فرهنگ بلوچی فارسی

شامل بیش از شصت هزار واژه و اصطلاح بلوچی و معنی آن‌ها به فارسی

جلد دوم

دکتر عبدالغفور جهاندیده

عضو هیئت علمی دانشگاه دریانوردی و علوم دریایی چابهار

با مقدمه دکتر علی‌اشرف صادقی





سرشناسه : جهاندیده، عبدالغفور، ۱۳۴۷ -

عنوان و نام پدیدآور : فرهنگ بلوچی - فارسی شامل بیش از شصت هزار واژه و اصطلاح بلوچی و معنی آن ها به فارسی/ عبدالغفور جهاندیده .

مشخصات نشر : تهران : معین ، ۱۳۹۶ -

مشخصات ظاهری : ۲ ج.

شابک : دوره: 978-964-165-190-1 ؛ ج. ۲ : 978-964-165-192-5

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : زبان بلوچی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی

موضوع : Baluchi language -- Dictionaries -- Persian

موضوع : زبان بلوچی -- اصطلاح‌ها و تعبیرها

موضوع : Baluchi language -- Terms and phrases

رده بندی کنگره : PIR۳/۳۲۵۳/ج۹ف۴ ۱۳۹۶

رده بندی دیویی : ۳۹۸/۹فا

شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۵۷۳۴۲





روبه‌روی درب اصلی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۳ ـ تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲
WWW.moin-publisher.com
info@moin-publisher.com
برای دریافت تازه‌های کتاب انتشارات، به کانال تلگرام ما بپیوندید.
http://telegram.me/ moin-publisher

جهاندیده، عبدالغفور
فرهنگ بلوچی ـ فارسی (جلد دوم)
چاپ اول: ۱۳۹۶
شمارگان: ۵۵۰ نسخه
طرح جلد: عبدالله بهار
صفحه‌آرایی: ابراهیم توکلی
لیتوگرافی: طیف‌نگار

تلفن مرکز فروش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ ـ ۶۶۹۶۱۴۹۵
قیمت دوره دوجلدی: ۲۰۰۰۰۰ تومان

ز

ز، ـز z دوازدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ژ» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت لثوی‌دندانی زِ. این حرف در این فرهنگ، در جایگاه سه حرف عربی «ذ، ض، ظ» نیز قرار می‌گیرد.

زَ za [سرا] =چَه، شَه، اَچ، اِش. حرف اضافهٔ «از»

زا[1] zā (ا) =زاه↓. «زا دنت زیت پدءَ شۆمان بیت (عابد: ۱۱۶) zā daŋt zit pada šōmān bit فحش می‌دهد،[ولی] زود پشیمان می‌شود»

زا[2] zā بن مضارع از مصدر زایَگ↓.

زابَد zā-bad (ا) =زاه‌بَد↓.

زابُلی zābol-i (صن منسوب به زابُل) ۱-مربوط به زابُل. ۲-اهل زابل. ۳-گویش زابُلی.

زاپُران zāporān [عر: زعفَران] (ا) کلاله و بخش انتهایی خشک‌شدهٔ گل گیاه زعفران، که به رنگ زرد مایل به نارنجی و با بوی قوی و معطّر است و به عنوان رنگ، بوی، ادویهٔ غذایی و دارویی مصرف دارد. «اَلّمءَ طائر نون گَنۆک ئے که / نِشتَگ چارێن‌ئے زاپران گۆکان (طائر۳: ۲۸) allam a tā?er nūŋ ganōk-ay ke , nešt-ag čār-ēn-ay zāporāŋ gōk-ān ای طائر اکنون مطمئناً دیوانه هستی که با بی‌خیالی داری گاوها را در مزرعهٔ زعفران می‌چرانی»

زاپُرانی zāporān-i (صن منسوب به زاپُران) ۱-مربوط به زاپران (زعفران). ۲- به رنگ گل زعفران، زرد مایل به نارنجی. ۳-غذایی که دارای زعفران است، آمیخته به زعفران.

زاپَه zāpa [عر: اضافَة] (صـ) اضافه، زاید.

زات zāt (ا) ۱- =جات. نسب، نژاد، گوهر، اصل[1]. ۲-طایفه، فامیل. ۳-نوع، نمونه. ۴-سن و سال. ۵-=زاتْک. جزء پسین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی فرزند،زاده. ۶-بن ماضی از مصدر زایَگ↓.

زات‌پرست zāt-parast (صـ) نژادپرست.

زات‌پرستی zāt-parast-i (حامص) نژادپرستی.

زاتْک zāt-k =زَهْت، زَتْک، زات. جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زاده، فرزند. ← ناکۆزاتک nākō-zātk عموزاده، فرزند عمو»

زاتَگ zāt-ag (صم از زایَگ) چارپایی که تازه زایمان کرده است.

زاتَگێن zā-t-ag-ēŋ (صم از زایَگ) تازه‌زایمان‌کرده، زاییده (بیشتر برای چارپایان کاربرد دارد). مثَل: «برات پَه براتءَ زاتگێن

۱-در شاهنامهٔ فردوسی یکی از معانی «زاد» نسب و اصل است. «بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی» (واژه‌نامک: ۲۰۶)

گوٗک اِنت brāt pa brāt a zāt-ag-ēŋ gōk eŋt برادر برای برادر مانند گاو زاییده، است [که سود بدهد]»

زاتِن zāt-en (مصـم) =زایَگ↓.

زاتـی zāt-i (صنـ) مربـوط بـه زات↑. نـژادی، گوهری.

زاتیگ zāt-ig (صنـ) =زاتی↑.

زاج zāj (ا) مـاده‌ای سیاه‌رنگ است کـه بـر تیغـهٔ شمشیر و لولـهٔ تفنگ مـی‌مالیدنـد در برابر نـور خورشـید یـا انعکـاس نـور خورشـید مقاوم باشد.

زاجدار zāj-dār (ا) شمشیر یا تفنگی که مادهٔ زاج↑ را بر آن مالیده‌اند.

زاجِرات zājerāt (ص) =آجِرات. پریشانی و رنج ناشی از شب‌بیداری.

زادَگ zād-ag (صمـ از زایَگ) ۱- جـزء پسـین برخی از کلمات مرکب به معنی زاده و فرزند. ۲- =زَهی. زَئی، زائی. جـزء پسـین برخـی از کلمات مرکب و نام‌های خـانوادگی بـه معنـی طایفه و خاندان افراد است.

زار[1] zār (ا) ۱-گریه بـا صـدای بلند. ۲- ناله، مویه، زاری. مثـل: «یَـک گُـورـے سـیرءُ یَـک گُورـے زار اِنت، لَهتـے سیّرءُ بازـے چَمدار اِنت yak gwar-ē sir o yak gwar-ē zār eŋt laht-ē sēr o bāz-ē čam-dar eŋt در یـک سو عروسی و در سـویی ناله و زاری است، برخی سیر و مرفه، و بسیاری چشم بـه کمـک دیگران دارند» ۳- (شجـ) وای بر کسی، به حـال کسی باید گریست. «زار پـما کلـپءُ کوٗتکیٖن چُکّءَ / کنت پِتءِ پاگءَ سِلءُ بےپَلگار (روانبُد: ۴۹۳) zār pamā kalp o kōṭek-ēŋ čokk a kaŋt pet e pāg a sell o bē-palgār وای بـه آن فرزند نالایق و بی‌تربیت که دستار پـدر را پلید و نجس می‌کند»

-**زارجنان** jan-ān — (قـ) گریه‌کنـان بـا صـدای بلند. «شَربانوٗ زارجنان لوٗگءَ پُترِت (طاثر۱: ۲۷) šarbānō zār-jan-ān lōg a potr-et شربـانو گریه‌کنان وارد خانه شد»

-**زارجنَگ** jan-ag — (مصـل) ۱-با صـدای بلنـد و با شدت و سوزناکی گریه کـردن. ۲- نالیـدن با صدای بلنـد. «زار جنت بلبـل از فـراق گُـل zār jaŋt bolbol az perāk e gol (روانبُد: ۳۷۷) بلبل از فراق گل می‌نالد»

-**زار کنَگ** kan-ag — (مصـل) =زار جنَگ↑.

-**زارزار گُریوَگ** gerēw-ag ——— بـا شـدت و سوزناکی گریه‌کردن، با صدای بلند گریستن. «بلو زارزار گُریوٗگءَ لگّاِت (طاثر۱: ۲۸) ballo zār-zār grēw-ag a lagg-et مـادربزرگ بـا صدای بلند و از روی سوز شروع به گریه کرد»

زار[2] zār (ا) نوعی بیماری روحی که مبـتلا بـه آن گرفتار ارواح خبیثه است.

زار[3] zār (ا) =زهر↓.

زاراپ zār-āp (ا) =زَهراپ←.

زاربَنـد zār-bŋd (ا) =آنجـگ. ازاربنـد، بنـدِ شلوار.

زارپَــهسر zār-pa-sar =اوه‌پَـهسر. ۱- (شجـ) (برای اظهار تنفر و تحقیر بـه کـار رود) خـاک بر سرت باد. ۲- هنگام عصبانیت یـا ناراحت بودن از کسی گویند، فرومایه، ذلیل.

زارج zārj (ا) گیاهی است دارویی و تلخ.

زارجـاه zār-jāh (ا) جـایی کـه در آن نالـه و زاری کنند.

زارچ zārč (ا) درختی است که از چوب آن به عنوان هیزم استفاده کنند.

زارچوٗبگ zār-čōb-ag (ا) =هلکدار←.

زارْک[1] zārk (ا) نوعی بـیماری دام اسـت، کـه حیوان به سبب خوردن برخی گیاهان خـودرو همـراه بـا بـرگ درخـت کهـور دچـار یبوست می‌گردد و اغلب بر اثر آن می‌میرد.

زارْک[2] zārk [کا] (ا) =زَهرَگ↓.

زارکوٖیی zārk-ō-i (ا) =زارْک۱↑.

زارَگ[1] zārag (ا) =چیلَک. ریسمان ساده‌ای کـه از برگ نخل یا نخل وحشی(داز) بافند.

زارَگ[2] zārag (ا) =زَهرَگ↓.

زارَگ[3] zārag (ا) ۱- مـزهٔ تلـخ، مـزهٔ گـس. ۲- (ص) خرمای نارس و گس.

زارَگ[4] zārag (صـ) گـرم و سـوزان. «زارگـیٖن روٗچ zārag-ēŋ rōč آفتاب گرم و سوزان»

زارگبُـرّ zārag-borr (امصـ) ۱- بُـرش خوشـهٔ نخل پیش از رسیدن میوه‌هـای آن. ۲- (مجاز) مرگ ناکام جوانان، جوانمرگی.

زاروا zār-wā (ا) زاری و فریاد[1].

-**زاروا کنَگ** kan-ag — زاری و فریـاد کـردن، با صدای بلند گریستن.

زارِه[1] zāreh (ا) گیاهی است بهاری که پیش از گیاهان بهاری دیگر می‌روید و دارای برگ‌های سوزنی است.

زارِه[2] zāreh (ا) =کوکار. ۱- فریاد، شیون، ناله، زاری. «هُشـکیٖن نِنـدگءِ زالـی زارِهـان گُـزران نَبیت (عطا۱: ۳۵) hošk-ēŋ neŋd-ag o zāl-i zāreh-āŋ gozr-ān na-bit با بیهوده نشستن و مانند زنان شیون کردن زمان نمی‌گذرد» ۲-شکوه.

زارِه[3] zāreh (ا) موجـودات نـامرئی و ارواح خبیثه که برخی افراد را به بیماری‌های روحی گرفتار می‌کنند.

زارِه‌زَدَگ zāreh-zad-ag (صـ) آن‌کـه دچـار بیماری‌های روحـی ناشی از آزار ارواح خبیثـه است.

زارءُوا zār o wā (ا) =زاروا↑.

زاری[1] zār-i (حامصـ) گریه کردن با سوز و ناله و صدای بلند، زاری.

-**زاری کنَگ** kan-ag — زاری کردن.

زاری[2] zār-i (صنـ منسوب بـه زار۲) مربـوط بـه بیماری زار.

زاریٖن zār-ēŋ (ص) نـالان، همـراه بـا انـدوه و سـوزناکی. «زاریٖـن دلِ zār-ēŋ del دلِ زار، پراندوه»

زازک zāzek (ا) =کاوَک، گُورگزک. نـوعی علـف خودرو شبیه اسفناج با برگ‌هـای باریـک‌تـر از آن، کـه در مـزارع و بیشـتر در گنـدمزاران مـی‌رویـد و مصـرف خـوراکی دارد. در متـون کهن فارسی از این گیاه به نام «برغست» یـاد شده است.

زازَکت zā-zakat (امصـ) =زاه‌زگت. بـدگویی و دشنام.

زاگ[1] zāg (ا) =زَهگ. فرزند، بچه.

زاگ[2] zāg (ا) پرنده‌ای است از خـانوادهٔ کـلاغ، زاغ. «زَیمَلءُ زهیریگان مَجَـن پـه زاگ و زَگَـن zaymal o zayrigāŋ ma-jan (روانبُد: ۴۵۸) pa zāg o zagan آهنـگ‌هـا و آوازهـای سـوزناک و گـوش‌نـواز را بـرای زاغ و زغـن نخوان»

زاگ[3] zāg =زاج. ۱-مادهٔ سیاهرنگی است کـه بـر تیغـهٔ شمشـیر و خنجـر و لولـهٔ تفنـگ می‌مالیدند تـا در برابـر زنـگ زدن و انعکـاس نور آفتاب مقاوم باشـد. ۲- =آمَزْ. مـاده‌ای کـه بانوان در گذشته بر دندان می‌مالیدند تا زیبا و محکم گردنـد. ۳-صیقل شمشـیر و وسـایل مشابه آن.

-**زاگ دیَـگ** da-y-ag — (مصـــمـ) ۱-صیقل دادن. «هَنچو اُستا زاگ دَنت بیریٖن hančō ostā zāg a daŋt (روانبُد: ۳۹۳) هنجرءَ bir-ēŋ hanjar a همانند آهنگر که خنجر

۱-همه یکسره زار بگریستند / بدان زارواری همی زیستند (فردوسی، نامهٔ باستان، ج۵، ۸۵۲).

فولادین را صیقل می‌دهد» ۲-مادهٔ زاگ بر تیغهٔ شمشیر، خنجر و لولهٔ تفنگ مالیدن.

-زاگیّن zāg-ēŋ (ا) ۱-شمشیر یا هر وسیلهٔ همانند آن که صیقل کرده باشند، بسیار تیز و بُرّان. «بینی چو زاگیّن هَنجرءَ، بُرّایت دِلانی شَهرَگان (روانبُد: ۴۵۰) bini čo zāg-ēŋ hanjar a borr-it del-ān-i šahrag-āŋ بینی [دلدار] مانند خنجری بسیار تیز شاهرگ‌های دل‌ها را می‌بُرد» ۲-شمشیر، خنجر، و تفنگی که بر تیغه یا لولهٔ آن‌ها مادهٔ زاگ↑ مالیده‌اند.

زاگ[4] zāg (صـ) ۱- ویژگی خرمنی که کوفته شده و دانه‌ها از کاه‌ها جدا شده‌اند. «الّما رنجانءِ جوّهان زاگ بیت (ساحر۳: ۴۸) allam ā ranj-ān-i jōhāŋ zāg bit مطمئناً خرمن رنج‌ها از کاه پاک و صاف می‌گردد» ۲-خرمنی که کاه آن را جدا کرده‌اند و اگر به دلایلی نتوانند دانه‌ها را به انبار ببرند، صاحب خرمن دانه‌ها را به در یک جا به شکل تپه‌ای کوچک انباشته کرده و دور تا دور آن خطی می‌کشد و خطهایی به صورت طولی از بالا به پایین بر آن رسم می‌کند تا اگر مورد دستبرد قرار گیرد، خطها به هم می‌خورد و صاحب آن متوجه می‌گردد.

-زاگ‌کنَگ kan-ag — کوفتن خرمن و جداکردن دانه‌ها از کاه.

زاگ[5] zāg (صـ) ویژگی چشمی که به رنگ آبی باشد.

-زاگیّن‌چَمّ zāg-ēŋ-čamm چشمِ آبی.

زاگ‌چَمّ zāg-čamm (صـ) آن‌که دارای چشمان زاغ یا آبی است.

زاگُل zāg-ol (صـ) =زاگ‌چَمّ↑.

زاگُل‌چَمّ zāgol-čamm (صـ) =زاگ‌چَمّ↑.

زال[1] zāl (ا) ۱- =جنیّن. زن، جنس زن. مثَل: «زالءَ مَچار ڈوّلُک‌سریّن، بهتءَ بگوّ زوّراوریّن zāl a mačār đōlok-sar-ēŋ baht a begō zōr-āwar-ēŋ ظاهر زشت زن را نگاه نکن به بخت و اقبال نیرومندش را ببین» ۲- همسرِ مرد، زوجه. «زال ءُ زهگانی هاترءَ ژندءُ دل‌پَگار (روانبُد: ۴۰۸) zāl o zahg-ān i hāter a žaŋd o del-pegār به خاطر زن و فرزندان خشته و آزرده است» ۳- =زالَک. زن پیر.

زال[2] zāl (ا) ستاره‌ای است که به باور مردم، با طلوع آن میوه‌ها و محصولات کشاورزی به ثمر می‌رسند. مثَل: «هوّشْک زال دان مان گْوال hōšk e zāl dāŋ māŋ gwāl با طلوع زال دانه‌های گندم را باید درِ جوال باید ریخت»

زال[3] zāl (ا) خاک رُسی که از بیرون برمی‌داشتند و در درون آغل یا طویله می‌ریختند تا کف طویله بر اثر ادرار دام‌ها خیس نماند. در گذشته این خاک را در دستشویی‌های سنتی هم می‌ریخته‌اند.

زالان‌کپوّت zālāŋ-kapōt (ا) گیاهی است وحشی و خودرو که در فصل بهار در زمین‌های ماسه‌ای روید.

زالبول zāl-būl (ا) زن، جنس زن.

زالَک zāl-ak (صـ) پیرزن.

زالکار zāl-kār (صـ) =زالَک. زنِ پیر، پیرزن. «جنگَ اَنت بلوّچان چوّ مزار / ورنا ءُ پیرءُ زالکار (گلخان۱: ۷۴) jaŋg eŋt balōč-āŋ čō mazār warnā o pir o zāl-kār بلوچ‌ها از جوان و پیر و پیرزن در حال جنگیدن هستند»

زالَکُک zāl-ak-ok (امصغـ از زالَک) پیرزن نحیف و ناتوان، پیرزن کم‌اهمیت و بیچاره.

زالکو zālak-ū (صـ) =زالک↑.

زالَکی zāl-ak-i (صنـ) مربوط به زالَک(پیرزن)، پیرزنی.

زالَکیّن zāl-ak-ēŋ (صـ) =زالَک↑. «زالَکیّن مات zālak-ēŋ māt مادر پیر»

زال‌گَل zāl-gal (ا) گروه زنان، دسته‌ای از زنان.

زالم zālem [عر:ظالم] (صـ) ظالم، ستمگر، زورگو.

زالِمیّن zālem-ēŋ (صـ) =زالِم↑. «زالِمیّن بادشاه zālem-ēŋ bādšāh پادشاه ستمگر»

زالوّ zāl-ō (صـ) =جنیّنو. مردی که رفتارش زنانه باشد.

زالی zāl-i (صنـ منسوب به زال۱) ۱-مربوط به زال۱↑، زنانه . «زالی زاره zāl-i zāreh فریاد و گریهٔ زنانه» ۲-پسری که به سنّ ازدواج رسیده باشد.

زالیگ zāl-īg (صنـ منسوب به زال۱) =زالی↑.

زام zām (ا) =زَهم↓.

زامات zāmāt (ا) =زاماس. ۱-نسبت شوهر به خانوادهٔ همسرش، شوهر دختر هرکس. مثَل: «زامات هَزمے نه‌اِنت، کوّسیچ رزانے نه‌اِنت zāmāt hazm-ē na-eŋt kōsič razān-ē na-eŋt داماد خویشاوند درجهٔ یک به شمار نمی‌آید و کدو تنبل ظرف نمی‌شود» ۲- شوهرخواهر کسی، شوهرِ خاله کسی، شوهرِ عمه هر کس. ۳-نسبت شوهر یکی از بستگان نزدیک.

-زامات بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-نامزد شدن پسر با دختر. ۲-پذیرفته شدن کسی به عنوان دامادی در خانوادهٔ دختر.

-زامات کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- پذیرفتن کسی به عنوان دامادی خود، جواب مثبت دادنِ خانوادهٔ دختر به خواستگار. ۲-به خواستگاری بردن پسر یا مردی، مشخص کردن نامزد برای پسر یا مردی. «پَتّو سوّج منی ایّش‌اِنت که: زیت کن تاجوءَ زامات کن (عابد:۱۱۱) pattaw sōj man-i ēš eŋt ke zit kan tājū a zāmāt kan سفارش من به تو این است که زود کن تاجو را جایی به خواستگاری ببر»

زامـاتی zāmāt-i (صنـ منسوب به زامات↑.) ۱-مربوط به زامات↑. ۲-(حامصـ) داماد‌شدن.

-زاماتی لوّٹگ lōţ-ag — از کسی یا خانواده‌ای خواستن که کسی را به عنوان داماد بپذیرند. مثَل: «آتْکَ پَه مهمانی، زاماتیّ لوّٹاِت ātk pa mehmāni zāmāt-i lōţ-et برای مهمانی آمد از میزبان تقاضای دامادی خانوادهٔ او کرد»

-پَه زاماتی روَگ pa zāmāt-i rawag برای خواستگاری رفتن [نزد خانوادهٔ کسی]

زاماتیّن zāmāt-ēŋ (صـ) آن‌که نسبت دامادی دارد. «زاماتیّن ءَ بِه‌گْوَش zāmāt-ēn a be-gwaš به داماد ما یا آن‌ها بگو...»

زاماس zāmās (صـ) =زامات↑.

زامبیّل zāmbēl (صـ) آن‌که زخمی شده است.

زامُر[1] zāmor (ا) ۱-زامور Zamour با نام علمی Cocculus (J.R.et G.Forst) Diels pendulus این گیاه چوبی بالارونده بوده و از درختانی مانند کنار، جگ و کهور در منطقه بالا می‌رود. بندرت هنگامی که درختی نباشد از دامنه‌های کوه از تخته سنگ‌ها آویزان می‌شود. هنگامی که گیاه ساقه خود را به انتهای شاخه‌های میزبان رساند به رشد خود ادامه داده، به صورت آویزان در می‌آید که نام گونه اشاره به همین حالت یعنی آویزان بودن آن است. قطر ساقه این گیاه در جنوب کشور گاهی از ۲۰ سانتی‌متر نیز تجاوز می‌کند. شاخه‌های آن خاکستری، با خطوط نواری، بدون کرک و انشعابات نهائی آن باریک و بلند است. برگها خیلی متغیر به طول ۲ تا ۴ سانتی‌متر و به عرض ۹ تا ۱۸ میلی‌متر می‌باشد. غالباً دارای ۳ تا ۵ رگبرگ است و به رنگ سبز تیره خاکستری می‌باشد گل‌ها جانبی و تک‌جنسی است. میوه شفت و به رنگ قرمز یا نارنجی است. این گیاه تاج

درختان بزرگ را به شدت اشغال کرده، با آویزان شدن خود منظره بسیار جالبی ایجاد می‌کند» (جوانشیر، ۱۲۷۸: ۵۴) این گیاه جنبهٔ دارویی دارد و برای رفع حساسیت مورد مصرف قرار می‌گیرد و خوراکی مناسب برای احشام است. ۲- (ص) (مجاز) زیبا، خوش‌قیافه.

زامُر[2] zāmor (ا) جانور پستان‌دار و علف‌خوار و نشخوارکنندهٔ غیر اهلی، جنس نر این حیوان شاخ‌هایی برسر دارد که هرساله می‌افتد، گَوَزن.

زامُرانی zāmòrān-i (صن) ۱-مربوط به زامران. ۲-اهل منطقهٔ زامران←.

زان[1] zān (ا) فاصلهٔ بین مفصل زانو و انتهای ران، سطح جلویی رانِ پا.

-**زان بندگ** bandag — ۱- به صورت چهارزانو نشستن. ۲-(مجاز) جا خوش کردن.

-**زانان جنگ** jan-ag — زانوها را برزمین زدن، با زانوان بر زمین نشستن.

زان[2] zān ۱-بن مضارع از زانَگ↓. دان. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زانوک(داننده)

زان[3] zān (ص) =زیان←.

زاناس zān-ās (ص) متخصص[1].

زاناسی zān-ās-i (امص) تخصص.

زاناک aāz-āk (ص) ۱َ-دانا، دانشمند. ۲-زبل و زرنگ. ۳- هر چیز شناخته‌شده، واضح و روشن.

زان‌پَه‌زان zān-pa-zān (ص) ویژگی دو تن که کنار هم نشسته و زانوانشان به هم چسبیده است.

-**زان‌پَه‌زان نِندگ** nend-ag — در کنار هم به گونه‌ای نشستن که کنار بدن یا زانوان به هم بچسبند. «نندایت گوّن بیّگانگان زان‌پَه‌زانءَ nend-it gōŋ bēgānag-āŋ (روانبد: ۴۳۰) zān-pa-zān a با بیگانگان کنار هم و چسبیده به‌هم می‌نشینند»

زانت zāŋt (امص) ۱-دانش، علم. «زانْتءِ برکت اِنت که انسان / زِندءِ گِهتِرّیں سَهدار اِنت (عابد:۱۹۳) zāŋt e barkat eŋt ke ensān / zend e geh-ter-ēŋ sah-dār eŋt از برکت علم است که انسان بهترین موجود زنده است» ۲-آگاهی، شناخت. ۳-سواد. ۴-شناخت، معرفت. ۵- تشخیص، قوهٔ تمیز. «گارانت مئے سرءَ زانْتءُ هوّش (عابد:۸۷) gār-eŋt may sar a zāŋt o hōš تشخیص و حواس از سر ما پریده است» ۶-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «زانوّک» (داننده) کارزانت (کاردان)، ۷-فعل مضارع سوم شخص مفرد از زانَگ↓. می‌داند.

-**زانت دیَگ** da-y-ag — آگاه‌کردن، آگاهی دادن. «راجءَ نوّکیں زانتے دَنت (طائر۱: ۵۰) rāj a nōkēŋ zāŋt-ē daŋt به قوم آگاهیِ جدیدی می‌دهد»

-**بےزانت** bē-zāŋt (ص) بی‌دانش، ناآگاه

-**پَه‌زانت** pā — (ق) ۱-با آگهی، باشناخت. «ما اے کارءَ پَه‌زانت کُرتگ mā ē kār a pa-zāŋt kortag ما این کار را با آگاهی انجام داده‌ایم» ۲- =دَستی. عمداً.

-**نازانت** nā-zāŋt (ص) نادان، بی‌دانش، ناآگاه، بی‌سواد.

زانت‌جاه zāŋt-jāh (ا) دانشگاه.

زانت‌زبَهر zāŋt-zabahr (ص) آن‌که از دانش و معرف محروم است، بی‌سواد.

زانت‌زبَهری zāŋt-zabahr-i (حامص) محروم بودن از سواد و آگاهی و دانش، بی‌سوادی.

زانتْکار zāŋt-kār (ص) ۱-دانشمند، عالِم. «زانْتکار دائمءَ پکرءَ جَنْت (عابد:۱۴۱) zāŋt-

۱- زاناس واژه‌ای جدید و برساختهٔ برخی از نویسندگان است.

kār dā?em a pekr a jaŋt دانشمند مدام می‌اندیشد» ۲- دانا. «گوّشتگ پیّسری زانْتکاران / هُشترِ بےبچار دائم دیر (عابد:۱۲۱) gwašt-ag pēsar-i zāŋt-kār-āŋ hošter bay be-čār dā?em dir داناییان روزگار گذشته گفته‌اند: مانند شتر باش و همواره دور را ببین» ۳- آگاه به مسائل، باخبر. ۴-باسواد، تحصیل‌کرده.

-**زانتکار کنَگ** kan-ag — آگاه کردن، خبر دادن. «هرجاهے برسان تَرا زانتکار کنان har-jāh-ē ke be-ras-āŋ (سیدهاشمی۳: ۳۰) ta-r-ā zāŋt-kār kan-āŋ هر جایی که برسم خبرت می‌کنم»

زانتکاری zāŋt-kār-i (حامص) ۱-باسواد بودن، آگاهی، معرفت. ۲-مهارت در کار و فن.

-**پَه‌زانتکاری** pa- — از روی آگاهی و شناخت.

زانت‌کواس zāŋt-kawwās (ص) دانشمند محقق.

زانت‌کواسی zāŋt-kawwās-i (حامص) دانش‌اندوزی، تحقیق در مسائل علمی.

زانتگِر zāŋt-ger (ص) اهل دانش.

زانتگِری zāŋt-ger-i (حامص) اهل دانش بودن.

زانتگیں zāŋt-ag-ēŋ (ص از زانَگ) ۱-شناخته‌شده. ۲-روشن و واضح، مبرهن.

زانتِن zāŋt-en (مصم) =زانَگ↓.

زانچوّپ zāŋ-čōp (امص) ۱-عمل با کفِ دست کوبیدن بر ران‌ها. ۲-با کوبیدن بر ران‌ها ایجاد کردن صدا مانند کف‌زدن. «چه حاصل چِنے واز ءُ چَنڈیّنگاں / که لَرزیّنی گُٹءَ ءُ زانچوّپ جَنْت (مُنیب افشانی) če hāsel ča-n-ē wāz o čaŋd-ēn-ag-āŋ ke larz-ēn-i goṭṭ ā o zaŋ-čōp jaŋt از این وعظ‌ها و خطابه‌ها که بر اثر آن‌ها تنَش را می‌لرزاند و صدایش را می‌پیچاند و بر ران‌ها ضربه می‌زند چه حاصل؟»

زان‌سر zāŋ-sar (ا) جلو و روی ران‌های دو پا.

زانِش zān-eš (امص) دانش، علم، آگاهی. «اِنّا چوّن نه‌اِنت هجبر نآں / اے مئے زانِشءِ کمّی اِنت (عابد:۱۴۱) ennā čōŋ na-eŋt hejbar nāŋ ē may zāneš e kamm-i eŋt نه این‌گونه نیست نه! این کم‌دانشی ما را می‌رساند»

زان‌کوّڈ zāŋ-kōđ ۱- =زان[1]. فاصلهٔ بین مفصل زانو و انتهای ران ۲- =کوّڈ. زانو.

-**زان‌کوّڈان جنگ** zāŋ-kōđāŋ jan-ag نشستن روی دو زانو، زانو زدن.

زانَگ zān-ag (مصمـ بمـ: زانْت) ۱-دانستن، فهمیدن و درک‌کردن چیزی. مثَل: «نادان نَے زانت نَے پُرسیت nādāŋ nay zāŋt nay pors-it نادان نه می‌فهمد و نه می‌پرسد» ۲- شناختن. «سُوالی زانَتگ‌آت هرکَسءَ / سُوالی اِش بلَے زامات کُت (عابد:۱۴۵) swāli zāŋt-ag-at har-kass a swāli eš balay zāmāt kot هر کسی سوالی را می‌شناخت، اما [با این وجود] سوالی را به دامادی پذیرفتند» ۳- بلد بودن. «اسپءِ سْوارءَ نه‌زانان asp e swār-i y-a na-zān-āŋ سوار شدن بر اسب را بلد نیستم» ۴-اطمینان داشتن. «زانان نزانئے که اے لوّگءَ آروّسے (طائر۱: ۲۷) zān-āŋ na-zān-ay ke ē lōg a ārōs-ē می‌دانم (مطمئنم) که نمی‌دانی که در این خانه جشن عروسی برپاست» ۵-تمیز دادن، تشخیص دادن. «نزانْت بےخرد جنْدءِ نفعءُ زیانءَ (روانبد: ۴۳۱) na-zāŋt be-herad jeŋd e nap? o zeyān a آن بی‌خرد نفع و ضرر خو را تشخیص نمی‌دهد» ۶- احساس کردن. «آ نه گرمءَ زانت نه سارت ā na garm a zāŋt na sārt او نه گرما را احساس می‌کند نه سرما را» ۷-(امص) =زانت. دانش، علم، آگاهی. «اگلءُ زانَگءَ پیّسر- کن / پرچے دَور کن‌ئے کوّرچاتءَ (عابد:۱۴۲) agl o zānag ā

pēsar kan par-čē dawr kan-ay kōr-čāt عقل و دانش را راهنمایت قرار بده، چرا خود را در چاه ژرف پرت می‌کنی»

-**زانان** zānāŋ می‌دانم، اطمینان دارم.

-**زانئے** zān-ay می‌دانی؟ (در آغاز کلام برای جلب توجه مخاطب به کار رود)

-**بزان** be-zāŋ ۱-بدان، آگاه باش. ۲- یعنی! «تَو بزان نەرَوئے taw be-zāŋ na-raw-ay یعنی تو نمی‌روی؟»

-**تَو بزان** taw be-zāŋ تو بدان، خود دانی که چه بکنی یا چگونه تصمیم بگیری.

-**چے زانئے** čē zān-ay تو چه می‌دانی، تو نمی‌دانی. «تَو چے زانئے اے کُجاانِت taw čē zān-ay ē kojā-eŋt تو چه می‌دانی(نمی‌دانی) این کُجاست»

-**مَن زانانءُ تو** man zān-ān o taw من می‌دانم و تو. (برای ترساندن یا تهدید مخاطب گویند)

-**وت زانئے** wat-zān-ay خود دانی! به خودت مربوط است. «وت زانئے چۆن بەکنَے wat zān-ay čōŋ be-kan-ay خودت در این باره تصمیم بگیر که چکار بکنی»

-**هُدا بەزانت** hodā be-zāŋt خدا بداند، فقط خدا می‌داند. (برای امری می‌گویند که کسی از آن خبر ندارد.) «هُدا بەزانت آ کدی رَوت hodā be-zāŋt ā kad-i rawt فقط خدا می‌داند او کِی می‌رود»

زانگ‌شۆد zān-ag-šōd (امص) =ترانگ‌شۆد. شستشوی فکری.

زانگۆل zāŋgōl (ص) ←زدگءُ زانگۆل.

زانگی zān-ag-i (ص) دانستنی، قابل دانستن، چیزی که باید دانست.

زانندگ zān-eŋdag (ص) دانا، دانشمند، باتجربه. «چۆن گۆشت پێشی مردُمان / زانندگءُ پیرێن‌سَران (گلخان۱: ۲۴) čōŋ gwašt pēš-i mardom-āŋ zān-eŋdag o pir-ēŋ-sar-āŋ مردمان قدیم این گونه گفتند، آن داناهای باتجربه»

زانۆک zān-ōk (صف از زانگ) ۱-دانندە، دانا. مثَل: «زانۆک تۆانۆک اِنت zān-ōk twān-ōk eŋt دانا تواناست» ۲-ماهر درکاری.

زانوگ zānūg (ا) مفصلِ بین ران و ساق پا، زانو.

-**زانوگ جنگ** jan-ag — (مصل) زانو زدن، با زانو نشستن.

زانۆگِر zān-ō-ger(ص) ۱-دانا. ۲- اهل دانش، دانشمند. ۳-ماهر در کاری. ۴-علامه، بسیاردان. ۵-هوشیار، آگاه.

زانۆگِری zān-ō-ger-i (حامص) ۱-دانایی. ۲- هشیاری،

زانه zāna (ق) =زَنَه↓.

زانیگ zānīg (ا) =زانوگ↑.

زاوگ zāwg (ا) دیوار گلی، دیواری که از خشت خام سازند.

زاه zāh (ا) سخن زشت و رکیک، دشنام، فحش، ناسزا. «بَند بُهتامے، دربیار نامے / راست‌گُشی دَورءَ مرچیگێن زاهے (بیدار۲: ۱۶۶) band bohtām-ē dar-be-yār nām-ē rāst-goš-i dawr a marčig-ēŋ zāh-ē تهمتی بزن و خود را به بزرگی مشهور کن، امروزه راستگویی دُشنام است»

-**زاه دیَگ** da-y-ag — فحش دادن، ناسزا گفتن. مثَل:« بلوچءِ سرءَ په لٹ بەجن زاه ئی مَەدئے balōč e sar-a pa laṭ be-jan zāh-i ma-day سر بلوچ را با چوب بکوب اما به او فحش نده»

-**زاه وَرگ** war-ag — فحش خوردن، مورد اهانت و فحش قرار گرفتن.

-**کسےءَ مان زاهان بندَگ** kas-ē y-a māŋ zāh-āŋ band-ag کسی را مرتب و پی‌درپی فحش دادن و ناسزا گفتن.

زاه‌بد zāh-bad (ا) دشنام بسیار زشت.

زاهِدانی zāhedān-i (صنـ) ۱-مربوط به زاهدان. ۲-اهل زاهدان.

زاهدَے zāh-day (ص) =زاهدیۆک↓.

زاهدَیۆک zāh-da-y-ōk (صف از زاه دیَگ) فحش‌دهنده، دشنام‌گو.

زاهِر zāher [عر: ظاهر] (ص) ۱- ظاهر، آشکار، پیدا، نمایان. ۲-بخش آشکار و بیرونی هر چیز. «زاهرءَ ساپءُ باتِن زَنگ‌ئے zāher a sāp o bāten a zaŋg ay (ساحر۳: ۶۲) در ظاهر صاف و پاک هستی اما باطنت تیره و تار است»

-**زاهِر بیَگ** ba-y-ag — (مصل) ۱-ظاهر و آشکاربودن. ۲- ظاهر شدن.

-**زاهِر کنَگ** kan-ag — (مصم) ظاهر و آشکار کردن.

زاهِری zāher-i [عر:ظاهر+ بلو:ی] (ق) ظاهراً، آشکارا. «تَو وتی چَمّاں زاهِری دیست اَنت taw wat-i čamm-āŋ zāher-i dist aŋt (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) تو آن‌ها را با چشم‌های خود آشکارا دیدی»

زاهَگ zā-h-ag (مصم بما:زات) =زایَگ↓.

زاهءُبَد zāh o bad (ا) ۱- =زاه‌بد↑. ۲-زاهءُزکت↓.

زاهءُ بسیَت zāh o basyat (ا) =زاهءُزکت↓.

زاهءُزکت zāh o zekat (ا) دشنام، فحش، بد و بیراه.

-**زاهءُزکت‌کنَگ** kan-ag — فحش دادن، بد و بیراه گفتن.

زاهءُلَٹ zāh o laṭṭ (ا) دشنام و کُتک.

-**زاهءُلٹ‌کنگ** kan-ag — فحش دادن و کتک زدن. «تَو مرۆچی آرا زاه ءُ لٹ کُرتا (عنبر: ۸) taw marōči ā ra zāh o laṭ kort-ā تو امروز او را فحش داده و کتک زده‌ای»

زاهی zāh-i (صنـ منسوب به زاه) ۱-آن‌که سزاوار ناسزا و فحش باشد. ۲-سخنی که محتوایش فحش و ناسزا باشد.

زائیدگ zā-?-id-ag (ص) =زادَگ↑.

زائێن zā-?-ēn بن مضارع از زائێنگ↓.

زائێنت zā-?-ēŋt بن ماضی از زائێنگ↓.

زائێنتِن zā-?-ēŋt-en (مصم) =زائێنگ↓.

زائێنگ zā-?-ēn-ag (مصم) ۱-برای زایمان‌کردن و به دنیا آوردن بچه به مادر کمک کردن، مامایی کردن، زایاندن. مثَل: «آپُست اِت کُرتَگ نون بەزائێن ئی āpost et kort-ag nūŋ be-zā-?-ēn i آن را آبستن کرده‌ای اکنون بزایانش» ۲- به ماده‌حیوان کمک کردن تا نوزاد خود را بزاید.

زایَگ zā-y-ag (مصم بما: زات) زاییدن، به دنیا آوردن. (این واژه بیشتر برای حیوانات کاربرد دارد و برای انسان اهانت‌آمیز است، معادل این واژه برای انسان «کپگ←» است) مثَل: «نه نَر زئیت، نه نر گچیت، نه نرء کۆهێن هاترءَ رنجایت na nar zayt na nar geč-it na nar e kōh-ēŋ hāter a raŋj-it نر می‌زاید نه نر سقط می‌کند و نه [به خاطر بچه] دل‌آزرده می‌شود»

زَب zab [صو: زَو، توار] (ا) صدا، آواز.

زُب zob (ا) =زُبان. زبان. «آئیءِ زُب مدام درا اِنت āyi e zob modām darā eŋt زبان او همیشه بیرون است»

زباد zabād (ا) ۱- نوعی مادهٔ چرب و معطر که از جانور پستانداری شبیه گربه به دست آید، این عطر در غدّه‌ای که نزدیک مقعد این حیوان است قرار دارد. این ماده را در قدیم به عنوان عطر استفاده می‌کردند یا در عطرسازی به کار می‌رفت. ۲-(مجاز) عطر و خوشبو. «سمین که مِسکءُ زباد کاریت / تکانسریے تئی یاد کاریت (ساحر۳: ۷۲) samin ke mesk o zabād kār-it takān-sar-i yē tai yād kār-it نسیم که بوی خوش تو را با خود می‌آورد، یاد بی‌قرارکنندهٔ تو را می‌آورد»

زبادانی zabād-āni (صـ) ویژگی آن‌که مادهٔ معطر زباد بر خود مالیده و بوی خوش دهد.

زبادبُو zabād-bō (صـ) کسی یا چیزی که بوی زباد دهد، آن‌که بویِ خوشِ عطر استفاده کرده است.

زبادان zabād-ān (ا) =زباددان↓.

زباددان zabād-dān (ا) ۱-صندوقچه یا حقهٔ مخصوص نگه‌داری زباد. ۲- =گُروِه. نوعی گردن‌بند به صورت نیم‌دایره است که در محفظهٔ کوچکی که دارد زباد گذارند تا بوی آن پخش شود یا استفاده‌کننده از آن خوشبو گردد.

زبادڈرَنز zabād-draŋz (صـ) آنچه بوی مادهٔ خوشبوی زباد را پخش می‌کند، به‌مجاز بسیار خوشبو و مطبوع. «زی زبادڈرَنزێن بێگهءَ نوِد شَنزاِتگ zi zabād draŋz-ēŋ bēgah (شفا:۳۸) a nōd šaŋz-et-ag» دیروز بعد از ظهر که هوا مطبوع و خوشبو بود باران نرم‌نرم بارید»، «شَمُشتگان همے هاک زبادڈرَنزێنءَ (میر:۲۱) šamošt-ag-āŋ hamē hāk zabād-draŋz-ēn a همین خاک خوشبو را فراموش کرده‌ام»

زبادرَنگ zabād-raŋg (صـ) ۱-به رنگ زباد. ۲-خوشبو چون زباد.

زبادشان zabād-šān (صـ) آن‌که عطر استعمال کرده و از وی بوی خوش خیزد.

زبادگْوار zabād-gwār (صـ) ۱- بارندهٔ مادهٔ خوشبوی زباد↑. ۲- (مجاز) بسیار خوشبو.

زبادمال zabād-māl (صـ) ۱-آن‌که بر خود مادهٔ خوشبوی زباد مالیده است و بوی خوش دهد. ۲-(مجاز) دلبر، دلدار. «او آمُل دابانی مزن‌مالیێن / مَهبِشءُ مِسکانی زبادمالیێن ow amol dāb-āni mazaŋ- (گلخان:۱:۱۶۴) māl-ēŋ mah-beš o mesk-āni zabād-māl-ēŋ ای بانوی خوش‌خرام و ثروتمند، که زیبایی و بر خود مشک و زباد مالیده‌ای»

زبادمُشتَگ zabād-mošt-ag (صـ) =زبادمال↑.

زَبادموش zabād-mōš (صـ) =زبادمال↑.

زبادمَهپَر zabād-mahpar (صـ) ویژگی زنی که بر موهایش مادهٔ خوشبوی زباد مالیده است، دلداری که موهایش خوشبوست.

زبار[1] ze[a]bār (ا) =زوار. سنگریزه.

زبار zebār (صـ) =زِبَهْر↓.

زبارَت zabārat (امصـ) توان، عُرضه. «بےزبارت bē-zabārat ناتوان، سست‌عنصر، احمق»

زبارِستگ ze[a]bār-estag (ا) زمینی که پر از سنگریزه باشد؛ ریگزار.

زُبان zobān (ا) ۱-زَبان، عضو عضلانی درون دهان. مثَل: «تیر چِه کمانءَ لبز چِه زُبانءَ tir ča kamān a labz ča zobān a تیر از کمان و سخن از زبان که پرید برنمی‌گردند» ۲-طرح منظمی از آواها و نشانه‌های نوشتاری در ذهن انسان که برای ارتباط با همنوع خود، به کار می‌برد، زَبان. مثَل: «زُبان مه بیت راج نه بیت zobāŋ ma-bit rāj na-bit زبان نباشد قوم هم نیست» ۳-گفتار، سخن، کلام. مثَل: «تیرءِ ٹَپ گار بیت، زُبانءِ ٹَپ گار نه‌بیت tir e ṭapp gār bit zobān e ṭapp gār na-bit رد زخم تیر از بین می‌رود و ردّ سخن برجا می‌ماند» ۴- زبان چرب و مؤثر. ۵-(مجاز) قول، پیمان. مثَل: «مرد پَه زُبان مُرتگ آنت mard pa zobāŋ mortag aŋt مردان به خاطر قول و پیمان جان خود را از دست داده‌اند» ۶-طرز بیان، شیوهٔ سخن گفتن. مثَل: «هَرپَیم تاب دَیئے تاب وارت zobān a har paym tāb da-y-ay tāb wārt زبان (طرز بیان) را هرگونه بچرخانی می‌چرخد»

-**زُبان آرگ** ār-ag — زبان آوردن، مجازاً اعتراف کردن.

-**زُبان پْرۆشگ** prōš-ag — شکستنِ زبان، به‌مجاز به قول خود پایبند نبودن.

-**زُبان تاب دیَگ** tāb-da-y-ag — تاب دادنِ زبان، به‌مجاز حقیقت را پوشاندن، برخلاف واقعیت سخن گفتن. «گر من زُبانءَ تاب دَیان / هَکّێن پِتءِ من چُک نَیان gar (عابد۲:۱۰۴) man zobān a tāb da-y-āŋ hakk-ēŋ pet e man čok na-y-āŋ اگر دروغ بگویم فرزند پدرم نیستم»

-**زُبان تْرَکّگ** trakkag — ۱-ترکیدنِ زبان، مجازاً شروع به حرف زدن کردن بچهٔ خردسال. ۲-حرف زدن افراد لال برای اولین بار.

-**زُبان جَنگ** jan-ag — چیزی را لمس‌کردن یا مزه‌کردن با نوک زبان.

-**زُبان درآرگ** dar-ār-ag — زبان درآوردن، مجازاً در برابر کسی بویژه بزرگ‌تر از خود با گستاخی و جسارت سخن‌گفتن، زبان‌درازی کردن.

-**زُبان دُزّگ** dozz-ag — زبان دزدیدن، به‌مجاز واقعیت را نهان‌کردن، سخنان را کامل و درست نگفتن.

-**زُبان دَیگ** da-y-ag — زبان دادن، مجازاً قول دادن[1].

-**زُبان زانَگ** zān-ag — دانستن و بلد بودن زبان خارجی.

-**زُبان کَشّگ** kašš-ag — زبان کشیدن، مجازاً زبان‌درازی کردن. مثَل: «کهبَگ که کَشّایت زُباں هِچ‌کس نه‌بارْت تۆدءُ گُمان kahbag ke kašš-it zobāŋ heč-kas na-bārt tōd o gomāŋ قحبه که زبان‌درازی کند هیچ‌کسی دربارهٔ سخنانش بدگمانی نمی‌کند»

-**زُبان کنَگ** kan-ag — زبان کردن، مجازاً قول دادن.

-**کسےءَ پَه زُبان ورَگ** pa — war-ag کسی را با چرب‌زبانی و سخنانی همراه با دروغ و قسم ساکت و متقاعد کردن.

-**کسےءِ زُبان تیز بیَگ** kas-ē y-e zobān tēz ba-y-ag زبانِ کسی تیز بودن، مجازاً تندتند حرف زدن و مجال حرف‌زدن به دیگری ندادن.

-**کسےءِ زُبان راست نه‌بیَگ** kas-ē y-e — rāst na-ba-y-ag زبان کسی راست نبودن، دروغگو بودن، به عهد و پیمان خود عمل نکردن.

-**کسےءِ زُبانِ رَوگ** kas-ē y-e — rawag زبان کسی رفتن، مجازاً قول دادن و برخلاف آن عمل نکردن.

-**کسےءِ زُبان سِل بیَگ** kas-ē y-e — sell ba-y-ag زبان کسی بد و کثیف بودن، مجازاً بدسخن و ناسزاگو بودن، در سخنان خود فحش و دشنام به کار بردن.

-**کسےءِ زُبان شیرِن بیَگ** kas-ē y-e — širen ba-y-ag زبان کسی شیرین بودن، مجازاً خوش‌سخن و بذله‌گو بودن.

-**کسےءِ زُبان کزا بیَگ** kas-ē y-e — kazā ba-y-ag مجازاً به اشتباه یا از روی ناآگاهی سخنان دروغ یا دروغ‌آمیز گفتن. «اگاں منی زباں کزا مَه‌بیت من دْرۆگ‌بند مَباں ... (طائر۱: ۳۴) agāŋ man-i zobāŋ kazā ma-bit man drōg-baŋd ma-bāŋ اگر راست بگویم و دروغ نگویم...»

-**کسےءِ زُبان هُشک بیَگ** kas-ē y-e — hošk ba-y-ag زبان کسی خشک شدن، مجازاً لال و گُنگ شدن.

-**کسےءِ زُبان بَند بیَگ** kas-ē y-e — baŋd ba-y-ag زبان کسی بند بودن، مجازاً به قول خود وفادار و پایبند بودن.

-**کسےءِ زُبان پْرُشگ** kas-ē y-e — pros-ag زبان کسی شکستن، به‌مجاز شکسته و همراه با گرفتگی زبان حرف زدن.

۱-اصطلاح «زبان دادن» به همین معنی در متون کهن فارسی نیز آمده است: فردوسی گوید: «زبان داد دستان که تا رستخیز/ نبیند نیام مرا تیغ تیز» (نوشین: ۲۰۸)

ز

-کسےءِ زُبان گِرَگ kas-ē y-e — ger-ag زبان کسی گرفتن، ناتوان بودن او در تلفظ و ادای کلمات، دچار لُکنت زبان بودن.

-کسےءِ زُبانءَ بندَگ kkas-ē y-e — a baŋd-g زبان کسی را بستن، به‌مجاز با مهر یا طلسم مانع حرف زدن و اعتراض کردن کسی شدن.

-لَهڑێں زُبان — lahŕ-ēŋ زبان چست و چالاک، زبان تُند و بسیار حراف. مثَل: «لَهڑێں زُبان رۆچے کُنٹ بیت lahŗ-ēŋ zobāŋ rōč-ē koŋţ bit زبان تُند، روزی کُند می‌شود»

-وتی زُبانءِ سرءَ اۆشتَگ wat-i — e sar a ōšt-ag بر زان خود ایستادن، مجازاً بر قول خود وفادار و پایبند بودن.

-وتی زُبانءَ ورَگ — war-ag زبان خود را خوردن، مجازاً به قول خود پایبند نبودن، بدقولی کردن. «وارت‌ئی وتی گولءُ زُبان / کُشت ئی نکیبو بےگُمان (حماسهٔ بالاچ) wārt-i wat-i kawl o zobān košt-i nakibō bē-gomān به قول و پیمان خود وفا نکرد و ناباورانه نکیبو را کشت»

زُبان‌آور zobān-āwar (صـ) ۱-آن‌که در سخن‌گفتن لحنی خوش و مؤثر دارد، زبان‌آور، سخنور، سخندان. ۲- آن‌که با سخنانش دیگران را بتوان به آسانی قانع کند. ۳- آن‌که با سخنان متملقانهٔ خود برای رسیدن به هدف خود استفاده می‌کند، چرب‌زبان. ۴-آن‌که با گستاخی سخن می‌گوید، زبان‌دراز.

زُبان‌آوری zobān-āwar-i (حامصـ) ۱-توانایی و فصاحت در سخن گفتن، سخنوری. ۲-زبان‌درازی.

زُبان‌باز zobāŋ-bāz (صـ) زبان‌باز، بسیار چرب‌زبان و متملق، حرّاف.

زُبان‌بازی zobāŋ-bāz-i (حامصـ) زبان‌بازی، چرب‌زبانی و تملق.

زُبان‌بَند zobāŋ-baŋd (امصـ) نوعی طلسم و جادو که شخص مورد نظر نتواند به امری یا موضوعی اعتراف و یا در برابر کاری اعتراض کند.

-زُبان‌بند کنَگ kan-ag — با سِحر و جادو کاری کردن که کسی نتواند به موضوع یا امری اعتراف یا اعتراض کند.

زُبان‌پۆل zobān-pōl (صـ) پژوهشگر زبان، آن‌که در بارهٔ زبان یک قوم یا ملتی پژوهش کند.

زُبان‌پۆلی zobān-pōl-i (حامصـ) زبان‌پژوهی، تحقیق در مسائل زبانی.

زُبان‌چُپت zobāŋ-čopt (صـ) =بےبَرَمش، بےتوار. خاموش، بی‌صدا.

زُبان‌دار zobān-dār (صـ) ۱- آنچه زبان دارد، زبان‌ور، سخن‌گو. ۲- بلیغ، زبان‌آور.

زُبان‌دْراج zobān-drāj (صـ) آن که در سخن گفتن گستاخ و جسور است، فضول، زبان‌دراز.

زُبان‌دراجی zobāŋ-drāj-i (حامصـ) گستاخانه سخن گفتن، زبان‌درازی. «گۆں زُبان‌دْراجی کنت تَرا بےوار (روانبُد: ۴۹۰) gōŋ żobāŋ-drāji kaŋt tarā bē-wār با زبان‌درازی و گستاخی تو را بیچاره می‌کند»

زُبان‌زانْت zobāŋ-zāŋt (صـ) ۱-آن‌که یک یا چند زبان خارجی را بلد است، زبان‌دان. ۲-زبانشناس.

زُبانُک zobān-ok (امصغـ) ۱-زبانِ کوچک، ملاز. ۲- =لِلّک. نوکِ زبان.

-زُبانُک دیَگ da-y-ag — با نشان دادن نوک زبان کسی را مسخره یا توهین کردن.

-زُبانُک کنَگ kan-ag — =زُبانُک کنَگ↑.

زُبان‌کشّ zobāŋ-kašš (صـ از زبان‌کشّگ) (مجاز) ۱- آن‌که در سخن گفتن گستاخ است، زبان‌دراز. ۲- چرب‌زبان.

زُبان‌کشّی zobān-kašš-i (حامصـ) زبان‌درازی، گستاخی در سخن‌گفتن.

زُبانَگ zobān-ag (صـ) ۱- شعله، زبانهٔ آتش. ۲-نوک خیشِ گاوآهن.

-زُبانَگ کشّگ kašš-ag — زبانه کشیدن، شعله‌ور بودن آتش.

زُبان‌گۆک zobān-gōk (ا) نوعی گیاه علفی خودرو که در آغاز فصل بهار در کوه و دشت می‌روید، برگ‌های این گیاه پهن و زِبر است.

زُبانی zobān-i (صنـ منسوب به زُبان) ۱-مربوط به زُبان. ۲-دوستی‌ای که فقط در حدّ گفتار باشد. ۳- شفاهی. ۴-(قـ) به طور شفاهی.

زَبت[1] zabt [عـر: ضبط] (ا) دستگاه ضبط و پخش صدا. ۲-(امصـ) ثبت و نگه‌داری صدا و تصویر بر روی نوار، لوح، فیلم و مانند آن‌ها. ۳-نگه‌داری سخن و بویژه آیات و احادیث، شعر و نظم در ذهن.

-زَبت بیَگ ba-y-ag — (صـ) ۱-ضبط و نگه‌داری شدن در نوار، لوح، فیلم و مانند این‌ها. ۲- حفظ‌شدن در ذهن. «اے شئیر زبت نه‌بیت ē šayr zabt na-bit این شعر حفظ نمی‌شود»

-زبت کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ضبط کردن. «کئے منی توارءَ زبت کُتَگ kay man-i tawār a zabt kot-ag چه کسی صدای مرا ضبط کرده است»

زَبت[2] zabt (صـ) ۱- =زپت، زَک. چیزی که مزهٔ گس دهد مانندِ میوهٔ کال خرما و خرمالو. ۲-خشونت و تندی.

-زَبت بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مزهٔ گس دادن.

-پَه‌زبتی pa-zabt-i (قـ) به صورت محکم و تند. «تَو منءَ پَه‌زبتی جَت taw man a pa-zabt-i jat تو مرا سخت و محکم زدی»

زَبتُک zabt-ok (امصغـ از زبت[1]) دستگاه کوچک ضبط و پخش صدا.

زبتی[1] zabt-i (صنـ منسوب به زبت[1]) مربوط به زبت (دستگاه پخش و ضبط صوت)

زَبتی[2] zabt-i (حامصـ) دارای مزهٔ گس بودن، گس بودن. ۲-تندی و خشونت.

زَبتێں zabt-ēŋ (صـ) دارای مزّهٔ گس.

زبَد zabad (ا) علف هرز.

زَبْر[1] zabr (صـ) ۱-خوب، وضع مطلوب. «مَرچی هوا زبر اِنت marči hawā zabr-eŋt امروز هوا خوب و مطلوب است» ۲-سالم و تندرست. «چۆن‌ئے زبرئے čōn-ay zabr-ay چطوری سالمی؟» ۳- بسیار. «آ زبْر وارْت ā zabr wārt او بسیار می‌خورد» ۴-زیبا، خوش‌قیافه. ۵-شایسته و سزاوار. «تَو زبرێں کارے نه‌کُت taw zabr-ēŋ kār-ē na-kot تو کار شایسته‌ای انجام ندادی؟»، «تَو په هر کارے زبر ئے taw pa har kār-ē zabr-ay تو برای هر کاری شایسته هستی» ۶-خوش‌رفتار. «آ زبرێں مردمے ā zabr-ēŋ mardom-ē او انسان خوشرفتاری است»

-زبر کنَگ kan-ag — درست کردن، ساختن، برگرداندن به وجه مطلوب.

زَبْر[2] zabr [سیـ هَکّل] (ا) صدای بلندی که هنگام خشم یا تهدید از گلو خارج شود، فریاد، داد.

-زَبران بندَگ zabr-āŋ band-ag با خشم یا تهدید بر کسی داد کشیدن.

زَبَر zabar (ا) ۱-حرکت فتحه. ۲-بالا، فوق. ←زێرءُ زبَر.

زَبَرّ zabarr ۱-بن مضارع از زبَرّگ↓. ۲-(امصـ) =زبرّبیَگ↓. ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «زبرّۆک↓» «هنجرزبرّ hanjar-zabarr آن‌که خنجر را با قدرت و مهارت تمام بر حریف می‌زند»

-زبَرّ بیَگ bạ-y-ag — (مصـلـ) جابجا شدن چیزی یا کسی با کشاندن آن بر زمین.

-زَبَرّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) جابه‌جا کـردن کسی یا چیزی با کشاندن آن بر ز سطح زمین.

زِبْر zebr (صـ)،سطح ناصاف، درشت، زِبر.

زَبَرّان zabarr-ān (ق) ۱- کسی یـا چیـزی کـه با کشیدن بـر زمـین جابجـا شـود. ۲- در حـال جابه‌جایی چیزی با کشیدن آن بر زمین.

-زبـرّاں بنـدَگ baŋd-ag — =مـاںزبـرّاں کنَگ←.

زِبرتـاک zebr-tāk (صـ) ویژگـی گیـاهی کـه برگ‌های زِبر دارد.

زَبَرِّتن zabarr-et-en (مصـمـ) =زبرّگ↓.

زبرجد zabar-jad (ا) نوعی سنگ قیمتـی بـه رنگ سبز مایل به زرد، یاقوت زرد.

زبرجَل zabarjal [سیـ: مُهر،مُهکم] (صـ) محکـم، مقاوم.

زِبردَپ zebr-dȧp (صـ) ویژگی داس و اره، که تیغـهٔ زِبـر و تیـزی دارنـد. «زِبـردَپێں داس (ساحر۱: ۴۲) zebr-dap-ēŋ dās داس تیـز و بـا تیغهٔ زِبر»

زبَردســت zabar-dast (صــ) ۱-زبردســت، مـاهر، توانـا و مـاهر در انجـام دادن کـاری. ۲-چیـره، مسـلط، غالـب. «شَـیتان بـر آ گـومءَ زبردسـت اِنـت (روانبُـد: ۱۹۴) šaytān ba-r-ā kawm a zabar-dast eŋt شیطان بر آن قـوم مسلط است» ۳-پیروز، موفق. «زَگرێں هۏناں داں نه‌بئـے جانشۏد / زێردستاں چۏں زبردست کـن‌ئـے (سـاحر۳: ۷۵) žagr-ēŋ hōn-āŋ dāŋ na-bay jāŋ-šōd zēr-dast-āŋ čōŋ zabar-dast kan-ay تا با خون‌های گرم، تـن خـود را نشویی، کی می‌توانی تنگدستان را به سیری و پیروزی برسانی؟» ۴-نیرومند، قوی. «ماں هَـما گـزّءَ اَت پلنـگ مسـتێں / کـه‌نـرازێں رَسـتر زبَردسـتێں (روانبُـد: ۳۲۳) māŋ hamā gazz ā at pelaŋg mast-ēŋ koh-narāz-ēŋ rastar zabar-dast-ēŋ پلنگ سرکش در میـان هـمان درخت گَز بود، آن نرپلنگ کوهی بسیار قـوی و مقاوم بود»

زبردستی zabar-idast-i (حامصـ) ۱-زبردستی، توانـایی و مهـارت زیـاد در کـاری. ۲-تسـلط، چیرگی.

زبَرزنــگ zabarzaŋg (ا) ۱- صــدای بلنــد و مهیــب، صــدای تــوپ یــا تفنــگ. ۲- =توپّـک. تفنگ.

زبَـــرزَهْم zabar-zahm (صــ) آن‌کـــه در شمشیرزنی توانایی و مهارت دارد، شمشـیرزنِ ماهر، مجازاً جنگجو.

زَبَرّگ zabarr-ag (مصـمـ بما: زبَرِّات zabarr-et) ۱-جا به جاکردن کسی یا چیزی با کشاندن آن بر زمین. ۲-کاری را با بی‌پروایـی انجـام دادن. «جَن اگاں یَک سُهنـے بِه‌کنـت سـد زا ئـی زَبـرّ (روانبُد: ۳۹۵) jan agāŋ sohn-ē be-kaŋt sad zā i zabarr زن اگر حرفی بزند با بـی‌پروایـی صد گونـه فحـش و دشـنام بدهـد» ۳-(مجـاز) بسیار خوردن از هر چیز خوراکی. «آ ورگـانءَ زبَـرِّات ā war-ag-ān a zabarr-et او غـذاها را با ولع زیاد خورد»

زِبْرناک zebr-nāk (صـ) آنچـه دارای سـطحی ناصاف و زِبر است.

زَبَرّێن zabarr-ēn بن مضارع از زبرّێنَگ↓.

زَبَرّێنت zabarr-ēŋt بن ماضی از زبرّێنَگ↓.

زَبَرّێنتِن zabarr-ēŋt-ēn (مصـمـ) =زبرّێنَگ↓.

زَبَرّێنَـگ zabarr-ēn-ag (مصــمــ) جابــه‌جـا کردن کسی یا چیزی با کشاندن آن بر زمین.

زبَک zabak (صـ) =زَک. خـارک کـال و سـفت که مزهٔ گس دهد.

زَبَگ zabag (صـ) =زَک↑.

زُبُک zob-ok (امصغـ) =لِلُک، زُبانُک. زبانک.

-زُبُک دیَگ da-y-ag — با نوک زبان اشاره یـا مسخره کردن.

زَبنڈکو zaaŋđakū (امصـ) ۱- ویژگـی بچـه‌ای که در حالت قهر خودش را بر زمین می‌اندازد و دست و پا می‌زنـد. ۲- ویژگـی پرنـدهٔ پـا یـا بـال‌شکسـته‌ای کـه قصـد پـرواز دارد، ولــی نمی‌تواند. ۳-ویژگی مُرغـی کـه در حـال ذبـح، دست و پا می‌زند.

-زَبنڈکو جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱-دسـت و پا زدن بچه‌ای کـه بـه حالـت قهـر خـود را بـر زمـین انداختـه اسـت. ۲-تکـان دادن پرنـدهٔ زخمی بـال‌هـای خـود را تـا پـرواز کنـد، ولـی نمی‌تواند.

زبـور zabūr (ا) =مێـه‌کُـش. ابـزاری کـه مـیخ کوبیده‌شده را بیرون آورد، میخ‌کش.

زبوکه zabūka (ا) =نکاب، بُرکه، دبوکیگ. روبند، نقاب، بُرقع.

زِبَهــر[۱] zebahr (صــ) محــروم، بــی‌نصــیب. «زَبهراں چَه گُلءِ نیاداں (بیدار۲: ۱۳۵) zabahr-āŋ ča gol e nyād-āŋ از همنشـینی بـا دلـبر محرومم»

-زِبهر بیَگ ba-y-ag — محروم شدن، محـروم بودن. «بژن اِنت که زبهر بوت‌ئـے تَـو / داداں دسپَچێں دادبَکـشءِ (عابـد:۱۶۲) bažn eŋt ke zebahr būtt-ay taw dād-āŋ das-pač-ēŋ dād-bakš- e افسوس کـه تـو از پـاداش‌هـای سخاوتمندان بخشنده محروم شدی»

-زِبَهــر کنَــگ kan-ag — محــروم کــردن، بی‌نصیب کردن.

زُبهر zobahr (صـ) =زبهر↑.

زِبَهْرواب zebahr-wāb (صـ) آن‌کـه از خـواب محروم اسـت، بـی‌خـواب. «آجـوی زبهـروابێں دیــدگانی منــزل اِنــت (بســمل۳: ۳۰) ājō-i zabahr-wār-ēŋ didag-ān-i maŋzel eŋt آزادی جایگاه چشـمانی اسـت کـه بـی‌خـوابی کشیده‌اند»

زُبێـر zobēr =ورۏک. حشرـه‌ای اسـت کـه بـه چوب و کتاب و ... آسیب رساند، موریانه.

زُبینّ zobinn (ا) =زمین↓.

زُپّ[۱] zopp بن مضارع از زُپّگ↓.

زُپّ[۲] zopp (ا) پرش بلند طولی.

زپّازَپ zapp-ā-zapp (صـ) =زنڈ. چاق و فربه.

زَپْت[۱] zapt (صـ) =زَبت. آنچه دارای مـزهٔ گـس است. «زَپت اِنت گوردَپانی کۏنَر (روانبُـد: ۳۵۶) zapt-eŋt kawr-dap-ān-i kōnar ثمرهـای نخل وحشـی روییـده در دهانـهٔ رودخانـه‌هـا گس‌مزه است»

زَپت[۲] zapt (صـ) =زَبت۳↑.

زَپتاپ zapt-āp (ا) ۱- آبی که دارای مزهٔ گِس و تند باشد. ۲-(مجاز) =تژُنداپ. شراب، باده.

زَپتَگ zapt-ag (صـ) =زپت۱↑.

زُپّتِن zopp-et-en (مصـمـ) =زُپّگ↓.

زَپــتءُزۏر zapt o zōr (امصــ) فشـار و زور، نیرو. مثَل: «کشّ‌اِیت شمالی زَپتءُزۏر، مَچّـی کۏکُرءَ زُرتَـگ شـۏر kašš-it šamāl-i zapt o zōr mačč-i kōkor a zort-ag šōr باد شمال با نیرو و فشار می‌وزد، شکوفه‌های نخل‌ها به شور و شعف افتاده‌اند»

زَپتی zapt-i (حامصـ) گس‌مزگی.

زَپَر[۲] zapar [عر: ظفَر] (امصـ) =سۏب. پیروزی.

زُپُر zoppor بن مضارع از زُپُرّگ↓.

زُپُــرَّگ zoppor-ag (مصــلــ) =زرَپّــگ، نزکُرّگ←.

زُپّگ zopp-ag (مصـمـ) =زُپّک. به یکباره و به سوی خود محکم کشیدن چیزی مانند طناب.

۱-در برهان قاطع واژهٔ «زِبهَـر» بـر وزن کشـور: بیزارشـدن پدر و مادر باشد از فرزنـد و آن را بـه عربـی عـاق گوینـد. (برهان قاطع :۱۰۰۵)

۲-ایـن واژه فقـط در برخـی از اشـعار کلاسـیک مشـاهده می‌شود.

زَپ‌زَپ zap zap (صـ) سخن بیهوده و بی‌معنی. «هَمبل چَه وت دل‌رنج کُت آَنت / شومّیں دپءُ تئی زپ‌زپ (چمل: ۱۵) hambal ča wat del-raŋj kot-aŋt šūmm-ēŋ dap o tai zap zap با دهان نحس و سخنان بی‌معنی‌ات دوستانت را رنجاندی»

زِت zet بن ماضی از زِنَگ↓. «گِندئے کہ تَو مئے دل زِتءُ دلداری نَه‌کُت (روانبُد: ۵۰۲) geŋd-ay ke taw may del zet o del-dār-i na-kot دیدی که تو دل مرا ربودی و آن را نتوانستی نگاه داری!»

زَتْک[1] zatk (صـ) =جَتْک. تفاله یا باقی‌ماندهٔ هر چیز آب‌داری که شیره یا عصارهٔ آن را گرفته باشند.

زَتْک[2] zatk (ا) =زاتْک↑. «گُهارزاتْک gohār-zātk خواهرزاده»

زِتَگ zet-ag فعل ماضی نقلی از زِنَگ↓.

زِتَگیّں zet-ag-ēŋ (صـ از مصـ: زِنَگ) ۱-پس گرفته‌شده. ۲-به امانت گرفته شده. ۳-گرفته شده از دست کسی.

زِتِن zeten (مصـمـ) =زِنَگ↓.

زتوت zetūt (صـ) =ستوت. کولی، دوره‌گرد.

زَچّ začč [سحـ] (صـ) لِه.

-**زَچ کُرتِن** — kort-en [سحـ] (مصـمـ) لِه‌کردن.

زَد[1] zad (ا) ۱-ماشهٔ تفنگ. ۲-هدف تیر. «هرجا گِرێں نَکسءِ پدءَ / رۆچے کپ‌ایت پَه مئے زَدءَ (روانبُد: ۳۰۸) har jā ger-ēŋ naks e pad a rōč-ē kap-it pa may zad a در هرجا رد پای این این بدجنس را می‌گیریم، سرانجام در برابر هدف تیر ما می‌افتد»

زَد[2] zad (ا) نوعی علف خودرو است.

زِدّ[1] zedd (ا) ۱-اثر ضربهٔ شلاق یا هر چیز مانند آن بر پوست بدن. ۲- اثر تابش و نور آفتاب بر چیزی.

زِدّ[2] zedd [عر:ضّدّ] (صـ) ۱-دو یا چند تن که با هم مخالف باشند، مخالف. ۲-کینه‌ور. ۳-(امصـ) لج، پافشاری.

-**زِدّ بیَگ** — ba-y-ag (مصـلـ) ۱- ضد بودن، مخالف بودن. ۲-دشمن شدن، خصم بودن. ۳-لَج بودن.

-**زِدّ کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) ۱-لَج کردن. ۲-دشمنی کردن، مخالفت ورزیدن. ۳-کینه ورزیدن.

-**سر پَه زِدّ دیَگ** sar pa — da-y-ag لج کردن.

زِدّبازی zedd-bāz-i (حامصـ) لج‌بازی، پافشاری و اصرار.

زِدّکنۆک zed kan-ōk (صـ) ۱- لجوج. ۲-کینه‌ورز.

زَدَگ zad-ag (صـ) =ٹپی. زخمی، مجروح. «بازێں مردُمے چَه پولوسانی لَٹّان زدَگ بوت (طائر۱: ۴۰) bāz-ēŋ mardom-ē ča polūs-ān-i laṭṭ-āŋ zadag būt افراد زیادی بر اثر کُتَک‌های پلیس زخمی شدند»

زدَگۆ zad-ag-ō (صـ) آن‌که اندکی زخمی است.

زدَگءُزانگۆل zad-ag o zāŋgōl (صـ) =ٹپءُٹۆر. زخمی.

زِدّۆ zedd-ō [عر:ضِدّ+بلـ: ۆ] (صـ) =زدّی↓.

زَدی zad-i (ا) نوعی تفنگ قدیمی که دراز و نزدیک به دو متر یک‌تیر بوده است.

زِدّی zedd-i [عر:ضِدّ+بلـ: ی] (صـ) ۱-لجوج. ۲-کینه‌ورز. ۳-حسود.

زَڈّ zađđ (ا) بوته‌ای است با ساقه‌های باریک و برگ‌هایی که درازند و بریدگی دارند، برگ‌ها در پایین بوته هستند.

زِڈّ zeđđ (صـ) ۱-آنچه متورم شده است. ۲-(ا) شکم بزرگ و فربه.

-**زِڈّجنَگ** — jan-ag شکم زدن، بزرگ شدن شکم.

زِڈُّک zeđđ-ok (امصغـ) شکم فربه و برآمدهٔ کوچک.

زِڈّگ zeđđ-ag (مصـ جعلی.لـ از زِڈّ) ۱- شکم زدن. ۲-(مجاز) =پزۆربیَگ. فربه شدن، چاق شدن.

زِڈّلاپ zeđđ-lāp (صـ) آن‌که شکم بزرگ و فربهی دارد.

زِڈّهۆ zeđđ-a-h-ō (صـ) آنچه سطحش برجسته باشد، ناهموار.

زِڈّی zeđđ-i (صنـ) =زِڈّلاپ↑.

زَر[1] zar بن مضارع از زرَگ↓.

زَر[2] zar (صـ) مخفف زَرد، رنگ زرد.

زَر[3] zar (صـ) ۱- حالتی از میوه یا سبزی که از حد رسیدگی خود بر گیاه بیشتر مانده باشد و در اصطلاح گویند پیر شده است. ۲-هندوانه، خربزه یا هرچیز مانند آن که کاملاً رسیده باشد. ۳-بن مضارع از زرَگ↓.

زَرّ zarr (ا) ۱- پول چه اسکناس چه سکه‌ای. «مَرچی هرکسءَ زر هست اِنت / وَهدءِ هاکُم اِنت آ مردُم (عابد:۱۱۴) marči hark as a zarr hast-eŋt wahd e hākom-eŋt ā mardom امروزه هرکسی پول داشته باشد حاکم زمان است» ۲- =نُگرَه. نقره. مثَل: «آچ کہ لگّ اِت سُهرءُ زرّ، پێداوَر اِنت کلپێں گبرّ āč ke ke lagg-et sohr o zarr pēdāwar ent kalp-ēn gabarr طلا و نقره را در آتش بیندازی جنس تقلبی آن معلوم می‌شود» ۳-چیزی که از جنس نقره باشد. ۴-(مجاز) هزینه، خرج.

-**زرّ بادشاهی** zarr bādšāh-i (ا) نوعی مالیات که در گذشته از مالکان زمین‌های کشاورزی می‌گرفته‌اند. برای هر زمینِ مشخص، ده زرّ (سکهٔ پول رایج) معین می‌کرده‌اند.

-**زرّ پرۆشَگ** — prōs-ag خُردکردنِ پول، تبدیل کردن پول درشت به پول‌هایی که ارزش آن‌ها کمتر است.

-**زرّ درآرَگ** — dar-ār-ag (مصـلـ) پول درآوردن، به دست آوردن پول در برابر کار و فعالیت.

-**زرّ دَرکنَگ** — dar-kan-ag درآوردن پول از حساب بانکی یا از عابربانک.

-**زر دیَگ** — da-y-ag ۱- پول دادن. ۲- بخشیدن پول، بخشنگی و سخاوت کردن. مثَل: «زر بِدَئے که میر بئے، میر که بوت ئے زر وتءَ ییت zar be-day ke mir bay mir ke būtt-ay zar wat a yayt پول بده (سخاوت کن) که بر اثر آن میر→ میشوی، میر که شدی پول سراغ تو می آید»

-**زَرّرێچَگ** — rēč-ag ۱- واریزکردن پول به حساب بانکی. ۲-نثارکردن و ریختن پول بر سر داماد، عروس، خواننده، نوازنده، رقاص و...

-**زَرّ کمائێنگ** — kamā-ēn-ag پول درآوردن، کسب کردنِ پول.

-**زَرّ گِرَگ** — ger-ag پول گرفتن، پول ستدن از کسی در برابر انجام کاری یا فعالیتی.

-**بےزرّ** bē-zarr (صـ) بی‌پول، تهیدست.

-**بےزرّءَ** bē-zarr-a (قـ) مفت، رایگان. «سۆجے تْرا من دَیاں بےزرّءَ (عابد:۱۱۱) sōj-ē t-r-ā da-y-āŋ bē-zarr a تو را رایگان نصیحت می‌کنم»

-**نَگدێں‌زرّ** nagd-ēŋ zarr (ا) پولِ نقد.

-**کسےءَ زَرّ پِربیَگ** kas-ē ya zarr per ba-y-ag پول قرض داشتنِ کسی. «تَرا منی پێسریگێں زَر پِر آنت (طائر۱: ۵۱) ta-r-ā man-i pēsar-ig-ēŋ zarr per-aŋt تو هنوز پول‌های قبلی من را نزد خوت داری و نپرداختی»

زِر zer (ا) ۱-دریا. «لُنجێں زِرے زِند (ساحر۱: ۴۸) loŋj-ēŋ zer-ē zeŋd زندگی دریای ژرفی است» ۲- اقیانوس، دریای بزرگ و عمیق ۳- وسط دریا که عمق زیاد و آب به کبودی زند. ۴-رودخانهٔ پُرآب. ۵-قنات، کاریز.

-**زِرءِ نۆد** zer e nōd (ا) =زِری‌نۆد↓.

زَرّ zerr (ا) =زیرّ↓.

زُرّ zorr (ا) گرد و خاکی که از دویدن و تاختن برخیزد.

زرآمـل zarr-āmel (صـ) زراندود، زرکاری شده.

زَراب zarāb (امصـ) ۱-شدت گرمای آتش. «سُتکگ تَرا اِشکءِ زراب (گلخان) sotk-ag ta-r-a ešk e zarāb گرمای آتش عشق تو را سوخته است» ۲- آتش. «دوتءُ زراب‌اِنت کوّه‌تلان (گلخان۱: ۶۴) dūtt o zarāb eṇt kōh-tal-āṇ در میان کوه‌ها دود و آتش افروخته است» ۳-فشار و زور. ۴-تندی و خشونت. ۵-بن مضارع از زرابگ↓.

-**زَراب دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱- با زور و فشار یا تندی و خشونت کسی را از خود راندن. ۲-با تندی و خشونت کسی را خطاب کردن.

زرابَگ zarab-ag (مصـمـ) =زراب دیگ↑.

زَرّاپ zarr-āp (ا) آب نقره.

-**زراپ دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) آب نقره دادن.

زِراپ zer-āp (ا) آب دریا.

زِراستال zer-estāl (ا) ستاره‌ای که در شب راهنمای کشتی‌بانان بوده است.

زِراگ zerāg (ا) کِرم کوچکی است که در آب شیرین زندگی می‌کند و به بدن حیوان یا انسان می‌چسبد و از آن خون می‌مکد، زالو.

زِراگی[۱] ze[a]rāg-i (صنـ منسوب به زراگ) مربوط به زراگ↑. آبی که در آن زالو وجود دارد.

زِراگی[۲] zerāgi (صـ) آبی که از میان خاک‌های بند جو یا کرت تراوش می‌کند.

زَرّام zarr-ām (ا) بودجه[۱].

زْرامب zrāmb (ا) حشره‌ای است گزنده که رد نیش آن بر پوست می‌ماند.

زَرامبار[۲] zar-ambār (ا) =بانگ. بانک.

زِرامبـار zer-ambār (صـ) انبار بزرگ و پرظرفیت.

زَران zar-ān (صـ از زرّگ) ۱-پخش و پراکنده، منتشر. ۲- عطری که در فضا پخش است. «تئی دوارءَ ما چو شَپ‌بوّان زرانءَ آتکگێن (ساحر۳: ۶۵) tai dawār a mā čo šap-bōw-w-āṇ zar-ān a ātk-ag-ēṇ ما مانند گل‌های شب‌بو به جایگاه تو معطرکنان آمده‌ایم» ۳-بی‌قرار، ناآرام.

-**زَرران بیَگ** ba-y-ag — پخش شدن. «هر وهد تئی نامءَ گِران / تئی بوْ چو مِسکءَ بیت زران har-wahd ke tai nām a gerāṇ tai bō čo mesk a bit zar-āṇ هر زمان که نام تو را بر زبان می‌آورم بوی خوش تو مانند [بوی مطبوع] مشک پخش می‌شود»

زَرّان zarr-ān (ا) ۱-جمع زرّ، پول‌ها. ۲- (صنـ) منسوب به زرّ، نام زنانه به معنی ارزشمند مانند نقره و سکه.

زْرانک[۱] zrāṇk (ا) =توار. آواز، صدا. «سَیل کن مُلوری مێتگان / بےزِندءُ زْرانکێن زِندَمان (بیدار۲: ۶۹) sayl kan molūr-i mētag-āṇ bē-zeṇd o zrāṇk-ēṇ zeṇd-a-māṇ به محله‌های بی‌روح و افسرده و به زندگی مرده و ساکت نگاه کن»

-**بےزْرانک** bē-zrāṇk بی‌صدا، ساکت و خاموش.

۱- زرّام، واژه‌ای جدید و برساختهٔ ادیبان و نویسندگان معاصر است.

۲- زرآمبار، واژه‌ای جدید و برساختهٔ ادیبان و نویسندگان معاصر است.

زرانک[۲] z[e]rāṇk (ا) پای بزرگ ملخ که به شکل ارّه است و با آن از خود دفاع می‌کند.

-**زرانک جنگ** jan-ag — (مصـل) ۱-دفاع کردن ملخ با پای بزرگ خود. ۲-(مجاز) کوچک‌ترین تلاش را در خود انجام دادن.

زرانکۆ zerāṇk-ō (ا) نوعی ملخ.

زَرّانی zarr-ān-i (صـ) بانویی که زیورآلات گوناگون و بسیار بر خود تعبیه کرده است، مجازاً بانوِ زیبا، ثروتمند.

زِرانی zer-ān-i (صـ) مربوط به زِر، دریایی، پرورده‌شده در دریا، از جانب دریا. «او کپوْت چاهی، بَر گُشادیءَ / منی سلامان دُرّێن هانیءَ / گچّهێن اِستینءَ زِرانیءَ (منظومه هانی شیمُرید) ow kapōt čāhi bar gošād-i y-a mn-i salām-āṇ dorr-ēṇ hāni y-a gaččah-ēṇ estinn a zer-ān-i y-a ای کبوتر چاهی تند سریع برو و درود مرا به هانی عزیز برسان [دلداری]که مانند ابر دریایی انبوه، آرامش‌بخش است»

زَرّانی‌بانُک zarr-ān-i bānok (ا) ۱-صاحب پول و ثروت. ۲- آن انگشت از دست که در انگشتر گذارند.

زَرّانی‌واجه zarr-ān-i wāja (ا) =زرّانی بانُک↑.

زِراوْگار zer-ōgār (صـ) غرقه در دریا.

زِربار zer-bār (ا) ۱-ساحلِ دریا. ۲-جنوب، سمت جنوب.

زِرباری zer-bār-i (صنـ منسوب به زربار) ۱- مربوط به زِربار↑. ۲- منطقهٔ ساحلی. «آئیءِ لوْگ زِرباری نێمگا اَت (پرواز۲: ۴۰) āyi e lōg zer-bār-i nēmag-ā-at خانهٔ او به سمت منطقهٔ ساحلی بود» ۳- جنوبی. [مقا: بُرزادی]

زَربام zar-bām (ا) سحر طلایی رنگ، سپیده‌دم روشن.

زَربانۆ zar-bānō (ا) از نام‌های رایج زنانِ بلوچ.

زَربَکش zar-bakš (صـ) بخشنده، سخی، سخاوتمند. «زربکشێن سخی دانشور / محبوب هُداءِ اکبر (روانبد:۳۶) zar-bakš-ēṇ saki dāneš-war mahbūb e hodā e akbar سخاوتمند بخشنده و دانشور که محبوب خدای اکبر بود»

زِربُن zer-bon [نۆک] (ا) بستر کف دریا.

زَربَندَگ zar-baṇdag (صـ) ۱- بندهٔ پول، پول‌پرست و حریص به جمع‌کردن مال دنیوی. ۲-(مجاز) =کنجوس. خسیس.

زَربَها zar-bahā (صـ) آنچه با پول خریده‌اند.

زْرَپ zrapp بن مضارع از زْرَپّگ↓.

زْرَپّتِن zrapp-et-en (مصـل) =زْرَپّگ↓.

زرپرست zar-parast (صـ) پول‌پرست، مادی‌گرا.

زرپَرَستی zar-parast-i (حامصـ) پول‌پرستی، مادی‌گرایی. «ما را زرپرستیءَ جَتَگ (عنبر: ۸۱) mā ra zar-parast-i y-a jat-ag مادی‌گرایی ما را نابود کرده است»

زَرپَشت zar-pošt (صـ) ۱-مخفف زردپُشت، چیزی که پشتش زرد است. ۲-(مجاز) شتر.

زْرَپّگ zrapp-ag (مصـل) ۱-جمع کردن دست و پا و به حالت کمین یا استتار نشستن. ۲-بر زمین خوابیدن و تکان نخوردن. ۳-پنهان شدن.

زْرَپّوک zrapp-ōk (صفـ از زْرَپّگ) ۱-کمین‌کننده به گونه‌ای که دست و پای خود را جمع کنند و تکان نخورند. ۲-=کانزۆک. پرنده‌ای است از تیرهٔ «آبچلیکیان» به رنگ گِل و خاک که اغلب در کنار برکه‌ها و جوی‌ها و مزارع آبیاری‌شده و مزارها زندگی کند، هنگام احساس خطر چون همرنگ گِل است خود را جمع و استتار کند، به این پرنده در فارسی «گیلانشاهٔ دُم‌سیاه» می‌گویند

ز

۳- پرنده‌ای است از تیرهٔ بلدرچین بوتـه‌بیـان، پاشلک تک‌زی.

زُرَپّۆنک zrapp-ōŋk (صف) =زرَپّۆنک↑.

زُرَپّێن zrapp-ēŋ بن مضارع از زُرَپّێنَگ↓.

زُرَپّێنت zrapp-ēŋt بن ماضی از زُرَپّێنَگ↓.

زُرَپّێنتِن zrapp-ēŋt-en (مصـمـ) =زُرَپّێنَگ↓.

زُرَپّێنَگ zrapp-ēn-ag (مصـمـ مصـل: زُرَپّگ) کسی را وادار یا تشویق کردن تا دست و پای خود را به حالت کمین جمع‌کند یا بـه هـمان حالت استتار کند.

زُرْت zort بن مضارع از زورَگ↓. مثل: «هـما چیزَ بِه‌زور که زُرت ئی بِه‌کنئے hamā čizz a be-zūr ke zort i be-kan-ay چیزی را بردار یا بخر که بتوانی برداری یا بخری»

زُرَت zorat [عـر:ذُرة] (ا) ۱-دانـهٔ سـخت سفیدرنگ که از غلات است، این دانـه بـه اندازهٔ عـدس و مصرف خـوراکی دارد، از آرد آن، نـانی بـه نـام «شُلُو→» مـی‌پزنـد، و کوفته‌شدهٔ این دانهٔ را نیز در برخی از انواع شـیرینی‌هـا و حلواهـا بـه کـار برنـد، ذرتِ خوشـه‌ای. ۲-گیـاه ایـن دانـه کـه علفـی و یک‌ساله و کاشتنی است. ۳- =مَکّه‌ای. ذُرت.

زرتـاس zar-tās (ا) لیـوان یـا ظـرف فلـزی معمولاً از جنس نقره، مس و روی. مثَل: «آپ اِت من کۆنڈان وارتگ، زرتاس مه‌لۆٹ āp et man kōnḍ-āŋ wārt-ag zar-tās-āŋ ma-lōţ آب در ظرف کۆنڈ→ خورده‌ای بـه دنبال جام فلزی نباش»

زَرتاک zar-tāk (ا) پولِ کاغذی، اسکناس.[1]

زِرتَب zer-tab (صـ) ۱-فراخ و وسیع هماننـد دریا. «زِرتَبێن پَهنات zer-tab-ēŋ pahnāt پهنا یا سرزمین وسیع» ۲- =مزن‌دل. دریادل، دلیر.

۱-واژهٔ زرتاک از برساخته‌های سیدظهورشاه هاشمی است.

زُرَت‌چین zorat-čin (ا) موسم درو محصـول ذرت خوشه‌ای.

زُرت‌زیر zort-zir (امصـ) =زُرت‌ءُزیر↓.

زَرتَـگ zart-ag (صـ از زرَگ۲) هندوانـه یـا خربزه‌ای که به طور کامل رسیده باشد.

زِرتَـگ zert-ag (صـ) وسـیع مانـنـد دریـا. «زِرتگێن زئیرانی زِر (شفا: ۵۱) zert-ag-ēŋ za?ir-ān-i zer دریای وسیع یادها»

زُرتَگ zort-ag فعـل ماضـی نقلـی از مصـدر زورَگ↓.

زُرتگێن zort-ag-ēŋ (صـ از زورَگ) ۱-خریداری شـده. «زُرتگێن پُچّان zort-ag-ēŋ počč-ān لباس‌های خریداری شده» ۲-برداشته‌شده.

زَرتِن zar̄-et-en (مصـل) =زَرَگ↓.

زُرتِن zort-en (مصـمـ بمـ: زور zūr) =زورَگ↓.

زِرتنگ zer-teŋg (صـ) دریانوش، در اصـطلاح ادبیات بلوچی، به‌مجاز آن‌که یکباره مَی بسیار مـی‌نوشد. «سَر اِت نـه‌کپتَـک گـۆن زِرتنگێن زردهۆشامان (ظفرعلی: ۷۷) sar et na-kapt-ag gōŋ zer-teŋg-ēŋ zerd-hōšām-āŋ بـا دریانوشان قلب‌تشنه روبرو نشده‌ای»

زُرَتۆ zorat-ō (صـ) آنچه شبیه یا به مـزهٔ دانـه یا ساقهٔ زرت باشد.

زِرتۆس zer-tōs (صـ) ویژگی آن‌که بـا نیـروی معنوی یا بر اثر سحر و جادو دریای توفانی را آرام کند.

زَرتـۆل zar-tōl (ا) ترازویـی کـه بـا آن طـلا و نقره وزن کنند.

زُرت‌ءُزور zort-o-zūr (امصـ) =زُرت‌ءُزیر↓.

زُرت‌ءُزیر zort o zir (امصـ) خریدن، خرید.

-**زُرت‌ءُزیرکنَگ** kan-ag — خرید کـردن. «مَـن بازارءَ زُرتءُ زیرے کتءُ شُتان مێتَگءَ maŋ bāzār a zort o zir-ē kot o šot-āŋ mētag a من در بازار خریدی کردم و به خانه رفتم»

زَرجاه[1] zar-jāh (ا) =بانگ. بانک.

زِرجَنگ zer-jaŋg (ا) جنگِ دریایی.

زِرجۆش zer-jōš (صـ) آن‌کـه ماننـد دریـا خروشان و توفانی است، به‌مجاز خشم‌آلود، آن‌که زود خشم گیرد.

زَرچَک zar-čak (صـ) =زردچنَگ↓.

زَرچِن zar-čen (صـ) حریص بـه پـول، طـماع. مثَل: «دل مَه‌بَندیت کس پَه سباهءِ ساهگءَ، دَه‌دِلێن دۆستءِ وپاءُ زَرچِنێن همساهِگءَ del ma-band-it kas pa sabāh e sāheg a dah-del-ēŋ dōst e wapā o zar-čen-ēŋ hamsāheg a هیچ کس به سایهٔ صبحگاهی و وفای دست ده‌دلـه و همسـایهٔ مـال‌دوسـت و خسیس دل نبندد»

زَرچَنڈ zar-čaŋḍ (صـ) آن‌که بدون توقع پـول نثـار کنـد، سـخی، بخشـنده. «عـادلێن سردارءُ زرچَنڈێن سخی گردنکشێن (روانبد: ۳۵۳) ādel-ēŋ sardār o zar-čaŋḍ-ēŋ saki garden-kaš-ēŋ سردار عادل و بخشنده و دلیر»

زِرچَنـڈ zer-čaŋḍ [نـوک] (ا) زلزلـه‌ای کـه در دریا رخ دهد، سونامی.

زَرچِنَک zar-čenak (صـ) =زردچنَگ↓.

زَرچَه zar-ča (صـ) =زردچنَـگ→. «زرچَهێن زیـمّ zimm zar-čah-ēŋ عقـرب زرد»، «زرچهێن دێم zarčah-ēŋ dēm چهرهٔ زرد»

زَرد zard (صـ) ۱-رنـگ زرد. ۲-دارای رنـگ زرد. ۳- نـوعی مـاهی از «خـانوادهٔ سرخوماهیـان» ۱- سرخـو معمـولی. ۲-سرخـو چشـم‌درشـت. ۳-سرخو پنج‌خط. ٤-سرخو هشت‌خط.

-**زرد بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) زرد شـدن، بـه رنگِ زرد درآمدن.

-**زرد ترَگ** tarr-ag — (مصـل) =زردبیَگ↑.

۱-واژه «زَرجاه» را برخی از ادیبان و نویسندگان معاصر به معادل بانک ساخته‌اند.

-**زَرد ترّێنَگ** tarr-ēn-ag — زرد کـردن، بـه رنگ زرد درآورد. «منی رنگ زرد ترّێنتگ، اے بـازێن پگرءُ وسواسان (ملا:۶۴) man-i raŋg zard tarr-ēŋt-ag ē bāz-ēŋ pegr o waswās-āŋ این افکار و وسوسه‌ها رنگ و رخسار مرا زرد کرده است»

-**زرد کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) زردکـردن، بـه رنگ زرد درآوردن.

-**زرد گردێنَگ** gard-ēn-ag — (مصـمـ) ۱-زرد گرداندن، به رنگ زرد درآوردن. ۲-(مجاز) سرخ کردن چیزی در روغن تا حدی که زرد گردد.

زِرد zerd (ا) ۱- جایگاه عواطف و احساسات در انسان، دل، قلـب. «کمبَر منی زِردءِ مُراد (حماسهٔ کمبر) kambar man-i zerd e morād ای کمبر ای آرزو قلب من»، «رَد مه‌دَئے زِردءَ مستءُ گُمراهێن (گلخان۱:۱۰۵) rad ma-day zerd a mast o gomrāh-ēŋ دلِ مسـت و سرکشت را فریب نده» ۲-ضمیر، باطن، درون انسان.

-**زِرد ترَهێنَگ** trah-ēn-ag — آرام کردن قلب و درون. «منان که من وتی زِرد ترَهێنتگ (ملا: ۱۰۵) man-āŋ ke man wat-i zerd a trah-ēŋt-ag منم که من درونم را آرام کرده‌ام»

-**زِرد رَنجێنَگ** ranj-ēn-ag — رنجانـدن و آزار دادن درون. «چَـه مِهرءُ واهَـگءُ هُـبّءَ تئـی زِردءَ نه‌رنجێنان (ملا: ۹۶) ča mehr o wāh-ag o hobb tai zerd a na-ranj-ēn-āŋ از روی مهر و آرزو و عشق درونت را نمی‌آزارم»

زَردآپ zard-āp (ا) ۱-آب زرد. ۲- =گَـنداپ. گاهی آب دریا گاهی بر اثر عوامل طبیعی بـه رنگ زرد یا قرمز و غلیظ درمی‌آیـد و ماهیـان و بیشتر طوطی‌ماهیان در آن می‌میرند.

زَردآپـی zard-āp-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه زردآپ↑. ۲-مـاهی‌ای کـه در زردآپ↑ دریـا بوده و شکار شده است.

زرداتَگێن zar dāt-ag-ēn (صـ) آن‌که به او پول بخشیده‌اند. مثَل: «زرّءَ مَدئے اُ زَرزَوال، زَرداتگێن بْراتءَ نَبیت zarr a ma-day ow zar-zawāl zar-dāt-ag-ēŋ brāt a na-bit ای بخشندهٔ پول، پولت را به هرکسی نده، کسی با پول، برادر و دوست نمی‌گردد»

زَردار zar-dār (صـ) پولدار، ثروتمند، سرمایه‌دار. «پُرّ اِنت چَه پولءَ کیسهٔ زردار porr-eŋt ča pūll a kisa e zar-dār (روانبُد: ۴۸۹) جیب ثروتمند[ان] از پول پُر است»

زَرداری zar-dār-i (حامصـ) ۱-پولدار بودن، ثروتمندی. ۲-نظام سرمایه‌داری.

زِردال zerd-āl (ا) =زردهال. حال درون، ضمیر، باطن.

زردالو zard-ālū (ا) =زردآلیگ↓.

زردالوگ zard-ālūg (ا) =زردآلیگ↓.

زردالیگ zard-ālīg (ا) ۱- میوهٔ زردآلو. ۲-درخت این میوه.

زردان zard-ān (ا) (مخفف زرددان) ۱- نوعی خرمای زردنگ که دانه‌اش از مضافتی کوچک‌تر است، رطب و ذخیره‌شدهٔ آن هر دو مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲-درخت این نوع خرما.

زردانشَهر zard-ān-šahr (ا) نوعی خرما و درخت خرما شبیه زردان↑.

زردانَگ zard-ānag (ا) ۱- =زردان↑. ۲-آنچه که دارای دانه‌های زردرنگ باشد. ۳- دستینه‌ای که دارای مُهره‌های زردرنگی باشد.

زردانی zard-ān-i (صنـ) ۱-مربوط به نخل زردان↑. ۲- خرمای زردان↑.

زردبَر zard-bar (صـ) درختی که میوه‌هایش زردرنگ باشد. «زردبرێن مَچ zard-bar-ēŋ mačč نخلی که خرماهای زردرنگ دارد»

زِردبۆدِشت zerd-bōdešt (ا) میل قلبی.

زردپُچّ zard-počč (صـ) آن‌که لباس زرد بر تن دارد.

زَردپُشت zard-pošt (صـ) =زرپُشت↑.

زردپُلّ zard-poll (ا) ۱-گل زردرنگ. ۲-گیاهی که دارای گل‌های زرد باشد. ۳-نوعی گیاه با گل‌های زردرنگ که پیش از سبز شدنِ برگ‌ها، شکوفه می‌دهد و برگ‌هایش شبیه برگ یونجه است.

زردپُلّک zard-poll-ok (ا) ۱- =زردپُلّ↑. ۲-نام پرنده‌ای کوچک و زردرنگ است.

زردپۆش zard-pōš (صـ) ۱- آن‌که لباس زرد پوشیده است. ۲-آنچه دارای جلد یا پوشش زرد باشد.

زردتَپ zard-tap (ا) تبِ زرد، نوعی تب شدید که بر اثر آن، پوست بدن زرد می‌شود.

زردچَرپان zard-čarp-ān (ا) نوعی درخت خرما و میوهٔ آن که زردرنگ است.

زردچِک zard-ček (صـ) =زردچِنَک↓.

زردچَم zard-čamm (صـ) آن‌که چشمانش زردرنگ است یا به رنگ زرد درآمده است.

زردچِنَک zard-čenak (صـ) ویژگی چیزی که رنگش مایل به زردی باشد، زردگونه.

زردچِنَکۆ zard-čenak-ō (صـ) =زردچنَک↑.

زردچۆبَگ zard-čōb-ag (ا) =هلکدار←.

زرددستَگ zard-dastag (صـ) ابزاری که دستهٔ آن زردرنگ باشد.

زرددُمب zard-domb (ا) ۱-نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، پرو دُم‌سیاه. ۲- نوعی ماهی «گُد←»، از خانوادهٔ «کوترماهیان» کوتر دهان‌زرد که دُمی زردرنگ دارد. ۳-هر حیوانی که دُم زردرنگ داشته باشد.

زردرَنگ zard-raŋg (صـ) دارای رنگ زرد، زردرنگ.

زردرۆک zard-rōk (صـ) آنچه نوری زردرنگ دارد. «زردرۆکێن چراگ zard-rōk-ēŋ čerāg چراغ یا لامپی که نورش زرد است»

زردستَگ zar-dastag (صـ) =زردستَگ↑.

زِردسۆچ zerd-sōč (ا) ۱-آنچه قلب و درون کسی را بسوزاند، ۲-(مجاز) آزاردهندهٔ روح و قلب.

زِردَشت zer-sašt (ا) پهنهٔ دریا که در زبان شعر و ادب به دشت تشبیه کنند.

زَردُک zard-ok (صـ) ۱- آنچه زردرنگ باشد، «زردُکێن هُشتر zard-ok-ēŋ hošter شتر زردرنگ» ۲-=دنِدشک. زنبور زرد. ۳- (ا) =زردویی↓.

زردکپۆچ zard-kapōč (صـ) آنچه بویژه حیوانی که لکه‌های زردرنگی بر تن دارد، مانند پلنگ ماده.

زردکلّگی zard-kallag-i (ا) نوعی نخل با خارک‌های زردرنگ.

زردکُلۆنٹ zard-kolōŋṭ (صـ) ویژگی نخلی که خارک‌های آن در زمان رسیدن، زردرنگ می‌شوند.

زردکُنک zard-koŋk (صـ) =زردکُلۆنٹ↑.

زردکَوش zard-kawš (صـ) آن‌که کفش‌های زردنگ پوشیده است.

زردُکی zard-ok-i (صـ) ۱-=زردُک↑. ۲-[سحـ] (ا) نوعی گندم.

-**زردُکی زوم** zūm — (ا) عقرب زرد.

-**زَردُکی گْوَبز** gwabz — (ا) =دَنِدشک. زنبور زردرنگ.

زردُکێن zard-ok-ēŋ (صـ) زردرنگ. «زردُکێن گْوَمز zard-ok-ēŋ gwamz زنبور زرد»، «زردُکێن پُچّ zard-ok-ēŋ počč پارچهٔ زرد»

زَردَگ zard-ag (ا) ۱-قسمت زردرنگ تخم پرندگان و خزندگان که در وسط آن قرار دارد. ۲-(صـ) زردرنگ. ۳-آن‌که دارای ظاهر یا پوستی زردرنگ است. ۳- آنچه رنگش مایل به زردی است. مثَل: «رێدگێن پیشّءِ نشانی، زَردَگءُ ڈَنڈیسک اِنت rēdag-ēŋ pišš e nešāni zard-ag o đaŋđisk eŋt علامت برگ محکم نخل وحشی، این است که به زردی می‌زند و رشته‌ای بر میان برگ‌ها دارد»

زِردگال zerd-gāl (ا) انگیزهٔ درون، سخن دل.

زَردگْواش zard-gwāš (ا) ۱- نوعی بیماری گیاهی که برگ گیاهان با ابتلا به آن زردرنگ می‌شود. ۲-(صـ) زردرنگ. ۳- =زردویی↓.

زردگْوَر zard-gwar (ا) =ذروجْک، ذروچْک، ذْریچْک. نوعی پرنده که کمی از گنجشک بزرگ‌تر است، جنس نر آن دارای شکمی زردرنگ و مادهٔ آن تقریبا شبیه گنجشک است، این پرنده به شکل گروهی زندگی می‌کند و آفت محصولات کشاورزی است.

زردلُک zard-al-ok (صـ) ۱- آن‌که رنگ پوستش به سبب بیماری یا ارثی متمایل به زردی باشد. ۲- آنچه ظاهرش زرد یا متمایل به زردی باشد. «چَه زیاتیێن زردیءِ سوَبءَ آئیءِ نام زردلُک اَت čā zyāt-i-ēŋ zard-i e sawab a āyi e nām zard-al-ok at (طائر۱: ۱۶) از بس که پوستش زرد بود او را زردلک صدا می‌زدند»

زردمار zard-mār (ا) نوعی مار که رنگش زرد یا مایل به زردی است.

زَردُمب zar-domb (ا) =زرددُمب↑.

زردنا zard-nā (ا) خرمای زردرنگ.

زردۆ zard-ō (صـ) آنچه به رنگ زرد یا مایل به زردی باشد.

زَردۆچ zar-dōč (صـ) پارچه‌ای که زردوزی شده است، پارچه یا لباسی که در دوختن نقش و نگار آن از تارهای زرین استفاده کرده‌اند.

زردۆچی zar-dōč-i (حامص) تزیین پارچه با نقش و نگارهایی که روی آن‌ها را با تارهای زرین می‌دوزند، زردوزی.

زَردۆچیّن zar-dōč-ēn (ص) زردوزی‌شده. «زردۆچیّن گْوَرءِ شار zar-dōč-ēŋ gwar e šār لباس ابریشمی زردوزی‌شده که بر تن است»

زَردۆست zar-dōst (ص) ۱- آن‌که به پول بسیار علاقه دارد و مدام در پی جمع‌آوری آن است، پول‌دوست، پول‌پرست. ۲-(مجاز) آن‌که در خرج کردن سخت می‌گیرد، بخیل، خسیس.

زردۆستی zar-dōst-i (حامص) پول‌دوستی، پول‌پرستی.

زردۆل zard-ōl (ص) ۱-آنچه دارای رنگ زرد است، زردرنگ. ۲-اسب یا شتر زرد یا مایل به زردی.

زردۆلَگ zard-ōl-ag (ص) ۱-=زردۆل↑. ۲-آن‌که رنگ پوستش به صورت طبیعی یا بر اثر بیماری و لاغری به رنگ زرد است. «چمے زردیءِ سببءَ دکانءَ آئیءِ نام زردۆلَگ اَت ča-mē zard-i e sabab a dokkān a āyi e nām zard-ōl-ag at (طائر:۱۱۴) به خاطر زردی [پوستش] در دکان نام او زردۆلگ بود»

زَردوهیگ zard-o-hig (ا) =زَردویی↓.

زردوئی zard-ō-e?i (ا) =زردویی↓.

زردۆئیگ zard-ō-e?īg (ا) =زردویی↓.

زردۆیی zard-ō-eyi (ا) =زرگْواش. نوعی بیماری که به علت اختلال کارِ کبد، مبتلا به آن، پوست بدن و چشم‌ها زرد می‌شود، یرقان.

-زردویی **بُرّگ** borr-ag — در پزشکی سنتی برای درمان بیماری یرقان، گوش بیمار را کمی چاک دهند تا خون بیرون ریزد.

زَردَه zarda (ا) =زردَگ↑.

زردهاک zard-hāk (ا) خاک زرد، زمینی که رنگ خاکش مایل به زردی باشد.

زردهۆش zard-hōš (ا) موسمی که خوشهٔ گندم درحال زرد شدن و رسیدن است.

زِردهۆشام zerd-hōšām (ا) آن‌که قلبی بسیار تشنه دارد.

زَردی zard-i (حامص) ۱- زردبودن، زردی. ۲- گُل زردرنگ گیاه گلرنگ (هچک)

زِردی zerd-i (صن) مربوط به زِرد (قلب، باطن، احساسات قلبی).

زِردیگ zerd-ig (صن) =زِردی↑.

زردێن zard-ēn (ص) زردرنگ، چیزی که به رنگ زرد باشد.

زِردُنگ zer-đoŋg (ص) دزد دریایی.

زرریچکا zarr rēč-kā (امص) ۱-ریختن پول در حساب بانکی. ۲-نثار پول بر روی کسی.

زرریچُکائی zarr rēč-o-kā-?i (امص) =زرریچکا↑.

زِرزانْت zer-zāŋt (ص) اقیانوس‌شناس.

زِرزانْتی zer-zāŋt-i [نـوک] (حامص) اقیانوس‌شناسی.

زرزُرتَگ zar-zort-ag (ص) ۱- آنچه با پول خریده‌اند، مانند مِلک و دارایی، این واژه در مقابل «میراث» قرار دارد که بدون خریداری به ارث رسیده است، زرخرید. ۲-کاری که با پرداخت پول و باج سر و سامان داده‌اند.

زرزُرتگێن zar-zort-ag-ēn (ص) =زرزُرتگ↑. «تو چۆ گُلام زرزُرتگیں / تئی هاکُم اِنت دُزّءُ لگۆر taw čō golām zar-zort-ag-ēŋ , tai hākom eŋt dozz o lagōr (ملا: ۱۱۷) تو همانند غلام زرخرید هستی و حاکمانت هم دزد و ترسو هستند»

زَرزوال zar-zawāl (ص) ۱- بیهوده خرج‌کنندهٔ پول، ولخرج. ۲- آن‌که بی‌منّت و

بسیار می‌بخشد، و اهمیتی به پول‌اندوزی نمی‌دهد، بخشنده، سخاوتمند. مثل: «زرءَ مَدئے اُ زرزَوال، زَرداتگیں بْراتءَ نَبیت zarr a ma-day ow zar-zawāl zar-dāt-ag-ēŋ brāt a na-bit ای بخشندهٔ پول، پولت را به هرکسی نده، کسی با پول برادر و دوست نمی‌گردد» ۳-لقب یکی از شخصیت‌های تاریخی و داستانی بلوچ‌ها به نام «نۆدبندگ←»

زرزور zar-zūr (ص) =زَرزُرتگیّن↑.

زرزیر¹ zar-zir (ص) =زَرزُرتگیّن↑.

زرزیر² zarzir (ص) شمشیر تیز و فولادین¹.

زَرسَر zar-sar (ص) آنچه نوک آن از جنس نقره باشد.

زِرسِند zer-seŋd (ص) =زِرهِسِند↓.

زِرسۆچ zer-sōč (ص) سوزانندهٔ دریا، به‌مجاز بسیار داغ و سوزنده.

زِرسُهرو zer-sohrū (ا) =هیرو. نوعی ماهی از خانوادهٔ سرخوماهیان، سرخو حَرا.

زَرشان zar-šān (امص) ۱-زرافشانی، نثارکنندهٔ پول و سکه. ۲-(مجاز) خورشید که نور خود را بر زمین نثار می‌کند و می‌افشاند. «زرشان چَه شَگرب درکپ‌ایت zar-šāŋ ča šagreb dar-kap-it (گلخان: ۸۲) خورشید که از مشرق طلوع می‌کند»

-**زرشان‌کنگ** kan-ag — بر روی کسّی پول و سکه نثار کردن. «جَڑءَ زرشان کنِاِت بچءَ تلاهریچ jaŕ a zar-šāŋ kan-et bačč a telāh-rēč (شعر عامیانه²) بر روی شتر پول و بروی پسر[م] طلا نثار کنید»

زِرِشت zerešt (امص) سرشت، گوهر، نهاد. «بدزِرِشت bad-zerešt بدسرشت، بدگوهر»

زِرشُمال zer-šomāl (ا) بادی که از جانب دریا می‌وزد.

زَرشۆد zarr-šōd (ص) رباخوار، نزول‌خوار.

زِرشۆد zer-šōd (ص) ویژگی ماهی‌ای که نمک‌سود کنند و در آب دریا بشویند.

-زرشۆد **کنگ** kan-ag — شستن در آب دریا بویژه ماهی‌ای که می‌خواهند آن را نمک‌سود کنند.

زَرشۆدی zar-šōd-i (حامص) رباخواری، نزول‌خواری.

زَرُّک zarr-ok (امصغ از زَرّ) ۱-پولِ کوچک یا کم. ۲- مغز هستهٔ میوهٔ کُنار(سِدر) که روغنی است.

زرکار zar-kār (ص) پارچه یا چرمی که با تارهای زرین دوخته شود یا در نقش‌های دوخته‌شده بر آن تارهای زرین به کار رود، زردوزی‌شده.

زرکاری zar-kār-i (حامص) زردوزی، طلاکاری.

زرکاگد zar-kāgad (ا) ۱-پول کاغذی، اسکناس. ۲-چک.

زِرکِرّ zer-kerr (ص) =زِربار. ساحل دریا.

زِرکرّان zer-kerr-ān (ا) مناطقِ ساحلی یا نزدیک ساحل.

زَرکَشّ zar-kašš (ا) ترازوی بسیار دقیقی که با آن طلا وزن کنند. «تۆل کنَنت یکّ یکّءَ پَه زرکشّءَ tōl kan-aŋt yakk yakk a pa del-kašš a (زرگر: ۷۵) آن‌ها یکی‌یکی با ترازو وزن می‌کنند»

زِرکِنِک zer-kanekk (ا) =زِربار، زرکرّ. ساحلی.

زِرکنگی zer-kanekk-i (صن) ۱-مربوط به زرکنک، ساحلی. ۲-نوعی مقام در موسیقی بلوچی.

۱-به شمشیر فولادین و تیز از این جهت «زرزیر» می‌گفتند، که برای امتحان آن، سکه‌ای فلزی می‌گذاشتند و با شمشیر بر آن می‌کوفتند و تیغهٔ شمشیر جوهردار و فولادین در آن فرو می‌رفت و سکه را از زمین برمی‌داشت.

۲-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۳۰.

زَرکۆد zar-kōd (صـ) ویژگی زیـنِ اسبی کـه برجسـتگی جلـوی آن زردوزی شـده یـا گوهرآجین باشد، زین زردوزی‌شده و زیبا.

زِرکَوش zer-kawš (ا) باد و نسیم خنکی کـه از جانب دریا می‌وزد. ←گوش. «نَـه‌شـێزاریت چـۆ زِرکـوشءَ (امین:۵۰) -na-šēzēr-it čo zer kawš a همانند نسیم دریایی آواز نمی‌دهد»

زَرَگ[1] zar-ag (مصـلـ بمـا: زَرِات zar-et) ۱- پخـش شـدن، پراکنـده شـدن بـویژه بـوی. «چنالی رُستَگێن سَولے / زَرایـت چـۆ مِسـکءُ آتـارءَ (ملا:۱۰۱) čenāl-i rost-ag-ēŋ sawl-ē zar-it čō mesk o ātār a درخـت روییدهٔ چنالی اسـت کـهماننـد مشـک و عطـر، بـوی خوش می‌پراکنـد» ۲-بـی‌قـرار شـدن در یـاد و هجران کسی. «هانی پَه دیدارے زَرایت / من چۆ مُریدءَ تَلوسان (ملا: ۴۳) hāni pa didār-ē zar-it man čō morid a talwas-āŋ هـانی بـرای دیـداری بـی‌قـرار اسـت و مـن ماننـد مُرید← نیز بی‌قرارم»

زَرَگ[2] zar-ag (مصـلـ) رسیدن کامل میوه‌هایی مانند خربزه و هندوانه.

زَرگِپت zar-gept (صـ) =زرزُرتَگ↑.

زَرگِر zar-ger (ا، صـ) ۱- آن‌که زیورآلات طلایی سازد، زرگر. ۲-طلافروش.

زِرگُراب zer-gorāb (ا) کِشتی.

زرگِری zar-ger-i (حامصـ) عمل و شغل زرگـر، زرگری.

-زَرگِـری کنَـگ kan-ag — (مصـلـ) بـه شـغل زرگری پرداختن.

زَرگْواپ zar-gwāp (صـ) دارای تار و پوهـایی از نخ‌های زرین یا طلایی، زربفت.

زِرگْوات zer-gwāt (ا) بادی که از جانب دریا وزد و معمولاً خنک است. «داں کدی زِرگْواتے پَدا چَنـڈایت / ناهُـدا آچـارے کـدی بنـدایت (مـلا: ۵۰) dāŋ kadi zer-gwāt-ē pad-a čaŋđ-it nāhodā āčār-ē kad-i band-it تـا کی دوباره باد دریایی بوزد و ناخدا بادبانی را ببندد» ۲-بادی که از سمت جنوب وزد.

زرگْواش zar-gwāš (ا) =زردویی↑.

زَرگْواشْک zargwāšk (ا) =زردویی↑.

زَرگْوَپ zar-gwap (صـ) =زرگْواپ↑.

زَرگْــوَر zar-gwar (ا) =زَردگْــوَر↑. «مِســل شاهین مان کئیـت گـۆں زَرگْـوَرءَ (روانبُـد: ۱۸۶) mesl e šāhin mān-kayt gōŋ zar-gwar a همانند شاهین که در میان پرندگان زردگور← هجوم می‌برد»

زِرگْــوَر zer-gwar (ا) =زِرکِنـک، زِرکِـرّ، زربـار. ساحل دریا، کنار دریا، منـاطق سـاحلی. مثَـل: «مال ماں زِرگْوَراں باز اِنت، لَـج مـاں کُهسرـاں برجـاه اِنـت mãl maŋ zer-gwar-āŋ bāz-eŋt lajj māŋ koh-sar-āŋ bar-jāh-eŋt مال و ثروت در مناطقی ساحلی بسـیار اسـت و غیرت در مناطق کوهستانی پایدار است»

زَرگْوَری zar-gwar-i (ا) نوعی مار.

زِرلاپ zer-lāp (ا) ۱- وسـط دریـا. ۲- درون دریا. «دیتـے چَـه زِرلاپءَ شُـتَگ بـالا (گلخـان۴: ۲۱۱) ditt-ē ča zer-lāp a šot-ag bālā دودی از میان دریا بالا رفت»

زِرلشکر zer-laškar [نۆکـ] (ا) نیروی دریایی.

زِرلُنج zer-loŋj (ا) دریای ژرف.

زَرلَیب zar-layb (ا) بازی‌ای که با پول انجـام گیرد، قُمار.

-زرلَیب کنَگ kan-ag — قماربازی‌کردن.

زَرمار zar-mār (ا) =زردمار↑.

زْرُمـب[1] zromb (صـ) =زۆنـڈ، تهـار. تاریـک و ظلمانی. «چَپّءُ چاگِرد سْیَه‌شپءُ زْرُمب اِنـت (سـاحر۳: ۴۲) čapp o cāgerd syah-šap o zrom eŋt دور و اطـراف تاریـک و ظلمانـی است»

زُرُمـب[2] zromb (ا) نـوعی حشرهٔ سـیاه‌رَنـگ شـبیه جُعـل و سوسـک کـه نیشـی بسـیار خطرناک دارد.

زْرُمبِش zrombeš (ا) =زْرُمبِشت↓.

زْرُمبِشـت zrobešt (ا) صـدا و فریـاد بلنـد، فریاد مهیب. «گُرکیاں زْرُمبِشتءُ تَـوارے مـاں (مـلا: ۸۱) gorki-y-āŋ zrombešt o tawār-ē māŋ تفنگ‌های گُرکی← صدای مهیبی دارند»

زِرمُرگ zer-morg (ا) مُرغِ دریایی.

زَرمُرید zar-morid (صـ) آن‌که بنـده و مریـد پول و مادیات است، پول‌دوست.

زَرمسـت zar-mast (صـ) =پـول‌مسـت. آن‌کـه مغرور پول و دارایی خود است.

زَرمُشـت zar-mošt (ا) ۱-شمشـیری کـه دسـته‌اش از جـنس نقـره، یـا نقـره‌ای باشـد. ۲-(مجاز) =زَهم. شمشیر. «دۆرَواں پادءُ پَنجَگـاں زَرمُشتێں سگار (روانبُـد: ۱۵۸) dōraw-āŋ pād o panjag-āŋ zar-mošt-ēŋ sagār پاهـا در رکاب و شمشیر در دست»

زرمُهـرگ zar-mohrag (ا) مُهـره‌ای کـه از جنس نقره باشد و در زیورآلات کاربرد داشـته است.

زَرمَهزَب zar-mahzab (صـ) آن‌کـه بـه جـای دیـن و مـذهب، بـه پـول و مادیـات اهمیـت می‌دهد، پول‌پرست، مادی‌گرا. «زرمهزبێں مئے راج‌سراں (گـوادری۱۰: ۳۳) zar-mahzab-ēŋ may rāj-sar-āŋ رهبران پول‌پرست ما»

زَرنَبِشت zar-nabešt (صـ) ۱-خط و نوشته‌ای که با آب طلا نویسند. ۲-مـنقش بـه آب طـلا. ۳-زرنگـار، زرکـوب. ۴- =زرگْـواپ. زربافـت. «دوشـی نِشـتَگـئـے بےسـارءَ / سر گـۆں زَرنبِشتێں شارءَ (فاضل: ۱۳۲) dūši nešt-ag-ay bē-sār a sar gōŋ zar-nebešt-ēŋ šār a دیشب بی‌توجه نشسـته بـودی در حـالی کـه چادر ابریشمی زربافت بر سر داشتی»

زْرُنبِشت zroŋbešt (ا) =زْرُمبِشت↑.

زْرُنچ zroŋč (صـ) آن‌که تـوان راه رفـتن نـدارد، زمین‌گیر.

زْرُنچءُمـرُنچ zroŋč o moroŋč (صـ) ویژگـی آن‌که از شدت بیماری یا ضعف نتواند برخیزد، خسته و کوفته.

زرنَد zar-nad (ا) قلمِ زرین.

زرنڈ zaraŋđ (صـ) بسـیار تاریـک و ظلمانـی. «یک جا نه بنت رۆچءُ شَپ زرنـڈێں (گلخـان۴: ۱۸۹۱) yak jā na-baŋt rōč o šap zraŋđ-ēŋ روز و شب ظلمانی در یـک زمـان نمـی‌تواننـد باشند»

زَرنکش zar-nakš (صـ) دارای نقـش‌هـایی از طلا، زرنگار. «دێم ئی چو نۆک‌سجّێں سـگاران اِنت/ آپ ئی ماں زرنکشێں بلۆران اِنـت (شـعر عامیانـه[1]) dēm i čō nōk-sajj-ēŋ segār-ān eŋt āp i māŋ zar-nakš-ēŋ bolōr-ān eŋt چهره‌اش مانند شمشیر صـیقل‌یافتـه درخشـان اسـت و در لیـوان‌هـای بلـوری زرنگـار آب می‌خورد»

زِرنگ z[e]reŋg (صـ) ۱-قوی، نیرومند. «پَـوج ئی زُرْت دوسـد تیرانـداز / زرنـگءُ زَهـم‌جَـنءُ هنجربـاز (روانبُـد: ۲۵۹) pawj-i zort do-sad tir-andāz , zreŋg o zahm-jan o hanjar-bāz لشکری با دوست تیرانداز با خود برد کـه همـه قـوی و شمشـیرزن و خنجـرزن بودنـد» ۲-چالاک، چابُک، زرنگ.

زِرنگی z[e]rŋg-i (حامصـ) ۱ -نیـرو، توانـایی. ۲-زرنگی، چالاکی و چابُکی.

زِرنۆد zer-nōd (ا) ۱-ابر دریایی، ابـری کـه از جانب دریا به خشـکی آیـد. ۲-مِـه. مثَـل:«پَـه زِرنۆداں کُلّءَ ماں تاهاپءَ مَبَنـد، نـۆد بُراَنـتءُ کُلّ اِت ماں تاهـاپءَ کپیـت pa zer-nōd-āŋ koll a māŋ tāhāp a ma-baŋd nōd bor-

---

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، چاپ اول، ص ۲۷٦.

aŋt o koll et māŋ tāhāp a kap-it به خاطر مِه‌ها و ابرهای دریایی در بیابان خیمه نزن، ابرها و مه‌ها زدوده می‌شوند و خیمه‌ات بر زمین می‌افتد»

زَرواجَه zar-wāja (صـ) =زرهُدابُند. خداوند پول و دارایی، ثروتمند، پولدار.

زَروار zar-wār (صـ) ۱- پول‌خور، مجازاً رباخوار. ۲- آن‌که پول و دارایی دیگران را به ناحق می‌خورد. ۳-پول‌پرست.

زرواری zar-wār-i (حامصـ) ۱- پول‌خواری، مجازاً رباخواری. ۲-پول و دارایی دیگران را به ناحق خوردن. ۳-پول‌پرستی.

زِروان zer-wān (ا) جزیره[1]. «تئی بدن کُوَهنێن زِروانے اِنسرتگءُ هامۆش (داد:۶۴) tai badan kwahn-ēŋ zer-wān-ē ensert-ag o hāmōš بدن تو همانند جزیره‌ای کهن خاموش و ساکت است»

زرواهَگ zar-wāh-ag (صـ) آن‌که فکر و آرزویش پول و ثروت است.

زْرۆپ zrōp (صـ) =مُچّ. انباشته در یک جا، بسیار زیاد. «مَچانی بُنءَ کُلۆنٹ زرۆپ اِنت mačč-ān-i bon a kolōŋṭ zrōp eŋt پایین نخل‌ها خارک‌ها روی هم ریخته و انباشته‌اند»

زرور zarūr [از عـر:ضرور] (قـ) ۱-حتماً، قطعاً «من زرور کایاں man zarūr kā-y-āŋ من حتماً می‌آیم» ۲-(صـ) ضروری، لازم.

زروری zarūri [عـر:ضروریّ] (صـ) ضروری، لازم، باسته.

زَروَشّ zarwašš (ا) =رَز. بادیان، رازیانه.

زرۆک zar-ōk (صف از زَرَگ) ۱-بی‌قرار، ناآرام، دل‌تنگ، بی‌قرار در یاد و هجران کسی. «باز اِنت تئی نْیادءِ زرۆک (بیدار۳: ۶۵) bāz eŋt tai nyād e zer-ōk کسانی که بی‌قرار همنشینی با تو هستند بسیارند» ۲-پخش‌شونده، بوی خوشی که منتشر شود.

-زرۆک بیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) بی‌قرار بودن، دل‌تنگ بودن یا شدن. «زرۆکێں پَه تئی نْیادءَ (بیدار۲: ۱۳۸) zarōk-ēŋ pa tai nyād a دل ما برای همنشینی با تو تنگ شده است»

زُرۆنک zorōŋk [سحـ](ا) =زانوگ، کۆنڈ. زانوی پا.

-زُرۆنْک جنَگ — jan-ag (مصـلـ) زانو زدن شتر. (توهین‌آمیز برای انسان)

زْرِه zreh (ا) جامهٔ جنگی که حلقه‌های نازک فولادین ساخته شده است، زره.

زَرَّه zarra (عر: ذَرّة) (صـ) =تُش. ذرّه.

زِرِه zereh (قـ) بسیار زیاد، تا آخرین حد ممکن. «تَو زرِه وارتَگ، اَنگَت تئی رِڈ درنه‌بیت؟ taw zereh wārt-ag aŋgat tai ređ dar na-bit تا آخرین حد ممکن خورده‌ای، هنوز حرص تو از بین نمی‌رود؟»

زَرّه‌اُک zarra-ok (امصغـ) یک ذرّه، بسیار کوچک و ریز، مقدار یا تعداد بسیار کم.

زْرِهبَر zreh -bar (صـ) پاره‌کنندهٔ زره، مجازاً شمشیر تیز فولادین. «زْرهبرێں زهمانی دپءَ رگّاں/ توپکاں ٹک‌تیرێں چتَور به‌کناں (عابد۱۰: ٤٦) zrehbar-ēŋ zahm-ān-i dap a rakk-āŋ tūppak-āŋ ṭek-tir-ēŋ četawr be-kan-āŋ اگر بتوانم از تیغهٔ برندهٔ شمشیرها نجات پیدا کنم، تفنگ‌های نشانه‌زن را چکار بکنم»

زره‌بند zreh-band (صـ) آن‌که بر خود زره بسته است، زره‌پوش.

زره‌پۆش zreh-pōš (صـ) =زرهبند. زره‌پوش.

زرهُدابُند zar-hodāboŋd (صـ) =زرواجَه↑.

زرِه‌دِرّ zreh-derr (صـ) پاره‌کنندهٔ زره، شمشیر تیز بران. «چاپ جتَگ پۆلاتێں زره‌دِرّاں (روانبد: ۱۷۲) čāp jat-ag pōlāt-ēŋ zreh-deṛr-āŋ شمشیرهای فولادین و برّنده به همدیگر برمی‌خوردند»

زْره‌سِند zreh-seŋd (صـ) پاره‌کننده و بُرّندهٔ زره، شمشیر بسیار تیز فولادین. »شاناں پَر گَزَب زْرِه‌سِندءَ / پر تئی کاپَری دلبندءَ (روانبُد:۲۵۷) šān-āŋ par gazab zreh-seŋd a par tai kāpar-i del-band a شمشیربرّان را از روی خشم بر سینهٔ کافری تو می‌افکنم»

زَرهرید zar-harid (صـ) =زرگِپت، زرزُرتَگ. زرخرید.

زَری zar-i (ا) نخ طلایی، نخ زرین و طلایی‌رنگ.

زَرّی zarr-i (صنـ منسوب به زرّ) =زرّیگ. ۱-مربوط به زرّ(پول، زیورآلات، نقره). ۲-کاری که در قبال گرفتن پول انجام دهند. ۳-چیزی که با پول بخرند. ۳-(مجاز) بانو، زن جاافتاده. «کُلّءِ زرّی koll e zarr-i بانوی خانه»

زِری zer-i (صنـ منسوب به زِر) ۱- مربوط به دریا، دریایی، مربوط به اعماق دریا. «زِری وَش‌گْوات zer-i waš-gwāt باد خنک دریایی» ۲- (مجاز) ساحل‌نشین. مثَل: «چَه ڈۆمبان اِت براتے بیت و اِش زِرءِ زنگیّاں گُهارے ča đōmb-ān et brāt-ē bit o ča zer e zangi-y-āŋ gohār-ē از کولی‌های نوازنده، برادری داشته باشی و از سیاه‌پوستان ساحل‌نشین خواهری»

زِری zeri (قـ) =زرے↓.

زُریات zoryāt (ا) =زات، جات. نسب، اصالت خانوادگی، نژاد.

زُریاد zoryād =زُریات↑.

زَری‌دۆچ zar-i-dōč (صـ) =زَردۆچ↑.

زِری‌ساپی zeri-sāpi (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «صافی‌ماهیان» صافی موجدار.

زرّیگ zarr-ig =زرّی↑. مثَل: «کندگ پَه زرّیگاں بدێں هێلے kaŋdag pa zarr-ig-āŋ bad-ēŋ hēl-ē خنده برای زنان خوی بدی است»

زَرّی لَنکُک zarri laŋkokk (ا) انگشت کنار انگشت کوچک دست، انگشت انگشتری.

زِری‌لوتاری zeri-lōtāri (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ هامورماهیان، هامور خاکی.

زِری‌ماهیگ zer-i māhig (ا) ماهی‌ای که در آب‌های عمیق دریا و دور از ساحل زندگی می‌کند.

زِری‌نۆد zer-i nōd (ا) ابری که از جانب دریا آید که معمولاً بارانزاست. «چۆ زِری نۆداں یَک زمانے گْوار (روانبُد:۱۶۴) čō zer-i nōdāŋ yak damān-ē gwār مانند ابرهای دریایی لحظه‌ای ببار»

زِرے zerē (قـ) بسیار، تا حد توان، تا حد نهایی. «من زِرے کۆشست کُت که ... man zer-ē kōš-est kot ke ... من بسیار کوشیدم که...»، «گْوَهرامءَ زِرے اینگۆ آنگۆ کُت بلّے میرانءَ بِهـ سر نه‌دات (مرادبهار: ۳۹) gwahrām a zerē iŋgō āŋgō kot balay mirān a beh sar na-dāt گوهرام هر چقدر کوشش کرد ولی میران اصلاً نپذیرفت»

زُریات zoryāt (ا) =زات. اصل و نسب، گوهر، اصالت.

زرّێچ zarr-ēč (ا) برخی از نویسندگان این واژه را معادل «تورّم اقتصادی» به کار برند.

زَری‌دۆچ zari-dōč (ا) پارچه‌ای که در دوختن و نقش‌های آن از تارهای طلایی و زرّین استفاده کنند.

زَرّیگ zarr-īg (صـ) =زَرّی↑.

زَری‌گْواپ zar-i-gwāp (صـ) =زَرگْواپ. زربفت.

زِری‌ماهیگ zer-i māhig (ا) ماهی‌ای که در آب‌های عمیق دریا و دور از ساحل زندگی می‌کند.

---

[1] ۱-به نظر می‌آید که واژهٔ «زروان» از ساخته‌های نویسندگان و ادیبان معاصر باشد.

زَرین zarin =زَری. نخ زرّن و طلایی.

زَرّێن zarr-ēn =زَرّی. ۱- بانو، زن نجیب. «هَتّلی زرّێن په دپءَ پۆلِنگ نه‌بیت hattali zarr-ēn pa dap a pōleŋ na-bit بانوی نجیب با بدگویی [بدخواهان] عیب‌دار نمی‌شود» ۲-پارچه‌ای که در نقش‌ها و دوخت‌های آن از تارها و نخ‌های طلایی و زرین استفاده شده است، زردوزی شده. «وتءَ مان پۆش‌اِتَگ لالءَ / گوّن زَرّێن ادلسءُ شارءَ (ملا: ۱۰۰) wat a māŋ-pōš-etag lāl a gōŋ zarr-ēŋ adlas o šār a دلبر زیبا خود را با لباس‌های ابریشمی زردوزی‌شده پوشیده است»

زَرێن zar-ēn بن مضارع از زَرێنَگ↓.

زَرێنت zar-ēŋ-t بن ماضی زَرێنَگ↓.

زَرێنتِن zar-ēŋ-t-en (مصم) =زَرێنَگ↓.

زَرێنَگ zar-ēn-ag (مصم- مصل: زَرگ- zar-ag) ۱-به خاطر آوردن کسی یا در غم هجران کسی خود را بی‌قرار کردن. ۲-پخش و پراکنده کردن بوی خوش و معطر، معطر کردن. «هانُلءِ گُواپان سیَد یات کنان/ دُرُستێن دیوانءَ زَرێنانءُ رواں (سیدهاشمی۷: ۵۰) hāṉol e gwāp-āŋ sayad yāt kan-āŋ drost-ēŋ diwān a zar-ēn-ān o raw-āŋ ای سید هرگاه از موهای بافتهٔ هانُل یاد می‌کنم همهٔ فضای مجلس و جمع را خوشبو می‌گردانم»

زِشت zešt (ص) زشت، ناپسند.

زِشتی zešt-i (حامص) زشتی، ناپسندی.

زَک zak (ص) =زَبَک. خارک نارس و گِس‌مزهٔ خرما، مزهٔ خرمالوی کال.

زِکّ zekk (ا) مشکی که در آن روغن حیوانی نگه می‌دارند، خیک مخصوص نگه‌داری روغن حیوانی.

زُکّ zokk بن مضارع از زُکّگ↓.

زکات zekāt [عر:زَکاة] (ا) زَکات، آنچه مسلمانان طبق حکم شرعی واجب است که یک‌چهلم از مال و دارایی خود که به حد نصاب رسیده است، به مستحقان دهند.

-زکات دَرکنَگ dar-kan-ag — (مصل) زکات مال به درکردن.

-زکات دیَگ da-y-ag — (مصم) زکات دادن، آنچه به عنوان زکات از مال به درکنند به درویشان و مستحقان دادن.

-زکات کشّگ kašš-ag — مقدار زکات را از مال اصلی درآوردن و جداکردن، زکات مال به در کردن.

-زکات گِرگ gerag — (مصل) زکات گرفتن، به عنوان مستحق از دیگران زکات گرفتن.

زکات‌وار zekāt-wār (ص) آن‌که از دریافت زکات دیگران امرار معاش می‌کند، زکات‌خور.

زِکّازِکّ zekk-ā-zekk (ص) چاق و تُپل همانند مشک پر از روغن.

زِک‌پرنچ zek-preŋč [زِکّ+پِرنچ (بـ از پِرِنچگ)] (امص) فشردن چیزی مانند مشکی که درونش روغن حیوانی است و بخواهند از آن روغن خالی کنند، فشار دادن شدید کسی یا چیزی مانند فشار تیوب پماد تا محتوایش خالی شود.

-زِک‌پرنچ کنَگ kan-ag — فشردن چیزی به گونه‌ای که شیره و عصاره‌اش کاملاً بیرون بیاید. «پێسرءَ زِک‌پرنچئی بکن هاسێن دُژمنءَ (روانبُد: ۳۹۷) pēsar a zek-prenč-i be-kan hās-ēŋ došmen-a پیش از هرچیز با فشردن، شیرهٔ تن دشمن خاص را بیرون بکش»

زَکَت zakat (ا) =زاه. دشنام، ناسزا. «زاهءُ زکت zāh o zakat فحش و ناسزا»

زَکُت zakot (ا) =زُکُت↓.

زِکَت zeket (امص) قدرت، توانایی، نیرو.

زُکُت zokot (ا) =کُنج، جُکُت. ۱- خنظل، هندوانهٔ ابوجهل. ۲-(مجاز) بسیار تلخ.

-زُکُت‌کنَگ kan-ag — (مصل)، (مجاز) (توهین‌آمیز) خوردن، به اصطلاح زهرمار کردن.

زَکُتک zakotk (ص) ۱-چاق و تُپل، فربه. ۲- تنبل، گران‌جان.

زِک‌جَلّ zek-jall (ص) کیسه یا پوششی که مشک مخصوص کره یا روغن حیوانی را در آن گذارند.

زِکر zekr (ا) =زِکْر↓.

زُکُّر zokkor بن مضارع از زُکُّرگ↓.

زکرّات zakarrāt (ص) معذب، در عذاب. «تو چیءَ رۆچءِ سرا زکرّات ئے taw či ya rōč e sar-ā zakarrāt ay تو چرا در نور آفتاب عذاب می‌کشی»

زکرّاتی zakarrāt-i (ا) عذاب، شکنجه.

-زکرّاتی کشّگ kašš-ag — عذاب کشیدن، سختی دیدن. «آ زِندءَ زکرّاتی کشّگءَ اِنت ā zeŋd a zakarrāti kašš-ag-ā eŋt او در زنگی سختی و عذاب می‌کشد»

-پهٔ زکرّاتی زِند گُوازێنَگ pa — zeŋd gwāz-ēn-ag با سختی و تنگدستی زندگی خود را گذراندن.

زُکُّرگ zokkor-ag (مصل) =زُرپَگ. بر اثر ترس یا کمین و استتار خود را جمع کردن.

زِک‌رۆگن zek-rōgen (ا) نوعی خوراک تشکیل شده از شیرهٔ خرما و روغن حیوانی، شیرهٔ خرما را در مشک ویژهٔ روغن(زِکّ↑) ریزند و برای مدتی نگه دارند و پس از آن به عنوان صبحانه با نان مصرف کنند.

زِک‌زِکّ zek-zekk (ص) =زِکّازِکّ↑.

زَک‌زوال zak zawāl (ص) نابود.

-زَک‌زوال بیَگ ba-y-ag — نابود شدن، از بین رفتن.

زِکّک zekk-ok (امصغ) ۱-مشک کوچک مخصوص نگه‌داری روغن حیوانی، خیکچه. ۲- پُماد[1]، بویژه پماد کوچک مخصوص عفونت چشم.

زُکّگ[1] zokkag (ا) کوچک‌ترین صدایی که از دهان بیرون آید.

-زُکّگ‌کنَگ kan-ag — (مصل) کوچک‌ترین صدایی از دهان بیرون کردن، هیچ چیز نگفتن. «گپ گوّن منءَ مان‌داشتئی / نَے که من دپءَ زُکّگ کُت (عابد:۱۶۷) gap gōŋ man a māŋ-dāšt i nay ke man dap a zokkag kot تو با خشونت و تندی با من حرف زدِ و من کوچک‌ترین حرفی نزدم»

-زُکّگ نه‌کنَگ na-kan-ag — کوچک‌ترین صدایی از دهان بیرون نکردن، کاملاً ساکت بودن.

زُکّگ[2] zokk-ag (مصل) =جُکّگ→.

زَکْم zakm (ا، ص) =رێش. زَخم.

زَکّوم zakkūm [عر:زَقّوم] (ا) درختی است با میوه‌های بسیار تلخ در دوزخ، زقوم. ۲-(مجاز) بسیار تلخ.

زِکی zeki [سرا] (قب) =زی، زیگ، زِکِی. دیروز.

زِکیک zekik [سرا] (قب) =زِکی↑.

زَگ[1] zag (ا) عکس‌العمل.

زَگ[2] zag (ص) =کنجوشک. بخیل.

زُگّ zogg بن مضارع از زُگّگ↓.

زگار zagār (ا) کرم خاکی.

زگال zagāl (ا) زغال چوب.

-زگال بیَگ ba-y-ag — به زغال تبدیل شدن.

زگال‌دان zagāl-dān (ا) زغالدان.

۱-واژهٔ «زِکّک» زِکّ+کُ(پسوند نسبت برای شباهت) واژه‌ای که مردم به‌جای پماد ساخته‌اند و بیشتر در شهرستان سراوان و شهرهای مجاور آن رایج است.

زَگالی zagāl-i (صنـ منسوب به زگـال) ۱-مربـوط به زگال (زغال). ۲-ویژگی خوراکی که با آتـش زغال پزند.

زَگ‌بـورّ zag-būrr (ا) داروی گیـاهی، گیـاه دارویی. «کوهی بوٹگـے زَگ‌بورّـے ... دردءَ در نیاتْـک درمـانـے (عابـد:۱۰۹) kūh-i būṭṭag-ē zag-būrr-ē ... dard a dar-na-yāt-k darmān-ē بوتهٔ کـوهی و داروی گیـاهی [بـه او خوراندیم اما] دردش درمان نشد»

زَگْر zagr (ا) ۱-شـیری کـه تـازه دوشـیده‌انـد، شیر تازه. ۲-(صـ) ناب، خالص.

-**زَگریْن آرس** zagr-ēŋ ars اشک زلال و خالص.

-**زَگریْن روْچ** zagr-ēŋ rōč روز کامل.

-**زَگـریْن زُمِســتان** zagr-ēŋ zomestān اوج سرمای زمستان.

-**زَگـریْن لَبـز** zagr-ēŋ labz واژهٔ سره، کلمـهٔ ناب و خالص.

-**زَگـریْن نـیم‌روْچ** zagr-ēŋ nēm-rōč نیمـروز کامل که خورشید وسط آسمان باشـد، نیمـروز روشن. «وهدـے شِنگیْن‌ایت مَهپران مِسـکیْن/ زَگریْن نیمروْچان جَمبرـے بندایت (بیدار۳: ۷۹) wahd-ē šeŋg-ēn-it mahpar-āŋ mesk-ēŋ / zagr-ēŋ nēm-rōč-āŋ jambar-ē band-it هنگامی که موهای مشکین خود را می‌پراکنـد در وسـط روز(رخسـار زیبـا) ابـری انبـوه قـرار می‌دهد»

-**زَگـریْن هـوْن** zagr-ēŋ hōn خـونی کـه شـیر تازه گرم و خالص باشد، خون ناب، خون گـرم. «زَگریْن هوْن کایَنت چَه دلءَ (ملا: ۱۲۲) zagr-ēŋ hōn kā-y-aŋt ča del a خـون گـرم و خاص از دلش بیرون می‌آید»

زِگـر zegr [عـر:ذِکْـر] (امصــ) ۱-یـاد کــردن از خداوند، یاد خدا، ذِکْر. ۲- هر کدام از نام‌های الهـی و عبـارت‌هـایی کـه اوصـاف او را بیـان مــی‌کنــد، ماننــد، الله، الله‌اکــبر، ســبحان‌الله، الحمدُلله، لااله الاالله و... که کسی جهت تقرب به خداوند یا عبادت او پی‌درپی بر زبـان آورد یا در دل تکرار کند. «دیْم کنت کلام‌اللهءَ / هـر وهـدءَ نمـازءُ زگرانـت (عابـد:۲۸) dēm kaŋt kalāmollāh a har wahd a nomāz o zegr eŋt کلام‌الله را جلو می‌گیرد و هـر لحظـه نماز می‌خواند و ذکر می‌گوید»

-**زِگْـر کنَـگ** — kan-ag (مصــلـ) نـام‌هـای خداونـد و عبـارات مخصـوص وصـف او را پی‌درپی آهسته بر زبان آوردن یا در دل تکرار کردن.

زِگرانه zegr-āna [زگر(ذکر)+آنه (هانـه=خانـه)] (ا) عبادت‌گاه زگریان (←زگری) که ساختمان آن مانند مسجد است.

زِگِـرد zegerd [سیـ: دِنـگ، ذراه، چارشـانَگ] (صــ) ۱-خوش‌هیکل، چارشانه. ۲-تندرست، سالم.

زَگْرَگ zagr-ag (ا، صـ) =زَگْـر zagr↑. «دوْش ایت پَه کِهیْبـے مَلّءَ.../ نرم‌نرم زَگرگان نزّ آریت (عابـد:۲۳) dōš-it pa kehēb-ē mall a ... / narm narm zagr-ag-āŋ nazz-ār-it آن بُز نـژاده را بـا نـاز مـی‌دوشـد، [بُـز هـم] شـیر را آرام‌آرام رها می‌کند»، «دسـت ئـی پَـه سْـیادءِ زَگـرَگیْن هوْنـان، سُـهر اِنـت ... (روانبُـد: ۴۹۲) dast-i pa syād e zagr-ag-ēŋ hōn-āŋ sohr-eŋt دســتش بـــه خـــون‌هـــای گـــرم خویشاوندان و بستگان سرخ است ...»

زَگرَگیْن zagr-ag-ēŋ (صـ) =زگرَگ↑.

زِگرهانه zegr-hāna (ا) =زگرانَه↑.

زِگری zegr-i (صنـ) ۱- مربوط بـه زِگـر(ذِکـر). ۲-نـام مـذهبی اسـت کـه در بـین برخـی از بلوچ‌ها رایج است. این مذهب منشـأ اسـلامی دارد، ولی در احکام خود تفاوت‌هـای زیـادی با مـذاهب اسلامی دیگـر دارد، شـهر مقـدس پیـروان ایـن مـذهب «تُربـت» اسـت و در بلوچستان پاکستان قرار دارد.

زَگریگ zagr-ig (صـ) =زَگـر. خـالص و نـاب. «زَگریگیْن روْچ zagr-ig-ēŋ rōč روز کامل»

زِگریک zegr-ig (صنـ) =زِگری↑.

زَگریْن zagr-ēŋ (اصـ) ←زَگر.

زُگّگ zogg-ag (مصـلـ) تراویـدن آهسـتهٔ آب از زهِ چشمه. «تلانگان کدی باریْن سْیاه‌بهتـیءِ / زُگّاِیت تْرُمپُکـے، چَمّگـے چکّل‌اِیت (گْوادری۲: ۱۷۶) talāŋg-āŋ kadi bārēŋ syāh-baht-i y-e zogg-it tramp-ok-ē čammag-ē čakkal-it کـی مـی‌شـود کـه بـر صـخره‌هـای سیاه‌بختی، قطره‌ای بتراود و چشمه‌ای تشکیل گردد»

زَگَلـوْ zagalō (صــ) آن‌کـه لُـپ‌هـای چـاق و برآمده‌ای دارد.

زَگَـن zagan (ا) پرنـده‌ای شـکاری اسـت بـه انـدازهٔ کـلاغ و از خـانوادهٔ بازهـا، کـه دُمـی دوشاخه دارد، زغن. «زَیمَـلءُ زئیریگـان مجَـن پـه زاگ و زَگــن (روانبُـد: ۴۵۸) zaymal o zayrig-āŋ ma-jan pa zāg o zagan آهنـگ‌هـا و آوازهـای سـوزناک وگـوش‌نـواز را برای زاغ و زغن نخوان»

زُگو zogū (ا) آبی که بر اثر پا گذاشـتن آرام و پیـاپی بـر ماسـه‌هـای پـرآب سـاحل دریـا یـا رودخانه بیرون تراود.

زَگّءُبورّ zagg o būrr (ا) =زَگ‌بورّ↑.

زِلّ[1] zell [عر:ذِلّ] (صـ) گمراه، ذلیل.

زِلّ[2] zell (ا) نوعی شمشیر تیز.

زِلّ[3] zell (صــ) ۱-نیرومنــد، قــوی. ۲-عیــار، جوانمرد، «تَوکل کـن اـے زِلّـیْن مـزار (گلخـان۱: ۶۴) tawkal kan ay zell-ēŋ mazār ای دلیـر جــوانمرد و قــوی توکـل وهمــت کــن» ۳-ســختگیر، زورمنــد. «... کــه دَهــرءِ زِلّـیْن اُستادءَ منـی وازآرَگـءَ دَم بُـرت (مُنیـب افشـانی) ke dahr e zell-ēŋ ostād a man-i wāz ār-ag a dam bort اُسـتاد سـختگیر روزگـار از تربیت سختگیرانهٔ من خسته شد»

زِلّ[4] zell [کا] (امصـ) جاخوش کردن.

-**زِلّ‌کنَـگ** — kan-ag بـا خوشـی و راحتـی و بیشتر از حد در جایی ماندن، جاخوش کردن.

زُلّ zoll (ا) ساق پای سَگ.

-**زُلّان جنَگ** zoll-āŋ jan-ag (مصـلـ) (توهین‌آمیز) به شیوهٔ سگ نشستن.

زُلّاتَـه zo(a)llāta (صــ) ۱- فـولاد، از جـنس فولاد. ۲-تیر فولادین. ۳-مرمیِ تیر.

زَلار zalār [عــر:زُلال] (صــ) ۱-زلال، صــاف و بی‌غـش. ۲-نـرم و نـازک. «...کـه بُـرّئـے سـنگ سختءَ چوْ هَیارءَ / نه‌بُرّئـے گـردنءِ نـرمءَ زُلارءَ (روانبُـد: ۱۲۶) ke borr-ay seŋg e saht a čō hayār a na-borr-ay garden a narm o zolār a سنگ سخت را مانند خیـار مـی‌بُـری اما گردن نرم و نازک را نمی‌بری! » ۳- تابـان و شفاف.

زُلـپ zolp (ا) مـوی سر کـه بـر کنـار صـورت آویخته باشند، زلف، گیسو.

زُلپـی zolp-i (ا) ۱-مربـوط بـه زُلـپ (زلـف). ۲- آن‌کــه دارای زلــف‌هــای بلنــدی اســت، زلف‌دار. ۳-حلقهٔ روی در که برای بستن آن به کار رود، زلفین.

زُلپیچَه zolpiča (ا) زلفین، حلقهٔ روی در.

زِلزِلَه zelzela [عر: زَلزَلَة] (ا) =زمین‌چَنڈ. زلزله.

زَلَک zalak (صـ) =زَبَک↑.

زَلَک‌رَنگ zalak-raŋg (صـ) خـارکی کـه تـازه به رنگ افتد و مزهٔ گس دارد.

زَلَگ zalag (صـ) =زبَک↑.

زَلَل zalal [عر:ضرر] (امصـ) زیـان، ضرر، نقصـان، تاوان.

-**زَلَـل دیَـگ** — da-y-ag (مصــمــ) ضرر دادن، زیان رساندن

-**زَلَـل کنَـگ** — kan-ag (مصــلـ) ضرر کـردن، زیان دیدن.

زُلم zolm [عــر:ظُلــم] (امصــ) ۱-ســتم، ظلــم. ۲-افراط و زیاده‌روی.

-**زُلم بیَگ** ba-y-ag — ظلم شدن، ستم روا داشتن. «ماسی گوْن شما باز زُلم بوتَگ (طائر۱: ۴۹) māsi gōŋ šomā bāz zolm būtt-ag خانم محترم بر شما خیلی ستم شده است»

-**زُلم کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱-ستم کردن، ظلم کردن. ۲- زیاده‌روی و افراط کردن در کاری.

-**کسےءِ سرءَ زُلم بیَگ** kas-ē y-e sar a zolm ba-y-ag بر کسی ظلم شدن، حق کسی را خوردن یا او را از حقش محروم کردن.

زُلمات zolmāt [عر: ظلمات. جمعِ ظُلمَة] (صـ) =تهار، تاموْر. بسیار تاریک، ظلمانی.

زَلمان zalmān (ا) =جَنیّن، زالبول، زن، جنس زن.

زُلم‌جَت zolm-jat (صـ) ویژگی آن‌که به سبب ستم ستمگران آسیب و آزار دیده است.

زُلُنڈ zoloŋđ بن مضارع از زُلُنڈگ↓.

زُلُنڈتِن zoloŋđ-et-en (مصـل) =زُلُنڈگ↓.

زُلُنڈگ zoloŋđ-ag (مصـل بما: زُلُنڈاِت- zoloŋđ-et) ۱-نشستن بر دو پا به شکل آماده‌باش. ۲-نشستن به شیوهٔ سگ.

زُلوپی zlūpi [کا] (ا) =زلوْپیل↓.

زلوْپیل zelōpil (ا) =زُلپی. زلفین در، حلقهٔ روی در.

زَلور[1] zalūr (ا، صـ) =زلیر↓. «تئی گمان گاران منی رنگ تزّاتَگ زردءُ زلور (سیدهاشمی۶: ۱۸) tai gam-āŋ gār-āŋ man-i raŋg tarr-et-ag zard o zalūr براثر اندوه دوری تو سرگردانم و رنگم بسیار زرد گشته است»

زَلور[2] zalūr (صـ) =زَرور↑.

زلوری zalūri (صـ) =زروری↑.

زَلونگ zalōŋg (ا) =گُمبَک. ساقهٔ دراز و صاف وسط گیاه پیاز که بر آن بذر تشکیل می‌گردد.

زِلّی zelli [صو:زاری] (ا) زاری، ضجه، فریاد.

-**زلی جنَگ** jan-ag — فریاد زدن، ضجه کشیدن.

زَلیر zalir (ا) ۱-گیاهی است که در فارسی «زریر» یا «اسپرک» گویند، که «علفی و بوته‌ای و یکساله و با گل‌های زرد و میوهٔ کپسولی است» (فرهنگ بزرگ سخن)، از این گیاه در رنگرزی استفاده می‌کرده‌اند. زریر در فارسی به معنی زردچوبه نیز هست. ۲-(مجاز) زرد، بسیار زرد. ۳- (صـ) آن‌که رنگش مایل به زردی است، به‌مجاز بیمار.

زَلێنک zalēŋk [سیـ: نارُشت، شیر یا دگه آپێنکێن چیزےءَ گیشترِ آپ مان‌کَنگءَ کئے رنگءَ ئے بدل کنگ] (صـ) هرچیز مایع یا آبکی که بیش از اندازه در درون آن آب ریزند، مانند شیر، خورشت و... .

زَم zam (صـ) مخلوط، حل‌شده.

زُم zom[m] (ا) =زرمب. تاریک، ظلمانی.

زماد zamād (ا) مرهم، ضماد، دارویی که بر زخم مالند.

زَمان[1] zamān (ا) ۱-زمان، وقت، هنگام. ۲-دور، عهد، روزگار، زمانه. ۳-فرصت، مهلت.

زَمان[2] zamān (ا) اجارهٔ زمین کشاورزی، باغ، آب قنات یا چاه برای مدتی محدود.

-**زمان بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) اجاره شدن مزرعه، باغ و آب قنات یا چاه برای مدتی محدود.

-**زمان دیَگ** da-y-ag — (مصـم) به اجاره دادن باغ، مزرعه و آب قنات یا چاه برای مدت محدود.

-**زمان کنَگ** kan-ag — (مصـم) به اجاره گرفتن باغ، مزرعه و آب قنات یا چاه برای مدتی محدود. مثَل: «پَه هوْلےِ هنگور باگے زمان کنَگ pa hōl-ē hangūr bāg-ē zamān kan-ag به خاطر یک خوشهٔ انگور، باغ انگوری را اجاره کردن (کار احمقانه کردن)»

زمان[3] zamān [عر:ضَمان] (امصـ) ضمان، ضمانت، عهده‌داری، تعهد. مثَل: «چُک که

کسان اِنت مات مان زمان اِنت čok ke kasān eŋt māt māŋ zamān eŋt بچه که کوچک است مادر عهده‌دار و گرفتار اوست»

زمان‌دار zamān-dār [عر: ضمان+بلو:دار] (صـ) ضامن، ضمانت‌کننده، کفیل. مثَل: «مَگِر وامدارءَ بِگر زماندارءَ ma-ger wām-dār a be-ger zamān-dār a آنکه وامدار است بازخواست نکن بلکه ضامن او را بگیر»

زمانَگ zaman-ag (ا) ۱-زمانه، روزگار. ۲-دوره، عهد. «اے زمانَگ ē zamānag این زمانه، زمانِ معاصر»، «آ زمانَگ ā zamānag آن زمانه، آن روزگار»، «هما زمانَگ hamā zamānag همان زمانه، همان روزگار، روزگار کهن»

زمانی zamān-i =زمانیگ↓.

زمانی zamān-i (صنـ) ۱-مزرعه یا باغی که آن را به اجاره گرفته‌اند. ۲-آبی که جهت آبیاری مزارع به اجاره گرفته‌اند.

زمانیگ zamān-ig (صنـ) قدیمی، کهن. «زمانیگێن دوْست zamān-ig-ēŋ dōst دوست کهن»

زَمب[1] zamb (ا) ۱-لقمهٔ بزرگ. ۲- =دپار. لقمه. «زَمبءَ بهارانی گِرئے (منظومهٔ کیا و سدو) zamb a bahār-ān-i ger-ay لقمهٔ غذایت از سبزه‌های بهاری است»

-**زَمب گِرگ** ger-ag — لقمه گرفتن، لقمه برداشتن.

زَمب[2] zamb (ا) صخرهٔ کنار رودخانه که مرتفع و بلند باشد.

زُمب zomb (ا) سرمای شدید.

زَمبار[1] zambār (ا) =زمبیر↓.

زَمبار[2] zamb-ār بن مضارع از زمبارَگ↓.

زُمبار[1] zombār (صـ) ۱-تاریک و ظلمانی. ۲-غبارآلود و پردود.

زُمبار[2] zombār (ا) =زُمبال↓.

زُمبار[3] zombār (ا) =زُنبار↓.

زَمبارَگ zamb-ār-ag (مصـ جعلی مـ از زَمب) با لقمه‌های بزرگ خوردن.

زُمبال zombāl [سیـ: مزن‌سَولے ... ایشیءِ هُنڈال پَه جُلاب ورآنت] (ا) درختی است که تنومند و بزرگ گردد و ریشه‌اش مصرف دارویی دارد و مُسهل است.

زَمب‌دپار zam-dapār (ا) =زَمب۱↑.

زُمبُرک zomborok (ا) گیاهی است خودرو وحشی که هنگام روییدن، روی زمین پهن گردد و معمولاً در کنار و کف رودخانه‌ها و آبراهه‌ها رشد کند، برگش کوچک و آب‌دار و لزج است و آن را در خمیر آرد گذارند تا بهتر تخمیر گردد.

زمبُر zombor بن مضارع از زمبرَگ↓.

زمبُرگ zombor-ag (مصـل) =زُرپَگ↑. «بێکار مان بنگیان زُمبرتَگ اِتان (عنبر: ۴۶) bē-kār māŋ boŋg-i-y-āŋ zombort-ag-et-āŋ بیکاران در اتاق‌های خود خوابیده‌اند»

زَمبَک zambak [سیـ: ملمے که پَه گدریںءِ اِلاجءَ کارمرد بیت] (ا) نوعی مرهم یا پماد است که بر زخم مالند.

زَمبَل[1] zambal (ا) ۱- سبد، زنبیل. ۲- =نابَه. تخته‌ای پهن است که در کار بنایی روی آن گِل گذارند و حمل کنند.

-**زَمبَل کشَگ** kašš-ag — ۱-گل کشیدن، کار گل کردن. ۲-(مجاز) کار بسیار سخت انجام دادن.

زَمبَل[2] zambal بن مضارع از زَمبَلَگ↓.

زمبل‌کشّی zambal-kašš-i (حامصـ) =زمبل کشَگ↑.

زَمبلِتِن zambal-et-en (مصـم)=زَمبَلَگ↓.

ز

زَمبَلَگ zambal-ag [سیـ: پَه دست با کاشیگءُ رزان جنَگءُ مَشکءِ پُرکنَگ...] (مصـمـ) پـر کـردن مشک از آب در جوی یا نهر با ظرف یا دست در حالی که خود مشک هم درون آب باشد.

زَمبۆگ zambōg (ا) =جَمبۆگ←.

زَمبهـۆل zambahōl (صـ) بـزرگ و درشـت. «مـزن‌زمبهـۆل mazaŋ-zambahōl بسـیار درشت»

زَمبهیر zambahir (ا) =زمبهیل↓.

زَمبَهیـل zambahil (ا) ۱- بـاد شـدید و سرد، شاید این واژه با «زمْهَریر» فارسی یکی باشد. ۲- بارانِ بسیار تند و خطرناک. ۳- تب شـدید. «زمبهیلیّن تـپـے مـنءَ کِرّینـت zambahil-ēŋ tap-ē man a kerr-ēŋt تـب بسـیار شـدیدی مرا لاغز و نزار کرد»

زَمبیر zambir (ا) ۱- سر و صدای شـلوغی یا جمع زیّاد از مـردم. ۲- لشـکر، گـروه. «نـئـے کدی تُرسان چه پئوجءُ زمبیـران (گلخـان۴: ۴۴۴) nay kadi tors-āŋ ča pawj o zambir-āŋ نه هرگز از فوج و لشکر می‌ترسم»

زَمبیل[1] zambil (ا) زنبیل، سبد.

زَمبێل[2] zambēl (صـ) =زدَگ. زخمی.

زَمـپ[1] zamp (ا) ۱-بهـره، سَـهم. ۲-=زَمـب↑، لقمه.

زَمـپ[2] zamp (ا) (تـوهین‌آمیـز) اطـراف دهـان، پـوزه. «گـۆن دَپءُ زَمپـان کپـت gōŋ dap o zamp-āŋ kapt او بـا صـورت و دهـان بـر بزمین افتاد»

زَمپَـد zampad (ا) گیـاهی اسـت بهـاری و خودرو، دارای برگ‌های ریـز و سـوزنی کـه در کنار بوته‌های دیگر روید و بلنـدی آن از چنـد سـانتی‌متر نمـی‌رسـد، برخـی آن را بـه عنـوان سبزی خورند.

زُمُـرُّد zomorrod (ا) از سـنگ‌هـای قیمتـی و سبزرنگ است، زُمُرّد.

زُمـزاری zom-zār-i (ا) مراسـم عـزاداری و نوحه‌خـوانی عاشـورا در ده روز نخسـت مـاه محرم.

زُمزُم zozom (ا) ۱- آب زمـزم کـه حاجیـان از مکّه آورند. ۲-نماد پاکی و تقدس.

زَمزمی zamzami (ا) =دَلَّه. فلاسْک.

زَمَزیـر zamzir (ا) =زمزیـل↓. «زمزیـر ئـی لۆنجـان مسـلِ مـار / اَچ پـادءُ دسـتان پَـه کتـار(گلخـان۱: ۸۳) zamzir i lōŋj-āŋ mesl e mār ač pād o dast-āŋ pa katār زنجیـر ، مانند مار به صورت قطار بر دسـت و پـای او آویزان است»

زَمزیـلّ zamzill (ا) ۱-زنجیـر. «دۆسـتێنءَ کارَنت پَهـرَه‌دار / بسـتگ گـۆن زمـزیلان مـزار (گلخـان۱: ۸۲) dōstēn a kār-aŋt pahra-dār bast-ag gōŋ zamzil-āŋ mazār نگهبانـان دوستین را در حالی که در غُل و زنجیر بسـته است می‌آورند» ۲-حلقهٔ در، زلفین کـه بیشـتر از جـنس زنجیـر اسـت. ۳-در ادب بلـوچی هماننـد فارسـی مـوی دلـبران را در درازی و موج‌دار بودن به زنجیر تشبیه می‌کنند.

زَمزیلُّـک zamzill-ok (امصغـ) ۱-زنجیـر کوچـک. ۲-رشـته‌ای ظریـف از فلـزات زینتـی ماننـد طـلا و نقـره کـه در گردنبنـدها کـاربرد دارد.

زُمِستان zomestān (ا) ۱- فصل زمسـتان کـه پس از «گرماگ» یا «گرمـان»(تابسـتان) آیـد[1]. ۲- دورهٔ دوم صید که پس از «ایرات←» و در پاییز قرار دارد.

-**زُمستان بیَـگ** ba-y-ag — (مصـلـ) زمسـتان شدن، فرارسیدن فصل زمستان.

۱-در فرهنگ بلوچی سال بـر دو فصـل تقسـیم مـی‌شـود: زُمستان و گرماگ (گرمان) بهار و پاییز نام ندارنـد، معمـولاً تابستان طولانی‌تر است.

-**زُمِستان کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) زمسـتان کردن، در حالی که زمسـتان نیامـده اسـت یـا هوا سرد نیست، پوشـاک گـرم پوشـیدن یـا در خانه وسایل گرم‌کننده نصب کردن.

زمستانی zomestān-i (صنـ منسوب به زمستان) ۱-مربـوط بـه زمسـتان. «زمسـتانی گـْوات zomestān-i gwāt باد زمسـتانی» ۲-مناسـب برای استفاده در فصل زمستان. «زمستانی پُـچّ zomestān-i počč لباس زمستانی»

زِمَـن zeman (صـ) زمـین‌گیـر، فلـج، نـاتوان جسمی، زِمن.

زِمّه zemma [عر: ذِمَّة] (ا) ذمّه، عُهده.

-**زِمّه بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) متعهد شدن.

-**زِمّه کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بر عهده گرفتن چیزی.

-**زِمّه گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) بـر ذمّـه گـرفتن، متعهد شدن.

زِمّـه‌دار zemma-dār [عـر: ذِمّـة+بلـ:دار] (صــ) متعهد، برعهده‌گیرندهٔ کاری.

زِمّه‌داری zemma-dār-i[عـر: ذِمّـة+ بلـ: دار+ی] (حامصـ) تعهد، ضمانت، برعهده گرفتن کاری.

زِمّـه‌وار zemma-wār [عـر: ذِمّـة +بلـ: وار] (صــ) متعهد، بر عهده گیرنده.

زِمّه‌واری zemma-wār-i [عر: ذِمّة+ بلـ: وار+ی] (حامصـ) تعهد، بر عهده گرفتن.

زمیگ zamīg (ا) =زمین↓.

زمـین zamin (ا) ۱-آنچـه در زیـر پـای قـرار دارد، سطح زمین، زمین. مثَـل: «نـاچ نَـه‌زانْـت گُش‌ئی زمین چۆٹ اِنت nāč na-zāŋt goš-i zamin čōṭ eŋt رقص بلد نیست و مـی‌گویـد زمـین نـاهموار اسـت» ۲-کـرهٔ زمـین. ۳-آن بخش از سـطح خشـکی زمـین کـه در تصرف کسی است، مِلْک. ۳- زمین کشاورزی. ۴-زمین مسکونی.

-**زمین، چَه کسـےءَ بێزاربیَـگ** ča kas-ē ya bēzār ba-y-ag — زمین از کسی بیـزار و متنفـر بـودن، مجـازاً همـه از کسـی بیـزار و خسـته باشند. «گُل‌جانءَ زمین بێـزار اِنـت (عابـد:۱۴۸) gol-jān a zamin bēzār-eŋt زمین از گلجان بیزار است»

-**زمین‌چیـزےءَ جایَـگ** čizzē ya jā-y-ag — زمین چیزی را جویدن، مجازاً برای میـوه‌هـایی مانند هندوانه و خربزه و امثال آن به کار رود کـه بخشـی از آن بـر زمـین نهـاده و سـفید و ناهموار یـا لکـه‌هایی داشـته باشـد، بـرای آن بخش از کف پای انسان هم کاربرد دارد که بر اثر تماس زیاد با زمین سفت گشته است.

-**زمین گِرَگ** gear-ag — ۱- تصرف کردن زمین و مِلْک. ۲- خریدن زمین.

-**زمـینءِ گردێنَـگ** gard-ēn-ag — شـخم زدنِ زمین.

زمین‌ترَکّ zamin-trakk (صـ) ویژگی گیـاهی کـه جوانـه‌اش بـه صـورت خـودرو زمـین را شکافته و رشد کرده است، گیاه خودرو. «مـن وتی هکّێں هاکءِ پرزنداں/ من نیـاں ورّۆدێـں زمـیں‌ترَکّـے (عابـد۱۰: ۱۷۶) man wat-i hakk-ēŋ hāk e parzaŋd-āŋ man na-y-āŋ warrōd-ēŋ zamiŋ-tarkk-ē مـن فرزنـد حقیقـی سرزمـین خـود هسـتم و ماننـد گیـاه خودرو خوبخود رشد نکرده‌ام»

زمـیں‌ٹۆمـب zamiŋ-ṭōmb (ا) =کُنیـنـگ، زۆرندگار. قارچ خوراکی خودرو.

زمین‌جا zamin-jā (صـ) چیزی که زمـین آن را جویده است، مجازاً میوه‌ای کـه بخشـی از آن بر زمین قرار گرفته و آفتاب ندیده و سـفید و ناهموار شده اسـت، کـف پـای انسـان کـه بـا تماس زیاد با سـطح زمـین سـفت شـده باشـد، مـردم مـی‌گوینـد کـه زمـین جاتَـگ (جویـده است).

زمین‌جَکس zamin-jaks (صـ) تکان‌دهندهٔ زمین، به‌مجاز بسیار مهیب. «دْرَاتکگ ناگهان شَکسے / بَلَه‌جوْنءُ زمین‌جکسے (روانبد: ۲۱۵) drātk-ag nāgahāŋ šaks-ē balah-jōn o zamiŋ-jaks-ē ناگهان کسی ظاهر شد که جثه‌ای بزرگش زمین را تکان می‌داد»

زمین‌جُمب zamin-jomb (ا) =زمین‌چَنڈ↓.

زمین‌جُنب zamin-jonb (ا) =زمین‌چَنڈ↓. «گِپت زمین‌جُنبءَ تَمردانی کلاتءُ ماڑیان (ساحر۳: ۶۶) gept zamiŋ-joŋb a tamard-ān-i kalāt o māŗi-y-āŋ در قلعه‌ها و قصرهای سرکشان زمین‌لرزه افتاد»

زمین‌چَنڈ zamiŋ-čaŋđ (ا) =زمین‌چَنڈ. لرزش یا تکان بخشی از پوستهٔ زمین، زلزله، زمین‌لرزه، بومهَن.

زمین‌دار zamin-dār (صـ) مالک زمین، دارای زمین‌های زیاد کشاورزی، زمین‌دار.

زمین‌داری zamin-dār-i (حامصـ) زمین‌داری، مالکیت زمین‌های زیاد کشاورزی، کشاورزی.

زمین‌دِرّ zmain-derr (صـ) ۱- پاره‌کننده و شکافندهٔ زمین. ۲- تراکتور[1].

زمین‌زانْت zamiŋ-zāŋt (صـ) زمین‌شناس.

زمین‌زانتی zamiŋ-zāŋt-i (حامصـ) زمین‌شناسی.

زمین‌زوْر zamiŋ-zōr (ا) =زوْرندَگار↓

زَمینُک zamin-ok (امصغـ) قطعه زمین کوچک.

زمین‌لرز zamin-larz (ا) =زمین‌چَنڈ↑.

زمین‌نِند zamiŋ-neŋd (صـ) آن‌که یا آنچه در کرهٔ زمین یا ساکن آن است.

زمین‌واجَه zamin-wāja (صـ) ۱-صاحبِ زمین مورد نظر. ۲-مال زمین، زمین‌دار.

زمین‌واهُند zamin-wāhoŋd (صـ) =زمین‌واجَه↑.

زمینی zamin-i (صنـ) ۱-مربوط به زمین. ۲-ساکن کرهٔ زمین.

زمینیگ zami-nīg (صنـ) =زمینی↑.

زَن zan (ا) =جَن، جَنێن←.

زِن zen بن مضارع از زِنَگ↓.

زِنا zenā (امصـ) =زِناه↓.

زنّار z e(o)nnār (صـ) تاریک و ظلمانی. «تاموْرءُ زنارێن شپے/ هُشکێنءُ بےرونٹێن کپے (گلخان٤: ٦١) tāmōr o zonnār-ēŋ šap-ē hošk-ēn o bērūŋţ-ēŋ kap-ē شبی تاریک و ظلمانی و دشتی خشک و ناهموار بود»

زُنّار zonnār [یونانی] (ا) =زُنّال. ۱-رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان بر گردن آویزند. ۲-کمربندی که ذمیان نصرانی در سرزمین‌های شرقی بر کمر می‌بستند تا از مسلمانان بازشناخته شوند. ۳- در ادب بلوچی کمر دلدار را در باریکی به زنّار تشبیه کنند.

زُنّال zonnāl (ا)= زُنار↑.

زِناه zenāh [عر:زناء] (امصـ) آمیزش جنسی مرد و زنی که از نظر شرعی ازدواج نکرده‌اند و عقد نیستند، زنا.

زِناهوْر zenāh-ōr (صـ) ۱- آن‌که عمل زنا را انجام دهد، زانی. ۲-دوست‌دار هم‌بستری شدن با زنان، آن‌که به زناکردن عادت دارد، زنباره.

زناهوْری zenāhōr-i (حامصـ) زنبارگی، عمل زانی، عادت داشتن به زنا.

زِنائێن zen-ā-?-ēn بن مضارع از زِنائێنَگ↓.

زِنائێنت zen-ā-?-ēŋt بن ماضی از زِنائێنگ↓.

زِنائێنتِن zen-ā-?-ēŋ (مصـمـ) =زِنائێنَگ↓.

---

[1] - زمین‌دِرّ، به معمی نراکتور از برساخته‌های جدید نویسندگان معاصر بلوچ است

زِنائێنَگ zen-ā-?-ēn-ag (مصـمـ سببی از زِنَگ) کسی را وادارکردن تاچیزی را پس دهد، کسی را مأمورکردن تا چیزی را پس‌گیرد.

زَنب zaŋb (ا)=زَمب↑. «زَنبے که شانتَگ پَه اُلَس / پِررِهتَگ‌اَنت وار چوْ مگَس (گلخان۱: ۱۰۶) zaŋb-ē ke šāŋt-ag pa olas , per-reht-ag-aŋt wār čo magas لقمه‌ای آن را برای مردم انداخته‌اند تهیدستان مانند مگس بر آن هجوم آورده‌اند»

زُنبار zoŋbār (ا) =کوکار. فریاد، صدای بلند کسی.«من شئیر چو دریابءَ پَه زنبار گوْشان (گلخان۴: ۱۶۲) man šeyr čo daryāb a pa zoŋbār gwaš-ān من شعر را مانند دریا[ی موّاج] با صدای بلند می‌گویم»

زنبَک zaŋbak (ا) =زَمبَک↑.

زَنبوْک zan-bōk (ا) =جنبوْگ. ماما.

زنبوْگ zan-bōg (ا) =جنبوْگ←.

زنبهیل zaŋbahil (ا) =زَمبهیل↑.

زَنپ zaŋp (صـ) =زهر، تهل. تلخ.

زَنجَبیل zanjabil (ا) =سُنڈ. ساقهٔ زیرزمینی گیاهی است به همین نام که دارای مزه‌ای مخصوص و تند است، که مصرف دارویی و خوراکی دارد و به عنوان ادویه در غذا ریزند، سُنڈ.

زَنچ zaŋč =زنچ کنَگ↓.

-**زَنچ کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) (توهین‌آمیز) خوردن یا آشامیدن، زهرمار کردن، کوفت کردن.

زِنچِک zenček (ا) =زینچێنک، زیگ، زیه، جیگ. یقه، گریبان.

-**زِنچک پَه زِنچک بیَگ** — pa — ba-y-ag دست به یقهٔ یکدیگر شدن، دعوا کردن.

زِند zeŋd (ا) زندگی، حیات. «لُنجێن زِرے زِند (ساحر۱: ۴۸) loŋj-ēŋ zer-ē zeŋd زندگی دریای ژرفی است»

-**زِند گوازێنَگ** — gwāz-ēn-ag (مصـلـ) گذراندن زندگی، زندگی کردن. «گے زانت که کُجا رُستَگ اے / زند ئی په چِه پَیم گوْازێنتَگ (عابد:۹۳) kay zaŋt ke kojā rost-ag ē , zeŋd i pa če paym gwāz-ēŋt-ag کسی نمی‌داند که که این کجا رشد کرده است و زندگی را چگونه گذرانده است»

-**زِند گوَزَگ** — gwaz-ag (مصـلـ) گذشتن زندگی.

زِندآپ zeŋd-āp (ا) طبق روایت‌ها آبی است که هر کس آن را بنوشد جاودانه زنده می‌ماند، گویند شخصی به نام «خضر» از آن نوشیده است. آب زندگانی، آب حیات.

زندآر zeŋd-ār (صـ) زندگی‌بخش.

زِندآدْرَه zeŋd-ādrah (صـ) ویران‌کنندهٔ زندگی.

زِندآدْروْه zeŋd-ādrōh (صـ) =زِندآدرَه↑.

زِندال zeŋd-āl (ا) =زِندهال↓.

زِندامباز zeŋd-ambāz (صـ) شریک زندگی.

زِندار zeŋd-ār (صـ) زنده، پابرجا. «هر راجءُ زباں هم چه وتی لَچّهاں زِندار (سید۲: ۱۰) har rāj o zobāŋ ham ča wat-i laččah-āŋ zeŋd-ār هر قوم و هر زبانی با اشعارش زنده است»

زِندان zendān (ا) =زێدان. زندان، حبس.

زِندبَکش zeŋd-bakš (صـ) زندگی‌بخش.

زِندبکشوْک zeŋd-bakš-ōk (صـ) =زِندبکش↑.

زِندپْروْش zeŋd-prōš (صـ) نابودکنندهٔ زندگی.

زِندجان zeŋd-jān (صـ) =زنده‌جان↓.

زِندجاه zeŋd-jāh (ا) محل زندگی.

زِندچَنڈ zeŋd-čaŋđ (صـ) تکان‌دهندهٔ زندگی مجازاً شگفت‌انگیز.

زِنددپتر zend-daptar (ا) زندگی‌نامه، حسب حال، تاریخ زندگی.

زِنددرور zeŋd-darwar (صـ) شایستهٔ زندگی.

زِنــدر zeŋd-ar (ا) محــل زنــدگی، وطــن، سرزمین.

زندرۆچان zeŋd-rōč-ān (ا) روزهای زنـدگی، عُمر.

زِندزانْت zeŋd-zāŋt [نۆک] (صـ) زیست‌شناس.

زِنــــدزانْتی zeŋd-zāŋt-i [نــۆک] (حامصــــ) زیست‌شناسی.

زِندزاهِر zeŋd-zāher (قـ) =سرزاهـر. آشـکارا، صراحتـاً. «اِئـِیءَ زنـدزاهرءَ گۆشـت eyi y-a zeŋd-zāher a gwašt او علناً گفت... .»

زِندزَبِهر zeŋd-zabahr (صـ) آن‌کـه از زنـدگی مناسب محروم است.

زِنـــــدزَبَهری zeŋd-zabahr-i (حامصــــ) محرومیت از زندگی مناسب.

زِندَشِرّ zenda-šerr (صـ) =زِندَه‌شِرّ↓.

زِندشِرّی zeŋd-šerr-i (حامصـ) =زِندَه‌شِرّی↓.

زِنـدَکا zeŋd-akā (قـ) زنـده‌زنـده. «آ زنـدکا سُـتْک ā zeŋd-akā sotk او زنـده زنـده سوخت»

زندکانی zeŋd-akā-n-i (قـ) =زندکا↑.

زِندکائی zeŋd-o-kā-i (قـ) =زِندکا↑.

زِنـدکُش zeŋd-koš (حامصــ) ۱- زنـده زنـده کشتن. ۲- (صـ) از بین‌برندهٔ زندگی، تلـخ‌کننـدهٔ اوقـات زنـدگی، جـان‌فرسـا. «زندکُشـێن جُهـد zeŋd-koš-ēŋ johd تلاش جان‌فرسا»

زِنــدَگ zend-ag (صــ) ۱- زنــده، جــان‌دار. «لال‌بَکش زِندگ اِنت آنگت هم (عابد:۶۸) -lāl bakš zeŋdag-eŋt angat ham لال‌بخـشِ هنـوز زنـده اسـت» ۲-شـاداب و بانشـاط. ۳-(مجاز) آن‌که جرأت و همت دارد. مثَل: «چَه مُـردگێن شـێرءَ زنـدگێن رۆبـاه گِهتِرِانـت ča mord-ag-ēŋ šēr a zendag-ēŋ rōbāh geh-ter eŋt از شیر مرده و بی‌خاصیت، روباه زنـده و پرهمّـت بهـتر اسـت» ۴- آن‌کـه دارای پایگاه اجتماعی است و از او حساب می‌برنـد. ۵- مـاهی تـازه صیدشـده کـه هنـوز دو سـه ساعتی از صید آن نگذرد. ۶- ماندگار، جاودان. «دۆدا په وتـی دۆدان مُـرت / نـام ئـی دَپـتراں زِندَگ کُـرت (عابـد:۱۸۲) -dōdā pa wat-i dōd āŋ mort nām i daptar-āŋ zendag kort دودا← به خاطر حفـظ فرهنـگ خـود کشـته شد و نامش در تاریخ ماندگار شد»

-زِندَگ بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) زنـده شـدن، زنده بودن.

-زِندَگ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) زنـده کـردن. مثَل: «تو مردگءَ زِندگ مَکن، زنـدگءَ مَـهِـل کـه مِریـت taw mord-ag a zeŋd-ag ma-kan mord-ag a ma-hel ke mer-aŋt تـو مرده را زنده نکن، بلکه نگذار که زنده بمیرد»

زنــدگانی zend-ag-ān-i (حامصــ) =زنـدمانی. زندگی، زندگانی، عُمر. «بَرۆسه کس مه‌کنْت بر زندگانی (روانبُـد۱: ۲۵) barōsa kas ma-kaŋt bar zendagāni کسی بر عمر اطمینان نکند»

زنــــدگ‌دل zend-ag-del (صــ) زنــــده‌دل، خوش‌گذران، شاد و بانشاط.

زِنــدگْوازی zeŋd-gwāz-i (حامصــ) گــذرانِ زندگی.

زنـدگی zendag-i (حامصـ) ۱- زنـدگی، زنـده بـودن، ۲- (ا) عُمـر. ۳-(مجـاز) وسـایل زنـدگی، امکانات رفاهی.

-زندگی جَـم‌کنَـگ jam-kan-ag — اسـباب و وسایل زندگی را جمع کردن.

-زنـدگی کنَـگ kan-ag — زنـدگی کـردن، گذراندن عمر.

زِندَگێن zend-ag-ēn (صـ) =زندَگ↑.

زندم zeŋd-om (ا) زندگی، حیات.

ز

زندمان zend-[a]-mān (صـ اِ) ۱-زنده، آن که در حیات است. ۲-مجلس یادبود مرده.

زنـدَمانی zend-a-mān-i (حامصــ) زنـدگانی، زندگی، حیـات، عُمـر. «زنـدمانی گـۆں گـمان/ تَلوس‌ایتءُ گێمُریت (ملا: ۱۲۲) -zenda-mān i gōŋ gam-āŋ talwas-it o gēmor-it زنـدگانی بـا غـم و انـدوه، نـاآرام مـی‌شـود و می‌پژمرد»

زِندمَرک zeŋd-mark (ا) ۱- زنـدگی‌ای کـه بـا مرگ یکسان است، زندگی بیهوده، زنـدگی پـر از رنـج. ۲-مرگـی کـه بـه‌تـدریج بـا شـکنجه و عذاب باشد.

-زِنـدمَرک کنَـگ kan-ag — زنـده‌زنـده و بـا شــکنجه و عــذاب کُشــتن. «اــے وَ مــردمءَ زندمرک کنت (مرادبهار: ۸۳) ē wa mardom a zeŋd-mark kaŋt این که مردم را زنـده‌زنـده می‌کشد»

زِندمرکی zeŋd-mark-i (حامصـ) یکسان بودن زندگی با مرگ، مجازاً بیهودگی زندگی، زنـدگی کردن با رنج.

زِندمَرگ zeŋd-marg (ا) =زندمَرک↑.

زِندمَرگی zeŋd-marg-i (حامصـ) =زندمَرکی↑.

زِندِن zeŋd-en (امصــ) زنـدگی. «زِنـدنءَ رُزواءُ نِشان بوتاں (عابد۹: ۲۹) zeŋd-en a rozwā o nešāŋ būtt-āŋ در زندگی رسوا و انگشـت‌نمـا شدم»

زِندَه zend-a (صـ) =زِندَگ↑.

زِندَه‌آپ zeŋda-āp (ا) =زِنداپ↑.

زِندهال zeŋd-hāl (ا) حسب حال، سرگذشـت زندگی.

زِندَه‌بَندَه zenda-banda (صــ) ویژگـی آن‌کـه همواره در زندگی اسیر است.

زِندَه‌پیر zenda-pir (صـ) زندهٔ جاویـد، آن‌کـه زندهٔ جاوید اسـت،ماننـد خضرـ و الیـاس؛ در اسطوره‌های بلوچی هانی و شَیمُرید هم زندهٔ جاوید هستند و هماننـد خضرـ آب حیـات را نوشیده‌اند. «تَو زنده‌پیرئـے تا ابد / چَه وت تو انچۆ دِلجَم‌ئـے (بیدار۳: ۵۸) taw zenda-pir-ay tā abad ča wat taw ančō del-jam ay تو برای همیشه زنـده هسـتی، آیـا از خـودت مطمئنی؟»

زِنـدَه‌جـان zenda-jān (صــ) موجـود زنـده، جاندار. [مقا: مُرتَه‌جان]

زِندَه‌دل zenda-del (صـ) =زندَگ‌دل↑.

زِنـدَه‌رَمبـێن zenda-ramb-ēn [زنـده + رمبـێن (بمـ: از رَمبێنَگ)] (صـ) زنی که شـوهرش بـدون آن که طلاقش دهد او را برای همیشه ترک کـرده است.

زنده‌زیـان zeŋda-zeyān (صــ) آن‌کـه زنـده است، ولی در شهر خود و در میان خانواده و خویشاوندان نیست و کسی از او خبر ندارد.

زِندَه‌شِرّ zenda-šerr (صـ) آن‌که در زندگی‌اش رسوا و بدنام است.

زِنـده‌شِرّی zeŋda-šerr-i (حامصــ) رسـوایی و بدنامی در زندگی.

زِندَه‌کـۆش zenda-kōš (امصــ) ۱- بـه کشـتن دادن یا به زور کشتنِ کسـی کـه سـالم و زنـده باشد. ۲-(صـ) آن‌که با وجود سلامتی، بـا رنـج و شکنجه کشته شود.

زِنـدَه‌گـۆر zenda-gōr (صــ) آن‌کـه نمـرده در خاکش کنند، زنده‌به‌گور.

زنــده‌مَــرک zeŋda-mark (صــ) ۱- آن‌کـه در عین زنده بودن مانند مردگان است. ۲- (مجـاز) بسیار ناتوان و علیل.

زِندی zeŋd-i (صـ) ۱- آن‌که قابلیت یا توانایی زنده بودن را دارد. «چَمّءِ گِندَگءَ زِندی نه‌اِنت (عابـد:۲۱) čamm e gend-ag a zend-i na-eŋt ظاهراً زنده نیست» ۲- (حامصـ) زندگی.

زِندیان zeŋd-e-y-ān (ا) پرندهٔ زنده‌ای که در دست شکارچی است و پایش را با نخی بسـته

است و برای جلب پرندگان وحشی به سوی دام آن را به پرواز درمی‌آورد.

زَنڈ zaŋđ (ص) ۱-کلفت، ضخیم، ستبر. «زَنڈیں دار zaŋđ-ēŋ dār چوب کلفت» ۲- درشت، حجیم. «زَنڈچَم zaŋđ-čamm چشم‌درشت» ۳-شدید، سخت. «زنڈیں گُناهے ما کُتَگ (بیدار۱: ۳۵) zaŋđ-ēŋ gonāh-ē mā kot-ag گناه بزرگ و سختی کرده‌ایم» ۴- بزرگ، گسترده، انبوه. «زَنڈیں مێتَگے سَد لۆگ اِنت (عابد:۷۸) zaŋđ-ēŋ mētag-ē sad lōg eŋt محلهٔ وسیع و گسترده‌ای است صد تا خانه دارد» ۵-چاق و فربه. «دێمءِ آبرو شَرشَرّ اِنت / ڈیلّئی مَلّگێں زَنڈءُ زِرِنگ (عابد:۱۰۴) dēm e āberū šar-šarr eŋt đill i mall-ag-ēŋ zaŋđ o zreŋg رنگ و رویش خوب و زیباست، قد و قامتش فربه و چالاک و قوی است»، «زَنڈءَ کسی سَما نێست‌اَت (طائر۱: ۸۹) zaŋđ a kas-i samā nēst-at آن فرد چاق به فکر کسی نبود» ۶-زمان زیاد و طولانی. «زَنڈێں ساهتےءَ پَد پَه همے کهنءَ روَگءَ اَت (زَیمی۱: ۷۶) zaŋđ-ēŋ sāhat-ē a pad pa hamē kahn a raw-ag-a-at پس از مدتی طولانی، از کنار همین قنات در حال رفتن بود»

-**زَنڈ کنَگ** kan-ag — بزرگ کردن. مثَل: «گْوَنڈ ئی کن ءُ زَنڈ ئی مَکن gwaŋđ i kan o zaŋđ i ma-kan کوتاهش کن و بزرگش نکن (جر و بحث)»

زُنڈ[1] zoŋđ (ا) =زانوگ، زۆنڈ. (توهین‌آمیز) ۱- زانو. ۲-بن مضارع از زُنڈَگ↓.

-**زُنڈانءَ جنَگ** zoŋđ-ān a jan-ag (مصـل) زانوان را بر زمین زدن، نشستن بر زانوها.

زُنڈ[2] zoŋđ (ا) نوعی قارچ خودرو و وحشی.

زنڈازَنڈ zaŋđ-ā-zaŋđ (صـ) ۱- کلفت و ضخیم. ۲-فربه و پرگوشت.

زَنڈبالاد zaŋđ-bālād (ص) آن‌که قامتی فربه و چاق دارد.

زَنڈبَرۆت zaŋđ-barōt (ص) آن‌که سبیل‌های کلفتی دارد، سبیل‌کلفت.

زَنڈپاگ zaŋđ-pāg (صـ) =مزن‌پاگ. آن‌که عمامه‌ای بزرگ بر سر دارد.

زَنڈتاک zaŋđ-tāk (ص) گیاهی که برگ‌های کلفتی دارد.

زُنڈِتن zoŋđ-et-en (مصـل) =زُنڈَگ↓.

زَنڈچَمّ zaŋđ-čamm (ص) ۱- آن‌که چشمان درشتی دارد، چشم‌درشت. ۲-نوعی ماهی است با چشم‌های درشت.

زَنڈدانَگ zaŋđ-dānag (صـ) گیاهی که دانه‌های کلفت و بزرگی دارد.

زنڈدپار zaŋđ-dapār (صـ) آن‌که لقمه‌های بزرگ در دهان گذارد.

زَنڈدُرّ zaŋđ-dorr (ص) زنی که گوشواره‌های بزرگ و ستبری بر گوش دارد.

زَنڈسر zaŋđ-sar (صـ) کسی یا جانوری یا چیزی که سر یا کلّه‌اش کلفت‌تر از حد معمول باشد. «زَنڈسرێں مۆر zaŋđ-sar-ēŋ mōr مورچه‌ای که سر بزرگی دارد»

زَنڈشاگۆر zaŋđ-šāgōr (ص) آن‌که دارای فَک و آرواره‌های کلفت و بزرگی است.

زَنڈُک[1] zaŋđ-ok (ص) کوچولوی فربه، کوتولهٔ چاق. چیزی که کوچک، ولی تپل و فربه باشد.

زَنڈُک[2] zaŋđok (ا) گیاهی است خودرو و وحشی که سمی است، اگر دام آن را بخورد، می‌میرد.

زَنڈکون zaŋđ-kūn (ص) آن‌که باسن فربه و بزرگی دارد.

زَنڈَگ zaŋđ-ag(صـ) =زَنڈ. ۱-کلفت ، ستبر، ضخیم. ۲- چاق و فربه.

زُنڈَگ zoŋđ-ag (مصـل) (توهین‌آمیز) زانوان را بر زمین زدن، با زانو بر زمین نشستن.

زَنڈگَردِن zaŋđ-garden (صـ) دارای گردن کلفت و چاق.

زَنڈَگُک zaŋđ-ag-ok (امصغـ از زَنڈَگ) کوچولوی تُپُل و فربه.

زَنڈلاپ zaŋđ-lāp (ص) آن‌که شکم بزرگ و فربهی دارد.

زَنڈلُنٹ zaŋđ-loŋț (ص) کسی یا چیزی که دارای لب‌ها یا لبه‌های کلفتی است، لب‌کُلُفت.

زَنڈۆ zaŋđ-ō (ص) =زَنڈَگ↑.

زنڈۆلَگ zaŋđ-ōl-ag (صـ) کُلُفت، ضخیم، ستبر.

زَنڈهبَر zaŋđ-habar (صـ) ۱-آن‌که صدای کلفت یا بَم‌تر از حد معمول دارد. ۲-زنی که صدایش مردانه است.

زَنڈی zaŋđ-i (حامصـ) ۱- کلُفت بودن، ضخامت، ستبری. ۲-چاقی، فربهی.

زَنڈێن zaŋđ-ēŋ (ص) =زَنڈ↑.

-**زَنڈێں دَپار** dapār — لقمهٔ بزرگ.

-**زَنڈێں دپار زورَگ** dapār zūr-ag — لقمهٔ بزرگ برداشتن، مجازاً از حدّ خود تجاوزکردن، فراتر از شأن و مرتبهٔ خود کاری انجام دادن، چیزی بالاتر از ظرفیت و توان خود درخواست کردن.

-**زَنڈێں شِگان** šegān — طعنهٔ بزرگ و غیر قابل تحمّل.

-**زَنڈێں گناه** gonāh — گناه بزرگ.

-**زَنڈێں وزیر** wazir — وزیر بزرگ و صاحب نفوذ.

-**زَنڈێں وَهد** wahd — زمانِ طولانی.

زُنَّر zonnar (صـ) ۱-قوی و پُرزور، نیرومند. ۲- =پَٹک. آن‌که قدش کوتاه است، قدکوتاه.

زَنزَر zaŋzar بن مضارع از زَنزَرَگ↓.

زُنزُر[1] zoŋzor بن مضارع از زُنزُرَگ↓.

زُنزُر[2] zoŋzor (ا) نوعی کنهٔ انگل که بر پوست یا میان پَشم دام زندگی می‌کند.

زَنزَران zaŋzar-āŋ (صـ از زَنزَرَگ) آن‌که آهسته گریه کند، بی‌قرار و ناآرام.

زُنزُران zoŋzorān (صـ از زُنزُرَگ) ۱-خرامان. ۲-تلوتلوخوران.

زَنزَرِتن zaŋzar-t-en (مصـل) =زَنزَرَگ↓.

زُنزُرِتن zoŋzor-t-en (مصـل) =زُنزُرَگ↓.

زَنزَرَگ zaŋzar-ag (مصـل بما: زَنزَرات zaŋzar-et) آهسته گریه کردن و بی‌قرار بودن در هجران و فراق کسی یا از دست دادن چیزی. «زال ئی زَنزرایت پَه پَشکءَ (عابد: ۲۶) zāl-i zaŋzar-it pa pašk a زنش برای [از دست دادن] پیراهنش بی‌قرار است و آهسته گریه می‌کند»

زُنزُرَگ zoŋzor-ag (مصـل بما: زُنزُرات) ۱-خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن. ۲-تلوتلو خوران راه رفتن.

زَنزَرۆک zaŋzar-ōk (صـفا، از زَنزَرَگ) نالان و بی‌قرار.

زَنزَرێن zanzar-ēn بن مضارع از زَنزرێنَگ↓.

زَنزَرێنت zanzar-ēŋt بن ماضی از زَنزرێنَگ↓.

زَنزَرێنتِن zanzar-ēŋt-ēn (مصـمـ) =زَنزرێنَگ↓.

زَنزَرێنَگ zanzar-ēn-ag (مصـمـ مصـل: زَنزَرَگ) سبب شدن تا کسی به آهستگی بگرید و بنالد، مجازاً آزار دادن.

زِنزله zeŋzala [عر: زَلزَلَة] (ا) =زمین‌چَنڈ. زلزله.

زَنِشْت zan-ešt (امصـ) =جَنِشت. ۱-برخوردِ تیر به هدف. ۲-بُرد تفنگ. «اے توپّکءِ زَنِشت پنچسد متر اِنِت ē tūppak e zan-ešt

pan-čsad metr ent بُرد این تفنگ پانصد متر است»

زَنْک zaŋk (امص) ۱-زایش و عمل زاییدن دام و چارپایانِ پستاندار. ۱-هر بار زاییدن دام و چارپا یک «زَنک» است. مثَل: «بَزءَ پَه یَک زَنکے هِچّ نَهبیت boz a pa yak zaŋk-ē hečč a na-bit بز با یک بار زاییدن هیچ طورش نمی‌شود»

-زَنْک آرگ ār-ag — (مصـل) فرا رسیدن زمان زاییدن دام و چارپا که نشانه‌های آن پیدا باشد.

-زَنْک زورَگ zūr-ag — (مصـل) =زَنک آرگ↑.

-زَنْک کنَگ kan-ag — زاییدن دام یا چارپای پستاندار، زاد و ولد کردن آن.

-زَنک گِرَگ ger-ag — (مصـل) =زنک آرَگ↑.

-زَنْکءُبَر zaŋk o bar (امص) زاد و ولد.

-زنْکءُزاتِن o zāt-en — (امصـ) زاد و ولد.

زَنَـک zanakk =زَنوکّ. زنَخ، چانه، زنخدان. ←دَپزَنَک.

زَنکاں zaŋk-āŋ (ص) =زنکی↓.

زَنْکجاه zaŋk-jāh (ا) محل و مکان زاییدن دام یا چارپا.

زَنْکدَپ zaŋk-dap (ص) =زَنکی↓.

زَنکدرد zaŋk-dard (ا) درد زایمان.

زُنْکُرّ zoŋkor بن مضارع از زُنکُرَگ↓.

زُنکُرَگ zoŋkor-ag (ص) =زُکُرَگ↑.

زَنکزات zaŋk-zāt (صـ) چارپایی که دو یا چند شکم زاییده است.

زَنکـی zaŋk-i (صـ) ویژگی دام یا چارپای آبستنی که در حال زایمان است یا نشانه‌های زایمان در آن دیده می‌شود. «گوّک زنکی اِنت gōk zaŋk-i eŋt گاو در حال زایمان است»

زَنکیـگ zaŋk-ig (صـ) =زَنکی↑. «بُرهانءِ بُزے زَنکیگیّں بُرتءُ بوچ‌بها ئی کُرت (عابد:۱۵) borhān e boz-ē zaŋkig-ēŋ bort o būč-bahā-i kort بز برهان را که در حال زادن بود بُرد و در برابر بهای هروئین داد»

زَنگ[1] zaŋg (ا) ۱-زنگ، زنگار، زنگ آهن و برخی فلزات دیگر. ۲- (مجاز) تاریک، سیاه، کدِر. «نهزاناں که دلءِ آدێنک پرچا اے وڑءَ زنگ اِنت (ملا: ۱۵۶) na-zān-āŋ ke del e ādēŋk parčā ē waŗ a zaŋg-eŋt نمی‌دانم که چرا آیینهٔ دل این گونه کدر و سیاه است»، «زاهرءَ ساپءُ باتِن زَنْگئے (ساحر۳: ۶۲) zāher a sāp o bāten a zaŋg-ay در ظاهر صاف و پاک هستی اما باطنت تیره و تار است» ۳-(مجاز) عیب، ایراد.

-زَنگ بیگ ba-y-ag — (مصـل) زنگزده شدن، زنگار گرفتن. مثَل: «زَرپه دپءَ زنگ نهبیت، بها یی کم نهبیت zaŋg pa dap a zaŋg na-bit bahā-i kamm na-bit نقره یا طِلا با گفتن، زنگ نمی‌زند و قیمتش هم کم نمی‌گردد»

-زنگ بندَگ bandag — (مصـل) زنگ بستن، زنگ زدن.

-زَنگ جنَگ jan-ag — (مصـل) ایجاد شدن مادهٔ سبزرنگی بر روی آهن و برخی فلزات دیگر بر اثر مجاورت آن‌ها با هوا و رطوبت، اکسیده شدن، زنگار گرفتن فلز، زنگ زدن.

-زَنگ گِرَگ gerag — ۱-زنگ گرفتن، زنگ زدن. ۲-(مجاز) معیوبْ شدن. مثَل: «آ که پۆلِنگ اَنت، پێسرءَ زَنگاں گِپتَگ‌اَنت ā ke pōleŋg aŋt pēsar a zaŋg-āŋ gept-ag aŋt آنان‌که آلوده‌اند، قبل از این معیوب بوده‌اند»

زَنگ[2] zaŋg (ا) ۱- زنگ، جرس، درای. ۲-زنگِ اخبار.

-زَنگ جنَگ jan-ag — (مصـل) ۱-زنگ اخبار را به صدا درآوردن، فشار دادن دکمهٔ زنگ اخبار. ۲-زنگ کلاس را زدن.

زَنـگ[3] zaŋg (امصـ) ۱-گِله، شکوه، شکایت. «بَهْتءُ تالَهءِ زنگءَ بِلّ (عابد:۱۴۳) baht o tālah e zaŋg a bell شکوه و گله از بخت و شانس را رها کن» ۲-غیبت، بدگویی درغیاب کسی.

-زنگ جنَگ jan-ag — ۱-شکوه کردن، گله کردن. «دلبر منءَ چۆ دل نهبیت / زَنگءِ جَناں من گوّں کیا (بیدار۱: ۳۱) del-bar man a čō del na-bit zaŋg a jan-āŋ man gōŋ ka-y-ā دلبر دلم نمی‌آید و برایم عزیز است، من با چه کسی از او بگویی کنم؟» ۲-پشت سر کسی حرف زدن، غیبت کردن.

-کسےءِ زنگءَ جنَگ kas-ē e zaŋg a jan-ag ۱-از کسی گله کردن. ۲-عیب‌ها و بدرفتاری‌های کسی را برشمرد.

-زنـگءُزاری zaŋg o zār-i (امصـ) شکوه و شکایت، گلهٔ همراه با ناله و گریه.

زِنَـگ zen-ag (مصـمـ بما» زِت zet، بمـ: زِن zen) ۱- ستدن، تحویل گرفتن چیزی از دست کسی، دریافت‌کردن. «جۆنِاِش زِتءُ رَپت‌اَنت پَه‌تاب (روانبُد: ۴۱۶) jōn-eš zet o rapt-aŋt pa-tāb جسد را دریافت کردند و سریع رفتند» ۲- دریافت کردن چیزی مانند هدیه و سوغاتی و چیزی مورد نیاز از کسی، ستدن. «گِندئے که تَو مئے دل زِتءُ دلداری نهکُت (روانبُد: ۵۰۲) gend-ay ke taw may del zet o deldāri na-kot می‌بینی که تو دل ما را ستدی و نتوانستی آن را نگه بداری» ۳- چیزی را به زور از دست کسی ستدن، تصاحب کردن. «گُلزمین گنجانی زِتَگ زۆراں (عابد۱۰: ۸۷) gol-zamiŋ ganj-āni zet-ag zōr-āŋ وطن گرامی و پرگنج را ستمگران از ما گرفته‌اند» ۴-گدایی کردن چیزی. «آ گردیتءُ نان زِنت ā gard-it o nān zeŋt او می‌گردد و نان گدایی می‌کند» ۵- =گِرَگ، زورَگ. خریدن.

زُنگ zoŋg (ا) =بْرمش. صدای آرام چیزی.

زنگـال zaŋg-āl (ا) ۱- زنگار، زنگ آهن. ۲- =آمَڑ←.

زَنگبـار zaŋgobār (ا) جزیره‌ای است در اقیانوس هند نزدیک سواحل افریقا که ساکنانش سیاه‌پوست هستند.

زَنگبـاری zaŋgobār-i (صـ) ۱-مربوط به زنگبار. ۲-اهل زنگبار، مجازاً سیاه‌پوست.

زَنـگبستَگ zaŋg-bast-ag (صـ) فلزی که لایه‌ای از زنگ بر آن نشسته است، زنگ‌زده.

زَنْگبۆج zaŋg-bōj [سیـ: هماچیز که گوّں آئیءَ زَنگ پَه آسانی دیر کیت] (صـ) از بین برندهٔ زنگ آهن، زنگ‌زدا.

زَنگَر zaŋgar (ا) =مَشّ، مَکِسک، مَهِشک. مگس.

زنگریز zaŋg-rēz (ص) =گلگ‌دار. گله‌مند.

زَنگـی[1] zaŋgi (ا، صنـ منسوب به زنگبار↑.) سیاهپوست آفریقایی‌تبار، زنگی. مثَل: «زۆر زْیادهێں زنگیءِ نَے پَر وت zōr zyād-ah-ēŋ zaŋg-i y-e nay par wat زنگی زور بسیار دارد، اما نه برای دفاع از خودش»

زَنگـی[2] zaŋg-i (صنـ مسوب به زَنگ آهن) زنگ‌زده، آلوده به زنگِ آهن.

زَنگی[3] zaŋg-i (صنـ مسوب به زَنگ) زنگ‌دار، وسیله‌ای که زنگ دارد مانند ساعت.

زِنَگـی zen-ag-i (صـ) ۱- قابلِ پس گرفتن. «اے زِنَگی چیزے نه‌اِنت ē zen-agi čizz-ē na-eŋt این چیزی نیست که آن را پس گرفت» ۲-چیزی که باید ستَد، چیزی آمادهٔ ستدن است. ۳-مصمّم به ستدن یا پس‌گرفتن چیزی. «تَرا منی ماشین زِنَگی اِنت tarā man-i māšin zen-agi eŋt تو می‌خواهی ماشین مرا بِستانی»

زَنگیچَـه zaŋgiča (ا) بخش سفت و صاف میانِ پای شتر.

زَنگی‌سر zaŋgi-sar (صـ) ۱- نیرومند، پُرزور. «دُژمِن اِت زنگی‌سر اِنت، تَو گوّں منءَ یَکّءُ دۆ ئے (عابد۱۰: ۱۳۲) dožmen et zaŋg-isar

eŋt taw gōŋ man a yak o dō ay دشمنت قوی و بر تو مسلط است، چرا با من درگیر هستی» ۲- (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «لب‌لوله‌ماهیان» لب لوله‌ماهی قهوه‌ای.

زَنگِین zaŋg-ēn (صـ) زنگزده. مثَل: «جتگِیں سُهر پَه دپ ءَ زَنگِیں نَه‌بیت jat-ag-ēŋ sohr pa dap a zaŋg-ēŋ na-bit طلای مسکوک با گفتن زنگ نمی‌زند»

زُنَل zonal (ا) =سُنَل. نوعی ریسمان و طناب محکم که دو بار بافند و دارای سه رشته است.

زن‌مَردَگ zan-mard-ag (صـ) شیرزال، زن قوی و با روحیه که کارهای بزرگ انجام دهد.

زَن‌مُرید zan-morid (صـ) =جَن‌مُرید. مردی که تسلیم خواسته‌های همسرش است، زن‌ذلیل.

زَنوک zanūkk (ا) =زَنیک، زنیک. پایین‌ترین بخش صورت که در زیر دهان است، چانه، زنخدان. مثَل: «اِستَرَگ کُنٹ اِنت یا زنوک کنڈاِنت esterag koŋt-eŋt yā zanūk kaŋđ eŋt تیغ کُند است یا چانه ناراست و چاله‌دار است. (موهای چانه اگر تراشیده نشده، عیب از کُندی تیغ است یا ناهمواری چانه)»

-کنڈیں زَنوک — kaŋđ-ēŋ چانه‌ای که پایین آن تورفتگی کوچکی داشته باشد که نماد زیبایی است و شاعران فارسی به آن «سیب زنخدان» گویند. «لوهیں سَرءُ کنڈیں زنوک lōh-ēŋ sar o kaŋđ-ēŋ zanūkk (روانبُد: ۴۴۹) [دلداری که] سری زیبا و متناسب و زنخدانی همانند سیب دارد»

زِنوک zen-ōk (صـفا، از مصـ: زِنَگ) ۱-ستاننده، دریافت‌کننده. ۲-پس‌گیرنده.

زِنوکی zen-ōk-i (صـ ۱-چیزی که جهت استفاده به امانت گرفته‌اند. ۲-چیزی که به رایگان از کسی دریافت داشته‌اند. ۳-چیزی که آن را پس‌گرفته‌اند. ۴-چیزی که از راه گدایی به دست آورده‌اند.

زُنهاری zonhāri [سیـ: پژمی، میذی] (اسپےپس یا سیه‌پس)] (صـ) گوسفند پشمی، بُزی که موی بلند دارد.

زَنیک zanik (ا) =زَنوک↑.

زَنیگ zanīg (ا) =زَنوک↑.

زَو zaw (ا) =زه. زهِ آب، چشمهٔ آب. «زَوِیں کور zaw-ēŋ kawr رودخانه‌ای که همواره آب دارد»

زو zū (قـ) =زوت↓.

زَوار zawār [کا] (ا) سنگریزه.

زَوار zawār [سحـ] (ا) مزرعه‌ای که محصول آن را تازه درو کرده‌اند و خوشه‌ها و ساقه‌هایی در جا مانده است و محل چرای مناسبی برا دام است. «رَمَگ پَه زَوار اِنت ramag pa zawār-eŋt گلّه در حال چریدن در مزرعهٔ تازه‌دروشده است»

زَواک zawāk (ا) ۱-چرک زخم که آبکی باشد، خونابه. ۲- آبی که از بند جوی یا کرت به بیرون تراوش کند.

زواگ zawāg (ا) =زواک↑.

زَوال zawāl [عـر](امصـ) ۱- نیست و نابود شدن، فنا، نیستی، زوال. ۲-نقصان، تاوان. ۳- قرارگرفتن خورشید از وسط آسمان رو به غروب، افول. «روچ مان زوال اِنت rōč māŋ zawāl eŋt خورشید از وسط ظهر به سوی غروب روان است» ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زوال‌کنوک (زوال‌کننده، خراب‌کننده)، «کارزوال kār-zawāl کارخراب‌کن»

-زوال بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-نابود شدن. ۲-نقصان بودن.

-زوال کنَگ kan-ag — (مصـمـ) نقصان کردن. «من پیرزالءِ وهد زوال کُت (طائر۱: ۴۵) man pir-zāl e wahd zawāl kot وقت پیرزن را

نقصان و خراب کردم» ۲-نیست و نابود کردن.

زوالی zawāl-i (حامصـ) ۱-نیستی، نابودی. ۲-نقصان، تاوان. ۳-قرار گرفتن خورشید از وسط آسمان رو به غروب.

-زوالی زورَگ zūr-ag — (مصـلـ) ۱-نابود شدن، نیست شدن. ۲-رو به زوال رفتن خورشید.

زوالیگ zawāl-ig (صـ) نابود، ضایع. مثَل: «همراه پَه همراهءَ مَیاریگ اِنت، چادر ئی پولنگءُ زَوالیگ اِنت hamrāh pa hamrāh a mayār-ig eŋt čāder i pōleŋg o zawāl-ig eŋt اگر رفیق در برابر حق رفیق کوتاهی کند، چادرش آلوده و ضایع است (ننگ خیانت بر وجود او خواهد ماند)»

زوان zowān (ا) =زُبان↑.

زوان‌باز zwān-bāz (صـ) =زُبان‌باز↑.

زوانَگ zowān-ag(ا) =زُبانَگ↑.

زوبَک zōbak (ا) =زیبَک. جیوه، زیبق.

زوتّ zūtt (صـ قـ) =زیتّ. ۱- پیش از وقت مقرر، زود. [مقا: دیّر] «انورءَ زوت مَن پجّاه آورت (طائر۱: ۱۰۴) anwar a zutt maŋ pajjāh āwort من انور را زود شناختم»، «اَنگَت زوت اِنت angat zūtt eŋt هنوز زود است» ۲-فوری، سریعاً. «آئیءَ زوت سریگءَ وتی سینَگءَ پِردات (طائر۱:۵۲) āyi y-a zūtt sarīg wat-i sinag a per-dāt او فوراً با چادرش سینه‌اش را پوشاند»

-زوت بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) زود بودن، زود شدن، زود انجام گرفتن کاری. «اے کار زوت بیت ē kār zūtt bit این کار زود انجام می‌گیرد»

-زوت کنَگ kan-ag — زودکردن، شتاب کردن، عجله کردن. «زوت کنِاِت کمّے آپ بیارِات (طائر۱: ۸۸) zūt kan-et kamm-ē āp b-y-ār-et عجله کنید کمی آب بیاوری»

-زوت‌پَه‌زوت — pa — زود به زود، بدون فاصلهٔ زمانی زیاد. «آ زوت‌پَه‌زوت وتی ماتءَ چارایت ā — wat-i māt a čār-it او زودبه‌زود به دیدن مادرش می‌رود»

-زوت‌زوت zūt zūtt (قـ) شتابان، فوری. «سومار زوت زوتا دیم به وتی لوگءَ روگءَ اَت (طائر۱: ۱۴۴) sūmār zūt zūtt-ā dēm pa wat-i lōg raw-ag-ā at سومار شتابان به سوی خانهٔ خود می‌رفت»

زوت‌آزار zūt-āzār (صـ) =زوت‌رنج↓.

زوتازوت zūtt-ā-zūtt (قـ) زودازود، شتابان، سریع، فوری.

زوتّان zūtt-ān (قـ) در فاصلهٔ زمانی اندک، زودی‌ها. «پَه همے زوتّاں گِنداناِت pa hamē zūttāŋ gendān-et به همین زودی‌ها می‌بینمت»

زوت‌باور zūt-bāwar (صـ) آن‌که سخن دیگران را بی‌آنکه در درستی و نادرستی آن دقت کند باور می‌کند، زودباور.

زوت‌پَچ zūt-pač (صـ) ۱- ویژگی ماده‌ای خوراکی که زود و در مدتی کوتاه پزد. ۲-دیگی که غذا را زود پزد، زودپز.

زوت‌پَه‌زوت zūtt-pa-zūtt (قـ) ←زوت.

زوت‌پَهم zūt-pahm (صـ) آن‌که مطلبی را زود می‌فهمد و متوجه می‌شود، زودفهم.

زوتّر zut-ter(صـ) ۱- زودتر، هرچه زودتر. ۲-تندتر، سریع‌تر.

زوت‌رَنج zūt-raŋj (صـ) آن‌که از گفتار و کردار ناخوشایند دیگران زود ناراحت می‌شود، زودرنج.

زوت‌رنجی zūt-raŋj-i (حامصـ) زودرنجی، زودرنج بودن.

زوت‌کار zūt-kār (ا) ویژگی کسی که کارهایش را زود انجام دهد.

زوتمِر zūt-mer (ص) =زوتمیر↓.

زوتمیـر zūt-mir (صـ) آن‌کـه زود میـرد، جوانمرگ. [مقا: سدمیر]

زوتهِژم zūt-hežm (صـ) آن‌که زود خشم گیرد، زودخشم.

زوتّـی zūtt-i (حامصـ) ۱-زود بـودن. ۲-(قـ) فـوری، سریعاً. «زوتـی پـه‌گِنـد لالهـانءِ میـر/ چایءَ بِه‌لوْٹ دیـدءِ ممیـر (گلخان:۴۲) zūtt-i be-genḍ lālhān e mir čā-y-a be-lōṭ did e mamir فـوراً میـرلال‌خانـه را ببـین و آن روشنیِ چشم را خواستگاری کن»

-پـه‌زوتی — pa- (قـ) بـه زودی، در آینـدهٔ نزدیک، خیلی زود.

زۆر zōr (ا) ۱-زور، قدرت، نیرو. مثـل: «گُـرک سَتَر لاگر بِه‌بیت، زۆر ئی هَست اِنت پَه پَسءَ gork satar lāgar be-bit zōr i hast eŋt pa pas a گرگ اگر لاغر هم باشد بـرای دریـدن گوسفند زور دارد» ۲-فشـار. مثـل: «زۆرءَ آپ هم بُرزءَ رَوت zōr a āp ham borz rawt بـا زور و فشـار آب هـم رو بـه بـالا مـی‌رود» ۳-(مجاز) ستم، استبداد، ظلم. «جَزمێں مـا دلءَ که باندا / پرۆشێں سَنکلاں زۆرانی (عابد:۱۸۱) jazm-ēŋ mā del a ke bāndā prōš-ēŋ saŋkal-āŋ zōr-ān-i مـا از تـهِ دل مطمـئن هستیم که فردا زنجیرهـای سـتم و اسـتبداد را مـی‌شکنیم» ۴- دانـه‌هـای ریـزی کـه بـر اثـر حساسیت یـا بلـوغ و جـوانی بـر بـدن ظـاهر گـردد، جـوش. ۵-(صـ) مسـلط، چیـره. «آ چَـه دُرُسـتاں زۆر اِنـت ā ča drost-āŋ zōr eŋt او از همه مسلط‌تر است»

-زۆرآیَـگ — ā-y-ag (مصـلـ) ۱-زورآمـدن، سخت بـودن قبـول چیـزی. «مـنءَ زۆر کیـت man a zōr kayt زورم می‌آیـد، بـرایم بسـیار سختِ و غیر قابل قبول است» ۲-فشار آمدن، فشار وارد شدن.

-زۆرانءِ سرءَ بیَـگ zōr-ān e sar-a ba-y-ag در نهایت قدرت و نیرو بودن، شـدت داشـتن. «بلّـے مـن دیسـت هـور زۆرانـی سرا آت (شریف:۱۴۲) balay man dist hawr zōr-ān-i sar-ā at امـا مـن دیـدم کـه بـاران شـدت داشت»

-زۆر بیَـگ — ba-y-ag (مصـلـ) ۱- چیـره و مسلط بودن. ۲- زورگویی‌کردن، به ستم رفتـار کردن.

-زۆر پردَیَگ — per-da-y-ag (مصـمـ) فشـار وارد کردن، فشار دادن.

-زۆر جنَـگ — jan-ag (مصـلـ) ۱-زورزدن، نیروی خود را به‌کارگرفتن. ۲-(مجاز) اصرارکردن.

-زۆر دیَگ — da-y-ag (مصـمـ) ۱- نزدیـک ساختن و چسباندن دو چیز به هم، همـراه بـا فشـار، فشردن. ۲- تحـت فشـار قـرار دادن چیزی. «من وتی مَجگءَ زۆردیَـگءَ لـگ‌اتۆں کـه انـور کئـےاِنـت (طائر۱:۱۰۴) man wat-i majg a zōr-da-y-ag a lag-et-ōŋ ke anwar ka-y-eŋt مغـزم را تحـت فشـار قـرار دادم مه انور چه کسی است»

-زۆر کنَگ — kan-ag (مصـلـ) تمام زور خود را به کار گرفتن، زورزدن، زورکردن.

-بےزۆر bē-zōr (صـ) بی‌زور، کم‌زور، ناتوان.

-پَـه‌زۆر — pa- (قـ) ۱-بـه زور، بـه اجبـار. «کلیت ئی پَه‌زۆر چَه من پَچ‌گِپت (طائر۱:۳۷) kelitt i pa-zōr ča man pāc-gept کلیـد را بـه‌زور از مـن پـس‌گرفـت» ۲- بـه سـختی، بـا زحمت.

-کَسےءِ زۆر رَسَگ kas-ē y-e zōr ras-ag زور کسی رسیدن، توان و نیروی کافی داشتن بـرای انجام کاری.

-کَسےءَ زۆر مان بیَگ kas-ē ya zōr māŋ ba-y-ag زور داشتن کسی، قوی و نیرومند بـودن او، قدرت داشتن او. «کد وت هرکسءَ زۆر مان اِنـت (عابـد) kad war har-kas a zōr mān

eŋt هر کـس بـه انـدازهٔ خـود قـدرت و تـوان دارد»

-وتی زۆرانءَ جنَـگ wat-i zōr-ān a jan-ag زورهای خود را زدن، تمام قدرت و تـوان خـود را به کار بردن.

زور zūr ۱- بـن مضـارع از زورگ↓. ۲-جـزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زوروْک (به‌عهده‌گیرنده، دریافت‌کننـده، قبـول‌کننـده) بْلَه‌زور blah-zūr کسی که زحمت یا مصیبتی را برعهده می‌گیرد.

زۆرآپ zōr-āp (ا) آب یـا سـیلابی کـه فشـار جریان آن بسیار قوی است.

زۆرآر zōr-ār (صـ) آن‌که او را به زور و اجبـار به جایی آورده‌اند.

زۆرآرۆک zōr-ār-ōk (صـفـا) مسـط، چیـره. «تَو آیانی سرءَ زۆرآرۆکے نه‌ئـے[1] (سیدهاشمی۴: ۲۷) taw ā-y-ān-i sar a zōr-ār-ōk-ē na-ay تو بر آن‌ها مسلط نیستی»

زۆرآزمُشت zōr-āzmošt (امص) زورآزمایی.

زۆرآور zōr-āwar (صـ) ۱-زورآور، نیرومنـد، قوی، پهلوان. ۲-مسلط، چیره. «هرچی زرنگءُ مالور اِنت...، مُلکءِ سرءَ زۆرآوراِنـت (روانبُد: ۲۹۹) -či zereŋg o mal-war eŋt ... molk e sar a zōr-āwar eŋt هرچه زرنگ‌اند و مال مردم را می‌خورند، بـر شـهر و منطقـه تسـلط دارند» ۳-مستبد، سـتمگر. «آکـه زمـینءَ مئـے زَرانـت / دِزءُ دری زۆرآورانت (بیدار۲: ۵۱) ā ke zamin a may zar-aŋt dozz o dar-i zōr-āwar aŋt کسانی که برای سرزمین ما بی‌قـرار هستند، دزد و بیگانه و مستبد هستند»

زۆرآوری zōr-āwar-i (حامصـ) ۱- زورآوری، قدرت، نیـرو، زورمنـدی. «اے مِهـرءِ زۆرآوری اِنت ساحر / کـه کنْـت سـواراں شِپاد کاریت

---

۱ - ایـن عبـارت ترجمـهٔ آیـهٔ «لَسـتَ علیهم بمصیطر» از سورهٔ غاشیه است.

ē mehr e zōr-āwari eŋt sāher (ساحر۳: ۷۲) ke kaŋt swār-āŋ šepād kār-it این نیـروی عشـق اسـت کـه سـواران را پیـاده مـی‌کنـد و می‌آورد» ۲-استبداد. «زُلماں نه‌بیت تئی آکبت / زۆرآوری مانیت تـا کـد (بیدار۲: ۶/۱۰۴) zolm-āŋ na-bit tai ākbat zōr-āwar-i mān-it tā kad ستم‌های تو عـاقبتی ندارنـد، اسـتبداد تا کی برجا می‌ماند؟»

-زۆرآوری‌کنَگ — kan-ag (مصـلـ) برخـورد مستبدانه داشتن، ستم کردن.

زۆرآوریـں zōr-āwar-ēŋ (صـ) =زۆرآور↑. مثـل: «زالءَ مچـار ڈۆلُکسرێـں، بهـتءَ بگـۆ زۆرآورێں zāl a ma-čār ḍōlok-sar-ēŋ baht a begō zōr-āwar-ēŋ ظـاهر زشـت زن را نگاه نکـن بـه بخـت و اقبـالش نگـاه کـن کـه چقدر نیرو دارد»

زۆراک zōr-āk (صـ) ۱-زورمند، قوی، نیرومند. «زۆراکءَ وتـی سـاه دَربُـرت / وایـے بـےوسءُ بـےزۆران (عابد:۱۴۰) zōr-āk a wat-i sāh dar-bort / wāyē bē-was o bē-zōr-ān زورمند و قوی خـودش را نجـات داد، وای بـه حـال بیچارگـان و ناتوانـان» ۲-مسـلط، چیـره. مثل: «دو جَنێں پَه یَک مردے زۆراک اِنت do janēŋ pa yak mard-ē zōr-āk eŋt دو زن می‌توانند مردی را مغلـوب کننـد» ۳-مسـتبد، زورگـو، دیکتـاتور. «آ چـۆں وتـی هـکّءَ چَـه زۆراکءُ زۆرانسراں گِپت کنت (طائر۱: ۱۳۸) ā wat-i hakk a ča zōr-āk o zōr-āŋ-sar-āŋ gept kaŋt او چگونه می‌تواند حق خـود را از زورگویان و مستبدان بگیرد؟»

زۆراکـی zōr-āk-i (حامصـ) ۱- نیرومنـدی، زورمندی. ۲-تسلط، چیرگی از نظرِ قـدرت و توان. ۳-استبداد، دیکتاتوری.

زوران zūr-ān (قـ صـ) در حـالِ برداشـتن، برداشت‌کنان.

-زوران‌کنَگ — kan-ag یکی یکی برداشتن.

زوراندگار zōr-āŋ-dagār (ا) =زۆرندگار↓.

زۆرانسَر zōr-āŋ-sar (صـ) ۱- نیرومند، قـوی.
۲- مسلط، چیره. ۳-ستمگر زورگو.

زۆرانسری zōr-āŋ-sar-i (حامصـ) ۱-تسـلّط،
چیرگی. ۲-نیرومندی.

زۆرانْک zōr-āŋk (صـ) =زۆراک↑.

زۆرانکی zōr-āŋk-i (حامصـ) =زۆراکی↑.

زۆرانی zōr-āni (صـ) بسیار پُرزور، نیرومند.

زۆربَر zōr-bar (صـ) ویژگی آن‌که او را به زور
و اجبار به جایی برده‌اند، به‌زوربرنده.

زۆربُرد zōr-bord (صـ) آنچه از کسی بـه زور
گرفته‌اند، آنچه تاراج یا چپاول شده است.

زۆربُـــردی zōr-bord-i (حامصــ) ۱- بـــه زور
چیزی را بردن یا پس‌گرفتن. ۲-چپاول، تاراج.

زۆرپَچ zōr-pač (صـ) ویژگیِ میـوه‌ای کـه بـه
طـور طبیعـی نرسـیده، بلکـه بـا دارو و مـواد
مصنوعی رسیده است.

زۆرپَنجَـگ zōr-paŋjag (امصــ) ۱-قـدرت و
نیروی پنجهٔ دست. ۲-(مجاز) قدرت جسمانی.

زۆرتاچ zōr-tāč (صـ) مهاجم متجاوز.

زۆرتـاچی zōr-tāč-i (حامصــ) هجـومی کـه از
روی تجاوز باشد.

زۆرجاه zōr-jāh [سیـ: پادءِ دلءِ لنگُکاں چَـه جهلءِ
بَزگۆشـت] (ا) بخـش جلـویی کـف پـا کـه کنـار
انگشتان است.

زۆرجَت zōr-jat [سیـ: هـما کـه پَـه ناروائی جتَـگ]
(صـ) آن‌کـه بـر او سـتم شـده اسـت، مظلـوم،
ستمدیده.

زۆرچکّاس zōr-čakkās (صـ) زورآزما، به‌مجاز
نیرومند، پهلوان.

زۆرچَکّاســـــــی zōr-čakkās-i (حامصـــــــ)
زورآزمایی.

زۆردار zōr-dār (صـ) زورمند، پرزور.

زۆردانَگ zōr-dān-ag (ا) دانه‌های ریزی کـه
بر اثر حساسـیت یـا بلـوغ و جـوانی بـر بـدن
ظاهر گردد، جوش

زۆردِرّ zōr-derr (امصـ) ۱-بـه زور پـاره کـردن
چیزی. ۲-(صــ)چیزی کـه بـه زور و فشـار پـاره
شده است.

-**زۆردِرّ کنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) بـه زور و
فشار پاره‌کردن.

زۆرزانْت zōr-zāŋt (صـ) آن‌که نمی‌دانـد ولـی
ادعای دانایی دارد.

زۆرزمین zōr-zamin (ا) =زمین‌زۆر↑.

زۆرسَر zōr-sar (صــ) =زۆرانسرـ↑. «مـن دلءَ
جَزماں زۆرسرێں زۆراک / گُڈسرءَ گۆرجاهءَ تئی
دوار بیـت (عابـد۴: ۳۰) man del a jazm-āŋ
zōr-sar-ēŋ zōr-āk god-sar a gōr-jāh tai
dawār bit ای سـتمگر زورگـو مـن مطمـئن
هستم که سرانجام جایگاه تو قبرستان است»

زۆرسِـــند zōr-seŋd (امصــ) ۱-بـه زور کنـدن
چیزی مانند گیاه از زمین، میوه از درخت، نخ
و طنـاب و... ۲-(صــ) چیـزی کـه آن را بـا زور
کنده‌اند. «زۆرسِـندێں دْرَچْـک zōr-seŋd-ēŋ
drāčk درختی که آن را با زور کنده‌اند»

-**زۆرسِند کنَگ** kan-ag — (مصــمـ) چیـزی را
با زور و نیرو کندن.

زۆرشاه zōr-šah (صـ) دیکتاتور، مستبد.

زۆرشـــــاهی zōr-šah-i- (حامصـــ) نظـــام
دیکتاتوری، استبداد.

زۆرُک zōr-ok (ا) =زۆرندگار↓.

زۆرکـار zōr-kār (ا) کـاری کـه از روی اجبـار
باشد.

زۆرکُـش zōr-koš (امصــ) ۱-بـــه زور کشـــتن.
۲-(صــ) کسـی یـا جـانوری کـه آن را بـا زور و
فشار کُشته‌اند.

-**زۆرکُش‌کنَگ** kan-ag — کسی یا جـانوری را
به زور کُشتن.

زۆرکۆش zōr-kōš (امصـ) =زۆرکُش↑.

زورَگ zūr-ag (صــمــ بما: زُرت zort) =زیـرَگ.
۱- برداشتن چیزی. مثَـل: «مَـه‌زورایـت دسـت،
مه‌لرزیت دل ma-ūr-it dast ma-larz-it del
دســـت چیـــزی را برنـــدارد تـــا دل نلـــرزد»
۲-دریافت کـردن، گـرفتن. مثَـل: «زورَگ ارزان
اِنت بلـے دیَگ گِران اِنـت zūr-ag arzān-eŋt
balay da-y-ag gerān-eŋt دریافـت کـردن
چیزی ارزان است اما بخشیدن یا پس دادن آن
گران و سخت است» ۳-خریـدن. مثَـل: «بَـچّءُ
بْـــرات بهـــائی بیتـــێں / مالـــدارءُ مُگـــێماں
زُرتـێں- bačč o brāt bahā-?-i būtt-ēŋ māl
dār o mogēm-āŋ zor-t-ēŋ اگر فرزندِ پسـر
و برادر، قابل خرید و فروش بودند پولدارها و
ثروتمندان همه را می‌خریدند» ۴-حمل کـردن،
بـر دوش گـرفتن. «بـارءَ هـما جـۆنگێں لێـڑوان
زیرَانت...(روانبُـد: ۴۹۴) bār a hamā jōŋg-ēŋ
lēŗaw-āŋ zir-aŋt بار را همان شتران نر قوی
حمل می‌کننـد» ۵-همـراه کـردن. «گـۆں وتءَ
زیراں واجَه‌ئـێں خضرءَ / منـزلءِ کِشـکءَ گـار
بلکـێں بـاں (سـاحر۳: ۵۵) gōŋ wat-a zir-āŋ
wāja-?-ēŋ hezr a manzel e kešk a gār
balkēŋ bāŋ آقـا خضرـ را بـا خـودم همـراه
مـی‌کـنم، شـاید در راه رسـیدن بـه منـزل گـم
شوم» ۶-پذیرفتن، قبـول کـردن. «زُرتَـگ بـدان
رسـمءِ پَرنـگ (روانبُـد: ۴۷۸) zort-ag bad-ān
rasm e paraŋg مـردم بـد رسـم فرنگیـان را
پذیرفته‌اند» ۷-کسی را به دامادی قبول کردن،
جــواب خواســتگاری کســـی را مثبـــت دادن.
«بادشاهانی بچکاں پَه جَنِکءَ گْواجـار آورتَـگ
اَت، بلَـے بادشاهءَ کس نَه‌زُرتَگ اَت (لاچار: ۲۰)
bādešāh-ān-i bačak-āŋ pa janekk a
gwājār āwort-ag at balay bādešāh a
kas na-zort-ag at پســران پادشـاهان بـرای
دخـتر خواسـتگاری کـرده بودنـد، امـا پادشـاه
کســی را قبـول نکـرده بـود» ۸- آغـاز کـردن،
شروع کـردن. «زُرتَـگ تَـو اَجـب شـومّی‌یـــے
zor-t-ag taw ajab šūmm-i y-ē (عابـد:۴۵)
تو شومی و بدبختی شگفتی را آغاز کرده‌ای»،
«جَمـبراں شَـنزَگـے زُرتَـگ سـاحر (سـاحر۱: ۵۲)
jambar-āŋ šaŋzag-ē zort-ag sāher ای
ساحر ابرها باریدن را شروع کردند» ۹-زدودن،
پاک‌کردن. «کدی بیت درکپیت دَنزاں سـوارـے
/ .... چَه پُردردـے دلـے زیرایت گُبارـے (روانبُد:
۵۰۰) kadi bit dar-kap-it daŋz-āŋ swār-ē
... ča por-dard-ēŋ del-ē zir-it gobār-ē
کی می‌شود کـه از میـان غبارهـا سـواری پیـدا
شود... و غبـار[انـدوه] را از دل پـردردی پـاک
کند» ۱۰-فراگرفتن، تسخیر کردن. «زُرتگ مئـے
دلءَ دلتنگی (روانبُد: ۲۵۴) zor-t-ag may del
a del-taŋg-i دلتنگی قلـب مـا را فراگرفـت»،
«زاناں آئـیءَ گنۆکیـاں زُرت (طـائر۱: ۱۳۳) zān-
āŋ āyi y-a ganōk-i-y-āŋ zort مـی‌دانـم
دیوانگی وجودش را تسـخیرکرد» ۱۱-آمـوختن،
یـــادگرفتن. «زُرتَـــگـاِش چَتّـــو .../ توتیـــاں
وَژگْـوانکی، رَواج کبگـاں کُهـدرءِ (عابـد۴: ۹۹)
zort-ag-eš ča-t-taw ... tūti-y-āŋ waž-
gwāŋk-i rawāj kabg-āŋ koh-dar a
طوطی‌ها خوش‌صدایی و کبگ‌هـای کوهسـار
خرامیـدن را از تـو آموختـه‌انـد» ۱۲- (مجـاز)
معمولاً به صورت دعائی جهت اظهـار مهـر و
محبت کـاربرد دارد، معـادل فـداکردن، قربـان
کردن. «منءَ پَر تَو بزورآنت man a par taw
bo-zūr-aŋt مرا برای تو قربان کننـد، فـدایت
شوم».

زۆرگِپت zōr-gept (صـ) آنچـه بـا زور و سـتم
آن را تصرف کـرده‌انـد. «زۆرگِپتـێں دگـار -zōr
gept-ēŋ dagār زمینـــی کـــه بـــا زور تصـرف
کرده‌اند»

زۆرگُتّ zōr-gott (ا) فشاری کـه بـا زور زیـاد
باشد.

-**زۆرگُت‌کنَگ** kan-ag — چیزی را با زور زیـاد
فشار دادن.

زۆرگۆَج zōr-gwaj (حامص) ۱-چیزی را به زور کندن مانند گیاه از زمین یا دندان از فک. ۲-(ص) چیزی که به زور کنده‌اند.

زورَگی zūr-ag-i (ص از زورَگ) ۱- ویژگی آن‌که می‌خواهد چیزی را بردارد. «اے زورگی چیزے ē zūr-ag-i čizz ē این چیزی است که باید برداشت» ۲- ویژگی آن‌که می‌خواهد چیزی را بخرد. «اے زورگی مَردے نه اِنت ē zūr-ag-i mard-ē na-eŋt این کسی نیست که چیزی را بخرد» ۳- ویژگی آن‌که می‌خواهد کسی را به عنوان همسر را بپذیرد. «آ زورگی جنے نه اِنت ā zūr-ag-i jan-ē na-eŋt او زنی نیست که به عنوان همسری پذیرفت» ۴- خواستار برداشتن، خریدن، پذیرفتن و... چیزی بودن. «منءَ اے دگار زورگی نه‌اِنت man a ē dagār zūr-ag-i na-eŋt من نمی‌خواهم این زمین را بخرم»، مثَل: «جَنءَ مرد زورگی نه‌اِنت گُش‌اِیت ریشان ئی سُهر اِنت jan a mard zūr-ag-i na-eŋt goš-i rišš-ān i sohr eŋt زن شوهرش را نمی‌خواهد و بهانه می‌آورد که ریش‌هایش قرمزرنگ است»

زۆرگیر zōr-gir (ص) به زورگیرنده، زورگیر.

زۆرمند zōr-maŋd (ص) زورمند، نیرومند، پرزور.

زۆرمندی zōr-maŋd-i (حامص) زورمندی، نیرومندی.

زۆرمیری zōr-mir-i (حامص) ستم و ظلمی که خوانین در گذشته بر مردم و رعیت روا می‌داشته‌اند.

زورندگار zōr-an-dagār (ا) =زۆرُک، کُتِّینک، کُتۆنک، کتۆمبۆ، آکاریچ، اگلائینچ، اگالیچ، کُبُلُک، زێرَندگار زمین‌زۆر. قارچ خودرو و وحشی و خوراکی که در فصل بهار هنگام باریدن باران در دشت‌ها روید.

زۆروَر zōr-war (ص) =زۆرآوَر. زورمند.

زورۆک zūr-ōk (صـف، از زورَگ) =زیرۆک. ۱-بردارنده، به عهده گیرنده. ۲- خریدار.

زورۆنک zūr-ōŋk (صـف، از زورَگ) =زورۆک↑.

زۆرێن zōr-ēn (ص) ۱- آن‌که زور و توانش بیشتر است، مسلط، چیره. ۲- مستبد. ۳-بن مضارع از زۆرێنَگ↓.

زۆرێنت zōr-ēŋt بن ماضی از زۆرێنَگ↓.

زۆرێنتِن zōr-ēŋt-en (مصـمـ جعلی از زۆر) =زۆرێنَگ↓.

زۆرێنَگ zōr-ēn-ag (مصـمـ جعلیّ از زۆر) زور زدن، با زور برخود فشار آوردن مانند زائو هنگام زایمان.

زوزو zū-zū (قـ) در فاصلهٔ زمانی اندک، زودبه‌زود.

زَوک[1] zawk (امصـ) عشق‌بازی، خوش‌گذرانی. «زَوک کرگزانی شیرِن اِنت (حماسهٔ بالاچ) zawk kargaz-ān-i širen eŋt عشق‌بازی با بانوان لذت‌بخش است»

زَوک[2] zawk (ا) ۱- [کـا] حشرات موذی و آزاردهنده. ۲- [کُتـ] نوعی عقرب کوچک بسیار سمّی.

زۆگ zōg (ص) =تَهل. تلخ‌مزه.

زول zūl (ا) جنگل، بیشه.

زوم zūm[m] (ا) =زیمّ. عقرب.

زومتُسّ zūm-tušš (ا) =زیمۆر↓.

زومسَر zūm-sar =زیمسر. (ص) ویژگی چیزی که نوکش مانند نیش عقرب تیز باشد، بسیار نوک‌تیز.

زۆنڈ[1] zōŋđ (ا) =زُنڈ، کۆنڈ. زانو. «یَک مردےءَ دگه مردے زۆنڈانی چێرءَ کُتَگ (طائر۱: ۳۰) yak mard-ē y-a dega mard-ē zōŋđ-ān-i čēr a kot-ag مردی، مردی دیگر را زیر زانوان خود گرفته بود»

-زۆنڈاں‌جنَگ āŋ jan-ag — =زۆنڈجنَگ↓.

-زۆنڈاں‌کپَگ kap-ag — با زانوان بر زمین افتادن.

-زۆنڈجنَگ jan-ag — (مصـلـ) (توهین‌آمیز) زانوزدن، بر زانوان نشستن.

زونڈ[2] zūŋđ (صـ) ۱- =لُنج، تهار. تاریک و ظلمانی. ۲-کانال تنگ و تاریک زیر زمین، سوراخ بزرگ و تاریک و طویل در زمین.

زۆنڈکاں zōŋđ-ōk-āŋ (ص) آن‌که نشسته و زانوان بر زمین زده است.

زۆنڈگ zōŋđ-ag (مصـلـ جعلی از زۆنڈ) زانو زدن.

زونک zūŋk (ا) حوضچهٔ کوچک و طبیعی در کوه و دشت که پرندگان از آن آب نوشند.

زۆنگ zōŋg =جۆنگ←. «شپکی سَنج کنێں بۆرءَ / وَکابێں زۆنگءُ سرزۆرءَ (گلخان۱: ۴۸) šap-okk-i saŋj kan-ēŋ zōŋg a wakāb-ēŋ zōŋg o sar-zōr a شبانه اسب را زین و یراق می‌کنم اسب قوی و نیرومند که مانند عقاب سریع است»

زوهار zūhār [کا] (ا) فریاد و ناله. «تۆلَگاں زوهارآنت tōlag-āŋ zūhār-aŋt شغال‌ها فریاد می‌کشند»

زِه[1] zeh (ا) =زَو. ۱- زهِ چشمه یا چاه، محل تراوش و بیرون آمدن آب از زمین. ۲-بن مضارع از زِهَگ↓.

-زِه دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) ۱-زِه دادن، بیرون کردن زمین، آب از زهِ چشمه یا چاه. ۲-زاییدن، تولید کردن.

زِه[2] zeh (ا) رشتهٔ تابیده یا تسمه‌ای که دو سر کمان را به هم وصل می‌کند، زِهِ کمان، وتَر. «زِه کمانیگ ئی گێگءُ گْوَم کُرتَگ (روانبُد: ۳۱۷) zeh kamān-īg i gēg o gwam kort-ag زهِ کمان را آماده کرد. (آمادهٔ تیراندازی شد)»

زِه[3] zeh (ا) =جیگ، زیه↓.

زِه[4] zeh (ا) ۱-نوکِ تیز تیر، خنجر، شمشیر و وسایل مشابه آن‌ها. «سےزِهێں تیر say-zeh-ēŋ tir تیری که سه نوک دارد»، «سُتکگێں امرۆزءِ زُبان مُلّا / پَمّنءَ کاٹارءِ زِهێں نێش اِنت (مـلا: ۱۰۴) sotk-ag-ēŋ emrōz e zobāŋ mollā / pa-m-man a kāţār e zeh-ēŋ nēš eŋt ای مُلّا، زبان دنیای فرومایه برای من مانند نیش تیز خنجر است» ۲- نوک قلهٔ کوه، کوه بلند. «برزێں زِهان وارتَگ تکان (روانبُد: ۳۱۱) borz-ēŋ zeh-āŋ wārt-ag takān کوه‌های بلند و مرتفع از هم تکان خوردند». ۳-لبهٔ تیز شمشیر و وسایل مشابه آن. ۴- کنارهٔ چیزی مانند حوض و دیوار کوتاهِ پشت بام. ۵-تیغه‌های برجستهٔ صخره و سنگ‌های زِبر.

زِه[5] zeh بن مضارع از مصدر زِهَگ↓.

زَهار zahār (ا) شرمگاهِ زن.

زِهار zeh-ār (ا) =زِه، رَه. لبهٔ تیغ شمشیر و ابزارهای مشابه. «گۆں زَهمءِ زهارءَ اِشاں نیلێں زِرءَ اۆگار (گوادری۱۱: ۱۷۵) gōŋ zahm e zehār a ešāŋ nill-ēŋ zer a ōgār با تیغهٔ شمشیر این‌ها را در دریای نیلی غرق کن»

زِهبَر zeh-bar (ص) =زِرهبر. شمشیر تیز.

زَهْت[1] zaht (صمـ از زایَگ) =زاتْک، زَتْک، زات. جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی زاده، فرزند. «گُهارزَهت gohār-zaht خواهرزاده، فرزند خواهر»

زِهْت[1] zeht بن ماضی از زِهتِن و زِهَگ↓.

زِهْت[2] zeht تلفظی دیگر از «زِت↑» بن ماضی از زِنَگ↑. «زِهتِ‌اِش چَه تَو تئی گُلزمین (عابد۷: ۷۹) zeht-eš ča taw tai gol-zamin سرزمین گرامی تو را از تو گرفتند».

---

۱ -بلوچی‌شرقی: زاخت.

زِهتـــگ zeht-ag (صـ از زِهَـک) تراویـده، تراوش‌شده.

زِهتِن zeht-en (مصـم) =زِهَک↓.

زِهچان zehčān (ا) =زَیچان↓.

زُهد zohd [کا] (امص) رنجش، دل‌رنجی، قهـر و کناره‌گیری از کسی.

زِهدان zeh-dān (ا) =چُک‌دان. همـان زِهـدان فارسی، رَحِم، بچه‌دان.

زِهدَر zeh-dar (ا) دره یا فاصلهٔ میان دو کوه یا تپه که به هم نزدیک باشند.

زَهر zahr (ا) ۱-تیرگی رابطهٔ بـین دو یـا چنـد تن، رنجش، قهر. [مقا: وَشّان (آشتی)] «استاد مَرچی زهر اِنت بلَـے باندا وشّان بیت (طائر۱: ۱۰۶) ostād marči zahr-eŋt balay bāŋdā waššāŋ bit استاد امروز قهر است اما فـردا آشتی می‌کند» ۲-(ص) دلخور، در حالت قهری. ۳-خشم، غضب. «زربانوءِ دێم چه زهـرءَ سُـهر بیَگءَ لگّاِت (طائر۱: ۴۳) zarbānō e dēm ča zahr a sohr ba-y-ag a lag-et چهرهٔ زربـانو از خشم شروع بـه سرخ‌شـدن کـرد» ۴-حسـد، رَشک. «چه زَهرءَ تَرَکّگی بیتّگ (روانبُد: ۲۱۵) ča zahr a trakk-ag-i bitt-ag از شـدت حسـد بی‌تاب شد» ۵- =سَمپ، سُرمپ. ماده‌ای کـه بـر اثر عمل شـیمیایی خـود بـه جانـداری آسـیب رساند، سَم. ۶- مـاده‌ای تولیدشـده بـه وسـیلهٔ برخی از جانوران یا گیاهان که برای جانـداران دیگر زیان‌آور یا کُشنده است، زَهـر. ۷-(مجاز) (ص) =تهل. تلخ، ناگوار. «اے دَوا زَهـر اَنـت ē dawā zahr aŋt ایـن داروهـا تلـخ هسـتند». مثَـل: «دپ‌ئـی پُلّـێن بهارگـاه اِنـت، دل ئـی زَهـرێن زِمِستان dap-i poll-ēŋ bahār-gāh eŋt del i zahr-ēŋ zomestān (سخنان)ش همانند فصل بهار خوشبو و دل (بـاطن)ش ماننـد زمسـتان نـاگوار اسـت» ۸- =جِن‌مار. نام حشره‌ای است بـه رنگ‌هـای سبز و زرد و شبیه ملخ که در سبزه‌ها زندگی مـی‌کنـد، آخونـدک. ۹-سـوزناک، بسـیار انـدوهگین. «زیریت زهـرێن زێمُـرے / چـۆ وش‌لسـانێن شـائرے (گلخان۱: ۱۱۲) zir-it zahr-ēŋ zēmor-ē čō waš-lesān-ēŋ šā?er-ē مانند خنیـاگر خـوش‌صـدایی نـواختنِ آهنگی غمگین را شروع می‌کند»

-**زهـر آیـگ** ā-y-ag — (مصـل) ۱- حسـد ورزیـدن، رشـک بـردن. «هـوران پـه تـرا زهـر کیت/ مِسکێن مَهپراں تو رَندئے (عابد۱۰: ۱۸۵) hūr-āŋ pa ta-r-ā zahr kayt mesk-ēŋ mahpar-āŋ taw raŋd-ay وقتی که موهـای خوشبویت را شانه می‌کنی، حوری‌هـا بـر تـو حسد می‌برنـد» ۲- احسـاس و تنفـر و بیـزاری داشتن. «منءَ په پیرزال سک زهرگیت که اے جنێن‌چُکّءَ همبراه کنْت (طائر۱: ۴۳) man a pa pir-zāl sak zahr kayt ke ē janēŋ-čokk a hambrāh kaŋt مـن از ایـن پیـرزن احساس تنفر می‌کنم که این دختـر را بـا خـود همراه می‌کند»

-**زَهـر اێربَـرگ** ēr bar-ag — ۱-فروخـوردنِ خشم. ۲-زهر خوردن، بلعیدن زَهر.

-**زهر بیگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- قهربـودن، در حالت قهر قرار داشتن. «وَش‌نیاتْکانی هاترءَ گۆن من زَهر مَه‌بئے (روانبُد: ۵۰۴) waš-na-y-ātk-ān-i hāter a gōŋ man zahr ma-bay به خاطر بدخواهان با من قهر نبـاش» ۲-تلـخ بـودن، تلـخ شـدن. «نُـکّ ئـی زَهـر بیـت چـۆ کُچّلێن کاتِل (روانبُد: ۲۷۶) nokk i zahr bit čō koččal-ēŋ kātel گلویش همانند سمّ مُهلک تلخ می‌گردد»

-**زهرجنگ** jan-ag — (مصـم) ۱- زهـر زدن، سـم زدن گیاهـان. ۲-درچیـزی ماننـد مـادهٔ خوراکی سم گذاشتن، سم‌آلود کردن.

-**زهر چارێنگ** čār-ēn-ag — زهر دادن، کسی را زهر خوراندن.

-**زَهر دیَگ** da-y-ag — (مصـم) به کسـی سَـم خوراندن.

-**زَهر ریَچَگ** rēč-ag — (مصـل) ۱- زهر ریختن، تزریق‌کردن جانورِ سمّی سم خـود را در بـدن شکار یا کسی کـه قصـد مبـارزه بـا آن را دارد. ۲- (مجاز) کینـهٔ دل یـا آزار خـود را بـر کسـی آشکارکردن.

-**زَهر زورَگ** zūr-ag — قهـر کـردن، بـا حالـت قهر جایی را ترک کـردن. «آ چـه وتـی مُلـکءَ زهـر زُرتَـگ ā ča wat-i molk a zahr zort-ag از از شهر خود بـا حـال قهـر پُشـت کـرده است»

-**زهرشـانَگ** šān-ag — =وتـی زهـرانءَ ریَچَگ↓.

-**زَهر شێپَگ** šēp-ag — مخلوط کردن زهر در چیزی مانند غذا و خوراندن با کسی. «زهرانءَ شێپایـت مـان مَـدَر (روانبُد: ۳۲۷) zahr-ān ašēp-it māŋ madar زهرهـــا را درون مـدَر←(نـوعی خـوراک خرمـایی) مخلـوط می‌کند»

-**زهر کنائێنَگ** kan-ā-ēn-ag — (مصـم) رابطهٔ دو چنـد تـن را بـه هـم زدن و از هـم قهـر گردانیدن.

-**زهر کنَگ** kan-ag — (مصـم)۱- سـبب قهـر شدن و دلخوری چند تن شدن، قهر گردانیدن. ۲- رنجیدن از کسی، دلخور شدن. ۳-عصـبانی شدن. «زانان آمُلّءَ زهرکُتَگ / کاسد منی گَجءُ کپ اِنت (ملا: ۱۸۲) zān-āŋ amoll a zahr kot-ag / kāsed man-i gajj o kap-eŋt می‌دانم کـه دلـدار عصـبانی شـده اسـت کـه قاصد من ناراحت است»

-**زهر گِرَگ** ger-ag — (مصـل) عصـبانی شـدن، خشـم گـرفتن. «سَـوتی پـه شَربـانوءَ زهرگِپت (طائر۱: ۲۷) sawt-i pa šar-bānō a zahr gept ترانه‌خـوان نسـبت بـه شربـانو عصـبانی شد»

-**زهر ورَگ** war-ag — (مصـل) ۱- زهر یـا سَـم خـوردن. ۲-بـه قصـد خودکشـی سـم خـوردن. ۳-قهر بودن را نادیده گرفتن و آشتی کردن.

-**زهـرءُ تهـر** o tahr — (امصـ) قهـر و تیرگـی رابطه.

-**زهرءُ کهـر** o kahr — (امصـ) قهـر و تیرگـی رابطه.

-**پهٔزَهر**— pa- از روی خشم. «پیرزال په زهر گْوُشـت (طائر۱: ۴۴) pir-zāl pa zahr gwašt پیرزن از روی خشم گفت»

-**گۆن سَد مـن زهـر ورَگ بیَگ** gōŋ sad man zahr war-ag ba-y-ag کسـی را بـا صـد مَـن زهر بشود خـورد، بـه‌مجاز بسـیار صـمیمی و پرمحبت و جذاب بودن.

-**وتی زهرانءَ درشان کنَگ** wat-i zahr-ān dar-šān kan-ag =وتی زهرانءَ ریَچَگ↓.

-**وتی زهرانءَ ریَچگ** wati zahr-ān a rēč-ag ۱- زهرهای خود را ریختن، تزریـق کـردن زهـر خـود در بـدن کسـی یـا جانـداری بـه وسـیلهٔ جانداران سمی مانند مار. ۲-(مجاز) آزار خـود را به کسی یا چیزی مورد نظر رساندن، ضربـهٔ خود را به شخص مورد نظر زدن.

-**وتی زهرانءَ شانَگ** wat-i zahr-ān a šān-ag =وتی زهرانءَ ریَچَگ↑.

زُهر zohr [عر: ظُهر] (ا) =پیشیم. ظهر، نیمروز.

-**زُهر بیَگ** ba-y-ag — ظهـر شـدن، بـه ظُهـر رسیدن روز.

-**زُهـر کزا** zohr-kazā (ا) هنگـام بـین ظهـر و عصر.

-**زُهرءِ نماز** zohr e nomāz (ا) نماز ظهر.

-**رۆچءَ زُهر کنَگ** rōč a zohr kan-ag روز را به ظهر رساندن.

زَهرآپ zahr-āp (ا، ص) ۱-آب آلوده بـه سم. ۲- شمشیر یا خنجری کـه تیغـه‌اش آلـوده بـه زهر یا سم باشد. «اے منی زهـرآپ‌داتگێن زَهم اِنت زاهـرءَ (روانبُد: ۲۴۸) ē man-i zahr-

āp-dat-ag-ēŋ zahm eŋt zāher a این که
آشکار است شمشیر زهراب‌دادهٔ من است»
۳- آب بسیار تلخ. ۴-(مجاز) شراب، باده.
«نه‌بَنْت ٹپّانی زَیمیگ اے بلورءُ شیشگی
زهراپ (ملا: ۶۴) -na-baŋt ṭapp-ān-i zaym
īg ē bolōr o šiššag-i zahr-āp این جام
شراب زخم‌های روح مرا دردآور نمی‌کند»
۵-مایعی به شکل آب که از بدن مرده یا
کشته از راه گلو خارج گردد. ۶- =چِن‌مار. نام
حشره‌ای است، آخوندک. ۷- موسمی است
در سالشماری دهقانان بلوچ که پس از
«هنگام→» می‌آید و به مدت ۵۰ روز است،
نوروز و فصل بهار در همین موسم می‌آید.

زَهرآور zahr-āwar (صـ) دارای زهر، بسیار
سمّی. مثَل: «سْیاه‌مار کپتَگ ماں نمباں آپی مار
زهرآور اِنت syāh-mār kapt-ag māŋ
namb-āŋ āp-i mār zahr-āwar eŋt
مارافعی سیاه در نمزار افتاده و مارآبی ادعای
سمی بودن دارد»

زَهرآمد zahr-āmad(صـ) آن‌که به دیگران
رشک ورزد، حسود.

زهرآمدی zahr-āmad-i (حامصـ) حسودی،
رَشک.

زَهرازَهر zahr-ā-zahr (صـ) خشمگین،
عصبانی، اخمو و قهر. «پَوج ئی بُرتَگ اَنت
زَهرازَهر (روانبُد: ۲۵۵) pawj i bort-ag-at
zahr-ā-zahr لشکر را خشمگینانه برده بود»

زهراک zahr-āk (صـ) ۱- زهرآگین. ۲-بسیار
تلخ. «بدزِردءِ سَما کلّڑءُ زهراکیں زمینے (سید۲:
bad-zerd e samā kallař o zahr-āk- (۵۵
ēŋ zamin-ē فکر و گمان بدخواه، مانند زمین
شور و تلخی\است»

زَهران zahr-ān (صـ) ۱-آن‌که با کسی قهر
است. ۲-خشمگین و عصبانی نسبت به کسی.
[مقا: وَشان]

-زهراں بیَگ ba-y-ag (مصـلـ) ۱-قهربودن.
۲-نسبت به کسی عصبانی بودن.

زهرآور zahr-āwar (صـ) زهرآگین، زهردار،
بسیار سمّی. مثَل: «سْیاه‌مار کپتَگ ماں نمباں،
آپی مار زهرآور اِنت syāh-mār kaptag
māŋ nambāŋ āpi mār zahrāwar eŋt مار
افعی سیاه در نمزار افتاده و مار آبی ادعای
سمی بودن دارد»

زَهرپاد zahr-pād (صـ) آن‌که ضربهٔ پایش
شدید است. «زهرپادیں لَگَت zahr-pād-ēŋ
lagat ضربهٔ شدید لگد»

زَهرپْرۆش zahr-prōš (صـ) =زهرچِن↓.

زَهرتاک zahr-tāk (صـ) ویژگی گیاهی که
برگ‌هایش تلخ یا سمی است. مثَل: «بُرَّگءَ
وشّ‌اِنت کوردَپءِ زهرتاکیں کرَگ borr-ag
waššš eŋt kawr-dap e zahr-tāk-ēŋ karag
درخت کرگ→ که برگ‌های تلخ و سمی دارد،
شایستهٔ بریدن و قطع کردن است»

زهرتام zahr-tām (صـ) تلخ‌مزه.

زهرجاه zahr-jāh [سیـ: اُشترءِ سرَگءِ مُزگ] (ا)
بخش پشتی سر شتر که به گردن وصل است و
با خستگی آن عرق می‌کند.

زَهرجَواب zahr-jwāb (صـ) =جَورجواب. آن‌که
در سخن گفتن و پاسخ دادن جسور و رُک
است.

زَهرچَمّ zahr-čamm (امصـ) رفتار و نگاه
خشن برای تهدید یا ترساندن کسی، زهرچشم.
-زَهرچَمّ دَیگ da-y-ag ــــ(مصـل) با خشونت
و تندی به کسی نگاه کردن، تهدید کردن یا
ترساندن به همین حالت، زهرچشم دادن.

زَهرچُمب zahr-čomb (صـ) پرنده یا مُرغی
که ضربهٔ نوکش دردآور است.

زهرچِن zahr-čen (صـ) =زهرپْرۆش. دارویی
که زهر را خنثی کند، پادزهر.

زهردَپ zahr-dap (صـ) ۱- شمشیر یا
خنجری که تیغهٔ آن به زهر یا سم آلوده باشد.
۲-حیوانِ گزنده یا نیش‌زننده‌ای که سمی
باشد. «ڈونڈان اوْگاراتِ هۆنڈان مان داراتِ /
زهردَپیں جیمّارءُ دَجُکّانی (گْوادری[1]: ۲۷)-đūŋđ
āŋ ōgār-et hōŋđ-āŋ māŋ-dār-et zahr-
dap-ēŋ jimmār o dajokk-ān-i لاشه‌های
گندیده را از بین ببرید، سوراخ‌های مارهای
سمی و خارپشت‌ها را آتش بزنید»

زَهردْرۆشُم zahr-drōšom (صـ) آن‌که قیافه
و ظاهرش خشم‌آلود و غضبناک است. «آ چۆ
زهردرۆشُمیں ڈَولے لۆگءَ پُترت (نگْوَری:۳۳) ā
čō zahr-drōšom-ēŋ đawl-ē lōg a potert
او با قیافه‌ای خشم‌آلود به خانه وارد شد»

زَهرسَجّ zahr-sajj (صـ) ویژگی شمشیر یا
ابزاری مانند آن، که تیغه‌اش به زَهر آلوده
باشد. «زَهرسجّیں سگار zahr-sajj-ēŋ
szegār شمشیر زهر"آلود»

زَهرسَر zahr-sar (صـ) ۱-تیری که پیکانش
زهرآلود باشد. «من زَهرسرے سۆهان کُتَگ
(منظومهٔ هانی و شَیمُرید) man zahr-sar-ē
sōhān kot-ag من پیکان تیر را صیقل دادم»
۲-گلوله‌ای که آلوده به زهر باشد.

زهرشان zahr-šān (صـ) ۱- آن‌که زهر خود را
بیرون می‌ریزد. ۲- (مجاز) آن‌که انتقام خود را
می‌گیرد و به دشمن خود ضربه می‌زند.
۳- ضربه‌ای که بسیار دردآور و از روی خشم
و انتقام باشد. «زهرشانیں لگت zahr-šān-ēŋ
lagat ضربهٔ لگدی که دردناک و از روی خشم
باشد»

زهرشانی zahr-šān-i (حامصـ) (مجاز)
انتقام‌گیری سخت.

زَهرکاه zahr-kāh (ا) ۱- =کون‌کُروس. نوعی
علف خودرو که در مزارع و در کنار گیاهانِ
دیگر روید. ۲- [سیـ: جَور→] درخت خرزهره.
۳- =درد، بےبُن، زهریچک↓.

زُهرکزا zohr kazā [عر: ظهر+قضا] (ا) =نیمرۆچ
کزا. آن زمان از روز که خورشید به زوال
می‌رود، بعدظهر تا عصر. «بیگاهءِ زهرکزاءَ آ
چه جنگلءِ تهءَ درآیگءَآت (نصیرعاقل: ۱۹۸)
bēgāh e zohr kazā a ā ča jaŋgal e tah a
dar-ā-y-ag-ā at او در نخستین ساعات
بعدظهر از درون جنگل داشت بیرون می‌آمد»

زَهرکُش zahr-koš (صـ) داروی ضد زهر،
پادزهر.

زَهرکِن zahr-ken (صـ) خشمگین، بسیار
عصبانی. «جَنگ‌اِش گِرایت تن‌پَه‌تنءَ / سْیَه‌مار
گۆں گَرّءِ زهرکِنءَ (روانبُد: ۳۱۰) jaŋg-eš gerit
tan-pa-tan a syah-mār gōŋ garr e
zahr-ken a جنگ تن به تن را آغاز می‌کنند
مانند جنگیدن افعی سیاه با گرزه‌مار
خشمگین»
-زهرکِن بیَگ ba-y-ag ــــ خشمگین شدن،
عصبانی بودن.
-زهرکِن کنَگ kan-ag ــــ عصبانی کردن،
خشم کسی یا جانوری را برانگیختن.

زَهرکِنِکّ zahr-kanekk (صـ) ۱-=زهرکن↑.
۲- سخنی که همراه با خشم و تهدید باشد.
«ورناءِ زهرکِنِکّیں هبراں گۆش دارگءَ رند،
سومار په ترسءَ چارگءَ لگّ اِت (طائر۱: ۱۴۵)
warnā e zahr-kanekk-ēŋ habar-āŋ gōš
dār-ag a raŋd sūmār pa tors a čār-ag a
lagg-et سومار پس از گوش دادن به
حرف‌های تهدیدآمیز جوان، همرا با ترس نگاه
کرد» ۳-آن‌که نسبت به دیگری آزرده و دلخور
است.

زَهرکِنِکّی zahr-kanekk-i (حامصـ)
۱-=زهرکِنی↓. ۲-دل‌آزردگی، رنجیدگی خاطر
کسی.
-پَه زهرکِنِکّی pa ــــ اِز روی خشم. «برے
جانءُ دلءِ ٹپّاں دَوا کنت / برے پَه زَهرکِنِکّی
گۆنڈلاں جَنْت (پیرَل: ۲۷) bar-ē jān o del e

ṭapp-āŋ dawā kaŋt bar-ē pa zahr-kanekk-i gōŋḍal-āŋ jaŋt گاهی زخم‌های دل و جان را درمان می‌کند، گاهی از روی خشم [به سوی] ما تیر می‌زند»

زَهرکنی zahr-ken-i (حامصـ) ۱- در حالت خشم و عصبانی بودن. ۲-(ق) با عصبانیت، از روی خشم. «زهرکنی پادآتک‌اَنت جْوان دِنگێن zahr-ken-i pād atk-aŋt jwān deŋg-ēŋ (روانبُد: ۳۲۶) جوانان دلیر خشمگینانه برخاستند»

-**پَه‌زهرکنی** pā — از روی خشم، باعصبانیت.

زَهرکنێن zahr-ken-ēŋ (صـ) =زَهرکن↑. «زهرکنێن هانءَ تێگ وتی شانتگ / بَهتءُ اُگبال ئی هر دو کم بیتگ (ملا فاضل: ۷۳) zahr-ken-ēŋ hān a tēg wat-i šāŋt-ag baht o ogbāl i har do kam bitt-ag خشمگین با تیغ خود ضربه زد و اما بخت و اقبالش رو به کاستی رفت»

زَهرگ zahrag (ا) ۱- کیسهٔ صفرا. «کیسهٔ گلابی‌شکل که در زیر قطعهٔ راست کبد واقع شده و صفرای ساخته‌شده در کبد در آن انباشته می‌شود» (فر.بز.سخن) زَهره، زهره‌دان. ۲-(مجاز) جُرئت، شهامت. مثَل: «دلءُ زَهرگ، هُدایی بهرگ del o zahrag hodā-i bahrag دل و جرأت بخشش ایزدی است» ۳-بسیار تلخ.

-**زهرگ بَرگ** bar-ag — سبب ترس و هراس شدن، ترساندن. مثَل: «اِش دور دل بارتءُ اِش نزّیک زهرگ eš dūr del bārt o eš nazzik zahrag از دور جذاب و از نزدیک بسیار ترسناک است»

-**زَهرگ کَنَگ** kan-ag — به‌مجاز جُرئت کردن. مثَل: «دلءَ لوٹایت بلَے زَهرگ نَه‌کنت del lōṭ-it balay zahrag na-kaŋt دل می‌خواهد ولی جرئت نمی‌کند»

-**کسےءِ زَهرگ پَٹّگ** kas-ē y-e zahrag paṭṭ-ag =کسےءِ زَهرگ تْرَکّگ↓.

-**کسےءِ زَهرگ تْرَکّگ** kas-ē y-e zahrag trakkag زهرهٔ کسی ترکیدن، مجازاً به شدت ترسیدن.

-**کسےءِ زهرگءَ تْرَکّێنگ** kas-ē y-e zahrag a trakk-ēn-ag زهرهٔ کسی را ترکاندن، مجازاً به شدت ترساندن.

زَهرگ zahreg (ا) نوعی گیاه خودرو و هرز با برگ‌هایی نسبتاً شبیه شنبلیله ولی نازک‌تر که سمّی است اگر شیرهٔ آن را بر چشم مالند متورم می‌شود و سوزش می‌دهد.

زَهرگال zahr-gāl (صـ) آن‌که سخنانش تلخ و گزنده است.

زَهرگ‌دار zahrag-dāe (صـ) زَهره‌دار، مجازاً باشهامت، دلیر، جسور و باجرئت.

زَهرگر zahr-ger (صفـ) =زهرگروک↓.

زَهرگروک zahr-ger-ōk (صفـ) آن‌که زود عصبانی گردد، آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دلخور شود.

زهرمار zahr-mār (ا) ۱- زهر یا ماده‌ای سمی که در نیش برخی از مارها وجود دارد، زهرِ مار. ۲-(مجاز) بسیار تلخ و ناگوار. ۳-(شجـ) در خطاب به کسی گویند که بی‌مورد سروصدا یا گریه و تحرکات امثال آن انجام می‌دهد.

زَهرمُهرگ zahr-mohrag [سیـ: مُهرگے که مارءِ دَچاتکێن جاگهءَ لَنار اَنت تَس زهر ئی بێکار بیت] (ا) گویند مُهره‌ای است که اگر آن را بر جایی که مار نیش زند بگذارند اثر زهر از بین می‌رود.

زَهرناک zahr-nāk (صـ) ۱-زهرناک، آغشته به زهر، زهرآلود. ۲-خشمگین.

زَهرنێش zahr-nēš (صـ) =زهرسر↑.

زَهرو zahr-ō (صـ) ۱-آن‌که با بهانه‌ای کوچک قهر می‌کند، زودرنج. ۲-آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای عصبانی می‌شود. ۳-اخمو. ۴-نوعی کوسه‌ماهی.

زَهرۆچ zahr-ōč (صـ) =زَهرو↑.

زَهروار zahr-wār (صـ) ۱-آن سم خورد. ۲-ستمگر، بی‌رحم. «مَن لوٹ اِت که کِرمءَ چمے زَهروارێن مۆران بِهرَکّێناں (نثار:۶۱) man lōṭ-et ke kerm a ča-m-ē zahr-wār-ēŋ mōr-āŋ be-rakk-ēn-āŋ من می‌خواستم که کرم را از دست مورچه‌های بی‌رحم نجات بدهم»

زَهرَه zahra (ا) =زَهرگ↑.

زُهرَه zohra (ا) «دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به نسبت فاصله از خورشید که از درخشنده‌ترین اجرام آسمانی است» (فر.بز.سخن)، ناهید، ونوس. ۲-این سیاره به اتفاق سیارهٔ دیگری به نام مشتری، در ادب فارسی و به تبع آن در ادب بلوچی نَماد سَعد و خوشبختی هستند. «زُهرَه گر بەبیت اِنت مادر/ سعدمشتری بیت شوهر / پێداگ نه‌بیت اِنت دیگر / وژدل دلمرادءِ درور (روانبُد: ۳۵۷) zohra gar be-bit-eŋt mādar / sa?d e moštari bit šawhar / pēdāg na-bit-eŋt digar / waždel delmorād e darwar اگر زُهره مادر و مشتری شوهر باشد دوباره کسی همانند وژدل‌دلمراد متولد نمی‌شود»

زَهرهبر zahr-habar (صـ) =زهرگال↑.

زَهرءَزَهر zahr-ā-zahr (صـ) =زهرازهر↑.

زَهری zahr-i (حامصـ) ۱-قهر بودن، تیرگی روابط بین دو یا چند تن. ۲-خشم و عصبانیت. ۳-(مجاز) بسیار تلخ. ۴- چیزی که آمیخته با زهر است. ۵-وقایع تلخ و ناگوار.

-**زَهری تِنگگ** zahr-i teŋg-ag آب یا شربت آمیخته به زهر نوشیدن، مجازاً پذیرفتن و تحمل‌کردنِ سختی‌های وقایع تلخ و ناگوار. «پَه هاترءَ کئیگءَ من زهریان بەتِنگاں (ملا: ۱۱۲) pa hāter a ka-?-ig a man zahri-y-āŋ be-teŋg-āŋ به خاطر چه کسی من سختی‌ها را تحمل کنم»

-**زَهری نَه‌زانگ** na-zān-ag — قهربودن در وجود کسی نبودن، نرنجیدن و دلخور نشدن.

زَهریچک zahrīčk (صـ) ۱- نام گیاهی علفی و خودرو است، ←گُربَگو. ۲- (صـ) بسیار تلخ. ۳- =درد، زهرکاه، بےبُن. گیاهی خودرو و هرز که آفت گیاهان دیگر است، این گیاه به صورت رشته‌های زردرنگ و درازی است که خود را به دور گیاهان، بویژه علف‌ها و بوته‌ها می‌پیچد و آن‌ها را خشک و می‌کند. ۴- زَهرو↑.

زَهرێن zahr-ēŋ (صـ) ۱-قهرکرده، رنجور و دلخور. ۲-بسیار تلخ. ۳-ناگوار. «میرانی گمان زَهرێنان (حماسهٔ رِند و لاشار) mirān e gam-āŋ zahr-ēn-āŋ اندوه‌های ناگوار [کشته شدنِ] میران» ۳-بسیار تلخ. مثَل: «زَهرێن کَرگ آپ دیَگ zahr-ēŋ karag āp da-y-ag درخت تلخ‌مزهٔ کرگ→ را آب دادن [کار بیهوده کردن]»

زَهرێنک zahr-ēŋk (صـ) آغشته به زهر، زهرآلود، سمّی.

زَهرێن‌کَرگ zahr-ēŋ karag (ا) =کَرَگ. درختچه‌ای است خودرو و بزرگ با برگ‌های بزرگ و پهن و ارتفاع آن تا سه متر می‌رسد و در هر کجا که آب باشد می‌روید. این گیاه دارای شیره‌ای سفید و سمی است. برگ‌ها و گل‌های این درخت جنبهٔ دارویی دارند. از جمله آن که برگ‌هایش را به عنوان ضماد بر زخم گذارند. به این درخت در فارسی استبرق گویند.

-**زَهرێن‌کَرگ آپ دیَگ** āp da-y-ag —— آب دادن به این درخت، مجازاً کار بی‌حاصل کردن.

زەزات zeh-zāt (ا) ۱-فرزند و نسل، ۲- زاد و ولد.

زەزات zah-zat (امصـ ا) =زەءزات. ۱- زاد و ولد. ۲- نسل ۳- نسب و نژاد، اصالت خانوادگی. ۴-جمع فرزندان یا فرزندان و نوادگان.

زەزە zeh-zeh (صـ) ویژگی چیزی که تیغه‌دار و زبر و برنده است، برنده و تیز. «بْیا پْرۆشێن زەزهێن رَنجءِ تَلارءَ (ساحر۳: ۷۶) b-y-ā prōš-ēn zeh-zeh-ēn ranj e talār a بیا تا صخرۀ سرسخت و زبر رنج را بشکنیم» ←زە۴.

زەسر zeh-sar (صـ) ۱- آنچه دارای نوکی بسیار تیز و سوراخ‌کننده باشد، نوک‌تیز. ۲-تیر بسیار نوک‌تیز. «تَوئے گۆن زەسرێن تیران / منءَ نێست آسِنے لانْکءَ (ملا: ۱۴۵) taw-ay gōŋ zeh-sar-ēŋ tir-ān man a nēst āsen-ē lāŋk a تو با تیرهای نوک‌تیز هستی و من حتی تکه‌آهنی بر کمر ندارم»

زەهک zehk (امصـ) توانایی، قدرت، نیرو.

-**کسےءِ زەهک رَوگ** kas-ē y-e zehk raw-ag نیروی کسی از دست رفتن.

زەهکاہ zeh-kāh [سیـ: یَک وشبوءِ زَنْدْتاکێن کاهے که کۆهءَ بیبت] (ا) گیاهی است خودرو و وحشی و خوشبو.

زەهکت zehkat (امصـ) =زەهک↑.

زَهگ zahg (ا) =زاگ، چُکّ. ۱- فرزند، بچه. «آ کئی زَهگ اِنت؟ ā ka-i zahg eŋt او بچۀ چه کسی است» مثَل: «پیریءَ زَهگ دۆستتِر اِنت pir-i e zahg dōst-ter eŋt فرزند زمان پیری دوست‌داشتنی‌تر است» ۲-بچۀ نابالغ. «آ زَهگے، نەزانْت ā zahg-ē , na-zāŋt او بچۀ نابالغ و خامی است نمی‌داند»

-**زَهگ پرێنگ** per-ēn-ag —— =چُک دَوْر دَیگ.←چُکّ. سقطِ جنین کردن.

-**زَهگ دارگ** dār-ag —— ۱-بچه داشتن. ۲-آبستن بودن.

-**زَهگ سُوَیلی** sowayli —— بچه‌ای که در هنگام تولد یا زمان نوزادی، در معرض نور ستارۀ سُهیل قرارگرفته است[1].

-**زَهگ سُهیلی** sohayl-i —— =زهگ‌سوَیلی↑.

زَهگ[1] zeh-ag (مصـمـ) ۱-تراویدن، تراوش کردن آب از زمین، چشمه و چاه. ۲-زاد و ولد کردن.

زَهگ[2] zeh-ag (مصـلـ) =رَکّگ. نجات یافتن، رها شدن از گرفتاری. «اے گَڑْپان چە، من آگان زِهتان چے برءَ (سیدهاشمی۶: ۴۸) ē kaṛi-y-āŋ ča man agāŋ zeht-āŋ čē bar a اگر این بار از این زنجیرها نجات یافتم»

زَهگ‌جنێن zahg-janēn (صـ) =چُک‌جنێن، جنِک←.

زَهگ‌دار zahg-dār (صـ) ۱-آن‌که بچه دارد. ۲-آبستن.

زهگ‌داری zahg-dār-i (حامصـ) بچه‌داری.

زَهگ‌دان zahg-dān (ا) =چُک‌دان. رَحِم، زهدان.

زَهگُک zahg-ok (امصغـ) بچۀ کوچک، بچۀ خردسال.

زهگل zehgal (ا) =هُردَه. رمۀ بزغاله.

زَهگ‌لَچّە[2] zahg-lačča (ا) شعرکودکانه.

زَهگی zahg-i (صنـ) =چُکّی. ۱-مربوط به زَهگ←. ۲-بچه‌گانه. ۳-زمان کودکی.

۱-ستارۀ سویل یا سُهیل در فرهنگ و باورهای مردم بلوچ نماد بی‌برکت شدن محصولات کشاورزی و لاغر شدن دام‌هاست. گویند که نور این ستاره بسیار شدید است، دام هرگز روبروی این ستاره نمی‌ایستد، محصولات و میوه‌ها نیز دربرابر آن می‌سوزند. در گذشته بچه‌ای که همزمان با طلوع سهیل به دنیا می‌آمد یا نور آن به او برمی‌خورد، می‌گفتند لاغر و رنجور می‌شود.

۲-واژۀ زَهگ‌لَچّه، از برساخته‌های سیدهاشمی است که جا افتاده و استفاده می‌شود.

زەلِمپان zeh-lemp-ān [سَحـ] [زە + لِمپ (آب بینی) + ان] (صـ) آن‌که به‌ظاهر خود نمی‌رسد، کثیف، نامرتب.

زَهْم zahm (ا) =تێگ، سگار. ۱-ابزار تیز و بُرنده‌ای که در گذشته در جنگ به کار می‌رفته است، شمشیر. مثَل: «زَهمءِ تَپّءَ رَوت بلّے زُبانءِ نَەرَوت zahm e ṭapp a rawt balay zobān e na-rawt ردّ ضربۀ شمشیر بهبود می‌یابد ولی ردّ ضربۀ زبان از بین نمی‌رود» ۲- نماد تیزی و برندگی، سوزناکی. ۳-نماد چالاکی و چابکی و اشتیاق در انجام دادن کاری.

-**زَهم بیگ** ba-y-ag —— (مصـلـ) مانندِ شمشیر بودن، مجازاً در انجام دادنِ کاری بسیار مشتاق و چالاک بودن. «آ پَە وَرَگءَ زَهم اِنت ā pa warag a zahm-eŋt او برای خوردن بسیار مشتاق و حریص است».

-**زَهم جَنگ** jan-ag —— (مصـلـ) ۱- شمشیر زدن، جنگیدن با شمشیر. «زَهمءَ جَنءُ نامءَ درآ (حماسۀ کمبر) zahm a jan o nām a dar-ā شمشیر بزن (بجنگ) و برای کسب نام خودت را نشان بده» ۲-کار بزرگ انجام دادن، دلیری کردن. (این معنی بیشتر برای طنز کاربرد دارد.) «گْوَشت ئی بیم دئے تو ما را / چاران تَو بِجَن بارێن زَهم؟ (عابد :۶٤) gwašt i bim day taw mā ra čār-āŋ taw be-jan bār-ēŋ zahm گفت که ما را می‌ترسانی (تهدید می‌کنی)، ببینم چه شمشیری می‌توانی بزنی!»

-**زَهم دْرَنزگ** draŋz-ag —— (مصـلـ) شمشیر زدن، کوبیدن شمشیر بر کسی با قدرت تمام.

-**زَهمءِ برچانْک** barčāŋk —— دستۀ شمشیر.

-**زَهمءَ پَە دَپ گِرَگ** zahm a pa dap ger-ag شمشیر را با دهان گرفتن، شمشیر را با دندان نگه‌داشتن، مجازاً مهارت داشتن در شمشیرزنی و فنون جنگی.

-**زَهمءَ پَە دَنتان گِرَگ** zahm a pa dantāŋ ger-ag شمشیر را با دندان نگه داشتن، مجازاً دلیر و نیرومند بودن و وارد بودن به مهارت‌های جنگی. مثَل: «آ مرد که هۆنانءَ گِرآنت زَهمءَ گۆن دَنتانءَ گِر آنت ā mard ke hōn-ān a ger-aŋt zahm a gōŋ daŋtān a ger-aŋt آنان‌که می‌خواهند انتقام خون کسی را بگیرند، شمشیر با دندان نگه می‌دارند (باید بسیار شجاع باشند)»

-**زَهمءِ تَپ** e ṭapp —— ردّ زخم شمشیر.

-**زَهمءِ جُتک** e jotk —— غلاف شمشیر، جلد و پوشش شمشیر.

-**زَهمءِ دَپ** dap —— =زَهمءِ زە↓. مثل: «زَهمءِ دَپ، ٹپَّرءَ داشتگ zahm e dap, ṭappor a dāst-ag نماد است که جلوِ تیغۀ شمشیر را گرفته است»

-**زَهمءَ دودستیگ جَنگ** zahm a do-dast-ig jan-ag با دو دست شمشیر زدن، به‌مجاز بسیار دلیر و شجاع بودن. مثَل: «آ مرد که هۆنانءَ گِرآنت زَهمءَ دودستیگءَ جَن آنت ā mard ke hōn-ān a ger aŋt zahm a do-dast-ig a jan-āŋt مردانی که می‌خواهند انتقام خون کسی را بگیرند، باید با دو دست شمشیر بزنند. (بسیار نیرومند و شمشیرزن باشند)»

-**زَهمءِ زە** zeh —— لبۀ تیغۀ شمشیر.

-**زَهمءُکپن** zahm o kapon شمشیر و کفن، نمادی از عذرخواهی و پشیمانی از کاری که انجام داده‌اند، به گونه‌ای که فردی که از کار خود پشیمان شده است کفن می‌پوشد و شمشیر بر گردن می‌اندازد و پیش کسی که می‌خواهد از او عذرخواهی کند می‌رود و خود را تسلیم می‌کند، این عمل نشانۀ آن است که کفن‌پوش تسلیم اسبت و اگر خواهی او را با این شمشیر بکش. معمولاً عذرش را می‌پذیرند.

-**زَهم‌ءِکپِّن بیَگ** ba-y-ag — کفن و پوشیدن و شمشیر بر گردن انداختن به نشانهٔ عذر خواستن و تسلیم شدن.

-**زَهم‌ءِ مُشت** e mošt — =زهم‌ءِ برچانک↑.

زِهم zehm (ا) =زِهن↓.

زَهمانی zahm-ān-i (صـ) =زَهم‌جَن. شمشیرزن ماهر، جنگجو، جنگاور. «دادکریم زهمانی سرانـدازیّن (روانبُد: ۳۱۴) dādkarim zahm-āni sar-andāz-ēŋ دادکریم شمشیرزن دلیر و دشمن‌شکن»

زَهم‌بَند[1] zahm-band (ا) بندِ شمشیر، تسمه‌ای که به شمشیر وصل است.

زَهم‌بَند[2] zahm-band (ا) طلسمی که ضربهٔ شمشیر را بی‌اثر می‌کند. [سَنج: تیربند]

زَهم‌پُشت zahm-pošt (ا) پشت تیغهٔ شمشیر.

زَهمت zahmat [عر: زَحمَة] (امصـ) ۱-زحمت، رنج. ۲-کار و تلاش. مثَل: «زَهمت‌ءِ پَد ازّت اِنت zahmat e pad ezzat eŋt سرانجامِ کار و تلاش، عزت و بزرگی است»

-**زَهمت دیَگ** da-y-ag — زحمت دادن، به زحمت انداختن.

-**زَهمت کشّگ** kašš-ag — (مصـل) زحمت‌کشیدن، به سختی و رنج افتاد.

-**زهمت‌کنَگ** kan-ag — (مصـل) کار و تلاش‌کردن.

زَهمت‌کَش zahmat-kašš (صـ) آن که زندگی را زحمت و کار سخت می‌گذراند، زحمت‌کش.

زَهم‌ٹَپ zahm-ṭapp (ا) ردّ زخم یا ضربهٔ شمشیر.

زَهم‌جَت zahm-jat (ا) زخمی که با شمشیر ایجاد شده است.

زَهم‌جُتک zahm-jotk (ا) غلاف شمشیر.

زَهم‌جَن zahm-jan (صـفا) ۱- شمشیرزن، جنگاور، دلیر. ۲- =جِن‌مار. حشره‌ای است، آخوندک.

زَهم‌جنگی zahm-jaŋg-i (حامصـ) جنگیدن با شمشیر. [سَنج: دست‌جنگی]

زَهم‌زه zahm-zeh (ا) ۱- تیغهٔ شمشیر و خنجر. ۲- نوک تیز خنجر و دشنه. ۳- (صـ) (مجاز) بُرَنده و بسیار تیز، مُهلک. ۴- (مجاز) بسیار مؤثر، اثرگذار.

زَهمُک zahm-ok (امصغـ از زَهم) ۱-شمشیر کوچک. ۲- نوعی مرغابی کوچک که نوک بلند و قوس‌داری دارد و در تالاب‌ها، کنار رودخانه‌ها و زمین‌های پرآب کشاورزی زندگی کند.

زَهم‌کَکَرّ zahm-kakarr (صـ) =زهم‌جن. شمشیرزن ماهر، دلیر. «جَوریّن دلاوَر کُه‌جَگَر / سردْرَنزءُ مَلّیّن زَهم‌کَکَرّ (روانبُد: ۳۳۲) jawr-ēŋ delāwar koh-jagar sar-dranz o mall-ēŋ zahm-kakarr دلاور جسور و دلیر، و دشمن‌شکن و پهلوانِ شمشیرزن»

زَهمی[1] zahm-i (صنـ) مربوط به زَهم (شمشیر)

زَهمی[2] zahm-i (صنـ منسوب به زخم) =ٹپی، زدگی، زخمی.

زَهْن zahn (ا) هوای آرام و بدون آن‌که باد بوزد.

زِهن[1] zehn (امصـ) صیقل.

-**زِهن دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) صیقل دادن، تیزکردن شمشیر و چاقو و امثال آن.

زِهن[2] zehn [عر: ذِهن] (ا) ۱- ذِهن، استعداد یادگیری، حافظه. ۲- فکر، اندیشه.

-**کسےءِ زِهن‌ءِ پَچ بیَگ** kas-ē e zehn pač ba-y-ag ذهن کسی باز بودن، به‌مجاز بااستعداد بودن.

-**کسےءِ زِهن کوْر بیَگ** kas-ē y-e zehn kōr ba-y-ag ذهن کسی کور بودن، مجازاً یاد نگرفتن، حافظه و استعداد یادگیریِ خود را از دست دادن.

زَهور zahūr (امصـ) =زَهیر↓. «ماتءُ پِت مِسل بےکرار اَنت.../ از زهورانءُ اَندُهان کوْر اَنت (روانبُد:۳۴۳) māt o pet mesl e bē-karār-aŋt az zahūr-ān o andoh-āŋ kōr aŋt مادر و پدر مانند بی‌قرار هستند که از فراق و اندوه کور شده‌اند»

زِه‌ءُزات zeh o zāt (ا، امصـ) =زه‌زات↑. «سْیادیےِ نیّست گُلیّن مِهرءَ زِهءُ زاتءَ گوْن (ساحر۳: ۱۴۱) syād-i y-ē nēst gol-ēŋ mehr a zeh o zāt a gōŋ عشق با نسب و نژاد خویشاوندی و ارتباطی ندارد»

زَهی zahi (صـ) =زئی، زات، زهْت. زاده.

زَهیر zahir (امصـ) بی‌قراری حاصل از فراق و هِجران کسی، اشتیاق رسیدن به کسی یا چیزی که عزیز است. مثَل: «چَم پَه مِهر گِریّت، دل پَه زهیر čam pa mehr ger-ēt del pa zahir چشم برای محبت و مهر می‌گرید، دل از بی‌قراریِ هجران عزیزان»

-**زَهیر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) بی‌قرار بودن از یاد و فراق کسی یا چیزی. «مَنءَ پر تَو زهیر بیت کدی کایئے man a par taw zahir bit kad-i kā-y-ay در فراقت بی‌قرار و دلتنگ هستم، کی می‌آیی؟»، «زهیران پَه شُمےِ نیاداں (گلخان۱: ۱۴۸) zahir-āŋ pa šomey nyād-āŋ به یاد همنشینی‌های شما بی‌قرا و دلتنگ هستم»

-**زهیر کنَگ** kan-ag — (مصـل) بی‌قرار و دلتنگ شدن از دوری کسی یا چیزی یا جایی. «تَرا پر مَن زهیر نه‌کنْت؟ ta-r-ā par man zahir na-kaŋt تو از دوری من دلتنگ و بی‌قرار نیستی؟»

-**کسےءِ زهیران زورَگ** kas-ē ya zahir-āŋ zūr-ag اندوه و بی‌قراری حاصل از هجران و دوری، وجود کسی را فراگرفتن. «بانْدا رَوان مُلکءَ زَهیران زُرتگان banḍā raw-āŋ molk a zahir-āŋ zort-ag-āŋ فردا به وطن می‌روم بی‌قرار دوری[از شهر و عزیزان] هستم»

-**کسےءَ زَهیر بیَگ** kas-ē ya zahir ba-y-ag =زهیربیگ↑.

زهیرانی zahir-āni (صـ) ۱-آن‌که مُشتاق یا در حسرت وصال کسی است که در فراق است. «دیدگاں واب نیّست شَپ نهنگام اِنت/ نَےِ زهیرانی زِرداوْں آرام اِنت (عابد۱۰: ۲۵) didag-āŋ wāb nēst šap na-heŋgām eŋt, nay zahir-āni zerd-ōŋ ārām eŋt چشم‌هایم خواب ندارند، شب از نیمه گذشته است، و قلبم که مشتاق دیدار است آرام ندارد» ۲-نالان، نالنده. «بیا بنالیّن اُ مُرگ زهیرانی / تَو پَه شادان من پَه نِگرانی (منظومهٔ للا و سازین) byā be-nāl-ēŋ ow morg zahir-āni taw pa šād-ān o man pa negrān-i ای پرندهٔ نالنده بیا با هم بنالیم، تو از روی نشاط و من از روی نگرانی و حسرت»

زهیرباهند zahir-bāhaŋd (صـ) دلی که در فراق دوستان یا وطن هر لحظه بی‌قراری می‌کند.

زَهیرکوْ zahir-ak-ō (ا) =زهیروْک↓.

زهیرَگ zahir-ag (ا) =زهیروْک↓. «شِپانکےءَ بُرّے پَس گوْنءُ زهیرَگے جَنان‌انت (نگوری:۳۱) šepāŋk-ē y-a borr-ē pas gōn o zahir-ag-ē jan-ān eŋt چوپانی تعدادی بز همراه داشت و آواز زهیروْک↓ می‌خواند»

زهیرموْش zahir-mōš (صـ) گفتار یا سخنی که همراه با درد و رنج فراق باشد.

زهیرناک zahir-nāk (صـ) =زهیربیگ↓.

زهیرنال zahir-nāl (ا) ۱-ناله‌ای که از هجران عزیزان برمی‌خیزد، نالهٔ غمگین. «مُرگان وتی بام‌بُستیّن زهیرنال کُت آنت تالان (گْوادری۸: ۱۳۹) morg-āŋ wat-i bām-bost-ēŋ zahir-

nāl kot-aŋt tālān پرندگان ناله‌های غمگینانه و سحری خود را پخش کردند» ۲-(ص) آن‌که به سبب هجران عزیزان ناله‌های سوزناک سر می‌دهد. «مدام اے دل زهیرنال اِنتءُ دیدگ جمبری گْواریت (ملا: ۶۳) modām ē del zahir-nāl eŋt o didag jambar-i gwār-it این دل همواره در فراق، غمگینانه می‌نالد و مانند ابر می‌گرید»

-زهیرنال بیَگ ba-y-ag — (مصـل) در هجران عزیزان نالیدن و بی‌قرار بودن.

زهیرنالَگ zahir-nālag (ص) نالهٔ جانکاه دوری از عزیزان.

زهیرواب zahir-wāb (ص) آن‌که با یاد یاران در فراق آرام می‌گیرد و می‌خوابد.

زهیروار zahir-wār (ص) ویژگی کسی که از فراق عزیزان بی‌قرار و نالان است.

-زهیروار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بی‌قراربودن از هجران یاران، دلتنگ شدن.

زَهیرۆک zahir-ōk (ا) =زهیریگ. ۱- =لیکو. سرود و آواز غمناکی است که در هجران و فراق عزیزان با صدای بلند و غمگینانه همراه با ساز یا بدون ساز می‌خوانند، این آواز را در گذشته زنان در فراق همسر و فرزندان می‌خوانده‌اند، ولی امروزه عام است. ۲-آواز ملحون و غمگینانه‌ای که خنیاگر در میانِ آوازهای سنتی پهلوانی، هنگامی که پهلوان یا شخصیت داستانی، به واقعه‌ای غمناک یا مرگ روبرو می‌شود، سرمی‌دهد.

-زهیرۆک جنَگ jan-ag — (مصـل) خواندن آواز «زهیروک» به صورت ملحون.

-زهیرۆک کشَّگ kašš-ag — (مصـل) کشیدن و ملحون کردنِ خنیاگر صدای خود را در میان آوازهای سنتی پهلوانی.

زَهیری zahir-i (صنـ منسوب به زهیر) ۱- مربوط به زهیر. ۲- غمگینانه، اندوهگین. «چِست کن زهیری زێمُلے (بیدار:۶۷) čest kan zahir-i zēmol-ē آواز غمگینی را بخوان» ۳- =زهیرۆک↑.

-زهیری جنَگ jan-ag — (مصـل) =زهیرۆک‌جنگ↑. مثَل: «گِپتَگاں پیری، جناں زهیری gept-ag-āŋ pir-i jan-āŋ zahir-i وجودم را پیری فراگرفته است و از فراق [جوانی] می‌نالم»

زهیریگ zahir-īg (ا) ۱- =زهیرۆک↑. «زَیمَلءُ زهیریگاں مجَن په زاگ و زَگن (روانبُد: ۴۵۸) zaymal o zayrig-āŋ ma-jan pa zāg o zagan آهنگ‌ها و آوازهای سوزناک وگوش‌نواز را برای زاغ و زغن نخوان»

زِهێن zeh-ēn (ص) تیز و برنده. «زهێن نێش zeh-ēŋ nēš نوک یا نیش تیز»

زِهێن zehēn بن مضارع از زِهێنَگ↓.

زِهێنت zēh-ēŋt بن ماضی از زِهێنَگ↓.

زِهێنتِن zeh-ēŋt-en (مصـم) =زِهێنَگ↓.

زِهێنَگ zeh-ēn-ag (مصـل) =رَکّێنَگ. نجات دادن، رهایی بخشیدن. «وتی زِندءَ زهێناں wat-i zeŋd a zeh-ēn-āŋ زندگی‌ام را نجات می‌دهم»، «آئیءَ چه هررنگێں گم ءُ گُرستءَ زِهێن اَنت (سیدهاشمی۱۰: ۴۲) āei a ča har raŋg-ēŋ gam o gorsat a zeh-ēn aŋt او را از هرگونه غم و غصه رهایی می‌دهد»

زئزات ze?-zāt (امصـ ا) =زِه‌زات↑.

زَئی za?i (ص) =زَهی↑.

زئیپ za?ip [عر: ضعیف] (ص) ضعیف و ناتوان.

زئیر za?ir (امصـ) =زهیر↑.

زئیرنال za?ir-nāl (امصـ ص) =زهیرنال↑.

زئیری za?ir-i (صنـ ا) =زهیری↑.

زئیریگ za?ir-ig (ا) =زهیریگ↑.

زِی[1] zi (ا) =زیکّ، زِکی. روز پیش از امروز، دیروز. «ابّا زی من کمّے نادْراه بوتگاں (طائر۱: ۴۳) abbā zi man kamm-ē nā-drāh būtt-ag-āŋ بابا من دیروز کمی بیمار بوده‌ام»

زی[2] zi (ا) =جیگ. مخفف زیه↓. یقه، گریبان.

زَے zay (ا) =زِه، زَو. ۱- زِه چشمه، محل فوران آب به صورت طبیعی از زمین. ۲-(امصـ) زایش، زاد و ولد.

زیاپَت zeyāpat (صـ) ۱-قوی‌هیکل، دارای جثهٔ بزرگ. ۲-حیوان درندهٔ بزرگ.

زیات zeyāt [از عر: زیادَة] (صـ) =باز. زیاد، بسیار، فراوان. مثَل: «بْرات آگاں لێگارءُ پچارمات اِنت، مِهر ئی چه کُلّێں آلَمءَ زْیات اِنت brāt agāŋ lēgār o pačār-māt eŋt mehr i ča koll-ēŋ ālam a zyāt eŋt برادر اگر ظاهری زشت و مادری کم‌اصل دارد، اما مهرش از تمام مردمان بیشتر است»

زیاتی zeyāt-i (صنـ منسوب به زیات) ۱-زیادی بیش از اندازه. ۲-زیاده‌روی، افراط. ۳-(قـ) خیلی، بسیار.

-زیاتی کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- زیادی کردن، زیاده‌روی کردن. ۲- پای از گلیم خود فراتر بردن. ۳- ستم کردن، بی‌عدالتی کردن.

زیاتیگ zeyāt-īg (ص) =زیاتی↑.

زیادَگ zeyādag [عر:زیادَة] (قـ) بیش از اندازهٔ معمولی، زیاده.

زیادهێن zeyād-ah-ēŋ (صـ) بیشتر از حد معمول، زیاده. «هُدۆک زیادهێن، گنۆک کنت دلءَ (عطا۱: ۶۵) hodōk zeyād-ah-ēŋ ganōk kaŋt del a آرزوی زیاده از حد، دل را دیوانه می‌کند»

زیادی zeyād-i (ص قـ) =زیاتی↑. «اے هَبر تاوانے نه‌اِنت زیادی (روانبُد: ۳۱۵) ē habar tāwān-ē na-eŋt zeyād-i این سخن خیلی به زیان نیست»

زْیارت zyārat [عر:زیارَة] (امصـ) ۱- دیدار کردن از مقابر اولیا و امامان به قصد تبرک، دعا و فاتحه‌خوانی. ۲- دیدار کردن از بزرگان و افراد قابل احترام. ۳-(ا) مقبرهٔ امامان و اولیاءالله که زیارتگاه مردم باشد.

-زیارت کنَگ kan-ag — دیدار کردن از مقابر اولیاءالله. ۲-دیدار کردن از بزرگان یا افراد قابل احترام. «دْرُست پَه واهَگءُ وَش‌منّی / زْیارتئی کن‌اَنت رُمب‌رُمبءَ (عابد:۳۷) drost pa wāh-ag o waš-mann-i zyāratt i kan-aŋt romb-romb a همه با اشتیاق و دین‌باوری، گروه‌گروه آن را زیارت می‌کنند»

زْیارَت‌دامُن zyārat-dāmon [عر: زیارَة + بلـ: دامُن] (صـ) آن‌که دامنش همانند زیارتگاه از پلیدی و گناه پاک است، پاکدامن. «زْیارت‌دامُنێں سازێں (منظومهٔ للا و سازێن) zyārat-dāmon-ēŋ sāzēn سازینِ پاکدامن»

زْیاشْت zyāst (ص قـ) زیاد، افزون، فراوان، بسیار.

زْیان zyān (ص) ۱- =گار. آنچه یا آن‌که گُم باشد، گُم، ناپیدا. ۲- مخفی، پنهان. ۲- زیان، ضرر، نقصان. مثَل: «کۆرءِ دێم گرێوَگ، چَمّءِ زْیان kōr e dēm grēw-ag čamm ay zyān گریه کردن جلو نابینا ضرر چشم است»

-زْیان بیَگ ba-y-ag — گُم شدن.

-زْیان کنَگ kan-ag — ۱-گُم کردن، از دست دادن. «زْیان کنئے ٹِلّێں یَلان (روانبُد: ۲۸۸) zyān kan-ay ṭell-ēŋ yal-āŋ پهلوانان دلیر را از دست می‌دهی» ۲-زیان و ضررکردن.

زْیانَه zyān-a (ص) =زْیان↑.

زێب zēb (امصـ) ۱- زیبایی، آراستگی. ۲- برازندگی. ۳- زیبْ، زیور. ۴- بن مضارع از زێبَگ↓.

-زێب دَیگ da-y-ag — (مصـل) برازنده بودن، شایسته بودن. «هِچ تَرا زێب نه‌دَنت دێمءِ گِرَگ بْراتءَ گۆں (ساحر۳: ۱۴۱) heč ta-r-ā zēb na-daŋt dēm e ger-ag brāt a gōŋ برای تو زیبنده نیست که از برادر خود روی بپوشانی»

زێبا zēb-ā (ص) ۱- زیبنده، برازنده. ۲-زیبا، جمیل.

-**زێبا بیَگ** ba-y-ag — زیبنده و برازنده بودن. «اے پُچّان پَر تَو زێبا اِنت ē počč-ān par taw zēbā eŋt این لباس‌ها برای تو زیبنده و برازنده است»

زێبارَنگ zēb-ā-raŋg (صـ) زیبا، خوشگل.

زێباناک zēb-ā-nāk (صـ) =زێب‌ناک↓.

زێباه zēb-āh (صـ) =زێبا↑.

زێباهی zēbā-h-i (حامصـ) زیبایی، زیبندگی، برازندگی.

زێبائێن zēb-ā-?-ēŋ (صـ) =زێبا↑.

زێبِتِن zēb-et-en (مصـلـ بمـ زێب) =زێبَگ↓.

زێبدار zēb-dār (صـ) ۱-زیبا، آراسته. ۲-زیبنده، برازنده. «سنگَه نَکشێن پَه جَنێنان زێبدار (بیدار۲: ۵۵) saŋga nakš-ēŋ pa janēn-āŋ zēb-dār النگوهای نقشدار برازندهٔ زنان هستند»

زێبَر zēbar(ا) =زێوَر↓.

زێبَک zēbak (ا) فلزی نقره‌رنگ و مایع، جیوه، سیماب، زیبق.

زێبُک[1] zēbok (صـ) تندرو، سریع، تندرو. «زێبُکێں نَریان zēbok-ēŋ naryān اسب نرِ تندرو و تازنده»

زێبَگ zēb-ag (مصـلـ بمـا:زیب‌اِت zēb-et، بمـ:زێب zēb) ۱-زیبنده بودن، برازنده بودن، زیبیدن. «اَجب زێب‌ایت تَرا را زرگری هار (روانبُد:۴۴۱) ajab zēb-it ta-r-ā ra zar-ger-i hār گردنبندی که زرگر برایت ساخته است عجب برازندهٔ توست» ۲-شایسته بودن. مثَل: «اێوکی هُداءَ زێب‌ایت ēwok-i y-a hodā zēb-it تنهایی شایستهٔ خداوند است»

زێبناک zēb-nāk (صـ) ۱- زیبنده، برازنده. ۲-زیبا، خوش‌رنگ. «رَنگءُ ڈَولءَ چو بهشت زێبناک (ساحر۳: ۹۹) raŋg o đawl a čo bahešt a zēb-nāk ظاهر و قیافه‌اش همانند بهشت زیبا بود»

زێبناکی zēb-nāk-i (حامصـ) زیبندگی، برازندگی.

زیتّ zitt (صـ قـ) =زوتّ↑. «ناکۆ مئے کارءَ زیت کنت (طائر۱: ۱۳۶) nākō may kār a zit kaŋt عمو کار ما را زدود و فوری انجام می‌دهد»

زَیت zayt فعل مضارع اخباری از زایَگ، می‌زاید، زاد و ولد می‌کند.

زیتُکانی zitt-ok-ān-i (قـ) بزودی، در آیندهٔ نزدیک.

زیتِن zīt-en در گویش سراوانی و سرحدی معادل مصدر «زِنَگ↑» است.

زَیتون zaytūn [عر:زَیتون] (ا) ۱- درخت زیتون که همیشه سبز است و برگ‌های بیضوی و نوکِ‌تیزی دارد، گُل‌هایش سفیدرنگ و به صورت خوشه‌ای است. میوهٔ این گیاه کوچک، خوراکی، سبز یا سیاه است. ۲- درخت زیتون محلی و میوهٔ آن، که گرمسیری است و در جنوب بلوچستان، و نواحی ساحلی می‌روید، این درخت همیشه سبز است و برگ‌های دراز یا بیضی‌شکل دارد و گل‌های آن سفید و خوشبو هستند، میوهٔ آن به اندازهٔ انار کوچکی است و دانه‌های نسبتاً زیادی درون آن وجود دارد.

زَیچان zayčān (ا) ۱-جایی که آب به طور طبیعی از زمین فوران یا ترشح می‌کند، چشمه. ۲-جایی که آب زیاد و زمین دارای گل و لای باشد.

زیچَلێنک zičalēŋk(ا) =زیچێنک↓

زیچێک zičēk (ا) =زیچێنک↓.

زیچێنک zičēŋk (ا) =زیه، جیگ، زِنچِک. یقه، گریبان.

[1] zibāl . فارسی: زیبال و زبل، تندرو و سریع (بهار مهرداد ۱۳۸۵: ۱۷۶)

زێد[1] zēd (ا) =جێد. ۱-زمین سرسبز و آباد، دشت سرسبز، مرتَع. ۲- منظرهٔ طبیعیِ زیبا و خوشایند. ۳-منطقهٔ آباد. «پُل کُرتَگ هزار رَندءَ دُنگاں چَه همے زێدان (ملّا: ۳۷) pol kort-ag hazār raŋd a doŋg-āŋ ča ham-ē zēd-ān دزدان و چپاولگران هزار مرتبه این مناطق آباد را چپاول کرده‌اند»

زێد[2] zēd (ا) چوبی است دراز و نوک‌تیز که از شاخه‌های باریک درخت خرما فراهم کنند و ابزار اصلی در بازی محلی «لَٹ آش‌دَیکا←» است.

زید[3] zēd (ا) نوعی ماهیِ کوسهٔ کوچک با بدنی قوی و نیرومند که پُشتش مایل به خاکستری و شکمش مایل به سفیدی است، لکه‌ای سیاه بر بالهٔ دوم آن قرار دارد.

زێدان zēdān (ا) =بندی‌جاه. زندان، حبس.

زێدانی zēdān-i (حامصـ) زندانی، محبوس، دربند.

-**زێدانی‌کشّگ** kašš-ag — (مصـلـ) زندانی کشیدن، دورهٔ زندان بودن را طی‌کردن.

زیر zir بن مضارع از زیرَگ↓.

زیرّ zirr (ا) ۱-درخت کهور خاردار. ۲- =زیرُّک↓.

-**زیرّجنَگ** jan-ag — ۱- شاخه‌های خاردار درخت زیرّ را به عنوان مانع عبور و مرور، به جایی بویژه کنار مزرعه یا بر تنهٔ درخت گذاشتن یا بالای دیوار باغ گِل زدن. ۲-(مجاز) جلو کار کسی را گرفتن، علیه کسی سخن‌چینی کردن و مانع پیشرفت کار یا اقدام او شدن.

زێر zēr (صـ) ۱- =چێر←. پایین. ۲- بخش پایینی چیزی. ۳-(ا) علامت کسره. ۴-سنگ کوچکی که در تهِ سر قلیان گذارند که روی آن تنباکو قرار می‌گیرد.

-**زێر کنَگ** kan-ag — زیر خود گرفتن، تصاحب کردن. «راجءَ زێر کنت پَه زۆرءَ / دْرُستان رُمب دَنت پَه‌هۆرءَ (بیدار۲: ۱۲۵) rāj a zēr kaŋt pa zōr a drost-āŋ romb daŋt pa hōr a همهٔ قوم را به زور در زیر می‌گیرد و همه را وادار می‌کند که حرکت کنند [و از آن‌جا بروند]»

زێراپ zēr-āp (ا) ۱-زیرِ آب. ۲-آن بخش از قایق یا لِنج که رو به سوی آب دارد، پُشت قایق یا لنج.

-**زێراپ بیَگ** ba-y-ag — =بُڈّگ. فرورفتن در زیر آب.

-**زێراپ کنَگ** kan-ag — غرق کردن در آب.

زێراپی zēr-āp-i (ا) تخته‌ای کوتاه در بدنهٔ لِنج یا قایق است.

زیران zir-ān (قـ صـ از مصـ: زورَگ) =زوران. در حال برداشتن، برداشت کنان.

-**زیران کنَگ** kan-ag — یکی یکی برداشتن، حمل کردن. «ما هَمُک سگّی، سرءَ زیران کُتَگ (ساحر۳: ۵۳) mā hamok sakk-i sar a zir-ān kot-ag ما هر سختی‌ای را با سر حمل کرده‌ایم»

زێربار zēr-bār (صـ) کسی یا چارپایی که بار بر دوش دارد.

زیربار zirbār (ا) درختی است خودرو و کوهستانی که میوه‌اش همانند گیلاس ولی کوچک‌تر از آن است.

زیربال zirbāl [سحـ] (ا) =زیروال↓.

زێربان zēr-bān (ا) اتاق هم‌کف یا طبقهٔ اول خانه‌های دو طبقه و سنتی قدیم. [مقا:سَربان].

زێرپُشت zēr-pošt (ا) پارچه‌ای که زیر پالان الاغ یا زیر رخت شتر گذارند تا پشت چارپا زخم نگردد.

زێرپوش zēr-pōš (ا) لباس نازکی که زیر لباس‌های دیگر و روی بدن پوشند، زیرپوش.

زێرتَشّ zēr-tašš [سیـ: بُنْدے کـه آئیءِ سرءَ دار اِترکنتءُ گۏں تَشءَ تراشگ یا پِرۏشگ بیت] (ا) تکـه چوب محکم و کلفتی است که در نجاری روی آن چوب تراشند یا در کفاشی روی آن چرم ببرند.

زێرجامَگ zēr-jāmag (ا) =گنجـی‌پـراک. زیرپیراهنی.

زێرجُلّ zēr-joll (ا) =زێرپُشت↑.

زێرچلیم zēr-čelim (ا) سنگریزه‌ای که در تهِ سر قلیان گذارند و روی آن تنباکو قرار دهند.

زێردام zēr-dām (ا) نوعی دام که با استتار کـردنِ آن در زیـر خـاک، پرنـدگان را شـکار می‌کنند.

زێردَست zēr-dast (صـ) =چێردسـت. آن کـه دارای مقام کمتری است و از دیگری فرمان مـی‌گیـرد، زیردسـت. [مقا: زبَردسـت] «زَگـرێں هۏناں داں نه‌بئے جانشۏد / زێردستاں چۏں زبردست کـنئـے (ساحر۳: ۷۵) zagr-ēŋ hōn-āŋ dāŋ na-bay jāŋ-šōd zēr-dast-āŋ čōŋ zabar-dast kan-ay تا با خون‌های گرم، تـن خود را نشویی، کی می‌توانی تنگ‌دستان را به سیری و رفاه برسانی؟»

زێررَکابی zēr-rakāb-i (ا) اسـب چـالاکی است که مخصوص سواری است.

زێرشلواری zēr-šalwār-i (ا) شـلوار نـازکی است که زیر شلوار اصلی پوشند.

زیرّک zirr-ak (ا) ۱-=زیـرّ↑، زیـرُّک↓. ۲-هـر بوتهٔ خارداری که که برای حفاظت از باغ بر روی دیوار گِل زنند یا کنار مزرعه گذارند تا محل عبور و مرور مردم و دام‌ها نباشد.

زیرُّک zirrok (ا) درختچه‌ای خاردار و خودرو و وحشی، دارای برگ‌های کوچک و ظریف و گل‌هـای کوچـک و لوله‌ای است. در گذشته برگ‌های این گیاه را مـی‌پختنـد و بـه عنـوان خوراک مصرف می‌کردند. شاخه‌هـای پرخـار این درخت نیـز کـاربرد سـیم خـاردار امـروزی داشته است.

زیرَگ zir-ag (مصـمـ) =زورَگ↑. «زیـر تـو نُگدَهاں مردئےَ / دنیاءَ به‌تَرّ گِردئےَ (حماسهٔ رند و لاشار) zir taw nogdah-āŋ mard-i y-a donyā a be-tarr gerd-i y-a سـخنان حماسـی و پهلـوانی را بـردار و دنیـا را دور بزن». «زیرایت زمین رنگءِ گۏنءَ / هَنچوّ که لالێں رۏدِنءَ (روانبُد: ۳۱۰) zir-it zamin raŋg e gwan a hančō ke lāl-ēŋ rōden a زمین به رنگ دانهٔ بنه درمی‌آید و همانند روناس سُرخ‌رنگ مـی‌شـود». «دل آگاں بـازارءَ به‌بیت باهی/ من دلےزیراں پَه وتءَ شاهی (ملا: ۱۹۲) del agāŋ bāzār a be-bit bāh-i دل اگر man del-ē zir-āŋ pa wat a šāh-i در بازار فروختنی باشد من دلی شاهوار بـرای خود می‌خرم»

زیرّگ zirrag (ا) دانه‌ای ریـز کـه ثمر گیـاهی علفی به همین نام است، ایـن دانـه خشـک، معطّر و بـه رنگ‌هـای سـبز و سـیاه اسـت و مصرف خوراکی و دارویی دارد، زیره.

-**سْیاهێں زیرّگ** — syāh-ēŋ (ا) زیرهٔ سـیاه کـه از زیرهٔ معمولی خوشبوتر است و معمـولاً بـه صورت خودرو در کوه می‌روید.

-**شهری زیرّگ** — šahr-i (ا) زیـرهٔ سـبز کـه کاشتنی است و در مزرعه می‌کارند.

زیرّگ‌آپ zirrag-āp (ا) نـوعی غـذای محلیِ ساده، کـه از زیرهٔ خُـرد شـده و آب و فلفـل تشـکیل شـده اسـت، و آن را همـراه بـا نـان تریدشده صرف می‌کنند.

زێرگۏر žēr-gwar (ا ـ صـ) =چێرگۏر→.

زێرگۏری zēr-gwar-i [سَحـ] (صـ) همنشـین، همدم.

زێرمِنّت zēr-mennat (صـ) آن‌که بـدون میـل و رغبت باطنی و از روی ناچـاری چیـزی را از

کسـی درخواسـت کنـد، آن‌کـه منـت کسـی را بکشد.

-**زێرمِنّت بێگ** ba-y-ag — (مصـلـ) منتّ کسی را کشیدن، زیر بـار منت کسـی رفتن، پوزش خواستن از کسی از روی ناچاری.

-**زێرمِنّت کَنگ** kan-ag — (مصـمـ) کسـی را زیر بار منت خود قرار دادن.

زێرمِنّتی zēr-mennat-i (حامصـ) منت‌کشـی، منت کشیدن از کسی.

زێرمال zēr-māl (صـ) =لگـتمـال. پـایمال، لگدمال.

زێرَندگار zērandagār (ا) =زۏرَندگار↑.

زیروال zirwāl [سحـ] (ا) زرشک.

زیرۏک zir-ōk (صـ فا، از زیرَگ) =زورۏنـک↑. مثَل: «دان کمُّکءُ زیرۏک باز dān kamm-ok o zir-ōk bāz گندم کم و خریدار بسیار»

زێرهانه zēr-hāna (ا) خانـهٔ زیرزمینـی، زیرزمینِ ساختمان.

زێرهَند zēr-haŋd (ا) راه یا تونلی که از زیر زمین رد می‌شود.

زێرءُزبَر zēr-o-zabar (حامصـ) ۱- زیروزبـر، زیرورو. ۲-(مجاز) نابود، ویران.

-**زێرءُزبـر بێگ** ba-y-ag — (مصـلـ) زیروزبر شدن، نابود شدن، ویران گشتن.

-**زێرءُزبر کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- زیروزبر کردن، ویران کردن، نابود کردن. ۲-کاملاً تغییر دادن. «دَورانءَ کنـت زێرءُزبـر (روانبُـد:۳۲۷) dawrān a kaŋt zēr o zabar روزگار را تغییر می‌دهد و زیر و رو می‌کند»

زێرءُزَبێر zēr o zabēr (صـ) =زێرءُزبَر↑. «چَمّ ئی جَهل اِنتءُ چـه گـم زێـرءُ زَبێـر اِنـت وَرنـا (منیب‌افشانی) čamm i jahl eŋt o ča gam zēr o zabēr eŋt warnā چشـمانش [از شرمنـدگی] رو بـه پـایین و بـه سـبب غصـه و انـدوه تباه است»

زَیری zayr-i (ا) =زهیری↑.

زَیریگ zayr-īg (ا) =زهیریگ↑.

زێریگ zēr-ig (ا) =سندان. قطعهٔ فولادی یا آهنی‌ای که روی آن آهن کوبند و در کفاشی هم کاربرد دارد، سندان.

زی‌زارکِن zi-zār-ken (صـ) ۱- ویژگـی آن‌که بـر اثـر آزار دیگـران بسـیار عصـبانی اسـت. ۲-ویژگـی جـانوری کـه بـر اثـر آزار آن بسـیار عصبانی است، بویژه زنبورهایی که لانهٔ آن‌هـا را خراب بکنند.

زیکّ zikk (ا) =زیگ،زکی، زی. دیـروز. «ماسی تَو زیک کُجا بوتگـئے (طائر۱: ۴۳) māsi taw zikk kojā būtt-ag-ay خانم تـو دیـروز کجا بوده‌ای»

زَیکاه zay-kāh (ا) =زهکاه↑.

زیکّێن zikk-ēn (صـ) مربـوط بـه زیـکّ (دیروز)، دیروزی. «زیکّێں گپ zikk-ēŋ gap سخن دیروزی»

زیگ[1] zig (ا) =زیـکّ↑. «مرچی چـه زیگءَ بدترِ اِنت (روانبُد: ۲۹۹) marči ča zig a bad-ter eŋt امروز از دیروز بدتر است»

زیگ[2] zig (ا) =زیه↓.

زیگێن zig-ēn (صـ) =زیکّێن↑. «شُـت هـما زیگێں رۏچ (عابد:۱۷۳) šot hamā zig-ēŋ rōč دیروز هم گذشت»

زیل[1] zill (ا) ۱-سـیم یـا تـار دوم سـاز سرۏد (قیچَک) از سمت چپ که صدای نازکی دارد، زیر. ۲-ویژگی صدای بالا در ساز، زیر [مقا: بام(بَـم)]. «مُطرب سرۏزءَ ساز کنت / زیلءَ گۏں بـام همـراز کنـت (گلخان۱: ۵۲) motreb srōz a sāz kaŋt zill a gōŋ bām hamrāz kaŋt مطرب ساز قیچَـک را کوک و زیـر وبـم صدا را هماهنگ می‌کند» ۳-آهنگ، ریتم.

-**زیلّ‌ءُبام** zill o bām (ا) ۱- بالا و پایین بـودن صـدای ساز، زیـر و بـم. ۲- (مجاز) جنبـه‌هـای

گوناگون یک موضوع. «شُمَے پَیمءَ گَئے اینچو šomay paym a kay زیلءَ بام بلد اِنت؟ iņčo zill o bām balad eņt کسی مانند شما این همه مطلب و سخن گوناگون بلد نیست»

زیلّ² zill (ا) =هوّنڈ. سوراخ بزرگ و غارمانند.

زیّل zēl (ا) =زیّر. زیر، پایین.

زیلّو¹ zillō (ا) زیلو، نوعی زیرانداز ساده.

زیلّو² zillō (ا) سطلی که با آن از چاه آب کشند.

زَیم zaym (ا) ۱- زخمی که با دست زدن به آن یا تماس با چیزی درد می‌گیرد، زخم دردناک. ۲-زخمی که زیر پوست است و هنوز سر باز نکرده است.

-زَیم بیَگ ba-y-ag — (مصل) زخم بودن، دردناک بودن زخم.

-زَیم چِنَگ čen-ag — (مصم) از بین بردن زخم.

-زَیم کُدیّنَگ kod-ēn-ag — (مصم) دردناک کردن زخم با دست زدن به آن، تازه کردن زخم.

-زَیم کَنَگ kan-ag — (مصم) زخم کردن، دردناک کردن زخم.

-زَیمیّن دل zaym-ēņ del دلِ ریش، دلِ آزرده. «منی زَیمیّن دلاِت پرچا کُدیّنتگ (ملا: ۱۰۵) man-i zaym-ēņ del-et parčā kod-ēņt-ag زخم‌های دلم را چرا تازه کردی؟»

زیمّ zimm (ا) =زوم. ۱- عقرب، کژدم که جانوری است بندپا با بدنی کشیده و حلقه‌حلقه و سرسینهٔ پهن و فشرده؛ این جانور گوشتخوار و تخم‌گذار است. «هرجا چو زیمّءَ جَنت تِجءَ (روانبد: ۴۸۰) har jā čo zimm a jaņt tej a مانند عقرب در هرجا نیش می‌زند» ۲-نماد تیزی و برندگی. «توپّک، پیّژدَہءَ زیمّیّن زَهم / بوتگ مئے پِتءَ پیران هَم (عابد:۷۶) tūppak pēždah o zimm-ēņ zahm , būtt-ag may pet o pir-āņ ham تفنگ و کُلت و شمشیر تیز، پدران و نیاکان ما هم داشته‌اند» ۳-(مجاز) شمشیر تیز و برنده. «دست ئی سَکّ آت مان یَکزدیّن زیمّءَ dast-i sakk-at māņ yak-zad- (روانبد: ۲۶۹) ēņ zimm a در دستش شمشیر برنده و کُشنده را محکم گرفته بود»

زیمّار zimmār (ا) =جیمّار←.

زَیمان zaymān [کا] (ا) زهِ چشمه، سرچشمه.

زیمپ zimp (صـ) =جُهل. ژرف.

زیم‌تِج zim-tej (ا) نیش عقرب.

زیم‌تُسّ zim-toss (ا) =زیم‌مؤر↓.۴

زَیم‌چین zaym-čin (صـ) ۱- دارویی که زخم را از بین می‌برد. ۲- شفابخش، آرام‌دهندهٔ درد. «نه هدوکے پمّنءَ آتک/ نه زیم‌چینیّن مَهرمے آتک (گوادری۱۲:۱۲۸) na hodōk-ē pa-m-man a ātk na zaym-čin-ēņ mahram-ē ātk برای من نه دوستداری و نه محرم آرام‌بخش آمد»

زیّمر zēmer (ا) =زیّمِل. ۱- صدای ساز و موسیقی، صدای خوش ساز. ۲-آواز خوشی که همراه با موسیقی باشد. «زیّمِر سازگِرءَ سُر دات‌آنت (عابد:۵۷) zēmer sāz-ger a sor dāt-aņt نوازنده نواختن را به شیوه‌های مختلف آغازکرد»

-زیّمر ترّیّنگ tarr-ēn-ag — شیوهٔ نواختن ساز را عوض کردن، نواختن موسیقی با طرزهای گوناگون.

زیّمرتْراز zēmer-trāz (صـ) آهنگساز.

زیّمرزانت zēmer-zāņt (صـ) موسیقی‌دان.

زیّمرزانتی zēmer-zāņt-i (حامصـ) علمِ موسیقی

زیّمرگال zēmer-gāl (صـ) سخن آهنگین.

زیّمری zēmer-i (ا) =مُرزیّری. نوعی النگوی لوله‌ای که زنان به عنوان زیور بر بازو نصب

می‌کرده‌اند، در درون این نوع النگو سنگریزه می‌گذاشته‌اند و با تکان دادن آواز می‌داده‌اند.

زیم‌سَر zim-sar (ا) =زوم‌سَر↑.

زیم‌کاه zim-kāh (ا) گیاهی است بوته‌ای و خودرو با برگ‌های ریز و سبز.

زیم‌گِر zim-ger (ا) =گُنڈان‌گُوَجو. نوعی عنکبوت بزرگ و دراز است.

زیّمِل zēmel (ا) =زیّمِر↑. «پَرواه مَبات تئی بُلبُلان / کَشّ‌آنت پَہ سوزے زیّمِلان (روانبد: ۲۸۶) parwāh ma-bāt tai bolbol-ān kašš-aņt pa sōz-ē zēmer-ān پروا مباد، که با سوز دل آواز می‌خوانند» «زیّملان تَرّیّن چو لُڑیّن اِستیناں بہ‌گوار (روانبد: ۲۴۲) zēmel-āņ tarr-ēņ čō loŕ-ēņ estin-āņ be-gwār شیوهٔ نواختن ساز را عوض کن و مانند ابر سیاه و تیره ببار»

زیّملگ zēmel-ag (امصـ جعلی لـ) آواز خواندن، نوازندگی کردن.

زیّمله zēmela (ا) گریهٔ بلند و پیوستهٔ بچه.

زیم‌مؤر zim-mōr (ا) =زوم‌تُس، سُچاکو. نوعی مورچهٔ باریک که نیش بسیار سوزناک و پردردی دارد.

زیمّور zim-mōr (ا) =زیم‌مؤر↑.

زَیمی zaym-i (صنـ منسوب به زَیم) ۱- آن‌که بر بدنش زخم دردناک وجود دارد، آن‌که زخم‌هایش تازه است و با دست زدن آن‌ها درد می‌گیرند. ۲-مربو به زَیم (زخم) ۳-زخمی، ریش. ۴-آزرده. ۵- مرهم یا پماد مخصوص درمان زخم.

-زَیمی کَنَگ kan-ag — زخم را دردناک و تازه کردن.

زَیمیگ zaym-īg (صـ) =زَیمی↑. «پَدردءُ هازَگیّن تَپّان دان چُنت رندءَ کنان زَیمیگ (ملا: ۶۳) pa-dard o hāzag-ēņ ṭapp-āņ dāņ čoņt raņd a kan-āņ zaym-ig زخم‌های دردناک را تا چند بار تازه کنم»، «نیّست چُشیّن دوّستءُ مونسے عابد / که بِہ‌کنّت زَیمیگیّن دلان مارَم (عابد۴: ۱۵) nēst čoš-ēņ dōst o mūnes-ē ābed ke be-kaņt zam-ig-ēņ del-āņ māram ای عابد چنین دوستی که دل‌های آزرده و بیمار را درمان کند وجود ندارد»

زَیمیّن zaym-ēņ (صـ) =زَیمی↑

زیّن zēn (ا) ۱- زین اسب. ۲-زین دوچرخه و موتورسیکلت.

-زیّن کَنَگ kan-ag — (مصم) زین کردنِ اسب، زین بر پشت اسب گذاشتن و آمادهٔ حرکت شدن.

زَینالی zaynāli (ا) ناله و گریه‌ای که در فراق کسی یا از دست‌دادن چیزی سر دهند.

-زَینالی جنَگ jan-ag — گریستن و ناله کردن به دلیل فراق از کسی یا از دست دادن چیزی. «گریّتءُ جَنت مُدام زَینالی (عابد: ۱۸) ger-ēt o jaņt modām zaynāli می‌گرید و مُدام [برای از دست دادن آن] می‌نالد»

زینَت zinat [عر:زینَة] (ا) زینت، زیب و زیور.

زینچک zinček (ا) =زیچیّنک↑.

زیّند zēnd (ا) =زِند. زندگی، حیات.

زیّن‌کُڑی zēn-kofi (ا) =کُڑی. مهمیز.

زیّن‌کوّد zēn-kōd (ا) =زیّن‌کوّدگ↓.

زیّن‌کوّدگ zēn-kōdag (ا) ۱-بخش جلویی زین اسب که کمی بلندتر است. ۲- نوعی نشستن، به گونه‌ای که زانوها به بالا، و سر و روی و دست‌ها روی زانوان باشد.

زینَگ zinag (ا) زینه، پلّه.

زیّنی zēn-i (صنـ) ۱-مربوط به زین. ۲-اسبی که تازه سواری شده و زین بر آن نهاده‌اند. ۳- اسبی که به سن سواری شدن رسیده است.

زیّوَر zēwar (ا) آنچه با آن کسی را بیارایند، زیور، پیرایه.

زێوَرانی zēwar-āni (ص) آن‌که مدام خود را با زیور آراسته است.

زێــوَل zēwal =زێــور↑. «جَـت دلءَ آســـ زێولان کِچِّی زرگرءِ (عابد۴: ۱۰۰) jat del ās-ē zēwal-āŋ keč̌č̌-i zar-ger e زیورهای زرگر کیچی بر دل[م] آتش زد (مَرا جذب کرد)»

زیه zih (ا) =زِنچک، زینچێک، زیچێک، زینچک، جیگ. بخشی از بالای پیراهن که دور گردن را فرا می‌گیرد، یقه، گریبان.

زیه‌آستینگ zih-āstiŋg (ا) ۱- یقه و آستین. ۲- (مجاز) سوزن‌دوزی و نقوشی که بر لباس‌های زنانه ایجاد می‌کنند.

زیهـار zihār (امص) ۱- قسمت تیغه‌مانندِ بالای کوه، تیغهٔ کوه. ۲- (ا) =سْرێن‌کرز. ستون مهره‌های بدن. ۳- یک یا دو خاری که در قسمت جلوی بالهٔ پُشتی برخی از ماهی‌ها قرار دارد.

زیهِـد zēhed (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسه‌ماهیان مرموز»، کوسه قلاب‌دندان.

زیهُک zih-ok (امصغ) یقهٔ کوچک.

زیيێن zi-y-ēn (ص) =زیکێن. مربوط به دیروز، دیرزوی.



ژ، ـژ ž سیزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ز» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت لثوی‌کامی ژ.

ژاپ žāp [کا] (اصو) ۱- صدای دوشیدنِ شیر. ۲-به هر بار فشار دادن پستان دام و خارج شدن شیر از آن یک «ژاپ» است.

ژال žāl [کا] (ا) =زال. نام ستاره‌ای است.

ژامـب žāmb ۱-بن مضارع از ژامبَگ↓. ۲-(اصو) صدای حرکت سریع آب رودخانه هنگام سیل.

ژامبِتِن žāmb-et-en (مصل) =ژامبَگ↓.

ژامـب‌ژامـب žāmb-žāmb (اصو) صدای حرکت سریع آب در مسیل یا رودخانه.

-ژامب‌ژامب کنَگ kanag ـــ ـــ (مُصل) =ژامبَگ↓.

ژامبَگ žāmb-ag (مصل بما: ژامبِاِت) ۱-صدا دادن حرکت سریع آب رودخانه هنگام باران. ۲-تند باریدن باران همراه با سر و صدا. ۳-فروریختن چیزی مانند کوه یا دیوار، با صدایی که از آن برمی‌خیزد.

ژامبَل žāmbal بن مضارع از ژامبَلَگ↓.

ژامبَلِتِن žāmbal-et-en (مصل) =ژامبَلَگ↓.

ژامبَلَگ žāmbal-ag (مصل بما: ژامبَلِاِت (žāmbal-et) به شدت تکان خوردن.

ژامبلێن žāmbal-ēŋ بن مضارع از ژامبلێنَگ↓

ژامبلێنت žāmbalēŋt بن ماضی از ژامبلێنَگ↓

ژامبَلێنتِن žāmbal-ēŋt-en (مصـمـ) =ژامبلێنَگ↓

ژامبَلێنَگ žāmbal-ēn-ag (مصـمـ بما: ژامبَلێنت) به شدت تکان دادن. «[آ] زردۆلَگءِ کۆپَگ گِپت ژامبَلێنت (طائر۱: ۱۱۸) ā zard-ōl-ag e kōpag gept o žāmbal-ēŋt او شانهٔ پسر زردرو را گرفت و به شدت تکان داد»

ژانبَگ žāŋb-ag (مصل) =ژامبَگ↑

ژانبَلَگ žāŋbal-ag (مصل) =ژانبَلَگ↑

ژانبَلێنَگ žāŋbal-ēn-ag (مصـمـ) =ژامَلێنَگ↑.

ژانگ žāŋg (ا) ۱- =تلینگۆک. زنگوله. ۲-(اصو) صدای زنگوله. ۳- نوعی ساز و آلِتِ موسیقی شبیه تنبور. ۴-بن مضارع از ژانگگ↓.

ژانگَگ žāŋg-ag (مصل بما: ژانگِاِت žāŋg-et) ۱- =سَرَگ. عرعر کردن الاغ. مثل: «ژانگگ که هرءِ هێل اِنت، نەزانْت بێگاه یا سُهبءِ بێل اِنت žāŋg-ag ke har e hēl eŋt na-zāŋt bēgāh yā sohb e bēl eŋt عرعر کردن که خوی الاغ است، نمی‌داند که بعدظهر یا صبح است» ۲-صدا دادن چیزهایی مانند زنگوله، صدای پرواز زنبور و ...

ژانگلۆک žāŋg-al-ōk (ا) =ژلینگۆک↓.

ژانگوٚک žāŋg-ōk̦ (صفـ) الاغی که زیاد عرعـر کند.

ژانگلوٚک žāŋgal-ōk (ا) نـوعی اسباب‌بـازی خردسالان که در دست گیرند و تکان دهنـد و از آن صدایی شبیه صدای زنگوله برخیزد.

ژانگُلـــێن žāŋgol-ēn بـــن مضـــارع از ژانگُلێنَگ↓.

ژانگُلێنـــت žāŋgol-ēŋt بـــن ماضـــی از ژانگُلێنَگ↓.

ژانگُلێنَگ žāŋgol-ēn-ag (مصـمـ) =منتێنَگ. تکـان دادن و جنبانـدن چیـزی ماننـدِ مَشـک شیر.

ژانگێن žāŋg-ēn بن مضارع از ژانگێنَگ↓.

ژانگێنت žāŋg-ēŋt بن ماضی از ژانگێنَگ↓.

ژانگێنَگ žāŋg-ēn-ag (مصـمـ) ۱-به صـدا در آوردن زنگوله و اشیایی مانـنـد آن. ۲-تحـریض یا وادار کردن الاغ تا عرعر کند.

ژبِرّگ žaberr-ag (اصو) =ژبیرّگ↓.

ژبِـــرّءُ ژبـــار žaberr o žabār (اصـــو) =ژبیرّءُژبار↓.

ژبیرّژبیرّ žabirr-žabirr (اصو) =ژبیرّءُژبار↓.

ژبیرّگ žabirr-ag (اصو) صدای فروریختن آب.

ژبیرلا žabirlā (صـ) =جبیرلا. لات و لاابالی.

ژبیرّءُژبـار žabirr o žabār (اصـو) صـدای فـرورریختن آب از شـیب یـا آبشـار بـه سـوی پایین.

ژبیلتر žabiltar (ا) پرنـده‌ای اسـت بـه انـدازهٔ دُم‌جنبانَــک و بــه رنــگ گنجشــک کــه در زمین‌های دروشده دانه می‌چیند و می‌خورد.

ژَپّ žapp ۱- بـن مضـارع از ژَپّـگ↓. ۲-جـزء پسـین برخـی از کلـمات مرکـب بـه معنـی «ژپّـوٚک↓». «هـالـے گـوٚنات ئـی سـاه‌ژپّـێن hāl-ē gōn-at-i sāh-žapp-ēŋ (عابـد:۴۴) خبری نفس‌گیر به همراه داشت»

ژُپّ žopp (امصـ) پرش بلند مانند پرش آهو.

ژَپّتِن žapp-et-en (مصـمـ) =ژَپّگ↓.

ژَپّـگ žapp-ag (مصـمـ بما: ژپّاِت žapp-et) ۱- بـه شـدت بـه سـوی خـود کشـیدن چیـزی ماننـد طنـاب. «هَیـالانی بـوٚرءِ لَگـامءَ مَـژَپّ hayāl-ān-i bōr e lagām (ابراهیم عابد۱: ۴۷) a ma-žapp لگـام اسـب خیـالات را بـه سـوی خود نکش» ۲-به عقب کشیدن. «عاشـه وتءَ را ژپّ اِت āša wat-ā ra žapp-et (عنبر:۸۷) عاشه خودش را عقب کشـید» ۳-شـدت عمـل نشان دادن در کاری، کاری را با قـدرتِ انجـام دادن. ماننـــد خـــوردن، نوشـــیدن و... «اے تێجَگـان‌اوٚں ژپّاِت ē tējag-ān-ōŋ žapp-et این خربزه‌ها را خوردم»

ژُپّگ žopp-ag (اصو) صدای رسیدن و نشستن ناگهانی کسی.

ژپّوٚک žapp-ōk (صفـ از ژپّگ) ۱- بـه شـدت و به یکباره گشندهٔ چیزی مانند طناب. ۲-آن‌کـه در انجام کاری مانند خوردن یا نوشیدن شدت عمل نشان دهد.

ژُرّ žorr (اصو) صدای فوارهٔ آب، فواره.

–**ژُرّ دیَگ** ḍa-y-ag — (مصـلـ) ۱-شلنگ آب یا چیزی مانند آن را بـه صـورت فـواره درآوردن. ۲-شاشیدن با فشارِ بچه در فضای بیرون.

ژَرچَگ žarčag (اصو) صدای درهم شکستن یا لِه شدن چیزی زیر پا.

ژَرّژَرّ zarr-žarr (اصو) =ژُرّژُرّ↓.

ژُرّژُرّ žorr-žorr (اصو) صـدای فـروریختن آب از بلندی یا فواره.

ژِرک žerk (اصو) ۱- صدای جویدن چیـزی کـه سفت است. ۲-صدای شکستن یا ترَک برداشتن چیزی مانند چوب.

–**ژِرک‌ژرک کنَـگ** kan-ag — — صـدا دادنِ چیزی مانند چوب که در حال شکستن است.

ژَگَرژَگَر žagar-žagar (اصو) =ژبیرّءُژبار↑.

ژَگُرّژَگُـــرّ žagorr-žagorr (اصــو) =چَکُرّچَکُــرّ. فروریختن و سرازیر شدن قطره‌های بـزرگ آب از چیزی، عرق از سر و روی یا اشک از چشم.

ژَگِرّگ žagerrag (اصو) صدای فروریختنِ آب.

ژَگَند žagaŋd (صـ) =لَپار، تُـار. ویژگی درختـی که دورتادور آن، میوه‌هـایش بـه مقـدار زیـاد فروریخته‌اند. «اے مَچّاں ژگَند اَنت ē mačč- āŋ žagaŋd aŋt دورتـا دور ایـن نخـل‌هـا را خرماهای فروریخته پوشانده است»

ژَل[1] žal [کا] (صـ) =یَل. پهلوان، جـوانمرد، دلیـر. «شَهداد منی ناهوٚغءِ ژلـێں بَـچّ اِنـت (منظومهٔ شـهداد و مهنـاز بـه روایـت مـردم کـاروان) šahdād man-i nāhōγ-e žal-ēŋ bačč eŋt شـهداد پسر دلیر و جوانمرد دایی من است»

ژَل[2] žal (صـ) کوفته و خُرد.

ژل[3] žal [اصو: سنگلاخ، سنگریزه] (ا) =ڈَل→.

ژِلّ[1] žell (صـ) =شِـلّ. نـوک‌تیـز. «ژِلـّێں هنجَـر žell-ēŋ hanjar خنجر تیز و نوک‌تیز.» «تیراں اے شَــپءِ ژِلّێنــاں ورنــا ءُ کماشــے مُرتَــگ tir-āŋ ē šap e žell-ēn-āŋ (عابـد:۱۵۴) warnā o kamāš-ē mort-ag بر اثـر تیرهـای نوک‌تیز آن شب، جوانی و پیرمردی کشته شد»

ژِلّ[2] žell (صـ) =ژیلّ↓.

ژلانْگ žalāŋg (اصو) زنگوله، صدای زنگوله.

ژلانْگ‌ژلانْگ žalāŋg-žalāŋg (اصـو) صـدای پیوستهٔ به هم خوردن زنگوله‌ها.

ژلانْــگ‌ژلینْــگ žalāŋg-želiŋg (اصـــو) =ژلانگ‌ژلانگ↑.

ژلانگوٚک žalāŋgōk (ا، صـ) ۱- =ژلینگـوٚک↓. ۲-نـوعی نقـش در سـوزن‌دوزی روی پارچـه. ۳-نوعی علف خودرو، برگ‌هایش شـبیه بـرگ گیاه جو و ثمرش غلاف‌دار و خوراک دام است؛ هنگـامی کـه ثمـرش در غـلاف خشـک گـردد، مانند زنگوله صدا می‌دهد.

ژلانگـــێن žalāŋg-ēn بـــن مضـــاع از ژلانگێنَگ↓.

ژلانگێنَگ žalāŋg-ēn-ag (مصـمـ) بـه صـدا درآوردن زنگوله.

ژلَپ žalap (اصـو) صـدای فـرو ریخـتن چیـزی مانند آب که با فشـار باشـد. «گـرمێں آرسـانی ژلَپ/ بےمُرادءُ سیتءُ نَپ (ساحر۱: ۴۵) garm-ēŋ ars-ān-i žalap , bē-morād o sit o nap ریختن اشک‌هـای گـرم، بـدون آن‌کـه بـه آرزو یا سود و فایده‌ای برسند»

ژَل‌ژل žal-žal (صـ) ویژگی چیزی که تکه‌تکـه و خُرد شده باشد، مانند استخوان‌های بدن بـر اثر ضربه‌های سخت.

ژلَگ žalag (مصـلـ) =شَلَگ→.

ژَلمبـوٚر žalambōr (ا) =جَمبـوٚر. شـعلهٔ بلنـد آتش.

ژلنـــگ‌ژلنـــگ žalaŋg žalaŋg (اصـــو) =ژلینگ‌ژلینگ↓.

ژلنگێن žalaŋg-ēn بن مضارع از ژلنگێنَگ↓.

ژلَنگێنَـــــگ žalaŋg-ēn-ag (مصـــــمـــــ) =ژلینگێنَگ↓.

ژلوٚنگ žalōŋg (صـ) خسته و ناتوان. «ژلوٚنگ ئـے تَو چوٚ گمواری (میـرواری: ۳۷۵) žalōŋg ay taw čō gam-wār-i تـو ماننـد غمخـواری خسته و ناتوان هستی»

ژِلیـکّ želikk (اصـو) ۱- =ژلینـگ↓. ۲-بـن مضارع از ژلیگّگ↓.

ژلیکّـان želikk-ān (صـ) بـه صـدا درآورنـدهٔ زنگوله‌ها و وسایل مشابه آن.

–**ژلیکّان بیَـگ** ba-y-ag — بـه صدا درآوردن زنگوله‌هـا و خلخـال و وسـایل ماننـد آن. «تَـو وتـی پـادانی پادینکـاں ژلیکّـاں بَـو (عطـا۱: ۴۶) taw wat-i pād-ān-i pādiŋk-āŋ želikk-āŋ baw تو خلخـال‌هـای پاهایـت را بـه صـدا دربیاور»

ژلیکّتن želikk-et-en (مصـل) =ژلیکّگ↓

ژلیکّ‌ژلیکّ želikk- želikk (اصـو) ژلینگ‌ژلینگ↓. مثل: «هَر که نَدیتّگ مَنگلیک، یَکّوٓءَ کنت ژلیک‌ژلیک har ka na-ditt-ag mangalik yakkō a kaŋt želik želik هر کس قبلاً النگوی شیشه‌ای نداشته و الان دارد، آن‌ها را به صدا درمی‌آورد»

ژلیکّگ želikk-ag (مصـل) برخاستنِ صدای پیوستهٔ به هم خوردن زنگوله‌ها یا خلخال‌ها.

ژلینگ želiŋg (اصو) صدای زنگوله یا خلخال که در پای می‌گذاشته‌اند. «کیت تئی دێمءَ نندیت آرامءَ / گوٓن سنگهٔ پادینکءِ ژلینگانٓ اِنت (میرواری: ۲۴۲) kayt tai dēm a neŋd-it ārām a gōŋ saŋga o pādiŋk e želiŋg-āŋ eŋt می‌آید و در جلوی تو آرام می‌نشیند، صدای النگوها و خلخال‌هایش به گوش می‌رسد»

ژلینگ‌ژلانگ želiŋg- zalāŋg (اصـو) =ژلینگ‌ژلینگ↓.

ژلینگ‌ژلینگ želiŋg- želiŋg (اصو) صدای پیوستهٔ زنگوله یا خلخال که در پای می‌گذاشته‌اند.

ـژلینگ‌ژلینگ کنگ kan-ag ـــــ آواز دادن زنگوله و خلخال با تکان دادن آن‌ها.

ژلینگگ želiŋg-ag (مصـل) =ژلیکّگ↑.

ژلینگێن želig-ēn بن مضارع از ژلینگێنَگ↓.

ژلینگێنت želig-ēŋt (مصـم) بن ماضی از ژلینگێنگ↓.

ژلینگێنتِن želig-ēŋt-en (مصـمـ) =ژلینگێنگ↓.

ژلینگێنَگ želig-ēn-ag (مصـم) به صدا درآوردن زنگوله، خلخال (پادیک←) با تکانٓ دادن آن‌ها.

ژلینگوٓک želiŋg-ōk (صف) ۱- زنگ کوچکی که به صورت کره‌ای است و درون آن مهره‌ای وجود دارد و با تکان دادن آن به صدا درمی‌آید، این زنگ را بر گردن چارپایان بویژه الاغ می‌آویزند و برخی از رقاصان نیز هنگام رقص بر پای آویزند و کاربردهای مشابهی دیگر نیز دارد، زنگوله. ۲-نوعی اسباب‌بازی خردسالان که با تکان دادن آن به صدا درآید و بچه سرگرم شود، جغجغه.

ژَمب¹ žamb (صـ) بسیار تاریک.

ژَمب² žamb (اصو) صدای به هم خوردن برخی از اشیا مانند زنگول، خلخال و...

ژمب žemb (صـ) =ژیمب↓.

ژُمب žomb (صـ) =زُمب. تاریک و ظلمانی.

ژمبار žambār بن مضارع از ژُمبارگ↓.

ژمبارتِن žambār-et-en (مصـل) =ژُمبارگ↓.

ژمبارَگ žambār-ag (مصـل) برخاستنِ صدای پیوستهٔ آب سیلاب یا رودخانه.

ژَمبَگ žambag (اصو) صدای افتادن چیزی درون آب.

ژَمبیا žambeyā (ا) =جَمبیا←.

ژُمپ žomp بن مضارع از ژُمپَگ↓.

ژُمپتِن žomp-et-en (مصـل) =ژُمپَگ↓.

ژُمپَگ žomp-ag (مصـل) فروریختن یکبارهٔ مقدار زیادی آب مانند موج دریا که پایین بیاید، باریدن شدید باران همراه صدای پیوستهٔ بارش. «اِستین چو کوٓهءَ لُمبتَگ / مُلکءِ سرا اێرژُمپ‌اِتگ (روانبُد: ۲۹۰) estin čo kōh a lomb-et-ag molk e sar-ā ēr-žomp-et-ag ابر مانند کوه فروریخت و به یکباره بر زمین فرو نشست»

ژم‌ژم žam-žam (اصو) صدای نالهٔ مظلوم.

ژنب žaŋb =ژَمب↑.

ژنبارَگ žaŋbār-ag (مصـل) =ژَمبارگ↑ «ساز کوٓهانی پَر ما گوٓنبارَگ / سَوت گورانی پر ما ژنبارَگ / گالی گوٓاتانی پَرما هیژارَگ (عنقا:۲۴) sāz kōh-ān-i par mā gōŋbār-ag sawt kawr-ān-i par mā žaŋbār-ag gāl-i

gwāt-ān-i par mā hižār-ag صدایی که در کوه‌ها می‌پیچد ساز ماست، صدای آب رودخانه‌ها ترانهٔ ماست، صدای وزش بادها، سخنان ماست»

ژَند žaŋd (صـ) ۱-ویژگی چیزی که در پوشش یا غلاف خود تکه‌تکه یا ریزریز شده باشد، مانند استخوان در بدن. مثل: «پیری یَهتَگءُ جَم بوته، پادءِ هَلمَه اوٓن کم بوتَه، دَنتان پَه دَپ‌اوٓن ژند بوتَه pir-i yaht-ag o jam būtt-a a pād e halma ōŋ kam būtt-a daŋtāŋ pa dap-ōŋ žaŋd būtt-a پیری فرارسیده و وجودم را گرفته است و نیروی تحرک پاهایم کم شد و دندان‌هایم تکه تکه شده است» ۲- ویژگی آنچه تکه‌تکه شده است اما تکه‌ها و ریزه‌ها به هم چسبیده‌اند. ۳-(مجاز) خسته و کوفته. «کار سَک باز اَنت من ژندان (طائر۱: ۴۲) kār sak bāz aŋt man žaŋd-āŋ کارها خیلی زیاد هستند، من خسته‌ام» ۴- در هم شکسته، تباه.

ـژند بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-شکسته و به صورت تکه‌های خُرد و ریز درآمدن. ۲-خسته و کوفته بودن بدن بر اثر فعالیت فیزیکی. «چه بازێن گردگان، ژند بوتان čā bāz-ēŋ gard-ag-āŋ žaŋd būtt-āŋ از گشتن‌های زیاد خسته شدم»

ـژندکنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-در هم شکستن و ریزریز کردن چیزی. ۲- خسته و کوفته کردن کسی با کار کشیدن یا وادار به فعالیت بدنی کردن او. ۳-در هم شکستن و تباه کردن، شکست دادن. «من بسے دُشمِن ژند کُتَگ سانڈی دِکّهان (روانبُد: ۲۸۱) man basē došmen žaŋd kot-ag sāŋḍ-i dekka-h-āŋ با حمله‌های دلیرانهٔ خود بسیاری از دشمنان را در هم شکسته‌ام»

ژندپلند žaŋd-palaŋd =ژندپَند↓.

ژندءُپَند žaŋd o paŋd (صـ) خسته و کوفته.

ژندءُژُبێر žaŋd o žobēr (صـ) =ژندءُپَند↑.

ژندءُژوٓل žaŋd o žūll (صـ) =ژندءُپَند↑.

ژندءُژیل žaŋd o žill (صـ) =ژندءُپَند↑

ژَندَگ žāŋd-ag (صـ) =ژند↑.

ژندلێنَگ žaŋdal-ēn-ag (مصـمـ) =ژنژلێنَگ↓.

ژندی žaŋd-i (حامص) ۱-شکسته و ریزه ریزه بودن چیزی. ۲-خستگی و کوفتگی بر اثر کار و فعالیت.

ـژندی کَشّگ kašš-ag — خستگی را از تن بیرون کشیدن، از بین بردن خستگی و کوفتگی.

ژندێن žaŋd-ēŋ (صـ) =ژند↑.

ژُنژَل žoŋžal بن مضارع از ژُنژَلگ↓.

ژُنژَلتِن žoŋžal-et-en (مصـل) =ژُنژَلگ↓

ژُنژَلَگ žoŋžal-ag (مصـل) تکان خوردن، بی‌آرام بودن.

ژُنژَلێن žoŋžal-ēn بن مضارع از ژُنژَلێنَگ↓.

ژُنژَلێنت žoŋžal-ēŋt بن ماضی از ژُنژَلێنَگ↓.

ژُنژَلێنتِن žoŋžal-ēŋt-ēn (مصـمـ) =ژُنژَلێنَگ↓.

ژُنژَلێنَگ žoŋžal-ēn-ag (مصـم) تکان دادن، بی‌آرام کردن.

ژَنگ žaŋg (صـ) =ژانگ↑.

ژنگلو žaŋg-al-ū (ا) =ژانگ↑.

ژنگءُژلانگ žaŋg o žalāŋg (اصو) =ژلینگ و ژلانگ↑.

ژورچَگ žūrčag (اصو) صدای فرورفتن سریع چیزی نوک‌تیز مانند خار در چیزی.

ژوٓل žōl [سیـ:سَک ژند، ژُش‌ژُش] (صـ) =ژند۱↑.

ژوٓلێن žōl-ēn بن مضارع از ژوٓلێنَگ↓.

ژوٓلێنت žōl-ēŋt بن ماضی ژوٓلێنَگ↓.

ژۆلێنتِن žōl-ēŋt-ēn (مصـمـ) =ژۆلێنَگ↓.

ژۆلێنَگ žōl-ēn-ag [سیـ: سَک ژندکنگ] (مصـمـ) به شدت خسته و کوفته کردن.

ژومب žūmb (صـ) =ژیمب↓.

ژیال[1] žeyāl (ا) =ژال↑.

ژیال[2] žeyāl (ا) =ترۆنگل. تکرگ.

ژیپّ žipp (اصو) صدای افتادنِ چیزی به طور ناگهانی.

ژیلّ žill (صـ) =ژولّ↑.

ژیمب žimb (صـ) ۱-تاریک و ظلمانی. ۲-ژرف و تاریک. ۳-(ا) غار، چاه ژرف و تاریک. ۴- درّهٔ عمیق و صعب‌العبور. ۵- راه باریک در کوهستان که دارای پرتگاه و پیدا کردنِ آن در تاریکی مشکل باشد. «یَل دئے نی گَرءُ ژیمبان/ کوهان که رُجَگ زُرتَگ (ملا: ۱۶۶) yal day ni gar o žimb-āŋ kōh-āŋ ke roj-ag zort-ag غارها و درّه‌های ژرف و تاریک را اکنون رها کن چون کوه‌ها دارند فرومی‌ریزند»

ژیمبارَگ žimbārag [سیـ: یک اناگهٔ ترندیءَ چَه کشءَ یا دێمءَ گۆزگءِ توار] (امصـ) صدای رَدشدن و عبورکردن تند چیزی.

ژیمباژیمب žimb-ā-žimb (صـ) ۱- بسیار تاریک و ظلمانی. ۲- سکوت مطلق.

ژیمبَگ žimbag (اصو) =ژَمبَگ↑.

ژینب žiŋb (صـ اِ) =ژیمب↑. «آیبے پرتَو اگان مئے همبراهی / دێمءَ ژینبءُ گَران مَدئےءُ مَرَو (ساحر۱: ۴۰) ayb ē par taw agāŋ may hambrāh-i dēm a žiŋb o gar-āŋ ma-day o ma-raw اگر همراهی با ما برای تو عیب است، رو به راه‌های باریک و ژرف نکن و نرو»

ژینگ žiŋg (اصو) ۱-صدای زنگوله. ۲-صدای زنبور پشه و حشرات مشابه. ۲-بن مضارع از ژینگگ↓

ژینگِتِن žiŋg-et-en (مصـل) =ژینگگ↓.

ژینگَگ žiŋg-ag (مصـل) ۱- برخاستن صدای پَشه و حشرات مشابه. مثَل: «ژینگیت پُری، لیلۆ نه‌دَنت žing-it pori lilō na-daŋt پشه آواز می‌دهد، لالایی که نمی‌خواند. [بلکه برای نیش زدن است]» ۲-برخاستن صدای زنگوله. ۳-(اصو) صدای زنگوله، پشّه و صداهای مشابه.

ژینگۆک žing-ōk ۱-(صفـ از ژینگَگ) ایجادکنندهٔ صدای «ژینگ↑» ۲- =سَماگرۆ←.

س

س،سـ ـسـ ـس s چهاردهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ژ» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت دندانی‌لثوی سِ. این حرف در این فرهنگ، در جایگاه دو حرف عربی «ث ، ص» هم می‌آید.

سا[1] sā (ا) مخفف «ساه↓»

سا[2] sā (ا) مخفف ساهِگ↓.

سا[3] sā ۱- بن مضارع از سایَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «سائۆک» (ساینده، تراشنده)

ساب sāb [عر: حساب] (امصـ) شمارش، حساب.

-ساب‌بوتگێن būtt-ag-ēŋ — (صـ) شمرده‌شده.

-ساب بیَگ ba-y-ag — (مصـل) شمرده شدن. «اِستاران ساب نه‌بنت estār-āŋ sāb na-baŋt ستاره‌ها شمرده نمی‌شوند»

-ساب‌کُرتَگێن kort-ag-ēŋ — (صـ) شمرده‌شده.

-ساب‌کن kan — (فعل امر از ساب‌کنَگ↓) فرض کن، اِنگار. «آ که چه رَندءَ کۆتل اِنت، ساب کن سْیَه‌پسے (دُرّا: ۱۳۹) ā ke ča raŋd a kōtal eŋt sāb kaŋ syah-pas-ē آن‌که مهارش به دست دیگران است، فرض کن بُز است»، مثَل: «مرد که پہ مرکءَ رَسِاِت، ساب‌کن هِچّ mard ke pa mark a ras-et sāb kan hečč مرگ مرد که فرارسید، انگار که هیچ ندارد»

-ساب کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- تعداد چیزی را مشخص کردن، شمردن. «زرّانءَ ساب کن ءُ بدئے zarr-ān a sāb kan o be-day پول‌ها را بشمر و بده» ۲- به شمار آوردن. «منءَ وتی برات ساب کن man a wat-i brāt sāb kan مرا برادر خود بشمار» ۳-(مجاز) اهمیت دادن، اعتماد و تکیه کردن. «آ هِچ کسءَ ساب نَه‌کنت ā heč kas a sāb na-kaŋt او به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد»

-سابءُکتاب sāb o ketāb (امصـ) =سابداد↓.

-پَه‌ساب pa-sāb (قـ) ۱-شمارش‌شده، دقیق از نظر تعداد. «اِشانءَ دست مَه‌جَن که پہ‌ساب اِنت ešān a dast majan ke pa-sāb eŋt این‌ها را دست نزن که شمارش‌شده هستند» ۲- از روی شمارش. «اے زرّان ئی پَہ‌ساب داتگان ē zarr-ān-i pa-sāb dāt-ag-āŋ این پول‌ها را یکی‌یکی شمرده و به من داده است»

-کسےءَ ساب نه‌کنَگ kas-ē-y-a sāb na-kan-ag ۱- به‌شمار نیاوردنِ کسی، نترسیدن و پروا نداشتن از او. ۲-ارزش و اهمیت ندادن به کسی. «آ هِچ کسءَ ساب نه‌کنت ā heč kas a sāb na-kaŋt او به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد»

سابداد sāb-dād [عر: حساب + بلو:داد] (امصـ) ۱- رای‌زنی بین هم دربارهٔ میزان حساب، خرج

و سود و... و تقسیم آن بین اعضا یا افراد ذی‌حساب. ۲-تسویه‌حساب.

سابدادکَنگ kan-ag —— ۱- تسویه‌حساب کردن بین هم. ۲-حرف زدن و نظر دادن در بارهٔ میزان پول، سود یا دارایی و تقسیم عادلانهٔ آن بین افراد ذی‌حساب.

سابِر sāber [عر: صابِر] (صـ) ۱-صبور، شکیبا. ۲- قانع. مثَل: «سابر په نانے هارِس پَه جِهانے sāber pa nān-ē hāres pa jehān-ē آدم قانع به نانی قناعت می‌کند و حریص را جهانی سیر نمی‌کند»

سابرنگ sāb-raŋg (صـ) =ساپ‌رَنگ↓.

سابَست sā-bast (ا) =سابند↓.

سابَند sā-baŋd (ا) جایی که سایه است، زیر سایه

سابون sābūn [معرب از لاتین] (ا) فراورده‌ای پاک‌کننده، که ماده‌ای شیمیایی و به صورت مایع، جامد یا خمیر است و در مجاورت آب کف می‌کند، صابون. مثَل: «جَن گُدءِ شوّدگءَ نَه‌زانت، گُشیت سابوٛن پوس‌اِتَگ jan god e šōd-ag a na-zāŋt goš-it sābūn pūss-et-ag زن لباس‌شستن نمی‌داند، می‌گوید صابون پوسیده است»

-**سابون بویی** bō-y-i —— صابون معطّر.

-**سابون جنَگ** jan-ag —— (مصـمـ) صابون زدن، شستن چیزی با صابون.

-**سابون مالَگ** mal-ag —— صابون مالیدن به چیزی. مثَل: «کیسَگ دانکے نداریت، چادرءَ سابون مالیت kissag a dāŋk-ē na-dār-it čāder a sābūn māl-it در جیبش پشیزی ندارد و چادر یا لُنگش را با صابون می‌شوید»

-**سابونێن** sābūn-ēn (صـ) آغشته به صابون، صابون‌مالی شده. «دستان‌اوٛں سابونێن اِنت dast-ān-ōŋ sābūn-ēn eŋt دست‌هایم آغشته یا آلوده یا پر از کف صابون هستند»

سابونوٛ sābūn-ō (ا) گیاهی است علفی و خودرو که در کنار جوی‌ها و مزارع می‌روید برگ‌هایش لزج است و با مالیدن آن مانند صابون کف می‌کند.

سابی sāb-i (صـ) قابلِ شمردن. «آ مردءِ زرّان سابی نه‌اِنت ā mard e zarr-āŋ sāb-i na-eŋt پول‌های آن مرد قابل شمارش نیست»

ساپ sāp [از عر:صافی] (صـ) ۱-صاف، روشن، زلال. ۲-هموار، مسطح. ۳-آفتابی، بدون ابر یا غبار. ۴- بدون پیچ و تاب. ۵- بدونِ ریا، بدونِ کینه. ۶- (صـ) ویژگی صدای واضح و بدون خِش‌خش و صداهای مزاحم، مانند صدا در رادیو، تلفن و وسایل مشابه. «آهانی توار ساپ پێداک اِنت (نذیر: ۱۶) ā-h-ān-i tawār sāp pēdāk eŋt صدای آن‌ها به طور واضح به گوش می‌رسد»

-**ساپ بیَگ** ba-y-ag —— (مصـلـ) ۱-صاف شدن، زلال شدن. ۲-هموار شدن. ۳-صاف و آفتابی شدن.

-**ساپ‌ساپ** —— (صـ) ۱- کاملاً صاف و هموار. ۲- کاملاً آفتابی.

-**ساپ‌کنَگ** kan-ag —— (مصـمـ) ۱- صاف کردن، مسطح و هموار کردن. ۲-زلال کردن.

-**ساپێن** sāp-ēn (صـ)≐ ساپ↑

-**کسےءِ دل ساپ بیَگ** kas-ē y-e del sāp ba-y-ag ۱-دل کسی صاف بودن. ۲-(مجاز) صادق و بی‌ریا بودن او، کینه در دل نداشتن او.

ساپاٹ sāpāṭ (صـ) ویژگی آن‌که بر زمین خوابیده یا دراز کشیده و تکان نمی‌خورد. «آ سَجّهێں روٛچ ساپاٹ اِنت ā sajjah-ēŋ rōč sāpāṭ eŋt او سراسر روز خوابیده است»

ساپار sāpār (صـ) ۱- به‌شدت خسته و کوفته. ۲-بی‌هوش و بی‌حواس، در حالت کُما. «وَرنا کپتَگ‌اَنت دێم‌پَه‌چێر / ساپار اَنت تُشے سُدّ

اِش نێست (عابد:۸۷) warnā kapt-ag-aŋt dēm-pa-čēr sāpār aŋt toš-ē sodd eš nēst جوانان رو به زمین و پشت به بالا(دمَر) بر زمین افتاده‌اند و اندکی هوش و حواس هم ندارند»

ساپ‌دل sāp-del [از عر.بلو] (صـ) صاف‌دل، مخلص، بی‌ریا و بی‌آلایش.

ساپ‌دلی sāp-del-i (حامصـ) صاف‌دلی، پاکدلی، بی‌ریایی.

ساپ‌رَنگ sāp-raŋg [سیـ: مَچ که پَهْک رنگ بیت.] (صـ) درخت خرمایی که ثمرش کامل رنگ شده و تا چند روز دیگر برسد و خرما شود.

ساپُک sāp-ok [از عر.بلو] (امصغـ از ساپ) ۱-آن‌که پوستی صاف و شفاف و سفید دارد. ۲-آنچه صاف و هموار باشد. ۳-نوعی ماهی با رنگ متمایل به سیاه، دهن کوچک، چشم‌های ریز و پوستی صاف و بدون پولک.

ساپ‌کار sāp-kār [از عر.بلو] (صـ) صافکار، تعمیرکنندهٔ بدنهٔ خودرو.

ساپکاری sāp-kār-i [از عر.بلو] (حامصـ) صافکاری، شغل صافکار.

ساپ‌کُنٹ sāp-koŋṭ (صـ) =لێدگ. نخلی که تنه‌اش صاف باشد.

ساپ‌کوٛه sāp-kōh (ا) ۱-کوهی که صاف و بدون ناهمواری است. ۲-سنگ صاف.

ساپُکێں sāp-ok-ēŋ (صـ) =ساپُک. صاف و شفاف، هموار.

ساپَگ sāp-ag [از عر.بلو] (صـ) ۱-هموار و مسطح، صاف. «ساپَگێں ڈَنّ sāp-ag-ēŋ đann دشت صاف و هموار» ۲-قطعه زمین هموار و سفت.

ساپ‌گوٛج sāp-gōj [عر: صاف+ بلو: گوٛج] (صـ) نوعی سوسمار که پشتش صاف است.

ساپَگێن sāp-ag-ēn [از عر: بلو] (صـ) =ساپَگ↑.

ساپَلُک sāp-al-ok [از عر.بلو] (صـ) صاف و تمیز.

ساپوٛ sāp-ō [از عر.بلو] (صـ) چیزی که نسبتاً هموار و صاف باشد.

ساپی[1] sāp-i [از عر.بلو] (حامصـ) صاف بودن، هموار‌بودن، تمیزی.

ساپی[2] sāpi (ا) ۱- به چند نوع ماهی از خانواده‌های مختلف می‌گویند. ۱-جراح‌ماهی قهوه‌ای. ۲-چرم‌بله برنزی.

ساپێن sāp-ēn [از عر.بلو] (صـ) ۱-صاف و زلال‌شده. ۲-صاف و هموار. ۳-بدون آلودگی و مواد زاید.

ساپێں‌روٛگِن sāp-ēŋ-rōgen (ا) روغن حیوانی، مِسکه.

سات[1] sāt بن ماضی از سایگ↓. سایید.

سات[2] sāt بن مضارع از ساتگ↓.

سات[3] sāt (ا) ۱- کاروان، قافله. ۲- سفر، تفریح.

-**سات‌ءُسَپَر** sāt o sapar (ا) مسافرت.

ساتِتِن sāt-et-en (مصـمـ) =ساتگ[1]↓.

ساتر sāter (صـ) زن یا دختر هم‌جنس‌باز

ساتری sārer-i (صنـ) ۱- همجنس‌بازی زنان یا دختران. ۲-هماغوشی با زن بدون آن‌که رابطهٔ جنسی صورت بگیرد. مثَل: «په ساتریءَ اَمبازان نه‌بنت مهگوٛنگ رزا pa sāter-i ambāz-āŋ na-baŋt mah-gōnag razā دلبران زیبارو با هماغوشی همجنسان یا هماغوشی بدون رابطه راضی نمی‌شوند [لذت نمی‌برند]»

ساتْک sāṭk بن ماضی از ساچَگ↓. «مُساپریءَ منءَ نَه‌ساتکگ (مرادبهار:۳۷) mosāper-i y-a man a na-sātk-ag مسافرت با من سازگار نبوده است»

ساتَگ[1] sāt-ag [سحـ] (مصـمـ) تیمارکردن، مواظبت کردن، نگه داشتن و پرورش دادن.

س

ساتَگ[۲] sāt-ag (صـ) ۱-سنگ صاف. ۲-راهی که پر از سنگ صاف باشد.

ساتگ‌بَروت sāt-ag-barōt (صـ) =تْراشته‌بروت. آن‌که سبیل‌هایش تراشیده شده باشد. مثَل: «ریش‌داشتگءُ ساتگ‌بَروت، هَیرءَ چَما مردءَ مَه‌لوٹ riš-dāšt-ag o sāt-ag barōt hayr a čamā mard a ma-lōṭ از کسی که ریش گذاشته و سبیل تراشیده است خواهان خوبی و خیر نباش»

ساتگ‌سَر sāt-ag sar (صـ) =تْراشته‌سر. آن‌که سرش تراشیده است.

ساتگین sāt-ag-ēn (صـ) ۱- ساییده‌شده، خُرد و پودرشده. ۲-عضوی از بدن مانند صورت و سر که تراشیده شده است. ۳-موی تراشیده‌شده.

ساتگین‌بو sāt-ag-ēn bō (صـ) مواد خوشبو و معطری که آن‌ها را بر سنگ‌های صاف مخصوص می‌ساییدند و از پودر آن‌ها به عنوان عطر استفاده می‌کردند.

ساتِن sāt-en (مصـمـ) =سایَگ↓.

ساتور sātūr (ا) =ذَکّی. کارد بزرگ قصابی، ساطور.

ساتون sātūn (ا) =مُلّاٹک. حشره‌ای با بدن کشیده و باریک و بال‌های پهن که انواع مختلفی دارد، پروانه.

ساتی sāti [اردو: ساتهی] (صـ) همراه، رفیق.

ساتءُسَپَر sāt o sapar (ا) ۱- مسافرتی که با کاروان باشد. ۲- تفریح و گردش، مسافرت.

ساٹ[۱] sāṭ بن مضارع از ساٹگ↓.

ساٹ[۲] sāṭ (ا) شیوه‌ای درمان در تسکین درد، ضماد یا مرهم که از داروهای گیاهی است روی جایی که درد می‌کند که گاهی به صورت خمیر است می‌گذارند و روی آن پارچه‌ای می‌پیچند.

ساٹار sāṭ-ār (صـ) تیمارکننده، پرورش‌دهنده، مراقبت‌کننده، آن‌که از نظر تغذیه و رفاه کسی یا جانداری را مراقبت می‌کند.

ساٹِاتگین sāṭ-et-ag-ēn (صـ از ساٹگ) ۱-آن‌که او را در وضعیت رفاهی خوبی پرورش داده‌اند. ۲-حیوانی که آن را پرورش‌داده‌اند و فربه شده است.

ساٹار sāṭ-ār بن مضارع از ساٹارَگ↓.

ساٹارگ sāṭ-ār-ag (مصـ جعلی مـ) =ساٹگ↓. «روچ لاگرین اولاک آنت پَه نیکی اِشان ساٹار rōč lāgar-ēŋ ōlāk aŋt pa (سید۲: ۳۷) nēk-i ešāŋ sāṭ-ār روزها همانند سواری لاغری هستند، آن‌ها را به خوبی پرورش بده و فربه کن»

ساٹتگین sāṭ-et-ag-ēn (صـ) ساٹِاتگین↑.

ساٹِتِن sāṭ-et-en (مصـمـ) =ساٹگ↓.

ساٹگ sāṭ-ag (مصـمـ) ۱- کسی را در وضعیت رفاهی خوبی نگه داشتن یا تربیت کردن. «ساٹِت تَرا من چو گُلءَ (ملا: ۱۶۱) sāṭ-et ta-r-ā man čō gol a من تو را همچون گُلی پرورش دادم» ۲-پرورش دادن حیوان بویژه دام و به‌خوبی مواظبت کردن از آن‌ها، تیمارکردن.

ساٹو sāṭaw (امص) خرید و فروش عمده‌ای.

ساجو sāj-aw (صـ) =ساجَه. آماده برای انجام کاری.

ساجه sāja (صـ) =ساجو↑.

ساچ[۱] sāč بن مضارع از ساچَگ↓.

ساچ[۲] sāč [کـا] (ا) دوره‌ای مشخص برای تغییرات جوی، فصل، موسم.

ساچ[۳] sāč (امص) آرایش، آراستگی.

ساچ کنگ sāč kan-ag — آرایش کردن، آراستن. «جَن وتءَ دائم ساچ بکنت مردءِ هاترءَ jan wat a dā?em sāč be-kaŋt (روانبد: ۳۹۳)

mard e hāter a زن باید خود را برای شوهرش بیاراید»

ساچ[۴] sāč (ا) سایه بویژه سایهٔ ابر.

-ساچ بندگ band-ag — =ساچ‌کنگ↓. «بندوارءُ سْیاه‌تهارین جُڑءَ ساچ بستگ‌آنت (انورصاحبخان: ۱۰۹) baŋd-wār o syāh-tahār-ēŋ joŕ a sāč bast-ag aŋt ابرهای به‌هم‌پیوسته و سیاه سایه افکنده‌اند»

-ساچ کنگ sāč-kan-ag (مصـلـ) سایه کردن. «جَمبری مرچی ساچ کُتگ درداں / زِردءِ هر بندءَ تاچ کُتگ درداں (همراز: ۷۸) jambar-i marči sāč kot-ag dard-āŋ zerd e har baŋd a tāč kot-ag dard-āŋ امروز دردها مانند ابر، وجودم را پوشانده و بر بندهای قلبم تاخته‌اند»

ساچان sāčān (ا) =ساهیچان. ۱- هوای ابری، سایهٔ ابر. مثَل: «هَوران اگاں نه‌گُوارانت بلّے ساچانِ اِش وَشّ‌انت hawr-āŋ agāŋ na-gwār-aŋt balay sāčān eš wašš-aŋt ابرها اگر نمی‌بارند اما سایه‌های آن‌ها خوشایند و خوب است» ۲-ابر سیاه، تودهٔ ابر انبوه که سایه‌دار باشد. «سْیاهءُ ساچانین جَمبر کُجا آنت (ملا: ۱۹۰) syāh o sāčān-ēŋ jambar kojā-aŋt ابرهای سیاه و انبوه کجا هستند» ۳- ماه آبان.

ساچانی sāčān-i (صـ) آنچه مانند ابر بر چیزی سایه فکنده است.

ساچِتِن sāč-et-en (صـ) =ساچَگ↓.

ساچَر sāčar (صـ) ویژگی گیاهی که در معرض آفتاب قرار نگرفته و برگ‌هایش کم‌رنگ یا زرد شده‌اند.

ساچرم sāčerm (ا) نخی است که برای ترمیم تور پاره‌شده استفاده کنند.

ساچشت sāč-ešt (امص) ۱-ساخت، ساختار. ۲- ابتکار، نوآوری.

ساچشت‌کار sāč-ešt-kār (صـ) نوآور، مبتکر.

ساچک sāčk (صـ) =کوسَگ. مردی که به‌طور طبیعی ریش ندارد یا ریشش بسیار کم‌پشت است، کوسه.

ساچک sāč-ak (ا) هوای ابری گرم و همراه با رطوبت.

ساچگ sāč-ag (مصـلـ) ۱-سازگار بودن خوراکی با سیستم بدن از قبیل دستگاه گوارش، و حساسیت نداشتن به آن، به مزاج کسی جور درآمدن. «گوشتءِ ورگ منءَ نه‌ساچیت gōšt e war-ag man a na-sāč-it خوراک تهیه‌شده از گوشت با بدنم سازگار نیست»، «اے ملّم تَرءَ شرّ ساچیت ē malam ta-r-a šarr sāč-it این پماد با تو خوب سازگار است» ۲-سازگار شدن. ۳- تحمل کردن، با شرایط موجود و موردنظر ساختن. «مئے دوا سوچکءُ ساچگءُ صبرانت / باز برءَ داگءَ دراه بیت بیمّار (روانبد: ۴۹۵) may dawā sōčk o sāč-ag o sabr-eŋt bāz bar a dāg a drāh bit bimmār سوختن و ساختن و صبر درمان [دردِ] ماست، بسیاری از مواقع بیمار به وسیلهٔ داغ درمان می‌شود» ۴-ساختن، درست کردن. ۴- =نْراهَگ. برازنده بودن. ۵-تعمیر کردن تور ماهیگیری پاره‌شده.

ساچِن sāč-en (ا) تکهٔ پاره‌شدهٔ تور ماهی‌گیری که به تعمیر نیاز دارد.

ساچوک sāč-ōk (صـفا، از ساچگ) سازگارشونده، جوردرآینده با مزاج.

ساچی sāči (ا) نوعی سبد بافته‌شده از الیاف نخل وحشی(داز) که در آن ادویهٔ غذایی، نمک و لوازم آشپزخانه و مواد خوراکی نگه دارند.

ساد sād (ا)۱-ریسمان که آن را با الیاف نخل یا نخل وحشی بافند. مثَل: «ساد چه هموْدا سِدیت که بارَگتِر اِنت sād ča hamōdā

sed-it ke bārag-ter eŋt ریسمان از جایی کنده می‌شود که باریک‌تر است» ۲- =تَناب. طناب از جنس پلاستیک.

سادار sā-dār (صـ) =ساه‌دار↓.

سادبُرّ šād-borr (امصـ) بریدن و قطع کردن تهِ برگ‌های نخل وحشی(داز) تا با آن‌ها ریسمان بافند.

سادُک sād-ok (امصغـ) ریسمان کوچک یا باریک.

سادکشّی sād-kašš-i (حامصـ) ورزش یا مسابقهٔ طناب‌کشی.

سادَگ sādag(صـ) =سادَگ↓. «گوَشت‌ئی آبدُکءَ هوّش مان نیّست / پهکّیّن سادَگءُ پَهوالے (عابد:۱۱۵) gwašt-i abdok a hōš māŋ nēst / pahk-ēŋ sādag o pahwāl-ē گفت که آبدُک هوش و حواسی ندارد کاملاً ساده‌لوح و نادان است»

سادَگ‌دل sādag-del (صـ) =سادَه‌دل↓.

سادَگی sādag-i (حامصـ) سادگی، ساده‌لوحی، زودباوری.

-**سادَگی کنَگ** kan-ag — (مصـل) با سادگی و صاف‌دلی برخوردکردن.

سادَگیّن sādag-ēn (صـ) =سادَه↓.

سادَه sāda (صـ) =سادَگ. ۱-ساده، آسان، سهل. ۲-بدونِ نقش و نگار. ۳- زودباور. ۴- بی‌ریا، بی‌آلایش. ۵-ساده‌لوح. بدون زیور و آراستگی. ۶-بدون آمیختگی یا ترکیب با چیزی، خالص. ۷-غذایی که متنوع و گوشتی نیست، غذای معمولی و سبک. ۸-صورتی مردی که ریش ندارد یا آن‌ها را تراشیده است. «دُزّءِ زنخدان ساده اَت / ریشّءُ بروّت ئی پِر نَه‌اَت (روانبُد: ۴۲۱) dozz e zanakdān sāda-at rišš o barōt i per na-at چانهٔ دزد صاف و بدون مو بود، ریش و سبیل نداشت»

سادَهیّن sāda-h-ēn (صـ) =سادَگیّن↓. «تَو سَکّیّن سادَهیّن جنیّنےئے (طائر۱: ۵۴) taw sakk-ēŋ sāda-h-ēŋ janēn-ē-yey تو زنی بسیار ساده هستی»

سادی sād-i (صنـ) مربوط به ساد(ریسمان، طناب)، ساخته‌شده از ساد.

سادیّم sā-dēm (ا) =ساه‌دیّم↓.

سادیّن[1] sādēn (ا) بوته‌ای است با ساقه‌های باریک و گل‌های زرد کم‌رنگ که در قدیم پس از تغییراتی که در آن می‌دادند، به عنوان صابون استفاده می‌کردند.

سادیّن[2] sād-ēn (صـ) طناب یا ریسمانی که از الیاف نخل یا نخل وحشی بافته‌اند. مثَل: «گوّک پَه لاگرءُ لیّٹیگان، وتی پوّسادءَ نَه‌وارت سادیّنءَ gōk pa lāgar o lēṭ-ig-āŋ wat-i pōsād a na-wārt sād-ēn a گاو به خاطر لاغری و ناتوانی، ریسمان افسار خود را نمی‌خورد»

سار[1] sār (ا) ۱-حالت آگاهی ذهن به توان دریافت حسی و حرکات و فعالیت، هوش. [مقا: بےسار: بی‌هوش، بی‌توجه] «بُتان تْراشِاِت بَه دَسّت از سِنگءُ از دار / نه ساهِاِش هستءُ نَے سارءُ نَه ساهار (روانبُد: ابراهیم و اسماعیل) bot-āŋ trāš-et ba dast az seŋg o az dār na sāh-eš hast o nay sār o na sāhār بُت‌ها را با دست از سنگ و از چوب می‌تراشید که روح دارند و نه هوش و بیم و احساس» ۲-حواس. ۳- آن‌که به‌هوش است یا حواسش جمع است، هوشیار. «گنوّکان یا که من ساران، تَرا چےِ؟ (ساحر۳: ۱۳۴) ganōk-āŋ yak e man sār-āŋ ta-r-ā čē این‌که دیوانه‌ام یا هوشیار به تو چه؟»

-**سار بیَگ** ba-y-ag — ۱- جمع شدن حواس کسی. ۲- به هوش آمدن. ۳- از غفلت و بی‌خبری درآمدن. مثَل: «نادان پَه سوّج سار نبیت، گُرّ گردنءِ هار نبیت nādān pa sōj sār na-bit gorr garden a hār na-bit نادان با آموزش و راهنمایی دانا نمی‌شود و صدف‌های دریایی گردنبند نمی‌شوند»

-**سار کنَگ** kan-ag — ۱- حواس خود را جمع کردن. «داں آئیءَ سار کُت چُک کپت dāŋ āyi ya sār kot čokk kapt تا او حواسش را جمع کرد بچه افتاد» ۲- حواس پرتِ کسی را به جا آوردن، به‌مجاز آرام کردن. مثَل: «مستءَ دو چیز سار کنت، تهاریّن شپءُ دوریّن راه mast a do čiz sār kaŋt tahār-ēŋ šap o dūr-ēŋ rāh شتر مست را دو چیز آرام می‌کند: شب تاریک و راه دور و دراز»

-**سار گِرَگ** ger-ag — مواظب کسی یا چیزی بودن،

-**پَه‌سار** pa-sār (صـ) هوشیار، به‌هوش.

-**پَه سار بیَگ** pa— ba-y-ag هوشیار بودن، حواس کسی جمع بودن. مثَل: «جِنّی گنوّک پَه‌سار بیت، اِشکءِ گنوّک پَه‌سار نه‌بیت jenn-i ganōk pa-sār bit ešk e ganōk pa-sār na-bit دیوانهٔ جِن‌زده شفا می‌یابد، اما دیوانهٔ عشق درمان نمی‌گردد»

-**پَه‌سارکنَگ** pa — kan-ag (امصـمـ) ۱-کسی را به‌هوش کردن. ۲-کسی را با تنبیه و تهدید آگاه و هوشیار کردن.

-**چَه سار روَگ** ča — raw-ag از هوش رفتن، هوش و حواس خود را از دست دادن. «رَپتَگ چَه سارءَ جَورجواب (روانبُد: ۳۰۵) rapt-ag ča sār a jawr-jwāb آن دلیر هوش وحواس خود را از دست داد»

-**کسےءِ سارءَ برَگ** kas-ē y-e sār a bar-ag هوش و حواس کسی را بردن، هوش و حواس را از کسی گرفتن. مثَل: «ریّنکءِ جُزّگءُ پیریّن یار، وزناءِ سرءِ سارءَ بارت rēŋk e jozz-ag o pir-ēŋ yār warnā e sar e sār a bārt راه‌رفتن در ریگزار و همراه شدن با شخصی پیر، جوان [بی‌حوصله] را خسته و درمانده می‌کند»

-**وتی سارءَ دارَگ** wat-i sār a dār-ag مواظب خود بودن، به عاقبت خود فکر کردن. مثَل: «همے وهد که جهلءِ مچّ ئے، وتی سارءَ بدار hamē wahd ke jahl mačč ay wat-i sār a be-dār همین موقع که پایین نخل هستی با حواس‌جمعی عاقبت [بالا رفتن بر نخل] را در نظر بگیر»

سار[2] sār (ا) =سهار، ساهار. بویِ غذای مانده.

سار[3] sār بن مضارع از سارَگ↓.

ساربان sārbān (ا) =ساروان↓.

سارت[1] sārt (صـ) ۱- سرد، خنَک. مثَل: «پت جَنِکانی ساهِگ سارتیّن pet janekk-ān-i sāheg eŋt sārt-ēŋ پدر برای دخترانش سایهٔ خنکی است» ۲- دمای کمتر از حد انتظار. ۳-(مجاز) افسرده، بی‌حال. ۴-ویژگی آن‌که در کارش تنبل است، حیوان سواری کُند و ناتوان. مثَل: «سارتیّن مادَنءُ چَپّیّن زال، هوّنان مان دلءَ هوّشیّن‌اَنت sārt-ēŋ mādan o čapp-ēŋ zāl hōn-āŋ māŋ del a hōš-ēn aŋt اسب کُند و ناتوان و زن متمرّد خون را در دل می‌خشکانند» ۵-بی‌اعتنا، بی‌توجه. ۶-آرامشِ درد، ساکن شدن درد و سوزش. ۷-بوی خوش و ملایم.

-**سارت بیَگ** ba-y-ag — ۱- سرد شدن؛ سرد بودن، خنک شدن، پایین آمدن درجهٔ حرارت. مثَل: «نان اِت گرم ءُ آپ اِت سارت بات nān et garm o āp et sārt bāt الهی نانت گرم و آبت سرد و خنک باد» ۲-ساکن شدن درد و سوزش. «سارت نه‌بیت دردے که یَک دردے دِگه سوّزمان کنت (ملا: ۵۷) sārt na-bit dard-ē ke yak dard-ē dega sōzmān kaŋt یک درد هنوز آرام نگرفته که درد دیگری تیرک می‌کشد»

-**سارت کنَگ** kan-ag — سرد کردن، دمای چیزی را کاهش دادن. مثَل: «گْوات سِتَر بِه‌کشّیت، پاهاریّن دلءَ سارت نَه‌کنت gwāṭ

satar be-kašš-it pāhār-ēŋ del a sārt na-kaŋt باد هرچقدر بوزد، دل دردمند و آتشین را خُنک نمی‌کند»

-کسےء دل سارت بیَگ kas-ē ye del sārt ba-y-ag ۱- دل کسی خنک شدن. ۲- (مجاز) احساس خوشایند داشتن او. «منی دل جُشایت بلّے دُژمنانی دل سارت بیت (گچکی:۱۵) man-i del još-it balay dožmen-ān-i del sārt bit دل مــن می‌جوشد و عذاب می‌کشد ولی دل دشمنان خنک می‌گردد». ۳-ناامیدشدن کسی.

سارت۲ [سحـ] (ا) sārt رسوب و مواد آهکی جوش‌خورده در بستر جوی آب.

سارت‌آپ (ا) sārt-āp ۱-حوضچه‌ای طبیعی که آب چکه‌چکه در آن جمع گردد و آن را سرد نگه دارد. ۲-ظرف که آب را سرد نگه دارد.

سارتان (ا) sārt-ān ۱- فصل یا موسم سرما، نیمهٔ زمستان. ۲- ماه دی.

سارت‌بو (ا) sārt-bō ۱-بوی خوش و ملایم. ۲-(صـ) چیزی که دارای بوی خوش و ملایم است. ۳-(مجاز) دلنشین، دلپذیر.

سارتُک (امصغ از سارت) sārt-ok ملایم، خنک. «وتی ساه بهر کُتیَن من گوْن/ اَمُلِء سارتُکیَن ساهءَ (ملا:۹۹) wat-i sāh bahr kot-ēŋ man gōŋ amoll e sārt-ok-ēŋ sāh-a روح و نفس ملایم یار تقسیم می‌کردم (عشق می‌ورزیدم)»

سارت‌کار (صـ) sārt-kār آن‌که در انجام دادنِ کاری کُند است.

سارت‌کش (صـ) sārt-kašš ویژگی بادی که خنک می‌وزد. «زرکوش سارت‌کشّیَن سر کنت بیَگاهان (گوادری:۲۰) zer-kawš sārt-kašš-ēŋ sar kaŋt bēgāh-āŋ باد خنک دریایی بعدظهرها می‌وزد»

سارت‌گوات (ا) sārt-gwāt باد خنک، باد سرد.

سارت‌مهر (صـ) sārt-mehr =سردمِهر↓.

سارتِن (مصـمـ) sār-et-en =سارَگ↓.

سارتو (صـ) sārt-ō ۱-متمایل به سردی، کمی سرد. ۲-سردکننده. ۳-وسیلهٔ خنک‌کنندهٔ هوا، کولر.

سارتوک (صـ) sārt-ōk سردکننده، خنک. «سارتوکیَن گوات sārt-ōk-ēŋ gwāt باد خنک»

سارتی (حامصـ) sārt-i ۱- سردی، خنکی، سرد بودن. مثل: «آپ چه سارتی بَدیت، دل چه گندَهی āp ča sārt-i bad-it del ča ganda-h-i آب از سردی منجمد می‌شود و دل از کثیفی و گندگی بیزار می‌گردد» ۲- نزدیک عصر- یا نزدیک به غروب که هوا خنک می‌شود.

-سارتیانی مؤسُم sārt-i-y-ān-i mōsom موسم یا فصل سرما.

سارتیَن (صـ) sārt-ēn =سارت. ۱-سرد و خنک. «ساهِگءُ سارتیَن هوا، بُندری پادار نه‌بَنت (ملا: ۷۷) sāheg o sārt-ēŋ hawā bondar-i pādār na-baŋt سایه و هوای خنک همواره پایدار نیستند» مثل: «پت جَنِکّانی ساهِگ آنت سارتیَن pet janek-k-ān-i sāheg-aŋt sārt-ēŋ پدر سایه‌ای خنک (حامی) برای دختران است». ۲- سرد و خاموش شده. «سارتیَن جَل sārt-ēŋ jal زغال افروخته‌ای که خاموش شود»

سارچنک (صـ) sār-čenak =سارِن↓.

سارک (صـ) sārk =سارِن↓. مثل: «دیگی سارکءَ پیمازءَ چِنت dēg i sārk a pimmāz čeŋt مزهٔ بد دیگ را پیاز رفع می‌کند»

سارَگ۱ (مصـمـ) sār-ag ۱- مرتب کردن، منظم کردن، به طور مرتب روی هم چیدن. ۲-

=سَمبهیَنَگ. آراستن. «من وتءَ را پَر تَو سارِتَگ تئی اوْں (عنبر: ۶۹) man wat-ā ra par taw sār-et-ag ta-?-i ōŋ من خود را برای تو آراسته‌ام مال تو هستم»

سارَگ۲ (مصـلـ) sār-ag =سَهرَگ. آرام گرفتن و ساکت شدن بچه پس از گریه کردن.

سارَگ۳ (مصـلـ) sār-ag فکر کردن، فرض کردن. «تَو منءَ نادانےِ سارِتَگ بَرّی (گلخان:۴۰۰) taw man a nā-dān-ē sār-et-ag barr-i تو مرا نادانی وحشی فرض کرده‌ای.»

سارم۱ (ا) sārm =شکاشک، کوَلو. نوعی پرندهٔ از نوع سار که در فصل پاییز در باغها مشاهده می‌گردد.

سارم۲ (ا) sārm =سارُم↓.

سارُم (ا) sārom نوعی ماهی که در فارسی «سلیمانی» گویند، از ماهیانی است که در دریای مَکُران زیاد صید می‌شود، هم به صورت تازه و هم به صورت نمکسود، مورد مصرف قرار می‌گیرد. «(نام علمی (Scomberoides commersonnianus) (نام انگلیسی: Talang queenfish) حداکثر اندازه بدن به ۱۲۰ سانتیمتر می‌رسد. بدن دوکی‌شکل تا بیضوی، شدیداً فشرده، نیمرخ پشتی و شکمی یکسان و آرواره در بالغین به‌خوبی تا پشت حاشیه عقبی چشم کشیده شده است. در آروارهٔ پایینی دو ردیف دندان با شیار میانی وجود دارد و دارای ۵ تا ۸ لکه در هر پهلو است که پس از مرگ این لکه‌ها بکلی محو می‌گردند، پولک‌های روی بدن تقریباً بیضی شکل می‌باشد» (صادقی، ۱۳۸۰: ۴۹)

سارِن (صـ) sār-en =سارک، سارچنک. ۱- خوراکی که بر اثر خراب شدن، ماندن، دست خوردن یا بخوبی پخته نشدن مزهٔ مشمئزکننده‌ای بدهد. ۲-ظرفی که آلوده به خوراک ذکرشده باشد.

سارو (ا) sārū نوعی طرز و مقام در رقص سنتی «دوچاپی»→.

ساروان (ا) sārwān ۱- مسئول نگهداری گلهٔ شتر، ساربان، شتربان. مثل: «اشتر ستر مست ببیت وتی ساروانءَ نه وارت ošter satar mast be-bit wat-i sārwān a na-wārt شتر هر اندازه مست و وحشی باشد، ساربان خود را گاز نمی‌گیرد» ۲- =نرآسک→. آهوی نر.

ساروچ (ا) sārōč ملاطی مرکب از خاک رُس با خاکستر و آهک که در گذشته، در ساخت قلعه، خانه‌های گلی و آجری، پُل و... به کار می‌رفته است، ساروج، صاروج. ۲- بنایی که آن را با این نوع ملاط ساخته‌اند.

سارءُسَمبر (صـ) sār o sambar مرتب و آراسته.

ساری۱ (صـ منسوب به سار۱) sār-i به‌هوش، هوشیار.

ساری۲ (ق) sāri پیش از این.

ساری۳ (صـ) sāri =سازی↓.

ساریگ (ق) sārīg =ساریگ۲↑.

ساریگیَن (صـ) sārig-ēŋ آنچه مربوط به قبل است، پیشین، قبلی. «چل سال ساریگیَن وتی دزگوْهارءَ جه‌آرگءَ نه‌یَت (زَیمی۱: ۷۰) čel sāl sārig-ēŋ wat-i daz-gwahār a jah-ār-ag na-yat دوست چهل‌سال پیش خود را نمی‌توانست بشناسد»

سارێن۱ (صـ) sār-ēn هوشیار، حواس‌جمع.

سارێن۲ sār-ēn بن مضارع از سارێنَگ↓.

سارێنت sār-ēnt بن ماضی از سارێنَگ↓.

سارێنتِن (مصـمـ) sār-ēŋt-en =سارێنَگ↓.

سارێنَگ۱ (مصـمـ) sār-ēn-ag منظم و مرتب کردن اشیا، به‌طور منظم روی هم چیدن.

سارێنَگ۲ (مصـمـ) sār-ēn-ag =سَهرێنَگ↓

«کینَگ دلءِ سارێنتگ‌آنت / گجگیَن کِشار



kinag del e sā- (روانبد: ۳۱۱) چارێنتگ‌آنت rēŋt-ag-aŋt gajg-ēŋ kešār čār-ēnt-ag-aŋt کینــهٔ دل را آرام کردنــد و کشـــتزار سرسبز[دشمن] را چریدند»

ساڑ¹ saŕ [صو: چلیمءِ شُهتگین تمباک] (صـ) تنباکو مصرف‌شدهٔ قلیان.

ساڑ² sāŕ ۱-بـن مضـارع از سـاڑگ↓. ۲-[اسـ همـاکـه سـاڑایگءَ کرزایـت] (صـ) آن‌کـه ارزش و شایستگی تمجید دارد.

ساڑ³ sāŕ (صـ) =سانڈ↓.

ساڑا sāŕ-ā بن مضارع از ساڑایگ↓.

ساڑات sāŕ-āt بن ماضی از مصدر ساڑایگ↓.

ساڑاتِن sāŕ-āt-en (مصـمـ) =ساڑایگ↓.

ساڑاهگ sāŕ-ā-h-ag (مصـمـ) =سـاڑایگ↓. «ساڑاهَگ هُدا کرزایت جهانانی جهانءِ (سید: ۵) sāŕāh-ag hodā karz-it jehān-ān-i jehān e سـتایش و حمـد مخصـوص رب العالمین است»

ساڑایگ sāŕā-y-ag (مصـمـ) تمجید و سـتایش کردن از کسـی، سـتودن. «وَشّی بیت وتی ساڑایَگ (عابد:۱۴۷) wašš i bit wat-i sāŕ-ā-y-ag از خودستایی، خوشش می‌آید»

ساڑایگی sāŕā-y-ag-i (صـ) آن‌کـه یـا آنچـه شایستهٔ تمجید و ستایش باشد.

ساڈگ sāđ-ag =ساڑایگ↑.

ساڑنگ sāŕeŋg (ا) نوعی گیاه خودرو کـه در فصل بهار می‌روید.

ساڑی sāŕi (صـ) =ساجو، تیار. آماده، حاضر.

ساڑێن sāŕ-ēn بن مضارع از ساڑێنگ↓.

ساڑێنت sāŕ-ēnt بن ماضی از ساڑێنگ↓.

ساڑێنتِن sāŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =ساڑێنگ↓.

ساڑێنگ¹ sāŕ-ēn-ag (مصـمـ) ۱- =سَهرێنگ. ۲- =ساڑایگ↑.

ساڑێنگ² sāŕ-ēn-ag (مصـمـ) سبب پوسـیدنِ چیزی شدن، پوساندن.

ساز sāz (ا) ۱-ابـزار نـواختن موسـیقی، ساز. مثَل: «ساز مان سازگرءِ دستءَ وش اِنت sāz mān sāz-ger e dast a wašš eŋt سـاز در دست نوازندهٔ آن خوشـایند اسـت» ۲-آهنـگ، نغمه. «چۆنێن وشێن سازے اِشکُناں čōn-ēŋ wašš-ēŋ sāz-ē eškon-āŋ چه نغمهٔ قشنگی می‌شنوم» ۳-سازگار، هماهنگ. «آ منی گۆنءَ ساز نه‌اِنت ā man-i gōn a sāz na-eŋt او با مـن سـازگار نیسـت» ۴- عمـل تنظـیم ابـزار موسیقی برای رسیدن به میزان ارتفـاع صـوت، کوک. ۵-ویژگی سازی که کوک باشد. «تمبورَگ ساز اِنت tambūrag sāz eŋt تنبـور کـوک است» ۶- =داب، وڑ. راه، روش. «هر مردمے پَه وتـی سـازءَ رَوت har maedom-ē pa wat-i sāz a rawt هر شخصـی بـه راه و روش خـود می‌رود» ۷-نظم و ترتیـب. «هرکـارے سـازے لۆٹ‌ایت har kār-ē sāz-ē lōṭ-it هرکاری نظم و ترتیبی می‌خواهد» ۸- تجهیزات جنگی، جنـگ‌افـزار، آلات رزم شـامل لبـاس جنگـی، شمشیر و... . «شێرءَ پۆش اِت آنت جَنگی ساز (روانبد: ۲۵۹) šēr a pōš-et aŋt jaŋg-i sāz آن جنگجـوی دلیـر آلات رزم را بـر تـن کـرد» ۹- -بن مضارع از سازگ↓.

-ساز بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-کوک شـدن ابزار موسیقی. ۲-سازگار بودن یا شـدن. مثَـل: «اسپءُ ٹتو بےچابُکءَ ساز نه‌بنت asp o ṭaṭū bē čābok a sāz na-baŋt اسـب یـا الاغ کوتاه‌قد و بدنژاد بجز با شلاق بـا سـوار خـود سـازگار نمـی‌شـوند» ۳- (مجـاز) آمـاده شـدن. «هدێنکه ساز بیت سبز پَه شکارءَ... / کپ‌ایت مان دُژمناں لۆڑءُ هـوارءَ (شعر کهن بلوچی[1])

[1]- فقیـر شـاد، چکاس‌رنـگ: ۴۱، شـعر از عبـدالرحمان میرواڑی است.

hadēŋ-ka sāz bit sabz pa šekār a kap-it mān dožmen-āŋ lōŕ o hawār a زمانی کـه اسب برای شکار آماده می‌شود، در میان جمع دشمنان وارد می‌شود»

-ساز جنگ jan-ag — (مصـمـ) ۱-نواختن ابـزار موسیقی. ۲-نواختن آهنگ و نغمه.

-ساز کنگ kan-ag — (مصـمـ) میـزان کـردن ابزار موسیقی، کوک کردن. «نێست اِنت مـنءَ گُوات مان سرءَ / پَمّن سرۆزءَ ساز مَـه‌کَـن (ملا: ۱۵۹) nēst-eŋt man a gwāt māŋ sar a pa-m-man srōz a sāz ma-kan مـن دچـار بیماری روانی نیستم و تو هـم بـرای [درمـان] من سروز(قیچک) را آماده و کوک نکن»

-سازءُسامان sāz o sāmān آمـاده و مرتـب. «بیا بِزیر سازے سازءُ سامانێن (روانبد: ۲۶۵) b-y-ā be-zir sāz-ē sāz o sāmān-ēŋ بیا ساز کوک‌شده‌ای را بردار»

سـازُک sāz-ok (امصغــ) ۱-ابـزار کوچـک موسیقی، سـاز کوچـک. ۲- آهنـگ ظریـف و ملایم. ۳-آهنگ کوتاه.

سـازَگ sāz-ag (مصـــمـ) ۱- ترتیـب دادن. «دْرۆهے سازاِتگ اے مردءَ (عابد:۶۴) drōh-ē sāz-et-ag ē mard a این مرد حیله‌ای ترتیب داده بـود» ۲-درسـت کـردن، آفریـدن. «شـاهءَ جَنێن که سازاِتگ / از چَپّێن پَهلیگ اڈکتگ (روانبد: ۴۱۲) šāh a janēŋ ke sāz-et-ag az čapp-i pahlig ađ kot-ag خداوند کـه زن را آفرید و او را از پهلوی چپ [مرد] درسـت‌کـرد» ۳-سازگار شـدن. «اے دوێن همـدگرءِ گۆنءَ نه‌سـازاَنت ē dow-ēŋ ham-degar e gōn a na-sāz-aŋt این دو با هم سازگار نیستند»

سازگار sāz-gār (صـ) سازگار، هماهنگ.

سـازگاری sāz-gār-i (حامصـ) سـازگاری، هماهنگی.

سازگر sāz-ger (صـ) ۱- نوازندهٔ ساز، مطرب، ساززن. «زێمُر سـازگرءَ سُر دات‌اَنت (عابد:۵۷) zēmor sāz-ger a sor dāt aŋt نوازنده مقام آهنگ‌هـا را مشـخص کـرد» ۲-نوازنـدهٔ مـاهر. «آنچُشـێن سـازگرے کـه مـٹّ ئـی نێسـت aŋčoš-ēŋ sāz-ger-ē ke maṭṭ i nēst نوازندهٔ ماهری است که نظیر ندارد»

سـازگری sāz-ger-i (حامصـ) ۱-نـواختن سـاز، نوازندگی. ۲-شغل سازگر، ساززنی.

سـازۆک sāz-ōk (صــفـا، از سـازگ) سـازنده، درست‌کننده، طرّاح. «اے پاکزاتێن لَمیَزَل / سازۆکێن پَه زِنـدءِ اَجـل (ساحر۱: ۳۳) ay pāk-zāt-ēŋ lamyazal / sāz-ōk-ēŋ pa zeŋd e ajal ای خداوند پاک همیشه زنده، آفریننـدهٔ مرگ برای زندگی»

سازءُسَنج sāz-o-saŋj (ا) ۱-زیـن و یـراق اسب. ۲-(صـ) اسبی که زین و یراق شده باشد.

سـازی sāz-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه سـاز. ۲- نوازندهٔ ساز. ۳-دوسـتدار و علاقـه‌منـد بـه سـاز و موسـیقی. ۴-آن‌کـه ابـزار موسـیقی می‌سازد یا می‌فروشد.

سازێن sāz-ēn (صـ) سـازی کـه کـوک و بـرای نـواختن آمـاده اسـت. «چـندنێن شـاگے گێگ بکن سازێن (روانبد: ۳۱۴) čandan-ēŋ šāg-ē gēg be-kan sāz-ēŋ سازی با چـوب سـاج را که آماده و کوک باشد در کنار بگیر»

سازێنک sāz-ēŋk (ا) سرود یا ترانه‌ای کـه آن را خنیاگر با ساز تنبور کـه خـودش مـی‌نوازد می‌خواند. [مقا: دَپ‌گال]

ساس sās (ا) ۱-چالـه‌هـا و کانـال‌هـایی کـه بُتُن‌ریزی کنند و پایهٔ بنـا و سـاختمان از آن‌جـا شکل می‌گیرد. ۲-اساس و پایهٔ ساختمان و بَنا.

-سـاس جَنگ jan-ag — حفر کردن چالـه‌هـای فونداسیون و اساسِ ساختمان و بنا.

ساسا¹ sāsā (ا) =سَسّا↓.

ساسا² sāsā (امصـ) =سَرُک↓.

ساساکنگ kan-ag — سرَک کشیدن[1]. «یَک دمے ساسا کُرتَگءُ واگشتان پدی (فاضل: ۷۹) yak dam-ē sāsā kort-ag o wā-gašt-āŋ pad-i لحظه‌ای سرَک کشیدم و دوباره برگشتم»

ساسار sāṣār (امص) ۱-استراحت پس از خستگی، رفع خستگی. ۲-آرامش، قرار. ۳-بن مضارع از ساسارگ↓.

-ساسار کنگ kan-ag — (مصـل) =ساسارگ↓. «اِشکءِ تَپءَ ساسار کُرت (گلخان۱: ۱۳۰) ešk e tap a sāsār kort تَبِ عشق آرام گرفت»، «منزلان ساسار اِش کُتءُ سُهبان لَه جتَگ (فاضل: ۶۲) manzel-āŋ sāsār eš kot o sohb-āŋ lah jat-ag در منزل‌های میان راه استراحت کردند و صبح برخاستند»

-ساسار گِرگ kan-ag — (مصـل) آرام گرفتن. «بےسارێن دل منی هم / ساسار گِپت دمانے (علی‌دوست: ۱۸) bē-sār-ēŋ del man-i ham sāsār gept damān-ē قلب ناهشیار من لحظه‌ای آرام گرفت»

ساسارگ[1] sāsār-ag (مصـل) =دَم‌آرَگ. ۱- استراحت کردن پس از خستگی، رفع خستگی کردن↓. «من پَه مُرادءَ مولُمے / آتکان که ساساران دمے (روانبُد: ۴۴۸) man pa morād o mōlom-ē ātk-āŋ ke sāsār-āŋ dam-ē من با اشتیاق و آرزو آمدم که دمی استراحت کنم» ۲-(مصـم) آرام کردن، آرامش دادن. «بیا او بلبل که درداں ساسارێن (روانبُد: ۳۷۷) b-y-ā ow bobol ke dard-āŋ sāsār-ēŋ ای بلبل بیا تا دردها را آرام کنیم»

ساسارگ[2] sāsār-ag (مصـم) آراستن، مرتب کردن. «نِنْد ماں دیوانءَ مجلسے ساسار / چو زِری نوداں یک دمانے گُوار (روانبُد: ۱۶۴) nend māŋ diwān-ē majles-ē sāsār čō zer-i nōd-āŋ yak damān-ē gwār در مجلسی بنشین و آن را بیارای، سخنان دلنشینت را مانند ابرهای دریایی ببار (بیان کن)»

ساسَت sāsat (ا) ۱-وسیله و لوازم شخصی گران‌بها. ۲- =سَهت. زیورآلات طلایی. «کیت گوں ساسَتءُ ساماناں (عابد: ۱۰۴) kayt gōŋ sāsat o sāmān-āŋ با زیورها و وسایل می‌آید»

ساسَر[1] sāsar (ا) =ساچان، ساچَر. ۱- سایه، بویژه سایهٔ ابر. ۲-هوای ابری. مثَل: «نوْد نه‌گوارَنت بلے ساسرءِ شَرّاَنت nōd na-gwār-aŋt balay sāsar e šarr aŋt ابرها نمی‌بارند اما سایهٔ آن‌ها خوشایند است»

ساسَر[2] sāsar [انگـ: saucer] (ا) نعلبکی. «سینی شَلیت گوں سانْسَراں (روانبُد: ۴۷۲) sini šal-it gōŋ sāsar-āŋ سینی با نعلبکی‌ها و [استکان‌های پر از چای] رد و بدل می‌شود»

ساکار sākār [صو: ذالبار، سنگلاخ] (صـ) زمین سنگلاخی، زمینی که سطح آن را سنگریزه‌های ریز و درشت پوشانده باشد.

ساکُڑ sākoṛ (ا) مُهرهٔ سفیدرنگی است که جنبهٔ دارویی و برای درمان بیماری آسم یا حساسیت گلو کاربرد دارد.

ساکُم sākom (صـ) ایمن، آرام. «نرمءُ ساکُم اِنت وتی لوْگءَ (عابد: ۱۶۴) narm o sākom eŋt wat-i lōg a در خانهٔ خود در ایمنی و آرامش هستند»

ساکوڑ sākōṛ (ا) =ساکول↓.

ساکول sākōl (ا) ۱- نخ تاب داده شده و آماده برای بافندگی یا درست کردن نخ‌ها و رشته‌های کلفت‌تر. «زُلمءِ ساکوْل سِدانت، بُلُم نه‌بَنت تند نه‌بَنت (گوادری۱۰: ۱۵۰) zolm e sākōl sed-aŋt bolom na-baŋt taŋd na-baŋt رشته‌های ستم پاره می‌شوند، به بندهای

[1] این معنا از «ساسا» را از استاد عابد آسکانی گرفته‌ام.

کلفت‌تر تبدیل نمی‌شوند» ۲- نخ، رشته. «سِستَگ اَنت کولانی کمبرێن ساکوْل (همان: ۲۸) sest-ag aŋt kawl-ān-i kambar-ēŋ sākōl رشته‌های رنگارنگ پیمان و قول گسسته‌اند»

ساکی sāki [عر: ساقی] (صـ، ا) آن‌که در پیاله شراب ریزد و به دیگران دهد، ساقی.

ساکی‌دار sāki-dār (صـ) (مجاز) قهوه‌چی.

ساگوان sāgwān [سیـ: ذرچکی که ایشیءِ دار جوان اِنت پَه دارءِ سامانءُ بوْجیگ جوڑکنگءَ کارمرد بیت] (ا) درختی است که چوب مرغوب و محکمی دارد و از آن برای ساختن کشتی و لنج استفاده کنند.

ساگی sāgi =ساری۲↑.

سال sāl (ا) ۱-واحد اندازه‌گیری زمان که دوازده ماه یا برج است، سال. مثَل: «سال گوَزانت، گال پَشت کپَنت sāl gwaz-aŋt, gāl pašt kap-aŋt سال‌ها می‌گذرند و سخنان باقی می‌ماند» ۲- واحد اندازه‌گیری طول عمر کسی یا چیزی. ۳-عمر، سن. ۴-سالروز درگذشت آن‌که یک سال از مرگ او گذشته باشد.

-سالانی سال sāl-ān-i-sāl (ق) در طول سالیان متمادی. «سالانی سال اِنت که گار اِنت sāl-ān-i-sāl eŋt ke gār-eŋt سال‌هاست که گم شده است یا پیدایش نیست»

-سال‌پَه‌سال sāl-pa-sāl (ق) سال به سال، سالی پس از سالی. «وَیدی سال پَه سال رَوت مُلکءَ / سَیلءُ گردشءُ پَرگولی (عابد: ۹۵) waydi sāl-pa-sāl rawt molk a sayl o gardeš o pargōl-i ویدی سال به سال به شهر خود برای گردش و تفریح و تفرج می‌رود»

-سال کُبل بیگ kobl ba-y-ag — قفل شدن سال به‌مجاز تمام شدن آن.

-سالیگێن sāl-īg-ēŋ (صـ) ۱- به اندازهٔ یک سال. ۲-(مجاز) طولانی. «گارئے تو شپان لُنجێنان / روچان سالیگێن بےگواهئے (عابد: ۴۵) gār-ay taw šap-āŋ lonj-ēn-āŋ / rōč-āŋ sāl-ig-ēŋ bē-gwāh-ay شب‌های ظلمانی و روزهای بلند و طولانی ناپیدایی» ۳-(مجاز) کهن، قدیمی.

-سالێن sāl-ēŋ (صـ) =سالیگێن↑ «سالێن سائتانی گم (عطا۱: ۹۳) sāl-ēŋ sa?at-ān-i gam لحظه‌های غمی که به اندازهٔ سالی گذشت»

-سالیێن sāl-y-ēn (صـ) =سالیگێن↑.

-کسےءِ سالءَ جنگ kas-ē ye — a jan-ag مراسم سالروز مرگ کسی را پس از گذشت یک سال از فوت او برگزار کردن.

سال‌آباد sāl-ābād (ا) سال آباد و پرنعمت که باران زیاد باریده باشد.

سالا sālā (صـ) =سالار↓.

سالار sālār (صـ) ۱-سالار، مهتر، پیشوا. «اوْمَر امیرالموْمنین سردار ما سالار دین (روانبُد: ۴۴۶) ōmar amirolmowmenin sardār mā sālār e din عُمَر امیرالمؤمنین سردار ما و پیشوای دین است» ۲-ساربان، نگهبان گلهٔ شتر. مثَل: «گُرکءِ شریکءُ سالارءِ رپیک اِنت gork e šarik o sālār e rapik eŋt شریک گرگ و رفیق ساربان است» ۳- =شپانک. چوپان. مثَل: «سالار گوں بُزان بدهال اِنت، وهدءِ شِشگان سرهال اِنت sālār gōŋ boz-āŋ bad-hāl eŋt wahd e šešag-āŋ sar-hāl eŋt چوپان با چرانْدن و پرورش بزها بدحال است، اما هنگام زاد و ولد و دوشیدن آغوز آن‌ها سرحال است»

سالانَه sāl-ān-a (صـ) آنچه در هرسال یک با انجام گیرد یا رخ دهد، سالانه.

سال‌بَر sāl-bar (ا) ویژگی درختی که یک سال در میان ثمر دهد.

س

سالپو[1] sālpū (امصـ) =جاکۂ جلّڑ، گپءُرَپ. گفتگو، جروبحث.

سالتاک sāl-tāk (ا) نشریه یا مجله‌ای که سالی یک بار منتشر می‌شود، سالنامه.

سال‌چین sāl-čin (ا) زمان فرارسیدن اصلاح پشم گوسفندان یا موی بزها که سالی یک بار رخ می‌دهد.

سال‌دانَگ sāl-dānag (ا) جوش یا لکه‌هایی که بر صورت برخی از افراد بیرون آید.

سالدَر sāl-dar (ا) تقویم.

سالدری sal-dar-i (صنـ) مربوط به سالدر، تقویمی.

سال‌ڈُکّال sāl-đokkāl (ا) خشکسالی، سال کم‌باران.

سال‌رۆچ sāl-rōč (ا) سالروز ، سالگرد.

سالَک sālak (ا) =رێش. زخم کهنه.

سالگَشت sāl-gašt (صـ) ۱-ویژگی محصولی که یک سال از برداشت آن گذشته باشد و سال دوم آن شروع شود، مانند خرمایی که یک سال پیش برداشت شده و تا زمان رسیدن محصول جدید مصرف نشده است. ۲-(مجاز) آنچه عمر آن بیش از حد معمول گذشته باشد.

سال‌گْوَست sāl-gwast (امصـ) یک سال از رویدادی گذشتن.

سالِم sālem [عر:سالِم] (صـ) ۱- =ذْراه. سالم، تندرست. ۲- بدون عیب. ۳- بدون آلودگی.

سال‌مُدیم sāl modim (قـ) همه‌ساله، هرسال.

سالْمند sāl-maŋd (صـ) سالمند، پیر، مُسِنّ، سالخورده.

سالُن sālọn (ا) لولۀ اِزوز موتور لِنج.

سالُن‌سر sālon-sar (ا) =سالُن↑.

سالۆ sālō (ا) =سالۆنک↓. «پَه کهێب بْیاآَنت سَمّهێں سالۆ / درکپ‌آنت دێـ دُر جَنِک سنجێن (گلخان۱: ۱۲۸) pa kehēb b-y-ā-aŋt sammah-ēŋ sālō dar-kap-aŋt dēmā dor-janek saŋj-ēn پسران جوان برومند خود را نشان دهند و دختران خرامندۀ زیبا بیرون بیایند»

سالۆک sālōk (صـ) =سالۆنک↓.

سالون sālūn [فر: salon] (ا) سالُن، بخشی از فضای داخلی خانه که بین اتاق‌ها قرار گرفته است.

سال‌ونڈ sāl-waŋđ (ا) بهره یا سهمی از محصول که سالی یک بار آن را جدا کنند و به افراد نیازمند دهند.

سالۆنک[2] sālōŋk (صـ) ۱- شاه‌داماد، مردی که مراسم عروسی او در حال اجرا ست.

۱-واژۀ سالپو در بین مردم ساحل‌نشین و ماهیگران جنوب رایج است. (علی‌بخش دشتیاری به نقل از استاد عبدالمجید گْوادری)، ← گوادری۱۰: ۱۲۹.

۲-واژۀ سالۆک بلوچی ظاهراً با صُعلوک یکی است، واژۀ صُعلوک در زبان فارسی در معنی‌های گوناگون به کار رفته‌است. برخی از فرهنگ نویسان اصل‌آن را تازی می‌دانند. دکتر شفیعی کدکنی در توصیف این واژه می‌نویسد:« در فارسی به صورت سالوک و در عربی و بعضی متون فارسی صعلوک رواج دارد و احتمالاً از فارسی به عربی رفته است با این که شواهدی در شعر دورۀ جاهلی وجود دارد که در آن‌ها کلمۀ صعلوک دیده می‌شود. ... برخی از خاندان‌های ایرانی قرن چهارم و پنجم نسبت صعلوکی داشته‌اند و بعضی از مشاهیر علما ازمیان ایشان برخاسته اند...» (شفیعی‌کدکنی۱، ۱۳۸۶، ۵۴۵) نقطۀ مرکزی معنی در این کلمه چالاکی است که ظاهراً از فارسی به عربی رفته و چالاک/ صعلوک شده از ریشۀ cal سانسکریت ؛ به معنی حرکت و جنبش (شفیعی کدکنی ،۱۳۸۶، ۷۲۴). در فارسی چند معنی برای این واژه آورده‌اند: دلیر؛ فقیر و درویش، دزد و راهزن. دلیر و شجاع : سنایی می‌گوید: نشود مرد پردل و صعلوک / پیش مامان و بادریسه و دوک (سنایی، ۱۳۷۴،۴۷۶) فقیر و درویش: سعدی می‌گوید: من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد به دیدار مرد. (سعدی، ۱۳۷۲، ۸۹)

۲- تازه‌داماد؛ مردی که تازه ازدواج کرده است. ۳- پسر یا مرد جوان برازنده و لایق، آن‌که در اوج جوانی و شجاعت باشد، دلیر، متهور. «اِے مرد چاکرِ شَیهَکّ اِنت / رِندءِ زَهم‌جَنێن سالۆک اِنت (حماسۀ رِند و لاشار) ē mard čākar e šayhakk eŋt , reŋd e zahm-jan-ēŋ sālōk eŋt این مرد، چاکر فرزند شَیهَک است، او شمشیرزنِ دلیر و جوانمردِ قبیلۀ رِند است» ۴-نوعی ماهی دریایی.

-سالۆنک بیَگ ba-y-ag — داماد شدن، ازدواج کردن مرد یا پسر.

-سالۆنک کنَگ kan-ag — داماد کردن، به پسر یا مردی همسر دادن.

-نۆک‌سالۆنک nōk-sālōŋk (صـ) تازه‌داماد.

سالۆنک‌دْرۆشُم sālōŋk-drōšom (صـ) جوانِ برومند و خوش‌اندام.

سالۆنکُک sālōŋk-ok (امصغـ) تازه‌داماد کم‌سنّ و سال.

سالۆنکی sālōŋk-i (صنـ منسوب به سالۆنک) ۱- مربوط به سالۆنک، تازه‌دامادی. «سالۆنکی پُچّ sālōŋk-i počč لباسی دامادی» ۲-همانندِ سالۆک. «آ وتءَ سالۆکی پِربَندآَنت / مئے کپُن جرّءُ دِرتگێں شال اِنت (ملا: ۸۱) ā wat a sālōŋk-i per-baŋd-aŋt , may kapon jerr o dert-ag-ēŋ šāl-eŋt آن‌ها خود را همانند تازه‌داماده می‌آرایند و کفن ما شال‌های پاره و پوسیده‌ای است»

سالَه sāla (ا) =دانکو←.

سالَهت sāl-aht [سیـ: سالءِ آیَگءِ وهد] (صـ) زمان آغاز سال.

سالیگ sālig (ا) =شالُک. دانه‌های برنجی که درست آسیاب نشده و پوسته از آن‌ها جدا نشده است و آن‌ها را گاهی در میان دانه‌های تمیزکرده می‌توان دید.

سالینۆ sālēnō (صـ) =سالێنَه↓.

سالینَه sālina (صـ) =سالانَه↑.

سالینی sāl-in-i (صـ) =سالینَه↑.

سامان[1] sāmān (ا) ۱-اسباب و وسایل منزل، سامان. ۲-چیزهایی که خریداری شده‌اند. «کیت گۆن ساسَتءُ ساماناں (عابد: ۱۰۴) kayt gōŋ sāsat o sāmān-āŋ با زیورها و وسایلِ خریداری‌شده می‌آید» ۳ وسیله، ابزار. «اے جهاں سامانے، دۆ رۆچءَ کارشَّرکُن اِنت (روانبُد: ۳۹۹) ē jehāŋ sāmān-ē dō rōč a kār-šar-kon eŋt این دنیا وسیله‌ای است که دو روز کار[ما را] درست می‌کند» ۴-(امصـ) قرار و آرام. ۵-نظم و ترتیب. ۶-مرز کشور یا سرزمین.

-سامان دیَگ da-ya-g — (مصـمـ) ترتیب دادن، سامان دادن.

-سامان گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) سامان گرفتن، نظم و ترتیب یافتن.

سامان[2] sāmān (ا) بند زمین.

سامب sāmb بن مضارع از سامبَگ↓.

سامبَگ sāmb-ag [صو: سامبغ: چیٹغ] (مصـلـ) تیمار کردن، مواظبت کردن.

سامُر sāmor (ا) =زامُر. گوَزن.

سامراج sāmrāj (امصـ) نظام سرمایه‌داری مبتنی بر سلطه بر کشورهای دیگر، امپریالیسم.

سامراجی sāmrāj-i (صنـ) دارای نظام امپریالیستی.

سامَڑی sāmaŕi (ا) (مجاز) ۱- جادوگر، ساحر. ۲- (امصـ) سحر، طلسم، جادوگری.

-سامڑی‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) سحر کردن. «تَرا کسےءَ سهرءُ سامڑی کُتَگ (نصیرعاقل: ۲۱۰) tarā kas-ē y-a sehr o sāmaŕi kot-ag کسی تو را سحر و جادو کرده است»

سامۆک sāmōk (ا) =سانچ، سَهیچْک. پیکره‌ای تقریباً شبیه انسان که برای ترساندن پرندگان

مزاحم در کشتزارها نصب می‌کنند، آدمک، مَتَرسَک.

سان[1] sān (ا) =نَمب. ۱-نَم، رطوبت. ۲-(مجاز) انعطاف، نرم‌خویی. ۳- موسم، فصل.

-سان زورَگ zūr-ag ــــ نم کشیدن، جذب کردن رطوبت.

سان[2] sān (ا) =سانَر. نعلبکی.

سانا[1] sānā (صـ) ۱- هوشیار، باهوش، دانا، آن‌که مطالب را زود درک کند. ۲- زیرک، زرنگ و چالاک[1].

سانا[2] sānā (ا) نوعی ماهی ریز دریایی است.

سانائی sānā-?-i (حامص) زیرکی، دانایی.

سانب sāŋb بن مضارع از سانبَگ↓.

سانبَگ sāŋb-ag (مصـم) =سامبَگ↑.

سانٹ Sāŋṭ (ا، صـ) =سانڈ↓.

سانٹول sāŋṭōl (ا) =دُگی. ساطور قصابی.

سانجارو sānjārō (ا) دم غروب.

سانچ sāŋč (ا) =ساموک↑.

سان‌دار sān-dār (ا) ۱-نم‌دار، مرطوب. ۲-(مجاز) منعطف، نرمخو.

سان‌داری sān-dār-i (امص) ۱-رطوبت. ۲-(مجاز) انعطاف‌پذیری، نرمخویی. مثل: «سانگ‌داری، سان‌داری sāŋg-dār-i , sān-dār-i ازدواج‌کردن انعطاف و نرمخویی می‌خواهد»

سان‌دَر sān-dar ۱- زمینی مه نمناک و مرطوب باشد، نم‌دار. ۲-زمینی که آب دارد و برای کشاورزی مناسب است.

سانڈ sāŋđ (ا، صـ) ۱-گاومیش نَر و قوی که از آن برای و تخم‌گیری استفاده شود. ۲-شتر نر قوی که آن را برای جفت‌گیری با جنس مادهٔ آن و تخم‌گیری پرورش دهند مثل: «پیلان، پیلپانءَ دارآنت، سانڈاں سَرمهار pill-ān pilpān a dār-aŋt sāŋđ-āŋ sar-mahār فیل را فیلبان، و شتر مست را مهار کنترل می‌کند» ۳-(مجاز) قوی، دلیر. «رَهزنی سانڈانی گُورَءَ آیب اِنت (روائیُد:۴۹۲) rahzan-i sāŋđ-ān-i gwar a ayb eŋt راهزنی نزد دلیران عیب است»

سانڈیں sāŋđ-ēŋ (صـ) قوی و دلیر. «سانڈیں دُرُّلءَ شاباش اِنت (عابد:۱۳۱) sāŋđ-ēŋ dorrol a šābāš eŋt آفرین بر دُرُّل دلیر باد»

سانڈی sāŋđ-i (صـ منسوب به سانڈ)۱ -مربوط به سانڈ (شتر یا گاومیش نر و قوی) ۲-(مجاز) محکم و قوی، ستبر. «بیبگرءَ نچپّی وارتَگ / سانڈیٔ گردن ئی ایرکُرتَگ (حماسهٔ بالاچ) bibagr a načeppi wārt-ag šaŋđi garden i ēr kort-ag بیبگر فرو غلتید و گردن ستبر و نیرومندش را فرو نهاد (مُرد)»

سانڑی sāŋŕi [کا] (ا) ۱-مجلس و محفل. ۲-اقامت.

-سانڑی بیَگ ba-y-ag ــــ (مصـل) مقیم شدن، اقامت گزیدن در جایی.

سانکل sāŋkal (ا) زنجیری که با آن دست مجرمان را بندند، دستبند.

سانکلَه sāŋkala (ا) =سانکل↑.

سانگ[1] sāŋg (ا، امصـ) ۱-رابطهٔ خویشاوندی از طریق ازدواج. مثل: «هونی پَه سانگ دوست نه‌بیت hōn-i pa sāŋg dōst a na-bit خونی(قاتل) با ازدواج زنی از نزدیکان مقتول، دوست نمی‌شود». ۲- ازدواج، پیوند ازدواج. «نِیستاِنت مهردلءَ مردیں چُکّ / سانگ‌ئی سَے کُتَ‌آنت ناکامءَ (عابد:۴۳) nēst-eŋt mehrdel a mard-ēŋ čokk / sāŋg-i say kot-aŋt nā-kām a مهردل فرزند پسر ندارد به‌ناچار سه بار ازدواج کرده است»

-سانگ بندَگ baŋd-ag ــــ (مصـل) ۱-ازدواج کردن. مثل: «سانگءَ بَندئے لانکءَ بَند sāŋg a baŋd-ay lāŋk a baŋd ازدواج می‌کنی آمادگی‌ات را بگیر» ۲-خویشاوند شدن از طریق ازدواج.

-سانگ دیَگ da-y-ag ــــ (مصـم) زن دادن از خانواده یا فامیل و نزدیکان خود به کسی. «آ تَرءَ سانگ نَه‌دَنْت ā ta-r-a sāŋg na-daŋt او دختر یا یکی از دختران خویشاوند خود را به همسری تو نمی‌دهد»

-سانگ زورَگ zūr-ag ــــ (مصـم) زن خواستن یا زن گرفتن از خانواده یا خاندانی. «گُڈّا منی سوّجءَ اِش اِنت / سانگءَ مه‌زور چه دُژمنان (حماسهٔ بالاچ) gođđā man-i sōj a eš-eŋt sāŋg a ma-zūr ča dožmen-ān در آخر سفارش من این است، که از دشمنان زن نگیر»

-سانگ‌کنگ kan-ag ــــ (مصـل) زن گرفتن از خانواده یا خویشاوندان کسی.

-سانگ‌لوٹَگ lōṭ-ag ــــ (مصـم) زن خواستن و خواستگاری کردن از کسی یا خاندانی. «چایءَ بِه‌لوٹ دیدءِ ممیر / شیرینءَ پَمَّن سانگءَ سیر (گلخان۱: ۴۲) čā y-a be-lōṭ did e mamir šīrin a pa-m-man sāŋg o sir از او روشنی چشمم- شیرین- را برای من خواستگاری کن»

-دوسانگ do-sāŋg (صـ) ۱-نسبت دو مرد که خواهران همدیگر را به زنی گرفته‌اند. ۲-نسبت دو زن که برادران یکدیگر را به شوهری گرفته‌اند.

سانگ[2] sāŋg (ا) نوعی مارماهی، مارماهی تیزدندان.

سانگ‌بَند sāŋg-baŋd (صـ) ۱-نسبت کسی به خانواده یا خاندانی که از آن زن گرفته یا شوهر کرده است. ۲- نسبت خویشاوندی یا ارتباط فامیلی دو خانواده یا خاندان که به یکدیگر زن داده‌اند. ۳-خویشاوند از طریق ازدواج، خویشاوند سببی. مثل: «دل مَه‌بندایت کس پَه سانگ‌بندءُ سباهءِ ساهِگءَ del ma-baŋd-it kas pa saŋg-baŋd o sabāh e sāheg a هیچ‌کس نباید به خویشاوندان سببی و سایهٔ صبح دل ببندد. (هر دو وفا ندارند)»

سانگ‌بندی sāŋg-baŋd-i (حامص) ۱-ارتباط فامیلی و خویشاوندی از طریق ازدواج. ۲- پیوند ازدواج. ۳-خواستگاری. مثل: «پَه هلوتءُ سُک‌سُک نه‌بیت سانگ‌بندی pa halwat o sok-sok na-bit sāŋg-baŋd-i با درگوشی حرف زدن، خواستگاری و ازدواجی صورت نمی‌گیرد»

-سانگ‌بندی کنگ kan-ag ــــ پیوند ازدواج برقرار کردن، زن دادن، زن گرفتن.

سانگدار sāŋg-dār (صـ) =سانگ‌بند↑. «گوْن سانگدارءَ لگور جیڑ آنت، دیوانءَ گنوک وَپس آنت gōŋ sāŋg-dār a lagōr jēŕ aŋt diwān a ganōk waps-aŋt ترسوها با خویشاوندان سببی درگیر می‌شوند، دیوانه‌ها در میان جلسه می‌خوابند»

سانگی sāŋg-i (صـ) مربوط به سانگ (ازدواج) =سانگ‌بند↑.

سانوَڑ sāŋwaŕ (ا) =ساوَڑ↓.

سانوَڑی sāŋwaŕ-i (صـ) =ساوڑی↓. «سانوڑی گُورمانی پَیمءَ پُروش کنت

۱-سانا با "سِنَه" و"سینا" از یک ریشه هستند. بخش نخست سیمرغ- که به نظر برخی از محققان به معنی دانایی است - نیز در اصل با "سانا "ی بلوچی از یک ریشه است. « شاهین در شاخهٔ ایرانی سئنه، مرغ دانایی و خرد بود. دراوستا نیز مرغوسئنه mərəγo-saēna به معنی مرغ دانایی آمده است ودرپهلوی سین مورو sēn-murv ودر فارسی سیمرغ. دراوستای متأخر این مرغ بردرخت"همه گونه دارو" vispa-bis ساکن است که مظهردانش پزشکی است. سِینه دراوستا معادل (سینه syana) در سانسکریت است .سینا دراسامی ایرانی به این "مرغ حکیم" مربوط است، ازجمله پدرابوعلی سینا (قرشی۲: ۱۳۸۰، ۱۶۹/۱۶۸)»

sāŋwaŕ-i gwrm-ān-i paym-ā (غلام‌بهار:۵۶) prōš kaŋt همانند امواج دریایی درهم می‌شکند»

ساوات[1] sāwāt (صـ) ۱-دیوانه، خُل. ۲-بی‌ملاحظه، ناهُشیار، بی‌توجه. «پَهکێن بےمَتێن ساواتے (عابد:۹۴) pahk-ēŋ bē-mat-ēŋ sāwāt-ē کاملاً فردی ناهشیار و بی‌توجه است»

ساوات‌ساوات —— در حالت ناهُشیاری، تلوتلوخوران. «سُوالی پاداتکگ ساوات‌ساواتءَ (عابد۲: ۱۵) swāli pād atk-ag sāwāt sāwāt a سوالی خواب‌آلود و بی‌حال از خواب برخاست»

ساوات[2] sāwāt [عر: ساباط] (ا) ۱-راه‌روِ سرپوشیده. ۲-سایه‌بانی که دو طرف آن باز باشد.

ساوات[3] sāwāt [عر: سَواد: اطراف شهر و توابع آن] (ا) (مجاز) تفرج و تفریح در شهرهای دیگر. «سَیلهءُ ساواتی بیا بێگاهے گُلێن (عابد۴: ۵۲) saylah o sāwāt-ē b-y-ā bēgāh-ē gol-ēŋ در بعدظهری دل‌انگیز برای تفرج و تماشا بیرون بیا». مثَل: «سَیلءُ ساوات پَه چَمّءُ پاد sayl o sāwāt pa čamm o pād ارزش تماشا و گردش بسته به توانایی چشم و پا دارد»

ساواتی sāwāt-i (صن) دیوانه‌مانند، خُل.

ساوَڑ sāwaŕ (ا) =زِر. دریا. «سَیل کن چوٚن کنت اُژناگِر / سبزێن ساوَڑءَ بےگوازێن (عابد:۸۳) sayl kan čōn kaŋt ožnā-ger sabz-ēŋ sāwaŕ a bē-gwāz-ēŋ ببین که شناگر در دریای نیلگون بی‌انتها چه می‌کند»

ساوَڑی sāwaŕ-i (صن) مربوط به ساوَڑ↑. دریایی. «ساوَڑی گْوَرم sāwaŕ-i gwarm موجِ دریایی»

ساوَن sāwan (ا)=ساوَڑ↑.

ساوُک sāwōk (ا) =کوٚلک، مجوٚلک. استخوان برجسته و گِرد مُچ پا، شتالنگ.

ساء sā? (ا) =ساه۱↓.

ساه[1] sāh (ا) ۱- هوایی که وارد شُش‌ها گردد و بیرون آید، نفَس، دم. ۲- =گینڈ. روح، روان. «ساه دوٚ اَنت چوٚن‌چوٚنءَ ته‌اَنت یَکێن پَیکرءَ (روانبُد:۲۱) sāh dō-aŋt čōŋ-čōn a ṭah-aŋt yak-ēŋ paykar a روح دوتا باشند چگونه می‌توانند در یک جسم سازگار شوند» ۳-(مجاز) زندگی. مثَل: «مال پَه آڑءَ مُچّءَ نه‌بیت، ساه پَه سرءِ پَهرێزگءَ māl pa aŕ a močč a na-bit sāh pa sar e pahrēz-ag a ثروت با اختلاف و درگیری جمع نمی‌گردد و کسی با اهمیت دادن به تندرستی جاودان زنده نمی‌ماند»

-**ساه دَربرگ** dar-bar-ag —— جان خود را نجات دادن، از مرگ نجات یافتن. «زوٚراک وتی ساه دَربُرت / واےِ بےوسءُ بےزوٚران (عابد:۱۴۰) zōr-āk wat-i sāh a dar-bort wāy bē-was o bē-zōr-ān آن‌که قوی بود خود را نجات داد وای به حال بیچارگان و ناتوانان»

-**ساه بهرکنَگ** bahr-kan-ag —— ۱- تقسیم کردنِ نفس. ۲-(مجاز) زندگی را بین هم تقسیم کردن، زندگیِ خود را به همدیگر بخشیدن. ۳-(مجاز) به همدیگر بسیار علاقه‌مند بودن. «وتی ساه بهر کُتێن من گوٚن / اَمُلّءِ سارتُکێن ساهءَ (ملا:۹۹) wat-i sāh bahr kot-ēŋ man gōŋ amoll e sārt-ok-ēŋ sāh-a روحم را با روح و نفس ملایم یار تقسیم می‌کردم (عشق می‌ورزیدم)»

-**ساه جَنگ** jan-ag —— (مصل) نفس زدن، زنده بودن.

-**ساه دیَگ** da-y-ag —— (مصل) جان دادن، مُردن. «جاهی ساه دَیَنت هرچارێن (عابد:۶۵) jāh-i sāh da-y-aŋt har-čār-ēŋ هر چهار تَن در یک جا جان می‌دهند»

-**ساهءَ رسێنگ** a ras-ēn-ag —— کسی را به حد مرگ رساندن، به‌مجاز کسی را بیزاری کردن، بسیار مزاحم شدن.

-**ساه سِدَگ** sed-ag —— (مصل) جدا شدن روح از بدن کسی، مُردن. «ساه که بےگِندگءَ تَئیگءَ نه‌سِدایت چے بِه‌کنان (ساحر۱:۷۶) sāh ke bē-gend-ag a ta-ig a na-sed-it čē be-kan-āŋ بدون دیدار تو روح از تنم جدا نمی‌شود چه بکنُم؟»

-**ساه سِندگ** seŋd-ag —— (مصم) قبضِ روح کردن، روح را از بدن جدا کردن. «پَر وتی وَهدءَ کَئیت اَجَل، ساهءِ سِندَگءَ (روانبُد: ۳۶۷) par wat-i wahd a kayt ajal sāh e seŋd-ag a مرگ به وقت خود برای گرفتن روح می‌آید»

-**ساه کشَگ** kašš-ag —— (مصل) ۱-نفس کشیدن، نفس زدن. ۲- (مجاز) زنده بودن.

-**ساه گرَگ** ger-ag —— (مصم) جانِ کسی را گرفتن، جدا کردن روح کسی از جسم او.

-**ساهءَ برَگ** a bar-ag —— برای نجات جان خود، به جایی پناه بردن. «ساه ئی بُرتگ مان هَیبرێن کوٚٹءَ (روانبُد: ۲۷۵) sāh i bort-ag māŋ haybar-ēŋ kōṭ a برای نجات جان خود به قلعهٔ محکمی پناه برد»

-**ساهءِ ڈُکّگ** e đokk-ag —— گیر کردن نفس. «چَه بازێن گرێوگان ساه ئی ڈُکّاِتَگ اَت (مرادبهار:۵۵) ča bāz-ēŋ grēw-ag-āŋ sāh i đokk-et-ag at از گریه‌های زیاد، نفسش گیر می‌کرد»

-**ساهءِ کَپّ** sāh e kapp (ا) نیمی از نفَس، نیمی از روح؛ به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی، دلدار.

-**ساهءِ کشَّگ** e kašš-ag —— کشیدنِ روح از جسم کسی، جانِ کسی را گرفتن.

-**چَه وتی ساه بێزار بیَگ** ča wat-i sāh bēzār ba-y-ag از زندگی خود خسته بودن، به‌مجاز بسیار خسته و بی‌حوصله بودن یا شدن.

-**سِستگێن ساه** sest-ag-ēŋ sāh روح جداشده از کالبد. مثَل: «سِستگێن ساه پَه کڈّنان پیوست نه بنت sest-ag-ēŋ sāh pa kađđan-āŋ paywast na-bit روح جداشده از تن با زور دوباره پیوند نمی‌شود»

-**کسےءَ ساه مان بیَگ** kas-ē ya sāh māŋ-ba-y-ag روح در بدن کسی بودن، زنده بودن، جان داشتن.

ساه[2] sāh (ا)=ساهِگ↓. مثَل: «دنیا همے نوٚدی بستگێن ساه اِنت، چو بهاری نوٚکرُستگێن کاه اِنت donyā hamē nōd-i bast-ag-ēŋ sāh eŋt čo bahār-i nōk-rost-ag-ēŋ kāh eŋt دنیا مانند سایهٔ ناپایدار ابر و علف نورُستهٔ بهاری است»

ساه[3] sāh (صـ) =سْیاه↓.

ساهار[1] sāhār (ا) بیم، تَرس، هراس. «نێست آبدُکءَ پُشواجَه / کسّی تُرسءُ بیم، نَےساهار (عابد:۱۱۸) nēst abdok a poš-wāja kass-i tors o bim nay sāhār آبدُک نه سرپرستی دارد نه از کسی بیم و هراسی دارد»

ساهار[2] sāhār (ا) =سهار، سارُک. بوی بد غذای دست‌خورده یا مانده.

ساهِب sāheb [عر: صاحِب] (صـ) ۱-صاحب، دارنده، مالک. ۲-سرور، آقا. ۳-عارف، صوفی. ۴-آن‌که جایگاه اجتماعی دارد. ۵- ارباب، هستومند.

ساهِب‌دل sāheb-del [عر: صاحب + بلو: دل] (صـ) ۱-صاحبدل، عارف، صوفی. ۲-بخشنده، سخی.

ساهبَر sāh-bar (صـ) ۱-کُشنده. ۲-عزرائیل.

ساهبَکش sāh-bakš (صـ) ۱-آن‌که جان خود را در راه هدفی می‌بخشد، فداکار، ایثارگر. ۲-زندگی‌بخش، جان‌بخش.

ساهِبی sāheb-i (صن) ۱-مربوط به ساهِب←، صاحبی. ۲-آنچه یا آن‌که صاحب

دارد. «آ ساهبی یـے ā sāheb-i y-ē آن صـاحب دارد» ۴- بزرگـوار، بزرگوارانـه، بزرگ‌منشانه. مثَل: «سردار که دُزِّ یار بیت، ساهبی نَنگ ئی گار بیت sardār ke dozz e yār bit sāheb-i naŋg i gār bit سردار که با دزد شریک باشد، دیگر آبرو و اعتبار بزرگ‌منشانه‌ای برای او باقی نمی‌ماند» ۵- فاضلانه، مدبرانه. مثَل: «برات گوْن برات که ناتپاک بیت، ساهبی اَکل ئی گار بیت brāt gōŋ brāt ke nā-tepāk bit sāheb-i akl i gār bit برادر که با برادر دشمن و مخالف باشد، عقل باتدبیرش کار نمی‌کند» ۶- متمولانه. مثَل: «ڈوْمب شدیگ بَنت، ساهبی سیران یات کنَنت ḍōmb šod-ig banṭ sāheb-i sir-āŋ yāt kan-aŋt مطربان و نوازندگان که گرسنه شوند، جشن‌های عروسی افراد ثروتمند را به یاد می‌آورد»

ساهَت sāhat (ا) [عـر: سـاعَة] ۱- واحـد اندازه‌گیری زمان، ساعت. ۲- ابزار معلوم‌کنندهٔ وقت. ۳- (مجاز) لحظه. مثَل: «دیدارءِ دوْستان، چه سالے چه ساهتے didār e dōst-āŋ če sāl-ē če sāhat-ē دیدار دوستان چه سالی باشد چه لحظه‌ای بازهم غنیمت است» ۲- هنگام، وقت. «اے ساهَت من واباں ē sāhat maŋ wāb-āŋ دراین ساعت (زمان، لحظه) من در خواب هستم»

ساهَتُک sāhat-ok (امصغ) ۱- ساعت کوچک، ساعت بچه‌گانه. ۲- =سَهتُک. یک لحظهٔ کوتاه.

ساهچَر sāh-čar (ص) کُشنده.

ساهدار sah-dār (ص) =سَهدار. ۱- جاندار، دارای روح، موجود زنده. [مقا: بےساه] مثَل: «سبزگ په آپ؛ ساهدار په لاپ sabzag pa āp , sāh-dār pa lāp سبزه و گیاه با آب، جاندار با غذا زنده است» ۲- (مجاز) انسان. مثَل: «ساهدار جهاندار نەبیت sāh-dār jehāŋ-dār na-bit هیچ‌انسانی همواره بر جهان مسلط نیست»

ساهدَربَر sāh-dar-bar (ص) آن‌که خود را با سختی و زور از مرگ نجات دهد.

ساهدیم sāh-dēm (ا) آن بخش از کوه یا دیوار که سایه باشد و آفتاب بر آن نتابد.

ساهژَپّ sāh-žapp (ص) آنچه به سبب دشواری و سختی انسان را خسته کند، نفس‌گیر. «هالے گوْن آت ئی ساهژپّیں hāl-ē gōn-at-i sāh-žapp-ēŋ (عابد:۴۴) خبری بسیار ناگوار و نفس‌گیر به همراه داشت»

ساهژند sāh-žand (ص) نفس‌گیر، خسته‌کننده.

ساهسِند sāh-seŋd (ص) نفس‌گیر، کُشنده. «من گماں ساهسِندیں گرءِچیلاں (گوادری۱: ۲۰۴) man gam-āŋ sāh-seŋd-ēŋ ger o čill-āŋ من با غم‌های نفس‌گیر دست و پنجه نرم می‌کنم» ۲- درماندگی در برابر مشکلات و مصایب.

ساهکُش sāh-kašš (ص) =مَلکموت. عزرائیل.

ساهکندن sāh-kanden (ا) لحظهٔ جان دادن، احتضار، سکراتِ موت. «تَو شرینءَ مَیاءُ مَهاوْشت منی/ آگاں وهد ساهکندنی بەبیت taw srinn a ma-y-ā o ma-ōšt man-i agāŋ wahd sāh-kanden-i be-bit (ساحر۳: ۱۰۷) هنگامی که مرگم فرا می‌رسد تو به بالین من نیا و نایست»

ساهَگ sā-h-ag (مصـم) =سایَگ↓.

ساهِگ sāheg (ا) =سایل، سایلگ، ساهیل، ساچان، ساهَه. ۱- تاریکی نسبی به خاطر نتابیدن نور مستقیم، سایه. مثَل: «مَهگوْ همساهگ بەگوْ آمبءِ ساهگ ma-gō hamsāheg bo-gō amb e sāheg نگو همسایه بگو سایهٔ درخت انبه» ۲- جایی که

دارای چنین حالتی باشد. «ساهگءِ سرءَ نِند sāheg e sar a neŋd روی سایه بنشین» ۳- (مجاز) حامی، پشتیبان. مثَل: «پِت جَنِکّانی ساهگ‌انت سارتیں pet janek-k-ān-i sāheg-eŋt sārt-ēŋ پدر سایه‌ای خنک (حامی) برای دختران است»

-ساهِگ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- از تابش مستقیم نور دور بودن، سایه شدن، سایه بودن. ۲- (مجاز) همراه بودن.

-ساهِگ تَرّگ sāheg tarr-ag جای سایه عوض شدن، به‌مجاز آفتاب رو به زوال رفتن، بعدظهر شدن.

-ساهِگ دَوردیَگ dawr-da-ya-g — سایه افکندن.

-ساهِگ دیَگ da-ya-g — (مصـم) سایه دادن، سایه بخشیدن.

-ساهِگ شُهب sāheg sohb =سَباهءِ ساهِگ↓.

-ساهِگ کَنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- سایه کردن، سایه انداختن. ۲- کسی یا چیزی را زیر سایهٔ خود قرار دادن.

-سَباهءِ ساهِگ sabāh e sāheg ←سباه.

-چه وتی ساهِگ تُرسگ ča wat-i sāheg tors-ag از سایهٔ خود ترسیدن، به‌مجاز بسیار ترسو بودن.

-کسےءِ ساهِگءَ په تیرجنَگ kas-ē ye sāheg a pa tir jan-ag ۱- سایهٔ کسی را با تیر زدن. ۲- (مجاز) دشمن بودن و کینهٔ شدید داشتن نسبت به کسی.

-کسےءِ ساهِگءِ چیرءَ بیَگ kas-ē ye sāheg e čēr a ba-y-ag ۱- زیر سایهٔ کسی بودن. ۲- (مجاز) مورد لطف، مهربانی و پشتیبانی کسی قرارگرفتن.

ساهِگ‌پان sāheg-pān (ا) سایه‌بان.

ساهِگ‌تَرّ sāheg-tarr (ا) =روْچ‌تَرّ. هنگامی که خورشید از وسط آسمان رو به زوال یا غروب می‌رود، زمان پس از وسط ظهر تا غروب.

ساهِگ‌چار sāheg-čār (ص) ویژگی آن‌که فقط به سایه‌اش نگاه می‌کند، به‌مجاز مغرور و متکبر.

ساهِگ‌چاری sāheg-čār-i (مجاز) (حامص) غرور، تکبر.

ساهِگ‌دار sāheg-dār (ص) سایه‌دار، دارای سایه. [مقا: بےساهگ]

ساهِگِر sāh-ger (ص) ۱- نفس‌گیر، کُشنده. ۲- =مَلکموت. عزرائیل، ملک‌الموت.

ساهِگُک sāheg-ok (امصغ) سایهٔ کوتاه.

ساهِگ‌لیٹ sāheg-lēṭ (ا) =ساهِگ‌تَرّ↑.

ساهِگ‌هَوَر sāheg hawar (ا) =هَوریک، ساهیل، هَورسا. هوای ابری.

ساه‌گیر sāh-gir (ص)= ساهِگِر↑. «زُرتگ‌اَت سرچوٹءَ سلَه ساه‌گیر (روانبُد: شعرپلنگ) zort-ag-at sar-čōṭ a salah sāh-gir آنْ دلیر سلاح کُشنده را برداشت»

ساهَه sāh [سرا] (ا) =ساهِگ↑.

ساهی sāh-i [صو: ساسارغ] (امصـ صـ) ۱- آرامش. ۲- مایهٔ آرامش، آرام‌بخش.

ساهیچان sāhičān (ا) =ساچان↑.

ساهیچَه sāhiča (ا) ۱- آنچه بر اثر انبوه‌بودن به سیاهی زند. ۲- سایه.

ساهیگ sāhig (ا) =ساهِگ↑.

ساهیل sāhēl (ا) ۱- =ساهِگ. سایه. «زَهمءِ ساهیلاں بانگ الله اکبر آت (روانبُد: ۱۴۸) zahm e sāhēl-āŋ bāŋg e allāh akbar at زیر سایهٔ شمشیرها بانگ الله‌اکبر بلند بود» ۲- سایهٔ ابر.

ساهیل کَنَگ kan-ag — (مصـل) سایه کردن، سایه انداختن بر جایی یا چیزی.

ساهین sāhin (ا) =پیْش‌کُڑک، سائین، مِسدان، مێزکدان. ۱- برجستگی و جایگاه بالای آلت تناسلی انسان، زهار. ۲- مثانه.

سائِگ sā?eg (ا) =ساهِگ↑.

سائگ‌تَرّ sā?eg-tarr (ا) =ساهِگ‌تَرّ↑.

سائۆک sā-?-ōk (اصـفا) ۱-ساینده. ۲-ابزاری
که با آن موی تراشند، ماشین تراش.

سائی sā-?-i (امص، صـ) =ساهی↑. «اے زند
تچایت تمام تیزێن/ هچبر تَو مَەنِند اِدا پَه
سائی (گلخان۴: ۱۴۷) ē zeŋd tač-it tamām
tēz-ēn hečbar taw ma-neŋd edā pa sā-
?-i این زندگی به سرعت در حال گذر است، و
تو هرگز در این‌جا آرام منشین»

سائیچان sāyičān (ا) =ساچان↑.

سائیچَه sā?iča (ا) =ساهیچَه↑. «سرِ سائیچَه
اِنت نۆد کندهارِ (زرگر:۱۱۲) sar e sā?iča
eŋt nōd kaŋdahār e ابرهایی که از جانب
قندهار می‌رسند بر سر او سایه افکنده‌اند»

سائێل sā?ēl (ا)=ساهێل↑. «وهدے هَورءُ
نۆدءُ سائێل، وهدے گرمءُ لِوار اِنت (ساحر۱:
wahd-ē hawr o nōd o sā?ēl wahd-ē (۲۴
garm o lewār eŋt گاهی [هوا] ابری و
مِه‌آلود و گاهی گرم و همراه با باد خشک
است»

سائین sā?in (ا) =ساهێن↑.

سایَگ sāyag (مصـمـ) ۱-خُرد کردن و
نرم‌کردن چیزی، به صورت گرد درآوردنِ آن.
۲-با کوفتن، چیزی را خُرد و نرم کردن، مانند
کشْک خشک که بر روی سنگ مخصوصی به
نام «وانْک→» خرد کنند. ۳-تراشیدن موهای
بدن با تیغ یا ابزار مشابه که از تَه بتراشد.
۳-مالیدن دو چیز بر هم.

سایِل sāyel (ا) =ساهِگ↑.

سایلگ sāyelg (ا) =ساهِگ↑.

سایَه‌وَر sāya-war [فار] (صـ) =ساهِگ‌دار.
سایه‌ور، سایه‌دار.

سَبا[1] sabā (ا) =سَمین. باد صبا.

سَبا[2] sabā (ا) =سباه↓.

سَباٹ sabāt (ا) کفش سنتی زنانه.

سُبارِگ sobāreg (ا) =چاشت. غذای ظُهر،
ناهار.

-سُبارِگ اَڈکَنَگ ađ-kan-ag — ناهار درست
کردن.

-سُبارِگ دیَگ da-ya-g — ناهار دادن.

-سُبارِگ کَنَگ kan-ag — صرف کردنِ ناهار.

-سُبارِگ وَرَگ war-ag — ناهار خوردن.

سُبارِگی sobāreg-i (صنـ) ۱-مربوط به سُبارِگ
(ناهار) ۲-آن‌که بتواند ناهار بخورد. «سُبارِگی
نَیان sobāreg-i na-y-āŋ نمی‌توانم ناهار
بخورم»، «اِدا هَمُک جَه‌مَنِند مَرۆچان / نَے
شامیگ‌اِنت نَے سُبارِگی اِنت (ساحر۳: ۱۵۰)
edā hamok jah-ma-neŋd marōč-āŋ nay
šām-ig eŋt nay sobāreg-i eŋt این جا هر
هر فرد ساکن نه شام و نه ناهار می‌تواند
بخورد»

سبالَو sabālaw (صـ) =سماگِر↓.

سبامَلَّگ sabā-mall-ag (صـ) آن‌که مانند باد
صبا می‌خرامد و آهسته و با ناز راه می‌رود.

سَبّان sabbān (ا) موسمی در سال‌شماری
بلوچی که تقریباً برابر با ماه بهمن شمسی
است.

سباه sabāh [عر:صباح] (ا) ۱- بامداد، صبح.
مثَل: «کسءِ آچِش دان سباهءَ نه‌سُچیت kas e
āčeš dāŋ sabāh a na-soč-iṭ آتش هیچ
کسی تا صبح روشن نیست» ۲-فردا صُبح.

-سباهان sabāh-ān (قـ) صبح‌ها، هنگام صبح.

-سباه کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) صبح کردن،
شب را به صبح رساندن. «من شَپے پَه وت
سباهے کُت نه‌کُت (ملا: ۱۸۵) man šap-ē pa
wat sabāh-ē kot na-kot من نتوانستم
شبی را به صبح برسانم»

-سباهءِ ساهِگ e sāheg — ۱-سایهٔ صبح.
۲-(مجاز) آنچه پایدار و ثابت نیست و زود از
بین می‌رود، بی‌وفا. مثَل: «دل مَه‌بندایت کس
پَه سانگ‌بندءُ سباهءِ ساهِگءَ del ma-baŋd-
it kas pa saŋg -baŋd o sabāh e sāheg a
هیچ‌کس نباید به خویشاوندان سببی و سایهٔ
صبح دل ببندد. (هر دو وفا ندارند)»

سباهی sabāh-i (صنـ) =سباهیگ. ۱- مربوط
به سباه (صبح) ۲-(قـ) صبح زود. «سباهی
اَتکگئے sabāh-i atk-ag-ay صبح زود
آمده‌ای»

سبّاهی sabbāhi (ا) =سَبّاهیگ↓.

سباهیگ sa(o)bāhig (قـ) =سباهی↑.
«سباهیگ اِنت که من نِشتَگان sabāh-īg eŋt
ke man nešt-ag-āŋ از صبح زود است که
من نشسته‌ام»

سبّاهیگ sa(o)bbāhig (ا) ۱-طناب طویلی
است که در بخش جلویی لنج «دَور→» را
نگه دارد (به طناب عقب «لبران» گویند)
۲-تختهٔ اول و آخر در جلو و عقب لِنج که به
شکل افقی و کمی مایل نصب می‌شوند و
نقش سپر را برای لنج دارند.

سبّایی sabbā-i (ا) =سبّاهیگ↑.

سبب sabab [عر] (ا) =نیمون. سبب، علّت.

سبَت sabat (ا) سبد، زنبیل.

سَبت sabt [عر:ثبت] (امصـ) ۱- نوشتن، ثبت.
۲- نوشتن و ثبت کردن معاملات و عقود در
دفاتر رسمی و محضری. ۳-. نوشته،
نوشته‌شده.

سَبر sabr [عر:صَبر] (امصـ) =اۆپار. صبر، شکیبایی.
مثَل: «سبرءَ سمر مان اِنت sabr a samar
mān eŋt صبر و شکیبایی ثمر دارد»، «آییءِ
سبر باز اِنت āyi e sabr bāz eŋt صبر او زیاد
است»

-سبر کَنَگ kan-ag — صبر کردن.

-کسےءَ سبر بیَگ kas-ē y-a — ba-y-ag
صبر داشتن کسی، صبور بودن. مثَل: «شُدیگءَ
پَه کاسگ سبر نبیت šod-ig a pa kāsag
sabr na-bit گرسنه، آن‌قدر صبر هم ندارد که
غذا را از دیگ در ظرف بگذارند»

سبّر sabbar (صـ) قوی، نیرومند، زورمند.
«سَےءُ چار رندءَ من، سبّرێن مستءَ/ بێڑ ئی
دات گُرّان چه کینگءُ کستءَ (گلخان۴: ۴۶۵)
say o čār raŋd a maŋ sabbar-ēŋ mast a
bēŕ i dāt gorr-āŋ ča kinag o kast a سه و
چهار مرتبه، آن پهلوان نیرومند، از روی کینه
و دشمنی، خشمگینانه بر آن‌ها حمله برد»

سبر sebr (ا) گیاهی است دارویی، صبر.

سُبرَه sobrah (ا) =سُپرَه↓.

سَبرۆ sabr-ō (صـ) ۱-صبور، شکیبا. ۲- آن‌که
در انجام کاری شتاب نمی‌کند، کُندکار.

سُبرَو sobraw (ا) ۱-سُپرَه↓. ۲- شیرینی یا
مواد خوراکی یا پول اندکی که جهت نذر بین
مردم و نیازمندان تقسیم کنند.

سَبز[1] sabz (صـ) ۱- در زبان بلوچی، به رنگ
آبی، سبز، و به رنگ سبز در معنی فارسی،
شونز šŭnz می‌گویند: سبزێن رَنگ sabz-ĕn
raŋg رنگ آبی. سبزێن گُد sabz-ēn god

[1] ۱-واژهٔ سبز در فارسی نوعی رنگ از رنگ‌های ترکیبی است
مانند برگ درختان. و همچنین دارای چند معنی مجازی
دیگر نیز هست. اما در فارسی دری و شعر شاعران این
زبان، رنگ آسمان و دریا که ظاهراً آبی است؛ سبز
آمده‌است. استاد بهاءالدین خرمشاهی در توضیح ترکیب
«مزرع سبز فلک» می‌نویسد: قدما بین رنگ سبز و آبی
خلط می‌کرده‌اند به طوری که آسمان یا دریا را
اخضر(سبز) می‌نامیدند، به جای ازرق (کبود). (خرمشاهی؛
۱۳۷۱: ۱۱۲۰) دکتر رحیم عفیفی در کتاب فرهنگ‌نامهٔ
شعری، ترکیب‌های زیادی همراه با شواهدی از اشعار
بزرگان ادب فارسی ذکر کرده‌است که در آن‌ها رنگ آسمان
سبز است. مانند سبز بارگه، سبز بادبان، سبز ایوان،
سبزآشیان، سبزتتق، سبزخرگاه، سبزخنگ، سبزخیمه،
سبزطاق، سبزطارم، سبزدیبا، دریای‌اخضرفلک و ...

پارچهٔ آبی. در ضمن در بلوچی به فیروزه، سبز sabz می‌گویند که به رنگ آبی فیروزه‌ای است و سبزاب sabz-ăp جایی از دریا یا رودخانه که ژرف باشد و رنگ آب به آبی یا نیلی بزند. ۲- دارای چنین رنگی. «سَیل کن چۆن کنت اُژناگِر / سبزێں ساوَڑَءَ بےگْوازێں sayl kan čōn kaŋt ožnā-ger (عابد:۸۳) sabz-ēŋ sāwaŕ a bē-gwāz-ēŋ ببین که شناگر در دریای نیلگون بی‌انتها چه می‌کند» ۳- همان رنگ سبز فارسی. ۴- از رنگ‌های ترکیبی رنگ برگ درختان، سبز. ۵- (مجاز) آباد، سرسبز، پرگیاه. ۶-تندرست، سالم. ۷- عاقبت‌بخیر، دارای زندگی خوب و مرفه، خوشبخت. ۸-نوعی سنگ گران‌بهای آبی‌رنگ که در زیورآلات کاربرد دارد، فیروزه. ۹-آن‌که رنگ پوستش متمایل به سیاهی یا سیاهی کم‌رنگ باشد، سبزه. مثَل: «سبزێں جنءِ رنگ نه‌رَوت، جالکی کماں کم نه‌بیت sabz-ēŋ jan i raŋg na-rawt jālk-i kamāŋ kam na-bit زن سبزه، رنگ [رخسار]ش از دست نمی‌رود و کمان جالقی [به آسانی] خم نمی‌گرد» ۱۰- دلدارِی که رنگ رخسارش مایل به سیاه و سبزه باشد. ۱۱- اسبی که رنگش نیلی یا آبی سیر باشد. «نکیب چه منّوءَ سبزءَ بِه‌کنت دَر / نرآسکی گُمبداں زورایت تگاور (شعر کهن بلوچی[1]) nakib ča mannaw a sabz a be-kaŋt dar nar-āsk-i gombod-āŋ zūr-it tag-āwar خادم اسب را از زیر سایه‌بان بیرون می‌کشد، اسب تندرو همانند آهوی نر شروع به پریدن می‌کند» ۱۲-شمشیر فولادین و تیز[2]. «میرکمبر و سبزێں سگار (حماسهٔ کمبر) mir kambar o sabz-ēŋ segār میرکمبر با شمشیر فولادین»

-سبز بیَگ ba-y-ag — ۱-به رنگ آبی یا سبز درآمدن، آبی شدن، سبز شدن. ۲-برآمدن و روئیدن برگ و گیاه یا دانه. ۳- سرسبز شدن، آباد شدن زمین. ۴-(مجاز) خوش و خرم شدن، شاداب شدن. ۵-خوشبخت و عاقبت‌به‌خیر شدن.

-سَبز کنَگ kan-ag — ۱-سبز کردن، کاشتن گیاه و درخت و رشد کردن آن‌ها. ۲-(مجاز) آباد شدن، ۳-خوشبخت و عاقبت‌به‌خیر کردن. «الله سبز کنات آ مردءَ / زِندے شَکّلێں بکشااِت (عابد:۱۶۸) allāh sabz kan-āt ā mard a zeŋd-ē šakkal-ēŋ bakš-ā-et خداوند آن مرد را خوشبخت و خرم کناد که زندگی شیرینی به من بخشید»

سبزآپ sabz-āp (ا) ۱- آب زلالی که در چاله، استخر، رودخانه و ... باشد و رنگش به سبزی بزند. ۲- آب جاری رودخانه کع گِل آن ته‌نشین شده و رنگ آن به نیلی می‌زند. ۳- «مُدام شَه‌کور نۆکاپ‌اِنت بَرے سبزاپءُ شێراپ‌اِنت (بیدار۲: ۸۸) modām šah-kawr nōk-āp eŋt bar-ē sabz-āp o šēr-āp eŋt رودخانه همواره آب تازهٔ باران جاریست گاهی سبز و زلال و گاهی شیری است» ۴- آب نیلگون دریا.

۱-فقیر شاد، چکاس‌رنگ:۴۱، شعر از عبدالرحمان میرواڑی است.

۲-سبز در متون کهن زبان فارسی هم صفت خنجر و شمشیر تیز است:ز زخم خنجر سبزت چنان برآید خون / که ظن برند که آتشی همی‌جهد زِچنار (کمال‌الدین اسماعیل) (عفیفی۱۳۷۲ : ۷۵٦) «جوشن‌هایی که غیبه‌هایآن مفرغی بودند چون کهنه می‌شدند، زنگ‌زدگی پیدا می‌کردند و به رنگ بنفش درمی‌آمدند: به جنگ اندرون شیرپیکر درفش / برآن غیبهٔ زنگ‌خورده بنفش (فردوسی) و اما مقصود از تیغ بنفش، شمشیرهایی است که سایه‌ای بنفش‌رنگ دارند و رنگ آن‌ها آبیِ بنفش روشن است. چنین شمشیرهایی را از فولاد جوهردار(غرند) می‌ساختند و این نوع شمشیر حالت فنری دارد و در هوای بسیار سرد زمستان، در روز جنگ مقاوم بود و با ضربه‌زدن نمی‌شکست:خروشان سپاه و درفشان درخش/سرافشان دل از تیغ‌های بنفش (فردوسی). کجات افسر و کاویانی درفش/ کجات آن همه تیغ‌های بنفش(فردوسی)» (اخوان‌زنجانی، جلیل۱۳٦۹ :٦۳)

سبزاچْک sabz-āčk [کا] (ا) سبز.

سَبزاک sabz-āk (صـ) آنچه رنگ آن متمایل به سبزی باشد، سبزرنگ.

سَبزالی sabz-āl-i (ا) پرنده‌ای کاملاً سبزرنگ و به اندازهٔ گنجشک است.

سبزارَنگ sabz-ā-raŋg (صـ) =سَبزَگ. آن‌که رنگ پوستش سبزه است.

سبزان sabz-ān (صـ) سرسبز و آباد. «گُڑن مانا کنت زندمانیءَ / جُهد سبزان اِنت داسءِ آ دێمءَ (میر:۳۰) gožn mān-ā kaŋt zeŋd-mān-i y-a johd sabz-ān eŋt dās e ā dēm a گرسنگی زندگی را معنا می‌بخشد، کوشش و همت در آن سوی داس(درو) آباد است»

سبزاوَگ sabz-ā-w-ag (ا) =ملگزار. ۱-چمن‌زار، سبزه‌زار، مَرغزار. ۲- (صـ) سرسبز و آباد.

سبزپُلّ sabz-poll (ا) نوعی گیاه علفی هرز با گل‌های کوچک آبی‌رنگ.

سبزِتِن sabz-et-en (مصـل) =سبزَگ↓.

سبزچاه sabz-čāh (ا) چایی سبز.

سَبزچَک sabz-čak (صـ) ۱-سبزچِنَک↓. ۲- آن‌که رنگ پوستش سبزه است. «آ سبزچَکءُ بارَگ‌بَندێں بَچکے آت (نذردوست:۱۷) ā bārag-baŋd o sabz-čak-ēŋ bačak-ē at او پسری باریک‌اندام و سبزه بود»

سَبزچِنَک sabz-čenak (صـ) چیزی که رنگ آن متمایل به رنگ آبی یا متمایل به رنگ سبز باشد.

سَبزِک sabzek (ا) دانه‌های سبز و خشک‌شدهٔ گندم، که نخست خوشه‌های دانه‌دار را بر آتش نگه دارند تا نیم‌پز گردند، سپس بگذارند تا کاملاً خشک شوند، بعد از آن دانه‌ها را از خوشه جدا کنند با هاون چوبی یا سنگ مخصوص بکوبند و در دیگ بپزند و از آن‌ها آشی به همین نام به دست آید.

سبزُک sabz-ok (امصغـ) ۱-آنچه سبزرنگ و کوچک باشد. ۲-آن‌که سبزه‌رنگ و کوچک باشد. ۳-سبزرنگ. «سبزُکێں ماشین sabz-ok-ēŋ māšin ماشین آبی‌رنگ.» ۴- نوعی سنگ گران‌بهای معدنی با رنگ آبی که در جواهرسازی به کار می‌رود، فیروزه.

سبزکباه sabz-kabāh (ا) نوعی پرنده با بدنی به رنگ لاجوردی یا آبی، که گونه‌ای سبزه‌قباست و از سبزه‌قبای معمولی (کانکشْک←) کوچک‌تر و پرجنب و جوش‌تر و رَمنده‌تر است.

سبزکباهُک sabz-kabāh-ok (ا) =سبزکباه↑.

سبزکراش sabz-karāš [سحـ] (ا) =سبزکباه↑.

سَبزکُلۆنٹ sabz-kolōŋṭ (صـ) ویژگی نخلی که خارک‌های آن حتی در زمان رسیدن، سبزرنگ هستند، مانند درخت خرمای «سَبزۆ↓»

سَبزکُنک sabz-koŋk (صـ) =سبزکُلۆنٹ↑.

سَبزَگ[1] sabz-ag (صـ) =سبزَه ۱- آن‌که رنگ پوستش سیاه متمایل به سفیدی باشد، شخص گندم‌گون، سبزه. ۲-(ا) سبزه‌زار، چمن‌زار، گیاه سبز زینتی. « تاسُپێں زێدءُ سبزگءُ کهچر/ شَبرهی هیگّانی لگت‌مال اِنت (ملا: ۸۱) tāsop-ēŋ zēd o sabzag o kah-čar šabrah-i hikk-ān-i lagat-māl eŋt زمین‌های سرسبز و گیاهان و مراتع، زیر پای خوک‌های شبگرد لگدمال است»

سَبزَگ[2] sabz-ag (مصـل) ۱-سبز شدن، برآمدن و روییدن برگ و گیاه یا دانه. «سبزِاتَگ هرجاه تازَه‌برگێں گُل (روانبُد: ۳۳۷) sabz-et-ag har jāh tāza-barg-ēŋ gol در هر جا گل‌های تازه‌ای روییده بود» ۲-سرسبز شدن، آباد شدن زمین. ۳-خوشبخت و عاقبت

به‌خیر شدن. مثَل: «لَشکرجَت سبزیت، بلَے لاپ‌جَت نەسبزیت laškar-jat sabz-it balay lāp-jat na-sabz-it شکست‌خورده از لشکر دوباره موفق می‌شود، اما آن‌که حریص شکم است پیروز نمی‌گردد»

سَبزَل sabz-al (صـ) منسوب به سبز، شخصی که گندم‌گون باشد، سبزه‌رو، آن‌که رنگ پوستش متمایل به سیاهی باشد.

سبزۆ sabz-ō (صـ) ۱-منسوب به سبز، شخصی که گندم‌گون باشد، سبزه‌رو، آنکه رنگ پوستش متمایل به سیاهی باشد. ۲- آنچه رنگش به سبزی بزند. ۳-نام چند نوع درخت خرما، خرماها و خارک‌های این درختان حتی موقع رسیدن هم سبز هستند.

سَبزَو sabzaw (ا، صـ) =سبزَگ↑.

سَبزَه sabz-a (ا، صـ) =سبزَگ↑.

سبزی sabz-i (حامصـ) ۱-سبز بودن. ۲- (ا) سبزی، گیاهانِ علفی خوراکی که خام یا پختهٔ آن‌ها را می‌خورند.

سبزی‌تاک sabz-i tāk (ا) برگ سبزی خوردن.

سبزی‌وار sabzi wār (صـ) آن‌که به سبزی خوردن بسیار علاقه‌مند است، آن‌که سبزی زیاد خورد.

سبزێن[1] sabz-ēn (صـ) ۱-آبی‌رنگ، چیزی که به رنگ آبی است. ۲- چیزی که به رنگ سبز است، سبزرنگ.

سبزێن sabz-ēn بن مضارع از سبزێنَگ↓.

سبزێنت sabz-ēŋt بن ماضی از سبزێنَگ↓.

سبزێنتِن sabz-ēŋt-ēn (مصمـ) =سبزێنَگ↓.

سبزێنَگ sabz-ēn-ag (مصمـ) سبز کردن و رویاندن گیاه و درخت. «سبزێنتَگ ئی کَولءَ سَمَر (روانبُد: دلاورحیاتان) sabz-ēŋt-ag i kawl e samar درخت قول و پیمان را سبز و آباد کرد»

سَبَک sabak [عر:سَبَق] (ا) ۱- سبق، مقداری از درس یا کتاب که در هربار آموخته یا خوانده شود. مثَل: «اوّل تبَک رندءَ سبَک awwal tabak randā sabak نخست غذا سپس درس و آموزش» ۲- پند و اندرز. ۳- (امصـ) سبقت، پیشی.

-**سَبَک دیَگ** da-ya-g — (مصمـ) ۱-سبق دادن، درس دادن، آموزش دادن. مثَل: «آ شَیتانءَ سبَک دَنت ā šaytān a sabak daŋt او به شیطان هم درس می‌دهد» ۲-اندرز دادن.

-**سبَک گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) ۱-آموزش دیدن. ۲- اندرزگرفتن، عبرت گرفتن.

سِبک sebk (ا) زمین بایر و غیر آباد.

سُبَکّ sobakk (صـ) ۱-سبُک، کم‌وزن. [مقا: گِران] مثَل: «سِنگے سُبک، سِنگے گِران seŋg-ē sobak seŋg-ē gerān سنگی سبک و سنگی سنگین است» ۲- آسوده، راحت، آسان. مثَل: «گر بهت به‌کنت گوْن ما کُمَک، هر کار بیت پَر ما سُبَکّ gar baht be-kaŋt gōŋ mā komak har kār bit par mā sobakk اگر بخت با ما یار باشد، هرکاری برای ما آسان خواهد شد» ۳-ویژگی آن‌که نسبت به دیگری لاغرتر و چالاک‌تر است. ۴- (مجاز) ویژگی آن‌که رفتارش بدون متانت و وقار باشد، سَبُک، جلف. ۵-آرام، ملایم. «یَک رامَگێن کبکے گْوَشئے، دل گوْن سُبَکّێن لُڈّگان (ملا:۱۴۰) yak rām-ag-ēŋ kabk-ē gwaš-ay , del gōŋ sobakk-ēŋ lodd-ag-āŋ دل با خرامیدن‌های ملایم و نرمش، گویا کبک رام‌شده‌ای است»

-**سُبَکّ بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- سبُک شدن، پایین آمدنِ وزن. ۲- آسوده شدن از بار سنگین یا کارهای طاقت‌فرسا. ۳- (مجاز) خوار و زبون شدن.

-**سُبَکّ کنگ** kan-ag — سبُک کردن.

-**کسےءَ سُبَک‌کنَگ** kas-ē ya — kan-ag ۱-کسی را سبک کردن. ۲-(مجاز) آبروی کسی را بردن، کسی را با رفتار زنندهٔ خود در مقابل یا حضور دیگران شرمنده کردن.

سُبَک‌بار sobak-bār (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه بارش سبک است. ۲-(مجاز) راحت، آسوده.

سُبَک‌بال sobak-bāl (صـ) پرنده‌ای که در پرواز تند است و خسته نشود. «کپوْت‌چاهی سُبَک‌بالێن، سَلاماں دئے گُلءَ لالێں (گلخان:۱۴۰) kapōt-čāhi sobak-bāl-ēŋ salām-āŋ day gol a lāl-ēŋ ای کبوترچاهی تندپرواز سلام‌های مرا به محبوب زیبارو برسان»

سُبَک‌جان sobak-jān (صـ) آن‌که در انجام کارها زرنگ و تیز است، چابک، چالاک. [مقا: گْران‌جان]

سُبَک‌جانی sobak-jān-i (حامصـ) زرنگی، چالاکی و چابکی.

سُبَک‌دوْش sobak-dōš (صـ) =سُبک‌بار↑.

سُبَک‌راه sobak-rāh (صـ) اسب تندرو.

سُبَک‌سر sobak-sar (صـ) بی‌اعتنا به آداب و رسوم سبُک‌سر.

سُبَک‌سری sobak-sar-i (حامصـ) بی‌اعتنایی به دیگران، خشم، بی‌صبری.

سُبَک‌سوچِّن sobak-sūččen (ا) نوعی نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

سُبَک‌گال sobak-gāl (ا) کلمهٔ مخفف یا کوتاه‌شده؛ مانند دَس که مخفف دَست است.

سُبَک‌گام sobak-gām (صـ) ۱-تندرو، تیزرو. ۲-چالاک و چابُک. ۳-آن‌که در یک جا آرام نمی‌گیرد. ۴-آن‌که گام‌هایش را با ناز و خرام برمی‌دارد، خوش‌خرام. «من نازێناں گُل‌اندامءَ / کمان‌میانءَ سُبَک‌گامءَ (ملا: ۱۰۱) maŋ nāz-ēn-āŋ gol-andām a , kamān-myān a sobak-gām دلبر خوش‌اندام و کمرباریک و خوش‌خرام را می‌ستایَم» ۵-اسب تندرو و تیزگام.

سُبَک‌مَرام sobak-marām (صـ) بی‌وقار، بی‌مقدار، جلف.

سُبَک‌نال sobak-nāl (صـ) اسب تندرو و تیزگام، سبک‌پا.

سُبَک‌نبیس sobak-nebiss (صـ) ۱-کلمه‌ای که مخفف نوشته‌شده است. مانند «پَمَّن pa-m-ma» که مخفف «پَه مَن» است. ۲-(امصـ) نوشتن کلمه به صورتِ مخفف.

سُبَک‌نبیسّی sobak-nebiss-i (حامصـ) مخفف‌نویسی کلمات.

سُبکّو sobakk-ō (صـ) آن‌که باوقار نیست، سبک و جلف.

سُبَک‌واب sobak-wāb (صـ) آن‌که در خواب سبکی فرو رفته است. «لال سُبَک‌واب‌اَت بر تَناب‌تَنچێں شیشُمے (روانبُد:۴۶) lāl sobak-wāb-at bar tanāb-taŋč-ēŋ šiššom-ē دلدار بر تخت ساجی که سطحش با طناب تنیده شده بود، در خواب سبکی فرو رفته بود»

سُبَک‌وان sobak-wān (صـ) کلمهٔ مخفف، کوتاه‌شده.

سُبَک‌وانی sobak-wān-i (حامصـ) مخفف خواندن کلمه.

سُبَک‌هبَر sobak-habar (صـ) آن‌که سخنانش پوچ و همراه با شوخی‌های زشت باشد.

سُبَک‌هێل sobak-hēl (صـ) نازک‌طبع، بااحساس، حساس.

سُبَکّی sobakk-i (حامصـ) ۱-سبُکی، سبک بودن، کم‌وزن شدن. ۲-بی‌وقار و سبک بودن. مثَل: «گرم‌سری نامے نەاِنت، سُبَکّی بهادُرّیِ یے garm-sar-i nām-ē na-eŋt sobakk-i bahādorr-i y-ē تندخویی افتخار و بی‌وقاری دلیری نیست»

-**سُبَکّی کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) رفتاری بدون متانت و وقار داشتن.

س

سِبلُک seblok (ا) نام گیاهی است.

سُبوت sobūt [عر:ثبوت] (ا) شاهد، گواه.

سـبوتی sobūt-i [عـر:ثـبوت+ ی] (ا) گـواه و شاهد، دلیلی که امری را ثابت کند.

سبودی sobūd-i [عر:ثبوت+ ی] (ا) =سبوتی↑.

سبورت sabūrat (امص) انجام کاری به بهترین شکل و شیوه. «اے کارءَ پـه سبورت بکـن ē kār a pa sabūrat be-kan این کار را از روی نظم یا به نحو احسن انجام بده»

سَبَه sabah (ا) =سباه↑. «سرشَپ دان سَبه یَک‌پیمءَ / گوْشءَ واجهءِ گپّاں دات (عابد:۱۵۱) sar-šap dāŋ sabah yak-paym a gōš a wājah e gap-āŋ dāt از سرِ شب تا صبح یکریز، به سخنان آقا گوش دادم»

سُبّی sobb-i [صو: سرزمستان] (ا) خـزان، آغاز زمستان.

سبیل[1] sebil[l]-sobēl-sobil (ص) ۱-ولگرد، رها، بیکار. ۲-فرزندی که از ارث پدر محروم گردد. ۳- رایگان، مفت. مثَل: «اگاں نـاں پَه گِپتءُ گیرانت بلَے آپ مَه جوّاں سبیل اِنت agāŋ nāŋ pa gept o gir eŋt balay āp ma jōw-w-āŋ sobil eŋt اگـر گیـرآوردن نـان سخت است، ولی آب در جوی‌ها رایگان به دست می‌آید» ۴-آبی که جهت نوشیدن عموم در کنار راه‌ها یا اماکن عمومی گذاشته‌اند.

-**سبیل بیَگ** ba-y-ag — (مصل) محروم شـدن از ارث پدر.

سُبیْلَت sobēlat (ص) =سُبیْلَک↓.

سُبیْلَک sobēl-ak (ص) ولگرد، دربه‌در.

سَپ[1] sap بن مضارع از سَپّگ↓.

سَپ[2] sap [عر:صف] (ا) =سَرپ↓.

۱- این واژه احتمالاً همان «سبیل» عربی است که به معنی راه است و یکی از معانی آن «وقف‌شده در راه خیر و برای صواب ، نذر، وقف» است. (فر. بز. سخن)

سَپ[3] sap (ا) =سگن، گوگوک. تفالـه و مـدفوع گاو.

سُپّ sopp (ا) ۱- انتهای رودهٔ بزرگ کـه بـه مقعد می‌رسد، پیزی، مقعد. ۲- (مجاز) =پوْک. بی‌عقل، ابله، احمق. «پلانی پهکیْں سُپّے pelāni pahk-ēŋ sopp-ē فلانی کاملاً احمق است»

سَپا sapā [عر:صفاء] (ص) ۱-پاک، تمیز، پاکیزه. ۲-صاف. ۳-زلال.

-**سپا بیَگ** ba-y-ag — (مصل) ۱-تمیز بودن، پاک شدن. ۲-صاف شدن.

-**سپا کنَگ** kan-ag — (مصم) ۱-تمیزکردن، پاک کردن. ۲- صاف کردن. ۳-زواید چیزی را برداشتن مانند موهای زاید بدن یا پرهای مرغ.

-**دلءَ سپا کنَگ** del a sapā kan-ag دل را صاف کـردن، بغـض و کینـه را از دل زدودن. مثَل: « دلءَ سپا کنءُ بادشاهءِ دیوان بنند del a sapā kan o bādešāh e diwāŋ be-neŋd دلـت را از حیلـه و بغـض خـالی کـن و در مجلس بزرگان بنشین»

-**کسےءِ دل سپا بیَگ** kas-ē ye del sapā ba-y-ag ۱-دل کسی صاف و پاک بودن. ۲-(مجاز) اخلاص داشتن، ریا نکردن.

سِپا sepā (امص) =سِپَه. زیـب و زینـت، آراستگی، مایهٔ زیبایی.

سِپات sepāt [عر: صفات، جمع صِفَة] (ا) صـفات، صفت‌های خداوند.

سِپادار sepā-dār (ص) =سپهدار↓.

سِپاداری sepā-dār-i (حامص) =سِپَهداری↓.

سَپادِل sapā-del (ص) صـاف‌دل، مخلـص، بی‌ریا.

سُپار so[e]pār بن مضارع از سپارَگ↓.

سُپارَت so[e]pār-at (امص) سپردن.

-**سُپارَت اِت پَه هُدا** so[e]pār-at-et pa hodā (جملهٔ دعائیه که هنگام خداحافظی به آنکه خداحافظی می‌کند می‌گویند.) تو را به خدا می‌سپارم.

سُپارِتن so[e]pār-et-en (مصـم) =سپارَگ↓.

سُپارِش so[e]pār (امص) درخواست انجام دادنِ کاری، سفارش، توصیه.

سُپارِشْت so[e]pār-ešt (امص) =سپارش↑.

سُپارِشی so[e]pār-eš-i (صـ) ۱-سفارشـی، سفارش‌شده. ۲-با کیفیت خوب.

سـپارَگ so[e]pār (مصـم) سـپردن، واگـذار کردن.

سپارَگی so[e]pār-ag-i (ص) مصمم بـه بـه سپردن و واگذار کردن. «منءَ گُلءِ راه چارَگی اِنت / وتءَ را رَنجاں سُپارگی اِنت (ساحر۳: ۱۵۰) man a gol e rāh čār-ag-i eŋt , wat a rā raŋj-āŋ sopār-ag-i eŋt مـی‌خـواهم چشم‌به راهِ دلدار باشم تـا خـود را بـه دست رنج‌ها بسپارم»

سُپاری sopāri (ا)=سوْپاڑی↓.

سَپاکنوْک sapā-kan-ōk [عر: صفا+بلو: کنوْک] (صف) تمیزکننده، صاف‌کننده.

سِپاه se[a]pāh (امص) =سپَه. زیب و زینت، برازندگی، آراستگی، جلوه. «اِستار تْرَپوْکیں که شَپءِ دیمءِ سَپاه اِنت (ساحر۱: ۳۵) estār trap-ōk-ēŋ ke šap e dēm e sapāh eŋt ستارهٔ درخشـان، زیـور و زینـت رُخسـار شـب است»

سُپاه sopāh (ا) سپاه، لشکر.

سپاهانی sapāhān-i (صنـ منسوب به سپاهان) مربوط به شهر اصفهان، اصفهانی. «سپاهانی سِـگار sapāhān-i segār شمشـیر تیـز و فولادین اصفهانی»

سُـپاهبُند sopāh-boŋd (صــ) سـپهبُد، سپاه‌سالار.

سپاهدار se[a]pāh-dār (ص) =سپهدار↓.

سُـپاه‌دار sopāh-dār (صـ) دارنـدهٔ سـپاه و لشکر.

سُپاهی sopāh-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه سُـپاه. ۲- تفنگـدار و نگهبـان قلعـه‌هـا در قـدیم. ۳-نظامی. ۴- نیـروی جنگـی در قدیم. مثَـل: «جَل پَما ماتانی دلءَ بوتیں که بَچّاش مان هِندُستان سپاهیگ اِنت jal pamā māt-ān-i del a būtt-ēŋ ke bačč-eš māŋ hendostāŋ sopāh-ig eŋt در آتش [هجران] بسوزد، دلِ آن مـادرانی کـه پسرشـان در هندوسـتان می‌جنگد»

سُپاهیک sopāh-ik (صن) =سپاهی↑.

سُـپاهیگ sopāh-ig (صنــ) =سـپاهی↑. «سُپاهیگانی سَروْک چه ناگُمانءَ جُست کُت (طـائر۱: ۳۱) sopāh-ig-ān-i sar-ōk ča nāgomān a jost kot رئـیس پلـیس‌هـا از ناگمان پرسید»

سَـپائی sapā-?-i [عـر: صـفا+بلـو: ی] (حامص) ۱-تمیزی، پاکیزگی. ۲-زدودن زواید چیزی مانند موهای زاید بدن.

سَـپائیْن sapā-?-ēn (صــ) صــاف، زلال، تصفیه‌شده.

سَپائیْن‌روْگِن sapā-?-ēŋ rōgen (ا) روغـن حیوانی، مِسکه.

سَپت sapt (ا) نوعی سبد که از برگ‌های نخل وحشی (داز) بافند و معمولاً گِرد و گشاده و کم‌عمق است و بزرگ و کوچک دارد، از ایـن سـبد بیشـتر بـرای جمـع‌آوری محصـولات کشاورزی و علوفه استفاده کنند.

-**سَپتے** sapt-ē ۱- بـه انـدازهٔ یـک سـپت↑. «سپتے کاه sapt-ē kāh به اندازهٔ یک سَپت علف» ۲- (مجاز) بسیار زیاد، فراوان. «سَپتے سُهر sapt-ē sohr به انـدازهٔ یـک سَـپت طلا به‌مجاز طلای بسیار زیاد»، «سَپتے زاه بدئے آبدوْستءَ / چمّاں چست نکنت تئی دیمءَ (عابـد: ۱۱۶) sapt-ē zāh be-day abdōst a čam-m-āŋ čest na-kaŋt tai dēm a اگـر

آبدوست را فحش فراونی هم بدهی، سکوت می‌کند و چشمانش را بالا نمی‌گیرد»

سِپَت sepat [عر: صِفَة] (ا) ۱- صفت و ثنای خداوند. ۲-نوعی آواز دسته‌جمعی که زنان، بدون استفاده از موسیقی در مراسم جشن تولد فرزند و زایمان زائو خوانند و محتوای آن ستایش خداوند و مدح رسول است.

سِپت sept [فار: سِفت] (صـ) =سَکّ. سفت.

سُپت sopt بن ماضی از مصدر سُمبَگ↓.

سَپتُک sapt-ok (امصغ از سَپت) سبد کوچکی که از برگ درخت نخل وحشی(داز) بافند.

سُپتَگ sopt-ag فعل ماضی نقلی از سُمبَگ↓.

سُپتَگێن sopt-ag-ēn (صـ از سُمبَگ) سوراخ کرده‌شده.

سَپِتِن sap-et-en (مصـل) =سَپَگ↓.

سُپِتِن sopt-en (مصـمـ بمـ:سُمب) =سُمبَگ↓. «سُپتئی دل دَراتْک چۆ تیرء (عابد:۱۷۳) sopt-i del dar-ātk čō tir a دل را سوراخ کرد و مانند تیر بیرون شد»

سَپَٹ sapaṭ بن مضارع از سَپَٹَگ↓.

سَپَٹِن sapaṭ-et-en (مصـل) =سَپَٹَگ↓.

سَپَٹُک sapaṭ-ok(امصـ) دست و پا زدن بر اثر بی‌قراری ناشی از درد شدید.

-سَپَٹُک جنَگ jan-ag — (مصـل) دست و پا زدن و غلت خوردن بر اثر بی‌قراری ناشی از درد شدید.

سَپَٹَگ sapaṭ-ag (مصـل) ۱- دست و پا زدن و غَلْت خوردن بر اثر بی‌قراری ناشی از درد شدید. ۲ بال برهم زدن خروس هنگام آواز خواندن. ۳-دست و پا زدن حیوان هنگام ذبح. ۴- بال و پا به‌هم زدن مرغ بِسمل.

سَپَر [1] sapar (ا) =اِسپَر، دێمپان. ۱-نوعی ابزار جنگی که در گذشته در جنگ‌ها کاربرد داشته است، این ابزار از جنس چرم حیواناتی مانند کرگدن یا نمد یا الیاف گیاهی محکم و ضربه‌گیر بوده است، سپر جنگی. «بَستَگ‌اَت پۆلاتێن سپَر پُشتءَ (روانبُد: ۲۷۲) bast-ag-at pōlāt-ēŋ sapar pošt a سپر محکم خود را بر پشت بسته بود» ۲-(مجاز) آنچه جلو چیزی را بگیرد، مانع. «سینَگ کُتَگ ساندٰءَ سپَر (روانبُد: ۳۳۳) sinag kot-ag sāŋđ a sapar آن دلیر سینهٔ خود را سپر و مانع قرار داده بود»

سَپَر [2] sapar [عر:صفر] (ا) ماه صفر، که ماه دوم از سال هجری‌قمری است و پس از محرم (آشور→) می‌آید.

-سپر پُر هتَر Sapar por-hatar ماه صفر با خطر همراه است[1].

-سپَر پَه دَر sapar pa dar در گذشته رسمی بوده است، که سیزدهم ماه صفر کودکان و نوجوانان با چوب‌هایی که در دست داشته‌اند درِ منازل مردم را می‌کوبیده‌اند و می‌گفته‌اند «سپَر پَه درئے نادْراهی گۆں سپَرءَ برَو sapar pa dar-ay nā-drāhi gōŋ sapar a b-raw از [خطر] ماه صفر دور شوی! ای بیماری همراه با صفر از این‌جا برو»

سَپَر [3] sapar [عر: سفر] (امصـ) ۱- =ساتءُ سپَر. رفتن از شهر یا کشوری به شهر یا کشوری دیگر، مسافرت، سفر. ۲- هر بار رفتن به جایی یا آمدن از آن‌جا. «یَک سَپرے مئے لۆگءَ بیا yak sapar-ē may lōg a be-y-ā یک بار به خانهٔ ما بیا.»، «یَک سَپرے برَو وتی پِتءِ لۆگءَ yak sapar-ē b-raw wat-i pet e lōg a یک بار به خانهٔ پدرت برو»

-سَپَر جنَگ jan-ag — سفر رفتن و برگشتن. «آ دو سپَر جتَگ ā dō sapar jat-ag او دو بار سفر رفته است»

۱- اعتقادی عامیانه است که ماه صفر با خطر همراه است و احتمالاً آن را به نوعی بدشگون می‌پنداشته‌اند.

سَپِر saper [سیـ: سَربُر] (ا) چیزی که در سطح بالایی چیزی قرار دارد، روی.

سپَربند sapar-baŋd [عر: سفر+بلو] (ا) طلسمی که برای کسی انجام دهند تا نتواند به سفر برود.

-سپربند کنَگ kan-ag — (مصـمـ) با طلسم کسی را مانع شدن تا به سفر برود.

سَپِرپۆست saper-pōst [سیـ: سرپوست] (ا) بخش بیرونی پوست جانداران.

سپَرجۆش sapar-jōš (صـ) آن‌که ظاهراً زود خشم گیرد.

سپُرد sepord/sopord (امصـ) =سپارت. ۱- سپُردن، واگذاری. ۲-عُهده.

سُپرَه sopra (ا) =وان، کُپار، پَرزۆنک. تکه‌ای از جنس پارچه، نایلون، حصیر و بافتنی‌ها که پهن کنند و بر آن غذا گذارند تا بخورند، سفره. مثَل: «کینَگ پَه دلءُ سُپرَه درمیان kinag pa del o sopra dar meyān کینه در دل و سفره در میان پهن است»

-سُپره چێرگێجَگ čēr-gēj-ag — پهن کردن سفره و بر آن غذا گذاشتن.

-سُپره دَوردیَگ dawr-da-y-ag — سفره انداختن، پهن کردن سفره.

سَپَرهَرچ sapar-harč (صـ) خرجی سفر.

سپَری sapar-i (صنـ) مسافرتی.

سَپ‌سَپ sap-sap (امصـ) نجوا.

-سَپ‌سَپ کنَگ kan-ag — نجوا کردن، درگوشی حرف زدن.

سپِست sapest (ا) پوستهٔ میوهٔ انار که برای رنگرزی و دباغی کاربرد داشته است.

سَپَک sapak (صـ) ۱-پوسته یا چوب گیاه پنبه که سبک است و بر روی آب می‌ماند. ۲-(مجاز) خوار و رسوا، بی‌مقدار.

-سَپَکءِجِهان بیَگ e jehāŋ ba-y-ag — (مجاز) خوار و بی‌مقدار شدن، رسوا شدن.

-سَپَکءِجِهان کنَگ e jehāŋ kan-ag — (مجاز) خوار و بی‌مقدار کردن، رسوا کردن.

-سَپَکءِ سرآپان e sar-āp-āŋ — ۱- پوسته یا چوب گیاه پنبه که بر روی آب می‌ماند ۲- (مجاز) رسواشده و زبون، انگشت‌نما.

سِپک sepk [سیـ: هما زمین که هجبر کِشّگ نه‌بوتگءُ مزنءُپَٹ به‌بیت] (صـ) زمین بایر و غیرمزروع.

سَپَگ sap-ag (مصـل) ۱-رویِ هم ماندنِ چیزهای اضافه بر مصرف مانندِ غذا. ۲-(مجاز) اَخم شدن، ترشرو شدن.

سِپّن sep[pen (ا) ۱- صدف صاف و شفاف. ۲-دکمه‌ای که از این صدف درست می‌کردند. ۳-=سِپّنی↓.

سُپِن sopen (ا) =پَل. دیواری که از شاخه‌های بلند درخت خرما سازند، به‌طوری که شاخه‌ها را به‌صورت ردیفی و عمودی می‌کارند و شاخه‌ای دیگر را به صورت افقی در میان آن‌ها گذارند و با طناب محکم کنند.

سپندٰ sapaŋđ (ا) =اِسپندٰ. بند کرت‌ها یا محدودهٔ مزرعه.

سِپّنی seppen-i (صنـ) ۱-مربوط به سِپّن↑. ۲-نوعی بازی محلی. ←شِتُّک.

سَپوران sapū(ō)r-ān (صـ) زیبا و سفیدچهره. «مێتَگءَ آئیءِ پَیمێن ساپءُ سَپورانێن جَنێن کس نه‌بوتَگ (صبا۱: ۲۰۴) mētag a āyi y-e paym-ēŋ sāp o sapūrān-ēŋ janēŋ kas na-būtt-ag در محله زنی زیبا و خوشگل مانند او نبوده است»

سَپۆرَک sapōrak (ا) ۱-لکه‌های سفیدی که بر اثر گرد وخاک، مصرف برخی از صابون‌ها و مواد آرایشی بر پوست بدن ظاهر می‌گردد. ۲-(صـ) آن‌که این لکه‌ها بر پوستش وجود دارد.

سَپورَه sapūra تلفظ بلوچی آن نام زنانهٔ صفورا (در اصل عربی شدهٔ واژهٔ عبری

(siporah) است که انگلیسی شدهٔ آن zipporah است. فرهنگ معین) صفورا به معنی گنجشک ماده است.

سپَه se[o]pah (ا) سپاه.↑

سُپَه sopah (ا) =سُپاه.↑

سِپَه‌دار sepah-dār (ص) =سِپاه‌دار. جلوه‌ناک، زیبا. «اِش اِنت گوَشتی هُدا بُرزءُ سِپَه‌دار eš eŋt gwašt-i hodā borz o sepah-dār (روانبُد: ۱۰۲) گفت خدا این است که در بالا جلوه‌ناک است»

سُپَه‌دار sopah-dār (ص) =سُپاه‌دار.↑

سِپَهداری sepah-dār-i (حامص) جلوه‌گری، آراستگی و زیبایی.

سُپهداری sopah-dār-i (حامص) دارای سپاه بودن، سرداریِ لشکر.

سُپے sopē (ص) =سپیّت.↓

سِپی sepi (ا) نوعی بازی محلی که با صدف دریایی انجام گیرد، صدف‌ها را در یک ردیف می‌گذارند و با صدف بزرگ‌تر نشانه‌گیری کنند تا برخورد کند.

سپیّت[1] se(o)pēt (ص) =اِسپیّت. ۱-از رنگ‌های ترکیبی، سفید. ۲-دارای چنین رنگی. ۳-دارای پوست یا جلد سفید.

سپیّت‌بَهت sepēt-baht (ص) ۱-سفیدبخت. ۲-(مجاز) خوشبخت.

سپیّت‌چَک sepēt-čak (ص) ویژگی چیزی که رنگش متمایل به سفیدی باشد.

سپیّت‌چَمّ sepēt-čamm (ص) ۱-چشم‌سفید. ۲-(مجاز) بی‌حیا، بی‌شرم.

سپیّتُک sepēt-ok (ص) ۱-آنچه سفید و کوچک باشد. ۲-سفیدرنگ. ۳-=رِشک. تخم شپش.

سپیّتَگ sepēt-ag (ا) ۱- سفیدهٔ تخم‌مرغ. ۲- =اِسپیّدَگ. تخم‌مرغ.

سپیّتیں sepēt-ēn (ص) =سپیّت.↑ «سپیّتیں پُچ sepēt-ēn počč پارچه یا لباس سفید»

سَپیتّگ sapiṭṭag [سی.: سَک سارت...] (ص) غذای سردشده بویژه برنج.

سَپیدار sapēdār (ا) =اِسپیےدار.←

سَپین sapin (ا) سیاهی ابرهایی که در غروب بر آسمان ظاهر گردند.

سَپیں sap-ēn بن مضارع از سَپیّنگ.↓

سَپینت sap-ēŋt بن ماضی از سَپیّنگ.↓

سَپینتِن sap-ēŋt-ēn (مصـم) =سَپیّنگ.↓

سَپیّنگ sap-ēn-ag (مصـم) رویِ هم چیدن، انبوهی از زواید چیزی را روی هم جمع‌کردن.

سَتّ[1] satt (امص) دلیری، تهوّر. «ننگءَ بلوّچ بےدَروَر اَت / ... سَتّءُ مَڑاهءَ بےگْوَر اَت naŋg a balōč bē-darwar-at .. (گلخان۱: ۳۰) satt o maṛāh a bē-gwar-at بلوچ‌ها از نظر نام بی‌نظیر بودند و در شجاعت و مردانگی نظیری نداشتند»

سَتّ[2] satt (ا) =دیوان، مِیْرَه. جلسه، مجلس، جمع مردم که در یک جای برای هدفی یکسان نشسته‌اند. «سَتّءُ تالار گُلانی، ماهبلےِ تْرُندآپ دَنت satt o tālār (گُوادری۸: ۱۸۶) gol-ān-i māh-bal-ē troŋd-āp daŋt در مجلس زیبارویان، خوش‌اندامی باده می‌دهد»

سُت sot[t] [سحـ] (ا) آب‌دوغ، دوغ بسیار رقیق.

سَتا satā (امص) ۱-ستایش، وصف خوبی‌های کسی. «دوّدا تَرا پهرانت هِلار / چَنڈیّنَگءُ ماتءِ سَتا dōdā tarā pahr eŋt (حماسهٔ بالاچ) helār čanḍ-ēn-ag o māt e satā ای دوّدا← اگر از خود مفتخرانه تعریف کنی رواست و تیمارهای مادر و گهواره‌تکانی و

۱-بلو.شر: سوئِث

ستایش او تو نیز بر توحلال و بحِل باد» ۲-بن مضارع از ستاهَگ.↓

سِتار setār (ا) =اِستار. ستاره.

سِتارَگ setār-ag (ا) =اِستار. ستاره.

سِتارَگْک setārag-ok (امصغ) =اِستارَک. ستارهٔ کوچک و کم‌سو.

سَتاگال satā-gāl (دستوری) (ا) صفت. (کلمه‌ای است که یکی از ویژگی‌های اسم، همچون کیفیت، حالت، مقدار و شماره را بیان کند، مانندِ مزَن، اسپیّت، چُنت، پَنچ، در این مثال‌ها: «مزنیّن لوّگ mazan-ēŋ lōg خانهٔ بزرگ»، «اسپیّتیں گْوَرَگ espēt-ēŋ gwarag برّهٔ سفید»، «چُنت تیّجَگ čoŋt tējag چند خربزه»، «پَنچ سْرَپ panč srap پنج صف»)

سْتان [e]stān (پسـ) جزء پسین برخی از کلمات مرکب که معنی جا و مکان را می‌رساند، ستان. «بلوّچستان»

سِتان setān (ا) آستان، درگاه. «پَه زَهرکنی پادآتکگان / مُلکءُ ولایت رَپتگان / ماں باگچَهیّں سِندءِ ستان (حماسهٔ بالاچ) pa zahr-ken-i pād ātk-ag-āŋ molk o walāyat rapt-ag-āŋ māŋ bāg-ča-h-ēŋ seŋd e setān من با دلی پر از کینه برخاستم به سرزمین و ولایت رفتم، و در آستانهٔ درگاه [لال‌شهباز←] در سرزمین آباد و سرسبز سِند وارد شدم»

سَتاه satāh (امص) =سَتا.↑

ستاهانی satā-h-āni (ص) آن‌که قابل ستایش و تعریف و تمجید است.

ستاهَگ satā-h-ag (مصـم) تعریف و ستا کردن، ستودن.

ستاهیگ satā-h-ig (امص) ستایش، ستودن، مدح، تعریف و تمجید.

سَتائیگ satā-ʔ-īg (ص) =ستاهیگ.↑

سَتائیّن satā-ʔ-ēn بن مضارع از سَتائیّنَگ.↓

سَتائیّنت satā-ʔ-ēŋt بن ماضی از سَتائیّنَگ.↓

سَتائیّنتِن satā-ʔ-ēŋt-en (مصـم)=سَتائیّنَگ.↓

سَتائیّنَگ satā-ʔ-ēn-a (مصـم) ۱-کسی را به دروغ ستایش و تعریف‌کردن، سربه‌سرِ کسی گذاشتن با تعریف و تمجید او. ۲-مسخره کردن.

سَتائیّنوّک satā-ʔ-ēn-ōk (صفـ از ستائیّنَگ) آن‌که سربه‌سر دیگران گذارد.

ستایگ satā-y-ag (مصـم) =ستاهَگ.↑

سَت‌جاه sat-jāh (ص) =دیوان‌جاه. محل جلسه و نشست.

سَتَر satar (حـ) ۱- هرچند، با وجود آن‌که، اگرچه. ۲-هر اندازه، هر قدر. مثَل: «مرد اَر سَتَر شیّرءِ نَر اِنت، زالءِ هُزوری نَوکرانت mard ar satar šēr e nar eŋt , zāl e hozūr-i nawkar eŋt شوهر هرچند شیر نر باشد، نوکر و فرمانبر همیشه‌حاضر زنش است»، «شیّرے گر سَتَر نابود بیت / بَندیگ آ نه‌بیت زوّرانی (عابد:۱۸۵) šēr-ē gar satar nā-būd bit , baŋd-īg ā na-bit zōr-ān-i شیر اگرچه ضعیف و ناتوان باشد، اما هرگز اسیر زورگویی دیگران نمی‌شود»

سِتْر setr [عر] (امص) ۱-پوشش، حجاب زن. ۲-(ا) =بُرکه. بُرقع، روبند که زنان بر صورت خود اندازند تا غیرمحرم آن‌ها را نبینند.

-**سِتر بیَگ** — ba-y-ag (مصـل) در حجاب بودن، از چشم نامحرم دوربودن.

-**سِتر پوّشگ** — pōš-ag (مصـم) راز کسی را پوشیدن.

-**سِتر کَنگ** — kan-ag (مصـم) در حجاب کردن، دختر یا زنی را از چشم نامحرمان دور نگاه داشتن.

-**ماں سِتر بیَگ** māŋ — ba-y-ag =سِتربیَگ.↑

-**ماں سِتر کَنگ** māŋ — kan-ag =سِترکَنگ.↑

سُتُّر sottor (ا) نخی که در نجاری کاربرد دارد، نخ را در رنگ مخصوص می‌نهند و روی تخته گذارند تا خط درست کند.

سَترَنگ satraŋg [سی: شترنج] (ا) بازی شطرنج.

سُترَه sotra =سَلّه. صاف.

سِتری setr-i [عر: سِتر+بلو:ی] (ص) ویژگی زن یا دختری است که از چشم نامحرمان دور است و بیشتر اوقات را در خانه می‌گذارد.

سِتریگ setr-ig (ص) =سِتری↑

سِتک setk [عر: صِدق] (امص) ۱- راستی. مثَل: «دین سِتکے دُنیا رِپکے din stek-ē donyā repk-ē دیـن راستی و ایـمان است و دنیا فریبی بیش نیست» ۲-باور، یقین، ایمان. مثَل: «رِزک که جَم اِنت سِتک هم جَم اِنت rezk ke jam eŋt , setk ham jam eŋt رزق که آماده باشد، صدق و ایمان هم فراهم است» ۳-اعتماد، اطمینان. مثَل: «ما په سِتک، تو په رِپک mā pa setk taw pa repk ما از روی اعـتماد و اخـلاص و تـو از روی حقـه و حیله‌گری» ۴-عقیده. ۵-(ص) مطمئن. «من هم دلجَمءُ سِتکاں کـه / کمبَر نـی نـه‌رَوت آ راهءَ man ham del-jam o setk-āŋ (عابد:۱۶۸) ke kambar ni na-rawt ā rāh a مـن هـم مطمئنم و یقین دارم که کمبر دوباره بـه آن راه نمی‌رود»

-سِتک بَو setk-baw تکیه‌کلامی است که برخی مکرر می‌گویند: باور کن! مطمئن باش، یقین داشته باش.

-سِتک بیَگ ba-y-ag — ۱- یقین داشتن. ۲-ایمان داشتن، اعتماد و باور داشتن. ۳-مطمئن بودن. «منی سرءَ ستک بَو man-i sar a setk baw بر من مطمئن باش، به من اعتماد داشته باش.»

-سِتکءِدل e del — با یقین کامل، با خلوص نیت. «پَه سِتک دل منءَ پَهل کن pa setk e del man a pahel kan باخلوص نیت مرا حلال کن»

سُتک sotk =سُهت↓. بن مضارع از سُچَگ و سۆچَگ↓. سوخت.

سُتکال sotk-āl (ص) =سُهتال↓.

سِتک‌دِل setk-dl [عـر:صـدق+بلـو:دل] (صـ) مخلص، بی‌ریا.

سِتک‌دلی setk-del-i (حامصـ) اخلاص، پاکدلی. «کُتگ تو سِتک‌دلی طائر پَمشکا / چه سِتکیں مجلسان مَرچان دَرئے تو (طائر۲: ۷۱) kot-ag taw setk-del-i tā?er pameškā ča setk-ēŋ majles-āŋ marč-āŋ dar-ay taw ای طائر تو اخلاص پیشه کرده‌ای بـه هـمین دلیل از مجالس راستین بیرون هستی»

سَتکُک satkok (ا) =لِمپُک۲. گیاهی خودرو و بهارگاهی است.

سُتکگ sotk-ag (فعـ صـ) =سُهتَگ↓. مثَل: «پیماز سُتکگ بـو ئـی درآتکگ pimmāz sotk-ag bō i dar-ātk-ag پیاز سوخته و بوی آن پخش شده است»

سُتکگیں sotk-ag-ēŋ (ص) =سُهتگیں. سوخته، سوخته‌شده. «سُتکگیں دل شاهِرءِ سۆزاں اگاں الهان کنت (ملا: ۵۷) sotk-ag-ēŋ del šāher e sōz-āŋ agāŋ elhān kaŋt دلِ سوختهٔ شاعر اگر اشعار سوزناک را بخواند»

سُتکگ‌دل sotk-ag-del (صـ) =سُهتَگ‌دل↓. «اے سُتکگ‌دلانی تو هامۆشیءَ / جگرسِندیں سَلۆات، بـه‌زاں شوّر بـه‌زاں (طائر۳: ۱۸۰) ē sotk-ag-del-ān-i taw hāmōš-i y-a , jagar-send-ēŋ salwāt be-zāŋ šōr be-zāŋ تـو خاموشی سوخته‌دلان را فریاد جگرسوز و غوغا بدان»

سُتکگ‌سر sotk-ag-sar (ص) =سُهتگ‌سر↓.

سُتکگیں sotk-ag-ēn (صـ) =سُـهتگیں. ۱- سوخته‌شده، خاکسترشده. ۲-ویژگی بیابان بسیار گرم یا سرزمین خشک و بی‌حاصل. «مُرگ هم مِرانت پـه بـالءَ مئے سُتکگیں گیابان (ملا: ۴۵) morg ham mer-aŋt pa bāl a may sotk-ag-ēŋ geyābān دربیابان سوختهٔ ما پرندگان در حال پرواز هم می‌میرند»

سُتکه sotk-a (ص) =سُتکگ↑.

سُتکه‌بَدّ sotk-a-badd (ص) =سُهتگ‌بَدّ↓.

سُتکه‌بَهت sotk-a baht (صـ) (مجاز) شوربخت، بداقبال

سُتکه‌دل sotk-a-del (ص) =سُهتگ‌دل↓.

سُتکه‌سر sotk-a-sar (صـ) =سُـهتگ‌سر↓. مثَل: «سُتکگ‌اَنت راج که سراش سُتکه‌سر اِنت sotk-ag aŋt rāj ke sar-eš sotka-sar eŋt قومی کـه سَرانش بـی‌لیاقت هستند نـابود می‌شوند»

سُتکه‌گِس sotk-a ges (ص) =گِس‌سُهتگ→.

سُتکه‌مَرگ sotk-a-marg (ص) =سُهته‌مَرگ↓. «بَنگءُ سُتکه‌مرگیں وَرمِر/ تالان اِنت جهانءَ هرجا (عابد: ۳۸) baŋg o sotk-a-marg-ēŋ warmer tālān eŋt jehān a har-jā بنـگ و شراب-کـه نـابود شـود- در هـر جـا از جهان پخش است»

سُتکءُسۆچ sotk o sōč (امص) ۱- سـوخت و سوز، سوختن. ۲-(مجاز) نابود شدن. «مُرتگ پَه باهۆٹءَ بلۆچ / بیتگ تباهءُ سُتکءُ سۆچ (روانبُد: ۳۰۳) mort-ag pa bāhōṭ a balōč / bitt-ag tabāh o sotk o sōč قوم بلوچ خود را فدای پناهندگان خود کرده و بر اثر آن تباه و نابود شده است»

سِتکی setk-i (حامصـ) ۱-یقـین و بـاور. ۲-اطمینان و اعتماد.

سِتکیں setk-ēn (ص) ۱-مطمئن، مورد اعتماد. ۲-خلوص و پاکی.

سِتَم setam (امص) ستم، ظلم، زورگویی.

-ستم بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ظلم بودن، ستم بودن بر کسی.

-سِتَم کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-ظلم کردن، بـه نـاروا حـق کسـی را خـوردن. ۲-بی‌انصافی‌کردن.

سُتُم sotom (امص) (توهین‌آمیز) ۱-سکوت، آرامش. ۲-استراحت، خوابیدن. ۳-خوردن.

-سُتُم‌بَو baw — (توهین‌آمیز) سکوت کن، ساکت باش، حرف نزن.

-سُتُم بیَگ ba-y-ag — (توهین‌آمیز) ۱-خاموش شدن، ساکت شدن، حرف نزدن. ۲- نشستن، مُرگیدن.

-سُتُم کنَگ kan-ag — (توهین‌آمیز) ۱-خوردن، کوفت کردن. ۲-خوابیدن، آرام گرفتن.

ستمزور setam-zūr (ص) =ستمزیر↓. مثَل: «مُزّور ستم‌زور mozzūr setam-zūr مزدور و کارگر ناچار است کـه زور و فشار زندگی را تحمل کند»

ستمزیر setam-zir (ص) آن‌که زور و فشار زیاد را تحمل می‌کند، نیرومند. «به‌رَپت گۆن هُکّهیں نالاں ستمزیر (منظومهٔ حیدر و سمنبر) be-rapt gōŋ hokkah-ēŋ nāl-āŋ setam-zir اسب سرکش با نعل‌های حُقه‌مانند خود برفت»

ستمکار setam-kār (ص) ستمگر، ظالم.

ستم‌کَش setam-kašš (ص) ستم‌کشیده، مظلوم، رنجدیده.

سَتّو[1] sattū (ص) =ستّی↓.

سَتّو[2] sattū (ا) نوعی خوراک که ترکیبی از خرما و آرد گندم و روغن است.

سِتّو settū (ا) خوی، عادت رفتن مکرر به جایی. مثَل: «بـه‌رَوت اِسرال، مَه‌رَوت ستّو be-rawt esrāl ma-rawt settū بیماری سخت و ناشناس از بدن می‌رود اما، عادت نمی‌رود»

سِتوت setūt [کا] (ص) دوره‌گرد، کولی.

سُتون[۱] sotūn (ا) ستون، پایه.

سُتون[۲] sotūn (ص) ۱-دختر یا زن سنگین و باوقار، بانوی محترم جاافتاده. «منی دۆسْتْ اَجَب شَرّءُ گرانءُ ستون اِنت (روانبُد: ۴۲۴) man-i dōst ajab šarr o gerān o sotūn eŋt محبوب من عجب سنگین و زیبا و باوقار است» ۲-این واژه به صورت ترکیبی هم در نام‌های زنان به کار رود مانند گُل‌ستون→. ۳- این واژه با «ستّی↓» هم‌ریشه است.

سَتی[۱] sat[t]i (ص) ۱-بانوی باشخصیت ومعتبر، خاتون. ۲- [صو] دختری که در عمر خود ازدواج نکرده است.

سُتّی sotti (ص) ۱-[سیـ: چه تریاکءَ درمانے (وابگیّج) جۆڑ کن اَنت پَه چُکانی واپێنَگءَ] نوعی درمان خواب‌آور که برای نوزادان استفاده کنند، این دارو را از تریاک درست کنند. ۲-[صو:چکءَ را درمان دیَغئے دَرپے] ظرفی است که در آن داروهای نوزادان را نگه دارند.

سَٹّ[۱] saṭṭ (امصـ) =سَودایی. تجارت، خرید و فروش. «نه‌زانْت سَٹّءُ سَودا چَه عقلءَ زبهرِانت، که زیریت پَه زرّےءُ دَنتئی دو آنا (روانبُد: ۴۳۳) na-zāŋt saṭṭ o sawdā ča akl a zebahr eŋt ke zir-it pa zarr-ē o dant i pa do āna تجارت و معامله بلد نیست و از عقل محروم است، زیرا که به یک تومان می‌خرد و به دو ریال می‌فروشد»

-سَٹّ جنَگ jan-ag — معامله زدن.

سَٹّ[۲] saṭṭ بن مضارع از سَٹّگ↓.

سَٹّ[۳] saṭṭ (ا) ۱-کار بزرگ و متهورانه. ۲-(امصـ) بالیدن به خود.

-سَٹّ جنَگ jan-ag — (مصـمـ) ۱-از خود ستایش و تعریف کردن. ۲-لاف زدن.

سَٹّ[۴] saṭṭ (امصـ) پیوست، پیوند.

-سَٹّ کنَگ kan-ag — پیوند دادن یا چسباندنِ دو چیز.

سِٹّ seṭṭ (امصـ) ۱-پرش. ۲-از جا پریدن. ۳-بن مضارع از سِٹّگ↓.

-سِٹّ پَرمایَگ parmā-y-ag — کسی را وادار کردن که بپرد.

-سِٹّ دیَگ da-ya-g — (مصـمـ) ۱-پرش دادن. ۲-کسی را با سخنی یا رفتاری ترسناک یا شگفت از جا پراندن. «ما اِت سِٹّ داْت mā et seṭ dāt ما را از جا پراندی»

-سِٹّ جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) =سِٹ کنَگ↓.

-سِٹّ شانَگ šān-ag — پریدن، پرش کردن.

-سِٹّ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-پرش کردن، پریدن. ۲- تکان خوردن یا بی‌اراده از جا برخاستن بر اثر ترس یا وقوع امری ترسناک و شگفت، جاخوردن. «دوشی وَیدیءَ گَپّے جَت / من، وَ یَک‌بَرے سِٹّے کُت (عابد:۹۰) dūši waydi ya gap-ē jat man wa yak-bar-ē seṭṭ-ē kot دیشب وَیدی سخنی گفت، من به ناگهان از جا پریدم» ۳-پریدن در میانِ سخن دیگری.

-سِٹّ وَرَگ war-ag — بی‌اختیار پریدن.

-سِٹءُ کپ o kap — (امصـ) پریدن و افتادن، پَرّان و افتان.

سُٹّ[۱] soṭṭ (ا) =سُٹ. دوغ، ماست رقیقِ دوغ‌مانند.

سُٹّ[۲] soṭṭ (ا) =سُنٹ↓.

سُٹّ soṭṭ (ا)=سوٹ↓. «شاری چِلِمءَ سُٹ مان سُٹ اِنت (بانُل:۱۲۲) šāri čelem a soṭ māŋ soṭṭ eŋt شاری دارد پی‌درپی به قلیان پُک می‌زند»

سَٹاوَٹ saṭāwaṭ [سیـ: گڑبَڑ، ردءُ پَدی] (امصـ) آشفته، به‌هم‌ریخته، بی‌نظم و نامرتب.

۱-ستی در متون قدیم فارسی به صورت جداگانه و هم با کلماتی مانند « مَهِستی، ماه‌ستی» آمده است و به معنی بانو و نیز عنوانی احترام‌آمیز برای زنان است. واژه‌های بلوچی ستون و ستی با این کلمه از یک ریشه هستند.

سَٹِتِن[۱] saṭ-et-en (مصـمـ) =سَٹّگ↓.

سَٹّتِن[۲] saṭṭ-et-en (مصـلـ) =سَٹّگ↓.

سِٹّتِن seṭṭ-et-en (مصـلـ) =سِٹّگ↓.

سِٹ‌دَور seṭ-dawr (امصـ) =دَور، هوٹ. پرش.

-سِٹ‌دَور کنَگ kan-ag — (مصـلـ) پریدن، مانند کلاغ پریدن.

سِٹُّک seṭṭ-ok (امصغـ) پرشِ کوچک، جَست و خیز آرام.

-سِٹُّک جنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱-پرش‌های کوچک برداشتن. ۲-در جا آهسته پریدن. ۳-لَنگیدن.

-سِٹُّک شانَگ šān-ag — (مصـلـ) =سِٹُّک جنَگ↑.

-سِٹُّک کنَگ kan-ag — (مصـلـ) =سِٹُّک جنَگ↑.

سُٹُک soṭok (امصـ) =سُٹُک جنَگ↓.

-سُٹُک جنَگ jan-ag — (مصـلـ) با آرنج یا سر انگشتان دست به نشانهٔ اشاره و راهنمایی یا یا حذر از انجام کاری بر کسی فشار آوردن، سیخونک زدن، سُقلمه زدن.

-سُٹُکءِ سرء بیَگ soṭok e sar-ā ba-y-ag (مجاز) شل و ول بودن، به اصطلاح عامیانه، ول معطل بودن.

سِٹّکا seṭṭ-a-kā (امصـ) جست و خیز.

-سِٹّکاجنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱-جست و خیز کردن، راه رفتن و پریدن. ۲-(مجاز) آرام نگرفتن.

-سِٹّکاکنَگ kan-ag — (مصـلـ) =سٹکاجنَگ↑.

سِٹّک‌پاٹَک seṭṭak-pāṭak (امصـ) تکان شدید دست و پا بر اثر درد.

-سِٹّک‌پاٹَک جنَگ jan-ag — دست و پا زدن مانند آن‌که بخواهد خود را از دست کسی برهاند. ۲- دست و پا زدن یا پا و بال زدن حیوان یا مرغی که در حال ذبح آن هستند.

سَٹَگ saṭag [سیـ: هراب دۆچَگ] (مصـلـ) خراب دوختن.

سَٹّگ[۱] saṭṭ-ag (مصـمـ) جمع کردن و روی هم چیدن، توده کردن، انباشتن. «مَرّانءَ سَٹّاَنت بےکران (روانبُد: ۴۷۰) marr-ān a saṭṭ-aŋt bē-karān محصولات زیادی را روی هم می‌انبارند»

سَٹّگ[۲] saṭṭ-ag (مصـلـ) ۱-دروغ گفتن، دربارهٔ موضوعی که خبر و آگاهی ندارند تعریف کردن. ۲-[سیـ: پَه بےتاهیری یا گوْن بےپرواهی یا پَه همت چَه یک جاگهےءَ په دگه دورێن جاگهےءَ روَگ] با بی‌قراری و بی‌پروایی یا با ارادهٔ قوی به جایی رفتن یا مسیر طولانی را طی کردن. «وَت اگانْ سَٹّان اِنت کسے پَه بےراهَگءَ... (دُرّا:۳۲) wat agāŋ saṭṭ-ān eŋt kas-ē pa bē-rāh-ag a کسی خود اگر مسیر بیراهه را با بی‌پروایی و بی‌قراری طی می‌کند ...»

سَٹّگ[۳] saṭṭ-ag (مصـلـ) کاملاً پُر شدن رودخانه از آب، آب سیل یا توفان همه جا را فراگرفتن. «آپ چۆ تَیابءَ رُمب‌اِتَگ / توپانءِ سَیلءَ سَٹّ‌اِتَگ (روانبُد: ۲۹۰) āp čō tayāb a romb-et-ag tūppān e sayl a saṭṭ-et-ag آب مانند ساحل [خروشانِ] دریا جاری شد و توفان و سیلاب همه جا را فراگرفت»

سِٹّگ seṭṭ-ag (مصـلـ) ۱-پرش کردن، پریدن. مثَل: «مُشک پَه سِٹّگ نریانْ نه‌بیت mošk pa seṭṭ-ag naryān na-bit موش با پریدن اسب نر نمی‌شود» ۲-(امصـ) پرش، پریدن مانند کلاغ. «کپِنڈ گُربَگیگ اِنت ءُ سِٹّگ گوَراگی (روانبُد: ۴۲۸) kapeŋđ gorbag-ig eŋt seṭṭ-ag gwarāg-i جست و خیزش همانند گربه و پریدنش چون کلاغ است»

سَٹّلُک saṭṭ-al-ok [کا] (صـ) دختر پرو و بی‌وقار، سبک‌مایه.

سَٹّۆک saṭṭ-ōk [سیـ: سکّێن دروگبند] (مصـلـ) لاف‌زن، دروغگو.

سِٹّۆک seṭṭ-ōk (صـ) ۱-پرش‌کننده، خیزبردارنده. ۲-نوعی مار که هنگام حمله به

س

شکار یا دشمن، می‌پرد و خود را به هدف می‌زند. ۳-نوعی درخت خرما از خانوادهٔ «کروچ←» که دارای خارک‌ها و خرماهای زردرنگ است و تا زمان رسیدن آن‌ها بر درخت، به خودیِ خود از خوشهٔ درخت فرومی‌ریزند. ۴-نوعی بیماری گاو. ۵- =کِپّؤک، کلپّؤک. الاغی که راه رفتنِ ناهموار و نامناسب خود، سوار را اذیت کند. ۶-(مجاز) مهمانی که بدون اطلاع از راه رسد.

سِٹّؤنک seṭṭ-ōŋk =سِٹّؤک↑.

سِٹّ ءُدَور seṭṭ o dawr (امص) پرش، جست و خیز.

-سِٹّ ءُدَور کَنگ kan-ag — پریدن، جست و خیز کردن.

سِٹّ ءُسَما seṭṭ o samā (امص) جست و خیز، راه رفتن به صورت ورجه ورجه.

-سِٹّ ءُسماکَنگ kan-ag — جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن، ورجه ورجه کردن.

سِٹّ ءُکپ seṭṭ o kap (امص) پریدن و افتادن.

سِٹّ ءُنند seṭṭ o neŋd (امص) پریدن و نشستن.

سَٹّی saṭṭ-i (امص) انباشته بودن روی هم، توده، کوت.

-سَٹّی جَنگ jan-ag — (مصـم) رویِ هم چیدن، انباشتن.

سِٹّین seṭṭ-ēn بن مضارع از سِٹّینَگ↓.

سِٹّینت seṭṭ-ēŋt بن ماضی از سِٹّینَگ↓.

سِٹّینتِن seṭṭ-ēŋt-ēn (مصـم) =سِٹّینَگ↓.

سِٹّینَگ seṭṭ-ēn-ag (مصـم) پراندن، کسی یا جانوری را وادار کردن تا بپرد.

سِٹّینوک seṭṭ-ēn-ōk (صف از سِٹّینَگ) پراننده.

سَج saj بن مضارع از سجّگ↓.

سَجّ[1] sajj بن مضارع از سجّگ↓.

سَجّ[2] sajj ۱-بن مضارع از سَجّگ. ۲- (امص) اندازه‌گیری شبکه‌ها و سوراخ‌های تور ماهیگیری.

سَجّ[3] sajj ۱-بن مضارع از سَجّگ↓. ۲- شمشیر یا خنجر تیز و صیقل‌شده. ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «سَجّاِتگین» (صیقل داده‌شده) ←نؤک‌سَجّ.

سَجّ کَنگ kan-ag — (مصـم) =سَجّگ[1]↓.

سُجّ[1] sojj بن مضارع از سُجّگ↓.

سُجّ[2] sojj (ا) ۱-چوبی است که نوک آن از آهن و تیز است و برای راندن گاو به‌کار رود. «گوں شَتءُ سُجّاں گؤکءِ پَیمُءِ پؤساد کَنْت gōŋ šat o sojj-āŋ gōk e paym-i pōsād kaŋt (روانبد: ۴۰۴) همانند گاو او را با چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌راند و مهار موبین در دماغش می‌گذارد» ۲-نوکِ تیز و باریک برخی از اشیاء نوک‌تیز.

-سُجّ کَنگ kan-ag — (مصـم) فروکردن نوک تیز چیزی در چیزی دیگر.

سِجا sejā (امص) زیبایی، حُسن.

سَجّادَه sajjāda [عر: سجادة] (ا) =نَمازی. سجاده، جانماز. «جنگےءَ سی سال مُجّینت دوستیءِ سِجا (دُرّا:۱۰۱) jaŋg-ē y-a si sāl moj-ēŋt dōst-i e sejā جنگی سی‌ساله زیبایی محبت را تیره و تار کرد»

سُجاگ sojāg [صو: هاغه، پوه] (ص) هوشیار.

سِجا sejā (ا) منظرهٔ خوش، جلوه.

سَجّاه sajjāh (ص) =سَجّه↓.

سَجّتِن saj-et-en (مصـل) =سَجّگ↓.

سَجّتِن sajj-et-en (مصـم) =سَجّگ↓.

سُجّتِن sojj-et-en (مصـم) =سُجّگ↓.

سُجدَه sojda [عر: سَجدَة] (ا) سجده که از ارکان نماز است.

-سُجدَه بَرگ bar-ag — سجده بردن.

-سُجدَه کَنگ kan-ag — سجده کردن.

سَجّرَو sajjaraw (ا) =سَجّره↓.

سَجّرَه sajjara [عر: شَجَرَة] (ا) ۱-شجره، نسب‌نامه، فهرست نیکان و اجداد و خویشاوندان. ۲- نسب. ۳- نموداری معمولاً به شکل درخت که ارتباط اعضای خانواده را با یکدیگر و آبا و اجداد نشان می‌دهد.

-سَجره کَشّگ kašš-ag — سلسله نسب خود یا دیگری را نام بردن و برشمردن.

سُجّک sojj-ok (امص) (مجاز) تحریک، انگُلک.

-سُجّک‌کَنگ kan-ag — تحریک‌کردن کسی برای انجام دادن کاری ناشایست.

سَجگ saj-ag [هند: سَجنا] (مصـل) =بْراهگ. زیبنده بودن، برازنده بودن. «زێوَر آجَب لالءَ سَج‌آنت (روانبد: گلوزیور) zēwar ajab lāl a saj-aŋt زیورها به طرز شگفتی به دلدار برازنده هستند»

سَجّگ[1] sajj-ag (مصـم) ۱-تیز کردن شمشیر و خنجر و ابزارهای مشابه. مثل: «تێگ بےجوهر پَہ سَجّگاں آپدار نه‌بیت tēg e bē-jawhar pa sajjag-āŋ āp-dār na-bit شمشیر بی‌جوهر با تیزکردن، فولادین نمی‌شود» ۲- آماده کردن خرمن و جداکردن دانه از کاه. ۳- آزمودن چیزی. ۴-آراستن. ۵- خاک بر بند کرت یا جوی آب گذاشتن تا ستبر و مقاوم گردد. ۶-مورد پسند واقع شدن.

سَجّگ[2] sajj-ag (مصـم) اندازه گرفتن تور ماهی‌گیری با چوب ویژه‌ای که تقریباً نیم متر است و با این ابزار تور را از نظر تعداد چشمه و شبکه‌هایی که دارد اندازه می‌گیرند.

سَجّگ[3] sajjag (ض ص) =سَجّه↓.

سُجّگ[1] sojj-ag (مصـل) ۱-فروبردن چیزی نوک تیز در چیزی دیگر، خلانیدن. «آهر چا کراراں بَجّئے / نێشاں پَر نهێبے سُجّئے (روانبد: مرثیهٔ ملاهاشم) āher čā karār-āŋ bajj-ay , nēš-āŋ par nehēb-ē sojj-ay سرانجام به پیمانت عمل نمی‌کنی و نیش‌های ترسناکت را فرومی‌بری» ۲-ضربه‌زدن با چاقو، شمشیر و ابزارهای همانند آن‌ها. «پَر هَسَد مێانءِ گوهَرێں تێگ ئی هُرجاِتگ / گوں اوّل ٹَپّءَ آپسرءِ جِند ئی سُجّاِتگ (حماسهٔ همَل) par hasad myān e gawhar-ēŋ tēg i horj-et-ag gōŋ awal ṭapp a apsar e jeŋd i sojj-et-ag از روی خشم شمشیر فولادینش را از کمر برآهیخت، و با ضربهٔ نخست خود افسر را از پای درآورد»

سُجّگ[2] sojj-ag (مصـل) ناراحت بودن از دست کسی یا چیزی و بر اثر آنِ اخم شدن و حرف نزدن.

سُجّگ[3] sojj-ag (مصـل) ۱- قبول کردن، پذیرفتن. «منءَ اے نه‌سُجّایت man a ē na-sojj-it من این را نمی‌پذیرم» ۲- به صرفه بودنِ چیزی بویژه در خریدن آن. «اے تَرا سُجّ ایت یا نه‌سُجّ ایت به زور ئی ē tarā sojj-it yā na-sojj-it be-zūr i این را چه بپسندی چه نپسندی بخر»

سَجّگێں sajjag-ēŋ (ص) =سَجّوێں↓. «مهنازءِ دل اے سَجّگێں رۆچ، میرانءِ گْورءَ آت (مرادبهار:۵۳) mahnāz e del ē sajjag-ēŋ rōč mirān e gwar-ā-at حواس مهناز در تمام روز به میران بود»

سَجَل sajal (ص) تازه و نو.

سِجِل[1] sejel (ص) =سِل. کثیف، پلید و ناپاک.

سِجِل[2] sejel [عر: سجل] (ا) ۱- سجل، شناسنامه. ۲- (مجاز) زبانزد، مشهور.

-سِجِل کَنگ kan-ag — شناسنامه صادر کردن.

-سِجِل گِرگ ger-ag — شناسنامه گرفتن.

سِجلی sejel-i [عر: سجل + ی] (صف منسوب به سجل) ۱-مربوط به سِجل↑. ۲-آن‌که شناسنامه صادر کند.

سُجُّم sojjom (ص) ۱-غرق در دریا، فرورفته در آب. ۲-(مجاز) نابود و تباه، ناپدید.

س

-سُجُم بیَگ ba-y-ag — ۱-غرق شدن در آب. ۲-(مجاز) نابود شدن و از بین رفتن.

-سُجُم‌کنَگ kan-ag — ۱-غرق کردن در آب. ۲-(مجاز) نابود کردن، ناپدید کردن. «هارێن امرۆزءِ ماں زرءَ لُنجێن/ بْیا کنێن گارءُ ما وتءَ سُجُم (بیدار۲: ۱۶۱) hār-ēŋ emrōz e māŋ zer a loŋj-ēŋ b-y-ā kan-ēŋ gār o mā wat a sojjom بیا تا در دریای ژرف و خروشان دنیا، خود را غرق و ناپدید کنیم»

سَجمَه sajma [تُر: ساچمه] (ا) گلولهٔ کوچک سُربی که در برخی از تفنگ‌ها کاربرد دارد، ساچمه. ۲-گلوله‌های کروی ریزی که در ساخت بلبرینگ به کار رود.

سَجمه‌ای sajma-i (صنـ منسوب به سَجمَه) ۱-مربوط به سجمَه↑. ۲-تفنگی که با گلولهٔ ساچمه‌ای کار می‌کند. ۳-ابزاری که در ساختار آن ساچمه به کار رفته است.

سَجّن sajjan (صـ) دلدار، دوست، محبوب. «دل گۆں هَیالاں گۆں مَه‌کپ / گۆں سَجّنءِ لَهمێن گماں (جام‌دُرّک) del gōŋ hayāl-āŋ gōŋ ma-kap gōŋ sajjan e lahm-ēŋ gap-āŋ ای دل با یاد و اندوه یار همراهی نکن»

سَجَنجَل sajaŋjal (ا) ۱-در فارسی به معنی آینه است. ۲- (مجاز) چشم[1].

سَجّو sajjaw (ضـ صـ) =سَجّه↓.

سَجّوێن sajja-w-ēn (صـ) =سَجّهێن. همگی، همه. «دنیا سَجّوێن رۆژنا اِنت/ مائێن نِشتَگێن کۆراسءَ (عابد:۱۲۰) donyā sajjaw-ēŋ rōžnā eŋt mā-?-ēŋ nešt-ag-ēŋ kōr-ās a همهٔ دنیا روشن است، ماییم که در تاریکی نشسته‌ایم»

سَجّه sajja (ضـ صـ) همه، همگی. «من سدێن پاکێن آشرپی دات آنت سجّهءَ (زرگر:۸۵) man sad-ēŋ pāk-ēŋ ašrapi dāt aŋt sajjah a من همهٔ صد سکهٔ ناب اشرفی را به او دادم»

سَجّهێن sajja-h-ēn (صـ) =سَجّوێن↑.

سَجّئێن sajja-?-ēn (صـ) =سَجّوێن↑. «آیاں سجّئێن کسّه بیاں کشُت آنت (لاچار: ۱۵) ā-y-āŋ sajja-?-ēŋ kessa bayāŋ kot aŋt آن‌ها جریان را کامل بیان کردند»

سجّی sajji (صـ) =سجّیگ↓. «سَتر تَو شَهدءُ سَجّی ئی بْوارێن / نه‌کنت هِچ کار نیکی‌بدشناسءَ (ساحر۱: ۸۶) satar taw šahd o sajji i bwār-ēŋ na-kaŋt heč kār niki-bad-šonās a هر چقدر به نمک‌نشناس شهد و کباب بدهی، هیچ‌گاه کاری برای تو انجام نمی‌دهد»

سُجّی sojji (صـ) نوعی خوراک و شیرینی که از آرد و شکر و روغن و ادویه درست کنند.

سَجّیگ sajjīg (صـ) گوشتی که بر آتش کباب کنند، کباب.

سجّیگی sajjig-i (حامصـ) ۱-کباب بودن. «دل چَه سجّیگیءَ پێسر که پُر اِنت / آنگراں زِردءِ کُٹێناں پَه گے (ساحر۱: ۲۲) del ča sajjig-i y-a pēsar ke por eŋt / aŋgar-āŋ zerd e koṭ-ēn-āŋ pa kay دل که قبل از کباب شدن، خاکستر است، اخگرهای دل را برای چه کسی تکان بدهم [و روشن کنم]» ۲-مربوط به سجّیگ↑. کبابی.

سِجێن sej-ēn بن مضارع از سِجێنَگ↓.

سِجێنت sej-ēŋt بن ماضی از سِجێنَگ↓.

سِجێنتِن sej-ēŋt-en (مصـمـ) =سِجێنَگ↓.

سِجێنَگ sej-ēn-ag (مصـمـ) تزئین کردن، آراستن. «سِجێناں گوهرێن گالاں بَه کتّار (روانبُد: ۱۰۲) sej-ēn-āŋ gawhar-ēŋ gāl-āŋ ba kattār دُرّهای سخن را با در کنار هم نهادن می‌آرایم»

[1] ۱-واژه سَجَنجَل معرّب از یونانی است که وارد فارسی شده و سپس به بلوچی راه یافته است. این واژه در شعر کهن بلوچی کاربرد دارد.

سَچّ sačč [اردو: سَچ] (صـ) سخنِ راست، درست. «اے سَچّ اِنت که تَو چِتَگ، بلَے من تَرا دیستَگ (طائر۱: ۱۴۶) ē sačč eŋt ke taw čet-ag balay man ta-r-ā dist-ag این درست است که تو آن را پیدا کرده‌ای، اما من تو را دیده‌ام»

سِچ seč (ا) ۱- مایعی که پس از درست‌کردن کشک باقی می‌ماند. ۲- آب زلال، صاف. «سِچێن نۆکاپ (شفا: ۴۰) seč-ēŋ nōk-āp آب زلال بارانی که تازه باریده است»

سُچ soč بن مضارع از سُچَگ↓.

سچار sač-ār [اردو-بلو] (صـ) حقیقت، واقعی، راست و درست.

سِچان sečān (ا) ابزارِ کار.

سُچان soč-ān (صـ) ۱- آنچه در حال سوختن است. «داراں سُچان‌اَنت dār-āŋ soč-ān aŋt هیزم‌ها کم‌کم دارند می‌سوزند»، «آزابءُ واریءِ آسءَ سُچان اِنت (ملا: ۴۶) azāb o wār-i ye ās a soč-ān eŋt آتش عذاب و تنگدستی شعله‌ور است» ۲-(مجاز) در عذاب بودن. «مهناز میرانءِ گماں سُچانءُ بْرِجان اَت (مرادبهار:۱۱۲) mahnāz mirān a gam-āŋ soč-ān o brej-ān at مهناز در غم میران داشت می‌سوخت و کباب می‌شد (به‌شدت در عذاب بود)»

-سُچان بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) =سُچَگ. سوختن. «هریکّے به قدر جُرم در گناهاں سُچاں بیت (روانبُد: ۸۷) har-yakk-ē ba kadr e jorm dar gonāh-āŋ soč-āŋ bit هرکدام به اندازهٔ جُرمش در آتش گناه می‌سوزد»

سَچّر saččar (صـ) زن سخن‌چین و فتنه‌گر.

سِچک sečk (ا) ظرافت و نقش و نگاری که هنگام بافتن حصیرهای ریزنقش بر آن‌ها ایجاد کنند.

سُچْک sočk (ا) =سۆچْک↓.

سُچَک soč-ak (امصـ) سوزش نقطه‌ای از تَن که زخم، سوختگی، حساسیت و... دارد، سوزش ناشی از گزیدگی حشرات.

سُچَک دیَگ da-ya-g — (مصـلـ) سوزش دادن، درد کردن و تیر کشیدن موضعی در بدن، زُق‌زُق کردن.

سِچکان sečkān (صـ) ۱- حصیر(تگرد→) ریزبافت که با مهارت زیادی بافته شده باشد؛ در این نوع حصیر با الیافی که می‌بافند، نقش‌های زیبایی درست می‌کنند. ۲-نقش‌هایی که بر این نوع حصیر می‌بافند.

-سِچکانێن تَگرد sečkān-ēŋ tagerd حصیر ریزبافت سچکان↑

-سِچکانێن سَسّا sečkān-ēŋ sassā اندیشه و تفکر خلّاق، خیال یا ذوق شاعرانه و حکیمانه.

سِچکێن sečk-ēn (صـ) منقش، پر از نقش و نگار.

سِچکین sečkin (صـ) =سیچکێن۲↓.

سُچَگ soč-ag (مصـلـ بما: سُهت و سُٹک، مصـمـ: سۆچَگ↓.) ۱-سوختن، آتش گرفتن. مثَل: «آس که کپ اِیت ترّءُ هشک سُچ اِیت ăs ke kap-it tarr o hoŝk a soč-it آتش که فرامی‌گیرد، تر و خشک می‌سوزد» «داراں سُهت‌اَنت dār-āŋ soht-aŋt چوب‌ها سوختند» ۲- روشن بودن، شعله‌ور شدن. مثَل: «کسءِ آچِش داں سباهءَ نه‌سُچیت kas e āčeš dāŋ sabāh a na-soč-it آتش هیچ کسی تا صبح روشن نیست» ۳-احساس سوزش کردن. «منی چمّانءَ سُچ‌اَنت man-i čamm-ān a soč-aŋt در چشمانم احساس سوزش می‌کنم» ۴-سوختن یا نور ندادن لامپ برق. ۵- تیره شدن یا تاول زدن پوست بدن بر اثر تماس با آتش یا تابش نور خورشید. ۶-(مجاز) باختن در بازی. ۷-از بین رفتن، محو شدن. «سُچات‌اِنت دل اگاں کولاں به‌پْرۆشیت (ملا:۱۲۱) soč-āt-éŋt del

agāŋ kawl-āŋ be-prōš-it اگر دل پیمان‌شکنی کند، الهی بسوزد و نابود شود» ۸-خشک شدن گیاهان بر اثر خشکسالی یا سرما و گرما. «سُتک‌اَنت گُناهان دْرَچکءُ دار sotk-aŋt gonāh-āŋ dračk o (روانبُد: ۴۸۵) dār گناهان بشر گیاهان و درختان را خشک کرده» ۹- ازبین رفتن موتور هر دستگاهی بر اثر اتصال برق.

-کسےءِ دل سُچَگ kas-ē ye del soč-ag ۱-دل کسی سوختن. ۲-(مجاز) ترحم کردن، احساس شفقت و مهربانی کردن. ۳-(مجاز) معدهٔ کسی بر اثر خوردن خوراکی بسیار شیرین مانند خرما، حلوا و... سوزش دادن و بر اثر آن سیر شدن.

-کسےءِ کُون سُچَگ kas-ē ye kūŋ soč-ag (توهین‌آمیز) ۱-کونِ کسی سوختن. ۲-(مجاز) نسبت به کسی بسیار حسد ورزیدن، در آتش حسد و رشک سوختن.

-کسےءِ لاپ سُچَگ kas-ē ye lāp soč-ag ۱-شکم کسی سوختن. ۲-(مجاز) نسبت به کسی به شدت حسد ورزیدن، وارد شدن فشار و بی‌قراری به کسی بر اثر حسد.

سُچَگَک soč-ag-ok (امصغ از سُچَگ) سوز ملایم، سوزشی که شدید نباشد.

سُچَگی soč-ag-i (ص) چیزی که باید بسوزد.

سُچِن sočen (ا) رد سوختگی بر پوست بدن.

سَچّو sačč-aw (ص) =سَچّه↓.

سُچّوک soč-ōk (صف از سُچَگ) آتش‌گیرنده، آنچه به‌راحتی آتش گیرد. ۲-حشرهٔ بسیار ریزی است که شاید دیدن آن با چشم عادی سخت باشد و نیش سوزناکی دارد.

سُچوّنک soč-ōŋk (صف از سُچَگ) =سُچّوک↑.

سَچّه sačč-a [اردو:سچّا: راستگو، صادق، راست] (ص) راست و درست، صادق.

سُچءُبُچّ soč o bočč (ص) سوخته و بخار شده. «تی شیر مان لوهیگءَ سُچءُبُچّ اِنت/ گُژنگیں مِهمان اِت آناوار اَنت (شعرعامیانه[1]) tai šir māŋ lūhig a soč o bočč aŋt gožnag-ēŋ mehmān et anā-wār aŋt شیرهایت در دیگ سوخته و بخار شده است، مهمانان گرسنه‌اند بدون غذا مانده‌اند»

سُچءُمُچّ soč o močč =گدُءُوَدْ. (ص) ۱- حالتی که از موضوعی آگاه یا از واقعه‌ای مطلع نباشند ولی خود را مطلع بدانند و با ناآگاهی توضیح دهند. «سُچءُمُچ بَنتءُ ڈک دَیَنْت دْرُوگان (فاضل: ۱۶۸) soč o moč baŋt o ḍak da-y-aŋt drōg-ān با ناآگاهی و سرهم کردن دروغ موضوع را بگویند» ۲-نامرتب، درهم برهم. «دزمال سُچّ ءُ مُچّ اَت آئیءِ سرءِ چێرءَ اَت (احمدابدال: ۹۲) dazmāl sočč o močč at āyi e sar e čēr ā at دستار به صورت نامرتب زیر سر او بود»

سَد sad (ا) ۱- صد، عدد ۱۰۰. ۲-(مجاز) تعداد بسیار، خیلی. مثَل: «سَد پَه سلامءُ سد پَه علیک ئی کئیت sad pa salām o sad pa alayk i kayt صد نفر برای سلام کردن و صد برای علیک گرفتن پیش او می‌آیند. «سَد بَر — bar صدمرتبه، صدبار»

سَدّ sad [عر](ا) مانعی که جلو جریان آب رودخانه را با آن می‌گیرند و آب پشت آن ذخیره می‌شود، سدّ.

-سَدّجنگ jan-ag — (مصم) سد بستن، سدّ ساختن.

سِد sed بن مضارع از سِدگ↓.

سِدّ[1] sedd (ا) نظیر، جُفت. «بےسِدّ bē-sedd بی‌نظیر»

سِدّ[2] sedd (ا) =کولگری. نوعی کوسه‌ماهی که خوراکش بیشتر کولگر(گواف) و ساردین است، به این کوسه «سِدّ» هم می‌گویند.

۱-بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خوانده‌اند.

سُدّ sodd (امص) =سَما. هوش و حواس. «بےسُدّ bē-sodd بی‌حواس، بی‌فکر، بی‌خیال»

-سُدّءُسار sodd o sār (امص) هوشیاری، حواس‌جمعی.

-سُدّءُسَما sodd o samā (امص) =سُدّءُسار↑.

-سُدّءَ سرءَ کَنگ a sar a kan-ag — سر به هوش بودن، با هوشیاری عمل کردن.

-چیزےءِ سُدّءَ نه‌بیَگ čizzē y-e sodd a na-ba-y-ag به فکر چیزی نبودن. «وَپسَگ، ورگ، لَیبءَ آبێد / هِچّءِ دگه سُدّءَ مه‌بیت waps-ag war-ag layb a abēd (طائر۳: ۳۴) hečč e dega sodd a ma-bit به غیر از خوابیدن و خوردن و بازی به فکر چیزی دیگر نباشد»

-کسےءِ سُدّءَ بیَگ kas-ē ye sodd a ba-y-ag به فکر یا یاد کسی بودن.

-کسےءِ سَر پَه سُدّ بیَگ kas-ē sar pa sodd ba-y-ag سر به هوش بودن، هوشیار شدن، متوجه واقعیت شدن. «نوں سر اِش پَه سُد بوت، زانت اِش ما گارێں (عنبر: ۱۰) nūŋ sar eš pa sodd būt zāŋt eš mā gār-ēŋ هنگامی که سر آن‌ها به هوش آمد فهمیدند که ما راه را به خطا رفته‌ایم»

سَدا sadā [عر:صَدیٰ](ا) =تَوار. صِدا، آواز.

سَداپ sadāp (ا) سداب: گیاهی است است علفی و پایا که بویی مطبوع دارد و دارویی است، این گیاه را برای درمان کوفتگی و درد اعضای بدن به کار می‌رود، آن را همراه با روغن بر جایی که درد می‌کند، می‌مالند و مصرفِ جوشانده و دم‌کردهٔ آن نیز معمول است. مثَل: «سَداپ بےبَدآپ sadāp bē-badāp گیاه سداپ تلخ و ناگوار نیست»

سُدّام[1] soddām (امص) آرام. مثَل: «مردم مُرگ گرایت پَه دامءَ ، اگاں دامءَ نَه‌بیت نِندایت سُدّامءَ mardom marg a ger-it pa dām a agāŋ dām a na-y-ayt neŋd-it soddām a هر کسی پرنده را با دام شکار می‌کند و اگر [پرنده] به سوی دام نیاید، آرام و بدون ناراحتی می‌نشیند»

-سُدّام گِرگ ger-ag — (مصل) به آرامش رسیدن، آرام گرفتن.

-پَه‌سُدّام pa- — (ق) باآرامش، با آهستگی.

سُدّام[2] soddām (ا) پاروی قایق.

سِدان sed-ān (ص از سِدَگ) ۱-نخ یا طنابی که در حال پاره شدن است. «چو سادءَ بارگێں بِلّے سِدان اِنت (ساحر۳: ۵۱) čo sād a bārag-ēŋ bell-ē sed-ān eŋt مانند طناب باریک بگذارید تا پاره شود» ۲-بندی که در حال گسسته شدن و بیرون آمدن آب از آن است. ۳-دو نفر که در حال جدا شدن هستند.

-سِدان بیَگ ba-y-ag — پاره شدن نخ یا طناب.

سُدبَر sod-bar (ص) چیزی که هوش و حواس انسان را می‌گیرد، از هوش برنده. «جاهے سَهگِرێں تَریاک اِنت / جاهے سُدبرێں بَنگ بدزات (عابد: ۵۰) jāh-ē sah-ger-ēŋ taryāk eŋt jāh-ē sod-bar-ēŋ baŋg bad-zāt جایی تریاک نابودکننده و جایی بنگ از هوش و حواس‌برنده رایج است»

سَدبرگ sad-barg (ا) ۱-گلی که دارای برگ‌های زیاد و رنگارنگ باشد. ۲-گل صدبرگ، گل سرخ.

سَدبلاه sad-balāh (ص) صد مصیبت، به‌مجاز بسیار خطرناک و پرمصیبت.

سَدَپ sadap [عر: صدف] (ا) ۱- نام جانوران نرم‌تن دوکفه‌ای، صدف. ۲- =کرکێنک←. ۳- نماد سفیدی و درخشندگی. ۴- روشنی و تابش سطح آب دریا در شب، که نشانهٔ وزیدن باد و در نتیجه جمع شدن ماهی‌ها در یک مکان است.

سَدَپدُرّ sadap-dorr (ا) ۱-صدف مخصوص مروارید. ۲-به باور قدما و عامه، قطرهٔ باران در دهان صدف می‌افتد و از آن مروارید درست شود.

سَدَپرَنگ sadap-raŋg (ص) آنچه به رنگ و شکل صدف است، به‌مجاز سفید و زیبا.

سَدَپسُنت sadap-soŋt (ص) ۱-دارای نوک سفید. ۲-(مجاز) محبوب زیبا با رُخساری سفید. «کُجاانت تئی سدَپسُنتیں، تَنَکرَکّیں دپءِ کندَگ kojā-eŋt tai sadap-soŋt-ēŋ tanak-rakk-ēŋ dap e kandag (ملا: ۹۶) خندهٔ دهان زیبا با لب‌های نازکت کجا شد؟»

سدپگوْن sadap-gōn (ص) ۱- آنچه مانند صدف صاف و سفید است. ۲- دهانی که دارای دندان‌های سفید و موزونی مانند مروارید است.

سَدر sadr [عر: سِتر] (امص) =سِتر↑. حجاب، مستوری.

سُدر sodr بن مضارع از سُرگ↓.

سُدُّر soddor بن مضارع از سُدُّرگ↓.

سُدرگ sodr-ag [اردو: سدهارنا] (امص) ۱- بهبود یافتن، اصلاح و ترمیم شدن. ۲-به موفقیت رسیدن، کامیاب شدن، فایده بردن. «اے مرد هچبر نه‌سُدرایت ē mard hečbar na-sodr-it این مرد هرگز موفق نمی‌شود»

سُدُّرگ soddor-ag [اردو: سدهارنا] (امص) =سُدرگ↑.

سَدری[1] sadr-i [عر: سِتر+ بلوىِ] (ص) =سِتری. زن یا دختری که در حجاب کامل است، پرده‌پوش، مستور.

سَدری[2] sadri (ا) نوعی برنج محلی بلوچستان.

سدسری sad-sar-i (ا) صد برابر.

سدشاد sad-šād (ص) بسیار خوشحال و شادمان، شادکام.

سَدَّک saddak (ص) =دلجَم. مطمئن. «من سَدَّکاوْں که تَو هما تَوَئے man saddak-ōŋ ke taw hamā taw-ay (گچکی: ۱۴) من مطمئنم که تو همان هستی که بودی»، «آ که اے پَیمءَ کپیت جانءَ منی/ سدَّکاں که بارت ایمانءَ منی ā ke ē paym a kap-it jān a man-i saddak-āŋ ke bārt imān a man-i (بسمل۴: ۸) آن‌که این‌گونه بر جان من می‌افتد، مطمئنم که ایمان مرا می‌برد»

-**سَدَّک بیَگ** ba-y-ag — (مصل) مطمئن شدن.

سِدک sedk [عر:صدق] (امص) =سِتک↑.

سَدکار sad-kār (ص) آن‌که صد کار دارد، به‌مجاز آن‌که کار بسیار دارد.

سَدَکّه sadakka [عر: صَدَقَة] (ا) =هَیرات. ۱- صدقه، نذر. مثل: «بِدئے سدَکّه، داں مَه‌بئے هبَکّه be-day sadakka dāŋ ma-bay habakka صدقه بده تا حیران نشوی» ۲-آنچه نذر شده است، مال یا حیوانی که جهت نذر در راه خدا دهند.

-**سدَکّه بیَگ** ba-y-ag — قربان شدن، فدا شدن. «منءَ کول اِنت بَیان پَرتَو سدَکّه / وتی کُلءَ اگاں مهمان کنئے تَو man a kawl eŋt ba-y-āŋ par taw sadakka wat-i koll a agāŋ mehmāŋ kan-ay taw (ملا: ۷۶) اگر مرا در اتاقت مهمان کنی قول می‌دهم که خودم را برای تو فدا کنم»

-**کسےءِ سَدَکّه بیَگ** kas-ē ye sadakka ba-y-ag قربانِ کسی شدن، فدای کسی شدن.

سدَکّه‌ای sadakka-y-i (صن منسوب به سدَکّه) آن‌چه نذر شود یا نذر شده است.

سِدَگ sedag (مصل بن: سِد، بما: سِشت، مصم: سِنَدَگ) ۱-کنده شدن و پاره شدن چیزهایی مانند نَخ، طناب و... مثل: «ساد چه هموّدا سِدایت که بارَگ‌ترانت sād ča hamōdā sed-it ke bārag-ter eŋt طناب از جایی پاره می‌شود که باریک‌تر است» ۲-قطع شدن

چیزی از جایگاه خود، قطع‌شدن. «سِستَگ‌اَت بازو چه ساندءِ باهُڑءَ sest-ag at bāzū ča sāŋḍ e bāhoṛ a (روانبُد: ۱۸۸) بازو از شانهٔ آن دلیر جدا شد» ۳- جدا شدن دو یا چند نفر از هم در میانهٔ راه. «همراه ئی سِستَ‌اَنت دیرپه‌دیر hamrāh i sest-aŋt dir-pa-dir (روانبُد: ۳۰۲) دورادور همراهانش از همدیگر جدا شدند» ۴- جدا شدن از گروه، جمع یا گلّه. «مسلءِ نوکبالیں سیسیگءَ سِستِ‌اِت چه رَمءَ mesl e nōk-bāl-ēŋ sisīg sest-et ča ram a (روانبُد: ۳۷۰) همانند جوجه‌تیهویی که تازه پرواز آموخته است، از گروه جدا شدید» ۵-از هم جدا شدن زن و شوهر به عنوان طلاق. ۶- جدا شدن و در فراق افتادن دو دوست از هم. «دِلسِریں دوْستانی سِدگ سکّ اِنت del-ser-ēŋ dōst-ān-i sed-ag sakk-eŋt (گلخان۱: ۱۲۶) جدا شدن از دوستان صمیمی سخت است» ۷-پرتاب شدن تیر از کمان. «سْوارے چو هَدَنگءَ سِستَگ / بوْر ئی پر کُڑیّاں بستَگ swār-ē čo hadaŋg a sest-ag bōr-i par koṛi-y-āŋ bast-ag (روانبُد: ۲۶۰) سواری مانند تیر خدنگ-که پرتاب شود- حرکت کرد و مهمیزهای اسب را به کار گرفت (و آن را به سرعت تازاند)» ۸- شلیک شدن تیر از تفنگ. «سِستَگ چو تُپَنگءِ تیرءَ sest-ag čo topaŋg e tir a (عابد: ۹۴) مانند تیر تفنگ رها شده است. (بسیار تند و سریع حرکت کرده است)» ۹- خارج شدن آب با گسسته شدن و خراب شدن بند جوی و کرت یا سدّ. ۱۰-جهیدن و به سرعت رها شدن شهاب‌سنگ. «اِستارے سِست estār-ē sest ستاره‌ای کنده و رها شد (به باورِ عوام شهاب ستاره‌ای است که از آسمان کنده شده است)» ۱۱- یکباره به سرعت تاختن اسب یا فرار کردن حیواناتی مانند آهو و گورخر که گویا پاهای آن‌ها از زمین کنده می‌شود. «سِدیت چو ماهَلیں گوْرءَ sed-it čō māhal-ēŋ gōr a (گلخان۱: ۴۸) همانند آهو تیزپا به سرعت می‌تازد» ۱۲-جدا شدن روح از بدن. «آئیءِ ساه سِست āyi y-e sāh sest روح او جدا شد(مُرد)»

سَدگُلی sad-gol-i (ا) نوعی گُل‌دوزی بر پارچه در سوزن‌دوزی بلوچی.

سَدگنج sad-ganj (ص) ۱-آن‌که یا آنچه به اندازهٔ صد گنج ارزش دارد. ۲-(مجاز) بسیار پرارزش. «الله پُشت بیت وت ما را / سَرکَنت مادِنءَ سدگنجیں allāh pošt bit wat mā ra sar-kaŋt māden a sad-ganj-ēŋ (عابد: ۸۸) خداوند خود پشتیبان ما باشد، و ما را به راه راست و پرارزش هدایت کند» ۳-نام زنانه.

سدگنجی sad-ganj-i (صن) آنچه پرارزش و سودمند است. مثل: «رۆچے گْوَزایت پَه سدگنجی، رۆچے گْوزایت پَه دلرنجی rōč-ē gwaz-it pa sad-ganj-i rōč-ē gwaz-it pa del-ranj-i روزی با سودمندی و نشاط و روزی با دلرنجی و ناراحتی می‌گذرد»

سِدَگی sed-ag-i (صلیاقت) ۱- ویژگی چیزی مانند نَخ یا طناب که نزدیک در حال کنده شدن باشد. ۲- ویژگی روح و روان کسی که نزدیک یا در حال جداشدن از جسم باشد.

سِدَگیگ sed-ag-ig (صلیاقت) =سِدگی↑.

سَدل sadal از توابع است و همراه با واژهٔ «بَدَل» آید، بدَل‌سدَل→ (تعویض و تغییر)

سَدمیر sad-mir (ص) آن‌که دارای عمر زیاد و در برابر بیماری‌ها و حوادث مقاوم باشد، دیرزی.

سدناز sad-nâz (ص) صدناز ، آن‌که زیاد ناز کند ، نازنین ، نازپرورده.

سَدوْ sadō (ص) ۱-منسوب به سد (صد) آن‌که به اندازهٔ صد چیز ارزشمند مانند سکهٔ طلای اشرفی ارزش داشته است. [سَنج:

هزاری، لَکّی] ۲- مخفف نام‌هایی که با سد شروع شود مانند سدناز، سدگنج، سدناز.

سُدّو¹ sod-ū (صـ) آن‌که همواره حواسش جمع است، هوشیار.

سُدّو² soddū [سیـ: اروش‌کتک، بُچَک] (امصـ) ۱-هجوم ناگهانی. ۲-به سرعت تاختن.

سِدُوک sed-ōk (صف از سِدَگ) ۱-ویژگی طناب یا نخی که مقاومت ندارد و به آسانی کنده شود. ۲-جداشونده، گُسلنده. «سِدوّکێں شیادیےِ مُهکم کنانان (ساحر۱: ۱۱) sed-ōk-ēŋ syād-i y-ē mohkam-kan-ān-āŋ خویشاوندیِ گُسلنده را محکم می‌کنم»

سُدّوم soddūm (ا) پاروی قایق.

سَـدهزاری sad-hazār-i (صـ منسوب به سدهزار) آنچه به اندازهٔ صدهزار سکهٔ طلا ارزش دارد، به‌مجاز بسیار گران‌بها و ارزشمند. «اسپ تازی سدهزاری زێر بارانت چۆ هَرے asp e tāzi sad-hazār-i zēr e (فاضل:۱۳۹) bār eŋt čō har-ē اسب تازی ارزشمند مانند الاغی زیر بار است»

سِدءُبند sed o baŋd (امصـ) ۱- گسستن و بستن، کندن و وصل کردن. ۲- زمانی که خورشید در حال غروب است. «رۆچءِ رۆلهءُ سِدءُبندءَ پێسرے تْروشتر مێتگءَ سر بوت rōč e rōlah o sed o baŋd a (نصیرعاقل: ۴۴) pēsar trūšter mētag a sar būt بزِ نر پیش از غروب آفتاب به خانه رسید»

-**سِدءُبند بیگ** ba-y-ag (مصـل) — ۱-گسستن و پیوستن، ۲-(مجاز) انجام شدن کاری.

-**سِدءُبند کنگ** kan-ag (مصـمـ) — گسستن و پیوند دادن، جدا کردن و وصل کردن.

سُدءُسار sod o sār (ا) هوش و حواس.

سَدی sadi (صـ) ۱- مربوط به سد(صد)، آن‌که یا آنچه به اندازهٔ صد چیز ارزشمند مانند سکهٔ طلا ارزش داشته است. [سَنج: هَزاری، لَکّی] ۲- پول صدتومانی. ۳-مخفف و نیم‌نامِ نام‌هایی که با سد شروع شود، مانند سَدناز سَدگنج، سَدناز.

سِدیری sediri (ا) =واسکٹ. جلیقه.

سدی‌سد sad-i sad صد در صد.

سَدیگ sad-īg (صـ منسوب به سَد) =سدی ۱و ۲↑.

سَدێن sad-ēn (صـ) هر صد تا، هر صد نفر. «هر سدێناں اَهت‌اَنت har-sad-ēn-āŋ aht-aŋt هر صد تا یا صد نفر آمدند»

سَڈّ sađđ (امصـ) ۱- درخواست چیزی از کسی بدون میل و رضایت قلبی. «اِشکُنِت پَیگاماں نَواب‌ئیگءَ / مِنَّگءُ سَڈّاں جَورجوابئیگءَ (حماسهٔ فتح دهلی) eškon-et paygām-āŋ nawāb-ayg-āŋ mennag - sađđ-āŋ jawr-jowāb-ayg-āŋ آیا پیغام‌های سردار بزرگ و درخواست‌های وی را می‌شنوید» ۲- مسئولیت، ذمّه. «اِشیءِ سَڈّ تئی سرا اِنت eši e sađđ tai sar-ā eŋt مسئولیت این بر توست»

سُڈّ sođđ (صـ) =بےمَت، ڈامپ. احمق، نادان.

سَڈّێه sađđēh (شجـ) ۱- =ڈێشک، دێه، ڈێه. دیو، نوعی جنّ که به باور عوام خطرناک و کُشنده است. ۲- در اظهار تنفر یا در پاسخ یا خطاب به چیزی گویند که خوشایند و دلکش نیست. «اے چیےِ تو زُرتگ؟ سَڈّێه! ē či y-ē taw zort-ag sađđēh. این چیست که خریده‌ای؟ چقدر بد و ناخوشایند!»، «پلانی وشّێں مردُمے؛ سَڈّێه! اے چیےِ؟ pelāni wašš-ēŋ mardom-ē sađđēh ē či-y-ē فلانی آدم خوبی است، (جواب شنونده:) این چیست دیگر؟ (جالب و خوب نیست)»

سَر sar (ا) ۱- =سرگ. بخش بالایی بدن جاندار، از گردن به بالا، سر، رأس، کلّه. ۲-نقطهٔ آغاز چیزی. [مقا: چێر] ۳- هریک از

دو طرف انتهایی چیزی مانند نخ، طناب. ۴- موی سر. «آ بَچَک کار سَر چِنَگ اِنت ā bačak e kār sar cen-ag eŋt شغل آن پسر اصلاح موی سر است» ۵- دهانه یا درِ چیزی مانند گالن و بطری. ۶- بخش بالایی و نوک چیزی مانند کوه، قلعه و... «زُرتَگ تُپنگان گُمگُمار...سَر پَرّاتِ اَنت کوهێں تَلار (روانبُد:۳۰۱) zort-ag topaŋg-āŋ gomgomār , sar parr-et aŋt kōh-ēŋ talār صدای مهیب تفنگ‌ها که برخاست، نوکِ کوه‌های سفت و سخت فروریخت» ۷- طرف، جانب. «اے سَر ē sar این سو» ۸- اول وقت و زمان مورد نظر. «سُهباءِ سر sohb e sar صبح اول وقت»، «بێگاهءِ سر bēgāh e sar بعدظهر اول وقت»، «سرشَپ sar-šap لحظه‌ها یا ساعت‌های آغاز شب» ۹- نزدیک یا کنار چیزی. «سر آپ sar āp کنار آب» ۱۰- (مجاز) سرپرست، رئیس. «راجءِ سَر rāj e sar سرپرست قوم» ۱۱- سردار و سرور. «مُلکءِ سر molk e sar سردار شهر» ۱۲- برتر، برنده، مسلط. «اے لَیبءِ تها ما سر بوتێں ē layb e tah-ā mā sar būtt-ēŋ در این بازی ما برنده شدیم» ۱۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مکان. ← آپسر. ۱۴-بالا، فوق. مثل: «وَرنا مَچّءِ سرءِ نا warnā mačč e sar e nā جوان خرمای بالای نخل است» ۱۵-هوش و حواس. «اے سرءَ وَش نه‌اِنت ē sar a waš na-eŋt هوش و حواس این خوب نیست» ۱۶-(مؤدبانه) عمل زنا. ←سر جُست‌کنگ. ۱۷-واحد اندازه‌گیری عمق، که به اندازهٔ قد انسان متوسط‌القامه است. «اے چاه سَے سر اِنت ē čāh say sar eŋt عمق این چاه به اندازهٔ سه سر (سه‌برابر قد انسان) است»، مثل: «آپ که چه سَر گۆشت، چے یَک سَر چے دَه سَر āp ke če sar gwast če yak sar če dah sar آب که از سر گذشت، چه به اندازهٔ یک قد آدمی باشد چه ده قدّ [فرقی نمی‌کند]» ۱۸-(مجاز) زندگی. «هۆر اِنت مئیگءُ تئی مالءُ سر/ مُلکءُ مێتَگءُ بُن‌بُندَر (عابد:۳۱) hōr-eŋt mayg o tai māl o sar molk o mētag o bon-baŋdar مال و زندگی و شهر و محله و نسب من و تو یکی است» ۱۹- واحد اندازه‌گیری بارهایی که برای حمل بر سر گذارند، بویژه بستهٔ هیزم. «سرے دار sar-ē dār یک بسته هیزم که جهت حمل بر سر گیرند» ۲۰- تعداد صد شاخه درخت خرما. ۲۱-هر کدام از بسته‌های ساقهٔ ذرّت که پس از خشک شدن برای خوراک دام انبار کنند. ۲۲- پس از اعداد برای مقایسهٔ دو چیز می‌آید و نشان می‌دهد که یکی چه اندازه بزرگ‌تر یا بیشتر از دیگری است. «دوسَر do sar دوبرابر»، «من پاچنێں سَیدانی جلَب دیستَه / کم‌تَه‌کم هژده نۆزده تَں بیستءَ / پر هساب بُزگل سےسرءَ گوستَه (زرگر:۵۱) maŋ pāčen-ēŋ sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taŋ bist a / par hesāb boz-gal say-sar a gwast-a من گلهٔ بزهای نرِ کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند، دقیقاً بزغاله‌ها سه برابر بودند» ۲۳- عارضهٔ سردرد. «منءَ سرے گپتگ man a sar-ē gept-ag به سردردی مبتلا شده‌ام» ۲۴-(مجاز) تَن، جسم مثل: «مال پَه آژّءَ مُچّءَ نه‌بیت، ساه پَه سرءِ پَهرێزگءَ māl pa aŕ a močč a na-bit sāh pa sar e pahrēz-ag a ثروت با اختلاف و درگیری جمع نمی‌گردد و کسی با اهمیت‌دادن به تندرستی جاودان زنده نمی‌ماند» ۲۵- شخص، کس، تن. مثل: «رَوت هما سَر که واده ئی آتکگ rawt hamā sar ke wādah-i ātk-ag همان کسی می‌میرد که زمان اجلش رسیده باشد»، مثل: «سر که بےبرات اِنت، چون بےواجهێن کلات انت sar ke bē-brāt eŋt čōŋ bē-wājah-ēŋ

س

kalāt eŋt آن‌که برادر ندارد، چون قلعه‌ای است که صاحب ندارد» ۲۶-(مجاز) گذر. مثَل: «مالءِ کلپ، سر ئی پَه هُدابُند māl e kalp sar-i pa hodāboŋd جنس تقلبی و نامرغوب دوباره پیش صاحبش برمی‌گردد»، «تئی سر منی کِرّا کپیت tai sar man-i kerr-ā kap-it گذر تو نزد من می‌افتد» ۲۸-(حا) =سرءَ↓.

-سَرآرَگ ār-ag — (مصـمـ) ۱- باقی گذاشتن قسمتی از چیزی. «مـن اے زرّاں سرآرت‌آنت man ē zarr-āŋ sar-ārt-aŋt این پول‌ها باقی گذاشتم» ۲-سر را بالا بردن، قد کشیدن، بلند شدن. مثَل: «کت کپتَگ‌آنت، کلێنگاں سرآرتَگ kat kapt-ag-aŋt kalēŋg-āŋ sar ārt-ag aŋt خانه‌ها ویران شده و خرابه‌ها سر بالا گرفته‌اند» ۳- جدا کردنِ سنگریزه‌ها و تفاله‌ها از حبوبات با تکان دادن ظرفی که محتوای آن‌هاست.

-سرآیَگ ā-y-ag — (مصـلـ) باقی ماندن قسمتی از یک چیز، اضافه آمدن. «هِچّی سَرنَیاتْک ماهے رَند (عابد:۱۱۸) hečč-i sar-na-y-ātk māh-ē raŋd پس از یک ماه هیچ چیز باقی نماند»

-سَرا sar-ā (حا) =سرءَ↓.

-سر بازێنَگ bāz-ēn-ag — سرباختن، جان فداکردن.

-سر بُرزکَنَگ borz kan-ag — سر را بالا گرفتن، سر بلند کردن.

-سَر بُرّگ borr-ag — سربریدن، ذبح کردن.

-سر بندَگ baŋdag — (مصـلـ) ۱- بستن سر با پارچه یا دستمال بر اثر درد یا علتی دیگر. ۲- بستنِ زنِ زائو سر خود را پس از زایمان بر اثر درد یا علتی دیگر. مثَل: «گُهار کپتَگ، بْرات سر بستَگ gohār kapt-ag gohār sar bast-ag خواهر زایمان کرده، ولی برادر سر خود را بسته است» ۳-(مجاز) بچه زادن.

-سَربیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) =سربوَگ. ۱- رسیدن به مقصد. «آ وتی مُلکءَ سربوت ā wat-i molk a sar būt او به شهر خودش رسید»، «کدکدی بیت که هال منءَ سربیت (روانبُد: ۳۴۴) kad-kad-i bit ke hāl man a sar-bit کی می‌شود که خبر به من برسد» ۲-پیروز شدن، موفق شدن، چیره شدن.

-سر بۆجَگ bōj-ag — (مصـمـ) ۱-بازکردن سر. ۲- (مجاز) بازکردن موهای بافتهٔ سر.

-سر پِربیَگ per-ba-y-ag — (مصـلـ) سر درآوردن، فهمیدن، دریافتن. «منءَ سرپِرنه‌بیت man a sar per na-bit من نمی‌فهم، تشخیص نمی‌دهم، سردرنمی‌آورم»، «سپاهیگانی سرۆک سرپِرنه‌بیَگءَآت (طائر۱: ۳۲) sopāh-ig-ān-i sar-ōk sar-per na-ba-y-ag-ā-at رئیس پلیس‌ها سردرنمی‌آورد»

-سر پِرّێنَگ perr-ēn-ag — از سر خود باز کردن، کسی یا چیزی را از خود دور کردن و از دست آن رها شدن. «اے کارءِ هَنچۆ نامزد کُت ءُ سر ئی پِرّێنت ē kār e haŋčō nāmzad kot o sar i perr-ēŋt این کار سمبَل و خود را از دست آن رها کرد»

-سر پَه گوریچّان دیَگ pa gūričč-āŋ da-ya-g — ۱- مواجه شدن زندگی کسی با بادهای سرد زمستانی. ۲-(مجاز) تن به مرگ سپردن، مُردن. «شش ماه دِگه زِندَگ بوت دات‌ئی سر گُڑا گوریچّاں (عابد:۱۴۰) šaš māh a dega zendag būt dāt-i sar goŕā gūričč-āŋ شش ماه دیگر زنده ماند و پس از آن مُرد»

-سر پێش کِنزێنَگ pēš keŋz-ēn-ag — سر خود را به جلو بردن، به‌مجاز اقدام کردن به کاری.

-سر تْراشَگ trāš-ag — (مصـمـ) ۱- تراشیدن موهای سر. ۲- (مجاز) فریب دادن، با حیله و خدعه چیزی را از کسی گرفتن.

-سَر جُس‌کَنَگ joss kan-ag — (مجاز) از زنی تقاضای ارتباط نامشروع کردن.

-سَرجَنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱- سرزدن. ۲-(مجاز) به جایی یا دیدار کسی رفتن، سرکِشی کردن. ۳- چیزی را از روی چیزی برداشتن، بویژه عمامه، کُلاه، روسری یا چادر کسی را از سر کسی برداشتن یا ربودن. «پاگ منی بِرّانی سرءِ سرجت/ دات منءَ مِستاگ آتکگ اَنت راهی (عابد۱۰: ۴۰) pāg man-i berr-āni sar e sar-jat dāt man a mestāg ātk-ag-aŋt rāh-i عمامهٔ بزرگ و ارزشمند را ، به مژدگانی این‌که مسافران از راه رسیده‌اند، از سر من برداشتی» ۴- اندیشیدن برای راه حل یا چگونگی انجام کاری. ۵- در راه یافتن چیزی گیج و سرگردان بودن.

-سر جنْگ دیَگ jaŋg-da-ya-g — ۱- کوبیدن سر بر چیزی. ۲-به هم کوفتن سرهای همدیگر جهت مسابقه یا دعوا.

-سر جَهْل‌کنَگ jahl kan-ag — ۱-سر را پایین‌کردن، به پایین نگاه کردن. ۲-(مجاز) آبروریزی کردن، آبروی کسی را بردن.

-سر چِسّ(چِست)کنَگ čess (čest) kan-ag — ۱-سر بلندکردن، صورت خود را به سمت بالاگرفتن، سربرافراشتن. ۲-(مجاز) با سربلندی و خوش‌نامی نگاه کردن و در میان مردم بودن. «اے بدنامیءِ سوَبءَ نَه‌تواناں سَر چِس بِکناں ē bad-nām-i e sawab a na-twān-āŋ sar čes be-kan-āŋ به خاطر این بدنامی نمی‌توانم به روی مردم نگاه کنم»

-سرچَکرّگ čakarr-ag — (مصـلـ) ۱- چرخیدن سر کسی، دچار سرگیجه شدن. ۲-(مجاز) گیج شدن.

-سَرچَنڈَگ čaŋđ-ag — (مصـلـ) ۱-تکان خوردن سر. ۲-(مجاز) زنده بودن. «سرے چَنڈیت sar-ē čaŋđ-it سری تکان می‌خورد، مجازاً زندگی برقرار است، می‌گذرد»

-سرچَنڈێنَگ čaŋđ-ēn-ag — (مصـمـ) ۱-تکان دادنِ سر. «میر پَه منجلءَ وژبٹێن / هیهاتی سرءَ چنڈێن‌ایت (عابد: ۲۰) mir pa manjal a waž-baṭṭ-ēŋ hayhāt-i sar a čaŋđ-ēn-it میر برای از دست دادن دیگ خوش‌پخت [خود] دریغاگویان سرش را تکان می‌دهد» ۲-جواب مثبت دادن، تأیید کردن.

-سَر چِنَگ čen-ag — (مصـمـ) ۱- چیدنِ موی سر، اصلاح کردن موی سر. ۲- قطع کردن نوک یا سر چیزی مانند شاخهٔ درختان.

-سَر چۆٹ‌کنَگ čōṭ-kan-ag — سر کج کردن، سرخود را از ناحیهٔ گردن خم کردن.

-سر درآرَگ dar-ār-ag — (مصـلـ) سر درآوردن، فهمیدن، دریافتن.

-سَر دربرَگ dar-bar-ag — (مصـلـ) مطلبی را فهمیدن، به روند انجام دادن کاری پی بردن.

-سر در روَگ dar raw-ag — سر درآوردن، دریافتن. «مئے سر در نه رَوت may sar darn a-rawt سر در نمی‌آوریم، متوجه نمی‌شویم، در نمی‌یابیم»

-سَر دْرَنزَگ draŋz-ag — (مصـلـ) تسلیم خواسته یا دستور کسی نشدن و جواب رد دادن، لجاجت کردن، یک‌دندگی کردن.

-سَردُزّگ dozz-ag — برای نجات خود از ضربهٔ دشمن فرارکردن یا نهان شدن. «سر نَه‌دُزّیت جان نَه‌پَهرێزایت (حماسهٔللا) sar na-dozz-it jāŋ na-pahrēz-it [در برابر ضربهٔ دشمن] از ترس مرگ فرار نمی‌کند»

-سر دیَگ da-ya-g — (مصـمـ) ۱-سر دادن، فِدا کردن سر. «پَر وتی ننگءَ سَردیَگ هَکّ اِنت (گلخان۱: ۱۲۶) par wat-i naŋg a sar da-y-ag hakk eŋt برای آبرو و شرف خود جان دادن شایسته است» ۲- =شۆر دیَگ. حرکت دادن گلّه برای چرا یا بردن به مسیری مشخص یا جایی. ۳-کسی یا چیزی را برکسی تحمیل کردن. ۴-سرایت دادن بیماری به کسی. ۵-(مجاز) پذیرفتن. «گْوَهرامءَ زِرے اینگۆ آنگۆ کُت بلَے میرانءَ بِهـ سر نه‌دات (مرادبهار:۳۹) gwahrām a zerē iŋgō āŋgō kot balay mirān a beh sar na-dāt گوهرام

هرچقـدر کوشـش کـرد ولـی میـران اصـلاً نپذیرفت»

-سر ڈیک دیَگ đikk da-y-ag — ۱-سر خـود یـا دیگـری را بـه چیـزی آهسـته کـوفتن. ۲- سرهـای عـروس و دامـاد را در آغـاز شـب حجله آهسته به هم کوفتن.

-سَرراه rāh — ۱-کنار راه. ۲-در مسیر رفت و آمد مردم.

-سر رِچَگ reč-ag — (مصـل) ریـزش آب بینـی بر اثر بیماری.

-سَر رَندَگ raŋd-ag — =سَرکـرٌگ. شـانه کـردنِ موی سر.

-سَر روَگ raw-ag — (مصـل) ۱- ازبـین رفـتن سر. ۲- (مجاز) نابود شـدن، جـان دادن. «ننـگ نـهرَوت، سَر رَوت زیـادَهێں زوْرءَ (گلخـان۱: nang na-rawt sar-rawt zyādah-ēŋ (۱۷۵ zōr a بر اثر ستم زیاد مرگ می‌آید ولی شرف و نام نباید از بین برود»

-سر زُبانـاں بیَـگ zobān-āŋ ba-y-ag — در افواه بودن، مشهور بودن.

-سر زورَگ zūr-ag — ۱-چیـزی را بـر سر گذاشتن و حمل کردن. «روْچـے که تَو رَمبێنـت ما را / ما پَه گْریْوَگ آزمان سرزُرت (عابـد۴: ۳۴) rōč-ē ke taw ramb-ēŋt mā rā mā pa grēw-ag āzmān sar zort هنگامی که تو ما را رهـا کـردی مـا بـا گریـه آسـمان را بـر سر گذاشتیم (بسیار بی‌قراری کـردیم)» ۲-قشـقره به پا کردن، به هم ریخـتنِ اوضـاع، سر و صـدا کردن. «هُشکءَ مُلکءَ پَه سر زورئـے (عنبر: ۷۲) hošk a molk a pa sar zūr-ay بیهوده شـهر را به هم می‌ریزی و قشقره به پا می‌کنی»

-سَر ساٹَگ sāţ-ag — ۱- مواظبـت کـردنٌ از سر و مجازاً جسم خود با خـوردن و نوشـیدن خوراک‌های خوب و رعایـت کـردن بهداشـت. مثَل: «سرے که بەساٹئـے یَـے سدسـال اُمـر sar-ē ke be-sāţ-ay y-ay sad sāl کنـت omr kaŋt سر و جسـمی کـه از آن مواظبـت کنی صد سال عُمر می‌کند»

-سر ساهَگ sā-h-ag — (مصـم) =سرسایَگ↓.

-سر سایَگ sā-y-ag — (مصـم) تراشیدن موی سر.

-سرسِٹّگ seţţ-ag — (مصـل) بەطور ناگهـانی ازجا پریدن.

-سرسُچَگ soč-ag — (مصـل) سـوختن لایـۀ رویین چیزی، بدون آن‌که درون آن پخته شود.

-سرسِدَگ sed-ag — (مصـل) جـدا شـدن از کسی یا گروهی، به بیراهه افتادن.

-سر شـانَگ šān-ag — ۱- تکـان دادنِ سر. ۲-(مجاز) سر را از روی تفـاخر، تکبر یـا تهدیـد تکـان دادن. «سر مَـەشـانیت و چـوڑ مَەچَنڈێن‌ایـت هِـچبـرءَ (زرگـر:۱۰۴) -sar ma šān-it o čūŕ ma-čaŋđ-ēn-it heč-bar a تـا هرگز سر و عمامەاْش را به نشان تفاخر تکـان ندهد»

-سر شوْدَگ šōd-ag — (مصـل) ۱-شسـتنِ سر. ۲-(مجـاز) (مؤدبانـه) غسـل کـردنّ زنـان پـس از عـادت ماهیانـه، پـاک شـدن پـس از عـادتِ ماهیانه.

-سرکپّـگ kap-ag — (مصـل) ۱- بـالا رفـتن از چیزی که بلندتر از سطح زمین باشد. «آ مَـچّءَ سرکپْـت ā mačč a sar kapt او بـالای نخـل رفـت»، «کـوْهءِ سرءَ سرکـپ kōh e sar a sar kap برکوه صعود کن»

-سر کـرٌگ karr-ag — (مصـل) شـانه کـردن موی.

-سر کشّـگ kašš-ag — (مصـل) ۱- سر از جایی برآوردن، دست به کاری زدن. «پَش‌کپت پِنڈگئی پرمائیت / یـا نـه، دُزّیءَ سرکـشّ‌ایـت (عابـد۱: ۳۹) paš-kapt peŋđ-ag i parmā-it yā na , dozz-i a sar-kašš-it اگـر نَمـرد او را وادار به گـدایی مـی‌کنـد و گرنـه سر از دزدی بیرون می‌آورد» ۲-سر را بـالا گـرفتن و خـود را نشـان دادن. «کـوهی جُـڑاں سرکـشّ‌اِتَـگ (روانبُـد:۲۸۹) kōh-i joŕ-āŋ sar-kašš-et-ag ابرهای کوهی سر بالاگرفتند و ظـاهر شـدند» ۳- برای نگاه کردن و دیدزدن بـه جـایی سر را بـالا گـرفتن، سرَک کشـیدن. ۴-رشـد کـردن و جوانـه زدن گیـاه. «دهکـان دَور دَنـت یَـک دانـے... ناگّت یَک بَرے سرکشّ ایت (عابد:۱۸۷) dehkān dawr daŋt yak dān-ē nāgat yak bar-ē sar-kašš-it دهقان دانه‌ای را در زمین مـی‌افکنـد، ناگهـان یـک بـار جوانـه مـی‌زنـد» ۵-برخاستن و آغازکردن کاری یا برای آن اقـدام کردن. «کاپِلَه چوْں‌چـوْنءَ کـپ‌ایـت کِشـکءَ / سَر مەکـشّ‌ایـت داں کاپِلَـەسـالار (روانبُـد:۴۸۷) kāpela čōŋ-čōn a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dāŋ kāpela-sālār کـاروان چگونـه راه مـی‌افتـد تـا کـاروان‌سـالار حرکـت را آغـاز نکند» ۶-به یکباره نوشـیدن چیـزی ماننـد آب درون لیوان یا پارچ، سرکشیدن.

-سرکنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-کسی یا چیـزی را بـه جـایی رسـاندن. «اے کُلَـهءَ مـاتءَ سر بەکن ē kola a māt a sar be-kan این پیغام را به مادر برسان» ۲- برخاستن بـاد، شروعِ بـه وزیدن کردن باد. «شـومّێں شَـمالءَ سرکُتَـگ / وار ئـی چَـه وَشـگْواتءَ زِتَـگ (روانبُـد:۲۸۹) šūmm-ēŋ šamāl a sar-kotag wār-i ča waš-gwāt a zet-ag باد شومِ شـمال وزیـدن را آغازکرده است و به بادِ خوش نسیم میـدان نداده است» ۳-چیزی را بر سر گذاشتن ماننـد چادر، کلاه و بار. «کُلاهءَ سَرءَ کن kolāh a sar a kan کلاه را بر سر بگذار» ۴- بر سر گذاشتن و حمل کردن. «سیتاں سرءَ کن sitt-āŋ sar a kan سـود بـردەشـده را جهـت حمـل بـر سر بگذار»

-سرگـرَگ ger-ag — (مصـل) بـرای رفـتن بـه جایی آماده شدن.

-سَر گِرَگ ger-ag — به سردرد دچار شدن.

-سَرگْوَپَـگ gwap-ag — (مصـل) بـافتن مـوی سر.

-سَرگْوَزَگ gwaz-ag — (مصـل) ۱-با بی‌خیالی و بدن توقف از کنـار چیـزی گذشـتن و بـه آن توجه نکردن، ۲- نسبت به انجامِ کـاری اقـدام جدی نکردن. ۳-از کاری منصرف شـدن، آن را ترک کردن.

-سرگێجَـگ gēj-ag — (مصـم) ۱- کسـی یـا چیـزی را برداشـتن و بـر بـالای چیـزی نهـادن. ۲-سوار کردن کسـی یـا چیـزی بـر خـودرو یـا جایی بلندتر از سطح زمین. «چُکّانءَ ماشـینءِ سرءَ سرگـێج čokk-ān a māšin e sar a sar-gēj بچەها را بر ماشین سوار کن»

-سر لگاشَگ lagāš-ag — (مصـم) چیزی را بر روی چیـزی مالیـدن، سرمـالی کـردن، درمـالی کردن.

-سَر لگوْشَگ lagōš-ag — (مصـم) لباسی را از سر درآوردن.

-سر لێٹَگ lēţ-ag — (مصـل) بـا سر بـر زمـین خـوردن، سرنگـون شـدن. «هـرکس کـه اِشـاں تِـنگـے گیپـت / تِنـگءَ تَتّرایـت سرلێـٹ‌ایـت (عابـد:۳۹) hár kas ke ešāŋ teŋg-ē gipt teŋg à tattar-it sar-lēţ-it هـرکس کـه از این‌هـا جرعـه‌ای بنوشـد، پـس از نوشـیدن آن تلوتلوخوراںّ با سر بر زمین افتد»

-سر نَدر کنَگ nadr-kan-ag — فداکردنِ سر، جان‌نثاری کردن.

-سرءَ sar a (حا) ۱-برای بیان ابتدای چیـزی بـه کـار رود. «سـالءِ سرءَ sāl e sar a ابتـدای سال»، «سُهبءِ سرءَ sohb e sar a آغاز صبح، صبح زود» ۲-بالایِ، درروِی، رویِ. «تگردءِ سرءَ نِنـد tagard e sar-a neŋd بـر روی حصـیر بنشین» ۳-دربارۀ. «چیءِ سرءَ گَپ کنِات či ye sar-a gap kan-et دربارۀ چه چیزی سخن می‌گویید» ۴- بیانِ موقعیت زمـانی و مکـانی، در کنـارِ، زمـانِ. «آپءِ سرءَ āp e sar-a کنـار

آب»، «هَورءِ سرءَ hawr e sar-a در معرضِ
باران، زیرِ باران» ۵-برایِ. «آیان چیءِ سرءَ
ā-y-āŋ či ye sar a jaŋg aŋt جَنگ اَنت
آن‌ها برای چه درگیر هستند» ۶-به‌خاطرِ.
«من تئی سرءَ لُٹ وارت man tai sar a loṭ
wārt من به‌خاطر تو کُتک خوردم» ۷-به‌اسمِ.
«آ دُکّانان تئی سرءَ اَنت ā dokkān-āŋ tai
sar-ā-aŋt آن مغازه‌ها به اسم تو [ثبت]
هستند» ۸-به اختیارِ. «آیان وتی سرءَ گَپ کُت
ā-y-āŋ wat-i sar-a gap kot آن‌ها به اختیار
خود حرف زدند» ۹-نسبت به. «بانۆرءِ مات
شَربانۆءِ سرءَ زهرگِپت (طائر۱: ۲۷) bānōr e
mād mat šarbānō e sar a zahr gept مادرْ
عروس نسبت به شربانو خشم گرفت»
۱۰- به، با. «من سَے بسکۆٹ گۆں سَے چاه،
شَرّیءِ سرءَ چُپت‌اَنت (نذیر:۱۵) maŋ say
beskōṭ gōŋ say čāh šarr-i y-e sar a
čopt aŋt سه بیسکویت همراه با سه
[استکان] چایی با اشتهای تمام خوردم»

-سرءَ اێرآرَگ a ēr ār-ag — =سرءَ اێردیَگ↓.

-سرءِ اێردارَگ e ēr-dār-ag — خم کردن سر
در برابر کسی به نشان احترام یا تسلیم.

-سرءَ اێردیَگ a ēr da-y-ag — سر را رو به
پایین کردن.

-سَرءَ اێرکنَگ a ēr-kan-ag — ۱-سر بر زمین
یا بالش گذاشتن جهت خواب و استراحت.
«مُلّا که سرءَ اێرکنت / واب ئی کئیت گُڑا لَٹ
چَنگێں (عابد:۲۶) mollā ke sar a ēr-kaŋt
wāb-i kayt goŕā laṭ čaŋg-ēŋ ملا که
می‌خوابد چوبِ سرکج(عصا) به خوابش
می‌آید» ۲- (مجاز) مُردن.

-سرءِ بان sar e bān (ا) ۱-فرق سر، سطح بالای
سر. «پادءِ گوشان تئی، سرءِ بانءَ کنان/ دُرگُل
ندران پَه سرءِ شالءَ تئی (عابد۱۰: ۲۳) pād e
kawš-āŋ tai sar e bān a kan-āŋ dorgol
nadr-āŋ pa sar e šāl a tai کفش‌ها تو را بر
سرم می‌گذارم، ای دُرگُل قربانِ شالِ سرت
بروم» ۲- آنچه در بالای سر قرار دارد، بالای
سر. «رۆچ گَه شَگربءَ اِنت گَه مَگرب / گاهے
مان سرءِ بانءَ اِنت (عابد:۱۸۶) rōč gah
šagreb eŋt gah magreb/ gāh-ē māŋ sar
e bān-ā eŋt خورشید گاهی در مشرق و
گاهی در مغرب و گاهی بالای سر(وسط
آسمان)است»

-سرءَ برۆبَر بیَگ a barōbar ba-y-ag — —
به‌هوش بودن، هوشیار شدن. «آ سرءَ برۆبر نَه
اِنت ā sar a barōbar na-eŋt او هوش و
حواس درستی ندارد»

-سرءُ بُن o bon — (امص) ۱- آغاز و انجام، سر
و تَه. ۲- معرفی کردن آبا و اجداد هم به
یکدیگر، ریشه‌یابی نسب همدیگر با ذکر
اجداد.

-سرءُ بن کنَگ kan-ag —— آبا و اجداد و
نسَب هم را نام بردن و به یکدیگر معرفی
کردن، خویشاوندی یگدیگر را به کسی از
اجداد یا خویشاوندان یکدیگر رساندن.

-سرءَ برۆبر نه‌بیَگ sar a barōbar na-ba-y-
ag ۱- حالت متعادل نداشتنِ کسی از نظر
ذهن و حواس. ۲-(مجاز) خُل بودن. «اے سرءَ
بروبرینے نه‌اِنت (دوستین: ۶۵) ē sar a
barōbar-ēn-ē na-eŋt این از نظر ذهن و
حواس متعادل نیست»

-سرءُ بۆژ کنَگ kan-ag — شپش‌های سر
کسی را با دست گرفتن و کُشتن.

-سرءِتاس sar e tās =سرءِ میک↓.

-سرءُ جان sar o jān ۱- سر و تن. ۲- (مجاز)
بدن، تن.

-سرءُ جان‌کنَگ sar kan-ag تن شستن،
آب‌تنی کردن، حمام کردن.

-سرءَ جَهل‌کنَگ sar a jahl kan-ag سر را
پایین کردن، به پایین نگاه کردن.

-سَرءُ چادر sar o čāder آن‌که آمادهٔ رفتن به
جایی است.

-سرءُ چادر بیَگ sar o čāder ba-y-ag
۱-چادر بر سر نهادن زنان و آماده بودنِ آن‌ها
برای رفتن به جایی. ۲- آراسته بودن و لباس
مرتب پوشیدن زنان.

-سرءُ چێر sar o čēr بالا و پایین، سر وته، زیر
و رو.

-سرءُ چێر بیَگ sar o čēr ba-y-ag ۱-زیر و
روشدن، جابه‌جا شدن اجزای چیزی.
۲- مشغول بودن به کاری.

-سرءُچێر کنَگ sar o čēr kan-ag ۱-به هم
زدن چیزی. ۲-مشغول کردن به کاری.

-سرءُ دست sar o dast واحد اندازه‌گیری عمق
یا ارتفاع چیزی، به اندازهٔ قامت و دست یک
نفر که صاف و مستقیم بالا باشد.

-سرءِ ڈمبرَگ e đambar-ag — ۱- باد کردن
و متورم شدن سر. ۲- (مجاز) بر اثر خستگی یا
بیماری احساس سنگینی و بی‌حالی کردن.
۳- (مجاز) درد گرفتنِ سر بر اثر استشمام دود و
بوی ناخوش.

-سرءَ ڈمبرێنَگ a đambar-ēn-ag — (مجاز)
سبب خستگی و سردرد شدن بر اثر
پخش‌کردن بوی بد یا دود مواد مخدِر.

-سَرءُ رَند sar o raŋd (ق) پشت سر همدیگر،
راه رفتن دو نفر به گونه‌ای که یکی جلو و
دیگری پشت سرش باشد. «چو سْیاهءُ نیلّگێں
اَسپءَ شَپءُ رۆچ / سَرءُ رَندءَ پَه مَیدانءَ تَچان
اِنت (روانبُد: ۵۰۷) čo syāh o nill-ag-ēŋ asp
a šap o rōč sar o raŋd a pa maydān a
tač-ān eŋt شب و روز همانند اسب سیاه و
سفیدی، پشت سرِ هم می‌تازند»

-سرءُ رَندی sar o raŋd-i حالتی از راه‌رفتن دو
یا چند نفر، به‌گونه‌ای که شخصی جلو و
دیگری پشتِ سر او باشد.

-سَرءِ روَگ e raw-ag — ۱- از دست رفتن سر.
۲- (مجاز) مُردن، نابود شدن. مثَل: «سر پَه
سهتی نه رَوت sar pa saht-i na-rawt کسی
در برابر سختی و فقر نمی‌میرد»

-سرءِ سار e sār — هوش و حواس. «سرءِ سار
ئی شُتَگ sar e sār i šot-ag هوش از سرش
پریده است»

-سرءُسامان sar o sāmān نظم و ترتیب،
آراستگی، سروسامان.

-سرءُسامان‌گِرَگ sar o sāmāŋ ger-ag
سروسامان گرفتن، سامان یافتن، منظم و مرتب
شدن.

-سرءُسۆج sar o sōj (امص) جستجو.

-سرءُسۆج کنَگ kan-ag — جستجو کردن،
تفحص کردن.

-سرءِسَودا sar e sawdā ۱- معاملهٔ سَر.
۲- (مجاز) ریسک برای زنده ماندن یا نماندن،
کار بسیار خطرناک که احتمالِ مرگ‌آوری آن
زیاد باشد.

-سرءِ سَودا کنَگ sar e sawdā kan-ag ۱-با
سر معامله کردن. ۲-(مجاز) دست به کار بسیار
خطرناک زدن.

-کسےءِ سرءَکَپَگ kas-ē y-e — a kap-ag
دست از سر کسی برداشتن، کاری به کسی
نداشتن. «شاهۆ منی سرءَ کپ šāhō man-i
sar a kap شاهۆ دست از سر من بردار»

-سرءُکُٹّ sar o koṭṭ مشغول به کاری.

-سرءُ کُٹّ بیَگ sar o koṭṭ ba-y-ag به کاری
مشغول بودن.

-سرءُ کُٹّ کنَگ sar o koṭṭ kan-ag به کاری
مشغول کردن.

-سرءُکیپ sar o kayp =چاڑ. نشئه.

-سرءُکیپ بیَگ sar o kayp ba-y-ag شنگول
بودن، نشئه بودن.

-سرءِ گار بیَگ e gār ba-y-ag — ۱-گُم و
نابود شدن سر و تن، به‌مجاز مردن. مثَل: «سر
بےهَجَل گار نه‌بیت sar bē-hajal gār na-
bit آدمی بدون فرارسیدنِ اجلش نمی‌میرد»،

مثَل: «سر پَه تَمَه گار بیت sar pa tamah gār bit طمع انسان را نابود می‌کنـد» ۲- بـدبخت و فقیر شدن. «سر گار اِنت بلَے کِبرءَ بار اِنـت sar gār eŋt balay kebr a bār eŋt نـدار و بدبخت شده اسـت امـا همچنـان سرش پـر از غرور است»

-سرءِگاری sar e gār-i ۱- از دسـت دادن سر. ۲-(مجاز) نیستی و نابودی. ۳-سرگردانـی. مثَـل: «هاکُمءِ یاری، سرءِ گاری hākom e yār-i sar e gār-i نتیجـهٔ یـاری و همراهــیِ حــاکم، سرگردانی و نابودی است»

-سرءَ گْرانْ‌کنَـگ a grāŋ kan-ag — سر گـران کـردن، سر گـران داشـتن. بـه‌مجـاز بـی‌اعتنـا و بی‌مهر بودن. «جانی منءَ بےجان مکـن... پـر مـن سرءَ چـۆ گْـراں مکـن (روانبُـد: ۴۵۶) jān-i man a bē-jān ma-kan ... par man sar čō grāŋ ma-kon ای دوسـت مـرا [بـا عشـقت] نکُش... و نسبت به بی‌مهر نباش»

-سَرءُگْـواپ sar o gwāp (امصـ) ۱-بـافتنِ زنـان موی بلند خود را. ۲-(مجـاز) آرایـش سر و رۆی. مثَل: «جَنێن‌چُکّ پَه سر ءُ گْواپ./ مردێن‌چُـک پَـه سَـیل ءُ سـواد janēŋ-čokk pa sar o gwāp mard-ēŋ-čokk pa sayl o sawād برای دختر آرایش [و در خانه نشستن] و بـرای پسر تفریح و تفرّج»

-سَرءَ گْوَزَگ sar a gwaz-ag (مصـلـ) ۱- از سر گذشتن. ۲-از مـرگ نترسـیدن، پـروا نداشـتنِ از مرگ و کشته شدن.

-سَرءُ گۆش sar o gōš ↓.

-سرءُ گۆش دیَـگ sar o gōš da-ya-g اسـتراقِ سمع کردن، خبر کسب کردن.

-سرءَ گۆں سِنگ جَنگ دیَـگ sar a gōŋ seŋg jaŋg-da-ya-g ۱-سر بر سنگ زدن. ۲- (مجـاز) کاری بی‌حاصل و خطرناک انجـام دادن. مثَـل: «سَر گۆں سِنگ جَنگ دیَگ نه‌بیـت sar gōŋ seŋg jaŋg da-ya-g na-bit نمـی‌تـوان سر را بـر سـنگ زد (کنایـه از بـا قـوی‌تـر از خـود نمی‌توان مقابله کرد)»

-سَرءُگێگ o gēg — ۱-افرادی که در یـک جـا جمع هستند و برای دست‌یـابی بـه چیـزی یـا نگـاه‌کـردن بـه آن یکـی بـر دیگـری پیشـی می‌گیرد. ۲-زمان فرارسـیدنِ موسـم یـا چیـزی. مثَل: «جَت چے زانت هامێنءِ سرءُ گێگءَ jat čē zāŋt hāmēn e sar o gēg a شـتربان از زمان فرارسیدن فصل خرما چه می‌داند؟»

-سَرءُ گێگ بیَگ ba-y-ag — =سَرءُگێگ↑.

-سرءُلێنڈ o lēŋđ — (صـ) مشغول، درگیر.

-سَرءُ لێنڈ بیَگ o lēŋđ ba-y-ag — به کـاری مشغول بودن، درگیر کاری شدن.

-سرءُ مـال کنَـگ o māl kan-ag — غـارت کردن مال و زندگی کسی.

-سرءِ میـکّ e mikk — بـالاترین نقطـهٔ سر انسان.

-سرءَ نسَگ sar a nas-ag ناکارامد بودن و بـه دردنخور بـودنِ کسـی کـه از نظـر خـانوادگی اصیل است. «عابد چَه بِهءُ بُندرءَ میرے/ آیب ئی بس ایْش اِنت که سرءَ نستَگ (عابـد۱۰: ۶۸) ābed ča beh o bondar a mir ē , aybi bas ēš eŋt ke sar a nast-ag عابـد از نظـر خون و نـژاد اصـیل و نجیـب اسـت؛ امـا تنهـا عیبش این است کـه بـه دردنخـور و ناگارآمـد است»

-سرءَ نَـوَشّ بیَـگ a na-wašš ba-y-ag — — (مجـاز) دیوانـه بـودن، در حالـت بـی‌خـودی و مستی بودن.

-سرءِ هَــڈّ e hađđ — ۱- اسـتخوانِ سر. ۲- (مجاز) کاملاً شبیه کسـی. «تکـڑائێں بچَکـے پِتـءِ سرءِ هَـڈّ اِنـت (شریـف۲: ۱۱۷) takaŕā-?-ēŋ bačak-ē pet e sar e hađđ eŋt پسرِ سرحـال و سرزنـده‌ای اسـت کـاملاً شـبیه پـدر است»

-سرءِ هۆش e hōš — =سرءِ سار↑.

-سرءَ هـۆش‌کنَـگ a hōš kan-ag — بـا هوشیاری نظر کـردن، هوشـیار شـدن، حـواس خـود را جمع‌کـردن. «بْیـا بِـه‌کـن سَسّـا ءُ سرءَ هۆش کن (ملا: ۱۰۹) b-y-ā be-kan sassā o sar a hōš kan بیـا و بینـدیش و حواسـت را جمع کن»

-پَــه‌سر pa-sar [سرا] (حــا) ۱- =سرء↑. «مــن پَـه‌سر تَـو لَـٹ وارت man pa-sar taw laț wārt به‌خاطر تـو کُتَـک خـوردم»، «اے بـاگ پَه‌سر تَه اِنـت ē bāg pa-sar ta-eŋt ایـن بـاغ به اسم تو[ثبت]است» «آ پَه‌سر وت نه‌اِنت ā pa sar wat na-eŋt او بـه اختیـار خـود نیست»

-پَـه سر آرَگ ār-ag — pa کـاری را بـر کسـی تحمیل کردن.

-پَه سر برَگ bar-ag — pa به کسی رو دادن، کسی را پررو و لوس بارآوردن.

-پَه سر وت wat — pā به سرِ خود، به اختیار خود.

-پَـه سر ورَگ war-ag — pa اتفـاق افتـادن کاری ضرردهنده برای کسی. «من بـاز پَـه سر وارتَـگ man bāz pa-sar wārt-ag از ایـن کارها بسیار برای من اتفاق افتاده است»

-چَه‌سَر ča sar از دوباره، از آغاز.

-چَه سر گِـرَگ ča sar ger-ag دوبـاره کـاری را آغاز کردن.

-چیزےءِ سرءَ جنَـگ čizz-ē y-e — a jan-ag سرِ چیزی را زدن، قطع کردن سر یا نوک چیزی مانند هرس‌کردن گیاهان.

-چیـزےءَ مـاں دگرءِ سرءَ مُشَـگ čizz-ē y-a māŋ degar e sar a moš-ag ۱-چیـزی را بـر سر کسی مالیدن. ۲-(مجاز) با کلَک و حیله، کار بد خود را به نام دیگری تمام کردن. «کـار چَـه دۆستاں هَراب بوت عابد / ما دگـه کسّـی سرا مُشت نه‌کُت (ابراهیم‌عابـد۱: ۲۹) kār ča dōst-āŋ harāb būt ābed mā dege kass-i sar a mošt na-kot ای عابد کار را دوستان خراب کردند و ما نتوانستیم به اسم دیگـران تمـامش کنیم»

-کسےءِ سَر پِر بیَگ kas-ē ye sar per na-ba-y-ag متوجـه نشـدن و سر درنیـاوردنِ کسـی. «کسی سر پِر نه‌بیَگءَ آت که دێمءَ چے بوتَگ (طـائر۱: ۳۹) kas-i sar per na-ba-y-ag-a-at ke dēm a čē būtt-ag کسی سر در نمـی‌آورد که جلوتر چه اتفاقی افتاده است»

-کسےءِ سَر پَه سُـدّ بیَـگ kas-ē sar pa sodd ba-y-ag ← سُدّ.

-کسےءِ سَر پَه هۆش بیَـگ kas-ē sar pa hōš ba-y-ag =کسےءِ سر پَـه سُـد بیَـگ. ←سُـدّ. «منی سر پَـه هـۆش نَـه اِنـت مـن گنـۆک اۆں (عنـبر: ۶۱) man-i sar pa hōš na-eŋt man ganōk ōŋ من هوشیار نیستم، دیوانه‌ام»

-کسےءِ سر تاک‌کپَگ kas-ē y-e sar tāk kap-ag ۱- سفیدشدنِ چند تـار مـو بـر سر کسـی. ۲- (مجاز) پا به سنّ گذاشتن.

-کسےءِ سر تَـرَّگ kas-ē ye sar tarr-ag ۱-سرِ کسی چرخیدن. ۲-(مجـاز) گیج شدن، گُم شـدن در راه یا جایی، تشخیص ندادن مسیر یا مکان جایی.

-کسےءِ سر دردکنَـگ kas-ē ye sar dard kan-ag ۱- سر کسـی درد گـرفتن. ۲- (مجـاز) دنبال کار پردردسر گشتن.

-کسےءِ سر ڈَمبَرَگ kas-ē ye sar đambar-ag ۱-سرِ کسی باد کـردن. ۲-(مجـاز) خسـته شـدن آن‌کـه بـر اثـر آن سر بـه درد آیـد، یـا فـرد بی‌حوصله گردد. «منی تَو بگْوَش سر ڈمبرگاآت (صـبا۲: ۳۱) man-i taw be-gwaš sar đambar-ag-ā -at تو بگو که سرم داشت بـاد می‌کرد (خسته می‌شدم)»

-کسےءِ سر جهل بیَـگ kas-ē ye sar jahl ba-y-ag ۱-سر کسی رو به پایین بودن. ۲-(مجـاز) شرمنده و خجِل بودن. «آ سَـک پَشـۆمانءُ سر ئـی جَهـل آتَ (عابـد:۵۳) ā sak pašōmān o

sar-i jahl-at او خیلی پشیمان و شرمنده بود»

-کسےءِ سر سلامت بیَگ kas-ē ye sar salāmat ba-y-ag سر کسی سلامت بودن، آرزوی سلامتی کسی را کردن.

-کسےءِ سر جاهے کلّ بیگ kas-ē ye sar jāh-ē kall ba-y-ag ۱-سر کسی جایی زیر خاک بودن. ۲-(مجاز) در جایی ثابت ماندن و تکان نخوردن.

-کسےءِ سر سیّر بیَگ kas-ē y-e sar sēr ba-y-ag ۱- سر کسی سیر بودن. ۲- (مجاز) سرخوش و شاد بودن. مثَل: «سَر اوّں سیّر اِنت که زاماتاوّں کلیّر اِنت sar-ōŋ sēr eŋt , ke zāmāt-ōŋ kalēr eŋt دلم خوش است که دامادم کلیر است»

-کسےءَ سَر گِرَگ kas-ē y-a sar ger-ag دچار شدن کسی به عارضهٔ سردرد.

-کسےءِ سَر گوّں مَٹّاں نَه‌کپَگ kas-ē y-e sar gōŋ maṭṭ-āŋ na-kap-ag کسی با حریف‌های خود روبرو نشدن، از روی ناآگاهی و عدم تجربه، حساب کار خود را نکردن و خود را برتر دانستن.

-کسےءِ سر ماں پَوراں بیَگ kas-ē y-e sar māŋ pawr-āŋ ba-y-ag سر و روی کسی به سوی ستارگان بودن، به‌مجاز تکبر داشتن، بر اثر غرور به کسی اعتنا نکردن.

-کسےءِ سر ماں نود و نه دیّگ گِرَدَگ kas-ē y-e sar māŋ nawad o noh dēg grad-ag ۱- سر کسی در نودونه دیگ پُختن. ۲-(مجاز) بسیار باتجربه و کارآزموده بودن.

-کسےءِ سرءَ آرگ kas-ē ye sar a ār-ag کسی را به بلایی مبتلاکردن. «اے بیماریءَ تَو منی سرءَ آورت ē bimmār-i ya taw man-i sar a āwort تو مرا به این بیماری مبتلا کردی»

-کسےءِ سرءَ بےآپ سایَگ kas-ē y-e sar a bē-āp sā-y-ag ۱-سر کسی را بدون [خیس کردن با] آب تراشیدن. ۲-(مجاز) کسی را عذاب دادن او.

-کسےءِ سرءَ تْراشَگ kas-ē y-e sar a trāš-ag موهای سر کسی را تراشیدن، به‌مجاز گول زدن و فریب دادن او، جیب کسی را با خدعه و فریب خالی کردن.

-کسےءِ سرءَ جهل کنَگ kas-ē ye sar a jahl-kan-ag ۱-سر کسی را رو به پایین کردن، کاری کردن که کسی پایین نگاه کند. ۲-(مجاز) آبروی کسی را بردن. «آ گوّں وتی کاراں مئے سرءَ جَهل کُتَگ ā gōŋ wat-i kār-āŋ may sar-i jahl kot-ag او با کارهای خود، ما را جلو مردم خجالت‌زده کرده است، آبروی مارا برده است»

-کسےءِ سرءَ چے کپَگ kas-ē y-e sar a čē kap-ag ۱-از سرکسی افتادن، ۲-(مجاز) رهایی یافتن از مزاحمت او.

-کسےءِ سرءَ چیّرچِنَگ kas-ē y-e sar a čen-ag سر کسی را در زیر گرفتن، به‌مجاز نابود کردن، به هلاکت رساندن.

-کسےءَ سرءَ کپَگ kas-ē e sar a kap-ag ۱- بر سر کسی افتادن. ۲-اتفاق افتادن بر کسی. ۳-(مجاز) تحمیل کردن خود بر کسی.

-کسےءِ سرءَ کُٹّگ kas-ē y-e sar a koṭṭ-ag سر کسی را کوبیدن، به‌مجاز نابود کردن وی.

-کسےءِ سرءَ گْوَپَگ kas-ē ye sar a gwap-ag ۱- موی سرِ کسی را بافتن. ۲-(مجاز) کسی را کلَک‌زدن، فریفتن کسی بویژه در معامله. ۳-(مجاز) عروس کردن دختر. «هِچ کسی سر پَر تَو نه‌گْوَپتَگ heč kas i sar par taw na-gwapt-ag موی سر هیچ دختری برای تو بافته و آراسته نشده است [که با تو عروسی کند]. (طنز)»

-کسےءِ سرءَ ماں گْوال کنَگ kas-ē y-e sar a māŋ gwāl kan-ag ۱- سر کسی را در جوال کردن. ۲- (مجاز) فریب دادن.

-کسےءِ سرءَ ورَگ kas-ē y-e sar a war-ag ۱-سر کسی را خوردن. ۲-(مجاز) به‌ستوه آوردن و خسته کردن کسی بر اثر پرحرفی.

-کسےءِ سرءَ هُشککا تْراشَگ kas-ē y-e sar a hošk-a-kā trāš-ag =کسےءِ سرا بےآپ تْراشَگ↑.

-ماں سر کنَگ māŋ sar kan-ag بر سر گذاشتن.

-جهانءَ ماں سرءَ کنَگ jehān a māŋ sar a kan-ag ۱- دنیا را بر سر گذاشتن. ۲- (مجاز) قشقره به پا کردن، آشوب به پا کردن. «گوّں کوکارءَ جهانءَ ماں سرءَ کن (ساحرا: ۱۰) gōŋ kūkkār a jehān a māŋ sar a kan با فریاد همه جا را پرآشوب کن»

-مه سر ورَگ ma sar war-ag ۱-به سر خوردن. ۲-(مجاز) تجربه داشتن، از تجربهٔ قبلی عبرت گرفتن.

-مَه سر جنَگ ma sar jan-ag بر سر زدن.

-مَه سَر دیَگ ma-sar-da-ya-g کسی یا چیزی را به کسی تحمیل کردن، انداختن یا قالب کردن به کسی.

-مَه سر کپَگ ma sar kap-ag بر سر کسی افتادن، برای کسی اتفاق افتادن، تجربهٔ قبلی را داشتن.

سَرّ sarr بن مضارع از سَرَّگ↓.

سِرّ[1] serr ۱- بن مضارع از سِرَّگ↓. ۲-(امص) پرش، پریدن. «لَگّاِت پَه شیری سِرّءُ باهَندءَ (روانبُد: ۳۱۷) lag-et pa šir-i serr o bāhaŋd a شروع کرد به پریدن و جهیدن همانندِ شیر»

-سِرّ بندَگ baŋd-ag — پریدن، جهیدن.

سِرّ[2] serr [عر] (ا) سِرّ، راز.

سُر[1] sor (ا) ۱- صدای آهنگینی که از حلق انسان یا ساز بیرون آید، آهنگ، نوا. «مُلّا ... رۆچے یَک سُرےءَ بانگ دَنت (بانُل:۶۸) mollā rōč-ē yak sor-ē y-a bāŋg daŋt این مُلّا هر روز با آهنگی متفاوت اذان می‌دهد» ۲- طرز نواختن موسیقی. ۳-پرده، مقام در موسیقی.

-سُر دَیَگ da-y-ag — نواختنِ آهنگ و ساز. «وَهدے که جِهان سْرُپْتءُ گپت / زیّمر سازگِرءَ سُر داتاَنت (عابد:۵۷) wahd-ē ke jehāŋ sropt o kapt zēmer sāz-ger a sor dāt-aŋt هنگامی که دنیا ساکت و خاموش شد، مطرب آهنگ‌های خود را نواخت»

سُر[2] sor بن مضارع از سُرَگ↓.

سُرءُپُر o por — تکان خوردن.

سُرّ[1] sorr (ا) نوعی پرنده که هنگام پرواز نام خود را تکرار می‌کند.

سُرّ[2] sorr (ا) نوعی کفش دست‌دوز.

سُرّ[3] sorr (ا) ۱-لبِ بزرگ و کلفت انسان. ۲- لب انسان. مثَل: «نَے سُرّ ئی هبر کنت، نَے گُرّیت nay sorr i habar kaŋt nay gorr-it نه لبش سخن می‌گوید و نه فریاد می‌زند» ۳-خُرطوم فیل.

سُرّ[4] sorr (ص) ۱- دارای هیکل زمخت و ستبر و زشت، بدآخم. ۲- بسیار سیاه و بدریخت. «واستءِ اسلامءِ گوهریّن دُرّاں / زْیاں مَه‌بَنت دستءِ سِنگ‌دلیّن سُرّان (روانبُد:۱۷۳) wāste eslām e gawhar-ēŋ dorr-ān zyāŋ ma-baŋt dast e seŋg-del-ēŋ sorr-ān برای حفاظت از ارزش‌های گران‌قدر اسلام، به دست [کافرانِ] زشت و پست‌فطرت از بیَن نروند»

سَرآپ sar-āp (ا) ۱-کنار آب، کنار چشمه یا جوی آب. ۲-[سر] =گورَکان. آب جاری رودخانه یا چشمه‌ای که در آنجا داماد را عصر پیش از شبِ حجله شویند. ۳-آبیاری و همراهی کردن جریان آب در جوی و مزرعه. ۴-نوعی صیدماهی، به‌گونه‌ای که لبهٔ بالایی تور بر روی آب قرار می‌گیرد. [مقا: چیّراپ]

-سر آپ برَگ bar-ag — داماد را در عصر پیش از شب حجله، در آب چشمه یا رودخانهٔ شستن.

س

-سر آپ **رَوَگ** raw-ag — برای آبیاری به مزارع رفتن.

سرآپی sar-āp-i (ا) نوعی تور ماهیگیری است که هنگام شکار کنارهٔ بالایی آن بر روی آب قرار می‌گیرد.

سرآپی sar-āp-i (حامص) ۱-بردن داماد برای شستن در چشمهٔ آب. ۲-تور ماهی‌گیری‌ای که ویژهٔ شکار بر سطح آب است. [مقا:چێراپی]

سرآرَگ (آرتِن) sar ār-ag (ārt-en) (مصـمـ) ←سَر.

سرآستونگ sar-āstūŋg (ا) =سرآستینگ↓.

سرآستیگ sarāstig (ا) =سرآسینگ↓.

سرآستینگ sar-āstiŋg (ا) سرِ آستین پیراهن و هر پوشش مانندِ آن. مثَل: «سرآسینگ مان‌دیَگ بیت، بُن‌آسینگ مان‌دیَگ نه‌بیت sar-āsiŋg māŋ da-y-ag bit bon-āsiŋg māŋ da-y-ag na-bit سر آستین را می‌توان وصله زد و نو کرد، اما تهِ آستین را نمی‌شود وصله زد»

سرآمد sar-āmad (صـ) ۱- سرآمد، برتر، آن که در کاری ازحریفان و همکاران خود برتر است. ۲- سرکش و گردن فراز.

سرآورد sar-āword (صـ) =سراورد↓.

سَرآهتَگێن sar-āht-ag-ēn (صـ از سَرآیَگ↓) باقی‌مانده، پَس‌مانده.

سَرآهُر sar-āhor[r] (صـ) آن‌که شغلش نگهبانی از اسب‌هاست، سرآخور. «آهت‌اَنت سَرآهُر شاتِرێن / گِپت‌اَنت بِهانان پِرپِرێن (گلخان‌۱: ۱۴۲) āht-aŋt sarāhor šāter-ēŋ gept-aŋt behān-āŋ per-per-ēŋ سرآخورهای چابک آمدند و [مهار] ماده‌اسب‌هایِ تازنده را [در دست]گرفتند»

سَرا sar-ā (ا) ۱-بالای چیزی. [مقا «چێرا] «سَرا چے کنئے čē kan-ay — بالا چه کار می‌کنی؟»، «سَرا بەنِنند be-neŋd — بالا بنشین»، «کوهءِ سرا koh e — بالای کوه» ۲-طبقهٔ فوقانی چیزی یا بنایی که دارای دو یا چند طبقه است. «نه‌تْوانان سرا بەروان na-twān-āŋ sar-ā b-raw-āŋ نمی‌توانم طبقهٔ بالا بروم» ۴- (حا) =سرءَ↓. رویِ، بررویِ، بربالای. «تگردءِ سرا نِند tagard e — neŋd برروی حصیر بنشین» ۳-(قـ) رو به بالا. «سرا بەچار be-čār — رو به بالا نگاه کن»

-سرا **بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) بر بالا یا روی چیزی قرار داشتن.

-سرا **دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) تحریک کردن کسی یا حیوانی جهتِ اذیت کردن و آزار دادنِ کسی دیگر. «پَچے آیی اِت کُچَک سرا داتگ pačē āyi et kočak sar-ā dāt-ag چرا سَگ را تحریک کرده‌ای تا او را دنبال و اذیت کند»

-سرا **کپَگ** kap-ag — (مصـمـ) ۱-به دنبالِ کسی افتادن جهت اذیت کردن یا دستگیری او. ۲-هجوم بردن بر کسی.

-سَرا **کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بر بالا یا رویِ چیزی قرار دادن.

سَرّابَرا sarrā-barrā (صـ) ۱-سخنی که از روی مستی یا بیخودی و خشم زنند و واضح نباشد. ۲-آن‌که از خود بی‌خود و مست است.

سرابزَل sar-abzal (صـ) =سراپزل↓.

سْراپ[1] srāp بن مضارع از سْراپَگ↓.

سْراپ[2] srāp (امصـ) کمین. «پَر تئی جوْنءَ لاپ‌جَتێن جوْنوار / هَنچو که دُزّێن توْلَگءَ سْراپءَاَنت (ملا: ۱۰۹) par tai jōn a lāp-jat-ēŋ jōn-wār hančo ke dozz-ēŋ tōlag a srāp ā aŋt برای تصاحب جسد تو لاشخوران گرسنه، مانند شغال‌های دزد در کمین هستند»

-سْراپ **بیَگ** ba-y-ag — در کمین بودن، با حالت استتار و کمین پشت سر کسی یا حیوانی رفتن و در موقعیت مناسب آن را شکار کردن.

-سْراپ **کنَگ** kan-ag — کمین کردن.

سَرّاپ[1] sarrāp (صـ) آن‌که با زیرکی کارهای خود را مخفیانه انجام می‌دهد، زیرک و موذی، چالاک.

سَرّاپ[2] sarrāp [عر: صرّاف] (ا، صـ) ۱-آن‌که پول، ارز را خرید و فروش می‌کند، صرّاف. ۲-مغازه یا دفتری که در آن پول و ارز مبادله یا خریدوفروش می‌کنند.

سْراپت srāpt بن ماضی از سْراپَگ↓.

سراپزَل sar-apzal [سر+عر: افضل] (صـ) چیره، مسلّط، قوی‌تر.

سْراپَگ srāp-ag (مصـل) =سْرَپَگ↓. «نرگسءِ پُلّءَ سْراپتَگ‌اَنت بامءَ (زرگر:۷۸) narges e poll a srāpt-ag-aŋt bām a همانند گل نرگس سحرگاه شکفته‌اند»

سَرّاپی[1] sarrāp-i (حامصـ) چالاکی و موذی‌گری، زرنگی، آب زیر کاه بودن.

سَرّاپی[2] sarrāp-i (ا) صرّافی، مغازهٔ صرّافی.

سْراپیل srāpil (ا) اسْرافیل فرشته‌ای در صور می‌دمد.

سْراپێن srāp-ēŋ بن مضارع از سْراپێنَگ↓.

سْراپێنت srāp-ēŋt بن ماضی از سْراپێنَگ↓.

سْراپێنتِن srāp-ēŋt-en (مصـمـ) =سْراپێنَگ↓.

سْراپێنَگ srāp-ēn-ag (مصـمـ مصـل:سْرَپَگ) =سْرَپّێنَگ. ۱-رها کردن زهِ کمانِ کشیده شده که بر اثر آن تیر از کمان رها می‌شود. ۲-آتش کردن توپ، تفنگ، و مانند آن‌ها، شلیک کردن، تیراندازی کردن. ۳- خلاص کردن فنر تله و جمع شدن آن. ۴-شکوفاندنِ غنچه.

سَرّاتَگ sarr-et-ag (صـ از سرّگ۲) =سَرّتَگ↓.

سْراج srāj (ا) پینه و وصلهٔ تور ماهیگیری.

سَراَجْگ sar-ajg (ا) =سَرهَجْگ↓.

سْراچ srāč بن مضارع از سْراچَگ↓.

-سْراچ **کنَگ** kan-ag — =سْراچَگ↓.

سْراچّتِن srāč-et-en (مصـمـ) =سْراچَگ↓.

سْراچَگ srāč-ag (مصـمـ بما: سْراچِات) ۱-ساختن، شکل دادن. ۲-تعمیر کردن. ۳-زوائد چیزی را برداشتن و زدودن. ۴-بافتن یا تعمیر کردن دام ماهی‌گیری.

سْراد[1] s[a]rād (ا) =سْراه. ۱- خانه‌ای که دارای حیاط و چهاردیواری باشد. ۲- اتاق خشتی یا آجری و سیمانی. [مقا: گُلّ، کرگین] ۳-منزل، خانه.

سْراد[2] srād [سی: یَک چیزےءِ اِدءَ گارءُ دگه جاگهے زاهر بیَگ، ثْرانج] (صـ) ۱-ویژگی چیزی که گاهی آشکار و گاهی پنهان است. ۲- =ثْرانج. ویژگی بُزغاله یا آهویی که بر اثر نشاط جست و خیز می‌کند.

سرا داتِن sar-ā dāt-en (مصـمـ) =سرا دیَگ. ←سَر.

سْرادانی[1] srād-āni (صـ) خانه‌پرورد، ویژگی آن‌که در خانه پرورش یافته است. «رَحم کن شَپ‌چراگ سْرادانی (فاضل:۱۳۱) rahm kaŋ šap-čerāg srād-āni ای دلبر خانه‌پرورد زیبا بر من ترحم کن»

سْرادانی[2] srād-āni (صـ) ۱-جانوری مانند آهو یا بزغاله که جست و خیز می‌کند و گریزان است. ۲- (مجاز) صفت دلدار، سرکش و رام‌نشدنی.

سرا دیَگ sar-ā da-ya-g (مصـمـ) ←سَرا.

سرارَگ sar ār-ag ۱- (صـ) =سرارۆک↓. ۲- (مصـمـ) ←سر.

سَرارۆک sar ār-ōk (صـ) =سرارَگ، سلارَک، سرارێنک، سلارۆک. ۱-غذای ماندهٔ کسی پس از خوردن، غذایی که در ظرف خورندهٔ آن باقی مانده است، ته‌ماندهٔ غذای کسی. ۲-مواد زاید و باقی‌مانده از چیزی.

سَرارَهــک sar-ā-rah-k (صــ) =ســلارَک، سراروَک↑.

سْراس srās [سیـ: هما زَنـدْیں روتـتَل» که سِگندانءَ کون سیتَلءَ هوّر بیت] (ا) رودهٔ بزرگ.

سرأستاد sar-ostād [نوکـ] (صـ) استاد بـزرگ، استاد استادان.

سراسر sar-ā-sar (صـ) =سرانسرـ ۱- سراسر، همه. ۲-(ق) سرتاسر، کلاً، همگی.

سُرّاسُرّ sorr-ā-sorr (صـ) =سُنْتاسُنْت. مغـرور و سربه‌هوا، بی‌اعتنا به افراد دیگر.

سراسری sar-ā-sar-i (صـــــــ) سراسری، دربرگیرندهٔ همه.

سَراش sar-āš (ا) بخش بالای غذایِ دیـگ کـه با روغن بیشتری همراه دارد.

-**سراشان** sar-āš-ān (جمع سراش↑.) بخش خوب و خوشمزهٔ غـذا کـه معمولاً در بـالای دیـگ است.

-**سراشان چِنَگ** čen-ag — بخش خوشمزه و خوب غذایی را برداشتن یا خوردن و پس‌مانده را باقی گذاشتن.

سراشیبَگ srāšēbag (ا) سراشیبی.

سرا کپتن sar-ā kapt-en (مصـمـ) =سراکپگ. ←سرا.

سْراگ sorāg (صـ) قـوچ کـوهی‌ای کـه شـاخ نداشته باشد.

سَراگِرّ sar-ā-gerr (صـ) سرگردان. «چو گـارێں بُزءَ سراگِرّ اِنت مـان مُلکـان (روانبُد: ۴۳۰) čo gār-ēŋ boz a sar-ā-gerr eŋt māŋ molk-āŋ همانـنـد بُـز گمشـده‌ای محلـه بـه محلـه سرگردان است»

سَراگـوْل sar-agōl (صــ) ۱- نـادان، ابلـه. ۲- آشـفته و سرگـردان. «گُـت تَـی گێشـێں ترانگـان بِـرّ ءُ سَراگـوْل (ساحر۱: ۷۷) kot tai gēš-ēŋ trānag-āŋ berr o sar-agōl از بـس

کـه در یـاد تـو هسـتم وحشـی و سرگـردان شده‌ام»

سراگوْیی sar-ā-gō-yi (حامصـ) بر اثر بـیماری یـا آشـفتگی روحـی سـخنان بـی‌معنـی و بی‌مفهوم گفتن هذیان.

سرامـاد sar-āmād (صـ) =هنـوْش. نشـئه، از خـودبی‌خـود. «عـارف کـه سرامـادآت سَـک / گْوَشت ئی پَه نِهێـب گُرّ ءُ جوْش (عابد:۶۳) ārep ke sarāmād at sakk gwašt-i pa nehēb gorr o jōš عارف که خیلی نشئه بود با تهدید و پرخاش و خشم گفت...»

سرامد sar-āmad (صـ) =سرامَند↓.

سرامَند sar-ā-maŋd (صـ) باقی‌مانده.

سْرامێن srām-ēn بن مضارع از سْرامێنَگ↓.

سْرامێنـــت srām-ēŋt بـــن ماضـــی از سْرامێنَگ↓.

سْرامێنتِن srām-ēŋt-en (مصـمـ) =سْرامێنَگ↓.

سْرامێنَگ srām-ēn-ag (مصـمـ) =سْرهمێنَگ. ترساندن، تهدید کردن.

سَران sar-ān (ا) ۱-جمـعِ سَر↑. ۲-(مجاز) تـیم آغازگر بازی در بازی‌های گروهی محلی. [مقا: چێران]

سَرّان sarr-ān (صـ از سَرّی) الاغی کـه در حـال عرعـر کـردن اسـت، عَرعَرکنـان. «جسـت‌آنـت مُگـول پـادمس‌رءَ / سَرّان چـو لـوْڑیءِ هَـرءَ (گلخان۱: ۷۰) jest-aŋt mogul pād māŋ sar a haŋčō ke lōṛi e har a مغـولـها عرعرکنان مانند الاغ لوری، شتابان فرار کردند»

سِرّان serr-ān (صـ از سِرّی) جَست و خیزکنـان، پرش‌کنان، تازان.

سران‌بونڈ sar-āŋ-būŋd (صـ) آن‌که رخت بـر سر دارد و هر زمان در جایی اقامت مـی‌کنـد، آن‌که در جایی ثابت نیست و مدام در گردش است.

سران‌پیری sar-āŋ-pir-i (حامصـ) =پیران‌سری. در زمـان پیـری، پیرانـه‌سری. «مـن سران‌پیـری کپتَگان اِشـکءَ (مـلا: ۱۵۷) man sar-āŋ-pir-i kapt-ag-āŋ ešk a من در زمـان پیـری دچـار عشق شده‌ام»

سَران‌لوْنجان sar-āŋ lōŋj-ān (صـ ق) آویخته به‌گونه‌ای که سر به پایین و پاها یـا عقـب رو به بالا باشد.

سرانـداز[1] sar-andāz (صـ) بسـیار شـجاع و جنگـاور، دشـمن‌شـکن. «دادکـریم زهمانـی سرانـدازێں (روانبُـد: ۳۱۴) dādkarim zahm-ān-i sar-andāz-ēŋ دادکریم شمشیرزن دلیر و دشمن‌شکن»

سرانداز[2] sar-andāz (ا) زمینی کـه در شـیب باشد.

سَران‌دل sar-āŋ-del (صـ) =سردلان↓.

سران‌ڈوْل sar-āŋ-đūll (صـــ) ۱- جـایی کـه بسیار شلوغ است. ۲-شلوغی‌ای که همـراه بـا سر و صدای زیاد باشد.

سران‌زوْر sarāŋ-zōr (صـ) مســلط، غلبــه، چیره.

سران‌زوْری sar-āŋ-zōr-i (حامصــــ) ســلطه، تسلط، چیرگی.

سُرانگ sor-ān-ag [کُـ] (مصـمـ) =سُرێنَگ←.

سرانَــو sarānaw(صـ ا) ۱-خانــه‌بــه‌دوش، بی‌کاشانه، آواره. «اُرد مـنءَ بَـڈّءَ چـوْ سَرانَـوءَ (انـور صاحب‌خـان) ord man a badđ a čō saranaw a مانند خانه‌به‌دوشانِ آواره، وسایل و اسبابم را بر دوش دارم» ۲- مسافر.

سرانَـه sarāna (صـ ا) =سرانَـو↑. «مـن هـما بوْجیگءِ سرانه یان (گْوادری۸: ۱۷) man hamā bōjig e sarāna y-āŋ من مسافر هـمان لـنج هستم»

سَراوان[1] sarāwān (صـ) محل یـا آن بخـش از روستا یا شهر که در بالادست قـرار دارد و آب

قنات یا چشمه از آن‌جا سرچشـمه مـی‌گیـرد. [مقا:جهلاوان]

سَراوان[2] serā-w-ān (ا) جمـــع «سِرا» یـــا «سِراه» یـا «سراد» کـه هرسـه یـک واژه و بـه معنای خانه هستند، خانه‌ها.

سَراوانی sarāwān-i (صنـ منسوب بـه سراوان) ۱-مربوط به شهر سراوان. ۲-اهل سراوان.

سَراوْشتاتێن sar-ōšt-āt-ēŋ (صـ) مشـهور و پرآوازه. «پاژُل سراوْشتاتێں لَچّـه‌کـارے pāzol sar-ōšt-āt-ēŋ lačča-kār-ē فاضـل شـاعر مشهوری است»

سَراورد sar-āword (صـ) آنچه از چیزی بـاقی گذارند، باقی‌گذاشته. «تـا کـد گریبءُ بزکار/ میرءِ سراوردءَ ورآنت (گْوادری۱۰: ۱۴۱) tā kad garib o bazzakār mir e sarāward a war-aŋt تهیدستان و فقیران تاکی پـس‌مانـدهٔ غذای امیران پولدار را بخورند»

سَراوْشـتـار sar-ōštār (صـــ) آن‌کـه سرِ پـا ایستاده و آمادهٔ دیـدن یـا تماشـاکردن چیـزی است.

سَراوْشـتار بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) سرِ پـا ایستاده و تماشا کـردن. «هَلـک پَـه شـوْنداداں سَراوْشـتار بَنْـت (لـلا و سازێن) halk pa šōn-dād-āŋ sar-ōštār baŋt مـردم محل بـرای راهنمایی و تماشا سرِ پا بایستند»

سْراه srāh (ا) =سراد، سرای، خانه.

سَراهت sar-aht (صـ) ویژگـی آن‌کـه کـاری را آزموده است، کارآزموده، باتجربه، تجربه‌کرده. مثَل: «مَرَو کْوَر تبیبان، بِرَو کْوَر سَراهتـان ma-raw gwar tabib-āŋ b-raw gwar sar-aht-āŋ [برای درمان خود] نـزد پزشـکان نـرو، نـزد کارآزموده‌ها برو»

سَراهتـگـێن sar-aht-ag-ēn (صـــ از سَراَیـگ) =سَرهتگێن. پس‌مانده، باقی‌مانده.

سراه‌دار srāh-dār (صـ) سرایدار، نگهبان خانه یا ساختمان.

سْراهُک srāh-ok (ص) خانۀ کوچک.
سْراهمیِّنَـــگ srāhm-ēŋ-ag(مصــمـــ) =سْرَهمیِّنَگ↑.
سْراهمِنــــــدَگ srāhm-endag (صـــــ) =سْرهمِندَگ↓.
سرائِر sar-ēr (ا) پایین‌دست، رو به شیب.
سرائِرداری sar-ēr-dār-i (حامص) خـم کـردن سر به نشان احترام یا فروتنی، پایین انداختن نگاه، به‌مجاز فروتنی و تواضع. مثَل: «سرداری پَه سرائِرداری اِنت نه سربُرّی sardār-i pa sar-ēr-dār-i eŋt na sar-borr-i سرداری و بزرگی به تواضع و فروتنی است نـه قتـل و کشتار»
سَرائِرکَش sar-ēr-kašš (ص) زنی که به فساد کشیده شـود و سـبب شرمندگی و آبروریـزی خانواده و خویشاوندان گردد.
سَرائِـرَگ sar-ēr-ag (صـ) ۱- بخـش پـایینی زمینی که به صورت شیب است. ۲- پارچـه‌ای که درست و منظم برش داده نشده است.
سَرائِرگَنج sar-ēr-gēj (ص) =سرائِرکَش↑.
سرایـی sar-ā-yi (ا) بـالا، رو بـه بـالا. [مقـا: چِّرایی] «بِرَو سرایی be-raw sar-ā-yi بـرو بهٔ طرف بالا»
سَربار sar-bār (ص) ۱-بـاری کـه بـر روی بـار اصلی گذارند. «مان‌اِیت داں هَپ‌پُشتءَ شِگان سربار (روانبُد: ۴۹۳) mān-it dāŋ hap-pošt a šegān sar-bār طعنـه و سرزنـش مردمـان تـا هفـت نسـل مانـند بـاری بـر دوش افـراد می‌ماند» ۲-کسی یا چارپا یا وسیله‌ای که بیش از اندازه بار شده است، متحمّـل بـار سـنگین. «زاناں مئـے وتن سربار اِنـت... / مُهتـاجءُ پَتـی چَمدار اِنـت (گلخان۴: ۴۹) may watan sar-bār eŋt mohtāj o pati čam-dār eŋt می‌دانم که سرزمین مـن متحمـل بـار گـران و نیازمند و برهنـه و منتظـر کمـک و پشـتیبانی است»
سَربـاز sar-bāz (صـ) ۱- آن‌کـه در حـال گذراندن دورۀ سربازی است، سرباز. ۲-آن کـه آماده است که سر را در راه هدف خود ببازد، فداکار.
سربازی[1] sar-bāz-i (حامصـ) ۱-دورۀ خـدمت سربازی. ۲- (مجاز) فداکاری.
سربـازی[2] sarbāz-i (صـ منسـوب بـه سربـاز) ۱-مربوط به شـهر یـا منطقـۀ سربـاز. ۲-اهـل منطقۀ سرباز.
سرباسْک sar-bāsk (ا) =باسک. بخـش بـالایی بازو، بازو. «کونْشیّں سرباسکءِ پر منی انبازاں آرتَگ‌اَنـت (زرگر: ۸۳) kūnš-ēŋ sar-bāsk e par man-i aŋbāz-āŋ ārt-ag-aŋt سفید و نـرمش را بـرای در آغـوش گـرفتن مـن جلو آورد»
سربال sar-bāl (ا) ۱-نوک بال پرنده. ۲-بخش بالایی بال مرغ و پرنـده کـه شـاه‌پرهـا بـر آن قرار دارند. [مقا: بُن‌بال]
سربالاد sar-bālād (ا) ۱-جـایی کـه شـیب آن رو به بالا باشد، سربالا. [مقا: سرانداز↑] ۲-رو به بالا. ۳- (ص) آن‌که هنگام حـرف زدن یـا راه رفتن سرش را بالا می‌گیرد. ۴-تکه‌پارچـه‌ای کـه بر قسمت بالای شلوار وصله زنند، چـون زیـر دامن است به نظر نمی‌آید.
سَربـان[1] sar-bān (ا) طبقـۀ دوم یـا بـالایی خانه‌های سنتی قدیم، بالاخانه. [مقا: زیْربان]
سربان[2] sar-bān (ا) بالاترین نقطۀ سرِ انسان.
سَربَتَـگ sar-batag (صـ) حیـران، سرگَـردان، آشفته. «چَه سرءَ هوْش درشْـتَگ دیْرانـت / ما آگوْلیّنءُ سربتَگ دیْرانت (ساحر۳: ۱۲۱) ča sar a hōš dar-štag dēr-eŋt mā agōl-ēn o sar-batag dēr-eŋt دیری اسـت کـه هـوش و حواس از ذهن بیرون رفته است، دیـری اسـت که ما ناهشیار و آشفته هستیم»
سربَج sar-baj (ا) ۱- بخـش بـالایی تنـه کـه بازوها به هم وصـل شـوند، شـانه. ۲-قسـمت جلویی پشت الاغ.
سَربُچک sar-bočk (ص) =سربُش↓.
سَربَـــڈی sar-bađđ-i (ا) نقـــش‌هـــای سوزن‌دوزی‌شدۀ روی آستین‌های پیراهن زنانه که از سر آستین تا بازو ادامه دارد.
سَربَـر sar-bar (ا) ۱-مقـدار میـوه‌ای کـه بـر درخت است، میوۀ بر درخت. «مَه ڈَولداریءُ سارتیّں بوْ، وَشّیں تام / کَئی دَزکَشءِ ساحر! اے سَربَرانت (ساحر۱: ۲۱) ma đawl-dār-i o sārt-ēŋ bō wašš-ēŋ tām kai daz-keš e sāher ē sar-bar-eŋt ای ساحر، این درخت با ایـن میوه‌هـای شـکیل و خوشـبو و خوشـمزه کاشتۀ دست چه کسی است» ۲-درختی که به ثمر نشته است.
سربُر sar-bor (ا) رویِ چیزی، بالای چیزی، بر سطحِ چیزی.
سربُــرّ sar-borr (صــ) آن‌کـه سر انسـان یـا حیوانی را ببرد، به‌مجاز قاتلِ بی‌رحم.
سرِبراه sar-ba-rāh (صـ) ۱- هوشـیار. ۲-وارد یا ماهر در کاری. ۳- =سروْک. رهبر، راهنما.
سربْرَهنَـگ[1] sar-brahnag (صـ) ۱-سربرهنـه، سرلخت، بدون آن‌که چادر یا کـلاه و دسـتاری بـر سر گذارنـد. ۲-(قـ) درحالـت سربرهنگـی. «زُرتَگ بدان رسمءِ پَرنگ / سربْرهنگیءَ تڑانـت ملنگ (روانبُد: ۴۷۸) zort-ag bad-ān rasm e parŋg sar-brahnag a tarr-ant malang بدکاران، رسـم و شـیوۀ فرنگیـان را برگزیدنـد.

[1] -در گذشته و تا چند دهه پیش در بلوچستان رسم براین بوده که مردان بلوچ بر سر خود کلاه یـا عمامـه و دسـتار گذارنـد. سرلخـت بـودن آن‌هـا نـوعی نابهنجـاری و پشـت پازدن به رسوم و فرهنگ اجتماع بوده است.

مانند افرادلاابالی و بی بندوبار، سربرهنه می‌گردند»
سربَری sar-bar-i (صـ) درختـی کـه بـر بـار نشسـته اسـت. «سَربـریِ دْرَچکـے چَـه بُـنءَ روْچـے بیـت نهـال (روانبُد: ۱۶۰) sar-bar-i drack-ē ča bon a rōč-ē bit nehāl درخت ثمرداری است که روزی دوباره نهالی از ریشـۀ آن سر می‌زند»
سربُرّی sar-borr-i (حامص) سربریـدن، قتـل و کشتار بی‌رحمانه. مثَل: «سرداری پَه سرائِرداری اِنت نـه سربُـرّی sardār-i pa sar-ēr-dār-i eŋt na sar-borr-i سرداری و بزرگـی بـه تواضع و فروتنی است نه قتل و کشتار»
سربسـتَگ sar bast-ag (ص) ۱- آنچـه سرش بسته باشد، سربسته. ۲- =چیّر، اندر. پوشـیده، پنهان. ۳- کامل، بدون کم و کاست.
سَربَستِن sar-bast-en (مصـمـ) =سربنـدَگ. ←سر.
سَربَـش sar-bašš (ا) نخسـتین بـاران‌هـای موسمی تابستان که با آغاز فصل خرمـا بارنـد. ←بَش.
سَربُش sar-bošš (ص) گیاه یـا شـاخۀ گیـاهی نوک یا بخشی از آن را قطع یا هرَس کرده‌اند.
سربُش کَنگ kan-ag — (مصـمـ) کنـدن یـا دروکردن علف، به گونه‌ای که علف‌ها از نوک یا میان کنده شوند.
سربَگل sar-bagal (ا) =بگل، همباز. آغوش.
سربُلند sar-boland (ص) سربلند و سرافراز.
سَربُن sar-bon (امص) =سرءُبُن. ←سَر.
سَربَند[1] sar-band (ا) ۱-پارچـه‌ای کـه بـر اثـر سردرد بر سر بندند. ۲- نوعی زیورآلات طلایی که بر سر یا پیشانی تعبیـه کننـد. ۳- =شَـپالک. حلقۀ فلزی یا چوبیِ زیرین تله که باریک‌تر از حلقـۀ بـالایی آن اسـت. ۴- بیـت نخسـت منظومه یا قالب شعری، مطلع شعر. «چست

س

کُرتاَنت وَشگُتّاں تَوار / سَربند دِگَه زُرتاَنت هَوار (گلخان۱: ۱۲۴) -čest kort-aŋt waš goṭṭ-āŋ tawār sar-baŋd dega zort-aŋt hawār آوازخوانان خوش‌آواز، صدای خود را بلند کردند و هر لحظه مطلع اشعار را عوض می‌کردند»

سَربَند[۲] sar-baŋd (ا) هر بخش از گیاه ماش که بر یک بوته دانه می‌دهد یک سربند است، گیاه ماش پس از دانه دادن و خشک شدن غلاف، دوباره جوانه می‌زند و مجددا دانه می‌دهد و این فرایند تا چند مرحله بر یک بوته و در یک فصل تکرار می‌گردد.

سربَندَگ sar baŋd-ag (مصـم) ← سَر.

سَربندی sar-baŋd-i (حامصـ) ۱- سر راه کِسی ایستادن تا او را از رفتن باز دارند یا در بند کشند. ۲- جلو حیوانی را با ایستادن بر معبر آن، گرفتن و در بند کشیدن.

سَربۆ sar-bō (ا) عطر یا مواد خوشبویی که استعمال آن‌ها مخصوص موی سر است. «مێنتَگێں سَربۆاں بهجَنْت مِسکێں ماپَرءَ (روانبُد: ۳۹۳) mēŋ-t-ag-ēŋ sar-bōw-w-āŋ be-jaŋt mask-ēŋ māpar a عطرهای آماده را بر موهای خوشبوی بمالد»

سربوتِن sar-būtt-en (مصـل) =سَربیَگ. ← سَر.

سربۆجَگ sar bōj-ag (مصـل) ←سَر.

سربورّ sar-būrr (صـ) =سربیرّ↓.

سربورّی sar-birr-i (حامصـ) =سربیرّی↓.

سربوَگ sar bū-w-ag (مصـل) =سَربیَگ. ← سَر.

سَربُهتِن sar both-en (مصـل) =سَربۆجَگ. ←سَر.

سَربَهزێر sar pa čēr (صـ) آن‌که سرش را پایین انداخته است یا پایین نگاه می‌کند.

سربه‌مِکّی sar-be-mekk-i (صـ) حالت بدن که سر به پایین و پُشت به بالا باشد، سرنگون.

سربیرّ sar-būrr (صـ) (مجاز) =گَجّءُ بورّ. آن که آشفته و مشوّش باشد.

سربیرّی sar-birr-i (حامصـ) (مجاز) آشفتگی و حیرانی.

-**سربیرّی دیَگ** da-y-ag — گیج کردن، سرگردان کردن. «بازێں تَچ‌تاگاں منءَ سربیرّی دات (عنبر۱: ۴۸) bāz-ēŋ tač-tāg-āŋ man a sar-birr-i dāt دوندگی‌های بسیار مرا گیج و سرگردان کرد»

سربوَگ sar bū-w-ag (مصـل) =سَربیَگ. ← سَر.

سَربیَگ sar ba-y-ag (مصـل) ←سَر.

سْرَپ[۱] srap [عـر:صَـف] (ا) ۱-مجموعه‌ای از افراد که پشت سر هم یا کنار هم نشسته‌اند، صف، ردیف. ۲- ردیف و جمع مردمان که در یک جا گِرد آمده‌اند، صف مجلس. «بْیا پهلوان نِند مان سْرَپءَ / تَرّێں گۆں دیوانءَ دَپءَ (روانبُد:۴۱۱) b-y-ā pahlawāŋ neŋd māŋ srap a , tarr-ēŋ gōŋ diwān a dap a ای خنیاگر بیا و در صف مجلس بنشین و روی به سوی حاضران کن [و بخوان]».

-**سْرَپ بَندَگ** baŋd-ag — (مصـل) صف بستن، دریک صف یا ردیف نشستن.

-**سْرَپ پْرُشَگ** proš-ag — از هم گسیختن صف، پراکنده شدنِ افرادی که در یک صف هستند. «سْرَپ بَستَگێں رَندا پْرُش‌ایت (ملافاضل) srap prošt-ag-ēŋ raŋd-ā proš-it صف مرتب پس از آن از هم می‌پاشد»

-**سْرَپءِ پْرۆشَگ** e prōš-ag — به هم زدن صف و نامرتب کردن آن.

-**سْرَپ رَندَگ** rand-ag — (مصـل) صف بستن، صف‌آرایی کردن. «وَرنا پَه جنگءَ کستَگ‌اَنت / سْرَپ پَه دو دێمءَ رَستَگ‌اَنت (روانبُد: ۳۱۰)

warnā pa jaŋg a kast-ag-aŋt srap pa do dēm a rast-ag-aŋt جوانان برای جنگ آماده شدند و از دو سو صف بستند»

-**سْرپ سْرَپ** —— چند یا چندین صف در کنار هم. «کاریءُ دِهکانءُ مَزن‌مَرّێں / سْرَپ‌سْرَپءَ کۆشتند من شُمئے دێمءَ (گلخان۱: ۱۳۴) kār-i o dehkān o mazan-marr-ēŋ srap srap a kōšt-aŋt maŋ šomey dēm a از کارگر و دهقان و دلیران، چندین صف در برابر تو می‌ایستند»

-**سْرَپ‌مه‌سْرپ** — ma — (صـ) مجموعهٔ چند صف که در کنار هم باشند.

سْرَپ[۲] srap بن مضارع از سْرَپَگ↓.

سْرَپ[۳] srap بن مضارع از سْرَپَگ↓.

سْرِپ srep (قـ) فقط. «سْرِپ تَو بْیا srep taw b-y-ā فقط تو بیا.»

سْرُپ srop (ا) ۱- فلزی خاکستری‌رنگ، نرم و سمّی که برای ساختن گلوله‌های ساچمه‌ای، حروف چاپخانه و... به کار می‌رود و در درجهٔ ۲۲۷ درجهٔ حرارت ذوب می‌گردد، سُرْب. «بچار گردشءُ نَوبتءُ نۆکێں دهرءِ / که سْرُپ مَرچاں همسنگ زر بیتَگ (ساحر۳: ۱۲۶) be-čār gardeš o nawbat o nōk-ēŋ dahr e ke srop marč-āŋ ham-saŋg e zar bitt-ag گردش و نوبت دنیای امروز را ببین که فلز سُرب با طلا و نقره هم‌قیمت و برابر شده است» ۲- نماد سنگینی. «هَنچ اِنت که سْرُپ haŋč-eŋt ke srop مانندِ سُرب است (بسیار سنگین است)»

سُرُپ sorop[p] بن مضارع از سُرُپّگ↓.

سَرپاچ sar-pāč (صـ) =سَرپَچ↓.

سرپاد sar-pād (ا) ۱-نوکِ پا، تیپا. ۲-حالت آن‌که در برخورد پای او به مانع، ممکن است بر زمین بیفتد، سکندری. ۳- =پْیادَگ. پیاده.

-**سرپاد جَنَگ** jan-ag — تیپا زدن.

-**سرپاد وَرَگ** war-ag — در برخورد پای با مانع کنترل خود را از دست دادن که شاید منجر به افتادن بر زمین گردد، سکندری خوردن. مثَل: «داں کسے سرپاد مَه‌وارت نَه‌گْوَشیت یاالله dāŋ kas-ē sar-pād ma-wārt na-gwaš-it yā allāh تا کسی سکندری نخورد (سختی‌ای پیش نیاید)، یاالله نمی‌گوید»

سرپادی sar-pād-i (ا) =سرپایی↓.

سرپاش sar-pāš (صـ) =سرپَچ↓.

سرپاگ sar-pāg (ا) ۱- بخش یا سطح بالای عمامه. ۲- =سرزیه. نقش‌دوزی کنارهٔ آستین‌ها و پاچه‌های زنانه.

سَرپان sar-pān (صـ) نگهبان و محافظ سر(وجود) کسی.

سرپایی sar-pā-y-i (ا) دَمپایی.

سُرُپ‌بَند sorop-baŋd (صـ) ۱-بنایی که از سُرب ساخته‌اند. ۲-(مجاز) بنای بسیار محکم و مقاوم.

سْرَپ‌بَندی srap-baŋd-i (حامصـ) صف‌بندی، صف شدن.

سْرَپت srapt بن ماضی از سْرَپَگ↓.

سُرُپت soropt بن ماضی از سُرُپّگ↓.

سْرَپتَگێن srapt-ag-ēn (صـ از سْرَپَگ) ۱- غنچهٔ بازشده، شکوفهٔ گُل. «سَرَپتَگێں پُلّ srapt-ag-ēn poll گُلِ شکفته شده.» ۲-کمانی که تیرش رها شود و به حالت اولیه برگردد. ۳-تفنگی که تیرش رها گردد. ۴- آنچه با شدت تمام و به یک‌باره رها گردد، مانند شهاب‌سنگ، صاعقه. «سْرَپتَگێں بیرے کپت منی جانءَ (ملا:۱۲۷) srapt-ag-ēŋ bir-ē kapt man-i jān a صاعقهٔ رهاشده‌ای است که بر تَنِ من افتاد» ۵- چشمه یا نهری که آبش سریع و تند باشد. «سْرَپتَگێں شَهجۆ srapt-ag-ēn šahjō نهر آبی که جریانِ آن بسیار

سریع است» ۶-تله‌ای که فنرش آزاد گردد و بسته شود.

سُرَپتِن srapt-en (مصـل) =سُرَپّگ↓.

سُرُپتِن sorop t-en (مصـل) =سُرُپّگ↓.

سُرپُٹ sar-poṭ (امصـ) =سَرکُٹ↓. «گـوْن کِتاباں سُرپُٹ بوتاں (صبا۱: ۴۹) gōŋ ketāb- āŋ sor-poṭ būtt-āŋ با کتاب‌ها مشغول شدم»

سرپُٹ بَیگ ba-y-ag — ۱-مشغول شدن. ۲-درگیر شدن با کاری.

سرپُٹ کَنگ kan-ag — ۱-مشغول کردن. ۲-کسی را به کاری درگیر کردن.

سَرپَچ sar-pač (صـ) ۱-آنچه سرش باز و گشاده است، فاقد در، سرباز. ۲-اتاق یا بنای بدون سقف. ۳-زنی که سرش لخت است، سربرهنه. ۴-زنی که موهایش بافته نیست. ۵-خوشهٔ درخت خرما که آن را درون سبد مخصوص«سُند↓» نگذاشته‌اند. ۶-(مجاز) وسیع، گشاده. «سرپَچّیں گْیابان sar-pač-ēŋ gyābān بیابان وسیع». «شَپ پردگٔ رَه سَرپچانت / بوْر مادِنیں کِشکے گِچانت (روانبُد:۴۵۵) šap pardag o rah sar-pač-eŋt , bōṛ māden-ēŋ kešk-ē geč-eŋt شب تاریک و راه گشاده و باز است و اسبِ راه هموار را برای تاختن برمی‌گزینند»

سَرپَد sar-pad (صـ) ۱-دانا، فهیم. «تَو و سرپَدئے مئے هالاَ / بچّے هست منا شومُوْتیں (عابد:۱۳) taw wa sar-pad-ay may hāl a baččē hast man a šūm-mōṭ-ēŋ تو که از وضع و حالت ما باخبر هستی که پسری نحس دارم» ۲-(امصـ) نصیحت، اندرز.

-**سَرپَد بَیگ** ba-y-ag — (مصـل) متوجه شدن، فهمیدن و درک کردن مطلب. «من سرپَدان تئی حالتاَ (روانبُد: ۴۲۲) man sar-pad-āŋ tai hālat a متوجه حالت و وضع تو هستم»

-**سرپد کَنگ** kan-ag — ۱-متوجه گردانیدن، فهماندن، آگاه کردن به مطلبی. ۲-اندرز دادن، نصیحت کردن.

سَرپَدکنوْک sarpad-kan-ōk (صفـ از سرپَدکَنگ) اندرزدهنده، فهماننده.

سَرپَدی sar-pad-i (صنـ منسوب به سرپَد) ۱-آن‌که قابل نصیحت کردن و اندرز باشد. ۲-آن‌که به اندرز گوش دهد و عمل کند.

-**پَه‌سَرپَدی** pa-sar-pad-i (قـ) آگاهانه. [مقا: ناسرپدی] «بانُورءِ مات پَه‌سرپدیءُ ناسرپدیءَ پدا جُست کُت (طائر۱: ۲۸) bānōr e māt pa sar-pad-i o nā-sarpad-i a pad-ā jsot kot مادر عروس در حالتی که متوجه شده یا نشده است دوباره پرسید»

سَرپَدیں sar-pad-ēn (صـ) =سَرپَد. دانا، فهیم، آگاه به مسایل. «هر دوْ سرپدیں ورنا اَنت (عابد:۱۶۵) har dō sar-pad-ēŋ warnā aŋt هر دو جوانانی فهیم و آگاه هستند»

سَرپُرّ sar-porr (صـ) ۱-ظرفی که کاملاً پُر باشد. ۲-نوعی تفنگ، تفنگ سرپُر.

-**سَر پربَیگ** sar per-ba-y-ag (مصـل) ←سَر.

سُرپُر sor-por (امصـ) ۱-سرگرمی. ۲-(صـ) سرگرم.

سرپراز sar(a)prāz (صـ) سرافراز، مفتخر، سربلند، مایهٔ افتخار. «مُرتضا گشتانی هزارشانیں سرپراز (روانبُد: ۲۴۹) mortazā gašt-āni hazār-šān-ēŋ sar-parāz مرتضای پرافتخار و سرافراز، [در میدان جنگ] پیوسته در حال حرکت است»

سَرپراکنده sar-parākanda [سر+فار: پراکنده] (صـ) پریشان، آشفته.

سَرپَرّگ[1] sar-parr-ag (ا) قوی‌ترین گاو در خرمن‌کوبی که آن را در گوشهٔ گروه گاوان خرمن‌کوب قرار دهند.

سرپَرّگ[2] sar parr-ag (مصـمـ) کنده شدن نوک یا بالای چیزی. «زُرتَگ تُپنگان گُمگُمار...سَر پَرّاتِ اَنت کوْهیں تلار (روانبُد:۳۰۱) zort-ag topaŋg-āŋ gomgomār , sar parr-et aŋt kōh-ēŋ talār صدای مهیب تفنگ‌ها که برخاست، نوک کوه‌های سفت و سخت فروریخت»

سَرپرِنگ sar-pereŋg (ا) ۱-سرِ پنجه از پُشت آن، پُشت انگشتانِ دست. ۲-ضربه‌ای که با سرِ پنجه زده شود.

-**سَرپرِنگ جَنگ** jan-ag — ۱- با پُشتِ پنجهٔ دست به چیزی ضربه زدن. ۲-چیزی را با پُشت پنجه زدن و دورانداختن.

سَرپُری sar-por-i (صـ) مهمان ناخوانده، طفیلی.

سْرَپّگ[1] srapp-ag (مصـل بما: سْرَپّاِت srapp-et، مصـمـ: سْرَپّینَگ) ۱- رها شدن فنر چیزی که حالت فنری دارد. ۲-رها شدن چیزی از جایی با شدت تمام مانند تیر از تفنگ، یا شهاب‌سنگ از آسمان. ۳- برگشتن کمان کشیده به حالت اولیه وُ رها شدن تیر از آن. «دهرءِ کمان سْرَپت از وَتَر (روانبُد:۳۲۹) dahr e kamān srapt az water کمان روزگار از زه خلاص شد» ۴-شلیک شدن تیر از تفنگ. ۵-جمع شدن و بسته شدن تلهٔ مخصوص شکار پرنده. «تَلْک بَدیں بهتءِ مَه‌سْرَپتیں دَریگتیں (ساحر۱: ۱۳۰) talk bad-ēŋ baht e ma-srapp-et-ēŋ darigat-ēŋ ای کاش که که تلهٔ بخت بَد بسته و جمع نمی‌شد» ۶- =پُلگ. بازشدن و شکفتن غنچهٔ گُل. «کد سْرَپّانت زردءِ آسُمی پُلّ (عطا۱: ۵۳) kad srapp-aŋt zerd e āsomi poll گل یاس قلب کی شکفته می‌شود» ۵-(مجاز) طلوع ستاره و ظاهر شدن آن. «سْرَپتگ سربُلندیں اختر (روانبُد:۳۶۰) srapt-ag sar-boland-ēŋ ahtar ستارهٔ سربلند طلوع کرد»

سْرَپّگ[2] srapp-ag (مصـل بما: سْرَپّاِت) =زَرَپّگ. کمین کردن، خود را جهت کمین جمع کردن.

سُرُپّگ[1] soropp-ag (مصـل بما: سُرُپّت) ۱-خاموش شدن، آرام گرفتن. «وَهدے که جهان سْرُپتءُ گپت / زیمر سازگرءَ سُر دات‌اَنت (عابد:۵۷) wahd-ē ke jehāŋ sropt o kapt , zēmer sāz-ger a sor dāt-aŋt هنگامی که دنیا ساکت و خاموش شد، مطرب آهنگ‌های خود را نواخت» ۲-خاموش شدن صدای گریهٔ بچه. ۳-خاموش شدن صدای نابهنجار کسی یا چیزی، سکوت کردن. ۴- آرام گرفتن، از جنب و جوش افتادن، شدّت و حدّت خود را در کاری بویژه کاری منفی رهاکردن یا از دست دادن. ۵-خوابیدن بچه پس از گریه و سر و صدا.

سْرُپّگ sroppag (ا) ۱- =سُرُمپَک↓. ۲-سُرُمب↓.

سَرپَلّ sar-pall (ا) آخرین ردیف شخم در مزرعه یا زمین کشاورزی.

سَرپَناه sar-panāh (ا) ۱-سرپناه، پَناه‌گاه. ۲-(مجاز) خانه، کاشانه.

سَرپوْست sar-pōst (ا) بخش بیرونی پوست جانداران.

سَرپوْش sar-pōš (ا، صـ) ۱-آنچه با آن روی یا سطح چیزی را می‌پوشانند، سرپوش. ۲-آنچه که با آن سر را پوشانند، مانند لُنگ، چادر، مقنعه و امثالِ آن. «سرپوْشئی دیر کئیتءُ چو بےپَردگاں بیت (روانبُد: ۸۶) sar-pōš-i dir kayt čo bē-pardag-āŋ bit حجاب سرش می‌افتد و مانند بی‌حجابان می‌شود»

-**سرپوْش بَیگ** ba-y-ag — پوشیده شدن. «ٹپّ انت که سرپوْش نَه‌بَنت ṭapp aŋt ke sar-pōš a na-baŋt زخم‌هایی هستند که نمی‌توان آن‌ها را پوشانید»

سرپوْشی sar-pōš-i =سرپوْش↑.

سَرپۆشیگ sar-pōš-ig (صـ) =سرپۆش↑.

سُرپۆک srapp-ōk (صـفا، از سُرَپّگ) تله‌ای که خودبه‌خود و بدون ضربه خوردن جمع می‌شود و شکار نمی‌گیرد.

سَرپَـه‌چَـکّ sar-pa-čakk (صـ) سربه‌سر، افتاده روی هم.

سَرپَـه‌راه sar-pa-rāh (صـ) سربه‌راه، آگاه، حرف‌شنو.

-سرپَه‌راه **کَنَگ** kan-ag — کسی را با اندرز یا تنبیه، به راه درست راهنمایی کردن.

سَرپَه‌رَند sar-pa-raṇd (صـ) آن‌که پشتِ سر کسی راه می‌رود.

-سَرپَه‌رَند **بیَگ** ba-y-ag — همراه و پشتِ سر کسی حرکت کردن. «گامے دیْمایان، پَش‌کپان گامے / گۆن هَیالان تئی، سرپَه‌رَندان مَن (ساحر۳: ۵۷) gām-ē dēm-ā-y-āŋ paš-kap-āŋ gām-ē gōŋ hayāl-āŋ tai sar-pa-raṇd-āŋ man گامی به جلو و گامی در عقب هستم، همراه با خیال‌های تو حرکت می‌کنم»

سَرپَه‌سَر sar-pa-sar (صـ) ۱- برابر، یکسان، سربه‌سر. ۲- ویژگی دو تَن که حساب خود را تسویه کرده‌اند و از همدیگر بدهی یا طلب ندارند. ۳- قرارگرفته بر روی هم. ۴- (مجاز) بسیار شلوغ و نامرتب. ۵-مشغول یا درگیرِ کاری.

-سَرپَه‌سر **بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-سربه‌سر شدن، برابر شدن. ۲- به کاری مشغول یا درگیر بودن. ۲- پس از تسویه‌حساب از همدیگر بدهی و طلب نداشتن. ۴- روی هم قرارگرفتن. ۵- درافتادن، درگیر بودن. «مرچی منی رۆچ دیگر اِنت/ گۆن سَیَه‌شپے سرپَه‌سر اِنت (ظفرعلی: ۱۰۳) marči man-i rōč digar eṇt gōŋ syah-šap-ē sar pa sar eṇt مرگ من نزدیک است و با شب سیاهی درافتاده است»

-سَرپَه‌سر**کَنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱-سربه‌سر کردن، برابر کردن. ۲-کسی را به کاری درگیر یا مشغول کردن. ۳-قرار دادن دو یا چند چیز بر روی هم.

سَرپَـه‌گۆر sar-pa-gōr (اصـ) (توهین‌آمیز) ۱-مرده، قبرشده. ۲-(شجـ) =چێرگۆر. نفرینی است : الهی بمیری!

سَرپَه‌مِکّی sar-pa-mekk-i =سرمِکّی. حال افتادن کسی با سر بر زمین، سرنگون. «که شالا مان کُنڈے کپات سَرپَه‌مِکّی (روانبُد: ۴۲۷) ke šālā māŋ koṇḍ-ē kap-āt sar-pa-mekk-i که الهی در گوشه‌ای سرنگون بر زمین افتد»

سَرپَـه‌وت sar-pa-wat (صـ قـ) خودسر، خودسرانه.

سَرپیش sar-pišš (ا) نوک یا قسمت بالای برگ‌های درخت خرما یا نخل وحشی.

سُرَپّێن srapp-ēn بن مضارع از سُرَپّێنَگ↓.

سُرَپّێنت srapp-ēṇt بن ماضی از سُرَپّێنَگ↓.

سُرَپّێنێن srapp-ēŋ-ēn (مصـم) =سُرَپّێنَگ↓.

سَرپێنڈ sar-pēṇḍ (ا) سر ریسمان عقال شتر. →پێنڈ.

سُرَپّێنَگ srapp-ēn-ag (مصـم) ۱- شکوفا کردن گل و شکوفه. «تئی بِچکندَگءِ شَهمءَ منی زِردءَ را سُرَپّێنت (عطا۱: ۹۷) tai bečkandag e šahm a man-i zerd a ra srapp-ēṇt نور لبخند تو قلبم را [مانند گلی] شکوفا کرد» ۲-آزاد کردن زِه کمان و رها شدن تیر از آن. ۳-کشیدن ماشه تفنگ و پرتاب کردن تیر. «دُژمِن آنت بْرات، وتی بْراتانی / بیرءِ دُمبالءَ سُرَپّێنان پَه کے (ساحر۱: ۲۲) dožmen aṇt brāt wat-i brāt-ān-i bir e dombāl a srap-ēn-āŋ pa kay برادر دشمن برادران خود است تیر تفنگ را به سوی چه کسی پرتاب کنم» ۴-آزاد کردن تله از حالت

فنری آن، بویژه هنگامی که شکار طعمه را بخورد و تله عمل کند، ولی اسیر نگردد.

سَرت‌آپ sart-āp (ا) =سارتاپ. آپِ سرد، چشمهٔ آبِ سرد.

سَرتا sar-tā (صـ) ۱- آنچه در بالای چیزی قرار دارد. ۲- آن‌که در کشتی غالب شده و بر روی مغلوب قرار دارد. ۳- سنگ بالا یا رویین آسیاب دستی، [مقا: چێرتا] ۴--(مجاز) آن‌که در آمیزش جنسی فاعل قرار گیرد.

سرتاب sar-tāb (صـ) ۱-دارای سرِ مایل، اریب. ۲-(مجاز) سرکش و سمج، لجوج و یک‌دنده. ۳-کج، ناراست. ۴-تیری که به خطا رود.

-سرتاب **ورَگ** war-ag — (مصـل) به خطا رفتن تیر.

سَرتابی sar-tāb-i (حامصـ) ۱-سرکج بودن. ۲-لجاجت، سماجت، سرکشی.

-سرتابی **کَنگ** kan-ag — (مصـل) خودرأیی و خودسری کردن، لجاجت ورزیدن.

سرتاپ sar-tāp (صـ) ویژگی گیاهی که ساقه‌های بالا یا خوشهٔ آن بر اثر گرمای خورشید خشک شده است.

سرتاج sar-tāj (ا، صـ) ۱- تاجِ سَر، ۲-(مجاز) عزیز و ارزشمند.

سرتاک sar-tāk (ا)۱- برگ‌های بالای گیاهان برگ‌های تازه روییده بر شاخه‌ها. ۲-=سروَرک↓. اولین برگهٔ کتاب، مجله، روزنامه و ...

سرتان‌سر sar-tāŋ-sar (صـ) ۱- سراسر، همه، همگی. ۲-(ق) کلاً.

سرتاه sartāh (صـ) چوبی که روی سُکان قایق‌های قدیمی می‌گذاشتند.

سَرتَرّ sar-tarr (امصـ) ۱-اندیشه و خواست کسی. ۲- =سرتُرّک. سرگیجه. ۳-تعویذ یا دعای نوشته‌شده‌ای که به باور برخی، سبب می‌شود کسی که فرار کرده یا گم شده است برگردد.

-سرتَرّ **کَنَگ** kan-ag — (مصـم) خواسته یا اندیشهٔ کسی را با جادو یا ترفند تغییر دادن.

سرتْراش sar-trāš (صف) =سرسا. ۱- آن‌که مویِ سرِ افراد را تراشد، سلمانی. ۲-(مجاز) حیله‌گر، حقه‌باز.

سرتْراشَک sar trāš-ak (صـ) =سرتْراش↑.

سرتْراشَگ sar trāš-ag (مصـم) →سَر.

سرتْران sar-trān [سیـ: دیوانءِ بُنکێجی گُشتانک] (ا) سخنان آغازین و مقدمهٔ گردهمایی و جلسه.

سرتْرَپّل sar-trappal (صـ) =ترَپّل. آنچه در آب فرو نرود و در سطح آن شناور باشد.

سرتْرِکّ sar-trekk [سیـ: راڑءِ دوچَکءِ بُنکێجی تْرِکّ ...] (ا) نخستین یا آخرین بخیه در دوختن چیزی.

سَرتُرّک sar-torr-ak (امصـ) =سَرچهر، سرچر. احساس حرکت و چرخش اشیا بر اثر کمبود ویتامین یا چرخیدن دور خود، سرگیجه.

-سرتُرّک **دیَگ** da-ya-g — (مصـم) سبب سرگیجه شدن.

-سرتُرّک **گِرَگ** ger-ag — (مصـل) سرگیجه گرفتن.

-سرتُرّک **ورَگ** warag — (مصـل) سرگیجه خوردن، دچارِ سرگیجه شدن.

سرتْرُکّ sar-trokk (صـ) ۱-(شجـ نفرینی است) ۱-الهی سرَت کنده باد! ۲-(ا) لایهٔ نازُک روی زخم. ۳-(امصـ)کندن یا بریدَن سر کسی یا نوک چیزی.

-سرتْرُکّ **بَندَگ** baṇd-ag — (مصـل) درست شدن لایهٔ نازک بر روی زخم.

سرتْرُکّی sar-tarr-ok-i (حامصـ) =سرتْرُکّ↑.

سَرتُرُّگ sar-torr-ag (امصـ) =سَرتُرّک↑.

سَرتُرگی sar-torr-ag-i (صنـ) گونه‌ای النگوی شیشه‌ای دست‌ساز که در قدیم درست می‌کردند.

سَرتْرمپان sar-tramp-ān (صـ) =سرتریپ: کاملاً پُر.

سَرتَرّی sar-tarr-i (حامص) تغییر دادنِ ایده و اندیشه، یا خواست کسی را با جادو یا چرب‌زبانی و حیله‌گری.

سَرتْریپ sar-tripp (ص) کاملاً پُر، سرشار.

سَرتْریپان sar-tripp-ān (ص) =سَرتْریپ↑.

سرتسر sar-ta-sar =سرتان‌سر↑.

سَرتککێن sar-retk-ag-ēŋ (صـ از سَرِتّک↓) لبریزشده، سرریز.

سَرّتَگ sarr-et-ag (صـ از سَرِّگ۲) ۱-خوشهٔ درخت خرمای نر(گُشْن) که بیش از اندازه بر درختِ خود بماند و بر اثر آن گرده‌هایش بریزند و در گردافشانی به کار نیاید. ۲- =کلانت. دختری که سنّش زیاد و هنوز ازدواج نکرده باشد، تُرشیده.

سِرتَگ sert-ag (ص از سِرّگ) ۱-هر چیز داغی که حرارت آن کمتر شده است، مانند چایی، غذا و ...، سرد، سردشده. ۲-غذای مانده. «زندگان من پَه سِرتگے مُلّا / مُرتگئے تو پَه مُردَه‌شامےءَ (عابده: ۶۶) zend-ag-āŋ man pa sert-ag-ē mollā mort-ag-ay taw pa mord-a-šām-ē y-a ای مُلا من با غذای سردِ و فقیرانه‌ای هم زندگی می‌کنم، اما تو شیفتهٔ غذای نذری مردگان هستی»

سرتَل sar-tal (ا) رویهٔ بالایی کفش، بویژه کفش‌های دست‌دوز که از چرم بر آن وصله زنند.

سَرتَلّ sar-tall (ا) ۱- سطح بالای زمین‌های مرتفع. ۲- سطح بالای تپه‌ها و کوه‌ها که فراخ و گسترده باشد.

سرتلّی sar-tall-i (صنـ) مربوط به سرتلّ↑. «گْوات‌جَتێن بِرّان چَرتگاِش سرتلّی بهار (زرگر:۸۳) gwāt-jat-ēŋ berr-āŋ čart-ag-eš sar-tall-i bahār اسب‌های سرکش و مست علف‌های تپه‌های سرسبز را چریده‌اند»

سَرّتِن sarr-et-en (مصـل) =سَرِّگ↓.

سِرتِن ser-t-en (مصـل) =سِرّگ↓.

سِرّتِن serr-et-en (مصـل) =سِرّگ↓.

سُرتِن sor-et-en (مصـل) =سُرّگ↓.

سُرّتِن sorr-et-en (مصـل) =سُرّگ↓.

سَرتَنچ sar-taŋč (امصـ) مالش دادن ماما سر نوزاد را به محض زاده شدن، تا به باور برخی از مردم سر آن شکیل باشد.

سرتن‌سر sar-taŋ-sar =سرتان‌سر↑.

سَرتَنگ sar-taŋg (ا) نوعی سبد بزرگ و دهان‌گشادی است که از الیاف نخل وحشی بافند و برای حمل محصولات کشاورزی به کار رود.

سَرتهار sar-tahār (ص) =دیْم‌تهار. اخمو.

سرته‌سر sar-ta-sar =سرتان‌سر↑.

سرتیر sar-tir (ا) پیکان تیر که معمولاً از جنس فلز بوده است.

سْرِتّ sreṭṭ (امصـ) =سِتّ. پرش، پریدن، از جا پریدن.

سُرُتّ soroṭ (ص) لوس و سبک‌مایه.

سرتال sar-ṭāl (ا) نوک شاخه‌های برخی از گیاهان که آن‌ها را با خشک‌شدن هرس می‌کنند.

سَرتانگ sar-ṭāŋg (ا) آن بخش از پای مرغ که به چنگال آن وصل است.

سَرجا sar-jā (ا) =سرجاه↓.

سَرجاه sar-jāh (ا) بالشت، متکا.

سرجاه‌پۆش sar-jāh pōš (ا) روبالشتی، جلد بالشت.

سَرجَت sar-jat (صـ) آنچه سرش را کنده یا قطع کرده‌اند.

سَرجَتِن sar-jat-en (مصـل) =سرجَنَگ. ←سر.

سَرجُش sar-još (صـ) ۱-خشمگین، پرخَشم. ۲-مغرور.

سرجگر sar-jagar (ا) سر و بخش سطحی جگر، گوشهٔ جگر. «شَهدۆستءِ هراب اِنت گُتّگ / رۆتءُ سرجگر رێش‌اَنت‌ئی (عابد:۱۰۷) šahdōst e harāb eŋt goṭṭeg , rōt o sar-jagar rēš aŋt i کُلیه‌های شهدوست خراب هستند، روده‌ها و جگرش نیز زخم است»

سرجَگرد sar-jagard (ا) کف رودخانهٔ خشکی که بستر آن پر از قلوه‌سنگ و تکه‌سنگ‌های درشت باشد. مثَل: «چَه گریب‌جۆدی سرجَگردءِ واب گِهتِرانت ča garib jōd-i sar-jagard e wāb geh-ter eŋt از این‌که شوهر غریبه داشته باشی، خوابیدن بر زمین پراز قلوه‌سنگ بهتر است»

سَرجُلّ sar-jōll (ا) پوششی که روی پالان الاغ گذارند.

سرجلبی sar-jalab-i (صنـ) ۱- اسبی که در گروه اسبان یدک پیشاپیش حرکت می‌کند. ۲-بُزی که پیشاپیش گله حرکت می‌کند.

سرجَم sar-jam [بلو.عر] (ق) ۱-سرجمع، در مجموع، جمعاً. ۲- =پورَه. کامل.

-سَرجم بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-جمع شدن. ۲-کامل شدن. «وهدے که دو ماه سَرجَم بیت / لَگّایت آ پَدءَ چِنلانچءَ (عابد:۱۰۶) wahd-ē ke do māh sar-jam bit lagg-it ā pad a čen-lāŋč a وقتی که دو ماه کامل می‌شو، او آمادگی‌اش را می‌گیرد»

-سَرجَم کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-جمع‌آوری کردن، گرد آوردن، گردآوری کردن. «لۆٹئے که بَرئے باجءَ / سَرجَم کَن وتی راجءَ (ملا: ۱۶۸) lōṭ-ay ke bar-ay bāj a sar-jam kaŋ wat-i rāj a اگر می‌خواهی که موفق شوی، قوم خود را همدل و متحد کن» ۲-مرتب کردن. «کتابءَ دوستیءِ سرجَم‌کنانان (ساحر۱ ۱۲:) ketāb a dōst-i y-e sar-jam-kan-ān-āŋ دارم کتاب دوستی را مرتب می‌کنم»

-سَرجَمءَ sar-jam a (قـ) کاملاً، به طور کلی. «سَرجَمءَ جۆهان گریبءِ مُشتگێن/ مال‌پُلێن میرءُ گزیران بُرتَگ آنت (گوادری۱۲: ۸۵) sar-jam a jōhān garib e mošt-ag-ēŋ māl-pol-ēŋ mir o gazir-āŋ bort-ag aŋt خرمن کوبیده و پاک‌شدهٔ [برزگران] بیچاره را کاملاً امیران و وزیران غارتگر بُرده‌اند»

سرجَم‌کنۆک sar-jam-kan-ōk (صفـ) گردآورنده.

سَرجُمب sar-jomb (امصـ) جنبیدن و تکان خوردن بی‌اختیار سر انسان.

سرجَمی sar-jam-i (ص) =سرجَمیگ↓.

سرجمیگ sar-jam-ig (ص) کامل

-سرجمیگءَ sar-jam-ig a (ق) کاملاً، به طور کامل. «دۆدا چَه دۆءَ یَکّے کَنت: هَیسی چۆتّوان بازێن‌ایت، گۆکان سرجمیگءَ کارایت (حماسهٔ بالاچ: ۳۷۶) dōdā ča dō a yakk-ē kaŋt hayšī čōṭaw-āŋ bāz-ēn-it gōk-āŋ sar-jam-ig a kār-it دودا از دو کار، یکی را انجام می‌دهد: یا موهای ارزشمندش را از دست می‌دهد، یا گاوها را به طور کامل برمی‌گرداند»

سَرجَن sar-jan (صـ) زن آخر مردی که دو یا چند زن دارد. (به اولین زن «بَن‌جَن» می‌گویند) مثَل: «سۆبءَ سَرجَنان بُرتَگ sōb a sar-jan-āŋ bor-t-ag زنان آخر در پیش شوهر باج بیشتری می‌برند»

سَرجنان sar-jan-āŋ (صـ) ۱-در حال سرزدن و بازدید کردن از جایی. ۲- (مجاز) سرگردان.

-سَرجنان بیَگ ba-y-ag — به هر کجا گذر کردن، سرگردان بودن.

سَرجنـانی sar-jan-ān-i (ق) در حالت سرگردانی.

سَرجَنگ sar-jaŋg (ا) جنگ، نبرد، دعوا و درگیری نخستین بین دو یا نفر یا گروه که جدال آن‌ها طولانی باشد.

سَرجَنَگ sar-jan-ag (مصـل) ←سَر.

سَرجَو sar-jaw (ا) =سرجاه↑.

سَرجـوڑ sar-jōṛ (صـ) =ذراه. تندرست، سالم. «جـوڑئے سرجـوڑئے؟ jōṛ-ay sar-jōṛ-ay خوبی تندرست هستی؟»

سَرجوڑی sar-jōṛ-i (حامص) احوال‌پرسی.

سَرجـوش sar-jōš (صـ) (مجاز) ۱-آن‌که زود خشم گیرد. ۲-دلیر، نترس. «رَه بِـدَئے سَرجوشیں علیءَ را/ گار کنت قوم باهِلیءَ را rah be-day sar-jōš-ēŋ ali a ra (روانبُد:۱۹۷) gār kaŋt kawm e bāheli a ra علی دلیر را بفرست تا قوم باهلی را نابود کند»

سَرجَه sar-jah (ا) =سرجاه↑.

سَرجَهْل sar-jahl (صـ) ۱-آن‌که سرش رو به پایین است یا به پایین نگاه می‌کند. ۲-(مجاز) شرمنده، خجالت‌زده.

سَرجهلَگ sar-jahl-ag (ا) ۱- زمینی که در شیب واقع است. ۲-زمینی که شیب‌دار است.

سَرجَهلو sar-jahl-ō =سرجَهـل↑. مثـل: «زَهگءَ پَه دَپ تیتالو کنئے، باندا وتءَ سرجَهلو کنئے zahg a pa dap titālō kan-ay bŋdā wat a sar-jahl-ō kan-ay بچه را لوس و نُنُر به بار می‌آوری، در آینده خودت در برابر مردم شرمنده می‌شوی»

سَرجهلی sar-jahl-i (صـ) ۱-رو به پایین بودن سر. ۲-(مجاز) شرمندگی، بر اثر انجام دادن کاری ناشایست شرمندهٔ مردم بودن. مثَل: «بلوچ پَه مِرگ گار نه‌بیت، پَه سرجهلی گار بیت balōč pa mer-ag gār na-bit pa sar-jahl-i gār bit بلوچ با مرگ نابود نمی‌شود، ولی با بی‌آبرویی نابود می‌گردد»

سَرِّچ sar-reč (امصـ) =سرِرِچ↓.

سرچات sar-čāt (ا) =کوکهن. اولین چاه قنات که آب از آن‌جا سرچشمه گیرد.

سرچُدگ sar-čodg (ا) =چُدگ. قلهٔ کوه.

سَرِّچَگ sar-reč-ag (مصـل) =سرِرِچَگ. ← سَر.

سَرچـات sar-čāt (ا) نخستین چاه که آب قنات از آن سرچشمه می‌گیرد.

سَرچـادِر sar-čāder (ا) ۱- چادر که بر سر گذارند. ۲-چادری که بر روی مقنعه یا سریگ↓ پوشند. ۳- (صـ) بانویی که چادر بر سر دارد. ۴-(مجاز) بانویی که آمادهٔ رفتن به جایی است.

-سرچادِر بیَگ sar-čāder ba-y-ag (مصـل) ۱-چادر بر سر نهادن، محجب بودن. ۲-آماده بودن زنی که به جایی بیرون از خانه رود.

سرچاه sar-čāh (ا) =سرچات↑.

سَرچَڑ sar-čaṛṛ (امصـ) ۱- = سرچهر، سرچکڑ، سَرتُڑک↑. ۲-سرگردانی. ۳-(صـ) برگرداندن کسی از مسیری که می‌رود.

-سرچَڑ کَنَگ kan-ag — کسی یا گمشده‌ای را با طلسم و جادو از راه برگرداندن و به جایگاه خود آوردن.

سَرچَڑی sar-čaṛṛ-i (حامص) =سرتُڑک↑.

سَرِچک sarečk (صـ) ۱- خوشه‌های گندم یا جو که آن‌ها را درو نکنند و بر ساقه خشک شوند و بر زمین افتند. ۲-ویژگی دانه‌های گندم یا جوی که نارس باشند و در خرمن‌کوبی از پوسته جدا نشوند. ۳- گندمزاری که بسیار تُنُک است و درو

کردن آن به‌صرفه نیست. ۴-(مجاز) دختری که به خواستگاری‌اش نمی‌آید و سِنّش در حال بالا رفتن است. مثَل: «تئی جَو سَرِچک اِنت، پَه دگری گَلّه مه‌گرد tai jaw sarečk eŋt pa degar-i galla ma-gard زمانی که هنگام درو جَوِ تو رسیده است، به دنبال درو گندم‌های دیگران نگرد»

سَرچُک sar-čok [سحـ] (ا) تکه‌ای از چیزی بزرگ‌تر.

سَرچکار sar-čakār (صـ) لبریز، سَرریز.

سَرچَکڑ sar -čakaṛṛ (امصـ) =سرچَڑ↑.

سَرچَکـڑتِن sar-čakaṛṛ-et-en (مصـل) =سَرچَکڑگ. ←سَر.

سَرچَکڑگ sar-čakaṛṛ-ag(مصـل) ←سَر.

سَرچِکُک sarečkok (ا) =بُلُک. قلهٔ کوه.

سَرِچّگ sar-reč-ag (مصـل) =سَرِرچگ↓. «پَه منی مَرگءَ کس مَه‌گریت مَرچی / کدّه اوں سرتکگ هسابانی pa man-i (عابد۷: ۱۳۹) marg a kas ma-gr-ēt marči kaddah-ōŋ sar-retk-ag hesāb-ān-i بر مرگ من امروز کسی نگرید، کاسهٔ عمرم لبریز شده است»

سَرچِلیم sar-čelim (ا) =سَرکُیل. سرِ قلیان که در آن تنباکو و زغال گذارند.

سَرچَمَّگ sar-čamm-ag (ا) =بُـن‌چَمّـگ. ۱- جایی که آب از زمین می‌جوشد و در نهر یا قنات جریان می‌یابد، سرچشمه. ۲- منبع تحقیق، ریفرنس.

سَرچِن[1] sar-čen (صـ) =سرسا. سلمانی.

سَرچِن[2] sar-čen (امصـ) =سَرچین↓.

سَرچَنڈ[1] sar-čaŋḍ (امصـ) کاشت محصول با آبیاری منظم، کِشت آبی.

سَرچَنڈ[2] sar-čaŋḍ (امصـ) ۱-تکان خوردن سر کسی بر اثر بیماری یا اعصاب. ۲-چیزی را بالای سر تکان‌دادن.

-سَرچَنڈ کَنَگ kan-ag — کسی یا چیزی را بالای سر بردن و بر زمین پرت کردن.

سَرچَنڈگ sar čaŋḍ-ag (مصـل) ← سَر.

سَرچَنڈینَگ sar čaŋḍ-ēn-ag (مصـمـ) ←سَر.

سَرچِنَگ sar-čen-ag (مصـمـ) ←سَر.

سَرچـوپ sar-čōp (ا) سنگ بالایی از دو سنگی که جهت کوبیدن ریسمان به کارند، ریسمان تازه‌بافته‌شده را که هنوز سبز و تر است بر سنگی می‌گذارند و با سنگی دیگر که در مشت دارند بر آن می‌کوبند تا انعطاف بیشتری بگیرد و با خشک شدن، شکننده نباشد. مثَل: «سرچوپ ماں جهانءَ گار اِنت، گوهرکیمتی ارزان اِنت sar-čōp māŋ jehān a gār eŋt gawhar kimat-i arzān eŋt سنگ سرچوپ در دنیا نایاب شده و گوهر گران‌بها ارزان شده است»

سَرچوٹ sar-čōṭ (صـ) (مجاز) ۱-گردن‌کش و مغرور. «راجانی سَرچوٹیں نَمَرّ (روانبُد:۳۲۹) rāj-ān-i sar-čōṭ-ēŋ na-marr نژادهٔ مغرور و خودرأی» ۲-آن‌که از کسی نترسد، دلیر، نترس. «زُرتگ‌اَت سرچوٹ سلَح ساه‌گیر (روانبُد: ۳۱۴) zort-ag-at salah sāh-gir آن دلیرِ نترس سلاح را برداشت»

سَرچوٹین sar-čōṭ-ēn (صـ) =سرچـوٹ↑. «سَرچوٹیں یَل sar-čōṭ-ēn yal پهلوان دلیر»

سَرچَهر sar-čahr (امصـ) سرچڑ، سرتُڑک↑.

سَرچیـٹ sar-čiṭṭ (ا) آواز بلند خواننده و آوازخوان که به ناگهان بالا کشد و پایین آورد.

سَرچیر sar-čēr (ا، امصـ) =سرءچیر. ←سَر.

سَرچین sar-čin (صـ) ۱- میوه‌های مرغوبی که روی بقیهٔ میوه‌ها در جعبه یا سبد قرار می‌گیرند. ۲- آنچه سرِ آن را قطع کرده یا برش داده‌اند. ۳- (امصـ) قطع یا برش نوک یا سرِ چیزی.

-سَرچین کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- یک ردیف میوهٔ معمولاً مرغوب‌تر از بقیه بر روی میوه‌های دیگر در جعبه یا سبد چیدن. ۲- بریدن یا قطع کردن سر یا نوک چیزی. ۳- (مجاز) نابود کردن، کشتن. «بِکن سرچین گـدّاران (گـوادری۱۲: ۷۴) be-kan sar-čin gaddār-ān خائن‌ها را نابود کن»

سَرچینڈ sar-čiŋđ (صـ) حریفی که دَر بازی بر دیگری مسلط است، مسلط، چیره.

سَرد sard (صـ) =سارت↑.

سرداپ sard-āp (ا) =سارتاپ↑

سَرداتِـن sar-dāt-en (مصـمـ) =سردیَگ. ←سَر.

سردار[۱] sardār (ا، صـ) سردار، رئیس قوم و قبیله.

سردار[۲] sar-dār (ا) چوب‌های سقف اتاق‌های سنتی.

سرداری sar-dār-i (حامصـ) ۱-سردار بودن، سردار شدن. ۲-نظام سرداری که سردار به عنوان رئیس قوم یا طایفه قدرتمندترین شخص است.

سَردام sar-dām (ا) دامی که از سطح زمین بالاتر قرارگیرد و آن را با پایه نگه دارند و پرنده شکار کنند. [مقا: بُن‌دام]

سرداں‌پاد sar-dāŋ-pād (ا) حالت نشستن بر دو پای.

-سرداں‌پادی نِندَگ sar-dāŋ-pād-i neŋd-ag بر روی دو پا نشستن.

سرداں‌سَر sar-dāŋ-sar (ق) سرتاسر.

سَردانْک sar-dāŋk (ا) دیباچه، مقدمهٔ کتاب.

سَردانَـه sard-ana (ا) ۱- (مخفف سردهانَه) فضای عایق‌شده‌ای که در آن مواد غذایی و فاسدشدنی را نگه دارند، سردخانه. ۲-سردابه، اتاق یا فضایی که از آن برای سرد نگه داشتن مواد غذایی استفاده می‌کرده‌اند.

سرداوَگ sard-āwag (ا) ۱- جایی که سرد یا خنک باشد. ۲-منطقهٔ سردسیر. ۳- =سَردَه↓.

سَردَپ sar-dap (ا، قـ) =دیّما. جلو.

-سردَپ‌گِرَگ ger-ag — جلو کسی یا چیزی را گرفتن.

سردَپتر sar-daptar (ا) ۱- تاریخ، تاریخ قوم یا ملت. ۲-آن‌که از جانب دولت یا حکومت نماینده و دارای دفتر و جایگاه است.

سَردتَب sard-tab (صـ) بی‌عاطفه، بی‌احساس.

سَردَج sar-daj (ا) گزش زنبور کسی را با دهان خود.

-سردج کنَگ kan-ag — گاز گرفتن زنبور کسی را با دهان. «گْوَمزَ سردج کُتَگ تِج ئی نَه‌جَتَگ gwamz a sar-daj kot-ag tej in a-jat-ag زنبور او را گاز گرفته و نیش نزده است»

سَردر sar-dar (صـ) ۱-زنی که چادر یا روسری بر سر ندارد، سرلخت. ۲-مردی که کلاه یا دستار بر سر ندارد. «شِپادءُ سردرءُ بےسار/ بزاں اِشکاِنت که چۆشاں مـن (ملا: ۱۴۹) šepād o sar-dar o bē-sār , be-zāŋ ešk-eŋt ke čōš-āŋ man پابرهنه و سرلخت و بی‌حواس، بدان که به خاطر عشق است که این گونه‌ام». ۳-(مجاز) تهیدست، فقیر. «کئی چُک وارءُ گْژنَگ اِنت / کئے سدرءُ کئے پادْشِپاد (ملا:۱۲۰) kai čok wār o sar-dar eŋt kay sar-dar o kay pād-šepād فرزندان چه کسی بدبخت و گرسنه هستند، چه کسانی به خاطر فقر سرلُخت و پابرهنه هستند»

سَردَر[۲] sar-dar (ا) دروازه، در. مثَل: «باں وشّ اِنت بلَے سردر ئی چۆٹ اِنت bāŋ wašš eŋt balay sar-dar i čōţ eŋt اتاق زیباست، اما درش کج است»

سردرآرَگ sar-dar-ār-ag (مصـلـ) ←سَر.

سردرآوُرتِـن sar-dar-āwor-t-en (مصـلـ) =سردرآرَگ. ←سَر.

سردرا sar-dar-ā (صـ) =سَردَر↑. «من گنۆکاں تئی، تَو بەجَن گْوانکے/ گۆں تلیّں جیگے سردرا کایاں (عابد۱۰: ۸۴) man ganōk-āŋ tai taw be-jan gwāŋk-ē gōŋ tal-ēŋ jig-ē sar-darā kā-y-āŋ من دیوانهٔ تو هستم، تو مرا صدا بزن، با یقهٔ باز و سربرهنه به سویت می‌آیم»

سردرایی sar-dar-āyi (حامصـ) سرلُخت بودن. «پادشاه رُمباِت گۆن سَےءُ چارءَ / سردرائیءُ پادشپادیّءَ / دِه‌دِهءُ ایّاءُ گُشادیّءَ (منظومهٔ میرجلال‌هان) pādešāh romb-et gōŋ say o čār a sar-darā-i o pād-šepād-i y-a deh-deh o ayyā o gošād-i y-a پادشاه با سه و چهار نفر حرکت کرد، در حالی که سربرهنه و پابرهنه بود و باشتاب و سرعت می‌رفت»

سردرد sar-daed (ا) سردرد، دردِ کاسهٔ سر.

سرڈِرکّ sar-drekk (امصـ) فرار و گریز. مثَل: «بَچ که چَه وتی بابواں سرڈرک آنت، تَرگز بَنت ماں دوربُنیّں چاتاں bač ke ča wat-i bābū-w-āŋ sar-drekk aŋt targaz a baŋt māŋ dūr-bon-ēŋ čāt-āŋ پسرانی که از پدر خود گریزان باشند، تلوتلو خوران در چاه‌های عمیق می‌افتند»

سَرڈرَنز sar-draŋz (صـ) ۱-آن‌که تسلیم دیگران نشود، سرکش، جسور. «سازاِتگ ڈرۆهے دُژمناں دُرگُل/ مهتراں سرڈرَنزءُ مزن‌پاگیّں (عابد۱۰: ۸۷) sāz-et-ag drōh-ē dožmen-āŋ dorgol mehtar-āŋ sar-draŋz o mazaŋ-pāg-āŋ ای درگُل دشمنانِ و امیران جسور با عمامه‌های بزرگی که بر سر دارند حیله‌گری کرده‌اند» ۲- آن‌که بر اثر غرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی‌کند، یا دیگران را به حساب نمی‌آورد، مغرور. ۳- (مجاز) جنگجو، نترس و دلیر. «جَوریّں دلاوَر کُه‌جَگر / سرڈرَنزءُ مَلّیں زَهم‌ککّر (روانبُد: ۳۳۲) jawr-ēŋ delāwar koh-jagar sar-draŋz o mall-ēŋ zahm-kakarr دلاور جسور و دلیر، و جسور و پهلوانِ شمشیرزن»

سَرڈریپّ sar-dripp (امصـ) تاخت و تاز، جولان. «چاکر تئی آیراکی کُمیت زَنڈیّں / هلک ئی گۆں سَرڈریپّاں بەشۆر داتیّں (حماسهٔ رِند و لاشار) čākar tai ayrāk-i komayt zaŋđ-ēŋ halk i gōŋ sar-dripp-āŋ ba-šōr dāt-ēŋ ای چاکر! اسب نیرومند تو با تاخت و تاز خود بین مردم ولوله‌ای به پا کرد»

سَرڈریکّ sar-drikk (امصـ) افتادن ناگهانی کسی بر زمین، به‌گونه‌ای که سر و صورت بر زمین بخورد.

-سرڈریکّ ورَگ war-ag — (مصـلـ) =سرڈریکّ↑.

سَردَست sar-dast (ا) ۱- آن بخش از دست که بین مُچ تا آرنج است، ساعد دست. «شیرءِ سردستاں پْرُش‌اَنت چۆ ڈَنگرءَ (روانبد: ۱۸۹) šēr e sar-dast-āŋ proš-aŋt čo đaŋgar a ساعدهای آن دلیرمرد مانند چوب می‌شکنند» ۲- (صـ) قوی، نیرومند، مسلّط. «آ که گمّوار اِنت دستئی کۆتاه اِنت / آ که سردست اِنت خائنءُ گُدّار (روانبُد: ۴۸۸) ā ke gam-wār-eŋt dast-i kōtāh eŋt ā ke sar-dast eŋt hā?en o gaddār آن‌که غمخوار است دست و توانش نمی‌رسد، و آن‌که قوی است خائن و غدار است»

-سَردست ورَگ war-ag — (مصـلـ) با سر و دست بر زمین افتادن.

سردَستی sar-dast-i (حامصـ) تسلط، چیرگی.

سردکار sarđ-kār (صـ) آن‌که در کار سست و تنبل است.

سَردِل sar-del (ا) بالای شکم که پایینِ قفسهٔ سینه قرار دارد.

س

سَردلان sar-del-ān (صــــــــ) =سراندل. زن حامله‌ای که ویار دارد و برای خوردن غذا اشتها ندارد.

-**سردلان بیَـگ** ba-y-ag — ۱-حالت ویار داشتن زن حامله. ۲-(مجاز) حامله بودن.

سردَم sar-dam (ا) بخش پایینی کیسهٔ چرمی دمِ‌آهنگران (دموک←) که هوا از آن‌جا بیرون آید و به کورهٔ آهنگری دمیده می‌شود.

سَردماگ sar-damāg (ص) (مجاز) ۱-مغرور، سرکش، جسور. ۲-بی‌تفاوت.

-**پَه سردماگ جواب دیَگ** pa — jwāb da-y-ag با بی‌اعتنایی پاسخ دادن.

سردمـاگی sar-damāg-i (حامص) ۱-غـرور، تکبر. ۲-بی‌تفاوتی.

-**سردمـاگیءَ** y-a — (ق) بـا بـی‌تفـاوتی و بی‌اعتنایی. «سردماگیءَ من جواب داتَگ: مَن نَکُشــتَگ واده ئـی آتکـگ (حماسهٔ بالاچ) sar-damāgi y-a man jwāb dāt-ag , man na-košt-ag wādah i ātk-ag با بی‌تفاوتی من پاسخ دادم: او را من نکشته‌ام بلکه اَجَلَش فرارسیده بود»

سردمِهر sard-mehr (ص) آن‌که مهر و محبت ندارد، آن‌که با دیگرانِ کمتر دوست و آشنا می‌گردد، بی‌مهر، کم‌محبت. «جَنگیاں تَو پَرچَه چـو سردمِهرئے (گچکی:۱۴) jaŋgiyāŋ taw parča čo sard-mehr ay ای جنگیان تو چرا این‌گونه کم‌محبت هستی؟»

سَردَو sardaw (ا) =سردَه↓.

سردوُچ sar-dōč (امص) =شِنال. بخیه زدن بر سطح بیرونی چیزی مانند پارچه.

سَردوُش sar-dōš (ا) ماست یا دوغ تُرشی که جهت رفع تُرشی آن، به آن شیر تازه‌دوشیده اضافه کنند.

سَردوُگ sar-dōg (ا) =سردوُش↑.

سَردَه sarda (ا) نوعی خربزه که بیشتر در خراسان و منطقهٔ تایباد کاشت می‌گردد و به نام «خربزهٔ مشهدی» مشهور است.

سَردِه sar-de (ص) =سردئے↓.

سردی sard-i (حامص) =سارتی↑.

سَردَئے sar-day (صف) =سردیوُک. آن‌که سر خود را در راه هدف بدهد، جانباز، فدایی. «سَردئیں بُرات sar-da-?-ēŋ brāt برادری که برای برادر خود ایثار و جان‌فشانی کند»

سَردَیگ sar da-y-ag (مصـ ل مـ) ←سَر.

سردیگی sar-dēg-i (صنـ) غذایی که در کنار دیگ و قبل از سفره انداختن می‌خورند یا به کسی دهند.

سَردَیوُک sar-da-y-ōk (صف) جان‌نثار، فدایی.

سَرڈگار sar-đagār (ا) سرزمین.

سرڈهـوُر sar-đahōr(ص) سرگردان، حیران. «سرڈهوُر اِنت مـاں مَشـکتءُ عَیـنءُ بحـرِنءَ (روانبُد:۳۹۷) sar-đahōr eŋt māŋ maškat o ayn o bahren a در‌مسقط و عین و بحرین سرگردان است»

-**سَرڈَهوُر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) سرگردان بودن. «مجنونءِ شَیدا مستءُ شوُر / لَیلاءِ اِشکءَ کرّءُکوُر / بیتَـگ مـاں ڈیهـاں سرڈَهـوُر (روانبُد: گلوزیُور) majnūn e šaydā mast o šōr laylā e ešk a karr o kōr bitt-ag māŋ đēh-āŋ sar-đahōr مجنون شیدا با مستی و شور خود در عشق لیلی در اطراف جهان سرگردان و آواره شده بود»

سراسـت sar-rāst (ص) ۱-مستقیم، بدون پیچ و خم. ۲-مسطح و صاف.

سَرَرَپـتِن sar-rapt-en (مصـل) =سَرروَگ. ← سَر.

سَرَرَتَگ sar-raṭ-ag (امص) =سرریَٹا↓.

سَررِچ sar-reč (امص) ریزش آب بینی بر اثر سرماخوردگی و بیماری‌های دیگر.

سَررِچ sar-reč (ص) =سرریَچ↓.

سَررِچَگ sar-reč-ag (مصـل) ←سَر.

سَررَد sar-rad (امص) =سَرگَسَر. جا ماندن و جدا شدن از کاروان یا جمع در مسیر راه بر اثر گُم شدن یا تشخیص ندادن راه.

-**سَررَد وَرَگ** war-ag — گُم شدن در مسیر راه و اشتباهی رفتن آن، بر اثر جا ماندن و جدا شدن از کاروان یا گروه.

سَررس sar-eas (ص) ویژگی میوه، بویژه خرماهایی که بالای درخت می‌رسند و آن‌ها را به یکباره برداشت می‌کنند.

سَررسی sar-ras-i (حامص) سر زدن به چیزی یاجایی جهت بازدید، بازرسی.

سَررِشتَه sar-rešta (ا) ۱-سررشته، سرنخ. ۲-(مجاز) شجرهٔ نسب.

سَررَند sar-eaŋd (ا) =شَکّ. شانهٔ موی.

سَرروُد sar-rōd (ا) کنارهٔ رودخانهٔ عمیق و دره‌مانند. «دَور مَکن سَرروُداں هِسـاریگءَ / درد بئے سرباسکاں مَزاریگءَ (منظومهٔ شهداءو مهناز) dawr ma-kan sar-rōd-āŋ hesār-ig ja dard a bay sar-bāsk-āŋ mazār-ig a کنارهٔ حصارمانند رودخانه به درون آن پرش نکن، بازوان شیرمانندت آسیب می‌بینند»

سَررَوَگ sar-raw-ag (مصـل) ←سَر.

سرِرهـتِن sar-reht-en (مصـل) =سَرِچـگ. ←سَر.

سَررَیٹا sar-rayṭā (امص) دیوانگی، خل بودن.

-**سَررَیٹا دارَگ** dar-ār-ag — به دیوانگی و خُلی دچار شدن، خُل شدن.

سَررِیچ sar-rēč (ص) بیرون ریختن چیزی از ظرفی بر اثر پُر بودن، سرریز، لبریز. «سَبرءِ گـدّه ئـی سَرریـچ اِنـت (عابد:۱۰۵) sabr e kaddah i sar-rēč eŋt کاسهٔ صبرش سرریز است» ۲-بن مضارع از سرریچگ↓.

سَرریچگ sar-rēč-ag (مصـمـ) لبریز کردن، بسیار پُر کردن.

سَرزان sar-zān (ا) رویِ ران، سطح رویین ران.

سرزاهِـر sar-zāher [سر+عـر: ظـاهِر] (ص) ۱-ظاهر، آشکار. «سرزاهِریں کار sar-zāher-ēŋ kār کاری که آشکارا انجام بگیرد» ۲-(ق) آشکارا، ظاهراً. «سرزاهِر چه آئیءَ جِتا بیَگءِ اِمکان نیَست‌آت (صبا:۵۲) sar-zāher ča āyi y-a jetā ba-y-ag e emkān nēst-at ظاهراً جداشدن از او امکان نداشت»

-**سرزاهِرءَ** sar-zāher-a (ق) ظاهراً. «سرزاهِرءَ ماهِکاں گوُں نه اِنت sar-zāher-a māhekān gōŋ na-eŋt ظاهراً ماهکان همراه نیست»

سرزُبانک sar-zobāŋk (ا) سرِ زبانه. «آسءِ سرزبانک ās e sar-zobāŋk زبانهٔ آتش»

سَرزُبانی sar-zobān-i (صنـ) =سرزُبانیگ↓.

-**سرزُبـانی لبزانـک** labaāŋk — ادبیات شفاهی.

سرزُبانیگ sar-zobān-ig (صنـ) ۱- شفاهی، زبانی. ۲-محبتی که ظاهری و زبانی باشد. مثل: «دوُست اِت دلیگ بات نئے سرزُبانیگ dōst-et del-ig bāt nay sar-zobān-ig دوستت باید مخلص و پاکدل باشد نه زبانی و ظاهری»

سَرزَد sar-zad (ا) اتفاق، رویداد، عمل.

-**سرزَد بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) اتفاق افتادن، روی دادن، سرزدن.

سرزرانک sar-zerāŋk (ا) پای خاردار ملخ که ابزار دفاعی آن است.

سَرزُلـپ sar-zolp (ا) بخش بالای زلف. «گوش گُلءِ سرزُلپاں پِچَنڈیِنایت (زرگر:۱۲۸)

س

kawš gol e sar-zolp-āŋ be-čaŋd-ēn-it
نسیم سر زلف‌های دلدار را تکان بدهد»

سرزُمِستان sar-zomestān (ا) آغاز فصل زمستان. مثَل: «دل گنۆک اِنت که سرزمستانءَ پَتکگیں اَمبءَ لۆٹ‌ایت del ganōk eŋt ke sar zomestān a patk-ag-ēŋ amb a lōṭ-it دل دیوانه است که در فصل زمستان انبه می‌خواهد»

سرزمین sar-zamin (ا) ۱-سرزمین، پهنهٔ خاک متعلق به یک قوم یا ملت، مرز و بوم، کشور، مملکت. ۲-رویِ زمین، به‌مجاز دنیا، زندگی. این جهان.

سرزنش sar-zan-eš (امص) =سرزنشت↓.

سرزَنِشت sar-zan-ešt(امص) سرزنش، نکوهش، ملامت.

سرزۆر sar-zōr (ص) =زۆران‌سَر. ۱- مسلط، غالب، چیره. «بیت نزۆر سرزۆر، اے سرءُچێری جاری اِنت (دُرّا: ۹۹) bit ne-zōr sar-zōr ē sar o čēr-i jāri eŋt عاقبت روزی مسلط و چیره، شکست می‌خورد و این غلبه و شکست همواره جاری است» ۲-قوی، نیرومند.

سَرزِه[1] sar-zeh (ا) ۱-سرچشمه. ۲-کنار چشمهٔ آب.

سَرزِه[2] sar-zeh (ا) قلهٔ کوه، نوکِ کوه.

سرزیات sar-zeyāt (ص) آنچه بیشتر از حد معلوم و معمول باشد.

سرزیاتی sar-zeyāt-i (صن) ۱- =سرزیات↑. ۲- علاوه بر آن.

سرزیان sar-zyān (ص) نابود، برباد.

سرزیانی sar-zyān-i (حامص) نابودی، تباهی.

سرزیه sar-zih (ا) =سرپاگ. نقش‌دوزی‌های کنارهٔ آستین‌های پیراهن و پاچه‌های شلوار زنانه.

-سرزیه‌کنگ kan-ag — (مصـم) کنارهٔ آستین‌ها و پاچه‌ها را نقش‌دوزی کردن.

سَرسا[1] sar-sā (ص) =سَرچِن. ۱-آن‌که سلمانی کند. ۲-(مجاز) حقه‌باز، حیله‌گر، فریبکار.

سَرسا[2] sar-sā (ا) سایه‌بان، سایه‌بانِ منزل.

سَرسا[3] sar-sā (ا) =سرساه، پدرۆزَه. مقدار پول یا چیزی که افراد واجد شرایط در دههٔ آخر ماه رمضان به نیازمندان دهند، صدقهٔ فطر.

سُرسات sor-sāt (امص) =سورسات↓.

سَرساتِن sar-sāt-en (مصـم) =سَرسایگ. ← سَر.

سَرساٹ sar-sāṭ (ص) آن‌که به سلامتی و تغذیهٔ خود بسیار اهمیت دهد.

سرساه sar-sāh (ا) =سرسا۳↑.

سَرساه sar-sāh (امص) نگاه پنهانی از پُشت کمین‌گاه، سرک‌کشی.

سَرساهگ sar-sā-h-ag (مصـم) =سرسایگ. ←سَر.

سَرسایگ sar-sā-y-ag (مصـم) ←سَر.

سَرسباه sar-sabāh [سر+عر:صباح] (ق) صبحِ زود، آغاز صبح.

سَرسُپاه sar-sopāh (ص) فرماندهٔ لشکر.

سرسبز sar-sabz (ص) سرسبز، آباد.

سَرسٹ sar-seṭṭ (امصـ) ۱-شیوه‌ای از راه رفتن الاغ، مانند این‌که دارد می‌لَنگد. ۲-جست و خیز و پرش ناگهانی چارپایانی مانند الاغ و اسب.

-سرسٹ دیگ da-y-ag — چارپایی را وادارکردن تا جست و خیز کند.

-سرسٹ کنگ kan-ag — (مصـل) به‌طور ناگهانی ازجا پریدن.

سَرسٹِتِن sar-seṭṭ-et-en (مصـل) =سَرسٹگ. ←سَر.

سَرسٹگ sar-seṭṭ-ag (مصـل) ←سَر.

سَرسُچگ sar-soč-ag (مصـل) ←سَر.

سرسِد sar-sed (امص) قطع، جدا.

-سرسد بیگ ba-y-ag — جدا شدن.

سرسِدان sar-sed-ān (ص) جدا.

-سرسِدان بیگ ba-y-ag — جدا شدن. «چه شمارا پَه بُنّکی سرسِدان بوتان (سید۳: ۳۶) ča šomā ra pa bon-okk-i sar-sed-āŋ būtt-āŋ کلاً از شما جدا شدم»

سَرسِدگ sar-sed-ag (مصـل) ←سَر.

سرسر sar-sar (ص) حالت آن‌که به این سو و آن سو حرکت کند.

-سَرسرجنگ sar-sar-jan-ag (مصـل) بیهوده و بی‌هدف رفتن و راهی را طی‌کردن. «سَرجنان سرسرجنانءُ سَرنبان/ بْیا منی رهشۆن راه‌اۆن گار کُتگ (طائر۲: ۷۰) sar jan-āŋ sar-sar-jan-āŋ sar na-bāŋ b-y-ā man-i rah-šōŋ o rāh-ōŋ gār kot-ag راه می‌روم و راه را بیهوده طی می‌کنم و به مقصد نمی‌رسم، ای رهنمای منْ بیا که راه را گُم کرده‌ام»

-سرسرکنگ kan-ag — به این سو و آن سو حرکت کردن. مثَل: «سرسر کنتءُ تان سار کنت sar-sar kaŋt tāŋ sār kaŋt به این سو و آن سو می‌رود تا هشیار گردد»

سُرسُر sor sor (ص) ۱- آن‌که بسیار تکان خورد. ۲- آن‌که با نشستن یا ایستادن در جایی راحت نیست و مدام تکان می‌خورد. ۳- بن مضارع از سُرسُرگ↓.

سرسراد sarsrād (ا) =سربان↑.

سَرسَران sar-sar-ān (ص) سرگردان.

-سرسران بیگ ba-y-ag — (مصـل) سرگردان بودن، بدونِ هدف رفتن.

سُرسُران sor-sor-ān (ق از مص: سُرسُرگ) حرکت کردن، از لابه‌لای گروهی به این سو و آن سو رفتن، درهم لولیدن، درحالِ جنبیدن در جای خود. «پۆنچن چو مورءَ سُرسُران (روانبُد: ۴۷۲) pōŋ-čen čo mōr a sor-sor-ān افراد جمع‌کنندهٔ خرماهای کالِ برزمین افتاده، کنار نخل‌ها مانندِ مورچه‌ها در لابه‌لای هم حرکت می‌کنند»

سَرسَراد sar-sarād (ا) طبقهٔ بالای خانه.

سُرسُرگ sor-sor-ag (مصـل) آهسته تکان خوردن، درهم لولیدن.

سرسْرۆش sar-srōš (ا) نوکِ آرنج دست.

سَرسَری sar-sar-i (صن) ۱- بدون دقت و تأمّل، سرسری. ۲-(ق) از روی بی‌دقتی.

سَرسِستِن sar-sest-en(مصـل) =سَرسِدَگ. ← سَر.

سَرسِک sar-sek (ا) روی یا سطح ماسه.

سرشکسته sar-šekast-a (ص) ویژگی آن‌که در انجام دادنِ کاری یا کسب موقعیتی شکست خورده و دچار پریشانی و ناامیدی است، سرخورده.

سرسلامتی sar-salāmat-i [سر+عر:سلامَة+ی] (حامص) سلامتی و تندرستی.

سرسُلونٹکی sar-solōŋṭok-i (ا) گونه‌ای از نشستن که بر دو پا باشد.

سرسُلونٹکی نِندگ neŋd-ag — (مصـل) بر دو پا نشستن. «گزّی... هنپانءَ اتکءُ سرسُلۆنٹکی ناکۆءِ دیمءَ نِشت (احمدبدال: ۲۴) gazzi haŋpān a atk o sar-solōŋṭok-i nākō e dēm a nešt گزّی نفس‌زنان آمد و بر دو پا روبروی عمو نشست»

سرسُلۆنڈی sae-solōŋḍ-i (ا) =سرسُلۆنٹکی↑.

سَرسند sar-seŋd (امص) ۱-عمل کندن و چیدن علف با دست، بدون استفاده از داس یا وسیله‌ای دیگر. ۲-جدا شدن از همراه یا گروه

همراهان. ۳-(صـ) جداشده، رهاگشته. ۴-نخلی که بالای آن با کلیهٔ شاخه‌ها قطع شده باشد و فقط کُنده و تنهٔ آن همچنان پابرجا بماند.

-**سَرسِند بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-قطع شدن بالای درخت خرما با کلیهٔ شاخه‌ها. ۲- کنده شدن سرِ گیاهان با دست. ۳-جدا شدن از گروه یا همراهان.

-**سَرسِند کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱-کندن سرِ گیاهان با دست. ۲-قطع کردن بالای درخت خرما به گونه‌ای که فقط کُنده و تنه پابرجا بماند.

سَرسِنگ sar-seŋg (ا) =سَرچۆپ↑.

سَرسوار sar-swār (صـ) رئیس و مهتر سواران در جمعِ سوارکاران.

سرسۆب sar-sōb (صـ) =سۆبی. موفق، پیروز.

سرسۆبی sar-sōb-i (حامصـ) موفقیت، پیروزی.

سَرسۆج sar-sōj (امصـ) ۱- =سرءُسۆج. ←سَر. ۲-اندرز، نصیحت. ۳-راهنمایی.

-**سرسۆج دیَگ** da-y-ag — راهنمایی کردن.

سَرسۆجی sar-sōj-i (صنـ) مربوط به سرسۆج↑. سخن یا نوشته‌ای که پندآمیز باشد.

سَرسۆچ sar-sōč(صـ) ۱-آنچه فقط لایهٔ بیرونی یا پوست آن بسوزد وآتش به درونش اثر نکرده باشد. ۲-کبابی که سطحش سوخته و درون ناپخته و خام باشد. ۳-آنچه سطحی داغ و سوزنده داشته باشد. «گَورانی سَرسۆچێن سِکان/ مَیگءُ تئی وابجاه اِت اَنت (حماسهٔ بالاچ) kawr-ān-i sar-sōč-ēŋ sek-ān mayg o tai wāb-jāh et aŋt ماسه‌های سوزندهٔ رودخانه‌ها خوابگاه من و تو بودند»

سَرسوچِّن sar-sūččen (ا) ۱- سرسوزن، سوزنِ آمپول. ۲-سرِ سوزن. ۳-(مجاز) بسیار کم به اندازهٔ سرِ سوزن.

سَرسَوز sar-sawz (صـ) سرسبز، آباد. «کئیت‌اِنت پَدا پَمّا بهار / سَرسَوزءُ زێبا بیت ڈگار (گلخان۱: ۱۸۰) kayt-eŋt pad-ā pa-m-mā bahār sar-sawz o zēbā bit đagār برای ما باز دوباره بهار می‌آید و زمین برای ما سرسبز و زیبا می‌گردد»

سرسهت sar-saht (صـ) ۱- آن‌که در برابر بیماری‌ها یا مرگ بسیار مقاوم است. ۲-سفت، بسیار محکم.

سَرسیم sar-sim (صـ) =سیم‌سر. سرحد، مرز.

سَرسینَگ sar-sinag (ا) گوشت قسمت جلو سینهٔ گوسفند یا بُز، سرسینه. «دُمبَگءُ سرسینَگ گْوَرانڈانی / نۆشِاِت اَنت ورنایان دلءُ جانی (مناظرهٔ چاکر و گوهرام) domb-ag o sar-sinag gwarāŋđ-ān-i nōš-et-aŋt warnā-y-āŋ dèl o jān-i دنبه و سینهٔ [کباب‌شدهٔ] قوچ‌ها را جوانان با اشتها می‌خوردند»

سرسینَگی sar-sinag-i (صنـ) ضربه‌ای که با فشار سینه به کسی وارد کنند.

-**سرسینگی جَنگ** jan-ag — ۱-با سینه به کسی ضربه زدن. ۲- در کُشتی یا نبرد تن به تن سینه‌ها را به هم چسباندن.

سْرُش srošš بن مضارع از سْرُشَّگ↓.

سَرشات sar-šāt (صـ) سرخوش، شاد و بانشاط.

سرشاتی sar-šāt-i (حامصـ) سرخوشی، نشاط.

سَرشام sar-šām (ا) ۱-خوراکی که پیش از شام خورند. ۲-شامی که زودتر از موعد خورند.

سرشات sar-šāt (صـ) شادمان، خوشحال.

سرشاتی sar-šāt-i (حامصـ) شادی، نشاط.

سَرشان sar-šān ۱-(ا) =شانَک. استفراغ، قی. ۲-(صـ) =سَرریچ. لبریز، سرریز. ۳-بن مضارع از سرشانگ↓.

-**سرشان بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) لبریز شدن، سرریز شدن.

سرشانْت sar-šāŋt بن ماضی از سرشانگ↓.

سرشانتِن sar-šāŋt-en (مصـل) =سرشانگ↓.

سَرشانکی sar-šāŋk-i (ا) پولی که در چند روز نخست پس از ازدواج، به عنوان شاباش بر عروس و داماد نثار کنند یا در کنار آن‌ها گذارند.

سَرشانَگ sar-šān-ag (مصـل) =شانَک. استفراغ کردن.

سَرشاه sar-šāh (ا) ۱-آن شاخه از درخت که در بالاترین جا قرار دارد. ۲-سرشاخه. ۳-(مجاز) نسل و اولاد.

سرشاهر sar-šāher (صـ) ۱- شاعر بزرگ و صاحب سبک که مقلّدان و تابعان زیادی دارد. ۲- ملک‌الشعرا.

سرشائر sar-šāʔer (صـ) =سرشاهر↑. «شاهءِ درءَ چانۆگِرئیے/ دانشورءُ سرشائرئیے (ظفرعلی: ۱۰۳) šāh e dar a čānō-ger-ay dāneš-war o sar-šāʔer ay در درگاه شاه گدایی می‌کنی و به این سبب به تو لقب دانشوری و ملک‌الشعرایی داده‌اند»

سَرشاهُک sar-šāh-ok (امصغـ) شاخه‌های کوچک فرعی بر درخت.

سَرشَپ sar-šap (ا) اول شب، بخش یا پاس نخست شب. «وهدآت سرشَپءُ شامانی/ اَنْگت دست منی شامءَآت (عابد:۱۲) wahd-at sar-šap o šām-ān-i angat dast man-i šām-ā-at لحظه‌های نخست شب و هنگام شام بود و هنوز دستم در شام بود»

سْرُشت srošt بن ماضی از سْرُشَّگ↓.

سْرُشتَگێن srošt-ag-ēn (صـ از سْرَشَّگ) آردِ خمیرشده، حنایِ خیس‌شده.

سْرُشتِن srošt-en (مصـم) =سْرُشَّگ↓.

سَرشکون sar-šo(a)kūn (صـ) =سرشکون، سرشکین. ۱-حالتی که سر رو به پایین باشد، سرنگون. «کاپری پِرچَنڈےے مَن اِت داتَگ / سرشکون پَه جهلگءَ کپتان (منظومهٔ شهداد و مهناز) kāpar-i teylāŋk-ē man et dāt-ag sar-šakūŋ pa jahlag a kapt-āŋ ستمگرانه و به‌شدت مرا هول دادی و من سرنگون بر زمین افتادم» ۲-وارونه، واژگونه.

-**سرشکون بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) وارونه شدن، سرنگون شدن. «بوت سرشکون پُلّێن سوار (گلخان۱: ۷۰) būt — poll-ēŋ swār سوار گرامی واژگون بر زمین افتاد»

-**سرشکون کنَگ** kan-ag — (مصـم) وارونه کردن چیزی، واژگون کردن.

سَرشکونی sar-šo(a)kūn-i به‌حالتِ واژگون، وارونه. «لێٹ‌ایت سرشکونی تئی بَهت (روانبُد: ۲۵۷) lēţ-it sar-šakūn-i tai baht بخت و اقبالت وارونه می‌غلتد»

سَرشکین sar-šakin (صـ) =سَرشکون↑. «سرشکین بیت‌اَنت مگربی پَورءُ تیربند (روانبد:۴۶۱) sar-šakin bitt-aŋt magreb-i pawr o tir-baŋd ستاره‌های پروین و تیربند← وارونه در مسیر آسمان حرکت کردند (رو به غروب می‌رفتند)»

سْرُشَّگ[1] srošš-ag (مصـم) ۱-خمیر کردن و ورز دادن آرد. ۲-خیس کردن پودر حنا. ۳-خیس کردن و به‌هم آمیختن مواد معطر و جامد مانند مشک و زباد و... . «مِسکءُ زباداں سْرُشتَگ اَنت (سسی و پُنّون) mesk o zabād-āŋ srošt-ag aŋt مشک‌ها و زبادها را به هم آمیخت»

سْرُشَّگ[2] srošš-ag (ا) =کٹ. نخستین شیری که از دام پس از زایمان آن دوشند و با

جوشاندن پنیر در می‌آید، آغوز. مثَل: «سُتکگ سْرُشّـگان، هُـپّ کنـت پَنیّـران sotk-ag sroššag-āŋ hopp kaŋt panēr-āŋ آغوزهای داغ [لب‌هایش] را سوخته‌اند ولـی پنیرهـا را فوت می‌کند»

سَرشَـم sar-šam (ا) ۱-سـطح بـالای کـوهِ یـا بلندی، ۲- بالاترین نقطهٔ کوه، چکاد، قُلّه.

سرشَنز sar-šaŋz (ا) بارانی که آرام می‌بارد و سطح زمین را خیس می‌کند.

سَرشـۆد sar-šōd (ا) ۱-مـواد خوشـبو و دارویـی‌ای کـه بـا آب مخلـوط کننـد و سَر را شـویند. ۲-آبـی کـه سر را بـدان شسـته‌انـد. ۳-(مجاز) =ماهواری. حیض، عادت ماهیانهٔ زنان.

سَرشـۆدان sar-šōd-ān (ا) مراسـم حنابنـدانِ عروس در جشن عروسی.

سَرشۆدَگ sar-šōd-ag (مصـل م) ←سَر.

سرشـۆدی sar-šōd-i [سحـ] (صنـ) از مراسـم ازدواج و عروسی؛ پیش از آغاز جشن، لباس‌ها و وسـایلی کـه دامـادِ بـه عـروس هدیـه داده است به خانهٔ پدر ومادرِ عروس بَرند.

سَرشۆر sar-šōr (صـ) ۱-شوریده‌سر، ۲-متهور، دلیرِ سرکش. «بـاز دیسـتَگان مـن سْـیَه‌جَگـر / سربازۂ سرشۆرێن بشَر (گلخان۱: ۱۱۰) bāz dist-ag-āŋ man syah-jagar sar-bāz o sar-šōr-ēŋ bašar مـن دلیـران و جـان‌فشـانان و متهوران زیادی را دیده‌ام»

سَرشوم sar-šūm (صـ) آن‌کـه مُـدام حوادث ناگواری برای او اتفاق می‌افتد، شوم و نحس، بدشانس، بداقبال. «ناکامءَ پَـدءَ یَـک رَنـدے / بانۆر اِش کُـت‌آنـت سرشـومّێن (عابـد:۱۳۹) nā-kām a pad a yak raŋd-ē bānōr-eš kot-aŋt sar-šūmm-ēŋ ناچـار یـک بـار دیگـر آن بدشانس‌ها را عروس کردند»

سَرشۆن sar-šōn (صـ) علامت، نشان، علامتی که به چیزی یا جایی راهنمایی کند. «وَشدلێن مۆسُـم بهـارءِ پَـه مـنءَ / هـۆش‌بـرێن رَنجـانی سرشـۆن بیتَـگ‌ئـے (سـاحرا: ۹) waš-del-ēŋ mōsom bahār e pa man a hōš-bar-ēŋ raŋj-ān-i sar-šōŋ bitt-ag-ay در موسـم پرنشاط بهار نشانهٔ رنج‌ها و غـم‌هـای کُشـنده بوده‌ای»

سرشۆن‌کار sar-šōŋ-kār (صـ) مدیر.

سرشـۆن‌کـاری sar-šōŋ-kār-i (حامصـ) مدیریت.

سَرشۆه sar-šōh (صـ) بی‌پروا، گستاخ، سرکش.

سَرشـێپ sar-šēp (ا) ۱-شـیب رو بـه پـایین، سرازیری. ۲-درّه یا آبراه طبیعی شیب‌دار که از کوه یا زمین‌های بلند سرازیر می‌شود.

سَرشـێوَگ sar-šēwag [سحـ] (ا) =شـێپ. سرازیری.

سْرِکّ srekk بن مضارع از سْرِکّگ↓.

سَرک sark (ا) ۱-کاسهٔ بزرگ چـوبی. ۲-حلـب بزرگی که از بـالا کـاملاً بـاز اسـت و درون آن خاک ریزند و بر روی خاک‌ها آتش افروزنـد و در واقع نوعی منقل است که با آن غذا پزنـد. ۳-جایگاه پُخت و پز در لِنج.

سَرَک sar-ak [سرا] (ا) =سَرَگ sarag↓.

سَرُک[1] sar-ok (امصغِ سَر) ۱-سرِ کوچک، سَرَک. ۲-سر اشیاء ظریف و کوچک.

-سَرُک دَیَگ da-y-ag — (مصـل) =سَرُک‌کنَگ↓.

-سَرُک کنَـگ kan-ag — (مصـل) از پشـت مانعی مانند دیوار سر را آرام‌آرام بـالا بـردن و جایی یا چیزی را نگاه کـردن، بـرای پاییـدن یـا سر درآوردن از آن، سرَک کشیدن.

سَرُک[2] sar-ok (ا) =تَـزَر. ابزاری است از جـنس چوب که برای تعمیر تورهای مـاهی‌گیـری بـه کار رود.

سُرْک sork (ا) ۱- =گُلُمـب. آن مقـدار از نوشیدنی که به یک بار بتوان در گلو ریخت، جُرعـه، قُلُـپ. «گیپـانی اَوَل سُرکءَ گـۆن / دیوان‌اِش وتـی بُنگـێج کُـرت (عابـد:۵۵) kayp-ān-i awal sork a gōŋ diwān eš wat-i bon-gēj kort با نوشیدن اولـین جرعـهٔ شراب جلسهٔ خود را آغاز کردنـد» ۲- بـن مضـارع از سُرکگ sork-ag↓.

-سُرک گِـرَگ ger-ag — جرعـه گـرفتن، جرعه‌جرعه نوشیدن.

سرُکّ[1] s(o)rokk (ا) ۱- بـالاترین نقطـهٔ سر انسان. ۲- بخشی از جمجمـه کـه در نـوزادان استخوان‌های آن هنـوز جـوش نخـورده و نـرم است، مَلاج، ملاز. ۳- (مجاز) (صـ) شبیه، مانند.

-سرءِ سرُکّءُ پادءِ ناهُن بیَـگ sar e srokk o pād e nāhon ba-y-ag سر تـا قـدم ماننـد کسی بودن.

-کسـےءِ سُرک بیَـگ kas-ē ye — ba-y-ag شبیه کسی بودن، به او شباهت داشـتن. «اـے بچَک منی ناکۆءِ سرُکّ اِنـت ē bačak man-i nākō e srokk eŋt ایـن پسرـ کـاملاً شـبیه عموی من است»

سْرُکّ[2] srokk (ا) ۱- تَه دهان که به گلو وصل می‌شود. ۲- تورم یـا زخمـی اسـت کـه در تَـه دهـان پدیـد مـی‌آیـد و در پزشـکی سـنتی بـا ماسـاژ دادن افـراد مـاهر مـی‌ترکـد و درمـان می‌شود[1].

سرکار sar-kār (ا) ۱-حکوْمت، نظام حکومَتی، دولـت[2]. «پـاری آتکـگ اـے اللهبکـش / کـارءَ کـشّ‌اِتَـگ سرکـارءَ (عابـد:۱۲۲) pār-i ātk-ag allābakš kār a kašš-et-ag sar-kār a اللهبخش پارسال آمده بود و دولت او را از کار اخـراج کـرده بـود» ۲- مسـئول حکـومتی یـا دولتی. ۳-عنوانی احـترام‌آمیـز بـرای افسـران، سرکار. ۴-سرور، دارای مُقـام و جایگـاه دولتـی یا اجتماعـی. مثَـل: «لُـتّ ئـی مَـهجَـن لَـٹ‌وار بیت، پَنت ئی بِـدَئـے سرکـار بیـت lott-i ma-jan laṭ-wār bit paŋt-i be-day sar-kār bit او را کُتَک نزن که کُتَک‌خور می‌شود، انـدرزش بده تا سروری یابد» ۵-آن‌که به کاری مشـغول اسـت. ۶- حـاکم، ضـابط. ۷-بـن مضـارع از سرکارَگ↓.

-سرکـار بیَـگ ba-y-ag — ۱- بـه سروری و ریاست رسیدن. «راج وتکار نَه‌بیت اِنت اگـان، شرکار نَه بیت / اگان شَرکار نَه‌بیت آئیءَ سرکار نَـه‌بیـت (سیدهاشـمی) rāj wat-kār na-bit agāŋ šar-kār na-bit agāŋ šar-kār na-bit ā-y-i a sar-kār na-bit اگر قوم کـار خـود را خـودش انجـام ندهـد بـه نتیجـهٔ مناسـبی نمی‌رسد، اگر کارش را درست انجام ندهـد، بـه ریاسـت و سروری نمی‌رسد» ۲- آن‌که به کـاری مشغول است. «آ سرکـار بـوت ā sar-kār būt او به کاری مشغول شد»

سرکارچ sar-kārč (ا) نوک چاقو.

سرکارَگ sar-kār-ag (مصـمـ) آراستن و آمـاده کـردن. «پَـر هَیـال سرکارآنـت تَلـێن تـازی (فاضـل:۱۶۵) par hayāl sarkār aŋt tal-ēŋ tāzi اسب‌های تازی را طبق میل خود بیارایند و آماده کنند»

سرکاری[1] sar-kār-i (صنـ) ۱- مربوط به سرکـار (دولت، حکومت) دولتی، حکومتی. ۲- ویژگی املاکـی کـه دولـت بـه تصرف خـود درآورده است.

سرکـاری[2] sar-kār-i (حامصـ) کـارکردن بـدون مزد، بیگاری.

سَرکـاریگر sar-kār-i-gar (صـ) مسـئولِ کارگران، سرکارگر.

سَرکـپ sar-kap ۱-بـن مضـارع از سرکپَـگ. ←سَر . ۲-(امصـ) صعود بـه سربـالایی، بـالارفتن بر بلندی مانـند کـوه، درخـت و...[مقـا: اێرکـپ] «اێـرکپـے هسـت اِنـت سرکـپءَ ناچـار (روانبُـد: ۴۹۵) ēr-kap-ē hast-eŋt sar-kap a nāčār

۱-به نظر می‌رسد این تورم یا غده، لـوزه‌هـا یـا تـوده‌هـای بافت لنفاوی در فرورفتگی‌های مخاط دهان و حلق باشند که عفونت می‌کنند.

۲- «سرکار» واژه‌ای فارسی اسـت کـه در دورهٔ صـفوی، بـه معنی دربار، دستگاه اداری به کار رفته است (فر.بز.سخن)

هر صعودی بر بلندی نیاز به پایین‌آمدنی هم دارد»

سَرکپت sar-kapt (ا) حادثه، واقعه، اتفاق.

سَرکپتَگـیْن sar-kapt-ag-ēn (صـ از سرکپَـگ) حوادث رخ داده شده. «وتی آهـدیگیْن گَپّیْن جَت آنت / سرکپتَگیْن کِسّـو کُـت‌آنـت (عابـد۷: ۴۵) wat-i ahd-ig-ēŋ gapp-ēŋ jat-aŋt sar-kapt-ag-ēŋ kessaw kot-aŋt سـخنان گذشته را بازگو کردیم و حوادث پیش‌آمـده را تعریف کردیم»

سَرکپْـتِن sar-kapt-en (مصــمـ) =سرکپَـگ. ←سَر.

سَرکپَگ sar-kap-ag (مصـمـ) ←سَر.

سَرکپِنڈ sar-kapečđ (ا) =سرپاد. سکندری.

-سَرکپِنـڈ ورَگ war-ag — (مصـلـ) سـکندری خوردن.

سرکتاب sar-ketāb [سیـ پیشـگال، دیباچـه] (صـ) مقدمهٔ کتاب، دیباچه.

سْرکّتِن srekk-et-en (مصـلـ) =سْرِکّگ↓.

سرکٹَر sar-kaṭar(صـ) خودسر، خودرأی، ناساز. «مـردے پرآتکـگ سَرکٹَـر / نـام ئـی حیاتـان مَـردوَر (روانبُـد:۳۲۹) mard-ēper-ātk-ag sar-kaṭar nām-i hayātān mard-war مـردی خودسر و مغرور ظهور کرد که نـامش حیاتـان جنگجو بود»

سَرکُٹوکّ sar-koṭūkk (ا) رسمی بومی اسـت و آن عملِ آهسته برهم زدن سرهای عـروس و داماد در آغاز شب حجله که این دو را در یک جا می‌نشانند.

سَرکِچ sar-keč (امصـ) فهم، دَرک.

-سَرکِچ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-فهمانـدنِ مطلبی، آموزش دادن. ۲- راهنمایی کردن.

-سَرکِچ ورَگ war-ag — (مصـلـ) فهمیـدن و درک کـردنِ مطلبـی، دریـافتن، متوجـه شـدن مطلبی.

سَرکرّتِن sar-karr-et-en (مصــمـ) =سَرکـرَّگ. ←سَر.

سَرکُـرتِن sar-kort-en (مصــمـ) =سَرکنَـگ. ←سَر.

سَرکردَگ sar-kard-ag (صـ) سرکـرده، رئـیس گروه.

سرکردَه sar-karda (صـ) =سرکردَگ↑.

سَرکرَّگ sar-karr-ag (مصـمـ) ← سَر

سَرکش sar-kaš (ا) گوشه یا جـایی از مزرعـه یا سدّ که آب اضافه از آن‌جا بیرون گردد.

سَرکـشّ sar-kašš (صــ) ۱-سرکـش، نافرمـان. ۲- رشدکرده، برومنـد. «گـر هـزار سـال رَو بـه کنت سرکشّیْن نهال / آهِر چه تگدیرءِ تپرزیْنءِ بیت زوال (روانبُد: ۳۶۹) hazār sāl a raw be-kaŋt sar-kašš-ēŋ nehāl āher ča tagdir e tapar-zēn a bit zawāl اگر درخت برومند و بلند هزار سال عمر کند، سرانجام تقـدیرش آن را با با تبرِ قطع می‌کند» ۳- تسمه‌ای است که یک سوی آن به لگام اسب و سوی دیگر آن بر تسـمهٔ دیگـری کـه بـه سـینهٔ آن نصـب اسـت وصل کنند. ۴- طناب باربندی که بـر بـار شـتر مـی‌بندنـد. ۵-ویژگـی چیـزی کـه از بـالای سر چیزی رد شود مانند تیری کـه از بـالای هـدف بگذرد. ۵-بن مضارع از سرکشّگ. ←سَر.

-سرکشّ کنَگ kan-ag — از بـالای سر چیـزی رد شدن، رد شدنِ تیر از بالای هدف.

سَرکشّتِن sar-kašš-et-en (مصـلـ) =سَرکشّگ. ←سَر.

سَرکشّگ sar-kašš-ag (مصـلـ) ←سَر.

سرکشّـگی sar-kašš-ag-i (صـلیاقت) ویژگـی آن‌کـه بتوانـد سرش را بـالا بگیـرد و بـه همـه بنگـرد یـا در جلـو همـه ظـاهر گـردد. «مـا را

سرکشّـگی نَـه‌کُـرت‌ئـے (عنبر: ۷۲) mā ra sar-kašš-ag-i na-kort-ey نگذاشتی که سر خود را بالا بگیریم (ما را رسوا کردی)»

سرکشّـۆک sar-kašš-ōk (صــ) سر بـه بـالا کشـنده، سرکشـیده. «سرکشّـۆکیْن کـۆه sar-kašš-ōk-ēŋ kōh کـوه بلنـد سر بـه فلـک کشیده»

سرکشّـی sar-kašš-i (حامصـ) ۱- دیـدار یـا بازدیـد کـردن از جـایی، سرکِشـی. ۲-سرکشـی، عصیان‌گری، نافرمانی.

سُرکُـک[1] sork-ok (ا) ۱- نـوعی وسـیلهٔ روشـنایی کـه در قـدیم اسـتفاده مـی‌شـد، سر شاخهٔ نخـل وحشـی (داز) را گـره زننـد تـا بـه صورت گِـرد درآیـد و بـر آن آتـش زننـد تـا در تـاریکی راه را روشـن کنـد. ۲-(مجاز) روشـنی، تابندگی.

سُرکُـک[2] sork-ok (امصغـ از سُرک) جرعـهٔ کوچک.

سْرِکّـگ srekk-ag (مصـلـ) ۱-شـکوفه کـردن درخت. ۲-باز شدن غنچه. ۳-=سِکّگ[3] ↓.

سِرکگ serkag (صـ) صاف و هموار. «سِرکگیْن ڈَنّ serkag-ēŋ đann دشت هموار»

سُرکـگ sork-ag (مصــمـ) جُرعـه جُرعـه نوشیدنِ مایعات.

سَرکلّ sar-kall (صـ) ۱- آنچه یـک سـویش یـا سرش در زمـین کاشـته باشـد، ماننـد تیربـرق. ۲- در خـرمن‌کـوبی سـنتی بـه الاغ یـا گـاوی گویند کـه غیـر از «بُـن‌کـلّ[1]» و همـراه بـا آن باشـد و در ضـمن از آن قـوی‌تـر اسـت و بـار بیشتری را تحمل می‌کند.

سَرکُـل sarkol (صـ) ۱-تخـم‌مرغـی کـه نـارش است و آن را ماکیان زودتـر از موعـد بگـذارد. ۲-بُـز یـا هـر دام آبسـتنی کـه پـیش از موعـد زایمان کند. ۳-ناقص، نیمه‌تمام. مثَـل: «بلـۆچءِ گَول سرکُل نَه‌بیت balōč e kawl sarkol na-bit قول بلوچ نیمه‌تمام نمی‌ماند»

-سرکُـل بیَـگ ba-y-ag — نـاقص و نیمـه‌تمـام ماندن.

سرکُلُپ sar-kolopp (ا) نقطهٔ بـالای لُـپ‌هـا، گونه.

سَرکُمس sar-koms (صـ) =سرکُوَمس↓.

سَرکند[1] sarkaŋd [یک درَشـکے] (ا) نـام درختـی است.

سَرکند[2] sarkaŋd (ا) نوعی مـادهٔ خوشـبو کـه زنان بر موی سر می‌مالیده‌اند.

سرکنَگ[1] sar-kan-ag (مصـمـ) ←سَر.

سَرکنَگ[2] sarkanag (ا) =سَرکنَه↓.

سرکنَگی sar-kan-ag-i (صـ) ۱-چیزی یا آنکـه باید آن را به جایی رساند. ۲-چیزی کـه موعـد رساندن آن فرارسیده باشد.

سَرکنـۆک sar-kan-ōk (صفــ از سرکنَــگ) ۱-رسانندهٔ چیزی یا کسی به جـایی. ۲-بـر سر گذارندهٔ چیزی.

سُرکنَه sarkana [سیـ چُـک‌بَـر، بَکشۆشَـگ] (ا) ← چُکبر.

سِرّکـۆ serr-ek-ō (امصــ) ۱- پــرش کوتــاه. ۲- راه‌رفتنـی کـه همـراه بـا پـرش‌هـای کوتـاه باشد. «سِرّکۆ گِپت لگّاِت پَه ناچءَ (عابد۱۰: ۱۵) serr-ak-ō gept o lagg-et pa nāč a پرش‌های کوتاه می‌کرد و می‌رقصید»

سَرکـوٹّ sar-kūṭṭ (صــ) آن‌کـه سرش کچَـل باشد.

سَرکوٹّـان sar-kūṭṭ-ān (صــ) ۱- =سرکـوٹّ↑. ۲- کاملاً پَر، لبالب.

---

[1] -بُن‌کلّ، در خرمن‌کوبی سنتی به الاغ یا گاوی گویند که از الاغ‌ها یا گاوهای دیگر لاغرتر و سست‌تر باشـد و معمـولاً آن را در ردیف آخر می‌گذارند تا بار زیادی را تحمل نکنـد و دور خود بچرخد.

-سَرکوتـان کنـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-سرِ کسی را تراشیدن. ۲-آبروی کسی را بردن، کسی را بدنام و رسواکردن. ۳- ظرفی را کاملاً پُر کردن.

سَرکـور sar-kawr (ا) ۱-بالادستِ رودخانه. ۲-سرچشمهٔ رودخانه. ۳-کنارِ رودخانه.

سَرکـوری sar-kawr-i (صنـ) مربوط به سرکور↑.

سَرکۆس sar-kōs (ا) پِلک بالای چشم.

سرگَوش sar-kawš (ا) =گوش. باد خنکی که از جانب دریا وزد.

سَرکْـوَمس sar-kwams (صـ) آن‌که بر اثر غرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی‌کند، یا دیگران را به حساب نمی‌آورد، آن‌که از روی تکبر و غرور سرش را کج می‌کند، مغرور و سرکش. «تئی مان مَیاتکین کنگُران / جنگوْلءُ سرکوَمسین نران (روانبُد:۴۷۵)-tai māŋ-ma-y ātk-ēŋ koŋgor-ān jang-ōl o sar-kwams-ēŋ nar-ān دلیرانِ نیرومند و متهوّر تو جنگجویان سرکش و دلیر»

سَرکومّکـا sar-kūmm-a-kā (قـ) حالت وارونه، واژگون.

سَرکۆنڈ sar-kōŋđ (صـ) سرِ زانو.

-سرکۆنڈ جنَگ jan-ag — با سرِ زانو به کسی ضربه زدن.

-سرکۆنڈ ورَگ war-ag — با سرِ زانوی کسی ضربه خوردن.

سرکۆنڈی sar-kōŋđ-i (ا) ضربهٔ سرزانو.

-سرکۆنڈی ورَگ war-ag — =سرکۆنڈ ورَگ↑. «تچکیّن راهان سرکۆنڈی وراناں (مُلّا: ۴۰) tačk-ēŋ rāh-āŋ sar-kōŋđ-i war-ān-āŋ دَر راه‌های راست و مستقیم مورد ضربهٔ سر زانوان مردم قرار می‌گیرم»

سرکونَکا sar-kūn-a-kā (قـ) =سرکومّکا↑.

سرکهنـان sar-kahn-ān (ا) =سرآپ. ۱-کنار قنات یا چشمه. ۲-مراسم شستن داماد در جوی آب قنات یا چشمه، ساعتی پیش از رفتن به حجله.

سُرُکّءُنُرُکّ sorokk o norokk (صـ) ساکت و خاموش. «آ سُرُکّ ءُ نُرُکّ بوت ā sorokk o norokk būt او سکوت کرد و چیزی نگفت»

سُرکی[1] sork-i (صـ) جُرعه جُرعه.

-سُرکی کنَگ kan-ag — =سُرکگ. آب یا هر چیز مایعی را جرعه جرعه نوشیدن.

سُرکی[2] sork-i (ا) نوعی مادهٔ آرایشی که زنان بر لبان مالند، ماتیک.

سُرکی‌جنَگ jan-ag — (مصـلـ) ماتیک زدن.

سَرکیل[1] sar-kayl (صـ) =سرتْریپ. ظرفی که کاملاً پُر باشد، لبالب. «گلیّپ چه لالءُ یاکوتءُ گوهرکیمتیءَ سرکیلءُ پُرّ اَت (نصیرعاقل: ۴۵) glēp ča lāl o yākūt o gawhar kimat-i a sar-kayl o porr at ظرف دردار از لعل و یاقوت و جواهر گران‌بها لبریز و پُر بود»

سَرکیل[2] sar-kayl (ا) =سَرچلیم. سرِ قلیان که در آن تنباکو و ذغال گذارند.

سرکیـل[3] sar-kayl (صـ) سرخیل، سرگروه، رئیس.

سَرَگ sar-ag (ا) ۱- =سَر↑. «منی سرگ درد کنت man-i sarag dard kaŋt سرم درد می‌کند» ۲- سر گوسفند یا بُز که به همراه شکنبه و پاچه‌ها خوراک درست کنند. مثَل: «سَرَگ گوْن سگندانءَ گردیت sarag gōŋ sageŋdān a gard-it سر بُز یا گوسفند با شکنبه همراه است» ۳-(مجاز) سر و پاها و شکنبهٔ بُز یا گوسفند ۳- غذایی که از این مواد تهیه کنند، کله‌پاچه.

-سَرگ پیلّاشـگ pillāš-ag — =سرپیلّوْشگ. سوزاندن و کباب کردن پوست یا پَر و موی آن

به گونه‌ای که به صورت سطحی بسوزد، کله پاچه بُز و گوسفند را معمولاً قبل از پختن در دیگ بر آتش نگه دارند تا موهای آن بسوزد. «آچ روْک اِنت من سَرَگ پیلّاشگءَاوْں (گچکی:۲۳) āč rōk eŋt man sarag pillāš-ag-ā-ōŋ آتش روشن است و من دارم موهای کله‌پاچه را می‌سوزانم»

-سَرگ پیلّوْشگ pillōš-ag — =سر پیلّاشگ↑.

-سَرَگ گْرادَگ grād-ag — خوراک کله‌پاچه درست کردن.

-سرگ گْوات دیَگ gwāt da-y-ag — کله[ی خود] را باد کردن، (مجاز) آخم کردن، عصبانی شدن.

-سرگءِ بوٹ sarag e būţţ کاسهٔ سر، جمجمه.

-سرگءُپادگ sarag o pādag سر و پاچه، به‌مجاز بی‌اهمیت، بی‌ارزش.

-سَرَگءُ نیْم‌سَرَگ sarag o nōm-sarag (صـ) قد و نیم‌قد، بزرگ و کوچک، بلند و کوتاه، بچه‌های زیاد که کوچک و بزرگ باشند.

-پلانی هُشکیْں سرگے pelāni hošk-ēŋ sarag-ē ۱-فلانی فقط کلهٔ خالی است. ۲-(مجاز) کودن و نادان است، از انسان‌بودن فقط همین کله یا ظاهر را دارد.

سَرّگ[1] sarr-ag (مصـلـ) آواز دادن خر، عرعر کردن. «گدّار سَرّانت چوْ هَرءَ / گپّانت کُچَکّی هرگْوَرءَ (گلخان۱: ۹۶) gaddār sarr-aŋt čō har-a gap-aŋt kočakk-i har-gwar-a خائنان همانندِ خر عرعر و مانندِ سَگ عوعو می‌کنند»

سَرّگ[2] sarr-ag (مصـلـ) ۱-بیش از حد معمول ماندنِ خوشهٔ درخت خرمایِ نَر(گُشن←) بر درخت، و برداشت نکردنِ آن، که در نتیجه گردهایش از بین می‌رود و به کار گردافشانی نمی‌آید. ۲-بیش از حد معمول ماندن دختر و شوهر نکردن او، تُرشیدن دختر.

سِرگ serg [کا] (ا) =تمبو. خیمه.

سِرَگ ser-ag (مصـلـ) کم‌حرارت شدن چیزی که داغ است، از حرارتِ چیزی کم شدن، سرد شدن. مانند چایی، غذای داغ. «اے چاه سِرت ē čāh sert این چایی سرد شد»

سِرّگ serr-ag (مصـلـ) ۱- پرش کردن، پرشِ بلند برداشتن. «نرپلنگ سِرّایت چوْ جَڑیْں هِرّءَ (روانبُد: ۳۲۵) nar-polaŋg serr-it čō jaŕ-ēŋ herr a نرپلنگ مانند شترِ جوانی می‌پرد» ۲- =جاه‌سِرّگ. از جا پریدن.

سُرَگ sor-ag (مصـلـ) تکان خوردن. مثَل: «دَنتاں که سُریت آسَر کپایت daŋtāŋ ke sor-it āsar kap-it دندان که تکان می‌خورد، سرانجام می‌افتد»

سُرّگ sorr-ag (مصـلـ) متورّم شدن، پُرباد شدن. ۲-خشم گرفتن، عصبانی شدن. «جمبر چو دیْهءَ سُرّاتگ (روانبُد:۲۹۰) jambar čo dēh a sorr-et-ag تودهٔ ابر همانندِ دیوی عصبانی شد»

سَرَگ‌آپ sarag-āp (ا) غذایی که از سر و پاها و شکنبهٔ بُز یا گوسفند تهیه کنند، خوراک کله‌پاچه.

سرگار sar-gār (صـ) آن‌که راه گُم کرده است، سرگشته.

سرگاریْ sar-gār-ī (حامصـ) سرگشتگی.

سَرگـال sar-gāl (ا) ۱-عنوانِ مطلب. ۲-مقدمه، دیباچهٔ کتاب.

سرگاه sar-gāh (ا) نقطه یا مکان سرآغاز زمین کشاورزی که آب جوی زودتر آن‌جا را فرا می‌گیرد.

سَرگَپ sar-gap (ا) =سرتْران↑.

سرَگ‌پال sar-ag-pāl (ا) فالی که با استخوان کلهٔ بُز یا میش می‌گرفته‌اند.

سَرگِپتِن sar-gept-en (مصـلـ) =سَرگِرَگ. ← سَر.

سَرگَچَل sar-gačal (ص) ۱-سردرگُم، سرگـردان. ۲- =سَرسِند. نخلی که سرش قطع و تنـه‌اش بـر جا باشد.

-**سَرگَچَـل ورَگ** war-ag — (مصــلـ) راه گُـم کردن، سرگردان شدن.

سَرِگچێن sar-gečēn(ص) شجاع و دلیر.

سَرگُدِشـــــت sar-godešt (ا) =سَرگْوَســـت. سَرگذشت.

سَر گُڈ sar-gođđ (امص) ۱-کندن و قطع کردن سر چیزی. ۲-(مجاز) بخشی یـا تکـه‌ای از بـالای چیـزی را کنـدن. «لچـه‌کـارانی لچّـه سرگُـڈّءُ دُمبگُڈّ کنَگ مه‌بَنت (سید۳: ۹۶) lačča-kār-ān-i lačča sar-gođđ o domb-gođđ ma-baŋt شـعر شـاعران از آغـاز و پایـان حـذف نشود»

-**سرگُڈّکنَگ** kan-ag — ۱- سر چیـزی را قطـع کردن. ۲- قطع کردن چیزی مانند سخن کسـی را. «نـازُک نـاکوّءِ گـپ سرگُـڈ کُـتءُ گْوَشـت (سیدهاشمی۱۱: ۱۳۸) nāzok nākō e gap sar-gođđ kot o gwašt نازُک سخنِ عمو را قطع کرد و گفت: »

سَرگُڈولّ sar-gođull (ص) =سرتْریپ. کاملاً پُر.

-**سَرگُـڈولّ‌جنَـگ** jan-ag — (مصـمـ) ظرفـی را بسیار یا کاملاً پُرکردن.

-**سَرگُڈولّ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =سرگُـڈولّ جَنَگ↑.

سرگَرّ sar-garr (ا) نوعی بیماری قارچی که بر پوست سر ظاهر گردد و بر اثـر آن سر خـارش دهد.

سَرِگـر sar-ger (صـ) ۱- عـازمِ سـفر. ۲-بـن مضارع از سَرِگرَگ. ←سَر.

-**سَرِگـر بیَـگ** ba-y-ag — عـازم بـودن، آمـاده بودن برای رفتن به جایی.

سَرِگـران sar-ger-ān (صـ) آن‌کـه نسـبت بـه دیگـری بـی‌اعتناسـت، بـی‌توجـه بـه دیگـری، سرگران، سرسَنگین.

سرِگرانـــی sar-gerān-i (حامصــ) سرســنگینی، بی‌اعتنایی و کم‌توجهی به دیگری.

سرگـــرد sar-gard (ا) پیرامــون و دورتــادور چیزی مانند کوه.

سَرگـردان sar-gard-ān (صــ) =سَرسَران. آن‌کـه نمی‌داند کجا برود و چـه بکنـد، سرگـردان، راه گُم‌کرده.

سَرگردانی sar-gard-ān-i (حامص) سرگردانـی، بلاتکلیفی، سرگردان بودن.

سَرِگرَگ sar-ger-ag(مصـلـ) ←سَر.

سَرگـــرم[1] sar-garm (صـــ) =دِلگـوّش. سَرگــرم، مشغول.

-**سَرگَرم بیَگ** ba-y-ag — سرگرم شدن، سرگرم بودن.

-**سَرگَرم‌کنَگ** kan-ag — سرگرم کردن، مشغول کردن.

سَرگَـــرم[2] sar-garm (صــ) آن‌کــه در جــوش و خروش است، خشمگین.

سرگرمی sar-garm-i (حامصـ) سرگرمی.

سرِگروّک sar-ger-ōk (صف از سرگِرَگ) ۱-آن‌کـه آماده یا مصمّم به رفتن به جایی است، آمـاده و مصمّم برای رفتن به سفر.

سرگُـروه sar-gorūh (صــ) سرگــروه، مســئول گروهی از افراد.

سرگُزِشت sar-gozešt (ا) سرگذشت.

سرگژّ sar-gažž [نوّکـ] (صـ) هذیان، سرسام.

سَرگِسَر sar-gesar (صـ) ۱-بـه بیراهـه افتـاده، گـم‌کـرده‌راه. ۲-جداشــده از رفیـق یـا گـروهِ همراهان.

-**سَرگِسَرـبیَگ** ba-y-ag — (مصــلـ) ۱-راه گُـم کــردن، بــه بیراهــه رفــتن. ۲- در میــان راه از همراه یا همراهان جدا شدن.

سَرگِسَری sar-gesar-i (حامصــ) جـدایی و دور افتادن از همراه یا همراهان.

سَرَگ‌سِـــــند sarag-seŋd (ا) ۱- =هَیــــدَرَک. پرنده‌ای است که کمی بزرگ‌تر از گُنجشـک و دارای دُمی قرمز است. ۲- (صـ) شمشیر بسـیار تیز که کلّه را با یک ضربه بکند.

سرگَشــت sar-gašt (ا) پــولی کــه در دســت گیرند و بـه عنـوان نـذر یـا شـکرانه بـالای سر کسی می‌چرخانند، پس از آن نثار کنند.

سرگَشتَگ sar-gašt-ag (صـ) سرگشته، حیران.

سَرَگُک sarag-ok (مصغرِ سَرَگ، اِ) سر کوچک.

سَرگُـکّ sar-gokk (ا) بـالای سر کـه بـا سرَک کشیدن ظاهر گردد. «نَه‌اِشتی دُشمنءَ سَرگُکّءَ (پسـند) na-ešt-i došmen a sar-gokk a اجازه نداد کـه دشـمن سرک بکشـد و خـود را ظاهر کند»

سَرگَل sar-gal (ا) سرگروه، سرپرست یا رئـیس جمعی از افراد.

سَرگُل sar-gol (ا) در قدیم نوعی تفنگ بوده است. «سَرگُلءُ لانکءِ زْرِه‌برێن هِندی (منظومهٔ للا و سـازێن) sar-gol o lāŋk e zreh-bar-ēŋ hend-i تفنـگ و شمشـیر تیـزی کـه بـر کمـر آویخته است»

سَرگَلَـپّ sar-galapp (امصــ) حالـت بِرگَشِـت غذای خورده‌شده از راه دهان.

سَرگَلّو sar-gallū (ا) نوعی گربه‌ماهی.

سَرگَنــوّک sar-ganōk (صــ) =گَنـوّک. دیوانــه به‌مجاز خُل، احمق.

سرگنوّکوّ sar-ganōk-ō (صـ) =سرگنوّک↑.

سرگنــوّکی sar-ganōk-i (حامصــ) دیــوانگی، به‌مجاز حماقت.

سَرگــوّ sarag-ō (صــ) ۱-=سَرِچْـک↑. ۲-[سیــ سربَتَک] سرگردان، حیران.

سرگْواپ sar-gwāp (صـ)=سَرمـوّش، سَرگْـوَپ. ۱- آن‌که موهای بلند زنان را به صـورت دو یـا چند رشته می‌بافد و در این کـار مهـارت دارد، مشاطه. ۲-بافندهٔ موهـای عـروس و آرایشـگر آن. «دائــیءُ سَرگْواپــان تَــرا / شَر سَــمبَهێنتێن دریگتـے (ملا:۱۶۲) dāyi o sar-gwāp-āŋ tarā šar sambah-ēŋt-ēŋ darigat-ē ای کاش که آرایشگران تـو را زیبـا مـی‌آراسـتند» ۳-مراسـم بافتن و آرایش موهـای عـروس. «وَهـدِے کـه تئی سَرگْواپ بیت / کوّهێن جَگر هم آپ بیت (مـلا: ۱۷۰) wahd-ē ke tai sar-gwāp bit kōh-ēŋ jagar ham āp bit هنگـامی کـه سر تو را می‌بافند با زیبایی‌ات جگر چـون کـوه را هـم آب مـی‌کنـی» ۴-(صــ) بـافتن موهـای سَر، آراسـتن موهـای زنـان. مثَـل: «جَنـێن‌چُـک پَـه سرگْواپ، مردێن‌چُک پَه سَـیل ءُ سـواد janēŋ-čok pa sar-gwāp mard-ēŋ-čokk pa sayl o sawād دخـتر بـرای آرایـش و بـافتن موهـای خـود و پسرـ بـرای تفـریح و گـردش بیرون از خانه»

سَرگْواپی sar-gwāp-i (صنــ) ۱-هدیه یا پـولی است که زنان شرکت‌کننده در مراسم عروسی، هنگام بافتنِ موهای سرِ عروس و آراستن او بـه مادرِ عروس دهند. ۲-پولی که مادر عروس به آرایشگر و بافنـدهٔ موهـایش دهـد. ۳-(حامصـ) شغل بافتن موی بلند زنان.

سَرگْـوات sar-gwāt (ا) ۱-بـاد ملایمـی اسـت که از جانب شرق می‌وزد. «سرگْواتءَ هـم پَـه تَگ شیک‌شیک زُرتَـگ‌اَت (نذردوسـت:۱۲) sar-gwāt a ham pa tag šik šik zort-ag-at باد ملایم با آواز وزش می‌وزید» ۲- =ایرگْوت. بادی که از جانب کسی وزد. ۳- (مجاز) محـدوده‌ای که بـاد بـوی کسـی را بتوانـد پخـش کنـد، در برابر، مقابل دید. «چَه منـی سرگْـواتءَ جنِـک گْوَستَگ / دل منی مجنونءُ گنوّک کُرتَگ (شعر کهـن بلـوچی[1]) ča man-i sar-gwāt a janek gwast-ag del man-i majnūn o ganōk

---

۱-فقیرشاد، چکاس: ۱۲۱

kort-ag دختر از کنار من گذشت و دلم را دیوانه کرد»

سَرگْوار sar-gwār (ا) ۱- ویژگی بارانی است که سطح زمین را خیس کند. ۲- (امص) بارشی که آهسته و نرم باشد. «منی ارسانی سرگْواران بەچارات / گْوَشئے وَشّیں رگام آنت جمبَرانی (ملا: ۶۷) man-i ars-ān-i sar-gwār-āŋ be-čār-et goš-ay wašš-ēŋ ragām-eŋt jambar-ān-i بارش اشک‌های مرا ببینند که گویا باران خوشایندی اند که ابرها می‌بارند»

سَرگْوازیں sar-gwāz-ēn (ص) ۱-رهگذر یا مسافری که از جایی یا شهر رد شود و آن‌جا معطل نگردد. ۲-بن مضارع از سرگْوازیْنَگ↓.

-سَرگْوازیں کَنَگ kan-ag — از جایی یا شهری رد شدن و در آن‌جا درنگ نکردن. «آگاں آتکئے ما را سرگْوازیں مَه‌کن agāŋ ātk-ay mā ra' sar-gwāz-ēŋ ma-kan اگر آمدی پیش ما بیا»

سَرگْوازیْنَگ sar-gwāz-ēn-ag (مصـم) ۱- =سرگْوازیں‌کنگ↑. ۲-کاری را با بی‌دقتی انجام دادن، جدی نبودن در انجام دادنِ کاری.

سَرگْواش sar-gwāš (ا) =گْواش. زمینی که در شیب قرار دارد و آب تپه‌ها و کوه‌ها به آنجا سرازیر گردد.

سَرگْوَپ sar-gwap (ص) =سرگْواپ↑. «سَرگْوَپءَ لوْگءِ دَپءِ پَچ‌کنگءِ مِستاگی گِپت (طائر:۲۶) sar-gwap a lōg e dap e pač kan-ag e mestāg-i gept مشاطه هدیهٔ بازکردنِ درِ اتاق عروس را از [داماد] گرفت»

سَرگْوَپِتَن sar-gwapt-en (مصـم) =سرگْوَپَگ. ← سَر.

سَرگْوَپَگ sar-gwap-ag (مصـم) ←سَر.

سَرگْوَر sar-gwar (ا) ۱- =سربُر. رو، سطح بیرونی. «من گُدءَ اِشیءِ سرگْوَرءَ ناتَگ man god a eši e sar-gwar a nāt-ag من پارچه را بر روی این نهاده‌ام» ۲-بالادست، نقطهٔ آغاز چیزی. مثل: «آپ چه سرگْوَرءَ پوجگل اِنت āp ča sar-gwar a pūjgel eŋt آب از بالادست گِل‌آلود است»

سَرگْوَرگ sar-gwarg (ا) بند گرت یا دهانهٔ جوی که پیش از بندهای دیگر باشد.

سَرگْوَز sar-gwaz (امص) ۱- =سرگْوازیں. گذر و عبور کسی از جایی بدون این که نزد کسی رود یا به کسی اعتنا کند. ۲- (ص) آن‌که از سر خود بگذرد، به‌مجاز بی‌پروا، نترس. ۳- بی‌اعتنا، بی‌توجه بر اثر غرور.

-سَرگْوَز کَنَگ kan-ag — (مصـل) به جایی رفتن بدون این‌که از کسی احوالی بپرسد یا به خانهٔ او رود.

سَرگْوَزَگ sar-gwaz-ag (مصـل) =سرگْوَزکَنَگ↑. «امروزءِ گْواتءَ سرگْوَزیت / نے چه کسی بیمءَ هَزایت (ملا: ۸۴) emrōz e gwāt a sar-gwaz-it nay ča kas-i bim-a haz-it باد دنیا با بی‌اعتنایی می‌وزد و می‌گذرد بدون این‌که از ترس کسی جایی پناه بگیرد»

سَرگْوَست sar-gwast (ا) ۱-سرگذشت، حوادثی که برای کسی یا افرادی اتفاق می‌افتد، ماجرا. «باید گوْش گِریں هَریَکّے / ما چه کمبرءِ سَرگْوَستءَ (عابد:۱۶۹) bāyad gōš ger-ēŋ har yak-ē mā ča kambar e sar-gwast a ما هر کدام باید از سرگذشت کمبر← یاد بگیریم» ۲-(امص) گذر از بالاترین نقطهٔ جایی مانند تپه و بلندی.

-سرگْوَست‌کَنَگ kan-ag — (مصـل) گذشتن، از بالای چیزی گذر کردن. «مُرگ سرا سرگْوَست نه‌کنت بیمءَ (روانبد: ۱۹۵) morg sar-ā sar-gwast a na-kaŋt bimm a پرنده از ترس از بالای آن نمی‌تواند بگذرد»

سَرگْوْشی sar-gōš-i [سیـ: والیک، کُنّل، نالَک] (ص) زیوری که بر گوش نهند مانندِ گوشواره.

سرگْوَمس sar-gwams (ا) طناب کوچکی که بر «گْوَمس←» بندند و مَهار را بر آن وصل کنند.

سرگوْیی sar-gō-i (ا) هذیان در تب و خواب.

سرگه sar-gah (ا) =سرگاه↑.

سَرگْهْتَن sar-geht-en (مصـم بـم:سَرگیْج) =سرگیْجگ. ←سَر.

سَرَگ ءُ نیمسَرَگ sarag o nōm-sarag (ص) ←سَرَگ.

سرگیْج sar-gēj بن مضارع از سرگیْجگ.

سَرگیْجَگ sar-gēj-ag (مصـم بـم:سَرگهت)= ←سَر.

سرگیر sar-gir (ص) آن‌که آمادهٔ رفتن به جایی است یا این‌که مصمم است که به‌زودی برود. «آ سرگیر اِنت که بروت وتی مُلکءَ ā sar-gir eŋt ke b-rawt wat-i molk a او آمادهٔ رفتن به شهر خود است»

-سرگیر بیَگ ba-y-ag — مُصمم و آماده شدن برای رفتن به جایی. «هر وهد سرگیر بیتان ترا هال دیان har wahd sar-gir bitt-āŋ ta-r-ā hāl da-y-āŋ هر زمان که برای رفتن آماده شدم، تو را خبر می‌کنم»

سرگینّ sar-ginn (ص) ۱- ویژگی آن‌که که به سختی نفس‌کشد و نفس‌تنگی دارد. ۲-آن‌که به حالت مرگ و نفسش در حال بند آمدن است. ۳-سرماخوردگی و ریزش آب بینی دام‌ها.

-سرگین بیَگ ba-y-ag — در حالت مرگ بودن.

سرگینّی sar-ginn-i (امص) =هیسَک. نفس‌گرفتگی، نفس‌تنگی.

سَرلَبز sar-labz (ا) =پیْشگال. مقدمهٔ کتاب یا نوشته.

سَرلَشکر sar-laškar (ص) رئیس سپاه یا سرلشکر.

سرلِکّ sar-lekk (ص) ۱-آن‌که سرش رو به بالاست و پایین نگاه نمی‌کند. ۲-آنچه سرش رو به بالاست. ۳-(مجاز) سرافراز، سربلند، افتخارکننده به چیزی یا کسی. ۴-سرکش، گردن‌افراز، زورمند.

سرلِکّی sar-lekk-i (حامص) سرافرازی، سربلندی.

سَرلَگاش sar-lagāš (امص) رومالی، مالش چیزی بر سطح چیزی دیگر.

-سَرلَگاش کَنَگ kan-ag — (مصـم) رومالی کردن، مالیدن بر سطح چیزی.

سَرلَگاشَگ sar-lagāš-ag (مصـم) ←سَر.

سَرلَگام sar-lagām (ا) سرِ افسار یا مهار اسب که معمولاً از چیزی محکم سازند.

سَرلَگَت sar-lagat (ا) ضربه‌ای که با نوکِ پا می‌زنند، اُردنگی. تیپا.

-سرلَگَت جَنَگ jan-ag — با نوکِ پا ضربه زدن، تیپا زدن، به‌مجاز راندن و بیرون کردن.

سَرلَگَتُک sar-lagat-ōk (امصغ) لگدی که آرام و با نوکِ پا یا کفش باشد.

سَرلَمب sar-lamb (ا) ۱- =سَرشاه. بالاترین شاخهٔ اُصلی درخت. ۲-کنارهٔ چادر، دستار و هرچیز مانند آن.

سرلُنٹ sar-loŋṭ (ا) لب بالایی دهان انسان و جانوران.

سَرلوْچ sar-lōč (ص) =سَردَر. آن‌که چادر، کُلاه یا دستار بر سر نگذاشته است، سرلُخت.

سرلوْپ sar-lōp (ا) گرهی که در بالای چیزی باشد یا بر نوکِ چیزی زنند.

سَرلَوز sar-lawz (ا) =سَرلَبز↑.

سَرلوْشت sar-lūšt (ص) =سرلوْچ↑.

سَرلۆنجان sar-lōŋj-āŋ (صـ) ۱-آنکه سرش رو به پایین است. ۲-چیزی که سرش آویزان است.

سَرلێٹ sar-lēṭ (صـ) ۱-سیلابی که بر اثر آن آب از بندها و کناره‌های رودخانه بیرون بزنند. ۲-=سرریچ↑. ۳- افتادن یا غلتیدن با سر.

-سرلێٹ وَرگ war-ag — افتادن کسی به گونه‌ای که با سر بر زمین بغلتد.

سَرلێٹگ sar-lēṭ-ag (مصـل) سرنگون شدن، واژگون شدن، با سر بر زمین افتادن.

سْرَم sram (ا) ۱- =زَهر، سَمپ. سَم. ۲-غدهٔ سرطانی.

سَرماد sar-mā [سَر: هما مادگیّن آسک که نۆکی توام بوتگ...] (صـ) ۱-ماده‌آهوی جوان. ۲- جانور ماده‌ای که تازه بالغ شده است.

سرمال sar-māl (صـ) ۱- کاملاً پُر، لبالب. «درداں دَه‌سری سرمالاں / گیراں دائمءَ جَنجالاں (علی‌بکش: ۹۸) dard-āŋ dah-sar-i sar-māl-āŋ gir-āŋ dā?em a janjāl-āŋ وجودم ده‌برابر از درد سرشار است، مدام درگیر گرفتاری‌ها و مصایب هستم» ۲- کاسه یا جامی که پُر باشد. «گیپ جُڑی بیت آنت گْوَر مَنءَ بَنگاں... / داتگ منءَ سرمالے گنۆک‌رَنگاں (فاضل: ۷۵) kayp joṛ-i bitt aŋt gwar man o baŋg-āŋ dāt-ag man a sar-māl-ē ganōk-raŋg-āŋ کاسه‌های بَنگ دوتا شدند که آن دیوانه‌خویان لبریزی از آن‌ها را به من دادند» ۳- دارای کمیت بیشتر، چیزی را هنگام خریدن وزن کنند، کمی بر آن بیفزایند یا اصطلاحاً چرب کنند.

-سرمال دێگ da-y-ag — ۱- کاسه‌ای را از چیزی لبریز کردن. ۲-به کمیت چیزی افزودن، به اصطلاح چرب کردن.

سرمال‌دیۆک sar-māl-da-yōk (صـ) =سرریچ. لبریز. «گوں هنّی‌رَنگکیّن نازُرکیّن دستاں/ بْوارێن کدّهے سرمال‌دیۆکێن (ظفرعلی: ۷۹) gōŋ henna-ratk-ag-ēŋ nāzork-ēŋ dast-āŋ b-wār-ēŋ kaddah-ē sar-māl-da-y-ōk-ēŋ با دست‌های نازک و حنابستهٔ خود، جامی لبریز را بنوشان»

سرمان‌چَک sar māŋ čakk (صـ) =چک‌مان‌چَک. ویژگی اشیایی که بر روی هم انباشته شده‌اند.

سَرمان‌سَر sar-māŋ-sar (صـ) ۱- =سَرمه‌سَر↓. ۲- =سَرپَه‌سر. برابر.

سرمان‌سری sar-māŋ-sar-i (حامصـ) =همسری. برابری.

سرمان‌مَتَّر sar māŋ ma-tarr (صـ) ۱- آن‌که نتوان او را اسیر کرد و در بند کشید، به‌مجاز دلیر و نیرومند. «نۆهانءِ وَشّێں ولّءِ بَر / گردنکِشّێں سرمان‌مَتّر (روانبُد: ۳۳۱) nōhān e wašš-ēŋ wall e bar garden-keš-ēŋ sar-māŋ-ma-tarr از نسل اصیل نوهان، بسیار متهور و دلیر است» ۲- ویژگی گله‌ای که بسیار بزرگ و طولانی است و برگرداندن آن سخت است.

سرمان نَتَرّ sar māŋ na-tarr (صـ) =سرمان‌مَتّر↑. «سر مان نَتَرّێں گۆرُمان (گوادری۱۰: ۱۰۷) sar māŋ na-tarr-ēŋ gōrom-āŋ گله‌های گاو بسیار بزرگ»

سْرَمب sramb (ا) =شومُک. زخم سرطانی.

سْرُمب sromb (ا) ناخن دست و پای برخی از جانوران پستاندار، سُم. «هَر مَه‌بَو سْرُمبءَ مَچار har ma-baw sromb a ma-čār مانند الاغ نباش که همواره سُم خود را نگاه می‌کند. (دوراندیش نیست)»

سْرَمپ sramp (ا) =سَمپ↓، سْرَم↑.

سْرُمپک s[o]rompa(o)k (ا) کُلاهک روی دانهٔ خرما که به سرِ هسته پیوسته است.

سْرُمپگ s[o]rompa(o)g (ا) =سْرُمپک↑.

سَرمتاب sar-ma-tāb (صـ) آن‌که در جنگ یا مقابله با حریف روی برنمی‌گرداند و فرار نمی‌کند، متهور، دلیر. «آ لَگۆرآنت که پِرکن‌آنت پُشتءَ / سینگءَ تیر، سرمَتاب وَرآنت (ساحر۳: ۱۰۰) ā lagōr-aŋt ke per kan-aŋt pošt a , sinag a tir sar-matāb war-aŋt آن‌ها که پشت می‌کنند، ترسو هستند، دلیران سینه را هدف تیر قرار می‌دهند»

سَرمَچار sar-ma-čār (صـ) آن‌که در برابر دشمن، یا در جنگ با حریف جانفشانی کند و از مرگ نترسد، فدایی، دلیر، متهور. «نَه‌اۆشت‌ایت کسے سَرمَچارانی دێمءَ (ملا: ۱۵۱) na-ōšt-it kas-ē sar-ma-čār-ān-i dēm a کسی نمی‌تواند در برابر دلیرانِ فدایی بایستد»

سَرمچاری sar-ma-čār-i (حامصـ) دلیری، تهوّر.

سَرمَچَنڈ sar-ma-čaŋḍ (صـ) آن‌که در برابر دشمن پُشت نکند و تسلیم نگردد، شجاع، متهور و دلیر.

سرمَد sarmad (عر) (صـ ق) پیوسته، دائمی.

سرمَدی sarmad-i (صنـ) ۱- =سرمد↑. ۲- (مجاز) خدایی، الاهی.

سرمَرد sarmard (ا) =سَر. واحد اندازه‌گیری ارتفاع یا عمق چاه و چاله، که به اندازهٔ قد و قامت مردی متوسط‌القامه باشد.

سَرَم‌زیر sram-zēr (ا) نوعی ریسمان محکم که برای بافتن لبه‌های برخی از سبدها به کار رود.

سرمساد saram-sād (ا) لگامِ اسب، شتر، گاو و الاغ.

سرمسار saramsār (ا) =سرمساد↑.

سَرمَست sar-mast (صـ) ۱-سرمَست، سرخوش. ۲- حیوانی که در اوج هیجان مستی باشد، سرکش و ناآرام. «لۆکے سرمستێں سینگئی کپتگ (روانبُد: ۳۷۸) lōk-ē sar-mast-ēŋ sinag-i kapt-ag شتر سرکش و ناآرامی بر سینه‌اش افتاد (خوابید)» ۳-(مجاز) مغرور، سرکش. «رستم‌تَوکلێں سرمستءَ / داوا اێوکءَ ماں‌بستگ (فاضل: ۱۵۱) rostom-tawkal-ēŋ sar-mast a dāwā ēwok a māŋ bast-ag آن دلیر سرکش، به‌تنهایی نبرد را آغاز کرد»

سرمستر sar-master (صـ) رئیس بزرگ، فرماندهٔ کل.

سَرمِکّ sar-mekk (امصـ) =سَرمِکّی↓.

سرمِکّ وَرگ war-ag — با سر بر زمین افتادن.

سَرمِکّکا sar-mekk-a-kā (فـ) به حالت وارونه، سرنگون.

سرمِکّی sar-mekk-i (ا) ۱- حالت وارونگی، حالتی که سر رو به پایین و پشت به بالا باشد. ۲- =ملّگ، ملانک. معلق.

-سَرمِکّی کپگ kap-ag — با سر بر زمین افتادن، سرنگون افتادن. «رۆچے آ کپیت سَرمِکّی / مێنءُ مازگئی درکاێنت (عابد: ۱۹۶) rōč-ē ā kap-it sar-mekk-i , mēn o māzag-i dar-kā-y-aŋt روزی سرنگون بر زمین افتد و مغزش بیرون آید»

-سرمِکّی وَرگ war-ag — =سرمکی‌کپگ↑.

سْرُمَگ sormag (ا) =سْرومگ↓. «چِنکس ڈۆلدارانت تئی گُلێں هَلکءِ / سُهرءُ سُرمَگێں بێگاه (بیدار۱: ۶۴) čeŋkas ḍawl-dār eŋt tai gol-ēŋ halk e , sohr-dap-ēŋ sohb o sormag-ēŋ bēgāh افقِ سرخ‌رنگ و غروب تاریک سکونت‌گاه فشنگ تو چقدر زیباست»

سْرُمگێن sormag-ēn (صـ) =سْرومگێن↓.

سرمودیگ sar-mūd-ig نوعی مودیگ← که از زیوراآلات زنان بلوچ در گذشته بوده است، این زیور از مودیگ‌های دیگر بزرگ‌تر بوده و

آن را بر سرِ موهای بافته قرار می‌داده‌اند و مودیگ‌های دیگر را پیش از آن می‌گذاشته‌اند.

سَرمـوّش sar-mōš (صـ) ۱- آنچـه بـر سر می‌مالیده‌اند، از قبیل مواد معطری مانند مِشک و عنبر. ۲- سرگْواپ↑.

سُرمَه sorma [سرا] (ا) =سْرومّگ↑.

سَرمَهـار sar-mahār (ا) ریسمان یا طناب کوچکی است که مهار اصلی اسب و شتر به آن وصل است و خود به «گْوَمس←» پیوسته است. مثَل: «پیلان، پیلپانءَ دارآنت، سانڈان سَرمهار pill-āŋ pilpān a dār-aŋt sāŋđ-āŋ sar-mahār فیل را فیلبان، و شتر مست را سرمهار کنترل می‌کند»

-سرمهار سِدَگ — sed-ag ۱- پاره شدن سرمهار. ۲-(مجاز) از کنترل خارج شدن. «سادءُ سرمهار سِستآنت ئی / هَنچوّ که جَڑے نوّک‌گْوَمسیّن (عابد:۱۱۸) sād o sar-mahār sest-aŋt i hančō ke jaŕ-ē nōk-gwams-ēŋ مانند شتری جوان افسار و سرمهار را پاره کرد»

-سرمهار سِندَگ — seŋd-ag ۱- پاره کردن سرمهار. ۲- (مجاز) از کنترل خارج شدن.

سَرمَه‌اندیّش sar-ma-andēš (صـ) =سَرمچار، سرمه‌لَیک. ۱-آن‌که برای از دست دادن سر خود باکی و ترسی ندارد. ۲-(مجاز) بسیار دلیر و متهوّر.

سَرمُهـر sar-mohr (صـ) آنچـه سَربستَه‌وُ سَربِهُ‌مُهر است، مُهرکرده‌شده.

سَرمهری sar-mahr-i (ا) نوعی صیدماهی با قلاب، به‌گونه‌ای که نخ و قلاب را بر نوک شاخهٔ بلند درخت خرما می‌بندند و ماهی صید می‌کنند.

سَرمَه‌سَر sar-ma-sar (صـ) ۱-قرارگرفته بر رویِ هم، انباشته بر روی هم. ۲-مشغول انجام دادنِ کاری.

-سَرمَه‌سَر بیَگ — ba-y-ag (مصـل) ۱-رویِ هم قرارگرفتن، ۲-انباشته شدن روی هم. ۳-مشغول‌بودن به کاری.

-سَرمَه‌سَر کنَگ — kan-ag (مصـم) ۱-رویِ هم قرار دادن. ۲-مشغول کردن به کاری.

سَرمَه‌کبر sar-ma-kabar (صـ) =سَرپَه‌گْوَر↑.

سَرمَه‌گْوَر sar-ma-gwar (صـ) =سَرپَه‌گْوَر↑.

سَرمَه‌لَیک sar-ma-layk (صـ) =سَرمَه‌اندیّش↑.

سَرمیدی sar-mid-i (ا) =سَرمیدیگ↓.

سَرمیدیگ sar-mid-īg (ا) =سرمودیگ↑.

سَرمیر sar-mir (صـ) امیر بزرگ، امیر امیران.

سَرمیکّ sar-mikk (امصـ) حالتی که سر به پایین و پشت به بالا باشد.

ـ سَرمیکّ ورَگ — war-ag (مصـل) با سر و دست بر زمین افتادن.

سَرمیکّکـا sar-mikk-a-kā (قـ) به حالتِ وارونه، سرنگون.

سْرَمیّن sram-ēŋ (صـ) زهرآلود، آغشته به سم.

سَرمَیَندیّش sar-ma-y-andēš (صـ) =سَرمَه‌اندیّش↑.

سَرمَیهْت sar-ma-yaht (صـ) =مَیاتان. نیامدن و نرسیدن کسی به مقصد. «سرمَیَهت ئی بات sar-ma-yaht-i bāt الهی به مقصد نرسد، نیست و نابود باد!»

سُرنا sornā (ا) ۱-ساز بادی مخروطی‌شکل که به اندازه‌های گوناگون است، سُرنا. «سُرنا چُلُکّان اِنت لئی / نَزّیکءُ دور بیت‌آنت سئی/ دوّستیّنءِ سیرِانت بیّگهی (گلخان۱: ۴۶) sornā čolokk-ān eŋt la?i , nazzik o dūr būtt-aŋt sa?i , dōstēn e sir-eŋt bēgah-i سُرناهای بلند در حال آواز دادن بودند، افراد نزدیک و دور از مراسم جشن عروسی دوستین که بعدظهر بود باخبر شدند»

۲-(مجاز) (صـ) احمق، خُل، ابله. «سُرنا وتی لوّگ هَم سوتْک (عابد:۱۱۹) sornā wat-i lōg ham sowtk آن جوانِ احمق خانهٔ خود را هم آتش زد»

-سُرناجنَگ — jan-ag (مصـم) نواختن سُرنا.

-کسےءِ سُرنا کوّر بیَگ kas-ē y-e sornā kōr ba-y-ag ۱-کور بودن سُرنای کسی. ۲- (مجاز) بسته بودن راه دمیدن آن. ۳-(مجاز) روزگار و حال خوش نداشتنِ وی.

سَرنار sar-nār (ا) شاخهٔ نورسیدهٔ گیاه.

سرنامَگ sar-nāmag (ا) =سرنامَه↓.

-سرنامَگان بیَگ — āŋ ba-y-ag (مجاز) مشهور بودن، شهرت داشتن، عام و خاص از کسی یاد کردن.

سَرنامَه sar-nāma (ا) سرنامِه، عنوان نامه، مقدمهٔ نامه.

سُرناه sornāh (ا) =سُرنا↑.

سُرنایی sornā-y-i (صـ) ۱-مربوط به سُرنا. ۲-سُرنانواز. ۳-(مجاز) حماقت، مثَل: «وُرنایی سُرناییِ warnā-y-i sornā-y-i جوانی با حماقت همراه است»

سَرنبِشت sar-nebešt (ا) سرنوشت.

سَرَنپادی sar-an-pād-i (حامصـ) سراپایی، سرِ پا ایستادن.

سرُنپَگ sroŋpag (صـ) =سْرُمپَگ↑.

سَرنپهریّز sar-na-pahrēz (صـ) =سَرنه‌پَهریّز↓.

سَرنتاب sar-natāb (صـ) =سَرمتاب↑.

سْرِنجِد sreŋjed (ا) =سِنجِت، سِنچِت. ۱- میوه‌ای است به اندازه و شبیه عناب، سنجد. ۲- درخت سنجِد که دارای برگ‌های نقره‌ای و گُل‌خوشه‌های سفید و معطر. ۳- در ادب کلاسیک بلوچی دندانِ زیبارویان را به میوهٔ سنجد تشبیه کرده‌اند، در گذشته زنان بلوچ برای زیبایی و استحکام دندان خود ماده‌ای به نام «آمَڑ←» استعمال می‌کرده‌اند، این ماده رنگ دندان را قهوه‌ای می‌کرد از این رو شبیه سِنجد می‌شد.

سْرُنچ sroŋč بن مضارع از سْرُنچَگ↓.

سْرُنچَگ sroŋč-ag (مصـم بـا «سْرُهْت») =شُلُنچَگ، هُلُنچَگ. خالی کردن آب حوض یا چاله و ... با دست، آب را با کف یا کنارهٔ کف دست به جلو هول دادن. مثَل: «دو همدلیّن بْرات دریاءَ سْرُهتَگ do ham-del-ēŋ brāt daryā a sroht-ag دو برادر همدل و متحد حتی دریا را بادست خالی کرده‌اند»

سَرنتراش sar-na-tarāš (صـ) ۱-مردی که موهای خود را نگه دارد و نتراشد. ۲-درویشی که موهای سر و صورتش را نتراشد.

سرّند sar-raŋd (ا) =سَررَند↑.

سرندر sar-nadr (صـ) فدا، قربان.

سَرنَدری sar-nadr-i (صـ) فدایی، جان‌نثار.

سَرَندو saraŋdū (ا) نوعی ماهی به رنگ سفید و جثه‌ای گردو و پولک‌دار و چشمانی درشت.

سُرِندَو sor-en-ḍaw (صـ) =سَرِندَه↓.

سُرِندَه sor-eṇ-dag (صـ) جنبنده، موجود زنده.

سْرنڈبرِنڈ sreŋđ breŋđ (امصـ) =کشّءُکشال، گیرءُدار. درگیری، کشمکش. «منءَ سرنڈبرِنڈ وشّ نَه‌بیت man a sreŋđ breŋđ wašš a na-bit من از کشمکش و درگیری خوشم نمی‌آید»

سْرِنک sreŋk (ا) ۱-مقداری از چیزی که به اندازهٔ یک مُشت باشد. ۲- آنچه حجم آن اندک و وزن آن نسبتاً سنگین باشد.

سَرِنگ sareŋg (صـ) =سرهِنگ۲↓.

سُرُنگ[1] soroŋg (صـ) =سَنث. ماده‌بُز یا دام ماده‌ای که آبستن نشود.

سُرُنگ[2] soroŋg [فر:serum] (ا) سِرُم، محلول آب مقطر دارای مقداری نمک یا گلوکز برای تنظیم غلظت خون یا تغذیهٔ بیمار.

سَرو[1] sarw [فار] (ا) =سَول. درخت سرو که درختی بلند و همیشه سبز است. در ادب بلوچی به پیروی از فارسی، معشوق را از نظر زیبایی قامت به آن تشبیه کنند.

-**جـوْسری سَرو** jō-sar-i sarw سروی که در کنار جویبار روییده و سرسبز و خوش‌قامت است، سروِ جویباری. «گْوَش‌ئے سَروے که رُستَگ جوْسریَّ‌ءَ (روانبُد: ۴۶۶) gwaš-ay̌ [دلبر] sarw-ē ke nešt-ag jō-sar-i-y-a گویا سروی است که در کنار جویبار روییده است»

سَرو[2] sarw (ا) =سروان↓.

سَروار sar-wār (صـ) سرخور، مجازاً کُشنده، نابودکننده. «هُژار بَئے کپوْت شیوارێں/ سیّاد ترّگ اَنت سروارێں (رودێن کلمتی) hožžār bay kapōt šiwār-ēŋ , sayyād tarr-ag aŋt sar-wār-ēŋ ای کبوتر هوشیار مواظب باش که صیادهای کُشنده در حال گشتن هستن»

سَرواگ sar-wāg (ا) =سرمَهار↑.

سرواگویی sar-wā-gū-i (حامص) هذیان.

سَروان sarwān (ا) =ساروان. آهوّی نَر. «دیستاوْں پترونکے ماں دێروءِ نْیامءَ/ سومری یے گوْں تَنگوێں سَهتاں/ مَلّایت چُو سَرواناں سگارێناں[1] dist-ōŋ potrūŋk-ē māŋ đēraw e nyām a sūmari y-ē gōŋ taŋga-w-ēŋ saht-āŋ mall-it čo sarwān-āŋ sagār-ēn-āŋ زیباروی نازک‌اندامی را در میان قلعه دیدم، ماهرویی که آراسته به زیورهای طلایی بود، و مانند آهوان سفیدپیشانی می‌خرامید»

سروان‌گردِن sarwān-garden (صـ) اسبی که مانند آهو، گردنی بلند و کشیده دارد، اسب زیبا و تازنده. «چَم جتَگ سروان‌گردنێں شْیاه‌ءَ/ تْرینزاتَگ چپّیءَ اِشتَگ ئی راه‌ءَ (گلخان۴: ۴۱۴) triŋz-et-ag sarwāŋ-garden-ēŋ syāh a triŋz-et-ag čapp-i y-a ešt-ag i rāh a سیاه (اسب همّل) از رفتن به جلو اِبا کرد، و با رهاکردنِ راه، به سمت چپ پرید»

سْروْپ srōp (ا) =سوْپ. سیب درختی.

سَروَت sar-wat (صـ) آن‌که به قانون و نظام‌های اجتماعی پای‌بَند نیست، خودسر. «من سَروَتێں پَهوالیاں (طائر۴: ۴۱) man sar-wat-ēŋ pahwāl-ē-y-āŋ من دیوانهٔ خودسری هستم»

سَروْچ sarōč (صـ) =سَرچک↑.

سَروچْک sar-ūčk (ا) نوک و نقطهٔ بالای چیزی.

سْروْد srōd (ا) =سْروْز. قیچک، سازی است شبیه به کمانچه که با آرشه یا «کمانَگ→» نواخته می‌شود، اما از کمانچه پهن‌تر و کوتاه‌تر است و تعداد سیم‌های آن به دوازده و گاهی تا بیست هم می‌رسد. این ساز رایج‌ترین ساز در بلوچستان و می‌توان گفت که ساز بومی بلوچ‌هاست و آن را همراه با سازهای دیگری مانند تنبور و دُهل و به تنهایی هم می‌نوازند.

-**سْروْد جنَگ** — jan-ag (مصـل) نواختن قیچَک.

سْروْدَگ srōd-ag (مصـمـ جعلی از سْروْد) نواختن ساز سْروْد→ (قیچَک) «بلَے اے دهرءِ اَهمَکاں بِچار / هَرکه دُکُّڑ بِجَنْت سْروْدَاَنت ئی (مُنیب آفشانی) balay ē dahr e ahmak-āŋ be-čār har ka dokkoŕ be-jaŋt srōd-aŋt i اما به احمق‌های این زمانه بنگر، هرکس طبلَک بزند با نواختن قیچَک او را همراهی می‌کنند»

۱- کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۳۰۶

سْروْدی srōd-i (صنـ) ۱-مربوط به سروْد. ۲-نوازندهٔ سروْد (قیچک)، آن‌که در نواختن این ساز مهارت دارد.

سرور sarwar [فار](صـ) ۱- آن‌که مورد احترام است. ۲-رور، رئیس.

سرورْوک sar war-ōk (صـ) =سروار↑.

سْروْز srōz (ا) =سْروْد↑. «نێست اِنت منءَ گْوات ماں سرءَ / پَمّن سروْزءَ ساز مَه‌گَن (ملا: ۱۵۹) nēst eŋt man a gwāt māŋ sar a pa-m-man srōz a sāz ma-kan من دچار بیماری روانی نیستم و تو هم برای [درمان]من سروز(قیچک) را آماده و کوک نکن»

سَروْزام sarōzām (صـ) زنی که شوهرش او را طلاق داده است و پس از آن شوهر نکرده است، مطلقه.

سروزیر sar-wazir (صـ) رئیس‌الوزرا، نخست‌وزیر.

سَرْوَشّ sar-wašš (صـ) سرخوش، بانشاط، شادمان.

سْروْش srōš (ا) =مُکّ. ۱- مفصل بین ساعد و بازو، آرَنج، مرفق. ۲-آن قسمت از دست شتر که موقع خوابیدن با زمین تماس پیدا می‌کند و سفت و پینه‌بسته است. ۳-پیچِ راه، جاده، خیابان و گذرگاه. «اے سْروْش ءَ پِرتَرّ آ دێم آپے هست ē srōš a per-tarr ā dēm āp-ē hast این پیچ را دور بزن آن سو آبی وجود دارد»

-**سروْشاں جنَگ** srōš-āŋ jan-ag (مصـل) با آرنج بر زمین خوابیدن، زانو زدن شتر.

سْروْشک srōšk (ا) =سْروْش↑.

سَروْک[1] sar-ōk (صـ) =پێشوْک، سَروْگ، سرْوْگان. ۱-پیشوا، رَهبر. «نَے هست سَروْکے پَمّنءَ / چَمّاں منی روْژنا بِه‌کنت (ملا: ۴۲) nay hast sar-ōk-ē pa-m-man a čamm-āŋ man-i rōž-n-ā be-kaŋt پیشوایی برای من وجود ندارد که چشمانم را [به راه درست] بینا کند» ۲-آن‌که پیشاپیش حرکت کند، پیشرو. [مقا: پَدوْک] مثَل: «گَنوْکءِ نَه سَروْک بَو نه پدوْک ganōk e na sar-ōk baw na pad-ōk برای دیوانه نه پیشرو باش و نه دنباله‌رو» ۳-فرمانده و رهبر لشکر. مثَل: «مُرتَگ اَنت گازی، زندگ اَنت نامَردێں سَروْک mort-ag aŋt gāzi zeŋdag aŋt nā-mard-ēŋ sar-ōk دلیران جنگجو کشته شدند و فرماندهان نامرد زنده ماندند»

سَروْک[2] sarōk (ا) بسته‌های ساقهٔ ذرتِ علوفه‌ای به اندازه‌های مختلف که آن‌ها را پس از جداکردن خوشه‌هایشان، به عنوان خوراک دام انبار می‌کنند.

سَرّوْک sarr-ōk (صف از سَرّگ) الاغی که بسیار عرعر می‌کند.

سِروْک ser-ōk (صف از سِرّگ) چیزی که حرارت آن زود کم شود.

سِرّوْک serr-ōk (صف از سِرّگ) پرش‌کننده.

سُروْک sor-ōk (صف از سُرّگ) جُنبنده، تکان‌خورنده.

سَروْگ sar-ōg (صـ) =سَروْک۱↑.

سَروگ sarūg (ا) =سَریگ↓.

سروگ s[o]rūg (ا) گوشهٔ اتاق، زاویه یا سکُنج اتاق و بناهای مشابه.

سَروْگان sar-ōg-ān (صـ) ۱- =سَروْک۱↑. ۲- [سیـ: چیزےءِ بُنگێج‌کنوْک] بنیان‌گذار، بانی. ۳- رهبر گروه هم‌نوازان که آواز می‌خواند و گروه با او همراهی می‌کند. «وش‌گُٹّے مئے سروْگان اِنت (گوادری۱۱: ۸۱) waš-goṭṭ-ē mar sar-ōg-ān eŋt خوش‌صدایی در گروه ما آواز می‌خواند»

س

سروگان srūg-āŋ (صـ) آن‌که در گوشه‌ای کمین کرده است.

-**سروگان بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) برای هدفی مانند پاییدن کسی در گوشه‌ای کمین بودن.

سروگ‌ءُپاسوگ sar-ūg o pās-ūg (صـ) ویژگی آن‌که برای کسب خبر پنهانی استراقِ سمع یا تجسُس می‌کند

شرومک srūmmok (ا) =شُمؤلک. سُم بُز و گوسفند.

شرومگ srūmmag (ا) =سُرمَگ، سُریمگ. ۱- سُرمه، سورمه، گردی سیاه‌رنگ که با ساییدن سنگی سیاه (اکسید طبیعی روی) به دست آید و با میله‌ای به نام «شیَپَگ←» در چشم کشند، این ماده امروزه بیشتر جنبهٔ آرایشی دارد و زنان از آن استفاده کنند، ولی در گذشته و تا حدودی امروزه، علاوه بر این، برای همه به عنوان روشن‌کنندهٔ وبیشترکنندهٔ بینایی چشم جنبهٔ دارویی کاربرد داشته است. ۲-(مجاز) تاریک، تیره. «شرومگیں بیگاه srūmmag-ēŋ bēgāh غروب تاریک» ۳-تیره به نظر درآمدن برگ‌های گیاه بر اثر سیرابی و آبادی خاک. ۳-سیاهی انبوه خانه‌هایی که در یک جا قرار دارند. ۴-(مجاز) روستا یا شهر آباد و پُرسکنه. «شرومگیں بازار srūmmag-ēŋ bāzār محلهٔ پرجمعیت و آباد»

-**شرومگ جنگ** jan-ag — سرمه زدن، سرمه استعمال کردن.

-**چمّانءَ شرومگ کنگ** čamm-ān a — kan-ag سُرمه کردن، سرمه کشیدن در چشم‌ها.

شرومگ‌چمّ srūmmag-čamm (صـ) ۱-آن‌که مُدام سرمه استعمال می‌کند. ۲- آن‌که چشمانش سیاه است.

شرومگ‌دان srūmmag-dān (ا) سُرمه‌دان، ظرفی است کوچک با دهانی تنگ که ویژهٔ نگهداری سُرمه است، سُرمه را با میله‌ای باریک به نام «شیَپَگ» بردارند و درون چشم کشند.

شرومگو srūmmag-ō (صـ) به رنگِ سُرمه، سیاهِ سُرمه‌ای.

شرومگی srūmmag-i (صنـ منسوب به شرومگ) ۱-مربوط به شرومگ (سرمه). ۲-آن‌که سرمه بسیار استعمال کند. ۳-سُرمه‌فروش.

شرومگین srūmmag-ēn (صـ——) ۱-سرمه‌کشیده، سُرمه‌آلود. ۲-سیاهِ سرمه‌ای. ۳-(مجاز) زمین یا دشت پرگیاه که بر اثر آبادی و انبوه گیان رنگش به کبودی و سیاهی بزند، سرسبز و آباد.

شرومگ‌ریک srūmmag-rēk (ا) ماسهٔ بسیار نرم که در بستر رودخانه‌ها وجود دارد.

شرومه srūmma (ا) =شرومگ↑.

سرَویل sar-wayl (صـ) =سَرپَچ. آنچه سرِ آن باز و گشاده است، جایی که فضای بازی دارد.

سَرون sar-ūn[n] (ا) =سرین. سمت سر آن‌که دراز کشیده یا خوابیده است، بالین. [مقا: پادون] «مهتل اِنت ارواه منی همبل! په لالءِ گندگءَ/ تَو سرونءَ نشتگءَ یاسین وان ئے پرچیا؟ (ظفرعلی: ۸۵) mahtal eŋt arwāh man-i hambal pa lāl e geŋd-ag a taw sarūn a nešt-ag o yāsin wān-ay par či-y-ā روح من برای دیدن دلدار هنوز معطل است، تو چرا بر بالینم نشسته و سورهٔ یاسین را می‌خوانی؟»

سرونان sar-ūn-ān (قـ مکان) =سَرون. محلی که سر آن‌که خوابیده یا دراز کشیده است، قرار دارد، بالاسرِ آنکه دراز کشیده است. [مقا: پادونان]

سَرونْد sar-waŋd (ا) پیشوند. اصطلاحی دستوری است و آن جزء غیرمستقلی است که به آغاز کلمه می‌پیوندد و معنی و مفهوم

دستوری آن را تغییر می‌دهد. مانندِ «بے» در «بےدَر[1]»

سْرۆنز srōŋz (ا) =سْرۆز↑.

سَرۆنک sar-ōŋk (صـ) =سَرۆک. رهبر، پیشوا، رئیس.

سُرونگ sorūŋg (ا) =سُروگ↑.

سَرونی sar-ūn-i (صنـ) ۱-مربوط به سرون↑. ۲-آنچه در بالین نهاده است. ۳-جایی که هنگام درازکشیدن سر بر آن قرار می‌گیرد.

سَرها[2] sarhā (صـ) آشکار، محیط باز و گشاده. مثل: «شپءِ جُپت تنهاءُ نه‌بیت، شپءِ کبر سرهاءَ نه‌بیت šap e jopt tanhā a na-bit šap e kabr sarhā a na-bit شبی که باید دو نفر ازدواج کنند، تقدیر، آن‌ها را تنها نمی‌گذارد، شبی که کسی باید در قبر قرار گیرد (بمیرد) تقدیر او را در محیط باز (روی زمین) نمی‌گذارد»

سَرهال sar-hāl (ا) ۱- خبر، گزارش. «هر رهگُوَزی سرهالےءِ تو بوتگ‌ئے مَنار (سید: ۱۱) har rah-gwaz-i sar-hāl-ē a taw būtt-ag-ay mann-ār هر خبری که رهگذری آورده است تو آن را باور کرده‌ای» ۲- پند و اندرز. «ما چه نَسیتان دَرمنتیں / سۆجءُ دَربرءُ سرهالاں (عابد:۱۴) mā ča nasyat-āŋ dar-mant-ēŋ sōj o dar-bar o sar-hāl-āŋ ما از اندرزهایی که دادیم خسته شدیم از راهنمایی‌ها و آموزش‌ها و پندها[یی که دادیم]» ۳- (صـ) دانا، فهمیده، فهیم.

-**سرهال بیَگ** ba-y-ag — ۱- دانا شدن، به فهم و شعور رسیدن. مثل: «تیگ بےجَوهر سجّگان آپدار نه‌بیت، شپتلءُ نادان په گوشگ سرهال نه‌بیت tēg bē-jawhar sajj-ag-āŋ āp-dār na-bit šaptal o nādāŋ pa gwaš-ag sar-hāl na-bit شمشیری که جوهردار نباشد با صیقل آبدار نمی‌شود، احمق و نادان با اندرز و سخن دانا و فهمیده نمی‌شود» ۲- خبردار شدن، آگاه شدن.

-**سرهال کنگ** kan-ag — (مصـمـ) بیان کردن، خبر دادن، آگاه کردن.

-**نَسرهال** na-sar-hāl (صـ) نادان، جاهل.

سرهالگ sar-hāl-ag (مصـمـ جعلی از سرهال) =سرهال کنگ↑. «کئے به‌سرهالیت تازگیں گالاں (ملافاضل: ۱۶۶) kay be-sar-hāl-it tāzag-ēŋ gāl-āŋ چه کسی سخنان تازه‌ای را بیان بکند»

سرهالی sar-hāl-i (حامصـ) پند و اندرز دادن. مثل: «مُشکل اِنت سرهالی په نادانءَ / نِندگءُ پادآیگ په گُران‌جانءَ moškel-eŋt sar-hāl-i pa nā-dān a neŋd-ag o pād-ā-y-ag pa grān-jān a اندرز دادن به نادان و نشستن و برخاستن برای تنبل سخت است»

سْرُهْت sroht بن ماضی از سْرُنچگ↑.

سَرهَتگیں sar-aht-ag-ēŋ (صـ از سَرآیگ) =سَراَهتگیں. باقی‌مانده.

سْرُهتن sroht-en (مصـمـ) =سْرُنچگ↑.

سَرهَجگ sar-hajg (صـ) برگ‌های نورُستهٔ گیاه.

سَرهَدّ sar-hadd [سر+عر:حَدّ] (ا) سرحدّ، مرز.

سَرهدّی sar-hadd-i (صنـ منسوب به سَرهدّ) ۱-مربوط به سرحدّ، سرحدی. ۲-اهل سرحد. ۳-گویش سرحدی که از گویش‌های رایج بلوچی در شمال بلوچستان ایران است و مردم سرحد با آن سخن گویند.

سَرهُژّ sar-hožž (امصـ) دوشیدن شیر از دام با شتاب و به گونه‌ای که شیر کاملاً دوشیده نشود.

۱-این واژه از ساخته‌های سیدهاشمی است.

۲-شاید در اصل همان «صحرا» عربی باشد که قلب شده است.

سَرهُژکنَگ kan-ag —— شتابزده دوشیدن دام. «هَر پَسے سَرهُژ کنانئے تَو (عابد۲: ۷۱) har pas-ē sar-hož kan-ān-ay taw تو هر بز یا گوسفندی را شتابان می‌دوشی»

سْرَهْم[1] srahm (امصـ) =تُرس. ۱- تَرس، هراس، بیم. ۲-=سَهیچْک، ساموْک. مترَسَک. ۳-بن مضارع از سْرَهمَگ↓.

سْرَهْم[2] srahm (ا) دشت آباد و پُردرخت، نخلستان. «کوْ بوت سْرَهمیْن کوچک جنگل، منءَ بگْش (گْوادری۲: ۸۴) kō būt srahm-ēŋ kūččeg jaŋgal a man a be-goš دشت‌های آباد و جنگل‌های سرسبز چه شدند، به من بگو»

سْرَهماد srahmād (صـ) =سْراماد↑.

سْرَهمَگ srahm-ag (مصـل) ۱-ترسیدن، هراس داشتن. ۲-از جا پریدن به خاطر ترس و اضطراب. ۳-ناگهان از خواب پریدن.

سْرَهمناک srahm-nāk (صـ) سهمگین.

سْرَهمِندَگ srahm-endag (صـ) آن‌که دارای قدرت واکنش سریع بر اثر ترس یا احساس خطر است، هوشیار.

سْرَهمیْن srahm-ēn بن مضارع از سْرَهمیْنَگ↓.

سْرَهمیْنت srahm-ēŋt بن ماضی از سْرَهمیْنَگ↓.

سْرَهمیْنتِن srahm-ēnt-en (مصـم) =سْرَهمیْنَگ↓.

سْرَهمیْنْک srahm-ēŋk (امصـ) =سْرَهْم. تهدید، بیم، ترس. «توْلگی سْرَهمیْنک ئی بەسْرَهمیْن‌ایت/ دل مئے ماتءَ چوْ نەنازیْنتَگ (گْوادری۱۰: ۵۴) tōlag-i srahmēŋk-ē be-srahm-ēn-it del ma?ay māt a čō na-nāz-ēŋt-ag او با تهدید شغالانه‌ای ما را بترساند! مادر برای ما این گونه لالایی نخوانده است»

-**سْرَهْمیْنک دیَگ** da-y-ag —— (مصـم) ۱- تهدید کردن، ترساندن. ۲-چشم‌غُرّه رفتن.

سْرَهمیْنَگ srahm-ēn-ag (مصـم) ۱-ترساندن، هراساندن. «گْوَشتَگ لَهمَگیْن وَرنایان...میران گوْنڈلاں سْرَهمیْنتَگ (حماسهٔ رِند و لاشار) gwašt-ag lahm-ag-ēŋ warnā-y-āŋ Mirān gōŋđal-āŋ srahm-ēŋt-ag جوانان تَن‌پرور گُفتند که تیرها میران را ترسانده‌اند» ۲-تهدید کردن. ۳-چشم‌غرّه رفتن. ۴-کسی را ازجا یا از خواب پراندن.

سْرَهمیْنوْک srahm-ēn-ōk (صف از سْرَهمیْنَگ) ۱-ترساننده، هراساننده. ۲-تهدیدکننده.

سَرهِنگ[1] sar-seŋg [سیـ سَرهَنگ: پَهک اسپیْتیْن آپْس] (صـ) اسبی که سرش سفید باشد.

سرهِنگ[2] sarheŋg (صـ) =سرِنگ. ۱-سرهنگ، فرماندهٔ لشکر، سردار. ۲-رئیس، مهتر. ۳-عنوان کسی که در لِنج مقام او پس از ناخدا قرار دارد، وظیفهٔ سرهِنگ رفع عیب‌ها و آسیب‌های احتمالی وسایل و اسباب صید است، مثلاً اگر تور بر جایی در آب گیر کند با پریدن در آب آن را آزاد می‌کند یا اگر دام پاره گردد، آن را تعمیر می‌کند.

سرهنگی sar-heŋg-i (حامصـ) مهتری، سروری. «کنعانِ پادشاه اِنت بنگی / دارِایت در سرءَ سرهنگی (روانبُد: ۲۵۴) kan?ān pādešāh eŋt baŋg-i dār-it dar sar a sar-heŋg-i کنعان پادشاهی مست است که در سر خیال مهتری دارد»

سرهوا sar-hawā (صـ) آن‌که کارهایش از روی تأمل و اندیشه نیست، لاابالی، بی‌قید، سربه‌هوا.

سرهوائی sar-hawā-i (قـ) خودسرانه.

سرهَور sar-hawr (ا) بارانی که در آغاز باریده است.

سَرهوْر sar-hōr (ا) نقطه‌ای که خور یا خلیج به دریا می‌پیوندد.

سَرهوْڑ sar-hōŕ (صـ) احمق، نادان، بی‌مُخ.

سرهوْڑی sar-hōŕ-i (حامصـ) حماقت، نادانی.

سرهوْڑی‌کنَگ kan-ag — حماقت کردن.

سَرهوسّی sar-hawass-i (حامصـ) سرمستی و هوسناکی.

سَرهوْش[1] sar-hōš (صـ) ۱- هوشیار. «زِندءِ سرهوْشیْن نِشتَگ آنت زانتءِ مهپَلءَ (دُرّا: ۶۵) zeŋd e sar-hōš-ēŋ nešt-ag aŋt zāŋt e mehpal a دانش‌پژوهان دانا در محفل دانش نشسته‌اند» ۲- (ا) =هوْش سر. هوش و حواس.

سَرهوْش[2] sar-hōš (ا) خوشه‌ای که بالاتر از خوشه‌های دیگر درختِ خرما قرار دارد.

سرهَیال sar-hayāl (صـ) بهوش، هوشیار.

سَرهَیل sar-hayl (صـ) سرخیل، سرلشکر. مثَل: «هَورءَ بےایْرانءَ نَه‌بیت، لشکرءَ بےسرهَیل hawr a bē-ērān a na-bit laškar a bē sar-hayl ابر بدون وزیدن باد «ایْران←» به‌خوبی نمی‌بارد و لشکر بدون رهبر به‌جایی نمی‌رسد»

سَرءُبُن sar-o-bon (امصـ) ←سَر.

سَرءُپاچَک sar o pāčak (ا) ۱- کله و پاچه. ۲- (مجاز) بی‌خاصیت. «اۓ دْرُستان سرءُ پاچَک آنت ē drost-āŋ sar o pāčak aŋt این همه، افرادی بی‌خاصیت هستند.»

سُرءُپُٹ sor o poţ (صـ) =سُرپُٹ↑.

سَرءُجان sar o jān (ا، امصـ) ←سَر.

سَرءُچادِر sar o čāder (صـ) ←سَر.

سَرءُچیْر sar o čēr (امصـ) ← سَر.

سَرءُچیْرَگ sar o čēr-ag (امصـ) =سرءُچیْر↑.

سَرءُدَست sar o dast (ا) ←سَر.

سرءُدُمب sar o domb (ا) سر و دُم.

-**سرءُدُمب کنَگ** ka-n-ag —— (ا) گذاشتن یا چیدن اشیا به گونه‌ای که یک در میان، سر یکی و تَهِ دیگری رو به بالا یا پایین باشد.

سَرءُرَند sar o raŋd (قـ) ←سَر.

سَرءُرَندی sar o raŋd-i (امصـ) ←سَر.

سَرءُسامان sar o sāmān (امصـ) ←سَر.

سَرءُسرچادِر sar o sar-čāder (صـ) =سرءُچادر↑.

سَرءُسَرگِر sar o sar-ger (صـ) =سَرگیر↑.

سَرءُسَرگیر sar o sar-gir (صـ) =سَرگیر↑.

سَرءُسِند sar o seŋd (صـ) =سَرسِند↑.

سَرءُسوْج sar o sōj (امصـ) ←سَر.

سِرّءُکپ serr o kap (امصـ) ۱- خیز و اُفت، برخاستن و افتادن. ۲-(مجاز) آرامش نداشتن. «نی چیءَ سِرّءُ کپ‌ئے (مرادبهار:۸۸) ni či-y-a serr o kap ay اکنون چرا ناآرام هستی؟»

سَرءَکپَگ sar a kap-ag (مصـل) ←سَر.

سَرءُکُٹّ sar o koţţ (امصـ) ←سَر.

سَرءُ کیپ sar o kayp (صـ) ←سَر.

سَرءُگوْش sar o gōš (امصـ) ←سَر.

سَرءُگْواپ sar o gwāp (امصـ) ←سَر.

سَرءُگیْگ sar o gēg (صـ) ←سَر.

سرءُلیْنڈ sar o lēŋđ (صـ) ←سَر.

سرءمال sar e [o] māl سر و مال.

-**سرءمال بیَگ** ba-y-ag — (مجاز) پولدار شدن.

سَرءُمُچّ sar o močč (صـ) ویژگی چند یا چندین تَن که جمعی شلوغ و پرازدحام را تشکیل می‌دهند و از سر و کول هم بالا می‌روند. «چُک سَرءُمُچّ آنت میْتَگءِ مَرچی / که پَدءَ آتکگ زیگیْن دیْوانَگ (عابد۴: ۲۲) čok sar o močč aŋt mētag e marči , ke pad a ātk-ag zig-ēŋ dēwānag کودکان دریک جا جمع شده‌اند که دوباره دیوانهٔ دیروزی برگشته است»

سَرءُمیدّ sar o midd (ا، امصـ) سر و موی، به‌مجاز درگیری و نزاع.

-**سرءُمید بیَگ** ba-y-ag —— (مصـل) دعوا کردن، در حین دعوا سر و موی همدیگر را

گرفتن و کشیدن، به‌مجاز رزمیدن. «پَنچ گُنا پنجاهٔ سرءُمیدّ اِنت (ملافاضل: ۱۶۷) panč gonā panjāh a sar o midd ent پنج تَن در برابر پنجاه تن دارند می‌جنگند»

سَرءُنێم‌سَر sar o nēm-sar (صـ) =سَرگ‌ءُ نێم‌سَرگ. ←سَرگ.

سَرءُمود sar o mūd =سرءُمید↓.

سرءُمید sar o midd (ا) سر و موی.

-**سرءُمید بیَگ** ba-y-ag — جهت دعوا و نزاع سر و موی یکدیگر را گرفتن و کشیدن، به‌مجاز درگیر شدن، دست به یقه بودن.

سرءِنێستان sar e nēst-ān (امص) نابودی سر، زندگی رو به زوال. «پلانی سرءِ نێستان اِنت polāni sar e nēst-ān ent فلانی دارد می‌میرد»

سرَئێن sar-a-?-ēn ۱- آن‌که در رأس قرار دارد، سرپرست، رئیس. ۲- بالغ. «سرَئێن پَس sar-a-?-ēn pas گوسفند بالغ»

سَری sar-i (صن منسوب به سَر) مربوط به سَر.

سِری seri [سیـ پۆنزـے پُلکءِ وَڑێں سَهتے] (ا) نوعی زیور کوچک شبیه «پُلک←»که بر پرّهٔ بینی تعبیه کنند.

سُرّی[1] sorri [عر: سُرِّیَّة] (ا) کنیز.

سُرّی[2] sorri (ا) نوعی بازی محلی که با صدف دریایی انجام دهند، با کشیدن خط‌هایی بر زمین جای حرکت صدف‌ها را مشخص کنند.

سَرّێچ sar-rēč (صـ) =سَررێچ↑. «دلءِ اۆپار سرّێچ اِنت (ملا:۹۹) del e ōpār sar-rēč ent کاسهٔ صبر دل لبریز است»

سَرێچک sarēčk (ا) =سَهیچک. مترسک.

سَرّێچَگ sar-rēč-ag (مصـمـ) =سَررێچَگ↑.

سَرّێچی sarrēč-i (حامص) =سررێچی↑.

سَریر sarir (ا) سریر، تخت پادشاهی.

سْرێش srēš (ا) =شریش. درختی است بومی جنوب بلوچستان، این درخت بر اثر رشد بزرگ و انبوه می‌گردد، میوهٔ آن خوراکی نیست و کمتر محوطه را کثیف می‌کند و به داشتن سایهٔ خنک و خوب مشهور است.

سْرێشُم srēšom (ا) ماده‌ای چسباننده است که از عصارهٔ برخی گیاهان گیرند.

سریکّ srikk (ا) =شریک، سروک. گوشه، زاویه.

سریک‌نَنگر serik-nangar (ا) گوشهٔ لنگر تور ماهی‌گیری.

سْریکّگ srikkag (ا، صـ) =سیرکگ. صاف و هموار، دشت هموار. «بارتءُ بۆجایت سْریکّگێں وڈّے / زِندءِ اۆلاکءِ گْرانێں بارئے تَو (ساحر۱: ۵۷) bārt o bōj-it srikkag-ēn waḍḍ-ē zend e ōlāk e grān-ēn bār-ay taw می‌برد و بر دشتی هموار رخت می‌افکند و تو بار گران مرکبِ زندگی هستی»

سْریگ srīg (ا) =سروگ↑.

سَریگ sar-īg (ا) پارچهٔ نازکی است که کناره‌دوزی و گلدوزی شده است و زنان و دخترانِ بر سر گذارند و معمولاً همرنگ لباس آنان است. این پارچه و از چادر کوچک‌تر و و کوتاه‌تر است و در خارج از منزل زیر چادر قرار می‌گیرد.

-**سَریگ پالۆشَگ** pālōš-ag — بر سر گذاشتن سَریگ.

-**سَریگ‌پالۆشی** sarig-pālōš-i (حامص) =سریگ‌پالۆشَگ↑.

سُریلَگ sorilag (ا) حشرهٔ سیاهرنگی به اندازهٔ مورچه است که بر ماهی‌های نمک‌سود شده رشد می‌کند.

سریَلَه sar-yala (صـ) =سرهوا↑.

سْریمَّدان srimma-dān (ا) =سْرومَگ‌دان↑.

سْریمُّک srimmok (ا) =سْرومَّگ↑.

سْریمَّگ srimmag (ا) =سْرومَّگ↑.

سْریمگ‌دان srimmag-dān (ا) =سْرومَّگ‌دان↑.

سْریمگ‌دان‌بند srimmag-dān-band (ا) نواری سوزن‌دوزی و آینه‌کاری شده که در گذشته آن را بر دیوار اتاق می‌آویختند و سُرمه‌دان را در آن می‌گذاشتند.

سْریمَّگێن srimmag-ēn (صـ) =سْرومَّگێن↑

سْرێن srēn (ا) ۱-بخشی از بدن انسان و چهارپایان از انتهای آخرین دنده تا لگن خاصره، کمر. «دَنتان رِچ اَنتءُ سرێن بُرایت مُهرَه مُهرَگءَ (روانبُد: ۸۱) dantān reč-ant o serēn bor-it mohra mohrag a [در قبر] دندان‌ها می‌افتند و استخوان کمر مهره‌مهره از هم جدا می‌شود» ۲- =لانک. دورتادور بخش بالای کفل. ۳-میان بدن برخی از جانداران دیگر مانند زنبور. ۴-واحد اندازه‌گیری عمق، از کف پا تا کمر. «اے گْوَلمءَ یَک سْرێنے آپ مان اِنت ē gwalm a yak srēn-ē āp mān ent این استخر تا یک کمر آب دارد»

-**سْرێن بندَگ** band-ag — ۱-کمر بستن، دورتادور کمر را با چیزی مانند لُنگ یا پارچه‌ای بستن. ۲-(مجاز) آماده شدن برای انجام دادن کاری، میان بستن. «سْرێنان به‌بَندِاِت سَرمچار (گلخان۱: ۶۴) srēn-ān be-band-et sar-ma-čār ای دلیران کمر ببندید و آماده شوید»

-**سرێن بۆجَگ** bōj-ag — ۱-بازکردن کمر، بازکردن کمربند. ۲-بازکردن تسمه یا بندِ سلاح‌هایی که بر کمر آویزانند.

-**سرێن تچک کنَگ** tačk kan-ag — ۱- کمر راست کردن. ۲- (مجاز) استراحت کردن.

-**سْرێنءَ بندَگ** srēn a band-ag =سْرێن‌بَندَگ↑.

-**سْرێنءِ هَڈّ** srēn e haḍḍ (ا) =سْرێن‌کرز. استخوانِ کمر.

-**کسےءِ سْرێن پْرُشَگ** kas-ē-ey — proš-ag ۱-کمر کسی شکستن. ۲-(مجاز) آسیب دیدن سخت، ناتوان شدن بر اثر از دست دادنِ چیزی. ۳-عزیزی را از دست دادن.

-**کسےءِ سْرێن تْرُند بیَگ** kas-ē ye — trond ba-y-ag ۱- کمر کسی سفت بودن. ۲-(مجاز) توانا بودن، قوی بودن جسم. ۳- (مجاز) قوی بودن مرد از نظر جنسی.

-**کسےءِ سْرێن چۆٹ بیَگ** kas-ē ye — čōṭ ba-y-ag کمر کسی خَم شدن، طاقت و توان کسی از دست رفتن. «جانءِ هاٹی شُتَگءُ سْرێن چۆٹ اِنت (ساحر۳: ۷۷) jān e hāṭ-i šot-ag o srēn čōṭ-ent توان و نیروی تَن از دست رفته و کمر خم شده است»

-**کسےءِ سْرێن شُلّ بیَگ** kas-ē ye — šoll ba-y-ag ۱-شُل یا سُست بودن کمرِ کسی. ۲- سُست بودن مرد از نظر جنسی و عمل زناشویی.

-**کسےءِ سْرێنءَ بۆرێنَگ** kas-ē-ey — a bōr-ēn-ag = کسےءِ سْرێنءَ پْرۆشَگ↓.

-**کسےءِ سْرێنءَ پْرۆشَگ** kas-ē-ey — a prōš-ag ۱-کمر کسی را شکستن. ۲-(مجاز) به او آسیب سخت رساندن.

سَرینّ sarinn (ا) =سَرون↑. [مقا: پادینّ] «تَو سرینّءَ مَیاءُ مَه‌اۆشت منی / اَگان وَهد ساه‌کنِدنی بِه‌یَیت (ساحر۳: ۱۰۷) taw sarinn a ma-y-ā ma-ōšt man-i agān wahd e sāh-kandeni be-y-ayt اگر اَجل فرارسد تو نیا و بر بالین من نایست»

سَرێن sar-ēn (صـ) ۱-آنچه بر روی اشیای دیگر نهاده شده است. ۲-آنچه یا آن‌که در مرتبهٔ نخست قرار دارد. ۳-مسلّط، پیروز.

سَرّێن sarr-ēn بن مضارع از سَرّێنَگ↓.

سَرّێن sarr-ēn بن مضارع از سَرّێنَگ↓.

سِرێن ser-ēn بن مضارع از سِرێنَگ↓.

سِرّێن serr-ēn بن مضارع از سِرّێنَگ↓.

شرێن sorr-ēn بن مضارع از شرێنگ↓.

سرینا sar-in-ā (ا) بالای سر، بالا.

شرێن‌بند srēn-band (ص) پارچه‌ای که دور کمر پیچند، کمربند.

شرێن‌پرۆش srēŋ-prōš (امص) ۱-شکستن کمرِ کسی. ۲-(مجاز) آسیب سخت. ۳-(ص) آن‌که کمرش شکسته است. ۴- کمرشکن، شکننده کمرِ کسی.

-شرێن‌پرۆش کنگ kan-ag — ۱-کمر کسی را شکستن. ۲-(مجاز) به شدت آسیب زدن به کسی، او را نابودکردن.

سَرّێنت sarr-ēŋt بن ماضی از مصدر سَرّێنگ↓.

سِرێنت ser-ēŋt بن ماضی از مصدر سِرێنگ↓.

سِرّێنت serr-ēŋt بن ماضی از مصدر سِرّێنگ↓.

شرێنت sorr-ēŋt بن ماضی از مصدر شرێنگ↓.

سَرّێنتن sarr-ēŋt-en (مصـم) =سَرّێنگ↓.

سِرێنتن ser-ēŋt-en (مصـم) =شرێنگ↓.

سِرّێنتن serr-ēŋt-en (مصـم) =سِرّێنگ↓.

شرێنتن sor-ēŋt-en (مصـم) =شرێنگ↓.

شرێنت srēŋt (ا) ۱- بشکن، با هم فشار دادن انگشتان دست و ایجاد صدا به نشانهٔ شادی و نشاط. ۲- نوعی بازی قاب (مجوّل→) ۳-(مجاز) بازی. «تاں کدیں رێپێن‌اَنت منءَ گوگائی سرێنت / پَلمَلءُ مَنڈراں گوْں، منءَ وَشّاں کنئے (عابد۴: ۴۸) tāŋ kad-ēŋ rēp-ēn-aŋt man a gawgā-i srēŋt palmal o manḍr-āŋ gōŋ man a waššāŋ kan-ay تا کی مرا با بازی‌های بچه‌گانه می‌فریبی، با بهانه‌ها و حیله‌ها می‌خواهی با من آشتی کنی»

شرێنتی srēŋt-i (ا) نوعی قاب بازی (مجوّل→)

شرینچُک sriŋčok (ا) =سیچُک↓.

شرێن‌چنگ srēŋ-čaŋg (ص) آن‌که کمرش خمیده است.

شرێن‌سند srēŋ-seŋd (امص) کندن کم، شکستن کمر کسی.

شرێن‌کرز srēŋ-karz (ا) استخوان ستون مُهره‌ها، ستون فقرات.

شرێن‌کشّ srēŋ-kašš (ا) بندِ ریسمانی باریکی که در درست کردن کفش محلی «شواس→» کاربرد دارد و به وسیلهٔ آن رشتهٔ «تچیگ→» را محکم و سفت می‌کنند.

-شرێن‌کش کنگ kan-agŋ — محکم کردن بند سواس.

شرێنگ srēnag (ا) =شرێن↑.

سَرّێنگ sarr-ēn-ag (مصـم) به آواز درآوردنِ الاغ، سبب شدنِ این‌که الاغ عرعر کند.

سِرێنگ ser-ēn-ag (مصـم) ۱-سرد کردنِ و کم کردنِ حرارتِ چیزی داغ مانند چایی و فلز گداختن و داغ. ۲-(مجاز) آرام گردانیدن.

سِرّێنگ serr-ēn-ag (مصـم) ۱- پرش دادن، پراندن، وادار به پرش کردن. ۲-از جا پراندن.

شرێنگ sor-ēn-ag (مصـم) ۱- تکان دادن، حرکت دادن. «دَستے شرێنتێں دَریگتے / ٹپّے کُدێنتێں دَریگتے (ملا: ۱۶۲) dast-ē sor-ēŋt-ēŋ darig-at-ē ṭapp-ē kod-ēŋt-ēŋ darig-at-ē ای کاش دستی تکان می‌داد و زخمی را تازه می‌کرد» ۲-(مجاز) تحریک کردن کسی علیهِ دیگری. «منءَ گوْں بیرگءَ زَهرءُ کِنار اِنت / گُشئے همساهِگاں زاناں شرێنتگ (ملا: ۱۰۵) man a gōŋ birag a zahr o kenār-eŋt goš-ay hamsāheg-āŋ zān-āŋ sor-ēŋt-ag با من کاملاً قهر است و دوری گزیده است، می‌دانم که همسایه‌ها او را تحریک

کرده‌اند» مثل: «شرێنگ چه سِهرءَ گێش اِنت sor-ēn-ag ča sehr a gēš eŋt تأثیر تحریک و تلقین از سحر و جادوگری بیشتر است»

شرینّوک srinnōk (ا) آن بخش از تخت خواب که هنگام خوابیدن سر بر آن قرار می‌گیرد.

شرێنوک sor-ēn-ōk (صـفا، از شرێنگ) ۱-تکان‌دهنده، حرکت‌دهنده. ۲-(مجاز) تحریک‌کننده. ۳- اِعراب و حرکت‌های حروف نوشتاری، مانند فتحه، کسره و ضمه.

شرێن‌هڈّ srēŋ-hađđ (ا) ۱- استخوان کمر. ۲- =شرێن‌کرز↑.

سَڑ saŕ بن مضارع از سَڑگ↓.

سُڑ soŕ (ا) رفتار و حالت ظاهری کسی.

سَڑتگ saŕ-[e]t-ag (صـ از سَڑگ) پوسیده، فاسدشده، بر اثر کهنگی پوک‌شده.

سَڑتن saŕ-et-en (مصـل) =سَڑگ↓.

سَڑَکّ saŕakk (ا) راهِ گشاده و باز، جاده. «سَڑَکّاں چاپءِ جَنْت تازی تَچوْکێں (روانبُد: ۴۶۶) saŕakk-āŋ čāp a jaŋt tāzi tačōk-ēŋ اسب تازی در راه‌های گشاده می‌تازد»

سَڑگ saŕ-ag (مصـل) ۱- متلاشی شدن پارچه و اشیای همانند آن. ۲- پوک و سست شدن چوب بر اثر گذر زمان یا بر اثر تماس با خاک و ...، پوسیدن. ۳- زنگ زدن فلزات و از بین رفتن آن‌ها بر اثر آن. ۴- فاسدشدن مواد غذایی و بوگرفتن آن‌ها بر اثر ماندنِ زیاد یا آلوده شدن.

سَڑو saŕ-ō (ص) آماده برای انجام دادنِ کاری.

سڑوک saŕ-ōk (صـفا، از سڑگ) ویژگی آنچه زود می‌پوسد.

سُڑی soŕi (ا) نوعی ماهی دریایی به رنگ خاکستری، با پولک‌های سفید کشیده، که دهانی گشاد و گوشتی پُر از خار دارد

سِزا sezā (امص) کیفر، پاداش عمل بد. «نُه سال سزائی آتکگ (عابد: ۱۲۴) noh sāl sezā-i ātk-ag نُه سال [زندان] کیفر او معین شده است»

-سِزا دیگ da-y-ag — (مصـم) کیفر دادن، در برابرِ عمل بد عذاب دادن.

سِزار sezār (ص) =شِزار. بیزار، متنفر. مثل: «دور دوستءُ نزیک سزار dūr dōst o nazzik sezār دور باشی دوست می‌دارند و نزدیک باشی متنفرند»

-سِزار بیگ ba-y-ag — گریزان و بیزار بودن.

-سِزار کنگ kan-ag — بیزار و متنفر کردن.

سِزاوار sezā-wār (ص) بیزار و معذّب از چیزی یا کسی.

سُژده sožda (ا) =سُجدَه↑.

سَس sas (امص) =سسّا↓.

سَسّا[1] sassā (امص) ۱-اندیشه، تفکر. «سَسّا ءُ ساه گِستا مه‌بَنت / بِلّے نه‌اِنت مئے جوْن یَک (طائر۳: ۲۷) sassā o sāh gestā ma-baŋt bellē na-eŋt may jōn yak روح و اندیشه ما از یکدیگر جدا نشود، بگذار که جسم ما یکی نیست» ۲-راه، چاره. ۳-فهم، هوش.

-سَسّا کنگ kan-ag (مصـل) فکر کردن، اندیشیدن. «میر تَو کَمُّکے سسّاکن (عابد: ۱۲۰) mir taw kamm-ok-ē sassā kan ای میر کمی بیندیش»

-هَم‌سَسّا ham-sassā (ص) هم‌فکر، هم‌اندیش.

سَسّا[2] sassā (ا) =ساسار↑. سرک[1].

-سسّاکنگ kan-ag — (مصـل) =سَرکِ‌کنگ. سرک کشیدن. «ماں دَرَپے سسایے کُتءُ واگشتاں پدی (ملافاضل: ۷۹) mān drap-ē sassā-ē kot o wā-gašt-āŋ pad-i از پشت تپه‌ای سرک کشیدم و دوباره برگشتم»

۱ - این معنا از «سسّا» را از استاد عابد آسکانی گرفتم.

سَسّار sassār (امص) =ساسار↑.

سَسّاسِچ sassā-sāč (ص) ارائه‌دهندهٔ اندیشهٔ نوین، اندیشه‌مند.

سِسْت sest بن ماضی از سِدَگ↑.

سُسْت sost (ص) ۱-سُست، بی‌دوام، بدونِ استحکام. ۲-ضعیف، ناتوان. ۳-تنبل، بی‌حوصله.

-**سُست بیَگ** ba-y-ag — سست شدن، سُست بودن.

-**سُست کنَگ** kan-ag — سُست کردن.

سَستا sastā (ا) =سسّا↑.

سُستیِن sost-ēn (ص)=سُست↑. سُستیِن دل sost-ēn del دل ناتوان.

سُستسیِد sest sēd (امص)=سستءُسیِّد↓.

سُستکش sost-kašš (امص)۱- شل بستن و محکم نکشیدن ریسمان یا نخ بر چیزی. ۲-(ص) ریسمان یا نخی که آن را بر چیزی محکم نبسته‌اند. ۳- ویژگی کفش «سواس←»ی که رشتهٔ «تِجیگ←»اش سفت و محکم نیست.

سِستَگ sest-ag ۱-فعل ماضی نقلی از سِدَگ↑. ۲-(صء از سِدَگ) کنده‌شده.

سِستَگ‌سَگِندان sest-ag sagendān (ص) آن‌که شکمش بر اثر چاقی زیاد یا بیماری، رو به پایین آویزان است، بسیار شکم‌گُنده.

سِستَگیِن sest-ag-ēn (صء از سِدَگ) ۱-کنده شده، جداشده، از هم گُسسته. ۲-اسب یا الاغی که افسار گسسته و فرار کرده است. مثل: «نِشتَگیِن جَنِکءُ سِستَگیِن بوْرءَ هرکس گْواجار دَنت nešt-ag-ēn janekk o sest-ag-ēn bōr a har kas gwājār dant دختری را که نامزد ندارد و اسبی را که مهارش پاره شده است، هرکسی به سراغش می‌رود» ۳- گُلِ چیده شده. «سِستَگیِن پُلّءَ میروءَ سکامات کنگءَ آت (لاچار: ۳۱) sest-ag-ēn poll a mirō a sakāmāt kan-ag ā at در حال تماشا کردن گُلِ چیده‌شده بود»

-**سِستَگیِن اِستار** estār — شهاب‌سنگی که پرتاب شده است. ←اِستار.

سِستِن sest-en (مصـ.ل) =سِدَگ↑.

سِستَه sest-a (صء از سِدَگ) =سِستَگ↑.

سِستَه‌دل sest-a-del (ص) ۱- رنج‌کشیده زحمت‌کش. ۲- آن‌که شدیداً مضطرب باشد.

سُست‌هُرّ sost-horr (ص) ویژگی دامی که دوشیدن آن راحت است و شیرش را رها می‌کند.

سِستءُسیِد sest-o-sēd (امص) =سِند ءُ سیّل. از هم جدا شدن و گسستن.

سُستی sost-i (حامص) سستی، ضعف و ناتوانی، شُل بودن، تنبلی.

سُستیِن sost-ēn (ص) =سُست↑.

سُسُر sosor بن مضارع از سُسُرَگ↓.

سُسُرـ sossor (ا) شیره و عصارهٔ درختان چِش←»، «کهیر←»، «چِگِرد←» که به‌طور طبیعی از تنهٔ آن‌ها ترشح شود و مصرف دارویی دارد.

سُسُرک sossork [سیء باز، بی‌شمار، ننکاره داریں زُبانُک] (ص) ۱-بی‌اندازه، بی‌شمار. ۲-زبانهٔ چوبی گاوآهن.

سُسُرَگ sossor-ag (مصـل) =سُرَگ. تکان خوردن، جنبیدن.

سُسُنْد sosond (ا) بچهٔ ملخ که هنوز نتواند پرواز کند.

سَسوْم sasōm (ا) آماس و تورم غُده‌مانندِ نقطه‌ای از بدن بر اثر ضربه یا بیماری ایجاد شود.

سَسّیوَپا sassi-wapā (ص) ویژگی زن یا دلداری که در وفاداری همانند سسّی← است، بسیار وفادار.

سَک sak (ا) =سَگ↓. مثل: «نَه سَکءَ لاپ نَه سَکءَ کار na sak a kār na sak a lāp نه به سگ غذا دهند و نه از آن کار گیرند»

سَکّ sakk (ص) ۱-سفت، سخت. «اے دَگار سَکّ اِنت ē dagār sakk-ent این زمین سفت است» ۲-دشوار، مشکل، سخت. «دِلسِریِن دوْستانی سِدَگ سَکّ اِنت (گلخان۱: ۱۲۶) del-ser-ēn dōst-ān-i sed-ag sakk-ent جدا شدن از دوستان آرامبخش دشوار و سخت است» ۳-محکم، با استحکام. مثل: «سْیادءُ سانگبَندءِ کَڈَّنءُ بندءَ سَک بدار / نیست بےبندیِن مَردُمءَ مُلکءَ اعتبار (روانبُد: ۴۰۶) syād o saŋg-baŋd e kaďďan o band a sak be-dār nēst bē-band-ēŋ mardom a molk a ehtobār رشتهٔ وابستگیِ خویشاوندان نسبی و سببی را محکم نگه دار، آن‌که خویشاوندی نداشته باشد در شهر و در بین مردم جایگاهی ندارد»، «اے لَٹّ سَکّ اِنت ē latt sakk-ent این چوب بسیار سخت و محکم است» ۴-ویژگی آنچه محکم به چیزی دیگر چسبیده و چفت شده است. «آییءِ پُشت گوْن تَلار سَکّ اِنت āyi'e pošt gōŋ talār sakk eŋt پشت او به صخره چسبیده و چفت است، (پشتیبان قوی دارد)» ۵-(ق) بسیار، خیلی. «مالءُ زَر سَک منءَ باز اِنت (عابد:۱۱۷) māl o zar sak man a bāz eŋt ثروت و پول نزد من بسیار است»، «تَو منی جَنگءَ سَک تیارئے (طائر۱: ۳۱) taw man-i jan-ag a sak tayār-ay تو برای زدنِ من خیلی آماده هستی» ۶-حالت قایق که درون آب نیست و بر زمین نهاده شده است. ۷-ویژگی سالی که خشک و کم‌باران و بدون محصول باشد. مثل: «سال اگاں سَکّ اِنت سلاه هَکّ اِنت sāl agāŋ sakk eŋt salāh hakk eŋt اگر خشکسالی و قحط است اما تعارف کردن مهمان لازم است» ۸- سخت و غیرِقابل تحمل. مثل: «بےدستءُ بےپادی سَکّ اِنت bē-dast o bē-pād-i sakk eŋt ناتوانی و بدون حامی بودن،غیرقابل تحمل است» ۹- بسیار شدید و دردناک. مثل: «چَلّیِن بوْڈ سَکّءَ گَس‌ایت čall-ēŋ bōď sakk a gas-it شپش لاغر و ریز به شدت می‌گزد»، مثل: «ماتءِ نی نان تَنَکّ اِنت ءُ چونڈُک ئی سَکّ اِنت māt-ō-i naŋ tanakk eŋt o čūŋď-ok i sakk eŋt نان نامادری نازک، نیشگونش دردناک است» ۱۰- ویژگی شکمی که یبوست دارد. ←لاپ. «اے ورَگ لاپءَ سَکّ کنت ē war-ag lāp a sakk kaŋt این خوراک سبب یبوست می‌گردد»

-**سَکّ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-سفت و سخت بودن. ۲-به طور ثابت و محکم بر چیزی یا در جایی قرارگرفتن. مثل: «کَهورءِ بُن رُوتَگئی دور سَکّ اِنت kahūr e bon rōtag-i dūr sakk-eŋt ریشهٔ درخت کهور است که ریشه‌هایش تا عمق زمین رسیده و استوار شده است»، «دُزءِ چَمّ پَه پیتی سَکّ اِت آنت (طائر۱:۳۴) dozz e čamm pa piti sakk-ėt-aŋt چشم‌های دزد به طور ثابت به سوی صندوق بودند» ۳-چفت شدن. ۴-گلاویز شدن، مقابله کردن. «سَک نَه‌بَنت گوْن تَوْپیل کلات‌پْرُوْشیِن (زرگر: ۱۰۵) sak na-baŋt gōŋ taw pil kalāt-prōš-ēŋ فیل‌های حصارشکن نمی‌توانند با تو مقابله کنند» ۵- =همجوابی. درگیری لفظی با بزرگ‌تر از خود و لجاجت کردن در پاسخ منفی به اوامر و نواهی او.

-**سَکّ دیَگ** da-y-ag — (مصـم) قرار دادن چیزی بر چیزی به طور ثابت و محکم. «سَکّءَ دَنْت پاداں چو لوْهیِن نَنگَرءَ (روانبُد:۱۸۶) sakk a daŋt pād-āŋ čo lōh-ēŋ naŋgar a پاهایش را محکم و استوار همانند لنگر فولادین می‌گذارد»

-**سَک‌سَکّ** sak-sakk (صـ) ۱-بسیار سفت و سخت. ۲- صدایی که بسیار بلند باشد. «ورناءَ سومارءِ هبر کپّ ئی کُتءُ سک‌سَکءَ گْوَشت (طـائر۱: ۱۴۶) warnā a sūmār e habar kapp-i kot o sak sakk a gwašt جوان سخن سومار را قطع کرد و با صدای بلند گفت»

-**سَکّ کنَگ** kan-ag — ۱-سفت و سخت کردن. ۲-محکم و استوار قرار دادن چیزی بر چیزی. «دستانءَ دیوالءِ سرءَ سَکّ کن dast a diwāl e sar a sakk kan دست‌ها را محکم بر دیوار قرار بده.»، «هر کُجا نیّشان سَکّءَ کنت، مردءَ کاد کنْت (روانبُد۴: ۴۰۴) har kojā nēš-āŋ sakk kaŋt mard a kād kaŋt در هر کجا نیش‌هایش را محکم قرار می‌دهد و مرد را گاز می‌گیرد»

-**سَکّ گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) سخت گرفتن، سخت‌گیری کردن.

-**چَمّان سَک بیَگ** čamm-ān sak ba-y-ag چشم‌ها [برچیزی] خیره بودن، نگاه ثابت کسی از روی حرص یا شگفتی بر چیزی بودن.

-**چَمّانءَ سَک‌کنَگ** čamm-ān a sakk kan-ag با نگاه خیره و ثابت از روی حرص یا شگفتی به چیزی نظر کردن.

سِک[1] sek (ا) =ریّنک. شِن، ماسه. «سوّرَگءُ سِنگءُ سِکءُ ریّکان کجا سبزیت بهار (روانبُد:۹۵) sōr-ag o seŋg o sek o rēk-āŋ kojā sabz-it bahār سبزه و گیاه بر شوره‌زار و سنگلاخ و ماسه و شن کجا می‌روید؟»

-**سَبزیّن سِک** — sabz-ēŋ ماسه‌هایی که رنگ آن‌ها به آبی بزند. مثَل: «دو بانُک گُلیّنءُ دو بوّپ ریّٹهیّن، واب ئی مان سبزیّن سِکان اِنت do bānok gol-ēn o do bōp rēṭah-ēŋ wāb i māŋ sabz-ēŋ sek-ān eŋt دو زن زیبا و دو بستر خوشرنگ، اما خوابش بر ماسه‌های آبی‌رنگ است»

سِک[2] sek (ا، صـ) ۱-آن‌که مذهب سیک دارد. ۲- مذهب سیک که بیشتر در هندوستان و شبه‌قارهٔ هند رواج دارد، پیروان این مذهب بنابر اعتقادت خود موهای بدن را اصلاح نمی‌کنند.

سِک[3] sek (ا) نوعی داروی سیاه متمایل به قهوه‌ای.

سِکّ[1] sekk بن مضارع از سِگَّگ↓.

سِکّ[2] sekk (امصـ) علاقه، آرزو، شوق، خواهش درونی. «سَیلءُ سوادانءَ کُت‌آنت / سِکّءَ شکارانی شُت‌آنت (گلخان۱: ۲۶) sayl o sawād-ān a kot-aŋt sekk a šekār-ān-i šot-aŋt گردش و تفریح کردند و با شادابی و شوق برای شکار رفتند»

سِکّاریّن sekk-ār-ēn بن مضارع از سِکّاریّنَگ↓.

سِکّاریّنَگ sekk-ā-r-ēn-ag (مصـمـ) =سِکّائیّنَگ↓.

سِکال sekāl (ا) =سِکالْک↓.

سُکال sokāl (ا) =سِکالْک↓.

سِکالْک se-kālk (صـ) =پَلّیّنک. ویژگی موهای بافته‌ای که با سه رشته، در هم بافته شده است.

سکالکگ sekālk-ag (مصـمـ جعلی از سِکالْک) موها را در به صورت سه‌رشته سه‌رشته بافتن. «چو سَمینءِ سَررند گُلگیّن مَلگوّران سَمائیت و سِکالکیت (عطا۲: ۱۰۰) čo samin e sar-raŋd golg-ēŋ malgōr-āŋ samā-it , sekālk-it شانهٔ همانند باد صبا موهای بلند را نوازش می‌کند و می‌بافد»

سکامات sakāmāt (ا) تماشا، نظاره.

-**سکامات کنَگ** kan-ag — تماشا کردن، چیزی را از روی محبت و علاقه نظاره کردن. «سِستگیّن پُلّءَ میروءَ سکامات کنَگءَآت (لاچار: ۳۱) sest-ag-ēŋ poll a mirō a

sakāmāt kan-ag ā at میرو در حال تماشا کردن گُلِ چیده‌شده بود»

سُکّان sokkān (ا) سُکّان لنج یا کشتی.

سُکّان‌بَند sokkāŋ-baŋd (ا) طنابی است که در سُکّان لنج کاربرد دارد.

سُکّان‌چَرک sokkāŋ-čark (ا) فرمان هدایت و کنترل لِنج که گرد و شبیه فرمان خودرو است.

سُکّانی sokkān-i (صنـ، منسوب به سُکّان) ۱-مربوط به سُکّان. ۲-سُکّان‌دار.

سَکاوَگ sak-āwag (ا) ۱-تورّم گلو یا لوزه‌ها. ۲-اثر زخم یا غدّه بر اندام دیگر بدن. ۳-غده‌ای که زیر بغل پدید آید.

سَکّاوَگ sakk-āwag (صـ) بسیار سفت و سخت، زمین سفت.

سَکاوَگی sakāwag-i (ا) =سکاوَگ↑.

سَکاوَگی sak-āwag-i (حامصـ) سرایت زخم از کسی به دیگران.

سِکّائیّنَگ sekk-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) یاد دادن، آموختن.

سِک‌پاد sek-pād (ا) تپهٔ ماسه‌ای.

سُکُت sokot (صـ) ساکت و خاموش.

سِکّتِن sekk-et-en (مصـمـ) =سِگّگ↓.

سکتوّ sakatō (امصـ) =سِٹّک‌پاٹَک↑.

-**سکتو جنَگ** jan-ag — دست و پا زدن.

سَکٹ[1] sakaṭ (صـ) ۱-سفت و انعطاف‌ناپذیر. ۲-زمخت، سخت. ۳- =جاهل. لجوج.

سَکٹ[2] sakaṭ (صـ) آنچه بر اثر سوختگی از بین برود یا ضربهٔ شدید ببیند. «اے سُتک ءُ سکٹ بوت ē sotk o sakaṭ būt این سوخت و از بین رفت»

سِکِٹ sekeṭ (صـ) ۱-منجمد. ۲- هرچیز داغی که سرد شود، غذای سردشده. ۳-(مجاز) لجوج. ۴-زمخت و سخت، انعطاف‌ناپذیر.

سُکُٹ sokoṭ (ا) =سرینٹ. بشکن.

سِکٹّگ sekeṭṭ-ag (صـ) =سِکِٹ↑.

سَکجان sak-jān (صـ) آن‌که در برابر آسیب‌ها، بیماری‌ها و مشکلات مقاوم است و به آسانی نمی‌میرد، سخت‌جان.

سَک‌جانی sak-jān-i (حامصـ) سخت‌جُانی، سخت‌جان بودن. «زِندءِ ویرانیءِ کنان گپّءَ / جِندءِ سَک‌جانیءِ کنان گپّءَ (ساحر۳: ۴۲) zeŋd e wayrān-i y-e kan-āŋ gapp a jeŋd e sak-jān-i y-e kan-āŋ gapp a از نابودی زندگی و سخت‌جانی خود سخن می‌گویم»

سِک‌دان sek-dān (ا) زمین ماسه‌ای.

سَک‌دِل sak-del (صـ) سخت‌دل، بی‌عاطفه، بی‌رحم.

سَک‌دلی sak-del-i (حامصـ) سخت‌دلی، سنگدلی.

سَک‌دلیّن sak-del-ēŋ (صـ) =سَک‌دل↑.

سک‌ڈَکّ sak-đakk (امصـ) اجبار.

-**سک‌ڈکّ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) اجبار کردن. «آ منءَ باز سک‌ڈک کُت، بلَے منی روَگِ نَه‌بیت ā man a bāz sak-đakk kot balay man-i raw-ag na-it او خیلی مرا اجبار کرد اما نتوانستم بروم»

سک‌ڈوّه sak-đōh (صـ) =سک‌هُرّ↓.

سکر[1] sakar [عر: سقَر] (صـ) =دوّزوّ. دوزخ.

سَکرات sakrāt [عر، جمع سَکرَة] (امصـ) حالت بی‌هوشی و بی‌خودی لحظه‌های احتضار و جان دادن.

-**مان سکرات بیَگ** māŋ — ba-y-ag در احتضار بودن، در حال جان دادن. «من اگان سکراتءَ بباں دُرگُل/ بود کایاں من، منءَ دلءَ

۱-این واژه فقط در برخی از اشعار کلاسیک مشاهده می‌شود.

دارئے (عابد۱۰:۵۵) man agāŋ sakrāt a be-bāŋ dorgol būd kā-y-āŋ man , man a del a dār-ay ای درگُل من اگر درحال جان دادن باشم، و تو مرا در آغوش بگیری زنده می‌شوم»

سُکُرم sokorm (ا) نوک ریشهٔ درخت خرما که نرم‌تر و باریک‌تر است.

سِکّژِین sekkeřēŋ بن مضارع از سِکّژِینَگ↓.

سِکّژِینت sekkeřēŋt بن ماضی از سِکّژِینَگ↓.

سِکّژِینَگ sekkeřēn-ag (مصـمـ) با خیرگی در چشم کسی نگاه کردن، در چشم کسی خیره شدن.

سَک‌زَنک sak-zaŋk (صـ) دامی که بچه را با سختی و دشواری زاید.

سَک‌ساه sak-sāh (صـ) =سَک‌جان. سخت‌جان.

سَکّستَگ sakk-estag (ا) زمین سخت و بسیار سفت.

سِکستَگ sek-estag (ا) شِنزار، زمین ماسه‌ای.

سَک‌سَر sak-sar (صـ) =سَک‌جان. سخت‌جان.

سَک‌سری sak-sar-i (حامصـ) =سک‌جانی↑.

سَک‌سَکّ sak-sakk (صـ) ← سَکّ.

سُک‌سُک sok-sok (ا) =هَلوَتَک. سخنی که آهسته در گوش هم گویند، پچ‌پچ. «گاهے سُک‌سُک اِنت یَک کِرّۂ (عابد:۵۳) gāh-ē sok eŋt yak kerr a گاهی در گوشی پچ‌پچ می‌کند و درگوشی حرف می‌زند»

-سُک‌سُک کنَگ kan-ag — ۱-آهسته در گوش هم‌دیگر سخن گفتن. ۲-پچ‌پچ کردن. «علیءَ مِنی گوشءَ سُک‌سُک کُتءُ گُوَشت (صبا۱:۵۷) ali y-a man-i gōš a sok-sok kot o gwašt علی در گوش من پچ‌پچ کرد و گفت»

سَک‌سَودا sak-sawdā (صـ) آن‌که در تجارت و فروش چیزی سخت‌گیر است و قیمت گزاف می‌گوید و تخفیف نمی‌دهد.

سَکَک sakak (ا) =سُلوْر. نوعی مورچه که نسبت به بقیه جثهٔ بزرگ‌تر و پاهای بلندتری دارد. مثَل: «مۆر پَه چرپی، سکک پَه شیرنی mōr pa čarp-i sakak pa širin-i مورچه شیفتهٔ چربی و مورچهٔ پابلند خواهان شیرینی است»

سَکَکۆپاد sakak-ō-pād (صـ) ویژگی بچهٔ خردسالی که با چهار دست و پا راه می‌رود. مثَل: «چُک که سَکَکۆپاد اِنت مات ئی گمبادِانت čok ke sakak-ō pād eŋt māt i gam-bād eŋt بچه تا چهار دست و پا می‌رود، مادرش در زحمت و رنج است»

سَکّگ sakk-ag (صـ) ۱-بسیار سفت و سخت. ۲-انعطاف‌ناپذیر. ۳- زمین سفت و سخت. «لالء لۆٹ ئے سکّگین کۆهان بکۆچ (روانبُد) lāl a lōṭ-ay sakk-ag-ēn kōh-ān be-kōč [اگر] گوهر لعل را خواستار هستی، کوه‌های سخت و سفت را بشکاف»

سِکّگ[1] sekk-ag (مصـلـ) آرزومند شدن، علاقه پیدا کردن، هوس کردن. «پَه شُمے دیدارءَ دل منی سِکّایت (گلخان۴:۴۹۴) pa šomey didār a del man-i sekk-it دل من شوق دیدار شما را دارد»

سِکّگ[2] sekk-ag (مصـمـ) یاد گرفتن، آموختن. «...که شیطان اگر سۆجئی دَنت زیت سِکّی (روانبُد:۴۲۴) ke šaytāŋ agar sōj-i daŋt zitt sekk-i اگر شیطان درسش بدهد زود یاد می‌گیرد»

سِکّگ[3] sekk-ag (مصـلـ) ۱- زیبا و خوشگل بودن، دارای جلوه و زیبایی بودنِ کسی بویژه عروس و داماد در صبح پس از شب زفاف که مردم برای مبارک‌بادی نزد آن‌ها می‌روند. ۲-=سِرگگ↑.

سَک‌مِر sak-mer (صـ) آن‌که در برابر آسیب و بیماری به آسانی نمی‌میرد، سخت‌میر.

سَک‌مَرد sak-mard (صـ) مرد قوی، دلیر.

سَک‌مَردی sak-mard-i (حامصـ) شجاعت، دلیری.

سَک‌مَرک sak-mark (صـ) =سَک‌مِر↑.

سَک‌میر sak-mir (صـ) =سگ‌میر↓.

سَکَن[1] sakan (ا) =گوگوک. مدفوع و فضلهٔ گاو.

سَکَن[2] sakan (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ شوریده‌ماهیان، مُشکو سیاه. این ماهی دریایی پولک‌دار وبه رنگ خاکستری متمایل به سیاه است که تا ۲۵ سانتی‌متر می‌تواند رشد کند.

سُکُن sokon (ا) =سُهن. سخن.

سُکُن‌چین sokon-čin (صـ) سخن‌چین.

سَکِندان saken-dān (ا) =سَگِندان↓.

سِکّو sekkaw (ا) =سِکّه↓.

سِکۆچک sekōčk (ا) =سِک‌پاد. ۱-تپهٔ ماسه‌ای. ۲-سنگی که به بر اثر گذشت زمان فرسایش یافته و نرم شده است.

سِکۆس sekōs [سحـ] (ا) نوعی علف هرز خاردار که به صورت گسترده و پهن بر زمین رشد می‌کند.

سِکۆل sek-ōl (ا) =شندان. ماسه‌زار.

سِکّه sekka (ا) ۱- شکل و قیافهٔ ظاهری افراد. «شَرسِکّه šar-sekka خوش‌قیافه، زیبا» ۲-نوعی زیورآلات طلایی که زنان بر پیشانی آویزند. ۳- پارچه‌ای است مستطیلی و بزرگ که آن را نقش‌دوزی و آینه‌کاری کنند و را برای آراستن اتاق بر دیوار یا بر دیوارهٔ لحاف‌های چیده‌شده نصب کنند. ۴-سِکّه.

سِکّه‌دار sekka-dār (صـ) خوش‌قیافه، خوشگل، زیبا.

سَکّه‌دَت saka-dat (صـ) ۱-درنده و هار. ۲-(مجاز) بدزبان و بدخُلق.

سَک‌هُرّ sak-horr (صـ) دامی که دوشیدن آن سخت است و شیرش را رها نمی‌کند.

سِکّه‌ءُسامان sekka o sāmān ۱-پارچهٔ تزئینی سِکّه↑. ۲-(ا) زیبا و آراسته مانند پارچهٔ سکّه↑.

-سِکّهءُ سامان بیَگ ba-y-ag — آراسته شدن. مثَل: «جَن که جنۆزام بیت سکهءُ سامان بیت، مرد که جنۆزام بیت دربِه‌در هَیران بیت jan ke janōzām bit sekka o sāmān bit mard ke janōzām bit dar pa dar hayrāŋ bit زن که بیوه می‌شود و خود را آراسته و زیبا می‌کند، مرد که بی‌زن می‌شود دربه‌در حیران می‌گردد»

سَکّءُ ڈَکّ sakk o đakk (صـ) محکم، چفت، راه یا درِ ورود و خروج را محکم بستن.

-دلءَ سَکّءُ ڈَکّ کنَگ del a — kan-ag (مجاز) راز را نگاه داشتن، حرف دل را به کسی نزدن. «من وتی دلءَ سَکّءُ ڈَکّ کنان (مرادبهار) man wat-i del sakk o đakk kan-āŋ من دلم را چفت کنم»

سَکّءُسَکٹ sakk-o-sakaṭ (صـ) سفت و محکم.

سَکی saki [عر:سَخیّ] (صـ) سخی، بخشنده، سخاوتمند.

سِکی sek-i (صنـ منسوب به سِک) ماسه‌ای. «دَور سِکی رۆدے پَه شپی شَپ‌نمبے چلایت (شعرعامیانه[1]) dawr sek-i rōd-ē pa šap-i šap-namb-ē čel-it دنیا مانند دیواره یا کنارهٔ ماسه‌ای است که با ریزش نم شبانه فرومی‌ریزد»

سَکّی sakk-i (حامصـ) ۱-سختی، دشواری. مثَل: «دۆستءَ هَما اِنت که سَکّیاں گۆن

۱-بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خواندند.

آنـت-dōst hamā-aŋt ke sakk-i-y-āŋ gōn aŋt دوست کسانی هستند که هنگام سختی و مشـکلات همـراه هسـتند» ۲-شرایـط و موقعیـت سـخت زنـدگی. مثَـل: «چـوری، نـه سکّی زانت نه سـوّری čūri , na sakki zāŋt na sōri پسربچه از سختی و رنج زنـدگی خبـر ندارد» ۳-سفتی، استحکام. ۴-فقر و تنگدستی. مثَـل: «سـکّیان مـا ءُ وشّـیاں بیّگانـگ وراَنـت sakk-i-y-āŋ mā o wašš-i-y-āŋ bēgānag war-aŋt سختی‌ها و تنگدستی‌ها را ما تحمـل مـی‌کنـیم، لـذت‌هـا را بیگانگـان مـی‌برنـد» ۵- تأکید.

-**سکّی کنگ** kan-ag — تأکید کردن در امری. «اِشاں باز سَکّی کُتَگ، اِشـانی کـارءَ مَـه‌شَـمُش ešāŋ bāz sakk-i kot-ag ešān-i kār a ma-šamoš ایـن‌هـا بسـیار تأکیـد کـرده‌انـد کارشان فراموش نکن»

سَکّی‌سوّری sakk-i sōr-i (حامصـ) سـختی و مصیبت.

سَـکی‌گـر saki-gar [عـر: سـخی+ بلـ: گـر](صـ) سخاوتمند، سخی.

سَـکی‌گـری saki-gar-i (امصـ) سـخاوت، بخشندگی.

سَکّیٖن sakk-ēn (صـ) =سَـکّ↑. «سَـکّیٖن کـار sakk-ēŋ kār کـار بسـیار سـخت»، «سِـکّیٖن پوّچَـک sakk-ēŋ pōčak پوسـتهٔ سـفت»، «سَـکّیٖن ٹـوهیٖن sakk-ēŋ ṭūh-ēn بسـیار بزرگ»

سـکیٖن se(o)kēn (امصـ) ۱-انگیـزه، شـوق. ۲-تشویق و ترغیب.

سِکیٖن دیگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- تشـویق کـردن، بـرانگیختن. ۲- کسـی را علیـه کسـی بـرانگیختن و او را تشـویق بـه مقابلـه کـردن، تحریک کـردن علیـه کسـی. «یـا تَـرا بـدواهاں سِکیٖن داتگ / یا منی هُبّءَ دل تئی سیٖراِنت yā ta-r-ā bad-wāh-ān sekēn dāt- (مُـلا:۴۹) ag yā man-i hobb a del tai sēr-eŋt یـا بدخواهان تو را علیه من برانگیخته‌اند یا دلت از محبت من سرد و سیر شده است»

سِکّین sekkin [عر] (ا) کارد، چاقو.

سِـکّیٖن sekk-ēn بـن مضـارع از مصـدر سِکّیٖنَگ↓.

سِـکّیٖنت sekk-ēŋt بـن ماضـی از مصـدر سِکّیٖنَگ↓.

سِکیٖن‌دان sekēn-dān (ا) =سِگِندان↓.

سکیٖن‌دانُک sekēn-dān-ok (ا) =سِگِندان↓.

سِـکیٖن‌دَیـوّک sekēn-da-y-ōk (صفـ) ۱-مشـوّق، ترغیـب‌کننـده. ۲-محـرّک، تحریک‌کننده علیه کسی.

سکیٖن‌کار sekēŋ-kār (صـ) =سکیٖن‌دیوّک↑.

سکیٖن‌کـاری sekēn-kār-i (حامصـ) تحریـک، انگیزندگی.

سِکّیٖنَگ[1] sekk-ēn-ag (مصـمـ) ۱-بـرانگیختن، تحریک کردن. ۲-ترغیب کردن، تشویق کردن.

سِکّیٖنَگ[2] sekk-ēn-ag (مصـمـ مصـلـ: سِـکّگ) ۱- راهنمایی کردن. ۴-آموختن، یاد دادن.

سَکّیءُسـوّری sakk-i o sōr-i (حامصـ) =سَکّی‌سوّری↑.

سَگ sag (ا) =کُچَک. ۱- سَگ حیوان مشهور. ۲-(مجاز) بدزبان، بداخلاق.

-**لنگءِسـگ پروّشـگ** leŋg e sag prōš-ag ۱-پای سـگ شکسـتن ۲-(مجـاز) ولگـردی و کـار بی‌حاصل انجام دادن.

سَگّ sagg ۱- بن مضارع از سَگّگ↓ ۲-(امصـ) تحمّل، صبر.

سِگ seg (ا) =سِک. ماسهٔ نرم.

سَگار sagār (صـ) ۱-حیـوانی کـه پیشـانی‌اش سفید و بقیهٔ بـدنش بـه رنـگ دیگـری باشـد، پیشانی سفید. «سَگاریٖن گوّک sagār-ēŋ gōk گـاو پیشـانی‌سـفید» ۲-گـاوی کـه چهـار خـال

سـفید بـر پیشـانی دارد و عـوام آن را شـوم و نحس می‌پندارند. ۳- ویژگی موی که سـفیدی آن بر سیاهی بچربد. مثَل: «ریـش کـه سـگار اِنـت، چَـمّاوّں تهـار اِنـت riš ke sagār eŋt čamm-ōŋ tahār eŋt ریـش کـه سـفید شـده است، چشمم کم‌بینا است» ۴- (مجاز) شـوم و نحس. «بیت نشان راجانی تها چارموّٹیٖں سَگار (روانبُـد: ۴۰۷) bit nešān rāj-ān-i tah-ā čār-mōṭ-ēŋ sagār آن نحـس بـدبخت در میـان مردم انگشت‌نما می‌شود» ۵- انگشت‌نمـا، پیـدا و آشکار از میان همهٔ همجنسان. ۶- آن‌که سر و روی یا لباسـش خـاک‌آلـود و پرگـرد و خـاک باشد. ۷- (ا) نوعی سنگ سفید که در قدیم به عنوان آتش‌زنه اسـتفاده مـی‌کردنـد. ۸- =زَهـم. شمشیر. «مرداں بْراهیت اِسپرءُ سَبزیٖں سِگار / سَنگَه نکشیٖں پَـه جَنیٖنـاں زیٖبـدار (بیـدار۲: ۵۵) mard-āŋ brāh-it espar o sabz-ēŋ segār saŋga nakš-ēŋ pa janēn-āŋ zēb-dār سپر و شمشیر فولادین زیبندهٔ مردان و النگوهـای منقش برای زنان برازنده است»

-**سگار دْرَنزَگ** draŋz-ag — زدن شمشیر بـر چیزی، ضربه زدن بـا شمشـیر. «نـاگْوری پَمَّـن پدءَ اِشکءَ سگارے دْرَنزاتَـگ (سیدهاشـمی:۴۲) nā-gwar-i y-a pa-m-man pad a ešk a sagār-ē draŋz-et-ag عشـق ناگهـانی شمشیرش را به سوی من پرتاب کرده است»

-**سـبزیٖں سـگار** sabz-ēŋ segār شمشـیر فولادین.

سِگار segār (صـ ا) =سَگار↑.

سَـگارُک sagār-ok (امصغـ) حیـوانِ پیشانی‌سفید.

سَگاروّ sagār-ō (صـ) ۱- حیوان پیشانی‌سفید. ۲-نوعی گیاه بهاری و علوفه‌ای با گُلِ سـفید. ۳-(ا) =چوّر. پرندهٔ آبزی سیاه‌رنـگ از خـانوادهٔ یلوه‌یان که نـوک و پیشـانی آن سـفید اسـت، چنگر.

سَـگاری segāri (صنـ منسـوب بـه سَـگار) ۱- شخصـی کـه موهـایش سـیاه ولـی کـاکلش سـفیدرنگ اسـت. ۲-جـانور پیشـانی‌سـفید یـا کاکل سفید.

سِـگاری segār-i (صنـ منسـوب بـه سِـگار) ۱- مربوط به سگار (شمشیر) ۲- شمشـیرزن، دلیر و جنگجو.

سَگاریٖن sagār-ēn (صـ) =سَگار↑.

-**سَگاریٖن‌گوّک** gōk — ۱- گـاو پیشـانی‌سـفید. ۲-(مجاز) انگشت‌نما.

سَگّتِن sagg-et-en (مصـلـ) =سَگّگ↓.

سَگ‌جَلّ sag-jall (صـ) ویژگی آن‌که تحمّـل و صبرش بسیار است.

سَگ‌دَت sag-dat (صـ) =سکه‌دَت↑.

سَـگ‌دنتـان sag-dantān (ا) ۱- =دَنتـان‌سَـگ. نوعی گیاه بوته‌ای با خارهای نسبتاً بـزرگ کـه در فصل بهار جوانه می‌زند. ۲- نوعی گیـاه بـا برگ‌هـای دراز و همـراه بـا بریـدگی کـه روی زمین پهن می‌شـود و در کنـار ثمـر چنـد خـار نـوک‌تیـز و بلنـد قـرار دارد. ۳- (صـ) آن‌کـه دندان‌هایی دراز و با فاصله دارد.

سَگَر sagar (ا) =سرَگ. سَر. «دوّستیٖں تَو ئـے او بَدسَـگَر؟ (گلخـان۱: ۸۴) dōst-ēŋ taw-ay ow bad-sagar ای زشت‌کلّه! دوّستین تو هستی»

سگرسِند sagar-seŋd (صـ) =سرَگ‌سِند. آن‌کـه یا آنچـه کلـهٔ کسـی یـا حیـوانی را قطـع کنـد، کُشنده.

سَگُرک sagork (ا) نوعی سگ قوی‌هَیکل کـه شبیه گُرگ است.

سِگریٖٹ segrēṭ [فـر: cigare از اسپانیایی cigaro] سـیگار. «مـن سِـگریٖٹ روّک کُـت (صبـا۱: ۵۵) man segrēṭ rōk kot مـن سـیگار را روشـن کردم»

سَگّڑ sagaŕ (صـ) ۱-حریص و آزمنـد بـه جمـع مال و ثروت. ۲- =کنجوسک. بخیل.

سَگَژگ saggażag (ص) =سگَژ↑.

سگَس sagass (ا) استخوانِ لگن.

سَگ‌سَر sag-sar (ص) ۱- آنچه سرش مانند سرِ سگ است، سگ‌سار. ۲- (مجاز) آن‌که بدشکل و زشت است. ۳- (مجاز) آن‌که کردار و خصالش مانند سگ است، حریص، آزمند. «بوتَگ منءَ نون آشکار/ دُنگے نہئے تَو سَگسریں (گلخان۱: ۹۸) būtt-ag man a nūŋ āškār đoŋg-ē na-ay taw sag-sar-ēŋ اکنون برای من آشکار شده است که تو دزدی حریص نیستی»

سَگک[1] sagak (ا) =سَکک↑.

سَگک[2] sagak (ا) =مؤکّک. زگیل.

سَگُک sag-ok (امص) ۱-سگ کوچک، توله‌سگ. ۲- =سُلوّر، سَکک↑. ۳- نوعی حرکت در بازی چینڈ (یک‌قُل دو قُل) به گونه‌ای که پنجهٔ دست را طوری بر زمین گذارند که انگشت‌های سبابه و شست با زمین مماس باشند و سنگ‌ها را با دست دیگر با ضربه‌ای از لای آن‌ها با حرکت دهند. ۴- =سَگک۲↑.

سَگّگ sagg-ag (مص‌ل) تحمل کردن، طاقت آوردن. «نہ‌سَگّاں من چُشیں درداں نہ‌سَگّاں / منی زَیمیں دلاتِ پَرچا کُدینتگ (ملا: ۱۰۵) na-sagg-āŋ man čoš-ēŋ dard-āŋ na-sagg-āŋ man-i zaym-ēŋ del-et parčā kod-ēŋt-ag این‌گونه دردها را تحمل نمی‌کنم و طاقت نمی‌آورم، چرا دل زخمی مرا آزرده‌ای»

سُگُل sogol (ص) =چُگُل، سُلا. سخن‌چین.

سُگُلی sogol-i (حامص) چغلی، سخن‌چینی.

-سُگُلی کنگ kanag — سخن‌چینی کردن.

سگ‌لاپ sag-lāp [صـ] (مجاز) (توهین‌آمیز) پرخور، شکمو.

سَگ‌مِر sag-mer (ص) (مجاز) =سَگ‌مِر. آن‌که در برابر سختی‌ها مقاومت دارد و به آسانی نمی‌میرد، سگ‌جان.

سَگ‌میر sag-mir (ص) ۱- =سَگ‌مِر↑. ۲- گیاه «گُلمورگ←».

سَگندان sagen-dān (ا) =سَگندَک↓.

سَگندانک sagendāŋk (ا) =سَگندان↑.

سَگندانی sagendān-i (صن منسوب به سگندان) غذایی که درون شکمبه درست کنند، مواد غذایی یا کله و پاچه‌ها را درون شکمبه گذارند و درِ آن را دوزند سپس بر اخگرهای داغ گذارند تا آهسته بپزد.

سَگندَک sageŋdak (ا) =سَگندان. ۱- معدهٔ جانوران نشخوارکننده، شکمبه. ۲-(مجاز) معدهٔ بزرگ انسان. ۳-(مجاز) خاندان و خویشاوندان مادری. مثل: «سِگندکءَ ماں رؤد نہ‌شوذانت segeŋdak a māŋ rōd na-šōd-aŋt شکمبه را در تشت نمی‌شویند»

سَگِندہ‌دِرّ[1] sagenda-derr (ا) گیاهی خودرو با برگ‌های دراز و باریک شبیه بوتهٔ برنج است.

سَگّوک sagg-ōk (صفا، از سَگّگ) تحمل‌کننده. «رؤچگ سگّوکیں مردُم بہ‌دارآنت (بائل:۷۰) rōčag sagg-ōk-ēŋ mardom be-dār-aŋt افرادی که تحمل دارند روزه بگیرند»

سَگی sag-i (صن منسوب به سگ) ۱-مربوط به سگ. ۲-(حامص) سگ بودن، همانند سگ شدن. ۳-(مجاز) خوی درّندگی. ۳-بدزبانی، فحاش بودن، بداخلاقی.

سگی‌دنتان sag-i dantān (ا) ۱- =سَگ‌دنتان↑. ۲-دندانِ سَگ.

سَگیگ sag-īg (ا) =مودیگ←.

۱-در لغت به معنی پاره‌کنندهٔ شکنبه است.

سَل sal (ا) پارچه‌ای به اندازهٔ ملحفه که از آن برای حمل برخی از اشیا یا افراد بیمار یا مُرده استفاده شود.

سَلّ sall (ا) =گُوارچ. پناهگاهی از خار و خاشاک، که شکارچی درون آن کمین کند تا پرنده او را نبیند.

سِل sel (ا) پوست بدن جانداران.

سِلّ[1] sell (ص) ۱-کثیف، آلوده به کثافت. ۲-چرکین، چرک‌شده. ۳- بَد. ۴-زشت و بدریخت. ۵-ناروا. ۶- نامرغوب.

-سِل بیَگ ba-y-ag — ۱-کثیف شدن. ۲-چرکین شدن. ۳-زشت شدن.

-سِل کنَگ kan-ag — ۱-کثیف کردن. ۲-چرک کردن.

-دلءَ سِل کنَگ del a — kan-ag دل را آشوب‌کردن، حال کسی را به هم زدن. «چو ڈونڈءِ دلءَ سِل کنت چِلءُ چرکی (روانبُد:۴۲۷) čo đūŋđ a del a sell kaŋt čell o čerk-i آن شخص کثیف و پرچرک همانند لاشهٔ بوگرفتهٔ حیوانی دل را آشوب می‌کند»

سِلّ[2] sell (ص) ۱- آن‌که رفتاری خشن و توأم با خشم و تندی دارد. ۲- شتر مستی که خطرناک است و گاز می‌گیرد.

سُل sol (ص) سُرا۱↑.

سَلّا sallā (ص) =سَلّه↓.

سُلّا sollā (ص) سخن‌چین، دهن‌لَق.

سُلاب sollāb [از عر: صُلابه] (ا) ۱-قلاب چندشاخه‌ای که بر آن چیزی مانند گوشت آویزند. ۲-چیزی که طناب دار را بر آن بسته‌اند.

سَلات[1] salāt (ا) ۱-صدای بلند نعت و ستایش پیامبر که معمولاً در ماه رمضان از سکو یا بلندگوی مسجد سر می‌دهند. ۲- =کوکار، واهی. فریاد، صدای بلند. ۳-مقامی است در موسیقی بلوچی.

سَلات کشَگ kass-ag — ۱- ابیات مذهبی و نعت پیامبر را صدای بلند و آوازی خوش خواندن. ۲- با صدای بلند یا از طریق بلندگو مردم را از واقعه‌ای مهم خبر کردن. ۳-فریاد کشیدن.

سَلات salāt [صراط، معرّب از لاتین] (ا) پُل صراط. «توبَه! پُہل سلاتءَ توبَه (عابد:۱۲۹) tawbah pohl salāt a tawbah وای از پُل صراط وای»

سَلارَک salārak (ص) =سَرارَک، سرارؤک، سَلارؤک. پس‌ماندهٔ آبی که کسی در ظرف یا لیوان خورده باشد.

سلارؤک salārōk (ص) =سلارَک↑.

سلارؤنک salārōŋk (ص) =سلارَک↑.

سَلام salām [عر] (ا) سلام، درود. مثل: «هچ سلامے بے الیک نہ انت heč salām-ē bē alayk na-eŋt هیچ سلامی بدون جواب نیست»

-سلام تَرّینَگ tarr-ēn-ag — (مص‌ل) ۱-در پایان نماز به دو سو نگاه کردن و «السلامُ علیکُم ورحمةالله» گُفتن. ۲-(مجاز) نماز را به پایان رساندن.

-سَلام دیَگ da-y-ag — (مص‌ل) ۱- سلام دادن، بر زبان آوردن کلمهٔ «سلام» یا «سلام علیک» در دیدار با کسی یا جمعی. ۲-سلام رساندن. «کپوتچاهی شُبَک‌بالیں، سَلاماں دئے گُلءَ لالیں (گلخان۱: ۱۴۰) kapōt-čāhi sobak-bāl-ēŋ, salām-āŋ day gol a lāl-ēŋ ای کبوترچاهی تندپرواز سلام‌های مرا به محبوب زیبارو برسان»

-سَلام دیم دیَگ dēm-da-y-ag — سلام فرستادن.

-سلام راه دیَگ rāh da-y-ag — سلام فرستادن.

-سلام رسینَگ ras-ēn-ag — (مصم) سلام رساندن.

-سَلام کَنگ kan-ag — (مصـل) ۱-سلام کردن. ۲-سلام رساندن.

-سلام گَرَّیْنگ gard-ēn-ag — (مصـم) =سلام تَرَّیْنگ↑.

-سـلام گـوْن‌کَنگ gōŋ kan-ag — سـلام فرستادن. «میرێن بلوچ میرێن بلـوْچ / پَر تَـو سلامـے گـوْن کنـان (مـلا:۴۲) mir-ēŋ balōč mir-ēŋ balōč par taw salām-ē gōŋ kan-āŋ ای بلـوچ نجیـب بـه تـو سـلام می‌فرستم»

-سلامءَ آلیک کَنگ a alayk kan-ag — سلام را علیک گفتن، پاسخ دادن به سلام کسی.

-سَلامءَ جواب دیَگ a jowāb da-y-ag — پاسخ دادن به سلام کسی.

-پَه کسےءِ سلاماں آیَگ pa kas-ē ye salām-āŋ ā-y-ag برای دیدار و احوال‌پرسی کسی آمدن.

-پَه کسےءِ سلاماں روَگ pa kas-ē ye salām-āŋ raw-ag برای دیدار و احوال‌پرسی کسی رفتن.

-کسےءِ سلامءَ آلیک نَه‌کَنگ kas-ē y-e salām alyk na-kan-ag ۱- بـه سـلام کسـی علیـک نگفتن. ۲-(مجاز) به او توجه نکردن و اهمیت ندادن.

سـلامت salāmat [عـر:سـلامة] (صـ) =ذراه، جان‌ذراه. سلامت، سالم، تندرست. «سلامَت بئے salamat bay سالم باشی!»

سَـلامتی salāmat-i (امصـ) =جـان‌ذراهـی. سلامتی، تندرست.

سَلامَه salāma (صـ) =سلامه کَنگ↓.

-سلامَه کَنگ kan-ag — زمین را رو به شیب هموار کردن تا آب به آسانی حرکت کند.

سـلامی salām-i (صـنـ منسـوب بـه سـلام) ۱- مربوط به سلام. ۲- پاداشی که بـه کسـی دهند که برای سلام و احوال‌پرسی نـزد کسـی آید.

سَـلاه[1] salāh (امصـ) ۱- خواسـتن از کسـی دعوت او بـرای صرف غذا یا خوراکی، صلا. ۲-خواستن از کسی جهت همکاری در کاری.

-سَـلاه جَنگ jan-ag — دعـوت کـردن و خواستن از کسی تا از چیزی یا غذایی بخورد یا در کاری دخالت یا همکاری کند. مثـل: «نانءِ دیَگ سَکّ اِنت، سلاه جَنگ هَکّ اِنت nān e da-y-ag sakk-eŋt salāh jan-ag hakk-eŋt اگرچـه غـذایی نباشـد و دادن آن سخت باشد، اما تعارف کردن و صلا زدن لازم است»

سلاه[2] salāh [عـر:سِلاح] (ا) سـلاح، جَنگ‌افزار. مثَل: «توپّک مردءُ نـامردءِ سـلاه اِنت، هِچّی مَه‌کنت بیمّ ئی بَلاه اِنت tūppak mard o nā-mard e salāh eŋt , hečč-i ma-kaŋt bimm i balāh eŋt تفنگ سلاح مرد و نـامرد اسـت، هـیچ کـاری نکنـد فقـط وجـودش وحشت‌زاست»

-سلاه بَندَگ baŋd-ag — مسلح شدن.

سَلاه[3] salāh [عَر: صلاح] (امصـ) ۱-صلح، آشـتی. مثَل: «جَنگ سَکّ اِنت سَلاه هَکّ اِنت jaŋg sakk eŋt salāh hakk eŋt جنگ سـخت است و آشتی لازم است» ۲- سـودمند بـودن. مثَل: «لَتّے سَـلاه اِنت لَتّے بَلاه اِنت latt-ē salāh eŋt latt-ē balāh eŋt کُتَـک گـاهی سودمند و گاهی مایهٔ بلا و زحمت است»

-سلاه دیَگ da-y-ag — آشتی دادن.

-سلاه کَنگ kan-ag — دو یا چنـد تـن را کـه دست به یقه یا در حال دعـوا هسـتند از هـم جدا کردن و نزاع را خواباندن، آشتی دادن.

سَلاه[4] salāh (امصـ) اختیار، اراده، رأی و نظر، مصلحت.

-سلاه گِندَگ geŋd-ag — مصلحت دیـدن، موافق بودن. «اگاں تَو سلاه گِنـدئے مَـن اے کارءَ نَه‌کناں agāŋ taw salāh geŋd-ay man ē kār a na-kan-āŋ اگر مصلحت مـی‌بینـی من این کار را انجام نمی‌دهم»

سَلاه salāh (صـ) =سَلَه↓.

سَلاه‌بَست salāh-bast (صـ) =سلاه‌بَند↓.

سَـلاه‌بَند salāh-baŋd (صـ) مسلَّح، آن کـه همواره تفنگ یا ابزار جنگی به همراه دارد.

سَلاه‌دار salāh-dār (صـ) آن‌کـه سـلاح همـراه دارد، تفنگدار، مسلَّح.

سَلاه‌سَنج salāh-saŋj (صـ) اسبی کـه بـر آن سـلاح و ابزارهـای جنگـی سـوار تعبیـه شـده است.

سَلاه‌کـار salāh-kār (صـ) آن‌کـه در میـان دو طرف دعوا بیاید و آن‌ها را از هـم جـدا کنـد. آشتی‌دهنده.

سلاه‌کنوْک salāh-kan-ōk (صفـ از سلاه‌کنَگ) =سلاه‌کار↑. مثَل: «سلاه کنوک چے دیمءُ چادیم لـٹ وارت salāh kan-ōk čē dēm čā dēm laṭṭ wārt آن‌که دو طرف دعوا را از هـم جـدا می‌کند از هر دو سو کُتک می‌خورد»

سُلّایی sollā-y-i (حامصـ) سخن‌چینی.

سُـلبار solbār (ا) سـتاره‌ای اسـت کـه دریـانوردان در گذشـته از آن بـرای تشـخیص راه‌ها به‌کار می‌بردند.

سِل‌بۆ sel-bō (صـ) آن‌چه بوی بد از آن خیزد، بدبو، متعفّن.

سَلبێج salbēj (صـ) ولگرد، آواره.

سُلتان soltān [عر:سلطان] (صـ) سُلطان، پادشاه.

سَلَّتَه sallata (صـ) ۱-مسلط، چیره. ۲-مـزاحم، سربار.

سُلُٹ soloṭ (صـ) =سُلُٹ بیَگ↓.

-سُلُٹ بیَگ ba-y-ag — (توهین‌آمیز) حاضر شدن در جایی.

سلَج salaj (ا) خرمایی که بر اثر گرمی هوا بر درخت خشک شده و قابل استفاده نیست.

سلَچ sallač (ا) سبد، سلّه.

سلَّچُک sallač-ok (ا) سبد کوچک. مثَل: «هر جاه ڈگارے رۆن اِنت، بلّی گوْن سلّچُک گـوْن اِنـت har jāh đagār-ē rōn eŋt balli gōŋ sallač-ok gōn eŋt در هر کجا که مزرعـه‌ای را درو می‌کنند پیرزن با سبدش حاضر است»

سِـلچِهـرَگ sel-čehrag (صـ) بدشـکل، زشت‌چهره.

سِل‌دَپ sel-dap (صـ) آن‌که بـه دشـنام دادن عادت دارد، فحاش، بددهن.

سِل‌دپی sel-dap-i (حامصـ) بددهنی.

سِـل‌دروْشم sel-drōšom (صـ) بدشـکل، بدقیافه.

سِل‌دێم sel-dēm (صـ) زشت‌چهره.

سُلُّد sollođ (صـ) =سُلُّڑ↓.

سُلُّڑ sollor (صـ) فضول (خطاب به بچه‌هـای کوچک)

سِل‌زات sel-zāt (صـ) آن‌که اصالت خانوادگی ندارد، بدنژاد.

سَـلَج salaj (ا) =لَـز. خرمـایی کـه نارسـیده پژمرده و خشک گردد.

سِل‌جَت sel-jat (صـ) حیوانی‌ـذبح‌شده‌ای که پوست آن را درآورده‌اند.

سُلسُلک solsolok (امصـ) وسواس، دغدغه. «آ سُلسُـلک اِنـت ā solsolok eŋt او آرام ندارد و دغدغه دارد»

سِل‌سَودا sel-sawdā (صـ) =سَک‌سَودا. آن‌که تجارت و معامله با او خوشایند نیست.

سِـلک selk (ا) ۱-آبـرو، حیثیـت. ۲- ادب. ۳-نظم و ترتیب. ۴-سلیقه.

-سِـلک‌کشّـگ kašš-ag — ۱- بیزارکـردن. ۲-آبروی کسی را بردن، رسواکردن.

-سِلکءَ برَگ bar-ag — =سلک‌کشّگ↑.

-سِلکءُساماں o sāmān — نظـم و ترتیـب، آراستگی.

-**بےسِلک** bē-selk (ص) ۱ -بی‌نظم، آشفته. ۲-بی‌ادب. ۳-بی‌سلیقه.

-**پَه‌سِلک** pa — (ق)۱- از روی نظم و قاعده، ۲- (ص) منظم.

-**پَه سِلک بیَگ** pa selk ba-y-ag منظم بودن، مؤدب شدن.

-**کسےءِ سِلکےءَ کشَّگ** kas-ē ye selk a kašš-ag ۱- آبروی کسی را بردن. ۲- بی‌اندازه مزاحم کسی شدن، او را از خود یا چیزی بیزار کردن.

سُلُک sollok (ا) تکهٔ خرد و کوچک از چیزی که بتوان با دو انگشت برداشت.

-**سُلُک‌جنگ** jan-ag — تکه‌ای کوچک را از چیزی برداشتن، ناخنک زدن از مواد غذایی.

سُلُکّ solokk بن مضارع از سُلُکّگ↓.

سِلکار sel-kār (ص) آن‌که کار بد انجام دهد، بدکار.

سِلکاری sel-kār-i (حامص) بدکاری، انجام دادنِ کار بد. «هَمُک سِلکاری اِش ڈیہءَ رواج دات / اِشان بدکردیءَ را زُرت دینِ گُشت (ساحر۳:۱۱۶) hamok sel-kār-i eš đēh a rawāj dāt/ ešāŋ bad-kerd-i y-a ra zort din gošt این‌ها هر فساد و گناهی را در جامعه رواج دادند و بدکرداری‌ها را به عنوان دین و شریعت معرفی کردند»

سُلُکّتِن solokk-et-en (مصل) =سُلُکّگ↓.

سِلک‌کَش selk-kašš (ص) آن‌که با اصرار و کارهای ناموجه، کسی را بیزار و متنفر کند.

سُلُکّگ solokk-ag (مصل) لرزیدن، تکان خوردن.

سِلّگ sell-ag (ص) =سِلگت، سِل. ۱-کثیف. ۲- زشت. ۳-نامرغوب.

سُلگار solgār (ص) کاری که ناتمام و نامرتب است.

-**سُلگار کنَگ** kan-ag — کاری را ناتمام رهاکردن، سَمبل کردن.

سُلگاری solgāri (حامص) آهستگی، کُندی.

-**پَه‌سُلگاری** pa — (ق) از روی آهستگی، آرام‌آرام.

سِلگت selgat (ص) =سِل. ۱-کثیف. ۲-زشت. ۳-نامرغوب و به‌دردنخور.

سُلنٹ solonṭ (ا) =لَمب، کَژ. کناره.

سُلنٹک solonṭ-ok (امصغ) کنارهٔ باریک چیزی.

سُلنچ solonč بن مضارع از سُلُنچگ↓.

سُلنچِتِن solonč-et-en (مصم) =سُلُنچگ↓.

سُلُنچگ solonč-ag (مصم) =سُرُنچگ↑.

سلّو sallō (ا) ۱- گرهی که لنگر را با آن بندند. ۲- گره کور و بازنشدنی.

-**سلّوئیں** sallō-ēŋ (ص) گرهی که سفت و محکم است.

سَلّو 1 sallaw (ص) =سَلّه↓.

سَلّو 2 sallaw (ا) =سلّه۲↓.

سِلواب sel-wāb (ص) آن‌که به راحتی نتواند بخوابد، بدخواب. [مقا: وَشواب]

سَلوات salwāt (ا) =کوکار، واهی. فریاد، صدای بلند. «اے سُتکگ‌دلانی تو هاموشیءَ / جگرسِندیں سَلوات، بِزان شوّر بِزان (طائر۳: ۱۸۰) ē sotk-ag-del-ān-i taw hāmōš-i ya jagar-send-ēŋ salwāt be-zāŋ šōr be-zāŋ تو خاموشی سوخته‌دلان را فریاد جگرسوز و غوغا بدان»

-**سَلوات کشّگ** kašš-ag — (مصل) فریاد کشیدن.

-**سَلوات کنَگ** kan-ag — (مصل) فریاد کشیدن. «ولیءِ چَم پَه دُزّءَ کپت‌اَنت سلوات‌ئی کُت (طائر۱: ۳۷) wali e čamm pa dozz a kapt-anṭ salwāt-i kot ولی چشم به دزد افتاد و فریاد کشید»

-**سلواتءِ سیرَه** o sira — (ا) فریاد و قشقرهٔ دسته‌جمعی.

س

سَلواتی salwāt-i (صنـ منسوب به سلوات) آنچه هنگام ختنه کردن پسران به او می‌بخشیدند و شخصی با صدای بلند آن را در میانِ جمع اعلام می‌کرد.

سَلوٹّ salūtt (ا) فریاد و قشقره.

-**سَلوٹّءُسلات** salāt — (ا) دادوفریاد، فریاد و قشقره.

سُلوّر slōr (ا) =سِمسور↓.

سُلوّر solōr (ا) =سَکک↑.

-**مچی‌سُلوّر** mačč-i — نوعی مورچه با پاهای بلند که بر نخل‌ها زندگی می‌کند.

سَلوشت salūst (ا) =سلوت↑.

سَلَه salah (ا) =سَلاه. اسلحه.

سَلّه 1 salla (ص) =لَسّه. ۱-صاف، هموار، ۲-تمیز. ۳-مرتب و منظم.

سَلّه 2 salla (امص) ۱-بیماری، آفت. ۲-عیب، ایراد. مثل: «آ جنے که سَمبهیت سیری، مئے دلءَ پَسَند نَه‌بیت میری، هر وهد اِنت که سلّهے زیری ā jan-ē ke sambah-it sir-i may del a pasonḍ na-bit mir-i har wahd enṭ ke sallah-ē zir-i زنی که مانند نوعروسان خود را می‌آراید، مورد پسند دل بزرگ ما نیست، چون هر لحظه ممکن است عیب‌دار گردد» ۳- حادثه، اتفاق ناگوار. «الله چُشیں سَلّه مَیاریت allāh čoš-ēŋ salla ma-y-ār-it خدا کند همچنین اتفاقی نیفتد»

سُلّه 1 solla (ا) سَبد.

سُلّه 2 solla (ص) =سُلا. سخن‌چین.

سَلَه‌بَست salah-bast (ص) =سَلَه‌بند↓.

سَلَه‌سَنج salah-sanj (ص) =سلاه‌سَنج↑.

سَلَه‌بند salah-band (ص) سلاه‌بند↑. «پوجیان سَلَهبندیان (عابد:۱۵۴) pawji-y-āŋ salah-band-ēn-āŋ سپاهیانِ مسلح»

سُلهت soloht =سُرهت↑. بن ماضی از سُلهتِن↓.

سُلهِتِن soloht-en (مصم) =سُرُنچگ↑.

سَلَه‌دار salah-dār (ص) =سلاه‌دار↑.

سَلَه‌کار salah-kār (ص) =سَلاه‌کار↑.

سَلّهگ sallah-ag (مصم) ۱-هموارکردن، صاف کردن. ۲- پاک کردن از زواید.

سلّهیں sallah-ēŋ بن مضارع از سلّهینَگ↓.

سلّهینت sallah-ēnṭ بن ماضی از سلّهینَگ↓.

سلّهینَگ sallah-ag (مصم) ۱- =سلّهگ↑، ۲- سبب شدن تا چیزی صاف و هموار و از زواید پاک گردد.

سِلّی 1 sell-i (حامص) ۱-کثیفی، تعفن. ۲-بدی، بدرفتاری. مثل: «سِلّی دُرستانءَ واک کنت sell-i drost-ān a wāt kanṭ بدی را همه می‌توانند انجام دهند»

سِلّی 2 sell-i (حامص) خشونت، تندی، بدخُلقی.

-**سلّی کنَگ** kan-ag — بدخُلقی کردن.

-**کسےءِ سلّیان آیگ** kas-ē y-e sell-i-y-āŋ ā-y-ag اخلاق تند و بد کسی نمایان شدن.

سلیپّر selippor (ا) تخته‌چوب‌های نازکی که با آن‌ها بسته‌های میوه درست کنند.

سَلیوَل salēwal (ص) =شِنگ‌شانگ. ۱-منتشر، پخش. ۲-رها، وِل. «آ کوهانی تها سلیول اِنت ā kōh-ān i taḥ-ā salēwal enṭ او در کوه‌ها رهاست»

سَلینک saliŋk (ا) =سلَج↑.

سلیمانی seleymān-i (ا) چایی معمولی. [مقا: شیرچاه]

سلیمانیک seleymān-ik (ا) =توت‌سلیمان، کوهی‌کُروس، شاپی‌کُروس. هُدهُد، مرغ سلیمان.

سَلّهیں sallah-ēn (ص) =سَلّه۱↑.

سِلّیں sell-ēn (ص)=سِل↑. «گوں اِلّتان سِلّیّنان / گیّشتر ما بلوچ بربادیں (عابد:۳۸)»

gōŋ ē ellat-āŋ sell-ēn-āŋ gēš-ter mā balōč bar-bād-ēŋ با این امراض بد(اعتیاد) بیشتر ما قوم بلوچ در حال نابودی هستیم»

-سِلّێن رَگ sell-ēŋ rag (ا) رگِ بد به‌مجاز خوی بدی که در وجود کسی باشد و گاه‌گاهی ظاهر گردد. «سِلّێن رگاوْن بِه‌یَیت مُلکءَ سوْچان sell-ēŋ rag-ōŋ be-y-ayt molk a sōč-āŋ خوی بدم بیاید شهر را به آتش می‌کشم»

سَلیْه saléh [عر:سلیح] (ا) سلاح، اسلحه.

سَم[1] sam [صو: پیژی] (ا) پیری، آثار پیری. «نزر شَنزایت نه‌مانیت سورتءَ سَم (گلخان: ۳۴) nezar šaŋz-it na-mān-it sūrat a sam [دلدار اگر] نگاه بکند، آثار پیری و پژمردگی از چهره برطرف می‌شود»

سَم[2] sam (ا) =بَلَه. تپه‌ای که تنهاست و دور و اطرافش تپهٔ دیگری نباشد.

سَمّ samm (ا) نوعی ماهی پولک‌دار و سفید با چشمان درشت، که در ساحل زندگی می‌کند.

سَما[1] samā (امص) ۱- فهم، آگاهی. ۲-هوش و حواس.

-سَما بیَگ ba-y-ag — به‌هوش بودن، هوش و حواس کسی جمع بودن، به فکر بودن. «پیادگانی هالءَ چه سَما بیت سُوارءَ (روانْبُد: ۵۰۹) pyādag-ān-i hāl a če samā bit sowār a سوار کجا به فکر حال پیادگان است»

-سماکپگ kap-ag — به یاد افتادن.

-بی‌سَما bē-samā (ص) بی‌حواس.

سَما[2] samā [عر:سَماع] (ا) ۱-ساز صوفیان، دف. ۲-رقص صوفیانه که درویشان با صدای ساز دور خود چرخند.

-سَما کَنَگ kan-ag — ۱-سماع‌کردن، رقصیدن درویشان. ۲-به دور خود چرخیدن.

۳-پروازکردن نوعی سوسک (رینگوْ، سماگروْ↓) و چرخیدن آن بر هوا. ۴-پریدن، پرش‌کردن.

سمادار samā-dār (ص) فهیم، هوشمند.

سَمات samāt =هاک، کتَم. فضلهٔ بز و گوسفند که به عنوان کود در مزارع مورد استفاده قرار گیرد، کودِ حیوانی.

سَمات‌چار samāt-čār (ا) =گُد.۱. جایی که کود حیوانی زیاد باشد، انبار کود حیوانی.

سمّاچ sammāč (ا) نوعی لنج ویژهٔ صید ماهی.

سَماچار samā-čār (ا) =سَمات‌چار↑.

سَمادار samā-dār (ص) باهوش، هوشیار.

سَمار samār ۱- بن مضارع از سَمارَگ↓. ۲- (امص) نوازش دست.

سَمّار sammār (ا) نوعی خوراک، نان را در دوغ ترید کنند و روی آن‌ها روغن پیازداغ ریزند و خورند.

سَمارِتن samār-et-en (مصـمـ) =سَمارَگ↓.

سَمارَگ samār-ag (مصـمـ) ۱-دست کشیدن بر چیزی به آرامی. ۲-نوازش کردن کسی با گذاشتن و کشیدن دست بر موها و شانهٔ او. ۳-آراستن، زینت دادن.

سمارۆک samār-ōk (صـفـا، از سمارگ) نوازشگر، نوازش کننده.

سمارێن samār-ēŋ بن مضارع از سمارێنگ↓.

سمارێنت samār-ēŋt بن ماضی از سمارێنگ↓.

سمارێنگ samār-ēn-ag (مصـمـ) =سَمارَگ↑.

سَمّاک sammāk [عر:سِماک] (ا) ۱- ستاره‌ای است، سماک که در صورت فلکی سنبله است. ۲- بادی است که همزمان با طلوع ستارهٔ سماک می‌وزد، در این هنگام دریا آرام است.

س

مثَل: «سماکءَ جنۆزامءِ بارءَ بار جَن ءُ بِرَو sammāk a janōzām e bār a bār jan o b-raw هنگام طلوع ستارهٔ سماک، بار و اسباب بیوه‌زن را بار کن و برو[1]»

سَمّاکی sammāk-i (صنـ) ۱-مربوط به سمّاک↑. ۲- فصل و دوره‌ای است در صیدماهی که حدوداً در مهرماه قرار دارد.

سَماکۆر samā-kōr (ص) ۱- آن‌که مطلبی را نفهمد، بی‌استعداد. ۲-بی‌اندیشه.

سماگِر samāger (ص) آن‌که بر اثر ساده‌لوحی یا دیوانگی، کودکان سر به سر او می‌گذارند، دیوانه‌نما، از خود بی‌خود.

سَماگرۆ samāgarō (ا) =پلپلانزو، رینگو. حشره‌ای است سیاه‌رنگ از خانوادهٔ سوسک‌ها، نقطه‌های سفیدی بر بال‌ها دارد و هنگام پرواز صدای ویژه‌ای دهد.

سُمّان[1] sommān (ا) =سیمسر. ورز، سرحد.

سُمّان[2] sommān (ا) نوعی حصیر که از الیاف نخل وحشی (داز) بافند، این نوع حصیر را از به هم وصل‌کردن نوارهای از قبل بافته‌شده درست کنند. «اے سُمّان پَه دۆچُرمءَ پَچ رِتکگ ē sommān pa dōč-orm a pač retk-ag [تکه‌های وصل‌شدهٔ] این حصیر را از خط دوخت آن دوباره باز شده است»

سَماه samāh (ا) =سَما↑.

سماه‌دار samāh-dār (ص) =سمادار↑.

سُمائیل somāyil (ا) نام مردانهٔ اسماعیل.

سُمب somb بن مضارع از سُمبَگ↓.

سُمبار sombār (ا) =هێدۆگ. دوغی که در درون آن شیر تازه ریزند تا از ترشی آن کاسته گردد.

۱-منظور از این مثَل این است که بر اثر آرامش دریا آسیبی به بار بیوه‌زن نمی‌رسد.

سَمبال sambāl [اردو:سَنبهال] (ا) ۱-مواظبت. ۲-بن مضارع از سَمبالَگ↓.

-سَمبال کَنَگ kan-ag — مواظبت کردن، حفظ کردن، تیمارکردن.

سُمبال sombāl (ا) =سُمبار↑.

سَمبالِتن sambāl-et-en (مصـمـ) =سَمبالَگ↓.

سَمبالَگ sambāl-ag [اردو-بلوچی] (مصـمـ) مواظبت کردن.

سَمبان sambān (ص) ۱- نادان، احمق. ۲-تنبل، بی‌خاصیت.

سُمبان somb-ān (ق) سوراخ کنان.

سُمبِتن somb-et-en (مصـمـ) =سُمبَگ↓.

سَمبَر[1] sambar (ا) مَدّ کامل آب دریا، آب دریا که کاملاً بالا آمده باشد.

سَمبَر[2] sambar بن مضارع از سَمبَرَگ↓.

سَمبرتن samber-t-en (مصـل) =سَمبَرَگ↓.

سَمبَرَگ sambar-ag (مصـل) ۱- =سَمبَهَگ↓. آراستن. ۲-آماده شدن.

سَمبَرێن sambar-ēn-ag بن مضارع از سَمبرێنگ↓.

سَمبرێنت sambar-ēŋt بن ماضی از سَمبرێنگ↓.

سَمبرێنتن sambar-ēŋt-en (مصـمـ) =سَمبرێنگ↓.

سَمبرێنگ sambar-ēn-ag (مصـمـ) =سَمبهێنگ. آرایش دادن، آراستن.

سُمبَگ somb-ag (مصـمـ بـا:سُپِّت) سُنبیدن، سوراخ کردن. «سُپِت‌ئی دل دَراتْک چوْ تیرء (عابد: ۱۷۳) sopt-i del dar-ātk čō tir a دل را سوراخ کرد و مانند تیر بیرون شد»

سَپَٹ sapaṭ بن مضارع از سَپَٹَگ↓.

سَمبر[1] sambar =بیل. مَدّ آب دریا.

سَمبر[2] sambar بن مضارع از سَمبَرَگ↓.

سَمبرَگ sambar-ag (مصـل) =سَمبَهَگ↓.

سَـــمبرێن sambar-ēn بـــن مضـــارع از سَمبرێنَگ↓.

سَـــمبرێنت sambar-ēŋt بـــن ماضـــی از سَمبرێنَگ↓.

سَـــمبرێنَگ sambar-ēn-ag (مصـــمـــ) =سَمبَهێنَگ↓.

سُمبُل[1] sombol (ا) ۱-سُنبُل. «گُل خوشه‌ای بلند، به هم‌فشرده و معطر به رنگ‌های قرمز، آبی، سفید و زرد. گیاه این گل پیازدار، علفی و پایا و از خانوادهٔ سوسن است» (فر. بز. سخن) ۲- این گل در ادب بلوچی به تبعیت از ادب فارسی نماد موی پرپُشت و مجعد دلدار است. ۳- (مجاز) نرم و رنگارنگ. «سُـمبلێن سرجاه sombol-ēŋ sar-jāh بالش نرم و رنگارنگ» ۴- نام مردانه.

سُـــمبُل[2] sombol (صـ) آن‌کـه کارهـایش را به‌سرعت انجام دهد، زبل، چالاک، فِرز.

سُمبُلُک sombol-ok (امصغـ) =سُمبُل۲↑.

سَمبۆسَه sambōsa (ا) سَنبوسِه.

سَمبۆک sambōk (ا) نوعی قایق.

سُـــمبۆک somb-ōk (صـــفـــا) ۱-سُـنبندِه، سوراخ‌کننده. ۲-نوعی زخم آبله‌مانند که بر اندام بدن بویژه دست و پا ظاهر گردد، در پزشکی سنتی بلوچی آن را با سوزن سوراخ کنند و برخی رشتهٔ نخی در آن گذارند تا چرکش کم‌کم بیرون گردد.

سَمبَه sambah بن مضارع از سَمبَهَگ↓.

سُمبه[1] somb-a (ا) =دْرَپش. ابزار سوراخ کردن چرم جهت دوختن آن.

سُمبَه[2] somba (ا) دوش و شانه.

سُـمبه‌بنـد somba-baŋd (ا) بنـدی پشـمی است که دعاخوان بر آن ورد می‌خواند و آن رٔا بر گردن آویزند تا بـه بـاور افرادی کـه بـاور دارند درد جسم آن‌ها برطرف گردد.

سَمبَهِتِن sambah-et-en (مصـل) =سَمبَهَگ↓.

سَمبَهَگ sambah-ag(مصـل) آراستن، آرایـش دادن.

سَمبهۆک sambah-ōk (صـفا، از سَـمبَهَگ) زنـی که بسیار آرایش می‌کند، آراینده.

سَـــمبهێن sambah-ēn بـــن مضـــارع از سَمبَهێنَگ↓.

سَـــمبهێنت sambah-ēŋt بـــن ماضـــی از سَمبَهێنَگ↓.

سَـــمبهێنتِن sambah-ēŋt-en (مصـــمـــ) =سَمبَهێنَگ↓.

سَمبهێنَگ sambah-ēn-ag (مصـمـ) آراسـتن، آرایِش دادن، زینـت دادن. «دائـیءُ سَرگْواپـان تَرا / شَر سَمبَهێنتێن دریگتے (ملا:۱۶۲) dāyi o sar-gwāp-āŋ ta-r-ā šar sambah-ēŋt-ēŋ darigat-ēŋ ای کاش که آرایشگران تو را زیبا می‌آراستند»

سُمبی somb-i (ا) ابزار سـوراخ‌کننـدهٔ چیـزی مانند چرم، سُنبه.

سَمپ[1] samp (ا) =سْرَمپ، زَهر. سَم، زهر.

-**سَمپ جنَگ** jan-ag — (مصـمـ) ۱-سمپاشـی کـردن. ۲- سَـم زدن، در درون یـا روی چیـزی سِم ریختن، سَم‌آلود کردن.

-**سَمپ دێَگ** da-y-ag — (مصـمـ) به کسی یا جانوری زَهر یا سَم خوراندن

-**سَمپ وَرگ** war-ag — زَهر یا سَم خوردن.

سَـمپ[2] samp (ا) فضـله یـا مـدفوع تـازه و خیس گاو و گاومیش.

سَمپَل[1] sampal (ا) صدف دریایی.

سَمپَل[2] sampal (صـ) ساده‌لوح، احمق.

سَمپَن sampan (ا) پوستهٔ صدف مرواریددار.

سَمپی samp-i (صنـ منسوب بـه سَـمپ) مربـوط به سَمپ↑.

سَمپێن samp-ēn(صـ) آلوده به سَم، زهرآلود.

سِمِٹ semeţ [انگـ: cement](ا) سیمان.

سمْج samj [اردو: سمجھ] (امصـ) ۱-فهـم، درک. «اے منی سـمجءَ نـه‌یَیـت ē man-i samj a na-y-eyt ایـــن را نمـــی‌فهمـــم» ۲-شـــعور. ۳-عقیده، نظر. ۴-بن مضارع از سَمجَگ↓.

ســـمجَگ samj-ag [اردو: ســـمجھنا] (مصـــلـــ) فهمیدن، درک کردن، یادگرفتن.

سمجناک samaj-nāk [اردو+بلو](صـ) فهمیـده، باشـــعور، زودفهـــم. «اُ ســـمجناکێن کُمـــری هُشیارێن/ کۆچ کن چَـه دْرَنـگءُ مِزّلءَ بـارێن (زرگـــر:۹۰) ow samaj-nāk-ēŋ komri hošyār-ēŋ kōč kaŋ ča draŋg o mezzel a bārēŋ ای قمـری دانـا و هوشـیار، بـالاخره از استراحتگاهت کوچ کن»

سَمجێن samj-ēŋ بن مضارع از سمجێنَگ↓.

ســـمجێنَگ samj-ēn-ag [اردو+بلـو] (مصـــمـــ) فهمانـدن، یـاد دادن. مثَـل: «گْـرانێن جاهـلءِ سمجێنَگ، بےگْوَمسێن جَـڑءِ جۆکێنَـگ grān-ēŋ jāhel e samj-ēn-ag bē-gwams-ēŋ jaŕ e jōk-ēn-ag لجوج انعطاف‌ناپذیر را فهماندن مانند این است که شتر جـوان بـی‌مهـار را بـر زانو بنشانی»

سَمَر samar [عر:ثَمَر](ا) ۱-ثمر، میـوه. ۲-فایـده، سود. ۳-نتیجه، حاصل.

سَـمَّر[1] sammar (صـ) =تْرَپّل. شـناور بـر روی آب.

سَـــمَرّ[2] samarr (ا) ۱-گیـــاهی خـــاردار بـــا برگ‌های ریز و گل‌های کوچک و خـوراک دام است. ۲-ویژگی آن‌کـه تـازه پـا بـه سـن پیـری نهاده است و موهای سر و رویش ظاهراً شبیه گیاه گل‌دار سمر است و در حـال سفیدشـدن هستند.

سَمُّر sammor (ا) نوعی شـیرهٔ گیـاهی شـبیه نبات که آن را ذوب کنند و با روغـن مخلـوط کنند و دور میخ‌های بدنهٔ لِنج را با آ بیاندایند تا آب از کناره‌های آن‌ها نفوذ نکند.

ســـمَرَگ samar-ag [عـــر:ثَمَـــرة] (ا) =سَـــمَر↑. «بےسمَرگ bē-samar-ag آنچه بی‌استفاده و بی‌سود است»

سَمَره samara [عر:ثَمَرة] (ا) =سَمَر↑.

سَـــمَرّێن samarrēn (ا) نـــوعی درختچـــهٔ خاردار.

سَمَّڑ sammaŕ (ا) میوهٔ درخت چِش←.

سِمسور semsūr (ا) گیاهی است خودرو کـه در مزارع و شوره‌زارها روید برگ‌هایش ریـز و آبدار و نازک و شـورمزه اسـت، ایـن گیـاه بـه مصرف انسان و دام بویژه شُتر می‌رسـد. مثَـل: «سمسور اگاں بهارے بوتێن سـارتیءَ نَـه‌بُـرت semsūr agāŋ bahār-ē būtt-ēŋ sārt-i y-a na-bort سمسور اگر علف خـوبی بـود، سرمـا رنگ آن را تغییر نمی‌داد»

سِمسۆک semsōk (ا) گیاهی اسـت خـودرو، دارویی و تلخ با ساقه‌های خاکستری و متمایل بـه سـیاه، بـه اعتقـاد مـردم پـادزهری بـرای مارگزیدگی است؛ گویند گربه به محض این‌که مورد آسیب نیش مار قرار گیرد فوراً خود را به این گیاه رساند و از آن خورد.

سَمسیر samsir (ا) =سِمسور↑.

سَمَکّ samakk (صـ) انگشت‌نما.

سَمَگ samag (ا) ۱-پشه‌ای است که نیش آن سبب بیماری‌یی به همین نام گـردد. ۲-نـوعی بیماری که بر اثر نیش این حشره بروز کند، بر اثـر ایـن بـیماری گلـو خـارش دهـد و سـبب سرفه‌های طولانی و تورم چشم‌ها گردد.

سَمَگۆ samag-ō(صـ) چشم خمار و نیمه‌باز.

سَـمَل samal (ا) عفونـت دنـدان کـه لثـه‌هـا متورم شوند.

سمُّل sammol (ا) ۱-تلفظ نام زنانهٔ «سمَّی» یا «سَمّو» ازروی دوستی و تحبیب. ۲-عزیـز و گرامـی. «سَـمُّلێن‌گـولی sammol-ēŋ kawli شوهر عزیز»

سَمَن saman (ا) گیاه و گُل یاسمن.

سمنبر samanbar (صـ) آنکه اندامی زیبا و لطیف مانند سَمن دارد.

سَمنبری samanbar-i (صف منسوب به سَمنبر) ۱-مربوط به سمنبر↑. ۲-(مجاز) دلبری، دلبرانه. «گێجایت گْوَرَ سَمنبری سَهتانءِ زێوران (روانبُد: ۳۸) gēj-it gwar a samnbar-i saht-ān o zēwar-ān زیورآلات زیبا و دلبرانه را بر خود تعبیه می‌کند»

سَمَن‌بۆ saman-bō (صـ) آنچه بوی گل سمن دهد، به‌مجاز خوشبو و معطر.

سَمنج samaŋj [اردو: سَمَجھ] (امصـ) فکر، درک، فهم.

-**سَمنج کَنگ** kan-ag — (مصـل) فکر کردن، اندیشیدن. مثَل: «سَمنج کن سپَر کن samaŋj kaŋ sapar kan نخست فکر کُن بعد سفر کن»

سَمَند samand (ا) ۱-اسبی که رنگ آن مایل به زردی باشد. ۲-اسب قوی و تندرو.

سمندر[1] samandar (ا) ۱- در فارسی جانوری افسانه‌ای است که در آتش زندگی می‌کند. ۲- در زبان اردو به معنی دریا است.

سَمنْدر[2] samaŋdar (ا) =ساوَڑ. دریا.

سَمَنْڈ[1] samaŋḍ (ا) ۱- =سَمند↑. ۲-(صـ) زنِ چهارشانه و خوش‌قیافه.

سَمَنْڈ[2] samaŋḍ (ا) =ساوَڑ، سَمَندر↑.

سَمَنگرۆ samangarō (ا) =سَماگرۆ↑.

سَمّو sammaw (صـ) =سَمَّه. ۱-محترم، باشخصیت. ۲- عزیز و گرامی. «سَمّوێن جۆد samma-w-ēŋ jōd شوهر گرامی» (این صفت معمولاً در توصیف شوهر کاربرد دارد)

سَمۆر samōr [سحـ] (صـ) حالت چهرهٔ انسان که لب و دهان به صورت مخروطی درآیند.

سَمّۆسَگ sammōsag [کا] (ا) =نیپَک. بالاترین بخش شلوار یا تنبان که در آن بندِ شلوار جای گیرد.

سَموکی samūki (ا) =دَپونگه. پوشش و نقاب صورت که با پارچه یا لُنگ صورت گیرد.

-**سَموکی جَنگ** jan-ag — پارچه یا لُنگی را دورِ صورت پیچاندن تا شناخته نشوند.

سَمۆل samōl (ا) مخفف اسماعیل.

سَمَّه samma (ا، صـ) =سَمّو↑.

سمّی sammi (صـ) بزرگوار ، محترم.

سَمیت samiṭ (ا) =سِمِٹ↑.

سَمین samin (ا) باد ملایم و خنک صبحگاهی، نسیم، بادِ صبا. «سَمین که مِسکءُ زباد کاریت/ تکانسریےِ تئی یاد کاریت (ساحر: ۷۲) samin ke mesk o zabād kār-it takānsar-i y-e tai yād kār-it نسیم صبحگاهی که با بوی خوش می‌وزد به یاد تو بی‌قرار می‌شوم»

سمینانی samin-āni (صـ) ویژگی شهر، منطقه یا هر جایی است که نسیم خنک بوزد و خوش‌هوا باشد. «مُلک منءَ اوْمان اِنت سمینانی / گْرادگءُ اێررێچگ دوبْرّانی (شعر عامیانه بلوچی) molk man a ōmān enṭ saminn-āni grād-ag o ēr-rēč-ag doborr-ān-i مشتاق رفتن به شهرم هستم و یاد پختن و خوردن گربه‌ماهی‌های دوبُر مرا بی‌قرار کرده است»

سمین‌ساچ samin-sāč (صـ) هوایی که با وزش آرام نسیم، خنک و دلپذیر باشد.

سمین‌کْرام samin-krām (صـ) ۱-آن‌که مانند نسیم صبحگاهی می‌خرامد. ۲-(مجاز) خوش‌خرام.

سِن sen (ا، صـ) =سُن، سۆزبند↓.

سِنّ senn (ا) =سِند. سِنّ و سال.

سُنّ[1] sonn (ا) ۱- =گُلنْدر. تکه‌چوبی دوشاخه است که بر انتهای مهار شترِ مست می‌بندند یا در دهان آن می‌گذارند تا سرکشی نکند. ۲- (ا، صـ) =سۆزبند↓. «سُنّێن تَلک sonn-ēŋ talk تلهٔ آماده برای گرفتن شکار»

سُنّ[2] sonn [اردو] (صـ) نشئه، خواب و بی‌حرکت، کرخت.

سنا sanā [عر] (ا) نوعی گیاه، که برگ آن جنبهٔ دارویی است.

سَناتاک sanā-tāk (ا) برگ گیاه سَنا↑.

سَنّار sannār (ا) ۱- کمترین واحد پول در گذشته، صنّار. ۲-(مجاز) از هر چیز کم‌ارزش[1].

سُنّار sonnār [اردو: سُنار](ا) =سوْنار، سُهرگِر. زرگر، طلاساز.

سُنّاری sonnār-i (حامصـ) زرگری، شغل زرگر.

سَنامَکی sanāmaki [کا] (ا) نوعی داروی گیاهی.

سُنانا sonānā (امصـ) ۱- =سُنانَه↓. ۲-[سیـ: جیـڑهءُ جاک و جلـل] داد و فریاد مُمتدّ با توقف‌های کوتاه.

سُنانَه sonāna (امصـ) سخن گفتن، دَم زدن.

-**سُنانَه کَنگ** kan-ag — (مصـل) =سُنانَه↑. «سُنانه مَه‌کن تَو دَپاِت جَنْت چو مِنڈءَ (روانبُد: ۴۲۴) sonāna ma-kan taw dap-et janṭ čo meŋḍ a حرف نزن که در مقابل تو مانند ماده‌سگی گازت می‌گیرد»

سنائت sanā?at [عر:صِناعَة] (امصـ) ۱-شُغل و پیشه. ۲-(صـ) کارآمد.

-**بےسنائت** bē-sanā?at ناکارآمد، به‌دردنخور.

سَنایَت sanāyat =سَنائت↑.

سُنب soŋb =سُمب↑.

سَنبَرگ saŋbar-ag (مصـل) =سَمبَرگ↑

سُنبُک soŋbok (ا) سطح بالای کلهٔ انسان، ملاج.

سُنبَگ soŋb-ag (مصـم) =سُمبَگ↑.

سُنبُل soŋbol (ا) =سُمبُل↑.

سُنبُلُک soŋbolok (ا) نوعی گیاه پیچک که بر جاهایی که آب زیاد است مانند کنارهٔ جوی‌ها دیوارهٔ سدها می‌روید، برگ‌هایش شبیه برگ انگور ولی کوچک‌تر است.

سَنبَه saŋbah بن مضارع از مصدر سَنبَهَگ↓.

سَنبَهَگ saŋbah-ag (مصـل) =سَمبَهَگ↑.

سَنبَهێنَگ saŋbah-ēn-ag (مصـم) =سَمبَهێنَگ↑.

سُنبۆک soŋb-ōk (صف) =سُمبۆک↑.

سَنَّت sannat (امصـ) ۱-مشورت. ۲-اتحاد و اتفاق. «هم‌سَنَّت ham-sannat متفق، یکدل و متحد»

-**سَنَّت بَندَگ** baŋd-ag — (مصـل) ۱-متحد و یکدل شدن. ۲-مشورت کردن.

سُنَّت sonnat [عر:سُنَّة] (ا) ۱-روش و رفتار پیامبر اسلام (ص) که عمل کردن به آن از نظر علمای اسلام لازم است و ثواب دارد. ۲-نمازهایی که مسلمانان اهل‌سنّت پیش یا پس از فریضه‌ها در اوقات نمازهای صبح و ظهر و مغرب و عشا خوانند و فقها در خواندن آن‌ها تأکید می‌کنند. ۳-(مجاز) ختنهٔ پسران.

-**سُنَّت کَنگ** kan-ag — (مصـل) ختنه کردن پسران.

-**سُنَّت وانگ** wān-ag — نمازهای سُنَّت را خواندن.

سِنتَر senter (ا) ۱-منزل، استراحتگاه. «راحتءُ آرام اِش نَه‌کُت سارتێن سنتران (روانبُد:۱۵۶) rāhat o ārām eš na-kot sārt-ēŋ senter-ān در منازل خنک استراحت نکردند» ۲-منطقه، سرزمین. «موتهءِ جنگ اِنت مان

---

[1] سنّار یا صنار «مخفف صد دینار» سکه‌ای مسی معادل دو شاهی بوده است. (فر.بـسخن)

شامءِ سنترَءَ (روانبُد: ۱۸۸) mūta e jaŋg eŋt
māŋ šām e senter a جنگ موته در سرزمین
شام برپاست»

سنتور santūr (ا) ۱- نوعی ساز زهی مِضرابی با جعبهٔ طنین چوبی به شکل ذوزنقه و ۷۲ رشته سیم که هرچهار سیم برای یک صدا کوک می‌شوند. سنتور به کمک دو مضراب چوبی نواخته می‌شود. (فر.بز.سخن) ۲-(مجاز) ساز و ابزار موسیقی.

سَنٹ saŋt (ص) ۱-زنی که باردار نشود، زنِ نازا. ۲-حیوان نازا، سترون.

سُنٹ soŋt (ا) ۱- =چُمب. نوکِ مُرغ و پرنده. ۲-(مجاز) لب انسان. «شَکرسُنٹ šakar-soŋt شکرلب»، «بۆسے چه هیرواریْن دَپءُ سُنٹان bōs-ē ča hir-wār-ēŋ (روانبُد: ۴۶۰) گپتگ‌اَت dap-ōŋ gept-ag بوسه‌ای از دهان خوشبوی و لب‌هایش گرفتم» ۳- =زنوک. چانه، زنخدان. «دست ئی دائمءَ سُنٹءَ اِنت (عابد:۱۴۷) dast-i dā?em a soŋt-ā-eŋt دستش مدام بر چانه‌اش است» ۴-پوزهٔ حیوانات. ۵-دماغهٔ کوه. ۶-بخش جلویی لنج. ۷- (ص) =مَکّ→.

-**سُنٹ آرگ** ār-ag — ۱-دهان، پوزه یا دماغه را بالا گرفتن، به‌مجاز سر به هوا شدن، گستاخ و پرو شدن. ۲-(مجاز) هجوم آوردن. مثل: «سیاهان که سُنٹ بیارانت شرّءُ گندهءَ نچارانت syāh-āŋ ke soŋt b-yār-aŋt šarr o gandah a na-čār-aŋt سیاه‌پوستان [دلیر و خشمگین] که هجوم بیاورند به خوبان و بدان توجه ندارند (همه را نابود می‌کنند)»

-**سُنٹ بیَگ** ba-y-ag — (مجاز) ۱- برخاستن، ظاهر شدن. مثل: «وهدے که مردان سُنٹ بَنت، نامرد هموْدا بُنٹ بَنت، بُرۆکین تیگ اِش کُنٹ بَنت wahd-ē ke mard-āŋ soŋt baŋt nā-mard hamōdā boŋt baŋt borr-ōk-ēŋ tēg eš koŋt baŋt زمانی که مردان برمی‌خیزند، نامردان سقوط می‌کنند و شمشیرهای برندهٔ آن‌ها کُند می‌شود» ۲- مغرور بودن، با بی‌پروایی و بی‌توجهی رفتارکردن. «چۆ نه اِنت نَدران نِشتگءُ سُنٹئے/ تو گۆشئے کاران وت هُدا شر کنت čō na-eŋt nadr-āŋ nešt-ag o (عابد۱۰: ۷۸) soŋt aytaw gwaš-ay kār-āŋ wat hodā šar kaŋt فدایت بشوم این گونه نیست که با بی‌توجهی می‌گویی که خدا خود کارها را درست می‌کند»

-**سُنٹ تاب دیَگ** tāb da-y-ag — چانه و صورت خود را از روی بی‌توجهی و غرور به سویی برگرداندن، از روی ناز و کرشمه روی برگرداندن.

-**سُنٹ جنَگ** jan-ag — (مصل) ۱-نوک‌زدن مرغان و پرندگان برای برداشتن دانه و خوراک. ۲-(مجاز) غذا خوردن با لُقمه‌های بسیار کوچک. ۳- سجده کردن عجولانه و بدون مکث در نماز.

-**سُنٹ دیَگ** da-y-ag — جلو آمدن و خود را ظاهر کردن. «هَوران سُنٹ داتگ hawr-āŋ soŋt dāt-ag ابرها دارند می‌بارند»

-**کسےءِ سُنٹ بُرزاد بیَگ** kas-ē y-e soŋt borzād ba-y-ag صورت کسی رو به آسمان بودن، به‌مجاز مغرور بودن.

-**کسےءِ سُنٹ مِکّ بیَگ** kas-ē y-e soŋt mekk ba-y-ag چانه یا صورت کسی رو به بالا بودن، سر به هوا بودن. «مِکّ اِنت سر mekk eŋt soŋt (میرواری: ۳۷۷) منی چۆ نادان man-i čō nā-dān همانند نادان سر به هوا هستم»

سُنٹارۆ soŋt-ār-ō (ص) =سُنٹاسُنٹ↓.

سُنٹاسُنٹ soŋt-ā-soŋt (ص) ۱-سربه‌هوا. ۲- (مجاز) مغرور، بی‌اعتنا به افراد دیگر.

سُنٹانسَرۆ soŋt-āŋ-sar-ō (ص) =سُنٹاسُنٹ↑.

سُنٹ‌بُرز soŋt-borz (ص) ۱-آن‌که چانه و صورتش رو به بالا باشد. ۲-(مجاز) متکبر و بی‌اعتنا به دیگران.

سُنٹ‌په‌سُنٹ soŋt-pa-soŋt (ص) کنارِ هم، نزدیک به هم.

سُنٹُک soŋt-ok (مصغـ از سُنٹ) ۱-نوک کوچک جوجه‌ها و پرندگان. ۲-(ص) (مجاز) سربه‌هوا و مغرور. ۳-[کا] شجاع، جوانمرد.

سُنٹ‌گۆراگ soŋt-gwarāg (ا) ۱-نوک کلاغ. ۲-نوعی نخل و میوهٔ آن است.

سُنٹۆ soŋtō (ص) ۱-آن‌که چانه و دور دهانش برجسته‌تر از حد معمول است. ۲- =سُنٹاسُنٹ↑. ۳-آن‌که در حال غرق شدن است، ولی دهان و بینی‌اش بیرون از آب باشد. ۳-آن‌که سرش را به سوی پایین خم کرده و در حال کشیدن تریاک یا هروئین است. «کشّایت هیروین سُنٹۆ اِنت (عابد:۱۳۰) kašš-it hirewin soŋtō eŋt سرش پایین و در حالِ کشیدنِ هروئین است»

سَنٹی saŋt-i (حامص) نازایی، سترونی، بچه‌دار نشدن زن. مثل: «چه جَنکّان لَجبَرێنان ماتءِ سَنٹی گِهترانت ča janekk-āŋ laj-bar-ēn-āŋ māt e saŋt-i geh-ter eŋt از این‌که دختران بی‌حیا و بدنام‌کننده باشند، بهتر است مه مادرانشان نازا باشند»

سُنٹی soŋt-i (ا) =شاشک. ۱-پشه که نوک درازی دارد و نیش می‌زند یک از انواع این گونه‌پشه‌ها، پشهٔ مالاریا است. ۲- (صنـ منسوب به سُنٹ) مربوط به سُنٹ↑، ۳-(ص) نوک‌دار. ۴- هر جانوری که دهان یا پوزه‌اش شبیه نوک پرندگان باشد.

سُنٹِن soŋten (ا) نوعی ماهی کوسه.

سُنٹێن soŋtēn (ا) نوعی کوسه‌ماهی که نوکش دارای زایده‌ای استخوانی شبیه اره است، این کوسه نسبت به کوسه‌های دیگر پوستی نازک دارد.

سَنج[۱] saŋj بن مضارع از سَنجَگ↓.

سَنج[۲] saŋj (ا) =آزکِر، چَمِئۆ. اَنبُر یا ابزاری است که با آن اخگر یا ذغال افروخته بردارند یا ذغال‌ها را به‌هم زنند.

سَنج[۳] saŋj =دُرێن. ۱- رنگین‌کمان، قوسِ‌قُزح. مثل: «هَور گۆرتءُ سَنجءَ جَت hawr gwart saŋj a jat باران بارید و رنگین‌کمان بیرون زد» ۲-بخشی از گوشوارهٔ طلایی زنان بلوچی(دُرّ→) که به صورت رشته‌ای به‌هم پیچیده است. ۳-نوعی مُهره یا قطعه‌ای طلایی که در گوشواره تعبیه کنند. ۴-نوعی النگوی زنانه. ۵-(مجاز) زیبا و خوش‌رنگ. «په کهێب بیاَانت سَمّهێن سالۆ / درکپ‌اَنت دێ دُرجَنِک سنجێن (گلخان۱: ۱۲۸) pa kehēb b-y-ā-aŋt sammah-ēŋ sālō , dar-kap-aŋt dēm-ā dor-janek saŋj-ēn پسران جوان برومند خود را نشان دهند و دختران خرامندهٔ زیبا بیرون بیایند» ۶- =رۆزرد. سرخی نور خورشید هنگام غروب، شَفَق.

-**سَنجءِ بُجَگ** boj-ag — ۱- باز شدن و ظاهر گشتن رنگین‌کمان. ۲- فراگیر شدن سرخی شفق آسمانِ غروب را.

-**سَنجءِجَنَگ** e jan-ag — بیرون آمدن و ظاهر شدنِ رنگین‌کمان. مثل: «هَوران گۆرتءُ سَنج جَت hawr-āŋ gwart o saŋj jat ابرها باریدند و [پس از آن] رنگین‌کمان ظاهر شد»

سَنج[۴] saŋj (ا) ۱-زین و یراق اسب. ۲-(ص) اسب زین و یراق‌شده و آماده برای سوار شدن.

-**سَنج بیَگ** ba-y-ag — (مصل) زین و یراق شدن اسب. «سَبز اِت اَنت تَلّءُ سَنج اِت اَنت تازی (حماسهٔ رند و لاشار) sabz-et-aŋt tall o saŋj et-aŋt tāzi دشت‌ها سبز و اسب‌های تازی زینْ بودند»

-**سَنج کنَگ** kan-ag — (مصم) زین و یراق کردنِ اسب، آماده کردنِ اسب برای سوار شدن.

س

سَـــنجاب sanjāb [فـار] (ا) ۱- =هِــردِک→. ۲-پوسـتِ سِـنجاب. ۳-(مجاز) لبـاس زمسـتانی نرمی که از پوست سنجاب تهیه می‌کرده‌اند.

سَـــنجاک sanjāk [تُـر: سَـنجَق] (ا) =ڻاسِــن→. ۱- وسیلهٔ کوچک فلزی مانند سوزن کـه بـا آن برخی از اشیا مانـند دو سـوی یقـه را بـه هـم وصل کـرد، سَـنجاق، سَـنجاق سـینه. ۲-نـوعی زیورآلات طلایی زنان بـه شـکل‌هـای گونـاگون که بر یقه تعبیه کنند، سینه‌ریز طلایی.

-**سَـنجاک جنَـگ** jan-ag — درسـت کـردن سینه‌ریز طلایی با ذوب کردن و قالـب گیـری، تبـدیل کـردن قطعـه‌هـای طـلا یـا زیـورآلات مستعمل دیگر به سینه‌ریز.

سَنجاکُک sakjāk-ok (امصغ) سنجاقِ کوچک.

سَنجانی saŋj-āni (صـ) ویژگی اسبی که زیـن و یراق باشد.

سَنجَت sanjat [سیـ: جاڑیں‌ـچُکّ؛ جاڑ] (صـ) =جـاڑ. دوقلو.

سِنجِت senjet (ا) =سْرِنجد↑.

سَنجِتِن sanj-et-en =سَنجَگ↓.

سُنجُر[۱] sonjor (ا) =سنجُل↓.

سُنجُر[۲] sonjor (صـ) سخن پوچ و بیهوده.

سَنجرانی sanjarāni ۱- نام طایفه. ←بخش اعلام. ۲-(ا) [سیـ: بلـوچی ٹپّـرءِ راسـتے کـه رنگـی اِنـت] نوعی نمد رنگی بلوچی.

سَـــنج‌رنـــگ saŋj-raŋg (صــ) آنچــه ماننــد رنگـیّن‌کـمان رنگارنـگ اسـت، منظـرهٔ زیبـا بـا رنـگ‌هـای متنـوع. «پْرُشـتگیّں زِردءَ دل وتـی شُشـتَگ چَـه کـوڑهءِ سَـنج‌رنگـیّں مِراگـاه (گْوادری۱۰: ۱۸۰) proşt-ag-ēŋ zerd a del wat-i šošt-ag ča kūŕah e saŋj-rąŋg-ēŋ marāgāh a قلـب شکسـته مـن از منظـرهٔ رنگارنـگ دنیـای بـی‌ارزش قطـع امیـد کـرده است»

سَــنجَگ saŋj-ag (مصــلـ) سَـنجیدن، انـدازه گرفتن.

سُنجُل sonjol (ا) =سُنجُل↓.

سُنجُم soŋjom (صـ) نابود.

-**سُنجُم بیَگ** ba-y-ag — نابود شدن.

سَنجی saŋj-i (صنـ منسوب بـه سَـنج) ۱-مربـوط بـه سَـنج↑. ۲-نـام زنانـه بـه معنـی زیبـا و رنگارنگ چون رنگین‌کمان.

سنجی‌دۆچ sanji-dōč (صـ) لبـاس مردانـه‌ای که دورتادور یقه آن سوزن‌دوزی شده است و معمـولاً برخـی از خوانـندگان و خنیـاگران و نوازندگان مـی‌پوشـیده‌انـد، ایـن نـوع دوخـت منسوب بـه بـانو سـنجی (نـک: بخـش اعـلام) خنیاگر مشهور است.

سِـــنچ seŋč (امصــ) ۱-پــاکیزگی، تمیــزی. ۲-شایستگی. ۳- ذوق، سـلیقه. «بـےسِـنچ bē-seŋč بـی‌سـلیقه، بـی‌ذوق» ۴-نظـم و آرایـش زندگی. «مارا هِچ تُشـے زانَـگ نیّسـت / زِنـدءِ کمُّکـے سُدّءُ سِنچ (عابد:۱۲۰) mā-ra heč toš-ē zān-ag nēst zeŋd e kamm-ok-ē sod o seŋč ما در زندگی ذره‌ای دانش و هوشیاری و نظم نداریم»

سُنچ soŋč بن مضارع از سُنچَگ↓.

سِنچِت senčet (ا) =سْرِنجِد↑.

سُنچِتِن soŋč-et-en (مصـمـ) =سُنچَگ↓.

سُنچَگ soŋč-ag (مصـمـ) =سْرُنچَگ↑.

سُنچُل sončol (ا) نۆر، رِجگوسک، رِجگوک. راسو.

-**سُنچُل‌دپ‌ءُسُنٹ** sončol-dap o soŋt بسـیار زشت و بدریخت.

سَنچَه sanča [سیـ: کالب، لچّهءِ بنـدءِ کالـب یـا وزن] (ا) ۱- قالب، کالبد. ۲-قالب و وزن شعر.

سنچۆلُک sančōlok (ا) =دْرَنجُک، سیکان، آویّج. نوعی سبد مشبک بافته‌شده از نخ است که آن را از سقف دیوار اتاق می‌آویزند و درون آن ظرف نگاه می‌دارند.

سَــند saŋd (ا) ۱-زمـین پهـن و همـواری کـه سطح آن را سنگریزه پوشـانده باشـد. ۲-زمـین مرتفع و بلندی که در مسیر رودخانه باشـد و سیلاب آن را فراگیرد. «جَـه جتَـگ سَـولءَ بُـرز منا سَندءَ / آپ ئی وارتَگ چَـه شـیرِنیّں شَـندءَ (روانبُد: ۳۷۹) jah jat-ag sawl a borz ma-n-ā saŋd a āp-i wārt-ag ča širen-ēŋ šaŋd a آن درخـت جـوان در زمـین مرتفـع مسـیر رودخانه رُشد کـرد و از آب شـیرین شِـن آنجـا مصرف می‌کرد» ۳-زمین کشـاورزی‌یـی کـه در مسیر رودخانه یا سیلاب باشد. «آدرو کُت‌اَنت مئـے ڈیّهءُ سَند/ داں کوچّگانی بندبند (ملا: ۸۹) ādrō kot-aŋt may đēh o saŋd dāŋ kūččeg-ān-i baŋd-baŋd سرزمـین و مـزارع تا دشت‌های آباد ما را غارت کردند»

سَـــنَد sanad [عـر](ا) هــمان ســنَد فارســی، نوشته‌ای که ادعای کسی را نسبت به مالکیت چیزی ثابت کند.

سِند[۱] seŋd بن مضارع از سِندَگ↓.

-**سِـند ورَگ** war-ag — (مصــلـ) جـدا شـدن، قطع گردیدن، گسستن.

سِند[۲] seŋd (ا) سِـنّ و سـال، عُمـر. «سْـیادیءَ منءُ تَو بْـراتیّں/ سِـندءَ هـم دویّـں هـم‌زاتـیّں (عابـد:۳۱) syād-i y-a man o taw brāt-ēŋ seŋd a ham dow-ēŋ ham-zāt-ēŋ از نظـر خویشاوند من و تو برادریم و از نظر سِن نیـز همسن و سال هستیم»

سُند soŋd (ا) سبد و محفظـه‌ای اسـت کـه از شـاخ و بـرگ درخـت نخـل وحشـی (پُـرک، داز→) بافند و آن را بـرای حمـل و نگـه‌داری محصول خرما به کار برند؛ همچنین نخل‌داران خوشهٔ درختان خرما را درحالی که بـر درخـت هســتند در درون آن گذارنــد تــا از گزنــد آسیب‌های طبیعـی یـا پرنـدگان و حشرات در امــان باشــند. مثَــل: «گــۆکءِ رۆت سُــندءَ نـه‌اۆشـتیت gōk e rōt soŋd a na-ōšt-it رودهٔ گاو در سبدِ سُـند نمـی‌مانـد (از سـوراخ-هایش بیرون می‌ریزد)»

-**کسـےءِ سرءَ مـاں سُـنڊ کنَـگ** kas-ē ye sar a māŋ soŋd kan-ag ۱- سرِ کسـی را در درون سبدِ سُـند کـردن. ۲-(مجـاز) او را گرفتـارکردن و عذاب دادن.

-**سُند کنَگ** kan-ag — پوشـاندنِ خوشـه‌هـای درخت خرما با سُند↑.

-**سُند گْوَپَگ** gwap-ag — بافتنِ سُند↑.

سِـــندات sendāt (ا) ۱- دیــواره یــا پوشــش ســنگی کنــارهٔ رودخانــه، جــوی آب، مــزارع کشاورزی، حوضِ آب و... که برای جلوگیری از ریزش و فرسایش دیواره به‌وسـیلهٔ آب سـازند. ۲-دیواری که از سـنگ سـازند تـا آب سـیل یـا رودخانه خار و خاشاک و گِل در درون مزرعه یا محل مورد نظر نبرد.

-**سِندات گِرَگ** ger-ag — درست کردن دیوارهٔ سنگی و پوشاندنِ کنارهٔ رودخانه ، قنات و .....

سِـــنداس sendās [سیــ: پـوئی] (ا) =دیّـم‌شـۆد. دستشویی.

سِـــندان sendān (ا) =زیّریــگ. ۱- قطعــهٔ فولادی یا آهنی‌ای کـه روی آن آهـن کوبنـد و در کفاشـی هـم کـاربرد دارد، سـندان. ۲-نمـاد سختی و سفت بودن.

سِـــندائیّن send-ā-?-ēn بـــن مضـــارع از سِندائیّنگ↓.

سِـــندائیّنت send-ā-?-ēŋt بـــنِ ماضـــی از سِندائیّنَگ↓.

سِـــندائیّنتِن send-ā-?-ēŋt-ēn (مصــمــ) =سِندائیّنَگ↓.

سِـــندائیّنَگ send-ā-?-ēŋ-ag (مصــمــ) ۱- سبب گسسته شدن و جدا شدن چیـزی یـا چند چیز از همدیگر شدن. ۲- گسـلاندنِ بنـد آب. ۳-سَـبب جـدایی و طـلاق زن و شـوهری شدن، آن‌ها را از هم جدا کردن.

سِندبَها seŋd-bahā (امصـ) =گِردبهـا. پرداخـت قیمت کالایی بدون آن‌که بـدهکار یـا طلبکـار باشند.

سُندپُشت soŋd-pošt (ا) ۱- تَه سبند «سُند↑» از بیرون، پُشتِ سبدِ سُند. ۲-سبد سُندی که آن را پهن گردانند و بر آن چیزی بویژه خرما گذارند.

سَندَر sandar (ا) ۱-ابزارِ کار. ۲-سلاحی که بر تن بسته‌اند.

سُندُر soŋdor (ا) پودر نارنجی‌رنگی است که جهت رفع عرق‌سوزی بر بدن بچه مالند.

سُندرُک soŋdrok (ا) =سُندروک↓.

سُندروک sondrūk (ا) ۱-نوعی کجاوه و محمل. ۲-قفس.

سِندڑی seŋd-aŕ-i (صنـ) ۱-مربوط به سرزمین سِند، سِندی. ۲-نوعی انبهٔ مرغوب که محصول سرزمین سِند است و زودتر از انبه‌های دیگر می‌رسد و به بازار می‌آید.

سُندَک sond-ak (ا) =سُند↑.

سُندُک sond-ok (امصغـ) =سُند کوچک. ←سُند.

سُندکِش soŋd-keš (ا) شیوه‌ای است در کاشتن بذر گیاهان، به گونه‌ای که بذر را در سبدی می‌گذارند و در حین شخم زدن بذرها از آن افشانده شوند.

سَندَگ saŋdag(ا) =سَند↑. «سَول مَزن‌مَرّیں جاه جَنت بُرزیں سَندَگ‌ءَ (روانبُد: ۳۶۷) šawl mazaŋ-marr-ēŋ jāh jaŋt borz-ēŋ sandag a درخت جوان برومند بر زمین مرتفع کنار رود رشد می‌کند»

سِندَگ send-ag (مصـمـ بما: سِست، مصدٔ: سِدَگ) ۱-گیستن، از هم جدا کردن. «ڈیلّ اوّں ناکامیں چه گُلءَ سِستَگ (ابراهیم: باگیں بَشکرد) đill-ōŋ nākām-ēŋ ča gol a sest-ag ناکام از دلدار جدا شدم» ۲-کندن چیزی مانند نَخ، قطع کردن دو چیز به هم پیوسته مانند میوه بر شاخهٔ درخت. «سادءُ سَرمَهار سِست‌آنت‌ئی / هَنچوّش که جَڑے نوّک‌گْومسیں (عابد:۱۱۸) sād o sar-mahār sest-aŋt-i haŋčōš ke jaŕ-ē nōk-gwams-ēŋ ریسمان و افسار را پاره کرد مانند شتر جوانی که تازه آن را رام و سواری کرده‌اند» ۳-جدا کردن دو یا چند تن در حال نزاع و دعوا هستند. ۴- جدا کردن زن و شوهر با طلاق. ۵- (مجاز) بر هم زدن عهد و پیمان. «بَستگیں اَهد اِش آهِرءَ سِستَگ (روانبُد: ۳۸۰ bast-ag-ēŋ ahd-eš āher a sest-ag پیمان و عهدی را که بسته بودند سرانجام به هم زدند» ۶-جدا کردن روح از بدن، قبض روح کردن. «پَر وتی وهدءَ گَیت اَجَل ساهءِ سِندَگ‌ءَ (روانبُد: ۳۶۷ par wat-i wahd a kayt ajal sāh e send-ag a اَجل در زمان مشخص خود برای قبض روح می‌آید»

سُندگْواپ soŋd-gwāp (ا) موسم و زمان بافتن سُند↑ که همزمان با رنگ گرفتن و آغاز رسیدن خرما بر درخت است.

سُندگْوَپ soŋd-gwap (صـ) بافندهٔ سُند↑.

سَندَل[1] sandal (ا) ۱- نخ ابریشمین. «گَپّءَ گوّش بدار ڈاهیءِ / مااِیت سَندلءُ مُروارِد (عابد:۱۵۰) gap a gōš be-dār đāhi y-ē, mā-?-it sandal o morwāred به سخنانِ دانا توجه کن که مرواریدها را در نخ ابریشمی می‌کشد» ۲-ریسمان یا طناب محکم.

سَندَل[2] sandal (ا) =چَندَن. ۱- چوب خوشبوی صندل. ۲- چیزی که از چوب صندل ساخته‌اند مانند تسبیح.

سِندلوّک seŋdalōk (ا) =سِنگوّک↓.

سُندُم sondom (ا) گیاهی دارویی است با گُل‌های قرمز و برگ‌های پهن.

سَندوّ sandō (امصـ) به هم وصل کردن دو قطعه چیزی مانند چوب، با ایجاد کردن شیار سر یک چوب را در شیار چوب دیگر جای دهند.

-سَندوّ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-پیوند دادن دو چیز با یکدیگر. ۲-(مجاز) ادامه دادن، در ادامهٔ سخنی یا داستانی بیان کردن. «گپّءَ بْیا پَدءَ سَندوّ دئیں / کاریں کِسّوءَ دوّستانی (عابد:۵۸) gap a b-y-ā pad a sandō da-ēŋ kār-ēŋ kessaw a dōst-ān-i بیا دوباره سخن را ادامه دهیم و حکایت دوستان تعریف کنیم»

-سندو کنَگ kan-ag — =سندو دیَگ↑. «آئیءَ وتی گپّ ئی پدءَ سندو کُرت (سیدهاشمی۱۰: ۷۵) āyi y-a wat-i gap i pad a sidū kort او سخنش را دوباره ادامه داد»

سندوک so(a)ndūk (ا) =پیٹی. ۱- صندوق. ۲-نوعی نقش در سوزن‌دوچی بلوچی بر پارچه. ۳- (مجاز) تابوت.

سندوکی soŋdūk-i (صنـ) ۱-مربوط به سندوک↑، صندوقی. ۲-نوعی نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

سُندءُبُرّ soŋd o borr (امصـ) کار در سبد (سُند←) گذاشتن خوشهٔ خرما و پس از مدتی بریدن و برداشت کردنِ آن.

سُندءُپات soŋd o pāt =سُند ءُ پات‌کنَگ↓. (سُند←و پات← نام دو سبد است)

-سُندءُپات کنَگ kan-ag — به‌مجاز سبک و سخیف کردن، خوار کردن. «گردِنءَ کشّایتءُ دَپءَ مسلءِ چات کنت / لَلّهیں جوّدءَ بیرگءَ سُندءُپات کنت (روانبُد:۴۰۴) garden a kašš-it o dap a mesl e čāt kaŋt lalla-h-ēŋ jōd a birag a soŋd o pāt kaŋt گردنش را دراز و دهانش را باز می‌کند و [با سر و صدای خود] شوهر عزیز را خوار و سُبک می‌کند»

سِندءُسیّل seŋd o sēl (امصـ) ۱- قطع، جدایی، کنده شدن. ۲-طلاق و جدایی زن و شوهر. «هیروین شِدّتانی بُنزه / مردءَ ءُ جَنءِ سِند ءُ سیّل (عابد:۸۳) heyrewin šeddat-ān-i bon-zeh mard a o jan e seŋd o sēl هروئین سرچشمهٔ دعواها و درگیری‌هاست، و سبب طلاق و جدایی مرد و زن»

-سِندءُسیّل بیَگ ba-y-ag — از هم جدا شدن، گسستن. «بوت‌آنت سِندءُ سیّل مردءُجَن (عابد:۱۱۹) būtt aŋt — mard o jan مرد و زن از همدیگر جدا شدند و طلاق گرفتند»

-سِندءُسیّل کنَگ kan-ag — از هم جدا کردن، گسلاندن.

سِندءُگْوَج seŋd o gwaj (امصـ) گسستن و کندن.

سِندی seŋd-i (صنـ) ۱- اهل سرزمین سِند. ۲- آنچه در سرزمین سِند به عمل آمده است. ۳- نوعی مار خطرناک و سمی.

سَنڈ[1] saŋđ [سیـ: کُنیگءِ زاتے=هری سُنڈ] (ا) نوعی قارچ خودرو.

سَنڈ[2] saŋđ (صـ) تنبل و بی‌حوصله، آن‌که چالاک و چابک نیست.

سُنڈ soŋđ (ا) =ریشَگ. ۱- ریشه. ۲- ساقهٔ زیرزمینی گیاه زنجبیل.

سُنڈبوّ soŋđ-bō (صـ) آنچه بوی زنجفیل دهد.

سُنڈُر soŋđor (صـ) آن‌که شلوارش از زانو به پایین پاره باشد.

سُنڈَه soŋđa (ا) =سُنڈ↑.

سَنس saŋs [سیـ: بدبو] (صـ) بدبو.

سُنس soŋs (ا) نوعی کوسه‌ماهی که سری تقریباً پهن دارد.

سنسار saŋsār بن مضارع از سنسارگ↓.

سنسارگ saŋsār-ag (مصـمـ لـ) =ساسارَگ↑. مثَل: «دیگءِ لَهڑءَ هنسَگ اِیرآرایت، گْوانزگی چُکّءَ مات سَنسارایت dēg e lahŕ a haŋsag ēr ār-it gwāŋzag-i čokk a māt saŋsār-it غلیان و جوشش دیگ را ملاقه پایین می‌آورد، طفل گهواره‌ای را مادر آرام می‌کند[1]»

سُنُّک sonnok (صـ) =سوّزبُند↓.

۱-این مثَل برگرفته از کتاب پیران زمانَگ، ص ۱۵۷، به کوشش عبدالعزیز دولتی است.

سُنْ‌کُرتَگ sonn kort-ag (صـ) تله‌ای که آمادهٔ گرفتن شکار است. ←سُنّ، سوْزبند.

سَنکل sankal (ا) زنجیر فولادین و آهنی بزرگ. «پْرۆشِئے سَنکلاں زُلمْئیگاں (عابد:۱۷۸) prōš-ay saŋkal-āŋ zolm-ag-āŋ زنجیرهای ستم را بشکن»

سَنگ[1] saŋg (ا) زور و فشاری که زائو برای متولد کردن بچه بر خود وارد کند.

-**سَنگ کنگ** kan-ag — (مصـل) زور زدنِ زائو برای به دنیا آوردن بچه.

سَنگ[2] saŋg (ا) ۱-وزنه، سَنگِ ترازو. مثَل: «دو سَنگءِ پَنچ‌منی یَک جاهءَ نَه‌بنت do saŋg e panj-man-i yak-jāh a na-bant دو وزنهٔ پنج‌منی در یک جا با هم نمی‌سازند [چه برسد به دو انسان که با هم نزاع دارند]» ۲-واحد وزن معادل پنج من بلوچی. ←مَن. ۳-سنگینی، وقار. ۴-وزنِ شعر.

-**کسےءِ سَنگءَ چِنگ** kas-ē y-e saŋg a čen-ag سنگ کسی را برداشتن، معادل سنگ کسی را به سینه زدن، به‌مجاز پشتیبانی و حمایت کردن از او. «هُدا وَت مئے سَنگءَ بِه‌چِنْت hodā wat may saŋg a be-čent خداوند خودش حامی ما باد»

-**وتی سنگءَ گران کنگ** wat-i saŋg a gerān kan-ag ۱- وزنهٔ خود را گران کردن. ۲-(مجاز) آبروی خود را حفظ کردن، با وقار و متانت برخورد کردن.

-**هم‌سَنگ** ham-saŋg (صـ) هموزن، برابر.

سِنگ seŋg (ا) =ڈوْک. ۱- سَنگ. مثَل: «سرّ ءُ سِنگ مِژْئِنگی چیزے نَه اِنت sar o seŋg mež-ēn-ag-i čiz-ē na-ent سر با سنگ چیزهایی نیستند که آن‌ها را با همدیگر درگیر کنند» ۲-زمین سنگی و سفت. ۳-تکه سنگ. ۴- =دستگ دان‌چوْپ. دستهٔ سنگی هاون چوبی.

-**سِنگءُدان‌چوْپ** seŋg o dāŋ-čōp دستهٔ سنگی هاون و هاونِ چوبی.

-**کسےءِ سَنگءَ چِنگ** kas-ē y-e saŋg a čen-ag سنگ کسی را برداشتن، معادل سنگ کسی را به سینه زدن، به‌مجاز پشتیبانی و حمایت کردن از او. «هُدا وت آئیءِ سِنگءَ بِه‌چِنت hodā wat ā-?-i e seŋg a be-čeŋt خداوند خود پشت و پناه او باشد»

سُنگ soŋg (ا) =موْنْت. نوعی مالیات و باج که در گذشته معمول بوده است.

سِنگاچوْپ seng-āŋ-čōo =دستگ دانچوْپ. دستهٔ هاون چوبی.

سَنگار saŋgār (ا) ۱- چند لنج یا قایق همراه در دریا، گروهِ لنج‌ها. ۲-همراه باهم. ۳-قایقی با کشتی یا لنج بزرگی همراه است.

سِنگار seŋgār (امصـ) =سینگار↓.

سَنگاک saŋgāk (ا) =تَگس. خرچنگ.

سِـنگ‌بـازی seŋg-bāzi (ا) نـوعی بـازی نوجوانان انجام دهند، چند سنگ کوچک و پهن به اندازهٔ کف دست را روی هم می‌گذارند و با سنگ پهن و صافی به نام «تیری» آن‌ها را نشانه می‌گیرند.

سِنگ‌بَست seŋg-bast (صـ) دیوار یا بَنایی که از سنگ ساخته‌اند.

سِنگ‌پاد seŋg-pād (ا) زمین سنگلاخی.

سَنگَت saŋgat (صـ) دوست، رفیق، یار.

-**سَنگَت بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) دوست شدن، رفیق بودن.

-**سَنگَت کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) دوست کردن، یارکردن.

سَنگَتُک saŋgat-ok (امصغ) دوست کوچک، یار کم‌سِنّ، دوستی که خیلی مهم نیست.

سَنگَتی saŋgat-i (حامصـ) ۱- دوستی، محبت، مهرورزی. ۲-آشنایی.

-**سَنگَتی کنَگ** kan-ag — ۱-رفاقت کردن. ۲-با همدیگر آشنایی کردن. ۳- مرتبط بودن.

سَنگ‌چین saŋg-čin (صـ از سَنگ‌چِنگ←سَنگ) (مجاز) حامی و پشتیبان.

سِنگ‌چین seŋg-čin (صـ) ۱-آنچه بر پیرامون آن سنگ چیده‌اند یا آن را با با سنگ نشانی کرده‌اند. ۲-سنگسار.

سِـنگ‌دانـک seŋg-dānek [سحـ] (ا) =کـڑُک گولێٹ‌دیوْک. سرگین‌گردان.

سِنگدل seŋg-del (صـ) سَنگدل، بی‌عاطفه، بی‌رحم.

سِنگدلی seŋg-del-i (حامصـ) سنگدلی.

سَنگر[1] saŋgar (ا) =سیْوَه. سنگر، کمین‌گاه.

سَنگر[2] saŋgar بن مضارع از سَنگرَگ↓.

سُنگُر soŋgor (ا) نام مردانه، شاید در اصل همان «سُنقُر» باشد که واژه‌ای تُرکی و به معنای عقاب است.

سَـنگرتَگێن saŋgar-tag-ēn (صـ) آبِ زلال و صاف. «پَه تْرَمپے آپءَ تْرۆنگلءُ سَنگرتَگێنءَ تَلوساں (ساحر۱: ۳۳) pa tramp-ē āp a trōŋgal o saŋgar-tag-ēn a talwas-āŋ برای [نوشیدنِ] قطره‌ای آب خنک و زلال بی‌قرار هستم»

سَنگرتِن saŋgar-t-en (مصـل) =سَنگرَگ↓.

سَنگرَگ saŋgar-ag (مصـل) ته‌نشین شدنِ خاک و مواد دیگر در آب و مایعات، صاف و زلال کردن مایعات. «وَشّـکێں کانیگءُ گُلێں شَنداں / که لُڑێں نوْک‌آپ سَنگرآنت پَمَّن (مُلا: ۱۲۸) wašš-ok-ēŋ kānig o gol-ēŋ šand-āŋ ke loŕ-ēŋ nōk-āp saŋgar-aŋt pa-man چشمهٔ آب شیرین و ماسه‌های تمیز که آب خاک‌آلود باران را برای من زلال می‌کنند»

سِنگِرک seŋgerk (ا) نوعی خوراک و غذا که در قدیم مصرف می‌شد، روغن دنبهٔ گوسفند خیلی داغ را با گوشتی که درون آن پخته شده بود داخل شکمبهٔ گوسفند می‌گذاشتند و شکمبه را به صورت محفظه و ظرفی کیسه‌مانند به هم می‌دوختند تا هوا وارد آن نگردد، این غذا را در طول فصل زمستان مصرف می‌کردند.

سِـنگ‌رێـچ seŋg-rēč (امصـ) پرتاب کردن پی‌درپی سنگ بر سر کسی یا چیزی، سنگباران. «هَلکءِ چۆریگاں رهسراں دَرّێچ / بِل کن‌آنت سِنگسارءُ منءَ سِنگ‌رێچ (بیدار۲: ۱۱۲) halk e čōrig-āŋ rah-sar-āŋ dar-rēč bel kan-aŋt seŋg-sār o man a seŋg-rēč بگذار تا پسران لاابالی محله در راه‌ها هجوم بیاورند و مرا سنگباران کنند»

سَـنگرێن saŋgar-ēn بن مضارع از سَنگرێنَگ↓.

سَـنگرێنت saŋgar-ēŋt بن ماضی از سَنگرێنَگ↓.

سَنگرێنتِن saŋgar-ēŋt-en (مصـمـ) =سَنگرێنَگ↓.

سَنگرێنَگ saŋgar-ēn-ag (مصـمـ) صاف و زلال کردن آب گِل‌آلود و کِدِر. «لُرد کُتَگ بدواهءِ بَدێں گپّاں / بْیا دلءِ کُمبءَ سَنگرێن مَهرَنگ (ساحر۳: ۱۰۶) lord kot-ag bad-wāh e bad-ēŋ gap-āŋ b-y-ā del e komb a saŋgar-ēŋ mah-raŋg سخنانِ دشمن بدخواه آب خمرهٔ دل را گل‌آلود کرده است، ای دلدار زیبا بیا این آب را زلال کن»

سَنگڑ saŋgaŕ (ا) =سَنگر↑.

سَنگڑَگ saŋgaŕ-ag (مصـل) =سَنگرَگ↑.

سِنگسار seŋg-sār (امصـ) مجازات سَنگسار.

سِنگستان seŋg-estān (ا) ۱-سنگلاخ، زمین پر از سنگ. ۲- =شِندشکند، هُشکیچ. نوعی درخت خرما و میوهٔ آن؛ خرمای این درخت پس از رسیدن سفت می‌گردد.

سِنگستَگ seŋg-estag (ا) زمین پر از سنگ، سنگلاخ.

سِـنگ‌سَگار seŋg-sagār (ا) نوعی سنگ سفید که در گذشته به عنوان آتش‌زنه استفاده می‌کردند.

سِنگ‌شیاه seŋg-e-syāh (ا) ۱-سنگِ سیاه. ۲-(مجاز) مسخ شده. به باور عوام انسان گاهی بر اثر ناشُکری یا کفر یا توهین به مقدسات تبدیل به سنگ یا حیوانی دیگر می‌گردد.

-سِنگ‌ءِشیاه بیَگ ba-y-ag — سنگ شدن، به‌مجاز مات و مبهوت شدن.

سِنگ‌شانی seŋg-šān-i (حامص—) سَنگ‌افشانی، سنگ‌اندازی، پرتاب کردن سنگ به سوی کسی یا چیزی. «مردمان پَه پولوسان سِنگ‌شانی بنا کُت (طاثر۱: ۴۰) mardom-ān pa polūs-ān seŋg-šān-i benā kot مردم پرتاب‌کردن سنگ به سوی پلیس‌ها را شروع کردند»

سِنگ‌شوٚد seŋg-šōd (امص—) جدا کردن سنگریزه‌ها و خاشاک از حبوبات با گذاشتن آن‌ها در آب تا تَه‌نشین شوند.

سِنگُک seŋg-ok (امصغ) سنگریزه.

سِنگ‌کُتَک seŋg-koṭak (ص—) =دانکُلَک، دَنتان‌چَک. ویژگی حبوباتی که همراه با حبوبات دیگر در دیگ نمی‌پزند و همچنان سفت می‌مانند.

سِنگَلَک seŋg-al-ak (ا) ۱-سَنگلاخ، زمین پر از سنگ. ۲-ماسه‌های درشت و پر از سنگریزه.

سِنگَلُک seŋg-al-ok (امص—) سنگ کوچک، سنگریزه.

سَنگُل sangol (ا) ۱-گوسفند یا بُزی که پاهایش تا زانو سفید باشد. ۲-(مجاز) =پیداوَر. آنچه یا آن‌که از میان همجنسان و همانندان خود با نشانه‌ای مخصوص مشخص باشد. «تئی اُمّت اُمتانی تهءَ سَنگُلءُ سَگار (روانبُد: ۷۲) tai ommat ommat-ān-i tah a sangol e sagār اُمت تو از میان امت‌های دیگر مشخص و پیداست»

سَنگلوٚ sangolō (ص) =سَنگُل↑.

سَنگَلوٚ sangalō (ا) نوعی ماهی دریای جنوب، سوکلا.

سَنگو sangaw (ا) =سَنگه↓.

سِنگوٚت seŋgōṭ (ص) =سِنگوٚک. سنگدانِ مُرغ.

سَنگه saŋga (ا) نوعی النگوی لوله‌ای زنانه که درون آن سنگریزه می‌گذاشتند و با تکان خوردنِ صدا می‌داد. «مرداں بْراهیت اِسپرءُ سَبزیں سِگار/ سَنگه نکشیں پَه جَنیَنان زیبدار (بیدار۲: ۵۵) mard-āŋ brāh-it espar o sabz-ēŋ segār saŋga nakš-ēŋ pa janēn-āŋ zēb-dār سپر و شمشیر فولادین زیبندهٔ مردان و النگوهای منقش برای زنان برازنده است»

سِنگ‌ءُسیاه seng o syāh (ص—) =سِنگ‌سیاه↑.

سِنگی seŋg-i (صن منسوب به سِنگ) ۱-مربوط به سَنگ، سَنگی. ۲- از جنسِ سنگ. ۳-بنا یا ساختمان ساخته شده از سنگ. ۴-نوعی کوسه‌ماهی کله‌بزرگ و درّنده که در کف دریا زندگی کند.

سَنگین saŋgin (ص—) ۱-سنگین، دارای وزن زیاد. ۲-(مجاز) باوقار، متین. «سَنگینیں گُهار دردکشّیں (عابد: ۶۷) saŋgin-ēŋ gohār dard-kašš-ēŋ خواهر باوقارِ دردکشیده» ۳- گوشی که دارای شنوایی کم باشد.

سِنگیں seŋg-ēn (ص) ۱-سنگی، از جنس سنگ. ۲-سفت و سخت مانند سنگ.

سَنگین‌پَر saŋg-iŋ-par (ص) ۱-باوقار، متین. ۲-خوش‌خرام، خرامنده.

سَنگین‌دْروٚشم saŋgin-drōšom (ص—) باوقار، مؤدب.

سَنگین‌ماوَل saŋgiŋ-māwal (ص—) =گران‌ماوَل. ۱- بانوی زیبا و باوقار. ۲-(مجاز) دلدار. «بےکرار بیتاں از گمءِ سنگین‌ماوَلءَ (فاضل: ۸۰) bē-karār bitt-āŋ az gam e

saŋgiŋ-māwal a از اندوه [دوری] دلدار بی‌قرار شدم»

سَنگینی saŋgin-i (حامص) سنگینی، وقار.

سُنّل sonnal (ا) ۱- ریسمانی که از برگ نخل وحشی(داز) بافند و پس از بافتن با سنگ صافی بر آن کوبند تا نرم و انعطاف‌پذیر باشد. «سَبرءِ سےبراگیں سادے ماں گُٹ اِنت سُنّلیں (روانبُد: ۳۶۸) sabr e say-brāg-ēŋ sād-ē māŋ goṭṭ eŋt sonnal-ēn ریسمان محکم سه‌رشته‌ای صبر را بر گردن دارد» ۲-ریسمان، نخ یا تارِ محکم. «دستءَ پر شاگءِ سُنّلیں سیم‌تاراں شَهار (روانبُد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēŋ sim-tār-āŋ šahār دستت را بر سیم‌های محکم ساز ببر ...»

سُنُّل sonnol (ص) =سوٚزبَند↓.

سُنّل‌پاگ sonnal-pāg (ص—) ۱-آن‌که عمامه‌اش بزرگ و پیچ‌درپیچ باشد. ۲-(مجاز) بزرگوار، بلندمرتبه، دارای جایگاه اجتماعی. «دیٚم پَه دَرگسءَ ماشین شاگ / نزد میر عصا سُنّل‌پاگ (پَسند) dēm pa dargas a māšin šāg nazd e mir asā sonnal-pāg ماشین به سرعت به سوی روستای دَرگس می‌رفت تا به نزد میرعصا بلندمرتبه برسد»

سُنّلیں sonnal-ēn (ص—) محکم و انعطاف‌پذیر مانند ریسمان سُنّل↑. «دستءَ پَر شاگءِ سُنّلیں سیم‌تاراں شَهار (روانبُد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēŋ sim-tār-āŋ šahār دستت را بر سیم‌های نرم و محکم ساز دراز کن»

سِنّو sennaw (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سارم←.

سَنَوبر sanawbar (ا) درخت صنوبر، تبریزی؛ در ادب بلوچی، به تبع از ادب فارسی قدِ بلند دلبران را به آن مانند کنند.

سنوور snowar (ا) نوعی چوب و تختهٔ مورد استفاده در صنعت لِنج‌سازی. (شاید چوب صنوبر باشد.)

سُنهات sonhāt (ص) عجیب و شگفت. «اے دگه چے سُنهاتے ē dega če sonhāt-ē این دیگر چه چیز عجیبی است»

سُنَیری sonayri (ا) پارچه‌ای که به رنگ سرخ سیر است.

سو[1] sū (ص) شُل. [مقا: تُرُند] مثَل: «مِزری ماں سوییں نیپّگءَ / گُوات ئی ماں چَپّیں کوپّگءَ mezri māŋ sū-y-ēŋ nippag a gwāt i māŋ čapp-ēŋ kōpag a خنجر بر کمربند شُل آویخته و هنوز شانهٔ چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»

-سو کَنَگ kan-ag — شُل کردن.

سو[2] sū [سی: آبدستءِ درآیَگءِ تُنگ] (ا) سوراخ دفع ادرار.

سوّ sūww بن مضارع از سوٚگ↓.

سوٚ sō [سی: کم] (امص) کاهش.

-سوٚ دارَگ dār-ag — [سی: کم‌کَنَگ] (مصم—) رهاکردن.

-سوٚ دیگ da-y-ag — [سی: یلَه دیَگ] (مصم—) =سوٚدارَگ↑.

-سوٚ کَنَگ kan-ag — [سی: جهل‌کپان بیَگ] (مصل—) ۱-از رونق و اوج افتادنِ کاری یا عملی. ۲-کاهش‌یافتن جریان آب سیل یا رودخانه. ۳-کاهش یافتن سرعت شُتر پس از دویدن و جماز کردن.

سَواب sawāb [عر: ثواب] (ا) ۱- پاداش نیک اخروی، ثواب. ۲-غسلِ میّت. «نیاتکگ پَه منی شوٚدءُ سَوابءَ / وتی لاپءِ گم‌اِنت اے مُرده‌شوٚدءَ (طاثر۲: ۵۰) na-y-ātk-ag pa man-i šōd o sawāb a wat-i lāp e gam-eŋt ē morda-šōd a این مرده‌شور برای غسل و شستن جسد من نیامده است، بلکه به

فکر مُزدی است که شکمش را سیر کند» ۳-لطف، احسان، خیر، برکت. مثَل: «گَلّهءِ سوابءَ شِنز هم آپ وارت gallah e sawāb a šeŋz ham āp wārt گیاه خارشتر هم آب می‌خورد»، «آیىءِ سرءِ سواب، ما پَه اے جاه رس‌اِتگێن āyi e sar e sawāb mā pa ē jāh ras-et-ag-ēŋ به خاطر لطف و برکت او ما به این جایگاه رسیده‌ایم»

-**سَواب رَسگ** ras-ag — پاداش نیک اخروی به کسی رسیدن.

-**سَواب کنگ** kan-ag — (مصـم) ۱-کار ثواب و نیک انجام دادن. ۲-میّت را غُسل دادن.

سَوابی sawāb-i (صنـ منسوب به سواب) ۱-کاری که فی‌سبیل‌الله و برای کسب پاداش اُخروی انجام دهند. ۲-نذری.

سَوابیگ sawāb-īg (صـ) ۱-بهره‌مند از اَجرِ اُخروی. ۲-آنچه در راه خدا بخشند. ۳- آنچه رایگان باشد.

سَوات sawāt [عر:سَواد] (امصـ) ۱-سواد خواندن و نوشتن. ۲-دانش و آگاهی. ۳-اطراف شهر و توابع آن. ۴-نما و سیاهی آبادی از دور. ۵-دور و اطراف خانهٔ کسی، محله. ۶-سیر و سیاحت، تفرج. «برتَر بکن بیا پَه سَوات / مان نَرمکءِ گنجێن دهات (گلخان۱: ۱۱۶) ber-tarr be-kan b-y-ā pa sawāt māŋ narmok e ganj-ēŋ dehāt برگرد و بیا در محله‌های آباد نرمک سیاحت کن»

سَوات‌دار sawāt-dār (صـ) =وانِندَو. سواددار، باسواد.

سَواد[1] sawād (ا) =سوات↑.

سَواد[2] sawād (امصـ) ←سَیل.

سوادی sawād-i (صنـ منسوبه به سواد) =سَیلانی. اهل گردش و تفریح، اهل سفر.

سوار swār (ا، صـ) ۱- آن‌که بر مرکبی یا وسیلهٔ نقلیه‌ای سوار است، سوار. مثَل: «آ که سْوارانت پْیادَگءِ هالءَ نه‌زانْت ā ke swār-eŋt pyādag e hāl a na-zāŋt سوار از احوال پیاده خبر ندارد» ۲-(مجاز) مسلط، غالب. ۳- سوار دلاور و جنگجو.

-**سْوار بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-سوار شدن، سوار بودن. ۲-(مجاز) آن‌که جهت انجام عمل جنسی بر جفت خود قرار گیرد.

-**سْوار کنگ** kan-ag — (مصـم) سوار کردن.

سْوارانی swār-āni (صـ) سوارکار ماهر.

سْوارچین swār-čin (صـ) سوارکار، آن‌که در سوارکاری مهارت دارد.

سْوارَگ swārag (ا) =سُبارَگ↑.

سْواری swār-i (حامصـ) ۱- سواری، عملِ سوار. ۲-(صنـ) منسوب به سوار. ۳- اسب یا الاغی که به سِنّی رسیده تا برای سوار شدن مناسب باشد. ۴- ماشین یا چارپایی که برای سوارشدن مناسب باشد.

-**سْواری دیَگ** da-y-ag — سواری دادن.

-**سْواری گِرگ** ger-ag — سواری گرفتن.

سَواس sawās (ا) ۱- نوعی کفش دست‌ساز محلی که از برگ نخل وحشی (داز→) بافند؛ این نوع کفش بنددار و روباز است. مثَل: «دپ که گُه وارت، سر سواسءَ وارت dap ke goh wārt sar sawās wārt دهان غلط می‌کند، سر مورد ضربهٔ کفش قرار می‌گیرد» ۲- نام چند گونه ماهی دریایی است، این ماهی دارای بدنی بیضوی و پهن و چشم‌هایش در طرف راست بدن است رنگ بدن آن قهوه‌ای و در برخی از انواع خاکستری با لکهای درشت است: الف: نوعی ماهی از خانوادهٔ «زبان‌گاوماهیان»، زبان‌گاوی چهارخط. ب: نوعی ماهی از خانوادهٔ «کفشک‌ماهیانِ راست‌رُخ» کفشکِ گِرد. ج: نوعی ماهی از خانوادهٔ «کفشک‌ماهیانِ راست‌رُخ» کفشکِ ریز. د: نوعی ماهی از

خانوادهٔ «کفشک‌ماهیانِ راست‌رُخ» کفشک گورخری.

-**کسےءِ سَر پَه سواسان پر نه‌بیَگ** kas-ē ye sar pa sawās-āŋ per na-ba-y-ag ۱-تشخیص ندادن کسی کفش‌های خود را که کدام‌ها است. ۲-(مجاز) بسیار شلوغ بودنِ جایی.

سَواس‌بَند sawās-baŋd (ا) ریسمان محکم و باریکی است که از آن کفش سواس↑ بافند. «بےسَنْتءِ بے پَتّیءَ جیمّار سواسبند (سید۲: ۳۸) bē sannat o bē-patt-i jimmār sawās-baŋd در اختلاف و بی‌اعتمادی بند کفش هم حتی مانند مار می‌شود»

سَواس‌پاد sawās-pād (صـ) آن‌که کفش سواس↑ پوشیده است.

سَواس‌دَرّ sawās-derr (ا) ۱-پاره‌کنندهٔ کفش سواس↑. ۲-آن مقدار از مسیر که که در طیِ آن یک جفت کفش سواس پاره شود. مثَل: «دورێن راهے نه‌اِنت یَک سَواس‌دِرّے dūr-ēŋ rāh-ē na-eŋt yak sawās-derr-ē راهِ دوری نیست به اندازهٔ پاره کردنِ یک جِفت کفش سواس است» ۳-نام بادی است که در اواخر زمستان وزد و همراه با گرد و خاک است.

سواس‌دوچ sawās-dōč (صـ) آن‌که در بافتن و دوختن کفش محلی سواس مهارت دارد.

سواس‌گْواپ swās-gwāp (صـ) بافندهٔ کفش سواس↑.

سواسو sawāsū (ا) ۱- نوعی ماهی از خانوادهٔ «زبان‌گاوماهیان» زبان‌گاوی درشت‌پولک. ۲-=ماران‌گوشو. هزارپا.

سوال s[a]wāl [عر: سؤال] (ا) ۱-سؤال، پرسش. ۲-درخواست چیزی از کسی. ۳-حاجت و نیازی که کسی از خداوند و اولیاءالله بخواهد.

-**سوالءَ تمام کنگ** a tamām kan-ag — اولیاءالله یا با توسّل به مزار آن‌ها حاجت را برآوردن یا مشکل کسی را گشودن. «جی کلندر سوالیگانی سوالءَ تمام کن (ترانهٔ عامیانه) ji kalaŋdar swāl-ig-ān-i swāl a tamām kaŋ ای قلندر درود بر تو، حاجتِ حاجت‌خواهان را برآورده کن»

سوالءُجواب swāl o jwāb (امصـ) ۱-پرسش و پاسخ. ۲-(مجاز) بحث و جدل.

سوالی swāl-i (صـ) ۱- آن‌که خواهان و خواستار حاجت از خدا یا اولیاءالله است. «شَهباز مَن تئی سوالیگان (شعر عامیانه[1]) šahbāz man tai swālig-āŋ ای شهباز من از تو حاجتی می‌خواهم» ۲- حاجت و نیازی که خداوند یا اولیاءالله برای کسی برآورده کرده‌اند. ۳-سائل، گِدا. ۴- فقیر و نیازمند.

سوالیگ swālig (صـ) =سوالی↑. «آتک‌آنت هرگْوَرءَ آزاوَر / سْوالیگءُ پَکیرءُ بَزگَر (روانبُد: ۳۵۷) ātk-aŋt har-gwar a āzāwar swālig o pakir o bazgar از هر سو افراد تهیدست و گِدا و فقیر و بیچاره آمدند»

سَوَب sawab [عر: سبب] (ا) سبب، دلیل، موجب. «شیءِ سَوَبءَ ši y-e sawab a به خاطرِ این، به‌دلیلِ این»

سوب sowb (ا) =سُهب↓.

سوْب sōb (ا) ۱-بهره، سود، فایده. «مارا پَه مُرادءُ واهَگ / سوْبءُ منزلے بَکشاایت (عابد:۸۸) mā ra pa morād o wāh-ag sōb o manzel-ē bakš-ā-it ما را طبق خواسته و آرزویی که داریم به بهره و جایگاهی می‌رساند» ۲-نتیجهٔ مثبت و خوب. ۳-آنچه بَرنده به دست آورد، بُرد. «داران زبانءُ اَکلءُ هوْش / زانان وتی سوْبءُ پْرۆش (گلخان۱: ۱۰۶) dār-āŋ zobān o akl o hōš zān-āŋ wat-i sōb o prōš زبان و عقل و هوش دارم و [راهِ] پیروزی و شکست خود را تشخیص می‌دهم»

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۴۱.

۴- شادی، خوشی، عیش. «عابد گۆن سۆبءُ شادهی چاپان/ گێدرێن ورنا آتکگ أنت آگێن □bed gāŋ sōb o šādeh-i (عابد:۱۰:۸۷) čāp-āŋ gēder-ēŋ warnā atk-ag-aŋt āg-ēŋ ای عابد! جوانان نیرومند و دلیر با خوشی و رقص شادمانی آمده‌اند»

-**سۆب بَرگ** bar-ag — سود بردن، فایده بردن، بُرد کردن. مثل: «سۆبءَ سَرجَنان بُرتَگ sōb a sar-jan-āŋ bor-t-ag آخرین زن پیش شوهر[ی که دو یا چندزنه است] باج بیشتری می‌برد»

-**سۆب کَنگ** kan-ag — بُرد کردن، به نتیجهٔ مطلوب رسیدن، سود بردن. «دُژمن سۆب کنت بےسۆبێن (عابد:۸۹) ḍožmen sōb kaŋt bē-sōb-ēn دشمن -که به کامش نرساد- بهره و سود می‌برد»

-**بےسۆب** bē-sōb (ص) آن‌که به کام نرسد، ناکام. مثل: «واب کلاتانی واجهان بےسۆب کنت wāb kalāt-ān-i wājah-āŋ bē-sōb kaŋt خواب سبب می‌شود که امیران قلعه‌های خود را از دست بدهند»

-**کسےءِ سۆب بَیگ** kas-ē-ye — ba-y-ag به نفع و سود کسی بودن، طبق میل کسی انجام‌گرفتن.

سۆبار sōb-ār (ص) عامل پیروزی و موفقیت.

سۆبان sōb-ān (ص) ۱-بهره‌مند، بهره‌ور. ۲-به آرزورسیده.

سۆببَر sōb-bar (ص) بهره‌ور، برنده.

سۆبجاه sōb-jāh (ا) محلِ نفع و سود.

سۆبمَند sōb-maŋd (ص) بهره‌مند، کامروا، برنده، پیروز.

سۆبمندی sōb-maŋd-i (حامص) موفقیت، پیروزی.

سۆبَه sōba (ا) منطقه، ناحیه، اُستان.

سۆبی sōb-i (ص) آرزومند، خواهان.

سۆبێن sōb-ēn (ص) کامروا، برنده، بهره‌ور، پیروز.

-**سۆبێن بیَگ** ba-y-ag — موفق شدن، کامروا بودن. «سۆبێن بئے sōb-ēŋ bay موفق باشی»، «سۆبێن بَهاِت sōb-ēŋ ba-et موفق باشید»، «آیان وتی چکّاسءَ سۆبێن بیت أنت ā wat-i čakkās a sōb-ēŋ bitt aŋt آن‌ها در امتحان خود موفق شدند»

سَوپ¹ sawp (ا) بیماری سخت.

سَوپ² sawp [سی: چار ماه یک سَوپے کُشک بیت، سالے سے سَوپ اِنت] (ا) فصل چهارماهه، هر چهار ماه یک «سَوپ» است و سالی سه سوپ.

سۆپ sōp (ا) =شَرۆپ. سیبِ درختی.

سوپّ sūpp (ا) =سوپّه↓.

سوپَتا sū-patā (ص) ۱ -چیزی مانند تسمه یا باند که آن را شُل پیچیده باشند. ۲-تنبل.

سوپُر sūpor (ا) =کاسپیِت، سیپُر↓.

سوپّو sūppaw (ا) =سوپّه↓.

سوپّه sūppa (ا) ۱-سوراخ مدخل آب جوی در پایین دیوار باغ. ۲-سوراخ روی دیوار.

سوپّه‌آپ sūppa-āp (ا) سوراخ معبر آب در پایین دیوار باغ.

سوپّه‌باگ sūppa-bāg (ا) =سوپّه‌آپ↑.

سوپّه‌دَپ sūppa-dap (ص) آن‌که دهانی گشاده و باز دارد.

سوپی sūpi [عر:صوفیّ] (ص) ۱- صوفی، زاهد، درویش. ۲-مؤمِن، مخلص و پرهیزگار.

سَوت¹ sawt (ا) نوعی سرود و آواز عامیانه که به صورت فردی یا گروهی همراه با ساز یا بدون ساز خوانند، محتوای آهنگ‌ها بیشتر عاشقانه است و می‌تواند فلسفی و حکایت هم باشد، این نوع آهنگ در برابر «شَئیر» یا موسیقی پهلوانی و حماسی قرار دارد. «ناچی

گۆن سَوتءُ زێمِران / شادِه کُتَگ رۆشاوران nāč-i gōŋ sawt o zēmer-ān (روانبُد:۴۷۳) šādeh kot-ag rōšāwarān رقاص در برابر آوازهای شاد و آهنگین می‌رقصد و افراد لاابالی به جشن و شادی می‌پردازند»

-**سَوت جَنگ** jan-ag — (مصـم) آواز «سَوت» خواندن.

-**سَوت جنۆک** jan-ōk — (ص) =سَوتی. خواننده‌ای که آواز عامیانهٔ سَوت را بخواند.

سَوت² sawt (ا) کوچک‌ترین واحد وزن طلا.

سَوت³ sawt (ا) نوعی سبد حصیری بزرگ که برای حمل و جابه‌جا کردن خرما و دیگر محصولات به کار می‌رود.

سوت sowt =سُهت↓.

سوت¹ sūtt (ا) =سیتّ. ۱-سود، بهره، فایده. مثل: «تۆلَگ که نَهوارت هَنگورءَ باگپانءَ دوسر سوت اِنت tōlag ke na-wārt haŋgūr a bāg-pān a do-sar sūtt eŋt شغال اگر انگور را نخورد دوبرابر به سود باغبان است» ۲- =نیاج. ربا، سودِ حرام. ۳-بهرهٔ بانکی.

-**سوت گِرگ** ger-ag — سود گرفتن، بهره بردن.

-**سوت وَرگ** war-ag — رباخواری کردن.

سوت² sūtt (ا) =شوت. ۱- سوت، صفیر. ۲- ابزاری که ایجاد صدای سوت کند.

سوتّال sūttāl (ص) ساییده شده، فرسوده بر اثر سابیدگی.

سوتّال‌دێم sūttāl-dēm (ص) آن‌که چهره‌اش لاغر و باریک است، آن‌که بر اثر شدت حسد و رشک و افسردگی ناشی از آن لاغر شده است.

سوتَری sūtari (ا) =سوتَلی↓.

سوتک sowtk =سُهت، سُتک. بن ماضی از سُچَگ، سوخت.

سوتُّک sūtt-ok (ا) ۱-ابزاری که با دمیدنِ آن صدا ایجاد کند، سوتک. ۲- صدایی که با لب‌ها یا انگشت و لب ایجاد کنند.

سوتکال sowtk-āl (ص) =سُهتال↓.

سوت‌کَش sūtt-kašš (ص) =سیت‌کَش. ۱-آن‌که هر چیز ممکن سود می‌کشد. ۲-رباخوار.

سوتکگ sowtk-ag =سُهتَگ، سُتکگ. سوخته، سوخته است.

سوتکه‌دِل sotka-del (ص) =سُهتَه‌دل↓.

سوتَل sūtal (ا) نخی که از الیاف کنف به دست آید.

سوتَلی sūtali (ا) کنف که گیاهی است بوته‌ای و از الیاف آن طناب سازند و دانهٔ این گیاه مصرف دارویی دارد.

سوت‌وار sūt-wār (ص) رباخوار.

سَوتی sawt-i (صنـ منسوب به سَوت) آوازخوانی که آهنگ‌های «سَوت↑» می‌خواند، خوانندهٔ آوازهای عامیانه.

سوٹ¹ sūṭṭ (ا) آن مقدار از دود سیگار و قلیون و تریاک و مواد مانند آن که با یک بار مکش وارد دهان گردد، پُک. «پُلّانءَ چلیمءِ دْراج‌کشّێن سوٹّے جَت (نثار:۶۲) pollān a čelim e drāj-kašš-ēŋ sūṭṭ-ē jat پُلّان پُکِ طولانی‌ای از قلیان زد»

-**سوٹ جَنگ** jan-ag — پُک زدن.

سوٹ² sūṭṭ (ا) ۱- وسیله‌ای که در آن دَمند و صدا ایجاد کنند، سوت. ۲- (مجاز) پُرسروصدا، بی‌ادَب، پُررو.

-**سوٹ کشّگ** kašš-ag — آماسیدن و باد کردن. «اے رێش سوٹ کشّاِتَگ ē rēš sūṭṭ kašš-et-ag این زخم بادکرده و آماسیده است»

سوٹ³ sūṭṭ (ص) ۱- شتری که هنوز چوب «سَرمهار↑» یا «گۆمَس↑» را در بینی آن

س

نکرده‌اند، شتری که هنوز باری یا سواری نشده است. «بگّی جڑ سوٹّءُ بِرّءُ بےگْوَمس اِنت / دیرسَریں پَندانءَ نه‌کشّایت بار (روانبُد: ۴۴۹) bagg-i jaŕ sūţţ o berr o bē-gwams eŋt dir-sar-ēŋ pand-ān a na-kašš-it bār شتر جوان گله هنوز باری نشده و سرکش است و در راه‌های طولانی نمی‌تواند بار بکشد» ۲- لَجباز، سرکش. ۳-لات و لاابالی.

سوٹّ[۴] sūţţ (ا) ۱- همرنگ. ۲-لباس و پوشاک یک‌دست و هم‌رنگ. «آئیءِ پَشکءُ شلوار سوٹّ اَنت āyi e pašk o šalwār sūţţ aŋt پیراهن و شلوار او همرنگ هستند»

سوٹّر sūţţar (ا) ژاکت بچگانه.

سوٹّءُبوٹّ sūţţ o būţţ (صـ) ۱- آن‌که لباس‌های همرنگ پوشیده است. ۲- =شَوک. آراسته و خوش‌لباس.

سۆج sōj (امصـ) ۱-راهنمایی، هدایت. مثَل: «پَه داناهان سۆجے پَه نادانان جنگے pa dānā-h-āŋ sōj-ē pa nādān-āŋ jaŋg-ē برای دانایان راهنمایی و ارشاد و برای نادانان جنگ و درگیری است» ۲-تعلیم، آموزش. ۳-جستجو، پژوهش. ۴-سفارش، نصیحت: «پَتّو سۆج منی ایش اِنت که: زیت کن تاجوءَ زامات کن (عابد:۱۱۱) pa-t-taw sōj man-i ēš-eŋt ke zit kan tājū a zāmāt kan نصیحت و سفارش من به تو این است که زود کن تاجو را داماد کن»

-سۆج دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- آموزش دادن، تعلیم دادن، اندرز دادن، راهنمایی کردن. «سوجے تْرا دَیان بےزَرّ (عابد:۱۱۱) sōj-ē trā da-y-āŋ bē-zarr a تو را رایگان راهنمایی می‌کنم» ۲-نشان دادن، آدرس و نشانی جایی را دادن. «مَن وتی لۆگءَ تَرا سۆج دَیان (طائر۱: ۴۵) man wat-i lōg a ta-r-ā sōj da-y-āŋ من خانهٔ خودم را به تو نشان می‌دهم»

-سۆج کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-جستجو کردن، کسی، جایی یا چیزی را از راه پرسش جستجو کردن. «بْواهیت اگان پاکیں هُدا / سۆج کنیں کۆهءُ لَدءَ (روانبُد: ۳۰۸) b-wāh-it agāŋ pāk-ēŋ hodā , sōj kan-ēŋ kōh o lad a اگر خداوند پاک بخواهد کوه و جنگل را [برای یافتن او] جستجو می‌کنیم» ۲- از نشان و اثر کسی یا چیزی خبر دادن. «کس نه‌کنت آیَگءِ تئی سۆجءَ / ماسَگان بَندان شِرکءُپال کنان (ساحر۳: ۸۱) kas na-kaŋt ā-y-ag e tai sōj a māsag-āŋ baŋd-āŋ šerk o pāl kan-āŋ کسی از آمدن تو خبر نمی‌دهد و فال می‌گیرم و تو را می‌جویم»

-سۆج گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) راهنمایی جُستَن. «سۆجءَ مَهگِر چَه پاگلان / دائم دَم‌اَنت رۆکیں جَلان (روانبُد: دادشاه) sōj a ma-ger ča pāgal-ān dā?em dam-aŋt rōk-ēŋ jal-ān از دیوانه‌خویان راهنمایی نخواه آن‌ها مدام در آتش فتنه می‌دمَند»

سۆجَر[۱] sōjar (صـ) =سۆنجَڑ، سۆجَڑ. ۱- =سُهرَگ. آن‌که چهره یا پوستی سرخ یا سفید دارد، سرخرو[۲]. «سۆنجڑیں (سۆجَریں) جدگالاں مسوٹّینان (ملافاضل: ۱۶۵) sōŋjaŕ-ēŋ jadgāl-āŋ masūţţ-ēn-āŋ جدگال‌های سرخرو و بی‌پروا» ۲- منسوب به سۆجر، صفت زین و یراق اسب، خوش‌ساخت. «نُگرهیں سنجاں، سۆجری زینءَ ایر کنِات (حماسهٔ همّل: ۳۳۸) nograh-ēŋ saŋj o sōjar-i zēn a ēr kan-et زین و یراق گران‌بها و خوش‌ساخت اسب را پایین بیاورید»، «جی منی راهانی تْرسیں سَوگات / هُکّهیں نالءُ

۱-واژهٔ سوجر با واو مجهول، در شعر کهن بلوچی به کار رفته است، برخی از خنیاگران این واژه را سَوجَر sawjar هم تلفظ می‌کنند؛ اصل این واژه معلوم نیست، شاید اسم قومی دلیر یا جایی معروف بوده است.

۲-این معنی از «سۆجَر» (سرخرو) را از استاد عابد آسکانی گرفته‌ام.

سۆجَڑی آلات (حماسهٔ آدینگ: ۴۷۲) ji man-i rāh-āni tras-ēŋ sawgāt hokkah-ēŋ nāl o sōjar-i ālāt آفرین بر تو ای سوغات راهوارِ آهوتک، سُم‌های نعل‌دار تو حقه‌مانند و زین تو زیبا و محکم است»

سۆجَڑ sōjaŕ (صـ) =سۆجَر↑.

سۆجکار sōj-kār (صـ) راهنما.

سۆجءُبۆج sōj o bōj (امصـ) =سۆج↑.

سۆجءُسَر sōj o sar (امصـ) ۱-توصیه، ارشاد، راهنمایی. «هَرجا الُکءِ گُشتانْک اِنت / وازءُ نَسیَتءُ سۆجءُ سَر (عابد:۱۲۹) har-jā allok e gošt-āŋk eŋt wāz o nasyat o sōj o sar در هرجا الُک سخنرانی و موعظه و نصیحت و ارشاد می‌کند» ۲-نشان و اثر.

-سۆجءُسَر کَنَگ kan-ag — ۱-جُستن، جستجو کردن. ۲-اندرز، نصیحت، ارشاد. «هاجیءَ کُتَگ سۆجءُ سَر/ ناصر! یَل بەدئے هیروینءَ (عابد:۴۵) hāji y-a kot-ag sōj o sar nāser yal be-day heyrwin a حاجی او را نصیحت کرد که ای ناصر هروئین را ترک کن»

-کسے یا چیزےءَ سۆجءُ سَر بیَگ kas-ē y-a čizē y-a — ba-y-ag اثری یا نشانی از کسی یا چیزی موجود بودن، پیدا بودن. «دێر اِنت که سۆج ءُ سر ئی نێست dēr-eŋt ke sōj o sar i nēst مدت‌هاست که پیدا نیست»

سۆچ sōč ۱-بن مضارع از سُهتِن و سۆچَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «سوزنده» «سۆچۆک sōč-ōk =سوزنده» ۳-(امصـ) سوزش. «تئی دستءُ پادان کپ‌ایت دردءُ سۆچے (ملا: ۴۱) tai dast o pād-āŋ kap-it dard o sōč بر دست و پاهای تو درد و سوزشی می‌افتد»

سۆچار sōč-ār (صـ) سوخته. «بے تَو گُلءُ گُلزاریں جهان سُتکگءُ سۆچار (سید۲: ۷۲) bē taw gol o golzār-ēŋ jehāŋ sotk-ag o sōč-ār بدون تو جهان سرسبز و شاداب سوخته و نابود است»

سۆچاک sōč-āk (صـ) ۱-مزهٔ تُند فلفل و مواد مانند آن. ۲-سوزش‌آور، سوزناک. ۳-سوزنده، آتشین. مثَل: «شپ زمستانی لنجءُ زۆراک اِنت، رۆچ گرماگی تَبدءُ سۆچاک اِنت šap zomestān-i loŋj o zōr-āk eŋt rōč garmāg-i tabd o sōč-āk eŋt شب زمستانی طولانی و مسلط است، روز تابستانی گرم و سوزنده است» ۴-(مجاز) تُند، گزنده، ناراحت‌کننده، زننده. «گَپّ ئی بےحِساب سۆچاک اِنت / مردءِ دل بَلَے سَک پاک اِنت (عابد:۱۶۸) gàp i bē-hesāb sōč-āk-eŋt mard e del balay sak pāk eŋt سخنانش بی‌اندازه تند و گزنده است ولی دل این مرد پاک است»

-سۆچاک کَنَگ kan-ag — تُندکردن مواد خوراکی یا چیزهای دیگر.

سۆچاکۆ sōč-āk-ō (ا) ۱-نوعی حشره شبیه سوسک ولی کوچک‌تر از آن که در آب زندگی کند و نیش سوزناکی دارد. ۲-نوعی مورچهٔ سرخ‌رنگ که قدرت پرواز دارد. ۳- =زیم‌مۆر، زوم‌تُسّ. مورچه‌ای سیاه و باریک که نیش سوزناکی دارد. ۴- نوعی زنبور سرخ‌رنگ که تمام اعضایش به رنگ قرمز است.

سۆچاک‌وار sōč-āk-wār (صـ) آن‌که به خوردن غذاهای تند عادت دارد.

سۆچاکیں sōčāk-ēn (صـ) =سۆچاک↑. «سۆچاکیں پلپل sōčāk-ēn pelpel فلفل تند»، «سۆچاکیں هبَر sōčāk-ēn habar سخن تند و ناراحت‌کننده، طعنه»

سۆچانْک sōč-āŋk (صـ) =سۆچاک↑.

سۆچَائیِن sōč-ā-?-ēn بن مضارع از سۆچائێنگ↓.

سۆچَائێنت sōč-ā-?-ēnt بن مضارع از سۆچائێنگ↓.

سۆچَائێنِن sōč-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =سۆچائێنگ↓.

سـوچَائێنَگ sōč-ā-?-ēn (مصـمـسـببی←سوچَک) ۱- سـوزاندن، آتـش زدن. ۲- سوزاندن چیـزی بـا حـرارت یـا چیـزی داغ. ۳-سـبب سـوزاندن چیـزی شـدن. ۴-سـبب سوختن لامپ، سیم انتقال بـرق یـا دسـتگاهی الکترونیکی شدن.

سوچْک sūčk (صـ) =توشک، سیچْک. نوک‌تیز.

سـۆچْک sōč-k (امصـ) ۱- سـوزناکی، سـوزش، سوزشِ درد. ۲-مزهٔ سوختگیِ چیزی، مزهٔ غذای سوخته. ۳- =آس، آچش. آتش. «مُرت‌اَنت چراگ اُمێتءِ یاتـانی سـۆچْک جَـل بیـت (مـلا: ۱۱۱) mort-aŋt čerāg omēt e yāt-ān-i sōčk jal bit چـراغ امیـد خـاموش شـد و آتـش یادهـا خاکستر گردید» ۴-(مجاز) غصه و انـدوه بسـیار که بر اثر مرگ عزیزی ایجاد شود. «هُـدا هِـچ کسءَ چُکّءِ سۆچْک مَه‌دَنـت hodā heč kas a čokk e sōčk ma-daŋt خداونـد بـه هـیچ کسی غصه و داغ مرگ فرزند را ندهد»

-سۆچْکءُسـاچَک sōč-k o sāč-ag (امصـ) سـوختن و سـاختن. «مـئـے دَوا سـۆچْک ءُ ساچْکءُ سبر اِنـت / باز بـرءَ داگءَ دْراه بیـت بیمار (روانبُـد: ۴۹۵) -may dawā sōč-k o sāč ag o sabr eŋt bāz bar a dāg a drāh bit bimār درمـان مـا سـوختن و سـاختن اسـت بسیاری از مواقع بیمار با داغ درمان می‌شود»

سۆچکال sōč-k-āl [کا] (صـ) =سُهتال↓.

سۆچکان sōčk-ān (ا) ۱- هوای بسیار گـرم و سوزان، موسم گرما. ۲- ماه مرداد.

سـۆچُکی sōč-ok-i (ا) ۱-مـواد معطّـر و خوشبوکننده که با سـوختن آن‌هـا بـوی خـوش برخیزد. ۲- عودکه چوبی خوشبوست و هنگام سـوختن از آن بـوی خـوش برخیـزد. ۳-خمیـرِ خشک چوب عود یا مواد خوشبوی دیگـر کـه بر قطعه چوبی باریک نهاده‌انـد و بـا سـوختن آرام آن فضا خوشبو گردد.

-سـۆچُکی سۆچَگ sōč-ag — ۱- سـوختن و دود کردن عود و مواد خوشبو، ۲- (مجاز) خانـه را برای استقبال و پذیرایی از کسـی بـا عـود و مواد معطر خوشبو کردن. (بیشـتر جنبـهٔ طنـز دارد)

سۆچُکی‌سـۆچ sōč-ok-i sōč (ا) ظرفـی کـه در آن مواد معطر سوزانند.

سـوچْکێن sūč-k-ēn (صـ) =سـوچْک↑sūčk. «سـوچکێں سـوچّن sūčk-ēŋ sūččen سـوزنِ نوک‌تیز»

سـۆچَگ sōč-ag (مصـمـ بـ: سۆچ، بمـا: سُـهت، سـوتْک. مصـلـ: سُـچَک) ۱- سـوختن، سـوزاندن، آتـش‌زدن. مثَـل: «داں راسـت بِـه‌یَیـت، دروگ هلـکءَ سـۆچیت dāŋ rāst be-yayt drōg halk a sōč-it تا راست بیایـد، دروغ شـهر را به آتش می‌کشد» ۲-در معـرض حـرارت زیـاد قرار دادن، مانند نور خورشید و حرارت چیزی داغ. ۳- (مجـاز) در رنـج و عـذاب انـداختن. «هَنچـۆ کـه تَـو سـوتکگ مـنءَ / بِلّـے تَـرا سـۆچاَنـت شِـگان (مـلا: ۹۰) hančō ke taw sowtk-ag man a bellē tarā sōč-aŋt šegān همان‌گونه که تو مرا در رنـج و عـذاب انداخته‌ای بگذار طعنـه‌هـا نیـز تـو را عـذاب دهند» ۴-کسی را از شدت رَشْک عذاب دادن. «منءَ گِندایت سۆچایت ئی man a geŋd-it sōč-it i مرا می‌بینـد از شـدت رشْـک معـذب است» ۵- کسی را بر اثر شدت اندوه و غصـه معـذّب کـردن. مثَـل: «شـگان مـردءَ سـۆچیت šegān mard a sōč-it طعنه و سرزنش مرد را عذاب می‌دهد» ۶-از بین بردن، نـابود کـردن. مثَل: «کینَگءِ آس اَندرءَ سۆچیت kinag e ās andar a sōč-it آتـش کینـه درون و روح انسان را نابود می‌کنـد» ۷- رهـاکردن، از روی انزجار به دنبال کسی یا چیزی نرفتن. «بسۆچ-ئی be-sōč-i ولش کن، تـرکش کـن، تحـویلش نگیر»، «سۆچ پیرزالءَ پێش کپءُ سَـونانی وَت بـدَئـے (روانبُـد: ۳۹) sōč pir-zāl a pēš kap o sawn-ān-i wat be-day پیرزن را رهـا کـن و خود پیشاپش طلاقش را بده»

-سۆچَگءُسـاچَگ — o sāč-ag (امصـ) ۱-سـوختن و سـاختن. ۲-(مجـاز) تحمّـل کـردن مشکلات و سختی‌ها.

-دل‌سۆچَگ — del دلسوزی کـردن، احسـاسِ ترحم کردن.

-کسـےءِ لاپءَ سـۆچَگ — kas-ē elāp a ۱-شکم کسی را سوختن. ۲- (مجـاز) کسـی را از شدت حسد و رشک عذاب دادن.

سۆچَگی sōč-ag-i (صـ) آنچـه بـرای سـوختن آماده و قابل باشد، قابـلِ سـوختن. «سۆچ‌ئـے چیءَ مَوجێں دلءَ / دل سۆچَگی دارے نه‌اِنت (مـلا: ۱۷۷) sōč-ay či-y-a mawj-ēŋ del a del sōč-ag-i dār-ē na-?-eŋt چرا دل آشفته را مـی‌سـوزانی؟ دل هیزمـی نیسـت کـه قابـل سوختن باشد»

سـوچّن sūččen (ا) ۱-سـوزن خیـاطی. ۲-آمپول. ۳-سنجاق قفلی. ۴-هر وسیلهٔ شـبیه سوزن. ۵-(صـ) پیوست. «سوچنێں نِمدی (سید۳: ۱۴۷) sūččen-ēŋ nemdi نامـه‌ای کـه بـه پیوست است» ۶- (صـ) (مجاز) سـوراخ‌کننـده و آزاردهنـده. «سـوچنێں پیگـۆر sūččen-ēŋ pigōr طعنه‌های آزاردهنده»

-سـوچن بیَـگ ba-y-ag — پیوسـت بـودن چیزی به چیزی مانند کاغذ یا نامه.

-سوچّن‌جنَـگ jan-ag — سـوزن زدن، تزریـق کردن آمپول.

-سوچن زیهی zih-i — سنجاقی که یقـه را بـا آن بندند، سنجاق سینه، سنجاق قفلـی. مثَـل: «پێسَر وتءَ سوچن زیهـی بِجَـن رنـدا دگرانءَ سـوچن گْـوالی pēsar wat a sūččen zih-i be-jan rand-ā degar-ān a sūččen gwāl-i نخست در تن خـود سـنجاق قفلـی فـرو بـبر، سپس در تن دیگران جوالدوز فرو بر»

-سوچّن کُبلی kobl-i — (ا) سنجاق قفلی.

-سـوچن گـوالی gwāl-i — (ا) نـوعی سـوزن بزرگ که با آن جوال دوزند، جوال‌دوز.

-سـوچنءِ تُمـک tomk — سـوچنءِ دومـک↓. «مردءَ که بهت دمساز بیت/ جۆنـگ سـوچنءِ تُمـکءَ گْوَزایـت (گـوادری۱۰: ۷۶) mard a ke baht dam-sāz bit jōŋg sūččen e tomk a gwaz-it اگر بخت با مرد موافق باشد، شتر از سوراخ سوزن هم رد می‌شود»

-سـوچنءِ دومـک e dūmk — سـوراخِ سـوزن. مثَل: «هُشترءَ چَه سـوچنءِ دومْـکءَ گْوازێنَـگ hošter a ča sūččen e dūmk a gwāz-ēn-ag شتر از سوراخ سوزن ردکردن، به مجاز کار محال انجام دادن»

-سوچّنءِیَـک‌کـار e yak-kār — ۱-سـوزن کـه فقط یک کار دوختن را انجـام دهـد. ۲-(مجـاز) آن‌که فقط یک کار انجام دهد و بر اثر تنبلـی یا بلد نبودن، از پسِ کارهای دیگر برنیاید.

سۆچناک sōč-nāk (صـ) سوزناک.

سـوچّنَک sūččenak (ا) =پـڑک. حشـره‌ای تندپرواز با شکم طویل و بزرگ، سَنجاقَک.

سـوچنُک sūččen-ok (امصغـ) ۱-سـوزنِ کوچک. ۲-(مجاز) نیش حشرات.

سـوچّن‌مـارَک sūččenmārak (ا) خزنـده‌ای است شبیه سوسـمار ولـی کوچـک کـه نـوعی مارمولَـک اسـت، ایـن خزنـده دارای رنگـی متمایل به زرد و بدنی صاف و شـکمی سـفید است و در مزارع و بیابان‌ها زندگی کند.

سـۆچۆک sōč-ōk (صفـ از سـۆچَگ) سـوزنده، سوزان.

سۆچۆنْک sōč-ōŋk (صفـ) =سۆچۆک↑.

سـوچَه sūča (صـ) ۱-خـالص، نـاب. ۲-اصـل، بدونِ غش.

سود sūd (ا) =سوت[۱]↑.

سَـودا[۱] sawdā (امصـ) تجـارت، خریـدوفروش، دادوستد. مثَل: «بےسرێں سَودا آهرءَ مردءَ گار

bē-sar-ēŋ sawdā āher a mard a gār کنت kaŋt معامله و تجارت بی‌جا سرانجام معامله‌گر را نابود و ورشکسته می‌کند»

-**سَودا بَجّینَگ** bajj-ēn-ag — معامله را به‌هم زدن، قرارداد تجاری را فسخ کردن. مثَل: «دو دلءِ واهانءَ مَه‌رَنجیّنِاِت، بستَگیّن سَوداءَ مَه‌بجّیّنِاِت do del e wāh-ān a ma-raŋj-ēn-et bast-ag-ēŋ sawdā a ma-bajj-ēn-et دو دلی را که همدیگر را می‌خواهند، نرنجانید و معامله‌ای که انجام گرفته است فسخ نکنید»

-**سَودا جنَگ** jan-ag — (مصـلـ) سودا زدن، معامله کردن، تجارت کردن، داد و ستد کردن. مثَل: «کیسَّگءَ بِچار، سَودا بِجَن kissag a be-čār sawdā be-jan نخست، جیبت را ببین (ببین که دارایی‌ات کافی است) سپس معامله بکن»

-**سَودا سِدَگ** sed-ag — قطعی شدن معامله و تجارت. «سَودا سِستَگ sawdā sest-ag معامله قطعی شده و خرید و فروش انجام گرفته است[1]»

-**سَودا سِندَگ** seŋd-ag — قطعی کردنِ معامله و خریدوفروش چیزی به گونه‌ای که به آسانی قابل به هم زدن نباشد.

-**سَودا کنَگ** kan-ag — معامله کردن، داد و ستد کردن. مثَل: «دل پَه هوس میر کن‌اَنت، سَودا بےپیر کن‌اَنت del pa hawas mir kan-aŋt sawdā bē-pir kan-aŋt با توهّم و خیال‌پروری خود را میر← می‌دانند و تجارت و معامله را بدون پیر(پشتیبان) انجام می‌دهند»

-**بستَگیّن سَودا** bast-ag-ēŋ — معامله‌ای که انجام گرفته است.

سَودا[2] sawdā [عر:سَوداء] (امصـ) ۱-عشق و علاقهٔ شدید. ۲-جنون، دیوانگی ناشی از عشق. ۳-خواست، میل، شور و شوق. مثَل: «دان سر هست، سَودا هَست dāŋ sar hast sawdā hast تا زمانی که آدم زنده است شور و شوق در درون او هست»

سَودادل sawdā-del (صـ) دیوانهٔ عشق، آن‌که به خاطر از دست دادن دلدار یا عزیزی به مرحلهٔ جنون و بی‌خودی برسد، سَودازده.

سَودادلی sawdā-del-i (حامصـ) سَودازدگی، حالت سودادل.

سَوداگِر sawdā-ger (صـ) =باپار. سوداگر، تاجر، بازرگان. «چوّ من بەبئے سَوداگِرے / مَرچی بەجَن سَودایے بْیا (طائر۳: ۳۴) čō man be-bay sawdā-ger-ē marči be-jan sawdā-y-ē b-y-ā مانند من تاجری باشی و امروز معامله‌ای بکنی»

سَوداگِری sawdā-ger-i (حامصـ) تجارت، معامله، دادوستد.

سَودایی sawdā-yi (حامصـ) =سَوداگِری↑.

-**سَودایی کنَگ** kan-ag — تجارت کردن، تاجربودن.

سوّدَر sōdar (ا) میوهٔ خراب و پوسیدهٔ درخت کرَگ←.

سودَگ sūdag (صـ) ۱-خسته و فرسوده. ۲-خر یا گاوی که بر اثر راه رفتن زیاد سُم‌هایش ساییده و فرسوده شده باشند و توان راه رفتن نداشته باشد.

سوّدَگ sōdag (ا) کاسهٔ بزرگ چوبی. «آپ وارت مَه کپَل نان مَه سادَگیّن سوّدَگ (مُنیب‌افشانی) āp wārt ma kapal nāŋ ma sād-ag-ēŋ sōdag آب در کاسهٔ سفالی و غذا در کاسهٔ چوبی می‌خورد»

۱ -طبق رسمی قدیمی که دو طرف معامله پس از توافق، نخی را در دست می‌گرفتند و با کشیدن پاره می‌کردند یا این‌که چوبی نازک یا استخوان جناق مرغ را باهم می‌شکستند به این نشان که معامله صورت گرفته و قابل برگشت نیست.

سوَڈ sawađ بن مضارع از سوَڈگ↓.

سوّڈَر sōđar (امصـ) وسواس.

سَوَڈَگ sawađ-ag (مصـلـ) =سوَڑگ↓. «من وتی هیالءُ دلءَ سَوڈگ‌اتان (مرادبهار:۵۸) man wat-i hayāl o del e tōk-ā sawđag-et-āŋ من با فکر و ضمیر خودم مشورت می‌کردم...»

-**سوَڈگ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) =سَوَڑگ کنَگ↓. «وت مان وت سَوڈگ ئی کُت گْوَشت ئی (مرادبهار:۱۰۵) wat māŋ wat sawđag i kot gwašt-i با خود اندیشید و گفت»

سَور sawr (ا، صـ) =سُهر↓. «شَررَنگ چو سَوریّن گْواڑَگان/ شیشارکدءُ گْوَمزی مَیان (گلخان۱: ۲۴) šar-raŋg čo sawr-ēŋ gwāŕag-ān šišār-kad o gwamz-i mayān همانند گل‌های سرخ زیبا و قد سرو و میان باریکی که دارد»، «هوّنان چَه سَور بیتَه ڈگار (گلخان۱: ۶۸) hōn-āŋ ča sawr bitt-a đagār زمین از خون سرخ گردید»

سور sowr (ا، صـ) =سَور، سُهر↓.

سور sūr (ا) =سیرsir. ۱- =بُڑُک. ختنهٔ پسران. ۲-جشن ختنهٔ پسران. ۳- جشن عروسی. مثَل: «سور گوّن سوریان اِنت؛ سوّب گوّن چوریان اِنت sūr gōŋ 'sūr-i-y-ān eŋt sōb gōŋ čūri-y-ān eŋt جشن عروسی را عروس و داماد برگزار می‌کنند، پسران بی‌سروپا شادی می‌کنند و خوشحال هستند» ۴- =آروّس. ازدواج. ۵- شادمانی، شادی. مثَل: «هَرانی مَرک، کُچکانی سور har-ān-i mark kočak-ān-i sūr مرگ خرها، شادمانی سگان است» ۶-هرَسِ درختان.

-**سور جنَگ** jan-ag — برگزارکردن جشنِ عروسی.

-**سور دیَگ** da-y-ag — زن دادن به پسر و شوهر دادن به دختر، همسرـ دادن، متأهل کردن. «من آ کسانیءَ سور دات (طائر۱: ۴۸) man ā kasān-i ya sūr dāt من او را در نوجوانی همسر دادم»

-**سور کنَگ** kan-ag — ۱-ختنه کردن پسران. ۲-ازدواج کردن. ۳-هرَس کردنِ درختان بویژهٔ درخت انگور اواخر زمستان پیش از آن‌که شکوفه دهد.

سور sūr (ا) برگ درخت نخل وحشی (داز)که شکننده و سست باشد و معمولاً به درد بافتن حصیر و ریسمان و... نمی‌خورد. [مقا: رێدَگ]

سور sūr [عر: صور] (ا) صور اسرافیل.

سوّر sōr (صـ) ۱-شور، دارای مزهٔ شوری. ۲-پُرنمک، غذا یا خوراکی که مزهٔ آن بیش از حد معمول شور باشد. مثَل: «پنیّر سوّر اِنت دوارَگ واد ئی نَه‌کن اَنت panēr sōr eŋt dwārag wād i na-kan-aŋt پنیر شور است و آن را دوباره نمک نمی‌زنند»

-**سوّر بیَگ** ba-y-ag — شوربودن، دارای مزهٔ شور بودن. «سوّر بَنت کنڈانی لُڑیّن نوّک‌آپ (ملا: ۴۹) sōr baŋt kaŋđ-ān-i loŕ-ēŋ nōk-āp آب‌های تازه‌باریده و خاک‌آلود تالاب سرانجام شور می‌شوند»

-**سوّر کنَگ** kan-ag — شور کردن.

سورّ[1] sūrr (ا) خطی دایره‌وار در بازی محلی «کُچْکَی» که رویِ زمین رسم کنند تا مُهره‌ها از محدودهٔ آن خارج نگردند.

سورّ[2] sūrr (صـ) آن‌که دارای هیکل درشت و زمخت و نتراشیده‌ای است.

سوّرآپ sōr-āp (ا) ۱-آبِ شور. ۲-رودخانه یا چاهی که آبش شور باشد.

سوّرآپَگ sōr-āp-ag (ا) =سوّرَگ‌آپ↓.

سوّراپ sōr-āp (ا) =سوّرآپ↑.

سوّرابَو sōr-āb-aw (ا) نوعی کوسه‌ماهی.

سوّراپَگ sōr-āp-ag (ا) ۱- =سوّرَگ‌آپ↓. ۲-محلی که آب آن شور یا زمین آن شوره‌زار باشد.

سوران sūr-ān (ا) ۱-محل یا خانه‌ای که در آن جشن ختنهٔ پسر، برگزار است. ۲- محل برگزارِ جشن عروسی.

سوربهری sūrbahr-i (صن) غذای عروسی که به کسی رسد یا برای کسی فرستند.

سَورپُلّ sawr-poll (ا) =سُهرپُلّ↓.

سورَت[1] sūrat [عر: صورة] (ا) =دێم. ۱-صورت، رخسار، چهره. ۲-(مجاز) شکل و قیافه. «گُشت کےءَ ساحر رۆچے اے انسان / سورتءَ پَهْک رستَرانی بیت (ساحر۱: ۲۶) gošt ka-y-a sāher rōč-ē ē ensān sūrat pahk rastar-ān-i bit ای ساحر چه کسی گفت که این انسان روزی به شکلِ دَرَندگان خواهد شد»

سۆرتام sōr-tām (ص) شورمزه.

سورَتی[1] sūrat-i (صنـ) منسوب به شهر سورَت←.

سورتی[2] sūrat-i (صن) رنگ صورتی.

سۆرِچک sōrečk (ص) گیاهی است خودرو و چندساله با برگ‌های ریز به اندازهٔ یونجه که در دشت‌ها و مزارع می‌رویند، این گیاه شورمزه و برگ‌هایش خوراک دام است و مردم نیز آن را به صورت خام و پخته مصرف کنند.

سورسات sūrsāt [تُر: سیوَرسات] (ا) ۱- پول و خواربار که مردم به ناخواه به افرادِ حکومتی که از روستاها گذر می‌کردند می‌دادند. ۲- =دهیَک. مالیاتی که در گذشته امیران و حاکمان از مردم می‌گرفتند. ۳- =رِپک. حیله، کلَک.

سۆرَگ sōr-ag (ص) ۱- زمینِ شوره‌زار. «جاهے سۆرَگ اِنت جاهے مِلْک (عابد: ۱۷۵) jāh-ē sōr-ag eŋt jāh-ē melk زمین جایی شوره‌زار و جایی خاک رُس است» ۲-برگ درخت گز. ۳-نوعی علف. ۴-مجموعه‌ای از چندین نخل یک باغ که به صورت مستطیل یا مربع کاشته شده باشند. ۵-نوعی نخلی وحشی (داز←) که برگ‌هایش برای بافتن ریسمان، سبد و حصیر و... مقاومت کافی ندارد. مثَل: «بےوپا کۆهءِ سۆرَگێں پیش اِنت / مردُمءَ نێم‌راهءَ مُدام دْرۆهایت bē-wapā kōh e sōrag-ēŋ pišš eŋt , mardom a nēm-rāh a modām drōh-it نخل وحشی است که رفیق و همراهش را در میان راه فریب می‌دهد و رها می‌کند»

سۆرَگ‌آپ sōr-ag-āp (ا) خرمایی که از طریق آب و نمک رسانده شده است، خارک نخل ربّی را به مدت ده الی بیست ساعت در آبِ نمک می‌گذارند و پس از این مدت نرم و شیرین گردد.

سۆرَگان sōr-ag-ān (صنـ نسبت برای مکان) ۱-جایی که زمین شوره‌زار است. ۲-جایی که باغ‌های درختان خرما باشد.

سۆرَگ‌تالَه sōrag-tālah (ص) آن‌که زمین بختش شوره‌زار است، به‌مجاز بدشانس، بداقبال. «اوهءِ بات گنجی‌گِپتَگێں سۆرَگ‌تالَهءَ / پَه وتءَ کهر اِنت ءُ نه‌چاراِیت دُمبالَهءَ (دْرّا: ۳۳) ūh e bāt ganji-gept-ag-ēŋ sōrag-tālah a pa wat a kahr eŋt o na-čār-it dombālah a وای بران شخص شوم و بداقبال که از خود بیزار و به خانه و خانواده هم توجهی ندارد»

سۆرگز sōr-gaz (ا) نوعی از انواع درختان گز، شوره‌گز.

سۆرگ‌گز sōrag-gaz (ا) =سۆرگز↑.

سۆرُمبو sōrombū (ص) =سۆرتام. آنچه مزه‌اش مایل به شوری باشد.

سورمِگ sūrmeg (ا) =سُرومِگ. سرمه.

سورمۆش sowr-mōš (ص) =سُهرمۆش↓.

سورنور sūr-nūr (ص) آراسته و درخشان.

سورهَرج sūr-harj (ا) مخارج مراسم عروسی.

سوری[1] sūri (ا) =زردُکی‌گُوَمْز، دَندِسک. زنبور زرد.

سوری[2] sūr-i (صن منسوب به سور) ۱-مربوط به سور(ختنهٔ پسران) ۲- سیریگ↓. ۳- خانواده یا افرادی که جشن عروسی را برپا می‌کنند، عروس و داماد. مثَل: «سور گۆں سوریان اِنت؛ سۆب گۆں چوریان اِنت sūr gōŋ sūr-i-y-ān eŋt sōb gōŋ čūri-y-ān eŋt جشن عروسی را عروس و داماد برگزار می‌کنند، پسران بی‌سروپا شادی می‌کنند و خوشحال هستند» ۴- (مجاز) جوان دلیر، یَل.

سۆری sōr-i (حامص) شوری، شوربودن.

سورّی sūrri (ا) نوعی بازی در بازی «مَجوّل←»

سۆریچک sōričk (ا) =سۆرِچک↑.

سۆری‌سَکّی sōr-i sakk- i (حامص) =سکّی‌سۆری↑. «زِند بلےِ بےسۆری سکّی وَش نَه‌اِنت (طائر۴: ۱۰۸) zeŋd balay bē-sōr-i sakk-i waš na-eŋt زندگی بدون خوشی و رنج زیبا نیست»

سوریگ sūr-īg (صن منسوب به سور(جشن عروسی) =سیریگ↓.

سۆریلَگ sōrilag (ا) =سُریلَگ↑.

سۆرێن sōr-ēn (ص) =سۆر. شورمزه. مثَل: «هَرکه سۆرێن وارتَگ آپ‌کَشّ وَت بیت har ka sōr-ēŋ wārt-ag āp-kašš wat a bit هرکسی خوراک شور خورده است خودش تشنه می‌شود»

سۆرێں‌ماهیگ sōr-ēŋ māhīg (ا) ماهیِ شور و نمک‌سود، ماهی‌ای که نمک زده‌اند تا خراب نشود و از آن چند نمونه غذا پزند. مثَل: «سۆرێں ماهیگ چه وتی بهاءَ نه کپیت sōr-ēŋ māhig ča wat-i bahā a na-kap-it ارزش و قیمت ماهی نمک‌سود کاسته نمی‌شود»

سۆژ[1] sōź (ا) ۱-قنداقِ بچه. ۲-کهنه و پارچه‌های گهوارهٔ بچه.

سۆژ[2] sōź (ص) جسدی که آن را آب دریا به ساحل افکند.

سۆژ[3] sōź (ص) =مُژدَوار. آن‌که در جایی که برای او خوشایند است رود و رفت و آمد به آن‌جا را عادت کند.

سَوژگ sawźag (امص) ۱- مشورت، گفتگو و مشاوره. ۲-(مصـل) فکرکردن، رأی‌زنی کردن. «آنیءَ گۆں مۆلِدءَ سَوژ اِت که (شےرگام: ۴) ā-y-i a gōŋ mōled a sawaź-et ke .... با زن خدمتگزار مشورت کرد که ...»

-سَوژگ‌کَنگ kan-ag — اندیشیدن، فکر کردن، رأی‌زنی کردن. «آ دوێن چێرُکایی سوژگ کُت ā do-w-ēŋ čēr-o-kāi sawaźag kot آن دو نفر پنهانی مشورت کردند»

سَوز sawz (ص) =سَبز↑. «مُشتءَ بِگر سَوزێن سِگار (گلخان۱: ۶۴) mošt a be-ger sawz-ēŋ segār شمشیر سبز(فولادین) را در دست بگیر»

سۆز sōz (ص) ۱-سوزش و درد. ۲-اندوه شدید. ۳-احساس درون. «دل اگر هۆن اِنت درمَه‌شان سۆزان پَه زهیر (روانبُد: ۳۷۴) del agar hōn eŋt dar-ma-šāŋ sōz-āŋ pa zahir دل اگر خون هم باشد احساس درونت را با ناله افشا نکن»

سۆزاک sōzāk (ا) ۱-بیماری سوزاک. ۲-(ص) =سۆزناک↓

سۆزبَند sōz-baŋd (ص) =سُنُک، سِن، سُتُل، اژُک. ۱-تکه چوب کوچک نوک‌تیزی است که معمولاً خار درخت خرماست، که آن را در تلّه به کار برند، نوک این خار به طعمه وصل است و با نوک زدن پرنده به طعمه، تله از حالت فنری بیرون می‌آید و شکار در آن گرفتار گردد. ۲- تله‌ای که آمادهٔ گرفتن شکار است و در حالت فنری قرار دارد.

-**سۆزبَند دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) آماده کردن و درحالت فنری قراردادنِ تله برای گرفتن شکار.

سۆزدَنتان sōz-dantān (صـ) آن‌که دندان‌های باریک و نوک‌تیزی دارد.

سۆزِک sōzek (ا) خوشهٔ سبز و تازه‌رسیدهٔ ذرت خوشه‌ای که آن را بر ساج داغ گذارند تا بپزد و بخورند.

سۆزمان sōz-mān (امصـ) ۱- سوز، سوزش. «کم نه‌بَنت دردءِ تیرکءُ سۆزمان (ملا: ۵۱) kam na-baŋt dard e tirak o sōz-mān سوزش و بی‌قراری درد کم نمی‌گردد» ۲-اندوه شدید فراق یا برای از دست دادن چیزی. «دل تئی سۆزمان دگرَئیگ اِنت / زندگی دێمپان دگرَئیگ اِنت (ساحر۱: ۲۳) del tai sōz-mān degar-ayg eŋt , zeŋdagi dēm-pān degar-ayg eŋt دل تو برای دیگر اندوهناک است، در زندگی پشتیبان دیگریست»

-**سۆزمان دیَگ** da-y-ag — ۱-کسی را با انجام عملی که مایهٔ رشک او شود به شدت آزار دادن. ۲- کسی را با از دست دادن چیزی اندوهناک کردن.

-**سۆزمان کنَگ** kan-ag — سوزش کردن، تیرک کشیدن، درد کردن. «سارت نه‌بیت دردے که یَک دردے دِگه سۆزمان کنت (ملا: ۵۷) sārt na-bit dard-ē ke yak dard-ē dega sōzmān kaŋt دردی هنوز آرام نشده که دردی دیگر سوزش می‌دهد»

سۆزمان‌دار sōz-mān-dār (صـ) دارای سوزش و درد.

سۆزناک sōz-nāk (صـ) ۱-پرسوز و گداز، سوزناک.۲-(مجاز) حُزن‌آور ۳-دارای درد و سوزش.

سوس sūs (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «سوس‌ماهیان» سوس کوچک.

سۆس sōs (صـ) خرمایی که تُرش و فاسد گردد، خرمای ترش‌شده و پوسیده.

سوسّ sūss (ا) =سیسّ↓.

سۆساپ sōsāp (ا) غذای زائو که از شکر و روغن حیوانی درست کنند.

سوس‌بْرِنجُک sūs-breŋj-ok (ا) پرنده‌ای است از تیرهٔ بلدرچین، بلدرچین بوته‌ای.

سوسپَرّان sūsparrān (ا) نام پرنده‌ای با پرهای سفید و سیاه است و بیشتر در کنار بوته‌ها و روی زمین می‌نشیند.

سوسدِرّ sūs-der (ا) =سیسدِرّ↓.

سۆسْک sōsk [سحـ] (ا) =سیسیک، سیسۆگ. تیهو.

سوسُّک sūssok (صـ) ویژگی آن‌که هر چه از غذا دهند خورد و بهداشتی بودن یا نبودن آن را در نظر نمی‌گیرد.

سوسمارَک sūsmārak (ا) =سوچِن‌مارَک↑.

سوسَن sūsan (ا) گیاه سوسن. «گیاهی پیازدار، زینتی با برگ‌های باریک و دراز که انواع وحشی و پرورشی دارد، گل این گیاه که معمولاً درشت، خوشه‌ای و به رنگ‌ها و اَشکال مختلف است. بعضی انواع آن خاصیت دارویی دارد. گونه‌ای از سوسن را به دلیل داشتن پنج گُلبرگ و پنج کاسه‌برگ شبیه زبان، سوسن ده‌زبان خوانده‌اند» (فر.بز.سخن.)

سۆسَن sōsan (صـ) ۱-آراسته، زیبا. «سۆسَنێن گیوار sōsan-ēŋ giwār موهای آراستهٔ سر» ۲-دلاور، ورزیده. «چۆ کپۆت پَه سۆسَنێن سالۆنْکءَ منان (روانبُد: ۳۶۸) čō kapōt pa sōsan-ēŋ sālōŋk man-āŋ من برای جوان دلاور مانند کبوتر می‌نالم»، «پێنڈاَت سۆسَنێن بازیگر (روانبُد:۳۵۹) pēŋđ-at sōsan-ēŋ bāzi-gar زانوی اسب قویِ تازنده بسته بود»

سۆسۆ sō sō (اصو) =سُک سُک↑.

سۆک sōk (ا) ۱-سوز، سوزش. ۲-اندوه شدید. ۳- (مجاز) بی‌قراری ناشی از حسادت و رشک. مثَل: «منی گۆک اِنت، تَرا چِه سۆک اِنت man-i gōk eŋt tarā če sōk eŋt این گاو من است، تو چرا حسودی می‌بری»

-**دلءِسۆک** del e — آتش درون، سوزش درون. «دۆستێن همے هْیالءِ تَها / شَیرے دلءِ سۆکءَ گْوَشیت (گلخان۱: ۳۲) dōstēŋ hamē hyāl e tah-ā šayr-ē del e sōk a gwaš-it دوستین با همین فکری که داشت با سوز درون ترانه‌ای می‌خواند»

-**کسےءِ دلءَ سۆک مان‌بیَگ** kas-ē ye del a sōk māŋ ba-y-ag ۱-سوزش و درد در دل کسی بودن، ۲-(مجاز) به شدت غصه خوردن، در پیِ انتقام بودن.

سۆک‌دِل sōk-del (صـ) ۱-داغدیده، اندوهگین. ۲-معذّب، متنفر و بیزار.

سوک sūk (ا) =سوگ↓.

سوکّ sūkk (ا) ۱- =سُهْک↓. ۲-سوک‌دیَگ↓.

-**سوکّ دیَگ** da-y-ag — با زور و فشار خود را در جمع یا صف جای دادن.

سوَکّ swakk (صـ) =سُبَکّ↑.

سَوکا sawkā [صو: اڑندءَ گوْن، فارغ‌البال] (صـ) ۱-زندگی همراه با نشاط و آرامش. ۲-آسوده، آرام.

سۆکڑ sōkaŕ [صو: نه‌ژاتغ، یک سالے پَسل نذاتغین ڈغار] (صـ) ۱-دامی که به موقع آبستن نگردد. ۲-زمینی که به موقع محصول ندهد.

سۆک‌لاپ sōk-lāp (صـ) =سۆک‌دل↑.

سۆکلۆ sōkalō (امصـ) =سۆکلۆ دیَگ↓.

-**سۆکلۆ دارَگ** dār-ag — (مصـمـ) =سۆکلۆ دیَگ↓.

-**سۆکلۆ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) کسی را چیزی که به آن علاقه دارد نشان دادن و آن چیز را به او ندادن.

سۆکۆ sōk-ō (صـ) ۱- آن‌که هر لحظه برای انجام کاری هوس می‌کند، پرهوس، هوسناک. ۲-اُبنه، مرد مفعول.

سۆکی sōk-i (صـ) =سۆکیگ↓.

سۆکیگ sōk-īg (صـ) ۱-بیزار و متنفر از کسی. ۲- اندوهگین و آزرده در قبال از دست دادنِ چیزی. «تَو که منءَ سۆکیگ کُتَگ / من هم تَرا سۆکیگ کنان (ملا: ۸۸) taw ke man-ā sōk-ig kot-ag man ham ta-r-ā sōk-ig kan-āŋ تو که مرا آزرده‌ای من هم تورا می‌آزارم» ۳-هوسناک.

-**سۆکیگ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-کسی را از خود بیزار و مشمئز کردن. ۲- بسیار اندوهگین و آزرده کردن، درون کسی را آزردن. «منءَ سۆکیگ کُتَگ مورکان مُجێنان (ملا: ۷۶) man a sōk-ig kot-ag mūrk-āŋ moj-ēn-āŋ پیشانی اَخم تو مرا به شدت آزرده است» ۳-هوسناک کردن.

سوگ sūg (ا) =پُرس، سیگ. سوگ، عزا، پُرسه.

-**سوگ دارَگ** dār-ag — عزا گرفتن، عزاداری کردن، مراسم پُرسه برپا کردن. مثَل: «سوگءَ وت‌سْیادءَ مَدار، بلَے پێداورێن کارءَ مَکن sūg a pa wat-syād a ma-dār balay pēdā-war-ēŋ kar a ma-kan برای خویشاوندان نزدیکت اگر عزا نگیری مهم نیست، اما در زمان مرگ آنان آشکارا کارهای زشتی مانند آرایش ، جشن، و... انجام نده»

-**سوگ گِرَگ** ger-ag — عزاگرفتن، عزاداری کردن.

-**پَه‌سوگ نِندَگ** pa — neŋd-ag به عزا نشستن.

-**مان سوگ بیَگ** māŋ — ba-y-ag در عزا بودن.

سوّگ sūww-ag =سیّگ. (مصـلـ) ۱-سوُدن و ساییده شدن یا از ضخامت چیزی کم‌شدن بر

اثر مالش یا اصطکاک. ۲-(مجاز) بر اثر لاغری قد و اندام کوتاه و باریک شدن، لاغر شدن.

سۆگا sōgā (ا) =سۆگه↓.

سَـوگات sawgāt [تُـر:سـوقات] (ا) =ٹیکـی. ۱-سوغات، ره‌آورد، ارمغان. ۲-هدیه. ۳-(صـ) (مجاز) ارزشمند، گرامی. «پُلّءُ سَوگاتێن نوجوان آدینگ یَلێن (روانبُد:۳۶۷) poll o sawgāt-ēŋ nawjwān ādinag yal-ēn آدینگِ دلاور جوانمرد گرامی»

سـوگَند[1] sawgeṇd-swogeṇd (ا) =مُسام. سوگند، قسم.

-**سوگند پرۆشَگ** prōš-ag — (مصـل) شکستنِ سوگند، انجام ندادن عملی که شخص در برابر انجام آن سوگند خورده است.

-**سوگند دیگ** da-y-ag — (مصـم) سوگند دادن، قسم دادن.

-**سـوگند ورگ** war-ag — (مصـل) سوگندخوردن، قسم خوردن.

-**سوگند یاتکنگ** kan-ag — سوگند یاد کردن، سوگند خوردن. «سوگند یاتئی کُت سے رَندءَ (عابد:۱۳۵) sawgaṇd yāt i kot say raṇd a سه بار سوگند یاد کرد»

-**آپی سوگند** āp-i — سوگندی که با آب دهند. [نک:آساپ]

-**آسی سوگند** ās-i — سوگند آتش. [نک:آساپ]

-**کسےءِ سوگند گِرگ** kas-ē ya — ger-ag سوگند کسی را گرفتن، عمل نکردن به سوگند و نقصان آن را دیدن، مجازات سوگندشکنی را کشیدن.

سـوگندوار sawgeṇd-wār (صـ) ۱- آنکه سوگندخورد، سوگندخور. ۲-آنکه بسیار سوگند خورد و در عمل نکردن به آنها پروایی ندارد.

۱ -بلو.شر: سوغند.

سوگندی sawgeṇd-i (صـ منسوب به سوگند) ۱-مربوط به سوگند. ۲- آنکه سوگند خورده است. ۳-آنکه برای ثابت شدن امری باید سوگند بخورد.

-**سوگندی کنگ** kan-ag — کسی را ملزم کردن تا سوگند بخورد.

سوگوار sūg-wār (صـ) سوگوار، عزادار.

سۆگه sōgah (امصـ) ۱-سفارش، گوشزد. ۲-معلوم، متوجه.

-**سۆگه کنگ** kan-ag — (مصـم) ۱- سفارش کردن، گوشزد کردن. ۲-معلوم و متوجه کردن.

سوگی sūg-i (صـ منسوب به سوگ) =سوگیگ↓.

سـوگیگ sūg-īg (صـ منسوب به سوگ) =پُرسیگ. ۱-مربوط به سوگ. ۲-عزادار. «سوگیگێن پتءَ اقبالءِ / کیتءُ دل‌تَسلّایے دَنت (عابد:۴۴) sūg-īg-ēŋ pet a egbāl e kayt o del-tasallā-y-e daṇt می‌آید و پدر عزادار اقبال را تسلی می‌دهد»

سَـول sawl (ا) ۱- درخت جوان و سرسبز کهیر(کهور) که دارای برگ‌های سبز و با طراوت است. مثل: «کهیرے کپایت سَولے پادکیت kahir-ē kap-it sawl-ē pād kayt درخت کهوری می‌افتد و در جایش درخت جوان دیگری می‌روید» ۲-(مجاز) درخت جوان و سرسبز. ۳- این واژه در اصل با واژهٔ «سرو» فارسی یکی است. «لال گۆشَئے سَبزێن جۆسَری سَولے رُستگآت (روانبُد: ۴۶۰) lāl gwaš-ay sabz-ēŋ jō-sar-i sawl-ē rost-ag-at دلدار گویی سرو سرسبزی بود که در کنار جوی رُسته بود» ۴-(مجاز) جوان رشید و برومند. «اقبال سَولےآت نۆکرۆدێن (عابد:۴۳) egbāl sawl-ē at nōk-rōd-ēn اقبال سروی نورُسته (جوانی برومند) بود» ۵- دلدار زیبا و آراسته.

-**سَولێن** sawl-ēn (صـ) همانند درخت جوانِ سَول، برومند و شاداب. «بالاد سَولێن پیهاتَگ

bālād sawl-ēŋ pih-et-ag (ساحر۳: ۴۹) قامت برومند او خمیده شده بود»

-**جۆسَری سَول** jō-sar-i — ۱-درخت جوانی که در کنار جوی آب رُسته باشد، سروِ جویباری. ۲-(مجاز) دلدار زیبا و آراسته.

-**کسےءِ سَولءَ پاچگ** kas-ē y-e sawl a pāč-ag کندنِ پوستِ درخت کسی، به‌مجاز فاش کردنِ راز او.

سـۆل[1] sōl (ا) خرمای فاسدی که بر اثر نم‌گرفتگی پوسیده و پوک شده است.

سۆل sōl (ا) =شۆل. گام بلند و سریع.

-**سۆل کنگ** kan-ag — گام بلند و سریع برداشتن.

سول sowl (ا) =سُهل↓.

سَولا sawlā (صـ) آسان، سَهل. «اے کار پَه تَو سَولا ءُ آ دِگه سَولاتِر اِنت ē kār pa taw sawlā o ā dega sawlā-ter eṇt این کار برای تو آسان و آن دیگری آسان‌تر است»

سولّاه sūllāh (ا، صـ) =تُنگ، هۆنڈ. ۱-سوراخ، رخنه، شکاف. ۲-ظرف یا چیزی مانند آن که سوراخ باشد.

-**سولّاه بیگ** ba-y-ag — (مصـل) سوراخ شدن، سوراخ بودن.

-**سولّاه‌سولّاه** — — (صـ) سوراخ سوراخ، دارای سوراخ‌های متعدد.

-**سولّاه کنگ** kan-ag — (مصـم) سوراخ کردن.

سولّاهُک sūllāh-ok (امصغـ) سوراخ کوچک.

سولّاهێن sūllāh-ēŋ (صـ) سوراخ‌شده، ظرف یا چیزی که سوراخ باشد.

سَـولبَنـد sawl-baṇd (ا) =سَولدَر. جنگل پردرخت.

سَولدر sawl-dar (ا) جنگل درختان جوان و سرسبز، بویژه درختان کهیر(کهور).

سَـولُک sawl-ok (امصغـ) درخت جوانِ کوچک.

سۆلک[1] sōlok - sōlek (ا) نوعی حشرهٔ ریز که آفت دانه‌های برنج و آرد است.

سۆلک[2] sōlok (ا) =کُلاهۆ. نوعی گیاه خودرو که گل‌هایش به شکل کلاه است.

سـولُک sūlok (صـ) حشرهٔ ریزی که آفتِ غلات و حبوبات است.

سـولگاه sūlgāh (ا) =لپـونز. پوزهٔ بلند و برجستهٔ برخی از حیوانات مانند خرس.

سـۆلُم[1] sōlom (صـ) خارکی که در شُرف رسیدن و خرما شدن است.

سولُم[2] sūlom (ا) تونل تاریک و تنگی که در مسیر راه قرار دارد.

سـولِنگ sūlleŋg (ا) =هۆنڈ، سـولاه. سـوراخ، بویژه سوراخی که بر اثر فشار آب بر بند جوی یا کرت ایجاد شود.

-**سولنگ جنگ** jan-ag — ایجادکردن حُفره و سوراخ در چیزی مانند زمین یا دیوار. «بزگرءِ لـوگءَ اَچ پـدا سـولنگ جنئے (گلخان۴: ۲۰۳) bazger e lōg a ač padā sūleŋg jan-ay [ای دزد] دوباره در خانهٔ افراد بیچارگان حفره درست می‌کنی؟»

سۆلی sōli (ا) =سۆلیگ↓.

سـۆلیگ sōlig (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ شوریده‌ماهیان، میش‌ماهی منقوط.

سۆم sōm (ا) ۱- زخم زیر پوست که متورم شود، ۲-غده‌ای که بر اثر عفونت پدید آید. مثل: «سِلێن جَنێن بَگَلءِ سۆم اِنت sell-ēŋ janēŋ bagal e sōm eṇt زنِ بد مانند غدهٔ عفونی زیر بغل است»

سومارۆک sūmārōk (ا) غده یا تورّمی که بر اثر پوسیدگی و عفونت دندان بر لثه پدید آید.

سومَر sūmar (صـ) ۱- =سومَری↓. ۲- =بێل، بێلی. دوست، رفیق. «اُ سرمَچَنـڈێن سوماران/ نۆکرُستگێن راجکُنگُران (گوادری۱۰: ۷۸) ow

sar-ma-čand-ēŋ sūmar-āŋ nōk-rost-ag-ēŋ ای دوستان دلیر، جوانانی rāj-koŋgor-āŋ که قهرمانان قوم هستید...»

سومر sūmer (ا) خوشهٔ درخت خرمای نَر(گُشن) که بیش از حد بر درخت بماند و به دانه‌های ریز تبدیل گردد.

سومَری sūmari (صـ) ماهرو، دلدار زیبا و خوش‌خرام. «دیستاوْں پترونکے ماں دێرَوءِ نیامءَ/ سومری یے گوْں تَنگوێں سَهتاں[1] dist-ōŋ potrūŋk-ē māŋ dēraw e nyām a sūmari y-ē gōŋ taŋga-w-ēŋ saht-āŋ زیباروی نازک‌اندامی را در میان قلعه دیدم، ماهرویی که آراسته به زیورهای طلایی بود»

سومَڑی sūmaŕi (صـ) =سومَری↑.

سۆمل sōmal (صـ) نرم و نازک، لطیف.

سوموتا šomōtā (ا) ۱- از خانوادهٔ شَگ‌ماهیان، ساردین رنگین‌کمان. ۲- موتو هندی. ۳- از خانوادهٔ تون‌ماهیان، قباد ژاپنی.

سَون sawn (ا) ۱- لفظی که جهت طلاق زن بر زبان آورند، هر سخن یا لفظی که مرد آن را بر زبان آورد، زنش طلاق می‌شود. ۲- طلاق.

-**سَون دیگ** da-y-ag — ۱- طلاق دادن زن. «سۆچ پیرزالءَ پێش کپءُ سَونانی وَت بدَئے sōč pir-zāl a pēš kap o sawn-ān-i wat be-day (روانبُد: ۳۹) پیرزن را رها کن و خود پیشاپش طلاقش را بده.» ۲-(مجاز) رهاکردن. «حاجی کمالان دێرانت که / پهلوانیءِ سَون داتگ‌اَنت hāji kamālān dēr-ent (طاثر۳: ۴۰) ke pahlawān-i e sawn dāt-ag -ant دیری است که حاجی کمالان آوازخوانی را رها کرده است»

-**سَون زورگ** zūr-ag — پذیرفتن زن طلاق همسرش را.

-**سَون گِرگ** ger-ag — طلاق گرفتن.

۱- کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۳۰۶

سۆن[1] sōn (صـ) ۱-تازه و نو. ۲-خالص و ناب.

سۆن[2] sōn [سیـ: ماهیگءِ کُشگءِ موسُم] (ا) فصلِ صیدِ ماهی.

سۆن[3] sōn [سحـ] (ا، حرا) طرف، جانب.

سون sūn (ا) خارج از شهر، دور از وطن.

سۆنار sōnār (صـ) =سُهری. زرگر، طلاساز.

سۆنام sōnām (ا) نوعی ماهی شبیه سارم↑. پرستوماهی.

سَونان sawn-ān (ا) =سَون. طلاق.

-**سَونان دیگ** da-y-ag — =سَون دیگ↑.

سۆنجَڑ sōŋjaŕ (صـ) =سۆجَڑ↑.

سَوند sawwaŋd (ا) =سوگند↑.

سۆنڈار sōŋḓār (ا) ۱- پوزهٔ حیوانات. ۲-(اهانت‌آمیز) دهان انسان.

سۆنس sōŋs (ا) خرمای فاسد و پوک.

سونس sūŋs (ا) =سیسّ↓.

سووتِن sūwwet-en (مصـل) =سووّگ↓.

سووّگ sūww-ag (مصـل) =سوّگ↑.

سووّێن sūww-ēn بن مضارع از سووّێنَگ↓.

سووّێنت sūww-ēŋt بن ماضی از سووّێنَگ↓.

سووّێنتِن sūww-ēŋt-ēn (مصـم) =سووّێنَگ↓.

سووّێنَگ sūww-ēn-ag (مصـم) =سوّێنَگ↓.

سووّێنۆک sūww-ēn-ōk (صفـ از سووّێنَگ) =سوّێنۆک↓.

سوه sūh (صـ) رها.

-**سوه دیگ** da-y-ag — رهاکردن.

سۆهان sōhān (ا) ۱- سوهان، ابزار صیقل دهنده. ۲-(مجاز) سخن‌چین، فتنه‌گر. ۳-زبل، بسیار زیرک.

-**سۆهان جَنگ** jan-ag — (مصـم) سوهان زدن، صیقل دادن با سوهان، تیز کردن کارد و وسایل مشابه با سوهان‌کشیدن.

-**سۆهان کَنگ** kan-ag — (مصـم) سوهان کردن، سوهان زدن.

-**سۆهان وَرگ** war-ag — (مصـل) سوهان خوردن، تیزشدن یا صیقل خوردن با سوهان.

سۆهان‌بُر sōhāŋ-borr (امصـ) بریدنی که آهسته و کُند باشد.

-**سۆهان‌بُر کَنگ** kan-ag — چیزی را آرام‌آرام بریدن.

سۆهانک sōhān-ok (امصغـ) ۱-سوهانِ کوچک. ۲-(مجاز) چالاک و زِبل، زیرک و زرنگ.

سَوهری sawhari (ا) =کچو، هرکچ. خورجین بزرگ که بر پشت الاغ گذارند.

سوهَگ sū-h-ag (مصـل) =سووَگ↑.

سۆهِلّو sōhellaw (صـ) چالاک.

سۆهِلّه sōhella (صـ) =سۆهِلّو↑.

سْوَهن swahn [کا] (ا) =سَون. طلاق.

سۆهَو sawhaw (صـ) =سۆهَه. ۱-دانا، آگاه. ۲-کاردان، ماهر. «سۆهَوێں اُستاد sōha-wēŋ ostād استاد ماهر و کاردان» ۳-پیشه‌وری که در کار خود وارد باشد، مانند نجار، آهنگر، زرگر و... ۴-زرنگ و زیرک.

سۆهَه sōha (صـ) =سۆهَو↑.

سۆهێن sōhēn (صـ) =سۆهَو↑.

سوهێنَگ sū-h-ēn-ag (مصـم) =سوێنَگ↓.

سوَیل swayl (ا) =سُهَیل↓.

سوّێن sūww-ēn بن مضارع از سوّێنَگ↓.

سوّێنت sūww-ēŋt بن ماضی از سوّێنَگ↓.

سوّێنتِن sūww-ēŋt-en (مصـم) =سوّێنَگ↓.

سوّێنَگ sūww-ēn-ag (مصـم) بر اثر مالش، صیقل یا اصطکاک از ضخامت چیزی کاستن، سودن.

سوّێنۆک sūww-ēn-ōk (صفـ از سوّێنَگ) ۱- ساینده. ۲-نوعی سنگ که در سحر و جادوگری کاربرد دارد، بویژه زنان به شوهران دهند تا محبت آن‌ها بیشتر گردد.

سویێن šū-y-ēn (صـ) =سو۲↑.

سَه[1] sah (امصـ) غفلت، فراموشی.

-**سَه ورگ** war-ag — از روی غفلت فریب‌خوردن، گم‌کردن راه و مقصد. «شومءَ یَک برے سَه وارتگ/ شَیتانءَ کُتگ وتی راهءَ šūm a yak bar-ē sah wārt-ag (عابد:۱۲۳) šaytān a kot-ag wat-i rāh a آن بدبخت یک بار فریب خورده و او را شیطان به راه خود کشانده است»

سَه[2] sah (ا) =ساه. روح، نفَس.

سَه[3] sah (ا) =ساهِگ. سایه.

-**سَه بندگ** band-ag — سایه افکندن.

سُها sohā (ا) ستارهٔ کم‌نوری است در صورت فلکی دُبّ اکبر، در قدیم میزان بینایی چشم را با نگاه کردن به آن می‌سَنجیدند.

سَهاتگ sahātag (ا) =سَهاتۆ↓.

سَهاتۆ sahātō (ا) =مۆرشَنز. باران نم‌نم و مداوم.

سَهار sahār [عر:سحَر] (ا) =گُوربام، بانگواه. سحر، سحرگاه، سپیده‌دم.

سَهارگاه sahār-gāh [عر: سحَر+بلو: گاه] (ا) سحرگاه.

سَهارگْوات sahār-gwāt (ا) بادِ سحری.

سَهارَه sahāra (ا) نوعی زیورآلات طلایی زنان که بر روی یا بالای پیشانی تعبیه کنند.

سَهاریگ sahār-īg [عر:سحَر+ بلو:یگ] (ا) سحرگاه، صبح زود.

سَهاک sahāk (ا) نام مردانه، اسحاق.

سَهاوَت sahāwat [عر: سخاوَة] (امصـ) سخاوت، بخشش.

سُهب sohb [عر: صُبح] (ا) ۱-صبح، هنگام طلوعِ آفتاب. [مقا:بێگاه] ۲-(قـ) فردا، روزِ آینده.

-سُهب بیَگ ba-y-ag — صبح شدن، به پایان رسیدنِ شب.

-سُهب پَرا سُهب — pa-r-ā — از این صبح تا آن صبح. «رۆچے من وران کۆپے چاه / اے سُهبءُ پَرا سُهبءَ بس (عابد:۱۷۳) rōč-ē man war-āŋ kōp-ē čāh ē sohb o parā sohb bas من فقط روزی یک استکان چایی از این صبح تا صبح روز دیگر می‌خورم»

سُهب کَنگ kan-ag — صبح کردن، به پایان رساندنِ شب. «لُنجیٖن شَپان مَن گۆن درداں سُهب کناں (ظفرعلی: ۱۱۹) lonj-ēn šap-āŋ man gōŋ dard-āŋ sohb kan-ān من شب‌های تاریک و بلند را با درد به صبح می‌رسانم»

-سُهب مَهلّا mahallā — صبحِ زود. «سُهب مَهلّا تَرا گِنداں sohb mahallā ta-r-ā geŋd-āŋ صبح زود تو را می‌بینم»

-سُهبءِ اِستار e estār — ستارهٔ صبح.

-سُهبءِ سَر ay sar — اول صبح، دمِ صبح. «علی همُک رۆچ، سُهبءِ سرءَ کاهْت (عنبر: ۴۶) ali hamok rōč sohb e sar a kāht علی هر روز اول صبح می‌آمد»

سُهب‌بیٖل sohb-bēl (ا) =سباه. هنگامِ صبح.

سُهبَت sohbat (ا) ۱-رقص، پایکوبی. «مَنءَ آس مان دلءَ رۆک اِنت / جهانءَ سُهبتءُ چَنگ اِنت (ملا: ۱۵۶) man a ās māŋ del a rōk-eŋt/ jehān a sohbat o čaŋg eŋt درونم پر از آتش است و مردم در حال رقص و ساز زدن هستند» ۲-نوعی رقص دسته‌جمعی حلقه‌وار که با دهل و سرنا انجام گیرد.

-سُهبَت گِرگ ger-ag — رقصیدن، برپاکردنِ حلقهٔ رقص. «حوراں جنّتی گِپت سُهبَت (عابد:۵۷) hūr-āŋ jannat-i gept sohbat حورانِ بهشتی برای پایکوبی برخاستند»

-سُهبتءَ اِیرکپَگ a ēr kap-ag — در حلقهٔ رقص وارد شدن.

سَهبَر sah-bar (صـ) ۱- نفس‌گیر، کُشنده. ۲-عزرائیل که جان آدمیان را می‌گیرد.

سُهب‌سر sohb-sar (ا) اول صبح، لحظه‌های نخست صبح.

سُهبی sohb-i (صنـ) ۱-مربوط به صبح. ۲- امروز صبح. «سُهبی آتکگاں ماهَلّو (عابد:۱۲) sohb-i ātk-ag-āŋ māhallaw امروز صبح زود آمده‌ام»

-زی سُهبی zi — دیروز صبح.

-پَیری‌سُهبی payri — پریروز صبح.

سُهبیگ sohb-īg (صنـ، منسوب به سُهب) =سُهبی↑.

سُهبیگیٖن sohb-ig-ēŋ (صـ) ۱-مربوط به صبح. ۲-(ق) از صبح تا حال. «سُهبیگیٖن تئی رَهچاران (عابد:۱۳) sohb-ig-ēŋ tai rah-čār-āŋ از صبح تا اکنون منتظرت هستم»

سُهبیٖن sohb-y-ēn (صـ) =سُهبیگیٖن↑.

سَهت[1] saht (ا) زیورآلات طلایی یا نقره‌ای. «دیستاۆں پترونکے ماں دیٖروءِ نیامءَ/ سومریٖ یے گۆں تنگویٖں سَهتاں[1] dist-ōŋ potrūŋk-ē māŋ dēraw e nyām a sūmari y-ē gōŋ taŋga-w-ēŋ saht-āŋ نازک‌اندامی را در میان قلعه دیدم، ماهرویی که آراسته به زیورهای طلایی بود»

سَهت[2] saht (صـ) سخت، مشکل، دشوار. مثَل: «سر پَه سَهتءَ نَرَوت sar pa saht a na-rawt انسان در برابر سختی نمی‌میرد»

سَهت[3] saht (ا) =دمان. لحظه، دَم. «سَهتے آ نَه‌بنت بےتْرانَگ (عابد:۴۴) saht-ē ā na-baŋt bē-trānag آن‌ها لحظه‌ای هم فراموش نمی‌شوند»

سُهت[1] soht =سُتک. ۱- بن ماضی از سُچَگ↑ و سۆچَگ↑ مثَل: «هلوا ئی وارتءُ

۱- کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۳۰۶

دپ ئی سُهت halwā i wārt dap i soht حلوا خورد و دهانش سوخت» ۲-(ا) سوخت، مواد سوختنی نظیر نفت و بنزین. ۳-(امصـ) سوختن، از بین رفتن.

-سُهت بیَگ ba-y-ag — سوخت شدن، از بین رفتن.

-سُهت دیَگ da-y-ag — (مجاز) برباد دادن، نابود کردن، زیان رساندن.

-سُهت‌کَنگ kan-ag — سوخت‌کردن، سوختن، نابود کردن.

سُهت[2] soht (صـ) محتاج، نیازمند. «پَربِه چه اِسپُستءُ جَوءَ سیٖرانت / لاگَریٖں سُهتءِ پَنجَگے پیتار (روانبُد:۴۹۱) parbeh ča espost o jaw a sēr eŋt lāgar-ēŋ soht e panjag-ē pittār فربه و چاق با خوردن یونجه و جو سیر است و لاغر نیازمند یک مُشت گیاهِ پیتار→» مثَل: «چُکّ میر اِنت، پَه سُهتءِ نانءُ شیر اِنت čokk e mir eŋt pa soht nān o šir eŋt فرزند آقاست که نیازمند [تکه‌ای] نان و [کمی] ماست است»

سُهتال soht-āl (صـ) =سۆتکال، سۆچکال. ۱-آن‌که بدنش یا بخشی بزرگ از آن سوخته شده و آثار سوختگی بر آن باقی باشد. ۲-چیزی که بخشی از آن سوخته و آثار سوختگی بر آن باقی باشد. ۳- آن‌که پوستش در برابر اشعه‌های خورشید تغییر حالت یا تغییر رنگ داده است، آفتاب‌سوخته، سیاه‌سوخته.

سَهتانی saht-āni (صـ) زنی که به زیورآلات زیادی آراسته است.

سِه‌تَگ se-tag [کُتـ] (ا) بافت موی.

-سه‌تَگ کَنگ kan-ag — =گُوپَگ. بافتن موی.

سَهتُک saht-ok (امصغـ) لحظه‌ای کوتاه، یک لحظه.

سَهتَگ sahtag (صـ) ساخته و پرداخته، آماده.

سُهتَگ soht-ag (صـ) ۱-سوخته، آتش‌گرفته و دودشده یا به خاکستر تبدیل شده. ۲- سوختهٔ تریاک، آنچه از تریاک پس از استفاده و کشیدن باقی ماند. ۳-شیفته و عاشق. «دل‌سُهتَگ del-soht-ag دل‌سوخته، عاشق»

سُهتَگ‌بَدّ soht-ag-badđ (صـ) (مجاز) تنبل و بیکاره.

سُهتَگ‌دل soht-ag-del (صـ) ۱-سوخته‌دل. ۲-(مجاز) عاشق.

سَهت‌دم saht dam (ق) لحظه و دم. «نَوبت چکرّانت سهت‌دمءَ (گوادری۲: ۲۰۷) nawbat čakarr-aŋt saht dam a دوران هر لحظه جابه‌جا می‌شوند»

سُهتَگ‌زند soht-ag-zeŋd (صـ) =سُهته‌زند↓.

سُهتَگ‌سَر soht-ag-sar (صـ) ۱-آنچه سر یا بالای آن سوخته شده باشد، سوخته‌سر. ۲- (مجاز) بدبخت، بدشانس. ۳-بی‌لیاقت، بی‌عرضه.

سَهتگیٖن sahtag-ēn(صـ) آماده شده، درست شده، ساخته‌شده.

سُهتگیٖن soht-ag-ēn (صـ) =سُهتَگ. سوخته.

سَهتُمان sahtomān [فـا: ساختمان] (ا) ساختمان.

سُهتِن soht-en ۱-(مصـلـ) =سُچَگ↑. ۲-(مصمـ) =سۆچَگ↑.

سُهته sohta (صـ) =سُهتَگ. سوخته.

سُهته‌بَدّ soht-a-badđ (صـ) =سُهتَگ‌بَدّ↑.

سُهته‌دل soht-a-del (صـ) =سُهتَگ‌دل↑.

سُهته‌زند soht-a zeŋd (صـ) ۱- سوخته‌زندگانی. ۲- (مجاز) آن‌که زندگی‌اش را از دست داده است.

سُهته‌سَر soht-a-sar (صـ) =سُهتَگ‌سَر↑.

سُهته‌مَرگ soht-a-marg (صـ) ۱-آن‌که به دردِ هیچ کاری نخورد، تنبلِ بیکار. ۲-شوم و بدفال.

سَــهتی[1] saht-i (حامصـ) ۱-ســختی، رنـج، دشـواری. ۲-تنگدسـتی، فقـر، سـختی معـاش. مثَل: «سر پـه سَـهتی نـه روت sar pa saht-i na-rawt کســی در برابــر ســختی و فقــر نمی‌میرد»

سَهتی[2] saht-i (صنـ منسوب به سَهت) ۱-مربـوط به سُهت (زیورآلات). ۲-آراسته به زیورآلات.

سَهج sahj [کا] (امصـ) طاقت، توان.

سَهچَر sah-čar (صـ) کُشنده.

سَهدار sah-dār (صـ) =ساهدار↑. «انسـان... زِندءِ گِهترێن سَـهدارِانت (عابـد:۱۹۳) ...ensān zeŋd e geh-ter-ēŋ sah-dār-eŋt انسـان بهترینِ موجوداتِ زنده است»

سَه‌دوتّی sah-dūtt-i (امصـ) =سْیَه‌دێمَک↓.

سَــهْر[1] sahr ۱- بــن مضــارع از سَــهرَگ↓. ۲- آرامش، تسلا.

-پَــه سَــهر آرگ pa sahr ār-ag (مصــمـــ) =سَهرێنَگ↓.

سَهْر[2] sahr [عر: سحَر] (ا) ۱-سحَر، زمان قبـل از سـپیده‌دم، هنگـامی کـه روزه‌داران سـحری خورند. ۲-غذا یا خوراکی که روزه‌داران هنگام سحَر خورند، سحری.

-سَهر کنَگ kan-ag — (مصـلـ) سحری خوردن.

-سَهر ورَگ war-ag — (مصـلـ) سحری خوردن.

سَهر[3] sahr [عر: صَحراء] (ا) =سَهرا↓.

سِــهر sehr [عـر: سِـحر] (ا) ۱- سِـحر، جـادو. ۲-(حامصـ) جادوگری. مثَل: «سُرێنَگ چَـه سِـهرءَ گێش اِنـت sor-ēn-ag ča sehr a gēš eŋt تـأثیر تحریـک و تلقـین از سـحر و جـادوگری بیشتر است»

-سِــهر کنَـگ kan-ag — (مصــلـــ) سِـحر و جادوکردن، جادوگری کردن.

-کسـےءَ سِـهر کنَـگ kas-ē y-a — kan-ag کسی را جادو کردن.

سُهر[1] sohr (ا) ۱- رنـگ سُرخ، قرمـز. «آهـدی شاهِران شَـیر پِربَسـت / سُـهر ءُ کِرمِـزێن رَکّءُ لُنـٹ (عابـد:۱۳۴) -ahdi šāher-āŋ šayr per bast sohr o kermez-ēŋ rakk o loŋṭ شاعران کهن توصیف لب‌های سُرخ را در شعر خـود آورده‌انـد» ۲-(صـ) آنچـه بـه رنـگ سُرخ باشد. ۳- =تنگه. طلا. مَثَـل: «جَتَگـین سُـهر پَـه دپءَ زَنگێن نَه‌بیت jat-ag-ēŋ sohr pa dap a zaŋg-ēŋ na-bit طـلای مسـکوک بـا گفـتن زنگ نمی‌زند» ۴-زیورآلات طلایی. ۵-واحد وزن طلا معادلِ دو ونیم یا سه گرم. ۶-=سُهرو→.

-سُهر بیَگ ba-y-ag — ۱-سُرخ شدن، به رنگ سُرخ درآمدن. ۲-سُرخ شـدن، برشـته شـدن در روغن داغ.

-سُــهر تــرّگ tarr-ag — ۱-بــه رنــگ سرخ درآمدن. ۲- بر اثر خشم یـا اضـطراب صـورت کسی سرخ شدن.

-سُهر جنَـگ jan-ag — ذوب کـردن طـلا و از آن زیورآلات جدید ساختن.

-سُهرسُمبَگ somb-ag — ۱-سـوراخ کـردن و سُـفتنِ زیـورآلات طلایـی. ۲-(مجاز) کـار بسـیار دِقیق انجام دادن.

-سُهرسُهر —— (صـ) سُرخِ سُرخ، بسیار سُرخ. «سُهرسُهر اِنت چۆ آسءَ، هرگ هرگ اِنت چـۆ داسءَ (چیسـتان) sohr sohr eŋt čō ās a harrag harrag eŋt čō dās a مانـنـد آتـش بسیار سُرخ و مانند داس دندانه دندانه اسـت (تاج خروس)»

-سُهر کشَّگ kašš-ag — ۱- وزن کردن طـلا. ۲- (مجـاز) چیزی را بسـیار دقیـق و ماننـد طـلا وزن کردن.

-سُهر کنَگ kan-ag — ۱-سُرخ کردن، به رنگ سُرخ درآوردن. ۲-سُرخ کردن، برشته کـردن در روغن.

سُــهر[2] sohr (ا) نــوعی مــاهی از خــانوادۀ سرخوماهیان، «سرخو» خود دارای چنـد نمونـه

اسـت ماننـد سرخـو خـونی، سرخـو مالابـاری، سرخو کج‌پولک.

سَــهرا sahrā [عـر: صـحراء] (ا) ۱-فضــای آزاد، بیرون از منزل یا جایی محدود. ۲-آشکار، پیدا. «شَرزاتی تئی سَـهرا اِنـت (عابـد:۲۰) šar-zāt-i tai sahrā-eŋt نژاده و اصیل بودنِ تـو آشـکار است» ۳- صحرا.

سُــــهرابو sohrābū (ا) ۱-نــوعی مرغــابی. ۲-نوعی کوسه‌ماهی.

سُــــهراپ sohr-āp (ا) ۱-سُرخ‌آب، آبِ سُرخ. ۲-آبِ طلا.

سَهران sahr-ān (قـ) هنگامِ سحَر، سحرگاه.

سُهرانارک sohr-anārk (صـ) آن‌کـه لَـب‌هـای سرخی دارد.

سُــهرانی sohr-āni (صــ) پُرزیـور، آراسـته از زیـور. «دسـتءَ شَـهار مـاں گـردِنءَ / سُـهرانی گَجگێن گۆشبُنءَ (منظومۀ شهداد و مهناز) dast a šahār māŋ garden a , sohr-āni gajg-ēŋ gōš-bon a دستت را بر گردنم و بـر بُنـاگوش لطیف و پرزیورم بگذار»

سَــهراور sahrā-war [عـر: صـحراء + بلـو](صــ) =پێداور. ظاهر، آشکار.

ســـهراوری sahrā-war-i [عــر:صــحراء+ بلــو] (حامصـ) =پَدرائی. آشکار بودن.

سَــهرائێن sahrā-?-ēn (صــ) = پـدر. آشــکار. ←سهرا. «بےشَک آ زانت سَهرائێنءَ ءُ هرچـی کـه چێـر اِنـت[1] (سیدهاشـمی۴: ۲۸) bē-šak ā zāŋt sahrā-?-ēn a o har či ke čēr eŋt بدون شک او آشکار و پنهان را می‌داند»

سُــهرباد sohr-bād (ا) ۱- نـوعی بـیماری از انواع بیماری‌هـای «بـاد←.» ۲-زخـم بـزرگ و عمیق بر بدن، زخم جُذام.

سُــهربال sohr-bāl (صــ) ۱-جـانور یـا شـیء بالـداری کـه بـال‌هـای سرخ‌رنگـی دارد. ۲-(ا) نوعی ملخ که بال‌های قرمزی دارد.

سُهربالُک sohr-bāl-ok (ا) حشراتی کـه بـر روی گیاهان زندگی می‌کنند و بال‌های قرمزی دارند.

سُــهربْرَمش sohr-bramš (ا) ۱- نــور قرمــز. ۲- (صــ) ویژگــی چیــزی کــه اشــعه یــا نــور سرخ‌رنگی از آن برخیزد. «سُهربْرَمشێن شیشگ sohr-bramš-ēŋ šiššg شیشــه‌ای کــه نــور سرخ‌رنگی منعکس کند»

سُــــهربَرۆت sohr-barōt (صــــ) ۱-آن‌کــــه سبیل‌های سرخ‌رنگ یـا متمایـل بـه سرخ دارد. ۲- =تاتۆ. سوسک حمام.

سُهربُشک sohr-bošk (صـ) =سُهربُکش↓.

سُــهربُکش sohr-bokš (صــ) جــانوری کــه یال‌های سرخ‌رنگی دارد.

سُهربُلّ sohr-boll (صـ) پرنده یا جـانوری کـه کاکُلی سرخ‌رنگ دارد.

سُهربُن sohr-bon (صـ) ۱- آنچه ریشه یـا تَـهِ آن سرخ‌رنـگ اسـت. مثَـل: «رێـدگێن پـیشّءِ نِشـانی سُـهربُنءُ چابُـک‌سر اِنـت rēdag-ēŋ pišš e nešān-i sohr-bon o čābok-sar eŋt علامت بـرگ محکـم و نـرم نخـل وحشـی (داز) این است که رنگ تهِ آن مایل به سرخی و سرِ آن شــلاق‌گونــه و باریــک باشــد»، «سُهربُنێن پیماز sohr-bon-ēŋ pimmāz پیاز سرخ‌رنگ» ۲-گیاهی خودرو و علفی اسـت بـا برگ‌های دراز. ۳- =سُهربُنُک↓.

سُــهربُنُک sohr-bon-ok (ا) تُرُبچــه (گیــاه علفـی کـه ریشـۀ آن قرمـز و خـوراکی اسـت) مثَل: «سُهربُنُک، یَک بُنُک sohr-bon-ok yak bon-ok گیاه تربچه یک ریشه دارد»

سُهرپُٹ sohr-poṭ (صـ) آن‌کـه موهـای بـدن بویژه سر و رویش سرخ‌رنگ است.

---

۱ -این عبارت ترجمۀ بخشی از آیـۀ ۷ سـورۀ اعلـی اسـت: «اِنّه یعلَم الجهرَ و ما یَخفی»

سُهرپُل sohr-poll (ص) سرخ‌گُل، گیاهی است دارویی با گل‌های سرخرنگ.

سُهرپوّست sohr-pōst (ص) سرخ‌پوست.

سُهرپوّش sohr-pōš (ص) ۱-سُرخ‌پوش، آن‌که لباس سرخ بر تن دارد. ۲-دارای جلد یا پوشش سرخ‌رنگ.

سُهرتاکُک sohr-tāk-ok (ا) نوعی علف خودرو با ساقه‌های پر از برگ، به گونه‌ای که بر یک طرف ساقه برگ‌ها و بر طرف دیگر دانه‌ها قرار دارند. برگ‌های این گیاه شبیه برگ‌های شنبلیله ولی کوچک‌تر است که رنگ آن‌ها پس از کامل شدن به سرخی می‌زند.

سُهرتَپ sohr-tap (ا) تب بسیار شدید.

سُهرتُگ sohr-tog (ص) نوعی زالوی سرخ‌رنگ.

سَهرتِن sahr-et-en (مص‌ل) =سَهرَگ↓.

سُهرتوسکُ‌سُنت sohr tūsk-soŋt (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سرخوماهیان، سرخو مخطط زرد.

سُهرجامَگ sohr-jāmag (ص) آن‌که پیراهن سرخ‌رنگ پوشیده است.

سُهرجَگرد sohr-jagard (ا) ۱-قلوه‌سنگ‌های بستر رودخانه به رنگ آن‌ها متمایل به سرخی باشد. ۲-سنگ‌های داغ بستر رودخانهٔ خشک.

سُهرجَمّو sohr-jammaw (ص) گاوی که لکه‌های قرمز داشته باشد.

سُهرجَن sohhr-jan (ص) زرگر، طلاساز، آن‌که زیورآلات طلایی سازد.

سُهرچَرپان sohr-čarpān (ا) نوعی درخت خرما که ثمرش سرخ‌رنگ است.

سُهرچِرَنز sohr-čraŋz (ا) ۱-رنگ مایل به سُرخی. ۲-(ص) چیزی که دارای این رنگ است. ۳-بُزی که دست و پاهایش سفید و بقیهٔ بدنش قرمز باشد.

سُهرچک sohr-ček/čak (ص) آنچه رنگش مایل به سُرخی است. «سُهرچکیّن پُلّانی گُلیّن رَنگاں / اے تئی راجءِ رِتکگیّن هوّن اَنت (ملا: ۱۰۷) sohr-ček-ēŋ poll-ān-i gol-ēŋ raŋg-āŋ ē tai rāj e retk-ag-ēŋ hōn aŋt رنگ گل‌های سرخ خون ریختهٔ قوم توست»

سُهرچَمّ sohr-čamm (ص) آن‌که دارای چشمان قرمزی است.

سُهرچِنَک sohr-čenak (ص) =سُهرچِک↑.

سُهردان shr-dān (ص) ۱-نخلی که خارک‌های رسیده‌اش سرخ‌رنگ است. ۲-درختی که میوه‌هایش سرخ‌رنگ است. ۳-گیاهی که دانه‌هایش سرخ‌رنگ باشد.

سُهردانَگ sohr-dānag (ص) =سُهردان↑.

سُهردَپ sohr-dap (ص) ۱-آن‌که دارای دهان سرخ است. ۲-آنچه دهانهٔ سُرخ دارد. ۳-(مجاز) آن‌که لب‌های سرخی دارد. ۴-(مجاز) شمشیر خون‌آلود. ۵-(مجاز) آنچه بخشی یا گوشه‌ای از آن به رنگ سرخ باشد، مانند اُفق، شفق. «چِنکس ڈَولدارانت تئی گُلیّن هَلکءَ / سُهردَپیّن شُهبءُ سُرمَگیّن بیّگاه (بیدار۱: ۶۴) čeŋkas đawl-dār eŋt tai gol-ēŋ halk e sohr-dap-ēŋ sohb o sormag-ēŋ bēgāh افقِ سرخ‌رنگ و غروب تاریک سکونتگاه قشنگ تو چقدر زیباست» ۶- آنچه رنگش مایل به سرخی باشد.

سُهردرُوشُم sohr-drōšom (ص) انسان یا حیوانی که اندام یا قیافه‌اش سرخ‌رنگ یا متمایل به سرخ باشد.

سُهردَستگ sohr-dastag (ص) ویژگی ابزاری است که دسته‌ای سرخ‌رنگ دارد.

سُهردُمب sohr-domb (ص) ۱-پرنده یا جانوری که دُمی سرخ‌رنگ داشته باشد. ۲-(ا) نوعی ماهی. ۳- =سُهردُمبُک↓.

سُهردُمبُک sohr-domb-ok (ا) پرنده‌ای است از تیرهٔ توکایان، کوچک‌تر از گنجشک که سینه و برخی از پرهایش سرخ‌رنگ است، دُم‌سرخ سیاه.

سُهردُمبُل sohr-dombol (ا) پرنده‌ای است، شاید همان «سُهردُمبُک↑» باشد.

سُهردیّم sohr-dēm (ص) آن‌که دارای صورتی سرخ‌رنگ است، سرخ‌رو.

سُهرڈوّک sohr-đōk (ا) نوعی سنگ که رنگش مایل به سرخی است.

سُهرَگ sohr-rag (ا) سُرخ‌رگ.

سُهرَنگ sohr-raŋg (ص) سُرخ‌رنگ.

سُهررو sohr-rū (ص) ۱- =سُهردیّم. سرخ‌رو. ۲- (مجاز)سربلند، سرافراز، خوشنام.

سُهررویی sohr-rū-i (حامص) ۱-سرخ‌رویی. ۲-(مجاز) سربلندی، خوشنامی. ۳-شادابی، طراوت.

سُهرروّت sohr-rōt (ص) روده‌ای که از حلق به شکنبه یا معده وصل است و رنگش مایل به سرخی است.

سُهرریش sohr-riš (ص) آن‌که ریش‌های قرمزی دارد.

سُهرسَر sohr-sar (ص) آنچه سرش سرخ‌رنگ است. «کے اِنت که دِل‌دوّچیّن تیر جَنت ما را سُهرسریّن (روانبُد: ۵۰۵) ka eŋt ke del-dōč-ēŋ tir jaŋt mā rā sohr-sar-ēŋ چه کسی است که تیرهای سرسُرخ را به سوی ما پرتاب می‌کند»

سُهرسُرُپ sohr-sorop (ا) نوعی کِرم که سری سیاه و بدن و دمی متمایل به سرخ دارد و درون چوب زندگی می‌کند.

سُهرسریگ sohr-sarig (ص) دختر یا زنی که سریگ← سرخ‌رنگی بر سر دارد.

سُهرسَگار sohr-sagār (ص) ویژگی دام بویژه گاوی که بدنش به رنگ سرخ و پیشانیش سفید باشد. مثَل: «چَه جَنان گَندیّم‌گوّنَگءُ گوّکان سُهرسگار ča jan-āŋ gaŋdēm-gōnag o gōk-āŋ sohr-sagār از میان زنان گندمگون، و از میان گاوان گاو سرخرنگِ پیشانی‌سفید ممتاز هستند»

سُهرسُنت sohr-soŋt (ص) پرنده‌ای که نوک سرخ‌رنگی دارد.

سُهرَک sohr-ak (ا) بیماری سُرخک.

سُهرُک sohr-ok (ا) ۱- =سُهرَک↑. «دنیاءَ هزار کُهت کپتگ / گرُمپک، سُهرکءُ لاپدوّران (عابد: ۱۸۷) donyā a hazār koht kapt-ag gorompok sohrok o lāp-dōr-ān در دنیا هزاران بیماری و مرض همه‌گیر پدیدآمده است، [مانندِ] آبله، سُرخک و شکم‌دردها[ی گوناگون]» ۲-(ص) چیزی یا جانوری که به رنگ سُرخ باشد.

سُهرکُپ[1] sohrkop (ا) دسته‌ای چوبی یا فلزی که بر سر آن کهنه‌پاره یا مواد آتش‌گیر دیگری تعبیه کنند و برای ایجاد روشنایی آن را شعله‌ور کنند، مشعل. «دم په دم نیّم‌چم کنئے چارئے/ سُهرکُپ اِت گوّن اِنت مارا مان دارئے (عابد۱۰: ۵۴) dam pa dam nēm-čam kan-ay čār-ay sohrkop et gōn eŋt mā ra man dār-ay لحظه به لحظه با گوشهٔ چشم نگاه می‌کنی، مشعلی در دست داری و ما را آتش می‌زنی»

سُهرکُپ[2] sohrkop [سی: مَچءِ کوّکءِ بُن که بُندریّن بُن اِنت، کیشءِ جاگه] (ا) تَه شاخهٔ درخت خرما که چسبیده به درخت است.

سُهرکُپُک sohr-kop-ok (ا) =سُهرکُپ۱↑.

سُهرکَر sohr-kerr (ص) آنچه کناره یا گوشه‌اش سرخ‌رنگ باشد. «جی سبزءُ سُهرکرّیّن ثُمّن (چمل: ۱۰۲) ji sabz o sohr-kerr-ēŋ

tomon چه زیباست، پول سبزرنگ با کناره‌های قرمز»

سُهرکشک sohr-kešk (ص) ۱-خط سرخ‌رنگ. ۲-آنچه دارای خط‌های سرخ‌رنگ باشد.

سُهرکُلاه sohr-kolāh (ص) آن‌که کلاه سرخ‌رنگی بر سر دارد.

سُهرکُلۆنٹ sohr-kolōṇṭ (ص) ویژگی نخلی که خارک‌های آن در زمان رسیدن، قرمزرنگ می‌شوند.

سُهرکُنک sohr-koṇk (ص) =سُهرکُلۆنٹ↑.

سُهرکوش sohr-kawš (ص) آن‌که کفش‌های قرمز پوشیده است.

سُهرکۆه sohr-kōh (ا) ۱- کوهی که رنگ آن به سرخی بزند. ۲- سنگ بزرگی که رنگش مایل به سرخی باشد.

سَهرَگ sahr-ag (مصـ ل) ۱-آرام گرفتن بچه پس از گریه کردن. ۲-آرام بودن و گریه نکردن بچه. ۳-آرام گرفتن و بی‌قراری نکردن.

سُهرَگ sohr-ag (ص) ۱-سُرخ‌رنگ. ۲-(مجاز) آن‌که رنگ پوستش سفید متمایل به سُرخ باشد، سفیدپوست. ۳-(مجاز) زیبا، خوشگل. «سُهرَگیں وَرنا sohr-ag-ēŋ warnā جوان زیبا»

سُهرگجگ sohr-gejg (ص) آن‌که صورتی سرخ و سفید دارد.

سُهرگَر sohr-garr (ا) نوعی مار زهردار با رنگ بور یا مایل به سرخی.

سِهرگر sehr-ger (ص) ساحر، جادوگر.

سُهرگر sohr-ger (ص) زرگر، طلاساز. مثَل: «کدر سهرءَ سهرگرءَ زانت kadr e sohr a sohr-ger. zāṇt طلاساز ارزش طلا را می‌داند»

سُهرگز sohr-gaz (ا) نوعی از انواع درخت گز←، این درخت نسبت به انواع دیگر کوتاه‌تر و شاخه‌هایش نازک‌تر است و تنهٔ آن نیز راست و عمودی رشد نمی‌کند و نوک برگ‌هایش قرمز هستند.

سُهرگَو sohr-ag-ō (ص) آنچه رنگش مایل به سرخی باشد.

سُهرگۆج sohr-gōj (ا) نوعی سوسمار با رنگی مایل به سرخی.

سُهرگۆر sohr-gwar (ص) ۱-آن‌که لباس‌های سرخ‌رنگ پوشیده است. ۲-چارپا یا کسی که پستان‌های سرخ‌رنگ دارد. ۳-پرنده‌ای است از تیرهٔ توکایان، سینه‌سُرخ.

سُهرگَل sohr-gall (ا) ۱-بوقلمون. ۲-هر پرنده‌ای که زیر گردن یا گلویش سرخ‌رنگ است.

سُهرلاپ sohr-lāp (ص) آنچه دارای شکمی سرخ‌رنگ باشد.

سُهرلُنٹ sohr-loṇṭ (ص) سرخ‌لب.

سُهرلُنگ sohr-loŋg (ص) آن‌که دَستار یا چفیه‌ای سرخ‌رنگ بر دوش یا بر سر دارد.

سُهرلۆنڈ sohr-lōṇḍ (ا) کوهی که رنگش به سرخی بزند.

سُهرمار sohr-mār (ا) نوعی مار به رنگ زرد یا مایل به سرخی، این مار به اعتقاد مردم بسیار جنگاور و کینه‌جوست، شاید همان «کک‌مار» فارسی باشد.

سُهرمَرد sohr-mard (ا) گیاهی است دارویی با ساقه‌های باریک و سُرخ‌رنگ، دم‌کردهٔ آن را جهت رفع خستگی و کوفتگی می‌نوشند.

سُهرمود sohr-mūd (ص) آن‌که موهایش سرخ یا مایل به سُرخی باشد.

سُهرمۆر sohr-mōr (ا) مورچهٔ سرخ‌رنگ.

سُهرمۆش sohr-mōš (ا) رنگ مایل به سرخی.

سُهرنگ sohreŋg (ص) اسب یا الاغی که رنگ آن قهوه‌ای سیر باشد.

سَهرو sahrō [کا] (ا) کاسهٔ فلزی جادار.

سُهرو۱ sohrū (ا)۱- نوعی ذرّت خوشه‌ای که دارای دانه‌های ریزی است، پوسته‌های دانه‌های به رنگ سرخ هستند، از دانهٔ این گیاه نان پزند و برگ‌ها و ساقه‌اش برای خوراک دام مورد استفاده قرار گیرد. به این گیاه در فارسی «سورگوم» می‌گویند. ۲-گیاه سُهرو که نوعی ذرت است. ۳-آرد ذرت خوشه‌ای که خمیرکردهٔ آن شُل و آبکی است و بر ساج پَزند. مثَل: «جَو جاهَگی چیزے نَه‌اِنت سُهرو پُرانیگ نَه‌بیت jaw jāh-ag-i čizz-ē na-eṇt sohrū por-ānig na-bit دانه‌های جو چیزهایی نیستند که برای جویدن شایسته باشند، همچنانکه آرد ذرت خوشه‌ای را نمی‌توان بر خاکستر داغ پُخت» ۴- نانی که از دانهٔ این گیاه می‌پزند. مثَل: «سُهرو هدای نیامت انت، گون پِشّکء هم‌بابت انت sohrū hodā e nyāmat eṇt gōn peššak a ham-bābat eṇt سُهرو، نان سُهرو، نعمتِ الهی است، و با غذای کوسه‌ماهی مناسب است»

ـ**سُهرویں نگن** sohrō-ēŋ nagan نانی که از آرد دانهٔ سهرو می‌پزند. مثَل: «پِنڈَگءَ سُهرویں نَگَن باز اِنت peṇḍ-ag a sohrū-ēŋ nagan bāz-eṇt اگر در گِدایی نانِ سُهرو هم بدهند غنیمت است»

سُهرو۲ sohrū (ا) ماهی سرخو.

سُهرهۆشَگ sohr-hōšag (ا) نوعی گندم که رنگ خوشه‌هایش مایل به سرخی است.

سُهری sohr-i (حامص) ۱-سُرخ بودن، سرخی، قرمزی. ۲-مربوط به سُهر(طلا) طلایی. ۳- زرگر، طلاساز. ۴-جوجهٔ پرنده که تازه از تخم بیرون آید و پر نداشته باشد. ۵-سرخی غروب خورشید، شفق.

سُهریگ sohr-ig (ا) ۱- =سُهرینگ. نوعی ماهی رودخانه‌ای که دو خط قرمز بر شکم دارد و اندازهٔ آن تا ده سانتی‌متر می‌رسد. ۲- =سُهردُمبُک↑.

سَهریں sahr-ēn بن مضارع از سَهریَنگ↓.

سُهریں sohr-ēn (ص) سرخرنگ، آنچه به رنگ سرخ است.

سُهریں پٹّن sohrēŋ peṭṭen (ا) نوعی سفره‌ماهی، پُو چهارگوش.

سُهریں پَمپَگا sohr-ēŋ pampagā (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «طوطی‌ماهیان» طوطی‌ماهی یشمی.

سَهرینٹ sahr-ēṇt بن ماضی از سَهریَنگ↓.

سَهرینتِن sahr-ēṇt-en (مصـ م) =سَهریَنگ↓.

سَهریَنگ sahr-ēn-ag (مصـ م مصـ ل: سَهرَگ) آرام کردن بچه‌ای که می‌گرید و بی‌قراری می‌کند. مثَل: «گوانزگی تِپلاں مات سَهریں اَنت gwāŋzag-i tepl-āŋ māt sahr-ēn aṇt طفل‌های گهواره‌ای را مادران آرام می‌کنند»

سُهرینگ sohr-iŋg (ا) =سُهریگ↑.

سَهرینۆک sahr-ēn-ōk (صف از سَهریَنگ) ۱-آرام‌کنندهٔ بچه‌ای که گریه و بی‌قراری می‌کند. ۲-آرام‌بخش.

سَهڑ sahŕ بن مضارع از سَهڑَگ↓.

سَهڑا sahŕā (ص) =سَهرا↑.

سَهڑَگ sahŕ-ag (مصـ ل) =سَهرَگ↑. «چتور سَهڑاَنت بهارانی کپۆتءُ شانتُلءُ چاهیگ (ملا: ۶۰) četawr sahŕ-aṇt bahār-āṇi kapōt o šāṇtol o čāhig کبوترها و قمری‌ها و چاهی‌هایی که در سبزه‌ها راه می‌روند و می‌پرند چگونه آرام می‌گیرند؟»، «دل نه‌سهڑایت که تُرمس‌اتگ تیگاں تَل‌تَلءَ (روانبُد: ۳۶۹) del na-sahŕ-it ke troms-et-ag tēg-āŋ tal-tal a دل چگونه آرام می‌گیرد که شمشیرها آن را پاره‌پاره کرده‌اند»

سَهڑێن sahŕ-ēŋ بن مضارع از سَهڑێنَگ↓.

سَهڑێنْت sahŕ-ēŋt بن ماضی از سَهڑێنَگ↓.

سَهڑێنتِن sahŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =سَهڑێنَگ↓.

سَهڑێنَگ sahŕ-ēn-ag (مصـمـ) =سَـهرێنَگ↑. «زِرد اِنت که سَهڑێنَگ نه‌بیت / بازێن گلایَـگ پَه هُنُپ (ساحر۱: ۶۰) zerd-eŋt ke sahŕ-ēn-ag na-bit bāz-ēŋ galā-y-ag pa honop ایـن دل اسـت کـه بـا تعریـف و تمجیـدهای فریبکارانه آرام نمی‌گیرد»

سَـــهڑێنۆک sahŕ-ēn-ōk (صفـ از سَـهڑێنَگ) =سَهرێنۆک↑. «بْیا کُجائـے اے دلءِ سَـهڑێنۆک (ساحر۱: ۱۳) b-y-ā kojā-yey ay del e sahŕ-ēn-ōk ای آرام‌دهندهٔ دل کجایی؟ بیا!»

سَـهسِـند sah-seŋd (صـ) ۱- =سـاهسِـند↑. «نِندَگءَ سَهسِندێن زهیر نَیل اَنت (عابد۱۰: ۱۴) neŋd-ag a sah-seŋd-ēŋ zahir nayl aŋt یـاد و انـدوه هجـران بـرای بیشـتر مانـدن نمی‌گذارد»

سُهک sohk (ا) ۱- میله یا چوبی نوک‌تیـز کـه با آن الاغ را وادار بـه رفـتن یـا تنـدرفتن کننـد، سیخونک. ۲-هرچیز شبیه سیخونک. ۲-=جاَبَل، جالب، پات‌دۆچ. سوزن چوبی که با آن جوال یـا سبدهای بافته‌شـده از الیـاف نخـل وحشـی را دوزند.

-**سُهک جنَگ** — jan-ag (مصـمـ) ۱-سـیخونک زدن. ۲-با پنجه یا آرنج به پهلوی کسـی فشـار آوردن یا ضربه زدن. ۳-چوب یا چیزی نوک‌تیز را در لانهٔ حشراتی مانند زنبور واردکردن.

-**سُـــهک کنَـــگ** — kan-ag (مصـــمـــ) =سُهک‌کنَگ↑.

سَه‌کَش sah-kašš (صـ) =سَهگِر↑.

سُهْک‌ءُدار sóhk o dār (امصـ) سیخونک.

سُهْک‌ءُســـولّاه sohk o sūllāh (امصـــ) سیخونک.

-**سُهک‌ءُسـولاه کنَـگ** kan-ag o sūllāh — ۱-سـیخونک زدن. ۲-بـا انگشـت یـا چیـزی نوک‌تیز چیزی را سوراخ‌سوراخ کردن.

سَـهَگ sahag (ا) سـایهٔ موهـوم از کسـی یـا چیزی، شَبح.

سَـــهگِر sah-ger (صــ) =سـاهگِر↑ «جـاهـے سَهگِرێن تَریاک اِنت / جـاهـے سُـدبرێن بَنـگ بدزات (عابد: ۵۰) jāh-ē sah-ger-ēŋ taryāk eŋt jāh-ē sod-bar-ēŋ baŋg bad-zāt جایی تریاک کُشنده و جایی بنـگ از هـوش و حواس‌برنده رایج است»

سَهگیر sah-gir (صـ) =ساه‌کِر↑.

سُهْل sohl [عر:صُلح] (امصـ) صلح، آشتی.

-**سُهل دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) آشتی دادن.

-**سُهل سِندَگ** seŋd-ag — (مصـمـ) صلح ایجـاد کردن.

-**سُهل کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱-آشتی کردن، صـلح کـردن، صـلح برقـرار کـردن. «جنـگءُ جێڑواں سُهل کنـت (عابـد: ۵۴) jaŋg o jēŕaw-āŋ sohl kaŋt بینِ جنگ‌هـا و نـزاع‌هـا صـلح برقرار می‌کند»

سُهل‌سِند sohl-seŋd (صـ) ویژگی آن‌که ببیـن افـراد خَصـم واسـطه گـردد و صـلح و آشـتی برقرار کند، آشتی‌دهنده.

سُهل‌سِندی sohl-seŋd-i (حامصـ) ۱-برقـراری صلح و آشتی بین افراد خصم. ۲-پیشـهٔ آن‌کـه به‌عنوانِ میانجی صلح برقرار کند.

سُــهل‌گِــر sohl-ger =سُـهل‌سِـند↑. مثَـل: «سُـهل‌گِـر دودێمـی لَـٹ وارت sohl-ger do-dēm-i latt wārt آشـتی‌دهنـده از هـر دو طرفِ دعوا کُتک می‌خورد»

سُهل‌گِری sohl-ger-i (حامصـ) =سُهل‌سِندی↑.

سَهْم[1] sahm [عـر] (ا) ۱-سَـهم، سـهمیه، بهـره. ۲- حصهٔ هریک از شریکان در مـال و دارایـی مشـترک. ۳-زمـان معینـی اسـت بـرای آبیـاری

مزرعه از آب قنـات و چشـمه یـا چـاه؛ مـدت زمان آن در جاهای مختلـف بلوچسـتان فـرق می‌کند، و می‌تواند یک شـبانه‌روز یـا شـانزده ساعت پی‌درپی در طول دوازده روز باشد.

سَهْم[2] sahm (ا) سقف اتاق یا بنای مانند آن.

-**سَـهم جنَـگ** jan-ag — سـقف اتـاق را زدن، سقف ساختن.

سَهم[3] sahm (امصـ) =سْرَهم. ترس.

سَهُمی sah-om-i (صـ) =سَیَمی. سومی.

سِه‌مێهُک se-mēh-ok (ا) =بادگُواسی. بواسیر.

سَهْن sahn [عر: صَحن] (ا) ظـرف غـذاخوری از قبیل بشقاب و کاسه.

-**سهنءُ سُبره** sahn o sobra سفره و بشقاب و اسباب مربوط به آن.

سُهن[1] sohn (ا) =سَون. طلاق.

سُهن[2] sohn (ا) سُخن، نُطـق. مثَـل: «نـان اِت مه‌بیت گندمێن سُهن‌اِت به‌بیت آدمـێن nān-et ma-bit gandom-ēŋ , sohn-et be-bit ādam-ēŋ نان گندم نداشته باشی[مهم نیست اما] زبان و سخنت انسانی باشد»

سُهُن sohon (ا) =سُهْن[2]↑.

-**سُـهن کنَـگ** kan-ag — سـخن گفـتن، حـرف زدن. «مـردءَ بِـه‌کنْـت سُـهنـے، مـاں دَپ‌ئـی چـۆپ‌ایـت اۆه‌پَـه‌سَر (روانبُـد: ۳۹۶) mard be-kaŋt sohn-ē māŋ dap-i čōp-it ōh-pa-sar مرد اگر سخنی بگوید، آن [زن] که خیر نبیناد! او را با گستاخی و بی‌ادبی پاسخ می‌دهد»

سُـــهُن‌چـــین sohon-čin (صــ) ۱- =سُـلّا. سـخن‌چـین. ۲-سـخنور، فصـیح. «گـال سـهن‌چینـێن گـۆں همـے شَـئیرءَ زاهـێن (زرگـر: ۴۶) gāl sohon-čin-ēŋ gōŋ hamē šayr a zāher-ēŋ سـخنان فصـیح بـا همـین شعر آشکار است»

سُـهُن‌سـینگار sohon-siŋgār (صـ) آراینـدهٔ سخن.

سُهنیگ sohnig (صـ) پولی که داماد در شـب حجله به رسم هدیه به عروس بدهد.

سَـــهور sahūr (ا) =سَـهْر. ۱- سـحری، غـذای سحری. مثَل: «شام ئـی نـے، سهور پـاد کیـت šām i nē sahūr pād kayt شـام نـدارد کـه بخورد، برای سحری بیدار می‌شود» ۲-سحرگاه.

سَـــهی sahi (صــ) =سَـهیگ. بـاخبر، مطلـع. «سَهی‌ایْں ما دْرَهێں بدنێکءَ (عابد: ۱۶۵) sahi-ēŋ mā drah-ēŋ bad-nēk a ما همهٔ بدی‌هـا و نیکی‌ها را باخبریم»

-**سَهی بیَـگ** ba-y-ag — (مصـلـ) خـبر شِـدن، مطلع شدن.

-**سَهی‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- خبر کـردن، اطلاع دادن. ۲-کسی را دیـدن و از موضـوعی باخبر کردن. ۳-خبر دادن و دعوت کردن مردم در جشن عروسی و مراسم دیگر.

سَهی‌کنۆک sahi-kan-ōk (صفـ) خبردهنـده، باخبرکننده.

سَهیچْک sahičk (ا) =ساموۆک. مترَسَک.

سَـــهێر sahēr (ا) =سَـهور. سـحرگاه، سـحری، غذای سَحری.

سَـهیگ sahig (صـ) =سَـهی↑. مثَـل: «بْـرات بْراتءِ هالءَ سَـهیگ اِنـت brāt brāt e hāl a sahīg eŋt برادر از احوال برادر بـاخبر اسـت» مثَل: «گُرکءَ به‌کنت یگّـے سهیگ، نئـے که پر آ سُهلءَ ٹهیت، نئـے چالاکیءُ پَنتءَ لَهیت gork a be-kaŋt sahig , nay ke parā sohl a ṭah-it , nay čālāk-i o paŋt a lah-it اگـر کسی گرگ را خبر کند، نـه بـه صـلح موافقـت می‌کند نه با چاپلوسی و نصیحت از رأی خود پایین می‌آید»

سُهَیل sohayl (ا) سـتارهٔ سـهیل[1]. ایـن سـتاره بامداد پیش از اذان صبح طلوع مـی‌کنـد و بـا طلوع آفتاب ناپدید می‌گردد.

۱- این ستاره در فرهنگ و باورهای بلوچ نحس و شـوم، و نمـاد رنجـوری و حسـادت اسـت، بـه اعتقـاد عـوام آن‌کـه

س

سُهیل‌بش sohayl-bašš (ا) آخرین نوبت باریدن باران موسمی «بَش←».

سُهَیلی sohayl-i (صنـ منسوب بـه سـهیل) ۱- مربوط به سهیل. ۲-آن‌که هنگام تولد یا نوزادی، نور ستارهٔ سُهیل به او تابیده و بر اثر آن لاغر و رنجور شده است، لاغر و رنجور. بر اساس همین باور در شعر حماسی « میرکمبر» آمده‌است که مادر خطاب بـه کمبر← مـی‌گوید: «آستینک سهیل دیمپان کتَگ / بچِیگ سُهَیلیگی مه بیت āstīnk sohayl dēm-pān kot-ag bačč-īg sohayl-īg-i ma-bit [وقتی که تو بچهٔ شیرخواری بودی من شب‌ها، آستینم را در برابر سهیل جلو صورتت نگاه می‌داشتم تا ستارهٔ سهیل بر تو نتابد و سهیلی(لاغر ورنجور) نشوی. ۳-میوه‌هایی که با طلوع ستارهٔ سُهَیل هنوز بر درخت هستند* و بر اثر تابیدن نور آن کوچک و نامرغوب هستند. ۴- نوعی مرغابی که همزمان با طلوع ستارهٔ سهیل در کنار ساحل می‌آید.

سُهَلیگ sohayl-īg (صنـ) =سُهَیلی↑.

سئی sa?i (صـ)=سـهی↑. «نزّیـکءُ دور بیت‌آنت سئی / دوّستیّنءِ سیر اِنت بیّگهی nazzik o dūr būtt-aṇt sa?i (گلخان۱: ۴۶) dōstēn e sir-eṇt bēgah-i افراد نزدیک و دور از مراسم جشن عروسی دوستین که بعدظهر است باخبر شدند»

سئیچ sa?ič (ا) =سَهیچک↑.

سَئیچک sa?ičk (ا) =سَهیچک↑.

سَئے say (ا) =سَے. سه، عدد ۳.

* همزمان با طلوع این ستاره متولد شود رنجور و ناتوان گردد. همچنین کشاورزان می‌گویند که با طلوع سهیل محصولات کم‌ثمر گردند و حتی حیوانات در برابر نور شدید آن تاب نیاورند و از آن روی برمی‌گردانند.

سَئےپہ‌سئی say pa sa-?-i (ا) نوعی شیرینی و حلوا که پس از زایمان زائو درست کنند و به عیادت‌کنندگان دهند؛ یکسوم این حلوا را آرد و یکسوم شکر و یکسوم دیگر را روغن تشکیل می‌دهد.

سئےتَل say-tal (صـ) =سَےتَل↓.

سَئےزُبانی say-zobān-i (صنـ) =سَےزُبانی↓.

سئےکُنڈ say-konḍ (ا) =سَےکُنڈ↓.

سئیگ sa?ig (صـ) =سَهی↑.

سئیّن sa?ēn ۱-سه‌تا، سه عدد. ۲- هر سه. «آرؤس داتگ‌آنت هرسئےبَچّ / نیاڑی هم سئیّن سیریگ آنت ārōs dāt-ag-aṇt (عابد: ۳۰) har say bačč nyāṛi ham sa?ēŋ sirig aṇt هر سه پسر را زن داده است و دختران نیز به سن ازدواج رسیده‌اند» ۳--(مجاز) سه‌طلاق، سه عدد از چیزی مانند سکه یا میوه و... که شوهر برای طلاق همسرش به او دهد.

سَے say (ا) عدد سه، ۳ .

سَےبْراگ say-brāg (صـ) ویژگی ریسمان یا طنابی که با سه رشته بافته‌اند.

سَےبؤگ say-bōg (ا) ساز نی‌ای که دارای سه بند یا گره باشد.

سَےپادُکی say-pād-ok-i (ا) =سَےپادَگ↓.

سَےپادَگ say-pād-ag (ا) ۱-سه‌پایه. ۲-سه‌پایه‌ای که مَشک را بر آن آویزند.

سَےپانچ say-pāŋč ۱- ویژگی آنچه دارای سه زایده یا زبانهٔ کنار هم باشد. ۲- ←پین، پینَک. ویژگی دانه‌های درخت خرما که گردافشانی نشده و زیر کلاهک سه تایی و ریز شده‌اند.

سَےتاک say-tāk (صـ) ویژگی گیاهی که تازه جوانه زده است، جوانه‌ای که سه‌برگ است، جوانهٔ گیاه. [سَنج: دوتاک]

سَےتاکی‌تَپ say-tāk-i tap (ا) ۱- تبی که سه روز در میان بگیرد و رهاکند. ۲-تبی که

می‌گیرد و رها می‌کند. «منءَ رێزێنت گمانی بژنءُ سَےتاکی تَپان man a rēz-ēŋt (ملا: ۶۵) gam-ān-i bažn o say-tāk-i tap-āŋ مرا افسوس و ناراحتی غم‌ها و تب‌های شدید ناشی از آن از بین بُرد»

سَےتَل say-tal (صـ) ۱-سه‌لایه. ۲-نخ یا ریسمانی که از سه رشته بافته شده باشد.

سَےتلاک say-talāk [سَے+ عر: طلاق] (ا) ۱- سه طلاق، سه بار طلاق دادن زن که بر اثر آن دیگر مستقیماً راه برگشتی ندارد مگر با محلّل. ۲- (صـ) ویژگی زنی که شوهرش او را سه بار طلاق داده است، یا سه بار لفظی را که منجر به طلاق شود تکرار کرده است، سه‌طلاقه. ۳-(مجاز) آنچه آن را به طور کلی و برای همیشه رها کرده‌اند.

-**سَےتلاک کَنگ** say-talāk kan-ag ۱-زنی را شوهرش سه بار طلاق دهد. ۲-(مجاز) برای همیشه و به طور کلی چیزی را ترک‌کردن.

سَےتلاکه say-talāk-a (صـ) =سَےتلاک↑.

سَےجَنگ say-jaŋg (صـ) ویژگی زیوری طلایی که سه بار آن را ذوب کرده و هر بار از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن به این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل‌شده به زیور، پس از آن سه بار دیگر ذوب شده و هر بار مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ←جنگ۲.

سَےجَنی say-jan-i (صـ) مردی که سه زن در عقد خود دارد.

سَےچاپی say-čāp-i (ا) نوعی رقص محلی و گروهی که با صدای دهل و سُرنا همراه است.

سَےراه say-rāh (ا) سه‌راه

سَےرؤچ say-rōč (ا) ۱- سه روز عزای مرده. ۲-غذایی که در روز سوم وفات مرده نذر کنند.

سَےرێس say-rēs (صـ) =سَےبْراگ↑.

سَےزُبانی say-zobān-i (صنـ) سه‌زبانه، کتاب یا نوشته‌ای که به سه زبان باشد، فرهنگ سه‌زبانه.

سَےسَد say-sad (ا) عدد سیصد، ۳۰۰.

سَےسَر say-sar (صـ) ۱-سه‌برابر. ۲-آنچه سه سر یا سه نوک دارد.

سَےسروک say-sorūk =سَےسرؤگ↓.

سَےسُروگ say-sorūg (صـ) آنچه دارای سه زاویه یا گوشه باشد، مثلثی، مثلثی‌شکل.

سَےسَرءُجَتّی say-sar o jatt-i (ا) نوعی جواب و نتیجهٔ فال ماسگ← که خوش و نیک است.

سَےشام say-šām (ا) شامی که در روز سوم بعد از فوت کسی به مردم یا نیازمندان دهند.

سَےشَپَگ say-šap-ag (صـ) ۱- آنچه عمر یا دوام آن به مدت سه شب است، سه‌شبه. ۲- ماه سه‌شبه.

سَےشَپَه say-šap-a (صـ) =سَےشَپَگ↑.

سَےشَمبه say-šambe (ا) سه‌شنبه.

سَےکُرت say-kort (ا) نوعی بافتن حصیر سه رشته از الیاف را باهم و به یکباره می‌بافند و از این لحاظ این نوع حصیرها محکم هستند.

سَےکُنڈ say-konḍ (ا) ۱-آنچه دارای سه گوشه باشد، ۲-مث لث.

سیکه sika (ا) =سِکّه↑.

سَےگَڈّگ say-gaḍḍag (ا) سه هستهٔ خرما، به‌مجاز طلاق سه‌طلاقه. ←گَڈّگ. «منی سئیّن گَڈّگ ئی دات انتءُ چه لؤگءَ در ئی کُت man-i sa-?-ēŋ gaḍḍag i (سیدهاشمی۱۱: ۸۲) dāt-aṇt o ča lōg ā dar i kot سه طلاق مرا داد و از خانه بیرون کرد»

سَےگَزی say-gaz-i (صنـ) ۱-آنچه طول آن سه گز باشد. ۲-(مجاز) شمشیر بزرگ.

سَےماهی say-māh-i (صد) سه‌ماهی، مجله یا نشریه‌ای هر سه ماه یک بار منتشر می‌شود.

سِی si عدد اصلی سی، ۳۰.

سَیّ sayy (ص) =سَهی↑.

سیّ siyy بن مضارع از سیَگ↓.

سَیاد sayād [عر: صیّاد] (ص) =شکاری، صیاد، شکارچی.

شیاد syād (ا، ص) خویشاوند، فامیل، قوم و خویش. «مُلکءِ مَردم اِنت نئے منئے شیاد / تَنگءُ گالَکی یے بیَهءَ (عابد:۲۲) molk e mardom-eŋt nay mey syād , taŋg o gālak-i y-ey bēh a همشهری ماست و خویشاوند نیست و در اصل از منطقهٔ تنگ و گالک است»

-**شیاد بیَگ** ba-y-ag — (مصل) خویشاوند شدن، فامیل بودن. «تَو منی شیاد بئے taw man-i syād bay تو خویشاوند من می‌شوی»

-**وتءَ شیاد کنَگ** wat a — kan-ag خود را خویشاوند کردن، ادعای خویشاوندی کردن.

شیادگِندی syād-geŋd-i (حامص) صلهٔ رَحِم، دیدار ازخویشاوندان.

-**شیادگِندی کنَگ** kan-ag — صلهٔ رَحِم کردن، دیدار کردن از خویشاوندان.

شیادی syād-i (حامص) ۱-خویشاوندی، فامیل بودن، نسبت خانوادگی. «شیادیءَ منءُ تَو بْراتیّن (عابد:۳۱) syād-i ya mān o taw brāt-ēŋ از نظر خویشاوندی من و تو برادر هستیم» ۲- اشتراک و خویشاوندی در چیزی. «شیادیے نیست گُلیّن مِهرءَ زهءُ زاتءَ گوْن (ساحر۳: ۱۴۱) syād-i y-ē nēst gol-ēŋ mehr a zeh o zāt a gōŋ عشق گرامی، با نژاد و نسب خویشاوندی ندارد» ۳- خویشاوندی کلمات در ریشه.

-**شیادی کنَگ** kan-ag — خویشاوندی کردن، رابطهٔ خویشاوندی داشتن. «زردءَ گوْن زردءَ کنت شیادی / دوْستءَ دوْستءِ ترانَگ بیت (ساحر۳: ۱۵۱) zerd a gōŋ zerd a kaŋt syād-i , dōst a dōst e trānag bit اگر دل با دل خویشاوندی و اشتراک داشته باشد دوست به یاد دوست می‌افتد»

شیاڑی syāṛi (ص) =چاریگ. جاسوس.

شیاسَت syāsat [عر: سیاسَة] (امص) ۱-سیاست، کشورداری. ۲-(ص) زرنگ، زِیل، حقه‌باز.

-**شیاسَت کنَگ** kan-ag — ۱-زرنگی کردن. ۲-حقه‌بازی کردن.

سیاستزانْت syāsat-zāŋt (ص) آن‌که در علم سیاست مهارت دارد.

سیاستزانتی syāsat-zāŋt-i (حامص) علوم سیاسی.

سیاسیسروْک syās-i sar-ōk (ا) رهبر سیاسی.

شیال syāl (ا، ص) =شیاد↑. مثَل: «شیال پَه هَیال syāl pa hayāl خویشاوند باید به یاد خویشاوند باشد»».

شیالدار syāl-dār (ص) آن‌که خویشاوند دارد.

شیالداری syāl-dār-i (حامص) خویشاوند داشتن. مثَل: «سیالداری بلاه داری syāl-dār-i balāh dār-i هر چه خویشاوند بیشتر داشته باشی به مصایب بیشتری گرفتاری»

شیالی syāl-i (حامص) =شیادی↑.

سَیان sa-y-āŋ (ص) سه چیز یا سه فرد مورد نظر. «ٹَهک دات هر سَیان دان دیرءَ (عابد:۶۲) ṭahk dāt har-sa-y-āŋ dāŋ dir a هرسه نفر تا مدت زیادی بلندبلند خندیدند»

سیانا syānā (ص) =سانا↑.

شیاه syāh (ص) ۱-رنگ سیاه، سیاه. [مقا: اِسپیت(سفید)] ۲-دارای چنین رنگی، سیاهرنگ.

مثَل: «شیاهیّن شو، گِهتر اِنت چه شیاهیّن رو syāh-ēŋ šū geh-ter eŋt ča syāh-ēŋ rū شوهر سیاهرنگ از بدنامی [بی‌شوهری] بهتر است» ۳-رنگ مایل به سیاهی مانند سنگ و صخره. «پَر نَمءُ تْرَمپءَ چه پَیمءَ نرم بَنت شیاهیّن تَلار (روانبُد: ۹۵) par nam o tramp a če paym a narm baŋt syāh-ēŋ talār صخره‌های سیاه چگونه با نم و قطرهٔ باران نرم می‌شوند» ۴-تاریک و ظلمانی. «شپ کدی هنگت کُٹّ اِتَگ شیاهیّن / جنجرے آسمانءَ نجنت اِستار (روانبد:۴۸۹) šap kad-i hangat koṭṭ et-ag syāh-ēŋ / jeŋjer-ē āsmān a na-jaŋt estār شب تاریک کی می‌خواهد به پایان برسد، سوسو ستاره‌ای در آسمان هم آشکار نیست» ۵-سیاه‌پوست، سیاه‌چهره. مثَل: «شیاهان که سُنٹ بیارانت، شرّءُ گندءَ نچارانت syāh-āŋ ke soŋṭ b-yār-aŋt šarr o gandah a na-čār-aŋt سیاه‌پوستان [دلیر و خشمگین] که هجوم بیاورند به خوبان و بدان توجه ندارند (همه را نابود می‌کنند)»، «شیاهیّن مرد، هَیرانءُ هَبکه پیرمردءَ چارگااَت (بهار:۳۲) syāh-ēŋ mard hayrān 'o habakka pirmard a čār-ag-ā-at مرد سیاه‌چهره مات و مبهوت به پیرمرد نگاه می‌کرد» ۶-آلوده به گناه. «آئیءِ دل شیاه اِنت ā-y-i e del syāh eŋt دل او به گناه آلوده است» ۷- اسب سیاه‌رنگ، مطلقاً اسب. «پَه هوَسناکی رَهوَریّن شیاهءَ گِرّ کُتَگ (روانبُد: ۴۶۰) pa hawas-nāk-i rah-war-ēŋ syāh a gerr kot-ag اسب راهوار از روی هوس سرکشی کرد» ۸- نوعی برنج محلی در بلوچستان که رنگ دانه‌اش مایل به سرخی است. ۹-جزء پسین یا پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی دارای رنگ سیاه مانندِ «شیاهڈَنّ» و یا مفهومی ناخوشایند مانندِ «شیاهدل»، «دل‌شیاه»، «دیم‌شیاه» و یا شدّت چیزی را نشان دهد مانندِ «شیاهڈُکّال»، «شیاهتَپ»

-**شیاه بیَگ** ba-y-ag — سیاه شدن، سیاه بودن.

-**شیاه‌پَه‌شیاه** — pa — ویژگی آن‌که یا آنچه آشکار و در حضور است.

-**شیاه‌پَه‌شیاه نِندَگ** pa — neŋd-ag — به طور آشکار حضور داشتن.

-**شیاه سُچَگ** soč-ag — کاملاً سوختن و خاکستر شدن. «گُڈ چه مَیرُکءَ پیردان، شیَه سُچات (مُلا عزت) god ča mayrok a pirdāŋ syah soč-āt الهی! پس از مَیرُک پیردان بسوزد و خاکستر گردد»

-**شیاه کنَگ** kan-ag — سیاه کردن.

شیاه‌آپ syāh-āp (ا) ۱-آب سیاهرنگ. ۲-آبی که به دلیل عمق زیاد به سیاهی زند. ۳-آب قنات یا چشمه که پیوسته در جریان باشد. ۴-نوعی عارضهٔ چشم، آب مروارید.

شیاه‌اِسپیت syāh-espēt (ص) ۱-رنگ بین سیاه و سفید، سیاه و سفید مختلط. ۲-دارای رنگی که مخلوطی از سیاهی و سفیدی باشد. ۳- =مارو. نوعی دوخت در سوزن‌دوزی بلوچی و آن خطی باریک به رنگ‌های سیاه و سفید است.

شیاه‌بال syāh-bāl (ص) پرنده‌ای که رنگ بال‌هایش سیاه باشد.

شیاه‌بالُک syāh-bālok (ص) =سیهُک، کُنکبال. جوجه‌پرنده‌ای که پرهایش سیخکی است و به رشد کامل نرسیده است.

شیاه‌بْرَمش syāh-bramš (ص) ویژگی آنچه رنگ آن متمایل سیاه باشد.

شیاه‌بُروان syāh-borwān (ص) آن‌که ابروان سیاه و پُرپشت دارد.

شیاه‌بز syāh-baz (ص) آنچه رنگ آن از شدت انبوهی به سیاهی بزند. «شیاه‌بزیّن نوْد syāh-baz-ēŋ nōd ابرهای انبوه و تیره»

شیاه‌بَند syāh-baŋd (ا) =سیَه‌بَند↓.

شیاه‌بونز syāh-būŋz (ص) چارپایی که پوزه‌اش سیاه‌رنگ باشد.
شیاه‌بَهت syāh-baht (ص) سیاه‌بخت، بداقبال، تیره‌روز.
شیاه‌بهتی syāh-baht-i (حامص) سیاه‌بختی، تیره‌روزی.
شیاه‌پتّر syāh-pattar (ا) از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»،گیش بال‌افشان.
شیاه‌پَٹ syāh-paṭṭ (ا) =شیاه‌ڈَن↓.
شیاه‌پُٹ syāh-poṭ (ص) =شیَه‌پُٹ↓.
شیاه‌پِٹّن syāh-peṭṭen (ا) نوعی سفره‌ماهی.
شیاه‌پَس syāh-pas (ا) بُز[1].
شیاه‌پُشت syāh-pošt (ص) آنچه پشتش سیاه باشد. ۲- خرمای کهربا که پوسته‌اش سیاه باشد. ۳-(مجاز) تریاک.
شیاه‌پلاشک syāh-plāsk (ص) =شیاه‌دیم↓.
شیاه‌پُلّک syāh-poll-ok (ا) پرنده‌ای است به اندازهٔ گنجشک که جنس نر آن سیاه‌رنگ و با لکه‌های سفیدی است.
شیاه‌پلوشک syāh-plūsk (ص) سیاه‌چُرده. مثَل: «شیاه‌پلوسکیں چُکّاں هم دوستاک اِنت syāh-plūsk-ēŋ čok ham dōst-āk eŋt فرزند اگر سیاه‌چرده هم باشد دوست‌داشتنی است»
شیاه‌پوست syāh-pōst (ص) سیاه‌پوست.
شیاه‌پوش syāh-pōš (ص)۱- آن‌که لباس سیاه پوشیده است، سیاه‌پوش. ۲-(مجاز) =پُرسیگ. عزادار.
-شیاه‌پوش‌کنگ kan-ag — ۱-کسی را سیاه‌پوش کردن. ۲-(مجاز) عزادار کردن کسی با کشتن یا به کشتن دادنِ یکی از عزیزان یا خویشاوندانش.
شیاه‌پیچگِل syāh-pičgel (ا) گل سیاه پوسیده.
شیاه‌تاب syāh-tāb (ص) =شیَه‌تاب↓.
شیاه‌تاپ syāh-tāp (ص) =شیَه‌تاب↓.
شیاه‌تاک syāh-tāk (ص) ۱-دارای برگ سیاه. ۲-درخت سرسبز و آبادی که برگ‌هایش از شدت سبزی و آبادی به کبودی بزند.
شیاه‌تَپ syāh-tap (ص) =شیَه‌تَپ↓.
شیاه‌تَهار syāh-tahār (ص) بسیار تاریک و ظلمانی.
شیاه‌تَهتَگ syāh-tahtag (ص) تخته‌سیاه.
شیاه‌جادو syāh-jādū (ا) سِحر و جادویی که بسیار مؤثر است و باطل کردن آن دشوار است.
شیاه‌جُڑ syāh-joṛ (ا) تودهٔ ابرِ سیاه.
شیاه‌جامَگ syāh-jāmag (ص) سیاه‌جامه، آن‌که پیراهنی سیاه بر تن دارد.
شیاه‌جَگر syāh-jagar (ص) ۱- دارای جگرِ سیاه، ۲-(مجاز) بسیار متهور و شجاع. ۳-سنگدل و بی‌رحم.
شیاه‌جَمّو syāh-jammaw (ص) گاوی که لکه‌های سیاه داشته باشد.
شیاه‌جواب syāh-jwāb (ا) جواب ردّ، پاسخی که قطعاً رد و نپذیرفته باشد.
-شیاه‌جواب دیگ da-y-ag — قطعاً جواب رد دادن. «منا شیاه‌جواب ئی دات (مرادبهار:۴۳) man a syāh-jwāb i dāt به طور قطع جواب رد داد»
شیاه‌چَرپان syāh-čarpān (ا) نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهای سیاه‌رنگ.
شیاه‌چِک syāh-ček (ص) آنچه یا آن‌که رنگش متمایل به سیاهی باشد.

۱-در بلوچی «پَس» به‌طور کلی به معنای گوسفند و بُز است. به گوسفند اسپیت‌پَس = پسِ سفید و به بُز، شیاه‌پَس→. =پسِ سیاه. می‌گویند.

شیاه‌چَکٹ syāh-čakaṭ (ص) بسیار خسیس.
شیاه‌چِلّگ syāh-čellag (ا) چلّهٔ زمستانی که بسیار سرد باشد.
شیاه‌چَمّ syāh-čamm (ص) سیاه‌چشم.
شیاه‌دار syāh-dār (ا) چوبِ سیاه‌رنگ، چوبی که به رنگ قهوه‌ای پررنگ باشد. مثَل: «پلانی ساه‌دارے، شیاه‌دارے نه‌اِنت pelāni sāh-dār-ē , syāh-dār-ē na-eŋt فلانی جاندار است و چوب سیاهی نیست»
شیاه‌دانَگ syāh-dānag (ا) ۱- گیاهی یا درختی که ثمرش به رنگ سیاه باشد. ۲-سیاه‌دانه که دانهٔ معطر و سیاه‌رنگی است و آن را به عنوان ادویهٔ غذایی مصرف کنند.
شیاه‌دَپ syāh-dap (ص) =شیَه‌دَپ↓.
شیاه‌دْرَنگ syāh drannag (ص) نوعی درمنه که گیاهی دارویی است.
شیاه‌دْرۏشم syāh-drōšom (ص) انسان یا حیوانی که اندام یا قیافه‌اش سیاه یا متمایل به سیاهی باشد.
شیاه‌دستَگ syāh-dastag (ص) ویژگی ابزاری است که دسته‌ای سیاه‌رنگ دارد.
شیاه‌دل syāh-del (ص) ۱-سیاه‌دل. ۲-(مجاز) سنگدل و بی‌رحم. ۳-(مجاز) آن‌که گناهان زیادی انجام داده و از آن پشیمان نیست. ۴- =دل‌شیاه. رنجیده‌خاطر، آزرده، مزاحم.
-شیاه‌دل بیَگ ba-y-ag — (مصل) اذیت‌شدن، آزرده‌خاطر شدن.
-شیاه‌دل کنَگ kan-ag — (مصم) کسی را اذیت کردن و آزار دادن، مزاحم او شدن.
شیاه‌دلی syāh-del-i (حامص) ۱-سیاه‌دلی، سنگدلی، قساوت. ۲-اذیت و آزار، مزاحمت.
شیاه‌دُمب syāh-domb (ص) ۱- جانوری که دارای دُمِ سیاهی باشد. ۲-ماهی گُد→ معمولی که در برابر گُد زردُمب→ قرار دارد.
شیاه‌دَنتان syāh-daŋtān (ص) ۱-دارای دندانِ سیاه. ۲-شتری که دندان‌های شیری‌اش افتاده باشند. ۳-گوسفند یا بُزی که پیر و مسِنّ باشد و رشد دندان‌هایش متوقف شود.
شیاه‌دیم syāh-dēm (ص) ۱-آن‌که دارای چهرهٔ سیاهی است. ۲- =دیم‌شیاه→.
شیاه‌دیمَک syāh-dēm-ak (ا) =سه‌دوتی. حالتی که بر اثر کمبود ویتامین یا گرسنگیِ شدید بر انسان پیش می‌آید و بر اثر آن چشم‌های انسان سیاهی رود و تعادل خود را از دست می‌دهد.
شیاه‌ڈُکّال syāh-đokkāl (ا) خشکسالی شدید که چند سال پی‌درپی رُخ دهد و گیاهی برای چرای دام‌ها موجود نباشد.
شیاه‌ڈل syāh-đal (ا) زمین یا بیابانی که پوشیده از سنگریزه‌ها و قلوه‌سنگ‌های سیاه باشد. «ماں گوَرِ لۏمپ اَنت کاسَگ مِهرانی / شیاه‌ڈلءِ ڈاکاں چۏ اِزّتءِ داب‌ءَ (بوهیر:۶۴) māŋ gwar e lōmp aŋt kāsag mehr-ān-i syāh-đal o đāk-ān čoō ezzat e dāb a حلقهٔ کاسهٔ محبت بر گردنش آویخته و همانند عزّت (ازّت→) بر دشت‌های خشک و بیابان‌ها در تکاپوست»
شیاه‌ڈَنّ syāh-đann (ا) دشت یا زمینی که سطح آن بر اثر پوشش سنگریزه به سیاهی بزند.
شیاه‌رِڈّ syāh-ređđ (ص) بسیار کثیف.
شیاه‌رَگ syāh-rag (ا) سیاه‌رَگ.
شیاه‌رَنگ syāh-raŋg (ص) سیاه‌رنگ، آنچه دارای رنگ سیاه است.
شیاه‌رو syāh-rū (ص) ۱-آن‌که دارای چهره‌ای سیاه است. ۲-=روشیاه→.
-شیاه‌رو کنَگ kan-ag — شرمنده کردن، آبروریزی کردن.
شیاه‌رۏچ syāh-rōč (ص) سیاه‌روز، تیره‌روز، بدبخت.

شیاه‌رۆچی syāh-rōč-i (حامصـ) سیاه‌روزی، تیره‌بختی.

شیاه‌رویی syāh-rū-y-i (حامصـ) سیاه‌رویی، روسیاهی.

شیاه‌زُبان syāh-zobān (صـ) آن‌که نفرین و دعای بدش مؤثر و گیراست.

شیاه‌سَر syāh-sar (صـ) =شیَه‌سَر↓.

شیاه‌سوار syāh-swār (صـ) ۱-سواری که بر اسب سیاه سوار است. ۲-نام مردانه و یکی از پهلوانان نامی بلوچ در صدر اسلام.

شیاه‌سۆچ syāh-sōč (صـ) ۱-آن‌که پوست بدنش سیاه یا قهوه‌ای تیره باشد، سیاه‌سوخته. ۲-آنچه سوخته و جزغاله شده است. «شیاه‌سۆچێن کرۆک syāh-sōč-ēŋ karrōk تەدیگی سوخته و جزغاله شده»

شیاه‌سوس syāh-süss (صـ) =شیَه‌سوس↓.

شیاه‌سینگ syāh-sinag (صـ ا) =شیَه‌سینَگ↓.

شیاه‌شَپ syāh-šap (صـ) =شیَه‌شَپ↓.

شیاهُک syāh-ok (امصغـ) ۱- چیزی که سیاه و کوچک باشد. ۲-سیاهرنگ. ۳-سیاه‌پوستی که مهم نیست.

شیاه‌کار syāh-kār (صـ) آلوده به فساد و گناه، زناکار.

شیاهکاری syāh-kār-i (حامصـ) فسادِ اخلاقی، زنا.

شیاه‌کُڈێل syāh-koḍēl (ا) نوعی سوسمار یا مارمولک بیابانی که رنگش به سیاهی زند.

شیاه‌کَرّ syāh-karr (صـ) =نَرکَرّ. کری اصلاً نشنود.

شیاه‌کِشک syāh-kešk (صـ) آنچه دارای خط‌های سیاه‌رنگی است.

شیاه‌کُلگ syāh-kollag (ا) =شیَه‌کُلّگ↓.

شیاه‌کُلێژ syāh-kolēž (ا) =سیاه‌کُڈێل↑.

شیاه‌کمبَر syāh-kambar (صـ) جانوری که رنگ ظاهرش سیاه و سفید ولی سیاهی‌اش بیشتر باشد.

شیاه‌کۆر syāh-kōr (صـ) آن‌که کاملاً کور و نابینا است.

شیاه‌کۆه syāh-kōh (ا) ۱- کوهی که رنگ آن متمایل به کبودی یا سیاهی باشد. ۲- سنگ بزرگ و صخره‌ای که رنگ آن به سیاهی بزند.

شیاه‌کۆهی syāh-kōh-i (صنـ) ۱- مربوط به کوه سیاه. ۲- بز وحشی که رنگ آن متمایل به سیاهی باشد.

شیاهُکی syāh-ok-i (صـ) سیاه‌رنگ.

شیاهُکی‌گْوَبز syāh-ok-i gwabz — (صـ) زنبور سیاه‌رنگ.

شیاهَگ syāh-a(e)g (ا) ۱-سیاهه، نوشته. ۲-رسم‌الخط. ۳-تودهٔ ابر سیاه و تیره. «شیاهگ گُرّایتءُ بَرق بِچکندایت (روانبُد: ۳۷۵) syāh-eg gorr-it o barg bečkand-it ابر سیاه می‌غُرّد و برق (صاعقه) می‌خندد»

شیاهِگ syāheg (ا) =ساهِگ↑.

شیاه‌گَڈگ syāh-gaḍḍag (ا) ۱-میوه‌ای که هسته‌اش سیاه یا مایل به سیاهی باشد. ۲-نوعی درخت خرمای ربّی← که خرمایش کوچک‌تر است و رنگ هسته‌اش مایل به سیاهی است.

شیاه‌گُرّ syāh-gorr (ا) =شیَه‌گُرّ↓.

شیاه‌گنۆک syāh-ganōk (صـ) آن‌که کاملاً دیوانه است.

شیاه‌گوات syāh-gwāt (ا) بادِ سیاه و تیره.

شیاه‌گوَر syāh-gwar (ا) =شیَه‌گْوَر↓.

شیاه‌گوَربام syāh gwar-bām (ا) سیاهی و تاریکی پیش از سحر.

شیاه‌گۆش syāh-gōš (ا) ۱-دارای گوشِ سیاه. ۲-نوعی گُربه‌ماهی. ۳-نوعی ماهیِ کوسه که

باله‌هایش سیاه‌رنگ است. ۴-گوسفندی که گوش‌های سیاه‌رنگ باشد.

شیاه‌گوش‌پِشک syāh-gōš peššek (ا) کوسهٔ باله‌سیاه.

شیاهَل syāh-al (صـ) ۱-سیاهرنگ. ۲-سیاهِ کم‌رنگ، چیزی که رنگش مایل به سیاهی باشد. ۳-شیاهلو↓.

شیاهَلان syāh-al-ān (ا) پرنده‌ای دریایی و سیاهرنگ است.

شیاه‌لَپونز syāh-lapūŋz (صـ) گوسفندی که پوزه‌اش سیاه‌رنگ باشد.

شیاهَلُک syāh-al-ok (صـ) کسی یا چیزی که کوچک و سیاهرنگ باشد.

شیاه‌لُنٹ syāh-lonṭ (صـ) آن‌که دارای لب‌های سیاهی است، لب‌سیاه.

شیاهَلو syāh-al-ū (ا) پرنده‌ای است کوچک از تیرهٔ شهدخواران، حدود ۱۰ سانتی‌متر است، نَر آن به رنگ آبی سیاه شفاف و مادهٔ آن توسی است، لانهٔ خود را بر درختان به صورت آویزان می‌سازد. به این پرنده در فارسی «شهدخوار» می‌گویند.

شیاه‌مار syāh-mār (صـ) ۱- مارِ سیاه، مارِ کُبری که رنگ بدنش در سطح پشتی قهوه‌ای تیره و سیاه یک‌نواخت و شکمش مایل به سیاهی است. مثَل: «کیپُّکءَ بلّ ئے شیاهمار بیت kippok a bell-ay syāh-mār bit مارمولک را به حال خود بگذاری افعی می‌گردد» ۲- در ادب بلوچی موی بافته و بلند را به این مار مانند کنند.

شیاه‌مارچۆتَو syāh-mār-čōṭaw (صـ) آن‌که موهای بلند و بافته و سیاهی دارد.

شیاه‌مَست syāh-mast (صـ) سیاه‌مست، مستِ خراب.

شیاه‌مَلّ syāh-mall (صـ) بُزی که رنگ آن بین سرخی و سیاهی باشد.

شیاه‌مۆر syāh-mōr (ا) ۱-مورچهٔ سیاه. ۲-(صـ) سیاهرنگ و انبوه مانند گروه مورچه‌ها که با هم حرکت کنند. «شیاه‌مۆرێن پسان syāh-mōr-ēŋ pas-ān گلّهٔ بُز که انبوه و سیاه‌رنگ باشد»

شیاه‌مۆش syāh-mōš (ا) ۱.-رنگ سیاه، رنگ مایل به سیاهی. ۲-(امصـ) ظلمت و تاریکی.

شیاه‌مهپر syāh-mahpar (صـ) زن یا دختر سیاه‌موی.

شیاه‌نا syāh-nā (ا) خرمای سیاه‌رنگ.

شیاهۆ syāh-ō (صـ) ۱-سیاه‌رنگ. ۲-(مجاز) دلیر و خشن، نام مردانه.

شیاهوچک syāh-ūčk (ا) =شیاهوک↓.

شیاهوک syāhūk[k] (ا) ۱-دودهٔ سیاه ناشی از آتش. ۲-مرکّبی که از دوده می‌ساخته‌اند.

شیاهۆل syāh-ōl (صـ) سیاه‌رنگ.

شیاه‌وَنگ syāh-waŋg (صـ) سیاه‌گونه، سیاهرنگ.

شیاهی syāh-i (حامصـ) ۱-سیاه بودن، سیاهی. مثَل: «شیاهی دگه رنگے نَیاریت syāh-i dega raŋg-ē na-y-ār-it معادل مثل فارسی: بالاتر از سیاهی رنگی نیست» ۲-تاریکی و ظلمت. ۳-=سَهگ↑. شبَح. ۴-کارزشت، فساد.

شیاهیچک syāh-ičk (ا) ۱- =شیاهوک↑. ۲-زغال خاموش و سرد. ۳-آماج، نشانه‌ای که هدف تیر در مسابقهٔ تیراندازی است، سیبْل.

شیاهی‌مُشک syāh-i mošk (ا) =کۆهی‌مُشک←.

شیاهێن syāh-ēn (صـ) =شیاه. سیاه‌رنگ. «شیاهێن شَپ کدی رُژنا بیت (عابد:۷۱) syāh-ēŋ šap kadi rožn-ā bit شب سیاه کی روشن می‌شود؟»

شیاهێن‌پالێڑی syāh-ēŋ pālēṙi (ا) نوعی ماهی کوچک دریایی که در ساحل صخره‌ای دریا زندگی می‌کند.

شیاهێن‌پِلپِل syāh-ēŋ pelpel (ا) فلفلِ سیاه.

شیاهێن‌جادو syāh-ēŋ jādū (ا) =شیاه‌جادو↑.

شیاهێن‌کَڑُک kaṙok — (ا) نوعی سوسک سیاه‌رَنگ.

شیاهێن‌نامبو syāh-ēŋ nāmbū (ا) نوعی ماهی از خانوادۀ هامورماهیان، هامور منقوط قهوه‌ای.

شیاهێن‌هِنّو syāh-ēŋ hennū (ا) نوعی ماهی از خانوادۀ سنگسرماهیان، خِنّو گوش‌قرمز.

شیایگ syāyeg (ا) =ساهگ↑.

سێب sēb (ا) ۱- =سوٚپ، شرٚوپ. سیبِ درختی. ۲-سیب‌زمینی.

سێب sēb [سیـ: آمَگ] (ا) ۱-خام، نپخته، کال. ۲-نخی که محکم و منظم بافته نشده است. ۳-نوشته‌ای که تصحیح و پاک‌نویس نشده است، پیش‌نویس، چرک‌نویس.

سێب‌آپ sēb-āp (ا) ۱-آب و عصارۀ سیب درختی. ۲-نوعی غذا که از ترکیب سیب‌زمینی و گوجه و آب و روغن تهیه گردد.

سێب‌شیاهِگ sēb-syāh-eg [سیـ: هما شیاهگیا بندر نبشتَگ که رندۂ الکاپ بیت] (ا) پیش‌نویس، چرک‌نویس، مسوده.

سێبُک sēb-ok (امصغـ) ۱-سیب کوچک. ۲-نوعی سیب درختی که به اندازۀ آلو رشد می‌کند و در فصل بهار می‌رسد.

سیبُلی siboli (ا) نوعی گیاه علفی هرز با برگ‌های شبیه گیاه جو.

سی‌پادَگ si-pādag (صـ) سایه‌بانی که سی ستون چوبی دارد، سایه‌بان بزرگ.

سیپّارَگ sippārag (ا) =سیپاره↓. «دُرگُل چَه ماهءَ شَرتِرانت / سَوگند پَه سی سیپارَگان dorgol ča māh a šar-ter eŋt (عابد:۷: ۱۷) sawgeŋd pa si sippārag-āŋ سوگند به سی جُزء قرآن، که دُرگُل از ماه زیباتر است»

سیپارَه sipārp (ا) ۱-جزء سی‌ام قرآن کریم که در یک مجلد چاپ گردد. ۲- هریک از سی جُزء قرآن کریم. ۳-خودآموز خط و قرائت قرآن که به همراه جزء سی‌ام قرآن در یک جلد چاپ گردد.

سیپان saypān (ا) دورۀ سوم صید که در اواخر زمستان و اوایل بهار قرار دارد.

سی‌پَتّایی si-pattā-i (صـ) قمارباز ماهر، به‌مجاز حیله‌گر و حقه‌باز.

سیپُر sip[p]or (ا) =کاسپیت. ۱- ساقه و برگ خشک و کوبیده‌شدۀ گیاهانی مانند گندم و جو و برنج که خوراک دام است و همچنین با گِل مخلوط می‌کنند و در بنایی کاربرد دارد. ۲-(مجاز) بی‌فایده و بی‌ارزش. «پِنچی سیپّرء گَپ اِت جَت (عابد:۱۴۳) peŋč-ē sippor e gap-et jat سخنانی بی‌ارزش و بیهوده گفتی»

سیپُری siporr-i (صنـ) =سیپُرّیگ↓.

سیپُریگ siporr-ig (صنـ منسوب به سیپُرّ) ۱- مربوط به سیپُرّ، کاه‌گلی. ۲- (ا) سیپُرّ↑.

سی‌پُنْد sipoŋḋ [کا] (ا) =دُرُوگ. دروغ، کِذب.

سیت sit (ا) =سوت. ۱-سود، بهره، فایده. «زندءَ گُوزان اِنت هر دَمان / بےآسرءُ بے سیتءُ نَپ (طائر۳: ۳۲) zeŋd a gwaz-āŋ eŋt iar dam-āŋ bē-āsar o bē-sitt o nap لحظه‌های زندگی بی‌نتیجه و بی‌سود و بی‌فایده می‌گذرد». ۲- ربا.

-سیتّان سرءَ بَیَگ sitt-āŋ sar a ba-y-ag سود دریافتی را بر سر داشتن.

-سیتّان سرءَ کنَگ sitt-āŋ sar a kan-ag سود دریافتی را بر سر گذاشتن و بردن.

-سیت کنَگ kan-ag — =سوت‌کنَگ↑. «سیتِش اے سَوداء کُتَگ بِسیار (روانبُد: ۱۶۳) sitt-eš ē sawdā a kot-ag besyār در این معامله سود بسیار کرده‌اند»

سیتار sitar (ا) ۱-نوعی ساز هندی. ۲-(مجاز) =شرود. قیچَک.

سیتّس sitess (ا) نوعی علف خودرو و هرز با برگ‌های دراز.

سیت‌کش sit-kašš (صـ) =سوت‌کش↑.

سیتَگ sitag (صـ) ساییده‌شده.

سی‌تَل si-tal (صـ ا) ۱-سی‌لایه، آنچه سی لایه داشته باشد. ۲-بخشی از شکمبه که لایه‌های تودرتو دارد.

سیت‌کش sit-kašš (صـ) =سوت‌کش↑.

سییتَگ siy-yet-ag (صـ) ساییده‌شده. «سیتگێں نال nāl — نعل ساییده شده»

سیت‌وار sit-wār (صـ) =سوت‌وار↑.

سیتّه sitta (صـ) ۱-ساییده‌شده. ۲-(مجاز) لاغر و باریک.

سیتّه‌گردن sitta-garden (صـ) آن‌که گردنی باریک و لاغر دارد.

سێٹ sēṭ (صـ) =مُکیم. ۱-پولدار، متموّل. ۲-ارباب، صاحب‌کار و رییس شرکت یا مؤسسۀ شخصی. «من چه وتی دکانءِ سێٹءَ رُکست گِپت (طائر۱: ۴۵) man ča wat-i dokkān e sēṭ a roksat gept من از صاحب‌مغازۀ خود اجازه گرفتم» ۳- شاخصی است که به عنوان لقب قبل از اسم آید به همین معانی. «مَروچی سێٹ خدابخشءِ بچکءِ آرُوس اِنت (طائر۱: ۲۶) marūči sēṭ- hodā-bakš e bačak e ārōs eŋt امروز عروسی پسر سێٹ خدابخش است»

سیٹ siṭṭ (ا) =شولُک. سوت.

سیٹّو siṭṭ-ō (ا) ابزار فراری دادن و راندن پرندگان موذی از مزارع این وسیله با صدایی که ایجاد می‌کند سبب فرار پرندگان می‌شود.

سی‌جُز si-joz (ا) سی جزء قران کریم، قرآن.

سی‌جُزم si-jozm (ا) =سی‌جُز↑.

سی‌جِسم si-jesm (ا) =سی‌جُز↑.

سیچّانَک siččānak (ا) =بانُز، وکاب. عقاب.

سیچک sick (صـ) =سوچک، توشک. نوک‌تیز.

سیچَک sičak (ا) =تیچک→.

سیچّک sič[č]ok (ا) =لاموٚ، لُٹیک. ۱- پرنده‌ای است به اندازۀ گُنجشک، ولی تیره‌تر و زیر گلو و روی سینه‌اش نقطه‌های سیاهی وجود دارد، هنگام آواز خواندن صدای «سی‌چُک سی‌سی‌سو» را تکرار می‌کند، به این پرنده در فارسی «سِسک» گویند. ۲-(مجاز) آن‌که مانند «سیچک» به این سو و آن سو می‌پرد و می‌چرخد، سبک و بی‌وقار. «مان راهءَ که رَوت سیچُکءَ سَک گُشادِانت (روانبُد: ۴۲۶) māŋ rāh a ke rawt siččok a sak gošād eŋt راه که می‌رود این بی‌وقار بسیار تند و چالاک است» ۳-(ا) راه‌رفتنی که با به‌چسباندنِ دو پا، مانند کلاغ می‌پرند.

سیچَکو sičakō (ا) ۱- آن‌که پرجنب و جوش است و مانند پرندۀ «سیچک↑» چرخ می‌زند و مانند این است که پای می‌کوبد و می‌رقصد. ۲-حرکاتی که مانند رقص و پایکوبی باشد.

سیچکێن[1] sičkēn (صـ) =سوچکێن↑.

سیچکین[2] sičkin (ا) =ٹانکه. بخیه‌ای که به درازا باشد، خط دوخت یا بخیه.

سیچّن siččen (ا) =سوچّن↑. «دست ئی سیچنان تُنگ کُرتَگ (عابد۱: ۱۳۱) dast-i siččen-āŋ ṭoŋg kort-ag دستش را

س

سوزن‌ها[ی دوزندگی] سوراخ سوراخ کرده است»، «مَندءَ مهردلءِ بَچ مُرتَگ / کُشتَگ سیچّن ءُ گولیّان (عابد:۴۲) mand a mehr-del e bač mort-ag košt-ag siččen o gūli-y-ān در شهر مند پسر مهردل مرده است، اور را آمپول و قرص‌ها[ی مخدر] کشته است»

سَیَد sayad (ا) آن‌که از نسل حضرت علی و فاطمه(ع) است.

سَید sayd [عر: صَید] (ا) ۱-شکار جانوران کوهی از قبیل بُز و قوچ کوهی. ۲- بُز کوهی، میش یا قوچ وحشی. مثَل: «سَید چَریت چَمّ ئی گوّن هساران اِنت sayd čar-it čamm-i gōŋ hasār-ān eŋt قوچ یا بز کوهی می‌چرد و چشمش به طرف کوه هم هست»، «من پاچنێں سَیدانی جلَب دیستَه / کم‌تَه‌کم هژده نوّزده تَں بیستءَ (زرگر:۵۱) maŋ pāčen-ēŋ sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taŋ bist a من گلهٔ بزهای نرِ کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند»

سێد sēd (ا) =هُرّ. برآمدگی‌ای که بر اثر خروج بخشی از احشا از محل اصلی خود در کشالهٔ ران، کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود، فتق، باد فُتق، غُری.

سیدَگ[1] sidag (ا) پنبه و پشم حلاجی شده که برای بافتن نخ آماده است.

سیدَگ[2] Sidag (صـ) =سیدَه↓.

سیدَه sida [اردو: سیدها] (صـ) =تَچک. راست، مستَقیم.

سیر sir (ا) =سور. ۱-جشن عروسی. ۲-(امصـ) =آروّس. ازدواج.

-**سیر دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) زن دادن به پسر یا مرد، شوهر دادن به دختر. «سیر ئی مـن دَیان اے واستءَ / تاکه آ مه‌بیت بےپُشپَد (عابد:۱۱۶) sir-i man da-y-āŋ ē wāst a tā ke ā ma-bit bē-poš-pad به این دلیل به او زن می‌دهم که بدون فرزند و نسل نباشد»

-**سیر کنَگ** kan-ag — (مصـل) ازدواج کردن.

-**سیرءِ روّچ** e rōč — روز عروسی، روز آخر مراسم عروسی که به دعوت‌شدگان ناهار یا شام دهند و شبِ آن حجله است.

-**کسےءِ سیر بیَگ** kas-ē ye sir ba-y-ag شروع بودن جشن ازدواج کسی.

سێر[1] sēr (صـ) ۱-دارای حالت سیری، سیر. [مقا: شُدیک] ۲- (مجاز) بیزار، دلزده. ۳-آن‌که پس از انجام عمل جنسی کاملاً ارضا شده است. ۴-آن‌که مایحتاج زندگی‌اش را می‌تواند تأمین کند، مرفه.

-**سێر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- به اندازهٔ کافی یا ماده‌ای خوراکی را خوردن، پُرشدن معده از چیزی، سیر شدن، سیر بودن. ۲-(مجاز) بیزار و دلزده شدن، خسته شدن. «چَم سێر نه‌بَنت پَه چارَگءَ (طائر۳: ۳۶) čam sēr na-baŋt pa čār-ag a چشم از نگاه‌کردن [به آن] خسته نمی‌شود» ۳-در رفاه بودن، مرفه بودن. «سێرلاپ اِت اَنت سێر آت جهان / بسیار شیر گوّن روّگنان (گلخان۱: ۲۸) sēr-lāp-et-aŋt sēr-at jehān besyār šir gōŋ rōgen-ān مردم سیر و در رفاه بودند و شیر و روغن بسیار بود»

-**سێر کنَگ** kan-ag — ۱-(مصـل) =سێربیَگ. سیر شدن. «من پَه اے نانان سێر نه‌کنان man pa ē nān-āŋ sēr na-kan-āŋ من با این غذاها سیر نمی‌شوم» ۲- سیر کردنِ کسی، خورانیدن غذا کسی را تا حدی که احساس بی‌نیازی کند.

سێر[2] sēr (ا) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۷۵ گرم.

سیرّ sirr [سحـ] (صـ) آن‌که دندان‌های جلویی او همواره آشکار است.

سێرآگاه sēr-āgāh (صـ) پولدار، مرفه.

سێراپ sēr-āp (صـ) سیراب. [مقا: تُنّاپ]

سیرائیگ sirā?īg (ا) ابزار سوراخ‌کنندهٔ چوب و دیوار، متّه.

سیربَهری sir-bahr-i (صنـ) غذایی که در عروسی برای کسی فرستند.

سیرجاه sir-jāh (ا) مکان یا جایی که در آنجا مراسم جشن عروسی برپاست.

سێرچێنک sēr-čēŋk (صـ) پرنده یا مرغی که از دانه و طعمه سیر باشد. مثَل: «کُرّوسے که سێرچێنک اِنت، بےمُدّتءَ بانگ دَنت krōs-ē ke sēr-čēŋk eŋt bē-moddat a bāŋg daŋt خروسی که از دانه سیر است بی‌موقع بانگ سر می‌دهد»

سیرّدَنتان sirr-daŋtān [سحـ] (صـ) =سیرّ↑.

سیردُهْل sir-dohl (صـ) دُهُلی که در جشن عروسی نواخته گردد.

سیرروّچ sir-rōč (ا) سالگرد ازدواج.

سیرسات sir-sāt (ا) =سورسات↑.

سیرسَهْت sir-saht (ا) زیورآلاتی که روز عروسی بر عروس تعبیه کنند، زیورآلاتِ عروس.

سێرسَهْت sēr-saht (صـ) زنی که به حدِ کافی زیور دارد یا بر خود تعبیه کرده است.

سیرْک sirk (ا) گیاه سیر و بُنهٔ آن.

سیرَک sirak (صـ) گوسفندی که رنگ کاملاً سفید باشد.

سیرک‌آپ sirk-āp (ا) =سیرکاپ↓.

سیرکاپ sirk-āp (ا) غذای ساده‌ای که از آب گرم و سیر و روغن درست کنند. «من گَریبےیان مال‌اوّں سیرکاپے / چَه کُجا بیاران سینَگءُ وَنگے (عابد۷: ۹۶) man garib-ē y-āŋ māl-ōŋ sirk-āp-ē ča kojā b-y-ār-āŋ sinag o waŋg-ē من مستضعفی هستم و غذایم سیرکاپ است، کباب‌های گوشت سینه و پُشت گوسفند یا ... را از کجا بیاورم»

سێرکار sēr-kār (صـ) خسته از کار.

-**سیرکار بیَگ و سێرلاپ نَه‌بیَگ** sēr-kār ba-y-ag o sēr-lāp na-ba-y-ag از کار خسته شدن ولی شکم سیر نشدن.

سیرکُکایی sirkokāyi (ا) =کِشکان‌کِراشْک. نوعی بازی محلی.

سیرکگ sirkag ۱- (ا) میدان و دشتِ وسیع. ۲-(صـ) صاف و هموار.

سیرکو sirkū (ا) نوعی ماهی کوچک دریایی است.

سیرَگ[1] sirag (ا) =سیرکگ↑.

سیرَگ[2] sirag (ا) گوشت بدون استخوان.

سیرَگ[3] sirag (صـ) ۱- آنچه رنگش متمایل به زرد باشد. ۲-آنچه رنگ آن سفید متمایل به زرد باشد. «بے بلوچیءِ سْیاهگءَ سینگار نه بیت / سیرگێں کرپاسْکءَ کلم رهوار نه بیت (دُرّا: ۴۰) bē balōč-i e syāheg a siŋgār na-bit sirag-ēŋ karpāsk a kalam rahwār na-bit بدون خط بلوچی کاغذ سفید آراسته نمی‌شود و قلم بر آن روان نمی‌گردد»

سێرَگ sēr-ag (صـ) آن‌که سیر است.

سێرگانی sēr-gāni (امصـ) اندازهٔ سیری، سیربودن.

-**سێرگانی نَزانَگ** na-zān-ag — اندازهٔ سیری را ندانستن، سیرنشدن، بسیار حریص بودن.

سێرلاپ sēr-lāp (صـ) آن‌که شکمش سیر است، سیر. [مقا: شُدلاپ] «سێرلاپ اِت اَنت سێر آت جهان/ بسیار شیر گوّن روّگنان (گلخان۱: ۲۸) sēr-lāp-et-aŋt sēr-at jehān, besyār šir gōŋ rōgen-ān مردم سیر و در رفاه بودند و شیر و روغن بسیار بود»

سێرلاپی sēr-lāp-i (حامصـ) ۱-سیریِ شکم، شکم‌سیری. ۲-رفاه، دارای وضعیت مادی خوب و مناسب. «سێرلاپیءُ وَشّی کُج اَنت / مان میرءِ دیوانءِ سْرَپ (ملا: ۷۴) sēr-lāp-i o

waššِ-i koj-aŋt māŋ mir e diwān e srap a در مجلس امیر و حاکم سیری و رفاه و خوشدلی وجود ندارد»

سێرلَٹّ sēr-laṭṭ (صـ) ۱- کسی یا جانوری که بسیار کُتک خورده است. ۲-(ا) کتکِ شدید و بسیار.

سیرُم sirom (صـ) نخلی که همهٔ خارک‌هایش رنگ گرفته‌اند.

سێرمُراد sēr-morād (صـ) آن‌که به تمام آرزوهایش رسیده است، کامروا.

سیرمُگ sirmog (ا) =سرومْگ. سُرمه. «کن‌ئے چَمّے سیرمُگءُ هاک ماں کن‌ئے چَمّے / من شِزاراں اَچ تئی ساحر روءُریاییءَ (ساحر۳: ۹۸) kan-ay čamm-ē sirmog o hāk māŋ kan-ay čamm-ē / man šezār-āŋ ač tai sāher rū o reyā-i y-a در یک چشم سرمه و در چشمی دیگر خاک می‌گذاری؟ ای ساحر از پارتی‌بازی تو بیزار هستم»

سیرمُگ‌دان sirmog-dān (ا) =سْرومَگ‌دان↑.

سیرمُگ‌دانی sirmog-dān-i (ا) =سْرومّگ‌دان↑.

سێرواب sēr-wāb (صـ) ویژگی آنکه به اندازهٔ کافی خوابیده است و کمبود خواب ندارد، سیرخواب.

سێروابی sēr-wāb-i (حامصـ) خوابِ کافی داشتن.

سێرواد sēr-wād (صـ) خوراکی که به اندازهٔ کافی نمک داشته باشد.

سێروَر sēr-war [سیـ: هما ناه‌کپتَگێن مَچ که یَک رَندےءِ رۆپَکءَ سێرے دو سێر ناه پَه ورَکءَ دَنت] (صـ) ویژگی نخلی که هر بار چیدنِ خرماهایش به اندازهٔ سیری یک یا دو نفر است.

سیره sira (ا) فریاد و قشقره.

سیری sir-i (صنـ منسوب به سیر) ۱- مربوط به سیر (عروسی). «سیری پُچّ sir-i počč لباس عروسی» ۲-پسر یا دختری که به سنّ ازدواج رسیده باشد. ۳- (مجاز) شادمان.

-سیری بیَگ ba-y-ag —— ۱- به سن ازدواج رسیدن. ۲-(مجاز) شادمانی کردن.

-سیری مُراداں بیَگ sir-i morād-āŋ ba-y-ag در خوشی و شادمانی روزهای ازدواج بودن، در روزهای نخست ازدواج بودن.

-سیری مَنجَه manja —— تخت عروس و داماد که در حجله و روزهای بعد بر آن نشینند یا خوابند.

-سیری منگیراں بیَگ sir-i mangir-āŋ ba-y-ag در شادمانی و خوشی ازدواج بودن، تازه عروس یا تازه‌داماد بودن.

سێری sēr-i (حامصـ) ۱-سیر شدن. ۲-حد و اندازهٔ سیری. ۳-بیزاری و دلزدگی. ۴-رفاه، مرفه بودن.

-سێری نه‌زانَگ na-zān-ag —— ۱-حد سیری را ندانستن. ۲-(مجاز) سیر نشدن، در خوردن یا مصرف و برداشت چیزی بسیار حریص بودن. «کشّ‌ایت کاپَرێں تریاکءَ / سیریءَ نه‌زانْت بِه نامءَ (عابد:۱۴۸) kašš-it kāpar-ēŋ taryāk a siri ya na-zāŋt be-nām a تریاکِ ظالم (خانمانسوز) را می‌کشد و اصلاً نمی‌داند سیری چیست»

سیریا sireyā (ا) متهٔ دستی که در نجاری و صنعت لنج‌سازی سنتی کاربرد دارد.

سیریگ sir-īg (صـ) =سیری sir-i↑. «آرۆس داتگ‌اَنت هر سَئے بَچّ / نْیاڑی هم سئێں سیریگ اَنت (عابد:۳۰) ārōs dāt-ag-aŋt har say bačč nyāři ham sa-?-ēŋ sir-ig aŋt هرسه پسر را زن داده است و دختران نیز به سن ازدواج رسیده‌اند»، مثَل: «اگاں پَه وتیگاں سیگیگ نه‌بئے، سیریگ مَه‌بئے agāŋ pa wat-ig-āŋ sig-ig na-bay sir-ig ma-bay اگر برای خویشاوندان [فوت‌کرده] عزادار نمی‌شوی، [در ایام عزا] شادمانی نکن»

سیڑ siř [سیـ: مدَگ‌وارتگێن کِشار] (صـ) ۱- گیاه یا کشتزاری که ملخ آن را نابود کرده باشد. ۲-بن مضارع از سیڑَگ↓.

سێڑ sēř (ا) بیماری‌ای که همراه با سُرفه باشد، سُرفه. «آییءَ سێڑے گِپتَگ āyi a sēř-ē gept-ag او به سرفهٔ شدید گرفتار شده است»

سیڑَگ siř-ag (مصـمـ) آسیب رساندن ملخ مزرعه را.

سێزدَه sēzdah (ا) عدد سیزده.

سیس siss (ا) =سوس. پوستهٔ چسبیده به تنه یا زیر شاخه‌های درخت خرما. مثَل: «کلمپۆگ پُرشیت سیسّ ئی نَداریت kalampōg porš-it siss i na-dār-it تَهِ شاخهٔ درخت خرما بشکند پوستهٔ روی آن مانع نمی‌شود»

سیستَگ sistag (ا) =سیس↑.

سیسدِرّ sis-der (صـ) ۱- آنچه پوستهٔ تنهٔ درخت خرما را پارهٔ کند. ۲- بادی است که همزمان با شکوفه دادنِ درختان خرما می‌وزد و به باور مردم با وزیدن این باد شاخه‌های درختان تکان می‌خورد و شکوفهٔ بیرون می‌زند.

سیسِرک siserk (ا) نانی روغنی است که از آرد و شکر و روغن بر تابه پزند و غذای زائو است.

سیسَک sisak (ا) =سیس↑.

سیسّگ sisseg (ا) طحال، سپرز.

سیسّگ‌گژّ sissag-gažž (ا) بیماری ورَم طحال.

سیسّو sissō (ا) =سیسّۆگ↓.

سیسّۆک sissōk (ا) =سیسّگ↑.

سیسّۆگ sissōg (ا) تیهو، که پرنده‌ای است شبیه کبک ولی کوچک‌تر از آن، در شعر و ادب بلوچی شیوهٔ خرامیدن دلبران را به ان مانند کنند.

سیسَّه sissa (ا) =سیسّگ↑.

سیسّی sissi (ا) =سیسّۆگ↑.

سیسیگ sisīg (ا) =سیسۆگ↑.

سَیک sayk بن مضارع از سَیکگ↓.

سَیَک sa-y-ak (ا) عدد کسری یک سوم از چیزی، یک بخش از سه حصهٔ چیزی.

سیکّ sikk (ا) =شیکّ. ۱-سیخ. ۲-سیخ کباب.

-سیک دیَگ da-y-ag —— (مصـمـ) چیزی نوک‌تیز را در جایی فرودادن.

سێک sēk بن مضارع از سێکگ↓.

سێکگ sēk-ag (مصـمـ) بدن یا عضوی از آن را به آرامی حرارت دادن. «گُلزمین هۆں سێک اِتَگ بچّاں (بسمل۳: ۱۱۱) golzamiŋ hōŋ sēk-et-ag bačč-āŋ فرزندان سرزمین را با خود حرارت داده‌اند»

سیکارچ sik[k]ārč (ا) سرنیزهٔ تفنگ و هر ابزار جنگی مشابه آن. «لَهتے گۆں مُشتءُ سرلَگت ایْرجیگ / لَهتے گۆں سیکّارچ گُجّومار بیت (عابد: ۳۲) laht-ē gōŋ mošt o sar-lagat ēr-jig laht-ē gōŋ sikkārč gojjūmār bit برخی با ضربهٔ مُشت و لگد از بین می‌رود و بعضی با سرنیزهٔ تفنگ نقش بر زمین می‌گردد»

سیکّارچێں sikkārč-ēŋ (صـ) بسیار نوک‌تیز مانند سرنیزهٔ تفنگ. «گَپءَ آئیءِ لاپ‌سۆچێں/ تَژنءُ تاژنه اَنت سیکّارچێں (عابد:۱۷۳) gap a āyi y-e lāp-sōč-ēŋ , tažn o tāžna o sikkārč-ēŋ سخنان او سوزناک و طعنه‌ها و سرزنش‌هایش مانند نیزه در تن فرو می‌روند»

سیکّاک sikkāk (ا) سوراخ‌های تعبیه‌شده در زیر بدنهٔ لنج که آب دریا را برای خنک کردن موتور وارد لنج می‌کند.

سیکان sikān (ا) =سنچۆلک←.

سیک‌پَچ sik-pač (صـ) کبابی که آن را در سیخ زده و پُخته‌اند.

سیکُت sikot (ا) =سُهْک↑.

سیکِر[1] sēker (ا) پولی که در دهان رقاصِ در حین رقصیدن گذارند.

سیکِر[2] sēker (ص) آهنگر.

سیکُرّ sikorr (ا) نوعی خارپُشت که خارهای خود را مانند تیر پرتاب می‌کند، خارانداز. «لانک ئی پَر داواءِ مِڑّءَ بستگ / تیگ ئی پر جنگءَ سیکُری رَستگ (روانبُد: ۳۲۳) lāŋk-i par dāwā o meṙ a bast-ag tēg-i par jaŋg a sikor-i rast-ag میانش را برای جنگ و نبرد بست، و شمشیرش را همچون خارپُشت آمادهٔ زدن کرد»

سیکَڑ sikaṙ (ا) طناب یا ریسمان ضخیم.

سَیکگ sayk-ag (مصـمـ) =سِکّگ↑. «هشت ده سالان تْرا بلوچی‌اوْں سَیکاِتّه (زرگْر:۱۰۳) hašt o dah sāl-āŋ t-r-ā balōč-i ōŋ sayk-et-a در طول هشت و ده سال تو را بلوچی آموخته‌ام»

سَیکل saykal [عر: صیقَل] (امصـ) زدودن زنگ از فلزات، جَلاء، صیقل.

سیکُّن sikkon (ا) =سیکُرّ↑. «دازءِ سیکُّنءَ دُزجَنگیں (عابد:۱۷۸) dāz e sikkon a doz-jaŋg-ēŋ خارپشتی که پشت نخلِ وحشی کمین کرده و پنهانی می‌جنگد»

سیکّه sikka [کا] (ا) =سِکّه. ۱- از اَشیای زینتی اتاق که از پارچه و گل مصنوعی و سکه و نقش‌های دوخته‌شده درست‌کنند و بر دیوار آویزند. ۲-سبدی توری که از سقف اتاق آویزند و ظروف آشپزخانه را در آن گذارند.

سَیکی sa-y-ak-i (حامصـ) به صورت یک سوم، یکسوم بودن.

سیگ sig (ا) =پُرس، سوگ، عزا، سوگ، پُرسه. «سیرءُ سالوْنکءَ لازم اِنت سیگءِ انتظار (روانبُد: ۳۶۶) sir o sālōŋk a lāzem eŋt sig e entezār جوانِ تازه‌داماد لازم است که انتظار مرگ را هم بکشد»

سیگ siy-y-ag (مصـل) =سووْگ↑.

سیگی sig-i (صنـ منسوب به سیگ) =سوگی. ۱-مربوط به سیگ. ۲-عزادار.

سیگیگ sig-ig (صنـ منسوب به سیگ) =سیگی↑. مثَل: «اگان پَه وتیگان سیگیگ نه‌بئے، سیریگ مَه‌بئے agāŋ pa wat-ig-āŋ sig-ig na-bay sir-ig ma-bay اگر برای خویشاوندان [فوت‌کرده] عزادار نمی‌شوی، [در ایام عزا] شادمانی نکن»

سَیل[1] sayl (امصـ) ۱- تماشا، نظاره. «سَیلءَ لایک‌اِنت سَیلانی (عابد:۷۴) sayl a lāyek eŋt sayl-ān-i آن منظرهٔ زیبا لایق تماشا بود» ۲-نگاه، دید. ۳-بن مضارع از سَیلَگ↓.

-**سَیل‌چارگ** čār-ag — (مصـمـ) تماشا کردن، نظاره کردن. «بازارءَ درآ سَیلے چار (عابد:۱۶۲) bāzār a dar-ā sayl-ē čār بیا درون بازار و تماشایی بکن»

-**سَیل دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) نظاره کردن، تماشا کردن. «میران تو کراچیءَ چی سَیل داتگ mirān taw karāči či sayk dāt-ag میران تو در کراچی چه را تماشا کرده‌ای؟»

-**سَیل کنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-=سَیل چارگ↑. ۲-نگاه کردن. «من وتی هَیالانی دنیاءَ سَیل‌کنگءَاِتان (صبا۱: ۶۲) man wat-i hayāl-ān-i donyā a say kan-ag a et-āŋ من به دنیای تصورات خود داشتم نظاره می‌کردم»

-**سَیل‌ءُساوات** sayl o sāwāt تماشا و گردش، تفریح و تماشا. مثَل: «سَیلءُ ساوات پَه چَمّءُ پاد sayl o sāwāt pa čamm o pād ارزش تماشا و گردش بسته به توانایی چشم و پا دارد»

-**سَیل‌ءُسکامات** sayl o sakāmāt (امصـ) تفریح و گردش.

-**سَیل‌ءُسواد** o sawād — (امصـ) تفریح و تفرّج. مثَل: «جَنیں‌چُکّ پَه سرگْواپ / مردیں‌چُکّ پَه سَیلءُ سواد janēŋ-čokk pa sar-gwāp mard-ēŋ-čokk pa sayl o sawād آرایش برای دختر [و در خانه نشستن او] و تفریح و تفرّج برای پسر»

سَیل[2] sayl (ا) سیل، سیلاب.

سِیل[1] sēl (ا) =سِلّ sill↓.

سِیل[2] sēl بن مضارع از سِیلَگ↓.

سیل sil-sēl (ا) شکمبهٔ برّهٔ شیرخوار تا قبل از این‌که علف بخورد.

سِلّ[1] sill (ا) تکه، پاره‌ای از چیزی.

-**سِلّ‌سِلّ** —— (ص) تکه‌تکه، پاره‌پاره.

سِلّ[2] sill [سیـ: ذراجین پارگیں کلم یا که تَل] (ا) نی باریک.

سَیلا saylā (ا) ابر بارانزا، باران مفید و پُرآب.

سَیلانی[1] sayl-ān-i (صـ) ۱-آنچه مورد تماشاست، آنچه شایستهٔ تماشاست، منظرهٔ زیبا. «سَیلءَ لایک‌اِنت سَیلانی (عابد:۷۴) sayl a lāyek eŋt sayl-ān-i آن منظرهٔ زیبا لایق تماشا بود» ۲-آنچه یا آن‌که همه آن را نگاه و تماشا کنند. ۳-تماشاگر. ۴- اهل گردش و سفر.

سَیلانی[2] saylāni (ا) نوعی مُهرهٔ قرمزرنگ.

سَیل‌چار sayl-čār (ص) تماشاگر، نظاره‌گر.

سِیلَک sēlak (ا) ۱- =کپاتُک. سبد کوچک دست‌باف که از الیاف نخل وحشی بافند. ۲-[سیـ: تپنگءِ هما درپ که تیران مان کنّانت] خشاب تفنگ.

سَیل‌کنوْک sal-kan-ōk (صفـ) تماشاگر، نظاره‌کننده.

سِیلَگ sēl-ag (مصـل) ۱- خو گرفتن و عادت کردن در جایی. «مَه‌سِیل ma-sēl عادت نکن» ۲- تفاهم کردن، توافق کردن، سازگار شدن. «اے جَنیں منءَ نه‌سِیل اِیت ē janēŋ man-a na-sēl-it این زن با من سازگار نیست و تفاهم ندارد»

-**نه‌سِیلگ** na-sēla-ag با هم جور درنیامدن، جفت و جور نشدن، تفاهم نداشتن.

سَیلگ sayl-ag (مصـل) ۱-تفریح کردن، گشتن. ۲- همراه بودن، روانه بودن. «نکْسیءَ دیْرانت سَیل‌اِتّگ گوْں من / وشّیءِ وَهد اِنت که پَدءُ پیْش اِنت (ملا: ۱۰۴) naksi a dēr-ēŋt sayl-et-ag gōŋ man, waššī ye wahd eŋt ke pad o pēš eŋt شومی و بدبیاری مدت‌هاست که همراه من می‌گردد، وقت‌های خوش است که با من پس و پیش است»

سیلمانْچ sēlmāŋč [کا] (ا) ترکِ قوزَکِ پا که بر اثر سردی هوا و تماس پا با خاک ایجاد گردد.

سِیلوْمگ sillōmag (امصـ) کناره‌دوزیِ پارچه تا تار و پود آن گسیخته نشوند.

سَیلَه sayla (امصـ) ۱-تماشا، نظاره. «بیا برِیں جنگی مردانی سَیلَهءَ چاریں / پهلوانان چَه دیر شَهکاریں (روانبُد: ۱۶۵) b-y-ā raw-ēŋ jaŋg-i mard-ān-i saylah a čār-ēŋ/ pahlawān-āŋ ča dir šahkār-ēŋ بیا تا برویم جنگجویان را نظاره کنیم و پهلوانان را از دور صدا بزنیم» ۲-هوای ابریِ نشاط‌انگیز.

سِیلَه sēla (ا) گروه بزرگ ملخ که یکباره هجوم آورند.

سَیلَهی saylah-i (صنـ مربوط به سَیلَه) تماشایی.

سَیل‌ءُسپاه sayl o sapāh (ا) گشت و گذار، گردش و تفریح.

سَیل‌ءُسواد sayl o sawād (امصـ) ←سَیل.

سِیلی sēli [کا] (ا) ۱-نوعی زیورآلات که بر گلو بندند، گلوبند نخی. ۲-قلاده که بر گردن برخی از جانوران بنهند.

سَیلی[1] sayl-i (صنـ) مربوط به سیل(توفان). «سیلی جَمبر sayl-i jambar ابر توفان‌زا.»

سَیلی۲ sayl-i (صـ) ۱- تماشایی، قابل تماشا، منظرهٔ زیبا. ۲-(امصـ) جهت تماشا و تفرّج. «یَک ساهَتے سَیلی بِتَرّ (روانبُد: ۳۲۸) yak sāhat-ē sayl-i be-tarr ساعتی جهت تماشا و تفرّج بگرد» ۳-آن‌که اهل تفریح و گردش است.

سَیلیگ sayl-īg (صـ امصـ) =سَیلی۲↑.

سِلّێن sill-ēn بن مضارع از سِلّێنَگ↓.

سِلّێنت sill-ēnt بن ماضی از سِلّێنَگ↓.

سِلّێنتِن sill-ēnt-ēn (مصـمـ) =سِلّێنَگ↓.

سیلِنگ siliŋg (ا) طوقی که برخی از پرندگان بر گردن دارند.

-سیلینگ بندَگ baŋd-ag — ظاهر شدن طوق بر گردن برخی از پرندگان. «کپوّت سیلینگ بندایت kapōt siliŋg baŋd-it بر گردنِ کبوتر وحشی طوق ظاهر می‌شود»

سِلّێنَگ sill-ēn-ag (مصـمـ) ۱-جدا کردن پوست لاشهٔ جانورانی که ذبح شده‌اند، کندنِ پوست‌لاشه. ۲-تکه تکه کردن و جداجدا کردن گوشت لاشه جانور ذبح‌شده. ۳-زدودن، رهاکردن.

سیم۱ sim (ا) ۱- سیم فلزی، سیم برق. ۲-سیم یا تار ابزار موسیقی. ۳-نقره، سکهٔ نقره‌ای. ۴-سفید.

سیم۲ sim (ا) زمانه، دَور. «سالءُ سیم گوَستَ‌اَنت تئی سلامے نئیت (عابد۷: ۶۶) sāl o sim gwast-aŋt tai salām-ē na-y-ayt سال و زمانه گذشت و سلامی از تو نرسید»

سیمّ۱ simm (ا) نوعی ماهی دریای جنوب از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان» ۱-گیش چشم‌درشت. ۲-گیش زردخط.

سیمّ۲ simm (ا) مزرعهٔ آباد و پرمحصول، دشت سرسبز و آباد. «سیمّان پَه سانڈان، زَرانت تَلّی (للا و سازێن) simm-an-āŋ pa sāŋđ-ān zar-aŋt tall-i مزارع و باغ‌های آباد برای دهقانان توانمند بی‌قرارند»

سیُم seyom سوم، در مرتبهٔ سومی.

سیما sim-ā [صو: زیشان] (ا) =زیچان. چشمهٔ کوچک.

سیم‌دار sim-dār (صـ) هم‌مرز. «سِندهو وتی نوّدبندگێن گورماں گوّں تئی سیم‌دار (سید۲: ۱۹) seŋdhō wat-i nōdbaŋdag-ēŋ gwarm-āŋ gōŋ tai sim-dār سرزمین سِند با رودخانه‌های سخاوتمندش با تو هم‌مرز است»

سیم‌ساک sim-sāk (صـ) [سیم+عر:ساق] آن‌که ساق‌های پاهایش سفید و زیبا باشد، سیم‌ساق.

سیمان simān (ا) =سِمِٹ↑.

سیمان‌دَر sim-āŋ-dar (صـ) ۱-آن‌که از محدوده یا شهر خود رفته و در جایی دیگر ساکن است. ۲-ویژگی دو یا چند تَن که در همسایگی یا محدودهٔ هم زندگی کنند.

سیم‌بهار sim-bahār (ا) مَرغزار، دشت سرسبز.

سیم‌تار sim-tār (ا) تارِ سیمی که در ساز و ابزارهای موسیقی به کار برند. «دستءَ پر شاگءِ سُنلێں سیم‌تاراں شَهار (روانبُد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēŋ sim-tār-āŋ šahār دستت را بر سیم‌های محکم ساز ببر»

سیم‌دوّچ sim-dōč (صـ) پارچه یا چرمی که با تارهای نقره‌ای گُل‌دوزی یا سوزن‌دوزی شده است.

سیم‌ڈنگر sim-đaŋgar [نوکـ] (ا) سیم خاردار.

سیمُر simor (صـ) رنگارنگ، منقوش.

سیمّر simmor (ا) =آرتوّک. دانه خرمایی که کال یا نیم‌رس، ولی نرم و قابل خوردن باشد.

سیمُرگ simorg (ا) ۱-سیمرغ پرندهٔ اسطوره‌ای. مثَل: «تگدیر سیمُرگءَ نه‌تَرّێنتگ tagdir simorg a na-tarr-ēŋt-ag حتی سیمرغ هم نتوانسته است تقدیر را عوض

کند» ۲-نوعی مقام در موسیقی سنتی بلوچی که معمولاً در موسیقی‌درمانی بیشتر کاربرد دارد.

سیمسَر sim-sar (ا) مرز، سرحد. «سَرکار بایدِ اِنت اے چیزاں / مَیل‌ایت سیمسراں مُلک‌ئیگان (عابد:۱۵۶) sarkār bāyed-eŋt ē čizz-āŋ mayl-it simsar-āŋ molk-ayg-āŋ مأموران دولت نباید چنین چیزهایی را بگذارند که از مرزها رد شوند»

سیم‌سیم sim-sim (امصـ) ۱-لرزش و اضطراب ناشی از ترس. ۲- لرزش پیوسته.

-سیم‌سیم بیَگ ba-y-ag — بر خود لرزیدن. «سیم‌سیم بوت دریا کهار (میرواری: ۲۴۸) sim-sim būt daryā kahār دریای ژَرف به لرزه درآمد»

سیمُک simok (ا) ۱- تکه سیمِ کوچک فلزی. ۲-سیمی که با آن تریاک کشند.

سیم‌کار sim-kār (صـ) ابزاری که نقره‌کاری شده است، مانند تفنگی که ورق‌ها و دکمه‌های نقره‌ای بر آن تعبیه کنند.

سیم‌کَشّ sim-kašš (صـ) ۱- آن‌که کارش سیم‌کشی برق است، سیم‌کِش. ۲- (ا) ابزاری است که زرگران در طلاسازی سنتی به کار گیرند این ابزار تخته‌ای با چند سوراخ به اندازه‌های مختلف است.

سَیمی saym-i =سَیُمی↓.

سَیُمی sa-y-om-i (صـ) سومین.

سیمی‌پاس say-om-i pās (ا) بخش سوم شب. ← پاس.

سینچُک siŋčok (ا) =سیچُک↑.

سینڈل seyŋđal (ا) ۱-نوعی کفش پاشنه‌بلند زنانه. ۲-سَندل.

سێنڈو sēŋđū (صـ) ۱-آنچه قامت آن کج و کوله است. ۲- نخلی که قامت آن کج است. ۳- ویژگی آن‌که قامتش راست و کشیده نیست.

سینَر sinar (ا) تخمدانِ ماکیان.

سینّر sinnar (ا) =سینّڑ↓.

سینّڑ sinnaŕ (ا) پارچه‌ای که به صورت حلقه درآورند و بالای سر گذارند تا اشیایی را که با سر حمل می‌کنند روی آن گذارند.

-سینّڑکنگ kan-ag — چیزی را مانند پارچه به صورت حلقه پیچانیدن.

سێنزدَه sēŋzdah (ا) عدد سیزده.

سێنسار sēŋsār (صـ) =نِهنگ، گانڈو، سوسمار، تمساح. «کم‌جُرات گدّاراں ڈِهءَ پَلّ‌اَنت/ وت چو سێنسار هُلکواں مَلّ‌اَنت (گلخان۱: ۱۵۶) kam-jrāt gaddār-āŋ đeh a pall-aŋt wat čo sēŋsār holkawāŋ mall-aŋt خائنان بی‌لیاقت کشورداری می‌کنند، و مانند تمساح شهرها را تصرف می‌کنند»

سینُک sinok (ا) =باکس. کبریت.

سینکُرّ siŋkorr (ا) =سیکُرّ↑.

سێنکل sēŋkal [فر: cycle] (ا) =چَرک. دوچرخه.

سینَگ sinag (ا) ۱- سینه. «آئیءَ زوت سریگ وتی سینگءِ پِردات (طائر۱: ۵۲) āyi y-a zūt sar-ig wat-i sinag a per-dāt او فوراً چادر را بر سینهٔ خود انداخت» ۲-(مجاز) =گُوَر. پستان.

-سینَگ جنگ jan-ag — ۱-سینه زدن. ۲-(مجاز) به کسی توجه و اعتنا نکردن.

سینگار siŋgār (امصـ) ۱-زیب و زیور، زینت. ۲-بن مضارع از سینگارَگ↓.

-سینگار بیَگ ba-y-ag — آراسته شدن، مُزیَّن شدن. «سینگار بیت بوّ ئی چو مِسکءَ زَراں بیت (روانبُد: ۸۲) siŋgār bit bō-i čo mesk a zar-ān bit مزیّن و آراسته می‌گردد و بویش پخش می‌شود»

-سینگار کنَگ kan-ag — آراستن، مزیَّن کردن.

سینگارِتِن siŋgār-et-en (مصـمـ) =سینگارَگ↓.

سینگارگ siŋgāṛ-ag (مصـمـ) =سَمبَهینَگ. آراستن، زینت دادن. «آزمانءَ گِنداں جُلگهیّں/ سینگاراتگ ڈولدار کُتگ (طائر۳:۳۶) āzmān a gend-āŋ jolgah-ēŋ siŋgār-et-ag ḍawl-dār kot-ag آسمان گسترده و فراخ را می‌بینم که چگونه آراسته و زیبا کرده است»

سینگاروک siŋgār-ōk (صفـ از سینگارگ) آرایش‌دهنده، آرایشگر.

سینگ‌بند sinag-baŋd (ا) ۱-سینه‌بند، سوتین، کُرست. ۲-ریسمان یا طنابی که بر سینهٔ اسب یا الاغ بندند.

سینگلک siŋg-al-ok (ا) =مُشتِک. سنگ هاون چوبی که دستهٔ آن است.

سینگو sinag-ō (ا) نوعی بیماری شتر که بر سینهٔ آن زخم ایجاد می‌شود، در گذشته این زخم را با داغ درمان می‌کردند.

سینگ‌هڈّ sinag-hadd (ا) استخوان سینه.

سینگی sinag-i (صنـ منسوب به سینگ) ۱-مربوط به سینگ، سینه‌ای. ۲-نوعی کوسه‌ماهی بزرگ.

سینو sinō [کا] (ا) لباس سفید مردانه.

سینّو sinnō (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، شبیه ماهی سارُم، سارم دهان‌بزرگ.

سینَه sina (ا) =سینگ↑.

سینَه‌بَند sina-baŋd (ا) =سینگ‌بند↑.

سینَه‌پاد sina-pād (ا) نوعی بیماری که بر اثرّ آن سینهٔ شُتر تَرَک برمی‌دارد و برای دَرمان آن، آن‌جا را داغ می‌کنند.

سینَه‌تَنگی sina-tang-i (ا) =هیشک. بیماری سینه‌تَنگی.

سینه‌دوّر sina-dōr (ا) ۱-سینه‌درد. ۲-نوعی بیماری شتر که سینه‌اش زخم برمی‌دارد.

سینه‌سوچ sina-sōč (ا) سوزش سینه.

سینی sini (ا) سینی.

سێوال sēwāl (صـ) =سێوگ↓. مثل: «چُک چه مات سێوال بیت، چه پت بےمال بیت čok ča māt sēwāl bit ča pet bē-māl bit بچه با از دست دادنِ مادر یتیم می‌شود و با از دست دادنِ پدر در واقع ثروتش را از دست می‌دهد»

سێوایی siwā-yi (صنـ منسوب به سیوا) ۱-مربوط به شهر سیوا←. ۲-نوعی کمان محکم که در شهر سیوا می‌ساختند.

سێوگ sēwag (صـ) یتیم.

سێوَنی sēwan-i (صنـ منسوب به سێوَن) ۱-مربوط به شهر سیوَن←. ۲-سێوَئی↓.

سێوَه sēwa (ا) سنگر.

سێوَئی sēwa?i (ا) ماده‌ای غذایی است که به صورت رشته‌هایی باریک و زردرنگ شبیه ماکارونی ولی باریک‌تر است، این ماده را همراه با شکر و هِل با کمی آب دَم کنند و بخورند.

شیَه syah (صـ) =شیاه↑. «بزّگ چو مَکءَ شیَه تَرّات (عابد:۱۱۸) bazzag čo mak a syah tarr-et بیچاره مانند مَک← سیاه شد»

سیه sih (ا) =سیک. ۱- سیخ کباب. ۲- هر میله یا وسیله‌ای که شبیه سیخ کباب باشد. ۳-خار گوشت ماهی.

-**سیه بیَگ** ba-y-ag — سیخ شدن، راست ایستادن.

-**سیه جنَگ** jan-ag — سیخ زدن، به سیخ زدن؛

-**شیَه‌شیَه** — — (صـ) بسیار سیاه. «بسے شیَه‌شیَه به مانِندء پُرانت (روانبد:۳۱) basē — be mānend e por ent همچون خاکستر بسیار سیاه است»

شیَه‌بَند syah-baŋd (ا) ۱- رشته‌کوهی که رنگ آن به کبودی بزند. ۲- رشته‌کوه بلند و طویل.

شیَه‌بندڈوک syah-baŋd-ḍōk (ا) سنگ سیاه یا مایل به سیاهی که کوه‌های نیلی رنگ جدا شده است.

شیَه‌بَهت syah-baht (صـ) =شیاه‌بَهت↑.

شیَه‌پاس syah-pās (صـ) شب بسیار تاریک. «شیَه‌پاسیّں شَپاں نارأنت (ملا: ۵۲) syah-pās-ēŋ šap-āŋ nār-aŋt در شب‌های تاریک می‌نالند»

شیَه‌پَتّر syah-pattar (ا) =شیاه‌پَتّر↑.

سیه‌پَچ sih-pač (صـ) =سیک‌پَچ↑.

شیَه‌پُچّ syah-počč (صـ) آن‌که لباس سیاه بر تن دارد.

شیَه‌پَس syah-pas (ا) =شیاه‌پَس↑.

شیَه‌پَشک syah-pašk (صـ) آن‌که پیراهن سیاه پوشیده است.

شیَه‌پلاسک syah-plāsk (ا) آبلهٔ بزرگ و مزمن.

شیَه‌پوش syah-pōš (صـ) =شیاه‌پوش↑. «جنگءَ بےشُمار-شیَه‌پوش کُت (عابد:۳۵) jaŋg a bē-šomār syah-pōš kot جنگ افراد بی‌شماری را عزادار کرد»

-**شیَه‌پوش بیَگ** ba-y-ag — سیاه‌پوش شدن، لباس سیاه به تن کردن. ۲-عزادار شدن. «شیَه‌پوش باں اندر جهان / نِنداں گوں آرسءُ آندُهاں (روانبد: ۴۱۴) syah-pōš bāŋ andar jehāŋ neŋd-āŋ gōŋ ars o andoh-āŋ در دنیا سیاه‌پوش و عزادار می‌شوم و همراه با اشک و اندوه می‌نشینم»

شیَه‌تاب syāh-tāb (ا) ۱-آن‌که رنگ پوستش مایل به سیاهی است، سبزهٔ تیره. ۲- سبزه‌رنگ. «آنیء پُشتءَ شیَه‌تابیّں ورنایے اوشتاتگ‌آت (طائر۱:۱۴۴) ā-y-i e pošt a syah-tāb-ēŋ warnā-y-ē ōšt-āt-ag-at پشت سر او جوان سبزه‌ای ایستاده بود»

شیَه‌تابی syah-tāb-i (حامصـ) به رنگ مایل به سیاهی بودن، سبزه‌رویی. «دێمءِ رنگءِ شیَه‌تابی زیادهیّں گمانیگ اِنت.(ساحر۱:۱۵) dēm e raŋg e syah-tāb-i zyād-ah-ēŋ gam-ān-ig eŋt رنگ سیاه صورت بر اثر غم و اندوه بسیار است»

شیَه‌تاک syah-tāk (صـ) =شیاه‌تاک↑.

شیَه‌تپ syah-tap (ا) =شیاه‌تَپ. ۱- تبِ بسیار شدید و طولانی. ۲-(مجاز) خودخواهِ مردم‌آزار.

شیَه‌تَک syah-tak (ا) سنگ سیاه بزرگ و سخت.

شیَه‌تلار syah-talār (صـ) زمین سنگی یا صخره‌ای بسیار سفت و سخت.

شیه‌تَهار syah-tahār (صـ) =شیاه‌تَهار↑.

شیَه‌تُهم syah-tohm (صـ) ۱- بذر سیاه. ۲- گیاهی که بذرش سیاه باشد مانند پیاز.

شیَه‌جامَگ syah-jāmag (صـ) =سیاه‌جامگ↑.

شیَه‌جُڑ syah-joṛ (ا) =شیاه‌جُڑ↑.

شیَه‌جِک syah-jek [سحـ] (ا) کیسهٔ صفرا.

شیه‌جَگر syāh-jagar (صـ) =شیاه‌جگر↑. «باز دیستگاں من شیَه‌جَگر / سرباز، سرشوریں بشَر ـ (گلخان۱: ۱۱۰) bāz dist-ag-āŋ man syah-jagar sarbāz o sar-šōr-ēŋ bašar من افراد دلیر و جنگجو و سرکش بسیار دیده‌ام»

شیَه‌چُپت syah-čopt (صـ) ۱-اتاق یا جای بسیار تاریک یا پر از گرد و غبار. ۲- ناشنوا و کری که اصلاً نمی‌شنود. «زورءِ چَم کورءُ گوش ئی شیَه‌چپت آنت (روانبد: ۴۹۰) zōr e čam kōr o gōš i syah-čopt aŋt چشم استبداد کور و گوش‌هایش اصلاً نمی‌شنوند»

شیَه‌چرنز syah-čraŋz (ا) ۱-رنگ مایل به سیاهی. ۲-(صـ) چیزی که دارای این رنگ

است. ۳-بُزی که دست و پاهایش سفید و بقیهٔ بدنش سیاهرنگ باشد.

شْیه‌چِک[1] syah-ček (صـ) =شْیاه‌چِک↑.

شْیه‌چِک[2] syah-ček [سحـ] (صـ) =سیسَک. طحال، سپرز.

شْیَه‌چَکٹ syah-čakaṭ (صـ) =شْیاه‌چَکٹ↑.

شْیه‌چِلَّگ syah-čellag (ا) =شْیاه‌چِلَّگ↑.

شْیه‌چَمّ syah-čamm (صـ) =سیاه‌چمّ↑.

شْیَه‌چُنّ syah-čonn (ا) =سِمِٹ. سیمان.

شْیه‌دار syah-dār (ا) =شْیاه‌دار↑. مثَل: «وارتکَیْں شْیَه‌دار نه‌بَنت بُن‌آس wārt-ag-ēŋ syah-dār ham na-baŋt bon-ās چوب‌های سیاه پوسیده ذغال‌های سُرخ نمی‌شوند»

شْیَه‌دانَگ syah-dānag (ا) =شْیاه‌دانَگ↑.

شْیه‌دَپ syah-dap (صـ) ۱- آن‌که یا جانوری که دهانش سیاه‌رنگ باشد. ۲- آنچه دهانه یا دَرش سیاه‌رنگ باشد. ۳- آنچه رنگش مایل به سیاهی باشد. ۴- (مجاز) بدزبان، بددهان. ۵- حیوانی که صدایش نحس و شوم است. «شْیاه‌دَپیْں مِنڈ syāh-dap-ēŋ meŋđ ماده‌سَگ شوم که سر و صدایش نحس است»

شْیَه‌ڈْرَنگ draŋg (ا) کوه صعب‌العبوری که رنگش به سیاهی بزند. ←ڈْرنگ۱.

سیَه‌ڈْرَنّگ syah-drannag (ا) نوعی گیاه درمنه (ڈْرَنّگ←) که رنگ برگ‌هایش متمایل به سیاهی است.

شْیَه‌دَشْت syah-dašt (صـ) دشت خالی از زرع و گیاه.

شْیَه‌دگار syah-dagār (صـ) =شْیَه‌ڈگار↓.

شْیَه‌دل syah-del (صـ) =شْیاه‌دِل↑. «مات‌ئی مَکّهیْں شْیَه‌دِل کُت (عابد:۱۱۸) mät-i makka-h-ēŋ syah-del kot مادر گرامی را اذیت کرد»، «کاپرے هست آت سِلّءُ مُردارِیْں / شْیَه‌دلءُ مَگرورءُ ستمکاریْں (روانبُد: ۲۷۱) kāpar-ē hast at sell o mordār-ēŋ syah-del o magrūr o setam-kār-ēŋ کافری کثیف و پلید وجود داشت، که بی‌رحم و مغرور و ستمگر بود»

شْیَه‌دَنتان syah-daŋtān (صـ) =شْیاه‌دنتان↑.

شْیَه‌دوتّی syah-dūtt-i (ا) =سَه‌دوتّی، سیه‌دیْمَک↓.

شْیَه‌دیْم syah-dēm (صـ) =شْیاه‌دِم↑.

شْیَه‌دیْمَک syah-dēm-ak (ا) =شْیاه‌دیْمَک↑.

شْیَه‌دی syah-di (ا) =شْیَه‌دیْه↓

شْیَه‌دیْه syah-dēh (ا) دیو سیاه، موجودی افسانه‌ای است که از آن در برخی از داستان‌ها و افسانه‌های بومی و عامیانه یاد شود و بسیار ترسناک و مهیب است.

شْیَه‌دی‌جَت syah-di-jat (صـ) ۱- آن‌که مورد حمله و آسیب دیو سیاه قرار گرفته است. ۲- (شجـ) نفرینی است برای اظهار تنفر، الهی گرفتار آسیب دیو سیاه قرار بگیری!

شْیَه‌ڈُکّال syah-đokkāl (ا) شْیاه‌ڈُکّال↑.

شْیَه‌ڈگار syah-đagār (ا) ۱-زمین سیاه. ۲-(صـ) ویژگی آن‌که دنیا پیش چشمانش سیاه و تاریک شده است، مانند مادری که پسر یا پسرانش جوان‌مرگ گردند یا کُشته شوند، نابود و برباد. «مَکّهیْں ماتے شْیَه‌ڈگارِاش کُت (عابد۵: ۵۷) makkah-ēŋ māt-ē syah-đagār-eš kot دنیا را پیش مادری عزیزی سیاه و تاریک کردند (پسرانش را کُشتند)»

شْیَه‌ڈَنّ syah-đann (ا) =شْیاه‌ڈَنّ↑.

سیْهَر sēhar [عر: ساحِر] (صـ) ساحِر، جادوگر.

سَیهرانی sayhar-āni (صـ) جادوگر ماهر.

سَیهَرانیگ sayhar-ānig (صـ) =سَیهَرانی↑.

شْیَه‌رَستَر syah-rastar (صـ) جانور درّندهٔ خطرناک.

شْیَه‌رو syah-rū (صـ) =شْیاه‌رو↑. «بَچّءَ شَر منءَ شْیَه‌رو کُت (عابد:۱۸) bačč a šar man a syah-rū kot پسر با بدترین حالت آبروی مرا برد»

شْیَه‌رۆچ syah-rōč (صـ) =سیاه‌رۆچ↑.

شْیَه‌ریْک syah-rēk (صـ) ماسه‌هایی که رنگ آن‌ها به سیاهی بزند.

سیْهَڑ sēhaŕ (ا) =هَرگۆشک. خرگوش.

شْیَه‌زُبان syah-zobān (صـ) =شْیاه‌زُبان↑.

شْیَه‌زِر syah-zer (ا) اقیانوس، دریای وسیع و عمیق که رنگ آبش به سیاهی بزند. «لُنجیْں شْیَه‌زِران آ دَست بَے (عابد:۱۶۳) loŋj-ēŋ syah-zer-āŋ ā dast bay در آن سوی دریاهای ژرف باشی»

شْیَه‌زردوی syah-zard-ō-i (ا) =سیه‌زردویگ↓.

شْیَه‌زردویگ syah-zard-ō-it (ا) =سیه‌گْواش. بیماری یرقانی که مزمن باشد.

شْیَه‌زَنگ syah-zaŋg (ا) زنگار سیاه، زنگ آهن و فلزهای دیگر.

شْیَه‌سَر syah-sar (صـ) =شْیاه‌سَر. ۱-دارای سرِ و رویِ سیاه. «دَرآتک‌اَنت شْیَه‌سَریْں زَنگی (روانبُد: ۲۱۹) dar-ātk-aŋt syah-sar-ēŋ zaŋg-i زنگی‌های سیاه‌سر بیرون ریختند»، ۲-(مجاز) =جَنیْن. جنس زن. «پَمّئے شْیَه‌سَران اَیب‌اِنت اے / باید که به‌بَنت گُنگءُ کرّ (عابد:۱۲۲) pa-m-may syah-sar-āŋ ayb eŋt ē bāyad ke be-baŋt gong o karr برای زنان ما این عیب است، آن‌ها باید لال و کر باشند» ۳-نوعی مرغابی از خانوادهٔ «مَلّیر←» که در فارسی به آن، کاکائی بزرگ، می‌گویند. ۴-نوعی مار که لکه‌ای سیاه‌رنگ بر پایین سر و بالای گردن دارد و بر روی نخل‌ها زندگی می‌کند.

شْیه‌سریگ syah-sarig (صـ) دختر یا زنی که سریگ← سیاه‌رنگی بر سر دارد.

شْیَه‌سۆچ syah-sōč (صـ) =شْیاه‌سۆچ↑.

شْیه‌سوسّ syah-sūss (صـ) خرمای فاسد و سیاه‌شده.

شْیَه‌سینگ syah-sinag (صـ) ۱- جانوری که سینه‌اش سیاه یا متمایل به سیاهی باشد. ۲- (ا) =شْیاه‌گْوَر↓.

شْیَه‌شَپ syah-šap (صـ) =شْیاه‌شَپ. ۱-شب سیاه و ظلمانی. ۲-آنچه بسیار تاریک باشد. «شْیَه‌شَپیْں کُلّءَ پَتّو سینگاران (عابد۷: ۳۸) syah-ṣ̌ap-ēŋ koll a pa-t-taw siŋgār-āŋ اتاق تاریک را با وجود تو می‌آرایم» ۳-بسیار تیره و سیاه. «شْیَه‌شَپیْں مَلگۆر syah-šap-ēŋ malgōr زلف بسیار سیاه»

شْیَه‌شوم syah-šūm (صـ) آن‌که کاملاً و به طور کلّی شوم و نحس است.

سیهُک sih-ok (امصغـ) ۱-سیخَک، سیخ کوچک ۲-خار گوشت ماهیان خاردار. ۳-سر ساقهٔ گیاه که جوانه یا در حالِ رشد است. ۴- =دارپُٹ. جوجه‌ای که پرهایش تازه رشد کرده و سیخ‌سیخ باشد.

-سیهُک جنَگ jan-ag — مانند خار بر بدن خوردن.

شْیَه‌کار syah-kār (صـ) =شْیاه‌کار↑

شْیَه‌کپۆچ syah-kapōč (صـ) آنچه بویژه حیوانی که لکه‌های سیاهی بر تن دارد، مانند پلنگ نَر.

شْیَه‌کلَش syah-kaḷaš (صـ) آنچه به رنگ سیاه و سفید یا با لکه‌های سیاه و سفید باشد.

سیَه‌کُلّگ syah-kollag (ا) بیماری سیاه‌سرفه.

شْیَه‌کمبَر syāh-kambar (صـ) =شْیاه‌کمبَر↑.

شْیَه‌کۆکُر syah-kōkor (صـ) تودهٔ اَبر سیاه. «مَهدیْمءِ مود شْیَه‌کۆکُریْں (گلخان۱: ۴۰)

mahdēm e mūd syah-kōkor-ēŋ موهـای آن ماه‌رُخسار مانند ابر سیاه است»

شیه‌کیلّ syah-kill (صـ) بسیار سیاه و تیره و ظلمانی.

شیَه‌گار syah-gār (صـ) =شیَه‌گارت↓

شـیَه‌گـارَت syah-gārat (صــ) آنچـه کـاملاً مفقود و گُم باشد.

شیَه‌گَڈّگ syah-gađđag (ا) =شیاه‌گَڈّگ↑.

شـیَه‌گُـرّ syah-gorr (ا) پرنـده‌ای اسـت بـه اندازهٔ کبوتر که زیر گلویش سیاه‌رنگ است.

شیَه‌گَرَک syah-garak (صـ) ۱-ویژگی گیاهی که ساقهٔ اصلی آن(گَرَک→) کهٔ در حال رشد است سبز باشد. ۲-ویژگی بوتهٔ برنج کـه پـس از کاشتن برگ‌هایش کاملاً سبز گردند.

شـیَه‌گَـم syah-gam (ا) انـدوهی کـه بسـیار سنگین باشد.

شـیَه‌گُـمان syah-gomān (صــ) بـدگمان، بدفکر.

شیَه‌گْوات syah-gwāt (ا) =شیاه‌گْوات↑.

شیَه‌گْواش syah-gwāš (ا) =سیه‌زردویگ↑.

شیَه‌گْوَر syah-gwar (ا) ۱- پرنده‌ای اسـت از خانوادهٔ باقرقره (کٹگّر) که سینه‌اش سیاهرنگ است. ۲- زن شومی کـه بـه هـر کـودکی شـیر بدهد آن کودک می‌میرد، سیاه‌پستان.

شیَه‌گۆش syah-gōš (ا) =شیاه‌گۆش↑.

شـیَه‌لَپـونز syah-lapūŋz (صـ) جـانوری کـه پوزه‌اش سیاه است.

سیهَلُک sih-al-ok (ا) ۱- آنچه ریز و نوک‌تیز و سـیخ‌مانـند باشـد. ۲- جوانـهٔ نورُسـتهٔ گیـاه پترونک→ که تازه سر از خاک برآورده است.

شیَه‌لُنٹ syah-loŋţ (صـ) =شیاه‌لُنٹ↑.

شیَه‌لُـنج syah-loŋj (صـ) ۱-بسـیار تاریـک و ظلمانی. ۲- دریای بسـیار ژرف کـه آب آن بـه سیاهی زند.

شـیَه‌لِنـگ syah-leŋg (صــ) آن‌کـه پاهـای سیاهی دارد.

شـیَه‌لِنگُـک syah-leŋg-ok (ا) نـوعی گیـاه خودرو که ساقه‌های سیاهی دارد و در نمزارها روید.

شـیَه‌لۆنـڈ syah-lōŋđ (ا) کـوهی کـه سراسر صخرهٔ یکپارچه و متمایل سیاهی باشد.

شیَه‌مار syah-mār (صـ) =شیاه‌مار↑.

شیَه‌مُج syah-moj (صـ) هوای بسـیار تیـره و تار بر اثر پوششِ ابر یا گرد و غبار.

شیَه‌مَست syah-mast (صـ) =سیاه‌مست↑.

شیَه‌مۆر syah-mōr (ا) =شیاه‌مۆر↑.

شـیَه‌مـۆش syah-mōš (ا)=شـیاه‌مـۆش↑. «جَمبر گْوَرتگ‌اَنت شیَه‌مۆشێن (گلخان۱: ۱۷۴) jambar gwart-ag-aŋt syah-mōš-ēŋ ابرهای سیاه باریده‌اند»

شیَه‌وَنگ syah-wang (صـ) =سیاه‌وَنگ↑.

سیهَن sihan (ا) گلّهٔ سَگ.

سیئێن si-?-ēn بن مضارع از سیێنَگ↓.

سیئێنت si-?-ēŋt بن ماضی از سیێنَگ↓.

سیئێنتِن si-?-ēŋt-en (مصـمـ) =سیێنَگ↓.

سیئێنَگ si-?-ēn-ag (مصــمـ) =سـووّێنَگ↑. «بْیا هَیالانی مۆزَگاں سـیئێن / مـاتی لَبزانْـکءِ دامُنءَ پْراهێن (علی‌بخش:۹۲) byā hayāl-ān-i mōzag-āŋ si-?-ēn māt-i labz-āŋk e dāmon a prāh-ēŋ بیا کفش‌های خیـال را در سرزمین فراخ ادبیات مادری ساییده کن»

سیێنَگ si-yēn- (مصـمـ)=سووّێنَگ↑.

ش

ش، شـ ، ـش š پانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنـگ، پـس از حـرف «س» و از نظـر آوایـی، نماینـدهٔ صـامت لثوی‌کامی؛ شِ؛ شین.

ـِ ش[۱] eš (ضمـ) =اِش. ضمیر متصل که در پایان واژه آیـد و بـه معـانی گونـاگون بـه کـار رود. «من اِش بُرت man eš bort آن‌ها مرا بُردند»، «آیی اِش جَـت āyi eš jat آن‌هـا او را زدنـد»، «چَمّ اِش نَـه‌گِنـدایت čamm eš na-geŋd-it چشمشان نمی‌بیند»

ـِ ش[۲] eš (پسـ)=ـِشت. به بـن مضـارع افـزوده شـود و اسـم مصـدر سـازد. «واهِـش wāh-eš خواهش». **شا**[۱] šā [سحـ] از آن. «شـا دێـم šā, dēm از آن سو»

شا[۲] šā مخفف شاه↓.

شا[۳] šā بن مضارع از شایَگ↓.

شـاب šāb [عـر:شـابّ] (صـ) =وَرنـا. مـرد جـوان، جوان.

شـــاباش šābāš [شجــ] آفــرین، احســنت. «سانڈێن دُرُّلءَ شاباش اِنـت (عابـد:۱۳۱) sāŋđ-ēŋ dorrol a šābāš eŋt آفرین بر دُرُّلِ دلیر»

-**شاباش‌کَنَگ** kan-ag — ۱-آفرین‌کردن، آفرین گفتن. ۲-(مجاز) تشویق کردن.

-**شـاباش گْوَشـگ** gwaš-ag — آفـرین گفـتن، ستودن. «بْوان کتابءَ کاتبءَ شاباشـے به‌گْـوَش (روانبُد:۱۸) bwāŋ ketāb a kāteb a šābāš-ē be-gwaš کتاب را بخـوان و بـه نویسـندهٔ آن آفرین بگو»

شاباشی šābāš-i (حامصـ) تشویق و تعریف.

-**شاباشی دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) تشـویق و تعریف کردن.

شابان šābān [عر:شَعبان] (ا) مـاه هشـتم سـال قمری، شعبان.

شابور šābūr (صـ) =شَمپک. پرحرف.

شابیت šābit (صـ) =شابید↓.

شابید šābid (صـ) =پراه. فراخ و گشاده.

شـابێتْک šābētk (صــ) =شـاهِگان. وسـیع و گسـترده، پهنـاور، بـزرگ. «مـن گْوَشـتِ وتـی بْراهُندَگءَ / شابێتک اِنت دُنیا گِنـدَگ (عابـد۶: ۱۳۵) maŋ gwašt wat-i brāhoŋdag a šābētk eŋt donyā geŋd-ag a مـن بـه دوستم گفتم که دنیا برای دیدن بسیار وسـیع و بزرگ است»

شاپ šāp بن مضارع از شاپَگ↓.

شـــاپان[۱] šāp-ān (قـ صـ از مصـدر شـاپَگ۱) ۱- کاری که با شـدت و سرعـت انجـام دهنـد. ۲- انجام‌دهندهٔ کاری با سرعت و شدّت تمام.

شاپان[۲] šāp-ān (صـ از شاپَگ۲) قایقی کـه در حال حرکت است و جلـوی آن بـا امـواج دریـا برخورد می‌کند.

شاپت šāpt [انگلـ: shaft] (ا) میلـه‌ای نسـبتاً بلند و محکم که یک قسمت آن بـه موتـور و سر دیگـر آن بـه پروانـهٔ لـنج متصـل اسـت و موجب چرخش پروانه می‌گردد، شافت، محور.

شاپْت šāpt بن ماضی از شاپَگ↓.

شاپتِن šāpt-en (مصـم) =شاپَگ↓.

شاپْک šāpk [سیـ: ۱-دراجیں ساپینۂ بارگیں شَنک که لوٓکءِ لاپدارانی سرءَ اِیرکنگءُ بندگ بیت. ۲-هیزرانک] (ا) ۱-چـوب بلنـد و صـاف. ۲- =شـیپاک. چـوب بلندی که به جای شلاق استفاده کنند.

شاپَگ[1] šāp-ag (مصـم) ۱- کـوفتن خـرمن یـا محصولی که بخواهند دانه از کاه جدا کننـد که معمولاً با چوب یا پُتک انجام گیـرد. ۲-بـر زمـین زدن چیـزی کـه آن را بـالا بـرده‌انـد. ۳- ضربه وارد کردن برچیزی یا کسی بـه‌وسـیلهٔ چوب یا مُشت و لگد. ۴-شـخم زدن و خـالی کردن خاک‌های اضافی از کـرت‌هـای مزرعـه. ۵-بریدن یا خراشـیدن پوسـت بـدن بـه‌وسـیلهٔ تیغ هنگام تراشیدنِ موی. ۶-حلاجـی کـردن و بازکردن تارها و الیاف پشم و پنبه و... از هم. ۷- انجام دادن فعلی با شدت و سرعت تمام.

شاپَگ[2] šāp-ag (مصـل) برخورد کردن جلو یـا سینهٔ قایق با امواج دریا.

شـاپوٓک šāp-ōk (صف از شـاپَگ) ۱-کـوبنـده، ضربه‌زننده. ۲-چوب بلندی است که با آن بـر درختان بلند یا پرخار ضربه زنند تا میـوه‌هـای رسیده پایین بیفتند.

شاپوٓنک šāp-ōŋk (صف) =شاپوٓک↑.

شاپی šāpi (ا) =شاپی‌کُروس↓.

شـاپی‌کُـروٓس šāpi-krōs (ا) =تـوت‌سـلیمان، سـلیمانیک، کـوهی‌کُـروس. شـانه‌بـه‌سر، پوپَـک، هُدهُد.

شاپێن šāp-ēn بن مضارع از شاپێنَگ↓.

شاپێنت šāp-ēnt بن ماضی از شاپێنَگ↓.

شاپێنتِن šāp-ēnt-en (مصـم) =شاپێنَگ↓.

شاپێنَگ šāp-ēn-ag (مصـم، مصـل: شَپَگ) ۱ - فـروریختنِ میـوه‌هـای رسـیدهٔ درخـت بـا تکان‌دادن و جنباندنِ شاخه‌ها و خوشهٔ آن‌ها که بر زمین یا سبدی که زیر آن‌هاست ریزنـد. ۲- شاید با واژهٔ «شافیدن» فارسی یکـی باشـد که معنی افتادن و لغزیدن است.

شـاپێنوٓک šāp-ēn-ōk (صف از شـاپێنَگ) آن‌کـه شـاخه یـا خوشـهٔ درخـت را تکـان دهـد تـا میوه‌های رسیده فرو ریزد.

شات[1] šāt (صـ) شاد، خوشـحال[1]. «شـاتءُ گَـل بیتَگ هَمُک دَورءِ شَتَل / راست‌گُشوٓکءَ گُلّءَ هوٓن تُکّاِتَگ (ساحر۱: ۱۲) šāt o gal bitt-ag hamok dawr e šatal/ rāst-goš-ōk a golgol a hōŋ tokk-et-ag دروغ‌گویـان همواره شاد و خوشحال بـوده اسـت، راسـتگو [از شدت غصه] خون مزمزه کرده است»

-شات بَیَگ ba-y-ag — ۱- شـاد شـدن، شـاد بـودن. ۲-بـه خـود اجازهٔ انجـام کـاری دادن، اجـازه دادن وجـدان بـه انجـام کـاری. «مـنءَ شات نَه‌بیت که چُکّءَ بِـه‌جنـان man a šāt na-bit ke čokk a be-jan-āŋ به خود اجازه نمی‌دهم که بچه را بزنم»

-شات کَنَگ kan-ag — شاد کردن.

-کسـیءَ شـات بَیَگ kas-ē y-a šāt ba-y-ag راضی بودن کسی از انجام کـاری، روا داشـتنِ چیـزی و بـه آن راضـی شـدن. «مـنءَ شـات نه‌بیت آییءَ مه‌چاران man a šāt na-bit āyi y-a ma-čār-āŋ روا نمی‌دارم که بـه دیـدار او نـروم»، «چـوٓن بلـوٓچءَ شـات بیـت پـر وت / نامءُ بیت دُزءُ رهزنءُ اشرار (روانبُد: ۴۹۲) čōŋ balōč a šāt bit par wat nām-i bit dozz o rahzan o ešrār بلوچ چگونـه بـر خـود روا مـی‌دارد کـه نـام او را دزد و راهـزن و آشرار می‌گذارند»

۱-پهلوی: šāt (شاد)؛ اوستا: šyāta یا šāta (شاد).

شات[2] šāt (صـ) محتاج، نیازمند. «چُکـئی پَـه تروهالـے بُـزـے شـات آنـت (؟) čokk i pa trūhāl-ē boz-ē šāt aŋt فرزنـدانش بـه بُـز مادهٔ شیرداری محتاج هستند»

شاتاپ šāt-āp (صـ) شاداب.

شاتان šāt-ān (صـ) =شادان↓.

شاتمان šatmān (صـ) =شات. شادمان.

شاتمانی šatmān (حامص) =شاتی. شادمانی.

شـاتر šāter [عـر: شاطِر] (صـ) شـاطر، چابـک و چالاک، هوشیار. «آهْتَ‌آنت سَرآهُـر شـاترێن / گِپت‌آنت بِهانان پِرپِرێن (گلخان۱: ۱۴۲) āht-aŋt sar-āhor šāter-ēŋ gept-aŋt behān-āŋ per-per-ēŋ سرآخورهـای چـالاک آمدنـد و [افسار] ماده‌اسب‌های تندرو را گرفتند»

شاتَرَگ šātarag (ا) گیاه شاه‌تره.

شاتِرَّگ šāterrag (ا) نـوعی علـف خـودرو بـا برگ‌های دراز و دارای بریدگی، در کشـتزارها می‌روید، در گذشـته آن را همـراه بـا گیاهـان دیگـری ماننـد «شِـمش↓» مـی‌آمیختـه و مـی‌پختـه‌انـد. [شـاید همـان کـون‌کـروس در سراوان باشد]

شاتْک šātk (صـ) =شات. شاد.

شات‌کام šāt-kām (صـ) شادکام، کامروا.

شات‌کامَگ šāt-kām-ag (صـ) =شات‌کام↑. «پُلّێن دێهءَ شات‌کامَگێن (گلخان۱: ۲۴) poll-ēŋ đēh a šāt-kām-ag-ēŋ سرزمین عزیز و بـه‌کام‌رسیده»

شات‌کامی šāt-kām-i (حامصـ) ۱- شـادکامی، کـامروایی. ۲- (صنـ) (مجـاز) تیـری کـه از روی شادی و نشاط یا در جشـن پرتـاب یـا شـلیک کنند.

-شات‌کامی جنگ jan-ag — در جشن از روی شادی تیر پرتاب کردن.

-شـات‌کامی کَنَگ kan-ag — شـادی کـردن، جشن گرفتن. «ڈُهلءُ دمامَهءُ ساز کنـان/ هپـت روٓچ شان‌کامی کنان (حماسهٔ کمبر: ۵۶۲) đohl o damāma sāz kan-āŋ hapt rōč šāt-kām-i kan-āŋ با آواز دهـل و دمامـه و سـاز، هفـت روز جشن می‌گیرم»

شاتمانی šat-mān-i (حامص) شادمانی.

شاتُل šātol (ا) =شاتوٓ↓.

شاتُلی[1] šātol-i (صنـ) مربوط به شاتُل↑

شاتُلی[2] šātoli (ا) =شَیتُکی، شَیتُکان‌کَلّی↓.

شـاتوٓ šātō (ا) =شـاتوٓل، شـاتوٓر، شـانتوٓل، شاهتوٓل، شـاتوٓگ. ۱- پرنـده‌ای وحشـی کمـی کوچـک‌تـر از کبـوتر و آوازش تکـرار «کوکـو» است، قُمری.[1] ۲-(صـ) شاد، خوشحال.

شاتوٓر šātōr (ا) =شاتوٓ↑.

شاتوٓگ šātōg (ا) =شاتوٓ↑.

شاتی šāt-i (حامص) شادی، سرور.

شاد šād (صـ)=شات↑. «ڈرائێن مێتَگ گَلءُ شـادآت (طائر۱: ۲۶) drā-?-ēŋ mētag gal o šād-at همـهٔ مـردم محلـه خوشـحال و شـاد بودند»

شادان šād-ān (صـ) =شاتان. شـادان، شـاد و شادمان.

-شـادان کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-خوش بودن، خوش گذراندن. مَثَل: «شادان هما زالان کن‌آنت؛ جوٓدءِ کنارءَ وَشدل آنت šāt-āŋ hamā zāl-āŋ kan-aŋt jōd e kenār a waš-del aŋt زنـانی در خوشـی و نعمـت هسـتند کـه در کنـار شـوهران خـود خوشـدل باشند» ۲-(مصـم) شاد کردن. «وتی دلءِ شادان

۱ -این پرنده در ادبیات بلوچ به پیام بردن و پیام رسـاندن و نالـهٔ غمنـاک سَردادن مشهور است. واژهٔ شـاتو تشـکیل شده از شات+ و ؛ شات šāt در بلوچی و پهلوی به معنی شاد و خوشحال است ، صدای شاتو(قُمری) ظاهراً ماننـد صدای خنده است، اگرچه در ادبیات بلوچ از آن به معنی ناله و شکوه تعبیر می‌کنند .

wat-i del e šād-ān (لاچار:۱۳) ءُ وشنود کُت o wašnūd kot دل خود را شاد و راضی کرد»

شادۆ šādō (ا) =شادی، شادیَک. ۱- میمون. ۲-(مجاز) بدشکل و زشت. ۳-مورد مضحکهٔ مردم.

شاده šādeh (امصـ) ۱-شادی، سرور. ۲-جشن. «بَرے شادہِ بَرے کوْش اِنت (گلخان۱: ۸۰) bar-ē šād-eh bar-ē kōš-eŋt گاهی جشن و شادی گاهی کشتار و عزاست»

-شادہِ زورگ zūr-ag — شادی و سرور کردن، خوشحال شدن. «لَشکرءِ مردان شادهے زُرتَگ laškar e mard-āŋ šādeh-ē (حماسهٔ همّل) zort-ag مردان لشکر شادی و سرور کردند»

-شادہِ کَنگ kan-ag — شادی و سرورکردن، خوشحال شدن. «ناچی گوْن سَوتءُ زێمِران / شادہ کُتگ رۆشاوَران (روانبُد: ۴۷۳) nāč-i gōŋ sawt o zēmer-ān šādeh kot-ag rōšāwar-ān رقاص همراه با ساز و آواز می‌رقصد و بوالهوسان در این میان شادی و سرور می‌کنند»

شادهانی šādeh-āni (صـ) سرخوش، شادمان. مثَل: «مال سَدَکّہ اِنت سَرانی، سر بہ‌بَچّ اَنت شادهانی māl sadakka eŋt sar-an-i sar be-bačč-aŋt šādeh-āni مال برای این است که فدای زندگی و سلامتی باشد، زندگی همراه با شادی و سرخوشی باقی باد»

شادی[۱] šād-i (حامصـ) =شاتی↑.

شادی[۲] šādi (ا) =شادۆ↑.

شادیک šādeyak (ا) =شادۆ↑.

شار[۱] šār (ا) شهر، آبادی.

شار[۲] šār (ا) ۱- پارچه یا لباس ابریشمی. «شال مُدام هم‌نرخءَ نه‌بیت گوْن شار (روانبُد: ۴۹۴) šār modām ham-nerk a na-bit gōŋ šāl پارچهٔ پشمی هیچگاه با پارچهٔ ابریشمی هم‌نرخ و هم‌قیمت نمی‌گردد» ۲-نوعی چادر رنگی ابریشمی یا از جنسی مانند آن که زنان پوشند.

شار šār بن مضارع از شارَگ↓.

شارا šārā بن مضارع از شارایَگ↓.

شارات šār-āt بن ماضی از شارایَگ↓.

شاراتِن šārāt-en (مصـمـ) =شارایَگ↓.

شاران šār-ān (صـ) منسوب به شار(ابریشم)، نرم و لطیف چون ابریشم، نام زنانه.

شاراهَگ šārāh-ag (مصـمـ) =شارایَگ↓.

شارایَگ šārā-y-ag (مصـمـ) ۱- کندن و از بین‌بردنِ پشم‌ها و پُرزهایی پوست بُزی که به بیماری «گَرّ←» مبتلاست. ۲-کندنِ موها و پشم‌های پوست یا چرم خام. ۳-(مجاز) خلاص شدن از رنج و مصیبت یا بیماری سخت و جانفرسا. «گرمپکءَ شارائے کدی عابد/ رستگار بَے چہ سَیہ‌شَپان بارێن (عابد۱۰: ۶۶) grempok a šār-ā-ay kadi ābed rastagār bay ča syah-šap-āŋ bārēŋ کی از مصیبت بیماری آبله خلاص می‌شوی، و از شب[بیداری]های بسیار تاریک رهایی یابی»

شارشۆد šār-šōd (ا) نوعی گیاه خودرو و وحشی.

شارشۆر šār-šōr (امصـ) آشوب و غوغا.

شارَگ[۱] šār-ag =شارایَگ↑. «باوری گَپے نہ‌اِنت اے گْرُمپُکءِ شارَگ منی (سیدهاشمی۶: ۱۹) bāwar-i gap-ē na-eŋt ē grompok e šār-ag man-i نمی‌توان باور کرد که از این بیماری آبله رهایی یابم»

شارَگ[۲] šār-ag (مصـل) =شَهارَگ↓.

شارگْوَر šār-gwar (صـ) آن‌که لباس ابریشمی بر تن دارد.

شارَو šāraw [صو:جنگ، مژّائی] (ا) جنگ، نبرد.

شاری[۱] šār-i (صنـ) ۱-مربوط به شار(پارچهٔ ابریشمی) ۲-آن‌که لباس ابریشمی بر تن دارد.

شاری[۲] šār-i (صنـ) ۱-مربوط به شار(شهر) ۲- اهل شهر، شهرنشین.

شارێن šār-ēn (صـ) از جنس شار(ابریشم)

شارێن šār-ēn بن مضارع از مصدر شارێنَگ↓.

شارێنْت šār-ēŋt بن ماضی از شارێنَگ↓.

شارێنْتِن šār-ēŋt-en (مصـمـ) =شارێنَگ↓.

شارێنَگ šār-ēn-ag (مصـمـ) =شارایَگ↑.

شاز[۱] šāz این واژه با واژهٔ «داز» همراه است، «شاز ءُ داز šāz o dāz» کنایه از هرچیز کم‌ارزش.

شاز[۲] šāz (ا) نوعی راه‌رفتن و تاختن اسب یا چارپایان به گونه‌ای که پاهای جلو و عقب به صورت ضربدری بر زمین گذاشته شوند.

شازۆر šā-zōr (صـ) =شاه‌زۆر↓.

شاشک[۱] šāšk (ا) =پَشَّک، سُنتی. پشّه.

شاشک šāšk (ا) =هشاش. نوعی قایق ساده که از شاخه‌های بلند درخت خرما می‌ساخته‌اند.

شاشکا šāškā [سحـ] =چادِێم. از آن سو.

شاشِنگ šāšeŋg (ا) موهای پشتِ بدنِ بُز.

شاک šāk (ا) =شاه. شاخ.

شاکار[۱] šākār بن مضارع از شکارَگ↓.

شاکار[۲] šākār (ا) شاه‌کار، کارِ بزرگ.

شاکارات šākār-et بن ماضی از شکارَگ↓.

شاکارتِن šākār-et-en (مصـل) =شکارَگ↓.

شاکارَگ šākār-ag (مصـل امصـ) =شَهکارَگ. صدای سُرفه یا صدایی مشابه آن درآوردن به نشانهٔ صدا زدن کسی یا متوجه کردن مطلبی به او، یا اعلامِ حضور کردن. «آستینگان لانچءُ هَمبَلان شاکار (روانبُد:۴۸۹) āstiŋg-āŋ lāŋč o hambal-āŋ šākār آستین‌ها را بالا بزن و دوستان را صدا بزن»

-شاکارگ جنگ jan-ag — =شاکارَگ↑.

شاک‌شاک šāk šāk (صـ) =شانک‌شانک↓

شاکلات šā-kalāt (صـ) =شاه‌کلات↓.

شاکیلّگ šā-killag (ا) =شاه‌کیلّگ↓.

شاگ[۱] šāg (ا) ۱-چوب محکم و مرغوبی که از درختی به همین نام به دست آید، این چوب در لِنج‌سازی یا ساختنِ وسایل زینتی و تخت‌خواب کاربرد دارد، ساج. «تُرس نه‌داران چه شَرتگان تُرُندێن / مَن هَما کوْهءِ سرشمءِ شاگان (ساحر۱:۳۷) tors na-dār-āŋ ča šartag-āŋ kōh-ēŋ , man hamā kōh e saršam e šāg-āŋ از توفان‌های تند و خروشان نمی‌ترسم من همان ساج روییده بر بالای کوه هستم» ۲-(مجاز) گهوارهٔ چوبی بویژه گهواره‌ای که از چوب شاگ درست کنند. ۳-(مجاز) لِنج چوبی، بویژه لنجی که از چوب شاگ سازند. ۴-(مجاز) تخت‌خواب، بویژه تخت‌خوابی که از چوب شاگ ساخته‌اند. ۵-ساز یا ابزار موسیقی‌یی که از چوب شاگ سازند. «دستءَ پَر شاگءِ سُنّلێن سیم‌تاران شَهار (روانبُد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēn sim-tār-āŋ šahār دستت را بر تارهای محکم و کوک‌شدهٔ ساز دراز کن [و آن را بنواز]» ۶-هر وسیلهٔ دیگری که با چوب شاگ سازند.

شاگ[۲] šāg (ا) ۱-گام بلند. ۲- (امصـ) راه‌رفتنی که با گام‌های بلند باشد، پرش بلند. «کَپْتَ اَنت چه شاگان نرپلنگ / دمّال کنت روباه ءِ لنگ (روانبُد:۴۸۷) kapt-aŋt ča šāg-āŋ ńar-polaŋg dammāl kaŋt rōbāh e laŋg نَرپلنگان از تاخت وتاز و پرش‌های بلند فروافتادند روباه لنگ شروع به پایکوبی کرد» ۳-سریع و تُند در راه رفتن. «دێم پہ دَرگسءَ

۱-در فارسی دری واژهٔ «سارشک sārašk» به معنی پشه است؛ «سارشک پیل را به سنان برزمین زند / لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است (اثیر اخسیکتی)» (فرېز.سخن)

ماشین شاگ / نزدِ میر عصا سُنّل‌پاگ (پَسند) dēm pa dargas a māšin šāg nazd e mir asā sonnal-pāg ماشین به سرعت به سوی روستای دَرگس می‌رفت تا به نزد میرعصا بلندمرتبه برسد» ۴- صدای راه رفتن و تاختن اسب. «شیگّگ‌ءُ شاگان چست بَنت تازی (روانبُد: ۳۲۱) šikk-ag o šāg-āŋ čest baŋt tāz-i اسب‌ها با صدای شیهه و گام‌های خود برمی‌خیزند»

-**شاگ کَنَگ** kan-ag — ۱- پریدن، پرش کردن، گام بلند برداشتن. ۲- تاختن. «گاڈلیّن راهان شاگ کنت بِرّی (روانبُد: ۳۸۲) gāđal-ēŋ rāh-āŋ šag kaŋt berr-i در راه‌های ناهموار همچون اسبی سرکش می‌تازد»

شاگاسی[۱] šāgāsi (صـ) دستیار و مشاور حاکم یا فرمانروای جایی.

شاگپرۆش šāg-prōš (صـ) موج بسیار قویِ دریا که بتوان لنج‌های چوبی را در هم بشکند.

شاگِرد šāgerd (ا، صـ) شاگرد.

شاگِردانَه šāgerd-āna (ا) پولی که به عنوان انعام به شاگرد مغازه یا کارگاه دهَند.

شاگردی šāgerd-i (حامصـ) شاگردی، شاگرد بودن.

شاگنۆک šā-ganōk (صـ) آن‌که کاملاً دیوانه است.

شاگۆر šāgōr (ا) =کلیْوار، شِهگوُر، آشگوُر، کلاگوُر، کلاجوُر، کلاگر. فکّ، آرواره.

شاگۆری šāgōr-i (صنـ) ۱-مربوط به شاگوُر↑. ۲-آن‌که فک‌های پهن یا برجسته‌ای دارد.

شاگوری پَتّر šāgōri pattar (ا) از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان» مقوا چانه‌دراز.

شاگی šāg-i (صنـ منسوب به شاگ۱) مربوط به شاگ.

شاگین šāg-ēn (صـ) از جنس چوب شاگ(ساج).

شال[۱] šāl (ا) شال، پارچهٔ پشمی. «شال مُدام هم‌نرخءَ نه‌بیت گوْن شار (روانبُد: ۴۹۴) šār modām ham-nerk a na-bit gōŋ šāl پارچهٔ پشمی هیچ‌گاه با پارچهٔ ابریشمی هم‌نرخ و هم‌قیمت نمی‌گردد»

شالا[۱] šālā (شجـ) ۱-ایدون باد، این‌گونه باد. ۲-باشد که...، خدابکند که... «شالا کهر کپات هیروینءَ (عابد: ۶۷) šālā kahr kap-āt heyrwin a خدا کند هروئین نابود و نیست گردد» ۳-ان‌شاءالله.

شال‌پۆش šāl-pōš (صـ) آن‌که لباس پشمی شال پوشیده است.

شالتَک šāl-tak [ـتَک] (ا) =زیه‌آستین. سوزن‌دوزی و نقوشی که از این طریق بر لباس‌های زنانه بلوچی ایجاد می‌کنند.

شالتُک šāltok (ا) سبوس و پوستهٔ دانهٔ برنج.

شالدِر šāl-der (ا) گیاهی است وحشی و بوته‌ای که شتر آن را می‌خورد.

شالشۆد šāl-šōd (ا) گیاهی است که خاصیت پاک‌کنندگی دارد، آن را می‌کوبند و در آب گذارند تا کف کند سپس مچالهٔ آن را جداکنند و دور ریزند و با آن آب لباس شویند، این گیاه خوراک شتر نیز هست.

شالُک[۱] šāl-ok (اصغـ) ۱-تکهٔ کوچک پارچهٔ پشمی. ۲-لیف حمام.

شالُک[۲] šālok (ا) =سالیگ. دانه‌های برنجی که درست آسیاب نشده و پوسته از آن‌ها جدا نشده است و آن‌ها را گاهی در میان دانه‌های تمیزکرده می‌توان دید.

شالکۆ šāl-ak-ō (صـ) آن‌که لباس کم‌قیمت پوشیده است، به‌مجاز ساده‌زیست، کم‌درآمد.

---

۱ -شاید اصل این واژه «ان شاءالله» عربی باشد که مخفف شده است.

شالکی šāl-ol-i (صـ) ۱- آن‌که لباس پشمین بر تن دارد، پشمینه‌پوش. ۲- (مجاز) تهیدست و فقیر. مثَل: «کاران کن‌اَنت شالکی، وژنام بَنت مَزن‌پاگ kār-āŋ kan-aŋt šāloki waž-nām baŋt mazaŋ-pāg کارها را کارگران نیازمند انجام دهند و رؤسای قوم خوشنام می‌شوند»

شال‌گوَر šāl-gwar (صـ) ۱- =شال‌پوش↑. ۲-(ا) =گُرک. نوعی ماهی از خانوادهٔ «یَلّی‌ماهیان»، یلّی‌خط‌کمانی، یلّی درشت‌پولک.

شال‌گوَری šāl-gwar-i (صنـ) ۱-آن‌که لباس پشمین بر تن دارد. ۲-(مجاز) آن‌که اهل جنگ نیست.

شالو šālū (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سنگسرماهیان، به رنگ سفید و دارای نوارهایی سیاه در پُشت که در آب‌های کم‌عمق زندگی کند، سنگسر شش‌خط.

شالی šāl-i (صنـ) مربوط به شال (لباس پشمی)

شالی šāli (ا) =شالیگ↓.

شالیک šālik (ا) سوزنِ مخصوص لحاف‌دوزی.

شالیگ šālīg (ا) دانهٔ برنجی که هنوز در پوست است، شلتوک.

شام šām (ا) ۱-غذای شب. ۲- اول شب. ۳-نام ستاره‌ای است. ←اِستار.

-**شام کَنَگ** kan-ag — شام کردن، شام خوردن. «من هَنگت شام نَه‌کُتگ maŋ haŋgat šām na-kot-ag من هنوز شام نخورده‌ام»

-**بےشام** bē-šām (صـ) ۱- آن‌که شام نخورده است. ۲- آن‌که در خانه شام ندارد. ۳- (مجاز) گرسنه. مثَل: «بےشام بِباتان، بلَے بےبرات مَباتان bē-šām be-bāt-āŋ balay bē-brāt ma-bāt-āŋ حاضرم گرسنه بمانم، ولی برادر و پشتیبان داشته باشم»

شامات šāmāt (ا) =شَهمات↓.

شام‌اِستال šām-estāl (صـ) ستارهٔ شامگاهان که هنگام غروب می‌درخشد، (برخی گویند که ستارهٔ زُهره است)

شامالَه šāmāla (امصـ) =شامالَو↓.

شامالَو šāmāla (امصـ) جلوه، تجلی، روشنی.

شامان šām-ān (ا) آغاز شب، از مغرب تا ساعتی پس از آن، شام‌گاه.

شامانی‌اِستار šām-ān-i estār (ا) ستاره‌ای که در ساعات نخستین شب طلوع می‌کند و به نظر آید.

شامانی‌وَهد šām-ān-i wahd (ا) اولِ شب، ساعت نخست شب.

شامپتُک šāmpotk (صـ) حالت آن‌که بی‌اختیار بر زمین افتد.

شام‌پِنڈ šām-peŋđ (صـ) آن‌که برای خوردن شام ناخوانده به خانهٔ دیگران رود، آن‌که مانند گدایان از دیگران شام می‌گیرد.

شامپو šāmpū [انگـ shampoo ←از هندی] شامپو.

شامپۆل šāmpōl (ا) =چامپوْل←.

شامُرز šāmorz (ا) ۱-گرهی که به آسانی باز شود. ۲-بستن موقت طناب لنج که بتوان آن را زود باز کرد.

شام‌زوال šām-zawāl (صـ) (مجاز) ناشایست، به درد نخور.

شام‌شَپ šām-šap (ا) غذای شب، شام.

شام‌شُلان šām-šolān (ا) شامی که در سه شب نخست پس از مرگ کسی بویژه شب اول به مردم دهند.

شام‌گِر šām-ger (صـ) =شام‌پِنڈ↑.

شام‌گۆر šām-gōr (ا) =شام‌شُلان↑.

-**شام‌گۆر کَنَگ** kan-ag — کسی را کُشتن یا به کشتن دادن. «آئیءَ وتی شام‌گۆران مَه‌کن āyi

آن را نـابود ya wat-i šām-gōr-ān ma-kan و برباد نکن»

شامِل šāmel [عر] (ص) شریک در انجـام دادن کاری، همراه. «نـادان چـیءَ چـۆ غافـل اِنـت، شَیطانءِ رُمـبءَ شـامِل اِنـت (روانبُـد:۲۹۱) nā-dān či y-a čō gāpel-eŋt šaytān e romb a šāmel-eŋt نادان چرا غافل است و با گروه شیطان همراه است»

-شـامِل بیَـگ ba-y-ag — شریـک شـدن در انجام کاری.

-شـامِل کنَـگ kan-ag — کسـی را در انجـام کاری شریک کردن.

شامُلْک šāmolk [سحـ] (ا) قارچِ خوراکی.

شـــامِلی šāmel-i (حامصــ) همراهـــی، شریک‌بودن. «والله یَلاں شَر نـه‌اِنـت شَـیطانءِ شامِلی (روانبُد: ۳۸) wallā šar na-eŋt šaytān e šāmel-i بخدا همراهی با شیطان درسـت و شایسته نیست»

شـامءُروّت šām o rōt (امصــ) صرف شـام. «شـامءُ روّتءَ رنـد پادشـاهءَ گُشـت (لاچـار:۱۳) šām o rōt a raŋd pādešāh a gošt پـس از صرف شام پادشاه گفت»

-شامءُروّت کنَگ kan-ag — شام صرف کردن، شام خوردن.

شامی šām-i (ا) =شامیگ↓.

شامیر šāmir (ا، ص) =شَهمیر↓.

شامیگ šām-īg (صن منسوب به شام) ۱-مربوط به شام. ۲-آن‌که بتواند شام بخورد. «اِدا هَمُک جَه‌مِنِند مَروّچاں / نَـے شامیگ‌اِنت نَـے سُبارِگی اِنـت (سـاحر۳: ۱۵۰) edā hamok jah-me-neŋd marōč-āŋ nay šām-ig nay sobāreg-i eŋt امروزه همهٔ مردم ایـن‌جـا نـه توانایی خوردن شام و نه توانایی خوردن ناهار دارنـد» ۳- مقـداری گنـدم یـا خوشـهٔ آن کـه کشـاورزان بـه فقـرا و تهیدسـتانی دهنـد کـه هنگام درو یا سرِ خرمن حاضرشوند.

شان[1] šān ۱-بـن مضارع از شـانَگ↓. ۲-جـزء پسین برخی کلمات مرکب به معنـی «شـانۆک (افشـاننده)». «لگَـت‌شـان←»، «زَرشـان←» ۳-(امص) شانْک↓.

شان[2] šān (ضم) ضمیر جمع، ایشان، این‌ها.

-شان[3] šān (ا) ناز و کرشمه. «کێگد که شـانءُ شَـوک کنـت / لـۆٹی کـه مـارا پَـوک کنـت (روانبُـد:۴۵۲) kēgad ke šān o šawk kaŋt , lōṭ-i ke mā ra pawk kaŋt دلـبر کـه نـاز می‌کنـد و خـود را مـی‌آرایـد، مـی‌خواهـد کـه [وجود]ما را بسوزد»

شان[4] šān [عر: شان] (ا) ۱-شأن، مقـام و مرتبـه، درجه. «مزَن‌شـان mazaŋ-šān دارای درجـه و اعتبار بلند، دارای شخصیت عالی»، «بـی‌بـیءَ مَـزن‌لَجّـێنءَ / کرزیـت بـےگُـمان پَهـرءُ شـان (عابـد:۱۳۲) bibi y-a mazaŋ-lajj-ēn a karz-it bē-gomān pahr o šān آن بـانوی نجیـب بی‌شَک شایستهٔ آن است که به او افتخار کنند و دارای مقام عالی باشـد» ۲-شـکوه و جـلال. ۳-ارزش و اعتبار. ۴-افتخار. ۵- افتخاری که از روی غـرور و تکـبر باشـد. مثَـل: «شـان پادشاهانی پتّرءَ پیچ اِیت šān pādešāh-ān-i pattar a pēč-it فخـرورزی غرورآمیـز بسـاط پادشاهان را جمع می‌کند»

-شان بیَـگ ba-y-ag — دارای شـأن و افتخـار بودن، شکوه داشتن. مثَـل: «بـے دسرسءَ شـان نَه‌بیت، هُشـکێں زمـین دان نَـه‌بیـت bē das-ras- a šān na-bit hošk-ēŋ zamin dān na-bit بدون دارایی و ثروت نمی‌تـوان افتخـار کسب کرد، همچنان‌که زمینی که خشک است ثمر نمی‌دهد»

شان[5] šān (ا) ۱- زمینی که در انتهای رودخانه اسـت و آب رودخانـه در آن مـی‌ریـزد و جلـو نمـی‌رود. ۲- مزرعـه‌ای کـه در کنـار رودخانـه است و آن را از آب رودخانه آبیاری می‌کننـد. ۳- دامنهٔ کوه که آب شیب‌ها نخست در آن‌جا و سپس به رودخانه می‌ریزد.

شانْت šāŋt بن ماضی از شانَگ↓.

شـانتَگێں šāŋt-ag-ēŋ (صـ از شـانَگ) ۱-آنچـه استفراغ شده است. ۲- ویژگی خوشه یـا شـاخ درختی که میوه‌های آن‌ها با تکـان‌دادن آن‌هـا فروریخته و برداشت شده‌اند.

شانتُل šāŋtol (ا) =شاتوّ↑.

شانتِن šāŋšt-en (مصـمـ) =شانَگ↓.

شانتوّل šāŋtōl (ا) =شاتوّ↑.

شان‌دار šān-dār [عر: شأن+ بلو: دار] (صــ) دارای شأن و مقام، باشخصیت.

شان‌داری šān-dār-i [عر: شـأن+بلـو: داری] (صــ) شحصیت و اعتبار، دارای مقام و جایگاه بلنـد بودن.

شانزدَه šāŋzdah عدد شانزده، ۱۶.

شانزدَهُم šāŋzdah-om (صـ) شانزدهم.

شـــانزدَهُمێن šāŋzdah-om-ēn (صــــ) شانزدَهُمین.

شانْک šāŋk (اِمصــ) ۱-پرتـاب. ۲-افشـاندن. ۳-(صــ) پراکنــده، پخــش. ۴-بــن مضــارع از شانکگ↓.

-شـــانک دیَـــگ da-y-ag — (مصــــمـــ) ۱- افشاندن، برافشاندن. ۲-پرتاب کردن چیزی بویژه اشیای ریزی مانند خاک، بذر، سـکه و... که در دسـت باشـند. «پـۆڑے کـه شـانک‌ئـی دَنت جَنۆزامے/ قدرءِ یَک بُمبے هسته‌ای کنت کـار (روانبُـد: ۴۹۵) pōṛ-ē ke šāŋk-i daŋt janōzām-ē kadr e yak bomb-ē hasta-i kaŋt kār کلوخی که بیوه‌زنی آن را پرتاب کند به اندازهٔ یک بمـب هسـته‌ای تـاثیر مـی‌کنـد» ۳-پراکندن.

-شانک‌شانک šāŋk šāŋk (صـ) =تَل‌تَـل. ۱- پـاره پاره. ۲- پخش و پراکنده.

-شـانک گِـرگ ger-ag — (مصــلــ) ریخــتن، افشانده شدن.

-چَمّ شانک دیَگ —— čamm نظر انـداختن، در یـک لحظـه نگـاه کـردن. «شـانْک بـه‌دئـے دیداں پَه وتی زێداں (ملا: ۱۰۶) šāŋk be-day did-āŋ pa wat-i zēd-ān چشم‌های خـود را به سرزمین‌های خود بیفشان (نظر بینداز)»

-دسـت شـانک دیَـگ — — dast دسـت افشـاندن، دسـت را بـه نشـانهٔ زدن بـه سـوی چیزی یا کسی افشاندن.

-دیـدگاں شـانْک دیَـگ didag-āŋ šāŋk da-y-ag نگاه کـردن بـه سـوی چیـزی یـا کسـی بـه صـورت لحظـه‌ای و آنـی. «دیـدگاں وهـدے شانْک دَئـے نِندئـے / چۆ منی زِردءَ چانْک دَئـے نِنـدَئـے (همـراز:۳۴) didag-āŋ wahd-ē šāŋk day neŋd-ay čō man-i zerd a čāŋk day neŋd-ay هرگاه نگاه می‌کنی قلب ما را چاک می‌دهی و می‌نشینی»

شـانکگ šāŋk-ag (مصـمـ) =شـانک‌دیَـگ↑. «بےمَیار اَنت آ که شانْک اَنت پَمّا ڈۆک / تئی میار اِنت تَو کُتَگ ما را گَنۆک (طـائر۲: ۹۴) bē-mayār-aŋt ā ke šāŋk-aŋt pa-mā đōk tai mayār-eŋt taw kot-ag mā rā ganōk آن‌ها که به سـوی مـا سـنگ پرتـاب مـی‌کننـد بـی‌تقصـیر هسـتند، تقصـیر توسـت کـه مـا را دیوانه کرده‌ای»

شـانَگ[1] šānag (ا) شـانه، دوش. «پْـراه‌شـانَگ prāh-šānag فراخ‌شانه، چهارشانه»

شانَگ[2] šān-ag (مصـمـ) ۱-استفراغ کردن، قـی کــردن. ۲- افشــاندن، برافشــاندن، پاشــیدن. ۳-پراکنــدن، پراکنــده کــردن. ۴-تکــان دادن خوشـه یـا شـاخهٔ درخـت تـا میـوه‌هـا رسـیده فروریـــزد. ۵-=شـــانْک‌دیَـــگ. پرتـــاب کـــردن. «شانتَگ‌اَوّں بُرزءِ گْواتگِرءَ پُرتابێں کمند (روانبُد: ۴۶۱) šāŋt-ag-ōŋ borz e gwāt-ger a por-tāb-ēŋ kamaŋd کمنـد پـرپیچ و تـاب را بـر بادگیر بالای قصر پرتاب کردم» ۶- فـرودآوردنِ شمشیر جهت ضربه زدن، کوبیدن شمشیر بـر

چیزی. «شاناں پَر گزب زْرِہسِندءَ (روانبُد: ۲۵۷) šān-āŋ par gazab zreh-seŋd a شمشیر را از روی خشم می‌کوبم» ۷-(ا) استفراغ، قی.

-**شانگ آیَگ** ā-y-ag — دچار استفراغ شدن. «هَنچو سِلّئے که هَمبلاں طائر / چَه تئی نامءَ مَرچاں شانگ کئیت (طائر۲: ۵۲) ančō sell-ay ke hambal-āŋ tā?er , ča tai nām a marč-āŋ šānag kayt ای طائر آن قدر کثیف هستی که دوستان با شنیدن نام تو دچار استفراغ می‌شوند»

شانگ[1] šāŋg (امص) =شانْک↑.

شانْگ[2] šāŋg [سیـ: گورءِ بْراگ...] (ا) آبراهه‌هایی که آب آن‌ها با باریدن باران به رودخانهٔ اصلی می‌ریزد.

شانگُر šāŋ-gor =شانگوْ↓.

شانگوْ šāŋgō =چانگوْ. از آن سو، از آن طرف.

شانوْک šān-ōk (صفـ از شانَگ) ۱-استفراغ‌کننده. ۲-افشاننده. ۳- (صـ) موادی که با استفراغ از دهان بیرون شده است.

شانوْکی šān-ōk-i (صـ) موادی که با استفراغ از دهان خارج گردد.

شانَه[1] šāna (ا) وسیله‌ای به شکل شانه و برس که آن را برای خاراندن و تمیزکردن بدن اسب به کار برند.

-**شانَه کنَگ** kan-ag — شانه کردن بدن اسب.

شانَه[2] šāna (ا) =شانگ. شانه، دوش.

شانیْن šān-ēn بن مضارع از شانیْنَگ↓.

شانیْنت šān-ēŋt بن ماضی از شانیْنَگ↓.

شانیْنتِن šān-ēŋt-ēn (مصـمـ) =شانیْنَگ↓.

شانیْنَگ šān-ēn-ag (مصـمـ) کسی را وادار کردن تا استفراغ کند، سبب شدن تا کسی استفراغ کند.

شاوات šāwāt [عر: شَهوَة] (ا) =وشّی. نطفهٔ مرد، مَنی.

-**شاواتانءَ ریْچَگ** šāwāt-ān a rēč-ag انزال کردن منی.

-**کسےءِ شاواتاں رِچَگ** as-ē e šāwāt-āŋ reč-ag انزال شدن منیِ مردی.

شاوَرز šāwarz (ا) کشاورز.

شاورزی šāwarz-i (حامصـ) کشاورزی.

شاه[1] šāh (صـ) ۱-شاه، پادشاه. ۲-سیّد، آن‌که از نسل حضرت فاطمه باشد. ۳-خداوند. «شاهءَ جَنیْں که سازِتَگ / از چپّی پهلیگ اڈ کُتَگ (روانبُد:۴۱۲) šāh a janēŋ ke sāz-et-ag az čapp-i pahlig ađ kot-ag خداوند که زن را آفرید او را پهلوی چپ مرد خلق کرد» ۴- بزرگ. «شاه‌مار: مارِ بزرگ»

شاه[2] šāh (ا) ۱-شاخهٔ درخت. مثَل: «بهار که رُدیت، پَه شاهءُ پُلّ مالوم اِنت bahār ke rod-it pa šāh o poll mālūm eŋt رویش سبزه‌های بهاری از ساقه و شکوفهٔ آن‌ها مشخص است» ۲-شاخِ جانوران. مثَل: «بُز هر چوْں بِبیت، وتی شاهءَ دَور نَه‌دَنت boz har čōŋ be-bit wat-i šāh a dawr na-daŋt بز در هر حالتی باشد شاخ خود را نمی اندازد» ۳-شاخه، شعبه.

-**شاه جنَگ** jan-ag — شاخه زدن، رشد کردن درخت.

-**شاه کشَّگ** kašš-ag — ۱-شاخه کشیدن، رشد کردن و بزرگ شدن درخت. «شاه کشِّاِتگیْں دْرَچک šāh kašš-et-ag-ēŋ drāčk درختی که رشد کرده و بلند شده است» ۲- (مجاز) زیاد یا گسترده شده نسل و فرزندان کسی.

شاه[3] šāh (صـ) ۱- ویژگیِ بینی‌یی که از آن خون روانه گردد. ۲-زخمی که خون از آن بیرون ریزد.

-**شاه کنَگ** kan-ag — ۱-به خون آوردن بینی. ۲-به خون آوردن و ترکاندن زخم زیر پوست.

-**کسےءِ پوْنز شاه بیَگ** kasē ye pōŋz — ba-y-ag خون از دماغ کسی سرازیر شدن، خون‌دماغ‌شدن.

شاه[4] šāh (اِ، قـ) =اِشا. ۱- مخفف عِشاء عربی، عشا. ۲- زمان عِشا، یک و نیم ساعت پس از غروب آفتاب.

-**بانگ شاه** — bāŋg (اِ، قـ) ۱- اذانِ عشا. ۲- زمانی که اذان عِشا دهند.

-**نمازشاه** — nomāz (اِ، قـ) ۱- نماز عشا. ۲- زمانی که نماز عشا خوانند.

شاهاپ šāh-āp (ا) =کورگان. رودخانه، چشمه یا جوی آبی که داماد را در عصرِ آخرین روز عروسی و ساعتی پیش از آغاز شب حجله در آن‌جا شویند و پس از آن به حجله، نزد عروس ببرند.

شاهات šāh-āt (ا) ۱- شاخه، شعبه. ۲-جوی و نهری که از نهر اصلی جدا گردد. ۳-نسب، رشتهٔ خویشاوندی.

شاهار šāh-ār =شَهار↓. «مَزن‌شاهار mazaŋ-šāhār بسیار طولانی، دراز، دور»

شاهانَگ šāh-ān-ag (صـ) شاهانه، مجلل، باشکوه.

شاهانی šāh-ān-i (ا) نوعی درخت خُرما و میوهٔ آن.

شاهبال šāh-bāl (ا) =شَهبال↓.

شاهبانز šāh-bāŋz (ا) =شَهبانز↓.

شاهبانُک šāh-bānok (ا) =شَهبانُک↓.

شاهبیت šāh-bit [سیـ: شاهِگان، سَکّ پْراه] (صـ) =شاهِگان↓.

شاهپَری šāh-pari (صـ) شاهِ پریان، به‌مجاز دختر یا زن بسیار زیبا.

شاهپوْل šāhpōl (ا) =چامپوْل→.

شاهتَب šāh-tab (صـ) دارای اندیشه و روحیهٔ بلند.

شاهتوْل šāhtōl (ا) =شاتوْ↑.

شاهتیر šāh-tir (ا) چوب بلند و بزرگی که نسبت به چوب‌ها و تیرهای دیگر اسکلت خیمه بزرگ‌تر است و معمولاً در وسط قرار می‌گیرد.

شاهجوْ šāh-jō (ا) =شَهجوْ↓.

شاهِد šāhed [عر](صـ) شاهِد، گواه.

شاهداب šāh-dāb (صـ) =شاهتَب↑.

شاهدُتَّگ šāh-dottag (ا) دختر شاه، دختر شاهزاده، شاهزاده‌خانم

شاهدُتُّک šāh-dott-ok (ا) دختربچهٔ شاه.

شاهدُرّ šāhdorr (ا) مروارید بزرگ و گران‌بها.

شاهدُکّان šāh-dokkān (ا) مغازهٔ بزرگ.

شاهدَگّ šāh-dagg (ا) شاهراه، راه اصلی.

شاهِدی šāhed-i [شجـ] نوعی سوگند به معنی «خدا را گواه می‌گیرم»

-**شاهِدی دیَگ** da-y-ag — شهادت دادن، گواهی دادن. «دات شاهِدی که سْوالی / دیستَگ آئیءَ چَمّاں گوْں (عابد:۱۳۵) dāt šāhed-i ke swāli dist-ag āyi y-a čamm-āŋ gōŋ او گواهی داد که سوالی را با چشم‌های خود دیده است»

شاهَر šāhar (ا) =شاهَژ↓.

شاهِر šāher [عر:شاعِر] (اِ، صـ) =شائر. ۱-شاعر، سرایندهٔ شعر. «آهدی شاهِراں شئیر پِربَست / کاژ اِش دْرَمگْوَریْں نازیْنت‌اَنت (عابد:۱۳۳) ahd-i šāher-āŋ šayr per-bast kāř-eš dram-gwar-ēŋ nāz-ēŋt-aŋt شاعران گذشته شعر سروده‌اند و دلبرانِ زیبا را توصیف کرده‌اند» ۲- =پَهلوان. خوانندهٔ آوازهای پهلوانی و حماسی، خنیاگر. ۳-آوازخوان.

شاهرَگ šāh-rag (ا) شاهرگ، رگ بزرگ و اصلی بدن.

شاهِری šāher-i (حامص) ۱-شاعری، پیشهٔ شاعری. «بَد مَهبَر مُلّا نهاِنت آیبءُ گُناهے شاهِری (ملا: ۵۷) bad ma-bar mollā na-eŋt ayb o gonāh-ē šāher-i ای مُلا ناراحت نشو شاعری عیب و گناه نیست» ۲-شعر سرودن. ۳-آوازخوانی حماسی و پهلوانی.

-**شاهِری کنَگ** kan-ag — شاعری کردن، شعر سرودن.

شاهَڑ šāhaŕ (ا) شاخهٔ درخت.

شاهزادَگ šāh-zād-ag (ص) شاهزاده.

شاهزانت šāh-zāŋt (ص) ۱- علامه، بسیاردان، دانشمند. ۲- فیلسوف، فلسفه‌دان.

شاهزانتی šāh-zāŋt-i (حامص) ۱- علم فلسفه. ۲- علامه بودن.

شاهزِر šāh-zer (ا) دریای بزرگ، اقیانوس. «زِند یَک شاهزِرے (عطا۲: ۱۰۰) zeŋd yak šāh-zer-ē دنیا اقیانوسی است»

شاهزور šāh-zōr (ص) پرقدرت، نیرومند.

شاهزیب šāh-zēb (ا) زیب و زیور پادشاه.

شاهست šāhest (ص) آرام.

شاهِستَگ šāhestag (ص) شایسته، لایق، مناسب.

شاهسوار šāh-swār (ص) سوارکارِ ماهر.

شاهُسین šāhosayn (ا) =آشور. ماه محرم.

شاهشناب šāhšanāb (ص) =شَهشناب↓.

شاهکار šāh-kār (بن‌مضـ از شاهکارَگ) =شاکار↑.

شاهُکار šāhokār (ص) =شاهوکار↓.

شاهکارَگ šāh-kār-ag (مصـم) =شاکارَگ↑.

شاهکلات šāh-kalāt (ص) قلعهٔ بزرگ.

شاهکندگ šāh-kandag (ص) خوش‌خنده.

شاهگور šāh-kawr (ا) رودخانهٔ اصلی و بزرگ.

شاهکیلّگ šāh-killag (ا) زمین مزروعی وسیع و آباد.

شاهَگ[1] šāh-ag (مصـل) =شایَگ↓.

شاهَگ[2] šāhag (ا) شاخه.

شاهِگان šāhegān (ص) ۱-شایگان، ممتاز، ارزشمند، شایسته و لایق. ۲- زمین یا مزرعهٔ وسیع و گسترده. «هَستآت آئیءَ هم مُلکے / پْراهءُ شاهِگانیں هاکے (عابد:۱۰۲) hast-eŋt āyi a ham molk-ē prāh o šāhegān-ēŋ hāk-ē او نیز سرزمینی دارد و خاکی گسترده و وسیع» ۳- موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه مرداد شمسی است.

شاهِگان‌سَسّا šāhegān-sassā (ص) آن‌که دارای اندیشه‌ای بلند است، اندیشمند. «گْوَشتَگ شاهِگان‌سَسّاءَ (عابد:۱۹۱) gwašt-ag šāhegān-sassā a دانای اندیشمند گفته است»

شاهگُل šāh-gol (ا) زیباترین گُل.

شاهگْوَز šāh-gwaz (ا) گذرگاه فراخ و بزرگ، شاه‌راه. «شاهگْوَزءَ زِندئیگءَ کُمَیت اُمرءِ/ شاگ‌کنان اِنت پَه آمیگیں جاهءَ (گوادری:۱۸۰) šāh-gwaz a zeŋd-ayg a komayt omr e šāg-kan-ān eŋt pa āmig-ēŋ jāh a کمیت عُمر بر رهگذار فراخ زندگی، به سوی مکان واقعی دارد می‌می‌تازد»

شاهمار šāh-mār (ا) مار بزرگ.

شاهماران šāh-mār-ān (ا) نوعی مار بزرگ و سمّی.

شاهمُراد šāh-morād (ا) ۱- آرزوی بزرگ. ۲- (ص) آن‌که یا آنچه آرزوی بزرگ کسی است.

شاهمَرد šāh-mard (ا) مردبزرگ.

شاهمیر šāh-mir (ا) =شَهمیر↓.

شاهمێه šāh-mēh (ا) نوعی میخ مورد استفاده در لنج‌سازی سنتی.

شاهنامَه šāh-nāma (ا) ۱-شاهنامهٔ فردوسی. ۲-کتابی که در شرح حال شاهان و پهلوانان باشد.

شاهو šāhō (صن) ۱- منسوب به شاه، نام مردانه. ۲-نوعی کفش «سَواس→».

شاهوار šāh-wār (ص) =شَهوار↓

شاهوکار šāh-ū-kār (ص) ۱- =مزَن. بزرگ، کبیر. ۲- =شَوکار. زنِ کارکشته و جاافتاده، زنی که کارهای بزرگ از قبیل مهمان‌نوازی و سرپرستی خانواده و قوم انجام دهد. ۳- =باپار. تاجر بزرگ. ۴-=دارا، مالدار. ثروتمند.

شاهی šāh-i ۱-مربوط به شاه. ۲-شاهانه، خیلی باارزش. ۳- =مزن. بزرگ، بزرگ‌منش. مثَل: «شاهی مرداں پہ ناکساں آزار مَکن šāh-i mard-āŋ pa nā-kas-āŋ āzār ma-kan مردان بزرگ و ارزشمند را به خاطر افراد فرومایه آزار نده» ۴- گسترده، وسیع. مثَل: «مال گُلام اِنت کیلّگاں شاهی، کس منی پاتێنکءَ نَه‌چَنڈێن‌ایت māl golām eŋt killag-āŋ šāh-i kas man-i pātēŋk a na-čaŋḍ-ēn-it مال و دارایی واقعی، مِلک و مزرعهٔ وسیع و کارگر ورزیده است، تا آن‌ها هستند کسی به من توهین نمی‌کند» ۵- =شاهیگ↓.

شاهی‌تَب šāh-i-tab (ص) دارای آرزو و میل شاهانه، شایسته و لایق.

شاهی‌کیلّگ šāh-i killag (ا) =شاه‌کیلّگ↓.

شاهیگ šāh-īg (ا) نوعی پارچهٔ ابریشمی که زنان از آن لباس درست کنند. «آس اِنت منی جانءَ دو بار / رنگیں گُدءُ شاهیگءُ شار (روانبُد: ۴۱۴) ās eŋt man-i jān a do bār raŋg-ēŋ god o šāh-īg o šār لباس‌های رنگی و ابریشمی دو بار بر تن من آتش بشود اگر آن‌ها را بپوشم»

شاهێم šāhēm (ا) ۱-کفهٔ ترازو، شاهین. ۲-ترازو. مثَل: «مردءَ پہ شاهیمءَ نه کَش انت mard a pa šāhēm a na-kašš aŋt مرد را با ترازو وزن نمی‌کنند» ۳- =شاهێمَک↓.

شاهێمان šāhēm-ān (ا) دو کفهٔ ترازو.

شاهێم‌تا šāhēm-tā (ا) =تاشاهێم. یک کفه از دو کفهٔ ترازو.

شاهێم‌سَر šāhēm-sar (ا) =شاهێم‌تا↑.

شاهێمَک šāhēmak (ا) =هَلو. نوعی پرندهٔ شکاری از خانوادهٔ عقاب، شاهین.

شاهێن šāh-ēn بن مضارع از شاهێنَگ↓.

شاهێنت šāh-ēŋt بن ماضی از شاهێنَگ↓.

شاهێن šāhēn (ا) =شاهێمَک↑.

شاهێنَک šāhēnak (ا) =شاهێمَک↑.

شاهێنَگ šāh-ēn-ag (مصـم) فروریختن و خراب کردن بالای مسقف تونل یا حفره.

شاهی‌مَهزَب šāh-i mahzab (ص) ۱- بزرگ‌منش. ۲-آن‌که دارای جایگاه اجتماعی بزرگی است. «شاهی‌مَهزبیں میرجَنگی (عابد:۱۵۲) šāh-i mahzab-ēŋ mir-jaŋgi ای میرجنگی بزرگ‌منش»

شائر šā?er (ا، ص) =شاهِر↑.

شائری šā?er-i (حامص) =شاهِری↑.

شائگ šā-?-ag (مصـل) =شایَگ↓.

شایَگ šā-y-ag (مصـل متـ) فروریختن خاک، سقف تونل حفرشده، جایی از تپه یا حفره‌ای که در زمین است.

شایگان šāyegān (ص) =شاهِگان↑.

شَب šab (ا) =شَپ↓.

شَبّ[1] šabb (امص) بارش، هجوم یا فروریختنِ چیزی به صورت انبوه.

شَبّ[2] šabb (ا) ۱- زنگوله و اشیاء مانند آن که بر گردن چارپایان می‌آویزند. «چاکری لۆک گۆں گْوَرءِ شَبّءَ (ماجرای بیبگر:۲۴۲) čākar i lōk gōŋ gwar e šabb a شتر چاکر با زنگوله‌هایی که بر سینه‌اش آویزان است»

۲-ریش‌ها و پرزهای کنارهٔ قالی و پارچه‌ها که آویخته هستند.

شُبان šobān (ا، صـ) =شپانَک↓.

شَبانَگ šabānag (صنـ) ۱- آنچه در شب انجام گیرد، شبانه. ۲-هنگام شب.

شُبانَگ šobānag (ا، صـ) =شپانک. ۱-چوپان. ۲-ساده‌لوح، درس‌ناخوانده و بی‌خبر از دانش و آگاهی.

شُبانَگی šobānag-i (حامصـ) =شِپانکی. ۱-مربوط به شبانگ، شبانی، چوپانی. «شُبانَگی دَزلَتّ» šobānag-i daz-laṭṭ چوبدستی چوپانی» ۲-چوپانی، چوپان بودن. ۳-زندگی چوپانی.

شَبانَه šabāna (صنـ) =شَبانَگ↑.

شَب‌بَند šab-band (ا) =شَپ‌بند↓.

شَب‌پاسی šab-pās-i (حامصـ) =شَپ‌پاسی.

شَبجاه رۆجاه šab-jāh rō-jāh (صـ) =شپجاهٔ‌رۆجاه↓. «زندگِیں راجاں جاه وتی گِپتَگ/ بس بلوچ اِنت که شبجاهٔ‌رۆجاه اِنت» zėŋd-ag-ēŋ rāj-āŋ jāh (عابد ۱۰:۱۴۶) wat-i gept-ag bas balōč eŋt ke šab-jāh rō-jāh eŋt اقوام زنده در هر کجا جای خود را گرفته‌اند، فقط بلوچ است که آواره و دربه‌در است»

شَب‌دست šab-dast (صـ) =شَپدست. ولگرد و شبگرد. «دُزّءُ شَبدستءُ لَنڈرءُ بدکِردار بیت / شومِّیں شَیطانءِ سَنگتءُ بیْلءُ یار بیت (روانبُد: ۴۰۲) dozz o šab-dast o laŋḍar o bad-kerdār bit šūmm-ēŋ šaytān a saŋgat o bēl o yār bit او دزد و ولگرد و بداخلاق و بدکردار می‌شود، یار و یاور شیطان شوم و نحس می‌گردد»

شَبدستی šab-dast-i (حامصـ) =شَپدستی. ولگردی. «زند اِت وتی لَب‌گیری ءُ شبدستیءَ گْوازێنت (سیدم ۲: ۶۳) zeŋd et wat-i lab-gir-i šabdast-i a gwāz-ēŋt ، زندگی خود را با باج‌گیری و ولگردی گذراندی»

شَب‌دوار šab-dawār (صـ) =شَپ‌دوار↓.

شَب‌دۆست šab-dōst [سیـ: هم وشیں موسمی گْوات که شَپءَ کشّایت] (ا) باد خنک و دلنشینی که در شب می‌وزد.

شَبرَو[1] šab-raw (ا) =سیکُن، سیکُز. خارپشت بزرگ.

شَبرَو[2] šabraw (صـ) =شپرَه↓.

شَبرَه šabrah (صـ) =شپرَه↓. «ماتءِ شَبره اِنت آئیءَ / کشّایت آئیءَ هیروینءَ (عابد: ۱۳۵) māt e šab-rah eŋt āyi y-a kašš-it āyi y-a heyrwin a آن که هروئین بکشد مانند این است که به مادرش تجاوز کند»

شَبرَهی šab-ra-h-i (حامصـ) =شَپرهی↓

شَبریچ šab-rēč (امصـ) =شَپریچ↓.

شَبز šabz [فنو] (صـ) =سَبز. آبی.

شَب‌زرکی šab-zarki (صـ) ولگرد، لاابالی.

شَبزی šabz-i [فنو] (حامصـ) =سَبزی←.

شَبَست šabast (ا) =شپست↓.

شَبَست šabast بن ماضی از شبندَگ↓.

شَبُستان šabostān (ا) =شَبُندان↓. «مَیگءُ تئی وشّانیءَ / هَوراں شَبُستانے کُتیں (عابد۵: ۳۰) mayg o tai wašš-ān-i y-a hawr-āŋ šabostān-ē kot-ēŋ برای آشتی من و تو، ای کاش ابرها آرام می‌باریدند»

شَبَستِن šabast-en (مصـمـ بن‌مضـ: شبند) =شِبندَگ↓.

شَبَکّ šabakk (ا) سیخ چوبی مخصوص پختن کباب.

شِبُک šebok (ا) نوعی میخ آهنی یا جوالدوز که برای دوختن سیاه‌چادر به کار رود.

شَب‌کَش šāb-kašš (ا، صـ) =شَپ‌کَش↓.

شَبگردُک šab-gard-ok (ا) =شَپگَردُک↓.

شِبلَک šeblok (صـ) آن‌که عقلش به زوال رفته است، نادان.

شَبَند šabaŋd (ا) ۱-ریسمان درازی است که به پای دام بندند تا در یک محوطهٔ محدود بچرد. ۲-ریسمان باریکی است که پای گوسفند یا بز را در درون غل با آن بندند تا بیرون نرود. ۳-ریسمان. «شَبنداں تَیلءُ زمزیلانی سِنداں (ملا: ۴۷) šabaŋd-āŋ tayl o zamzil-ān-i seŋd-āŋ ریسمان‌ها و طناب و زنجیرهایش را پاره می‌کنم» ۴-بن مضارع از شَبندَگ↓.

شَبُند šab[b]oŋd (ا) ۱- =شَبُندان. هوای کاملاً ابری به‌گونه‌ای که سرتاسر آسمان ابری باشد. ۲-سرتاسر، از این سوی چیزی تا آن سوی دیگر آن.

شَبُندان šabondān (ا) =شَبُند. ۱-بارانی که از بعدظهر آرام‌آرام تا صبح می‌بارد. ۲- هوای کاملاً ابری به‌گونه‌ای که سرتاسر آسمان ابری باشد. «هَپت‌شَبُنداں hapt šaboŋd-ān ویژگی هوایی که هفت شبانه‌روز ابری و بارانی باشد»

-شَبُنداں کَنَگ kan-ag — باریدن نرم باران از بعدظهر تا صبح.

شَبندَگ šabaŋd-ag (مصـمـ) ۱- بستن پای چارپا با ریسمان طویلی که سرش به جایی دیگر بسته است تا نتواند جایی برود. «جانیگءِ چار کُلّءِ کشءَ / بۆر اوّں شبستَگ بندشءَ (روانبُد: ۴۵۵) jānig e čār-koll e kaš a bōr-ōŋ šabast-ag bandθeš a بر کنار اتاق دلدار، افسار اسب را به چیزی بستم» ۲-کسی یا چیزی را با طناب یا ریسمان بستن. «منءَ چۆ کیدی زَمزیلاں شبستَگ (ملا: ۶۷) man a čō kayd-i zamzill-āŋ šabast-ag مرا چون اسیری با زنجیر بسته است»

شَبُندگْوار šaboŋd-gwār (امصـ) بارشی که سرتاسری باشد.

شَبُندی هَور šaboŋd-i hawr (ا) بارانی که در مدتی کوتاه به شدت ببارد و سیل‌آسا باشد.

شُبێن šobēn (ا) ۱- =شُبێنَگ↓. ۲-تشبیه. (در اصطلاح ادبی) ۳-رنگارَگ. «بەرتِکێں آ وتی مَلءِ شُبێن واگ (منظومهٔ حیدر و سمنبر) be-retk-ēŋ ā wat-i mall e šobēŋ wāg عنان رنگارنگ اسب را رها کرد»

شَبهۆن šab-hōn (امصـ) =شَپهۆن↓. «دُزّاں شَپے شَبهۆن جتَگ (روانبُد: ۳۱۴) dozz-āŋ šap-ē šab-hōn jat-ag دزدان شبی شبیخون زدند»

شُبێنَگ šobēnag (ا) ۱- =کُمُنایی. فکر یا خیالی که ناگهانی در ذهن پدیدار گردد، الهام. ۲-سپیدی سحر که نشانهٔ طلوع صبح و آفتاب است.

-شُبێنَگ بیَگ ba-y-ag ۱-الهام شدن. «شُبێنَگ بیت منءَ وابءَ / که ماه چَه جَمبراں کِنزِات (ملا: ۹۸) šobēnag bit man a wāb a ke māh ča jambar-āŋ keŋz-et مرا در خواب الهام شد که ماه از ابرها بیرون آمد» ۲- در ذهن و خیال آمدن. «کَشّاِتَگ گوشءَ منا لالءِ شُبێنَگ بوتَگ (بیدار۲: ۱۶۸) kašš-et-ag kawš a man-ā lāl e šobēnag būtt-ag باد نسیم وزید و من به یاد دلدار افتادم»

شُبێه šobēh (ا) میراث پیشینیان.

شَپ[1] šap ۱-شَب[1]. [مقا: رۆچ] «شَپ تهاراَت هر نێمَگءَ هامۆشی آت (طائر۱: ۲۹) šap tahār at har-nēmag a hāmōš-i at شب تاریک و هر سو خاموش و ساکت بود» ۲-تاریک و ظلمانی.

-شَپ آیَگ ā-y-ag — آمدنِ شب، فرارسیدنِ شب. مثَل: «شَپ یَهتءُ تَپ یَهت šap yaht o

۱ -بلو.شر: شَف (شَب).

tap yaht شب رسید و تب(مجازاً غصه) شروع شد»

-**شَپانی شپ** šap-ān-i šap شب‌های زیاد، «شَپانی شَپ تئی ودار بیتّگان šap-ān-i šap tai wadār bitt-ag-āŋ چه شب‌های زیادی که منتظر تو بوده‌ام»

-**شَپ بیَگ** ba-y-ag شب شدن، تمام شدن روز و تاریک شدن هوا. «شَپ بیت رۆچ بیت گُل‌محمد / نِشتَگ جاگهٔ یَکّێنءَ (عابد:۱۴۸) šap bit rōč bit gol-mahmad nešt-ag jāgah a yak-ēn a شب می‌شود و روز می‌گذرد اما گل‌محمد در همان جایگاه خود نشسته است»

-**شَپ جاهءُ رۆچ جاه بیَگ** šap jāh o rōč jāh ba-y-ag ۱-شب در جایی و روز در جایی بودن. ۲-(مجاز) آواره و سرگردان بودن و مکانی مشخص نداشتن. «عابد شپ جاه اِنتءُ رۆجَه، سر نه‌بیت په منزلءَ (عابد۱۰: ۱۶) ābed šap jāh eŋt o rō-jah sar na-bit pa maŋzel a عابد آواره و سرگردان است و به مقصد نمی‌رسد»

-**شَپ کپَگ** kap-ag — (مصـل) به شب افتادن، مواجه شدن با شب، دچارِ تاریکی شب شدن. مثل: «شَپ کپتئے پَه تهاری مَتُرس šap kapt-ay pa tahār-i ma-tors اگر با شب مواجه شدی از تاریکی نترس»

-**شَپ کنگ** kan-ag — روز را گذراندن و به شب رسیدن. «شَپ کنءُ بْیا که رۆچ تَرا سۆچ‌اِیت(شعر عامیانه[1]) šap kan o byā ke rōč tarā sōč-it روز را شب کن و حرکت کن که آفتاب پوستت را می‌سوزاند»

-**شَپءِ پَچ‌پُلَّگ** e pač poll-ag — ۱- شکفته شدن شب. ۲- (مجاز) طلوع کردن سحر، صبح شدن.

-**شَپءَ رۆچ کنَگ** šap a rōč kan-ag ۱-شب را روز کردن. ۲-(مجاز) گذراندن عمر و روزگار.

[1]-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۶۰.

«مـن شپاں رۆچءُ ماهاں سال کناں/ زندءَ هَنچۆش وتی زوال کناں (ساحر۳: ۸۱) man šap-āŋ rōč o māh-āŋ sāl kan-āŋ , zeŋd a hančōš wat-i zawāl kan-āŋ من شب‌ها را به روز و ماه‌ها را به سال می‌رسانم و این‌گونه زندگی‌ام را بیهوده می‌گذرانم»

-**دُنیا شَپ بیَگ** donyā — ba-y-ag ۱-شب شدن جهان [مثلاً در میانهٔ روز] ۲-(مجاز) کاری بزرگ و محال صورت گرفتن. ۳- دگرگون شدن دنیا. «تَو بیا دُنیا شَپ نه‌بیت taw byā donyā šap na-bit تو بیا دنیا دگرگون نمی‌شود»

-**دُنیاءَ شَپ کنَگ** donyā a šap kan-ag ۱-دنیا را شب کردن. ۲- (مجاز) بسیار داد و فریاد و قشقره کردن. «اے چُک نه‌سهراتَگ دنیا ئی شَپ کُتَگ ē čokk na-sahr-et-ag donyā i šap kot-ag این بچه آرام نگرفته و با سر و صدایش دنیا را به هم ریخته است»

-**رۆچءَ شَپ‌کنَگ** rōč — kan-ag روز را به شب رساندن.

-**کسےءِ شپ رۆچ بیَگ** kasē ye šap rōč ba-y-ag ۱-روزِ کسی شب شدن. ۲-(مجاز) روزگارِ کسی گذشتن، وقت و عمر کسی سپری شدن.

-**مُلکءَ شَپ کنگ** molk a — kan-ag ۱-دنیا را شب کردن. ۲-(مجاز) دنیا را به هم ریختن، داد و فریاد کردن، با خشم و بدخُلقی رفتار کردن.

شَپ[2] šap بن مضارع از شَپَگ↓.

شِپ[1] šep ۱- =شیَپ. شیب، سرازیری. ۲-بن مضارع از شِپَگ↓.

شِپ šep (ا، ص) ۱- تکه‌طلایی که هنوز به زیورآلات یا چیزهای دیگر تبدیل نشده است.۲-طلای خالص و ناب. «شِپێن دُرّ šep-ēŋ dorr گوشواره‌هایی که از طلای خالص درست شده‌اند» ۳- راست و دراز. «شِپێن مود šep-ēŋ mūd موی بلند و لَخت» ۴- چوب

صاف و مرغوب. «یَل دئے نی جَڑێن هِڑءَ / تَو گۆمسءُ شِپێن رهتءَ (ملا: ۱۶۵) yal day ni jaṛ-ēŋ herr a taw gwams o šep-ēŋ raht a اکنون شترهای جوان را رها کن و مهار و رخت آن‌ها را که از چوب مرغوب و صاف درست شده است» ۵-در بافندگی دستی و جولاهگی قدیم به چوب‌هایی می‌گفتند که به فاصلهٔ دو متر یا بیشتر بر زمین کاشته می‌شدند و با آن‌ها پارچه می‌بافتند.

شَپ‌آگاه šap-āgāh (ص) شب‌بیدار.

شَپ‌آگاهی šap-āgāh-i (حامص) شب‌بیداری.

شَپ‌آگه šap-āgah (ص) =شَپ‌آگاه↑. «شَپ‌آگهێن وداریگ šap-āgah-ēŋ wadār-ig منتظر شب‌بیدار»

شَپ‌آگهی šap-āgah-i (حامص) =شپ‌آگاهی↑.

شپانکو šepāŋk-ū (ا) گیاهی بوته‌ای، خودرو و بهاری است با برگ‌های ریز و گل‌های خوشبو و کرک‌دار.

شَپات[1] šāpāt (ا) ۱- حد و مرز، محدوده، حدود مالکیت کسی از زمین. «گۆرءِ شپات gōr e šepāt حد و محدودهٔ قبر»، «مَچّءِ شپات mačč e šepāt حدود پیرامون نخل که در هر سو دو متر یا بیشتر است» ۲-سهم شریک در مالکیت شریکی زمین.

-**ناشَپات** nā-šapāt (ص) ۱-آن‌که از محدودهٔ ادب و عُرف پای فراتر نهد، لاابالی و ولگرد. ۲-مهارنشدنی.

شَپات[2] šapāt (ص) =شپاد↓. «دست بَستَگءُ پاداں شَپات / چابُک‌جنانءَ تا هَرات (گلخان۱: ۷۴) dast- bast-ag o pād-āŋ šapāt , čābok jan-ān a tā harāt دست‌هایش را بسته و پیاده بود و تا شهر هرات شلاق‌زنان او را بردند»

شَپات‌دار šapāt-dār (ص) دارای مالکیت محدوده‌ای از زمین.

شپاد ša(e)pād (ص) =پادشپاد. پابرهنه. «شپادءُ سَردرءُ بےسار / بزاں اِشک اِنت که چۆشاں من (ملا:۱۴۹) šapād o sar-dar o bē-sār , be-zāŋ ešk eŋt ke čōš-āŋ man پابرهنه و سربرهنه و مست هستم یعنی این‌که به خاطر عشق است که این‌گونه‌ام»

شپادپاد šapād-pād (ص) پابرهنه.

شپادکا ša(e)pād-a-kā (ق) ۱- در حالت پابرهنگی. «شپادکا شُتاں ša(e)pād-a-kā šot-āŋ با پابرهنگی رفتم» ۲- (ص) =شپاد. پابرهنه.

شپادکایی šapād-ak-ā-yi (ق) در حالت پابرهنگی.

شپادی ša[e]pād-i (امص) پابرهنه بودن. مثل: «چَه تَنکێن کَوش، شپادی گهتِرانت ča taŋk-ēŋ kawš šapād-i geh-ter-eŋt از [پوسیدن] کفش تنگ، پابرهنگی بهتر است»

شِپار[1] šepār (ص) ۱-صاف و هموار. ۲- آنچه بلند و صاف باشد. «شِپارێن مَلگۆر šepār-ēŋ malgōr گیسوانِ بلند»، «رَندایت‌شِپارێن مَهپران (ملا: ۱۴۰) raŋd-it šepār-ēŋ mahpar-ān موهایِ بلند و صاف خود را شانه می‌کند»

شِپارگ šepārag (ص) =شِپار↑. «اِ گۆرءِ بُتک اَنت هار هُراسانی/ اِ شپارگێن مۆردانگاں مُندریک(شعرعامیانه[2]) e gwar e botk-aŋt hār horāsān-i e šepārag-ēŋ mōrdānag-āŋ moŋdrik گردنبند خراسانی را از گریبانش و انگشترها را از انگشت‌های بلند و کشیده‌اش درآوردند»

شِپارلَنکۆک šepār-laŋkōk (ص) آن‌که انگشتان کشیده و باریک و زیبایی دارد.

[1]-بلو.شَر: شِفار

[2]-بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خواندند.

شپارملگوّر šepār-malgōr (صـ) دختر یا زنی که گیسوان بلند و صافی دارد.

شـــــپارمَهپر šepār-mahpar (صـــــ) =شپارملگوّر↑.

شَپّاس šap-pās (صـ) =شَپ‌پاس↓.

شَپّاسی šap-pās-i (حامصـ) =شَپ‌پاسی↓.

شَپالْک šapālk (ا) بخش پایینی دهانهٔ تلهٔ دست‌ساز که سیم باریکی است.

شـپانْک šo(e)pāŋk (ا) ۱- =شُبانک. چوپان. ۲- یکی از سه ستارهٔ عقبی بنات‌النعش. ←تهت.

شـپانکو šepāŋk-ū (ا) نوعی گیاه خودروِ بهاری.

شپانکی šo(e)āŋk-i (حامصـ) ۱-مربوط به شپانک. ۲-چوپانی، چوپان بودن. ۳-زندگی چوپانی.

شَپ‌بْراه šap-brāh (صـ) زینت‌دهندهٔ شب، به‌مجاز ستارگان یا صاعقه‌ای که در شب زند.

شَپ‌بُست šap-bost (صـ) آن‌که شب بیدار است، شب‌خیز. «نال‌اِتَگ شَپ‌بُستێں دوشی گـوترءَ (گْوادری۱۲: ۱۷۴) nāl-et-ag šap-bost-ēŋ dūši kawtar a دیشب کبوتر شب‌خیز نالیده است»

شَپ‌بَند šap-baŋd (ا) قفل چوبی پشت در که بیشتر هنگام استراحت شبانه در را از پشت می‌بندند، کلونِ در.

شَپ‌بۆ šap-bō (ا) گل شب‌بو که گلی معطر و زینتی در رنگ‌های مختلف است و جنبهٔ دارویی هم دارد. «تئی دَوارءَ ما چۆ شَپ‌بوءَ زرانءَ آتکگێں (ساحر۳: ۶۵) tai dawār a mā čō šap-bō a zar-ān a ātk-ag-ēŋ به خانهٔ تو مانند گل شب‌بو معطرکنان آمده‌ایم»

شَـــپ‌بَهـت šap-baht (صـــ) سیاه‌بخت، بدشانس.

شَپ‌بێر šap-bēr (ا) حملهٔ شبانه، شبیخون.

شَــپ‌پــاس šap-pās (صــ) آن‌که در شب بیداری کشد، شب‌نشین.

شَـپ‌پاسـی šāp-pās-i (حامصـ) بیداری در شب، شب‌بیداری.

-شَـپ‌پاسی جنَگ jan-ag — شب‌بیداری کشیدن. «نرگسءَ شَـپ‌پاسی نـه‌جَت باگءِ هـاتِرءَ (روانبد: ۲۲) narges a šap-pās-i na-jat bāg e hāter a نرگس به خاطر باغ شب‌بیداری نمی‌کشید»

شَــپ‌پَــرُک šap-parr-ok (ا) =شَـپ‌گـردُک، شَپ‌چَلَنّک، شَپ‌چَل، شَپ‌تَرّ، شَپ‌چَر، شَپ‌گْواز، شَپ‌گْوارچ. شَب‌پَره، خُفاش. مثَل: «شَـپ‌پَـرُک مَه‌بَو وتءَ مَه‌پاچ šap-parrok ma-baw wat a ma-pāč مانند شب‌پره نباش و پرهای خود را نکن»

-اَنچۆ که شَپ‌پَرُک بێگ ančō ke šap-parrok ba-y-ag ۱-مانند شب‌پره بودن. ۲-(مجاز) در کاری عجله کردن و تاوان آن را دیدن. «شَپ‌پَرُک مَه‌بئے وتءَ پێسرءَ مَه‌پاچ šap-parr-ok ma-bay wat a pēsar a ma-pāč مانند شب‌پره نباش پرهای خود را زودتر از همه نکن[1]»

شَپ‌پۆش šap-pōš (ا) روسری، روبند زنان. «مـن گنـداں هَلکءِ دُرگۆشاں / گۆں شارءُ شَوکێں شَپ‌پۆشاں (بیدار۲: ۵۴) man geŋd-āŋ halk e dor-gōš-āŋ gōŋ šār o šawk-ēŋ šap-pōš-āŋ من زیبارویان محله را با چادرهای رنگی و روسری‌های قشنگ می‌بینم»

شَپْت šapt بن ماضی از شَپّک↓.

۱ -این ضرب‌المثل اشاره دارد به یک حکایت عامیانه، گویند روزی حضرت سلیمان به پرندگان دستور داد تا پَر بیاورند و قلعه‌ای از پَر درست کنند، شب‌پره بدون فکرکردن با شتاب و عجله همهٔ پرهای خود را کند و به محضر سلیمان آورد.

شِپْت šept (صـ) ویژگی آنچه استوار و مستقیم و بدون خمیدگی باشد.

شِپت šept بن ماضی از شِپّگ↓.

شَپتاپ šap-tāp (صـ) شَب‌افروز، درخشنده در شب.

شِپتاشِپت šept-ā-šept (صـ) راست و استوار، راست و بلند. «مُراد شِپتاشِپت اِنت morād šept-ā-šept eŋt قامت مراد راست و بلند است»

شَپ‌تاچ šap-tāč (صـ) شَب‌تاز، آن‌که در شَب راهپیمایی طولانی می‌کند.

شَپ‌تاکی šap-tāk-i (ا) سرود و آوازی بدون ساز است که زنان به صورت دسته‌جمعی برای سرگرمی یا جشن تولد نوزاد شَب‌ها در خانه یا کنار زائو خوانند، این سرودخوانی معمولاً در شش شب نخست زایمان انجام می‌گیرد.

-شَپ‌تاکی جنَگ jan-ag — آواز شپ‌تاکی خواندن.

شَپتال šaptāl (صـ) ۱- =گَرّ. بیماری گر که چارپایان بر اثر سوءتغذیه و خشکسالی به آن مبتلا گردند و در عین لاغری موی و پَشم آن‌ها می‌ریزد. ۲-مبتلا به بیماری گر. ۳-آن‌که موی سرش ریخته شده باشد، کچَل.

شَپ‌تَپ šap-tap (ا) تبی که شب‌ها سراغ بیمار آید، تبِ شبانه.

شَپ‌تَرّ šap-tarr (ا) ۱- =شَپ‌پَرُک↑. ۲-آن‌که شب‌ها به تفریح یا گشت زدن در خانه‌های مردم می‌رود.

شَـپتَگ šapt-ag (صـ از شَپّک) ۱-فروریخته. ۲- پوستی که بر اثر خشکی هوا یا سرمازدگی ترک بردارد.

شَپتَل šaptal (صـ) احمق، کودن. مثَل: «تێگ بےجَوهر سجّگاں آپدار نَه‌بیت، شَپتَلءُ ناداں پَه گۆشگ سرهال نَه‌بیت tēg bē-jawhar sajj-ag-āŋ āp-dār na-bit šaptal o nā-dāŋ pa gwaš-ag sar-hāl na-bit شمشیری که جوهردار نباشد با صیقل آبدار نمی‌شود، احمق و نادان با اندرز و سخن دانا و فهمیده نمی‌شود»

شَپتِن šapt-en (مصـل) =شَپّک↓.

شَپتَه šapt-a (صـ از شَپّک) =شَپتَگ↑.

شَـپ‌تهـار šap-tahār (ا) ۱- شب تاریک، ۲- (صـ) تاریک و ظلمانی.

شَـپتَه‌دێـم šapta-dēm (صـ) آن‌که پوست صورتش بر اثر سرما یا خشکی هوا خشک شده و تَرَک‌های کوچکی بردارد.

شَپتَه‌مود šapt-a-mūd (صـ) آن‌که موهایش فروریخته شده باشد، کچل.

شَپ‌جاه‌ءُ‌رۆجاه šap jāh o rō jāh (صـ) ویژگی آن‌که شب در جایی و روز در جایی دیگر باشد، به‌مجاز ولگرد، آواره.

شَپ‌جَت šap-jat (صـ) ۱-آن‌که شب‌بیداری کشیده و سرتاسر شب بیدار بوده است. «شَپ‌جَتێں‌راهی šap-jat-ēŋ rāh-i راهنورد شب‌بیدار» ۲-ویژگی چیزی یا کالایی که در شب غارت شده است. «شَپ‌جَتێں جۆهاں šap-jat-ēŋ jōhāŋ خرمنی که آن را در شب غارت کرده‌اند»

شَپ‌جنگ šāp-jaŋg (ا) جنگی که در شب انجام گیرد، شبیخون.

شَپ‌جنگی šap-jaŋg-i (حامصـ) جنگیدن در شب.

شَپچ šapč (ا) =شَپچَگ↓.

شَـپچَگ šapčag (ا) زمین صاف و هموار، میدانِ وسیع.

شَپ‌چَرّ šap-čarr (ا) =شَپ‌پَرُک↑. مثَل: «تـو شَپ‌چَرئے، رُژنءَ هَزئے taw šapčar ay rožn a haz-ay تو خفاش هستی که نور می‌گریزی»

شَپچِراگ šap-čerāg ۱-آنچه در شب مانند چراغ می‌درخشد، گوهر. «لال گْوَش‌ئے برکیگءِ چَم‌ایت مثلِ شَپچِراگ (روانبُد: ۴۶۲) lāl gwaš-ay bark-īg e čam-it mesl e šap-čerāg دلدار گویا چون گوهری می‌درخشد» ۲-چراغی که در شب روشن کنند و در سیاهی شب نورش درخشان باشد. ۲- کرم شبتاب. ۳-(مجاز) زیبارو، دلدار خوش‌چهره.

شَپچَل šap-čal (ا) =شَپپَرُّک↑.

شَپچَلَتُک šap-čalatok (ا) =شَپپَرُّک↑.

شَپدْرَنگ šap-draŋg (ا) ۱-استراحت‌گاه شبانهٔ پرندگان که معمولاً روی شاخ و برگ درختان یا روی دیوار و سنگ‌های بلند است، این استراحت‌گاه موقتی و غیر از آشیانه است. ۲-محل استراحت شبانهٔ مرغ خانگی که صاحب آن‌ها آن را بر سکویی بلند یا جایی بالاتر از سطح زمین قرار دهند تا روباه و درندگانِ دیگر شبانه نتوانند آن را بربایند. ۳-معطل شدن شبانهٔ کسی در جایی. «ٹیکسیءِ رَو ءُ آ ءَ من ایّوکا شَپدْرَنگ بان (نذیر:۲۸) ṭeyksi y-e raw o ā a man ēwok-ā šap-draŋg bāŋ به دلیلِ رفت و آمد تنهایی من با تاکسی، شب معطل می‌شوم»

-شَپدْرَنگ گِرَگ ger-ag ــــ استراحت کردن پرنده در شب بر بالای چیزی. مثَل: «نئے منءَ زامُرێں دْرَچکے که وتی بالادءَ دَم دیان، نئے منءَ تیهُرێں جُمپے که شپے شَپدْرَنگے گِران nay man a zāmor-ēŋ dračk-ē ke wat-i bālād a dam da-y-āŋ nay man-a tihor-ēŋ jomp-ē ke šap-ē šap-draŋg-ē ger-āŋ نه درخت انبوه زامُر←ی هست تا بتوانم در زیر سایه‌اش رفع خستگی کنم، نه تپهٔ بلندی است که شبانه بر روی آن استراحت کنم»

شَپدَری šap-dar-i (حامص) ولگردی در شب.

شَپدُزّ šap-dozz (ص) آن‌که در شب دزدی کند.

شَپدُزُّکی šap-dozz-ok-i (ا) شب نخست از سه شبِ جشن عروسی که دست و پای عروس و داماد را دور از چشم عموم و در خلوت حنا کنند. [مقا: شپ راستُکی]

شَپدست šap-dast (ص) =شَبدست↑.

شَپدستی šap-dast-i (حامص) =شَبدستی↑.

شَپدَشت šap-dašt (ا) =شَپشێوان↓.

شَپدَوار šap-dawār (امص) ۱-خوابیدن و استراحت کردن شبانه در جایی، اقامت شبانه در جایی. ۲- (ا) محل استراحت یا اقامت شبانه.

شَپدَوارجاه šap-dawār-jāh (ا) =شَپدوار↑.

شَپدۆست šāp-dōst (ص) =شَبدۆست↑.

شَپدێم šap-dēm (ص) ۱- =تَهاردێم. اخمو. ۲-دارای سطح یا نمای کِدِر و تاریک.

شَپراستُکی šap-rāst-ok-i (ا) شب دوم از سه شبِ جشن عروسی که دست و پای عروس و داماد را آشکارا و در میان جمع حنا کنند. [مقا: شپدُزُّکی]

شَپِرّگ šaperr-ag (اصو) ۱-صدای عبور کردنِ سریع کسی یا چیزی. ۲-صدای خش‌خش کشیده شدن چیزی بر زمین.

شَپرَنگ Šap-raŋg (ص) ۱- به رنگ شب، سیاه‌رنگ، شب‌رنگ. ۲- اسب سیاه.

شَپرَو šap-raw (امص، ص) ۱- =شَپرَه↓. ۲-شب‌گرد، آن‌که در شب راهپیمایی یا مسافرت کند. مثَل: «شپ ستر بیمناکءُ ستَر سْیاه اِنت، پَه شَپروێں مرداںِ مادنێں راه اِنت šap satar bim-nāk o satar syāh eŋt pa šao-raw-ēŋ mard-āŋ māden-ēŋ rāh eŋt شب هر چقدر ترسناک و تاریک باشد، برای مردان شب‌گرد مانند راه هموار و مستقیم است»

شَپرۆک šap-rōk (ص) ۱-آنچه در شب روشن یا درخشان شود. ۲- سنگ آتش‌زنه که با کوبیدن آن بر سنگی دیگر یا آهن جرقه زند.

شَپرَه[1] šap-rah (ا) =سیکُرّ. خارپشت بزرگ.

شَپرَه[2] šap-rah (ص) مرد بُلهوسی که در تاریکی شبانه با تجاوز به حریم دیگران، با زنان رابطهٔ نامشروع ایجاد کند.

شَپرهی šap-rah-i (حامص) ایجاد رابطهٔ نامشروع در شب تاریک با زنان و تجاوز به حریم آنان.

-شَپرَهی‌آرَگ ār-ag ــــ رابطهٔ نامشروع ایجاد کردن مردان بُلهوس با زنان در شب تاریک که بیشتر متجاوزانه و از روی زور است.

شَپرێچ šap-rēč (امص) صیدماهی با انداختن تور در شب.

شَپریچی šap-rēč-i (صن) نوعی تور ماهی‌گیری که یک سر آن به قایق وصل است و تور و قایق از اول شب تا صبح در دریا هستند.

شَپِرّێں šaperr-ēŋ بن مضارع از شَپِرّێنَگ↓.

شَپِرّێنْت šaperr-ēŋt بن ماضی از شَپِرّێنَگ↓.

شَپِرێنَگ šaperr-ēn-ag (مصم) با کشیدن چیزی مانند شاخهٔ درخت بر زمین و صدای خش‌خش برخاستن از آن. «شَپِرّێں کولّڑے دازی مَه دَست هَڑدَه‌تارے نَه‌بیت (مُنیب افشانی) šaperr-ēŋ kūllaŕ-ē dāz-i haždah-tār-ē na-bit اگر ساقهٔ خوشهٔ نخل وحشی را بر چیزی بکشی، صدای رباب از آن برنمی‌خیزد»

شَپزهیر šap-zahir (ا) اندوه شبانه که به خاطر دوری از کسی پدید آید. ←زَهیر.

شَپَست šapast [کا] (ا) =شِپست↓.

شِپست šapest (ا) پوست میوهٔ انار که در رنگرزی و دباغی به کار می‌رفته است.

شَپستان šapostān (ا) =بهارگْوار. بارانی که آرام و پیوسته تا چند روز ببارد.

شَپَسک šapask (ا) =شَپَست↑.

شَپِسک šapesk (ا) =شَپست↑.

شَپشام šap-šām (ا) =شَپءِشام. شام، غذای شب.

شَپشێوان šap-šēwān (ا) =شێوان. چَرای شبانهٔ گلهٔ گوسفند یا بُز.

شَپشێوان šap-šēwān (ا) =شێوان. چرای گلّه در شب.

شِپْک[1] šepk (ص) طلای خالص و تمام‌عیار.

شِپْک šepk (ا) قطعه‌چوبی که در وسط سنگ پایین آسیاب دستی باشد کار این چوب نگه‌داری از سنگ بالایی است.

شَپُک šap-ok (ص) کالای قاچاقی که شبانه رد و بدل گردد.

شَپکار šap-kār (ص) آن‌که در شب یا شیفت شبانه کار کند.

شَپکاری šap-kār-i (حامص) کارکردن در شب.

شَپکپت šap-kapt (ص) =شَپکپتَگ↓.

شَپکپتَگ šap-kapt-ag (ص) آن‌که در جایی یا انجام کاری دچار تاریکی شب گردد.

شَپکپتِن šap-kapt-en (مصل) =شَپکپگ. ←شَپ۱

شَپکٹ šap-kaṭṭ (ص) آن‌که شب‌ها کسب و کار می‌کند.

شَپکدَگ šap-kadag (ا) ۱- شب‌خانه، شبستان. ۲-جای بسیار تاریک.

شَپکشّ šap-kašš (ا) ستاره‌ای است که از اول تا آخر شب در آسمان دیده می‌شود و در گذشته اوقات شب را با آن می‌سنجیدند.

شَپ‌کۆر šap-kōr (صـ) آن‌که به بیماری شب‌کوری مبتلاست.

شَپ‌کۆرَک šap-kōr-ak (ا، صـ) ۱-نوعی بیماری چشم که بر اثر آن شخص مبتلا توانایی دیدن اشیا را در شب یا محیط تاریک ندارد یا آن‌ها را به خوبی نمی‌بینند. ۲-(صـ) آن‌که به این بیماری مبتلاست. ۳- نوعی مرغابی کوچک دریایی که شب‌ها از دید کمتری برخوردار است و صدای «چیرچیر» دهد.

شَپ‌کۆرَگ šap-kōr-ag (صـ) =شَپ‌کۆرَک↑.

شَپ‌کۆش šap-kōš (امصـ) کشتار گروهی که بر اثر کمین یا حملهٔ ناگهانی در شب انجام گیرد، شب‌خون.

شَپُکی šap-ok-i (صنـ منسوب به شَپُک) کالای قاچاقی که شبانه از مرز رد و بدل گردد.

شَپَگ¹ šap-ag (مصـل) ۱-جدا شدن و افتادن چیزی از موضع اصلی خود مانند برگ‌های درخت. ۲-فروریختنِ چیزهایی مانند میوه‌های درختان از خوشه یا شاخه بر اثر حوادث و عوارض طبیعی. «شَپِت‌اَنت از کهوران شَنگَر šapt-ant az kahūr-āŋ šagar (روانبُد: ۳۵۶) میوه‌های درختان کهور فروریختند» ۳-فروریختنِ موی سر. ۴-خشک شدن و ترک برداشتن پوست بدن بر اثر خشکی هوا یا سرمای زیاد و تابش نور آفتاب. ۵- =چیپُگ. لاغر و رنجور شدن.

شَپَگ² šap-ag [سیـ: همشام، بی‌شام] (صـ) ۱- آن‌که به شام دسترسی ندارد، تهیدست. ۲- =شَپ‌کۆرَک↓.

شَپَّگ šappag (اصو) صدای آمدن سریع و ناگهانی کسی. «شَپگءَ آتْک نِشت šappag a ātk nešt با سرعت تمام ناگهان آمد نشست»

شِپَگ šep-ag (مصـل) آهسته از بالا به پایین شیب غلط خوردن و سرازیرشدن.

شُپَّگ šoppag (صـ) =شلێمَگ. ناتوان حتی در انجام کارهای ساده و معمولی.

شُپَّگ šoppag (اصو) ۱- صدای رسیدن ناگهانی کسی. «شُپَّگ ئی مان آت آتک šoppag i mān at ātk صدایش به گوش رسید که آمد» ۲- (مجاز) به سرعت گذر کردن چیزی، زود گذشتن زمان. مثل: «شاباں پَه شُپَّگ، رمزان پَه کُپَّگ šābān pa šopp-ag ramzān pa kopp-ag ماه شعبان ناگهانی و زود می‌گذرد، رمزان با ترش‌رویی [دیر] می‌گذرد»

شَپ‌گِدار šap-gedār (صـ) =شَپ‌گرد↓.

شَپ‌گِر šap-ger (صـ) پرنده‌ای که شب بر جایی مانند شاخهٔ درخت استراحت می‌کند.

شَپ‌گراد šap-grād (صـ) ویژگی غذایی که در شب بپزند.

-**شَپ‌گرادکنَگ** kan-ag — غذا پختن در تاریکی شب.

شَپ‌گرد šap-gard (صـ) آن‌که در شب‌ها به گردش و راهپیمایی رود. «ناں شَپ‌گردءُ شَراب‌نۆشاں / ناں دێم‌گیرءُ نقاب‌پۆشاں nāŋ šap-gard o šarāb-nōš-āŋ (بیدار ۲:۱۰۰) nāŋ dēm-gir o nakāb-pōšā-āŋ نه شبگرد و شراب‌نوش هستم نه پرده‌نشین و مستور(پارسا) هستم»

شَپ‌گردُک šap-gard-ok (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گِرۆک šap-gerōk (ا) ۱-صاعقه و آذرخشی که در شب ظاهر شود. ۲-(مجاز) زیبارو، دلدار زیبا.

شَپ‌گشت šap-gašt (ا) تفریح و گشت شبانه.

شَپ‌گْوار šap-gwār (ا) ۱-بارانی که در شب می‌بارد. ۲-شبنم که در شب می‌بارد.

شَپ‌گْوارچ¹ šap-gwārč (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گْوارچ² šap-gwārč (ا) =شَپ‌گْوار، شَپ‌نَمب. شبنم.

شَپ‌گْواز šap-gwāz (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گْوازُک šap-gwāz-ok (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گۆشَگ šap-gōš-ag (ا) =کلَرْو. گیاهی کوهستانی است.

شَپ‌گۆل šap-gōl (صـ) =شَپ‌گرد↑.

شَپ‌لِکّ šap-lekk (صـ) ویژگی آن‌که دور از چشم همه شبانه برخیزد و جایی را ترک کند یا از آن‌جا متواری شود.

-**شَپ‌لِکّ کنَگ** kan-ag — شبانه برخاستن و جایی را ترک یا از آن‌جا فرارکردن.

شَپ‌لُنج šap-lonj (صـ) شبِ تاریک. «ماهے گۆش کنت شَپ‌لُنجءَ (عابد:۱۸۶) māh-ē gōš kaŋt šap-lonj a بالاخره ماه از شب تاریک سر برون می‌کشد»

شَپ‌نال šap-nāl (صـ) ۱- آن‌که شب ناله می‌کند. ۲- پرنده‌ای که شب‌ها آواز می‌خواند، مرغ شب.

شَپ‌نُما šap-nomā (صـ) شب‌نما، ویژگی چیزی که در شب تاریک بدرخشد، یا بدو ایجاد روشنایی می‌توان دید.

شَپ‌نَمب šap-namb (ا) شبنم، ژاله. مثل: «پَه مۆرءَ شَپ‌نَمب توپّانے اِنت pa mōr šap-nam tūppān-ē eŋt برای مورچه شبنم هم توفان است»

شَپ‌نِند šap-neŋd (صـ) آن‌که شب‌ها بیدار می‌ماند، شب‌نشین.

شَپ‌نِندی šap-neŋd-i (حامصـ) شب‌نشینی.

شَپ‌نێم šap-nēm (ا) نیمه‌شب.

شَپۆ šap-ō (صـ) ۱-تاریک‌گونه، هوای بین تاریکی و روشنی، تاریکی آغاز شب. ۲-(ا) پرنده‌ای که هنگام شب برای خوردن آب کنار برکه‌ها یا آب جوی می‌آید.

شَپ‌وَپس šap-waps (ا) =وَپسۆک. بختک، کابوس.

شَپۆر šapōr (ا) شیپور.

شِپۆر šepōr (امصـ) =شتۆر↓.

شَپۆک šap-ōk (صف از شَپَگ) ۱- شمشیری که با سرعت از نیام بیرون آید. «شیرازی شَپۆکێں زِرهءِ بَر (روانبُد: ۳۶۲) šrāz-i šapōk-ēŋ zreh-bar شمشیر تیزی که به راحتی و باسرعت از نیام کشیده شود» ۲-ویژگی درختی که برگ‌ها یا میوه‌های خود را غیر معمول فروریزد. «چۆ هما دْرچکءِ هِشتگێں ٹالاں/ چِلَّگءُ تاک‌چَنڈاں شَپۆک بوتاں (عابد۴: ۶۶) čō hamā dračk e hešt-ag-ēŋ ṭāl-āŋ čellag o tāk-čaŋḍ-āŋ šap-ōk būtt-āŋ من همانند برگ‌های مانده بر درخت، در چلهٔ زمستان و پاییز فروریختم»

شَپ‌هۆن šap-hōn (امصـ) شبیخون، حمله‌ای که ناگهانی و شبانه باشد. مثل: «جَنگ شَپهۆن اِنت که پَه منی راجءَ گْران اِنت، بے‌بُنێں راجاں گۆں پیلءِ شهماتءَ زْیان اِنت jaŋg šap-hōn eŋt ke pa man-i rāj a grān eŋt bē-bon-ēŋ rāj-āŋ gōŋ pill e šahmāt a zyān eŋt جنگ شبیخون است که افراد من توانایی آن را ندارند، اقوام سست و بی‌اساس در برابر حملهٔ فیل‌ها نابود می‌شوند»

-**شَپ‌هۆن کنَگ** kan-ag — شبانه بر سپاه دشمن تاختن، شبیخون زدن. «دُزّاں شَپے شَپهۆن کُتَگ / سُلتانءِ انبار اِش جَتَگ (روانبُد: ۴۱۵) dozz-āŋ šap-ē šap-hōŋ kot-ag soltān e ambār eš jat-ag دزدها شبانه هجوم بردند و از انبار پادشاه دزدی کردند»

شَپی šap-i (صنـ) ۱-مربوط به شَپ(شَب)، شبی. ۲- =انشَپی. امشب.

شَپی‌دار šapi-dār (صـ) =شَپات‌دار↑.

شَپی‌مَکِسک šap-i makesk به دو نوع پشه می‌گویند: ۱- =سُنتی. پشهٔ مالاریا که

شاخک‌های بلند دارد هنگام نشستنبدنش عمود بر سطح است، معمولاً در شب‌ها ظاهر می‌شود و نیش می‌زند. ۲-=کوئک. نوعی پشهٔ سفیدرنگ بسیار ریز که نیش سوزناکی دارد.

شِپێن šep-ēn (ص) =شِپک. ۱- طلای خالص و تمام‌عیار. «شِپێن دُرّ šep-ēŋ dorr گوشوارهٔ طلایی». ۲-موی دراز و لخت. «شِپێن‌مودان šep-ēŋ mūd-ān موهای بلند و لخت زنانه». ۳- نو، تازه، نامستعمل. «شِپێن تیر šep-ēŋ tir تیری که صیقل‌داده و بدون زنگ باشد»

شَت[1] šat (ا) ۱- چوبدستی گاوچران، چوب یا میله‌ای نوک‌تیز است که گاوچران گاوها را با آن می‌راند یا به کار وادار می‌کند. «گوْن شَتءُ سُجّان گوْکءِ پَیم ئی پوْساد کنْت (روانبُد: ۴۰۴) gōŋ šat o sojj-āŋ gōk e paym i pōsād kaŋt همانند گاو او را با چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌راند و مهار مویین در دماغش می‌گذارد» ۲-چوبدستی، تکه چوب درخت. «من گوْن وتی گَزّێن شَتءَ / گرمێن جَلان پُلپێٹ کُتَگ (ملا: ۸۹) man gōŋ wat-i gazz-ēŋ šat a garm-ēŋ jal-āŋ polpēṭ kot-ag من با چوب گزی که در دست دارم اخگرهای داغ را تکان داده‌ام» ۳- چوب یا میلهٔ نوک‌تیز و صاف. «مردے ناگتءَ جَه‌سِرّات / مِک بوت چو شَتءَ دیوانءَ (عابد: ۱۶۹) mard-ē nāgat a jah-serr-et mek būt čo šat a diwān a مردی ناگهان برخاست و مانند چوبی دراز برپا ایستاد»

-شَت دیَگ da-y-ag — (مصـم) شَت‌کنَگ↓.

-شَت کنَگ kan-ag — (مصـم) وادار یا تحریک کردنِ گاو با چوب سیخونک برای راه‌رفتن یا تندرفتن.

شَت[2] šāt (ا) ۱-نخِ تار در برابر پود. ۲- پارچهٔ افتاده و پهن بر زمین. «عِمران، عارفءُ میرمنصور / هَرسئے چو شَتءَ تَچِک بنْت (عابد: ۶۵) emrān ārep o mir-mansūr har-say čo šat a tačk baŋt عمران، عارف و میرمنصور، هر سه مانند پارچه‌ای پهن بر زمین می‌افتند [جان می‌دهند]»

شَت[3] šat (ا) حشرهٔ شته که آفت گیاهان است.

شَتّ[1] šatt (ا) خاکستر داغ.

شَتّ[2] šatt [عر: شطّ] (ا) رود بزرگ، شط. «تْرَپّل اِنت کئے هوْنءِ شَتّءِ تَهءَ؟ (ساحرا ۱: ۲۹) trappal eŋt kay ē hōn e šatt e tah a چه کسی در رود خون شناور است»

شِت šet بن مضارع از شِنَگ↓.

شِت šet[t] (ص) ۱-زرنگ و ورزیده در کار. ۲-چالاک و چابک.

شُت šot بن ماضی از شُتِن یا مصدر فرضی شَوَگ، شُد، رفت.[1] مثَل: «گَیرت آپی تْرَمپے، کپت، شُت gayrat āp-i tramp-ē kapt šot غیرت قطرهٔ آبی است چون افتاد رفت و برنگشت»

شتّ šott (ا) قاب (مجوْل→)ی که دو سوی آن صاف باشند.

شِتاب šetāb [فار] (امصـ) =اِشتاپ→.

شتاب‌کار šetāb-kār (صـ) =اِشتاپ‌کار→.

شتاب‌کاری šetāb-kār-i (حامصـ) =اِشتاپی. عجله، شتاب.

شِتاب‌گام šetāb-gām (صـ) تُندرو، سریع در رفتن یا تاختن.

شتّار šattār (ا) نوعی لنگر لنج که آن را هنگام توفان به کار گیرند.

---

۱ -فعل شُت که همان «شُد» فارسی به معنای «رفت» است، در بلوچی فقط ماضی آن کاربرد دارد و به جای مضارع آن از مصدر «روَگ» استفاده شود. «شُت‌اَنت šot-aŋt رفتند، روَاَنت raw-aŋt می‌روند.»

شِتار šetār (ا) شعلهٔ آتش، نور و تابش آتش. «سُچایت بُت منی بن‌جَلوْکی شِتار (گلخان۴: ۵۲) soč-it bot man-i bon-jalōk-i šetār بدنم مانند شعلهٔ آتش می‌شوزد»

شِتارک šetārk (ا) =شِتار↑.

شتالِنگ šetāleŋg (صـ) لنگ‌دراز، قدبلندِ بدریخت.

شَتام šatām (صـ) افتاده بر زمین.

شَتّاه šattāh (امصـ) =هاشَه. حاشا.

-شتّاه کنَگ kan-ag — (امصـ) =هاشه‌کنَگ. ←هاشَه.

شَتَّر šattar (صـ) =شرَو، شِنگ. پراکنده، پخش و پلا. «اے گُد چیءَ شَتَّر اَنت ē god či y-a šattar aŋt چرا این پارچه‌ها پخش و پلا هستند؟»

شَتَّر ša-t-ter (صـتفضیلی) مخفف شَرتِر، بهتر، برگزیده‌تر، خوبتر. ←شَرّ.

شِتِر šeter بن مضارع از شِتِرَگ↓.

شِتِرّ šeterr (ا) ۱- نوعی گیاه که در دباغی کردن چرم و کندن پشم‌های آن کاربرد-دارد. ۲- این گیاه خاصیت زدودن مو را دارد. مثَل: «بے شترّءَ لێڑ نَه‌دَنت bē šeterr a lēṛ na-daŋt بدون مالیدن گیاه موبر شِترّ، مویی از آن کنده نمی‌شود» ۲-داروی موبر.

شَترام šatrām بن مضارع از شترامَگ↓.

شَترامَگ šatrām-ag [صو: شترامغ] (مصـلـ) =رپئَگ. ۱-حرف زدن در خواب. ۲-حرف‌های بی‌مفهوم گفتن.

شِترانْک šetr-āŋk (صـ) ۱- =لَگُشانک. لغزنده و لیز. ۲-جایی که لغزنده و لیز باشد و به آسانی بتوان بر آن سُر خورد.

شترانکوْ še(o)tr-āŋk-ō (ا) =لَگُشکانکوْ. ابزاری که کودکان از آن سُر خورند، سُرسُره.

شِتِرت šetert بن ماضی از شترَگ↓.

شِتِرتَگ šetert-ag (صـ) سرخورده، لغزیده از جای خود.

شِتِرِتِن šeter-et-en (مصـلـ) =شِتِرگ↓.

شَتِرک šaterk (ا) نوعی گیاه بوته‌ای خودرو با برگ‌های کوچک شبیه قلب و گل‌های زردرنگ.

شِتِرَگ šeter-ag (مصـلـ) =لَگُشَگ. سُرخوردن، لیزخوردن.

شَتْک šatk (صـ) سفت و هموار و بلند. «شَتکێن تَلار šatk-ēŋ talār صخرهٔ سخت و بلند»

شِتْک šetk (صـ) راست و بلند.

شِتُّک šettok (ا) =پادُکی. نوعی بازی محلی و انفرادی مخصوص کودکان و نوجوانان، محدوده‌ای را بر زمین به شکل مستطیل خط‌کشی و در درون آن خانه‌های مربع‌شکل رسم کنند و در حالی که با یک پا می‌پرند، سنگی کوچک را با نوک کفش ضربه می‌زنند تا به هدف مشخص هدایت پیدا کند.

-شِتُّک‌کنَگ kan-ag — بازی شتُّک را انجام دادن.

شِتکاشِتک šetk-ā-šetk (صـ) لاغر و قدبلند.

شِتَّگ šett-ag (صـمف از شِنَگ) ۱- پشم حلاجی شده. ۲- طناب یا نخی که باف آن دوباره باز شده است. «ءُ کوْه، چوْ شِتَّگءُ شَهپتگێن پژمءَ بَنت[1] (سید۴: ۱۳) o kōh čō šett-ag o šahpt-ag-ēŋ pažm baŋt و کوهها مانند پشم زده و حلاجی‌شده می‌گردند»

شُتَگ šot-ag فعل سوم شخص مفرد ماضی نقلی، از مصدر شُتِن یا مصدر فرضی شَوَگ، رفته است، گذشته است، به‌مجاز مُرده است. مثَل: «آ که شُتَگ یات ئی مکن، دردێں دلءَ

---

۱ - این عبارت ترجمهٔ آیهٔ «و تکون الجبال کالعهن المنفوش» سورهٔ «القارعه» است.

پریـات مَکـن ā ke šot-ag yāt i ma-kan
آن‌کـه رفتـه dard-ēŋ del a peryāt ma-kan
یا مـرده اسـت، از او یـاد و بـا دل پـردرد نالـه
نکن»

شُـتَک‌رۆچ šot-ag-rōč (صــ) =نــابود، نَــدرد. ناکارآمد، به‌دردنخور.

شَت‌گێج šat-gēj (صـ) آن‌که تارها و پودها را برای بافتن قالی و بافتنی‌های دیگر آماده می-کند.

شُتَگێن šot-ag-ēn (صـ) رفتـه، ازدسـت‌رفتـه. مثَل: «شدیگێن لاپ سێر بیت، بلَـے شُتَگێن لجّ پـدءَ نَـه‌ییـت šod-ig-ēŋ lāp sēr bit balay
šot-ag-ēŋ lajj pad a na-y-ayt شکم گرسنه سـیر مـی‌گـردد امـا آبـروی از دسـت‌رفتـه برنمی‌گردد»

شِتگێن šetg-ēn (صـ) پشم‌های حلاجی‌شده.

شَتَل[1] šatal (صـ) ۱-دروغگو، لاف‌زن. «شـاتءُ گَل بیتَگ هَمُک دَورءِ شَـتَل / راسـت‌گُشـۆکءَ گُلگُلءَ هۆن تُکّاِتَـگ (ساحر۱: ۱۲) šāt o gal bitt-ag hamok dawr e šatal/ rāst-gošōk a golgol a hōŋ tokk-et-ag دروغ‌گویان همواره شاد و خوشحال بـوده اسـت، راسـتگو [از شـدت غصـه] خـون مزمـزه کـرده اسـت» ۲-دورو، ریاکار. «تَو که وتءَ مُلّا گۆشئـے تَـو چۆ شَتَل بیت‌ئـے چـیءَ (مـلا: ۱۶۱) taw ke wat a mollā gwaš-ay taw čō šatal bitt-ay či-ya تو که خود را مُلّا مـی‌پنـداری، چـرا دورو و دروغگو شدی» ۳-سخن‌چین.

شَتَل[2] šatal (صـ) ویژگی آن‌کـه بـر زمـین دراز کشـیدهٔ و تکـان نمـی‌خـورد. «تَـو پَـرچـے اِداں شَتَل‌ئـے taw par-čē edāŋ šatal-ay تـو چـرا این‌جا بر زمین دراز کشیده‌ای»

شَتَل‌کار šatal-kār (صـ) =شَتَل↑.

شَـتَلی šatal-i (حامصـ) دروغگـویی، لاف‌زنـی، سخن‌چینی.

شَتَّن šattan (ا) حالت قایق که لنگر باشد، دو لنگر در جلو و یکی بر عقب.

شِتَّن šett-en (مصـمـ) =شِنَگ↓.

شُتِن šot-en (مصـلـ) =رۆگ. رفتن، شُدن.

شَتِنگ šateŋg (ا) ۱-چوب بلنـد و درازی کـه گاوآهن و یوغ (جُگ) را به هم وصل می‌کند. ۲-(مجاز) لاغـر و قدبلنـد. ۳-ویژگـی آن‌کـه بـر سـطح خوابیـده و کـاملاً دراز کشـیده اسـت. ۴-استخوان ران پای انسان.

شَتۆر šatōr (امصـ) حالت جسمی که بـا هـول دادن یا نیرو واردکردن بر زمین سُر می‌خورد.

-شَـتۆر دیَـگ da-y-ag —— (مصــمــ) سُر دادنِ چیزی بر سطح با نیرو وارد کـردن یـا انـداختن آن.

-شَتۆر گِرَگ ger-ag —— سُرخوردن. «آرس شَتۆر گِپت‌اَنت زی گُلءِ دێمءَ (عابـد۴:۳۹) ars šatōr gept-aŋt zi gol e dēm a دیروز اشک‌ها بـر رُخسار دلدار سُرخوردند»

شِتۆر šetōr (امصـ) =شَتۆر↑.

شُتَه‌رۆچاں šot-a rōč-ān (ا) روزهای سـپری شده.

شُتَه‌شام šot-a šām [سیـ: شوم] (صـ) بداقبال.

شُـتَه‌هـۆش šot-a hōš (صــ) آن‌کـه هـوش از سرش پریده است.

شَتّی šatt-i (ا)نوعی نان کـه بـر خاکسـتر داغ پرپزند.

شتیر šatir (امصـ) =شتۆر↑.

شَتێنک šatēŋk (ا) =شَتِنگ↑.

شَد šad [صو: ننک، لَج، میار] (ا) آبرو، حیا.

-شَـدءِ کشّـگ e kašš-ag —— آبـروی کسـی را بردن، بر اثر اصرار در خواستن چیـزی از کسـی او را بیزار و گریزان کردن.

شِد šed ۱-مخفف شِدا↓. «شِد بْیـا šed b-y-ā از این‌جا بیا» ۲-از این.

-شِدءُ آ دێم o ā dēm —— از این به بعد.

-شِدءُ اے دێم o ē dēm —— از این به بعد.

-شِدءُپَد o pad —— از این به بعد.

-شِدءُشۆد o šōd —— از این جا و آنجا.

شِد šed بن مضارع از شِدَگ↓.

شُد šod (امصـ) =گُژن. گرسنگی. «گُژنَگێن مردم چَه شُدءَ گرێوَانت (روانبُـد: ۴۸۹) gožn-ag-ēŋ mardom ča šod a grēw-aŋt مـردم گرسـنه از گرسنگی می‌گریند»

-شُـد کشّـگ kašš-ag —— گرسـنگی کشـیدن، تحمل کردن گرسنگی.

-شَدءِ پْرُشَگ e proš-ag —— شکستن گرسنگی، رفع شدن گرسنگی.

-شُـدءَ پْرۆشَـگ a prōš-ag —— گرسـنگی را شکستن، رفع کردنِ گرسنگی.

شِدا še-dā =شِدان۱↓.

شُدا šod-ā [صو: بزّغ] (ا) تهیدست، فقیر.

شَدات šadāt بنِ ماضی از شَدایَگ↓.

شِدام šedām (ا) بوتهٔ جوان گیاه برنج کـه از بذر و در جایی غیرِ از محل رشد روییده است و بایـد آن را از ایـن مکـان بیـرون آورد و در زمین اصلی کاشت؛ نشا.

شِـدامچَنـڈ šedām-čaŋđ (ا) زمـان پاشـیدن بذر برنج در مزرعه.

شِـدامگْـوَج šedām-gwaj (امصــ)کنــدن و بیرون آوردن نشـای بـرنج ازجـایی کـه بـذر را آن‌جا کاشته‌اند.

شِدامی šedām-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه شـدام، نشائی. ۲-زمین ویژه‌ای که بذر بـرنج را در آن کاشته‌اند و در آن، بذر تبدیل به نشا شود.

شِدامیگ šadām-ig (صـ) =شدامی↑.

شَدان šadān [کا](ا) =تُهم. بَذر گیاه.

شِدان[1] še-dān =شدا، چِدان. از این جا.

شِـدان[2] šed-ān (صــ از شِـدَگ) اسـبی کـه در حال شیهه کشیدن است.

شِـداهَگ šedā-h-ag [سیــ: دونَـک] (مصــمــ) =شدایگ↓.

شدایَگ šedā-y-ag (مصـمـ) =شداهگ، دۆنَـک. اندودن چیـزی ماننـد دیـوار بـا گِـل یـا چیـزی مانند آن. «گۆن هاکءُ گِـلءَ، جِنـدءَ شـدائیت وتـی تُتکـار (سـید۲: ۴۹) gōŋ hakk o gel a jeŋd a šed-ā-?-it wat-i tot-kār کوزه‌گر بـا خاک و گل وجود خود را می‌انداید»

شُدپْرۆش šod-prōš (صـ) خوراک انـدکی کـه فقط رفع گرسنگی کند.

شِدّت šeddat [عر: شِدّة] (امصـ) ۱- =جێڑه. جنگ و دعوا، درگیـری و جِـدال. «هیـروین شِـدّتانی بُنـــزه heyrwin šeddat-ān-i bon-zeh هروئین منبع همهٔ جنگ‌ها و اختلافات است» ۲-خشونت.

-شـدت پـاد کنَـگ pād kan-ag —— فتنـه و آشوب به پا کردن.

شِدّت‌باز šeddat-bāz (صــ) =جَنگـڑ. آن‌کـه بـا کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.

شِــدّت‌کــار šeddat-kār [سیــ: شــوم] (صـــ) جنگ‌طلب و فتنه‌گر.

شِدِتِن šed-et-en (مصـلـ) =شِدَگ↓.

شُدتُنّگ šod-tonn-ag (صـ) آن‌که هـم تشـنه و هم تشنه است.

شِدّتی šeddat-i (صـ) =شِدّت‌کار↑.

شَدْر šadr (ا) ۱- از سنگ‌های قیمتـی کـه در گذشته در زیورآلات به کاربرده می‌شد، برخـی گویند الماس است. «ماایـتْ سَـندلءُ مُـروارِد / شَدرءُ کهرباءُ گوهر(عابد:۱۵۰) mā-it sandal o morwāred / šadr o kahrabā o gawhar مهره‌های از جنس سندل و مروارید و شـدر و کهربا و گوهرهای دیگـر را در نـخ مـی‌کشـد» ۲-(مجاز) زیـوری کـه در آن شـدر تعبیـه شـده اسـت. «شـدرءُ مرجانـانءَ کنـت مـاں گۆشـاں (فاضـل:۷۶) šadr o marjān-āŋ kaŋt māŋ

gōš-āŋ گوشواره‌هایی که در آن‌ها شدر و مرجان تعبیه شده است بر گوش می‌کند» ۳-دندانی که کنار دندانِ نیش قرار گرفته است.

شِدراهَگ šedrah-ag (مصـم) =شِداهَگ↑.

شِدرَه šedra (ا) =شَدر↑.

شَدری šadr-i (صن منسوب به شَدر↑) ۱-مربوط به شَدر. ۲-زیبا و خوش‌رنگ چون شَدر.

شِدشِدگ šed-šed-ag (مصـل) =شِدگ↓.

شِدَگ šed-ag (مصـل) شیهه کشیدن اسب.

شُدکَش šod-kašš (صـ) آن‌که گرسنگی را تحمل کند.

شُدکُش šod-koš (صـ) آن‌که بر اثر گرسنگی مرده است.

-شُدکُش بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بر اثر گرسنگی مُردن.

-شُدکُش کنَگ kan-ag — (مصـم) کسی یا جانوری را بر اثر گرسنگی کُشتن.

شَدّل šaddal (ا) =شَدّه↓.

شُدلاپ šod-lāp (صـ) ۱- شکم‌خالی، آن‌بسیار گرسنه است. ۲-(مجاز) بسیار فقیر و تهیدست.

شُدلاپی šod-lāp-i (صـ) ۱-گرسنگیِ شدید و سخت. ۲-(مجاز) فقر، تهیدستی.

شُدمَرک šod-mark (صـ) ۱-آن‌که بر اثر گرسنگی دارد می‌میرد. ۲-آن‌که بر اثر گرسنگی مرده است. ۳-(مجاز) بسیار فقیر و نیازمندِ غذا.

شُدمَه‌سَگّ šod-ma-sagg (صـ) آن‌که تحمّل گرسنگی را ندارد.

شَدّو šaddaw (صـ) =شَدّه↓.

شِدّۆ šedd-ō (صـ) آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای درگیر می‌شود و نزاع می‌کند، فتنه‌باز

شُدۆک šodōk (ا) =بومّ، بوه، هَمُک. بوم، جُغد.

شِدۆک šed-ōk (صف از شِدَگ) اسبی که بسیار شیهه کشد.

شَدّه šadda (ا) ۱- پارچه‌ای که دور سر می‌بسته‌اند، سربند، شدّه. «من سرءَ سُهرێن شدّهے پێچان (شعر عامیانه[1]) man sar a sohr-ēŋ šaddah-ē pēč-āŋ من بر سر سربندی قرمز می‌پیچم» ۲-شال یا پارچه‌ای مخصوص که در قدیم بر کمر می‌بسته‌اند[2].

شُدی šod-i (صـ) =شُدیگ↓.

شُدیک šod-ik (صـ) =شُدیگ↓.

شُدیکی šod-ik-i (حامصـ) =شَدیگی↓.

شُدیگ šod-ig (صـ) =گُژنَگ. ۱-گرسنه. «گۆن شُدیگان سیریءِ گَپّ مَه‌جَن (ساحر۱: ۳۵) gōŋ šod-ig-āŋ sēr-i y-e gap a ma-jan با گرسنگان از سیری سخن نگو» ۲-(مجاز) نیازمند، تهیدست.

شدیگ‌لاپ šodig-lāp (صـ) ۱-شکم‌گرسنه، گرسنه. ۲-فقیر و تهیدست.

شُدیگۆ šodig-ō (صـ) آن‌که کمی گرسنه است یا احساس گرسنگی می‌کند.

شُدیگی šod-ig-i (صـ) =گُژنَگی. گرسنگی. مثَل: «نگنءَ پَه شُدیگی بور nagan a pa šodig-i bowr نان را از روی گرسنگی بخور»

شُدیگێن šodig-ēn (صـ) =شُدیگ↑.

شُدی‌لاپ šod-i-lāp (صـ) =شدیگ‌لاپ↑.

شِدێن šed-ēn بن مضارع از شِدێنَگ↓.

شِدێنْت šed-ēŋt بن ماضی از شِدێنَگ↓.

شِدێنتِن šed-eŋt-en (مصـم) =شِدێنَگ↓.

شِدێنَگ šed-ēn-ag (مصـم) به آواز درآوردن اسب، سبب شدن تا اسب شیهه کشد.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۸٦.

۲-شدّه در عربی و فارسی به معنی پارچه‌ای است که به دور سر می‌بندند، سربند. (فر.بز.سخن) ، همچنین به معنی «بافه، رشته (معمولاً از دانه‌های گران‌بها)» هم است. (نجفی: ۹۵۸)

شَڈی šađi (ا) =همیردان، کپل‌همیرۆ. ظرف مخصوص نگه‌داری یا درست کردن خمیر آرد نان.

شَر šar [عـر: شَرع] (ا) =شَریَت. ۱-شرع، شریعت، دین، مذهب. ۲- قوانین و احکام دینی. ۳-قضاوت و داوری از روی احکام شرعی که معمولاً دو طرفی که دعوا دارند یا در امری با هم اختلاف دارند برای داوری پیش قاضی محلی که فقیه است روند. مثَل: «باری وت شَرانت باری دگران کازی bār-i wat šar-eŋt bār-i degar-āŋ kāzi نوبت خودش که می‌رسد شرع و احکام شرعی را به میان آورد و نوبت دیگران مانند قاضی برخورد می‌کند»

-شَر بُرّگ borr-ag — قضاوت کردن از روی احکام شرعی. «شَرءَ وَت به‌بُرّ او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی[1]) šar a wat be-borr ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع تو خود [دربارهٔ این اختلاف] قضاوت کن»

-شَرجنَگ jan-ag — برای حل اختلاف و مسألهٔ مورد اختلاف مانند مالکیت چیزی پیش قاضی محلی رفتن.

شَرّ šarr (صـ) =جْوان، زَبْر. ۱- خوب، عالی. «من وتی بدنێکءَ وت شَرتِر زانان (طائر۱: ۴۴) man wat-i bad-nēk a wat šar-ter zān-āŋ من بد و نیکم را خود بهتر می‌دانم» ۲-پسندیده، مورد پسند. ۳-=ذْراه. سالم، تندرست. ۴-اصلاح. مثَل: «ساهِگ اگاں پَه آپ ترّ بیت، نادان پَه گُشَگ شَرّءَ بیت sāheg agāŋ pa āp tarr a bit nā-dān pa goš-ag šarr a bit اگر سایه با آب خیس شود، آن وقت نادان با پند و اندرز اصلاح می‌گردد» ۵-زیبا، قشنگ. مثَل: «بان ستَر شَرّ اِنت، بانُک ئی مان نیست باطل اِنت (روانبد: جنینءُ مردینءِحق) bān satar šarr-eŋt bānok i māŋ nēst bātel-eŋt خانه اگرچه زیبا و شیک باشد، چون زن در آن نباشد باصفا نیست» ۶- خوش‌اخلاق، نیکو. مثَل: «پَه شَرّ هرجاه، جاه‌اِنت پَه شَرّ هرجاه زاه‌اِنت pa šarr har-jāh jāh eŋt pa šer har jāh zāh eŋt برای آدم خوش‌خُلق همه جا جای خوبی است و برای بداخلاق هرجا زجر و دشنام است» ۷-(قـ) به‌خوبی، به صورت عالی و پسندیده، به نحو احسن و مقتضی، کاملاً. مثَل: «من شَرّ زانان هرکسءَ کئے کهبَگ اِنت کئے پارسا har-kas a kay kahbag eŋt kay pārsā maŋ šarr zān-āŋ من به خوبی هر کسی را می‌شناسم که چه کسی قحبه و چه کسی پارسا است»

-شَر بیَگ ba-y-ag — خوب شدن، عالی بودن، شایسته شدن، تندرست شدن.

-شَر کنَگ kan-ag — ۱-خوب کردن، اصلاح و نیک کردن. «الله ایشیءَ وت شَر کنْت (منیر۱: ۳۰) allāh ēši yaw wat šar kaŋt خداوند این را اصلاح و نیک کناد» ۲- درست کردن، ساختن. «سۆجاں شَر نه‌کُت هِچ‌کارے (عابد: sōj-āŋ šar na-kot heč kār-ē اندرزها و رهنمودها هیچ کاری را درست نکردند» ۳-راه انداختن. مثَل: «آ کار که زرّ ئی نَه‌کنت، هچ برات ئی شرّ نه‌کنت ā kār ke zarr in a-kaŋt heč brāt i šarr a na-kaŋt آن کاری که پول نتواند راه بیاندازد، هیچ دوست و برادری نمی‌تواند راه بیاندازد»

-شَرّ ... شَرّ šarr ... šarr فرقی نمی‌کند. «بیائے شَرّ نَیائے شَرّ be-yā-y-ay šarr na-y-ā-ay šarr بیایی یا نیایی فرقی نمی‌کند»؛ مثَل: «گیتءَ واجَهءَ کُشت، نی درکیت شَرّ درنَیئت شَرّ gitt a wājah a košt ni dar kayt šarr dar-na-y-ayt šarr دفع نشدن مدفوع آقا را کُشت، اکنون [که مُرده است] چه دفع شود چه دفع نشود فرقی نمی‌کند»

۱-منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود..

ش

شِرّ šerr (صـ) ۱-بـی‌بـاک، بـی‌پـروا. ۲-لات، لاأُبالی. مثَل: «شَهرءِ شِرّءُ مُلکءِ نُبیّدَگ اِنت šahr e šerr o molk e nobēdag eŋt لات شهر و فرد نابکار منطقـه اسـت» ۳-بـدکردار، شَریر. ۴- بدنام، رسـوا، انگشـت‌نمـای بـدنامی. مثَـل: «زِنـدگ‌اِنـت شِرّءُ مُـردَگ اِنـت بنّـام zendag eŋt šerr o mord-ag eŋt bannām تا زنده است رسـوا و پـس از مـرگ هم بـدنام اسـت» ۵- بـد، تبـاه، زشـت. مثَـل: «زاهـرءَ شَرّءُ انـدرءَ شِرّاِنـت zāher a šarr o andar a šerr eŋt ظاهرش خوب و بـاطنش تباه و زشت است» ۶-(امصـ) آشوب، بلا.

-**شِرّ بیَگ** ba-y-ag — رسوا شدن.

شِرّکَنَگ kan-ag — رسوا کردن. مثَل: «هستی گُلامـاں شِرّ کنـت / نیّسـتی مُلوکّـاں گِـرّ کنـت hasti golām-āŋ šerr kaŋt nēst-i molūkk-āŋ gerr kaŋt دارایـی و رفـاه افـراد پایین‌دست را رسوا مـی‌کنـد و نیسـتی و فقـر امیرزادگان را را به گریه وادار می‌کند»

شَراب šarāb [عر] (ا) =تْرُندآپ. ۱-شراب، باده، مَی، خَمْر. ۲-مشروب الکلی.

-**شَراب کنَگ** kan-ag — شراب نوشیدن.

-**شَراب نوْشَگ** nōš-ag — شراب نوشیدن.

-**شَراب ورَگ** war-ag — شراب خوردن.

شَراب‌جاه šarāb-jāh (ا) میخانه.

شَراب‌نـوْش šarāb-nōš (صـ) آن‌کـه شراب می‌نوشد، شراب‌خور، شرابی. «نـاں شَـپ‌گـردءُ شَراب‌نوْشـاں / نـاں دیّـم‌گیـرءُ نقـاب‌پوْشـاں nāŋ šap-gard o šarāb nōš-āŋ (بیدار۱۰۰:۲) nāŋ dēm-gir o nakāb-pōšā-āŋ نه شبگرد و شراب‌خـور هسـتم نـه پـرده‌نشـین مستور(پارسا) هستم»

شَراب‌وار šarāb-wār (صـ) شراب‌خور، شرابی.

شَراب‌واری šarāb-wār-i (حامصـ) با همـدیگر شراب نوشیدن، شراب‌نوشی، میخواری.

-**شَراب‌واری کنَـگ** kan-ag — (مصـلـ) بـا همدیگر شراب نوشیدن.

شَرابـی šarāb-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه شراب «شرابی کدّه šarāb-i kaddah جام مخصوص شراب» ۲-شراب‌نـوش، معتـاد بـه نوشـیدنِ شراب. ۳-شراب‌فروش.

شَرابـیّن šarāb-ēŋ (صـ) آلـوده بـه شراب، شراب‌آلود.

شَراپَـت šarāpat [عـر: شَرافَـة] (امصـ) شرافـت، بزرگ‌منشی، بزرگواری.

شَراپَـت‌دار šarāpat-dār [عـر: شَرافَـة +بلـو: دار] (صـ) بزرگوار، بزرگ‌منش، باشخصیت.

شَرامَـل šar-amal [بلـو: شَر+ عـر: عمَـل] (صـ) نیک‌کردار.

-**شَرانی** šar-āni [عر: شرع+ بلو:انـی] (صـ) آن‌کـه بـه علـم فقـه و احکـام شریعـت آگـاه و وارد باشد. «شَرءَ وَت بُرّ او کازی شَرانـی (شـعر کهـن بلـوچی[1]) šar a wat borr ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع، تو خود [دربارهٔ این اختـلاف] قضاوت کن»

شَربَـت šarbat [عـر: شَربَـة] (ا) ۱-نوشـیدنی شیرین و معمولاً خنک، شربت. ۲-نوشیدنی، آشامیدنی. ۳-محلولی حاوی قند که بـه مـواد دارویـی اضـافه کننـد تـا بیمار بتوانـد داروی بـدمزه یـا تلـخ را راحـت‌تـر بخـورد. ۴-(مجاز) شَراب، مَـی، بـاده. «پَـه مِهـرےِ پُـرّیّں تاسـے شَربـت اِش دات / منـارا اِنـسرّینت اِش، اِنسرات‌آنت (ساحر۳: ۱۰۸) pa mehr-ē porr-ēŋ šarbat-eš dāt man-ā-ra ensr-ēŋt-eš ensr-āt-aŋt از روی مهر و محبت، جامی پـر از شراب دادند، بـه مـن آرامـش دادنـد، الهـی آرامش ببینند!»

شَربَر šar-bar (صـ) ویژگی درختی که ثمر زیاد و مرغوب دارد.

۱-منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود..

شَربُرّ šar-borr (صـ) خوش‌اندام، خوش‌تیپ.

شَربُـروان šar-borwān (صـ) آن‌کـه آبـروانِ زیبایی دارد.

شَربیّه šar-bēh (صـ) =شَرجِرات. نژاده، اصیل.

شَرَپ šarap [عـر: شَرَف] (امصـ) شرف، آبـرو، حیثیت، شخصیت. «وهدےِ تَو شَرَپ باهیّنتَگ / پَرچےِ زِندَگ‌ئےِ؟ مُرتیّن‌ئےِ (عابد: ۱۷۰) wahd-ē taw šarap bāh-ēŋt-ag par-čē zeŋd-ag ay mort-ēn-ay هنگامی که آبـروی خـود را باختی، چرا زنده باشی؟ بهتر است بمیری!»

-**شَرپ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) شرف دادن، افتخار دادن، شخصیت بخشیدن.

شَرپاد šar-pād (صـ) خوش‌قدم، مبارک‌قدم.

شَرپَـتّ šar-patt (صـ) ویژگـی افـرادی کـه همدل و همدست هستند.

شَرَپ‌دار šarap-dār [عـر: شرف+ بلـو: دار] (صـ) شرف‌دار، باشخصـیت. «مــن شَرَپ‌داریّــں مردُمـےیـاں (طائر۱: ۳۵) man šarap-dār-ēŋ mardom-ē-y-āŋ مــن آدم باشخصــیت و آبروداری هستم»

شَرپ‌منـد šarap-maŋd [عـر: شرَف+ بلـو: مَنـد] (صـ) باشرافت، شرافت‌مند.

شَرپـوْنز šar-pōŋz (صـ) آن‌کـه بینـی زیبـا و خوش‌ترکیبی دارد.

شَرت šart [کا] (ا) =آچار. بادبان کشتی و لنج.

شَرت šart [عـر:شرط] (ا) ۱- آنچـه بـرای تحقـق امری لازم شمرده شود، شرط. ۲-عهـد، پیمـان. مثَل: «شَرتاں گردگیّں بَگ باهیّنتَگ آنـت šart-āŋ gerdag-ēŋ bagg bāh-ēŋt-ag-aŋt عهدها و شرطها سبب شده اسـت کـه افـراد، گله‌های بزرگ شتر خود را ببازند»

-**شَرت ایّرکنَگ** ēr kan-ag — شرط گذاشتن.

-**شَرت بـرَگ** bar-ag — شرط را بـردن، برنـده شدن در شرط‌گذاری.

-**شَرت بندَگ** band-ag — شرط بستن.

-**شَرت جَنَگ** jan-ag — ۱- متعهـد شـدن بـه انجـام کـاری در صـورت رُخ دادن امـری مشخص، شرط زدن، شرط‌بندی کردن. ۲-پیمان کردن.

-**شَرت کنَگ** kan-ag — شرط کردن.

-**شَرت ورَگ** war-ag — بـه عهـد و پـیمان پایبند نبودن، پیمان‌شکنی کردن. مثَل: «کَولاں بَگا بـول کـن‌آنـت، شرتـاں کچیمبکّـاں ورآنـت kawl-āŋ bagā bawl kan-aŋt šart-āŋ kačimbakk-āŋ war-aŋt خیزهـا و ترسـوها بـه قول خـود پایبنـد نیسـتند و زنـان سـبک و ولگرد عهد و پیمان می‌شکنند»

شَرتـانی šart-āni (صـ) آن‌کـه بـه قـول مشروطش پایبند است.

شَرت‌بنـدی šart-band-i (امصـ) شرط‌بنـدی، شرط‌بستن.

-**شَرت‌بندی کنَگ** kan-ag — شرط‌بندی کردن.

شُرتَرّ šerr-terr (امصـ) =شِرّءِتِرّ↓.

شَرتَک šartak (صـ) زنِ بدزبان و نغزن.

شَرتَـگ šartag (ا) بـاد توفـانی دریـایی[1]. «رُستآنـت مـاں لُنجانی تـهءَ شَرتَـگ (روانبُد: ۱۶۸) rost-aŋt māŋ loŋj-ān-i tah-a šartag توفـان در دریـا برخاسـت»، «مـن نـهءزانـت وهـدےِ هـم چُشـیّں کیـتاِنـت / زِنـد چـوْ شَرتگءَ زِرانی بیت (ساحر۱: ۲۶) man na-zāŋt wahd-ē ham čoš-ēŋ kayt-eŋt zeŋd čō

۱-در فارسی واژهٔ« شُرطه» به معنی باد موافق کشتی است و درشعر سعدی و دریکی از بیت‌های مشهور حافظ آمده‌است: «کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/شاید کـه بـاز بینـیم دیـدار آشـنا را »، «استاد بهاءالـدین خرمشاهی از قول دکتر غنی می‌آورد که شرطه لغت عربی نیست و قطعاً اصل لغت سانسکرست و هندی است. و از قول علامه قزوینی مـی‌نویسـد: بـاد شرطـه بـه معنـی بـاد موافق است، یعنی بادی کـه مسـاعد کشتی‌رانـی باشـد و کشتی را، بخصوص کشتی‌های شراعی را بـه طـرف مقصد مسافران سوق دهـد. ... ایـن کلمـه نـه عربـی اسـت و نـه فارسی. اصل املای این کلمه شرتا بوده‌است.» (خرمشاهی، ۱۲۷،۱۳۷۱)

šartag zer-ān-i bit من ندانستم که همچنین روزگاری می‌آید که زندگی مانند طوفان‌های دریایی می‌شود.

شَرتی šart-i (صن) مربوط به شرط، شرطی.

شَرجْرات šar-jrāt =شرزات، وش‌زات. نژاده، اصیل.

شرچوّپ šorčōp (ا) بوته‌ای خودرو شبیه بوتهٔ «رِگِت» است.

شِرد šerd (ص) ۱-=شُرد↓. ۲-زمینی که خاک آن گِل و شُل است. ۳- مزرعه‌ای که آن را برای کاشت برنج آماده کرده‌اند.

شُرد šord (ص) ۱-شُل و آبکی. ۲-زمین گِل‌آلود. ۳- (ص) آغشته به مایعات یا مواد خمیرمانند. «ما چو نَرشێران پـه مـڑءَ گرداوّن/ دائمءَ هوّنانی لوّجڑان شُرداوّن (گلخان۴: ۴۴۷) mā čo nar-šēr-āŋ pa meŕ a gard-ōŋ dā?em a hōn-ān-i lōjaŕ-āŋ šord-ōŋ ما مانند شیرهای نر آمادهٔ جنگ هستیم؛ و تنِ ما مُدام آغشته به خون است» ۴-(مجاز) آن‌که رفتاری سبُک و گستاخانه دارد، لوس، پُررو.

-**شُرد بیَگ** ba-y-ag — ۱- شُل و آبکی بودن یا شدن. ۲- (مجاز) لوس بودن یا شدن.

-**کسےءَ شُردکنَگ** kas-ē y-a šord kan-ag کسی را لوس و پررو به بار آوردن، کسی را رودادن تا لوس و گستاخ باشد.

-**شُردءُشَلوپّ** šord o šalūpp (ص) شُل و بسیار آبکی.

شِرداگ šerdāg [سیـ: هماپَشک که آستونک‌ئی گوَنڈ آنتءُ دێم‌ئی پَچ‌انت] (ا) جامه‌ای که جلویش باز و آستین‌هایش کوتاه باشد.

شَردْروّشُم šar-drōšom (ص) خوش‌اندام، خوش‌قیافه، خوش‌قامت.

شُردَک šord-ak (ص) شُل، رقیق، آبکی.

شِردکاری šerd-kār-i (حامص) کاشتن نشای برنج در زمین مخصوص آن.

شُردوّ šord-ō (ص) ۱-آنچه نسبتاً شُل و آبکی باشد. ۲-(مجاز) آن‌که لوس و بی‌وقار است.

شُردو šord-ū (ا) گیاهی علفی و خودرو و بهاری است، برگ‌هایش کوچک و پرآب است که با کمی فشار له می‌شوند.

شُردی šord-i (حامص) ۱-شل و آبکی بودن. ۲-[مجاز] بی‌وقاری، لوس بودن.

شَردێم šar-dēm (ص) خوش‌صورت، زیبارو.

شُردێن šord-ēn ۱- بن مضارع از شُردێنَگ↓. ۲- (ص) =شُرد↑.

شُردێنت šord-ēŋt بن ماضی از شُردێنَگ↓.

شُردێنتن šord-ēŋt-ēn (مصـمـ) =شُردێنَگ↓.

شُردێنَگ šord-ēn-ag (مصـمـ) شُل و آبکی کردن چیزی با اضافه کردن آب به آن، مانند پودر حنا که به آن آب افزودن آب به آن خیس شود.

شَرڈِلّ šar-đill (ص) خوش‌قامت، خوش‌اندام.

شَررَنگ šar-raŋg (ص) =وَش‌رَنگ. خوشگِل، زیبا، خوش‌قیافه.

شَررنگی šar-raŋg-i (حامص) خوشگلی، زیبایی.

شِرز šerz [کا](ص) =شِرد. زمینِ پُرآب و گِل‌آلود مانند مزرعه‌ای که در آن برنج کارند.

شَرزات šar-zāt (ص) =وَش‌زات. خوش‌نژاد، نژاده، اصیل.

شَرزانت šar-zāŋt (ص) خوش‌فکر.

شَرزاتی šar-zāt-i (حامص) نژاده بودن، نجیب و اصیل بودن.

شَرسِکّه šar-sekka (ص) آن‌که دارای چهره‌ای زیبا و گیرا است، خوش‌قیافه، خوشگل، خوش‌اندام.

شَرسورَت šar-sūrat (ص) زیبارو، خوش‌چهره.

شِرک šerk [عر] (امصـ) ۱-شِرک، شریک قایل شدن برای خداوند. ۲-=شِرک‌پال↓.

شَرکار šar-kār (ص) آن‌که کار و وظیفهٔ خود را به نحو مناسب انجام دهد. مثل: «جن کچیمبَک پَه هبر شَرکارءَ نَه‌بیت jan kačimbak pa habar šar-kār a na-bit زن پست و بدزبان با نصیحت درست‌کار نمی‌شود»

شِرک‌پال šerk-pāl (ا) =شِرکءُپال↓.

شَرکج šar-kaj (ص) زن زیبارو.

شَرکدّ šar-kadd (ص) خوش‌قد و قامت. «لال‌هانءِ دُهتَگ پُلگُدێن / مَهرنگءُ شَرکد بُلبُلێن (گلخان۱: ۳۲) lāl-hān e dohtag pol-god-ēŋ mah-raŋg o šar-kad bolbol-ēŋ دختر لال‌خان که خوش‌لباس و زیبا و خوش‌قامت و شیرین‌سخن بود»

شَرکِرد šar-kerd (ص) خوش‌کردار. «شَرکِردءِ کِردءِ وَشبوّ / تالان جهانءَ بیت (گوادری۸: ۱۴۴) šar-kerd e kerd e waš-bō tālāŋ jehān a bit عطر خوش عمل خوش‌رفتار در دنیا پخش می‌شود»

شَرکِردی šar-kerd-i (حامص) خوش‌رفتاری، خوش‌اخلاقی.

شَرکلانچ šar-kalāŋč (صـ) ویژگی دختر یا زنی که دستانش پر از النگوهای زیباست. ← کلانچ.

شَرکنوّک šar-kan-ōk (صفـ از شَرکنَگ) آن‌که کار خود یا دیگران را به نحو مناسب راه اندازد. مثَل: «شَرّکنوّک زُبان، شِرّکنوّک زُبان šar-kan-ōk zobān šer-kan-ōk zobān زبان هم دُرست‌کنندهٔ کار است و هم رسواکننده»

شِرکنوّک šer-ka-ōk (صفـ از شِرّکنَگ) آنچه یا آن‌که آبروی برد، رسواکننده، آبروبرنده.

شِرکءُپال šerk o pāl (ا) ۱- باورِ خُرافی. ۲- =دمءُچوپّ. تعویذ و دعانویسی. «وزیپه وَنتءُ چِلّگ کشْت، تَوار پَه زْیارتان پِرکُت/ نَیَتک آنت کار، شرکءُپال هِچّی شَیهءُ بِگّانی (گوادری۸: ۲۰۰) wazipa waŋt o čellag kašt tawār pa zyārat-āŋ per kot ka-yatk-aŋt kār šerk o pāl hečči šayh o bekk-ān-i ذکرها کردم، چله کشیدم به مقبره‌های پیران متوسل شدم، این‌ها و تعویذها و دعاهای دعانویسان اصلاً کاری به پیش نبرد»

شَرّگ šarr-ag (ص) خوشگل، زیبا، جذاب.

شِرَگ[1] šer-ag (مصـل) درخشیدن، تابیدن، برق زدن. «چوّ سِستَگێن اِستالءَ/ شَهم‌اِیتءُ شِرایت، گار بیت (گوادری۱۰: ۲۰۴) čō sest-ag-ēŋ estāl a šahm-it o šer-it gār bit همانند شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌تابد و می‌درخشد و گم می‌شود»

شِرَگ[2] šerag (ص) =شِرَو، شَتّر. پخش و پلا.

شَرگَپ šar-gap (ص) =وش‌گپ. آن‌که سخنانش جذاب و گیرا و خوش باشد، خوش‌سخن، شیرین‌سخن.

شَرگِدار šar-gedār (ص) ۱-خوش‌برخورد، خوش‌رفتار. ۲-نقّاد ادبی.

شَرگِداری šar-gedār-i (حامصـ) ۱-خوش‌برخورد بودن. ۲-نقد ادبی.

شَرگِند šar-geŋd (ص) خوش‌بین.

شَرگِندی šar-geŋd-i (حامص) خوش‌بینی.

شَرگْوَر šar-gwar (ص) دختر یا زنی که سینه‌های برجسته و زیبا داشته باشد.

شَرُّل šarr-ol (ص) خوش‌قد و قامت، خوشگل، زیبا.

شَرلُڈّ šar-lođđ (ص) خوش‌خرام.

شَرلڈّگ šar-lođđ-ag (ص) =شَرلُڈّ↑.

شَرلُڈّن šar-lođđ-en (ص) =شَرلُڈّ↑.

شَرلُنٹ šar-loŋţ (ص) آن‌که لب‌های زیبا و خوش‌ترکیبی دارد.

شَرم šarm (امصـ) ۱- شرم، خجالت. ۲-حالت روانی در شخص که مانعُ انجام کاری بویژه

عملی، زشت و ناپسند می‌شود، حیا. ۳-(مجاز) آلت تناسلی، شرمگاه.

-شَرم دیَگ da-y-ag — سبب شرمساری و خجلت شدن. «آ ما را شرمے دات ā mā ra šarm-ē dāt او[باعملِ خود] ما را شرمسار کرد»

-شَرم کنَگ kan-ag — خجالت کشیدن. «منءَ شرم کنت man a šarm kaŋt خجالت می‌کشم»، «تَرا شَرم نه‌کنت تَو چوِّشیّن هَبَر کن‌ئے (طائر۱: ۵۲) tarā šarm na-kaŋt taw čōš-ēŋ habar kan-ay تو خجالت نمی‌کشی که چنین حرف‌هایی را می‌زنی؟»

-کسےءَ شَرم بیَگ kasē y-a šarm ba-y-ag خجالت کشیدن کسی. «آییءَ شرم بوت āyi y-a šarm būt او خجالت کشید»

شَرمسار šarm-sār (صـ) شرمسار، شرمنده.

شَرمگاه šarm-gāh (ا) شرمگاه، اندام تناسلی مرد یا زن.

شَرمِندَگ šarm-eŋdag (صـ) آن‌که از انجام عمل زشت خود پشیمان است؛ شرمنده، خجالت‌زده، شرمسار. «شوّمان هِچ نه‌اِنت کهرکپتَگ / نئے که شُهرتءُ شَرمِندَگ (عابد:؟) šōmān heč na-eŋt kahr-kapt-ag / nay ke šohrat o šarmeŋdag آن بدبخت ذلیل اصلاً پشیمان نیست و نه شرمسار و شرمنده است»

شَرموّ šarm-ō (صـ) آن‌که بسیار خجالتی است، خجول.

شَرموّک šarmōk (صـ) =شَرموّ↑.

شَرمءُنَنگ šarm o naŋg (صـ) ۱-شرم و حیا. ۲-اندام تناسلی مرد و زن.

شَرمیگ šarm-ig (صـ) شرمزده، خجالت‌زده.

-شرمیگ بیَگ ba-y-ag — شرمنده شدن. مثَل: «چار چمّ که دیّم په دیّم بیت، دو چمّ شرمیگ بیت čār čamm ke dēm pa dēm bit do čamm šarm-ig bit دو تن که روبرو می‌شوند یک تن شرمنده می‌گردد»

شَرنام šar-nām (صـ) =وشنام. خوشنام.

شَرنسل šar-nasl (صـ) اصیل، نژاده.

شَرنیاد šar-neyād (صـ) آن‌که همنشینی با او خوش و لذت‌بخش است.

شِرَو[1] šeraw (صـ) =شَتّر. پخش و پراکنده.

شِرَو[2] šeraw (امصـ) =شِرِه↓.

شُرو šorū [عر:شروع] (ا) =بندات، بنگیّج. شروع، آغاز.

-شُرو کنَگ kan-ag — شروع کردن، آغازکردن.

شِرّوّ šerr-ō (صـ) =شِرّ. بداخلاق.

شِروّک šer-ōk (صـ) درخشنده، تابان، برق‌زننده. «هرکجا چَنڈایت شروّکیّن هَنجَرءَ (روانبُد: ۱۸۷) har kojā čaŋđ-it šer-ōk-ēŋ hanjar a در هر کجا شمشیر برق‌زننده را تکان می‌دهد»

-شروّک دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- روشن کردن، نورانی کردن. «گُشئے اِستاران شِروّک دات‌اَت گِهیّن کُلّءَ منی (ساحر۳: ۵۰) har-kojā estār-āŋ šer-ōk dāt-at geh-ēŋ koll a man-i گویی ستاره‌ها اتاق زیبای مرا نورانی کرده بودند» ۲-(مجاز) بر اثر تکان دادن چیزی شیشه‌ای یا فلزی مانند شمشیر فضا را درخشان کردن، شمشیر زدن. «پَیری مان نوّکهنءَ ندات آپداران شِروّک (زرگر:۱۰۴) payri māŋ nō-kahn a na-dāt āp-dār-āŋ šer-ōk پریروز در نوکهن شمشیرهای براق را حرکت نداد (نبرد نکرد)»

-شِروّک ورَگ war-ag — (مصـلـ) =ترَپَک. درخشیدن، برق زدن. «چوّ گِروّکءَ بیران شِروّک وارتَگ (روانبُد: ۱۶۸) čō gerōk a bir-āŋ šer-ōk wārt-ag گلوله‌ها مانند صاعقه درخشان بودند»

شِروّک‌وار šerōk-wār (ا) درخشان، نورانی، تابان.

شِروّکیّن šerōk-ēn (صـ) =شِروّک↑.

شَرِه šareh [عر: شَرح] (امصـ) ۱-شرح و توضیح. ۲-تأویل و تفسیر. ۳-بشارتی که در خواب و رویا بینند.

-شَرِه دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-شرح دادن. ۲-تأویل کردن. «منی واباں شَرِه داتَگ (بیدار۲: ۵۳) man-i wāb-āŋ šareh dāt-ag خواب‌های مرا تأویل کرده بود»

شروهات šorūhāt (ا) آغاز، شروع.

شِرّهات šerr-a-hāt (صـ) بداخلاق، بدزبان، گستاخ.

شِرّءُتِرّ šerr o terr (امصـ) شرءُ تر کنَگ↓.

-شِرّءُتِرّ کنَگ kan-ag — با طعنه، مسخره، سروصدا و... آبروی کسی را بردن، یا او را خیت کردن.

شَرّءُشِرّ šarr o šerr (ا) خوب و بد.

شِرّءُشوّر šerr o š (ا) فتنه و آشوب.

شِرّءِناشَپات šerr e nā-šapāt (صـ) =شِرءُناشَلتاک. ۱-بلای بزرگ، مصیبت ناگهانی و غیرقابل جبران. ۲-مزاحم و سربار همیشگی.

شَرّی šarr-i (حامصـ) =وشّی. خوبی، شایستگی، نیکی، خوش‌رفتاری. «تاجوءَ تُشے شَرّی نیّست (عابد:۱۱۰) tājū a toš-ē šarr-i nēst تاجو ذره‌ای خوبی و شایستگی ندارد»

-شَرّیءَ šarr-i y-a (قـ) به‌خوبی، کاملاً. «منا شرّیءَ دلجمی بوت که تئی دوستی هکّانی اِنت (عنبر: ۷۰) man-ā šarr-i y-a del-jam-i būt ke tai dōst-i hakk-āni eŋt من یقین پیدا کردم که دوستی تو واقعی و حقیقی است»

شِرّی šerr-i (حامصـ) ۱-رسوایی، انگشت‌نمای رسوایی و بدنامی بودن. ۲- بدی، بدخُلقی. ۳-تماشایی بودن، هم فال و هم تماشا بودن.

شَریَت šaryat [عر:شریعَة] (ا) شریعت، شرع. ۲-قضاوت و داوری مطابق احکام شرعی اسلام.

-شَریَت بُرّگ borr-ag — قضاوت کردن و صادرکردن حُکم توسط قاضی محلی مطابق احکام شرعی.

-شَریت جَنگ jan-ag — (مصـلـ) برای قضاوت و داوری در امری مورد اختلاف پیش قاضی شرع که معمولاً فقیهی آگاه است رفتن و نتیجهٔ داوری را دریافت کردن.

-شَریَت کنَگ kan-ag — =شَریَت جنَگ↑.

شُرَیت šoryat [کا] (صـ) =شُهرَت. خجِل، خجالت‌زده.

شَریدار šari-dār [عر:شریک+ بلـ:دار] (صـ) ۱-شریک. «نیّست چُشیّن روّچ که گَم گوّن من شَریدار نه‌بیت (ملا:۷۷) nēst čoš-ēŋ rōč keg am gōŋ man šaridār na-bit روزی نیست که اندوه با من شریک و همراه نباشد» ۲-شریک در مالکیت چیزی. «گمشاد، شَهکرَم، شیّرمحمد / هَرسئے گوّن منءَ شریدارانت (عابد:۶۲) gamšād šahkaram šērmahmad har-say gōŋ man a šari-dār-aŋt گمشاد و شهکرم و شیرمحمد هرسه با من شریک هستند» ۳-آن‌که برای دیگران یا در زمین دیگران، کشاورزی کند تا سهمی از آن به او برسد.

شَریداری šaridār-i (حامصـ) ۱-کشاورزی کردن برای دیگران برای کسب سهمی از محصول. مثَل: «کس پَه شَریداری بِهدار نه‌بیت kas pa šaridār-i behdār na-bit کسی با برزگری در زمین دیگران زمین‌دار نمی‌گردد» ۲-هم‌سهم شدن دو یا چند تن در انجام دادن کاری مانند تجارت و مالکیت چیزی.

شریش šeriš (ا) =سریش. درختی است همیشه سبز، دارای تاج تقریبا باز و

بـرای مـردان شـب‌گـرد ماننـد راه همـوار و مستقیم است»

شَـپ‌رۆک šap-rōk (صـ) ۱-آنچـه در شـب روشن یا درخشان شود. ۲- سنگ آتش‌زنـه کـه با کوبیدن آن بر سنگی دیگـر یـا آهـن جرقـه زند.

شَپرَه[1] šap-rah (ا) =سیکُز. خارپشت بزرگ.

شَـپرَه[2] šap-rah (صـ) مـرد بُلهوسـی کـه در تاریکی شبانه با تجاوز بـه حـریم دیگـران، بـا زنان رابطهٔ نامشروع ایجاد کند.

شَـپرهی šap-rah-i (حامصـ) ایجـاد رابطـهٔ نامشروع در شب تاریک با زنـان و تجـاوز بـه حریم آنان.

-شَپرَهی‌آرَگ ār-ag — رابطهٔ نامشـروع ایجـاد کردن مردان بُلهوس با زنان در شب تاریک که بیشتر متجاوزانه و از روی زور است.

شَـپ‌ریـچ šap-rēč (امصـ) صـیدماهی بـا انداختن تور در شب.

شَـپریچی šap-rēč-i (صنـ) نـوعی تـور ماهی‌گیری که یک سر آن به قایق وصل است و تـور و قـایق از اول‌شـب تـا صبح در دریـا هستند.

شَپرّێں šaperr-ēŋ بن مضارع اُز شَپِرّێنَگ↓.

شَـپرّێنْت šaperr-ēŋt بـن مُاضـی از شَپرّێنَگ↓.

شَپِرێنَگ šaperr-ēn-ag (مصـمـ) بـا کشـیدن چیزی مانند شاخهٔ درخت بـر زمـین و صـدای خـش‌خـش برخاسـتن از آن. «شَـپِرّێں کـولّڑے دازی مَـه دَسـت هَـژدَه‌تـارے نَـه‌بیت (مُنیب افشانی) šaperr-ēŋ kūllaŕ-ē dāz-i haždah-tār-ē na-bit اگر ساقهٔ خوشهٔ نخل وحشـی را بـر چیـزی بکشـی، صـدای ربـاب از آن برنمی‌خیزد»

شَپ‌زهیر šap-zahir (ا) اندوه شبانه کـه بـه خاطر دوری از کسی پدید آید. ←زَهیر.

شَپَست šapast [کا] (ا) =شپِست↓.

شَپِست šapest (ا) پوست میـوهٔ انـار کـه در رنگرزی و دباغی به کار می‌رفته است.

شَپِسـتان šapostān (ا) =بهارگْوار. بـارانی کـه آرام و پیوسته تا چند روز ببارد.

شَپَسک šapask (ا) =شَپَست↑.

شَپِسک šapesk (ا) =شَپست↑.

شَپ‌شام šap-šām (ا) =شَپِ‌ءِشام. شام، غـذای شب.

شَـپ‌شـێوان šap-šēwān (ا) =شـێوان. چَـرای شبانهٔ گلهٔ گوسفند یا بُز.

شَـپ‌شـێوان šap-šēwān (ا) =شُـێوان. چـرای گلّه در شب.

شِپْک[1] šepk (صـ) طلای خالص و تمام‌عیار.

شِـپْک šepk (ا) قطعـه‌چـوبی کـه در وسـط سنگ پایین آسیاب دستی باشد کار این چـوب نگه‌داری از سنگ بالایی است.

شَپُک šap-ok (صـ) کالای قاچـاقی کـه شـبانه رد و بدل گردد.

شَـپ‌کـار šap-kār (صـ) آن‌کـه در شـب یـا شیفت شبانه کار کند.

شَپکاری šap-kār-i (حامصـ) کارکردن در شب.

شَپ‌کپت šap-kapt (صـ) =شَپ‌کپتَگ↓.

شَپ‌کپتَگ šap-kapt-ag (صـ) آن‌که در جایی یا انجام کاری دچار تاریکی شب گردد.

شَپ‌کپِتن šap-kapt-en (مصـلـ) =شَـپ‌کپـگ. ←شَپ۱

شَپ‌کٹ šap-katt (صـ) آن‌که شب‌هـا کسـب و کار می‌کند.

شَـپکدَگ šap-kadag (ا) ۱- شـب‌خانـه، شیستان. ۲-جای بسیار تاریک.

شَپ‌کَش šap-kašš (ا) ستاره‌ای اسـت کـه از اول تا آخر شب در آسمان دیده می‌شود و در گذشته اوقات شب را با آن می‌سنجیدند.

شـاخه‌هـای نسـبتا ایسـتاده کـه برگ‌هـای آن سـبزرنگ و دارای بریـدگی و دندانـه‌های نامنظم است، گل‌های آن کوچک به رنگ کرم متمایل به صورتی و با عطر تنـد و میـوه‌هـای آن تخم‌مرغـی‌شـکل و کوچـک و شـفت‌ماننـد است. میوه‌ها در موقـع خـام بـودن بـه رنـگ سبز بوده و در اثر فشردن، ماده‌ای شیری‌رنگ از آن خارج می شود. رنگ میوه‌ها بـه هنگـام رسیدن، زرد می‌شود. این درخت بزرگ و انبوه می‌گردد و دارای سایه‌ای خوش است.

شَریـک šarik [عـر](صـ) ۱- شریـک، انبـاز. ۲- =بچَک. آن‌که برای دیگران بویژه کشـاورزان و دهقانان کار می‌کند و سهمی از محصـول را بـه عنـون کـارمزد دریافـت مـی‌کنـد. مثـل: «دهکاں بِکن تریکـه، گۆں دِلسرێں شَریـکءَ dehkāŋ bekaŋ tarika gōŋ del-sar-ēŋ šarik a ای دهقـان بـا شریـک (بازیـار) خوش‌رفتار خود درست رفتار کن»

شَریک‌دار šarik-dār (صـ) =شریدار↑.

شریکداری šarik-dāri (حامصـ) =شریداری↑.

شریکۆ šarik-ō (صـ) آن‌که در هر چیزی خود رُا شریک کند، یا در هر کاری دخالت کند.

شَریکـی šarik-i (حامصـ) شریـک بـودن در انجام کاری یا کسب منفعت و سودی.

شَرّێن šarr-ēn (صـ) بسیار خوب، بسیار نیک، بسیار زیبا.

شَرّێـں šarr-eŋ مخفـف «شَرّانـت» خـوب است، خُب! «شَرّێں اَبّا مَـن بانـدا سباهءَ تئـی دُکّانءَ کایـاں (طـائر۱:۴۵) šarr-eŋ abbā man bāŋdā sabāh a tai dokkān a kā-y-āŋ خوبه پدر من فردا صبح به مغازهٔ تو می‌آیم»

شِرّێن šerr-ēn (صـ) بداخلاق، گستاخ.

شَز šaz (امصـ) =شَنز. بارش، باریدن.

شِزّ šezz (ا) =شِنز. گیـاه خارشـتر. مثَـل: «شِـزّءَ مـاں هُشـتِرءِ دَپ تـام هَسـت sezz a māŋ hošter e dap tām hast گیـاه خارشُـتر در دهان شتر مزه‌دار است»

شِزار šezār (صـ) =سِزار. بیزار، متنفر. «من کـه شِزاراں چَه تَرا / مـۆرے تئـی گـۆشءَ نـه‌وارت (مـلا: ۸۷) man ke šezār-āŋ ča ta-r-ā , mōr-ē tai gōš a na-wārt من که از تو بیزار هستم، ولی به حال تو هیچ تأثیری ندارد»

-شِزار بَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) بیـزار شـدن، بیزار و متنفر بودن. «بوت‌آنت نی شِزار ماتءُ پِت (عابد:۱۱۰) būtt-aŋt ni šezār māt o pet اکنون مادر و پدر از او بیزار شدند»

-شِزار کنَگ kan-ag — (مصـمـ) بیزار کردن، بر اثر مزاحمت یا انجـام مصرّانهٔ کـاری کسـی را بیزار کردن.

شِزاری šezār-i (صـ) =شِزاریگ↓.

شِـزاریگ šezār-ig (صـ) بیـزار و گریـزان از کسی یا چیزی.

شِزّانَو šezz-ānaw (ا) =شِزّانَه↓.

شِـزّانَه šezz-āna (ا) =آهـتِکن. نـوعی خنک‌کنندهٔ هـوا کـه سـاخته‌شـده از مقـداری بوتهٔ خارشتر که کنار پنجره یا یکـی از درهـای اتاق یا خانه گذارند و روی آن‌ها آب پاشـند و بـا وزیـدن بـاد فضـای درون اتـاق را خنـک می‌کند.

شِزاوار šezā-wār (صـ) =سِزاوار. بیزار و متنفر. «کچیمبـک وتءَ شـزاوار کنـت / وت وارتءُ مردءَ آناوار کنت (ملاقاسـم) kačimbak wat a šezā-wār kaŋt wat wārt o mard a anā-wār kaŋt زن فرومایـه خـود را خـوار و منفور می‌کند، خـود مـی‌خـورد و همسرش را گرسنه نگاه می‌دارد»

شِزَر šezar بن مضارع از شِزَرَگ↓.

شزرد šezard (صـ) بیزار، گریزان.

شِزَرَگ šezar-ag (مصـلـ) بیـزار شـدن. «چـۆ شِزَرتَگ که چَه زِندءَ وتی سێرِانت وَرنـا (منیـب

شَپ‌کوّر šap-kōr (صـ) آن‌که به بیماری شب‌کوری مبتلاست.

شَپ‌کوّرَک šap-kōr-ak (ا، صـ) ۱-نوعی بیماری چشم که بر اثر آن شخص مبتلا توانایی دیدن اشیا را در شب یا محیط تاریک ندارد یا آن‌ها را به خوبی نمی‌بینند. ۲-(صـ) آن‌که به این بیماری مبتلاست. ۳- نوعی مرغابی کوچک دریایی که شب‌ها از دید کمتری برخوردار است و صدای «چیرچیر» دهد.

شَپ‌کوّرَگ šap-kōr-ag (صـ) =شَپ‌کوّرَک↑.

شَپ‌کوّش šap-kōš (امصـ) کشتار گروهی که بر اثر کمین یا حملهٔ ناگهانی در شب انجام گیرد، شب‌خون.

شَپُکی šap-ok-i (صنـ منسوب به شَپُک) کالای قاچاقی که شبانه از مرز رد و بدل گردد.

شَپَگ[1] šap-ag (مصـل) ۱-جدا شدن و افتادن چیزی از موضع اصلی خود مانند برگ‌های درخت. ۲-فروریختنِ چیزهایی مانند میوه‌های درختان از خوشه یا شاخه بر اثر حوادث و عوارض طبیعی. «شَپت‌اَنت از کهوراں شَنگر šapt-aŋt az kahūr-āŋ šagar (روانبُد: ۳۵۶) میوه‌های درختان کهور فروریختند» ۳-فروریختنِ موی سر. ۴-خشک شدن و ترک برداشتن پوست بدن بر اثر خشکی هوا یا سرمای زیاد و تابش نور آفتاب. ۵- =چیپّگ. لاغر و رنجور شدن.

شَپَگ[2] šap-ag [سیـ: همشام، بی‌شام] (صـ) ۱- آن‌که به شام دسترسی ندارد، تهیدست. ۲- =شَپ‌کوّرَک↓.

شَپّگ šappag (اصو) صدای آمدن سریع و ناگهانی کسی. «شَپگءَ آتْک نِشت šappag a ātk nešt با سرعت تمام ناگهان آمد نشست»

شِپَگ šep-ag (مصـل) آهسته از بالا به پایین شیب غلط خوردن و سرازیرشدن.

شُپّگ šoppag (صـ) =شلیّمَک. ناتوان حتی در انجام کارهای ساده و معمولی.

شُپّگ šoppag (اصو) ۱- صدای رسیدن ناگهانی کسی. «شُپّگ ئی مان اَت آتک šoppag i mān at ātk صدایش به گوش رسید که آمد» ۲- (مجاز) به سرعت گذر کردن چیزی، زود گذشتن زمان. مثَل: «شاباں پَه شُپّگ، رمزاں پَه کُپّگ šābān pa šopp-ag ramzān pa kopp-ag ماه شعبان ناگهانی و زود می‌گذرد، رمزان با ترش‌رویی [دیر] می‌گذرد»

شَپ‌گِدار šap-gedār (صـ) =شَپ‌گرد↓.

شپ‌گِر šap-ger (صـ) پرنده‌ای که شب بر جایی مانند شاخهٔ درخت استراحت می‌کند.

شَپ‌گْراد šap-grād (صـ) ویژگی غذایی که در شب بپزند.

-**شَپ‌گرادکنَگ** kan-ag — غذا پختن در تاریکی شب.

شَپ‌گرد šap-gard (صـ) آن‌که در شب‌ها به گردش و راهپیمایی رود. «ناں شَپ‌گردءُ شَراب‌نوّشاں / ناں دیّم‌گیرءُ نقاب‌پوّشاں nāŋ šap-gard o šarāb-nōš-āŋ (بیدار۱۰۰:۲) nāŋ dēm-gir o nakāb-pōšā-āŋ نه شبگرد و شراب‌نوش هستم نه پرده‌نشین و مستور(پارسا) هستم»

شَپ‌گَرْدُک šap-gard-ok (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گِروّک šap-gerōk (ا) ۱-صاعقه و آذرخشی که در شب ظاهر شود. ۲-(مجاز) زیبارو، دلدار زیبا.

شَپ‌گَشت šap-gašt (ا) تفریح و گشت شبانه.

شَپ‌گْوار šap-gwār (ا) ۱-بارانی که در شب می‌بارد. ۲-شبنم که در شب می‌بارد.

شَپ‌گْوارْچ[1] šap-gwārč (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گْوارچ[2] šap-gwārč (ا) =شَپ‌گْوار، شَپ‌نمب. شبنم.

شَپ‌گْواز šap-gwāz (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گْوازُک šap-gwāz-ok (ا) =شَپ‌پَرُّک↑.

شَپ‌گوّشَگ šap-gōš-ag (ا) =کلَڑو. گیاهی کوهستانی است.

شَپ‌گوّل šap-gōl (صـ) =شَپ‌گرد↑.

شَپ‌لِکّ šap-lekk (صـ) ویژگی آن‌که دور از چشم همه شبانه برخیزد و جایی را ترک کند یا از آن‌جا متواری شود.

-**شَپ‌لِکّ کنَگ** kan-ag — شبانه برخاستن و جایی را ترک یا از آن‌جا فرارکردن.

شَپ‌لُنج šap-loŋj (صـ) شبِ تاریک. «ماهے گوّش کنْت شَپ‌لُنجءَ (عابد:۱۸۶) māh-ē gōš kaŋt šap-loŋj a بالاخره ماه از شب تاریک سر برون می‌کشد»

شپ‌نال šap-nāl (صـ) ۱- آن‌که شب ناله می‌کند. ۲- پرنده‌ای که شب‌ها آواز می‌خواند، مرغ شب.

شَپ‌نُما šap-nomā (صـ) شب‌نما، ویژگی چیزی که در شب تاریک بدرخشد، یا بدو ایجاد روشنایی می‌توان دید.

شَپ‌نمب šap-namb (ا) شبنم، ژاله. مثَل: «پَه موّرءَ شَپ‌نمب توپّانے اِنت pa mōr šap-nam tūppān-ē eŋt برای مورچه شبنم هم توفان است»

شَپ‌نِند šap-neŋd (صـ) آن‌که شب‌ها بیدار می‌ماند، شب‌نشین.

شَپ‌نِندی šap-neŋd-i (حامصـ) شب‌نشینی.

شَپ‌نیّم šap-nēm (ا) نیمه‌شَب.

شَپوّ šap-ō (صـ) ۱-تاریک‌گونه، هوای بین تاریکی و روشنی، تاریکی آغاز شب. ۲-(ا) پرنده‌ای که هنگام شب برای خوردن آب کنار برکه‌ها یا آب جوی می‌آید.

شَپ‌وَپس šap-waps (ا) =وَپسوّک. بختک، کابوس.

شَپوّر šapōr (ا) شیپور.

شِپوّر šepōr (امصـ) =شَتوّر↓.

شپوّک šap-ōk (صفـ از شَپَگ) ۱- شمشیری که با سرعت از نیام بیرون آید. «شیرازی شپوّکیّں زْرِه‌بَر(روانبُد: ۳۶۲) šrāz-i šapōk-ēŋ zreh-bar شمشیر تیزی که به راحتی و باسرعت از نیام کشیده شود» ۲-ویژگی درختی که برگ‌ها یا میوه‌های خود را غیر معمول فروریزد. «چوّ هما دْرچْکءِ هِشتَگیّں ٹالاں/ چِلَّگءُ تاک‌چَنڈاں شَپوّک بوتاں (عابد۴: ۶۶) čō hamā drăčk e hešt-ag-ēŋ ţāl-āŋ čellag o tāk-čaŋđ-āŋ šap-ōk būtt-āŋ من همانند برگ‌های مانده بر درخت، در چلّهٔ زمستان و پاییز فروریختم»

شَپ‌هوّن šap-hōn (امصـ) شبیخون، حمله‌ای که ناگهانی و شبانه باشد. مثَل: «جَنگ شَپهوّن اِنت که پَه منی راجءَ گْران اِنت، بےبُنیّں راجاں گوّں پیلءِ شهماتءَ زْیان اِنت jaŋg šap-hōn eŋt ke pa man-i rāj a grān eŋt bē-bon-ēŋ rāj-āŋ gōŋ pill e šahmāt a zyān eŋt جنگ شبیخون است که افراد من توانایی آن را ندارند، اقوام سست و بی‌اساس در برابر حملهٔ فیل‌ها نابود می‌شوند»

-**شَپ‌هوّن کنَگ** kan-ag — شبانه بر سپاه دشمن تاختن، شبیخون زدن. «دُزّاں شپے شَپهوّن کُتَگ / سُلتانءِ انبار اِش جَتَگ (روانبُد: ۴۱۵) dozz-āŋ šap-ē šap-hōŋ kot-ag soltān e ambār eš jat-ag دزدها شبانه هجوم بردند و از انبار پادشاه دزدی کردند»

شَپی šap-i (صنـ) ۱-مربوط به شَپ(شَب)، شبی. ۲- =انشَپی. امشب.

شَپی‌دار šapi-dār (صـ) =شَپات‌دار↑.

شپی‌مَکِسک šap-i makesk به دو نوع پشه می‌گویند: ۱- =سُنٹی. پشهٔ مالاریا که

شاخک‌های بلند دارد هنگام نشستنبدنش
عمود بر سطح است، معمولاً در شب‌ها ظاهر
می‌شود و نیش می‌زند. ۲-=کوئک. نوعی پشهٔ
سفیدرنگ بسیار ریز که نیش سوزناکی دارد.

شِپِڷن šep-ēn (صـ) =شِپک. ۱- طلای خالص و
تمام‌عیار. «شِپِڷن دُرّ šep-ēŋ dorr گوشوارهٔ
طلایی». ۲-موی دراز و لخت. «شِپِڷن‌مودان
šep-ēŋ mūd-ān موهای بلند و لخت زنانه».
۳- نو، تازه، نامستعمل. «شِپِڷن تیر šep-ēŋ tir
تیری که صیقل‌داده و بدون زنگ باشد»

شَت[1] šat (ا) ۱- چوبدستی گاوچران، چوب یا
میله‌ای نوک‌تیز است که گاوچران گاوها را با
آن می‌راند یا به کار وادار می‌کند. «گوں
شَتءُ سُجّاں گوکءِ پَیم ئے پوساد کنت
gōŋ šat o sojj-āŋ gōk e (روانبد:۴۰۴)
paym i pōsād kaŋt همانند گاو او را با
چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌رانند و
مهار موین در دماغش می‌گذارند»
۲-چوبدستی، تکه چوب درخت. «منِ گِوں
وتی گَزّیں شَتءَ / گرمیں جَلاں پُلپیٹ کُتگ
man gōŋ wat-i gazz-ēŋ šat a (ملا: ۸۹)
garm-ēŋ jal-āŋ polpēṭ kot-ag من با
چوب گزی که در دست دارم اخگرهای داغ را
تکان داده‌ام» ۳- چوب یا میلهٔ نوک‌تیز و
صاف. «مردے ناگتءَ جَه‌سِرّات / مِک بوت
چو شَتءَ دیوانءَ (عابد:۱۶۹) mard-ē nāgat a
jah-serr-et mek būt čo šat a diwān a
مردی ناگهان برخاست و مانند چوبی دراز
برپا ایستاد»

-شَت دیگ da-y-ag — (مصـمـ) شَت‌کنَگ↓.

-شَت کنَگ kan-ag — (مصـمـ) وادار یا
تحریک کردن گاو با چوب سیخونک برای
راه‌رفتن یا تندرفتن.

شَت[2] šāt (ا) ۱-نخ تار در برابر پود. ۲- پارچهٔ
افتاده و پهن بر زمین. «عمران، عارفءُ
میرمنصور / هَرسئے چو شَتءَ تَچک بنت
emrān ārep o mir-mansūr har- (عابد:۶۵)
say čo šat a tačk baŋt عمران، عارف و
میرمنصور، هر سه مانند پارچه‌ای پهن بر
زمین می‌افتند [جان می‌دهند]»

شَت[3] šat (ا) حشرهٔ شته که آفت گیاهان
است.

شَتّ[1] šatt (ا) خاکستر داغ.

شَتّ[2] šatt [عر: شطّ] (ا) رود بزرگ، شط. «تَرّپَل
اِنت کَئے هَوْنءِ شَتّءِ تَهءَ؟ (ساحرا ۱: ۲۹)
trappal eŋt kay ē hōn e šatt e tah a چه
کسی در رود خون شناور است»

شِت šet بن مضارع از شِتَگ↓.

شِت šet[t] (صـ) ۱-زرنگ و ورزیده در کار.
۲-چالاک و چابک.

شُت šot بن ماضی از شُتِن یا مصدر فرضی
شَوَگ، شُد، رفت.[1] مثَل: «گیرت آپی تْرَمپے،
کپت، شُت gayrat āp-i tramp-ē kapt šot
غیرت قطرهٔ آبی است چون افتاد رفت و
برنگشت»

شَتّ šott (ا) قاب (مجوّل←)ی که دو سوی
آن صاف باشند.

شِتاب šetāb [فار] (امصـ) =اِشتاپ←.

شِتاب‌کار šetāb-kār (صـ) =اِشتاپ‌کار←.

شتاب‌کاری šetāb-kār-i (حامصـ) =اِشتاپی.
عجله، شتاب.

شِتاب‌گام šetāb-gām (صـ) تُندرو، سریع در
رفتن یا تاختن.

شَتّار šattār (ا) نوعی لنگر لنج که آن را
هنگام توفان به کار گیرند.

۱ -فعل شُت که همان «شُد» فارسی به معنای «رفت»
است، در بلوچی فقط ماضی آن کاربرد دارد و به جای
مضارع آن از مصدر «روگ» استفاده شود. «شُت‌آنت šot-
aŋt رفتند، روّآنت raw-aŋt می‌روند.»

شِتار šetār (ا) شعلهٔ آتش، نور و تابش آتش.
«سُچاِیت بُت منی بن‌جَلوکی شِتار (گلخان۴:
۵۲) soč-it bot man-i bon-jalōk-i šetār
بدنم مانند شعلهٔ آتش می‌شوزد»

شِتارک šetārk (ا) =شِتار↑.

شِتالِنگ šetāleŋg (صـ) لنگ‌دراز، قدبلندِ
بدریخت.

شَتام šatām (صـ) افتاده بر زمین.

شَتّاه šattāh (امصـ) =هاشَه. حاشا.

-شَتّاه کنَگ kan-ag — (امصـ) =هاشه‌کنَگ.
←هاشَه.

شَتَّر šattar (صـ) =شَرَو، شِنگ. پراکنده، پخش و
پلا. «اے گُد چیءَ شَتَّر اَنت ē god či y-a
šattar aŋt چرا این پارچه‌ها پخش و پلا
هستند؟»

شَتّر ša-t-ter (صـ‌تفضیلی) مخفف شَرتر، بهتر،
برگزیده‌تر، خوبتر. ←شَرّ.

شِتر šeter بن مضارع از شِترَگ↓.

شِترّ šeterr (ا) ۱- نوعی گیاه که در دباغی
کردن چرم و کندن پشم‌های آن کاربرد دارد.
۲- این گیاه خاصیت زدودن مو را دارد. مثَل:
«بے شترّءَ لیڑ نَه‌دَنت bē šeterr a lēṛ na-
daŋt بدون مالیدن گیاه موبر شترّ، مویی از
آن کنده نمی‌شود» ۲-داروی موبر.

شَترام šatrām بن مضارع از شترامَگ↓.

شَترامَگ šatrām-ag [صو: شترامغ] (مصـلـ)
=ریڑگ. ۱-حرف زدن در خواب. ۲-حرف‌های
بی‌مفهوم گفتن.

شِترانْک šetr-āŋk (صـ) ۱- =لَگشانک. لغزنده
و لیز. ۲-جایی که لغزنده و لیز باشد و به
آسانی بتوان بر آن سُر خورد.

شِترانکو še(o)tr-āŋk-ō (ا) =لَگشکانکو. ابزاری
که کودکان از آن سُر خورند، سُرسُره.

شِترت šetert بن ماضی از شترَگ↓.

شِترتَگ šetert-ag (صـ) سرخورده، لغزیده از
جای خود.

شِترتِن šeter-et-en (مصـلـ) =شِترَگ↓.

شَترک šaterk (ا) نوعی گیاه بوته‌ای خودرو
با برگ‌های کوچک شبیه قلب و گل‌های
زردرنگ.

شِترَگ šeter-ag (مصـلـ) =لَگْشَگ. سُرخوردن،
لیزخوردن.

شَتک šatk (صـ) سفت و هموار و بلند.
«شَتکیں تَلار šatk-ēŋ talār صخرهٔ سخت و
بلند»

شِتک šetk (صـ) راست و بلند.

شِتُّک šettok (ا) =پادُکی. نوعی بازی محلی و
انفرادی مخصوص کودکان و نوجوانان،
محدوده‌ای را بر زمین به شکل مستطیل
خط‌کشی و در درون آن خانه‌های مربع‌شکل
رسم کنند و در حالی که با یک پا می‌پرند،
سنگی کوچک را با نوک کفش ضربه می‌زنند
تا به هدف مشخص هدایت پیدا کند.

-شِتُّک‌کنَگ kan-ag — بازی شِتُّک را انجام
دادن.

شِتکاشِتک šetk-ā-šetk (صـ) لاغر و قدبلند.

شِتَّگ šett-ag (صـمف از شِتَگ) ۱- پشم حلاجی
شده. ۲- طناب یا نخی که باف آن دوباره باز
شده است. «ءُ کوه، چو شِتَّگءُ شَهپتگیں پژمءَ
بَنت[1] (سید۴: ۱۳) o kōh čo šett-ag o šahpt-
ag-ēŋ pažm baŋt و کوهها مانند پشم زده
و حلاجی‌شده می‌گردند»

شُتَگ šot-ag فعل سوم شخص مفرد ماضی
نقلی، از مصدر شُتِن یا مصدر فرضی شَوَگ،
رفته است، گذشته است، به‌مجاز مُرده است.
مثَل: «آ که شُتَگ یات ئے مکن، دردیں دلءَ

۱ - این عبارت ترجمهٔ آیهٔ «و تکون الجبال کالعهن
المنفوش» سورهٔ «القارعه» است.

ش

پریات مَکن ā ke šot-ag yāt i ma-kan آن‌که رفته dard-ēŋ del a peryāt ma-kan یا مرده است، از او یاد و با دل پردرد ناله نکن»

شُـتَگ‌روّچ šot-ag-rōč (صـ) =نـابود، نَـدرد. ناکارآمد، به‌دردنخور.

شَت‌گیج šat-gēj (صـ) آن‌که تارها و پودها را برای بافتن قالی و بافتنی‌های دیگر آماده می‌کند.

شُتَگیّن šot-ag-ēn (صـ) رفته، ازدست‌رفته. مثَل: «شدیگیّن لاپ سیّر بیت، بلَے شُتَگیّن لجّ پدءَ نَه‌ییت šod-ig-ēŋ lāp sēr bit balay šot-ag-ēŋ lajj pad a na-y-ayt شکم گرسنه سیر می‌گردد اما آبروی از دست‌رفته برنمی‌گردد»

شِتگیّن šetg-ēn (صـ) پشم‌های حلاجی‌شده.

شَتَل[1] šatal (صـ) ۱-دروغگو، لاف‌زن. «شاتءُ گل بیتَگ هَمُک دَورءِ شَتَل / راست‌گشوّکءَ گُلگُلءَ هوّن تُکّاِتَگ (ساحر۱: ۱۲) šāt o gal bitt-ag hamok dawr e šatal/ rāst-goš-ōk a golgol a hōŋ tokk-et-ag دروغ‌گویان همواره شاد و خوشحال بوده است، راستگو [از شدت غصه] خون مزمزه کرده است» ۲-دورو، ریاکار. «تَو که وتءَ مُلّا گوّشئے تَو چوّ شَتَل بیتئے چیءَ (ملا: ۱۶۱) taw ke wat a mollā gwaš-ay taw čō šatal bitt-ay či-ya تو که خود را مُلا می‌پنداری، چرا دورو و دروغگو شدی» ۳-سخن‌چین.

شتَل[2] šatal (صـ) ویژگی آن‌که بر زمین دراز کشیده و تکان نمی‌خورد. «تَو پَرچے اِداں شَتَلئے taw par-čē edāŋ šatal-ay تو چرا این‌جا بر زمین دراز کشیده‌ای»

شَتَل‌کار šatal-kār (صـ) =شَتَل↑.

شَـتَلی šatal-i (حامصـ) دروغگویی، لاف‌زنی، سخن‌چینی.

شَتَّن šattan (ا) حالت قایق که لنگر باشد، دو لنگر در جلو و یکی بر عقب.

شِتَّن šett-en (مصـمـ) =شِنَگ↓.

شُتِن šot-en (مصـلـ) =روَگ. رفتن، شُدن.

شَتِنگ šateŋg (ا) ۱-چوب بلند و درازی که گاوآهن و یوغ (جُگ) را به هم وصل می‌کند. ۲-(مجاز) لاغر و قدبلند. ۳-ویژگی آن‌که بر سطح خوابیده و کاملاً دراز کشیده است. ۴-استخوان ران پای انسان.

شَتوّر šatōr (امصـ) حالت جسمی که با هول دادن یا نیرو واردکردن بر زمین سُر می‌خورد.

-**شَـتوّر دیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) سُر دادنِ چیزی بر سطح با نیرو وارد کردن یا انداختن آن.

-**شَتوّر گِرَگ** ger-ag — سُرخوردن. «آرس شَتوّر گِپت‌اَنت زی گُلءِ دیّمءَ (عابد۴:۳۹) ars šatōr gept-aŋt zi gol e dēm a دیروز اشک‌ها بر رُخسار دلدار سُرخوردند»

شِتوّر šetōr (امصـ) =شَتوّر↑.

شُتَه‌روّچاں šot-a rōč-ān (ا) روزهای سپری شده.

شُتَه‌شام šot-a šām [سیـ: شوم] (صـ) بداقبال.

شُـتَه‌هـوّش šot-a hōš (صـ) آن‌که هوش از سرش پریده است.

شَتّی šatt-i (ا)نوعی نان که بر خاکستر داغ برپزند.

شتیر šatir (امصـ) =شتوّر↑.

شَتیّنک šatēŋk (ا) =شَتِنگ↑.

شَد šad [صو: ننک، لَج، میار] (ا) آبرو، حیا.

-**شَـدءِ کشّـگ** e kašš-ag — آبروی کسی را بردن، بر اثر اصرار در خواستن چیزی از کسی او را بیزار و گریزان کردن.

شِد šed ۱-مخفف شِدا↓. «شِد بْیا šed b-y-ā از این‌جا بیا» ۲-از این.

-**شِدءُ آ دیّم** o ā dēm — از این به بعد.

-**شِدءُ اے دیّم** o ē dēm — از این به بعد.

-**شِدءُپَد** o pad — از این به بعد.

-**شِدءُشوّد** o šōd — از این جا و آنجا.

شِد šed بن مضارع از شِدَگ↓.

شُد šod (امصـ) =گُژن. گرسنگی. «گُژنَگیّن مردم چَه شُدءَ گْریّوانت (روانبُد: ۴۸۹) gožn-ag-ēŋ mardom ča šod a grēw-aŋt مردم گرسنه از گرسنگی می‌گریند»

-**شُـد کشّـگ** kašš-ag — گرسنگی کشیدن، تحمل کردن گرسنگی.

-**شَدءِ پْرُشَگ** e proš-ag — شکستن گرسنگی، رفع شدن گرسنگی.

-**شُـدءَ پْروّشَـگ** a prōš-ag — گرسنگی را شکستن، رفع کردنِ گرسنگی.

شِدا še-dā =شِدان۱↓.

شُدا šod-ā [صو: بزّغ] (ا) تهیدست، فقیر.

شَدات šadāt بن ماضی از شَدایَگ↓.

شِدام šedām (ا) بوتهٔ جوان گیاه برنج که از بذر و در جایی غیر از محل رشد روییده است و باید آن را از این مکان بیرون آورد و در زمین اصلی کاشت، نشا.

شِـدامچَنـڈ šedām-čaŋđ (ا) زمان پاشیدن بذر برنج در مزرعه.

شِـدامگـوَج šedām-gwaj (امصـ)کندن و بیرون آوردن نشای برنج ازجایی که بذر را آن‌جا کاشته‌اند.

شِدامی šedām-i (صنـ) ۱-مربوط به شدام، نشائی. ۲-زمین ویژه‌ای که بذر برنج را در آن کاشته‌اند و در آن، بذر تبدیل به نشا شود.

شِدامیگ šadām-ig (صـ) =شدامی↑.

شَدان šadān [کا](ا) =تُهم. بَذر گیاه.

شِدان[1] še-dān =شدا، چدان. از این جا.

شِـدان[2] šed-ān (صـ از شِدَگ) اسبی که در حال شیهه کشیدن است.

شِـداهَگ šedā-h-ag [سیـ: دونَگ] (مصـمـ) =شدایگ↓.

شدایَگ šedā-y-ag (مصـمـ) =شداهگ، دوّنَگ. اندودن چیزی مانند دیوار با گِل یا چیزی مانند آن. «گوّں هاکءُ گِلءَ، جِندءَ شدائیت وتی تُتکار (سید۲: ۴۹) gōŋ hakk o gel a jeŋd a šed-ā-?-it wat-i tot-kār کوزه‌گر با خاک و گل وجود خود را می‌انداید»

شُدپْروّش šod-prōš (صـ) خوراک اندکی که فقط رفع گرسنگی کند.

شِدّت šeddat [عر: شِدّة] (امصـ) ۱- =جیژّه. جنگ و دعوا، درگیری و جِدال. «هیروین شِدّتانی بُنزه heyrwin šeddat-ān-i bon-zeh هروئین منبع همهٔ جنگ‌ها و اختلافات است» ۲-خشونت.

-**شِـدت پـاد کَنَـگ** pād kan-ag — فتنه و آشوب به پا کردن.

شِدّت‌باز šeddat-bāz (صـ) =جَنگڑ. آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.

شِـدّت‌کـار šeddat-kār [سیـ: شوم] (صـ) جنگ‌طلب و فتنه‌گر.

شِدِتِن šed-et-en (مصـلـ) =شِدَگ↓.

شُدتُنَّگ šod-tonn-ag (صـ) آن‌که هم تشنه و هم تشنه است.

شِدّتی šeddat-i (صـ) =شِدّت‌کار↑.

شَدْر šadr[1](ا) ۱- از سنگ‌های قیمتی که در گذشته در زیورآلات به کاربرده می‌شد، برخی گویند الماس است. «ماایت سَندلءُ مُروارِد / شَدرءُ کهرباءُ گوهر(عابد:۱۵۰) mā-it sandal o morwāred / šadr o kahrabā o gawhar مهره‌های از جنس سندل و مروارید و شدر و کهربا و گوهرهای دیگر را در نخ می‌کشد» ۲-(مجاز) زیوری که در آن شدر تعبیه شده است. «شدرءُ مرجانانءَ کنت مان گوّشاں šadr o marjān-āŋ kaŋt māŋ (فاضل:۷۶)

ش

gōš-āŋ گوشواره‌هایی که در آن‌ها شدر و مرجان تعبیه شده است بر گوش می‌کند» ۳-دندانی که کنار دندانِ نیش قرار گرفته است.

شِدراهَگ šedrah-ag (مصـمـ) =شِداهَگ↑.

شِدرَه šedra (ا) =شَدر↑.

شَدری šadr-i (صنـ منسوب به شَدر↑) ۱-مربوط به شَدر. ۲-زیبا و خوش‌رنگ چون شَدر.

شِدشِدگ šed-šed-ag (مصـلـ) =شِدگ↓.

شِدَگ šed-ag (مصـلـ) شیهه کشیدن اسب.

شُدکَش šod-kašš (صـ) آن‌که گرسنگی را تحمل کند.

شُدکُش šod-koš (صـ) آن‌که بر اثر گرسنگی مرده است.

-**شُدکُش بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) بر اثر گرسنگی مُردن.

-**شُدکُش کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) کسی یا جانوری را بر اثر گرسنگی کُشتن.

شَدَّل šaddal (ا) =شَدَّه↓.

شُدلاپ šod-lāp (صـ) ۱- شکم‌خالی، آن‌بسیار گرسنه است. ۲-(مجاز) بسیار فقیر و تهیدست.

شُدلاپی šod-lāp-i (صـ) ۱-گرسنگیِ شدید و سخت. ۲-(مجاز) فقر، تهیدستی.

شُدمَرک šod-mark (صـ) ۱-آن‌که بر اثر گرسنگی دارد می‌میرد. ۲-آن‌که بر اثر گرسنگی مرده است. ۳-(مجاز) بسیار فقیر و نیازمندِ غذا.

شُدمَه‌سَگّ šod-ma-sagg (صـ) آن‌که تحمّل گرسنگی را ندارد.

شَدّو šaddąw (صـ) =شَدَّه↓.

شِدّوْ šedd-ō (صـ) آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای درگیر می‌شود و نزاع می‌کند، فتنه‌باز

شُدوْک šodōk (ا) =بومّ، بوه، هَمُک. بوم، جُغد.

شِدوْک šed-ōk (صفـ از شِدَگ) اسبی که بسیار شیهه کشد.

شَـدَّه šadda (ا) ۱- پارچه‌ای که دور سر می‌بستند، سربند، شدّه. «من سرءَ سُهرێن شدّهے پێچاں (شعر عامیانه[1]) man sar a sohr-ēŋ šaddah-ē pēč-āŋ من بر سر سربندی قرمز می‌پیچم» ۲-شال یا پارچه‌ای مخصوص که در قدیم بر کمر می‌بستند[2].

شُدی šod-i (صـ) =شُدیگ↓.

شُدیک šod-ik (صـ) =شُدیگ↓.

شُدیکی šod-ik-i (حامصـ) =شَدیگی↓.

شُدیگ šod-ig (صـ) =گُژنَگ. ۱-گرسنه. «گوْں شُدیگاں سیریءِ گپّ مَه‌جَن (ساحر۱: ۳۵) gōŋ šod-ig-āŋ sēr-i y-e gap a ma-jan با گرسنگان از سیری سخن نگو» ۲-(مجاز) نیازمند، تهیدست.

شدیگ‌لاپ šodig-lāp (صـ) ۱-شکم‌گرسنه، گرسنه. ۲-فقیر و تهیدست.

شُـدیگوْ šodig-ō (صـ) آن‌که کمی گرسنه است یا احساس گرسنگی می‌کند.

شُدیگی šod-ig-i (صـ) =گُژنَگی. گرسنگی. مثَل: «نگنءَ پَه شُدیگی بور nagan a pa šodig-i bowr نان را از روی گرسنگی بخور»

شُدیگێن šodig-ēn (صـ) =شُدیگ↑.

شُدی‌لاپ šod-i-lāp (صـ) =شدیگ‌لاپ↑.

شِدێن šed-ēn بن مضارع از شِدێنَگ↓.

شِدێنت šed-ēŋt بن ماضی از شِدێنَگ↓.

شِدێنتِن šed-eŋt-en (مصـمـ) =شِدێنَگ↓.

شِدێنَگ šed-ēn-ag (مصـمـ) به آواز درآوردن اسب، سبب شدن تا اسب شیهه کشد.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۸٦.

۲-شدّه در عربی و فارسی به معنی پارچه‌ای است که به دور سر می‌بندند، سربند. (فر.بز.سخن) ، همچنین به معنی «بافه، رشته (معمولاً از دانه‌های گران‌بها)» هم است. (نجفی: ۹۵۸)

شَـذّی šađi (ا) =همیردان، کپل‌همیرو. ظرف مخصوص نگه‌داری یا درست کردن خمیر آرد نان.

شَر šar [عـر: شَرع] (ا) =شَریَت. ۱-شرع، شریعت، دین، مذهب. ۲- قوانین و احکام دینی. ۳-قضاوت و داوری از روی احکام شرعی که معمولاً دو طرفی که دعوا دارند یا در امری با هم اختلاف دارند برای داوری پیش قاضی محلی که فقیه است روند. مثَل: «باری وت شَرانت باری دگراں کازی bār-i wat šar-eŋt bār-i degar-āŋ kāzi نوبت خودش که می‌رسد شرع و احکام شرعی را به میان آورد و نوبت دیگران مانند قاضی برخورد می‌کند»

-**شَر بُرَّگ** borr-ag — قضاوت کردن از روی احکام شرعی. «شَرءَ وَت بِه‌بُرّ او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی[1]) šar a wat be-borr ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع تو خود [دربارهٔ این اختلاف] قضاوت کن»

-**شَرجنَگ** jan-ag — برای حل اختلاف و مسألهٔ مورد اختلاف مانند مالکیت چیزی پیش قاضی محلی رفتن.

شَرّ šarr (صـ) =جْوان، زَبْر. ۱- خوب، عالی. «من وتی بدنێکءَ وت شَرتر زاناں (طائر۱: ۴۴) man wat-i bad-nēk a wat šar-ter zān-āŋ من بد و نیکم را خود بهتر می‌دانم» ۲-پسندیده، مورد پسند. ۳-=ذْراه. سالم، تندرست. ۴-اصلاح. مثَل: «ساهِگ اگاں پَه آپ تَرّ بیت، ناداں پَه گُشَگ شَرّءَ بیت sāheg agāŋ pa āp tarr a bit nā-dān pa goš-ag šarr a bit اگر سایه با آب خیس شود، آن وقت نادان با پند و اندرز اصلاح می‌گردد» ۵-زیبا، قشنگ. مثَل: «بان ستَر شَرّ اِنت، بانُک نی ماں نیست باطل اِنت (روانبد: جنینءُ مردینءِحق) bān satar šarr-eŋt bānok i māŋ nēst bātel-eŋt خانه اگرچه زیبا و شیک باشد، چون زن در آن نباشد باصفا نیست» ۶- خوش‌اخلاق، نیکو. مثَل: «پَه شَرّ هرجاه، جاه‌اِنت پَه شَرّ هرجاه زاه‌اِنت pa šarr har-jāh jāh eŋt pa šer har jāh zāh eŋt برای آدم خوش‌خُلق همه جا جای خوبی است و برای بداخلاق هرجا زجر و دشنام است» ۷-(قـ) به‌خوبی، به صورت عالی و پسندیده، به نحو احسن و مقتضی، کاملاً. مثَل: «من شَرّ زاناں هرکسءَ کئے کهبَگ اِنت کئے پارسا maŋ šarr zān-āŋ har-kas a kay kahbag eŋt kay pārsā من به خوبی هر کسی را می‌شناسم که چه کسی قحبه و چه کسی پارسا است»

-**شَر بیَگ** ba-y-ag — خوب شدن، عالی بودن، شایسته شدن، تندرست شدن.

-**شَر کنَگ** kan-ag — ۱-خوب کردن، اصلاح و نیک کردن. «الله ایشیءَ وت شَر کنْت (منیر۱: ۳۰) allāh ēši yaw wat šar kaŋt خداوند این را اصلاح و نیک کناد» ۲- درست کردن، ساختن. «سوْجاں شَر نه‌کُت هِچ‌کارے (عابد:) sōj-āŋ šar na-kot heč kār-ē اندرزها و رهنمودها هیچ کاری را درست نکردند» ۳-راه انداختن. مثَل: «آ کار که زرّ ئی نه‌کنت، هِچ براتءِ شرّ نه‌کنت ā kār ke zarr in a-kaŋt heč brāt i šarr a na-kaŋt آن کاری که پول نتواند راه بیاندازد، هیچ دوست و برادری نمی‌تواند راه بیاندازد»

-**شَرّ ... شَرّ** šarr ... šarr فرقی نمی‌کند. «بیایئے شَرّ نیایئے شَرّ be-yā-y-ay šarr na-y-ā-ay šarr بیایی یا نیایی فرقی نمی‌کند»، مثَل: «گیتءَ واجَهءَ کُشت، نی درکیت شَرّ درنَیئت شَرّ gitt a wājah a košt ni dar kayt šarr dar-na-y-ayt šarr مدفوع آقا را کُشت، اکنون [که مُرده است] چه دفع شود چه دفع نشود فرقی نمی‌کند»

۱-منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود.

شَرّ šerr (صـ) ۱-بی‌باک، بی‌پروا. ۲-لات، لاأبالی. مثل: «شَهرءِ شَرّءُ مُلکءِ نُبێدَگ اِنت šahr e šerr o molk e nobēdag eŋt لات شهر و فرد نابکار منطقه است» ۳-بدکردار، شَریر. ۴- بدنام، رسوا، انگشت‌نمای بدنامی. مثل: «زِندگ‌اِنت شَرّءُ مُردَگ اِنت بنّام zendag eŋt šerr o mord-ag eŋt bannām تا زنده است رسوا و پس از مرگ هم بدنام است» ۵- بد، تباه، زشت. مثل: «زاهرءَ شَرّءُ اندرءَ شَرّاِنت zāher a šarr o andar a šerr eŋt ظاهرش خوب و باطنش تباه و زشت است» ۶-(امصـ) آشوب، بلا.

-شَرّ بێگ ba-y-ag — رسوا شدن.

شَرّکنگ kan-ag — رسوا کردن. مثل: «هستی گُلامان شَرّ کنت / نێستی مُلوکّان گِرّ کنت hasti golām-āŋ šerr kaŋt nēst-i molūkk-āŋ gerr kaŋt دارایی و رفاه افراد پایین‌دست را رسوا می‌کند و نیستی و فقر امیرزادگان را با به گریه وادار می‌کند»

شَراب šarāb [عر] (ا) =تُرُندآپ. ۱-شراب، باده، مَی، خَمْر. ۲-مشروب الکلی.

-شَراب کنَگ kan-ag — شراب نوشیدن.

-شَراب نۆشَگ nōš-ag — شراب نوشیدن.

-شَراب وَرَگ war-ag — شراب خوردن.

شَراب‌جاه šarāb-jāh (ا) میخانه.

شَراب‌نـۆش šarāb-nōš (صـ) آن‌که شراب می‌نوشد، شراب‌خور، شرابی. «نان شَپ‌گردءُ شَراب‌نۆشان / نان دێم‌گیرءُ نقاب‌پۆشان (بیدار۱۰۰:۲) nāŋ šap-gard o šarāb nōš-āŋ nāŋ dēm-gir o nakāb-pōšā-āŋ نه شبگرد و شراب‌خور هستم نه پرده‌نشین مستور(پارسا) هستم»

شَراب‌وار šarāb-wār (صـ) شراب‌خور، شرابی.

شَراب‌واری šarāb-wār-i (حامصـ) با همدیگر شراب نوشیدن، شراب‌نوشی، میخواری.

-شَراب‌واری‌کنَگ kan-ag — (مصـلـ) با همدیگر شراب نوشیدن.

شَرابی šarāb-i (صنـ) ۱-مربوط به شراب «شرابی کدّه šarāb-i kaddah جام مخصوص شراب» ۲-شراب‌نوش، معتاد به نوشیدنِ شراب. ۳-شراب‌فروش.

شَرابێن šarāb-ēŋ (صـ) آلوده به شراب، شراب‌آلود.

شَراپَت šarāpat [عر: شَرافَة] (امصـ) شرافت، بزرگ‌منشی، بزرگواری.

شَراپَت‌دار šarāpat-dār [عر: شَرافَة +بلو: دار] (صـ) بزرگوار، بزرگ‌منش، باشخصیت.

شَرآمَل šar-amal [بلو: شَر+ عر: عمَل] (صـ) نیک‌کردار.

-شَرانی šar-āni [عر: شرع+ بلو:انی] (صـ) آن‌که به علم فقه و احکام شریعت آگاه و وارد باشد. «شَرءَ وَت بُرّ او کازی شَرانی (شعر کهن بلوچی[1]) šar a wat borr ow kāzi šar-āni ای قاضی شرع، تو خود [دربارهٔ این اختلاف] قضاوت کن»

شَربَت šarbat [عر: شَربَة] (ا) ۱-نوشیدنی شیرین و معمولاً خنک، شربت. ۲-نوشیدنی، آشامیدنی. ۳-محلولی حاوی قند که به مواد دارویی اضافه کنند تا بیمار بتواند داروی بدمزه یا تلخ را راحت‌تر بخورد. ۴-(مجاز) شَراب، مَی، باده. «پَه مِهرءِ پُرّێن تاسّے شَربت اِش دات / منارا اِنسرێنت اِش، اِنسرات‌اَنت (ساحر۳: ۱۰۸) pa mehr-ē porr-ēŋ šarbat-eš dāt man-ā-ra ensr-ēŋt-eš ensr-āt-aŋt از روی مهر و محبت، جامی پر از شراب دادند، به من آرامش دادند، الهی آرامش ببینند!»

شَربَر šar-bar (صـ) ویژگی درختی که ثمر زیاد و مرغوب دارد.

۱-منظومه‌ای کوتاه است به نام سلطان محمود.

شَربُرّ šar-borr (صـ) خوش‌اندام، خوش‌تیپ.

شَربُـروان šar-borwān (صـ) آن‌که آبروانِ زیبایی دارد.

شَربێه šar-bēh (صـ) =شَرجِرات. نژاده، اصیل.

شَرَپ šarap [عر: شَرَف] (امصـ) شرف، آبرو، حیثیت، شخصیت. «وهدے تَو شَرَپ باهێنتَگ / پَرچے زِندَگ‌ئے؟ مُرتێن‌ئے (عابد:۱۷۰) wahd-ē taw šarap bāh-ēŋt-ag par-čē zeŋd-ag ay mort-ēn-ay هنگامی که آبروی خود را باختی، چرا زنده باشی؟ بهتر است بمیری!»

-شَرپ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) شرف دادن، افتخار دادن، شخصیت بخشیدن.

شَرپاد šar-pād (صـ) خوش‌قدم، مبارک‌قدم.

شَرپَتّ šar-patt (صـ) ویژگی افرادی که همدل و همدست هستند.

شَرَپ‌دار šarap-dār [عر: شرف+ بلو: دار] (صـ) شرف‌دار، باشخصیت. «مـن شَرَپ‌دارێن مردمے‌یان (طائر۱: ۳۵) man šarap-dār-ēŋ mardom-ē-y-āŋ من آدم باشخصیت و آبروداری هستم»

شرپ‌مند šarap-maŋd [عر: شرَف+ بلو: مَند] (صـ) باشرافت، شرافت‌مند.

شَرپۆنز šar-pōŋz (صـ) آن‌که بینی زیبا و خوش‌ترکیبی دارد.

شَرت šart [کا] (ا) =آچار. بادبان کشتی و لَنج.

شَرت šart [عر:شرط] (ا) ۱- آنچه برای تحقق امری لازم شمرده شود، شرط. ۲-عهد، پیمان. مثل: «شَرتان گِردگێن بَگ باهێنتَگ اَنت šart-āŋ gerdag-ēŋ bagg bāh-ēŋt-ag-aŋt عهدها و شرطها سبب شده است که افراد، گله‌های بزرگ شتر خود را ببازند»

-شَرت اێرکنَگ ēr kan-ag — شرط گذاشتن.

-شَرت بـرَگ bar-ag — شرط را بردن، برنده شدن در شرط‌گذاری.

-شَرت بندَگ band-ag — شرط بستن.

-شَرت جَنَگ jan-ag — ۱- متعهد شدن به انجام کاری در صورت رُخ دادن امری مشخص، شرط زدن، شرط‌بندی کردن. ۲-پیمان کردن.

-شَرت کنَگ kan-ag — شرط کردن.

-شَرت وَرَگ war-ag — به عهد و پیمان پایبند نبودن، پیمان‌شکنی کردن. مثل: «گولان بَگا بول کن‌اَنت، شرتان کچیمبکّان وَراَنت kawl-āŋ bagā bawl kan-aŋt šart-āŋ kačimbakk-āŋ war-aŋt خیزها و ترسوها به قول خود پایبند نیستند و زنان سبک و ولگرد عهد و پیمان می‌شکنند»

شَرتانی šart-āni (صـ) آن‌که به قول مشروطش پایبند است.

شَرت‌بندی šart-band-i (امصـ) شرط‌بندی، شرط‌بستن.

-شَرت‌بندی کنَگ kan-ag — شرط‌بندی کردن.

شُرّتَرّ šerr-terr (امصـ) =شِرّءُتِرّ↓.

شَرتَک šartak (صـ) زنِ بدزبان و نغزن.

شَرتَـگ šartag (ا) باد توفانی دریایی[1]. «رُست‌اَنت مان لُنجانی تهءَ شَرتَگ (روانبُد: ۱۶۸) rost-aŋt māŋ loŋj-ān-i tah-a šartag توفان در دریا برخاست»، «من نه‌زانت وهدے هم چُشێن کیت‌اِنت / زِند چۆ شَرتَگءَ زِرانی بیت (ساحر۱: ۲۶) man na-zāŋt wahd-ē ham čoš-ēŋ kayt-eŋt zeŋd čō

۱-در فارسی واژهٔ« شُرطه» به معنی باد موافق کشتی است و درشعر سعدی و دریکی از بیت‌های مشهور حافظ آمده‌است: «کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز/شاید که باز بینیم دیدار آشنا را »، «استاد بهاءالدین خرمشاهی از قول دکتر غنی می‌آورد که شرطه لغت عربی نیست و قطعاً اصل لغت سانسکرست و هندی است. و از قول علامه قزوینی می‌نویسد: باد شرطه به معنی باد موافق است، یعنی بادی که مساعد کشتی‌رانی باشد و کشتی را، بخصوص کشتی‌های شراعی را به طرف مقصد مسافران سوق دهد. ... این کلمه نه عربی است و نه فارسی. اصل املای این کلمه شرتا بوده‌است.» (خرمشاهی، ۱۳۷۱،۱۲۷)

šartag zer-ān-i bit من ندانستم که همچنین روزگاری می‌آید که زندگی مانند طوفان‌های دریایی می‌شود.

شَرتی šart-i (صـ) مربوط به شرط، شرطی.

شَرجْرات šar-jrāt =شرزات، وشزات. نژاده، اصیل.

شرچوْپ šorčōp (ا) بوته‌ای خودرو شبیه بوتهٔ «رِگت» است.

شِرد šerd (صـ) ۱-=شُرد↓. ۲-زمینی که خاک آن گِل و شُل است. ۳- مزرعه‌ای که آن را برای کاشت برنج آماده کرده‌اند.

شُرد šord (صـ) ۱-شُل و آبکی. ۲-زمین گِل‌آلود. ۳- (صـ) آغشته به مایعات یا مواد خمیرمانند. «ما چو نَرشێران په مڑءَ گرداوْن/ دائمءَ هوْنانی لوْجاں شُرداوْن (گلخان۴: ۴۴۷) mā čo nar-šēr-āŋ pa meŕ a gard-ōŋ mā dā?em a hōn-ān-i lōjaŕ-āŋ šord-ōŋ مانند شیرهای نر آمادهٔ جنگ هستیم؛ و تنِ ما مُدام آغشته به خون است» ۴-(مجاز) آن‌که رفتاری سبُک و گستاخانه دارد، لوس، پُررو.

-**شُرد بیَگ** ba-y-ag — ۱- شُل و آبکی بودن یا شدن. ۲- (مجاز) لوس بودن یا شدن.

-**کَسےءَ شُردکَنگ** kas-ē y-a šord kan-ag کسی را لوس و پررو به بار آوردن، کسی را رودادن تا لوس و گستاخ باشد.

-**شُردءُشَلوْپ** šord o šalūpp (صـ) شُل و بسیار آبکی.

شِرداگ šerdāg [سیـ: هماپشک که آستونکئی گوَنڈ آنتءُ دیمْئی پچانت] (ا) جامه‌ای که جلویش باز و آستین‌هایش کوتاه باشد.

شَردْروْشُم šar-drōšom (صـ) خوش‌اندام، خوش‌قیافه، خوش‌قامت.

شُرْدَک šord-ak (صـ) شُل، رقیق، آبکی.

شِردکاری šerd-kār-i (حامصـ) کاشتن نشای برنج در زمین مخصوص آن.

شُردوْ šord-ō (صـ) ۱-آنچه نسبتاً شُل و آبکی باشد. ۲-(مجاز) آن‌که لوس و بی‌وقار است.

شُردو šord-ū (ا) گیاهی علفی و خودرو و بهاری است، برگ‌هایش کوچک و پرآب است که با کمی فشار له می‌شوند.

شُردی šord-i (حامصـ) ۱-شل و آبکی بودن. ۲-[مجاز] بی‌وقاری، لوس بودن.

شَردێم šar-dēm (صـ) خوش‌صورت، زیبارو.

شُردێن šord-ēn ۱- بن مضارع از شُردێنَگ↓. ۲- (صـ) =شُرد↑.

شُردێنت šord-ēnt بن ماضی از شُردێنَگ↓.

شُردێنتن šord-ēnt-ēn (مصـمـ) =شُردێنَگ↓.

شُردێنَگ šord-ēn-ag (مصـمـ) شُل و آبکی کردن چیزی با اضافه کردن آب به آن، مانند پودر حنا که به آن آب افزودن آب به آن خیس شود.

شَرڈِیل šar-đill (صـ) خوش‌قامت، خوش‌اندام.

شَررَنگ šar-raŋg (صـ) =وَش‌رَنگ. خوشگِل، زیبا، خوش‌قیافه.

شَررنگی šar-raŋg-i (حامصـ) خوشگلی، زیبایی.

شِرز šerz [کا](صـ) =شِرد. زمینِ پُرآب و گِل‌آلود مانند مزرعه‌ای که در آن برنج کارند.

شَرزات šar-zāt (صـ) =وَش‌زات. خوش‌نژاد، نژاده، اصیل.

شَرزانت šar-zāŋt (صـ) خوش‌فکر.

شَرزاتی šar-zāt-i (حامصـ) نژاده بودن، نجیب و اصیل بودن.

شَرسِکّه šar-sekka (صـ) آن‌که دارای چهره‌ای زیبا و گیرا است، خوش‌قیافه، خوشگل، خوش‌اندام.

شَرسورَت šar-sūrat (صـ) زیبارو، خوش‌چهره.

شِرک šerk [عـر] (امصـ) ۱-شِرک، شریک قایل شدن برای خداوند. ۲-=شِرک‌پال↓.

شَرکار šar-kār (صـ) آن‌که کار و وظیفهٔ خود را به نحو مناسب انجام دهد. مثل: «جَن کچیمبَک پَه هَبر شَرکارءَ نَه‌بیت jan kačimbak pa habar šar-kār a na-bit زن پست و بدزبان با نصیحت درست‌کار نمی‌شود»

شِرک‌پال šerk-pāl (ا) =شِرک‌ءُپال↓.

شَرکَج šar-kaj (صـ) زن زیبارو.

شَرکَدّ šar-kadd (صـ) خوش‌قد و قامت. «لال‌هانءِ دُهتَگ پُلگُدێں / مَهرنگءُ شَرکَد بُلبُلێں (گلخان۱: ۳۲) lāl-hān e dohtag pol-god-ēŋ mah-raŋg o šar-kad bolbol-ēŋ دختر لال‌خان که خوش‌لباس و زیبا و خوش‌قامت و شیرین‌سخن بود»

شَرکرد šar-kerd (صـ) خوش‌کردار. «شَرکردءِ کِردءِ وَشبوْ / تالاں جهانءَ بیت (گوادری۸: ۱۴۴) šar-kerd e kerd e waš-bō tālāŋ jehān a bit عطر خوش عمل خوش‌رفتار در دنیا پخش می‌شود»

شَرکردی šar-kerd-i (حامصـ) خوش‌رفتاری، خوش‌اخلاقی.

شَرکلانچ šar-kalāŋč (صـ) ویژگی دختر یا زنی که دستانش پر از النگوهای زیباست. ← کلانچ.

شَرکنوْک šar-kan-ōk (صفـ از شَرکَنَگ) آن‌که کار خود یا دیگران را به نحو مناسب راه اندازد. مثَل: «شَرکنوْک زُبان، شِرکنوْک زُبان šar-kan-ōk zobān šer-kan-ōk zobān زبان هم دُرست‌کنندهٔ کار است و هم رسواکننده»

شِرکنوْک šer-ka-ōk (صفـ از شِرکَنَگ) آنچه یا آن‌که آبروی برد، رسواکننده، آبروبرنده.

شِرکءُپال šerk o pāl (ا) ۱- باورِ خُرافی. ۲- دم‌ءُچوپ. تعویذ و دعانویسی. «وزیپه وَنتءُ چِلَّگ کشت، تَوار پَه زیارتان پرکُت/ نَیتَک آنت کار، شرکءُپال هِچّی شَیهءُ بِکّانی (گوادری۸: ۲۰۰) wazipa waŋt o čellag kašt tawār pa zyārat-āŋ per kot ka-yatk-aŋt kār šerk o pāl hečči šayh o bekk-ān-i ذکرها کردم، چله کشیدم به مقبره‌های پیران متوسل شدم، این‌ها و تعویذها و دعاهای دعانویسان اصلاً کاری به پیش نبرد»

شَرّگ šarr-ag (صـ) خوشگل، زیبا، جذاب.

شِرَگ[1] šer-ag (مصـلـ) درخشیدن، تابیدن، برق زدن. «چوْ سِستگێں اِستالءَ/ شَهمایتءُ شِرایت، گار بیت (گوادری۱۰: ۲۰۴) čō sest-ag-ēŋ estāl a šahm-it o šer-it gār bit همانند شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌تابد و می‌درخشد و گم می‌شود»

شَرَگ[2] šerag (صـ) =شِرَو، شَرّ. پخش و پلا.

شَرگَپ šar-gap (صـ) =وش‌گپ. آن‌که سخنانش جذاب و گیرا و خوش باشد، خوش‌سخن، شیرین‌سخن.

شَرگدار šar-gedār (صـ) ۱-خوش‌برخورد، خوش‌رفتار. ۲-نقّاد ادبی.

شَرگداری šar-gedār-i (حامصـ) ۱-خوش‌برخورد بودن. ۲-نقد ادبی.

شَرگند šar-geŋd (صـ) خوش‌بین.

شَرگندی šar-geŋd-i (حامصـ) خوش‌بینی.

شَرگوَر šar-gwar (صـ) دختر یا زنی که سینه‌های برجسته و زیبا داشته باشد.

شَرُّل šarr-ol (صـ) خوش‌قد و قامت، خوشگل، زیبا.

شَرلَدّ šar-lođđ (صـ) خوش‌خرام.

شَرلَدّگ šar-lođđ-ag (صـ) =شَرلَدّ↑.

شَرلَدّن šar-lođđ-en (صـ) =شَرلَدّ↑.

شَرلُنت šar-loŋt (صـ) آن‌که لب‌های زیبا و خوش‌ترکیبی دارد.

شَرم šarm (امصـ) ۱- شرم، خجالت. ۲-حالت روانی در شخص که مانع انجام کاری بویژه

عملی زشت و ناپسند می‌شود، حیا. ۳-(مجاز) آلت تناسلی، شرمگاه.

-**شَرم دیَگ** da-y-ag — سبب شرمساری و خجلت شدن. «آ ما را شرمےِ دات ā mā ra šarm-ē dāt او[باعملِ خود] ما را شرمسار کردٓ»

-**شَرم کنَگ** kan-ag — خجالت کشیدن. «منءَ شرم کنت man a šarm kaŋt خجالت می‌کشم»، «تَرا شَرم نه‌کنت تَو چۆشێن هَبَر کنَے (طائر۱: ۵۲) tarā šarm na-kaŋt taw čōš-ēŋ habar kan-ay تو خجالت نمی‌کشی که چنین حرف‌هایی را می‌زنی؟»

-**کسےءَ شرم بیَگ** kasē y-a šarm ba-y-ag خجالت کشیدن کسی. «آیےءَ شرم بوت āyi y-a šarm būt او خجالت کشید»

شَرمسار šarm-sār (ص) شرمسار، شرمنده.

شَرمگاه šarm-gāh (ا) شرمگاه، اندام تناسلی مرد یا زن.

شَرمندَگ šarm-eŋdag (ص) آن‌که از انجام عمل زشت خود پشیمان است، شرمنده، خجالت‌زده، شرمسار. «شۆمان هِچ نه‌اِنت کهرکپتگ / نئے که شُهرتءُ شَرمندَگ (عابد:؟) šōmān heč na-eŋt kahr-kapt-ag / nay ke šohrat o šarmeŋdag اصلاً پشیمان نیست و نه شرمسار و شرمنده است»

شَرمۆ šarm-ō (ص) آن‌که بسیار خجالتی است، خجول.

شَرمۆک šarmōk (ص) =شَرمۆ↑.

شَرمءُنَنگ šarm o naŋg (ص) ۱-شرم و حیا. ۲-اندام تناسلی مرد و زن.

شَرمیگ šarm-ig (ص) شرم‌زده، خجالت‌زده.

-**شرمیگ بیَگ** ba-y-ag — شرمنده شدن. مثَل: «چار چمّ که دێم په دێم بیت، دو چمّ شرمیگ بیت čār čamm ke dēm pa dēm bit do čamm šarm-ig bit دو تن که روبرو می‌شوند یک تن شرمنده می‌گردد»

شَرنام šar-nām (ص) =وشنام. خوشنام.

شَرنسل šar-nasl (ص) اصیل، نژاده.

شَرنیاد šar-neyād (ص) آن‌که همنشینی با او خوش و لذت‌بخش است.

شِرَو[1] šeraw (ص) =شَتّر. پخش و پراکنده.

شِرَو[2] šeraw (امص) =شِرِه↓.

شُرو šorū [عر:شروع] (ا) =بندات، بنگێج. شروع، آغاز.

-**شُرو کنَگ** kan-ag — شروع کردن، آغازکردن.

شِرّۆ šerr-ō (ص) =شِرّ. بداخلاق.

شِرۆک šer-ōk (ص) درخشنده، تابان، برق‌زننده. «هرکجا چَنڈایت شِرۆکێن هَنجَرءَ (روانبُد: ۱۸۷) har kojā čaŋḍ-it šer-ōk-ēŋ hanjar a در هر کجا شمشیر برق‌زننده را تکان می‌دهد»

-**شِرۆک دیَگ** da-y-ag — (مصم) ۱- روشن کردن، نورانی کردن. «گُشتےِ اِستاران شِرۆک دات‌آت گِهێن کُلّءَ منی (ساحر۳: ۵۰) har-kojā estār-āŋ šer-ōk dāt-at geh-ēŋ koll a man-i گویی ستاره‌ها اتاق زیبای مرا نورانی کرده بودند» ۲-(مجاز) بر اثر تکان دادن چیزی شیشه‌ای یا فلزی مانند شمشیر فضا را درخشان کردن، شمشیر زدن. «پَیری مان نۆکهنءَ ندات آپداران شِرۆک (زرگر۴: ۱۰۴) payri māŋ nō-kahn a na-dāt āp-dār-āŋ šer-ōk پریروز در نوکهن شمشیرهای براق را حرکت نداد (نبرد نکرد)»

-**شِرۆک ورَگ** war-ag — (مصل) =تُرَپَگ. درخشیدن، برق زدن. «چۆ گِرۆکءَ بیران شِرۆک وارتَگ (روانبُد: ۱۶۸) čō gerōk a bir-āŋ šer-ōk wārt-ag گلوله‌ها مانند صاعقه درخشان بودند»

شِرۆک‌وار šerōk-wār (ا) درخشان، نورانی، تابان.

شِرۆکێن šerōk-ēn (ص) =شِرۆک↑.

شَرِه šareh [عر: شَرح] (امص) ۱-شرح و توضیح. ۲-تأویل و تفسیر. ۳-بشارتی که در خواب و رویا بینند.

-**شَرِه دیَگ** da-y-ag — (مصم) ۱-شرح دادن. ۲-تأویل کردن. «منی واباں شَرِه داتَگ (بیدار۲: ۵۳) man-i wāb-āŋ šareh dāt-ag خواب‌های مرا تأویل کرده بود»

شروهات šorūhāt (ا) آغاز، شروع.

شِرّهات šerr-a-hāt (ص) بداخلاق، بدزبان، گستاخ.

شِرّءُتِرّ šerr o terr (امص) شرءُ تر کنَگ↓.

-**شِرّءُتِرّ کنَگ** kan-ag — با طعنه، مسخره، سروصدا و... آبروی کسی را بردن، یا او را خیت کردن.

شَرّءُشِرّ šarr o šerr (ا) خوب و بد.

شِرّءُشۆر šerr o š (ا) فتنه و آشوب.

شِرّءِناشَپات šerr e nā-šapāt (ص) =شِرءُناشَلَتاک. ۱-بلای بزرگ، مصیبت ناگهانی و غیرقابل جبران. ۲-مزاحم و سربار همیشگی.

شَرّی šarr-i (حامص) =وشّی. خوبی، شایستگی، نیکی، خوش‌رفتاری. «تاجوءَ تُشے شَرّی نێست (عابد: ۱۱۰) tājū a toš-ē šarr-i nēst تاجو ذره‌ای خوبی و شایستگی ندارد»

-**شَرّیءَ** šarr-i y-a (ق) به‌خوبی، کاملاً. «منا شَرّیءَ دلجمی بوت که تئی دوستی هکّانی اِنت (عنبر: ۷۰) man-ā šarr-i y-a del-jam-i būt ke tai dōst-i hakk-āni eŋt من یقین پیدا کردم که دوستی تو واقعی و حقیقی است»

شِرّی šerr-i (حامص) ۱-رسوایی، انگشت‌نمای رسوایی و بدنامی بودن. ۲- بدی، بدخُلقی. ۳-تماشایی بودن، هم فال و هم تماشا بودن.

شَریَت šaryat [عر:شریعة] (ا) شریعت، شرع. ۲-قضاوت و داوری مطابق احکام شرعی اسلام.

-**شَریَت بُرَگ** borr-ag — قضاوت کردن و صادرکردن حُکم توسط قاضی محلی مطابق احکام شرعی.

-**شَریَت جَنَگ** jan-ag — (مصل) برای قضاوت و داوری در امری مورد اختلاف پیش قاضی شرع که معمولاً فقیهی آگاه است رفتن و نتیجهٔ داوری را دریافت کردن.

-**شَریَت کنَگ** kan-ag — =شَریَت جَنَگ↑.

شُرَیت šoryat [کا] (ص) =شُهرَت. خجِل، خجالت‌زده.

ش

شَریدار šari-dār [عر:شریک+ بلـ:دار] (ص) ۱-شریک. «نێست چُشێن رۆچ که گَم گۆں من شَریدار نه‌بیت (ملا: ۷۷) nēst čoš-ēŋ rōč keg am gōŋ man šaridār na-bit روزی نیست که اندوه با من شریک و همراه نباشد» ۲-شریک در مالکیت چیزی. «گمشاد، شَهکرم، شێرمحمد / هَرسێ گۆں منءَ شریدارانت (عابد: ۶۲) gamšād šahkaram šērmahmad har-say gōŋ man a šari-dār-aŋt گمشاد و شهکرم و شیرمحمد هرسه با من شریک هستند» ۳-آن‌که برای دیگران یا در زمین دیگران، کشاورزی کند تا سهمی از آن به او برسد.

شَریداری šaridār-i (حامص) ۱-کشاورزی کردن برای دیگران برای کسب سهمی از محصول. مثَل: «کس پَه شَریداری بِهدار نه‌بیت kas pa šaridār-i behdār na-bit کسی با برزگری در زمین دیگران زمین‌دار نمی‌گردد» ۲-هم‌سهم شدن دو یا چند تن در انجام دادن کاری مانند تجارت و مالکیت چیزی.

شریش šeriš (ا) =سریش. درختی است همیشه سبز، دارای تاج تقریبا باز و

شاخه‌های نسبتا ایستاده که برگ‌های آن سبزرنگ و دارای بریدگی و دندانه‌های نامنظم است، گل‌های آن کوچک به رنگ کرم متمایل به صورتی و با عطر تند و میوه‌های آن تخم‌مرغی‌شکل و کوچک و شفت‌مانند است. میوه‌ها در موقع خام بودن به رنگ سبز بوده و در اثر فشردن، ماده‌ای شیری‌رنگ از آن خارج می شود. رنگ میوه‌ها به هنگام رسیدن، زرد می‌شود. این درخت بزرگ و انبوه می‌گردد و دارای سایه‌ای خوش است.

شَریک šarik [عر](صـ) ۱- شریک، انباز. ۲- =بچّک. آن‌که برای دیگران بویژه کشاورزان و دهقانان کار می‌کند و سهمی از محصول را به عنون کارمزد دریافت می‌کند. مثل: «دهکاں بِکن تریکه، گوْں دِلسریْں شَریکءَ dehkāŋ bekaŋ tarika gōŋ del-sar-ēŋ šarik a ای دهقان با شریک (بازیار) خوش‌رفتار خود درست رفتار کن»

شَریک‌دار šarik-dār (صـ) =شریدار↑.

شریکداری šarik-dāri (حامصـ) =شریداری↑.

شریکوْ šarik-ō (صـ) آن‌که در هر چیزی خود را شریک کند، یا در هر کاری دخالت کند.

شَریکی šarik-i (حامصـ) شریک بودن در انجام کاری یا کسب منفعت و سودی.

شُرّیْن šarr-ēn (صـ) بسیار خوب، بسیار نیک، بسیار زیبا.

شَرّیں šarr-eŋ مخفف «شَرّانت» خوب است، خُب! «شَرّیں اَبّا من باندا سباهءَ تئی دُکّانءَ کایاں (طائر۱:۴۵) šarr-eŋ abbā man bāŋdā sabāh a tai dokkān a kā-y-āŋ خوبه پدر من فردا صبح به مغازهٔ تو می‌آیم»

شِرّیْن šerr-ēn (صـ) بداخلاق، گستاخ.

شَز šaz (امصـ) =شَنز. بارش، باریدن.

شِزّ šezz (ا) =شِنز. گیاه خارشتر. مثل: «شِزّءَ ماں هُشترءِ دَپ تام هَست sezz a māŋ hošter e dap tām hast گیاه خارشُتر در دهان شتر مزه‌دار است»

شِزار šezār (صـ) =سِزار. بیزار، متنفر. «من که شِزاراں چه تَرا / موْرے تئی گوْشءَ نه‌وارت (ملا: ۸۷) man ke šezār-āŋ ča ta-r-ā , mōr-ē tai gōš a na-wārt من که از تو بیزار هستم، ولی به حال تو هیچ تأثیری ندارد»

-**شِزار بَیگ** ba-y-ag — (مصـلـ) بیزار شدن، بیزار و متنفر بودن. «بوت‌آنت نی شِزار ماتءُ پِت (عابد:۱۱۰) būtt-aŋt ni šezār māt o pet اکنون مادر و پدر از او بیزار شدند»

-**شِزار کنگ** kan-ag — (مصـمـ) بیزار کردن، بر اثر مزاحمت یا انجام مصرّانهٔ کاری کسی را بیزار کردن.

شِزاری šezār-i (صـ) =شِزاریگ↓.

شِزاریگ šezār-ig (صـ) بیزار و گریزان از کسی یا چیزی.

شِزّانو šezz-ānaw (ا) =شِزّانَه↓.

شِزّانَه šezz-āna (ا) =آهـتِکن. نوعی خنک‌کنندهٔ هوا که ساخته‌شده از مقداری بوتهٔ خارشتر که کنار پنجره یا یکی از درهای اتاق یا خانه گذارند و روی آن‌ها آب پاشند و با وزیدن باد فضای درون اتاق را خنک می‌کند.

شِزاوار šezā-wār (صـ) =سِزاوار. بیزار و متنفر. «کچیمبک وتءَ شزاوار کنت / وت وارتءُ مردءَ اَناوار کنت (ملاقاسم) kačimbak wat a šezā-wār kaŋt wat wārt o mard a anā-wār kaŋt زن فرومایه خود را خوار و منفور می‌کند، خود می‌خورد و همسرش را گرسنه نگاه می‌دارد»

شِزَر šezar بن مضارع از شِزَرَگ↓.

شِزرد šezard (صـ) بیزار، گریزان.

شِزَرَگ šezar-ag (مصـلـ) بیزار شدن. «چوْ شِزَرتگ که چه زِندءَ وتی سیْرانت وَرنا (منیب افشانی) čō šezart-ag ke ča zeŋd a wat-i sēr eŋt warnā جوان آن قدر از خود بیزار است که از زندگی خسته شده است»

شَزَگ šazag [سیـ: کاهـے که چو شِزّءَ اِنت...] (ا) گیاهی است شبیه خار شتر ولی کوتاه‌تر از آن.

شَزّگ šazz-ag (مصـل) =شَنزَگ↓.

شِزگ šezg (ا) =شِنز. نوعی علف هرز.

شِزهانَه šez-hāna (ا) کلبه‌ای که دیوارهایش پوشیده از خارشتر باشند، بر خارها آب می‌پاشند تا کلبه با جریان هوا خنک گردد.

شِزّی šezz-i (صنـ) ۱- مربوط به شِزّ (گیاه خارشتر). ۲- آنچه مانندِ یا از جنس گیاه خار شتر باشد. «چابُک اِش شِزّی یَکزدیْں مار اِنت (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۵۸) čābok eš šezz-i yak-zad-ēŋ mār eŋt شلاق آن‌ها مارهای سمی خطرناکی هستند وکه نیش آن‌ها چون خار گیاه خارشتر است»

شَژ šaž (ا) =شَش. عدد شش.

شژدَپ šaž-dap (صـ) =شَش‌دَپ↓.

شَژدَر šaž-dar (ا) =شش‌در↓.

شُژدَه šožda [عر:سَجدَة].(ا) سجده. «منصور چو چشے گُڈّاِتگیْں / وش‌وش شَژدهءَ ایْربیت (عابد:۶۵) manšūr čo češ-ē goḏḏ-et-ag-ēŋ , waš-waš šoždah a ēr bit منصور مانندِ درخت چِش← ی که آن را قطع کنند آرام آرام پایین افتاد»

شَست[1] šast (ا) عدد شصت.

شَست[2] šast (صـ) ۱- انگشت شست دست و پا. ۲-سوفار تیرِ کمان.

شَست[3] šast (ا) نوعی تاختن اسب که سریع و همراه با پرش‌های بلند است. «وَکاب‌شَست wakāb-šast تاختنی که مانند پرواز عقاب باشد، تاخت و تاز سریع»

-**شست جنَگ** jan-ag — به سرعت تاختن اسب. «شست جنت سانڈءَ چوْ هزاریّان / پنجگان دْرنزان اِنت مزاریّان (ابراهیْم حسن) šast a jaŋt sāŋḏ a čō hazār-i-y-āŋ paŋjag-āŋ draŋz-ān eŋt mazār-i-y-āŋ اسب نیرومندم همانند دیگر اسب‌های قوّی و گران‌بها می‌تاخت / و سُم‌هایش را مانند پنجه‌های شیر بر زمین می‌کوبید و شتاب برمی‌داشت»

-**شَست کنگ** kan-ag — دویدن و تاختن آهو که با پرش‌های بلند همراه باشد. هنگامی که آهو صید شود گویند که «شست» خود را فراموش کرده است.

-**مَیدانءَ شست‌کنَگ** maydān a šast kan-ag بسیار سریع دویدن و با عجله خود را به جایی رساندن.

شِست šest [سیـ: ثِکّءُ نِشانگ] (ا) علامت، نشانه.

شَستان šastān (ا) =شَستون↓.

شَسَّد šassad (ا) =ششسد↓.

شَستون šastūn (ا) نام قدیم مرکز شهر سراوان.

شَستونی šastūn-i (صنـ) ۱-مربوط به شستون. ۲-اهل شهر شستون(سراوان)

شستی šast-i (صنـ) ۱-مربوط به عدد شصت. ۲-شصت‌تایی.

شَش šaš (ا) عدد شش.

شش‌بَند šaš-baŋd (صـ) ۱-کِلّه(پشه‌بند)ی که دارای شش بند(طناب) باشد و بر شش ستون قرار گیرد. ۲-=شَش‌بوْگ↓. ۳- دارای شش جهت، آنچه از همه سو راه دارد.

شَش‌بوْگ say-bōg (ا) ساز نی‌ای که دارای شش بند یا گره باشد.

شَشپَر šaš-par (ا) نوعی تیر و ناوک که دارای شش پهلو بوده است. «هیژگ‌اَت مردانی کمان‌تابیْں شَشپَران (روانبُد: ۲۴۷) hižžag-at mard-ān-i kan māŋ-tāb-ēŋ

šaš-par-ān تیرهای ششپر مردان از کمان‌های آنان پرتاب می‌شد»

ششتات šaštāt بن ماضی از ششتَک↓

شَشت šašt بن ماضی از شَشتَک↓.

شُشت šošt بن مضارع از شۆدَگ↓.

شش‌تَک šaš-tak (ا) بادبانی که از شش پارچه درست شده است.

شَشتَگ šašt-ag [کا] (مصـمـ) =شَکسایَگ↓.

شُشتَگێن šošt-ag-ēn (صـ از شۆدَگ) ۱- شسته‌شده، تمیزشده با شستن. ۲-صاف و هموار. «شُشتگێن پَٹّ šošt-ag-ēŋ paţţ دشت صاف و هموار»، «شُشتَگێن آزمان šošt-ag-ēŋ āzmān آسمان صاف و بدون ابر»

شَش‌تَل šaštal (صـ) =گلمیر. ویژگی چیزی که بسیار خیس و نم‌کشیده است، بسیار خیس.

شَشتَه šošta [کا] (صـ) معجون.

شُشت‌ءُشۆد šošt-o-šōd (امصـ) شستشو، شستن و تمیزکردن.

شش‌جَنگ šaš-jaŋg (صـ) ویژگی زیوری طلایی که شش بار آن را ذوب کرده و هر بار از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن به این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل‌شده به زیور، پس از آن شش بار دیگر ذوب شده و هر بار قالب یا مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ←جنگ۲.

شش‌دَپ šaš-dap (صـ) ۱-آنچه شش دهانه دارد. ۲- اتاق یا بادگیری که شش در یا پنجره دارد. ۳-آن‌که شش دهان دارد. ۴- (مجاز) حرّاف، پرحرف، بسیار چالاک در سخن گفتن و جواب دادن.

شَشدر šaš-dar (صـ) اتاق یا بنایی که دارای شش در یا از شش سو باز باشد. «زاهر آت لالءِ ششدرێن شاهی شیشه‌بَند (روانبُد: ۴۶۱) zāher-at lāl e šaš-dar-ēŋ šāh-i šiša-baŋd اتاق ششدری دلدار که با شیشه تزیین شده بود ظاهر بود»

شَش‌دَنتان šaš-daŋtān (صـ) شتر هفت‌ساله.

شَش‌رِد šaš-red (ا) نوعی بافت در حصیربافی بلوچی.

شَشک šašk بن مضارع از ششکگ↓.

شَشِک šaš-ek (ا) =شَشگ↓.

شِشْک šešk (صـ) بسیار ریز و کوچک

شُشُک šoš-ok (ا) ۱-حشرهٔ ریزی است که به صورت گروهی زندگی کند و بر پوست بدن بچسبد و نیش آن سبب خارش گردد. ۲- حشرات ریز که آفت آرد، خرما و مواد غذایی دیگر است. ۳-(مجاز) ریز و انبوه، فراوان و درهم برهم.

ششکگ šašk-ag (مصـمـ) =شکسَگ↓. «مات نه اِنت چیّ یے که بچ شوشک‌اِیت ئی .../ داد ئی کنت شاهءَ پَه مهر شَشک اِیت ئی (گلخان۴: ۵۰۱) māt na-eŋt či yē ke bačč šūšk-it i dād i kaŋt šāh a pa mehr šašk-it i مادر (وطن) چیزی نیست که فرزند او را بفروشد، ... و آن را از روی مِهر به عنوان هدیه به شاه ببخشد»

شَشَگ šaš-ag (ا) =شَشِگ↓.

شَشِگ šašeg (ا) ۱- ششمین روز تولد نوزاد که در آن جشن گیرند و شیرینی دهند. ۲- صدقه و نذری که پس از شش روز از تولد نوزاد به مردم دهند. ۳-شش روز نخست ماه شوّال که برخی از مؤمنان هر شش روز را روزهٔ مستحبی گیرند، ششه[1]. ۴-ششمین نیا. «آ وتی ششگءِ هۆن گِپت ā wat-i šašeg e hōn gept او انتقام خون جدّ ششم خودش را گرفت» ۵-یک ششم از چیزی.

شِشَگ šešag (ا) =کـٹ. نخستین شیر دام ماده پس از زاییدن که با جوشاندن جامد می‌شود، آغوز، شیرماک. مثَل: «سُتکگ شِشَگان، هُپّ کنت پنێران sowtk-ag šešag-āŋ hopp kaŋt panēr-āŋ آغوزهای داغ [دهان] او را سوخته است، دارد پنیرها را فوت می‌کند»

شَشِگان šaš-eg-ān (ا) =شَشِگ šašeg↑.

شَشِگانی šaš-eg-ān-i (صنـ) =شَپتاکی↑.

شَشِگی šašeg-i (صنـ) بُز یا گوسفندی که در مراسم شَشِگ یا ششمین روز تولد نوزاد ذبح و نذر کنند.

شَشُم šaš-om (صـ) ششم، دارای رتبه یا مرتبهٔ ششم.

شش‌ماهی šaš-māh-i (صنـ) ۱-شش‌ماهه. ۲-نوعی ذرت خوشه‌ای که ساقه‌هایش کلفت و بلند هستند.

شَشُمی šaš-om-i (صنـ) ششمین.

شَشُمێن šaš-om-ēn (صنـ) ششمین.

شَشۆ šašō (صـ) ۱- شش‌تایی، شش‌روزه. ۲-بچه‌ای که شش‌ماهه متولد شود. [سنج: هَپتۆ] ۳-نوعی شلواربند.

شَشی šaš-i (صنـ) ۱-مربوط به عدد شش. ۲-شش‌تایی.

شِشێم šešēm (ا) بند یا دیوار کوچکی از جنس بوتهٔ گیاهان یا شاخ و برگ درختان که مانند مانعی در مسیر پرندگان سازند تا آن‌ها مسیر خود را به راه ویژه‌ای که به دام یا تله ختم می‌شود تغییر دهند.

شَش‌یَک šaš-yak عدد کسری یک‌ششم.

شَک šak [عر:شَکّ] (امصـ) ۱- شَک، تردید، دودلی. ۲- =تۆد. گمان.

-شَک آرَگ ār-ag — شَک آوردن، شَک کردن.

-شَک برَگ bar-ag — ۱- شَک بُردن، شَک کردن. ۲- گُمان بردن.

-شَک کنَگ kan-ag — شَک کردن.

-شَک ورَگ war-ag — احساس شک و تردید کردن، بدگمان‌شدن

شَکّ[1] šakk (ا) =سَررَند. ۱-شانه، وسیلهٔ شانه‌کردن موی. ۲-نوعی ماهی دریای جنوب.

شَکّ[2] šakk (ا) ۱-تخته‌سنگ، سنگ صاف و پهن و بزرگ. ۲- سنگ قبری که به صورت ایستاده بر بالین قبر نصب کنند.

شِک[1] šek (امصـ) =شَک. شَک، تردید.

شِک[2] šek بن مضارع از شِکگ↓.

شِکّ šekk (ا) ۱-ابزاری دسته‌دار است شبیه چنگال که در خرمن‌کوبی سنتی برای باددادن محصول کوبیده‌شده به کار رود، چهارشاخ. ۲- =شیکّ. سیخ. ۳-(مجاز) دندان‌های دراز و ناهماهنگ و بدقواره. ۴- =مِکّ. ویژگی آنچه به صورت عمود ایستاده باشد.

شکاپ šakāp بن مضارع از شکاپَگ↓.

شکاپت šakāpt بن ماضی از شکاپَگ↓.

شکاپَگ šakāp-ag (مصـمـ) =شاپَگ. ضربه وارد کردن بر چیزی یا کسی به‌وسیلهٔ چوب یا مُشت و سیلی و لگد. «شکاپت مردءَ شَهماتے زالءَ وتی (عابد۱۱: ۱۱۴) šakāpt mard a šahmāt-ē zāl a wat-i مرد به زنش سیلی محکمی زد»

شِکار šekār (امصـ) ۱- همان شکار فارسی؛ گرفتن، به دام یا تله انداختن یا کشتن حیوانی، صید. ۲-(صـ) حیوانی که صید یا شکار شده است.

-شِکار بیَگ ba-y-ag — ۱- به دام افتادن یا کشته شدن حیوانی، شکار شدن، صید شدن. ۲- (مجاز) گرفتار شدن. مثَل: «بْراتے که گۆن بْراتءَ کینگ‌دار بیت، دُژمِنێن مردانی شکار

[1] -در متون کهن فارسی ششه، به همین معنی است، «شش روز بعد از عید فطر که روزه داشتن در آن شش روز سنت است؛ ششه می‌گیر و روز عاشورا / تو نتابی به کربلا بودن (مولوی)» (فر.بز.سخن)

بیت brāt-ē ke gōŋ brāt a kinag-dār bit برادری dožmen-ēŋ mard-ān-i šekār bit که نسبت به برادرش کینه بورزد، [عاقبت] گرفتار دشمن می‌شود»

-**شِکار کنَگ** kan-ag — شکار کردن، صید کردن.

شِکارانی šekār-āni (صـ) ۱-آن‌که در شکار بسیار مهارت دارد، شکاری. ۲-(مجاز) جنگاور، شمشیرزن.

شکارپَچ šekār-pač (ا، صـ) =ناگُمان‌پَچ. نوعی کباب، بویژه گوشت شکار، به گونه‌ای که گوشت‌ها را به صورت تکه‌های بزرگ بر سیخ کشیده و تَهِ سیخ را در زمین می‌کارند و در دو سوی سیخ‌های کاشته‌شده، به فاصلهٔ نزدیک به یک متر آتش روشن می‌کنند و گوشت‌ها آرام‌آرام با گرمای غیرمستقیم زغال‌های افروخته کباب می‌شوند.

شِکارجاه šekār-jāh (ا) جایی که در آن به شکار حیوانات پردازند، شکارگاه.

شکارگۆل šekār-gōl (صـ) آن‌که در شکارگاه یا کوه و دشت به دنبال شکار می‌گردد.

شکارگیر šekār-gir (صـ) شکاری، صیاد.

شِکاری šekār-i (صنـ) =شکاریگ↓.

شکاریگ šekār-ig (صنـ) ۱- مربوط به شکار. ۲- آن‌که در شکار کردن مهارت دارد، شکاری، صیاد. ۳-وسیله‌ای که مخصوص صید و شکار باشد مانند تفنگ. ۴-حیوانی که برای شِکار پرورش داده‌اند مانند سَگ یا عقاب شکاری. ۵-پرندهٔ شکاری مانند عقاب و شاهین. ۶- (مجاز) آن‌که در پی استعمار و بهره‌گیری از مردم است، سودجو. «سرزمین پُرّ اِنت چَه شکاریگان / کوّه چَه ڈُنگانءُ کتاریگان (چمل: ۴۹) sar-zamin porr eŋt ča šekār-ig-ān kōh ča đoŋg-ān o katār-ig-ān سرزمین از افراد سودجو و کوه از دزدان و افراد مسلح پُر است»

شِکّاشِکّ šekk-ā-šekk (صـ) ویژگی آن‌که یا آنچه به صورت راست و عمود ایستاده باشد یا دارای قامتی راست و بدون خمیدگی باشد. [مقا: وَهلوّ] «آ شِکّاشِکّیں مردے اَت ā šekk-ā-šekk-ēŋ mard-ē at او مردی با قامت راست و بدونِ خمیدگی بود»

شِکان šek-ān (صـ) ویژگی آنچه تکه‌های آن بر اثر تَرَک‌خوردگی از هم فاصله می‌گیرند. «شِکان اَنت شِک‌شکّیں آدِیْنکءِ شِک (شفا: ۴۲) šek-ān aŋt šek-šek-ēŋ ādēŋk e šek تَرَک‌های آینهٔ شکسته دارند از هم فاصله می‌گیرند»

شِکایَت šekāyat [عر: شکایَة] (امصـ) ۱-شکایت، گله‌مندی. ۲-دادخواهی.

-**شکایَت کنَگ** kan-ag — ۱-شکایَت کردن، گله کردن. ۲-دادخواهی کردن.

شَک‌بَر šak-bar (صـ) شَک‌برنده، شکاک.

شَک‌بری šak-bar-i (حامصـ) شَک، تردید، شکاکیت.

شَک‌بَند šak-baŋd (صـ) قنات یا چاهی که دهانهٔ آن را با تخته‌سنگ پوشانده‌اند.

شِکپال šek-pāl (ا) =شِرک‌ءُپال↑.

شِکدَگ šekadag [فنو] [بن ماضی: شِکه šekah شکست؛ بن مضارع: شِکِد šekede می‌شکند] (مصـلـ) =پْرُشَگ. شکستن.

شَکر šakar (ا) ۱-شِکر. ۲-(صـ) شیرین، مطبوع. ۳- خندهٔ شرین و مطبوع. ۴-جزء پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی مطبوع. مانند: «شَکرکند↓»

-**شَکرریْچَگ** rēč-ag — ۱-شکر ریختن. ۲-(مجاز) خوش خندیدن.

شُکر šokr [عر] (امصـ) شُکر، قدردانی، سپاس.

-**شُکر کنَگ** kan-ag — شکر کردن، سپاسگزاری کردن از احسان و لطف کسی.

-**شُکر گِرَگ** ger-ag — شکر کسی را گرفتن، از کسی ممنون و سپاسگزار بودن.

شکرآواز šakar-āwāz (صـ) (مجاز) خوش‌آواز.

شکرا ša(e)krā [صو: بانز، باز] (ا)عقاب شکاری.

شُکرانَو šokr-ānaw (ا، صـ) =شُکرانَه↓.

شُکرانَه šokr-āna [عر+بلو] (ا، صـ) ۱- چیزی یا پولی که جهت سپاسگزاری از احسان کسی به او هدیه دهند. ۲- پول یا چیزی که در ازای دعا و تعویذ به دعاخوان یا دعانویس دهند.

شَکربِچکندگ šakar-bečkandag (صـ) آن‌که خنده‌های شیرین و مطبوعی دارد، شکرخنده.

شکربِشکندگ šakar-beškandag (صـ) =شکربِچکندَگ↑.

شکربَهر šakar-bahr (صـ) آنچه بخشی از آن از شکر است، به‌مجاز شیرین، گوارا.

شَکرپاش šakar-pāš (ا) ظرفی که درون آن شکر گذارند و با در برخی از مواد غذایی شکر ریزند.

شکرتام šakar-tām (صـ) شیرین چون شکر، لذیذ و مطبوع.

شکرتْران šakar-trān (صـ) =وش‌گپ. خوش‌سخن، شیرین‌سخن.

شَکردان šakar-dān (ا) ظرف ویژهٔ نگهداری شکر.

شکررَنج šakar-raŋj (امصـ) رنجش مختصر.

-**شکررنج بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) کمی یا مختصراً از کسی رنجیدن. «چوّش شکررنج مبوّ چَه منءَ هم‌نفس (قاضی۲: ۴۳) čōš šakar-raŋj ma-bō ča man a ham-napas ای همدم از من این‌گونه نرنج»

شکررنگ šakar-raŋg (صـ) ۱- آنچه به رنگ شکر است، شکری. ۲- (مجاز) سفید. ۳- (مجاز) شیرین.

شکرز šakarz بن مضارع از شَکرزَگ↓.

شَکرزِتِن šakarz-et-en (مصـمـ) =شَکرزَگ↓.

شَکرزَگ šakarz-ag (مصـمـ) صاف و هموارکردن زمین پس از شخم زدن.

شَکرستان šakar-estān (ا) ۱-جایی که در آنجا شکر زیاد باشد. ۲-(مجاز) بسیار شیرین و مطبوع.

شَکرسُنٹ šakar-soŋṭ (صـ) دارای لبی زیبا و ظریف، شکرلب، شیرین‌لب.

شکرشان šakar-šān (صـ) افشاننده و نثارکنندهٔ شکر، به‌مجاز شیرین‌سخن. «تئی رنگ هورءُ پریّانی، زبان شهدءُ شکرشانیں (عابد۱۰: ۱۳۱) tai raŋg hūr o pri-y-ān-i zobāŋ šahd šakar-šān-ēŋ در صورت ظاهر به زیبایی حوری‌ها و پریان و در حرف زدن نیز شیرین‌سخن هستی»

شَکرْک šakark (ا) جای صعب‌العبور در کوه.

شکرکانڈیل šakar-kāŋđēl (ا) نیشکر.

شَکرکند šakar-kaŋd (صـ) ۱- شکرخنده، خندهٔ شیرین و مطبوع. ۲-آن‌که دارای خنده‌های شیرین و مطبوعی است.

شَکرکندَگ šakar-kandag (صـ) =شکرکند↑.

شَکرکنڈ šakar-kaŋđ (صـ) شیرین چون شکر و قند، بسیار شیرین و مطبوع.

شَکرکنڈیل šakar-kaŋđēl (ا) =شکرکانڈیل↑.

شکرگال šakar-gāl (صـ) شیرین‌سخن.

شکرگز šakar-gaz (ا) =گزَنگُبیْن→.

شکرگوار šakar-gwār (صـ) ۱- شکربار، شکرریز. ۲- (مجاز) شیرین‌سخن. ۳- بسیار شیرین و گوارا.

شَکرلَبز šakar-labz (صـ) شکرسخن، شیرین‌سخن.

شِکرم šekerm =دِنْش. (ا) شکستگی‌ای که کامل نیست. «اے هیرانءَ شکرمے مان اِنت ē hirān a šekerm-ē mān eŋt این ظرف شکستگی دارد، کمی شکسته است»

شُکرمَند šokr-mand (صـ) شاکر، سپاسگزار.

شُکرمَندی šokr-mand-i (حامص) شکرگزاری.

شَکروُ šakar-ō (ا) =باز. پرندهٔ شکاری عقاب.

شَکروار šakar-wār (صـ) ۱- آن‌که بسیار شکر خورد یا به خوردن شکر علاقه دارد. ۲-(مجاز) شیرین‌سخن.

شَکروَرنا šakar-warnā (صـ) آن‌که تازه به سنّ جوانی رسیده است، نوجوان.

شَکرورنایی šakar-warnā-yi (حامصـ) ۱-نوجوانی، زمان نوجوانی. ۲-نوجوان بودن.

شِکرَه šekra (صـ) =شِکرا↑.

شَکرهَند šakar-hand (صـ) =شَکرکند↑.

شِکرهی šekrah-i (صنـ) منسوب به شِکرا و شِکره↑. «شِکرهی بال šekrah-i bāl بال عقابی، بال قوی»

شَکری šakar-i (صنـ منسوب به شکر) ۱-مربوط به شکر. ۲-درست‌شده از شکر. ۳-چیزی که در ساختن و درست کردن آن از شکر استفاده کرده‌اند. ۴-به رنگ شکر، سفیدِ شکری. ۵-نوعی درخت خرما و میوهٔ آن، خارک‌های این نخل شیرین هستند و از جمله نخل‌های زودرس است.

شَکرێن šakar-ēn (صـ) آلوده به شکر، شکرآلود، آمیخته با شکر. «منی دست شکرێن اَنت man-i dast šakar-ēn ant دست‌هایم به شکر آلوده‌اند»

شَکّژ šakkaž [سیـ: گمانو، شکیگ، شکوار] (صـ) =شکوّ، شکاک.

شَکّژ šakk-ož (ا) نوعی شانه که دندانه‌های ریز و کوتاهی دارد.

شَکّژو šakkažū (صـ) =شَکّژ→.

شِکُّک šekk-ok (امصغ از شِکّ) سیخ کوچک.

شَکس[1] šaks (ا) ۱- فرشته، پَری، نیروی غیبی. «هچ گوَنگءَ مالوم نَیان / شَکساں که اهوال داتگاں / جِنّانءُ گَیبی پْرێشتگاں (حماسهٔ کمبر: ۵۵۲) heč gōnag a mālūm na-y-āŋ šaks-āŋ ke ahwāl dāt-ag-āŋ jenn-ān o gayb-i prēštag-āŋ هیچ گونه آگاه نیستم، [گویا] نیروهای آسمانی و موجودات غیبی و جن‌ها به من خبر دادند» ۲- جِنّ. «پِلانیءَ شکسے مان سرانت pelāni y-a šaks-ē māŋ sar eŋt فلانی جنی در سر دارد، جن‌زده است» ۳-(مجاز) بسیار زیبا.

شَکس[2] šaks بن مضارع از شَکسَگ↓.

شَکس[3] šaks [عر: شَخص] (ا) شخص، فرد، کس. «دْرَاتکگ ناگهاں شَکسے / بَلَه‌جوَنءُ زمین‌جکسے (روانبد: ۲۱۵) drātk-ag nāgahāŋ šaks-ē balah-jōn o zamiŋ-jaks-ē ناگهان کسی ظاهر شد که جثهٔ بزرگش زمین را تکان می‌داد»

شُکس šoks (ا، صـ) شک و تردید. «آ شُکس اِنت ā šoks eŋt او مردد است»

-شُکس بیگ ba-y-ag — در تردید بودن.

شَکسا šaksā ۱- بن مضارع از شکسایگ↓. ۲- (ا) دستگاه فرستنده رادیو و تلویزیون. «گماں کناں شِنگجاهءِ شکسا ٹگل‌اِتگ (سیدء: ۴۳) gomāŋ kan-āŋ šeŋg-jāh e šaksā ṭagal-et-ag فکر کنم فرستندهٔ پخش رادیو تغییر کرده است»

شَکسات šaksāt بن ماضی از شکسایگ↓.

شکساتگ šaks-āt-ag (صـ) فرستاده شده. «شکساتگێن نِمدی šaksāt-ag-ēŋ nemdi نامهٔ فرستاده شده»

شکساتِن šaks-āt-en (مصـمـ) =شکسایگ↓.

شکسار šaks-ār [نوکـ] (صـ) دستگاه فرستنده.

شکسایگ šaksā-y-ag (مصـمـ) ۱- =راه دیگ، دێم دیگ →دێم. فرستادن. ۲-پُست کردن.

شکست šeka(e)st (امصـ) ۱-شکست، باختن در بازی و جنگ. ۲- (صـ) شکسته شده. «دل چو شکستێن بوجیءَ / اوستءَ تَیابءَ نَنگرانت (ساحر۱: ۷۸) del čō šekast-ēŋ bōj-i y-a ōst e tayāb a naŋgar-eŋt دل همچون قایق شکسته‌ای بر ساحل آرزوها لنگر زده است»

-شکست ورَگ war-ag — ۱-شکست خوردن. ۲- شکستن. «زَهمءَ چه برچانکءَ شکست وارتگ (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۸۰) zahm a ča barčāŋk a šekest wārt-ag شمشیر از قبضه شکست»

شَکستِن šekasten (صـ) شکسته شده.

شَکسَگ šaks-ag (مصـمـ) =شکسایگ↑.

شکسی[1] šaks-i (صنـ) مربوط به شکس(فرشته)

شکسی[2] šaks-i (صنـ) مربوط یا متعلق به شخص، شخصی.

شَکش šakš (ا) =تباهِگ. گوشت نمک‌سود و خشک‌شده.

شَک‌شَک šak-šak (صـ) ۱- آیینه‌ای که ترک نخورده است ولی در آن خط افتاده و کدر شده است. ۲- شیشه یا آیینه‌ای که ترک‌خورده یا خُرد شده است ولی قطعاتش از هم جدا نیست. «کئی نکسێن نزر سَک بوت / دلءِ آدێنک شَک‌شَک بوت (بیدار۱: ۶۳) kai naks-ēŋ nezar sak būt del e ādēŋk šak-šak būt نگاه شوم چه کسی بود که آیینهٔ دل ترک برداشت»

شِک‌شِک šek-šek (صـ) ویژگی چیزی که بر اثر شکستن شکاف‌ها و ترک‌های زیادی دارد. →شِکگ.

شِکگ šek-ag (مصـلـ) ۱- فاصله گرفتن دو چیز که به هم چسبیده یا کنار هم هستند، شکاف برداشتن. ۲- ترک سطحی برداشتن، خش افتادن شیشه. «شِکاں اَنت شِک‌شکێن آدێنکءِ شِک (شفا: ۴۲) šek-ān aŋt šek-šek-ēŋ ādēŋk e šek تَرَک‌های آینهٔ شکسته دارند از هم فاصله می‌گیرند» ۳- ترک برداشتن و لایه دادن پوست صورت بر اثر سرمای زمستان. «هوا سارت اِنت کریم مه‌جَنئے تئی دێم شِکاِیت hawā sārt eŋt kerim ma-jan-ay tai dēm šek-it هوا سرد است، اگر به صورتت کِرِم نمالی پوستش خشک می‌شود و لایه برمی‌دارد» ۴- از جای خود کمی تکان خوردن.

شَکّل šakkal (ا) ۱-شکر. ۲-(صـ) بسیار شیرین و مطبوع. «الله سبز کنات آ مردءَ، زندءِ شَکّلێن بکشاِت (عابد: ۱۶۸) allāh sabz kan-āt ā mard a zend-ē šakkal-ēŋ bakš-ā-et خداوند آن شخص را که زندگی شیرینی بخشید آباد و مرفه کند»

شَکّلێن šakkal-ēn بن مضارع از شَکّلێنگ↓.

شَکّلێنگ šakkal-ēn-ag (مصـمـ جعلی از شَکّل) شیرین کردن، مخلوط کردن چیزی با شکر و شیرینی. «شَکّلێناں من پَه تَرا جَور ءُ کُچّلاں / کُچّلێنئے تَو پَمَّنءَ شَهدءُ شَکّلءَ (عابد۴: ۵۳) šakkal-ēn-āŋ man pa ta-r-ā jawr o koččal-āŋ koččal-ēn ay taw pa-m-man a šahd o šakkal a من برای تو مواد تلخی مانند کُچّل→ و جَور→ را شیرین می‌کنم، ولی تو مواد شیرین و گوارایی چون شهد و شکر را تلخ می‌کنی»

شِکندێم šeken-dēm (صـ) =شکون‌دێم↓.

شَکّو šak-ō (صـ) ۱-شکاک، بسیار شک‌کننده. ۲- آن‌که نسبت به دیگری بدگمان است یا سوءظن دارد بویژه بدگمانیش به این باشد که شخص با کسی ارتباط نامشروع و غیراخلاقی داشته باشد. ۳- آنچه همراه باشک باشد، تردیدآمیز. «شکوئێن گپ šakk-ō-ēŋ gap سخن تردیدآمیز»

شِکّو šekk-ō (صـ) ۱-آنچه شبیه سیخ باشد. آن‌که دندان‌های دراز و بی‌ریختی دارد.

۳-دیوار یا اسکلت اتاق که از شاخ و برگ درخت خُرما سازند.

شَکوار šak-wār [عر: شکّ+ بلو: وار](صـ) شکاک، بدگمان.

شکوڑ šakūrr بن مضارع از شکوڑگ↓.

شکوڑگ šakūrr-ag (مصـمـ) =شوڑگ۲↓.

شکۆسَگ šakōsag (ا) =شَکۆشَگ↓.

شَکۆگ šakkōg (ا) هر تکه از چوب یا هیزمی که تکه‌تکه شده است.

شِکّۆگ[1] šekk-ōg (صـ) ۱- ریزه‌های چوب که در پوست دست و پا فرورود، تکه چوب نوک‌تیز. ۲- آنچه دندانه دندانه و نوک‌تیز باشد. ۳- سیخ‌مانند، آنچه در ظاهر شبیه سیخ باشد. سیخ‌سیخکی. «دل‌اۆں شِکّۆگیں مچاچاں سُپتگ (شفا: ۵۱) del-ōŋ šekk-ōg-ēŋ mečāč-āŋ sopt-ag دلم را مُژه‌های بلند و نوک‌تیز [یار] سوراخ کرده است»

شِکّۆگ[2] šekkōg (ا) =شیکّۆگ↓.

شَکون šakūn (صـ) ۱-دارای حالتی که سر و روی کسی یا چیزی به پایین باشد، سرنگون، واژگونه. ۲-در حالت کرنش و تعظیم کسی که تن را به شکل سجده درآورند.

-شَکون بیَگ ba-y-ag — ۱-سرنگون شدن، واژگون شدن. ۲-بر زمین افتادن چیزی که در حالت ایستاده باشد مانند ظرف.

-شَکون کنَگ kan-ag — ۱-سرنگون کردن چیزی. ۲-با برگرداندن و واژگون کردن چیزی محتوای آن را خالی کردن مانند کامیونی که بار خود را خالی کند.

-شَکون گِرَگ ger-ag — سرنگون افتادن، سرنگون شدن.

شُکون‌بهت šokūn-baht (صـ) نگون‌بخت، بدبخت، بداقبال.

شَکون‌دیِم šakūn-dēm (صـ) =شکندیِم، شکون. وِیژگی کسی یا چیزی که با سر وروی بر زمین افتاده است. «یَک پُرشتَگءُ شکون‌دیِمیں یَدّارے رێکءِ تها بُڈّاِتَگ‌اَت (دوستین:۶۳) yak prošt-ag o šakūn-dēm-ēŋ yaddār-ē rēk e tah-ā bodđ-et-ag-at یک قایق شکسته و واژگونی در ماسه‌ها فرو رفته بود»

شکون‌دیِمی šakūn-dēm-i (قـ) به حالت واژگون. «گۆات شکون‌دیِمی کپتَگ (امین:۲۳) gwāt šakū-dēm-i kapt-ag باد واژگون افتاده است»

شکۆنسَگ šakōŋsag (ا) =شَکۆشَگ↓.

شِکُه šekoh (اصو) لفظی است که با تکرار آن گاو را رانند.

شَکهپ šakahp بن مضارع از شکهپَگ↓.

شَکهپَگ šakahp-ag (مصـمـ) =شَهپَگ↓.

شِکّءُپال šekk o pāl (ا) =شِرکءُپال↑.

شَکّءُپَکّ šakk o pakk (صـ) سخن یا موضوعی که راستی یا واقعی بودن آن کاملاً ثابت نشده است.

شَکّی šakk-i (صـ) مشکوک، مردد.

-شَکّی بیَگ ba-y-ag — (صـ) مشکوک شدن. «بلے شَکّی مَه‌بئے چِمَّن تَرا دردانی سوگند اِنت (سید۶: ۳۱) balay šakk-i ma-bay ča-m-an ta-r-ā dard-ān-i sawgeŋd eŋt تو را قسَم به دردهایی که می‌کشم از من مشکوک نباش»

شِکّی šekk-i (صـ) ۱-سیخ‌دار، خاردار. ۲-آن‌دندان‌هایش دراز و بدقواره باشد.

شَکّیگ šakk-īg (صـ) =شَکّی↑.

شِکّیگ šekk-īg (صـ) =شِکّی↑.

شَکین šakin (صـ) =شَکون↑. «ما شَکین اێں لَجوزانی دروازَگءَ / چرپێں چُنڈے دپارےءِ شۆهازَگءَ (ساحر۳: ۸۸) mā šakin-ēŋ lajūz-ān-i darwāzag a carp-ēŋ čoŋd-ē dapār-ē y-e šōhāz-ag a ما بر دروازهٔ افراد بخیل

برای تکه‌ای نان و لقمه‌ای چرب، کرنش می‌بریم»

شِکێن šek-ēn بن مضارع از شِکێنَگ↓.

شِکێنت šek-ēŋt بن ماضی از شِکێنَگ↓.

شِکێنتِن šek-ēŋt-en (مصـمـ) =شِکێنَگ↓.

شِکێنَگ šek-ēn-ag [سیـ:گرانێں چیزےءَ چه جاگهءَ کمێں کِنزێنَگ] (مصـمـ) چیزی سنگین را کمی ازجای خود تکان دادن.

شَکین‌دیِم šakin-dēm (صـ) =شَکون‌دیِم↑.

شَگاشک šagāšk (ا) نوعی پرنده از خانوادهٔ سار که به اندازهٔ قُمری است و در فصل پاییز به باغ‌ها می‌آید.

شَگال šagāl (ا) =تۆلَگ. شغال.

شَگالم šagālm (ا) =شَگال↑.

شَگالی šagāl-i (صـ) ۱-مربوط به شگال. ۲-کسی یا حیوانی یا جسد و لاشه‌ای که طعمهٔ شغال‌ها گردد. «ڈالیءُ شَگالی بیت جۆن (عابد:۹۴) đāli o šagāl-i bit jōn جسد طعمهٔ دال‌ها و شغال‌ها می‌گردد»

-شَگالی بیَگ ba-y-ag — طعمهٔ شغال‌ها شدن.

شَگام šagām (ا) همراه با واژهٔ «رگام» می‌آید و هر دو به معنی فصل و موسم رسیدن میوه یا برداشت گیاهان و سبزی‌ها است، مثَل: «شَگام رگام، نۆکێں تام، شُگرێں نه‌مُرتاں نۆکێں تام‌اۆں چَشت šagām ragām nōk-ēŋ tām šogr-ēŋ na-mort-āŋ nōk-ēŋ tām-ōŋ čašt فصل نوبرانه رسید، خدا را شکر که نَمردم و مزهٔ جدید را چشیدم»

شِگام šegām (امصـ) =شگان، ٹۆک، تَژن، پیگۆر. ۱- احسان یا نیکی و لطف خود را که دربارهٔ کسی کرده‌اند به رُخ او کشیدن، منت‌گذاری، منت. ۲-طعنه، سرزنش. مثَل: «شِگام بَگاءَ مرد کنت šegām bagā a mard kaŋt طعنه و سرزنش، ترسو را دلیر می‌کند»

-شِگام جنگ jan-ag — (مصـمـ) ۱-نیکی‌هایی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند، به رُخ او کشیدن یا او را مرهون دانستن، منت نهادن، منت گذاشتن. ۲-طعنه زدن، سرزنش کردن.

شِگامی šegām-i (صـ) =شگانیگ. ۱-منت نهاده شده. ۲-مورد طعنه قرار گرفته شده.

-شِگامی بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- مورد منت کسی قرارگرفتن. ۲- مورد طعنهٔ مردم قرارگرفتن.

-شِگامی‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) مورد طعنه و سرزنش قرار دادن.

شِگامیگ šegām-īg (صـ) =شِگامی↑.

شِگان šegān (امصـ) =شِگام↑. «هَنچۆ که تَو سوتکگ منءَ / بلّے تَرا سۆچ‌اَنت شِگان (ملا: ۹۰) hančo ke taw sowtk-ag man a bell-ē ta-r-ā sōč-aŋt šegān همان‌گونه که تو مرا سوخته‌ای (آزار داده‌ای) بگذار که تو را طعنه و سرزنش مردمان بسوزند»

-شِگان جنگ jan-ag — ←شگام. «چه آ دادبکشءَ، بهیل گِه‌اِنت / که شِگان به‌جَنتءُ گنی به‌بیت (ساحر۳: ۱۰۷) ča ā dād-bakš a bahil geh-eŋt ke šegān be-jaŋt o gani be-bit از آن بخشنده که ثروتمند است و سخاوت خود را به رخ می‌کشد، بخیل بهتر است»

شِگانی šegān-i (صـ) =شگانیگ↓.

شِگانیگ šegān-īg (صـ) =شِگامی↑. «دل منی پَمے گَپءَ طعنهٔ شِگانیگ اِنت (ساحر۱: ۱۵) del man-i pamē gap a tāna o šegān-īg eŋt دل من بخاطر همین سخن مورد طعنه و سرزنش قرار گرفته است»

شِگ‌بِگ šeg-beg (ا) =شِکءُبِگ↓.

شَگر šagr [کا: شَغر] (ا) =شَیر. شعر، نظم.

شُگر šogr [عر: شُکر](امصـ) =شُکر↑.

-شُگرگرگ ger-ag — (مصـلـ) شکرگزاری کردن، سپاسگزار بودن. «شُگرءَ مَن گِران هاوَندءَ /

هر وهدءَ وتی هـر ساهءَ (عابد:۱۷۳) šogr a
man ger-āŋ hāwand a har wahd a wat-
i har sāh a خداونـد را در هـر لحظـه و هـر
دمی سپاس می‌گویم»

شَگراب šagrāb (ا) = مُنڈی، بِها، مینگ. نـوعی ماهی پولک‌دار دریای جنوب.

شُگرار šogr-ār (ص) سپاسگزار، شاکر.

شُگرانه šogrāna (ا، ص) =شُکرانه↑.

شَـگرب šagreb [عر: مشرق] (ا) مشرق، شرق. «یَکّے رَهـێج گِپت شَـگرِبءَ / یَکّـے رهـادَگ مگرِبءَ (عابد۲: ۱۰۰) yakk-ē rahēj gept šagreb a yakk-ē rahādag magreb a یکی به سوی مشرق و دیگری به طرف مغرب روانه شدند»

شَـگرب‌زانـت šagreb-zāŋt [نـوک] (صـ) دانشمندی که در شناختن مشرق‌زمین و زبـان و ادبیات، علوم، هنر و... مربوط به آن تحقیق می‌کند، شرق‌شناس، مستشرق.

شگربی* šagreb-i (صن) شرقی.

شِگرَو šegraw (ا) =شِدَگ. شیههٔ اَسب.

-شِگرَو آرَگ ār-ag — شـیهه کشـیدن. «بـۆر هلانچان اِنت شِگروی آری (ملا ابراهیم، شعر باگێن بشکرد) bōr halānč-ān eŋt šegraw-i ār-i اسب در حالی‌که در تـک و تـاز اسـت، شیهه می‌کشد»

شُـگرێن šogr-ēn (شجـ) خـدا را شـکر! «شُکرێن که آ نـه‌شُت šogr-ēn ke ā na-šot خدا را شُکر که او نرفت»

شَگز šagaz (ا) محوطه‌ای محصور است با دیوارها و بندهایی از چوب و خار که در فصل خرماپزان، خرماها را پس از برداشت در آن‌جا نگه دارند، تا بسته‌بندی کنند. بـه ایـن محوطه «بُشِـنگ bošeŋg» یـا «بوشـنگ bōšeŋg» و در منطقـهٔ سربـاز جوْهـان jōhān(خرمن)» هم گویند. مثل: «شگز گوْن لُنڈان اِنت šagaz gōŋ lonḍ-ān eŋt شـگز جایگاه پسران ولگرد و لاابالی است[1]»

شگزبَند šagaz-baŋd (ا) =شَگز↑.

شَـگزچَنڈ šagaz-čanḍ (ا) ۱- خـالی کـردن شـگز↑ از خرماهـای جمـع‌آوری‌شـده، ایـن خرماها را بسته‌بندی کنند و به خانه یا انبار منتقـل کنند. ۲-موسـمی کـه شـگز↑را خالی کنند که همزمان با اوایل پاییز است.

شگس šagas (ا) =سـگس. ۱-اسـتخوان لگـن. ۲- =کِپل. کفل، سرین.

شِگِشـک šegešk (ا) =نـادُز. نـوعی مـاهی از خانوادهٔ «شـانک‌ماهیـان». ۱-شـانک زردبالـه. ۲-کوپَر.

شِگگ šeg-ag (مصـل) =شَپَک. فروریختن میوه از روی درخت.

شَگنز šagaŋz (ا) =شَگز↑

شُگُل šogol بن مضارع از شُگُلَگ↓.

شُگُلتِن šogol-et-en (مصـل) =شُگُلَگ↓.

شُگُلُک šogolok (ا) =کوْلک. شـتالنگ، کعبِ پا.

شُگُلَگ šogol-ag (مصـل) شُل شدن و آویزان شدن پوست بدن.

شگنز šagaŋz (ا) =شَگز↑.

شـگوازێن šegwāz-ēn بـن مضـارع از شگوازێنَگ↓.

شـگوازێنت šegwāz-ēŋt بـن ماضـی از شگوازێنَگ↓.

شِگوازێنگ šegwaz-ag (مصـم) کسـی یـا چیـزی را بـا شـتاب و بـه سرعـت از جـایی گذراندن و عبور دادن.

شِگوَز šegwaz بن مضارع از شِگوَزَگ↓.

۱-شگز جایگاه جمع کردن خرما در فصل خرماپزان است، این جایگاه یک یـا دو مـاه دایـر اسـت و پـس از آن محل جمع شدن افراد ولگرد است.

شِگوَزَگ šegwaz-ag (مصـل) با شـتاب و بـه سرعت از جایی گذشتن و عبور کردن. «سبرانی تانجوْ سِستَگ / آپ چـه سرءَ شگوَسـتَگ (ملا:۱۱۴) sabr-ān-i tānjō sest-ag āp ča sar a šagwast-ag نـخ صـبر گسسـته و آب از سر گذشته است»

شَگوَزوْک šagwaz-ōk (صـفا) سبقت‌گیرنده.

شِگوَست šegwast بن ماضی از شِگوَزَگ↓.

شِگوَستِن šegwast-en (مصـل) =شِگوَزَگ↑.

شَگوْشَگ šagōšag (ا) =اَژوْ. گیـاهی بوتـه‌ای و کوتاه است که هنگام باریدن باران شکوفه می‌دهد و ثمرش بـه انـدازهٔ بـادام و نـارس آن لذیذ است، برگ‌های ایـن گیـاه ضخیم و اگـر بشکنند، شیرهٔ سفید از آن بیرون آید، این گیاه در نواحی چابهار و حومهٔ آن می‌روید.

شَگون šagūn (ص) =شَکون↑.

شِگِهت šegeht بن ماضی از شگێجَگ↓.

شِگِهتِن šegeht-en (مصـم) =شِگێجَگ↓.

شِگ‌ءُبِگ šeg o beg (صـ) ۱- خبری که راست یا کذب بودن آن ثابت نشـده اسـت، شایعه. ۲- مردد، دودل. «من شِگ‌ءُبِگ اِتـان اے کـار اوْں نه‌کُت maŋ šeg o beg et-āŋ ē kār-ōŋ na-kot من مردد بودم این کار را نکردم»

شِگێج šegēj بن مضارع از شِگێجَگ↓.

-شِگێج دیَگ da-y-ag — =شِگێجَگ↓.

شِـگێجَگ šegēj-ag (مصــم) =تـاپ‌کَـنَگ. ←تاپ. لباس‌ها و رخت‌های شسته‌شـده و خیس را بر طنـاب یـا روی چیـزی دیگر پهـن کردن تا خُشک شوند.

شَگیک šagik [سیـ: جنترءِ میْه] (ا) میلـه یـا میخ سنگ آسیاب دستی.

شِگێن šegen بن مضارع از شگێنَگ↓.

شـگێنت šeg-ēŋt بـن ماضـی از مصـدر شگێنَگ↓.

شگێنگ šeg-ēn-ag (مصـل) برداشـت کـردن میوهٔ برخی از درختان با تکان دادن شـاخه‌هـا و فروریختن آن‌ها.

شَـل[1] šal (صـ) ۱- شَـل، سُسـت. [مقـا: مُهـر] ۲- آن‌که دست و پایش از کـار افتـاده باشـند، فلج. ۳-شُل.

شَل[2] šal (صـ) ۱- رقیق، آبکی. ۲-(ا) باران تنـد و رگباری. «ارس چَه هـر دوْ دیـدگان / شَـنزان بَنـت نـوْدی شَـلان (ملا:۱۲۲) ars ča har-dō didag-āŋ šaŋz-ān baŋt nōd-i šal-āŋ اشـک از هـر دو چشـم، همانـند بـاران فـرو می‌ریزد» ۳- ریزش شدید اشک. «چَمّاوْں چَه هوْنانی شَـلءَ کوْرآنـت (گلخان۱: ۱۳۰) čamm-ōŋ ča hōn-ān-i šal a kōr-eŋt چشمانم بـر اثر باران اشک‌های خونین کور اسـت» ۴- بـن مضارع از شَلَگ↓.

-شَل‌شَل —— (ق) ریزش شدید آب یا اشـک. «آرسانءَ رێچیت شَل‌شَلءَ (گلخان۱: ۴۲) ars-ān a rēč-it šal-šal a اشـک‌هـایش را بـه شـدت فرومی‌ریزد»

شَلّ šall (صـ) =شَل↑.

شِل šel (صـ) =شِلّ. ۱-تیز و بُرنـده، نـوک‌تیـز. «شِل‌سَر šel-sar نوک‌تیز[1]» ۲-نیـزه، تیـر نـاوَک. «کس نَه‌اِنت چایءِ جانگِرێن شِلّان در آمان (روانبُد: آدینگ و گُل‌محمد) kas na-eŋt čā-y-e jāŋ-ger-ēŋ šell-āŋ dar amān کسـی از تیرها و نیـزه‌هـای تیـز و کُشـندهٔ آن در آمـان نیست»

شِلّ šell (صـ) =شِل↑.

شِلّ šell[سیـ: گردنءِ کُٹ‌اِتگێن بهر که هر دو بردستانی میانجیءَ گوْں پُشتءِکرزهَڈّءَ هوار بیت] (صـ) آن بخش از استخوان گردن که به مهره‌ها وصل گردد.

۱-در فارسـی «شِـل» بـه معنـی نیـزهٔ کوچـک است(فر.بز.سخن) واژهٔ شِل بلوچی شاید در اصل به همین معنی باشد.

شُــل šol (صـ) ۱- =شُـلّ↓. ۲-بـن مضـارع از شُلَگ↓.

شُلّ šoll (صـ) ۱-سُست. [مقا: مُهر] ۲- رقیق و آبکی. ۳-(مجاز) بی‌حال، تنبل، بی‌حوصله. ۴- (مجاز) آن‌که در انجام کاری عرضه و همت ندارد. ۵- انعطاف‌پذیر [مقا: تُرُند(شق، سفت)].

شَــلا šalā (شجـ) =شـالا↑. «شَـلا هجـبر مَه‌چُتّات‌ئـے / منی هَکّانءُ اُگبالاں (عابد۷: ۵۷) šalā hejbar ma-čoṭṭ-āt ay man-i hakk-ān o ogbāl-āŋ الهی از کیفر ستمی که بر من کردی رهایی نیابی»

شَلاپ šal-āp بن مضارع از شَلاپَگ↓.

شَــلاپَگ šalāp-ag (صـ) ۱-آبکی، رقیق. ۲-(مصـمـ) =پَشّلاپَگ. آب کشیدن، شُستن.

شَلّاتَه šallāta (صـ) ولگرد، هرجایی.

شُلار šolār بن مضارع از شُلارَگ↓

شَلار šalār بن مضارع از شلارَگ↓.

شُلّار šollār (صـ) ۱-گِل آبکی و رقیق. ۲-رقیق و آبکی. ۳-(مجاز) تنبل، بی‌حال، بی‌رمق.

شَلارْت šalārt (صـ) آبکی و رقیق.

-**شَـلارت جنَـگ** jan-ag — (مصـلـ) =لاپ‌رِچ. اسهال شدن.

شَلارتِن šalārt-en (مصـلـ) =شَلارَگ↓.

شَــلارَگ šalār-ag (مصــلــ) =شـولَّگ. دوختن پارگی‌ها و درزهای لباس یا پارچه با نخ و سوزن.

شُلارَگ šolār-ag (مصـمـ) ۱- با چاقو ضربهٔ شدید و کِش‌دار بر جسم کسی وارد کردن. «کارچے شُلارِات ئی لاپءَ kārč-ē šolār-et i lāp a چاقویی با ضربهٔ کِش‌دار در شکمش وارد کرد» ۲- (مصـلـ) دشتشویی کردنی که مدفوع آبکی و ادامه‌دار باشد.

شَلّاک šallāk [تُر: شلّاق] (ا) =چابُک. شلاق.

شُلّال šollāl (ا) نوعی دوخت پارچه.

شَلام šalām (ا) لُنگ یا پارچه یا هوله‌ای که موقتاً در جایی مانند حمام یا عوض کردن لباس دورتادور کمر یا زانو پیچند تا ستر عورت شود.

-**شَلام‌جنَگ** jan-ag — پیچدن لُنگ یا پارچه و چیزی مانند آن بر کمر تا زانو به جای پوشیدن شلوار.

شَلامبَگ šalāmbag (صـ) =شَلامَگ۲↓.

شَــلامَگ[1] šalāmag (ا) =شـلامَه. شعلهٔ آتش بویژه هنگامی که با باد همراه باشد.

شَلامَگ[2] šalāmag (صـ) =شَلیّمَگ↓.

شَلامَه šalāma (ا) =شَلامَگ↑.

شَلان šal-ān (صـ قـ) ۱-بارانی که به‌شدت بارد. «بْیاِت جَمّران سْیاهێں شَلانءَ (گلخان۱: ۳۴) b-y-ā-et jammar-āŋ syāh-ēŋ šal-ān a ای ابرهای سیاه در حالی که می‌بارید بیایید» ۲-اسبی که با قدرت می‌تازد یا در حال تاختن است. ۳- آبی که از بالا یا بلندی به صورت آبشار فرومی‌ریزد. ۴- اشکی که به شدت می‌ریزد. «آرس چَه دیدگاں شَلانِاِت آنت (طائر۱: ۲۶) ars ča didag-āŋ šal-ān-et-aŋt اشک از چشمانش جاری بود» ۵- ویژگی چیزی که تندتند در حرکت است به سرعت رد و بدل می‌شود. ۶- مکانی که در آن‌جا رفت و آمد بسیار است. «پَےدرپَے شَلان اِنت لَنگر / چرپءُ شیرکنێں نۆشءُ وَر(روانبُد: ۳۵۷) pay dar pay šal-ān-eŋt laŋgar čarp o širken-ēŋ nōš o war مهمانی‌ها پی‌درپی مردم در مهمانی رفت و آمد می‌کردند غذاها و نوشیدنی‌های رنگارنگ و چرب رد و بدل می‌گردید»

شَلّانْک šallāŋk (ا) =شَلّاک↑.

شَلاهِنچ šalāheŋč (صـ) چاقو یا کاردی که دسته‌اش شُل باشد.

شُلبال šol-bāl (صـ) ۱-پرنده‌ای که در پرواز کُند است. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که در کار کُند است، آن‌که عملکرد ضعیفی دارد.

شَـلَپ šalap (اصو) ۱- صدای افتادن چیزی پهن و سنگین در آب. ۲-غذای ساده و آبکی.

شَلپا šalpā [سیـ: تهتگ یا دار که چه کُوَهنیءَ یا که رۆچءِ سببءَ کۆچل دَنت، اے کۆچَلءَ شلپا گْوَش آنت] (صـ) پوسته‌هایی که از تخته و چوب کهنه و پوسیده جدا می‌شود.

شَلِتِن šal-et-en (مصـلـ) =شَلَگ↓.

شُلِتِن šol-et-en (مصـلـ) =شُلَگ↓.

شِل‌زِه šel-zeh (صـ) =شِل‌سَر↓.

شِل‌سَر šel-sar (صـ) =سوچْک، توسْک. نوک‌تیز. «شِـل‌سَرێـں کاٹـار šel-sar-ēŋ kāṭār خنجر نوک‌تیز»

شِل‌سُـنٹ šel-soŋṭ (صـ) =شِـل‌سَر↑. «جابَـه گۆں شِل‌سُنٹێں گۆنڈلاں زێب‌دار (گلخان۴: ۴۱۳) jāba gōŋ šel-soŋṭ-ēŋ gōŋđal-āŋ zēb-dār جعبه با تیرهای نوک‌تیز زیباست»

شَــل‌شَــهمات šal-šahmāt (صـ) خسته و کوفته، بی‌رمق.

شِـلِکّ šelekk ۱- بـن مضـارع از شِـلِکّگ↓. ۲- (اصو) =شلک‌شلک↓.

شُــلُک šolok [عـر: شـلوغ] (صــ) ۱-شــلوغ، پرسروصدا. ۲-درهم برهم.

شِلکات šelkāt (ا) =جنجال. مشکل، مانع، گِرِه کار.

شِلِک‌شِلِک šelek-šelek (اصو) صدای چیزی مانند سکه، گوله که در محفظه‌ای خالی می‌غلتد یا تکان می‌خورد.

شِلِکّگ šelekk-ag [کا] (مصـلـ) =شِـدَگ. شیهه کشیدن اسب.

شُــلّکی šollaki (ا) نـوعی گیاه رخـودرو و خوراکی که در فصل بارندگی در هر کجا می‌روید حتی کنار خانه‌ها و مزبله‌ها، این گیاه برگ‌های پهنی دارد. مثَـل: «اِ عُمّانـی سَوگات، گیاوانی شُلّکی e ommān i sawgāt gyāwān i šollaki از سوغات عُمّان، شُلّکی منطقهٔ گیابان بهتر است»

شِلِکّێن šelekk-ēn بن مضارع از شِلِکّێنَگ↓.

شِـلِکّێنَگ šelekk-ēn-ag (مصـمـ) به صدا درآوردن چند چیز با برخورد آن‌ها به هم، مانند چند سکه در جیب یا محفظه‌ای خالی.

شَلَگ šalag (ا) =پورَءُشَـگ. رختخواب، بالشت، پتو، البسه و وسایل مانند آن‌ها.

شَلَگ šal-ag (مصـلـ بما: شَلِاِت) ۱-به شدت باریدن باران، رگبار کردن باران. مثَل: «هَورے که پَه نودی شَل‌ایت / هر رۆچ مئے مهمان نه‌اِنت hawr-ē ke pa nōd-i šal-it har rōč may mehmān na-eŋt باران تند و رگباری هر روز مهمان ما نیست» ۲- ریزان بودن اشک. «ماهێن گْرێت، ارسان ئی شَل آنت māhēŋ grēt ars-ān-i šal aŋt ماهین گریه می‌کند و اشک‌هایش می‌ریزند» ۳- فروریختن آب از بلندی به صورت آبشار که همراه با سرعت باشد. ۴- به سرعت تاختن اسب. ۵-خیس شدن پودر یا چیزی مانند حنا. ۶- تندتند در حرکت بودن و به سرعت رد و بدل شدن. «سینی شَلیت گون سانْسَران (روانبُد: مکران) sini šal-it gōŋ sāŋsar-āŋ سینی با نعلبکی‌ها به‌سرعت رد و بدل می‌شود»

شُلَگ šol-ag (مصـلـ بما:شُلِاِت) ۱-نچسبیدن و فروریختن چیزی مانند گِل بر دیوار یا خمیر آرد بر دیوارهٔ تنور. ۲-فروریختن گِل و خاک از دیوار بر اثر باریدن باران یا گذشت زمان. ۳-آویزان بودن پوست اندام کسی بر اثر پیری یا بیماری. ۴-آویزان بودن لب‌های کسی بر اثر ناراحتی یا بیماری.

شُلّگ šoll-ag (صـ) =شُل↑.

شُلگار šolgār بن مضارع از شُلگارَگ↓.

شُلگارِتِن šolgār-et-en (مصـمـ) =شُلگارَگ↓.

شُلگارَگ šolgār-ag (مصـمـ) مخلوط کردنِ چیزی با آب.

شَلگان‌شَلگ šalg-āŋ-šalg (صـ) ویژگی آن‌که در جمع کردن رختخواب و لباس منظم و مرتب نیست، بی‌نظم در جمع کردن وسایل خانه.

شِل‌گردِن šel-garden (ا) =شِلّ↑.

شُل‌گَردِن šol-garden (صـ) آن‌گردنش شُل و ناستوار است.

شَلگُم šalgom (ا) شلغم.

شَل‌گْوار šal-gwār (صـ) بارانی که به صورت تند و رگبار می‌بارد.

شَلَّم šallam (ا) ۱-توفانِ باد، باد تند و توفانی. ۲-رگبار باران، باران تندی که به یکباره ببارد. «شَرتَگءُ گاهُرّان جتَگ راجءَ / شَلّمیّن آهِرّان واهِرےِ لوّٹ ایت (گوادری۱۰: ۱۵) šartag o gāhorr-āŋ jat-ag rāj a šallam-ēŋ āherr-āŋ wāher-ē lōṭ-it توفان‌های شدید بر دریای مردم هجوم برده است، [پس از این] توفان‌های سرسخت نیاز به آرامشی خواهد بود»

شُلُم šolom (ا) دسته‌ای از اشیا که در یک نخ یا ریسمان به رشته کشیده شده باشند، مانند چند ماهی که پس از شکار در یک رشته یا طناب باریک، می‌گذارند؛ چندین کلید که یک دسته را تشکیل می‌دهند.

شِل‌ماه šelmāh (ا) نام ستاره‌ای است.

شَلَمب šalamb (صـ) ۱-بی‌نظم و آشفته. ۲-=شلیّمگ. سست و ناستوار.

شلمبو šalamb-ū =شَلمب↑.

شُلُمپ šolomp بن مضارع از شُلُمپَگ↓.

شُلُمپَگ šolomp-ag (مصـلـ) =شلوّمپگ↓.

شَلَنب šalaŋb (صـ) =شَلَمب↑.

شَلُنچ šaloŋč بن مضارع از شَلُنچَگ↓

شَلُنچِتِن šaloŋč-et-en (مصـمـ) =شَلُنچَگ↓.

شُلُنچُک šoloŋčok (ا) عمل شُلُنچَگ↓.

شُلُنچَگ šoloŋč-ag (مصـمـ) =سُرُنچَگ. کنار زدن و جابه‌جا کردن آب برکه یا چاله و حوض با دست یا ظرف به‌گونه‌ای که دست یا ظرف بر سطح زمین مُماس و کشیده شود. «پَه شُلُنچَگ کدی دریایے هُش‌ایت، چوّش نه‌بیت (ساحر۱: ۸۴) pa šoloŋč-ag kad-i daryā y-ē hoš-it čōš na-bit با کنار زدن آب با دست کی دریایی خشک می‌گردد؟ این طور نمی‌شود»

شِلِنگ[1] šeleŋg (صـ) =شِنّال. ۱- بی‌حال و بی‌رمق، خسته و بی‌حوصله. ۲-ویژگی کارد یا چاقویی که تیغه‌اش از دسته شُل است و کارایی ندارد. مثَل: «وتی شلنگیّن کارچ چه دگرءِ زهم گهتر انت wat-i šeleŋg-ēŋ kārč ča degar e zahm geh-ter eŋt کارد شُل‌دستهٔ خودم از شمشیر دیگران بهتر است» ۳-شُل، سست. «گردن ئی شلنگ بوت garden i šeleŋg būt گردنش شُل شد»

شِلِنگ[2] šeleŋg (صـ) کسی یا چارپایی که در راه رفتن و تاختن سریع باشد، چالاک و چابک[1].

شِلِنگ[3] šeleŋg [از آلمانی: schlange ؟] (ا) شیلَنگ، لولهٔ لاستیکی قابل انعطاف.

شِلِنگ‌پاد šeleŋg-pād (صـ) آن‌که یا چارپایی که گام‌های بلند دارد و در راه رفتن بسیار سریع و تند است. «شلنگ‌پادیّن بُز šeleŋg-pād-ēŋ boz بزی که گام‌های بلند دارد و در راه رفتن سریع است»

۱-شلَنگ در فارسی به معنی قدم بلند است. (فر.بز.سخن)

شِلِنگیّن šeleŋg-ēŋ (صـ) =شِلِنگ۱↑. «شِلِنگیّن کارچ šeleŋg-ēŋ kārč کاردی که تیغه‌اش بر دسته ناستوار و سست است و کارایی مناسبی ندارد»

شُلّوّ šoll-ō (ا) نوعی نان که از آرد ذرت خوشه‌ای بر ساج پزند، خمیر آن رقیق است و با ملاغه بر ساج ریزند، این نان بسیار نرم است.

شَلوار šalwār (ا) ۱-شَلوار. مثَل: «مردءَ شلوار پاد نے، پاگ بندیت mard a šalwār pād nē pāg baŋd-it مرد شلوار ندارد که بپوشد، عمامه بر سر می‌بندد» ۲-(مجاز) طایفه، تیره.

-شَلوار آنجَگ کنَگ āŋjag kan-ag — بند شلوار را در سجاف (نیپّگ←) آن وارد کردن.

-شَلوار بندَگ band-ag — بستنِ بندِ شلوار.

-شَلوار بوّجَگ bōj-ag — بازکردن بند شلوار.

-شَلوار پادکنَگ kan-ag — پوشیدن شلوار.

-شَلوار درکنَگ dar-ka-ag — درآوردنِ شلوار.

-شَلوار سِل‌کنَگ sel kan-ag — ۱-کثیف کردنِ شلوار، ادرار یا مدفوع‌کردن در شلوار. ۲-(مجاز) به‌شدت ترسیدن.

-شَلوارءَ کش کنَگ kašš kan-ag — کِش را در سجاف شلوار جای دادن.

-شَلوارءَ لانچَگ a lāŋč-ag — پاچه‌های شلوار را بالا زدن. مثَل: «آپ بگند شلوارءَ به‌لانچ āp a be-gend šalwār be-lānč آب را دیدی پاچه‌ها را بالا بزن»

-بےشَلوار bē-šalwār آن‌که شلوار ندارد بپوشد، به‌مجاز بی‌چیز و ندار، تهیدست. مثَل: «آشکء بے شلوار āšek e bēšalwār عاشق بی‌چیز و ندار»

-کسےءِ شلوار دوّ بیَگ kasē ye — dō ba-y-ag ۱- شلوار کسی دوتا شدن. ۲-(مجاز) بهتر شدن وضع مادی کسی.

-کسےءِ شلوار گْوات بیَگ kas-ē ye šalwār gwāt ba-y-ag شلوار کسی پر از باد بودن، به‌مجاز بسیار متکبر و مغرور بودن.

-کسےءِ شلوارءَ کشَّگ kasē ye — a kašš-ag ۱-شلوار کسی را درآوردن. ۲-(مجاز) رسوا کردنِ او، آبروی او را بردن.

شَلوارُک šalwār-ok (امصغـ) شلوارِ کوچک.

شَلواری šalwār-i (صنـ) مربوط به شلوار، شلواری.

شَلواریّنک šalwār-ēŋk (ا) شلوار کهنه.

شلوپّ šalūpp (اصو) ۱-صدای راه رفتن کسی یا حیوانی در آب. ۲-صدای کفش پرآب که با فشار پا صدا دهد. ۳-صدای دهان برخی از افراد چون آب یا مایعی را نوشند.

-شلوپ شلوپ کنَگ kan-ag — با راه رفتن در آب، پی‌درپی صدا ایجاد کردن.

شلوپّگ šalūpp-ag (اصو) =شلوپّ↑.

شَلوّک šal-ōk (صفـ از شَلَگ) ۱- ابر یا بارانی که پی‌درپی و تند بارد. «شَلوّکیّن نوّد šal-ōk-ēŋ nōd ابر به شدت بارنده» ۲-اشک ریزان. ۳-اسبی که به صورت تقریب بتازد، یعنی به‌گونه‌ای که دست راست و پای چپ یا برعکس را با هم بلند کند و بر زمین گذارد، اسب تازنده.

شُلومپَگ šolūmp-ag =شلوپَگ↑.

شلوّنچ šalōŋč بن مضارع از شَلوّنچَگ↓.

شَلوّنچَگ šalōŋč-ag (مصـمـ) =شَلُنچَگ↑.

شَلوّنک šal-ōŋk (صـ) =شَلوّک↑.

شَلوّنگ šalōŋg (صـ) ویژگی ظرف یا چیزی مانند آن که خالی و سبک باشد.

شُلَه šola (ا) برنجِ پخته‌شدهٔ شُل و آش‌گونه، شُله.

شُلَّه šolla (ا) نوعی دوخت با نخ و سوزن.

شَلَهتَگ šalahtag (صـ) ۱- شلخته، بی‌نظم. ۲- سست و بی‌حال، تنبل.

شَلّی šalli (ا) نوعی باران تابستانی.

شُلّی šoll-i (حامصـ) شُل بودن.

ش

شَلی‌بَند šal-i-baŋd (ا) نوعی ریسمان محکم که در بستنِ یوغ (جُگ) به کار رود.

شَلیتَگ šalitag (صـ) زنِ نغزن و زبان‌دراز.

شِلیکّ šelikk (اصو) صدای بـه هـم خـوردن حلقـه‌های زنجیـر، زیـورآلات و وسـایل فلـزی مشـابه. «پـادانی پادینـکءِ شـلیکّ (عطا۲: ۲۵) pād-ān-i pād-iŋk e šelikk صـــدای خلخال‌های پا»

شَـلێمَگ šalēmag (صـ) ۱- فاقـد توانـایی و لیاقـت در انجـام دادنِ کارهــا. ۲- سُســت و بی‌رمق، تنبل. ۳-شلخته و بـی‌نظـم. ۴- نـرم و انعطاف‌پذیر.

شَلێمَگی šalēmag-i (حامص) توانایی نداشـتن در انجام کارها، سستی و تنبلی

شَلێن šal-ēn بن مضارع از شَلێنَگ↓.

شَلّێن šal-ēn بن مضارع از شَلّێنَگ↓.

شِلّێن[1] šell-ēn (صـ) =شِلّ. نوک‌تیز و برّنده.

شِلّێن[2] šell-ēn بن مضارع از شِلّێنَگ↓.

شُلّێن šoll-ēn (صـ) =شُلّ↑. «شُلّێن بند šoll-ēn baŋd بند سست و نااستوار»

شَلێنت šal-ēŋt بن ماضی از شَلێنَگ↓.

شَلّێنت šal-ēŋt بن ماضی از شَلّێنَگ↓.

شَلێنتِن šal-ēŋt-en (مصـمـ) =شَلێنَگ↓.

شَلّێنتِن šall-ēŋt-en (مصـمـ) =شَلّێنَگ↓.

شَلێنَگ šal-ēn-ag (مصـمـ) ۱- فـروریختن یـا سرازیر کردن چیزی از بلندی. ۲- اشک ریختن، سرازیر کردن اشک. «دپی جُستـے نَه‌کنت هنّو منءَ را / گُڈا که مـن مِـراں آرسـاں شَـلێن‌ایـت (سیدهاشـمی) dap-i jost-ē na-kaŋt hannū man ā ra godā ke man mér-āŋ ars-āŋ šal-ēn-it اکنــونّ از مــن یــک احوالپرســی نمـی‌کنـد، بعـداً کـه مُـردم آشـک مـی‌ریـزد» ۳-خیساندن، مخلوط کردن چیزی مانند پـودر حنا با آب.

شَـلّێنَگ šall-ēn-ag (مصــمــ) خســته کــردن، درمانده کردن، از کار و توان انداختن. «گُڈ چَه جَنءُ کۆشءُ بگیـر / شَـلّێنته مـئـے پَـوجءُ بهیـر (گلخان۱: ۷۴) gođ ča jan o kōš o begir šall-ēnt-a may pawj o bahir پـس از زدن و کشتن و گیرودار، لشکر و گروه ما را خســته کردی»

شِلّێنَگ šell-ēn-ag (صـ) فشـار دادن چیـزی مانند خرمـا بـا پـا در ظـرف مخصـوص جهـت نگـه‌داری آن. زیـرو رو کـردن گِـل بـا پـا یـا لگدمالی.

شُـلێنَگ šol-ēn-ag (مصــمــ) =ایّرشُـلێنَگ. شُـل کردن، شُل و وِل کردن.

شَم[1] šam (ا) ۱- میـانِ چیـزی، میانـه، لا. «سَر وتی کۆنڈانی شَمءَ دات و لَگّاِت پَه گرێـوَگءَ (طائر۱: ۵۵) sar wat-i kōŋđ-ān-i šam a dāt o lagg-et pa grēw-ag a سر را در میـانِ زانوانش گذاشت و شروع کرد به گریـه‌کـردن» ۲- درز، شــکاف. ۳- فاصــلهٔ میـانِ دو چیــز. ۴-دره یا آبراه وسط یا کمرِ کوه. ۵-راه باریکی که از میان کشتزار رد شود.

-شَم‌شَم —— (صـ) =شَمَک شَمَک↓.

-شَـم‌کنَـگ kan-ag — ۱- فاصـله انـداختن، بــازکردن چیــزی کــه بســته باشــد. «هَیــالءِ تاکچهــانءَ شَـم‌کنانـاں / سِـدۆکێں سْـیادی‌یـے مُهکـم‌کنانـاں (سـاحر۱: ۱۱) hayāl e tak-čah-āŋ a šam kan-ān-āŋ , sed-ōk-ēŋ syād-i y-e mohkam kan-ān-āŋ پنجره‌های خیـال را بــاز مــی‌کــنم و خویشــاوندی در حــال قطع‌شدن را دوباره محکم می‌کـنم» ۲-فاصـله انداختن در زمـان. مثَـل: «مُـرگـے کـه هـر رۆچ هَیک دَنت، یَک رۆچـے شَم کنت morg-ē ke har rōč hayk daŋt yak rōč-ē šam kaŋt مُرغی که هر روز تخم می‌گذارد، گـاهی پـیش می‌آید یک روز فاصله بیندازد و ندهد»

-شَمءُدَر o dar — (مجاز) راه و چاره.

-شَـمءُ در کنَـگ o dar kan-ag — چـاره‌ای اندیشیدن، تدبیر کردن.

-شَمءَ šam-a (ا) درونِ، میانِ، لایِ.

شَم[2] šam [عر:شَمع] (ا) =مۆم‌بَتّی. شمع.

شَم[3] šam بن مضارع از شَمَگ↓.

شُمّ šomm (صـ) مخفف شوم↓. «شُمّێن‌رێـش šomm-ēŋ rēš زخم سرطانی»

شَما šamā =چَما. مخفف شَـهـما. از هـمان. «شَمادێم šamā-dēm از همان سو»

شُــما šomā ضــمیر شخصــی منفصــل، دوم شخص جمع، شُما.

شَمادا ša-mād-ā =چمۆدا. از همان‌جا.

شُــــمار šomār (امصــ) ۱-شـــمار، حســـاب. ۲-شمارش، محاسبه. ۳-عدد، تعداد.

-شُماربیَگ ba-y-ag — شمرده شدن.

-شُمارکَنَگ kan-ag — شمردن، شمارش کردن.

شُمارَه šomāra (ا) شماره.

شَــماگ šamāg (ا) نـوعی دسـتار ابریشـمی سیاه‌رنگ با خط‌های رنگی کـه در گذشـته بـر سر می‌بستند.

شَمال šamāl (ا) بادی است که از سوی غرب یا جنوب غربی از آذرماه تا اواسـط نـوروز در فواصل ده روز می‌وزد، مدت زمان وزیدن این باد دو تا ده ساعت است و در خشکی همراه با گرد و غبار و در دریا تؤام بـا توفـان اسـت. مثَل: «شمال مَه‌بیت، هَور نَه‌بیت šamāl ma-bit hawr na-bit بـاد شـمال نـوزد، بـاران نمی‌بارد»

شَمالۆ šamāl-ō (ا) بادی است که با رطوبـت همراه است و به‌طور ملایم مـی‌وزد، ایـن بـاد در واقـع هـمان بـاد شَـمال↑اسـت، امـا دارای شدت کمتری است.

شَمالَه šamāla (ا) =شَلامَگ. شعلهٔ آتش بـویژه هنگـامی کـه بـا بـاد همـراه باشـد. «هَمُـک نێمَــگءَ آسءِ شَــمالهءُ دوتّ‌اَت hamok nēmag a ās e šamāla o dūtt at هـر سـو شعله آتش و دود بود»

شمالی‌آپ šamāl-i āp (ا) حالت آب دریا که از غرب به شرق حرکت کند.

شَمانگُر šamāŋgor =شَمانگۆ↓.

شَـــمانگۆ šamāŋgō =چمانگــۆ. مخفـــف شَــهــمانگْـوَر ša-hmāŋ-gwar، از هــمان طرف.

شَمب šamb (ا) ۱-بالاترین نقطهٔ بار بر شـتر. ۲-بالاترین نقطـهٔ سرِ انسـان، بـالای فـرقِ سر. ۳- بالاترین نقطهٔ شاخهٔ درخت.

شَـمب‌بـار šamb-bār (ا) بـاری کـه روی بـارِ اصلی شتر نهاده شده است.

شَمبُک šamb-ok (ا) ۱- سطح بالای فرق سر. ۲- سر بویژه وسطِ آن، کله.

شَمبه šambe (ا) =گَنجی. شنبه.

-شَمبه‌گَوران šambe gawr-ān برخی از عـوام روز شنبه را شوم می‌دانسته و ایـن روز را بـه گبرها و هندوها نسـبت مـی‌داده‌انـد، در ایـن روز استحمام و زنان آرایش نمی‌کرده‌اند.

-شَـمبه لَنـڈی šambe laŋđi اصـطلاحی بـرای روز شنبه که نزد مردم بدشگون بوده است.

شَمبـے šambey (ا) =شَمبه↑.

شَمبیر šambir (صـ) ویژگیِ درختی کـه میـوه و ثمــر زیــاد داشــته باشــد، پُربــار. «زێــد بهشت‌مَتّێں وش نه اِنت بےتَو/ بیا کهیـر مـنج اَنتءُ کُنَر شَـمبیر (عابـد۱۰: ۴۳) zēd bahešt-maţţ-ēŋ waš na-eŋt bē-taw byā kahir meŋj eŋt o konar šambir منـاظر سرسـبز بدونِ تو خوشایند نیست، بیا که درختان کهور و کُنار به بر نشسته‌اند»

شـمبیل šambil (ا) زیـورآلات ریـزی کـه بـه شکل برگ و گُل گیاه و سکه هستند و آن‌ها را بر کنارهٔ زیورآلات بزرگ‌تر تعبیه می‌کنند.

شَمپ šamp بن مضارع از شَمپَگ↓.

شَمپِتِن šamp-et-en (مصـم) =شَمپَگ↓.

شَمپَک šampak (ص) =بازهبر. پُرحرف.

شَـمپَگ[1] šamp-ag (مصـم بما: شَـمپاِت) سرکشیدن چیزی که پودر یا گرد باشد. «زَهرِء شَـمپَگ zahr šamp-ag پـودر سـم را سرکشیدن»

شَمپَگ[2] šamp-ag (مصـل بما: شَمپاِت) لاغر و رنجور شدن.

شُمپَگ[1] šompag (اصو) ۱- صدای مار. مثَـل: «بتُرس اِ مارے که شُـمپگ ئی نـے b-tors e mār-ē ke šompag i nē از مـاری کـه صدا نـدارد بـترس» ۲-صدای وزش بـادِ زمستانی (گوریچ). ۳- صدای موج دریا. مثَـل: «دریا وتـی شُـمپَگءَ نـهاِشـکُنت daryā wat-i šompag a na-eškoṇt دریا صدای خـود را نمی‌شنود»

شُمپَگ[2] šompag (ص) تنبل و سُست.

شَمپَل šampal (ا) =شموَّل، شَنپَل. زمینی که در فاصلهٔ میان تپـه‌ها قـرار دارد. «اِستین گوْن مَستێن ترُوْنگلان.../ دَنز دَیَنت تئی شَـمپَلان (روانبُد: ۲۸۹) estiŋ gōŋ mast-ēŋ trōŋgal-āŋ daŋz da-y-aŋt tai šampal-āŋ ابرها بـا تگرگ‌های بـزرگ فاصلهٔ بـین تپـه‌های تـو را غبارآلود می‌کنند»

شَـمپلوْک šampalōk (ا) =لَمـپش، هوْشـنَک. خوشهٔ بدون خرمای نخل.

شَمپو[1] šampū (ا) =شامپو↑.

شَمپو[2] šampū (امص) جنبش و حرکتی که بـر اثر وزیدنِ باد به وجود می‌آید.

-**شَمپو دیَگ** da-y-ag — (مصـم) جنبانـدن و حرکت دادنِ باد چیزی را.

شَمپوْک šamp-ōk (صفا از شَمپَگ) ۱- چیـزی را سرکشنده، آن‌که زهر را سرکشد. ۲- =ورۆک. پُرخور.

شَمپێن šamp-ēn بن مضارع از شَمپێنَگ↓.

شَـمپێنت šamp-ēṇt بـن مـاضـی از شَمپێنَگ↓.

شَمپێنتِن šamp-ēṇt-en (مصـم) =شَمپێنَگ↓.

شَمپێنَگ šamp-ēn-ag (مصـم) ۱- خسـته و کوفتـه کـردن. ۲-(مجـاز) لاغرکـردن، رنجـور گردانیـدن. «وَپـس کـه واب تَـرا روْدێـنایـت/ بےوابی تَرا شَمپێنایت (شعر عامیانه[1]) waps ke wāb tarā rōd-ēn-it , bē-wāb-i tarā šamp-ēn-it بخواب که خواب سبب رشـد تـو می‌شود، بی‌خوابی تو را لاغر می‌کند»

شَم‌تَل šam-tal (ا) لایهٔ درونی چیزی.

شَمتِن šam-et-en (مصـل) =شَمَگ↓.

شَمدا ša-med-ā =چِمِدا. مخفف شَـه همِـدا، از همین‌جا. «شَـمِدا بـرَو ša-med-ā braw از همین جا برو»

شَمدان ša-med-ān =شَمِدا↑.

شَـم‌دَر šam-dar (ا) ۱-درونِ چیـزی. ۲-درهٔ میان کوه. ۳- یک در میان.

شِمر[2] šemr (ص) (مجاز) ۱-بسیار سخت‌دل و ستمگر. ۲- آن‌که ظاهراً احساس خوشبختی و خوشحالی می‌کند امـا در واقـع بـدبخت‌تـرین است.

شِمر šemer (ا) =شِمِل↓.

شُم‌روْچ šom-rōč (ص) =شوم‌روْچ↓.

شَـمس šams [عـر] (ا) ۱- شـمس، خورشـید. ۲- از زیـورآلات زنـان کـه بـر پیشانی آویـزان است، ایـن زیـور از جـنس طلاسـت، شـکل آن گِرد به شکل خورشید و پیرامون آن آویزه‌هایی آویخته است[3].

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۴

۲-این واژه به احتمال زیاد همان شمر ذی‌الجوشن است که از قاتلان امام حسین (ع) بوده است.

۳-در فارسی «شَمسه» نقش زینتی به شکل خورشید است، همچنین قطعه فلزی دارای این نقش که به عنوان زینت یا نشان به کار می‌رفته است. (فر.بز.سخن)

شَمســار šam-sār (صـ) =شُـهرَت. مخفـف شرمسار، خجالت‌زده. «هـر جـا نِشـتگ آنـت شَمسار آنت (پری آسکانی: ۶۰) har jā nešt-ag aṇt šam-sār aṇt هر کجا نشسته و شرمسـار هستند»

شمسی šams-i (صنـ) همان شمسـی فارسی. ۱- مربوط بـه شـمس↑. ۲- محاسبه‌شـده بـر مبنـای گـردش زمـین بـه دور خورشـید، سـال شمسی.

-**شمسی سال** sāl — سالِ شمسی.

شَمُش šamoš بن مضارع از شَمُشَگ↓.

شِـمش[1] šemš (ا) نـوعی گیـاه علفـی، بـا برگ‌هایی شبیه یونجه که بـه صورت خودرو در مزارع روید و چند گونه است و یـک گونـهٔ آن را که با خطی قرمز میان برگ، دارد به عنوان سبزی خوراکی به مصرف انسان هم می‌رسد.

-**گوْکی شمش** gōk-i šemš (ا) =نرێن شِمش↓.

-**مـادگێن شِـمش** mādag-ēŋšemš (ا) نـوعی گیاه «شمش←» که بر میان برگ‌ها خط قرمز دارد و مردم آن را ماده می‌پندارند.

-**نَـرێن شِـمش** nar-ēŋšemš (ا) نـوعی گیـاه «شمش←» که بـر میـان بـرگ‌هـا خـط قرمـز نـدارد و سـاده اسـت، و مـردم آن را نَـر می‌پندارند.

شِمش[2] šemš (ا) شمشِ طلا، طلای خـالص و تمام‌عیار.

شِمشـاد šemšād (ا) ۱-درختچـه‌ای همیشـه سبز و زینتی است، شمشاد. ۲-نوعی مرغابی با پاهای بلند.

شِمش‌پُل šemš-poll (ا) ۱- گُلِ گیاه شمش↑. ۲- موسم شکوفه دادنِ گیاه شِمش.

شَمُشت šamošt بن ماضی از شَمُشَگ↓.

شَمُشتِن šamošt-en (مصـل) =شَمُشَگ↓.

شِمشُک šemš-ok (امصغر) ۱-گیـاه شـمش↑ کوچک. ۲-آویزه‌های طلایی به شکل و انـدازهٔ برگ یونجه که بر کنارهٔ برخی زیورآلات ماننـد سینه‌ریز(ثاسِن) و شمسِ آویزان هستند.

شَمُشـکار šamoš-kār (صـ) آن‌کـه زود فراموش کند، فراموش‌کار.

-**شَمُشکار بیَگ** ba-y-ag — فراموش شـدن، از یاد بردن. «آپی مَلّ‌آنت گوْن گواتـآنی سُبَکّێن کوْلان / کُهکشی سبزێن کِشاران چه شَمُشکار نَه‌باں (سیدهاشمی۶: ۲۱) āp-i mall aṇt gōŋ gwāt-ān-i sobakk-ēŋ kōl-ān koh-kaš-i sabz-ēŋ kešār-āŋ ča šamoš-kār na-bāŋ ازخرامش‌هـای جریـان آب و وزش آرام بـاد و مـزارع سرسبـز کوهپایـه‌هـا [وطنم] فرامـوش نمی‌شوم»

شَمُشَگ šamoš-ag (مصـل) فرامـوش کـردن، از یاد رفتن. مثَل: «دْرۆگبند زوتءَ شَمُش‌ایت drōg-baṇd zūtt a šamoš-it دروغگـو زود فراموش می‌کند»

شِمشـۆبَلّا šemš-ō-ballā (ا) نـوعی گیـاه دارویی.

شَمشێر šamšēr (ا) =زَهـم، سِـگار. شمشـیر. مثَـل: «بـور نـانءِ کـاپَر، بِجَـن شَمشـێرءِ کـاپَر bowr nān e kāpar be-jan šamšēr e kāpar نـان کـافر را بخـور و بـرای او شمشـیر بزن، (حق نمک)»

شَمشێرجَن šamšēr-jan (ص) =شمشێرزن↓.

شَمشـێرزَن šamšēr-zan (صـ) =زَهـم‌جَـن. شمشیرزن.

شَمک šamk (ا) کوه کوچک و باریک.

شَمَک šam-ak (ا) فاصلهٔ کوتاه و کـم بـین دو چیز مانند فاصلهٔ برخی دندان‌ها.

-**شَمَک‌شَمَک** —— (صـ) ویژگی چیزهایی که از هـم فاصلهٔ کوتـاه داشـته باشـند، ماننـد دندان‌هایی که از هم فاصله دارنـد و بـه هـم نچسبیده‌اند، فاصله فاصله.

شَمُک šam-ok (امصغر) فاصلهٔ کوتاه میان دو چیز.

شُمَّک šommak (ا) =شومّک. بیماری سرطان. «شُمَّکءَ چِهٔ دَور مَدئے طائر دلءَ / شُگرءَ ربءِ گِرءَ تَرا که گرّ نهاِنت (طائر۲: ۷۹) šommak a čā dawr ma-day tā?er del a ای šogr rabb e ger ta-r-ā ke garr na-eŋt طائر با سرطانی که داری پریشان و بیمناک نباش خدا را شُکر کن که به بیماری «گر←» مبتلا نشده‌ای»

شَمَگ¹ šam-ag (ا) =شَم. ۱-فاصله‌ای که میان دو چیز باشد. ۲-شکاف و درز میان دو چیز. ۳-وسط، میان.

شَمَگ šam-ag (مصـمـ) =تِنگَگ. آشامیدن، نوشیدن.

شَمگر šam-gar (ا) فاصلهٔ میانِ دو کوه، دره.

شَم‌گوشی šam-gōš-i (ا) گوشواره‌ای که در سوراخ میانی گوش قرار گیرد، در گذشته، سه نقطه از گوش زنان را سوراخ می‌کردند.

شَمَل šamal (ا) =شَم. ۱- فاصلهٔ میانِ دو چیز. ۲- شکاف یا درز باریک در زمین یا دیوار.

شَمِل šamel (ص) آن‌که دندان‌هایش از هم فاصله دارند.

شِمِل šemel (ا) درختچه‌ای است با برگ‌های ریز که خوراک شتر است و بلندی آن به یک متر می‌رسد.

شَمَل‌دَنتان šamal-dantān (ص) آن‌که دندان‌هایش بویژه دندان‌های جلویی او از هم فاصله داشته باشند.

شَمَلَگ šamal-ag (ا) =شَمَل↑.

شَمَلَه¹ šamala (ا) دنبالهٔ عمامه که آن را به صورت حلقه از زیر چانه می‌گذرانند و سر آن را لای عمامه می‌گذارند یا بر شانه می‌اندازند، تحت‌الحنَک.

شَمَلَه² šamala (ا) =شلامَک. شعله.

شَموّدا ša-mōd-ā =شَموّدان↓.

شَموّدان ša-mōd-ān =چَموّدان. مخفف شَه هموّدان، از همانجا. «اے نیوگءَ شَموّدان بِگِر ē niwag a ša-mōd-āŋ be-ger از میوه را از همانجا بخر»

شَموّر šamōr (ا) ۱-بارانِ نرم و آهسته. ۲- قطره‌های ریز باران. «هیرتێں شَموّران شَنزاتَگ (روانبُد: ۲۸۹) hirt-ēŋ šamōr-āŋ šaŋz-et-ag قطره‌های ریز باران باریدند» ۳- بن مضارع از شَموّرَگ↓.

شَموّران šamōr-ān (ا) =موّرشَنز. بارش نرم و آهستهٔ باران، باران نم‌نَم.

شَموّرَگ šamōr-ag (مصـل) نم‌نم باریدنِ باران.

شَموّشان šamōš-ān (ص از شَموّشَگ) فراموش کننده. «شَموّشانان هَمُک نیکیءُ بدیءَ (ساحر۱: ۱۱) šamōš-ān-āŋ hamok nik-i bad-i y-a هر نیکی و بدی را فراموش می‌کنم»

شَموّشت šamōšt بن ماضی از شَموّشَگ↓.

شَموّشتِن šamōšt-en (مصـمـ) =شَموّشَگ↓.

شَموّشکار šamōš-kār (ص) =شَمُشکار↑.

-**شَموّشکار بیَگ** ba-y-ag — فراموش شدن، از یاد بردن. «چوّن شَموّشکار بان جوّسری سَولان / لُڈّگان لَهمێں لَمبءُ ٹالانی (عابد۴: ۹۷) čōŋ šamōš-kār bāŋ jō-sar-i sawl-āŋ lođđag-āŋ lahm-ēŋ lamb o ţāl-ān-i سروهای جویباری و خرام‌های نرم و آهستهٔ شاخه‌های آن‌ها را چطور از یاد می‌برم؟»

شَموّشَگ šamōš-ag (مصـمـ) فراموش کردن، از یاد بردن. مثَل: «شارءَ که پوّشئے، شالءَ شَموّشئے šār a ke pōš-ay šal a šamōš-ay لباس ابریشمی را که می‌پوشی لباس پشمینه و خشن از یادت می‌رود»

شَموّک šam-ōk (صـ) =شَهموّک. تابان، درخشان.

شَموّل šamōl (ا) =شَمپَل↑.

شَموّلک šamōlok (ا) سُم پای بُز یا گوسفند.

شَم‌ءُدَر šam o dar (ص) ۱- یک در میان. ۲-نامرتب، نامنظم.

شُمئے šomay (ضمـ) =شُمَے↓.

شُمئی šoma-i (ضمـ) =شُمَے↓.

شُمَئیگ šomayg (ضمـ) =شُمَے↓.

شَمے ša-mē =چَمے. مخفف شَه همے، از همین. «شَمے کِرّ šam-ē kerr از همین کناره»

شُمَے šomay (ضمـ) ضمیر مِلکی، مال شما.

شَمی šam-i (صـ) ۱-میانی، وسطی. ۲- در فاصلهٔ دور از جمع، یک سو.

شُمّی šomm-i (حامصـ) =شومی↓.

شَمیدان šam-id-ān (ا) =میان‌ائیدان. ماه ذوالقعده که در میان دو عید رمضان و عید قربان قرار دارد.

شَمێشکا ša-mēš-kā (سحـ) مخفف شَه همێشکا، از همین جا، از همین طرف.

شُمێدَگ šomēdag (امصـ) فالِ بد، شگون بد.

-**شُمێدَگ کنگ** kan-ag — به فالِ بد گرفتن.

شُمَیگ šomayg (ضمـ) =شُمَے↑.

شَن šan [سیـ: ذکارءِ بندءَ جاگهءَ آپ کمێں ره کنت...] (امصـ) تراوش آب از سوراخ‌های ریز بند جوی یا کرت.

-**شَن کَنَگ** kan-ag — تراویدن آب از سوراخ‌های ریز بَند.

-**شَنءَ کپَگ** a kap-ag — به آب رسیدن چاه.

شِن šen بن مضارع از شِنَگ↓.

شَناب šanāb (ا) =باز، وَکاب. ۱- عقاب، باز. ۲-(مجاز) تیزرو، بسیار سریع.

شِنّاپ šennāp بن مضارع از شِنّاپَگ↓.

شِنّاپَگ šennāp-ag (مصـمـ) به طور نامنظم پخش و پراکنده کردنِ چیزی به گونه‌ای که جمع کردن آن دشوار باشد.

شُناس šonās (صـ) =جاه‌آرۆک. آشنا. «کاگدءِ پُلّان بوّءُ باسے نێست / چے کَنئے مردمان شُناسے نێست (ساحر۳: ۸۰) kāgad e poll-āŋ bō o bās-ē nēst , čē kan-ay mardom-āŋ šonās-ē nēst گُل نقش‌شده بر کاغذ بویی ندارد، چه کنیم در میان مردم آشنایی وجود ندارد»

شُناسا šonāsā ۱- بن مضارع از شناسائیگ↓. ۲-(صـ) قابل شناخت، مشخص و معلوم، آشنا.

شُناسات šonāsāt بن ماضی از شُناسائیگ↓.

شُناسائیگ šonāsā-y-ag (مصـمـ) شناختن، به‌جاآوردن.

شُناسَگ šonās-ag (مصـمـ) =جاه آرَگ. شناختن. مثَل: «دست دستءَ شُناسیت dast a šonās-it دست دست را می‌شناسد»

شِنال šenāl (ا) بخیهٔ دوخت.

-**شِنال کنگ** kan-ag — بخیه زدن.

شِنّال šennāl (صـ) =ژند. ۱-خسته و کوفته. ۲- بی‌حوصله و بی‌حرکت. ۳- ویژگی آن‌که بر اثر خستگی و ... بر زمین خوابیده و تعادل ندارد و نمی‌تواند تکان بخورد. ۴- (مجاز) (طنز) آن که بر اثر تنبلی و بی‌خیالی خوابیده و برای کاری برنمی‌خیزد.

شِنان šen-ān (صـ از شِنَگ) ویژگی پشم یا پنبه‌ای که حلاجی شده است، پشم یا پنبه‌ای که الیاف آن‌ها از هم باز شده است.

-**شِنان بیَگ** ba-y-ag — ۱- باز شدن الیاف پشم و پنبه و هرچیز مانند آن، حلاجی شدن. ۲- (مجاز) از هم‌گسیختن تودهٔ ابر. «عبدالله اے جهان نه‌مان‌ایت په هچ‌کسءَ / نوّدے که روّچے زیت چو پَشمءَ شِنان بیت. (روانبُد: ۹۰) Abdollā ē jehān na-mān-it pa heč kas a nōd-ē ke rōč-ē čo pašm a šen-ān bit ای عبدالله این دنیا برای کسی پایدار نیست، همانند ابری است که روز از هم می‌پاشد»

شَنب šaŋb (ا) =شَمب↑.

شَنبه šaŋbe (ا) =شَمبه↑.

شَنبے šaŋbey (ا) =شَمبے↑.

شَنپَگ šaŋp-ag (مصـمـ) =شَمپَگ↑.

شَنپَل šaŋpal (ا) =شَمپَل↑.

شِنت šeŋt بن ماضی از شِنَگ↓.

شَنتا šaŋtā (ا) چمدان، کیف بزرگ.

شِنتِن šent-en (مصـمـ) =شِنَگ↓.

شَنتَه šanta (ا) =شَنتا↑.

شُنچ šoŋč بن مضارع از شُنچَگ↓.

شُنچِات šoŋč-et بن ماضی از شُنچَگ↓.

شُنچِتِن šoŋč-et-en (مصـمـ) =شُنچَگ↓.

شُنچَگ šoŋč-ag (مصـمـ) =سْرُنچَگ←. «زَرّ ما شُنچ اِتَگ چوّ آپءَ (عابد:۲۹) zarr mā šoŋč-et-ag čō āp a ما پول مانند آب که از چالـه یـا جـایی خـالی کننـد (فـراوان و بی‌ملاحظه) خرج کرده‌ایم»

شَـند[1] šaŋd (ا) ۱- شِـن، ماسـه. «وَشُّـکیّں کانیـگءُ گُلـیّں شَـنداں / کـه لُـڑیّں نـوّک‌آپ سَنگراَنت پَمّن (ملا: ۱۲۸) wašš-ok-ēŋ kānīg o gol-ēŋ šaŋd-āŋ ke loŕ-ēŋ nōk-āp saŋgar-aŋt pa-m-man چشـمهٔ شـیرین و شن‌های تمیز کـه آب‌هـای خـاک‌آلـود بـاران را برای من صاف و زلال می‌کنند» ۲- آبی کـه از ماسه‌ها بیرون می‌تراود.

شَند[2] šaŋd بن مضارع از شَندَگ↓.

شَند[3] šaŋd (ا) ۱- آن بخش از کوه کـه مانـند دیوار عمود اسـت و بـالا رفـتن بـر آن دشـوار است. ۲- =شَندوّک۱↓

شَنداں šaŋd-ān (ا) ماسه‌زار، شنزار.

شَندِتِن šaŋd-et-en (مصـل) =شَندَگ↓.

شِندِشکند šeŋdeškaŋd (ا) =هُشـکیچ. نـوعی درخت خرما و میوهٔ آن، که دانه‌هـای خرمـای رسیدهٔ آن به رنگ زرد و نسبت بـه خرماهـای دیگر بسیار سفت است.

شَـندَگ šaŋd-ag ۱-غُرّیـدن شـیر و جـانوران مانندِ آن. ۲- =شِـدَگ. شـیهه کشـیدنِ اسـب. «اُ کُمَیـت .../... پرچـیءَ شَـندئے چـوّ گْریشَـگی شـیّران (حماسهٔ آدینَـگ: ۴۷۹) ow komayt... par čē y-a šaŋd-ay čō griššag-i šēr-ān ای کُمیت، چرا همانند شیران بیشه می‌غُرّی»

شَندَن šaŋdan (ا) =شِنِک. بُزغاله.

شَندوّک[1] šaŋd-ōk (ا) =آپشان. آب چشـمه یـا رود که از بلندی پایین می‌ریزد، آبشار.

شَندوّک[2] šand-ōk (صفـ از شَـندَگ) ۱-شـیر یـا هــر جــانور غُرّنــده. ۲- =شِــدوّک. اســب شیهه‌کشنده.

شَـنز šaŋz ۱-بـن مضـارع از شَـنزَگ↓. ۲-(ا) نم‌نَم بـاران. ۳-(امصـ) بـارشِ بـاران بـه صـورتِ نم‌نم. «گُلیّں واهَگـءِ تئی شَنزـےءَ / چوّ بهارءَ تَلّاں رُدوّک باں (ساحر۳: ۱۱۴) gol-ēŋ wāh-ag e tai šanz-ē y-a čō bahār a tall-āŋ rod-ōk bāŋ با بارشی از آرزوی شیرین تـو مانـند سبزه‌های بهاری بر تپه‌ها می‌رویم»

شِنز šeŋz (ا) =شِـز. گیاه خار شُتُر. مثَل: «گَلّهءِ سوابءَ شِنز هـم آپ وارت gallah e sawāb a šeŋz ham āp wārt از لطـف بوتـهٔ گنـدم، گیاه خارشتر هم آب می‌خورد»

شَـنزار šaŋz-ār (امصـ) بـارش آهسـته و نـرم باران. ←شَنز.

شِنزار šeŋzār بن مضارع از شِنزارَگ↓

شِنزارِتِن šeŋzār-et-en (مصـل) =شِنزارَگ↓.

شِنزارَگ šeŋzār-ag (مصـل) =شیّنزارَگ↓.

شَـنزان šaŋz-ān (صـ) ۱-بـارانی کـه در حـال آهسته باریدن است. ۲- بارانی که نم‌نم بـارد. ۳-اشکی که می‌ریزد.

-**شَنزان بیَگ** ba-y-ag — ۱- باریدن بـاران بـه صورت نم‌نم. ۲- ریختن اشـک. «ارس چَـه هـر دوّ دیدگاں/ شَنزان بَنت نوّدی شَـلاں (مـلا:۱۲۲) ars ča har-dō didag-āŋ šaŋz-ān baŋt nōd-i šal-āŋ اشک از هر دو چشـم هماننـد ریزش باران فرومی‌ریزد»

شَـنزتْرَمپ šaŋz-tramp (امصـ) ۱- بـارش قطـره‌هـای بـاران بـه صـورت آهسـته و نـرم. ۲- قطره‌های ریز باران که نرم می‌بارند.

شَنزِتِن šaŋz-et-en (ا) =شَنزَگ↓.

شِـنزِرتُک šeŋzertok (ا) پرنـده‌ای خـوش‌آواز است که در قفس نگه دارنـد و آواز خوانـد، و با حریفان خود می‌جنگد.

شِنزکا šenz-kā (ا) =شِنزکاه↓.

شِنزکاه šeŋz-kāh (ا) بوتهٔ گیاه خارشتر.

شَـنزَگ šaŋz-ag (مصـل) ۱- نَـم‌نَـم باریـدن باران. مثَل: «نوّد شَنزایت مئے سَریـگ نَمبیـگ نَـه‌بیـت / گـوش کـشّایـت مـئے دلءَ گْـواتءَ نه‌جَنت nōd šaŋz-it may sar-ig namb-ig na-bit kawš kašš-it may del a gwāt a na-jaŋt ابر آهسته می‌بارد، ولـی چـادر مـا را تَر نمی‌کند، بـاد ملایـم مـی‌وزد ولـی دل مـا را خنـک نمـی‌کنـد» ۲-ریخـتن آب از چیـزی بـا قطـره‌هـای بسـیار ریـز. ۳-فـروریختن اشـک. «جمبری بَند وارت دردان، زُرت شَنزَگ دیدَگاں (ساحر۳: ۶۶) jambar-i baŋd wārt dard-āŋ zort šaŋz-ag didag-āŋ دردها همانند تودهٔ ابر جمـع شـدند و اشـک‌هـا شروع کردنـد بـه باریدن» ۴-ریختن چیزهای ریز بر چیزی مانند نثارکردن سکه و آب‌نبات بر کسی. «گوهرءُ دُرّ اِت سرءَ شَـنزاں (گلخـان۱: ۱۶۶) gawhar o dorr-et sar a šaŋz-āŋ بـر سرت گـوهر و مروارید نثار می‌کنم»

شِنزی šeŋz-i (صنـ) =شِزّی↑.

شَنزیّن šanzēn بن مضارع از شَنزیّنَگ↓.

شَنزیّنت šanz-ēŋt بن ماضی از شَنزیّنَگ↓.

شَنزیّنتِن šanz-ēŋt-ēn (مصـمـ) =شَنزیّنَگ↓.

شَـنزیّنَگ šanz-ēn-ag (مصــمــ) ۱-پاشـیدن قطره‌های ریز آب یا مـایعی دیگـر بـر چیـزی. ۲-نَم‌نَم باریدن باران.

شَنشَـلیّن šaŋšal-ēn بـن مضـارع از شَنشَلیّنَگ↓.

شَنشَـلیّنت šaŋšal-ēŋt بـن ماضـی از شَنشَلیّنَگ↓.

شَنشَـلیّنتِن šaŋšal-ēŋt-en (مصـمـ) =شَنشَلیّنَگ↓.

شَنشَـلیّنَگ šaŋšal-ēn-ag (مصـمـ) تکـان دادن.

شَنک šaŋk (ا، صـ) ۱-چوب یـا شـاخهٔ درخـت کـه بـدون بـرگ باشـد. ۲-(مجاز) فـدا، قربـان. «شَنکءُ نَدر گُلیّں آبریّچءَ (عابـد:۱۸۰) šaŋk o nadr gol-ēŋ āb-rēč a قربـان و فـدای سرزمـین [خـود] بگـردم» ۳- =کُنتَـک. خـار درخت. مثَـل: «گیبـت مَکـن پَـه هلکـاں، بنـد گِرئے پَه شَنکاں gibat ma-kan pa halk-āŋ baŋd a ger-ay pa šaŋk-āŋ غیبـت مـردم را نکن که عاقبت خودت به خارها[ی مشکلات] گرفتار مـی‌شـوی» ۴- خـار مـاهی. ۵-گرفتگـی صدای کسی بر اثر حساسیت یا سرمـاخوردگی یا حرف زدن زیاد. ۵- دندهٔ پهلو.

-**شَنکانی بهر بیَگ** šaŋk-ān-i bahr ba-y-ag فدا شدن، قربانی چیزی یا کسی شدن.

-**شَـنک بیَـگ** ba-y-ag — (مجاز) فـدا شـدن، قربان شدن.

-**شَـنک جنَـگ** jan-ag — ۱- سر شـاخه‌هـای بدون بـرگ درختـان را هـرس کـردن. ۲-(مجاز) فداکردن، قربان کـردن. «پَـر تئـی وشّـیءَ مـن وتـی دنیـاءَ شَـنک جَنـیں (عنـبر: ۷۸) par tai wašš-i y-a man wat-i donyā a šaŋk jan-iŋ در برابـر خـوبی تـو مـن همـهٔ دنیـای خود را فدا می‌کنم»

-**شَـنک کنَـگ** kan-ag — ۱-هـرس یـا وجـین کردن درختان و گیاهان. ۲-فدا کـردن، تصـدق رفتن، قربان‌شدن.

شِـنِک šenek (ا) بزغالـه، کـه بـه نـر آن. «تْروشت←» و به مادهٔ آن «کِتاچ←» گوینـد.

مثَل: «بَر کنت هما دْرچک که هست اِنت کنِک، شیر دَنت هما پَس که داریت شنِک bar kant hamā dračk ke hast ent kanek šir dant hamā pas ke dār-it šenek درختی ثمر می‌دهد که در گوشه و کنار باشد، بُزی شیر می‌دهد که بزغاله داشته باشد»

شُنک šoŋk بن مضارع از شُنکگ↓.

شِنِک‌بَند šenek-band (ا) جایی که پایِ هر کدام بزغاله‌ها را با ریسمان‌های به هم متصل می‌بندند تا پراکنده نشوند.

شَنک‌پْرۆش šaŋk-prōš (صـ) آن‌که بدون ملاحظه از دیوار چوبی یا خاردار عبور کند، حصارشکن.

شُنکِتِن šoŋk-et-en =شُنککگ↓

شُنکُر šoŋkor بن مضارع از شُنکُرگ↓.

شُنکُرگ šoŋkor-ag (مصـل) آواز دادن اسب یا الاغ با دم و بازدم بینی هنگامی که علف خورد.

شِنکَش šeŋ-kašš (ا) =شِنگیر↓.

شَنِکُک šanek[k]-ok (امصغر) بزغالهٔ کوچک و شیرخوار.

شَنک‌کَش šaŋk-kaš (ا) =شنگیر↓.

شُنکگ šoŋk-ag (مصـم) با نفس بینی بالا کشیدنِ چیزی مانندِ آرد، پودر یا چیزی مانند آن و یا چیزی مایع.

شِنِک‌گَل šenek-gal (ا) گله با گروه بزغاله‌ها.

شَنک‌گیر šaŋk-gir (ا) وسیلهٔ برداشتن و کنارزدنِ خارها. مثَل: «آس پَه آسگیر، شَنک پَه شَنک‌گیر ās pa ās-gir šaŋk pa šaŋk-gir زغال و آتش را با انبر ویژهٔ آن برمی‌دارند و خارها را با شنک‌گیر جابجا کنند»

شَنکَل šaŋkal (ا) =سَنکل. زنجیر.

شِنِکَّلُک šenekk-al-ok (امصغـ) بزغالهٔ کوچک یا لاغر.

شُنکَلگ šoŋkalag [کـا] (ا) میان و لای انگشتانِ پای.

شَنکی šaŋk-i (صـ) =شَنکیگ↓.

شَنکیگ šaŋk-īg (صـ) فدا، قربان.

-**شَنکیگ بیَگ** ba-y-ag — فداشدن، قربان شدن.

شَنگ šanag (ا) =شیَنک. تکه سنگ کوچک، قلوه‌سنگ. «شَنگ هپت‌ئی جَتَگ پَه سَنگسارءَ šanag hapt-i jat-ag pa seŋg- (روانبُد: ۱۲۴) sār a هفت سنگ جهت سنگسار به آن (شیطان) زد»

شِنگ[۱] šeŋg (صـ) ۱- پخش، پراکنده. «رَمَگ شِنگ اَت کَشءُ کِرّان (روانبُد:۲۱۷) ramag šeŋg-at kaš o kerr-ān گلّه در اطراف پراکنده بود» ۲-آشفته. ۳-پخش و منتشر. (نشر کتاب، پخش خبر و تصویر از طریق صدا و سیما، پخش خبر و شایعه) «مَرچی مِیَتگءَ هال شِنگ اِنت، مُرتَگ اِزگُلء یَکّیں بَچّ (عابد:۴۱) marči mētag a hāl šeŋg-ent mort-ag ezgol e yak-ēŋ bačč امروز در محله این خبر پخش بود که پسر یکدانهٔ ازگل مُرده است» ۴-بن مضارع از شِنگگ↓.

-**شِنگ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-پراکنده شدن، پخش شدن اشیا. «کم‌کم شِنگ بەبَنت هر کُنڈءَ (عابد:۱۵۶) kam-kam šeŋg bant har konđ a کم‌کم در هرسو پخش شوند» ۲-پخش شدنِ خبر بین مردم. مثَل: «دروگء بندگءَ ننگ بیت، هال مان مِیَتگءَ شِنگ بیت drōg e bandag a naŋg bit hāl māŋ mētag-ā šeŋg bit با دروغگویی آبروریزی می‌شود، خبر آن در محله و خانه‌ها پخش می‌شود» ۳- پخش شدن خبر یا تصویر از صدا و سیما. «اے هبر رادونء تها شِنگ بیتَگ ē habar rādūn e ta-ā šeŋg bitt-ag این خبر در رادیو پخش شده است» ۴-منتشر- شدن کتاب و نشریات. «منی نبشتگیں وانگی چاپ

ءُ شِنگ بیتگ‌اَنت man-i nebešt-ag-ēŋ wān-ag-i čāp o šeŋg bitt-ag-ant کتاب‌هایی را که نوشته‌ام، چاپ و منتشر- شده‌اند»

-**شِنگ دیَگ** da-y-ag — پاشیدن.

-**شِنگ‌کَنگ** kan-ag — (مصـم) ۱-پراکنده کردن، پخش کردن. ۲-پخش کردن خبر یا تصویر با دستگاه‌های صدا و سیما. ۳-منتشر- کردن کتاب و نشریات.

شِنگ[۲] šeŋg (ا) ۱-یک تکه از حصیری که دو تکه شده است. ۲- =جیز. تکهٔ باریک پارچه.

شِنگ[۳] šeŋg (ا) =کالِک. قاچ خربزه ، هندوانه یا هرچیز مانند آن، بُرشِ مانند قاچ.

شِنَگ šen-ag (امصـمـ بمضا: شِت) ۱-رشته رشته کردنِ طناب، نخ و هر بافتنی مانند آن. ۲-از هم بازکردن و جداکردن برگ‌ها و الیاف نخل وحشی یا نخل معمولی. ۳-حلاجی کردنِ پشم.

شُنگ šoŋg (ا) =شَک. نوعی ماهیِ دریای جنوب که پهن و سفید و دارای چند نوع است: ۱- از خانوادهٔ «شینگ‌ماهیان» شینگ‌ماهی. ۲- از خانوادهٔ «عروس‌ماهیان» عروس‌ماهی نواری.

شِنگال seŋg-āl (ا) خبرنامه.

شِنگ‌جاه šeŋg-jāh (ا) ۱-محل پخش. ۲- محل پخش خبر و تصویر در صدا و سیما، ایستگاه خبر و تصویر.

شِنگ‌دان šeŋg-dān (صـ) پخش و پلا، پراکنده. «وهدے که اِستار شِنگدان بَنت[۱] wahd-ē ke estār šeŋg- (سیدهاشمی۴: ۳۶) dān bant هنگامی که ستاره‌ها پراکنده شوند»

شِنگ‌دیۆک šeŋg-da-y-ōk (صفـ از شِنگ‌دیَگ←شِنگ۱) پاشنده.

شَنگر[۱] šaŋgar (ا) ۱- =پُلَرْ. ثمر رسیدهٔ درخت کهور. «شَپت‌اَنت از کهوران شَنگر (روانبُد: ۳۵۶) šapt-ant az kahūr-āŋ šagar میوه‌هایِ درختان کهور فروریختند» ۲- میوه‌ها و ثمرهایی که مانند خوشهٔ انگور، زنجیروار پیوسته و نمایان باشند.

شَنگر[۲] šāŋgar (ا) =زَمزیل، سانکل. زنجیر.

شِنگِر šeŋger (ا) =شِنگز، سُهرگز←.

شَنگراتی šaŋgarāṭi (ا) =کانٹک. ثمر گیاه پیچۆک←.

شَنگرپاک šaŋgar-pāk (ا) موسم و زمان رسیدن ثمرِ درخت کهور.

شَنگرۆ šaŋgar-ō [سیـ: دلوتءُ اوْلاک که سکیں لاگریءَ رند پـژۆریءِ نیمّگءَ بیئنت] (صـ) دام یا چارپایی که پس از لاغری رو به فربهی است.

شِنگ‌رۆچ šeŋg-rōč (ا) روز انتشار کتاب یا نشریه و...

شَنگز šaŋgaz =سُهرگز. (ا) نوعی از انواع درخت «گز←» که بیشتر در کنار یا سطح رودخانه‌ها و شوره‌زارها روید، بخشی از برگ‌های این درخت به سرخی می‌زنند. مثَل: «جی منی گورءِ رێدگیں شَنگز، مان همُک توپّانءَ سرءَ اێردئے، گُڈا پَه مَلّانی پَدءَ سبز بَو ji man-i kawr e rēdag-ēŋ šeŋgaz māŋ hamok tūppān a sar a ēr day godā pa mall-ān a pad a sabz baw درخت شنگز رودخانهٔ ما با ساقه‌های محکمش، در برابر هر توفانی سر را به پایین می‌گیرد، سپس دوباره در همان خاک‌های رُس سیل سبز می‌شود و شکوفه می‌دهد»

شِنگ‌شانگ šeŋg-šāŋg (صـ) پخش و پراکنده، پخش و پلا. «چَه پولوسانی لَتّانی سۆکءَ مردُم شِنگ‌شانگ بوت‌اَنت (طائر۱: ۴۰) ča pūlūs-ān-i laṭṭ-ān-i sōk a mardom šeŋg-šāŋg būtt-ant مردم بر اثر درد کُتک‌های پلیس‌ها پخش و پراکنده شدند»

۱ -جمله ترجمهٔ آیهٔ دوم سورهٔ الانفطار است: «اذا الکواکبُ انتثرت»

ش

شِنگشکند šeŋgeškand (ا) =شِندِشکند↑

شِنگ‌شِنگ šeŋg-šeŋg (ص) =شِنگ. پخش و پراکند، پخش و پلا.

شِنگ‌کار šeŋg-kār (ص) ناشر مطبوعات و کتاب، انتشاراتی، نشرکننده.

شِنگ‌کاری šeŋg-kār-i (امص) نَشرِ کتاب و مطبوعات.

شِنگگ šeŋg-ag (مصـل) ۱-پخش شدن. ۲-منتشر شدنِ کتاب و مطبوعات. ۳-پخش شدن صدا و خبر در صدا و سیما. ۴-از هم گسیختن. «کوکُر چو پَشمءَ شِنگ‌اِتَگ / هر پُتّوے جاهے شُتَگ (روانبُد: ۲۹۱) kōkor čo pašm a šeŋg-et-ag har poṭṭō-ē jāh-ē šot-ag ابرها مانند پَشم ازهم گسیختند و هر تکه‌ای از آن‌ها به سویی رفت» ۵-پاره پاره شدن. «جُپت بَنت تازیءَ گُراز جنگی / یَکّے چه مَردانی چَگءَ شِنگی (روانبُد: ۳۲۱) jopt baŋt tāzi o gorāz jaŋg-i yak-ē ča mard-ān-i čag a šeŋg-i سگ تازی و گُراز جنگی با هم روبرو می‌گردند، یک از آن دو[درّنده] بـا ضربهٔ یکی از مـردان نـابود مـی‌گـردد» ۶-پخش شدن نور در فضا، دمیدنِ سپیده‌دم. «شِنگ‌اِتَگ بامءُ تَو نه‌بئے بیدار (روانبُد: ۴۸۷) šeŋg-et-ag bām o taw na-bay bidār سحر دمیده است و تو بیدار نمی‌شوی»

شِنگلکیک šeŋgalkik (ا) قسمت انتهای خوشهٔ ذرت خوشه‌ای که قوس‌مانند است و خوشه را به ساقه وصل می‌کند.

شَنگلێن šaŋgal-ēn بـن مضـارع از شَنگلێنَگ↓.

شَنگلێنت šaŋgal-ēŋt بـن ماضـی از شَنگلێنَگ↓.

شَنگلێنتِن šaŋgal-ēŋt-en (مصـل) =شَنگلێنَگ↓.

شَنگلێنَگ šaŋgal-ēn-ag (مصـل) تکان دادن چیزی مانند خوشهٔ درخت خرما، تکان دادن چیزی مانند بطری یا ظرف تا محتوایش مخلوط گردد یا نوشابه تا گازش بیرون آید.

شِنگوٚ[۱] šeŋg-ō [سیـ: همـے ازباب کـه اێشیءِ دێمءَ اوٚشـت آنـت چـپّ جَـن آنـت، تـوار مـزن بیـت] (صـ) میکروفن، بخشی از دستگاه تقویت‌کنندهٔ صدا که در مقابل آن صحبت می‌کنند.

شِنگوٚ[۲] še-ŋgō =چِنگوٚ. مخفف شَـه اِنگوٚ، از این سو.

شِـنگ‌وَهـد šeŋg-wahd (ا) زمـان پخـش برنامه‌های رادیو و تلویزیون.

شِنگ‌ءُڈال šeŋg o ḍāl (ص) پراکنده، پخش و پلا.

شِنگ‌ءُشـانگ šeŋg o šāŋg (صـ) =شِنگ‌شانگ↑. «شِنگءُ شانگ بیت‌آنت مان همے دْرَچکانی تهءَ (روانبُد:۲۰۴) šeŋg o šāŋg bitt-aŋt māŋ hamē dračk-ān-i tah a در درون همین درختان پخش و پراکنده شدند»

شنگیر šangir (ا) =شـنکش، شـنک‌کش، چَنکک. وسیلهٔ آهنی دندانه‌دار که با دسته‌ای چوبی است که بر زمین می‌کشند تا دندانه‌های فرورفته سنگ‌ها و کلوخ‌ها درشت را جمع و زمین را برای کاشتن بذر هموار کند. این وسیله را برای جمع‌آوری و جمع کردن خار و خاشاک نیز به کار می‌برند.

شِنگێن šeŋg-ēn بن مضارع از شِنگێنَگ↓.

شِنگێنت šeŋg-ēŋt بن ماضی از شِنگێنَگ↓.

شِنگێنتِن šeŋg-ēŋt-en (مصـل) =شِنگێنَگ↓.

شِنگێنَگ šeŋg-ēn-ag (مصـل) ۱-پراکنده و پخـش کـردن. ۲-منتشر کـردن کتـاب و مطبوعات. ۳-از هم باز کردن رشته‌ها و الیاف به هم چسبیده. ۴-باز کردن موهای بافته یا بستهٔ سر. ۵-پاره پاره کردن و از هم گُسیختن. «کئی جوٚں شِنگێنت توٚلَگاں (ملا:۱۲۰) kai jōŋ šeŋg-ēŋt tōlag-āŋ شغال‌ها بدنِ چه کسی را پاره‌پاره کردند»

شَـنَلک šanalok (ا) بزغالـهٔ کوچـک و شیرخوار.

شِنوٚک šen-ōk (صـفا، از شِنگ) آن‌که نخ طناب یا بافتنی‌های دیگر را از هم باز می‌کند یا می‌گسلد.

شو šū (ا) =جوٚد. شوهر. مثَل: «جیگءَ مات بستگ، شو بُتکگ jig a māt bast-ag šū botk-ag گریبان دختر را مادر بسته، فقط شوهر است که آن را باز می‌کند»

-**شو کَنگ** — kan-ag شوهر کردن، ازدواج کردن زن یا دختر.

-**شو گِرگ** — ger-ag شوهر گرفتن، ازدواج کردن زن یا دختر.

-**شو نـه‌زورگ** šū na-zūr-ag نخواستن و نپذیرفتن شوهر عقدی. «گُلی وتی شوءَ نـه‌زورایت goli wat-i šū a na-zūr-it گُلی شوهر خود را نمی‌خواهد»

شَـوات šawāt (صـ) ۱-بـی‌نظـم، آشـفته. ۲-ولگرد، لاابالی.

شوآر šū-ār (ص) آورنده یا برگرداننـدهٔ شوهر از جایی که رفته است، آنچه شوهرِ دور از خانه را وادار کند یا برانگیزد که نزد همسر و فرزندانش برگردد. مثَل: «ماسَگ پیشّے نه شوبرے نه شوآرے māsag piššē na šū-bar-ē na šū-ār-ē ← فال ماسَگ چندرشته برگ درخت خرماست، نه شوهر کسی را بـه جایی می‌برد و نه او را از جایی می‌آورد»

شوار šawār (امص) بارکردن آخرین بار و اثاث عشایر بر پشت چارپایان بارکش، هنگام کوچ از جایی به جایی دیگر.

شَواز šawāz (ا) نخستین آبیاری زمین پس از کاشتن بذر در آن.

شْواز šwāz (امص) =شوٚهاز↓.

شْـوازُک šwāzok (ا) ۱-هرکـدام از تیرهـا و چـوب‌هـای کوچـک و فرعـی خیمـه کـه ستون‌های آن را تشکیل دهند. ۲-چوب‌ها و تیرهایی که در ساخت اتاق‌های سنتی کاربرد دارد.

شْوان šwān (ص) =شپانک. چوپان.

شوانْک šwāŋk (ا، ص) =شِپانک↑.

شوانکوٚ šwāŋk-ō (ا) پرنده‌ای است که بر روی بزها می‌نشیند و از حشرات آن‌جا تغذیه کند.

شوانَگ šwānag (ا) ۱- =شُبانگ، شپانک. شبان، چوپان. «مـن چوٚ شُـدیگێں شـوانگءَ / پَه پینگاں چَم داشتگ‌اَنت (ملا: ۴۴) man čō šodig-ēŋ šwānag a pa pinag-āŋ čam dāšt-ag-aŋt من مانند چوپانِ گرسنه‌ای چشم بر خرماهای نامرغوب دوخته‌ام» ۲-پرنده‌ای سیاهرنگ و کوچک‌تر از کبوتر است، آوازی خوش دارد و هنگام نی‌نوازی چوپان آواز سر می‌دهد.

-**شوانگءِجاک** — e jāk ۱-فریاد چوپان در چراندن و راندن شتران. ۲-(مجاز) صدا و فریادی که ترس و هیبت نداشته باشد.

شـوانگی šwānag-i =شـپانکی. ۱-(صنـ) مربـوط بـه شـبانگ(چوپـانی)، چوپـانی. ۲-(حامصـ) کـار چوپـانی، شـغل چوپـانَ. «شوانگیءِ برکتءَ من کُنڈکُنڈ گوٚل اِتَگ آت (دوستین: ۱۷) šwānag-i ye barkat a man koŋḍ-koŋḍ gōl-et-ag-at بـه برکت شـغل چوپانی من گوشه‌گوشهٔ [منطقه] را گشته‌ام»

شـوٚبچَه šōbča (ا) ۱- آشـوب. ۲-قشـقره، شلوغی و غوغا.

شوبَر šū-bar (ص) ۱- زنی که با ترفند یا سحر و جادو شوهر کسی را برمی‌انگیزد که با او ازدواج کند. ۲- چیزی یا کسی که شوهر را به جایی یا مقصدی رساند، بَرندهٔ شوی. مثَل: «ماسَگ نه شوبرے نه شوآرے māsag na šū-bar-ē na šū-ār-ē ← فـال ماسَـگ نـه

شوهر کسی را به جایی می‌برد و نه او را از جایی می‌آورد»

شوپچ šūpč (امصـ) ۱- شلوغی و انبوهی جمعیت. ۲-[سیـ: مزنیّن مسیبت که تاوان ئی کوّن پەبیت] (ا) بلا یا مصیبتی که همه‌گیر باشد و به همه نقصان دهد.

شوپّک šūppok (ا) =چوچل. ریزهٔ هیزم، خار و خاشاک.

شوت šutt (ا) ۱-آوازی که با فشار نفس از لب‌های دهان ایجاد گردد، سوت. ۲-آوازی که با دمیدن در وسیله‌ای مخصوص ایجاد صدا ایجاد گردد. ۳-سوت داور.

-شوت‌جنگ jan-ag — (مصـل) سوت زدن.

-شوت کشّگ kašš-ag — (مصـل) سوت کشیدن.

شوتار šūtār بن مضارع از شوتارگ↓.

شوتارِتن šūtār-et-en (مصـل) =شوتارگ↓.

شوتارَگ šūtār-ag (مصـل) سوت زدن با انگشت و لب یا تنها با لب‌ها.

شوتّال šūttāl (صـ) آن‌که پاهای دراز و لاغری دارد، لِنگ‌دراز.

شوترو šū-trū (ا) شوهرخاله، شوهرعمّه. مثَل: «پە شوتروءَ کسے گچکی نەبیت pa šū-trūw a kas-ē gečki na-bit با شوهر خاله یا عمه، کسی گچکی نمی‌شود»

شوتّرون šū-tarūn (ا) =شوتندور. چوب تر یا میلهٔ بلندی که با آن زغال‌های درون تنور را به هم زنند و به کمک آن نان را برشته کنند. مثَل: «نانے گە پە شوترون درکیت، پچے وتی دستءَ بسوّچاں nān-ē ke pa dast dar-kayt pače wat-i dast a be-sōč-āŋ نانی که با چوب تنور بیرون آید، چرا دست خود را بسوزم»

شوتْک¹ šūtk (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای کوچک.

شوتْک² šūtk (صـ) قدبلند، قدکشیده.

شوتک šutk (ا) گیاه علفی و خوراکی «شوید»

شوتُک šūtt-ok (امصغـ) ۱-آواز آهستهٔ سوت. ۲-سوت داور.

شوتکاشوتْک šutk-ā-šūtk (صـ) قددراز، بلندبالا و لاغر.

شوتکوّ šutk-ō (صـ) =شوتکاشوتْک↑.

شوتَگ šutag (صـ) =شوشَگ. ویژگی آنچه درخشنده و تازه باشد. مثَل: «شوتگیّن لاری ناپّکاراں هلّءِ کن‌اَنت šūtag-ēŋ lāri nā-pakār-āŋ hall e kan-aŋt سکه‌های طلای برق‌زننده(پول) سبب انجام‌گرفتنِ کارهای سخت و محال می‌شوند»

شوتگیّن šūtag-ēn (صـ) =شوتَگ↑.

شوتندور šū-tandūr (ا) =شوتّرون↑.

شوّد šōd ۱- بن مضارع از شوّدَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «شوّدوّک (شوینده)» «گُدشوّد god-šōd گازر، رختشوی» ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی جا و مکانی که کسی یا چیزی را در آن‌جا شویند. «جان‌شوّد jān-šōd حمام که در آن تن را شویند»، «دیَم‌شوّد dēm-šōd جایی‌که صورت را شویند، مستراح، توالت» ۴-(مجاز) =ماهواری. عادت ماهیانهٔ زنان.

-شوّدانی شوّدَگ šōd-ān i šōd-ag پاک شدن پس از عادت ماهیانه، غسل کردن پس از تمام شدن عادت ماهیانه.

شودار šū-dār (صـ) شوهردار، زنی که شوهر دارد. مثَل: «جَنیّن که شودار اِنت، هلکءِ مَردُماں رودار اِنت janēŋ ke šū-dār eŋt halk e mardom-āŋ rū-dār eŋt زنِ شوهردار در میان مردم محله با روی گشاده و باز آشکار می‌شود»

شوداری šū-dār-i (حامصـ) شوهرداری.

شوّدائیّن šōd-ā-?-ēn بن مضارع از شوّدائیّنگ↓.

شوّدائیّنت šōd-ā-?-ēŋt بن ماضی از شوّدائیّنگ↓.

شوّدائیّنِتن šōd-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =شوّدائیّنگ↓.

شوّدائیّنگ šōd-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) چیزی را به دیگری سپردن تا بشوید.

شوّدپوّش šōd-pōš (ا) =شورپوّش↓.

شوّدَگ¹ šōd-ag (مصـمـ بـا: شُشت) ۱-شستن. ۲- شستن داماد در بعدظهر آخرین روز مراسم جشن عروسی. ۳-غسل دادن میّت. «نه پە چارَگ پَیم بوت‌اَنت / نے پە شوّدَگءُ اَرداچے na pa čār-ag a paym būt-aŋt na pa šōd-ag o ardāč-ē (عابد:۷۳) [آن اجساد]نه کسی می‌توانست آن‌ها را ببیند نه کسی می‌توانست آن‌ها را غسل دهد و کفن کند.» ۴-(مجاز) از بین بردن، زدودن.

-شوّدَگءُاَرداچ o ardāč — شستن و کفن کردن مرده.

شوّدَگ šōd-ag (صـ) گیاه تازه روییده و تازه جوانه زده که باران روی آن باریده و دام‌ها و چرندگان دیگر آن را با اشتها خورند.

شودوّست šū-dōst (صـ) زنی که شوهر خود را بسیار دوست دارد، شوهردوست، دوستدارِ شوهر.

شودوستی šū-dōst-i (حامصـ) شوهردوستی.

شوّدوّک šōd-ōk (صفـ از شوّدَگ) ۱-آن‌که چیزی را شوید، شوینده. ۲-تخته‌ای که روی آن مرده را شویند. ۳-اسباب و وسایل شخصی کسی که مُرده است، آن‌ها را به کسی دهند که او را غسل داده است.

شوّدوّنک šōd-ōŋk (صفـ از شوّدَگ) =شوّدوّک↑.

شوّدءُشَلاپ šōd o šalāp (امصـ) شستشو.

-شوّدءُشَلاپ کنَگ kan-ag — شستن.

شوّدی šōd-i (ا) گیاهی است که خاصیت پاک‌کنندگی دارد و در قدیم به جای صابون به کار می‌بستند.

شوَر šawr [عَر](امصـ) ۱-شَور، مشوره. ۲-تبانی. «اے دوّیناں شَور اِنت که بەجِه اَنت ē dow-ēn-āŋ šawr aŋt ke be-jeh-aŋt این تو نفر تبانی کرده‌اند که فرار کنند» ۳-سازش. ۴-تصمیم، عزم. «شَوراوّں کراچیءِ کوّتاه کُت šawr-ōŋ karāči-y-e kōtāh kot (عابد:۱۶۷) عزم رفتن به کراچی را بر هم زدم» ۵-تدبیر. مثَل: «بَندگ پە شَورے الله پە شَورے banŋdag pa šawr-ē allāh pa šawr-ē انسان در فکر و تصمیمی است و خداوند در تدبیر و سرنوشتی دیگر برای او»

-شَوربَندگ banŋd-ag — (مصـل) رأی‌زنی کردن و به یک نتیجه رسیدن، مشورت کردن و یک‌رأی شدن. «بَستگیّن شَور بیتّگ‌اَنت باطل bast-ag-ēŋ šawr bitt-ag-aŋt bātel (روانبُد: ۲۷۶) مشورت‌های انجام‌پذیرفته به هم خوردند»

-شَوربیَگ ba-y-ag — (مصـل) باهم تبانی داشتن، با سازش و تبانی به نتیجه‌ای رسیدن. «آ دوّیں شَور بیت‌اَنت که بُرَواَنت ā do-w-ēŋ šawr bitt-aŋt ke b-raw-aŋt آن دو نفر تبانی کردند که بروند»

-شَورٹهیّنگ ṭah-ēn-ag — ۱- مجلس رأی‌زنی و مشورت برپاکردن. «پُلّیں دیوانے جَمیّناں پە کے / تَو گُش‌ئے شَورے ٹهیّناں پە کے (ساحر۱: ۲۲) poll-ēŋ diwān-ē jam-ēn-āŋ pa kay taw goš-ay šawr-ē ṭah-ēn-āŋ pa kay تو می‌گویی جلسهٔ شایسته و خوبی را جهت رأی‌زنی و مشورت برای چه کسی بیاراییم؟» ۲- تدبیر کردن.

-شَـورجَنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱- مشـورت کردن. ۲- تدبیری اندیشـیدن. ۳- عـزم کـردن. «چِه اَئیدءَ رَنـد شَـورـے جَنـانءُ کایـان (سید۳: ۲۴۳) ča aid a raŋd šawr-ē jan-ān o kā-y-āŋ پـس از عیـد، چـاره‌ای مـی‌اندیشـم و می‌آیم»

-شَـوردیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- مشـورت دادن، ۲- از کسی مشورت خواستن.

-شَـورکنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-مشـورت کردن. مثَل: «اوَل شَور کن رَندا دَور کن awal šawr kan rand-ā dawr kan نخسـت مشورت کن، سپس کاری را انجام بده» ۲-عزم کردن، تصمیم گـرفتن. ۳- تبـانی کـردن. مثـل: «داں جَنێں شَور مکنت، مـردێں دَور نـه‌کنـت dāŋ janēŋ šawr ma-kaŋt mard-ēŋ dawr na-kaŋt تا زن تبـانی نکنـد، مـرد بـرای عمـل خلاف نزد او نمی‌رود»

شـۆر šōr (امصـ) ۱-شـور و غوغـا، ۲-هیجـان، شـوق. ۳-تشـویش، اضـطراب. ۴- فریـاد، سروصدا. ۵-فتنه و آشوب.

-شۆر بیَگ ba-y-ag —(مصـلـ) فتنـه و آشـوب برخاستن. «راجءِ مَسترِ که دو بَنت مُلک شـۆر بیـت (روانبُـد: ۲۱) rāj e master ke do baŋt molk šōr bit سردار و رئیس قوم اگـر دو تَـن باشـند در شـهر و منطقـه آشـوب و فتنـه برمی‌خیزد»

-شـۆر چِسـت کنَـگ čest kan-ag — غوغـا کردن، فریاد کشیدن، زاری کردن. «چِست اۆں کُتَگ شـۆرءُ پگـان (روانبُـد: ۴۵۶) čest-ōŋ kot-ag šōr o pagān زاری و فریاد کردم»

-شـۆردیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-بـه جلـو رانـدن حیوانات و پرندگان با نزدیک شـدن بـه آن‌ها با ایجاد سرو صدا. ۲-چیـزی را بـا فشـار دست به جلو هُل دادن.

-شـۆر زورَگ šōr zūr-ag بـه شـور و شـعف افتـادن، شـاد بـودن. مثَـل: «کشّـیت شـمالی زَپت‌ءُزۆر، مَچّی کـۆکُرءَ زُرتَـگ شـۆر kašš-it šamāl-i zapt o zōr mačč-i kōkor a zort-ag šōr بـاد شـمال بـا نیـرو و فشـار مـی‌وزد، شـکوفه‌هـای نخـل‌هـا بـه شـور و شـعف افتاده‌اند»

-شـۆرکنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- پروازکـردن پرندگان یا گریختن جانوران وحشی بـا نزدیـک شدن به آن‌ها یا با ایجاد سروصدا. ۲- بـا تمـام سرعت تـاختن اسـب. «هروَهـد کـه شـۆرکنت تَلێں تازی / شیکّ کنْت گۆشـاں پَـر هوَسـبازی (روانبُد:۱۶۴) har-wahd ke šōr kaŋt tal-ēŋ tāzi šikk kaŋt gōš-āŋ par hawas-bāzi هرزمان که اسب چابک می‌تازد، از روی هوس و سرکشی گوش‌هایش را سیخ‌مانند می‌کند»

-شـۆرگِرَگ ger-ag — (امصـ) به هیجـان آمـدن. «شَهَشناب شـۆر گِپتَـگ شِـکارانی / پَـه تْـرَگءَ تَلّانـی هَوَسـناک اِنـت (عابـد۵: ۳۳) šahšanāb šor gept-ag šekār-āni pa trag a tall-ān-i hawas-nāk eŋt عقاب شکاری برای گشـتن و درنوردیدن دشت‌ها به هیجان آمده است»

-شـۆرورَگ war-ag — (مصـلـ) ۱-احساسـاتی شـدن، تحـت تـأثیر موضـوعی قرارگـرفتن. ۲-نگران و پریشان شدن.

شورّ[1] šurr (اِ، صـ) =شیرّ. ۱-تکه و پاره‌های ریـز سـنگ‌هـایی کـه فرسـایش یافتـه‌انـد. ۲-زمیـن سنگلاخی و سـفت کـه پـرا ز سـنگریزه باشـد. ۳-صـخره‌ای کـه در کنـار دریـا و سـفیدرنگ است.

شورّ[2] šurr (ا) نوعی ماهی کوچک از خانوادهٔ «شورت‌ماهیان» که صاف و کمـی دراز اسـت، شوزت.

شورّ[3] šūrr بن مضارع از شورّگ↓.

شـۆراوَگ šōr-āwag (ا) =سـۆرَگ. زمینـی کـه دارای شوره است، شوره‌زار.

شَوران šawr-ān [عر+بلو] (صـ) ویژگـی دو یـا چند تن که با هم اتفاق نظر دارند، هم‌رأی.

شَوربَند šawr-baŋd (امصـ) هماهنگی.

-شَـوربَندکنَگ kan-ag — (مصـلـ) هماهنگـی کردن. «گۆں من شَوربَند کـنءُ بْیـا gōŋ man šawr-baŋd kan o b-y-ā بـا مـن هماهنگـی بکن و بیا»

شَوربَندی šawr-baŋd-i (حامصـ) مشورت.

شورپۆش šur-pōš (ا) نوعی پارچهٔ نـامرغوب از جنس پلاستیک[1].

شَوردیوان šawr-diwān (ا) جلسهٔ مشورتی.

شـورچ šūrč ۱- بـن مضـارع از شـورچَگ↓. ۲-(اصو) صدای افتادن چیزی در گِل آبکی.

شورچَگ šūrč-ag (مصـلـ) =شیرچَگ↓.

شۆرچۆپ šōr-čōp (ا) نوعی گیاه خـودرو بـا بـرگ‌هـای باریـک و اسـتوانه‌ای و آبـدار و گل‌های کوچک و سفید.

شـۆرِش šōreš (امصـ) ۱-شـورش، آشـوب. ۲-عصیان، سرکشی.

شۆرک šōrk (ا) گیاهی وحشی و خوراک شـتر است.

شَـورکنۆک šawr kan-ōk (صـفـا، از شَـورکنَگ) مشورت‌کننده در کارها. مثَل: «شـۆرکنۆک شِرّءَ کپیت، شَورکنۆک شرمِندَه نَه‌بیت šōr kan-ōk šerr a kap-it šawr kan-ōk šarmenda na-bit آشـوبگر بـه سـختی مـی‌افتـد و مشورت‌کننده شرمنده نمی‌شود»

شـۆرکنۆک šōr kan-ōk (صـفـا، از شـۆرکنَگ) شورش‌کننده، آشوبگر، عصبانی.

شۆرکی šōrki (صـ) کوهی که به رنـگ سرخ و زرد باشد.

شۆرَگ šōrag (ا) =سۆرَگ. شوره‌زار.

شورّگ[1] šūrr-ag (ا) زمین سفت و سـنگلاخی که خاکش پر از سنگریزه باشد.

شـورّگ[2] šūrr-ag (مصـلـ) =شـکورّگ، چـانکُر پاچّگ. کشیدن ناخن و خراشیدن چیزی با آن.

شۆرَو šōraw (ا) =شۆرَه↓.

شَورَه šaw-ra (ا) =شَـپرَه، سیکُرّ. جوجـه‌تیغـی بزرگ.

شـۆرَه šōra (ا) نیـترات پتاسـیم کـه مـادهٔ شیمیایی و جامـد و سـفیدرنگی اسـت کـه در تهیهٔ باروت و مواد منفجره و کود شیمیایی به کار رود، در زبان بلـوچی بـه طـور مطلـق بـه معنی «باروت» است.

شۆرَه‌بنیـاد šōra-bonyād [سحـ] (صـ) آن‌کـه خویشاوندانِ و اقوام پدری‌اش اندک باشند.

شۆرَه‌دان šōra-dān (ا) کیسهٔ ویژهٔ نگهـداریِ باروت.

شَـۆرَه‌دُم šōra-dom (صـ) زنـی کـه در کـارِ خانه و مهمان‌نوازی سُستی کند.

شۆرءُشار šōr o šār (امصـ) فریاد، سروصدا.

-شۆرءُشار کنَـگ kan-ag — (مصـلـ) سروصـدا کردن، دادزدن.

شـۆریگ šōr-ig (صـ) آشـفته، مسـت. مثَـل: «بـے شَرابءَ شۆریگ اِنت bē šarāb a šōr-ig eŋt بـدون نوشـیدن شراب، آشـفته و مسـت است»

شۆرێن šōr-ēn بن مضارع از شۆرێنَگ↓.

شۆرێنت šōr-ēŋt بن ماضی از شۆرێنَگ↓.

شۆرێنتِن šōr-ēŋt-ēn (مصـمـ) =شۆرێنَگ↓.

شۆرێنَگ šōr-ēn-ag (مصـمـ) ۱- کسـی را یـا چیزی را علیه دیگری تحریک کردن، شوراندن، برانگیختن. «کـرارێں شَـهرءِ شـۆرێنیت وابـاں / تئی زێبـائیءَ ...(مُنیـر۱: ۳۷) karār-ēŋ šahr e šōr-ēn-it wāb-āŋ tai zēbā-i y-a زیبـایی تـو شـهر آرام را از خـواب و خاموشـی برمـی‌انگیـزد» ۲-بـه جلـو رانـدن حیوانـات و پرندگان با نزدیک شدن به آن‌ها یا ایجـاد سرو

---

[1] -این واژه در اصل فارسی و «بشور و بپوش» است، یعنی پارچـه‌ای کـه پـس از شسـتن زود خشـک شـود و نیـاز بـه اتوکردن ندارد.

صدا. ۳-چیزی را با فشار دست به جلو هُل دادن. ۴- اسب را به سرعت دواندن و به شتاب پیش بردن، تازاندن. «بِگِر واگانءُ شۆرێں کُهوَکابءَ (روانبُد: ۴۶۵) be-ger wāg-ān o šōr-ēŋ koh-wakāb a افسار را در دست بگیر و اسب عقاب‌مانند را بتازان»

شۆرێنتگێن šōr-ēŋt-ag-ēn (صـ از شۆرێنگ) ۱-اسبی که در حال تاختن است. ۲-برانگیخته.

شۆش šōš بن مضارع از شۆشَگ↓.

شوشْک šūšk (صـ) ۱-باریک‌اندام، نازک‌بدن، دختر یا زنِ کم‌سن و سال و زیبا. ۲-ریز، کوچک. «شوشکێں کرۆچ šūšk-ēŋ korōč خرمای ریز و نامرغوب درخت خرمای کرۆچ←»، «بےساهِگێں دْرَچکءَ بِسۆچ / بازکُنتَکءُ شوشکێں کرۆچ (روانبُد: ۳۰۴) bē-sāheg-ēŋ dračk a bo-sōč/ bāz-koŋṭak o šūšk-ēŋ korōč درخت بی‌سایه و پُرخار را آتش بزن، همچنین درخت خرمای کرۆچ ریزدانه را» ۳- آن‌که به طور مادرزادی به اندازهٔ رشد طبیعی خود نیست.

شوشْک šōšk بن مضارع از شوشکگ↓.

شوشکُک šūšk-ok (امصغـ) =شوشْک šūšk↑.

شۆشکگ šūšk-ag (مصـمـ) =بهاکنَگ. ←بَها. فروختن. «مات نه اِنت چیّ یے که بچ شوشکاِیت ئی (گلخان۴: ۵۰۱) māt na-eŋt či yē ke bačč šūšk-it i مادر (وطن) چیزی نیست که فرزند او را بفروشد»

شوشکێن šūšk-ēn (صـ) =شوشک↑.

شوشَگ šūšag (صـ) درخشنده و روشن، برق‌زننده.

شۆشَگ šōš-ag (صـ) خوشه کردن و شکوفه دادن گیاهان خوشه‌ای مانند گندم.

شوشُل šūšol (ا) خار و خاشاک و تکه‌چوب‌ها و شاخه‌های کوچک بوته‌ها و درختان که جمع‌کنند و با آن‌ها آتش روشن کنند. مثَل: «پیرێن په دو کارءَ شَرّ اَنت، روچءَ شوشلێن دارءِ چنت، شپءَ گْوازگءَ چنڈێن اِیت pir-ēŋ pa do kār a šrr eŋt rōč a šūššal-ēŋ dār e čeŋt šap gwāzag a čaŋđ-ēŋ-it آدم پیر برای دو کار خوب است، روزها هیزم جمع کند و شب‌ها گهوارهٔ بچه را تکان دهد»

شوشَمۆش šū-šamōš (صـ) ویژگی زنی که به فکر شوهرش نیست و شوهرداری نمی‌کند.

شۆشِنگ šōšeŋg (صـ) =شێشِنگ↓.

شوشو šū-šū (اصو) صدا و آواز نی.

شَوک[1] šawk (صـ) ۱-آراسته، پیراسته، آرایش داده شده. ۲-زیبا، خوشگل. ۳-آن‌که به وضع ظاهر خود از نظر زیبایی و آراستگی بسیار توجه دارد. ۴- منظم، مرتب. ۵-خوب و مناسب.

-**شَوک بیَگ** ba-y-ag — آراسته و پیراسته بودن، زیبا شدن، مرتب و آراسته بودن.

-**شَوک‌کنَگ** kan-ag — آراستن و پیراستن، خوشگل کردن، مرتب کردن.

-**شَوکءُشان** o šān — آراسته و پیراسته.

-**شَوکءُشان کنَگ** kan-ag — آراستن و پیراستن، آرایش‌کردن.

شَوک[2] šawk[عر:شَوق] (امصـ) ۱- شوق، اشتیاق. ۲-میل، رغبت، پسند. ۳- (صـ) مشتاق، علاقه‌مند «آ شکارءَ سَک شَوک اَت (لاچار:۱۳) ā šekār a sak sawk at او به شکار بسیار علاقه‌مند بود»

شۆک šōk (ا) میانِ ران‌ها. «شۆکانی تَل šok-ān-i tal میان ران‌ها»

شَوکار šawkār (صـ) ۱- آن‌که بویژه بانویی که در امور خانه و زندگی شخصی بسیار منظم و باسلیقه است. ۲- بانویی که جاافتاده و کاردان باشد، زن یا دختری که بتوانند با وجود زنانگی و داشتن حُجب و حیا کارهای

مردانه انجام دهند. ۳-آن‌که دارای جاه و مقام اجتماعی باشد.

شوکار šūkār ۱-بن مضارع از شوکارَگ↓. ۲-(امصـ) =شوکارگ↓.

-**شوکار دیَگ** da-y-ag — نواختن نی. «نلءَ شوکار دَنت (عنبر: ۳۹) nal a šūkār daŋt نی را می‌نوازد»

شوکارِات šūkār-et بن ماضی از شوکارَگ↓.

شوکارِتِن šūkār-et-en (مصـلـ) =شوکارَگ↓.

شوکارَگ šūkār-ag (مصـلـ) ۱-سوت زدن با لب‌ها یا با انگشت و لب‌ها. ۲- (مصـمـ) ترغیب کردن چارپا جهت راه رفتن یا نوشیدن آب با سوت آهنگین و صدایی که با لب‌ها ایجاد می‌کنند. ۳- [صو: سازێین ساهی، اُفار] آهِ سرد.

شوکِر šūker بن مضارع از شوکِرَگ↓.

شوکِرِات šūker-et بن مضارع از شوکِرَگ↓.

شوکِرِتِن šūker-et-en (مصـلـ) =شوکِرَگ↓.

شوکِرَگ šūker-ag (مصـلـ) ۱- تمایل داشتن، علاقمند بودن. ۲- در شوق و آرزوی چیزی بی‌قرار بودن. «پَه راڈۆے دل شوکِرات (عابد۲: ۹۹) pa rāđō-ē del šūker-et دل برای ساعت رادویی بی‌قرار بود» ۳-آواز خفیف یا آهسته‌ای که چارپایانی مانند اسب و الاغ هنگام خوردن علف سر می‌دهند.

شَوک‌سَر šawk-sar (صـ) آن‌که به آراستگی و زیبایی ظاهر خود بسیار اهمیت می‌دهد.

شوکَش šū-kašš (صـ) =شوبَر↑.

شَوکۆ šawk-ō (صـ) =شَوک‌سَر↑.

شَوکی šawk-i (حامصـ) ۱-آراستگی و پیراستگی. ۲- زیبایی. ۳-نظم و ترتیب. ۴-مناسب بودن.

شَوکیاتی‌زرد šawkeyāti zard (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سرخوماهیان، سرخو بنگالی.

شَوکێن šawk-ēn (صـ) =شَوک۱↑.

شولّ[1] šūll ۱- بن مضارع از شولّگ↓. ۲-(ا) بخیه.

شولّ[2] šūll (ا) ۱-ابزاری که با آن صدا ایجاد کنند، سوت داور. ۲-سوت و صدای خوشی که با دمیدن در میان کف دست‌ها ایجاد گردد.

شولّ[3] šūll (ا) راه ناهمواری که پر از سنگ و کلوخ باشد.

شولّ[4] šūll (ا) =شیلّ. پرواز عقاب، به‌مجاز تاختن سریع اسب.

-**شولّ‌کنَگ** kan-ag — (مجاز) تاختن اسب. «سْیاه چۆ وکابءَ شولّ کنت/ پَٹّءَ نرآسکان هولّ کنت (گلخان۴: ۴۲۲) syāh čō wakāb a šūll kaŋt paṭṭ a nar-āsk-āŋ hūll kaŋt اسب چون بتازد مانند عقاب سرعت می‌گیرد و آهوان نر را در دشت می‌شوراند»

شۆل šōl (ا) =سۆل. گام بلند، قدم بزرگ.

-**شۆل چِنَگ** čen-ag — =شۆل کنَگ↓.

-**شۆل کنَگ** kan-ag — قدم بلند و سریع برداشتن، راه رفتن با گام‌های بلند.

-**مان شۆلان بَندَگ** māŋ šōl-āŋ band-ag سریع و تند رفتن.

شولّا šūll-ā بن مضارع از شولّایَگ↓.

شولّاِت šūll-et بن ماضی از شولّگ↓.

شولّار šūllār بن مضارع از شولّارَگ↓.

شولّارَگ šūllār-ag (مصـلـ) ۱- =شولّگ. با سوزن و نخ بخیه زدن، با بخیه‌های بزرگ چیزی را دوختن. ۲-فروبردن چیزی مانند چاقو به‌طور کامل در درون بدن.

شولّام šūllām (ا) ۱-مجموعهٔ چند یا چندین مُهرهٔ جواهرات در یک رِشته، دانه‌های تسبیح که در یک رشته باشند. ۲-مجموعهٔ چند تکهٔ ماهی یا چند ماهی کوچک که در یک سیخ باشند.

شۆلام šōlām (ا) =شَلامَگ. شعله. «راستیءِ دێمءَ سارت بیت شۆلامی ورے (دُرا: ۵۰) rāst-i e dēm a sārt bit šōlām-i war-ē شعلهٔ آتش در در برابر راستی سرد می‌شود»

شولّایَگ šūll-ā-y-ag (مصـمـ) =شولّگ↓.

شولّتَگێن šūll-et-ag-ēn (صـ از شولّگ) دوخته شده با نخ و سوزن و بخیه‌های بزرگ. «ٹَهلێن بدن ما شولّتَگێن جامَگان بیت (روانبُد: ۷۹) ṭahl-ēŋ badan e mā šūll-et-ag-ēŋ jāmag-an bit بدن نازنین ما در لباس‌های بخیه‌زده و گره‌زده(کفن) قرار می‌گیرد»

شولّتِن šūll-et-en (مصـمـ) =شولّگ↓.

شولّک šūll-ok(امصغ) سوت کوچک، سوت داور.

شولّگ[1] šūll-ag (مصـمـ) ۱-دوختن چیزی با بخیه‌های بزرگ. ۲-بخیه زدن. ۳- دوختن درز و پارگی پارچه با نخ و سوزن. ۴-(ا) بخیهٔ بزرگ.

شولَه šūla (ا) بخیه.

شولّگ[2] šūll-ag (مصـ) سوت زدن، سوت کشیدن. «دوشی گْوات شولّاِتَگ. (داد:۵۰) dūši gwāt šūll-et-ag دیشب باد سوت می‌کشید»

شوم šūm [عر: شؤم] (صـ) ۱-شوم، بداقبال، بدبخت. ۲-نحس، نامبارک. مثَل: «پادے شومءُ پادے نِگبهت pād-ē šūm o pād-ē negbaht پای‌آمد برخی نحس و برخی سعد است» ۳- =شومپاد. بدقدم. ۴-زیان‌آور، مایهٔ بدبختی و بیچارگی. مثَل: «لَٹّے شوم ءُ لَٹّے نگبهتlaṭṭ-ē šūm o laṭṭ-ē negbaht برخی تنبیه‌ها نامبارک و زیان‌مند و برخی از آن‌ها خوشایند و سودمند هستند»

-**شوم بیَگ** ba-y-ag — شوم و نحس شدن، بدشانس و بداقبال بودن. مثَل: «هُشتِر که شوم بیت چَراگ‌جاهْئی دور بیت hošter ke šūm bit čarāg-jāh-i dūr bit شُتُر که بدشانس و بداقبال باشد چراگاهش دور می‌شود»

-**شومێن** šūm-ēn (صـ) =شوم↑. «نَکسێن نَماسَگءُ شومێن چُک/ هَوپءَ گِپتَگ‌اَنت هَیروینءِ (عابد:۳۰) naks-ēŋ nomāsag o šūm-ēŋ čok hawp a gept-ag-aŋt heyrwin a نوه ناکس و فرزند شومش گرفتار بیماری سخت هروئین شده‌اند»

شۆم šōm (ا) ۱- شُخم. ۲- =کْلۆه. کلوخ. ۳-(صـ) زمینِ شخم‌زده.

-**شۆم‌جَنَگ** jan-ag — شخم زدن.

-**شۆم‌کنَگ** kan-ag — شخم کردن، زیرورو کردن خاک.

-**شۆمءِ پُشت** pōšt — سطح زمین شخم‌زده. مثَل: «آپ پُشت ءِ شۆم رَوت āp pošt e šōm rawt آب بر شخم فرو می‌رود»

-**شۆمێن** šōm-ēn (صـ) زمینِ شخم‌زده.

شۆمان šōmān (صـ) =پَشۆمان. پشیمان. «شۆمان هِچ نه‌اِنت کهرکپتَگ / نَے که شُهرَتءُ شَرمِندَگ (عابد:؟) šōmān heč na-eŋt kahr-kapt-ag nay ke šohrat o šarmendag آن بدبخت اصلاً پشیمان و خجالت‌زده و شرمسار نیست»

-**شۆمان بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) پشیمان شدن، پشیمان بودن.

شۆمانی šōmān-i (حامصـ) =پَشۆمانی. پشیمانی.

شومبردست[1] šūm-bardast (صـ) (مجاز) آن‌که یا آنچه اتفاق نامبارکی را در آینده به وجود می‌آورد، بدیُمن، نحس، بدشگون، بدبخت. مثَل: «سنگ اش درءُ مُرگ اش دشت،

۱-بردست به کتف یا استخوان پهن و درشت پشت شانه که استخوان بازو را با شانه وصل می‌کند، می‌گویند، در گذشته با استخوان شانهٔ بُز فال می‌گرفتند. و به مجاز در معنی فال به کار می‌رود.

پر چے نه جَنئے شوم بردست! seŋg eš dar o morg eš dašt parčē na-jan-ay šūm-bardast سنگ مفت و پرنده بر دشت، ای بدبخت پس چرا آن را نمی‌زنی.

شومپاچَک šūm-pāčak [سحـ] (صـ) =شومپاد↓.

شومپاد šūm-pād (صـ) آن‌که با رفتن یا رسیدن به جایی سبب بدبختی و مصیبت گردد، بدقدم نامبارَک، نحس، شوم.

شومپال šūm-pāl (صـ) شومفال، بدفال، بدشگون، نامبارک، شوم، نحس.

شۆمپْرۆش šōm-prōš (صـ) آبیاری نخستین پس از شخم و قبل از کشت مزرعه که بر اثر آن کلوخ‌ها خرد می‌شوند.

شومپێٹک šūm-pēṭek (صـ) (مجاز) نحس، بداقبال.

شومرۆچ šūm-rōč (صـ) آن‌که روزگارش با بداقبالی و بدشگونی می‌گذرد، نامبارک، نَحس. «دل پَه نیادےءَ کێگدی طائر / دائم شومرۆچ گۆن منا جَنگ اِنت (طائر۲: ۳۴) del pa nyād-ē y-a kēgad-i tā?er , dā?em šūm-rōč gōŋ man-ā jaŋg eŋt دل بداقبال برای همنشینی با دلبر مُدام با من درگیر است»

شومسَر šūm-sar (صـ) شوم و نحس، نامبارک، بداقبال.

شومشانزدَه šūm-šāŋzdah (صـ) ۱- آن‌که در شانزدهم ماه به دنیا آمده است، شانزدهم ماه بویژه اگر مصادف با روز شنبه باشد نزد بلوچان بسیار شوم و نحس است. ۲-(مجاز) شوم، نحس و نامبارک، بدبخت.

شومّک šūmm-ak (ا) =شومّگ↓. «ما پَه دِلانی شومّکان / شۆهاز درمانے کُتێن (عابد۵: ۳۰) mā pa del-ān-i šūmm-ak-ān šōhāz darmān-ē kot-ēn کاش ما برای زخم‌های دل، درمانی را جستجو کنیم»

شومّگ šūmm-ag (ا) ۱-زخم یا غدهٔ سرطانی. ۲-زخم یا غده‌ای که هر روز بزرگتر و گسترده‌تر شود، زخم دردناک و کُشنده. ۳-رد یا نشانه‌ای به اندازه‌های مختلف به رنگ سیاه یا قرمز که روی پوست بدن ایجاد گردد ومعمولاً بدون درد است، عوام آن را به فال بد گیرند که حادثه‌ای بد رخ می‌دهد.

شۆمَگ šōm-ag (مصـمـ جعلی از شۆم) شخم زدن.

شومگُهار šūm-gohār (صـ) خواهری که برادر یا برادرانش زود از دنیا بروند.

شوممکّه‌ای šum-makka-i (صـ) ۱-شخص که به شهر مکّه باشد و حج نکند، آن‌که در شهر مکه زندگی کند و به طواف کعبه نرفته است. ۲-(مجاز) بسیار بدبخت و بی‌نصیب.

شوممۆٹ šūm-mōṭ (صـ) =شومّۆٹ↓.

شومّۆٹ šūm-mōt (صـ) شوم و نحس، بدبخت و بی‌نصیب. «چَتّو چێر نه‌اِنت اے گَپ هم / شَش چُک هَست وتءَ شومّۆٹءَ (عابد:۳۰) čattaw čēr na-eŋt ē gap ham šaš čok hast wat a šūmmōṭ a این سخن هم از تو پنهان نیست، که این نحس بدبخت شش فِرزند هم دارد»

شومءُشانزدَه šūm o šāŋzdah (صـ) =شومشانزدَه↑.

شومی šūm-i (حامصـ) ۱- شومی و بداقبالی، بدشگونی و بدبیاری. مثَل: «تۆلَگءَ شومّی که زورایت دێم پَه شَهرءَ روت tōlag a šūmm-i ke zūr-it dēm pa šahr a rawt شغال که شومی و بدبیاری نصیبش شود، به سوی شهر می‌رود» ۳-کاری که نتیجه‌اش بدبختی و بی‌نصیبی باشد. مثَل: «شومی لێڑهی بارے نه‌اِنت šūmm-i lēŕah-i bār-ē na-eŋt شومی و بدبختی بار شتری نیست (می‌تواند هرجا همراه انسان باشد)»

-**شومی زورگ** — zūr-ag کاری بدعاقبت و زیان‌آور را شروع کردن. «زُرتگ تَو اَجب شومییے (عابد: ۴۵) zort-ag taw ajab šūm-i-yē تو کاری بسیار بدعاقبت را پیشه کرده‌ای»

-**شومیءِ سرءَ زورگ** — e sar a zūr-ag شومی و بدبختی یا کاری زیان‌آور و بدشگون را پیشه کردن.

شومێن (ص) šūmēn =شوم↑.

شۆمێن (ص) šōm-ēn =شۆم↑.

شَون (امص) šawn ترتیب، نظم.

-**شَون دَیگ** — da-y-ag (مصـم) نظم دادن، مرتب کردن.

-**شَون کنَگ** — kan-ag =شَون دَیگ↑.

شۆن[1] (امص) šōn ۱-راهنمایی، رهنمود. ۲- نشانه، علامت. ۳- =پَنت. اندرز، پند. ۴-محل آب کردنِ ظروف در چشمه یا کنار جوی آب. ۵-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «شۆن‌دَیۆک (راهنمایی‌کننده، نشان‌دهنده، راه و طریق)» «راه‌شۆن rāh-šōn راهنما، نشان‌دهندهٔ راه درست»، «آپ‌شۆن āp-šōn راه یا کانالی که آب باران از آنجا رد می‌شود»

-**شۆن دارگ** — dār-ag (مصـم) =شۆنایَگ↓.

-**شۆن دیَگ** — da-y-ag (مصـم) =شۆنایَگ↓. «تو پَمِشکا منا را چۆ یَل کُت / تَرا شۆن دات تَچکێں راهے من (طائر۲: ۴۷) taw pameškā manā ra čō yal kot, tarā šōŋ dāt tačk-ēŋ rāh-ē man تو به این دلیل مرا رها کردی، که راه مستقیم و راستی را به تو نشان دادم»

شۆن[2] (ا) šōn =شۆم↑.

شۆنا šōn-ā بن مضارع از شۆنایَگ↓.

شۆنات šōn-āt بن ماضی از شۆنایَگ↓.

شۆناتگێن (صـ، از شۆنایَگ) šōn-āt-ag-ēŋ آنچه یا جایی که به سوی آن راهنمایی یا هدایت شده‌اند.

شۆناتِن (مصـم) šōn-āt-en =شۆنایَگ↓.

شۆناهَگ (مصـم) šōn-ā-h-ag =شۆنایَگ↓.

شۆنائگ (مصـم) šōn-ā-?-ag =شۆنایَگ↓.

شۆنایَگ (مصـم) šōnā-y-ag ۱-راهنمایی کردن. ۲-در مسیر درست هدایت کردن. «راه شۆنایت چَم‌پَچان کۆرے / وَهدءِ کوّاس کۆرءُ کر بوتّگ (بیدار۱: ۶۱) rāh šōn-ā-it čām-pač-āŋ kōr-ē wahd e kawwās kōr o kar būtt-ag کوری راه درست را به بینایان نشان می‌دهد، دانشوران زمانه کور و کر شده‌اند» ۳-آموزش دادن. ۴-تیمارکردن و پرورش دادن دام و چارپا. ۵- به استقبال مهمان رفتن، پذیرایی کردن از مهمان. «تئی بُرات گۆن هزاری پَوجان/ بیاآنتءُ تئی مهمان بَنت/ مهمانان چتَو شۆنایئے (شعر عامیانه[1]) tai brāt gōŋ hazār-i pawj-āŋ b-y-ā aŋt o ta?i mehmāŋ baŋt mehmān-āŋ četaw šōn-ā-y-ay برادرت با لشکر بزرگش، بیایند و مهمان تو شوند، تو چگونه از آن‌ها استقبال و پذیرایی می‌کنی»

شۆنْدات (امصـ) šōn-dāt راهنمایی و رهنمود، اندرز، آموزش.

-**شۆن‌دات.بیَگ** — ba-y-ag (مصـل) راهنما بودن، راه را نشان دادن.

-**شۆندات دیَگ** — da-y-ag (مصـم) راهنمایی کردن.

-**شۆن‌دات کنَگ** — kan-ag (مصـم) ۱-راهنمایی کردن. ۲-اندرز دادن. ۳-آموزش دادن. «گۆنڈ بِگر گالان بزّگێں ساحر / که اثر بےزانتءَ نه‌کنت شۆندات (ساحر۱: ۹۲) gwaŋḍ be-ger gāl-āŋ bazzag-ēŋ sāher ke asar bē-zāŋt a na-kaŋt šōŋ-dāt ای ساحر بیچاره سخن کوتاه کن که آموزش و رهنمود برای بی‌سواد و نادان تأثیری ندارد»

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۷۲.

شۆن‌داتگێن (ص) šōn-dāt-ag-ēn راهنمایی شده، آموزش داده شده.

شۆنداد (امص) šōŋ-dād =شۆندات↑. «هَلک پَه شۆنداداں سَراۆشتار بَنت (منظومهٔ للا و سازێن) halk pa šōn-dād-āŋ sar-ōštār baŋt مردم محل برای راهنمایی و تماشا سرِ پا بایستند»

شۆن‌دیۆک (صف) šōn-da-y-ōk راهنمایی‌کننده، اندرزدهنده.

شونز (ا) šūnz =شینز. ۱-رنگ سبز. ۲-(ص) سبزرنگ، به رنگ سبز. ۳-جُلبک روی آب‌های مانده[1].

-**شونز بَندگ** — baŋd-ag (مصـل) جُلبک زدن. مثَل: «آپ دێر اۆشتایت، شونز بَندایت āp dēr ōšt-it šūŋz baŋd-it آب زیاد بماند جلبک می‌زند»

-**شونز بیَگ** — ba-y-ag (مصـل) به رنگ سبز درآمدن.

-**شونز تَرگ** — tarr-ag (مصـل) =شونز بیَگ↑.

-**شونزجَنگ** — jan-ag (مصـل) جُلبک زدن. مثَل: «آپے که مان جۆ بےمانیت شونز جَنت āp-ē ke māŋ jō bāz be-mān-it šūŋz jaŋt آبی که در جوی زیاد بماند جلبک می‌زند»

شونزچَک (ص) šūŋz-čak =شینزچَک↓.

شونزچکۆ (ص) šūŋz-čak-ō =شینزچَک↓.

شونزَر šūŋzar بن مضارع از شونزَرَگ↓.

شونزَرات šūŋzar-et بن ماضی از شونزَرَگ↓.

۱-در زبان بلوچی، به رنگ آبی، سبز. و به رنگ سبز در معنی فارسی، شونز šūnz می‌گویند: سبزێن رَنگ sabz-ēn raŋg رنگ آبی. سبزێن گُد sabz-ēn god پارچهٔ آبی. درضمن در بلوچی به فیروزه، سبز sabz می‌گویند که به رنگ آبی فیروزه‌ای است. و سبزاب sabz-āp جایی از دریا یا رودخانه که ژرف باشد و رنگ آب به آبی یا نیلی بزند. [نک: سَبز]

شونزَرتِن (مصـل) šūnzar-et-en =شونزَرَگ↓.

شونزَرَگ (مصـل) šūŋzar-ag ۱-سبز و آبادشده گیاهان. ۲-روییدنِ گیاه و سبزه از زمین. «شونزَرانت تَلّءُ سَبز بَنت مَیدان (ساحر۱: ۱۵) šūŋzar-aŋt tall o sabz baŋt maydān تپه‌ها و دشت‌ها سبز و آباد می‌شوند»

شونزسَر (ا) šūŋz-sar ۱-آنچه دارای سرِ سبزرنگی است. ۲- نوعی مرغابی که کلهٔ سبزرنگی دارد.

شونزک (ا) šūŋz-ek ۱-جُلبک. ۲-کپَک. ۳- =شونزکاه↓.

شونزُک (امصغ) šūŋz-ok ۱-کپَک، که نوعی قارچ است که بر روی نان و مواد غذایی دیگر مانند پنیر و... ظاهر گردد. ۲- دارای رنگ سبز، سبزرنگ. ۳- =سبزالی. نوعی پرندهٔ کوچک که تقریباً تمام بدنش سبزرنگ است. ۴-جُلبَک. ۵- =شونزکاه↓.

-**شونزک بندگ** — baŋd-ag ۱-کپک زدن. ۲-جلبک زدن. «آپ دێرءَ اۆشتیت، شونزُک بَندیت āp dēr a ōšt-it šūŋz-ok baŋd-it اگر آب تا دیرزمانْ در جایی بایستد، جلبک می‌زند»

-**شونزُک‌جنگ** — jan-ag (مصـل) کپک زدن، ایجاد شدنِ کپک بر روی چیزی.

-**شونزُک‌گِرگ** — ger-ag (مصـل) =شونزُک‌جَنگ↑.

شونزکاه (ص) šūŋz-kāh سبزه‌های ریزی که بر سفال کوزه یا خمره یا مَشک پُرآب سبز شوند.

شونزگ (ص) šūŋz-ag سبزرنگ.

شونزمار (ا) šūŋz-mār نوعی مار که بدنش به رنگ سبز است.

شونزێن (ص) šūŋz-ēn =شونز. سبزرنگ.

شۆنشت (امص) šōn-ešt راهنمایی.

ش

شَونک šawŋk (ص امص) =شَوک↑.

شۆنْک šōŋk (ا) طرَف، سو، جهت.

-شۆنک دیَگ da-y-ag — راهنمایی کردن، در مسیر درست هدایت کردن.

شۆنک šōŋk ۱- بن مضارع از شۆنکگ↓. ۲-(امص) بالابردن آب بینی یا چیزی دیگر با هوا یا نفس بینی که صدادار است.

شونکِات šūŋk-et بن ماضی از شۆنکگ↓.

شَونکار šawn-kār (ص) =شَوکار. ۱- آن‌که بسیار مرتب و منظم است. ۲- نظم‌دهنده.

شۆنکار šōŋ-kār (ص) ۱-رهبر، راهنما. ۲-دبیر یا سردبیر همایش یا نشریه و روزنامه. ۳-مبیر. ۴-آموزش‌دهنده.

شونکِتِن šūŋk-et-en (مصـمـ) =شۆنکگ↓.

شۆنکُر šōŋkor بن مضارع از شۆنکُرگ↓.

شۆنکُرگ šōŋkor-ag (مصـمـ) =شُنکُرگ↓.

شونکگ šūŋk-ag (مصـمـ) بالا کشیدن و مکیدن چیزی با نفس از راه بینی.

شۆنَگ šōn-ag (ا) ۱- =آپشۆن. کانال یا جویی که آب باران از آن رد شود، آبراه. ۲-راه.

شۆنگال šōŋ-gāl (ا) ۱-پیش‌گفتار کتاب. ۲- مقدمهٔ کتاب، دیباچه. ۳-نوشته‌ای که راهنمای خواندن حروف یا کلمات کتاب یا مقاله‌ای باشد، سرمقاله.

شۆن‌وار šōn-wār (ص) ۱-آن‌که غذای خود را به موقع و طبق برنامه بخورد. [مقا: بےشۆن] ۲- آن‌که چیزی را به موقع دریافت کند یا به آن دست یابد. ۳- آن‌که به موقع در جایی رسد. ۴- =مُژده‌وار→.

شۆه šōh (ص) ۱-چُست و چابُک، زرنگ و چالاک. ۲-قوی و سخت‌جان، نیرومند و تنومند، شجاع[1] «بیا منی جَنگانی نکیب شۆهێن / همدلۓ هم‌سِتکی رَوێن بارێن (حماسهٔ بالاچ) b-y-ā man-i jaŋg-āni nakib šōh-ēŋ ham-del o ham-setk-i raw-ēŋ bār-ēŋ ای نکیب جنگاور و دلیر بیا با همدلی و اخلاص همراه شویم و برویم»

شۆهاز šōhāz (امص) ۱-جستجو. «نی پَه کئی شۆهازۓ / من رَهسران بِه‌نِندان (مُلا: ۱۱۲) ni pa kai šōhāz a man rah-sar-āŋ be-neŋd-āŋ اکنون برای جستجوی چه کسی بر کنار راه‌ها بنشینم» ۲-پژوهش، تحقیق. ۳-طلب، کسب. ۴- بن مضارع از شۆهازگ↓.

-شۆهازان کپگ šōhāz-āŋ kap-ag برای جستجوی کسی به دنبال او رفتن، چیزی را جستجو کردن.

-شۆهازکنگ kan-ag — (مصـمـ) =شۆهازگ↓. «بیا من پَه تَو جاهے کارے شۆهاز کنان (طائر۱: ۳۵) b-y-ā man pa taw kār-ē šōhāz kan-āŋ بیا من برای تو کاری پیدا می‌کنم»، «کائے اگان، هَنّی بیا رَندۓ منۓ شۆهاز مَه‌کَن (ملا: ۱۵۹) kā-y-ay agāŋ hanni byā , rand a mán a šōhāz ma-kan اگر می‌آیی اکنون بیا بعداً مرا جستجو نکن»

شۆهازکنۆک šōhāz-kan-ōk (صفـ) ۱-جستجوکننده. ۲-پژوهنده، محقق.

شۆهازِت šōhāz-et بن ماضی از شۆهازگ↓.

شۆهازِتِن šōhāz-et-en (مصـمـ) =شۆهازگ↓.

شۆهازگ šōhāz-ag (مصـمـ) ۱-جستجو کردن، به دنبالِ کسی یا چیزی گشتن. «تَو مَه‌شۆهاز منۓ، وتۓ دَرگێج (طائر۳: ۶۴) taw ma-šōhāz man a wat a dar-gēj جستجو نکن خود را پیدا کن.»، «هَمراهان وتی شۆهازایت (عابد: ۱۰۴) hamrāh-āŋ wat-i šōhāz-it همراهان خود را جستجو

۱ -شُه (دلیر) معادل با «شوخ» فارسی است که یکی از معانی آن دلاور، دلیر و بی‌باک است« مرا در سپاهان یکی یار بود/ که جنگاور و شوخ و عیار بود.» (سعدی، بوستان)

می‌کند» ۲-تحقیق و پژوهش‌کردن. ۳-تفتیش دادن. ۴-پیداکردن.

شۆهازگر šōhāz-ger (صـ) ۱-پژوهشگر، محقق. ۲-جستجوگر، جستجوکننده.

شۆهازی šōhāz-i (ص) =شۆهازیگ↓.

شۆهازیگ šōhāz-īg (ص) ۱- آن‌که سخت به دنبال چیزی است، جستجوگر. ۲-تفتیش‌دهنده. «ترمپے‌یان نیل‌زِرۓ شۆهازیگان (گوادری۱۱: ۱۲۲) tramp-ē-y-āŋ nil-zer e šōhāz-ig-āŋ قطره‌ای هستم که دریا را جستجو می‌کنم»

-شۆهازیگ بیَگ ba-y-ag — (ص) به دنبال چیزی بودن، در جستجوی کسی یا چیزی به هر سو رفتن یا از هرکسی سراغ گرفتن.

شوهَر šōhar (ا) =جۆد، شو↑.

شۆهری šōhar-i (حامص) =شویی. شوهری.

شوئی šu-i (حامص) =شویی↓.

شویی šū-yi (صنـ) ۱-مربوط به شو، شوهری. ۲-(حامص) شوهر بودن، نقش شوهر داشتن. ۳-(ص) دختر یا زنِ بی‌شوهری که به شوهر کردن تمایل و علاقه دارد. ۴- زن شوهردار. مثَل: «شویی گُریویت، بےشو گریویت، آ که سر تهت اِنت هم گُریویت- šū-i grēw-it bē-šū grēw-it ā ke sar e taht eŋt ham grēw-it زن شوهردار [از زندگی] می‌نالد، آن‌که شوهر ندارد هم می‌نالد، حتی آن‌که تازه ازدواج کرده است هم می‌گرید»

-شوییکنگ kan-ag — به بلوغ رسیدن دختر و میل داشتن او به شوهر کردن.

شَه ša =اَچ، اِچ، چَه، اِژ، اِز، اِش، زَ. (حا) حرف اضافه معادل «از» فارسی. «شَه اِدا ša edā از اینجا»، «شَه من ša man از من»

شَه šah مخفف شاه↑.

شُه[1] šoh (ص) ۱-بسیار خسته و کوفته. ۲- بیزار و متنفر.

-شُه‌کنگ kan-ag — بیزار کردن.

شُه[2] šoh (امص) ۱- ظاهر چیزی یا کسی، نما. ۲-زیبایی و جذابیت ظاهری.

-بےشُه bē-šoh (ص) نازیبا.

شَهادت šahādat [عر: شَهادَة] (امص) ۱-شهادت، گواهی. ۲-کلمهٔ شهادت «لااله الاالله محمدرسول‌الله» ۳- =مُسام. قسم، سوگند. «شَهادت پَه هُدا šahādat pa hodā قسم به خدا»

شَهار šahār (امص) ۱-حالت دراز کردنِ دست برای گرفتن یا برداشتن چیزی یا دادن و تقدیم کردن آن به کسی. ۲- حالت کشیدن قد و بالا بردن گردن برای دیدن چیزی و نگاه انداختن به جایی. ۳-بن مضارع از شَهارَگ↓.

-شهار دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =شَهارَگ↓.

شَهارِتِن šahār-et-en (مصـمـ) =شَهارَگ↓.

شَهارَگ šahār-ag (مصـمـ) ۱- درازکردن دست بویژه رو به بالا تا چیزی را بردارند یا بچینند. «دستۓ پَر شاگۓ سُنّلێن سیم‌تاران شَهار (روانبُد: ۲۴۲) dast a par šāg e sonnal-ēŋ sim-tār-āŋ šahār دست را بر تارهای محکم ساز دراز کن [و آن را بنواز]» ۲-بالا کشیدن قد یا گردنِ بویژه از پشت مانع برای نگاه کردن به چیزی یا جایی. ۳-دست دراز کردن برای دادنِ چیزی. «براتان پەشهارایت دستے (عابد: ۱۰۸) brāt-āŋ pa-šahār-it dast-ē دستی به سوی برادران دراز کند (به آن‌ها چیزی ببخشد)» ۴-چیزی را به کسی دادن یا در دست او گذاشتن. «کئی نُگرهێن دست / پەکرزانت پَمّن / که دادۓ شَهار انت (ملا: ۱۷۲) kai nograh-ēŋ dast aŋt -pe- karz-aŋt pa-m-man ke dād-ē šahār-aŋt دست‌های گرامی چه کسی است که به من ارزش گذارند و پاداشی بدهند» ۵-طول دادن، به درازا کشاندن. «شَهارَگ لازم اِنت شعرۓ روانۓ (روانبُد: ۱۰۰) šahār-ag lāzem-eŋt

šayr e raw-ān به درازا کشاندن شعر روان لازم است» ۶-گام‌های بلند برداشتن.

شُهاز šohāz (امص) =شوّهاز↓.

شُهازگ šohāz-ag (مصـم) =شوّهازگ.

شُهازیگ šohāz-ig (ص) =شوّهازیگ↑.

شَه‌انداز šah-andāz (ص) =بازهَر. پُرحرف.

شَهاوَر šahāwar بن مضارع از شَهاوَرَگ↓.

شَهاورت šahāwort بن ماضی از شَهاوَرَگ↓.

شَهاوُرتن šahāwort-en (مصـم) =شَهاوَرَگ↓.

شَهاوُرَگ šahāwor-ag (مصـم) =شَهارَگ↑.

شَهباز šah-bāz (ا) =شَهبانز↓.

شَهبال šah-bāl (ا) =شَهپَر. پَرهای بزرگ بال طیور که معمولاً بر سر یا نوک بال قرار دارند.

شَهبانز šah-bāŋz (ا) نوعی باز یا عقاب سفیدرنگ که دارای چشمان زرد و پنجه‌ها و منقار نیرومندی است، آن را برای شکار تربیت می‌کرده‌اند. مثَل: «کَڈُک پَه بال شَهبانز نه‌بیت kaḍok pa bāl šah-bāŋz na-bit سوسک با پروازکردن عقاب نمی‌شود»

شَهبُرّ šah-borr (ص) قد و قامت باشکوه.

شَهبَند šah-baŋd (ص) ۱-بند یا زنجیر بزرگ و کلفت. ۲-بهترین بیت از میان ابیات غزل یا قالب‌های شعری دیگر.

شَه‌بندن šah-baŋdan (ص) =شه‌بندر↓.

شَه‌بندر šah-baŋdar (ص) شهربندری بزرگ.

شَهبو šah-bō (ص) ۱-بسیار خوشبوی. ۲-عطر یا مادهٔ معطر بسیار خوشبو.

شُهبَو šohbaw [عر: شُبهَة] (امص) =شُهبَه↓. «نێست‌اِنت شُهبَوے اے گَپءَ (عابد:۸۴) nēst-eŋt šohbaw-ē ē gap a در این سخن شک و شبهه‌ای وجود ندارد»

—**شُهبَوکنگ** kan-ag — شک کردن، بدگمان شدن.

شُهبَه šohba [عر: شُبهَة] (امص) شک و گُمان.

شَهبیت šahbit (ص) =شایبد↑. «شَهبیتێں سیم‌سر šahbit-ēŋ sim-sar مرز بسیار طولانی»

شَهبیر šah-bir (ص) بازیگوش، پرجُنب و جوش.

شَهپ šahp بن مضارع از شَهپَگ↓.

شَهپان šahp-ān =شاپان۱↑. «شابان شَهپانءَ رَوت ءُ رمزان په سابءُ داد šābān šahpān a rawt o ramazān pa sāb'o dād ماه شعبان زود می‌گذرد و رمضان با روزشماری»

شَهپتگ šahpt-ag (صـ مفـ از شَهپَگ) =شتّگ↑.

شَهپتن šahp-et-en (مصـم) =شَهپَگ↓.

شَهپَر šah-par (ا) =شَهبال↑.

شَه‌پراهگ šah-prāh-ag (ا) میدان گسترده و وسیع.

شَهپری šah-par-i (ا ص) ۱-شاه‌پَری، شاهِ پریان. ۲-(مجاز) زن یا دختر بسیار زیبا و جذاب.

شَهپگ šahp-ag (مصـم) =شاپگ۱↑.

شَهپوّل šahp (ا) =شامپوّل↑.

شَهت šaht (ا) =شَهد↓.

شَهتار šah-tār (ا) آن دسته از تارهای ساز که صدای خوش‌تر و رساتر دارند.

شَهتاک šah-tāk (ا) کتاب بزرگ، شاهنامه.

شَه‌تَب šah-tab (ص) =شاهی‌تَب. بزرگوار، بزرگ‌منش.

شَه‌تران šah-trān (ص) آن‌که مجالست و همنشینی با او لذت‌بخش و خوش است. «پِت تئی مَنگهێں میرچاوَش / بچّئے تو هما شَه‌ترانءِ (عابد:۱۷۰) pet tai mangah-ēŋ mir-čāwaš bačč-ay taw hamā šah-trān-ay پدر تو میرچاوش بزرگوار بود و تو نیز پسر همان مرد خوش‌مجلس بودی»

شَه‌تیر šah-tir (ا) چوب یا تیر بزرگ وسط خیمه.

شَه‌جَلّ šah-jall (ص) ویژگی شخص قدرتمندی که بتواند پادشاهی را پناه دهد، به‌مجاز بسیار دلیر و قدرتمند. «رَه کپتگ نواب شَه‌جَلّێں (فاضل:۱۵۲) rah kapt-ag nawāb šah-jall-ēŋ آن امیر بزرگ و قدرتمند به راه افتاد»

شَه‌جُلگه šah-jolga (ا) دشت مسطح و بسیار وسیع.

شَه‌جَن šah-jan (ا) ۱-شاه‌زن، زنِ بزرگ‌منش. ۲-کدبانوی ماهر و کاردان. ۳-ملکه. ۴-زنِ بسیار زیبا.

شَه‌جنێں‌چُک šah-janēŋ-čokk (ص) دختر شاه، دختر شاهزاده، به‌مجاز دختر نژاده و بسیار زیبا.

شَهجو šah-jō (ا) جوی بزرگ، نهر بزرگ. «هوّن چوّ شَهجوءَ جاریءُ هارَت (روانبُد: ۲۲۶) hōn čō šahjō a jāri o hār-at خون مانند جویی بزرگ جاری و روان بود»

شَه‌جوان šah-jwān (ص) جوان برومند و قوی، بسیار جوان.

شَهد šahd (ا) ۱-عصارهٔ میوه بویژه نوع غلیظ آن. ۲- =بیّنک. عسل. ۳-(ص) شیرین، بسیار شیرین. مثَل: «گُنجءِ بَر شَهد نه‌بیت goŋj e bar šahd na-bit ثمر خنظل شیرین یا مانند عسل نمی‌شود»

شَهداپ šahd-āp (ا) آب شیرین و گوارا.

شُه‌دار šoh-dār (ص) آن‌که یا آنچه ظاهر و نمای زیبایی دارد، زیبا.

شَه‌دانگ šah-dān-ag (ا) ۱-گیاه شاه‌دانه. ۲- =بَنگ→.

شَهدتام šahd-tām (ص) آنچه چون شهد بسیار شیرین باشد، شیرین و خوشمزه.

شَهدر šah-dar (ا) درگاه پادشاه.

شَهدربر šah-dar-bar =شَهدربرجاه↓.

شَهدربرجاه[۱] sah-dar-bar-jāh (ا) دانشگاه.

شَهدرد šah-dard (ا) درد سنگین و بزرگ.

شَهدرَک šahd-rakk (ص) شیرین‌لب.

شَه‌دَگ šah-dag (ا) شاهراه.

شَهدگال šahd-gāl (ص) آن‌که سخنان جذاب و لطیف گوید، شیرین‌سخن

شَهدلُنٹ šahd-loŋṭ (ص) =شَهدرَک↑.

شَهدوار šahd-wār (ص) شهدخور، به‌مجاز آن‌که غذاهای لذیذ خورد.

شَهدوّست‌دل‌مَدار šahdōst e del-madār نام شخصی است که نماد شتاب‌کردن بی‌جا در کار است، مجازاً هرشخص شتابکار.

شَهدێن šahd-ēn (ص) ۱-شیرین مانند شهد و عسل. ۲- گوارا، دلپذیر.

شَه‌ڈال šah-ḍāl (ا) نوعی لاشخور بزرگ‌جثه.

شَه‌ڈوّر šah-ḍōr (ا) تالاب بزرگ.

شَهر[۱] šahr (ا) ۱-شهر. ۲- مزارع و زمین‌های کشاورزی روستا و آبادی که معمولاً در بخشی جدا از روستا و بیشتر در پایین‌دست واقع هستند. «شَهرءَ روان هوّشَگ نے، لوّگ کایان توّشَگ نے šahr a raw-āŋ hōšag nē lōg a kā-y-āŋ tōšag nē به مزارع می‌روم خوشه نیست، به خانه می‌آیم توشه‌ای نیست» ۳- مزرعه. مثَل: «شَهر بے‌پَلءُ جنوّزام بے‌هزم دارگ نه‌بنت šahr bē-pall o janōzām bē-hazm dār-ag na-baŋt نگهداری از مزرعهٔ

۱-«شهدربر» و «شهدربرجاه» از ساخته‌های سیدهاشمی است که در زبان بلوچی جا افتاده است، سیدهاشمی «دربرجاه» را به معنی آموزشگاه و مدرسه به کار گرفته و «شَه» در بلوچی و فارسی به معنای «بزرگ» است، شَه‌دربرجاه= مدرسهٔ عالی، دانشگاه.

ش

بدون حصار و بیوهٔ بدون سرپرست سخت است»

–شهرءَ اێر آیگ e ēr ā-y-ag — به اتمام رسیدن فصل برداشت محصولات کشاورزی بویژه خرما.

–شَهرءِ اێرکنَگ e ēr kan-ag — =شَهرءِ اێرآیگ↑. مثَل: «شهریرءَ شهر اێر کنت šehrir a šahr ēr kaŋt در شهریور فصل خرما به پایان می‌رسد»

شَهر² šahr بن مضارع از شَهرَگ↓.

شِهرّ šeherr (امصـ) =حرص و طمع، آز. «سِل‌ترێن چیزے چه دنیاءِ شِهرّءَ مَن نَدیت sel-ter-ēŋ čizz-ē ma donyā (مُنیب افشانی) e šeherr a ma na-dit از حرص به مال دنیا هیچ چیزی بدتر ندیدم»

شَهرائِر šahr-ēr (ا) =شِهریر. ماه شهریور.

شَهربانُک šahr-bānok (صـ) شهربانو، همسر پادشاه، ملکه.

شَهربانو šahr-bānō (صـ) =شَهربانُک↑.

شَهربَند šahr-baŋd (ا، صـ) ۱- حصار و دیوار شهر، بارو. ۲- =کمپان. چهاردیواری و حیاط منزل. ۳- زندان، حبس. ۴- زندانی، محبوس. مثَل: «شَهربَند گیت بلَے گوربَند نه‌بیت šahr-baŋd kayt balay gōr-baŋd na-y-eyt زندانی می‌تواند دوباره برگردد، اما آن‌که مُرد دیگر برنمی‌گردد» ۵- آن‌که مهاجر است و مدتی در جایی زندگی کند.

شَهرپَس šahr-pas (ا) گوسفند یا بُزی که در خانه یا مزرعه پرورش یابد. [مقا: کُه‌پَس]

شَهرپَسَند šahr-pasoŋd (صـ) آنچه مورد پسند یا به سلیقهٔ مردم شهر است. مثَل: «چَه شَهر پَسَند دل‌پَسَند گِهترِ اِنت ča šahr-pasoŋd del-pasoŋd geh-ter eŋt نسبت به سلیقه و پسند مردم، پسند و سلیقهٔ دل بهتر است»

شُهرَت šohrat (صـ) =شُهرَه. خجالت‌زده، خجل، شرمنده، شرمسار و رسوا. «شوْمان هِچ نه‌اِنت کهرکپتگ / نَے که شُهرَتءُ شَرمندَگ (عابد:؟) šōmān heč na-eŋt kahr-kapt-ag nay ke šohrat o šarmendag آن بدبخت اصلاً پشیمان و خجالت‌زده و شرمسار نیست»

–شُهرَت بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- شرمنده شدن، شرمسار شدن. ۲-خیت شدن، کنفت شدن.

–شُهرَت‌کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- شرمسار کردن. ۲- خیت کردن.

شَهرِتِن šahr-et-en (مصـل) =شَهرَگ↓.

شَهرچِتّ šahr-četţ (صـ) در اصطلاح عشایر و کوه‌نشینان، به کسی گویند که در شهر زندگی کند یا از شهر به کوه آمده است.

شَهردَر šahr-dar (ا) بیرون از شهر.

شَهرَک šahr-ak (صـ) شهرک، آبادی.

شَهرُک šahr-ok (امصغ) شهر کوچک، آبادی.

شَهرگ¹ šahr-ag (ا) =شاهرَگ↑. «بینی چو زاگێن هَنجرءَ / بُرّایت دِلانی شهرگان (روانبُد:۴۵۰) bini čo zāg-ēŋ hanjar a borr-it del-ān-i šah-rag-āŋ بینی دلدار همانند خنجر تیزی شاهرگ‌های دل را قطع می‌کند»

شَهرگ² šahr-ag (مصـل) فرسوده شدن، فاسد شدن، کهنه گشتن.

شُهرگ šohrag (صـ) =شُهرَه↓.

شَهرگرد šahr-gard (صـ) =شَهرگوْل↓.

شَهرگشت šahr-gašt (صـ) =شهرگوْل↓.

شَهرگشتگ šahr-gāst-ag (صـ) =شَهرگوْل↓.

شُهرگو šohrag-ō (صـ) خجالت‌زده.

شَهرگوَر šahr-gwar (ا) ۱-اطراف و پیرامون شهر. ۲-منازل مسکونی اطراف مزارع و نخلستان. «کایَنتءُ ننَد آنت شهرگوران / بنَد

آنت بَرْنکءُ کاپَران (روانبُد: منظومهٔ مکران) kā-y-aŋt o neŋd-aŋt šahr-gwar-ān baŋd-aŋt baroŋk o kāpar-ān [افراد فقیر و تنگدست] می‌آیند و در کنار و حاشیهٔ مزارع و نخلستان سُکنا می‌گزینند و سایه‌بان‌ها و کپرهای بزرگ و کوچك درست می‌کنند»

شَهرگوْل šahr-gōl (صـ) =شَهرگرد، شَهرگشت. ۱-جهان‌گرد، توریست، سیاح. ۲- آن‌که در یک جا مقیم نیست و مدام در سفر و است. ۳- (مجاز) باتجربه.

شَهرو šahr-ō ۱-نام زنانه. ۲-مخفف و مصغر نام زنانهٔ شَهربانو.

شَهروَل šahr-wall (ا) =وَل. بوتهٔ هندوانه و خربزه و کدو و امثال آن که روی زمین پهن و طویل می‌گردد.

شُهرَه šohra (صـ) =شُهرَت↑.

شَهرءُکهر¹ šahr o kahr (ا) =شَهر۱↑. «تئی مَرگ گمیگ آنت دْرَهێن شَهرءُکهر (عابد۱۱: ۱۴۱) tai marg gam-ig aŋt drah-ēŋ šahr o kahr همهٔ مردم شهر از مرگ تو اندوهگین هستند»

شُهرَو šora-?-ō (صـ) =شُهرَگو↑.

شَهری šahr-i (صنـ) =شَهریگ. (صنـ منسوب به شهر) [مقا: کوهی] ۱-مربوط به شَهر↑. ۲-شهری، اهل شهر، ساکن شهر. ۳-متمدن. ۴- بلوچ‌هایی که در شهر زندگی کنند. [مقا: کوْهی] مثَل: «تیر بلوْچ وارت شَهری دل‌تْرَکّ بوت tir balōč wārt šahri del-trakk būt بلوچ تیر خورد شهرنشین ترسید» ۵- ویژگی برخی از گیاهان و میوه‌های آن‌ها که در مزارع کاشت و برداشت می‌شوند. «شَهری گْواتک šahr-i gwātk گیاه شویدی که در مزرعه کاشته‌اند»

شهریار šahryār (صـ) شهریار، پادشاه. مثَل: «وتی شهرءَ شهریارانت، دِگرءِ شَهرءَ بازیار اِنت wat-i šahr a šahreyār eŋt degar e šahr a bāzeyār eŋt هرکس در شهر خود پادشاه، و در شهر دیگران خدمتگزار است»

شَهری‌بلوْچ šahr-i balōč (ا) بلوچ شهرنشین. [مقا: کوهی بلوچ]

شِهریر² šehrir (ا) ماه شهریور. مثَل: «شهریرءَ شهر اێر کنت šehrir a šahr ēr kaŋt در شهریور فصل خرما به پایان می‌رسد»

شَهرستان šahr-estān (ا) =شارِستان↑.

شَهریگ šahr-īg (صنـ) =شَهری↑. مثَل: «شَهریگ کوْهءَ نه‌بیت، بلوْچ شَهرءَ šahrig kōh a na-bit balōč šahr a بلوچ شهرنشین در کوه و بلوچ کوه‌نشین در شهر نمی‌تواند زندگی کند»

شَهرێن šahr-ēn بن مضارع از شَهرێنگ↓.

شَهرێنت šahr-ēŋt بن ماضی از شَهرێنگ↓.

شَهرێنتِن šahr-ēŋt-en (مصـم) =شَهرێنگ↓.

شَهرێنَگ šahr-ēn-ag (مصـم) فرسوده کردن، فاسد گردانیدن.

شَهڑ šahŕ بن مضارع از شَهڑگ↓.

شَهڑِتِن šahŕ-et-en =شَهڑگ↓.

شَهڑگ šahŕ-ag (مصـل) =سَهرگ. آرام‌گرفتن بچه‌ای که می‌گرید و بی‌قراری می‌کند.

شَهڑێن šahŕ-ēŋ بن مضارع از شَهڑێنگ↓.

شَهڑێنت šahŕ-ēŋt بن ماضی از شَهڑێنگ↓

شَهڑێنتِن šahŕ-ēŋt-en (مصـم) =شَهڑێنگ↓.

شَهڑێنگ šahŕ-ēn-ag (مصـم) =سَهرێنگ. آرام کردن بچه‌ای که درحال گریستن است.

۱-کهر برای شهر از توابع است و در این واژه به تنهایی معنی ندارد.

۲ -این واژه را برخی به صورت «šahrēr» تلفظ می‌کنند، در این صورت ظاهراً به معنی موسم پایان یافتن برداشت خرما.

ش

شَهزات šah-zāt (صـ) ۱-شَهزاده، شاهزاده. ۲- نژاده و نجیب، اصیل.

شَهزادَگ šah-zād-ag (صـ) =شَهزات↑.

شَهزانْت šah-zāŋt (صـ) ۱- علامه، بسیار دانا، دانشمند. «گْوَشتَگ پێسری شَهزانتاں / راستێ یَک نه‌اِنت شَهدءُ جَور (عابد:۱۷۳) gwašt-ag pēsar-i šah-zāŋt-āŋ rāst-ē yak na-eŋt šahd o jawr داناياِن گذشته گفته‌اند که این راست است که عسل و خرزهره برابر نیست» ۲-دانا، کاردان، باتجربه. «جْواب دات جَنگیءَ شَهزانتێں (عابد:۳۴) jwāb dāt jaŋgi y-a šah-zāŋt-ēŋ جنگی دانا پاسخ داد: ...» ۳- فیلسوف.

شَهزانتی šah-zāŋt-i (حامصـ) ۱-علامه بودن. ۲-فلسفه.

شَهزانْتکار šah-zāŋt-kār (صـ) =شَه‌زانت↑.

شَه‌زۆر šah-zōr (صـ) بسیار نیرومند و زورمند. «نِگُٹّ اِنت دِنگءُ شَهزۆر (ساحر۱: ۴۱) ne-gotţ eŋt deŋg o šah-zōr پهلوانان و زورمندان بی‌همت و سست شده‌اند»

شَهزۆری šah-zōr-i (حامصـ) نیروی زیاد. «تئی شَهزۆریءُ شَهزانتیءِ گُربان باتان (ظفرعلی: ۱۱۷) tai šah-zōr-i o šah-zāŋt-i e korbāŋ bāt-āŋ فدای نیرومندی و دانشوری تو شوم»

شَه‌سَسّا šah-sassā (صـ) ۱-اندیشمند بزرگ، متفکر. ۲-فرزانه، علامه.

شَهسوار šah-swār (صـ) سوارکارِ ماهر و نیرومند، اسب‌سوارِ جنگجو. «دۆستێں که آوانی سر اَت / شَهسْوارءُ آسپی گْرۆهبر اَت (گلخان۱: ۷۶) dōst-ēŋ ke ā-w-ān-i sar-at šah-swār o asp-i grōh-bar-at دوستین که سالار آنان بود اسب‌سواری جنگجو و تازنده بود»

شَه‌سَیاد šah-sayād (صـ) صیاد بسیار ماهر.

شَه‌شَل šah-šal (ا) بارانِ تند.

شَه‌شَناب šah-šanāb (صـ) ۱- نوعی عقاب شکاری بزرگ، شاهباز. ←شَناب. ۲-(مجاز) قوی و جنگجو، چالاک در جنگیدن. «میر دادشاه گردن‌نَتاب جَنگ‌آزمائێں شَهشَناب (روانبُد: ۳۰۵) mir-dādešāh garden-natāb , jaŋg-āzmā-ēŋ šah-šanāb میردادشاه نترس و رزم‌آور و قوی و چالاک [بود]» ۳-اسب تندرو و تازنده.

شَهشۆل šahšōl (ا) نوعی کفش که در قدیم رایج بوده است، این کفش سرتیز و سرش رو به بالا بوده است.

شَه‌کار[1] šah-kār (صـ) شاهکار.

شَهکار[2] šahkār بن مضارع از شَهکارَگ↓.

شَهکارِتِن šahkār-et-en (مصـلـ) =شَهکارَگ↓.

شَهکارَگ šahkār-ag (مصـمـ امصـ) =شاکارگ↑.

-**شَهکارَگ‌جنَگ** jan-ag — =شَهکارَگ↑. «واجَهءَ مئے نێمَگءَ چاراِتءُ زَنڈێں شَهکارگے جَت ئی (صبا۱: ۵۵) wāja mey nēmag a čār-et o zaŋđ-ēŋ šahkār-ag-ē jat-i آقا به سوی ما نگاه‌کرد و با صدای گلو به ما اشاره کرد»

شَهکارێں šahkār-ēŋ بن مضارع از شَهکارێنَگ↓.

شَهکارێنَگ šahkār-ēn-ag (مصـمـ) =شاکارَگ. «جَنگی مردانی سَیلَهءَ چارێں / پَهلواناں چَه دیر شَهکارێں (روانبُد: ۱۶۵) jaŋg-i mard-ān-i saylah a čār-ēŋ pahlawān-āŋ ča dir šahkār-ēŋ مردان جنگجو را تماشا می‌کنیم و پهلوانان را از دور تشویق می‌کنیم»

شَه‌کاڑ šah-kāŕ (صـ) ۱- زن بسیار زیبا. ۲-بانویِ کارکشته و ماهر در فنون مختلف. ←کاڑ. ۳-ملکه.

شَهکدّ šah-kadd (ا) ۱-قامت بلند و زیبا. ۲-(صـ) خوش‌قد، قدبلند، خوش‌اندام.

شَهکۆپَگان šah-kōpag-ān (امصـ) حمل کسی مانند بچه با دوش به گونه‌ای که دو پای او بر سینهٔ حامل آویزان باشد.

-**شَهکۆپَگاں کنَگ** kan-ag — کسی مانند بچه را بر دوش گرفتن به گونه‌ای که دو پایش بر سینه آویزان باشد.

شَه‌کۆٹ šah-kōţ (ا) کاخ پادشاهی.

شَه‌کَور šah-kawr (ا) رودخانهٔ بزرگ که رودخانه‌های کوچک و فرعی در آن می‌ریزند. «مُدام شَه‌کور نۆکاپ‌اِنت، بَرے سبزاپءُ شیراپ اِنت (بیدار۲: ۸۸) modām šah-kawr nōk-āp eŋt bar-ē sabz-āp o šir-āp eŋt رودخانه همواره آب تازهٔ باران جاریست، گاهی سبز و زلال و گاهی شیری است»

شَه‌کیلَّگ šah-killag (ا) مزرعه یا کشتزار بزرگ و آباد. ↓کیلَّگ.

شِهَگ šehag [سحـ] (ا) شیههٔ اسب.

شَه‌گام šah-gām (ا) ۱-گام بزرگ. ۲-گامی که از روی کرشمه و ناز باشد. «آوُرت ئی چۆ کبکی چَمان / شَهگامءُ هیری لُڈّگان (گلخان۱: ۱۵۲) āwort-i čō kabki čam-ān šah-gām o hir-i lođđ-ag-āŋ او را آورد که مانند کبک می‌چمید و مانند زیبارویان گام‌ها و خرام‌های پر از ناز و کرشمه برمی‌داشت» ۳-آن‌که قدم‌های بلند بردارد، تیزپا. «بالاچ چَه بِڑءَ اێرکپتَگ / شَهگامێں نکیب ئی زُرتَگ (حماسهٔ بالاچ) bālāč ča beŕ a ēr-kapt-ag šah-gām-ēŋ nakib i zort-ag بالاچ از درخت بِڑ← پایین آمد و با نکیبِ تیزپا همراه شد»

شَهگَپ[1] šah-gap (ا) سخن بزرگ، سخن پرمعنی و حکیمانه.

شَهگَپ[2] šahgap (ا) =شَهگپت↓.

شَهگَپت šahgapt (ا) =شَهمات. ضربه‌ای که با دست به پُشت گردن کسی می‌زنند، پَس‌گردنی.

شه‌گپتار šah-goptār (ا) =شَه‌گْوَشتِن↓.

شَه‌گَم šah-gam (ا) اندوه بزرگ.

شَهگۆر šah-gōr (ا) =شَاگۆر↓.

شَه‌گْوَشت šah-gwašt (صـ) آن‌که سخنانش پرمعنی و حکیمانه هستند، حکیم.

شَه‌گْوَشتِن šah-gwašt-en (ا) سخن ارزشمند و پرمعنی که موجز و رسا باشد.

شَهگۆل šah-gōl (ا) =گْلێوار، شاگۆر. آرواره.

شَهْل šahl (صـ) =شَهلَه. بز کم‌سِن و سال و فربه که گوشت مرغوبی دارد، کهره.

شَه‌لَچّه šah-lačča (صـ) شعری که شاهکار باشد.

شَه‌لَچّه‌کار šah-lačča-kār (صـ) ۱-ملک‌الشعرا. ۲-لقب شاعر بزرگ بلوچ «مُلا فاضل←» ۳- شاعر بزرگ و صاحب سبک.

شَهلَو šahlaw (صـ) =شَهل↑.

شَهلَه šahla (صـ) =شَهْل↑.

شَهم[1] šahm (امصـ) =بْرانز. ۱-روشنایی، نور. «چَه گُلزمین داں آزمان / یَک رُژنءُ شَهمے شِنگ بیت (ملا: ۸۵) ča gol-zamin dāŋ āzmān , yak rožn o šahm-ē šeŋg bit از زمین تا آسمان یک روشنایی و نوری بلند می‌شود» ۲-درخشندگی. ۳-شعلهٔ آتش.

-**شَهم دَیَگ** da-y-ag — ۱- (مصـمـ) روشنایی بخشیدن، درخشیدن. «شَهم دَنت بادگیرءَ تَهارێنءَ (زرگر:۱۳۴) šahm daŋt bādgir a tahār-ēn a خانهٔ تاریک را روشن می‌کند» ۲- (مصـلـ) نور افشاندن، روشن شدن. «گْوَربامءِ سُهریءَ شَهم داتَگ‌اَت (نصیرعاقل: ۲۰۷) gwarbām e sohr-i y-a šahm dāt-ag-at سرخی بامداد و افق نورش را افشانده بود»

شَهم[2] šahm (ا) نوعی گیاه با ساقه‌های بدون برگ یا با برگ‌های ریز و گُل‌های زردرنگ.

شِـهْم šehm (امصـ) ۱- =الکاپی. خـوبی. «آ بلوچی سْیاهِگ‌ءَ پَه شِهم بلد اِنت ā balōč-i syāheg a pa šehm balad eŋt او رسم‌الخط بلوچی را به خـوبی یـاد دارد» ۲- ادب، وقار. «پَه شِهم بِه‌نِنـد pa šehm be-neŋd بـه ادب بنشین» ۳- مودب، باادب، موقر.

-**شـهم بیَـگ** ba-y-ag — مـودب بـودن. «بچَـک شِهم بَے bačak šehm bay پسر مودب باش»

شُهْم šohm (ا) =شوْم. شخم.

شَـهمات[1] šahmāt (ا) ضربـه‌ای کـه بـا کـف دست بر صورت یا گردنِ کسـی نواختـه شـود، سیلی، چَک. مثَل: «چَـه کوْرءِ لَـتّءُ چَـه کـرّءِ شَـهماتءَ پَهرێـز čā kōr e laṭṭ o ča karr e šahmāt a pahrēz از ضربـهٔ چـوب کـور و از ضربهٔ سیلی کر پرهیز کن»

-**شَهماتاں بَندَگ** šahmāt-āŋ baŋd-ag پـی در پی با سیلی ضربه زدن.

-**شهمات اێرکشّگ** ēr kašš-ag — سیلی زدن.

-**شـهمات پِرکشّـگ** per kašš-ag — =شـهمات اێرکشّگ↑.

-**شَـهمات جنَـگ** jan-ag — سـیلی زدن. «سوْجانی همـے درگـتّءَ / پِـت جَنـت نـاصرءَ شَهماتـے (عابد:۴۵) sōj-ān-i hamē dargatt a pet jaŋt nāser a šahmāt-ē درِ حـین اندرزهایی کـه مـی‌داد، پـدر بـه نـاصر سـیلی می‌زند»

-**شَهمات کنَگ** kan-ag — باسیلی و مشـت و پنجـه بـه جـان کسـی افتـادن. «کـرنءِ اے گْراں‌واب‌ءَ بِکَن شَهمات (ساحر۱: ۹۱) karn e ē grāŋ-wāb a be-kan šahmāt ایـن خواب‌آلودِ قرن را با ضربه‌های سیلی بکوب.»

-**شهمات ورَگ** war-ag — سیلی خوردن.

شَهمات[2] šahmāt [کا] (صـ ق) فراوان، بسیار.

شَـهمالَو šahmālaw (ا) =شَـمپو. حرکـت و جنبشی که بر اثر وزیدن باد پدید آید.

شَـهمان šahm-ān (قـ) بـرق‌زنـان، در حـال تابیدن. «آتْک اِت آنت شَهمانءَ گِروْک پَیـری / نێمَـگءَ زِربارءِ گُرونـاکءَ (سـاحر۱:۶۱) ātk-et-aŋt šahm-ān a gerōk payri , nēmag a zer-bār e gorū-nāk a پریـروز صـاعقهٔ برق‌زنان به سوی ساحل مغرورانه آمده بود»

شَهمَرد šah-mard (صـ) ابرمرد، سوپرمن.

شَهم‌روْک šahm-rōk (صـ) بسـیار نـورانی و درخشان.

شَهمَگ šahm-ag (مصـلـ) درخشـیدن، بـرق زدن. «چـوْ سِسـتَگێن اِسـتالءَ/ شَـهمِایـتءُ شِرایت، گار بیت (گوادری۱۰: ۲۰۴) čō sest-ag-ēŋ estāl a šahm-it o šer-it gār bit همانند شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌تابد و می‌درخشـد و گم می‌شود»

شـه‌مَـلّ šāh-mall (صـ) ۱- اسـب قـوی و نیرومند. ۲- پهلوان جنگاور و دلیر. ←مَلّ.

شَهماک šahm-nāk (صـ) نورانی، درخشان.

شَه‌منزِل šah-manzel (ا) مسافت دراز.

شَه‌موْتْک šah-mōtk (ا) شعر یا سخنانی کـه همـراه بـا نوحـه و زاری در سـوگ شخصـیتی بزرگ خوانند. ←موْتْک.

شَهموْک šahm-ōk (صـفا از شَـهمَگ) نورافشان، پُرنور.

شَـهمیر šahmir (صـ) ۱-سردار، امیـر بـزرگ، امیرِ امیـران. ۲-بزرگـوار، گرامـی. «بْـرادل‌جـان منی شَهمیرێں/ زانئـے بُنـدرءَ گـپ چـیِ‌اِنـت (عابـد:۳۷) brādal-jān man-i šahmir-ēn zān-ay bondar a gap čiy-y-eŋt بـرادر عزیز و بزرگوارم می‌دانی که حرف ما در اصل چی هست؟» ۳- بزرگ. ۴- گسترده و وسیع.

-**شَـهمیربانزُل** šahmir-bāŋzol (صـ) پرنـده‌ای که بال‌های بزرگ و قوی داشته باشد.

-**شَهمیرپَر** par — (صـ) =شَهمیربانزُل↑.

-**شَهمیرێں پَٹ** šahmir-ēŋ paṭ دشت وسیع و گسترده.

شَهمێن šahm-ēn بن مضارع از شَهمێنَگ↓.

شَـهمێنت šahm-ēŋt بـن ماضـی از شَهمێنَگ↓.

شَـهمێنتِن šahm-ēŋt-ēn (مصـمـ) =شَهمێنَگ↓.

شَـهمێنَگ šahm-ēn-ag (مصـمـ) نـورانی کردن، با نور خود روشن کردن.

شَهنات šahnāt (صـ) بسیار بزرگ و وسیع.

شَهنامَه šah-nāma (ا) =شاهنامَه↑.

شَه‌نبیس šah-nebiss (صـ) نویسنده یا شاعر بزرگ و صاحب سبک.

شَـه‌نَـد šah-nad (ا) ۱-سـیلاب بـزرگ، سـیل. ۲-رودخانهٔ خروشان. ۳-جویبار بزرگ.

شَه‌ندی šah-nadi (ا) =شَـه‌نَـد↑. «هَـور چـوْ مشکانی دَپءَ بُتـک‌آنـت، چـوْش آت سَـیلاب، شه‌ندی تَتْک آنت (زرگـر:۷۷) hawr čō mašk-ān-i dap a botk-aŋt čōš at saylāb šah-nadi tatk-aŋt بارانِ مانند آبـی کـه از دهانـهٔ مشک فروریزد، به شدت بارید، به‌گونه‌ای کـه بر اثر سیل، جویبارهای بزرگ خروشیدند»

شَهِنشـاه šahenšāh (صـ) ۱-شاهنشـاه، شـاهِ شاهان. ۲- خداوند بزرگ.

شَهنَو šahnaw (صـ) =شَهنَه↓.

شَـهنَه šahna (صـ) چارپـای سـواری خـوب و چابک.

شَـهوار šah-wār (صـ) ۱-شـاهوار، لایـق و شایستهٔ شاه. ۲-(مجاز) بسیار گران‌بها.

شَه‌واهَگ šah-wāh-ag (ا) آرزوی بزرگ.

شَـهوَت šahwat [عـر: شَـهوَة] (ا) ۱- =شـاوات. نطفه، منیِ مرد. ۲-شهوت، خواهش نفس.

شَهور šahūr [عر: شَعور] (ا) شعور، عقل، خرد.

شَهونڈ šah-waŋḍ (ا) بهرهٔ بزرگ، سهم بزرگ از چیزی که تقسیم کرده‌اند.

شَهید šahid (صـ) شـهید، کشـته شـده در راه خدا.

شئیر šayr (ا) =شَیر šayr.↓

شی ši (ضمـ) ضـمیر اشـاره بـه نزدیـک، ایـن. «شی کـےاِنت ši ka-y-eŋt ایـن کـی اسـت؟»، «شی چیِیے ši či y-ē این چی هست؟»

-**شیءَ** ši-y-a این را. «شیءَ به‌جَن ši-y-a be-jan این را بزن.»

شـے šē (حا) =چـے. از ایـن. «دل دوت کنـت شـے جـاورءَ (عنبر۱: ۳۴) del dūtt kaŋt šē jāwar a از این حالت وجدان هرکسی به دِرد می‌آید»

شَـے šay [عر: شیخ] (ا) شَیه↓. مثَل: «وتءَ شَـے کنتءُ منا شَـیتان wat a šay kaŋt o man-ā šaytān خود را پارسا می‌داند و ما را شیطان»

شَئـے šay (اِ، صـ) =شَـے↑. مثَـل: «وَت شَـئـےءُ دِگَراں شَیطانْ لَیک‌ئـے wat šay o degar-āŋ šaytān layk-ay خـودت را شـیخ و مـلا و دیگران را شیطان می‌پنداری»

شێب šēb (ا) =شێپ۱↓.

شیبار šibār (صـ) =شیوار↓. «چَمّاں پَـچ بِکَـن او هَمبَـل / دْروْهـاں دُژمِـنءِ شـیبار بـئـے (عابـد:۸۹) čamm-āŋ pač be-kan ow hambal drōh-āŋ dožmen e šibār bay ای دوست چشم‌هایت را بـاز کـن و در برابـر ترفندهای دشمن هوشیار باش»

شـیباری šibār-i (حامصـ) =شـیواری↓. هُشیاری. «شَپ روْچ پانْـک بـه‌جَنـت شـیباری (عابـد:۱۵۶) šap rōč pāŋk be-jaŋt šibār-i شبانه‌روز با هوشیاری نگهبانی دهد»

شَےبازیز šaybāziz (ا) =لِک‌دُمب، کون‌چِستُک، لانٹوْ. پرنده‌ای است بَهْ اندازهٔ گنجشـک بـا دُم دراز و قرمز که صدایش تکـرار اسـمش اسـت، این پرنده دُمش را مدام بالا و پایین می‌برد.

شیپّ šipp (اصو) صدای نواختن شلاق یا هرچیز مانندِ آن.

شێپ[1] šēp (ا) ۱-رودخانهٔ کوچک و فرعی که به رودخانهٔ مادر می‌ریزد. ۲-دره یا آبراهه‌ای که از کوه یا زمین‌های بلند سرازیر می‌شود و به رودخانه می‌ریزد. ۳-شیب پایین، سرازیری. ۴-بن مضارع از شێپَگ↓.

-کسےءِ شێپءِ سر گْوَنڈ بیَگ kas-ē y-e šēp e sar gwaŋđ ba-y-ag طول درهٔ کسی کوتاه بودن، به‌مجاز توانایی و نیروی کسی کم بودن، کار کسی به جایی نرسیدن.

شێپ[2] šēp (ا) نوعی مار باریک و تیزرو و سمّی.

-شێپ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) =شێپ‌گِرَگ↓.

شێپ گِرَگ ger-ag — (مصـل) شیب گرفتن، سرازیر شدن، روبه سرازیری حرکت کردن. «ایوند چو مارءَ شیپ‌گِران (روانبُد:۴۷۲) ēwaŋd čō mār a šēp ger-ān طنابِ ایوند→ با حرکت مارگونهٔ خود، رو به پایین سرازیر است»

شێپ[3] šēp (ا) =شێپ‌سَر↓.

شیپاچْک šipāčk (ا) =شیپازْگ↓.

شێپار šēpār =شِێپارَگ↓.

شێپارَگ šēpār-ag (صـ) بلند و باریک. «شێپارگێں مۆردانگاں šēpār-ag-ēŋ mōrdānag-āŋ انگشت‌های بلند و باریک.»

شیپازْگ šipāzg (ا) ۱-قطعه چوبِ باریک و دراز. ۲- (مجاز) چالاک و چابُک. ۳-(مجاز) باریک‌اندام و لاغر. ۴- =شیپاگ↓.

شیپاسْک šipāsk (ا) =شیپازْگ↑. «گۆں شیپاسکاں جتَگ من جان‌پتایۆکێں (عابد۱۱: ۶۴) gōŋ šipāsk-āŋ jat-ag man jāŋ-patā-y-ōk-ēŋ او را با شلاق‌های بسیار دردآور زدم»

شیپاگ šipāg (ا) ۱-قطعه چوبِ باریک و دراز. ۲- =چابُک. چوب باریکی که آن را به جای شلاق استفاده کنند، ترکهٔ چوب. ۳- =شێپ. نوعی مار باریک و سریع و سمّی.

شیپاگُک šipāg-ok (امصغـ) ۱- مصغر شیپاگ↑. ۲- نوعی ماهی ریز و خوراکی رودخانه‌ای که طول آن به سه تا پنج سانتی‌متر می‌رسد.

شیپانْک šipāŋk (ا) =شیپاگ↑.

شێپ‌بندی šēp-band-i (حامصـ) شیب دادن سطح چیزی مانند کف حمام، بالای سقف.

شێپت šēpt بن ماضی از شێپَگ↓.

شێپتال šēptāl (صـ) خُل، دیوانه. «اے شێپتال هَم هُژّاریءِ پَدءَ کپتَگ (ساحر۳: ۶۹) ē šēptāl ham hožžār-i ye padā kapt-ag این دیوانه به دنبال هوشیاری است»

شێپ‌چُرّ šēp-čorr (ا) آبی که با بارش باران از درّه‌های کوچک سرازیر می‌گردد.

شیپُرک šiporkْ (ا) چوب باریکی که از شاخهٔ درختچهٔ «گیشتر→» است و برای راندن الاغ به کار می‌رود.

شێپ‌سَر šēp-sar (ا) رشته‌های نخی دو سر بند شلوار که در گذشته آن‌ها را به شکل گُل درمی‌آوردند.

شێپُک šēp-ok (امصغـ) آبراه کوچکی که از کوه یا تپه سرازیر است.

شێپَگ[1] šēpag (ا) ۱-میل سُرمه‌دان که میله‌ای باریک است و با آن سُرمه در چشم کشند. ۲-در شعر و ادب بلوچی بینی کشیده و باریک را به آن تشبیه کنند. «شێپَگێں پۆنز šēpag-ēŋ pōŋz بینی کشیده و باریک»

شێپَگ[2] šēp-ag (مصـمـ) ۱- روانه کردن در سراشیبی. ۲-آمیختن. «زَهرانءَ شێپ‌ایت مان مَدَر (روانبُد: ۳۲۷) zahr-ān a šēp-it māŋ madar سَم‌ها را در حلوا می‌آمیزد» ۳-انداختن، پرتاب کردن. «بےزانَگێں ناباوران، شێپ‌اَنت تئی نام مان پُران (روانبُد: ۴۷۷) bē-

zān-ag-ēŋ nā-bāwar-ān šēp-aŋt tai nām māŋ por-ān این افراد نادان و ناباور نام تو را در خاکستر می‌اندازند»، ۴-ضربه زدن سریع با خنجر، چاقو و هرچیز مانند آن بر بدن کسی. «هنجر پَه گُپتانی تها/ یک به‌شێپێں تئی گْوَرءَ (هانی و شَےمُرید[1]) hanjar pa goptān i tahā yak-ē be-šēp-ēŋ tai gwar a خنجر در جیبم است و آن را در سینه‌ات فرو ببرم» ۵- =شَناپَگ. پخش و پلاکردن به گونه‌ای که جمع کردنِ دوبارهٔ آن‌ها دشوار باشد. ۶-دست گذاشتن بر چیزی مانند گردن کسی. ۷-مالیدن چیزی بر چیزی دیگر مانند مواد خوشبو بر موی و لباس. «سرءَ شێپ‌ایت زبادءُ عَنبریّءَ (روانبُد: ۴۶۷) sar a šēp-it zabād o anbari-ya زباد و عنبر بر سر خود می‌مالد» ۸- گرفتن دستهٔ شمشیر یا خنجر با پنجهٔ دست. ۹-انجام دادن. «بَژنِاِنت میر هَما دل‌پَهکاں / کاراں آ وتی وَت شێپ آنت / بَهتءُ تالَهءَ ڈۆبار اَنت (عابد:۱۴۰) bažn eŋt mir hamā del-pahk-āŋ kār-āŋ ā wat-i wat šēp-aŋt baht o tālah a đōbār aŋt ای آقا افسوس است برای همان ساده‌دلانی که کارها را خود انجام دهند و بخت و طالع خود را ملامت می‌کنند» ۱۰- گُم‌کردن، نهان کردن به گونه‌ای که نتوان آن را پیدا کرد. ۱۱- بر قامت راست کردن، پوشیدن پیراهن و عبا به طوری که مناسب اندام باشدو «جامگے شارێں مان گْوَرءَ شێپ‌ایت زرنگار (؟) jāmag-ē šār-ēŋ māŋ gwar a šēp-it zar-negār با پیراهنی ابریشمی و زردوزی‌شده تن را می‌پوشاند»

شێپَگێں šēpag-ēŋ (صـ) باریک و کشیده همانند شێپَگ (میلهٔ سُرمه‌دان).

شیپۆل[2] šaypōl (ا) نوعی ساز بادی شبیه نی. «شیپول شما هما نَلءَ گُش‌اِت اَبّا؟ هئی شهرءِ مردم گُش اَنت نلءُ ما پهوال گُشاں شیپۆل (عنبر: ۲۴) šaypōl šomā nal a goš-et abbā. hai šahr e mardom goš-aŋt nal o mā pahwāl goš-āŋ šaypōl بله مردم شهری می‌گویند نی، و ما کوه‌نشینان می‌گوییم شیپول ای پدر منظور شما از شیپول همان نی است؟»

شیپّێن šipp-ēn بن مضارع از شیپّێنَگ↓.

شیپّێنت šipp-ēŋt بن ماضی از شیپّێنَگ↓.

شیپّێنَگ šipp-ēn-ag (مصـمـ) کسی یا حیوانی را با شلاق زدن.

شیت šit[t] (اصو) صدای پاره شدنِ پارچه.

-شیت دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) چاک دادن پارچه و چیزی مانند آن.

شێتال šētāl (ا) =کوکار، پریات. فریاد.

شَیتان šaytān [عـر: شَیطان] (ا) ۱-شَیطان، ابلیس، عزازیل. ۲-(مجاز) بازیگوش. ۳-فضول، لوس. ۴-آن‌که به ناموس دیگران به چشم بد نگاه کند، چَشم‌چَران، آن‌که فساد اخلاقی و جنسی دارد. ۵- فتنه‌انگیز. ۶-فاسق، پرگناه. مثَل: «وتءَ شَیه کنت، دگراں شَیتان wat a šayh kaŋt degar-āŋ šaytāŋ خود را صوفی و پارسا می‌داند و دیگران را فاسق» ۷-حشره‌ای مورچه‌خوار است که نرم و کوچک و رنگ آن سفید است، این حشره رو به عقب راه می‌رود و برای شکار مورچه خاکریزی به شکل قیف درست می‌کند با آن مورچه‌ها را گرفتار کند که در فارسی به آن طاس لغزنده گویند. ۸- (مجاز) ضمیر یا نوعی نیرونی درونی که به انسان کارها و تصمیم‌های منفی تلقین می‌کند.

۱-این بیت از منظومه هانی و شَیمرید به روایت مردم سرحد است.

۲-شاید همان شیپور است.

ش

-کسےءِ شَیتان هراب بیَگ kas-ē y-e šaytān harāb ba-y-ag شیطان کسی خراب شدن، به‌مجاز خشم خود را تحمل و کنترل نکردن. «آئیءَ منی گْوَرءَ میار، ... منی شَیتان هراب بەبیتءُ مـن آئـیءَ وتـی سُبارگ بـەکنـان (نصیرعاقل:۳۳) āyi y-a man-i gwar a ma-y-ār ke man a ensān-i bōdeš na-bit او را نزد من نیاور که شاید نتوانم خودم را کنترل منم و او را به عنوان ناهار بخورم»

-کسےءِ شَیتان هَر تَرّگ kas-ē y-e šaytān har tarr-ag شیطان کسی خر شدن، به‌مجاز عصبانی شدن. «پادا که منی شَیتان نی هَر تَرّاتگ (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۲) pād-ā ke man-i šaytān ni har tarr-et-ag بلند شو که اکنون به شدت عصبانی هستم»

شَیتان‌آپ šaytān-āp (ا) =آپ‌شَیتان. سَراب.

شَیتان‌دار šaytān-dār (ا) چوب باریکی است که به صورت عرضی روی انتهای فوقانی دستهٔ ساز قیچک (سْرۆد←) قرار دارد و تارها از آن عبورکنند، شَیطانَک.

شَیتانُک šaytān-ok (امصغ) کوچولوی بازیگوش و فضول.

شَیتانی šaytān-i ۱-مربوط به شَیطان، شیطانی. ۲- بازیگوشی. ۳-فتنه‌گری، سخن‌چینی. ۴-بی‌حیایی، فساداخلاقی. ۵-انزال شدن منی مرد در خواب، احتلام.

-شَیتانی بیَگ ba-y-ag (مصـل) انزال شدن منی مَرد در خواب، احتلام شدن.

-شَیتانی کنَگ kan-ag (مصـل) شیطانی کردن، بازیگوشی کردن، فضولی کردن.

شَیتُک šaytok (ا) =شَیتُکی↓.

شَیتُکان‌کلّی šaytokāŋ-kall-i (ا) =شاتُلی، شَیتُکی↓.

شَیتُکی šaytoki (ا) نوعی بازی کودکانه، توپ یا گوی از پارچه درست کنند و آن را به چالهٔ کوچکی هدایت کنند.

شَیدا šaydā (ص) ۱-دیوانه، شَیدا. مثَل: «شَیدا پە رَنگ پَیدا šaydā pa raŋg paydā دیوانه و شیدا از ظاهرش معلوم است» ۲-عاشق، دلباخته. ۳-آشفته. ۴-(مجاز) آن‌که دچار عشق الهی است، عارف،

شَیدایی šaydā-yi (حامص) شیدایی، شَیدا بودن.

شێدل šēdel (ا) نام مردانه.

شێدی šē(i)di (ا، ص) سیاه‌پوستی که رنگ پوستش بسیار سیاه و لب‌هایش کلفت باشد.

شَیر šayr [عر: شِعر] (ا) =شئیر، لَچّه. ۱- سخنی ادبی که دارای وزن و قافیه، یا بیان‌کنندهٔ احساسات و عواطف باشد، شعر، نظم. [مقا: رَم(نثر)] ۲-در ادبیات بلوچی به شعر یا نظمی گویند که بیان‌کنندهٔ تاریخ و حوادث و حماسه‌های قومی و داستان‌های عاشقانه باشد و از نظر قالب شبیه قالب مثنوی فارسی است، هریک از این نوع شعر معمولاً طولانی است و همهٔ مصراع‌های آن دارای یک وزن هستند و محدودیت قافیه ندارد. ۳-از آوازهای سنتی قوم بلوچ است که به خوانندهٔ آن «پَهلوان» می‌گویند، و این آواز را با قیچک و تنبور خوانند و محتوای سرودها و اشعار آن حماسی، داستانی و عاشقانه است.

-شَیر بَندَگ band-ag (مصـم) ۱- شعر سرودن، شعر گفتن. ۲-دربارهٔ کسی یا واقعه‌ای شعر سرودن، واقعه‌ای را به نظم درآوردن. ۳-کسی، چیزی یا واقعه‌ای را با شعر، توصیف، هجو یا ستایش کردن.

-شَیرپربَندَگ per-band-ag (مصـم) =شَیربندگ↑. «اَهدی شائران شَیر پربَست / کاڑ اِش دْرَمگْوَرێں نازێنت اَنت (عابد:۱۳۳) ahd-i šā?er-āŋ šayr per-bast kāṙ-eš dram-gwar-ēŋ nāz-ēnt aŋt شاعران دوران گذشته شعر سرودند و دلبران سیمین‌تن را با شعر توصیف کردند»

-شَیر جنَگ jan-ag (مصـل) آوازخواندن، شعر را به صورت ملحون خواندن.

-شَیر وانَگ wān-ag (مصـل) ۱-شعر خواندن. ۲-آواز خواندن،

-شَیر گْوَشَگ gwaš-ag (مصـل) شعر گفتن، شعر سرودن.

-شَیرءُبگۆ šayr o bagō (امص) شاعری و گویندگی، سخنوری. «منی شُگل شَیرءُ بگۆ اِنت (عابد۱۱: ۴۹) man-i šogl šayr o bagō eŋt پیشه‌ام شاعری و سخنوری است»

شیر šir (ا) ۱-شیر، مایعی که از پستان جانوران ماده ترشح شود و به مصرف نوزادان آن‌ها رسد. ۲-(مجاز) =مَستَگ. ماست. مثَل: «چُکّ میر اِنت، پە سُهتءِ نانءُ شیر اِنت čokk e mir eŋt pa soht nān o šir eŋt فرزند آقاست که نیازمند [تکه‌ای] نان و [کمی] ماست است» ۳-شیرابه، عصارهٔ برخی از گیاهان. ۴-مایع درون میوهٔ نارگیل. ۵-(مجاز) اقوام مادری. مثَل: «شیر شیرکن اِنت، šir šir-ken eŋt شیر شیرین است، (اقوام مادری دوست‌داشتنی هستند)»

-شیر اێردیَگ ēr da-y-ag رهاکردنِ پِزِ ماده شیر خود را هنگام دوشیدن.

-شیر جنَگ jan-ag (مصـم) تکان دادن مشک پر از شیر تا کرهٔ آن جدا گردد.

-شیر دیَگ da-y-ag (مصـم) شیر دادن، خوراندن شیر از پستان به نوزاد. مثَل: «داں چُک مَەگْرێت مات ئی شیر نەدَنت dāŋ čokk ma-grēt māt i šir na-daŋt تا بچه نگرید مادر به او شیر نمی‌دهد»

-شیر دۆشَگ dōš-ag (مصـم) دوشیدن شیر از پستان دام ماده. مثَل: «چە کِتگاں شیر دۆشَگ نەبیت ča kateg-āŋ šir dōš-ag na-bit از حشرهٔ کنه نمی‌توان شیر دوشید»

-شیر کنَگ kan-ag =شیر اێردیَگ↑.

-شیر مِچَگ meč-ag (مصـم) مکیدن شیر از پستان مادر.

-شیر وَرگ war-ag (مصـم)۱-شیر خوردن. ۲-شیرخوردن نوزاد از پستان مادر..

-چە شیر پَچ کنَگ ča pač kan-ag از شیر باز کردن، از شیر گرفتن، قطع کردن شیر مادر از بچه.

-چە شیر سِندَگ ča send-ag =چە شیر پَچ‌کنَگ↑.

-کسےءِ دَپ، شیرءِ بۆ دیَگ kasē ye dap e bō da-y-ag ۱- دهان کسی بوی شیر دادن، نوزاد بودن. ۲-(مجاز) خام و ناپخته بودن.

-کسےءِ شیر هُشک بیَگ kasē-ye hošk ba-y-ag شیر کسی خُشک شدن، قطع شدن تولید شیر مادر.

-کسےءِ گۆنءَ شیر وَرگ kasē ye gōn a war-ag شیر خوردن با کسی، خواهر یا برادر رضایی بودن با کسی.

شیرّ širr (ا) ۱- =شورّ۱↑. ۲- کوه‌های آهکی و سفت کنار دریا که به رنگ خاک است. «جُمپَگێں شیرّاں کےءَ دیتگ کە پادْ اَتکَگ کِشار (روانبُد: ۹۵) jomp-ag-ēŋ sir-āŋ ka-y-a ditt-ag ke pād-atk-ag keš-ār چه کسی دیده است که از تپه‌های سنگلاخی گیاه روید»

شێر[1] šēr (ا) ۱-شیر حیوان درندهٔ مشهور. «آ شێرے نەاِنت کە رۆباهی مَەزانْت ā šēr-ē na-eŋt ke rōbāh-i ma-zāŋt شیر(دلیر) اگر روباهی(حیله) نداند شیر نیست» ۲-(مجاز) (ص) دلیر، نیرومند، نترس. ۳-پیروز، موفق.

-شێر بیَگ ba-y-ag (مصـل) ۱-شیر شدن. ۲-(مجاز) جُرأت پیدا کردن.

-شێر کنَگ kan-ag (مصـم) شیر کردن، مجازاً جرئت دادن، گُستاخ و پُررو کردن.

شێر[2] šēr (ا) طناب یا ریسمانی که یوغ و گاوآهن را به هم وصل کنند.

شێر[3] šēr (ا) وسیلهٔ باز و بسته کردنِ جریان سیّال موجود در یک لوله، ظرف یا مخزن، مانند شیرِ آب.

شیرآپ šir-āp (ا) ۱-آب رودخانه که از سیل به رنگ سفید و شیری درمی‌آید. «مُدام شَه‌کور نۆکاپ اِنت بَرے سبزاپءُ شیراپ‌اِنت modām šah-kawr nōk-āp eŋt (بیدار۲: ۸۸) bar-ē sabz-āp o šir-āp eŋt رودخانه همواره آب تازهٔ باران جاریست گاهی سبز و زلال و گاهی شیری است» ۲-آب باران که پس از بارش در برکه‌ها بماند.

شێراپ šēr-āp (ا) آب لوله‌کشی شهری که با شیرِ آب بیرون می‌آید.

شیراز širāz (ا) ۱- نقش‌دوزی‌های رنگارنگ لبهٔ آستین پیراهن یا پاچهٔ شلوار زنانهٔ بلوچی. ۲- مقوّا.

شیرازَه širāza (ا) دیواره‌های کوتاه و بندهایی که بالای سقف اتاق می‌سازند تا آب باران را مهار کنند که از هر سو حرکت نکند.

شیرازی širāz-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر شیراز. ۲-شمشیری که در شیراز می‌ساخته‌اند. ۳-(مجاز) =سِگار، زَهم. شمشیر. «کَشءَ کاتارءُ شیرازی شرۆکێن (روانبُد: ۴۶۶) kaš a kāṭār o širāz-i šer-ōk-ēŋ خنجر و شمشیر برّاق (فولادین) را بر کمر آویخته است» ۴-نوعی نقش‌دوزی بر لباس زنانهٔ بلوچی.

شیران‌پَچ šir-āŋ-pač (صـ) ویژگی بچه‌ای که دو سال از او گذشته و شیر مادر را به تازگی ترک کرده باشد.

شیرآوَر šir-āwar (صـ) ۱-زنی که شیرش زیاد باشد. ۲-دایه که به بچه‌های دیگران شیر دهد.

شیربام šir-bām (ا) تاری است از تارهای ساز قیچَک (سُرۆد←).

شیربْرات šir-brāt (ا) برادر شیری، برادر رضاعی.

شیربراس šir-brās (ا) =شیربْرات↑.

شێربَرۆت šēr-barōt (صـ) آن‌که سبیل‌های کلفتی و طویلی دارد. ۲-(مجاز) شجاع، دلیر.

شیربَکش šir-bakš (صـ) ویژگی مادری که شیر خود را برای فرزندانش حلال می‌کند.

شَیربَند šayr-baŋd (صـ) ۱- =شَیربندۆک↓. ۲- =شَیروَند. شعرِ سروده‌شده. ۳-(ا) بند(مصراع) شعر. ۴- سبک و طرز آوازخوانی و سرودن شعر کسی. ۵- =وَند. مقام یا دستگاهی در نوازش ساز که ویژهٔ موسیقی کلاسیک پهلوانی است.

-کسےءِ شَیربندءَ رَوَگ kas-ē y-e šayr-baŋd a raw-ag به طرز کسی شعر گفتن.

شیربَند šir-baŋd (صـ) ۱-دامی که بر اثر بیماری یا علتی دیگر برای مدتی شیر نمی‌دهد. ۲-دام ماده‌ای که شیر نمی‌دهد.

شیرّبَند širr-baŋd (ا) کوه‌های آهکی و سفت کنار دریا که به رنگ خاک است.

شَیربَندۆک šayr-band-ōk (صـ) سُرایندهٔ شعر.

شَیربندی šayr-baŋd-i (حامصـ) شاعری، شعرسرایی.

شێربِیمّ šēr-bimm (صـ) ۱-آن‌که چون شیر باهیبت و ترسناک است. ۲-(مجاز) دلاور، دلیر. «لَگّاِیت تیر یَلێن شێربِیمّءَ (عابد:۶۵) lag-īt tir yal-ēŋ šēr-bimm a تیر به آن پهلوانِ دلاور اصابت می‌کند»

شیرپاگ šir-pāg (صـ) نوعی خوراک که آرد گندم و شیر تازه به دست آید، مواد لازم را بیامیزند و بپزند و خوراک بر اثر آن، غلیظ می‌شود.

شیرپالا šir-pālā (ا) قیف و صافیِ مخصوص صاف‌کردن شیر تازه‌دوشیده شده از مواد زاید مانند مو.

شیرپالیدَو šir-pālidaw [سیـ: چَه شیرءَ جۆڑکُرتگێن شربتے که ایشیءَ بَز هم کن اَنت...] (ا)

نوعی شربت یا شیرینی که از شیر درست کنند.

شێرپان šēr-pān (ا ـ صـ) مأمور نگه‌داری از شیر، نگهبان شیر، شیربان.

شێرپَتّ šēr-patt (صـ) ویژگی افرادی که به شدت متحد هستند. «در میانءَ گر اِت شێرپَتّان / بۆس اِت پَنجگءُ نۆهَتّان (ملا فاضل: ۱۵۴) dar myān a ger et šēr-patt-āŋ bōs et panjag o nōhatt-āŋ این افراد متحد را در میان بگیرید و دست‌ها و محاسن آن‌ها را ببوسید»

شێرپَڈّل šēr-paḍḍol (ا) =شێرگُلُڑ↓.

شیرپُرّ šir-porr (صـ) کودکی که دو سال تمام از سینهٔ مادر شیر خورده است.

شیرپَژم šir-pažm (صـ) شتربچهٔ یک‌ساله.

شێرتَوکل šēr-tawkal (صـ) (مجاز) شیرهمّت، شجاع، دلاور. «میرداداشاه کج‌گردنءَ / شێرتَوکلێن پُراه‌باتِنءَ (روانبُد: ۳۰۹) mir-dādešāh kaj-garden a , šēr-tawkal-ēŋ kaj-garden a میرداداشاه که مغرور و دلاور و باحوصله بود»

شیرتءُپیرت širt o pirt (صـ) لِه شده.

شیرجَت šir-jat (صـ) کسی یا حیوانی که بر اثر نخوردنِ شیر مادر لاغر و رنجور شده است.

شَیرجَنۆک šayr-jan-ōk (صـ) آوازخوان.

شیرجۆ šir-jō (ا) جوی شیر، به‌مجاز جویی که آبی گوارا داشته باشد.

شیرِچ šir-reč (ا) قیف.

شیرچ širč بن مضارع از شیرچَگ↓.

شیرچاه šir-čāh (ا) شیر در حال جوشیدن که در آن چای ریزند و دَم کنند، شیرچایی.

شیرچَگ širč-ag (مصـلـ) =لِچَّگ، لیچَرگ، شورچَگ. لِه و آبکی شدن براثر فشار یا لگدمالی.

شیرچَمّگ šir-čammag (ا) چشمه‌ای که آبی زلال و گوارا داشته باشد.

شیرچءُپیرچ širč o pirč (صـ) =لیچءُگۆرچ←.

-شیرچءُپیرچ کنگ kan-ag — (مصـمـ) =شیرچێنَگ↓.

شیرچێن širč-ēn بن مضارع از شیرچێنَگ↓.

شیرچێنت širčēŋt بن ماضی از شیرچێنَگ↓.

شیرچێنگ širč-ēn-ag (مصـمـ) =لیچَرێنَگ. لِه کردن به گونه‌ای که چسبنده و آبکی شود.

شیردان šir-dān (ا) =جوچَک، کُوَر. پستان.

شیردرۆشُم šir-drōšom (صـ) دارای قیافه و اندام زیبا و سفید چون شیر.

شیردُزّ šir-dozz (صـ) ویژگی ماده‌بُزی است که نمی‌گذارد شیرش را بدوشند یا این‌که با دوشیدن، شیر پس نمی‌دهد.

شێردِل šēr-del (صـ) ۱- آن‌که دلِ شیر دارد. ۲- (مجاز) نترس و دلیر.

شێردلی šēr-del-i (حامصـ) (مجاز) تهوّر، شجاعت.

شیردۆگ šir-dōg (ا) =اِیدۆگ←.

شیرده šir-da (صـ) ۱- گاو، بُز، گوسفندی که شیر زیاد تولید کند، دامِ شیری، شیرده. ۲-مادری که به فرزند دیگری شیر دهد و مادر رضاعی شود.

-شیردهءُ شیرور šir-war o šir-war (صـ) ۱-مادر و فرزند رضاعی. ۲- ویژگی دو یا چند شخص که با هم مادر، خواهر یا برادر رضاعی هستند.

شیرژن šir-rožn (ا) نوری که به رنگ شیر باشد، رنگ مهتابی.

شیررۆنچ šir-rōŋč (ا) =شیررێچ↓.

شیررێچ šir-rēč (ا) قیفی که با آن شیر در ظرفی ریزند.

ش

شیررێنچ šir-rēŋč (ا) =شیررێچ↑.

شـێرزادَگ šēr-zād-ag (صـ) ۱- شـیرزاده، بچه‌شیر. ۲-(مجاز) دلیر و دلاورزاده. «جواب شێرزادَگ‌ءَ دات چۆ مَزارءَ (روانبُد: ۱۲۳) jwāb šēr-zād-ag a dāt čō mazār a آن دلاور دلیرانه مانند شیر پاسخ داد»

شیرزَد šir-zad (صـ) =شیرجَت↑.

شـێرزال šēr-zāl (صـ) زنِ شـجاع و دلیـر، شیرزن.

شێرزَن šēr-zan (صـ) =شێرزال↑.

شێرزَهرَگ šēr-zahrag (صـ) ۱- آن‌که زَهرهٔ شـیر دارد. ۲-(مجاز) دلاور و نـترس. «دێـمءَ درآتکگ شێرشِکار / شـێرزَهرَگێن گـردِن‌شَـهار (روانبُد: ۳۰۲) dēm a dar-ātk-ag šēr-šekār šēr-zahrag-ēŋ garden-šahār آن دلاورِ شجاع و نترس به جلو حمله برد»

شیرّسـتَگ širr-estag (ا) زمـین سـنگلاخی و پر از سنگریزه و سفت. ←شیرّ.

شیرشریک šir-šarik (صـ) =شیربْرات، شِیرگُهار. ویژگـی دو تـن کـه خـواهر یـا بـرادر رضـاعی باشند.

شێرشِکار šēr-šekār (صـ) ۱-آن‌که بتواند شیر شکار کند. ۲- آن‌کـه مانـند شـیر شـکار کنـد. ۳-(مجاز) دلاور و نترس. «منی واجَـه هـما اِنـت شێرشِکار اِنت / تْرَسانی بارَگێن بْۆرءَ سوار اِنت (روانبُـد:۴۶۵) man-i wāja hamā-eŋt šēr-šekār eŋt tras-āni bārag-ēŋ bōr a swār eŋt سرور من همان دلیری است که بـر اسـب باریک‌اندام و تندرو سوار است»

شیرْک širk (صـ) =کاڈِگ، گڈّ. کال، نارَس.

شیرک šir-ak (ا) نوعی نقش به صورت خطی پهن در سوزن‌دوزی بلوچی، به این نقش «کلا kalā» نیز گویند.

شَـێرَک šēr-ák (صـ) جسـور، بـاجُرأت. «شێرَک‌آت شـێر پَـه قـوّتءُ زۆرءَ (روانبُـد: ۲۲۷) šērak-at šēr pa kūwwat o zōr a آن دلیـر با زور و نیرویی که داشت جسور بود»

-شێرَک بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) جـرأت پیـدا کردن، جسور بـودن. «نێسـتےیان نابودےیـان شێرَک مَه‌بئے/ پَه وتی رکّێنَـگءَ بےگْـوَم نَیان (طـائر۲: ۱۱۰) nēst-ē-y-āŋ nā-būd-ē-y-āŋ šērak ma-bay pa wat-i rakk-ēn-ag a bē-gwam na-y-āŋ اگـر نـاتوان و ضـعیفم، گستاخ نشو، من برای نجات دادنِ خود ناتوان نیستم»

-شـێرَک‌کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) رو دادن، جسور کردن.

شـیرکاه šir-kāh (ا) نـوعی علـف خـودرو بـا بـرگ‌هـای دراز کـه در گذشـته مـی‌پختنـد و مصرف می‌کردند.

شیرکَشّ šir-kašš (امصـ) ۱-ویژگـی چیـزی کـه شیره و عصارهٔ آن را گرفته‌اند. ۲-(مجاز) ویژگی کسی که بر اثرِ کارگرفتن زیاد از او، وی را لاغر و سُست کرده‌اند.

-شیرکَشّ‌کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-شـیره و عصارهٔ چیزی را گرفتن. ۲-(مجاز) کسی را با کـار گرفتن از او، لاغر و رنجور کردن.

شیرکِشک šir-kešk (ا) =کلکشان. کهکشان راه شیری.

شیرکُمب šir-komb (ا) حوضچهٔ طبیعـی کـه در آن آب شیرین باران جمع گردد.

شیرکِن širken (صـ) =شیرِن. ۱- شیرین، دارای مـزهٔ شـیرین. ۲-مطبـوع، دلنشـین. «دل منـی بَنداِنت پَه شیرکِنێن گالے (ملا: ۱۲۹) del man-i band-eŋt pa širken-ēŋ gāl-ē دلم بـرای [شنیدنِ] سخنان دلنشین عادت کـرده اسـت» ۳- بـدون مـزهٔ نـامطبوع یـا شـور و تلـخ. «شیرکِنێن آپ širken-ēŋ āp آب شیرین»

-شـیرکِن بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) شـیرین شدن، مزهٔ شیرین پیداکردن.

-شـیرکِن کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) شـیرین کردن.

شـیرکِنی širken-i (حامصـ) شـیرینی، شـیرین بودن.

شیرکۆک širkōk (ا) نوعی قلاب مـاهی‌گیـری که از مجموعهٔ سه قُلّاب تشکیل می‌شود و در اندازه‌های مختلف است.

شیرّکۆه širr-kōh (ا) کوه‌های آهکی و سفت کنار دریا که به رنگ خاک است.

شیرَگ širag (ا) ۱-شیره، عصارهٔ چیـزی ماننـد گیاه و میوه. ۲-شیرهٔ خُرمـا، دوشـاب. ۳-مـادهٔ مخدری است که از جوشاندنِ سـوختهٔ تریـاک بـه‌دسـت آیـد. ۴-قـوت، توانـایی. «جـانءِ شیرَگ jān e širag نیروی تَن»

-شیرَگ دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) شـیره پَـس دادن.

-شیرَگ کشَّـگ kašš-ag — (مصـمـ) ۱- شـیره کشـیدن، مصرف کـردنِ مـادهٔ مخـدر شـیره. ۲-شیره و عصارهٔ چیزی را کشیدن.

-شیرَگ گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) شـیره گـرفتن، شیرهٔ چیزی مانندِ خرما را گرفتن.

شـیرگ‌پـه‌زۆر širag pa zōr (ا) نـوعی بوتـه حجـیم و گیـاه دارویـی خـودرو بـا بـرگ‌هـای کوچک و شیره‌ای چسبناک که با فشار بیـرون می‌آید.

شیرگَرم širgarm (ا، صـ) حرارت ملایم مایعات که به اندازهٔ شیر تازه‌دوشیده باشد، شیرگَرم.

شێرگْرَنچ šēr-graŋč (ا) گرِهِ سفت و محکم.

شـێرگُلّڑ šēr-gollor̠ (ا، صـ) ۱- بچـه‌شـیر. ۲- (مجـاز) شـجاع، دلیـرزاده. «تئـی مهربـانێن مادران / شیر دَیَنت شێرگُلّڑان (روانبُد: ۴۷۵) tai mehrabān-ēŋ mādar-ān šir da-y-aŋt šēr-gollor̠-ān مادران مهربان تو به بچه‌های دلیرزادهٔ خود شیر می‌دهند»

شێرگُمبُد šēr-gombod (صـ) =شێرگُمبُز↓.

شێرگُمبُز šēr-gomboz (صـ) (مجاز) اسـبی کـه مانند شیر می‌پرد و می‌تازد.

شیرَگۆ širag-ō (صـ اِ) ۱- آنچـه در غِلظـت و شیرینی یا رنگ مانـند شـیره باشـد. ۲- نـوعی خرچَنگِ قرمز. ۳-نوعی آفت درخت انبـه، کـه بر اثر آن گل‌ها و شکوفه‌هـا بـه میـوه تبـدیل نمی‌شوند. ۴- نوعی بوته حجیم و گیاه دارویی خودرو با برگ‌هـای دراز و باریـک و گُـل‌هـای کوچـک زردرنـگ کـه شـیرهٔ زردرنگـی بـر برگ‌هایش موجود است.

شَیرگْوَش šayr-gwaš (صـ) شعرگو، شاعر. ← شَـیر. «شَر هَیـال کـن اُ شَیرگْوَشـێن گْـوَهرام (حماسهٔ رِنـد و لاشـار: ۲۶۰) šar hayāl kan ō šayr-gwaš-ēŋ gwahrām ای گْـوَهرامِ شعرگو، به درستی فکر کن»

شَیرگْوَشـی šar-gwaš-i (حامصـ) شـعرگویی، شاعری، سـخن‌سرایـی. «مـا پُرسـیگێنءُ تَـو پَـه شَیرگْوشـیءِ دیـوانءَ آتکـگ ئـے (سیدهاشـمی۹: ۱۷) mā pors-ig-ēn o taw pa šayr-gwaš-i e diwān a ātk-ag-ay مـا عـزادار هسـتیم و تو برای مجلس شعرخوانی آمده‌ای؟»

شیرگْوَهار šir-gwahār (ا) =شیرگُهار↓.

شیرگُهار šir-gohār (ا) خواهرِ شیری، خـواهرِ رضاعی.

شـیرگ‌هُـش širag-hoš (صـ) ویژگـی شـاخهٔ درخت که نیمه‌خشک است و انعطاف ندارد.

شیرَگی širag-i (صـ منسوب به شیرَگ) ۱-نـوعی نخـل و میـوهٔ آن. ۲-خرمـای پـر از شـیره. ۳- خرمای معمولی که آن را درون شیرهٔ خرمـا قرار داده‌اند. ۴- معتاد به مصرف مادهٔ مخـدر شیره.

شیرگی‌ڈَلَگ širag-i đalag (ا) نوعی شیرینی یا حلوا که از شیرهٔ خرما و آرد درست کننـد و روغـن حیـوانی تفتـه بـا آویشـن را روی آن ریزند.

شیرمات šir-māt (ا) مادر رضاعی.

شیرماس šir-mās (ا) =شیرمات↑.

شیرماه šir-māh (صـ) =شیرماهِکان↓.

شیرماهِکان šir-māhekān (ا) =ماهِکان. شب مهتابی روشن.

شیرماهیگ šir-māhig (ا) نوعی ماهی کوچک از خانوادهٔ «کیجارماهیان»، کیجار بزرگ.

شیرمِچ šir-meč (صـ) کودک شیرخوار.

شیرمِچی šir-meč-i (حامصـ) شیرخواری، شیرخوارگی.

شێرمَرد šēr-mard (صـ) شیرمرد، مرد دلیر و شجاع.

شێرمَردی šēr-mard-i (حامصـ) شیرمَردی، شجاعت و دلیری.

شیرمَرکَگ šir-mark-og (صـ) آمیخته یا چسبیده به شیره یا شیرینی.

شێرمُرگ šēr-morg (ا) نوعی پرنده با بال‌های سفین و سیاه که فرارسیدنِ آن را به فال نیک و گاهی بد می‌گیرند. «شێرمُرگانی داتگێں اهوال / ماسگءِ شومێں پالءِ بد بوت آنت (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۵۸) šēr-morg-ān-i dāt-ag-ēŋ ahwāl māsag o pāl e bad būtt aŋt خبرهایی که شیرمُرغ‌ها آوردند همه فال بد و نحس بودند»

شیرمَست šir-mast (صـ) شیرخواری که بر اثر خوردنِ شیر زیاد پرانرژی و پرجنب و جوش است.

شێرمَل šēr-mall (صـ) ۱-آن‌که مانند شیر راه می‌رود. ۲-(مَجاز) متهوّر، شجاع، دلاور.

شێرمَلَّگ šēr-mall-ag (صـ) =شێرمَل↑. «گُهاران سَیل کنانت آ پُلگُدیءَ / یَلێں شێرملگءَ دستءِ دَرَدیءَ (روانبُد: ۴۶۸) gohār-āŋ sayl kan-et ā pol-god-i y-a yal-ēŋ šēr-mall-ag a dast e drad-i y-a ای خواهران آن خوش‌لباس را نگاه کنید، و دلیری را که مانند شیر می‌خرامد و دست بخشنده‌ای دارد»

شیرمُنت šir-moŋt (ا) =شیرمُنٹ↓.

شیرمُنٹ šir-moŋṭ (ا) ۱-مَلات گِل که با آن دیوار گِلی سازند. ۲-دیوار ساخته‌شده از گِل، دیوار گِلی.

-شیرمُنٹ کَنگ kan-ag — (مصمـ) حد و مرز زمین خود را با دیگری به‌وسیلهٔ ساخت دیوار گلی یا مانعی دیگر مشخص کردن.

شێرمنگه šēr-mangeh (صـ) شیرهمت، دلیر.

شیرمود šir-mūd (صـ) بزغالهٔ مادهٔ کوچک و کم‌سِن.

شیرمێنتگێں šir-mēŋt-ag-ēŋ (صـ) ویژگی چیزی یا خوراکی که آن را با شیر آمیخته‌اند.

شیرِن širen (صـ) =شیرکِن. شیرین، دارای مزهٔ شیرین. مثَل: «سبرءِ بُن شیرِن اِنت sabr e bon širen eŋt پایان صبر شیرین و گواراست»

شیرِنتُرُپش šireŋ-tropš (صـ) مزهٔ بین شیرینی و تُرشی، ملَس.

شیرِنچک širen-ček (صـ) دارای مزهٔ شیرین یا مایل به شیرینی.

شیرِنی širen-i (حامصـ) ۱-شیرینی، شیرین بودن. ۲-مزهٔ شیرینی. ۳-نوعی خوراک شیرین که از موادی مانند شکر و آرد و روغن و.... پزند یا درست کنند.

شیرّو širr-ō (صنـ) زمینی که نسبتاً سفت و خاکش همراه با سنگریزه باشد.

شیرۆ širō (ا) نوعی ماهی کوچک و پولک‌دار و کشیده از خانوادهٔ «کیجارماهیان»، کیجار منقوط، که در ساحل دریا با قلاب صید گردد.

شیروار šir-wār (صـ) شیرخوار، بچهٔ شیرخوار.

شیرواری šir-wār-i (حامصـ) زمان شیرخوارگی.

شێروانی šērwāni (ا) نوعی پالتو بلند که تا بالای مچ پا را فرامی‌گیرد و پوشیدن آن در هندوستان بیشتر مرسوم است.

شیروَر šir-war (صـ) ۱- =شیروار↑. ۲- فرزند رضاعی.

-شیرورءُشیرده šir-war o šir-da (صـ) =شیردَهءُشیروَر↑.

شیروَل šir-wall [سیـ: کاهے که دراج چو شێز بیت، پَرۆش نی ئے شیرگ دنت] (صـ) نوعی گیاه شیره‌دار که دام آن را با اشتها خورد.

شَیروَند šayr-waŋd (صـ) =شَیربَند↑.

شیرهُشتِر šir-hošter (ا) شیرِ شُتر.

شیرهُشک šir-hošk (ا) شیرخُشک.

شێرهِمَّت šēr-hemmat (صـ) آن‌که دارای همّت و جرأت شیر است، شجاع، دلاور.

شیرهَور šir-hawr (ا) نوعی ابر تُنُک و سفید که باران‌زا نیست.

شیرءُشکر šir o šakar (صتـ) شیر و شکر، به‌مجاز ویژگی دو تَن یا دوچیز که خیلی به هم نزدیک و آمیخته باشند.

شیری šir-i (صنـ منسوب به شیر) ۱-مربوط به شیر. ۲-نژاد خاصی از دام که نسبت به همنوعان خود شیر بیشتری دهد. ۳-به رنگ شیر. ۴- دارای مزهٔ شیر. ۵-خوراکی که در آن شیر افزوده‌اند. ۶-شیرفروش.

شێری šēr-i (حامصـ) ۱- شیر بودن. ۲-(مجاز) دلیر و جسور بودن.

شیرێچ šir-rēč (ا) =شیررێچ↑.

شیریش širiš (ا) =شِریش↑.

شیرێن[1] šir-ēn (صـ) ۱-آلوده یا آمیخته با شیر. ۲-به رنگ شیر، شیری‌رنگ. «شیرێں ماهِکان šir-ēn māhekān مهتاب شیری‌رنگ»

شیرێن[2] širēn (صـ) =شیرِن، شیرکِن↑. مثَل: «زُبان شیرێن، کلات‌گیرێن zobāŋ širēn kalāt-gir-ēn با زبان شیرین و خوش می‌توان قلعه‌ای را به تصرف درآورد»

شیرێن‌دوکُرم širēn-do-korm (ا) یکی از کرامات رهبر و پیشوای مذهب «زِگری↔» به ادعای معتقدان به این مذهب. زگری‌ها ادعا می‌کنند که پیشوای آن‌ها -که لقب مهدی دارد- عصا بر کف رودخانه‌ای به همین نام می‌کوبد و دو چشمهٔ شیر از زمین می‌جوشد.

شێز šēz (ا) =شێنز. علف هرز چایر. «کَشِّ اِت چه هُنڈالءَ بَدێں شێزءَ (روانبُد: ۱۶۷) kašš-et ča hoŋḍāl a bad-ēŋ šēz a علف هرز چایر را از ریشه بکنید»

شَیزادَگ šay-zād-ag (ا) ۱-شیخ‌زاده، آن‌که نسل پدری‌اش از طایفهٔ شیخ باشد. ۲- =شیاه‌گوش. نوعی گربه‌ماهی.

شێزار šēzār ۱-بن مضارع از شێزارَگ↓. ۲- سوت و آواز ممتدّی است که به‌وسیلهٔ دمیدن با لب‌های به هم چسبیده ایجاد می‌گردد.

شێزارات šēzār-et بن ماضی از شێزارَگ↓.

شێزارِتِن šēzār-et-en (مصـل) =شێزارَگ↓.

شێزارَگ šēzār-ag (مصـل) ۱- سوت زدن به‌وسیلهٔ دمیدن با لب‌های به هم چسبیده. ۲-صفیر یا آوازی که با لب‌ها به تقلید از آواز پرندگان ایجاد کنند و آن‌ها را به دام اندازند. «نَرم‌نرمءَ سُرایت شێزاریت / چَمّ ئی پَه شِکارءَ سَکّ اِنت (عابد:۹۹) narm-narm a sor-it šēzār-it čamm-i pa šekār a sakk-eŋt آرام‌آرام حرکت می‌کند و با لب‌ها صدا ایجاد می‌کند و نگاهش به شکار است»

شێزگال šēzgāl (ا) =شێزار. آواز و سوتی که با گرد کردن و چسباندن لب‌ها و دمیدن هوا از آن‌ها ایجاد می‌گردد.

شێزۆ šēzō (ا) گیاهی است خودرو و کوچک با برگ‌های ریز شبیه برگ‌های جعفری.

شیشاڈ šiššāđ (صـ) جایی که صاف و هموار باشد.

شیشار šiššār ۱-بن مضارع از شیشارَگ. ۲-(صـ) صاف و هموار. ۳-صاف و تمیز.

شیشّارِت šiššār-et بن ماضی از شیشّارَگ↓.

شیشّارِتِن šiššār-et-en (مصـمـ) =شیشّارَگ↓.

شیشارَگ šiššār-ag (مصـمـ) صاف و هموارکردن.

شیشامپَل šišāmpal [سیـ: ژندپَند] (صـ) خسته و کوفته، بسیار خسته.

شێشک[۱] šēšk (ا) ۱- رشتهٔ باریک و نخ‌مانندی که بر بوته‌های هندوانه، خربزه یا ساقه‌های درخت انگور رشد می‌کند و خود را بر شاخ و برگ درختان دیگر می‌پیچد. ۲- مرحله‌ای از رشد شکوفهٔ نخل وحشی، پیش از آن که دانه‌های ثمرش شکل بگیرند. ۳-[سیـ: کُر یا داژِ پُلّ] گل درخت کُنار یا نخل وحشی.

-**شێشک جَنَگ** jan-ag — (مجاز) ۱- شکوفه کردن نخل وحشی. ۲- (مجاز) بسیار خوشحال شدن، از شادی در پوست نگنجیدن. ۳- (مجاز) نسبت به چیزی بسیار حریص بودن و آن را در جا قاپیدن.

شێشک[۲] šēšk (ا) آوازی که با دمیدن هوا در کف‌های به‌هم چسبیدهٔ دست به‌وجود می‌آید.

شیشک šišk (ا) =شیشَگ↓.

شێشکار šēškār بن مضارع از شێشکارَگ↓.

شێشکارِت šēškār-et بن ماضی شێشکارَگ↓.

شێشکارِتِن šēškār-et-en (مصـلـ) =شێشکارَگ↓.

شێشکارَگ šēškār-ag (مصـلـ) =شوکارِگ↑.

شیشَگ šišag (ا) =شِشَگ. آغوز.

شیشّگ šiššag (مصـمـ) ۱-شیشه. ۲-آنچه از جنس شیشه باشد. ۳-ظرفِ شیشه‌ای. ۴-(مجاز) مانندِ شیشه شکستنی. مثَل: «دل شیشّگے، وهدے پْرُشت جوانءَ نَه‌بیت del šiššag-ē wahd-ē prošt jwān a na-bit دل همانند شیشه است هروقت شکست درست نمی‌شود»

شیشّگ‌پْرۆش šiššag-prōš (صـ) شکسته‌شده مانندِ شیشه.

شیشّگ‌دِل šiššag-del (صـ) ۱- آن‌که قلبش مانند شیشه شکستنی است. ۲-(مجاز) زودرنج.

شیشّگُک šiššag-ok (امصـ) شیشهٔ کوچک، ریزهٔ شیشه، تکه‌شیشهٔ کوچک.

شیشَگو šiššag-ū (صـ) ۱-شیشه‌مانند. ۲-نوعی عروسِ دریایی با ریشه‌ای قرمزرنگ، که شکلی مانند استوانه دارد.

شیشّگی šiššag-i (صنـ) ۱-مربوط به شیشه. ۲-از جنس شیشه. ۳-شیشه‌فروش.

شیشّل šiššal (ا) کوهِ باریک و نوک‌تیز.

شیشَلُک šišš-al-ok (امصـ) =شیشگُک. تکهٔ کوچک شیشه.

شیشّلَگ šiššalag ۱- کوه کوچک و کم‌ارتفاعی که قلهٔ آن تیز و رگه رگه باشد. ۲- [سیـ: سُرُمبانی پُشتءِ چُلُمب که پَسءُ گۆکءَ پر بیت...] (ا) زایده‌های گوشتی پُشت مچ پای گاو بز. ۳- =شیشَل↑.

شیشلو šiššalū (ا) عروسکی گِلی که هنگام خشکسالی و نباریدن باران، بچه‌ها در دست می‌گرفتند و خانه به خانه می‌گشتند و مواد مربوط به آش بویژه برنج را از مردم جمع می‌کردند و از آن آش درست کرده و تقسیم می‌کردند تا به باور آن‌ها باران ببارد.

شیشّلێن šiššal-ēn بن مضارع از شیشَلێنگ↓.

شیشَلێنْت šiššal-ēŋt بن ماضی از شیشَلێنَگ↓.

شیشَلێنتِن šiššal-ēŋt-en (مصـمـ)=شیشَلێنَگ↓.

شیشّلێنَگ šiššal-ēn-ag (مصـمـ) تکان دادن و جُنباندن چیزی بویژه ظرفی که در آن چیزی باشد.

شیشُم šiššom (ا) ۱- نوعی چوب مرغوب که با آن ابزارهای گوناگون زینتی و مصرفی مانند ساز، کمد، گهواره، تخت‌خواب سازند. ۲-(مجاز) تخت‌خواب چوبی. «لال سُبَک‌واب‌اَت بَر تناب‌تَنچێن شیشُمے (روانبُد: ۴۶۱) lāl sobak-wāb-at bar tanāb-taŋč-ēŋ šiššom-ē دلدار بر تخت تنیده‌شده از طناب در خواب سبکی فرورفته بود»

شیشُمی šiššom-i (صنـ) ۱-مربوط به شیشُم↑. ۲-چیزی که از جنس چوب شیشُم باشد.

شیشُمێن šiššom-ēn (صـ) چیزی که از جنس چوب شیشُم باشد.

شێشِنگ šēšeŋg (ا) ۱-گل و شکوفهٔ درخت. ۲-(صـ) آراسته، گُل‌افشان. ۳- مکانی که پر از گُل باشد.

شیشَه šiša (ا) =شیشّگ↑.

شیشَه‌بند šiša-baŋd (صـ) ویژگی اتاق یا بنایی که پنجره‌هایش شیشه‌ای باشد یا در تزیین دیوارها و سقف از شیشه استفاده شده باشد. «ظاهر اَت لالءِ شَشدَرێن شاهی شیشه‌بند (روانبُد: ۴۶۱) zāher-at lāl e šaš-dar-ēŋ šāh-i šiša-baŋd اتاق شش‌درهٔ دلدار با شیشه‌های بکار رفته در تزیین آن ظاهر بود»

شیشّ‌ءُپَل šišš o pal (صـ) =ژندءُپَند. خسته و کوفته. «بدَن مئے کئی گَماں چۆ شیشّ‌ءُپَل کُت (محمد روانبُد:۳۰۲) badan may kai gam-āŋ čō šišš o pal kot اندوه چه کسی تَن مرا این گونه خسته و رنجور کرد»

شَیک šayk (ا) =شێک↓.

شیک[۱] šikk (ا) =سیه sih. ۱-سیخِ کباب که فلزی یا چوب تر باریک است. ۲-هر چیز سیخ‌مانند. مثَل: «اے چَم پَرا چَم که نَبوت، شیکے بِجَن تا بْتَرکّ ایت ē čam pa-r-ā čamm ke na-būt šikk-ē be-jaŋ tāŋ be-trakk-it این چشم اگر برای چشم دیگر به درد نخورد، سیخی در آن فرو ببر تا بترکد» ۳-آن مقدار از گوشت یا هرچیز مانند آن که در سیخ زده باشند. ۴-(مجاز) راست و مستقیم. ۵-بن مضارع از شیگّگ↓.

-**شیکّ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) چیزی را مانند سیخ به حالت مستقیم و راست درآوردن. «گپّءَ گردِنءَ شیکّ دَنت (عابد:۱۴۷) gapp a garden a šikk daŋt هنگام سخن گفتن گردنش را دراز می‌کند»

-**شیکّ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =شیکّ‌دیَگ↑. «هر وَهد که شۆر کنت تَلێن تازی/ شیکّ کنْت گۆشاں پَر هوَسبازی (روانبُد:۱۶۴) har-wahd ke šōr kaŋt tal-ēŋ tāzi , šikk kaŋt gōš-āŋ par hawas-bāzi هرزمان که اسب چابک می‌تازد، از روی هوس و سرکشی گوش‌هایش را سیخ‌مانند می‌کند»

شیکّ[۲] šikk (امصـ) ۱- =گْواز. حرکت جلو و عقب آن‌که بر تاب نشسته است. ۲-حرکت، روانه. ۳-بن مضارع از شیگّگ↓.

-**شیکّ دیَگ** da-y-ag — =گْواز دیَگ. ←گْواز.

-**شیکّ گِرَگ** ger-ag — روانه شدن، حرکت کردن.

-شیکّ ورگ war-ag — روی تاب نشستن و به جلو و عقب تاب خوردن.

شیکّ[2] šikk (اصو) ۱- صدای وزیدنِ باد که از میان روزنه‌ها یا شاخ و برگ‌ها گذرد. ۲-صدای به سرعت عبورکردنِ چیزی مانند پرواز عقاب.

-شیکّ گِرگ ger-ag — به سرعت رد شدن.

شێک šēk [عر: شَیخ] (ا) =شَـے، شَیه. ۱-شیخ، مرد معتبر عرَب. «شَهباز هُشتِران اِنت شێکءِ šahbāz hošter-ān-eŋt šēk e (عابد:۱۷) شهباز نگهبان شتران شیخ است» ۲-مرشد، پیر. ۳-آن‌که امراض روانی را با موسیقی و روش ویژه‌ای درمان کند.

شیکّار šikkār بن مضارع از شیکّارَگ↓.

شیکّارات šikkār-et بن ماضی از شیکّارَگ↓.

شیکّارتِن šikkār-et-en (مصـم) =شیکّارَگ↓.

شیکّارَگ šikkār-ag (مصـم) ۱- ساییدن، خُرد کردن چیزی با ساییدنِ زیاد. ۲-کوبیدن آرام آرام و یکنواخت ریسمان خام با سنگ که با دقت زیاد انجام می‌گیرد[1]. ۳- کاری را با حوصله و دقت انجام دادن.

شێکِر šēker (صـ) ۱-راضی، خشنود، قانع. ۲- =مُژده‌وار. آن‌که بر انجام کاری یا رفت و آمد در جایی بر اثر بهره‌وری و نفع‌دیدن عادت کرده است.

شیکَّر šikkar بن مضارع از شیکّرَگ↓.

شیکّرات šikkar-et بن ماضی از شیکّرَگ↓.

شیکّرتِن šikkar-et-en (مصـم) =شیکّرَگ↓.

شیکّرَگ šikkar-ag (مصـم) لایهٔ سطحی چیزی را با کارد مالیدن و برداشتن.

۱-کوبیدن ریسمان برای انعطاف‌پذیر بودن آن انجام می‌گیرد، ریسمانی که آن را از برگ‌های نخل وحشی (داز←) بافته‌اند، را بر سنگی صاف می‌گذارند و سنگ گرد و صاف دیگری را در دست گیرند و آرام آرام بر آن می‌کوبند تا از حالت کرختی و سفتی دربیاید و نرم گردد.

شیکّگ[1] šikk-ag (مصـل) ۱-تاب خوردن روی تاب. ۲-تکان خوردنِ گهواره. ۳-پرش اسب، تاختن سریع اسب با گام‌های بلند. ۴-تکان خوردن درخت با وزیدن باد. «یا جۆسَرِی سَولے بزێن/ شیکّایت گۆن گْواتءِ شیکّگاں yā jō-sar-i sawl-ē baz-ēŋ (ملا: ۱۴۰) šikk-it gōŋ gwat e šikk-ag-āŋ یا سروی جویباری است که با وزیدن باد تکان می‌خورد»

شیکّگ[2] šikkag (اصو) ۱-صدای وزیدنِ باد از میان شاخ و برگ درختان یا روزنه‌های چیزی. «گوشانی سارتێن شیکّگ (ساحر۲: ۴۳) kawš-ān-i sārt-ēŋ šikkag وزیدنِ خنک نسیم دریایی» ۲-وزیدن باد. ۳-صدای کمان هنگام کشیدن آن. ۴- صدای چیزی مانند تیر یا عقاب که به سرعت رد شود. «هَنچۆ شاهینءَ شیکّگے زُرتگ گْرُهبران (روانبُد: ۲۴۷) haŋčō šāhin a šikk-ag-ē zort-ag groh-bar-ān اسب‌های تندرو همانند شاهین به سرعت می‌تاختند و در حرکت بودند». ۵-(مصـل) وزیدنِ باد. ۶- به سرعت رد شدن چیزی مانند تیر، اسب، عقاب و ... ۷- پرتاب شدن تیر از تیرکمان. «تیر شیکّاِتَنت سئےءُ چار tir šikk-et-aŋt say o čār (گلخان۱: ۷۰) سه یا چهار تیر پرتاب شد»

شێکِل šēkel (صـ) =شێکِر↑.

شێکِن[2] šēken (ا) ۱- نوعی سفرهٔ پشمی دست‌بافت که روی آن خمیرِ آرد را چانه کنند و نان نگه دارند. ۲- =پرزۆک. سفره.

-شێکِنءِ شێر e šēr — (صـ) ۱-شیر سفره. ۲-(مجاز) آن‌که فقط در خوردن و تَن‌پروری کوشاست، و کارهای دیگر انجام ندهد.

شێکِن‌دان šēken-dān (ا) =دْرَنگ‌دار. سازه‌ای از سه تکه چوب برابر که به صورت مثلث به

۲ -بلو.شر: شێخِن.

هم وصل کنند، سه سوی آن را با سه رشته ریسمان از سقفِ خانه‌های روستایی و عشایری آویزند و معمولاً سفرهٔ پر از نان را روی آن گذارند تا از گزند مورچه‌ها و جوندگان و حیوانات خانگی در امان باشد.

شیکّو šikk-ū (ا) =شیکّۆگ↓. «کُت اَنت حضرت بَه پُشتءِ شیکّوءَ سوار (روانبُد: ۱۰۹) kot-aŋt hazrat ba pošt e šikkō a sawār حضرت[ابراهیم] را بر منجنیق سوار کردند»

شیکّۆک šikk-ōk (صـفا، از شیکّگ) ۱-وزنده، باد وزنده. ۲-=شیکّۆگ↓.

شیکّۆگ šikk-ōg (ا) =گْوازلۆک. ۱- طنابی که دو سر آن را به دو میله یا دو درخت یا امثال آن ببندند و در میان آن بنشینند و در هوا به عقب و جلو روند، تاب. ۲-منجنیق.

شیکی šayk-i مربوط به شیک، شیخی.

شیکّێن šikk-ēn بن مضارع از شیکّێنَگ↓.

شیکّێنت šikk-ēŋt بن ماضی از شیکّێنَگ↓.

شیکّێنتِن šikk-ēŋt-ēn (مصـم) =شیکّێنَگ↓.

شیکّێنَگ šikk-ēn-ag (مصـم) ۱- تکان دادنِ تاب تا کسی که بر آن نشسته است، در هوا به عقب و جلو حرکت کند. ۲-تکان دادنِ گهواره.

شیکیءُپُرّی šayk-i o porr-i (صنـ) مراسم موسیقی‌درمانی یا لوازم مربوط به این مراسم. ←گْواتی.

شَیگَل šaygal (صـ) ۱-دیوانه، شیدا. ۲-سرگردان، آواره.

شێل šēl (ا) =شێلُم↓.

شیلّ[1] šill (امصـ) ۱-پرواز عقاب. ۲-(مجاز) تاختن سریع اسب. «وَکاب شیلّ wakāb-šill اسبی که در تاختن مانند عقاب سریع و روان باشد»

-شیلّ کَنَگ kan-ag — ۱- پروازکردن عقاب. ۲- (مجاز) تاختن اسب به سرعت. «شیلّ کنت سْیاه‌گْوات چۆ، مۆلمی شاگاں (گلخان۴: ۴۱۶) šill kaŋt syāh-gwāt čō mōlom-i šāg-āŋ اسب، بی‌قرارانه، با گام‌های بلند و به سرعت می‌تازد»

شیلّ[2] šill (ا) =شولّ[2]↑.

شَیّل šayyal (ا) توفان بزرگ و سهمناک.

شیلّا šillā بن مضارع از شیلّایَگ↓.

شیلّایَگ šill-ā-y-ag (مصـم) =شولّایَگ↑.

شیلانچ šilāŋč (ا) ۱- ماده‌ای است که با جوشاندن دوغ تهیه گردد، کشک[1]. ۲-شیلانچ‌آپ↓. مثَل: «شیرءُ شیلانچے نَه‌بیت تَل‌سری، گْواتے وَراں šir o šilāŋč-ē na-bit tal-sar-i gwāt-ē war-āŋ اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد، باد خنک بالای دشت را استشمام و از وزیدن آن لذت می‌بریم» ۳-کاسهٔ زانو، کشکک.

-شیلانچءِ پُشک e pošk — هر عدد کشک خشک که به صورت قرص یا گرد باشد.

-شیلانچءِ پُلّ e poll — =شیلانچءِ پُشک↑.

شیلانچ‌آپ šilāŋč-āp (ا) ۱-نوعی غذا که از کشک و روغن و آب درست گردد، گاهی بهٔ آن ادویه و گوجه‌فرنگی نیز اضافه کُنند. ۲-(مجاز) غذای ساده و کم‌هزینه.

شیلانچْک šilāŋčk (ا) =شیلانچُک. کاسهٔ زانو، کشکک.

شیلانچُک šilāŋč-ok (امصغـ) ۱-تکه‌کشکِ کوچک. ۲-کاسهٔ زانو، کشکک. ۳- (ا) قارچ چتری. ۴- [سحـ] کفشدوزک.

شیلانچی šilāŋč-i (صنـ) ۱-مربوط به شیلانچ↑. ۲-کشک‌فروش. ۳-غذایی که در آن کشک افزوده‌اند.

۱ -واژهٔ شیلانچ ظاهراً معادل واژهٔ «شیراز» است که در متون کهن فارسی به‌کار رفته است، «شیراز خوراکی که از ماست، شوید و شیر تهیه می‌شد. ز شیراز و از ترف سیصدهزار/ شتروار بُد بر لب جویبار (فردوسی)» (فر. بز. سخن)

شیلَر šaylar (صـ) زنِ زبان‌دراز و بداخلاق، زنی که در تکلّم جسور و بی‌ادب است.

شێلَگ[1] šēlag [سی: شَتَل، شتَلیِن مردم] (صـ) دورو، ریاکار، دروغگو.

شێلَگ[2] šēlag (ا) =دِرَگ. ۱- آبراه، درهٔ کوچک که آن را سیلاب درست کند. مثَل: «اگاں پَه تَو رۏدے بیت پَه ما شێلَگے گیت agāŋ pa taw rōd-ē bit pa mā šēlag-ē kayt اگر برای تو رودخانه‌ای می‌شود، برای ما آبراهی می‌آید» ۲- درهٔ شیب‌دار و تنگ.

شێلُم šēlom (ا) گذرگاه آب که از میان دو کوه به هم‌نزدیک یا متصل رَد شود.

شێلُمب šēlomb (ا) =گَلپُشک، تِلِنگ. رشته‌های خوشهٔ درخت خرما که دانه‌های خرما بر آن چسبیده‌اند.

شێلَه šēla (ا) شێلَگ۲↑.

شیلی šili (ا) نوعی بازی در بازی «مَجوّل»←.

شَیم šaym (ا) =جُوان. خوب، شایسته.

شیماز šimāz (ا) ریسمان یا طنابی که با آن دَلْو را بندند و از چاه آب بیرون کشند.

شێمان šēmān (صـ) =شۏمان. پشیمان.

شیمب šimb (ا) =راژ، کالَگ. قاچ.

-**شیمب‌شیمب** ——— =راژراژ. قاچ‌قاچ.

شیمپَلَک šimpalak (ا) گیاه قاصدک؛ گیاهی است علفی و دائمی که ساقه آن به ارتفاع ۴۰ سانتی‌متر می‌رسد. این گیاه دارای گل‌های زردرنگ و ریشه‌ای به رنگ قهوه‌ای مایل به زرد است. برگ‌های آن سبزرنگ و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های مثلثی‌شکل و نوک‌تیز است از ساقهٔ آن در صورت خراشیدگی یا شکستن شیرابهٔ سفیدرنگی خارج می‌شود. گل قاصدک در وسط چمن، حاشیه شوره زار، کنار جاده‌ها و اراضی بایر و بطور کلی در همه جا می‌روید.

شیمُش šimmoš (امصـ) ۱- =شیمۏش↓. ۲-بن مضارع از شیمُشگ↓.

شیمُشان šimoš-ān (صـ) ۱-آن‌که مانند شتر می‌دود یا راه می‌رود. ۲- شتر جمازکننده. ۳-(ق) جمازکنان.

شیمُشگ šimmoš-ag (مصـمـ) =شیمۏش کنگ. ۱-راه رفتن یا عبورکردن با عجله و شتاب. ۲-دویدن مانند شتر. «تَو آگاں بوتێنئے بێلی پاکدلے / هر کسے تئی نێمَگ‌ءَ شیمُشتگ آت (طائر۲: ۱۱۱) taw agāŋ būtt-ēn ay bēli pāk-del-ē har-kas-ē tai nēmag a šimošt-ag-at تو اگر دوستی پاکدل بودی هر کسی به سوی تو باشتاب می‌آمد»

شیمَک šim[m]ak (ا) ۱- =شومَک↑. ۲- [کنا] نوعی بیماری رماتیسمی.

شیمۏش šimmōš (امصـ) ۱-راه رفتن شتر، جمّاز شتر. ۲-راه رفتن کسی که مانند شتر برود. ۳-حملهٔ عقاب در حال پرواز به شکار. ۴-بن مضارع از شیمۏشگ↓.

-**شیمۏش‌کنَگ** kan-ag — (مصـل) =شیمۏشگ↓.

-**شیمۏش‌گِرگ** ger-ag — (مصـل) =شیمۏشگ↓.

شیمۏشگ šimmōš-ag (مصـمـ) ۱-راه رفتن شتر، جمازکردنِ شتر. ۲-پرواز کردن عقاب با بال‌های باز.

شێن[1] šēn (امصـ) ۱-خوشی، سرور، نشاط. مثَل: «کنگءِ شێن مان لُردێں آپ اِنت kaŋg e šēn māŋ lord-ēŋ āp-eŋt شادی و سرور مرغابی در آب گِل‌آود است» ۲-(صـ) آن‌که از دیگری بی‌جهت سود می‌برد.

-**شێن‌کنَگ** kan-ag — شادی کردن، خوشحال شدن.

شێن[2] šēn (ا) =شێنک↓.

شَین šayn (ا) این واژه همراه با وام می‌آید. ←وام‌ءُشَین.

شین šin [صو: بَهت] (ا) بخت، اقبال، طالع.

شینز šiŋz (صـ) =شونز↑.

شێنز šēŋz (ا) نوعی علف هرز شبیه چمن که ساقهٔ خزنده دارد و از طریق ریشه تکثیر می‌گردد و در هر زمینی می‌روید و به سختی از بین می‌رود، چایر. مثَل: «جَوپ‌ءَ کارکنت آدمزات، هُنڈالءَ رُدیت شێزێں کاه jawp a kār kaŋt ādam-zāt hoŋdāl a rod-it šēz-ēŋ kāh آدمی‌زاد برای شکم کار می‌کند، علف هرز از ریشه رشد می‌کند»

شێنزار šēŋzār بن مضارع از شێنزارَگ↓

شێنزارات šēŋzār-et بن ماضی از شێنزارَگ↓

شێنزارِتن šēŋzār-et-en (مصـل) =شێنزارَگ↓

شێنزارَگ šēŋzār-ag (مصـل) سوت زدن با گردنْ لب و بیرون دادن هوا از آن.

شینزچَک šiŋz-čak (صـ) آنچه رنگش مایل به سبزی باشد، سبزگونه.

شینزچکو šiŋz-čak-ū (صـ) =شینزچَک↑.

شینزسَر šiŋz-sar (صـ) =شونزسر↑.

شینزُک šiŋz-ok (ا) =شونزُک↑

شێنزکاه šēŋz-kāh (ا) =شێنز↑. علف هرز.

شێنزگ šēnezg (ا) نوعی گیاه وحشی و خودرو.

شینزمار šiŋz-mār (ا) =شونزمار↑.

شینک[1] šiŋk (ا) شکاف یا ترک دیوار یا چوب.

شینک[2] šiŋk (امصـ) هُل دادن و نهادن قایق یا هر وسیلهٔ حمل و نقل دریایی در آب تا حرکت کند.

-**شینک دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =شینک↑. «مَن یَدار شینک دات دێم پَه زِرءَ (نثار:۳۹) man ya-d-dār šiŋk dāt dēm pa zer a من قایق را در آب دریا به جلو هُل دادم»

-**شینک وَرَگ** war-ag — (مصـل) حرکت کردن قایق یا لنج با هُل دادن آن به جلو یا از خشکی به آب انداختن و هُل دادنِ آن.

شێنک šēŋk (صـ) ابر سفید و نازک که به صورت تکه‌ای جدا به نظر آید. مثَل: «لاکریں شێنکاں کاهمێں دهکاں کُشتگ اَنت lāgar-ēŋ šēŋk-āŋ kāhem-ēŋ dehkāŋ košt-ag-aŋt ابرهای تُنُک دهقان‌های استوار را از پای درآورده است[1]»

شینکُر šiŋkor[r] (ا) ۱-خراش روی پوست بدن. ۲- بن مضارع از شینکُرّگ↓.

شینکُرّگ šiŋkorr-ag (مصـمـ) =چانکُرگ. خراشیدن پوست یا چیزی با ناخن یا چنگال.

شینکلُک šiŋkalok (ا) طناب‌بازی.

شێنَگ šēnag (ا) تکه سنگ کوچک، قلوه‌سنگ.

شێنگ šēŋg [فنو] (ا) =جامَگ. پیراهن.

شینگ šiŋg بن مضارع از شینگگ↓.

شینگ‌اِت šiŋg-et بن ماضی از شینگگ↓.

شینگِتِن šiŋg-et-en =شینگگ↓.

شینگِر[1] šiŋger (ا) ۱-نوعی درخت گز. ۲- =پَل. دیوار یا مانعی شبیه دیوار که از کنار هم کاشتن چوب‌ها و شاخه‌های درخت گز درست شود.

شینگِر[2] šiŋger (ا) =شِنگِر↑.

۱-منظور از این ضرب‌المثل این است که بر اثر خشکسالی‌های مکرر گاهی پیش می‌آمد که مردم از شدت گرسنگی کلیهٔ داشته‌های خود را مصرف کنند و دام‌های خود را ذبح کنند، اما ابرهای تُنُک که بر آسمان ظاهر می‌شدند دهقانان را به سالی پر از باران امیدوار و از کشتن دام‌ها منصرف می‌کرد و ولی ابرها نمی‌باریدند؛ و بر اثر همین امر بر اثر گرسنگی کم‌کم از پای درمی‌آمدند.

ش

شینگگ šiŋg-ag (مصل) از هم باز شدن و فاصله گرفتن تار و پود پارچه یا هر بافتنی دیگر.

شێنگل šēŋgal [سی: بَرهنگ، بی‌سلاه] (ص) ۱- عریان، لخت. ۲- برهنه از سلاح، آن‌که مسلح نیست. ۳- =پدَر. آشکار. «راستی چێر نه‌بیت/ زاهر اِنت شێنگل اِنت (گوادری۸: ۱۰۸) rāsti čēr na-bit zāher eŋt šēŋgal eŋt راستی پنهان نمی‌شود ظاهر و آشکار است»

شێوا šēwā [سی: باز مردمءِ یکپارگی همراهیءَ وانگ یا زیَمُر کشگ] (امص) خواندن متن یا آوازخوانی دسته‌جمعی.

شیوار šiwār (ص) =داه، شیبار. هوشیار، هُشیار. مثَل: «کلاگ شیوار اِنت بلّے وَردئی ڈونڈ اِنت kalāg šiwār eŋt balay ward i đūŋđ eŋt کلاغ هوشیار است اما غذایش لاشهٔ حیوانات مرده است»

-**شیوار بیَگ** ba-y-ag —۱- هوشیار شدن، هوشیار شدن. مثل: «دُزءَ گُشایت دُزّی کَن مال‌واجهءَ گُوشایت شیوار بَو dozz a goš-it dozz-i kan māl-wāja gwāš-it šiwār baw به دزد می‌گوید دزدی کن به صاحب مال می‌گوید هُشیار باش» ۲- آگاه شدن، عاقل شدن. مثَل: «زَهگ پَه لَٹءُ کُٹ شیوار نه‌بیت zahg pa laṭṭ o koṭṭ šiwār na-bit بچه با کُتک هوشیار و عاقل نمی‌گردد»

شیواری šiwār-i (حامص) هوشیاری. مثَل: «سَر شَه شیواریءَ نه‌پْرُشیت sar ša šiwwār-i ya na-proš-it سر از روی هوشیاری نمی‌شکند»

شیوال šiwāl (ص) =شونز. جلبک روی آب.

شێوان šēwān (امص) به چَرا بُردنِ گلّه در شب یا هنگام سحر.

شێوانَگ šēwānag (امص) =شێوان↑.

شێوانَه šēwāna (امص) =شێوان↑.

شێواه šēwāh (امص) =شێوا↑.

شێوائی šēwā-?-i (حامص) =همگُنی. آوازخوانی به صورت گروهی.

شێوَگ šēwag (ص) ۱-آویزان، معلق. ۲-نشیب، سرازیری. مثَل: «هر شێوَگےءَ بالادگے هَست har šēwag-ē y-a bālād-ag-ē hast هر شیبی سربالایی دارد»

-**شێوَگ بیَگ** ba-y-ag — (مصل) ۱-سرازیر شدن. ۲-قصد جایی کردن، به سوی مایل شدن.

-**شێوَگ دیَگ** da-y-ag — (مصم) ۱-سرازیر کردن. ۲-به سوی مایل گردانیدن.

شێوَل šēwal [انگ: shovel] (ا) بیل، بیلچه.

شیه šayh [شیخ] (ا)۱-شیخ، مرد معتبر عرب. ۲- صوفی، مرشد، پیر. مثَل: «وتءَ شَیه کنت، دگران شَیتان wat a šayh kaŋt degar-āŋ šaytāŋ خود را صوفی و پارسا می‌داند و دیگران را فاسِق» ۳- دعانویس. «وزیپه وَنتءُ چِلّگ کشت، تَوار پَه زیارتان پِرکُت/ نَیَتک اَنت کار، شرکءُ پال هِچّی شَیهءُ بکّانی (گوادری۸: ۲۰۰) wazipa waŋt o čellag kašt tawār pa zyārat-āŋ per kot ka-yatk-aŋt kār šerk o pāl hečči šayh o bekk-ān-i ذکرها کردم، چله کشیدم به مقبره‌های پیران متوسل شدم، این‌ها و تعویذها و دعاهای دعانویسان اصلاً کاری به پیش نبرد» ۴- حالت آن‌که در موسیقی‌درمانی یا شنیدن صدای موسیقیِ عرفانی یا «گُواتی←» به اوج مستی و بی‌خودی می‌رسد. ۵- آن‌که امراض روانی را با موسیقی و روش ویژه‌ای درمان کند. ۶-آخوند و روحانی مذهب زگری←.

-**شَیه بیَگ** ba-y-ag — از خود بی‌خود شدن کسانی که تحت تأثیر موسیقی تند قرار می‌گیرند، و همچنین کسانی که در مراسم موسیقی عرفانی یا موسیقی‌درمانی تأثیر می‌پذیرند.

شیهار šihār (ص) =شیوار↑.

شێهَن šehan (ص) نوعی اسب اصیل و تندرو، اسب چالاک و تندرو. «شوّر دَیَنت شَهوار شێهنێن بوّران (گلخان۱: ۶۰) šōr da-y-aŋt šah-wār šēhan-ēŋ bōr-ān اسب‌های اصیل و تازنده و گران‌بها را می‌تازند»

شیهوّل šayh-ōl (ص) درویش بی‌چیز. مثَل: «اِ پَکیران داد گریتءِ اِ شَیهوّلان زکات e pakir-āŋ dād ger-it e šayh-ōl-āŋ zakāt از فقیران بخشش و از درویشان زکات می‌خواهد»

شیهَه šiha (ا) ۱-شیعه، مذهب شیعه. ۲- مسلمانِ شیعه‌مذهب.

شیهَه‌ای šiha-?-i (صنـ) مربوط به مذهب شیعه. «شیهَه‌ای نماز šiha-?-i nomāz نماز به طریق مذهب شیعه»

شَیهی šayh-i (صنـ) مربوط به شَیه↑.

شَیهێن šayh-ēn (ص) هماننـد شَیه(شَیخ)، شَیخ‌مانند. «شَیهێن سَر šayh-ēn sar با موهای آشفته و پریشان مانند صوفیان»

ک

ک، کـ ، ـکـ ، ـک k شانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ش» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت کامی ک[1].

ک k (پس) ۱- به آخر بن مضارع اضافه شود و اسم مصدر سازد. «سوّچ+ک sōč-k سوزش». ۲-به آخر بن مضارع اضافه شود و اسم آلت سازد. «روّپ+ک rōp-k جارو(در گویش سراوانی)»

ـَ ک ak (پس) ۱- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای تصغیر اسم خود، مانند نام‌های خاصی که در برخی از لهجه‌های بلوچی با «ـَ ک» تصغیر می‌شوند. «پیر+ ـَ ک pir-ak که مصغر نام‌های پیرمحمد، پیران است. ۲- به آخر اسم اضافه شود و صفت سازد. «شیّرَ+ـَ ک šēr-ak آنکه جرأت پیدا کرده است» ۳- به برخی از کلمات پیوندد و مفهوم شباهت را رساند. «کارچَک kārč-ak گیاهی است که برگ‌هایش شبیه کارچ(کارد) است»

ـِ ک ekk پسوند اتصاف به اسم اضافه گردد و صفت سازد. «نَرِکّ nar-ekk آلت تناسلی نرینه، شق، سفت و راست»

۱-در بلوچی مکرانی، واج «خ» وجود ندارد، واژه‌های فارسی‌ای که این واج را دارند اگر به بلوچی تلفظ شوند به جای «خ»، «ک» می‌آید. خروس، بلوچی: کرّوس krōs ، خنده، بلوچی کندَگ kandag ، خرام، بلوچی: کرام krām.

ـُ ک ok (پس) ۱-جزء پسین برخی از کلمات، برای تحبیب اسم خود؛ مانندِ بیشتر نام‌های خاص افراد بویژه کودکان. «نازُک nāz-ok» مصغر هرکدام از نام‌های زنانه‌ای که بخشی از آن واژهٔ «ناز» باشد؛ مانند «نازبی‌بی»، «نازخاتون». ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای تحقیر و کم‌اهمیت نشان دادنِ اسم همراه خود؛ مانند: «لوّگُک lōg-ok لوّگ (خانه)+ـُک»(خانهٔ کوچک و محقّر) یا مانندِ برخی از نام‌های خاص افراد جهت تحقیر آن‌ها. «سارُک sār-ok» مصغر «سارا»، «هَوشُک hawš-ok» مصغر هوشنگ. ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای تشبیه اسم همراه خود به مفهومی جدید. «پُلُّک poll-ok =پُل: گُل، شکوفه+ـُک» (نوعی زیور طلایی ریز به شکل گل که بر بینی تعبیه کنند.) ۴- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای معرفه کردن اسم همراه خود. «کوّرُک kōr-ok» (فرد کوری که مورد نظر است.) ۵- جزء پسین برخی از کلمات مرکب مکرر، برای نشان دادن حالت تدریجی. «وَش‌وَشُّک waš-wašš-ok»(آهسته آهسته) ۶- جزء پسین برخی از کلمات مرکب برای نشان دادن لطافت و ظرافت اسم همراه خود. ۷- جزء پسین برخی از کلمات مرکب که با پیوستن به صفت، اسم می‌سازد. «وَشُّک

wašš-ok = وَش(لذیذ)+ـُک» مغز بادام کوهی. ۸- جزء پسین برخی از کلمات مرکب، برای نشان دادن مقدار کمی از اسم همراه خود. «پوستُک pōst-ok پوّست+ـُک» (تکه‌ای از چرم) ۹- به آخر برخی از کلمات پیوندد و مفهوم شباهت را رساند. «زَهمُک zahm-ok پرنده‌ای که قوس بال‌هایش شبیه شمشیر است»، «کارچُک kārč-ok چلچله که بال‌هایش شبیه کارد کوچکی است»

ـَ کا، کا kā (پس) ۱-پسوند قیدساز، جزء پسین برخی از کلمات که از آن‌ها قید می‌سازد. صفت+کا: «گُژنَکا gožn-a-kā گُژن+کا» (درحالت گرسنگی)، «آ لَنگَکا شُت ā laŋg-a-kā šot او در حالی که لَنگ بود رفت» بن ماضی+کا: «نِشتَکا nest-a-kā نِشت+کا» (در حالت نشستن). ۲-در آخر برخی کلمات اضافه گردد و اسم مصدر سازد. «گِندَکا gend-a-kā» (دیدار از هم‌دیگر)، «وَرَکاءُروَکا war-a-kā o raw-a-kā»(خوردن و رفتن) «مردان چوشّکا بُنگیّج کُت (عابد:۱۳۸) mard-āŋ čūšš-akā boŋ-gēj kot مردها کشیدن [موادمخدر] را آغاز کردند»

کاب kāb [تر] (ا) =پوّش. قاب، جلد یا غلاف برخی از اشیا مانند عکس، کُلت، ساعت و...

-کاب کَنگ kan-ag — (مصمـ) در قاب قرار دادنِ چیزی مانند عکس.

کاباسی kābāsi [صو: هُشک، لاغر، مدام نادراه] (صـ) ۱-خشک و سفت. ۲- لاغر و تکیده. ۳-بیماری که در بستر است.

کابُدگ kābodg (ا) =کابُزگ↓.

کابُرّ kāborr (ا) نوعی ابزار آهنی نیزه‌مانند که دارای دسته‌ای چوبی است و برای شکار کوسه‌های بزرگ به کار رود.

کابُزگ kābozg (ا) =آسک، آهوگ. ۱- آهو. ۲-(مجاز) دلبر زیبا و خرامان.

کابُزگی kābozg-i (صنـ) مربوط به کابُزگ. «کابُزگی گردن kābozg-i garden گردن زیبا و کشیده‌ای که شبیه گردنِ آهوست»، «کَیگدِءِ کابُزگی لَهیّن اندام (ملافاضل: ۱۰۵) kēgad e kābozg-i lah-ēŋ andām اندام نرم و لطیف آهوانهٔ دلدار»

کابِل kābel [عر: قابِل] (صـ) شایسته. «کابلیّن دوّست kābel-ēŋ dōst دوست شایسته»

کابُلُشک kābološk (ا) نوعی ماهی کوچک از خانوادهٔ «سنگسرماهیان» سنگسر- مخطط. ۲- نوعی ماهی از خانوادهٔ «یَلّی‌ماهیان»،یلّیِ چهارخط. که ویژهٔ طعمهٔ قلاب ماهی است.

کابلوشک kābalūšk (ا) ۱-کابلُشک↑. ۲-انگشت کوچک دست یا پا[1]

کابُلی kāboli (صنـ منسوب به شهر کابُل) ۱- مربوط به شهر کابُل پایتخت کشور افغانستان. ۲- (ا) نوعی خوراک که مادهٔ اصلی آن نخود است، نخود را آب‌پَز کنند و آن را با ادویهٔ غذایی و گوجه بپزند.

کابو kābū (امصـ) مصلحت، صلاح.

-کابوگِندَگ gend-ag — (مصـلـ) مصلحت دیدن. «مَن کابو نه‌گِندان که بیایان man kābū na-gend-āŋ ke b-yā-y-āŋ من مصلحت نمی‌بینم که بیایم»

-کابوتَلَب kābū-talab (صـ) فرصت‌طلب.

کابیا kābeyā (صـ) =تَرپّل. شناور بر رویِ آب.

کابیل kābīl (ا) آب جمع‌شده در آن بخش از مزرعه که شیب بیشتری دارد.

کابیَه kābeya (صـ) =کابیا↑.

کاپ[1] kāp (ا) =زَهبَند. ۱-روش، شیوه، طرز. ۲- =گوَشکند. حکایت، لطیفه.

۱-در متون کهن فارسی «کابلیچ» به معنی انگشت کوچک است.

ک

کاپ[۲] kāp (ا) نام واج «ک»، کاف. ←ک.

کاپ[۳] kāp [عر: قاف] (ا) نام واج عربی «قاف» که در بلوچی تلفظ نمی‌شود، ق.

کاپ[۴] kāp (ا) در فارسی «قاف» می‌گویند و نام کوهی افسانه‌ای است که گمان می‌کرده‌اند دورتادور زمین را فراگرفته‌است و سیمرغ در آن‌جا زندگی می‌کند. نام این کوه در در افسانه‌های بلوچی بسیار ذکر شده است و علاوه بر سیمرغ محل جِنّ‌ها و غول‌های بزرگ است. «[بلاهٔ گْوَشت] منی پِت چه کوّه‌کاپءَ کیت ما آروس کنیّن (نصیرعاقل:۳۳) balāh a gwašt man-i pet ča غول kōh kāp a kayt mā ārōs kan-ēŋ گفت: پدرم از کوه قاف می‌آید و ما ازدواج می‌کنیم»

کاپاچ kā-pāč (امص) =کاه‌پاچ↓.

کاپار kāpār (ا) اتاق یا اتاقکی که سقفش از شاخ و برگ درختان بویژه درخت خرما و ستون‌هایش از کُندهٔ درختان تشکیل می‌شود و از هر سو باز است، سایه‌بان.

کاپارُک kāpār-ok (امصغ) سایه‌بانِ کوچک.

کاپاری kāpār-i (ا) =کاپار↑.

کاپَر[۱] kāpar (ا) =کاپار↑. «کاینتءُ نند آنت شهرگْوران/ بنداَنت بَرُنکءُ کاپَران (روانبُد: منظومه مکران) kā-y-aŋt o neŋd-aŋt šahr-gwar-ān band-aŋt baroŋk o kāpar-ān [افراد فقیر و تنگدست] می‌آیند و در کنار و حاشیهٔ مزارع و نخلستان سُکنا می‌گزینند و سایه‌بان‌ها و کپرهای بزرگ و کوچک درست می‌کنند»

-**کاپَربندَگ** band-ag — سایه‌بان درست کردن.

کاپَر[۲] kāpar [عر: کافر] (ا، صـ) ۱-کافِر، غیر مسلمان. مثَل: «لَٹ کاپَرءَ مُسُلمان کنت laṭṭ kāpar a mosolmān kaŋt چوب و کُتَک کافر را هم مسلمان می‌کند» ۲-(مجاز) ستمگر، زورگو، بداخلاق. مثَل: «دَپ‌کندَگ ءُ دل کاپَر dap-kaŋd-ag o del-kāpar دهانی پر از خنده و قلبی پر از کینه دارد، (مجازاً منافق، دورو)» ۳-سنگ‌دل، بی‌رحم. «کشّایت کاپَریّن تَریاکءَ (عابد:۱۴۸) kašš-it kāpar-ēŋ taryāk a تریاک بی‌رحم را می‌کشد»

-**کاپَربیَگ** ba-y-ag — کافر شدن، از مسلمانی خارج شدن.

-**کاپَرگَردَگ** gard-ag — =کاپَربیَگ↑. مثَل: «چه منی بهتءَ نیّک، بد گرد آنت، جن مسلمانیّن کاپرءَ گرد آنت ča man-i baht a nēk bad a gard-aŋt , jan mosolmān-ēŋ kāpar gard-aŋt از بخت من، نیک بد، و زن مسلمانم کافر می‌شود»

کاپِرستان kāpar-estān (ا) کافرستان، سرزمین کفر.

کاپرونک kāparūŋk (ا) =کاپار↑.

کاپَری kāpar-i (حامص) ۱-کافری، غیرمسلمانی. ۲-(مجاز) سَنگدلی، بی‌رحمی. ۳- ظالمانه. «کاپری تیلانکے من اِت داتَگ / سرشکین پَه جَهلگءَ کپتاں (منظومهٔ شهداد و مهناز: ۱۹۲) kāpar-i teylāŋk-ē man et dāt-ag sar-šakiŋ pa jahlag a kapt-āŋ ستمگرانه و به‌شدت مرا هول دادی و من سرنگون بر زمین افتادم»

کاپَریگ kāpar-īg (صـ) ۱-=کاپری↑. «نِشتَگ بوّمَهءَ دُژمِن مئے/ دْروّهاں کاپَریگءَ سازیت (عابد:۱۵۲) nešt-ag bōmah a dožmen may , drōh-āŋ kāpar-ig a sāz-it دشمن ما در سرزمین ما جای کرده و فریب‌ها و حُقه‌های ظالمانه می‌سازد» ۲-همانند کافر، بی‌رحمانه.

کاپری‌مار kāpar-i mār (ا) =گیدُک↓.

کاپِلَه kāpela [عر: قافله] (ا) ۱-قافِله، کاروان. «کاپِلَه چوّن‌چوّنءَ کپایت کِشکءَ / سَر مه‌کشّایت داں کاپِلَه‌سالار (روانبُد: ۴۸۷) kāpela čōŋ-čōn a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dāŋ kāpela-sālār کاروان چگونه راه می‌افتد تا کاروان‌سالار حرکت را آغاز نکند» ۲-گروه تشییع‌کنندگانِ جنازه که آن را به قبرستان برند.

کاپله‌جاه kāpela-jāh (ا) کاروانسرا.

کاپِلَه‌سالار kāpela-sālār (صـ) قافله‌سالار، کاروان‌سالار.

کاپِلَه‌والا kāpela-wālā (صـ) =کاپِلَه‌سالار↑.

کاپَند kāpaŋd [کا] (ا) ۱- سنگ پهن یا گردی که در قدیم به عنوان کارد و چاقو استفاده می‌کردند. ۲- تکه سنگ گرد.

کاپِنڈ kāpeŋđ (ا) =ڈوّک، سِنگ، کاپند↑.

کاپور kāpūr (ا) ۱-ماده‌ای سفیدرنگ و معطر، کافور. ۲-پلاستیک. «کاپوری گلاس kāpūr-i galās ظروف پلاستیکی»

کاپوّل kāpōl (ا) =کانپوّل. جمجمهٔ سر.

کاپی kāpi (امص) تمسخر، مسخره.

-**کاپی کنَگ** kan-ag — مسخره کردن.

کات kāt [صو: درچکانی گڈوخیں قینچی] (ا) انبر یا قیچی مخصوص هرس کردن و قطع کردن شاخه‌های باریک و زائد درختان.

کاتر kāter (ا) =اِستَل. قاطر، استَر.

کاتِل[۱] kātel (ا) ۱- =کاتِر↑. ۲- نوعی ماهی از خانوادهٔ نیزه‌ماهیان، نیزه‌ماهی سیاه.

کاتِل[۲] kātel [عر: قاتل] (ا، صـ) =هوّنیگ. ۱- قاتِل، قتل‌کننده، کُشندهٔ کسی. ۲-زهرِ قاتل، سمّ کُشنده. «نُکّئی زهر بیت چو کُچّلیّن کاتل (روانبُد: ۲۷۶) nokk-i zahr bit čo koččal-ēŋ kātel دهانش همانند زهر تلخ و ناگوار تلخ می‌گردد» ۳-(مجاز) بَنگ، مادهٔ مخدر مشهور. ۴-بسیار تلخ.

کاتلی kāttli (ا) =اِشکاتلی←.

کاتیال kāteyāl [سی: لَیبءِ تهءَ هریک ٹوّلی‌یےءِ مسترءَ کاتیال گُش آنت] (صـ) ۱-بازی‌کنی که رهبری و هدایت تیم را برعهده دارد و نمایندهٔ تیم است، کاپیتان. ۲- =پیّشوّک. رهبر و نمایندهٔ گروه.

کاٹ[۱] kāṭ [فر: carte] (ا)کارت.

کاٹ[۲] kāṭ [انگ: cut] (صـ) آنچه از آن کاسته یا بریده‌اند.

-**کاٹ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) کاستن، کم کردن، کم کردن یا بریدن بخشی یا تکه‌ای از چیزی.

کاٹ[۳] kāṭ [صو: بانءِ نیامی دار] (ا) تیر میانی سقف اتاق‌های سنتی.

کاٹ[۴] kāṭ (ا) =کنڈچین. انبر قندشکن.

کاٹار kāṭār (ا) =هَنجَر. ۱-خنجر. «کوّپَگاں بَلءُ پَنجَگاں کاٹار (روانبُد: ۱۶۲) kōpag-āŋ ball o panjag-āŋ kāṭār نیزه را بر دوش و خنجر در پنجه دارد» ۲- نوعی جنگ‌افزار سرد شبیه شمشیر که در گذشته کاربرد داشته است، قداره[۱]. ۳-در ادب بلوچی بینی باریک و بلند دلدار را به آن مانند کنند.

کاٹاگر kāṭāgar (ا) کمین‌گاهی که برای به دام‌انداختن شکار درست کنند.

کاٹِگ kāṭeg (صـ) =گڈّ. کال، نارس.

کاٹوّرَه kāṭōra (صـ) =کاکڑ. لجوج.

کاٹوری kāṭōri (ا) چاقوی دسته‌داری که خم می‌شود و دسته‌اش غلاف آن است.

کاٹءُواٹ kāṭ o wāṭ (امص) =کانٹءُوانٹ↓.

کاج kāj (ا) =گاج. سوراخی که دکمه از آن رد شود.

کاجا kājā (ا) دانهٔ روغنی بادامِ زمینی.

کاجار kājār (ا) قاجار، قاجار.

کاجَو kājaw (ا) =کاجَه↓.

۱ -اوستا: katāra. سانس: kathārā ، غداره، قداره در فارسی به معنی شمشیر پهن یا دشنهٔ دودم.

کاچاک kāčak [ترکی: قاچاق] (ا) ویژگی کالایی که خریدوفروش یا حمل آن غیرقانونی است، قاچاق.

کاچاکی kāčāk-i (صف) ۱-مربوط به کاچاک، قاچاقی. ۲-(ق) پنهانی و دور از چشم عموم.

کاچَر kāčar (ا) =کهچَر↓.

کاچی kāči (امص) اسراف.

-**کاچی کَنگ** kan-ag — چیزی را نیم‌خورده دور انداختن.

کـاد kād (ا) ۱- اثر و ردّ زخم گاز، نیش یا دندانِ جانوران درّنده یا خزنده. ۲-نیش جانورانی مانند مار. ۳- اثر و ردّ ضربهٔ تیغهٔ شمشیر بر بدن کسی. «مَزن‌کاد mazan-kād شمشیری که تیغهٔ آن بزرگ است و ضربه‌اش زخم بزرگی ایجاد کند»

-**کادجَنگ** jan-ag — نیش زدن مار، گازگرفتن درّندگان. «سْیَه‌مارۂ جَتگ زَهرێن کاد (نورمحمد بم‌پُشتی) syah-mār a jat-ag zahr-ēŋ kād مارافعی سیاه[بر او] نیش کُشنده زده است»

-**کادکَنگ** kan-ag — (مصـم) ۱-برجای‌گذاشتن ضربهٔ شمشیر یا گازگرفتگی جانور درّنده رد و اثر خود را بر بدن. ۲-گازگرفتن. «هرکُجا نێشان سَکّ‌ءَ کنت مردءَ کاد کنْت (روانبُد: ۴۰۴) har kojā nēš-āŋ sakk kaŋt mard a kād kaŋt در هر کجا نیش‌هایش را فرود می‌آورد و مرد را گاز می‌گیرد»

کادَر kā-dar (ا) =کاه‌دَر↓.

کادی kād-i [کا] (ا) میخی چوبی است که در میانِ خرمن کوبند و یا سرِ طناب را به آن بندند و سرِ دیگر را بر گردن گاو وصل‌کنند تا از خرمن خارج نگردد.

کاڈ kāđ (ص) =کاڑ↓.

کـاڈانی kāđ-āni (صـ) بانوی زیبا و خوش سلیقه.

کار¹ kār (ا) ۱-آنچه کسی انجام دهد، کار، عمل. ۲-شغل، فعالیت روزانه. ۳-حرفه، فنّ. مثل: «کار پَه کَنگ راه پَه رَوگ kār pa kan-ag rāh pa raw-ag کار برای انجام دادن و راه برای پیمودن است»

-**کارءَآیگ** ā-y-ag — (مصـل) ۱-به کار آمدن، به درد خوردن. «اے مئے کارءَ کیت ē may kār a kayt این به کار ما می‌آید»، «هێشءُ مردُمءُ همساهگ / مَرچی کس کسی کارءَ نئیت (عابد: ۱۳۹) hēš o mardom o hamsāheg marči kas kas-i kār a na-ayt از خویش و اشخاص و همسایه امروزه کسی به درد کسی نمی‌خورد» ۲-تأثیر داشتن. «کارءَ نه‌آیَنت گُرّءُ جوش (حماسهٔ همّل) kār a na-āy-aŋt gorr o jōš تهدید تو تأثیری ندارند»

-**کاران هَراب کَنگ** kār-āŋ harāb kan-ag کارها را خراب کردن، سبب شدن تا کاری انجام نگیرد یا ناقص و ناتمام بماند. مثل: «کاران هَراب کُتگ دلمراد، لتّانءَ وارتگ شَهمُراد kār-āŋ harāb kot-ag delmorād latt-ān a wārt-ag šahmorād کارها را دلمراد خراب‌کرده و شهمراد کُتک خورده است.»

-**کاربار** kār-bār (ا) کارءُبار↓.

-**کاربَرگ** bar-ag — (مصـل) ۱-کاربردن، زمان بردن. «اے لوگءِ اڈ کَنگ باز کار بارت ē lōg e ađ kan-ag bāz kār bārt ساختن این خانه بسیار زمان می‌برد» ۲-(مصـم) به کار بردن، استفاده کردن. «من اے ازبابءَ کار نه‌بران maŋ ē azbāb a kār na-bar-āŋ من این ابزار را به کار نمی‌گیرم»

-**کاربندگ** baŋd-ag — (مصـم) ۱-به کاربستن، عملی کردن. «جَوهَرءَ کار بَندءُ بکَن شێری کارپَدءَ (روانبُد: ۱۵۵) jawhar a kār baŋd o be-kan šēr-i kār-pad a همتت را به کار بگیر و کاری دلیرانه مانند شیر انجام بده» ۲- وادار کردن کسی به کاری، به کار بستن کسی یا حیوانی یا وسیله‌ای. «زَهمءُ سگار کار

بستگ‌اَنت / دُژمن بدێن پْرۆش داتگ‌اَنت zahm o segār kār bast-ag aŋt (بیدار۲: ۵۲) dožmen bad-ēŋ prōš dāt-ag aŋt شمشیرها را به کار گرفته و دشمن را شکست داده‌اند»

-**کار چه هاجَتان گْوستگ** kār ča hājat-āŋ gwast-ag کار از مرحلهٔ نیاز گذشته است، کار از کار گذشته است.

-**کار دَور دیَگ** dawr-da-y-ag — (مصـم) به کار انداختن، فعال کردن وسیله یا ابزاری.

-**کار دیَگ** da-y-ag — (مصـم) ۱- کسی را متصدی کاری کردن. ۲-(مصـل) =کارآیگ. کارآمد بودن، به‌کار آمدن.

-**کـار سرءَ دیَگ** sar a da-y-ag — تحمیل‌کردن کاری بر کسی. «آیی ما را کارے سرءَ دات ā-y-i mā ra kār-ē sar a dāt او کاری دستمان داد»

کارکپگ kap-ag — (مصـل) ۱- کارافتادن، کاری پیش‌آمدن. ۲-نیاز پیداکردن. «مردُمءَ گوَن پۆڑّـےءَ هم کار کپایت (طائر۲: ۱۰۸) mardom a gōŋ pōŕ-ē y-a ham kār kap-it انسان به کلوخی هم نیاز پیدا می‌کند»، مثل: «کار پَه گَورءِ اێشرک هم کپیت kār pa kawr e ēšerk ham kap-it انسان حتی به گیاه اێشرک← رودخانه هم نیاز پیدا می‌کند»

-**کارکشگ** kašš-ag — (مصـم) کارکشیدن از کسی یا حیوانی.

-**کارکنگ** kan-ag — (مصـل) ۱-کارکردن، شاغل بودن. ۲- کاری انجام دادن. ۳- فعال و کارآمد بودن عضوی از بدن یا وسیله و ابزاری. مثل: «پْرُشتگێن دست کار کنت، بلے پْرُشتگێن دل کار نه‌کنت prošt-ag-ēŋ dast kār kaŋt balay prošt-ag-ēŋ del kār na-kaŋt دست شکسته کار می‌کند، اما دل شکسته کار نمی‌کند»، مثل: «تَپر بے دَستگ کار نه‌کنت tapar bē dastag kār na-kaŋt تبر بدون دسته کار نمی‌کند» ۴- تأثیر داشتن، مؤثر بودن. «تێشَگ گوَن پۆلاتءِ کڑیان کار نه‌کنت tēšag gōŋ pōlāt e kaŕi-y-āŋ (فاضل: ۶۸) kār na-kaŋt [ضربهٔ] تیشه بر زنجیرهای فولادین تأثیری ندارد» ۵-کار کردنِ شکم، مدفوع را به راحتی و طبیعی دفع کردن. «چُکّءِ لاپ کار نه کنت čokk e lāp kār na-kaŋt بچه یبوست دارد» ۴-اسهال بودن.

-**کار گِرگ** ger-ag — (مصـم) کار گرفتن از کسی، کسی را وادار کردن تا کاری انجام دهد.

-**کار نه‌دارگ** na-dār-ag — کار نداشتن، کاری به کسی نداشتن.

-**کارءَ آیگ** kār a ā-y-ag =پَه کار آیگ↓.

-**کارءُبار** kār o bār (ا) کار و بار، کار.

-**کارءَکَنگ** a kan-ag — کار را انجام دادن. مثل: «کارءَ دَستءَ کنت، چَمّءَ تُرسایت kār a dast a kaŋt čamm a tors-it کار را دست انجام می‌دهد و چشم می‌ترسد»

-**کارءَ لَگّگ** a lag-ag — به کار مشغول شدن. «بْراتےِ هست اِشان بَینکءَ اِنت / کارءَ لگّاِتگ شش ماه اِنت (عابد: ۶۹) brāt-ē hast ešāŋ bayŋk-ā-eŋt kār a lag-et-ag šaš māh eŋt این‌ها برادری در بانک دارند و شش ماه است که به کار مشغول است»

-**پَه کار آیگ** pa — ā-y-ag بَه کار آمدن، به درد کاری خوردن، حاجتی را رواکردن.

-**پَه کار بیَگ** pa— ba-y-ag به کار آمدن، نیاز داشتن. «اے کتاب منءَ پَه کار بیت ē ketāb man a pa kār bit به این کتاب نیاز پیدا می‌کنم»

-**پَه کار رَوگ** pa-kār-raw-ag به کار رفتن، به درد کاری خوردن.

-**چه کار دَرکَنگ** ča — dar-kan-ag از کار برکنار کردن، عزل کردن.

-**چه‌کار دَور دیَگ** ča — dawr-da-y-ag از کار انداختن، فعالیت یا توانایی چیزی را از بین بردن.

-چَه کار کَپَگ ča — kap-ag از کار افتادن، متوقف شدن از فعالیت، از کار ایستادن.

-چَـه کـار کشّـگ ča kār kašš-ag از کـار کشیدن، اخراج کردن از کار.

-سر کار بیَگ sar — ba-y-ag سرِ کار بودن، به کاری یا شغلی مشغول بودن.

-سر کار رَوَگ sar — raw-ag به سرِ کار رفتن.

-سر کار کنَگ sar — kan-ag سرِ کار کردن، کسی را به کار و شغلی مشغول کردن.

-کسـےءَ چه کار اِنت kas-ē y-a če kār eŋt به کسی مربوط نیست، کاری نداشتن به موضوع یا کسی. «تَو تێجَگ بور تَرءَ چه کارءِ وَلّ اِنت taw tējag bowr tar-a če kār e wall eŋt تـو خربـزه بخـور چـه‌کـار داری کـه از کـدام مزرعه است»، «منءَ چه کار اِنت man a če kār eŋt به من چه؟، کاری به آن ندارم»

-کسـےءَ کار نـے kas-ē y-a kār nē ربطی به کسی ندارد، نباید دخالت کند. «آییءَ کار نـے āyi a kār nē ربطی بـه او نـدارد، او نبایـد دخالت کند»، «مـنءَ کـار نـے man a kār nē به من ربطی ندارد، من دخالتی نمی‌کنم»، «تَرا کار نـے ta-r-ā kār nē ربطی به تو نـدارد، تـو نباید دخالت بکنی»

-وتی کارءَ کنَگ wat-i kār a kan-ag کار خود را انجام دادن، تأثیر خود را نهادن.

کار[۲] kār (ا) =جَنگ. کار، رزم، نبرد.

کار[۳] kār بـن مضـارع از مصـدر کـارَگ↓. کـه شکلی دیگر از «آر» است.

کارآمـد kār-āmad (صـ) آنچـه بـه کـار آیـد، کارآمد.

کاراسی kārāsi (ا) ۱-دو گیرهٔ چوبی کـه پایهٔ جرثقیـل دسـتی در لـنج هسـتند. ۲-دو گیـرهٔ چـوبی در دو طـرف لِـنج کـه دکـل را نگـه می‌داشته‌اند.

کارانْک kārāŋk [کا] (ا) نوعی پرنده با پاهـای دراز، به رنگ تیهو و بزرگ‌تر از آن.

کـــارانی kār-āni (صـ) =جَنگـانی. جنگـاور، جنگجو. «میران گوّن نه‌اِنت کارانی (حماسهٔ رِند و لاشـار) mirān gōŋ na-eŋt kār-ān-i میـرانِ جنگاور و دلیر همراه نیست»

کاربَلَد kār-balad (صـ) =کارزانْت↓.

کاربلَدی kār-balad-i (حامصـ) =کارزانتی↓.

کاربَند kār-baŋd (صـ) به کار گیرنده.

کـــاربۆج kār-bōj (صـــ) ۱-کارگُشـــا، بـــه راه‌اندازنـــدهٔ کـــار. ۲-(ا) ابزارهـــایی ماننـــد پیچ‌گوشتی و انواع آچارها که با آن‌ها پیچ‌ها را باز و بسته کنند.

کـــاربێران kār-bērān (صـــ) =کـــارزوال. از بین‌برنده و خراب‌کنندهٔ کار و اثر.

کـاربێرانی kār-bērān-i (حامصـ) کـارخرابی، خراب‌کاری.

کارپَد kār-pad (ا) ۱- اثر و نتیجهٔ کـار. «چَـه مئـے کارپَدءُ کِرداراں / جاوَر اـے وَڑ اِنت مـئـے راجءِ (عابد:۸۷) -ča may kār-pad o kerd-ār āŋ jāwar ē waŕ-eŋt may rāj ay بر اثر آثار و افعال ما روزگار و احوال قـوم مـا ایـن گونـه است» ۲- عاقبت و سرانجامِ کار. ۳-کار، عمـل. «جَوهَرءَ کار بَند ءُ بکن شێری کارپَـدءَ (روانبُـد: ۱۵۵) jawhar a kār baŋd o be-kan šēr-i kār-pad a همتـت را بـه کـار بگیـر و کـاری دلیرانه مانند شیر انجام بده»

کارپَیم kār-paym (ا) شیوهٔ کار، نظامِ کار.

کارتَــگ kārtag [سیـ: گُـراگءِ تـوار] (ا) آواز و صدای کلاغ.

کارجاه kār-jāh (ا) کارگاه، محـل انجـام دادنِ کار.

کارچ kārč (ا) ۱-کارد، چاقو. مثَـل: «آپءَ بنـد داریت، کارچءَ هَڈّ āp a baŋd dār-it kārč a hađđ جریان آب را بنـد نگـه مـی‌دارد و جلـوِ کـارد را اسـتخوان» ۲-=کاٹـار، هَنجـر. دشـنه، خنجر. ۳-(شجـ) (نفرین) کارد بر بدنت بخورد!

-کارچاں بندَگ kārč-āŋ band-ag مورد هجوم ضربه‌های کارد و چاقو قرار دادن.

-کارچ ایر دیَگ ēr-da-y-ag — کارد گذاشـتن بر گردن حیوانی که می‌خواهند ذبح کنند.

-کارچ جنَگ jan-ag — کسـی یـا چیـزی را بـا کارد ضربه زدن.

-کارچ کشّگ kašš-ag — بیـرون آوردن چـاقو یا هر چیز مانندِ آن از غـلاف یـا کمربنـد و در دست گرفتن آن برای تهدیـد کـردن یـا ضربـت زدن بـه افـراد. «کـشّاِت یَـلءَ کـارچ از کمَـر (روانبُـد: ۳۳۳) kašš-et yal a kārč az kamar چاقو را از کمر یا غلاف بیرون آورد»

-کارچ کنَگ kan-ag — مـورد اصـابت ضربـهٔ کارد و چاقو قرارگرفتن.

-کـارچ ورَگ war-ag — کـارد خـوردن، مـوردِ اصابت ضربهٔ چاقو قرارگرفتن.

-کارچءِچێرءَ آیَگ kārč e čēr a ā-y-ag گـردن کسی یا حیوانی زیر چـاقو قـرار گـرفتن، مجـازاً ذبح شدن، کشته شدن.

-کارچءُکپُن o kapon — کـارد و کفـن. نـوعی اظهار ندامت و پشیمانی که در گذشته بیشـتر معمول بوده است، به گونه‌ای که شخص نـادم و عـذرخواه، کفـن مـی‌پوشـید و شمشـیر یـا کاردی را در دست می‌گرفت و پـیش شخصـی که می‌باید از او عـذرخواهی کنـد مـی‌رفـت و می‌گفت: این کارد به دست تو، خواهی بکـش خواهی عفو کن.

-کـــارچءُکپُن بیَـــگ ba-y-ag — جهـــت عذرخواهی و اظهـار نـدامت کفـن پوشـیدن و کارد بر دست گرفتن...

-کارچێن kārč-ēŋ (صـ) تیز و بُرّان مانندِ چـاقو. «کارچێن گم kārč-ēŋ gam اندوهی که بُـران و جان‌فرساست»

-پَـه دگـرءِ کـارچ هِلاربیَـگ pa degar e kārč helār ba-y-ag بـا کـارد دیگـری ذبـح شـدن، مجازاً به وسیلهٔ لطف و اقدام دیگری به جایی رسیدن یا از خطری نجات یافتن.

-پَه کُنٹێن کارچ کُشَگ pa koŋṭ-ēŋ kārč koš-ag با چاقوی کُند ذبح کردن، به‌مجاز به‌شـدت عذاب دادن، زجرکُش کردن.

-ڈکّی کارچ đakk-i kārč (ا) ساطور.

-شِلنگێن‌کارچ šeleŋg-ēŋ kārč (ا) کـارد یـا چـاقویی کـه دسـتهٔ آن شُـل اسـت و کـارایی درستی ندارد.

-کسـےءَ پَه کُنٹێن‌کـارچ کُشَـگ kas-ē y-a pa koŋṭ-ēŋ kārč koš-ag کسـی را کـارد یـا چاقوی کُند ذبح کردن، به‌مجاز کسی را بسـیار عذاب دادن و در شکنجهٔ کسی افراط کردن.

کارچَک kārč-ak (ا) ۱- نوعی گیاه خـودرو و هرز با گل‌های سفید که برگ‌هایش شـبیه تـره ولـی بـزرگ‌تـر و ضـخیم‌تـر از آن اسـت، گُـلِ حسرت. ۲- =چشتَک. گیـاهی خـودرو اسـت بـا بـرگ‌هـایی شـبیه اسـفناج ولـی باریـک‌تـر کـه بیشتر در کنار و لبهٔ جوی یا مسیر عبور دائمـی آب می‌روید.

کارچُــک kārč-ok (امصــ) ۱-کــارد کوچــک، چـــاقوی کوچـــک، چـــاقوی میـــوه‌خـــوری. ۲- پرنده‌ای شبیه پرسـتو کـه در خانـه‌هـا لانـه کند، چِلچِله. ۳-=کارچَک↑.

کارچکۆش kārč-kōš (صـ) ویژگـی کسـی کـه با ضربات چاقو کشته شده است.

-کارچ‌کۆش کنَگ kan-ag — (مصـمـ) کسـی را ضربه‌های چاقو کشتن.

کـارچی kārč-i (صنــ) ۱- مربـوط بـه کـارچ، کاردی. ۲- دامـی کـه سـن یـا جُثـهٔ بـرای ذبـح کردن مناسب باشد.

کـاردار kār-dār (اِ، صــ) ۱-کـاردار، گماشـته، مـأمور. ۲-والـی، نماینـدهٔ حکومـت در جـایی. ۳- خدمتگزار، نوکر، غلام. «چۆن گُشئـے چـاکرءِ وتءَ پُشت‌پَد / کاردارانی کاردار ئـے تَو (سـاحر: ۵۸) cōŋ goš-ay čākar e wat a pošt-pad kārdār-ān-i kār-dār ay taw چگونه خود را

از نسل چاکر↑ می‌دانی در حالی‌که نوکر نوکران هستی»

کاردربر kār-dar-bar (ص) کاردان، باتجربه، ماهر.

کاردِ kār-red (ا) روندکار، پروسه.

کارریچ kār-rēč (ا) =کاردِ↑.

کارزانت kār-zāŋt (ص) کاردان، باتجربه، ماهر در انجام کاری.

کارزانتی kār-zāŋt-i (حامص) مهارت در کار.

کارزَوال kār-zawāl (ص) =کاربیّران. آن‌که مانع پیشروی درستِ کاری شود، کارخراب‌کن، آن‌که کارشکنی کند.

کارزوالی kār-zawāl-i (حامص) آسیب رساندن به روند طبیعی انجام شدنِ کاری، کارشکنی.

کارساز kār-sāz (ص) ۱- کارساز، گره‌گشا، حاجت‌روا. ۲-مؤثر و مفید. ۳-خداوند که مشکلات را حل کند.

کارِست kār-est (ا) شخصیت داستانی، قهرمان داستان، فیلم، نمایش و تئاتر.

کارِست‌سازی kārest-sāz-i (حامص) شخصیت‌پردازی در داستان، فیلم و....

کارستگ kār-estag (ص) =کُته‌کار. باتجربه، ماهر در کار.

کارسَر kār-sar (ص) رئیس و مسئول کار. «کارسرءُ جُتکءِ مان کِشاران اِنت / لیڑہءِ بینگیں چیّر مهاران اِنت (؟) kār-sar o jotk e māŋ keš-ār-ān eŋt lēŕah e biŋg-ēŋ čēr mahār-ān eŋt ارباب آن‌ها همراه با گاوانِ کارگر در کشتزارهای هستند، شتران نر و قوی در مهار آن‌ها هستند»

کارسري kār-sar-i (صن) ویژگی حیوان کاری‌ای مانند گاو که در حال کار کردن است.

کارسوهو kār-sōhaw (ص) آن‌که در کاری مهارت دارد، ماهر در کار.

کارسوهه kār-sōha (ص) =کارسوهو↑.

کارشَرکن kār-šar-kan (ص) کاردرست‌کن، کارساز، کارگشا. «اےجهاں سامانے، دو روچءَ کارشَرکن‌انت (روانبُد: ۳۹۹) ē jehāŋ sāmān-ē dō rōč a kār-šar-kan eŋt این دنیا وسیله‌ای است که دو روز کارگشاست»

کارشَرکنوک kār-šar-kan-ōk (ص) =کارشَرکن↑.

کارشور kār-šawr (ا) مجموعه‌ای از کارهایی که طرح‌ریزی شده و باید در زمان یا دورهٔ خاصی انجام گیرد، برنامه، برنامهٔ مصوّب. «هوشءَ گوں گُڑا کار ئی نیست / پُرّ اِنت کیسگ ئی کارشورءَ (عابد:۱۴۷) hōš a gōŋ gořā kār i nēst porr eŋt kissag i kār-šawr a پس از آن با هوش وحواس کاری ندارد، ولی جیبش از برنامه‌های نوشته‌شده پُر است[1]»

کارُک kār-ok (امصغ) ۱-کار کوچک و مختصر، کارَک. ۲-شغل کم‌اهمیت.

کارکِرد kār-kerd (ا) =کارءُکِرد↓.

کارکزا kār-kazā (ا) حادثهٔ ناگهانی، کارِ قضا و قدر.

کارکُن kār-kon (ص) کارگر.

کارکنوک kār-kan-ōk (صف) کارکننده.

کارکوٹ kār-kōţ (ا) کار نیمه‌تمام.

کارکوٹّی kārkūţţi (ا) چوب‌های درخت چش که برای پوشاندن سقف اتاق‌ها به کار می‌رفته است.

کارگ kār-ag (مصل) صورتی دیگر از مصدر «آرَگ→» آوردن. «گوں تو مِهرءِ کِسّواں کاران (ملا: ۴۸) gōŋ taw mehr e kessa-w-āŋ kār-āŋ قصه‌های عشق را برای تو می‌آورم

۱-واژهٔ «کارشور» بنا به گفتهٔ عابدآسکانی از ساخته‌های سیدهاشمی است، اما این واژه در سیدگنج نیامده است.

(بیان می‌کنم)»، «دل منی چو آپ‌جتیں گونگءِ گوشئے / سال‌پَه‌سال کارایتءُ چِلءُپون بیت (ملا:۱۶۹) del man-i čō āp-jat-ēŋ gwaŋg a gwaš-ay sāl-pa-sāl kār-it o čall o pōn bit دل من همانند درخت جوانی است که براثر قرار گرفتن در میان آب زیاد، هر سال میوه می‌دهد اما میوه‌هایش شیره‌دار و شیرین نیستند»

کارگال kār-gāl (ا) فعل (در اصطلاح دستوری[1])

کارگاه kār-gāh (ص) ۱-کارگاه، محل انجام کاری تولیدی. ۲-کارگاه جولاهگی و بافندگی که در گذشته به‌صورت سنتی معمول بوده است. ۳-قطعه‌ای سفالی که سر کیسهٔ دم آهنگران در آن قرار می‌گیرد و از آن در کورهٔ آهنگری هوا دمیده می‌شود.

کارگاهان kār-gāh-ān (ا) جایی که کارگاه جولاهگی و بافندگی در آن‌جا مستقر بوده است.

کارگر kār-gar (ا، ص) =کاریگر↓.

کارگس kār-ges (ا) اتاقی که در آن کارهای اداری انجام گیرد، دفترِ کار[2].

کارگُشاد kār-gošād (ص) ۱-کارگشا، کارراه‌انداز. ۲-آن‌که کار خود یا دیگران را انجام می‌دهد. ۳-آن‌که وظیفه‌اش در یک گروه یا انجمن، هماهنگی اعضای آن است، ناظم.

کارگو kārgū (ا) لنج باربر یا تجاری.

کارگین kār-gin (ا) چاله‌ای که در کارگاه جولاهگی(بافندگی) سنتی حفر می‌کرده‌اند.

کارمان kār-mān (ا) امور جاری.

کارمَرد kār-mard (امص) =کارمَرز↓.

۱ -اصطلاح «کارگال» از ساخته‌های سیدهاشمی است.
۲-واژهٔ«کارگس» از برساخته‌های سیدهاشمی است.

کارمَرز kār-marz (امص) استعمال، انجام کار.

-کارمَرزبیَگ ba-y-ag — (مصل) استعمال شدن، به کار رفتن. «اے کاربوج اِدا کارمَرز نَه‌بیت ālē kār-bōj edā kār-marz na-bit این ابزار در این‌جا استعمال نمی‌گردد»

-کارمَرزکنَگ kan-ag — (مصم) استعمال کردن، به کاربردن.

کارمُز kār-mozz (ا) کارمزد.

کارمَستِر kār-master (ا، ص) ۱-رئیس و مسئولِ کار، مدیر. ۲-رئیس‌جمهور.

کارمَند kār-maŋd (ا) آن‌که در دستگاه‌های دولتی کار می‌کند، کارمند.

کارِنج kāreŋj (ا) ۱- نوعی وال یا نهنگ دریایی. «رِدیں کارنج گوں ریشالاں / منی هونانی سْراپءَ آنت (ملا: ۱۷۹) red-ēŋ kāraŋj gōŋ riššāl-āŋ man-i hōn-ān-i srāp ā aŋt گروه نهنگ‌ها با ترشحات دهان خود آرام‌آرام به دنبال خون‌های (هلاکت) من هستند» ۲- نوعی سفره‌ماهی بزرگ.

کارِندَه kār-eŋda (ص) کارکُن، فعال، پرسنل.

کارنشت kār-nešt (ص) بازنشسته.

کارنشتی[3] kār-nešt-i (امص) بازنشستگی.

کارَو kāraw (ا) تور مخصوص صید ماهی به صورت محاصره‌ای.

کارو kār-ō (ص) =کاری. آن‌که تنبل و بیکار نیست و مدام به کاری مشغول است.

کارواجَه kār-wāja (ص) =کارواهُند. صاحب‌کار، مسئول و پیمانکار، کارفرما.

کاروان kār-wān (ا) همان کاروان فارسی، قافله.

۳-برخی از نویسندگان بلوچ این دو واژه را معادل بازنشسته و بازنشستگی فارسی، و برخی دیگر واژهٔ «گِس‌نِنند←» را به معنی بازنشسته به‌کار می‌برند.

کاروانُک kārwān-ok (امصغـ) ۱-کاروانِ کوچک. ۲-نوعی پرنده که شبیه هوبره(چَرز) ولی کوچک‌تر از آن است.

کاروان‌کَش kārwāŋ-kašš (صـ) آن‌که با قطار شتران کار یا بار حمل کند.

کاروان‌کُش kārwān-koš (ا) ۱-نوعی بوته با برگ‌های ریز و بدونِ خار. ۲-نوعی پرنده.

کاروان‌مِنند karwāŋ-ma-neŋd (ا) ۱-جایی معمولاً کنار چشمه که محل استراحت کاروان‌ها بوده است. ۲-کاروانسرا.

کاروانی kārwān-i ۱-مربوط به کاروان. ۲-اهل منطقهٔ کاروان←. ۳-گویش مردم کاروان که از گویش‌های زبان بلوچی است.

کارواهُند kār-wāhoŋd (صـ)=کارواجه↑.

کارُود[1] kārōd (ا) =کرُود↓.

کارُود[2] kārōd (امصـ) عمل کاشتن نشا یا بوتهٔ جوانِ ذرت خوشه‌ای.

کارون kārūn (ا) قارون؛ نماد ثروت و تموّل.

-کاروُنءِ گَنج e gaŋj — =کاروُنءِهزانَگ↓.

-کاروُنءِ هَزانَگ e hazānag — ۱- خزانهٔ قارون، گنج قارون، گنج روان، گنجی که قارون از زر و سیم فراهم آورده بود ۲- (مجاز) ثروت بسیار زیاد.

کارهَراب kār-harāb [کار+ عر: خراب] (صـ) آن‌که کارخرابی یا کارشکنی کند.

کارهَرابی kār-harāb-i [کار+ عر: خراب+ی] (حامصـ) خراب‌کاری، اشتباه، خطا.

کارءُپَد kār-o-pad (ا) =کارپَد↑. «هانی تَرا نیستِ اِنت گُناه / اے چاکرءِ کارءُپَد اِنت (ملا: ۱۲۵) hāni ta-r-ā nēst-eŋt gonāh , ē čākar e kār o pad eŋt ای هانی تو مقصر نیستی، این نتیجهٔ کار چاکر است.

کارءُکِرد kār o kerd (ا) کار و عمل، رفتار و کردار.

کاری kār-i (صنـ منسوب به کار) ۱-مربوط به کار. ۲-اهلِ کار، آن‌که از کار خسته نمی‌شود، آن‌که بسیار کار کند. مثَل: «کاریان کپّے، بیکاریان یَکّے kār-i-āŋ kapp-ē , bē-kār-i-āŋ yak-ē آنها که کار کنند نصفی [نان] و به آن‌ها که بیکارند یکی می‌رسد»

کاریز kārēz (ا) =کَهْن↓.

کاریگ kār-ig (صـ) =کاری↑.

کاریگر kār-i-gar (ا، صـ) ۱-کارگر، آن‌که کار کند، بویژه کارگرِ ساختمانی، عمله. ۲- =کائیگر. گاوِنر. مثَل: «کاراں کنَ‌اَنت کاریگراں کاهاں وَرَاَنت ڈَگّی kār-āŋ kan-aŋt kārigar-āŋ kāh-āŋ war-aŋt đaggi کارها را گاوانِ نر انجام می‌دهند و علف‌های حاصل را ماده‌گاو [می‌خورد]» ۳-مؤثر، تأثیرگذار. «اے هبَر وهدے که گوَشتَگ مهترءَ / لَگّاتَگ بیلاں دلءَ کاریگرءَ (روانبد:۱۸۴) ē habar wahd-ē ke gwašt-ag mehtar a lag-et-ag bēl-āŋ del a kār-i-gar a هنگامی که حضرت این سخن را گفت، بر دل دوستان و همراهان مؤثر افتاد»

کارینْک kārēŋk [سیـ: هما چیز که چه آئیءَ کارے کرگ به‌بیت] (ا) وسیله، ابزار.

کاژ kāž (صـ) زنِ زیبا و خوش‌اندام. «کایَنت منی دیمءَ کاژ هَزارنازیں (فاضل: ۷۲) kā-y-aŋt man-i dēm a kāž hazār-nāz-ēŋ زنان پرکرشمه و ناز در جلوی چشم من ظاهر می‌شوند»

کاژا kāžā (صـ) =کاژو↓.

کاژو kāžō (امصـ) ۱- روشی در ماهیگیری بویژه صیدِ ماهیِ کولِگر←. ۲-نوعی تور ماهی‌گیری.

کاژو kāžū (صـ) =کِل، کاژ. آن‌که یک چشمش انحراف دارد.

کاژی kāži [سیـ: زوتیں دست‌هَرچ، هما ماهیگ که میّد آئیءَ جتا کن آنتءُ په وتی جندءِ هرچءَ زیرآنت که هساب‌ءِ تهءَ نَییت] (ا) ۱-آن تعداد یا مقدار ماهی‌ای که ماهیگران از میان ماهیانِ صیدشده، برای مصرف خانهٔ خود جدا کنند و پولی در ازای آن نمی‌دهند. ۲-پول توجیبی.

کازی kāzi [عر: قاضی] (ا) قاضی، داور.

کاژ kāž (صـ) =کانژ↓.

کاسپیت kā-spēt (ا) =سپیر. ساقه‌های خُشک و کوبیده‌شدهٔ برخی از گیاهان بویژه گندم و جو، کاه. مثَل: «هشتر گوّں بار گار اِنت، سوچّن مان کاسپیتان ءَ لوٹ ایت hošter gāŋ bār gār eŋt süččen māŋ kāspēt-āŋ lōṭ-it شتر با بار گم شده است و به دنبال سوزن در کاه‌ها می‌گردد»

کاسپیتی kāspēt-i (صنـ) مربوط به کاسپیت↑.

کاسِد kāsed [عر: قاصد] (ا، صـ) =نَپَر، ربال، ربالو. ۱- قاصد، پیک، فرستاده. مثَل: «دل دلءِ کاسِداِنت del del e kāsed eŋt دل قاصد دل است» ۲- نشانه، مثَل: «اِسپیتیں ریش، موتءِ کاسد اِنت espēt-ēŋ rišš mawt e kāsed eŋt ریش سفید پیک یا نشانهٔ مرگ است»

-کاسِد بیَگ ba-y-ag — (مصلـ) قاصد شدن، از کسی پیامی را به شخصی رساندن.

-کاسِد کنَگ kan-ag — (مصمـ) کسی را به عنوان قاصد به جایی فرستادن.

کاسِدی kāsed-i (حامصـ) =نپری. ۱-قاصد بودن، بردن پیام کسی به جایی یا نزد کسی دیگر. ۲-رفتن افراد مشخص پسر- برای خواستگاری از دختر کسی.

کاسَر kāsar (ا) =کاریگر. گاونرِ قوی و به بلوغ رسیده.

کاسَک kāsak (ا) گیاهی است که ریشه‌اش در دباغی کاربرد دارد.

کاسَگ[1] kāsag (ا) ۱-کاسه، ظرف گود و دهان‌گشاد که برای خوردن غذا به کار رود. مثَل: «هُرّے هُرّے، کاسگے پُرّے horr-ē horr-ē kasag-ē porr-ē نتیجهٔ اندک اندک دوشیدن شیر، کاسه‌ای است که پُر می‌شود» ۲- غذایی که در کاسه نهند تا کسی بخورد. «چوّں شُدیگءَ سبر بیت په کاسَگءَ (ملا: ۱۶۹) čōŋ šod-ig a sabr bit pa kāsag a کی در برابر کاسهٔ غذا صبر می‌کند» ۳-آن بخش از یوغ (جُگ←) که بر گردن گاو گذارند. ۴-کاسه یا قسمت گرد و بزرگ‌تر برخی از ابزارهای موسیقی مانند تنبور.

-کاسَگ نادَگ nād-ag — کاسه گذاشتن، مجازاً سَهم هرکسی را گذاشتن. مثَل: «هُدا گِندیت ءُ کاسَگ نادیت hodā geŋd-it o kāsag nād-it خدا می‌بیند و سَهم و سرنوشت هرکسی را براساس کارکرد و ظرفیت او می‌گذارد»

-کاسَگءُ نیم‌کاسَگ kāsag o nēm-kāsag کاسه و نیم‌کاسه، مجازاً خبر یا هدفی از کاری. «ادا یَک کاسگءُ نیم‌کاسگے هست edā yak kāsag o nēm-kāsag-ē hast در این جا خبری هست یا هدفی دنبال می‌شود»

-چَمّءِکاسَگ čamm ay kāsag (ا) کاسهٔ چشم، حدقهٔ چشم.

-سرءِکاسگ sar e — (ا) کاسه‌سر، جمجمه.

-کسےءِکاسَگءَ هاک مان بیگ kas-ē y-e kāsag a hāk māŋ bā-y-ag در درون کاسهٔ کسی خاک بودن، مجازاً بی‌نصیب شدن، بی‌روزی شدن. «جَوریں دُژمنءِ بدزردیں/ شالا کاسَگءَ هاک مان بات (عابد: ۱۸۰) jawr-ēŋ dožmen a bad-zerd-ēŋ šālā kāsag a hāk māŋ bāt الهی کاسهٔ دشمن بدخواه پر از خاک گردد (بی‌روزی باد)»

-هاک مان کاسَگ دیَگ hāk māŋ kāsag da-y-ag درون کاسهٔ کسی خاک گذاشتن، مجازاً کسی را بی‌نصیب کردن.

کاسَگ² kāsag (ا) پستهٔ کوهی که ثمرش از پستهٔ معمولی ریزتر است.

کاسَگ³ kās-ag (مصـل) =آکاسَگ، ماناسَگ. ۱- سوار شدن بر قایق، لنج و کشتی یا بر اشیایی نظیر آن‌ها. «نوّدان به‌بَندِاِت تَل‌تَل‌ءُ/ گْواتءَ به‌کاسِاِت مهپَلءَ/ دێم په منی دُێهـ ءِ دَلءَ (گلخان۴: ۵۰۲) nōd-āŋ be-baŋd et tal tal a gwāt a be-kās et mahpal a dēm pa man-i đēh e đal a ای ابرها به هم بپیوندید، و بر محمل باد سوار شوید و به سوی سرزمین بروید» ۲- صعود کردن، بالا رفتن بر ارتفاع. ۳- قایق، لنج یا کشتی را در آب انداختن. «کاسِاِتگ یدّارـے مـن زرءِ لاپءَ (گلخان۴: ۵۰۶) kās-et-ag yaddār-ē maŋ zer e lāp a قایقی را بر آب دریا انداخت»

کاسَگ‌پُشت kāsag-pošt (ا) =کاسلوٗک↓.

کاسَگ‌چَٹ kāsag-čaṭṭ (ص) ۱-آن‌که ته‌ماندهٔ غذای دیگران را می‌لیسد و می‌خورد، کاسه‌لیس. ۲-(مجاز) پُرخور، شکم‌باره. ۳-چاپلوس، متملق. «مَکّاِنت په کِهێب کاسگ‌چَٹ / بُرواناں بَرءُ آر کنت (عابد: ۱۴۷) makk-eŋt pa kehēb kāsag-čaṭṭ , borwān-āŋ bar o ār kaŋt آن متملق چاپلوس همراه با ناز و نشاط با ابروانش اشاره می‌کند» ۴-گداصفت. «زیکێں کاسگ‌چَٹ مَرچی قارون اِنت/ لِنڈکی مُردار، وهدءِ فرعون اِنت (گوادری۱۱: ۱۹۴) zikk-ēŋ kāsag-čaṭṭ marči kārūn eŋt leŋđak-i mordār wahd e per?awn eŋt گداهای دیروزی، امروزه مانند قارون و افراد پست و فرومایهٔ دیروز، فرعون زمانه هستند» ۴-انگشتِ سبابه. ۴-انگشتِ اشاره که به آن سبابه هم می‌گویند.

کاسَگ‌چَٹّی kāsag-čaṭṭ-i (حامص) کاسه‌لیسی، مجازاً گدایی، چاپلوسی.

کاسَگُک kāsag-ok (امصغ) کاسهٔ کوچک.

کاسگ‌لێس kāsag-lēs (ص) =کاسَگ‌چَٹ↑.

کاسَگ‌هُشک kāsag-hošk (ص) کاسه‌خشک، به‌مجاز بخیل، خسیس.

کاسَگی kāsag-i (صنـ) مربوط به کاسَگ، کاسه‌ای. «کاسَگی پِنڈوٗگر kāsag-i peŋđ-ō-ger گدایی که کاسه در دست دارد و گدایی می‌کند»

کاسلوٗ kāsalō (ا) =کاسلوٗک↓.

کاسَلوٗک kāsalōk (ا) =کاسَگ‌پُشت، کسێپ. لاک‌پُشت.

کاسوٗلَک kāsōlak (ا) میوهٔ کال درخت یا ثمر هر گیاهی که هنوز درونِ پوست و جلد است.

کاسَلوٗنک kāsalōŋk (ا) =کاسَلوٗک↑.

کاسَه kāsa (ا) =کاسَگ↑.

کاسه‌چپته kāsa-čaptā [فنو] (ا) =کاسَگ‌چَٹ. انگشت سبابه.

کاش kāš (ا) ۱-نیِ بوریا که در تَمارها و کنار آبراه‌ها، باتلاق‌ها و رودخانه‌ها روید و از الیاف و ساقه‌های آن حصیر بافند و سقف خانه‌ها را با آن پوشند. ۲- اتاق کوچک ساخته‌شده از نیِ بوریا. «کدکدێں بیت که کائے مئے کاشێں کُڈّلءَ (عابد۴: ۵۳) kad-kad-ēŋ bit ke kā-y-ay may kāš-ēŋ kođđ-ol a کی می‌شود که به کلبهٔ حصیری و محقرانهٔ ما بیایی» ۳- در ادب بلوچی موی دلدار را در بلندی و لَختی و انبوهی به آن تشبیه کنند. «کاشێں مَلگوٗر kāš-ēŋ malgōr موی بلند و انبوه»

کاشاپ kāš-āp (ا) چشمه‌ای که دورتادور آن را گیاه «کاش» فراگرفته باشد.

کاشال kāšāl [صو: وَیل، درد، نادراهیءِ دَراج کشّگ] (ا) بیماری مزمن و طولانی، درد و رنج جسمانی مزمن.

کاشان kāšān (ا) جایی که گیاه «کاش→» زیاد باشد.

کاشانی kāšān-i (صنـ) ۱-مربوط به کاشان↑. ۲- نوعی روسری یا چادر ابریشمی زنانه که در قدیم بر سرِ عروس می‌گذاشتند.

کاش‌بُن kāš-bon (ا) کنار یا دورتادور بوتهٔ کاش↑.

کاشدَر kāš-dar (ا) جنگل درختچهٔ کاش↑.

کاشُک¹ kāšok (ا) =لوچُر. ماهی ساردین.

کاشُک² kāšok [تر: قاشق] (ا) =چَمچُک. قاشق.

کاش‌کُل kāš-koll (ا) کلبه‌ای که ساختارش از جنس ساقه‌های نیِ «کاش→» باشد.

کاشِم kāšem (شجـ) =دریگتێن. ای کاش.

کاشُم kāšom (ا) =کاش↑.

کاشی¹ kāši (ا) ۱-ظرفِ غذاخوری بویژه ظرفی که لعاب داده شده است. ۲-کاشی که از مصالح ساختمانی است.

کاشی² kāš-i (صنـ) ۱-مربوط به گیاه کاش↑. ۲-آنچه از کاش (نیِ‌بوریا) سازند. ۳-اتاقی که از الیاف و ساقه‌های کاش درست کنند.

کاشیگ kāšīg (ا) =کاشی↑.

کاشێن kāš-ēn (ص) آنچه از ساقه‌های گیاه «کاش↑» درست کنند. «لوٗگ اگر کاشێں کُڈّکے مسلءِ جنّت اِنت (روانبُد: ۴۰۵) lōg agar kāš-ēŋ kođđ-ok-ē mesl e jannat-eŋt خانه [با همدلی زن و شوهر] اگر کلبه‌ای از کاش باشد، همانند بهشت است»

کاک kāk (ا) نوعی نان.

کاکا kākā (ا) عمو، دایی (به زبان بچه‌ها)

کاکابُلّا kākābollā (ص) [عام] ویژگی آن‌که خود را شخصی مهم و کاردان می‌داند.

کاکارَگ kākār-ag (مصـل) =کْڑاسگ↓.

کاکچینک kākačiŋk (ا) =کبێ‌کاه↓.

کاکُرۆس kākorōs (ا) =کاکڑوشک↓.

کاکڑ kākaŕ (ص) =کوکٹ. لجوج، ستیزه‌گر.

کاکڑوٗس kākaŕūs (ا) =کاکڑوشک↓.

کاکڑۆس kākoŕōs =کاکڑوشک↓.

کاکڑوٗسک kākaŕūsk (ا) =تاتۆ. سوسکِ حمام.

کاکڑۆشک kākoŕōsk =کاکڑوشک↑.

کاکشک kākašk (ا) =کانگشک↓.

کاکێنک kākēŋk (ا) نوعی گیاه داروییِ خوردو که در مزارع روید.

کاگد kāgad (ا) =کاگز. ۱-کاغذ، برگه، ورقهٔ نازک دفتر، کتاب و ... ۲- =نِمدی. نامه. «دێر اِنت که دیراں کێگدءَ / اوْستءَ نه‌کنت پَر هُدهُدءَ / بالان ئی بَنداں کاگدءَ / من وت پَه دیدار ئی رَواں (روانبُد: ۴۵۴) dēr-eŋt ke dir-āŋ kēgad a ōst a na-kaŋt par hodhod a bāl-ān-i baŋd-āŋ kāgad a man wat pa didār-i ra-w-āŋ دیری است که از دلدار دور هستم، او بر هُدهد اعتماد نمی‌کند که نامه‌ای بربال‌هایش ببندم [و برایش بفرستم،] من خود به به دیدارش می‌روم» ۳-در شعر و ادب بلوچی، لب دلدار را در نازکی و رخسار آن را در لطافت و سفیدی به کاغذ مانند کنند. «گْوَشئے زاناں گُلابءِ پُلّ اَمُلّءِ کاگدێں رَکّ اَنت (ملا: ۱۴۶) gwaš-ay zān-āŋ golāb e poll amoll e kāgad-ēŋ rakk aŋt گویا می‌دانم که برگ گلِ‌سرخ لب‌های نازک دلدار است»

-کاگد دێم دیَگ dēm-da-y-ag — نامه فرستادن.

-کاگد نبیسَگ nebis-ag — نامه نوشتن.

کاگددێم kāgad-dēm (ص) آن‌که چهره‌ای زیبا و سفید دارد، زیبارو. «اُ مهلکائێں کاگددێم / کمُّک به‌نِند بْیا دێم په دێم (ابرار: ۱۲۱) ow mah-lekā-?-ēŋ kāgad-dēm , kamm-ok be-neŋd b-y-ā dēm pa dēm ای ماهروی زیبا، کمی روبروی من بنشین»

ک

کاگدرکّ[1] kāgad-rakk (صـ) =کاگدلُنت. آن‌که لب‌های نازُک زیبایی دارد.

کاگـدُک kāgad-ok (امصـ) ۱-کاغـذ کوچـک، تکهٔ کاغذ. ۲-نامه‌ای که مهم نیست.

کاگـدکَش kāgad-kašš (ا، صـ) نامـه‌بَـر، نامه‌رسان.

کاگدکَشی kāgad-kašš-i (حامصـ) نامه‌رسانی.

کاگدلُنت kāgad-loņt (صـ) =کاگدرَکّ↑.

کاگـدءُکرّاچ kāgad o karrāč (امصـ) ۱- نامه‌نگاری، مراسلات. ۲-(ا) نامه.

-کاگدءُکرّاچ کَنَگ kan-ag — نامه فرستادن، نامه‌نگاری کردن.

کاگدی kāgad-i (صنـ) ۱-مربوط به کاغذ. ۲-ازجنس کاغـذ. «نسیب چو کاگدی گُراب‌ءَ سپَرکنان اِنت (امین:۵۳) nasib čo kāgad-i gorāb a sapar kan-ān eņt نصیب هماننـد کشتی کاغذی در حال حرکت است» ۳-پول اسکناس.

کاگـدێن kāgad-ēn (صـ) ۱-ازجنس کاغـذ. ۲-تُنُک، لطیف و نازک چون کاغذ. «کاگدێن لُنت kāgad-ēn loņt لب‌های نازک و لطیف»

کاگدرَکّ kāgad-rakk (صـ) آن‌که لب‌های باریک و زیبایی دارد.

کاگز kāgaz (ا) =کاگد↑.

کـاگزبَر kāgaz-bar (ا، صـ) =کاگـدکش↑. «هَکّ، کُشَگ نـه‌اِنت کاسِدءُ کاگزبَر (روانبد: ۱۸۱) hakk koš-ag na-eņt kāsed o kāgaz-bar کسـی حـق نـدارد قاصـد و نامه‌رسان را بکشد»

کاگزکَش kāgaz-kašš (صـ) =کاگدکش↑.

کاگزی kāgaz-i (صنـ) =کاگدی↑.

---

۱ - در زیباشناسی فرهنگ و ادب بلوچی، زیبایی لب‌ها در باریکی و نازکی آن‌ها بوده است.

کاگوشت kāgōšt [سیـ: شُدیگێن مردمـیءَ اَگان چَه آنیءِ شُدءَ کمتر مرگ دێگ بـه‌بیت ...] (صـ) گرسنه‌ای که هنوز غذای کافی نخورده است و غذا را از جلوی او بردارند.

-کاگوشت بیَگ ba-y-ag — (مصـل) نیم‌سیر شدن، به اندازهٔ کافی سیر نشدن از غذا.

کـال[1] kāl (ا) ۱- مـواد رسـوبیِ درون ظـرف فلزی که بر اثر جوشیدن و بخار شدن آب به وجود آمده است. ۲-زمینِ سفت و سخت که کنـدن و شـخم زدن آن دشـوار باشـد. ۳-ناهمواری‌های دامنهٔ کوه. ۴-زمین شیب و گود.

کال[2] kāl (صـ) گوشت بدون استخوان.

کالا kālā (ا) ۱- آنچه قابل فروش است، کالا، متاع. ۲- آنچه قابل تملک و سیطره است، مال. مثَل: «انسان موتءِ کالا انت ensān mawt e kālā eņt انسـان چیـزی اسـت کـه در تملک مرگ است»

کـالاجِری kālājeri (ا) نـوعی گیاه بوتـه‌ای و دارویی خودرو که در بهار روید.

کالار kālār (ا) =کالَرّ↓.

کالان kālān (ا) جایی کـه زمیـن در سراشیبی است و آب چشمه یا قنات بـه آسانی جریان می‌یابد.

کالِب kāleb [عر: قالب، معرب از یونانی: کالبد] (ا) ۱-قالب. ۲-قطعهٔ چوبی شکل داده شده که گِل در آن ریزند و خشت درست کنند. ۳-هـر گونـه قطعـهٔ فـولادی کـه مـواد مـذاب در آن ریزند تا به شکل قالب درآیـد. ۴-(مجاز) =جان. تَن، جسـم. ۵-شـکل، هیئت. ۶- قالبِ شـعر. ۷- تخته‌ای است کـه تـور مـاهی‌گیری را بـر اساس آن اندازه‌گیری کنند و بافند.

-کالِب بیَگ ba-y-ag — قالب بودن یا شـدن، اندازه و مناسب بودن.

-کالب گِرَگ ger-ag — قالب گرفتن، پوشاندن چیزی با قالب، با ریختن در قالب به شـکل آن قالب درآوردن.

کـالِبی kāleb-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کالِـب، قالبی. ۲-شکل‌گرفته در قالب.

کالپان kālpān (ا) =کالپانی↓.

کالپانی kālpāni [سیـ: گورءِ تهءَ یَک بُـرزگێن زمینءِ ٹِکّے که آنیءِ سَرءَ دُرّچـکءُ سبزگ بـه‌بیت...] (ا) زمـین مرتفع میان رودخانه که از دو یـا چهار سـوی آن آب جریان یابد.

کالِچک kālečk (ا) =کالُک↓.

کالَر kālar (ا) =کالَرّ↓.

کـالَرّ kālař [انگـ:collar] (ا) =گـَل. آن بخـش از یقهٔ پیراهن که دور گردن را می‌پوشاند.

کالُسک kālosk (ا) پوشش و غلاف دور دانه‌ها و میوه‌های گیاهان پیش از آنکه برسند و باز شوند.

کالِک kālek [سحـ] (ا) =کرپاس. بوتهٔ گیاهِ پنبه.

کالُـک kālk (ا) =کالِچـک. ۱- قـاچ هندوانـه، خربزه و میوه‌های همانندِ آن‌ها. ۲- هر رشـته از دو یا سه رشتهٔ موی زنان که آن‌ها را بافند. هر کالُک مجموعه‌ای از موها را تشکیل دهد. «مـان گُواپـانی بَـزێن کالُکـان / گُـلابءُ اَنـترءَ دْرَنـزَگ (مُـلا:۹۷) māņ gwāp-ān-i baz-ēņ kālk-āņ golāb o antar a dranz-ag در رشته‌های ضخیم موهـای بافتـه‌شـده گُلاب و عطر پاشیدن»

-کالُک‌کالُک کَنَگ kan-ag ——— ۱- قاچ‌قاچ کردن، میوه‌ای مانند خربـزه را بـه چنـد قـاچ بریدن و تقسیم کـردن. ۲- رشـته رشـته کـردن موی و هر چیز مانند آن.

کالَگ kālag (ا) =کالِگ↓.

کالِـگ kāleg (ا) ۱-گوشـتِ بـدونِ اسـتخوان. ۲-میوهٔ بدون دانه یا هسته.

کالگون kālgōn (ا) نوعی ماهی.

کالگر kālgar (ا) =کاریگر. گاو نَر.

کـالو kālō (ا) پیمانـه‌ای کـه بـا آن حجـم یـا مقـدار معینـی از چیزهـایی ماننـد گنـدم یـا حبوبات را اندازه‌گیری کنند. مثَـل: «هُشتر پـه کالو سیر نه بیت hošter pa kālō sēr na-bit شتر با پیمانه سیر نمی‌گردد»

کالَه kāla (ا) =کهوَل↓.

کالی[1] kāli (ا) قالی، فرش.

-کالی‌گُوَپَگ gwap-ag — (مصـمـ) قالی بافتن.

کالی[2] kāli [عر: خالی] (صـ) =هالیگ←.

کالیُک kāli-ok (امصغـ) قالیچه، قالیِ کوچک.

کالین kālin (ا) =کالی. قالی.

کالینگر kāliņgar (ا) =کاریگر↑.

کام[1] kām (ا) ۱-کام، دهان. ۲- سـقفِ دهـان. ۳- عفونت، تورّم یا زخم سقف دهـان الاغ کـه علف‌خوردن را برای آن مشکل می‌کند.

-کام‌کَنَگ kan-ag — ۱-عفونت یا زخم سقف دهـان الاغ مـانع علـف خـوردنِ آن شـدن. ۲-(مجاز) از روی طنز به غذا نخوردنِ کسی یا منصـرف شـدن او از خـوردنِ چیـزی گوینـد. ۳- تکان دادن خرِ مـاده فـک و آرواره خـود را بر اثر میـل شـدید آن بـه جفت‌گیری، ماننـد آنچه چیزی می‌خورد.

کام[2] kām (ا) آرزو، خواهش دل.

کـام[3] kām [صو: بـرادری، قرابـت] (امصـ) رشـتهٔ برادری و خویشاوندی.

کامبا[1] kāmbā (ا) =کِنـزی↓ ۱- =زِکّ. کیسـهٔ چرمینی که در آن روغـن نگـه مـی‌داشـته‌اند. ۲-سبد بزرگ بافته شده از برگ نخل وحشی.

کامبا[2] kāmbā (ا) =کامواِ↓.

کامبـار kāmbār (ا) طنـاب ضـخیمی کـه در کشتی کاربرد دارد.

ک

کامپَـک kāmpak (ا) =کانپَـک، کـامپۆل، کـاپۆل. جمجمهٔ سر.

کـامبو kāmbū (ا) نـوعی مرغـابی کـه رنـگ پرهـایش متمایـل بـه سـیاهی و دارای گردنـی دراز اسـت. «کـامبوءُ جُـڈّیلءُ مَلّیـران بچـار/ رَم‌رَمءَ کایَنـت چَـه دیـریٚن بَنـدِنان (گـوادری۱۱: ۲۰۷) kāmbū o mallir-āŋ be-čār ram ram a kāyaŋt ča dir-ēŋ banden-āŋ مرغابی‌های کامبو و جدیل و ملیرهـا را تماشـا کن که گله گله از بندرهای دور می‌آیند»

کامپۆل kāmpōl (ا)کامپَک↑. «دهـرءِ زالِـماں نامـداریٚں / جـۆڑ اِش کُـت کـلات کـامپۆلی (عابد:۱۸۷) dahr e zālem-āŋ nām-dār-ēŋ jōŕ-eš kot kalāt kāmpōl-i سـتمگران مشـهور روزگـار از جمجمـه‌هـای سر انسـان، قلعه درست کردند»

کامدار[1] kām-dār (صـ) کامروا، کامران.

کامدار[2] kām-dār [صو: برادری، کس و کـام] (صـ) =رشته‌دار. خویشاوند.

کامـداری kām-dār-i [صـو: بـرادری، رشـته‌داری] (صـ) =رشته‌داری. خویشاوندی.

کامران kām-rān (صـ) کامرأن، پیروز.

کامســار kām-sār (صــ) کـامروا. «کامسـارءَ نه‌بیت چُشیٚں اُمیٚت / ریٚـدَگیٚں پـیشءِ تْـرَکّلـے بْیاراں (قومی۱، ۱۲۳) kām-sār a na-bit čoš-ēŋ omēt rēdag-ēŋ pišš e trakkol-ē b-y-ār-āŋ چنین امیدی به کام نمی‌رسد برای رفتن کفشی محکم برگزینم»

کامگــار kāmgār (صــ) کامگـار، پیـروز، بـه آرزورسیده.

کامِـل kāmel [عـر] (صــ) ۱-کامِـل. ۲-آمـاده. ۳-دارای محاسن و عـادت‌هـای نیکـو. ۴-دانـا، فاضل.

کامِلیٚن kāmel-ēn (صـ) =کامِل↑.

کـام‌ناکـام kām-nā-kām (قــ) خـواه‌نـاخواه، خواهی نخواه. ←کام.

کامَه kām-a (ا)=واهشت، مُـراد. کـام، خواسـتِ دل.

کامیاب kām-yāb (صـ)=کامیات↓.

کامیـات kāmeyāt (صــ) =سـۆبیٚن. کامیـاب، پیـروز. «کامیـات نـه‌بیـت اِشـتاپکار (عابـد:۱۴۳) kāmyāt na-bit eštāp-kār عجلـه‌کـار موفـق نمی‌شود»

کان[1] kān (ا) =کهن. قنات، کاریز.

کان[2] kān (ا، صــ) نجیـب‌زاده، نـژاده، بزرگـوار. «مُلـکءِ کوّاسـاں وَشـدلیٚں دیـوان نـه‌کُـت / مجلِساں، دُرگالی نه‌کُت کـانیٚں شـاعرءَ (روانبُـد: ۲۲) molk e kawwās-āŋ waš-del-ēŋ diwān na-kot majles-āŋ dor-gāl-i na-kot kān-ēŋ šā?er a دانایـان شـهر مجـالس دل‌نشین برپا نکردند و در نشسـت‌هـا شـاعران بزرگوار شیرین‌زبانی نکردند»

کان[3] kān (ا) ۱- مرکز، جایگاه اصـلی. «اِشـیءِ کان اِدان اِنـت eši ye kān edān eŋt مرکـز و جایگاه اصلی این این جاست» ۲- کان، معدن.

کانا[1] kānā [سی: یَک‌چَمّ] (صـ) یک‌چشم.

کانا[2] kānā (ا) چوبی است که به بالای سُـکّان لنج یا قایق وصل است و سُـکّان بـه‌وسـیلهٔ آن راحـت‌تـر مـی‌چرخـد، چـوب هـدایت‌کننـدهٔ سُکّان.

کاناپ kān-āp (ا) =کهن‌آپ. آب قنات.

کاناتی kānāti [سی: پاگاسے کـه لاگـرءُ بـدڈول اِنـت] (ا) نوعی کوسه‌ماهی که لاغر و بدشکل است.

کانپ kāŋp (ا) =کامپۆل↑.

کانپِڈ kāŋpeđ (ا) =کاپَند↑.

کانپَک kāŋpak (ا) =کامپَک↑.

کانپۆل kāŋp (ا) =کامپۆل↑.

کانـٹ[1] kāŋţ (ا) =شـاه. ۱-شـاخ کـه جسـمی اسـت شـبیه اسـتخوان، کـه در سر برخـی از جانوران مانند بُـز، گـاو و.... وجـود دارد. مثَـل:

«کانٹ گۆکءِ سرءَ بارے نَه اِنت kāŋţ gōk e sar a bār-ē na-eŋt شـاخ بـر سر گـاو بـاری نیست» ۲- =پَنگ، مُـٹ. مـوی بافتـهٔ سر کـه بـه صورت دو یا چند رشتهٔ طناب پشـت سر زنـان آویزان است، در قـدیم مـردان هـم مـوی بلنـد داشته و آن‌ها را می‌بافته‌اند. «کیت هما اییدءِ رۆچ مُبـارَکیٚں / تئـی گـردنءَ کانٹـانی بُـنءَ بُـرّاں kayt hamā aid e rōč mobārakk-ēŋ tai garden a kāŋţ-ān i bon a borr-āŋ روز مبارک عید فـرا مـی‌رسـد کـه گردنـت را از پـایین موهـای بافتـه (پشـت سر)ت بـبرم» ۳-نوعی ساز شـبیه شـیپور کـه از شـاخ بُـز یـا قوچ کـوهی مـی‌سـاخته‌انـد. «کانـٹءُ کرنایـاں زُرتگ‌اَت رعدی گُمگُـمار (روانبُـد: ۱۵۶) kāŋţ o karnā-y-āŋ zort-ag-at rād-i gomgomār شیپورها و کرناها هماننـد رعـد صـدای مهیبـی ایجاد کردنـد»، مثَـل: «کانٹـاں کلنـدر جَـن‌اَنـت مـاراں جـۆگی جَـن‌اَنـت kāŋţ-āŋ kalaŋdar jan-aŋt mār-āŋ jōgi ger-aŋt ساز کانـٹ را قلنـدران مـی‌نوازنـد و مارهـا را مـارگیران می‌گیرند» ۴-دو گوشهٔ چپ و راسـت بـالاترین قسمت سر انسان. ۵- =توسْک، سوچْک. نۆک‌تیز. ۶- =کانژ↓.

-کانـٹ پِـر بیَـک per-ba-y-ag ـــ ۱-شـاخ داشـتن، دارای شـاخ بـودن. ۲-(مجـاز) تفـاوت داشتن کسی یـا چیـزی بـا اشـیاء مشـابه کـه از روی طنز می‌گویند. «دُزّانءَ کانـٹ پِـر نیٚسـت dozz-ān a kāŋţ per nēst دزدهـا کـه شـاخ ندارند!»

-کانٹ جنَگ jan-ag ـــ (مصـلـ) ۱- شـاخ زدن حیوان، با شاخ ضربه زدن. ۲-رشد کـردن شـاخ حیوانات بـر سر آن‌هـا. ۳-نـواختن سـاز کانـٹ. مثَـل: «کانٹـاں کلنـدر جَـن‌اَنـت مـاراں جـۆگی جَن‌اَنت kāŋţ-āŋ kalaŋdar jan-aŋt mār-āŋ jōgi ger-aŋt ساز کانٹ را قلنـدران نوازنـد و مارها را مارگیران گیرند»

-کانـٹ هارێنَـک hār-ēn-ag ـــ ۱- مالیـدنِ حیوان شاخ خود را بر چیزی یـا بـر شـاخ‌هـای حیوان دیگری، کـه معمـولاً در دعواهـای آنـان رُخ می‌دهد. ۲-(مجاز) مشتاق و طالب جنـگ و ستیز بودن، با کوچک‌ترین بهانه‌ای نزاع کردن.

کانٹ[2] kāŋţ (صـ) =کانژ↓.

کانٹار kāŋţār (ا) =کاٹار↑.

کانٹبَرۆت kāŋţ-barōt (صــ) ۱-سـبیلی کـه ماننـد شـاخ قـوچ کلفـت و بلنـد و کـج باشـد. ۲-آن که سبیل‌های بلند و کجی دارد.

کانٹچَمّ kāŋţ-čamm (ا) =کانژچَمّ↓.

کانٹُـک kāŋţ-ok (امصغـ) ۱-شـاخ کوچـک یـا تازه رشدکردهٔ حیوانات. ۲-ثمر درخـت چیچَـک (تمرهندی) ۳- =شَنگراٹی. ثمر گیاهِ پیٚچۆک←.

کانٹُـکبَـرۆت kāŋţ-ok-barōt (صــ) آن‌کـه سبیل‌های کج و باریکی دارد.

کـانٹکۆ kāŋţ-ak-ō (امصــ) ۱- شـاخ‌بـه‌شـاخ. ۲-(مجاز) دعوا و ستیزه، نزاع.

-کـانٹکو بیَـک ba-y-ag ـــ ۱- شـاخ بـه شـاخ بـودن. ۲- درگیـر شـدن. ۳- سر و کلـه داشـتن. «ایشیءِ جنِک گۆں همـے ورنـاءَ کـانٹکو اِنـت (سیدهاشـمی۱۱: ۳۶) ēši y-e janekk gōŋ hamē warnā a kāŋţ-ak-ō eŋt دختر این بـا همین جوان سر و کله دارد»

کانٹکی kāŋţ-ok-i (امصـ) =کانٹُکۆ↑.

کانٹۆ[1] kāŋţ-ō ۱- (صـ) حیوانی کـه شـاخ‌هـای بزرگی دارد. ۲-(امصـ) =کانٹُکی↑.

کانٹۆ[2] kāŋţ-ō (صـ) =کانژچَمّ↓.

کانٹَو kāŋţaw (ا) =کانٹَه↓. عقربهٔ ساعت

کانــــٹوانــــٹ kāŋţ-wāŋţ (امصـــــ) =کانٹءُوانٹ↓.

کانٹءُوانــــٹ kāŋţ o wāŋţ (امصـــــ) ۱- شاخ‌به‌شاخ. ۲-(مجاز) درگیری، ستیزه و نزاع. ۳-درگیری لفظی. ۴- =همجوابی←.

-کانٹءُوانٹ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بـا هـم درگیر بودن، نزاع کردن.

-کانٹءِ وانٹ کنَگ kan-ag — درگیـر شـدن، دعوا کردن.

کانٹہ kāŋṭa (ا) =کانٹہ. عقربهٔ ساعت.

-مزنیٖن کانٹہ mazan-ēŋ kāŋṭa عقربهٔ بزرگ.

-هُردیٖن کانٹہ hord-ēŋ kāŋṭa عقربهٔ کوچک.

کانٹی kāŋṭ-i (صن منسوب به کانٹ) ۱-مربـوط بـه کانٹ(شاخ) ۲- جانوری کـه شاخ بـر سر دارد، شاخدار. مثَل: «کوٹ هما کنت که کانٹی کُٹّگ بز kūṭṭ hamā kaŋt ke kāŋṭ-i kot-ag بی‌شاخ همان کار را می‌کند که شاخدار کرده است» ۳-زنی که موهای بافته دارد. ۴-نـوعی کوسه‌ماهی. ۵-(مجاز) بسیار بـزرگ، «کـانٹی دزّ kāŋṭ-i dozz دزد بسـیار حرفـه‌ای»، «کـانٹی دُروٗگ kāŋṭ-i drōg دروغ شـاخدار و بـزرگ» ۶- =کانژ. احول، لوچ.

کانٹی‌پشّک kāŋṭ-i-peššek (ا) =بُتُر. نـوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسـه‌ماهیـان سرچکشـی»، کوسهٔ سرچکُشی. (به این کوسـه، «مـیّش» هـم می‌گویند.)

کانٹیٖن kāŋṭ-ēn (ص) خمیـده و سـفت چـوخ شاخ حیوانات.

کانجَل kāŋjal (ا) جایگـاه یـا کارگـاهِ درسـت کردنِ نمک.

کانجوٗ kāŋjō (ا) =کنجوٗ↓.

کـانچ kāŋč (ا) ۱- شیشـه. «دل چـو کـانچءَ پُرشیت سِتک بـاور کـن (قاضی۳: ۷۸) del čo kāŋč proš-it setk bāwar kan دل چـون جام بلورینی مـی‌شـکند، براسـتی بـاور کـن» ۲-لیوانِ بلورین.

کانچا kāŋča (ا) کشوِ میز و کمد.

کانڈار kāŋḍār =کانڈال↓.

کانڈال[1] kāŋḍāl (ا) نوعی تور مـاهیگیری کـه طول آن بیسـت متر اسـت و کـاربرد آن بـرای صید در سـاحل دریاسـت و بـه لـنج و قـایق نیازی نیست.

کانـڈال[2] kāŋḍāl (ا) گیاهی اسـت وحشـی و خودرو که خوراک دام است.

کانڈَر kāŋḍar (ا) درّهٔ ژرف.

کانڈر kāŋḍar بن مضارع از کانڈرَگ↓.

کانڈرَگ kāŋḍar-ag (مصـل) ۱-زمین‌گیر شدن و نتـوان برخاسـتن. ۲- حـالتی کـه پـس از پُرخوری پیش آیـد، بـر اثـر آن فـرد پُرخـور دوسـت دارد دراز بکشـد و حرکـت نکنـد. «بوتگ وَرچَـرے آلکاپیٖن... / وارتَگ هـرکسءَ کانـڈراتگ (عابـد:۷۰) būtt-ag war-čar-ē alkāp-ēŋ wārt-ag har kas a kāŋḍar-et-ag خـورده و نوشـی بسـیار بـزرگ برقـرار بـود، هرکسی می‌خورد و بر زمین می‌افتاد»

کانـڈس kāŋḍas (صـ) ۱-فرومایـه، پسـت. «چیـرکءُ کانڈسـیٖن سِـلّانی (گـوادری۱۰: ۱۰۲) čirk o kāŋḍas-ēŋ sell-ān-i افراد نجـس و فرومایه و کثیف» ۲- بداصل.

کانڈوٗر kāŋḍōr [سیـ: دریـاءِ کِرَءَ ڈوٗرءِ تـهءَ یـا دگه آنچیٖن کسانیٖن کنڈءُمَنڈ که آپ وهـدے آلاڑ بیت اِیشانی تـهءَ آپ پشـت کپیـت.] (ا) =کنـڈوٗر. چالـه‌هـا و فرورفتگی‌های سـاحل دریـا کـه هنگـام مَـدّ از آب پُر می‌شوند.

کانڈوٗلَگ kāŋḍōlag (ا) =کنڈوٗلَگ↓.

کانڈوٗلہ kāŋḍōla (ا) =کنڈوٗلَگ↓.

کانـڈی kāŋḍi (ا) =کُنـڈی، نهیـگ، نئـی. قُـلّاب ماهی‌گیری.

کانـڈیٖل kāŋḍēl (ا) =کنـڈیٖل. گیـاه نـی‌شـکر. «چِه هُشـکیٖن کُنـٹےءَ دَنت شـیرنیٖن بَـر/ چِـه کانڈیٖلءُ مَکِسکـءَ شَهدءُ شَکّر (روانبُد: ۱۰۲) cā hošk-ēŋ koŋṭ-ē y-a daŋt širen-ēŋ bar, ča kāŋḍēl o makesk a šahd o šakkar [خداند] از کُنده‌درختی خشک میوهٔ شیرین و از نوعی گیاه، شکر و از زنبور، عسل می‌دهد»

کانژ kāŋź (ص) =کانٹ، کانژ→.

کـانزگ kānezg (ا) ۱- =پَنگ. چـوب خوشـهٔ خرما که خوشه را به تنهٔ درخت وصل می‌کند، در بیشتر نخل‌هـا ایـن چـوب خمیـده و قـوس است. ۲-(مجاز) آن‌که قامتش لاغر و استخوانی است.

کانزِگُک kānezg-ok (امصغـ از کانزگ) چـوب خوشهٔ کوچک درخت خرما.

کـانزگی kānezg-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کـانزگ↑. تلـه‌ای کـه از چـوب خمیـدهٔ خوشـهٔ درخت خرما درست می‌کردند.

کـانژ kāŋž (صـ) ۱-آن‌کـه چشـمش انحـراف دارد، لوچ، احول، دوبین، کاژ، کـاج. ۲-چشـمی که لوچ و دوبین است.

کانژچَمّ kāŋž-čamm (ص) =کانژ↑.

کـانژگ kaŋž-ag ۱-(مصـل) ۱- =گـانژگ→. ۲- (اصو) صدای بزغالهٔ تازه متولدشده.

کـانژو kāŋž-ū (صـ) بـز یـا گوسـفند لاغـر و مردنی.

کانژوک kāŋžūk (ا) =زُرَپّونک. نوعی پرنده بـه رنـگ گِـل و لای کـه در جـوی‌هـای کـم‌آب، نَمزارهـا و زمیـن‌هـا گِلـی زنـدگی کنـد هرگـاه احساس خطر بکند، بدون این‌که تکان بخورد، خود را روی گِل و زمین خیس استتار کند.

کانسَلوٗک kāŋsalōk (ا) =کاسَلوٗک↑.

کانشان kāŋšān بن مضارع از کانشانگ↓.

کانشـانگ kāŋšān-ag (مصـل) بـیش از حـد خوردن، بسیار پرخوری کردن.

کـانشـیلگ kāŋšilag (ا) نـوعی گیـاه بـا برگ‌های باریک، ریشهٔ این گیاه شیرین و برگ آن قابل خوردن است.

کانکاور kāŋkāwar (ا) =داردُمب. نوعی مـاهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، کتو.

کانکژوٗسک kāŋkoŕōsk (ا) =کاکروٗس →.

کانکژ kāŋkažž (ا) =کانگاشُک↓.

کانکژک kāŋkažk (ا) =کانگاشک↓.

کانکنژ kāŋkaŋž (ا) =کانگاشُک↓.

کانکشُک kāŋkašk (ا) =کانگاشُک↓.

کانَگ[1] kānag (ا) ۱- کِنـارهٔ کـوهی کـه ماننـدِ دیوار مرتفع و راست باشد. ۲-لبهٔ رود، برکه یا آبگیری که از آب لبریز باشد.

کانَگ[2] kānag (ا) ۱-تیر وسط خیمه که بقیـهٔ تیرها را رویِ آن گذارنـد. ۲-تختـه‌هـای محکم در سقف اتاقک‌ها و انبارهای لِنج.

کانَگ kānag (ا) =کانا۲↑.

کـانگژوٗ kāŋgaŕō (ا) ۱- =اِسـتاردُمبی. سـتارهٔ دنباله‌دار. «اـے زندگی چـو کـانگژوٗ همـے وڑا روان کنـت (قاضـی۴: ۳۸) ē zeŋdagi čo kāŋgaŕō hamē waŕ-ā raw-ān kaŋt ایـن زنـدگی هماننـد سـتارهٔ دنبالـه‌دار ادامـه دارد» ۲- در قدیم به تفنگ می‌گفتند. ۲- تفنگی کـه اسباب‌بازی باشد.

کانگاشـُـک kāŋgāšk (ا) =کـانکنژ، کـانکژک، کانکشک. پرنده‌ای است با بدن آبـی فیـروزه‌ای و پرهای پروازِ سیاه‌رنگ، روی درختان و تیرها و سیم‌های برقْ نشیند و از حشرات و ملخ‌هـا تغذیه کند، سبزقبا. مثَـل: «تَـو هـما کانگاشـک ئـے، هامیٖنءَ زَهرئـے شَهر نَهیایئـے taw hamā kāŋgāšk ay hāmēn a źahr ay šahr a na-yā-y-ay تو همان سبزقبا هستی که در موسم خرماپَزان در نخلستان نمی‌آیی و قهر هستی»

کانگشُک kāŋgašk (ا) =کانگاشُک↑.

کانگی kāŋgi (ا) ۱-کـلاغ. مثَـل: «چِـه کنـگءَ گهتر اِنت کانگیِ سیاه، جنـدءُ کارپَـد ئـی یـک رنگ اَنت ča kaŋg a gehter eŋt kāŋgi syāh jeŋd o kār-pad i yak ŕaŋg eŋt کلاغ سیاه از لک‌لک بهتـر اسـت، چـون‌کـه ظاهر و عملش به یـک گونـه اسـت» ۲-=کانکژ. پرنـدهٔ سبزقبا.

کانگی kānag-i (ص) ویژگی اتاقی که سقفش صاف باشد، سقف صاف. [مقا:جَمبَهی]

کان‌وان kān-wān (امص) =کانٹ‌وانٹ↑.

کانوت kānūt (ا) موسم، فصل بویژه فصل بهار. مثَل: «مُدّتاں هَوره کا اَنت ءُ کانوتان بهار، آ نَیاینت که بیتگ انت دَمبانی میار moddat-āŋ hawr kā aŋt o kānit-āŋ bahār ā na-yā-aŋt ke bitt-ag aŋt damb-ān-i mayār در زمان‌ها و فصل‌های متمادی ابرها می‌بارند و سبزه‌ها می‌رویند، اما کسانی که به قبرها پناه بردند دیگر برنمی‌گردند»

کانوتی kānūt-i (صنـ) فصلی. «کانوتی بِنِندجاه kānūt-i be-neŋd-jāh جایگاهی که آن‌جا در فصل بهار اقامت کنند»

کانون kānūn [عـر: قـانون] (ا) ۱-قـانون. ۲-قاعده. ۳-رسم، روش.

کانِه kāneh [عر: قانع] (ا) قانع.

کانِهی kāneh-i [عر: قانع+ بل: ی] (ا) قناعت.

کانیت kānit =کانوت↑.

کانیگ kān-ig (ا) =کهنیگ↓. مثَل: «دَنیگا کانیگ گُوَرمءَ سَکّ اِنت danig a kānig gwarm a sakk eŋt تا حالا چشمه در کنار استخر است»

کاوات kāwāt (ا) =کپات↓.

کاوار kāwār (ا) =کاپار↑.

کاوار kā-wār (ص) =کاه‌وار↓.

کاوَک kāwak (ا) =کُوَرگِزگ. ۱-نوعی علف خودرو که بیشتر در گندم‌زارها روید خام آن خوراک دام و پُختهٔ آن خوراک مردم است، برگ‌هایش شبیه اسفناج، ولی باریک‌تر از آن است، برگ‌ها را نخست آب‌پَز، سپس چند نمونه غذا درست کنند. ۲-(مجاز) سبزی خودرو و خوراکی.

کاوو kāū (ا) =کائو. کاهو (سبزی خوردنی)

کاه kāh (ص) ۱-کاه، علف سبز یا خُشک که به مصرف احشام رسد. مثَل: «کاران کَن‌اَنت کاریگران کاهان وَراَنت ڈگّی kār-āŋ kan-aŋt kārigar-āŋ kāh-āŋ war-aŋt đaggi کارها را گاوانِ نر انجام می‌دهند و علف‌های حاصل را ماده گاو [می‌خورد]» ۲-سبزه، گیاه سبز خودرو. مثَل: «دنیا همے نوّدی بستَگیں ساه اِنت، چو بهاری نوکرُستگیں کاه donyā hamē nōd-i bast-ag-ēŋ sāh eŋt čo bahār-i nōk-rost-ag-ēŋ kāh eŋt دنیا مانند سایهٔ ناپایدار ابر و علف بهاری است» ۳-=کاسپیٹ↑. ۴-علف هرز. مثَل: «جَوپءَ کار کنت آدم‌زات، هُنڈالءَ رُدیت شێزیں کاه jawp a kār kaŋt ādam-zāt , hoŋdāl a rod-it šēz-ēŋ kāh آدمی‌زاد برای شکم کار می‌کند، علف هرز از ریشه رشد می‌کند» ۵-(مجاز) بی‌مزه. «اے تێجَگ کاهے ē tējag kāh-ē این خربزه بسیار بی‌مزه است»

-**کاه دیگ** da-y-ag — (مصـم) علف دادن به احشام. «پَسان اِت کاه نه‌داتَگ pas-ān-et kāh na-dāt-ag به بُزها یا گوسفندان علف نداده‌ای»

-**کاه جنگ** jan-ag — (مصـم) علف‌های هَرز را از بین بردن.

-**کاه چِنَگ** čen-ag — (مصـم) علف چیدن.

-**کاه رُنَگ** ron-ag — (مصـم) دروکردن و چیدنِ علف. «بروێں کاه رُنیں braw-ēŋ kāh ron-ēŋ برویم علف بچینیم»

-**کاه‌ءُکدیم** kāh o kadim (ا) علوفه. مثَل: «چِنکه تئی کاه‌ءُکدیم، همینچو منی بوره بۆرتاچی čeŋka tai kāh o kadim haminčo man-i bōr o bōr-tāč-i هر اندازه علوفه بدهی، همان اندازه از من اسب و اسب‌سواری توقع داشته باش»

کاهان kāh-ān (ا) ۱-جمع کاه، علف‌ها. ۲-جایی که علف زیاد باشد.

کاه‌پاچ kāh-pāč (امص) =هاکۆش. وجین.

-**کاه‌پاچ کنگ** kan-ag — (مصـم) =هاکوشگ. کندنِ گیاهان هرز و معمولاً بیرون آوردنِ آن‌ها از ریشه، وجین‌کردن.

کاه‌پیمّلک kah-pimmalok (ا) =پیمّلک←.

کاهْت kāht =آهت، کاٹک، آٹک، یَهْت، آهْت. بن ماضی و فعل سوم شخص مفرد از کایَگ↓. «علی همُک رۆچ سُهبءِ سرءَ کاهْت (عنبر: ۴۶) ali hamok rōč sohb e sar a kāht علی هر روز اول صبح می‌آمد»

کاه‌تاک kāh-tāk (ا) برگ علف.

کاه‌تَنبو kāh-taŋbaw (ا) انبار کاه.

کاهچَر kāh-čar (ا) =کهچَر↓.

کاه‌چِن kāh-čen (ص) =کاه‌چین↓.

کاه‌چین kāh-čin (ص) جمع‌کنندهٔ علف.

کاهدان kāh-dān (ا) کاهدان، انبارکاه. مثَل: «آگاں کاه چه درنت، بلّے کاهدان چے وت اِنت agāŋ kāh ča dar eŋt balay kāh-dāŋ čē wat eŋt اگر علوفه از دیگران است، اما کاهدان مال خودت هست»

کاهدانی kāh-dān-i (ا) =کاهدان↑.

کاه‌دَر kāh-dar (ا) جایی که علف زیاد روییده باشد.

کاه‌ڈِیلّ kāh-đill (ا) نوعی گیاه خودرو از نوع نیِ بوریا.

کاه‌سۆچ kāh-sōč (ا، صـ) باد گرمی که در اوایل تابستان می‌وزد و علف‌های بهاری را خشک می‌کند.

کاهُک kāh-ok (امصغ) ۱-علف کوچک، سبزه یا علف کم و ناچیز. ۲-برگ علف. ۳- سبزی خودرو و خوراکی که با باریدنِ باران در فصل بهار روید و انواع گوناگونی دارد. مثَل: «بور کاهُکے برو راهُکے bowr kāh-ok-ē braw rāh-ok-ē در مسیری که می‌روی سبزی بچین و بخور و راهت را بگیر و برو» ۴- =کاوَک↑.

کاه‌کُش kāh-koš (صـ) کُشنده و خشک‌کنندهٔ علف‌ها، سرما و باد سردی که در زمستان می‌وزد و برگ‌های گیاهان را خشک می‌کند.

کاه‌گِل kāh-gel (ا) ملاط گِل و کاه که برای اندودنِ دیوارها و سقف خانه‌های سنتی به کار رود، کاه‌گِل.

-**کاه‌گِل‌کنگ** kan-ag — (مصـم) ۱- کاه‌گِل کردن، اندودنِ کاه‌گِل بر دیوار یا سقف. ۲-درست کردن ملاط کاه‌گِل.

کاه‌گِلی kāh-gel-i (صنـ) دیوار یا بنایی که در آن از کاه‌گِل استفاده شده است، کاه‌گِلی.

کاهَل kāhal (ا) ۱-زایدهٔ غضروفی میان بخش پایینی دنده‌های قفسهٔ سینهٔ انسان. ۲-[سحـ] غضروف بالای دست دام و حیوانات مشابه. ۳-رگ یا عصبی که در کف پا است و گاهی می‌گیرد.

کاهِل kāhel [عر] (ص) کاهل، تنبل.

کاهل‌تَن kāhel-tan [عر+ فار: تن] (ص) کاهل، سست و تنبل.

کاهِم kāhem [عـر: قـائم] (صـ) قـائم، استوار، محکم، نیرومند. «کاهمێں دِهکان kāhem-ēŋ dehkān دهقانِ نیرومند و کوشا»، «پُرۆشتگاۆں رِندءِ کاهمێں دیْوان (حماسهٔ رند و لاشار) prōšt-ag-ōŋ rend e kāhem-ēŋ diwāŋ مجالس استوار رندها را بر هم زده‌ام»، مثَل: «لوتءُ تاهاپێں جاگاه کاهمێں بازار نَبیت lūt o tāhāp-ēŋ jāgāh kāhem-ēŋ bāzār na-bit بیابان خشک و بی‌آب، مانند شهر و روستای برقرار و آباد نمی‌شود»، «کاهمێں مَهری شتری kāhem-ēŋ mahri سواری بسیار مقاوم»

-**کاهم کنگ** kan-ag — محکم کردن. مثَل: «باگءَ کاهم بکن همساهگءَ دُزّ مَکن bāg a kāhem be-kaŋ hamsāheg a dozz ma-kan باغت را محکم کن و همسایه‌ات را به دزدی از آن‌جا عادت نده»

کاهمێن kāhem-ēn (ص) =کاهم↑.

کاهوار kāh-wār (ص) ۱- علف‌خوار، حیوانِ علف‌خوار. ۲-حیوانی که زیاد علف بخورد. ۳-(مجاز) حیوان، جانور. [مقا: نان‌وار] مثَل: «نان‌وارےاں، کاهوارے نَیاں nān-wār-ē y-āŋ kāh-wār-ē na-y-āŋ انسان هستم و حیوان نیستم» ۴- آن‌که اشتها و علاقهٔ زیادی به خوردن سبزیجات دارد. ۵-گیاه‌خوار.

کاهواری kāh-wār-i (حامص) ۱-علف‌خوری. ۲-گیاه‌خواری.

کاهوَر kāh-war (ص) =کاهوار↑.

کاهوَران kāh-war-ān (ا) موسمی که سبزه‌ها و علف‌های بهاری و بیابانی سبز می‌شوند و مردم سبزی‌های وحشی و خوراکی را جمع می‌کنند.

کاهوٚ kāh-ō (ا) نوعی غذای محلی که از گیاه «شِمش» پخته همراه با روغن درست می‌شود.

کاهوٚش kāh-ōš (امص) =کاهوٚش. فصلِ یا زمان خشک شدنِ علف‌های بهاری با شدت گرمای تابستان.

کاهوُشک kāh-wošk [سحا] (ا) موسمی که علف‌ها در بیابان و مراتع خشک شوند و عشایر همزمان با این موسم موی و پشم دام‌ها را چینند.

کاه ءُکدیم kāh o kad-m (ا) ۱- علوفه و خوراکی که به اسب و دام دهند. ۲- (مجاز) خرجی شکم، هزینهٔ غذا و خوراک.

-**کاه اِت کمّ اِنت یا کدیم** kāh et kamm eŋt yā kadim چه خورد و خوراکی کم داری؟ به‌مجاز هیچ چیز کم نداری.

کاهُش kāh-hoš (امص) =کاهوٚش↑.

کاهُشک kāh-hošk (ا) =کاهوُشک↑.

کاهوٚش kāh-hōš (امص) =کاهوٚش↑.

کاه ءُبوچّ kāh o būčč (ا) علف و خاشاک، علف هرز.

کاهی kāh-i (صنـ) ۱- مربوط به کاه↑. ۲-نباتی، گیاهی. «کاهی روٚگِن kāh-i rōgen روغنِ نباتی» ۳- آن‌که پیشه‌اش علف‌فروشی است، کاه‌فروش. ۴-ساخته‌شده از گیاه. «کاهی‌کاگد kāh-i kāgad کاغذ کاهی» ۵-ساخته شده از کاغذ کاهی. «کاهی دَپتَر kāh-i daptar دفترِ کاهی» ۶-به رنگِ کاه. ۷-ظرف یا سبدی که در آن کاه و علف گذارند. «کاهی‌پات kāh-i pāt سبد بزرگ ویژهٔ حمل یا نگهداریِ علف»

کاهیگر kāhigar (ا) =کاریگر. گاو نر.

کاهێن kāh-ēn (ص) ۱-آلوده یا آمیخته به کاه و علف. ۲- ازجنس کاه.

کائدَه kā?eda [عر: قاعدَة] (ا) ۱-قاعده، روش، شیوه. مثَل: «پائدَه پَه کائده وشّ اِنت pā?eda pa kā?eda wašš-eŋt [گرفتنِ] فایده و بهره، اگر با روشمند باشد خوب است» ۲-نظم و ترتیب. ۳-قانون طبیعت.

-**پَه‌کائدَه** — pa ۱- از روی نظم و ترتیب، روشمند، اصولی. ۲-به اندازه.

کائوٚر kā?ōr (ا) =کُوَرَک. برّه.

کائی kā?i (پس) پسوندِ قیدی[1]. ۱- به آخر بن مضارع یا بن ماضی آید و حالت را رساند. «اوٚشتکائی ōšt-o-kā?i در حالت ایستاده»، «نِشتکائی nešt-a-kāyi در حالت نشسته» ۲-به اسم اضافه می‌گردد و حالت را نشان می‌دهد. «راه‌رواجَکائی rāh-rawāj-a-kā?i در حال راه رفتن»، «پُشتَکایی pošt-a-kāyi در حالتی که رو به عقب باشند، عقب عقب»

کائی kā?i (ا) =کایی۲↓.

۱ -این پسوند می‌تواند خود تشکیل‌شده از دو پسوند باشد:«کا↑+ی (صامت میانجی) + ی (نسبت) »

کائیگر kā?ikar (ا) =کاریگر↑.

کایَده kāyada (ا) =کائدَه↑.

کایَر kāyar (ا) =کارگر. گاوِ نر.

کایَگ kā-y-ag (مصـل) =آیَگ. آمدن.

کایگر kāyeger (ا) ۱- =کاریگر. گاوِ نر. ۲- نوعی ماهی از خانوادهٔ «تی‌برماهیان» ماهی حوض‌دریا.

کایگِرچُک kāyeger-čok (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «دهان‌لانه‌ماهیان»، دهان‌لانهٔ دونواری و دهان‌لانهٔ خال‌دار.

کایی[1] kāyi (پسـ) =کائی↑. «کومّکایی kūmm-a-kāyi عقب‌عقب»

کایی[2] kāyi (ا) گودال واقع در ساحل دریا که وسط آن عمیق و کناره‌هایش کم‌عمق است.

کُبّ kobb (ا) =کُبّه. بالاترین قسمت گُنبد یا هرچیز مانند آن.

کبا kabā (ا) =کباه↓.

کباب kabāb (ا) =سجّی. ۱- کباب، گوشتی که بر سیخ کشند و بر آتش بپزند. ۲-(مجاز) سوخته. ۳- آزرده، رنجیده.

-**کباب بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- کباب شدن. ۲-(مجاز) سوختن، جزغاله شدن. «سُچایت آسءَ کباب بیت (روانبُد:۲۱۶) soč-it ās a kabāb bit در آتش می‌سوزد و جزغاله می‌شود»

-**کباب کنَگ** kan-ag — (مصـم) کباب کردن.

کباب‌جاه kabāb-jāh (ا) رستوران کبابی.

کباٹ kabāṭ (ا) ۱-کمُد. ۲-کشوی کمُد و میز و...

کباٹُک kabāṭ-ok (امصغـ) کمُدِ کوچک.

کباه kabāh (ا) قبا، لباس بلندی است که جلوی آن باز است و با چند دکمه بسته شود.

کباهَت kabāhat [عر: قباحَة] (ص) زشت، بد، ناپسند.

-**کباهَت بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) زشت و ناپسند بودن.

کباهُک kabāh-ok (امصغـ) ۱-قبای کوچک. ۲-نیم‌تنهٔ بدون آستینی که روی پیراهن پوشند، جلیقه.

کباهی kabāh-i (صنـ) ۱-مربوط به کباه (قبا). ۲-آن‌که قبا پوشیده است، قباپوش.

کبچی kabči (ا) تکه سنگ کوچک، قلوه‌سنگ.

کبَڈّی kabaḍḍi (ا) بازی کبدی.

کبر kabr [عر: قبر] (ا) =مانِش، جَهسَرے گوٚر. ۱- محل دفن کردنِ مرده، قبر، گور. «اگر پیرانَه‌سر یا نوجْوان بیت / تَهارێں کبرءُ کجگوٚرِی ئی مَکان بیت (روانبُد: ۲۸) agar pirāna-sar yā nō-jwān bit tahār-ēŋ kabr o kajgōr-i makān bit اگر پیر یا نوجوان باشد سرانجام جایگاهش در گور و لَحد تاریک خواهد بود». ۲-(شج) به حالت تنفر و خشم به کسی گویند به معنی: الهی بمیری، گور نصیبت باد.

-**کبر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) قبر شدن، دفن شدن در قبر.

-**کبرجنَگ** jan-ag — (مصـت) حفر کردنِ قبر.

-**کبرکنَگ** kan-ag — (مصـم) قبر کردن، دفن‌کردن در قبر.

-**کبرءِ دَپ** e dap — دهانهٔ قبر، کنار قبر، به‌مجاز لحظه‌های پایان زندگی. مثَل: «دُزّ داں کبرءِ دَپ بْرَوت دُزّ اِنت dozz dāŋ kabr e dap b-rawt dozz eŋt دزد تا لحظهٔ آخر زندگی دزد است»

-**کبرءِ سَر** kabr e sar سرِ قبر، کنار قبر.

-**کبرءِکوٚچَگ** kōč-ag — ۱- نبش قبر کردن. ۲- حفر کردن قبر. «بیا دُژمنءِ کبرءَ گوٚں / دستانءِ وَت کوٚچێں (مُلا: ۱۶۵) b-y-ā dožmen e kabr a gōŋ dast-ān e wat kōč-ēŋ بیا تا قبر دُشمن را با دست‌های خود حفر کنیم»

-کسےءِ کبر ٹوک ٹوک کنَگ kas-ē y-e kabr ṭūk ṭūk kan-ag صدای حفرِ قبر کسی به گوش رسیدن، به‌مجاز بسیار پیر بودن یا در شرُف مرگ بودنِ کسی.

-گوْن وتی دستءَ وتی کبرءَ جَنَگ gōŋ wat-i dast a wat-i kabr a jaṇ-ag با دست خود گور خود را کندن، به‌مجاز با کارهای غیرِمعقول، خود را مصیبت افکندن.

کِبْر kebr [عر] (امص) کِبر، تکبر، خودخواهی و غرور. مثَل: «سر گار اِنت بلَےِ کِبرءَ بار اِنت sar gār eŋt balay kebr a bār eŋt ندار و بدبخت شده است، اما همچنان سرش پر از غرور است»

کبرجَن kabr-jan (صـ) آن‌که گور حفرکند، گورکن.

کبردَپ kabr-dap (ا) دهانهٔ قبر.

کبردَپی kabr-dap-i (صنـ) ۱-مربوط به دهانهٔ قبر. ۲-آنچه در کنار قبر قرار دارد. ۳-ویژگی آن‌که روزهای پایان عمرش را سپری می‌کند، آن‌که در شرف مرگ است.

کبرستان kabr-estān [عـر: قبر+ بلو: ـِستان] =مانش‌جاه. قبرستان، گورستان.

کبرُک kabr-ok (امصغـ) قبر کوچک.

کبری kabr-i (صنـ) مربوط به قبر، قبری.

کبّڑ kabbaŕ (ا) =پیر. نوعی درخت وحشی.

کبز kabz [عر:قبض] (ا) ۱- هر نوشته‌ای که در قبال دریافت پول یا کالا یا در دادو ستد و تجارت به یکدیگر دهند، قبض، رسید، قول‌نامه مثَل: «کسےکه لَبز ئی مَه‌داریت، کبز ئی هم نَداریت kas-ē ke labz i ma-dār-it kabz i ham na-dār-it آن‌که قول و پیمان او را مانع انجام کاری نشود، قولنامه و پیمان نوشته شده نیز مانع نمی‌گردد» ۲-نوشته‌ای که در قبال ازدواج دو تن، میزان مهریه را در آن نویسند. ۳-(امصـ) آن‌که یبوست دارد. ۴-گرفتن روح به‌وسیلهٔ عزرائیل.

-کبز کنَگ kan-ag —— ۱-سندزدن، قولنامه کردن، ثبت و سند کردن. ۲-گرفتن جان کسی به‌وسیلهٔ عزرائیل.

-کسےءِ کبزءَ جنَگ kas-ē-ye kabz a jan-ag قبض کسی را نوشتن، خطبهٔ عقد کسی را خواندن و میزان مهریه و شروط آن را نوشتن.

کبزءُکاگد kabz o kāgad (ا) ۱- =کبز. ثبت و سند، نوشته‌ای که پس از خواندنِ خطبهٔ عقد میزان مهریه و شروط آن را نویسند. ۲-(مجاز) عقد و نکاح.

-کبزءُکاگدکنَگ kan-ag —— (مصـلـ) ۱-ثبت و سند کردن. ۲-(مجاز) عقد کردن.

کبزَگ kabzag [عر:قبضَة] (ا) =بَرچانک. دستهٔ شمشیر.

کبزَه kabza [عر:قبضَة] (امصـ) ۱- تصرف، قبضه. ۲-لولای در، دروازه ، پنجره و اشیای همانند آن.

-کیزَه‌کنَگ kan-ag —— ۱- تصرف کردن چیزی، ۲-انجام کاری را برعهده گرفتن.

کبَس kabas [عـر: قفس، معـرب از یونـانی] (ا) =پینجرو. قفس.

کبس‌بَند kabas-baŋd (صـ) ۱- آنچه اجزای آن شبیه قفس باشد. ۲- آنچه در قفس اسیر باشد. «کبس‌بندێں جان kabas-baŋd-ēŋ jān جان که در قفس سینه اسیر است»

کبَسُک kabas-ok (امصغـ) ۱-قفس کوچک. ۲-=ساچی. سبد یا کیسه‌ای است بافته‌شده از برگ نخل وحشی (داز) و در آن گوشت نمک‌سود و خشک نگه دارند.

کبَسَه kabas-a (ا) قفسه.

کبْک kabk (ا) =کوگ. کبک پرندهٔ مشهور.

کبْگ‌رَپتار kabg-raptār (صـ) آن‌که مانند کبک می‌خرامد، مجازاً خوش‌خرام.

کُبّک kobbak (ا) کلاهک قلم و خودکار.

کبَل kabal (ا) =کوَل↓.

کُبل kobl [عر: قُفل] (ا) ۱- قفل. ۲-(صـ) دَر یا وسیله‌ای که قفل است. ۳-ماه یا سال کامل. «کُبلێں ماه kobl-ēŋ māh ماهِ کامل.»

-کُبل بیَگ ba-y-ag —— قفل شدن، قفل‌بودن.

-کُبل جنَگ jan-ag —— قفل بر چیزی زدن، بر دری قفل زدن.

-کُبل کنَگ kan-ag —— قفل کردن. مثَل: «دُزّیءَ چے رند، دکانءَ کُبل کنئے dozz-i y-a če raŋd dokkān a kobl kan-ay پس از دزدی مغازه را قفل می‌کنی؟»

-کُبل نادَگ nād-ag —— قفل نهادن.

کُبل‌بُروان kobl-borwān (صـ) ویژگیِ آن‌که اَبروانش به هم پیوسته‌اند، ابروپیوسته.

کُبل‌بَند kobl-baŋd (صـ) آنچه بر آن قفل زده‌اند. «پَچ بوت زُبان کُبل‌بندێں (عابد:۵۶) pač būt-aŋt zobāŋ kobl-band-ēŋ زبانی که بر آن قفل خاموشی زده شده بود باز شد»

کُبلُک kobl-ok (امصغـ) ۱- قفلِ کوچک. ۲- =سوْزبَند→.

کِبلَه kebla [عر: قبلَة] (ا) ۱-جهت خانهٔ کعبه که بدان سو نماز خوانند، قبِله. ۲-به طرفِ قبله. ۳- خانهٔ کعبه. ۴- (مجاز) آنچه بدان روی آورند. مثَل: «شستونءُ مگس نامانی، بُمپور کبلَه اِنت مُلکانی šastūn o magas nām-āni bompūr keblah eŋt molk-ān-i شهرهای شستون→ و مگس→ پرآوازه‌اند، ولی قبلهٔ شهرها بمپور است (همه به سوی آن روی می‌آورند)» ۵-(مجاز) خوش‌منظر و زیبا از نظر معنوی. «کِبلَهءِ جْوانان kebla e jwān-ān زیباترین جوان‌ها» ۶-(مجاز) بسیار عزیز، عزیزترین. (بیشتر به پدر و مادر گویند) «پِت کِبلَهێں مُرتءُ شُتَگ. (دوْستێن: ۱۸۸) pet keblah-ēŋ mort o šot-ag پدر گرامی مُرد و رفت» ۷- سو، طرف. «چار کِبلَهاں پِرّێنت ئی (گلخان۱: ۱۱۶) čār-keblah-āŋ per-ēŋt i jār جار در هر چهار سو اعلام کرد»

کِلبَهان keblah-āṇ (ا) ۱-به سوی مغرب، به سوی قبله. ۲-سرزمین‌ها و مناطقی که به سمت غرب قرار دارند.

کِبلَهی kebla-h-i (صنـ) ۱-مربوط به کِبلَه↑. ۲-اهلِ قبله، مسلمان. ۳- اَهل منطقهٔ کِبلَه (←بخش اعلام). ۴-نوعی مقام موسیقی سنتی بلوچی که شبیه «زهیروْک» است.

کِبلَهێن kebla-h-ēn (صـ) ۱-عزیز و گرامی همانند خانهٔ کعبه. ۲-(مجاز) مادر، پدر.

کُبلی kobl-i۱(صنـ) ۱-مربوط به قفل. ۲-آنچه قفل بر آن کاربرد دارد. ۳-نام نوعی بندِ شلوار بلوچی.

کُبلێن kobl-ēn (صـ) ۱- قفل‌شده. «کُبلێں دَر dar —— درِ قفل‌شده» ۲- (مجاز) کامل. ۳-به‌هم پیوسته. «کُبلێنءُ کمانێں بُروان (عابد:۱۳۴) kobl-ēn o kamān-ēŋ borwān ابروهایِ کمان و به‌هم پیوسته»

کبَند kabaŋd (ا) =جُتْک. غُلاف شمشیر. «هزاراں جُهد کن کمّێں بَجّری / نَیَئے تاّ کیامّت مَاں تَچکێں کبَند (مُنیب افشانی) hazār-āŋ johd kan kam-ēŋ bajjari na-y-ay tā keyāmat māŋ tačk-ēŋ kabaŋd هزاران مرتبه تلاش کنی شمشیری که کج باشد در غلاف صاف و راست جای نمی‌گیرد»

کبُند[1] kaboŋd (ا) =کمَند↓.

کبُند[2] kaboŋd (ا) کوه بلند و صعب‌العبوری که صعود بر ان مشکل باشد.

کبوْتَر kabōtar (ا) =کپوْدَر↓.

کبولّ kaūll [عر:قبول] (امصـ) ۱- قبول، پذیرش. ۲-(صـ) قبول، پذیرفته‌شده. ۳-آن‌که در آزمون قبول شده است.

-کبول بیَگ ba-y-ag —— قبول شدن، مورد پذیرش قرار گرفتن.

-کبول کنَگ kan-ag — قبول کردن، پذیرفتن.

کبَه kabah (ا) =کباه↑. مثَل: «آ که مرد اَنتءُ مهتر اَنت جنگی، مان گْوَرءِ هونیّن کبَه رنگی ā ke mard ant o mehtar ant jang-i māŋ gwar e hōn-ēn kabah rang-i آن‌ها که مردان جنگاوری هستند، لباس و قبای آن‌ها از خون رنگ گرفته است»

کُبَّه kobba [عر: قُبَة] (ا) ۱-قبّه، سقف برجسته به شکل نیم‌کُره، گنبد. ۲-سقف بنا. ۳- بالاترین جای چیزی مانند گنبد یا سر انسان. مثَل: «کُنٹَک پادءِ دلءَ نِشتَگ، سرءِ کُبَّه ئی شوّهاز کنت koŋṭak pād e del a nešt-ag sar e kobba i šōhāz kaŋt خار بر کف پا فرو رفته است آن را بر بالای سر می‌جوید»

کُبَّه‌بَند kobba-baŋd (صـ) ویژگی اتاق یا بنایی که سقف آن به صورت گنبد است.

کبی kabi (صـ) =کبیه↓.

کبّی kabbi (ا) ۱-تکه پارچه‌ای که طول آن از عرضش بزرگ‌تر باشد. ۲-پارچه‌ای که هنگام آب‌تنی کردن دورتادور عورت پیچند. «اُتمانءَ وتی کبّیءِ شُل بوهَگءِ گُمان بوت (شریف۲: ۳۶) otmān a wat-i kabbi y-e šoll ba-y-ag e gomān būt اُتمان گمان کرد که پارچهٔ دور عورت او شل شد»

کبیسی kabisi (ا) نوعی میخ بزرگ که پُشت تَه آن با میخ‌های معمولی فرق می‌کند، این نوع میخ برجستگی مختصری دارد و در صنعت قایق‌سازی سنتی کاربرد دارد.

کبّےکاه[1] kabbē-kāh (ا) نوعی گیاه علفی خوردرو که در کشتزارها می‌روید، برگ‌های این گیاه دراز و همراه با بریدگی است، ای گیاه را همراه با شنبلیله یا باگیاهی دیگر به نام شمش→ می‌پخته‌اند و مصرف خوراکی داشته است.

کبیلَه kabila [عر: قبیلَة] (ا) قبیله، طایفه.

کِبین kebin [فر: cabine] (ا) اتاقک چوبی یل فلزی که در آن فروشندگی کنند، دکّه.

کبیه kabih (صـ) ۱- بزرگ، تنومند، نیرومند. ۲- قوی، نیرومند «پْرّوشت‌اَنت‌ئی کبیهیّن آپسرـ (روانبُد: ۳۵۸) prōšt-aŋt-i kabih-ēŋ apsar افسران قوی را درهم شکست» ۳- رادمرد.

کبیهیّن kabih-ēn (صـ) =کبیه↑.

کپ[1] kap بن مضارع از کپگ ↓.

کپ[2] kap (ا) ۱- =گجّ. کف. ۲-کفِ دریا، جسمْ سفیدی شبیه استخوان است که بدن ماهیِ مرکب جدا گردد و مصرف دارویی دارد. ۳- (مجاز) =اِسپیّت. سفید.

کپ[3] kap (ا) =ڈنّ. دشت. «تاموّرءُ زناریّن شپے/ هُشکیّنءُ بےرونٹیّن کپے (گلخان۴: ٦١) tāmōr o zonnār-ēŋ šap-ē hošk-ēn o bērūŋṭ-ēŋ kap-ē شبی تاریک و ظلمانی و دشتی خشک و ناهموار بود»

کپّ[1] kapp (صـ) ۱-نصف، نیم. «دوکپّ do kapp دونصف، دو نیم» ۲-نیمه، نصفه. ۳-چاک و بریدگی، شکاف. ۴-تکه یا قطعه‌ای از چیزی. ۵- طرف، سو، جهت. مثَل: «سلاه‌کار چه هر دو کپ لَٹءَ وارت salah-kār eš do kap laṭṭ wārt آن‌که دو طرف دعوا را از هم جدا می‌کند از هر دو سو کُتک می‌خورد»، «اے کپّ ē kapp این سو»، «آ کپّ ā kapp آن طرف»

-کپّ بیَگ ba-y-ag —(مصـل) ۱-نصف شدن، به دو یا چند تکه تقسیم شدن. مثَل: «آپ په لٹّ کپءَ نبی āp pa laṭṭ kapp a na-bit آب با ضربهٔ چوب نصف نمی‌شود» ۲-شکافته شدن.

۱-این اصطلاح در قصرقند رایج است و در مناطق دیگر نام‌های دیگری دارد. برخی از نام‌های دیگر: کون‌کروّس، شاتڑگ، کاکچینک.

-کپّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-چیزی را به دو یا چند تکه یا پاره تبدیل کردن، نصف‌کردن. مثَل: «گوهرءَ کپ کن، دویّن کپّانءَ لانت کن gūhar a kap kan dow-ēŋ kapp-ān a lānat kan فضلهٔ خر را نصف کن بر هر دو نصفش لعنت کن» ۲-شکافتن، چاک دادن.

-کپّءُچُنڈ kapp o čoŋđ ۱-تکه‌پاره، نصف و نیمه. ۲- نیمه‌تمام.

کپّ[2] kapp (ا) =ساپَک. زمین صاف و هموار. «کپیّن وَڈّ kap-ēŋ wađđ دشت صاف»

کپّ[3] kapp (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «خورشیدماهیان» خورشیدماهی اقیانوسی.

کِپ kep (ا) غلاف میوهٔ درخت گیشّر→، که نوعی درخت خودرو و بیابانی است. ۲- =جُتک. غلاف خنجر.

کُپّ kopp (امصـ) ۱-پرش، جَست و خیز. ۲-بن مضارع از کُپّگ↓.

-کُپّ‌کنَگ kan-ag — (مصـلـ) پریدن، جَستن. «سَرا کُپّ‌کن sar-â kopp kan بپر بالا»، مثَل: «پلنگ که دور کُپّ کنت، وتی لاپءَ دِرّایت polang ke dūr kopp kaŋt wat-i lāp a derr-it پلنگ که پرش‌های بلند می‌کند، شکم خود را پاره می‌کند»

کپات kap-āt (فعل دعائیه از کپگ) الهی بیفتد.

کپات kapāt (ا) نوعی سبد که از الیاف و برگ‌های نخل وحشی (داز) بافند، این سبد به اندازه و شکل‌های گوناگونی است، برخی از آن‌ها بندی شبیه کیف دستی دارند که هنگام حمل بر دوش اندازند.

کپات‌بَڈّ kapāt-bađđ (صـ) آن‌که سبدِ کپات↑ را بر دوش گرفته است.

کپات‌دِرّ kapāt-derr (صـ) ۱- پاره‌کنندهٔ سبد کپات↑. ۲- بادی است که همزمان با شکوفه دادنِ درختان خرما می‌وزد.

کپاتُک kapāt-ok (امصغـ) سبد «کپاتِ↑» کوچک.

کپاتَگ kapāt-ag (ا) سبد کوچکی است که در آن بذر گذارند و بر گاوآهن بندند تا بذرها از سوراخی که در پایین دارد، آهسته‌آهسته بر زمین در حال شخم زدن افتند.

کپاٹ kapāṭ (ا) =کباٹ↑.

کپاچَه kapāča (ا) =کپاتک↑.

کُپار kopār (ا) سفرهٔ حصیری گِرد که برگ‌های نِخل وحشی بافند. «دلءِ کُپار پَچ کُت‌اوّن (غلام‌بهار: ۱۰۱) del e kopār pač kot-ōŋ سفرهٔ دلِ را باز کردم»

کُپّار[1] koppār [عر: کُفّار، جمع کافر] (صـ) ۱-کافر، بی‌دین. ۲-(مجاز) بسیار ستمگر و زورگو.

کُپّار[2] koppār (ا) هوای بسیار گرم و سوزان.

کِپارَت kepārat [عر: کفّارَة] (ا) ۱- نتیجهٔ هر عمل ناروا که کسی بدان دچار شود، کفاره. ۲- جبران، تلافی.

کُپارُک kopār-ok (امصغ) سفرهٔ حصیریِ گرد و کوچک.

کپّان kap-ān (قـ از کپگ) ۱-در حالِ افتادن. ۲-فعل حال اول شخص مفرد از کپگ. می‌افتم.

کپّان[1] kappān (ا) =کمپان↓.

کَپّان[2] kappān (صـ) ترازوی بزرگ، باسکول، قپان.

کُپّانچ koppāŋč (امصـ)=کُهپانچ، کُمپانچ. ۱- هجوم بر کسی یا چیزی با پنجهٔ دست. ۲- ربودن و قاپیدن سریع چیزی از دست کسی با پنجهٔ دست.

-کُپّانچ کنَگ kan-ag — (مصـل) هجوم بردن و حمله کردن سریع بر کسی به‌وسیلهٔ پنجهٔ دست.

کپت¹ kapt بن ماضی از کپگ↓. افتاد. مثَل: «آپ‌ترَمپے کہ کپت، کپت āp-tramp-ē ke kapt kapt قطرهٔ آبی چون افتاد(چکید)، چکید»

کپت² kapt (ا) کمدِ کوچکی که بر دیوار نصب کنند.

کُپت kopt (ا) تُهی‌گاه منطقهٔ بین دنده و استخوان لگن. «سپاهانی منی کُپتءَ/ کڑاکان اِنت مان جُپتءَ (گلخان۱:۴۸) sopāhān-i man-i kopt a kaŕāk-ān eŋt māŋ jopt a شمشیری که بر پهلویم آویخته است در غلاف خود سروصدا می‌کند»

کپتاگ kaptāg (ا) ۱-استخوان درشت و پهن شانه که استخوان بازو به آن وصل گردد، کتف. ۲- با استخوان کتف بز در گذشته فال می‌گرفتند و مجازاً به معنی فال است. مثَل: «اے کپتاگءَ هَور مان نے ē kaptāg a hawr mān nē این فال، بارانی در پیش ندارد»

کپتر kaptar (ا) ۱-رنگ بین سیاهی و سفیدی که سیاهی بر آن غلبه داشته باشد.۲-(ص) آنچه دارای این رنگ باشد. ۳-بُزی که دارای این رنگ باشد. ۴-جانور بویژه دامی که گوش‌هایش به دو رنگ سیاه و سفید باشد.

کپترو kaptar-ō (ص) =کپتر↑

کپتک kapotk (ا) =کلَمپوگ. بخش پایانی و تَهِ درخت خرما که پهن و بر تنهٔ درخت وصل است.

کپتگ kapt-ag ۱- (ص) افتاده. ۲-(فعل ماضی نقلی) افتاده است.

کُپتگ koptag (ا) =کُپت↑.

کپتگ‌آپ kapt-ag-āp (ص) =کپته‌آپ↓.

کپتگین kapt-ag-ēn (ص از کپگ) ۱- بر زمین افتاده، از جایگاه خود کنده‌شده. «لێٹ‌اِیت کپتگین جاگاهءَ (عابد:۶۵) lēt-it kapt-ag-ēŋ jāgāh a بر جایگاهی که افتاده بود می‌غلتد» ۲-(مجاز) فروتن، متواضع. ۳-آن‌که پشتیبان و حامی ندارد. ۴-بیماری که در بستر افتاده و توانایی برخاستن ندارد. ۵-=کپتوک↓. زنی که وضع حمل کرده است، زائو. ۶-جنین سقط شده.

کپتن kapt-en (مصـل) =کپگ↓.

کُپتن kopp-et-en (مصـل) =کُپگ↓.

کپتوک kapt-ōk (ص) =گیمار، چلگی. زنی که تازه وضع حمل کرده است، زائو.

کپتوکان kapt-ōk-ān (ا) =چلگیان. خانهٔ زائو که زنان برای عیادت او بدان‌جا روند.

کپتوک‌جاه kapt-ōk-jāh [سیـ: هما ناذراه‌جاه که اوذءَ جنێن، چُکءِ سرءَ کپگءَ برگ بنت] (ا) زایشگاه.

کپتوکی kapt-ōk-i (صنـ) =چلگی. مربوط به کپتوک(زائو).

کپتونک kapt-ōŋk (ص) =کپتوک↑.

کپته kapt-a (ص) =کپتگ↑.

کُپته kopta (ا) نان برشته‌شده در روغن داغ.

کپته‌آپ kapt-a-āp (ص) =آپ‌کپته. آن‌که آبرویش رفته است، رسوا، بدنام، بی‌حیا.

کپته‌دِل kapt-a-del (ص) مجازاً ترسو، هراسان.

کپته‌سما kapt-a samā (ص) آن‌که هوش و حواسی ندارد.

کپته‌کار kapt-a-kār (ص) ۱- =کُته‌کار. کارافتاده، کارآزموده، باتجربه. ۲-از کار افتاده، علیل.

کپچ¹ kapč [سیـ: بےتام] (ص) ۱-بی‌مزه. ۲- نوعی «هارَک←» که از خرمای نارس درست کنند، خرمای نارس در آب جوشانند و خشک کنند.

کپچ² kapč/kepč (ا) =کپچی↓.

کپچک kapečk (ا) اندازهٔ مشخص از زمین بایر.

کُپچه kopča (ا) =اِستَن. ملاغه، کفگیر، کفچه.

کپچی kapči [سیـ: کسان‌کسانێن سِنگ] (ا) سنگریزه.

کپ‌دَپ kap-dap (ص) ۱- آن‌که کف بر دهان دارد، به‌مجاز بسیار خشمگین. ۲- آب یا موج دریا در ساحل که همراه با کف است.

کپّر kappar (ص) =کپتَر. دام یا حیوانی که رنگش بین سیاهی و سفیدی باشد.

کپرّ kaperr (اصو) =کپرّگ↓.

کُپر kopr [عر: کُفر] (امص) کُفر، بی‌دینی.

-**کُپر گوشگ** kopr gwaš-ag — (مصـم) کُفر گفتن، سخنان کفرآمیز گفتن.

کپُرک¹ kapork (ا) ۱- گیاهی دارویی با گل‌های سفید است. ۲-(مجاز) =کپورک. سفید، به رنگ سفید.

کپُرک² kapork (ا) نوعی آفت خرما که مانند تار عنکبوت بر آن ظاهر می‌گردد.

کپرّکپرّ kaperr kaperr (اصو) ۱- صدای به هم مالیده شدن دو چند چیز مانند کاغذ و پارچهٔ سفت و ... مثَل: «کپرّکپرّ شلوار پُرترّ kaperr kaperr šalwār por-terr صدای شلوارش به دلیل نو بودن نیست، بلکه صدای گوز است (لاف می‌زند)» ۲-صدای به هم خوردن برگ‌های پاییزی ریخته‌شده بر زمین که با جریان باد جابه‌جا می‌شوند.

کپرّگ kaperr-ag (اصو)۱ -صدای پریدن و پرواز ناگهانی پرندگان. ۲-صدای ناگهانی رسیدن یا عبورکردن کسی. ۳- صدای کاغذ یا پارچه‌ای که پاره کنند و چاک دهند. ۴-صدای به هم مالیده شدن دو چند چیز مانند کاغذ و پارچهٔ سفت و ...

-**کپرّگ مان بیگ** kaperr-ag māŋ ba-y-ag — صدای پریدن پرنده یا رسیدن کسی به گوش رسیدن.

کپُرگ kaporg (ا) =کپُرک↑.

کپرَنگ kapraŋg [سیـ: هما چیزکه دنیگا سَرجَم نه‌اِنت] (ص) کاری که نیمه‌کاره رها شده است، کاری که تکمیل نشده است.

کپرّوک kaperr-ōk (ص) ویژگی چیزی که چون به هم مالیده شود، بر اثر خشکی و تُردی صدا دهد.

کپرّونک kaperr-ōŋk (ص) =کپرّوک↑.

کپرّه kaperreh (امص) چرخ زدن خروس دور ماکیان و مالیدن بال‌های خود بر زمین.

کپّڑ¹ kappaŕ (ص) ۱- دورنگ، دارای دو رنگ سیاهی و سفیدی، ابلق. ۲- ماده‌ای معطّر، خوشبو و سفیدرنگ است.

کپّڑ² kappaŕ (ا) =جوّن. جسم، تنه. «داتگ کُدرتءَ دلزَهرَگ / جوّنءُ کپّڑءُ مُچ ءُ کوّنڈ (عابد:۱۰۳) dāt-ag kodrat del-zahrag jōn o kappaŕ o močč o kōŋḍ خداوند به او دلیری، هیکل و تنومندی، مُچ و زانوان قوی بخشیده بود»

کپّڑا kappaŕa (ا) نوعی چوب خوشبو.

کپَس kapas (ا) =کبَس↑.

کُپس¹ kops (ا) سبد بزرگ بافته‌شده از برگ‌های نخل وحشی با دیواره‌های ضخیم، که به‌عنوان ظرف بزرگ در آن موادی مانند غلات نگهداری کنند.

کُپس² kops (ص) =کُوپس↓.

کُپساکُپس kops-ā-kops (صـ؟) =کُوپساکُوپس↓.

کپَسک kapask [سیـ: کرپاسک، کاگد] (ص) =کاگد. کاغذ.

کپَسُک kapas-ok (امصغ) =کبَسُک↑.

کُپسک kops-ok (ص) بچهٔ تُپُل.

کپسن kapsen (ا) نوعی گیاه خودرو و بوته‌ای که برگش مانند برگ یونجه ولی بزرگ‌تر است.

کُپسو kopsū (امص) =بُکو، گُکو. کُپسوکنگ↓.

-**کُپسو کنگ** kan-ag — (مصـل) آب خوردن از چشمه یا جوی و ظرف بدون استفاده از لیوان به طوری که دو لب در آب قرارگیرند.

ک

کپشک kapešk (امصـ) صدای مالیده شدن دو
چیز خشک و سفت.

کپُشْک kapošk (ا) نوعی کنه و حشرهٔ انگل
که بر پوست شتر یا گوفند می‌چسبد و از
آن‌جا خون می‌مکد؛ شکم این حشره نرم و پر
از خون است.

کپَک kapak (ا) =کوّلک. شتالنگ.

کپّک kappak (ا) =کپّگ↓

کپُک[1] kapok [کا] (ا) نوعی لیوان گِرد چوبی
که با آن شیر بردارند یا در مشک ریزند.

کپُک kapok (ا) نوعی سوسک سیاه.

کُپَک kopak (ا) لانهٔ زنبور.

کُپُّک koppok (ا) =کلَپچ. تلهٔ سنگی.

کپُّـک kappok (امصغـ) ۱-تکـهٔ کوچـک از
چیزی. ۲- هر نصف کوچک از چیز کوچکی
که نصف کنند. ۳- =کپّگ، کُتُک. خارک شیرینی
کـه دو نصـف کننـد و بـر آفتاب گذارنـد تـا
خشک شود و پس از آن مصرف خوراکی دارد.
۴- =کپُک. کاسه‌ای کـه از پوسـت سـفت میوهٔ
نارگیل درس می‌کرده‌اند، به‌گونه‌ای که میوه را
نصف کرده و گوشت درون آن را می‌کنده‌انـد،
تا به شکل کاسه درمی‌آمده است.

کپَکا kap-a-kā (ق) افتان، در حال افتادن.

کپّکا kapp-a-kā (ق)۱-به صورت نصـف، بـه
حالـت نصـفه. ۲-در حـالتی کـه نصـف باشـد.
۳-به صورت یک‌طرفه.

کپکپ kapkap (ا) =کٹوّک. کفش چوبی.

کپّ‌کپّ kapp-kapp (صـ) تکه‌تکه، پاره‌پاره.

کپُک‌دَپ kapok-dap (صـ) ۱- ویژگـی آن‌کـه
دهانی گُشاد و بدقواره دارد. مثَل: «کپُک‌دَپێن
کُنٹَـک‌بَـروّت / پَـر تَـو نـه‌اِنـت چـاهی‌کپـوّت
kapok-dapēŋ koŋṭak-barōt par taw na-
eŋt čāhi-kapōt ای مـرد دهـان‌گشـاد کـه
سبیل‌های نوک‌تیز و کم‌پُشتی داری ایـن دخـتر
زیبا برای تو نیست» ۲-آن‌که دهان بـی‌دنـدان
دارد.

کپَکـوّ kapakō (ا) نـوعی از انـواع زیـورآلات
زنان بلوچ که دور گردن تعبیه کنند، این زیـور
تشکیل‌شده از تسمه‌ای پارچـه‌ای کـه بـر رویِ
آن به فاصله‌هـای نزدیـک، گلولـه‌هـای طلایـیِ
مـزین بـه نگـین فیـروزه تعبیـه شـده اسـت.
«دُرّێنءَ وتی دُر پرۏشْت‌اَنت / گیـدـے ٹاسِـنـے
کپکـوّـے (عابـد:۱۲۷) dorrēn a wat-i dor
دُرّیـن prōšt-aŋt kayd-ē ṭāsen-ē kapkō-ē
طلاهـای خـود را فروخـت [زیـورآلاتی چـون]
کِید↓ و سینه‌ریز و کپکویی»

کپَک‌ءُلێپَـک kapak o lēpak (صـ) ویژگـی
آن‌که در جـایی یـا محلـه‌ای رفـت و آمـد کنـد
ولی مردم آن خانه یا محله راضی به این رفت
و آمد نباشند، طفیلی.

کپَـگ kap-ag (مصـلـ بمـ: گـپ. بمـا:کپْت)
۱-افتـادن، سـقوط کـردن از بـالای بلنـدی بـه
پایین. «سِنگـے چَه کوّه کپتَگ seŋg-ē ča kōh
kapt-ag از کوه سـنگی پـایین افتـاده اسـت»
۲-زاییدن، وضع حمل کردن. مثَل: «جَن کپتَـگ
ءُ مرد وپتَگ jan kapt-ag o mard wapt-ag
زن زایمان کـرده و همسرش خوابیـده اسـت»
۳-سـقط شـدن بچـه یـا جنـین از شـکم مـادر.
«اـے جنـێنءِ چُـک کپـت ē janēn e čokk
kapt بچهٔ این زن سقط شد» ۴- پـیش آمـدن،
اتفاق افتادن. «مردمءَ کارـے کپیت mardom
a kār-ē kap-it بـرای انسـان کـاری پـیش
می‌آید» ۵-دچار شدن، مبتلا شدن. «تَپ کپت
tap kapt بـه تـب دچـار شـد» ۶-=لُمبَـگ.
فـروریختن. مثَـل: «کـت کپتَـگ‌اَنـت، کلێنگـاں
سرآرتَـگ kat kapt-ag-aŋt kalēŋg-āŋ sar
ārt-ag aŋt خانه‌ها فروریخته و خرابـه‌هـا سر
بالا گرفته‌اند» ۷- سقوط کردن در تَه یـا عُمـق
چیزی مانند، چاه، محفظـه و... مثَـل: «چـاتءَ

جن‌ئـے پَه بْراتءَ، روّچـے کپ‌ئـے وَت الّمءَ čāt
a jan-ag pa brāt a rōč-ē kap-ay wat
allam a برای اقوام و خویشان چاه می‌کنـی،
ولـی خـود روزی در آن مـی‌افتـی» ۸- از کـار
افتـادن، فرسـوده و ناکارآمـد شـدن. «کپتگـاں
کاری نیاں kapt-ag-āŋ kār-i na-y-āŋ از کار
افتاده و اهل کار نیستم» ۹- در جایی اقامـت
کـردن و بیـرون نیامـدن. «همـوّدا کپتَـگ ءُ دَر
نـه‌یَیـت hamōdā kapt-ag o dar-na-yeyt
همانجـا مقـیم اسـت و بیـرون نمـی‌آیـد»
۱۰- کنده شدن دندان بر اثر پیری یا بیماری و
پوسیدگی. مثَل: «دنتاں سُر اِیت، آهِر کپ اِیت
daŋtāŋ sor-it āher kap-it دنـدان تکـان
می‌خورد و سرانجام مـی‌افتـد» ۱۱- آغـازکردن،
شروع کـردن. «کـارـے کنـاں کـه پَـه گرێـوَگ
بـه‌کـپ‌ایـت kār-ē kan-āŋ ke pa grēw-ag
be-kap-it کاری می‌کنم که به گریستن افتـد»
۱۲-آمدن. «اێرکپَگ ēr kap-ag پـایین آمـدن»
۱۳-رفـتن. «سَرکپَـگ sar-kap-ag بـالارفتن»
۱۴-مانـدن، بـاقی مانـدن. «پَشـت کپَـگ -pašt
kap-ag عقـب مانـدن، بـاقی مانـدن» ۱۵-راه
افتـادن. «کسـےءِ دُمـبءَ کپَـگ kas-ē y-e
domb a kap-ag به دنبالِ کسی راه افتـادن»
۱۶- رسـیدن، گیرآمـدن. «دسـت‌کپَـگ -dast
kap-ag بـه دسـت افتـادن» ۱۷-شـیوع پیـدا
کردن، شایع شدن. «آ مُلکءَ مَـرزـے کپتَـگ ā
molk a maraz-ē kat-ag در آن شـهر
بیماری‌ای شایع شده است» ۱۸-عـارض شـدن،
مبـتلا شـدن. «اـے مَـچ پوّن کپتَـگ ē mačč
pōn kapt-ag [خرماهـای] ایـن نخـل بـه
پوسیدگی مبتلا شده است»، «آئیءِ کوٹّگ کرم
کپتَـگ‌اَنـت -āyi y-e kūṭṭeg kerm kapt-ag
aŋt هندوانه‌های او به کِرم[زدگی] مبتلا شـده
اسـت. ۱۹- گرفتـار شـدن. مثَـل: «اَهتـاں پَـه
دیـدارـے کپتـاں مَـه بیگـارـے aht-āŋ pa
didār-ē kapt-āŋ ma bigār-ē آمـدم کـه
دیداری کنم اسیری بیگاری [آنان] شدم»، «من
سراں‌پیری کپتَگاں اِشکءَ (مـلا: ۱۵۷) -man sar
āŋ-pir-i kapt-ag-āŋ ešk a مـن پیرانـه‌سر،
گرفتار عشق شده‌ام» ۲۰-فروکش کردن شـدت
چیزی مانند سرعت باد، آب و... مثَـل: «گْـوات
کشّ ایت کشّ ایت بلـے یَک وهدـے کپ ایت
gwāt kašš-it kašš-it balay yak wahd-ē
kap-it باد می‌وزد می‌وزد امـا زمـانی فـروکش
می‌کند» ۲۱-وارد شـدن، «کپتَـگ هَیـالـے مئـے
سرءَ kapt-ag hayāl-ē may sar-a خیـالی و
فکری در ذهن ما وارد شده است» ۲۲-تعیـین
شدن پـول خریـد یـا خـرج انجـام دادنِ کـاری.
«شیرازءِ روَگءُ آیَگءَ یَک ملیون تُمُن کـپ‌ایـت
širāz e raw-ag o ā-y-ag a yak-melyūn
tomon kap-it برای رفت و برگشت به شیراز
یک‌میلیون تومان خرج مـی‌شـود» ۲۳- تعیـین
شدن سَهم و بهای خرید کسی پـس از تقسـیم
بین اعضا. «اـے زمینءِ زورَگءَ هر نپـرـےءَ دو
ملیون تُمُن کپ‌ایت ē zamin e zūr-ag a har
napar-ē ya do melyūn kap-it بـرای
خریدنِ ایـن زمـین سـهم هـر نفـر دو میلیـون
تومان است» ۲۳-آشکار شدن در برابر چیـزی.
«آ منی چَمّءَ نَـه‌کپـت -ā man-i čamm a na
kapt او در برابر چشمم ظاهر نشد»، «روّچـے
کپ‌اِیت پَه مئـے زدءَ (روانبُد: ۳۰۸) -rōč-ē kap
it pa may zad a روزی در برابـر تیـررس مـا
قرار می‌گیرد» ۲۴-همـراه شـدن. «کپـت گـوّں
هَمبلاں ناراهێں / تَچکءُ مادنێں راه ئی اِشت
(عابد:۴۳) kapt gōŋ hambal-āŋ nā-rāh-ēŋ
tačk o māden-ēŋ rāh-i ešt بـا دوسـتان
گمراه خود همراه شد و راه راست و هموار را
رهـاکرد» ۲۵-فراگـرفتن. «تئـی دسـتءُ پـاداں
کـپ‌ایـت دردءُ سـوّچـے (مـلا: ۴۱) tai dast o
pād-āŋ kap-it dard o sōč-ē دسـت‌هـا و
پاهـای تـو را درد و سوزشـی فـرا مـی‌گیـرد»
۲۶-گذر افتادن. «جنّتءِ شوّهازءَ کپتـاں دوّزَهءَ

/ گـار مـنءَ مُـلّا تئـی وازان کُتـگ (مـلا: ۱۴۱) jannat e šōhāz a kapt-āŋ dōzah a gār man a mollā tai wāz-āŋ kot-ag در جستجوی بهشت گذرم به دوزخ افتاد، ای مـلا موعظه‌های تو مرا گُم کرده است» ۲۷-مواجـه بـودن. «مـاایّن کپتَـگـیّـن چَکّاسـان (عابـد:۱۵۳) mā-?-ēŋ kapt-ag-ēŋ čakkās-āŋ مـا هسـتیم کـه بـا آزمـایش‌هـا مواجـه هسـتیم». ۲۸- افتادن چیزی مانند درخت بر اثر پیری یـا حوادث طبیعی. مثَل: «کهیرـے کپ‌ایت سَولـے پاد گَیت kahir-ē kap-it sawl-ē pād-kayt درخت کهـوری مـی‌افتـد و در جـایش درخـت جـوان دیگـری مـی‌رویـد» ۲۹- محـروم شـدن. مثَل: «تماهءَ مَشکتی هلواءَ طائر / چَـه هیّـتءِ رۆگِنی چانگـالءَ کپتـاں (طائر۲: ۵۶) tamāh a maškat-i halwā a tā?er čā hēt e rōgen-i č-āŋgāl a kapt-āŋ به طمع به‌دست آوردن حلـوای مسـقطی، از چانگـال روغنـی هیّـت محـروم شـدم» ۳۰-موقعیـت مناسـب پیشـین خـود را از دسـت دادن. مثَـل: «کپتَـگ اَنـت نَربۆران، دْرِکّءُ دَور زُرتگ هران kapt-ag aŋt nar-bōr-āŋ drekk o dawr zort-ag har-āŋ اسب‌های نر از تاختن افتـاده انـد و الاغ‌هـا دارند می‌تازند» ۳۱- (مجاز) متناسـب و برازنـده بودن. «اـے گُد تَرا نَه‌کپگءَ اَنـت ē god ta-r-ā na-kap-ag ā aŋt این لباس به تو متناسـب و برازنده نیست» ۳۲- هجـوم بـردن، حملـه‌ور شدنِ به صورت گروهی. «مئـے گورسَران کپتَگ مَدَگ / سُتک‌اَنـت مئـے زیّـدءُ دمَـگ (مـلا: ۴۴) may kawr-sar-āŋ kapt-ag madag sotk-aŋt may zēd o damag بـر مـزارع کنـار رودخانه ما ملخ حمله برد و مرغزارها و مراتع مـا را از بـین بـرد» ۳۳- گرفتـار شـدن. مثَـل: «آتکاں پَه دیدارـے کپتاں مَـاں بیگـارـے ātk-āŋ pa didār-ē kapt-āŋ māŋ bigār-ē آمدم کـه دیـداری کـنم بـه بیگـاری گرفتـار شـدم»

۳۴- یاری نکردن [بخت و اقبال] مثَل: «تۆلَـگ ئی بَهت که کپ‌ایت رَوت مَسیتّءِ تَهـا ریـتّ tōlag e baht ke kap-it rawt masitt e tah-ā ritt بخت و اقبال شغال که یاری نکنـد، می‌رود درون مسجد مدفوع می‌کند» ۳۵- رها شدن و ماندنِ چیـزی بـدونِ اسـتفاده. «گـاڑی راهءِ سرءَ کپتَـگ gāŕi rāh e sar a kapt-ag ماشین سرِ راه بدون استفاده رها شده اسـت» ۳۶-ظـاهر شـدن، نمایـان بـودن. مثَـل: «شـهر به‌بیت شِر وتءَ کـپ اِیـت ءُ گَیـت šahr be-bit šerr wat kap-it o kayt شـهر باشـد، شرور خـود ظـاهر مـی‌شـود و مـی‌آیـد» ۳۷- گذاشته شدن. «پلانی ءِ پاد زمینءِ سرا نـه کپیـت pelāni e pād zamin e sar-a na-kap-it پای فلانی بر زمـین گذاشـته نمـی‌شـود (مدام در حرکت است)» ۳۸- در معرض امری قرار گـرفتن. مثَـل: «چَـم سُـلطان اِنـت پَـه هـر نیّک‌ءُبد کپیت čam soltān eŋt pa har nēk o bad kap-it چشم پادشاه است نگاهش در معـرض هـر نیـک و بـدی قـرار مـی‌گیـرد» ۳۹- کاسته شدن ارزش یـا بهـای چیـزی. مثَـل: «سۆرێن ماهیگ چه وتی بهاءَ نـه کپیـت sōr-ēŋ māhig ča wat-i bahā a na-kap-it ارزش و قیمـت مـاهی نمـک‌سـود کاسـته نمـی‌شـود» ۴۰-فراگـرفتن، فراگیـر شـدن. مثَـل: «آس که کپ اِیت تَرّءُ هشک سُچ اِیـت ās ke kap-it tarr o hoŝk a soč-it آتـش کـه فـرا می‌گیرد، تر و خشک مـی‌سـوزد»، «اـے بـازارءَ وَیلـے کپتَـگ ē bāzār a wayl-ē kapt-ag در ایـن آبـادی بـیماری‌ای فراگیـر شـده اسـت» ۴۱- نیـاز پیـدا کـردن، نیازمنـد شـدن. «آیـانءَ کپ‌ایت ā-y-ān a kap-it آن‌هـا بـه مـن نیـاز پیدا می‌کنند»، «کـپ‌ایـت‌اِت kap-it-et روزی به من نیاز پیدا خواهی کـرد» (در ایـن معنـی همیشه مضارع و آیندهٔ این فعل کاربرد دارد) ۴۲-نزاع کردن، اختلاف داشتن. مثَل: «گۆن وت

به‌کپ اَنت، داں پِر کپ اَنـت gōŋ wat be-kap-aŋt dāŋ per-kap-aŋt در برابـر هـم بجنگنـد و دشـمن باشـند تـا سـقوط کننـد» ۴۳- پخـش شـدن. مثَـل: «مَـدَگ کپتَـگ مـاں سنگان، زورءَ بِدَئـے ماں لنگـان madag kapt-ag māŋ seŋg-āŋ zōr a be-day māŋ leŋg-āŋ ملخ در سنگ‌ها پخـش شـده اسـت، بـر پاهایـت فشـار بیـاور» ۴۴- سـازگار بـودن. «منءِ گۆکءِ گۆشت نه‌کپیـت man a gōk e gōšt na-kap-it گوشـت گـاو بـا مـن سـازگار نیست» ۴۵-به عنـوان همکـرد (سـازندهٔ فعـل مرکـب) بـه کـار رود. «واب‌کپـگ←»، «ایّرکپگ←»، «سرکپگ←»

-چَه کسـے یا چیزـے کپَگ ča kas-ē yā čizz-ē kap-ag از کسـی یـا چیـزی افتـادن، مجـازاً از چیزی محروم شـدن، چیـزی را از دسـت دادن. «کَپْتَ اَنت چه شـاگان نرپلنـگ / دمّـال کنـت روباه ءِ لنـگ (روانبُـد: ۴۸۷) kapt-aŋt ča šāǵ-āŋ nar-polaŋg dammāl kaŋt rōbāh e laŋg نَرپلنگان از تاخت وتاز و پرش‌های بلند محروم شدند، روبـاه لنـگ شروع بـه پـایکوبی کرد»

-کسـےءِ بَهت کپَگ kas-ē ye baht kap-ag بخت و اقبال کسی افتادن، مجازاً بخت کسـی را یاری‌نکردن.

-کسـےءِ رۆچ کپَگ kas-ē ye rōč kap-ag روز کسی افتادن، مجازاً مقام و موقعیـت و رونـق خود را از دست دادن.

کپّـگ[1] kapp-ag (ا) =کُتُّـک، کپُّـک، کتـۆ. خـارک شیرین خرمای ربّی، هلیله که آن را نصـف بـه دو یا چهار قسمت برش دهند و برای استفاده و نگهداری طولانی‌مدت در برابر نور و گرمای آفتاب گذارند تا خشک گردد.

کپّـگ[2] kapp-ag (ا) ۱-حـالتی از ایسـتادن یـا راه رفتن که یک پا را از پُشت خَم کنند و نگاه دارنـد. ۲- نـوعی بـازی محلـی کـه بـه‌صـورت گروهـی انجام گیرد، هر کدام از بازی‌کنـان مُـچ پـای خـود را از پُشـت در دسـت گیرنـد و تـا باسن بالا آورند و نگه دارند و با یک پـا بپرنـد و حریـف خـود را بـا تنـه کنـار بزننـد یـا هُـل بدهنـد تـا تعـادل خـود را از دسـت بدهـد و شکست خورد. ۳-حـالتی که پـای بُـز مـاده را هنگام دوشـیدن آن، در میـان پـای خـود قـرار دهند تا تکـان نخـورد و بـه آسـانی شـیر آن را بدوشند. ۴- نوعی حرکت بـز یـا بزغالـه کـه از روی نشاط جست و خیز کند.

-**کپّگ‌کنگ** kan-ag — (مصـل) ۱-بازی کپّـگ↑ را انجام دادن. ۲- دویدن بزغاله یـا بُـز از روی نشاط. «بربریءَ پَه کْرام کپّـگ کنـت (عابـد:۲۳) barbari y-a pa krām kappag kaŋt بُـز «بربـری←» بـا نـاز و خـرام جسـت و خیـز می‌کند»

کُپّگ[1] kopp-ag (مصـل بمـ: کُپّ، بما: کُپّ‌اِت) پرش کردن، پریدن.

کُپّگ[2] kopp-ag (مصـل) ۱- =پُکّگ، از هـم بـاز شدن و حجیم شدنِ چیزی بر اثر خیس شدن یا افتادن آن در آب و مایعات. ۲- =گژّگ، گْوات گـرگ. بـاد کـردن، متـورم شـدن. ۳- پوسـیدن. ۴-قُرقُـر کـردن، از روی خشـم آهسـته سـخن گفـتن، خشـم گـرفتن. ۵- اخـم و ترشـو بـودن. مثَل: «شاباں پَه شُپّگ، رمزاں پَه کُپّـگ šābān pa šopp-ag ramzān pa kopp-ag مـاه شـعبان ناگهـانی و زود مـی‌گـذرد، رمـزان بـا ترش‌رویی [دیر] می‌گذرد»

-**کُپّگءُ نُرنـڈگ** kopp-ag o noroŋđ-ag آخـم بودن و قُرقر کـردن، همـراه بـودن برخـورد یـا رفتار کسی با اخم و خشم.

کَپَگۆ kapagō (ا) =کپکۆ↑.

کَپَگی kap-ag-i (صـ از کپگ↑) افتادنی، آنچـه در حال افتادن یا در شُرُفِ افتادن است.

کَپّگی kappag-i (ا) =کپّگ۲↑.

کپَل[1] kapal [عر: کفَل] (ا) کفَل، گوشت برآمدهٔ بالای سُرین انسان یا جانورانی مانند اسب.
-**کپَل پرۆشَگ** prōš-ag — کفل شکستن، مجازاً رام‌کردن اسب سرکش.

کپَل[2] kapal (ا) ۱-ظرف گِلی پخته‌شده در کوره، سفال. ۲- ظرف یا چیزی که از جنس سفال است. ۳- کشک‌مالِ سفالی، تغار. ۴-ظرف بزرگ غذاخوری، دیس.

کپَل‌بند kapal-baŋd (ا) تسمه‌ای که به پاردُم الاغ وصل است و از رویِ سُرین یا کفل آن رد گردد.

کپَل‌پْرۆش kapal-prōš (صـ) اسب تندرو.

کپل‌پۆش kapal-pōš (صـ ا) پوششی که بر پشت اسب می‌انداختند، کفل‌پوش. «چکن‌کارێن کپل‌پۆشێن تچۆکءَ (زرگر:۱۱۲) čakan-kār-ēŋ kapal-pōš-ēŋ tač-ōk a اسب تازنده‌ای که کفل‌پوش چکن‌دوزی شده‌ای بر پشت دارد»

کپَل‌شاه kapal-šāh (صـ) =پَتَن‌کانٹ. ویژگی قوچ، گَل یا بُزِ نری که شاخ‌هایش بزرگ و کلفت و پیچ در پیچ باشد.

کپَلُک kapal-ok (امصغـ) ۱-ظرف سفالی کوچک. ۲-(مجاز) شخصِ ناشی و بی‌اهمیت.

کپَل‌کانٹ kapal-kāŋṭ (صـ) =کپَل‌کانٹ↑.

کپَل‌گراد kapal-gerād (ا) خوراکی که آمیخته‌ای از روغن، آرد، شیرهٔ خرما و مقداری آب است، این غذا را بیشتر برای زن زائو می‌پزند.

کپَلۆنک kapal-ōŋk (صـ) =کپَلێنک↓.

کپَلی[1] kapal-i (صنـ) مربوط به کپَل(کفل).

کپَلی[2] kapal-i (صنـ) مربوط به کپَل(سفال)، ازجنس سفال.

کپَلێنک kapal-ēŋk (صـ) ۱- سفال، از جنس سفال. ۲- (ا) تکهٔ شکستهٔ سفال.

کپُن kapon [عر:کفَن] (ا) کفن، پارچه‌ای که بر مُرده پیچند.
-**کپُن کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) کفن کردن، پوشاندن مُرده با کفن.
-**کسےءِ کپُن گونی بیگ** kas-ē e kapon gūni ba-y-ag کفن کسی کیسه‌گونی بودن، به‌مجاز در نهایت تنگدستی مردن.

کُپُن kapon [فَرانسوی: coupon] (صـ) کوپن، کالابرگ.

کپنال kapnāl (ا) نوعی نقش در سوزن‌دوزی و گُلدوزیِ روی پارچه.

کپِنجِر kapenjer (ا) =کپینجِر↓.

کپُنچ kapoŋč (ا) =کُلُپ. لُپ.

کپِنچُک kapenčok (ا) عضلهٔ زیر بغل.

کپُند kapoŋd (صـ) =مُهر. محکم.

کپِنڈ kapeŋđ (ا) ۱-حالتی که بر اثر آن تعادل شخص به هم خورد و بر زمین خورد. ۲-راه‌رفتنی که همراه با افتادن و برخاستن یا تلوتلو باشد. «کپِنڈ گُربَگیگ‌اَنتءُ سِٹَّگ گْوراگی (روانبد:۴۲۸) kapeŋđ gorbag-ig aŋt o seṭṭ-ag gwarāg-i راه‌رفتنِ همراه با جستِ و خیزش همانند گربه و دویدن و پریدنش همچون کلاغ است» ۳- حرکتی که بر اثر عدم تعادل به صورت چرخیدن روی هوا در جهت جابه‌جا شدن جای سر و پاها انجام می‌گیرد، معلق.
-**کپِنڈ ورَگ** war-ag — بر اثر ضعف یا ضربه و یا چیزی همانند آن بر زمین خوردن.

کپِنڈار kapeŋđār (ا) =کپِنڈ↑. «گل‌بنگلێن ورنا پَه دپارےءُ پَه دانکے / بَنداَنت ءُ وراَنت تۆلَگی اِنزارءُ کپنڈار (سید۲: ۳۵) gol-baŋgol-ēŋ warnā pa dapār-ē o pa dāŋk-ē band-aŋt o war-aŋt tōlag-i eŋzār o kapeŋđ-ār جوانان زیبا وبرومند برای دریافت لقمه‌ای و سکه‌ای پول، هجوم می‌برند و بر زمین می‌افتند»

کپِنزَر kapenzar (ا) =کنزلیک↓.

کپُن‌کشّ kapon-kašš (صـ) ۱-کفن‌دُزد. ۲-بخیل، بسیار خسیس. ۳-آن‌که حق مردم را در تجارت و داد و ستد می‌خورد.

کپِنگ kapeŋg (صـ) قراضه، ازکارافتاده.

کپُنی kapon-i (صنـ) ۱-مربوط به کپُن(کفن). ۲-جامه‌ای بی‌آستین ویژهٔ نوزاد که او را در چند روز نخست پس از تولد پوشانند.

کپّو kappū (ا) نوعی استکان که با گُل‌های رنگارنگ تزئین شده است.

کپّۆ kapp-ō (صـ) ۱- ویژگی کاری که کامل انجام نگرفته است، نیم‌کاره. ۲-پاره‌شده، دریده‌شده. ۳-=کپّگ۱↑. نوعی خرما. ۴-(ا) پایه و تَهِ سبدِ سُند←.

کُپّو koppaw (ا) =کوپّه↓. بالاترین بخش از درخت خرما که شاخه‌ها بر آن قرار دارند. «پرُشتَگ بارێن چَه کُپّوءَ گِرگْوَنگێن نِهال (روانبُد: ۳۶۸) prošt-ag bār-ēŋ ča koppaw a gergwaŋg-ēŋ nehāl معلوم نیست که این درخت جوان شاید از بالا شکسته شده باشد»

کپۆت kapōt (ا) ۱-کبوتر وحشی. مثَل: «پیرێن کپۆت رامَگ نه‌بیت pir-ēŋ kapōt rāmag na-bit کبوتر پیر رام نمی‌گردد» ۲- پرنده‌ای است از تیرهٔ کبوتریان، یاکریم. ۳- =کپۆدَر. کبوتر خانگی. ۴-در ادب بلوچی ناله‌های غمگین فراق را به ناله‌های کپۆت (یاکریم) مانند کنند. «کوکو کُت کپۆت الهان / کُلیانءُ گُلان گَنگَل زُرت (عابد:۵۷) kū-kū kot kapōt elhān a , koli-y-ān o gol-āŋ gaŋgal zort کبوتر وحشی آواز کوکو سر داد، بلبل‌ها و گل‌ها نشاط کردند» ۵-خرامیدن کبوتر همانند کبک در ادب بلوچی زیباست و خرام‌های دلدار را به آن مانند می‌کنند. «هَیرانءَ بیت کبکءِ دَری/ وَهدے که مئے ماهێن پَری / زیرایت کپۆتی گْرومبَگاں (روانبُد: ۴۵۱) hayrān a bit kabg e dari /wahd-ē ke mai māh-ēŋ pari / zir-it kapōt-i grūmbag-āŋ کبک دری مات و مبهوت می‌شود، هنگامی که دلدار زیبای ما مانند کبوتر شروع به خرامیدن می‌کند»

کپۆت‌بال kapōt-bāl (صـ) ویژگی آنچه مانند کبوتر در حال پرواز باشد. «چَه گَلءَ کپۆت‌بال بیَگ ča gal a kapōt-bāl ba-y-ag از خوشحالی پرواز کردن، بسیار خوشحال بودن»

کپۆت‌چاهی kapōt-čāh-i (ا) =چاهی‌کپۆت. کبوترِ چاهی.

کپۆت‌چُکّ kapōt-čokk (ا) بچه‌کبوتر وحشی، جوجهٔ فاخته. ۲-نوعی مرغابی از خانوادهٔ «ملّیر←» که در فارسی به آن «کاکائی سرسیاه» گویند.

کپۆت‌چَمّ kapōt-čamm (صـ) آن‌که چشمانی کوچک دارد. «او گپۆت چاهی بَر گُشادیّءَ / منی سلامان سَرگَن دُرّێن هانیّءَ (منظومه هانی و شَیمُرید) ow kapōt čāhi bar gošād-i ya mni salām-āŋ sar kaŋ dorr-ēŋ hāni y-a ای کبوترچاهی تند و سریع برو و درود مرا به هانی عزیز برسان»

کپۆت‌تِنگ kapōt-teŋg (ا) ۱- آبی که به اندازهٔ یک بار نوشیدن کبوتر باشد. ۲- (مجاز) آنچه بسیار کم باشد.

کپۆت‌دْرَنگ kapōt-draŋğ (ا) محل استراحت کبوتر که در جایی مانند شاخهٔ درخت یا مکانی بلند مانند دیوار است. ←دْرَنگ.

کپۆت‌سُنٹ kpōt-soŋṭ (صـ) آن‌که دهان یا لبانی زیبا چون نوک کبوتر دارد، به‌مجاز دلدار زیبا.

کپۆتُک kapōt-ok (امصغـ) (امصغـ) کبوترِ کوچک، بچه‌کبوتر.

کپۆت‌گْوانک kapōt-gwāŋk (صـ) آن‌که صدا و آوازش مانند کبوتر حزین و جذاب است.

کپوت‌لُد kapōt lođđ (صـ) آن‌که مانند کبوتر می‌خرامد.

کپۆت‌نال kapōt-nāl (صـ) آن‌که مانند کبوتر مـی‌نالـد، آن‌کـه در دوری یـار مـی‌نالـد و ناله‌هایش به گوش می‌رسد.

کپۆتۆ kapōt-ō (ا) ۱-بوتهٔ گیاه خربزه که تازه جوانه زده و سر از خاک بیرون کرده باشد. ۲- (صـ) بچه‌ای که تازه شیر مادر را از او قطع کرده باشند و بر اثر آن گریه و بی‌قراری می‌کند.

کپۆتی kapōt-i (صنـ) مربوط به کپۆت↑.

کپۆتی kapōt-i [کا] (ا) واحدی است در وزن کردن طلا که مقدار آن بسیار کم است.

کپۆچ kapōč (صـ) ۱-دورَنگ بویژه به دو رنگ سیاه و سفید، یا رنگی بین سیاه و سفید، ابلق. «کپۆچێن گۆک kapōč-ēŋ gōk گاو ابلق»

کپۆچیسک kapōčisk (ا) گیاهی خودرو و بهاری است با برگ‌های کوچک و پهن که در مسیل‌ها و زمین‌های دیم می‌روید.

کپۆدَر kapōdar (ا) کبوترِ خانگی.

کپۆدرسَـــبزێن kapōdar-sabz-ēn (ا) =چاهیک. کبوترِ چاهی.

کپـۆدَری kapōdar-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کپۆدَر↑. ۲-کفترباز.

کپۆرک kapōrk (ا) =کپُرک. ۱-کف سفیدی که بر شیری که تازه دوشیده‌اند قرار دارد. «شَهدێنءُ کپۆرکێن شیران (عابد:۲۴) šahd-ēn o kapōrk-ēŋ šir-ān شیرهای گوارا و پُرکف و سفید» ۲-=اِسپێت. سفید.

کُپۆک kopp-ōk (صـفا، کُپـک)=کُلپـۆک. ۱-پرش‌کننده، آن‌که در حین راه رفتن پرش‌های کوتاهی می‌کند. ۲-ویژگی الاغی در راه‌رفتن جست و خیز کند و سوار خود را اذیت کند.
[مقا: رَهوار] مثل: «کُپۆکێن هَر رهوار نَه‌بیت kopp-ōk-ēŋ har rah-wār na-bit خری کـه نـاهموار رود و جست و خیز کند، رهوار نمی‌شود»

کُپۆنک kopp-ōŋk (صفا) =کُپۆک↑.

کُپّه[1] koppa (ا) =کُبّه↑.

کُپّه[2] koppa (ا) =پێپو، کوپّه↓.

کپهـــار kap-hār (صـ) ۱- ویژگی آنچه در سیلاب افتاده و جریان آب نابود کرده است. ۲- (مجاز) نابود، گم.

کپّ‌ءُڈَل kapp o đal (صـ) =کپّو. نیم‌کاره.

کپّ‌ءُکَلَنڈ kapp o kalaŋđ (صـ) نصف و نیمه، نیم‌کاره.

-**کپّءُ کلنڈ بیَگ** ba-y-ag — نیمه‌کاره و نصف و نیمه رها شدن کاری.

-**کپّءُکلنڈ کنَگ** kan-ag — نیمه‌کاره و نصف و نیمه رها کردن کاری.

کپّ‌ءُکَلَنڈۆ kapp o kalaŋđ-ō (صـ) آنچه نصف و نیمه یا نیم‌کاره رها شود.

کپءُلێٹ kap o lēţ (امصـ) افتادن و غلتیدن.

-**پَه‌کپءُلێٹ بیَگ** pa — ba-y-ag افتادن و غلتیدن بر زمین، توانایی نداشتن کسی تا برخیزد.

کپیچک kapičk (ا) =پچیل. وجب.

کپی kap-i (صـ) ←کپی‌لال.

کپّی[1] kapp-i (ا) ۱- چَرخ درست‌شده از فلز یا چوب. ۲-قرقرهٔ طناب سُکّانِ کشتی یا لنچ.

کپّی[2] kapp-i (صـ) =کپّ. ۱-نصف، نیم. ۲-آنچه نیمی از آن از بین رفته و نیمی باقی مانده است، مانند دیوار یا بنای فروریخته.

-**کپّی‌کنگ** kan-ag — (مصـمـ) =کپ‌کنَگ. ← کپّ. نصف کردن.

-**کسیءِ هَبَرَءَ کپّی‌کنَگ** kas-ē ye habar a kapp-i ka-ag در میان سخن کسی پریدن،

سخن کسی را قطع کردن. «ورناءِ سوماءِ هبر کپّی کُتءُ سک‌سکءَ گۆشت (طائر۱: ۱۴۶) warnā a sūmār e habar kapp-i kot o sak sakk a gwašt جوان سخن سومار را قطع کرد و با صدای بلند گفت»

کُپّی koppi (ا) شراب دست‌ساز و سمّی.

کپـی‌پُـلّ kapi-poll (صـ) [کپی+پُل] ۱-گُل کوهی. ۲-(مجاز) زیبارو؛ خوشگل. [سَنج: کپی لال] «کپی‌پُلءُ کمان‌مْیانءُ پری‌رنگ/ نَه‌دارآنت دلءَ اے دوستیءِ راز(عابد۴: ۵۰) kapi-poll o kamāŋ-myān o pari-nāz , na-dār-aŋt del a ē dūst-i y-e rāz زیبارویانِ کمان‌میان و خوش‌خرام، راز عشق را پوشیده نگه نمی‌دارند»

کپـیچ[1] kapič (ا) مساحت زمین کشاورزی حدود ۸۴ متر مربع.

کپێر kapēr (ا) نوعی سبد حصیری دست‌باف که ارتفاع لبه‌هایش بیشتر از سبد معمولی است.

کپـی‌لال kapi-lāl (صـ) ۱- لعل کوهی [←لال]. ۲-(مجاز) معشوق، محبوب زیبارو[2].

۱-همان کفیز فارسی است، «کفیز بر وزن مویز، پیمانه‌ای باشد که بدان چیزها را پیمانه کنند، قفیز معرب آن است. [استاد معین در توضیح آن می‌نویسد:] کپیچ در پهلوی پیمانه‌ای است برای گندم. در منتخب اللغه قفیز پیمانه‌ای است مقدار دوازده ساع و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی. (برهان قاطع۱۳۶۲: ۱۶۶۴)

۲-کپی+لال. کپی به نظر نگارنده کپی به معنی کوهی است . چون در پهلوی kōf (کوه یا قلهٔ کوه) ودر پارسی باستان kaufa ؛ اوستا kaofa (کوه ، کوهان) معنی می‌دهد. «شیرکُپی در شاهنامه به معنی شیر کوهی و لاله کُپی در نیشابور به معنی لالهٔ کوهی است. (شهیدی مازندرانی۱۳۷۷، ۴۶۶)» واژه‌های دیگری در بلوچی با این کلمه همریشه‌اند مانند: کۆپگ kōpag (شانه ، دوش) کوپّه kūppa (بالاترین قسمت تنه درخت خرما.) ، بنابراین کپی‌لال به معنی لعل کوهی است لعلی که از معدن کوهی بیرون آورده‌اند و مجازاً دختر یا زن زیبارو ، دلدار ، معشوق خوش اندام.

کپّێن kapp-ēn (صـ) نصف شده، پاره یا بریده‌شده.

کُپّێن kopp-ēn بن مضارع از کُپّێنَگ↓.

کُپّێنت kopp-ēŋt بن ماضی از کُپّێنَگ↓.

کُپّێنتِن kopp-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کُپّێنَگ↓.

کپینجَر kapiŋjar (ا) بلدرچین.

کپینجَک kapinjak (ا) =کپینجَر↑.

کُپّێنَگ kopp-ēn-ag (مصـمـ) ۱- کسی را جهت ترساندن و تهدید دواندن. ۲- دواندن، تازاندن. ۳-پراندن، پرش دادن.

-**پَه هپتاد جۆ کُپّێنَگ** pa haptād jō kopp-ēn-ag ۱- از هفتاد جوی و کانال پرش دادن و به دویدن وادار کردن. ۲-(مجاز) بر اثر علّافی و دواندن کسی را با بسیار عذاب و آزار دادن.

کُپّێنـۆک kopp-ēn-ōk (صفـ از کُپّێنَگ) ۱- دواننده. ۲-پرش‌دهنده.

کَت[1] kat (ا) =لۆگ، دَوار، گِس. اتاق، کلبه، خانه؛ مثَل: «کتءِ وَت ننگءِ وت kat e wat naŋg e wat آبروی هر کس در حریم خانه‌اش حفظ می‌شود»

-**کت بندَگ** band-ag — (مصـلـ) خانه ساختن.

-**کتءَ بندَگ** a band-ag — (مصـمـ) درِ اتاق را بستن.

کَت[2] kat (ا) ۱-کودهای حیوانی انباشته در یک جا. ۲-مجموعه آشغال‌هایی که شامل خاکستر و فضولات حیوانی و... است و در یک جا انباشته شده‌اند.

کِت kett بن مضارع از کِتَگ↓.

-**کِتءُ پونش** kett o pūŋš (اصو) صدای نفس که بر اثر کشیدن درد یا خستگی از راه بینی یا ته گلو بیرون آید.

کُت[1] kot =کُرت↓. بن ماضی از کنَگ↓. «تَو چے کُت taw čē kot چه کردی؟»

ک

کُت² kot (ا) اتاقکی که به طور موقت برای محافظت از بزغاله‌هایی که در حین چرا متولد شوند درست کنند.

کُتّ¹ kott (ا) نوعی حشرهٔ بسیار ریز که ظاهراً دیده نشود و نیش‌های سوزناکی دارد.

کُتّ² kott (ا) =کش. پهلوگاه. «دست ئی کُتّان جتّگ dast i kott-āŋ jat-ag دست بر پهلوها زد»

کُتّا kottā [سی: بَکّل] (ا) زنجیر آهنی.

کتاب ketāb (ا) =وانگی. کتاب.

-کتاب چارِگ čār-ag — ۱-نگاه انداختن بر کتاب. ۲-(مجاز) تورّق کردنِ کتاب، مطالعه کردنِ کتاب بدون دقت کامل.

-کتاب نبیسّگ nebiss-ag — نوشتنِ کتاب.

-کتاب وانگ wān-ag — خواندن کتاب.

-کتابءِتل e tal — لای کتاب.

-کتابءِ دَپ e dap — ۱- دهانهٔ کتاب، لای کتاب. ۲- (مجاز) شکل بازشدهٔ صفحه‌های کتاب.

-کتابءِ دپءَ پَچ نه‌کنگ e dap a pač na-kan-ag — ۱- لای کتاب را باز نکردن. ۲-(مجاز) مطالعه نکردن، درس نخواندن.

کتابانْک ketāb-āŋk [نؤک] (ا) فهرست منابع کتاب، کتاب‌نامه.

کتاب‌پان ketāb-pān [نؤک] (صـ) آن‌که از کتاب‌ها یا کتابخانه مراقبت می‌کند، کتابدار.

کتاب‌جاه ketāb-jāh (ا) کتابخانه.

کتاب‌زانْت ketāb-zāŋt [نؤک] (ا) کتاب‌شناس.

کتابُک ketab-ok (امصغ) ۱- کتاب کوچک، کتابچه. ۲-کتاب کم‌اهمیت.

کتاب‌گِس ketāb-ges (ا) =کتاب‌جاه↑.

کتاب‌وان ketāb-wān (صـ) ۱-کتاب‌خوان، آن‌که به خواندن کتاب علاقه دارد یا بسیار کتاب می‌خواند. ۲-تحصیل‌کرده، اهلِ کتاب.

کتاب‌هانَه ketāb-hāna (ا) =کتاب‌جاه↑.

کتابی ketāb-i (صنـ) ۱-مربوط به کتاب، کتابی. ۲-گویش رسمی و معیار یک زبان که آن را در کتابت به کار می‌برند، گویش کتابی. ۳-سفید مانند صفحات کتاب، پارچهٔ سفید.

کتار katār [عر: قطار] (ا) ۱-قطار تیر که تسمه‌ای حاوی تعداد کم یا زیاد فشنگ است و افراد مسلح آن را دور کمر روی دوش می‌پیچند. ۲-ردیف. ۳- افراد یا اشیایی که پشت سرِ هم در یک ردیف قرار گرفته‌اند. «لَهتے پیرێن مردێن رۆچءِ سرءَ کتار اَنت lahtē pir-ēŋ mard-ēŋ rōč e sar (صبا: ۴۲) a katār aŋt چند پیرمرد در زیر آفتاب ردیف هستند» ۴-گروهی از شتران که پشت سرِ هم در یک ردیف حرکت می‌کنند. مثَل: «هر راهےءَ رهدارے، هر هُشترءَ کتّارے har rāh-ē y-a rah-dār-ē har hošter a kattār-ē هر راهی راهدار دارد و هرشتری به قطار خودش مربوط است»

-کتاربیَگ ba-y-ag — (مصل) در یک ردیف قرار گرفتن، ردیف شدن. «دان جَرَس آوازءَ نه‌کنت کۆچی / مَهری مان راهءَ نه‌بِنت کتّار dāŋ jaras āwāz a na-kaŋt (روانبُد: ۴۸۷) kōč-i, mahri māŋ rāh ā a na-bit kattār تا هنگامی که جرس (زنگ کاروان) کوچ و حرکت به صدا درنیاید، شتران قافله قطار نمی‌شوند و حرکت نمی‌کند»

-کتار بندگ band-ag — (مصل)۱- قطار تیر را بر خود حمایل کردن «بستءِ کتار اندر کمَر bast-i katār andar kamar (روانبُد: ۳۳۱) قطار تیر را بر خود بست و حمایل کرد» ۲-در یک ردیف قرارگرفتن، ردیف شدن.

کتّار kattār (ا) =کتار↑.

کتاربَند katār-baŋd (صـ) ۱- آن‌که قطار تیر بر دوش یا کمر دارد. ۲-مسلّح به تفنگ و تیر.

کتّارگ kattār-ag (مصـمـ) در یک ردیف گذاشتن، ردیف کردن. «مَن نه‌گِندان یَک بگجتے چۆشێن/ ارگام‌پرگامێن بگّءَ کتّارایت man na-geŋd-āŋ yak bag- (عابد۱۰: ۱۶۰) jat-ē čōš-ēŋ argām pargām-ēŋ bagg a kattār-it من شتربانی را نمی‌بینم که شترهای پراکندهٔ گله را در یک ردیف قرار دهد»

کتاری katār-i (صنـ) =کتاریگ↓.

کتاریگ katār-ig (صنـ) =کتاربند↑. «سرزمین پُرّ اِنت چه شکاریگان / کۆه چه ڈُنگانءُ کتاریگان sar-zamin porr eŋt ča (چمل: ۴۹) šekār-ig-ān kōh ča đoŋg-ān o katār-ig-ān سرزمین از افراد سودجو و کوه از دزدان و افراد مسلح پُر است»

کِتّارێن kett-ār-ēn بن مضارع از کِتّارێنگ↓.

کِتّارێنگ kett-ār-ēn-ag (مصـمـ) ۱-بر اثر خستگی یا بیماری و درد، صدای ناله درآوردن. ۲- با زور زدن آهسته از گلو صدا درآوردن بویژه زمان اجابت مزاج کسی که یبوست دارد.

کتال katāl (ا) =کِتّال↓.

کِتّال kettāl (ا) حشرهٔ بید.

کُتام kotām (قـ استفهام) =کُجام. کُدام، کدام‌یک.

کتان kat-ān (ا) =دوار، لۆگان، گِسان، مێتَک. ۱- بنایی که انسان، به‌ویژه خانواده در آن زندگی کند، محل زندگی، خانه، منزل، سَرا. ۲- (جمع کت) خانه‌ها، اتاق‌ها.

کَتّان kattān (ا) کتان، گیاهی که الیاف آن در نساجی به کار رود.

کِتّان kett-ān (صـ) =کِتّان↓.

کُتانگُر kotāŋ-gor =کُجانگۆر↓. «نزانان کُتانگُر رَوَگءَ اِنت na-zān-āŋ kotāŋ-gor raw-ag a eŋt نمی‌دانم به کدام سو دارد می‌رود»

کَتَب katab (ا) تختهٔ پهن و برجستهٔ جلوی رخت (پالان) شتر.

کُتُب kotob [عر: قُطب] (ا) ۱-ستارهٔ قطبی. ۲- =گوریچان. سمت شمال.

کَت‌بانُک kat-bānok (ا) کدبانو، زنِ خانه‌دار.

کت‌بندی kat-band-i (صنـ) =دَپ‌لۆگی. پول یا پاداشی که داماد هنگام ورود به اتاق حجلهٔ عروس به خدمتکارِ عروس یا کسی که او را آراسته و پیراسته است دهد.

کتپ katep / ketp [عـر: کتـف، کَتِـف] (ا) =کپتاگ، بردست. ۱- استخوان کتف. ۲- =بَدْ. شانه، دوش.

کتپ‌کید katep-kayd (صـ) (مجاز) شمشیر. «دست ئی جَت پر میانءِ کتپ‌کیدێن زرهبرءَ dast i jat par myān e katep- (روانبُد: ۲۴۸) kayd-ēŋ zreh-bar a دست بر شمشیری که بر میان داشت، زد»

کت‌جاه kat-jāh (ا) منزل و جا، خانه.

کتر katr/katar (ا) =برپ. ۱- برف، یخ. ۲-(ا-مجاز) سرمای بسیار سخت. «کترێن هوا katr-ēŋ hawā هوای بسیار سرد»

-کتر بَندگ baŋd-ag — =هَمسِرَگ. یخ زدن.

کتّر¹ kattar (ا) ۱-نوعی بافتنی که از پشم بافند. ۲-جُل روی رخت(پالان) شتر. ۳- زین اسب. ۴- پالان خر، جُلِ خر. مثَل: «زامات وسرکانی هَر اَنت، بےکتّرءَ بارءَ بَرانت zamāt waserk-ān-i har aŋt bē-kattar a bār a bar-aŋt دامادها الاغ پدرزنان هستند و بدون پالان بار می‌کشند» ۵- =پۆنگ. پارچه‌ای که در آن وسایل گذارند و مانند چمدان استفاده گردد.

-کتّرکنگ kan-ag — پالان گذاشتن بر پشت الاغ. مثَل: «اسپءَ کتّر مکن asp a kattar ma-kan بر پشت اسب پالان مگذار»

ک

کَتَّر[۲] kattar (ا) =لِدُّهاک. خاکروبه.

کَتْراش katrāš بن مضارع از کتراشَگ↓.

کَتراشک katrāšk (ا) =کرّاشک. غضروف.

کَتراشَــگ katrāš-ag (مصـــمـــ) =تَراشَــگ. تراشیدن، صاف کردن از زواید.

کَتْراشکۆک katrāškōk (ا) =کتراشک↑.

کَتراشۆک katrāšōk (ا) =کتراشک↑.

کَتراک katrāk (ا) نوعی کفش که کف آن از چوب و بندهایش از نخ‌های پشمی هستند.

کَـتردان katr-dān (ا) ۱- ظـرف مخصـوص نگهـداری، یـخ یخـدان. ۲- [سیـ: یخچالـه[۱]] =یَهچال، یکچال. یخچال.

کَتَرَشت katarašt (ا) گیاهی است خودرو با ساقه‌های باریک و بدون برگ.

کَـتِرکّ katrekk (اصو) صدای ترک خوردن و شکستن چیزی مانند چوبِ خشک، استخوان و اشیای همانند. «دستءِ هـڈّ، کـتِرک، پْرُشـت dast e hadđ katrekk prošt استخوان دست با صدای-کترکّ- شکست»

کُتِرک koterk (ا) =کُلُرْ، کُنی. توله سَگ.

کْتَرَکّگ ktrakk-ag (اصو) =کَتِرکّ↑.

کَتْرۆنگَل katrōŋgal (ا) =تْرۆنگَل. تَکرگ.

کَـترَه[۱] katra (ا) لحظـه، لحظـهٔ کوتـاه. «یَـک کترهے بْیا yak katrah-ē b-y-ā یـک لحظـه بیا»

کَـترَه[۲] katra [عر: قَطرَة] (ا) =پِـٹ، پِٹـک. قطـره، چکّه.

کَترَه[۳] katr-a (صـ منسوب به کَتْر) ۱-خنک مانند یخ و برف. ۲-آرامبخش. «کترَهـێن بـۆپ katr-a-h-ēŋ bōp تشک یا لحاف نرم و خنک»

کَترَهُک katrah-ok (امصغـ) زمانِ بسیار کوتاه، یک لحظه.

کَترَهکّگ katrahk-ag (اصو) =کترِکّ↑.

کَـتری katri (ا) آن‌کـه پیشـه‌اش رنـگ کـردن پارچه و منسوجات است، رَنگرِز.

کَتری[۲] katr-i (ا) =کتردان→.

کُتری kotri (ا) =کُنّی↓.

کَتری‌رَتکّگ katri-ratk-ag (صـ) پارچـه‌هـای رنگارنگی که به‌وسیلهٔ رنگرز رنگ شده‌اند.

کَتریگ katrig (ا) =کتری↑.

کَتُک[۱] kat-ok (امصغـ) اتاقِ کوچک، کُلبه.

کَتُک katok (ا) =کَتۆ↑، کَپّگ۱↑.

کَتُّک kattok (ا) =کَپّک. خارک خرمـای هلینـی را بـه چهـار قسـمت کننـد و در برابـر آفتـاب، گذارند تا خشک شود و پس از آن بـه مصرف خوراکی می‌رسد.

کُتْــک kotk [سیـ: کسـانێن‌کسـانێن ڈۆک] (ا) سَنگریزه.

کُتکار kot-kār / kott-a-kār (صـ) =کُتّه‌کار↓.

کُتکُت kotkot بن مضارع از کُتکُتَگ↓.

کُتکُتَــگ kotkot-ag (مصـــلـ) =لـۆلارَگ. آواز دادن بُز نر بر اثر مستی و در پیش جفت.

کِتَگ kete(a)g (ا) کنه یا حشره انگلی کـه بـر تنِ جانوران چسـبد و خـون مکـد. مثَـل: «شَـه کِتگاں شیر دۆشَگ نـه‌بیـت ša kateg-āŋ šir dōš-ag na-bit از حشرهٔ کنه، نمـی‌تـوان شیـر دوشید»

کِتَّگ kett-ag (مصـلـ) =کِتَّگ۱↓.

کُتَگ[۱] kot-ag ۱-فعل ماضی نقلـی از مصـدر کنَـگ↓. کـرده اسـت. «مـن وتـی زرانءَ گـاز کُتَـگ man wat-i zarr-ān a gār kot-ag پول‌هایم را گُم کرده‌ام» ۲- (ا) =کُتّگ۲↓.

---

۱ - سیدهاشـمی در برابـر واژهٔ کـتری و معـادل آن کـتردان، واژهٔ فارسی «یخچاله» را ذکر مـی‌کنـد، معلـوم نیسـت کـه منظور سیدهاشمی از یخچاله، یخچال بـه معنـی وسـیله‌ای است که برای سرد نگاه داشتن مواد خوراکی و تهیهٔ یخ بـه کار می‌رود یا این‌که در معنی اصلی این واژه که در فارسی کهن به معنی آب‌انبـار سـقف‌داری اسـت کـه در زمسـتان برای مصرف تابستان، قطعات یخ در آن انبار می‌کرده‌اند.

کُتَگ[۲] kotag (ا) ۱-دو یا سه سـنگی کـه کنـار هم چینند و مانند سه‌پایه، دیگ غذا را هنگام پخـت روی آن گذارنـد. ۲- =پادیـگ. سـه‌پایـهٔ آهنی که دیگ را هنگام پُخت روی آن گذارند. مثَل: «اُشـتِر پَـه کُتَـگ بـار نـه‌بیـت ošter pa kotag bār na-bit شـتر بـا سـه‌پایـه بـار نمی‌شود» ۳-تکه سنگ بزرگ. ۴- کُتَّگ↓.

کُتّــگ[۱] kottag (ا) =دیـوان. مجلـس، نشسـت. «میری کُتَّگ mir-i kottag (فاضل:۱۵۷) مجلس امیرانه»

کُتگ ko[t]tag (ا) کردار، عمل.

کِتِـگ‌گْـوَج keteg-gwaj (ا) نـوعی پرنـده، دم‌جنبانک زرد.

کِتَگــی kete(a)g-i (صـ منسـوب بـه کِتَـگ) جانوری که بدنش پر از کنه باشد.

کُتَگــێن kot-ag-ēn (صـ از کنَـگ) کــارِ انجام‌گرفته.

کَتْل[۱] katl (ا) =کتْر↑.

کَتْل[۲] katl [عر: قاتِل] (امصـ) قتل، کُشتار.

-کَتـل‌کَنَـگ — kan-ag (مصـهـ) قتـل کـردن، دچار قتل شدن. «کتل ئی کُت‌آنت یَک‌جا تمـام katl-i kot-aŋt yak-jā tamām (روانبُد:۳۰۷) همه را در یک جا کُشت»

کَتَل katal (ا) =کَتِل↓.

کَتِل katel (ا) =کَتَل، کِتِل، پات، گُورپات. ۱- سـبد بـزرگ و محکمـی کـه از الیـاف نخـل وحشـی (داز) بافند و خرما را در آن به صورت فشـرده طولانی نگه دارند، از این سبد بـرای نگـه‌داری شلتوک بـرنج و گنـدم هـم اسـتفاده مـی‌شـده است. ۲- (مجاز) آن‌کـه فربـه و گوشـت بـدنش سفت و برجسته است.

کِتْــل ketl [انگـ: kettle] (ا) =چـاه‌جـۆش. ظـرف ویژهٔ جوشاندن آب برای درسـت‌کـردنِ چـایی، کتری. «سَـے کتل چاہِ say ketl čāh سه کـتری چایی»

کِتِل ketel (ا) =کِتِل↑.

کِتلُک ketl-ok (امصغـ) کتری کوچک.

کَتِلگۆن katelgōn (ا) سـبد یـا ظرفـی شـبیه کَتِل↑.

کِتلی ketli (ا) =کِتْل↑.

کَـتَم katam (ا) کـود حیـوانی کـه مـدتی در اصطبل یا آغُل مانده باشد.

کُتُمی kotomi (ا) =کُتمیر. ۱- نـوعی نخـل بـا خرماهای زودرس کـه خـارک‌هـایش در حالـت سـبزی خرمـا مـی‌شـوند و پـس از رسـیدن زرد می‌شود و اگر چند روز بمانـد سیاه مـی‌گـردد. ۲- خرمای این گونه نخل. مثَل: «منی چُک بـلّ ئی سْیاهـے، بلَـے کُتُمـی نـاهـے man-i čokk bell i syāh ē balay kotomi nāh ē بچـه‌ام اگرچـه سـیاه اسـت، امـا ماننـد خرمـای کُتُمـی است [که شیرین است]»

کُتمیر kotmir (ا) =کُتمی↑.

کُتِن‌دان koten-dān (ا) =پادێنک. سه‌پایه‌ای که دیگ غذا را هنگام پخـت بـر آن گذارنـد، ایـن سه‌پایه می‌تواند از فلز یا تشـکیل‌شـده از سـه تکه سنگ در کنار هم باشد.

کِتّێن kett-ēŋ بن مضارع از کِتّێنَگ↓.

کِتّێنْت kett-ēŋt بن ماضی از کِتّێنَگ↓.

کِتّێنْتِن kett-ēŋt-en (مصـمـ) =کِتّێنَگ↓.

کَتێنْک katēŋk (صـ) =کُهنَک. کُهنه و فرسوده.

کِتّێنَگ kett-ēn-ag (مصـمـ) =کِتّێنَگ↓.

کَتــۆ kat-ō (امصـ) خانــه‌بــازی بچـه‌هــا و خُردسالان، در این نوع بازی بچه‌هـا در نقـش بزرگ‌سالان بـرائ خـود خانـه‌هـایی کوچـک از کلوخ و سنگ و ماسه سازند.

-کَتۆ کَنَگ — kan-ag (مصـلـ) خانه‌بازی کـردنِ بچه‌ها.

کُتّو kottō (صـ) شرمنده و رسوا، خیت.

-**کُتّو کنَگ** kan-ag — خیت کردن، شرمسارکردن.

کتوّل katōl (ا) صندوقچه.

کتهُدا kathodā (ا) =کدهُدا↓.

کُتَه‌کار kota-kār (صـ) باتجربه، ماهر در کار.

کُتَه‌کاری kota-kār-i (حامصـ) تجربه.

کتی kat-i (صنـ) =لوّگی. ۱-مربوط به گت (خانه، اتاق). ۲- خانگی. «کتی مُرگ kat-i morg مرغ خانگی»، «کتی کار kat-i kār کار خانگی، کار در خانه»

کتیرا katirā (ا) =کتیرگ، کٹیرا، سُسُر. شیرهٔ خُشکیدهٔ برخی درختان مانند گوَن، بَنه که از شکاف ریشه یا تنهٔ آن‌ها خارج می‌شود و مصرف دارویی دارد. کتیرا.

کتیرَگ katirag (ا) ۱- =کتیرا↑. ۲- (صـ) چسبناک.

کُتیگ kotig (ا) =کرپَه‌دانَگ. دانه یا تُخم گیاه کرباس، پنبه‌دانه.

کٹ[1] kaṭ (ا) =سَرُشّک، بُهلیک. شیر غلیظ چهارپایان اهلی که پس از زایمان آن‌ها تا سه روز دوشیده می‌شود، رنگ این شیر متمایل به زردی است و پس از جوشاندن غلیظ و جامد می‌شود، آغوز، شیرماک.

کٹ[2] kaṭ (ا) ۱-محل تجمع چِرک. ۲- چرک و رسوب چرک در چیزی. ۳- انبار و تودهٔ کود حیوانی. ۴-بن مضارع از کٹَگ↓.

-**کٹ بَندَگ** band-ag — (مصـلـ) چرک شدن، جمع شدنِ چرک در یک جا.

کٹ[3] kaṭ (ا) حالتی که دندان‌ها پس از جویدن یا برخورد با خوراکی‌های تُرش و گس به آن دچار شوند.

کٹّ[1] kaṭṭ (ا) ۱- =پلنگ. تخت‌خواب. ۲-تخت پادشاهی.

کٹّ[2] kaṭṭ (امصـ) ۱-فایده، سود. مثَل: «کٹّے نَه‌مَنت، پَٹّے مَنت kaṭṭ-ē na-maŋt paṭṭ-ē maŋt اگر سود و سرمایه‌ای برجا نماند، ولی اعتماد و اعتباری باقی ماند» ۲-درآمَد، کسب و کار. «لَگت جَن اے زلیلیّن کٹّءُ نانءَ lagat jan ē zalil-ēŋ kaṭṭ o nān a (روانبُد: ۱۰۰) این کسب و کار پست را رها کن» ۳-بُرد، پیروزی. ۴-بن مضارع از کٹّگ↓.

-**کٹّءُ کار** o kār — کسب و کار.

-**کٹّ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-سود بردن، فایده کردن. مثَل: «کٹّءَ ئیّں کُت گوّں شاهو ئی شُبانَگی kaṭṭ-ā i kot gōŋ šāhō i šobānag-i با چوپانی شاهو[1] سود بردیم!» ۲-کسب کردن، به دست آوردن. «پِت پَه وتی چُکّاں کٹّ کنت pet pa wat-i čokk-āŋ kaṭṭ kaŋt پدر برای فرزندان خود کسب می‌کند» ۳- پیروز شدن در امتحان و مسابقه.

-**کٹّءُ گوّر کنَگ** kaṭṭ o gōr kan-ag کسب کردن و انبار کردن، یا پنهان کردن و به کسی ندادن.

-**کٹّءُ وَر** o war — (امصـ) کسب‌کردن و خوردن.

کٹّ[3] kaṭṭ (ا) مکانی که انباشته از آشغال است، آشغال‌دان.

کِٹ keṭ بن مضارع از کِٹَگ↓.

کِٹّ[1] keṭṭ بن مضارع از کِٹّگ↓.

کِٹّ[2] keṭṭ (صـ) سرسخت، متعصب. «گورءَ هم مُسُلمان کنت / کِٹّیّں کاپراں ایمان‌دار (عابد:۱۱۲) gawr a ham mosolmān kaŋt , keṭṭ-ēŋ kāpar-āŋ imān-dār هندو را مسلمان و کافران سرسخت و متعصب را صاحب ایمان می‌کند»

کِٹ[3] keṭ[ṭ] (امصـ) =کِٹ‌کنَگ↓.

۱- شاهوّ نماد شخصی است که ضرر می‌دهد و به کارش وارد نیست، این مثَل جنبهٔ طنز دارد.

-**کِٹ‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) شکستن تخمه و آجیل با دندان.

کِٹّ[4] keṭṭ (ا) کود حیوانی روی هم انباشته شده.

کُٹ[1] koṭ بن مضارع از کُٹَگ↓.

کُٹ[2] koṭ (صـ) ۱-فلز قلع یا نیکل یا هر فلز ارزان‌قیمت دیگر مانند مس و برنج. «سُهرءُ کُٹ آسءَ اَنت کُجام باریّں بیت زوال (روانبُد: ۱۶۰) sohr o koṭ ās-ā-aŋt kojām bār-ēŋ bit zawāl طلا و فلز مشابه آن را در بوتهٔ آتش بگذار و ببین کدام یکی از بین‌رود» ۲-پول سکه‌ای. ۳-(مجاز) سکه یا زیورآلاتی که از جنس فلزی ارزان‌قیمت و از جنس طلا یا نقره نباشد. «دُزِّات زی کُلاه نامَردءَ / دات‌ئی پَه کُٹیّں مُندریکے (عابد:۲۲) dozz-et zi kolāh nā-mard a dāt-i pa koṭ-ēŋ mondrik-ē آن نامرد دیروز کلاه را دزدید و آن را در عوضِ انگشتریِ بدَل و ارزان‌قیمتی داد»

-**کُٹ‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) خرد کردن پول، تبدیل کردن اسکناس به پول سکه‌ای.

کُٹ[3] koṭ (صـ) =کڑُک. ماکیانِ کرُک.

کُٹ[4] koṭ (صـ) =کوٹ. بُزی که شاخ نداشته باشد.

کُٹ[1] koṭ[ṭ] (ا) ۱-=کوّش. بخش جلوِ دامن پیراهن بلوچی. ۲- قسمت جلو یا روی پاهای کسی که چهارزانو نشسته است. مثَل: «چُک ئی مان کُٹّ اِنت، گوازگءَ شوّهاز کنت čokk i māŋ koṭṭ eŋt gwāzag a šōhāz kaŋt بچه‌اش روی پاهایش نشسته است و او را در گهواره می‌جوید» ۳-سبدی که در آن بذر گذارند و بر کمر بندند و با دست بذرها را از آن بردارند و در زمین کشاورزی پاشند. ۴-خشتکِ شلوار. ۵-جلو. ۶- (ا) =کوّچیگ↓.

-**کسےءِ کُٹءَ دارَگ** kas-ē y-e koṭ a dār-ag ۱- دامن کسی را نگه داشتن، دست به دامان کسی شدن. ۲-(مجاز) به او متوسل شدن و از او التماس کردن.

کُٹّ[2] koṭṭ ۱-بن مضارع از کُٹّگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «کُٹّوک(کوبنده)»، «آسِن‌کُٹّ āsen-koṭṭ آهن‌کوب، آهنگر»، «لوڑی‌کُٹّ lūṙi-koṭṭ ویژگی ابزارهایی نظیر داس و تیشه که دست‌ساز باشند»

کُٹّ koṭṭ (صـ) =کوٹّ↓.

کٹاپَگ kaṭāpag (صـ) ۱-لاغر، نزار. ۲-خُشک و تُرد.

کٹاٹوّک kaṭāṭōk (ا) =کٹَهکوّک↓.

کٹار[1] kaṭār (ا) =کتیرا، ریّنک. ۱- شیرهٔ خشک‌شدهٔ گون یا درخت بنه، که از شکاف ساقه‌های آن به دست می‌آید و مصرف دارویی دارد، در گذشته زنان بلوچ این ماده را بر موهای بلند بافته‌شدهٔ خود می‌مالیدند تا از هم باز نگردند. ۲-موهایی که بر آن‌ها کتیرا مالیده‌اند.

کٹار[2] kaṭār =کاٹِگ. ۱- میوهٔ نارس، خام. ۲-نابالغ.

کٹار[3] kaṭār (ا) =کاٹار↑. «لُڑءُ چوّٹیّں کٹارانی (گلخان۱: ۵۴) loṙ o čōṭ-ēŋ kaṭār-ān-i شمشیر و قداره‌هایی که تیغهٔ قوس و کج دارند»

کِٹّار[1] keṭṭār (ا) =پچّوک، کربشو، لِڑّوک. مارمولک بویژه مارمولکی که در خانه‌ها زندگی کند. «اژدها کوّهاں گوّر بوّریّن‌اَنت / لوّگی دَپ‌چَٹّ‌اَنت کیپُّکءُ کٹار (روانبُد:۴۹۳) eždahā kōh-āŋ gōr bōr-ēn-it lōgi dap-čaṭṭ aŋt kippok o keṭṭār اژدها در کوه‌ها گورخر شکار می‌کند، اما مارمولک در خانه‌ها چشم به غذاست»

-**کٹار کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) موهای زنان بویژه نوعروسان را همراه با کتیرا بافتن.

کِٹّار[2] keṭṭār (صـ) =کنجوسک. بخیل. «پَه جَنوّزامءُ چوّرَویّں چُکّے / دْراج نَه‌کُت دستے

دهـرءِ کِٹّـاراں (عابـد۷: ۴۳) pa janōzām o čōra-w-ēŋ čokk-ē drāj na-kot dast-ē dahr e keṭṭār-āŋ بخیـل‌هـای روزگـار بـرای کمـک بـه بیـوه‌زنـان و یتـیمان دسـتی دراز نکردند»

کٹارک kaṭārk (ا) دانهٔ نارسیدهٔ درخت بنه.

کٹارَه kaṭāra (صـ) =کپنگ، کٹاوَگ. قُراضه، کهنـه و فرسوده.

کٹاکگ kaṭākag (اصو) ۱-صـدای کٹـاکوّک↓. ۲- صدای به‌هـم خـوردنِ ابرهـا، صـدای غُـرّش رعـد. «جمـبرءِ کٹاکـگءَ آئـیءِ هیـال پـرۆشـت (نذردوست:۱۳) jambar e kaṭākag a āyi e hayāl prōšt صدای رعد رشتهٔ فکرش را از هم گُسست»

-**کٹاکگ‌جنَگ** jan-ag — غریدن رعد. «گرَنـدءَ کٹاکـگ جَـت grand a kaṭākag jat رعـد غُرید»

کٹـاکوّک kaṭākōk (ا) ۱- نـوعی اسـباب‌بـازی کودکان که از چـوب تـرِ خوشـهٔ درخـت خرمـا درست کننـد، آن بخـش از خوشـه را کـه پهـن است، به اندازهٔ یک وجب یا کمی بیشتر ببرنـد و از بالا تا نصف چاک دهند تا سه لایه شود؛ با تکان دادن و به هـم خـوردن لایـه‌هـا از آن صدا برمی‌خیزد. ۲- حشره‌ای خاکسـتری‌رنـگ و باریک و دراز به اندازهٔ هسـتهٔ خرمـاست، کـه هنگام پریدن و احساس خطر صدایی از خـود می‌دهد. ۳- =کٹهکوّک↓.

کٹاگر kaṭāgar (ا) =کٹَگُر↓.

کُٹامب koṭāmb (ا) کلوخ بزرگ.

کِٹّان keṭṭ-ān (صـ از کِٹّگ) ۱- آن‌که بر اثـر درد یا خستگی آرام می‌نالد. ۲- آن‌کـه بـر اثـر زور زدن صـدای آهسـته‌ای از گلـوی او برمـی‌آیـد. ۳-(ق) در حال آهسته نالیدن.

کٹاوَگ kaṭāwag (صـ) =کٹارَه↑.

کُٹـاهیز koṭāhēz (صــ) =کُتـاهیز، گلائـیش. مشغول، سرگرم کاری.

-**کُٹاهیزبیَـگ** ba-y-ag — (مصـلـ) مشـغول بودن به کاری.

-**کُٹاهیزکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) مشغول کردن کسی به انجام کاری.

کُٹّـــائیں koṭṭ-ā-?-ēŋ بـــن مضـــارع از کُٹّائینَگ↓.

کُٹّائینـــت koṭṭ-ā-?-ēŋt بـــن ماضـــی از کُٹّائینَگ↓.

کُٹّائینَگ koṭṭ-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱- به اتمام رسـاندن، تمـام گردانیـدن. ۲- باعـث یـا سـبب ورشکست خود یا کسی شدن.

کُٹایی koṭ-ā-i (امصـ) نزاع، ستیزه.

کُٹاییش koṭāyēš (صـ) =کُٹاهیز↑.

کٹُپّ kaṭopp (اصو) ۱-صدای رسیدن ناگهـانی کسی. ۲-صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین.

-**کٹُپّ‌رسَگ** ras-ag — ناگهان رسیدنِ کسی.

کٹپّان kaṭap-ān (ق) حالت آن‌که صـدای پـای او هنگام آمدن یا رفتن به گوش می‌رسد.

کٹُپّگ kaṭoppag (اصو) =کٹُپّ↑.

کٹَپّـــر kaṭappar (ا) =گدرُشـــک. نقطـــه یـــا باریکه‌ای از کوه زِبرتر و برجسته‌تر است.

کٹ‌پوّش kaṭ-pōš (ا) پارچه و یا روپوشی که بر تختخواب اندازند، روتختی.

کٹِتَگ kaṭ-et-ag (صـ) گندیـده، فاسـد شـده، چرک شده.

کُٹّتـگ koṭṭ-et-ag (صـ از کُٹّـگ) ۱- کوبیـده شده. ۲-تمام شده.

کُٹّتـگ‌دیـم koṭṭ-et-ag-dēm (صـ) آن‌کـه صورت کج و ناهماهنگی دارد.

کُٹّتـگ‌نـیش koṭṭ-et-ag-nēš (صـ) ویژگـی شـتر پیـری کـه نـیش‌هـایش کُنـد و فرسـوده شده‌اند.

کٹتَگین kaṭ-et-ag-ēn (صـ) =کٹتگ↑.

کُٹّتگین koṭṭ-et-ag-ēn ۱-کوبیـده شـده، بـر اثر کوبیدن کج و کوله یـا خُـرد شـده. ۲- تمـام شده، به‌پایان رسیده.

کٹِتن kaṭ-et-en (مصـلـ) =کٹَگ↓.

کٹّتن kaṭṭ-et-en (مصـلـ) =کٹّگ↓.

کِٹّتن keṭṭ-et-en (مصـلـ) =کِٹّگ↓.

کُٹِتن koṭ-et-en (مصـلـ) =کُٹَگ↓.

کُٹّتن koṭṭ-et-en (مصـلـ) =کُٹّگ↓.

کٹَر kaṭar (صـ) آشوبگر، لجوج.

کٹَر kaṭar بن مضارع از کٹَرَگ↓.

کٹَرتَگ kaṭar-t-ag (صـ) چرک شده، پُرچِـرک، بسیار چرکین.

کٹرِتن kaṭar-et-en (مصـلـ) =کٹَرَگ↓.

کٹَـرُک kaṭar-ok (ا) خـطهـای بـی‌معنـی و نامفهوم بر کاغذ یا چیزی دیگر.

-**کٹَرُک جنَـگ** jan-ag — خـطهـای نـامفهوم بـی‌معنـی بـر چیـزی رسـم کـردن، خـطخطـی کردن.

کٹَرَگ kaṭar-ag (مصـلـ) ۱-چِرک شـدن چیـزی ماننـد لبـاس، بسـیار چـرکین شـدن، از شـدن تجمع چرک سیاه شدن. ۲-گندیدن.

کٹِک kaṭek (صـ) =کاٹِگ. کال.

کٹُک kaṭok (ا) =کژُک↓.

کٹُکّ kaṭokk (ا) =کٹُگ↓.

کٹُک[1] kaṭṭok [سیـ توّکی لَنکُکءَ گوّں مـاتی لَنکُکءَ اژنِنگءَ سَرّپِینَک که توار کنت] (ا) بِشکن.

-**کٹُک دیَگ** da-y-ag — بشکن زدن.

کٹُک[2] kaṭṭok (ا) =کپّگ، کپُک. خارک شـیرینی کـه دو نصـف کننـد و بـر آفتـاب گذارنـد تـا خشک شود و پس از آن مصرف خوراکی دارد.

کِٹّک keṭṭek (صـ) =کاٹِگ. کال، خام، میوهٔ خام با طعم گس. «کٹّکیں اَمـب keṭṭek-ēŋ amb انبهٔ کال و نارس»

کُٹگ[1] koṭok (ا) =کُتی. توله‌سگ.

کُٹُک koṭok (ا) =کُٹّک↑.

کُٹُّـــک koṭṭ-ok (ا) نـوعی خـوراک مـاهی رودخانه‌ای یا ماهی نمک‌سود دریایی، مـاهی را کوبیـده یـا لِـه مـی‌کننـد بـا اضـافه کـردن ادویه‌جات و آب لیمو بپزند.

کُٹکـا koṭkā (امصـ) اشـمئزاز، حالـتِ تنفـر از چیزی یا کسی.

-**کُٹکا آیَـگ** ā-y-ag — (مصـلـ) از کسـی یـا چیزی احساس تنفر داشتن.

-**کُٹکا دیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) کسـی را بـا حرکـت یـا سـخنی از خـود یـا چیـزی بیـزار و متنفر کردن، مشمئز کردن.

کٹکّـار kaṭekkār (امصـ) بـه سرعـت تـاختن اسب.

کِٹ‌کِٹّ keṭ-keṭṭ (امصـ) صـدایی کـه بـر اثـر بیماری، خستگی یا زور زدن از تهِ گلـو بیـرون آید.

-**کِـٹ‌کـٹّ کنَـگ** kan-ag — (مصـلـ) بـر اثـر بیماری یا خستگی نفس کسی صدا دادن.

کُـٹ‌کُـٹ koṭ-koṭ (امصـ) صـدای کشـیدن قلیون.

کُٹ‌کُٹّ koṭ-koṭṭ (صـ) ۱-کوفتـه و لِـه‌شـده. ۲-صدای کوبیدن چیزی.

کِٹ‌کِٹی keṭ keṭi (اصو) =کِٹی‌کِٹی↓.

کٹکءُ موّٹـک keṭek o mōṭek (امصـ) بگـو مگو، نزاع، مشاجره.

کٹَکّوّک kaṭakkōk (ا) سنگ چخماق تفنگ.

کُٹکه koṭka (امصـ) =کُٹکا↑.

کٹَکّـگ kaṭakkag (اصـو) صـدای شکسـتن چیزی.

کٹَگ[1] kaṭag (صـ) آنچه به رنگ سیاه و سـفید است، ابلق.

کٹَگ[2] kaṭag (ا) =کٹِگ↓.

ک

کَٹَگ[۳] kaṭ-ag (مصـل) فاسد شدن، گندیدن.

کَٹّـگ[۱] kaṭṭ-ag (مصـمـ) ۱-کسـب کـردن. «هشت سال پورَوێں چَرس کشّاِت / چے تَو کـٹّاِتءُ چے باد دات (عابد:۱۷۱) hašt sāl pūraw-ēŋ čars kašš-et čē taw kaṭṭ-et o čē bād dāt تو هشت سال کامل حشیش کشیدی، چه چیزی را کسب کردی و چه چیزی را برباد دادی؟» ۲-=کـٹّکَنـگ. سـود بـردن. ۳-برنـده شـدن در بـازی یـا مسـابقه. ۴-پیروز شدن در جنگ. مثَل: «جنگ چه دوءَ یکے کنت، یا کَٹّ ایت، یا چَٹّ ایت jaŋg ča dow a yakk-ē kaŋt yā kaṭṭ-it yā čaṭṭ-it نتیجهٔ جنگ از دو حالت بیرون نیست، یا پیروزی یا نابودی و شکست» ۵-پذیرفته شدن در آزمون.

کَٹّـگ[۲] kaṭṭag =کِٹّـگ. (ا) ۱- نـوعی ملـخ کوچک به رنگ خاک که نمی‌تواند پرواز کند و بـرای حرکـت کـردن مـی‌پـرد، ایـن ملـخ در کشتزارها زنـدگی مـی‌کنـد. ۲-=مِسـتاگ. نـوعی ملخ کوچک که در کشتزارها زندگی می‌کند.

-نَرێں کَٹّگ — nar-ēŋ ۱-جنس نرِ ایـنِ نـوع ملـخ. ۲-(مجـاز) فرزنـد پسر. ۳-پسـربچهٔ بازیگوش.

کِٹَگ keṭag (مصـل) لاغر شدن.

کِٹَـگ keṭag (ا) کنـه، حشرهٔ انگلـی کـه بـر پوست جانوران چسبد و خون مکد.

کِٹّگ[۱] keṭṭ-ag (مصـل) ۱- برآمدن نفس از تـهِ گلو بر اثر خستگی یا بیماری که همراه با صدا باشـد. ۲-صـدای زور زدن آن‌کـه یبوسـت دارد هنگام اجابت مزاج.

کِٹّگ[۲] keṭṭ-ag (مصـل) فاسد شدن، گندیدن.

کِٹِگ keṭeg (ا) ۱- =کَٹّگ۲↑. ۲-کِٹَگ↑. کنـه. مثَل: «کِٹِگ پَه هُشترءَ بارے نَه‌اِنت keṭeg pa hošter a bār-ē na-eŋt کنهٔ انگـل چسـبیده به شتر، باری بر او به شمار نمی‌رود»

کُٹَگ[۱] koṭ-ag (مصـل) ۱- تکـان خـوردن، بـه مقدار کم جابه‌جا شدن. ۲-(مجاز) سرگرم بـودن، مشغول کاری سـبک شـدن. ۳-جـایی را جهـت یافتن چیزی تفتیش دادن. ۴-کاری سـبُک را بـا بی‌میلی انجام دادن.

کُٹَـگ[۲] koṭag (ا) آن بخـش از اتـاق کـه در آن‌جا آشپزی کننـد و وسـایل آشـپزی در آن‌جـا قرار دارد.

کُٹّـگ[۱] koṭṭ-ag (مصـمـ) ۱-کـوفتن، کوبیـدن. مثَل: «کسـےءِ جَورانءَ کُٹّگ kas-ē y-e jawr-ān a koṭṭ-ag برگ‌های سمّی خرزهره را برای کسـی پـودرکردن کـه بـه او بدهنـد تـا بمیـرد، بـه‌مجـاز بـه اشـدّ مجـازات رسـاندن وی» ۲-چیزی را با کوفتن لِه کردن. ۳-درد گرفتن چشـم و بسته شدن پلک‌های آن بر اثر درد.

کُٹّگ[۲] koṭṭ-ag (مصـل) ۱-تمام شدن، به پایـان رسـیدن. «آهِـر کـه کُـٹّ‌اَنـت مـاهءُ سـال (روانبُد:۲۹۴) āher ke koṭṭ-aŋt māh o sāl سرانجـام مـاه و سـال بـه پایـان مـی‌رسـد» ۲-شکسـت خـوردن در معاملـه، ورشکسـت شدن. مثَل: «گَور که کُٹّ‌ایت دَپـتَرءَ پَـٹّ‌ایـت gawr ke koṭṭ-it daptar a paṭṭ-it تـاجر هندو که ورشکست می‌شود، دفتر یادداشت را تفتیش و جست‌وجو می‌کند» ۳-خسـتهٔ شـدن چارپا بر اثر حمل بار یا راه‌رفتن طولانی، نفس بریدن.

کُٹّگ[۳] koṭṭag (ا) =کُنٹَک↓.

کُٹّـگ koṭṭeg (ا) =بُلـۆر. ۱-نـوعی سـنگ بـه رنـگ خـاک کـه سـفت اسـت و در برخـی از زمین‌ها و خاک‌ها پیدا می‌شـود. ۲-زمینـی کـه در سطح یـا در خـاک آن بـه وفـور دارای ایـن گونه سنگ باشد و کنـدن آن سـخت و دشـوار است.

کَٹَگّر kaṭaggar (ا) =کٹاگر. پرنـده‌ای اسـت بـه اندازهٔ کبوتر که به رنگ خاک یا شن است، در بیابان‌ها و مناطق کم‌آب زندگی کند، باقرقره.

کُٹَل koṭal (ا) خرمنی که هنوز دانه از کـاه آن جدا نشده و دارای سنگریزه و ساقه است.

کُٹُم koṭom (ا) =تُکُم. خاندان، طایفه.

کٹمبُن kaṭambon (صـ) ویژگی شاخهٔ درخـت نخل وحشی (داز، پُـرک) کـه دارای بـرگ‌هـای زیاد باشد. [مقا: بارگ‌بُن]

کَٹمپ kaṭamp (ا) باقی‌مانـدهٔ خوشـه و کـاه گیاه سُهرو پس از جداکردن دانه از آن.

کَٹمپـار kaṭampār (صـ) ۱-خشـک و بـدون انعطـاف، شـکننده. ۲-خشـک و بـی‌روح. ۳-جمع‌شده و توده در یک جا.

کُٹُمدان koṭom-dān (ا) =کُٹُم↑.

کُـٹُمسـۆچ koṭom-sōč (صـ) ویژگـی آن‌کـه آبروی خاندان و طایفه را به باد داده است.

کُٹّن koṭṭ-en (ا) ردّ ضربهٔ چیزی مانند چـماق و چوب بر بدن.

کُٹِنّگ koṭennag (ا) =اِشکر، کُٹێنک، اَنگر. اخگر بزرگ، زغال افروخته و سرخ.

کُٹِنگ koṭeŋg (ا) نوعی قارچ خوراکی.

کَٹَنگر kaṭaŋgar (ا) =کَٹَگّر↑.

کَٹَنگَر kaṭaŋgar (ا) ۱- =کَٹَنگرو↓. ۲-کٹگّر↑.

کَٹَنگرو kaṭaŋgarū (ا) بیماری آبلهٔ مرغان.

کَٹَنگری kaṭaŋgari (ا) =کٹنگرو↑.

کٹنگلو kaṭaŋgalū (ا) =کٹنگَرو↑.

کٹو[۱] kaṭō (ا) =کٹگّر↑. «من کٹـو آنءُ بیّـدِهان گـرداں (حماسـهٔ آدینـگ) maŋ kaṭū ān o bēdeh-āŋ gard-āŋ من مانند پرنـدهٔ بـاقرقره هستم که در بیابان‌ها می‌گردم»

کٹـۆ[۲] kaṭō (ا) =کپَگ. خـارک خرمـای ربّـی یـا نخلـی دیگـر کـه آن را جهـت اسـتفادهٔ طـولانی‌مـدئت نصـف کـرده و بـر آفتـاب گذاشته‌اند و خشک شده است.

کٹو kaṭū (ا) =ٹَتـو. الاغ کوتـاه‌قـد. مثَـل: «هِـچ کس اسپءَ کٹـوءِ جـاهءِ نـه‌بنـدایت heč kas asp a kaṭṭū e jāh a na-baŋd-it هیچ کسی اسب، در آخور الاغ نگه نمی‌دارد»

کُٹّو koṭū (ا) =کُتی. تولـه‌سَـگ. مثَـل: «کُچَـک اِشتاپ کُتءُ کٹوان کـۆر آورت kočak eštāp kot koṭū-āŋ kōr āwort سَـگ در زاییـدن عجله کرد و توله‌هایش کور به دنیا آمدند»

کُٹّۆ koṭṭ-ō (صـ) =کوٹُو↓.

کٹۆپار kaṭōpār (صـ) =کَٹمپار↑.

کٹۆپَگ kaṭōpag (صـ) =کٹۆپار↑.

کٹـور kaṭūr (ا) سـبد کـوچکی اسـت کـه برگ‌های نخل وحشی(داز) یا برگ‌های درخت خرما بافند.

کٹـۆر kaṭōr [سیـ: کُرَءِ زاتـے] (ا) نـوعی صـدف دریایی که دراز و پشتش صاف است.

کٹورپاد kaṭūr-pād (صـ) اسب قوی و تندرو.

کٹـورُک kaṭūr-ok (امصغـ کٹـور) سـبدکوچک مخصوص نگه‌داری خرما.

کٹورهۆش kaṭūr-hōš (صـ) ویژگی گیاه ذرت دانه‌ای که خوشه‌اش بـزرگ و بـه انـدازهٔ سـبد کٹور↑ شده است.

کٹۆری kaṭōr-i [سیـ: تاس،کدّه] (ا) لیـوان، ظـرف آب‌خوری.

کٹۆک kaṭōk (ا) =کپکپ. کفش چـوبی کـه در قدیم از چوبِ درخـت گـز، کهـور و ... درسـت می‌کردند.

کٹّۆک kaṭṭ-ōk (صـفا، از کٹّـگ) ۱-کسب‌کننـده. ۲-سـودبرنده. ۳-برنـده شـده در بـازی یـا مسابقه. ۴-مادهٔ خوراکی یا غذایی کـه قبـل از پخـتن یـا خـوردن آن را درون هـاون یـا چیـزی مانند آن می‌کوبند و لِه می‌کنند.

کٹـوک kaṭūk (اصو) صـدای برخـورد دو چیـز مانند کله‌های دو نفر.

-کٹـوک دیَـگ — da-y-ag از مراسـم سـنتی مردم بلوچ، در شب حجله بـه محـض نشسـتن

داماد در کنار عروس، کله‌های آن دو نفر را آهسته بر همدیگر زدن.

کِٹّوک keṭṭ-ōk (صف از کِٹّک) ناله‌کننده. (بیمار یا کسی که خسته شده است)

کُٹـوْک koṭōk (صـ) چمـوش، سرکـش. مثَـل: «گندَه‌جَنءُ اسـپءِ کٹـوْک، بےچابُکءَ راسـت نَـه‌بَنت ganda-jan o asp e koṭōk bē čābok a rāst a na-banṭ زن فاسـد و اسـب سرکش بدون شلاق درست نمی‌شوند»

کُٹّوْک koṭṭ-ōk (صف از کُٹّک) ۱-آن‌که چیـزی را بکوبد مانند کوبندهٔ پُتک بر سندان. ۲-ویژگـی آن‌که کاری مانند خـوردن، نوشـیدن و ... را بـه شدت و حدّت تمام انجام دهد. ۳-تمـام‌شـدنی. ۴-ویژگی مادهٔ خوراکی‌ای که آن را مـی‌کوبنـد و از کوفتهٔ آن غذا درست می‌کنند.

-نه‌کُٹّوْک na-koṭṭ-ōk (صـ) تمام‌ناشدنی.

-کُٹّـوْک ماهیـگ māhig — مـاهی شـور و نمک‌سود را مـی‌کوبنـد و پـس از آن در روغـن سرخ کنند.چ

-کُٹّوْک هِنار henār — دانهٔ انار را درون هاون کوبند و آب آن را در مواد غذایی گذارند.

کٹّوْک‌پاد kaṭōk-pād (صـ) آن‌کـه کفـش‌هـای چوبی بر پا دارد.

کٹّوْگ kaṭōg (صـ) کپر حصیری.

کُٹـوْگ koṭōg (ا) ۱- =چَـل. ۱- آشـپزخانه. ۲- کلبهٔ حصیری، کپر.

کٹّوْمبوْ koṭōmbō (ا) =کُٹیْنگ↓

کٹّوْنک kaṭōŋk (صـ) میوهٔ نارس و کال.

کٹّوْنک kaṭōŋk (ا) =کٹّوْک↑.

کٹّوْنک kaṭṭ-ōŋk (صف) =کٹّوْک↑.

کِٹّوْنک keṭṭ-ōŋk (صف) =کِٹّوْک↑.

کُٹّوْنک koṭṭ-ōŋk (صف) =کُٹّوْک↑.

کٹّوْنگ kaṭōŋg (ا) =کُٹیْنک، اگالیچ، گُبْلک. قارچ خوراکی خودرو.

کُٹّوْنگ koṭōŋg (ا) =کُٹّوْگ↑.

کٹونگ‌کٹانگ kaṭūŋg-kaṭāŋg (اصو) صـدای بر هم خوردن یا رویِ هم افتادنِ ظروف.

کٹَه kata (صـ) متعصب، سرسخت

کِٹَه keṭa (ا) =کِٹار، لِڑوْک، پِچّوْک. مارمولک.

کُٹَه koṭa (صـ) نوکر، خدمتکار.

کٹه‌راه kaṭa-rāh (ا) مجرا یـا سـوراخی کـه از آن کثافت بیرون می‌زند.

کٹَهْک kaṭahk (اصو) ۱-صدای برخـورد چیـزی به چیزی دیگر. ۲-صدای شکستن چیزی ماننـد چوب و استخوان.

کٹَهکگ kaṭahk-ag (اصو) =کٹَهْک↑.

کُٹءُمُش koṭ o moš (امصـ) =کُٹءُموْش↓.

کُــٹءُموْش koṭ o mōš (امصــ) سرگـرم و مشغول کاری بودن.

-کُٹءُموْش بیَگ ba-y-ag — کُٹءُموْش↑.

کٹّءُنَـپ kaṭṭ o nap (امصـ) کسـب، درآمـد، سود. «جَن تابع اِنـت کٹّءُنَـپءَ / وهـدءِ وپـا گِپتَگ تَپءَ (روانبُد: ۱۸۴) jan tābe eŋt kaṭṭ o nap a wahd e wapā gept-ag tap a زن به دنبال سودی مادی مرد است و هنگام وفا سر بازمی‌زند»

کٹّءُواری kaṭṭ o wār-i (امصـ) فعالیـت‌هـای امرار معاش.

کٹی kaṭi (صــ) پسر نوجوانی کـه هنـوز ریـش در نیاورده است.

کٹّی kaṭṭi (ا) قایق چـوبی کـوچکی کـه بـرای جابه‌جایی وسایل مورد نیاز کشتی‌ها از ساحل به درون کشتی به کار می‌رود.

کُٹی koṭ-i (ا) توله‌سَگ.

کٹیْٹا kaṭēṭā (امصـ) دادوفریاد، سروصدا.

-کٹیْٹاکنَگ kan-ag — (مصـلـ) سروصـدا و داد و فریاد کردن.

کٹیْٹَه kaṭēṭa (امصـ) =کٹیْٹا↑.

کٹیٹی kaṭiṭi (ا) =ٹیٹیاسک→.

کٹیر kaṭir (ا) =کٹور↑.

کٹیرا kaṭirā (ا) =کتیرا↑.

کٹیرُک kaṭīr-ok (امضغـ) =کٹورُک↑.

کِٹـیْ‌کِٹـیْ keṭi-keṭi (اصـو) صـدای خنـدهٔ پی‌درپـی و بیهـوده کـه همـراه بـا حـرف زدن باشد.

-کِٹی‌کِٹی کنَگ kan-ag — (مصـلـ) خندیـدن و حرف زدن.

کٹیکّیْن kaṭikk-ēn بن مضارع از کٹیکّیْنَگ↓.

کٹیکّیْنـــــت kaṭikk-ēŋt بـــن ماضـــی از کٹیکّیْنَگ↓.

کٹیکّیْنَــــگ kaṭikk-ēn-ag (مصـــــلـــــ) =رهادَگ‌بیَـگ. (عامیانـه)، (مجـاز) حرکـت کـردن. «ما بازیْن نِنـدَگءَ دَم بُـرت، گُڑا مـا کٹیکّیْنـت mā bāz-ēŋ neŋd-ag a dam bort goṙā mā kaṭikk-ēŋt ما از نشستن طـولانی خسـته شدیم و پس از آن حرکت کردیم»

کِٹیْن keṭ-ēn بن مضارع از کِٹیْنَگ↓.

کِٹّیْن keṭṭ-ēŋ بن مضارع از کِٹّیْنَگ↓.

کُٹیْن koṭ-ēn بن مضارع از کُٹیْنَگ↓.

کِٹیْنت keṭ-ēŋt بن ماضی از کِٹیْنَگ↓.

کِٹّیْنْت keṭṭ-ēŋt بن ماضی از کِٹّیْنَگ↓.

کُٹیْنت koṭ-ēŋt بن ماضی از کُٹیْنَگ↓.

کِٹّیْنْتِن keṭṭ-ēŋt-en (مصـمـ) =کِٹّیْنَگ↓.

کُٹیْنتِن koṭ-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کُٹیْنَگ↓.

کٹیْنـگ kaṭēŋg (ا) =کُٹوْنـک، کٹوْمبـوْ، اکـاریچ، اگلائیـنچ، اگـالیچ، گُبْلُـک، زوْرنـدَگار، زیْرَنـدگار. قـارچ خوراکی خـودرو کـه در بهارگاهـان بـا باریـدن باران بر دشت‌ها می‌روید.

کِٹیْنَگ keṭ-ēn-ag (مصـمـ) کهنه کردن.

کُٹیْنـک koṭēŋk (ا) ۱-چـوبی کـه نصـف آن سوخته و سیاه باشد. ۲-چوب یا زغالی کـه در حـال سـوختن ولـی شـعله‌ور نباشـد. مثَـل: «کُٹیْنـک بےهُــپ ءَ روْک نَـه‌بیـت، کُهنَـگ بےشوْدَگ نوْک نَـه‌بیت koṭēŋk bē-hopp a rōk na-bit kohnag bē-šōd-ag nōk na-bit زغال یا چوب نیم‌سوخته بدون فوت کردن روشن نمی‌شود همچنانکه کهنـه بـدون شسـتن نـو نمـی‌گـردد» ۳-(مجـاز) شـخصِ سـیاه و آفتاب‌سوخته.

کِٹیْنَگ keṭ-ēn-ag (صـ) =کُهنَگ. کهنه.

کُٹیْنگ koṭēŋg (ا) =کُٹیْنک↑.

کِٹّیْنَـگ keṭṭ-ēn-ag (مصــمــ) =کِتّیْنَـگ. صـدا درآوردن کسی از تَهِ گلو بر اثر زورزدن، بـویژه آن‌که یبوست دارد و می‌خواهـد اجابـت مـزاج کند.

کُٹیْنَـگ koṭ-ēn-ag (مصــمــ) ۱-تکـان دادن چیزی با چوب یا میله. ۲- بـه هـم زدنِ چیـزی مانـنـد ذغـال و خاکسـتر. «دل چَـه سَـجّیگیءَ پیْسَر که پُر اَت،/ اَنگراں زِردءِ کُٹیْناں پَـه کـےءَ (سـاحر۱: ۲۲) del ča sajjig-i y-a pēsar ke por-eŋt , aŋgar-āŋ zerd e koṭ-ēn-āŋ pa ka-y-a دل پیش از کباب شدن خاکسـتر بـود، اخگرهای قلب را برای چه کسی بـرهم زنـم؟» ۳-جابه‌جا کردن چیزی به مقدار کم. ۴-(مجـاز) تحریک کردن کسی یا جانوری بـرای حملـه یـا نزاع و برخورد.

کُٹیْنـوْک koṭ-ēn-ōk (صفــ) ۱-تکّـان دهنـده. ۲-بـه‌هـم زننـده. ۳-جابجـا کننـدهٔ چیـزی بـه مقدار کم.

کج[1] kaj (ا) ۱-ابریشم. ۲-(مجاز) نرم و لطیـف. ۳-(مجـاز) زن یـا دخـتر بسـیار زیبـا و لطیـف. ۴-(مجاز) محبوب، معشـوق زیبـا. «وتـی جِنـدءَ شَموْش‌ئےتَو / اگاں گِنـدئے کجءِ رَنـگءَ (ملاّ: ۱۴۸) wat-i jeŋd a šamōš-ay taw agāŋ geŋd-ay kaj e raŋg a اگـر قیافـه و انـدام دلدار را ببینـی خـودت را فرامـوش مـی‌کنـی» ۵-بن مضارع از کجَگ↓.

کج[۲] kaj (ا) =چوٹ. کج، خمیده.

کج[۳] kaj (ا) نوعی گیاه خودرو با ساقه‌های شفت و برگ‌های باریک که بهارگاهان در کوهستان می‌روید و خوراک گاو و خر است.

کجّ kajj بن مضارع از کجّگ↓.

کِجّ kejj بن مضارع از کِجّگ↓.

کُج[۱] koj مخفف کجا↓.

-کُج اَنت aŋt — کُجا هستند، کُجایند؟

-کُج اِنت eŋt — کُجاست؟ «دل پراکیگ‌اِنت که کُج اِنت بیلی هَمبلیں (روانبُد: ۳۶۷) del perāk-ig-eŋt ke koj-eŋt bēli hambal-ēŋ دل در فراق است که یار همدل کجاست»

کُج[۲] koj (ا) =کُنج. گوشه، کُنج.

کُجا kojā (قـاستفهام) ۱-کُجا، کدام جا، به کدام جا، در کدام جا. «کُجا رَوت kojā rawt کُجا می‌رود»، «کُجا اِنت kojā-eŋt کُجاست؟» ۲- جا، مکان. «هَرکُجا har kojā هرجا» ۳-چگونه. «کُجا چو بیت kojā čō bit چطور این‌گونه می‌شود» ۴-(شجـ) کجا می‌روی؟

کجّا kajjā بن مضارع از کجّایَگ↓.

کجابَگ kajābag (ا) =کجابَه↓.

کجابَو kajābaw (ا) =کجابَه↓.

کجابَه kajāba (ا) ۱-کجاوه، محمل. ۲-تابوت که مرده را در آن گذارند. ۳- چهارپایه‌ای شبیه تخت است که بر آن لحاف‌ها و بسترها را گذارند.

کجّات kajjāt بن ماضی از کجّایَگ↓.

کجّاتِن kajjā-t-en =کجّایَگ↓.

کجّار kajj-ār (صـ) آن‌که طناب یا چیزی مانند تور ماهی‌گیری را می‌کشد.

کِجّار kejjār بن مضارع از کِجّارَگ↓.

کِجّارَگ kejjār-ag (مصـلـ) ظرفیت داشتن، تحمل کردن. ۱-تحمل یا پذیرش سختی‌ها بدون ابراز خستگی یا خشم، بردباری، حوصله. ۳- گنجایش، ظرفیت بویژه ظرفیت اخلاقی. «کم‌کُجال kam-kojāl کم‌ظرفیت، کم‌حوصله»

کُجال kojāl (ا) =چینک‌دان، چیندان، چیندلوک، چیندلک. ۱-چینه‌دان. ۲-توانایی تحمل یا پذیرش سختی‌ها بدون ابراز خستگی یا خشم، بردباری، حوصله. ۳- گنجایش، ظرفیت بویژه ظرفیت اخلاقی. «کم‌کُجال kam-kojāl کم‌ظرفیت، کم‌حوصله»

کُجام kojām ۱-(ضمـ پرسش) کدام، چه کسی، چه چیزی، کُدام‌یک. «تئی واستا کُجام شَرّانت tai wāsta kojām šarr-eŋt برای تو کدام‌یک خوب است» «سُهرءُ کُٹ آسءَ اَنت کُجام بارین بیت زوال (روانبُد: ۱۶۰) sohr o koṭ ās ā aŋt kojām bār-ēŋ bit zawāl طلا و فلز مشابه آن را در بوتهٔ آتش بگذار و ببین کدام یکی از بین می‌رود» ۲-(صـ .پرسشی) «کُجام مردُم kojām mardom کدام شخص»

-کُجام اِنت eŋt — کدام‌یکی است، کدام است؟ «کُجام اِنت مونس، کُجام اِنت دوزواه (ملا: ۷۸) kojām-eŋt mūnes kojām-eŋt dōz-wāh کدام است مونس، کدام است دوستدار؟»

-کُجام پَیم paym — چگونه. «پری‌رَنگین پری‌دیمءَ / بـه‌نازینان کُجام پَیمءَ (ملا:۱۰۰) pari-raŋg-ēŋ pari-dēm a be-nāz-ēn-āŋ kojām paym a آن زیباروی پری‌رُخسار را چگونه توصیف کنم؟»

کُجامی kojām-i (ضمـ .پرسش) کدام‌یکی؟

کُجامین kojām-ēn =کُجام↑.

کُجانگُر kojāŋgor =کُجانگو↓. «وَرنا تَو کُجانگُر بارین؟ (روانبُد:۲۶۱) warnā taw kojāŋgor bār-ēŋ ای جوان باری به کدام سو می‌روی؟»

کُجانگو kojāŋgō (قـ پرسش) ۱- کُجا، کدام سو، کدام طرف. «کُجانگو رَوئے اے لهءُ کیرتءَ (عابد۴: ۱۰۸) kojāŋgō raw-ay ē loh o kirat a در این سرمای بسیار سخت کجا می‌روی؟» ۲-(شجـ) به کدام سو می‌روی؟

کجاوَگ kajāwag (ا) =کجابَه↑.

کجّایَگ kajjā-y-ag (مصـمـ) =کجّگ↓. «کجّا دلءِ بندوکان پَه شیواری دلءَ دار (سید۲: ۷۵) kajjā del e baŋd-ōk-āŋ pa šiwwār-i del a dār بندهای دل را بکش و آن را با هوشیاری نگاه دار»

کُجایی kojā-y-i (صنـ منسوب به کُجا) اهلِ کُجا، وابسته به کُجا، ساخته‌شده در کُجا.

کجِتِن kaj-et-en (مصـلـ) =کجَگ↓.

کجّتِن kajj-et-en (مصـمـ) =کجّگ↓.

کِجّتِن kejj-et-en (مصـلـ) =کِجّگ↓.

کجِتَه kaj-et-a (صـ) آراسته و پیراسته.

کج‌رواج kaj-rawāj (صـ)کجرو، کج‌رفتار.

کجَک kajak (ا) موهای پیراسته و ریخته بر پیشانی دختران.

کجکول kajkōl (ا) =کچکول↓.

کجَگ kaj-ag (مصـلـ) ظاهر خود را آراستن.

کجّگ kajj-ag (مصـمـ) =کجّایَگ. ۱-چیزی مانند طناب، تور ماهیگیری و... را محکم و یکباره به سوی خود کشیدن. ۲-محکم کشیدن دو سرِ گره. ۳-محکم کشیدن دو سر طناب، ریسمان، کمربند و ... تا آن‌ها را به هم وصل کنند یا گره بزنند.

-زینءِ کجّگ zēn e — زینِ را محکم بر پشت اسب بستن. «نُگرهین زین‌اون گروهبرءِ وَنگءَ کجّاِتَگ (روانبُد: ۴۶۰) nograh-ēŋ zēn-ōŋ grōh-bar e waŋg a kajj-et-ag زین مزین به نقره را بر پشت است تندرو گذاشتم و بستم»

-میانءِ کجّگ myān e — ۱-میان بستن، کمربستن، کمربند را بر کمربستن. ۲-(مجاز) آماده شدن. «میان‌ئی کجّاِتَگ پَه جَنگءُ پَیکارءَ (روانبُد: ۲۳۰) myān-i kajj-et-ag pa jaŋg o paykār برای رفتن به جنگ و نبرد آماده شد»

-مهپلءِ کجّگ mahpal e — کجاوه را بر شتر یا اسب و استر محکم بستن و تعبیه کردن، دو سر تسمه یا بندهای آن را محکم کشیدن و گره زدن. «مهپل‌اِش پُلّین پَه دْرَمگْوَرین کاڑان کجّاِتَگ (فاضل: ۶۲) mahpal-eš poll-ēŋ pa dram-gwar-ēŋ kāṛ-āŋ kajj-et-ag کجاوهٔ زیبا و رنگارنگ را برای بانوانِ زیبا و سیمن‌تن آراسته و برچارپا تعبیه کرده‌اند»

کِجّگ kejj-ag (مصـلـ) ۱- لاغر و نزار شدن. ۲-جوش زدن، غصه خوردن. «پِت مات پَه گمءَ پَش‌کپت‌اَنت / کُهتءُ کِجّگءَ بْراتءُ گوهار (عابد:۷۵) pet-māt pa gam a paš-kapt-aŋt koht o kejj-ag a brāt o gohār پدر و مادر با غصه و برادر و خواهر با دریغ و حسرت باقی ماندند» ۳-از شدت خستد یا اضطراب بی‌قرار بودن.

کج‌گردِن kaj-garden (صـ) ۱-آن‌که گردنش کج است. ۲-(مجاز) سرکش، مغرور، آن‌که حریفان را مهم نشمارد. «میردادشاه کج‌گردِنءَ (روانبُد: ۳۰۹) mir-dādšāh kaj-garden a میر دادشاه سرکش»

کج‌گور kaj-gōr (ا) =کش‌گور. جای گذاشتنِ مرده در قبر، لحَد. «اگر پیرانَه‌سر یا نوجْوان بیت / تَهارینِ کبرءُ کجگورئی مَکان بیت (روانبُد: ۲۸) agar pir-āna-sar yā nō-jwān bit tahār-ēŋ kabr o kajgōr-i makān bit اگر پیر یا نوجوان باشد سرانجام جایگاهش در گور و لَحد تاریک خواهد بود»

کج‌گْوَرْم kaj-gwarm (ا) =کش‌گْوَرم. حالتی که باد بر پهنای لنج بوزد.

کجّل kajjal (ا) =کنجَل↓.

کجّلَگ kajjal-ag (مصـلـ جعلی از کجّل) =کنجَلَگ↓.

کجّوک kajj-ōj (صـفا، ازکجّگ) به سوی خود کَشنده.

کِجّوک kejj-ōk (صف از کِجّگ) ۱-آن‌که بسیار غصه می‌خورد. ۲-آن‌که بر اثر حسد یا انتظار

بی‌قرار است. ۳-آن‌که بر اثر بیماری بویژه بیماری سِل هر روز وزن کم می‌کند و لاغرتر می‌شود. ۴- بیماری بسیار سخت که سبب لاغری و ناتوانی می‌شود، مانند بیماری سل.

کُجیگ kojig (صنـ) =کُجایی↑.

کَجێن kaj-ēn (صـ) =کج. خَم، کج‌شده.

کَجێن kaj-ēn (صـ) =کـج. نـرم و لطیـف، ابریشمی.

کِجّێن kejj-ēn بن مضارع از کِجّێنَگ↓.

کِجّێنت kejj-ēn̦t بن مضارع از کِجّێنَگ↓.

کِجّێنتِن kejj-ēn̦t-en (مصـمـ) =کِجّێنَگ↓.

کِجّێنَگ kejj-ēn-ag (مصـمـ مصـلـ:کِجّگ) ۱-بیماری، غصه یاحسد کسی را لاغر و نزار کردن. ۲-غمگین کردن، عذاب دادن، سبب حرص خوردن و جوش زدنِ کسی شدن. مثَل: «دلمانگی نه‌کُشیت، کِجّێنیت del-mān-ag-i na-koš-it kejj-ēn-it امید و انتظار کسی را نمی‌کشد اما عذاب می‌دهد»

کِجّێنۆک kejj-ēn-ōk (صـ) ۱-بی‌قرارکننده بر اثر جوش، حسد، انتظار و... ۲- بیماری‌ای که بیمار را لاغر و رنجور کنند.

کچ¹ kač (ا) ۱- دو سبد بافته‌شده از برگ‌های نخل وحشی (داز) که به شکل قیف هستند و نیمی از دهانهٔ هر دو را بهم دوزند و مانند خورجین بر پشت الاغ گذارند و اشیایی مانند سنگ، آجر و خاک را با آن حمل کنند، گاهی یک سبد را کارگران بر دوش گیرند و خاک و کلوخ حمل کنند. مثَل: «هر چه کچءَ مِر ایت، جنین چُک چه چلوپکاری har ča kač a mer-it janēn̦-čokk ča čolōp-kār-i الاغ بر اثر حمل بار با «کچ←» نابود می‌شود و دختر با کارکردن زیاد در خانه» ۲-سبد بافته‌شده از برگ‌های نخل وحشی(داز) که به شکل قیف است و برای حمل چیزی مانند خاک به کار رود، این سبد را جهت حمل بر پهلو گیرند. ۳-بن مضارع از کچّگ↓.

کچ² kač (ا) زمین آباد و سرسبز که آن را از آب رودخانه آبیاری کنند.

کـچّ¹ kačč (صـ) ۱-=مـاپ، گیـل، کِسـاس. ۱-اندازه، میزان، مقدار و اندازهٔ طول و عرض یا عمق چیزی یا جایی. مثَل: «هَرچ پَه کچّ harč pa kačč خرج خوب است اما به اندازه» ۲-تکه‌چوبی که به اندازهٔ مشخصی است و با آن تعداد چشمه‌ها و طول تور ماهی‌گیری را اندازه گیرند.

-**کچّ کنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- اندازه گرفتن. ۲-مقایسه کردن. «شَر وتءَ را اِندگه راجان گوْن گیلءُ کچّ کنِات (ساحر۱: ۸۹) šar wat a ra endega rāj-ān̦ gōn̦ kayl o kačč kan-et خود را با اقوام دیگر به خوبی مقایسه کنید»

-**کچّ‌ءُکیل** kačč o kayl (امصـ) اندازه‌گیری.

-**کچّ‌ءُکیل کنگ** kan-ag — اندازه گرفتن، حجم یا وزن چیزی را مشخص کردن.

کـچّ² kačč (ا) ۱-زمینی که برای کشاورزی مناسب نیست، شوره‌زار. ۲- چرک‌هـای روی پوست بدن بویژه پشت دست و پا.

کچّ³ kačč (ا) ۱-کفل یا سرین شتر. ۲-(مجاز) بدن، تن. مثَل: «اِ کچّءِ دربیَگءَ، پَچّ گِهتِر اِنت e kačč e dar-ba-y-ag a pačč geh-ter en̦t از لخت بودن تن، لباس وصله‌دار بهتر است» ۳-فنی است در کُشتی.

-**کچّ گِرگ** ger-ag — (مصـلـ) ۱ - کُشتی گرفتن. ۲-دعوا کردن.

کِچ keč (اصو) لفظی است که با گفتن یا تکرار آن، گوسفند یا بُز را رانند و از خود دورکنند. مثَل: «میرءِ پَس اِنت کِچ ئی پِر نێست mir e pas en̦t keč-i per nēst کوسفند و بُز سردار است و کسی آن را کِچ نمی‌کند»

-**کِچ کنگ** kan-ag — گوسفند یا بُز را با گفتن یـا تکـرار واژهٔ «کـِچ». رانـدن یـا از جـایی دورکردن.

کچّ¹ kečč (ا) =کِتچ↓.

کچّ² kečč بن مضارع از کِچّگ↓.

کُچ¹ koč (ا) =کُچّ↓.

کُچ² koč (اصو) این کلمه را برای خوابانـدن و زانو زدن شتر با تکرار به کار برند.

کُچّ kočč (ا) ۱-گوشه یا کُنج اتاق. ۲- =سروگ. زاویهٔ اتاق. ۳-فضایی که آب جاری یا سیل در پایین دیوارهٔ رود یا مسیل ایجاد کرده است. ۴- پیچ راه و جاده.

-**کُچ جَنگ** jan-ag — خالی کردن آب جاری یا سیل پایین دیوارهٔ رود یا مسیل را.

-**کُچ کنگ** kan-ag — در گوشه‌ای نشستن.

کچّا kaččā [اردو] (صـ) ۱-خـام، کال، ناپختـه. مثَل: «کچّائێن کار کُمبارِئیگ اِنت kačč-ā-?- ēn̦ kār kombār-ayg en̦t کار خام و ناپخته مال سفالگر است» ۲-تقلبی، قلابی. ۳-ناقص.

کچاپ kačāp بن مضارع از کچاپَگ↓.

کچاپت kačāpt بن ماضی از کچاپَگ↓.

کچاپتَگ kačāpt-ag (صـ) ۱- دام، بویژه گوسفند پیر و ناتوان. ۲-(مجاز) انسان بسیار پیر و ناتوان.

کچاپتِن kačāpt-en (مصـمـ) =کچاپَگ↓.

کچاپَگ kačāp-ag (مصـمـ) =چکامپَگ، چامپَگ، چکاپَگ. چیزی را فوراً و به طور ناگهانی از دست کسی ربودن، قاپیدن.

کچار kačār (ا) =هَنـد، بنـدجاه، دیـوان‌جاه. ۱- سرزمین، وطن، محـل زنـدگی. «جـی وتـن! جی سرزمینِ پاک شێرانی کچار (گلخان۴: ۱۲۱) ji watan ji sarzamin e pāk o šēr-ān-i kačār می‌ستایم وطن را، سرزمینی که جایگاه شیران است» ۲- جای مشخصی که مردم برای مشورت یا نشست در آن‌جا نشینند.

کچـاری kačāri (ا) =کچهـری. گردهمایـی گروهی از افراد در یک جا، مجلس و نشست.

-**کچاری گِرگ** ger-ag — (مصـلـ) گِردآمدن افراد در یک جا جهت بحث، گفتگو، سرگرمی و...

کچاسْک kačāsk (ا) =کپّل. کفل.

کُچّال kočč-āl (ا) =کُچّ↑.

کچَٹ kačaṭ (صـ) کثیف و پُرچرک.

کچ‌دَپ kač-dap (صـ) ۱-آن‌که دهانی گشاد مانند دهانهٔ «کچ» داشته باشد، دهان‌گُشاد. ۲-(مجاز) آن‌که زیاد حرف می‌زند و سر و صدا می‌کند، بددهان، بدزبان.

کچَرا kačarā (ا، صـ) =کچَرَه↓.

کچرک kačark (ا) =کچِکّ. ۱-دو گوشهٔ دهان انسان که لب‌ها به هم وصل شوند. «گَجّ ئی چه کچِرکان چُرّایت (عابد:۱۴۵) gajj-i ča kačerk-ān̦ čorr-it کف‌های دهانش از گوشهٔ لب‌هایش بیرون می‌ریزد» ۲- فک، آرواره.

کچَـرَه kačara (ا) ۱-آشغال، کثافت. ۲-(صـ) کثیف، چرکین. ۳-به‌دردنخور.

کچَرگ kačar-ag (صَ) بالا آمدن و نفخ کردن شکم کسی بر اثر پُرخوری.

کچَری‌چَمّ kačar-i-čamm (صـ) ۱- آن‌که چشمانش چرک‌آلود است. ۲- (مجاز) آن‌که کثیف و چرکین است.

کچَڑی kačaṛi (صـ) آلوده، کثیف.

کچِک kačeḳ [کُـ] (ا) آن بخش از بدن انسان که پایین‌تر از زیر بغل است.

کچِکّ kačekk (ا) =کچرک↑.

کچُک kač-ok (ا) ۱- خورجین کوچک ویژهٔ الاغ. ۲- =کَچّو↓.

کِچُک keč-ok (ا) ۱- بیماری‌ای که بر اثر آن پوست بدن خارش می‌دهد. ۲-بیماری‌ای که با خارش پوست همراه است.

کِچُّک keččok (ا) ۱- =کِچُّه. نقص، عیب. ۲-خال زشت بر پوست بدن. ۳-چرک جمع شده بر پوست. ۴-برآمدگی بدشکل بر روی اندام بدن. ۵-نوعی بیماری حساسیت پوستی که بر اثر آن پوست بسیار خارش دهد.

کُچْک kočk (ا) ۱-صدف سفید دریایی. ۲-(مجاز) سفید، صاف. ۳-(مجاز) دکمهٔ لباس. (در قدیم صدف دریایی را به عنوان دکمه استفاده می‌کردند)

کُچک kočak/ koček (ا) =سَگ، بینْگ. ۱-سَگ. مثَل: «کُچَک اِشتاپ کُت ءُ کُٹواں کوٚر آورت kočak eštāp kot koṭū-āŋ kōr āwort سَگ در زاییدن عجله کرد و توله‌هایش کور به دنیا آمدند» مثَل: «اوٚهے منءُ زارءِ کُچِک، هامێں شُتءُ ما ناه نَه‌چِت ōh-ē man o zār e koček , hāmēŋ šot o mā nāh na-čet وای بر حال من و سَگم که همراه من بود، فصل خرماپزان گذشت و خرمایی ذخیره نکردیم» ۲-(مجاز) (صـ) شخص فرومایه. ۳-(مجاز) بسیار بددهان. ۴-(مجاز) آن‌که زود و بی‌مورد عصبانی شود و دادو فریاد کند. ۴-نوعی ماهی در دریای جنوب از خانوادهٔ «کفشک‌ماهیانِ تیزدندان» کفشک‌ماهی تیزدندان.

-**کُچکانءِ پاداں پْرۆشَگ** kočak-ān e pād-āŋ prōš-ag ۱- پاهای سگ را شکستن. ۲- (مجاز) ولگردی کردن و کار بی‌حاصل انجام دادن. «گُڑا چے کنئے؟ کُچکانی پاداں پْرۆشئے (نذیر: ۱۳) gořā čē kan-ay kočak-ān i pād-āŋ prōš-ay بعد چه می‌کنی؟ پاهای سگان را می‌شکنی؟ (ولگردی می‌کنی)»

کُچُّک kočč-ok (امصغـ) گوشه و زاویهٔ اتاق.

کُچَک‌پَد kočak-pad (ا) ۱-ردّ پای سَگ. ۲- =مَکیر. گیاهی است خودرو و بهاری به اندازهٔ ریحان که در شنزارها و کنار بوته‌ها روید و به مصرف دام و انسان رسد.

کُچ‌کُچّ koč-kočč (اصو) صدایی که با آن شتر را به خوابیدن یا زانو زدن تحریض کنند.

کُچک‌چِلّی kočak-čell-i (حامصـ) مانند سگ در کثافت و آشغال بودن.

کُچَک‌رُزوا kočak-rozwā (صـ) رسوای دربه‌در.

کُچَک‌رُزوایی kočak-rozwā-y-i (حامصـ) رسوایی و دربه‌دری. «زِند گْوَست پَه کُچَک‌رُزوایی (عابد:۱۲۰) zeŋd gwast pa kočak-rozwā-i زندگی با دربه‌دری و رسوایی گذشت»

کُچَک‌دَنتان kočak-dantān (صـ) آن‌که دندان‌هایش همانند دندان‌های سَگ است.

کُچَک‌ڈَمب kočak-đamb (امصـ) راه‌رفتنی که مانندِ راه رفتنِ سَگ باشد، که گاهی آهست و گاهی سریع است. «آیی کُچَک‌ڈَمبءَ گْوَست āyi kočak-đamb a gwast او در حالی که گاهی آهسته و گاهی تند می‌رفت از این جا رَد شد»

کُچَک‌شوٚد kočak-šōd (امصـ) ۱- شستن سگ خود را. ۲- (مجاز) شستن با شتاب و درون آب‌های کثیف. ۳-(مجاز) کار سرسری و بدون دقت و جدیت. «آییءِ دراهێں کار کُچَک‌شوٚدێں کار اَنت āyi e drāh-ēŋ kār kočak-šōd-ēŋ kār aŋt همهٔ کارهای او بدون دقت و جدیت است»

کچ‌کَشّ kačč-kašš (صـ) ۱-آن‌که با سبدِ «کَچ↑» چیزی را حمل کند. ۲-(مجاز) کشاورز یا کارگرِ زحمت‌کشی که در قبال دریافت مُزدی ناچیز در مزارع کار می‌کند.

کُچَک‌سِند kočak-seŋd (امصـ) =کچک‌سِند کنَگ↓.

-**کُچَک‌سِند کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) کندن چیزی آن‌گونه که سگ از لاشه می‌کند و می‌خورد، چیزی را تکه تکه یا لایه لایه و با بی‌دقتی کندن.

کُچکُک kočak-ok (امصغـ) سَگ کوچک، توله‌سَگ.

کُچکَل kočkal (ا) ۱- =کُچْک. ۱-صدف دریایی. «آشِک مه‌بئے پَه گُرّےءُ لاسےءُ کُچکلے (روانبُد: ۳۹) āšek ma-bay pa gorr-ē o lās-ē o kočkol-ē برای صدفی کم‌بها و طلایِ بدَل علاقه‌مند نباش» ۲-آنچه از صدف سازند. ۲- =کوٚلُک. استخوان برجسته و گِرد مُچ پا، شتالنگ.

کُچَک‌مَجا kočak-ma-jā (ا) بخشی از استخوان دست گوسفند و بز که بسیار سخت و غیرقابل جویدن است.

کُچَک‌مَرک kočak-mark (صـ) =سک‌مِر. جانداری که به سختی جان دهد، مقاوم در برابر مرگ.

کُچکوٚ kočk-ō (صـ) ۱- آنچه مانند پوستهٔ صدف دریایی سفید باشد. ۲- (صـ) سرِ گرد استخوان لگن که با استخوان دیگر وصل می‌شود.

کچکوٚل kačkōl (ا) ۱- =کشکوٚل. ظرف مخصوص درویشان و گدایان که دارای شکلی بیضی و گود است و از آن استفاده‌های گوناگونی کنند. ۲- نوعی گردن‌بند زنانه که از زنجیر و تکه‌ای فلز کوچک شبیه به کجکول که بر آن آویزان است، تشکیل شده است.

کُچْکی[1] kočk-i (ا) =مُکون، مکین. استخوان گِرد لَگَن.

کُچْکی[2] kočk-i (صنـ) ۱-مربوط به کُچْک، صدفی. ۲-ساخته شده از صدف. ۳-دکمه‌دار. ۴-نوعی بازی که کودکانِ ساحل‌نشین انجام دهند، چند نفر تعدادی صدف را به اندازهٔ مساوی در درون دایره‌ای رسم‌شده بر زمین می‌چینند، هر کدام از بازیکنان به نوبت از نقطه‌ای مشخص با سنگی گرد به اندازهٔ کف دست یا کوچک‌تر، آن‌ها را نشانه می‌رود، در صورت برخورد سنگ با صدف‌ها و بیرون رفتن آن‌ها از خط دایره، زننده برنده است و مالک صدف‌ها می‌شود در غیر این صورت بازیکن باخته و دیگری همین عمل را انجام می‌دهد. ۵-جایگاه یا حفره‌ای که سرِ گِردِ اسخوانِ لگَن در آن قرار می‌گیرد.

کُچَکی kočak-i (صنـ) مربوط به کُچَک(سَگ)، سَگی.

کچ‌کَیل kač-kayl (امصـ) =کچّءُکیل↓.

کُچکێن kočk-ēn (صـ) ۱-سفید و براق چون صدف. ۲-از جنس صدف.

کچَگ kač-ag (مصـمـ جعلی از اسم کچ) حمل کردن چیزی با پهلو، همان‌گونه که «کچ↑» را حمل‌کنند.

کچّگ kačč-ag (مصـمـ ،بمـا: گَچّاِت) اندازه گرفتن طول، عرض و عمق چیزی یا جایی.

کِچّگ kečč-ag (مصـلـ بمـا:کِچّاِت) ۱-خارش دادن بدن کسی. ۲-خارش.

-**کِچّگ دیَگ** — da-y-ag (مصـلـ) خارش دادن.

کُچَگ koč-ag (ا) =کُچَل. پولکِ ماهی.

کچَل kačal (صـ) کچَل.

کُچَل kočal (ا) =کُچَک. پولکِ ماهی.

کُچّل koččal (ا) ۱-درختی خاردار است با برگ‌های کوچک، که به عنوانِ داروی گیاهی استفاده شوند. ۲-هندوانهٔ تلخ، خنظل. ۳-(مجاز) (صـ) بسیار تلخ. ۴--(مجاز) شراب یا هر نوع مشروب الکلی. ۵--=سَمپ←. سَم، زَهر[1].

کُچّل‌بَر koččal-bar (صـ) ۱-ویژگی گیاهی که ثمر یا میوه‌هایش تلخ باشد. ۲- -(مجاز) بدنَسْل، بدنژاد.

کچَل‌پُشت kačal-pošt (صـ) ویژگی الاغی یا جانوری دیگر که به بیماری «گَر» یا جرب،

---

۱ -در فارسی افغانی «کچُلَه kačola زهر، سَم، زهری که برای کشتن سگ به کار رود.» (انوشه:۷۲۳)

مبتلا باشد. مثَل: «چه هَیراتیّن مرد ءُ
کچل‌پُشتیّن هر، پیادگیءُ بےشویی گِهتَر اِنت
ča hayrāt-ēŋ mard o kačal-pošt-ēŋ har
از شوهر , pyādag-i o bē-šū-i geh-ter eŋt
بی‌عرضه و الاغ جرب، پیاده بودن و
بی‌شوهری بهتر است»

کُچّلیک kočč-al-īg (ا) گوشه و کنار.

کُچّلیّن koččal-ēn (ص) ۱- بسیار تلخ همانند
کُچّل↑. «کُچّلیّن تام koččal-ēn tām مزهٔ
تلخ»، «نُکّئی زهر بیت چو کُچّلیّن کاتل
nokk-i zahr bit čo koččal-ēŋ (روانبُد: ۲۷۶)
kātel دهانش همانند زهر تلخ و ناگوار تلخ
می‌گردد» ۲-(مجاز) بسیار ناخوشایند و
آزاردهنده. «کُچّلیّن دانْک koččal-ēn dāŋk
سخن تلخ و ناگوار و آزاردهنده»، «دانْکءَ
کُچّلیّن آئیءِ زِندے شَکّلیّن بکشااِت
dāŋk a koččal-ēn āyi e zend-ē (عابد:۱۶۸)
šakkal-ēŋ bakš-ā-et سخنان تلخ و
آزاردهندهٔ او به من زندگی شیرینی بخشید»
۳-بن مضارع از کُچّلیّنَگ↓.

کُچّلیّنَگ koččal-ēn-ag (مصـمـ جعلی از کُچّل)
تلخ و ناگوارکردن، مخلوط کردن چیزی با
مواد تلخ. «شَکّلیّنان من پَه تَرا جَور ءُ کُچّلاں /
کُچّلیّن‌ئے تَو پَمّنءَ شَهدءُ شکّلءَ (عابد۴: ۵۳)
šakkal-ēn-āŋ man pa ta-r-ā jawr o
koččal-āŋ koččal-ēn ay taw pa-m-man
a šahd o šakkal a من برای تو مواد تلخی
مانند کُچّل← و جَور← را شیرین می‌کنم،
ولی تو مواد شیرین و گوارایی چون شهد و
شکر را تلخ می‌کنی»

کچُمبَک kačembak (ص) =کچیمبَک↓.

کچِنَک kačenak (ص) کثیف و دل‌آزار، پُرک.

کچِنَکیّن kačenak-ēn (ا) =کچِنَک↑.

کَچوْ kačō (ا) دو سبد بزرگ بافته‌شده از
برگ‌های نخل وحشی(داز) که نیمی از دهانهٔ
هر دو را بهم دوزند و مانند خورجین بر
پشت الاغ گذارند از این ابزار برای حمل علف
و محصولات کشاورزی استفاده کنند؛ نوع
کوچک‌تر آن را بر پُشت موتوسیکلت هم
گذارند.

کِچّو keččaw (ا) =کِچّه↓.

کِچّوچین keččaw-čin (ص) =کِچّه‌چین↓.

کِچّوچینی keččaw-čin-i (حامص) =
کِچّه‌چینی.

کچوْدَپ kačō-dap (مجاز) (ص) آن‌که دهانی
بسیار فراخ و بدقواره مانند دهانهٔ خورجین
دارد. مثَل: «اوْدا که دیوانءِ سْرَپ اِنت، مرد
گوْن جَنءَ کچوْدَپ اِنت ōdā ke diwān e
srap eŋt mard gōŋ jan a kačō-dap eŋt
جایی که مجلس نشستی برپاست، زن شوهر
خود را دهان‌گشاد معرفی می‌کند»

کچوْل kačōl (ا) ۱-اسباب و وسایل کهنه و
دست دوم. ۲-کاسهٔ غذاخوری چوبی که کمی
عمق دارد. ۳-(مجاز) پیر و ناتوان. ۴- (مجاز)
فراخ و گُشاد.

کِچّه kečča (امص) =کِچّو. ایراد، عیب و نقص.
«بےکِچّه bē-kečča بی‌عیب، بدونِ نقص»،
مثَل: «چَم چه وتی کِچّه کوْر اِنت čamm ča
wat-i kečča kōr eŋt چشم هر کس از عیب
او کور است»

-**کِچّه چِنَگ** —— čen-ag (مصـل) عیب و ایراد
گرفتن.

کُچَه koča (ا) =چُکّ. بچه، فرزند.

کِچّه‌چین kečča-čin (ص) ۱-عیب‌جو،
ایرادگیر. ۲-مشکل‌پسند. ۳-نقّاد، آن‌که اثری
هنری یا ادبی را نقد کند. «دیاں نیکیّن پیامے
پَهلوانءَ / بلوْچی کِچّه‌چینیّن نُکتَه‌دانءَ (روانبُد:
da-y-āŋ nēk-ēŋ payām-ē (۱۰۰
pahlawān a balōč-i kečča-čin-ēŋ
nokta-dān a پیامی نیکو به خنیاگر می‌دهم
خنیاگر بلوچ که نقّاد و نکته‌دان است»

کِچّه‌چینی kečča-čin-i (حامص)
۱-عیب‌گیری، ایرادگیری. ۲-نقادی اثر هنری یا
ادبی.

کَچَهری kačahri (ا) =کچاری↑.

کَچّ ءُکَیل kačč o kayl (امص) اندازه‌گیری
مساحت یا حجم چیزی را.

کچی kač-i (صن) ۱-مربوط به کچ. ۲-الاغی
که با کچ بار می‌کشد، الاغ بارکش. «اسپ
تازی سدهزاری زیّر بار اِنت چوْ هَرے / آ
تَنَک‌مَرّیّن کچی جلوه دَیان اِنت هرگْوَرے
asp e tāzi sad-hazār-i zēr e (فاضل:۱۳۹)
bār eŋt čō har-ē , ā tanak-marr-ēŋ
kač-i jelwa da-y-ān eŋt har gwar-ē
اسب تازی ارزشمند مانند الاغی زیر بار است،
و خر بارکش لاغر به جای آن، در حال جلوه
دادنِ خود است» ۳-آن‌که با کچ بار حمل کند،
حمّال. مثَل: «کچی ءُ لَچی هَرکَه پَه یَک لِنگے
kač-i o lač-i har-ka pa yak leŋg-ē تَچی
tač-i افراد حمال هر کدام برای رسیدن به
جایی شتاب دارند»

کِچّی kečč-i (صن) =کیچی↓. «جَت دلءَ
jat del (عابد۴: ۱۰۰) آسے زیّولاں کِچّی زرگرءِ
ās-ē zēwal-āŋ kečč-i zar-ger e زیورهای
زرگر کیچی بر دل[م] آتش زد(مرا جذب
کرد)»

کچیمبَک kačimbak (ص) ۱- زن زبان‌دراز و
گُستاخ. مثَل: «زال کچیمبَکیّن پَه نسیَت
zāl kačimbak-ēŋ pa nasyat جوانءَ نَه‌بیت
jwān a na-bit دختر زبان‌دراز و ولگرد با
نصیحت اصلاح نمی‌شود» ۲-زن فاسد و
هرجایی. مثَل: «گولاں بَگا بَولءَ کن‌اَنت،
kawl-āŋ bagā آهداں کچیمبکاں وَر اَنت
bawl a kan-aŋt ahd-āŋ kačaimbak-āŋ
war-aŋt ترسوها هستند که به قول خود
عمل نمی‌کنند، زن‌های فاسد و ولگرد به
پیمان‌های خود پایبند نیستند» ۳-فرومایه،
سبک‌مایه. مثَل: «راجاں سنگینیّن جَناں
دارآنت، نئے کچیمبکیّن که راج رُمبیّن
rāj-āŋ saŋgin-ēŋ jan-āŋ dār-aŋt nay اَنت
kačimbak-ēŋ ke rāj a romb-ēn aŋt زنان
باوقار هستند که اعتبار و بنیاد اقوام را نگه
می‌دارند، ولی زنان سبک‌مایه سبب لشکرکشی
و نزاع می‌شوند»

کچیمبوْک kačimbōk (ص) =کچیمبَک↑.

کِچیّن keč-ēn بن مضارع از کِچیّنَگ↓.

کِچیّنت keč-ēŋt بن ماضی از کِچیّنَگ↓.

کِچیّنتِن keč-ēŋt-en (مصـمـ) =کِچیّنَگ↓.

کچیّنک kečēnk (ا) نوعی بیماری یا
حساسیت که بر اثر آن بدن پر از دانه
می‌شود، که به شدت خارش می‌دهند.

کِچیّنَگ keč-ēn-ag (مصـمـ) ۱-خاراندنِ
پوست بدن با ناخن. «چَه گرّء واریءَ نِشتَگ
ča garr e wār-i a (ساحر۳: ۱۲۳) کِچیّن‌ایت
nešt-ag kečēn-it بر اثر بیماری جَرب و گری
نشسته و پوست خود را می‌خاراند»

کد[1] kad [کا] (ا) ۱- جایگاه انباشت کود
حیوانی. ۲- =کتّر. خاکروبه، زباله.

کد[2] kad (ضمـ پرسشی، ق) کی، چه وقت،
چه‌زمانی؟ «تَرا کد بِگِنداں tar-ā kad be-
geŋd-āŋ تو را کی ببینم؟»

-**اِش‌کد** —— -eš از کی، از چه زمانی؟

-**پَه‌کد** —— -pa برای چه زمانی؟

-**تاں‌کد** tāŋ-kad تاکی، تا چه زمانی؟ «تاں‌کد
tāŋ-kad man (عابد:۱۷) کن گمءِ اوْلاک باں
gam e ōlāk bāŋ تاکی من زیر بار غم باشم»

-**داں‌کد** —— -dāŋ =تاں‌کد↑.

-**هرکد** har-kad (ق) هر زمان، تا زمانی که.

کد[3] kad (ا) =کدّ. اندازه، مقدار. «کد وَت هر
کسءَ زوْر ماں‌اِنت (عابد:۶۴) kad wat hark
as a zōr mān-eŋt هرکس به اندازهٔ خودش
زور دارد»

کَدّ kadd [عر: قدّ] (ا) =بالاد. ۱- قد، قامت. ۲- =کدّ. اندازه و ارتفاع چیزی.

کدّءِ kadd-e به اندازهٔ، به‌مقدارِ. «مان نَیاتْک کرّارءَ کدّءِ کگّے (روانبُد:۲۲۹) māŋ-na-y-ātk karrār a kadd e kakk-ē آن شخص در نظر حیدر کرار به اندازهٔ حشرهٔ کیکی به حساب نیامد»

کُد kod بن مضارع از کُدَگ↓.

کُدّ kod[d] (ا) نوعی ماهی دریای جنوب از خانوادهٔ «کوترماهیان» کوترماهی، این ماهی دارای بدن کشیده و دهان بزرگ و دندان‌های قوی به رنگ سیاه یا قهوه‌ای و دو طرف آن نقره‌ای است. این ماهی چند گونه است مانند «زردڈمب←»، «سیاه‌ڈمب←».

کُدام kodām (ا) =کُدوْگ. ۱-آشیانهٔ پرندگان، کُنام. ۲-(مجاز) منزل، خانه. «نوْکْ‌کُدام nōk-kodām ۱-پرنده‌ای که آشیانه‌اش نو است. ۲-(مجاز) آن‌که تازه به منزل جدید خود رفته است»

-کُدام بَندَگ baŋd-ag — (مصـ.ل) آشیانه ساختن پرندگان.

-کُدام کَنَگ kan-ag — (مصـ.ل) ۱- آشیانه کردن، اقامت کردن در آشیانه. ۲-(مجاز) اقامتْ کردن کسی در جایی به مدت طولانی.

کُدان kodān (صـ ضمـ پرسشی) =کُجام↑

کَدّآوَر kadd-āwar [عر: قدّ+بلو: آور] (صـ) ۱- آن‌که دارای قد بلندی است. ۲-چارشانه و قدبلند.

کدبانُکّ kad-bānokk (صـ) =کت‌بانُکّ↑.

کدبلند kad-bolaŋd [عر: قدّ+بلو: بُلند] (صـ) قدبلند.

کَدّپه kaddap (ا) دو چوب که جهت نگه‌داشتن تعادل قایق چوبی در خشکی از قسمت بالا به کانَگ↑ بسته شوند

کَدْر kadr [عر: قَدْر] (امصـ) ۱- ارزش، قدر، اعتبار. ۲- شبِ قدر.

-کسے(چیزے)ءِ کدرءَ زانَگ -kas-ē (čizz-ē-y- e) kadr a zān-ag قدر و ارزش کسی یا چیزی را دانستن. مثَل: «کدرءِ سُهرءَ سُهرگرءَ زانت kadr e sohr a sohr-ger zāŋt ارزش طلا را طلاساز می‌داند»

کَدَر kadar [عر: قَدَر] (ا) اندازه، مقدار، میزان. «اینکدَر iŋ-kadar این اندازه»، «هرکدَر har kadar هر اندازه»

کُدر kodr [عر: قُدْرَة] (ا) قدرت، توان، نیرو.

-وتی کُدرءَ هَلّینَگ wat-i kodr a hall-ēn-ag آخرین توان و نیروی خود را به کار بستن.

کُدرَت kodrat [عر: قُدرَة] (امصـ) ۱- قدرت، توان. مثَل: «هُداءَ نَه‌گِندئے، کُدرتانیءَ بِه‌گِند hodā a na-gend-ay kodrat-ān-i y-a be-geŋd خدا را نمی‌بینی قدرتش را ببین» ۲-(مجاز) خداوند. «داتْگ کُدرتءَ دلزَهرَگ / جوْنءُ کپّرءُ مُچّءُ کوْنڈ (عابد:۱۰۳) dāt-ag kodrat del-zahrag jōn okappař o močč o kōŋđ خداوند به او دلیری، هیکل و تنومندی، مُچ و زانوان قوی بخشیده بود»

کُدرتی kodrat-i (صـ) ۱- مربوط به کُدرَت. ۲-کاری که از روی قضا و قدر باشد، کار ناگهانی. ۳-کارِ خدایی، فطری. ۴-طبیعی.

کُدَری kodari (ا) نوعی پارچهٔ نخی ارزان‌قیمت، کودری.

کُدّزردڈمب kodd zard-domb (ا) از خانوادهٔ «کوترماهیان» کوتر دهان‌زرد.

کِدزم kedezm (ا)=کِتِسم↓.

کُدّسیاه‌ڈمب kodd syāh-domb (ا) از خانوادهٔ «کوترماهیان» کوتر ساده.

کدکدی kad-kad-i (ق)=کد↑. کی و کی، چه زمانی. «کدکدی بیت داں منِ بیان آزات ·/ کوْرْوِیّں زِندءِ مُهکمیّں دامءَ (ملا:۶۸) kad-kad-i bit dāŋ man ba-y-āŋ āzāt kūřa-w-ēŋ zend e mohkam-ēŋ đām a کی

می‌شود تا من از دام محکم زندگی بی‌اعتبار آزاد شوم»

کدکدین kad-kad-ēn (قـ) =کدکدی↑. «کدکدیں بیت که کائے مئے کاشیں کُڈّلءَ (عابد:۵۳) kad-kad-ēŋ bit ke kā-y-ay may kāš-ēŋ kođđ-ol a کی می‌شود که به کلبهٔ حصیری و محقرانهٔ ما بیایی»

کَدَگ kadag (پسـ) ۱- جزء پسین برخی از کلمات به معنی محل و جا، کده. «مَچکدَگ mač-kadag نخلستان» ۲-جزء پسین برخی از کلمات به معنی گروه، جماعت. «مُلّاکدَگ mollā-kadag گروه مُلّایان»

کِدَگ kedag (ا) =کَتَگ. کنه.

کُدَگ kod-ag (مصـ.ل) =هازرَگ. به درد آمدن زخم بر اثر تماس یافتن با چیزی یا دست زدن به آن.

کدم¹ kadam (ا) =کتَم. کود حیوانی بز و گوسفند.

کدم² kadam [عر: قدَم] (ا) قدم، گام. مثَل: «وژنامی دان بنّامی، کدمے راه اِنت waž-nām-i dāŋ ban-nām-i kadam-ē rāh eŋt خوشنامی تا بدنامی یک قدم راه است»

-کدم جنَگ jan-ag — (مصـ.ل) ۱- قدم زدن، گام زدن. ۲-پیاده‌روی کردن.

کدمهَیر kadam hayr [عر: قدم+ خیر] (صـ) خوش‌قدم.

کُدمی kodomi (ا) =کُتمی↑.

کدّن kaddan [تُر: غدغن] (صـ) =کدْن. قدغن، غیرمجاز.

کدو kadū (ا) =کوّسیّچ. کدو.

کُدوّ kodō (ا) =کُدوْگ↓.

کدوبالاد kadū-bālād (صـ) (مجاز) قدبلند.

کدوروْگنی kadū rōgen-i (ا) کدو مخصوص نگهداری روغن حیوانی.

کدوسالی kadū-sāl-i (ا) نوعی کدو بزرگ و سفیدرنگ که حتی تا یک سال بماند خراب نمی‌شود.

کدوشهری kadū-šahr-i (ا) نوعی کدو گِرد و کوزه‌مانند که پُختهٔ آن مصرف خوراکی دارد، در گذشته درونِ این کدو را خالی می‌کردند و به عنوان ظرف بویژه برای نگه‌داری روغن حیوانی استفاده می‌کردند.

کُدوْک kod-ōk (صفاز کُدَگ) ۱-دست‌زننده یا آسیب‌رساننده به زخم که در نتیجهٔ آن درد گیرد. «تازْنه ءُ تیرکوْاں جهان‌ئیگاں / هازَگیں ریشےءَ کُدوْک بوتاں (عابد۴:۶۸) tāžna o tirkō-āŋ jehān-ayg-āŋ , hāzag-ēŋ rēš-ē y-ay kod-ōk būtt-āŋ طعنه و سرزنش مردم زخم تازه را به‌درد آوردند» ۲-زخم دردناکی که با لمس یا دستْ زدن درد می‌گیرد.

کُدوْگ kodōg (ا) =کُدام. آشیانهٔ پرندگان.

-کُدوْگ مُرگ kodōg morg =کُڈّل↓.

کدوْل kodōl (ا) =کُدام↑.

کدوْنْک kodōŋk (ا) =کدوْگ↑. «بیژاتْگ کُپّارِ کدوْنْکءَ بیرءَ (روانبُد:۱۷۴) bēř-et-ag koppār e kodōŋk a bir صاعقه بر لانهٔ کُفار حمله برد»

کَدَه kada (پسـ) =کدَگ↑.

کدّه kaddah [عر: قدَح] (ا) ۱- کاسه‌ای که با آن آب خورند. «دردانی کدّه کَیل‌اِنت (ملا:۱۱۴) dard-ān-i kaddah kayl-eŋt کاسهٔ دردها لبریز است» ۲-شاعران چشم دلبران را به آن تشبیه کنند. «نشتگ کمانْمیان مان گواتگرے نَکشیں / کدهیں چمّءُ پوْنز کلم‌کشّیں (فاضل:۹۸) nešt-ag kamān-myān māŋ gwāt-ger-ē nakš-ēŋ kaddah-ēŋ čamm o pōŋz kalam-kašš-ēŋ دلبر باریک‌میان در قصری زیبا نشسته است، دلداری که چشمانش همچون قدح و بینی‌ای که گویا با قلم نقش کرده‌اند»

کدهُـدا kadhodā (ا، صـ) کدخـدا، رئـیس دِه، رئیس طایفه. مثَل: «دو هُـدا دو کدهُـدا، یَـک هُدا یَک کدهُدا do hodā do kadhodā yak hodā yak kad-hodā دو خـدا و دو کدخـدا یک خدا و یک کدخدا»

کدءُبانــدات[1] kad o bāŋdāt (ا) زمــان نامشخص آینده.

-**کدءُبانـدات کنَـگ** kan-ag — کـاری را بــه آینده، ولی دقیقاً نامشخص موکول کردن.

کدی dad-i (قـ) =کدیگ. ۱-کی، چه‌وقت، چه زمـانی؟ «اوْشـت‌ایـت روْچ کـدی یَـک‌جـاهءَ (عابـد:۱۸۶) ōšt-it rōč kad-i yak-jāh a آفتاب کی در یـک‌جـا مـی‌ایستد؟» ۲-گـاهی. مثَل: «کـدی شـام، کـدی همشـام kad-i šām kad-i ham-šām گاهی شام می‌رسد و گاهی گرسنه می‌مانیم»

-**کـدی بیـت** bit — کـی‌مـی‌شـود، کـی اتفـاق می‌افتد. ۲-کی به آرزویم می‌رسم که ...

-**دان کدی** dāŋ- — تا کی، تا چه زمانی.

کدیک kad-ik [سرا] (قـ) =کدی↑.

کــدیگ kad-īg (قــ) =کــدی↑. «دان کــه کدیگءَ دل منی / دردءُ گمءِ اوْلاک بیـت (مـلا: ۱۶۴) dāŋ ke kad-ig a del man-i dard o gam e ōlāk bit دل من تـا کـی حامـلِ درد و غم می‌شود»

کـدیگیْن kad-ig-ēn (قـ) ۱-از چـه زمـانی؟ مربوط به کدام زمان؟ «آ کـدیگیْن‌ئـے ā kad-ig-ēn ē آن مربـوط بـه کـدام زمـان اسـت» ۲-خیلـی وقـت پـیش. «کـدیگیْن‌اِنـت کـه ادا اوْشتاتگاں kadig-ēn eŋt edā ōšt-āt-ag-āŋ دیرْزمانی‌است کـه اینجـا ایسـتاده‌ام» ۳-(صـ) دیرین، قدیمی. «اـے کـدیگیْن‌ئـے ē kad-ig-ēn-ē چه قُدیمی است!»

کدیم kadim (ا) ۱-علف و خـوراک احشـام و ستوران بـویژه اسـب، علوفـه. «گجگـیْن کِشـار چارێنتَـگ‌اَنـت / کـاه ءُ کـدیم وارێنتَـگ‌اَنـت (روانبد:۳۱۱) gajg-ēŋ keš-ār čār-ēŋt-ag-aŋt kāh o kadim wār-ēŋt-ag-aŋt مزارع انبوه را در معـرض چـرای دام‌هـا و سـتوران قـرار داده‌انــد و بـــه آن‌هـــا علـــف و علوفـــه خورانده‌اند» ۲-علف خشک شده که خـوراک زمستانی احشام است.

-**کدیم‌کنَگ** kan-ag — علف دادن به دام.

کدیم kadim [عر:قدیم] (صـ) قدیم، کهن.

کـدیمان kadim-ān [عـر: قـدیم+ بلـو: ان] (قِیـ) روزگار گذشته.

کدیم‌وار kadim-wār (صـ) حیوانی که بـه آن علف دهند. «هَنچـوْش کـه کـدیم‌وارێـں بُـز / همراهاں وتی شوْهازایت (عابد:۱۰۵) hančōš ke kadim-wār-ēŋ boz, hamrāh-āŋ wat-i šōhāz-it مانند بُزِ علفخواری همراهان خود را جستجو می‌کند»

کــدیمی kadim-i [عـر: قـدیم+ بلـو: ی] (صنـ) قدیمی

کدیْن kad-ēn (قـ) =کدی↑.

کُدیْن kod-ēn بن مضارع از کُدیْنَگ↓.

کُدیْنت kod-ēŋt بن ماضی از کُدیْنَگ↓.

کُــدیْنتگیْن kod-ēŋt-ag-ēn (صـ از کُـدیْنَگ) زخم دردنـاکی کـه آن را فشـار داده یـا ضربـه زده‌اند و دردش بیشتر شده است.

کُدیْنتِن kod-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کُدیْنَگ↓.

کُــدیْنَگ kod-ēn-ag (مصــمــ) =هازَریْنَــگ. ۱-فشار دادن یا ضربـه زدن زخـم دردنـاک کـه بر اثر آن دردش بیشتر گردد. «دَستـے سُریْنتیْن دریگَـتـے / ٹـپّـے کُـدیْنتیْن دَریگَـتـے (مـلا:۱۶۲) dast-ē sor-ēŋt-ēŋ darigatē ṭapp-ē kod-ēŋt-ēŋ darigatē ای کـاش دسـتی تکـان می‌دادی بی‌قرارم می‌کردی» ۲-(مجاز) بی‌قراری کسـی را بیشـتر کـردن، نمـک بـر زخـم کسـی پاشـیدن. «منـی زَیمـیْن دل‌اِت پرچـا کُـدیْنتَگ (مـلا: ۱۰۵) man-i zaym-ēŋ del-et par-čā kod-ēŋt-ag چرا دل زخـم‌دیـدهٔ مـرا بـی‌قـرار کردی؟»

کُــدینَگ kodinag (ا) =کُدینَـه، کُـدین، پُتـک، چکش سنگین با دستهٔ بلند.

کُدیْنوْک kod-ēn-ōk (صفـ) ۱-فشاردهنده یـا ضربه‌زننده بر زخـم کسـی. ۲-(مجـاز) نمـک بـر زخم کسی پاشنده.

کُدینَه kodina (ا) =کُدینَگ↑.

کڈّ[1] kađđ (ا) ۱- چاله. ۲-گور، قبر.

-**کڈکنَگ** kan-ag — چاله کردن، دفـن کـردن. «کینگءُ زِدّاں کڈ کنوْں رێکـانی تـلءَ (گلخـان۴: ۴۲۷) kinag i zed-āŋ kađ kan-ōŋ rēk-ān-i tal a کینه‌ها و دشمنی‌ها را در درون شـن‌هـا دفن کنیم»

کڈّ[2] kađđ بن مضارع از کڈّگ↓.

کڈّ[3] kađđ (ا) اندازه، میزان، ارتفاع، طول. مثَل: «نان ئی پَه کڈّ اِنت گوْشت ئی پَه چَشُک nān i pa kađđ eŋt gōšt i pa čaš-ok نـانش بـه اندازه است و گوشتش به مقداری که بچشد»

-**کـڈکنَگ** kan-ag — (مصــمــ) انـدازه گـرفتن، مقیاس و میزان چیزی را مشخص کردن.

-**کڈّگِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) اندازه گرفتن.

کُڈ[1] kođ (ا) =کوْنڈ. زانو.

کُڈ[2] kođ (ا) زمین غیر آبادی کـه مالـک نـدارد و هرکس می‌تواند آن را آباد گرداند.

کُـڈّ[1] kođđ (ا) ۱- اتـاق زیـرزمین خانـه‌هـای روستایی که ویژهٔ نگه‌داری چارپایان بویژه گاو و الاغ بوده است، آغُـل زیرزمینـی. ۲- کـاه‌دان زیرزمینی. ۳-کمین‌گاه صیاد که از شاخ و بـرگ درختـان و بوتـه‌هـا سـازد و خـود را در میـان آن‌ها استتار کند تا بتواند پرندگان را راحت‌تـر شُکار کند. «دُژمِن ٹپّ‌اِتگ ماں کُـڈّءَ / یـا مـاں گـوارچِےءِ پُشـتءَ اِنـتِ (عابـد: ۹۹) dožmen ṭapp-et-ag māŋ kođđ a, yā māŋ gwārč-ē y-e pošt-ā-eŋt دشـمن [هماننـد صـیادی] خـود را در کمـین‌گـاه یـا پُشـت گوارچ← ی پنهان کـرده اسـت» ۴- سـوراخی که در دل کوه یا تپه و زمین جهتِ مسـکن یـا انبار چیزی درست کرده‌اند.

کُـڈّ[2] kođđ (ا) =دیم‌تَهتَـک. ردیـف تختـه‌هـای پُشت بدنهٔ لِنج.

کڈّا kađđā بن مضارع از کڈّایَگ↓.

کڈّات kađđ-āt بن ماضی از کڈّایَگ↓.

کَڈّال kađđāl (ا) =کرُک. سرگین‌گردانک.

کُڈّال kođāl (ا) =کوْڈّال↓.

کـڈّایَگ kađđ-ā-y-ag (مصــلــ) ۱- بـه‌جلـو آمـدن. «آ کـڈّات ā kađđāt او جلـو آمـد» ۲- (مصـمـ) =کڈّائیْنَگ↓. مثَل: «هَـر وتـی بـارءَ بـارت بلَـے کـڈّایَگ لوْٹیـت har-wat-i bār a bārt balay kađđā-y-ag lōṭ-it الاغ‌بار خود را مـی‌بـرد، امـا لازم اسـت کـه آن را هـی‌هـی بکنند»

کــــڈّائیْن kađđ-ā-?-ēn بــــن مضـــارع از کڈّائیْنَگ↓.

کــــڈّائیْنت kađđ-ā-?-ēŋt بِــــن ماضــــی از کڈّائیْنَگ↓.

کــــڈّائیْنتِن kađđ-ā-?-ēŋt-en (مصـــــمــــــ) =کڈّائیْنَگ↓.

کــــڈّائیْنَگ kađđ-ā-?-ēn-ag (مصـــــمــــــ مصـلـ:کڈّگ↓.) برانگیختن اسـب بـرای تـاختن، بـا هـی‌هـی و فریـاد اسـب را وادارکـردن تـا تنـد بتازد.

کُڈتیر kođ-tir (ا) قسمت عقب لِنج.

کڈَکّ kađakk (صـ) =کرَکّ↓.

کُــڈّک kođđ-ok (امصغــ) ۱- =کُـڈّل. اتاقــک مخصــوص نگــه‌داری مــرغ خــانگی. ۲-اتــاق کوچک حصیری یا از جنس نـی و علـف، کپَـر،

[1] ۱-در لفظ به معنی «کی و فردا»

کومه. «لوگ اگر کاشێن کُڈُکے مسلءِ جنّت اِنت lōg agar kāš-ēŋ kođđ- (روانبُد: ۴۰۵) ok-ē mesl e jannat-eŋt [با همدلی زن و شوهر] خانه اگر کلبه‌ای از کاش باشد، همانند بهشت است»

کڈُک کوهی kađđok kōhi (ا) =گولیتْ‌دیوک. سرگین‌غلطان.

کڈُگ kađđ-ag (مصـل) =هَکّلگ، کڈّن‌کنگ↓. «کـڈِّت‌اوْں راهـانی حصـارگوْلێں رَهنـوَرد / کـڈّناں چسـت بیتَـگ هَـما ترِینـزوْکێں تَمَـرد kađđ-et-āŋ rāh-ān-i hesār- (روانبُد:۴۶۱) gōl-ēŋ rah-naward kađđen-āŋ čest bitt-ag hamā triŋz-ōk-ēŋ tamard اسب تیزرو و تازنده و رهنورد را به تاختن واداشتم، و براثر آن آن اسب سرکش از جای کنده شد و سرعت گرفت»

کُڈگوارچ kođ-gwārč (ا) پناهگاهی از خار و خاشاک، که شکارچی درون آن کمین کند تا پرنده او را نبیند.

کُڈّل kođđ-al (ا) اتاقک مخصوص نگه‌داری مرغ خانگی.

کُڈُّل kođđ-ol (ا) اتاق کوچک و محقرانه. «کدکدێں بیت که کائے مئے کاشێں کُڈُّلءَ kad-kad-ēŋ bit ke kā-y-ay (عابد۴: ۵۳) may kāš-ēŋ kođđ-ol a کی می‌شود که به کلبهٔ حصیری و محقرانهٔ ما بیایی»

کُڈّل‌چَم kođđ-al-čamm (صـ) آن‌که حدقهٔ چشمانش فرورفتگی دارد.

کُڈّلو kođđal-ū (ا) حلقه‌ای که چند تَن برای حفظ آتش یا پنهان کردن چیزی ایجاد کنند.

-کُڈّلو کنگ kan-ag — (مصـل) برای حفظ آتش از وزش باد یا پنهان کردن چیزی به دور هم حلقه زدن.

کڈّم kađđom (صـ) =کنڈُم↓.

کڈّن¹ kađđan (ا) ۱-طنابی که مانند نخی بر چوب نوک‌تیز سوزن‌مانندی وصل است و ماهیگیر ماهی‌های صیدشده با قلاب را مانند دانه‌های تسبیح در آن کشد تا در حین صید از آن‌ها نگه‌داری کند. ۲-طنابی که بر گردنِ سگ شکاری مانند افسار وصل است و صیاد با دیدن و یافتن صید، طناب را از گردن آن بردارد و سگ به دنبال شکار می‌تازد. ۳-(ا) مهار، افسارِ اسب. «بے‌کڈّنێں بوْرءَ بدار bē-kađđan-ēŋ bōr a be-dār (روانبُد: ۴۸۵) اسب بدون مهار و سرکش را نگه دار» ۴-(امصـ) رشته‌داری و وابستگی. «سْیادءُ سانگبَندءِ کڈّنءُ بندءَ سک بدار / نێست بے‌بندێں مردُمءَ مُلکءَ اعتبار (روانبُد: ۴۰۶) syād o saŋg-baŋd e kađđan o band a sak be-dār nēst bē-band-ēŋ mardom a molk a ehtobār رشتهٔ وابستگیِ خویشاوندان نسبی و سببی را محکم نگه دار، آن‌که خویشاوندی نداشته باشد، در شهر و در بین مردم جایگاهی ندارد» ۵- بند، رشته. مثَل: «سِستگێں ساه پَه کڈّناں پیوست نه بنت sest-ag-ēŋ sāh pa kađđen-āŋ paywast na-bit روح جداشده از تن، دوباره با بند و گره پیوند نمی‌شود»

-کڈّن‌جنگ jan-ag — (مصـل) ۱-مهار زدن. ۲-(مجاز) کنترل کردن، نگه داشتن کسی یا حیوانی تا حرکت یا فرار نکند.

کڈّن² kađđan [سی: هما سِنگ که کساب وتی کارچ یا تیرءَ آئیءِ سرءَ تیز کنت] (صـ) سنگی که با آن کارد و چاقو تیز کنند.

کـڈّن³ kađđen (امصـ) ۱-اصرار، پافشاری، تأکید. ۲-اجبار.

-کـڈّن‌کنگ kan-ag —۱-اصرارکردن برای انجام دادنِ امری. ۲-اجبارکردن. «جَنّت مدام مردءِ کڈّنءَ واستءِ یَک گبَرّ (روانبد: ۳۹۶) jaŋt modām mard e kađđan e wāst e yak gabarr به خاطر کمی پول بی‌ارزش، مرد را

اجبار و تأکید می‌کند» ۳-پی‌درپی و مکرّر چیزی را گفتن یا کاری را انجام دادن.

کڈّن⁴ kađđan (صـ) =کڈّن↑.

کـڈّوْ kađđō (ا) جایی از دریا که ژرف و عمیق باشد.

کڈّوْل kađōl (ا) =کڈّوْلی↓.

کڈّوْل kađōl (ا) =کُلێژ↓.

کڈّوْلگ kađōlag (ا) =کامپوْل↑.

کڈّوْلی kađōli (ا) نوعی النگو شبیه خلخال که زنان در گذشته به عنوانِ زیور بر دست می‌بستند.

کڈّوْلیگ kađōlīg (ا) =کڈّوْلی↑.

کڈّی kađi (ا) =کڑّی↓.

کڈّی‌سِند kađi-seŋd (صـ) =کڑّی‌سِند↓.

کُڈّێل kođēl (ا) =کُلێژ↓.

کر kar (ا) =هَر. خر، اُلاغ.

کَرّ karr بن مضارع از کرّگ↓.

-کرّءِموْش o mōš — مالیدن و صیقل دادن سطح چیزی جهت پاک کردنِ آن از مواد چسبیده.

کَرّ¹ karr (صـ) ۱- کر، ناشنوا. ۲-گوشی که نمی‌شنود.

-کرّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) کر شدن، کربودن.

-کرّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- کر کردن، ناشنوا گردانیدن. ۲-به علت سروصدای زیاد در شنوایی اخلال ایجاد کردن.

-کرّ، کوْرءِ مَیار اِنت karr kōr e mayār eŋt کر پناهندهٔ کور شد، کنایه از مُنتهای درماندگی و بی‌کسی، چون این دو نمی‌توانند همدیگر را کمک کنند.

کَرّ² karr ریشه، بُن، تَه. «ناکُنءِ کرّ nākon e karr ریشه و تهِ ناخن»، «کرّگوْش karr-gōš ته و درون گوش»

کِـر ker (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «شوریده‌ماهیان» میش‌ماهی؛ « (نام علمی Argyrosomus hololepidotus، حداکثر اندازهٔ بدن ۱۵۰ و به طور متوسط ۱۰۰ سانتیمتر است. بدن بزرگ و نسبتاً کشیده، دهان بزرگ و انتهایی، رنگ بدن در پشت سبز- قهوه‌ای، پهلوها و شکم نقره‌ای و باله‌ها سرخ‌فام هستند. یک خال سیاه روی قاعدهٔ بالهٔ سینه‌ای موجود است. در آب‌های کم‌عمق زیست می‌کند و از سخت‌پوستان مختلف مانند میگو و نیز از ماهیان ریز تغذیه می‌نماید. (صادقی، ۱۳۸۰: ۲۶۷) مثَل: «کِر کُش دل کُش ker koš del koš شکار کردن میش‌ماهی صبر می‌خواهد»

کِرّ¹ kerr (ا) ۱-کنار، پهلو، نزدیک. «چاتءِ کِرّ čāt e kerr کنارِ چاه» ۲-لبه، کناره. «بانءِ کِرّ bān e kerr کنارهٔ پُشت بام» ۳- گوشه، کُنج. «آنگوْ یَک کِرّ بِنِند āŋgō yak kerr be-neŋd آن طرف یک گوشه بنشین» ۳-جایی نسبتاً دور و خلوت. «آنگوْ یَکّ کِرّ āŋgō yak kerr آن سو در یک گوشه»، «چَمّءِ کِرّ čamm e kerr گوشهٔ چشم» ۴-طرف، سو. «چَه هَما کِرّ ča hamā kerr از همان سو»، «اے کِرّ ē kerr این سو»، «آ کِرّ ā kerr آن سو»

-کِرّپَه‌کِرّ kerr pa kerr کنارِ هم، پهلوی هم. مثَل: «دوْستاں کِرّپَه کِرّ نندأنت، دُژمناں دێم پَه دێم dōst-āŋ ker-pa-kerr neŋd aŋt dožmen-āŋ dēm pa dēm دوستان درکنار هم می‌نشینند و دُشمنان روبروی همدیگر»

-کِرّ‌روَگ ra-w-ag — کنار رفتن، دست کشیدن از کاری. «آ هِچبَر کِر نَه‌رَوت ā hečbar kerr na-rawt او اصلاً کنار نمی‌رود»

-کِرّکنگ kan-ag — ۱-(مصـمـ) کنار گذاشتن، رها کردن. «دْرِک زُرت دوْستءُ دُژمناں / ساحر که ساهءَ کِرّ کُت (ساجرا: ۸۷) drek zort dōst o dožmen-āŋ sāher ke sāh a kerr

kot روح ساحر که او را رها کرد دوست و دُشمنان همه اظهار وجود می‌کنند» ۲- (مصـل) کنار رفتن، به کنار کشیدن. «کِر گَن که مه‌کپ‌ئے kerr kan ke ma-kap-ay برو کنار تا نیفتی»، «آزِاتگ زانان سُهرچکین بامءَ کنزان کنزانءُ کِر کنانِانت شپ (دین بلوچ تمپی) āz-et-ag zān-āŋ sohr-ček-ēn bām a kenz-āŋ kenz-ān o ker-kanān eŋt šap می‌دانم که افق سرخ‌رنگ طلوع کرده است و شب خرامان خرامان درحال کنار رفتن است»

-کِرّءَ kerr-a (حا) ۱- نزد، پهلوی. «نورَل بُرت پِتءَ وتی کِرّءَ (عابد:۱۱۹) nūral bort pet a wat-i kerr a نورَل پدر را نزد خود برد» ۲- از. «لوٹاں من پَناه تئی کِرّءَ / رَکّیں بندهءَ بےزوٚریں (عابد:۱۷۲) lōṭ-āŋ man panāh tai kerr a rakk-ēŋ bandah a bē-zōr-ēŋ من از تو پناه می‌خواهم این بندهٔ ناتوان را نجات بده»

-کِرّءُ کنِکّ o kanekk — (ا) گوشه و کنار.

-کِرّءُ کنِکّی o kanekk-i — (صن) آنچه مربوط به گوشه و کنار جایی است.

-کِرّءُگْوَر kerr o gwar (ا) دور و اطراف، پیرامون. «من پَمے هاترءَ بُن دات وتی کُلّ که بِبیت رُژن هَمُک کِرّءُ گْوَر (ساحر۱: ۱۳) man pamē hāter a bon dāt wat-i koll ke be-bit rožn hamok kerr o gwar من به این خاطر کلبه‌ام را آتش زدم که همهٔ اطراف روشن شود»

کِرّ kerr بن مضارع از کِرّگ↓.

کُر kor (ا) =کوزک. ویژگی برنجی که بدون روغن و افزودنی‌های دیگر پخته شده است.

کُرّ[1] korr (ا) ۱- مو، بویژه مویی که فرفری باشد. ۲-(ص) گوسفند یا بُزی که گوش‌هایش بسیار کوچک باشند. ۳-ویژگی گوش‌هایی که بر آن‌ها گوشواره تعبیه نشده است. ۴-(مجاز) هوشیار، تیزفهم.

کُرّ[2] korr بن مضارع از کُرّگ↓.

کرا karā [کا] (ا) ظرف بزرگ از جنس کدو که در آن شیر شتر نگه دارند، (درونِ نوعی از کدو را که به شکل قلیان یا کوزه است خالی و از آن به عنوان ظرف استفاده می‌کرده‌اند)

کرّا karrā (ا) موسمی در سالشماری بلوچی، معادل با ماه خُرداد.

کُرّا korr-ā بن مضارع از کُرّایَگ↓.

کرّابَو karrābaw (ا) =کرّابَه↓.

کرّابَه karrāba (ا) قَرابه، ظرف شیشه‌ای که دارای شکم بزرگ و گردن باریکی بوده که در آن مایعات یا چیزهایی دیگر نگه می‌داشته‌اند.

کْراپ krāp (ا) حلقه‌ای فلزی که بر جلوی بدنهٔ قایق قرار دارد و سر طناب را جهتِ استفاده‌های گوناگون بر آن می‌بندند.

کُرّات korr-āt بن ماضی از کُرّایَگ↓.

کُرّاتِن korr-āt-en (مصـم) =کُرّایَگ↓.

کرّاچ[1] karrāč (صـ) ۱- آن‌که در راه رفتن تند است و خسته نمی‌گردد، تیزپا. ۲-قاصد، پیام‌رسان. «تیر کشّایت مئے زندءِ پیشانی / چوٚ گْوَشئے زاناں مرگءِ کرّاچ اِنت (همراز:۵۱) tir kašš-it may zeŋd e pēšāni čō gwaš-ay zān-āŋ marg e karrāč eŋt پیشانی عمر ما سوزش می‌دهد گویا می‌دانم که قاصدِ مرگ است»

-کاکدءُکرّاچ kāgad o karrāč (امصـ) مراسلات، نامه‌نگاری.

کرّاچ[2] karrāč (ا) ۱- =کرّاشک. غضروف. ۲- بدنهٔ غضروفی گوش.

کرار karār [عر: قَرار] (امصـ) ۱-آرامش، آسایش. «روٚک‌ئی کُتگ آسءِ آزاب / بُرت‌ئی کرارءُ وَردءُ واب (روانبُد: ۳۰۶) rōk-i kot-ag ās e azāb bort-i karār o ward o wāb آتش عذاب را شعله‌ور کرده و آرامش و خورد و خواب را از بین برد» ۲-سکون، بی‌حرکت بودن. ۳-برقرار. ۴- قول، عهد. مثَل: «تَتکگیں تیرءُ مردانءِ کرار، واترّءَ نَه‌بَنت tatk-ag-ēŋ tir o mard-ān-i karār wā-tarr na-baŋt تیر جَسته از کمان و قول مردان برگشت ندارند» ۵- وضع، حالت. مثَل: «یَکّیں کرار هُدا اوٚشت‌ایت yakk-ēŋ karār hodā ōšt-it فقط خداوند است که بر یک حالت است و تغییر نمی‌کند» ۶-زمان یا مکان ملاقات.

-کرار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-قراربودن، تعیین شدن انجامِ کاری از قبل. «کرار آت ما بروٚیں karār at mā b-raw-ēŋ از قبل معین بود که ما برویم» ۲-تندرست و سالم بودن. ۳-به روالِ عادی بودن کار و روزگار.

-کرار کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- =ذْراهی‌دیَگ. قرار کردن، قرار گذاشتن. ۲-استراحت کردن.

-کرار گِرَگ ger-ag — (مصـل) آرام گرفتن.

-کرار نادَگ nād-ag — (مصـل) قرارنهادن، قرارگذاشتن.

-کرارءَ اوٚشتَگ a ōšt-ag — به عهد و قول خود عمل کردن.

کراربکش karār-bakš (صـ) آرام‌بخش، آرام‌دهنده.

کُراز korāz (ا) نوعی ابزار کشاورزی سنتی که به وسیلهٔ آن کرت‌های مزرعه را پس از شخم زدن هموار و بندهای آن‌ها را مشخص کنند، این ابزار چوبی و به شکل بیل و لبهٔ آن دندانه‌دار است.

-کُراز کشّگ kašš-ag — هموارکردنِ زمین شخم‌زده با کُراز.

کْراس krās [انگـ:cross] (صـ) کج، ناراست. «اُ محمد بگْوَش تَو تَچکیَنءَ / بِلّی هریکّے تاب ئی دَنْت کْراسا (محمدروانبُد:۲۶۰) mohammad be-gwaš taw tačk-ēn a bell i har yakk-ē tāb i daŋt krās a ای محمد تو راستگو باش، بگذار که هریکی سخنانت را به ناراستی و کجی تغییر دهند»

کرّاشْک[1] karrāšk (ا) غضروف.

کرّاشْک[2] karrāšk (ا) =کرّاچ↑.

کْراک krāk بن مضارع از کْراکگ↓.

کْراکِات krāk-et بن ماضی از کْراکگ↓.

کْراکِتِن krāk-et-en (مصـل) =کْراکگ↓.

کْراکگ krāk-ag (مصـل) ۱-آواز دادن قورباغه. «مُرت آنْت مَه دریاءَ نهنگ / کْراکیت پُگُل بر قصدءِ جنگ (روانبُد: منظومهٔ مکّران) mort-aŋt ma daryā a nehaŋg krāk-it pogol bar kasd jaŋg نهنگ‌ها در دریا جان سپردند قورباقه خودرا [دلیر و نیرومند] نشان می‌دهد و سر و صدا راه انداخته است. ۲-(اصو) آواز قورباغه، ۳-آواز و واغ واغ کلاغ. ۴-(مجاز) سخنان بیهوده‌ای که همراه با داد و فریاد باشد.

کراکُلی karākoli (ا) =کلاں‌کُلی↓.

کْرام krām (امصـ) =کهیّب. ۱-خرام، رفتار و راه‌رفتنی که زیبا و جذاب و همراه با ناز و ادا باشد[1]. ۲-بن ماضی از کْرامَگ↓.

-کْرام‌کنَگ kan-ag — (مصـل) خرامیدن، با ناز و ادا راه رفتن. «گُل کْرام کنتِ ٹیٹل‌هَزیں (روانبُد:۴۵۰) gol krām kaŋt ṭēṭal-haz-ēŋ دلدار آهورفتار می‌خرامد»

کرامات karāmāt [عر: جمع کَرامَة] (ا) ۱-کرامات، کارهای خارق‌العادهٔ اولیای الهی. ۲-(مجاز) کار بزرگ که انجام ان برای هرکسی مشکل باشد. ۳- قدرت، نیرو. «اے کرامات اِنت دوٚستْ تئی که من دُرگڑیں گالانی گڑوٚک بوتّاں (عابد۴: ۷۰) ē karāmāt eŋt dōst tai ke man dor-gaŕ-ēŋ gāl-ān-i gaŕ-ōk būtt-āŋ ای دوست این قدرت زیبایی و عشق توست که من وضع‌کنندهٔ این همهٔ کلمات گوهرمانند شدم»

۱-در سانسکریت kram کرم به معنی راه‌رفتن است. (کزازی: نامهٔ‌باستان،ج۱، ۴۱۲)

کرامان krām-ān (ق ص) خرامان.

کُرامتِن karām-at-en (مصـل) =کرامَگ↓.

کرامَگ karām-ag (مصـل) خرامیدن، با ناز و ادا راه رفتن.

کُرامَگانی krām-ag-āni (صـ) خوش‌خرام، خرامنده. «بِل کپوّت کوکوان زهیرنالیّن.../ کُرامگانی توتی شَکرگالیّن (فاضل:۹۶) bel kapōt kū-kū-āŋ zahir-nāl-ēŋ krām-ag-āni tūti šakar-gāl-ēŋ غمگینانهٔ خود را رها کن ای پرندهٔ خوش‌خرام و شیرین‌سخن» ۲- دلدار خوش‌خرام و خرامان.

کرامینا krāmēnā (ا) نوعی سلاح کمری قدیمی شبیه کُلت اما بلندتر از آن. «کرامینا کن‌آنت بگل‌درّی karāmēnā kan-aŋt gagal-derr-i سلاح‌های کرامینا پهلوها را از هم می‌درند»

کَران karān (ا) واحد پول، معادل یک ریال، قران.

کُران korān (ا) قُرآن، کتاب مقدس مسلمانان.

-کُران بَدْ دَیَگ bađ da-y-ag — کسی را وادار کردن که قرآن را به نشانهٔ سوگند بردارد.

-کُران بَدْ کنَگ bađ kan-ag — برداشتن و دست زدن به قرآن به نشان قسم خوردن.

-کُران وانَگ wān-ag — (مصـمـ) خواندن و تلاوت کردن قرآن.

کرّانبَو karrāŋbaw (ا) =ئوشوّک. دلفین.

کُران‌ٹیٹ krāŋ-ṭiṭ (ا) =کلاں‌ٹیرتی↓.

کُران‌ٹی‌ٹی krāŋ-ṭiṭi (ا) =کلاں‌ٹی‌ٹی↓.

کُران‌ٹی‌ٹی krāŋ-ṭiṭi (ا) =کلاں‌ٹیرتی↓.

کرّانچ karrāŋč (ا) =کرّاشک، کرّاچ۲↑.

کُران‌وان korāŋ-wān (صـ) قُرآن‌خوان، آن‌که مُدام قرآن تلاوت کند. ۲-(مجاز) پارسا، پرهیزگار.

کُران‌وانی korān-wān-i (حامصـ) قرآن‌خوانی.

کَرّانی karr-āni (صـ) ۱- بزرگ‌هیکل، تنومند. ۲- نترس، متهور. ۳- خطرناک.

کُرانی korān-i (صنـ) ۱-مربوط بهٔ کُران، قرآنی. ۲-استنباط شده از قُرآن.

کُراه krāh (ا) =نَول، کِرِیّه↓.

کُراهَه krāha (ا) =کُرِیّه↓.

کُراهی krāh-i (صنـ) =کُرِیّهی↓.

کُرّائیّن korrā-?-ēn بن مضارع از کُرّائینَگ↓.

کُرّائینت korrā-?-ēŋt بن ماضی از کُرّائینَگ↓.

کُرّائینتِن korrā-?-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کُرّائینَگ↓.

کُرّائینَگ korrā-?-ēn-ag (مصـمـ) برداشت کردن یا کم کردن از چیزی مانند پول پرداختی، چیزی که وزن کنند، حقوق و اُجرت و ... به بهانه‌های مختلف. مثل: «دگرِ دینوّگ نیّم روّچ کُرّائیت degar e dinōg nēm rōč korr-ā-?-it بُزِ شیردهِ دیگران، نیم روز بیشتر شیر نگه نمی‌دارد»

کُرّاَیَگ korr-ā-y-ag (مصـمـ بما: کُرّات) تعدادی یا مقداری از چیزی را برداشتن یا کم کردن. مثل: «دگرِ دینوّگ نیّم روّچ کُرّائیت degar-e dinōg nēm rōč korr-ā-?-it بُزِ شیردهٔ امانتی، نیم روز بیشتر شیر نگه نمی‌دارد»

کُربان korbān [عر: قُربان] (صـ) ۱- =نَذر، شَنْک. قربانی، فدا، نذر. «اے پَه تَو کُربان اِنت ē pa taw korbān eŋt این فدای توست» ۲-(اُمصـ) =هَیرات. قربانی، نذر. ۳-(شجـ) فدا شوم، قربانش شوم. «کُربان پَه وتی هَنکیّنِءَ korbāŋ pa wat-i haŋkēn a (عابد:۱۸۰) فدای سرزمینم بشوم» ۴- (مجاز) تنبل، ناسودمند و به‌دردنخور. «آبدُک دیستَگ‌آت

پیردادءَ / پَهکیّن نیّم‌گنوّکے کُربان (عابد:۱۲۱) abdok dist-ag-at pirdād a pahk-ēŋ nēm-ganōk-ē korbān پیرداد ابدُک را دیده بود که این شخص به‌دردنخور دیوانه و خُل است»

-کُربان کنَگ kan-ag — قربان کردن. «پَر هُدا کُربان کن‌اِت جانءُ سَرءَ (روانبد:۱۸۴) par hodā korbān kan-et jān o sar a جان و سر خود را در راه خدا قربان کنید»

کُربان‌شَهر korbāŋ-šahr (مجاز) (صـ) ناسودمند

کُربانی korbān-i (امصـ) ۱- عمل قربانی کردن گاو، گوسفند، بُز و شتر در سه روز عید قربان. «که کُربانی نَه‌لوّٹان گُنگدامءَ / به‌کُش بچّءَ ادا کن پیّشی وامءَ (روانبد:۱۲۰) ke korbān-i na-lōṭ-āŋ goŋg-dām a be-koš bačč a adā kan pēš-i wām a دام را نمی‌خواهم، پسرت را ذبح کن و وام پیشین را پرداخت کن» ۲-(صـ) هریک از چارپایان نامبرده که برای قربانی در روزهای عید قربان خریده یا نگه داشته‌اند. ۳- نوعی نخل با خارک‌های زردرنگ و شیرین و آبدار است.

-کُربانی دیَگ da-y-ag — در راه یا هدف رسیدن به چیزی جان یا مال خود را فداکردن.

-کُربانی کنَگ kan-ag — در روزهای عید قربان حیوانی را قربانی کردن.

کربَڑنگ karbaŕaŋg (صـ) =بےڈول. بی‌نظم، نامرتب.

کربَڑنگی karbaŕaŋg-i (حامصـ) بی‌نظمی، شلختگی.

کربِشو karbešū (ا) =کٹار. مارمولک.

کربَشوّم karba-šōm (ا) شخمی که سطحی انجام گیرد.

-کربَشوّم کنَگ kan-ag — زمین را سطحی شخم زدن.

کربَه karba (ا) =کرپاس↓.

کربه‌دانگ karba-dān-ag (ا) پنبه‌دانه، دانهٔ پنبه.

کرَپ kerap (ا) گیاهی دارویی با برگ‌های بیضی‌شکل و نوک‌تیز و گل‌های زیباست.

کرپاس karpās (ا) ۱- گیاه علفی یک‌ساله و کاشتنی که دانه‌های روغنی و پُرکُرک دارد، کرباس. «گُڈِّاِت‌آنت تیّگاں کواپَگیّن کرپاس (روانبُد:۱۷۶) godđ-et-aŋt tēg-āŋ kwāpag-ēŋ karpās شمشیرها ساقه‌های توخالی پنبه را قطع کردند» ۲-کُرک‌های سفیدرنگ گیاهی به همین نام، پنبه. ۳-پارچه یا لباس پنبه‌ای.

کرپاس‌چین karpās-čin (ا) موسم برداشت پنبه.

کرپاسک karpāsk [سیـ: چَه کرپاسءَ جوّڑکُرتگیّن تَنکیّن کاگد که پَه نبشتگءَ کارمرد بیت...] (ا) کاغذی که از جنس الیاف پنبه باشد. «بے بلوچیءِ شیاهگءَ سینگار نه بیت / سیرگیّن کرپاشکءَ کلم رهوار نه بیت (دُرّا: ۴۰) bē balōč-i e syāheg a siŋgār na-bit sirag-ēŋ karpāsk a kalam rahwār na-bit بدون خط بلوچی کاغذ سفید آراسته نمی‌شود و قلم بر آن روان نمی‌گردد»

کرپاسُک karpās-ok (امصغـ) ۱- بوتهٔ کوتاه یا کوچک پنبه، پنبهٔ کوچک. ۲- نام پرندهٔ کوچکی است.

کرپاسوّ karpāsō (ا) =مِستاگ. نوعی ملخ کوچک که معمولاً دِر کنار لامپ‌های برق ظاهر گردد.

کرپاسوّک karpāsōk (ا) درختچه‌ای است که همانند پنبه کرک‌های نرمی تولید کند و آن‌ها را در لحاف و بالش گذارند.

کرپاسی karpās-i (صنـ) منسوب به کرپاس، کرباسی، پنبه‌ای.

کرپاسی‌مَدَگ karpās-i madag (ا) نوعی ملخ سبزرنگ که بر روی ساقه‌های ماش و

کرباس و گیاهان مانند آن زندگی می‌کند و به اندازهٔ یک انگشت رشد می‌کند.

کرپاشِن karp-āšen [سیـ: ذرینۆک] (ا) =ذرینۆک. وسیلهٔ حلاجی کردن پنبه.

کرپَدانْک karpa-dāŋk (ا) =کربَه‌دانگ↑.

کرپَس karpas (ا) =کرپاس↑.

کْرَپس kraps (ا) ۱-گیاه کرفس. ۲-کلَبز↓.

کرپَه‌دانَگ karpa-dānag (ا) =کربَه‌دانَگ↑.

کِرپَه‌کِرّ ker pa kerr (صـ) =کِرمَه‌کِر↓.

کَرَت karat (ا) =ولَو. نوعی درخت خودرو و خاردار شبیه کهور.

کَرَتّ karat (ا) =کرَّت↓.

کرَّت karat [عر: کَرَّة](ا) مرتبه، دفعه.

کُرت kort =کُت↑. بن ماضی از کنَگ↓.

کُرت kort (ا) =لگـژ. ۱-قطعه‌ای از کشتزار یا باغچه که با بند خاکی کم‌ارتفاعی از قطعهٔ مجاور جدا می‌شود، گرت، کرد. ۲-نقش‌های برجستهٔ روی حصیری که از الیاف نخل وحشی بافته‌اند.

کُرُت korot [فنو] (ا) بیماری آب مروارید.

کُرتادۆچ kortā-dōč (ا) نوعی دوخت پیراهن بلوچی به گونه‌ای که مُلاها و طلبه‌ها می‌پوشند، دامن این پیراهن گوشه دارد و منحنی و قوس نیست.

کِرتاس kertās [عر: قِرطاس، معرب از یونانی] (ا) =کاگَد. قِرطاس، کاغذ. «جَنان هَتّے پَه کِرتاسان چُنانی / کلَم‌کشّی مَه‌کنت اَنگُشتءِ مانی jan-āŋ hatt-ē pa kertās-āŋ (روانبُد: ۲۵) čonān-i , kalam-kašš-i ma-kaŋt angošt e māni با چنان خطی بر کاغذ می‌نویسم که حتی مانی نتواند چنین خطوطی به این زیبایی را رسم کند»

کُرتبَند kort-baŋd (صـ) ویژگی زمین کشاورزی یا مزرعه‌ای که آن را کرت‌کرت کرده‌اند.

کُرتبندی kort-band-i (حامصـ) تقسیم کردن زمین کشاورزی یا باغچه به قطعه‌های مجزا، گرت‌بندی.

کرتُسّ kartoss (ا) درختچه‌ای است کوچک که تا ارتفاع یک متر می‌رسد، دارای شاخه‌های سخت و خارمانند و برگ‌های کوچک.

کرتِک kartek [کُتـ] (ا) =کپّگ۱↑.

کِرتِک kertek (ا) =کاش. گیاهی است با برگ‌های نواری و باریک و نوک‌تیز که در باتلاق‌ها و کنار جوی‌ها روید و از طریق ریشه زیاد شود. مثَل: «سۆرَگێن دَگارءَ کِرتِک رُدیت sōrag-ēŋ dagār a kertek rod-it در شوره‌زار گیاه کرتک می‌روید»

کِرتُک kertok (ا) =کِرتک↑.

کُرتُک kort-ok (امصغـ از کُرت) کرتِ کوچک مزرعه یا باغچه.

کُرتَگ kort-ag =کُتَگ. فعل ماضی نقلی از کنَگ یا کُرتِن. «سُهبءِ سرءَ کُرتَگ هوَس sohb e sar a kort-ag hawas (روانبُد: ۴۴۷) هنگام صبح هوس‌کرده است»

کُرتَگێن kort-ag-ēn (صـ) =کُتَگێن. کار انجام‌گرفته، کار انجام داده‌شده.

کرّتِن karr-et-en (مصـل) =کرّگ↓.

کُرتِن kort-en (مصـمـ) =کنَگ↓. «مۆمِنان کُرتَگ گۆں هُدا بَیپار (روانبُد: ۱۶۲) -mōmen āŋ kort-ag gōŋ hodā baypār مومنان با خداوند تجارت کرده‌اند»

کرتوت kartūt (ا) کردار، عمل. (گلخان۴: ۴۷۴)

کرتۆل kartōl (صـ) =گردۆل. کباس کهنه.

کُرتءُکُراز kort o korāz (امصـ) هموارکردن ناهمواری‌های شخم در زمین مزرعه با ابزاری به نام کُراز↑.

-کُرتءُکُراز کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =کُرتءُکُراز↑.

کُرتَه korta (ا) زیرپوش پیراهن.

کُرتَه‌دۆچ korta-dōč (ا) =کُرتادۆچ↑.

کَرَٹّ karaṭṭ (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سنگسرماهیان، خنّو خال‌سیاه.

کرَٹ karaṭ (صـ) خربزهٔ نارس.

کُرِٹ koreṭ (ا) ۱- برجستگی بالاتر از شرمگاه که موهای زاید بر آن روید. ۲-(مجاز) شرمگاه. ۳-(مجاز) =مێزک‌دان. مثانه.

کُرُٹّ koroṭṭ بن مضارع از کُرُٹّگ↓.

کُرُٹّتِن koroṭṭ-et-en (مصـل) =کُرُٹّگ↓.

کُرُٹّگ koroṭṭ-ag (مصـل) ۱-فرسودن و ازبین رفتن چوب بر اثر کهنگی یا خوردن و جویدن حیواناتی مانند مورچه و موش. ۲- ضربه دیدن طناب یا ریسمان به‌گونه‌ای که کاملاً پاره نشود.

کرٹیٹ karṭiṭ (ا) =کلاں‌ٹیرتی↓.

کرُج karoj ۱- بن مضارع از کرُجَگ↓. ۲-(امصـ) فروریختگی بنا یا چیزی مانند آن.

کرُجَگ karoj-ag(مصـل ، مـ) =رُجَگ، هَرُجَگ. ۱-فروریختن و خراب شدن دیوار و بنا و هر چیز مانند آن. ۲-فروریختن و خراب کردنِ دیوار و بنا و هرچیز مانند آن.

کِرچ kerč [صو: کسانیں زَهم] (ا) نوعی شمشیر کوچک یا کوتاه.

کُرّچ korreč (اصو) =کُرّوچ↓. «آ هَرءَ کُرّچ کُرّچ کُت، بلَے بِرّے نَیاتْک ā har a korreč korreč kot balay berr-ē na-y-ātk او الاغ را صدا زد اما چون بِرّ و سرکش است نیامد»

کْرِچْک krečk (ا) =کۆس. ۱-چین و شکن، چروک. «بچار هِچ کْرِچْکءُ کۆس پِر نێست be-čār heč krečk o kōs per (گچکی:۴۲) nēst-at نگاه کن که هیچ چین و چروکی نداشت» ۲-پیچ و تاب. ۳- پیچ و تاب. ۴-لایه.

-کْرِچْک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) چروک شدن، چین خوردن و ناصاف شدن سطح پارچه، پوست بدن و ...

-کْرِچْک کنَگ kan-ag — (مصـمـ) چین و چروک ایجاد کردن بر روی سطح صاف چیزی مانند پارچه و پوست بدن. «کرِچک ئی کُت پێشانیگ هزارلکّێں (روانبُد: ۱۹۷) kerečk-i kot pēšānig hazār-lakk-ēŋ پیشانی گرامی خود را اخم کرد»

کِرچِک kerček (ا) نوعی گیاه علفی خودرو با برگ‌های دراز که خوراک گاو است.

کِرچُکّ ker-čokk (ا) بچهٔ میش‌ماهی.

کُرّچْک korrečk (ا) تره (سبزیِ خوراکی)

کْرِچْک‌دێم krečk (صـ) آن‌که پوست صورتش پر از چروک است.

کْرِچْکُک krečk-ok (امصغـ) چین و چروک کوچک.

کرِچْکۆ krečk-ō (صـ) پرچین و چروک.

کرِچْکی krečk-i (صـ) آنچه چین و چروک دارد.

کرِچْکێن krečk-ēn (صـ) =کرچکی↑.

کِرچۆک kerčōk (ا) نوعی گیاه شبیه کِکّ→ با برگ‌های کوچک‌تر و نازک‌تر.

کِرد kerd (امصـ) ۱-کِرد، عمل، کردار. مثَل: «مردُم چَه وتی کِردءَ زانَگ بیت mardom ča wat-i kerd a zān-ag bit انسان از عمل و کِردارش شناخته می‌شود» ۲-توان. مثَل: «پَه کِرد کولیگءَ بکن دابءَ، پَه کِردءِ اۆلاکءَ بِجَن بارءَ pa kerd e kawlig a be-kan dāb a pa kerd e ōlāk a be-jan bār a به اندازهٔ توان مالی شوهرت آرایش و زینت بکن، بر چارپا به اندازهٔ توانش بار بگذار»

کُرد kord (صـ) =کورد↓.

کِردار kerd-ār (امصـ) کردار، عمل. مثَل: «کاریگر په کار، مرد په کردار kārigar pa kār mard pa kerdār گاو نر با کار و مرد با کردار ارزشمند می‌شوند»

کردروا kardarwā (ا) =کرزارواه↓.

کُرْدُکی kord-ok-i (ا) ۱- گویش کُردی بلوچی از لهجه‌های مهم بلوچی است. ۲-زبان براهویی که از زبان‌های رایج در بلوچستان است. ۳-زبان کُردی.

کُردَگ[1] kordag (امص) ۱-جریان آب. ۲-حرکت مانند جریان آب. ۳-(مجاز) راه رفتن با ناز و غرور. ۴- (مصم) تاختن، به سرعت جماز کردن. ۵-تاخت و تاز اسب، به سرعت دویدن، جماز سریع شتر. «رَپتَگ شِلِنگ گوْن کُردگان (کیا و سدو: ۳۵۸) rapt-ag šeleŋg gōŋ kordag-āŋ شلنگ (اسب کیا) با جمازهای خود سریع رفت»

کُردَگ[2] kord-ag (ا) =کُرت. کرت مزرعه یا باغچه.

کردگار kerdagār (ص) ۱-کردگار، خداوند بزرگ. ۲-(مجاز) کاربزرگ.

-**کردگار کَنَگ** kan-ag — (مصل) کار بزرگ انجام دادن، کاری کردن که موجب شگفتی گردد.

کُردگالی kord-gāl-i (ص) زبان براهویی←.

کُردُم kordom (ا) نوعی سلاح سرد به شکل شلاق، تشکیل‌شده از دسته و بدنهٔ بلند حدود یک متر از جنس سیم محکم فلزی که بر سر آن گلوله‌ای سُربی به اندازهٔ یک گردو قرار دارد. این سلاح را مانند کمربند بر کمر و زیر پیراهن می‌بندند و به آسانی باز و بسته می‌گردد.

-**کُردُم‌جَنَگ** jan-ag — با کُردُم به کسی ضربه زدن.

کُردوک kordūk (ا) ۱- میان و وسط آب جاریِ سیل، رودخانه یا نهر. ۲- (صفا، از کُردَگ) =کُڑدوْک↓.

کِردءُکار kerd o kār (ا) کردار و عمل.

کردی kardi [کا] (ضم ص مبهم) =لَهتے. بعضی، برخی.

کُردی kord-i (صن) ۱- مربوط به کُرد. ۲- گویش کُردی بلوچی. ۳-زبان کُردی. ۴- لحن و مقامی است در موسیقی بلوچی سنتی بلوچی، این نوع موسیقی دارای آهنگی غمگین و گونه‌ای از «زهیروْک←» است.

کرز[1] karz (ا) ۱- شاخهٔ درخت خرما. ۲- استخوانِ ستون مهره‌های انسان.←سْرێن‌کرز.

-**کرزپاچَگ** pāč-ag — کندن برگ‌های شاخهٔ درخت خرما و صاف‌کردن آن از زواید.

کرز[2] karz ۱-بن مضارع از کرزَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی قابلِ ارزش. «دلگوْش‌کرز del-gōš-karz سخنی یا چیزی که شایستهٔ توجه است»

کرزارواه karzarwāh (ا) =ارواه‌کرزێن. گیاهی است دارویی و بسیار تلخ که دارای برگ‌های دراز، گوشتی و ضخیم است، صبرزرد[1].

کرزبَند karz-baŋd (ص) ۱-سقفی که آن را از شاخه‌های درخت خرما پوشانده‌اند. ۲-اتاقی که سقفش از شاخه‌های درخت خرما باشد.

کرزِشت karz-ešt (امص) =آرزِشت. ارزش.

کرزَگ karz-ag (مصل) =ارزَگ. ۱-ارزش داشتن، ارزیدن. «دُنیا نه‌کرزیت یَک گَبَرّ (روانبُد:۳۲۶) donyā na-karz-it yak gabarr دنیا به پشیزی هم نمی‌ارزد» ۲-شایسته بودن، برازنده بودن. «بی‌بیءَ مَزَن‌لَجّێنءَ / کرزیت بےگُماں پَهرءُ شان (عابد:۱۳۲) bibi y-a mazaŋ-lajj-ēn a karz-it bē-gomāŋ pahr o šān بانوی بزرگوار و آزرم‌گون شایستهٔ آن است که به او افتخار کنند»

---

۱ -در متون کهن فارسی نام این گیاه «الوا» آمده است، ارواه بلوچی با همین کلمه یکی است. «ز خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز / ز تلخی خشم او نه شگفت اگر الوا شود حلوا (فرخی سیستانی)» (فر.بز.سخن)

کرزگڑ karz-gaŕ (ص) ۱-آن‌که شاخه‌های بریدهٔ درخت خرما را برای استفاده‌های دیگر تمیز می‌کند. ۲-(مجاز) زحمتکش خستگی‌ناپذیر.

کرزءُکمانَه karz o kamāna (ص) کج و قوس.

کرزی[1] karz-i (صن) ۱-مربوط به کرز(شاخهٔ نخل) ۲- دیوار یا سقفی که آن را از شاخه‌های درخت خرما درست کنند.

کرزی[2] karzi (ا) اسب گران‌بها و قوی.

کرزی‌ارواه karziarwāh (ا) =کرزارواه↑.

کرس kars (امص) ۱- =کرس‌کنَگ↓. ۲-=نِشاه. (ا) طناب کلفت و بزرگ درون لنج یا کشتی، طنابِ لنگرِ کشتی. ۳-قطعه فلزی که زنجیر و طناب لنگر را به هم وصل می‌کند.

-**کرس کنَگ** kan-ag — (مصم) بُکسل کردن بستن لنج و قایق از کارافتاده به لنج یا قایقی دیگر و به دنبال کشیدن آن.

کرِّس karres بن مضارع از کرّسَگ↓.

کُرس kors [عر: قُرص] (ا) داروی قرص.

کرُّستَگ karrest-ag (ص از مصدر فرضی کرّسَگ) ۱- ویژگی گوشت دامِ بسیار پیر که دیر بپزد. ۲-کهنه، بسیار پیر.

کرّسِگ[1] karres-ag (مصل) کهن شدن، «کرنے کرُستَگ دلءِ اوْپارءَ (شفا: ۳۴) karn-ē karrest-ag del e ōpār a از صبر و شکیبایی دل قرن و زمانی بسیار زیاد گذشته است»

کُرسی korsi [عر: کُرسیّ] (ا) =کُرشی. ۱-کُرسی، صندلی. ۲-مقام، مرتبه.

کُرش korš (ا) ۱- نوعی واحد پول در گذشته که پول‌ها سکه‌ای بوده‌اند. ۲-نوعی سکهٔ پول طلایی یا نقره‌ای که در زیورآلات و اشیای زینتی به کار می‌رفته است. «سَرجاهاں اِدءِ کُرش‌کُرشێں (عابد:۵۵) sar-jāh-āŋ ede korš-korš-ēŋ بالشت‌های این‌جا مزیّن به سکه‌های گوناگون است»

کِرشَک keršak (ا) نوعی گیاه خودرو.

کرشو karšū (ا) لیوانی که بالای آن گشادتر از پایین و تَهِ آن باشد.

کُرشوم kor-šūm (ص) ۱- شوم و به‌دردنخور. ۲- هر فرد بدشکل، بدریخت.

کُرشی korši (ا) =کُرسی↑.

کرک[1] kark (ا) درختچه‌ای است بزرگ و خودرو که رشد آن تا سه متر می‌رسد، دارای برگ‌های پهن و بزرگ، گل‌هایی به رنگ سفید با لکه‌های ارغوانی است که در انتهای ساقه ظاهر می‌گردند، میوهٔ این درختچه غلافی به شکل انبهٔ سبز و نارس است با دانه‌های زیاد و دسته‌های کُرک ابریشمین بلند. این گیاه دارای شیرابهٔ سفید و سمّی است و جنبهٔ دارویی نیز دارد، برگ‌های تازهٔ این گیاه را به عنوان ضماد بر زخم گذارند، نام این گیاه در فارسی استبرق است.

کرک[2] kark (ص) میوهٔ نارس.

کَرَک karak (ا) نوعی علف با برگ‌های پهن.

کَرَکّ karakk (ا) =کڑکّ. سوراخ، شکاف.

کرّک karrak (ا) ۱- =کپینجر. بلدرچین. ۲-چلوْر←.

کِرّک kerr-ek (ا) لبهٔ نان.

کُرْک[1] kork (ا) ۱- کُرک، پُرزهایی که بر روی بعضی میوه‌ها وجود دارد. ۲-پشم نرم بدن جانوران پشم‌دار. ۳-موهای ریز بدن بُز که با موهای اصلی آن فرق می‌کند.

کُرک[2] kork (ا) =ژلینگوْک. جغجغه.

کُرک[3] kork (ا) گِلی که بر سر شاخه‌های بریدهٔ نهال درخت خرما پس از کاشتنِ آن می‌مالند.

۱-این مصدر فرضی است، صفت «کرّستَگ» از آن رایج است که شفا بلوچ، زمان گذشتهٔ آن را در شعر خود به کار برده است.

گُـرک[۴] kork (ا) سـوراخ بزرگـی کـه عشـایر در گذشته در دل کوه ایجاد و مـواد غـذایی را در آن‌جا انبار می‌کردند و درِ آن را گِل می‌زدند.

-**گُرک‌کنَگ** kan-ag — (مجاز) زندانی‌کردن.

گُرِک korekk (ا) =گُرِّکّ↓.

گُرُکّ korokk (ا) =گُرُکّ. ویژگـی ماکیـانی کـه که بر روی تُخم خوابیده است، کُرچ، کُرُک.

کرکـاٹ karkāṭ (اصـو) سر و صـدای ماکیـان هنگام تخم گذاشتن.

کـرک‌آمــب kark-amb (ا) میــوهٔ درخــت کرْک↑(استبرق) که به شکل انبهٔ نارس است.

کرکاوَگ karkāwag (ا) نـوعی گیـاه دارویـی، که گویند برای دفع تـب مُفید اسـت، جهـت استعمال برگ‌های آن را در آب گذارند و با آن آب، آب‌تنی کنند.

کـرْک‌پُـلّ kark-poll (ا) گُـلِ درخـت کـرک (استبرق).

گَرگَــٹ[۱] karkaṭ [سیــ: هــما زمــین کــه زهــزهێن سنگلۆتێن رنگیـءَ اِنت که سۆرگی ئی هم‌ماِن اِنـت، سـک سـۆر، کلـڑ] (صــ) ۱-زمــین ســنگلاخی و پــراز سنگ‌های برنده و تیز ۲-شورمزه. ۳-شوره‌زار.

کرگَٹ[۲] karkaṭ (ا) =کرکاوَگ↑.

گُرکُٹ korkoṭ بن مضارع از گُرکُٹَگ↓.

گُرکُٹِن korkoṭ-t-en (مصـل) =گُرکُٹَگ↓.

گُرکُٹَگ korkoṭ-ag (مصـل) قُل‌قُل کـردنِ آب در حال جوشـیدن، یـا غـذای کـه در دیـگ در حال پختن است.

کِرکٹِه kerkaṭa (ا) شاه‌میگو.

کُرکُر kor-kor (اصو) =کراکگ. آواز قورباقه.

کرکڑا karkaŕā (ا) بچهٔ میش‌ماهی.

کرکز karkaz (ا) کرکس، پرندهٔ لاشخور.

کِرکُش ker-koš (ا) ۱-موسم شکار میش‌ماهی که برابر با موسـم «گْوانـک» و در مـاه خـرداد واقع است. ۲- (امصـ) صیدِ میش‌ماهی.

کرکُل karkol [سیـ: گْوَرگءِ زاتـے که چَه آئیءِ پۆسـت، کُلاه جۆڑ کن اَنت] (ا) نوعی بـرّه کـه از پوسـت آن نوعی کلاه (کلان‌کُلی↓) درست کنند.

کُرکَلَش kor-kalaš (صـ) بُزی که گـوش‌هـایش کوچک و رنگش سیاه و سفید، یا سفید همراه با رنگی دیگر باشد.

کرکِنَگ karkenag (ا) =کرکێنک↓ مثَل: «اُشتِر پَه کرکِنَگ آپ دیَگ ošter pa karkenag āp da-y-ag شـتر را بـا ظـرف کوچـک آب دادن، بـه‌مجـاز کـاری سـخت و ناهماهنـگ انجـام دادن»

کرکێنــک karkēŋk (ا) ۱- آن نــوع صــدف دریایی که پوستهٔ آن سـفید و بـه انـدازهٔ یـک قاشـق جـادار اسـت. ۲-از پوسـتهٔ صـدف دِر گذشته به عنوان پیمانه برای خوراندن دارو به بچـه اسـتفاده مـی‌کردنـد. ۳- پوسـتهٔ صـدف کــم‌محتــوا اســت، «یَــک کــرکێنکے yak karkēŋk-ē به اندازهٔ یک صدف که مجازاً بـه معنی بسیار کم است»

کرکێنگ karkēŋg (ا) =کرکێنک↑.

کرکێنکۆ karkēŋk-ō (ا) ۱-چیـزی کـه شـبیهِ صـدف سـفید دریـایی باشـد. ۲-[سیـ: سبزرنگێن مُرگے که دُمب ئی دْراج انت] پرنده‌ای سـبزرنگ کـه دُمی دراز دارد. ۳- ابر سفید تکه تکه.

کرکێنکــی karkēŋk-i (صنـــ) مربـــوط بـــه کرکێنک↑، صدفی.

کــرَگ karag (ا) ۱-درخــت انجیــر معابــد، مکرزن. ۲- =کرْک. استبرق. مثَل: «کرَگ کِشِئے آمب نه‌رُدیت karag keš-ay amb na-rod-it اگـر درخــت اسـتبرق بکـاری، درخــت انبــه نمی‌روید»

-**کـرَگ کِشَـگ** keš-ag — ۱-درخـت کـرَگ کاشتن. ۲-(مجاز) کار بیهوده کردن.

-**آمب گُڈّگءُ کرَگ کِشَگ** - amb godđ-ag karag keš-ag درخت انبه را قطع‌کردن و بـه جـایش اسـتبرق کاشـتن، مجـازاً کـار احمقانـه انجام دادن.

-**جَورێن کرَگءِ آپ دیَگ** jawr-ēŋ karag e āp da-y-ag درخـتِ اسـتبرق تلـخ را آب دادن، به‌مجاز کار بیهوده و احمقانه انجام دادن.

-**زهـرێن کـرَگ** zahr-ēŋ — =کـرْک. درخـت استبرق که تلخ و سمّی است.

-**وشّـێن کـرَگ** wašš-ēŋ — درخـت انجیـر معابد، که میوه‌اش قابل خوردن است.

کـرّگ[۱] karr-ag (مصــمــ بمــ: کـرّ، بمـا:کـرّات) =ککرّگ. ۱-جدا کردن ته‌دیگی از تَـهِ دیـگ بـا قاشـق یـا هـر عملـی کـه هماننـد آن باشـد. ۲- خراشیدن چیزی با ناخن، ناخن کشـیدن بـر چیزی. ۳- =رَندَگ. شانه‌کردن مـوی. ۴-چیـدن و کندن میوه از درخت یا خوشهٔ آن با بـی‌دقتـی و بی‌ملاحظگی. ۵- هارێنَگ. خاراندن.

کرّگ[۲] karr-ag (صـ) کر و ناشنوا.

کِرّگ[۱] kerr-ag (مصـل) لاغر و نـزار شـدن، بـه مرور زمان نحیف شدن.

کِرّگ[۲] kerr-ag (ا) ۱-گوشه و کنار. ۲-لبه.

کُــرگ korg (ا) =چێرکـرۆد. سـوراخ و قسـمت خالی کرۆد↓.

کُرّگ[۱] korrag (ا) کُرّه، بچهٔ الاغ یا اسب. مثَـل: «کُرّگ مَه‌بَو پێش چَـه مـاتءَ مَـه‌جِـه korrag ma-baw māt a ma-jeh مانند کره‌خر نبـاش که پیشاپیش مادرش می‌دود»

-**کُرّگءِ کیلّ** korrag e kill ←کیل.

کُرّگ korr-ag (مصـل) آواز دادن میـش‌مـاهی از درون آب. «کِر پَه کُرّگ کـۆلگِر پـه بْرَمشَـگ مِریـت ker pa korr-ag kōlger pa bramš-ag mer-it میش‌ماهی بـا صـدا دادن و مـاهی گواف با درخشیدن به صید می‌افتد»

کرگاهُــک kargāhok (ا) پرنــده‌ای اســت خاکسـتری‌رنـگ، زیـر بـال‌هـایش سیاه اسـت، بیشـتر بـر زمیـن مـی‌نشـیند و خـوراکش کـرم خاکی است، پاهای نسبتاً بلندی دارد و در راه رفـتن سریـع اسـت و در ارتفـاع پـایین پـرواز می‌کند.

کرَگ‌پَچّ karag-pačč (ا) نوعی وصـله کـه بـر مَشک می‌زده‌اند.

کرگز kargaz (صـ) ۱-زن زیبـا و خـوش‌انـدام. ۲-بانوی خانه، کدبانو.

کُرگَــز kor-gaz (ا) نــوعی از انــواع درخــت گز←.

کرگَس[۱] kargas (صـ) =کرگز↑.

کرگَس[۲] kargas (ا) کرکس، پرندهٔ لاشخور.

کرگُشْک kargošk (ا) =هرگۆشک: خرگوش.

کرگُشْک‌کاه kargošk-kāh (ا) =کرگُش‌کاه↓.

کــرگُش‌کــاه kargoš-kāh (ا) =هَرگۆشـک‌کـاه. نوعی علف خودرو و خوراکی کـه خرگـوش آن را به اشتها خورد.

کرگُشــک‌واب kargošk-wāb (ا) ۱- خــوابِ خرگوشی، خوابِ سبُک. ۲-(صــ) آن‌کـه خـوابش سبک است و به‌راحتی از خواب برمی‌خیزد.

کُــرّگ‌مِــچ korrag-meč (امصــ) ۱-مکیــدن کره‌خر، شیر مادر را که تـا آخـرین قطـره آن را رهـا نمــی‌کنـد. ۲- خـوردن یـا مکیـدن چیـزی به‌گونه‌ای که هیچ از آن باقی نماند.

-**کُـرّگ‌مِـچ کنَـگ** kan-ag — مجـازاً چیـزی را کاملاً تا ذرّهٔ آخر خوردن.

کُرکو korkū (ا) =ژلانگۆک. نـوعی اسـباب‌بـازی بچه‌گانهٔ زنگوله‌دار.

کرگۆش[۱] kargōš (ا) =کرگۆشک↓.

کرگۆش[۲] kar-gōš (صـ) کر، ناشنوا.

کرّگۆش karr-gōš (ا) تَه و درون گوش. «اے چُـکّءِ کِرگـۆش درد کـن اَنـت ē čokk e kar-gāš dard kan-aŋt درونِ گوش‌های این بچـه درد می‌کند»

کرگۆشْک kargōšk (ا) =هَرگۆشک. خرگوش.

کرگۆشْــــکواب kargōšk-wāb (اِ، صـــــ) =کرگُشکواب↑.

کرگۆشی[1] kargōš-i (صنـ) مربوط به کرگۆش، خرگوشی.

کرگۆشـــی[2] kar-gōš-i (حامصـــ) ناشـــنوایی، کربودن.

-وتءَ پَه کرگۆشی جنَگ wat a pa — jan-ag ۱- خود را به کری زدن، خود را ناشنوا نشان دادن. ۲-خود را به نشنیدن زدن.

کرّگـی karragi (اِ) نـوعی کوسـه‌ماهی شـبیه کوسهٔ باله‌سیاه.

کُرّگی korrag-i (صنـ) ۱-مربوط به کُرّگ(کُرّه) کُرّه‌ای. «کُرّگی گریْه‌ئی لائکءِ سَیل‌اِنت (فاضل: korrag-i grēh-i lā?ek e sayl eŋt (۹۸ گـردن کشـیده و زیبـای کـرّه‌گونـه‌اش شایسـتهٔ تماشاسـت» ۲-زمـان کـره بـودن الاغ یـا اسـب. ۳-اسب یا الاغ ماده‌ای که زاده است و کُـرّه‌ای به همراه دارد.

کرگین kargin (اِ) ۱-نوعی اتاق کـه از حصـیر و شاخه و برگ درختان درست شود. ۲- =تمبو. خیمه.

کْرَمّ kramm بن مضارع از کْرَمَّگ↓.

کرُّم karrom (اِ) =گِسار. موجودات ریز دریایی یا صدف‌هایی که به دیـوارهٔ درون آب لـنج یـا بر سنگ‌ها و صخره‌ها می‌چسبند.

-کرُّم بَندَگ band-ag — این موجودات ریز بر چیزی مانند بدنهٔ بیرونی لنج چسبیدن.

کِــرم kerm (اِ) کِـرم، موجـودی نـرم و دراز و بدون استخوان است و روی زمین می‌خزد.

-کِـرم‌جنَـگ jan-ag — ظـاهر شـدن کـرم در چیزی برّ اثر فاسد شدنِ آن، کرم زدن.

-کِــرم کپَــگ kap-ag — کــرم‌افتــادن. = کرم‌جنَگ↑.

-کِرم گِرَگ ger-ag — کـرم گـرفتن، پیـدا شـدنِ کرم در چیزی بر اثر فاسدشدن.

-چیزـےءَ کِرم مـاں بیَـگ čizz-ē y-a — māŋ ba-y-ag در درونِ چیـزی کـرم بـودن، زیسـتن کرم در درون چیزی که فاسد شده است.

-دنتـانءَکِرم ورَگ dantān a — war-ag کـرم خوردنِ دندان، مجازاً پوسیدنِ آن.

-کسےءَ کِرم ماں بیَگ kas-ē y-a — māŋ ba-y-ag ۱-در شکم یـا معـدهٔ کسـی کـرم وجـود داشتن. ۲-(مجاز) میل به آزار دیگران داشتن او.

-کســےءَ کِـرم ورَگ kasē y-a — war-ag ۱- کسـی را کـرم خـوردن. ۲-(مجـاز) کرمـک در مقعد کسی بودن و او را آزار دادن.

کْرَمّ kramm بن مضارع از کْرَمَّگ↓.

کُرم korm (اِ) ۱-گودال یا چاله‌ای کـه درونـش را پـــراز آب شـــور کننـــد و ماهیـــانی را کـــه بخواهند نمک‌سود کنند در آن گذارند و سـپس خشک کننـد. ۲- انبـار نمـک. ۳-گـودال، چالـه. ۴-انبار زیرزمینی گنـدم کـه در قـدیم چالـه‌ای بوده که فقط یا درِ ورودی و خروجـی داشـته است. مثَل: «داں ماں کُرماں، ناں ماں شـیْکناں dāŋ māŋ korm-āŋ nāŋ māŋ šēken-āŋ زمانی نان بر سفره‌ها قرار می‌گیرد که در انبار گندم باشد»

-کُـرم‌کنَـگ kan-ag — (مصــمـ) دفـن کـردن، چیـــزی را زیـــر خـــاک پنهـــان کـــردن. مثَـــل: «پۆستءَ که کُرمءَ کن‌اَنـت سر ئـی جَـن اَنـت که مَه‌پوسّ‌ایت pōst a ke korm a kan aŋt sar i jan-aŋt ke ma-pūss it پوست یا چرم را که زیر خاک می‌گذارند به آن سر مـی‌زننـد تا نپوسد»

کِرماچیگ kermāčig (اِ) نـوعی نخـل خرمـا که خارک آن زردرنگ است.

کرمار kar-mār (اِ) نوعی مار.

کِرماچیــگ kermāčig (اِ) نخلـــی اســـت بـــا خارک‌های زردرنگ که رطـب‌هـایش مایـل بـه ترشی است.

کِرماں‌کِرّ ker māŋ kerr (صـ) =کِرمَه‌کِرّ↓.

کِــرم‌پــاچ kerm-pāč (صــ) آن‌کـه کِـرم‌هـای بوته‌های ذرت خوشه‌ای را می‌کشد، بوته‌هـای ذرت خوشه‌ای پـس از قدکشـیدن دچـار آفـت کرمی مخصوص می‌گردند، دهقان یا بازیـارِ او، کِرم‌ها را یکی یکی از ساقه‌ها بیرون می‌کشد.

کِـرم‌پُشــت kerm-pošt (صــ) حیـوان اهلـی لاغری که پشم‌ها و پوست آن پـر از کـرم‌هـای انگل است.

کِرم‌جَـت kerm-jat (صــ) ویژگـی چیـز ماننـد میوه که آفت کرم‌زدگی داشته باشد، کرم‌زَده.

کـرُّم‌جَـن karrom-jan (اِ) ابـزاری کـه بـا آن موجودات و مواد زاید چسبیده به دیواره‌هـای کشتی را زدایند.

کِرمِـــز kermez (اِ) ۱- پارچـــهٔ ابریشـــمی. ۲-(مجاز) نرم و لطیف. ۳- =سُهر. قرمز.

کْرُمس kroms (اِ) غنچـه و شـکوفهٔ گـل‌هـا و درختان.

-کْرُمس بیَگ ba-y-ag — شکفته بودن، غنچه بودن گیاهان.

کُرُمســاک koromsāk [تُـر: قرمسـاق] (صــ) ۱- ریاکـــار و دورو. ۲-پســـت و فرومایـــه. ۳-در فارسی به معنی دیّوث و جاکش است.

کرَمُش karamoš (اِ) شیوه‌ای در روشن کـردن آتش در گذشته بوده است، به گونه‌ای کـه دو چوب را با شدت تمام به همدیگر مـی‌مالیدنـد و بر اثر اصطکاک آن‌هـا جرقـه مـی‌زد و مـادهٔ آتش‌زا آتش می‌گرفت.

کِرم‌شان kerm-šān (امصـ) شیوه‌ای در درمـان سنتی دندان‌های پوسیده، بـه گونـه‌ای کـه بـه زعـم طبیـب سـنتی بـا بخـور یـا دودِ داروی گیـاهی خاصـی کِـرم‌هـا را از درون دنـدان‌هـا بیرون می‌کشد.

کِرمَک kerm-ag (اِ) =پِیّک. پُفک.

کْرَمْــک‌هَــدّْ kramk-e-hađđ (اِ) اســـتخوان ترقوه.

کِرمُــک kerm-ok (امصغــ) ۱-کِـرم کوچـک، کِرمَک. ۲-ابزاری است در آسیاب دستی.

کِــرم‌کُــش kerm-koš (صــ) ۱-کُشـــنده و ازبین‌برندهٔ کِرم. ۲-داروی ضـد کِـرم. ۳- =گُنج. گیاه دارویی خنظل، هندوانهٔ ابوجهل.

کِرمَکۆ kerm-ak-ō (صـ) =کِرمۆ↓.

کْرَمَّـگ kramm-ag (مصــلـ) مورمـور کـردن، لرزیدن خفیف نقطه‌ای از بدن بر اثر بـیماری، زخم، نیش حشرات و ....

کرمَگۆش kar-ma-gōš (صـ) =کرمَه‌گۆش↓.

کِرمَه‌کِر ker ma kerr (صــ) ویژگی دو یا چند چیـز یـا کـس کـه در کنـار هـم باشـند. «مئـی لۆگاں کِرمه‌کِرّ اَنت may lō-āŋ ker ma kerr aŋt خانه‌های ما در کنار هم هستند»

کرمَـه‌گـۆش kar-ma-gōš (صــ) آن‌کـه کـر نیست ولی خود را به کری می‌زند.

کِرمـۆ kerm-ō (صــ) ۱-آن‌کـه مبـتلا بـه انگـل کِرمَک سـفید اسـت از نشـانه‌هـای آن خـارش دادن مقعد است. ۲-(اِ) کِرمَـک، کـرم باریـک و سفید و کوچکی اسـت کـه دردسـتگاه گـوارش پدید می‌آید و سبب خـارش شـدید مـی‌گردد. ۳-میوه‌ای که دچار کرم‌زدگی شده است.

کِرم‌وار kerm-wār (صـ) ۱- ویژگـی پرنـده یـا جانوری که خوراکش کرم است، کِرم‌خـور. ۲-(اِ) نوعی مرغابی کوچک که خـوراکش کـرم‌هـایی اسـت کـه از کنـار سـاحل بـه‌دسـت مـی‌آورد، گاوچرانَک.

کرمۆش kar-mōš (صـ) =کرمَه‌گۆش↓.

کرمـــی kerm-i (صنــ) ۱-مربـــوط بـــه کِـــرم. ۲-دارای کرم، کرم‌زده. ۳-مبتلا به انگل کرمَک.

کـــرن karn [عـر: قَـرن] (اِ) ۱-قـرن، صـد سـال. ۲-دوره، زمان مشخص.

-کرنـانی کـرن karn-ān-i karn صـدها سـال. «کرنـانی کـرن گْوَسـتَگ karn-ān-i karn gwast-ag صدها سال گذشته است»

-**کرن‌جنَگ** jan-ag —— یک قرن گذراندن، بیش از صد سال زندگی کردن.

کرنا karnā (ا) =کانٹ. نوعی شیپور که در گذشته از شاخ آهوی نر می‌ساختند.

کرنَت karnat (ا) بیماری سخت و لاعلاج، به‌مجاز مشکل حاد. «چێر چنت راجءَ کرنتءُ گاریءِ گُبار (دُرا: ۳۶) čēr čeŋt rāj a karnat o gār-i e gobār مصایب بزرگ و غبار نابودی، وجود قوم را می‌پوشاند و بر آن مسلط می‌شود»

کرَنٹ karaŋṭ (ا) =بوتِن. نوعی ماهی از خانوادهٔ «سپرماهیان برقی» سپَرماهی برقی ایرانی.

کرِنٹو kareŋṭū (ا) پرندهٔ زنبورخوار سبز، که دارای رنگی سبز با نوار چشمی سیاه و زیر گلو آبی‌رنگ؛ این پرنده به اندازهٔ بلبل خرمایی است و تند پرواز می‌کند.

کرِنچ kerŋč (ا) =کُرچک. چین و چروک.

کْرِنڈ kreŋđ بن مضارع از کْرِنڈَگ↓.

کُرُنڈ koroŋđ بن مضارع از کُرُنڈَگ↓.

کِرِنڈِتِن kereŋđ-et-en (مصـل) =کِرِنڈَگ↓.

کُرُنڈِتِن koroŋđ-et-en (مصـل) =کُرُنڈَگ↓.

کرُنڈگ koroŋđ-ag (مصـم) =کرۆنڈگ↓.

کْرِنڈَگ kreŋđ-ag (مصـل) نغ زدن یا ادای گریه درآوردن بچه برای خواستن چیزی.

کُرُنڈَگ koroŋđ-ag (مصـل) =گُرُنڈَگ. غُرغُر کردن.

کِرِنڈۆک kereŋđ-ōk (صف) بچه‌ای که مدام یا با کوچک‌ترین بهانه‌ای ادای گریه درمی‌آورد یا خود را گریستن می‌زند.

کُرُنڈۆک koroŋđ-ōk (صفـ) =گُرُنڈۆک. غُرغُرکننده.

کْرِنْکِن kreŋken (ا) موی فرفری و مجعد، مویی که بسیار مودار باشد.

کْرِنکن‌پُٹ kreŋken-poṭ (صـ) آن‌که موهای وزوزی و بسیار فر دارد.

کُرِنگ[1] koreŋg (ا) =ژلینگۆک. زنگوله.

کُرِنگ[2] koreŋg (ا) توده و انباشت ساقهٔ ذرت خوشه‌ای که پس از درو و جداکردن خوشهٔ آن برای خوراک دام نگه دارند.

کرنوس karnūs (ا) آن‌که بسیار پیر است و از عمرش بیش از یک قرن گذشته باشد.

کرنی karn-i (صنـ) آن‌که یا آنچه از عمر آن بیش از یک قرن بگذرد، بسیار کهن و قدیمی.

کرنی‌ایْن karn-i-ēŋ (صـ) =کرنی↑. «چۆن به‌گْوازێناں کرنی‌ایْں سالاں (عابد۱۰: ۱۴) čōŋ be-gwāz-ēn-āŋ karn-i-ēŋ sāl-āŋ سال‌های طولانی را چگونه بگذرانم»

کرنیگ karn-ig (صنـ) =کرنی↑.

کرو karaw (ا) =کرَه. نوعی ظرف ویژهٔ آب.

کرۆ kaŕō (ا) =کڑۆل۱↓.

کرّۆ karrō (ا) جوراب پشمی که با دست بافند.

کرّۆ karr-ō (صـ) =کرّ. ناشنوا، کر.

کِرَو keraw (ا) =کُرِنگ[2]↑.

کُرّو[1] korrū (ا) نوعی چپق دست‌ساز که فوری و با برگ درخت خرما درست کنند و با آن تنباکو کشند و دود کنند.

کُرّو[2] korrū (ا) الاغ به به زبان بچه‌ها.

کُرّو[3] korrū (ا) =بستُک. پنیر یا مغز خوشهٔ تازه‌شکفتهٔ نخل وحشی.

کرّۆت karrōt (ا) =چونڈُک. پِنجول، نیشگون.

کرۆج karōj بن مضارع از کرۆجَگ↓.

کرۆجَگ karōj-ag (مصـم) =هَرۆجَگ. خراب کردن و فروریختن دیوار یا هر بنای مشابه.

کرۆجۆک karōj-ōk (صـفـا، از کرۆجَگ) خراب‌کننده، فروریزندهٔ بنا و ساختار چیزی.

کُرۆچ korōč (ا) ۱-خانواده‌ای از درخت خرما که انواع گوناگون دارد، از مهم‌ترین مشخصه‌های این خانواده، ریز و نامرغوب بودن میوه‌های آنان است. «بےساهِگێں دْرَچکءَ بِسوۆچ / بازکُنٹَکءُ شوشکێں کروۆچ (روانبُد: ۳۰۴) bē-sāheg-ēŋ dračk a bo-sōč bāz-koŋṭak o šūšk-ēŋ korōč درخت بی‌سایه و پُرخار نخل کروۆچ ریزدانه را آتش بزن» ۲-درخت خرمایی که از طریق بذر رشد کرده است. ۳-(مجاز) بسیار زیاد و کم‌ارزش.

کرّوچ korrūč (اصو) تکرار این واژه برای صدا زدن و آب خوراندن الاغ یا کره‌خر به کار می‌رود.

-**کرّوچ‌کُرّوچ کنَگ** kan-ag ——— با تکرار این کلمه، کره‌خر یا الاغ را برای خوراندن آب صدا زدن.

کُرۆچُک korōč-ok (امصغـ) ۱-درخت خرمای کوچک کروۆچ↑. ۲-گیاهی دارویی است که مسکّن درد است و در شکسته‌بندی کاربرد دارد. ۳-ثمر درخت سریش←.

کُرۆچی korōč-i (صنـ) مربوط به کُرۆچ.

کرۆد karōd (ا) ۱- کنارهٔ دیوارمانند و عمودی رودخانه و دره. ۲- کناره یا دیوارهٔ کوه، تپه، رودخانه که بر اثر فرسایش باد و باران یا جریان آب زیر آن خالی شده و به شکل غاری درآمده باشد. ۲-گور، قبر.

-**پرُشتگێں کروۆدءِ سرءَ اۆشتَگ** prošt-ag-ēŋ karōd e sar a ōšt-ag بر دیوارهٔ شکستهٔ دره یا رودخانه ایستادن، به‌مجاز دست به کار خطرناک زدن، به استقبال خطر رفتن.

کِرّۆد ker-rōd (ا) =گرۆد. کنارهٔ رود. «کِرّۆدءِ سَر اِنت اے کاپَر / کایَنتءُ رَوآنت پاسینجَر (روانبُد: ۳۶۳) ker-rōd e sar-eŋt ē kāpar , kā-y-aŋt o ra-w-aŋt pāsinjar این بنای سایه‌بان بر کنارهٔ رود قرار دارد و مسافران در آن می‌آیند و می‌روند»

کرۆدَگ kar[r]ōd-ag (ا) ۱-سراشیبی. ۲- دیوارهٔ کوه، تپه و رودخانه. ۳- =گرۆد↑.

کرۆڈ karōđ (ا) =کرۆد↑.

کْرۆڑ krōŕ [هندی] (ا) کرور، معادل. ده‌میلیون. «کیلّۆ ءُ مَنی گپّے نه‌اِنت / کْرۆڑانی کْرۆڑءِ گپّ اِنت (عابد:۶۲) killō o man-i gap-ē na-eŋt krōŕ-ān-i krōŕ e gap-eŋt در حد کیلو و مَن نیست، سخن از کروراکرور است»

کْرۆڑپَتّی krōŕ-patti (صـ) آن‌که ثروتش به اندازهٔ چند کرور است، پولدار، ثروتمند. «حافظ بوت کْرۆڑپَتّی یے (عابد:۸۶) hāpez būt krōŕ-patti y-ē حافظ بسیار پولدار شد»

کُرۆس korōs (ا) خروس.

-**کْرۆسانی اَوَل بانگ** krōs-ān-i awal bāŋg بانگ نخست خروس‌ها، به‌مجاز زمان پس از نیمه‌شب و پیش از سحر.

-**کْرۆسانی دومی بانگ** krōs-ān-i dowm-i bāŋg بانگ دوم خروس‌ها، به‌مجاز زمانِ نزدیک سخر.

-**کْرۆسانی سَیمی بانگ** krōs-ān-i saym-i bāŋg بانگ سوم خروس‌ها، به‌مجاز زمان دمیدن سحر و صبح صادق که هم‌زمان با اذان صبح است.

-**کْرۆس یَک‌ٹانگ** yak-ṭāŋg —— خروسی که یک پا دارد، به‌مجاز آن‌که در کاری ناتوان است.

-**کسےءِ کْرۆس کۆر بیَگ** kas-ē y-e krōs kōr ba-y-ag ۱- خروس کسی کور بودن. ۲-(مجاز) وضع زندگی و مالی کسی خوب نبودن، اوضاع طبق میل و طبع کسی نبودن.

-**کۆلواهءِ کْرۆس** kōlwāh e krōs خروس کولواه[1]، به‌مجاز آن‌که به درد کاری نخورد، مطابق این مَثَل: «کۆلواهءِ کروۆس اِنت نه

[1] کۆلواه نام شهری است. ←(بخش اَعلام)

مڑایت نـه بانـگ دَنـت kōlwāh e krōs eŋt خـروس کۆلـواه na meŕ-it na bāŋg daŋt است نه می‌جنگد نه اذان می‌دهد»

کُرۆسان krōs-ān (صـ) ویژگی ماکیانی کـه تازه به سن جفت‌گیری و تخم‌گذاری رسیده است.

کُرۆس‌بانگ korōs-bāŋg (ا) سحرگاه، صبح زود که خروس بانگ دهد.

کُرۆسْک krōsk (ا) =کُرۆس↑.

کرۆسَک krōsak (ا) =شاپی‌کرۆس، کۆهی‌کرۆس، توت‌سلیمان، سلَیمانیک. هُدهُد.

کُرۆسۆ korōs-ō (امصـ صـ) ۱-حالت هجومی کـه در قیافـهٔ کسـی باشـد. ۲-آمـادهٔ سـتیز و جدال مانند خروس جنگی. ۳- (ا) غدهٔ داخلی دهان که گاهی عفونت و تورم می‌کند.

کُرۆسی‌تاج krōs-i tāj (ا) گیاه تاج‌خروس.

کرّوشْک[۱] karrūšk (ا) =کرّاشْک↑.

کرّوشْک[۲] karrūšk (ا) =کرّۆک↓.

کـرّۆک karr-ōk (صـ از کـرّگ)۱- بـرنج یـا ماکارونی‌ای که در تـهِ دیگی کـه در آن پخته شـده اسـت، چسـبیده شـده باشـد، تـه‌دیگی. «مهتاج اِنءُ چم‌دار اِنت حسن آنسگےءِ کرّۆکءَ mohtāj en o čam-dār eŋt (زرگر:۱۲۱) hasan pa aŋsag-ē karr-ōk a حسـن بـرای ملاقه‌ای ته‌دیگی محتاج و منتظر است که بـه او بدهند» ۲-(صفـ) خراشنده. ۳-آن‌که میوه‌ها را از شـاخه یـا خوشـه تندتنـد و بـدون دقـت می‌کند و می‌چیند.

کِرّۆک kerr-ōk (صـ فا، از کِرّگ) ۱-لاغرکننـده. ۲- بیماری‌ای که شدیداً لاغر و نحیف می‌کند.

کرۆل kaŕōl (ا) =کرّۆل۱↓.

کرومّـگ krūmmag (ا) =کُـوازگ. غُنچـهٔ ناشکفته.

کُرۆنْڈ krōŋḋ بن مضارع از کُرۆنڈگ↓.

کُرۆنڈْتِن krōŋḋ-et-en (مصـمـ) =کُرۆنڈگ↓.

کُرۆنڈگ krōŋḋ-ag (مصـمـ) ۱-جستجو کردن چیزی با انگشت یا دست و پا یا تکه‌چوب در خاک. ۲-خلال‌کردنِ دندان.

کُرونز krūŋz (ا) ۱-حالت نشستن بـه گونـه‌ای که زانوها بـه سـینه چسـبیده و کـف پاهـا بـر زمین قرار گیرد؛ چمباتمـه، چنـدَک. ۲-(امصـ) بـا حالـت چمباتمـه کمـین‌کـردن یـا خـود را نهـان کردن.

-کرونز بیَگ ba-y-ag — در گوشه‌ای یا جایی خود را جمع کردن و پنهان شدن.

کرّۆنْک karr-ōŋk (ا) =کرّۆک↑.

کُرَونـک korawaŋk (ا) تختـه‌هـای محکـم داسی‌شکلی که تخته‌های سقف انبارهای لِنج را به هم وصل می‌کند.

کُروهات krūhāt (ا) فکر، خیال.

-مان کُروهات بیَگ māŋ — ba-y-ag در فکر فرو رفتن، فکر چیـزی ذهـن کسـی را مشـغول کردن.

کُروهپَـک krūhpak (اصو) ۱-صـدای بلنـد و سَهمگین. ۲-صدای شلیک تیر از تفنگ.

کُرۆهکپ krōhkap (ا) درختچه‌ای است کـه در کوه‌های ساحلی مکّران مـی‌رویـد و دارای گُـل‌هـایی سـفید وخوشـبو و میـوه‌ای شـیرین شبیه انبه است.

کَرَه kara (ا) =کرَو. ظرفی است فلزی به اندازهٔ آفتابه که با آن دست و صورت شویند.

کـرَّه karra (ا) اتـاقی کـه تمـام اجـزای آن را از شاخ و برگ درخت خرما درست کنند.

کِرِه kereh (ا) =کُرته. کرایه.

-کِره دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) به کرایه دادن.

-کِره کنَگ kan-ag — (مصـمـ) کرایه کردن، بـه کرایه گرفتن.

کُرْهپَگ krohpag (اصو) صدای سنگین و بلند به‌هم خوردن اشیاء سنگین، صدای رعد.

کُرَهـک krahk بـن مضـارع از مصـدر کُرَهکگ↓.

کُرَهکَـگ krahk-ag (مصـلـ) آواز دادنِ پرندگان بویژه مرغابی کۆنج↓. «کۆنج کُرَهـک آنـت، مئـے دلءِ درمـان نَـه‌بنـت / مئـے دلءِ درمان سَـمُّلءِ پُلّیـن کنـدگان (تَـوکلی؟) kōŋj krahk-aŋt may del e darmāŋ na-baŋt may del e darmāŋ sammol e poll-ēŋ kaŋd-ag-āŋ کونج‌ها آواز می‌خوانند، صدای آن‌ها درمان دل ما نیست، داروی دل [پردرد] ما خنده‌های شیرین سَمّل← است»

کِرّءُکش kerr o kaš (ا) گوشـه و کنـار، دور و اطراف.

کِرّءُکَنِک kerr o kanekk (ا) کنار و گوشـه، دور و اطراف.

کِرّءُگْوَر kerr o gwar (ا) =کِرّءُکش↑.

کِرّءُگۆش kerr o gōš (ا) =کِرّءُکَنِک↑.

کَری kar-i (صنـ منسوب به کر=خَر) =هَری.

کَرّی[۱] karr-i (حامصـ) ناشنوایی، کربودن.

کـرّی[۲] karri (ا) ۱- غضـروف گـوش بـویژه قسمت بالای آن. ۲-حلقه‌ای کوچک از جنس طلا یا نقره که زنان در بالای قوس گوش تعبیه کنند.

کِـری[۱] keri (صـ) =پَهریـز. آن‌کـه در خـوردن و نوشیدن چیزی رژیم گرفته است.

کِری ker-i (صنـ) ۱-مربوط به کِر(میش‌ماهی). ۲-توری که ویژهٔ صید میش‌ماهی است.

کِرّی kerr-i (صنـ) ۱-آنچه که در گوشه و کنار باشد. ۲-کنار گذاشته شده.

کُرّی korr-i (صـ) ۱-چارپایی کـه گـوش‌هـایش کوچک باشد، بویژه گوسفند و بُـز. ۲-چارپـایی که که گوش‌هایش را بریده باشند. ۳- زنی کـه بر گوش زیور ندارد. ۴- =هَر. الاغ. «کُرّیءِ بندءَ korri e baŋd (دُرا: ۴۵) زاپران نژوار نه بیت zāporāŋ nežwār na-bit a زعفـران را در پیش الاغ نمی‌گذارنـد تـا بخـورد» ۵ -[سپـیـزشیاه ءُاسپیتیں آپس] اسبی که بـه رنـگ سـیاه و سـفید باشد.

کریـاب karyāb (صـ) ۱- دلتنـگ، ملـول. ۲-بی‌قـرار. «کریـابیَن دِل karyāb-ēŋ del دلِ بی‌قرار»

کُریت krēt (ا) نـوعی سـبد کـه در آن مـاهی گذارند.

کری‌تُس kar-i-toss (ا) نوعی قارچ سمّی کـه بر روی کودهای حیوانی روید.

کُریج krēj (ا) ۱-فکر، خیال. ۲-تـصمیم انجـام کاری.

-مان کُریج بیَگ māŋ — ba-y-ag ۱-در فکر چیزی بودن. ۲-مصمم بودن در انجام کاری.

کریچ karēč (ا) درختچـه یـا بوتـه‌ای اسـت از یک تا دو متر رشـد مـی‌کنـد؛ دارای بـرگ‌هـای کوچک و پهن و گُل‌های زرد است، بـرگ‌هـا و گـل‌هـای ایـن بوتـه جنبـهٔ دارویـی دارد و ساقه‌هایش را به عنوان هیزم استفاده کنند، قیچ. مثَل: «کریچ، وَتریچ karēč wat-rēč بوتهٔ قیچ خودروست[بـه پـای خـود ایستاده است]»

کریچُـک karēč-ok (امصغـ) درخـت قـیچ کوچک.

کریچی karēč-i (صنـ) مربوط به کریچ (قیچ).

کریر kerēr (امصـ) چندش.

کریڑ kerēŕ (امصـ) =کریر↑.

کریـز kerēz (ا) کمـین. «مـن تئـی کریـزءَ نشتگاں man tai kerēz a nešt-ag-āŋ مـن در کمین تو نشسته‌ام»

کُریشتَگ krištag (اصو) صـدای خنـدهٔ بلنـد ناگهانی، خندهٔ بلند.

کُریشتۆک krištōk (ا) استخوان بینی.

کریشکُک kriškok (ا) =کرّاشک↑.

کُرَیشی korayši (ا) ۱-ابزار فلزی و نوک‌تیزی است که نوک آن کج است و به‌وسیلهٔ آن لبه یا کنارهٔ پارچه‌ها را قلاب‌دوزی کنند، قُلّاب. ۲-قلاب‌دوزی.

-کُرَیشی کنَگ — kan-ag (مصـل) قلاب‌دوزی کردن.

کریْک[1] krēk (صـ) روانی، دیوانه، خُل‌مزاج.

کْریْک[2] krēk (ا) تودهٔ سفتی که به صورت غده بر بدن ایجاد شود. «آییءِ گردِنءَ کریْکے درآتکگ āyi e garden a krēk-ē dr-ātk-ag بر گردن او غده‌ای رشد کرده است»

کرّی‌مار karr-i-mār (ا) نوعی مار که پوستی خال‌خال دارد.

کریم‌پُشت kerim-pošt (ا) کِرمی که در درون پوست دام زندگی کند.

کِرّیْن kerr-ēn بن مضارع از کِرّیْنَگ↓.

کِرّیْنت kerr-ēŋt بن ماضی از کِرّیْنَگ↓.

کرینژ kriŋž بن مضارع از کْرینژَگ↓.

کْرینژَگ[1] kriŋž-ag (مصـل) بیرون آمدن چشم از حدقه بر اثر تهدید و ترساندن.

کْرینژگ[2] kriŋžag (اصو) ۱- =پیسکگ. صدای آهسته و نامفهوم کسی، کوچک‌ترین سر و صدا. ۲- صدای سنگ زمانی‌که از فلاخن پرتاب می‌شود.

کْریْنگ krēŋag (ا) =ڈالِنگ، نَرِکّ، گُمبَک. ساقهٔ صاف و بدون برگی که از وسط بوتهٔ پیاز می‌روید و بالای آن کلاهکی پر از بَذر وجود دارد.

کِرّیْنَگ kerr-ēn-ag (مصـم) لاغر و نحیف کردن. «زمبهیلیْں تپے منءَ کِرّیْنت zambahil-ēŋ tap-ē man a kerr-ēŋt تب بسیار شدیدی مرا لاغر و نحیف کرد»

کْریْه krēh [مأخوذ از عربی: [کراء] (ا) =نَول، کِرِه. کرایه، مُزد، اُجرت.

-کْریْه دیَگ da-y-ag — ۱- به کرایه دادن چیزی مانند خانه، مِلک. ۲- پرداخت کردنِ کرایه.

-کْریْه کنَگ kan-ag — کرایه کردن.

کْریْه‌کشّ krēh-kašš (صـ) کرایه‌کش.

کْریْه‌کشّی krēh-kašš-i (حامصـ) کرایه‌کشی.

کْریْه‌وار krēh-wār (صـ) ۱- آن‌که از راه دریافت کرایهٔ املاک خود زندگی می‌کند. ۲-مزدور، کارگری که در ازای دریافت مزد کار کند.

کْریْه‌واری krēh-wār-i (حامصـ) ۱-زندگی کردن از راه دریافت کرایه املاک. ۲-مزدوری، کارگری.

کْریْهی krēh-i (صنـ) چیزی از قبیل خانه، ماشین و ... که به کرایه دهند.

کڑ[1] kař (ا) چکش بزرگ و سنگینی که با آن سنگ می‌شکنند.

کڑ[2] kař (ا) نوعی حشره شبیه سوسک.

کڑ[3] kař (ا) =کٹ. آغوز.

کڑ kař بن مضارع از کڑَگ↓.

کِڑ[1] keř بن مضارع از کِڑَگ↓.

کِڑ[2] keř [صو: هوشیاری، خبڑداری] (امصـ) هوشیاری.

-کِڑ کنَگ kan-ag — (مصـل) با هوشیاری اندیشیدن و تصمیم گرفتن.

کُڑ[1] koř (ا) =کوْنڈ↓.

کُڑ[2] koř بن مضارع از کُڑگ↓.

کڑا kařā (ا) نوعی ماهی کوچک دریای جنوب که شبیه میش‌ماهی است.

کڑابڑا kařā bařā (صـ) سخنانی که رمزی باشد و بجز به کار برندگان، دیگران متوجه نشوند.

کُڑاپَگ kořāpag (صـ) =کوَهْک. آنچه از درون خالی و پوک است.

کُڑاپَگ‌هَبر kořāpag-habar (صـ) آن‌که سخنانش بی‌معنی و پوچ است، بیهوده‌گو.

کُڑاسْک kořāsk (اصو) ۱-صدای ماکیان. ۲-نوعی بیماری که مرغ بدان مبتلا شود و بر اثر آن سروصدای زیادی می‌کند.

کڑاکان kařāk-ān (صـ) ویژگی چیزی که در غلاف یا محفظهٔ خود سروصدا می‌کند؛ مانند شمشیر در غلاف خود. «سپاهانی منی کُپتءَ/ کڑاکان اِنت مان جُپتءَ (گُلخان۱: ۴۸) sopāhān-i man-i kopt a kařāk-ān eŋt māŋ jopt a شمشیری که بر پهلویم آویخته است در غلاف خود سروصدا می‌کند»

کڑاکَگ kařāk-ag (مصـل) سروصدا کردن چیزی در غلاف یا مخفظهٔ خود بر اثر تکان خوردن.

کُڑاسْکَگ kořāsk-ag (اصو) سروصدای ماکیان هنگام تخم گذاشتن.

کُڑاسَگ kořāsag (ا) فرزندِ نوه، نتیجه.

کُڑالَگ kořālag (ا) غده‌ای که در زیر بغل پدید آید، غُده.

کِڑان keř-ān (صـ) لاغر و نزار بر اثر غصه، بیماری یا اعتیاد.

کُڑانج kořāŋj (ا) =کُنڈ. گوشه، کنار.

کڑاهی kařāhi [اردو] (ا) ظرف فلزی ماهی‌تابه.

کڑائی kařā?i (ا) =کڑایی↓.

کڑایی kařāi [اردو: کڑاهی] (ا) نوعی غذا که با گوشت مرغ یا گوسفند، بز و گاو درست کنند، ترکیب ای غذا گوشت، گوجه فرنگی، پیاز، فلفل و ادویهٔ مخصوص است و با نان صرف می‌گردد.

کڑَب kařab (ا) ۱-ساقهٔ گیاه ذرتِ خوشه‌ای که خوراک دام است. ۲-(مجاز) بسیار زیاد و کم‌ارزش.

کڑَب‌ڈَل kařab-đal (امصـ) بریدن و قطع کردن چیزی همانند بریدن و دروکردن ساقه‌های ذرّت خوشه‌ای، به‌مجاز به یکباره بریدن چیزی، نابود کردن. «ساه کڑب‌ڈل کُت هرّگیْں داساں (عابده: ۴۷) sāh kařab-đal kot harrag-ēŋ dās-āŋ داس‌های تیز(حوادث) جان و زندگی را درو(نابود) کرد»

کڑبڑ kař bař (صـ) =کڑابڑا↑.

کڑُپّ karopp (اصو) =کٹُپّ↑.

کڑُپَّگ kařoppag (اصو) =کٹُپَّگ↑.

کڑد kařad-keřed [صو: جُدا، ایویکا] (صـ) جدا، تنها، دور و جدا از دیگران.

کِڑد keřd (امصـ) =کِرد↑.

کُڑدَگ kořdag (امصـ) =کُردَگ↑.

کُڑدوْک kořd-ōk [صو: کُڑدوخ] (صـ) حیوان سواری سرکش و تازنده.

کڑَشکُک kařaškok (ا) =هَکیم. خوشهٔ درخت خرما که هنوز بسیار نرم است و از الیاف درخت هنوز کاملاً بیرون نیامده است.

کڑَکّ[1] kařakk (صـ) ۱-خُشک و تُنُک، ظریف. ۲-شکننده و ظریف، تُرد. ۳- =ٹُنگ. سوراخ، شکاف. ۴-نوعی خوراکی که از آرد و روغن و شکر پزند.

کڑُک kařok (ا) ۱-نوعی حشرهٔ سیاه شبیه سوسک. ۲- =کڑّیک↓. مثَل: «اَسپءَ نال بَست، کڑُک هم نال بست asp a nāl bast kařok ham wat a nāl bast اسب بر پاهای خود نعل زد، سرگین‌گردان هم بر پاهای خود نعل زد» ۳-(مجاز) سیاه و بدریخت.

-کڑُک جُل‌کنَگ jol kan-ag — ۱- پالان کردن سوسک سیاه. ۲-(مجاز) =کڑُک نال‌کنَگ↓.

-کڑُک گَیل کنَگ kayl kan-ag — =کڑُک نال کنَگ↓.

-کڑُک نال کنَگ nāl kan-ag — ۱-نعل کردن پاهای کڑُک، ۲-(مجاز) کارهای بزرگ و نزدیک

به محال انجام دادن، از روی خوشی و نشاط دست به کارهای بیهوده و مشکل زدن.

کُـڑِکّ kořekk (ا) ==کُـڑِکّ،کُـرِکّ. ۱-جایگـاه پایین‌تر از ناف و بالاتر از آلت تناسلی که برجسته است و موهای زاید بر آن روید، زهار. ۲- =مِسدان، میزکدان. مثانه.

کُڑُکّ kořokk (صـ) =کُرُکّ↑. ۱- ماکیانی که بر تخم‌ها خوابیده باشد. ۲-(مجاز) آن‌که بر جایی نشسته باشد و تکان نخورد و چیزی نگوید.

کُڑکُڑ koř koř (اصو) ۱- صدای کشیدن قلیان. ۲- سخنان بی‌معنی و بیهوده‌ای که از روی خشم و ناراحتی آهسته و زیر لب گویند، قُرقر. ۳-صدای پرندگانی مانند کبک.

کُڑکُڑاسک koř-kořāsk (اصو) =کُڑاسک↑.

کُڑکُڑاسَـــــگ koř-kořāsag (ا) فرزنـــــدِ «کُڑاسَگ↑»، نوهٔ نوه.

کَڑُک گولیٹ‌دَیوْک kařok-gū-lēṭ-da-y-ōk (ا) =کڑیک. سرگین‌گردان، جُعَل، خبَزدو.

کڑُک‌گویی kařok-gū-y-i (ا) =کڑُک‌گولیٹ‌دَیوْک↑.

کِڑِکّی keřekki (ا) =تاگ. پَنجره.

کَڑَگ kař-ag (مصـل) خشک شدن آب دیگ غذا بر اثر ماندن زیاد بر آتش.

کِـڑَگ keř-ag (مصـل) =شَمپَگ، پیَگ. بر اثر بیماری یا سوء تغذیه به‌شدت لاغر و نزار شدن.

کُـڑَگ koř-ag (مصـل) =دَرزَوَگ، مُـڑَگ. پیچ خوردن هر یک از مفاصل بدن که موجب آسیب بافت مفصلی می‌شود.

کَـڑوْ kařō (صـ) ۱-ایستاده. ۲-(مجاز) آماده، مُشتاق و داوطلب انجام کاری. ۳- چالاک و چابُک.

-کڑوْ بیَگ ba-y-ag — برای انجام کاری آماده و مُشتاق بودن.

کُـڑوپ kořūpp (اصو) صدای افتادن چیزی مانند تکه سنگ در آب.

کَـڑوْل[1] kařōl (ا) =مَٹَر، کَروْل، کَروْ. ۱- گیاه نخود سبز، نخود فرنگی. ۲- دانه‌های گِرد و سبزرنگ خوراکی این گیاه.

کَڑوْل[2] kařōl (ا) =کُلیڑ. ۱-بُزمجه، سوسمار. ۲- =پچّوْک، کٹار. مارمولک. ۳-=کڑولی↓.

کَڑوْلَگ kařōlag (ا) =کَڑوْلی↓.

کَڑوْلی kařūli (ا) ۱-نوعی دستبند. ۲-نوعی زیور شبیه النگو که زنان در دست گذارند. ۳- =پادیک. پای‌برنجَن، خلخال.

کَڑولیْن kařūlēn (ا) =کڑولی↑.

کَـڑی kaři (ا) ۱-زنجیر، غُل. «تیشَگ گوْن پوْلاتءِ کڑیاں کار نه‌کنت (فاضل: ۶۸) tēšag gōŋ pōlāt e kaři-y-āŋ kār na-kaŋt تیشه با زنجیرهای فولادین کار نمی‌کند» ۲-زلفین، حلقهٔ در یا صندوق که برای بستن و چفت‌کردن آن‌ها به کار می‌رود.

-کَـڑی‌پَـه‌کَـڑی kaři pa kaři (صـ) زنجیروار، سلسله‌وار. «چار پنچ بلاهیْن بادگیر، دُرست کڑی‌په‌کڑی اَت اَنت (نصیرعاقل: ۴۸) čār paŋč balāh-ēŋ bādgir drost kaři pa kaři at aŋt چهار یا پنج قصر بزرگ که سلسله‌وار در کنار هم بودند»

-کَـڑی‌کَنَـگ kan-ag — (مصـمـ) بستن در، پنجره، صندوق و ... با گذاشت حلقه یا زلفین در مکان خودش.

کُـڑی koři (ا) ۱- ابزاری فلزی است که سوارکار بر پاشنهٔ کفش خود بندد و با فشار آوردن یا ضربه‌زدن در زیر شکم اسب، آن را وادار به تاختن می‌کند، مهمیز. ۲- وسیله‌ای فلزی و نوک‌تیز که با آن چارپایان را به راه رفتن یا تند رفتن وادار کنند، سیخونک. ۳- =کش‌پاد↓.

-کُڑی چیْردیَگ čēr-da-y-ag — ۱- با مهمیز به زیر شکم یا بر شکم اسب ضربه زدن. ۲- پای خود را در زیر پای کسی که در حال راه رفتن یا دویدن است گذاشتن تا بر زمین افتد یا تعادل خود را از دست بدهد.

-کُڑی کَنَگ kan-ag — ۱- اسب را با مهمیز راندن. ۲- الاغ را با سیخونک راندن. مثَل: «هَرءَ تئی بار پر نَه‌اِنت کُڑی یی مَه‌کن har a tai bār per na-eŋt koři i ma-kan الاغی که بار تو بر آن نیست، سیخونک نزن»

-پَر کُڑیاں بَندَگ par koři-āŋ band-ag به سرعت راندن و تازاندن اسب. «سْوارے چو هَدَنگءَ سِستَگ / بوْرئی پر کُڑیاں بستَگ (روانبُد: ۲۶۰) swār-ē čo hadaŋg a sest-ag bōr-i par koři-y-āŋ bast-ag سواری مانند تیر حرکت کرد و مهمیزهای اسب را به کار گرفت (و آن را به سرعت تازاند)»

کَـڑی‌بند kaři-baŋd (ا) =آنکل. دستگیرهٔ سبدهای حصیری.

کڑی‌دار kaři-dār (صـ) آنچه دارای دستگیره باشد.

کڑی‌سِند kaři-seŋd (صـ) ۱-پاره‌کنندهٔ زنجیر. ۲-(مجاز) شمشیر فولادینِ بسیار تیز.

کُڑیگ kořig (ا) =کُڑی↑. «دوْستیْن چَوَکّیْن سرمَچار / دات‌ئی کُڑیگاں گوْن اِشار (گُلخان۱: ۱۵۰) dōstēŋ čawakk-ēŋ sar-ma-čār / dāt-i kořīg-āŋ gōŋ ešār دوستین دلیر و نترس، بر مهمیزها فشار آورد»

کُڑیْل kořēl (ا) =کُلیڑ↓.

کڑینگ‌کڑانگ kaŕiŋg kaŕāŋg (اصو) =کٹینگ کٹانگ↑.

کڑیی kařai-i (صنـ) =کڑی‌دار↑.

کز kaz (ا) پارچه یا لباس ابریشمی، خزّ.

کز kaz (ا) ۱- در برخی از ترکیبات به جای «گَس» آید. «کزمَلیک↓» ۲-در برخی از ترکیبات به جای «گَت یا گَد» آید. «کزبانُک↓»

کِزّ kezz بن مضارع از کِزّگ↓.

کزا kazā [عر: قضا] (امصـ) ۱-قضا و قدر، تقدیر، آنچه از سوی خداوند مقرر شده است. «هر وَهد که تاب کیت کزاءِ تیر / اِسپَریْن پوْلات نَه‌بَنت دیْمزیر (روانبُد: ۳۸۲) har wahd ke tāb kayt kazā e tir espar-ēŋ pōlāt a na-baŋt dēm-zir هر زمان که تیر قضا پرتاب شود، سپرهای فولادین هم نمی‌توانند جلو آن را بگیرند» ۲- نمازی که به موقع خوانده نشده است، روزه‌ای که در ماه رمضان گرفته نشده است. ۳- کاری که به موقع انجام نشده است. «گوْن گُلءِ یاتءُ تْرانَگءُ پگراں / چوْ نَه‌اِنت روْچے مئے کزا بیتَگ (علی‌بخش: ۱۴۸) gōŋ gol e yāt o trānag o pegr-āŋ čō na-eŋt rōč-ē may kazā bitt-ag این‌گونه نیست که حتی یک روز به یاد دلدار نباشیم» ۴-کاری که ناگهانی و بدون خبر قبلی صورت گیرد.

-کزا بیَگ ba-y-ag — قضا شدن، به موقع انجام نگرفتن کاری بویژه نماز.

-کزا کَنَگ kan-ag — قضا کردن، نماز خود را به موقع نخواندن.

-کسےءِ دست کزا بیَگ kas-ē y-e dast kazā ba-y-ag اتفاق افتادن کاری بدونِ عمد از دست کسی.

-کسےءِ زُبان کزا بیَگ kasē-y-e zobān k— ba-y-ag قضا شدنِ زبان کسی، مجازاً در گفته یا سخنان او اشتباه پیش آمدن، سخنی را به اشتباه گفتن.

کزاگِند kazā-geŋd (صـ)- آن‌که مُدام در برابر قضای بد قرار می‌گیرد.

-کزاگِند بیَگ ba-y-ag — به قضای بد مبتلا شدن.

کزانَگ kazānag (ا) =هَزانگ→.

کزایی kazā-y-i (صنـ) ۱-کاری که ناگهانی بدون آگاهی و اطلاع صورت گیرد. «تیر کزایی

tir kazā-y-i تیری که از جایگاهی نامعلوم پرتاب یا شلیک گردد و به کسی اصابت کند» ۲-قضاشده، نمازی که به موقع انجام نگرفته است، روزه‌ای که در ماه رمضان گرفته نشده است. ۳- نماز یا روزه‌ای که به عنوان قضا ادا شود. ۴-(مجاز) باد صدادار شکم که غیرعمد از مقعد کسی خارج گردد.

کزبانُکّ kaz-bānokk (ا، صـ) =کت‌بانُکّ↑.

کزرَو kazraw (ا) نوعی نذر و قربانی که در گذشته بین مردم بومی چابهار رواج داشته است، به‌گونه‌ای که هرگاه بیماری مسری و مُهلکی مانند وبا یا خشکسالی و قحطی رُخ می‌داد، مردم پیش خداوند عهد می‌کردند که اگر بیماری یا خشکسالی از بین برود گاوی قربانی کنند.

کزرَه kazra (ا) =کزرَو↑.

کِزّگ kezz-ag (مصـل) =کِنزَگ↓.

کُزگُرک koz-gork (امصـ) =کُس‌گُرک↓.

کزگَڑ kaz-gaŕ (صـ) =کس‌گَڑ↓.

کزگَڑی kaz-gaŕ-i (حامصـ) غرور، سرکشی، تهوّر.

کِزم kezm (ا) کار، سرگرمی، حرفه.

کزمرّ kazmarr (صـ) گردن‌کلفت، سرکش.

کزمرّی kazmarr-i (حامصـ) گردن‌کلفتی، سرکشی و تمرّد.

کِزم‌ءُکار kezm o kār (ا) کار و پیشه، شغل.

کَزَه[1] kaza (ا) ۱-غده، زخم درمان‌ناپذیر. ۲-(مجاز) (صـ) بیزار و متنفر، گریزان از مزاحمت و سرباربودن کسی.

-**کزَه بیَگ** ba-y-ag —(مصـل) از دست کسی یا چیزی بیزار و گریزان بودن، از دست کسی یا چیزی در رنج و عذاب بودن.

-**کزَه کنَگ** kaŋ-ag — (مصـم) بیزار کردن، از خود گریزان کردن، به رنج و زحمت انداختن.

کزَه[2] kaza (ا) سبد بزرگ که از برگ‌های نخل وحشی بافند و مخصوص نگهداری برنج بوده است.

کزه‌ای kaza-i (صـ) به‌شدت متنفر و گریزان.

-**کزه‌ای بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) =کزه بیَگ↑.

کزَه‌دل kaza-del (صـ) ۱- آن‌که بر اثر تنهایی حاصل از یأس، ناراحت و گرفته است. ۲- آن‌که بر اثر مشکلات در فشار روحی شدیدی قرار دارد.

-**کزه‌دل کنَگ** kan-ag — بر اثر مزاحمت‌های مکرر کسی را از همه چیز بیزار کردن.

کزیم kazim (ا) =گز. نوعی پارچهٔ نرم، پارچه یا لباس ابریشمی، خَز.

کِزّێنَگ kezz-ēn-ag (مصـم) =کِنزێنَگ↓.

کژ kaž (صـ) =چوّٹ. کج.

کِژّ[1] kežž (صـ) ۱- نیم‌تمام، ناقص. ۲-کوچک، کم‌حجم. ۲- بچه‌ای که نه‌ماه کامل نداشته که از مادر متولد شده است، بچهٔ لاغر. «پَمَّن اَئید بیت آ روّچی / کِژّے اَبدُکءِ رَندءَ بیت pa-m-man ayid bit ā rōč-i (عابد:۱۱۶) kežž-ē abdok e rand a bit برای من آن روز عید می‌شود که ببینم بچه‌ای-ولو این‌که لاغر و مردنی باشد- به دنبال اَبدُک روانه شود»

کِژ kežž بن مضارع از کِژّگ↓.

کِژاوَگ kež-āwag (صـ) =کِژّ↑.

کِژاوَه kež-āwa (صـ) =کِژّ↑.

کژدُمب každomb (ا) =زوم. کژدُم، عقرب.

کِژر kežr (صـ) =کِژّ↑.

کِژّگ kežž-ag (مصـل) آهسته گریه کردن.

کژگوّر kaž-gōr (ا) =کش‌گوّر↓.

کژلێٹ kaž-lēṭ (ا) دامی که از یک سو بر پرنده می‌افتد و آن را اسیر می‌کند.

کِژنَه kežna (ا) گریهٔ بلند و سوزناک، زاری.

کژنێک kaž-nēk (صـ) ویژگی آن‌که جواب نیکی را به بدی دهد، بدخواه.

کژّو kažžū (ا)= کژّیک↓.

کژّوک kažžūk (ا) ۱- =کژّیک↓. ۲-(صـ) ویژگی چیزی که بر اثر سوختگی سیاه و خشک شده است.

کژّونْک kažžūŋk (ا) =کژّیک↓.

کژّیک kažžik (ا) =کژّوک،کژّو، کژونک. ۱- حشره‌ای سیاه و بال‌دار که از سرگین حیوانات و انسان تغذیه می‌کند، سرگین را به صورت گلوله درآورده به طرف آشیانه‌اش می‌غلتاند، سرگین‌غلتان، سرگین‌گردان، سرگین‌گردانک، خبزدو، خبزدوک، گوگار، گوگال. ۲-(مجاز) سیاه و بدریخت.

کژّینْک kažžiŋk (ا)=کژّیک↑.

کس[1] kas (ا) ۱-کس، شخص، فرد. «کسّءِ نه‌بُرتَگ kass-e na-bort-ag کسی را نبرده‌اند» ۲-(مجاز) شخص برجسته و قابل توجه. ۳-(مجاز) =سْیاد. خویشاوند. «من هم تئی بْرات ءُ کساں (عابد:۴۳) man ham tai brāt o kas-āŋ من هم برادر و خویشاوند شما هستم» ۴-(مجاز) همراه.

کس[2] kas (ا) =کِساس. اندازه. «چِنکس čeŋkas چه اندازه»

کس[3] kas بن مضارع از کسَگ↓.

کِس kes بن مضارع از کِسَگ↓.

کُس kos (ا) بخش خارجی آلت تناسلی جنس ماده، کُس، فَرْج.

کساب kasāb [عر: قصّاب] (ا، صـ) ۱-قصاب. «بےرَهمێں کسابءِ پَیمءَ / وَرنایاں کُشان اِنت یَک‌یَک (عابد:۳۱۸) bē-rahm-ēŋ kasāb e paym a warnā-y-āŋ koš-ān-eŋt yak-yak جوانان را یک‌به‌یک همانند قصاب بی‌رحمی می‌کُشد» ۲-(مجاز) آدم‌کُشِ بی‌رحم.

-**اِش کساب پَس زورگ** eškasāb pas zūr-ag از قصاب بز یا گوسفند خریدن، به‌مجاز معاملهٔ بی‌سود انجام دادن.

کسابی kasāb-i [عر: قصّاب+ بلو: ی] (حامصـ) ۱-قصابی، قصابی کردن. ۲-شغل قصاب.

-**کسابی کنَگ** kan-ag — (مصـل) قصابی کردن.

کسارَت kasārat (ا،امصـ) مراسم و قواعد کفن‌کردن و دفن میّت، تدفین.

-**کسارت کنَگ** kan-ag — (مصـم) دفن کردن. «تَرا کبرءِ کسارت‌کنَگءِ آرمانءَ...(داد:۸۵) ta-r-ā kabr e kasārat kan-ag e armān a آرزوی دفن‌کردن تو در قبر...»

کِساس[1] kesās (ا) ۱- اندازه، مقدار. مثَل: «کُچَک، هدّءَ وتی دپءِ کِساسءَ زورایت kočak hađđ a wat-i dap e kesās a zūr-it سگ استخوان را به اندازهٔ دهان خود برمی‌دارد» ۲- =درور. تناسب، درخور. بتَل: «هرءِ کِساس چَلّ اِنت har e kesās čall eŋt خرماهای خراب و پژمرده درخور الاغ است»

-**کِساس جنَگ** jan-ag — =کِساس گِرَگ↓.

-**کِساس گِرَگ** ger-ag — اندازه گرفتن.

-**بےکِساس** — - bē (قـ) بی‌اندازه، بسیار. «منءَ تَو یاد کائے بےکِساس (ساحر۱: ۸۶) man a taw yād ka-y-ay bē-kesās تو بی‌اندازه به یاد من می‌آیی»

-**پَه کِساس** — pa (قـ) به اندازه، در حد متعادل. مثَل: «سِلّی وشّ اِنتّ پَه کِساس sell-i wašš-eŋt pa kesās اگر کسی بدی می‌کند، باید به اندازه و اصولی باشد»

کِساس[2] kesās [عر: قصاص] (ا) ۱-مجازاتی که بر طبق قانون شرع دربارهٔ مجرم عملی شود، قصاص قتل، کشتن یا اعدام قاتل به جرم قتل نفس. ۲-مجازات، کیفر. ۳- انتقام. ۴- شکنجه، عذاب. مثَل: «گوّرَگێں گوریچ بْرَهنگێں جانانی کِساس، تِرّءَ چوّروانءُ بوّرَّءَ چه ڈێکێں

بُـزان- gōrag-ēŋ gūričč brahnag-ēŋ jān-ān-i kesās terra čōraw-ān o bōrr a ča đēk-ēŋ boz-āŋ بـاد سرد و خشـک زمسـتان عـذاب‌دهنـدهٔ تَـن‌هـای برهنـه اسـت، سـبب می‌شود که فرزندان فقیر بنالند و و بزهای پیر ضجه بکشند»

-کِساسـان گِـرَگ kesās-āŋ ger-ag ۱- انتقـام گرفتن، تلافی‌کردن. ۲- تنبیه کردن، کیفر دادن.

-کِساس گِرَگ ger-ag — =کساسان‌گرگ↑.

کسان[1] kasān (صـ) ۱-کوچک، دارای اندازه یا حجم اندک، ریز. [مقا: ڷوه، مَزَن] مثَل: «دانـاءِ لاپ کسـان اِنـتءُ نـادانءِ دلءَ dānā e lāp kasān eŋt o nā-dān e del شـکم دانـا و دل نادان کوچک است» ۲- =گُوَنڈ. کوتاه، کوتاه‌قد. ۳-کم‌سِن و سال. «گوْن من کُجا گُل ترْان کنـت / من پیرءُ گُلمـوْزَگ کسـان (روانبُـد: ۴۵۳) gōŋ man kojā gol trān kaŋt man pir o gol-mōzag kasān دلـدار بـا مـن هـم‌صـحبت نمـی‌شـود، [زیـرا کـه] مـن پیـر و دلبر زیبـا و آراسـته کـم‌سـن و سـال اسـت» ۴- نابـالغ. ۵- دارای مقام و مرتبهٔ پایین.

-کسـان بیَـگ ba-y-ag — ۱-کوچـک بـودن، کوچک شدن. ۲-کم‌سن بودن. ۳-نابالغ بودن.

-کسان کنگ kan-ag — کوچک کـردن، کوتـاه کردن.

کسان[2] kas-ān (ا) افراد، مردم. مثَل: «بـدواهءِ کسان پَه منزل نه‌رسیت bad-wāh e kas-ān pa manzel na-ras-it بـدخواه مـردم بـه مقصد نمی‌رسد»

کسان‌اُمْـر kasāŋ-omr [کسان+عر: عُمْـر] (صـ) کم‌سِن و سال.

کسان‌بالاد kasāŋ-bālād (صـ) کوتاه‌قد.

کسان‌پهناد kasāŋ-pahnād (صـ) دارای عرض و پهنای کم، کم‌عرض.

کسان‌دِل kasāŋ-del (صـ) (مجاز) ۱- کم‌جُرأت. ۲- بخیل، خسیس. ۳-ترسو.

کسان‌زات kasāŋ-zāt (صـ) ۱-کم‌سن و سـال. ۲-نابالغ. ۳-جوان، نوجـوان. «ورنـا کسـان‌زاتءُ وهی/ چاپءُ چَل آنت هم‌کوْپَگی (گلخان۱: ۴۶) warnā kasāŋ-zāt o wahi čāp o čal aŋt ham-kōpag-i جوانان کـم‌سـن و سـال، شـانه به شانه در حال پایکوبی هستند»

کسان‌زاتی kasāŋ-zāt-i (حامصـ) ۱-کم‌سـن و سال بودن. ۲-جوانی، نوجوانی. «بَچ منی زْیان بیت در کسان‌زاتـی (روانبُـد: ۳۸۳) bač man-i zyāŋ bit dar kasāŋ-zāt-i پسرـ مـن در عنفوان جوانی از بین رفت»

کسـان‌سـال kasāŋ-sāl (صـ) =کسـان‌زات↑. «دل منی بَند اِنـت پَـه کسـان‌سـالءَ (مـلا: ۱۴۳) del man-i baŋd-eŋt pa kasāŋ-sāl a دل من در بندِ آن[دلبر]کم‌سِن و سال است»

کســان‌ســالی kasāŋ-sāl-i (حامصــ) دوران کودکی و نوجوانی.

کسان‌سِند kasāŋ-seŋd (صـ) =کسان‌زات↑.

کســان‌سِــندی kasāŋ-seŋd-i (حامصــ) =کسان‌سالی↑.

کســانُک kasān-ok (امصغــ) ۱-کوچولــو، خردسال. ۲-بسیار کوچک.

کسـان‌کـدّ kasāŋ-kadd [بلـو+ عـر: قـدّ] (صـ) =پِتّک. کوتاه‌قد.

کسانُکیْن kasān-ok-ēn (صـ) =کسانُک↑.

کسان‌گوْش kasāŋ-gōš (صـ) ۱-حیـوانی کـه گــوش‌هــای کــوچکی داشــته باشــد. ۲- آن‌گـوش‌هـایش از حـد معمـول کوچـک‌تـر باشد.

کســان‌وَلّ kasāŋ-wall (صــ) ویژگــی تــور ماهی‌گیری‌ای که از نظر ارتفـاع عرضـی کوتـاه است. [مقا: مزن‌وَلّ]

کسانی kasān-i (حامصـ) ۱-کـوچکی، کوچـک بــودن. ۲-خردســالی، دوران خردســالی. ۳- مربوط به دوران خردسالی.

کســانیان kasān-i-y-ān (ا) دوران کـودکی و خردسالی.

کســانیْن kasān-ēn (صــ) =کســان↑. مثَــل: «مَزنیْنءَ اَکلـے، کسـانیْنءَ اَکلـے mazan-ēn a akl-ē kasān-ēn a akl-ē بزرگسال و کـم‌سـن و سال هر یـک بـرای خـود و عقـل و تـدبیری دارد»

کسانیْن‌اَئید kasān-ēŋ a?id (ا) عیدِ کوچک، عید فطر.

کسب kesb [عر: کَسْب] (امصـ) کسب و کار.

کسپِنڈ kaspeŋđ (ا) گیاهی دارویی است کـه برگ‌هایش مانند برگ‌های حنا است و در کـوه رشد می‌کند.

کَسْت[1] kast (ا) ۱-کینـه، دشـمنی. «مـن تئـی کسـتءُ کینَگـان زانـان / چـه تئـی دوسـتیءَ پَشـوْمانان (مـلا: ۸۳) man tai kast o kinag-āŋ zān-āŋ ča tai dōsti-y-a pašōmān-āŋ من دشمنی و کینهٔ تو را می‌دانم و از دوسـتی تو پشیمانم» ۲-بدخواهی. ۳-حسادت، رَشک[1]. ۴- لَج. ۵-بن ماضی از کَسَگ↓.

-کست‌کنگ kan-ag — کینه ورزیدن.

کست[2] kast [عر: قَصد] (امصـ) ۱-قصـد، مقصـد، هدف. ۲-خواست، اراده.

-پَه‌کست pa — (ق) =دستی. به‌قصد، عمداً.

کِسْت[1] kest بن ماضی از کَسَگ↓.

کِست[2] kest [عـر:قسـط، معرب از یونانی] (ا) یـک بخش از قرض که به چند قسمت تقسیم باشد و در مدت معینی پرداخت شود، قسط.

کستار kast-ār (صـ) کینه‌ورز، بدخواه.

کستاس kast-ās (ا) آتش کینه. «سـوتْک تئـی وتی کستاسءَ کِشار آزگءُ هَجگـیْن (سـید۲: ۶۳) sōtk tai wat-i kast-ās a kešār āzag o hajg-ēŋ آتـش کینـهٔ خـودت مزرعـهٔ نـورس و سرسبز تو را سوخت»

کست‌باز kast-bāz (صـ) حسدورز، کینه‌ورز.

کسْت‌بازی kast-bāz-i (حامصـ) حسـدورزی، کینه‌ورزی.

کست‌دار kast-dār (صـ) =کستار↑.

کست‌داری kast-dār-i (حامصـ) کینه‌ورزی.

کسـتِر kas-ter (صــ) ۱-کوچـکتـر، خُردتـر، کوتـاه‌تـر. [مقـا: مَسـتِر] ۲-کـم‌سـن‌تَـر. «بِلّـے کسـتِرئـے تَـو چَمَّـن... / اللهءَ تَـرا بـود داتَـگ (عابـد:۳۲) bell-ē kas-ter-ay taw ča-m-man allāh a ta-r-ā būd dāt-ag بگـذار کـه سنّ تو از من کوچک‌تر است، امـا خداونـد بـه تو کمال و فضل داده است»

-کسـتِر بیَـگ ba-y-ag — کوچـکتـر بـودن، کوچک‌تر شدن.

-کستِر کنَگ kan-ag — کوچک‌تر کردن.

کستِرپاد kaster-pād (صـ) خـدمتگزار، چـاکر، خادم. «اُمّیت اِنت تئیْن میرپیرداد / اَبدوْستءَ کن‌ئـے کستِرپاد (عابـد:۱۱۷) ommēt-eŋt ta-?-ēŋ mir-pirdād ab-dōst a kan-ay kaster-pād امیــدوارم کــه تــو، میرپیــرداد باشــی، اَبدوْست را به غلامی خود قبول کنی»

کستردَست kaster-dast (صـ) زیردست، آن‌که نسبت به دیگری توان و نیروی کمتری دارد.

کســتِرُک kaster-ok (امصغــ) کوچـــکتــر، کوچولوتر.

کستِرُکیْن kaster-ok-ēn (صـ) کوچکترین.

کستریْن kaster-ēn (صـ عالی) کوچک‌ترین. «آ کستریْنءَ بِه‌زیر اِیت ā kaster-ēn a be-zir-it او کوچک‌تـرین را بـردارد»، مثَـل: «گُـلام بِبـان، کسـتریْن بْـرات مَبـان golām be-bāŋ kaster-

[1]-کسـت، بـه معنـی کینـه در زبـان بلـوچی واژه‌ای کـاملاً جاافتاده اسـت و در متـون قـدیم بلـوچی هـم بـه همـین معنی آمده است، این واژه به احتمال زیـاد همـان «قصـد» عربی است که در متون قدیم فارسی به معنی «سوء نیت بویژه سوء نیت معطوف به عمل» (فر.بز.سخن) هم آمـده است.

ک

ēŋ berāt ma-bāŋ حاضرم که غلام بشوم ولی برادر کوچک‌تر نباشم»

کستَگ[۱] kast-ag (صـ) کینه‌ورز، انتقام‌جو، خشمگین.

کستَگ[۲] kast-ag (صـ) =کستَگ↓.

کِستَگ kest-ag (صـ) =کِستَگێن↓.

کستَگێن kast-ag-ēn (صـ از کسَگ) ۱- =تَستَگێن←. ۲-چین و چروک شده. «کستَگێن رَکّءُ رَتکگێن دیدۆک (منظومهٔ للا و سازێن) kast-ag-ēŋ rakk o ratk-ag-ēŋ did-ōk رخسار چروک‌شده و چشم‌هایی که سیاهی خود را از دست داده‌اند»

کِستَگێن kest-ag-ēn (صـ از کِسَگ) جدا شده از اصل یا جایگاه اصلی خود.

کستۆ kast-ō (صـ) =کست‌باز↑.

کستوری kastūri [هندی] (ا) =مِسک←. مادهٔ معطر و خوشبوکنندهٔ مشک.

کستی kast-i (صـ) ۱- =گَستیگ↓. ۲- (حامصـ) دشمنی، عداوت، کینه‌ورزی.

کُستی kosti (ا) ۱-کُشتی، ورزش کُشتی. «کجّاِت مْیانءَ پَه کُستیءُ گۆشءَ (روانبُد: ۱۶۷) kajj-et myān a pa kosti o kōš a برای کُشتی و نبرد میان بستند» ۲-(مجاز) درگیری، نزاع، دعوا. مثَل: «دۆستی پَه کُستی نَه‌بیت dōst-i pa kosti na-bit با درگیری و نزاع دوستی شکل نمی‌گیرد»

-کُستی دیَگ da-y-ag — (مصـلـ مـ) ۱-مسابقه دادن در ورزش کُشتی. ۲-دو نفر را وادار یا تشویق کردن تا کُشتی بگیرند ، کُشتی دادن.

-کُستی گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) ۱-کُشتی گرفتن. ۲-(مجاز) گُلاویز شدن.

کستیگ kast-īg [عر: قصد+ بلو: یگ] (قـ صـ) ۱- از روی قصد، عمداً. ۲-از روی حسد. ۳-از روی کینه و دشمنی. ۴-از روی انتقام.

کُستیگ kostig (ا) =کُستی↑.

کُستیگ‌جاه kostig-jāh (ا) جایی که در آن کُشتی گیرند.

کُستیگ‌گِر kostig-ger (صـ) کُشتی‌گیر.

کُستی‌گِرَکا kosti-ger-a-kā (امصـ) در حال کُشتی گرفتن.

کُستی‌دیۆک kosti-da-y-ōk (صفـ) ۱-داوطلب کُشتی‌گیری. ۲- آن‌که دو تن را کُشتی دهد.

کُستی‌گِرۆک kosti-ger-ōk (صفـ) کُشتی‌گیرنده.

کُستی‌گیر kosti-gir (صـ) ۱- کُشتی‌گیر، آن‌که در کُشتی‌گیری مهارت دارد. ۲- (مجاز) جنگاور، دلیر جنگجو.

کسَر[۱] kasar (ا) سرمای بسیار شدید که سبب انجماد آب گردد.

-کسر بندَگ baŋd-ag — یخبندان شدن.

کسَر[۲] kasar (ا) لباس مخصوص مجالس جشن.

کسَر[۳] kasar [سیـ: سَوتی مجلسءَ سَوت‌گْوَش وَتی سَوتءَ گْوَش‌اِیت دگه لهتێن جواب دَینت، هما جوابءَ کسر گْوَش اَنت] (ا) ۱- آواز دسته‌جمعی که گروه کُر با خوانندهٔ اصلی خوانند. ۲-نوعی دف که در مراسم صوفیانه یا موسیقی‌درمانی نواخته گردد.

کسَر[۴] kasar (ا) ۱- بیماری شدید. ۲-عاجز و ناتوان، خسته و کوفته. «هرکس چَه بیمّءَ کوّرءُ کر / دَرمانْدَگءُ ژَندءُ کسَر (روانبُد: ۳۲۹) har-kas ča bimm a kōr o kōr dar-māŋdag o žaŋd o kasar هر کس از ترس کور و کر و خسته و کوفته و ناتوان بودند» ۳-عارضه و کسالتی که بر اثر تغییر ناگهانی هوا از گرمی به سردی یا از سردی به گرمی پیش می‌آید. ۴-آن‌که به این بیماری مبتلا است.

-کسَرجنَگ jan-ag — بیمار یا کسل شدن کسی بر اثر تغییر ناگهانی دمای هوا.

کسَرچَمّ kasar-čamm (صـ) کور، نابینا. «زهرکِنێن شاهینءُ کسرچَمّێن شَپچَران (روانبُد: ۱۵۶) zahr-ken-ēŋ šāhin o kasar-čamm-ēŋ šapčar-āŋ شاهین خشمگین و خفاش نابینا»

کِسرکندی kaserkand-i (صنـ) ۱- مربوط به کسرـکند «کسرکندی نا kaserkand-i nā خرمای قصرقندی» ۲- اهلِ قصرقند.

کسرۆکی kasar-ōk-i (صـ) آن‌که نسبت به تغییر ناگهانی دمای هوا حساسیت دارد و بر اثر آن بیمار یا کسل گردد.

کسَری kasar-i [سیـ: جَوابی هما سَوت‌گُشۆکءِ کسَربندءَ یک جا پَه شیوا گْوش اَنت، شیوائی] (صنـ) آن‌که در گروه کُر همراه دیگران آهنگ‌های خوانندهٔ اصلی را تکرار می‌کند.

کسَگ[۱] kasag (ا) ۱- بخیهٔ درزها و سوراخ چَرم و مَشک پس از دباغی، این درزها و سوراخ‌ها را با ریسمان‌های باریک و نرم از الیاف نخل وحشی(داز) بافته‌اند، بخیه زنند. ۲-چین و چروک. ۳-چین و چروک شدن.

کسَگ[۲] kas-ag (مصـلـ) خشمگین و کینه‌ورز شدن، آماده شدن برای جنگ. «وَرنا پَه جَنگءَ کِستَگ‌اَنت / چۆ جَمبرءَ اَبرِستَگ‌اَنت (روانبُد: ۳۱۰) warnā pa jaŋg a kast-ag-aŋt čō jambar a abrest-ag-aŋt جوانان برای جنگ آماده شدند و مانند توده‌های ابر به هم پیوستند»

کِسَگ kes-ag (مصـلـ) ۱- روانه شدن، حرکت کردن. «گْوَهرام مان گنداوَگ مُجێن رَپتَگ / چاکر گۆن بێلان پَدءَ کِستَگ (فاضل: ۷۴) gwahrām māŋ gandāwag moj-ēŋ rapt-ag čākar gōŋ bēl-āŋ pad a kest-ag گوهرام به گنداوَگ آباد رفت و چاکر با یارانش به عقب حرکت کرد» ۲- جدا شدن از جای اصلی خود.

کِسَّگ kessag (ا) =کیسَّگ↓. «آئیءِ کسَّگ چَه زرّءَ هجبر هالیگ نَه‌اَت (نگْوَری: ۴۰) ā-y-i e kessag ča zarr a hejbar hālig na-at جیب او هرگز از پول خالی نبود»

کس‌گَر[۱] kas-gar (صـ) =کزگَڑ، کس‌گَڑ↓.

کس‌گَر[۲] kas-gar (صـ) آن‌که پشتیبان و حامی زیاد دارد.

کُس‌گُرک kos-gork (ا) =کُزگُرک، بی‌لَٹّکا، دارَگۆشک←.

-کُس‌گُرک دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) آزمایش دارگۆشَک← را بر کسی اجرا کردن.

کس‌گَڑ kasgaŕ (صـ) =کس‌گر، کزگڑ. ۱- مغرور، سرمست. سرکش و متهور. ۲-دلیر و جنگجو. مثَل: «مال نَه‌بابتان کسگَڑءُ بےراه کن‌اَنت māl na-bābat-āŋ kas-gaŕ o bē-rāh kan-aŋt مال و ثروت افراد نااهل را سرکش و بیراه می‌کند»

کس‌گَل kas-gal (صـ)=کس‌گر↑.

کسَم kasam [عر: قَسَم] (ا) =مُسام، سَوگند. قسم، سوگند.

-کسَم اِنت kasam-eŋt قسم می‌خورم.

-کسَم دیَگ da-y-ag — قسم دادن، کسی را وادارکردن تا قسم بخورد.

-کسَم وَرَگ war-ag — قسَم خوردن، سوگندخوردن.

-کسَم یاد کنَگ yād- kan-ag — لفظ یا الفاظ قسم و سوگند را با صدایی که بشنوند بر زبان آوردن، قسم خوردن.

-کِسےءَ کسَم گِرَگ kas-ē y-a — ger-ag سوگند یا قسَم کسی را که به آن عمل نکرده است، به مجازات رساندن و تاوان آن را پس‌دادن.

کِسْم kesm [عر: قِسم] (ا) ۱- قِسْم، نمونه، نوع. ۲-کار و کوشش، حرفه و شغل.

گَسمانْک kasmāŋk (ا) نمایشنامه.

کسمانکار kasmāŋk-ār (ص) نمایشنامه‌نویس.

کسمانکاری kasmāŋk-ār-i (حامص) نمایشنامه‌نویسی.

کس‌مپُرس kas-ma-pors (ص) = کس‌مَه‌پُرس↓.

کسمت kesmat [عر: قِسمَة] (ص) ۱- سرنوشت، تقدیر. «رندءَ کہ جَنِک سُتکءُ بُرتْک / تَو گُوشت کِسمتءِ کار آنت اِے rand a ke janek sotk o bretk taw gwašt kesmat e kār aŋt ē (عابد:۱۴۳) پس از این که دختر سوخت و بریان شد، تو می‌گویی که تقدیر این گونه بود» ۲-نصیب، روزی مقدر. «اے منی کِسمت نَہ‌آت ē man-i kesmat na-at این نصیب و روزی من نبود»، مثل: «هرچی پَہ کِسمت har-či pa kesmat هر چیز و هر کاری به قسمت و نصیب وابسته است»

-**کسمت بیَگ** ba-y-ag — (مصل) قسمت شدن، قسمت بودن، نصیب و روزی کسی بودن یا شدن. مثل: «گُوَنڈیں جنءُ هِرّیں جڑ، هچ مردمءِ کسمت مَبات gwaŋḍ-ēŋ jan o herr-ēŋ jaṛ heč mardom e kesmat ma-bāt زن کم‌سن و شتر جوانِ سرکش روزی هیچ کسی مباد!»، «بارێں آچیز منی کِسمت بیت یا نَہ bārēŋ-ā čizz man-i kesmat bit yā na معلوم نیست آن چیز نصیب من می‌شود یا نه!»

-**کسمت‌کنگ** kan-ag — (مصم) قسمت یا نصیب کسی کردن. «دَریگتێں هُدا شیءَ منی کِسمَت کُتێں darig-ag-ēŋ hodā ši a man-i kesmat kot-ēŋ ای کاش خداوند این را نصیب من می‌کرد»

-**بےکِسمت** bē-kesmat (ص) آنکه روزی و نصیب ندارد، بداقبال، بدشانس.

کِسمتی kesmat-i (صنـ منسوب به کِسمت↑) =بهتاور، خوش‌بخت، خوش‌اقبال.

کسَم‌دیکا kasam da-y-kā (امصـ) همدیگر را قسم دادن.

کسَم‌دیوک kasam da-y-ōk (صفـ) قسَم‌دهنده.

کسَم‌زور kasam-zūr (ص) آنکه به‌راحتی سوگند می‌خورد.

کس‌مَزور kas-ma-zūr (ص) ۱- ویژگی کالا یا چیزی که هیچ کس آن را نخرد. ۲-(مجاز) آنکه حرمت دیگران را نگاه نمی‌دارد یا توجهی به دگران ندارد. «کس‌مزوّرێں بْرات kas-ma-zūr-ēŋ brāt برادری که صلهٔ رحم ندارد» ۳- آنکه کسی او را تحویل نمی‌گیرد.

کسَم‌زوری kasam-zūr-i (حامصـ) قسم خوردن.

کس‌مزیر kas-ma-zir (ص) =کس‌مَزور↑.

کس‌ملیک kas-ma-layk (ص) = کس‌مَه‌لَیک↓.

کسَم‌وار kasam-wār (ص) آنکه در انجام دادن یا ندادنِ کاری زیاد سوگند بخورد، آنکه از سوگندخوردن چه راست باشد یا دروغ ابایی ندارد، قسَم‌خور.

کس‌مَه‌اندێش kas-ma-andēš (ص) آنکه از کسی نترسد، نترس، متهور، دلیر.

کس‌مَه‌پُرس kas-ma-pors (ص) آنکه هیچ‌کس را به حساب نیاورد، سرکش، متهور و دلیر.

کس‌مَه‌لَیک kas-ma-layk (ص) آنکه هیچ‌کس را قوی‌تر از خود نبیند، نترس، دلیر. «کس‌مَه‌لَیک ئے نێست تَرا هاجَت / گُوشت دلءَ هرچی تَو همائی کُت kas ma-layk ay nēst ta-r-ā hājat gwašt del a har či taw hamā i kot (عابد۴:۲۴) تو بسیار دلیر و متکبر هستی و به کسی احساس نیاز نمی‌کنی هرچه دلت گفت همان را انجام دادی»

کس‌مَیَندێش kas-ma-y-andēš (ص) = کس‌مَه‌اندێش↑.

کِسّو kessaw (ا) =کِسّه↓. «گوْن تَرا مِهرءِ کِسّوان کاران gōŋ ta-r-ā mehr e kessa-w-āŋ kār-āŋ (ملا:۴۸) برای تو قصه‌های عشق را بیان می‌کنم»، «کِسّو بُندرءَ اێشِ‌انت کہ ... kessaw bondar a ēš-eŋt ke ... (عابد:۱۲۳) جریان در واقع این است که ...»

کَسور kasūr (ا) نام درختی است شبیه «بَنه» ولی دانه‌هایش ریزتر و نرم هستند. ۲-میوهٔ این درخت که ریز وروغنی هستند، رسیدهٔ آن به رنگ سبز است و جنبهٔ خوراکی دارد.

کُسور kosūr [عر: قُصور] (امصـ) کوتاهی، تقصیر، گُناه. «منی کُسور چی‌اِنت man-i kosūr či-eŋt گناه من چیست؟»

کسوروار kasūr-wār (ص) آنکه به خوردم دانهٔ «کسور» علاقه‌مند و بسیار خورد.

کِسّه kessa [عر: قصة] (ا) ۱-قصه، داستان، حکایت. ۲-گزارش. ۳-جریان، حادثه. «بلّو! بەگْوَش نان-اے چے کِسّهے ballo be-gwaš nāŋ ē če kessa-h-ē (طائر۱:۲۸) مادربزرگ بگو! نه، که این چه جریانی است...»

-**کِسّه آرَگ** ār-ag — ۱- قصه آوردن، تعریف کردن قصه. «هَو ماسی تَو وتی کِسّهءَ بْیار بارێں haw māsi taw wat-i kessa-h-a b-y-ār bārēŋ (طائر۱:۴۶) بله بانوی محترم تو جریان و داستان خود را بیان کن باری!» ۲- گزارش دادن، حکایت کردن.

-**کِسّه جَنَگ** jan-ag — قصه تعریف کردن. «بْیا تئی واستا کِسّهے جَنان b-y-ā tai wāstā kessa-h-ē jan-āŋ بیا برای تو داستانی تعریف می‌کنم»

-**کِسّه‌کنگ** kan-ag — تعریف کردن جریان یا حادثه‌ای، گزارش دادن. «ناگُمانءَ کُلّیں کِسّه گوْن سَرۆکءَ کُت‌آنت nāgomān a koll-ēŋ kessa gōŋ sar-ōk a kot-aŋt (طائر: ۳۲) ناگمان همهٔ گزارش‌ها را به رئیس داد»

-**کِسّه گُوشَگ** gwaš-ag — قصه گفتن، روایت کردن قصه.

کِسّه‌جَنوک kessa-jan-ōk (ص) آنکه قصه تعریف و حکایت کند، قصه‌گو.

کِسّه‌چین kessa-čin (ص) آنکه قصهٔ زیادی می‌داند و آنها را به روش جذابی روایت می‌کند، قصه‌گو.

کِسّه‌گْوَش kessa-gwaš (ص) قصه‌گو.

کِسّهک kessa-ok (امصغ) قصهٔ کوتاه.

کسے kas-ē کسی، یک شخص، فردی.

کُسی kos-i (صنـ) ۱-مربوط به کُس↑. ۲-(ص) روسپی، زنِ فاسد.

کسێپ kasēp (ا) =کاسَلوک. سَنگ‌پُشت، لاک‌پُشت.

کَسیر kasir (ا)=کَسور↑.

کسیرا kasirā [صو: کسانیں پیسو، پائی] (ا) پول خُرد ناچیز، پشیز.

کسیگی kas-ig-i (ص) ویژگی آنکه از همراهی و دیدار دیگران خوشحال است. «آ کسیگی نه‌اِنت ā kas-ig-i na-eŋt او حوصلهٔ دیدار و همراهی دیگران را ندارد»

-**کَش**[1] kaš (ا) ۱-کش، آغوش، بغل. «آئیءَ مان کش ئی گِپتَگ māŋ kaš i gept-ag او را در آغوش گرفته است» ۲-پهلو. «کَش‌اوْن درد کنت kaš-ōŋ dard kaŋt پهلویم درد می‌کند» ۳-کنار، نزدیک. «بْراتءِ کَشءَ نندان brāt e kaš a neŋd-āŋ کنار برادرم می‌نشینم» ۴-پهنا، عرض. ۵-گوشه، کُنج. «آنگو یَک کشے نِشتگ āŋgō yak kaš-ē nešt-ag آن‌سو در گوشه‌ای نشسته است» ۶-کناره، لبه. «وتی جوْن گِرّان‌کُتءُ وتءَ چه سڑکءَ یَک‌کشے دَور دات wat-i jōŋ gerr-ān kot o (صبا۱:۵۱) wat a ča saṙakk a yak kaš-ē dawr dāt

تنم را بر زمین کشیدم و خود را به کناره‌ای از جاده انداختم»

-**کشانۂ پَچ کنَگ** kaš-ān a pač kan-ag (مجاز) به‌شدت کُتک زدن.

-**کش کنَگ** kan-ag — (مصـل) کناررفتن، مسیری دیگر را پیمودن.

-**آ کشتر** ā kaš-ter آن‌طرف‌تر.

-**اے کشتر** ē-kaš-ter این سوتر.

کش[۲] kaš (ا) علامت مَد.

کش[۳] kaš (صـ) ۱- زیبا، خوش‌اندام. ۲-تندرست، سالم.

کشّ kašš ۱- بن مضارع از کشّگ↓. ۲-(ا) کِش، نوار یا رشتهٔ پلاستیک که که پس از کشیده شدن به حالت اولیه برمی‌گردد. ۳-(امصـ) وزن، سنگینی. ۴- نوعی مار کرمی‌شکل. ۵- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی فاعلی. «موکشّ mū-kašš موگیر». ۶- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مفعولی. «دلکشّ del-kašš آنچه دل خواهد» ۷- علامت تنوین فتحه(ً)

-**کشّ آیگ** ā-y-ag — (مصـل) ۱-کش آمدن، با حالت کشندگی درازتر شدن. ۲-(مجاز) انعطاف‌پذیر شدن، راه آمدن، موافقت کردن.

-**کش برکش دیگ** da-y-ag — ber — پی‌درپی کشیدن.

-**کشّ دیگ** da-y-ag — (مصـم) کِش‌دادن.

-**کشّ کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱-کسی یا چیزی را به سوی خود کشیدن. ۲-شلوار یا چیزی مانند آن را کِش کردن، کش در سجاف یا فراویز چیزی مانند شلوار و پرده و... گذاشتن.

-**کشّ ورگ** war-ag — (مصـل) ۱- کِش خوردن، درازتر شدن چیزی بر اثر کشیدن و کِش دادن. ۲- انعطاف‌پذیر شدن. ۳- (مجاز) ملایمت به خرج دادن.

کِش keš ۱-بن مضارع از کِشَگ↓. ۲-(امصـ) کاشتن.

کُش[۱] koš ۱-بن مضارع از کُشَگ↓. ۲-کُشتار. ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی فاعلی. «مردکُش mordkoš کُشندهٔ مرد».

کُش[۲] koš (صـ) =هُش. خوش، خوشحال، بانشاط.

کشّاب kašš-āb [سیـ: هما آب که گالانی ذراجکشۂ توار دیَنت] (ا) واکه، مصوت زبانی که بر دو گونه است: ۱-مصوت‌های بلند «ا ā ، و ū ، ی i وٚ ō، ے، یٚـ ē »۲-مصوت‌های کوتاه. فتحه، ضمه، کسره[۱]

-**ذراجیں کشّاب** drāj-ēŋ kaššāb مصوت بلند.

-**دوکشّاب** do-kaššāb (ا) مصوت مرکب.

-**گونڈیں کشّاب** gwanḍ-ēŋ kaššāb (ا) مصوت کوتاه.

-**نیم‌کشّاب** nēm-kaššā (ا) نیمه‌مصوت.

کشاپ kašāp (ا) نخستین آبی که با بارش باران در بستر رودخانه جاری می‌شود.

کشّت kašš-et بن ماضی از کشّگ↓. کشید.

کِشار keš-ār (امصـ) ۱-زراعت، کشاورزی. ۲-(ا) کشتزار، مزرعه. مثل: «کِشارۂ رواں گُراز اِنت، لوگۂ کایاں ایراز اِنت keš-ār raw-āŋ gorāz eŋt lōg a kā-y-āŋ irāz eŋt به مزرعه می‌روم پر از گُراز است، خانه می‌آیم بهانه‌جویی می‌کنند» ۳-محصول کشاورزی. «گجگیں کِشار چارێنتگ‌اَنت / کاهۂ کدیم وارێنتگ‌اَنت (روانبد:۳۱۱) gajg-ēŋ keš-ār čār-ēŋt-ag-aŋt kāh o kadim wār-ēŋt-ag-aŋt محصولات سرسبز و انبوه مزارع را در معرض چرای دام‌ها و ستوران قرار داده‌اند و به آن‌ها علف و علوفه خورانده‌اند»

۱-واژهٔ «کشّاب» از برساخته‌های سیدهاشمی است.

-**کِشار کنگ** kan-ag — (مصـل) زراعت کردن. مثل: «هرکسۂ لوٹیت وتی بَستۂ وت، کِشار بکنت har-kas lōṭ-it wat-i bast a wat be-kaŋt keš-ār هر کسی می‌خواهد که مزرعهٔ خود را خودش بکارد»

کُشار koš-ār (امصـ) ۱-کُشتار، کُشتن. ۲-ذبح کردن حیوان.

کِشارپاد keš-ār-pād (ا) ۱- زمینی که مزرعه بوده است. ۲- زمینی که خاکش برای زراعت مناسب است.

کِشارجاه keš-ār-jāh (ا) زمینی که در آن زراعت کنند، مزرعه.

کُشارجاه koš-ār-jāh (ا) =کُشارک↓.

کِشارسوچ keš-ār sōč (صـ) ۱-سوزاننده و آتش‌زنندهٔ مزرعه. ۲- نابودکنندهٔ مزرعه و آبادی.

کُشارک koš-ārk (ا) آن بخش از گلوی دام یا هر حیوانی که کارد بر آن‌جا گذارند و ذبح کنند.

کِشارکار keš-ār-kār (ا) =دهگان. دهقان، کشاورز.

کِشارکاری keš-ār-kār-i (امصـ) =کشتۂ کشار. زراعت، کشاورزی.

کِشارکدگ keš-ār-kadag (ا) جایی که مزرعه زیاد است.

کِشارُک keš-ār-ok (امصغـ) کشتزار کوچک، زراعت مختصر.

کِشارگر keš-ār-gar (صـ) کشاورز، کشتگر.

کِشارگری keš-ār-ger-i (حامصـ) کشاورزی، زراعت.

کُشاره koš-ār-a (ا) ۱-مَیدانِ جنگ. ۲-جایگاه کشته شدن کسی یا گروهی. ۳-استخوان گردی که در بالای گردن چارپایانی که ذبح شوند قرار دارد و هنگام ذبح، کارد را در کنار آن گذارند و می‌بُرند.

کِشاری keš-ār-i (صـ) ۱-زمین قابل کِشت. ۲-زمینی که برای کاشت و زراعت آماده باشد.

کَشّارێن kašš-ār-ēn بن مضارع از کَشّارێنَگ↓.

کُشارێن koš-ār-ēn بن مضارع از کُشارێنَگ↓.

کَشّارێنت kašš-ār-ēŋt بن ماضی از کَشّارێنَگ↓.

کُشارێنت košā-ār-ēŋt بن ماضی از کُشارێنَگ↓.

کَشّارێنتِن kašš-ār-ēŋt-en (مصـمـ) =کَشّارێنَگ↓.

کُشارێنتِن koš-ār-ēŋt-en (مصـمـ) =کُشارێنَگ↓.

کَشّارێنَگ kašš-ār-ēn-ag (مصـمـ) =کشّائێنگ. ۱-کسی را وادار یا تشویق کردن تا مواد مخدر مصرف کند، کسی را برای کشیدن مواد مخدر دعوت‌کردن. ۲-کشاندن.

کُشارێنَگ koš-ār-ēn-ag (مصـمـ) =کوشَرائێنگ↓.

کشال kaš-āl (امصـ) کشیدن، کشش. ←کشّ‌ۂکشال.

کُشال koš-āl (امصـ) =کُشالات↓.

کشالات kašāl-āt (امصـ) =کشّۂکشال↓. «نان دلۂ پہ زندگیں روچاں کشالات کناں nāŋ del a pa zeŋd-ag-ēŋ rōč- (فاضل:۱۳۷) āŋ kašāl-āt a kan-āŋ نه دل را به گیر و دار روزهای باقی‌ماندهٔ زندگی مشغول می‌کنم»

کشاله kaš-āl-a (امصـ) =کشال↑.

کشان kaš-ān (قـ) ۱- دور و اطراف، پیرامون. ۲- (ا) جمع «کش↑»

کشّان kašš-ān (قـ) کشان‌کشان، در حال کشیدن. «سادے مان گُورۂ لوپئی دئے / بیارئی مَئے گُورۂ کشّانۂ (عابد:۱۳۷) sād-ē

mān̄ gwar-a lōp-i day b-y-ār-i may gwar a kašš-ān-a طنابی در گردنش حلقه کن و او را کشان‌کشان نزد ما بیاور»

-**کشّان بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) کشاندن و جابه‌جا کردن.

-**کشّان کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱- به طرف خود کشیدن، ۲-در حال بردن چیزی که آن را حمل کرده‌اند.

کُشان koš-ān (قـ) ۱- در حالِ کُشتن. ۲-فعل مضارع اول شخص مفرد، می‌کُشَم.

-**کُشان‌اِنت** koš-ān eṇt ۱-درحال کشتن است. ۲-دارد می‌کُشد. «بےرَهمێن کساب‌ءِ پَیمءَ / وَرنایاں کُشان‌اِنت یَک‌یَک (عابد:۳۱۸) bē-rahm-ēṇ kasāb e paym a warnā-y-āṇ koš-ān-eṇt yak-yak همانند قصاب بی‌رحمی جوانان را یک‌به‌یک دارد می‌کُشد. »

-**کُشان بیَگ** ba-y-ag — ۱- کشتن، ذبح کردن. ۲- در حالِ صیدکردنِ ماهی.

-**کُشان کنَگ** kan-ag — کُشتن، ذبح کردن. «تَو کُنٹێن کارچءَ گوّں مارا کُشان کُت (ساحر۳: ۱۲۹) taw koṇṭ-ēṇ kāeč a gōṇ mā ra koš-āṇ kot تو سرِ ما را با کاردی کُند بُریدی»

کشّان‌چیلّ kašš-āṇ-čill (امصـ) کشمکش، نزاع.

کشاورز kešawarz (ا) =دهگان. کشاورز.

کشّاهێنَگ kaššā-hēn-ag (مصـم) =کشّائێنَگ↓.

کشّائێنَگ kašš-ā-ēn-ag (مصـم) ۱-کسی را فرمودن یا تحریض کردن تا چیزی را بکشد. ۲-کسی را تشویق، وادار، تعارف یا مهمان کردن تا مادهٔ مخدر یا دُخانیات استعمال کند. ۳-اسب ماده را برای آبستن شدن پیش اسب نر بردن و نَر را برای جُفت‌گیری تحریک کردن.

کُشائێنَگ koš-ā-?-ēn-ag (مصـم) =کوّشرائێنَگ↓.

کش‌بُرّی kaš-borr-i (قـ) ۱-غیر مستقیم، از گوشه و کنار. ۲-مخفیانه و دور از چشم دیگران.

کش‌بَند kaš-baṇd (ا) بند، طناب، تسمه یا دستگیره‌ای که بر کنار چیزی تعبیه است.

کش‌پاد kaš-pād (امص) گذاشتن پای خود را لای پاهای کسی که در حال حرکت یا تحرک است.

-**کش‌پاد دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) پای خود را گذاشتن لای پاهای کسی که دارد راه می‌رود یا می‌دود یا در حال کشتی گرفتن است، که بر اثر آن، شخص تعادل خود را از دست می‌دهد و احتمال افتادنش بر زمین هست.

کشپ‌کشَپ kašap-kašap (اصو) صدای به هم‌مالیده شدنِ پارچه‌ها و لباس‌های نو و هرچیز مانندِ آن.

کشپَل kašpal (صـ) کثیف، آلوده.

کش‌پوّن kaš-pōn (صـ) خرمایی که پیش از رسیدن نرم گردد، یا این‌که نیمی از آن خرما و نیمی دیگر نرم ولی نارس باشد.

کش‌پَهناد kaš-pahnād (ا) ۱-پهلو، کنار، نزد. ۲-دور و اطراف.

کَشْت kašt =کشّ‌اِت↑. بن ماضی از کشّگ↓. کشید. «دست‌ئی گِپت منی دَزگیرءَ / گَشْتءُ دَرکُت‌ئی کوّرچات‌ءَ (غابد۱: ۱۷۲) dast-i gept man-i daz-gir-a kašt o dar-kot-i kōr-čāt a آن نجات‌دهنده دست مرا گرفت و از چاه عمیق و تاریک بیرون کشید»

کِشْت[1] kešt ۱-بن ماضی از کِشَگ↓، کاشت. ۲-(امصـ) کشاورزی، زراعت. ۳- فصل کاشت محصولات زراعی.

کِشت[2] kest [عـر:قسط، معرب از یونانی] (ا) =کِست۲↑.

کُشت košt ۱-بن ماضی از کُشَگ↓. ۲-کُشتار، کُشتن.

کُشتار košt-ār (امصـ) ۱-کُشتار، کُشتن. ۲- ذبح حیوانات حلال‌گوشت.

کُشتارجاه košt-ār-jāh (ا) کُشتارگاه.

کِشتکار kešt-kār (ا، صـ) کشتگر، کشاورز.

کِشت‌کِشار kešt-keš-ār (امصـ) کشاورزی و زراعت.

کُشت‌کُشار košt-koš-ār (امصـ) کُشتن، کشتار، همدیگر را زدن و کُشتن. «اوّدا کُشت‌ءُ کُشارِانت ōdā košt-koš-ār eṇt آن‌جا دارند همدیگر را می‌زنند و می‌کشند»

کُشت‌کوّش košt-kōš (امصـ) کُشتار، همدیگر را کُشتن. «هرگورءَ روّک‌اِنت آس منی شَهرءَ / کُشت‌کوّش بےکِساس منی شَهرءَ (طائر۲: ۹۵) har gwar a rōk eṇt ās man-i šahr a košt-kōš bē-kesās man-i šahr-a هر سو آتش فتنه در شهر من روشن است و کُشتار و قتل صورت می‌گیرد»

کشّتَگ kašš-et-ag (صـ از کشّگ) ۱- =گوَهتَگ. حیوان نری که بیضه‌هایش را بردارند. اَخته، حیوان عقیم‌شده. ۲-فعل ماضی نقلی از کشّگ↓. کشیده است.

کشّتَگێن kašš-et-ag-ēn (صـ) کشیده شده. ←کشّگ.

کِشتَگێن kešt-ag-ēn (صـ) کاشته شده. ← کِشَگ. «خلیل‌ءِ کِشتَگێن سَول‌ءَ گَمَرّ کُت (روانبُد: ۱۱۸) halil e kešt-ag-ēṇ sawl a gamarr kot درخت جوان خلیل شکوفه زد»

کُشتَگێن košt-ag-ēn (صـ) کُشته شده، ذبح شده، ماهی‌های صیدشده. ←کُشَگ.

کشّتِن kašš-et-en (مصـمـ)=کشّگ↓.

کِشتِن kešt-en (مصـمـ) =کِشَگ↓.

کُشتِن košt-en (مصـمـ) =کُشَگ↓.

کُشت‌ءُکُش košt o koš (امصـ) = کُشت‌کوّش↓.

کِشت‌ءُکِشار kešt o kešār (امصـ) زراعت و کشاورزی.

کُشت‌ءُکُشار košt o košār (امصـ) = کُشت‌کُشتار↑.

کُشت‌ءُکُشال košt o košāl (امصـ) =کُشت‌ءُکُشار↑.

کُشت‌ءُکوّش košt-kōš (امصـ) کُشتار و خونریزی. «مَه‌دئےبیمّءَ منءَ مَرگءِ / نَه‌تُرساں کُشت‌ءُ کوّشاں من (ملا:۱۴۲) ma-day bimm a man a marg e na-tors-āṇ košt o kōš-āṇ man مرا از مرگ نترسان، من از کُشتار و قتل نمی‌هراسم»

کِشتی[1] kešti (ا) =جِهاز. کِشتی.

کِشتی[2] kešt-i =کِشتی‌کنَگ↓. ←کِشکی.

-**کِشتی کنَگ** kan-ag — (مصـل) با کمال آرزو و مُراد زندگی را گذراندن، کاری بزرگ را انجام دادن. ←کِشکی‌کنَگ.

کُشتی košti (ا) =گُستی↑.

کُش‌جاه koš-jāh (ا) =کوّش‌جاه↓.

کش‌داگ kaš-dāg (ا) نوعی داغ(←داگ) که بر پهلوی انسان یا حیوان صورت گیرد.

کش‌دریگ kaš-darig (ا) پنجرهٔ کناری. «گاڑیءِ کش‌دریگ gāṛi e kaš-darig پنجرهٔ ماشین»

کشّشت kašš-ešt (امصـ) کشش. «هَور گوارایت جَمبراں کشّشت ماں‌کُتَگ har gwār-it jambar-āṇ kašš-ešt māṇ kot-ag باران می‌بارد و ابرها برپهنهٔ آسمان گسترده شده‌اند»

کَشْک kašk (ا) ماده‌ای غذایی است که از آرد گندم، زردچوبه، اناردانه، پیاز و ادویه تشکیل‌شده است. مواد مذکور را پس از آمیختن و خیس‌کردن، به شکل قرص‌های کوچک درآورند و خشک کنند از این ماده غذا درست کنند یا به‌عنوانِ ادویه به برخی از غذاها اضافه کنند.

کِشک[1] kešk (ا) ۱-خط، سَطر. ۲-راه، جاده. «دۆستیءِ کِشکءَ مادِنیں / گاریں سوارءَ بِیتّگاں (ساحر۳: ۴۹) -dōst-i e kešk a māden gār-ēŋ swār a bitt-ag-āŋ ēŋ در راه راست و هموار دوستی، سوار گمشده‌ای بوده‌ام» ۳-راهِ باریک. ۴-طریق، روش. «هَمایاں شۆن دات مَن شرّیءِ کِشک / هَما لَیک‌اَنت منارا بد مَرۆچاں (طائر۲: ۱۱۷) -hamā y-āŋ šōn dāt man a šarr-i-y-e kešk hamā layk-aŋt man-ā ra bad maroč-āŋ همان کسانی که راه نیک را به من نشان دادند امروزه بدی مرا خواهانند»

-کشک رَندَگ raŋd-ag — خط کشیدن.

-کِشک کَشّگ kašš-ag — خط‌کشیدن.

-کِشکءَکپّگ a kap-ag — راه فتادن. «کاپِلَه چۆن‌چۆنءَ کپایت کِشکءَ / سَر مه‌کشّایت دان کاپِلَه‌سالار (روانبُد:۴۸۷) kāpela čōŋ-čōn a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dāŋ kāpela-sālār کاروان چگونه راه می‌افتد تا کاروان‌سالار حرکتِ را آغاز نکند»

-کِشکءَکۆر کَنَگ a kōr kan-ag — از بین بردن آثار راه یا نشانهٔ چیزی که بر زمینِ یا خاک ایجاد شده است. «کۆر مَه‌کَنِ چۆ منزلءِ کِشکءَ پَدان / چه تَرا مَن شَرّءِ لۆٹ کناں (طائر۹۰:۲) kōr ma-kan čō manzel e kešk o pad-āŋ ča ta-r-ā man šarr e lōṭ kan-āŋ آثار راه رسیدن به مقصد را پاک نکن من از تو خوبی را می‌خواهم».

کِشک[2] kešk [کا] (ا) کوهی که راهی برای پایین آمدن نداشته یا پایین‌آمدن از آن سخت باشد.

کِشک kešek [تر] (ا) نگهبانی، کشیک.

کشک‌آپ kašk-āp (ا) نوعی غذا که از کشکِ بلوچی (←کشک) درست کنند.

کَشُکا kaš-o-kā (ق) از عرض، از سوی پهنا.

کِشَکا keš-a-kā (ق، امص) در حال کاشتن.

کُشَکا koš-a-kā (امص) همدیگر را کُشتن.

کشکار kaš-kār (امص) جمع کردن خوشه‌های باقی‌مانده در زمینی که درو شده است، خوشه‌چینی.

کِش‌کار keš-kār (امص) بیرون آوردن نشای گیاهانی مانند برنج، گوجه، پیاز و... از محلی که بذر آن‌ها کاشته شده است و آن‌ها را در جای اصلی کاشتن.

کِشکاری keš-kār-i (صنـ) باقی‌ماندهٔ محصولات کشاورزی در زمین یا روی درخت پس از برداشت یا دروِ محصول؛ این محصول باقی‌مانده سهم زنِ بازیار است.

کش‌کانچ kaš-kāŋč (ا) شیشه یا آینهٔ بغل اتومبیل و ابزارهای مشابه آن.

کِشکان‌کُراشک kešk-āŋ-krāšk (ا) نوعی بازی محلی برای کودکان و نوجوانان است، افراد به دو گروه تقسیم گردند، گروهی در پُشت دیوارها روی خشت‌های خام خط‌هایی به صورت عمود رسم می‌کنند و گروه دیگر خطوط رسم‌شده را جستجو و در صورت پیداکردن به صورت افقی خط می‌کشند، اگر نتوانستند پیدا کنند بازی را باخته‌اند.

کشُکانی kaš-o-kā-n-i (ق) =کشُکایی↓.

کشُکایی kaš-o-kā-y-i (ق) ۱-از سوی پهلو، از کناره. ۲-غیر مستقیم. «منا تیر جَنْت آ چه دیدگاں کشُکاییءَ (ساحر۳: ۹۸) man-ā tir jaŋt ā ča didag-āŋ kaš-o-kāyi y-a او با گوشهٔ چشمانش تیر غمزه را به سوی من پرتاب می‌کند»

کش‌کڑی kaš-kaṙi (ا) دستگیرهٔ کناری سبد و ابزارهای همانند آن.

کُش‌کُشَکا koš-koš-a-kā (امص) کشتار و خونریزی. «مئے مُلک کُش‌کُشَکاانت may molk koš-koš-a-kā eŋt در شهر ما همدیگر را می‌کُشند»

کِشکُک kešk-ok (امصغـ) ۱-خط کوچک. ۲-خط تیره (-)

کَش‌کُلّگ kaš-kollag (ا) سرماخوردگیِ همراه با سُرفه.

کشک‌مال kašk-māl (ا) =کپَل. کشک‌مالِ سفالی، تغار.

کَش‌گور kaš-kawr (ا) کنار یا ساحل رودخانه.

کِشکءِهامێن kešk e hāmēn (ا) کهکشان (هامین یا فصل خُرماپزان مصادف است با قرارگرفتنِ کهکشان در وسط آسمان)

کشُکّی kaš-ok-k-i (ق) =کشُکایی↑.

کِشکی[1] kešk-i (امص) اصطلاحی است در بازی کعب(مجوّل←)؛ بازیگر با ترفندها و مهارت‌های خود نگذارد، مهرهٔ حریف از خط بیرون رود یا مهرهٔ خودش را از خط بیرون کنند.

-کِشکی‌کَنگ kan-ag — (مجاز) کارهای شگفت انجام دادن، درکار خود موفق شدن، بسیار خوش گذراندن.

کِشکی[2] kešk-i (صنـ) ۱-مربوط به کِشک، خطی. ۲-خط‌دار، دارای خطوط. ۳-نوعی ماهی صنعتی از خانوادهٔ تون‌ماهیان؛ هوورِ مسقطی.

کشُکّی kaš-okk-i (قـ) =کشُکایی↑. «چۆ کشُکّی شانک مَه‌دئے چَمّاں دلاوں دردے کپیت (عابد۱۰:۱۰۰) čo kaš-okk-i šāŋk ma-day čamm-āŋ del-ōŋ dard-ē kap-it این‌گونه با گوشهٔ چشم نگاهم نکن، که دلم به درد می‌آید»

کِشکی‌آهور kešk-i ahūr (ا) =کِشکی↑. نوعی ماهی صنعتی از خانوادهٔ تون‌ماهیان، هوورِ مسقطی.

کُشکێنگ košk-ēn-ag [سحـ] (صـ) =اشکنائێنگ. شنواندن، به گوش کسی یا افرادی رساندن.

کشگ kaš-ag (ا) ۱-کناره، گوشه. «آئیءَ یَک کشگے داشت (نصیرعاقل:۲۰۳) āyi y-a yak kaš-ag-ē y-a dāšt او در گوشه‌ای نگاه داشت» ۲- =تیاب. ساحل دریا یا رودخانه. ۳-آغوش، بغل.

کشّگ[1] kašš-ag (ا) =لَد. جنگل.

کشّگ[2] kašš-ag (مصم) ۱-کشیدن، به سوی خود کشیدن. «اے دَسَگءَ بکَش ē dasag a be-kašš این نخ را به سوی خود بکش» ۲-حمل کردن. «کاراش همے کُلی‌کاری آت / گونی کشّگءُ بَدْبۆجا (عابد:۷۰) kār-eš hamē koli-kāri-y-at gūni kašš-ag - bad-bōjā کار آن‌ها کارگری بود، گونی حمل‌کردن و بر دوش گرفتنِ بار و گذاشتن درجایی دیگر» ۳-بیرون کردن، بیرون آوردن. «زرّاںءَ چه کیسّگ بکَش zarr-ān a ča kissag be-kašš پول‌ها را از جیب بیرون کن» ۴-دورکردن، کنارکشیدن. «دیرا چه دێمءَ کش وتءَ (روانبُد: ۴۲۲) dir-ā ča dēm a kaš wat a دور شو از جلو[من] خود را کنار بکش» ۵-جذب کردن. «اے گُد پچے آپ کشّایت ē god pačē āp kašš-it این پارچه چرا آب جذب می‌کند» ۶-وزیدنِ باد. «تُرُندیں گۆاتے کشّاِت (صبا۱: ۴۸) troŋd-ēŋ gwāt-ē a kašš-et باد تندی وزید» ۷- بیرون آوردن چاقو یا هرچیز مانندِ آن از غلاف یا کمربند و در دستِ گرفتن آن برای تهدید کردن یا ضربت زدن به افراد. «کشّاِت یَلءَ کارچ از کَمَر (روانبُد: ۳۳۳) kašš-et yal a kārč az kamar چاقو را از کمر یا غلاف بیرون آورد» ۸-استخراج کردن. «زمینءَ چے تێل کشّاَنت zamin a čē ṭēl kašš-aŋt از زمین نفت استخراج می‌کنند» ۹-ترسیم کردن، نقاشی کردن. «کِشک کشّگ — kešk خط کشیدن، خط رسم کردن»، «یَک دَرَچکے بکشاں؟ yak dračk-ē be-kašš-āŋ درختی را نقاشی

کـنم؟» ۱۰-مصرف کـردنِ دخانیـات و مـواد
مخدر و دخانیات. «لَهتےکشّگ‌اِنت دێم‌پَه‌دێم
/ لَهتے چێریءُ دُزدُزّی (عابد:۵۲) -laht-ē kašš
ag eŋt dēm-pa-dēm laht-ē čer-i o doz-
dozz-i بعضـی آشـکارا و جلـو چشـم همـه
موادمخدر مصرف می‌کنند و برخـی پنهـانی و
دور از چشم دیگران» ۱۱- عذاب دیـدن، رنـج
بردن. «چَه تئی دستءَ چے کـه نـه‌کشّـان ča
tai dast a čē ken a-kašš-āŋ از دسـت تـو
چه عذاب و رنجی که نمی‌کشم» ۱۲- درآوردنِ
لبـاس. «پَشـکـئـی پَرچِـیءَ گَشْـتءُ دْرَتْـک /
گارِانـت گـۆن هـزار کلـدارءَ (عابد:۲۴) pašk-i
par-či y-a kašt o dratk gār-eŋt gōŋ
hazār kaldār a چـرا پیـراهنش را درآورد و
آویخت، با هزار روپیه پـول گُـم شـده اسـت»
۱۳- مالیدن. «اِشیءِ سرءَ دستے به‌کشّ -eši y
e sar a dast-ē be-kašš بـر سر ایـن دسـتی
بمال.» ۱۴-وزن کردن بر تـرازو. «اِشـیءَ کشّـان
که چُنت کیلۆ اِنت ši y-a kašš-āŋ ke čoŋt
kilō eŋt ایـن را وزن مــی‌کــنم کــه چنــد
کیلوست» ۱۵-اخراج کردن از کار، عـزل کـردن
از مقـام یـا پُسـتی. «کـارءَ کـشّ‌اِتَـگ سرکـارءَ
(عابـد:۱۲۲) kār a kašš-et-ag sar-kār a
دولت او را از کار اخراج کـرده اسـت» ۱۶-بـه
دسـت آوردن، کسـب کـردن، درآوردن. «تَهنـا
گَشتَگ‌ئی لۆگءِ هَـرچ (عابـد:۶۹) -tahnā kašt
ag-i lōg e harč خرجـی خانـه را بـه تنهـایی
درمی‌آورد» ۱۷-بالا بـردن، بـالاگرفتن. «گـردِنءَ
کشّ‌ایت ءُ منءَ چاریت garden a kašš-it o
man-a čār-it گردنش را بالا می‌گیرد و به من
نگـاه مـی‌کنـد» ۱۸- کشـش دادن چیـری.
«جان‌کشّگ —— -jān کشش دادنِ تن به نشانهٔ
خمیازه، خمیازه کشیدن» ۱۹-(مجاز) در جایگاه
بلنـد قـرار گَـرفتن. «نـام کـشّ‌ایـتءُ هـر کُجـا
عِـزّت‌دار بیـت (روانبُد: ۴۰۳) nām kašš-it o
har-kojā ezzat-dār bit نـام و آوازه‌اش بـالا
می‌رود و در هر کجا معزز می‌شـود» ۲۰- آواز
خوانـدن و صـدا را بـه صـورت ملحـون کِـش
دادن. «کشّ‌اَنت پَه سۆزـے زێمِلان / نـال‌اَنـت
چو نُه‌بۆگێں نَـلان (روانبُـد: ۲۸۷) kašš-aŋt pa
sōz-ē zēmel-ān nāl-aŋt čo noh-bōg-ēŋ
nal-ān آوازهـا را بـا سـوز و گـداز بـه صـورت
ملحـون مـی‌خواننـد و ماننـد نـی‌هـای نُـه‌بنـد
می‌نالند» ۲۱- تحمل کردن. «سَکّیان کـشّ‌اَنـت
زُلمءُ زۆرانی / پَه هما باندات‌ءِ اُمێتانی (گلخان۱:
۱۳۴) -sakki-y-āŋ kašš-aŋt zolm o zōr
ān-i pa hamā bāndāt e omēt-ān-i
سختی‌های ستم و استبداد را تحمـل مـی‌کننـد
برای رسیدن به آرزوهـای فـردا» ۲۲-چیـزی یـا
کسی را از با طناب یا ابـزاری مشـابه از پـایین
به بالاکشیدن مانند خاکی کـه بـا سـطل از تَـه
چاه بیرون آورند، یا کسی را که پایین است بـا
طناب به پُشـت بـام یـا بـالای کـوه کشـیدن و
بـردن. «سـادءَ دَیَنـت مـان گـردِنءَ / دارءَ ئـی
کشّ‌اَنت بےگَمءَ (روانبُد: ۴۲۱) sād a da-y-aŋt
māŋ garden a dār ā i kašš aŋt bē-gam
a [حلقـهٔ] طنـاب را در گـردنش گذارنـد و بـه
بالای دار مجازات کشند»
-زُبان کشّگ —— zobāŋ زبـان بیـرون کشـیدن،
مجـازاً زبـان‌درازی کـردن. مثَـل: «کهبَـگ کـه
کشّ‌ایت زُبـاں هِـچ‌کـس نـه‌بـارْت تـۆدءُ گُـمان
kahbag ke kašš-it zobāŋ heč-kas na-
bārt tōd o gomāŋ قحبه که زبان‌درازی کنـد
هیچ‌کسی دربارهٔ سخنانش بدگمانی نمی‌کند»

کِشَگ keš-ag (مصـمـ) کاشـتن بـذر یـا نهـال،
کشاورزی کردن. مثَل: «گَلّه کِش‌ئـے گلّه رُن‌ئـے
galah keš-ay galah ron-ay گنـدم بکـاری
گندم درو می‌کنی»

کُشَگ koš-ag (مصـمـ) ۱-کُشتن، هلاک کـردن.
«دِهکاں منءُ واجَه تَوئـے / بْیا که مـنءَ گُژنءَ
کُـش‌ایـت (مـلا:۷۲) dehkān man o wāja
taw-ay b-y-ā ke man a gožn a koš-it
دهقان من هستم و مالک تـو هسـتی بیـا کـه
دارم از گرسـنگی هـلاک مـی‌شـوم» ۲-هِـلار
کنَـگ←. ذبـح کـردن. « کسـاب مَرچـی پَـس
کُشـتَگ kasāb marči pas košt-ag امـروز
قصاب گوسفند ذبح کرده است»، «که کُربـانی
نَه‌لۆٹێں گُنگُدامءَ / به‌کُش بچّءَ ادا کـن پێشـی
وامءَ (روانبُـد: ۱۲۰) ke korbān-i na-lōṭ-āŋ
goŋg-dām a be-koš bačč a adā kan
pēš-i wām a قربانی‌کردن دام را نمی‌خـواهم،
پسـرت را ذبـح کـن و وام پیشـین را پرداخـت
کن» ۳-خاموش کردنِ آتش. مثَـل: «آسءَ گـۆں
آسءَ نَه‌کُش‌اَنـت ās a gōŋ ās a na-koš-aŋt
آتـش را بـا آتـش خـاموش نمـی‌کننـد» ۴-صـید
کردنِ ماهی. «شهداد چینچـو ماهیـگ کُشـتَگ
šahdād činčo māhig košt-ag شــهداد
چقدر ماهی صید کرده است؟» ۵-(مجاز) کسی
یـا چارپـایی را بـیش از حـد بـه کـار گـرفتن و
اذیت کردن. «آ منءَ چه بازێں کاراں کُشـت
ā man a ča bāz-ēŋ kār-āŋ košt او مـرا بـا
کارهای زیاد اذیت کرد» ۶-(مجاز) عاشق کردن.

کش‌گْوَر kaš-gwar (ا) دور و اطراف.

کش‌گۆر kaš-gōr (ا) =کجگۆر. جـای مـرده در
قبر، لحَد.

کش‌گْوَرْم kaš-gwarm (ا) =کج‌گْوَرْم↑.

کشَگی kaš-ag-i (صـ اِ) ۱-آنچه بر پهلـو قـرار
دارد. ۲-=گْوَرنک←. پاجوشی که بر تنـهٔ نخـل
سبز شده است.

کُشَگی koš-ag-i (صنـ) ۱-آن‌که سزاوار کُشـتن
است، کسـی کـه بایـد آن را کُشـت. ۲-حیـوان
حلال‌گوشتی که زمـان ذبـح کـردن و کُشـتن آن
فرا رسیده اسـت. ۳-حیـوان حـلال‌گوشـتی کـه
شایستهٔ ذبح و مصرف گوشت آن است.
-**کُشَـگی کنَـگ** kan-ag —— کـاری کـردن کـه
کیفرش مرگ باشد.

کشّـلۆ kašš-al-ō (ا) =پَتّێـل←. تختـه‌ای کـه
مرده را بر آن گذارند و حمل کنند.

کشُـمپ kašomp (صـ) =شُرد. ۱-ویژگـی
خمیـری کـه شُـل و آبکـی و نچسـب باشـد.
۲-ملاتی که آبش زیاده باشد. [مقا: کنس]

کشـمَکشّ kaš-ma-kašš (امصـ) گرفتـاری،
درگیری با چیزی یا مشکلی.

کُشِـندَه koš-enda (صـ) =کُشـۆک. کُشـنده،
قاتل.

کشۆ kaš-ō (صـ اِ) =کشَگی↑.

کِشوَر[1] keswar (ا) کشتزار، آبادی، مرغزار.

کِشوَر[2] keswar (ا) کشور، اقلیم.

کش‌وَرد kaš-ward (صـ) خـوراکی‌هـایی کـه
در کنار غذای اصـلی یـا همـراه بـا آن خورنـد،
مانند سبزی، تُرشی و... «وردانی تـهءَ کـش‌وَرد
اِنـت (عابـد:۵۱) ward-ān-i tah a — eŋt در
کنار غذاهای اصلی بر سفره میل شود»

کشّـۆک kašš-ōk (صفـ از کشّـگ) ۱- کَشـنده.
۲-آن‌که مواد مخدر و دخانیـات مصرف کنـد.
«پێشـۆک‌اِنـت چلـیم دْرُسـتانی / کشّـۆک
جَمبراَنت جاه پَـه‌جـاه (عابـد:۵۳) pēš-ōk eŋt
čelim drost-ān-i kašš-ōk jambaŕ-aŋt
jāh pa jāh قلیـون سردسـتهٔ دخانیـات اسـت
مصرف‌کنندگان آن هـر کجـا بـه صـورت انبـوه
جمع هستند. ۳- بـاد وزنـده، وزان. «کشّـۆکێں
گُلێں گْوات که پێداک‌اِنـت چَـه دیـرءَ (سـاحر۱:
۳۵) kašš-ōk-ēŋ gol-ēŋ gwāt ke pēdāk
eŋt ča dir a بـاد وزنـدهٔ دلنشـین کـه از دور
دارد می‌آید»

کِشۆک keš-ōk (صفـ از کِشَـگ) کشـت‌کننـده،
آن‌که گیاهی را کاشته یا می‌کارد.

کُشـۆک koš-ōk (صـفـا، از کُشَـگ) کُشـنده،
نابودکننده.

کشۆکانی kaš-ōk-ān-i (قـ)=کشُکایی↑.

کُشۆکی koš-ōk-i (ا) =کۆش‌جـاه. جایگاه ذبـح
دام بر گردن آن.

کش‌ءُپَهنات kaš o pahnāt (ا) گوشه و کنار،
دور و اطراف.

کش‌ءُچیـلّ kaš o čill (امصـ) نـزاع، سـتیزه،
جنگ و درگیری.

کَـش ءُروپ kaš o rōp (امصـ) =کِرءِچیـل، کِرءِکَش. کشیدن چیزی بر زمین به گونه‌ای که بخشی از بدنهٔ آن بر زمین سُر بخورد.

کَشّ ءُریچ kašš o rēč (امصـ) انداختن تور ماهی‌گیری در آب و کشیدن آن به بیرون.

کَشّ ءُریس kašš o rēs (امصـ) =کَشّ ءُروپ↑.

کَشّ ءُزَبَرّ kašš o zabarr (امصـ) بر روی زمین کشان‌کشان بردن.

-پَـه کَشّ ءُزبـرّ بیَـگ pa — ba-y-ag انجام گرفتن کاری به زور و اجبار بودن.

کَش ءُکِـرّ kaš o kerr (ا) =کِرءُکور. گوشـه و کنار. «رَمگ شِنگ آت کَش ءُکِرّان (روانبُد: ۲۱۷) ramag šeŋg-at kaš o kerr-ān گلـه در گوشه و کنارها پخش بود»

کَشّ ءُکشال kašš o kašāl (امصـ) ۱-کشـیدن به طرف همدیگر. ۲-درگیر، گرفتار. ۳-جنگ و ستیز.

-کَشّ ءُکشال بیَگ ba-y-ag — درگیر بودن، بـه شدت مشغول بودن به کاری.

-کَشّ ءُکشال دیَـگ da-y-ag — درگیـر کـردن، به نـزاع پـرداختن. «دات‌ئـی سرءَ کَشّ ءُکشـال / بلّـے که بیت گارءُ زوال (روانبُد: ۲۹۳) dāt-i sar a kašš o kašāl bell-ē ke bit gār o zawāl درگیر شد و سر به ستیزه داد، بگذارید تا نابود و زوال گردد»

-کَشّ ءُکشال کنَـگ kan-ag — درگیـر شـدن، نزاع و ستیزه کردن.

-پَـه کَشّ ءُکشال بیَـگ pa — ba-y-ag انجام کاری از روی زور و اجبار بودن.

کَش ءُکیل kaš o kayl (امصـ ا) ۱-کیل، پیمانه. ۲- کیل کردن.

کَش ءُمـان‌کَـشّ kaš o māŋ-kašš (امصـ) ۱- در هـم پیچیـده و سردرگـم. ۲-درگیـری بـا چیزی یا مسئله‌ای.

کَشّ ءُهرجنان kašš o horjan-āŋ (امصـ) =کَشّ ءُکشال↑.

کَشی kaš-i (صنـ) ۱-کنـاری، آنچـه در کنـار یـا گوشه‌ای نهاده شده است. ۲-کنـارهٔ خیمـه، آن بخش از پارچه یا حصیر خیمه که از چهار سـو آویـزان اسـت و مـی‌تـوان بـا بـالازدن آن وارد خیمه شد.

کَشیگ kaš-īg (صنـ) =کَشی↑.

کَشّینک kaššiŋk (ا) =کَژّوک↑.

کَکّ kakk (ا) کک، حشرهٔ کوچک و جهنـده‌ای به اندازهٔ شپش است که بـه صـورت انگـل بـر پوست جانوران مـی‌چسـبد و خـون مـی‌مکـد، کیـک. «مـاں نَیاتْـک کـرّارءَ کـدّءِ کَکّـے (روانبُد: ۲۲۹) māŋ na-y-ātk karrār a kadd e kakk-ē آن شـخص در نظـر حیـدر کـرار بـه اندازهٔ حشرهٔ کیکی به حساب نیامد»

کِکّ[1] kekk (ا) گیاهی است با برگ‌هـای بلنـد و نواری که از طریق ریشه بـه شـکل وسـیعی در مرداب‌ها و نمزارهـا و بسـتر رودخانـه‌هـا و مسیل‌ها تکثیر می‌شود و می‌رویـد، ایـن گیـاه با دروشدن، دوباره جوانه مـی‌زنـد. مثَـل: «سَر کِکّے نه‌اِنت تیَجار جنت sar kekk-ē na-eŋt tējār jaŋt سر هماننـد گیـاه کِـکّ نیسـت کـه دوباره بروید و جوانه بزند»

-کِـکّ‌ءِپُر kekk e por (ا) خاکسـتر گیـاه کِـکّ، به‌مجاز بی‌ارزش و بی‌خاصیت.

کِکّ[2] kekk بن مضارع از کِکّگ↓.

کُکّ kokk (ا) آن بخش از استخوان صورت که گونه بر آن قرار دارد.

کَکا kakā بن مضارع از کَکایَگ↓.

کُکّا[1] kokkā (صـ) =کاکابَلّا↑.

کُکّا[2] kokkā (امصـ) =کُکّایی↓.

کُکّار kokkār (ا) =کوکّار↓.

کَکاهَگ kakāh-ag (مصـل) =کَکایَگ↓.

کَکایَگ kakā-y-ag (مصـل) آواز دادنِ ماکیـان هنگام تخم‌گذاری.

کُکّـایی kokkā-y-i (امصـ) پریـدن در میـان حرف و سخنان کسی.

-کُکّایی کنَگ kan-ag — (مصـل) =کُکّایی↑.

کِـکّ‌دَر kekk-dar (ا) جنگـل و درهٔ پـر از درختچهٔ کِکّ↑.

کَکڈّ kakaďď بن مضارع از کَکڈّگ↓.

کَکڈّگ kakaďď-ag (مصـل) بیهوده خندیـدن، خندهٔ بیجا سر دادن.

کَکَرّ kakarr بن مضارع از کَکرّگ↓.

کَکَرّ kakarr (ا) =کرّک، کپینجر. بلدرچین.

کُکُر kokkor (ا) =کُکُڑ↓.

کَکرّتِن kakarr-et-en (مصـل) =کَکرّگ↓.

کَکَرَک kakarak [سنـ: نادراهیےے کـه جانءَ دانَـگ درکاینت] (ا) =کچِنک. نوعی بیماری که بر اثر آن پوست بدن بسیار خارش دهد.

کَکَـرّگ kakarr-ag (مصـل) =کَـرّگ. ۱-خراشیدن، کندن یا آسیب رساندن به چیـزی به وسیلهٔ چیزی نوک‌تیز یا زِبر. ۲-خارانـدن بـا ناخن یا هر چیزی مانند آن. ۳-کندن تَه‌دیگی از تَهِ دیگ با قاشق یا ملاقه.

کُکُرو kokkorū (اصو) صدای خروس.

-پَه کُکُرو بانگ زورَگ pa — bāŋg zūr-ag بر کسی بانگ زدن و در مقابل او یـا عملـش داد و فریاد کردن.

-منءَ کُکُرو بانگ اِنت man a kokkorū bāŋg eŋt (مجـاز) دوبـاره ایـن کـار را اصـلاً انجـام نمی‌دهم، توبه‌ام است.

کَکرّوک kakarr-ōk (صفـ از کَکرّگ) =کـرّوک. ۱-خراشنده. ۲- ته‌دیگی.

کُکُڑ[1] kokkoŕ (ا) ۱-مُـرغ خـانگی، ماکیـان و خـروس. مثَـل: «کُکُـڑ هَـیکـے ریـت مُلـکءَ گُڑّینیـت kokkoŕ hayk-ē ritt molk-a goŕ-ēn-it ماکیـان تخمـی مـی‌گـذارد و [بـا سر و صدایش] همـه را از جـا مـی‌پرانـد» ۲-نـوعی ماهی در دریای جنوب.

کُکُڑ[2] kokkoŕ [سنـ: دارے که تل کنَگ بیت آنیءِ تلءَ کسانیں دارے مـان کـن آنـت کـه تَل نَـزّ میئت] (ا) قطعـه چـوبی بـه انـدازهٔ مـیخ کـه در شـکاف چوبی کـه آن را شـکافته‌انـد گذارنـد تـا جمـع نگردد.

کُکُڑو kokkoŕū (اصو) =کُکُرو↑.

کُکُڑوکو kokkoŕūkū (اصو) =کُکُرو↑.

کَکُشک kakošk (ا) ۱-نـوعی حشرهٔ انگـل و کنه که بر پوست بدن شتر مـی‌چسـبد و از آن تغذیه می‌کند. ۲-=بوڑ، بوٹ. شپش.

کَکُشـکی kakošk-i (صنـ) ۱-شـتری کـه بـر پوست آن حشرهٔ انگل «کَکُشک↑» چسبیده و تغذیه می‌کند. ۲-شپشو، شپشدار. «دو دستءَ کِچّیِن‌ایت ءُ شَوکانِت کَکُشـکی (روانبُد: ۴۲۷) do dast a keč-ēn-it o šawk eŋt kakošk-i آن شپشو با دو دست[سرش را] می‌خارانـد و این زیبندهٔ اوست»

کُکّ‌کُکّ kokk kokk (ا) =تُرُنڈتُرُنڈ. قُرقُر.

-کُکّ‌کُکّ کنَگ kan-ag — قُرقُر صدا کـردن، قُر زدن.

کِکّی kekk-i (صنـ) ۱-مربوط به گیاه «کِکّ↑» ۲-جـایی کـه در آن گیـاه کِـک زیـاد روییـده است.

-کِکّی مـدَگ mad-ag — نوعی ملخ که بیشتر در گیـاه کِـکّ↑ زنـدگی مـی‌کنـد و دو زایـدهٔ خارمانند بر دم دارد.

کِکَّگ kekk-ag (مصـل) کـش خـوردن چیـزی مانند طناب بر اثر کشیده شدن به گونه‌ای که نَه سالم بماند و نه کنده شود.

کِکّلی kekkeli (امصـ) =کِلکِلی↓.

کُکّلـی kokkeli (ا) =کُلّـی، هُکّلـی. نـوعی خرچنگ دریایی که در ماسه‌های نـرم سـاحل دریا لانه کند یا خود را در آن‌ها پنهان گرداند.

کَگـارَکو kagārakū (امصــ) ۱-دور خـود چرخیـدن پرنـده‌ای کـه جوجـه‌اش را ببرنـد یـا

آسیب رسانند. ۲-دور خود چرخیدن کسی که عزیزی را از دست داده است.

گُگنار kognār (ا) =گُگنال، کوّکنار، هَشاش. گیاه خشخاش که از آن تریاک گیرند، کوکنار.

گُگنال kognāl (ا) =کگنار↑.

کگّو kaggū (ا) نوعی گُربه‌ماهی. ←گلّو.

کل kal (ا) بیماری سخت و درمان‌ناپذیر. «اگ نَه‌مُرتانءُ چے کلءَ چُٹّاں / مـن پَـه هۆنیگاں، آپ نَباں سارتیٖں (حماسهٔ للا) ag na-mort-ān o čē kal a čoṭṭ-āŋ man pa hōn-ig-āŋ āp na-bāŋ sārt-ēŋ اگـر نمُـردم و از ایـن بیماری سخت نجات یافتم، من برای دشمن خوی آب خنک نمی‌شوم»

-کـل دیَـگ da-y-ag — بـه بـیماری سـخت گرفتار شدن.

-کل‌کشّگ kašš-ag — سخت بیمار بودن.

-مـرگءِ کـلءَ چُٹّـگ marg e kal a čoṭṭ-ag از بیماری سخت و جانکاه رهیدن.

کـلّ kall (ا) ۱-چالـه، گـودال، کانـال. ۲-فرورفتگی در سطح. ۳-گور، قبر. ۴- مزرعه یا تکه‌زمینی که سطح آن پایین‌تر سطح زمین‌های اطراف باشد به گونه‌ای که آب چشمه یا قنات به‌راحتی در آن جریان یابد. ۵- (امص) دفن.

-کلّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) دفـن شـدن در زیر خاک.

-کـلّ‌جنَگ jan-ag — (مصـل) کنـدنِ گـودال، حفر کردن کانال و چاله. «کشـمهءِ ڈنّءَ کـل جَـت اَنـت چـاتیٖں / وَپتَـگ اَنـت ورنـا پُـلّءُ سَوگاتیٖں (حماسهٔ آدینگ) kešmah e đann a poll o sawgāt-ēŋ wapt-ag aŋt warnā poll o sawgāt-ēŋ در دشـت کشـمه گودال‌های چاه‌مانندی حفر کردند و جوانان گرامی در آن‌ها خوابیده‌اند (دفن هستند)»

-کـلّ‌کنَـگ kan-ag — (مصـم) دفـن کـردن، چاله کردن، در زیر خاک پنهان کردن.

کِلّ[1] kell بن مضارع از کِلّگ↓.

کِلّ[2] kell (ص) =کانڑ. احول، دوبین.

کِلّ[3] kell (ا) چوب کوتاه در بازی اَلَک‌دولَک، به چوب بلند «ڈاهل←» می‌گویند.

کُل kol (ص) ۱-بزغاله‌ای که تازه به دنیا آمده است. ۲-بچه‌ای که پیش از آن‌که نُه ماهش در شکم مادر کامل باشد متولد شود. ۳- =اِشـکند. جنـین نـاقص سـقط‌شـده. ۴- تخم‌مرغی که ماکیان آن را بگذارد ولی ناقص و پوسته‌اش نرم باشد.

کُل kol[l] [عر: کُلّ] (ص) کُلّ، همه، همگی.

کُلّ koll (ا) ۱-درختچه‌ای است از خانوادهٔ نی که دارای شاخه‌های باریک و درازی است، در کنار جوی‌ها و در بستر رودخانه‌ها و باتلاق‌ها می‌روید، از ساقه‌های آن پرده‌های حصیری درست کنند. ۲-پرده‌ای که از این نوع نی درست کرده‌اند. ۳-کلبه‌ای که از ساقه‌های این نوع گیاه درست کرده یا در بخشی از آن مانندِ سقف از آن استفاده کرده‌اند. ۴-(مجاز) خانه، اتاق. «منءَ گَول اِنت بَیاں پَر تَو سَدَگّه / وتی کُلّءَ آگاں مِهمان کَن‌ئے تَو (ملا: ۷۶) man a kawl-eŋt ba-y-āŋ par taw sadakka wat-i koll a agāŋ mehmān kan-ay taw قول می‌دهم که اگر مرا در خانه‌ات مهمان کنی خودم را فدای تو می‌کنم»

-کُـلّ بَنـدَگ band-ag — کلبه درست‌کردن، اتاق ساختن.

-کُل رزیٖنَگ raz-ēn-ag — آراستن اتاق برای پذیرایی از کسی. «تَو پَه منی مهمانیءَ / کُلّے رَزیٖنتیٖں دَریگَتے (ملا: ۱۶۲) taw pa man-i mehmān-i y-a , koll-ē raz-ēŋt-ēŋ darigatē ای کاش تو برای مهمانی من اتاقی را می‌آراستی»

-کُلّءِ‌بانُک koll e bānok =کت‌بانُک. زنِ خانه، کدبانو. «کُل گونا کُلّءِ بانُکءَ زینت‌دار بیت (روانبُد: ۴۰۳) kol gonā koll e bānok a zinat-dār bit خانه با کدبانو و زن مزیّن می‌شود»

-گـوّرگیٖں‌کُـلّ gōrag-ēŋ koll اتاق آراسته و تمیز.

کـلا kalā (ا) ۱- =کـلات↓. ۲-خطی پَهن در سوزن‌دوزی بلوچی که مانند حصار است؛ به این نقش «شیرک širak» نیز گویند.

کِلّا kellā (ا) =کیلّا↓.

کُلّا kollā (ا) =کُلّه. پولِ خُرد.

کُلّاب kollāb [عر: قُلّاب] (ا) قُلّاب بزرگ آهنی که با آن ماهی‌های بزرگ صیدشده را بالا کشند.

کُلابتـون kolābatūn (ا) تارها و رشته‌های طلایی یا نقره‌ای که همراه با تارهای ابریشمی بر پارچه دوزند، گُلابتون.

کُلاپَگ kolāpag (امص) برجستگی، ورَم.

کـلات kalāt (ا) ۱-قلعه، کـلات. مثَـل: «واب کلاتـانی واجَهـاں بےسـوّب کنـت wāb kalāt-ān-i wājah-āŋ bē-sōb kaŋt خواب سبب شکست صاحبان قلعه‌ها می‌شود» ۲-محلهٔ حاکم‌نشین در روستا و آبادی. ۳- هر کُدام از چهار چالهٔ بزرگ‌تر در چهار گوشهٔ مربعی که در بازی چَوک← رسم می‌کنند، در فاصلهٔ بَین دو کلات، هفت چالهٔ کوچک‌تر وجود دارد که به آن‌ها «بُڈّی» می‌گویند.

کِـلات kelāt (ا) نـوعی مـاهی کوچک که از ساردین بزرگ‌تر و کلفت‌تر است، ولی نسبت به آن خار کمتر دارد.

کلات‌بَها kalāt-bahā (ص) ۱- آنچه ارزش به اندازهٔ قلعه‌ای است. ۲-(مجاز) بسیار ارزشمند.

کلات‌پْرۆش klāt-prōš (ص) ۱- آن‌که بتواند قلعه‌ای را تصرف کند و حاکم درون آن را شکست بدهد. «سَک نَه‌بَنـت گوّں تَـو پیـل کـلات‌پْرۆشـیٖں (زرگر: ۱۰۵) sak na-baŋt gōŋ taw pil kalāt-prōš-ēŋ فیل‌های حصارشکن نمی‌توانند با تو مقابله کنند» ۲-(مجاز) دلیر، نیرومند و قوی، جنگاور. «پَهلـوان‌کـردارءُ کـلات‌پـرۆش اِنـت (روانبُد: ۱۹۳) pahlawāŋ-kerdār o kalāt-prāš eŋt دارای رفتاری پهلوانانه و جنگاور است»

کـلات‌چَنـڈ kalāt-čaŋđ (صـ) ۱- به لرزه درآورندهٔ قلعه، پیروز در جنگِ با حاکمان قلعه‌نشین. ۲-(مجاز) بسیار نیرومند و دلیر.

کلاتَک kalāt-ak (امصغ) =کلاتُک↓.

کلاتُـک kalāt-ok (امصغـ) ۱-قلعـهٔ کوچـک. ۲-سنگ‌های روی هم چیده‌شده به شکل قلعه‌ای کوچک. ۳-آثار ویران‌شدهٔ سکونت مردم در جایی از قبیل دیوار، قلعه و....

کلات‌کند kalāt-kaŋd (صـ) قلعه‌ای که دارای حصار یا دیوارهای محکم و بلندی است.

-کلات‌کنـدیٖں kalāt-kaŋd-ēŋ (صـ) محکم و مقاوم مانند قلعه‌های بلند و بزرگ.

کلات‌گیـر kalāt-gir (صـ) ۱- آن‌که با زور و قدرتی که دارد بتواند قلعه یا دژ را تصرف کند. مثَل: «زُبان شیریٖں، کلات‌گیـریٖں zobāŋ širēn kalāt-gir-ēn با زبان شیرین و خوش می‌توان قلعه‌ای را به تصرف دزآورد» ۲-(مجاز) نیرومند و دلیر، شجاع. «مرتضی زَهـر گِپتَـگ کـلات‌گیـریٖں (روانبُد: ۱۹۸) mortazā zahr gept-ag kalāt-gir-ēŋ مرتضای دلیر خشمگین شد»

کُلاتۆلَگ kolātōlag (ا) قارچ کلاهی.

کلاتـی kalāt-i (صنـ) ۱-مربوط به کـلات. ۲- صاحب قلعه. ۳-نگهبانِ قلعه.

کلاٹۆر kalāṭōr (ص) بچهٔ فضول.

کلاجۆر kalājōr (ا) =کلاگَر↓.

کلادَن kalādan (ص) ۱-سوخته‌شده. ۲-سیاه و پوک‌شده بر اثر سوختن.

کلار kalār (ا) زمین کم‌آب و نامرغوب[1].

۱-کلار شاید همان «کلَڑ←» باشد.

کُلارَک kolārak (ا) هر یک از دو طرف ناحیهٔ داخلی دهان.

کُلارَگ kolārag (ا) =کُلیْڑگ↓.

کُلاسْک‌کُلاسْک kolāsk-kolāsk (اصو) صدا و آواز سَگ هنگام ضربه دیدن یا فرارکردن آن بر اثر ترس.

-**کُلاسْک‌کُلاسْک کنَگ** kan-ag — (مصـل) سروصدا کردن سَگ هنگام ترسیدن یا فرارکردن.

کُلاسْـــــکگ kolāsk-ag (اصـــو) = کُلاسْک‌کُلاسْک↑.

کُلاسَگ kolāsag (ا) =کُڑاسگ. نتیجه، فرزند نوه.

کُلاسَــه kolāsa [عـر: خُلاصَة] (صـ) =هُلاسَه. خلاصه، مختصر.

کلّاش[1] kallāš (صـ) قلاش، حیله‌گر، زیرک.

کلّاش[2] kallāš [سیـ: سکّ پراه، مزن‌توار، پْراه‌دَپ] (صـ) =کلّاشک. ۱-گشاده و بسیار فراخ. ۲-آنچه دهان گُشادی دارد. ۳-آنچه صدای بلندی دارد، بلندآواز.

کلاشْـک kallāšk (صـ) =کلّاش۲↑. ۱- آن‌که دهان گشادی دارد. ۲- آن‌که تُن صدایش بالاست.

کلاشْک‌دَپ kallāšk-dap (صـ) =کلّاش۲↑.

کلّاشی kallāš-i (حامصـ) قلاشی، حیله‌گری.

کلاک kalāk [سحـ] (ا) بستهٔ بزرگ از گندم‌های دروشده.

کـلاک‌کـشّ kalāk-kašš (صـ) حمل‌کنندهٔ بسته‌های بزرگ گندم‌های دروشده.

کلاکُلو kalākolū (ا) =کلان‌کُلی↓.

کـــلاگ[1] kalāg (امصـ) ۱-کلَک، فریب. ۲-مسخره، تمسخر. ۳-طعنه، سرزنش. «دائم پَه چهوا ٴُ کلاگان گَجّ ٴُ کپ اِنت (فاضل: ۲۶) dā?em pa čahwā o kalāg-āŋ gajj o kap-eŋt سخنانش مُدام دربارهٔ تمسخر و سرزنش مردم است»

-**کلاگ بَندَگ** band-ag — (مصـل) ۱- دروغ گفتن، ۲- (مصـمـ) =کلاگ بَندَگ↓.

-**کـلاگ زورَگ** zūr-ag — (مصـمـ) مسخره کردن.

-**کلاگ زیرَگ** zir-ag — (مصـمـ) =کلاگ‌زورَگ↑

-**کـلاگ گِرَگ** ger-ag — ۱-کلک زدن، فریب دادن. ۲-مسخره کردن. مثَل: «کلاگ ءَ دگر کلاگ گِپت وَت کلاگی بوت kalāg a degar kalāg gept wat kalāg-i būt کلاغ دیگران را مسخره کرد و خود مورد مسخرهٔ دیگران قرار گرفت» ۳-طعنه زدن.

کلاگ[2] kalāg (ا) =گُوَراگ. کلاغ.

کلاگـر kalāgar (ا) =کلانٹوک، شاگوْر، کلاجوْر، کلاهوْش، هاژگوْل، آژگوْر، کلاووش، هاشگوْر. آرواره، استخوانِ فکّ.

کلاگو kalāgū (امصـ) آرام کردن بچه با فریب دادن و چیزی دادن به او.

کلاگوْر kalāgōr (ا) =کلیْوار↓.

کلاگـوْش kalāgōš (ا) =بُن‌گوْش، گوْش‌بُن. بناگوش.

کلاگـی kalāg-i (صنـ) ویژگی آن‌که مورد طعنه و تمسخر مردم باشد. مثَل: «کلاگ ءَ دگر کلاگ گِپت وَت کلاگی بوت kalāg a degar kalāg gept wat kalāg-i būt کلاغ دیگران را مسخره کرد و خود مورد مسخرهٔ دیگران قرار گرفت»

-**کلاگی‌کنَگ** kan-ag — مورد مسخره قرار دادن. «منءَ مردمانءِ کلاگی مَه‌کن man mardom-ān e kalāg-i ma-kan مرا مورد مسخره و مضحکهٔ مردم قرار نده»

کلام kalām (ا) ۱- =کُران. کلام‌الله، قرآن. ۲-سوگند، قسمِ به قرآن. مثَل: «سَد دُژمِن تئی پَدا بِبیت، بلَے یَک کلامے تئی پَد مَه‌بیت sad dožmen tai padā bit balay yak dožmen tai padā ma-bit صد دشمن به دنبالت باشند، ولی یک سوگند بر ذمه‌آت نباشد»

-**کلامان دیَگ** kalām-āŋ da-y-ag (مصـمـ) ۱-چیزی را رها کردن یا دور انداختن. ۲-چیزی یا وسیله‌ای را خراب کردن. ۳-کسی را به مصیبتی گرفتار کردن.

-**کلام دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱-سوگند دادن به قرآن. ۲-(مجاز) کسی را آزار دادن. ۳-چیزی یا کسی را برای همیشه رها کردن. «ناس ءَ پَه کلام ءَ دئے بِلّ (عابد:۵۰) nās a pa kalām a day bell ناس→ را رهاکن و به سراغش نرو»

-**کلام زورَگ** zūr-ag — (مصـل) بر دست گرفتن قرآن به نشان سوگندخوردن به آن. «دْروْگ‌بُرءَ بیت زیریت کلام (گلخان۱: ۹۶ drōg-borr a bit zir-it kalām(دروغگو می‌شود و سوگند[دروغ] می‌خورد»

-**کلام ورَگ** war-ag — (مصـل) سوگند خوردن بویژه سوگندی که با قرآن باشد. «اللهٔ کلام ئی وارت allāh e kalām i wārt به قرآن خدا سوگند خورد»

-**کسےءَ کلام گِرَگ** kas-ē y-a — ger-ag (مصـل) ۱-قرآن یا قسم آن، کسی را به قسم وفادار نمانده است، به کیفر رساندن و دچار حوادث سخت کردن. ۲-(مجاز) بر اثر اشتباه و کاری غلط، دچار مصیبت بزرگ شدن. «لالوءَ کلامےءَ گِپت، مُلّاءِ آسائی دُزّاِت (عابد:۲۶) lālū a kalām-ē gept mollā e asā-i dozz-et لالو چه غلط بزرگی کرد که عصای مُلا را دُزدید»

کلامانی kalām-āni (صـ) آن‌که به عهد و پیمانش پایبند است. «گِهیّن وَرنا کلامانی / نه‌بَنْت رامَگ مَلامانی (گلخان۱: ۸۰) geh-ēŋ warnā kalām-āni na-baŋt rāmag malām-ān-i جوانان خوب و شایسته‌ای که عهد و پیمان کرده‌اند، هرگز در برابر رشوه و باج پیمان خود را نمی‌شکنند»

کلام‌پْرۆش kalām-prōš (صـ) ۱-آن‌که مدام سوگند و پیمان خود را می‌شکند و به آن پایبند نیست. ۲-آن‌که سوگندی که به آن عمل نکرده، او را از پای درآورده است.

کلام‌جَت kalām-jat (صـ) =کلام‌جتَگ↓.

کـلام‌جتَـگ kalām-jat-ag (صـ) ۱-آن‌که سوگند دروغین او را از پای درآورده است. ۲-آن‌که به سوگند و قسَم خود عمل نکرده و به عذاب الهی گرفتار شده است. ۳- شوم، بدبخت.

کلام‌زدَگ kalām-zad-ag (صـ) =کلام‌جتَگ↑.

کـلام‌وار kalām-wār (صـ) ۱- آن‌که سوگند زیاد می‌خورد. ۲-آن‌که سوگند دروغ می‌خورد. مثَل: «کلام‌وارءُ هَرام‌وار بْراتْ اَنت kalām-wār o harām-wār brāt aŋt آن‌که سوگند دروغ می‌خورد با کسی که حرام می‌خورد برادر هستند»

کلام‌وان kalām-wān (صـ) ۱- آن‌که خواندن و قرائت قرآن را می‌داند. ۲- آن‌که مدام قرآن خواند.

کـلام‌هـوْر kalām-hōr (صـ) ۱-حیله‌گر. ۲- آن‌که بسیار قسم می‌خورد و به آن عمل نمی‌کند.

کلام‌هوْری kalām-hōr-i (حامصـ) حیله‌گری.

کلامی kalām-i (صنـ) مربوط به کلام.

کلان kalān (صـ) همان کلان فارسی، بزرگ، بالغ.

کلّان kallān (صـ) ۱-زن میان‌سال جاافتاده و باتجربه. مثَل: «راستیّن راهءِ مَگوْ دیر، جنءِ کلّانءَ مگوْ پیر rāst-ēŋ rāh a magō dir jan e kallān a magō pir راه راست و اصلی را دور مپندار و زن میان‌سال کارکشته را پیر نگو.» ۲-آن‌که زبان چرب و نرمی دارد.

کلانٹُک kalāŋṭok [سیـ: کانٹ، شریگ، کُنڈ] (ا) ۱- گوشه و کنار. ۲-کنارهٔ دیوار یا پرتگاه. ۳-شاخِ جانوران.

کلانٹَگ kalāŋṭag (ا) ۱- انتهای ستون مهره‌ها. ۲-نشیمن‌گاه، باسن، کفل.

کلانٹۆر kalāŋṭōr (صـ) =کلاٹۆر↑.

کلانٹۆک kalāŋṭōk (ا) =کلاگر↑.

کلان‌ٹیٹی kalāŋṭiṭi (ا) =کلان‌ٹیرتی↓.

کلان‌ٹیرتی kalāŋ-ṭirti (ا) بیماری سیاه‌سُرفه.

کُلانج kolāŋj (ا) =کُٹ، کۆش. بخش جلو دامن پیراهن.

کلانچ kalāŋč (ا) =گبّ، منگلیک. آنچه به عنوان زیور در دست گذارند، النگو. «من نیان جتّی دُهتگے پُلّیں/ شرکلانچیّن‌ءُ سوردپ‌ءُ گُلیّں (گلخان۴: ۴۲۹) man na-y-āŋ jatt-i dohtag-ē poll-ēŋ šar-kalāŋč-ēn o sowr-dap o gol-ēŋ من دختر زیبای جتّ نیستم که که النگوهای زیبا و لب‌های سرخ و تنی لطیف دارد»

کُلانچ kolāŋč (ا) =کلائینچ↓.

کلاندار kalāndār (صـ) =چاردَنتان. دام یا چهارپای شش‌ساله که چهار دندان جلویی آن روییده باشد.

کُلانز kolāŋz [سی: گۆنڈکدّیں مردُم] (صـ) کوتوله. ←پٹَک.

کُلانزکُلانز kolāŋz-kolāŋz (اصو)گریهٔ مداوم بچه.

کُلانزَگ kolāŋzag (ا) =کلونزَگ↓.

کلان‌کُلی kalāŋ-koli (ا) نوعی کُلاه که از پوست و چرم برّه درست کنند.

کلّانَه[1] kallāna (صـ) =کلّان↑.

کلّانَه[2] kallāna (صـ) حیوان بویژه دام نر قوی.

کلّانیں‌پاچِن kallān-ēŋ pāčen (ا) بُزِ نری که عمرش از سه سال بیشتر و دارای شاخ‌های بلند و پیچ‌خورده‌ای باشد.

کلاوۆش kalāwōš (ا) =کلاگر↑.

کلاوَه kalāwah (ا) کلاف نخ.

کَلاه kalāh (ا) =کَلّه↓.

کُلاه kolāh (ا) کُلاه. مثَل: «سر به‌بیت کُلاه بازِانت sar be-bit kolāh bāz eŋt سر اگر باشد، کلاه زیاد است»

-کُلاه سَرکَنَگ sar kan-ag — کلاه بر سر گذاشتن.

-کُلاهَ چۆٹ نادَگ kolāh a čōṭ nād-ag کلاه را بر سر کج نهادن، به‌مجاز به مال و جاه مغرور بودن.

کُلاه‌دار kolāh-dār (صـ) ۱-کُلاه‌دار، آنکه کُلاه بر سر دارد. ۲-آنچه چیزی شبیه کلاه بر سر داشته باشد.

کُلاه‌دۆچ kolāh-dōč (صـ) کُلاه‌دوز.

کُلانچی kolāŋči (ا) =هیمَکۆ. نوعی بازی و سرگرمی برای کودکان، بزرگ‌تران به پشت بر زمین دراز کشند و پاها را جمع کنند، بچه را روی پاها گذارند و او را مانند حرکت الاکلنگ و جماز شتر تکان دهند.

-کُلانچی‌کَنَگ kan-ag — بچه را با کلانچی↑ سرگرم کردن.

کَلاهُک kalāh-ok (امصغ) =کلَهُک↓.

کُلاهُک kolāh-ok (امصغـ) ۱-کلاهِ کوچک. ۲-هرچه شبیه کلاه کوچک باشد، کُلاهَک.

کُلاهَکۆ kolāh-ak-ō (ا) قارچ‌هایی که سر آن‌ها شبیه کُلاه است.

کُلاهۆ kolāh-ō (صن) ۱-آنچه شبیه کُلاه باشد. ۲- =سۆلک. نوعی گیاه خودرو که گل‌هایش به شکل کلاه است.

کلاهۆش kalāhōš (ا) =کلاگر↑.

کُلاهی kolāh-i (صنـ) ۱-مربوط به کُلاه. ۲-آن‌که کُلاه بر سر دارد.

کلائینچ kalā?iŋč (ا) =کلانچ. ۱-فلز قلع. مثَل: «سر ئی تلاه ءُ چیّر ئی کلائینچ اِنت sar i telāh o čēr i kalā?iŋč eŋt رویش طلا و زیرش قلع است» ۲-مادهٔ لحیم که از جنس فلزهایی مانند قلع، برنج و... باشد. مثَل: «مال مردمانی کلائینچ اِنت māl mardom-ān-i kalā?iŋč eŋt مال و ثروت چون لحیمی است که شکل و رنگ مردم را عوض می‌کند»

کلبَت kalbat (ا) سینهٔ شُتر.

کلَبج kalabj (ا) ۱-نوعی تله برای شکار پرنده، که از سنگی پهن و چوبی که تکیه‌گاه آن است تشکیل شده است، چاله‌ای کوچک حفر کنند و سنگ را بالای آن بر چوب تکیه دهند، کمی دانه ریزند تا پرنده در زیر سنگ برود، با روش خاصی کاری می‌کنند که چوب بیفتد و پرنده زیر سنگ گرفتار گردد. ۲-نوعی دیگر از تله که پرنده در حلقهٔ نخ یا ریسمانی که به کار گذاشته‌اند گرفتار گردد. مثَل: «کپۆت گۆں کلبج رَپتَگ kapōt gōŋ kalabj rapt-ag کبوتر [اسیر] با تله رفته است»

کلَبج[1] kalabj (صـ) =کلَپچ۲↓.

کلبَج[2] kalbaj (ا) زخم بزرگ، زخمی که سطح یا دهانه‌اش گسترده و فراخ است.

کلَبز kalabz (ا) نوعی علف خودرو و هرز که در مسیر جوی آن یا در درون کرت‌های پرآب کشاورزی می‌روید و مزه و شکل آن شبیه کرفس، ولی کوچک‌تر و نازک‌تر از آن است.

کلبَلا kalbalā (ا) =کربلا.

کلبَنج kalbaŋj (ا) طنابی است که پرچم کوچک (رامٹو←) را به تور ماهیگیری وصل کند.

کُل‌بَند[1] kol-baŋd (ا) طنابی که با آن بار را بر وسیله یا حیوان باربری بندند، باربند.

کُل‌بَند[2] kol-baŋd (ا) تعویذ یا طلسمی است که به باور عوام، از سقط جنین جلوگیری یا زایمان را آسان‌تر می‌کند.

کُلبیچَّک kolbiččak (ا) =کۆگرچک، کۆکرشک. ۱- پوسته و غلاف خوشهٔ درخت خرما، خوشه که از غلاف خارج شود رشد می‌کند، ولی غلاف برجا می‌ماند و خشک می‌گردد. ۲- (مجاز) بسیار خشک و شکننده.

کل‌بیّر kalbēr (ا) ۱- =جۆ. جوی آب. ۲- قنات کهنه‌ای که خشک شده و آثارش برجای مانده است.

کلپ[1] kalp (صـ) ۱-جنسی که تقلبی و ناسره باشد. مثَل: «مالءِ کلپ، سر ئی پَه هُدابُند māl e kalp sar-i pa hodāboŋd جنس تقلبی و نامرغوب دوباره پیش صاحبش برگردد» ۲-جنسی که دست‌دوم و بُنجل باشد. ۳-بدنژاد، ناجنس، ناکس. مثَل: «هَزاری بۆر پَه گهے کلپ نه‌بیت hazār-i bōr pa gah-ē kalp na-bit اسب نژاده با یک بار سرکشی کردن بدجنس و بدنژاد نمی‌شود» ۴-پول تقلبی. «آچءَ که لگّاِت سُهرءُ زرّ / پیّداورِانت کلپیّں گبَرّ (میراث:۲۹۶) āč a ke lag-et sohr o zarr pēdāwar-eŋt kalp-ēŋ gabarr طلا که در بوتهٔ آتش قرار گرفت، ناسره بودنِ سکهٔ تقلبی آشکار است» ۵- آن‌که سربه‌سر دیگران گذارد. ۶- بی‌ادب، فضول. ۷-حرامزاده، مجازاً بدجنس، ناکس. «زار پَما کلپءُ کۆٹکیّں چُکّءَ / کنْت پِتءِ پاگءَ سِلّءُ بےپَلگار (روانبُد: ۴۹۳) zār pa-mā kalp o kōṭek-ēŋ čokk a kaŋt pet e pāg a sell o bē-palgār خاک به سر آن فرزند ناکس و بدجنس باد که عمامهٔ پدر را کثیف و آلوده کند (آبروی او را ببرد)»

کلپ[2] kalp (ا) ماهی رودخانه‌ای بزرگ[1].

---

[1] ۱-ماهی‌های رودخانه‌ای بلوچستان معمولاً کوچک به اندازهٔ کیلکا هستند و اکثر آن‌ها به ندرت به اندازهٔ ماهی ساردین دریایی رشد می‌کنند، «کلپ» به هر نوع ماهی رودخانه‌ای می‌گویند که نسبت به ماهیان دیگر رشد بیشتری داشته است. «دهیّپءِ کلپ dehēp e kalp آن

کلَپ³ kalap (ا) بخش استخوانی گلو یا آبشش ماهی که با کمی گوشت همراه است.

کُلپ kolp [عر: قُفل] (ا) =کُبل↑.

کُلُپ¹ kolopp (ا) ۱- =کلِک، کُب. هریک از دو طرف ناحیهٔ داخلی و بیرونی دهان، لُپ. ۲- هریک از دو طرف باسن.

کُلُپ² kolopp (ا) نوعی راه رفتنِ الاغ که بر اثر آن سوار خود را می‌آزارد.

-کُلُپ کنَگ kan-ag —— راه رفتن الاغ به گونه‌ای که باعث آزار سوار گردد.

کلپات kalpāt (ا) نخی که برای پُرکردن درزهای قایق چوبی به‌کار رود تا آب در درون آن نفوذ نکند. «پَچ اِنت بوّجیگ چه کلپاتان / که آپءُ گَمّتان پُرّ اِنت (ملا: ۱۷۹) pač-eṇt bōjig ča kalpāt-āŋ ke āp o gammat-āŋ porr-eṇt درزهای قایق باز است، آب درون آن جمع شده است»

کُلپَت kolpat [عر: کُلفَة] (ص) کُلفَت، زن خدمتکار.

کُلپت kolpt آبگیر کوچکی که پس از بارندگی، آب زلال باران را درون خود تا یک یا دو هفته نگه دارد و در گذشته مردم آن را می‌نوشیده‌اند.

کُلپَتی kolpat-i (حامص) کُلفتی، خدمتکاری زن برای دیگران در خانهٔ آن‌ها.

کلَپچ¹ kalapč (ا) =کلَبج↑.

کلَپچ² kalapč (ص) ۱- بسیار کهنه و قدیمی. ۲- آهن یا ابزار آهنی و فلزی کُهنه و گُرازه.

کُلُپچ kolopč (ص) ۱- گود، ژرف. ۲-ظرفی که دهانهٔ تنگ و بدنهٔ فراخ و گشادی دارد.

کل‌پَد kal-pad (ا) رد و اثر درخت خشک‌شده‌ای که تَهِ آن مانده باشد.

کلپَر kalpar (ا) دامی است برای شکار پرندگان که شاخه‌های نخل سازند.

کلپِر kalper (ا) گیاهی خوراکی و دارویی است با برگ‌های پهن و گل‌های سفید، این گیاه خوراکی است و از آن غذا درست کنند.

کلپک kelepok (ا) =کِنّار↑.

کلپَّگ kalappag (اصو، امص) آب نوشیدن سگ که همراه با صدا است. «دریا په کُچکءِ کلپگ پلیت نه‌بیت daryā pa kočak e kalappag palit na-bit دریا با نوشیدن سگ از آن پلید نمی‌شود»

کُلُپَّگ kolopp-ag (مصـل) =کُلُپ‌کنگ↑.

کلپو kalp-ō (ص) بی‌ادب، فضول.

کُلُپّو kolopp-ō (ص) آن‌که لُپ‌های برجسته و بزرگی دارد.

کلپوتری kalpūtri (ا) سخنان شایعه و بی‌اساس، کلپتره.

کلپورَک kalpōrak (ا) نوعی گیاه دارویی با برگ‌های ریز، کلپوره. مثَل: «کلپورَگءُ زهرئِن دْرُهُند کسّی دلءِ درمان نه‌بنت kalpōrag o zahr-ēŋ drohoŋd kass-i del e darmāŋ na-baṇt گیاهان تلخ دارویی کلپورگ و دْرهند← درمان دل کسی نمی‌شوند»

کلپورَگ kalpōrag (ا) =کلپورَک↑.

کُلُپّوک kolopp-ōk (صفا، از کُلپَگ) =کُپّوک↑.

کلپی kalp-i (حامص) بی‌ادبی، فضولی.

کلتاپ kaltāp (امص) =هِبّسام. بخار آب گرم که همراه با داروی جوشانده باشد و برای مرطوب کردن و ضد عفونی کردن هوا مورد استفاده قرار گیرد، بخور.

-کلتاپ دیَگ da-y-ag —— (مصـم) بخور دادن.

کلتی kalṭi (امص) حالت بالا آوردنِ آنچه خورده شده است، استفراغ.

-کلتی کنَگ kan-ag —— =شانگ. استفراغ کردن، بالا آوردن آنچه خورده‌اند.

نوع ماهی دهیپ← از همجنس‌های دیگر بزرگ‌تر باشد»، «سُهرینگءِ کلپ sohriŋg e kalp آن نوع ماهی سُهرینگ← که نسبت به بقیه بزرگتر باشد»

کل‌جاه kal-jāh (ا) ۱- محل کاشتن یا چاله‌ای که نهال درخت را آنجا کارند. ۲- =کل‌پَد↑. ۳-نشانه و اثر چاله و گودال. ۴-گودال، چاله.

کل‌جَن kal-jan (ص) ۱- دیلم یا هر سیخ آهنی که با آن زمین حفر کنند. ۲-آن‌که چاله یا گودال حفر کند.

کلجوش kal-jōš (ص) برنج پخته و شُل بدون روغن، شلهٔ بدون روغن.

کلجوک kaljōk (ص) ویژگی آن‌که خود را برای ماندن در جایی تحمیل کند، تلپ، مزاحم. «اے مرد دَه روچ اِنت آتکگ همدا کلجوک اِنت ē mard dah rōč eṇt ātk-ag hamedā kaljōk eṇt این آقا ده روز است که آمده این‌جا تلپ است»

-کلجوک بیَگ ba-y-ag —— تلپ شدن، سربار شدن، مزاحم بودن.

-وتءَ کلجوک کنَگ wat a —— kan-ag خود را تلپ کردن.

کل‌چات kal-čāt (ا) گودال یا کانالی که در گذشته قنات بوده است، آثار قنات قدیمی.

کُلّچک kolleček (ا) =تُرگ، کُل. گیاهی است که در باتلاق یا کنار آب روید و ساقه‌های آن باریک و دراز است و از آن‌ها پرده یا حصیر بافند.

کلچَگ kalčag (ا) تابهٔ دسته‌داری که در آن گندم و دانه‌های مشابه بریان کنند.

کِل‌چَمّ kel-čamm (ص) =کانژ↑.

کلچه kalča (امص) در برخی از روستاهای منطقهٔ زرآباد به «خواستگاری» گویند.

کُلچه kolča (ا) کلوچه.

کلدار kaldār (ا) روپیه که واحد پول کشور پاکستان است. «پَشک نی پَرچیءَ گَشتءُ دْرَتْک / گار اِنت گوّن هزار کلدارءَ (عابد:۲۴) pašk-i par-či y-a kašt o dratk gār-eṇt gōŋ hazār kaldār a چرا پیراهنش را درآورد و آویخت، با هزار روپیه پول گُم شده است»

کُلدان kol-dān (ا) جنگل گیاه کُل↑.

کُلدار kol-dār (ا) =کُلدان↑.

کُلدَر kol-dar (ا) =کُلدان↑.

کلَّر kallar (ا، ص) =کلَّڑ↓. «کلَّرءِ نَمب په نَنگارءُ کِشگ / یا نسیب که اے کِشار هزّام بیت (ملا:۱۵۵) kallar e namb pa naŋgār o keš-ag y-ā nasib ke ē keš-ār hazzām bit شوره‌زار با شخم زدن و کاشتن بذر، محال است که آباد و سرسبز گردد»

کلَّری kallar-i (صن) زمینی که شوره‌زار باشد.

کلَّڑ kallaŕ (ا، ص) ۱- =سوَرَگ. شوره‌زار. مثَل: «هچ وپا نیست مردءِ اَوگانءَ، کلَّڑءِ تُهمءُ پِنڈُکی نانءَ heč wapā nē mard e awgān a kallaŕ e tohm o peŋđ-ok-i nān a مرد افغانی اصلاً وفا و عهد ندارد و همانند بذری که در شوره‌زار ریزند و نانی که گدایی کنند ناپایدار است» ۲- نمکی که از آب دریا به طریق سنتی گیرند. ۳-معجونی از نمک، آرد، زردچوبه که پس از آمیختن و خیس کردن به عنوان مرهم بر زخم یا ردِ کوفتگی می‌گذارند. ۴-(مجاز) شخص ناباب، ناشایست. ۴- (مجاز) بسیار شور.

کِلَڑ keleŕ (ص) سوخته و خاکسترشده.

کِلَّڑ kelleŕ (ا) بچه میگو، میگوی کوچک دریایی.

کلَّڑپاد kallaŕ-pād (ا) =کلَّڑ. شوره‌زار.

کلَّڑو kallaŕ-ō (ا) نوعی تیشه که سر باریک دارد و برای کندنِ زمین‌های سفت به کار می‌رود.

کلَّڑو kallaŕū (ا) بوته‌ای است کوهستانی که خاردار و شیره‌دار است.

کُل‌زا kol-zā (ص) ۱-میش یا ماده‌بُزی که تازه بچه زاییده است. ۲-نوزاد نارس.

ک

گُل‌زانت kol-zāŋt (صـ) آن‌که همه چیز می‌داند، دانای مطلق، خداوند.

کلْس kals (ا) =کرْس↑.

کُلُستیگ kolostig (ا) ۱- لُنگ، چادر یا دستاری که دو گوشهٔ آن را به هم گره زنند و به شکل محفظه یا کیسه‌ای درآورند و برای حمل اشیایی مانند خارک، خرما، علف و... به کار ببرند. ۲-کوّچیگ↓.

کل‌سَرُک kal-sar-ok [سیـ: هما کل که چَه همودا تِلکی لَیب بنکیج بیت] (ا) چالهٔ کوچکی که بازی الک دولک از آن‌جا آغاز گردد.

کلسِنگ kalseŋg (ا) =جوّکِن. هاونی که آن را به صورت چاله‌ای روی صخره یا سنگ درست کرده‌اند.

کلَش kalaš (صـ) ۱-آنچه به رنگ سفید و سیاه باشد، پیسه. ۲- (ا) در قدیم به سکهٔ پول می‌گفتند.

کلَشْت kalašt (ا، صـ) =کلَش↑.

کِلِشت kelešt (ا) آبی که گِل‌آلود باشد، مانند آب باران و سیل.

کلَشتو kalašt-ō (صـ) ۱-آنچه رنگش سیاه و سفید یا متمایل به آن باشد. ۲- [سیـ: تولگ‌ءِرنگ، تلاه‌رنگ، بور] رنگ بور، به‌مجاز شغال.

کلشَنڑ kalšaŋŕ [صو: کوه‌ڈاٹیں ڈغار] (صـ) زمین سنگلاخی.

کلَک[1] kalak (امصـ) کلَک، فریب، حقه.

کلَک[2] kalak[k] (ا) =کلَک، شاگوّر. آرواره.

کِلِکّ kalekk (ا) ۱- =گُبّ، کُلُپّ↑. «بارت دِهکانءِ مِهنتءُ مُزدءَ / وارتءُ روّدێن‌ایت زَنڈێں کوَرتءُ کلِک (ساحر۱: ۳۰) bārt dehkān e mehnat o mozd a / wārt o rōd-ēn-it zaŋđ-ēŋ kwart o kalekk [آن اربابان] حاصل محنت و مزد دهقان را می‌خورند و بر اثر آن شکم و لُپ‌هایشان فربه می‌گردانند» ۲- =کپَل. کفل، دو طرف نشیمن‌گاه.

کلُک[1] kal-ok (ا) ظرف کوچک آب‌خوری. مثَل: «هُشترِ پَه کلُک آپ دیَگ hošter pa kal-ok āp da-y-ag شتر را با ظرف کوچک آب دادن، به‌مجاز برای کسی یا چیزی که ظرفیتش بالاست، سهمی کوچک در نظر گرفتن»

کلک[2] kolak/kalok (ا) =گُلاموّ. نوعی ماهی رودخانه‌ای کوچک و سیاه‌رنگ، با سر بزرگ که در بیرون از آب مدتی زنده می‌ماند.

کلُّک kall-ok (امصغـ) ۱-چاله یا گودال کوچک و کم‌عمق. ۲-فرورفتگی کوچک بر سطح.

کِلک kelk (ا) =کلَم. کِلک، قلم.

کُلَّک kollak (ا) ۱-سرماخوردگی. ۲- سرفه‌هایی که بر اثر سرماخوردگی باشد.

-**کُلّک دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) سرایت دادن بیماری سرما به دیگری.

-**کُلّک گِرَگ** — ger-ag (مصـلـ) سرما خوردن.

کُلُک[1] kol-ok (امصغـ) بزغاله‌ای که نوزاد است و عمر آن از دو تا سه هفته باشد.

کُلُک[2] kolok (ا) انگشت کوچک.

کُلُّک kollok (ا) ۱-ظرف کوچک. مثَل: «هُشترِ پَه کُلُک آپ دیَگ نَه‌بیت hošter pa kolok āp da-y-ag na-bit شتر را نمی‌توان ظرف کوچک آب داد» ۲- قُلَّک.

کل‌کپوّت kalkapōt (ا) =کَلی‌کپوّت↓.

کلکتی kalkati [کا] (امصـ) =کِلی. قِلقِلک.

کُلکُٹ kolkoţ بن مضارع از کُلکُٹَگ↓.

کُلکُٹِن kolkoţ-en (مصـلـ) =کُلکُٹَگ ↓.

کُلکُٹَگ kolkoţ-ag (مصـلـ) ۱-جوشیدن آب یا مایعات دیگر. ۲- صدای غذایی که در حال جوش است. مثَل: «دێگءَ کُلکُٹ‌ایت بَٹّیگءَ ماتوّ گُشیت که کاهُک اِنت dēg a kolkoţ-it baţţ-ayg a māt-ō gôš-it ke kāhok eŋt

دیگ پر از پلو در حال جوشیدن است، نامادری به بچه‌های شوهرش می‌گوید که در دیگ کاهُک← وجود دارد»

کلکٹێن kalkaţ-ēn بن مضارع از کلکٹێنَگ↓.

کلکٹێنت kalkaţ-ēŋt بن ماضی از کلکٹێنَگ↓.

کلکٹێنتِن kalkaţ-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کلکٹێنَگ↓.

کلکٹێنَگ kalkaţ-ēn-ag (مصـمـ) به هم زدنِ چیزی در ظرف مانند غذا با ملاقه.

کُلکُچ kolkoč بن مضارع از کُلکُچَگ↓.

کُلکُچَگ kolkoč-ag (امصـ) ۱-خارش پوست بدن. ۲- (مصـلـ) جنب و جوش یا حرکت کردن کرم و مار یا ماهی در آب. «کُلکُچَگ زُرتَگ کاپَرێں دَرداں ڈوّبَرءَ (عابد۴: ۱۰۱) kolkoč-ag zort-ag kāpar-ēŋ dard-āŋ đōbar a دردهای جانسوز در سینه به جنب و جوش و خارش افتاده‌اند». «جُلّی منی لانْکءَ کُلکُچیت ماری (حماسهٔ همّل) jolļi man-i lāŋk a kolkoč-it mār-i جُلّی (شمشیر) بر کمر من مانند مار می‌جُنبد»

کلکچوک kalkačūk (ا) =دستَکانی. دستهٔ چوبی سنگ آسیاب دستی.

کُلکچوّک kolkoč-ōk (صـفـا، از کُلکُچَگ) ۱- آن‌که جنب و جوش و تحرک زیادی دارد. ۲- بچه‌ای که تحرک و فعالیت زیادی دارد.

کُلکدَگ kol-kadag (ا) =گُلدان↑.

کُل‌کْروّس kol-krōs [سیـ: شکاری مُرگے] (ا) پرنده‌ای شکاری است.

کلْکش kalkaš (ا) =کلکشان↓. «گیوار گُلءِ کلکش نَه‌اِنت هِچ وَش نَه‌اِنت (علی‌بخش:۱۰۹) giwār gol ą kalkaš na-eŋt heč waš na-eŋt خط فرق سر دلدار مانند کهکشان نباشد، خوب نیست»

کلکشان kalkašān (ا) =کهکشان.

کلکشاندَگ kakašāŋdag (ا) =کلکشان↑. «کلکشاندگءَ شیَه‌شپءَ کس گار نه‌بیت (دُرّا:۴۰) kalkašāŋdag a syah-šap a kas gār na-bit با وجود کهکشان کسی در شب سیاه گُم نمی‌شود»

کل‌کُشت kal-košt (ا) =کل‌کُشتَگ↓.

کُلکُشْت kolkošt (ا) =کل‌کُشتَگ↓.

کل‌کُشتَگ kal-košt-ag (ا) =گُنج، کِل‌کِلانجوک. هندوانهٔ ابوجهل، حَنظل.

کُل‌کُشتَگ kol-košt-ag (ا) =کل‌کُشتَگ↑.

کل‌کلاگو kal-kalāg-ū (قـ) از روی شوخی، غیرجدی.

کُل‌کُلانچی kolkolāŋči (ا) =کُلانچی↑.

کل‌کلانڈو kal-kalāŋđū (قـ) =کل‌کلاگو↑.

کل‌کُلوّنڈ kal-kolōŋđ (صـ) زمین ناهموار پر از چاله.

کلکلـه kalkala (اصو) =گهگه. صدای خندهٔ بلند، قهقهه.

کِلکِلی kelkeli (امصـ) =کِلی. قلقلک.

کُلکُلی kolkoli (ا) =کُلی. بلبلِ خُرمایی.

کّلُّکی kall-oķ-i (ا) نوعی بازی محلی که با صدف دریایی انجام گیرد، چالهٔ کوچکی را حفر کنند و از فاصله‌ای مشخص صدف‌ها را به سوی آن پرتاب کنند تا درون چاله جای گیرند.

کُلکُلیچ kolkolič (امصـ) حالت فریب دادن و بازیچه قرار دادن کسی بویژه بچه‌ای، به گونه‌ای که چیزی را به او نشان دهند و به سوی خود کشانند یا وادار به کاری کنند و در عین حال آن چیز را به او ندهند.

-**کُلکُلیچ پێش دارَگ** pēš dār-ag — =کُلکلیچ کنَگ↓.

-**کُلکُلیچ کنَگ** kan-ag — کسی بویژه بچه‌ای را چیزی نشان دادن و به سوی خود کشاندن و در عین حال آن چیز را به او ندادن.

کلَگ[1] kalag (صـ) ۱-خرماها یا خوشه‌خرمایی که تازه رنگ می‌گیرد. ۲-دورنگ، رنگارنگ. «کلَگێن رێز kalag-ēŋ rēz طناب رنگارنگ»

کلَگ kalag (ا) =شاگوّر→.

کلَّگ kallag (ا) ۱- آب چشمه‌ای دائمی که از میان کوه بیرون می‌آید و آبادی و روستایی که در میان کوه و کوهستان و در جوار همچنین چشمه‌ای باشد.-۲- مزرعه‌ای که از آب چشمه یا قنات آبیاری گردد. ۳-زمین آباد و پرمحصول. ۴-زمین پست و گود. ۵-روستا و آبادی کنار مزرعه.

کِلّگ kell-ag (مصـل) =هِلَّگ. هشتن، گذاشتن. «یا که چو آشوّپێن مدَگ / نَے نار کِلّانت نَے گْواز (ملا: ۱۱۹) yā ke čo āšōp-ēŋ madag nay nār kell-aŋt nay gwāz یا مانند ملخ‌های هجوم‌آورنده که نه شکوفه و نه پوستهٔ گیاهان را باقی گذارند»

کُلگ kolg (ا) موادِ تَه‌نشین‌شدهٔ مایعات بویژه آب.

کُلَّگ koll-ag (مصـل) ۱-سُرفه کردن. ۲-با سُرفه پیامی را به کسی رساندن، اشاره کردن به مطلبی با سُرفه کردن. «شُت‌اَنت آ روّچ که ڈیک وارت پَه نیمون / مُدام تَو کُلّاِتَگ شَهکاراِتَگ من (طائر۲: ۹۶) šot-aŋt ā rōč ke đik wārt pa nimmūn modām taw koll-et-ag šahkār-et-ag man آن روزها گذشتند که من و تو با بهانه‌ای به هم برمی‌خوردیم، برای اشاره و سخن تو سرفه می‌کردی و من با گلو صدا ایجاد می‌کردم» ۳- (ا) =کُلَّک. سرماخوردگی‌ای که همراه با سرفه باشد.

-**کُلّگ دیَگ** da-y-ag — دچار سرماخوردگی کردن.

-**کُلّگ گِرَگ** ger-ag — مبتلا به سرماخوردگی همراه با سرفه شدن.

-**تَرّێن کُلّگ** tarr-ēŋ kollag (ا) سرماخوردگیِ همراه با سرفه و خلط.

-**هُشکێن کُلّگ** hošk-ēŋ kollag سرماخوردگیِ همراه با سرفه و بدونِ خلط.

کُلگ‌آپ kolg-āp (ا) ۱- =کُلگ↑. ۲-آبی که براثر مواد زایدی که دارد کدر باشد.

کُلگارْک kolgārk (ا) =کُلگ↑.

کلَگ‌سَر kalag-sar (صـ) آن‌که سری دورنگ دارد، یا موهایش سیاه و سفید است. حیوانی که سرش دورنگ است «پِشّی کلَگ‌سَر peššī kalag-sar گربه‌ای که سرش دورنگ یا رنگارنگ است»

کلَّگُک kall-ag-ok (امصـ) ۱-چالهٔ کوچک. ۲-گودی بالای پُشت گردن برخی افراد بویژه اگر لاغر باشند. ۳-مزرعه یا آبادی کوچک. ۴- =گیوار. فرق سر.

کلگُن kalgon (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «تون‌ماهیان»، ماهیِ قُباد.

کل‌گَنڈ kal-gaŋđ (صـ) گُرازه و کُهنه، پوسیده و پوک شده.

کلگوّرْک kalgōrk (صـ) کاملاً سُرخ‌نشده.

کلگون kalgūn (ا) ماهی قباد.

کلَّگی kallag-i (صنـ) ۱-مربوط به کَلَّگ↑. ۲- محصولی که در مزرعهٔ آباد به عمل آید. ۳-نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهای زردرنگ. مثَل: «کلَگی نا، نَه‌اِنت هلَّگی kallagi nā na-eŋt hall-ag-i خرمای کلّگی تمام نمی‌شود»

کُلُلو kololū (اصو) =تُللو. صدایی که زنان در مراسم عروسی و جشن با زبان و دهان به صورت متناوب درمی‌آورند، کِل. «کُلُلوءُ چاپانی تَوار رُست مێتَگءَ (عابد۴: ۱۰۱) kololū o čāp-ān-i tawār rost mētag a صدای کِل و کف‌زدن در محله برخاست»

کُلِلّی kolelli (ا) =کُکّلی. نوعی خرچنگ دریایی که در ساحل خود را میان شِن‌ها پنهان کند.

کلَم kalam (ا) ۱- =نَل. درخت نی. ۲- =نَل. ابزار موسیقی «نی» ۳- =نَد. قلم، خودکار، مداد. ۴-(مجاز) خطّ نوشتن. ۵-(مجاز) نویسندگی. ۶- (مجاز) قسمت، سرنوشت. مثَل: «کلَم گوّن دِل‌اِنت kalam gōŋ del eŋt تقدیر هر کسی به دل و خواسته‌هایش بستگی دارد» ۷-نماد باریک و بلند بودن، مانند ساقهٔ درخت نی؛ مجازاً قد و قامت پسندیده.

-**کلَم جنَگ** jan-ag — نی زدن.

-**کلَم کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱- پوشاندن سقف اتاق با ساقه‌های درخت نی. ۲- قلم کردن، قطع‌کردن چیزی. «سالءُ ماهان، ودارانی سر کلم کُتَگ اَنت (نواب: ۲۷) sāl o māh-āŋ wadār-ān-i sar kalam kot-ag-aŋt گذشت ایام سر انتظار را بریده است»

-**پَه کلَم کشّگ** pa — kašš-ag ۱- با قلم رسم کردن، نقش‌کردنِ چیزی به‌وسیلهٔ قلم. ۲-(مجاز) بسیار زیبا بودن چیزی، بویژه اندام کسی. «آ شررنگیءَ اَنچُش اِنت تَو گُش‌ئے پَه کلَم کشّ اِتَگ ā šarr-raŋg-i y-a ančoš eŋt taw goš-ay pa kalam kašš-et-ag او در زیبایی به گونه‌ای است که گویی او را با قلم رسم کرده‌اند»

-**کسےءَ پَه کلَم جنَگ** kasē y-a pa kalam jan-ag کسی را با قلم زدن، مجازاً کسی را با سواد و دانش خود شکست دادن یا بر او پیروز شدن.

-**کسےءِ کلَم جنگ بیَگ** kas-ē y-e — jan-ag ba-y-ag (مجاز) سرنوشت کسی مشخص و معین بودن، قسمت کسی از قبل معین بودن. «آئیءِ کلَم هَنچوّ جتَگ ā-y-i e kalam haŋčō jat-ag سرنوشت و قسمت او همین‌گونه بوده است»، «اے جنِکّءِ کلَم آ بچَکءِ گوّنءَ جنَگ بیتَگ ē janekk e kalam ā bačakk e gōn a jan-ag bitt-ag سرنوشت این دختر با آن پسر از قبل این بوده است که با هم ازدواج کنند»

-**کسےءِ کلَم نسَگ** kasē y-e — nas-ag بخت با کسی یار نبودن، بدبخت و بدشانس شدن. «منی بَهتءُ نسیبءَ بْیا بچار شومّێن کلَم‌نستَگ (ملا: ۶۰) man-i baht o nasib 'a b-y-ā be-čār šūmm-ēŋ kalam nast-ag بیا به بخت و قسمت من نگاه کن که به من پشت کرده است»

-**کسےءِ کلَمءَ بندَگ** kas-ē y-e — a baŋd-ag بخت و سرنوشت کسی را با طلسم جادو خراب‌کردن. ۲-(مجاز) با طلسم و جادو کاری کردن تا کسی نتواند برای خود همسر برگزیند.

کلمانٹ kalmāŋţ (صـ) ۱-دختری که سنش بالاست و هنوز ازدواج نکرده است، دختر تُرشیده. «واریءِ کُلّءَ رُستَگ‌اَنت کلمانٹ / کس نَه‌اِنت واستار آ جَنِکّانی (گْوادری۱: ۲۹) wār-i e koll a rost-ag-aŋt kalmāŋţ kas na-eŋt wāstār ā janekk-ān-i پیردختران در در خانهٔ فقر و مشقت بزرگ شده‌اند، کسی برای خواستگاری آن دختران نمی‌آید» ۲-شترِ پیر.

کلمانٹی kalmāŋţ-i (حامصـ) ۱- بالا بودن سن دختر و ازدواج نکردن او. ۲-پیری شتر.

کْلُمبا klōmbā (صـ) خشک و سفت. «منی دستان چَه سارتیءَ کلُمبا اَنت man-i dast-āŋ ča sārt-i y-a klombā aŋt دست‌هایم بر اثر سردی سفت و خُشک شده است»

کلَمبَک kalambak (ا) گیاهی است بوته‌ای، خودرو، وحشی و چندساله با برگ‌های کوچک و ساقه‌های نازک که در فصل بهار آبراهه‌ها و مسیل‌ها روید یا شکوفه دهد.

کلَم‌بَند kalam-baŋd (ا) (مجاز) ۱- طلسم یا سحری است که با اجرای آن سبب می‌شوند تا کسی نتواند همسری برای خود برگزیند.

۲-(صـ) ویژگی آن‌که با سحر و جادو مانع آن شده‌اند که بتواند همسری برای خود برگزیند. ۳-طلسمی که مانع می‌شود تا مرد با زن خود همبستری کند. ۴-مرد طلسم‌شده‌ای که نتواند با همسر خود هم‌خوابگی کند.

-**کلَم‌بَند کَنَگ** kan-ag — با سحر و جادو مانع شدن از این که کسی همسر برگزیند.

کُلُمبه kolomba (ا) ۱- پس‌مانده و تـه‌ماندهٔ شیرهٔ خرما در ظرف. ۲- خوراکی که از جغندر و خرما درست کنند، جغندر و خرما را در آب بجوشانند که بر اثر آن جغندر طعم خرما می‌گیرد و شیرین می‌شود.

کلَم‌پَچ kalam-pač (امصـ) طلسم یا سحری که طلسم «کلَم‌بند↑» را باطل کند.

-**کلَم‌پَچ کنگ** kan-ag — با طلسم و جادو یا وِرد و دعا، طلسم همخوابگی نکردن یا همسر نگزیدن کسی را باطل کردن.

کلَم‌پچی kalam-pač-i (صنـ) طلسم باز کردن بخت پسر یا دختری که بتواند ازدواج کند.

کلَمپُر kalampor (ا) گیاه «میخک» که دارای گل‌های زینتی است و دارای دانه‌های میخ مانند است و برای مصرف دارویی به‌کار رود و به عنوان ادویهٔ غذایی استفاده کنند. اصل واژه کلمپُر قرنفُل است که ریشهٔ یونانی دارد و در فارسی نوعی گیاه از خانوادهٔ میخک است.

کلَمپوت kalampūt (ا) نوعی مهرهٔ زینتی است.

کلَمپوُگ kalampōg (ا) =تَپِتُک. ۱-قسمت پایین و تَه شاخهٔ درخت خرما که به تنهٔ درخت چسبیده و پهن و درشت است. مثَل: «کلمپوُگ پُرشیت سیسّ ئی نَداریت kalampōg porš-it siss i na-dār-it شاخهٔ خشکیدهٔ درخت خرما از تَه بشکند، پوستهٔ روی آن مانع نمی‌شود» ۲-بویهٔ تور ماهی‌گیری که از کلمپوُگ سازند تا تور را بالای آب نگه دارد.

کلَمپوُگ‌ریچ kalampōg-rēč (صـ) درخت خرمایی که چند سال از عمرش بگذرد و تنه‌اش صاف گردد.

کلَمپوُگی kalampōg-i (صنـ) ۱-مربوط به کلمپوُگ. ۲- نخلی که تهِ شاخه‌های بریدهٔ آن بر آن چسبیده باشند. ۳- ویژگی درخت خرمایی که بلند است و باید برای برداشت محصولش از آن بالا رفت.

کلمَتی kalmat-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر کلمت←. ۲-اهل شهر کلمت. ۳-نام طایفه‌ای بزرگ و تاریخی در بلوچستان است.

کلَم‌تْراش kalam-trāš (ا) مدادتراش.

کلمُج kal-moj (ا) چالهٔ تنگ و تاریک، گور تاریک.

کلَم‌جنگی kalam-ja (امصـ) با قلم و مجازاً نوشته و دانش با حریف جنگیدن، جنگ دانش و علم. [سنج: زَهم‌جنگی، دَزجنگی، دپ‌جنگی]

کلَمَچ kalmač (ا) ۱- بخش انتهایی شاخهٔ درخت نخل وحشی (داز، پُرک) از پایین، که همهٔ برگ‌ها به آن وصل هستند. ۲- =کوُکُر. غلاف خوشهٔ خرما.

کلَمچوُک kalamčōk (ا) =کلَمَچ↑.

کلَم‌دان kalam-dān (صـ) ظرفی که در آن قلم گذارند، قلمدان.

کلَم‌درد kalam-dard (ا) درد مفاصل، رماتیسم.

کلَم‌کاش kalam-kāš (ا) قلم‌نی.

کلَم‌کَد kalam-kadd (مجاز) (صـ) آن‌که قامت بلند و موزون و زیبایی دارد.

کل‌مَشکان kal-mašk-ān (ا) سایه‌بان یا اتاقکی که از چهار سو باز است و در آن‌جا

مشک آب را آویزند و نگه دارند تا در معرض هوای آزاد و سایه باشد.

کلَم‌کار kalam-kār (ا) =نـدکار. اهلِ قلم، نویسنده.

کلَم‌کاری kalam-kār-i (حامصـ) نویسندگی.

کلَم‌کاه kalam-kāh (ا) علفی است خودرو و کوتاه شبیه نی.

کلَم‌کَش kalam-kašš (صـ) ۱-آنچه با قلم نقش شده است، نقاشی‌ای که با دست و قلم انجام گرفته است. ۲-(مجاز) بسیار زیبا و خوشگل. ۳-(مجاز) خوش‌نقش و نگار. «نِشتَگ کمان‌مْیان مان گْواتگِرے نکشێن/ کَدهێن چَمّءُ پوُنز کلَم‌کشێن (فاضل:۹۸) nešt-ag kamān-myān māŋ gwāt-ger-ē nakš-ēŋ kaddah-ēŋ čamm o pōŋz kalam-kašš-ēŋ دلبر باریک‌میان در قصری نشسته است، دلداری که چشمانش همچون قدح و بینی‌ای که گویا با قلم نقش کرده‌اند» ۴-باسواد، آن‌که بتواند بنویسد.

کلَم‌کشّی kalam-kašš-i (صـ) رسم کردن چیزی با قلم، نقاشی، صورتگری.

-**کلَم‌کشّی کَنَگ** kan-ag — (مصـل) نقاشی کردن، صورتگری کردن. «جَنان هَتّے پَه کِرتاس چُنانی / کلَم‌کشّی مَه‌کنت انگُشتءِ مانی (روانبُد: ۲۵) jan-āŋ hatt-ē pa kertās-āŋ čonān-i kalam-kašš-i ma-kaŋt angošt e māni با آن چنان خطی بر کاغذ می‌نویسم که حتی مانی نتواند چنین خطوطی را به این زیبایی رسم کند»

کلَم‌گوُش kalam-gōš (صـ) ۱- الاغی که گوش‌های باریک و کشیده‌ای دارد. «بَرّی کلَم‌گوُشین هَران (روانبُد: منظومهٔ مکّران) barr-i kalam-gōš-ēŋ har-ān الاغ‌های نیرومند با گوش‌های بلند و باریک» ۲- اسبی که گوش‌های باریک و تیزی دارد. «گْوَر دیاں تازیءَ کلَم‌گوُشێن (گلخان۱: ۱۵۸) gwar da-y-āŋ tāzi-y-a kalam-gōš-ēŋ اسب تازی که گوش‌های تیز و باریکی دارد را می‌تازانم»

کلَموُ kalam-ō (ا) گیاهی است که دانه‌هایش شبیه اسپند و برگ‌هایش نرم و آبدار و ریز هستند.

کلَمو kalam-ū (ا) =نَلُک. لولهٔ کاغذی باریک که با آن تریاک کشند.

کلَم‌واجَه kalam-wāja (صـ) صاحب قلم، اهل قلم، نویسنده.

کُلمور kolmūr (ا) =کُلمورَگ↓.

کُلمورَگ kolmūrag (ا) =کُلمیر↓.

کلمَه kalma [عر: کَلِمَة] (ا) ۱-کلمهٔ توحید، کلمهٔ شهادت «لااله الاالله محمد رسول‌الله». ۲- =لَبز، گال. کلمه، واژه.

-**کلمَه آرَگ** ār-ag — (مصـل) ۱-کلمهٔ شهادت را بر زبان آوردن. ۲-(مجاز) به دین اسلام ایمان آوردن. ۳-(مجاز) شُکر به جا آوردن از نعمت الهی و قانع بودن به آنچه می‌رسد. ۴-(مجاز) قانع بودن و نسبت به تصاحب یا خوردن چیزی حریص نبودن.

-**کلمَه گْوَشَگ** gwaš-ag — کلمهٔ تشهد را اقرار کردن و گفتن.

-**کلمَه وانَگ** wān-ag — (مصـل) خواندن کلمهٔ شهادت.

کلَمی kalam-i (صنـ) ۱-مربوط به کلَم، قلمی. ۲-به شکل قلم، راست و باریک و کشیده. ۳-نوشتاری. ۴-آن‌که سر و کارش با قلم است، نویسنده. ۵-نوعی درخت خرما که خارک‌ها و خرماهای زردرنگی دارد.

کُل‌میه kol-mēh (ا) =گُل‌میَه. میخ بزرگ و محکمی که در نگاه داشتن طناب‌های سیاه‌چادر یا خیمه کاربرد دارد، گل‌میخ.

-**کُل‌میه کَنَگ** kan-ag — (مجاز) مردی را با زن دادن در جایی یا شهری گرفتار کردن.

کلمیر kalmir (ا) جوی تنگ و باریکی که از چشمه یا رودخانه به سوی زمین‌های کشاورزی جریان دارد.

کلمێر kalmēr (صـ) ویژگی چیزی که بسیار خیس و نم‌کشیده است، بسیار خیس.

کِلمیر kelmir (ا) ۱- =بَندۆک. تسمه یا پارچه‌ای که با آن نوزادان را تا سینه پیچند، قُنداق. ۲-تسمه‌ای پَهن و گُل‌دوزی‌شده است که با آن لحاف‌ها و پتوهای روی‌هم‌چیده را به هم می‌بندند تا به هم نریزند.

کُلمیر kolmir (ا) =کُلمور، کُلمورَگ. ۱-گیاهی است خودرو و وحشی و چندساله و همیشه سبز که در دشت‌ها و مسیل‌ها روید. مثَل: «نۆکِ یَک‌شَپَگ ماهـے نه‌اِنت، کُلمیر پَه هرءَ کاهـے نه‌اِنت nōk yak-šap-ag māh-ē na-eŋt kolmir pa har a kāh-ē na-eŋt ماه نوِ یکشبه ماه نیست، گیاه کُلمیر→ برای الاغ عَلفی نیست» ۲-این گیاه نماد کسی است که به فکر خودش است و رفاه و زندگی را فقط برای خود خواهد[1]. ۳- نماد کسی که عمر زیادی دارد. مثَل: «چَه دْرَچکاں کُلمیر باتاں، که دیر ِمراں čá dračk-āŋ kolmir bāt-āŋ ke dēr mer-āŋ از میان گیاهان کُلمیر باشم که عمر زیادی بکنم»

کِلنچ kaleŋč (ا) ۱- انگشت دست. ۲- انگشت شست.

کِلِند keleŋd (ا) =کُلِنگ↓.

کلندار kalaŋdār (ا) ۱- کلاندار↑. ۲- زمان پیری یا نزدیک به پیری گاو.

کُلِندار koleŋdār (ا) =کُلندر، سُنّ. چوبی است به اندازهٔ نیم متر یا کمی بیشتر که سرش دوشاخه است و بر سر مهار شتر مست گذارند تا آرام گیرد و سرکشی نکند و به‌راحتی زانو بزند. مثَل: «لانٹیگءُ کُلندار بلّ اَنت، مستێں لێڑوانءَ جَلّ اَنت lāŋṭig o koleŋdār ball aŋt mast-ēŋ lēŕaw-ān a jall-aŋt دو ابزار لانٹیگ→ و کُلندار جُفت هستند و شترهای مست را آرام می‌کنند»

کَلَندَر kalaŋdar (صـ) ۱-قلندَر، درویش، آن‌که نسبت به دنیا بی‌توجه است[2]. مثَل: «کانٹاں کلندر جَن‌اَنت، ماراں جۆگی جَن‌اَنت kāŋṭ-āŋ kalaŋdar jan-aŋt mār-āŋ jōgi ger-aŋt ساز کانٹ↑ را قلندران می‌نوازند و مارها را مارگیران می‌گیرند» ۲-(مجاز) آواره، بی‌کس و بی‌خانمان.

-کلندرءُ سلَندَر salaŋdar o — آواره و بی‌خانمان.

کُلَندَر kolaŋdar (ا) ۱- چوب و تیری که در ساختن سقف اتاق یا به‌عنوان پایه و ستون خیمه به کار برند. ۲- میخ‌های چوبی‌ای که با آن‌ها تیرها و کُنده‌های ستبر، بویژه کندهٔ درخت خرما را به صورت طولی شکاف دهند.

-کُلندر کنَگ kan-ag — کنترل کردن. «بوچّۆءُ کُلندر کن اِت سۆهۆاں گُرازێں (گْوادری۱۰: ۸۵) būččō o kolaŋdar kan-et sōhaw-āŋ gorāz-ēŋ این حرفه‌گران حیله‌گر و پلید را کنترل کنید»

کُلندر koleŋdar (ا) =کُلندار↑.

کَلَندری kalaŋdar-i (صنـ) ۱-مربوط به کلندر، قلندری. ۲-قلندر بودن. ۳-مربوط و

۱-این نماد برگرفته از این افسانه است که کُلمیر خطاب به همهٔ گیاهان گفت که زمستان فرارسید دیگه همه باید بمیریم، گیاهان همه مُردند ولی کُلمیر زنده ماند و در واقع به خاطر خودخواهی همه را فریب داد.

۲-قلندر در اصطلاح به صوفی‌ای گویند که نسبت به آداب و رسوم و برخی از مسایل شرعی بی‌توجه است. «غالب مولفان فرهنگ‌ها نظیر رشیدی و آنندراج قلندر را معرب یا مبدل کلمه کلندر =کلندره (چوب کنده و ناتراشیده، مردم ناهموار و ناتراشیده) می‌دانند.» (خرمشاهی،۱۳۷۱، ۳۸۷) "کلندر"فارسی به معنی چوب کنده و ناتراشیده با کولّڑ kūllař بلوچی با همان معنی همریشه است.

منسوب به قلندر لعل شهباز. ←شهباز. ۴-نوعی موسیقی با ریتم تند که صوفیان در حلقهٔ موسیقی عرفانی خوانند و با آن سماع کنند. ۵- نوعی موسیقی که برخی بیماران روانی را با نواختن آن درمان کنند، آهنگ این موسیقی را با قیچک (سْرۆد→) یا دونلی→ نوازند. ۶- (مجاز) آن‌که شب‌ها بویژه از روی بیهودگی بیدار است.

کُلنـدری kolaŋdar-i (صنـ) ۱-مربوط به گُلندر. ۲- اتاق چوبی سنتی. ←کرگین.

کلَنڈ[1] kalaŋđ (ا) ۱- =کپل. سفال، ظروف سفالی. ۲-تکه‌های شکستهٔ سفال. ۳-ظرف کهنه و مستعمل فلزی.

کلنڈ[2] kalaŋđ (ا) ۱- جای خالی چیزی در یک مکان، فاصلهٔ خالی میان دو چیز. مثَل: «ماں دیوانءِ کلَنڈءَ نِندء، گْوَنڈێں جێڑواں سِند māŋ diwān e kalaŋđ a neŋd o gwaŋđ-ēŋ jēŕaw-āŋ seŋd در جای خالی مجلس بنشین، اختلافات کوچک را مصالحه کن» ۲-ویژگی آنچه از لحاظ ساخت و شکل ظاهر کامل نباشد، ناقص. ۳-(صـ) ویژگی دَهانی که دندان‌های جلویی او شکسته یا افتاده شده باشند. ۴- (صـ) ویژگی دندانی که بخشی از آن شکسته یا بر اثر پوسیدگی خالی یا سوراخ شده باشد. مثَل: «دپءُ دَنتاں کلنڈێں، گْورءُ گۆداں چَلَنڈێن dap o daŋtāŋ kalaŋđ-ēŋ gwar o gōdāŋ čalaŋđ-ēn در حالی که از پیری دندان در دهان ندارد پهلوها و سینه‌هایش را می‌لرزاند (می‌رقصد)» ۵-(مجاز) (صـ) فضول، بی‌ادب.

کلَنڈ[3] kalaŋđ (ا) قله و ستیغ کوه.

کلَنڈدَپ kalaŋđ-dap (صـ) =هَپّی. آن‌که دندان‌های جلوی دهانش ریخته باشند.

کلَنڈُک kalaŋđ-ok (امصغـ) تکه‌های شکستهٔ سفال.

کلَنڈُک kalaŋđ-ok (امصغـ از کلنڈ۱) ظرف کوچک.

کلَنڈو kalaŋđū (ا) =زُرَت. نوعی ذرت خوشه‌ای با دانه‌های سفید که دانهٔ آن از دانهٔ گیاه سُهرو→ درشت‌تر و خوشهٔ آن رو به پایین است.

کلَنڈی kalaŋđ-i (صنـ) ۱-ویژگی آن‌که دندان یا دندان‌هایش شکسته یا پوسیده شده باشد. ۲-آن‌که ظروف فلزی کهنه بخرَد.

کُلِنگ[1] koleŋg (ا) =ٹیکُم. ابزاری که برای کندن زمین به کار رود، کُلَنگ.

-کُلِنگ جنَگ jan-ag — (مصـلـ) کُلَنگ زدن، کارکردن با کُلنگ.

کُلِنگ[2] koleŋg [کـتـ] (ا) =نَهْک، ناپَگ. ناف.

کُلُنگ koloŋg [سیـ: بورێں مادیان] (صـ) ماده‌اسب بور.

کَلو kalū (ا) ۱-مارماهی که دارای چند نوع است. ۲- =گْوَراگ. کلاغ.

کلّو kallū (ا) =کلّواۆمَر↓.

کِلَّو kellaw (ا) =کِلَّه↓.

کُلَو kolaw (ا) =کُلَه ↓ kola. «داتَگ نبیّءَ اے کُلَو / غافل در این دنیا مشَو (روانبُد: ۳۱۱) dāt-ag nabi a ē kolaw gāpel dar in donyā ma-šaw پیامبر این پیغام را داده است که در این دنیا غافل نباش»

کُلۆ kolō (ا) =کُلۆه↓.

کُلّۆ kollō (ا) نوعی ظرف سفالی به اندازه‌های کوچک و بزرگ که شکمش بزرگ‌تر از دهانه و تهِ آن است، از این ظرف برای نگه‌داری شیر و ماست یا برای درست کردن ماست استفاده می‌کرده‌اند. مثَل: «گۆک لَگَتـے بِجَنت، کُلّۆـے شیر دَنت gōk-ē lagat-ē be-jaŋt kollō-ē šir daŋt گاو اگر لگدی بزند ظرفی شیر می‌دهد»

ک

کلوبَند kalū-band (ا) بندی که پیش از گودال یا قسمت عمیق بند آب درست کنند.

کلوت[1] kalūt (ا) نخلی است که خرماهای سرخ‌رنگی دارد.

کلوت[2] kalūt (ص) =کلوتک↓.

کلۆتری kolōtari (ا) =کلۆتی↓.

کلوتَک kalūtak (ص) =کلوتک↓.

کلۆتُک kolōtok (ا) ۱- لُنگ یا دستاری که دو لبهٔ هرکدام از عرض‌های آن را گره زنند تا به شکل بقچه یا کیسه‌ای درآید و با آن چیزی را حمل و جابه‌جا کنند. ۲- =بُل‌کُٹ، کوچیگ↓. ۳- =کلۆنٹک↓.

کلۆتی kolōti (ا) =کلۆتی، کلوتری، سینڑ. تکه‌پارچه یا چادر و لُنگی که آن را به شکل حلقه‌ای به اندازهٔ بالای سر درآورند و بر سر گذارند و برای حمل چیزی که بر سرگذارند به کار رود. ۲-[کا] (ا) زمین کوچک و دایره‌واری که برای کشاورزی به‌کار رود.

کلوٹک kalūṭṭak (ص) ۱-زشت و بدقواره. ۲-نتراشیده و بدقالب. ۳-سخنِ بیجا.

کلوٹک‌هبَر kalūṭṭak-habar (ص) آن‌که سخنانش بی‌جا و مایهٔ فتنه و شرّ هستند.

کلۆر kalōr (ا) =مُکون، کَمک. استخوان لَگَن، استخوان خاصره، سرگردِ استخوان لگن.

کلۆر[1] kolōr (ا) =کُرۆڑ↑.

کلۆر[2] kolōr (ا) ظرف کوچک سفالی.

کلۆڑ kolōṛ (ا) =کروڑ↑.

کلوسک kolūsk ۱-بن مضارع از کلوسکگ↓. ۲- (اصو) =کلوسک‌کلوسک↓.

کلوسکِتِن kolūsk-et-en (مصل) =کلوسکگ↓.

کلوسک‌کلوسک kolūsk-kolūsk (اصو) ۱- صدای گریه از تهِ گلو برآید. ۲-صدای سَگ یا توله‌سَگ هنگامی که آن را اذیت کنند.

-کلوسک‌کلوسک کنَگ kan-ag — (مصل) =کلوسکگ↓.

کلوسکگ kolūsk-ag (مصل) ۱-سروصدا کردنِ توله‌سَگ یا سگ هنگام اذیت کردنِ آن. ۲- گریه‌ای که صدایش از تهِ گلو بیرون آید.

کلۆش kalōš (ا) =کلۆشک↓.

کلۆشک kolōšk (ا) ۱-مرحله‌ای از شکل‌گیری و رشد دانه یا میوهٔ گیاهان، هنگامی که دانه یا میوه شکل می‌گیرد. ۲- [سی: هَجگین کیشک] هندوانهٔ نارس. ۳-بوتهٔ پیازی که ریشه‌اش کوچک است.

کلوگر kalūger (ا) =کلێنگ. خرابه، خانهٔ کهنه و ویران. «تو اوّدا نِشتگئے کسرانی توکا / شَموشتگ تو منی وارێن کلوگر (محمد روانبُد: ۲۱۸) to ōdā nešt-ag-ay kasr-ān-i tōk-ā šamōšt-ag taw man-i wār-ēŋ kalūgar تو آنجا در کاخ‌ها اقامت کرده‌ای و کلبهٔ ویرانهٔ من از یادت رفته است»

کلۆم kilōm (ا) =کلۆه. کلوخ.

کلۆمبَگ kolōmbag (ا) =کُلمبَه↑.

کلومدان kolūmdān [کا] (ا) =کُدوگ، کُدام. آشیانهٔ پرندگان.

کلۆنٹ kolōŋṭ (ا) =کُنک. خارک خرما.

کلۆنٹان kolōŋṭ-ān (ا) فصل رنگ گرفتن خارک‌های درختان خرما.

کلۆنٹێن kolōŋṭ-ēŋ (ص) آنچه در درشتی، کوچکی، رنگ و گردی مانند خارک خرما باشد. «کلۆنٹێن آرس یَک پَیما شَلان اَنت kolōŋṭ-ēŋ ars yak paym-ā šal-ān aŋt (قاضی۵: ۶۴) اشک‌های درشت یکریز سرازیر است»، «کلۆنٹێن اَنارک kolōŋṭ-ēŋ anārk گونه‌های سرخ و برجسته مانند خارک خرما»

کلۆنٹک kolōŋṭok (ا) لُنگ یا چادری که بر سر و گوش و گردن و چانه بپیچند تا جلو سرما را بگیرد.

کلۆنٹۆ kolōŋṭ-ō (ا) نوعی ماهی در دریای جنوب از «خانوادهٔ سرخوماهیان» سرخو چشم‌درشت. به این ماهی «زرد» هم می‌گویند.

کلۆنٹی[1] kolōŋṭ-i (صن) مربوط به کلۆنٹ (خارک)، خارکی.

کلۆنٹی[2] kolōŋṭi (ا) =بُل‌کُٹ، کوچیگ↓.

کلۆنڈ kolōŋḍ ۱- بن مضارع از کلۆنڈگ↓. ۲-(ا) چالهٔ کوچکی که با انگشت بر زمین درست کنند.

کلۆنڈتِن kolōŋḍ-et-en (مصل) =کلۆنڈگ↓.

کلۆنڈگ kolōŋḍ-ag (مصل) =پیشکارو. کندنِ زمین با انگشت برای جستجوی چیزی در خاک. «مُردگانی کبرءَ اِش کلۆنڈ اِت اَنت mordag-ān-i kabr ā eš kolōŋḍ-et aŋt (لاچار: ۴۲) آن‌ها بر خاک قبر مردگان با انگشت چاله می‌کنند»

کلونز kolūŋz بن مضارع از کلونزگ↓.

کلونزتِن kolūŋz-et-en (مصل) =کلونزگ↓.

کلونزگ kolūŋz-ag (مصل) سر و صدا کردنِ توله‌سَگ یا سگ هنگام اذیت‌کردنِ آن.

کلۆه[1] kolōh (ا) =پۆڑ. تکهٔ گِلِ خشک‌شده، کلوخ[1].

-کلۆه مان آپ māŋ āp — کلوخ درون آب، مجازاً به کسی گویند که در برابر کاری که کرده بسیار شرمنده است.

-کسےءِ پادانءَ کلۆه پربیَگ kas-ē e pād-ān ā kolōh per-ba-y-ag بر پاهای کسی کلوخ بسته بودن، مجازاً به کسی گویند که از جای خو تکان نخورد و جایی نرود. «تئی پادانءَ کلۆه پر اِنت که مئے لۆگءَ نه‌یایئے tai pād-ān-a kolōh per-eŋt ke may lōg a na-yā-y-ay مگر بر پاهایت کلوخ بسته‌اند که به خانهٔ ما نمی‌آیی؟»

کلۆه[2] kolōh (ا) =کُلَه. پیغام. «مَهزبان دُرستێن دات کلۆه مِهرءُ واهَگءِ (عابد۴: ۱۰۳) mahzab-āŋ drost-ēŋ dāt kolōh mehr o wāh-ag e همهٔ ادیان پیغام مهر و محبت داده‌اند»

کلۆه klōh بن مضارع از کلۆهَگ↓.

کلۆهار kolōh-ār (ص) پیغام‌رسان، پیام‌آور.

کلۆهتِن klōh-et-en (مصل) =کلۆهَگ↓.

کلۆهَگ klōh-ag (مصل) داد و فریاد کردن.

کلَه kala (ا) شیار یا فرورفتگی کوچکی که بر اثر خنده بر صورت به نظر می‌آید.

کلَه[1] kalah (ا) =کلاه. ۱-لحظهٔ بسیار کوتاه، لحظه. ۲-بسیار کم. «یَک کلَهے yak kalah-ē یک لحظه، بسیار کم از چیزی»

کلَه[2] kalah (ا) فلز قلع، از موارد کاربرد این فلز در لحیم‌کاری بوده است.

کلّه kalla (ا) ۱- =سَرَک. کلّه، سر. ۲-قند مخروطی‌شکل، کلّه‌قند.

-کلّه دَیَگ da-y-ag — مجازاً لجبازی کردن، پافشاری کردن در امری.

کِلّه kella (ا) ۱- چادری از پارچهٔ نازک و سفید به اندازه‌های گوناگون است که معمولاً در فصل تابستان در فضای آزاد به شکل خیمه برپا کنند و درون آن بخوابند تا خانواده از دید نامحرمان یا افراد از گزند پشه‌ها در امان باشند، از این وسیله برای پوشاندن و پنهان کردن عروس و زائو و یا داماد هنگام شستن او استفاده کنند. ۲-(مجاز) جا یا اتاق حجله. مثل: «چُک چه چِلّه، مات چه کِلّه čok ča čella māt ča kella بچه را از زمان تولد و مادرش را از زمانِ حجله [باید ادب کرد]»

-کلّه بَندَگ band-ag — نصب یا برپا کردن کِلّه.

---

۱ -در برخی از مناطق بلوچستان مانند سراوان و شهرهای اطرافش به کلوخ «ڈۆک dōk» می‌گویند، در ناحیهٔ مکران جنوبی «ڈۆک» به معنی سنگ است.

-**کِلّه دارَگ** dār-ag — نگه داشتن چهار طرف کلّـه تـا دامـاد را درون آن اسـتحمام کننـد یـا جسـد مـردهای را درون آن شـویند یـا کـاری مشابه انجام دهند.

کُلَه kola (ا) =کُلَو. پیغام، پیام. مثَل: «پَـس پَـه کُلَه آپُسـت نـهبیـت pas pa kola āpost na-bit بُز با پیغام آبستن نمیگردد»

-**کُلَـه آیَـگ** ā-y-ag — پیغـام آمـدن، رسـیدن پیغام.

-**کُلَـه بـرَگ** bar-ag — (مصـمـ) پیغـام بُـردن، رساندنِ پیغام.

-**کُلَه دیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) پیغـام دادن، پیغام رساندن.

-**کُلَه دێم دیَـگ** dēm da-y-ag — پیغـامی را به وسیلهٔ کسی یا چیزی فرستادن.

-**کُلَه رسێنَگ** ras-ēn-ag — پیغام کسی را بـه کسی یا جایی رساندن.

-**کُلَـه کنَـگ** kan-ag — (مصـلـ) پیغـام کـردن، پیغـام فرسـتادن. مثَـل: «مُـردَگ کُلَـه کنـت زِندَگـءَ، زنـدَگ هـما کنْـت وتـی دلءَ mordag kola kaŋt zend-ag , mordag hamā kaŋt wat-i del مرده بـه زنـدگان پیغـام مـیدهـد [که عبرت بگیرید اما] زنده همان میکنـد کـه دلش میخواهد»

-**کُلَه گِرَگ** ger-ag — پیغام کسـی را دریافـت کردن.

کُلّهات koll-a-hāt [عر: کُلّ+بلو:هات] (ضـ) همه، همگـی. «اِدءَ کُلّهـاتءَ بِـهچـار بـےکِـمار آنـت (مـلا:۱۵۰) eda koll-a-hāt a be-čār bē-kemār aŋt ایـنجـا بـه همـه نگـاه کـن کـه بیتوجه هستند»

کلّـهجـۆش kalla-jōš (ا) ماسـتی کـه در آن روغن داغ حیـوانی ریزنـد و بـا نـان تریدشـده بخورند.

کلّه دار kalla-dār (ا) =کلّدار↑.

کِلّهدارو kella-dār-ū (ا) مانعی که بـا چـادر یا لُنگ به طور موقت در برابر باد ایجاد کننـد تا آتشی را که روشن کنند بر اثـر بـاد خـاموش نگردد.

کِلّـهدپـی kella-dap-i (صنـ) =دَپلـۆگی، کتبندی↑.

کِلّهدۆچ kella-dōč (صـ) آنکه «کِلّه↑» دوزد و درست کند.

کلَهُک kalah-ok (امصـ) ۱-لحظهٔ بسیار کوتاه. ۲-مقدار بسیار کم. ۳-مسافت بسیار کم.

کلَهکار kalah-kār (صـ) پیشهوری کـه کـار او سـاختن دیـگ و ظـروف فلـزی اسـت. «پَـه جُلگْواپءَ چَکنکاری مَـهپَرمـا / مَـدئـے هِجـبر کلَهکارءَ تِلاهـے (منیب افشانی) pa jol-gwāp a čakan-kār-i ma-parmā ma-day hejbar kalah-kār a telāh-ē از کسـی کـه کـارش جُـلبـافی اسـت، نخـواه کـه چکـنکـاری کنـد، هیچگـاه بـه دیـگسـاز طـلا نـده کـه چیـزی بسازد»

کلَهنَگ kalahnag (صـ) بسـیار کهنـه و ازکـار افتاده، قراضه، وسیلهای که داغون باشد.

کلَهنَه kalahna (صـ) =کلَهنَگ↑.

کِلّهمۆکۆ kella-mōkō (ا) لانهٔ عنکبوت.

کِلّهی kellah-i(صنـ) مربوط به کِلّه.

کلّءُدَرپ kall o darp (امصـ) =کلّءُگۆر↓.

کِلّءُڈاهَـل kell o đāhal =ڈبَـل. بـازی الَکدولَـک، «کِـلّ» بـه چـوب کوتـاه (الَـک) و «ڈاهَـل» بـه چـوب بلنـد(دولَـک) ایـن بـازی میگویند.

کـلّءُگۆر kall o gōr (امصـ) ۱-پنهـان و دفـن کردن چیزی در زیر خـاک. ۲- (صـ) چیـزی کـه در زیرخاک پنهان کردهاند.

-**کلّءُگۆر کنَـگ** kan-ag — پنهان کردن چیـزی در زیـر خـاک، دفـن کـردن. «لاشَـو چَوکیـدارءَ دیسـتَگ / کُرتَـگ مردُمـاں کـلّءُگۆر (عابـد:۴۲) lāšaw čawkidār a dist-ag kort-ag mardom-āŋ kall o gōr نگهبـان جسـد را دیده است و مردم آن را دفن کردهاند»

کلّی kall-i (ا) =کلّیگ↓.

کلّی kall-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کـلّ، چالـهای. ۲- آنچـه در چالـه جـای دارد. ۳- فرورفتگـی بالای پشت گردن برخی افراد بویژه لاغر.

کِلی keli (امصـ) تحریـک اعضـای بـدن بـویژه شکم و زیر بغل یا کف پـا بـا مالیـدن و فشـار دادن انگشت، جهت خنداندن کسی، قلقلک.

-**کِلی کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) قلقلک کردن.

-**کسـےءَ کِلـی بیَـگ** kasē y-a keli ba-y-ag احساس قلقلک کردنِ کسی.

کِلّی kell-i =کیلّی↓.

کُلی koli (ا) پرندهای خـوشآواز اسـت، کمـی بزرگتـر از گنجشـک، سر سـیاه و کلّـهٔ بـزرگ، پرهای پوششی زیـر دُم زرد و نـوک دُم سـفید اسـت، تغذیـهٔ آن از خرمـا، میـوههـای شـیرینْ دیگر مانند توت و حشراتی مانند ملـخ اسـت، بُلبُـل خُرمـا. ۲- ایــن پرنــدهٔ در شــعر و ادب بلوچی معادل بُلبُل به کار میرَود. «کوکو کُـت کپۆت الهان / کُلیانءُ گُلان گَنگَل زُرت(عابد:۵۷) kū-kū kot kapōt elhān a koli-y-ān o gol-āŋ gaŋgal zort کبوتر وحشی آواز کوکو سر داد، بلبلها و گلها نشاط کردند»

کُلّی kolli (ا) =کللی↑.

کُلّـی koll-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه گیـاه کُـلّ. ۲-چیزی که از ساقههای این گیاه سازند.

کِلیا[1] keleyā [سـ: مُشوکءِ پَچّ کـه گـوں کـال، رِگـت، سـورگ یـا دگـه انچیـن بوٹگـاں جـوڑ بیـت] (ا) خاکسـتر برخی از گیاهان ماننـد رِگـت و ... کـه بـا گـرد نسوارْ (مُشۆک←) بیامیزند و مصرف کنند.

کلیـاب kalyāb (صـ) =گێمرتَـک. پژمـرده. «گـر سرءَ هۆش نێست جان بیت کلیابءُ کباب (دُرا: ۱۴۲) gar sar a hōš nēst jān bit kalyāb o kabāb اگر هـوش در سر نباشـد جـان پژمـرده میشود و میسوزد»

کلیپ kelip =کیپُک. (صـ) مارمولک.

کِلیـــت kelit[t] (ا) ۱-کلیـــد. ۲-(مجـــاز) راه گشایش چیزی یا حلّ مشکلی.

کلیتـــاک[2] kelitāk [نۆکـــ] (ا) صـــفحهکلیـــد، کیبورد.

کلیتبَند kelit-baŋd (ا) ۱-جاکلیـدی. ۲-نـخ یا تکـهٔ پارچـهای کـه کلیـدها را با هـم در آن کشیدهاند.

کلیتپان kelit-pān (صـ) کلیددار.

کلیتدار kelit-dār (صـ) کلیـددار، خزانـهدار، انباردار.

کلیتُک kelitt-ok (امصغـ) کلیدِ کوچک.

کلیتَگ klittag (ا) =کلیتاک↑.

کلیتـی kelitt-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کلیـت، کلیدی. ۲-کلیدساز. ۳-کلیددار.

کُلّیچْـک kollič̌k (ا) ۱- بـرگ و سـاقهٔ گیـاه کُلّ↑. ۲-ساقههای گیاهان دیگر کـه شـبیه بـه کُلّ باشند.

کلێر kalēr (ا) ۱-درختی است بـا شـاخههـای باریک و نازک و صاف و سـبزرنگ، بـرگهـای این درخت کوچک هستند و زود مـیریزنـد و ماننـد ایـن اسـت کـه بـر شـاخههـای آن بـرگ وجود ندارد؛ گلهایش زردرنگ یـا نزدیـک بـه سرخ است. میـوهاش قرمـز، شـیرین و کوچـک است که پس از رسیدن سیاه میشود، میوهاش خـوراکی اسـت و جنبـهٔ دارویـی نیـز دارد.

---

[1] ۱-به نظر میآید که همان «کیلیا» باشد که طبق تحقیقات این جانب از آنچه سیدهاشـمی مـیگویـد، چیـزی دیگـری است. ←کیلیا.

[2] ۲-این واژه را که برگرفته از اصل انگلیسی (keyboard) آن است، نویسـندگا ن و ادیبـان بلـوچی سـاختهانـد. کلـی (کلیت: کلید) +تاک (صفحه)

۲- عوام فکر می‌کنند که این درخت برگ ندارد و بدون برگ شکوفه می‌دهد، به همین منظور مثلی درست کرده‌اند که: «لَجّ نَه‌کنت کلێرءَ بےتاکءَ بر کنت lajj a na-kaņt kalēr a bē-tāk a bar kaņt کلیر خجالت نمی‌کشد که بدون برگ ثمر می‌دهد» ۳-شاخه‌های این درخت مقاوم نیستند و بنابراین این درخت نماد سستی و عدم مقاومت است. «کُنٹ‌بَند اِت کلێرێں دار اَنت / پێشءَ گپتگ اَنت دَینکاران (فاضل:۱۶۱) koņt-baņd et kalēr-ēņ dār aņt pēš a gept-ag aņt dayņ-kār-āņ خانه‌های چوبی تو از شاخه‌های درخت کلیر است و دشمنان پیشاپیش آن‌ها را تصرف کرده‌اند» ۴-نام مردانه. مثل: «سَر اوٚں سێر اِنت که زاماتاوٚں کلێر اِنت sar-ōņ sēr eņt ke zāmāt-ōņ kalēr eņt دلم خوش است که دامادم کلیر است»

کلێرپاگ kalēr-pāg (ا) موسمی که درخت کلیر↑ شکوفه دهد.

کلێرپُلّ kalēr-poll (ا) ۱-گُل درخت کلیر. ۲-موسمی که درخت کلیر گُل دهد.

کلێردار kalēr-dār (ا) چوب درخت کلیر↑ که سست و شکننده است. مثل: «بنامی هُداءِ بَهرے نه‌اِنت، دست‌لَٹّءَ کلێردارے نه‌اِنت bannām-i hodā e bahr-ē na-eņt dast-laţţ a kalēr dār-ē na-eņt بدنامی را خدا به کسی نمی‌دهد، چوب درخت کلیر→ عصا نمی‌شود»

کلێرُک kalēr-ok (امصغـ) ۱- درخت کلیر↑ کوچک. ۲- (صنـ) نوعی پارچه که منقوش به گل‌های ریزی است.

کُلێرَگ kolērag (ا) =کُلێژگ↓.

کلێری kalēr-i (صنـ) مربوط به درخت کلیر.

کُلێـڑ kolēř (ا) ۱- سوسمار صحرایی که کوچک و بزرگ دارد. ۲- =باگـاڑ. بُزمَجه. ۳- =لِڑوٚک، کٹار، پچّوک. مارمولک.

کُلێـڑُک kolēř-ok (امصغـ) =گوٚجُـک. ۱-سوسمار کوچک. ۲- =کٹار، لِڑوٚک، پچّوک. مارمولک. ۳- بُزمجهٔ کوچک.

کُلێژگ kolēžag (صـ) غُده بویژه غده‌ای که در زیر بغل یا کف پا و ... ظاهر گردد.

کُلی‌داب koli-dāb (صـ) آن‌که رفتار و حرکاتش مانند بلبل است، به‌مجاز بسیار پرکرشمه و خوش‌سخن.

کُلیستانوٚک klistānōk (ا) بخش از ماشین نخ‌ریسی سنتی که به‌وسیلهٔ آن چرخ چوبین را می‌گردانند.

کلێسک kalēsk (ا) پس‌ماندهٔ غذای کسی.

-کلێسک کنگ kan-ag — غذای خود را کامل نخوردن و اضافه گذاشتن آن در ظرف.

کلێسکوار kalēsk-wār (صـ) آن‌که پسماندهٔ غذای دیگران را می‌خورد.

کُلێسَگ klēsag (ا) نوعی درختی خاردار است.

کُلی‌کاری kolikāri (امصـ) کارگری، حمّالی. «کار اِش همے کُلی‌کاری اَت / گونی کشّگءُ بَدّبوٚجا (عابد:۷۰) kār-eš hamē koli-kāri-y-at, gūni kašš-ag o bađ-bōjā کار آن‌ها کارگری بود، گونی حمل کردن و بردوش گرفتن بار و گذاشتن درجایی دیگر»

-کُلی‌کاری کنگ kan-ag — (مصـلـ) کارگری کردن در ساختن ساختمان و بنا.

کلّی‌کپوٚت kalli-kapōt (ا) جونده‌ای کوچک شبیه موش با پاهای بلند که معمولاً زیر زمین لانه سازد و در مناطق خشک و بیابانی زندگی کند، موش دوپا، موش صحرایی.

کُلـێکچ klēkač (ا) هریک از دو استخوان کمانی‌شکل که از جلو به قفسهٔ سینه و از دو سو به کتف متصل هستند، تَرقوه.

کُلی‌کپّ koli-kapp =کُلی‌وار↓.

کُلیکگ kolikag (ا) غدهٔ زیر گلو.

کَلِّگ kallig (ا) مشک کوچک آبخوری که در قدیم مسافران و چوپانان با خود حمل می‌کردند.

کُلی‌گٹ koli-gaţţ (صـ) =کُلی‌وار↓.

کَلّی‌لَچ kalli-lač [سیـ: هما لچ که کلّیگءَ آئیءِ تهءَ کن اَنتءُ اُشترءَ ذَرَنج اَنت] (ا) خورجین یا سبدی که در گذشته مشک کوچک «کلّیگ» را درون آن می‌گذاشتند.

کلێلک kelēlak (ا) =کلێژگ. غده.

کلّێن kallēn (صـ از کَلّ) گود، فرورفته. «کلّێن ڈگار kall-ēn đagār زمین گود، مزرعه‌ای که در گود قرار دارد و آب قنات به‌آسانی در آن جریان پیدا می‌کند»، «کلّێن چَم čamm — چشم‌هایی که حدقهٔ آن‌ها بر صورت فرورفتگی دارد»

کُلّێن[1] koll-ēn ۱- (ضـمبهم) ۱- همه، کُلّ، همگی. ۲-(صـمبهم) همه، کُلّ. «ناگُمانءَ کُلّێن کِسّه گوٚں سَروٚکءَ کُت‌اَنت (طـاهر: ۳۲) nāgomān a koll-ēņ kessa gōņ sar-ōk a kot-aņt ناگمان همهٔ گزارش‌ها را به رئیس داد»

کُلّێن[2] koll-ēn بن مضارع از کُلّێنگ↓.

کُلّێنت koll-ēnt بن ماضی از کُلّێنگ↓.

کلینچ[1] kalinč (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای به طول ۱۰ تا ۱۲ سانتی‌متر که صاف و باریک است. «کلپءُ کلێنچءَ پُر بات / گوٚرکی ماهیگ چوٚرّ بیات (شعر عامیانه) kalp o kalēnč a por bāt kawr-ok-i māhig a čūrr b-y-āt الهی ظرف من پر از ماهی‌های کلینچ و بزرگ باد، ماهی‌های رودخانه‌ای دسته دسته در آن بیایند[1]»

کلێنچ[2] ka(e)lēnč (امصـ) ۱- =پلێچ. پیچ و تاب. ۲-(صـ) ویژگی آن‌که از شدت درد خمیده است و بر خود می‌پیچد.

کلێنٹ kalēņţ (ا) نوعی گیاه دارویی است که برای درمان چشم به کار رود.

کلێنگ kalēņg (ا) ویرانه، خانهٔ خراب و ویران و غیر مسکون. مثل: «کت کپتگ‌اَنت، کلێنگاں سرآرتگ اَنت kat kapt-ag-aņt kalēņg- āņ sàr ārt-ag aņt خانه‌ها ویران شده و خرابه‌ها سر بالا گرفته و اظهار وجود می‌کنند»

کُلّێنگ koll-ēn-ag (مصـم) ۱- وادار به سُرفه کردن. ۲- (مصـل) به زور سرفه کردن. ۳- ادای سُرفه درآوردن.

کلینگوٚش kaliņgōš (ا) =هری‌گوش. نوعی گیاه علفی خودرو بهارگاهی.

کِلێوار kelēwār (ا) =شاگوٚر، شَهگوٚر، آشگوٚر، کلاگوٚر، کلاجوٚر، کلاگر، فَکّ. آرواره.

-کسےءِ کلێواراں درآیگ kas-ē y-e kelēwār-āņ dar-ā-y-ag آرواره‌های کسی از شدت لاغری نمایان بودن، بسیار لاغر و نزار بودن.

کُلی‌وار koli-wār (صـ) =کُلی‌کپّ، کُلی‌گٹ. دانهٔ خرمایی که بخشی از آن را کُلی (بلبل خرمایی) بر درخت خورده باشد.

کم kam (صـ) ۱-خَم، خمیده، ۲-دارای پیچ و تاب.

-کم بیگ ba-y-ag — خم شدن. مثل: «سبزێں جنی رنگ نه‌رَوت، جالکی کمان کم نه‌بیت sabz-ēņ jan i raņg na-rawt jālk-i kamāņ kam na-bit زن سبزه، رنگ [رخسار]ش از دست نمی‌رود و کمان جالقی [به آسانی] خم نمی‌گردد»

۱-ای شعر عامیانهٔ دعائیه را کسانی که ماهی رودخانه‌ای را با ظرف ویژه‌ای که سر آن را با پارچه پوشانیده و سوراخی کوچک بر آن نهاده بودند و دور آن را طعمه گذاشته تا ماهی‌ها به طمع خوردنِ طعمه در آن می‌لغزیدند، می‌خواندند.

کَمّ kamm (صـ) ۱-کَم، آنچه زیاد نیست، اندک، قلیل. [مقا: باز] ۲- نایاب، نادر. ۳-در مرتبهٔ پایین از لحاظ نسب و طبقهٔ اجتماعی. ۴-جزء پیشین برخی از واژه‌های مرکب به معنی مقدارِ کم. «کم‌وَراک kam-warāk آن‌که کم غذا خورد»

-کم آرَگ ar-ag — (مصـل) کم آوردن، با کمبود چیزی مواجه شدن.

-کم آیَگ ā-y-ag — (مصـل) کم آمدن، کفایت نکردن.

-کم بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- کم شدن، کم بودن. ۲-به مقدار کم بودن.

-کم ترَگ tarr-ag — (مصـل) کم شدن.

-کم تَرّێنَگ tarr-ēn-ag — کم گرداندن، کاهش دادن. «یَکّ‌ءَ یَکّیءَ کَمّ تَرّێنایت مئے گْرُپ‌ءَ (روانبُد: ۲۰۸) yak o yak-i y-a kamm a tarr-ēn-it may grop a از گروه ما یکی یکی کم می‌کند»

-کم کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-کم کردن، کاهش دادن. ۲-(مصـل) کم شدن، کاهش پیداکردن. مثَل: «دریا پَه شُلُنچگ کَمّ‌ءَ نه‌کنت daryā pa šolonč-ag kamm a na-kant برداشتن آب دریا با دست، کم نمی‌شود»

-کسےءَ کم گُشَگ kas-ē y-a kam goš-ag =ایرجَنگ. از کسی عیبجویی کردن، غیبت کردن. مثَل: «مردءَ بکُش کمّ نی مَگُش mard a bo-koš kamm i ma-goš مرد را بکُش، اما از او عیبجویی نکن»

کَم kam بن مضارع از کَمَگ↓.

کِمّ kemm بن مضارع از کِمَّگ↓.

کُم kom (ا) =تلَمب، کرؤد. کناره‌های دیوارهٔ رودخانه، درّه، کوه و تپه که بر اثر فرسایش خاک زیر آن‌ها خالی شده و بالای آن‌ها چون سقفی پا برجاست.

کَما kamā بن مضارع از کمایَگ↓.

کَم‌آپ kam-āp (صـ) ۱-کم‌آب، دارای آب کم. ۲-لِنجی که برای شناور شدن به آب زیاد و عمیق نیاز نداشته باشد.

کَمات kamāt بن ماضی از کمایَگ↓.

کَماتَگ kamāt-ag (صـ) =کماتگێن↓.

کماتگێن kamāt-ag-ēn (صـ) ۱- ویژگی مروارید یا هر مهرهٔ به رشته کشیده شده. ۲-(مجاز) سخن منظوم شده، شعر سروده شده. ۳-کسب کرده شده.

کَماتِن kamāt-en (مصـم) =کمایَگ↓.

کُماچ komāč (ا) کُماج، نوعی نان کلفت.

کَماچین kamāčin (صـ) ۱-آن‌که کمان در دست دارد، کمان‌چی. ۲-تیرانداز ماهر با کمان.

کَمّار kammār (امصـ) تهوّع، حالت یا احساس استفراغ.

-کمّار کنَگ kan-ag — آشوب شدن دل، دچار تهوّع شدن.

کِمار kemār (امصـ) =دلگوش. ۱- توجه، اعتنا. «بےکِمار bē-kemār بی‌توجه، بی‌اعتنا» ۲-ناز و خرام.

-کِمار کنَگ kan-ag — توجه کردن، اعتنا کردن. «گپ تئی راست اَنت بێل بلّے مارا / نَے گِجێم گِپتءُ نَے کِمار اِش کُت (عابده: ۶۱) gap tai rāst ant bēl balay mā r-a nay gejēm gept o nay kemār-eš kot دوست حرف‌های تو راست است اما آن‌ها ما را نه تحویل گرفتند و نه به ما توجهی کردند»

کِمّار kemmār (ا) گیاهی دارویی برای رفع گلودرد و سینه‌تنگی است.

کُمار[1] komār [عر: قِمار] (ا) =جوا. قمار.

کُمار[2] komār (صـ) =هُمار. خُمار.

کُمارجاه komār-jāh (ا) قمارخانه. «وتی یک شائرےءَ زِندمانی/ کُمارجاهءَ پرِیّانی بَهێنتَگ (گوادری۸: ۱۳۵) wat-i yak šā?er-ē y-a

zend-a-mān-i komār-jāh a pari-y-ān-i bahēn̩t-ag شاعری در قمارخانهٔ زیبارویان زندگی خود را باخته است»

کُمارچَمّ komār-čamm (صـ) =هُمارچَمّ. خمارچشم.

کُماری komār-i (حامصـ) =هُماری. خماری، خمار بودن.

کُمّاڑ kommāř (صـ) ۱-حالتی از مزاج که فرد با وجود نخوردن غذا اشتها نداشته باشد. ۲- =کماک↓.

-کسےءِ دل کُماڑ بیَگ kas-ē y-e del kommāř ba-y-ag اشتها نداشتن برای خوردن غذا و مواد خوراکی.

کَم‌اِزَّت kam-ezzat [کم+عر: عِزّة] (صـ) بی‌احترام، نامحترم.

-کم‌اِزّت کنَگ kan-ag — بی‌احترامی کردن به کسی.

کَماش kamāš (صـ) ۱-آن‌که موهایش جوگندمی یا سیاه و سفید باشد. «ریش کماشءُ رِتکگ‌اَنت دَنتان پَه اوُستءِ هاترءَ (ملا: ۶۲) riš kamāš o retk-ag-ant dan̩tān pa ōst e hāter a برای رسیدن به آرزو ریش‌ها سفید و دندان‌ها هم افتاده‌اند» ۲-(مجاز) ریش‌سفید، بزرگسال. ۳-آن‌که از میان جمع همراه یا گروه مُسِن‌تر باشد. ۴- سرپرست گروهی از مردم، کدخدا، رئیس طایفه. «هر چے زرنگءُ مالوَر اَنت / راجءِ کماشءُ مستر اَنت» (روانبُد: ۲۹۹) har-či zereŋg o māl-war-ant rāj e kamāš o master-ant هرچه زرنگ و مالخور هستندبه عنوان ریش‌سفید و سرپرست قوم معین می‌شوند» ۵-(مجاز) باتجربه.

کَم‌اَسل kam-asl [کم+ عر.اَصل] (صـ) آن‌که اصالت ندارد، کم‌اصل.

کم‌اِش‌کم kam eš kam (ق) حداقل.

کماش‌مود kamāš-mūd (صـ) ویژگی آن‌که موهایش سیاه و سفید یا جوگندمی است، ←کماش.

کماشی kamāš-i (حامصـ) ۱-ریش‌سفیدی، بزرگسالی. ۲-سرپرستی، کدخدایی. ۳-(صنـ) مربوط به کماش.

کماشێن kamāš-ēn (صـ) =کماش↑.

کَماک kamāk (صـ) ۱- =ٹهل. آن‌که به خود فخر و ناز کند. «مال مردمءَ کماک کنت، مگرود کنت (گچکی:۱۲۸) māl mardom a kamāk kan̩t magrūd kan̩t مال و هستی انسان را خودخواه و مغرور می‌کند» ۲-(امصـ) ناز، فخر و مباهات. «ماهگُلانی ٹهلءُ تهرۏزءُ کماک/ زِندءِ شاهێمءَ کدی تۏرگ نه‌بَنت (گوادری۸: ۱۳۷) māh-gol-ān-i ṭahl o tahrōz o kamāk zen̩d e šāhēm a kadi tōrag na-ban̩t فخر و اخم و ناز دلبران را، در ترازوی زندگی نمی‌توان وزن کرد»

کَمال kamāl [عَر] (ا) ۱- آخرین حد چیزی، نهایت. ۲-(امصـ) کامل‌ترین شکل یا شیوهٔ انجامِ کاری. ۳-(امصـ) همت، توانایی. «مَرچی وتی او نامدار / ما را کمالءَ پێش بدار (گلخان۱: ۱۴۸) marči wat-i ow nām-dār mā ra kamāl a pēš be-dār ای نامدار امروز همت خود را به ما نشان بده»

-کمال‌کنَگ kan-ag — ۱-نهایت توان و ذوق را در انجام دادنِ کاری صرف کردن، کاری را به نحو احسن انجام دادن. ۲-پیشرفت کردن، به کمال رسیدن. مثَل: «مرد کٹّایتءُ کمال کنت، نامرد چَٹّایتءُ زوال کنت mard katt-it o kamāl kan̩t nā-mard čaṭṭ-it o zawāl kan̩t مرد با کوشش خود به‌دست می‌آورد و پیشرفت می‌کند، نامرد از ذخیرهٔ خود می‌خورد و آن را نابود می‌کند»

کمالی kamāl-i (صـ) شخص باکمال، جُربزه‌دار و باهمّت.

ک

کمان kamān (ا) ۱-کمان که از سلاح‌های قدیم است. مثل: «تیر چه کمانءَ لبز چه زُبانءَ tir ča kamān a labz ča zobān a تیر از کمان و سخن از زبان که پرید برنمی‌گردند» ۲- =گلیر. کمانی که با آن مهره‌های سنگی کوچک پرتاب کنند، کمان‌گروهه. ۳-توان یا اندازهٔ دقت کسی در تیراندازی و نشانه‌گیری برای اصابت تیر به هدف. مثل: «کماں پہ پُشت رَوت kamāŋ pa pošt rawt تیراندازی و مهارت در آن، پیشینهٔ خانوادگی لازم دارد» ۴-کج و قوس.

-کمان دارگ — dār-ag (مصـمـ) نشانه گرفتن هدف با تیر یا سنگ و ...

-کمان گِرگ — ger-ag (مصـمـ) نشانه گرفتن.

کماں پاد kaāŋ-pād (صـ) =چوٹ‌پاد. آن‌که پاهایش پرانتزی و خمیده است.

کمانٹ kamāŋṭ (ا) =کوانٹ↓.

کُمانچ komāŋč (ا) نان کلفت.

کمانچه kāmānča (ا) آرشهٔ سازهای زِهی بویژه قیچک(سرۆد→)

کمانچین kamān-čin (صـ) ۱- آن‌که مسلح به کمان است، تیرانداز ماهر با کمان، کمان‌چی. «نِشت‌آنت کماں‌چین پہ کتار nešt-aŋt kamāŋ-čiŋ pa katār (حماسهٔ‌کمبر) کمان‌چی‌ها در یک ردیف نشستند» ۲- =تک‌تیر. آن‌که تیرش به خطا نمی‌رود و به هدف می‌خورد.

کماند kamāŋd (ا) =شکرکانڈِیل. نیشکر.

کماندار kamān-dār (صـ) آن‌که در نشانه‌گیری بسیار دقیق و بدون خطاست، تیرانداز ماهر.

-کماندار بیَگ — ba-y-ag تیر را به هدف زدن. مثل: «اۆستءِ شِکاری هِچبر کماندار نه‌بیت ōst e šekār-i hečbar kamān-dār na-bit صیاد آرزو هرگز به هدف نمی‌زند»

کمانداری kamān-dār-i (حامصـ) ۱-مسابقهٔ تیراندازی با تفنگ، کمان و... ۲-مسابقه در پرتاب سنگ به سوی هدف. ۳-مهارت در تیراندازی و نشانه‌گیری.

کمانُک kamān-ok (امصغ) ۱-کمان کوچک. ۲- علامت پرانتز().

کماں‌کشّی kamāŋ-kašš-i (حامصـ) = کماں‌کجّی↓.

کماں‌کجّی kamāŋ-kejj-i (حامصـ) کشیدن کمان، تیراندازی با کمان.

کمانگ kamān-ag (ا) ۱-کمان، که با تیر پرتاب کنند. «جوان‌مَردی پہ بےزَهرَگ / بےتیر چوں کمانگ بیت (ساحر۳: ۱۵۱) jwāŋ-mard-i pa bē-zahrag bē-tir čōŋ kamānag bit جوانمرد ترسو همانند کمان بی‌تیر است» ۲-کمآنچه↑. ۳- قوس و خمیده، چنبر. ۴-زن بیوه‌ای که کسی به خواستگاری‌اش نیاید.

کمان‌گر kamān-ger (صـ) =کمان‌گیر↓.

کماں‌گوَم kamāŋ-gwamm (امصـ) خمیدگی و قوس کمان.

کمان‌گیر kamān-gir (صـ) کمانگیر، تیرانداز ماهر.

کماں‌میان kamāŋ-myān (صـ) آن‌که کمری بارک و زیبا دارد، کمان‌میان، به‌مجاز دلدار زیبا و خوش‌اندام. «نِشتَگ کماں‌مْیان مان گْواتگِرے نَکشّیں (فاضل:۹۸) nešt-ag kamān-myān māŋ gwāt-ger-ē nakš-ēŋ دلبر باریک‌میان در قصری زیبا نشسته است»

کمانی kamān-i (صنـ) ۱-مربوط به کمان. ۲-صاحب کمان. ۳-مسلح به کمان. ۴-خمیده و قوس‌مانند.

کمانێن kamān-ēn (صـ) همانند کمان، خمیده و قوس‌مانند. «کُبلێنءُ کمانێں بُروان (عابد:۱۳۴) kobl-ēn o kamān-ēŋ borwān ابروهای کمان و به‌هم پیوسته»

کماهَگ kamā-h-ag (مصـمـ) =کمایَگ↓.

کماهۆک kamā-h-ōk (صـفا، از کماهَگ) ۱-به رشته کشندهٔ مهره‌های تسبیح یا هر چیز مانند آن. ۲-(مجاز) به نظم‌آورندهٔ سخن.

کماهی kamāhi (امصـ) سود و درآمد ناشی از انجام دادن کاری مانند تجارت.

-کماهی کنَگ — kan-ag (مصـلـ) درآمد داشتن، سود و بهره بردن.

کمائگ kamā-?-ag (مصـمـ) =کمایَگ↓. مثل: «کس مَهرَگ پہ نێمَگۆ نَه‌کمائیت kas mohrag pa nēm-ag-ō na-kamā-?-it هیچ کس مهره‌ها را به اجر یا پاداش نصف نصف به نخ نمی‌کشد»

کمائێن kamā-?-ēn بن مضارع از کمائێنَگ↓.

کمائێنت kamā-?-ēŋt بن ماضی از کمائێنَگ↓.

کمائێنتِن kamā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =کمائێنَگ↓.

کمائێنَگ kamā-?-ēn-ag (مصمـ) ۱- کسب کردن، به دست آوردن مُزد. ۲-سود بردن در قبال انجام کاری.

کمائێنۆک kamā-?-ēn-ōk (صـفـ) ۱- کسب‌کنندهٔ روزی و پول. ۲-نان‌آور خانواده.

کمایَگ mamā-y-ag (مصـمـ، بـ: کما، بما: کمات) =کماهَگ. ۱-به رشته کشیدنِ دانه‌های مروارید و مُهره‌ها و جواهرات یا هرچیز مشابه. «لَبزءِ مُرواردان کمایاں (بیدار۲: ۶۷) labz e morwāred-āŋ kamā-y-āŋ مرواریدهای الفاظ را به رشته می‌کشم» ۲-(مجاز) سرودنِ شعر، به رشتهٔ نظم کشیدن.

کمایی kamāyi (امصـ) =کماهی↑.

کُمب kamb (ا) ۱- شاخهٔ خشک و پهن‌شدهٔ نخل وحشی(داز) ۲- شاخهٔ خشک درخت خرما. ۳- نوعی اتاق یا کلبه که سقف آن را با شاخه‌های درخت خرما یا نخل وحشی (داز، پُرک) پوشانند. ۴-سقفی که از شاخهٔ درخت خرما باشد. ۵-کُلبه یا اتاقی که اسکلت آن را از شاخه‌های درخت خرما درست کنند.

کُمب komb (ا) =هُمب. ۱-ظرف بزرگ سفالی، خُمره، خنب، خُم. ۲-سبوی بزرگ. ۳-سفال، ظرف سفالی. ۴- مُرداب، آبگیر. ۵- =کُم، کرۆد↑. ۶-(صـ) خمیده، کوژ. ۷- (صـ) گنبدی‌شکل.

کمبا kambā (صـ) تلفظ محاوره‌ای «کم‌بهت↓». «کمبا بلکێں وابے دێستَگ mamba balkēŋ wāb-ē dist-ag (سیدهاشمی۱۱: ۹۹) بیچاره بلکه خوابی دیده است»

کمبار kambār (ا) ریسمان محکم و ضخیمی است که از پوستهٔ درخت خرما یا درخت نارگیل یا ریشهٔ برخی گیاهان بافند.

کُمبار[1] komb-ār (صـ) ۱- سفالگر، سازندهٔ ظروف سفالی، کوزه‌گر. مثل: «کچّائێں کار کُمبارَئیگ اِنت kačč-ā-?-ēŋ kār kombār-ayg eŋt کار خام و ناپخته مال سفالگر است» ۲- سفال‌فروش. ۳-(ا) ظرف سفالی.

کُمبار[2] kombār (صـ) آن‌که استخوان شکسته را جا می‌اندازد، شکسته‌بند. مثل: «مجگۆلءَ پْرۆشَئے بےوارءَ / پَرچے دل‌سْیاهءَ کنَئے کُمبارءَ majgāl a prōš-ay bē-wār a parčē del-syāh a kan-ay kombār a استخوان لگنت را بی‌ملاحظه می‌شکنی، چرا [با این کار] شکسته‌بند را اذیت می‌کنی»

کمبر kambar (صـ) ۱-ویژگی آنچه دارای دو رنگ سیاه و سفید باشد، ابلق. «کمبرێن رێز kambar-ēŋ rēz ریسمان سیاه و سفید» ۲-آنچه سفید است و خال‌های سیاهی دارد، یا برعکس. مثل: «کمبرێں گۆکءَ هَیر مَه‌لۆٹ، kambar-ēŋ gōk a hayr کندۆکێں جَنءَ

ک

ma-lōţ kandōk-ēŋ jan a از گاوی که ابلق است و از زنی که زیاد می‌خندد خیر و نیکبختی نبین» ۳-گُل‌دار، رنگارنگ. «کمبَرێں گۆنچان kambar-ēŋ gōŋčān کیف یا چمدانِ گُل‌دار و رنگارنگ.» مثَل: «دروگ کمبر اِنت drōg kambar-eŋt سخن دروغ رنگارنگ و جذاب است»

کُمبُر kombor (ا) ۱-نوعی سبد پهن و گشاد که از برگ نخل وحشی (داز) بافند. ۲-بوته‌ای است خودرو به شکل گنبد.

کُمبُر kombor (صـ) =کُمُّر↓.

کمبران kambar-ān (ا) منسوب به کمبر، نام مردانه.

کمبرانی kambar-āni (صـ) ۱-چیزی که به رنگ سیاه و سفید باشد. ۲-(مجاز) = کمبری‌کرۆچ↓.

کمبَرْک kambark (امصـ) برآمدگی و برجستگی سطح زمین.

کمبرکُروۆچ kambar-korāč (ا) = کمبری‌کُرۆچ↓.

کمبرکلَش kambar-kalaš (صـ) =کمبرکماش↓.

کمبرکماش kambar-kamāš (صـ) ویژگیّ دام بویژه بُزی که پوستش سیاه و سفید باشد.

کمبرۆ kambar-ō (صـ) آنچه رنگش سیاه و سفید باشد، خالدار.

کمبری kambar-i (صنـ) ۱-مربوط به کمبَر. ۲-به رنگ سیاه و سفید.

کُمبُری kombor-i (صنـ) =کُمُّری↓.

کمبری‌کرۆچ kambar-i korāč (ا) نوعی درخت خرما از خانوادهٔ (کُرۆچ←)که میوه‌هایش زودرَس هستند این درخت در مناطق معتدلی مانند چابهار در سرتاسر سال ثمر دارد.

کمبرێن kambar-ēn (صـ) =کمبَر. ویژگی چیزی یا حیوانی که سیاه و سفید باشد.

کم‌بزانت kam-be-zāŋt (صـ) نادان، ناآگاه.

کُمبُک komb-ok (اصو) ظرف سفالی کوچک. مثَل: «هُشترِ پَه کُمبُک آپ دیَگ نَه‌بیت hošter pa komb-ok āp da-y-ag na-bit شتر را نمی‌توان ظرف کوچک آب داد»

کمبَل kambal (ا) پتو، لحاف. «علیءَ کمبَل وتی پِردیانءَ گُوَشت (صبا ۱: ۵۹) ali a kambal wat-i per-da-y-ān a gwašt علی در حالی که خود را با پتو می‌پوشاند گفت»

کم‌بود kam-būd (صـ) ۱-ناتوان، کم‌نیرو، کم‌هِمّت. ۲- آن‌که به حد کمال نرسیده است، ناقص، معیوب. ۳-(امصـ) نقصان، کمی، کمبود.

کم‌بودی kam-būd-i (حامصـ) ۱-ناتوانی، ضعف و عجز، بی‌همتی. ۲- نقص. ۳-کمبود داشتن.

کمبَه kam-bah (صـ) مخفف کم‌بَهت↓.

کم‌بَها kam-bahā (صـ) ۱-آنچه دارای قیمت کم و ناچیزی است، کم‌قیمت، ارزان. ۲- کم‌ارزش.

کم‌بَهت kam-baht (صـ) ۱- آن‌که بخت و اقبالی ندارد، بدبخت، بیچاره. ۲-شوم، نحس. «چاکه هیرونءَ مان‌شانتَگ / گوۆن ما کۆنڈ جتَگ کم‌بَهتءَ (عابد:۱۵۳) ča ke heron a māŋ-šāŋt-ag gōŋ mā kōŋđ jat-ag kam-baht a از زمانی که هروئین شایع شده است، این مادهٔ شوم در پیش ما زانو زده است»

کمبی kamb-i (صنـ) ۱-منسوب به کمب↑. ۲-کلبه یا کپری که سقف آن را از شاخه‌های خشک نخل وحشی (داز) درست کرده‌اند.

کُمبێل kombēl (ا) =سرۆد. ساز بومی مردم بلوچ، قیچک.

کم‌بینا kam-binā (صـ) =کم‌دید↓.

کُمپ komp (ا، صـ) =کۆمپ↓.

ـکُمپ‌کُمپ — — (صـ) =کۆمپ↓. «راهءَ رَوت به‌چار کُمپ‌کُمپ اِنت (عابد:۱۰۷) rāh a rawt be-čār komp komp eŋt راه که می‌رود ببین که قوز و کوژ است»

کُمپاگ kopāg (ا) ۱- =آرتۆگ، سیمر. دانهٔ خرمایی که پیش از رسیدن و شیرین‌شدن نرم گردد. ۲- خرمای رسیده‌ای که هنوز بخشی از بالای آن خارک است و به همین صورت می‌ماند.

کمپان kampān (ا) =کپّان، پسیل. چاردیواری منزل یا هر ساختمان و بنا.

کُمپانچ kompāŋč (امصـ) =کُپّانچ↑.

کُمپَڑۆ komparō (امصـ) ۱-حالت خمیدگی و به شکل رکوع بودن کسی. ۲-(صـ) ویژگی آن‌که در حالت ایستاده خود را خَم کرده یا به شکل رکوع درآورده است.

کُمپو komp-ū (صـ) ۱- =کۆمپۆ. کوژپُشت. «چَنگ اِنت چو نئیگءِ پَیمءَ / چۆ که کُمپوێں پیرمَردے (عابد:۱۳۶) čaŋg eŋt čo na?ig e paym a čō ke kompo-ēŋ pir-mard-ē همانند قلاب خمیده است و قامتش مانند پیرمرد کوژپشتی است» ۲-(ا) ماهیٔ سَنگسر که از ماهیان دریای جنوب است. ۳-نوعی صدف دریایی.

کمپیر kampir (صـ) همان کَمپیر فارسی، پیر سالخورده و فرتوت. «دنیا وابے که مرگ اِن ئی تعبیر / پَر زنءُ مردءُ کۆدَکءُ کمپیر (روانبد:۳۸۲) donyā wāb-ē marg-en-i tābir par zan o mard o kōdak o kamir دنیا خوابی است که تعبیر آن برای مرد و زن و کودک و پیر مرگ است»

کم‌تاکت kam-tākat [کم+عر: طاقت] (صـ) =بےهاتی. کم‌طاقت، ناتوان.

کم‌تاکتی kam-tākat-i [کم+عر: طاقت+ بلو: ی] (حامصـ) ناتوانی، ضعف.

کمتِر kam-ter (صـ تفضیلی برای کم) ۱- کمتَر، اندک‌تر. ۲-حقیرتر، کم‌ارزش‌تَر. ۳-دارای مرتبه یا طبقهٔ پایین‌تر. ۴-(قـ) به‌نُدرت، گاهی.

کمتِرُک kam-ter-ok (صـ) بسیار کم، کمترَک.

کمتِرێن kam-ter-ēn (صـ عالی برای کم) کمترین، کم‌ارزش‌ترین، درپایین‌ترین جایگاه یا درجه و پایگاه.

کم‌تماه kam-tamāh [کم+ عر: طمَع] (صـ) کم‌توقع، قانع و خشنود.

کمَتِن kam-et-en (مصـلـ) =کمَگ↓.

کِمّتِن kemm-et-en (مصـلـ) =کِمَّگ↓.

کم‌توار kam-tawār (صـ) آن‌که نام و آوازه‌ای ندارد، کم‌آوازه. «کم‌توانءُ کم‌تَواراں لائکءُ نامدار کنت (فاضل:۱۳۸) kam-tawān o kam-tawār-āŋ lā?ek o nām-dār kaŋt افراد ناتوان و کم‌آوازه را به افرادی شایسته و نامدار تبدیل می‌کند»

کم‌تَوان kam-tawān (صـ) کم‌نیرو، کم‌توان.

کم‌تۆر kam-tōr (صـ) فروشنده یا مغازه‌داری که هنگام معامله، جنس را درست وزن نکند و آن را کمتر از وزن واقعی عرضه کند یا سنگ ترازویش کمتر از حد معمولی باشد، کم‌فروش. «زَنڈێں تاجرءُ دکان‌دار.../ سَکّێں گْران‌نِهرءُ کم‌تۆر (ساحر۱: ۴۳) zaŋđ-ēŋ tājer o dokkān-dār sakk-ēŋ grāŋ-nehr o kam-tōr تاجران و مغازه‌داران بزرگ بسیار گران‌فروش و کم‌فروش هستند»

کم‌تۆری kam-tōr-i (حامصـ) عملِ کم‌فروش، کم‌فروشی.

کم‌تَه‌کم kam ta kam (قـ) =کم‌چَه‌کم↓. «من پاچنێں سَیدانی جلَب دیستَه / کم‌تَه‌کم هـژده نۆزده تَں بیستءَ (زرگر:۵۱) man pāčen-ēŋ sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taŋ bist a من گلهٔ بزهای نرِ کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند»

کم‌جات kam-jāt (ص) =کم‌زات، کم‌جُرات.
۱- آن‌که دارای پایگاه اجتماعی پایینی است، آن‌که از نژاد و نسب خوبی برخوردار نیست. مثَل: «جات‌دار هَتاءَ نَه‌کنت کم‌جات وَپا jāt-dār hatā a na-kaŋt kam-jāt wapā آدم نژاده و نجیب خطا و آدمِ کم‌اصل وَفا نمی‌کند» ۲-(مجاز) نمک‌نشناس، خائن و غدار.

کم‌جُرات kam-jor?at (ص) =کم‌جُرئت↓.

کم‌جُرئت kam-joryat [کم+عر: جُراة] (ص) کم‌جُرأت، ترسو.

کم‌جگر kam-jagar (ص) (مجاز) ترسو، بُزدل.

کم‌جوّره kam-jōŕa (ص) کمیاب، کم‌نظیر.

کم‌جوّن kam-jōn (ص) ۱-آن‌که دارای جثهٔ کوچکی است. ۲-لاغر و نزار.

کم‌جُهد kam-johd (ص) آن‌که کم کوشش می‌کند، کم‌همّت.

کم‌جُهل kam-johl (ص) =تَلَّک. کم‌عمق.

کمچه kamča (ص) ۱-کمچه، از ابزارهای بنّایی. ۲-قاشق بزرگ.

کم‌چه‌کم kam-ča-kam (ق) کم از کم، اقلاً، حداقل. «کم‌چه‌کم دلِ‌اش رُژنااِنت (عابد:۱۵۲) kam-ča-kam del-eš rožnā eŋt حداقل قلبشان روشن است»

کم‌داشت kam-dāšt (ص) آن‌که صبر و تحملش کم است، کم‌حوصله.

کم‌دَزرَس kam-daz-ras (ص) =بی‌وَس. آن‌که دستش به جایی نمی‌رسد، مجازاً بی‌کس، فقیر.

کم‌دَست kam-dast (ص) فقیر، تهیدست.

کم‌دید kam-did (ص) ۱- آن‌که چشمانش کم‌بیناست، دارای دیدِ ضعیف، کم‌سو. ۲-(مجاز) آن‌که عاقبت‌اندیش نیست، کوتاه‌اندیش، کوتاه‌بین. «زرمهزبێں مئے راجسران / کم‌دید، لگوّر، چانیگ‌گران zar-mahzab-ēŋ may rāj- (گوادری۱۰: ۳۳) sar-āŋ kam-did lagōr čānig-ger-ān رهبران پول‌پرست ما، که کوتاه‌بین و ترسو و گدا هستند»

کَمَر[1] kamar (ا) =شرێن. کمَر.

کَمَر[2] kamar [عر: قَمَر] (ا) =ماه. قَمَر، ماه.

کَمَرّ kamarr (امص) ۱-پرش، پریدن، جَست و خیز. ۲-جدال و ستیزه، نزاع، گریبان‌گیری.
-کمَرّکنَگ kan-ag — ۱- پریدن، جَستن. ۲-سرکشی کردن. ۳-درگیر شدن، به جان همدیگر افتادن.

کَمّر kammar (ا) باد ملایم و آرام دریا.

کُمُر[1] komor (ص) =کُمبُر. سیاه‌پوست از نوع آفریقایی آن.

کَمَربَند kamar-band (ا) =لانک‌بَند. کمربند.

کَمَرپَٹ kamar-paṭṭ (ا) کمربند، کمربندی که بر آن غلاف چاقو و خنجر آویزند. «دست‌ئی جَت ملعونءِ کمرپٹءَ / گْوَتک‌ئی چه بۆرءِ چَندنێں زێنءَ (روانبُد:۲۳۰) dast-i jat mal?ūn e kamar-paṭṭ a gwatk-i ča bōr e čandan-ēŋ zēn a دست بر کمربند آن ملعون زد و او را از زین صندل اسب برکند»

کَمَرپَٹّا kamar-paṭṭā (ا) =کَمَرپَٹ↑.

کمرپْرۆش kamar-prōš (ص) =شرێن‌پْرۆش. کمرشکن. «مَه‌لَڈ رَنجان کمرپْرۆشێں که پێسَر مَن / چه امرۆزءِ گمان وَت پُشتءُ پَهناتان (ابراهیم‌عابد۱: ۵۷) ma-lađ ranj-āŋ kamar-prōš-ēŋ ke pēsar ma ča emrōz e gam-ān wat pošt o pahnāt-āŋ رنج‌های کمرشکن را بر دوش من نگذار که من خود پیش از این از اندوه‌های دنیا نقش بر زمین هستم»

کَمَردانی kamar-dāni (ا) =کمرزانوگ↓.

۱-واژهٔ کُمُر شاید برگرفته از «کومور» کشور آفریقایی باشد، و اجداد افرادی که به این صفت موصوفند از همین سرزمین به منطقهٔ بلوچستان کوچانده شده‌اند.

کمَرزان kamar-zān (ا) =کمرزانوگ↓.

کمَرزانو kamar-zānū (ا)=کمرزانوگ↓.

کمَرزانوگ kamar-zānūg (ا) =کمرزانیک. حالتی از نشستن که پارچه‌ای دراز مانند لُنگ یا عمامه را دورتادور کمَر و ساقِ پاها یا زانوها پیچَند و گرِه زنند دست‌ها آزاد باشند، با این حالت نیازی به پُشتی و متکا و صندلی نیست.
-کمرزانوگ بَندَگ band-ag — لُنگ یا پارچه را دور ساق‌ها و پشت پیچیدن.
-کمَرزانوگ جَنَگ jan-ag — لُنگ یا پارچه‌ای را دور ساق پاها و پُشت پیچیدن و در همین حالت نشستن.

کمَرزانی kamar-zāni (ا) =کمَرزانوگ↑. «جْوان هَوَسناک اِنت وَشدلێں عَیشءُ کندَگءَ / مجلسءُ دیوانءُ کمرزانیءِ بندَگءَ (روانبُد: ۳۶۷) jwāŋ hawas-nāk eŋt waš-del-ēŋ ayš o kand-ag a majles o diwān o kamar-zāni e band-ag جوان در عیش و نوش است و از این‌که در مجالس بنشیند و کمرزانی ببندد هوسناک است.

کمَرزانیگ kamar-zānīg (ا) =کمَرزانوگ↑.

کم‌رِزک kam-rezk (ص) =کم‌روزی↓. مثَل: «کم‌رزک هست، بی‌رِزک نے kam-rezk hast, bē-rezk nē کم‌روزی وجود دارد، اما بی‌روزی وجود ندارد»

کم‌رَس kam-ras (ص) =کم‌دَزرَس↑.

کم‌رِسک kam-resk (ص) =کم‌روزی↓.

کُمرِشک komrešk [گـ] (ا) =هارَک←.

کمرکَش kamar-kašš (ا) میوهٔ گرد و بزرگ از نوعی درخت است که پوست آن قهوه‌ای و مغز آن سفید است و برای تقویت به کار رود، قُرص کمر.

کمرکُش kamar-koš (ا) نوعی داروی گیاهی.

کم‌رَو kam-raw (ص) آنچه عُمر نکند و زود خراب یا ناکار گردد.

کم‌رو kam-rū (ص) کم‌رو، خجالتی. مثَل: «کم‌روئێں جنێنءَ لکّے کیمت اِنت، کم‌روئێں مردءَ شَنکے kam-rū-?-ēŋ janēn a lakk-ē kimat eŋt kam-rū-?-ēŋ mard-ēn a šaŋk-ē زن خجالتی به اندازهٔ صدهزار ارزش دارد و ارزش مرد خجالتی به اندازهٔ خار و خاشاکی است»

کم‌رۆچ kam-rōč (ص) ۱-آن‌که روزهای زندگی‌اش کم باشد، آن‌که در جوانی یا کودکی بمیرد. ۲- آن‌که بر اثر کهولت زمان مرگش نزدیک است. «چَندا هاجز ءُ کم‌رۆچ ئے (میرواری: ۳۸۲) čaŋd-ā hājez o kam-rōč- ay آن‌قدر ناتوانی که کمی از عمرت باقی مانده است»

کمرۆدَگ kam-rōd-ag (ا) لبهٔ پرتگاه رودخانهٔ عمیق.

کم‌روزی kam-rūzi (ص) ۱-آن‌که روزی و رزقش کم است، کم‌نصیب. ۲-فقیر و تهیدست. مثَل: «هُدا کم‌روزی کنت، بے‌روزی نه‌کنت hodā kam-rūzi kaŋt bē-rūzi na-kaŋt خداوند کم‌روزی و فقیر می‌کند اما کسی را بی‌روزی نمی‌کند»

کُمری komri [عر: قُمری] (ا) =شاتو. قُمری.

کُمُّری kommor-i (صنـ منسوب به کُمُر) =کُمبُری. آن‌که موهایش بسیار فر باشد، موفرفری آفریقایی.

کم‌رێن kam-rēn (ص) ماکیانی که به‌ندرت تُخم گذارد.

کمَّرْ kammaŕ (ص) ۱- آرام، بی‌سروصدا. ۲-آب دریا هنگامی که بدون موج و رنگ آن مایل به سفیدی باشد.

کم‌زات kam-zāt (ص) =کم‌جات↑.

کم‌زانْت kam-zāŋt (صـ) ۱-کم‌دانش، بی‌سواد. ۲-جاهل، نادان.

کم‌زانَگ kam-zān-ag (صـ) =کم‌زانت↑.

کم‌زۆر kam-zōr (صـ) ۱- دارای زور و نیروی کم، ناتوان. ۲-لاغر و نحیف.

کم‌زۆری kam-zōr-i (حامصـ) ناتوانی، کم‌نیرو بودن.

کُمس koms (صـ) =کُوَمس↓.

کم‌سار kam-sār (صـ) =بےسار. مدهوش، از خود بی‌خود.

کم‌سال kam-sāl (صـ) کم‌سن.

کم‌سدّر kam-saddaṙ [عامیانه] (صـ) = کم‌سردر↓.

کم‌سَردر kam-sar-dar =بےسَردَر. ۱- لابالی، ولگرد. ۲-آن‌که از هیچ چیز سردرنمی‌آورد، نادان. مثَل: «کم‌سردرءِ همراه مَبَو kam-sar-dar e hamrāh ma-baw با نادان همراه نشو»

کم‌سِنچ kam-seŋč (صـ) کم‌ذوق، بی‌سلیقه.

کم‌سَنگ kam-saŋg (صـ) ۱- آنچه به مرور زمان از وزنش کاسته گردد. مثَل: «داں دوسد سالءَ سُهر زمینءَ زنگ نه‌بیت، کشّگءِ وَهدءَ هجبرءَ کم‌سَنگ نَه‌بیت dāŋ do-sad sāl sohr zamin a zaŋg na-bit kašš-ag e wahd-a hejbar a kam-saŋg na-bit طلا اگر تا دویست سال زیر خاک بماند زنگ نمی‌زند و هنگام وزن‌کردن از وزنش کم نمی‌شود» ۲- آن‌که وقار و ادب ندارد، سبک‌مایه، بی‌ادب. [مقا: سَنگین]

کم‌سْیاد kam-syād (صـ) آن‌که خویشاوندان کمی دارد.

کم‌سْیال kam-syāl (صـ) =کم‌سْیاد↑.

کم‌شَرَپ kam-šarap [کم+ عر: شَرَف] (صـ) کم‌شرَف، بی‌آبرو.

کم‌شَوک kam-šawk [کم+عر: شَوق] (صـ) آن‌که به انجام کاری تمایل ندارد یا کمتر میل دارد.

کمْک kamk (ا) ۱-استخوان بالای کتف‌ها که مفاصل دست‌ها به آن وصل هستند. ۲-استخوان خاصره، استخوان لَگَن. ۳- =تَلْک. تلهٔ شکاری. ۴- تُهیگاه.

کمَک kamak (ا) غربال، غربیل، الَک.

-**کمَک کنَگ** — kan-ag =کیٖجَگ. غربال کردن.

-**هُشترِءُ کمَک بیَگ** hošter o kamak ba-y-ag مانند شُتر و غربال شدن، مجازاً کاری را تا چند قدم به آخر، انجام دادن و سرباززدن از آن و ناقص رهاکردن[1].

کمُک kamok (ا) =کمَک↑.

کمُّک kamm-ok (صـ قـ) =کمّو. ۱- اندک، مقدار بسیار کم. مثَل: «دان کمُّکءُ زیرۆک باز dān kamm-ok o zir-ōk bāz گندم کم و خریدار بسیار»، «تیٖز برَو کاسِد کمُّکے پَشت اِنت آ وتَن (روانبُد:۴۵۸) tēz b-raw kāsed kamm-ok-ē pašt eŋt ā watan ای قاصد اندکی تیزتر برو که آن جایگاه در گوشه‌ای دور قرار دارد» ۲-لحظهٔ کوتاه، زمان بسیار کم. «مُرتَگ پِت گمان گْوَهرامءِ / مات هم کمُّکءِ مهمان اِنت (عابد:۴۱) mort-ag pet gam-āŋ gwahrām e māt ham kammok e mehmān eŋt پدر گْوهرام مرده است و مادرش هم مدتی کوتاه مهمان است»

-**کمُّک کمُّک** —— کم‌کم، آهسته‌آهسته.

-**کمُّکے** kamm-ok-ē (قـ) ۱- کمی، اندکی. «دَور کن کمُّکے دیٖمءَ تِر (عابد:۸۸) dawr kan kamm-ok-ē dēm-ā-ter کمی جلوتر بپر» ۲-لحظه‌ای.

[1] ۱-این اصطلاح برگرفته از حکایتی است که می‌گویند، اسباب منزلی را بر شتری حمل می‌کردند، همهٔ اسباب را بارزدند صاحب منزل هنگام حرکت به یادش آمد که الَک را فراموش کرده است و گفت: بروید الک را بیاورید، شتر چون این را شنید خوابید که بس است چقدر بارم می‌کنید، بارهای سنگین را حمل کرده بود و به‌خاطر یک الکِ سبُک حرکت نکرد.

کُمَک komak [تُـر] (امصـ) ۱-کمَک، یاری. ۲-کمک‌کننده، یاری‌گر. ۳-دستیار، همراه.

-**کُمَک‌دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) کمک دادن، یاری رساندن.

-**کُمَک‌کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) کمَک کردن.

-**کُمک‌گِرَگ** — ger-ag (مصـلـ) کمک گرفتن.

-**کُمَک‌لۆٹَگ** — lōṭ-ag (مصـلـ) کمک خواستن.

کُمْک komk (ا) =کُنْک، کُلۆنٹ←.

کم‌کار kam-kār(صـ) آن‌که یا آنچه کم کار می‌کند.

کُمکّار komak-kār (صـ) =کُمَک‌کار↓.

کم‌کاری kam-kār-i (حامصـ) کم‌کار بودن.

کم‌کاسَگ kam-kāsag (صـ) بخیل، خسیس. مثَل: «نۆک‌کیسّگءِ وامءَ مَکن، کم‌کیسّگءِ مِهمان مَه‌بئے nōk-kissag e wām a ma-kan kam-kissag e mehmān ma-bay از نوکیسه‌ها وام نگیر و مهمان بخیلان نشو.»

کم‌کُجال kam-kojāl (صـ) کم‌ظرفیت، کم‌حوصله. «سوتکگ هسدّاں بدسگال / بےاعتبارێں کم‌کُجال. (روانبُد: ۲۹۳) sowt-k-àg hasadd-āŋ bad-segāl bē-ehtobār-ēŋ kam-kojāl دشمنان کینه‌ورز و بداندیش و بی‌اعتبار و کم‌ظرفیت بسیار ناراحت و آزرده شدند»

کم‌کجالَگ kam-kajālag (صـ) زن سبک و بی‌وقار.

کم‌کُجالِشت kam-kojāl-ešt (صـ) = کم‌کُجال↑.

کم‌کُجۆلُک kam-kajōl-ok (صـ) =کم‌کُجال. کم‌ظرفیت. مثَل: «کم‌کجۆلک پُلّیت چو ڈۆلک kam-kojōl-ok poll-it čo đōl-ok کم‌ظرفیت مانند بوتهٔ ڈۆلک← می‌شکفد»

کُمَک‌دیۆک komak-da-y-ōk (صفـ) کمک‌دهنده، یاری‌رسان.

کُمَک‌کار komak-kār (صـ) دَستیار، همراه، کمک‌دهنده.

کُمَک‌کارگال komak-kār-gāl (ا) فعلِ کمکی، در دستور زبان فعلی است که برای صرف فعل در زمان‌ها و وجوه خاص به کار رود، مانند «اَت at =بود» در «وارتَگ‌اَت wārt-ag-at خورده بود»

کُمَک‌کنۆک komak-kan-ōk (صفـ) کمک‌کننده، یاری‌گر.

کُمَک‌گیر komak-gir (صـ) آن‌که پول یا چیزی را جهت کمک به کسی یا جایی جمع کند.

کم‌کم kam-kamm (قـ) اندک‌اندک، به‌تدریج.

کم‌کمُّک kam-kamm-ok (قـ) اندک اندک، به‌تدریج.

کُمَکی komak-i (صـ) کمک‌کننده.

کمُّکے kamm-ok-ē (قـ) کمی، مقداری بسیار اندک، مختصری، زمانی بسیار کوتاه.

کم‌کیسّگ kam-kissag (صـ) آن‌که پول جیبش کم است و کم خرج می‌کند و بخل می‌ورزد.

کم‌کیمت kam-kimat [کم+ عر: قیمَة] (صـ) ارزان، کم‌بها. مثَل: «بازکیمت بےهِکمت نَه‌اِنت، کم‌کیمت بےاِلّت نَه‌اِنت bāz-kimat bē-hekmat na-eŋt kam-kimat bē-ellat na-eŋt جنس گران‌بها بدون حکمت، و ارزان‌بها بی‌علت نیست»

کمُّکێن kamm-ok-ēn (صـ) =کمُّک↑. «داں مه‌کنت تْرَدّءُ دَورءُ گلنازی / کمُّکێں مَیدانءَ نه‌بیت راضی (روانبُد: ۱۶۴) dāŋ na-kaŋt tradd o dawr o galnāzi kamm-ok-ēŋ maydān a na-bit rāzi تا این‌که جست و خیز نکند و نتازد به جَستن‌های اندک راضی نمی‌شود»

کمَگ kamag (مصـل) دچار عارضهٔ یبوست شدن، سفت‌شدن مدفوع کسی.

کِمّگ kemm-ag (مصـل) ۱-رنجیدن، آزرده‌خاطر شدن. ۲-جوش زدن و حرص خوردن به خاطر از دست دادنِ چیزی یا بر اثر طعنه و سرزنش دیگران. ۳-کینهٔ کسی را در دل داشتن. «آ تئی سرءَ کِمّایت ā tai sar a kemm-it او کینهٔ تو را بر دل دارد»

کم‌گُشاد kam-gošād (صـ) فقیر، تهیدست. ←گُشاد.

کم‌گم kam-gam کم+[عر:غم] (صـ) کم‌اندوه، بی‌غم، بانشاط. مثل: «مال گُلامانءَ کم‌گم و بےراه کنت، ڈاچی مردانءَ چه سری هَوپان بَرآنت māl golām-ān a kam-gam o bē-rāh kaṇt đāči mard-ān a ča sar-i hawp-bar-aṇt مال و ثروت افراد کم‌اصل را بی‌اندوه و گمراه می‌کند، همچنانکه ماده‌شتر قوی ترس را از سَر مردان برطرف می‌کند»

کم‌گِند kam-geṇd (صـ) کوتاه‌بین، کوتاه‌اندیش.

کم‌گندوک kam-geṇd-ōk (صـ) کم‌بینا.

کم‌گوات kam-gwāt (صـ) تیوبْ، توپ و... که دارای باد کم باشد.

کم‌گوشت kam-gōšt (صـ) ۱-دارای گوشت کم. ۲-لاغر، نحیف.

کم‌گیگ kam-gēg (صـ) کم‌ظرفیت، کم‌جنبه. مثل: «کم‌گیگئی وامءَ مه‌کن kam-gēg i wām a ma-kan از آدم کم‌جنبه و بی‌ظرفیت قرض نگیر»

کمّلُک kamm-al-ok (قـ) بسیار کم، کمی، اندکی.

کم‌لَیکی kam-layk-i (حامصـ) احساس حقارت.

کم‌نام kam-nām (صـ) ۱-آن‌که نم و آوازه‌ای ندارد، کم‌افتخار [مقا: نامدار]. ۲- بی‌آبرو.

کُمنایی komnāi (ا) =شُبینْگ. الهام.

-کُمنایی‌کپَگ kap-ag — الهام شدن. «منءَ کُمنایی کپت man a komonāi kapt به من الهام شد»

کمَند kamaṇd (ا) =کبَند. ۱- همان کمند فارسی. ۲-شاعران در اشعار خود موی و زلف دلبران را در درازی به آن مانند کنند، مجازاً موی بلند و زیبا.

-کمند کنَگ kan-ag — موی را همانند کمند بافتن.

کم‌نِند kam-neṇd (صـ) آن‌که در جایی کم می‌نشیند یا معطل می‌شود، کم‌نشین.

کم‌نور kam-nūr (صـ) دارای نورِ کم، کم‌نور، کم‌سو.

کم‌نهاد kam-nehād (صـ) کم‌قیمت، ارزان، کم‌ارزش.

کم‌نهادی kam-nehād-i (حامصـ) کم‌قیمتی، ارزانی، کم‌ارزشی. «کیا گُمان آت که کئیت رۆچے / مئے کم‌نهادی نهاد کاریت (ساحر۳: ۷۳) ka-y-ā gomān-aṭ ke kayt rōč-ē may kam-nehād-i nehād kār-it چه کسی گُمان می‌کرد که روزی کم‌ارزشی ما ارزشمند می‌شود»

کم‌نهر kam-nehr (صـ) کم‌قیمت، کم‌بها.

کم‌نیاد[1] kam-neyād (صـ) آن‌که کمتر در میان جمع ظاهر گردد.

کم‌نیاد[2] kam-neyād (صـ) =کم‌نهاد↑.

کمّو kamm-ow (قـ) =کمّک↑.

کم‌واب kam-wāb (صـ) ۱-آن‌که کم می‌خوابد، کم‌خواب. ۲-آن‌که بر اثر بیماری یا کار زیاد کم می‌خوابد.

کم‌وابی kam-wāb-i (حامصـ) کم خوابیدن، کم‌خوابی.

کموار kamwār (ا) =تلَمب. فرورفتگی کمر یا دیوارهٔ صخره یا کوه که سوراخی بزرگ یا به

شکل سایه‌بان یا پناهگاه است، از این مکان در گذشته به عنوان انبار استفاده می‌کردند.

کم‌واک kam-wāk (صـ) کم‌طاقت، کم‌نیرو.

کم‌وَراک kam-warāk (صـ) آن‌که کم غذا خورد، کم‌خوراک.

کم‌وراکی kam-war-āk-i (حامصـ) کم‌خوراک بودن، کم‌خوری.

کم‌وَرد kam-ward (صـ) =کم‌وراک↑.

کم‌وردی kam-ward-i (حامصـ) =کم‌وراکی↑. مثل: «بازوردی لاپ‌دردی، کم‌وردی کمربَندی bāz-ward-i lāp-dard-i kam-ward-i kamar-baṇd-i پرخوری شکم‌درد می‌آورد، کم‌خوراک بودن نیرو می‌بخشد»

کم‌وَزن kam-wazn (صـ) کم‌وزن.

کمّوک kemm-ōk (صـ) آن‌که زیاد جوش می‌زند و حرص می‌خورد.

کم‌هَبَر kam-habar [کم+عر: خبَر] (صـ) آن‌که کم حرف می‌زند، کم‌حرف.

کم‌هبری kam-habar-i (حامصـ) کم‌حرفی.

کم‌هَرج kam-harj (صـ) ۱- آن‌که خرجش کم است، آن‌که هزینهٔ زندگیِ پایینی دارد. ۲-کاری که هزینه و خرجش کم است، کم‌خرج، کم‌هزینه.

کم‌هرید kam-harid (صـ) ویژگی کالایی که بازار و فروش مناسبی ندارد.

کم‌هِزمت kam-hezmat (صـ) آن‌که کم کار می‌کند، کم‌کار.

کم‌هونی kam-hōn-i (حامصـ) کم‌خونی بدن.

کم‌هَیال kam-hayāl (صـ) بی‌خیال، آن‌که دوراندیش و عاقبت‌نگر نیست.

کمّ‌ءُباز kamm o bāz (قـ) کم و زیاد، کم و بیش.

کمّ‌ءُگیش kamm o gēš (قـ) =کمّ‌ءُباز↑. «شَستے چُکّ بَنت کمّ‌ءُگیش / جَنِکّ اَنتءُ بچَک هۆرءُتۆر (عابد:۷۸) šast-ē čokk baṇt kamm o gēš , janekk aṇt o bačak hōr o tōr کم و بیش شصت بچه می‌شوند، دختر و پسر در کنار هم هستند»

کُمَیت komayt (صـ) ۱-اسب سرخ‌رنگ. ۲- اسبی که یال‌هایش سرخ‌رنگ باشد. ۳-اسب قوی و تندرو. مثل: «کُمَیت وَتءَ نُمیت komayt wat a nomayt اسب قوی و ارزشمند خودش آشکار و نمایان است»

کمیٹ kamiṭ (ا) =ڈۆل. ظرف چرمی یا پلاستیکی که با آن از چاه آب کشند.

کمیٹ‌کَش kamiṭ-kašš (امصـ) =کمیٹ‌کش کنَگ↓.

-کمیٹ‌کش‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) چیزی را با طناب بستن و مانند کشیدن دلو از چاه، بالا کشیدن.

کمیر kamir (ا) ابزار آهنی نوک‌تیز که با آن زمین را شکافند و شخم زنند، خیش.

کمیردَرّ kamir-derr (ا) شکافی که بر زمین با گاوآهن درست شده است.

کمیردَنتان kamir-daṇtān (صـ) آن‌که دندان‌های بزرگ و پهن و بدقواره‌ای دارد.

کمّیَن kamm-ēn (صـ) ۱-مقدارِ کم، اندک. مثل: «کمّیَن آس باز سۆچایت kamm-ēṇ ās bāz sōč-it آتش کوچک و اندک، بسیار می‌سوزاند» ۲-آن‌که دارای طبقهٔ اجتماعی پایینی است.

کِمّیَن kemm-ēn بن مضارع از کِمّیَنگ↓.

کِمّینت kemm-ēṇt بن ماضی از کِمّیَنگ↓.

کِمّینتِن kemm-ēṇt-en (مصـمـ) =کِمّیَنگ↓.

کِمّیَنگ kemm-ēn-ag (مصـمـ) با سخنان نیش‌دار و پر از سرزنش حرص کسی را درآوردن و او را اذیت کردن.

کِمّیَنوک kemm-ēn-ōk (صـفا) آن‌که با سخنانِ نیشدار و پرطعنهٔ خود دیگری را آزار دهد.

ک

کَمّینَه kamm-ina (صـ) ۱-فرومایه، حقیر. ۲-آن‌که از نظر طبقات اجتماعی در مرتبهٔ پایینی است.

کَن kan ۱- بن مضارع از کَنَگ↓ و فعل امر از آن، بکُن. ۲-جزء پسینِ برخی از کلمات مرکب به معنی کنُوک (کُننده)

کِن[1] ken (ا) خاشاک و گیاهان دریایی که همراه تور ماهی‌گیری به بالا کشند.

کِن[2] ken (پسـ) پسوندی است که پس از اسم آید و از آن صفت سازد. «زَهرکِن zahr-ken خشمگین، عصبانی»، «تُسکِن tos-ken بدبو»

کِنّ kenn (ا) نوعی لجن که بر روی تورهای ماهی‌گیری‌ای که در آب زیاد می‌مانند می‌نشیند.

-کِنّ بَندَگ band-ag — (مصـلـ) چسبیدن لجن بر تورهای ماهیگیری که در آب زیاد می‌مانند.

کُن kon (ا) ۱- =نیمون. بهانه. ۲- تهمت و بُهتان.

-کُن کَنگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-بهانه آوردن. «اے کاری مردے نَه‌اِنت هُشکا کُن کنت kār-i mard-ē na-eŋt hošk-ā kon kaŋt این مرد اهل کار نیست، الکی بهانه می‌آورد» ۲- بهتان زدن.

کُنّ konn (ا) نوعی گُربه‌ماهی.

کنات kan-āt فعل دعائیه از کَنَگ، کُناد. «هُدا تَرا سبز کنات hodā ta-r-ā sabz kan-āt خداوند تو را آباد و مرفه بکناد»

کَنّات kannāt [عَر: قناة] (ا) =کَهن. ۱- قنات. ۲- آن‌که قنات حفر کند، مقنی.

کَنّات‌کار kannāt-kār (صـ) آن‌که در قنات کار کند.

کَنّات‌کاری kannāt-kār-i (حامصـ) کار قنات.

کَنّاتی kannāt-i (صنـ) ۱-قناتی. ۲-مقنّی.

کَنّاتیگ kannāt-ig (صنـ) =کَنّاتی↑.

کِنار kenār (اِ، قـ) ۱-کنار، پهلو، نزدیک. ۲-گوشه. ۳-لبه. ۴-جای خلوت و دِنج.

کُنار[1] konār (ا) =کُنَر↓. مثَل: «کُنار که بَر کنت، لَتّ‌ءَ مَه سر وارْت konār ke bar kaŋt latt a ma sar wārt درخت کنار (سدر) که ثَمر دهد چوب بر سرش می‌خورد. [به علت خاردار بودن درخت کنار ثَمر آن را با ضربه زدن چوب بر سر آن می‌افشانند]»

کُنار[2] konār (ا) =کوَر. گورخر. مثَل: «مِیتَگان بینج وَپس اَنت ءُ تاهاپان کُنار mētag-āŋ biŋj waps-aŋt o tāhāp-āŋ konār سگ‌ها در محله‌ها و گورخران در بیابان می‌خوابند»

کُنارتاک konār-tāk (ا) =کُنَرتاک↓.

کُنارِبَر konār-bar (ا) میوهٔ درخت کُنار. ← کُنَر.

کُنارَک konārak (ا) =کُنَرَک↓

کِنارَگ kenār-ag (ا) کناره، پهلو، نزدیک، ساحل.

کُنارِوَنگ konār-waŋg (ا) استخوان کمر گورخر یا قوچ کوهی.

کُناری konār-i (صنـ) مربوط به کُنار.

کُناریکّ konār-ikk (ا) چوب خشکیدهٔ درخت کُنار که گاهی آن را صاف کنند و به عنوان چوبدستی استفاده کنند.

کَناس kanās (صـ) قناس، کج و کوله.

کَنّال kannāl (ا) سنگ‌هایی که در گذشته بر لبهٔ تور ماهیگیری وصل می‌کردند تا تور را زیر آب نگه دارد؛ امروز به جای سنگ از بُتُن یا سُرب استفاده کنند.

کُنال[1] konāl (ا) پُشت تنهٔ انسان، پَشتِ کمَر، مُهره‌های کمر.

کُنال[2] konāl (ا) =کُنار۲↑.

کَنّال‌بَند kannāl-baŋd (ا) نخ یا طنابی که سنگ «کَنال↑» را به تور وصل کند.

کَناوِیز kanāwēz (ا) نوعی پارچهٔ ابریشمی که رنگارنگ است، قناویز[1]. «تْراپ‌کُنێن تْرَمپان مان گُلءِ دێمءَ تْرۆهِتَگ / دۆستءِ گۆن کِرمانی کَناویزان تَر کُتَگ (فاضل:۱۲۵) trāp-kon-ēŋ tramp-āŋ māŋ gol e dēm a trōh-et-ag dōst e gōŋ kermān-i kanāwiz-āŋ tar kot-ag قطره‌های درشت باران بر رخسار دلدار باریدند و اندام و لباس‌های ابریشمی کرمانی‌اش را خیس کردند»

کَنائێن kan-ā-?-ēn بن مضارع از کَنائێنَگ↓.

کَنائێنت kan-ā-?-ēŋt بن ماضی از کَنائێنَگ↓.

کَنائێنتِن kan-ā-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کَنائێنَگ↓.

کَنائێنَگ kan-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱-باعث انجام دادن یا انجام گرفتن کاری شدن. ۲-کسی را به انجام دادن کاری وادار یا تشویق کردن.

کَنَب kanab (ا) =ساد. ریسمان.

کَنب kanb (ا) =کَمب↑.

کُنب komb (ا) =کُمب↑.

کُنبار kombār (ا) =کُمبار↑.

کَنبر kambar (صـ) =کَمبر↑.

کَنبل kambal (ا) =کَمبَل↑.

کُنبێل kombēl (ا) =کُمبێل↑.

کُنپ komp (اِ، صـ) =کُمپ↑.

کُنپۆ komp-ō (اِ، صـ) =کُمپۆ↑.

کَنْت kaŋt فعل مضارع اخباری از کَنَگ↓. می‌کُند.

۱-قناویز: پارچه‌ای ابریشمی، معمولاً به رنگ سرخ. (فر.بز.سخن)

کِنت keŋt (ا) ۱- یک یا دو خار پایین شکم برخی از ماهیان. ۲- فاصلهٔ بین دُم و شکمِ ماهی.

کُنّت konnat (امصـ) ۱-شرم، خجلت. ۲-(صـ) شرمنده، شرمسار. ۳- (امصـ) کینه، عناد. «هَستاوْن گر دلءَ کُنّتے ... تْرَکّات دل منی پُرکستێن (عابد:۱۹۴) hast-ōŋ gae del a konnatt-ē ... trakk-āt del man-i por-kast-ēŋ اگر به دل کینه و عنادی دارم ... الهی دل پُرکینه‌ام بترکد!» ۴-(امصـ) لَج، لجاجت. مثَل: «مِنت بلۆچءِ کُنّت اِنت mennat balōč e konnat eŋt منت گذاشتن سبب لجاجت بلوچ است»

-کُنّت بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-شرمنده شدن، شرمسار شدن. ۲-مخالف بودن با کسی، عناد داشتن با کسی.

-کُنّت کَنگ kan-ag — ۱-خجالت کشیدن، شرم کردن. ۲-عناد ورزیدن، بر اثر کینه و عناد با کسی بر خلاف میل او رفتار کردن. ۳-کسی را ناراحت و عصبانی کردن، کسی را وادار یا تحریک کردن تا عملی کینه‌ورزانه را انجام دهد.

-پَه‌کُنّت کَپَگ pa — kap-ag عناد ورزیدن، بر اثر تحریک دیگران نسبت به کسی لَج کردن و بر ضد یا بر خلاف میل او کاری انجام دادن.

کُنتِچُک kontečok (ا) =کُنچِتُک↓

کَنتَر[1] kantar [سیـ: پشکءِ زاتءِ ماهیگے] (ا) نوعی کوسه‌ماهی.

کَنتَر[2] kantar (ا) =چانچو. شیوهٔ حمل کردن چیزی با اهرمی که به صورت چوب بلندی است که به صورت افقی روی شانه گذارند و بر دو سوی آن چیزهایی از قبیل زنبیل، سطل و ... آویزند و حمل کنند؛ این اهرم را گاهی دو نفر از دو سو گیرند.

-کَنتَرکَنَگ kan-ag — چیزی را به صورت «کنتر» حمل کردن.

کنتراس kaṇtarās (ا) =دستگُل. ظرف پرآبی که زرگر طلای تفتیده یا قالب‌گرفته را از آتش بیرون آورد و جهت سرد شدن در آن کذارد.

کُنّتی konnat-i (صف منسوب به کُنّت) ۱-آن‌که کینه می‌کند، کینه‌ورز. ۲-لجوج. ۳- خجول.

-کُنّتی‌کَنَگ kan-ag —(مصـمـ) ۱-سبب شدن تا کسی کینه ورزد. ۲-سبب خجالت کسی شدن.

کُنّتیگ konnat-ig (صـ) =کُنّتی↑.

کُنٹ[1] konṭ (ا) ۱-کُندهٔ درخت، بویژه کندهٔ درخت خرما. «چـه هُشـکیں کُنٹـےَ دَنـت شیرِنیں بَـر(روانبُد: ۱۰۲) cā hošk-ēṇ konṭ-ē y-a daṇt širen-ēṇ bar از [خُداونـد] از کنده‌درختی خشک میوهٔ شیرین مـی‌دهـد» ۲-تنهٔ درخت. مثَل: «بر اِت که وارت، کُنٹ ئی مَـه‌سوچ bar et ke wārt konṭ i ma-sōč میوهٔ درخت را خوردی، تنه‌اش را آتش نزن» ۳-تیرهای چوبی سقف خانه‌های سنتی بلوچستان که بیشتر کُندهٔ درخت خرما هستند از درختان دیگری مانندِ گز، چِش، سپیددار و ... نیز استفاده کنند. ۴-نوعی شکنجه، در گذشته مجرمان یا کسانی را که می‌خواستند به دلیلی آن‌ها را شکنجه کنند، تا مدت‌ها بر کُندهٔ درخت می‌بستند تا عذاب بکشد و جایی هم نتواند برود. ۵-(مجاز) (صـ) آن‌که از جای خود تکان نخورد. ۶-(مجاز) (صـ) خُشک و انعطاف‌ناپذیر. ۷-(مجاز) (ا) هیکل، جِسم. «تَو نَیاتـکـئـے کُنٹ منی بے‌ساه نَـبـوت / من نَه‌مُرتاں نام منی بیگْواه نَـبـوت (طاهر۲: ۶۴) taw na-y-ātk-ay konṭ man-i bē-sāh na-būt man na-mort-āṇ nām man-i bē-gwāh na-būt تو نیامدی و بر اثر آن جسمم بدون روح نشد(نَمُردم)، من نمردم و نامم از بین نرفت»

-کُنٹ جَنَگ jan-ag — رشد کردن نهال درخت و ستبر شدنِ تنهٔ آن.

-کُنٹ کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) شکنجه دادن کسی با بستن او بر کُنده‌درخت.

-کُنٹ گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) =کُنٹ‌کَنَگ↑.

کُنٹ[2] konṭ (صـ) ۱-آنچه تیز و بـرّان نیسـت، کُند. [مقا: تیز] مثَل: «اِسترَگ کُنٹ‌اِنت یا زنوک کُنڈانت esterag konṭ-eṇt yā zanūk konṭ eṇt تیغ کُند است یا چانه ناراست و چاله‌دار است. ۲-ویژگی کسی یا حیوانی یا وسلهٔ نقلیه‌ای که در راه رفتن سریع نیست. مثَل: «بیکاریں جَنءُ کُنٹیں هَر، سَئےتاکیں تَپءُ دردءِسَر bēkār-ēṇ jan o konṭ-ēṇ har say-tāk-ēṇ tap o dard e sar زن بـه‌دردنخـور و تنبـل و الاغ کُنـدپا، همانند بیماری تب نوبه، رنج‌آور هستند» ۳-(مجاز) ناتوان، عاجز. ۴-چشمی که از لحاظ بینایی ضعیف است. «پَرچـیءَ کُنـٹ‌اِنـت نـرگسءِ نـاڈراهیں نظر (روانبُد: ۳۶۵) par-či a konṭ eṇt narges e nā-drāh-ēṇ nezar چرا نرگس با چشمان خمارش نمی‌بینند»

-کُنٹ بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-کُند بودن وسیله‌ای مانند چاقو، تبر، شمشیر و... بُرنده نبودن آن‌ها. «کُنٹ بَنت آسَر رێدَگیں الماس (ملا: ۸۳) konṭ banṭ āsar rēdag-ēṇ almās سرانجام آلماس‌های تیز کُند می‌شوند» ۲-در راه رفتن کُند و آهسته بودن. ۳-ناتوان و عاجز بودن. ۴- ضعیف بودن بینایی کسی.

-کُنٹ کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) کُند کردن چاقو، شمشیر، تبر و... بر اثر کار کشیدن از آن‌ها.

کُنٹاں‌جنُک konṭāṇ-jan-ok (ا) =دارکُوک. پرندهٔ دارکوب.

کُنٹ‌بَند konṭ-band (صـ) ۱- آن‌که او را جهت شکنجه بر تخته یا کُندهٔ درختی بسته‌اند، تخته‌بند. ۲- زندانی، اسیر. ۳- (امصـ) شکنجه دادن با بستن به کُندهٔ درخت. ۴-اتاقی که تیرهای سقفش از کُنده یا تنهٔ

درخت باشد. «کُنٹ‌بَند اِت کلێریں دار آنت / پێشءَ گِپتَگ آنت دَینکاران (فاضل: ۱۶۱) konṭ-band et kalēr-ēṇ dār aṇt pēš a gept-ag aṇt dayṇ-kār-āṇ خانه‌های چوبی تو از شاخه‌های درخت کلیر← است و دشمنان پیشاپیش آن‌ها را تصرف کرده‌اند»

کُنٹ‌پاد konṭ-pād (صـ) آن‌که یا حیوانی که در راه رفتن کُند است، کُندپا. مثَل: «اِ تَمبلءَ کُنٹ‌پاد گِه اِنت e tambal a konṭ-pād geh eṇt نسبت به تنبل، کُندپا بهتر است»

کُنٹ‌پَهم konṭ-pahm (صـ) کُندفهم، کندذهن، کم‌استعداد.

کُنٹ‌دَست konṭ-dast (صـ) آن‌که در کارکردن سُست و تنبل است.

کُنٹ‌دَماگ konṭ-damāg (صـ) کم‌استعداد.

کُنٹَک konṭak (ا) ۱-خار درخت. مثَل: «کُنٹَک یَک‌یَک درگیت konṭak yak-yak dar-kayt خارها [از پا و دیگر اندام] یکی‌یکی بیرون می‌آیند» ۲-بوتهٔ خاردار. مثَل: «هُشتر کُنٹَکءَ وارتءُ کوهءُ کَنڈگاں بُرایت hošter konṭak a wārt o kōh o kaṇḍedg-āṇ borr-it شتر خار می‌خورد و کوه و گردنه‌ها را درمی‌نوردد» ۳-خار درون بدن ماهی. مثَل: «لوجر ورئے چه کُنٹَکءَ مَتُرس lūujar a war-ay ča konṭak a ma-tores ساردین می‌خوری از خار آن نترس» ۴-هر چیز نوک‌تیز مانند خار.

-کُنٹَک جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) ۱-کندنِ خار درختان بویژه نخل. ۲- (مصـلـ) خارش دادن نقطه یا جایی از اندام که همراه با بی‌قراری و سوزش باشد.

کُنٹَک‌بال konṭak-bāl (صـ) =سیهُک، سیاه‌بالک. جوجه‌پرنده‌ای که پرهایش سیخکی است و به رشد کامل نرسیده است.

کُنٹ‌کار konṭ-kār (صـ) ۱- کسی یا چارپایی که در کارکردن سُت و تنبل است. ۲-آن‌که آهسته کارش را انجام دهد.

کُنٹَک‌بَروٹ konṭak-barōt (صـ) ویژگی آن‌که سبیل‌های نوک‌تیز و کم‌پُشتی دارد. مثَل: «کپَک‌دَپیں کُنٹَک‌بَروٹ / پَر تَو نـه‌اِنـت چاهی‌کپوٹ kapok-dap-ēṇ konṭak-barōt par taw na-eṇt čāh-i-kapōt ای مـرد دهان‌گشاد که سبیل‌های نوک‌تیز و کم‌پُشتی داری این دختر زیبا برای تو نیست»

کُنٹَک‌پاچ konṭak-pāč (صـ) آن‌که خارهای درختان خرما را پیش از گردافشانی می‌کَند، این شخص می‌تواند دهقان یا بازیار یا کارگر مزدگیر باشد.

کُنٹَک‌دار konṭak-dār (صـ) خاردار، دارای خار.

کُنٹَکُک konṭak-ok (امصغ) ۱- خار کوچک. ۲- نیش حشرات.

-کُنٹَکُک جَنَگ jan-ag — خارش دادن بدن یا جایی از اندام که همراه با سوزش باشد.

کُنٹَک‌مێه konṭak-mēh (ا) نوعی زمان‌سنج یا ساعت قدیمی و دست‌ساز که در قدیم با آن سهمِ آب دهقانان را معین می‌کردند، این زمان‌سَنج از چوبی درجه‌بندی شده به اندازهٔ یک وجب تشکیل می‌شد و پایین چوب هستهٔ خرمایی را تعبیه می‌کردند سرِ چوب را در خاک فرو می‌بردند تا بایستد و زمان را بر حسب درجه‌ها و کوتاه یا بلند شدن سایهٔ آفتاب مشخص می‌کردند.

کُنٹَکو konṭak-ō (صـ) =کُنٹَکوٓ↓.

کُنٹَکی kaṇṭak-i (صـ) ۱-مربوط به کُنٹَک، خارِی. ۲-خاردار. ۳-کُنٹَکیک↓.

کُنٹَکیک konṭak-īk (صـ) چوب یا شاخهٔ بریدهٔ پُرخار

کُنٹَک‌گُشاد konṭak-gošād (ا) حرز و وردی است که با خواندن آن و دمیدن بر محل فرورفتن خار براندام بدن، آن محل خودبخود دهان باز کند خار خارج شود.

کُنڈگ konṭag (ا) =کُنڈَک↑.

کُنٹ‌گام konṭ-gām (صـ) آن‌که یا حیوانی که آهسته و کُند گام برمی‌دارد، آن‌که در راه رفتن آهسته است، کُندرو.

کُنـٹ‌گـامی kpŋṭ-gām-i (حامصـ) کُنـدروی، آهسته حرکت کردن. «منـا کُنـٹ‌گـامیءِ تَـژنءَ مَجَن که / بَیاں مـن گـوْں تَـرا همگـام جَزمـاں (طائر۲:۱۲۷) man-ā koŋṭ-gām-i y-e tažn a ma-jan ke ba-y-āŋ man gōŋ ta-r-ā ham-gām jazm-āŋ مرا به خاطر کُنـدروی‌ام سرزنش نکن، مطمئنم که با تو همگام خواهم شد و عقب نمی‌افتم»

کُنڈگانی koŋṭag-āni (صـ) ۱- ویژگـی چیـزی کـه خـاردار باشـد، پُرخـار. ۲-از جـنس خـار، ساخته‌شده از خار. «کُنڈگانی پَلّ koŋṭag-āni pall دیـوار سـاخته‌شـده از شـاخه‌هـا و چوب‌های خاردار»

کُنڈگ‌دار koŋṭag-dār (صـ) خاردار.

کُنَڈُک koŋṭag-ok (امصغـ) =کُنڈَکُک↑.

کُنڈگو koŋṭag-ō (صـ) ۱-خاردار. ۲- هر نـوع گیاه خاردار. ۳-گیاه کاکتوس که برگ‌هایش پـر از خارهـای کوچـک اسـت. ۴-سـیم خـاردار، مـانعی کـه از سـیم خـاردار درسـت کننـد. ۵- نـوعی داروی گیـاهی کـه آن را بـرای رفـع اسـهال کودکـان در آب مـی‌جوشـانند و بـدن بـیمار را بـا آن مـی‌شـویند. ۶- نـوعی مـاهی دریایی، سنجاب‌ماهی.

کُنڈگی koŋṭag-i (صنـ) =کُنڈَکی↑.

کُنڈگـی‌هَـر koŋṭagi-har (ا) نـوعی مـاهی از خانوادهٔ «سه‌خارماهیان»، سه‌خاره خال‌طلایی.

کُنـٹ‌مَـیم koŋṭ-maym (صـ) آن‌کـه نیـروی بینـایی‌اش ضـعیف اسـت و اشـیار بـه خـوبی نبیند.

کُنـٹ‌نِـزَر koŋṭ-nezar [بلـو+ عـر: نظـر] (صـ) =کُنٹ‌مَیم↑.

کُنڈه‌گُشاد koŋṭa-gošād (ا) =کُنڈک‌گُشاد↑.

کُنـٹ‌ءُگوْر koŋṭ o gōr (امصـ) گُـم و گـور، پنهان.

- **کُنٹ‌ءُگوْر کنَگ** kan-ag —— پنهان کـردن، گـم و گورکردن.

کُنٹی koŋṭ-i (صنـ) ۱-مربوط به کُنٹ(کُنـده). ۲- [کا] (ا) تبرِ بزرگ.

کُنٹیْن koŋṭ-ēn (صـ) =کُنٹ. کُنـد. «تَـو کُنٹـیْن کـارچءَ گـوْں، مـا را کُشـان کُـت (سـاحر۳: ۱۲۹) taw koŋṭ-ēŋ kārč a gōŋ mā ra koš-āŋ kot تو سرِ ما را با کاردی کُنْد بُریدی»

کِنج[1] keŋj (امصـ) ← کِنج‌ءُکیْن.

کِنج[2] keŋj بن مضارع از کِنجَگ↓.

کُنج koŋj (ا) =کُنڈ. کُنج، گوشه.

کُنجِت konjet (ا) =کُنچِت. کُنجد.

کِنجِتِن keŋj-et-en (مصـلـ) =کِنجَگ↓.

کنجَر kanjar [سحـ](صـ) زن بدکاره و هرجایی.

کنجری[1] kaŋjar-i (صـ) =کنجَر↑.

کنجَری[2] kaŋjari (ا) نوعی ابزار موسـیقی کـه به صورت دف کوچکی است که بر لبـه‌هـایش سکه‌های فلزی آویزان است، با تکان دادن این ابزار و برخورد سکه‌ها با هم صدایی خـوش از آن برمی‌خیزد.

کنجَک kanjak (ا) =دوْرَو. رکاب اسب.

کِنجَگ keŋj-ag (مصـلـ) =کِجَّگ↑.

کَنجَل[1] kaŋjal (ا) =مَلبَشو. سفرهٔ قندی.

کنجَل[2] kaŋjal (ا) ۱- ماده‌ای سیاه‌رنگ شـبیه سُرمـه، کـه از آن بـرای آرایـش پلـک چشـم و مُـژه‌هـا اسـتفاده کننـد. «میـد اوْں نـه‌گِنـداں رَندَگـءَ / چَم کنجَلءُ دَپ کندَگـءَ (روانبُد: ۴۱۴) mid-ōŋ na-gend aŋt rand-ag a čam kanjal o dap kand-ag a موهـایم شـانه نمی‌بینند و چشم‌ها سُرمه نمـی‌شـوند و دهـان نمی‌خندد» ۲- =سْرومَّگ. سَرمـه. ۳-(صـ) چشـم سیاه و زیبا.

کَنجَلَـگ kaŋjal-ag (مصـلـ جعلـی از کنجَـل) مانند سُرمه سیاه شدن.

کنجلـو kaŋjal-ū (صـ) ۱-سـیاه سُرمـه‌ای. ۲-چشمی که سیاه و آراسته به سُرمه است.

کنجلـوچَمّ kaŋjal-ū čamm (صـ) آن‌کـه چشمانی سیاه و سُرمه‌آلود دارد.

کنجَلیْن kanjal-ēn (صـ) ۱- چشمی که بر آن کنجل↑ زده‌اند، چشم سُرمه‌آلود. ۲-(صـ) سیاه.

کنجـو kaŋjō (ا) حـد فاصـل بـین چـوب‌هـای اسکلت لنج.

کنجوسْـک kanjūsk (صـ) =گَـڈُّک. بخیـل، خسیس.

کِنجَـه kenja (ا، صـ) =کینجَـه. ۱- =کنِشْـک. دختر، دختر زیبا. ۲- =بانوْر. عروس.

کُنجَـه konja (ا) محـل جمـع‌شـدن آب‌هـای نفوذی دریا در لِنج.

کِنج‌ءُکـیْن kenj o kēn (امصـ) خـودداری از انجام کاری با بهانه و ناز.

- **کِنج‌ءُکیْن کنَگ** kan-ag —— بـا بهانـه و نـاز از انجام کاری خوداری کـردن یـا آن را بـه تـأخیر انداختن.

کُنجی konji (ا) =کِلیت. کلید.

کِنجیْن keŋj-ēŋ بن مضارع از کِنجَیْنَگ↓.

کُنجیت konjit (ا) =کُنچت↓.

کِنجیْنْت keŋj-ēŋt بن ماضی از کِنجَیْنَگ↓.

کِنجیْنتِن keŋj-ēŋt-en (مصـمـ) =کِنجیْنَگ↓.

کِنجیْنَـگ keŋj-ēn-ag (مصـمـ مُلـ:کِنجَّـگ) =کِجّیْنَگ↑ مثَل: «گَم نَه‌کُش‌ایـت کِنجـیْن‌ایـت gam na-koš-it keŋj-ēn-it غصـه کسـی را نمی‌کشد ولی نزار و لاغر می‌کند»

کُنچِت končet (ا) =کُنجیت. ۱-دانـهٔ روغنـی کُنجِـد. ۲-گیـاه ایـن دانـه. ۳-در زیباشناسـی ادبیـات بلـوچی، دنـدان‌هـای دلـدار را از نظـر سـفیدی و کـوچکی بـه کنجـد تشـبیه کننـد. ←کُنچِتیْن. ۴- گیاه کُنچِتُک↓.

کُنچِتُـک kočetok (ا) ۱- گیـاهی بوتـه‌ای و دارویی است با برگ‌هـای باریـک و دانـه‌هـای سیاه و ریز. ۲- (امصغـ) دانهٔ ریز کُنجد. ۳- بوتهٔ کوچک کُنجد.

کُنچِتی končet-i (صنـ) ۱-مربوط بـه کُنچِـت، کُنجـدی. ۲-مزرعـه‌ای کـه در آن کُنجـد کاشته‌اند. ۳-شیرینی یا نـانی کـه در آن کُنجـد گذاشته‌اند.

کُنچِتـیْن končet-ēn (صـ) بـراق و کوچـک همانـند دانـهٔ کُنجـد. «دَنتـاں کُنچِتـیْن مُـروارد (عابـد:۱۳۴) dantāŋ končet-ēn morwāred دندان‌هـای زیبـا و بـراقش کـه چـون مرواریـد هستند»

کنچَـگ kančag (ا) نـوعی مـاهی از خـانوادهٔ شَگ‌ماهیان، ساردین کوچک.

کنچـوْک kaŋčōk (ا) حـالتی از نشسـتن کـه آرنج را بر بالشت می‌گذارند و تکیه دهند.

- **کنچـوْک جنَـگ** jan-ag —— بـا ایـن حالـت نشستن.

کنچین kan-čin (ا) =گَنڈچین↓.

کند kand بن مضارع از کندَگ↓.

کنـدِاِت kand-et بـن ماضـی از از کنـدَگ↓. خندید.

کُندار kondār (ا) ۱- کرت کوچـک باغچّـه یـا مزرعـه کـه در آن سـبزی و گـل کارنـد. ۲- چاله‌ای که آب دریا را در آن رها مـی‌کننـد و می‌گذارند خشک شـود و نمـک بـاقی بمانـد، محلِ گرفتنِ نمک از آب دریا.

کُنـدارکنوْک kondār-kan-ōk (ا) =گُـوَزن، مَـرزن. ابـزاری چـوبی اسـت کـه بـرای همـوار کردن کرت‌های کوچک به کار رود.

کُنداک kondāk [تُر: قُنداق] (ا) قُنداق تفنگ.

کنـدان[1] kand-ān (صـ) =هَنـدان. ۱-خنـدان، آن‌که بسیار خندد. ۲-(قـ) در حالِ خندیدن.

کندان[2] kan-dān (ا) قندان.

کندرّ kanderr (ا) =تلار. صخره.

کُندِرک konderk (ا) نوعی داروست.

کُنــدرو kondrō .(ا) =شـورّ. نـوعی مـاهی از خانوادهٔ «شورت‌ماهیان» ماهیِ شورْت.

کُندری kondari (ا) سبد کوچک.

کَنــدُکایی kaŋd-ok-ā-i (امصــ) بـا هــم خندیدن. «دوێـن سَـنگتاں داں دیـرءَ وت مـاں وتءَ کَنـدُکائی کُـت (مُرادبهار:۱۷) do-w-ēŋ saŋgat-āŋ dāŋ dir a wat māŋ wat a kaŋd-ok-ā-i kot دو رفیق تا زمان زیـادی بـا هم خندیدند»

کنــدَگ kan-ag =هَنـدَگ. ۱-(امصــ) خنـده. «کنـدیت کندَگاں تـام‌ئـی نێسـت (عابـد:۱۴۶) kand-it kand-ag-āŋ tām-i nēst می‌خنـدد و خنــده‌هــایش بــی‌مــزه اسـت» ۲-(مصــلــ) خندیدن. «اێش اِنـت دۆد دنیـاءِ گْرێـت یَکّـے، یَکّـے کندایت (ساحر۱: ۸) ēš-eŋt dōd donyā e grēt yak-ē yak-ē kand-it راه و رسم دنیا این است که یکی می‌خندد و یکی مـی‌گریـد» ۳-(مجاز) مسـخره کـردن، طعنـه زدن، ریشـخند کـردن. «آ منـی سرءَ کنـدایت ā man-i sar a kand-it او بـر مـن مـی‌خنـدد (مسـخره‌ام می‌کند)»

-**کندَگ آیَگ** ā-y-ag — خنـده آمـدنِ کسـی، حالت خنده دست دادن.

-**کندَگ جَنَگ** jan-ag — =کندَگ. خندیـدن. «کندَگ‌ئی جَت kan-ag i jat خندید»

-**کندَگ گِرَگ** ger-ag — حالـت خنـده دسـت دادن، خنده گرفتن.

کندَگی kand-ag-i (صنـ) ۱-مربوط بـه کنـدَگ (خنـده). ۲-خنـده‌دار. ۳-کسـی یـا چیـزی کـه شایستهٔ خندیدن است.

کندُل kand-ol (صـ) =هَندُل. خنده‌رو.

کندَو kandaw (ا) =کندَه↓.

کندو[1] kandū (ا) =تیـاب، کنـدی. سـاحل، کنـاره. «مِهـر، نیلبـومێں زِرـے کنـدوءُ آسرـے نێسـت (گـوادری۸: ۱۹۷) mehr nil-būmm-ēŋ zer-ē kandū o āsar-ē nēst عشق، دریای نیلگونی است ساحل و پایانی ندارد»

کندو[2] kandū (ا) طاقهٔ تور ماهی‌گیری.

کُنــدو kondū (ا) سـبد کـوچکی اسـت کـه صـیادان گـوش‌مـاهی‌هـای صیدشـده را در آن گذارند.

کندۆرَه kandōra (ا) ۱- لباس و پیراهنِ بلنـد عربی، دشداشه. ۲- =سُپرَه. سفره. ۳-بقچه.

کندۆری kandōri (ا) =کندۆرَه↑.

کندۆک kand-ōk (صـفا، از کندَگ) آن‌که زیاد و بی‌پروا می‌خندد، خندان. مثَل: «کمبرێں گۆکءَ هَیـر مَـهلۆٹ، کنـدۆکێں جَـنءَ kambar-ēŋ gōk a hayr ma-lōṭ kandōk-ēŋ jan a از گـاوی کـه ابلـق اسـت و از زنـی کـه زیـاد می‌خندد، خیر و نیکبختی نبین»

کُنــدۆک koŋdōk (ا) نـوعی سـبد پهــن و کـم‌عمـق شـبیه سـینی کـه از بـرگ‌هـای نخـل وحشـی (داز) بافند و بـرای پـاک کـردن غـلات کاربرد دارد.

کندَه kanda (ا) ۱-روستا یا شهری که پیرامون قلعـه باشـد. ۲- دیـوارهٔ کـوه، کنـارهٔ کـوه. ۳- گوشه‌ای از شـهر محـل. «پَـری‌رنـگ چَـه مـنءَ سِستَگ / گِدارـے نوں بگِندان‌ئی / شُتَگ یَـک کنـدهـے کپتَـگ (بیـدار۱: ۶۳) pari-raŋg ča man a sest-ag / gedār-ē nūŋ be-gend-ān-i / šot-ag yak kandah-ē kapt-ag دلدار از من جدا شده، که اکنـون در راهـی او را ببینم، رفته در گوشه‌ای از شهر سـاکن شـده است»

کُندَه[1] konda (امصـ) =کُنّت. کینه.

کُندَه[2] konda [تُر: قُنداق] (ا) =کُنداک↑.

کُندەای kondai (ا) =کٹ. آغوز

کنــدهاری kandahār-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه قندهار. ۲-اهل قنـدهار. ۳-محصـول قنـدهار، ساخته‌شده در قندهار.

کُندهی[1] kondahi (ا) =کُنده‌ای↑.

کُنــدهی[2] kondah-i (صنـ منسوب بـه کُنـدَه) کینه‌ورز، دشمن. «آیاں وت مـاں وت کُنـدهی اَنـت ā-y-āŋ wat māŋ wat kondahi aŋt آن‌ها در میان خود، دشمن همدیگر هستند»

کُندهی بیَگ ba-y-ag — کینه ورزیدن.

کُندهیگ kondahig (صنـ) =کُندهی۲↑.

کنــدی kandi (ا) =تیـاب. سـاحل، کنـار دریـا. «نِشـتَگ سـاوڑِ کنـدیءَ (عابـد:۲۲) nešt-ag sāwaŕ e kandi y-a در سـاحل دریـا سـاکن شده است»

کندیپ kandip (ا) کنار، گوشه. (گلخان۴: کِرّ، پهنات، ۵۰۸)

کنــدیل kandil [عربـی: قِنـدیل، معـرب، مـأخوذ از یونانی، جمع: قَنادیل] (ا) قندیل، چراغ روشنایی.

کندێن kand-ēn بن مضارع از کندێنَگ↓

کندێنت kand-ēŋt بن ماضی از کندێنَگ↓

کندێنتِن kand-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کندێنَگ↓

کندێنَگ kand-ēn-ag (مصـمـ) خندانـدن، بـه خنده درآوردن.

کندێنۆک kand-ēn-ōk (صفـ) خنداننـده، بـه خنده درآورنده.

کنڈ[1] kaŋđ (ا) [عر: قند: معرب، مأخوذ از سنسکریت] ۱-قند. ۲-مرض قند، دیابت. ۳-(مجاز) شیرین.

-**کنـڈچِنگ** čen-ag —(مصـمــ) قندشکسـتن، ریزریز کردن قند.

کنڈ[2] kaŋđ (ا) ۱-چالـهٔ کوچـک. ۲-فرورفتگـی کوچک روی پوست بدن مانند چالهٔ ناف، چال میانِ پشت گردن یا وسـط چانـهٔ برخـی افـراد. مثَل: «جَـن پَرنگـان همّـلءَ دۆسـت نـه بنـت، پَشکـءِ لُکّ اَنـتءُ ناپـگـءِ کنـڈءِ دَر انـت jan paraŋg-āŋ hammal a dōst na-baŋt pašk e lokk aŋt o nāpag e kaŋđ e dar aŋt همّـل زنـان فرنگـی را دوسـت نـدارد، پیـراهن آن‌ها کوتاه و چالهٔ نافشـان آشـکار اسـت» ۳-(صـ) موی موج‌دار و مجعد. ۴-دنـدان توخـالی و کرم‌خورده. ۵-جـای خـالی دنـدان افتـاده یـا شکسته. ۶-دهانهٔ کرت کشاورزی که از طریق آن آب وارد کرت شود.

-**کنـڈ بیَـگ** ba-y-ag — فرورفتگـی داشـتن. مثَل: «اِسـتِرَگ کُنـٹ انِـت یـا زنـوک کنـڈ اِنـت esterag koŋṭ-eŋt yā zanūk kaŋđ eŋt تیـغ کُند است یا چانه ناراست و چاله‌دار است[1]»

-**کنڈءُبێٹ** o bēṭ — پستی و بلندی. ۲- زمینی که پر از چاله و بلندی باشد.

کنڈ[3] kaŋđ (ا) ۱- تالاب بزرگ طبیعـی کـه بـر اثر بارش باران پدید آید. «سـۆر بَنـت کنـڈانی لُڑێں نۆک‌آپ (مـلا: ۴۹) sōr baŋt kaŋđ-ān-i loŕ-ēŋ nōk-āp آب‌های تازه‌باریـده و خـاک‌آلود تالاب سرانجام شور می‌شوند» ۲- چاله‌ای که از آب باران پر شود.

کنڈ[4] kaŋđ بن مضارع از کنڈَگ↓.

کنڈ[5] kaŋđ (ا) خَـن،جایگـاه یـا انبـار کوچـک نگه‌داری تور و وسایل صیادی در لنج یا قـایق کـه در سـه بخـش از آن قـرار دارد: «گْوَرکنـد gwar-kaŋđ» در بخش جلو، «تـوک‌کنـد tōk-kaŋđ» وسـط، «دیـم‌کنـد dim-kaŋd عقـب شناور»

کُنڈ[1] koŋđ (ا) ۱-کُـنج، گوشـه، زاویـه. «بُلبـل مـاں‌کُنـڈـے زار جَنـت بـےبَهـت (روانبُـد:۳۶۶) bolbol māŋ koŋđ-ē zār jaŋt bē-baht بلبـل بـی‌بخـت در گوشـه‌ای دارد نالـهٔ زار سر می‌دهد» ۲-کنار. ۳-طرف، سو. «چارکُنـڈ čār-koŋđ چهار طرف»، «کم‌کم شِنگ به‌بَنـت هـر

۱- این ضرب‌المثَل، می‌گوید: موهای درون چالهٔ چانـه اگـر تراشیده نشده، عیب از کُندی تیغ است یا ناهمواری چانه.

کُنْدءَ (عابد:۱۵۶) kam-kam šeŋg baŋt har koŋđ a «کم‌کم در هر سو پخش شوند»

کُنْد² koŋđ (ص) خمیده، حلقوی، قوس.

کنڈال kaŋđāl (ص) ۱- =کنجوشک، گڈک. بخیل، خسیس. ۲-حسود، کینه‌توز.

کنڈچین kaŋđ-čin (ا) انبری که با آن قند شکنند، قندشکن.

کنڈدان kaŋđ-dān (ا) =کندان↑.

کنڈزنوک kaŋđ-zanūk (ص) آن‌که وسط چانه‌اش فرورفتگی کوچکی دارد، این نوع چانه را شاعران فارسی‌گو «سیب زنخدان» گویند. «مَرچی دیوانءَ مردمے گُران اُنت / کنڈزنوکێن ءُ پُلْبُروانێن (عابد۵: ۱۱) امروز شخصی در میان مجلس نشسته است که چانه‌اش فرورفتگی دارد و ابروپیوسته است»

کنڈک kaŋđ-ok (امصغ) حبهٔ قند، تکهٔ کوچک قند.

کنڈکنڈگۆ kaŋđ-kaŋđ-ag-ō (ا) نوعی گیاه با برگ‌هایی شبیه تیغهٔ داس.

کنڈگ kaŋđeg (ا) کوه مرتفع یا تپهٔ بلندی که از روی آن راه رد شود، راهی که از بالای کوه بلند رد شود، گردنه. مثَل: «هُشتر کُنْتَکءَ وارتءُ کۆهءُ کنڈگاں بُرّایت hoštar koŋţak a wārt o kōh o kaŋđedg-āŋ borr-it شتر خار می‌خورد و کوه و گردنه‌ها را درمی‌نوردد»

کنڈگ¹ kaŋđ-ag (مص‌م) بریدن و شکافتن کوه.

کنڈگ² kaŋđag (ا) بخش عقبی تیر که چلهٔ کمان را به آن وصل کنند، سوفار. «زِه کمانءِ چه کنڈگاں سْرَپتگ (روانبُد: ۳۷۸) zeh kamān e ča kaŋđag-āŋ srapt-ag زِهِ کمان از سوفار جدا شد. (تیر پرتاب شد)»

کنڈگ³ kaŋđag (ا) چاله‌ای که آب باران در آن جمع گردد.

کنڈگاری kaŋđgāri (ا) این ماهی با «پڈّنی↔» یکی است، ولی کوچک‌تر از آن است، دارای خال سیاهی است. این ماهی را با دست می‌مالند تا لِه و ریز شود، سپس آن را در آب دریا ریزند، ماهیان با احساس بوی آن در آن مکان جمع گردند، صیاد از فرصت استفاده کند و ماهی «پَڈّنی» را به قلاب زند و صید کند.

کُنڈگرد koŋđ-gard (ص) =کُنڈگشتگ↓.

کُنڈگشتَگ koŋđ-gašt-ag (ص) ۱- آن‌که در گوشه و کنار جهان گشته است، جهاندیده. ۲- (مجاز) باتجربه.

کنڈگو kaŋđagū (ص) ۱-دارای پیچ و تاب و فرورفتگی. ۲-گیسوان موجدار زنان. ۳- (ا) پیچ و تاب گیسوان و زلف زنان. ۴-نوعی انگشتر باریک. «من تئی دستءِ کنڈگو باتاں/ بارگێں لنکّاں من بەگِنداتاں (شعر عامیانه[1]) man tai dast e kaŋđagū bāt-āŋ bārag-ēŋ laŋkok-āŋ maŋ be-geŋd-āt-āŋ من انگشتر دستت بشوم، تا انگشتان لطیف و باریکت را ببینم»

کنڈگوگردن kaŋđ-ag-ū garden (ص) بانویی که گردنی بلند و کشیده دارد و خطها و فرورفتگی‌هایی بر آن آشکار است، این خطها گردن را زیباتر جلوه داده است. «کنجلوچمءُ کنڈگوگردنِ / ندرءُ کولیگاں مَرچی ناڈراه اِنت (عابد۷: ۱۳۲) kaŋjal-ū čamm o kaŋđ-ag-ū garden nadr o kawl-ig-āŋ marči nā-drāh eŋt [دلدارِ] سیاه‌چشم و کشیده‌گردن که فدایش شوم امروز بیمار است»

کنڈل kaŋđal [صو: کهن، پرشتغ] (ص) کهنه، فرسوده، شکسته.

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص۱۸۲.

کنڈلۆ kaŋdalō [صو: هار، مدرکانی هار] (ا) گردن‌بندی که از مهره درست شود.

کنڈلیک kaŋđalik (ا) =کنزلیک. خوشهٔ خشک و بدون دانهٔ غلات، پس از جداکردن دانه‌ها از آن.

کنڈُم kaŋđom (ص) ۱-آن‌که پیر و ناتوان است، پیر و خمیده. ۲-آن‌که بر اثر پیری مرگش نزدیک است. ۳-(ا) =کرۆد↑.

کنڈو kaŋđaw (ا) =گنڈه، کنُو. جنگ و نبرد.

کُنڈو koŋđaw (ا) =کُنڈه↓. مثَل: «آپ اِت ماں کُنڈواں وارتَگ، کۆڈیاں مَهلۆٹ āp et māŋ koŋđaw-āŋ wārt-ag kōđi-y-āŋ ma-lōţ آب در ظرف کُنڈه↓ نوشیده‌ای، ظرف مسی یا رویین طلب نکن»

کنڈۆ kaŋđō (ا) =کنڈلیک↑.

کنڈۆر kaŋđōr (ا) ۱- چالهٔ طبیعی. ۲-زمین گود. ۳-درّه.

کنڈۆره kaŋđōra (ا) مزرعه یا زمینی که در پایین‌دست قرار دارد؛ زمینی که سطح آن پایین‌تر از جوی آب است.

کنڈۆلگ kaŋđōlag (ا) =کانڈۆلگ، کانڈۆله. نوعی گیاه خودرو با برگ‌هایی شبیه هویج، این گیاه در فصل بهار در شنزارها و مسیل‌ها روید و دارای ریشه‌ای کلفت و خوراکی و کج است، ریشهٔ آن شیرین است و مصرف خوراکی دارد.

کُنڈُویگ koŋđowig (ص) ویژگی دو یا چند تَن که با هم قهر هستند و حاضر نیستند در یک جا با هم بنشینند یا با هم سخن گویند.

کنڈَه¹ kaŋđa (ا) =کنو↓.

کُنڈَه² koŋđa (ا) ظرفی که از شاخه نخل وحشی (داز) درست کنند، نوک برگ‌ها را از بالای شاخه گرهِ زنند و شاخه به شکل ظرف در می‌آید؛ در مسیر راه‌ها یا جایی در طول سفر، که لیوان در دسترس نباشد از آن استفاده کنند.

کُنڈهی koŋđahi (ا) =کُنڈهیگ↓.

کُنڈهیگ koŋđahig (ا) =شِشَگ، کٹ. آغوز، شیرماک.

کنڈءُبێٹ kaŋđ o bēţ (امص) پستی و بلندی زمین.

کنڈءُدر kaŋđ o dar (ا) گوشه و کنار، دور و اطراف. «پْرُشتَگ هبَر هر کُنڈءُ دَر (روانبُد: ۳۳۰) prošt-ag habar har koŋđ o dar خبر در هر گوشه و کناری شایع شد»

کُنڈءُکش koŋđ o kaš (ا) =کُنڈءُگۆر↓.

کُنڈءُگۆر koŋđ o gwar (ا) گوشه و کنار، هر کجا. «بَر منی گالاں پَه هر کُنڈءُ گۆرَءَ (روانبُد: ۱۸۰) bar man-i gāl-āŋ pa har koŋđ o gwar a اشعار مرا به هر کوشه و کناری ببر»

کنڈءُمیلک kaŋđ o milk (امص) اندازه‌گیری مساحت، طول و عرض زمین.

-کنڈءُمیلک‌کنَگ kan-ag — اندازه گرفتن مساحت، طول و عرض زمین.

کُنڈی koŋđi (ا) =نَهیگ. ۱- قلاب ماهی‌گیری. ۲-هر چیز شبیه قلاب ماهی‌گیری. ۳-کج و خمیده. ۴-شمشیری که تیغهٔ قوس‌دار داشته باشد. ۵-نوعی گردنبند زنانه که از مُهره‌های سفید و طلایی یا از جواهرات دیگر درست شود. ۶- =تال. تشت ویژهٔ شستن لباس.

کُنڈیبَروٹ koŋđi-barōt (ص) آن‌که سبیل‌های کج و بزرگی دارد.

کُنڈیک koŋđik (ا) =کُنڈی↑.

کُنڈیگ koŋđig (ا) =کُنڈی↑.

کُندیگ‌کول‌ڈمب koŋđig kōl-domb (ا) قُلاب ماهی‌گیری‌ای که دُمش پهن این ولی حلقه‌ای نیست.

کُنڈیک‌گِردڈُمب koŋđig gerd-domb (ا) قلاب ماهی‌گیری‌ای که دُمش، یعنی جایی که نخ به آن وصل گردد، حلقه‌ای است.

کُندیکءِریشَگ koŋđig e riššag (ا) ریشهٔ قُلاب، که به نوک تیز و خمیدهٔ قلاب ماهیگیری گویند.

کنڈیل kaŋđil (ا) =کندیل↑.

کنڈێل kaŋđēl (ا) =کانڈێل↑.

کنڈێن kaŋđ-ēŋ (صـ از گنڈ۲↑) ویژگی چیزی که دارای فرورفتگی باشد. ۲-مجعد، موجدار.

کُنڈێن koŋđ-ēn (صـ از گُنڈ۲) خمیده و خلقوی، قوس.

کنَّر kannar (صـ) دلیر و شجاع.

کُنَر konar (ا) =کُنار. ۱-کُنار، درخت سدر و میوهٔ آن. این درخت در بلوچستان دارای انواع گوناگونی است، درخت معمولی کُنر که به آن «پَنْس→» گویند، دارای برگ‌های کوچک و پهن و شاخه‌های آن پر از خارهای کج و راست است ثمر آن بسته به وضعیت آب و خاک، معمولاً به اندازهٔ میوهٔ سنجد و کوچک‌تر از آن است که هسته‌ای نسبتاً بزرگ دارد این نوع از درخت به صورت وحشی در کوه‌ها دشت‌ها و مسیل‌ها می‌روید. نوعی دیگر که به آن «آزات» گویند همانند کُنار معمولی است ولی برگ و بر آن بزرگ‌تر و ارتفاع آن بیشتر است این نوع کُنار علاوه بر مسیل‌ها در خانه‌ها و باغ‌ها نیز می‌روید؛ یک نوع دیگر از این درخت که به آن «ولایتی» گویند، بومی نواحی ساحلی بلوچستان است با برگ‌های بزرگ‌تر از معمولی و شاخه‌های بدون خار است، میوهٔ آن به اندازهٔ آلو و دارای هسته‌ای کوچک است. «بیرّ بَنت گورانی کُنَر سبزێن (روانبد: ۴۹۵) birr baŋt kawr-ān-i konar sabz-ēŋ کنارهای سرسبز رودخانه‌ها شکوفه می‌دهند»

-**کُنَرءِچَنڈگ** e čaŋđ-ag — تکان دادن شاخه‌های درخت کنار تا میوه‌های رسیده پایین بریزند، برداشت کردن میوهٔ درخت کُنار. «منی هَمبلێن سَنگَتان مُدام شُت کُنر چَنڈ اِت (طائر۱: ۱۳۹) man-i hambal-ēŋ saŋgat-āŋ modām šot konar čaŋđ-et دوستان صمیمی من همیشه می‌رفتند میوهٔ کُنر بچینند»

کُنرپاگ konar-pāg (ا) موسم رسیدن میوهٔ درخت کُنار.

کُنَرتاک konar-tāk (ا) برگ درخت کُنار(سدر)، (در گذشته برگ سدر را به عنوان صابون و شوینده یا نرم‌کنندهٔ موی استفاده می‌کردند) مثَل: «پهکێن رزان دان‌چوّپ انت که دائم کنرتاکێن اِنت pahk-ēŋ razāŋ dāŋ-čŏo eŋt ke dā?em konar-tāk-ēn eŋt ظرف تمیز هاون است که مدام در آن برگ سدر می‌کوبند» مثَل: «تَو مئے سرءَ بےکُنَرتاکءَ گْوَپتَگ taw may sar a bē konar-tāk a gwapt-ag تو موهای سر ما را بدون شستن با برگ سدر، بافته‌ای»

کُنرچَنڈ konar-čaŋđ (ا) ۱- =کُنرءِ چَنڈگ↑. ۲- موسم برداشت محصول درخت کُنار. «دێمی ماه کُنرچَنڈ اِنت dēm-i māh konar-čaŋđ eŋt ماه آینده زمان برداشت محصول درخت کُنار است»

کُنردان konar-dān (ا) جایی که درخت کُنار زیاد باشد.

کُنَرکی konarak-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر کُنارَک. ۲-به عمل آمده در شهر کنارک. ۳-اهل بندر کنارک.

کُنری konar-i (صنـ) ۱-مربوط به درخت کُنَر. ۲- =کُناریک↑.

کِنز keŋz بن مضارع از کِنزَگ↓.

کِنزاِت keŋz-et بن ماضی از کِنزَگ↓.

کِنزان keŋz-ān (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه از جای خود دارد تکان می‌خورد. ۲-(قـ) درحال تکان خوردن از جای خود. «کمے سُرانءُ کِنزانءَ گْوَشت ئی (صبا۱: ۱۵) kam-ē sor-ān o kenz-ān a gwašt-i تکان‌خوران کمی به جلو رفت»

کِنزِتن keŋz-et-en (مصـل) =کِنزَگ↓.

کِنزکِنزان keŋz-keŋz-ān (قـ) خرامان خرامان. «آزِاتَگ زانان سُهرچکین بامءَ کنزان کنزانءُ کِرکنان‌اِنت شپ (دین بلوچ تمپی) āz-et-ag zān-āŋ sohr-ček-ēn bām a kenz-āŋ kenz-ān o ker-kanān eŋt šap می‌دانم که افق سرخرنگ طلوع کرده است و شب خرامان خرامان درحال کنار رفتن است»

کنزَگ kanzag [سحـ] (ا) =چَٹ. شاخهٔ درخت خُرما.

کِنزَگ kenz-ag (مصـل) ۱-تکان خوردن از جای خود. «کمّے بهکِنز kamm-ē be-keŋz کمی از جای خود حرکت بکن»، «کوّهءَ نه‌کِنزایت دستءِ کاه (روانبُد: ۲۹۸) kōh a na-keŋz-it dast e kāh کوه با دست کاه تکان نمی‌خورد» ۲-حرکت کردن کسی به سویی در حالی که به صورت نشسته بر باسن باشد. ۳-کشیده شدن چیزی بر زمین.

-**کِنزءُمان‌کِنز** — o māŋ — در هم خزیدن.

-**پَش‌کِنزَگ** — paš (مصـل) ۱- تکان خوردن از جای خود به سوی عقب. ۲-عقب‌نشینی کردن.

-**پێش‌کِنزَگ** — pēš (مصـل) ۱-تکان خوردن از جای خود به سوی جلو. ۲-پیشروی کردن.

کنزلیک kanzlikk (ا) =کنڈلیک↑.

کُنزَه‌نبات koŋza-nabāt (ا) =کونزَه‌نبات↓.

کِنزی keŋzi (ا) ۱- سبد بزرگی است که برگ‌های نخل وحشی(داز) بافند. ۲-(مجاز) (صـ) آن‌که بزرگ‌جثه و تنومند است.

کِنزێن keŋz-ēŋ بن مضارع از کنزێنَگ↓.

کِنزێنت keŋz-ēŋt بن ماضی از کنزێنَگ↓.

کِنزێنتِن keŋź-ēŋt-en (مصـمـ) =کنزێنَگ↓.

کِنزێنَگ keŋz-ēn-ag (مصـمـ) ۱-چیزی را از جای خود تکان دادن، حرکت دادن چیزی با کشاندن آن بر زمین. ۲-به جلو بردن، گذراندن. «امرۆزءَ هیلّه‌بله دێما کِنزێنگااِنت (شریف:۱۳۵) emrōz a hilla-bala kenz-ēn-ag-ā eŋt روزگار را در هر حال می‌گذراند»

کنژ kaŋž (ا) =کنش↓.

کنس[1] kaŋs (صـ) ۱-خشک و سفت، انعطاف‌ناپذیر. [مقا: کشُمپ] ۲ خمیری که شُل نباشد. ۳- (مجاز) دلیر، شجاع، شکست‌ناپذیر. «شێر وتءَ کنسێن رُستَرّے لَیک‌ایت / میر وتءَ کانێن مهتری بچّے (حماسهٔ همّل) šer wat a kaŋs-ēŋ rastar-ē layk-it mir wat a kān-ēŋ mehtar-i bačč-ē شیر خود را جانوری درنده و دلیر می‌پندارد و میر نیز خود را مهترزاده‌ای نژاده می‌داند»

کنس[2] kaŋs [سیـ: ساه گُٹءَ بند بەبیتءُ درمیئت] (امصـ) خفگی، گیر کردن نفس در گلو.

کنسَڑ kaŋsaŕ بن مضارع از کنسڑگ↓.

کنسَڑگ kansaŕ-ag (مصـل) منجمد شدن بر اثر سرمای زیاد.

کِنسی kensi (ا) =کینسی↓.

کنسێن kaŋs-ēn (صـ) =کنس۱↑.

کنش kaŋš (ا) نوعی مار که خود را به سوی شکار پرتاب می‌کند.

کُنِشت koneŝt (امصـ از کنَگ) کنش، کردار، عمل. مثَل: «بهشت پَه کِنِشت bahešt pa konešt بهشت با عمل [صالح] به دست می‌آید»

کِنشک kanešk (صـ) ۱- دختر، دختر زیبا و تازه به بلوغ‌رسیده[1]. ۲-نوعی ماهی زیبا و خوش‌رنگ که به آن «بانوّر» هم می‌گویند.

کِنشکُک kanešk-ok (صـ) دختر خردسال یا نوجوان زیبا.

کِنشـکی kanešk-i (صنـ) ۱ -مربوط به کِنشک↑. ۲- نوعی درخت خرما با خرماهای زردرنگ.

کنشکیگ kaneškig (صنـ ا) =کِنشکی→.

کِنشکیگ kanešk-ig (صنـ) =کِنشکی↑.

کَنَک kanak (ا) =کَنَگ۱↓.

-کَنَک‌کَنَگ kan-ag — دانه‌های برنج را آسیاب کردن و پوستهٔ آن‌ها را جداکردن.

کَنِـکّ[1] kanekk (ا) ۱-سو، جهت، جانب.«هێدءُ هاک، آپءُ دان بَنت هَوار / اَچ hēd (ساحر۱: ۳۰) اِشاں سبز بَنت جهانءِ کنِک o hāk āp o dān baŋt hawār , ač ešāŋ sabz baŋt jehān e kanekk عرق و خاک و آب و دانه می‌آمیزند و از حاصل آن‌ها اطراف جهان سرسبز می‌گردد» ۲-=کِرّ↑. کنار، نزدیک. ۳- =کُنڈ↑. گوشه، کُنج، زاویه.

کنِکّ[2] kanekk (ا) گیاهی است که برگ‌هایش به آسانی و زود آتش می‌گیرد و در قدیم آن را برای روشن‌کردن آتش به کار می‌برْدند.

کُنک koŋk (ا) =گُلوّنٹ. خارک خرما.

-کُنک چِنَگ čen-ag — جمع کردن خارک‌های ریخته در زیر درختان خرما برای مصرف دام از آن.

کنکاوَڑ kankāwaŕ [سیـ: ماهیکے گێش چَه گێش ۸۰ سانتیمتر] (ا)نوعی ماهی دریای جنوب از گونهٔ «پَتّر→».

کُنکُـرّ koŋkorr (ا) =کوکُر، kōkor، کونکُرّ kowŋkorr. جوانهٔ خوشهٔ خرما تا زمانی که در غلاف است و ترَک برنداشته است.

کُنکُک koŋk-ok (امصـ) دانه‌های ریز و کوچک خرماهای کال و نارس.

کُنک‌کرّ koŋk-karr ۱- (امصـ) =کُنک‌کر کَنَگ↓. ۲- (صـ) ویژگی نخلی که همه یا مقدار زیادی خارک‌های نارس آن را کنده‌اند.

ـ کُنک‌کرّکنگ kan-ag — خارک‌های نخلی را با شدت تمام از خوشه کندن.

کَنَکّی kanekk-i (صنـ) ۱-مربوط به کنِکّ، گوشه‌ای، کناری. ۲-آنچه در گوشه نهاده شده است، جایی که در گوشه‌ای دور واقع شده است. مثَل: «چُک پَه گنوّکی، مُلک پَه کنِکّی دَور دیگ نه‌بیت čok pa ganōk-i molk pa kanekk-i dawr-da-y-ag na-bit فرزند به خاطر دیوانگی و شهر به دلیل دور و در گوشه بودن رها نمی‌شود»

کَنَگ[1] kanag (ا) =کَنَک. دانهٔ خوراکی برنج[2].

کَنَگ[2] kan-ag (مصـمـ بـ: کَن kan. بما:کُت kot، کُرت kort) ۱-کردن، انجام دادن، عمل کردن. «تَو چے کنئے taw čē kan-ay تو چه کار می‌کُنی؟» مثَل: «کار پَه کنَگ راه پَه روَگ kār pa kan-ag rāh pa raw-ag کار برای انجام دادن و راه برای پیمودن است» ۲- تبدیل کردن چیزی به چیزی دیگر، در عوض چیزی دادن. «دْرستێں زرّان اوّں نیوَگ کُت drost-ēŋ zarr-ān-ōŋ niwag kot همهٔ پول‌ها را به میوه دادم» ۳-سخن یا واژه‌ای را تکرار کردن.

۱-ریختی دیگر از واژهٔ زن، « کن kan» است، که در واژهٔ کنیز فارسی و پهلوی: kanīg یا کنیچ kanič به یادگار مانده است. (کزازی: نامهٔ باستان، ج۲، ۲۳۳). کن در کِنشک می‌تواند به معنی زن باشد، «همچنان‌که در واژهٔ کنیز نیز به همین معنی است» (برهان قاطع، حواشی دکتر معین)

۲-گیاه و دانهٔ برنج در متون کهن فارسی ، به شکل کرنج، گرنج هم تلفظ می‌شده است (ر.ک: فر.بز.سخن)، بنابراین کَنَگ با واژهٔ برنج، کرنج هم‌ریشه است.

«کوکو کنَگ kū kū kan-ag تکرارکردن کبوتر آواز کوکو را» ۴-گزاردن، به‌جا آوردن. «نماز کنَگ nomāz kan-ag نماز گزاردن، به‌جا آوردن نماز» ۵-عمل جنسی انجام دادن، جماع کردن. ۶-نهادن چیزی در درون یا روی چیزی دیگر. «زرّانءَ کیسّگءِ تها بِکَن zarr-ān a kissag ay tah-ā be-kan پول‌ها را در جیب بگذار» ۷- سپری کردن، رساندن زمانی به زمان دیگر «نِشتگێں روّچ ءَ شَپ کنێں nest-ag-ēŋ rōč a šap kan-ēŋ نشسته‌ایم و روز را به شب می‌رسانیم» ۸-همراه اسم آید و فعل مرکب یا عبارت فعلی سازد. «آپ‌کنَگ āp kan-ag ذوب کردن»، «پَه راه‌کنَگ pa rāh kan-ag به راه راست هدایت کردن، رهنمود کردن» «کُرتێں دَریگتێں ما سَسّا kort-ēŋ darigat-ēŋ mā sassā (عابد:۸۷) ای‌کاش که ما می‌اندیشیدیم» ۹-به‌دنیا آوردن بچه، زاییدن. «باز تَو وَپتگئے بس اِنت واب / پادا نَر کُتگ مێشءَ تئی (عابد:۱۷۸) bāz taw wapt-ag-ay bas eŋt wāb , pād-ā nar kot-ag mēš a tai بسیار خوابیده‌ای خواب بس است، بیدار شو که میش تو نر زاییده است»

کَنگ kaŋg (ا) ۱- پرندهٔ لَک‌لَک که دارای چند گونه است، از جمله حواصیل که از راستهٔ لک‌لکیان است. مثَل: «کنگءِ شێن ماں لُردێں آپ اِنت kaŋg e šēn māŋ lord-ēŋ āp-eŋt شادمانی و نشاط لک‌لک در آب گِل‌آلود است» ۲- کنگ یا لک‌لک نماد حرص و زیاده‌خواهی است[1]. ۳-نوعی ماهی کوچک دریایی.

-کنگءُ ماهیگ کنَگ[2] kaŋg o māhig kan-ag به‌مجاز چند کار را با هم یا در کنار هم انجام دادن و به نتیجه نرسیدن.

-کنگێن kaŋg-ēŋ همانند لَک‌لک. «کنگێں گردِن kaŋg-ēŋ garden گردن دراز چون گردن لک‌لک»

کِنگ keŋg (صـ) =دلێر، سرمچار. دلیر، شجاع، پهلوان. «آست اے بلوّچے نامدار/ داناءُ کِنگێں سرمچار (گلخان۱: ۱۰۸) ast ē balōč-ē nām-dār dānā o keŋg-ē sar-ma-čār این شخص، بلوچی نامدار و دانا و پهلوانی دلیر است»

کنگاشْک kaŋgāšk (ا) =تَگس. خرچنگ.

کنگال kaŋg-āl (صـ) =کنگلا↓. «دُزّ کئے اِنت که منءَ کنگال ئی کُتگ (احمدابدال: ۴۸) dozz ka eŋt ke man a kaŋgāl i kot-ag این دزد کیست که جیب مرا خالی کرده است.»

کنگالَگ kaŋgāl-ag (مصـمـ جعلی) ۱- با خرج‌های بی‌مورد یا با ترفند و فریب جیب کسی را خالی کردن. ۲- ورشکست کردن. ۳- بی‌چیز و فقیر کردن، غارت کردن. «سَوداگِرے اَچ مگربءَ/ مُلکءَ تئی کنگال‌اِتَگ (گلخان۴: ۷۱) sawdā-ger-ē ač magreb a molk a tai kaŋgāl-et-ag تاجری از مغرب‌زمین، سرزمین تو را غارت کرده است»

کنگر kaŋgar (ا) ۱- نوعی مار بزرگ و غیر سمّی که گویند هم با سر و هم با دُم حرکت می‌کند. ۲-مار دوسر.

کُنگُر[1] koŋgor (صـ) ۱-شجاع، دلیر. «کُنگُر مئے شهید بوتَگ باز / مُرتَگ بےکِساس بچّءُ

۱ -گویند لک‌لک ماهی می‌گیرد و زیر پای می‌گذارد، دو ماهی که گرفت، برای سومی می‌جهد، نه تنها سومی را شکار نمی‌کند دو ماهی دیگر هم فرار می‌کنند، می‌گویند لک‌لک می‌گوید که همهٔ ماهی‌ها مال آن هستند، و به همین دلیل لاغر است.

۲ - مثَلی سایر است، گویند که لک‌لک ماهی می‌گیرد و سیر می‌کند، پس از آن هم بیکار نمی‌نشیند و یک ماهی شکار می‌کند و زیر پای می‌گذارد، دوباره می‌جهد تا ماهی دیگر بگیرد و ماهی قبلی فرار می‌کند، به همین منوال وقت خود را بیهوده به صیدِ ماهی می‌گذراند.

بْرات (عابد:۳۴) koŋgor may šahid būtt-ag bāz mort-ag bē-kesās bačč o brāt از دلیران ما بسیار شهید شده است و تعداد بی‌شماری از فرزندان و برادران ما در این راه جان خود را از دست داده‌اند. » ۲-محکم، استوار.

کُنگُر[۲] koŋgor (صـ) موی فرفری و موج‌دار.

کُنگُر[۳] koŋgor (ا) =کُنگَرَه↓.

کُنگُرمود koŋgor-mūd (صـ) آن‌که موهایش فرفری است.

کُنگَرو koŋgaraw (ا) =کُنگَرَه↓.

کُنگَرَه koŋgara (ا) کنگره، برآمدگی و فرورفتگی‌های روی حصار یا دیوار قلعه.

کُنگری koŋgari (ا) =کُنگَرَه↑. «شانتَگ‌اوْں بُرزءَ گْواتگِرءَ پُرتابێں کمند / کُنگریانءُ تاگچهاں چِست بیتاں بلند (روانبُد:۴۶۱) šāŋt-ag-ōŋ borz e gwāt-ger a por-tāb-ēŋ kamaŋd koṅkari-ān o tāgčah-āŋ čest bitt-āŋ bolaŋd کمند پُرپیچ را بر بالای قصر پرتاب کردم و از کنگره‌ها و پنجره‌ها بالا رفتم»

کَنگ‌گردن kaŋg-garden (صـ) ۱- ویژگی آن‌که گردنی دراز مانند گردنِ لک‌لک دارد. ۲- نوعی شتر.

کنگلا kaŋgalā (صـ) =کنگال. ۱- آن‌که بی‌پول شده و در جیبش پولی نمانده است. ۲-. فقیر و بی‌چیز، تهیدست. ۳. بی‌سروپا، ولگرد.

-**کنگلا بیَگ** ba-y-ag — ۱-بی‌پول شدن، همهٔ پول را خرج کردن، جیب کسی خالی شدن. ۲-بی‌چیز و فقیر شدن.

-**کنگلاکنَگ** kan-ag — ۱- کسی را با خرج کردن پول‌های او بی‌پول کردن، جیب کسی را خالی‌کردن. ۲-بی‌چیز و فقیر کردن.

کنگلایی kaŋgalā-i (حامصـ) ۱-بی‌پولی و بی‌چیزی. ۲-لاتی، ولگردی.

کنگلائێن kaŋgalā-?-ēŋ (صـ) =کنگلا↑.

کِنگ‌ءُکانْگ keŋg o kāŋg (اصو) سر و صدا، بویژه سروصدایی که از روی قهر و لج‌بازی باشد.

-**کِنگ‌ءُکانگ کنَگ** kan-ag — سروصدا کردن.

کَنگی[۱] kan-ag-i (صـ) ۱- کاری که باید انجام گیرد. ۲-کاری که آمادهٔ انجام دادن است.

کَنگی[۲] kanak-i (صنـ) ۱- مربوط به کَنَگ(برنج) ۲-غذایی که همراه با پلو باشد.

کُنَّل konnal (ا)=کوْنَل↓. ۱-ثمر درخت نخل وحشی (داز، پُرْک) که رسیدهٔ آن شیرین و دارای هستهٔ گِرد و بزرگی است. ۲-نوعی گوشوارهٔ پهن و استوانه‌ای‌شکل. «سگ‌ءِ گوْشءَ نَه‌زێب‌اِیت کُنَّلءُ پَور (کلمتی۱: ۱۴۰) sag e gōš a na-zēb-it konnal o pawr گوشواره برای گوش سگ برازنده نیست» ۳-(صـ) بُزی که گوش‌های کوچک و خمیده دارد.

-**کُنَّلێن گوْش** konnal-ēŋ gōš گوشی که گوشواره دارد.

کُنِندَه kon-eŋd-a (صـ) کُننده، انجام دهنده.

کَنّو[۱] kannaw (ا) =کَنَّه↓.

کَنّو[۲] kannaw (ا) استخوانِ لگن، استخوان خاصره.

کن‌وَر kan-war (امصـ) درست کردن غذا و خوردن آن، پُختن غذا.

کن‌وَرجاه kan-war-jāh (ا) =چُلّ، چُل‌جاه. جایی که غذا پزند و خورند، آشپزخانه.

کن‌وری kan-war-i (ا)=کن‌ورجاه↑.

کنّوس kannūs (صـ) =کنجوسْک↑.

کَنَّه kanna (ا) =کنّو. ۱-ضربهٔ شمشیر. ۲-شمشیر. ۳-جنگ، نبرد. «ملا عثمان کنّهاں مَلّانی مِڑوْک (زرگر:۱۰۴) mollā osmāŋ kannah-āŋ mall-āni meŕ-ōk ملا عثمان که با ژست متکبرانه‌اش در جنگ‌ها ظاهر

می‌شود» ۴-(امصـ) کینه، عناد. ۵- بن مضارع از کنّهَگ↓.

-**مان‌کنّهاں بندَگ** māŋ kannah-āŋ band-ag زیر ضربات شمشیر قرار دادن.

کُنَّه konneh (ا) ۱- استخوان برجستهٔ بین کمر و لگن، که در بدن حیوانات لاغری مانند الاغ و بز به صورت برجسته آشکار است. ۲- استخوان لگن.

-**کُنّهءِ درآیَگ** e dar-ā-y-ag — آشکار بودن برجستگی استخوان پشت دام بر اثر لاغری، به‌مجاز بسیار لاغر بودن.

کنّهانی kannah-āni (صـ) جنگاور دلیر.

کنَّهَگ kannah-ag (مصـل، بما:کنّهِت) ۱-با اخم و ترش‌رویی از انجام کاری سر باز زدن. ۲-با کینه و عناد برخورد کردن. ۳-خشم گرفتن.

کنّهێن kannah-ēn بن مضارع از کنّهێنَگ↓.

کنّهێنت kannahēŋt بن ماضی از کنّهێنگ↓.

کنّهێنَگ kannah-ēn-ag (مصـم) کسی را با شمشیر و سلاح مورد حمله قرار دادن، شکست دادن در جنگ.

کنوْک kan-ōk (صفـ از کنَگ) کُننده، انجام‌دهنده، عامل.

کن‌ءُکان kan o kān (امصـ) چون و چرا، چانه زدن.

-**کن‌ءُکان کنَگ** kan-ag — (مصـل) چون و چرا کردن، چانه زدن.

کُنّی konni [کا](ا) =کُنَّه. استخوان لگن.

کنیتر kanitr (ا) نوعی کوسه‌ماهی.

کُنیگ konig [کا] (ا) =کُدوْگ، کُدام. آشیانه، لانهٔ پرندگان.

کُنینگ koniŋg (ا) سوراخ دیوار

کو kū (قـ) =کُجا. کجا. «نازَل چَه کو اِدءَ رَس‌اِت (زیمی: اوبال: ۴۶) nāzal ča kū eda ras-et نازل از کجا به این‌جا رسید؟». «کو شُت اَنت مئے گْوَستءِ سُهرچمّێں بلوْچ (گوادری۱۰: ۳۸) kū šot aŋt may gwast e sohr-čamm-ēŋ balōč بلوچ‌های دلیر گذشته کجا رفتند؟»

کْواپَگ kwāpag (صـ) =کْوَهپَگ، کْوَپک، کْوَپَگ، کْوَهْک، کْوامپَگ. ۱-پوک و توخالی. «گُڈِّاِت‌اَنت تێگاں کْواپَگێں کرپاس (روانبُد: ۱۷۶) godđ-et-aŋt tēg-āŋ kwāpag-ēŋ karpās شمشیرها ساقه‌هایِ توخالی پنبه را قطع کردند» ۲-آنچه بر اثر کهنگی و فرسودگی پوک شده است. ۳-زمین شوره‌زار که لایهٔ سطحی آن ورم‌کرده و نرم و شکننده باشد.

کوات kawāt (ا) سبدی است به شکل ظرفی بزرگ که برای نگهداری غلات به کار رود، این سبد را از برگ‌های نخل وحشی (داز) بافند.

کواٹ[۱] kawāt (ا) =گوارِ↓.

-**کواٹ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) لُنگ یا پارچه را به شکل کواٹ درآوردن.

کواٹ[۲] kawāṭ (ا) =کمانٹ، کوانٹ. شتر جوان و بالغ. «بارءَ هما جوْنگێں لێڑوان زیرآنت / کار نه‌انت، کْواروْکێں کواٹءِ یار! (روانبُد:۴۹۴) bār a hamā jōŋg-ēŋ lēŕaw-āŋ zir-aŋt kār na-eŋt kwār-ōk-ēŋ kawāt e yār بار را شترهای نر نیرومند حمل می‌کنند، ای دوست این کار شتران تازه‌بالغ ناله‌کننده نیست»

کْواٹ kwāṭ بن مضارع از کْواٹَگ↓.

کْواٹَگ kwāṭ-ag (مصـم) خم کردن، چیزی را با فشار دست خم‌کردن.

کْواٹێن kwāṭ-ēn بن مضارع از کْواٹێنَگ↓.

کْواٹێنت kwāṭ-ēŋt بن ماضی از کْواٹێنَگ↓.

کْواٹێنتِن kwāṭ-ēŋt-ēn (مصـم) =کْواٹێنَگ↓.

کْواٹێنَگ kwāṭ-ēn-ag (مصـم) ۱-از جای خود تکان دادن. «دارءَ کْواٹێں dār a kwāṭ-ēŋ چوب یا تیر کاشته شده را تکان بده (تا

راحت‌تر بیرون بیاید» ۲-خَم کردن، خَم گردانیدن.

گــوار kawār (ا) ۱- =کـواٹ. لُنـگ، چـادر یـا پارچه‌ای که یک سوی عرض آن را به کمر و طرف دیگر آن را به شانه‌ها بندند تا به شکل کیسه یا سبدی درآید و از آن برای حمل علف‌هایی که جمع کنند، استفاده می‌شود.↑. «اِدا هر کُوار اِنت هالیگ/ اِدا هر کس اِنت سُوالیگ (بیدار۲: ۱۶۵) edā har kwār eņt hālig edā har kas eņt swālig اینجا سبد هر کسی خالی است و همه سائل و گدا هستند» ۲-=بُـل‌کُـٹ←. ۳-(صـ) (مجاز) = دُروگ‌بند. بسیار دروغگو.

-کواربنـــدگ band-ag — ۱- =کــوِش بندَگ.←کوِش. ۲-لُنگ یا چادر را به شکل «گوار↑» درآوردن. ۳- (مجاز) آماده شدن برای جمع‌کردن اسباب و وسایل برای رفتن به جایی دیگر.

-کوار کنَگ kan-ag — (مصـم) لُنگ یا چادر را به شکل کوار↑ درآوردن.

کُــوار kwār ۱- بـن مضـارع از کُـوارَگ↓. ۲- =کوکار. فریاد، جیغ. ۳-صدای قورباغه.

-کُوارجَنگ jan-ag — (مصـل) جیغ کشیدن، گریستن با صدای بلند. «یَکّـےءَ گُرِیـتءَ زار جَت / یَکّـےءَ چُکّی کُوار جَت (عابد۶: ۱۷۳) yak-ē a gr-ēt o zār jat yak-ē a čokk-i kwār jat یکی زارزار می‌گریست و دیگری مانند کودکان با صدای بلند گریه می‌کرد»

کُوارت kwārt (اصـو) صدای سرفه و صدای گلو هنگام بیرون کردنِ خلط‌های سینه.

کُوارتءُکیرت kwārt o kirt (اصو) صدای سینه و گلـو هنگام سرفه کـردن پی‌درپی و بیرون‌کردن خلط.

کُوارْک kwārk (اصو) آواز کلاغ، قارقار.

کوارکوار kwār-kwār (اصـو) ۱-قارقارِ کلاغ. ۲-(مجاز) سر و صدای کسی که داد و فریاد کند.

-کُوارکُوار کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-قارقار کردن کلاغ مثَل: «کُوَراگ وتی لوگءَ کُوارکُوار نَـه‌کنت gwarāg wat-i lōg a kwār kwār na-kaņt کلاغ در آشیانهٔ خود قارقار نمی‌کند» ۲-بیهوده سر و صدا کردن.

کُوارِگ kwāreg (ا) نوعی سبد کوچک که از برگ‌های نخل بافند و برای نگهداری خرما به کار می‌رود.

کُوارَگ kwār-ag (اصـو) ۱-فریاد، جیغ و داد. ۲-قارقارکردن کلاغ. ۳-(مصـل) جیغ کشیدن و بیهوده سروصدا کردن. ۴- =دَنـزگ. ناله‌کردنِ شتر بر اثر دوری از بچه یا ناله کردن بچه شتر از دوری مادر. ۵- ناله کردن چارپا بر اثر حمل بار سنگین.

-کُوارَگ جنَگ jan-ag — فریاد کشیدن.

کُواروْک kwār-ōk (صفـ) ۱-شتر یا بچه‌شُترِ ناله‌کننده. «بارءَ هما جوْنگیں لیْرْوان زیرآنت / کار نه‌انت کُواروْکیں کواٹءِ یـارا! (روانبُد:۴۹۴) bār a hamā jōŋg-ēŋ lēřaw-āŋ zir-aņt kār na-eņt kwār-ōk-ēŋ kawāt e yār بار را شترهای نر نیرومند حمل می‌کنند، ای دوست این کار شتران تازه‌بالغ ناله‌کننده نیست» ۲-فریادکشنده ، نالنده بر اثر درد کشیدن یا حملِ بار سنگین.

کُوارِیْن kwār-ēn بن مضارع از کُوارِیْنَگ↓.

کُوارِیْنت kwār-ēņt بن ماضی از کُوارِیْنَگ↓.

کُوارِیْنتِن kwār-ēņt-ēn (مصـل) =کُوارِیْنَگ↓.

کُوارِیْنَگ kwār-ēn-ag (مصـل) ۱-جیغ و دادِ کسـی را درآوردن. ۲-(مجاز) سر بـه سرِ کسی گذاشتن.

کــوّاس kawwās (صــ) ۱-مــاهر در کــار، باتجربه. ۲-دانشمند، دانا، اندیشه‌مند. «مُلکءِ

کوّاسـان وَشـدلیں دیوان نـه‌کُـت / مجلِسـان، دُرگالی نه‌کُت کانیں شاعرءَ (روانبُد: ۲۲) molk e kawwās-āŋ waš-del-ēŋ diwān na-kot majles-āŋ dor-gāl-i na-kot kān-ēŋ šā?er a دانایان شهر مجالس دلنشین برپا نکردند و در نشستها شاعران بزرگوار شیرین‌زبانی نکردند» ۳- پژوهشگر.

کُواک kwāk (اصو) صدای سینه و گلوی کسی که درحال استفراغ است.

-کُواک کنَگ kan-ag — (مصـل) استفراغ کردن که همراه با صدای گلو و سینه باشد.

کوالی kawāli (ا) سرودها و آوازهای مذهبی که در وصف بزرگان دین باشد این سرودها بیشتر به زبان اردو یا هندی است، قوالی.

کُوامپَـگ kwāmp-ag (صـ) ۱- =کُواپَـگ↑. ۲--(ا) ثمر سبز و کال درخت کرَگ← (انجیر معابد) که زمان رسیدن آن نزدیک است.

کوان kawān (ا) =کمان↑.

کُوانپَگ kwāŋpag (صـ) =کُواپَگ↑.

کوانٹ kawāņt (ا) =کمانٹ، کواٹ۲↑.

کُوانج kwāņj [سیـ: تیاب‌کِرّءَ هما جاگه که دریاءِ آپ یا تیاب دو کوهءِ میانجیءَ یا که کوهءِ کوّبوارتگیں هـذءَ برَوت که اوّدا تیابءِ دپ چو آپسءِ نال یا جَمکءِ بُرءَ به‌بیت] (ا) آن بخش از ساحل دریا که آب در میان دو کوه پیشروی کرده و ظاهراً شبیه نعل اسب است.

کواندار kawāŋ-dār (صـ) =کماندار↑.

کُوانرَگ kwāŋrag (ا) =کُوارَگ↑.

کُواه kawāh (ا) =کباه↑.

کُواهَر kwāhar (ا) =گُهار←.

کوّب kōb (ا) ۱- حلقهٔ طناب. ۲-آن بخش از طناب تاب که پهن‌تر است و روی آن نشینند و تاب خورند.

کُوَپ kwap (ا) حفره یا جای خالی در زمین یا کناره‌های تپه و کوه.

کوّپ kōp (ا) =کوّپت۱↓.

کوّپ kōp [انگـ: cup] (ا) فنجان، استکان چای. «روْچـے من وران کوّپـے چـاه / اے سُـهب پَـرا سُهبءَ بسّ (عابد:۱۷۳) rōč-ē man war-āŋ kōp-ē čāh , ē sohb o parā sohb a bas روزی من یا فنجان چایی می‌خورم این صبح تا صبح روز بعد»

کوّپار kōpār بن مضارع از کوّپارَگ↓

کوّپارتِن kōpār-et-en (مصـل) =کوّپارَگ↓.

کوّپـارُک kōpār-ok [سرا] (امصـ) افسردگی و ناراحتی حاصل از ندیدن کسی.

-کوّپارُک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ناراحت و بی‌قرار شدن از ندیدن کسی که مشتاق دیدار او بوده‌ای.

کوّپـارَگ kōpār-ag (مصـل مـ) =کوّمپـارَگ. ۱-نجـات دادنِ پرنـده خـود را از تلـه یـا رهـا شدن از آن بر اثر تقلا یا سست بودن تله. ۲-عمل کردنِ تَله ولی گیر نیفتادن پرنده در آن. «باوری گَپّـے همُک تَلکءَ تَـرا کوّپارایت / ساه اِت هم ساه‌گِرءِ دستءَ لگُش‌ایت، چوْش نه‌بیت (ساحر۱: ۸۴) bāwar-i gap-ē hamok talk a ta-r-ā kōpār-it sāh-et ham sāh-ger e dast a lagoš-it čōš na-bit اینکه از هر تله‌ای (مصیبتی) نجات می‌یابی قابل باور است اما این که از دست عزرائیل نجات بیابی امکان ندارد»

کوّپت[1] kōpt (ا) =کوّپ، کوّپک. شانه، دوش؛ به‌مجاز بار، مشکل.

-کسـےءِ کوّپت سُبک بیَـگ kas-ē y-e kōpt sobak ba-y-ag بار کسی سبک‌تر شدن، به‌مجاز مشکل کسی حل شدن.

کوّپت[2] kōpt (شجـ) هنگام ابراز تنفر یا توهین به کسی گفته می‌شود، کوفت.

کوّپتا kōptā [سیـ: کسانیْں نگنی کوّلک که کوّن ناه یا شکرءَ مان روْگِن پَچَّگ بیت] (ا) نان کوچکی که با خرما یا شکر در روغن پخته گردد.

ک

کوپچ kōpč (ا) درّه‌ای که دو سوی آن کوه باشد.

کوپچک kūpček (ا) پوستهٔ خشک درخت، به پوستهٔ تَر «گواز←» گویند.

کوپَر kōpar (ا) =کوهانک. کوهۀ شتر، کوهان.

کوپَڑا kōpaŕā [اردو: کهوپرا] (ا) =نالگین. درخت و میوهٔ نارگیل، این درخت شبیه نخل است و میوه‌های درشت کروی یا بیضی‌شکل دارد و در شهرهای ساحلی یا نزدیک به ساحل بلوچستان به عمل می‌آید.

کوپَڑاپا kōpaŕā-pā (ا) نوعی خوراکی که آمیخته‌ای از میوهٔ نارگیل و شکر است.

کوپَڑایی kōpaŕa-i (صنـ) ۱-مربوط به کوپَڑا. ۲-روغن نارگیل که بر موی مالند.

کوپس kūps (ا) سبد حصیری برگی که در گذشته در آن گندم و برنج نگاه می‌داشتند، این سبد دارای شکم بزرگ و دهانهٔ تنگ بود.

کُوَپس kwaps (صـ) تنومند؛ دارای هیکل یا جثهٔ بزرگ و سنگین.

کُوَپساکُوَپس kwaps-ā-kwaps (صـ) بسیار چاق و تنومند. «تَو چے ورئے چوّ کُوَپساکُوَپس ئے taw čē war-ay čō kwaps-ā-kwaps ay تو چه می‌خوری که این‌گونه فربه هستی»

کُوَپک kwapk (صـ) =کُواپَگ↑.

کوپُک kōp-ok (امصغـ) فنجان کوچک.

کوپَگ kōpag (ا) ۱-بخش فوقانی بدن انسان که بازوها را به تنه وصل کند، شانه. «کوپَگان بَلّءُ پَنجگان کاتار (روانبُد: ۱۶۲) kōpag-āŋ ball o panjag-āŋ kāṭār نیزه را بر دو سوی دوش و خنجر در پنجه دارد» ۲- بخش فوقانی پُشت در دو سوی گردن، کول. «باران تئی گنجیّن گمان / من گوّن نِزوّرێن کوپَگان (ملا: ۱۳۳) bār-āŋ ti ganj-ēŋ gam-āŋ man gōŋ nezōr-ēŋ kōpag-āŋ با شانه‌های ناتوان خود، از اندوه‌های پرگنج تو بار هستم» ۳-(امصـ) حمل کسی بویژه بچه با یک طرف دوش به‌گونه‌ای که دو پای محمول بر عقب و جلوی بدن حامل آویزان باشند.

-**کوپَگ‌پَه‌کوپَگ** — pa — در کنارِ هم، شانه به شانه.

-**کوپَگ دیَگ** da-y-ag — ۱-چیزی را بر شانه یا کول کسی گذاشتن. ۲-چیزی یا کسی را بر دوش گرفتن. «نه سورےءَ رَوت نئے جنازهے کوپَگ دَنت (شریف:۱۳۴) na sūr-ē y-a rawt nay janāzah-ē kōpag daŋt نه در مراسم عروسی کسی شرکت می‌کند نه جنازه‌ای را بر دوش می‌گیرد» ۳-(مجاز) یاری دادن، پشتیبانی کردن.

-**کوپَگ زورَگ** zūr-ag — چیزی یا کسی را با شانه و دوش حمل کردن.

-**کوپَگ کَنَگ** kan-ag — چیزی را بر شانه یا کول گذاشتن، حمل‌کردن با شانه یا کول.

-**کوپَگ‌ماں کوپَگ** — māŋ — (صـ قـ) ویژگی چند یا چندین تن که در یک صف دوش به دوش و کنار هم ایستاده‌اند.

-**کسےءِ کوپَگان گُوات بیَگ** kas-ē y-e kōpag-āŋ gwāt ba-y-ag شانه‌های کسی پر از باد شدن، به‌مجاز جوگیر شدن، حالت غرور به کسی دست دادن. مثَل: «مِزری ماں سوییّن نیپَّگءَ / گُوات ئی ماں چَپّیّن کوپَگءَ mezri māŋ sū-y-ēŋ nippag a gwāt i māŋ čapp-ēŋ kōpag a خنجر بر کمربند شُل آویخته و هنوز شانهٔ چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»

-**کسےءِ کوپَگان گُوات دیَگ** kas-ē y-a kōpag-āŋ gwāt da-y-ag کسی شانه‌های خود را پر از باد کردن، به‌مجاز قیافه گرفتن، مغرور شدن.

-**هَم‌کوپَگ** ham-kōpag (صـ) هم‌شانه، همراه، یاری‌رسان.

کُوپَگ kwapag (صـ) =کُواپَگ↑.

کوپّگ kūpp-ag (ا) =کوپّه↓.

کوپَگ‌دیوک kōpag-da-y-ōk (صفا) آن‌که کسی را بر دوش بگیرد، بر دوش‌گیرندهٔ تابوت.

کوپَگ‌سَر kōpag-sar (ا) روی شانه و دوش.

کوپَگو kōpag-ō (امصـ) ۱-تکان دادن شانه‌ها بر اثر عادت یا هدفی خاص. ۲-نوعی رقص که رقاص در آن شانه‌هایش را با طرز زیبا و خاصی تکان دهد.

-**کوپَگو کَنَگ** kan-ag — تکان دادنِ شانه‌ها.

کوپَه kūpa (صـ) ناقص، خراب، آنچه کارآمد نیست.

کوپّه kūppa (ا) بخش فوقانی درخت خرما که شاخه‌ها و خوشه‌ها قرار دارند.

کوپّه‌دْرَنج kūppa-draŋj (صـ) ۱- ویژگی آن‌که بر بالای درخت خرما صعود کرده و نتواند پایین بیاید. ۲-کسی یا چیزی که بر بالای درخت خرما آویزان است.

کوت[1] kōt (صـ) =کوٹ. قلعه، حصار. مثَل: «کوتءُ کلات اِت مَه‌بیت، بْراتءُ گُهار اِت به‌بیت kōt o kalāt-et ma-bit brat o gohār-et be-bit قلعه و حصار نداشته باشی [مهم نیست] اما برادر و خواهر داشته باشی»

کوت[2] kōt (صـ) اشیایی که روی هم انباشته شده‌اند، کود. مثَل: «یَک پوّنے سَجّئیّن کوتءَ هَراب کنت yak pōn-ē sajja-?-ēŋ kōt a harāb kaŋt یک خرمای پوسیده در میان خرماهای انباشته همه را خراب می‌کند»

-**کوت‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) انباشتن بر روی هم.

کوت[3] kōt (ا) کود شیمیایی.

کوت[4] kōt (ا) =بهر، وَنڈ. بهره، سهم. «بےکوت bē-kōt بی‌بهره» «شَه وانگءُ نویسگی نیمتءَ بےکوتءُبهر اِنت (رخشانی: ۲۲۵) ša wān-ag , nawiss-ag-i neymat a bē-kōt o bahr eŋt از نعمت خواندن و نوشتن بی‌بهره و محروم است»

کوت kūtt [سحـ] (صـ) =کَرّ. کر، ناشنوا.

کوّت kūwwat [عر: قُوَّة] (امصـ) ۱-قوّت، توان، انرژی، نیرو. ۲-ویتامین.

کوتاڑ kōtāŕ (ا)گروه یا رمهٔ سَگ.

کوتاه kōtāh (صـ) ۱- =لُکّ. کوتاه. [مقا: دْراج] ۲-دارای مدت کم. ۳-مختصر، خلاصه.

-**کوتاه‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) کوتاه کردن.

کوتاه‌آکِل kōtāh-ākel (صـ) کوتاه‌عقل. مثَل: «بوّر گوّن چوّریگان زوال اِنت، جَن گوّن کوتاه‌آکلیّن مردان bōr gōŋ čūrig-āŋ zawāl eŋt jan gāŋ kōtāh-ākel-ēŋ mard-ān اسب با پسران بی‌سر و پا و زن برای مردان کوتاه‌عقل، ضایع و نقصان است»

کوتاه‌زانَگ kōtāh-zān-ag (صـ) ۱-کوتاه‌فکر، نادان، جاهل. ۲- کوتاه‌بین، کوتاه‌فکر. مثَل: «بوّر گوّن چوریگان زَوال بیت، زال گوّن کوتاه‌زانگیّن مَردان bōr gōŋ čūrig-āŋ zawāl bit zāl gōŋ kōtāh-zān-ag-ēŋ mard-ān اسب ارزشمند به دست پسران بی‌سر و پا نابود می‌شود و زن با شوهران کوتاه‌فکر»

کوتاهی kōtāh-i (حامصـ) ۱- کوتاه بودن، کوتاهی. ۲-تقصیر، قصور.

کوّت‌دار kowwat-dār [عر: قُوَّة+ بلو: دار] (صـ) ۱-دارای قوّت و نیرو. ۲-ویتامین‌دار، پرانرژی.

کُوَتر kwatr (ا) زواید و چرک‌هایی که در دباغی سنتی پوست، پس از کندنِ پشم و موی بر پوست مشک برجای می‌ماند، و آن‌ها را پس از زدودنِ موها می‌زدایند.

گَوتَر kawtar (ا) =کپۆت. ۱- کبوتر. ۲-(مجاز) آن‌که خوش‌حرکات است و با ناز و خرام راه رود.

گَوتَری kawtar-i (صنـ) ۱-مربوط به گوتر، کبوتری. ۲-(مجاز) آن‌که خَرام‌های زیبا و دلنشین داشته باشد. «کایانءُ کایان سومَری / کۆنج‌گردِنءُ گام کوتَری (دۆستین:۱۸۰) kā-y-ān o kā-y-āŋ sūmari kōŋj-garden o gām kawtar-i ای دلدار می‌آیم و می‌آیم، [ای دلبر زیبایم که] گردنی کشیده داری و مانند کبوتر خرامانی»

کۆتْک[1] kōtk =کۆهت. بن ماضی از کۆچَگ↓. «اے کلّءَ کئے کۆتْکگ ē kall a kay kōtk-ag این چاله را چه کسی حفر کرده است؟»

کۆتْک[2] kōtk (صـ) =کۆت. انباشته بر روی هم.

کوتُک kūtok [فنو](ا) =کوٹگ. هندوانه.

کۆتَل[1] kōtal [تُر: کُتَل] (صـ اِ) ۱-اسب جنیبت، اسب یدک. ۲-مهار، زمام، افسار. ۳-مهارشده، رام. ۴-(مجاز) اختیار، کنترل.

-کۆتَل‌کنَگ kan-ag — یدک کردن.

کۆتَل[2] kōtal (صـ) ۱-برهنه، بدون پوشش. ۲- دست‌خالی. «رَندے سۆبێنءُ رَندے هُشکءُ کۆتَلءَ (دُرّا: ۶۴) raŋd-ē sōb-ēn o raŋd-ē hošk o kōtal a گاهی موفق و گاهی دست‌خالی و بدون دستاورد (برمی‌گشتند)»

کۆتَلی kōtal-i (صنـ) ۱-منسوب به کۆتَل. ۲-مهار شدنی، جنیبت. مثَل: «دل کۆتَلی چیزے نَه‌اِنت مِهر پَه بها گِپت نه‌بیت del kōtal-i čizz-ē na-eŋt mehr pa bahā gept na-bit دل چیزی نیست که بتوان آن را مانند اسب مهار کرد، محبت را نمی‌توان با پول خرید» ۳-(مجاز) در اختیار بودن.

کۆتلی بیَگ ba-y-ag — رام شدن، مهار شدن، انس گرفتن. «دل نه‌بَنت کۆتلی پَه راجءِ گَدّاران (گوادری۱۲: ۱۰۳) del na-baŋt kōtal-i pa rāj e gaddār-āŋ دل با غداران قوم اُنس نمی‌گیرد»

کۆتوال kōtwāl (صـ) قلعه‌بان، نگهبان قلعه. «ڈَه کپت کلاتءِ کۆتوال (روانبُد: ۴۱۵) đah kapt kalāt e kōtwāl نگهبان قلعه آگاه شد»

کوَّتی kowwat-i [عر: قُوَّة + بلو: ی] (صـ) پُرتوان، نیرومند، انرژی‌دار.

کۆٹ[1] kōṭ [انگ: coat] (ا) ۱- کُت. ۲-هر نوع پوشاک از قبیل پاتو، بارانی، کاپشن که برای حفاظت بدن از سرما پوشند.

-کۆٹءُکباه o kabāh — ۱-لباس شیک و مرتب، کُت و قبا. ۲-آن‌که کُت و قبا پوشیده است.

-کۆٹءُکباه بیَگ ba-y-ag — لباس شیک و مرتب پوشیدن.

-کۆٹءُکیسَّگ kōṭ o kissag لباس شیک و مرتب. «آ مردُمے نه‌اِنت که مُدام کۆٹءُکیسَّگ اِنت (روانبُد:۳۷) ā mardom-ē na-eŋt ke modām kōṭ o kissag eŋt آن کس که [فقط] شیک‌پوش و خوش‌لباس است، انسان نیست»

-کۆٹءُکیسَّگ بیَگ ba-y-ag — لباس شیک و مرتب پوشیدن.

کۆٹ[2] kōṭ =کۆت. انباشته‌شده بر هم.

کۆٹ[3] kōṭ =کۆت. قلعه، حصار. مثَل: «کۆٹءُ کلات اِت مه‌بیت، بْراتءُ گُهار اِت به‌بیت kōṭ o kalāt et ma-bit brāt o gohār et be-bit دژ و قلعه نداشته باشی، مهم نیست، اما برادر و خواهر داشته باشی»

کۆٹ[4] kōṭ [اردو: کهوٹ: آمیزش فلز کم‌قیمت در طلا و نقره؛ صو: ذرۆه] (امصـ) ۱- حیله، حقه. ۲- حیله‌گر، حقه‌باز. «من دلءَ شیرێن ءُ من دلءَ کۆٹ اَنت (گلخان۴: ۴۶۶) maŋ del a širin o maŋ del a kōṭ aŋt کلامشان شیرین و در دل حیله‌گر و حقه‌باز هستند»

کۆٹ[5] kōṭ بن مضارع از کۆٹگ↓.

کوٹّ kūṭṭ (صـ) ۱-ویژگی سرِ انسان که موی ندارد یا موهایش را تراشیده‌اند. مثَل: «سر ئی کوٹّ اِنت پَه شَکّءَ گرداِیت sari kūṭṭ eŋt pa šakk a gard-it سرش کچل است و دنبال شانه می‌گردد» ۲-حیوان شاخ‌داری که شاخ نداشته باشد، مانند گوسفند، گاو و بُز. «کوٹّێن بُز kūṭṭ-ēŋ boz بُز بی‌شاخ»، مثَل: «کوٹّ هما کنت که کانٹی کُتَگ kūṭṭ hamā kaŋt ke kāŋṭ-i kot-ag بی‌شاخ همان کار را می‌کند که شاخدار کرده است» ۳- زن یا دختری که زیورآلات بر سر و روی و گوش نداشته باشد. ۴- خوشهٔ گندمی که سیخ نداشته باشد.

-کوٹّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) کچَل شدن، کچَل بودن.

-کوٹّ کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-کچل کردن، باعث ریختن موهای کسی شدن. ۲-سرِ کسی را تراشیدن.

کوٹ‌دَپ kūṭ-dap (صـ) ۱- =دَپ‌کوٹّ. پسر یا مردی که ریش و سبیل ندارد. ۲-پسر یا مردی که ریش و سبیل خود را تراشیده باشد.

کۆٹَرو kōṭarū (ا) قلعهٔ کوچک.

کۆٹَری kōṭari (ا) =کۆٹ. قلعه، حصار.

کوٹّرێن kūṭṭar-ēn بن مضارع از کوٹّرێنَگ↓.

کوٹّرێنت kūṭṭar-ēŋt بن ماضی از کوٹّرێنَگ↓.

کوٹّرێنَگ kūṭṭar-ēn-ag (مصـم) کسی یا چارپایی را بدون توقف به جلو راندن. «اَسپءَ هکّل کنءُ کوٹّرێن ئی asp a hakkal kan o kūṭṭar-ēn i اسب را به هی هی بدون توقف بتازان»

کوٹ‌سَر kūṭ-sar (صـ) آن‌که سرش موی ندارد، کچل.

کوٹّک kūṭṭak (ا) نوعی پشهٔ سفیدرنگ بسیار ریز که نیش سوزناکی دارد.

کۆٹِک kōṭek (صـ) =کۆٹِک،کیٗر، کیهُرّ. ۱-حرامزاده، جنین یا بچهٔ نامشروع، ولدالزنا. ۲-(مجاز) حیله‌گر، حقه‌باز. ۳-بی‌ناموس، بی‌شرم. «زار پَما کلپءُ کۆٹِکێن چُکّءَ / کنْت پِتءِ پاگءَ سِلّءُ بےپَلگار (روانبُد: ۴۹۳) zār pa-m-ā kalp o kōṭek-ēŋ čokk a kaŋt pet e pāg a sell o bē-palgār خاک به سر آن فرزند ناکس و بی‌شرم باد که عمامهٔ پدر را کثیف و آلوده کند (آبروی او را ببرد)»

کوٹّک kūṭṭ-ok (امصغـ) ۱-کچَل. ۲-گوسفند یا بُزی که شاخ بر سر ندارد. ۳- (ا) نوعی برنج محلی در بلوچستان.

کۆٹکی kōṭek-i (حامصـ) ۱- حرامزادگی. ۲-(مجاز) حقه‌بازی. ۳- بی‌شرمی، بی‌ناموسی. ۴- (صنـ) مربوط به کۆٹک.

-کۆٹکی کنَگ kan-ag — (مجاز) حرامزادگی کردن، حیله‌گری کردن.

کۆٹکێن kōṭek-ēn (صـ) =کۆٹِک↑.

کۆٹَگ kōṭ-ag (مصـم) ۱- نصف کردن چیزی با بریدنِ آن. «من مزن سید ءُ پاچِنان بیٹّان / چۆ کساب اِش یَک جاگهءَ کۆٹان (زرگر:۵۴) maŋ mazaŋ sayd o pācen-āŋ biṭṭ-āŋ čō kasāb-eš yak jāgah a kōṭ-ān من بزهای کوهی بزرگ را شکار می‌کنم در یک جا [می‌نشینم و] و مانند قصاب تکه‌تکه می‌کنم» ۲- =ٹرۆسَگ. تکه تکه کردن چیزی. «ما پیماز کۆٹ‌اِتَگ اَنت (شریف۲: ۱۰۲) mā pimāz kōṭ-et-ag aŋt ما پیازها را ریزریز کرده‌ایم» ۳-[صو: نیم، دوهندا] (صـ) نصف، نیم.

-کۆٹگ بیَگ ba-y-ag — ۱- بریده شدن، تکه تکه شدن. ۲- (مجاز) فدا شدن، کشته شدن به خاطر کسی.

کۆٹِگ kōṭeg (صـ) =کۆٹِگ↑.

کوٹّگ kūṭṭe(a)g (ا) =کیٹَگ. هندوانه. مثَل: «گُنج ئی کِشتَگ، کوٹّکءَ لوٹیت goŋj i

ک

kešt-ag kūṭṭeg lōṭ-it خنظـل کاشـته و هندوانه می‌خواهد»

کوٹگ‌آپ kūṭṭeg-āp (ا) آب هندوانه.

کوٹـگ‌پۆسـت kūṭṭeg-pōst (ا) پوستهٔ هندوانه.

کوٹـگ‌تُهـم kūṭṭeg-tohm (ا) ۱-تُخـم هندوانه. ۲-بذر هندوانه.

کوٹگ‌وَل kūṭṭeg-wall (ا) بوتهٔ هندوانه.

کوٹگ‌کِش kūṭṭeg-keš (ا) موسم کاشتن بـذر هندوانه.

کوٹگی kūṭṭeg-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کوٹـگ، هندوانـه‌ای. ۲-هندوانـه‌فـروش. ۳-مزرعـهٔ هندوانه.

کوٹگیک kūṭṭeg-ik (ا) پوستهٔ هندوانه.

کۆٹو kōṭaw (امصـ) ۱- نقش‌دوزی و گُل‌دوزی لباس زنانه. ۲- متناسب، برازنده. «آ همـے کارءَ کۆٹو اِنت ā hamē kār a kōṭaw eṇt او برای این کار متناسب است»

-کۆٹوکنَـگ kan-ag — ۱- سـوزن‌دوزی، گُل‌دوزی یا نقش‌دوزی کردن پارچه‌هایی که از آن‌ها لباس زنانه مـی‌دوزنـد. ۲- انـدازه گـرفتن لباسی زنانه.

کوٹو kūṭṭ-ō (صـ) ۱-گوسفند یا بُـزی کـه شاخ نداشـته باشـد. ۲-گنـدمی کـه خوشـه‌اش خـار نداشته باشد.

کوٹور[1] kūṭōr (صـ) =کوں‌ٹوٚل↓.

کوٹـور[2] kūṭōr (ا) گیـاهی اسـت پرخـار بـا گل‌های زیبا و رشته‌هایی مانند شاخهٔ انگور. مثَل: «پُگُنز کوٹوری جاگاهءَ نه‌گیپت pogonz kūṭōr i jāgāh a na-gipt چـوب زمخـت خوشهٔ نخل وحشی جای گیاه زیبـای کوتـور را نمی‌گیرد»

کۆٹـور[3] kōṭōr (صــ) =چارشـانگ. چهارشـانه، قوی‌جثه.

کوٹۆل kū-ṭōl (صـ) =کوں‌ٹوٚل↓.

کۆٹه kōṭa (امصـ) انـدازه‌گیـری و بـرش پارچـه جهت دوخت آن.

-کۆٹه کنَگ kan-ag — [سیـ: پَه دوٚچَگءَ گُـدءِ کچّ کنَگءُ بُرّگ] (مصـمـ) انـدازه گـرفتن و بـرش دادن پارچه جهت دوخت آن.

کوٹی[1] kūṭi (ا) اتاقی کـه از سـنگ یـا آجـر و ملات درست شود.

کوٹی[2] kūṭi (صـ) کار ناقص و ناتمام.

-کوٹی بیَگ ba-y-ag — ناتمام ماندن کاری.

-کوٹی کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ناتمام گذاشـتن کاری، متوقف کـردنِ رونـد کـاری. «اے مـردءَ مئے کار کوٹی کُت ē mard a may kār kūṭi kot این مرد کار ما را ناتمام و ناقص گذاشت»

کۆٹیا kōṭiyā [سیـ: بوجیگءِ راستے که گیشتر کچّءِ مردم بندانَت ئی] (ا) نوعی لنج که آن را بیشـتر در منطقهٔ «کچّ» سازند.

کۆٹین kōṭ-ēn (صـ) نیمه‌تمام، ناقص.

کوٹین kūṭṭ-ēn (صـ) =کوٹ. کچل.

کۆجا[1] kōjā [سیـ: دکاکوٚر، بےپُروٚسائیں مردم] (صـ) ۱- حیلـه‌گـر، آن‌کـه نتـوان بـه او اعـتماد کـرد. ۲-[صو: بذرنگ] بدشکل، زشت.

کۆجا[2] kōjā (ا، صـ) ۱-مذهب شیعهٔ اسماعیلی. ۲- آن‌که مذهب شیعهٔ اسماعیلی دارد.

کۆجاه kō-jāh (ا) ۱- اتـاقی زیرزمینـی اسـت که در روسـتا جـای نگـه‌داری چارپایـان بـویژه گاو است، آغُل زیرزمینی. ۲- حیاط طویله.

-کۆجاهءَ گیجَگ gēj-ag — خـاک رُس خشـک را در درون طویله ریختن تا رطوبت و خیسی کف آن از بین برود.

کۆجَه kōja (ا) =کۆجا۲↑.

کۆجَهی kōja-h-i (صنـ) منسوب به کۆجا۲↑.

کـۆچ[1] kōč (ا) هـر لایـه از زمـین کـه هنگـام کندن یا شخم زدن مشخص شود.

کۆچ[2] kōč (ا) ۱- بخش عقـب یـا جلـو رخـت (زین) شتر. «آ چیز مهرِیءِ کۆچءَ اِنت ā čiz mahri y-e kōč ā eṇt آن چیـز بـر پشـت رخت شتر گذاشته اسـت» ۲- برجسـتگی جلـو پالان الاغ.

کۆچ[3] kōč (امصـ) کوچ، رفتن از جایی به جایی دیگر به قصد اقامت یا مهاجرت.

-کۆچ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) کـوچ کـردن. «هوٚشءُ دلواهـی تَـو چِـدا کۆچ کـن پیشّـنءَ ساسارءُ شَپءَ رۆچ کن (فاضل: ۹۶) hōš o del-wāh-i taw če-dā kōč kan piššen a sāsār o šap a rōč kan با هوشیاری و اختیار از این‌جا سفر کن در شهر پیشّن استراحت کن و شب را به روز برسان»

کۆچ[4] kōč بن مضارع از کۆچَگ↓

کوچّ kūčč (ا) =کونچ↓.

کـوٚچَر kōčar [صو: ٹـپءِ گنـد] (ا) =رِتَـم. چـرک زخم.

کـوَچَڑ kawačaṛ (ا) نـوعی از انـواع درخـت «گز→» که برگ‌هـایش سـوزنی اسـت و مـادهٔ شیرین «گـزانگبین» از ایـن درخـت بـه دسـت می‌آید.

کۆچُک kōč-ok (ا) گوشه کوچک.

کوچکار kūčkār بن مضارع از کوچکارَگ↓.

کوچکـارَگ kūčkār-ag (مصـلـ) =بوچکـارَگ. صدا زدن بُز با تکرار واژهٔ «کیچ‌کیچ».

کۆچَـگ kōč-ag (صـ) =کۆنچَگ. ۱-کنـدن و حفر کردن زمین و خالی کردن خـاک از جـای کنـده شـده. «وتـی کبـرءَ وتـی دسـتان / مـان بیگْواهـےءَ کۆچئے (گْوادری۸: ۱۶) wat-i kabr a wat-i dast-āŋ māŋ bē-gwāh-i y-a kōč-ay قبر خـود را بـا دسـت‌هـای خـود در گمنامی خود حفر می‌کنی» ۲- نبش قبر کردن. «بیا وَهدیگیں کبران به‌کۆچ (روانبُد: ۳۰۳) b-y-ā wahd-ig-ēŋ kabr-āŋ be-kōč بیا قبرهـای کهن را نبش کن» ۳-خوردن قاچ‌یـا‌تکه‌ای از میوه‌هایی مانند هندوانه و خربزه مستقیماً بـا دهـان و دنـدان بـدون اسـتفاده از کـارد و چنگال. ۴-خـلال کـردن دنـدان، درآوردن مـواد زاید غذایی از میان دندان‌ها بـا چـوب خـلال. مثَـل: «پلانـی پیشّـے نـدارِیت، کـه دنتانـان بِـه‌کۆچیت pelāni pišš-ē na-dār-it ke daṇtān-āŋ be-kōč-it فلانـی حتـی چـوب خلالی هم ندارد که دندان‌ها را تمیز کند»

کوچّگ kūččeg (ا) ۱- زمین پهـن و همـوار، دشـت. ۲-دشـتی کـه بـا آب بـارانْ یـا آب رودخانه آبیاری گردد.

کۆچگ kōčeg (ا) =پُچَک، پُچَل. فلس مـاهی، پولک.

-کۆچگ جنَگ jan-ag — زدودن فلس‌هـایِ ماهی.

کوچّگی kūččeg-i (صنـ منسوب به کوچّگ) اهلِ دشت، دشتی. «کوچّگی کپـوٚت kūččeg-i kapōt کبوتر دشتی»

کۆچَل kōčal (ا) ۱-پوسته چیزی مانند پوستهٔ درخت. ۲- =کُچّل. پولکِ ماهی.

-کۆچَل‌جنَگ jan-ag — ۱-پولک‌های ماهی را زدودن و برداشـتن. ۲-(مجاز) فـاش کـردنِ اسرار کسی.

کۆچَنڈ kōčaṇḍ بن مضارع از کوچَنڈَگ↓. -

کۆچَنڈِتِن kōčaṇḍ-et-en (مصـلـ)=کوچَنڈَگ↓.

کۆچّنـڈَگ kōččaṇḍ-ag (مصـلـ) =کۆنائِـگ. چُرت زدن. «یَکّے آگـاهِنت یَکّـے واب / یَکّـے کندگ‌اِنت، کۆچَنڈ ایت (عابد:۵۲) yak-ē āgah eṇt yak-ē wāb yak-ē kand-ag eṇt kōčaṇḍ-it یکی بیدار و یکی خواب است، یکی مـی‌خنـدد و دیگری چُـرت مـی‌زنـد»، «کۆچَنڈاَنت چو نیم‌وابیں زالءَ (علی‌بخش:۶۷) kōčaṇḍ-aṇt čo nēm-wāb-ēŋ zāl a همانند زنی خواب‌آلود چُرت می‌زنند»

کۆچَو kōčaw (ا) =کۆچَه↓.

کۆچۆک kōč-ōk (صف از کۆچَگ) ۱-حفرکنندهٔ زمین. ۲-وسیله‌ای که با آن زمین حفر کنند.

کوچَـه kūča/kōča (ا) دشـت حاصـلخیز و آباد.[1] «کۆچَهان بێگاهان جُڑءِ بند اَنت نۆد زِری (ملا فاضل:۸۰) kōčah-āŋ bēgāh-āŋ jof e baŋd aŋt nōd zer-i بعد از ظهرها در دشت‌ها ابرهای دریایی آشکار می‌شوند»

کوچَه kūča (ا) کوچه، برزن.

کـۆچی kōč-i (صنـ) مربوط بـه کـوچ[2]. «داں جَرَس آوازءَ نه‌کنت کۆچی / مَهری ماں راهءَ نَه‌بَنت کَتّار (روانبُد: ۴۸۷) dāŋ jaras āwāz a na-kaŋt kōč-i mahri māŋ rāh ā a na-bit kattār تا هنگامی که جرسِ کوچ و حرکت به صدا درنیاید، قطار شتران کاروان حرکت نمی‌کند»

کوچی kūč-i (ا) =کوچیگ↓.

کوچیـگ kūčig (ا) =کُـتْ، کُلُستیک، بُلکُت، کُلوتَنی، کُلوتَک. دامن پیراهن مردانهٔ بلوچی که دو سوی عرض آن را به هم گره زنند تا چیزی در آن گذارند.

کۆچیگ kōč-ig (صنـ) =کۆچی↑.

کـوْد kōd (ا) ۱-بخش فوقانی پُشت تنه و گردن انسان. «مَزَن‌کوْد mazan-kōd نیرومند، دارای جثهٔ بزرگ و قوی» ۲- =کوهانڈ، کوهانک. کوهان شتر و گاو. ۳-برجستگی جلویی زین اسب. ۴- قوس و خمیدگی تیغهٔ کارد، شمشیر. «کوْدێن کارچ kōd-ēŋ kārč چاقویی که تیغه‌اش خمیده و قوس باشد»

کـوْدان kōdān (ا) =چُلدان. آتش‌دان، محل افروختن آتش برای مصرف خانگی.

کۆدَک kōdak (صـ) ۱-کـودک، بچهٔ خردسال. «بازێن کۆدَکے چۆرَو بوت baz-ēŋ kōdak-e čōraw būt طفل‌های زیادی یتیم شدند» ۲-(مجاز) معصوم، مظلوم، بی‌گناه.

کوْدَگ kōdag (ا) ۱- بخش جلویی سینهٔ شتر که به دست‌هایش وصل است. ۲- برجستگی جلویی زین اسب.

کـوَڈ kawađ (ا) پشـتِ شـانه، شـانه، دوش. «لاگرێن هَمّالءِ کوَڈ رێش‌اِنت / گوْن تجوریءَ وژدلِ‌انـت تُجّـار (روانبُـد: ۴۸۹) lāgar-ēŋ hammāl e kawađ rēš-eŋt gōŋ tejūri a važ-del eŋt tojjār پشت شانهٔ حمّال از کشیدن بـار زخـم و تـاجر بـا گاوصندوقش شادمان است»

کوْڈ kōđ (امص) =کوْڈ بیَگ↓

-**کـوْڈ بیَـگ** ba-y-ag — (مصـلـ) شکست خوردن و مجرم شناخته شدن در برابر قاضی و شاکی یا متشاکی.

کوْڈال kōđal (ا) =کوْلاڑ↓. «دهکان رمبیءُ کوْڈالاں زورَنت زمینءَ ترازَنت (مهر: ۸۹) dehkāŋ rambi o kōđāl-āŋ zūr-aŋt zamin a trāz-aŋt کشاورزان بیلچه و کج‌بیل را بر می‌دارند و زمین را هموار می‌کنند»

کوْڈَه kūđa (صـ) =کوژَه↓.

کوْڈَهێن kūđah-ēŋ (صـ) =کوژَهێن↓.

کوْڈی kōđi (ا)=کوْژیگ↓.

کوْڈیگ kōđig (صـ) =کوْژیگ↓.

کـوَر kawr (ا) ۱-رودخانـه. مثـل: «دَور گـور اِنـت dawr kawr eŋt روزگـار هماننـد رودخانه‌ای است که می‌گذرد» ۲-مسیر سیل، دره‌ای که سیلاب از آن گذرد. ۳-سیلاب کـه از مسیل یا رودخانه بگذرد.

کوْر kōr (صـ) ۱-کـور، نابینا. مثـل: «کوْر پَه وتءَ بینا پَه دِگران kōr pa wat o binā pa degar-ān در برابر عیب‌های خود کور و برای دیدن عیب دیگران بینا» ۲-چشمِ نابینا. «کوْرءُ چَم‌پچءَ باز پَرکاِنت (عابد:۳۳) kōr o čam-pač a bāz park eŋt بین کور و بینا فرق زیادی است» ۳- (مجاز) خشک و بدون‌آب. «کوْرچات kōr-čāt چاه عمیق و بدون‌آب» ۴-در هم پیچیده و بازنشدنی. «گْرِهنِ‌کوْر grehŋ-kōr گره بازنشدنی و سفت» ۵-ویژگی نوشته‌ای که آن را خط زده‌اند و قابل خواندن نیست. ۶-ویژگی راهی که اثر و ردّ آن از بین رفته است. ۷- بی‌سواد، بی‌علم. ۸- عاشق، واله، بسیار شیفته. ۹-ویژگی و حالت دندان‌ها که پس از جویدن تُرشی یا مواد تُرش موقتاً بی‌حس می‌شوند. ۱۰-اصطلاحی است در بازی چَوک←، از میان چوب‌هایی که به عنوان مهره در این بازی به کار می‌رود، هر کدام از آن‌ها به رو بیفتد یک «کوْر» به شمار می‌رود. مثل: «جَنێں هَشت، کپیت کوْر jan-ēŋ hašt kap-it kōr مهره را می‌اندازیم که امتیاز هشت را بگیریم، اما عدد یک که همان کوْر است به‌دست آید، (بخت و اقبال نداریم)»

-**کوْر بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) کور شدن، کور بودن. ۲- [در غم یا نبود کسی یا چیزی] در رنج و عذاب بودن.

-**کوْرکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-نابینا کردن، کورکردن. ۲-خط زدن نوشته‌ای تا حدی که قابل خواندن نباشد. ۳-از بین بردن اثر و ردّ راه یا اثر هر چیزی که برخاک یا زمین مانده باشد. «کوْر مَه‌کن چۆ منزلءِ کِشکءُ پَدان / چَه تَرا من شَرّءِ لۆٹ کناں (طائر:۲۰۹) kōr ma-kan čō manzel e kešk o pad-āŋ ča ta-r-ā man šarr e lōţ kan-āŋ آثار راه رسیدن به مقصد را پاک نکن من از تو خوبی را می‌خواهم»

-**کوْرءِ چَگَل** kōr e čagal (ا) ۱-پرتابی که کور انجام می‌دهد، معلوم نیست به هدف بخورد یا نه. ۲-(مجاز) کاری که سرانجام آن مشخص نیست که به هدف بخورد یا نه. «من وتی هـبرءَ بـران بلکێں کـوْرءِ چَگـل بیـت لگّـت (مُرادبهار:۲۶) man wat-i habar a bar-āŋ balkēŋ kōr e čagal bit lagg-et من خواستهٔ خود را به او می‌گویم مانند پرتاب کور است شاید به هدف خورد»

-**کسےءِ واستا کوْر بیَگ** kas-ē y-e wāsta kōr ba-y-ag ۱- برای کسی کوربودن. ۲- (مجاز) شیفته و عاشق او بودن. ۳-در غم یا هِجْران کسی در رنج بی‌قراری بودن.

کور kūr (ا) =کورَه. کورهٔ سفال‌پزی.

کوْرّ kūrr (صـ) ۱-تنومند، دارای جثهٔ بزرگ. ۲-جوانمرد، دارای خصلت مردانگی. ۳- شجاع، دلیر.

کَوراپ kawr-āp (ا) آب رودخانه.

کوْراپ kōr-āp (صـ) ۱- نوعی مرغابی که کور می‌شود و بر کنار آب می‌ایستد و نمی‌تواند شکار کند یا بپرد و پس مدتی می‌میرد. ۲-(ا) آب دریا که به طور طبیعی کدر شود و ماهی‌ها اطراف خود را نمی‌بینند و به آسانی شکار می‌شوند.

کوْراچ kōr-āč (امص) =کوْراس↓.

کوْرآزمان kōr-āzmān (صـ) ۱- آن‌که اشتیاق جلوی خود حتی آسمان را نمی‌بیند. ۲- (مجاز) آن‌که حقیقت را نمی‌بیند، در برابر دیدن واقعیت نابیناست.

کـوْراس kōr-ās (صـ) ۱- بسیار تاریک و ظلمانی. «منی روْژنائێں کُلّ کوْراس بوت (طائر: ۴۸) man-i rōžnā-?-ēŋ koll kōr-ās būt کلبهٔ روشن من تارک و ظلمانی شد» ۲-خانه‌ای که در آن آتش نیست. ۳-(امص) تاریکی، ظلمت. «دنیا سَجّوێں روْژنا اِنت / مائێں نشتگێں کوْراسءَ (عابد:۱۲۰) donyā sajjaw-ēŋ rōžnā eŋt mā-?-ēŋ nešt-ag-ēŋ kōr-ās a همهٔ دنیا روشن شد ما هستیم که در ظلمت (جهل) نشسته‌ایم»

۱-واژهٔ کۆچَه، به احتمال زیاد با واژهٔ «کوچُک↑» یکی است.

ک

کۆرآسی kōr-ās-i (امصـ) =تَهاری. تاریکی، ظلمت.

کۆرآسْک kōŕ-āsk (صـ) =کۆرآس↑.

کورّا kūrrā بن مضارع از کورّایَگ↓.

کورّات kūrr-āt بن ماضی از کورّایَگ↓.

کورّاتِن kūrrāt-en (مصـمـ) =کورّایَگ↓.

کۆراک kōrāk (صـ) ویژگی خط یا رد و نشان رسم‌شده‌ای که از بین رفته است.

کۆرانپَچۆرۆ kōr-āŋ-pačōr-ō (صـ) =کۆرانپَلۆرۆ↓.

کۆرانپَلۆرۆ kōr-āŋ-palōr-ō (صـ) کم‌بینایی که چشم‌هایش را مدام باز و بسته می‌کند.

کۆرانگجیک kōr-āŋ-gajik (ا) نوعی سوسمار یا مارمولک با پاهای باریک، که روزها نمی‌بیند.

کورّاهَگ kūrrā-h-ag (مصـمـ) =کورّایَگ↓.

کورّایَگ kūrrā-y-ag (مصـمـ) =چَگّل دیَگ. پرت کردن. «هُنڈالاں گْوَجاں کورّایاں honđāl-āŋ gwaj-āŋ kūrrā-y-āŋ (گْوادری۳: ۶۹) ریشه‌ها را می‌کَنم و پرتاب می‌کنم»

کورّائێن kūrrā-?-ēŋ بن مضارع از کورّائێنَگ↓.

کورّائێنت kūrrā-?-ēŋt بن ماضی از کورّائێنَگ↓.

کورّائێنتِن kūrrā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =کورّائێنَگ↓.

کورّائێنَگ kūrrā-?-ēn-ag (مصـمـ) انداختن، پرت کردن. «نْیاڑیاں وتی نازاکێں / آسءُ اَنگراں کورّائێں / آرۆس‌اش دَئێں گْوَنڈیءَ nyāŕi-y-āŋ wat-i nāzāk-ēŋ ās (عابد:۱۲۱) o aŋgar-āŋ kūrrā-?-ēŋ ārōs eš da-y-ēŋ gwaŋđ-i y-a دختران نازنین و کم‌سن و سال خود را در درون آتش [بدبختی] می‌اندازیم، و در بچگی به آن‌ها شوهر می‌دهیم»

کۆربَهت kōr-baht (صـ) کوربخت، ناکام، بدبخت.

کۆرپاد kōr-pād (صـ) آن‌که با رسیدنِ او به جایی اتفاقی شوم رخ می‌دهد، بدشگون، بدفال، نامبارک‌پی، شوم.

کۆرپَهْم kōr-pahm [کۆر + عر: فَهم] (صـ) دارای بهرهٔ هوشی کم، کُندذهن، کودن. مثَل: «چَه کۆرپهمءَ کۆر گِهـ اِنت ča kōr-pahm a kōr geh eŋt نسبت به کودن، کور بهتر است»

کۆرپَهمی kōr-pahm-i (حامصـ) کم‌استعداد بودن.

کْوَرت kwart (ا) =کْوَرچ. طرف راست یا چپ شکم، که بین آخرین دنده و لگن خاصره قرار دارد، تُهی‌گاه، پهلو. «بارت دِهکانءِ مِهنتءُ مُزدءَ / وارتءُ رۆدێن‌ایت زَنڈێں کْوَرتءُ کلِک bārt dehkān e mehnat o (ساحر۱: ۳۰) mozd a / wārt o rōd-ēn-it zaŋđ-ēŋ kwart o kalekk [آن اربابان] حاصل محنت و مزد دهقان را می‌خورند و بر اثر آن شکم و لُپ‌هایشان فربه می‌گردانند»

کْوَرتاکْوَرت kwart-ā-kwart (صـ) چاق و فربه، دارای پهلوها و بدنی چاق.

کۆرتَنک kōr-taŋk [نۆکـ] (ا) کوچهٔ بُن‌بست.

کۆرَٹ kōr-aṭ (صـ) ۱- نابینا، کور. ۲-آن‌که چشمانش کم‌سو و کم‌بیناست.

کۆرَٹۆ kōr-aṭ-ō (صـ) =کۆرَٹ↑.

گَورجۆ kawr-jō (ا) نهر یا جوی آبی که سرچشمه‌اش از آب رودخانه است. مثَل: «گورجۆ میراسے نَه اِنت، سۆرۆ نانے نَه‌اِنت kawr-jō mirās-ē na-eŋt sowrū nān-ē na-eŋt آبراههٔ کنار رود، ارث کسی به شمار نیاید و نان سورو←، نان به شمار نمی‌آید»

کْوَرچ kwarč (ا) =کْوَرت↑.

کْوَرچاکْوَرچ kwarč-ā-kwarč (صـ) =کْورتاکْوَرت↑.

کۆرچات kōr-čāt (ا) چاه خشک و ژرف و بدون آب. «دستئی گِپت منی دَزگیرءَ / گَشْتءُ دَرکُتئی کۆرچاتءَ (غابد۱: ۱۷۲) dast-i gept man-i daz-gir-a kašt o dar-kot-i kōr-čāt a آن دستگیر دست مرا گرفت و از چاه عمیق و تاریک بیرون کشید»

کۆرچمّ kōr-čamm (صـ) نابینا.

کورد[1] kūrd (ا) کُرد، یکی از اقوام ایرانی.

کورد[2] kūrd (صـ) سرشار، لبالب، پُر.

گَوردَپ kawr-dap (ا) دهانهٔ رودخانه، جایی که دو رودخانه به هم متصل شوند و یک رود را تشکیل دهند. «زَپت‌اَنت کوردپانی کۆنَر zapt aŋt kawr-dao-ān-i (روانبُد: ۳۵۶) kōnar میوه‌های نخل‌های وحشی دهانهٔ رودخانه مزهٔ گس می‌دهد»

کۆردل kōr-del (صـ) ۱- کوردل. ۲-(مجاز) نادان، جاهل.

کۆردلی kōr-del-i (حامصـ) ۱-کوردلی. ۲-جهالت، نادانی.

کۆردَماگ kōr-damāg (صـ) ۱-آن‌که دماغ و مغزش کور است. ۲- (مجاز) نفهم، جاهل.

کۆردۆن kōr-dōn (صـ) چاهی که فرسوده شده و کناره‌های آن فروریخته‌اند.

کۆردید kōr-did (صـ) ۱- کور، نابینا. ۲- بی‌بصیرت، نادان.

کۆردیدگ kōr-did-ag (صـ) =کۆردید↑.

گَوردێم kawr-dēm (ا) کنارِ رودخانه، جایی که کنار رودخانه باشد.

کۆردێم kōr-dēm (صـ) ۱-کِدِر، چیزی که شفاف نیست. ۲-مبهم، پیچیده. ۳-اخمو. «دْرۆشُمِت چۆ نه‌بیتَگ‌اَت کۆردێم / کستءِ ولّءَ چَه دل بهگْوتکێنئے (ساحر۱: ۶۴) drōšom-et čō na-bitt-ag-at kōr-dēm kast e wall ča del a be-gwatk-ēn-ay قیافه‌ات این‌گونه اخمو نبود اگر گیاه کینه را از دل می‌کَندی» ۴-آتش کم‌فروغ. «رُژن اِت منی کۆردێم کُتَگ (ملا:۹۰) rožn et man-i kōr-dēm kot-ag روشنایی مرا کم‌فروغ کرده‌ای»

کۆردێمَگ kōr-dēm-ag (صـ) =کۆردێم↑.

کَورڈۆک kawr-đōk (ا) سنگی که در بستر رودخانه قرار دارد.

گَورزات kawr-zāt [سیـ: کورءِ آورتگێن] (صـ) زاییدهٔ رودخانه، آنچه رودخانه با خود آورد.

کۆرزانْت kōr-zāŋt (صـ) بی‌سواد، کم‌دانش، جاهل و نادان.

کۆرزانَگ kōr-zān-ag (صـ) =کۆرزانْت↑.

گَورسَر kawr-sar (ا)۱- کنارِ رودخانه، جایی که در کنار رودخانه واقع شده است. ۲-مزرعه‌ای که در کنار رودخانه باشد. «مئے گَورسَراں کپتَگ مَدَگ / سُتک‌اَنت مئے زێدءُ دمَگ (ملا: ۴۴) may kawr-sar-āŋ kapt-ag madag sotk-aŋt ma?ay zēd o damag بر مزارع کنار رودخانه ما ملخ حمله برد و مرغزارها و مراتع مارا از بین برد»

کورشَم kawr-šam (ا) میان بستر رودخانه.

کۆرَک[1] kōrak (ا) انگور نارسیده که دارای مزهٔ ترش است، غوره.

کۆرَک[2] kōrak (ا) نام طایفه‌ای از قوم بلوچ است.

کورْک[1] kūrk (ا) برنج پختهٔ خالی بدون خورش یا مواد اضافی. «کورکێں برنج kūrk-ēŋ bereŋj برنج پخته و ساده بدون خورش»

کورْک[2] kūrk (ا) کُرک موی بُز.

کۆرْک kōrk (ا) زمین سفت که کندنِ آن سخت و دشوار باشد.

کْوَرِکّ kwarekk (ا) =پێش‌گُڑِکّ. آن بخش از شکم که بالای اندام تناسلی و روی مثانه قرار دارد.

کۆرَکا kōr-a-kā (قـ) در حالت کوری، با وجودِ کوری.

کۆرکاسگ kōr-kāsag (صـ) ۱- آن‌که کاسه‌اش کور است، به‌مجاز خسیس، بخیل. ۲- ویژگی آن‌که از خود خرج نمی‌کند و از جیب دیگران می‌خورد.

کۆرَکایی kōr-a-kā-i (قـ) =کۆرَکا↑.

کۆرَک‌آپ kōrak-āp (ا) نوعی غذای ساده که از عصارهٔ غوره و آب و روغنِ پیازداغ درست کنند و نانِ تریدشده را با آن خورند.

گَورکپت kawr-kapt (صـ) =کورگپت↓.

گــورکش kawr-kaš (ا) ۱- =کـــش‌کـــور↑. ۲-باغی که بر کنارهٔ رودخانه باشد.

کۆرکِشک kōr-kešk (ا) ۱- راه قدیمی که در آن رفت و آمد صورت نگیرد، راه باریک و پیچ‌درپیچی که رفت و آمد در آن سخت است و کمتر صورت می‌گیرد، کوره‌راه. ۲-راهی که سرانجامش گمراهی باشد. «رَهبند یَل کُتَگ ما راستێں/ گارێں، کپتگێں کۆرکِشکاں (عابد:۸۷) rah-band yal kot-ag mā rāst-ēŋ gār-ēŋ kapt-ag-ēŋ kōr-kešk-āŋ ما راهِ راست را رهاکرده‌ایم و گُم شده‌ایم و در راه‌های گمراهی افتاده‌ایم»

گورکشی kawr-kaš-i (صنـ) آنچه در کنارهٔ رود قرار دارد. «کورکشی گز kawr-kaš-i gaz درخت گزی که در کنار رودخانه روییده است»

کۆرکَنْد kōr-kand (ا) چاله‌ای که به چشم نیاید.

گَورکَور kawr-kawr (اصو) صدای روباه که به باور عوام تکرار «گَور» به معنی رودخانه و نشانهٔ آمدن باران است.

کوڑکوڑ kūrr-kūrr (اصو) =گوڑگوڑ. صدای شکم در حالت گرسنگی یا حالتی که نفخ دارد.

گَورَگ[1] kawrag (ا) تکه چوب پهنی که بر بالا یا پایین تیر خیمه و سیاه‌چادر گذارند تا نوک تیر در پارچهٔ خیمه یا تهِ آن در زمین فرو نرود.

گَورگ[2] kawr-ag (ا) =گَورگان↓.

کورگ kūrg (ا) =کوزک. کُرک موی بُز.

گَورگان kawr-ag-ān (ا) ۱-محل شستن داماد قبل از رفتن به حجله در آخرین روز مراسم عروسی، این محل در گذشته کنار رودخانه یا چشمه بوده است. ۲-مراسم شستن داماد و همچنین مراسمی که معمولاً بیرون از منزل بوده است.

گَورگپت kawr-gept (ا) ۱-زمین یا محدوده‌ای از زمین که آب رودخانه آن را فراگیرد. ۲- زمینی که آب رودخانه بتواند آن را فراگیرد.

کۆرگرِنگ kōr-kereŋg (ا) =کۆرگرهن↓.

کۆرگرهن kōr-grehn (ا) گرهِ کور، گرهی که باز شدنش سخت است.

کۆرگرَنچ kōr-granč (ا) =کۆرگرهن↑.

کۆرگرِنگ kōr-gereŋg (ا) =کۆرگرهن↑.

گــورگز[1] kawr-gaz (ا) ۱- نوعی درخت از انواع درخت گز، که در بستر رودخانه می‌روید و در زمستان برگ‌هایش می‌ریزد. ۲- (مجاز) بسیار صبور در برابر مشکلات.

-کورگز بیَگ ba-y-ag — در مقابل دشمن یا سختی‌ها صبور و مقاوم بودن.

کۆرگند kōr-gend =کۆردید↑.

گَورگـــور kawr-gwar (ا) دور و اطراف رودخانه، زمین‌های اطراف رود.

۱-این نوع گز در برابر فشار جریان تند آب رودخانه خمیده می‌شود و پس از تمام شدن سیلاب دوباره سربرمی‌آورد، به همین دلیل نماد صبر و پایداری است.

کورگێج kawr-gēj (صـ) آنچه آب رودخانه یا سیلاب آن با خود آورده است.

کـۆرُم kōrom (ا) (ا) ۱-آتش، آتش بزرگ و فروزنده. «نی آس چَرِ مُرتَگ نی رۆک نه‌بیت کۆرُم (ملا: ۱۶۷) ni ās čar e mort-ag ni rōk na-bit kōrom اکنون آتش اجاق مرده است و حالا آتش فروزنده روشن نمی‌شود» ۲- =دۆزۆ. دوزخ، جهنم.

کوڑُم kūrrom (امصـ) =کیرُم↓.

کوڑُمَگ kūrromag (امصـ) =کیرُم↓.

کۆرماد kōrmād (صـ) ۱-شُتر مست و سرکش. ۲-حیوان سرکش و رام‌نشده.

کورماهیگ kawr-māhig (ا) = گَوری‌ماهیگ↓. «کیشِّ کُنَر کورماهیگ، گۆرِ بِجَن پَگّاهیگ kišš o konar kawr-māhig gōr a be-jan paggāh-ig اگر پنیر درخت خرما و میوهٔ کُنار و ماهیِ رودخانه‌ای را خواستی با هم بخوری، باید زودتر گورت را حفر کنی.

کـــۆرمَیم kōr-maym ۱-نابینا. ۲-آن‌که چشمانش کم‌سو و کم‌بینا هستند. ۳-(مجاز) =کۆردید. بی‌بصیرت، کم‌علم.

کۆرمۆرێنک kōr-mōrēŋk (ا) مورچهٔ ریز.

کۆرمُشک kōr-mošk (ا) =ثال. نوعی جانور پستاندار کوچک، که گونه‌ای موش بزرگ است، پوزهٔ باریک و چشمان بسیار کوچکی دارد که با لایهٔ نازکی از پوست پوشیده شده‌اند، موهایش به رنگ خاکستری یا خاکی است، موش کور.

کۆرناک kōr-nāk (صـ) آنچه به نظر و دید نیاید، بسیار تاریک و کدر.

کوڑَو kūraw (ا) =کوڑَه↓.

کۆرۆ kōr-ō (صـ) ۱-آن‌که چشمانش کم‌سو و کم‌بیناست. ۲-(امصـ) ادای کور، حالت به کوری زدن. ۳-آن‌که چشمانش به طور طبیعی نیمه‌باز هستند

-کۆرۆ کنَگ kan-ag — ادای کور را درآوردن، خود را به کوری زدن.

کۆرواگ kōr-wāg (صـ) ویژگی اسب یا الاغی که در راه رفتن یا تاختن درست گام برنمی‌دارد و سوار را اذیت می‌کند.

کۆروان kōr-wān [نوک] (ا) خط مخصوص نابینایان، خط بریل.

کوڑوت kūr-rōt (صـ) =وَلکۆچ. ویژگی گیاه یا چیزی مشابه که آن را از ریشه کنده‌اند.

-کوڑوت کنگ kan-ag — از بن و ریشه کندن.

کوڑَه kūra (ا) ۱-کورهٔ آتش. ۲-آتش فروزان. «کوڑَوێں آس kūra-w-ēŋ ās آتش شعله‌ور و فروزان»

گَورَه kawra (ا) =گَورَگ[1]↑.

کـوڑه‌ای kūra-i (صنـ) ۱-مربوط به کوره. ۲-صاحب کورهٔ آجرپزی یا کوره‌ای دیگر. ۳-چیزی که با پختن در کوره به عمل آید.

کۆرَه‌چات kōr-a-čāt (ا) =کۆرچات↑.

کوڑَهک kōrahk (ا) =کۆزک. غوره.

گَورهَــوار kawr-hawār (ا) محل اتصال دو رودخانه به هم که پس از آن یک رودخانه را تشکیل دهند.

کورهۆر kawr-hōr (ا) =کورهوار↑.

کوڑَهێن kūrah-ēn (صـ) فروزان و شعله‌ور.

کـــوڑَئێن kūra-?-ēn (صــ) =کــوڑَهێن↑. «کوڑَئێں آس kūra-?-ēn ās فروزان و شعله‌ور چون آتش کوره»

گــــوری kawr-i (صنـ) ۱-مربوط به گور(رودخانه)، رودخانه‌ای. ۲-ماهی رودخانه‌ای. ۳-آنچه در رودخانه به عمل آید.

کۆری kōr-i (حامصـ) ۱-کوربودن، کوری. مثل: « دوری چه کۆری گنترانت dūr-i ča kōr-i

ک

«gan-ter eŋt دوری از کوری بدتر است» ۲-مربوط به کور و نابینا. ۳-(مجاز) جهل، نادانی. مثَل: «دلءِ کوّری پَه درمان نَه‌رَوت del e kōr-i pa darmān na-rawt کوریِ دل(جهل) با دارو از بین نمی‌رود»

گوری‌ماهیگ kawr-i māhig (ا) =گورماهیگ. ماهیِ رودخانه‌ای.

کوّرێن kōr-ēn (صـ) =کوّر↑. «کوّرێن مردُم kōr-ēŋ mardom شخص نابینا»

-کوّرێن‌حَیدَر haydar — حَیدر کور، این شخص در فرهنگ و ادب عامیانهٔ بلوچی کسی است که به درد هیچ کاری نمی‌خورد. مثَل: «هَیرءَ چَه کوّرێن حَیدرءَ لوّٹئے hayr a ča kōr-ēŋ haydar a lōṭ-ay از حیدرِ کور انتظار کمک و یاری داری [که امکان ندارد]»

کوّرا kūra (صـ) =کوزّه↓.

کوزَو[1] kūraw (صـ) =کوزه↓. «کدکدی بیت دان من بَیان آزات / کوزّوێن زندءِ مُهکمێن دامءَ (ملا:۶۸) kad-kad-i bit dāŋ man ba-y-āŋ āzāt kūra-w-ēŋ zend e mohkam-ēŋ dām a زندگی می‌شود تا من از دامِ محکمِ زندگی بی‌اعتبار آزاد شوم»

کوزَو[2] kūraw (ا)=کوره↑. «دل منی روّکێنِ کوزّوان تَپتَگ (روانبُد: ۳۷۸) del man-i rōk-ēŋ kūra-w-āŋ tapt-ag دل من در کوره‌های داغ تفتیده است»

کوزّه kūra (صـ) ۱-تقلبی، قلابی، آنچه اعتبار ندارد. ۲-پول نامعتبر و غیر رایج، سکّهٔ بدَل و قلابی. ۳- بی‌ارزش. ۴-(مجاز) دنیا که فانی و زودگذر است. «پرُشتگێن زِردءَ دل وتی شُشتگ چَه کوزّهءِ سَنجرنگێن مراگاه (گوادری:۱۰: ۱۸۰) prošt-ag-ēŋ zerd a del wat-i šošt-ag ča kūrah e sanj-rang-ēŋ marāgāh a قلب شکسته من از منظرهٔ رنگارنگ دنیای بی‌ارزش قطع امید کرده است»

کوزّه kūra (ا) =کوره↑. «کوزّه که جَنبوّر اِنت دوسَر دارئی پر کن‌اِت (روانبُد: ۱۵۷) kūra ke jambōr eŋt do-sar dār-i per-kan-et کورهٔ آتش که شعله‌ور است، در آن دوبرابر هیزم بگذارید»

کوزّوێن kūra-w-ēŋ (صـ) =کوژهێن↓. «ابّا آبدُکءِ آریپێن شُت چَه کوزّوێن دُنیاءَ (عابد:۱۱۷) abbā abdok e āripp-ēŋ šot ča kūra-w-ēŋ donyā a پدر گرامی آبدُک از دنیای فانی و بی‌اعتبار رفت»

کوژهێن kōđah-ēn (صـ) =کوژه↑. «کوژهێن‌دُنیا kōđah-ēn donyā دنیای بی‌ارزش و نامعتبر»

کوژئێن kūra-?-ēŋ (صـ) =کوژهێن↑. «کوژئێن دنیاءَ مَه‌بئے گاپِل (روانبُد:۲۷۶) kūra-?-ēŋ donyā a ma-bay gāpel از دنیای بی‌ارزش غافل نباش»

کوّڑی kōři (ا) =کوّڑیگ↓.

کوّڑیگ kūř-īg (صـ) ۱-تقلبی، قلابی. ۲-غیر معتبر. ۳-فلز کم‌بها و کم‌ارزش. ۴- زیورآلاتی که از فلزهایی کم‌ارزش ساخته‌اند. ۵-ظرف فلزی از جنس روی. مثَل: «آپ اِت مان کُنڈوان وارتَگ، کوّڑیان مَه‌لوّٹ āp et māŋ konđaw-āŋ wārt-ag kōři-y-āŋ ma-lōṭ آب در ظرف کُنده↑ نوشیده‌ای، ظرف رویین طلب نکن»

کوڑێن kūřēn بن مضارع از کوڑێنَگ↓.

کوڑێنت kūř-ēnt بن ماضی از کوڑێنَگ↓.

کوڑێنَگ kūř-ēn-ag (مصـ) دست یا پای کسی را پیچاندن و از مفصل درآوردن.

کوزّگ kūzzag (ا) =کونزّگ↓.

کوزّگی kūzzag-i (صنـ) ۱-مربوط به کوزّگ، کوزه‌ای. ۲-آنچه در کوزه نگه دارند. ۳- آن‌که کوزه را به عنوان ابزار موسیقی نوازد.

کوزنکی kūzaŋki (ا) =کونزُک↓ قوزک پا.

کوزّه kūzza (ا) =کونزّگ، کوژّک. کوزّگ.

کَوس kaws = مان کوس کنَگ↓

-مان کَوس کنَگ ma kaws kan-ag [سحـ] در تنگنا قرار دادن.

کوّس kōs (ا) =کُرچک. ۱-چین و چروک. «بچار هِچ کُرچُکءُ کوّس پر نێست (گچکی:۴۲) be-čār heč krečk o kōs per nēst-at نگاه کن که هیچ چین و چروکی نداشت» ۲-ترنجیدگی. ۳-پلکِ چشم.

-کوّس بیَگ ba-y-ag — (مصـل) چین و چروک‌شدن یا بودن.

-کوّس کنَگ kan-ag — (مصـم) چین و چروک کردن.

-کوّسءِ کشّگ e kašš-ag — کشیدن و صاف کردن چین و چروک چیزی مانند پارچه.

-سری کوّس sar-i kōs (ا) پلک بالایی چشم.

-چێری کوّس čir-i kōs (ا) پلک پایینی چشم.

کوّسِرک kōserk (ا) =کوّسگ. ۱-پوسته و غلاف دانه‌های گیاهانی مانند نخود، لوبیا، عدس که چندین دانه در یک غلاف هستند. ۲-غلاف تخم‌های گیاهانی مانند پنبه و خشخاش.

کوّسَک kōsak (صـ) ۱- مردی که ریش بسیار تُنُک و کم‌پشتی دارد، کوسه. ۲-مردی که ریش بر صورتش نمی‌روید. ۳-ریش بسیار کم‌پُشت.

کوّسَگ[1] kōsag (ا) =کوّسِرک↑.

کوّسَگ[2] kōsag (صـ) =کوّسَک↑.

کوّسَگ‌ریش kōsag-rišš (صـ) =کوّسَک↑. مثَل: «مَتُرس چَه سْیاهێن هَورءُ جُبّه‌ریش، بِتُرس چه اِسپێتێن هَورءُ کوّسَگ‌ریش ma-tors ča syāh-ēŋ hawr o jobba-rišš be-tors ča espēt-ēŋ hawr o kōsag-rišš از ابر سیاه و کسی که ریشی انبوه دارد نترس، از ابری که سفید و از مردی که کوسه است، بترس»

کوّسَه kōsa (ا) =کوّسیچ↓.

کوّس‌ءُکناس kōs o kanās (امصـ) کوتاهی و بلندی طول و عرض چیزی، قناس.

-کوّس‌ءُکناس مان بیَگ māŋ-ba-y-ag — دارای کوتاهی و بلندی بودن، قناس داشتن.

کوّسیچ kōsič (ا) =کدو↑. ۱- کدو. ۲-گیاه کدو که خزنده است و با گل‌های زرد یا نارنجی، کدوبُن. «باطل چو کوّسیچءَ دوروّچ بندایت دوال / گردنءَ کشّایت بُرز رَوت بالایءِ چنال (روانبُد: ۱۵۹) bātel čo kōsič a do rōč a band-it dawāl garden a kašš-it borz rawt bālā e čenāl باطل مانند گیاه، کدو دوروزه رشد می‌کند و قد می‌کشد.و به بالای چنار می‌رسد» ۳-ظرفی که از خالی کردن درون کدو تنبل درست می‌کردند و دِر آن روغن حیوانی نگاه می‌داشتند. مثَل: «زامات هَزمے نه‌اِنت کوّسیچ رزانے نَه‌اِنت zāmāt hazm-ē na-eŋt kōsič razān-ē na-eŋt داماد سرپرست خویشاوندان زنش به شمار نمی‌آید، همچنان‌که کدوِ تنبل ظرف [مطمئن و محکمی] نمی‌شود»، مثَل: «کوّسیچءَ بِچار چَنگال بجن kōsič a be-čār čaŋgāl be-jan ظرف روغن را ببین [که روغن دارد، سپس]حلوای چنگال← درست کن» ۴-نماد رشد سریع کسی. مثل: «جَنێن‌چُک کوّسیچے janēŋ-čokk kōsič-ē دختر مانند کدوبُنی است [که زود رشد می‌کند]»

کوّسیچ‌پُل kōsič-poll (ا) گل گیاه کدو.

کوّسیچ‌دان kōsič-dān (ا) نوعی سبد کوچک بافته‌شده از الیاف نخل وحشی است که در آن ظرف کدویی روغن را نگاه دارند.

کوّسیچ‌وَل kōsič-wall (ا) بوتهٔ گیاه کدو.

کوّسیچی kōsič-i (صنـ) مربوط به کدو، کدویی.

گوش[1] kawš (ا) =پازوار. کفش. مثَل: «چَه تنکێن گوش شپادکا گهتر اِنت ča taŋk-ēŋ

ک

kawš šepād-a-kā geh-ter eŋt از کفش تنگ، پابرهنگی بهتر است»

-کوشانءَ دَرکنگ kawš-ān a dar-kan-ag کفش را از پا کندن، کفش‌ها را از پا درآوردن.

-گوش پاد دیگ kawš pād da-y-ag کفش در پای کسی گذاشتن.

-گوش پادکنگ pād kan-ag — کفش پوشیدن.

-کسےءِ کوشانءَ مان سَر کنَگ kas-ē y-e kawš-ān a māŋ sar kan-ag کفش‌های کسی را بر سرِ خود گذاشتن، مجازاً از کسی به محقرانه‌ترین طرز معذرت‌خواهی کردن.

کۆسێنچ kōsēnč (ا) ۱- کۆسیچ↑. ۲-(مجاز) دبهٔ روغن.

گوش[۲] kawš (ا) ۱- باد مُلایمی که در تابستان‌ها از طرف جنوب و دریا وزد و هوا را مطبوع گرداند، نسیم. ۲-باد ملایم و خوش.

-گوش‌جنگ jan-ag — باد ملایم وزیدن. مثَل: «نانے نه‌بیت ناهے نه‌بیت، تلّی‌سری گوشے به‌جَنت nān-ē na-bit nāh-ē na-bit talli-sar-i kaš-ē be-jaŋt اگر نانی نباشد، خرمایی نباشد[حداقل] باد ملایم و دلنشینی بوزد»

کوش[۱] kōš (امصـ) کُشتار، قتل، خون‌ریزی. «دزءِ دواءَ کۆش کنِاِت (روانبُد: ۳۰۸) dozz e dawā a kōš kan-et برای از بین بردن دزد او را بکشید»

-پَه کوش دیَگ pa kōš da-y-ag به کُشتن دادن.

کۆش[۲] kōš (ا) ۱- دامَن جلویی پیراهن مردان و زنان بلوچ. ۲- مقداری از اشیا که به اندازهٔ پُرِ یک دامن جلویی پیراهن بلوچی مردانه و زنانه باشد. «یَک کۆش کاه yak kōš kāh یک دامن علف»

-کوش بَندگ baŋd-ag — دو گوشهٔ دامن پیراهن مردانه را بر هم گره زدن جهت حمل اشیاء کوچکی مانند بذر، رشته‌های خوشهٔ درخت نر برای گردافشانی و نظایر آن.

-مان کۆش کنَگ māŋ kōš kan-ag در دامن خود گذاشتن.

کوش kūšš (ا) =کیش. ۱- مغز تنهٔ درخت خرما که در میان بخش فوقانی آن قرار دارد، این ماده، نرم و سفید و در بیشتر انواع درختان خرما شیرین است و به مصرف انسان رسد. ۲-(مجاز) سفید و لطیف. «کوشّیں‌زانسَر kūšš-ēŋ zāŋ-sar ران‌های سفید و لطیف»

-کوش‌کنَگ kan-ag — بخش فوقانی تنهٔ درختِ خرما را شکافتن و مغز آن را بیرون آوردن. مثَل: «مچّءَ چه نیارگ، کوشّءَ نه کننت mačč a ča na-y-ār-ag kūšš na-kan-aŋt نخل اگر گاهی ثمر ندهد، مغز آن را درنمی‌آورند»

-کوش گُوَجگ gwaj-ag — از تَه کندن و بیرون کشیدنِ خوشهٔ نورُستهٔ یا شاخهٔ نازک و میانی درخت خرما یا نخلِ وحشی با زور دست.

کۆشائێن kōš-ā-?-ēn بن مضارع از کۆشائێنَگ↓.

کۆشائێنت kōš-ā-?-ēŋt بن ماضی از کۆشائێنَگ↓.

کۆشائێنتِن kōš-ā-?-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کۆشائێنَگ↓.

کۆشائێنَگ kōš-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) =کۆشَرائێنَگ. به کُشتن دادن، باعث کُشته شدنِ کسی شدن.

کوش‌بَند kawš-baŋd (ا) بند کفش.

کوش‌پرۆش kūš-prōš (صـ) ۱-شکسته شدن و خُرد شدن همانند کوش (مغز نازک درخت خرما). ۲-(مجاز) متلاشی، تکه‌تکه.

-کوش‌پرۆش بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) شکستن و نابود شدن؛ متلاشی شدن.

کۆشت kōšt بن مضارع از کۆشتَگ↓.

گوش‌تا kawš-tā (ا) =تاگوش. لِنگهٔ کفش.

کۆشتات kōštāt بن ماضی از کۆشتَگ↓.

کۆشتاتِن kōštāt-en (مصـلـ) =کۆشتَگ↓.

کۆشتَگ kōšt-ag (مصـلـ) =اۆشتَگ، هۆشتَگ. ایستادن. «نپّس کۆشتیت، دْرَهکگ بیت دلءِ کم (گلخان۱: ۳۴) napas kōšt-it drahk-ag bit del e kam نفس می‌ایستد و ضربان قلب کمتر می‌شود»

کۆش‌جاه kōš-jāh (ا) ۱-محل کشته شدن کسی. ۲-جایگاه ذبح دام بر گردن آن.

گوش‌دۆچ kawš-dōč (صـ) =مۆچی. کفش‌دوز، آن‌که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند، کفاش.

کۆشَرائێن kōš-ar-ā-?-ēn بن مضارع از کۆشَرائێنَگ↓.

کۆشَرائێنت kōš-ar-ā-?-ēŋt بن مضارع از کۆشَرائێنَگ↓.

کۆشَرائێنتِن kōš-ar-ā-?-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کۆشَرائێنَگ↓.

کۆشَرائێنَگ kōš-ar-ā-?-ēn-ag (مصـمـُ) =کۆشائێنَگ↑.

کوش‌رواج kawš-rawāj (صـ) ویژگی آن‌که آهسته و باوقار راه می‌رود.

کۆشِست kōš-est (امصـ) کوشش، سعی، تلاش.

-کۆشِست‌کنَگ kan-ag — (مصـلـ) کوشش کردن، تلاش کردن.

کۆشِش kōšeš (امصـ) =کۆشِست↑.

گوشَک kawš-ok (امصغـ) کفش کوچک، کفش بچه‌گانه.

کۆشک kōšk (ا) ۱- =ماڑی. کوشک، کاخ، قصر. ۲- =گلا. قلعه، حصار.

کوشُک kūšš-ok (امصغـ) ۱-تکه یا ریزهٔ مغز درخت خرما. ←کوش. ۲-آن‌که در لطافت و سفیدی مانند مغز درخت خرما باشد. ۳-(مجاز) مرکز، میان چیزی، نقطهٔ میانی جایی یا چیزی.

-کوشُک‌ءِدل kūšš-ok e del مرکز و میانِ دل، سویدای دل.

کوش‌کپت kawš-kapt (ا) جایی که بر آن باد خنک نسیم بوزد.

کۆش‌گُشانی[۱] kōš-gošān-i (ا) هدیه‌ای که پدر داماد به مادر عروس بدهد.

کوش‌گلَک kūš-galekk (صـ) سربُه‌نیست، نابود.

-کوش‌گلَک بیَگ ba-y-ag — سربه‌نُیست و نابود شدن، در جوانی کُشته شدن.

کوش‌گْوات kawš-gwāt (ا) بادِ «کوش↑».

کۆشُم[۱] kōšom (امصـ) کُشتار، خونرّیزی، قتال.

کۆشُم[۲] kōšom (ا) =کۆشُم. عده یا گروهی از افراد.

گوش‌نۆد kawš-nōd (ا) نسیم یا باد ملایمی که در تابستان در حالی که هوا ابری باشد از جانب دریا وزد.

کوش‌وار kūš-wār (صـ) آن‌که به خوردنِ کوش↑(مغز درخت خرما) میل شدید دارد.

گوشی[۱] kawš-i (صنـ) ۱-مربوط به گوش، کفشی. ۲-کفش‌فروش، فروشگاه یا فروشندهٔ کفش.

کوشی[۲] kawš-i مربوط به کوش(نسیم).

کوشی‌آپ kawš-i āp (ا) حالت حرکت آبِ دریا از شرق به غرب.

کوک kūk (ا) بخیه، هر بخیه یک «کوک» است.

-کوک جنگ jan-ag — بخیه زدن.

۱- این اصطلاح بیشتر در شهر گُشت سراوان رایج است.

کــوکّ[1] kūkk (اصو) ۱- اصـطلاحی اسـت در بـازی چـم‌چیّرَکـا (قـایم‌موشـک)، گـروه مخفی‌شونده آمادگیِ خـود را جهت تعقیب شدن و آغاز بازی با صدای بلند واژهٔ «کـوکّـی kūkk-ay» اعـلام مـی‌کنـد. ۲-فـریـاد، صـدای بلند.

-کوکّ دیَگ da-y-ag — با صدای بلند خبر دادن.

کوکّ[2] kūkk (امص) ۱-عمل تنظیم سیم‌های ساز، کوک. ۲-عمل تنظیم ساعت و هرچیز مانند آن. ۳-سـازِ آمادهٔ نـواختن. ۴-سـاعت کوک‌شده.

-کوکّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) کـوک کـردن ساز، ساعت و ...

کوکّ kūkk (ا) گوسفندی که گوش‌های بسیار کوچکی دارد.

کُوَک kwak [سیـ پادءِ کوّنڈءِ چیّری بهر، باز مردم گُپّیءَ هم کُوَک گُوَش اَنت بلّے رَد اِنت] (ا) ۱-قسمت زیر یا پُشتِ زانوی پا. ۲- شاخهٔ درخت یا چوبی که شاخه‌های زاید کوچک یا فرورفتگی داشته باشد.

کُوَکّ kwakk بن مضارع از کُوَکّگ↓.

کوّک kōk (ا) =کوّکَل↓.

کوّکا[1] kōkā (ا) =کوّکَه↓.

کوّکا[2] kōkā (ا) پوکهٔ تیر.

کوکّـــار kūkkār (ا) =جــاک، جگّــار، سـلوات. ۱- صـدای بلندی که از روی ناراحتی، تَرس، شادی و ... باشد، فریاد. «گوّن کـےءَ پریادءَ کنیّن بـاریّن/ هـچ کس ئـیِ گوّشانءَ نـه‌رَوت کوکّار (روانبد: ۴۹۱) gōŋ ka y-a peryād a kan-ēŋ bār-ēŋ heč-kas i gōš-ān a na-rawt kūkkār در برابر چـه کسـی فریـاد بکشیم، در حالی که فریاد به گوش‌های هیچ کسـی نمی‌رسـد» ۲-صـدای بلـند و دلخراش کسی. ۳- آوازِ بلند صدا زدن کسی. «سَرپَتّگیّن تیرءُ گُوَستگیّن باریگ / پَه کئی کوکّارءَ کن‌اَنت بیّرو (عابد آسکانی) srapt-ag-ēŋ tir o gwast-ag-ēŋ bārīg pa ka-i kūkkār a kan-aŋt bēraw تیـر رهـا شـده و زمـان گذشـته بـا فریادهای هیچ کسی برنمی‌گردند»

-کوکّارجنَگ jan-ag — (مصـلـ) فریاد زدن، داد و فریاد کردن، جیغ زدن.

-کوکّـار رُدَگ rod-ag — برخاستنِ فریـاد و بانگ. «آیانی کوکار رُست ā-y-ān i kūkkār rost فریاد آن‌ها برخاست»

-کوکّـار کشّـگ kašš-ag — (مصـلـ) ۱-فریـاد کشـیدن. ۲-بلـنـد حـرف زدن. ۳-داد و فریـاد کردن، جیغ‌کشیدن. «اگاں دست ئی بـه‌جنـئے کوکـار کشّـیت agāŋ dast i be-jan-ay kūkkār kašš-it اگر دست به او بزنی فریاد می‌کشد»

-کوکّار کنَگ kan-ag — (مصـلـ) فریـاد کـردن، داد و فریاد کردن، جیغ زدن.

کوکّارُک kūkkār-ok (امصغ از کوکّار) فریـادی که بلند نباشد، صدایی که کمی بلند باشد.

کوکَّٹ kūkaṭ (ا) =کاکڑ. جاهل، لجوج.

کوک‌جاه kūk-jāh (ا) خانهٔ کوک‌ها در ساز.

کوّکُرّ kōkorr (ا) جوانهٔ خوشهٔ درخت خرما پیش از آنکه گردافشانی گردد.

-کوّکُرّ آرَگ ār-ag — (مصـلـ) ثَمر دادن درخت خرما با ظاهر شدن خوشـه‌هـای کـه با غـلاف خود از تنهٔ درخت بیرون می‌زنند.

کوّکُر[1] kōkor (ا) مادهٔ سفید و پهنی است که به‌صورت یک تیغه در زیر پوست پُشتی بدن ماهیِ مرکب (مَس) قرار دارد، ایـن مـاده پـس از مرگ ماهی از بدن او جدا گردد و بـه علـت سـبکی، آب دریـا آن را بـه سـاحل آورد. ایـن مـاده جنبـهٔ دارویـی دارد و در فارسـی و کتـاب‌هـای دارویـی سـنتی بـه نـام‌هـای «کفِ‌دریا»، «آذرافیون» و «زبـدالحجر» و چنـد نام دیگر شناخته می‌شود.

کـوّکُر[2] kōkor (ا) ابـر انبـوه و بـاران‌زا. «بشّـی‌کـوّکُر bašš-i kōkor ابـر بـاران‌زای تابسـتانی»، «کـوّکُر چـو پَشـمءَ شِـنگ‌اِتَـگ / هرپُتّوءِ جاهـے شُـتَگ (روانبُد: ۲۹۱) kokor čo pašm a šeŋg-et-ag har poṭṭō-ē jāh-ē šot-ag ابرها مانند پَشـم از هـم گسـیخته‌اند و هر تکه‌ای از آن‌ها به سویی رفت»

کوّکراچیک kōkarāčik (ا) =کُلبیچّک↑.

کوّکرت kōkert (ا) =کوّکُر. کف دریا.

کوّکُرتراک kōkor-trāk (ا) بادی است که در اوایـل فصـل بهـار و همزمـان بـا گردافشـانی درختان خرما می‌وزد.

کوّکَرچّک kōkaračk (ا) =کُلبیچّک↑.

کوّکَرشک kōkarašk (ا) =کُلبیچّک↑.

کوّکُڑ kōkoṛ (ا) =کوّکُر↑.

کــوک‌کـــن‌کـــائی kūkk-kan-kā-y-i (ا) = چَم‌چیّرَکا. بازی قایم‌موشک.

کـوَک‌کـوَک kawak kawak (اصو) صـدای کبک.

کُوَکّگ kwakk-ag (مصـلـ) =لُچّگ، لُنگ. خم شدن، دولا شدن.

-کسـےءِ پاد کُوَکّگ kas-ē y-e pād kwakk-ag خم شدن پای کسی از ناحیـهٔ مفصـل مُـچ، پیچ خوردنِ آن.

کوّکل kōkal (ا) نوعی مُرغابی، قو.

کوکو kū-kū (اصو) صدای فاخته یا قُمری.

-کوکوکنَگ kan-ag — (مصـلـ) کوکـو کـردن، صدای کوکو سردادن. «کوکو کُت کپـوّت الهان / کُلیانءُ گُلان گنگل زُرت (عابد:۵۷) kū-kū kot kapōt elhān a koli-y-ān o gol-āŋ gaŋgal zort کبوتر وحشی آواز کوکو سر داد، بلبل‌ها و گل‌ها نشاط کردند»

کوّکـوّ kōkō (ا) خرمـا بـه زبـان بچـه‌هـا و خردسالان.

کوکوسـتو kūkūstō [کـا] (ا) =هیمَکوّ. بازیِ آلاکُلنگ.

کوکنار kōknār (ا) =کُکنار↑.

کوّکَه kōka (ا) ۱- مقوا، کاغذ از جـنس مقـوا. ۲-کارتن مقوایی.

کوّکَـه‌اَک kōka-ok (امصغـ) کـارتن کوچـک مقوایی.

کوّکَـه‌ای kōka-y-i (صنـ) مقـوایی، از جـنس مقوا.

کوکَهن kū-kahn (ا) =کوں‌کَهْن↓.

کــوکّی kūkk-i (صنـ) هـر ابـزاری کـه بـا کوک‌کردن کار می‌کند.

کُوَکّیّن kwakk-ēn بن مضارع از کُوَکّیَنَگ↓.

کُوَکّیّنـــت kwakk-ēŋt بـــن ماضـــی از کُوَکّیّنَگ↓.

کُوَکّیّنَگ kwakk-ēŋ-ag (مصـمـ) =لُچّیّنَگ، لُنّیّنَگ. چیزی را بازور و فشار خم کردن.

کوّگ kawg (ا) =کبگ، کبک. «هـر وَهـد کـه کُهبانز کِن‌اَنت چوگان / شـومْ اِنـت آ رُوچ پَه بےدلیّن کوگان (روانبد:۱۷۸) har wahd ke koh-bāŋz kan-aŋt čawgān šūmm-aŋt ā rōč pa bē-dél-ēŋ kawg-āŋ هرگاه کـه عقاب‌های کوهی به پرواز درمی‌آیند، آن روز برای کبک‌های ترسو، شوم است»

کوّگ[1] kōg (ا) =کُنگ، کُوَنگ. پاجوش درخت خرما، که از تنهٔ درخت مادر مـی‌کننـد و در جای دیگر می‌کارند، نخل از این طریق تکثیر می‌گردد.

کوّگ[2] kōg (ا) حشره‌ای ریز که آفت دانه و آرد گندم است، در میوه‌های خشک هم نفوذ می‌کند.

-کوّگ کپَگ kap-ag — (مصـلـ) بـه ایـن آفت دچار شدن.

کوّگ[3] kōg (امص) =کوّگ دیَگ↓.

ک

-کۆگ دیَگ da-y-ag — ۱-کوبیدن ریسمانی که تازه بافته‌اند با سنگ، تا الیاف آن انعطاف‌پذیر و محکم شوند. ۲- کوبیدن بر چیزی. ۳-به‌شدت کُتَک زدنِ کسی. «آیی اِش جَتَگءُ کۆگ داتَگ āyi eš jat-ag o kōg dāt-ag او را زده و به‌شدت کوفته‌اند»

کۆگ[4] kōg [سحـ] (ا) مرکز و وسط آتش هیزمی که زغال‌های بیشتری در آن‌جاست و دیگ یا وسیلهٔ پخت بر آن قرار می‌گیرد، در این نقطه معمولاً چالهٔ کوچکی قرار دارد.

کۆگ[5] kōg (ا) دو سوراخ کوچک بر دو طرف میخ سنگ زیرین آسیاب دستی.

کْوَگ kwag (ا) =کُوَک. کرم بزرگ و درازی که در معدهٔ انسان به صورت انگل زندگی کند.

کوگ‌بُروان (صـ) =کُبل‌بروان←.

گَوگی kawg-i (صنـ) مربوط به گَوگ، کبکی. «کوگی رواج kawg-i rawāj شیوهٔ راه‌رفتن کبک»

کۆگی kōg-i (صنـ) ۱-دانه یا آردِ گندم آفت‌زده. ۲-آنچه حشرات انگل آن را از بین برده‌اند، آفت‌زده.

کَوَل kawal (ا) ۱- =گُنج. ثمر گیاه خنظل یا هندوانهٔ ابوجهل. ۲-نوعی بیماری که بر اثر خوردن برخی میوه‌های کال یا پوستهٔ بعضی از آن‌ها مانند هندوانه عارض انسان شود. ۳- بیمار طولانی. ۴-(صـ) بیمار.

-کَوَل کَنَگ kan-ag — (مصـل) (توهین‌آمیز معادل زهرمارکردن درفارسی.) خوردن.

-کسےءَ کَوَل‌جَنگ kasē y-a — jan-ag مبتلا شدن کسی به این بیماری.

گَولْ kawl [عر:قول] (امصـ)۱-قول، پیمان، عهد، وعده. ۲-قسم، سوگند. ۳-نذر، تصدّق. ۴-قول، سخن، گفته.

-کول اِنت eŋt — «منءَ کول اِنت man a kawl eŋt قول می‌دهم، عهد و پیمان می‌کنم. «منءَ گَول اِنت بَیان پَر تَو سَدَگّه / وتی کُلّءَ آگان مِهمان کن‌ئے تَو (ملا: ۷۶) man a kawl-eŋt ba-y-āŋ par taw sadakka wat-i koll a agāŋ mehmān kan-ay taw قول می‌دهم که اگر مرا در خانه‌ات مهمان کنی، خودم را فدای تو می‌کنم»

-کول بَندَگ band-ag — برای این‌که کاری مطابق میل صورت گیرد، وعدهٔ نذر و تصدق دادن. «دل گنۆک اِنت کول بندیت یا جَنْت پالءُ رمَل (ملا:۵۶) del ganōk eŋt kawl band-it yā ke jaŋt pāl o ramal دل دیوانه است که پیمان می‌کند و فال می‌گیرد و رمالی می‌کند»

-گَول بیَگ ba-y-ag — (مصـل) نذر و تصدّق کسی شدن، فدای کسی شدن. «پَرتَو کول بان par taw kawl bāŋ فدایت شوم»

-کول پْرۆشَگ prōš-ag — (مصـل) به قول و عهد خود وفا نکردن، شکستن عهد و پیمان. «سُچات‌اِنت دل آگان کولان بەپْرۆشیت (ملا:۱۲۱) soč-āt-eŋt del agāŋ kawl-āŋ be-prōš-it اگر دل پیمان‌شکنی کند، الهی بسوزد. »

-گَول دیَگ da-y-ag — (مصـل)=. قول دادن، عهد کردن، وعده دادن.

-کول کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- =زُبان کنَگ ←زُبان. عهدکردن، قول دادن. ۲- چیزی را به عنوان نذری در نظر گرفتن. ۳- برای این‌که کاری مطابق میل صورت گیرد، وعدهٔ نذر و تصدق دادن.

-کول گِرَگ ger-ag — (مصـل) قول گرفتن

-کول ورَگ war-ag — (مصـل) پیمان شکستن، به وعدهٔ خود عمل نکردن. «آدَمءَ دوشی کول وتی وارتَگ (حماسهٔ آدینگ) ādam a dūši kawl wat-i wārt-ag دیشب آدم پیمان خود را شکست»

-کۆلءِ e — به قولِ، بنا به گفتهٔ. «مردءِ اِهتُبار وهدے شُت / گَولءِ واجَهێن گُل‌بێکءَ / مردءَ پَه دِگَه چے پَش‌کپتَگ (عابد:۱۷۶) mard e ehtobār wahd-ē šot kawl e wājah-ēŋ golbēk a mard a pa dega čē paš-kapt-ag آبروی مرد که رفت، به قول آقای گُل‌بێک، برای مرد چه باقی مانده است؟»

-کولءَ اداکنَگ a adā kan-ag — وعده را به انجام رساندن، به وعده عمل کردن.

-کولءَ بۆل‌کنَگ a bōl kan-ag — عهد و پیمان را فراموش کردن، به پیمان خود پایبند نبودن. مثَل: «گَولان بگا بَۆلءَ کن‌اَنت آهدان کچیمبکان ورَاَنت kawl-āŋ bagā bōl a kan-aŋt ahd-āŋ kačaimbak-āŋ war-aŋt ترسوها هستند که به قول خود عمل نمی‌کنند، زن‌های ولگرد به پیمان‌های خود پایبند نیستند»

-کولءِ سرءَ اۆشتَگ wat-i kawl e sar a ōšt-ag بر قول خود ایستادن، به وعدهٔ خود پایبند بودن. «کولءِ سرءَ اۆشتاتگان تان‌که منی وس رَوت (عنبر: ۵۷) kawl e sar a ōšt-āt-ag-āŋ tāŋ-ke man-i was rawt به قول و پیمان خود پایبند هستم تا توان دارم»

-کسےءِ کول روَگ kas-ē y-e kawl raw-ag قول دادن کسی، عهد و پیمان کردن او. مثَل: «سر اۆن بِه‌رَوت کول اۆن مَه‌رَوت sar-ōŋ b-rawt kawl-ōŋ ma-rawt سرم برود و قولم نرود»

-کسےءِ کولءَ kas-ē y-e — a به قولِ کسی، از زبان او، بنا به گفتهٔ او. «آییءِ کولءَ اِدان وَش نه‌اِنت ā-y-i e kawl a edāŋ waš na-eŋt بنا به گفتهٔ او این‌جا خوب نیست»

کۆل[1] kōl (ا) ۱- قطعهٔ گِرد نان یا واحد شمارش آن، قرص نان. «سَے کۆل نان say kōl nān سه قرص نان». ۲- نان گِرد و کلفت. مثَل: «نان ئی پَهتَگءُ کۆل‌ئی مان سَراِنت nān-i path-ag o kōl-i māŋ sar eŋt نان را پخته و آن را بر سر نهاده است (کارش را انجام داده و خیالش راحت است)» ۳- =چانَگ. چانهٔ خمیر آرد. ۴-(مجاز) گِرد مانند قرص نان.

-کۆل‌گِرَگ ger-ag — از این و آن نان گرفتن، مجازاً گدایی کردن.

کۆل[2] kōl (صـ) =کۆت. انباشته بر روی هم.

کۆل[3] kōl (ا) گره ویژهٔ نخ بر روی قلاب ماهی‌گیری.

-کۆل دیَگ da-y-ag — گره زدن نَخ بر قُلاب ماهی‌گیری.

کۆل[4] kōl (ا) ۱-قدرت وزش باد. «آپی مَلّ‌اَنت گۆن گواتانی سُبَکّێن کۆلان / کُه‌کشی سبزێن کِشاران چه شَمُشکار نَه‌بان (سیدهاشمی۶: ۲۱) āp-i mall aŋt gōŋ gwāt-ān-i sobakk-ēŋ kōl-ān koh-kaš-i sabz-ēŋ kešār-āŋ ča šamoš-kār na-bāŋ از خرامش‌های جریان آب و وزش آرام باد و مزارع سرسبز کوهپایه‌ها [وطنم] فراموش نمی‌شوم» ۲-جریان هوا.

کۆل[5] kōl (ا) خوشهٔ درخت خرما که هنوز درون غلاف شکوفه است.

کۆل[6] kōl (ا) =بگلواه. تکه‌پارچهٔ کوچک مثلثی است که در دو سوی پیراهن زنانه زیر بغل و بالاتر از کمر وصله زنند. «دِرتگێن جیگءُ سِستگێن پندۆل/ سُتککێن آستیگءُ سَےسُروکێن کۆل (؟) dert-ag-ēŋ jig o sest-ag-ēŋ peŋdōl sotk-ag-ēŋ āstig o say-sorūk-ēŋ kōl گریبان پاره پاره و جیب گسسته، آستین و کۆل مثلثی سوخته»

کُوَّل kowwal (ا، صـ) =کۆهَل↓.

کۆلاڑ kōlāŕ (ا) =کۆڈال. تیشهٔ بزرگی شبیه به کج‌بیل است که تیغهٔ پهنی دارد و از آن برای شخم‌زدن زمین و آبیاری استفاده کنند. مثَل: «کۆلاڑ مان دِگرءِ دست وشّ اِنت kōlāŕ māŋ degar e dast wašš-eŋt کج‌بیل در دست‌های دیگران خوب است»

-کۆلاڑ جنَگ jan-ag — کار کردن با این وسیله.

کوَلاڑک kōlāř-ok (اصغ) کجبیلِ کوچک.

کوَل چُکّ kawalčok (ا) چوب کوچکی که در عقب لنج نصب است.

کوُلَڈ kūllad (ا) =کولڑ↓.

کَول رسول kawl-rasūl (ا) ۱- موسمی است در سالشماری دهقانان بلوچ که پس از «مِهرۆز←» می‌آید و به مدت ۷۰ روز است. ۲- بارانی موسمی است که در همین موسم می‌بارد.

کـولڑ kūllař (ا) ۱- سـاقهٔ خوشهٔ نخـلِ وحشی(داز، پُرک) که به‌صورت مستقیم و رو به بالا رُشد می‌کند و بر بالای آن خوشه قرار دارد. ۲-چوب زمخت و نتراشیده. ۳-(مجاز) زشت و بدقواره.

-کولڑ آرَگ ār-ag — شکوفه دادن نخل وحشی و بزرگ شدن و قد کشیدن خوشهٔ آن. مثَل: «دازءِ بهت که کپیت کولڑ کاریت dāz e baht ke kap-it ūllař kār-it بدبختی و نابودی درخت داز زمانی است که خوشه‌اش بزرگ می‌شود»

-کولڑ بیَگ ba-y-ag — شکوفه دادن درخ نخل وحشی. مثَل: «دازءِ بهت که کپیت کولڑءَ بیت dāz e baht ke kap-it kūllař bit بخت که نخل وحشی را یار نباشد، شکوفه می‌دهد»

-کولڑجنَگ jan-ag — خوشه دادن نخل وحشی. مثَل: «دازءِ بهت بِه‌کپیت، کولڑ جَنت dāz e baht, be-kap-it kūllař jant نخل وحشی که از بخت بیافتد، خوشه می‌دهد»

کوَلَک kōlak (ا) انتها و تـه شاخهٔ درخت خرما که خشک است و به تنهٔ درخت چسبیده باشد.

کوَلِک¹ kōlek (ا) ۱- =کـوَسِرک↑. ۲- غلاف بازشده و خشکیدهٔ دانه‌های پنبه.

کوَلِک² kōlek (ا)=کوَلِگ↓.

کوَلُک¹ kōl-ok (اصغ) ۱-قُرص کوچک نان. ۲-استخوان برجسته و گِرد مُچ پا، شتالنگ. ۳-استخوانِ کشکک زانو. ۴-تکه‌پارچهٔ کوچکی است که در دو سوی پیراهن زنانه در چپ و راستِ بالاتر از کمر وصله زنند. ۵- شکل دایرهٔ کوچک.

کوَلُک² kōlok (ا) =کوَلکوَ↓.

کولکـو kūlkū (ا) ۱- =پچـوک، لِـڑوک، کـار. مارمولک. ۲-روَگِن‌لِیِس. نوعی سوسمار با پوست صاف و بَرّاق، سقّنقور.

کوَلکوَ kōlkō (ا) =کولکو↑.

کوَلِگ kōleg (ا) ۱-چالهٔ کوچک طبیعی روی صخره‌ها و کوه‌ها که از آب باران پُر شده باشد. ۲-آبی که آرام‌آرام یا قطره قطره از شکاف کوه خارج گردد. ۳- =کهنیگ. آب یا چشمهٔ کوچکی که بر اثر حفر بستر رودخانه از زمین بیرون بجوشد. مثَل: «گـوَرمءِ گـورءَ کوَلِگی در کیت gwarm e gwar a kōleg-ē dar-kayt در کنار استخر طبیعی در رودخانه، چشمهٔ کوچکی ظاهر می‌گردد» ۵- چاله‌ای که آب از آن‌جا می‌جوشد، سرچشمه. مثَل: «آپ چه کوَلِگءَ پُرزوَر اِنت āp ča kōleg a por-zōr ent جریان نیرومند آب از سرچشمه است»

کـوَلگِر kōlger (ا) نـوعی ماهی کوچک دریایی «از خانوادهٔ شگ‌ماهیان clupeidae، نام فارسی: گواف کوچک، بدن خیلی مرتفع و فشرده؛ یک تیغهٔ پولکی در سطح شکم، دهان زیرین، پوزهٔ گرد و بیرون‌آمده. رنگ بدن پُشت‌سبز-آبی؛ پهلوها نقره‌ای‌روشن، یک لکهٔ سیاه مرمرین بزرگ پشت سوراخ آبششی، پیشینهٔ درازی بدن: ۱۷ سانی‌متر» (اسدی، ۱۳۷۵: ۴۳) مثَل: «کر پـه کُـرگ، کـوَلگِر پـه بِرَمشَگ مِریت ker pa korr-ag kōlger pa bramš-ag mer-it میش‌ماهی با صدا دادن و کولگر با درخشیدن به صید می‌افتد»

کوَل‌گِر kōl-ger (ص) آن‌که از خانه‌های مردم نان گدایی کند.

کولگری kōlger-i (صن) ۱-مربوط به کوَلگِر↑. ۲-نوعی کوسه‌ماهی که خوراکش بیشتر کولگر(گواف) و ساردین است، به این کوسه «سِدّ» هم می‌گویند.

کوَلمانچ kōlmāṇč (ا) =آپسوز، کُهت. افسوس، حسرت. مثَل: «اُشترءِ ساربان پَه گَمءُ کوَلمانچءِ مِریت / شَپءَ راه اِنت، روَچءَ پاریز گُوَپیت / لَڈَگءِ وهدءَ تْرانگءِ سواسانءِ کپیت oštar e sārbān a gam o kōlmāṇč e mer-it šap a rāh eṇt rōč a pārēz gwap-it ladd-ag e wahd a trānag e swās-ān e kap-it ساربان شترها در اندوه و حسرت می‌میرد، زمانی که شب در راه است و روزها حصیر پاریز← می‌بافد، هنگام کوچ تازه به یاد افتد که برای خود کفش نبافته است»

کوَلنج kōleṇj (ا)۱- =گـوَردرد. بیماری قولنج، «درد حاد و متناوب احشای شکم بر اثر انقباض شدید عضلات صاف‌روده‌ها، مجاری ادرار، مجاری صفراوی و مانندِ آن‌ها» (فر.بز.سخن) ۲-بیماری بیرون نیامدن یا با درد بیرون آمدن ادرار خردسالان. ۳-(مجاز) بیماری بسیار سخت. ۴- (مجاز) بیزاری، تنفر. «تئی جتائیءِ وسوسهٔ رنجان / چه وتی جِرندءَ مرچان کوَلنجان (طائر۲: ۵۱) tai jetā-?-i y-e waswas o raṇj-āṇ ča wat-i jreṇd a marč-āṇ kōleṇj-āṇ به خاطر رنج و دغدغهٔ جدایی تو، امروزه از خود بیزار هستم»

-کوَلنج بیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱-به بیماری قولنج مبتلا شدن. ۲-(مجاز) بیزار و متنفر شدن.

-کوَلنج‌کنَگ kan-ag — (مصل مـ) ۱-بیرون نیامدن یا به‌سختی بیرون آمدن ادرار خردسالان. ۲-بر اثر مزاحمت شدید یا اذیت مداوم، کسی را از خود بیزار و گریزان کردن.

-کوَلنج گِرَگ ger-ag — ۱-به بیماری قولنج مبتلا شدن. ۲- به بیماری سخت یا مصیبتی بزرگ دچار شدن. «ناهَگّان گِرات هوَنچِرّےِ / کوَلنجےِ کُشات اِش شانءَ (عابد:۲۰) nā-hakk-āṇ ger-āt hōṇ-čorr-ē kōleṇj-ē koš-āt-eš šān a الهی بیدادگران به بیماری کشنده‌ای دچار شوند و مرضی سخت آن‌ها را از پای درآورد»

کـوَلنجی kōleṇj-i (صن) مربوط به کـوَلنج. «کوَلنجی دوا kōleṇj-i dawā داروی قولنج»

کوَلَو kōlaw (ا) =کوَلَه، بَڈ، کوَپَگ. ۱-کول، دوش. مثَل: «مرد مَیاران پـه کوَلَوءَ جَل اَنت، نـامرد مَیـاران پـه ڈوَک رِیسین اَنت mard mayār-āṇ pa kōlaw a jall-aṇt nā-nard mayār-āṇ pa paḍōk rēs-ēn aṇt جوانمردان پناهندگان را بر دوش می‌گیرند و حفاظت می‌کنند، نامردان آن‌ها را با پرتاب سنگ از خود می‌رانند» ۲-کوله‌پُشتی.

کوَلوانَه kōlwāna (ا) قسمت جلوی پالان الاغ که کمی برجسته‌تر است.

کوَلَه kōla (ا) =کوَلَو↑.

گـوَلی kawl-i [عـر: قَـول+ بلـو: ی] (صنـ) =گولیگ↓.

کولی¹ kūli (ا) =پشک. ماهی کوسه.

کولی² kūli (ا) مخزن یا انبار گندم.

گوَلیـگ kawl-ig [عر: قَول+ بلو: ـیگ] (صنـ) =گولی. ۱- مربوط به گول (قول). ۲- آن‌که برای او نذر در نظر گیرند، این شخص یا بیمار بوده یا می‌خواهد به آرزویی برسد، در صورت شفا یافتن یا رسیدن به آرزو، نذر را انجام می‌دهند. ۳-آن‌که به قول و پیمانش عمل کند. ۴-آن‌که قول دهد یا پیمان کند. ۵- =نَذر، شَنک. فدا، قربان. «کولیگ پَه وتی چاگِردءَ / گُربان پَه وتی هَنکێنءَ (عابد:۱۸۰) kawlig pa wat-i čāgerd a korbāṇ pa wat-i hankēn a فدای وطن خود بشوم، قربان سرزمینم گردم» ۶-(مجاز) =شو، جوَد. شوهر. مثَل: «دَرورءِ اوَلاکءَ بـه‌جَن بارءَ، دروءِ گولیگءَ بـه‌کـن دابءَ darwar e ōlāk a be-jan bār a

چارپا را darwar e kawlig a be-kan dāb a به اندازهٔ توانش بار بکن و متناسب با شایستگی شوهرت در برابر او ناز بکن»
۷-(مجاز) دوست عزیز، محبوب، معشوق.
-کولیگان kawlig-āŋ فدایت شوم، قربانتم. «بیا کولیگان b-y-ā kawlig-āŋ بیا فدایت شوم»
-کولیگ بیگ ba-y-ag — فدا شدن، قربان شدن، تصدق کسی یا چیزی شدن. «تئی کولیگ بان tai kawl-ig bāŋ فدایت شوم»، «من بیان کولیگ پہ تئی نامءَ که تو منی زندءُ تو منی جانئے (ملا: ۱۰۸) man ba-y-āŋ kawlig pa tai nām a ke taw man-i zeŋd o taw man-i jān-ay من فدای نام تو شوم چون‌که تو زندگی و جان من هستی»
-سمّوین کولیگ sammaw-ēŋ — شوهر عزیز و گرامی. «درستئی ندر کتّ انت پہ جودءَ / جندءِ سمّوین کولیگءَ (عابد:۱۲۷) drost-i nadr kot-aŋt pa jōd a jeŋd e sammaw-ēŋ kawlig a همه را فدای شوهر کرد، شوهر عزیز خودش»
کولیگ kōlig [سیـ: چمک] (ا) چشمه، زه.
کولین kōl-ēn (صـ) آنچه مانند قرص نان پهن باشد. «گوش گون کنّلان کولینان(شعر عامیانه[1]) gōš gōŋ konnal-āŋ kōl-ēn-āŋ گوش‌هایش با گوشواره‌های پهن و بزرگ»
کوم kawm (ا) ۱- گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های تاریخی و زبانی یکسان هستند، قوم. «بلوچءِ کوم balōč e kawm قوم بلوچ» مثل: «کومے که تپاک بیت، ملک ئی پہ واک بیت kawm-ē ke tepāk bit molk i pa wāk bit قومی که متحد باشد، زور و قدرتش به همهٔ شهر و مردم می‌رسد» ۲- قبیله، طایفه. «تئی کوم چی انت tai kawm či eŋt از چه طایفه‌ای هستی؟» ۳- =شیاد. خویشاوند، قوم و خویش. مثل: «کوم جن هلوا بجن، کومءِ شو پہکان دورو kawm e jan halwā be-jan kawm e šū pahk-āŋ do-rū برای خویشاوندان زن حلوا درست کن، اما خویشاوندان شوهر همه منافق هستند» ۴-گروه، جماعت. مثل: «آجزگ آجزین کومے ājezag ājez-ēŋ kawm-ē زن‌جماعت ضعیف هستند» ۵- (مجاز) مردم. مثل: «کورءِ دپ بندگ بیت، بلے کومءِ دپ بندگ نہ‌بیت kawr e dap baŋd-ag bit balay kawm e dap baŋd-ag na-bit رودخانه را می‌توان بر رودخانه سد زند، اما دهان مردم را نمی‌شود بست»
-کسےءِ کوم بیگ kasē y-e — ba-y-ag خویشاوند کسی بودن.
کوم kōm (صـ) =کوت، کول. انباشته بر روی هم، تل‌انبار، کُپه.
کومب kōmb (صـ) =کوم↑.
کومپ kōmp (ا) ۱-خمیدگی غیرطبیعی قسمت بالایی ستون مهره‌های پُشت انسان، قوز، گوژ. «نارون کومپ اِنت پُرشتگئی گران‌بارین کمر (روانبد: ۳۶۵) nārwan kōmp eŋt prōšt-ag i grāŋ-bār-ēŋ kamar درخت نارون قوز است کمرش با بار سنگین شکسته است» ۲-هر خمیدگی که شبیه قوز باشد. ۳- (صـ) دارای پُشتی خمیده، گوژپُشت.
-کومپ جنگ jan-ag — قوز درآوردن.
-کومپ دیگ da-y-ag — به حالت قوز درآوردن.
کومپار kōmpār بن مضارع از کومپارگ↓
کومپارتن kōmpār-et-en (مصـ‌لـ) =کومپارگ↓.
کومپارگ kōmpār-ag (مصـ‌لـ) =کوپارگ↑.
کومپال kōmpāl (ا) ۱- =کامپول. جمجمهٔ سر. ۲-کوپال، گرز سنگین و آهنین. ۳-(صـ) =کومپو. گوژپُشت.

[1] ۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص۱۶۹ .

کومپالی kōmpāl-i (صنـ) مربوط به کومپال↑.
کوم‌پرَست kawm-pare(a)st [عر: قوم+بلو: پرست] (صـ) آن‌که قوم و ملت خود را دوست دارد و به ارزش‌های قومی پایبند یا علاقمند است، قوم‌پرست.
کوم‌پرستی kawm-pare(a)st-i (حامصـ) قوم‌پرستی، قوم‌دوستی.
کومپ‌دار kōmp-dār (صـ) دارای خمیدگی و برآمدگی، قوزدار.
کومپو kōmpō (صـ) =کُمپو. ۱-آن‌که به صورت غیرطبیعی و نامناسب بر پشت یا ستون فقرات بالایی پُشتش خمیدگی و برآمدگی پدید آمده است، گوژپُشت، قوز. ۲- ماهی سَنگسر.
کوم‌دار kawm-dār (صـ) آن‌که دارای خویشاوندان زیادی است.
کومدان kawm-a-dān (ا) قوم و قبیله، طایفه، خویشاوندان.
کوم‌دوست kam-dōst (صـ) ۱- آن‌که قوم یا خویشاوندان خود را دوست دارد، قوم‌دوست. ۲-آن‌که به ارزش‌ها و رسوم قوم خود علاقمند یا پایبند است.
کوم‌دوستی kawm-dōst-i (حامصـ) قوم‌دوستی.
کومَرین kōmarēn بن مضارع از کومَرینگ↓
کومَرینگ kōmar-ēn-ag (مصـلـ) ۱- با حال افسردگی و سر به زیر در کُنجی نشستن و ساکت بودن. ۲- بر اثر بیماری یا ضعف در کُنجی نشستن و حرکت نکردن.
کومْس kwams (صـ) آن‌که بر اثر غرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی‌کند، یا دیگران را به حساب نمی‌آورد، مغرور.
کومّک kūmmek (ا) =کون‌پرت. جُفتک الاغ.
-کومّک جَنگ jan-ag — (مصـلـ) جفتک زدن.
-کومّک کنگ kan-ag — (مصـلـ) جست و خیز کردن، جُفتک زدن. مثل: «هرءِ لاپ که سیر بیت کومّک کنت har e lāp ke sēr bit kūmmek kaŋt شکم خر که سیر می‌شود، جست و خیز می‌کند و جُفتک می‌زند»
کومّکا kūmm-a-kā (ق) حالت قرار گرفتن به پُشت، عقب عقب. «اے کومّکا روت ē kūmm-a-kā rawt این عقب‌عقب راه می‌رود»
کومّکایی kūmm-a-kā-yi (ق) =کومّکا↑.
-کومّکایی کپگ kap-ag — با کون بر زمین افتادن.
کومّگ kūmmag (ا) =بُنار. تَه و پایین درخت که به خاک وصل است و ریشه‌ها به آن پیوسته‌اند. [مقا: کوپّگ]
کومی kawm-i (صنـ) ۱-مربوط به گوم، قومی. ۲- =گوم‌دوست↑. ۳-(صـ) =سیاد. خویشاوند. ۴-(حامصـ) =سیادی. قوم و خویش بودن، خویشاوندی.
کومیگ kawm-ig (صنـ) =کومی↑.
کون kūn (ا) =کین. ۱- انتهای رودهٔ که محل خروج مدفوع است، کون، مقعد، مخرج. ۲-نشیمنگاه، سرین. مثل: «دَپ که گُه بوارت، کون لَٹّءَ وارت dap ke goh b-wārt kūŋ laṭṭ a wārt دهان سخن ناسنجیده و نادرست می‌گوید، نشیمنگاه کُتک می‌خورد» ۳-پایین‌ترین قسمت چیزی. مثل: «نان‌بندءَ دان دست مان کون مہ دَ اِنت کار نہ‌کنت nāŋ-baŋd a dāŋ dast maŋ kūŋ ma-da-eŋt kār na-kaŋt تا دست در سوراخ پایین پُشتی (نان‌بند←) نگذاری کار نمی‌کند» ۴-تَه ظرف. ۵-عقب چیزی، دُم چیزی.

-کون چَنڈینَگ čanđ-ēn-ag — ۱-کون جُنباندن. ۲-رقصیدن به گونه‌ای که کون را بجنبانند، کاچول دادن.

-کون دیَگ da-y-ag — کون دادن، مفعول واقع‌شدن از دُبُر.

-پَه کون نِندینَگ pa — neŋd-ēn-ag کسی را با کون بر زمین نشاندن، زمین‌گیر کردن، به‌مجاز بر کسی مسلط و پیروز شدن، شکست دادن.

-کسےءِ کون دَربیَگ kas-e-y-e — dar ba-y-ag کون کسی لخت بودن.

-کسےءِ کون سُچَگ kas-ē y-e — soč-ag کون کسی سوزش دادن، مجازاً رنج بردن و حرص خوردن از شدت حسد و رشک.

کۆنا kōnā بن مضارع از کۆنایَگ↓.

کۆنات kōnāt بن ماضی از کۆنایَگ↓.

کۆناتِن kōnāt-en (مصـل) =کۆنایَگ↓.

کۆناهَگ kōnā-h-ag (مصـل) =کۆنایَگ↓.

کۆناۆک kōn-ā-ōk (صف از کۆنایَگ) آن‌که مدام چُرت زند، آن‌که بسیار چُرت زند.

کۆنایَگ kōnā-y-ag (مصـل) =کوچِنڈگ، کِڈگ. چُرت زدن.

کۆنائێن kōnā-?-ēn بن مضارع از کۆنائێنَگ↓.

کۆنائێنت kōnā-?-ēŋt بن ماضی از کۆنائێنَگ↓.

کۆنائێنتِن kōnā-?-ēŋt-ēn (مصـمـ) =کۆنائێنَگ↓.

کۆنائێنَگ kōnā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱-سر خود را به نشانهٔ چُرت زدن بالا و پایین بردن، ادای چُرت‌زدن را درآوردن. ۲-(مصـل) =کۆنایَگ. چُرت زدن.

کونپاگ kūŋ-pāg (صـ) هندوانه یا خربزه‌ای که بیش از حد رسیده است.

کون‌پَتِرتی kūŋ-paterti (امصـ) حرکات ناموزون و جست‌وخیز الاغ که قصد بر زمین انداختن سوار خود را داشته باشد.

کون‌پُرّ kūŋ-porr (صـ) ویژگی چارپا یا مرغ و پرنده‌ای که بر اثر چاقی، استخوان‌های پشت یا کمرش ظاهر نباشند، به‌مجاز چاق، فربِه.

کون‌پِرت kūŋ-pert (ا) ۱- لگد اِلاغ. ۲-جفتکِ اُلاغ.

-کون‌پِرت جَنَگ jan-ag — جفتک زدن الاغ، لگدزدن الاغ.

-کون‌پِرت شانَگ šān-ag — جُفتک زدن اُلاغ با شدت تمام، لگدافشانی کردن.

کون‌پِرتَک kūŋ-pert-ak =کون‌پِرتَ↑.

کون‌پِرتَکا kūŋ-pert-a-kā (امصـ) جفتک‌زنی الاغ در حالی که می‌دود یا جست و خیز می‌کند.

-کون‌پِرتَکا جَنَگ jan-ag — =کون‌پِرتَکا↑.

کون‌پِرتی kūŋ-pert-i (حامصـ) =کین‌پِرتی. جفتک‌زنی الاغ.

-کون‌پِرتی کَنَگ kan-ag — جفتک زدن الاغ.

کون‌پَه‌کون kūŋ-pa-kūn (صـ) ویژگی دو یا چند چیز که از سوی عقب به همدیگر چسبیده‌اند یا در کنار هم قرار گرفته‌اند.

-کون‌پَه‌کون کَنَگ kan-ag — دو یا چند چیز را از طرف عقب در کنار هم نهادن. «ماشینان کون‌پَه‌کون کَن māšin-āŋ a kūŋ-pa-kūn kan ماشین‌ها از عقب به هم چسبیده یا نزدیک به هم پارک کن»

کَونتَر kawŋtar (ا) =کَوتَر↑.

کۆنٹ kōŋṭ (ا) ۱-گلیم بلوچی که رنگارنگ و پرنقش است. مثل: «کۆنٹ همۆدان بها کَن کہ سر ئی بِنِندئے kōŋṭ a hamōdāŋ bahā kan ke sar i be-neŋd-ay گلیم را در جایی بفروش که بتوانی روی آن بنشینی» ۲-جُل

پشمین و رنگارنگ. ۳-نوعی کیسهٔ پشمین یا موئین که برای نگهداری و حمل غلات و میوه‌های خشک یا نگه‌داری آرد به کار می‌رفته است.

کون‌ٹۆر kūŋ-ṭōr(صـ) =کون‌ٹۆل↓.

کون‌ٹۆل kūŋ-ṭōl (صـ) ویژگی آن‌که بدنش به حالتی باشد که پاها تا زانو بر زمین، کون رو به بالا و سرش پایین باشد.

-کون‌ٹۆل بیَگ ba-y-ag — به حالت کون‌ٹۆل↑ بودن بدن کسی.

-کون‌ٹۆل کَنَگ kan-ag — بدن را به حالت کون‌ٹۆل↑ درآوردن.

کۆنج[1] kōŋj (ا) =کامبا. ۱-نوعی مرغابی که گردنی دراز و رنگی سیاه دارد، زیر گلویش سفید است، و به صورت گروهی و در یک ردیف پرواز می‌کند. ۲- خرامیدن این پرنده زیباست، در ادب و شعر بلوچی خرامیدنِ دلداران و گردن محبوبان را در کشیدگی و زیبایی به گردن این پرنده مانند کنند. «کۆنج کُرهک اَنت، مئے دلءِ درمان نَه‌بنت / مئے دلءِ درمان سَمُّلءِ پُلّیں کندگان (تَوکلی؟) kōŋj krāhk-aŋt may del e darmāŋ na-baŋt may del e darmāŋ sammol e poll-ēŋ kaŋd-ag-āŋ کونج‌ها آواز می‌خوانند، صدای آن‌ها درمان دل ما نیست، داروی دل [پردرد] ما خنده‌های شیرین سَمّل← است»

کۆنج[2] kōŋj (صـ) خمیده، کج.

کۆنج‌گردن kōŋj-garden (صـ) آن‌که گردنی کشیده و زیبا دارد. «کایانءُ کایان سومَری / کۆنج‌گردنءُ گام کوتَری (دوّستین:۱۸۰) kā-y-ān o kā-y-āŋ sūmari kōŋj-garden o gām kawtar-i ای دلدار می‌آیم و می‌آیم ،[دلبر زیبایم که] گردنی کشیده داری و مانند کبوتر خرامان هستی»

کۆنچ kōŋč (ا) =کۆنچک↓.

کۆنچ kōŋč (ا) =کُنڈ. کُنج، گوشه، زاویه.

کۆنچ kōŋč بن مضارع از کۆنچَگ↓.

کۆنچا kōŋčā (ا) کیسه، گونی.

کۆنچات kōŋč-et بن ماضی از کۆنچَگ↓.

کۆنچِتِن kōŋč-et-en (مصـمـ) =کۆنچَگ↓.

کۆنچِک kōŋček (ا) ۱- قسمت جلو و برجستهٔ پالان خر. ۲-کوههٔ زین اسب، قاچ زین.

کۆنچَگ kōŋč-ag (مصـمـ) =کۆچَگ↑.

کون‌چَلاسک kūŋ-čalāsk (ا) قسمت عقب بدن مُرغ و پرنده بدون پاها.

کون‌چێر kūŋ-čēr (صـ) ۱-ظرفی که محتوای آن به تَه رسیده باشد. ۲-ویژگی کسی یا جانوری که کونش پنهان است.

کون‌چێران kūŋ-čēr-ān (صـ) ویژگی ظرفی که محتوایش به تَه رسیده است.

کون‌دَر kūŋ-dar (صـ) ۱-کون‌برهنه، کون‌لُخت. ۲-(مجاز) لخت و برهنه، بدون حجاب.

کون‌دَرا kūŋ-dar-ā (صـ)=کون‌دَر↑.

کون‌دَرکا kūŋ-dar-a-kā (قـ) در حالت کون‌برهنگی.

کۆندَو kōŋdaw (صـ) سفت و محکم.

کۆندَو kōŋdaw (ا) =کۆندَه↓.

کۆندَه kōŋda (ا) مُشتی که پُر از چیزی باشد.

-کۆندَه دیَگ da-y-ag — چیزی را مُشت مُشت خوردن، با اشتهای تمام غذا خوردن.

کۆنڈ[1] kōŋđ (ا) زانو، قسمت جلو زانو. «داتگ کُدرتءَ دلزَهرَگ / جوۆنءُ کپّرءُ مُچّءُ کۆنڈ (عابد:۱۰۳) dāt-ag kodrat del-zahrag jōn o kappaŕ o močč o kōŋđ خداوند به او دلیری، هیکل و تنومندی، مُچ و زانوان قوی بخشیده بود»

ک

-کۆنڈاں‌جتگ (مصـل) kōŋđ-āŋ jan-ag
۱-زانوها را بر زمین زدن، با زانوها بر زمین نشستن. ۲-(مجاز) اقامت کردن، جا خوش کردن. «چاکه هیرونءَ ماں‌شانتگ / گوں ما کۆنڈ جتگ کم‌بَهتءَ (عابد:۱۵۳) čā ke heron a māŋ-šāŋt-ag gōŋ mā kōŋđ jat-ag kam-baht a از زمانی که هروئین شایع شده است، این مادهٔ شوم در پیش ما زانو زده است» ۳-دوباره رشد کردن شاخهٔ درختی که شکسته یا خم شده است و در این صورت کج و منحنی می‌شود.

-کۆنڈبَندگ baŋd-ag — =زان بندگ. چهارزانو نشستن، به‌مجاز در جایی با خیال راحت نشستن. «هر شَپ کئیت کۆنڈ بندایت ماں مجلسءَ (عابد:۱۰: ۱۸۰) ha šap kayt kōŋđ baŋd-it māŋ majles a هر شب می‌آید و در جمع مردم چهارزانو می‌نشیند»

-کۆنڈ بیَگ ba-y-ag — با زانوها بر زمین نشستنِ خوانندهٔ آوازهای پهلوانی و حماسی.

-کۆنڈماں‌کۆنڈ — māŋ — ۱- (ص) زانو به زانو، ویژگی چند تن که در کنار هم نشسته‌اند. ۲- (ق) حالت چند تن که در کنار هم زانو به زانو نشسته‌اند.

-کۆنڈے kōŋđ-ē ۱-یک زانو، زانویی. ۲-عُمقی که تا زانو باشد. مثَل: «دریا سَتَر هُشک بیت کۆنڈے آپ ئی مان اِنت daryā satar hošk bit kōŋđ-ē ā pi mān eŋt دریا هر چقدر خُشک باشد به اندازهٔ یک زانو آب دارد»

کۆنڈ۲ kōŋđ بن مضارع از کۆنڈگ↓.

کۆنڈ۳ kōŋđ (ا) ۱- مجموعهٔ چند شاخهٔ نخل وحشی (داز، پُرک) که آن‌ها را در یک رشتهٔ ریسمانی کشند تا راحت‌تر حمل گردند. ۲-واحد شمارش کلاف نخ کاموا.

کۆنڈ۴ kōŋđ (ا) دانه‌های ریز و نامرغوب گیاه ماش که در خرمن از دانه‌های اصلی جدا شده و همراه با ریزه‌های چوب و خاشاک هستند.

کۆنڈ۵ kōŋđ [کا] (ص) خَم، خمیده. ←کُنڈ.

کونڈ kūŋđ (ص) ۱-پرنده‌ای که دُم ندارد یا دُمَش را کنده باشند. ۲- هرچیز دُنباله‌دار که دنباله یا بخشی از آن را کنده باشند. ۳- =لَنڈۆ. حیوان دُمداری که دُمش را بریده یا کنده باشند. ۴-(مجاز) کاری که نیمه‌کاره رها شود، ناقص.

-کونڈ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-کنده شدنِ دُم پرندگان. ۲-کنده شدن دُم حیوان یا هرچیز دُمدار. ۳- رها شدن کاری به صورت ناقص و نیمه‌تمام.

-کونڈکنگ kan-ag — (مصـم) ۱-کندن دُم پرندگان ۲-کندنِ دُم حیوانات یا هر چیز دُم‌دار. ۳- رها کردن کاری به صورت ناقص.

کۆنڈار kōŋđār (ا) =کۆنَل↓.

کونڈاسک kūŋđāsk (ا) =کونڈاگ↓.

کونڈاگ kūŋđāg (ا) =ذربیانج. خرمایی که نصفی یا بخشی از آن رسیده و بخشی یا نصفی از آن هنوز خارک و سفت باشد. مثَل: «کهوراں لَنڈۆر، دِسکیاں کونڈاگ kahūr-āŋ laŋđōr deski-y-āŋ kūŋđāg قدکشیده [و بی‌بر] نخل دِسکی← [کوتاه] با خرماهای شیرین»

کۆنڈبَند kōŋđ-baŋd (ا) ۱-طناب یا ریسمانی که با آن زانوانِ شتر را بندند تا از جا تکان نخورد، شکالِ شُتر، عِقال. مثَل: «آپءَ بند داریت، هشترءَ کۆنڈ بند āp a band a dār- it hošter a kōŋđ-band جریان آب را بند و شتر را عقال نگاه می‌دارد» ۲- زانوبَند. ۳-(امص) بستنِ زانوان شتر با عِقال تا از جا بر نخیزد.

-کۆنڈبَند کنگ kan-ag — بستنِ زانوی شتر با عِقال. «لێڑہءِ کۆنڈبند کُت آنت کوهێں lēŕah e kōŋđ-baŋd kot-aŋt kōh-ēŋ (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) زانو شترانِ نر بزرگ‌پیکر را بستند»

کۆنڈِتن kōŋđ-et-en (مصـم) =کۆنڈگ↓.

کۆنڈکش kōŋđ-kašš (امص) ۱-راه رفتن و حرکت کردن با زانوان. ۲- (ص) آنکه فلج است و با زانوان راه رود و حرکت کند.

-کۆنڈکش بیَگ ba-y-ag — با زانوان راه رفتن، کشیدن خود با زانوان بر زمین.

کۆنڈکنز kōŋđ-keŋz (امص) حرکت با زانوان.

-کۆنڈکنز کنگ kan-ag — (مصـل) راه رفتن با زانوان.

کۆنڈکنزی kōŋđ-keŋz-i (حامص) =کۆنڈکنز↑. مثَل: «هُشترڈزّی په کۆنڈکنزی نه‌بیت hošter- dozz-i pa kōŋđ-keŋz-i na-bit شُتردزدی با زانو زدن و رفتن انجام نمی‌گیرد»

کۆنڈگ kōŋđ-ag (مصـم) =کۆنچگ، کۆچگ↑.

کۆنڈگ kōŋđeg (ا) جایی مرتفع و بلند که رمهٔ گوسفندان و بُزها را در حین چرا یا پس از چرا در آنجا برند تا استراحت کنند.

کۆنڈم۱ kōŋđom (ا) =هُمب، کُمب. خُم، خمره، خنب.

کۆنڈم۲ kōŋđom (امص) بر زمین زدن و مالیدن جانور دو دست یا پاهای خود را بر زمین به نشانهٔ خشم و طلبیدنِ حریف.

-کۆنڈم جنگ jan-ag — ۱- =کۆنڈم۲↑. مثَل: «گۆک که کۆنڈم جَنت، هاکاں وتی سرءَ رێچیت gōk ke kōŋđom jaŋt hāk-āŋ wat-i sar a rēč-it گاو که دست و پایش را بر زمین می‌زند، خاک‌ها را بر سر و روی خودش می‌ریزد» ۲- زانو زدن و نشستن. ۳-از روی سماجت در جایی محکم ایستادن.

کۆنڈمُش kōŋđ-moš (امص ص) =کۆنڈکش↑.

کۆنڈمۆش kōŋđ-mōš (امص ص) =کۆنڈکش↑. «من تَرا را چۆں پَه جاهے سَرکناں / مادنێں کِشکءَ که وت کۆنڈمۆشاں من (طائر۱: ۲۶) man ta-r-ā-r-a čōŋ pa jāh-ē sar-kan-āŋ māden-ēŋ kešk a ke wat kōŋđ-mōš-āŋ man من تو را چگونه به جایی برسانم که خود در راه راست و هموار با زانوان حرکت می‌کنم»

کۆنڈمی kōŋđom-i (ص) ویژگی چارپای نری که بر اثر مستی و طلب جفت، دست‌هایش را بلند می‌کند و بر زمین می‌زند.

کونڈو kūŋđū (ا) تشت یا ظرف مخصوص شستن لباس با دست.

کونڈۆ kūŋđ-ō (ص) =کونڈ kūŋđ↑.

کۆنڈۆ kōŋđ-ō (ا) ۱- =کۆنڈویگ. بیماری فلج که بیمار با زانوانش حرکت کند. ۲-(ص) آنکه فلج باشد و با زانوانش حرکت کند. ۳-نوعی بیماری پرندگان، که نتوانند بر پای ایستند. ۴- =سکک، سلۆر←.

کۆنڈۆم kōŋđōm =کۆنڈم۲↑.

کۆنڈۆمی kōŋđōm-i (ا) =کۆنڈمی↑.

کۆنڈویگ kōŋđ-o-ig (ا) =کۆنڈۆ↑.

کۆنڈه kōŋđa (ا) =کُنڈه۲↑.

کۆنَر kōnar (ا) =کۆنَل↓. «زَپت اَنت کوردپانی کۆنَر (روانبُد: ۳۵۶) zapt aŋt kawr-dap-ān-i kōnar میوه‌های نخل‌های وحشی دهانهٔ رودخانه مزهٔ گس می‌دهد»

-کۆنَر چوشگ čūšš-ag — (مصـل) ←کۆنَل.

کۆنَرکنِک kōnar-kanekk (ا) نوعی بافت در حصیربافی که در کنارهٔ حصیر انجام می‌گیرد.

کون‌رۆت kūŋ-rōt (ا) بخش پایانی رودهٔ بزرگ که به مقعد ختم می‌شود.

کۆنز kōŋz بن مضارع از کۆنزگ↓.

کۆنزتن kōŋz-et-en (مصـم) =کۆنزگ↓.

کونزُک kūŋzok (ا) =کینزُک. ۱-قوزکِ پا، پاشنهٔ پا. ۲-پاشنهٔ کفش.

کونزگ۱ kūŋzag (ا) =کوزگ. کوزه. ۱- کوزه. مثَل: «هورکێن کونزگ توار کَنت hūrk-ēŋ

ک

کوزهٔ خالی صدا kūŋzag tawār kaŋt میدهد» ۲-نوعی از آلات موسیقی، که کوزه‌ای سفالی است که آن را همانند تُمبک نوازند. «اگر ڈُهلءُ کونزَگ بەبیت ناچءُ سُرنا / مـان دیوانءِ تـۆکءَ گُوزایت مـان‌مُشانءَ agar đohl o kūŋzag be-bit (روانبُد:۴۳۲) nāč o sornā māŋ diwān e tōk a gwaz-it māŋ-moš-ān a اگر در مجلسی ڈُهل و کوزه بنوازند و رقص و سرنا باشد، خود را از میان مجلس تنه‌زنان [به نوازندگان] رساند» ←کونزَگءُتَشت.

کونزَگ[2] (ا) kūŋzag نوعی قند.

کۆنزَگ (مصـمـ) kōŋz-ag کشیدن و جمع کردن گِل با انگشتان به سوی خود.

کونزَگءُتَشت (ا) kūŋzag o tašt کوزه و تشت، سازی است که دو کوزه و یک تشت مِسی تشکیل می‌شود و هر سه را با هم می‌نوازند، دو کوزهٔ آب‌کرده شده را -که یکی از دیگری کوچک‌تر است- در دو سو، و تشت را بین آن‌ها گذارند و با انگشتان و کف دست، پُشت کوزه‌ها و تشت را همانند تُمبک می‌نوازند.

کونزَگی (صنـ) kūŋzag-i =کوزَگی↑.

کونزَه (ا) kūŋza =کوزَه↑.

کونزَه‌گَردان (ا) kūŋza-gardān نوعی سوگند در دعاوی مربوط به سرقت، به گونه‌ای که نام شخص مظنون به سرقت را بر تکه‌کاغذی نوشته و در کوزه می‌انداختند، پس از آن، سوگنددهنده یا مُلّا ورد مخصوص سوگند را بر آن می‌خواند، به باور آنان، اگر کوزه حرکت می‌کرد یا دور خود می‌چرخید، مشخص می‌شد که دزد همان است که نام او را نوشته و در کوزه انداخته‌اند.

کونزنَباد (ا) kūŋznabād =کونزَه‌نباد↓.

کونزَه‌نَباد (ا) kūŋza-nabād ۱- نوعی قند. ۲-نوعی درخت خرما با خرماهای زرد و سرخ.

کۆنس (ا) kōŋs =کۆس. پِلکِ چشم.

کون‌سُچُک (امصـ) kūŋ-soč-ok ۱-رنجش و تأثر شدید به علت حسد و رشک بسیار، کون‌سوزه. ۲-(مجاز) آرام نداشتن، بی‌قراری.

-کون‌سُچُک‌گِرگ (مصـلـ) — ger-ag کون‌سوزه گرفتن، بسیار رنجیدن و بی‌قرار بودن بر اثر حسد و رشک بسیار.

کونش (صـ) kūŋš =کوشْ↑. «کونشـێن سرباسکءِ پر منی انبازان آرتگ‌اَنت (زرگر:۸۳) kūŋš-ēŋ sar-bāsk e par man-i aŋbāz-āŋ ārt-ag-aŋt بازوان سفید و نرمش را برای در آغوش گرفتن من جلو آورد»

کونُک (صـ) kūn-ok =جُزوک. مرد یا پسری که به مفعول شدن عادت کرده است، اُبنه‌ای، کونی.

کون‌کارچَک (ا) kūŋ-kārčak نوعی گیاه خودرو با برگ‌هایی مانند تره ولی پهن‌تر و بزرگ‌تر از آن و گل‌های سفید که معمولاً در مزارع می‌روید؛ گُلِ حسرت.

کون‌کپَل (ا) kūŋ-kapal نشیمن‌گاه، کفَل، سُرین.

کۆنکُرّ (ا) kōŋkorr =کۆکُرّ↑.

کون‌کَل (صـ) kūŋ-kall ۱-درخت یا تیری که در جایی کاشته شده است. ۲-(مجاز) ویژگی آن‌که در جایی نشسته و از آن‌جا برنمی‌خیزد.

-کون‌کَل بیَگ (مجاز) — ba-y-ag در جایی نشستن و از آن‌جا برنخاستن یا تا دیر معطل ماندن.

کون‌کنز (امصـ) kūŋ-keŋz =کون‌کِنزَگ↓.

کون‌کِنزان (قـ) kūŋ-keŋz-ān حالت کسی که با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین حرکت می‌کند.

-کون‌کِنزان بیَگ (مصـلـ) — ba-y-ag کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین و پیش‌رفتن، کون‌خیز کردن.

کون‌کِنزَکا (امصـ) kūŋ-keŋz-a-kā جابه‌جا شدن و پیش رفتن با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین. مثَل: «هُشتِردُزّکا پَه کون‌کِنزَکا نەبیت hošter-dozz-a-kā pa kūŋ-keŋz-a-kā na-bit شُتُردزدی با کون‌خیزه انجام نمی‌گیرد»

کون‌کِنزَکایی (قـ) kūŋ-keŋz-a-kā-i جابه‌جاشدن و پیش رفتن به حالتی که نشیمن‌گاه را بر زمین بکشند.

کون‌کِنزَگ (امصـ) kūŋ-keŋz-ag نوعی حرکت و جابه‌جا شدن با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین، کون‌خیزه.

کون‌کهن (ا) kūŋ-kahn =کوکَهن. نخستین چاهی که قنات از آن سرچشمه گیرد.

کۆنگ (ا) kōŋg =کۆنج۱↑.

کۆنَل (ا) kōnal ثمر درخت نخل وحشی(داز، پُزک) که رسیدهٔ آن شیرین و دارای هستهٔ گِرد و بزرگی است.

کون‌مِنجَکا (قـ) kūŋ-meŋj-akā =کومَّکا↑.

کون‌مِنجَکان (امصـ) kūŋ-menjak-āŋ با سرین بر زمین افتادن.

کون‌مِنجَکایی (قـ) kūŋ-meŋj-akā-i =کومّکایی↑.

-کون‌منجَکایی کپَگ (مصـلـ) — kap-ag با کون بر زمین افتادن.

کون‌مۆش (امصـ) kūŋ-mōš حرکت کردن و پیش رفتن با کشیدن نشیمن‌گاه بر زمین، کون‌خیز.

-کون‌مۆش کَنَگ kūŋ-mōš kan-ag = کون‌مۆش↑.

کون‌مۆشَکا (امصـ) kūŋ-mōš-a-kā = کون‌کِنزَکا↑.

کون‌هِنز (امصـ) kūŋ-henz =کون‌کِنز↑.

کون‌هِنزَکا (امصـ) kūŋ-henz-a-kā = کون‌کِنزَکا↑.

کون‌هَنیچک (ا) kūŋ-haničk =سُرۆش، هنیچک، مُکّ. نوک استخوانِ آرنج.

کونی (صنـ منسوب به کون) kūn-i =کونُک↑.

کون‌هَنیچک (ا) kūŋ-haničk آرنج دست. ← هَنیچک.

کووّت [عر: قُوّة] (امصـ) kūwwat =کوَّت↑.

کووّت‌دار [عـر: قُوّة+ بلـو: دار] kūwwat-dār (صـ) =کوّت‌دار↑.

کووّتی [عـر: قُوّة+بلـو: ی] (صـ) kūwwat-i =کوّتی↑.

کووّه [عر:قُوّة] (ا) kūwwa =کوّه. قوّه، باتری خُشک.

کۆه (ا) kōh ۱-کوه. ۲- =ڈۆک، سِنگ. تکه سنگ[1]. مثَل: «پْرُشتگێن کۆه، پَه تِکّوان پَیوست نەبیت prošt-ag-ēŋ kōh pa tekkaw-āŋ paywast na-bit سنگ شکسته با اجزای شکسته شده‌اش پیوند نمی‌یابد» ۳-(مجاز) تودهٔ انباشته‌شده بسیار بزرگ. ۴- بسیار سَنگین. ۵-استوار و مقاوم. ۶- نماد استواری و مقاومت. مثَل: «وت کۆه بەبَیـ یا کۆهءِ تِکّو wat kōh be-bay yā kōh e tekkaw خود مانند کوه استوار باشی یا این‌که کسی مانند کوه تکیه‌گاه و حامی‌ات باشد»

-کۆه پرۆشَگ — prōš-ag ۱-شکستن کوه، تکه تکه کردن کوه. ۲-(مجاز) کار بسیار سنگین انجام دادن.

-کۆهِ سُمبَگ — somb-ag ۱- سوراخ کردن کوه. ۲-(مجاز) کار طاقت‌فرسا و بسیار سَنگین انجام دادن.

-کۆهءِ کِنزَگ — e keŋz-ag از جا تکان خوردنِ کوه، به‌مجاز کار غیر ممکن. مثَل: «توپانے بەبیت هر رنگێن/ مات کۆهءَ

---

۱ -کۆه به معنی تکه‌سنگ، بیشتر در بین مردم ساحل‌نشین بلوچستان کاربرد دارد.

ک

نَـه‌کِنزیـت زَنـڈێن -tūppān-ē be-bit har rang-ēŋ māt-kōh a na-keŋz-it zanđ-ēŋ هر گونه توفانی باشد این کوه بزرگ و ستبر از جا تکان نمی‌خورد»

کۆهان kōh-ān (ا) ۱-جایی کـه کـوه اسـت. مثَل: «اژدها کۆهـاں گـۆر بـۆرێن‌آنـت / لـۆگی دَپ‌چَٹ‌اَنت کیپُک‌ءُکٹّار (روانبُد:۴۹۳) eždahā kōh-āŋ gōr bōr-ēn-it lōgi dap-čaṭṭ aŋt kippok o keṭṭār اژدهـا در کـوه‌هـا گـورخر شکار می‌کند، اما مارمولک در خانـه‌هـا چشـم به غذاست» ۲-جمع کوه، کوه‌ها.

کۆهانـڈ kōhāŋđ (ا) =کۆهانـک↓. مثَـل: «باجیـگ‌ءُ چانیـگ‌ءَ کۆهانـڈ نـه‌رۆدێـن آنـت bājig o čānig kōhāŋđ na-rōd-ēn-aŋt غـذایی کـه همسـایه دهـد یـا از راه نـذر بـه دست آید، کسی را فربه نمی‌کند»

کۆهاں‌سَر kōh-āŋ-sar (صـ) ۱- آن‌کـه مکـان و پناهگاهش روی کوه‌هاست. ۲- آوارهٔ کوه و درّه.

کۆهانـک kōhāŋk (ا) =کۆهانـڈ، کۆهَنـڈ، کۆهَندَگ، کُهَـگ. ۱-برآمـدگی پشـت برخـی از جانوران مانند شتر و گاو، کوهان.

-**کۆهانـک رۆدێنَـگ** rōd-ēn-ag ـــ ۱-بـزرگ کـردن شـتر و گـاو کوهـان خـود را بـا خـوردن علف. ۲-(مجاز) غـذاهای چـرب و نـرم خـوردن، چاق شدن. مثَل: «پَه تئی بانجیگ‌ءَ دوکیاسێن‌ءَ لێڑهی کۆهانکے نه‌رۆدێناں، بلّے هـاتراۆں وشّ بیت هَیالانی pa tai bāŋjig a do-keyās-ēn a lēđah-i kōhāŋk-ē na-rōd-ēn-āŋ balay hāter-ōŋ wašš bit hayāl-āni بـا غـذای کـم تو که به من می‌دهی مانند شتر کوهان بـزرگ نمی‌کنم و چاق نمی‌شوم، اما خاطرم به واسـطهٔ لطف تو خوشـحال مـی‌گـردد و آن را فرامـوش نمی‌کند»

کۆهانگ kōh-āŋg (ا) =کۆهانک↑.

کۆهـانی kōh-āni (صـ) بـزرگ و باصـلابت مانند کوه، بسیار بزرگ و سنگین. «لَـڈّایت پَـر دۆسـتانی دلءَ کۆهـانی گـمءَ (روانبـد: ۳۷۱) lađđ-it par dōst-ān-i del a kōh-ān-i gam a اندوه سـنگین را بـر دل‌هـای دوسـتان می‌نهد»

کۆه‌بُرّ kōh-borr (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه کوه را می‌برد و شکاف مـی‌دهـد. ۲- آن‌کـه یـا آنچـه مسـیر کوهسـتانی را بـه آسـانی یـا بـدون خستگی می‌پیماید. ۳- نوعی شتر بـاری بسـیار قوی.

کۆه‌بُز kōh-boz (ا) بز کوهی ماده.

کۆه‌بُن kōh-bon (ا) دامنهٔ کوه.

کـۆه‌بَنـد kōh-baŋd (صـ) ۱- رشـتهٔ‌کوه. ۲- =سِـنگ‌بنـد. دیـوار یـا بَنـایی کـه از سـنگ ساخته شـده اسـت. «کـۆه‌بَنـدێن کـلات kōh-baŋd-ēŋ kalāt قلعـه‌ای کـه آن را از سـنگ ساخته‌اند، یا قلعه‌ای کـه هماننـد کـوه اسـتوار است»

کـۆه‌بَنـگ kōh-baŋg (ا) بنـگِ کـوهی، گیـاه بنگ یا شاهدانهٔ وحشی. ←بَنگ.

کۆه‌بۆد kōh-bōd (ا) =کـۆهی‌بـۆد. ۱-نـوعی گیاه دارویی کـه شـیرهٔ آن مـرهم زخـم اسـت. ۲-گیاه دارویی یا چند گیاه دارویی کـه آن‌هـا را بـه هـم آمیختـه و بـه صـورت قـرص درآورده‌انـد. «دپ‌ءَ بـۆئی گیـت کـۆه‌بۆدیـگ‌ءُ هِنگـی (روانبُد:۴۲۷) dap e bō-i kayt kōh-bōd-ig o heŋg-i دهانش چون «کوه‌بـود» و «انغوزه» بوی می‌دهد»

کۆه‌پاچِن kōh-pāčen (ا) بُزکوهی نَر، پازَن.

کۆه‌پـاد kōh-pād (صـ) ۱-آن‌کـه در پیمـودن راه‌های کوهسـتانی بـا پـا بسـیار قـوی اسـت. ۲- آن‌کـه در صـعود و بـالارفتن از کـوه‌هـا تواناست. ۳-(ا) دامنهٔ کوه، کوهپایه. «کۆپـادێن زمـین kōh-pād-ēŋ zamin زمینـی کـه در دامنهٔ کوه قرار دارد»

کۆه‌پْرۆش kōh-prōš (صـ) ۱-آن‌کـه یـا آنچـه کوه را می‌شـکند یـا مـی‌کَنـد. ۲-(مجاز) بسـیار

قوی و نیرومند. ۳- (ا) =گُڈُک. نـوعی مـاهی از خانوادهٔ «شِهری‌ماهیان» شِهری دُم‌زَرد.

کۆه‌پَس kōh-pas (صـ) =کُه‌پَس↓.

کْوَهپَگ kwahpag (صـ) =کْواپَگ↑.

کْوَهــت kwaht =کۆتْـک↑. بـن ماضـی از مصدر کۆچَگ↑. مثَل: «آ وتی گۆر ئی کْوَهتَگ ā wat-i gōr i kwaht-ag او گور خود را حفر کرده است»

کۆه‌تَل kōh-tal (ا) ۱-درونِ کـوه، میـانِ کـوه. «دوتّ‌ءُ زراب‌اِنت کۆه‌تَلاں (گلخـان۱: ۶۴) dūtt o zarāb eŋt kōh-tal-āŋ در میـان کـوه‌هـا دود و آتش افروخته اسـت» ۲-میـان دو کـوه، درّهٔ میان دو کوه به هم‌نزدیک.

کۆه‌ٹُلّ kōh-ṭoll (ا) قلهٔ کوه.

کۆه‌ٹۆر kōhṭōr (ا) =کۆٹۆر↑.

کۆه‌جگَر kōh-jagar (صـ) آن‌که جگری ماننـد کوه دارد، به‌مجاز دلیر، شجاع.

کۆه‌جنگ kōh-jaŋg (ا) ۱-جنگی که در کـوه رُخ بدهد. ۲-آن‌که در کوه می‌جنگـد. ۳-آن‌کـه در جنگ چون کوه استوار است.

کـۆه‌جَنگـی kōh-jaŋg-i (حامصـ) جنـگ در کوهستان، جنگیدن در کوه.

کــۆه‌چُــرّ kōh-čorr (ا) آبـی کـه از کـوه فرومی‌ریزد.

کـۆه‌دَر kōh-dar (ا) جـایی کـه کوهسـتانی باشد. «گُرانڈپْرۆشێن پلنگے کۆه‌درانی پاسپانی کنـت (گـوادری۱۰: ۲۹) gorāŋđ-prōš-ēŋ polaŋg-ē kōh-dar-ān-i pās-pān-i kaŋt پلنگ شکاری از کوهستان پاسبانی می‌کند»

کـۆه‌دِل kōh-del (صـ) ۱-آن‌کـه دلـش در استواری مانند کوه اسـت، اسـتوار چـون کـوه. ۲-(مجاز) دلیـر و بـاجرأت. ۳-(مجاز) سـنگ‌دل، بی‌رحم.

کۆه‌دێم kōh-dēm (ا) دامنهٔ کوه، کوهپایه.

کْوَهڈگ kwahđag (صـ) =کْوَهڑگ↓.

کْوَهــڈگ‌هَــبر kwahđag-habar (صـ) =کْوَهڑگ‌هَبَر↓.

کــۆه‌رُســت kōh-rost (صـ) آن کـه در کوهستان رشد کرده و بزرگ شده است. مثـل: «کۆه‌رُست که پَه شَهرءَ بِـه‌کپیـت رُسـوا بیـت kōh-rost ke pa šahr be-kap-it roswā bit آن‌که در کوه رُسته و بزرگ شده است، اگر در شهر بیاید رسوا می‌شـود» ۲- جـانوری کـه در کوه رشد کرده یا زندگی می‌کند. ۳-گیاهی کـه در کوه رشد و نمو کرده است.

کۆه‌رۆد kōh-rōd (ا) =کـۆه‌گـور. رودی کـه در کوهستان واقع است.

کْوَهڑَگ kwahđag (صـ) ۱- =کْواپَگ. توخـالی، مجوّف. ۲ زخم عمیـق کـه بخشـی از گوشـت بـدن را خـالی کنـد. ۳- (مجـاز) آن‌کـه از خـود تعریـف مـی‌کنـد در حـالی کـه لاف مـی‌زنـد. ۴-ویژگـی آن‌کـه قیافـه و هـیکلش گِـرد و همسان به نظر می‌آید. ۵- آن‌که بر اثـر غـرور یا خودباوری به کسی اعتنا نمی‌کند.

کْـوَهڑَگ‌هَـبَر kwahŕag-habar (صـ) آن‌کـه سخنانش پوچ و بی‌معنی هستند.

کۆهسار kōh-sār (ا) =کُهسار. کوهستان.

کۆهِستَگ kōh-estag (ا) ۱-کوهستان، جایی که کوه زیاد است. ۲-زمین یا شهر کوهستانی.

کۆهسَر kōh-sar (ا) =کُهسَر. بالای کوه، زمینی که بالای کوه است.

کۆه‌سُسُرّ kōh sosorr (ا) =مۆمِنائی←.

کۆه‌سـمند kōh samaŋd (صـ) اسـبی کـه در کوهستان هم به‌سرعت می‌تازد، اسـب قـوی و خستگی‌ناپذیر.

کۆه‌شَم kōh-šam (ا) =کۆه‌تَل↑.

کْوَهْک kwahk (ا) ۱-خرمایی که گرد درخـت نر به آن نرسیده یا کم رسیده است، ایـن نـوع

خرما هسته ندارد و دیر می‌رسد. ۲-(صـ) =کْواپَگ↑.

کوهْک kūhk [کُـ] (ا) کول، دوش.

-**کوهک‌کنَگ** kan-ag — بر دوش گرفتن.

کۆهُک kōh-ok (امصغـ) ۱-کوه کوچک و کم‌ارتفاع. ۲-(امصـ) حمل کسی با دوش، کسی را بر دوش گذاشتن و حمل‌کردن.

کوهْک kūhk (امصـ) حمل کردن کسی با دوش.

کۆهکب kōhkab (صـ) حسود و بدخواه.

کۆه‌کرَگ kōh-karag (ا) نوعی درخت «کرَگ↑» کوهی.

کۆه‌کَور kōh-kawr (ا) =کۆه‌رۆد↑. «گْوَنڈکێں شێپءُ دیرسرێں کۆه‌کَور/ ترُندێں ساچانءَ واب ٹۆهێن‌اَنت (ساحر۱: ۶۲) gwaŋđ-ok-ēŋ šēp o dir-sar-ēŋ kōh-kawr troŋd-ēŋ sāčān a wāb ţōh-ēn-aŋt آبراهه‌های کوچک و رودخانه‌های طولانی و جاری کوهستان و ابرهای انبوه [مرا] از خواب بیدار می‌کنند»

کۆه‌گَرّ kōh-garr (ا) نوعی مار که در کوه زندگی می‌کند.

کۆه‌گُرانڈ kōh-gorāŋđ (ا) قوچ کوهی.

کۆه‌گرد kōh-gard (صـ) کوه‌نورد، کوه‌پیما.

کۆه‌گْوَج kōh-gwaj (صـ) کوه‌کن، به‌مجاز بسیار نیرومند و قوی.

کۆه‌گْوَر kōh-gwar (ا) کنارهٔ کوه، زمین و جایی که در دامنهٔ کوه قرار گرفته است.

کۆه‌لاپ kōh-lāp (ا) دیوارهٔ کوه.

کۆهَل kōhal (صـ) ۱- آنچه با آبِ جوش پخته‌اند، آب‌پَزشده مانند عدسی. ۲-(ا) باقلای آب‌پزشده، باقلای خشک را با پوسته همراه با نمک در آب در حال جوش بپزنند و بخورند. ۳- (صـ) چیزی که بر اثر آب‌پز شدن بسیار نرم و وارفته شده باشد. ۴- نوعی خوراک، دانه‌های گندم را با دوغ یا ماست تُرش می‌آمیزند و با هم می‌جوشانند، سپس خشک کنند و پس از آرد کردن همراه با روغن حیوانی مصرف کنند. ۵-دانهٔ برنج نیم‌رسیدهٔ درونِ خوشه. ۶-خوشهٔ نارسیدهٔ گیاه سُهرو که دانه‌هایش کامل نیست.

کۆهل‌آپ kōhal-āp (ا) آبی که در آن چیزی را آب‌پز کرده‌اند، بویژه گوشت آب‌پزشده.

کۆهَلی kōhal-i (صـ) ۱-مربوط به کۆهَل. ۲-آن‌که باقلی آب‌پزشده بفروشد.

کۆهَلێن kōhal-ēn (صـ) آب‌پزشده و نرم. «اندۆهاں پُردردێں جگر رێش اِنت کۆهَلێں (روانبُد: ۳۷۶) andōh-āŋ por-dard-ēŋ jagar rēš eŋt kōhal-ēŋ از اندوه‌های پردرد، جگرم سوخته و ریش است»

کۆه‌مَرد kōh-mard (ا) مردِ کوهستان، آن‌که در کوه زندگی کند.

کۆه‌مزار kōh-mazār (ا) ۱- ببر کوهی. ۲-(صـ) دلیر و شجاع. «ڈَڈهێں کۆهِنگ پاسپانیءَ / کۆه‌مزارےءُ گێدِرے لۆٹ‌ایت (گْوادری۱۰: ۱۴) đađđa-h-ēŋ kōheŋg pās-pān-i y-a kōh-mazār-ē o gēder-ē lōţ-it برای پاسبانی از از کوه‌های سرسخت و شکوهمند، به جنگاوران شجاع و نترسی نیاز هست»

کۆه‌مُشک kōh-mošk (ا) گونه‌ای موش که در کوه زندگی می‌کند، موش کوهی.

کۆه‌منِند kōh-meneŋd (صـ) کوه‌نشین، اهل کوهستان.

کْوَهْن kwahn (صـ) ۱-کُهنه، کُهَن. «وَهد اۆگارایت‌اِت زِرے لُنجێں / کْوَهنێں بۆجیگےءَ سْوارئے تَو (ساحر۱: ۵۸) wahd ōgār-it-et zer-ē loŋj-ēŋ kwahn-ēŋ bōjig-ē y-a swār-ay taw زمانه تو را در دریای ژرفی فرومی‌برد و تو بر قایقی کهنه سواری هستی» ۲-کُهَن‌سال، پیر. ۳-گذشته، پیشین. ۴-مانده و

به موقع مصرف‌نشده. ۵- فرسوده براثر پیری یا گذشت زمان.

-**کْوَهن بَیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) زمان زیادی از چیزی گذشتن، کهنه بودن.

کْوَهن‌پسُند kwahn-pasoŋd (صـ) ویژگی آن‌که اشیا یا امور کهن را بیشتر می‌پسندد، کهنه‌پسند.

کۆهَنڈ kōhaŋđ (ا) =کۆهانْک↑. مَثَل: «هُشترءِ مرگ که رس‌ایت وتی کۆهنڈءَ دَپ جَنت hošter e marg ke ras-it wat-i kōhaŋđ a dap jaŋt مرگ شتر که فرا می‌رسد کوهان خود را گاز می‌گیرد»

کۆهَنڈَگ kōhaŋđag (ا) =کۆهانْک↑.

کْوَهن‌زال kwahn-zāl (صـ) =زالَک. پیرزال، زنِ بسیارپیر.

کْوَهن‌سال kwahn-sāl (صـ) کُهَن‌سال، بسیار پیر.

کْوَهنَگ kwahnag (صـ) =کُهنَگ↓.

کۆهِنگ kōheŋg (ا) کوهستان، سرزمین کوهستانی. «کۆهِنگءَ نه‌بیت بَندیگ، شێرانی گْوَهارءُ ماس (گْوادری) kōheŋg e na-bit band-ig šēr-ān-i gwahār o mās خواهران و مادران دلیر در کوهستان اسیر نمی‌شوند»

کْوَهنێن kwahn-ēn (صـ) =کْوَهن↑.

کْوَهنَگ kwahnag (صـ) =کُهنَگ↓.

کْوَهنَگێن kwahnag-ēn (صـ) =کُهنَگێن↓. «مئے گنۆکیءِ کْوَهنگێں پَشْکءِ / دِرتگێں جیگ گێش تَل دات تَو (ساحر۱: ۶) may ganōk-i y-e kwahnag-ēŋ pašk e dert-ag-ēŋ jig gēš tal dāt taw یقهٔ پارهٔ لباس کهنهٔ دیوانگی ما را تو بیشتر چاک دادی»

کْوَهنێن kwahn-ēn (صـ) =کْوَهن↑. «کْوَهنێں دۆست اِت اَنت هَر چارێں (عابد:۵۵) kwahn-ēŋ dōst-et-aŋt har-čār-ēŋ هر چهار نفر دوستانی قدیمی بودند» مثَل: «نۆکێن که کئیت مان بازار، کْوَهنێنءَ بیت nōk-ēŋ ke kayt māŋ bāzār, kwahn-ēn a bit del-āzār دلازار نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار»

کۆهَه kōha (امصـ) عمل کوفتن خرمن ذرت خوشه‌ای، خوشه‌های ذرت را در یک جا جمع کنند و با چوبی کلفت می‌کوبند تا دانه از پوسته جدا گردد.

کۆهی kōh-i (صنـ) ۱-مربوط به کوه. ۲-اهلِ کوه، کسی که در کوه زندگی می‌کند، بلوچ کوه‌نشین. [مقا: شَهری] مثَل: «شَهریگ کۆهءَ نَه‌بیت، بلۆچ شَهرءَ šahrig kōh a na-bit balōč šahr a بلوچ شهرنشین در کوه و بلوچ کوه‌نشین در شهر نمی‌تواند زندگی کند» ۳-(مجاز) ساده‌لوح. ۴- شیوهٔ حمل بچه به‌گونه‌ای که بر روی یک طرف شانه نشیند. ۵-حیوانات حلال‌گوشتی مانند آهو، قوچ و کل که در کوه زندگی کنند و در آن‌جا شکار شوند. مثَل: «کۆهی پَه وَت تَچایتءُ تازی پَه دگران kōh-i pa wat tač-it tāzi pa degar-ān آهو یا قوچ و کل برای نجات خود فرار می‌کنند و سگ تازی برای دیگران» ۶-همانندِ کوه. «مان دلءَ کۆهی رُستَگ‌اَنت اندۆهءُ مَلال (روانبُد:۳۶۸) māŋ del a kōh-i rost-ag aŋt andōh o malāl اندوه‌ها و ملال در درون دل همانند کوه روییده‌اند» ۷- =زرُک. مغز هستهٔ کنار.

کۆهی‌باد kōh-i bād (ا) نوعی گیاه دارویی خودرو و کوهستانی.

کۆهی‌بۆد kōhi bōd (ا) =کۆه‌بۆد↑.

کۆهی‌بگۆر kōh-i bagōr (ا) گربهٔ وحشی.

کوهی‌بلۆچ kōh-i balōč (ا) بلوچی که به صورتِ عشایری در کوه زندگی می‌کند.

کۆهی‌بۆد kōh-i bōd (ا) =کۆه‌بۆد↑.

کۆهی‌پس kōh-i pas (ا) =کُه‌پَس↓.

کۆهیپیماز (ا) kōh-i pimmāz =پیمّلو. پیاز کوهی، نوعی گیاه خودرو وحشی شبیه پیاز که در کوه می‌روید.

کۆهیجِنجِشک (ا) kōh-i jeŋješk گُنجشک کوهی، پرنده‌ای است شبیه و به اندازهٔ گنجشک معمولی که در کوه زندگی کند.

کۆهیکاش (ا) kōh-i kāš =کاه‌ڈیل↑.

کۆهیکرپ (ا) kōh-i karp نوعی گیاه دارویی که در کوه روید.

کۆهیکرگ (ا) kōh-i karag =کۆه‌کرگ↑.

کۆهیکرۆس (ا) kōh-i krōs =توت‌سلێمان، شاپی‌کرۆس. هُدهد.

کۆهیگ (صنـ) kōh-ig =کۆهی↑.

کۆهیگواتک (ا) kōh-i gwāt-ak نوعی گیاه علفی و خودرو با برگ‌هایی شبیه گشنیز، ولی پهن‌تر، که در کوه می‌روید.

کۆهیگۆدرّ (ا) kōh-i gōderr زنبورکوهی، نوعی زنبور درشت و سرخ که نیش‌های دردناکی دارد. «کیپُک ماں لَیبءَ آت کشءُ کِرّءَ / هِشمناک آت چو کوهی گۆدِرّءَ (روانبُد:۱۷۳) kippok māŋ layb-ā at kaš o kerr a hešm-nāk at čo kōh-i goderr a مارمولک در آن اطراف در حال جست و خیز بود و همانند زنبور کوهی خشمناک شده بود»

کۆهیماهیگ (ا) kōh-i māhig ماهی‌ای که در سواحل صخره‌ای زندگی می‌کند.

کۆهیمُشک (ا) kōh-i mošk =سیاهی‌مُشک. نوعی موش که رنگ آن مایل به سیاه و دارای جثهٔ بزرگی است، موش کوهی.

کۆهیوَکاب (ا) kōh-i wakāb عُقاب کوهستان، عقابی که در کوه زندگی کند.

کۆهێن (صـ) kōh-ēn ۱- استوار مانندِ کوه. ۲-ستبر و سفت مانند کوه. «بۆرءِ گۆں چِلبُرّاں اژاتێنت آنت / لێژءِ کۆنڈبند کُت آنت کۆهێن (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۶۰) bōr e gōŋ čel-borr-āŋ af-ā-?ēŋt aŋt , lēfah e kōŋd-baŋd kot-aŋt kōh-ēŋ اسب‌ها را با ریسمان‌های محکم و زانو شترانِ نر بزرگ‌پیکر را با بند عقال بستند»

-کۆهێن باسک bāsk — بازوی سفت و ستبر.

-کۆهێن جگر jagar — جگر کوه‌مانند و مقاوم، بسیار دلیر. «آپ اِنت منی کۆهێن جگر (منظومهٔ شهداد و مهناز) āp eŋt man-i kōh-ēŋ jagar جگر کوه‌مانند و استوارم آب شده است»

-کۆهێن دل del — دل استوار و مقاوم.

-کۆهێن گم gam — اندوه بسیار بزرگ و سنگین»

-کۆهێن هاتِر hāter — عزم استوار. «جَنگ ءُ مێڑ کۆهێن هاترے لۆٹ ایت (گوادری۱۰: ۱۴) jaŋg o mēŕ kōh-ēŋ hāter-ē lōṭ-it برای جنگ و نبرد عزمی استوار لازم است»

کوی [عر:قویّ] (صـ) kawi قوی، نیرومند.

کویه (صـ) kawih =کبیه↑.

کویهێن (صـ) kawih-ēn =کبیهێن↑.

که ka ۱-ضمیر پرسشی به معنی چه‌کسی، کِه، کی. «اے کەاِنت ē ka-eŋt این چه کسی است؟» ۲-همراه با «آ» و «هَر» آید به معنی کسی‌که. «آ کە چُشێں کار کنت ā ka čoš-ēŋ kār kaŋt آن که این‌گونه کاری می‌کند»، «هَر کە رَوت بِەرَوت har-ka rawt be-rawt هرکه می‌رود برود»

کَهـ۱ (ا) kah مخفف کاه↑.

کَهـ۲ (اصو) kah صدای بیرون کردن خلط از تهِ گلو یا چیزی که در گلو گیر کرده است.

-کەکنگ kan-ag — (مصـل) بیرون کردن خلط از تهِ گلو که همراه با صدا باشد، بیرون کردن چیزی که در گلو گیرکرده است.

کَهـ۳ kah بن مضارع از کَهَگ↓.

کِه ke حرف ربط، در جملهٔ مرکب آید و پایهٔ و پیرو را به هم ربط دهد. «تَو کە نەیاییے تَرا

بەگِنداں taw ke na-yā-y-ay ta-r-ā be-gend-āŋ تو که نمی‌آیی تو را ببینم» ۲-زمانی که، هنگامی که. «آیی کە وَپت من آگاه بیتاں āyi ke wapt man āgāh bitt-āŋ زمانی که او خوابید من بیدار شدم» ۳-پس از فعل آید و برای شرح و تفسیر به کار رود. «من اِشکُت کە آ چِدا شُتگ- man eškot ke ā če-dā šot-ag من شنیدم که او از این‌جا رفته است»

کِه۱ keh بن مضارع از کِهَگ↓.

کِه۲ keh [سیـ: کاهے زمینءِ پُشتءَ پِراه رَوت بلے ایشیءَ باز کُنتگ پر اِنت] (ا) گیاهی است خاردار که روی زمین به صورت گسترده رشد کند.

کُه۱ (ا) koh مخفف کۆه↑.

کُه۲ koh بن مضارع از کُهَگ↓.

کهار [عر: قهّار] (صـ) kahār ۱- قهار، نیرومند. ۲-سلطه‌گر، غالب.

کُه‌باز (ا) koh-bāz =کُه‌بانز↓.

کُه‌بانز (ا) koh-bāŋz ۱- بازِ کوهی، عقابِ کوهی. «هر وَهد کە کُهبانز کَنآنت چوگان / شومّ اِنت آ رۆچ پَه بےدلێں کوگاں (روانبُد:۱۷۸) har wahd ke'koh-bāŋz kan-aŋt čawgān šūmm-aŋt ā rōč pa bē-del-ēŋ kawg-āŋ هرگاه که عقاب‌های کوهی به پرواز درمی‌آیند آن روز برای کبک‌های ترسو شوم است» ۲-(مجاز) اسب سریع و رهوار. «جَلوانی رَکاب کُت کُه‌بانز (روانبُد:۲۶۱) jalwān-i rakāb kot koh-bāŋz اسب سریع و جولان‌دهنده را آمادهٔ تاختن کرد»

کُه‌بُز (ا) koh-boz ماده‌بزِ کوهی.

کهبگ [عر: قَحبَة] (صـ) kahbag قحبه، روسپی، زنِ هرجایی و بدکاره. مثـل: «کهبگ کە کَشّ‌ایت زُباں، هِچ‌کس نەبارتت تۆدءُ گُماں kahbag ke kašš-it zobāŋ heč-kas na-bārt tōd o gomāŋ قحبه که زبان‌درازی کند هیچ‌کسی دربارهٔ سخنانش بدگمانی نمی‌کند»

کهبگ‌جاه (ا) kahbag-jāh =کهبه‌هانه. روسپی‌خانه.

کُه‌بَنگ (ا) koh-baŋg =کۆه‌بَنگ↑.

کُه‌بَند (ا، صـ) koh-baŋd =کۆه‌بند↑.

کُه‌بۆد (ا) koh-bōd =کۆه‌بۆد↑.

کهبَه (صـ) kahba =کهبگ↑.

کهبەدرّ (صـ) kahba-derr پارگی یا دریدگی نامنظم و گسترده بر پارچه یا چیزی، که وصله زدن و دوختنِ آن سخت باشد.

کهبه‌هانَه (ا) kahba-hāna =کهبگ‌جاه↑.

کُه‌پاچِن (ا) koh-páčen =کۆه‌پاچِن. بُزِ نرِ کوهی، پازن، گَل.

کُه‌پاد (صـ) koh-pād =کۆه‌پاد↑.

کُهپانچ (ا) kohpāŋč =کپّانچ↑.

کُه‌پرۆش (صـ) koh-prōš =کۆه‌پرۆش↑.

کُه‌پیسک (ا) koh-pisk =بَرّک. نوعی پرنده به اندازهٔ گنجشک و شاید کمی بزرگ‌تر از آن که بر زمین نشیند و در کنار بوته‌ها لانه کند و از زمین دانه چیند و خورد.

کَهت [عر: قَحط] (امصـ) kaht ۱-قحط‌سالی، قحطی. ۲-نادر، کمیاب.

کهت [عر: قطع] (صـ) kaht ۱- قطع، بریدگی، توقف. ۲-قطع شده. «بَرک کَهت اِنت bark kaht eŋt برق قطع است»

کُهت (ا) koht =بَژن. ۱-آنچه مایهٔ افسوس و تأسف و دریغ باشد. «کُهت اِنت اے هَبَر تا مهشَر- (روانبُد:۳۵۹) koht eŋt ē habar tā mahšar این خبر ناگوار تا قیامت مایهٔ افسوس است» ۲-(شجـ) =آرمان. افسوس، دریغ.

کُهتَگ (صـ) koht-ag حسرت‌زده، متأسف. «کس نەزانت کُهتگێں دلءِ هالاں (عابد۱۰: ۱۴) kas na-zāŋt koht-ag-ēŋ del e hāl-āŋ هیچ کس حالات دل حسرت‌زده را درک نمی‌کند»

کُهتگێن (صـ) koht-ag-ēn =کُهتگ↑.

کُهتِن koht-en (مصـل) =کُهَگ↓.

کُهتـی koht-i (صـ) =کُهتیـگ↓. «سـوّبان پَـه کُـلاهءَ کُهتـی (عابـد:۲۲) sōbāŋ pa kolāh a koht-i سوبان برای [از دسـت دادنِ] کلاهـش دریغاگوی است»

کُهتیـگ koht-ig (صـ) =بژنیـگ، آرمـانی. آن‌کـه افسوس و دریغ خورد.

کُهٹوّر kohṭōr (ا) =کوّٹوّر۲↑.

کُه‌جِنگ koh-jeŋg (ا) =کوهی‌جِنجِشک↑.

کهچَر kah-čar (ا)۱- =چَراگ‌جاه. چَراگـاه دام، مرتع، ۲- زمین یا دشت سرسبز. «رنگءُ بوّ یَک نه‌اِنت گُلءِ گَنجیّن کهچَرءَ (روانبُد: ۱۹) raŋg o bō yak na-eŋt gol e ganj-ēŋ kah-čar a گل‌های مرتع سرسبز همـه بـا یـک رنـگ و بـو نیستند»

کهچَرانی kah-čar-ān-i (امصـ) بـه چـرا بـردن گلّه‌های بُز یا گوسفند در جایی که علف زیـاد باشد.

کهُدا kahodā (ا، صـ) =کدهُدا. کدخدا.

کهدان kah-dān (ا) =کاه‌دان↑.

کهدانی kah-dān-i (ا) =کاه‌دان↑.

کُه‌دَر koh-dar (ا)=کوّه‌دَر↑. «زُرتگ‌اِش چِتّـو زیّمـر و گـام‌گـیّج و رواج/ توتیـاں وَژگـوانکی، رَواج کبگـاں کُهـدرءِ (عابـد۴: ۹۹) zort-ag-eš ča-t-taw zēmer o gām-gēj o rawāj , tūti-y-āŋ waž-gwāŋk-i rawāj kabg-āŋ koh-dar e طـوطی‌هـا خـوش‌صـدایی و کبگ‌های کوهسار رفتار را از تو آموخته‌اند»

کُه‌دِل koh-del (صـ) =کوّه‌دل↑.

کُه‌دیّم koh-dēm (ا) =کوّه‌دیّم↑.

کُـه‌ڈیّـڈار koh-đēđār (ا) درخـت ڈیّـڈار← کوهی.

کهـر[1] kahr [عـر: قَهـر] (امصـ) ۱-قَهـر، خشـم، غضـب. ۲-بـلا، مصـیبت. ۳- توفـان شـدید، سیلاب بزرگ. ۴- (صـ) غضبناک، خشِـن. ۵-(صـ) مستبد، زورگو. ۶- =زَهْر. قهر، رنجیدگیِ خاطر.

-**کهـر گْوارێنَـگ** gwār-ēn-ag — نـازل کـردن قهر و غضب.

-**کهر گْـوارَگ** gwār-ag — قهـر باریـدن، نـازل شدنِ قهر الهی.

کَهـــر[2] kahr [عــر: قَعــر] (ا) ۱-قعــر، عُمــق، پایین‌ترین جایی که گـود اسـت. «کهـرءِ چـات kahr e čāt قعـر و تَـه چـاه» ۲-مرکـز و میـان چیزی. ۳- درون چیزی. «کهـرءِ زمیـن kahr e zamin از درون زمین»

کهرات kahr-āt (صـ) ۱-مایـهٔ مصـیبت و بـلا. «هیروینءِ نِشَه کهراتـے گِپت‌ئـی یَـل نـه‌کنـت کهْرکپتَـگ (عابـد:۱۹۸) herwin e neša kahr-āt-ē gept-i yal na-kaŋt kahr-kapt-ag مادهٔ مخدر هـروئین بلایـی بـزرگ اسـت، اگـر این مادهٔ شـوم کسـی را بگیـرد دیگـر رهـایش نمی‌کند» ۲-بسیار ژرف. «کهراتیّن زِر kahrāt-ēŋ zer دریای بسیار عمیق»

کهْراُمر kahr-omr [عر: قَهْر، عُمْر] (صـ) آن‌کـه از زندگی خیر ندیده است، بدبخت، شوم.

کهرَبا kahrabā (ا) ۱- نوعی مُهرهٔ زردرنگ که زنان در قدیم در زیـورآلات بـه کـار مـی‌بردنـد ایـن مُهـره در واقـع «صُـمغی سـخت شـده، فســیلی و معمــولاً زردرنــگ از دســتهٔ هیدروکربن‌ها که انواع شفاف تـا نیمـه‌شـفاف دارد، به سبب وجود الکتریسیتهٔ ساکن، کـاه را جــذب مــی‌کنــد و مصرــف تزئینــی دارد» (فر.بز.سخن) ۲-نوعی درخت خرما که خرمایش زردرنگ است. ۳- نوعی مـادهٔ خوشـبو کـه در گذشته موهای سر را با آن می‌شستند و معطر می‌کردند.

کهرَبا kahr-a-bā [عر: قَهر+بلو: با] (صـ) ۱-چیره، غالــب. ۲-زورگــو، خودخــواه. ۳-زورمنــد و پهلوان.

کهرباشـوّد kahrabā-šōd (صـ) موهـایی کـه آن‌ها را با مادهٔ معطر کهربا شسته‌اند.

کهربـائیّن kahrabā-?-ēn (صـ) ۱-از جـنس کهربا. ۲- به رنگِ کهربا، زردرنگ.

کهرجَت kahr-jat (صـ) =کهرکپتَگ↓.

کهرِستان kahr-estān [عر: قعر+بلو: ستان] (صـ) بسـیار ژرف. «تئـی یاتـانی کهرِسـتانیّن زِر (قاضی:۴۰) tai yāt-ān-i kahr-estān-ēŋ zer دریای ژرف یادهای تو»

کهرکپتَـگ kahr-kapt-ag (صـ) ۱-آن‌کـه یـا آنچه قهر الهـی بـر او افتـاده اسـت. ۲-(مجاز) شوم، نحس. «شوّماں هِچ نـه‌اِنـت کهرکپتَـگ / نَـے که شُـهرتءُ شَرمِنـدَگ (عابـد:۱۲۵) šōmān heč na-eŋt kahr-kapt-ag nay ke šohrat o šarmeŋdag آن شـوم و نحـس پشـیمان و شرمسار و خجالت‌زده نیست»

کهـرَگ kahrag -(ا) =ثروشـت. بـز نـر جـوان. مثَل: «من که نداراں بهرگـے، گوّکـے کُشیت چه کهرگـے man ke na-dār-āŋ bahrag-ē gōk-ē koš-it ča kahrag-ē من که سـهمی نـدارم، چه گاوی بکشد چه بز نر جوانی را»

کهرگْوار kahr-gwār (صـ) آنچـه از آن قهـر و مصـیبت ببـارد، بـه‌مجـاز همـراه بـا خشـم و خشونت.

کهـرُم kahrom (ا) ژرفـای دریـا، عمیـق‌تـرین جای دریا.

کهــرُمیّن kahrom-ēŋ (صـــ) بســیار ژرف. «کهـرُمیّن دریـا kahrom-ēŋ daryā دریـای بسیار ژرف»

کهرنازَلی kahr-nāzali [عر: قَهر+ نـازل +بلـو: ی] (صـ) ۱-مصیبت بـزرگ و ناگهـانی. ۲-مـزاحم و سربار سرسخت. ۳- بسیار فضول و بی‌ادب.

کهرنپَس kahr-napas (صـ) =کهروار↓.

کُه‌رَند koh-raŋd (ا) آبی که با بارش باران، از دامنهٔ کوه‌ها سرازیر می‌شود.

کهروار kahr-wār (صـ) مایهٔ مصیبت و بلا[1].

کهریـــگ kahr-ig (صنـ منسـوب بـه کهْـر) ۱-رنجیده‌خاطر، آزرده. ۲-غضبناک، پُربیم.

کُهَڑ kohaŕ (ا) نوعی زخم.

کُهڑَگ kohŕag (صـ) =کوّهڑَگ↑.

کُهســـار kihsār (ا) کوهســـار، کوهســـتان. «کُهسـاری هَژَبـر گُـرّوکیّن (روانبُـد: ۲۵۵) koh-sār-i hažabr gorr-ōk-ēŋ شـیر غُرّنـدهٔ کوهی»

کُهسَر kih-sar (ا) ۱-کوهســار، کوهســتان. مثَـل: «مـال مـاں زِرگْـوَراں بـاز اِنـت، لَـج مـاں کُهسراں برجاه اِنت mal maŋ zer-gwa-rāŋ bāz-eŋt lajj māŋ kohsar-āŋ bar-jāh-eŋt مال و ثروت در مناطقی ساحلی بسـیار اسـت و غیرت در مناطق کوهسـتانی پایـدار اسـت» ۲-بالای کوه، محیط بالای کوه.

-**کُهسری** koh-sar-i (صنـ) کوهسـاری، کـوهی. «کُهسرــی کبــگ koh-sar-i kabg کبــک کوهساری»

کُـه‌سَـمند koh-samaŋd (ا) سـمندِ کـوهی، مجـازاً اسـب نیرومنـد و سریـع. «بَسـتَگ‌اوّں گُل‌میّـهءَ وکـاب‌هیّـزیّں کُـه‌سَـمند (روانبُـد:۴۶۱) bast-ag-ōŋ gol-mēh a wakāb-hēz-ēŋ koh-samaŋd [افســار] اســب نیرومنــد و عقاب‌پرواز را بر میخ بزرگ بستم»

کُـه‌سیرْک koh-sirk (ا) گونـه‌ای گیـاه سـیر کوهی که به صورت خودرو روید.

کهکـا kahkā (ا، اصـو) =گـه‌کـه↓. «سـیّٹوکءَ کهکـائے جَـت (نگْـوَری:۳۹) sēṭok a kahkā-ē jat سیّٹوک قاه‌قاه خندید»

کُهکر kohker (ا) =کوّکر. تودهٔ ابر بارانزا.

کُه‌کِرّ koh-kerr (ا) کنارِ کوه، دامنهٔ‌کوه.

---

[1] ۱-در اوستایی «kahr» معادل کار=جنگ است، بخـش اولِ این واژه می‌تواند با kahr اوستایی یکی باشد.

کَهکَش kah-kašš (ا) =کلکشان↑.

کُه‌کَش koh-kaš (ا) =کُه‌کِرّ↑.

کهکشان kahkašān (ا) =کلکشان↑.

کُه‌کَند koh-kaṇd (ص) ۱- کوه‌شِکن. ۲-(مجاز) بسیار دلیر و نیرومند. «گیرءُ دار بیتّگ هر دوْ کُه‌کندیّن عسکران (روانبُد: ۲۴۷) gir o dār bitt-ag har dō koh-kaṇd-ēŋ askar-āŋ هر دو لشکر نیرومند در برابر هم درگیر شدند»

کُه‌گور koh-kawr (ا) رودخانه‌ای که در کوهستان واقع است و دو سوی آن کوه باشد.

کَهکوّل kahkōl (ا) =کَه‌کَه↓.

-کهکوّل جنَگ jan-ag — با صدای بلند خندیدن، قاه‌قاه خندیدن. «بانُکءَ وتی ربوّدگءِ پدءَ کهکوّلے جَتءُ گوّشت: ... (سیدشاشمی ۱۱: ۸۲) bānokk a wat-i rabōdag e pad a kahkōl-ē jat o gwašt بانو طبق عادت پیشین خود بلند خندید و گفت:...»

کَه‌کَه kah-kah (اصو) ۱-قاه قاه، صدای خندهٔ بلند. ۲-خندهٔ بلند و طولانی.

-کَه‌کَه‌جنَگ jan-ag — (مصل) قاه قاه خندیدن، با صدای بلند خندیدن. «رَند چَه اے گپّان منصورءِ کندِاِت عارفءَ جَت گه‌که (عابد:۶۲) raṇd ča ē gap-āŋ mansūr e kand-et ārep a jat kah-kah پس از این سخنان منصور، عارف خندید و صدای قاه‌قاه‌اش بلند شد»

-که‌که کپَگ kap-ag — به قاه‌قاه افتادن، شروع‌کردن به خندیدن با صدای بلند و کِش‌دار. «کپتّگ که‌کهان کبگءِ دَر(روانبد: ۳۵۷) kapt-ag kah-kah-āŋ kabg e dar کبک دری شروع کرد به قاه قاه‌خندیدن»

کُه‌کُه koh-koh (اصو) ۱-صدای بلند سُرفه‌های پی‌درپی. ۲-بن مضارع از کُه‌کُهَگ↓.

کُه‌کُهَگ koh-koh-ag (مصل با:کُه‌کُه‌اِت) پی‌درپی با صدای بلند سُرفه کردن.

کهکین kahkēn (ا) =مُکانی. مقنّی.

کهَگ kah-ag (مصل) ضعیف و عاجز شدن، نزار گشتن.

کِهَگ keh-ag (مصل) =کِچَگ↑. خارش دادنِ پوست.

کُهَگ[1] koh-ag (مصل) ۱-با صدای بلند سُرفه‌کردن. ۲-صدای سُرفه درآوردن.

کُهَگ[2] koh-ag (ا) =کوّهانک↑.

کُه‌گُرانْد koh-gorāṇḍ (ا) =کوّه‌گُرانْد↑.

کُه‌گرد koh-gard (ص) =کوّه‌گرد↑. «کُه‌گردءُ پُلّیّن شَهسوار (گلخان۱۱۶: ۱) koh-gard o poll-ēŋ šahswār شهسوار قوی و خوش‌اندام»

کُه‌گوَر koh-gwar (ا) =کوّه‌گوّر↑.

کُه‌گز koh-gaz (ا) نوعی درخت که در کوهستان روید، شاید از خانوادهٔ گز← باشد. مثّل: «نیّست اِنت گزءَ گوّن کُه‌گزءَ شیادی nēst eŋt gaz a gōŋ koh-gaz a syād-i درخت گز با کُه‌گز سنخیتی ندارد»

کُه‌گوَج koh-gwaj (ص) =کوّه‌گوّج↑.

کُه‌گوَرانْد koh-gwarāṇḍ (ا) =کوّه‌گُرانْد↑.

کُهلاپ ko-lāp (ا) کوهستان. «کُهلاپ گوّن زِبریّن گادّلان / دَنز دَیَنْت تئی شَمپلان (روانبُد: ۲۸۸) koh-lāp gōŋ zebr-ēŋ gāḍal-āŋ danz da-y-aŋt tai gāḍal-āŋ [ابرها] هر روز کوهستان‌های سنگلاخی و زمین‌های بین تپه‌های تو را غبارآلود می‌کنند و بر آن‌ها می‌بارند»

کهمانچ kahmāṇč (ا) =گم، گُسرَت. غم و اندوه. «کپت منی دل پُرهَیالاتیّن دَمے / تابءُ ریّسیّن پکرءُ گهمانچان دُچار (منیب افشانی) kapt man-i del por-hayāl-āt-ēŋ dam-ē tāb o rēs-ēŋ pekr o kahmāṇč-āŋ dočār

دل خیال‌پرور من لحظه‌ای به افکار و اندوه‌ها برخورد کرد»

کُه‌مَرد koh-mard (ا) =کوّه‌مَرد↑.

کهن kahn (ا) ۱-کاریز، قنات. ۲-آبادی یا روستایی که مزارع آن از آب قنات آبیاری شوند.

کُهْن kohn (ا)=کُوَهن↑.

کَهْن‌آپ kahn-āp (ا) آبِ قنات.

کهناتی kahnāti (ا) =وروّک، بچّن. گونه‌ای کوسه‌ماهی با باله‌های داراز و پُرقیمت.

کُه‌نَراز koh-narāz (ص) حیوان نرِ کوهی، درّندهٔ نر کوهی. «ماں هَما گَزءَ آت پلنگ مستیّن / کُه‌نرازیّن رَستر زبَردستیّن (روانبُد: ۳۲۳) māŋ hamā gazz ā at pelaŋg mast-ēŋ koh-narāz-ēŋ rastar zabar-dast-ēŋ پلنگ سرکش در میان همان درخت گز بود، آن نرپلنگ کوهی بسیار قوی و مقاوم بود»

کهن‌رِد kahn-red (ا) رشتهٔ قنات، ردیف و سلسلهٔ قنات‌ها.

کُهن‌سال kohn-sāl (ص) کُهنسال، پیر.

کهنُک kahn-ok (امصغ) ۱-قنات کوچک. ۲-چشمهٔ کوچک. ۳-آبادی کوچکی که در کنار قنات کوچکی باشد.

کَهْن‌کار kahn-kār (ص) آن‌که در قنات کار کند، مقنّی.

کهن‌کوّچ kahn-kōč (ص) =مُکانی. مقنّی.

کهن‌کور kahn-kawr (ا) قناتی که در کنار رودخانه باشد و معمولاً پرآب است. «نه‌بنت کانیگ تلارین شیرءُ کهن‌گور (کلمتی۱: ۱۴۰) na-baŋt kānig talār-ēŋ širr o kahn-kawr بر صخره‌های سخت چشمه و قنات ایجاد نمی‌شود»

کهن‌کین kahn-kēn (ص) =کهن‌کوّچ↑.

کُهنَگ kohnag (ص) =کُوَهن. ۱- آنچه زمان بر آن گذشته باشد، قدیمی، کهنه. مثّل: «جَن که بےبْرات اِنت، چو کُهنگیّن کلات بےواجَه اِنت jan ke bē-brāt eŋt čo kohnag-ēŋ kalāt bē-wāja eŋt زنی که برادر ندارد، مانند قلعه‌ای قدیمی است که صاحب ندارد» ۲-فرسوده و کارکرده، مستعمل. مثل: «کُهنگیّن جامَگ گوّن لبّگءَ نوّک نَه‌بیت kohnag-ēŋ jāmag gōŋ labbag a nōk na-bit پیراهن کهنه با وصله نو نمی‌شود» ۳- لباس یا پارچهٔ کهنه و فرسوده. مثّل: «پَه دِگرءِ نوّکینءَ وتی کُهنگءَ مَه‌دِرّ pa degar e nōk-ēn a wat-i kohnag a ma-derr برای به دست آوردن لباس نو دیگری لباس کهنهٔ خود را پاره نکن»

-کُهنگ بیّگ ba-y-ag — (مصل) کهنه شدن، کهنه بودن.

-کُهنگ کنَگ kan-ag — (مصم) کهنه کردن.

کُهنگین kohnag-ēn (ص) =کُهنَگ↑. «کُهنگیّن‌لوّگ kohnag-ēŋ lōg خانهٔ قدیمی»، «کُهنَگیّن‌پُچّ kohnag-ēŋ počč لباس کهنه و فرسوده»

کُهنَه kohna (ص) ۱- =کُهنَگ↑. ۲- پیش از اسم آید ترکیب وصفی (صفت و موصوف) سازد. «کُهنه‌کلات kohna kalāt قلعهٔ قدیمی»، «کُهنه‌دَپتر kohna-daptar دفتر یادداشت قدیمی» ۳- پیش از اسم آید و صفت مرکب سازد. «کُهنه‌کَلَنْد↓»

کُهنه‌پتِنک kohna-pateŋk (ا) ۱-بقچهٔ کهنه. ۲- (ص) آن‌که چیزی را برای روز مبادا نگه دارد و ذخیره کند.

کُهنه‌زال kohna-zāl (ص) پیرزن، زنِ پیر فرتوت.

کُهنه‌سال kohna-sāl (ص) کهنسال، پیر.

کُهنه‌کار kohna-kār (ص) کهنه‌کار، باتجربه.

کُهنه‌کَلَنْد kohna-kalaṇḍ (ا) ظرف کهنه و مستعمل.

کهنیگ kahn-ig (ا) =کانیگ↑. ۱-چالهٔ کوچک و کم‌عمقی است که در کنار استخر طبیعی آب در رودخانه حفر کنند و از کناره‌های آن آب تراوش کند، رهگذران از آب آن نوشند، در متون فارسی معادل آن «خانی» است. ۲- =چَمَگ. چشمهٔ آب. ۳- =چاهیک. کبوتر چاهی.

کُهنیں kohn-ēŋ (ص) =کُهن←. «پَر گَزَب شان‌ایت بَروکیں نِشتَرَ / چاک دَنْت مَتّان چو کُهنیں چادِرَ (روانبُد: ۱۸۵) par gazab šān-it bar-ōk-ēŋ neštar a čāk daŋt maṭṭ-āŋ čo kohn-ēŋ čāder a شمشیر بُرّان را از روی خشم می‌افشاند و حریفان را با آن مانند چادر کهنه‌ای چاک می‌دهد»

کهۆ kahō (ا) نوعی زخم بر شکم.

کهوا kahwā [عر: قَهوَة] (ا) =کهوَه. قهوه.

کهودا kahwadā (ا، ص) =کهُدا↑.

کهور kahūr (ا) =کهیر↓.

کهورَک kahūr-ak (ا) درختچه‌ای کوتاه و خاردار شبیه درخت کهور، با برگ‌های ریز که در زمین‌های بایر و کشتزارهای متروک روید، از ریشه و ثمر آن برای دباغی و گندزدایی چرم استفاده کنند.

کهورکاه kahūr-kāh (ا) نوعی علف که دارای دانه‌های غلاف‌دار است، ساقه‌های آن بر زمین پهن گردد این علف در مراتع روید و به مصرف دام رسد.

کهوری kahūr-i (صن) ۱-مربوط به کهور. ۲-جایی که کهور زیاد روییده شده باشد.

کهۆل kahōl (ا) =کَکّ. طایفه، خاندان.

کُه‌وَکاب koh-wakāb (ا) ۱-عقاب کوهی. «کُه‌وکابیں تازیان جُمبێنتگ اَنت کوهءُ زمین (روانبُد: ۲۴۰) koh-wakāb-ēŋ tāzi-y-āŋ jomb-ēŋt-ag-aŋt kōh o zamiŋ اسب‌های تازندهٔ عقاب‌مانند، کوه و زمین را جنبانده‌اند» ۲-(ص) (مجاز) اسب نیرومند و سریع. «بِگِر واگانءُ شۆریں کُه‌وَکابءَ (روانبُد: ۴۶۵) be-ger wāg-ān o šōr-ēŋ koh-wakāb a افسار اسب قوی را بگیر و آن را بتازان»

که‌هُدا kahhodā (ا، ص) =کدهُدا↓.

کهێب kehēb (ا) ۱-ناز، کرشمه. ۲-خرامش، ناز و خرام. «بُلبل که چَنگءَ ساز کنت / گُل پَر کهێبے ناز کنت (روانبُد:۴۴۷) bolbol ke čaŋg a sāz kaŋt gol par kehēb-ē nāz kaŋt بلبل که آواز می‌خواند، گُل در برابر آن ناز و کرشمه می‌کند» ۲-خود را آراستن و زیبا کردن. ۳-شرم، وقار. ۴-آرایش، آراستگی. مثل: «کهێب پَه لهێپ وشّ اِنت kehēb pa lahēp wašš-eŋt آرایش و ناز درون لحاف (برای همخواب، شوهر) شایسته است»

-کهێب‌کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-ناز و کرشمه کردن.

-کهێبءِ پُرۆشَگ e proš-ag — شکستن آرایش کسی، به‌مجاز آراستگی و آرایش زنی پاک شدن. مثل: «گرم ئی بکُشیت، بلّے کهێب ئی مَه‌پُرۆشیت garm i be-koš-it balay kehēb i ma-proš-it حاضر از گرما بمیرد اما آرایشش از بین نرود»

-سَر پَه کهێب کشَّگ sar pa kehēb kašš-ag خود را با شَرم و وقار ظاهر یا پنهان کردن.

کهێبانی kehēb-āni (ص) =ئهلانی. بسیار ناز و خرام کنده، پرکرشمه. «کُجائے گُل کهێبانی / مَناں شَیهءُ تَوئے هانی (ملا: ۹۶) kojā-ay gol kehēb-āni man-āŋ šayh o ta-w-ay hāni ای دلدار خرامان کجایی؟ من عاشقی مانند شَیمُرید← هستم و تو هانی← هستی»

کهێب‌پرۆش kehēb-prōš (امص) مانع شدن از رفتن کسی که خود را آراسته و می‌خواهد به جایی مانند جشن عروسی یا مهمانی برود.

کهێبێن kehēb-ēn (ص) ۱- رفتاری که همراه با شرم و وقار. ۲-رفتاری که همراه با ناز و

خرام باشد. «کهێبێن کِنزَگ kehēb-ēŋ kenz-ag خرامیدنی که همراه با ناز و کرشمه باشد»

کهیر[1] kahir (ا) =کهور. درختی است با ساقه‌های خاردارو برگ‌های ریز، بهٔ ثمر این درخت «شَنگر» گویند که به رنگ قهوه‌ای است. چوب این درخت سخت و مقاوم است و از آن ابزارهای گوناگون سازند. مثل: «کهیرے کپ‌ایت سَولے پاد کیت kahir-ē kap-it sawl-ē pād-kayt درخت کهوری می‌افتد و در جایش درخت جوان دیگری می‌روید»

کهیر[2] kahir (ا) =هیسک. نفس‌تنگی.

-کسےءِ کهیر جنَگ kas-ē a — jan-ag به نفس‌تنگی گرفتار شدن کسی.

کهیربُگ kahir-bog (ا) زمین یا جایی که در آن درخت کهور فراوان روید.

کهیربَل kahir-ball [سیـ: کهیرءِ جَنگل] (ا) جنگل درخت کهور.

کهیرتُک kahir-ṭokk (ا) تبر بزرگی که با آن شاخه‌های درخت کهور را قطع کنند.

کهیردَر kahir-dar (ا) جنگل درختان کهور.

کهیرکاه kahir-kāh (ا) نوعی گیاه علفی با برگ‌های شبیه درخت کهور.

کهیرلَمب kahir-lamb (ص) شاخهٔ درخت کهیر.

-کهیرلَمبیں kahir-lamb-ēŋ (ص) ویژگی گیاهی که مانند شاخهٔ درخت کهیر رشد کرده و سرسبز و انبوه شده است. «ماشانءَ کِش‌ایت سبزێنان/ پَرماشان کهیرلَمبێنان (شعر عامیانه[1]) māš-ān a keš-it sabz-ēn-āŋ parmāš-āŋ kahir-lamb-ēn-āŋ ماش‌هایی که سرسبز و پرماش‌هایی که سبز و انبوه می‌شوند را خواهد کاشت»

کهیری kahir-i (صن) مربوط به کهیر↑.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۴.

کهی‌کهی kehi kehi (اصو) صدای خندهٔ بلند. «کهی‌کهی اِنت هَنداںیت kehi kehi eŋt hand-it با صدای بلند می‌خندد»

کهێو kehēw (ا) =کهێب↑.

کهێن kah-ēn بن مضارع از کهێنَگ↓.

کِهێن keh-ēn بن مضارع از کِهێنَگ↓.

کُهێن koh-ēn بن مضارع از کُهێنَگ↓.

کهێنت kahēŋt بن ماضی از کهێنَگ↓.

کِهێنت keh-ēŋt بن ماضی از کِهێنَگ↓.

کُهێنت koh-ēŋt بن ماضی از کُهێنَگ↓.

کهێنتِن kahēŋt-en (مصـم) =کهێنَگ↓.

کِهێنتِن keh-ēŋt-en (مصـم)=کِهێنَگ↓.

کُهێنتِن koh-ēŋt-en (مصـم)=کُهێنَگ↓.

کهێنَگ kah-ēn-ag (مصـم) ضعیف کردن، عاجز کردن.

کِهێنَگ keh-ēn-ag (مصـم) خارانـدن پوست بر اثر حساسیت و خارش دادن.

کُهێنَگ koh-ēn-ag (مصـم) ۱-صدای سُرفه در آوردن از روی عمد به نشانهٔ این که خود را به بیماری بزنند. ۲-صدای سُرفه درآوردن به نشانهٔ اعلام حضور خود یا رساندن پیامی اشاره‌ای به کسی. ۳-(مصـل) =کُهَگ. سُرفه کردن.

کَیَءَ ka-y-a ۱- چه کسی (در معنای فاعلی) «کَیَءَ بُرتَگ ka-y-ā bort-ag چه کسی برده است؟» ۲- (مفعولی) چه کسی را. «تَو کَیءَ دیت taw ka-y-a ditt تو چه کسی را دیدی»

کئے kay =کَے↓.

کئی ka-i ۱-ضمیر به معنی چه کسی. «تَو کئی رَهچار ئے (زَیمی: ۴۷) taw ka-i rah-čār-ay تو منتظر چه کسی هستی؟». «اے کئی کار اِنت ē kai kār-eŋt این کار چه کسی است؟» ۲-مالِ چه کسی، مربوط به چه کسی. «اے کئی اِنت ē ka-i eŋt این مال چه

کسی است؟» ۳-(صـ) «کئی پاد درد کنآنت ka-i pād dard kan-aŋt پاهای چه کسی درد می‌کنند»

کئیگ ka-īg =کئی↑. «آ دْرَچْک کئیگ اَت ā drăčk ka-?-ig at آن درخت مالِ چه کسی بود»، «پَه هاتِرءَ کئیگءَ نی زهریاں بهتِنگاں؟ (ملا: ۱۱۲) pa hāter a ka?ig a ni zahr-i-āŋ be-teŋg-āŋ به خاطر چه کسی اکنون آب تلخ را بنوشم»

کی ki [سیـ: هما مزنیں کورجوّ که په نوّکیں سنداتبندیں زمینءِ هاترءَ چَه کورءَ کشّگ بیت] (ا) نهر آبی که از رودخانه به زمین‌های کشاورزی رسد.

کَے kay ضمیر پرسشی به معنی چه کسی، کِه، کی. «کے شُتَگ kay šot-ag چه کسی رفته است؟»، «کے گُش‌اِیت kay goš-it چه کسی می‌گویَد؟»، «واجَه تَو کےئے؟ (صبا۱: ۴۷) wāja taw ka-y-ay آقا تو چه کسی هستی؟»، «کے گْوَشتَگ kay gwašt-ag کی گفته است؟»

کیا ka-y-ā =کیَءَ↑

کیّا keyyā (صـ) ۱-حاکم، فرمانروا. ۲-جوانمرد، راد.

کیاس keyās (ا) ۱- واحد وزن، هر «مَن» بلوچی ۲۴ کیاس و هر کیلو ۲۰ کیاس است[1]. ۲-(مجاز) مقدار کم. مثَل: «پَه تئی بانجیگءَ دوکیاسیْنءَ لیْڑهی کوْهانڈءَ نه‌روْدیْناں pa tai bāŋjig a do-kyās-ēn-a lēŕah-i kōhāŋđ a na-rōd-ēn-āŋ برای خوراک کم بخشیدهٔ تو، مانند شتر نر کوهان نمی‌زنم»

-کیاس کَنَگ kan-ag — ۱- اندازه گرفتن وزن. ۲-سنجیدن. «بِچارءُ هرکسءَ کیاس کن (بیدار۲: ۱۴۰) be-čār o hark as a kyās kan هر کسی را ببین و بسنج»، مثَل: «دْروْگ‌بُرّ دْروْگ گْوَش‌ایت، آکِل کیاس کنت drōg-borr drōg gwaš-it ākel kyās kaŋt دروغگو دروغ می‌گوید و عاقل سخن را می‌سنجد»

کْیاسَگ kyās-ag (مصـ جعلی از کیاس) اندازه گرفتن، وزن کردن.

کیاس‌گِر kyās-ger (صـ) حساب‌گر، اندازه‌گیر.

کیام keyām [عر: قیام] (امصـ) قیام.

کْیام kyām (ا) ۱-=ماپ. اندازه. «اے تئی کیامءَ نه‌اَنت ē tai kyām a na-aŋt این‌ها به اندازهٔ تو نیست» ۲- [سیـ: کالب] قالب.

کیامَت keyāmat [عَر: قیامَة] (ا) ۱- قیامت، روز قیامت، رستاخیز. ۲-بلا و مصیبت بزرگ.

-کیامَت بیَگ ba-y-ag — قیامت شدن، رُخ دادنِ قیامت.

-کسےءَ کیامت بیَگ kas-ē y-a — ba-y-ag حق کسی به قیامت واگذار شدن، حق کسی بر گردن و ذمهٔ کسی ماندن.

کیانچ keyāŋč (اصو) =گه‌گه. صدای بلند خنده، قاه قاه.

کیانْک keyāŋk (اصو) =کیانچ↑.

کَیپ kayp [عر: کیف] (ا) ۱-هر گونه مادهٔ نشئه‌آور، از قبیل بَنگ، شراب. «ابیْد چَه اے دِگه کیپاں / شَرابءِ کیپ بےتام اِنت (ملا:۹۵) ābēd ča ē dega kayp-āŋ šarāb e kayp bē-tām eŋt از میان همهٔ مواد نشئه‌آور فقط شراب بی‌مزه است»، «تَنِنگا سارءُ هوْشاں مَن / بهدَئے کیپاں که نوْشاں مَن (ملا: ۱۴۲) taneŋgā sār o hōš-āŋ man be-day kayp-āŋ ke nōš-āŋ man تا این زمان به‌هوش هستم شراب‌ها را بده تا بنوشم» ۲-کیف، لذت و نشاط حاصل از مصرف مواد نشئه‌آور. ۳-خوش‌گذرانی. ۴- (صـ) سرخوش، پرنشاط. ۵-کاملاً سیر. «مَن ناں وارتَگ شَر کیپ آں maŋ nāŋ wārt-ag šar kayp āŋ من غذا خورده و کاملاً سیر هستم»

-کیپ دیَگ da-y-ag — ۱-در وجود کسی ایجاد لذت و خوشی‌کردن. ۲-نشئه شدن.

-کیپ کَنَگ kan-ag — کیف کردن، لذت بردن، خوش گذراندن.

کیپ kip[p] / kēp (ا) کیف، چمدان، ساک، کیف دستی.

کیپ kipp (صـ) کیپ، به هم چسبیده، محکم و بسته.

کیپانی kayp-āni (صـ) لذت‌بخش، کیف‌دهنده.

کیپُک kip[p]ok (ا) ۱- نوعی سوسمار کوچک صحرایی که درای سری گِرد، و بسیار سریع است. ۲-=پچّوْنک، کٹّار. مارمولکی که در خانه‌های مردم زندگی کند. «اژدها کوْهاں گوْر بوْریْن‌اَنت / لوْگی دَپ‌چَٹّ اَنت کیپُّکءُ کٹّار (روانبُد:۴۹۳) eždahā kōh-āŋ gōr bōr-ēn-it lōg-i dap-čaţţ aŋt kippok o keţţār اژدها در کوه‌ها گورخر شکار می‌کند، اما مارمولک در خانه‌ها چشم به غذاست»

کیپُک kip-ok / kēp-ok (امصغـ) ۱- کیف کوچک، چمدان یا ساک کوچک. ۲-کیف پول.

کیّپَو kippaw (ا) =کوپّه↑.

کیّپَه kippa (ا) =کوپّه↑.

کیپی kayp-i (صنـ) ۱-مربوط به کیپ↑. ۲-اهل خوشی و خوشگذرانی.

کیت kayt =ییت yeyt. فعل مضارع از کایَگ↑. می‌آید.

کیتَگ‌گُنج kittag-goŋj (ا) نوعی عروس دریایی که به شکل قارچ است و پس از مرگ گازی از آن برمی‌خیزد که سوزانند و گرم است.

کیْتَل kēt[a]l (ا) =کِتْل. کِتری.

کیْتلی kēt[a]li (ا) =کیْتل↑.

کیتّوْ kittō (ا) =کیسّگ. جیب لباس مردانه.

کیٹّ kiţţ (صـ) ۱- =کوٹ. کچل. ۲-تپهٔ ریگ یا ماسه. ۳-ظرف لبالب و پُر.

کیٹّگ kiţţag (ا) =کوٹّگ. هندوانه.

کیٹّگ‌وَل kiţţag-wall (ا) =کوٹّگ‌ول. بوتهٔ گیاه هندوانه.

کیٹّو kiţţū (صـ) =سُنٹ، مَکّ. ۱- ویژگی آن‌که خودباورانه نسبت به مردم دور و اطراف خود بی‌خیال و بی‌توجه است. ۲- آن‌که در برخورد با دیگران اخم و بی‌توجه است.

کیچان kayčān (ا) نوعی ماهی در دریای جنوب رنگش بین سیاه و سفید است، لکه‌های سیاه کوچکی روی شکم دارد.

کیچان‌کِرم kayčān-kerm (ا) نوعی کِرم زیرخاکی و خاکستری‌رنگ که در ماسه‌های ساحل زندگی کند و طعمه‌ای مناسب برای صید با قلاب، بویژه برای ماهی کیچان↑است.

کیْچ‌دوْچ kēč-dōč (صـ) ۱-پارچه‌ای که آن را در منطقهٔ کیْچ↑ گلدوزی یا سوزن‌دوزی کرده‌اند. ۲-پارچه‌ای که به سبک مردم کیْچ گلدوزی یا سوزن‌دوزی کرده‌اند. ۳-کفشی که چرم یا پارچه‌اش منقش به دوخت‌های منطقهٔ کیْچ است.

کیچُک kičok (ا) بُز به زبان خُردسالان.

کیْچ‌کار kēč-kār (صـ) ساخته شده یا به عمل آمده در شهرِ کیْچ←.

کیچ‌کیچُک kič-kič-ok (اصو) برای صدا زدن بُز به سوی خود به کار رود.

کیچّگ kičča(e)g (ا) =کوچّگ. دشت هموار.

کیْچَگ kēčag (ا) =کٹِگ. نوعی ملخ کوک که بال‌های کوچکی دارد و نمی‌تواند پرواز کند و برای جابه‌جایی پرش می‌کند.

---

[1]- در جاهای مختلف بلوچستان اندازهٔ مَن و کیاس فرق می‌کند، تعریف مذکور رایج‌ترین آن است. ←مَن.

کیچی[1] kēč-i (صن) ۱-مربوط به شهر کیچ. ۲- اهل شهر کیچ. ۳-به عمل آمده یا ساخته شده در شهر کیچ. ۴-نوعی سوزن‌دوزی و نقش‌دوزی بر پارچه.

کیچی[2] kēči (ص) ویژگی دختری است که از کسی خواهش و تمنا کرده‌اند تا او را عقد خود درآورد.

کید kayd [عر: قَید] (ا) ۱-نوعی از زیورآلات طلایی زنان بلوچ، که آن را به صورت نواری از بالای سر رد کنند و دو سویش به گوشواره‌های دو گوش وصل شود تا از سنگینی آن‌ها بر گوش بکاهد. ۲-ریسمان یا طنابی که با آن زانوان شتر را بندند، شکال، عقال. ۳-(ص) =اِشکِیل. گوسفند یا بُزی که دو پای جلوی آن را با ریسمان بسته‌اند تا آزادی حرکت نداشته باشد. ۴- =جیّل، زیّدان. حبس، زندان.

-کیدکنگ kan-ag — حبس کردن. «بازیّن ورنائے تَو کید کُتگ (لاچار: ۲۱) bāz-ēŋ warnā-ē taw kayd kot-ag جوانان زیادی را حبس کرده‌ای»

کیدُک kaydok (ا) =کاپری‌مار. مار کوچکی است که زهر کُشنده‌ای دارد.

کیدهانَه kayd-hāna (ا) =جیّل، زیّدان. زندان. «منی مستریّن چُکّ‌ءَ کیدهانه‌ءَ بَراتْ (لاچار:۱۶) man-i master-ēŋ čokk a kayd-hāna a bar-et فرزند بزرگ‌ترم را به زندان ببرید»

کیدی kayd-i =بَندیگ. زندانی، اسیر.

کیدیگ kayd-īg (ص) =کیدی↑.

کیر kēr (ا) =لَنڈ. کیر، آلت تناسلی نرینه.

کیّر kiorr (ص) =کیهُرّ↑.

کیّران‌هَروْ kēr-āŋ-har-ō (ا) نوعی گیاه خودرو که در فصل بهار به شکل راست و عمود و بدون شاخه مانند قارچ از میان ماسه‌ها رُشد کند، برگ‌هایش چسبیده به تنه و گل‌های آن زردرنگ و سفید است.

کیرت[1] kirat (ص) ۱-نایاب، کمیاب. ۲-قحطی.

کیرت[2] kirat (ا) سرمای شدید.

کیرت‌ءُکارت kirt o kārt (اصو) صدای سُرفه و خالی‌کردنِ خلط گلو.

کیرد kird (امص) ۱-حمل کردن چیزی با بستن آن بر پُشت مانند کوله‌پُشتی. ۲- عمل بر دوش گرفتن کسی یا چیزی.

کیرُک kēr-ok (امصغ) ۱- آلت تناسلی نرینهٔ کوچک‌تر از حد معمول آن. ۲-آلت تناسلی پسران خردسال. ۳- تکه‌چوب کوچک و باریکی است که تله مخصوص شکار پرنده را به حالت باز و آماده نگاه می‌دارد، این چوب می‌تواند خار درخت خرما هم باشد.

کیرکُچَک kēr-kočak (ا) ۱- کیر سگ. ۲- [اهانت‌آمیز] (ص) (مجاز) آن‌که بیش از حد سریش باشد، بویژه بچه‌ای که شدیداً وابسته و چسبیده به مادر به پدر باشد.

کیرُک‌زُبان kēr-ok-zobān (ا) =میّچوک. زبان کوچک، ملاز.

کیرّگ kirr-ag (مصل) =کُوارگ↑.

کیرگ kirg (ص) آن‌چه رنگش آمیخته‌ای از زرد و سرخ باشد.

کیرگٹ kirgaṭ (ص) =کیرگ↑.

کیرُّم kirrom (امص) ۱- هجوم یکباره مردم در یک جا، شلوغ. ۲- (ا) تجمع.

-کیرُّم‌کنگ kan-ag — (مصل) با هجوم ناگهانی شلوغ کردن.

کیرُّمَگ kirrom-ag (مصل) جمع شدن در یک جا و شلوغ کردن. «شما چیءِ اِدا کیرُّم‌اِتگ šomā či a edā kirrom-et-ag شما چرا این‌جا جمع شده‌اید»

کیرمیز kēr-mēz (ص) جنس نر انسان، مرد، پسر.

کیرِوار kēr-wār (ص) کیرخواره، قحبه، روسپی.

کیرّوت I kirrōt (ا) رودهٔ بزرگ گوسفند یا بز.

کیرّین kirr-ēn بن مضارع از کیرّیّنگ↓.

کیرّینت kirr-ēŋt بن ماضی از کیرّیّنگ↓.

کیرّینتِن kirr-ēŋt-ēn (مصم) =کیرّیّنگ↓.

کیرّیّنگ kirr-ēn-ag (مصم) =کُوارینگ↑.

کیز kayz (ا) =کید، جیّل. زندان، بند، حبس. «دوستیّن‌ءَ مان کیزءِ تهءَ / چاریت دَه ءُ چارءِ مَه‌ءَ (گلخان۱: ۱۱۲) dōstēn a māŋ kayz e tah a čār-it dah o čār e mah a دوستین در زندان، ماه شب چهارده را نگاه می‌کند»

-کیزکنگ kan-ag — حبس کردن، زندان کردن.

کیزی kayzi (ص) =کیدی↑.

کیزیگ kayzig (ص) =کیدی↑.

کیس[1] kēs (ا) ۱-لُنگ یا دستار بزرگ ملحفه‌مانند که مردان بلوچ بر دوش اندازند. ۲-ملحفهٔ ضخیم و بزرگ. ۳-چادر پنبه‌ای.

کیس[2] kēs [کا] (امص) شَک، گُمان، بدگمانی. «آیيءِ دل کیس اِنت ā-y-i e del kēs eŋt او بدگمان است. (در مورد کاری سوءظن دارد)»

کیس‌دل kēs-del (ص) =شَکو. شکاک، ظنین، بدگمان.

کیسَّگ kissag (ا) ۱-جیب لباس، بویژه لباس مردانه. مثل: «کیسّگ‌ءَ بِچار ءُ سَودا بِجَن kissag a be-čār o sawdā be-jan نخست، جیبت را ببین (ببین که دارایی‌ات کافی است) سپس معامله بکن» ۲-کیسه. «کیسّگے گَلّه kissag-ē gallah یک کیسه گندم»

-کیسّگ جنگ jan-ag — جیب زدن، جیب‌بُری کردن.

-کیسّگ دیگ da-y-ag — در جیب کسی نهادن.

-کیسّگ کنگ kan-ag — در جیب خود نهادن.

کیسّگ‌بُرّ kissag-borr (ص) جیب‌بُر، طرّار.

کیسّگ‌چَنڈ kissag-čaŋḍ (ص) آن‌که جیب پر از پول خود را جهت خرج یا سخاوت خالی می‌کند. ۲-(مجاز) ولخرج، دست و دل‌باز. «اے کُجام وَرنا اِنت گنوکّیّنے/ زَرزَوالے کیسه‌چَنڈیّنے (منظومهٔ بیبگر و سَدو) ē kojām warnā eŋt ganāk-ēn-ē zar-zawāl-ē kisa-čaŋḍ-ēn-ē این جوانِ دیوانه کیست، که ولخرج و دست و دل‌باز است» ۳-سخاوتمند.

کیسُّم kissom (ا) نوعی علف شبیه گندم با دانه‌های ریز که در زمین‌های کشاورزی روید.

کیسُمب kisomb (ا) =کیسُّم↑.

کیسَّه kissa (ا) =کیسّگ↑.

کیسه‌چَنڈ kisa-čaŋḍ (ص) =کیسّگ‌چَنڈ↑.

کیسّو kissaw (ا) =کیسّگ↑.

کیسّی kissi (ا) =کینسی↓.

کیش kišš (ا) =کوش. مغز درخت خرما.

-کیش بیگ ba-y-ag — (مجاز) ویژگی نقطه یا عضوی از بدن که بر اثر سوختگی استخوان آن ظاهر گردد. «آئیءِ دست سُتک ءُ کیش بیت āyi e dast sotk o liš bit دست او سوخت و [بر اثر سوختگی] استخوانش ظاهر شد»

کیش kēš (ا) کیش، مذهب، آیین.

کیشک kišk (ا) =کِشک↑.

کیشَّگ kiššag (ا) ۱- رخنه، شکاف. ۲- درز بین شاخه‌های تنیده شدهٔ دیوار اتاق حصیری. ۳- بندی که جریان آب آن را خراب کرده است و با تعمیر یا صاف کردن آن دوباره برجای خراب شده، خاک ریزند.

کیک[1] kikk (ا) =کینک. ۱-چرک بینی که به صورت جامد باشد. ۲- کثافت، مدفوع به زبان خردسالان. ۳-(ص) کثیف به زبان خردسالان.

ک

کیکّ[۲] kikk (صـ) سخن پوچ و بیهوده، فریادِ بدونِ هدف.

کیکّ[۳] kikk (ا) جوانهٔ گیاه برنج.

کیکّ[۴] kikk بن مضارع از کیگّگ↓.

-**کیکّ گِرَگ** ger-ag — (مصـل) =کیگّگ↓.

کیکّا kikkā (صـ) کثیف، گندیده، گَند.

کیکّار kikkār (ا) =کوکّار↑.

کیکّانچ kikkāŋč (اصو) خنـدهٔ بلنـد، قهقهـه. «چِسـت بـوت چـار گْـوَرءَ کیکّـانچے (عابـد:۵۵) čest būt čār gwar a kikkāŋč-ē صـدای بلند خنده از چهار سو برخاست»

کیکّتِن kikk-et-en (مصـل) =کیگّگ↓.

کیکٹ kikaṭ (ا) =کیکٹا↓.

کیکٹا kikaṭā (ا) شاه‌میگو، لابستر.

کێکڑا kēkaŕā (ا) =کێکٹا↑.

کیکّگ kikk-ag (مصـــل) ۱- کِـش پیـداکردن، دراز شـــدن، کشـــیده شـــدن. «هَنچـــۆ مـــارءَ کیکّاِتَگ جَوشـنشـکاپێن ذوالفقـار (روانبُـد؟) haŋčō mār a kikk-et-ag jawšan-šekāp-ēŋ zolpakār شمشیر تیز همانند مار کشـیده و دراز بود» ۲- نخ‌کش شدن پارچـه از جایگـاه دوخت آن.

کی‌کی ki-ki (اصـو) =کِهی‌کِهی. صـدای خنـدهٔ بلند.

-**کـی‌کـی کنَـگ** kan-ag — بـا صـدای بلنـد خندیدن. مثَل: «سِلّێن جَنءَ جی‌جی کـنئـے، کی‌کی کنـت sell-ēŋ jan a ji-ji kan-ay ki-ki kaŋt شـوهر کـه در برابـر زن بـدرفتار واژه‌هـای محبـت‌آمیـز بـه‌کـار بـرد، زن او را مسخره می‌کند و با صدای بلند می‌خندد»

کیکّی kikki (ا) مدفوع به زبان خردسالان.

-**کیکّی کنَـگ** kan-ag — (مصـــل) دستشـویی کردن به زبانْ خُردسالان.

کیکّێن kikk-ēn بن مضارع از کیکّێنَگ↓.

کیکّێنت kikk-ēŋt بن ماضی از کیکّێنَگ↓.

کیکّێنتِن kikk-ēŋt-ēn (مصـم) =کیکّێنَگ↓.

کیکّێنَگ kikk-ēn-ag (مصـم) ۱- کِـش دادن، درازکردن چیزی بر اثر کشیدن آن. ۲- نـخ‌کـش کردن و کش دادن پارچه، به گونه‌ای که تـار و پود آن از هم فاصله گیرند.

کێگـــد kēgad (صـــ) ۱-زیبـــا و خوشـــگل، خوش‌اندام. ۲-لطیـف و نـازک‌انـدام. ۳-دلـدار، دلـبر، معشـوق. «دێرِانـت کـه دیـران کێگـدءَ / اۆسـتءَ نه‌کنـت پَرهُدهُـدءَ / بـالان ئـی بَنـدان کاگدءَ / من وت پَه دیدار ئی رَوان (روانبُد:۴۵۴) dēr-eŋt ke dir-āŋ kēgad a ōst a na-kaŋt par hodhod a bāl-ān-i band-āŋ kāgad a man wat pa didār-i ra-w-āŋ دیـری اسـت کـه از دلـدار دور هسـتم، او بـر هُدهد اعتماد نمی‌کند که نامه‌ای بربـال‌هـایش ببنـدم [و بـرایش بفرسـتم،] مـن خـود بـه بـه دیدارش می‌روم»

کێگـدی kēgad-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه کێگـد، دلـبری. ۲-دلبرانـه. «کێگـدی نْیـاد kēgad-i nyād همنشینی دلبرانه»

کیلّ kill (ا) ۱-مدفوع و پشـکل بزغالـه‌ای کـه تـازه از مـادر زاده شـده اسـت کـه سیاه‌رنـگ است. ۲-نخستین مدفوع کره‌خـر پـس از زاده شدن، که سیاه‌رنـگ اسـت و ماننـد دانـه‌هـای تسـبیح بـه هـم چسـبیده‌انـد، ایـن فضـله در گذشته جنبهٔ دارویی داشته اسـت. ۳- مـدفوع نـوزاد تـازه بـه دنیـا آمـده. ۴- (مجـاز) (صـــ) سیاه‌رنگ، بسیار تاریک و ظلمانی.

کَیـل[۱] kayl (ا) نـوعی کوسـه‌مـاهی بـزرگ. «وروّکءُ کَیـلءُ نَرمـانی / منـی هَـڈّانی پـاسءَ اِنت (مـلا:۱۷۹) war-ōk o kayl o narmāni man-i hađđ-ān-i pās-ā-eŋt کوسـه‌هـای وروک←، کیـل ← و نرمـانی← در کمـین استخوان‌های تن من هستند»

گَیل[۲] kayl [عر: کَیل] (ا) ۱-پیمانه یـا ظرفـی کـه برای اندازه‌گیری مقدار و حجم چیـزی بـه کـار رود. ۲-معیـار، انـدازه. ۳-پُـر، سرشـار، لبالـب. «رۆچءُ شَپ چَم کدّهءَ کیل‌اَنت (ساحر: ١٦) rōč o šap čamm kaddah a kayl aŋt روز و شب چشم‌ها همانند جـام[ی پُـرآب از اشـک] پُر است» ۴- اندازه‌گیری حجم چیزی، میـزان و اندازهٔ چیزی را با پیمانه مشخص کـردن. مثَـل: «تۆلءُ گَیل نَه‌بیت پَه مکـرءُ پَیـل tōr o kayl na-bit pa makr o payl وزن کـردن و اندازه‌گیری، با مکر و حیله درست نمی‌شود»

-**گَیـل بیَـگ** ba-y-ag — (مصـــل) ۱-حجـم و اندازهٔ چیـزی بـا پیمانـه مشـخص شـدن. ۲-پُـر شدن، لبالب‌گشتن. «اَرسءَ گَیل بیت‌اَنت دیدَگ (سـاحر۱: ۳۶) ars a kayl bitt-aŋt didag چشم‌ها از اشک پُر شدند»

-**گَیل‌کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱- حجم چیـزی را بـا پیمانـه مشـخص کـردن. ۲-(مجـاز) انـدازه گـرفتن، سـنجیدن. «بُنگـێجءَ همُـک کـارےءِ / تۆرایت گَیل کنت هرچیزءَ (عابد: ۱۴۱) bongēj a hamok kār-ē y-a tōr-it kayl kaŋt har čizz a او هـر کـاری را در آغـاز مـی‌سـنجد و اندازه می‌گیرد»

-**گَیـلءُکچّ کنَـگ** kačč kan-ag — (مصـــمـ) ۱- اندازه گرفتن. ۲-مقایسه کردن. «شَر وتءَ را اِندَگه راجان گۆن گَیلءُگچ کـناِت (سـاحر۱: ۸۹) šar wat a ra endega rāj-āŋ gōŋ kayl o kačč kan-et خود را با اقوام دیگر بـه خـوبی مقایسه کنید»

کَیل[۳] kayl [عر: خَیـل] (ا) گـروه، دسـته، لشـکر. «هر گْوَرءَ کاتک‌اَنت کیل در کیلءَ/ هـوڑو اِش کُرت اَنت پَـه دلءِ مَیـلءَ (گلخـان۴: ۴۵۵) از هـر سـو گـروه گـروه آمدنـد و آن‌هـا بـا میـل دل مسخره کردند»

کیّل kayyal (صـ) ویژگی آن‌کـه نـه مـی‌رود و نه قصد ماندن دارد.

گَیلا kaylā بن مضارع از گَیلایَگ↓.

گَیلات kaylāt بن ماضی از گَیلایَگ↓.

گَیلاتِن kaylāt-en (مصـم) =گَیلایَگ↓.

کیلاڑ kilāŕ (ا) کنهٔ انگل که از پوسـت و بـدن جانوران خون می‌کند.

کیل‌کیامت kaylkyāmat (ا) ظرفی کـه بـرای رسـیدن ثـواب آن بـه مُـرده، بـه نیازمنـدان می‌داده‌اند.

کیلّاکیـلّ kill-ā-kill (صــ) بسـیار تاریـک و ظلمانی.

کیلان kayl-ān (صـ) =پُرّاپُر. ویژگی ظرفـی کـه کاملاً پُر باشد.

گَیلاهَگ kaylā-h-ag (مصـم) =گَیلایَگ↓.

گَیلایَگ kaylā-y-ag (مصـــمـ) ۱-جـدا کـردن دانـه از کـاه در خـرمن. ۲-حجـم چیـزی را بـا پیمانه مشخص کردن.

کیلّڑ killaŕ (ا) ۱- =کولّڑ↑. «کوردَپ گۆن دازءُ کیلّـڑان (روانبُـد: ۴۷۱) kawr-dap gōŋ dāz o killaŕ-āŋ دهانهٔ رودخانه با نخل‌های وحشـی و ساقه‌های آنان» ۲- (مجاز) تفنگ.

کیـل‌کُـرّگ kill-korrag (ا) نخسـتین مـدفوع کره‌خر پس از زاده شدن، که سیاه‌رنگ است و مانند دانه‌های تسبیح به هم چسبیده‌اند، این فضله در گذشته جنبهٔ دارویی داشته است.

کیلّگ[۱] killag (ا) ۱-مزرعهٔ آباد و بزرگ. مثَـل: «مـال گُـلام اِنـت کیلّگـان شـاهی، کـس منـی پاتێنْـکءَ نَـه‌چَنـڈێن‌ایـت māl golām eŋt killag-āŋ šāh-i kas man-i pātēŋk a na-čaŋđ-ēn-it مـال و دارایـی واقعـی، مِلـک و مزرعهٔ بزرگ و کارگر ورزیـده اسـت، تـا آن‌هـا هستند کسی به من توهین نمی‌کند» ۲-زمـین رُسی وسیع که برای کشـاورزی بـه کـار رود، و بـا آب بـاران یـا سـیلاب آبیـاری گـردد. مثَـل: «دورسرێن هار مان کیلّگان جَلّ آنت-dūr-sar-

ēŋ hār māŋ killag-āŋ jall-aŋt سیلاب‌های بزرگ را زمین‌های رُسی وسیع تحمل می‌کنند»

کیلّگ[2] killag (ا) میخ بزرگ.

کیلمار kēlmār (ا) =کیمار↓.

کَیلۆ kaylō (ا) =کالۆ. پیمانه‌ای که برای اندازه‌گیری حجم به کاررود.

کیلۆ kilō [انگ:kilo] (ا) ۱-کیلو که معادل هزار گرم است. ۲-وزنهٔ یک کیلوگرمی.

کیلوک kāylōk (ا) =کیل. پیمانه یا ظرفی که برای اندازه‌گیری مقدار و حجم چیزی به کار رود.

کیلّه killa (ا) =کیلّگ[2]↑.

کیلّ ءُکال kill o kāl [عر: قیل و قال] (امص) جدال، نزاع.

کیلّی killi (امص) =بَدّی←. ۱-حقه در بازی، تقلب. مثَل: «کیلّی مان چیلّی killi mān-čill-i تقلب لو می‌رود و افشا می‌گردد» ۲- حقه، کلَک. «کیلّی مَه‌دار گوّن هَمبلان killi ma-dār gōŋ hambal-āŋ (روانبُد: ۲۸۷) با دوستان حقه‌بازی نکن»

کیلیا kēlyā (ا) ماده‌ای است که از پودر کردنِ سنگی آهکی به دست می‌آوردند و در گذشته برای رنگ‌کردن النگوهای شیشه‌ای به کار می‌بردند. این ماده را در درون مادهٔ مخدر نسوار← هم می‌ریختند.

کیلّیگ killig (امص) =کیلّی↑.

کیمار kēmār (ا) =کیلمار. گیاهی دارویی، خودرو، بوته‌ای و خاردار با برگ‌های ریز و خارهای نسبتاً بزرگ است که در دشت‌ها می‌روید، مزهٔ تلخی دارد، گویند اگر شتر آن را بخورد، شیرش تلخ‌مزه می‌گردد.. مثَل: «مارے بُنءِ کیمارے mār-ē bon e kimār-ē ماری است که کنار بوتهٔ کیمار است (هر دو خطرناک)»

کیمَت kimat [عر: قیمَة] (ا) =نهاد. قیمت، ارزش، بها.

-کیمت‌کَنَگ kan-ag — (مصم) ۱- ارزش و بهای چیزی را مشخص کردن، قیمت کردن. ۲-قیمت چیزی را پرسیدن.

-کیمَت نادَگ nād-ag — (مصم) قیمت گذاشتن، قیمت چیزی را مشخص‌کردن

کیمَت‌دار kimat-dār (ص) قیمت‌دار، قیمتی، گران‌بها.

کیمَتی kimat-i (ص) قیمتی، ارزشمند، گران‌بها.

کیمُک kēmok (ا) نوعی مار کوچک و باریک.

کیمیا kimeyā [اصلاً یونانی] (ا) ۱-ماده‌ای فرضی که به اعتقاد قدما مس را به طلا تبدیل کند. ۲-(مجاز) نایاب، نادر، دست‌نیافتنی. ۳-علم شیمی.

کیمیاآکل kimeyā-akl (ص) ۱-دارای عقل کیمیایی، کم‌نظیر از نظر دارا بودن عقل و دانش. ۲-(مجاز) اندیشمند، نخبه.

کیمیازانت kimeyā-zāŋt (ص) شیمی‌دان.

کیمَگ kimag (ا) ۱- آه. ۲-درد و رنج.

کیمُهت[1] kimoht (ص) ۱- ویژگی پوستی که بر اثر تماس زیاد با زمین زبر و سفت و ضخیم شده است، مانند پوست کنا مُچ پا بر اثر نشستن زیاد بر جای سفت، پوست سینهٔ شُتر، کف پای شتر. ۲- زِبر.

-کیمُهت بێگ ba-y-ag — زبر و سفت شدن پوست بویژه پوست مُچ پا بر اثر تماس زیاد آن بر زمین.

کینّ kinn (ا) =کون↑.

۱-کیمُهت به نظر می‌آید که با کیمخت فارسی یکی است، کیمخت در فارسی به معنی «پوست کفل اسب و خر که به شیوه‌ای خاص دباغی شده باشد» (فر.بز. سخن)

کێن[1] kēn (ا) ۱-تیغهٔ آهنی تراکتور و ماشین‌های مشابه که برای صاف و هموار کردن سطح زمین به کار می‌رود. ۲-ابزاری شبیه تیغهٔ آهنی تراکتور که در کشاورزی سنتی به گاوهای نر می‌بندند و روی زمین شخم‌زده می‌کشند تا هموار گردد.

-کێن‌جَنَگ kēn jan-ag (مصم) تیغه کشیدن تراکتور و ماشین‌های مشابه بر زمین برای هموارکردن آن.

-کێن‌کشّگ kēn kašš-ag (مصم) = کێن‌جنَگ↑.

کێن[2] kēn (امص) ۱- ایستادن و حرکت نکردن چارپا بر اثر خستگی یا ترس. ۲-ایستادن و حرکت‌نکردن کسی بر اثر لجاجت یا خستگی. ۳-انکار.

-کێن‌کنَگ kan-ag — (مصل) =کێن↑. «یَک اناگاهءَ آتکگێن مرگءَ کێن کُتَگ (روانبُد: ۲۰۷) yak anāgāh a ātk-ag-ēŋ marg a kēn kot-ag ناگاهان اجل فرارسیده ایستاد»

کێن[3] kēn بن مضارع از مصدر کێنَگ↓.

کین‌بَند kin-band (ا) =پَردوم. پاردُم خر.

کێن‌پَد kēn-pad (ا) رد تیغهٔ تراکتور و ماشین‌های مشابه بر زمین.

کین‌پرت kin-pert (ا) =کون‌پرت↑.

کین‌پِرتی kin-pert-i (حامص) =کون‌پرتی↑. مثَل: «هرءِ لاپ سێر بیت، کین‌پرتی کنت her e lāp ke sēr bit kin-pert-i kaŋt شکم الاغ که سیر می‌شود جفتک می‌زند»

کین‌پُرتی kin-port-i (حامص) =پُچکونی←.

کین‌تۆل kiŋ-tōl (ص) =کون‌تۆل↑.

کین‌ٹۆر kiŋ-ṭōr (ص) =کون‌ٹۆل↑.

کین‌ٹۆل kiŋ-ṭōl (ص) =کون‌ٹۆل↑.

کێنجا kēnjā (ص) ۱- =کَنِشک. دختر. ۲- =بانۆر. عروس.

کێنجه kēnja (ص) =کێنجا↑.

کینچاسک kinčāsk [صو: نِشتنگ، بزگوزد] (ا) =کونچَلاشک↑.

کین‌دَر kin-dar (ص) =کون‌دَر↑.

کین‌رَنگ kin-raŋg (ص) خرمای نارسی که تازه رنگ گیرد.

کینزُک kiŋz-ok (ا) =کونزُک↑.

کینَزۆ kinaźō (ا) نوعی گیاه دارویی که زنان برگ‌هایش را هنگام شستشو بر موی می‌مالند.

کینژکانژ kiŋž kāŋž (اصو) ۱- سروصدا و داد و فریادی که از روی ناراحتی و اعتراض باشد. ۲-صدا و آواز پرندهٔ سبزقبا و همچنین پرندگان و جوندگانی که صدایی مشابه سبزقبا دارند.

کینسُمبُک kin-somb-ok (ا) نوعی گیاه خودرو که با خشک شدن ساقه‌هایش مانند خار می‌گردد.

کێنسی kēnsi (ا) =کیسی. نوعی ماهی کوچک و پهن دریایی که در سواحل صخره‌ای زندگی می‌کند و بیشتر با قلاب صید می‌شود و اندازهٔ آن ۱۰ تا ۳۰ سانتی‌متر است.

کینک kiŋk (ا) =کیک. چرک بینی که جامد باشد.

کین‌کَلّ kiŋ-kall (ص) =کون‌کَلّ↑.

کین‌کِنز kiŋ-keŋz (ا) =کون‌کِنز↑.

کین‌کِنزکا kiŋ-keŋz-a-kā (ق) =کون‌کنزکا↑.

کینَگ kinag (امص) ۱-کینه، عناد، دشمنی، بغض، کین. «دَئے منا تُرُنداپ نۆشانءُ مَست بان / بَلکێن دور چه کینَگءُ چه کست بان day man-ā troŋd-āp nōš-āŋ (طائر۱: ۴۱) mast bāŋ balkēŋ dūr ča kinag o ča kast bāŋ شراب بده تا بنوشم و مست شوم تا بلکه از هر کینه و دشمنی دور شوم» ۲-انتقام.

ک

-کینَگ دارَگ dār-ag — (مصـل) کینـه داشـتن، کینه به دل گرفتن، دشمنی داشتن.

-کینَگ رۆدێنَگ rōd-ēn-ag — کینه پروردن، کینه تـوختن، انتقـام کشـیدن. «دُژمـن گۆچِلـے دْرۆهبـازێن / کینَـگ تئـی دلءَ رۆدێـن‌ایـت (عابد:۸۹) dožmen gōčal-ē drōh-bāz-ēŋ kinag tai del a rōd-ēn-it دشـمن مکـاری فریبکار است کـه کینـه و عناد را در دل تـو زیاد می‌کند»

-هُشتری کینَگ hošter-i — کینـهٔ شـتری، به‌مجاز دشمنی عمیق و پایدار.

کێنَگ[1] kēn-ag (مصـم) =مال‌کنگ. چیـزی را درون ظرف ریختن مانند مَـی در جـام. «کَـےءَ پَـه نـاز کێنت‌اَنت مـلار مـان کـدّهان نَکشێن (عابد۴:۷۶) ka-y-a pa nāz kēŋt-aŋt malār māŋ kaddah-āŋ nakš-ēŋ چـه کسانی بـا نـاز و کرشـمه بـاده را در جـام‌هـای نقش‌دار ریختند»

کێنَگ[2] kēn-ag (مصـم) ۱-حرکت دادن، بـه سوی روان کردن. ۲-جابه‌جا کـردن از مکـانی بـه مکـانی دیگـر. «دۆسـتاۆن اِ مـاڑیءِ سَرءَ کێنتێن (منظومهٔ بیبگر و گراناز) dōst-ōŋ e māṟi y-e sar a kēŋt-ēŋ دوسـت را از بـالای کاخ [به پایین] آوردم»

کینَگ‌دار kinag-dār (ص) آن‌که کینـه بـه دل گرفتـه اسـت، کینـه‌دار، انتقـام‌جـو، دشـمن، کینه‌خواه.

-کینَگ‌دار بیَگ ba-y-ag — کینه ورزیـدن، کینـه تـوختن. مثَـل: «بْـراتـے کـه گۆن بْـراتءَ کینَـگ‌دار بیـت، دُژمنـێن مردانـی شـکار بیت brāt-ē ke gōŋ brāt a kinag-dār bit dožmen-ēŋ mard-ān-i šekār bit بـرادری کـه نسبت بـه بـرادرش کینـه بـورزد، [عاقبـت] شکار دشمن می‌شود»

کینَگ‌دل kinag-del (ص) آن‌که کینـه بـه دل گیرد، کینه‌ورز.

کینَگ‌دلی kinag-del-i (حامص) کینه‌ورزی.

کینَگی kinag-i (صنـ منسـوب بـه کینَـگ) ۱- کینه‌تـوز، انتقام‌جـو. «یوسـپـے پێـداک بـه بیت ڈێهان بلَـے / کینگـی بْراتـانی کۆرچاتءَ مَبـات (آزگ:۲۸) yōsop-ē pēdāk be-bit đēh-āŋ balay kinag-i brāt-ān-i kōr-čāt a ma-bāt کسـی ماننـد یوسـف در هـر کجـا متولـد شـود، ولـی چاه ژرف بـرداران [هرگـز] مباد» ۲- جنگجوی دلیر و سمج.

کـیـن‌منجکـایی kiŋ-meŋj-okā-i (قـ) =کومَّکایی↑.

کین‌مۆش kin-mōš (امص) =کون‌مۆش↑.

کینو kinū (ا) =مۆسُمبی. پرتقال، نارنگی.

کیوَرّ kiworr (ص) =کیهُرّ↓.

کیوَه kiwa (ص) =کیهَو↓.

کیها kihā (ص) =کیهَو↓.

کیهانـک kihāŋk (اصو) =که‌که. صدای بلند خنده، قاه‌قاه.

کیهُرّ kihorr (ص) ۱- =کوتِّک. حرامزاده، بچهٔ نامشـروع. ۲-(مجـاز) حیلـه‌گـر، حقـه‌بـاز. ۳-بدجنس. ۴- =نرکو. ویژگی حبوباتی مانند باقلا لوبیا و عدس که در میان مقداری که با هم آب‌پَز شوند دیرتر پزند و سفت مانند.

کیهُرَک kihoor-ak (ص) =کیهُرّ↑.

کیهُرّی kihorr-i (حامص) حرامزادگی، مجازاً حقه‌بازی، حیله‌گری، بدجنسی.

کیهَو kihaw (صـ) ۱-نیرومنـد و شـجاع. ۲-جوانمرد، راد. ۳-فرمانروا، حاکم. ۴-مست، در حالت بی‌خودی نشئگی.

کیهَه kiha (ص) =کیهَو↑.

کییُرّ kiyorr (ص) =کیهُرّ↑.

گ

گ، گـ ، ـگـ ، ـگ g هفـدهمین نشـانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ک» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت کامیِ گ.

ـَـگ[1] a-g (پسـ) ۱-بـه آخـر بـن مضـارع مـی‌پیونـدد و مصـدر سـازد. «رَو+گ raw-ag رفتن»، «گِند+گ gend+ag دیـدن»، «پَچ+گ pač-ag پخـتن» ۲- بـه آخـر بـن مضـارع مـی‌پیونـدد و اسـم مصـدر سـازد. «هَنـد+گ hand-ag خنـده»، «وَر+گ war-ag خـوراک» ۳-بـه بـن مضارع مـی‌پیونـدد و اسـم آلـت می‌سازد. «رۆپ+گ rōp-ag جارو» ۴- به بن ماضـی فعـل متعـدی مـی‌پیونـدد و صـفت مفعـولی مـی‌سـازد. «وارت+گ wārt-ag خورده»، «رُپت+گ ropt+ag جاروزده» ۵-به آخر بن ماضی برخی از افعال لازم می‌پیوندد و صـفت مـی‌سـازد. «جِسـت+گ jest-ag فراری»، «پْرُشتگ prošt-ag شکسـته» ۶-جـزء پسـین برخـی از واژه‌هـا پیونـدد و از آن‌هـا صفت نسبی سازد. «تَهل(=تلخ)+گ tahl-ag اخمـو و ...»، «سَـکّ+گ sakk-ag زمـین یـا هرچیز سفت» ۷-بـه عـدد اضافه مـی‌شـود و اسم می‌سازد. «شَش+گ šaš-ag روز ششم از چیزی، شش روز پس از عید فطر که برخی به خاطر ثواب روزه گیرند»

گا gā بن مضارع از گایَگ↓.

گاب gāb (ا) =گۆک↓.

گـاپ gāp (اصـو) صـدای کتـک و ابزارهـای جنگی. ←گُرّءُ گاپ.

گاپِل gāpel [عر: غافِل] (ص) غافل، بی‌خبر.

گاپۆل gāpōl (ا) =گامپۆل↓.

گات gāt بن ماضی از گایَگ↓.

گاتَـگ gāt-ag (صـ) ۱- =گـادَگ↓. ۲-فعـل ماضی نقلی از گایَگ.

گاتِن gāt-en (مصـم) ۱- =گایَـگ↓. ۲-(امصـ) یک بار گاییدن، جماع.

-گاتِن دیَگ da-y-ag — اجـازه دادنِ کسـی، مردی را تا با او جماع کند.

گاتِنکا gāt-en-a-kā (امصـ) نزدیکـی کـردن مرد و زن با یکدیگر، مجامعت، جماع.

-گاتنکاکنَگ kan-ag — =گاتِنکا↑.

گاٹ[1] gāṱ (ا) مجموعهٔ اندام و هیکل شخص، قیافه ، چهره، سیما، صورت.

گاٹ[2] gāṱ (صـ) نگهبانِ چیزی، دربان. «گـاٹءَ که بُست بیت آهِرءَ / جۆن ئی نَه‌دیتَگ زاهِرءَ (روانبُد:۴۱۶) gāṱ ke bost bit āher a jōŋ-i na-ditt-ag zāher a نگهبـان سرانجـام کـه بیدار شد جسد را ظاهراً ندید»

---

۱ -این پسوند در بلوچیِ شرقی بـه صـورتِ «ـَـغ» است. رَوغ =رَوگ (رفتن)، نِندَغ =نِندَگ (نشستن)

گاج[1] gāj (ا) =کاج. سوراخی که دکمه از آن رد شود.

گاج[2] gāj (ا) ۱-باج، مالیات. ۲- =نیاج. بهره، سود، ربا.

گاجال gājāl (ا) =گاجائیل↓.

گاجائیل gājā?il (ص) =گجێل. ۱-آنچه به آب و کف دهان آلوده یا آمیخته شده باشد. ۲- لقمه یا هر مادهٔ خوراکی که در دهان گذارند و بجوند، ولی نبلعند و دوباره بیرون کنند. ۳- (امص) =گاجائیل کنگ↓.

-گاجائیل کنگ kan-ag — (مصـمـ) =گاجێل↓. ۱- لقمه‌ای را در دهان گذاشتن یا جویدن و بیرون انداختن. ۲- (توهین‌آمیز) کاری را نیمه‌کاره و ناقص رهاکردن و خراب کردن. ۳- (مجاز) کلمات زبانی را درست ادا نکردن. ←گاجێل.

گاجَر gājar (ا) =گَزرَک. هویج. «تْرُمس‌اِتَگ تێگاں چو تَرّێں گاجَرءَ (روانبُد: ۱۸۲) troms-et-ag tēg-āŋ čo tarr-ēŋ gājar a شمشیرها او را مانند هویج تازه‌ای تکه‌تکه کردند»

گاجَلێن gājal-ēn بن مضارع از گاجَلێنَگ↓.

گاجَلێنت gajal-ēŋt بن ماضی از گاجَلێنَگ↓.

گاجَلێنتن gājal-ēŋt-en (مصـمـ) =گاجَلێنَگ↓.

گاجَلێنَگ gājal-ēn-ag (مصـمـ) لقمه‌ای را دردهان گذاشتن و نبلعیده بیرون انداختن.

گاجیان gājeyān (ا) نام مردانه.

گاجێل gājēl (ا، امص) =گاجائیل↑.

-گاجێل‌کنگ kan-ag — =گاجائیل↑. «کُتَگ گاجێل منی شَهدێں زُباں هم / تئی دَربُرتَگێں چارێں کتاباں (طائر۲: ۳۰) kot-ag gājēl man-i šahd-ēŋ zobāŋ ham , tai dar-bort-ag-ēŋ čār-ēŋ ketāb-āŋ چهار کتابی که خوانده‌ای سبب شده است که زبان شیرین مرا ناقص و نامناسب تلفظ کنی»

گاچَم gāčam (ا) چند نوع ماهی از خانوادهٔ شَگ‌ماهیان. ۱-شَمسَک بزرگ. ۲-شمسک کوچک. ۳-ساردین دُم‌سیاه.

گادِرّ gāderr (ا) ۱-چاله بزرگ. ۲-سوراخ بزرگ غارمانند. ۳-درّه‌ای که دارای شیب تند است.

گادَگ gād-ag (صـ از گایَگ) نسبت شخص مفعول با کسی که به او تجاوزکرده یا با او جماع کرده است.

گادُمب gādomb (ا) =گوک‌دُمب. نوعی سفره‌ماهی که دُم درازی دارد.

گاڈ gāđ (ا) =چیل، دِز، گهڈ. دره، کانال، آبراهه، نهر، جوی بزرگ. «بُرّ اِتَگ گاڈے باهلی دَوتءَ (روانبُد:۱۹۴) borr-et-ag gāđ-ē bāhel-i daut a آن بدجنس باهلی درّه‌ای را کند»

گاڈَل gāđal (ا) ۱- تکه‌سنگ بزرگ یا نسبتاً بزرگ. ۲-(ص) راه ناهموار پر از تکه‌سنگ. «راه ئی نَوَشّءُ گاڈَل اِنت (روانبُد: ۲۹۱) rāh-i na-wašš o gāđal eŋt راهش بد و ناهموار است» ۳- سنگلاخ. «کُهلاپ گوْں زِبرێں گاڈلاں / دَنز دَیَنْت تئی شَمپلاں (روانبُد: ۲۸۸) koh-lāp gōŋ zebr-ēŋ gāđal-āŋ danz da-y-aŋt tai šampal-āŋ کوهستان‌های سنگلاخی و زمین‌های بین تپه‌های تو را غبارآلود می‌کنند و بر آن‌ها [ابرها] هر روز می‌بارند[1]»

گاڈلێن gāđal-ēn بن مضارع از گاڈلێنَگ↓.

گاڈلێنت gāđal-ēŋt بن ماضی از گاڈلێنَگ↓.

گاڈلێنتن gāđal-ēŋt-en (مصـمـ) =گاڈلێنگ↓.

گاڈلێنَگ gāđal-ēn-ag (مصـمـ) =گاڑێنَگ. ۱-تکه تکه کردن چیزی و دور انداختن آن.

۱ -به نظر می‌آید با واژهٔ «گردَر» فارسی یک باشد، «گردَر: زمین ناهموار، دارای پستی بلندی» (فر.بز.سخن)

۲-به هم آمیختن و درهم برهم کردن دو یا چند چیز با بی‌توجهی و به طور ناهماهنگ.

گاڈوْک gāđōk (صـ) ۱-سنگ یا کلوخ بزرگ. ۲-(مجاز) دارای قیافهٔ بزرگ و بدقواره.

گار[1] gār (صـ) =بێگْواه. ۱- گُم، ناپیدا، پنهان از نظر، مفقود. «گار ئے تَو شَپانَ لُنجێناں (عابد:۴۵) gār-ay taw šap-āŋ lonj-ēn-āŋ در شب‌های تاریک، ناپیدا و پنهان هستی» ۲- آن‌که راه را گُم کرده است. «رَهبند یَل کُتَگ ما راستێن / گارێں کپتگێں کوْرکشکان (عابد:۸۷) rah-baŋd yal kot-ag mā rāst-ēŋ gār-ēŋ kapt-ag-ēŋ kōr-kešk-āŋ راه راست را رها کرده و گم شده‌ایم و داریم بیراهه می‌رویم» ۳-(مجاز) حیران، سرگشته. «گنوْکءُ گارءُ گُمساراں/ پَه مهلنجءِ دَوارجاهءَ (ملا:۹۹) ganōk o gār o gom-sār-āŋ pa mahleŋj ay dawār-jāh a برای یافتن جایگاه دلدار، دیوانه و سرگشته و گُم هستم» ۴-گمراه، کسی که از راه راست منحرف شده باشد. «گارێں ما که مئے رَه گار اِنت (عابد:۷۷) gār-ēŋ mā ke may rah gār eŋt سرگشته و حیرانیم که به بیراهه افتاده‌ایم» ۵- سردرگُم، آن‌که بر اثر فشار زندگی حالت عادی خود را از دست داده است. مثل: «گار اِنت سَدوْ گوْں جاڑێں جَنِکّاں gār eŋt sadō gōŋ jāŕ-ēŋ janekk-āŋ سدو با داشتن دو دختر دوقلو سردرگم است»

-گار بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-گُم شدن، مفقود شدن، از نظر پنهان شدن. «تَهاری گاربیان اِنتءُ رُژنءِ تالانی گێشتِر بیت (صبا: ۵۱) tahār-i gār ba-y-ān eŋt o rožn e tālān-i gēš-ter bit تاریکی در حال از بین رفتن است و انتشار روشنایی بیشتر می‌شود» ۲-گمراه شدن، از راه به در شدن. مثل: «مرد وار بیت، گار نَه‌بیت mard wār bit gār na-bit مرد در فقر و تهیدستی می‌افتد اما از راه به در نمی‌رود» ۳- گُم شدن کسی در راه یا در جایی. ۴-سرگشته و حیران شدن، محو شدن، از بین رفتن اثر چیزی. مثل: «تیرءِ تَپّ گار بیت، زُبانءِ تَپّ گار نَه‌بیت tir e ṭapp gār bit zobān e ṭapp gār na-bit زخم تیر از بین می‌رود و ردّ زبان (سخن) برجا می‌ماند»

-گار دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =گارکَنَگ↓.

-گار کَنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- گُم کردن، از دست دادن. مثل: «گار کُتَگ ماں هاکاں ماں پُراں دَزموْش کن ئے gār kot-ag māŋ hāk-āŋ māŋ por-āŋ daz-mōš kan-ay چیزی را در خاک‌ها گم کرده‌ای و آن را در خاکسترها می‌جویی؟»، «گار مَه‌کن کاسِد مادنێں راهءَ (روانبُد: ۳۴۰) gār ma-kan kāsed māden-ēŋ rāh a ای قاصد راه مستقیم و راست را گُم نکن» ۲-منحرف و گمراه کردنِ کسی. «جَنَّتءِ شوْهازءَ کپتاں دوْزَهءَ / گار منءَ مُلّا تئی وازاں کُتَگ (ملا: ۱۴۱) jannat e šōhāz a kapt-āŋ dōzah a gār man a mollā tai wāz-āŋ kot-ag برای جستجوی بهشت به دوزخ افتادم، ای مُلا موعظه‌های تو مرا گمراه کرده است» ۳-نابود و سر به نیست کردن. «اِجازَت دئے کناں اے دشمناں گار (روانبُد:۱۰۹) ejāzat day kan-āŋ ē došmen-āŋ gār اجازه بده تا این دشمنان را نابود کنم»

-گارءُگارات gār o gār-āt (ص) =گارءُگوْر↓.

-گارءُگوْر o gōr — (ص) گم‌شده و ناپیدا.

گار[2] gār (ا) ۱- حفره و فرورفتگی بزرگ در کوه، غار. ۲-سوراخ بزرگ بر زمین.

گار[3] gār ۱- بن مضارع از گارَگ↓. ۲-صدای گریهٔ بلند و پی‌درپی.

-گارجنَگ jan-ag — گریه کردن با صدای بلند و پی‌درپی بویژه اگر با لجاجت همراه باشد.

گارات gār-āt (ص) =گارَهات↓.

گ

گاراج gārāj [فر:garage] (ا) ۱-گاراژ، اتاق یا جایگاه سرپوشیده‌ای که ماشین را در آن جا پارک کنند. ۲-پایانهٔ مسافربری. ۳-جایگاه تخلیه و برگیری ماشین‌های سنگین.

گاراجی gārāj-i (صـ) ۱-مربوط به گاراج، گاراژی. ۲- صاحب گاراژ. ۳-آن‌که در پایانهٔ مسافربری یا تخلیه و بارگیری کار کند.

گارتگ gārt-ag (صـ) =گارگگ. باد صداداری که از راه گلو بیرون آید، آروغ.

-**گارتگ جنگ** jan-ag — آروغ زدن.

-**گارتگ گرگ** ger-ag — دچار آروغ شدن.

گارتۆر gār-tōr (صـ) گُم و گور، ناپدید.

گارسْیاه gār-syāh (صـ) ۱- کاملاً نابود و مفقود. ۲- بدبخت، سیه‌روز.

گارکگ gārkag (ا) =گارتگ↑.

گارَگ gār-ag (مصـل) ۱-زارزار گریستن، با صدای بلند و پیوسته گریه کردن. ۲-صدا سردادنِ گاو و گوسفند. ۳-(ا) صدای گاو یا گوسفند.

-**گارگ جنگ** jan-ag — (مصـل) ۱-گریه کردن با صدای بلند گوشخراش. ۲- نعره کشیدن.

گارگار gār-gār (امص) ۱-قارقارِ کلاغ. ۲- صدا و آواز میش یا شتر. ۳- صدای بلند و گوشخراش کسی. ۴-گریه با صدای بلند. ۵- صدای آب جاری در زمین ناهموار. مثل: «آپءِ گارگار چه زمینءِ ناراستی انت āp ay gār-gār ča zamin e nā-rāst-i ent صدای آب جاری به سبب ناهمواری زمین است»

گارُم gārrom (ا) =رَمَک. گلّه.

گارُم‌پسی gārom pas-i (ا) گلهٔ بز یا گوسفند.

گاروْت gār-ōt (صـ) =گار. گُم، گمشده.

-**گاروت کنگ** kan-ag — گُم کردن، از بین بردن. «ساهتے اندوهءُ گماں گاروت کناں (دُرّا: ۱۱۶) sāhat-ē andōh o gam-āŋ gārōt kan-āŋ لحظه‌ای غم‌ها را از بین می‌برم»

گارَهات gār-a-hāt (صـ) =گار. گُم، پنهان، نابود.

-**گارهات کنگ** kan-ag — نابود کردن، ریشه‌کن کردن. «الله تو وت ئے پاکیں زات / هروینءَ بکن گارهات (پَری آسکانی: ۶۰) allāh taw wat ay pāk-ēŋ zāt herwin a be-kaŋ gār-a-hāt ای خداوند ای ذات پاک، هروئین را ریشه‌کن بکن!»

-**چیزےءَ گارَهات مان‌کپگ** čizz-ē y-a gār-a-hāt māŋ-kap-ag گم شدن یا نابود شدن چیزی.

گارءِتۆر gār o tōr (صـ) =گارتۆر↑.

گارءِسْیاه gār o syāh (صـ) =گارسْیاه↑.

گارءِگُم gār o gom (صـ) =گار[1]↑.

-**گارءِگُم بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) =گاربیگ. ← گار[1]↑.

-**گارءِگُم کنگ** kan-ag — (مصـم) =گارکنگ. ←گار[1]↑.

گاری gār-i (حامص) ۱-گُم شدن. مثل: «کس گبرّے په گاریءَ نَیلیت، من چۆنءِ هِلّاں وتی آریپیں پتءِ هۆناں (حماسهٔ بالاچ) kas gabarr-ē pa gār-i y-a nayl-i maŋ čōn hell-āŋ ārip-ēŋ pet e hōn-āŋ کسی نمی‌گذارد که پشیزی از او گُم گردد، چگونه بگذارم که خون پدرم از دستم برود» ۲-نابودی. مثل: «هاکمءِ یاریءِ سرءِ گاری hākom e yār-i sar e gār-i یاری و همراهی با حاکم زمینهٔ نابودی است»

گارێن gār-ēn (صـ) =گار. گم شده، ناپیدا، مفقود. «گارێن مردُم gār-ēn mardom شخص گُم‌شده»، «دۆستیءِ کِشکءَ مادِنێں / گارێں سوارءَ بیتگاں (ساحر۳: ۴۹) dōst-i e kešk a māden-ēŋ gār-ēŋ swār a bitt-ag-āŋ در راه راست و هموار دوستی، سوار گمشده‌ای بوده‌ام»

گاژ[1] gāř (ا) =گاڈ↑.

گاژ[2] gāř (ا) فریاد، جیغ، گریه‌ای که همراه با جیغ باشد.

گاژ[3] gāř بن مضارع از گاژگ↓.

گاژانپاس gāřāŋpās (صـ) بدریخت، بدفُرم، زشت.

گاژگ gāř-ag (مصـل) غلتیدن بر خاک، مراغه کردن.

گاژۆک gāř-ōk (ا، صـ) =گاڈۆک↑.

گاژی[1] gāři (ا) ۱-گاری. ۲-فرغون. ۳-اتومبیل. «مردءَ ماڑیءُ گاژی هَست / بینکانی تهءَ نگدێں زرّ (عابد:۵۴) mard a māři o gāři hast bayŋk-ān-i tah a nagd-ēŋ zarr مرد ماشین و کاخ و در بانک‌ها پول نقد بسیار دارد»

گاژی[2] gāři (امص) ۱-جنگ و ستیز. ۲-جنگ و ستیز، مبارزهٔ رودررو. «مئیگءُ تئی گشتءُ گاژیءُ جنگ اِنت (روانبُد: ۲۲۹) mayg o tai gašt o gāři o jaŋg eŋt [اکنون نوبت] تاختن و مبارزه و نبرد من و تو فرارسیده است»

گاژێن gāř-ēn بن مضارع از گاژێنگ↓.

گاژێنت gāř-ēŋt بن ماضی از گاژێنگ↓.

گاژێنتن gāř-ēŋt-ēn (مصـم) =گاژێنگ↓.

گاژێنگ gāř-ēn-ag (مصـم) ۱-غلتاندن بر خاک، بر خاک انداختن. ۲-به پاکردن گرد و خاک. «بۆر ئی پاد کُت په تُردءُ جَلوانءَ / گرد ئی گاژێنتگ پَٹءُ مَیدانءَ (روانبُد:۲۷۱) bōr-i pād kot pa tradd o jalwān a gard i gāř-ēŋt-ag patt o maydān a اسب را برای تاختن و جولان دادن حرکت داد و در دشت و میدان گرد و غبار به‌پاکرد»

گاژێنگ gāř-ēn-ag (مصـم) =گاژێنگ. ۱-تکه تکه کردن چیزی و دور انداختن آن، بریدن و قطع کردن. «سَر په مَڑا گاژێنتگ آنت (روانبُد: ۳۱۱) sar pa mařā gāř-ēŋt-ag aŋt سرهای گرامی را بریده و قطع کرده‌اند» ۲-(مجاز) کُشتن. «گوں هَنجرءُ سَوزێں سِگار / گاژێنت‌آنت مئے سےسَد سوار (گلخان:۷۶) gōŋ hanjar o sawz-ēŋ segār gāř-ēŋt-aŋt may say-sad swār با خنجر و شمشیرهای آبدار سیصد سوار ما را کُشتند»

گاز[1] gāz (ا) نوعی پول سکه‌ای سیاه که در قدیم رایج بوده است. «په سیرءَ ایشیءَ شیاهێں گازے نه‌بیتگ (سیدهاشمی۱۱: ۸۵) a pa sir a ēši y-a syāh-ēŋ gāz-ē na-bitt-ag برای مراسم عروسی پول سیاهی هم نداشته است»

گاز[2] gāz [فر] (ا) ۱-گاز طبیعی، مادهٔ سوختی گاز. ۳-اجاقِ گاز، چراغِ گازسوز. ۴-پدال گاز که در جلوی اتومبیل و در پیش پای راننده قرار دارد.

-**گاز دیگ** da-y-ag — (مصـم) ۱-فشار دادن بر پدال گاز، گاز دادن. ۲-(مجاز) به سرعت راندن خودرو و موتوسیکلت و...

-**گازءِ رۆپگ** e rōp-ag — (مصـم) ۱- تا حد نهایی بر پدال گاز فشار دادن. ۲-(مجاز) به سرعت راندن خودرو و وسایل مشابه.

-**گازءِ گرگ** e ger-ag — (مصـم) =گازدیگ↑.

گازَن gāzan (ا) ابزاری است تیز و بُرنده که برای بریدنِ چَرم به کار رود، گزن.

گازی gāzi [عر: غازی] (صـ) ۱-آن‌که در راه خدا بجنگد، غازی. ۲- جنگجو، جنگاور. ۳-جنگجویی که در جنگ پیروز شده است. ۴-جنگجوی شورشی و غارتگر. مثل: «مالءِ موزّی وَردءِ گازی māl e mūzzi ward e gāzi مال انسان‌های خسیس سرانجام نصیب جنگجویان شورشی می‌گردد» ۴-(مجاز) دلیر، شجاع. مثل: «مُرتگ آنت گازی، زندگ آنت نامَردێں سَرۆک mort-ag aŋt gāzi zeŋdag

دلیران جنگجو sar-ōk nā-mard-ēŋ aŋt
کشته شدند و فرماندهان نامرد زنده ماندند»

گاس gās بن مضارع از گاسَگ↓.

گاسِتِن gās-et-en (مصـل) =گاسَگ↓.

گاستێل gāstēl (ا) =گاسلێٹ↑.

گاسَگ gās-ag (مصـل) =گِهاسَگ↓.

گاسلێٹ gāslēṭ [فر: gas-oi] (ا) ۱- گازوئیل. ۲- نفت سفید. «اِنچُک گاسلێٹئی پِرێچ / ڈیلّے نی بەجَن ماندارئی (عابد:۱۹۹) enčok gāselēṭ i per-rēč đill-ē ni be-jan māŋ-dār-i کمی نفت بر روی آن بریز و چوب‌کبریتی روشن کن و آتشش بزن»

گاسلێٹی gāslēṭ-i (صنـ) ۱-مربوط به گاسلێٹ↑. گازوئیلی. ۲-وسیله‌ای که با گازوئیل کار می‌کند.

گاسۆلَگ gāsōlag (ا) =گارتک. آروغ بدبو.

گاش gāš بن مضارع از گاشَگ↓.

گاشِتِن gāš-et-en (مصـل) =گاشَگ↓.

گاشَگ gāš-ag (مصـل) برگرداندن پشت به طرف کسی، پشت به سوی کسی کردن.

گاشێن gāš-ēn بن مضارع از گاشێنَگ↓.

گاشێنت gāš-ēŋt بن مضارع از گاشێنَگ↓.

گاشێنتِن gāš-ēŋt-en (مصـم) =گاشێنَگ↓.

گاشێنَگ gāš-ēn-ag (مصـم) ۱-برگرداندن پشت بدن به طرف کسی. ۲- بدن خود را از عقب به طرف کسی خَم‌کردن. ۳-چیزی را از حالت اصلی برگرداندن و دگرگون کردن. «رِتکگ چو گْوارۆکێں رَگامءَ سَر / بازئی گاشێنتَگ صورتءُ پَیکر (روانبُد:۲۷۴) retk-ag čō gwār-ōk-ēŋ ragām a sar bāz-i gāš-ēŋt-ag sūrat o paykar سر مانند باران تند بارنده می‌ریخت، [و آن جنگاور] صورت و پیکر بسیاری را دگرگون کرد»

گاکگ gākag (ا) =گارتک. آروغ.

گاگرّ gāgorr (صـ) زِبر و ناهموار.

گال gāl (ا) ۱- لفظ، کلمه، واژه. «اے گالءِ بْزانت چی اِنت ē gāl e bzāŋt či y-eŋt معنی این کلمه چه هست؟» ۲-نکته یا سخنی کوتاه که دارای معانی باریک باشد و فهم آن به تأمل نیاز داشته باشد. «عزیزان گۆش کنِاِت مئے گالءُ گُپتار (روانبُد: ۱۰۲) aziz-āŋ gōš kan-et may gāl o goptār عزیزان! به نکته‌ها و سخنان ما گوش فرا دهید» ۳-سخن، کلام. «سَجێنان گوهرێں گالاں بَه کتّار (روانبُد: ۱۰۲) saj-ēn-āŋ gawhar-ēŋ gāl-āŋ ba kattār سخنان گوهرین را در کنار هم می‌آرایم» ۴- =بَند. مصراع شعر در ادبیات بلوچی. ۵-سروده، شعر. «دَپ‌گال dap-gāl سروده‌ای که به صورت دکلمه و غیر آهنگین خوانند»، «شاعر دُرگڑێں لب‌شَکّر / بْیا مئے گمزَدێں گالاں بَر (روانبُد: ۳۵۶) šā?er dor-gaŕ-ēŋ lab-šakkar b-y-ā may gam-zad-ēŋ gāl-āŋ bar ای خنیاگر دُرافشان و خوش‌آواز بیا اشعار غمگینانهٔ ما را ببر» ۶-زبان، گویش، لهجه.

- **گالاں ڈَک دیَگ** gāl-āŋ đakk da-y-ag کلمات را منظم کردن، نظم گفتن، شعر سرودن. «عبدالله مَەدَئے گالاں ڈَکّ (روانبُد: ۲۶۴) abdollā ma-day gāl-āŋ đakk ای عبدالله کلمات را در کنار هم منظم نکن (شعر نگو)»

- **گال آیَگ** ā-y-ag — (مصـل) به سخن آمدن، با هم سخن‌گفتن. «بێل نی وَت ماں وَت گال آتْک‌اَنت (عابد:۵۶) bēl ni wat māŋ wat gāl atk aŋt دوستان حالا با هم سخن آمدند»

- **گال بَندَگ** band-ag — (مصـل) =گال پِربَندَگ↓.

- **گال پِربَندَگ** per band-ag — (مصـل) کلمات و سخنان را منظوم کردن، شعر گفتن، نظم سرودن.

- **گال کنَگ** kan-ag — سخن گفتن، حرف زدن. مثَل: «گالءَ گۆں سی دَنتاں مَکن gāl a gōŋ si daŋtāŋ ma-kan سخن[دل] را حتی با سی دندان خود نگو»

- **گال گْوارَگ** gwār-ag — سخنان فصیح را مانند قطره‌های باران باریدن، به‌مجاز سخنان فصیح و بلیغ گفتن. مثَل: «جاهلێں مردانی دێمءَ گۆهرێں گالاں مَەگْوار jāhel-ēŋ mard-ān-i dēm a gawhar-ēŋ gāl-āŋ ma-gwār در جلو مردم جاهل سخنان فصیح و بلیغ نگو»

- **پَه گال آیَگ** pa gāl ā-y-ag (مصـل) لب به سخن گشودن.

گالانک gālāŋk (ا) دهانهٔ سدّ آب.

گالانی gāl-āni (صـ) سخنور، سخندان.

گالایَگ gāl-ā-y-ag (مصـل) =گال آیَگ. حرف زدن. «گۆں من گالائے یا ورئے تیرے ڈۆبرءَ (گلخان۴: ۲۰۲) gōŋ maŋ gāl-ā-yay yā war-ay tir-ē đōbar a با من حرف می‌زنی یا تیری بر سینه می‌خوری»

گالبند gāl-baŋd (ا) ۱-لهجه، شیوهٔ حرف زدنِ کسی. ۲- اصطلاح دستوری «ترکیب» ۳-اصطلاح.

گال‌بۆگ gāl-bōg (ا) هجا در اصطلاح دستوری و زبان‌شناسی، بخش.

گال‌پَرور gāl-parwar (صـ) سخن‌پرور، سخنور، سخن‌سرا.

گال‌تَوار gāl-tawār (ا) تلفظ واژه و آواهای آن.

گال‌ٹُکّ[1] gāl-ṭokk (ا) ماشین تایپ و حروف‌چینی.

گال‌رِچ gāl-reč (صـ) ویژگی آن‌که در سخن یا اشعار خود کلمات نغر و فصیح بسیار به کار برد.

گال‌رِد gāl-red (ا) جمله. (در اصطلاح دستورزبان).

گالرێچ gāl-rēč (ا) طبع سخندانی و نکته‌دانی، مهارت گویندگی. «آئیءِ گالرێچ باز وَشّ اِنت āyi e gāl-rēč bāz wašš eŋt او در گویندگی و سخندانی مهارت دارد»

گال‌زانت gāl-zāŋt [نۆکـ] (صـ) واژه‌شناس، ریشه‌شناس.

گال‌زانتی gāl-zāŋt-i [نۆکـ] (حامصـ) واژه‌شناسی، ریشه‌شناسی.

گال‌سَنج gāl-saŋj (صـ) ویراستار ادبی.

گالشۆن gāl-šōn (ا) فرهنگ اصطلاحات، راهنمای معنی لغات و اصطلاحات.

گال‌گَنج gāl-gaŋj (ا) =بزانت‌بلَد. فرهنگ لغت.

گالۆ[1] gālō (امصـ) حالت راه رفتن بچهٔ چندماهه که با دست و پا راه می‌رود.

- **گالۆ کنَگ** kan-ag — (مصـل) راه رفتن و حرکت کردن بچهٔ چندماهه با دست و پا.

گالۆ[2] gālō (ا) محلی در قسمت جلوی لنج یا قایق که در آن‌جا ماهیان صیدشده را شست‌وشو دهند یا ببرند.

گالوار gāl-wār (ا) گویش، لهجه.

گالی gāli (ا) =کالی. قالی.

گالێٹ[1] gālēṭ (ا) =آمڑوسک. نوعی ماهی بزرگ که می‌تواند تا دو متر رشد کند، این ماهی نسبت به جثه‌ای که دارد، دارای دهانی کوچک است. بالهٔ پشتی آن از بالای سر تا دُم آن ادامه دارد، رنگ آن متمایل به سبز است، گالیت.

گالێٹ[2] gālēṭ (ا) نوعی لِنج ماهیگیری که قسمت‌های جلو و عقب آن باریک‌تر و هر دو طرف مثل هم هستند. «ماهیگ‌کُشێں دۆ سَے گالێٹ ئی هَست آت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۵)

۱-واژهٔ ساخته‌شدهٔ جدیدی است، به نظر می‌آید که از برساخته‌های سیدهاشمی باشد.

دو māhig-koš-ēŋ dō say gālēṭ i hast-at
یا سه قایق ماهیگیری داشت»

گالین gālin (ا) =گالی↑.

گالێن gāl-ēn بن مضارع از گالێنگ↓.

گالێنت gāl-ēŋt بن ماضی از گالێنگ↓.

گالێنگ gāl-ēn-ag (مصـ جعلی از گال) بـه‌سـخن درآوردن. «لَچّـه‌گُشـین زُبـانـےءَ گالێنتگ‌اَنت زهیر (امین:۲۸) lačča-goš-ēŋ zobān-ē y-a gāl-ēŋt-ag at zahir اندوه اشتیاق زبان شاعرانه‌ای را به سخن درآورده است»

گام gām (ا) ۱-فاصلهٔ میان دو پا هنگام راه رفتن، گام، قدم. ۲-واحد اندازه‌گیری طول، که فاصلهٔ آن به اندازهٔ یا قدم متوسط است. ۳-(امصـ)آهسته راه‌رفتن الاغ یا اسب.

-**گامان تُرُندکنگ** gām-āŋ troŋd kan-ag قدم‌ها را تُند و سریع برداشتن، تند و سریع رفتن.

-**گامان رَوگ** gām-āŋ raw-a همراه هم قدم زدن.

-**گامان سُست‌کنگ** gām-āŋ sost kan-ag قدم‌ها را آهسته برداشتن، آهسته رفتن.

-**گامان شهارگ** gām-āŋ šahār-ag گام‌های بلند برداشتن، قدم برداشتن، قدم زدن. «راه کلندرانی گامان وتی شهار (گوادری۸: ۱۷۷) rāh kalaŋdar-ān-i gām-āŋ wat-i šahār در راه قلندران قدم بزن»

-**گامان کَشّگ** gām-āŋ kašš-ag (مصـل) قدم‌ها را کشیدن و بلند برداشتن، تند رفتن.

-**گامان گِرگ** gām-āŋ ger-ag =گام‌گِرگ↓.

-**گامان گُونڈ کنگ** gām-āŋ gwaŋḍ kan-ag گام‌ها را کوتاه‌کردن، آهسته‌تر قدم زدن.

-**گام ایرکنگ** gām ēr-kan-ag (مصـل) ۱- گام گذاشتن، گام نهادن. ۲-(مجاز) به کاری اقدام‌کردن.

-**گام‌جَنگ** gām jan-ag (مصـل) گام زدن، قدم زدن،حرکت کردن با پای پیاده.

-**گام‌کپگ** gām kap-ag (مصـل) به گام افتادن، راه رفتن را آغاز کردن، به راه افتادن، به سنی رسیدن که بتوان راه رفت. «پسرـ پُلّێن کہ کپتگ پادءُ گامءَ (روانبُد: ۱۱۹) pesar poll-ēŋ ke kapt-ag pād o gām پسرـ گرامی که راه‌رفتن را آغاز کرد»

-**گام کنگ** gām kan-ag (مصـمـ) گام کردن، مسافت یا مساحت زمین یا سطحی بزرگ را با گام و قدم اندازه گرفتن.

-**گام‌گام** gām gām (قـ) قدم قدم، نرم و آهسته و قدم‌زنان. «چوّن کنان، گام‌گامءَ نَـه‌رَوت رَهـوار (روانبُد:۱۶۴) čōŋ kan-āŋ gām-gām a na-rawt rah-wār چه کنم که اسب رهوار آهسته و آرام نمی‌رود»

-**گام‌گام رَوگ** gām gām raw-ag آهسته قدم برداشتن، کُند راه رفتن.

-**گام گِرگ** — ger-ag (مصـل) قدم‌ها را سُست‌کردن، آهسته راه رفتن. «جی مئی تَلێن تازی تُرسێن / تَو وادهان مارا رَسێن / گامان بِگِر لالءِ گِسێن (روانبُد:۴۵۵) ji may tal-ēŋ tāzi tras-ēŋ taw wādah-āŋ mā ra ras-ēŋ gām-āŋ be-ger lāl e ges-ēŋ آفرین بر تو ای است سرکش و تندرو من، ما را طبق وعده برسان، گام‌هایت را سست کن که به خانهٔ دوست رسیدیم»

-**گام گێجَگ** gām gēj-ag (مصـل) به راه انداختن، وادار یا تشویق‌کردن طفل یا کسی تا راه برود.

-**گـام نـادَگ** gām nād-ag (مصـل) =گام ایرکنگ↑

-**گام ورَگ** gām war-ag (مصـل) (مجاز) عقب کشیدن، مانند موقعی که از چیزی بترسند و خود را عقب بکشند.

-**گامءِ بُرَگ** gām e borr-ag گام بریدن. رسمی است که با راه رفتن کودکان انجام دهند، به‌گونه‌ای که کودک وقتی که حدود یک‌ساله شد و شروع به گام زدن کرد، مادر او طی مراسمی نذر می‌دهد، پیش از دادنِ نذر، پای بچه را با نخی می‌بندند و با بریدن آن کسی که در محله در راه رفتن از بقیه تندتر است کودک را بر دوش می‌گیرد و حدود چهارصد متر رفت و برگشت می‌دود و پس از این نذر را بین مردم پخش می‌کنند[1].

گامب gāmb (ا) =لاپ، شکم.

گام‌بُرّی gam-borr-i (حامصـ) ۱- گام زدن، راه پیمودن. ۲- به راه افتادن بچه.

گـامبو gāmb-ū (صـ) ۱- =لاپکی. شکمو. ۲- بچهٔ چاق و تپل.

گامپ gāmp (ا) نادان و نفهم.

گامپۆل gāmpōl (ا) =زنڈێن دَپار. لقمهٔ بزرگ که دهان را کاملاً پُر کند.

-**گامپۆل کَنگ** — kan-ag (مصـل) لقمه‌های بزرگ در دهان گذاشتن.

گـام‌جـاه gām-jāh (ا) جای گذاشتن گام، قدم‌گاه.

گام‌جَن gām-jan (صـ) گام‌زَننده، راهرو.

گامراه gam-rāh (ا)=رواج، ریتار. شیوه راه رفتن.

گام‌کش gām-kašš (امصـ) ۱-آن‌که گام بزرگ بردارد. ۲-قدمِ بلند، گامِ بزرگ.

-**گام‌کش کَنگ** — kan-ag (مصـل) قدم بلند برداشتن، سریع رفتن.

گام‌کَوتَری gām-kawtar-i (ا) خرامیدنی که مانند خرام‌های کبوتر باشد، خرام زیبا و خوش.

---

۱ -این رسم بیشتر در مناطق ساحلی مکُران انجام می‌گیرد و این توضیح را از قول آقای «غلام بهار» ساکن چابهار نقل کردم.

گام‌گام gām-gām (امصـ) ←گام.

گام‌گِران gām-ger-ān (قـ) قدم‌زنان.

گام‌گُواز gām-gwāz (صـ) =گام‌گُوانز↓.

گام‌گُوانْز gām-gwāŋz (صـ) آن‌که گام‌های بلندی دارد.

گـامگێج gām-gēj (امصـ) ۱- طرزِ راه رفتنِ کسی، شیوهٔ راه رفتن. «پَدگِر چه گامگێجءُ پَدءَ مردءَ دُرُست کَنْت (روانبُد: ۱۷) pad-ger ča gām-gēj o pad a mard a drost kaŋt ردگیر(←پَدگِر) از طرز راه رفتن و ردّ پا، مرد [راهرونده] را می‌شناسد» ۲- =گام. قدم. «تُرُند کنان گامگێجان هَسدّیگءَ (ساحر۱: ۶۲) troŋd kan-āŋ gām-gēj-āŋ has add-īg a گام‌های انتقام‌جویانهٔ خود را تُند و محکم برمی‌دارَم»

-**گامگێجءَ دْراج کَنگ** gām-gēj a drāj kan-ag ۱- گام‌ها را بلند برداشتن، به سرعت راه رفتن. ۲- اراده کردن برای رفتن به راهی یا جایی. «دْراج مَکـن گـامگێجءَ پَـما راهءَ (فاضل:۱۲۹) drāj ma-kan gām-gēj pa-mā rāh a تصمیم به رفتنِ آن راه مکُن»

گامیچ gāmič (ا) =گُوامیچ↓.

گـامێش gāmēš (ا) ۱- گـاومیش. «آ کـه دارانت تُرس هُداءِ مان دِلءَ / آ کدی پَزّور چۆ گامێش بَنت (طائر۲: ۹۱) ā ke dār-aŋt tors hodā e māŋ del a ā kad-i pazzōr čō gāmēš baŋt.آنان‌که از خدا می‌ترسند، کی مانند گاومیش چاق و فربه می‌شوند» ۲-(مجاز) پرخور، شکمو. ۳-(مجاز) سنگین‌وزن و چاق و پرگوشت. مثل: «مالءَ گَور پُجّایت گوشتءَ گامێش māl a gawr pojj-it gōšt a gāmēš بقالِ هندو ظرفیت داشتن ثروت و گوشت زیاد را گاومیش را دارند»

گامێشک gāmēš-ok (امصغـ) ۱- گاومیش کوچک. ۲- =کُوَچ. بچه گاومیش. ۳-(صن) تله‌ای که از شاخ گاومیش سازند.

کامێنَـگ gām-ēn-ag (مصــمــ جعلی از گـام) واداشتن کسی به ایـن کـه گـام زنـد، بـه‌مجـاز حرکت دادن، به سویی راندن.

گانا gānā [اردو] (ا) ۱-سرود، آهنگ. ۲-ترانه و آواز هندی.

-گانا جنَگ jan-ag ــــ (مصــلـ) ۱- بـه صـورت ملحـون سرود و آواز خوانـدن. ۲- بـه صـورت ملحون ترانه و آواز هندی خواندن.

گانال gānāl [صو: سبزین گندیم] (ا) گندم سبز و نارس.

گانپۆل gāŋpōl (ا) =گامپۆل↑.

گانٹ gāŋṭ (ا) =گانڈ↓.

گانٹی gāŋṭi (صـ) ۱-فشنگی که آتش نگیرد و پرتاب نشود. ۲-چـوب‌کبریتـی کـه بـا زدن بـه کبریت آتش نگیرد.

-گانٹی کنَگ kan-ag ــــ آتـش نـبردن سـلاح. «پێژده‌ءَ یَـک تیـرے گـانٹی کُـت pēždah a yak tir-ē gāŋṭi kot یک تیر کُلت آتش نبرد»

گانجا gāŋjā [اردو] (صـ) =چَرس. حشیش، بَنگ.

گانـڈ[۱] gāŋđ (ا) ۱-انتهـای رودهٔ بـزرگ کـه مدفوع از آن خارج گردد. ۲-کون، نشیمن‌گـاه. ۳- (مجاز) شکم. ۴- داخل، درون.

گانـڈ[۲] gāŋđ (صـــ) ۱-ویژگـی نـخ کـلاف درهم‌پیچیده به گونه‌ای که سرِ نخ پیدا نباشد. ۲-(مجاز) هرچیز درهم‌پیچیده و سردرگُم.

گانـڈالی gāŋđāli (ا) =زِرگـوات. بـادی کـه از جانب دریا وزد.

گانڈو[۱] gāŋđū (ا) ۱-جانوری است خزنـده و سخت پوست، دارای چهار دست و پـا، فـک و دندان‌های بسیار نیرومنـد کـه در آب زنـدگی کنـد، تخـم‌هـایش را در خشـکی مـی‌گـذارد، تمساح، کروکودیل. نوع پوزه‌کوتـاه ایـن جـانور در بلوچسـتان زنـدگی کنـد. ۲- =سـۆچاکو. حشره‌ای آبزی است، شبیه سوسک.

گانڈو[۲] gāŋđū (ا) آبِ بینیِ خُشک‌شده.

گانڈوپُشـت gāŋđū-pošt (ا) تکـه‌زمـین کوچک و خشک وسط آب.

گـانڑی gāŋđi (ا) =گـانی. ۱-موقـع، زمـان. ۲- =دَمان. لحظه.

گانژ gāŋž بن مضارع از گانژَگ↓.

گانژان gāŋž-ān (ق از گانژَگ) بع‌بع‌کنان.

گانژِتِن gāŋž-et-en (مصـلـ) =گانژَگ↓.

گانژگ gāŋž-ag (مصـلـ) ۱- بع‌بـع‌کـردن بُـز. ۲- (امصـ) صدای بُز، بع‌بَع بُز.

گانژگانژ gāŋž-gāŋž (اصو) آواز بُز و بزغالـه که از روی بی‌قراری یا گرسنگی دچار شدن به مشکلی سر دهد.

-گانژگانژ کنَگ kan-ag ــــ (مصـلـ) =گانژَگ↑.

گـانژۆک gāŋž-ōk (صــفـا، از گـانژَگ) بُـز یـا بُزغاله‌ای که زیاد سروصدا کند.

گانژێن gāŋž-ēn بن مضارع از گانژێنَگ↓.

گانژێنت gāŋž-ēŋt بن ماضی از گانژێنَگ↓.

گانژێنتِن gāŋž-ēŋt-ēn (مصـمـ) =گانژێنَگ↓.

گانژێنَـگ gāŋž-ēn-ag (مصــمــ) بـه صـدا درآوردن بُز، انجام دادنِ کاری که سبب بع‌بـع کردنِ بُز شود.

گانسَـگ gāŋsag [سحــ] (ا) =گاسَـگ، گِهاسَـگ. خمیازه.

گانسـلێٹ gāŋslēṭ (ا) =گاسـلێٹ↑. «ٹِبُّـکءِ وَتُّ گانسلێٹانی هلاسیءِ سَوَبءَ هم ٹِبّگءَ اَت (نثـار:۴۵) ṭebbok e waṭṭ gāŋslēṭ-ān-i halās-i ye sawab a ham ṭebb-ag-ā at فتیلهٔ چراغ بر اثر تمـام شـدن گازوئیـل مخـزن آن، داشـت سوسـو مـی‌زد و کـم‌کـم خـاموش می‌شد»

گــــانکلو gāŋkalū (امصــــ) ۱- =دِل‌مُــــش. سینه‌خیز. ۲-=گاکو، گالۆ. راه رفتن با دست و پا.

-گـانکلو کنَـگ kan-ag ــــ (مصــلــ) ۱- بـا سینه‌خیز حرکـت کـردن. ۲-بـا دسـت و پـا راه رفتن، راه رفتن بچهٔ خردسال که با دسـت و پـا صورت گیرد.

گانگَه gāŋga (صـ) ویژگی آن‌که بر اثر بُهت و حیرت یا شگفت‌زدگی بر یک‌جا بایستد و یک نکته را بنگرد و تکان نخورد، مـات و مبهـوت، حیران و سرگشته.

-گانگـه بیَـگ ba-y-ag ــــ مـات و مبهـوت شدن. «گانگَه بوتگاں من پَهْکءَ / هَنچۆش که بُتے بےساهێں (عابـد:۹۳) gāŋga būtt-ag-āŋ man pahk a hančō ke bot-ē bē-sāh-ēŋ مـنماننـد مجسـمهٔ بـی‌روح کـاملاً مـات و مبهوت شدم»

گانی gāni [سرا] (ا) دفعه، بـار، تعـداد وقـوع انجام کـاری. «یَـک گـانی یے مـن رواں yak gāni yē man raw-āŋ یک بار من می‌روم»

- آ گانی ā gāni آن مرتبه، آن‌دفعه.

- اے گانی ē gāni این‌بار، این‌مرتبه.

-هَر گانی har-gāni هربار، هردفعه.

گـاوۆ gā-w-ō (امصــ) =گـایی، گـائۆ. جـماع و عمل گاییدن (به زبان عامیانه)

-گـاوۆ کنَـگ kan-ag ــــ جـماع کـردن، عمـل جنسی را با همدیگر انجام دادن.

گاوۆک gā-w-ōk (صـفا، از گایَـگ) ۱-گاینـده، فاعلی که عملی جـماع انجـام دهـد. ۲-مـردی که زیاد جماع می‌کنـد و نسـبت بـه انجـام آن حریص است.

گاه[۱] gāh (ق) گاهی، زمانی.

گاه[۲] gāh (ا) تخت، اورنگ پادشاهی، گاه.

گاه[۳] gāh (ا) =گه. نی داخل قلیون.

گاه[۴] gāh [سیـ: گوریچءِ نیمگ] (ا) ۱-شـمال، بـه سوی شمال. ۲-قطب.

گاه‌اِستار gāh-estār [سیـ: گاهءِ اِسـتار](ا) ستارهٔ قطبی.

گاهُرّ gāhorr (ا) نوعی باد که در زمسـتان از جانب شـمال غـرب بـه جنـوب شرق مـی‌وزد. «شَرتَکءُ گاهُرّاں جتَگ راجءَ / شَـلّمێں آهِـرّاں واهِرے لـۆٹ ایـت (گـوادری۱۰: ۱۵) šartag o gāhorr-āŋ jat-ag rāj a šallam-ēŋ āherr-āŋ wāher-ē lōṭ-it توفـان‌هـای شـدید بـر دریای مردم هجوم برده اسـت، [پـس از ایـن] توفان‌های سرسخت نیاز بـه آرامشـی خواهـد بود»

گـاه‌سـۆج gāh-sōj [سیــ: گهسـۆج] (ا) =دیـرو. قطب‌نما.

گاهے gāh-ē (قـ) گاهی، برخی اوقات.

گائو gā-ō (امصـ) =گاوۆ↑.

گائۆک gā-?-ōk (صفـ) =گاوۆک↑.

گائۆنک gā-?-ōŋk (صـفا، از کایَگ) =گاوۆک↑.

گائی gā-?-i (امصـ) =گاوۆ↑.

گائێن gā-?-ēn بن مضارع از گائێنَگ↓.

گائێنت gā-?-ēŋt بن ماضی از گائێنَگ↓.

گائێنتِن gā-?-ēŋt-ēn (مصـمـ) =گائێنَگ↓.

گائێنَـگ gā-?-ēn-ag (مصــمــ) ۱- عامـل یـا واسـطهٔ گاییـده شـدن کسـی شـدن، گایانـدن. ۲-(مجاز) از کسی یا چیزی بسیار کـار کشـیدن و آن را فرسوده و نابودکردن.

گائێنۆک gā-?-ēn-ōk (صـفا، از گائێنـگ) آن‌کِهِ عامل یا واسطهٔ گاده شدنِ کسی باشد.

گایَـگ gā-y-ag (مصــمــ) ۱-گاییـدن، گـادن، عمل جنسی انجام دادن نَر بر ماده. ۲-(امصــ) عملِ گاییدن، جِماع.

گایَگی gā-y-ag-i (صـ) قابلِ گاییدن، بایسـتهٔ گاییدن.

گایۆک gā-y-ōk (صـفا از گایَگ) =گاوۆک↑.

گایی gā-y-i (امصـ) =گاوو↑.

-گـایی کنَـگ kan-ag ــــ =گـاوۆ کنَـگ. ← گاوو.

گاییدَگ gā-yid-ag (صـ) =گادَگ↑.

گــاییَن gā-yēn =گـائیَن. بــن مضــارع از گاییَنَگ↓.

گاییَنَگ gā-yēn-ag (مصـمـ) =گائیَنَگ↑.

گَبّ[1] gabb (ا) =مَنگلیک. اَلنگوی زنانه بـویژه النگویی که از جنس شیشه یا پلاستیک باشد.

گَبّ[2] gabb (ا) ۱- گیاهی که خوشهٔ آن هنـوز در غلاف باشـد و دانـه نشـده اسـت. «گَـبّءُ گُلگْـرَکّءَ هُشـک کنْـت بےرَهمـیَن لـوار (روانبُـد:۳۶۶) gabb o gol-grakk a hošk kaŋt bē-rahm-ēŋ بـاد گـرم سـوزان گیاهـان شـکوفا و جوانـهزده را خُشـک مـیکنـد» ۲- خوشهای که هنوز در غـلاف باشـد، مانند خوشهٔ گندم یا گیاه سُهرو←. «پُـلّ بَنـت وَلّ ءُ گَبّ بَنت تیَجار (روانبُد: ۴۹۵) poll baŋt wall o gabb a baŋt tējār گیاهـان گُـل و شـکوفه میدهند و جوانهها رشد مـیکننـد و بـه ثمـر میرسند»

-**گَبّ بیَگ** ba-y-ag —— رشـد سـاقهٔ گنـدم یـا بـرنج بـه مرحلـهای کـه خوشـهٔ آن در غـلاف باشد.

گُبّ[1] gobb (ا) قعـر، تَـه و گـودی. «زِرءِ گُـبّ zer e gob قعر دریا»

گُبّ[2] gobb (ا) ۱- =کُلُپّ. هر یک از دو سـوی چهـره، دو سـوی برجسـتگیهای گوشـتی دو طرف چهره، لُپ، گونه. ۲-انبوه، جمع شـدن و انباشته بر روی هم. «گُبیَن درد اَنت دلءَ مئے (گلخان۴: ۱۸۸) gob-ēŋ dard aŋt del a may بـر دلِ مـا دردهـای انباشـته جمـع هسـتند» ۳-برجسته.

-**گُبّاں ایَرآیَگ** gobb-āŋ ēr ā-y-ag لُـپهـای کسی لاغر شدن، لاغر شدن.

-**گُبّ ایَر دیَگ** ēr da-y-ag —— لُپهـای کسـی بر اثر چاقی بزرگ و آویخته شدن.

-**گُبّانءَ گْوات دیَگ** gobb-ān a gwāt da-y-ag لُپها یا دو سوی صورت را بادکردن.

گُبّ[3] gobb =گُپّ↓.

-**گُب دیَگ** da-y-ag —— =گُپ دیَگ. ← گُپّ. «منصور پیَژدَهءَ پَشتءَ چَه / بےگَت بےگُمان گُب دَنْت (عابد:۶۵) mansūr pēždah a pošt a ča bē-gat bē-gomāŋ gob daŋt منصـور هفـتتیـر را از پشـت سر بـیانتظـار شـلیک میکند»

گَبّار gabbār بن مضارع از گَبّارَگ↓.

گُبار gobār (ا) غبار، گرد و خاک.

-**گُبار کنَگ** kan-ag —— (مصــمــ) غبـار کـردن، گرد و غبار بهپا کـردن. «اے زهیرنـالیَن شـئیر تئـی سـاحر / هـاتِراں پُرمَـوجیَن گُبـار کنـت (سـاحر۱:۱۴) ē zahir-nāl-ēŋ šayr tai sāher hāter-āŋ por-mawj-ēŋ gobār kaŋt ای سـاحر شـعر غمگـین و فراقـی تـو خاطرهـای آشفته را غبارآلود میکند»

گَبّارَگ gabbār-ag (مصـل) گریستن و نالیـدن با صدای بلند.

گُبارَگ gobārag (امصـ) نهیب، فریـاد بلنـد و ترسناک.

گُبّاگُـبّ gobb-ā-gobb (صــ) ویژگـی آنکـه لُپهای چاق و برجستهای دارد.

گبانر gabāŋr بن مضارع از گبانرَگ↓.

گبانرَگ gabāŋr-ag (مصــل) بـا صـدای بلنـد گریـه کـردن و زار زدن کسـی بـویژه بچـه و نوزاد.

گَبانْرگَبـانْر gabāŋr gabāŋr (اصـو) صـدای گریهٔ بلند. «وتی دپ ئـی پَـچ کُـت گبانرگبـانر گْریَـوَگءَ لَـگّاِت (مرادبهـار: ۹۸) wat-i dap i pač kot gabāŋr gabāŋr grēw-ag a lagg-et دهـانش را بـاز کـرد و زار زار گریسـتن را آغازکرد»

گُبّـاںگْواتـوّ gobb-āŋ-gwāt-ō (صــ) آنکـه دارای صورتی فربه و گونههای برجسته است.

گَبچَل gabčal (ا) =گپچَل↓.

گَبْر gabr (ا) =گور↓.

گَبر gabr بن مضارع از گَبرَگ↓.

گَبَرّ gabarr (ا) ۱-نوعی سکه یا پول کـمارزش کــه در گذشــته رایــج بــوده اســت. «دنیــا نهکرزیـت یَـک گَـبَرّ (روانبُـد: ۳۲۶) donyā na-karz-it yak gabarr دنیا به انـدازهٔ یـک گَـبَرّ ارزش ندارد» ۲-طلا یا نقرهٔ تقلبـی. مثَـل: «آچ که لگّ اِت سُهرءُ زرّ، پیَداوَر اِنت کلپیَن گبرّ āč ke ke lagg-et sohr o zarr pēdāwar ent kalp-ēn gabarr طـلا و نقـره را در آتـش بینـدازی جـنس تلبـی آن معلـوم مـیشـود» ۳-(مجاز) (ا) کمارزش.

گَبّر gabber [فنو] (ا) =گذُگ. هسته.

گــبرّانچ gaberrāŋč (اصــو) فریــاد ناشــی از احساس درد، جیغ.

گَبرائــیَن gabr-ā-?-ēŋ بــن مضــارع از گَبرائیَنَگ↓.

گَبرائیَنْــت gabr-ā-?-ēŋt بــن ماضــی از گَبرائیَنَگ↓.

گَبرائیَنــتِن gabr-ā-?-ēŋt-en (مصــمــ) =گَبرائیَنَگ↓.

گَبرائیَنَــگ gabr-ā-?-ēn-ag (مصــمــ مصـلـ:گَبرَگ↓) دست و پای کسی را گُم کردن، کسی را ترساندن یا مضطربکردن.

گَبَرّزور gabarr-zūr (صـ) آنچـه آن را بـا پـول خریدهاند. «گَبرزوریَن سگار نوّکسجّاِتگ گـور (شعر کهن بلوچی[1]) gabar-zūr-ēŋ segār nōk-sajj-et-ag gawr شمشیری که تازه خریـداری شـده و [شمشیرسـاز] هنـدو آن را بـه تـازگی صیقل داده است»

گَبرَگ gabr-ag (مصـل) ترسیدن، دست و پای خود را بر اثر تـرس گُـمکـردن. «گَبراِتَـگ کـاپَر دلپُراَنــدوّهیَن (روانبُــد: ۲۷۵) gabr-et-ag kāpar del por-andōh-ēŋ کـافر انـدوهگین دست و پای خود را گُم کرد»

گَبِرّگ gaberrag (اصو) =گبیرّگ↓.

گبرو gabrū (صـ) =ورنا. جوان، برنا.

گَبرون gabrūn (صـ) مغرور، متکبر.

گـبَرّی gabarr-i (صنــ) ۱-مربـوط بـه گـبرّ↑. ۲- =پُترونک. نوعی گیاه علفـی و خـوراکی کـه در بهارگـاه و بـا باریـدن بـاران در تپـههـا و کوهساران سبز شود. مثَـل: «لِمپُـک گْوَشـتَگ: من پَه هری میَـزَکے دَراَهـتاوّن بلَـئے گـبَرّی منءَ شِگام جَنت lemp-ok gwaš-it maŋ ia har-i mēzak-ē dar-aht-ōŋ bal-ay gabarr-i man a šegām jaŋt گیـاه لِمپُک←میگوید که من بـا ادرار الاغـی سـبز شدم اما پترونک مرا طعنه میزند»

گَبّڑ gabbaŕ [کا] (ا) =گذُّگ. هستهٔ خرما.

گَبّڑ gabbaŕ [سیـ: پُر بیَگ بلَے چَه گْواتءَ، دَنز یا دیثّءَ] (ا) ۱- هوا یا فضای پر از دود یـا گـرد و غبار. «وت نهزانیَن مـا پرچـیءَ بـاریَن/ دهـرءِ موّلِشـتءِ گبّـڑاں گـاریَن (گـوادری۱۲: ۲۵) wat na-ān-ēŋ mā par-či y-a gār-ēŋ dahr e mōlešt e gabbaŕ-āŋ gār-ēŋ مـا خـود نمیدانیم که چرا در گرد و غبار عقبماندگی روزگار گرفتاریم» ۲- بن مضارع از گَبّڑَگ↓.

گُبّڑ gobb-aŕ (صــ) آنکه لُپهـای برجسـته و گُندهای دارد.

گَبّڑَگ gabbaŕ-ag (مصــل) ۱-دودآلـود شـدن فضا بویژه فضای بسته. ۲- نفستنـگ شـدن و بهِ سختیِ نفس کشیدنِ کسـی بـر اثـر فضـای دودآلود.

-**کسـےءِ دل گبّـڑَگ** kas-ē e del gabbaŕ-ag حال کسی بر اثر دودآلود بودن فضا بد شدن، به سختی نفس کشیدن بر اثر آلـودگی هـوای پُردود.

۱-فقیرشاد، چکاس: ۳۵

گَبزِنـگ gabzeŋg (امصـ) غُـرش، غریـدن،
نهیب، آواز سهمگین. «لَگّاِتَـگ شیّر پَـه گُـرّءُ
گَبزِنگءَ (روانبُد: ۱۷۵) lag-et-ag šēr pa gorr
o gabzeŋg a شیر به غرّش درآمد»

گَبُک gabok (ا) بطـری کوچـک شیشـه‌ای یـا
پلاستیکی.

گَبُّک gabb-ok (امصغـ) النگـوی بـاریکی کـه
بیشتر از جنس پلاستیک یا شیشه است.

گَبَّگ gabb-ag (مصـل) خوشه دادن گنـدم یـا
بـرنج بـه گونـه‌ای کـه خوشـه هنـوز از غـلاف
بیرون نیامده است.

گُگُـب gogob (صـ) =گُگُبـار. درد شـدید و
طاقـت‌فرسـا. «پُـرپێچێن رَهـے آواران/ دردـے
گُبگُبێنـے داران (گلخان۴: ۴۸) por-pēč-ēŋ rah-
ē āwār-āŋ dard-ē gobgob-ēn-ē dār-āŋ
در راهی پر از پیچ و خم گرفتارم، و بـه دردی
شدید گرفتار هستم»

گُگُبار[۲] gogobār (صـ) ۱= =گُگُب↑. ۲- (امصـ)
تاریکی شدید.

گُبگُبـــــارانی gobgobār-āni (صــــــ)
=گُگُمارانی↓.

گُبگُبار[۲] gobgobār (ا) =گُمگُمار↓.

گُبّ‌گْـوات‌دیـۆک gobb-gwāt-da-y-ōk (ا)
نـوعی سوسـمار کوچـک صـحرایی کـه مُـدام
صورت و گلویش را باد کند.

گُبّلَک gobbalak (ا) =آکـالیچ، زۆرنـدَگار. قـارچ
خودرو و خوراکی.

گُبَّو gobbaw (ا) =گُبّ. قعر دریا.

گُبّۆ gobb-ō (ا) ۱-نوعی بیماری عفـونی کـه
بـر اثـر آن لـوزه‌هـا و دو طـرف صـورت ورَم
می‌کنند. ۲-آن‌کـه صـورتی فربـه و گونـه‌هـای
برجسته‌ای دارد.

گَبۆر gabōr (صـ) رنگ بـور مایـل بـه قرمـزی.
«مهمان گۆن گبۆرێن شالءَ / گیرێنـک پـه سرءِ
ایسُپ بات (شعر کهن بلـوچی) mehmāx gōŋ
gabōr-ēŋ šāl a girēŋk pa sar e isop bāt
مهمانان با لباس‌های بور فدای یوسف شوند»

گَبۆر gabōr بن مضارع از گبۆرَگ↓.

گَبورت gabūrt (صـ) =بےسُد. بی‌حواس.

گبۆرِتِن gabōr-et-en (مصـل) =گَبۆرَگ↓.

گَبــۆرَگ gabōr-ag (مصــــل) ۱-گریســـتنِ
ناگهانی. ۲-تغییـر کـردن چهـره کسـی، بـر اثـر
گریه یا صحنه و سخنی گریه‌آور.

گُبّۆیی gobb-ō-i (ا) =گُبّۆ↑.

گُبَّه gobba (ا) =گُبّ. قعـر و تَـه. «بلّـے گُبّـهءَ
دریـاءِ / بُـڈّاَنتءُ مِراَنـت بےهَیپـی (عابـد:۳۴)
bell-ē gobbah a daryā e bođđ aŋt o
mer aŋt bē-hayp-i بگذار کـه در قعـر دریـا
غرق شوند و مفت بمیرند»

گُبّی gobb-i (صنـ) آن‌که گونه‌هـا و لُـپ‌هـای
چاق و برجسته‌ای دارد.

گُبیت gobit (ا) نـوعی شـیرینی کـه از آرد و
شکر درست کنند، به‌مجاز، شیرین. «پَه لَهتـے
بێنَگ اَنـت مـاجین طـائر / بلَـے بَهتـءَ منی
کُچّـل گُبیـت اِنـت (طـائر۴: ۱۰۲) pa laht-ē
bēnag eŋt mājin tā?er balay baht a
man-i koččal gobit eŋt برای برخـی عسـل
بسیار تلخ است ولی بخت مرا ببین که تلخـی
برای من بسیار شیرین است»

گبیرّ gabirr (صـ) ویژگی آنچه سـطحی زِبـر و
ناهموار دارد.

گبیــرَّگ gabirrag (اصــو) =گــبِرّگ. صـــدای
فروریختن چیزی مانند سنگ و خاک از کوه یا
از ارتفاع.

گَــپ gap[p] (ا) ۱-گــپ، سـخن، صـحبت.
«گَپّءَ گردِنءَ شیکّ دَنت (عابـد:۱۴۷) gapp a
garden a šikk daŋt هنگـام سـخن‌گفـتن
گردنش را بـالا مـی‌گیـرد» ۲-سـخن بیهـوده و
غیرجدی. «اـے هَنچێن گَپ اَنـت ē hančēŋ

gap aŋt ایـن سـخنان بـی‌اسـاس و بیهـوده‌ای
هسـتند» ۳- لاف. «آیـیءِ هَـبَر هُشـکێن گـپ
اَنت āyi e habar hošk-ēŋ gap aŋt سـخنان
او لاف بـی‌معنـی هسـتند» ۴- خـبر، رویـداد.
«ماهـے گێش نَه‌اِنت اـے گَپّءَ / مَندءَ مِهردِلءِ
بـچ مُرتَـگ (عابـد:۴۲) māh-ē gēš na-eŋt ē
gap a mand a mehrdel e bačč mort-ag
از این خبر هنوز ماهی نگذشته است، کـه در
شهر مَند پسر مهردل مُرده است»

-**گپ بیَـگ** gap ba-y-ag گفتـه شـدنِ سـخن.
«گَـپـے بیـت نَـه‌بیـت دۆمـیّءَ / آرسِ‌ئـی چَـه
آنارکاں کایَنـت (عابـد:۲۷) gapp-ē bit na-bit
dōm-i y-a ars-i ča anārk-āŋ kā-y-aŋt
سخنی گفته شود یـا نشـود، بـا دومـین حـرف
اشکش از گونه‌ها سرازیر گردد»

-**گَـپ جنَـگ** gap jan-ag (مصــل) گـپ زدن،
حرف زدن، سخن گفتن.

-**گَپ‌چِسـت بیَـگ** gap čest ba-y-ag سـخنی
گفته شدن، شایع شدن سخنی. «پَدءَ چَه گپّءَ
گَپـے چِست بوت (صبا۱: ۵۵) pad a ča gapp
a gapp-ē čest būt پـس از سـخن، سـخنی
دیگر گفته شد»

-**گَـپ‌زورَگ** gap zūr-ag (مصــمــ) حـرف
گوش‌کردن، گوش دادن به اندرز کسـی. «هـما
چُک گَپ زوریت کـه مِهـر گِنـدیت (نـذیر: ۱۷)
hamā čok gap zūr-it ke mehr geŋd-it
همان فرزند به حرف گوش می‌کند که مهـر و
محبت ببیند»

-**گَـپ زیـرَگ** zir-ag — =گَـپ‌زورَگ←. «بلـو
کسی گَـپءَ مَزیـر (دوسـتین: ۷۵) ballo kas-i
gap a ma-zir مـادربزرگ! بـه حـرف کسـی
گوش نکن»

-**گَپ کنَگ** kan-ag — (مصـل) صحبت کـردن،
سخن گفتن، حرف زدن.

-**گَپ گِرَگ** ger-ag — ۱- گوش به حرف کسی
دادن. «ماس منی گَپ گِپـت گـۆں (عنـبر: ۲۴)
mās man-i gap gept gōŋ مـادر بـه سـخن
مـن گـوش داد» ۲-پـذیرفتن انـدرز کسـی. «آ
شَرّێں چُکّـے نه‌اِنت گَپ نـه‌گِریـت ā šarr-ēŋ
čokk-ē na-eŋt gap na-ger-it او بچـهٔ
خوبی نیست به اندرز گوش نمی‌دهد» ۳-عمل
کردن بـه پیشـنهاد یـا حـرف کسـی. «تَـو هِـچ
کسی گَـپّءَ نـه‌گِـرئـے taw heč kas i gap a
na-ger-ay تو به پیشـنهاد هـیچ کسـی عمـل
نمی‌کنی»

-**گَپ هِلَـگ** hell-ag — (مصــمـ) رهـا کـردن
سخن، سخنی را ادامه ندادن. «تَـو اـے گَـپءَ
بِلّ taw ē gap a bell تـو ایـن سـخن را رهـا
کن»

-**گَـپءِ پَـچ ریَچَـگ** e pač rēč-ag — شرح
دادن و طول دادن سخن.

-**گَـپءِ پْرۆشَـگ** e prōš-ag — وسـطِ حـرف
کسـی پریـدن، میـان صـحبت او سـخنی بیـان
کردن، سخن او را قطع کردن. «علی رَٹگءَ اَت
که عاشَهءَ گَپ ماں دَپءَ پْرۆشـت (عنـبر: ۶۹۰)
ali raṭ-ag ā at ke āša a gap māŋ dap a
prōšt علی در حال حرف زدن بود که عایشـه
وسط حرفش پرید و سخنش را قطع کرد»

-**گَپءِ سرءَ پَچ کنَـگ** e sar a pač kan-ag —
سرِ سـخن را بـاز کـردن، بهانـه‌ای آوردن کـه
سخن در بارهٔ موضوعی آغاز شود.

-**گـپءِ سُرێنَـگ** e sor-ēn-ag — تکـان دادنِ
سخن، به‌مجاز سخن را آغاز کردن.

-**گَپ ئی مَجَن** gap i ma-jan حرفش را نـزن،
در بارهٔ آن صـحبت نکـن. (هنگـام تعجـب یـا
انتقـاد از سـخن کسـی یـا گـزارش دربـارهٔ
موضوعی می‌گویند)

-**پَه کسےءِ گَپ رسَگ** pa kas-ē y-e gap ras-
ag ۱- بـه حـرف کسـی رسـیدن. ۲- (مجاز) بـه
درستی حرف یا نصیحت کسی رسیدن.

-**چۆنێں گپـے** čōn-ēŋ gap-ē چه حرفی است،
چه حرف‌ها. هنگام تعجب یا تکذیب یا انتقاد
از سخن کسی می‌گویند.

گ

-کسےءِ گپءِ پْروشگ kas-ē y-e — a prōš-ag رشتهٔ سخن کسی را گسستن، میان سخن کسی پریدن. «منی گپّءَ درنْیامءَ مَه‌پْرۆش man-i gapp a dar-nyām a ma-prōš (عنبر: ۱۶) در وسط حرف من نپر»

-وتی گپءِ سرءَ اۆشتگ gap e sar a ōšt-ag ۱- روی سخن خود ایستادن، پافشاری کردن بر نظر و عقیدهٔ خود. ۲-منصرف نشدن از گفته یا نظر خود، به قول خود پایبند بودن.

-وتی گپءِ ورگ wat-i gap a war-ag سخن خود را خوردن، به‌مجاز رشتهٔ سخن را تغییر دادن.

گپّ gapp بن مضارع از گپّگ↓.

گُپّ[1] gopp (ا) شعلهٔ ناگهانی آتش و فراگیری آن.

-گُپّ دیَگ — da-y-ag ۱-روشن کردن آتش، شعله‌ور کردن، ۲-تیراندازی کردن با سلاح.

-گُپ کنَگ — kan-ag (مصـل) برخاستن شعلهٔ آتش به صورت ناگهانی.

-گُپ گِرَگ — ger-ag (مصـل) =گُپ‌گِرَگ↑. «بر سرءَ گُپ گِپت علَم آتش‌پَیکرءَ (روانبُد:۲۰۴) bar sar a gop gept alam ātaš-paykar a درفش آتش‌پیکر بالای سر آتش گرفت»

گُپّ[2] gopp (ا) =مُک، گُپّ، ملۆدَک. برجستگی پشت سر برخی از افراد.

گُپّ[3] gopp بن مضارع از گُپّگ↓.

گپاگپ gapāgap (ص) کاملاً پُر، لبالب.

گِپال geppāl [نوک] (ا) پست الکترونیکی، ایمیل.

گپّانپوسّ gappāŋpūss (ص) ۱-ویژگی افرادی که در جایی تنگ قرار دارند یا به هم چسبیده‌اند. «اے لۆگءِ تها جاگه نێست، مردمان گپّانپوسّ اَنت ē lōg e tah-ā jāgah nēst mardom-āŋ gappāŋpūss aŋt در این اتاق جا نیست، افراد در تنگنا هستند» ۲- ویژگی جایی که تنگ است و افراد در تنگنا هستند. ۳- حالت گرفتار شدن در جایی تنگ و فشرده و نفس‌گیر.

گِپت gept بن ماضی از گِرَگ، گرفت. مثَل: «مهر پَه بها گِپت نَه‌بیت mehr pa bahā gept na-bit عشق و محبت را نمی‌توان با پول خرید»

گُپت gopt ۱- [سرا] =گُشت. بن مضارع از گُپتن. گُفت. ۲- سخن.

گُپتار goptār (امص) ۱-گفتار، سخن. «دِلگۆش کن گُلێن گُپتاران / گۆشتگ شاهگِان‌سَسّاءَ del-gōš kan gol-ēŋ goptār-āŋ gwašt-ag šāhe-gāŋ-sassā a (عابد۱: ۱۹۱) به گفتار و سخنان زیبا گوش فراده که اندیشمند بزرگ گفته است» ۲-شعر، سخن منظوم.

گُپتان goptān (ا) =گُمتان↓.

گُپتارگ goptār-ag (ا) = سخن حکیمانه‌ای که مثل سایر نیست، سخن کوتاه حکمت‌آمیز که می‌تواند موزون یا غیر موزون باشد.

گُپتَر goptar (امص) =گُپتار↑.

گِپتگ gept-ag فعل ماضی نقلی از گِرَگ↓. گرفته است. مثَل: «تَرا ناز گِپتگ منءَ ناکام ta-r-ā nāz gept-ag man-a nā-kām تو گرفتار نازت هستی و ما ناچاریم [که طبق میلت] رفتار کنیم»

گِپتگێن gept-ag-ēn (صـ ازگِرَگ) ۱-گرفته شده، اخذشده. ۲-بسته شده، گیرکرده. ۳-خریداری شده. ۴-مؤاخذه شده، بازداشت شده. ۵- زن یا شوهر عقد شده. مثَل: «وارتگێن نانءَ سلاه نێست، گِپتگێن زالءَ جهاز wārt-ag-ēŋ nān a salāh nē gept-ag-ēŋ zāl a jehāz غذای خورده شده، تعارف کردن ندارد و زن عقدشده مهریه»

گپّتن gapp-et-en (مصـل) =گپّگ↓.

گِپتن gept-en (مصـمـ) =گِرَگ↓. «هَرچُنت کَنَئے کُشتارءُ کۆش / مَئے گِپتنءِ وابءَ شَمۆش har čoŋt kan-ay košt-ār o kōš may gept-en e wāb a šamōš (گلخان:۱۰۶) هر چقدر ما را بکشی ولی خوابِ دستگیری و اسارت ما را فراموش کن»

گُپّتن gopp-et-en (مصـل) =گُپّگ↓.

گُپتن gopt-en (مصـمـ) =گُشَگ↓.

گُپتءُگُزار gopt o gozār (امصـ) گفتگو، سخن. «گۆن تِپلءَ لَگّاِتگ گُپتءُ گُزارءَ (روانبُد: ۱۲۲) gōŋ tepl a lag-et-ag gopt o gozār a با طفل شروع به سخن گفتن کرد»

گِپتءُگیر gept – gir (امصـ) ۱- =گِرَگ. گرفتن. ۲-خریدن با پول. مثَل: «نان آگان پَه گِپتءُ گیر اِنت بلّے آپ مَه جۆوّان سُبیل اِنت nāŋ agāŋ pa gept o gir eŋt balay āp ma jōww-āŋ sobil eŋt نان و غذا اگر در عوض پول گیر می‌آید ولی آب در جوی‌ها روان و رایگان است»

گپ‌ٹال gap-ṭāl (امص) سخن، گفتگو، گفتن و شنیدن.

-گپ‌ٹال کنَگ — kan-ag (مصـل) گفتن و شنیدن، باهم سخن گفتن.

گپچال gapčāl (ا) =گپچَل↓.

گپچَرّ gapčarr (ا) =گپچَل↓.

گپچَل gapčal (ا) ۱-بلا و مصیبتی که رهایی از آن دشوار و سخت باشد، گرفتاری، دردسر، مخمصه، هچَل. «گپچَلے آهر که کپایتءُ گُمسار بیت (روانبُد: ۴۰۲) gapčal-ē āher ke kap-it gom-sār bit سرانجام در مخمصه‌ای می‌افتد و نابود می‌گردد» ۲-بُحران.

-گپچَلان پرێنَگ gapčal-āŋ per-ēn-ag =مان گپچَل دَوردَیگ↓. «دُژمِن گۆچَلے دْرۆهبازێن .... گْرانێن گپچَلان پرێنایت (عابد:۸۹) dožmen gōčal-ē drōh-bāz-ēŋ grān-ēŋ gapčal-āŋ per-ēn-it دشمن حقه‌بازی حیله‌گر است و افراد را در مخمصه‌های بسیار مشکل می‌اندازد»

گپچَل‌ءَکپَگ a kap-ag — =مان گپچَل کپَگ↓. «دوبهتی که پدا دربیئت سلامت/ کسے که کپت اِشکءِ گپچلءَ تئی (عابد۱۰: ۱۲۴) do-baht-i ke padā dar-be-y-yet salāmat kas-ē ke kapt ešk e gapčal a tai مشکل است، کسی که در دام بلای عشق تو افتاد، به سلامتی از آن بیرون بیاید»

-مان گپچَل دَوردیَگ māŋ — dawr da-y-ag به هَچَل انداختن، گرفتار ساختن، دچار مخمصه کردن.

-مان گپچَل کپَگ māŋ — kap-ag دچار مخمصه و گرفتاری شدن، در هچَل افتادن. «بلّے کپایت مان گپچَلءَ (روانبُد:۲۹۱) bell-ē kap-it māŋ gapčal a بگذار که در هچَل بیفتد»

گپ‌رَپ gap-rap (امصـ) ۱-گفتگو، سخن گفتن و شنیدن. ۲-سخن و گفتگویی که از روی سرگرمی یا بیهودگی باشد.

-گپ‌رَپ کنَگ — kan-ag (مصـل) حرف زدن از روی وقت‌گذرانی و سرگرمی.

گپّڑ gappaŕ (ا) ۱-مقداری تقریباً زیاد. «آنایان گپّڑے بَێنت ā nā-y-āŋ gappaŕ-ē ba-y-aŋt آن خرماها مقداری تقریباً زیاد هستند» ۲-مسافتی تقریباً طولانی. «گپّڑے راه اِنت gappaŕ-ē rāh-eŋt مسافتی تقریباً طولانی است»، «هر کس گۆن بیت گۆن دْرۆگءَ / دْرۆگ دان گپّڑے پَندئی بارت har kas gōn bit gōŋ drōg a (عابد:۱۵۷) drōg dāŋ gappaŕ-ē rāh-i bārt هرکس که با دروغ همراه گردد دروغ او را تا راهی طولانی با خود می‌برد» ۳- تکه‌ای بزرگ از چیزی. «کۆهءِ گپّڑ kōh e gappaŕ تکه‌ای از کوه که از آن جدا گردد»

-گپڑ کنگ kan-ag — تکه کردن. «اے منی جگر اِنت که اِیشان چار گپڑءَ کُرتگ (سید۹: ۶۴) ē man-i jagar eŋt ke ēšāŋ čār gappaŕ kort-ag این جگر من است که این‌ها آن را چهار تکه کرده‌اند»

گپڑُک gappaŕ-ok (اصغـ) ۱-مقداری نه چندان زیاد. ۲-مسافتی نه چندان طولانی.

گپس gaps بن مضارع از گپسگ↓.

گِپس geps (امصـ) حالت گیر کردن در جایی تنگ و فشرده.

گپسار gap-sār (اصو) =گپسارگ↓.

گپسارگ gapsār-ag (اصو) فریاد و صدایی که از روی خودستایی و غرور از حلق بیرون کنند.

-گپسارگ جنگ jan-ag — از روی غرور فریاد زدن.

گپسگ gaps-ag (اصو) ۱- =گپ‌گپ. عوعوی سگ، پارس. ۲-(مصـل) =گپگ. عوعو کردن سگ، پارس کشیدن.

گُپسو gopsū (ا) =گُگو↓.

گپسوک gaps-ōk (صـفا، از گپسگ) =گپوک. سگ پارس‌کشنده.

گپ‌شانک gap-šāŋk (امصـ) تفسیر و شرح، حواشی و تعلیقات.

گپ‌شپ gap-šap (امصـ) =مزاک. ۱-سخنی که از روی شوخی باشد، شوخی، مَزاح. ۲-(ا) لطیفه، جُک.

-گپ‌شپ کنگ kan-ag — ۱-شوخی کردن، سخن غیر جدی گفتن. ۲- لطیفه گفتن.

گپگ[1] gapp-ag (مصـل) =راشَگ، وَگَّگ، گپسگ. ۱-عوعو کردن و پارس کشیدن سَگ. ۲-(مجاز) بیهوده داد و فریادکردن. «بیا که راست بیت آنت واب عدوّانی / گپگءُ مرجگ پِتنه‌جویانی (روانبد:۳۷۷) b-y-ā ke rāst bitt-aŋt wāb adūw-ān-i gap-ag o morj-ag petna-jū-y-ān-i بیا که خواب‌ها و رویاهای دشمنان و بیهوده‌گویی و سرزنش فتنه‌جویان واقعیت یافت»

گپگ[2] gapp-ag (مصـل) =گُرَپگ. ۱-فشرده شدن، زیر فشار قرارگرفتن. ۲-بر اثر فشار چیزی گیر کردن.

گُپگ gopp-ag (مصـل) ۱- =گژگ. ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن. ۲-(مجاز) اَخم کردن، روی تُرش‌کردن. ۳-غُرغُرکردن، غُرولُندکردن، تهدیدکردن. «بیا که راست بیت آنت واب عدوّانی / گُپگءُ مرجگ فِتنه‌جویانی (روانبد: ۳۷۷) b-y-ā ke rāst bitt-aŋt wāb adūw-ān-i gopp-ag o marj-ag petna-jū-y-ān-i بیا خواب و رؤیای دشمنان، کینه‌ورزی و طعنه آن‌ها واقعیت یافت»

گپ‌گپ gap-gapp (اصو) عوعوی سَگ.

-گپ‌گپ کنگ kan-ag — =گپگ۱↑.

گپ‌گپ gap-gap (اصو) =جَپ‌جَپ. ۱-صدای شعلهٔ آتش که بر اثر وزیدن باد شدیدتر می‌شود. ۲-(مجاز) شعلهٔ سوزان.

گُپ‌گُپ gop-gopp (امصـ) حالت روشن و خاموش شدن شعلهٔ فتیلهٔ چراغ فانوس یا چراغ‌های مشابه نفتی که بر اثر وزیدن باد یا خراب بودن آن صورت می‌گیرد.

-گُپ‌گُپ کنگ kan-ag — روشن و خاموش شدن شعلهٔ چراغ فانوس یا هر چراغ نفتیِ مشابه بر اثر وزیدن باد یا نرسیدن اکسیژن به آن.

گپّل gappal (ا) =گپڑ↑.

گپّو gap[p]-ō (ص) پرحرف.

گپّوک gapp-ōk (صـفا از گپگ) سگ بسیار پارس‌کننده.

گپ‌ءُتران gap o trān (امصـ) ۱- گفتگو، صحبت، سخن. ۲-بحث و مباحثه.

گپ‌ءُتال gap o ţāl (امصـ) =گپ‌تال↑

گپ‌ءُرَپ gap o rap (امصـ) =گپ‌رَپ↑. «چَه داوتءِ ورگءَ پَد،گپ‌ءُرَپ بُنگیج بوت (صبا۱: ۵۲) ča dāwat e war-ag a pad gap o rap- ē bon-gēj būt پس از خوردن دعوتی حرف زدن آغاز شد»

-گپ‌ءُرَپ کنگ kan-ag — حرف زدن، با هم سخن‌گفتن.

گپ‌ءُگال gap o gāl (ا) =گپ‌ءُگیل↓. مثَل: «مُرگ پَه پرءُ بال، مرد پَه گپ‌ءُ گال morg pa par o bāl mard pa gap o gāl قدرت و جذابیت پرنده با پر و بالش و مرد با سخنوری‌اش است»

-گپ‌ءُگال کنگ kan-ag — سخن گفتن، با هم حرف زدن. «گوّن من بِکن تو گپ‌ءُگال / زِردءِ بِه‌دَئے گوّن من هَوال (گلخان:۳۸) gōŋ man be-kan taw gap o gāl zerd e be-day gōŋ man hawāl با من حرف بزن و احوال دلت را به من بگو»

گپ‌ءُگیل gapp o gēl (ا) =گپ. سخن، گفتار. «وَشّ آنت تئی شاهی گَپّءُ گیل جوانیَن (روانبد: ۲۶۵) waŝŝ-aŋt tai šāh-i gapp o gēl jwān-ēŋ سخنان ارزشمند و خوب تو دلپذیر هستن»

گپی gap-i (صنـ) آن‌که توان یا حوصلهٔ حرف زدن را داشته باشد. «من هنّی گپی نَیاں man hann-i gap-i na-y-āŋ من اکنون توان حرف زدن را ندارم»

گُپّی goppi (ا) =کوّلک. استخوان پاشنهٔ پا، کعب، شتالَنگ.

گُپیل gopill (ا) [سیـ: کرگدن]

گپّین gapp-ēn بن مضارع از گپّینگ↓.

گپّینت gapp-ēņt بن ماضی از گپّینگ↓.

گپّینتن gapp-ēņt-en (مصـمـ) =گپّینگ↓.

گپّینگ gapp-ēn-ag (مصـمـ) تحریک یا وادار کردن سَگ تا پارس بکشد و عوعو کند.

گپّینگ gapp-ēn-ag (مصـمـ) فشردن چیزی در میان دو چیز، فشار دادن به چیزی.

گت gat (امصـ) ۱-گُمان، تصور، پندار. «ناگت nā-gat ناگهانی و بدون تصور» ۲-امید، انتظار. ۳-حدس، تخمین.

-گت برگ bar-ag — گمان بردن بر انجام کاری، تصور انجام کاری را داشتن، گُمان بردن. «من هچ گتءَ گُمان نه‌بُرت man heč gat o gomāŋ na-bort من اصلاً انتظار آن را نداشتم»

-گت گِرگ ger-ag — =گت برگ↑. «هِجبر ما نه‌گِپت چوّشیں گت / پَمّا تئی گُمان اِیش بیت (عابد:۶۳) hejbar mā na-gept čōš-ēŋ gat pa-m-mā tai gomāŋ ēš bit هرگز گمان نمی‌کردیم که تو دربارهٔ ما این‌گونه فکر می‌کنی»

-گت‌ءُگمان gat o gomān (امصـ) =توّدءُگمان. تصور و گمان.

-گت‌ءُگمان نه‌برگ na-bar-ag — تصور چیزی را نکردن. «من هچ گت‌ءُگمان نَه‌بُرت که آ منءَ زاه بِه‌دَنت man heč gat o gomāŋ na-bort ke ā man a zāh be-daŋt اصلاً گُمان و تصور نمی‌کردم که او به من فحش بدهد»

گِتّ gett (بما) مخفف گِپت↑.

گُتّ gott (امصـ) ۱-عمل فرو بردن چیزی نوک‌تیز در چیزی دیگر. ۲- (مجاز) =شِگان. طعنه و سرزنش، سخن تحریک‌کننده برای خصومت و نزاع.

-گُتّ دیگ da-y-ag — (مصـمـ) فروبردن چیزی در سوراخ یا سطح چیزی دیگر.

-گُت کنگ kan-ag — (مصـمـ) =گُت‌دیگ↑.

-گُت‌جَنگ jan-ag — (مجاز) سرزنش کردن، طعنه زدن. «زالءَ جَتگ گُتّءُ شِگان (حماسهٔ آدینگ:۴۸۴) zāl jat-ag gott o šegān زنش به او طعنه و سرکوفت زده بود»، «کٹیرو گوشتگ

او هـوری، مجـن گُـتّء مـنءَ تَـوری kaṭirō gwašt-ag ow hawri ma-jaŋ goṭṭ a man a tawṛ-i کٹیرو گفت: ای هَوری مـرا سرزنـش نکن که از سرزنش و طعنه متنفرم»

کِتاپَگ getāpag (صـ) ویژگی هـوایی کـه نـه کاملاً آفتابی و نه کاملاً ابری باشد.

کِتاچ getāč (ا) =کِچاچ، گیس. بُز مادهٔ تـازه بـه بلوغ رسیده که هنوز آبستن نشده است.

کِتاچُک getāč-ok (امصغـ) بُز مادهٔ کم‌سـن و سال که در حال رسیدن به بلوغ است.

کِتـــان getān (ا) تپـــه‌ای کـــه ســـطح آن را سَنگریزه یا سنگ‌های گِرد و کوچـک پوشـانده باشد.

کِتراک getrāk (ا) دانهٔ خرمـای رنـگ‌گرفتـه و سفت که هنوز نرسـیده ولـی زمـان رسـیدن و نرم شدن آن نزدیک است.

گترانک getrāŋk (ا) =کِتراک↑.

گُـتُّرۏس gottorōs (امصــ) خفگـی موجـودی زنده فشردن گلوی آن.

-گُتُّرۏس کنَگ kan-ag — (مصـمـ) خفـه کـردن موجـودی زنـده بـا فشـردن گلـوی آن بوسـیلهٔ دست یا چیزی مانند طناب و پارچه.

گِتِســـم getesm (ا) =بچیـلّ، گِدَســت، گچیـلّ. فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشـت کوچـک در حالت باز، وَجَب.

گِتک getk =گِهْت↓. بن ماضی از گیْجَگ↓.

گِتکگ getk-ag (صـ)=گِهتَگ↓.

گِتکگیْن getk-ag-ēn (صـ) =گِهتَگیْن↓.

گُتگُدی gotgodi (ا) =گُگُدی↓.

گُتّلۏ gottalō (ا) =گوتّلۏ↓.

گِتِمز getemz (ا) =گِتِسم↑.

گِتِنز geteŋz (ا) =گِتِسم↑.

گُتّو gottū (ا) =ڈال. دال، پرندهٔ لاشخور.

گُتوار gotwār (ا) =بُتوار. پرندهٔ کـوچکی کـه آ را جهـت طعمـهٔ دام بـرای شـکار عقـاب یـا شاهین به کار برند.

گُتّءُشَـــتی gott o šati (امصــ) طعنـه و سرزنش یا سخنانِ کنایه‌آمیزی کـه خصـومت و کینه‌ورزی را بیشتر کنند.

گُتّءُشِگان gott o šegān (ا) =گُتّءُ شَتی↑.

گَتءُگُمان gat o gomān (امصـ) =گَت↑

گُتّءُنُت gott o not (امصـ) =گُتّءُشَتی↑

گُتّی gotti [اصلاً تُرکـی] (ا) ۱- قوطی. ۲-(مجـاز) چاق و تپل.

گَٹّ[۱] gaṭṭ (ا) ۱- بخش بسـیار صـعب العبـور کوه که رد شـدن از آن‌جـا تقریبـاً غـیر ممکـن است. کوه بلنـد و صـعب‌العبـور. مثَـل: «مـرد گَٹّیْن تَلاراں راه کنت، نامرد مـادنیْں راه شُـت نَـه‌کنـت mard gaṭṭ-ēŋ talār-āŋ rāh kaŋt nā-mard māden-ēŋ rāh šot na-kaŋt مـرد می‌تواند از کوه‌هـای صـعب‌العبـور ماننـد راه بگـذارد، امـا نـامرد راه همـوار و مسـتقیم را نمی‌تواند طی کند» ۲-راه تنگ و باریک میـان دو کـوه کـه گـذر از آن دشـوار باشـد. ۳-درّهٔ تنگ و باریـک میـان دو کـوه. ۴-راه میـان دو کوه که به بن‌بست رسد. ۵- محتـاج، نیازمنـد. ۶-درمانده، گرفتار، اسیر. مثَل: «آ جاه که پَـٹّ اِنت، مچّءِ گَٹّ اِنت ā jāh ke paṭṭ eŋt mačč e gaṭṭ eŋt جایی که دشت است، نخل گرفتار و در تنگناست» ۷-کـار مشـکل. مثَـل: «اِرادَه، اِشـکءُ پـامَٹّـے، لگۏشـیت گْـرِهنءِ هَـر گَـٹّـے erāda ešk o pā-maṭṭ-ē lagōš-it grehn e har gaṭṭ-ē اراده و عشق و همـراه [صـادق]، گره هر مشکلی را باز می‌کند» ۸-بـن مضـارع از گَٹّگ↓.

-گَٹّانءَ گُشاد کنَـگ gaṭṭ-ān a gošād kan-ag مشکلات را حـل کـردن. «الله دْرسـتانی گَٹّـانی گُشادکنۏک اِنت (مرادبهار:۶۱) allāh drost-ān-i gaṭṭ-ān-i gošād-kan-ōk eŋt خداونـد حلّال مشکلات همه است»

-گَـٹّ بیَـگ ba-y-ag — (مصــلـ) ۱-محتـاج و نیازمند بودن. ۲-درمانده و تهیدست شدن.

-گَٹّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-کسـی را در تنگنا قرار دادن. «رۏچـے کپ‌ایت پَه مـئـے زَدءَ / گَٹّئی کنیْں دیْمءُ پَـدءَ (روانبُـد: ۳۰۸) rōč-ē kap-īt pa may zad a gaṭṭ-i kan-ēŋ dēm o pad a روزی در تیررس ما قرار می‌گیـرد، از جلو و عقـب او را در تنگنـا قـرار مـی‌دهـیم» ۲-گرفتار کردن. «گَٹّ ئی کن‌اَنت نون نَوگُلاں / پَه شـئیرءُ وَشّـیْں زیْمِـلاں (گلخـان:۱۹۲) gaṭṭ-i kan-aŋt nūŋ naw-gol-ān / pa šayr o wašš-ēŋ zēmel-ān اکنون زیبارویان او را بـا شـعر و آوازهـای دلنشـین گرفتـار مـی‌کننـد» ۳-کسی را نیازمند و درمانده کـردن. ۴- =کـڈّن کنَگ. مجبور به انجـام کـاری کـردن. «دۏسـتـے مـنءَ گَـٹ کُـرت کـه چیـزے پاگـپ بلـوچی به‌کنـاں (سیدهاشـمی۴: ۳) dōst-ē man a gaṭ kort ke čizz-ē pāgap balōč-i be-kan-āŋ دوستی مـرا مجبـور کـرد کـه چنـد آیـه را بـه بلوچی برگردانم»

گَٹّ[۲] gaṭṭ (امصـ) فروبـردن دنـدان در چیـزی، گاز.

-گَٹّ پاچَگ pāč-ag — (مصـمـ) =گَٹّ گِـرَگ↓. «لُنٹانی گَٹ پاچَگ، رنگءِ ایْررِچَـگ (قاضـی:۲) loŋṭ-ān-i gaṭ pāč-ag raŋg e ēr reč-ag گزیدن لب‌ها و پریدن رنگ [رخسارت، مرا به یاد می‌آیند]»

-گَٹّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =گَٹّ گِرَگ↓.

-گَـٹّ گِـرَگ ger-ag — (مصــمــ) =گسَـک. فروبردن دندان در چیزی، دنـدان گـرفتن، گـاز زدن، گـازگرفتن. مثَـل: «تَـو مۏریـکءَ مَـه‌تْـرَپّ گَٹّءَ نه‌گِرایت taw mōrik a ma-trap gaṭṭ a na-ger-it مورچـه را زیـر نگیـر تـو را گـاز نمی‌گیرد»

گُٹّ[۱] goṭṭ (ا) ۱-گلـو، حلـق. مثَـل: «اَنچُشـیْں دَپار چست بِکن که مـاں گُـٹّ اِت مَـه‌گِرایـت aŋčoš-ēŋ dapār čest be-kaŋ ke māŋ goṭṭ et ma-ger-it چنان لقمه‌ای را بردار کـه در گلویت گیر نکند» ۲-جلوِ گردن کـه بخـش خـارجی گلوسـت. ۳-گـردن. ۴-(مجـاز) صـدا، آهنـگ و آواز کسـی. «وَش‌گِـٹّ waš-goṭṭ خوش‌آواز» ۵-(مجاز) حنجـره. «وَشّ اِنـت تئـی گُـٹّءِ تَـوار (گلخـان:۵۲) wašš eŋt tai goṭṭ e tawār صدای حنجرهٔ تو خوب و عالی اسـت» ۶- (مجاز) =گُلُمب. مقداری از آب یا مایع دیگر که در یـک بـار آشـامیدن بـه گلـو وارد کننـد، قُلُپ، جُرعه. «یَک گُٹّ آپ yak goṭṭ āp یـک جُرعــه آب» «گُــٹّـے وارت دَمـــے ساســاریت (عابــد:۵۶) goṭṭ-ē wārt dam-ē sāsār-it جرعه‌ای می‌نوشد و دمی استراحت می‌کند»

-گُٹّ چَلیْنَگ čalēn-ag — ۱-گلوی [خـود را] پاره کردن. ۲-(مجـاز) داد زدن، بـا صـدای بلنـد سخن گفتن، فریاد کشیدن.

-گُٹّ کنَگ kan-ag — بیرون آوردن آبشش‌ها و روده‌های ماهی را بـدون آن‌کـه شـکمش را چاک دهند.

-گُٹّءَ ایْرآرَگ a ēr ār-ag — کم کردن تُن صدا و آواز خود.

-گُٹّءَ بُرزکنَگ a borz kan-ag — تُن صـدا را بالا بردن.

-گُٹّءَ برَگ a bar-ag — صـدای کسـی را بـر اثر فریاد زدن یا بسیار سخن‌گفـتن یـا خـوردنِ چیزی تغییر دادن.

-گُــٹّءَ تَرّیْنَــگ goṭṭ a tarr-ēn-ag (مجـاز) ۱- صـــدای ســـخن را عـــوض کـــردن. ۲- در خواننـدگی آواز را بـــه شـــیوه‌هـــای گونـــاگون درآوردن.

-گُـٹّءِ تَـل روَگ e tal raw-ag — بـر اثـر پرحرفی یا فریاد لایهٔ درون گلوی کسی آسیب دیدن، تارآواها آسیب دیدن.

-گُٹءَ لۆپ بیَگ a lōp ba-y-ag — ۱- بر گردن کسی مانند حلقه یا طوق گیر بودن. ۲- (مجاز) به طور پیوسته به دنبال کسی بودن و رها نکردن او.

-گُٹءِ لۆپ کنَگ e lōp kan-ag — به اجبار چیزی را بر ذمهٔ کسی گذاشتن.

-تان گُٹ tāŋ — ۱- تا گلوگاه، تا گلو، ۲-ویژگی ظرفی که تا گلوگاه یا دهانه پُر از آب باشد.

-تان گُٹ بیَگ tāŋ — ba-y-ag پُر بودن ظرفی از چیزی تا گلوگاه یا تا نزدیکی دهانهٔ آن. «اے چات چَه آپءَ تان گُٹ بیتَگ ē čāt ča āp a tāŋ goṭṭ bitt-ag این چاه تا دهانهٔ آن پُر از آب است»

-تان گُٹ گِرَگ tāŋ — ger-ag احاطه کردن آب استخر، دریا، رودخانه و... تا گلو که برای سنجش میزان عمق آب به کار رود.

-کسےءِ گُٹ هُشک بیَگ kas-ē y-e — hošk ba-y-ag ۱-گلوی کسی خشک شدن. ۲-(مجاز) بسیار تشنه شدن. ۳-(مجاز) بسیار سخن گفتن یا سخنی بسیار تکرارکردن.

-کسےءِ گُٹءَ هُشک‌کنَگ kas-ē y-e — a hošk kan-ag ۱-گلوی کسی را خُشک کردن. ۲- تشنه کردن. ۳-کسی را به سخن واداشتن و بر اثر آن اذیت کردن.

-کسےءِ گُٹ پادآیَگ kas-ē y-e — pād-ā-y-ag ۱-دورگه شدن صدای کسی بویژه پسران تازه به بلوغ رسیده. ۲-ورم کردن یا عفونت گلو به گونه‌ای که نتوان به به خوبی و به شیوهٔ معمول حرف زد.

-کسےءِ گُٹ روَگ kasē y-e — ra-w-ag (مجاز) تغییرکردن یا بیرون نیامدنِ صدای کسی بر اثر فریاد زدن یا بسیار حرف زدن.

-کسےءِ گُٹ شَنک بیَگ kasē y-e — šaŋk ba-y-ag (مجاز) =کسےءِ گُٹ روَگ↑.

-کسےءِ گُٹ وَش بیَگ kas-ē y-e — wašš ba-y-ag (مجاز) صدای کسی خوب و خوش بودن، خوش‌آواز بودن.

-کسےءِ گُٹءَ پِرّینَگ kas-ē y-e — a perr-ēn-ag ۱- به گردنِ کسی انداختن. ۲-(مجاز) کاری را به اجبار بر عهدهٔ کسی گذاشتن.

-مَان گُٹ دیگ māŋ — da-y-ag ۱-چیزی را در گردن کسی گذاشتن مانند حلقهٔ طناب و چیزی مثل آن. ۲-چیزی مانند گردنبند را در گردن کسی گذاشتن.

-مان گُٹ کنَگ māŋ — kan-ag ۱-بر گردن گذاشتن چیزی مانند حلقهٔ طناب و.... ۲-چیزی مانند گردن‌بند را به گردن نهادن.

-مان گُٹ گِرَگ māŋ — ger-ag ۱-گلوی کسی را جهت دعوا یا خفه کردن با دست یا پنجه گرفتن. ۲-یقهٔ کسی را گرفتن، گلاویز شدن. ۲-گیر کردن چیزی در گلو.

-مان گُٹ گیرکنَگ māŋ — gir kan-ag گیر کردن چیزی در گلو.

گُٹ goṭṭ' (امص) =گُٹ‌کنَگ↓.

-گُٹ کنَگ — kan-ag (مصـمـ) تمیزکردن ماهی به‌گونه‌ای که فقط آب‌شُش‌ها و شکم آن را خالی کنند.

گُٹ‌بَند goṭ-baŋd (ا) زیوری که دور گلو تعبیه کنند، گلوبند.

گَٹ‌پِنڈ gaṭ-peŋđ (امص) گدایی به دلیل فقر و نیازمندی.

-پَه گَٹ‌پِنڈ کپَگ pa — kap-ag بر اثر نیازمندی و فقر، به گدایی افتادن.

گَٹِّتِن gaṭṭ-et-en [سحـ] (مصـمـ) =گَٹ‌گِرَگ. گازگرفتن.

گُٹ‌توس gōṭ-tōs (امصـ) ۱- =گُرتوس، گُتُّروس↑. ۲- فریاد، آواز یا حرف زدنِ پی در پی که گلو را خسته و آزرده کند. «بَه مَنتَگان بارێں کدی، گُٹ‌توسێں پریات‌اوں سِدیت bah maŋt-ag-āŋ bārēŋ kad-i (شفا:۶۵) goṭ-tōs-ēŋ peryāt-ōŋ sed-it ... در شگفتم، باری فریاد [بلند و مداوم] که گلو را خسته کرده است، کی قطع می‌گردد»

گُٹ‌دۆر goṭ-dōr (ا) گلودرد.

گُٹ‌دۆری goṭ-dōr-i (ا) =گُٹ‌درد↑.

-گُٹ‌دۆری کشّگ kašš-ag — درد گلو را تحمل کردن.

گَٹَر gaṭar (ا) جوی یا کانال فاضلاب.

گُٹُّک goṭṭ-ok (امصغـ) ۱-گلویِ کوچک. ۲-گلوگاه ظرفی معمولاً کوچک که دهانه‌اش لوله‌ای شبیه گلو دارد. ۳-جرعهٔ کوچکِ آبِ یا نوشیدنی‌های دیگر. «من گنۆک‌اوں که چَه پْراهءُ دورپاندێں دریاءَ یَک گُٹّکے آپ لۆٹێں (عطا۱: ۷۲) man ganōk-ōŋ ke ča prāh o dūr-pānad-ēŋ daryā a yak goṭṭ-ok-ē āp lōṭ-ēŋ من دیوانه‌ام که از دریای فراخ و گسترده، [فقط]یک جرعهٔ کوچک آب می‌خواهم»

گُٹکا goṭkā [اردو] (ا) ماده‌ای مخدر و به رنگ قرمز است که ترکیبی از تنباکو، آهک، خاکستر و چند اسانس است و مصرف‌کننده، آن را در دهان می‌گذارد و پس از مدتی آن را به بیرون تف می‌کند. استعمال زیاد این ماده، اعتیادآور است.

-گٹکا ورَگ war-ag — مصرف کردن گُٹکا↑.

گُٹکاوار goṭkā-wār (صـ) آن‌که گُٹکا↑ مصرف می‌کند.

گَٹّگ gaṭṭ-ag (مصـلـ) ۱-درمانده شدن، تهیدست شدن. ۲-در برابر مصایب و سختی‌ها مقاوم بودن.

گُٹّگ goṭṭ-ag (ا) برجستگی جلو گردن روی غضروف تیروئید که در مردان بزرگ‌تر است، سیبِ آدم، سیبک.

گُٹّگ[1] goṭṭeg (ا) ۱- کُلیه، گُرده، قُلوه. «شَهدۆستءِ هَراب اِنت گُٹّگ (عابد:۱۰۷) šaḥdōst e harāb eŋt goṭṭeg کلیه‌های شهدوست خراب هستند» ۲-بخش بالایی کف پا که به صورت برجسته است.

گُٹّگ[2] goṭṭeg (ا) پرنده‌ای است بزرگ‌تر از گنجشک، با رنگ سیاه، سار.

گُٹّگ‌درد goṭṭeg-dard (ا) دردِ کلیه، بیماری کلیه.

گُٹ‌گِر goṭ-ger (صـ) =گُٹ‌گیر↓.

گُٹّگ‌سِند goṭṭeg-seŋd (ا) نوعی داغ (←داگ) که بر بدن شتر جهت رفع درد کلیهٔ آن انجام دهند.

گُٹّگ‌سِنگ goṭṭeg-seŋg (ا) سنگ‌کلیه.

گُٹّگی goṭṭeg-i (صنـ) مربوط به گُٹّگ. کلیوی. «گُٹّگی دوا goṭṭeg-i dawā داروی درد کلیه»

گَٹ‌گیر gaṭ-gir (صـ) اسیر، گرفتار، در بند.

گُٹ‌گیر goṭ-gir (صـ) ۱-گلوگیر، آنچه راه گلو را ببندد. ۲-خفه‌کننده. ۳-وادارنده به سکوت و خاموشی. ۴-(امصـ) بند بودن راه گلو. ۵- یقه یا گلوی کسی را به دلیلی بویژه دعوا، گرفتن.

-گُٹ‌گیر بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- خفه شدن، سکوت کردن. «بیتَگان گُٹ‌گیر چَه پریاتءُ زارءَ کپتَگان (علی‌بخش:۸۰) bitt-ag-āŋ goṭ-gir ča peryāt o zār a kapt-ag-āŋ خفه شدم و نتوانستم فریاد و زاری کنم» ۲- سکوت کردن، سخن خود را ادامه ندادن.

-گُٹ‌گیر کنَگ kan-ag — ۱- (مصـمـ) ۱-گلوی کسی را فشردن، خفه کردن. ۲- (مجاز) کسی را به سکوت واداشتن.

-گُٹّ‌مَه‌گُٹّ goṭṭ-ma-goṭṭ (صـ) گلاویز، دست به یقهٔ همدیگر.

-گُٹّ‌مَه‌گُٹّ بیَگ ba-y-ag — گلاویز شدن، با هم دست به یقه شدن؛ گریبان یکدیگر را جهت درگیری و دعوا گرفتن.

گُٹّلـو goṭṭ-al-ū (امصـ) گرفتنِ گلوی کسی، یقه‌گیری.

-گُٹّلو کنَگ kan-ag — ۱- یقه یا گلوی کسی را گرفتن و او را کشان کشان بردن. ۲- (مجاز) کسی را به زور و اجبار یا اصرار بردن. «منءَ آیَگی نَه‌اَت تَو منءَ پَه زۆر گُٹّلو کُت man a ā-y-ag-i na-at taw man a pa zōr goṭṭ-al-ū kot من تصمیم نداشتم بیایم، مرا اجبار کردی که بیایم»

گُٹّۆ goṭṭ-ō (امصـ) =گُٹّرۆس. ۱-خفگی کسی یا جانوری با فشردن گلوی آن. ۲-(ا) نوعی بیماری که بر اثر آن گلو و لوزه‌ها ورَم می‌کنند.

- گُٹّۆ بیَگ ba-y-ag — خفه شدن بر اثر فشرده شدن گلو.

- گُٹّۆ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) خفه کردن کسی یا جانوری با فشردن گلوی آن.

گُٹّۆبَند gṭṭ-ō-baŋd (امصـ) گوش و گردن را با دستار یا روسری پوشاندن.

گَٹّۆر gaṭṭōr (ا) برّهٔ نر گوسفند که تازه به بلوغ رسیده باشد.

گَٹّۆرُک gaṭṭōr-ok (امصغـ) برّهٔ نر گوسفند که سنّ آن نزدیک به بلوغ باشد.

گُٹّۆس goṭṭōs (امصـ) =گُٹّرۆس↑.

گُٹّۆکی goṭṭ-ōk-i (ا) =گُٹّویگ↓.

گُٹّۆیگ goṭṭ-ō-īg (ا) بیماری ورم لوزه‌ها و گلو.

گُٹ‌هِکّی goṭ-hekki (ا) برجستگی حنجره که از بیرون روی گلوی برخی افراد مشخص است.

گَٹّ ءُ گاڈَل gaṭṭ o gāđal (صـ) راه صعب‌العبور و پر از سنگ‌های درشت و ناهموار.

گُٹّ ءُ گَرَگ goṭṭ o garag (ا) مرحله‌ای از رشد ساقهٔ ذرّت خوشه‌ای که در حال خوشه‌دهی باشد.

گُٹّ ءُ گُلاٹ goṭṭ o golāṭ (ا) ۱-یک جُرعه آب یا نوشیدنی دیگر. ۲-یک لقمه که از گلو پایین رود.

گَٹّ ءُ وَڈّ gaṭṭ o wađđ (صـ) مخلوط و درهم‌آمیخته، درهم برهم.

گَٹّی gaṭṭ-i (حامصـ) درماندگی، تهیدستی.

گُٹّی goṭṭ-i (صنـ) ۱-مربوط به گُٹّ. گلویی. ۲-نوعی تله ویژهٔ شکار پرنده، این تله گردن یا گلوی پرنده را می‌گیرد.

گَٹّیگ gaṭṭ-ig (ا) =گَٹّ۱↑.

گَٹّی مَدَگ gaṭṭi madag (ا) نوعی ملخ کوچک که نمی‌تواند پرواز کند.

گَجّ[1] gajj (ا) ۱-کف روی آب یا شیر و هرچیز مانند آن‌ها. مثَل: «آپ بُرتَگ، دستءَ پَه گجءَ پِرّێن اِیت āp bort-ag dast pa gajj a perr-ēn-it دارد در آب غرق می‌شود، برای نجات خود، دست به کف‌های سطح آب می‌زند» ۲-کف صابون و مواد شویندهٔ دیگر. ۳- =تُه، لِبز، لَوز، تُکّ. کف دهان، بزاق، کفی که هنگام خشم یا تشنج از دهان خارج شود. «گَجّ ئی چَه کچِرکاں چُرّایت (عابد: ۱۴۵) gajj-i ča kačerk-āŋ čorr-it کف‌هایش از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریزد»

-گَج بندَگ baŋd-ag — کف کردن، جمع شدنِ کف بر چیزی.

-گَجّ کنَگ kan-ag — کف کردن، کف پس دادن مواد شوینده، تولید کردنِ کف.

-کسےءِ گجّاں رِچَگ kas-ē e gajj-āŋ reč-ag آبِ دهان یا کف‌های دهان کسی بی‌اختیار بیرون ریختن

گَجّ[2] gajj (ا) ۱- آخرین خط دوخت در نقش‌دوزی روی پارچه و آن نقشی است که دورتادور نقش‌های دیگر دوزند. ۲-پارچه‌ای که روی آن را با سوزن نقش‌دوزی کنند.

گِجّ gejj [سیـ: وشّێں کرگءِ بَر که چَه سیهُکءِ رچگءَ رَند گُکّ کنت] (ا) میوهٔ درخت کرَگ (انجیر معابد).

گُج[1] goj (ا) ۱-بچه‌آهو. ۲-بچهٔ کوچک بُز کوهی.

گُج[2] goj بن مضارع از گُجَگ↓.

گُجّ[1] gojj (ا) ۱- =کُلُپ. لُپ، دو طرف صورت. ۲-آن بخش از گردن که زیر چانه قرار دارد. ۳- =گُبّ. غبغب.

-گُجّ جنَگ jan-ag — فربه شدن لُپ‌ها یا غبغب و جلو گردن کسی.

گُجّ[2] gojj (ا) =گَجّ[1]↑

گُجا gojā (ضمـ) =کُجا→.

گِجّار gejjār بن مضارع از گِجّارَگ↓.

گِجارَگ gejjār-ag (مصـلـ) تحمل کردنِ مشکلات و سختی‌ها.

گُجاڑ gojāŕ بن مضارع از گُجاڑَگ↓.

گُجاڑَگ gojāŕ-ag [سیـ: پَه بدیّں رنگءَ ورَگ] (مصـلـ) غیر مؤدبانه و به طرزی بد غذا خوردن.

گُجّاگُجّ gojj-ā-gojj (صـ) آن‌که صورتی فربه و گوشتالو دارد.

گُجام gojām (ضمـ پرسشی) =کُجام→.

گُجانگۆ gojāŋgō (ضمـ) =کُجانگۆ→.

گَجَر[1] gajar (ا) =گزِرْک. هویج.

گَجَر[2] gajar (ا، صـ) ایرانی غیر بلوچ.

گِجِرّ gejerr (امصـ) مطلبی را دانستن و پرسیدن، تجاهل‌العارف.

گُجرات‌بَند gojrāt-baŋd (صـ) آنچه ساخت یا بافت منطقهٔ گجرات است.

گُرات‌گْواپ gojrāt-gwāp (صـ) بافتنی‌ای که آن را در منطقهٔ گُجرات بافته‌اند.

گَجَربُرّ gajar-borr (صـ) ویژگی آن‌که شکل و قیافه‌اش همانند گجَر(ایرانی غیر بلوچ) باشد.

گَجَرپۆش gajar-pōš (امصـ) ۱-پوشش و لباسی که کُت و شلوار، پیراهن و شلوار یا مانتوشلوار باشد. ۲-(صـ) آن‌که چنین لباس‌هایی را بپوشد.

گَجرزات gajar-zāt́ (صـ) آن‌که رگ و ریشهٔ ایرانی غیربلوچ دارد.

گَجِرْک gajerk (اصو) صدای دندان‌ها هنگام جویدن چیزی مانند خیار، هویج و آجیل و ...

-گَجِرک گَجِرک کنَگ kan-ag — (مصـلـ) صدا ایجاد کردنِ دندان‌ها با جویدن چیزی.

گَجَری gajar-i (صنـ) مربوط به گجَر، قجری.

گَج‌شان gaj-šān (صـ) شتر یا کسی‌که از شدت خشم کف از دهان بیرون ریزد.

گَجْگ[1] gajg (ا، صـ) =هَجگ. ۱-جوانهٔ گیاه. ۲-گیاه نورُسته. «گَجگێں‌کِشار gajg-ēŋ keš-ār کشتزار تازه سبزشده، «گَجگێں کِشار چارێنتَگ اَنت / کاهءُ کدیم وارێنتَگ اَنت (روانبد: ۳۱۱) gajg-ēŋ keš-ār čār-ēŋt-ag-aŋt kāh o kadim wār-ēŋt-ag-aŋt مزارع انبوه و تازه‌روییده را در معرض چرای دام‌ها و ستوران قرار داده‌اند و به آن‌ها علف و علوفه خورانده‌اند» ۲-(مجاز) فرزند به نمو رسیده. ۳-(مجاز) تازه و لطیف. «دستءَ شَهار ماں گردِنءَ / سُهرانی گَجگێں گۆشبُنءَ (منظومهٔ شهداد و مهناز) dast a šahār māŋ garden a sohr-āni gajg-ēŋ gōš-bon a دستت را بر گردنم و بر بُناگوش لطیف و پر از زیورم بگذار»

گَجْگ[2] gajg (ا، صـ) =گِجْگ↓.

گِجْگ gejg (ا) ۱-سنگ سیاه و صاف و گِرد. ۲-سنگ سیاه و گرد و کوچکی به اندازهٔ کف دست است که در گذشته آن را بر رویِ برنج درحالِ پُخت می‌گذاشتند و تکه‌ای چربی گوسفند یا بز روی آن قرار می‌دادند تا اندک‌اندک ذوب شود و روغن آن پخش گردد. ۳- این سنگ سیاه و صاف را در قدیم در

روغن‌های خوراکی داغ می‌انداختند تا به باور مردم خوشمزه شوند. ۴-(مجاز) سیاه و صاف. «گجگیّن ماپّر gejg-ēŋ māpar موی صاف و سیاه.»، «کجگیّن کِشار gejg-ēŋ keš-ār مزرعهٔ آبادی که رنگ گیاهانش به دلیل آبادی به سیاهی بزند»

-گُجگ دیَگ da-y-ag —— سنگ گجگ را در برنج درحال پخت یا روغن داغ گذاشتن.

گُجَگ goj-ag (مصـم) =گُوَجَگ↓.

گج‌گج gaj-gaj (امصـ) سخنان بیهوده و بدون مفهوم. «مالئی زُبان اِنت گج‌گجءَ (روانبُد: ۴۸۰) māl-i zobān eŋt gaj-gaj a تمام دارائی‌اش زبان او سخنان بیهودهٔ اوست»

-گج‌گج کنگ kan-ag —— کلمات نامفهوم و سخنان بیهوده گفتن، که اغلب از روی خشم و ناهشیاری بر زبان آید.

گجگـیّن gajg-ēn (صـ) =گجـگ. ۱-گیـاه تازه‌رُسته و لطیف. ۲-لطیف و نازک.

گجلیّن gajal-ēn بن مضارع از گجَلیّنَگ↓.

گجلیّنت gajal-ēnt بن ماضی از گجَلیّنَگ↓.

گجلیّنَگ gajal-ēn-ag (مصـم) =گاجَلیّنَگ↑.

گُجـوْ gojj-ō (صـ از گُـجّ) آن‌کـه صـورت و لُپ‌های چاق و فربه دارد.

گُجّوْ gojjō (ا) =گز. نوعی تور ماهی‌گیری که دهانه‌اش با کشیدن ریسمان ویژه‌ای که دارد جمع می‌شود و به شکل کیسه درمی‌آید.

گجورت gajūrt (اصو) =گجرک. صدای دندان‌ها هنگام جویدن چیزی سفت.

گُجّومار gojjūmār (صـ) حالت آن‌که بـر اثـر ضربهٔ ابزار جنگی بر زمین افتاده است. «لهتـے گوْن مُشتءُ سرلَگت اِیرجیگ / لَهتـے گوْن سیکارچ گُجّومار بیت (عابد: ۳۲) laht-ē gōŋ mošt o sar-lagat ēr-jig laht-ē gōŋ sikkārč gojjūmār bit برخی با ضربهٔ مُشت و لگد از بین می‌رود و بعضی با سرنیزهٔ تفنگ نقش بر زمین می‌گردد»

گجَهیل gajahil (صـ) ۱- آنچه نیم‌خورده دور انداخته‌اند. ۲- (امصـ) اسراف.

گجّءُبورّ gajj o būrr (صـ) ۱-آن‌که دهـانش بر اثر خشم یا تشنج پُر از کف و بزاق است. ۲-کف‌آلود.

گجّءُتُور gajj o ţōr (ا)=گجّ↑. کف و بـزاق دهان.

گجّءُکـپ gajj o kap (ا) ۱-کـف و بـزاق دهان. ۲-(صـ) آن‌که بر اثر خشم یا تشنج کف بر دهان دارد. ۳- رودخانه یا دریای کف‌آلود. «کور گجّءُکپ آت (شریف۲: ۱۲۱) kawr gajj o kap at رودخانه کف‌آلود بود» ۴-آن‌که هنگام حرف زدن کف دهانش بیرون ریـزد. ۵-(مجاز) بیهـوده‌گـو. «دائـم پـَه چهـواءُ کلاگـان گـجّءُ کـپ‌اِنـت (فاضل: ۲۶) dāʔem pa čahwā o kalāg-āŋ gajj o kap-eŋt مُدام سخنانش دربارهٔ تمسخر و سرزنش مردم است» ۶- (مجاز) خشمگین، عصبانی. «زانـان اَمُـلءَ زهرکُتَـگ / کاسِد منی گجّءُ کپ اِنت (مُلا: ۱۸۲) zān-āŋ amoll a zahr kot-ag kāsed man-i gajj o kap eŋt می‌دانم که دلـدار خشـم گرفتـه اسـت، زیراکـه قاصـد [از دسـت او] عصبانی است»

گچّءُگپّل gačč o gappal (صـ) تکه‌تکه، خـرد و ریز.

گجّءُلیْتار gajj o lētār (ا، صـ) =گجّءُکپ↑.

گجّی gajj-i (صـ) ۱-آن‌که آب دهانش پیوسته و بی‌اختیار بیرون ریـزد. ۲-کف‌آلود، پُرکف. ۳-(مجاز) آن‌که ظـاهری کثیـف و غیربهداشـتی دارد.

گُجّی[1] gojj-i (صنـ) =گَجّی↑.

گُجّی[2] gojj-i (صنـ) آن‌که لُپ‌هـای برجسـته و بزرگی دارد.

گجّیْل gajj-ēl (صـ) =گاجائیل↑.

گِجـیْم gejēm (امصـ) ۱-احـترام و توجـه. ۲- =کابو. موقعیت، فرصت. ۳- نظم و ترتیب. «کار پَه گِجـیْم شَرّ اِنت kār pa gejēm šarr eŋt کـار اگـر بـا نظـم و ترتیـب باشـد خـوب است»

-گجیْم گِرَگ ger-ag —— مورد احترام و توجه قرار دادن. «گپ تئی راست آنت بیْل بلَـے مارا / نَـے گِجیْم گِپتءُ نَـے کِمار اِش کُت (عابد۵: ۶۱) gap tai rāst aŋt bēl balay mā r-a nay gejēm gept o nay kemār-eš kot ای دوست حرف‌های تو راست است اما آن‌ها ما را نه تحویل گرفتند و نه به ما توجهی کردند»

گجـی‌مَجَـگ gaji-majag (صـ) غـذایی کـه کامل نپخته باشد، نیم‌پخته.

گَجّیْل gajjēl (ا) =گاجائیل↑.

گچ gač (صـ) بدشکل، بدقیافه.

گـچّ[1] gačč (ا) ۱-گـچ. ۲-(مجـاز) سـفید، سفیدرنگ. ۳-(مجاز) صورت و دست‌هـایی کـه بـر اثـر مالیـدن بسـیار کِرم‌هـا و پودرهـای سفیدکننده، سفید شده باشد.

-گچّ کنگ kan-ag —— (مصـم) ۱- گچ کـردن، بنا یا دیواری را با ملات گچ اندودن. ۲-(مصـل) کار گچ انجام دادن، گچ‌کاری کردن. ۲-(مصـم) با مالیدن کرم‌ها و پودرهای سفیدکننده رنگ پوست خود را سفیدکردن.

گچّ[2] gačč (ا) =گجّ↑.

گچّ[3] gačč (ا) تعداد تقریباً زیاد از چیزی.

گچّ[4] gačč (ا) تکه، پاره‌ای ازچیزی.

-گچّ کنگ kan-ag —— بریـدن چیـزی بـویژه ماهی به اندازه‌های مشخص.

گچ geč بن مضارع از گِچَگ۱ و ۲↓.

گچ gečč (ا) =پابیْل→.

گُچّ gočč (ا) =گُنج۱↓.

گِچاچ gečāč (ا) =گِتاچ↑.

گِچاچُک gečāč-ok (امصغ) =گِتاچُک↑.

گُچّاگُچّ gočč-ā-gočč (صـ) =گُجّاگُجّ↑.

گِچَپّگ gečappag [سیـ: آسدیْمَگ→]

گِچِتَـــگ ge(a)č-et-ag (صــــ) برگزیـــده، گزیده‌شده از میان جمع یا مقداری.

گِچِتن geč-et-en (مصـم) =گِچَگ↓.

گچُّک gačč-ok (امصغ) تعـدادی نـه چنـدان زیاد.

گُچُّک gočč-ok (ا) =گُوَچُک. ماکیانی که تـازه تخـم گـذارد و از لحـاظ جثـه کوچـک و تُپُـل است.

گچ‌کار gač-kār (صـ) گچ‌کار، بنـایی کـه کـار گچ می‌کند.

گچ‌کاری gač-kār-i (حامصـ) گچ‌کاری.

گچّگ gaččag (صـ) =اِسپیْت. سـفید، بـه رنـگ سـفید. «بگـوارِات گچّگـیّن اِسـتین رِچـوْکیّن (گلخان: ۲۰۰) be-gwār-et gaččag-ēŋ estiŋ reč-ōk-ēŋ ای ابرهای سفید و ریزان ببارید»

گِچَـگ geč-ag (مصـم) گُزیـدن، برگزیـدن، انتخـاب کـردن. «گِـچّات ربّءَ گـوْن بُرهـانءُ دلیـلءَ (روانبُد: ۱۱۱) geč-et rabb a gōŋ borhān o dalil a با برهان و دلیـل پروردگار را برگزید»

گِچَگ geč-ag (مصـل) =کِیجَـگ. سـقط کـردن حیوان جنین خود را. مثَل: «نَه نَر زَئیت نَه نَـر گچایت، نَه نرءِ کوْهیّن هاترءِ رنجایت. na nar zayt na nar geč-it na nar e kōh-ēŋ hāter a ranj-it نه نر می‌زایـد، نـه نـر جنـین سقط می‌کند، و نه روحیهٔ قوی نر می‌رنجـد و ناراحت می‌شود»

گچَل gačal (صـ) =گچّل↓.

گچّل gaččal (صـ) تکه تکه، پاره پاره.

گ

-گَچّـل بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) تکـه تکـه شدن، پاره پاره شدن. «پْرُشتَگ پاد پِتءِ گَچّـل بات (عابـد:۱۲۶) prošt-ag pād pet e gaččal bāt پـای پـدر شکسـت، الهـی پـای [ضـارب] تکه‌تکه شود»

گَچّل gaččal (صـ) =سِلّ. کثیف و آلوده.

گِچِـن gečen (امصـ) ۱- =گِچـیّن↓. ۲-بـن مضارع از گِچِنَگ↓.

گِچِنت geč-eŋt بن ماضی از گِچِنَگ↓.

گِچِنَگ gečen-ag (مصـمـ) ۱-انتخاب کـردن، برگزیدن چیـزی یـا تعـدادی از میـان تعـدادی بیشتر. ۲-بهترین یا بهترین‌ها را برگزیدن.

گَچ‌هـاک gač-hāk (ا) گـچ و خـاک، مخلـوط گچ با خاک رُس و تهیهٔ مـلاط از آن بـرای کـار بنّایی.

گَچّو gaččaw (صـ) =گَچّه↓.

گَچّـه gačča (صـ) سـفید ماننـد گـچ. «منـی سلامان سَرگَن دُرّیْن هانیّءَ / گَچّهـیْن اِسـتینّءَ زِرانیّءَ (منظومـه هـانی‌شَـیمُرید) mn-i salām-āŋ sar kaŋ dorr-ēŋ hāni y-a gaččah-ēŋ estinn a zer-ān-i y-a سـلام مـرا بـه هـانی عزیز برسان [دلـداری]کـه ماننـد ابـر دریـایی سفید و زیبا، آرامش‌بخش است»

گَچّی gačč-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه گَـچ، گچـی. ۲-آن‌که گچ می‌فروشد.

گَچّـی gačč-i (صنـ) =گَچّـی. آن‌کـه اسـتحمام نمـی‌کنـد و بـدنش پـر از چِـرک اسـت، بسـیار کثیف.

گِچیر gečir (ا) =گِچیلّ، بچیلّ، گِتِسْم. وجَب.

گِچیڑ gečiŕ (ا) =گِچیر↑.

گِچیلّ gečill (ا) =گِچیر↑.

گَچّیْن gačč-ēn (صـ) گچ‌آلود.

-گَچّیْن بیَگ ba-y-ag — گچـی شـدن، آلـوده شدن به گَچ.

-گَچّیْن کنَـگ kan-ag — چیـزی را بـه گـچ آلودن، گچی کردن.

گِچـیّن gečēn (امصـ) برگزیـدن، گـزینش، بِه‌گُزینی.

-گِچـیّن بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) برگزیـده شدن، انتخاب شدن.

-گِچـیّن کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) برگزیـدن، انتخاب کردن.

گِچیّنکار gečēŋ-kār (صـ) انتخاب‌کننده.

گِچیّنکاری gečēŋ-kār-i (حامصـ) انتخابات.

-گِچیّنکـاری کنَـگ kan-ag — (حامصـ) برگزارکردن انتخابات.

گِچیّنَـگ gečēn-ag (مصـمـ) =گِچِنَـگ↑. برگزیدن، انتخاب کردن، بِه‌گُزینی کردن.

گِچیّنـوْک gečēn-ōk (صـفـا از گِچیّنَـگ) انتخاب‌کننده.

گِچیّنی gečēn-i (صـ) =گِچیّنیگ↓.

گِچیّنیگ gečēn-ig ۱- (صـ) برگزیـده شـده، منتخب. ۲-آن‌کـه بـرای انجـام دادن کـاری یـا پذیرش مسئولیتی شایسته است.

گَد[1] gad (صـ) =بد←. «گَدتِر gad-ter بدتر»

گَد[2] gad (امصـ) =پِنڈَگ. گدایی.

گُد god (ا) =پُچّ. ۱-پارچه، کـه از آن لبـاس و چیزهای دیگر درست کنند. ۲- لباس، پوشـاک. «باگ وتی بانوْری گُداں پوْش‌اِیت (روانبُـد: ۳۷۵) bāg wat-i bānōr-i god-āŋ pōš-it بـاغ لباس‌های عروسانهٔ خود را می‌پوشد»

-گُد بَدَل کنَگ badal kan-ag — عوض کردن لباس‌ها. «آئیءَ گُد بدَل کُت اَنـت (پـرواز۲: ۲۹) āyi a god badal kot-aŋt او لبـاس‌هـایش را عوض کرد»

-گُد بَرَگ bar-ag — لباس‌های خریداری‌شـده و آماده‌شدهٔ عروس را طـیِ مراسـمی از طـرف خانوادهٔ دامـاد بـه خانـهٔ پـدر و مـادر عـروس بردن.

-گُدچِنَگ čen-ag — چیـدن یـا قیچـی کـردن پارچه برای دوختن لباس یا عملی مشابه.

-گُددوْچَگ — ۱-لباس دوختن، خیاطی کـردن. ۲-نقش‌دوزی با سوزن بر پارچـه، سـوزن‌دوزی بـر پارچـه. «سَـد جَـن دُرّلءِ گیرێنْـک اِنـت / شَپ‌روْچ بَزّگءَ گُد دوْتْکـگ (عابـد:؟) sad jan dorrol e girēŋk eŋt šap-rōč bazzag a god dōtk-ag صـد زن فـدای دُرّل بـاد کـه شبانه‌روز سوزن‌دوزی می‌کند»

-گُد شوْدَگ šōd-ag — لباس شستن.

-گُد کشَّگ kašš-ag — درآوردن لباس از تَن.

-گُـد کنَـگ kan-ag — پسرـ یـا خـانوادهٔ او پارچه‌ای را به رسم نشانی به خانـهٔ پـدرومادر دختری که از او خواستگاری کنند، بردن.

-گُـد گـوَر کنَـگ gwar kan-ag — لبـاس پوشیدن، به تن کردنِ لباس.

-گَڑیْن گُد gaŕēŋ god پارچهٔ نوی کـه دوختـه نشده است.

گَدا gadā (صـ)=پِنڈوْک. ۱-گِدا، دریوزه‌گر. ۲- =کنجوس. خسیس، بخیل.

گدابازی gadā-bāz-i (صـ) گـدابازی، بخیلـی کردن.

گَدّار[1] gaddār [عر: غَـدّار] (صـ) غـدّار، خـائن. مثَـل: «گَـدّار سردار نَـه‌بیـت gaddār sardār na-bit خائن سردار نمی‌شود»

گَـدّار[2] gaddār [سحـ] (صـ) انبـوه، روی هـم انباشـته. «گَـدّارێن رێـک gaddār-ēŋ rēk ماسه‌های انباشته.»

گِدار[1] gedār (امصـ) ۱-گُذر، عبور. ۲- (ا) محل گذر، گذرگاه.

-گِدارـے gedár-ē (ا) عبور زودگذر، بـه انـدازهٔ یک عبور زودگذر، (مجاز) مدتی کوتاه.

-گِندءُ گِدار geŋd o — (امصـ) دیدار کوتـاهی که درنگ ندارد.

-پَه گِدار pa — (قـ) عبوری، در مدت کوتاه.

-پَه گِدار گِندَگ geŋd-ag — pa دیـدن کسـی که دارد می‌گذرد، کسی را زنده دیدن. «سربُرءِ استینءَ جَن‌ئـے تَهتءَ / هارءُ میرانءَ پـه گِـدار گِنـدُ ئـے (مفـاخره گـوهرام و چـاکر) sarbor e estin a jan-ay taht a hār o mirān a pa gedār gend-ay اگر تخت خود را روی ابرها بگذاری، آن هنگام میران را با اسبش «هار←» دوباره زنده خواهی دید»

گِدار[2] gedār [سیـ: هما دار ءُ کرزاں گوْش اَنت که پَه گِدانءِ بندگءَ لِک کنَگ بَنـت] (ا) چـوب‌هـایی کـه جداره و دیوارهٔ خیمـه یـا سـیاه‌چـادر و کلبـهٔ حصیری را تشکیل می‌دهند[1].

گِـدار[3] gedār (ا) داسـتان بلنـد بـه نـثر کـه معمـولاً از زنـدگی انسـان سرچشـمه گرفتـه و دارای شخصیت‌ها و حوادث متعـددی اسـت، رُمان.

گُـدار godār (ا) موقـع، هنگـام. «آ گُـدار ā godār آن زمـان»، «داں اـے گُـدار dāŋ ē godār تا این زمان»

گُدار godār (ا) ۱-گذرگاه، معـبر. ۲- نقطـه‌ای تنگ و باریک از راه کـه در بـالای گردنـه ، یـا بریدگی درّه، یا رودخانه قرار دارد.

گِدارنبیس gedār-nebis (صـ) رمان‌نویس.

گِدارنبیسـی gedār-nebis-i (حامصـ) رمان‌نویسی.

گِدارُک gedār-ok (امصغـ) رُمانِ کوتاه.

گِداری gedār-i (قـ) ۱- عبـور بـدون توقـف، عبورِ موقت. ۲-برحسب اتفاق، اتفاقی، گذری. ۳-(صـ) عابر، رهگذر.

گُداری godār-i (حامصـ) =گِداری↑.

گُداز godāz (امصـ) گُداز، ذوب، سوز و گُـداز. «چِست کن سازاں بَه سـوْز ءُ آهنـگءَ / دئـے

۱-به عقیدهٔ سیدهاشمی، جِدار عربی که بـه معنـی دیـوار است، معرب همین کلمه است.

گُدازےَ بَه آهنیٚں سِنگءَ (روانبند: ۲۲۶) čest kaŋ sāz-āŋ ba sōz o āhaŋg a day godāz-ē ba āhen-ēŋ seŋg a آواز حزین سازت را سر بِده و با آن صدا، [دل]سنگ را ذوب کن (نرم کن)»

گِدام gedām(ا) =گِدان. سیاه‌چادر، چادر مسکونی عشایر که پارچهٔ آن را از موی بُز بافند و سیاه‌رنگ است.

گِدام‌جاه gedām-jāh (ا) ۱-جایی که سیاه‌چادر نصب کرده‌اند. ۲-آثار و ردّ چادرهای عشایر که در گذشته برپا بوده‌اند.

گِدام‌دار gedām-dār (ا) ۱- چوب‌ها و تیرهایی که میان یا دور و اطراف خیمه را نگاه داشته‌اند. ۲- (ص) آن‌که دارای سیاه‌چادر است.

گِدام‌شکّ gedām (ا) =گِدام‌دار. چوب‌ها و تیرهای سیاه‌چادر.

گِدامُک gedām-ok (امصغ) سیاه‌چادر کوچک.

گِدام‌نند gedām-neŋd (ص) =گِدان‌نند↓.

گِدامی gedām-i (صن) مربوط به گِدام↑.

گِدان gedān (ا) ۱- =گِدام↑. «هارءِ گُورگِند گِداناں مئے گُوجایت، چے بکناں (ساحرا: ۷۶) hār e gwar-geŋd gedān-āŋ mey gwaj-it čē be-kan-āŋ هجوم و فشار سیل سیاه‌چادرهای ما را از جا برمی‌کند چه بکنیم؟» ۲-لانهٔ زنبور، کندوی عسل. «کےءَ گِپتگ عسل گْوَبزءِ گِدانءَ (روانبند: ۱۰۰) ka-y-a gept-ag asal gwabz e gedān a چه کسی از لانهٔ زنبور زرد عسل گرفته است؟»

گِدان‌جاه gedān-jāh (ا) =گِدام‌جاه↑.

گِدان‌دار gedān-dār (ا) =گِدام‌دار↑.

گِدان‌شکّ gedām (ا) =گِدام‌دار↑.

گِدانَک gedān-ak (ا) لانهٔ زنبور، کندوی عسل.

گِدانُک gedān-ok (امصغ) =گِدامُک↑.

گِدان‌نشین gedāŋ-nešin (ص) =گِدان‌نند↓.

گِدان‌نند gedāŋ-neŋd (ص) آن‌که در سیاه‌چادر زندگی کند، آن‌که زندگی‌اش در سیاه‌چادر می‌گذرد، عشایر.

گِدانی gedān-i (صن) مربوط به گِدان↑.

گدائی gadā-?-i (حامص) =گدایی↓.

گدایی gadā-y-i (حامص) ۱-گدایی. ۲-بُخل، بخیلی.

-**گدایی‌کنگ** kan-ag — (مصل) گدایی کردن.

گدائین gadā-?-ēn (ص) =گدا↑.

گُدبَند god-baŋd (ص) آنچه با پارچه پیچیده یا باندپیچی شده است.

گَدَّپ gaddap (ا) هرکدام از تیرهای چوبی‌ای که لنج یا قایق را با آن در خشکی به‌عنوانِ تکیه‌گاه نگه دارند تا به یک سو کج نگردد.

گُدچین god-čin (امص) ۱-بریدن پارچه و آماده کردن آن برای دوخت. ۲-(ص) آن‌که پارچه‌ها را می‌برد و برای دوخت آماده می‌کند.

گُددْرَنج god-dranj (ا) ۱-ابزاری که بر آن لباس آویزند، چوب‌رختی. ۲-گیرهٔ نگه‌دارندهٔ لباس‌ها و رخت‌ها بر طناب.

گُددوّچ god-dōč (ص) ۱- =دَرزی. خیاط. ۲-آن‌که با نخ و سوزن و دست روی پارچه نقش‌دوزی و سوزن‌دوزی می‌کند.

گُددوّچکا god-dōč-a-kā (امص) سوزن‌دوزی و نقش‌دوزی دو یا چند زن بر روی پارچه، به طور همزمان در یک مکان.

گُددوّچی god-dōč-i (حامص) ۱-سوزن‌دوزی و نقش‌دوزی روی‌پارچه. ۲-خیاطی. ۳-=گُددوّچکا↑.

گَدرُش gadrošš بن مضارع از گَدرُشّگ↓.

گَدرُشّتن gadrošš-et-en (مصل) =گدرُشّگ↓.

گَدرُشک gadrošk (ا) =کتپر. نقطه یا باریکه‌ای از کوه زبرتر و برجسته‌تر است.

گَدرُشّگ gadrošš-ag (مصل) ۱-به هم مالیدنِ دندان‌ها بر اثر خشم یا در خواب. مثَل: «پیلّ جُش‌اِیتّ دنتانَ گْدرُش‌اِیت pill još-it dantāŋ gdroš-it فیل که عصبانی می‌شود، دندان‌هایش را به هم می‌مالد» ۲-صدا دادنِ دندان‌ها بر اثر به هم مالیده شدنِ آن‌ها با جویدن چیزی. ۳-(مص‌م) جویدن ماده‌ای سفت و صدا دادن آن، خاییدن.

گَدرَمبگو gadrambagū (امص) =گدرمبو↓.

-**گدرمبگو کنَگ** kan-ag — (امص) ۱- چیزی مانند دانه‌های خوشبو را با چیزی دیگر ساییدن و پودر کردن. ۲- با ساییدن و آمیختن چند مادهٔ معطر، معجونی از مواد معطر درست کردن. مثَل: «وتی مِهلباں گدرمبگو مَکن که تئی لال‌تاکاں گْوات بارت wat-i mehlab-āŋ gadrambagū ma-kan ke tai lāl-ṫāk-āŋ gwāt bārt دانه‌های مِهلب خود را همراه با مواد خوشبوئ دیگر پودر نکن، که برگ‌های خوشبوی گُلت را باد می‌برد»

گَدرَمبو gadrambū (ص) =ساتکین. آنچه با کوفتن در هاون یا روی چیزی سفت خُرد شده است، مانند دانه‌های خوشبو.

گَدروش gadrūšš بن مضارع از گدروشّگ↓.

گِدروّش gedrōš (ا) برگ‌های خشک‌شدهٔ درخت گز که خودبه‌خود روی زمین می‌ریزند و روی هم انباشته شوند.

گَدروشّگ gadrūšš-ag (مصل) =گدرُشّگ↑. «اِنگوّ زال سوّپاڑیءَ گدروشّگءَ آت (بانل:۸۲) eŋgō zāl sōpāṙi gadrūšš-ag ā at از این سو بانو در حال خاییدن سوّپاڑی← بود»

گِدروّن gedrōn (ا) =گدرین، گْرَدیّن. نوعی التهاب سطح پوست که به صورت لکه‌های پَهن بر پوست ظاهر می‌شود و بدون درد است و به مرور زمان پهن‌تر می‌شود[1].

گَدرَهک gadrahk̄ (اصو) ۱-صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین. ۲-صدای پا موقع حرکت.

گَدرَهکّگ gadrahk-ag (اصو) =گَدرَهک↑.

گَدریکّگ gadrikk-ag (اصو) =گَدرَهک↑.

گِدریّن gedrēn (ا) =گدروّن↑.

گَدَست gedast (ا) =گِتِسم↑.

گُدِشت godešt (امص) گُذشت، عفو، بخشایش. «پیّشی گُناهاں کن گُدِشت (عابد۶: ۸۲) pēš-i gonāh-āŋ kaŋ godešt گناهان پیشین را عفو کن»

گُدِشتگ godešt-ag (ص) گذشته، عُمر و زمانِ طی‌شده. مثَل: «نِبشتگ، گُدِشتگ نَه‌بیت nabešt-ag godeštag na-bit تقدیر و سرنوشت به عقب برنمی‌گردد»

گُدشوّد god-šōd (ص) ۱- آن‌که شغلش شستن لباس‌های دیگران است، گازُر، رختشوی. ۲-چوبی که در قدیم لباس‌های چرک را هنگام شستن با آن می‌کوبیدند تا چرک آن‌ها راحت‌تر زدوده شود، کُدین. ۳-ماشینِ لباسشویی.

گَدگ gadg (ص) =گَجّگ۱↑.

گُدُک god-ok (امصغ) =پُچُک. تکه‌پارچهٔ کوچک.

گُدگُدی godgodi (ا) =گُگّدی↓.

گُدگْواپ god-gwāp (ص) =جوّلاهگ. بافندهٔ پارچه.

گُدگْواپی god-gwāp-i (حامص) بافندگی پارچه، پارچه‌بافی. «گُدگْواپی کارجاه god-gwāp-i kār-jāh کارگاه پارچه‌بافی»

۱-گِدرون، شاید همان «اِگزما» باشد.

گدگیج god-gēj (امص) غربال چیزی با پارچهٔ نازک. معمولاً مایعاتی مانند شیر را پس از دوشیدن بر پارچه‌ای تمیز و نازُک که بر دهانهٔ ظرفی گذاشته‌اند، ریزند تا موی و خاشاک آن گرفته شود. یا این‌که چیزهایی مانند آرد را بر پارچهٔ نازک و تمیزی گذارند و با انگشت مالند تا بخش بسیار نرم آن پایین ریزد و سبوس آن بالا ماند. در گذشته مواد معطر و خوشبویی مانند مشک را پس از پودر کردن به این شکل غربال می‌کردند. «میری پُرّ اَت چَه کرگزءُ هاتونیّن جَنءَ / مِهلبءُ مِسکءُ چوّهو گدگیجیّن دُنءَ (زرگر:۱۰۳) mir-i porr-at ča kargaz o hātūn-ēŋ jan a mehlab o mesk o čōhaw god-gēj-ēŋ don a قلعهٔ میری از بانوان خوش‌اندام و نژاده و مواد خوشبوکننده‌ای چون مهلب، مشک و چوهو← و دُن← های غربال‌شده با پارچه، پُر بود»

-گدگیج‌کنگ kan-ag — (مصـم) =گدگیج↑.

گدم gadm (ا) =شُهریگ. نوعی ماهی رودخانه‌ای که خط‌های قرمزی بر بدن دارد.

گدهار gaddahār (صـ) ۱- بسیار بزرگ، وسیع، طولانی. ۲-سهمگین، بیمناک.

گدیر¹ gadir (ا) =گُوَلم. استخر طبیعی در کنار یا بستر رودخانه.

گدیر gedir (ا) نوعی ماهی فلس‌دار در دریای جنوب از خانوادهٔ «شِهری‌ماهیان» که به آن در فارسی «شِهری» گوین و چند نوع است: ۱-شِهری گوش‌قرمز. ۲-شِهری دراز صورت قهوه‌ای. ۳-شِهری معمولی.

گڈّ¹ gadđ (ا) ۱-برّهٔ گوسفند وحشی. مثَل: «گڈّ اَنت کِه گُورانڈ بَنت gadđ aŋt ke gwarāŋđ baŋt برّه‌ها هستند که عاقبت قوچ می‌شوند» ۲-برّهٔ آهو.

گڈّ² gadđ (ا) پول یا چیزی که مردم جمع کنند و برای کمک و یاری به نیازمندان دهند، این یاری می‌تواند جوانانی را که تازه می‌خواهند ازدواج کنند نیز شامل شود.

-گڈّءُبجّار gadđ o bejjār (ا) =بجّار←.

-گڈّءُ بجّار کنگ kan-ag — جمع کردن کمک برای کمک به نیازمندان یا افرادی که بخواهند ازدواج یا تحصیل و... کنند.

گِڈّ gedđ (ا) استخوان کعب جانورانی مانند بز، آهو و ... که با آن کعب‌بازی(مجوّل←) کنند.

گِڈّ¹ gedđ بن مضارع از گِڈّگ↓.

گِڈّ² gedđ (صـ) ۱ -گِرد و کروی. ۲- کوتوله و چاق.

گُڈ¹ god [سحـ] (ا) پارچهٔ پنبه‌ای.

گُڈ² god (ق) =گُڈّ. پَس، پس از آن، به دنبالِ. «گُڈ چَه god ča پس از»، «آ گُڈ چَه مَن پیداگ اِنت ā god ča man pēdāg eŋt او پس از من می‌آید»، «گُڈ چَه مَوتءَ در بدن ساه پَیوَست بیت (روانبُد:۳۹۸) god ča mawt a dar badan sāh paywst bit پس از مرگ، دوباره روح به بدن می‌پیوندد»

گُڈ³ god (ا) =پانِت، گُڑ↓.

گُڈّ¹ godđ بن مضارع از گُڈّگ↓.

گُڈّ² godđ (ق) =گُڈا↑.

گُڈا godā (ق) =گُڈّا↓.

گُڈّا goddā (ق) ۱- سپس. «آ باز نِشت گُڈّا شُت ā bāz nešt goddā šot او بسیاز نشست (ماند) سپس رفت» ۲- بعداً. «تَو بَرَو گُڈّا بِه‌وَسپ taw`b-raw goddā be-wasp تو برو بعداً بخواب» ۳-بعد، پس. «گُڈّا چِه بوت goddā čē būt بعد چه شد؟»

گڈّاپ gadđ-āp (ا) برکهٔ طبیعی یا محلی دَرِ رودخانه که برّه‌های گوسفندان وحشی از آن‌جا آب خورند، آبشخور گوسفندانِ وحشی. [سَنج: گوّراپ]

گڈاتِر godā-ter (ق) بعداً.

گُڈّاِتکگیِن godđ-et-ag-ēn (صـ از گُڈّگ) =گُڈّتکیّن↓.

گڈاک godāk (صـ) =گُڑاک↓.

گڈان godān (ق) =گُڈا↑.

گڈاهوم gadāhōm (ا) =گڈاهوّن↓.

گڈاهوّن gadāhōn (ا) نوعی زخم که بر انگشتان دست ظاهر می‌گردد و آن‌ها را از کار می‌اندازد.

گڈامبر gadāmbar (ا) =گڈمبر↓.

گڈبند¹ gad-baŋd (ا) ۱- قلاده و گردنبند حیواناتی مانند گوسفند، بُز و شت. ۲- گاهی به نوعی گلوبند هم می‌گویند.

گڈبند² gadbaŋd (ا) =گڈّگ‌بَند↓.

گڈبَهر god-bahr [سیـ: میراس] (ا) میراث، ارثی که از مرده رسد، مرده‌ریگ. «شُما دِگرانی گُڈبهرءَ پَه هڑّکَه وَرات¹ (سیدهاشمی۴: ۲۵) šomā degar-ān-i god-bahr a pa hařakka wasr-et شما مال ارث دیگران را با ولع می‌خوری»

گڈپاچن gad-pāčen (ا) گل یا قوچِ کوهی‌ای که جوان باشد.

گڈپاس god-pās (ا) آخرین پاس (بخش) از پاس‌های چهارگانهٔ شب که پس از آن سحر است.

گڈپوش god-pōš (صـ) آنچه پوشه یا جلد آن پارچه‌ای باشد. «گُڈپوشیّن دپتر god-pōš-ēŋ daptar دفتر یا کتابی که جلد آن پارچه‌ای باشد»

گُڈّتکیّن godđ-et-ag-ēn (صـ از گُڈّگ) آنچه با شمشیر، تبر یا هر ابزار مشابه آن‌ها قطع شده است.

۱ -این عبارت ترجمهٔ آیهٔ «تأکلون التّراث اکلاً لمّاً» از سورهٔ والفجر است.

گِڈّتِن geđđ-et-en (مصـل) =گِڈّگ↓.

گُڈّتِن godđ-et-en (مصـل) =گُڈّگ↓.

گَڈّتِن gađđ-et-en (مصـم) =گَڈّگ↓.

گڈّر gađđar [صو: کهنیں گُڈ] (ا) لباس کهنه و فرسوده.

گڈرَهکگ gdrahkag (اصـو) صدای به‌هم‌خوردن و افتادن چیزی مثل بشکه و حلب.

گڈّری gađđari (امصـ) حمل بار با بستن آن بر پشت دوش مانند بستهٔ هیزم که بر کول گیرند.

-بڈّءُگڈّری badđ o — (صـ) آن‌که بار بر دوش دارد و حمل می‌کند.

گڈسر god-sar (ق) سرانجام، عاقبت. «گُڈسرءَ رِندانی دلءَ دِلّی مَیل کُتگ (فاضل۳: ۶۳) god-sar a rend-ān-i del a delli mayl kot-ag سرانجام رِندان آرزوی فتح دهلی کردند»

گڈسری god-sar-i (صنـ) آخرین.

گڈّش gađđaš (ا) =گڈّ. برّهٔ گوسفند کوهی.

گڈشپ god-šap (ا) آخرِ شب.

گڈشپی god-šap-i (صنـ) آنچه مربوط به آخر شب باشد، آخرشبی.

گڈک godek (ا) نوعی صدف دریایی که بر اشیاء درون آب می‌چسبد.

گڈّک gađđok(صـ) =کنجوس. بخیل، خسیس.

گڈّکی gađđok-i (حامصـ) بُخل، خسیسی.

گڈّگ¹ gađđag (ا) ۱- هَستهٔ میوه بویژه هستهٔ خرما. «گڈّگءَ روّدیّن‌اِیت هُدا نخلے جْوان بیت (روانبُد: ۲۰) gađđag a rōd-ēn-it hodā nahl-ē jwān bit خداوند هسته را می‌رویاند و از آن نخلی درست می‌کند» ۲-ویژگی میوه‌هایی مانند انار که هستهٔ دانه‌هایش بزرگ باشد و آب‌دار نباشد. ۳-آنچه از هستهٔ خرما درست کنند مانند

تسبیح. ۴-نوعی تسبیح که تعدادی مشخص از هستهٔ خرماست، این تعداد ۹۹ یا ۱۰۰۰ یا بیشتر و کمتر است، آن‌که ذکر گوید آن‌ها را یکی‌یکی بردارد و به ازای هریکی ذکری گوید و در ظرفی یا جایی دیگر گذارد. «هر وهد نمازءُ زِگرانت بَید چَه گَڈّگاں لَکّێناں (عابد:۲۸) har wahd nomāz o zegr eŋt bayd ča gaďďag-āŋ lakk-ēn-āŋ هر وقت به نماز و ذِکر می‌پردازد [این‌ها] غیر از تسبیح صدهزاردانه‌ای اوست»

-گَڈّگ بندَگ baŋd-ag — ایجاد شدن هسته در میوه که مرحله‌ای از رشد آن است.

-گَڈّگ بیَگ ba-y-ag — =گَڈّگ بندَگ↑.

-گَڈّگ چوّپَگ čōp-ag — کوبیدن هسته‌های خرما بر روی سنگ پهن مخصوص با سنگی که در مشت گیرند. هسته‌های خُردشده در گذشته غذایی مقوّی برای دام بوده است.

-گَڈّگ چوشَّگ čūšš-ag — مکیدن هستهٔ خرما، به‌مجاز بسیار خسیس بودن.

-گَڈّگ کنَگ kan-ag — هسته کردن، جدا کردن هسته از دانهٔ خرما. مثَل: «چَه هُشکێن نِندَگءَ ناهءِ گَڈّگ‌کنَگ گِه‌تِر اِنت ča hošk-ēŋ neŋd-ag nāh e gaďďag kan-ag geh-ter eŋt از نشستن بیهوده، جداکردن هسته از دانه‌های خرما بهتر است»

-سئےگَڈّگ say-gaďďag سه هستهٔ خرما[1]، به‌مجاز طلاق سه‌طلاقه.

گَڈّگ[2] gaďďag (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای نقره‌ای که رشد آن به ۲۰ سانی‌متر رسد.

گِڈّگ geďď-ag (مصـل) =کۆنایَگ. چُرت زدن. «اِستاراں زُرتَگ گِڈّگے / شِنگ اِنت اَبێتکی راستءُ چَپ (ساحر۱: ۵۹) estār-āŋ zort-ag geďď-ag-ē šeŋg eŋt abētk-i rāst o čap ستاره‌ها چُرت زدن را شروع کرده‌اند و خاموشی راست و چپ(همه‌جا) را فرا گرفته است»

گُڈَگ goď-ag (مصـل) =پَچِڈْرَهَگ. ۱- از جا پریدن بر اثر وحشت یا ترس و هراس. ۲- از خواب بیدار شدنِ ناگهانی بر اثر فریاد کسی یا صدای چیزی یا خواب دیدن و ...

گُڈّگ godď-ag (مصـم) ۱- قطع کردن چیزی با ضربهٔ تبر، شمشیر، ساطور و... «گُڈّ اِت اَنت تێگاں کْواپَگێن کرپاس (روانبُد: ۱۷۶) godď-et- aŋt tēg-āŋ kwāpag-ēŋ karpās شمشیرها ساقه‌هایِ توخالی پنبه را قطع کردند» ۲-پی‌کردن کسی یا حیوانی، قطع کردن پاهای کسی یا حیوانی با ضربهٔ شمشیر یا ابزاری مشابه آن. «اێرکَیت اسپءَ ءُ گُڈّایت گْرُهبرءَ (روانبُد: ۱۸۵) ēr kayt asp a o godď-it groh-bar a از اسب پیاده می‌شود و پاهای اسب تندرو[خودش] را قطع می‌کند» ۳- طی کردن، درنوردیدن[2]. «من اے راهءَ گُڈّاِتءُ آ دستءَ شُتاں maŋ ē rāh godď-et o ā dast a šot-āŋ من این راه را طی کرده و آن سو رفتم»

گَڈّگ‌بَند gaďďag-baŋd (امصـ) ۱- گذاشتن هستهٔ خرما روی برآمدگی روی مُچ دست و پیچیدن باند روی آن تا به مرور از بین برود. این برآمدگی را در اصطلاح علمی «کانگلیون» یا «کیست مُچ دست» گویند. ۲-نوعی گرِه که معمولاً در بستنِ کفش سواس← به کار رود. ۳-مرحله‌ای از رشد میوه که هسته یا تخم در آن شکل بگیرد، مانند هندوانهٔ کال که به

---

۱ - معمولاً طلاق سه‌طلاقه همراه با سه چیز مانند سه سکهٔ پول، سه تکه سنگ یا سه هسته خرما و نظایر آن است، یعنی مرد با اقرار لفظ طلاق یا لفظی که معادل آن باشد، این سه چیز را جلوی همسرش می‌اندازد و طلاق اجرا می‌گردد.

۲-گُڈّگ به معنی قطع کردن است، و به معنی طی کردن هم به کار می‌رود؛ در فارسی نیز یکی از معانی «قطع کردن» پیمودن و طی کردن است، حافظ می‌گوید: من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه/ قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم. (فر.بز. سخن)

تازگی تخم‌ها در آنم شکل گرفته‌اند. ۴- =گَڈّه‌بَند↓.

گَڈّگ‌چوّپ gaďďag-čōp (امصـ) ۱-کوبیدن و خُرد کردن هسته‌های خرما بر روی سنگی پهن با سنگی که در مشت گیرند، این هسته‌های کوفته‌شده در گذشته خوراک دام بوده است. ۲-(صـ) پارچه‌ای که آن را همانند عمامه به صورت گرد درآورند و هنگام کوبیدن هستهٔ خرما، هسته‌ها را در درون آن گذارند و کوبند تا هسته‌های خُردشده بیرون نپرند و پخش نشوند.

گَڈّگ‌چوشّ gaďďag-čūšš (صـ) ۱- آن‌که هستهٔ خرما را می‌مکد. ۲- (مجاز) =کنجوسک. بسیار خسیس.

گُڈگُڈّ goď-godď (صـ) ویژگی چیزی که با ضربه‌های چیزی مانند تبر، ساطور و شمشیر تکه تکه یا پاره پاره شده است.

-گُڈگُڈّ کنَگ kan-ag — (مصـم) چیزی را با ضربه‌های تبر، ساطور یا هر چیز مانند آن، تکه تکه کردن.

گَڈّگوار gaďďag-wār (صـ) حیوانی که خوراکش هستهٔ خرماست. «هَنچوّ که بُزے گَڈّگوار/ بێگاهاں بەیَیت بَنجاهءَ (عابد:۱۰۵) hančō ke boz-ē gaďďag-wār bēgāh-āŋ be-yeyt banjāh a همانند بُزی که عادت به خوردن هستهٔ خرما دارد، هر بعدظهر به آغُل خود بیاید»

گَڈّلوک gaďďalūk (ا) هستهٔ میوهٔ درخت کنار و نخل وحشی (داز، پُرک). «گَڈّلوک هم‌نِهر اِنت گُنا دُرّی دانگاں (دُرّا: ۳۱) gaďďalūk ham-nehr eŋt gonā dorr-i dānag-āŋ [امروزه] هستهٔ میوهٔ کنار با دانه‌های مروارید دارای یک نرخ هستند»

گُڈمال goď-māl (ا) آنچه از کسی برجای ماند، ارث، مُرده‌ریگ.

گَڈَمبر gaďambar (ا) گیاهی علفی و خودرو و خوراکی است که در کوه می‌روید و برگ‌هایش شبیه تره، ولی پیچ در پیچ است.

گڈمێش gaď-mēš (ا) بچهٔ میش وحشی.

گَڈّوّ gaďō (ا) ۱-لیوان فلزی از جنس روی. ۲-آفتابهٔ رویین. ۳- گالن کوچک پلاستیکی.

گَڈّو gaďďū (امصـ) =گلّوچ↓.

گَڈّه‌بَند gaďďa-baŋd (ا) نوعی گردن‌بند ویژهٔ شتر که از نخ مویین و مُهره‌های رنگارنگ تشکیل شده است؛ در برخیِ از این گونه گردنبندها در کنار هر مهره گرهی هم وجود دارد.

گَڈولَگ gaďūlag (صـ) تنومند، ستبر و بزرگ.

گُڈومب goďūmb (اصو) =گڑومب↓.

گَڈّه‌چوشّ gaďďa-čūšš (صـ) =گَڈّگ‌چوشّ↑.

گَڈّهوّن gaďďahōn (ا) =گَڈّاهوّن↑. «شالا تئی دست گَڈّهوّن بات‌اَنت (شَهداد و مهناز) šālā tai dast gaďďahōŋ bāt aŋt الهی دستانت به زخم‌های بی‌درمان مبتلا گردند»

گَڈَهیلّ[1] gaďahill (امصـ) فشاری که بر کسی برای انجام دادنِ کاری وارد می‌کنند.

-گڈهیل‌کنَگ kan-ag — ۱- برای انجام دادنِ کاری بر کسی فشار آوردن. ۲- کسی را به جایی با زور و فشار بردن.

گَڈّءُوَڈّ gaďď o waďď (صـ) =سُچءُمُچ. نامرتب، درهم برهم.

-گَڈّءُوَڈّکنَگ kan-ag — با بی‌نظمی کاری را انجام دادن.

گَڈّی[1] gaďďi (ا) ۱-انگشت وسط دست. ۲-به انگشت شست نیز گویند. ۲-(امصـ) انگُل. مثَل: «دێما جی‌جی پُشتا گَڈّی dēm-ā ji-ji pošt-ā gaďďi جلو مهربان و خوشرفتار است و از پشت سر انگُل می‌کند»

۱-این واژه بیشتر در گُشت سراوان رایج است.

-گڈی کنگ kan-ag — (مصـم) انگشت میانی دست را در چیزی فروکردن، انگُل کردن. مثَل: «دست ئی گوّن پاچِنءَ نَه‌رسیت بُزءَ گڈی کنت dast i gōŋ pāčen a na-ras-it boz a gaďďi kaŋt دستش به بُزِ نَر نمی‌رسد ماده‌بُز را انگُل می‌کند»

-گڈی مان دَست دیَگ māŋ dast da-y-ag — انگشت شست را به نشان تحقیر یا ناسزا به کسی نشان دادن. ۲-(مجاز) کسی را بـه هیچ نگرفتن و به شدت توهین‌کردن.

-کسےءَ گڈی نہ‌کنگ kas-ē ya gaďďi na-kan-ag کسی را حتی انگُل نکردن، بـه‌مجاز تحویل نگرفتن و به کسی وقعی ننهادن.

گڈی[۲] gaďďi (ا) نوعی کوسه‌ماهی خال‌دار.

گڈی[۳] goďď-i (ص) آخرین، پایانی. «گڈی بَهر goďď-i bahr آخرین قسمت، بخش آخر»، «گڈی‌بَند goďď-i baŋd آخرین بیت شعر، مقطع»، «بَـژنِانـت مـنءَ گـڈی پـراک / بانداتیگیں روچءِ هلاک (روانبد: ۴۲۱) bažn eŋt man a goďďi perāk bāndāt-ig-ēŋ rōč e helāk متأسفم از فراق پایانی [و غیرقابل بازگشت] و هلاکتی کـه فردا سراغم می‌آید»

گڈی‌پُنڈ gaďď-i-poŋď (ص) =دَست‌پُنڈ. آنچه زیاد با دست مالیده یا به‌هم زده شده است.

گڈی‌جاڑ goďď-i jāŗ (ا) ماه جمادی‌الثانی.

گڈیر gaďir (ا) =گڈیل↓.

گڈیگ goďď-ig (ص) =گڈی۳↑.

گـڈی‌گنوکـو gaďďi-ganōk-ō (ا) انگشت وسط دست.

گـڈی‌گـوک gaďďi-gwak (ا) نـوعی بـازی محلی، بازی‌کنان چشم‌های خود را با پارچه یا لُنگی می‌پوشانند و برای شروع بازی یک تَن با گذاشتن انگشت بر چالهٔ پشت گردن دیگری و فشار دادن آن در محدوده‌ای می‌دود.

گڈیل[۱] gaďil (ا) =گڈیر. آبگیر، برکه.

گڈیل[۲] gaďil (ص) =ڈاک. نخل بسیار بلند و مُرتفع.

گڈیل geďēl (امص) =لیٹ، ڈیل. غلتیدن.

گـڈیلک goďēlak (ا) ۱-غـدهٔ متـورم کـه بـا ضربه بر روی سر یا جایی سفت از بدن ایجاد گردد. ۲-جسم کروی بدقواره و ناهموار.

گـڈیلک‌چَـم goďēlak-čamm (ص) آن‌کـه چشـم‌هـایش از حدقـه بیـرون باشـند یـا چشم‌های باباقوری دارد.

گـڈیمبگ gaďimbag (اصو) صدای افتـادن چیزی سنگین در آب.

گڈین goď-ēn بن مضارع از گڈینگ↓.

گڈینت goď-ēŋt بن ماضی از گڈینگ↓.

گڈینتن goď-ēŋt-en (مصـم) =گڈینگ↓.

گڈینگ goď-ēn-ag (مصـم) =پَـچ‌ڈَرهینَگ. ۱- از جا پرانـدن کسـی بـا فریـاد و سروصدا. ۲-برخیزاندن کسی از خواب به طور ناگهانی.

گر[۱] gar (حر) =اگان. مخفف اگر.

گر[۲] gar (پس) =گِر۲↓.

گر[۳] gar (ا) ۱- سـوراخ و دهانـهٔ وسـط سـنگ فوقانی آسیاب دستی کـه درون آن گنـدم یـا دانه‌ای دیگر ریزنـد تـا تبـدیل بـه آرد و پـودر شوند. «مـان رێچ ایت چَنکءُ لاکوٹان گرءَ (روانبد: ۱۸۹) mān rēč-it čaŋk o lākōţ-āŋ gar a مُشت مُشت[گندم یـا...] برمی‌دارد و درون سوراخ سـنگ آسـیاب مـی‌گـذارد» ۲-آن مقدار از گندم یا دانه‌های دیگر کـه یـک بـار در درون سوراخ آسیاب دسـتی گذارنـد تـا بـه آرد شود. «گرے گلّه gar-ē galah آن مقـدار گندم کـه یـک بـار در سـوراخ آسـیاب دسـتی ریزند» ۳-(مجاز) مقدار کم از گندم یا دانه‌های دیگـر. ۴- سـوراخ قلیـان کـه تَـهِ نـی را بـر آن گذارند. ۵-آن بخش از چاقو یا داس که دسته

و تیغه به هم وصل می‌شوند. «اے داس چَه گرءَ پُرشتگ ē dās ča gar a prošt-ag این داس از بالای دسته شکسته است»

گر[۴] gar (ا) ۱-آن بخش از کوه کـه عبورکردن یا صعو دکردن از آن سخت یا غیرممکن باشد. مثَل: «آ جاه که گرانت رَه پَه گوَر اِنت ā jāh keg war-eŋt rah pa gwar eŋt هرجـا کـه کوهی بلند و صعب‌العبور باشـد مسـیر راه از کنار آن رد می‌شود» ۲-درّهٔ عمیق که عبـور از آن ممکن نباشد.

گرّ[۱] garr (ا) نوعی مار سمّی و خطرناک، شاید هـمان «گـرزن» فارسـی باشـد. «گـرّءَ یَکـزدیں لَیـبءَ بیـت (عابـد:۹۳) garr a yak-zad-ēŋ layb a bit آیا می‌توان با مار سـمی گُـرز بـازی کرد؟»

گرّ[۲] garr (ا) ۱- بیماری گَر، جَرَب. ایـن نـوع بیماری چارپایان را معمولاً درپی خشکسالی یا سوءتغذیه مبتلا مـی‌کنـد، بـر اثـر آن مـوی یـا پَشم آن‌هـا مـی‌ریـزد و پُرزهـای دیگـری جـای آن‌ها را می‌گیرد. ۲- بیماری پوستی انسـان کـه باعث خارش شدید می‌شود، گال. «شُمّکءَ چه دَور مَدئے طائر دلءَ / شُگرءَ ربّءِ گِر تَـرا کـه گرّ نه‌اِنت (طائر۲: ۷۹) šommak a čā dawr ma-day tā?er del a šogr rabb e ger ta-r-ā ke garr na-eŋt ای طائر بـا سرطـانی کـه داری پریشان و بیمناک نباش خدا را شُکر کـن کـه بـه بـیماریِ گَـر، مبـتلا نشـده‌ای» ۳-دارای پوست یا سطح زبر. ۴-(مجاز) فقیر و بـی‌چیـز، ورشکسته. مثَل: «وامدارءِ گرّ، ارزُنءِ تَرّ، بِزور ءُ بِپَرّ wām-dār e garr arzon e tarr be-zūr o be-parr بدهکار بی‌چیز و ورشکسته، حتی ارزنِ تازه بدهد از او بگیر و دور شو»

-گرّ بیگ ba-y-ag — به بـیماری گـر و جـرب مبتلا شدن. مثَل: «گرّی دوبر گرّ نَه‌بیت. garr-i do-bar garr na-bit [پس از شفا] دوباره به گرّ مبتلا نمی‌گردد»

-گرّ کنگ kan-ag — (مصـم) به بیماری گری یا گال و جَرَب مبـتلا کـردن. مثَـل: «هسـتی گُلامان شَرّ کنت، نێستی مُلوکان گرّ کنـت hasti golām-āŋ šarr kaŋt nēst-i molūkk-āŋ garr kaŋt دارایی و رفاه افراد پایین‌دست را خوب و خوش‌قیافه مـی‌کنـد و نیستی و فقر امیرزادگان را گـال (بدشـکل) یـا فقیر می‌کند»

-گرّءِپاس garr e pās روشـی اسـت بـرای معالجـهٔ بـیماری جـرب شـتر، بـه گونـه‌ای کـه مقداری ساقه و بـرگ درخـت «پیـر←» را در یک جا جمع کرده و آتش می‌زنند. خاکستر به جا مانده را در آب می‌جوشانند و جوشـیده را بر پوست گرگین شتر می‌مالند تا درمان گردد.

-گرّگرّ garr-garr =گرّءِگرّ↓.

گرّ[۳] garr (ا) کـوهی کـه تنـهٔ آن سـنگ زِبـر و دارای سوراخ‌های کوچک باشد. این نـوع کـوه معمـولاً تنهـا و جـدا یـا برجسـته‌تـر از بقیـهٔ کوه‌هاست.

گِر[۱] ger (پس) =گر۲. معـادل پَسـوند «گـر» در فارسی. ۱- جزء پسین برخی از کلمات مرکب بـه معنـی کننـدهٔ کـاری. «اوژناگر ōžnā-ger شـناگر، شـناکننده»، «سَـوداگر sawdā-ger تاجر، تجارت‌کننـده»، «شـوهازگر šōhāz-ger پژوهشـگر» ۲- جـزء پسـین برخـی از کلمـات مرکـب بـه معنـی دارنـدهٔ پیشـه‌ای. «سُـهرگر sohr-ger زرگر، طلاسـاز»، «سِـهرگر sehr-ger ساحر، جادوگر»

گِر[۲] ger ۱-بن مضارع از گِرگ↓. گیر. ۲-جـزء پسین برخی از کلمات مرکب به‌معنی «گِروک (گیرنـده)»، «پَـدگِر pad-ger آن‌کـه ردّ پـای افراد را می‌گیرد، پی‌گیر»

گِرّ[۱] gerr (امص) ۱- گریهٔ مـداوم بچـه کـه از روی بیماری یا درد باشد. «نی گوانزگی تِـبلان هم گِرّے پَـه کَلّگ گوّن اِنت (ملا: ۱۶۶) ni gwāŋzag-i tebl-āŋ ham gerr-ē pa

gelag gōn eŋt اکنون طفل‌های گهواره‌ای هم جهت گِله و شکوه پیوسته می‌گریند» ۲-گریهٔ مداوم. ۳-گریه‌ای که از روی لجاجت باشد. ۴-بن مضارع از گِرَّگ↓.

-گِرّ بَندَگ band-ag — (مصـل) =گِرَّگ. ۱- گریه‌کردن بچه به طور پیوسته و با صدای بلند. «چُکّاں گِر بَستَگ‌اَت (دۆستێن:۷۵) -čokk āŋ gerr bast-ag at بچه‌ها پیوسته گریه‌می‌کردند» ۲-برخلاف میل کسی رفتار کردن و بر آن پافشاری کردن، لَج کردن.

-گِرّچِنَگ čen-ag — =گِر بندَگ↑.

-گِرّکَنَگ kan-ag — ۱- =گِرّبندَگ↑. «زِردءَ چو تِپلءِ گِر کُتَگ (روانبُد: ۴۵۴) zerd a čo tepl a ger kot-ag دل همانند طفلی مُدام گریه می‌کند» مثَل: «هستی گُلاماں شِرّ کنت / نێستی مُلوکّاں گِرّ کنت hasti golām-āŋ šerr kaŋt nēst-i molūkk-āŋ gerr kaŋt دارایی و رفاه افراد پایین‌دست را رسوا می‌کند و نیستی و فقر امیرزادگان را را به گریه وادار می‌کند» ۲-پافشاری کردن در امری.

گِرّ[۲] gerr (ا)=گیرّ↓.

گِرّ[۳] gerr (امصـ) ۱- کشیدن چیزی یا کسی بر زمین به گونه‌ای که تنه یا قسمتی از آن با سطح مُماس باشد. ۲- نوعی تور ماهی‌گیری. ۳- نوعی صیدماهی که تور را به عقب کشتی می‌بندند و آن را با نیروی کشتی می‌کشند تا هرچه در مسیر باشد صید کند، صید ترال. ۵- گرفتار. «جتَگ ناشیءِ گْوَرسامءَ / که جانشو گیڑوءَ گرّ آنت (ملا:۱۷۹) jat-ag nāš- e gwarsām a ke jāŋšū gēŕaw a gerr aŋt باد سرد ناشی وزیده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند» ۶-بن مضارع از گِرّگ↓

-گِرّ رَوَگ raw-ag — (مصـل) راه رفتن کسی به گونه‌ای که پاها بر زمین کشیده شود، راه‌رفتن بچه‌ای که تازه راه رفتن را آموخته است.

-گِرّ کنَگ kan-ag — (مصـم) =گِرَّگ. کشیدن کسی یا چیزی بر زمین جهت حرکت دادن یا جا به جا کردن آن.

گُر[۱] gor [کُتـ] (ا) =تَرُک. خربزهٔ کال و و کوچک.

گُر[۲] gor (ا) =گْوَر. نزد، کنار.

گُرّ[۱] gorr (ا) ۱- نای، که لوله‌ای است در دنبالهٔ حنجره و جلوی مری واقع و دارای حلقه‌های غضروفی است. ۲- حلق، گلو. ۳-آنچه همانند گلو راه‌راه و پُرچین باشد. ۴-نوعی از تنقلات که به شکل لوله‌ای باریک است و با تَف دادنِ آن به شکل گلو درآید و مانند پُفَک سبک و پوک می‌شود. ۵-(مجاز) تُن صدا.

-گُرّءَ بالاد کشّگ a bālād kašš-ag — بلند بلند حرف زدن، داد و فریاد کردن.

گُرّ[۲] gorr ۱-بن مضارع از گُرّگ↓. ۲-(امصـ) =نَهِرّ. غُرّش، صدای بلند و مهیب، نهیب. «لَگّ‌اِتَگ شێر پَه گُرّءُ گبزِنگءَ (روانبُد: ۱۷۵) lag-et-ag šēr pa gorr o gabzeŋg a شیر به غرّش درآمد»

-گُرّجَنَگ jan-ag — ۱-غرولند کردن. ۲-بر کسی داد زدن.

-گُرّ دیَگ da-y-ag — بر کسی داد زدن، کسی را با صدای بلند و از روی خشم پاسخ دادن.

-پَه گُرّ بَندَگ pa — band-ag از روی خشم و با فریاد باکسی برخورد کردن، چارپایی را با فریاد و صدای بلند تازاندن. «بَندِاِت بۆراں پَه گُرّءُ مِهمێزءَ (روانبد:۱۷۶) band-et bōr-āŋ pa gorr o mehmēz a اسب‌ها را با فریاد و مهمیز بتازانید»

گُرّ[۳] gorr (ا) ۱-صدف، گوش‌ماهی، خَرمُهره. «هۆر مَه‌بَنت دُرّ گۆں پیتّلءُ گُرّاں (روانبُد: ۱۷۳) hōr ma-baŋt dorr gōŋ pittal o gorr-āŋ مرواریدها با بدلیجات و خرمهره‌ها در یک‌جا نباشند» ۲-در گذشته زینتی کم‌ارزش بوده است. ۳-(مجاز) (صـ) کم‌ارزش، نماد کم‌ارزشی. «آشِک مه‌بئے پَه گُرّےءُ لاسےءُ کُچگلے (روانبُد: ۳۹) āšek ma-bay pa gorr-ē o lās-

ē o kočkol-ē برای صدفی کم‌بها و طلایِ بدَل علاقه‌مند نباش»

گُراب[۱] gorāb (ا) ۱- =بالی‌گُراب. هواپیما. ۲- =آپی‌گُراب. کشتی بزرگ باربری. «نسیبْ چو کاگدی گُرابءَ سَپَر کنان اِنت (امین:۵۳) nasib čo kāgad-i gorāb a sapar kan-ān eŋt نصیب همانند کشتی کاغذی در حال حرکت است»

گُراب[۲] gorāb (ا) =گْوَراگ، کلاگ. کلاغ، غُراب. «ڈونڈوارێں گُراب (گلخان۴: ۲۰۵) đūŋđ-wār-ēŋ gorāb کلاغ مردارخور»

گُراب‌بالی gorāb bāl-i (ا) =بالی‌گُراب. هواپیما.

گَرّاپ garrāp (ا) ۱-موسمی است در تابستان که پیش از «بَشّ←» قرار دارد و چهل روز است. ۲-بارانی که در این موسم می‌بارد.

گُرّاپ gorrāp [سیـ: ئرُندێں هَکّل] (ا) نهیب و فریاد بلند که در برابر کسی کشند.

گُراپاد gorā-pād (ا) =گُراگ‌پاد. نوعی علف خودرو و بهاری که برگش کمی پهن، و خوراک انسان و دام است.

گْراد grād ۱-بن مضارع از گْرادَگ↓ ۲-جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی گْرادۆک (پَزنده) «دێگ‌گراد dēg-grād آشپز» ۲- جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی آنچه به‌راحتی پخته شود. «وَش‌گْراد waš-grād خوش‌پُخت» ۳- جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی مصدری. «دوگْراد do-grād برنج یا هر چیزی که آب‌کش کنند که در واقع دو بار بر آتش اجاق گذارند» ۴-گرم، هوای‌گرم. ۵- (مجاز) مصیبت، سختی.

-پَه گْراد کپَگ pa kap-ag به سختی دچار شدن.

گْرادُکی grād-ok-i (صـ) ۱-آنچه پخته‌اند. ۲-غذایی که قابل پُخت باشد.

گْرادَگ grād-ag (مصـمـ) ۱-پُختن چیزی در دیگ یا چیزی مانند آن همراه با آب یا بخار آب. «من تَرا لَهڑانی تَهءَ گْراداں (روانبُد: ۲۳۳) man ta-r-ā lahŕ-ān-i tah-ā grād-āŋ من تو را در آب جوشیده می‌پزم» ۲-پختن غذا در دیگ یا چیزی مانند آن.

گْرادَگی grād-ag-i (صـ) ۱-آنچه برای پختن آماده یا حاضر است. ۲-قابل پُختن. ۳-هندوانهٔ کال کوچک که نازک باشد و برخی از آن غذا درست کنند.

گْرادۆک grād-ōk (صـفا از گْرادَگ) پَزنده، پخت و پَزکننده، آشپز.

گْرادێن grād-ēn بن مضارع از گْرادێنَگ↓.

گْرادێنت grād-ēŋt بن ماضی از گْرادێنَگ↓.

گْرادێنَگ grād-ēn-ag (مصـمـ) ۱- مواد خوراکی را به کسی دادن تا غذا بپزد. ۲- پختن غذا. «مرچی وتی دلءَ ورگے گْرادێناں (طائر۱: ۱۴۴) marči wat-i del a war-ag-ē drād-ēn-āŋ امروز طبق میل خود غذایی می‌پزم»

گَراز garāz [سیـ‌گد، پُچ] (ا) پارچه، لباس.

گُراز gorāz (ا) ۱-گُراز، خوک وحشی. «جُپت بَنت تازیءُ گُراز جنگی / یَکّے چَه مَردانی چَگءَ شِنگی (روانبُد: ۳۲۱) jopt baŋt tāzi o gorāz jaŋg-i yak-ē ča mard-ān-i čag a šeŋg-i سگ تازی و گُراز جنگی با هم روبرو می‌گردند، یک از آن دو [درّنده] با ضربهٔ یکی از مردان نابود می‌گردد». ۲-(مجاز) بدهیکلِ تنومند. ۳-(مجاز) پلید، نجس.

گُرازبێه gorāz-bēh (صـ) آن‌که اصلی ناپاک دارد.

گُرازرَنگ gorāz-raŋg (صـ) آن‌که ظاهرش چون گُراز است، به‌مجاز بدریخت.

گُرازکار gorāz-kār (صـ) آن‌که رفتار و کردارش چون گراز باشد، به‌مجاز بسیار ناکس و پلید.

گْراست grāst (ا) =گْرَست↓. بن ماضی از گْرادَگ↑. «زالۀ تَنگهێن بَچ، دُتّگ / آندوّهۀ گمان گْراسْت اِنت اِش (عابد:۶۶) zāl o taŋgah-ēŋ bač dottag andōh o gam-āŋ grāst-eŋt-eš اندوه و غصه‌ها زن و پسر و دختر عزیز را سوختند»

گراشت grāšt (ا) سوراخ دماغ. «پْراه‌گْراشت prāh-grāšt آن‌که سوراخ‌های بینی‌اش گشاد است»

گَراک garāk (ا) =گَرَک↓.

گِراک ger-āk(ص) مُشتری، خریدار.

گُرّاک gorr-āk (ص) غُرّان، غُرّنده، خروشنده.

گَراکی garāk-i (ا) ۱- =کوّکُر. خوشۀ درخت خرما که قبل از گردافشانی و سبز شدن آن. ۲- شاخۀ میانی شاخه‌های درخت نخل وحشی (داز) که از همه نازک‌تر است.

گِراگ gerāg (ا) =گَرَگ↓.

گُراگ gorāg (ا) =گْوراگ↓.

گُراگ‌پاد gorāg-pād (ا) =گُراپاد↑.

گُرّاگُرّ gorr-ā-gorr (ق) پی‌درپی، بدون توقف.

گْرام grām (ا) بستۀ بزرگ ساقه‌های دروشدۀ گندم یا جو که تشکیل‌شده از حدود دَه گْواپ (بافه) است. «گَشّ آنت پـه سَر بارِ گِران / گْرامانی چیرءَ تتّران (روانبُد: منظومۀ مکران) kašš-aŋt pa sar bār e gerān grām-ān-i čēr ā tattar-ān بارهای سنگین را بر سرِ خود می‌نهند و حمل می‌کنند، بسته‌های بزرگ ساقه‌های دروشدۀ گندم را تلوتلوخوران جابه‌جا می‌کنند»

گْراماوَل grāmāwal (ص) =گْران‌ماوَل↓.

گْرامُزگ grāmozg (ا) نوعی گیاه بوته‌ای، چندساله و خودرو با برگ‌های باریک و آبدار و رشته‌ای.

گُرامْس gorāms (ا) موها یا پشم‌هایی که روی پوست انسان یا حیوان لکّه‌لکّه و تودرتو جمع باشند.

گْران grān (ص) ۱-گِران، سَنگین، دارای وزن زیاد. [مقا: سُبَکّ] «آ بار سَک گْران آت ā bār sak grān at آن بار بسیار سنگین بود» ۲- پُربها، دارای قیمت زیاد. [مقا: ارزان] «نیوَگ باز گْران بوتّگ niwag bāz grāŋ būtt-ag میوه خیلی گران شده است» ۳-(مجاز) باوقار، مؤدب. «مهناز گْرانێن جَنِکّے mahnāz grān-ēŋ janekk-ē مهناز دختری باوقار است» ۴-(مجاز) ناگوار، غیرقابل تحمل. «اے وَرَگ دلءَ گْران‌اِنت ē war-ag del a grān eŋt این غذا بر دل ناگوار است» ۵-(مجاز) دشوار، سخت. «اے کتابءِ وانَگ گْران اِنت ē ketāb e wān-ag grān eŋt خواندن این کتاب سخت است»، «دُژمِن گوّچَلے دْروّهبازێن گْرانێن گپچَلان پِرّێن‌ایت (عابد:۸۹) dožmen gōčal-ē drōh-bāz-ēŋ grān-ēŋ gapčal-āŋ perr-ēn-it دشمن حقه‌بازی حیله‌گر است و افراد را در مخمصه‌های بسیار مشکل می‌اندازد» ۶-(مجاز) بزرگ، انبوه. «گْرانێن مُشکلے کپتَگ grān-ēŋ moškel-ē kapt-ag مشکلی بزرگ پیش آمده است»، «گْرانێن لَشکر grān-ēŋ laškar لشکر بزرگ و انبوه»، «نه‌زاناں من کُجام گْرانێن‌گُناه کُت / زَمانَگ پَمّنءَ دَنتاں دْرُشّاں‌اِنت (مُلا:۴۷) na-zān-āŋ man kojām grān-ēŋ gonāh kot zamānag pa-m-man a daŋtāŋ drošš-ān eŋt نمی‌دانم که چه گناه بزرگی انجام داده‌ام که زمانه این گونه بر من عصبانی است» ۷-(مجاز) ویژگی گوشی که صداها را درست نشنود. «منی گوّش گِران آنت نه‌اِشکُناں man-i gōš grān aŋt na-eškon-āŋ گوش‌هایم گران هستند نمی‌شنوم» ۸-(مجاز) ویژگی خواب سنگین و عمیق. «گْرانێن واب grān-ēŋ wāb خواب عمیق» ۹-(مجاز) صدای

بَم، صدای کلفت. «گْرانێن گُٹّ grān-ēŋ gott ویژگی گلویی که صدایی بَم و کلفت داشته باشد» ۱۰-ناراحت، رنجیده. «دل‌اوّن چَه تَو گْران‌اِنت del-ōŋ ča taw grān eŋt دلم از تو رنجیده است» ۱- انعطاف‌ناپذیر، مقاوم. مثَل: «گْرانێن جاهلءِ سمجێنَگ، بےگْوَمسێن جَڑءِ جوّکێنَگ grān-ēŋ jāhel e samj-ēn-ag bē-gwams-ēŋ jaŕ e jōk-ēn-ag لجوج انعطاف‌ناپذیر را فهماندن مانند این است که شتر جوان بی‌مهار را بر زانو بنشانی»

-گْران بیَگ ba-y-ag — ۱- سنگین بودن. ۲- (مجاز) باوقار بودن. ۳- از نظر قیمت گران شدن.

-گْران‌کنَگ kan-ag — بهای چیزی را گران کردن.

-وتءَ گْران کنَگ wat a — kan-ag خود را سنگین کردن، به‌مجاز موقر و مؤدب بودن.

گِران ger-ān (ص) ۱-گیرنده. ۲-(ق) در حال گرفتن.

گِرّان gerr-ān (ص) آنچه برای جابه‌جا کردنش بر زمین کشند.

-گِرّاں کنَگ kan-ag — کشیدن کسی یا چیزی بر زمین جهت حرکت دادن یا جا به جا کردن آن. «وتی جوّن گِرّاں کُتءُ وتءَ چَه سرِّکّءَ یَک کشّے دَور دات (صبا۱: ۵۱) wat-i jōŋ gerr-ān kot o wat a ča sarakk a yak kaš-ē dawr dāt تنم را بر زمین کشیدم و خود را به کناره‌ای از جاده انداختم»

گُرّان gorr-ān (ص) غُرّان، خوشان.

گْران‌آسان grān-āsān (ص) اصطلاحی است که ادیبان بلوچ به جای «سَهل و ممتنع» به کار برند و آن نظم یا شعری است که به ظاهر ساده است اما سرودن مانند آن‌ها مشکل یا محال است مانند اشعار فارسی سعدی و اشعار بلوچی روانبُد و عابدآسکانی.

گْراناز grānāz (ص) باوقار، مؤدب. «گْرانازێن جَنِکّ grānāz-ēŋ janek دختر باوقار»، «گْرانازێن گوهارءَ پیسک‌آنت / داں که زِندگ‌آنت امروّزءَ (عابد:۴۱) grānāz-ēŋ gwahār pisk-aŋt dāŋ ke zendag-aŋt emrōz a خواهران باوقار و نازنین تا در این دنیا زنده هستند می‌نالند»

گْران‌اُزگ grāŋ-ozg (ا) =گْران‌اونزگ↓.

گْران‌اونز grāŋūŋz (ا) درختچۀ بوته‌مانندی است که در بیابان می‌روید و خوراک بز است، برگ‌هایش کوچک و آبدار و استوانه‌ای است و گل‌های آن به نظر نمی‌آیند.برخی برگ این گیاه را درون آرد ذرت خوشه‌ای می‌کنند و نان می‌پزند.

گْران‌بار grāŋ-bār (ص) ۱-چارپا و ستوری که بر آن بار سنگین گذاشته‌اند. ۲-وسیلۀ نقلیه‌ای که بر آن بار سنگین گذاشته‌اند. ۳-آن‌که بار سنگین بر دوش یا کمر دارد. «آ روّچ منی گْران‌بارێن کمر پْرُشتَگ (روانبُد: ۳۷۸) ā rōč man-i grāŋ-bār-ēŋ kamar prošt-ag آن روز کمر گران‌بار من شکست»

گْران‌باهند grāŋ-bāhaŋd (ص) خیزش شکوهمند.

گْران‌بَر grāŋ-bar (ص) ۱-ویژگی درخت یا گیاهی که بیش از اندازۀ معمول ثمر بر شاخه‌ها دارد، بسیار پُربار. ۲- درخت خرمایی که خوشه‌های زیادی بر تنه دارد و بر اثر آن دانه‌های خرمای آن کوچک و کم‌آب است.

گْران‌بُن grāŋ-bon (ص) نحس، شوم. «هوّنی سَرگْوارءُ گْران‌بُنێن شَنزاں / رێچ‌اِتَگ گُلباگێن بلوّچستان (گوادری۱۰: ۱۸) hōn-i sar-gwār o grāŋ-bon-ēŋ šaŋz-āŋ rēj-et-ag gol-bāg-ēŋ balōč-estān باران نحس خون بلوچستان بهشت‌گونه را درنوردیده است»

گْران‌بها grāŋ-bahā (ص) گران‌بها.

گ

گْران‌پاد grān-pād (صـ) =گْران‌بُن. آن‌که هرکجا رسد اتفاقی ناگوار پیش آید، بدقدم.

گْران‌پْرۆش grāŋ-prōš (صـ) گرانفروش.

گْران‌پْرۆشی grāŋ-prōš-i (حامصـ) گرانفروشی.

گْران‌تَب grtān-tab (صـ) ۱-بدسلیقه، بدذوق. ۲-آن‌که همنشینی با او سخت است.

گْرّانْتْ gorrāŋt (ا) نوعی مرغابی از خانوادهٔ «مَلّیر←»، کاکائی پشت‌سیاه.

گْران‌جان grāŋ-jān (صـ) ۱- تنبل. ۲-آن‌که از جایش تکان نمی‌خورد یا کارها را با سستی و آهستگی انجام دهد. [مقا: سُبَک‌جان] مثَل: «مشکل اِنت سرهالی پَه ناداناءَ / نِندَگءُ پادآیگ گْران‌جاناءَ moškel eŋt sar-hāl-i pa nādān a neŋd-ag o pād-ā-y-ag grān-jān a برای نادان هُشیاری و برای تنبل نشستن و بلندشدن کار دشواری است»

گْران‌جانی grān-jān-i (حامصـ) تنبلی.

گْران‌جۆن grāŋ-jōn (صـ) =گْران‌جان↑.

گِرّانچ gerrāŋč (ا) گریهٔ بلند و زار زار.

گْران‌چاپ grāŋ-čāp (ا) =گْران‌چاپی↓.

گْران‌چاپی grān-čāp-i (ا) نوعی رقص محلی دسته‌جمعی که با دهل و سرنا انجام می‌گیرد، در این نوع رقص حرکات افراد با تأنّی و آهستگی صورت می‌گیرد و شمرده شمرده کف می‌زنند.

گْراند grāŋd (ا) =گْرَند↓.

گْران‌دُرّ grāŋ-dorr (صـ) =مَزن‌دُرّ. زنی که گوشواره‌های سنگین بر گوش دارد.

گْران‌دست grāŋ-dast (صـ) آن‌که ضربهٔ دستش سنگین و دردآور است.

گْران‌دل grāŋ-del (صـ) دل‌گران، ناراحت، پریشان.

گْرانڈ gorāŋḍ (ا) =گُوَرانڈ↓.

گْرانڈانی راه gorāŋḍ-ān-i rāh (ا) =گُورانڈانی راه↓.

گْرانڈپْرۆش gorāŋḍ-prōš (صـــــ) ۱-شکارکنندهٔ قوچ کوهی. ۲-(مجاز) شکاری. «گْرانڈپْرۆشێن پلنگے کۆه‌درانی پاسپانی کنت gorāŋḍ-prōš-ēŋ polaŋg-ē kōh-dar-ān-i pās-pān-i kaŋt (گوادری۱۰: ۲۹) پلنگ شکاری از کوهستان پاسبانی می‌کند»

گْرانڈُک gorāŋḍ-ok (امصغ) ۱- قوچ کوچک. ۲- (صنـ) تله‌ای که از شاخ قوس‌دار قوچ سازند.

گْرانڈءِ دَنز gorāŋḍ e daŋz (ا) =گُورانڈءِدَنز↓.

گْران‌ڈیل grāŋ-ḍill (صـ) آن‌که دارای قد بلند و جثهٔ سنگینی است، سنگین‌وزن.

گْرانز grāŋz (ا) =پۆنز. [اهانت‌آمیز] ۱-بینی، بویژه بینی بزرگ و پهن و بدشکل. ۲-پرّهٔ بینی. ۳- یک سوراخ بینی را «گْرانز» گویند و «گْرانزان» جمع به معنی بینی است.

-**گْرانزانءَ گْوات دَیَگ** grāŋz-ān a gwāt da-y-ag بینی را پر از باد کردن، به‌مجاز با پررویی حرف زدن.

-**مزن‌گْرانز** mazan-grāŋz (صـ) آن‌که بینی گرد یا پهن و بزرگ دارد.

گْرانزی grāŋz-i (صنـ) =گْرانزیگ↓.

گْرانزیگ grāŋz-ig (صنـ) ۱-مربوط به گْرانز. ۲-نوعی زیورآلات طلایی یا نقره‌ای که در گذشته زنان بر پرّهٔ بینی می‌آویختند، یک سرِ این زیور به بینی و سرِ دیگر آن به زیور دیگری که بر بالای سر تعبیه بوده است وصل می‌شد. «گْرانزیگ تاجءِ هُدهُدی (روانبُد: ۴۵۲) grāŋz-ig tāj e hodhod-i زیور گرانزیگ همانند تاج هُدهُد [زیبا و آراسته] است»

گْران‌سَر grāŋ-sar (صـ) متکبر، مغرور، سرسنگین.

گْران‌سَری grāŋ-sar-i (حامصـ) غرور و تکبر.

گْران‌سَنگ grāŋ-saŋg (صـ) ۱-سنگین، وزن‌دار. ۲-(مجاز) سنگین و باوقار.

گْران‌سَودا grāŋ-sawdā (صـ) =سَک‌سَودا. ۱- آن‌که معامله و خرید و فروش با او سخت است. ۲-فروشنده‌ای که از مال و کالایش سود زیاد می‌گیرد و رعایت حال مشتری‌ها را نمی‌کند.

گْرانشۆک grāŋšōk (ا) =گْرانز. بینی بزرگ و پهن.

گْران‌کدر grāŋ-kadr (صـ) گران‌قدر، باارزش.

گْران‌کیمَت grāŋ-kimat (صـ) گران‌قیمت.

گْران‌گُٹ grāŋ-goṭṭ (صـ) آن‌که صدای کلفتی دارد.

گْران‌گْواپ grāŋ-gwāp (صـ) ویژگی قالی یا هرچیز مانند آن که بافتی گران‌بها داشته باشد.

گْران‌گْوَر grāŋ-gwar (صـــ) ۱- =گهل. کرشمه‌کننده، نازکننده. «دل گنۆک اِنت پَه گْران‌گْوَرێن نازان (ملا: ۱۲۹) del ganōk eŋt pa grāŋ-gwar-ēŋ nāz-āŋ دل دیوانهٔ نازها و کرشمه‌های[ی‌دلدار] است» ۲- =دل‌رَنج، دل‌کهر. آن‌که با دیگری قهر و دل‌رنج است. ۳-عبوس، ترشرو. «گْران‌گْوَر بوتءُ وتی دلگۆش ئی ترّێنت[1] (سیدهاشمی۴: ۴۰) grāŋ-gwar būt o wat-i del-gōš i tarr-ēŋt عبوس و ترشرو گشت و توجهی نکرد» ۴-ویژگی حیوان یا وسیلهٔ باری‌ای که سنگینی بار بر دو طرف آن میزان نیست و هر لحظه احتمال سرنگون شدن آن است. «واهَگءِ بۆجیگ نَه‌بوتَگ گْران‌گْوَر (سیدهاشمی۷: ۶۵) wāh-ag e bōjig na-būtt-ag grāŋ-gwar بار قایق آرزو نامیزان نبوده است»

گْران‌گْوَری grāŋ-gwar-i (حامصـ) ۱-کرشمه، ناز. ۲-قهر، جفا، روی برگرداندن از کسی. «گْران‌گْوَریءَ تئی کُت منءَ ایرجیک / دُژمنءِ دْرۆگێن گپ تَو باوَرکُت (عابد۴: ۳۵) grāŋ-gwar-i y-a tai kot man a ēr-jig dožmen e drōg-ēŋ gap taw bāwar kot ناز و جفای تو مَرا کُشت، تو دروغ‌های دشمن را باور کردی»

گْران‌گْوَم grāŋ-gwam (صـ) =سنگین. باوقار.

گْران‌لَج grāŋ-lajj (صـ) باوقار و شرمگین، باحیا.

گْران‌لَه grāŋ-lah (صـ) =بَز. انبوه، پُرپُشت. «گْران‌لَهێن گُلگ گۆن چوڑی چِلبُرّان (گوادری۲: ۲۱۷) grāŋ-lah-ēŋ golg gōŋ čūṛ-i čelborr-āŋ موهای پرپشت با عمامه‌های بزرگ و خوچدار»

گْران‌ماوَل grāŋ-māwal (صـ) ۱- زن یا دختر خوش‌اندام و خوش‌خرام. مثَل: «رنگءَ مه‌چار گْران‌ماولێن، بهتءَ به‌چار زۆرآورێن raŋg a ma-čār grāŋ-māwal-ēŋ baht a be-čār zōr-āwar-ēŋ به اندام و زیبایی ظاهرش نگاه نکن، بخت [بدش] را ببین که گرفتارش کرده است» ۲- =سنگین. باوقار. «ماهێن جَنِک گْران‌ماوَلێن (روانبُد: ۴۴۸) māh-ēŋ janek grāŋ-māwal-ēŋ دختر زیبای خوش‌خرام و باوقار»

گْران‌مُزّ grāŋ-mozz (صـ) ویژگی کارگری که مزد بالا می‌خواهد و زیاد ناز می‌کند.

گْران‌مُزگ[1] grāŋ-mozg (ا) آن‌که چاق و تنبل است.

گْران‌مُزگ[2] grāŋ-mozg (ا) =گْرامُزگ↑.

گْران‌مَلّ grāŋ-mall (صـ) آن‌که راه رفتنش باوقار باشد.

گْران‌مُلّ grāŋ-moll (صـ) ۱-گران‌بها، بسیار ارزشمند. ۲-زن یا دختر خوش‌اندام و زیبا.

---

۱ -این دو جمله ترجمهٔ آیهٔ نخست سورهٔ عبس است. «عبَسَ و تَوَلّی»

گ

«دابانی گُران‌مُلیں آمُل، مئے جانءُ دل مئے باگءِ پُل
dāb-āni grāŋ-moll- (روانبُد: ۴۴۸)
ēŋ amoll may jān o del may bāg e poll دلدار نازنین و خوش‌اندام که جان و دل و گل گلزار ماست»

گُران‌مِهر grāŋ-mehr (صـ) آن‌که مِهرش زیاد است، پُرمِهر.

گُران‌مَهوَل grāŋ-mahwal (صــ) = گُران‌ماوَل↑.

گُران‌ناز grāŋ-nāz (صـ) =گُراناز↑.

گُران‌نِهر grāŋ-nehr (صــ) ۱-گران‌نرخ، گران‌بها. ۲-گران‌فروش. «زَنڈیں تاجِرءُ دکاندار/ سَکّیں گُران‌نِهرءُ کم‌توّر (ساحر۱:۴۳)
zanḍ-ēŋ tājer o dokkān-dār sakk-ēŋ grāŋ-nehr o kam-tōr تاجران و مغازه‌داران بزرگ، بسیار گران‌فروش و کم‌فروش هستند»

گُران‌واب grāŋ-wāb (صـ) آن‌که در خوابش عمیق است و به آسانی بیدار نشود، گران‌خواب. «بَهت بیت کاپَرانی گُران‌واب
baht bit kāpar-ān-i grāŋ- (روانبُد: ۲۵۴) wāb بخت کافران در خوابی سنگین فرو رفت»

گُران‌وابی grāŋ-wāb-i (حامصــ) ۱-گران‌خوابی، خواب سنگین. «نه‌زانان که چتور گُوَستَگ / منی دوشیگیں گُران‌وابی (ملا: ۹۵)
na-zān-āŋ ke četawr gwast-ag man-i dūšig-ēŋ grāŋ-wāb-i نمی‌دانم که با خواب سنگینی که داشتم دیشب چگونه گذشته است» ۲-(مجاز) غفلت، بی‌خبری.

گُران‌هَبَر grāŋ-habar (صـ) =گُران‌گَٹ↑.

گُران‌هیبت grāŋ-haybat (صــ) بسیار باشکوه و پُربیم.

گُرانی grān-i (حامصـ) ۱-سنگینی، دارای وزن سنگین بودن. ۲-گرانی، گران بودن قیمت. ۳-(مجاز) وقار، سنگینی. ۴-کار پرزحمت. ۵-اتفاق ناگوار. ۶-خواب‌آلودگی.

-کسےءِ سرءَ گُرانی کپَگ kas-ē e sar a grān-i kap-ag دچار خواب‌آلودگی شدن کسی، خواب یا چُرت بر کسی غالب‌شدن.

گُرانیں grān-ēŋ (صـ) =گُران↑.

گُراهپَگ grāgpag (اصو) =گُرهپَگ↓.

گُرائیں grā-?-ēn بن مضارع از گُرائینَگ↓.

گُرائینت grā-?-ēŋt بن ماضی از گُرائینَگ↓.

گُرائینتِن grā-?-ēŋt-ēn (مصـمـ) =گُرائینَگ↓.

گُرائینَگ grā-?-ēn-ag (مصــمــ) سبب دستگیری یا بازداشت کسی شدن.

گُرائینوک grā-?-ēn-ōk (صفـ) آن‌که سبب دستگیری یا بازداشت کسی شود.

گُرّبا gorrabā (امصـ) =گُرّ. نهیب، فریادی که از روی خشم باشد.

گُربام gorbām (اِ، ق) =گُوربام↓.

گِربستَگ ger-bast-ag (صـ) گریان و نالان، آزرده. «گِربستگیں زرد ger-bast-ag-ēŋ zerd قلب آزرده و گریان»

گُربَگ gorbag (اِ) =پوشی، پِشُک، نازُک، بیزُک، پِشی. گُربه. «گُربَگ مَن جَت آنت گیابانی gorbag man jat-aŋt gyābān-i (عابد:۱۹) گربه‌های بیابانی (وحشی) را زدم و به دور راندم»

گُربگّو gorbagō (اِ) نوعی گیاه علفی و هرز خودرو که در میان کشتزارها روید، این گیاه دارای شیرهٔ سفیدی است که در صورت تماس با چشم سبب قرمزی و سوزش آن می‌شود.

گُربَگی gorbag-i (صنـ) ۱-مربوط به گُربَگ، گُربه‌ای. ۲-خوی و خصلت گُربه‌ای.

گُربَگیگ gorbag-ig (صنـ) =گُربَگی↑. «کپنڈ گُربَگیگ آنتءُ سڈگ گواراگی
kapeŋḍ gorbag-ig aŋt o (روانبد:۴۲۸) settag gwarāg-i راه رفتن همراه با جست و خیز او همانند گربه، و دویدن و پریدنش همچون کلاغ است»

گِرِبَند ger-baŋd (امصـ) =گِرِءبَند↓.

گِرِبَند ger-baŋd (اِ) نوعی تعویذ که دعانویس برای بچه‌ای که بسیار گریه می‌کند می‌نویسد تا آرام گیرد.

گُرَپ grapp بن مضارع از گُرَپَّگ↓.

گُرُپ grop (اِ) =گروپ. ۱- گروه. «یَکّءُ یَکّیءَ کَمّ تَرّیں‌ایت مئے گرُپءَ (روانبُد: ۲۰۸) yak o ўak-i y-a kamm a tarr-ēn-it may grop a از گروه ما یکی یکی کم می‌کند» ۲-(امصـ) شلوغی، ازدحام.

گِرّپاد gerr-pād (صـ) آن‌که در راه‌رفتن پاهایش را به‌درستی بالا نمی‌کند و بر زمین می‌کشد.

گَرپاس gar-pās (اِ) ۱- =مارپاس→. ۲- شیوه‌ای درمان و معالجه برای بزها و شترهایی که به بیماری «گر» مبتلا بوده‌اند، یکی از راه‌های درمان با گوشت خارپشت انجام می‌شده است، گوشت خارپشت را آب‌پز می‌کرده‌اند تا حدی که استخوان آن جدا و گوشت در آب حل گردد. این ماده را به بز یا شتر «گر» می‌خورانده‌اند تا معالجه شوند.

گُرپت grept (امصـ) ۱- مؤاخذه، بازداشت. ۲- (اِ) یبوست.

گُرپتار greptār (صـ) گرفتار.

گِرپَٹ gerpatt (ضمـ مبهم) =ذرو. همه، کامل.

-گِرپَٹءَ gerpatt a (قـ) همگی، کاملاً. «اے گِرپَٹءَ تئیگ آنت (عابد۱۱: ۱۵۵) ē gerpatt-a ta-?-ig aŋt این‌ها کاملاً مال توست»

گِرّپَد gerr-pad (صـ) ۱- =گِرّپاد↑. ۲- ردِّ پاهای کسی که پاهایش را بر زمین می‌کشد.

گُرَپتِن grapp-et-en (مصـلـ) =گُرَپَّگ↓.

گُرَپ‌رَپ graprap (اِ) =مَزاک، گُوشکند، گپ‌شَپ. شوخی.

گُرُپَگ gropag (اِ) ازدحام جمعیت.

گُرَپَّگ grapp-ag (مصـلـ) گیرکردن چیزی در منفذ یا سوراخی تنگ.

گُرُپَگ gropag (امصــ) شلوغی، ازدحام. «گُرُپَگءِ توکءَ مان بوت gropag e tōk a māŋ būt در میان ازدحام جمعیت وارد شد»

گُرُپَّگ groppag (اِ) =گُرُمپَگ، گُرُمپَک↓.

گَرپَنڈ garpaŋḍ (اِ) اثر مُشت بر روی چیزی که از آن مُشتی از آن برداشته‌اند.

گُرَپّوک grapp-ōk (صـفا) آنچه هنگام گذر از منفذ یا سوراخ در آن گیر کند.

گُرَپّیں grapp-ēn بن مضارع از گُرَپّینَگ↓.

گُرَپّینت grapp-ēŋt بن ماضی از گُرَپّینَگ↓.

گُرَپّینتِن grapp-ēŋt-ēn (مصـمـ)=گُرَپّینَگ↓.

گُرَپّینَگ grapp-ēn-ag (مصـمـ) گیر انداختن چیزی یا کسی در میان منفذ یا سوراخی تنگ.

گَرتِن garten (اِ) =گردِن↓.

گِرتِن[1] gerr-et-en (مصـمـ) =گِرّگ↓.

گِرتِن[2] gerr-et-en (مصـلـ) =گِرّگ↓.

گُرّتِن gorr-et-en (مصـلـ) =گُرّگ↓.

گِرتوپ ger-tōp (اِ) اتاقی که دیوار گلی و شاخ و برگ درخت خرما سازند.

گُرتوس gor-tōš (امصـ) =گُٹ‌توس↑.

گُرٹ grett (صـ) ویژگی چوبی که شکننده است و با خم کردن دو نیم گردد.

گَرٹ gart بن مضارع از گرٹگ↓.

گِرٹَپ gertapp (صـ) کامل، بدون کم و زیاد.

-گِرٹَپءَ gertapp a (قـ) به طور کامل، به صورت مساوی. «اِشانءَ گِرٹَپءَ نیم بکن ešān a gertapp a nēm be-kan این‌ها را مساوی نصف کن»

گَرٹَگ gart-ag [صو:گرٹغ. وَرَغ. اشتافی ورغ. کـٹغ] (مصـمـ) ۱-تکه تکه کردن چیزی. ۲- چیزی را با دندان شکستن و تکه تکه کردن. ۳-چیزی را با شتاب و سریع خوردن.

گُرجَه gorjā (ا) گیاه و میوهٔ گوجه‌فرنگی.

گُرجَه‌آپ gorja-āp (ا) نوعی غذای ساده که از پختن گوجه در آب و روغن و ادویه تشکیل گردد.

گُرجَه‌ای gorja-yi (صن) ۱-مربوط به گُرجه، گوجه‌ای. ۲-زمینی که در آن گوجه کاشته‌اند. ۳-گوجه‌فروش.

گُرچ garč (اصو) =گُرچ۱↓.

گُرچِک grečk (امصـ) =کرچِک. ۱-چین و چروک. ۲-ناهمواری سطح.

گُرچِکی grečk-i (صنـ) لباس یا هر چیزی مانند آن که چین و چروک باشد.

گُرچ۱ gorč (اصو) صدای فرورفتن چیزی مانند دندان در چیزی سفت یا تُرد، یا فرورفتنِ چاقو در درون چیزی.

گُرچ۲ gorč بن مضارع از گُرچَگ↓.

گَرچَگ garč-ag =گُرچَگ۲↓.

گُرچَگ۱ gorč-ag =گرونچَگ↓.

گُرچَگ۲ gorčag (اصو) ۱- =گُرچ۱↑. ۲- (مصـل) فرورفتن چیزی نوک‌تیز مانند چاقو در درون چیزی و صدا دادنِ آن.

گُرَد grad بن مضارع از گُرَدَگ↓.

گَرد۱ gard بن مضارع از گَردَگ.

گَرد۲ gard (ا) ۱- =دَنز. گرد، غُبار. ۲-پودر. ۳-مادهٔ مخدر هروئین (هِروین←)

-گَردِدیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =دَنز دیَگ. ←دَنز.

گِرد۱ gerd (صـ) ۱- ویژگی آنچه به شکل دایره باشد، گِرد. ۲-همه، همگی. «گِردانءَ بیارا gerd-ān a b-y-ār همه را بیاور» ۳-دور و اطراف، پیرامون. «گِپتَگ‌اش گز مان گِردءُ اَنگرِءَ (روانبُد: شعرپلنگ) gept-ag eš gaz māŋ gērd o anger a دور تا دور درخت گز را محاصره کردند» ۴-گُروی. ۵-کوهِ گنبدی‌شکل. ۶-حالت قایق که از یک سو بر زمین نهاده شده باشد. ۷- گلهٔ بزرگ و انبوه دام بویژه شتر. «گِردیں بَگ gerd-ēŋ bagg گلهٔ بزرگ شتر»

-گِرد بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) گِرد شدن، به شکل کروی یا دایره درآمدن.

-گِردگِرد —— (صـ) کاملاً گِرد و پَهن، کاملاً مدوّر.

-گِردءَ gerd-a (ق) دورتادور، پیرامون. «حیدرءَ هَنگرءَ گِرات گِردءَ (روانبُد: ۲۳۱) haydar a haŋgar a ger-et gerd a دورتادور حیدر را محاصره بکنید»

گِرد۲ gerd (ا) نمای برآمدهٔ میانی لِنج از بیرون.

-گِرد کپَگ kap-ag — (مصـل) نهادهِ شدن یا قرارگرفتن لنج یا قایق به صورت یک‌طرف یا کج بر زمین.

گُرد gord (صـ) گُرد، پهلوان، زورآور.

گِرداپ gard-āp (ا) جا یا نقطه‌ای از آب دریا که آب دور خود می‌چرخد.

گِرداپ gerdāp (ا) گِرداب.

گِردار ger-dār (امصـ) =گِرءُدار↓.

گِرداگِرد gerd-ā-gerd (ا، قـ) ۱-گِرداگِرد، دورتادور. ۲-(صـ) کاملاً پهن و گسترده.

گِرداگِردی gerd-ā-gerd-i (قـ) پیرامون، گِرادگِرد. «مُچّ اِت آنت گِرداگِردیءَ اختر (روانبُد: ۱۹۳) močč-et-aŋt — a aktar ستاره‌ها دورتادور و پیرامون [آن] جمع بودند»

گِردان gard-ān (صـ) گردنده، چرخان، گردان.

گِردان gerd-ān (ضمـمبهم، جمع گِرد↑) همه، همگی.

گِردانی gard-āni (صـ) آنچه همواره در حال گردش است، مانند زمین و به ظاهر آسمان.

گِردبُرّ gerd-borr (صـ) ویژگی آنچه با دست و از روی سلیقهٔ عالی و هنری درست شده است، موزون، متناسب.

گِردبُن gerd-bon (صـ) ویژگی درختی مانند نخل که دارای بُن و ریشهٔ پهن و گسترده باشد.

گِردبَها gerd-bahā (امصـ) فروختن چیزی بدون بدهکاری و طلبکاری، فروختن یا خریدنِ جنسی در قبال دریافت یا پرداختِ وجه کامل فروش.

گِردتوپ gerd-tūpp (ا) اتاق یا اتاقکی که دایره‌ای شکل است و با چوب و شاخهٔ درختان درست شود و دورتادور آن را با حصیر پوشانند و گاهی بر آن گِل هم می‌مالند.

گِردچاپ gerd-čāp (ا) نوعی رقص محلی که رقاص‌ها به صورت گروهی و حلقه‌وار دور هم می‌چرخند، با هر بار چرخش یک بار کف می‌زنند.

گِردچادر gerd-čāder (ا) =چادِرگرد. نوعی چادُر زنان که بُرش ویژه‌ای دارد.

گِردچَمّ gerd-čamm (صـ) آن‌که چشمان گردی دارد.

گِردچَهر gerd-čahr (ا) نوعی رقص محلی که رقاصان به صورت گروهی در یک حلقه سریعاً به دور خود می‌چرخند

گِرددام gerd-dām (ا) نوعی دام که برای شکار پرندگان و صید ماهی رودخانه‌ای به کار رود.

گِرددُرّ gerd-dorr (صـ) زنی که گوشواره‌های گرد و پَهن بر گوش آویخته است.

گِرددیم gerd-dēm (صـ) ویژگی کسی که صورتی گِرد و موزون و زیبا دارد.

گُردرّ gorderr (ا) =گُلدرّ↓.

گِردسَر gerd-sar (صـ) ویژگی آن‌که سر و صورت گِرد و موزون و زیبایی دارد.

گِردش gard-eš (امصـ) =گردشت↓. «جَنگءِ جَنترٔ مان گِردشان بیتَگ (روانبُد:۱۶۸) jaŋg e janter māŋ gardeš-āŋ bitt-ag آسیاب جنگ در گردش و چرخش بود»

گِردشت gradešt (امصـ) ۱- گردش، تفریح. ۲-چرخش، گردیدن.

گِردُک gerd-ok (امصغـ) ۱-گِرد و کوچک. «زِیادَهیں سَیَه‌گْواتءِ گِرءُ ژَپّان / هُلکهان دْرَد کُت گِردُکیں تُرمپان (ساحر۱: ۶۲) zyādah-ēŋ syah-gwāt e ger o žapp-āŋ holkah-āŋ drad kot ger o žapp-āŋ کشاکش زیاد باد سیاه توفانی سبب شد که در محله‌ها قطره‌های کوچک و گرد باران آرام ببارد» ۲- گِرد و زیبا. «شپ بَزیں مَهپر تئی دیم گِردُکیں / چاردهی دائم من ماهے لیک‌اِتَگ (طائر۲: ۱۰۹) šap baz-ēŋ mahpar tai dēm gerd-ok-ēŋ čārdah-i dā?em maŋ māh-ē leyk-et-ag موهای سیاه و انبوه تو را شب وچهرهٔ گرد و زیبای تورا مُدام ماه شب چهارده گُمان کرده‌ام.» ۳--[کا] =سَجمَه. ساچمه. ۴-کُهنهٔ بچه.

گُرَدَگ grad-ag (مصـل بمـ:گُرد. بما:گُرِشت) پُختن، پخته شدن. «دیگ گُردایت dēg grad-it دیگ(غذا) دارد می‌پزد»، «گوشت گُرَستَگ gōšt grast-ag گوشت پخته شده است» مثل: «آپوگی دیگءَ نه‌گُردایت apōg-i dēg a na-grad-it دیگ[غذا] با وجود دو هوو نمی‌پزد.»

گَردَگ gard-ag (مصـل بمـ:گرد، بما:گشت)۱-گشتن، گردیدن، چرخیدن. «گردایت پَه نوبت gard-it pa nawbat رۆزگار (روانبُد: ۳۰۰) rōzgār روزگار به ترتیب و نوبت می‌چرخد» ۲-تفریح کردن، گشت زدن، قدم زدن به قصد تفریح. «بروِیں دُنّءَ گردیں b-raw-ēŋ đann-

ā gard-ēŋ بروِیم بیرون قدم بزنیم و تفریح کنیم» مثَل: «جِهان‌گردَگ چَه جِهان ورَگ گِهتِرانت jehān gard-ag ča jehān war-ag geh-ter-eŋt در دنیا گشتن و سفر بهتر از خوردن [و خوابیدن] است» ۳-دور زدن، به صورت مدوَّر حرکت‌کردن. ۴-راه رفتن، قدم زدن. «اے چُکّ هنگَت نه‌گردایت ē čokk haŋgat na-gard-it این بچه هنوز نمی‌تواند راه برود» ۵-رفتن به جایی، سفر کردن. «اے مُلکانءَ پَهک گشتَگاں ē molk-ān a pahk gašt-ag-āŋ به همهٔ این شهرها رفته‌ام» ۶-جستجو کردن جایی یا چیزی، جُستن. «آ اِشیءِ درگێجَگءَ باز گشتَگ ā eši y-e dar-gēj-ag a bāz gašt-ag او برای پیداکردن این بسیار جستجو کرده است» ۷-منحرف شدن از مسیر، گُم شدن. «بهرامءِ سَر گردئی bahrām e sar gard-i سر بهرام می‌چرخد (مجازاً گُم می‌شود)» ۸-تصمیم داشتن. «گَرداں بْیایاں شُمے مُلکءَ gard-āŋ b-yā-y-āŋ šomey molk a تصمیم دارم به شهر شما بیایم» ۹-(امص) گردش، تفریح، تفرّج. «آ پَه گردَگ آهتَگ ā pa gard-ag aht-ag او برای تفریح آمده است»

-کسےءِ سَر گردَگ **kas-ē y-e sar gard-ag** ۱-سرِ کسی گشتن. ۲-(مجاز) گُم شدن در مسیر یا رفتن به جایی، سر درنیاوردن از کاری یا عملی.

گِردَگ gerd-ag (ص) ۱-هرچیز گِرد. ۲- نوعی نانِ کلفت و پهن، گِردِه، تفتون. ۳-هرقرص نانِ گردِه. ۴-هر شخص چهارشانه و خوش‌اندام. ۵-قطار بزرگ شتر. ۶-گلهٔ بزرگ شتر که در دشت یا میدانی وسیع جمع هستند. ۷- =پارێز. نوعی حصیر که بر آن خرما گذارند و لِه کنند، پس از آن برای نگهداری، خرماها را در سبدّهای مخصوص یا خُم قرار دهند.

گُردَگ[1] gordag (ا) ماهیچهٔ ساق پا از زانو به پایین.

-کسےءِ گُردگاں رِچَگ **kas-ē y-e gordag-āŋ reč-ag** (مجاز) عضله‌های ساق پاهای کسی بر اثر فعالیت فیزیکی یا راه‌پیمایی زیاد درد گرفتن.

گُردَگ[2] gordag (ص) =گْوَردَگ↓.

گَردَگ‌جاه gard-ag-jāh (ا) گردشگاه، تفرج‌گاه.

گَردَگی gard-ag-i (ص) ۱-آن‌که توان گشتن و راه رفتن دارد. ۲-بچه‌ای که به سن قدم زدن رسیده است. ۳-جایی که برای گردش و تفریح مناسب است.

گِردُل gerd-ol (ص) بچهٔ چاق و تپُل.

گَردِن garden (ا) ۱-گَردَن انسان یا برخی از حیوانات. ۲-بخشی از تنهٔ برخی از ظروف و وسایل به نسبت شباهت آن‌ها با گردن جانداران. ۳-(مجاز) عهده، مسئولیت.

-گردِن تاب دیَگ **tāb da-y-ag** — روی برگرداندن، برگشتن.

-گردِن جنَگ **jan-ag** — (مصم)۱-گردن زدن، گردن کسی یا حیوانی را قطع کردن. ۲-(مصل) چاق شدن و فربِه شدن گردن.

-گردِن چست کنَگ **čest kan-ag** — گردن افراشتن، خود را نشان‌دادن، اظهارِ وجود کردن.

-گردِن دَور دیَگ **dawr da-y-ag** — =گردنءِ ائێرآرَگ↓.

-گردِن دیَگ **da-y-ag** — ۱-جان خود را فداکردن، ایثارگری کردن. ۲-تسلیم شدن. «پَر دُشمنانی اَلگَرءَ / گردِن نه‌دات دِنگێں نَرءَ (روانبُد: ۲۹۶) par došmen-ān-i algar a garden na-dāt deŋg-ēŋ nar a آن پهلوان دلیر در برابر هجوم دشمنان تسلیم نشد» ۳- راضی شدن، پذیرفتن امری.

-گردِن کشَّگ **kašš-ag** — گردن را به سوی بالا کشیدن، بالا بردن سر و گردن جهت ظاهر کردن خود، یا چیزی را نگاه کردن.

-گردنءِ ائێر آرَگ **e ēr ār-ag** — ۱- پایین آوردن گردن، خم کردنِ گردن رو به پایین. ۲- (مجاز) تسلیم شدن.

-گردنءَ تاب دیَگ **a tāb da-y-ag** — ۱- گردن را چرخاندن. ۲- (مجاز) روی برگرداندن، نگاه نکردن.

-گردِنءَ شیکّ دیَگ **a šikk da-y-ag** — گردن را بالا گرفتن. «گَپّءَ گردِنءَ شیکّ دَنت gapp a garden a šikk daŋt (عابد:۱۴۷) هنگام سخن‌گفتن گردنش را بالا می‌گیرد»

-ماں گردِن بیَگ **māŋ — ba-y-ag** ۱-به گردن یا ذمهٔ کسی بودن، ۲-(مجاز) گناه یا حق کسی به نام کسی در نامهٔ اعمال وی ثبت شدن، مسئولیت تقصیری (گناهی) متوجه کسی بودن. «آییءِ هَکّ ماں تئی گردِن بیت āyi e hakk māŋ tai gaeden bit مسئولیت حق او به عهدهٔ تو می‌شود»

-ماں گردن دیَگ **māŋ — da-y-ag** ۱-در گردن کسی نهادن. ۲-(مجاز) به عهده و مسئولیت کسی گذاشتن. ۳-حق متجاوزشدهٔ خود را به حساب قیامت گذاشتن.

-ماں گردِن کنَگ **māŋ — kan-ag** ۱-به گردن گرفتن. ۲-(مجاز) مسئولیت و عهدهٔ چیزی را پذیرفتن. ۳-گناه تجاوز به حقی را برعهدهٔ گرفتن. ۴-حق مردم را به ناحق خوردن.

-ماں گردِن گِرَگ **māŋ — ger-ag** ۱-به گردن گرفتن. ۲-(مجاز) عهدهٔ و مسئولیت چیزی یا امری را به عهده گرفتن. ۳-یقهٔ‌کسی را گرفتن، گریبان‌گیر کسی شدن.

گردناکُن gerd-nākon (ص) ویژگی آن‌که ناخن‌های دستانش گرد است.

گَردِن‌بَند garden-baŋd (ا) =هار. گردن‌بَند.

گردِن‌پَتا garden-patā (ا) آنچه دور گردن پیچند، شال‌گردن.

گردِن‌پْرۆش garden-prōš (ص) ۱- گردن‌شکن. ۲-(امص) شکستنِ گردن.

-گردن‌پْرۆش کنَگ **kan-ag** — گردنِ کسی را شکستن، به‌مجاز او را نابود کردن.

گردِن‌جاه garden-jāh (ا) جایگاهِ گردن، گردن.

گَردِن‌دَه garden-dah (ص) ۱- آن‌که حاضر که در راه هدفی که دارد گردنش قطع شود و جان بدهد، گردن‌دهنده. ۲-(مجاز) فداکار، ایثارگر.

گردِن‌شَهار garden-šahār (ص) ۱- آن‌که در برابر دشمنان سرش را بالا گیرد و نترسد. ۲- (مجاز) بسیار دلیر و نترس. «دێمءَ درآتکگ شێرشکار / شێرزَهرگێں گردِن‌شَهار (روانبُد: ۳۰۲) dēm a dar-ātk-ag šēr-šekār šēr-zahrag-ēŋ garden-šahār آن دلیر نترس [در برابر دشمن] به جلو بیرون آمد»

گردِنَک garden-ak (ا) ۱-گردن، بویژه گردن باریک و لاغر. ۲-گردن حیوان ذبح‌شده.

گردِن‌کار garden-kār (ص) گاوی که یوغ بر گردنش گذارند تا زمین شخم زند.

گردِن‌کج garden-kaj (ص) ۱-آن‌که گردنش کج است. ۲- آن‌که گردنش را کج نگه می‌دارد. ۳-(مجاز) آن‌که گردنش را به نشانهٔ بی‌توجهی رو تکبر کج نگه می‌دارد. ۴-مغرور، متکبر. ۵-سرکش. ۶-دلاور، نترس.

گردِن‌کش garden-kaš (ص) ۱-گردن‌کش، سرکِش. ۲-نترس، متهور.

گردِنَگ garden-ag (ا) =گردِنَک↑.

گردن‌نَتاب garden-na-tāb (ص) ۱-آن‌که هنگام جنگ پشت به دشمن نمی‌کند. ۲-دلیر، دلاور، نترس. «میردادشاه گردِن‌نَتاب / وارت ئی چو گَرّءَ پێچءُ تاب (روانبُد: ۳۰۵) mir-dādšāh garden-na-tāb wārt-i čo garr a pēč o tāb میردادشاه دلیر و نترس مانند مار گرزن پیچ و تاب می‌خورْد»

گردِن‌هَڈّ garden-hađđ (ا) استخوانِ گردن.

گردۆ gardō (ص) =گردۆل۲↓. «تا کد کاڑێن گُهار گریب/ نێم‌سۆنێن گردۆ پَچ گِرانت (گۆادری ۱۰: ۱۵۱) tā kad kāṛ-ēŋ gohār garib nēm-sōn-ēŋ gardō pač ger-aŋt تاکی خواهران نجیب بر اثر فقر، لباس کهنهٔ مستعمل گدایی کنند»

گِردو gerdū (ا) =جوز. همان گردو فارسی.

گِردۆ gerd-ō (ص) ۱- ویژگی چیزی که متمایل به گِردی و پهنی باشد. ۲- =کپّو. پایه و اساس سبد «سُند←» که زیر آن را تشکیل می‌دهد. ۳-دایره.

گردۆک gard-ōk (صفا از گردَگ) ۱-گردنده، چرخنده، دورزننده. ۲-آن‌که زیاد می‌گردد و تفریح می‌کند. ۳-آن‌که بسیار قدم می‌زند. ۴-ولگرد. ۵-آن‌که جهت ولگردی و تفریح بیشتر وقت خود را در خارج از خانه می‌گذراند.

گُرَدۆک grad-ōk (صفا از گُرَدَگ) ویژگی ماده‌ای خوراکی که به آسانی بپزد.

گردۆل[1] gard-ōl (صفا از گردَگ) ۱-آن‌که به گشتن و تفریح کردن بسیار علاقه‌مند است. ۲-آن‌که در خانهٔ خود آرام نمی‌گیرد و بیشتر به خانه‌های مردم رفت و آمد می‌کند. ۳-ولگرد.

گردۆل[2] gard-ōl (صفا از گردَگ) =گردۆ. لباس کهنه، رخت کهنه بویژه جامهٔ کهنه و فرسودهٔ زنانه.

گردوم gardūm (ا) =گردون↓.

گردون gardūn (ا) ۱-گردون، فلک، روزگار. ۲-نوعی ابزار چهارچرخ بیشتر از جنس چوب به شکل ارابه، که بچه‌های خُردسال خود را به آن گیرند و راه روند تا راه‌رفتن را بیاموزند. ۳-(امص) گردش، چرخش.

-گردون دیَگ da-y-ag — چرخیدن، دور خود چرخیدن.

گردۆنک gard-ōŋk (صفا از گردَگ) =گردۆک↑.

گِردَه gerda (ا) =گِرْدَگ. نان گرده.

گردءِچَرّ gard o čarr (امص) آمد و شد، گشت و تفریح.

گردءِگاڑی gard o gāṛi (ا) ۱-گرد و خاک، دود و غبار. ۲-(مجاز) جنگ و نبرد.

گردءِگانی gard o gāni (ا) نوبت زندگی، روزگار. «بگۆستین هر دُوانی گرد و گانی / مراد دُرُست بیتگ اِنت مَوجین دلانی (منظومهٔ حیدر و سمنبر:۳۹۶) be-be-gwast-ēŋ har dow-ān-i gard o gāni morād drost bitt aŋt mawj-ēŋ del-ān-i روزگار زندگی آن دو فرارسید و هر دو به آرزوهای خود رسیدند»

گردءِگُبار gard o gobār (ا) گرد و غبار.

گردءِهاک gard o hāk (ا) گرد و خاک.

گَردی gard-i (صنـ) ۱-مربوط به گرد. ۲-هروئینی.

گِردی gerd-i (امص) ۱- گِرد بودن، مدور بودن. ۲- محاصره.

-گِردی‌کنگ kan-ag — محاصره کردن. «درزمان چۆ گِردی کُرت‌اَنت زِرڈُنگان (گلخان۴: ۴۷۴) dar-zamāŋ čō gerd-i kort-aŋt zer-đoŋg-āŋ دزدهای دریایی فوراً آن‌ها را این گونه محاصره کردند»

گُردێن gradēn (ا) =گِدرۆن↑.

گردێن gard-ēn (ص) گردآلود.

گردێن gard-ēn بن مضارع از گردێنَگ↓.

گِردێن gerdēn (ص) ۱-گِرد و مدوّر. ۲-گُروی.

گردێنت gard-ēnt بن ماضی از گردێنَگ↓.

گردێنتِن gard-ēnt-en (مصـم) =گردێنَگ↓.

گردێنَگ gard-ēn-ag (مصـم) ۱-گرداندن، چرخاندن، به گردش درآوردن. ۲-از جایی به جایی بردن، به تفریح بردن. ۳-عوض کردن، تغییر دادن. ۴-برگرداندن. ۵-شُخم زدن زمین با گاوآهن یا ابزارها و ماشین‌های شخم‌زننده.

گردێنۆک gard-ēn-ōk (صفا از گردێنَگ) ۱-گرداننده، چرخاننده. ۲-به تفریح برنده. ۳- شخم‌زنندهٔ زمین و مزرعه.

گِرّڈۆ gerr-ađ-ō (ص) =گِرّان↑.

گِرروس ger-rūss (امص) درگیر، دست به یقهٔ یکدیگر بودن. «لَهتێ زا دَنت سُهب بێگه / لَهتێ وَت‌مان وَت گِرروس اِنت (عابد:۵۲) lath-ē zā daŋt sohb bēgah laht-ē war-māŋ-wat ger-rūss eŋt برخی صبح و بعدظهر فحش می‌دهند و بعضی با هم درگیر و در حال نزاع هستند»

-گِرروس بیَگ ba-y-ag — با همدیگر درگیر بودن، دعواکردن.

گِرّرَوَگی gerr raw-ag-i (ص) بچه‌ای که تازه راه‌رفتن را آموخته و با کشیدن پاها بر زمین راه می‌رود.

گَررهبند gar rahbaŋd (ا) نوعی مار که شب‌ها از لانه بیرون آید و بر راه می‌خوابد.

گَرَز garaz [عر: غرض] (ا) ۱-غرض، مقصود، هدف. ۲-کینه و دشمنی نسبت به کسی. ۳-تأثیر روحی. «منءَ هچ گرزے نێست man a heč garaz-ē nēst هیچ تأثیری به حال من ندارد» ۴-پروا، باک. «تَرا چے گَرَزانت ta-r-ā čē garaz eŋt برای تو چه تأثیری دارد» ۵- نیاز، حاجت. «منءَ کمّے زرّ گرز اِنت man a kamm-ē zarr garaz eŋt من کمی پول نیاز دارم»

گَرَز[1] garazz (ص) ۱- آنچه برای انجام کاری یا مقصدی بدان سخت نیازمندند. ۲-نیاز، حاجت. «اینچو زرّ منءَ گرز اِنت inčo zarr man a garaz eŋt این‌قدر پول نیاز دارم»

گُرز[1] gorz (ا) ۱- گُرز که از ابزارهای جنگی قدیم بوده است، عمود، کوپال. ۲-چوب کلفتی که در دعوا کاربرد دارد.

گُرز[2] gorz [کُـ] (ا) =چَرَک. ریشهٔ درون خاک درخت خرما.

گُرزجَن gorz-jan (ص) آن‌که در زدنِ گُرز مهارت و توانایی دارد.

گِرزگ gerzag (ا) =چَم. چشم‌زخم.

گُرزی gorz-i (صنـ) مربوط به گُرز، گُرزی.

گَرس gars (ا) شکاف در میان دو چیز.

گُرس gors (امص)=گُژن، شُد←. گُرسنگی. «تَوبَه چَه گُرسءِ دارَگءَ (ملا: ۷۳) tawba ča gors e dār-ag توبه چه سخت است تحمل گرسنگی»

گُرَست grast بن ماضی از گُرَستِن و گُرَدَگ↑. پُخت.

گُرُست grost (ا) واحد طول به اندازهٔ یک انگشت دست یا بند انگشت.

گُرسَت gorsat (ا، امص) ۱-اندوه، غم، غُصّه. ۲-رنج، دلرنجی. «آبدۆستءِ دلءَ کینگ نێست / گُرست، دُژمنی، بَدواهی (عابد:۱۱۶) abdōst e del a kinag nēst gorsat dožmen-i bad-wāh-i دردلِ آبدوست کینه و دلرنجی و دشمنی و بدخواهی وجود ندارد»

گُرَستگ grast-ag (ص) ۱-پخته‌شده. ۲-فعل ماضیِ نقلی، پخته شده است.

گُرَستگ‌سَر grast-ag-sar (ص) (مجاز) آن‌که سرد و گرم دنیا را چشیده است، باتجربه.

گُرَستگێن grast-ag-ēn (ص از گُرَدَگ و گُرَستن) پخته‌شده.

گُرَستِن grast-en ۱-(مصـم) پختن. ۲-(مصـل) =گُرَدَگ↓.

گِرسُند ger-soŋd (ا) سبد «سُند←» بزرگ.

گُرسی gors-i (حامص) ۱-گرسنگی. ۲-(ص) آن‌که مُدام گرسنه است.

---

۱ -احتمالاً با گَرَز garaz یکی است.

گ

گِرِش ger-eš(aš) (امصـ) =گِرِشت. طاقت، توان بویژه برای چشم و دست و پا. «پیرێن بَلُکے چَمّ ئی گِرش نَدی اَنت (نشار:۶۹) pir-ēŋ ballok-ē čamm i gereš na-di y-aŋt پیرزن کهنسالی است چشمانش توان ندارند (کم‌بینا هستند)»، «دست گرش نَه‌دَیَنت dast gereš na-da-y-aŋt دست‌ها توانایی ندارند»، «منی پاد گرش نَه‌دات man-i pād-āŋ gereš na-dāt پاهایم توانایی راه رفتن نداشت»

گِرِشت ger-ešt (امصـ) =گِرِش↑. «زانگ اِش گـار نَـه‌بـوتءُ نَـه‌شُـت چَمّانـی گِرِشـت (سیدهاشمی۶: ۴۱) zān-ag eš gār na-būt o na-šot čamm-ān-i gerešt دانش و بینایی آن‌ها از بین نرفت»

-گرشت دیَگ da-y-ag — بینایی داشتن، دید داشتن.

گَرشَه garša (ا) قوطی ، بطری نوشابه یا آب معدنی.

گَـرک gark [عر: غَرَق] (صـ) ۱-غـرق، مغـروق، غرق‌شده. ۲-پُـر، لبریـز. «اے چـاِت چَـه آپءَ گَرک اِنت ē čāt čat āp a gark eŋt این چـاه از آب پُر است» ۳-آن‌که یا آنچه از هر سـو از چیزی احاطه شده است، غوطه‌ور. «اے مَـرد چه زرّءُ مـالءَ گـرک اِنـت ē mard ča zarr o māl a gark -eŋt این مرد غرق در پول و مال است»

-گَرک بیَگ ba-y-ag — (مصـل)۱- =بُڈّگ. غـرق شـدن، فـرورفتن در آب و مایعـات و اشـیاء مشابه. «آ آپءِ تها گرک بـوتءُ مُـرت ā āp e tah-ā gark būt o mort او در آب غـرق شـد و مرد» ۲-پُر و سرشار بودن.

-گَرک کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱ -غرق کردن. ۲-(مجاز) در مهلکه انـداختن، بـه کـاری سـخت واداشتن.

گَرَک garak (ا) =گَرَگ. ۱- محل رشد شاخه‌ها و جوانه‌های تازهٔ درخت خرما که در بـالاترین نقطهٔ آن قرار دارد، تاج نخل. «مچ گون گْرکَءُ کـوکران / گِرگْونـگ گـوْن گْـرانێن سَربـران (روانبُـد:۴۷۱) mač gōŋ garakk o kōkor-āŋ gergwaŋg gōŋ grān-ēŋ sar-bar-ān نخـل با جوانه‌های تازه روئیدهٔ برگ‌ها و خوشـه‌هـا، نخـل‌هـای جـوان بـا خوشـه‌هـای سـنگین و گران‌بار» ۲-شاخه‌های نازُک و تـازه بیـرون‌زدهٔ درخت خرمـا کـه در بـالاترین نقطـهٔ آن رشـد کرده‌اند، با کندن این شاخه‌ها از تَه، درخت از رُشد باز می‌ماند. ۳-شاخه‌هـای و جوانـه‌هـای تازه بیرون‌زدهٔ گیاهان دیگری مانند ذرت، نـی و... که در بالاترین قسمت شاخهٔ اصلی قـرار دارنـد. ۴-(مجـاز) مرکـز، جـای اصـلی. ۵-(مجـاز) شاعران دلدار خود را در نازکی و سفیدی بـه جوانه‌های تازه‌روییدهٔ نخـل تشـبیه مـی‌کننـد، معشوق نازک‌اندام.

-گـرَک جنَـگ jan-ag — (مصـل) ۱-شـاخه و جوانـهٔ نـو و تـازه درآوردن درخـت خرمـا و گیاهان مشابه. ۲-(مجاز) رشدکردن.

-گرَک گْوَجَگ gwaj-ag — (مصـمـ) ۱- کنـدن جوانهٔ تازه‌رُسـتهٔ درختـان و گیاهـان. ۲-(مجـاز) نابودکردن زندگی.

-کسـےءِ دل گـرَک جَنَـگ kas-ē e del garak jan-ag ۱-دل کسـی جوانـه زدن. ۲-(مجـاز) خوشدل و شادمان شدن. «منی دل گرَکے جَت (صبا۱: ۵۵) man-i del garak-ē jat دلم جوانـه زد (بسیار بانشاط و شادمان گشتم)»

گَرُّک[1] garr-ok (امصغـ) ۱-حیوان یا انسانی که به بـیماری «گـر↑» جـرَب مبـتلا شـده اسـت. ۲-آفتـی اسـت کـه سـبب مـی‌شـود تـا خرمـا سفیدک بزنند.

گَرُّک[2] garr-ok (امصغـ) کوه سنگی و صخره‌ای کوچک.

گُرک gork (ا) ۱-گُرگ حیـوان درّنـدهٔ مشـهور. مثَل: «چَه رَستراں گُرک چَه لشـکراں تُـرک ča rastar-āŋ gork ča laškar-āŋ tork از میـان درنـدگان گـرگ و از میـان لشـکریان تُـرک‌هـا قـوی‌ترنـد» ۲-(مجـاز) نیرومنـد، دلیـر. مثَـل: «سرهد جاگه انت گُرکانی، بُمپور نْیامـت اِنـت مُلکـانی sarhadd jāgah eŋt gork-ān-i bompūr nyāmat eŋt molk-ān-i سرحـد جایگاه دلیران، و بمپور نعمت‌دهندهٔ شهرهای دیگر است» ۳-(مجاز) درّنده، وحشی. ۴-(مجـاز) بسیار حریص به تصرف امـوال دیگـران. ۵-(ا) نوعی ماهی کوچک دریای جنوب، رنـگ بـدن نقره‌ای، که به فارسی و در اصـطلاح علمـی از خـانوادهٔ «یَلّـی‌ماهیـان» اسـت و بـه آن «یلّی‌خط‌کمانی» گویند. ۴ تـا ۶ خـط قهـوه‌ای تیـره بـه حالـت افقـی در طـرفین بـدن دارد، حداکثر تا ۳۰ سانتی‌متر مـی‌توانـد رشـد کنـد. ۶- یکـی از سـه سـتارهٔ عقبـی بنـات‌الـنعش. ←تَهت.

-پَـه پـاد گُـرک بیَـگ pa pād gork ba-yag در راه رفتن بسیار مقاوم وَ پایدار بودن.

-کسےءَ گُرکءِ پێٹک گوْں بیَگ kas-ē y-a gork e pēṭek gōŋ ba-y-ag پیشـانی گـرگ همـراه کسی کسی بودن، به‌مجاز بسیار خوش‌شـانس بودن.

گُرِّک gorrek [سحـ] (ا)=گیرّ girr ↓.

گُرُّک gorrok [کُتـ] (ا) =تَرُّک. خربزهٔ کال.

گَرکاپ gark-āp (صـ) ۱-غرقـاب، غـرق‌شـده. ۲-(مجاز) هلاک شده، در مهلکه افتاده.

گُرکاسْــک gork-āsk (ا) نـوعی جـانور از خانوادهٔ گُرگ که بسیار درّنده بوده است.

گِرُّکـان gerr-ok-ān (امصـ) ۱-کشـیدن چیـزی بر زمین جهـت جابـه‌جـا کـردن آن. ۲-یقـه یـا عضوی از بدن کسی را گرفتن و به اجبـار روی زمین کشیدن و به سویی بُردن.

-گِرُکاں کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =گِرُکان↑.

گُرکـاں‌پسـی gork-āŋ pas-i (امصـ) ۱- بـه دنبال کسی افتادن همان‌گونه که گـرگ‌هـا بـه دنبـال گوسـفندان مـی‌افتنـد. ۲-نـوعی بـازی کودکانـه کـه در شـب‌هـای مهتـاب انجـام می‌گرفته است.

گَرّکانٹی garr kāŋṭ-i (ا) مار شاخدار.

گرکاواز garkāwāz (صـ) =گرکاواس↓.

گَرکاواس garkāwās (صـ) آن‌کـه بـهٔ رنـج و مصیبتی گرفتار است، بدبخت.

گِرَکا ger-ak-ā (امصـ)گـرفتن و دسـتگیر کـردن عموم یا بعضی افراد.

گُــرک‌پێشــانیگ[1] gork-pēšānig (صــ). ۱- گُرگ‌پیشانی. ۲-(مجاز) خوش‌شانس.

گِرکشّ gerr-kašš (امصـ) =گِرکشّ‌کنَگ↓.

-گِرکشّ‌کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-کسـی یـا جانوری را کشان‌کشـان بـردن. ۲- چیـزی را در حـالی کـه بخشـی از بـر زمـین مـماس اسـت جابه‌جا کردن.

گَـرَک‌کـشّ garak-kašš (امصـ) ۱-کشـیدن و کندن جوانه‌های تازه‌رُستهٔ درخت خرما یا هـر گیاه مانند آن، این کار سبب مرگ یـا متوقـف شُدن رشد گیاه می‌گردد. ۲-(مجـاز) نابود کردن، هلاک کردن.

-گـرَک‌کـشّ کنَـگ kan-ag — (مصــمــ)= گَرَک‌کشّ↑.

گُرک مـزَن‌کوچِـگ gork mazan-kōčeg (ا) نوعی ماهی از خـانوادهٔ «یَلّـی‌ماهیـان»، یَلّـی درشت‌پولک.

گْرَکّو grakkū (ا) ۱- سبد کوچکی است که از بـرگ‌هـای تـازه‌رُسـتهٔ نخـل بافنـد. ۲-بسـتهٔ

---

[1] -در فرهنـگ عامیانـهٔ بلـوچی آن‌کـه کـارش طبـق مـیلش صورت گیرد و بخت و شانس خوبی داشته باشد، می‌گویند تو «گُرک‌پێشانیگ» هستی یـا پیشـانی گُـرگ را بـه همـراه دارد.

کوچکی که از برگ‌های نازک ساقهٔ نورُستهٔ درخت خرما درست کنند و برای نگهداری خرما به ببرند، ظرفیت این بسته حدود صد گرم خرماست.

گرّکـوّه garr-kōh (ا) =گـرّ. کـوه سـنگی و صخره‌ای.

گرّکـوّهی garr kōh-i (ا) نـوعی مـار کـه در کوه زندگی می‌کند.

گْرَکّـی grakk-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه گـرَک. ۲-شاخه‌ها و برگ‌های نازک و تازه‌رُستهٔ نخل. ـ**گَرَکّی تَـل** tal — ۱-بـرگ نـازک و تـازه‌رُستهٔ نخل که رنـگ آن سـفید اسـت. ۲-(صـ) (مجاز) دلدارِ نازک‌اندام و زیبا.

گُرکی[1] gork-i (صنـ) ۱-مربوط به گُرک، گرگی. ۲- دندانی که پس از دندان نیش انسـان قـرار دارد. ۳-(مجاز) خوی درّندگی.

گُرکی[2] gork-i (ا) نوعی تفنگ ساچمه‌ای کـه بیشر برای شکار کاربرد دارد.

گُرکی‌دنتان gork-i dantāŋ (ا) دَندانِ گُرگـی، دندان پس از دندان نیش انسان.

گْرَکّیگ grakk-īg (صنـ) =گْرَکّی↑.

گَرَگ garag (ا) =گَرَک↑.

گَرّگ garrag ۱-(مصـل) =شِدَگ. شیهه کشـیدن اسب. «پَه هَوَسـناکی رَهـوَرێں شْیاهءَ گَرّاتَـک pa hawas-nāk-i rah-war-ēŋ (روانبُـد: ۴۶۶) syāh a garr-et-ag اسـب سرکـش از روی هوس شیهه کشید» ۲-خُروپُف کردن، خُرنـاس کشیدن. ۳- (اصو) =چیّتک. فریادی کـه رقاصـان در میانـهٔ رقـص دوچـاپی← از روی تـأثیر موسیقی و جذبهٔ آن سر می‌دهند. ۴- =شِدَگ. شیههٔ اسب. «تئـی بـوّر نـه‌جَنـت‌اِنـت گَرّگـان tai bōr na-jaŋt eŋt garr-ag- (حماسهٔ آدینَک) āŋ اسب تو شیهه نمی‌کشد» ۵- =گارَگ، گـانژَگ. صدای بُز.

گِرَگ ger-ag (مصـمـ بمـ:گِر، بما:گِپت) =گِپـتِن. ۱-گرفتن، چیزی را با دست یا وسـیله‌ای گـرفتن و نگه داشتن. «منی دستءَ بِگِر man-i dast a be-ger دسـتم را بگیـر» ۲-دریافـت کـردن چیـزی. «زرّان اِت گِپـت؟ zarr-ān et gept پول‌ها را دریافت کردی؟» ۳- =زورَگ. خریدن. مثَل: «جَن ئی نه‌گپتَگ، گْوانزَگ ئی گِپتَگ jan in a-gept-ag gwāŋzag-i gept-ag زن نگرفته ولی [پیشاپیش] گهواره خریده اسـت» ۴-تصرف کردن. «دُژمِن مُلکءَ گِپت dožmen molk a gept دشـمن شـهر را تصـرف کـرد» ۵-حاصل کردن، کسب کردن. «تَو کار بکنئـے زرّ گِرئـے taw kār be-kan-ay zarr ger-ay تـو اگـر کـار بکنـی پـول کسـب مـی‌کنـی» ۶-دستگیر کردن، اسیر کـردن. «دُزّان اِش گِپتَـگ dozz-ān eš gept-ag دزدهـا را دسـتگیر کـرده‌انـد» ۷-شـکارکردن بـویژه بـا تلـه. «ما ورنایِیءَ مُرگ گِپتَـگ mā warnā-i y-a morg gept-ag ما در جوانی، پرنده شکار کرده‌ایـم» ۸- ادا کـردن. «رۆچَـگ گِـرَگ rōčag ger-ag روزه‌گـرفتن» ۹-بـه عقـد خـود درآوردن. «جَن‌گِرَگ jan ger-ag زن‌گرفتن»، «شـو گِـرَگ šū ger-ag شوهر گرفتن» مثَل: «بْراتءَ بِه‌گِند گُهارءَ بِـه‌گِـر brāt a be-geŋd gohār be-ger برادر را ببـین و خـواهرش را [براسـاس اخـلاق او] بـه زنـی بگیـر» ۱۰-کسـی یـا چنـد تـن را درحین انجام عملی خـلاف ماننـد دزدی و زنـا دیدن. «آیان اِش دُزّی کَنَگءَ گِپتَگ ā-y-ān a dozz-i kan-ag a gept-ag آن‌ها را در حـین دزدی دیـده‌انـد» ۱۱- مسـدود کـردن، بسـتن. «پچـے راه اِت گِپتَـگ pačē rāh et gept-ag چـرا راه را مسـدود کـرده‌ای؟» ۱۲-بریـدن و برداشـت کـردن خوشـهٔ درخـت خرمـای نَر(گُشن). «اـے گُشنءَ کئـے گِپتَـگ ē gošn a kay gept-ag خوشهٔ این درخت خرمای نَـر را چـه کسـی بریـده و برداشـت کـرده اسـت» ۱۳-ادامه دادن. «اـے راهءَ گیپتءُ رَوت ē rāh a gipt o rawt ایـن راه را ادامـه مـی‌دهـد و

می‌رود» ۱۴-کیفـر دادن، در پنجـهٔ قهـر خـود قرار دادن، مؤاخذه کردن. «هُدا زالمێں مـردمءَ همـے دنیا گیپـت hodā zālem-ēŋ mardom a hamē donyā gipt خداوند شـخص ظـالم را در همین دنیا به کیفـر مـی‌رسـاند» ۱۵-دچـار کسوف یـا خسـوف شـدن. «رۆچ‌گِـر rōč-ger خورشـیدگرفتگی»، «مـاه‌گِـر māh-ger ماه‌گرفتگی» ۱۶-به هم پیوستنِ اجـزای چیـزی و محکم شدنِ آن. «دیوال وتءَ گِپتَگ diwāl wat a gept-ag دیـوار خـود را گرفتـه اسـت (مصالح آن محکم به همدیگر چسـبیده‌انـد)» ۱۷-انـدازه گـرفتن چیـزی ماننـد پارچـه بـرای دوختن لباس. «درزی گُدان گِرایتءُ دوّچ ایـت darzi god-ān a ger-it o dōč-it خیـاط پارچـه‌هـا را انـدازه مـی‌گیـرد و مـی‌دوزد» ۱۸- آسـیب رسـاندن، بـیمار کـردن، مسـموم کـردن. «بانکلێـکءِ وَرَگ لَهتـے مـردُمءَ گیپـت bāŋkalēk e war-ag lath-ē mardom a git خـوردنِ بـاقلا برخـی از مـردم را مسـموم می‌کند» ۱۹-تسخیر کردن، فراگـرفتن. «هَـوران آزمـانءَ گِپتَـگ hawr-āŋ āzmān a gept-ag ابرها آسمان را فرا گرفتـه‌انـد»، «گِپتَـگ گـمان ارواه منـی / تَـو گْـوَش کیـا کُشـتَگ تَـرا (طائر ۲:۱۲۱) gept-ag gam-āŋ arwāh man-i taw gwaš ka-y-ā košt-ag ta-r-ā غـم‌هـا روحم را مسخر کرده‌اند، تو بگو چه کسی تـو را کُشته است» ۲۰-دنبال کردن، سراغ چیزی را رفتن. «بِل شیءَ بِگِر آییءَ bel ši y-a be-ger āy-i y-a این را رهـا کـن و آن را دنبـال کـن» ۲۱-(مصـل) مبتلا شدن، دچار شدن. «آییءَ تَپ گِپتَـگ āyi a tap gept-ag او بـه تـب مبـتلا شده است» ۲۲-مسـدود شـدن، بسـته شـدن. «تئی چَمّان پچـے گِپتَـگ‌اَنـت tai čamm-āŋ pačē gept-ag aŋt [پلک‌های] چشم‌های تـو چرا بسته شـده‌انـد؟» ۲۳-فـرض کـردن، گـمان بُـردن. «تَـو بِگِـر مـں هِمـداناں taw be-ger maŋ hamedān-āŋ تو فـرض مـن همـین‌جـا هستم» ۲۴-از خود بی‌خـود کـردن، از حالـت عادی بیـرون کـردن، مسـت و لایعقـل کـردن. «کَیپـاں گِپتَـگ‌اَنـت هـوّش‌پوّشـێں (عابـد:۶۰) kayp-āŋ gegt-ag-aŋt hōš-pōš-ēŋ شراب‌ها آن‌ها را از مست و از خـود بـی‌خـود کرده‌اند»

گِـرّگ[1] gerr-ag (مصــمــ) کشـیدن کسـی یـا چیزی بر زمین جهت حرکـت دادن یـا جـا بـه جاکردن آن. «مَه‌گِرّێں منءَ را تئی پَد گاربَنـت ma-gerr-ēŋ man a rā tai pad gār (ملا: ۳۹) baŋt مـرا بـه سـوی خـود نکـش کـه رد و نشانت گُم می‌شود»

گِرّگ[2] gerr-ag (مصـل) ۱-بـه طـور پیوسـته و با صدای بلند گریه کردن بچه، بی‌تابی کـردن. «دل چو گوّگاءَ بند وارت گِرّی (روانبُد: ۳۸۲) del čo gōgā a band wārt gerr-i دل هماننـد طفل مدام درهم می‌پیچد و بی‌تابی می‌کنـد» ۲-بر خلاف میـل کسـی رفتـار کـردن و بـر آن پافشاری کردن، لَج کردن.

گُرّگ gorr-ag (امصـ) ۱-غُـرّش، فریـاد بلنـد و مهیب. ۲-غُرّش شیر، زئیر. ۳-(مصــل) غُرّیـدن، خروشیدن. «گُرّایت چو لَدءَ توّلَگ هم / شـێرءَ چَه تُشـے کمتِر نَه‌اِنـت (عابـد:۱۸۴) gorr-it čo lad a tōlag ham šēr a ča toš-ē kam-ter na-eŋt شغال در جنگل می‌خروشد و خـود را کمتر از شـیر نمـی‌دانـد»، «گْرَنـدءَ پَـه هَیبـت گُرّاتَـگ (روانبُـد: ۱۶۸) graŋd a pa haybat gorr-et-ag رعد بـا صـدای مهیـب خروشـید» ۴-برخاسـتن صـدای بلنـد دهُـل. «گُـرّگ‌اَت ڈُهـلانءُ دمـامَوان وَه وَه اَت (فاضـل:۶۱) gorr-ag at đohl-ān o damāmaw-āŋ wah wah at صدای بلند دُهل‌ها برمـی‌خاسـت و طبـل‌هـای جنگـی مـی‌خروشـیدند» ۵-صـدا کـردنِ روده‌هـا هنگـام گرسـنگی. مثَـل: «لاپ کـه گُرّایـت، دَنتـاں سِـنگ بُرّایـت lāp ke gorr-it

daŋtāŋ seŋg borr-it شکم که قُرقر می‌کند، دنتان سنگ هم می‌جود» ۵-غُرغر کردن، قُرولُند کردن.

-**گُرّگ جنَگ** jan-ag — ۱-غُرّیدن، غرّش کردن. ۲-(مجاز) تهدید کردن، هراساندن. ۳- قُر زدن، قرولُند کردن.

گرگرّ gar-garr (اصو) ۱- سر و صدا، داد و فریاد. ۲-قُرولُند، غُرغُر. ۳-صدای جریان آب که سنگ‌ها و چاله‌های کوچک در مسیرش باشد.

-**گرگرّکنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱-سروصدا کردن، دادوفریاد کردن. ۲-صدا دادنِ جریان آب که درمسیرش پستی و بلندی باشد. مثَل: «جوّ آگاں راست بِبیت، آپ ئی گرگرّ نَه‌کنت jō agāŋ rāst be-bit āp i gar garr a na-kaŋt مسیر جوی اگر هموار باشد آب آن صدا نمی‌دهد»

گَرگرّ garr-garr (صـ) ویژگی آنچه سطح آن مانند سوهان زِبر باشد. «پاد اِش تْرامبَلءُ گرگرّ اِنت pād-eš trāmbal o gar-garr (عابد۴: ۴۳) eŋt پاهایش آبله و زِبر و پینه‌بسته است»

گُرگُرّ gor-gorr (اصو) =گُرُنڈگُرُنڈ. سخنی که آهسته و زیر لب از روی خشم و ناراحتی گویند، قُرقُر، قُرولُند.

-**گُرگُرکنَگ** kan-ag — (مصـل) =گُرُنڈگ↓.

گرگَروک gargarūk (ا) =چیلّ. ۱-درّه‌ای که آب سیل یا باران درست کرده باشد. ۲-راه ناهموار و پر از قلوه‌سنگ.

گَرگَره gargara (ا) قرقرهٔ نخ.

گرگَڑ gargaŕ بن مضارع از گرگَڑگ↓.

گَرگَڑتِن gargaŕ-et-en(مصـمـ) =گرگَڑگ↓.

گرگَڑگ gargaŕ-ag (مصـمـ بما: گرگَڑات- gargaŕ-et) شستن گلو با آب یا آب نمک یا مایعات دیگر با فروبردن در گلو و دوباره خارج‌کردن آن‌ها.

گَرگَڑوک gargaŕūk (ا) =گرگَروک↑.

گرگَــڑیٖن gargaŕ-ēn بــن مضــارع از گرگَڑیٖنَگ↓.

گَرگَڑیٖنــت gargaŕ-ēŋt بــن ماضــی از گرگَڑیٖنَگ↓.

گرگَــڑیٖنتِن gargaŕ-ēŋt-ēn (مصــمــ) =گرگَڑیٖنَگ↓.

گرگَڑیٖنَــگ gargaŕ-ēn-ag (مصــمــ) =گرگَڑگ↑.

گِرگِش gergeš بن مضارع از گِرگِشَگ↓.

گِرگِشَگ gergeš-ag [کا] (مصـل) ۱-مشغول انجام کاری بودن. ۲-سر کسی شلوغ بودن.

گَرَگ‌کشّ garage-kašš =گرَک‌کشّ↑.

گَرگون gargūn [صو: ارگون، عمیق غار] (ا) درهٔ ژرف.

گِرگْوَنگ gergwaŋg (ا) نخل جوان، درخت خرمایی که تازه پاگرفته و پُرمحصول است. «گِرگْوَنگ گون گْرانین سَربَران (روانبُد: منظومهٔ مکران) ger-gwaŋg gōŋ grān-ēŋ sar-bar-āŋ نخل‌های جوان با خوشه‌های سنگین و گرانبار»

گَرَگی garag-i (صنـ) =گرَکی↑.

گِرَگی ger-ag-i (صـ) ۱-آنچه مصمم به گرفتن یا خریدن آن هستند. ۲-آنچه شایستهٔ گرفتن یا خریدن باشد. ۳-ویژگی کسی که او را کسی برای همسری خود در نظر دارد.

گُرگیٖج gorgēj (ا) از طایفه‌های بزرگ و کُهن. ←(بخش اعلام)

گِرگیشَّگ gergišš-ag (مصـل) =گِرگِشَگ↑.

گَرّلُکّ garr lokk (ا) نوعی مار سمّی.

گَرم garm (صـ) ۱- دَمای گرم. [مقا: سارت (سرد)] ۲-دارای دمای زیاد به اندازه‌ای که بدن را بسوزاند، داغ. ۳-پُر از صمیمیت و صفا. مثَل: «هَانَه گرم ئی دیستَگ بی‌بی مهربان hāna garm-i dist-ag bibi mehrobān خانهٔ پر از صمیمیت و کدبانوی آن را مهربان دیده است» ۴-(ا) =گرماگ. موسمِ گرما، تابستان. ۵-موقع شدت گرما در روز، ظهر. مثَل: «یَک گرمے، دْرَچکےءِ بُنءَ هم گْوَزیت yak garm-ē dračk-ē y-e bon a ham gwaz-it به مدت گذشتن گرمای یک ظهر، می‌توان زیر سایهٔ درختی هم گذراند» ۶-(مجاز) آن‌که زود صمیمی گردد، مهربان، زودآشنا.

-**گرم ایٖردیَگ** ēr-da-y-ag — (مصـل) گرم شدن ناگهانی هوا.

-**گَرم بیَگ** ba-y-ag —(مصـل) گرم شدن، گرم بودن.

-**گَرم دارَگ** dār-ag — (مصـمـ) ۱-نگه داشتن حرارت و گرما. ۲-گرم کردن، گرماب خشیدن.

-**گرم دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) گرما بخشیدن، گرم‌کردن.

-**گرم کپَگ** kap-ag — (مصـل) گرم شدن، به گرمی افتادن. ۲-تمام شِدن گرمای هوا.

-**گرم کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-گرم کردن. ۲-(مصـل) احساس گرما کردن.

-**گرم گِرَگ** ger-ag —(مصـل) ۱-گرم گرفتن، به حد مناسب رسیدن گرما و دمای گرم. ۲-(مجاز) عصبانی‌شدن، خشم گرفتن. «آ زوت گرم گیپت ā zūt garm gipt او زود عصبانی می‌شود» ۳-(مجاز) رونق دادن به مجلس. ۴- صمیمانه و خودمانی رفتار کردن، خوش‌حرفی کردن.

-گرمءِ پُرشَگ e porš-ag — ۱- شکسته شدن گرما. ۲- (مجاز) تمام شدن گرمای هوا.

-**گَرمءِ پْرۆشَگ** e prōš-ag — شکستن گرما، به‌مجاز در زمان گرمی هوا در جایی استراحت کردن و سپس به دنبال کار خود رفتن.

-**گرمءِ سر** e sar — ۱-در برابر یا زیر گرما یا آفتاب گرم. «آ گرمءِ سرءَ نِشتَگ ā garm e sar a nešt-ag او زیر گرمای آفتاب نشسته است» ۲-آغاز گرمی هوا که معمولاً وسط روز است.

-**گَرمءِ سرءَ پْرۆشَگ** e sar a prōš-ag — سرِ گرما را شکستن، به‌مجاز، گرمای روز را در جایی استراحت کردن و پس از آن به دنبال کار خود رفتن.

-**گَرمءُسَرد** o sard — ۱-گرم و سرد، گرما و سرما. ۲-تجربیات و حوادث روزگار. «دنیا هر وَڑیٖن من دیستَگ / چَشتَگ هَر وڑیٖن گرمءُ سرد (عابد:۹۱) donyā har-waŕ-ēŋ man dist-ag čašt-ag har-waŕ-ēŋ garm o sard دنیا را هر گونه دیده‌ام و هر نوع واقعه‌ای را تجربه کرده‌ام»

-**گَرمے سارت کنَگ** garmē sārt kan-ag گرمای روز را در سایه یا جایی استراحت کردن تا هوا خنک‌تر شود.

-**گرمے هۆنَک کنَگ** garm-ē hōnak kan-ag =گرمے سارت کنَگ↑.

-**کسےءَ گَرم کنَگ** kas-ē y-a — kan-ag احساس گرما کردنِ کسی.

-**کسےءَ گَرم جنَگ** kas-ē y-a — jan-ag ۱- آسیب رساندن گرما به کسی. ۲-در معرض گرما و حرارت قرار گرفتن.

گَرماپ garm-āp (ا) ۱-آبِ گرم. ۲-چشمهٔ آب گرم.

گَرم‌آچ-گرماچ garm-āč (صـ) آنچه مانند آتش گرم و سوزان است.

گَرم‌آچی garm-āč-i (حامصـ) ۱- به شدتِ آتش گرم بودن. ۲- (مجاز) خشم، کینهٔ شدید.

گِرّمار garr-mār (ا) =گرّ. نوعی مار سمّی.

گَرماگ garm-āg (ا) =گرمان. فصل گرما، تابستان.

گرماگرم garm-ā-garm ۱- (قـ) در حالت گرمی، گرماگرم. ۲-(ا) زمان اوج گرفتن کاری.

گرماگی garm-āg-i (صنـ) ۱-منسوب به گرماگ، تابستانی. ۲-جوش‌ها و دانه‌های ریزی که در فصل گرما بر پوست بدن ظاهر شوند.

گرماگی‌هَور hawr — (ا) باران تابستانی.

گرمان garm-ān (ا) =گرماگ. تابستان. فصل گرما که از بهار تا اوایل پاییز حدود شش است.

گُرمان gormān [کا] (ا) =کرپاس، پَمبَگ، لوِّگه. پنبه.

گرمان‌جانی garm-āŋ-jān-i (صنـ) ویژگی آن که همیشه حالت و ظاهری عصبانی دارد.

گرمان‌هَور garm-āŋ-hawr (ا) بارانی که در فصل گرما می‌بارد.

گرمانی gam-ān-i (صنـ) مربوط به گرمان، تابستانی.

گرمائیگ garm-ā-?-ig (صنـ) ۱-=گرم‌پاگ↓. ۲-ویژگی هوایی که به سمت گرمی می‌رود، هوای گرم.

گُرمب goromb (ا) درّه‌ای که آن را سیلاب درست کرده باشد.

گُرمبَگ grombag (ا) آواز بلبل، چهچهه.

گرم‌پاگ garm-pāg (ا) =گرمائیگ. جوش‌ها و دانه‌های ریز و قرمزی که در فِصل گرما بر پوست بدن بویژه بر پُشت ظاهر می‌شوند.

گـرم‌پـاگی garm-pāg-i (ا) ۱- =گرم‌پـاگ↑. ۲-آن‌که به گرما حساسیت دارد و بر اثر آن دانه‌های ریزی بر بدنش ظاهر گردد.

گُرمپُک grompok (ا) =گُرمپَک. غنچهٔ گل.

گُرمپـُـک grompok-grempok (ا) بیماری آبله. «دنیاءَ هزار کُهتِ کپتَگ / گُرمپُک، سُهرکءُ لاپ‌دوْران (عابد:۱۸۷) donyā a hazār koht kapt-ag grompok sohrak o lāp-dōr-ān در دنیا هزاران بیماری و بلا آمده است، از جمله آبله، سُرخَک و شکم‌دردها[ی گوناگون]»

-**گُرمپُکَ گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) مبتلا شدن به بیماری آبله.

گُرمپُک‌دیْم gro(e)mpok-dēm (صـ) آن‌که بر صورتش رد آبله‌های بیماری آبله باقی مانده باشد، آبله‌رو.

گُرمپُکی gro(e)mpok-i (صنـ) ۱-مربوط به گُرمپک، آبله‌ای. ۲-آن‌که به بیماری آبله مبتلا شده و آثار آن بر چهره‌اش نمایان باشد.

گُرمپَگ grompag (ا) =گُرمپَک. غنچهٔ گُل.

گُرمپَگ gorompag (ا) =گُرمپک. بیماری آبله.

گرم‌تب garm-tab (صـ) ویژگی کسی که زود صمیمی می‌شود، زودآشنا. [مقا:سردتَب]

گِرمِٹ germeț (ا) متّهٔ دستی.

گرم‌جان garm-jān (صـ) آن‌که دارای طبیعت و مزاجی گرم است.

گـرم‌جَـل garm-jal (ا) ۱-اَخگر گرم و گرمابخش. ۲-گرمای آتش. ۳-وسط روز تابستانی که آفتاب و گرما در اوج باشد.

گُرمچ gromč (ا) =گُرمچَه↓.

-**گُرمچ‌گُرمچ** — — ۱-ویژگی چیزی که در ظاهر تشکیل شده از گره‌ها یا گوی‌های غنچه‌مانندی باشد. ۲- ویژگی چیزی که سطحش دارای برجستگی‌های غنچه‌مانند باشد.

گُرمچَـه gromča (ا) =گُرمپَک، گُرمس. غنچهٔ گُل، گُلِ ناشکفته. «سِستَگ آسمی پُل گُرمچَه (عابد:۱۱۴) sest-ag āsomi poll gromča غنچهٔ یاسمن کنده شد»

گُرمچه‌دُمب gromča-domb (صـ) ویژگی اسبی که دُومش موهای بلند و انبوهی داشته باشد.

گُرمس groms (ا) =گُرمچَه↑.

گـرم‌سَر garm-sar (صـ) تُندخو، آن‌که زود عصبانی گردد.

گـرم‌سری garm-sar-i (حامصـ) تندخویی. مثَل: «گرم‌سری نامے نه‌اِنت، سُبَکّی بهادُرّی

یے garm-sar-i nām-ē na-eŋt sobakk-i bahādorr-i y-ē تندخویی افتخار و بی‌وقاری دلیری نیست»

گُرمسَگ gromsag (ا) =گُرمچَه↑. «شَپ هم گُرمسَگیں، پُلّان بوت (عابد:۵۷) šap ham gromsag-ēŋ poll-āŋ būt غنچهٔ شب شکفتن گرفت»

گرم‌سِیل garm-sēl (ا) گرمسیر، منطقهٔ گرم.

گَرمُشک‌گِر garr mošk-ger (ا) نوعی مار که تغذیه‌اش شکار موش است.

گرم‌گیج garm-gēj (ا) ۱- موسم گرما، هوای بسیار گرم. ۲-لباس و پوشاک گرم.

گرم‌مِر garm-mer (ا) نوعی بیماری و آفت بوتهٔ برنج که پیش از رسیدن دانه‌ها پژمرده شده و خشک می‌گردد.

گُرمَه gorma [تر: قُرمه] (صـ) گوشت خردشده و تفت داده شده و آغشته به چربی که در ظرف دربستهٔ محکم، معمولاً برای زمستان ذخیره می‌کردند، قُرمه. «سُهبءَ که دپ بوْجِت پَه گُرمه و بریانی (زرگر:۱۲۰) sohb a ke dap bōj-et pa gorma o beryān-i صبح که قُرمه و بریانی خوردید»

گرم‌هوْن garm-hōn (مجاز) (صـ) خونگرم، مهربان، خوش‌رفتار.

گرمی garm-i (حامصـ) ۱- گرمی، گرم بودن، حرارت. ۲-=(صنـ) =گرمیگ↓.

گرمیگ garm-īg (صنـ قـ) در حالت گرمی. «چُلّان دَپار اوْں کِپتگ‌اَنت / گرمیگ اوْں پَر تَو آرتگ‌اَنت (حماسهٔ بالاچ) coll-āŋ dapār-ōŋ gept-ag-aŋt garm-ig-ōŋ par taw ārt-ag-aŋt از آشپزخانه‌ها غذا می‌گرفتم و گرم برای تو می‌آوردم»

گـرمیْن garm-ēn ۱- (صـ) =گرم↑. «گرمیْن نگن garm-ēn nagan نانِ گرم» ۲-بن مضارع از مصدر جعلی گرمیْنَگ↓.

گرمیْنَگ garm-ēn-ag (مصـمـ جعلی از گرم) گرما دادن، حرارت دادن.

گَرناشک garr-nāšk (صـ) =گَرناک↓.

گَرنـاک garr-nāk (صـ) آنچه دارای سطحی ناهموار و ناصاف است، زِبر.

گـرَنج graŋč-greŋč (ا) ۱-=گُـرهن. گـره. ۲-(امصـ) ترنجیدگی. ۳-چین و چروک، شکنج. ۴-(ا) =پوْنگ. پارچه‌ای که در آن وسایلی از قبیل لباس، بقچه، شارغ. «نیِسبت ئی پُلکے نیْم‌سُهری / گُرنچان ئی، سُچات کلدارے (عابد:۲۱) nēsṭ-i poll-ok-ē nēm-sohr-i graŋč-ān i soč-āt kaldār-ē او دیگر حتی پُلک (نوعی زیور) نیم‌مثقالی هم ندارد، اگر پولی هم دارد الهی در بقچه‌هایش بسوزد» ۵-بن مضارع از گُرَنچَگ↓.

-**گُرَنچ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) گره زدن. «گُرنچ دات گے نی واهَگءِ بُراگان (ساحر۱: ۳۷) graŋč dāt kay ni wāhag e brāg-āŋ اکنون چه‌کسی رشته‌های آرزو را گره زد»

-**گُرنچ‌گُرنچ** — — (صـ) پر از چین و شکنج، گره اندرگره.

-**گُرنچءِ بُجَگ** e boj-ag — (مصـلـ) ۱- باز شدنِ گره. ۲- حل شدن مشکل.

-**گُـرنچءِ بوْجَـگ** e bōj-āg — (مصـمـ) ۱-بازکردنِ گره. ۲-حل کردن مشکل.

-**گُرنچءَ کسےءِ سرءَ دیَگ** a kas-ē y-e sar a da-y-ag — ۱-بقچه را بر سر کسی نهادن. ۲-(مجاز) او را از خود راندن، بر اثر قهر یا طلاق از خانه بیرون کردن. «چوْ مَه‌بیت تو مَنءَ اے پیران‌سریءَ گُرنچ سرءَ بِه‌دئے (باتل:۷۰) čō ma-bit taw man a ē pir-āŋ-sar-i y-a graŋč sar a da-y-ay این‌گونه نشود که در این زمان پیری مرا از خانهٔ خود برانی»

گُرنچ groŋč بن مضارع از گُرنچَگ↓.

گْرنچِتِن greŋč-et-en (مصـمـ) =گْرَنچَگ↓.

گْرِنچْک greŋčk (ا) =گْرَنچ↑.

گْرِنچُک greŋč-ok (امصغـ) ۱-گـرِهِ کوچـک. ۲-بقچـهٔ کوچـک. ۳-مـوی فرفـری. ۴-(صنـ) موفرفری.

گْرَنچَگ graŋč-ag (مصـمـ) گرِه زدن، به هـم بستن و پیچیدنِ دو چیز.

گْرُنچَــگ groŋč-ag (مصـــمــ) =گْــرُهتِن. ۱-مُشـــت و مـــال دادن، ماســـاژ دادن. ۲-پیچاندن، تاب دادن.

گْـرَنچ‌گـال graŋč-gāl [نوکـ] (ا) در اصـطلاح دستوری حـرف عطـف، مانـنـد حـرف «ءُ = و» «شِی ءُ آ ši o ā این و آن»

گْـرَنچِن graŋčen (ا) =گْـرَنچیْن↓. «گْـرنچیْن پَچ اَنت چو ٹپُران (روانبُـد:۴۷۰) graŋčēŋ pač eŋt čō ṭapporān [ساقه‌های] گرنچین مانند نمدهای پهن بـر زمـین، از هـم گسـترده و بـاز است.

گْرُنچَه groŋča (ا) =گْرُمچَه↑.

گْرنچیْن graŋčēn (ا) گیاهی است خودرو که در دشت‌ها و مزارع می‌رویـد و بـر زمـین بـه صورت پهن و گسترده رشد می‌کنـد. گـرنچ بـه معنی «گرِه» و «یْن» پسوند صفت‌ساز اسـت. از ایـن رو نـام ایـن گیـاه گـرنچین اسـت کـه ساقه‌هایش مانند درخت نـی بندبنـد و پـر از گرِه است.

گْرَند graŋd (ا) =استون. ۱-رعـد، تنـدَر. «ایْـر دَیَنت تْرَمپءُ گْرَند تَوار کنت (ساحرا: ۱۴) ēr da-y-aŋt tramp o graŋd tawār kaŋt قطره‌های باران فرومی‌ریزنـد و رعـد بـه صـدا درمی‌آید» ۲-بن مضارع از گْرَندَگ↓.

-گْرَندجنَگ —— jan-ag برخاستن صدای رعد.

-گْرَنـدکنَگ —— kan-ag (مصـلـ) =گْرَنـدَگ↓. ۱- برخاستن صدای رعد. ۲-(مجاز) صدای مهیب شـلیک تیـر از تفنـگ و تـوپ برخاسـتن، شلیک‌کردن تیـر یـا تـوپ. «گْرَنـد کُـت بابُـلءِ بیسـت‌تیـرءَ (عابـد:۷۳) graŋd kot bābol e bist-tir a صـدای مهیـب تفنـگ بیسـت‌تیـری نادر برخاسـت»، «گْرَنـد کُـت وَتـاسءُ توپَکـان (روانبُـد: ۳۱۰) graŋd kot watās o tūppak-āŋ با تیراندازی صدای هفت‌تیرها و تفنگ‌هـا برخاست»

-گْرَندءُگروْگ o grog —— (ا) رعد و برق.

گْرِند greŋd (ا) ۱-سگ قوی و نگهبـان خانـه. ۲-سگِ گازگیرنده و خطرناک.

گُرَند goraŋd [فنو] (ا) =گْوراندْٹ←.

گْرنـدار graŋd-ār (ا) صـدای بلنـد و مهیـب هماننـد صدای رعد، غرش.

گْرنـدان graŋd-ān (صـ) ۱-صـدای رعـد کـه پی‌درپی باشد. ۲-(قـ) غُـرش کنـان. «لشـکرے گْرنـدانءَ گْوَزایـت مثـلءِ جَمـبرءَ (روانبُـد: ۲۰۳) laškar-ē graŋd-ān a gwaz-it mesl e jambar a لشـکری ماننـد ابـر غـرش‌کنـانْ می‌گذرد»

گْرَندباهند graŋd-bāhaŋd (صـ) آنچه ماننـد صاعقه خود را سریع و ناگهانی نشان دهد.

گْرَندِتِن graŋd-et-en (مصـلـ) =گْرَندَگ↓.

گْرَندِشــت graŋd-ešt (امصـ) =گْرَنـد. صـدای مهیبی که مانند صدای رعد باشد.

گْرَندَگ graŋd-ag (مصـلـ) ۱-برخاستن صـدای رعـد. «هَیـپ! اےگـومءِ بَسـتَگیْن جَمـبر/ گْرَندَگءَ ئـے بلَـے نـه‌گْـوارئـے تَـو (ساحرا: ۵۸) hayp ay kawm e bast-ag-ēŋ jambar / graŋd-ag-ā-ay balay na-gwār-ay taw افسوس! ای توده ابر بزرگ قوم صدای رعدت بلند است ولی نمی‌باری» ۲-غُریدن، بـه غُـرّش درآمـدن. «گْرَنـدگ‌اَت آسءَ چـوْ رگـام‌ریْچـیْن کـوْکُران (روانبُـد: ۲۴۶) graŋd-ag at ās a čō ragām-rēč-ēŋ kōkor-ān آتـــش ماننـــد ابرهـایی کـه رگبارگونـه مـی‌بارنـد بـه غـرش درآمـد» ۳-برخاسـتن صـدای مهیبـی هماننـد

صدای رعد. «گْرنـداِتَگ گُـرزءُ گـوْڈلان گْوَرتَـگ (روانبُـد) graŋd-et-ag gorz o gōđal-āŋ gwart-ag گرزها بـه غـرّش درآمِدنـد و تیرهـا باریدند» ۴- صدای مهیب همانند صدای رعد. «گَـمان چـوْ جَمـبران یَـک گْرَنـدگـے گـوْن / گْوَش‌ئـے کـه آزمـان پَمَّـن رُجـان‌اِنـت (مـلا:۴۶) gam-āŋ čō jambar-āŋ yak graŋd-ag-ē gōŋ gwaš-ay ke āzmān pa-m-man roj-ān eŋt غصـه‌هـا در برابـر مـن هماننـد ابرهـا هستند که بـا صـدای رعـد همراهنـد، آسـمان گویا دارد بر من خراب می‌گردد»

گْرَندگُرّ graŋd-gorr (صـ) ویژگـی کسـی کـه مانند رعد می‌غُـرّد. ۲-وسـیله‌ای کـه غـرّش آن بسیار مهیب است مانند تفنگ، توپ جنگی.

گْرَندوْک graŋd-ōk (صـ) ۱- ابری که بـا رعـد همـراه اسـت. ۲- ویژگـی آنچـه دارای صـدای مهیبی مانند رعد است.

گْرُنڈ groŋđ بن مضارع از گْرُنڈَگ↓.

گْرُنڈِتِن groŋđ-et-en (مصـلـ) =گْرُنڈَگ↓.

گْرُنــڈَگ groŋđ-ag (مصـــلـــ) =نرُنــڈَگ. ۱-قرولُند کـردن، آهسـته و از روی نـاراحتی و نارضایتی حرف زدن، ژکیدن. ۲-(امصـ) قُرولُند.

-گْرُنـڈَگ جنَـگ jan-ag —— قُـر زدن، قُرولُنـد کردن.

-گْرَنڈَگْرُنڈ ——— سخنانی که آهسته و از روی خشم باشد.

-گْرُنڈگْرُنڈ کنَگ kan-ag ——— آهسته از روی خشم و ناراحتی سخن گفتن.

گْرُنــڈوْک groŋđ-ōk (صــفــا از گْرُنــڈَگ) قرولندکننده، قرقرو.

گْرَو graw (ا) دهانهٔ رَحِم.

گَـرو garū [اردو](ا) پیشـوای مـذهی هنـدوان. مثَل: «گَور کَٹّیـت پَـه گَـرو gawr kaṭṭ-it pa garū هنـدو بـرای پیشـوایش سرمایـه جمـع می‌کند»

گَروْ garō (ا) ۱-سـوراخ وسـط سـنگ فوقـانی آسیاب دستی. ۲-دهانهٔ رَحِم، لولهٔ رَحِم زنان.

گَـرَو[1] garaw (ا) حلقـهٔ چـوبی بـالای تـور ماهی‌گیری «رُگ←».

گَرَو[2] garaw (ا) گِرو، وثیقه.

گَرّوْ garr-ō (صـ) ۱-چارپـایی کـه بـه بـیماری «گَر» مبتلاست، گَرگِن. ۲- آن‌که یا آنچه پوست یا سطح زِبْری دارد. ۳-بادی است که از جانب شمال وزد.

گَرّو garr-ū (ا) ۱- نوعی خرچنگ دریایی کـه پوســـت زِبـــر و پُــــرزداری دارد. ۲-نـــوعی کوسه‌مـاهی کـه زایـده‌ای ارّه‌مانِنـد بـر دهـان دارد.

گْروپ grūp (ا) گروه، جماعت.

گْـروپ grūp (امصـ) صـدای پـای و همهمـهٔ عبورِ لشکر. «لشکرءِ بْرَمشءَ چـارتَرَپ گْـروپءُ گْرَندَگ‌اَت (روانبُد:۲۰۷) laškar e bramš a čār tarap grūpp o graŋd-ag at با حرکت لشکر در چهـار طـرف صـدای مهیـب آن بـه گـوش می‌رسید»

گُرّوْت gor-rōt (ا) حلق.

گُروٹّ gorūṭṭ (صـ) مغرور.

گْروچ grūč بن مضارع از گْروچَگ↓.

گْروچّتِن grūčč-et-en (مصـمـ) =گْروچّگ↓.

گْروچّگ grūčč-ag (مصـمـ) =گْرونچَگ↓.

گْـروْز grōz (ا) =گُپی. اسـتخوان کعـب پـای انسان، شتالنگ.

گْروْزُک grōzok (ا) زائدهٔ کوچکی که بر یکی از اعضای بدن ظاهر گردد.

گْروْشْک grōšk (امصـ) افسوس، دریغ.

-گْروْشــک ورَگ war-ag —— (مصــلــ) دریــغ خوردن.

گَـروک garūk (ا) ۱- =گُـٹ. گلـو. ۲-سـوراخ قلیـان کـه تَـهِ لولـه یـا نـی را در آن گذارنـد. ۳- سوراخ وسط سنگ فوقانی آسیاب دستی.

گرۆک¹ g(e)rōk (ا) =گـروک. صاعقه، آذرخش، برق آسمان. «چۆ گِرۆکءَ بیران شِرۆک وارتَگ čō ger-ōk a bir-āŋ šer-ōk (روانبُد: ۱۶۸) wārt-ag گلوله‌ها مانند صاعقه درخشان بودند»

-گرۆکیگ grōk-ig (صـ) سریع و درخشان همانند صاعقه.

-گـرۆکیّن grōk-ēŋ (صـ) همانند صـاعقه، به‌مجاز درخشنده و سریع. «گـرۆکیّن هنجر grōk-ēŋ hanjar خنجر فولادین که هنگام کشیدن آن برق می‌زند»

گرۆک² gerōk (صـفا از گِرگ) گیرنده. «باز اِنت تئی نامءِ گِـرۆک / بـاز اِنـت تئی نَیادءِ زرۆک (بیدار۳: ۶۵) bāz-eŋt tai nām e ger-ōk / bāz eŋt tai nyād e zer-ōk بسیارند کسانی که گیرندهٔ نام تو هستند (از تو یاد می‌کنند) / بسیارند که آرزومند همنشینی با تو هستند»

گرۆک gerr-ōk (صـفا، از گِرّگ) بچه‌ای که آرام نمی‌گیرد و مدام گریه می‌کند. مثَل: «زهگےاوں هست گِـرّۆکے، مهمانے رَئۆکے، شوۓ مُجۆکے zahg-ē ōŋ hast gerr-ōk-ē mehmān-ē ra-?-ōk-ē šū-ww-ē moj-ōk-ē بچه‌ای دارم که بسیار گریه‌می‌کند، مهمانی که دارد می‌رود و شوهری که آخم است»

گـرۆک gorr-ōk (صفـ) غُرّنده، خروشنده. «کُهسری هَژَبْر گُرّۆکیّن (روانبُد: ۲۵۵) kohsār-i hažabr gorr-ōk-ēŋ شیر غرّندهٔ کوهسار»

گرۆکـان gerōk-ān (صـ) یـک گـروه از دو گروه حریف در بازی محلی «جی←»، این گروه، افرادی هستند که می‌کوشند تا حریفان خود را که «جنۆکان» گویند بگیرند و نگه دارند.

گرۆکشان grōk-šān (صـ) ویژگی هوا یا بارانی که همراه با صاعقه است.

گـرۆکشَـهم grōk-šahm (ا) ۱-بـرق و نـور صاعقه. ۲- نماد سرعت. «چو گرۆکشَهم شُت آنت čō grōk-šahm a šot-aŋt مانند برق صاعقه (بسرعت) رفتند»

گِرۆکی ger-ōk-i (صـ) آنچه بگیرند، آنچه باید گرفته شود. مثَل: «بێر گرۆکی بات، نئے پرۆکی بات bēr ger-ōk-i bāt nay per-ōk-i bāt انتقام چیزی است که باید گرفت، نه این‌که انتقام کسی را بر عهده داشته باشند»

گرۆکیـگ grōk-ig (قـ) همانند آذرخش، سریع، تند، به‌سرعت. «تَمام مئے دَلوت ئی رُپت آنت / گرۆکیگءَ جَتءَ رَپت آنت (روانبُد: ۲۱۸) tamām may dalwat i ropt aŋt grōk-īg a jat o rapt aŋt همهٔ دام‌های ما را به یغما بردند و همانند صاعقه به سرعت رفتند»

گرۆگ gorōg (ا) =گروک. صاعقه.

-گـرۆگ جنَـگ jan-ag — (مصـلـ) ۱-صاعقه زدن. ۲-(مجاز) تابیدن، برق زدن.

گرومب grūmb بن مضارع از گرومبَگ↓.

گرومبِتِن grūmb-et-en (مصـلـ) =گرومبَگ↓.

گرومبَـگ grūmb-ag (مصـلـ) ۱-خروش و بانگ برآوردن. ۲- آواز مهیب سر دادن، غرنبیدن. ۳-(ا) صـدای مهیب و سهمگین. ۳- (ا) صدای دهل. ۵-(ا) صدای خلخال و پای‌برنجن (پادیک←). ۶-ناز و خرام. «هَیرانءَ بیت کبکءِ دَری / وَهدے که مئے ماهیّن پَری / زیرایت کپۆتی گرومبَگان (روانبُد: ۴۵۱) hayrān a bit kabg e dari , wahd-ē ke ma-i māh-ēŋ pari , zir-it kapōt-i grūmbag-āŋ کبک دری مات و مبهوت می‌شود، هنگامی که دلدار زیبای ما مانند کبوتر شروع به خرامیدن می‌کند»

گرومبـۆک grūmb-ōk (صـفا از گرومبَگ) ۱-غُرّنده، خروشنده. ۲-ویژگی دُهلی که صدای بسیار بلندی دارد.

گروم‌گروم grūm grūm (اصو) صدای رعد.

گرونـاک gorūnāk (صـ) مغـرور، متکبر، سرمست مال و جاه. «آتْک اِت آنت شَهمانءَ گِـرۆک پَیـری/ نێمَـگءَ زِربـارءِ گُرونـاکءَ ātk-et-aŋt šahm-ān a gerōk (ساحر۱: ۶۱) payri nēmag a zer-bār e gorūnāk a پریروز صاعقه برق‌زنان به سوی ساحل مغرورانه آمده بود»

گروناکی gorūk-i (حامصـ) غرور، تکبر.

گرونچ grūnč (ا) ۱- =چونڈُک. نیشگون. ۲-بن مضارع از گرونچگ↓.

-گرونچ کِرگ ger-ag — =گرونچگ↓.

گـــرونچِتِن grūŋč-et-en (مصـــمــــ) =گرونچگ↓.

گرونچَگ grūŋč-ag (مصـمـ) =چونڈُک پاچَگ. فشردن جایی از بدن در میان دو انگشت شست و اشاره، نیشگون گرفتن.

گرونز¹ gorūŋz [فنو] (ا) موی فرفری.

گرونز² grōŋz (ا) گیاهی بوته‌ای است با برگ‌های ریز.

گِرۆنک gerō-ōŋk (صفـ) =گرۆک↑.

گرۆنَک grōnak (ا) گلولهٔ نَخ، کلاف.

گُرۆنک gorr-ōŋk (صـ) =گُرۆک↑.

گِرۆنکان ger-ōŋk-ān (صـ) =گِرۆکان↑.

گرۆه grōh-gorōh (ا) گروه، جمع.

گرۆه grōh (ا) =گُرُه. ۱-گوی چوگان. ۲-اسب یا شتری که ویژهٔ مسابقهٔ اسب‌سواری یا شترسواری است. ۳- =گُرمچه،گُرمس. غنچه. ۴- =گُرۆهَگ. گُل انار. ۵-کلید کوک‌کردن ساز که به صورت توپی کوچک در گوشه یا بالای ساز نصب است، با چرخاندن آن سیم‌های ساز سفت و شُل می‌شوند، گوشیِ ساز. ۶-=زَباددان. نوعی از زیورآلات زنانه که قوطیِ کوچکی به شکل نیم‌دایره و جادار و بوده است، در درون این زیور مواد خوشبو و معطر می‌گذاشتند و مانند گردن‌بند با نخی بر سینه می‌آویختند.

-گرۆه بَرگ bar-ag — ۱-گوی بردن، گوی سبقت را بردن، برنده شدن در بازی چوگان. ۲-(مجاز) از دیگران و رقیبان پیشی گرفتن.

-گرۆه تاچَگ tāč-ag — اجرا کردنِ مسابقهٔ اسب‌سواری، به‌سرعت تاختن اسب.

-گرۆه‌مالَگ māl-ag — پیچاندن کوک ساز که بر اثر آن سیم‌ها سفت یا شُل می‌شوند. «تمبورگءِ گرۆهـان بـه‌مـال (رونبُد: ۲۹۲) tambūrag e grōh-āŋ be-māl گوشی‌های تنبور را بپیچان (تنبور را ساز کن)»

گرَوَه gerawa (ا) گرو، وثیقه.

گرۆهبَر grōh-bar (صـ) =گُرُهبر↓. «دۆستێن که آوانی سَر آت / شهسوارءُ اسپ ئی گرۆهبر آت (گلخان: ۷۶) dōstēŋ ke āwān-i sar at šahswār o asp i grōh-bar at دوستین که فرمانده و رئیس آنان بود، سواری ماهر و دارای اسبی تازنده بود»

گرۆهتاچ grōh-tāč (صـ) =گُرُهتاچ↓. «بَـژن اِنت کَه بلۆچ گرۆهتاچێن/ زندءِ دَپترءَ نام ئی نێست (عابد: ۱۰۱) bažn eŋt ke balōč grōh-tāč-ēŋ zend e daptar a nām-i nēst افسوس که بلوچ‌های دلیر در تاریخ زندگی نامی ندارند»

گرۆهتـــاچی grōh-tāč-i (حامصـــ) =گُرُهتاچی↓. «یَلان گرۆهتاچیءُ گَپءُ گزارآت (روانبُد: ۴۶۴) yal-āŋ grōh-tāč-i o gap o gozār-at [از یک سو] پهلوانان در حال اسب‌سواری، و [از دیگر سو] مشغول سخن راندن بودند»

گرۆهَگ grōh-ag (ا) ۱-غنچه. ۲-گُل انار. ۳- میوهٔ انار. ۴-=گرۆه. کلید کوک کردن سازهایی مانند تنبور که به صورت توپی کوچک در بالای ساز نصب است، با چرخاندن

گ

آن سیم‌های ساز سفت و شُل می‌شوند. ۵- =گُرهِن. گره.

-**گرۆهگانءَ تاب دیَگ** grōhg-ān a tāb da-y-ag چرخاندن کلیدهای کوک ساز، کوک کردنِ ساز، سازکردن. «لۆژیگ وَش‌گۆشێن چَنگءَ بیار / تاب دئے گرۆهگان وار پَه وار lōfig waš-gwaš-ēŋ čaŋg a b-y-ār (؟) tāb day grōhag-āŋ wār pa wār ای نوازنده ساز خوش‌صدایت را بردار و بیاور، سیم‌های آن را به ترتیب کوک کن»

گرۆهگی grōhag-i (صنـ) ۱-مربوط به گروهگ↑. ۲- آنچه مانند غنچه بویژه غنچهٔ انار باشد. «هۆن دلءَ گُرهِن آنت گرۆهگیءَ اے پسر- (روانبُد: ۳۶۵) hōŋ del a grehn-at grōhag-i y-a ay pesar ای پسر خون در دل همانند غنچهٔ انار عقده و گره شده است»

گرۆهنگ grōhnag (ا) =گرُهنگ↓.

گِرَه gera [فتو] (ا) رحِم.

گرُه groh (ا) =گرُوه. گوی یا توپ بازی چوگان.

-**گرُه بَرگ** bar-ag — (مصـلـ) ۱- در بازی چوگان گوی را به هدف رساندن، چوگان‌بازی کردن. «مِهرءِ مَیدانءَ گرُه بَرگ سَکّ اِنت (ملا: ۶۱) mehr e maydān a groh bar-ag sakk eŋt در میدان عشق بازی کردن سخت است» ۲-(مجاز) سبقت بردن، از دیگران در کاری جلو افتادن.

-**گرُه تاچگ** tāč-ag — (مصـلـ) ۱-چوگان‌بازی کردن با اسب یا شتر. ۲-مسابقهٔ اسب‌سواری یا شترسواری دادن.

گرُهبَر groh-bar (صـ) ۱- اسب چالاکی که سوار و گوی چوگان را با زبردستی و سرعت به هدف می‌رساند. «اێرکیت اسپءَ ءُ گُڈّایت گرُهبرءَ (روانبُد:۱۸۵) ēr kayt asp a o goḏḏ-it groh-bar a از اسب پیاده می‌شود و پاهای اسب تندرو [خلودش] را قطع می‌کند»

۳-(مجاز) اسب تندرو و تازنده. «هَنچۆ شاهینءَ شیکّگے زُرتگ گرُهبران (روانبُد: ۲۴۷) haŋčō šāhin a šikkag-ē zort-ag groh-bar-ān اسب‌های تندرو همانند شاهین به سرعت می‌تاختند و در حرکت بودند» ۳- چوگان‌باز ماهر که گوی را به‌راحتی و مهارت به هدف می‌رساند. ۴-پهلوان و شمشیرزن ماهری که در میدان جنگ بسیار چالاک و جنگنده است. ۵-سوارکار برنده در میدان چوگان‌بازی.

گرُهت groht بن ماضی از گرُنچگ↑.

گرُهتاچ groh-tāč (صـ) =گرۆهتاچ. ۱-اسب چالاک و چابک که در میدان چوگان‌بازی و جنگ زبردست و تازنده است. ۲-اسب چالاک و تازنده. ۳-چوگان‌باز ماهر. ۴-بسیار دلیر و نترس. ۵- =گرُهتاچی↓.

-**گرُهتاچءَ بَرگ** a bar-ag — برنده شدن در مسابقه.

گرُهتاچی groh-tāč-i (حامصـ) ۱-مسابقهٔ اسب‌سواری یا شترسواری. ۲-تاختنِ اسب، شترسواری.

گرُهتِن groht-en (مصـمـ) =گرُنچگ↑.

گرُهک grohk (ا) ۱- آنچه مانند گره برجسته باشد. ۲- برجستگی‌ها و ترنجیدگی‌های روی پوست بدن که بر اثر بیماری یا خارش زیاد به وجود می‌آیند. «آیءِ جان گرُهک گرُهک اِنت āyi e jān grohk grohk eŋt پوست بدن او ترنجیده و پر از دانه‌های بزرگ برجسته است»

گُرهِن grehn (ا) گره. «هۆن دلءَ گُرهِن آنت گرۆهگیءَ اے پسر- (روانبُد: ۳۶۵) hōŋ del a grehn-aŋt grōhag-i y-a ay pesar ای پسر- خون در دل همانند غنچهٔ انار عقده و گره شده است»

-**گُرهِن بندگ** baŋd-ag — چیزی را گره زدن یا با گره محکم کردن.

-**گُرهِن پَچ‌کنگ** pač-kan-ag — باز کردنِ گره.

-**گُرهِن دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) گره دادن، گره زدن.

-**گُرهِن جنگ** jan-ag — (مصـمـ) گره زدن.

-**گُرهِن کنگ** kan-ag — به شکل گره درآوردن چیزی.

-**گُرهِن ورگ** war-ag — (مصـلـ) ۱-گره خوردن. ۲-(مجاز) مرتبط شدن.

-**گُرهِنءِ لگۆشگ** e lagōš-ag — بازکردنِ گره، به‌مجاز حل کردنِ مشکل. مثل: «اِرادَه، اِشکءُ پامَتّے، لگۆشیت گُرهِنءِ هَر گَتّے erāda ešk o pā-maṭṭ-ē lagōš-it grehn e har gaṭṭ-ē اراده و عشق و همراه [صادق] گره هر مشکلی را باز می‌کند»

گُرهِن‌پۆنز grehn-pōŋz (صـ) آن‌که بینی‌اش به شکل گره بزرگ و زشت باشد.

گُرهِنُک grehn-ok (امصغـ) گرهِ کوچک.

گُرهِن‌کۆر grehn-kōr (ا) گرهِ کور، گرهی که بازکردن آن سخت باشد.

-**گُرهِن‌کۆربیَگ** ba-y-ag — چیزی را به‌گونه‌ای گره زدن که بازکردنش دشوار باشد.

گُرهِنَگ grehn-ag (ا)۱-=گرُهنگ↓. ۲-(صـ) آنچه گره‌مانند باشد.

گرُهنگ grohnag (ا) گلوله و کلاف نخ و ریسمان.

گُرهِن‌مود grehn-mūd (صـ) =گرهن‌مید↓.

گُرهِن‌مید grehn-mid (صـ) آن‌که موهایش بسیار فر و گره‌گونه است و همواره کوتاه به نظر می‌آیند.

گُرهِنی grehn-i (صنـ) ۱- آنچه از گره‌های زیاد بافته یا ساخته شده است. ۲-گره‌دار، دارای گره.

گرِءُبَند ger o baŋd (امصـ) ۱-گرفتن و بستن. ۲- (مجاز) کوشش، جهد. ۳- (مجاز) آمادگی.

مثل: «جمبرگرَندءَ، هرکس وتی گرِءُبَندءَ jambar-graŋd a hark as wat-i ger o baŋd a زمان برخاستن صدای رعد، هر کس آماده و مواظب اموال خود می‌شود»

گرّءِپاس garr ey pās (ا) نوعی درمان برای بیماری جَرب شتر. ←گرّ۲.

گرّءُجۆش gorr o jōš (امصـ) ۱-جوش و خروش، نهیب، داد و فریاد. «گۆشتئی پَه نهیبءَ گرّءُ جۆش/ منصور تئی هَبر دُرُست دُرۆگ آنت (عابد:۶۳) gwašt-i pa nehēb o gorr o jōš mansūr tai habar drost drōg aŋt با نهیب و دادو فریاد گفت که منصور! سخنان تو همه دروغ است» ۲-تهدید. «کارءَ نه‌آیَنت گرّ ءُ جۆش (حماسهٔ همَل) kār a na-yā-aŋt gorr o jōš تهدیدات تأثیری ندارند»

-**گرّءُجۆش کنگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱-از روی خشم داد و فریاد کردن. ۲-(مجاز) تهدید کردن.

گرءُچِیل gar o čill (ا) درّه و کانال. «پَه ترا پَه تئی بارَگێن ڈیلءَ / دَور کُتگ رنجءِ من گرءُ چِیلءَ (طائر۲: ۳۸) pa ta-r-ā pa tai bārag-ēŋ đill a dawr kot-ag raŋj e maŋ gar o čill a من به خاطر تو برای اندام زیبا و موزون تو، در درّهٔ عمیق رنج پریده‌ام»

گرِءُچِیل ger o čill (ا) ۱- درگیری با مشکلات و بلایا. «من گمان ساه‌سِندێن گرِءُ چِیلان (گوادری۱: ۲۰۴) man gam-āŋ sāh-seŋd-ēŋ ger o čill-āŋ من با غم‌های نفس‌گیر دست و پنجه نرم می‌کنم» ۲- درماندگی در برابر مشکلات و مصایب.

-**گرِءُچِیل بیَگ** ba-y-ag — درگیر بودن یا شدن با کسی یا با مشکلات و مصایب. «هر وهد گۆن وتءَ گِر ءُ چِیل بَئے (عابد:۹۰) har wahd gōŋ wat a ger o čill bay هر زمان با خودت درگیر شوی»

-مان گِرءُچیلّاں کپّگ māŋ ger o čill-āŋ kap-ag در بند مشکلات و بلایا گرفتار شدن.

گِرءُدار ger o dār (امص) کشمکش، ستیز، درگیری. «کُپر گوّں اسلامءَ گِرءُدار اِنت kopr gōŋ eslām a ger o dār eŋt (روانبُد:۱۶۵) کُفر با اسلام درگیر و در کشمکش است»

گِرءُدئے ger o day (امص) گرفتن و دادن، داد و ستد.

گِرءُروسّ ger o rūss (امص) =گِرروس. کشمکش، ستیزه.

گِرءُریسّ ger o riss (امص) =گِرءُروسّ↑.

گِرءُژپّ ger o žapp (امص) گرفتن و به سوی خود کشیدن، کشمکش، درگیری، کشاکش. «زْیادَهیّں سْیَهگْواتءِ گِرءُ ژَپّاں / هُلکهاں دْرَد کُت گِردُکیّں تْرَمپاں (ساحر۱: ۶۲) zyādah-ēŋ syah-gwāt e ger o žapp-āŋ holkah-āŋ drad kot gerd-ok-ēŋ tramp-āŋ کشاکش زیاد باد سیاه توفانی سبب شد که قطرههای کوچک و گرد باران آرام ببارد»

گِرءُکشّ ger o kašš =گِرءُژپّ↑. مثَل: «هر وشّے پَه گِرءُ کشّ اِنت har wašš-ē pa ger o kašš eŋt هر چیز خوبی با کشمکش سر و کار دارد»

گُرّءُگاپ gorr o gāp (ا) =گُرّ. نهیب، فریاد. «جمبر گوّں وتی گُرّءُ گاپاں زمینءَ لرزیّنَگءَ اَت (نگْوری: ۴۹) jambar gōŋ wat-i gorr o gāp-āŋ zamin a larz-ēn-ag ā at ابر با فریاد و نهیب خود زمین را میلرزاند»

گرءُگَٹّ gar o gaṭṭ (صـ) گرفتار، در بند.

گَرّءُگَبِرّ garr o gaberr (صـ) ویژگی چیزی که دارای سطح زِبر و خشن باشد.

گُرّءُنَهِرّ gorr o naherr (ا) =نَهِرّ، هَکّلّ→.

گِرءُهِلّ ger o hell (امصـ) بده و بستان، رشوهدهی و رشوهگیری. مثَل: «اگاں کازی پَه گِرءُ هِلّ اِنت منی هکّ ات پَهِلّ اِنت agāŋ kāzi pa ger o hell eŋt man-i hakk et pahell eŋt اگر قاضی اهل رشوه است، حق من حلالت باد»

گَری gari (ا) کوزهٔ کوچکتر در ساز محلی «کونزَگءُتَشت→»

گَرّی garr-i (صنـ) ۱-مربوط به گَرّ↑. ۲-حیوانی که به بیماری گر یا جرَب مبتلا شده باشد. ۳-آنکه به بیماری گر مبتلا شده است. مثَل: «گَرّی دوبر گَرّ نَهبیت garr-i do-bar garr na-bit مبتلا به بیماری گَرّ [پس از شفا] دوباره به گَرّ مبتلا نمیگردد» ۴-نوعی ملخ بیابانی. ۵-(مجاز) بیچاره و فقیر.

گِرّی gerri (ا) =بڈّی. تقلب در بازی.

-گِرّی دارَگ dār-ag — بالا بردن امتیازات خود با فریب در بازی یا مسابقه به گونهای که حریف متوجه نشود.

گْریّ grē بن مضارع از گْریّوَگ↓. گْری.

گَریان gar-y-ān [فارسی] (صـ) =گریّوان. گِریان.

گَریانی gar-y-āni (صـ) آنکه بسیار گرید.

گَریائی garyā?-i (صـ) زاری، فریاد، گریهٔ بلند.

گَرّیباگاڑ garr-i bāgāŕ (ا) نوعی مارمولک بیابانی که پشتش زبر و ناصاف است.

گَریب garib [عر: غریب](صـ) ۱-بیکس. ۲-=درآمد. بیگانه، غریبه. ۳-تهیدست، فقیر. مثَل: «گَلّو پَه گَریبءَ گوّرے gallū pa garib a gōr-ē گربهماهی برای فقیر و تهیدست شیرماهی است» ۴-بیچاره. ۵-مظلوم.

گْریّب grēb [سرا] بن مضارع از گْریّوَگ↓.

گَریبجوّد garib-jōd (ا) شوهرِ غریبه.

گَریبجوّدی garib-jōd-i (حامصـ) شوهرِ غریبه داشتن. مثَل: «چَه گَریبجوّدی سرجَگردءِ واب گِهتِرِ اِنت ča garib jōd-i sar-jagard e wāb geh-ter eŋt از اینکه شوهر غریبه داشته باشی، خوابیدن بر زمین پر از قلوهسنگ بهتر است»

گَریبلَبز garib-labz (صـ) آنکه همزبان نباشد، آنکه زبانش بیگانه باشد. «اَچَه کُجا کائے مُرگ گَریبلَبزیّن (فاضل: ۹۸) ča kojā kā-?-ay morg garib-labz-ēn ای پرندهای که آوازت بیگانه است، از کجا میآیی؟»

گَریبگوّر garib-gōr (صـ) آنکه گورش در غربت باشد، کسی که در شهر غریب بمیرد و همانجا دفن شود.

گَریبگوّناپ garib-gōnāp (صـ) آنکه رنگ رخسارش غریبانه باشد.

گَریبی garib-i (حامصـ) ۱-تهیدستی، فقر. ۲-بیچارگی. ۳-غریب بودن. ۴-صرفهجویی در خرج.

-گَریبی کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-با فقر و تهیدستی گذراندن. ۲-صرفهجویی کردن در مخارج زندگی.

گْریّپتِن grēpt-en [سرا] (مصـل) =گْریّوَگ↓.

گْرِپّو grippaw [سیـ: پالدانی رگ که پادءِ مُچّءِ پشتءَ چَه پینزءَ برز اِنت] (ا) =اِٹّک. زردپی پا.

گْرِپّه grippa [سیـ: گرِپَو]-(ا) =گْرِپّو↑.

گْریّت grēt ۱- بن ماضی از گْریّوَگ↓. گریست. ۲-فعل مضارع سوم شخص مفرد از گریّوَگ↓، میگرید.

گْریّتَگیّن grēt-ag-ēn (صـ) گریان. «گْریّتَگیّن چمّان grēt-ag-ēn čamm-ān چشمهای گریان»

گْریّتِن grēt-en (مصـل) =گْریّوَگ↓.

گُریزان goriz-ān (صـ) = گریزیگ↓.

گُریزیگ goriz-ig (صـ) =بیّزار. گریزان. مثَل: «من وتی گوّمازاں گُریزیگاں، تَو دگه گوّمازی نگَن پَتکَگ man wat-i gōmāz-āŋ goriz-ig-ān-āŋ taw dega gōmāz-i nagan patk-ag من خود از گوماز↓های خود گریزان و بیزارم، تو باز هم نان گومازی پختهای»

گْرِشّگ grišš ag (ا) بیشه، جنگل. «هِجبَر پَه دَپی ٹَهلےءَ/ توّلَگ گْرِشّگءِ شیّر بیت؟ (عابد:۱۸۵) hejbar pa dap-i ṭahl-ē y-a tōlag griššag e šēr bit با تعریفکردن از خود، شغال هرگز شیر جنگل نمیشود»

-گْرِشّگءِ شاه griššag e šāh سلطان جنگل، شیر.

گْرِشّگی griššag-i (صنـ) مربوط به گْرِشّگ، بیشهای، جنگلی. «وَشنَیاتکیءِ تَبدیّن لِوار / چوّ گْرِشَّگی پیلءَ جُشایت (ملا:۷۲) waš-na-yātki ye tabd-ēŋ lewār čō griššag-i pill a još-it باد گرم و سوزان دشمنی همانند پیل جنگلی خشمگین است»

گْرِشّوّک grišš ōk (ا) =گْرانشوّک↑.

گَرّیکُڑیّل garr-i koŕēl (ا) =گَرّیباگاڑ↑.

گْرِیَّگ gri-y-ag (مصـل) =گْریّوَگ↓. «اَهتْ ڈَنّا نِشت، گْرِیَّگءَ لَگّ اِت (عنبر: ۸) aht đann-ā nešt gri-y-ag a lagg-et آمد بیرون نشست و گریهکردن را شروع کرد»

گَرّیمدَگ garr-i madag (ا) نوعی ملخ کوچک، کمی پهن است و زیاد نمیتواند بپرد.

گَرین garin (حا) براىِ، بهخاطرِ. «من پَه تئی گَرینءَ اَهتَگاوّں man pa tai garin a aht-ag-ōŋ من بهخاطر تو آمدهام»

گَرّیّن garr-ēn (صـ) ۱-مبتلا به بیماری گَرّ↑ یا جرَب. ۲-دارای سطح زِبر و سوهانمانند.

گْرین greyn (ا) =گْرِهن↑.

گِرّیّن gerr-ēn بن مضارع از گِرّیّنَگ↓.

گِرّیّنت gerr-ēŋt بن ماضی از گِرّیّنَگ↓.

گِرّیّنتِن gerr-ēŋt-ēn (مصـمـ) =گِرّیّنَگ↓.

گِرینک geriŋk [کُتـ فنو] (ا) =زیهـ جیگ. یقه، گریبان.

گِرێنـک ger-ēŋk (صـ) =گیرێنـک↓. اِسـتالءُ مـاهءُ رۆچ، گُـلءِ نـدریگءُ گِرێنـک آنـت (گْوادری۲: ۱۸۳) estāl omāh o rōč gol e nadr-ig o gerēŋk aŋt سـتارگان و مـاه و خورشید همه فدا و قربان دلدار هستند»

گْرێنْک grēŋk [سیـ کهن یا چمّکءِ بُنزِه چَه اوّدءَ آپ درکیت] (ا) زهِ چشمه که از آن آب به بیرون می‌جوشد.

گْرینـک‌آسـتینگ griŋk-āstiŋg [کُتـ] (ا) =زیه‌آستین. سوزن‌دوزی و نقوشـی کـه از ایـن طریـق بـر لبـاس‌هـای زنانـه بلـوچی ایجـاد می‌کنند.

گِرّێنَگ gerr-ēn-ag (مصـمـ) ۱-چیـزی را بـر سطح زمین کشاندن و جابه‌جا کردن. «نـابودءَ وتی گِرّێن‌ایت / بارتءُ آپسرے سر کنْـت ئـی (عابد:۱۳۹) nā-būd a wat-i gerr-ēn-it bārt o āp-sar-ē sar kant i او فرد نـاتوان خـود را کشان‌کشان می‌برد و به چشمه‌ای می‌رسـاند» ۲-کسی را گرفتن و بـه‌زور و اجبـار بـر سـطح زمین کشان کشان بردن. «منءَ مه‌گِرّێن، شُمَـے وتـی پَـد گـار بَنـت (سیدهاشـمی) man a ma-gerr-ēŋ šomey wat-i pad gār baŋt مرا به زور بر روی زمین نکش، رد پاهای خود شما از بین می‌روند» ۳- چیزی را به صـورت آویختـه حمل کردن. مثَل: «پْرُشتَگێں دستءَ وتی گْوَرءَ گِرّێں prošt-ag-ēŋ dast a wat-i gwar a gerr-ēŋ دست شکسـته‌ات را بـر سـینهٔ خـود بیاویز»

گْرێوار gerēwār (صـ) =گرێواسک↓.

گْرێواسْـک grē-w-āsk (صـ) ۱-بچـه‌ای کـه بسیار گریه می‌کند. ۲-آن‌کـه بـا کوچـک‌تـرین بهانه و ناراحتی به گریه می‌افتد. «تَو مَه‌گْوَش گْرێواسْـک، تَـو زانـئـے چـیءَ / دیـدَگان مـئـے اَرسءِ گْوارگ هێل کُتَگ (طائر۲: ۱۱۴) taw ma-gwaš grēwāsk taw zān-ay či y-a didag-āŋ may ars e gwār-ag hēl kot-ag تو به من گریواسْک نگو، می‌دانی چرا؟ چـون چشمان من بـرای باریـدن اشـک خـوی‌گرفتـه است»

گْرێوان grē-w-ān (صـ) ۱-گریان، گریه‌کننده. ۲-در حال گریـه کـردن، گریـه‌کنـان. «گْرێـوان اِنـتءُ پێـداگ اِنـت grēw-ān eŋt o pēdāg eŋt گریه‌کنان دارد می‌آید»

گْرێوانْـــت grēwāŋt بـــن ماضـــی از گْرێوائێنَک↓، گریاند.

گْرێوانێنَــــــــــگ grē-w-ān-ēn-ag =گْرێوائێنَگ↓.

گْرێـــوائێن grē-w-ā-?-ēŋ بـــن مضـــارع از گْرێوائێنَگ↓.

گْرێوائێنـــت grē-w-ā-?-ēŋt (مصـــمـــ) بـــن ماضی گْرێوائێنَگ↓.

گْرێـــوائێنتِن grē-w-ā-?-ēŋt-en (مصـــمـــ) =گْرێوائێنَگ↓.

گْرێوائێنَگ grē-w-ā-?-ēŋ گریاندن، به‌گریه انـداختن. «بچّـیءَ کـئـےءَ گْرێوانْتَـگ (شـعْر عامیانـه[1]) bačči y-a kay a grēwāŋt-ag چـه کسی بچه را گریانده است»

گْرێوائێنـوْک grē-w-ā-?-ēn-ōk (صـفـا از گْرێوائێنَـک) ۱-گریاننـده، بـه گریـه اندازنـده. ۲- آنچه یا موضوعی کـه دیگـران را بـه گریـه اندازد.

گْرێـوَگ grē-w-ag (مصـمـ) ۱-گریـه کـردن، گریســتن، اشــک ریخــتن. مثَــل: «داں چُــک مَه‌گْرێت مات ئـی شـیر نـه‌دَنـت dāŋ čokk ma-grēt māt i šir na-daŋt تـا بچـه نگریـد مادر به او شیر نمی‌دهـد»، «نُنُّکـےءِ گْرێـوَگءِ تَـوار آتْـک (صـبا۱: ۱۵) nonnok-ē y-e grēw-ag e tawār ātk صدای گریه کردنِ خُردسـالی به گوش رسـید» ۲-(مجاز) بـا نـاراحتی و عجـز شکوه کردن. ۳-(امصـ) گریه. مثَل: «وتی جَتَگءَ گْرێوَگ پـر نێسـت wat-i jat-ag a grēw-ag per nēst کُشتهٔ خود، گریه ندارد»

-**گْرێـوَگ گِـرَگ** ger-ag — ۱- احسـاسِ گریـه کـردن، بـه گریـه افتـادن. ۲-متـأثر شـدن از صحنه‌ای گریه‌آور و ناراحت‌کننده.

-**پَه‌گْرێوَگ دَوردَیَـگ** pa— dawr da-y-ag بـه گریه انداختن.

-**پَـه‌گْرێـوَگ‌کپَـگ** pa — kap-ag بـه گریـه افتادن.

گْرێوَگُک grē-w-ag-ok (امصغـ) گریـهٔ کوتـاه و مختصر.

گْرێوَگی grē-w-ag-i (صنـ) ۱-آن‌کـه احسـاس گریه دارد ولی ظاهراً نمی‌گرید. ۲-آن‌که اشـک در چشمش جمع شده است. ۳-بسیار ناراحت و متـأثر از صـحنه‌ای گریـه‌آور. ۴-گریـه‌آلـود، همراه با اشک و گریه.

-**گْرێـوَگی بیَـگ** ba-y-ag — بـه حالـت گریـه افتادن، اشک در چشم کسی افتادن.

گْرێه[1] grēh (ا) ۱-گـردن. ۲-گـردن کشـیده و موزون و زیبا. «کُرّگی گْرێـه ئـی لائـکءِ سَـیل اِنـت (فاضل:۹۸) korrag-i grēh-i lā?ek e sayl eŋt گردن کشیده و زیبـای کُـرّه‌گونـه‌اش شایستهٔ تماشاست»

-**گْرێـه کشّـگ** kašš-ag — (مصـلـ) کشـیدن گردن به بالا، سر را بالاگرفتن. «گْرێه کشّ‌اَنـت چۆ کُهسری سَیدان (حماسـهٔ همّـل) grēh kašš-aŋt čō koh-sar-i sayd-ān هماننـد آهـوان کوهی گردن خود را بالا می‌کشند»

گْرێه[2] grēh [صو:زیمر، وشیں توار] (ا) آواز خوش.

گْرێه‌بَر grēh-bar (صـ) برّنـده و قطـع‌کننـدهٔ گـردن. «گْرێـه‌بـرێں تێـگ grēh-bar-ēŋ tēg شمشـیری کـه بـا یـک ضربـه گـردن را قطـع می‌کند»

گْرێهن grēh-an (صـ) گردن‌کش، سرکش؟

---

[1] -کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۸۵ .

گَڑ[1] gaŕ (صـ) ۱-نو، دست‌نخورده. «گَڑێں سُهر gaŕ-ēŋ sohr زیـورآلات دسـت‌نخـورده و استفاده نشده»، «گَڑێں‌گُد gaŕ-ēŋ god پارچهٔ نو دوخته‌نشده» ۲-لباس نوی که کسـی آن‌هـا را نپوشیده است. ۳- آن‌که تازه به سنّ جوانی رسـیده اسـت، جـوان. «گَـڑێں وَرنـا gaŕ-ēŋ warnā جـوان تـازه بـه جـوانی‌رسـیده» ۴-گوسفند یا قـوچ کـوهی کـه در اوج جـوانی باشـد. ۵-(ا) (مجـاز) بهـترین وجـه وضـعیت و حالت چیزی.

-**مـاں گَڑاں بیَـگ** māŋ gaŕāŋ ba-y-ag ۱-در اوج جوانی بودن. ۲-در بهترین وضع و حالـت قرار داشتن. «یوسُف شَه‌تَبێں خـوش‌محضـر/ دائم مـاں گَڑاں‌اَت پێسَر‌ـ (پسـند) yōsop šah-tab-ēŋ hoš-mahzar dā?em māŋ gađ-ān at pēsar یوسف بلند مرتبـه و خـوش‌محضـر همواره در اوج خوشی و شادابی قرار داشت»

گَڑ[2] gaŕ (ا) چکش بزرگ، پُتک.

گَڑ[3] gaŕ بن مضارع از گَڑَگ↓.

گَڑ[4] gaŕ (ا) جنگ، درگیری، نبرد. «بَلکین گـپ انت روچـے گَڑان / بَکش اَنت سرءَ پـه بْـرادران (روانبُد:۴۷۵) balkēŋ kap-aŋt rōč-ē gaŕ-ān bakšant sar a pa brādar-ān تا اگر روزی حادثه‌ای پیش آمد یا جنگی اتفـاق افتـاد؛ (در آن موقع) سر خویش را برای برادران خود، فدا کنند»

گَڑ[5] gaŕ [اردو: گڑهـ] (ا) حصار، دژ، قلعه. «تئـی گۆن تَلوساں بازێں/ سْیاه‌تِر بیت گـَڑێں زنـدان (گلخـان۱: ۷۸) tai gōŋ talwas-āŋ bāz-ēŋ syāh-ter bit gaŕ-ēŋ zeŋdān بـا بی‌قراری‌های زیاد تو، حصار زنـدان بـرای مـن تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌شود»

گُڑ[1] goŕ (ا) =پانِت. ۱-نوعی قند زردرنگ کـه مصرف دارویی دارد، فانیذ. ۲-این نوع قند در گذشته از خوراکی‌ها و شیرینی‌هـای گـران‌بهـا بوده است. مثَل: «رۆچـے گـۆں گُـڑءَ بازیگـاں/

روچے گوں لُنکھے رازیگاں rōč-ē gōŋ goŕ a bāzig-āŋ rōč-ē gōŋ loŋkah-ē rāzig-āŋ روزی مشغول خوردن قند و شیرینی هستم و روزی راضی به داشتن لقمه‌ای غذا هستم» ۳-نوعی رنگ یا لاک ناخن به رنگ سیاه. ۴- =هُرود. قوروت.

گُڑ² goŕ بن مضارع از گُڑگ↓.

گُڑا gofā (ق) =گُڈا. سپس، بعد از آن.

گُڑاتِر gofā-ter (ق) =گُڈاتِر↑.

گُڑاک goŕ-āk (صـ) از جا پراننده، بیم‌دهنده، ایجادکنندهٔ ترس در دل‌ها[1].

گُڑاکو gofākū (ا) نوعی تنباکو که آن را با نوعی قند زردرنگ به نام «گُڑ↑» می‌آمیزند و با قلیان دود می‌کنند.

گـڑان gaŕ-āŋ (ا) ۱-زمانِ جوانی. ۲-هنگام رفاه و شادی. «آیی ماں گڑان اِنت āyi māŋ gaŕ-āŋ eŋt او در اوج جوانی یا رفاه کامل است»

گُڑان gofān (ق) =گُڈان↑.

گُڑانکو gofāŋkū (ا) =گُڑاکو↑.

گڑائیّن gaŕ-ā-?-ēŋ بن مضارع از گڑائینگ↓.

گڑائینـت gaŕ-ā-?-ēŋt بـن ماضـی از گڑائینگ↓.

گـــڑائینتِن gaŕ-ā-?-ēŋt-en (مصـــمـــ) =گڑائینگ↓.

گڑائینگ gaŕ-ā-?-ēn-ag (مصـمـ / مصـلـ: گڑگ) چیزی را با دندان یا انبر یا ابزار مشابه کندن و قطع‌کردن.

گڑبّگ gaŕabbag (ا) شاخهٔ پهن و جادار درخت نخل وحشی (داز→) که در آن خرما گذارند و نگه دارند.

گُڑبند goŕ-baŋd (ا) نوعی نقش برجسته که بر حصیر بافته شده از برگ نخل وحشی هنگام بافتن درست کنند.

گڑپّ gaŕap (ا) مقدار زیاد از چیزی. «گڑپے ناه gaŕap-ē nāh مقدار زیادی خرما»

گڑپّ gaŕapp (اصو) ۱- صدای بیرون آمدن چیزی بزرگ از لوله یا سوراخ. ۲-صدای بلعیدن چیزی. ۳- صدای بیرون آمدن چیزی از دهان یا رگ‌ها مانند خون زیاد. ۴- (مجاز) سخن بیهوده.

-گـڑپ‌گـڑپ gaŕap-gaŕapp (اصو) صـدای پیوستهٔ «گڑپ↑».

-گـڑپ‌گـڑپ کنگ kan-ag — ایـن صـدا را پی‌درپی ایجاد کردن.

گڑپّگ gaŕapp-ag (اصو) =گڑپّ↑.

گڑتِن gaŕ-et-en (مصـمـ) =گڑگ↓.

گُڑتِن goŕ-et-en (مصـلـ) =گُڑگ↓.

گڑتی gaŕti (ا) ۱- فکر، خیال. ۲-غصه، اندوه. «بازیں گڑتیاں علی دل‌بُڈ اِت (عنبر: ۴۶) bāz-ēŋ gaŕti-y-āŋ ali del-boďď at علی در اندوه‌های انبوه غرق بود»

-گڑتی‌کنگ kan-ag — ۱- به فکر افتادن. ۲- فکر کسی به چیزی مشغول شدن، غصه خوردن. «گڑتی مکن من پَه هلوهالَو رئیسءِ بَگلءَ نَـه‌بین (عنبر: ۵۷) gaŕti ma-kan man pa halaw hālaw ra?is e bagal a na-biŋ فکرت را مشغول نکن من به این آسانی در آغوش رئیس نمی‌روم»

گُڑسَر goŕ-sar (ق) =گُڈسَر↑.

گُڑسَری goŕ-sar-i (صـ) =گُڈسَری↑.

گڑوک gaŕok (ا) دیگچه، قابلمهٔ کوچک.

گڑگ¹ gaŕ-ag (مصـمـ) ۱-کندن چیزی مانند طناب، نخ، سیم و... با انبر یا دندان یا ابزاری مشابه آن. «گوشئے مِگرازءِ نیشّ‌اَنت، از دو دیمءَ / که عمرءِ رِشتگاں کم‌کم گڑان اِنت

۱-واژهٔ «گُڑاک» را به معنی «آن‌که بر اثر ترس و وحشت زود از جا می‌پرد» نیز شنیده‌ام.

(روانبُد: ۵۰۷) gwaš-ay megrāz e nēš aŋt az do dēm a ke omr e reštag-āŋ kam-kam gaŕ-ān-eŋt گویا همانند تیغه‌های قیچی است که از دو سو رشته‌های عمر را کم‌کم می‌کند» ۲-به زیر آوردن ماشین یا هر ابزاری مانند آن، چیزی را.

گـڑگ gaŕ-ag (مصـمـ) =ساچِگ. ساختن، به وجود آوردن. «لُنجیں شَپاں مـن گوں دردان سُهب کناں/ آ هَمُک سُهب نوکیں نیمّونے گڑایت (ظفرعلی: ۱۱۹) loŋj-ēŋ šap-āŋ man gōŋ dard-āŋ sohb kan-āŋ ā hamok sohb nōk-ēŋ nōk-ēŋ nimmōn-ē gaŕ-it من شب‌های تاریک و بلند را با درد به صبح می‌رسانم، ولی او هر صبح بهانهٔ تازه‌ای می‌سازد»

گُڑگ goŕ-ag (مصلـ بمـ: گُڑ، بما: گُڑات، مصـمـ: گُڑینَگ) ۱-از جا پریدن کسی به طور ناگهانی بر اثر ترس یا صدایی مهیب. ۲-از خواب پریدن به طور ناگهانی. «گُڑ اَنت وابءَ هَما یَکّیں دَمانءَ (روانبُد: ۱۰۰) goŕ-aŋt wāb a hamā yak-ēŋ damān a همان یک لحظه از خواب می‌پرند»

گڑگڑ gaŕ-gaŕ (اصو) =گُرُنڈگُرُنڈ. قُرقُر.

-گڑگڑکنگ kan-ag — (مصدلـ) قُرقُر کردن.

گڑمب gaŕomb (اصو) صدای افتادن چیزی سنگین در آب عمیق.

گڑمبگ gaŕomb-ag (اصو) =گڑمب↑.

گـڑمُنج gaŕ moŋj (صـ) ۱-گرفتار، درگیر. ۲- سردرگم، گیج.

گڑو gaŕō (ا) ۱-لیوانِ فلزی از جنس روی یا قلع و مس. ۲-ظرف آبخوری از جنس فلزهایی مانند روی یا قلع.

گـڑوک¹ gaŕ-ōk (صـفا ازگـڑگ) قطع‌کننده، بُرنده.

گـڑوک² gaŕ-ōk (صـ) =اڈ کنـوک. سـازنده، وضع‌کننده. «اے کرامات اِنت دوست تئی که من / دُرگڑیں گالانی گڑوک بوتاں (عابد۴: ۷۰) ē karāmāt eŋt dōst tai ke man dor-gaŕ-ēŋ gāl-ān-i gaŕ-ōk būtt-āŋ ای دوست این قدرت زیبایی و عشق توست که من وضع‌کنندهٔ این همهٔ کلمات گوهرمانند شدم»

گڑولا gaŕōlā (صـ) تنومند، درشت.

گڑومـب gaŕūmb (اصـو) =گـڈومب، گڑمب. ۱-ویژگی چیزی مانند چاه یا ظرف که از آب یا مایعات دیگر پُر و سرشار باشد. ۲- (مجاز) دروغ بزرگ، لاف.

-گڑومب جنگ jan-ag — لاف زدن.

-گڑومب جنگ jan-ag — (مصـمـ) به یکباره پُرکردن ظرف از مایعات.

-گڑومب دیگ da-y-ag — (مصـمـ) چیزی مانند ظرف را با فشار در آب فروبردن.

گڑهـ gaŕ (ا) =گڑّه↑.

گڑّه gaŕa (امص) درگیری لفظی.

-گڑّه کنگ kan-ag — نزاع لفظی کردن، از روی خشم و دعوا سروصدا کردن.

-گڑّه‌گڑّه ——— =گڑّه↑.

گڑهک gaŕahk (اصو) صدای برخورد دو چیز سنگین به همدیگر، صدای بستن محکمِ در.

گڑهکگ gaŕahk-ag (اصو) =گڑهک↑.

گڑءُبَـڑ gaŕ o baŕ (صـ) ۱-درهم برهم و آشفته. ۲-ویژگی آن‌که بر اثر خوردن غذای ناساز دستگاه گوارشش درست کار نمی‌کند، طبعش همراه با نفخ شکم و آروغ‌های بدبوست.

گـڑءُمُنج gaŕ o moŋj (صـ) ۱-مضطرب، نگران، دلواپس. ۲-اضطراب، نگرانی. «بشام گڑءُ مُنجءِ تَها کپت (منیرعیسی) baššām gaŕ o moŋj e tah-ā kapt بشام در نگرانی افتاد»

گڑیل¹ gaŕil (ا) =ڈاک. درخت خرمای بسیار بلند و مرتفع. «دهکان گون تورءَ شیکوران/ بُرزین گڑیلانی سران (روانبُد: ۴۷۳) dehkāŋ

gōŋ tōr a šik-war-ān borz-ēŋ gaŕēl-ān-i sar-ān دهقان با طناب و تسمهٔ بالارونده، تکان‌خوران [بر درخت خرما بالا می‌رود] بربالای نخل‌های بلند و مرتفع»

گڑیل gaŕil (ا) ۱-گودال پر از آب. مثل: «گَور کَورءَ جاه کاریت، آپ گڑیل kawr kawr a jāh kār-it āp gaŕil رودخانه مسیر خود را می‌داند و آب چاله‌های میان مسیر را» ۲-جوی یا نهری که عمق آبش زیاد باشد. ۳-حوض یا استخر طبیعی آب.

گڑیلک goŕēlak (ا) غدهٔ برجسته بر پوست بدن.

گڑیمب gaŕimb (ا) حوضچهٔ طبیعی که از آب‌های سطحی یا جاری جدا باشد.

گڑین gaŕ-ēn =گڑ. تازه و نو، جوان.

گڑین goŕ-ēn بن مضارع از گُڑینگ↓.

گڑینت goŕ-ēŋt بن ماضی از گُڑینگ↓.

گڑینتن goŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =گُڑینگ↓.

گڑینگ goŕ-ēn-ag (مصـمـ) ۱-از جا پراندن کسی با ایجاد صدای بلند. «کامُریدءِ تَوار منءَ گُڑینت (صبا: ۵۶) kāmoriđ e tawār man a goŕ-ēŋt صدای کامرید مرا از جا پراند» مثل: «کُکُڑ هَیکے ریت مُلکءَ گُڑینیت kokkoŕ hayk-ē ritt molk-a goŕ-ēn-it ماکیان تخمی می‌گذارد و همه را از جا می‌پراند» ۲-پراندن ناگهانی کسی از خواب. «چمّانی نیم‌وابیں نظر/ وابءَ گُڑین‌ایت آشِکان (روانبُد: ۴۵۰ čamm-ān-i ņēm-wāb-ēŋ nezar wāb a goŕ-ēn-it āšek-ān نگاه‌های خمارآلودش عاشقان را از خواب می‌پراند»

گڑینوک goŕ-ēn-ōk (صـفا از گُڑینگ) از جا پراننده، پراننده از خواب.

گز[1] gaz (ا) واحد اندازه‌گیری طول از سر دست تا انتهای آن، گز، ذرع.

-گزکنگ kan-ag — (مصـمـ) اندازه گرفتن با واحد اندازه‌گیری گز. مثل: «سَد بر گز کنءُ یَک بَر بِدِرّ sad bar gaz kan o yak bar be-derr صد مرتبه اندازه بگیر و یک بار بُرش بده»

گز[2] gaz (ا) درخت گز که درختی است با برگ‌های باریک و نخ‌مانند و شاخه‌های شکننده و همیشه‌سبز، این درخت انواع گوناگونی دارد و چوب برخی از آن‌ها کلفت و ستبر می‌شود و در نجاری کاربرد دارد. این درخت در بلوچستان به‌وفور یافت می‌شود و انواع گوناگونی دارد، مانند: «شَهرگز→»، «پادگز→»، «تاگز→»، «سُهرگز→»، «کُرگز→»، «گِپتَگ‌اش گز مان گِردءُ اَنگِرءَ gept-ag eš gaz māŋ gerd o anger a (روانبُد: شعرپلنگ) دور تا دور درخت گز را محاصره کردند»

-گز بےکُنْتک gaz e bē-koŋṭak درخت گز که خار ندارد، به‌مجاز آن‌که بی‌آزار است.

گز[3] gaz (ا) =وشّک. بادام تلخ.

گزّ gazz (ا) =کمانگ. آرشهٔ قیچک.

-گزکنگ kan-ag — نواختن ساز. «شائرے دیرِیں چه هُلکهءُ راه ءَ / پَه دلءِ سوکءَ جَنت، گزّ کنت سازءَ (گلخان۴: ۴۱۰) šā?er-ē dir-ēŋ ča holka o rāh a pa del e sōk a jaŋt gazz a kaŋt sāz a خنیاگری از شهرها و راه‌های دور می‌آید و از سوز دل آواز می‌خواند و ساز را می‌نوازد»

گُز goz =گوز. بن مضارع از گُزگ↓.

گزا gazā [عر: غزی] (ا) ۱-جنگ، مبارزه. ۲-جهاد.

گُزار[1] gozār (امصـ) ۱-گزارش، بیانِ واقعه. «مَن اِشکُتگ گپءُ گُزار / اَچ مردُمان بازءُ بِسار (گلخان۱) man eškot-ag gap o gozār ač mardom-āŋ bāz o besār من از مردم

سخن و گزارش بسیار شنیده‌ام» ۲-بن مضارع از گُزارگ۲↓.

گُزار[2] gozār (امصـ) ۱-گُذر، عبور. ۲-=گُدار. معبر، گذرگاه.

گُزار[3] gozār جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی اداکننده، انجام‌دهنده. «شُکرگُزار»

گُزار[4] gozār بن مضارع از گُزارگ۱↓.

گُزارگ[1] gozār-ag (مصـمـ) گُزاردن، اداکردن، به‌جا آوردن عبادات.

گُزارگ[2] gozār-ag (مصـمـ) گزارش دادن.

گُزاره gozāra (امصـ) گذران زندگی و معاش.

-گُزاره کنگ kan-ag — (مصـلـ) گذراندن زندگی و ساختن با مشکلات آن.

گزازات gazāzāt (صـ) خوش‌اخلاق، خوش‌معاشرت.

گزال gazāl [عر: غزال] (صـ) =آسک، آهوگ. ۱-آهو، غزال. ۲-(مجاز) دلدار و معشوق زیبا.

گزامپذ[1] gazāmpađđ (ا) نوعی گیاه خودرو و خوراکی و بهاری که روی زمین به میزان کمی پهن می‌روید و دارای برگ‌های تیزی است.

گزانگبین gazangobēn (ا) =گزبینگ، شکرگز. ماده‌ای شیرین که از شیرابهٔ نوعی از درخت گز گیرند و مصرف خوراکی و دارویی دارد، گزانگبین.

گزاولیم gaz-ōlēm (ا) =سُهرگز→. نوعی درخت گز که از ساقه‌های آن برای درست‌کردن حصار باغچه یا کشتزار استفاده می‌کنند.

گزب gazab [عر: غَضَب] (امصـ) ۱-غضب، خشم. ۲-(صـ) زورگو، خشم‌گیرنده، ستمگر.

۱-شاید همان «زَمپَد→» باشد.

گزبناک gazab-nāk (صـ) =زَهرکِن→. غضبناک.

گزبند gaz-baŋd (ا) حصار یا مانعی که از ساقه‌های درخت گز درست کرده‌اند.

گزبُند gaz-boŋđ (ا) تَهِ کُندهٔ درخت گز که از بقیهٔ تنه کلفت‌تر است.

گزبینگ gaz-bēnag (ا) ۱-=گزانگبین↑. ۲-عسلی که بر درخت گز قرار دارد و جمع‌کردن آن آسان است. مثل: «جَروٹ گزبینگے چَرتَگ jarūṭ gaz-bēnag-ē čart-ag ماده‌شتر پیر گزانگبینی را چریده است»

گزپروش gaz-prōš (امصـ) عمل شکستن و بریدن شاخه‌های درختچهٔ گز برای گذاشتن در درون زمینی که در آن شالیکاری کنند. مثل: «سے کاراؤں کپتگ مُشکلیں، گزپروش، بینگ‌گوج، مَچءَ تپی پیداگ کُتگ say kār-ōŋ kapt-ag moškel-ēŋ gaz-prōš bēnag-gwaj mačč a tapi pēdāg kot-ag سه کار مشکل برای من پیش آمده است، بریدن شاخه‌های درختچه‌های گز، جمع‌کردن عسل از کندو، شکوفه کردن درختان خرما»

گزتاک gaz-tāk (ا) برگ درخت گز.

گزدان gaz-ḍān (ا) جنگل درخت گز، جایی که درخت گز زیاد روییده باشد.

گزدر gaz-dar (ا) =گزدان↑.

گزر gazar (ا) =گَرز↑.

گُزر gozar (امصـ) گُذر، عبور.

گُزر gozer [کُر] (صـ) =بزرگ. بُزرگ، بلندمرتبه.

گُزران gozrān (امصـ) گُذران زندگی و معاش.

گُزرانی gozrān-i (حامصـ) =گُزران↑.

گزرک gazerk (ا) هویج، گزر، زردک.

گزرکی kazerk-i (صنـ) مربوط به گزرک، هویجی، غذا یا مادهٔ خوراکی‌ای که در آن از هویج استفاده کرده‌اند.

گزروان gaz-rawān (ا) =شهرگز. نوعی درخت از انواع درختان گز↑، که تا ارتفاع زیادی رشد می‌کند.

گزروُگِن gaz-rōgen (ا) درختی کوچک شبیه درخت گز است که به شکل مخروطی یا کروی رشد می‌کند. میوهٔ آن شامل غلافی است که چندین دانه در آن جای دارد و برعکس برگ‌ها آویزان است. دانه‌ها اغلب بیضی‌شکل و کمی تلخ و مانند مغز بادام زمینی چرب هستند. تلخی آن‌ها را بر اثر جوشاندن در آب از بین می‌برند؛ این درخت بیشتر در جنوب بلوچستان و در حوالی نیکشهر و قصرقند در دامنهٔ کوه‌ها و تپه‌های خشک رشد می‌کند و ثمر آن جنبهٔ خوراکی و دارویی دارد. از پوستهٔ این درخت در دباغی چرم استفاده می‌کنند.

گزشکر gaz-šakar (ا) =گزانگُبین↑.

گِزک gezk (ا) ۱-سنگی کوچک و صاف است که در گذشته در آتش حرارت می‌دادند و درون کره یا روغن حیوانی می‌گذاشتند تا به باور مردم آن زمان، برکت روغن بیشتر شود و مورد آسیب چشم‌زخم واقع نگردد. ۲-سنگ کوچک و گردی که برای ساییدن و پودر کردن داروهای گیاهی به کار می‌رفته است.

گزکاه gaz-kāh (ا) نوعی علف خودرو.

گزکنڈ gaz-kanḏ (ا) نوعی از انواع درخت گز که زغال نامرغوبی دارد.

گِزگ gezg (ا) =گِزک↑.

گُزَگ goz-ag (مصـل) =گُوزَگ↓.

گزل[1] gazal [عر: غَزَل] (ا) ۱-شعر عاشقانه یا غزلی که همراه با موسیقی و ساز به صورت ملحون خوانند. ۲- =دستوُنک. قالب شعری غزل. ۳-شعر عاشقانه.

-گزل بَندَگ band-ag — غزل سرودن.

-گزل جَنگ jaŋ-ag — خواندن غزل یا شعر عاشقانه به صورت ملحون.

-گزل گوُشگ gwaš-ag — غزل گفتن، غزل سرودن.

-گزل وانگ wān-ag — ۱-غزل خواندن. ۲-خواندن غزل یا شعر عاشقانه به صورت ملحون.

گزل[2] gazal (ا) ۱- تکه، پاره‌ای از چیزی. ۲- مقدار یا پاره‌ای از فاصله یا مسافت. «چه کارگِسءِ گزلے راهءَ اِنت ča kār-ges a gazal-ē rāh ā eŋt از دفتر کار مقداری فاصله دارد»

-گزل‌گزل ——— (صـ) پاره پاره، تکه تکه.

-گزل‌گزل بیَگ ba-y-ag ——— تکه تکه شدن، پاره پاره شدن. «اوُستانی جیگ تَل بیت / دل هم گزل‌گزل بیت (ملا: ۱۱۱) ōst-ān-i jig tal bit del ham gazal gazal bit آرزوها چاک می‌شود و دل هم پاره پاره می‌گردد»

گزل‌بَند gazal-baŋd (صـ) شاعری که غزل می‌سراید، غزل‌سرا.

گزل‌سَنج gazal-saŋj (صـ) آن‌که غزل را مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد.

گزل‌گُش gazal-goš (صـ) غزل‌گو، غزل‌سرا.

گزل‌گوانک gazal-gwāŋk (ا) خوش‌آواز.

گزل‌وان gazal-wān (صـ) غزل‌خوان.

گزل‌وانی gazal-wān-i (حامص) غزل‌خوانی، خواندن شعرهای کوتاه و عاشقانه به صورت ملحون.

گِزنیچ gezničّ (ا) =کِهنیچ↓.

گزوُچک gazz-ūčk (ا) =گزیچک↓.

گزوُشک gazz-ūšk (ا) =گزیچک↓.

گزءِبینگ gazz e bēnag (ا) =گزانگبین↑.

گزی gaz-i (صـ) ۱-مربوط به درخت گز. ۲-دیوار یا مانع یا بنایی که از ساقه‌های درخت گز ساخته‌اند.

-گزی اِشکر eškar — (ا) ۱-اخگر و ذغال درخت گز که نامرغوب است و زود خاموش می‌گردد. ۲-نماد اشیایی که پایدار و مقاوم نیستند.

-گزی کُنٹ koŋṭ — (ا) کندهٔ درخت گز.

گزیچک gazz-ičk (ا) =گزوشک، گزوچک. برگ‌های خشکیدهٔ درخت گز.

گزیر[1] gazir (ا) ۱-وزیر، نمایندهٔ حاکمان و امیران در میان مردم در گذشته. ۲- مسئول تقسیم آب جاری در مزارع، میراب.

گزیر[2] gazir (ا) چوب بلندی که چوب‌های سقف اتاق‌های سنتی روی آن تنیده می‌شوند، این چوب‌ها از شاخه‌های درخت خرما و درخت نی هستند.

گزی‌زرد gazzi-zard (ا) =گزی‌کباه↓.

گزی‌شکر gazz-i šakar (ا) =گزشکر↑.

گزی‌کباه gazzi kabāh (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سرخوماهیان، سرخوقهوه‌ای.

گزّین gazz-ēn (صـ) از جنس چوب گز. «من گوُن وتی گزّین شَتءَ / گرمین جَلان پُلپیٹ کُٹگ (ملا: ۸۹) man gōŋ wat-i gazz-ēŋ šat a / garm-ēŋ jal-āŋ polpēṭ kot-ag من با چوبدستی گز خود اخگرهای داغ را به هم زده‌ام»

گژّ gažž (امص) ۱-تورّم و برآمدگی پوست یا سطح اشیا، آماس. ۲-برآمدگی و برجستگی چیزی. ۳-(مجاز) خشم، عصبانیت. ۴-بن مضارع از گژّگ↓.

-گژ ایرآیگ ēr-ā-y-ag — ۱-پایین آمدن ورم و آماس پوست یا چیزی. ۲-(مجاز) فروآمدن خشم.

-گژ ایربَرگ bar-ag — فروخوردنِ خشم.

-گژگِرگ ger-ag — (مجاز) عصبانی شدن، خشم گرفتن.

گژاگژ gažž-ā-gažž (صـ) ۱-برآمده، متورّم. ۲-(مجاز) مغرور، متکبر. ۳-اخمو، ترشرو. ۴-فربه، چاق.

گژّتگ gažž-et-ag (صـ از گژّگ) متورم، بادکرده، برآماسیده.

گژّتگ‌چَم gažž-et-ag čamm (صـ) آن‌که چشم‌های متورّم و پُف‌کرده دارد.

گژّتگ‌دیم gažž-et-ag dēm (صـ) آن‌که صورتی بادکرده یا فربه و گوشتالود دارد.

گژّتگ‌کُلُپ gažž-et-ag kolopp (صـ) آن‌که لُپ‌های گوشتالو چاقی دارد.

گژّتگین gažž-et-ag-ēn (صـ) =گژّتگ↑.

گژّتِن gažž-et-en (مصـل) =گژّگ↓.

گژّته gažž-et-a (صـ) =گژّتگ↑.

گژدال gaždāl (صـ) ۱- =سلگت، بی‌پلگار. آن‌که به وضع ظاهر خود نرسد و کثیف باشد. ۲- دیوانه‌نما، خُل.

گژدالی gaždāl-i (حامص) ۱- کثیفی ظاهر. ۲-دیوانگی، حماقت.

گژّگ gažž-ag (مصـل) ۱-ورَم کردن، آماسیدن. ۲-برآمدن و برجسته شدنِ چیزی، بادکردن. ۳-(مجاز) مغرور شدن، تکبر ورزیدن. ۴-(مجاز) پُررو شدن، گستاخ بودن.

-کسےءِ سر گژّگ kas-ē-y-e sar — ۱-سر کسی باد کردن، معادل فارسی «سَرِ کسی رفتن» ۲-(مجاز) حوصلهٔ کسی سررفتن. «اینچو مَرَٹ که سراوُن گژّات inčo ma-raṭ ke sar-ōŋ gažž-et این‌قدر حرف نزن که سرم رفت»

گژّل gažžal بن مضارع از گژّلگ↓.

گژّلتِن gažžal-et-en (مصـل) =گژّلگ↓.

گژّلگ gažžal-ag (مصـل) =گژّگ↑.

گژمب gažamb (اصو) ۱-صدای افتادن چیزی سنگین در آبی عمیق. ۲-صدای گوش هنگامی که پشه‌ای در آن وارد گردد.

گژمبگ gažambag (اصو) =گژمب↑.

گژن¹ gožn (امص) =شُد. گرسنگی.

گژن² gožn (ا) =گُش↓.

گژن‌آر gožn-ār (ص) اشتهاآور.

گژنگ gožn-ag (ص) =گُشنَگ، شُدیک. ۱-گرسنه. ۲-(مجاز) بسیار حریص و آزمند. ۳-(مجاز) تهیدست و فقیر. «گژنگیں مردُم چه شُدءَ گریوَانت / پَر گلے کندایت میتگءِ سردار gožnag-ēŋ mardom ča šod a (روانبُد: ۴۸۹) grē-w-aŋt par gal-ē kand-it mētag e sardār مردم تهیدست از گرسنگی می‌نالند، سردار محله از خوشحالی می‌خندد»

-گژنگ بیگ ba-y-ag — (مصل) گرسنه بودن، گرسنه شدن.

-گژنگ کنگ kan-ag — (مصم) گرسنه کردن.

گژنگ‌چم gožnag-čam (ص) = چم‌شُدیک←.

گژنگی gožn-ag-i (حامص) گرسنگی.

-گژنگی کشگ kašš-ag — (مصل) گرسنگی کشیدن، تحمل کردنِ گرسنگی.

-گژنگی گندگ geŋd-ag — (مصل) گرسنگی دیدن، تجربهٔ گرسنگی کشیدن را داشتن.

گژنگیں gožn-ag-ēn (ص) =گژنگ↑. «گژنگیں مردُم gožn-ag-ēŋ mardom مردم گرسنه»، «گژنگیں چمّ gožn-ag-ēŋ čamm چشمِ گرسنه، آزمند»

گژنه gožna (ص) =گژنگ↑.

گژنه‌لاپ gožna-lāp (ص) شکم‌گرسنه.

گژنی gožn-i (صن) مربوط به گژن (درخت نرِ خرما)

گژنیگ gožn-ig (ص) =گژنگ↑. «گوَزان چه دشت ءُ لوت ءُ کوهساران/ کدی سیّر ءُ کدی گژنیگ ءُ هینّار (گلخان۴: ۱۰۹۵) gwaz-āŋ čē dašt o lūt o kōh-sār-āŋ kadi sēr o kadi gožnig o hinnār از دشت و بیابان و کوهساران می‌گذرم، در حالی‌که گاهی سیر و گاهی گرسنه و تشنه هستم»

گژّوْ gažž-ō (ص) ۱-آن‌که زود عصبانی گردد، زودخشم. ۲-آن‌که باکوچک‌ترین بهانه‌ای عصبانی می‌شود.

گژورت gažūrt (اصو) =گجورت↑.

گژّءُهَمپان gažž o hampān (ص) بادکرده و برافروخته، به‌مجاز عصبانی و خشمگین.

گژیمب gažimb (ص ا) =ژیمب←.

گژیمب‌گژامب gažimb-gažāmb (اصو) صدای راه رفتنِ کسی در درون آب.

گژّین gažž-ēn بن مضارع از گژّینگ↓.

گژّینت gažž-ēŋt بن ماضی از گژّینگ↓.

گژّینتِن gažž-ēŋt-ēn (مصم) =گژّینگ↓.

گژّینگ gažž-ēn-ag (مصم) ۱-متورّم گرداندن، آماساندن. ۲-(مجاز) رو دادن، گستاخ و پررو کردن.

-کسےءِ سرءَ گژّینگ kas-ē-y-e sar a gažž-ēn-ag (مجاز) سرِ کسی به درد آوردن، با پرحرفی کسی را بی‌حوصله و خسته کردن، با استعمال عطر تُند سر کسی را به درد آوردن.

گژّینوک gažž-ēn-ōk (صفا از گژّینگ) متورّم گرداننده.

گس¹ gas بن مضارع از گسّگ↓.

گس² gas (ا، ص) گند، کثافت، بدبو و ناخوشایند.

گِس ges (ا) =گِت، لوگ، دوار، میتگ[1]. ۱-خانه، منزل مسکونی. «جی مئی تلّیں تازی ترسیں، گاماں بِگِر لالءِ گِسیں (روانبُد: ۴۵۵) ji may tal-ēŋ tāzi tras-ēŋ gām-āŋ be-ger lāl e ges-ēŋ آفرین بر تو ای اسب سرکش و تندرو من، گام‌هایت را سست کن که به خانهٔ

۱-گِس بلوچی با «vis اوستایی=خانه، خاندان (باقری:۱۳۴)» همریشه است.

دوست رسیدیم» ۲-اتاق. ۳-(مجاز) همسر، زوجه. ۴-وسایل و اسباب خانه. مثَل: «گِس لڈّینگ بیت، دل لڈّینگ نه‌بیت ges ladđ-ēn-ag bit del ladđ-ēn-ag na-bit وسایل منزل را می‌توان از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر برد، اما دل را نمی‌توان از جایی کند و به جایی دیگر برد»

-گِس بندگ baŋd-ag — (مصم) خانه ساختن.

-گِس دیگ da-y-ag — (مصم) ۱-خانه دادن به کسی. ۲-(مجاز) زن دادن به پسر یا مردی.

-گِس‌کنگ kan-ag — (مصل) خانه کردن، مجازاً زن‌گرفتن. ازدواج کردن پسر یا مردی.

-تئی‌گِس آباد! tai ges ābād خانه‌ات آباد باد! خیر ببینی.

-کسےءِ گِس تهار بیگ kas-ē y-e ges tahār ba-y-ag خانهٔ کسی تاریک شدن یا بودن، به‌مجاز همسر یا فرزند نداشتن.

-کسےءِ گِس سُچگ kasē-y-e — soč-ag ۱-خانهٔ کسی سوختن. ۲-(مجاز) ویران شدن خانه و کاشانهٔ کسی، از دست دادن زن و فرزند.

گِسار gesār (ا) =کرّم. ۱-موجودات ریز دریایی یا صدف‌هایی که به دیوارهٔ درون آب لنج یا برسنگ‌ها و صخره‌ها می‌چسبند. ۲-کثیف، چرکین و آلوده.

گِس‌بانُکّ ges-bānokk (ص) =لوگ‌بانُک، کت‌بانُک. کدبانو.

گِس‌بند ges-baŋd (ص) آن‌که در خانه زندانی و محصور است.

گِسبندی ges-baŋd-i (حامص) محصور در خانه.

گِس‌پان ges-pān (ص) نگهبانِ خانه.

گَست gast بن ماضی از گسّگ↓.

گِست gest (ص) =گِستا↓.

گِسِت geset (ا) =گِسِد↓.

گُست gost بن ماضی از گُزّگ↑

گِستا gestā (ص) =دیرا، دورا. ۱-جدا، متمایز. ۲-تنها، دور از دیگران. ۳-گوشه، کنار. «دیرءَ گِستا هست اِنت یَک باگے / مان اِن ئی کنڈءُ شکّلیں آپے (منظومهٔ جلال‌هان) dir a gestā hast eŋt yak bāg-ē mān en i kaŋđ o šakkal-ēŋ āp-ē در گوشه‌ای دور باغی وجود دارد، که آبی شیرین و گوارا در درون آن جاری است» ۴-مستقل و متکی به خود.

-گِستا بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱-جدا شدن. ۲-دور شدن، فاصله گرفتن. «سَسّاءُ ساه گِستا مه‌بنت / بِلّے نه‌اَنت مئے جوْن یَکّ (طائر۳: ۲۷) sassā o sāh gestā ma-baŋt / bell-ē na-aŋt may jōn yakk اندیشه و روح ما از هم فاصله نگیرند، بگذار که جسم ما یکی نباشد»

-گِستا دارگ dār-ag — (مصم) جدا نگه داشتن، از خود دور نگه داشتن.

-گِستا کنگ kan-ag — (مصم) جدا کردن، متمایز کردن. ۲-قطع کردن. ۳-از میان جمع یا انبوه برگزیدن و سوا کردن.

گُستا gostā (ص) =گُستاه↓.

گِستاه gestāh (ص) =گِستا↑.

گُستاه gostāh (ص) ۱-گُستاخ، پُررو، بی‌شرم. ۲-دلیر، بی‌باک، جسور. ۳-مغرور.

-گُستاه بیگ ba-y-ag — (مصل) گستاخ شدن، پُررو بودن. ۲-مغرور بودن. ۳-دلیر شدن، شیر شدن.

-گُستاه کنگ kan-ag — (مصم) گُستاخ کردن، پُررو کردن.

گِستاهی gestāh-i (حامص) ۱-جدا بودن، جدایی، تمایز. ۲-از هم فاصله گرفتن.

گُستاهی gostāh-i (حامص) ۱-گُستاخی، جسارت. ۲-بی‌شرمی.

گِستائی gestā-i (حامص) =گِستاهی↑

گ

گُستائی gostā-i (حامص) =گُستاهی↑.

گستَگ[1] gastag (ص) =سرارَک. آب پس‌ماندهٔ کسی در درون ظرف پس از نوشیدن، پس‌ماندهٔ غذا.

گستَگ[2] gastag (ا) نوعی سبزی و علف وحشی که همراه با ماست یا دوغ خورند. مثَل: «کار اۆں گێگ اِنت، که شام‌اۆں آرتۆگءُ سُهبءِ رَگبند گستَگءُ دۆگ اِنت kār-ōŋ gēg eŋt ke šām-ōŋ ārt-ōg sohb e rag-band gastag o dōg eŋt وضعم خوب است که شامم خوردن آش و صبحانه‌ام خوردن سبزی گستَگ با دوغ است»

گستَگ[3] gast-ag (ص) گاز گرفته‌شده.

گستَگوار gast-ag-wār (ص) آن‌که پس‌ماندهٔ غذای دیگران را خورد. «دپارءُ چانیگ‌پِنڈءُ گستگ‌وارێں/ نه‌رَست تاهیرجاهے کہ بدارێں (گوادری۱۲: ۲۴) dapār o čānig-peŋḍ o gast-ag-wār-ēŋ na-rast tāhir-jāh-ē ke be-dār-ēŋ پس‌ماندهٔ غذای دیگران را می‌خوریم، استراحت‌گاهی نیست که در آن‌جا بمانیم»

گستگێن gast-ag-ēn (ص) گاز گرفته‌شده.

گستِن gast-en (مصـم) =گسَگ↓.

گُستِن gost-en (مصـل) =گُزَگ↓.

گُستَه gostah (ص) =گُستاه↑.

گِسِد gesed (ا) نوعی مُهرهٔ زینتی که از بقایای قرمزرنگ رسوب‌یافتهٔ مرجان که جانوری دریایی است به‌دست آورند، این مُهره را در گذشته، زنان بلوچ در زیورآلات خود به کار می‌بردند، مرجان، بُسَد.

گِس‌دَپ ges-dap (ا) ۱- درِ خانه. ۲-حیاط جلو خانه یا اتاق.

گِس‌دَپی ges-dap-i (صن) ۱-مربوط به در یا دروازهٔ اتاق. ۲- آنچه ویژهٔ گذاشتن در کنار در اتاق است. ۳-آنچه بر در اتاق آویزند از قبیل پردهٔ درونی یا بیرونی.

گِسِدرَنگ gesed-raŋg (ص) به رنگ بُسد، مرجانی، رنگ متمایل به قرمز.

گِسِدگُپتار gesed-gopt-ār (ص) مجازاً آن‌که سخنانش فصیح و برگزیده هستند.

گِسِدگُوار gesed-gwār (ص) ۱-بارندهٔ مرجان و بُسَد. ۲-(مجاز) به ابر گویند که قطره‌هایش همانند بُسد و مرجان خوش‌منظر و زیبا هستند.

گسَد gasad (ا) =لَنش. آشغال.

گِسِر geser ۱-بن مضارع از گِسِرَگ↓. ۲-(امص) دور ماندن و جداشدن کسی از جمعی با آن‌ها همراه یا هم‌سفر است. ۳-جدایی، گم‌شدن در راه.

-گِسِر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) =گِسِرَگ↓. «تُنّ اِت مان تاهاپءَ گِرایت راهءَ بئے گسر (روانبُد: ۳۹۴) tonn-et māŋ tāhāp a ger-it rāh a bay geser تشنگی در بیابان گرفتارت می‌کند و از راه به بیراهه می‌افتی»

-گِسر کپَگ kap-ag — (مصـل) ۱-جدا افتادن، دور افتادن. ۲-راه را گم کردن. ۳-گمراه شدن.

-سَرگِسر sar-geser =سَرزَد. آن‌که از میان جمعِ همراه یا همسفر جدا می‌افتد یا گُم می‌شود.

گِسِرتِن geser-et-en (مصـل) =گِسِرگ↓.

گِسِرَگ geser-ag (مصـل) ۱-جدا شدن از جمع در میان راه. ۲-گم شدن کسی در میان راه و از جمع همراه. ۳-راه را گُم کردن.

گِسِرواب geser-wāb (ص) =جَدواب. آن‌که نخوابد یا از خوابیدن محروم است، بی‌خواب.

گسَڑ gasaŕ (ص) ۱-گندیده، کثیف. ۲-(ا) =لِڈ. آشغال، زباله. ۳-اَبن مضارع از گَسَڑگ↓.

گسَڑتِن gasaŕ-et-en (مصـل) =گَسَڑگ↓.

گسَڑجاه gasaŕ-jāh (ا) جایی که پر از آشغال است، جای کثیف و بدبو، گندزار، آشغال‌دان. «اے گَسَڑجاهءَ مَهجَل ءُ وتءَ پۆلنگ مه‌کن (گوادری۸: ۹۵) ē gasaŕ-jāh a ma-jall wat a

pōleŋg ma-kan در این گندزار نایست و خود را آلوده نکن»

گسَڑمات gasaŕ-māt (ص) آن‌که مادری ترسو و بزدل داشته است.

گسَڑگ gasaŕ-ag (مصـل) =سَڑگ. گندیدن، بدبوشدن بر اثر عفونت و فاسدشدن.

گِس‌سامان ges-sāmān (ا) اسباب منزل، وسایل خانه.

گِس‌سُهتَگ ges-soht-ag (ص) ۱- خانه‌سوخته، خانه‌خراب، ۲-(مجاز) آن‌که زندگی و خانه و فرزندانش را از دست داده است.

گِسُک ges-ok (امصغـ) =کُتُک. اتاق یا خانهٔ کوچک.

گَسَگ gas-ag (مصـم) ۱-گاز گرفتن، فروبردن دندان‌ها در چیزی. ۲-گزیدن، نیش زدن حیوانات.

گسَگ‌جاه gasag-jāh (ا) جای گزیدن، جایی که گاز گرفته شده است.

گِس‌گسانی ges-gesān-i [سحـ] (ص) ویژگی کسی که در شُرُف ازدواج است، آن‌که مقدمات ازدواج را فراهم کرده است.

گِس‌گۆدی ges-gōdi (ص) =گِس‌بانُک↑.

گِس‌گۆل ges-gōl (ص) آن‌که از روی بیکاری یا عادت، مدام به خانه‌های مردم رفت و آمد می‌کند. مثَل: «گِس‌گۆلءِ گِس آباد نه‌بیت ges-gōl e ges ābād na-bit آن‌که به گشتن در خانه‌های مردم عادت دارد، خانه‌اش آباد نمی‌گردد»

گِس‌گۆلی ges-gōl-i (حامص) از روی بیکاری یا عادت در خانه‌های مردم رفت و آمد کردن.

گُسْل gosl [عر: غُسل] (امص) ۱-غُسل جنابت. ۲-شستن و پاک کردن بدن برای انجام عبادات یا رفتن به جایی مقدس.

-گُسل دیَگ da-y-ag — غُسل دادنِ میّت.

-گُسل کنَگ kan-ag — غُسل کردن.

گِس‌مَنِند ges-ma-neŋd (ص) ۱-آن‌که در خانه نشسته است، خانه‌نشین. ۲-(مجاز) بازنشسته.

گِس‌واجَه ges-wāja (ص) =لۆگ‌واجَه. صاحب‌خانه.

گسۆک gas[s]-ōk (صـفا از گسَگ) ۱-گزنده، گازگیرنده. ۲-نیش زننده. ۳- حیوان هار بویژه سَگی که هار باشد. ۴- (مجاز) آزار دهنده.

گسۆنک gas-ōŋk (صف) =گسۆک↑.

گِسۆئی ges-ō-i (صن) مربوط به گِس، خانگی.

گُسَّه gossa (امص) غم، اندوه، غُصّه.

-گُسّه وَرگ war-ag — غصه خوردن.

گَسی gasi (ص) ۱- ویژگی آن‌که به کاری گرفتار، مشغول یا سرگرم است. ۲-آن‌که فرصت وقت انجام‌دادنِ کاری را ندارد. ۳- آنکه در جایی تنگ گیر کرده و راهِ گریزش ندارد.

-گَسی بیَگ ba-y-ag — (مصـل) گرفتار بودن، درگیر مشکلات بودن، مشغول کاری شدن.

-گَسی کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-کسی را درگیر و گرفتار کاری کردن. ۲-فرصت را از دست کسی گرفتن.

گِسی ges-i (صن) ۱- =گتی، لۆگی. مربوط به گِس، خانگی. ۲- (مجاز) متأهل.

گِسی باگاڑ ges-i bāgāŕ (ا) =لِڑۆک، کٹان، پچۆک. مارمولکی که در خانه‌های مردم زندگی کند.

گِسی‌جاهی ges-i jāh-i (ص) آن‌که دارای خانه و کاشانه است، به‌مجاز متأهل.

گِسی مردم ges-i mardom (ا) افرادی که در خانهٔ کسی زندگی کنند، از قبیل همسر، فرزند، خواهر و....

گِسـی‌مُـرگ ges-i morg (ا) =لـۆگی مُـرگ، کتی‌مُرگ. مرغ خانگی.

گَسێن gas-ēn بن مضارع از گَسێنَگ↓.

گَسێنت gas-ēŋt بن ماضی از گَسێنَگ↓.

گَسێنتِن gas-ēŋt-en (مصـ‌مـ) =گَسێنَگ↓.

گَسـێنَگ gas-ēn-ag (مصـ‌مـ) ۱-بـرانگیختن سَگ تا کسی را گاز بگیرد. ۲-سـبب شـدن تـا حیوانی کسی را گاز بگیرد یا نیش بزند.

گَش gaš بن مضارع از گَشَّگ↓.

گَشّ gašš ۱-بن مضارع از گَشَّگ↓. ۲- (امصـ) =گَنش۱↓.

گِش[1] geš (ا) ۱- بیماری، مَرَض. «دْرُسـتان اِے گِش پۆنایَگ اِنت (محمدروانبُد: ۸۴) drost-āŋ ē geš pōnā-y-ag eŋt ایـن بـیماری بیشـتر از همه سرایت می‌کند» ۲- =مۆلۆ. نوعی بـیماری عصبی که بر اثر آن دهان کج می‌شود و نیمی از صـورت بـه یـک طـرف برمـی‌گردد، لقـوه، پارکینسـون. ۳- دانـه‌هـای ریـزی کـه بـر اثـر بیماری سرخک بر بدن ظاهر گردند.

-گِشِ‌جَنَگ a jan-ag — بیماری گِش کسی را مبتلا کردن.

گِش[2] geš (ا) بینایی اندکی که در چشم‌هـای کم‌بینایان مانده است. «بُرتـه چَمّـانی، لَنگـڑی دیدۆکێن گِشِ‌ءَ (گلخان۴: ۲۰۳) bort-a čamm-ān-i lagaṛi did-ōk-ēŋ geš a فقـر بینـایی کمی را که در چشمان مانده بود، از بین برد»

گِشّ gešš بن مضارع از گِشَّگ↓.

گُش goš بن مضارع از گُشَگ↓.

گُشّ gošš (ا) =گُشن، گُژن. درخـت خرمـای نَـر که با خوشهٔ پرگرد آن خوشـه‌هـای نخـل‌هـا را گردافشانی می‌کنند.

-گُش آرَگ ār-ag — (مصـل) خوشـه دادن یـا جوانه زدنِ خوشه‌های درخت نر خرما.

-گُش کَنَگ kan-ag — (مصـل) رشـته‌هـای خوشـهٔ درخـت نـرِ خرمـا را در درون خوشـهٔ نخل‌ها نهادن، گردافشانی کردن نخل‌ها.

-گُش گِرَگ ger-ag — خوشـهٔ رسـیدهٔ درخـت خرمای نَر را جهت گردافشانی بریدن.

گُشا goš-ā (ق) =گُش‌ئے. گویی. «مـیزان گُشـا بَشّـی کـۆکُڑے سر ئـی کشـتَگ (؟) mizzāŋ goš-ā bašš-i kōkor-ē sar-i kašt-ag گویی ابری تابستانی است که آهسـته سرش را بالا گرفته است»

گُشاد gošād (صـ) ۱-گُشایش، فـرَج، راه حلّ. «منی گَـٹِّ گُشاد ئـے (ملا:۷۶) man-i gaṭṭ ay gošād-ay تو گُشایشی برای گرفتاری‌های من هستی» ۲-گُشاد، فراخ. ۳-سریع، تُند. ۴-(امصـ) سرعـت و توانـایی انجـام کـار. مثـل: «بێکـارءِ گُشاد بێگاه اِنت bēkār e gošād bēgāh eŋt توانـایی انجـام کـار بیکـاره و تنبـل بعـدظهر است» ۵- =مۆه. فرصت.

-گُشادکَنَگ kan-ag — حـل کـردن مشـکل. «بوت منءَ بزّگ، واجهءِ گَـٹّاۆن کُـت گُشاد būt man a bazzag wāja e (عابد۱۰: ۲۸) gaṭṭ-ōŋ kot gošād دلم به حـالش سـوخت و مشکل آقا را حل کردم»

-گُشادگُشـاد — — (قـ) جَلـدی. تندتنـد، به‌سرعت. «آئیءَ گُشادگُشادءَ چَک جَتءُ چار اِت (پرواز۲: ۲۳) āyi a gošād gošād a čak jat o čār-et او بـا چـالاکی و سرعت سرش را برگرداند و نگاه کرد»

-گُشادءَ gošād a بـه‌سرعـت، تُندتنـد. «اُسـتا گُشـادءَ دَور کُتـگ / نـال گِپتـگءُ آسءَ کُتـگ (منظومهٔ شهداد و مهناز) ostā gošād a dawr kot-ag nāl gept-ag o ās a kot-ag نعل‌بَند بـه‌سرعـت جلـو رفـت و نعـل را در آتـش گذاشت»

گُشـادانی gošād-āni (صـ) ۱-سریـع، تنـد. ۲- چابک و چالاک. ۳-(ق) به‌سرعت. «پِرۆشتَگ

من شێرءِ دَست گُشادانی (حماسهٔ همّل) prōšt-ag man šēr e dast gošād-āni مـن به‌سرعت دست شیر را قطع کردم»

گُشادبال gošād-bāl (صـ) تیزپرواز، تندپرواز. «ظاهر اَنـت روحـانی گُشـادبالێن (روانبُد: ۵۱) zāher eŋt rūhāni gošād-bāl-ēŋ فرشـتگان روحانی سریع‌پرواز ظاهر هستند»

گُشادکار gošād-kār (صـ) ۱- آن‌که در انجـام کـاری سریـع و چـالاک اسـت. «علـی سـکێن گُشـادکارێن زَهگـے اَت (عنبر: ۲۳) ali gošād-kār-ēŋ zahg-ē y-at علـی بچـهٔ زرنـگ و چالاکی بود» ۲- =کارگُشاد←.

گُشادی gošād-i (حامصـ) ۱-چالاکی و چابکی. ۲-(قـ) تنـد و سریـع. «او کپـۆت چـاهی بَـر گُشادیءَ / منی سلامان سَرکَـن دُرّێـن هـانیءَ ow kapōt čāhi bar (منظومه هانی و شَیمُرید) gošād-i y-a mn-i salām-āŋ sar kaŋ dorr-ēŋ hāni y-a ای کبـوتر چـاهی تنـد و سریع برو و درود مرا به هانی عزیز برسان»

گُشادیگ gošād-ig =گُشادی↑.

گُشـان gošān (ا) چادر زنانه. «پُلّـێن گُشـان poll-ēŋ gošān چـادر رنگارنـگ زنانـه»، «تَهارێن شَپءِ سْیاهێن گُشان / دْراهێن جهان آندێم کُتَگ (ملا: ۹۰) tahār-ēŋ šap e syāh-ēŋ gošān drāh-ēŋ jehān andēm kot-ag چادر سیاه شب همهٔ جهان را پنهان کرد»

-گُشان چِه چادِرءَ سِدَگ gošān ča čāder a sed-ag چادر زن از لُنگ مرد گسستن و جـدا شدن، به‌مجاز جدا شدن زن و شوهر با طلاق.

گُشانک gošāŋk (ا) =گُشان↑.

گَشت gašt ۱-بن ماضی از گَردَگ↑. ۲-(امصـ) گَشت، گردش و تفریح. ۳-(ا) بار، مرتبه. «یَـک گَشـتے بْیا مئے لـۆگءَ yak gašt-ē b-y-ā may lōg a یک بار به خانهٔ ما بیا» ۴-گروهی چندنفری که بـرای تبلیغ دیـن و رفتـار دینـی پیش مردم روند و آن‌ها را دعوت دهند.

-گَشـت جنَـگ jan-ag — گشـت زدن، دور زدن، تفریح کردن.

گُشت gošt بن ماضی از گُشَگ↓.

گَشــتاک gašt-āk (صـ) چرخشـی، ادواری، دوره‌ای.

گَشتان gašt-ān (جمع گشت↑) ۱- بارها، چنـد مرتبه. ۲- بار، مرتبه. «ماسی شما یَک گَشتانے منا گُشـت (عنبر: ۸۴) māsi šomā yak gašt-ān-ē man-ā gošt بانو شما یـک بـار بـه مـن گفتید»

گُشتانک gošt-āŋk (ا) ۱-سخنرانی. «لالخانءِ دْراجێن گُشـتانْک هَـلاس بیـت (صبا۱: ۱۶) lālhān e drāj-ēŋ gošt-āŋk halās bit سخنرانی طولانی لال‌خان تمام شد» ۲-گُفتار.

-گُشتانک دیَگ da-y-ag — (مصـل) سـخنرانی کردن. «گُشتانک دئـے، گپتـارءُ گـالان بـاز کـن (عطا۲: ۱۱۶) goš-āŋk day goptār o gāl-āŋ bāz kan سـخن بگـو و گفتـار و واژه‌هـا را بگشا»

گُشتانْکار gošt-āŋk-ār (صـ) سخنران ماهر.

گَشتانی gašt-ān-i (صـ) ۱- آن‌که در یـک جـا ثابت نمی‌ایسـتد و پیوسـته دَر حرکـت اسـت. «مُرتضـا گَشـتانی هزارشـانێن سرپـراز (روانبُد: ۲۴۹) mortazā gašt-āni hazār-šān-ēŋ sar-parāz مرتضای پرافتخـار و سرافـراز، [در میدان جنگ] پیوسته در حـال حرکـت اسـت» ۲-گردنده، اسب تازنده و گردنده، اسب سریع و مقـاوم. «دات ئـی مِهمـزے جَومَسـتءَ / گَشـتانی بَلَـه بردسـتءَ (روانبُد: ۲۶۲) dāt-i mehmez-ē jaw-mast a gašt-ān-i balah-bardast a مهمیز را بر کتف اسـب سرکـش و تازنده و قوی فشار داد»

گُشـتَگ gošt-ag فعـل ماضـی نقلـی از گُشَگ↓. گفته است.

گُشـتَگێن gošt-ag-ēn (صـ) =گۆشـتگێن. گفته‌شده. «گُشتَگێن گـالان gošt-ag-ēn gāl-āŋ سخنانِ گفته‌شده»

گشتن gašt-en (مصـل) =گردَگ↑.
گشتِن gošt-en (مصـم) =گُشَگ↓.
گِشّر geššer (امصـ) =کِرّم. چسبیدن موجودات ریز دریایی بر روی تخته و شکم لنج یا قایق.
گِشران gešrān (ا) =گیشران. نـوعی مـاهی دریای جنوب از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، پرو چشم‌درشت.
گُش‌شوْد goš-šōd (ا) بارانی است که در نیمهٔ بهار یا اوایل تابستان پس از موسم گردافشانی درخت خرما می‌بارد و مانده‌های گردها را از روی خوشه‌ها می‌شوید.
گُشک gošk [کـا] (ا) ثمر بوتهٔ هندوانه و خربزه و هربوتهٔ مانند آن‌ها.
گُش‌کَند goš-kand (ا) لطیفه، فکاهه، سخنانِ خنده‌آور.
گِشکوْر geškōr (ا) سه‌پایه‌ای که خیک(مشکِ شیر) را بر آن آویزند.
گُشکی goški (امصـ) =شِگان. طعنه، سرزنش، سرکوفت.
گُشکی‌کَش goški-kašš (صـ) =شِگان‌جنوْک. آن‌که سرکوفت زند، طعنه‌زن. مثَل: «بێرگرے نه‌بێے، گُشکی‌کَشّے مه‌بێے bēr-ger-ē na-bay goški-kašš-ē ma-bay اگر نمی‌توانی انتقام بگیری، حداقل طعنه‌زن نباش»
گَشَگ gaš-ag (مصـل) در همدیگر فرورفتن. «لحد تاریک بیت پُرآسءُ دودءَ / گَش‌آنت پهلیگءُ بَنت مانندءِ مودءَ (روانبُد: ۳۱) lahad tārik bit por-ās o dūd a gaš-aŋt pahlig o baŋt māneŋd e mūd a قبر تاریک و پُردود می‌شود و استخوان‌های پهلو همانند موی درهم فرومی‌روند»
گَشّگ gašš-ag (مصـل) =گَنشَگ↓.
گِشّگ gešš-ag (مصـل) =گیشّگ↓.
گُشَگ goš-ag (مصـم) =گوْشَگ. ۱-گفتن. «چے گُشئے čē goš-ay چه می‌گویی؟» ۲-صدا زدن، خطاب کردن. «اِشیءَ گُش‌اَنت بهرام eši y-a goš-aŋt bahrām این را بهرام صدا می‌زنند» ۳-سرودن، شعر سرودن، به نظم درآوردن. «اے شائر دستوْنْک گُش‌ایت ē šā?er dastōŋk goš-it این شاعر غزل می‌سراید» ۴- پنداشتن، گمان‌کردن. «من گُشان آ اِدان نه‌اِنت man goš-āŋ ā edāŋ na-eŋt می‌پندارم که او اینجا نیست» ۵-خبر کردن، اطلاع دادن. «پَهکءَ به‌گُش باندا رَوێن pahk a be-goš bāŋdā ra-w-ēŋ به همه اطلاع بده که فردا می‌رویم» ۶-به صورت آواز یا ملحون خواندن.
گُشَگی goš-ag-i (صـ) ۱-سخنی که شایستهٔ گفتن باشد. ۲-سخنی که باید آن را گفت. ۳-آن‌که می‌خواهد سخنی را بگوید.
گُشْن¹ gošn (امصـ) =گُژن، شُد. گرسنگی.
گُشْن² gošn (ا) =گُش↑.
گُشِندَه goš-enda (صـ) ۱-آوازخوان، خوانندهٔ آواز. ۲-گویندهٔ خبر در رادیو و تلویزیون.
گُشنَگ gošn-ag (صـ) =گُژنَگ، گُژنَه، شُدیک. گرسنه.
گُشنَگی gošn-ag-i (حامصـ) =شُد. گرسنگی.
گُشنَه gošna (صـ) =گُشنَگ↑.
گُشنَه‌لاپ gošna-lāp (صـ) =شُدیگ، گُژنگ. شکم‌گرسنه.
گشنیچ gešnič [سحـ] (ا) =گِهنیچ↓.
گِشوار geš-wār (امصـ) =گیشوار↓.
گُشوْک goš-ōk (صـفا از گُشَگ) گوینده، سخن‌گو.
گُش‌ئے goš-ay (ق) ۱-گویا، گویی، مثل این که. «آ گُش‌ئے اِدا نه‌اِنت ā goš-ay edā na-eŋt او مثل این‌که این‌جا نیست» ! ۲-فعل مضارع اخباری، دوم‌شخص مفرد، می‌گویی.
گَشێم gašēm (صـ) جاهل، نادان.

گَکّ¹ gakk (صـ) =پُرّ. پُر و سرشار.
گَکّ² gakk (ا) =پاهار. بخار آب یا مایعات.
گُکّ gokk (ا) ۱-غُدّه، برجستگی‌ای که بر اثر ضربت بر پوست بدن ظاهر گردد. ۲-غدهٔ تیروئید که بر اثر کمبود یُد بزرگ شود و سبب بیماری گواتر گردد. ۳-برجستگی و برآمدگی روی سطح صاف. ۴-برجَستگی گِره. «آئیءِ سرجمێن زِند دزمالءِ همے گُکّءَ بستگ‌اَت (احمدابدال: ۹۲) āyi e sar-jam-ēŋ zeŋd dazmāl e hamē gokk a bast-ag at همهٔ زندگی او در گره همین دستمال بسته شده بود»
-**گُکّ بَندَگ** band-ag — ۱-ایجاد شدن غده بر پوست بدن یا برجستگی بر سطح صاف. ۲-گره زدن.
-**گُکّ بیَگ** ba-y-ag — مانند غده بر چیزی ظاهر شدن. «گپ دلءَ گُکّ اِنت (عابد۶: ۴۳) gap del a gokk eŋt حرف[های نگفته‌ام] مانند غده‌ای بر دلم قرار دارد»
-**گُکّ‌گُکّ** —— (صـ)۱-نقطه یا سطحی از بدن که پُر از آبله، تاول یا غده باشد. ۲-سطحِ ناهموار.
-**گُکّ‌ءُسُرک** o sork — (صـ) =گُکّ‌سُرک↓.
-**کسےءِ دل گُک بندَگ** kas-ē y-e del gokk baŋd-ag بر دل کسی غده‌ای رشد کردن، به‌مجاز بر اثر اندوه یا پریشانی به شدت بیمار بودن.
گَکّاگَکّ gakk-ā-gakk (صـ) ۱-پُر و سرشار. ۲-(ق) در حالت پُر و سرشار بودن.
گُک‌جَن gok-jan (صـ) لَجباز، یک‌دنده.
گُکّ‌سُرک gokk-sork (صـ) سطح برجسته و ناهموار.
گَکّگ gakk-ag (ا) =باکارگ، گارتَگ. ۱- آروغ. ۲-صدای شتر.
-**گَکّگ جنگ** jan-ag — آروغ زدن.
گُکّو gokk-ū (امصـ) =بُکّو. فرورفتن کامل بدن در آب.
-**گُکّو ورگ** war-ag — خود را به زیر آب بردن.
گُکّی gokk-i (صـ) ۱-آن‌که غده‌ای بزرگ و ظاهر بر بدن دارد. ۲-مبتلا به بیماری گواتر که زیر گلوی وی غده‌ای بزرگ نمایان است.
گُگّ gogg (ا) =گُکّ↑.
گُگّ gogg (ا) آب بینی خشک‌شده.
گُگّتی goggoti (ا) =گُگّدی↓.
گُگّدی goggodi [سیـ: بارگءُ دراجین گُرّے که ...] (ا) نوعی صدف باریک و دارای سطحی ناهموار که یک سوی آن کلفت‌تر است، درون این صدف خالی است و مردم آن را به عنوان نوعی دارو برای درمان بیماری پوستی پیسی در نخ کشند و بر گردن آویزند و برخی در داخل آن مُهره‌ای نیز گذارند.
گَگّر gaggar [سیـ: تُنگے که باز درتگ ءُ پُراه اِنت] (ا) ۱-سوراخی که بیش از حد پاره و گشاده است. ۲-بن مضارع ازگَگّرگ↓. ۳-دهانهٔ حلق که از آن غذا فرو می‌رود، گلوگاه. «شیکّگءَ سێوائی لوْه کمان ریتَگ/ گوْنڈلءَ شێر مَن گَگّرءَ گیتَگ (گلخان۴: ۴۱۵) šikk-ag a lōh sēwā-i kamāŋ rapt-ag gōŋḍal a šer a maŋ gaggar a gept-ag تیر به سرعت از کمان محکم جدا شد و بر گلوگاه شیر فرود آمد»
گَگّران gaggar-ān (صـ) آن‌که بیش از حد و معمول غذا خورده است.
-**گَگّران بیَگ** ba-y-ag — شکم کسی بیش از اندازه از غذا پُر بودن.
گَگّرگ gaggar-ag [سیـ: تُنگےءِ دِرگءُ پُراه بیَگ، رتشےءِ تُرتگ] (مصـل) ۱-بیشتر پاره شدن و از هم وارفتن سوراخ. ۲-ترکیدن غدّه یا آبله.
گَگُرّگ gagorrag (امصـ) آواز نالهٔ شتر که بر اثر سنگینی بار باشد.

گگرێن gaggar-ēn بن مضارع از گگرێنَگ↓.

گگرێنــت gaggar-ēnt بــن ماضــی از گگرێنَگ↓.

گگـــرێنتِن gaggar-ēnt-en (مصـــمـــ) =گگرێنَگ↓.

گگرێنَـگ gaggar-ēn-ag (مصـمـ) سـوراخ سوراخ کردن چیزی. «گگرێنْت گرمێن گۆنڈلاں وَژدِل (سـیدا: ۴۳) gaggar-ēnt garm-ēn gōnḍal-āŋ waž-del تیرهـای داغ [بـدن] وژدل را سوراخ سوراخ کردند»

گگڑ gaggaŕ بن مضارع از گگڑَگ↓.

گگڑانی gaggaŕ-ān-i (ص) نالان، نالنده. «تیر اَجل‌جاهءَ لَگّاِتَگ پِلّءَ / گگڑانیءَ جَکس‌اِتَگ چِلّءَ (روانبُد:۳۱۸) tir ajal-jāh a lagg-et-ag pill a gaggaŕ-āni y-a jaks-et-ag čill a تیر بر نقطهٔ مرگ‌آور تَنَش برخورد و نـالان و فریادکنان به درون دره غلتید»

گگڑَگ gaggaŕ-ag (ا) ۱-ناله‌ای کـه افـراد در حالـت احتضـار (هنگـام مـردن) سر دهنـد. ۲-ناله‌ای که فرد زخمی که خون زیادی از وی رفتـه اسـت سر دهـد. ۳- نالـه‌ای کـه از روی التماس باشـد. «اے جَنِک گگڑگءَ اِنت ē janek gaggaŕ-ā eŋt ایـن دخـتر دارد نالـه می‌کند»

گگڑۆک gaggaŕ-ōk (صـفا، از گگڑَگ) نالنده.

گگو gaggū (ا) نوعی جغد.

گگودی goggūdi (ا) =گگُدی↑.

گگی gogg-i (صن) ۱- =گگی↑. ۲-(ا) نـوعی ظرف کوچک که دارای گردنـی باریـک و دراز است.

گـل[1] gal (صـ) ۱- شـاد، شـادمان، خوشـحال. «گۆژنکێں مردُم چه شُدءَ گرێوآنت / پَـر گلـے کندایت مێتَگءِ سردار (روانبُد: ۴۸۹) gožnag-ēŋ mardom ča šod a grē-w-aŋt par gal-ē kand-it mētag e sardār مـردم تهیدسـت از گرسنگی می‌نالند، سردار محله از خوشحالی مـی‌خنـدد» ۲-(ا) شـادی، سرور، جشـن بـویژه جشن عروسی. مثـل: «رَنگ رۆدِن‌ئیگ اِنت، هِنّی گل‌ئیگ اِنت raŋg rōden-ayg eŋt henni gal-ayg eŋt رنگ اصلی و ثابت، رنگ روناس و رنگ حنا موقتی و ویژهٔ جشن است»

-گـل بیَگ ba-y-ag — (مصـل) شاد بـودن، خوشحال شدن، مسرور بودن.

-گـل چِنگ čen-ag — خوشـحال شـدن. «آ منءَ که دیت، گل ئی چِت ā ke man a ke ditt gal i čet او که مرا دید بسیار خوشـحال شد»

-گـل کنَگ kan-ag — (مصـل) خوشحالی کردن، شادی کردن. مسرور شدن. مثَل: «گُرکاں گلےکُت، جعفر هَـرے زُرت gork-āŋ gal-ē kot jāpar har-ē zort گـرگ‌هـا خوشـحال شدند که جعفر خر خرید»

-چه گـلءَ بال بیَگ ča gal a bāl ba-y-ag از خوشـحالی و سرور در پـرواز بـودن، بـه‌مجـاز بسـیار خوشـحال و شـادمان بـودن، از شـدت خوشحالی سر از پا را نشناختن. «تو مَرچی چه گلءَ بالئے/ بلَئے باندادءَ بێهالئے (بیدار۲: ۱۳۲) taw marči ča gal a bāl-ay balay bāndāt a bē-hāl ay تو امروز از خوشی سر از پا را نمی‌شناسی، اما از فردا غافل هستی»

-چـه‌گـلءَ بال‌کنَگ ča gal a bāl kan-ag = چه‌گلءَبال‌بیَگ↑.

-چه گلءَ گۆزل ریَگ ča gal a gōzal ri-y-ag بر اثر نشاط و سرخوشی گۆزَل↓ ریَدن، کنایـه از بسـیار شـاد و پُرنشـاط بـودن، از شـدت خوشی در پوست خود نگنجیدن.

گل[2] gal (ا) نوبت.

گـل[3] gal (ا) ۱-گـروه، جماعـت، اجـتماع. ۲-انجمن ادبی، هنری، فرهنگـی و... «بلـوچی لبزانکی گل balōč-i labzāŋk-i gal انجمـن ادبی بلوچی» ۳-حزب. ۴- رمه، گلّه.

-گل‌گل —— دسته دسته، گروه گروه. «مردم گل‌گلءَ پُترگءَ آنت mardom gal gal a potr-ag ā aŋt مـردم گـروه گـروه وارد می‌شوند»

گل[4] gal (ا) مُهره‌ای از مُهره‌های بازی مَجوّل↓ که با مُهره‌ای دیگر بـه نـام «مالـه→» مـورد نشانه قرار می‌گیرد.

گلّ[1] gall =گلّ دیَگ↓.

-گلّ دیَگ gall da-y-ag (مصـمـ) ۱-کسـی یـا حیوانی را با دویدن و شتاب جهت دستگیری، ضربه زدن و تهدید دنبال کـردن. ۲-بـه دنبـال کسی یا حیوانی راه افتادنِ سَگ گازگیرنـده یـا هار.

گلّ[2] gall (ا) ۱-برجسـتگی زیـر گلـو، غبغـب. ۲-زیـر نـوک پرنـدگان، بـالای گلـو پرنـدگان. «سْیاه‌گلّ syāh-gall گنجشـک نـر کـه زیـر گلویش سیاه است» ۳-شکاف گردن ماهی که آبشش در آن قرار دارد. ۴-آبشش ماهی.

-گـلّ جنگ jan-ag —— (مصـل) ۱- برجسـته شدن غبغب کسی بر اثر چاقی. ۲- =کالژ. آن بخـش از یقـهٔ پیـراهن کـه دور گـردن را می‌پوشاند.

گلّ[3] gall (ا) =گل. گروه، جمع، دسته.

-گل‌گلّ gal gall (ق) دسته دسته.

گلّ[4] gall بن مضارع از گلّگ↓.

گـلّ[3] gall (ا) مُهـرهٔ بــزرگ بــازی کعـب (مجوّل→) که با آن به بقیهٔ مُهره‌هـا نشـانه روند.

گِـل[1] gel (ا) دربرخـی از لهجـه‌هـای بلـوچی ریختی از تلفظ «گُل» است، «گِل‌سُهر gel-sohr گلِ‌سرخ»

گِل[2] gel (ا) گِل، مخلوط خاک و آب.

-گِل بیَگ ba-y-ag —— (مصـل) تبدیل شدن بـه گل.

-گِل جنَگ jan-ag —— (مصـمـ) ۱-گِـل زدن یـا گِل مالیدن بر چیزی. ۲-سـوراخ یـا حُفـره‌ای را با گل مسدود کردن.

-گِل کشَگ kašš-ag —— حمل کـردن گِـل، کـار گل کـردن. بـه‌مجـاز کـار سـخت انجـام دادن. مثَل: «جاهـے که دل کشّایت، سر هشتءُ گِل کـشّایـت jāh-ē ke del kašš-it sar hešt o gel kašš-it جـایی کـه دل و ضـمیر کسـی خواهان باشد، می‌توانـد بـا سر خشـت و گـل حمل کند»

-گِل کنَگ kan-ag —— (مصـل) درسـت کـردنِ گِل.

-گِل گِرَگ ger-ag —— (مصـمـ) ۱-گِل مالیدن بر چیزی. ۲-حفره یا سـوراخی را بـا گـل مسـدود کردن.

گِلّ[1] gell (ص) =گِلژ. کروی‌شکل.

گِلّ[2] gell بن مضارع از گِلّگ↓.

گُـل[1] gol =پُـلّ. ۱-گُـل. ۲-(مجـاز) محبـوب، معشـوق، دلـدار زیبـا. «مـن چـراگ جاڑێن شانْتگ اَت گُل بیتّگ ودی (ملافاضل: ۷۹) man čerāg jāŕ-ēn šāŋt-ag at gol bitt-ag wadi لحظه‌ای به پیرامون خود نگاه کـردم و دلـدار نمایان شد» ۳- جزء پسین برخی کلمات مرکب و اسـامی خـاص، بـه معنـی عزیـز و دوست‌داشتنی. «بهرام‌گُل bahrām gol بهـرام عزیـز و دوسـت‌داشـتنی»، «گُـل‌زمـین gol-zamin سرزمین محبوب مادری» ۴-جزء پسین برخی از کلمات مرکب که جزء پیشین مخفف نام یا نیم‌نام خاص مردانه یا زنانه است. «مَه-گُل mah-gol مَه نیم‌نام مهتاب است، مهتاب عزیز»، «شێرگُل šēr-gol شێر نیم‌نام شێران یـا شێرمحمد اسـت، شـیرمحمد عزیـز» ۵-زیبـا و دوست‌داشتنی، پسندیده و مناسب. «دِلگۆش کـن گُلێن گُپتاراں / گۆشـتَگ شـاهگاں سَسّاءَ (عاید۱: ۱۹۱) del-gōš kan gol-ēŋ goptār-āŋ gwašt-ag šāhegāŋ-sassā a بـه گفتـار و

سخنان زیبا گوش فرا بده که اندیشمند بزرگ گفته است»

گُل[۲] gol [انگل: goal] (ص) گُل، دروازهٔ بازی فوتبال.

گُل goll (ا) =کُپّ، کُلُپّ. گونه، رُخسار.

گلا gala ۱- بن مضارع از گلایگ↓. ۲-(امص) ثنا، ستایش، مدح. مثَل: «گلاءِ هاکُمان، شَرابءِ ابلهانِ اِنت galā e hākom-āŋ šarāb e ablah-ān eŋt ستایش حُکام، ابلهان را از خود بی‌خود می‌کند» ۳- فریب و حقه. ۴-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «گلاتۆک gala-?-ōk ستاینده، تعریف‌دهنده» «وَت‌گلا wat-galā خودستا، آن‌که از خود تعریف و ستایش کند»

گُلاب golāb (ا) ۱- گُلاب که دو گونهٔ خوراکی و آرایشی وجود دارد، خوراکی آن آب حاصل از تقطیر گل‌سرخ است که به مواد خوراکی اضافه کنند، نوع آرایشی آن غلظت بیشتری دارد و چرب است و معمولاً موهای سر را بدان چرب کنند تا راحت‌تر شانه شوند و ریشهٔ مو محکم‌تر بمانَد. ۲- =گُل‌سُهر. گُلِ‌سرخ. «گۆش‌ئے زانان گُلابءِ پُل/ اَمُلءِ کاگدێن رَکّ اَنت (ملا: ۱۴۶) gwaš-ay zān-āŋ golāb e poll - amoll e kāgad-ēŋ rakk aŋt گویا می‌دانم که گُل‌های گُل‌سرخ، همانند لب‌های نازک دلدار هستند»، «کُنٹکانی تهءَ گلاب گِندئے (طائر۲: ۸۶) koŋṭak-ān-i tah a golāb gend-ay گُل را در میان خارها می‌بینی»

-گُلاب جنگ jan-ag — (مصـل) بر سر یا لباس گُلاب مالیدن، استفاده کردن از گلاب به عنوان ماده‌ای خوشبوکننده یا خوراکی.

-گُلاب دْرَنزگ draŋz-ag — (مصـم) پاشیدنِ گُلاب و مواد خوشبو در فضا یا بر چیزی.

-گُلابءِ پُل golāb e poll (ا) =گُل‌سُهر. گُلِ گلاب، گُل‌سرخ.

گُلاب‌دان golāb-dān (ا) گُلابدان، ظرف مخصوص نگه‌داری گُلاب.

گُلاب‌دْرَنز golāb-draŋz (ا) ۱-وسیلهٔ پاشیدَن گُلاب و مواد معطر بر مردم یا در فضا. ۲-(مجاز) خوشبو، معطر.

گُلاب‌رَکّ golāb-rakk (ص) آن‌که لب‌های سرخی چون گُلِ سرخ دارد. «به‌سینگارات گُلاب‌رَکّێن پریءَ (بسـل۱: ۶۲) be-sigār et golāb-rakk-ēŋ pari y-a آن محبوب زیبا و سرخ‌لب را آرایش کنید»

گُلاب‌شۆد golāb-šōd (امص) شستشو با گُلاب.

-گُلاب‌شۆد کنگ kan-ag — (مصـم) با گلاب شستن. «گُلاب‌شۆد ئی کنَ‌اَنت، بانزی گرۆکءَ (زرگر: ۱۱۲) golāb-šōd i kan-aŋt bāŋz-i gerōk a عقاب آذرخش‌گونه(اسب تندرو) را با گُلاب شستشو دهند»

گُلاب‌گۆنگ golāb-gōnag (ص) زیبا و لطیف چون گل سرخ، گُلگون.

گلابَه galāba (ا) خشابِ تفنگ.

گُلابی golāb-i (صنـ) ۱-مربوط به گُلاب. ۲- آنچه به رنگ یا مزهٔ گُلاب باشد.

گُلابێن golāb-ēn (ص) ۱-آمیخته یا آلوده به گُلاب. ۲-نازک و قرمز مانند گل‌سرخ.

گلات galāt بن ماضی از گلایگ↓.

گَلّ‌اِتَگ gall-et-ag (ص) گیاه پژمرده و تشنه که در شرف خشک شده است.

گَلّ‌اِتگێن gall-et-ag-ēŋ (ص) =گَلّ‌اِتگ↑.

گلاتِن galāt-en (مصـم) =گلایگ↓.

گُلاٹ golāṭ (امص) ۱- =آرۆد، رۆمُست، نِژوار، نشخوار. ۲- =گُلمب. یک جُرعه آب. ۳-بن مضارع از گُلاٹگ↓.

-گُٹّ‌ءُ گُلاٹ کنگ goṭṭ o golāṭ kan-ag جرعه جرعه نوشیدنِ آب.

-گُلاٹ کنگ kan-ag — (مصـل)=گُلاٹگ↓.

گُلاٹِێن golāṭ-et-en (مصـل) =گُلاٹگ↓.

گُلاٹگ golāṭ-ag (مصـل) ۱-جُرعه جرعه نوشیدن آب. «زقوم وارتءُ رێم گُلاٹایت آپ‌جوش (روانبُد: ۸۹) zakkūm wārt o rēm golāṭ-it āb-jōš [در جهنم] زقوم و چرک می‌خورد و آبِ‌جوش می‌نوشد» ۲-آب یا مایعی دیگر را به یکباره سرکشیدن. ۳- =آرۆد. نشخوار کردن.

گُلاٹی golāṭi (ا) =مَلانک. حرکتی که به صورت غلتیدن با سر و جابه‌جا شدن سر و پاها باشد، معلق.

-گُلاٹی ورگ war-ag — با سر و جابه جا شدن سر و پاها غلتیدن یا حرکت کردن. «مار گُلاٹیے وارتءُ کُچکءَ ڈنگے جت (نصیرعاقل: ۲۰۶) mār golāṭi y-ē wārt o kočak a đaŋg-ē jat مار به سرعت جابه‌جا شد و سگ را نیش زد»

گلاڑ galāṛ (ا) =گڑال. کچلی قارچی روی سر.

گلاس galās (ا) ۱-لیوان. «یک گلاس آپ yak galās āp یک لیوان آب» ۲-ظرف فلزی از جنس روی یا قلع. ۳-حلب.

گُلاش golāš (امص) =گُلائیش↓.

گُلاشی golāš-i (حامصـ) ۱-مشغولی، سرگرمی. ۲-درگیر بودن. ۳-گلاویزی. «لاهک نئێن ما ءُ تَو گُلاشیءَ (زرگر: ۱۰۷) lāhek na-?- ēŋ mā o taw golāš-i y-a من و تو شایسته نیست تا درگیر و گلاویز شویم»

گلاک galāk (ا) نوعی بیماری قارچی پوستی که لکه‌هایی سفید بر پوست ظاهر می‌گردد.

گلاگال gala-gāl صفت در اصطلاح دستور زبان[1].

گُلاگُل goll-ā-goll (ص) ۱-آن‌که صورتی چاق و گوشتالود دارد. ۲-(مجاز) اخمو.

گُلال golāl (ا) =گُلالِک↓.

گُلالِک golālek (ا) زلف یا گیسوی تاب‌دار و مجعد.

گُلام golām [عر: غُلام] (ص) ۱-غُلام، نوکر، چاکر، برده. ۲-(مجاز) دربند، وابسته. «راجے که بیت گیرءِ گُلام / بیت تُرسءُ لرزءَ سُهبءُ شام (گلخان: ۹۶) rāj-ē ke bit gar e golām bit tors o larz a sohb o šām قومی که نوکر و وابستهٔ بیگانگان باشد، شبانه‌روز در ترس و لرز به‌سر می‌برد»

-گُلام بیَگ ba-y-ag — ۱- غلام شدن، غلام بودن. ۲-وابسته و در بند کسی یا چیزی بودن.

-گُلام کنگ kan-ag — غلام کردن، کسی را نوکر و سرسپردهٔ خود کردن. مثَل: «مۆکءُ ملام، جِنءَ کنت گُلام mōk o malām jenn a kaŋt golām رشوه و باج حتی جنّ را سرسپرده می‌کند»

گُلام‌چُکّ golām-čokk (ص) بچه‌غلام، بچه‌نوکر.

گُلام‌رَنگ golām-raŋg (ص) (مجاز) سیاه‌چهره.

گُلامُک golām-ok (امصغـ) ۱-غلام‌بچه. ۲-جهت خوش‌فالی و دفع چشم‌زخم به بچهٔ پسر تازه به‌دنیا آمده می‌گویند.

گُلام‌مود golām-mūd (ص) موفرفری.

گُلامۆ golām-ō (ا) =ئۆنڈ. نوعی ماهی کوچک و چندسانتی‌متری رودخانه‌ای، سر این ماهی نسبت به جثه‌اش کلفت‌تر است.

گُلامو golām-ū (ص) خدمتگزار، نوکر.

گُلامی golām-i (حامصـ) غلامی، بردگی، بندگی، نوکری. مثَل: «گُلامی به‌کن واجَهی بور

---

۱ -این واژه از برساخته‌های سید ظهورشاه هاشمی است →سید.

golām-i be-kan wājah-i bowr مانند نوکران کار کن و مانند ثروتمندان بخور»

گلان gal-ān (ص)خوشحال، مسرور، شادکام.

-مان‌گلان بیَگ māŋ — ba-y-ag در شادی و شادکامی بودن.

گِلان gelān (ا) میخ بزرگ پیچ‌مانند در اندازه‌های گوناگون که در صنعت لِنج‌سازی کاربرد دارد.

گلانْت golāŋt (ا) =گلاٹ↑.

گلانجوک glāŋjūk (ا) =گِل‌گُلانجوک↓.

گلانچو golāŋčū (ا) =گِلانجوک↑.

گُل‌اندام gol-andām (ا) گُل‌اندام، نازک‌اندام.

گلانْک galāŋk (ا) بخش فوقانی درخت خرما که شاخه‌های سبز بر آن قرار دارند.

گلانْکی galāŋk-i (صنـ) ۱-مربوط به گلانْک↑. ۲-خرماهایی که پس از برداشت در میان شاخه‌های نخل می‌افتند و جا می‌مانند، مردم فقیر آن‌ها را برای خود جمع‌آوری کنند.

گلان‌گلو galāŋgalū (امص) خوش و بِشی که به قصد فریب کسی باشد

-گلان‌گلوکنَگ kan-ag — احوال‌پرسی و خوش و بش کردن با کسی به قصد فریب دادنِ او.

گلاه galāh =گلا. بن مضارع از گلاهَگ↓

گلاهَگ galāh-ag (مصـم) =گلایَگ↓.

گلائِش golā?eš (امص) =گُلایِش↓.

گلائشت golā?ešt (امص) =گُلایِش.

گلائگ galā-?-ag (مصـم) =گلایَگ↓.

گلائوک galā-?-ōk (صفا از گلایَگ) ۱-ستایش‌کننده، تعریف‌دهنده. ۲-آن‌که خوبی‌ها و رفتار نیک کسان را توصیف و تمجید کند، مدّاح. ۳-(مجاز) متملق، چاپلوس.

گلائِش golā?eš (امص) =گُلایِش↓. «دائم گوْن شَیطانءَ گُلائِش آنت (روانبُد:۱۹۴) dā?em gōŋ šaytān a golā?ēš aŋt مُدام با شیطان مشغول و سرگرم هستند»، «سردرا گوْن مَٹّءَ گلائِش آت شهسوار (روانبُد:۱۵۸) sar-dar-ā gōŋ maṭṭ a golā?ēš at šahswār آن دلیر با حریف خود در حالت سربرهنگی درگیر بود»

گلائێن galā-?-ēn بن مضارع از گلائێنَگ↓.

گلائێن gall-ā-?-ēn بن مضارع از گَلائێنَگ↓.

گلائێنت galā-?-ēŋt بن ماضی از گلائێنَگ↓.

گلائێنت gall-ā-?-ēŋt بن ماضی از گَلائێنَگ↓.

گلائێنتِن galā-?-ēŋt-en (مصـم) =گلائێنَگ↓.

گَلائێنتِن gall-ā-?-ēŋt-en (مصـم) =گَلائێنَگ↓.

گلائێنگ galā-?-ēn-ag (مصـم) ۱-فریفتن، گول زدن. ۲-به دروغ و از روی حیله یا مسخره از کسی تعریف و ستایش کردن، هندوانه زیربغل کسی گذاشتن.

گَلائێنگ gall-ā-?-ēn-ag (مصـم) گریزاندن، فراری دادن، سبب شدن تا کسی فرار کند.

گُل‌ایْرکَش gol-ēr-kašš (ا) نوعی نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

گُلایِش golāyeš (امص) =گُلائِش، گُلائشت، گلائِش، گُلایِشت. ۱-در آغوش گرفتن کسی از روی محبت یا هنگام احوال‌پرسی. ۲-(ص) مشغول یا سرگرمِ انجام کاری، آن که در حال انجام کاری است. «گُلایِش اِنت که درس و انایت golāyeš eŋt ke dars wān-it در حال درس خواندن است» ۳- همراه با ضمیر و حرف ربط «که» آید و مضارع و ماضی مستمرّ و معنی تداوم و استمرار را رساند.

مضارع‌ملموس:

«گُلایِش‌آن که رَوان golāyeš-āŋ ke raw-āŋ دارم می‌روم»

«گُلایِش ئے که رَوئے golāyeš-ay ke raw-ay داری می‌روی»

«گُلایِش اِنت که رَوت golāeš-eŋt ke rawt دارد می‌رود»

«گُلایِش‌اێن که رَوایْن golāyeš-ēŋ ke raw-ēŋ داریم می‌رویم»

«گُلایِش‌اِت که رَوات golāyeš-et ke raw-et دارید می‌روید»

«گُلایِش‌آنت که رَوَانت golāyeš-aŋt ke raw-aŋt دارند می‌روند»

ماضی‌ملموس:

«گُلایِش‌اِتان که رَوان golāyeš-et-āŋ ke raw-āŋ داشتم می‌رفتم»

«گُلایِش‌اِتئے که رَوئے golāyeš-et-ay ke raw-ay داشتی می‌رفتی»

«گُلایِش‌آت که رَوت golāyeš-at ke rawt داشت می‌رفت»

«گُلایِش‌اِت اێن که رَواێن golāyeš-et-ēŋ ke raw-ēŋ داشتیم می‌رفتیم»

«گُلایِش اِت اِت که رَوات golāyeš-et-et ke raw-et داشتید می‌رفتید»

«گُلایِش‌اِت‌آنت که رَوَنت golāyeš-et-aŋt ke raw-aŋt داشتند می‌رفتند»

-گُلایِش بیَگ ba-y-ag — (مصـل) مشغول بودن، سرگرم انجام کاری بودن.

-گُلایِش کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-در آغوش گرفتن کسی از روی محبت یا جهت احوال‌پرسی. ۲-کسی را مشغول یا سرگرم کاری کردن.

گُلایِشت golāyešt (ص) =گُلایِش↑.

گلایَگ gala-y-ag (مصـم) =ساڑایَگ. ۱-ستایش کردن کسی یا چیزی، تعریف کردن از کسی یا چیزی. مثَل: «مردم وتی بوْران گلاآنتءُ من وتی جمّازَگءَ mardom wat-i bōr-āŋ galā-aŋt o maŋ wat-i jammāzag a مردم اسب‌های خود می‌ستایند و من شترم را» ۲- مَدح کردنِ کسی. ۳-کسی را به دروغ ستودن و در صفات نیک او افراط کردن. ۴-با تملق و چاپلوسی و چرب‌زبانی کسی را فریفتن، فریب دادن، کلک زدن. ۵-فخرفروختن، پُز دادن، نسبت به دیگران احساس برتری داشتن و به آن نازیدن و به رخ مردم کشیدن. ۶- (امص) فخرفروشی[1].

-کسےءَ گلایَگان گِرگ kas-ē y-a galāyag-āŋ ger-ag فخرفروشی‌ها کسی را به عقوبت رساندن.

گلایَگی gala-y-ag-i (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه شایستهٔ ستایش و توصیف باشد. «آ پَه اے کار گلایَگی اِنت ā pa ē kār gala-y-ag-i eŋt او جهت انجام این کار ستودنی است» ۲-آن‌که با ستودن او زود فریب خورد. «اے گلایَگی مردے نه‌اِنت ē gala-y-ag-i mard-ē na-eŋt این مردی نیست که فریب بخورد»

گلایوک gala-y-ōk (صفا از گلایَگ) =گلائوک↑.

گلایێنگ gal-ā-y-ēn-ag (مصـم) =گلائێنگ↑.

گَلائێنگ gall-ā-?-ēn-ag (مصـم) =گَلائێنگ↑.

گلبات gal-bāt (شجـ) ۱- شاد باش، خوش باش. ۲- (امص) آرزوکردن شادی برای کسی، شادباش.

گُل‌باندار golbāŋdār (ا) =ناکو. نوعی لِنج که در ساختار آن دقت زیادی شده و ریزه‌کاری‌های زیادی انجام شده است.

گُلباگ gol-bāg (ا) ۱-باغ پر از گُل و شکوفه، گُلستان. ۲-بهشت، جَنّت. «جی‌جی پَه گُلێن

---

۱ -فخرفروشی در فرهنگ بلوچ از قدیم تا حالا عملی ناشایست بوده است، به اعتقاد مردم هرکسی نسبت به برتری و مزیّت خود فخرفروشی کند، روزگار آن برتری و مزیت را از او خواهد گرفت. ← پَهْر.

گُلباگ‌ءَ / هوری ماڑیءُ گلمانان (عابد:۱۲۸) ji-ji pa gol-ēŋ gol-bāg a hūri māṛi o gelmān-āŋ وه کـه چـه زیباسـت بهشـت، قصرهای پُر از حوری و غلمان»

گُلبانگ gol-bāŋg (ا) ۱-آواز خوش شیرین. ۲-صدای خوش موسیقی. ۳-آواز بلبل و دیگر پرندگان خوش‌آواز. ۴-(صـ) سازی که صدایی بلند و رسا دارد.

-گُلبانگ‌کنگ kan-ag — (مصـل) آواز خوش و شیرین سر دادن.

گلبَت galbat (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، در دریای جنوب که دارای گوشتی سفید و چرب است، این ماهی چثه‌ای نسبتاً پهن دارد و تا یک متر می‌تواند رشد کند؛ گیش بزرگ.

گِل‌بَچّو gel-baččū (امصـ) =گَلّوچ↓.

گُل‌بدَن gol-badan (صـ) آن‌که دارای بدنی به نازکی گُل است.

گلَبُک galbok (ا) برآمدگی گلو جایی که حیوانات را از آنجا ذبح* کنند.

گُل‌بَنگُل gol-baŋgol (صـ) زیبا و دلیر، متهور و برومند.

گُل‌بُو gol-bō (صـ) ۱-آنچه بوی گُل دهد. ۲-خوشبو، معطّر. ۳-(مجاز) دلدار، معشوق.

گُلبوگ gol-bōg (ا) ۱- =مۆرداتک. انگشت، بویژه انگشت نازک و لطیف. ۲-تیر، ناوَک.

گُلبوه gol-bōh (صـ) =گُلبو↑.

گَلبَـه galba[1] ایـن واژه همـراه بـا «واب» (خواب) آیـد، «گلبـهءِ واب galba e wāb در وسط خواب، حالتی که خواب برشخص کاملاً مسلط باشد»

گُـل‌بهـار gol-bahār (ا) گُـلِ بهـاری، گـل باطراوت.

۱- این واژه شاید در اصل «غلبه» عربی باشد.

گلبیر gal-bēr (ا) گودال پر از آب، جایی که در آن آب زیاد جمع شده باشد.

گلبیل galbēl (ا) =کمَک. الک، غربال.

گلَپّ galapp (اصو) ←گلپ‌گلپ.

گلَـپ gallap (امصـ) تعمیر لنج چوبی با برداشتن تخته‌های کهنه و فرسوده و جایگزین کردن تخته‌های نو.

گُلپ golop (ا) لامپ گِرد و کروی‌شکل برقی.

گُل‌پاتُک golpātok (ا) پرنده‌ای است از تیرهٔ زیرآبروکیان، زیرآبروک.

گلپـان gal-pān (صـ) ۱- تیمارکنندهٔ اسب، رایض. ۲-نگهبان گلّه، رمه‌دار.

گِلپان gel-pān [سیـ: مۆتلءِ هما بهر که پژگانی سربری تیّمکءَ اِنت] (صـ) گلگیر ماشین و ابزارهای مشابه.

گُلپان gol-pān [انگلـ: goal=پان] (صـ) گُلبان، دروازه‌بان بازی فوتبال.

گُل‌پانچ gol-pānč (ا) =پِنُن‌گُل‌پانچ. دو نوع سفره‌ماهی از خانوادهٔ پوماهیان، ۱-پو گزنده. ۲- پو دوخار.

گُلپْت golopt بن ماضی از گُلمبَگ↓.

گُلپتِن golopt-en [سرا] (مصـم) =گُلمبَگ↓.

گُـل‌پَری gol-pari (صـ) زیبا و خوش‌اندام مانند گُل و پَری.

گَلپشُک galapšok (ا) =تِلِنگ. هر رشته از رشته‌های خوشهٔ نخل که خرما بر آن قرار دارد.

گُلپّگ golopp-ag (مصـم) =گُلمبَگ↓.

گلَپ‌گلَـپ galap-galap (اصو) ۱-صدای بیرون آمدن استفراغ و قی از دهان. ۲-صدای بیرون آمدن آب از محفظه‌ای با دهان باریک.

گِل‌پَلاس gel-palās [سیـ: گِلمال] (صـ) آن‌که کار گل می‌کند، گِلمال.

گُل‌پُلّان gol-poll-ān (ا) زمان اوایل فصل بهار که درختان شکوفه و گُل می‌دهند.

گُـل‌پوش gol-pōš (صـ) ۱-پوشیده از گُل. ۲-آن‌که لباس‌های نازکی بر تن دارد. ۳-آن‌که لباس‌های با نقش‌هایی از گُل بر تن دارد.

گُل‌پیچ gol-pēč (ا، امصـ) پیچش نوک حلقهٔ گوشوارهٔ سنتی بلوچی «دُرّ»←.

گلَـت galat [عـر: غَلَـط] (صـ) =رَد. ۱- غلط، اشتباه. ۲-کار بد و بی‌اصول.

-گلَت بیَگ ba-y-ag — غلط بودن، غلط شدن.

-گلَت کنَگ kan-ag — غلط کردن، اشتباه کردن. ۲-کار بد یا غیراصولی انجام دادن.

گُلَـت golat (ا) =گُوَلَـت. ۱- نوعی ظرف برنجی با دهانهٔ گشاد و گلوی باریکتر لبه‌های برگشته، با این‌گونه ظرف درگذشته بادکش می‌کردند. ۲-شیوه‌ای درمان برای برخی از بیماری‌ها، که در فارسی «بادکش» گویند. به‌گونه‌ای که لیوان یا ظرفی شبیه آن را به‌وسیلهٔ حرارت گرم کرده و هوای درون آن را خارج کنند و دهانهٔ آن را روی پوست بدن بیمار می‌چسباندند تا جریان خون را سریع‌تر کند و با خلائی که دارد عضلات شکم و اطراف ناف را به سوی خود کشد. این عمل بیشتر در بیماری‌های درد عضلات شکم، کمردرد و پهلودرد صورت می‌گیرد.

-گُلَت جنَگ jan-ag — (مصـل) لیوان بادکش را بر جایی که آسیب دیده یا درد می‌کند گذاشتن.

-گُلَت گِرگ ger-ag — (مصـل) بادکش کردن.

گلَت‌پَهمی galat-pahm-i (حامصـ) اشتباه فهمیدنِ مطلبی.

گُـل‌تْران gol-trān (صـ) آن‌که همنشینی و هم‌سخنی با او لذت‌بخش و جذاب است.

گُل‌تْرانَگ gol-trānag (ا) خیال خوش، یاد خوشایند.

گِلَتگـێن gelat-ag-ēn (صـ از مصـ: گِلَـگ) فاسدشده، پوسیده و بدبو. «اے گِلَتگێن ماهیگانءَ کئے وارت ē gelat-ag-ēŋ māhig-ān a kay wārt این ماهی‌های پوسیده و فاسد را چه کسی می‌خورد؟»

گُلَّتگـێن goll-at-ag-ēn (ص از مصـ: گُلّـگ) =گژتکێن. بادکرده، متورم.

گِل‌تَلام gel-talām (ا) ابزاری است که با آن گِل حمل کنند و در کار بنّایی کاربرد دارد، این ابزار دارای چهار دسته، در چهار سوی آن است و درون آن گِل ریزند و به‌وسیلهٔ دو تن حمل گردد.

گَلّتِن gall-et-en (مصـل) =گَلّگ↓.

گِلّتِن gell-et-en (مصـل) =گِلّگ↓.

گلّتۆر gallatōr (صـ) آمیخته و درهم.

-گلّتۆر دیَگ da-y-ag — کسی را با عصبانیت و شدت تمام کتک زدن. «جتَگ چُپتَگ، گۆن مُشتان گلّتۆر داتگ (عابد۱۱: ۶۳) jat-ag čopt-ag gōŋ mošt-āŋ gallatōr dāt-ag او را به شدت با ضربه‌های پی‌درپی مشت کُتک زد»

-گلّتۆرکنَگ kan-ag — (مصـم) =پُنّگ. به هم زدن و در هم آمیختن چیزی با دست.

گلَتی galat-i [عر: غلط+بلو: ی] (صـ) ۱-کار غلط، عمل بد. ۲-بی‌ادبی.

-گلَتی‌کنَگ kan-ag — (مصـل) کار بد و غیر اصولی انجام دادن.

گِـل‌چـار gel-čār (ا) جایی که گِل و لای فراوان باشد، گِلزار. «چۆنا رَهم کُتگ سَتّارءَ / لاری کپتگ مان گِل‌چارءَ (فاضل:۱۵۲) čōnā rahm kot-ag sattār a lāri kapt-ag māŋ gel-čār a خداوند این‌گونه رحم کرد که تفنگ در گِل افتاده»

گُل‌چار gol-čār (صـ) ویژگی آن‌که نگاهش پاک و زیباست.

گُل‌چِک gol-ček (صـ) به رنگ و نازکی گُل، تازه و باطراوت. «گوّناب گُل‌چکیّن گیمُرتَگ / رَنگ چوّ زاپُرانءَ گشتَگ (عابد:۱۰۶) gōnāb gol-ček-ēŋ gimort-ag raŋg čō zāporān a gašt-ag رُخسار شاداب و باطراوت پَژمرده و چروک شده و رنگش چون زعفران [زرد] شده بود»

گُل‌چَکَن gol-čakan (ا) نوعی گُل‌دوزی و نقش‌دوزی بر پارچه. ←چکن.

گُل‌چِهرَه gol-čehra (صـ) آن‌که رُخساری به زیبایی و لطافت گُل دارد.

گلدات gal-dāt (امصـ) جَست و گُریز.

-**گلدات‌کنَگ** kan-ag — ۱- افتادن به دنبال کسی که در حال دویدن و فرار است. ۲-وادار کردن به تاخت و تاز، تازاندن.

گُلدان gol-dān (ا) گُلدان.

گُلدانی gol-dān-i (ا) گُلدان.

گُلدِرّ golderr (ا) =گُردِر. درختچه‌ای است خاردار با برگ‌های کوچک یک یا یک و نیم سانتی‌متری که خارهای آن بلندتر از برگ‌ها هستند، این درخت در مسیل‌های بالای ارتفاعات می‌روید و این گیاه، از گیاهان دارویی مهم و مزهٔ آن بسیار تلخ است؛ برگ‌های خشک‌شده‌اش را همراه با آب یا آبِ جوشاندهٔ آن‌ها را به مصرف رسانند، این گیاه برای درمان بیماری‌های رُماتیسمی و درد عضلات و ترک اعتیاد مفید است.

-**زهریّن گُلدِرّ** zahr-ēŋ golderr ۱-گُلدِرّ تلخ. ۲- (مجاز) داروی تلخی که جهت درمان، خواه ناخواه باید خورد. ۳- کاری که از انجام دادنِ آن چاره‌ای نیست.

گُل‌دوّچ gol-dōč (صـ) ۱-گُل‌دوز، آن‌که شغلش گُل‌دوزی است. ۲-پارچه‌ای که گُل‌دوزی شده است. «گُل‌دوّچیّن شار goldōč-ēŋ šār پارچهٔ ابریشمی گلدوزی شده»

گُلدوّچی gpl-dōč-i (حامصـ) گُلدوزی.

گُل‌دیدَگ gol-didag (صـ) ۱- ویژگی آن‌که نظر و نگاهش پاک و دور از شائبهٔ گناه است. ۲- (مجاز) پارسا، پرهیزگار.

گُل‌ڈیّه gol-đēh (ا) =گُل‌زمین↓.

گَلَّر gallar (صـ) =کوّسَک. پسر یا مردی که ریش و سبیلش رشد نمی‌کنند، کوسه.

گِلِّر geller [سیـ: ساپءُ سَلّه، شیشار] (صـ) صاف، هموار.

گُلَر golar (ا) =کُٹی. توله‌سَگ.

گَلَّرچَگ gallarčag [کا] (صـ) تکهٔ کوچک از چیزی مانند قندهای شکسته‌شده برای مصرف.

گُلَرُک golar-ok (امصغـ از گُلَر) توله‌سَگِ کوچک.

گُل‌رَنگ gol-raŋg (صـ) به رنگ گُل.

گُل‌روّگَردان gol-rō-gard-ān (ا) گُل آفتاب‌گردان.

گُلَری golari [سحـ] (ا) ۱- =بردست. کتف. ۲- =گوّدان، گوَر،جوجُک. پستان زنان.

گُل‌ریّچ gol-rēč (امصـ) ۱- گل ریختن، استقبال از کسی با ریختن گُل بر روی آن. ۲-گُل‌افشان.

-**گُل‌ریّچ بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) گُل‌افشان شدن. «بلّ رَهسراں گُل‌ریّچ بَنت (بیدار۱: ۶۷) bell rah-sar-āŋ gol-rēč baŋt بگذار تا راه‌ها گُل‌افشان گردند»

گُل‌ریّچی gol-rēč-i (حامصـ) =گُل‌ریّچ↑.

گُل‌ریّچیّن gol-rēč-ēn ۱- =گُلریّچ↑«شَهدیّن زیّمُرءَ گُلریّچیّن (عابد:۱۸) šahd-ēŋ zēmor a gol-rēč-ēŋ موسیقی دلنشین گُل‌افشان»

گْلِڑ gleŕ (ا) برجستگی و برآمدگی جلو گردن روی غضروف تیروئید که در مردان به‌دلیل بزرگ‌تر بودنِ حنجره نسبت به زنان برآمده‌تر است، سیبَک، سیب آدم.

گَلَّڑ gallaŕ بن مضارع از گَلَّڑَگ↓.

گَلَّڑ gallaŕ (ا) کُندهٔ کامل و سالم درخت خرما که هنوز آن را به صورت طولی نشکافته و نصف نکرده‌اند.

گِلَّڑ gella(e)ŕ (صـ) ۱-گِرد، کروی‌شکل، گوی‌مانند. ۲-(مجاز) تُپُل و کوتاه‌قد.

-**گِلَّڑکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) به شکل کروی درآوردن، گلوله کردن.

گُلُّڑ golloŕ (ا) ۱- بچهٔ برخی پستانداران گوشتخوار: توله‌سگ، توله‌خوک، توله‌شیر. «شیّرگُلُّڑ šēr-golloŕ توله‌شیر» مثَل: «کُچک اِشتاپ کُت گُلُّڑ کوّر آوُرت koček eštāp kot golloŕ kōr āwort سگ در زایمان شتاب کرد توله‌هایش کور به دنیا آمدند» «شِیّرءُ مَزاری گُلُّڑءَ / گوّں نرگُرازاں جَنگ کُتَگ (ملا: ۸۴) šēr o mazār-i golloŕ a gōŋ nar-goraz-āŋ jaŋg kot-ag بچه‌شیرها و بچه‌ببرها با خوک‌های نر جنگیده‌اند» ۲-بچهٔ کوسه‌ماهی.

گِلَّڑپوّنز gellaŕ-pōŋz (صـ) آن‌که بینیِ بزرگ و گِردی دارد.

گَلَّڑِتِن gallaŕ-et-en (مصـلـ) =گَلَّڑَگ↓.

گِلَّڑچَمّ gellaŕ-čamm (صـ) آن‌که چشم‌های گرد و کروی دارد.

گِلَّڑسَر gellaŕ-sar (صـ) آن‌که یا آنچه سری گرد و توپ‌مانند دارد.

گِلَّڑُک gellaŕ-ok (صـ) ۱-آنچه کوچک و گِرد و کروی باشد. ۲-(مجاز) کوتاه‌قد و تُپُل.

گَلَّڑَگ gallaŕ-ag (مصـلـ) واژگون شدن، چپه شدن.

گُلَڑْم golaŕm =گُپّ، مُک. (ا) برجستگی پشت کلّهٔ برخی از افراد.

گِلَّڑوّ gellaŕ-ō (صـ) ۱-کروی‌شکل، گوی‌مانند. ۲-آنچه شکلش متمایل به کروی باشد.

گِلَّڑیّن gellaŕ-ēn (صـ) =گِلَّڑ. گِرد و کروی‌شکل. «پَرتَو باگءُ گُلزارے / امروّز، پَمّا آزارے (ساحر۱: ۳۶) par taw bāg o gol-zār-ē emrōz pammā āzār-ē روزگار برای ما آزار و برای تو باغ و بوستان است»

گُلزار golzār (ا) ۱- گُلزار. ۲-(صـ) سرسبز و شاداب.

گُل‌زُبان gol-zobān (ا) زبان شیرین و فصیح.

گُل‌زمین gol-zamin (ا) ۱- زمین، نیای خاکی. «چَه گُلزمین داں آزمان / یَک رُژنءُ شَهمے شِنگ بیت (ملا: ۸۵) ča gol-zamiŋ dāŋ āžmān yak rožn o šahm-ē šeŋg bit از زمین تا آسمان روشنایی و نوری برخاست» ۲-سرزمین مادری محبوب و گرامی، وطنِ گرامی. «دل نَه‌بستَگ من پَه هورءُ جَنّتءَ / گُلزمین گُلباگ منیءُ هور تَوئے (طائر۲: ۹۲) del na-bast-ag man pa hūr o jannat a gol-zamin gol-bāg man-i o hūr ta-w-ay من برای حوری و بهشت دل نبسته‌ام، وطن بهشت من و حور تو هستی»

گُل‌ژانْگ gol-žāŋg (ا) =گُل‌ژلانگ. نوعی گُل‌دوزی در سوزن‌دوزی روی پارچه.

گُل‌ژَلانگ gol-žalāŋg (ا) =گُل‌ژانگ↑.

گَلُست galost (امصـ) شادی، خوشحالی.

گُلِستان golestān (ا) ۱- گُلستان. ۲-(مجاز) بهار، فصل بهار. مثَل: «داں زُمستاں مَه‌بیت گُلستان نَه‌بیت dāŋ zomestāŋ ma-bit gol-estāŋ na-bit تا زمستانی نباشد بهار نمی‌آید»

گِلِستَگ gel-estag (ا) جایی که گِل و لای باشد، گِلزار.

گَل‌سَگ gal-sag (ا) گلهٔ سَگ.

گُل‌سَوگات gol-sawgāt [سیـ: سگّیں جوانیّں ٹیکی] (ا) هدیهٔ خوب و باارزش.

گ

گِل‌سُهر gel-sohr (ا) =گُل‌سُهر↓.

گُل‌سُهر gol-sohr (ا) گُلِ‌سُرخ، گُلِ‌محمدی.

گَلشان galšān (ا) استفراغ، قی. (بیشتر برای حیوان کاربرد دارد)

-**گَلشان‌کنَگ** kan-ag — بالا آوردن، استفراغ کردن حیوان.

گُلشان gol-šān (امص) گُل‌اَفشان.

گُلشانی gol-šān-i (حامص) گُل‌اَفشانی.

گِلِشت galešt (ا) =لَژ، لُرد. گِل‌آلود، آبی که همراه با خاک و گل باشد.

گُلِشت golešt (امص) ۱-رُشد و نُموّ. ۲-شکوفه‌دهی.

-**گُلِشت‌کنَگ** kan-ag — شکوفه دادن، شکفتن. «گیمُرایت گاهے، گه گُلِشت کنت / دل اُمیّتانی گپّءُ تْرانےءَ (عابده: ۸۰) gēmor-it gāh-ē gah golešt kaŋt del omēt-āni gapp o trān-ē y-a دل امیدوار به خاطر سخنی گاه می‌پژمرد و گاه مانند گل می‌شکفد».

گُلشَن golšan (ا) گُلشن، گُلزار.

گَلشَه galša (ا) =گَرشَه.

گَلِک galekk (ص) پاره پاره، تکه تکه.

گَلُک gal-ok (امص) =گَلُک دیَگ↓

-**گَلُک دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) هستی و دارای خود را به رخ کسانی که ندارند کشیدن و آن‌ها را بر اثر آن زجر دادن.

گَلُّک gallok (امص) =گَلّوچ↓.

گِلِک gelek (ا) نوعی خاک سُرخ‌رنگ که در نجاری یا صنعت لِنج‌سازی سنتی کاربرد دارد، از این پودرِ سنگ قرمز برای خط کشیدن بر چوب استفاده کنند تا بر روی خط بُرِش دهند.

گِلِّک gellek (ا) =نِشتِنگ. نشیمن‌گاه، سرین.

گُلُّک[1] gollok (امص) =گَلّوچ↓.

گُلُّک[2] gollok (ا) =گُلّی. سگ به زبان خردسالان.

گُل‌کار gol-kār (ص) ۱- پارچه یا هر چیزی مانند آن که روی آن گُلدوزی و نقش‌دوزی کرده‌اند. ۲- کار خوب، کار شایسته.

گِل‌کار gel-kār (ص) بنایی که کار گِل انجام دهد.

گِل‌کاری gel-kār-i (حامص) ۱-شغل بنای گِلکار. ۲-با گِل دیوار یا بنایی ساختن.

گُل‌کاری gol-kār-i (حامص) گُلدوزی و نقش‌دوزی بر پارچه.

گِلِک‌دان gelek-dān (ا) ظرفی که در آن مادهٔ رنگی «گِلِک↑» ریزند.

گُل‌کرومَّگ gol-krūmmag (ا) غنچهٔ گُل.

گِل‌کَش gel-kašš (ص) ۱-کارگری که گِل حمل می‌کند و کنار بنا می‌برد. ۲-ابزاری که در آن گِل گذارند و حمل کنند.

گُل‌کِمار gol-kemār (ا) ۱-توجه درست و بجا. ۲-ناز و کرشمهٔ زیبا.

گُل‌کند gol-kaŋd (ص) =گل‌کندَگ↓.

گُل‌کندَگ gol-kaŋd-ag (ص) =وش‌کند. آن‌که خنده‌هایش شیرین و دلپذیر ایت، خوش‌خنده، گُل‌خنده.

گِلکَنڈ gelkaŋđ (ا) نوعی درخت خرما با میوه‌های درشت و به رنگ قرمز متمایل به زرد.

گَلَگ galag (ا) =رَمَگ. ۱-گلّه، رمه. ۲-کاروان شتر، قافله. ۳-(مجاز) گروه همراه، افراد یا جانورانی که با هم و درکنار هم نشسته یا حرکت می‌کنند. «گَلَگ شُت تَو پَد مَنتگ ئے کاروانءَ (روانبُد: ۴۳۴) galag šot taw pad-mant-ag ay kārwān a لشکر حرکت کرد و تو از کاروان عقب ماندی»

گَلَّگ gall-ag (مصـمـ) پژمرده شدن و در شرف خشک شدن قرارگرفتن گیاه بر اثر تشنگی و بی‌آبی.

گِلَگ gelag (ا) گِله، گِلایه، شکوه، شکایت. «منءَ نیستِ‌اِنت گِلَگ گوْں تَو که من وت جیّلءُ پابنداں (ملا: ۹۳) man a nēst-eŋt gelag gōŋ taw ke man wat jēl o pā-band-āŋ من گله‌ای از تو ندارم که خود زندانی و گرفتارم»

-**گِلَگ اوْشتَگ** ōšt-ag — (مصـل) ۱-گِله ایستادن، با حالت گِلایه با کسی حرف زدن. ۲-بر اثر گِلایه‌کردن، اشک گلایه‌کننده درآمدن و صحبتش را نتوان ادامه دادن.

-**گِلَگ دارَگ** dār-ag — (مصـل)گله داشتن. مثَل: «بَهت که نه‌کنت یاری شَه کئے گِلَگ دارئے baht ke na-kaŋt yār-i ša kay gelag dār-ay بخت که یاری نمی‌کند از چه کسی گِله داری؟»

-**گِلَگ دیَگ** da-y-ag — گله و شکوه کردن.

-**گِلَگ زورَگ** zūr-ag — (مصـل) با حالت گِله و رنجش قهرکردن. مثَل: «هَوراں چه ایّرانءَ گِلَگ زُرتَگ، مارا شمال پَه گْوارَگءَ نَه‌اِشتَگ hawr-āŋ ča ērān a gelag zort-ag mā ra šamāl pa gwār-ag a na-ešt-ag ابرها از باد ایران← گله کرده‌اند که باد شمال← نگذاشته است که ما بباریم»، «شومّیں بدپئیلءَ که امام کُشتَگ / رِنداں چه‌ما مُلکءَ گِلَگ زُرتَگ (حماسهٔ رِند و لاشار) šūmm-ēŋ bad-payl ke emām košt-ag reŋd-āŋ ča-m-ā molk gelag zort-ag زمانی که آن مکار نحس که امام را کُشت، رِندان از آن دیار با حالت گِله و قَهر بیرون آمدند»

-**گِلَگ‌کنَگ** kan-ag — (مصـل) گِله کردن

گِلَگ gel-ag (امصـل) فاسد شدن شیر با گذاشتن آن در فضای باز و اضافه نکردن مایهٔ ماست به آن. «اے ماهیگ گِلَتَگ اَنت ē māhig gelat-ag aŋt این ماهی‌ها فاسد شده‌اند»

گُلگ golg (ا) ۱- موی بلند و صاف مردان. «اتر ئی ماں گُلگءُ چوْٹواں مُشتَگ (روانبُد: ۳۷۹) atr-i māŋ golg o čōṭa-w-āŋ mošt-ag بر موهای خود مادهٔ معطر مالید»

گُلَگ golag (ا) چوب دستگاه قالی‌بافی که رشته‌ها را در درون آن نصب می‌کرده‌اند.

گُلَّگ goll-ag [سیـ: گْوات‌کِرَگ، پَچ‌پُلَّگ] (مصـل) ۱-ورَم کردن، آماسیدن. ۲-از هم باز شدن، شکفتن. «آپءَ ئی به‌کن داں به‌گُلّایت āp-ā i be-kaŋ dāŋ be-goll-it آن را در آب بگذار تا از هم باز شود»

گُلگال gol-gāl (ا) سخن شیرین و دِلپذیر. «لوْٹاں که پَه تَو شهدیّں گُل‌گال به سِینگاراں (قاضی۴: ۳۹) lōṭ-āŋ ke pa taw šahd-ēŋ gol-gāl be-siŋgār-āŋ می‌خواهم که برای تو سخنان شیرین و دلنشین مرتب کنم»

گَلَگ‌پان galag-pān (ص) گلّه‌بان، نگهبانِ رمه و گله.

گُل‌گُپتار gol-goptār (ص) ۱-آن‌که سخنش سنجیده و پرمعنی است، گُل‌گفتار. ۲- شیرین‌سخن.

گِلـگ‌تاک gelāg-tāk (ا) نامه یا نوشتهٔ گِله‌آمیز، شِکوائیه.

گَلگَج galgaj (ص) =گج‌گج↑.

گَلگَجه galgaja (ص) پرسروصدا، بیهوده‌گو. مثَل: «پیرمرد گلگجه! تَو کجاءُ جَن کُجا؟ piramard e galgaja taw kojā o jan kojā ای پیرمرد حراف، تو کجا و زن[گرفتن] کجا؟[1]»

گُگُلتِن golgol-et-en (مصـل) =گُگُلَگ↓.

گُلگُد gol-god (ص) =پُلگُد←.

۱-این مثَل برگرفته از کتاب پیران زمانَگ، ص ۱۵۹، به کوشش عبدالعزیز دولتی است.

گ

گِلَک‌دار gelag-dār (ص) گله‌مند.

گِلَک‌دار gelag-dār (ص) ۱-گِلِه‌کننده. ۲-گِله‌مند، رنجیده‌خاطر. ۳-پر از شکوه و گِله. «تئی سلام پُلّیِن آتْک‌ءُسَر بوت آنت / گۆن گُلّیِن گُپتاراں گِلَک‌داریں (عابد۷: ۵۰) tai salām poll-ēŋ ātk o sar būtt-aŋt gōŋ gol-ēŋ gopt-ār-āŋ gelag-dār-ēŋ سلام محبت‌آمیز تو آمد و به من رسید، با سخنانِ پرگِله‌ای که همراه آن بود»

گُلگِدار gol-gedār (ص) ۱- گذر یا عبوری که همراه با خوشی باشد. ۲-(امص) مصاحبه.

گُلگدیّن golgodēn بن مضارع از گلگدینَگ↓.

گُلگدیّنت golgod-ēŋt بن ماضی از گلگدینَگ↓.

گُلگدینَگ golgodēn-ag (مصـمـ) به صدا درآوردن. «گلگدیّناں چۆ گُرَندءِ زُلمءِ شۆرواں (دُرّا: ۱۲۴) golgod-ēn-āŋ čō gerand-ē y-a zolm e šōraw-āŋ باروت‌های ستم را مانن رعد به صدا درمی‌آورم»

گُل‌گَرَک gol-garak (ص) ۱- برگ میانی و نازک گُل که تازه بشکفد. ۲- ساقهٔ تازه‌رُسته و نازک گیاهان. «نۆش کن‌آنت گُل‌گْرَکّءَ بهاریّنءَ (زرگر:۵۰) nōš kan-aŋt gol-grakk a bahār-ēn a [آهوان] شکوفهٔ سرسبز بهاری را نوش جان می‌کنند» ۳-گیاهی که تازه جوانه زده و شکوفه داده است. «گَبءُ گُلگْرَکّءَ هُشک کَنْت بےرَهمیّن لوار (روانبُد:۳۶۶) gabb o gol-grakk a hošk kaŋt bē-rahm-ēŋ باد گرم سوزان گیاهانِ شکوفا و جوانه‌زده را خُشک می‌کند»، «پِیلُش‌ایت جَزماں براتیءِ گُل‌گْرَکّیں کِشار (ساحر۱: ۷۹) pilloš-it jazm-āŋ brāt-i y-e gol-grakk-ēŋ keš-ār اطمینان دارم که کشتزار تازه‌شکفتهٔ برادری می‌سوزد» ۴- (مجاز) نازک، لطیف.

گِلَگ‌زاری gelag-zār-i (حامص) گلایه، شکوه، گِله‌گُزاری.

گِلَگ‌شانی gelag-šān-i (حامص) بر زبان آوردن گله، گله‌گزاری.

گَلَگ‌گام galag-gām (امص) شیوهٔ راه رفتن شتر یا شترانی که در یک قطار هستند.

گَلگَل[۱] galgal (ا) ۱-چرخ ماشین و ارابه و هرچیز مانند آن. ۲-چرخ چوبی که در قدیم برای ارابه‌ها و وسایل مشابه می‌ساختند. ۳- قرقره.

گَلگَل[۲] galgal (ا) نوعی تفنگ. «سُهلءُ دۆستی پَه گلگلءُ آزگوار نه بیت (دُرّا: ۴۳) sohl o dōst-i pa galgal o āz-gwār na-bit دوستی و آشتی با تفنگ و توپ ممکن نیست»

گِلگِل gelgel (ا) خرخره، گلو، خلقوم.

گُلگُل[۱] golgol (ا) ۱- عملِ آب در دهان گرداندن، شستن دهان با آب، مضمضه. «راستگُشۆکءَ گُلگُلءَ هۆن تُکّاتِک (ساحر۱: ۱۲) rāst-goš-ōk a golgol a hōŋ tokk-et-ag راستگو در دهانش خون مضمضه می‌کند» ۲-(ص) ویژگی اشکی که در چشم جمع است. «گُلگُلیّن آرساں اِیر بِهبَر هُجّءُ ناگزیر (روانبُد: ۳۷۴) golgol-ēŋ ars-āŋ ēr be-bar hojj o nā-gozir اشک‌هایت را ناچار فروریز» ۳-چشمی که از اشک پُر و ریزان است. ۴-بن مضارع از گُلگُلَگ↓. ۵- (امص) غلیان آب هنگام جوشیدن.

-**گُل‌گُل بیَگ** ba-y-ag — پر از اشک شدن، اشک‌آلود بودن. «علیءِ چَم گُل‌گُل بوت آنت (عنبر: ۲۲) ali y-e čamm golgol būt aŋt چشم‌های علی اشک‌آلود شد»

گُلگُل[۲] golgol (ا) همهمه، بانگ و فریاد، غلغل. «یَک آناگاهءَ بَند وارت بازی / چِست بیت شۆرءُ گُلگل‌آوازی (روانبُد: ۳۲۲) yak anāgāh a band wārt bāzi čest bit šōr o

golgol-āwāz-i ناگهان بازی شکل می‌گیرد و شور و غلغله به پا می‌خیزد»

-**گُلگُل بیَگ** ba-y-ag — (مصل) پُر بودن چشم از اشک و ریزان بودن آن. «آئیءِ چَمّاں آرس گُلگُل بوت آنت (زیمی۱: ۷۹) āyi e čamm-āŋ ars gogol būtt-aŋt چشمان او از اشک پُر و ریزان شدند»

-**گُلگُل جنَگ** jan-ag — (مصل) مضمضه کردن، قِرقِره کردن، آب را در دهان گرداندن و دهان را با آن شستن.

-**گُلگُل کنَگ** kan-ag — (مصل) ۱-ریزش اشک از چشم، سرشار بودن چشم از اشک. «منی بزّگیں چَم / کَن آنت آرس گُل‌گُل (ملا: ۱۷۵) man-i bazzag-ēŋ čamm kan-aŋt ars golgol چشمانِ بیچارهٔ من از اشک سرشار هستند» ۲-غُل‌غُل کردن، جوشیدن آب و صدا دادنِ آن.

گِلگِلان gelgelān [سیـ: گِهنیچ↓] (ا) گشنیز

گِلگِلانجوک gelgelāŋjūk (ا) =گُنج، گَل‌کُشتَگ، گِلانجوک. ۱- میوه‌ای گرد و شبیه هندوانه و به اندازهٔ پرتقال با طعم بسیار تلخ که مصرف دارویی دارد، حنظل، هندوانهٔ ابوجهل، هندوانهٔ تلخ. ۲- بوتهٔ این ثَمر که شبیه بوتهٔ هندوانه است. مثَل: «گِل‌گِلانجوک کوئگ نبیت، شیّر رۆباه نبیت gelgelāŋjūk kūṭṭeg na-bit šēr rōbāh na-bit حنظل، هندوانه نمی‌شود، همچنانکه شیر روباه نمی‌شود» ۳-(مجاز) بسیار تلخ.

گِلگِلانژک gelgelāŋžak (ا) =کانگاشک. پرندهٔ سبزقبا.

گِلگَلَتُک gelgalatok (امص) =گِگلیّنتُک↓.

گِلگِلُک gel-gel-ok (ا) سنگ نرمی که زنان حامله‌ای که ویار دارند می‌خورند.

گُلگُلَگ gol-gol-ag (مصل) ۱-به غلیان درآمدن و جوشیدن آب یا هر مایعی دیگر. ۲- با فشار آمدن آب از زمین. ۳-ریزان بودن اشک از چشم.

گِلگِلنجُک gel-geleŋjok (ا) = گِل‌گِلانجوک↑.

گِلگِلیّنتُک gelgelēŋtok (امص) ۱-حالت گریه و گیر کردنِ بغض در گلو و در نتیجهٔ آن نتوان حرف زدن. ۲-گریهٔ بی‌صدا.

-**گِلگِلیّنتُک گِرگ** ger-ag — بر اثر احساسات عاطفی شدید هنگام گلایه اشک کسی بیرون آمدن و نتوانستن حرف زدن.

گُل‌گَمَرّ gol-gamarr (ص) ۱-درختی که در حال شکوفه دادن است. ۲- درخت سرسبز و شاداب. «باگانی وَرّۆدیّں شَجر / سیّراپءُ سبزیّں گُل‌گَمَرّ (روانبُد:۳۲۹) bāg-ān-i-wa-r-rōd-ēŋ šajar sērāp o sabz-ēŋ gol-gamarr درخت خودرو باغ که سرسبز و شاداب و در حال شکوفه دادن است»

گُلگو golgū (ص) =گُلگی. پسر، یا مردی که موهای بلندی دارد.

گُل‌گْواپ gol-gwāp (ص) ویژگی پارچه یا هر نوع بافتنی که بافتش منقش به گُل باشد، گُلبافت.

گَل‌گْواتی galgwāt-i (ا) نوعی بیماری که بر اثر آن شکم باد می‌کند.

گُلگوم golgūm (ص)=گُلگون↓.

گُلگون golgūn (ص) =گُلگون. ۱-گُلگون، گُل‌رَنگ، سرخ‌رنگ. ۲-نوعی انگور با دانه‌هایی که هنگام رسیدن قرمز و سیاه هستند. ۳-اسب سرخرنگ.

گِلَگی gelag-i (صن) ۱-گِله‌مند. ۲-آن‌که با کوچک‌ترین رنجش بسیار گله می‌کند. ۳- موضوع یا مطلبی که قابل گله کردن باشد.

گُلگی golg-i (صن) =گُلگو↑.

گَلگیر galgir (ص) شاد، شادمان، شادکام.

گُلُم golom (ا) =گُلُمب↓.

گ

کِلمار gelmār بن مضارع از کِلمارَگ↓.

کِلماشت gelmāšt بن ماضی از کِلمارَگ↓.

کِلماشتِن gelmāšt-en (مصـمـ) =کِلمارَگ↓.

کِلمارَگ gelmār-ag (مصـمـ) لگدمال کردن، پایمال کردن. «هارۂ هیرونءِ توپّانیّن / دْراهیّن زندماں کِلماشتَگ (عابد:۱۳۱) hār a hirwen e tūppān-ēŋ drāh-ēŋ zendamāŋ gelmāšt-ag سیل توفان هروئین همهٔ زندگی را لگدمال کرده است»

کِلمال gel-māl (صـ) ۱-آن‌که کار گِل کند، گِل‌کار. ۲- (ا) ابزاری که با آن گِل‌های اندوده‌شده بر دیوار را صاف کنند.

کِلمان gelmān [عر: غِلمان، جمع غُلام] (ا) پسران زیبا و جوانی که در خدمت اهل بهشت خواهد بود. «جی‌جی پَه گُلیّن گُلباگءَ / هوری ماڑیءُ کِلماناں (عابد:۱۲۸) ji-ji pa gol-ēŋ gol-bāg a hūri māṛi o gelmān-āŋ وه که چه زیباست بهشت، قصرهای پُر از حوری و غلمان»

کُلمب golomb ۱- آن مقدار از مایعات که با یک‌بار نوشیدن از حلق فرو بَرند، قُلُپ. «یَک کُلمب آپ yak golomb āp یک قُلُپ آب» ۲-بن مضارع از کُلمبَگ↓.

کُلمبتِن golomb-et-en (مصـمـ) =کُلمبَگ↓.

کُلمبُک golomb-ok (امصغـ) قلُپ کوچک.

کُلمبَگ golomb-ag (مصـمـ) ۱-قُلُپ قُلُپ یا جرعه جرعه نوشیدن مایعات. ۲-سرکشیدن آب یا هرچیز مایعی دیگر از لبهٔ لیوان یا ظرف. مثَل: «بَز کنئے چٹّئے، تَنک کنئے کُلمبئے baz kan-ay čaṭṭ-ay tanak kan-ay golomb-ay اگر غلیظ درست کنی می‌لیسی [با انگشت می‌خوری]، اگر رقیق درست کنی جرعه‌جرعه می‌نوشی»

کُلمپگ golempag (ا) گیاهی خودرو و هرز است با برگ‌های شبیه برگ جعفری ولی بزرگ‌تر و پهن‌تر از آن.

کُلمپگو golempagō (ا) گیاهی است خودرو شبیه کرفس که البته ساقه‌هایش بلند نمی‌شود.

کُل‌مُچّ gol-močč (ا) ۱-شکل ظاهری مُشت دست انسان. ۲-(صـ) آنچه در ظاهر شبیه مُشت دست انسان باشد.

کِلمود gel-mūd (ا) =کِلمید. نوعی شکنجه که در گذشته مرسوم بوده است، به گونه‌ای که متهم را به صورت ایستاده با گِلی که آمیخته با موی بوده است می‌اندودند، و در گِل می‌گرفتند، او را به همین وضع می‌گذاشتند تا گِل کم‌کم خشک گردد و بَرَ او فشار آورد، از این شکنجه بیشتر برای اعتراف گرفتن استفاده می‌کردند.

-**کِلمود کرگ** ger-ag ـــ کسی را با «گِل‌مود» شکنجه دادن.

کُل‌مۆزَگ gol-mōzag (صـ) ۱- آن‌که کفش‌های زیبا و رنگارنگی بر پا دارد. ۲-دلدار خوش‌اندام. «گوں من کُجا گُل تْران کنت / مَن پیرءُ کُل‌مۆزَگ کساں (روانبُد: ۴۵۳) gōŋ man kojā gol trān kaṇt man pir o gol-mōzag kas-ān دلدار کجا با من همنشین و هم‌سخن می‌شود، که من پیر و او کم‌سن است»

کِلمید gel-mid (ا) =کِل‌مود↑. «بِلّے که گِل‌مید گِرانِت ما را / بے‌گناهی ءِ مئے مَه‌دَئیِت گواهی (عابد: ۲۶) bell-ē ke gel-mid ger-aṇt mā rā bē-gonāh-i e may ma-day et gwāh-i بگذارید که ما را با گِل‌مود↑ شکنجه دهند، بر بی‌گناهی ما گواهی ندهید»

کُل‌میَه gol-mēh (ا) میخ سربزرگ چوبی یا فلزی که سرش پهن باشد، گُل‌میخ. «بستگاوں گُل‌میَءَ وَکاب‌هیزیں که‌سمند (روانبُد: ۴۶۱) bast-ag-ōŋ gol-mēh a wakāb-hēz-ēŋ

koh-samaṇd [افسار] اسب تندرو و قوی را بر گُل‌میخ بستم»

گَلَن galan [انگ: gallon] (ا) =گیلن. گالُن.

گِلَن gelan (ا) =گِلان↑.

گَلنازی gal-nāz-i (حامصـ) شادی و شادمانی، نشاط. «کُرتِش شادِهءُ گَلنازی (عابد:۷۳) kort-eš šadeh o gal-nāz-i شادی و شادمانی کردند»

گِلناک gel-nāk (صـ) آلوده به گِل، گِل‌آلود.

گَل‌نام gal nām [نوکـ] (ا) اسم جمع (اصطلاح دستوری)

گُلنام gol-nām (ا) تخلص شاعری، نامی که شاعر در شعر خود از آن استفاده کند.

گُلنب goloŋb =گُلمب↑. بن مضارع از گُلنبَگ↓.

گُلنبَگ goloŋb-ag (مصـمـ) =گُلمبَگ↑.

گُلنت goloŋṭ (ا) =گُلمب↑.

گُلنتُک goloŋṭ-ok (امصغـ) =گُلمبُک↑.

گُل‌نشان gol-nešān (ا) =توس‌تاکُک. نوعی گیاه با گل‌های آبی‌رنگ و برگ‌های نوک‌تیز.

گُلندام gol-andām (صـ) =گُل‌اَندام.

گَلَنُک galan-ok (امصغـ ازگَلَن) گالُنِ کوچک.

گُل‌نَنّه gol-nanna (ا) نوعی علف خودرو با گل‌های سرخ کوچک شبیه خشخاش.

گَلّو gallaw (ا) =گَلّه↓.

گَلّۆ galō (ا) =گوَنگ. هندوانه. مثَل: «وَشّیں گَلّۆ شگالءِ وَرد اِنت waššēŋ galō šagāl e ward eṇt هندوانهٔ شیرین به خورد شغال می‌رود»

گَلّۆ gall-ō (صـ) آن‌که غبغب بزرگی دارد.

گَلو galū (ا) =گُٹ. گلو.

گَلّو[1] gallū (ا) ۱- گربه‌ماهی. مثَل: «گَلّو پَه گریبءَ گۆرے gallū pa garib a gōr-ē گربه‌ماهی برای فقیر و تهیدست شیرماهی است» ۲- نوعی پرندهٔ آبزی، پلیکان، نوع سفید و خاکستری این پرنده به صورت مهاجر و عبوری در رودخانه‌ها و تالاب‌ها توقف و در ساحل دریا نیز زندگی می‌کنند[1].

گَلّو[2] gallū (ا) =گَلّوچ↓.

گِلّو gellaw (ا) =گِلَک. گِله، گلایه. «اے مردءَ نَه‌کُت گِلّوے (عابد:۲۲) ē mard a na-kot gellaw-ē این مرد گله‌ای نکرد»

گُلّو[1] gollū (ا) نوعی بیماری که بدن بر اثر آن ورَم می‌کند.

گُلّو gollū (ا) =کُلّڑ، کُتی. توله‌سگ.

گُل‌واهَگ gol-wāh-ag (ا) آرزوی خوش و شایسته.

گِلّۆتَگ gellōtag (امصـ) ۱-گلایه، شکوه. ۲- هڑوسکگ. حالت گیر کردنِ بغض هنگام گریه در گلو و در نتیجهٔ آن نتوان حرف زدن.

-**گِلّۆتَگ گِرَگ** ger-ag ـــ بر اثر احساسات عاطفی شدید هنگام گلایه کردن اشک کسی بیرون آمدن و نتوانستن حرف زدن.

گُلّۆتُک golōtok (ا) =هڑوسکگ ۱-صدای هق‌هق گریه. ۲-(مجاز) گریه.

گَلّوچ gallūč (ا) =کَلو، پُچو، گَذری. حالت بر کول گرفتن یا حمل کردن کسی مانند بچه یا بیمار بر پُشت، به گونه‌ای که دست‌های شخص حمل‌شده دور گردن حامل و پاهایش دور کمر او باشد.

-**گَلّوچ بَیَگ** ba-y-ag ـــ (مصـلـ) این گونه حمل شدن و جابه‌جا گشتن.

-**گَلّوچ کَنَگ** kan-ag ـــ (مصـمـ) =گَلّوچ↑.

گَلّوۆد galōd بن مضارع از گَلّوۆدَگ↓.

۱- گَل در بلوچی به معنای «غبغب» یا زیر گلو است، به پلیکان از این جهت گَلّو می‌گویند که کیسهٔ زیرگلویی دارند.

گلۆدَگ galōd-ag [کا] (امص) ۱-آواز و صدای بُزِ نَر هنگام جُفت‌گیری. ۲-(مصـل) صدا دادن بُز نَر هنگام جُفت‌گیری.

گِلۆڈ gelōđ (ا) =گُلَیر↓.

گِلۆر gelōr (ا) =گُلَیر↓.

گِـلورُک gel-warok (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «نوارماهیان» نوارماهی.

گِلۆری gelōri (ا) =گُلَیر↓.

گَلّور gallūr (ا) =گلّوڑ↓.

گَلّوڑ gallūŕ (ا) =گلّیر. زایده‌های گوشتی و طبیعی آویزان بر گلوی برخی از بُزها که معمولاً دو عدد هستند.

گُلۆژد golōžd (ا) =گلۆشت↓.

گَلوشاد galū-šād (امص) شادمانی، شادکامی.

گُلۆشت golōšt [سیـ: دْرَچک یا ولّءِ هما بر که چه پُلّءِ بُنءَ نوْکی گیشْراتَک...] (ا) میوه یا دانهٔ گیاه که تازه از از حالت گُل بودن خارج شده است.

گْلوکس glūkos [فر:glucose] (ا) سُرُم که بر بیمار تزریق کنند.

گُلۆه golōh (اصو) =شکوّه. صدایی که برای راندن و حرکت‌دادنِ گاوِ نَر به کار برند.

گَلّـه galla (ا) ۱-گنـدُم، دانـهٔ گنـدم. ۲-گیاهِ گندُم. «پَه یَک گَلّهی دانـےَ / بَلُّک پیرُک ئـی رَد دات‌اَنت (عابد:۸۵) pa yak galah-i dān-ē [شیطان] y-a ballok-pirok-i rad dāt-aŋt با یک دانه گندم مادربزرگ و پدربزرگ [مارا] فریب داد»

-**گَلّه رُنَگ** ron-ag — درو کردن گندم. مثَل: «جَو کِشئـے گَلّه نَه‌رُنئـے jaw keš-ay galla na-ron-ay اگر جو بکاری گندم درو نمی‌کنی»

-**گَلّـه کِشَـگ** keš-ag — کاشتن دانه‌ها و بذرهای گندم. مثَل: «گَلّه کِشئـے گَلّـه رُنئـے galah keš-ay galah ron-ay گندم بکاری گندم درو می‌کنی»

-**گَلّه مُشَـگ** moš-ag — کوبیدن ساقه‌ها و خوشه‌های گندم و جدا کردن دانه از کاه.

گِلّه gella (امص) =گِلّو، گِلَگ. گِله، گلایه.

گُلّه golla (ا) =ٹیری، تُشلَه. ۱- تیلهٔ شیشه‌ای توپُر که با آن بازی کنند. ۲-تیله‌بازی.

-**گُلّه کنَگ** kan-ag — تیله‌بازی کردن.

گِل‌هامَگ gel-hāmag (صـ) ۱- آنچه از گل خام و نپخته درست شده است. ۲-نانی که خوب نپخته و خمیر باشد.

گُلّـه‌بـازی golla-bāzi (امصـ) تیلـه‌بـازی، بازی‌کردن با تیله.

گُل‌هَتمی gol-hatmi (ا) گُل‌ختمی.

گِل‌هَجَک gel-hajak (ا) نوعی گِل از خاک رُس که چسبنده است و رطوبت خود را دیر از دست می‌دهد، در گذشته این گل را آبکی می‌کردند و از آن برای اندودن دیوارهای درون اتاق استفاده می‌کردند.

گَلّـه‌رۆن galla-rōn (ا) موسم درو کردن گندم.

گُل‌هَزار gol-hazār (ا) هزار دستان، بلبل.

گَلّه‌کِش galla-keš (ا) فصل یا موسم کاشتن گندم.

گَلّه‌گێج galla-gēj (ا) غربالی که با آن دانهٔ گندم را از سنگریزه و خاشاک پاک کنند.

گَلّه‌گیچ galla-gēč (ا) =گَلّه‌گێج↑.

گُل‌هُمار gol-homār (صـ) چشمی که خُمار و مانند گل نیمه‌شکفته نیمه‌باز باشد.

گَل‌هِنڈ gal-henđ (ا) چاله‌ای که حفر کنند تا در آن آب جمع شود و به مصرف حیوانات و دام‌ها برسد.

گَلهَـه galha (ا) قطعه‌ای از زیور که به گوشوارهٔ «دُرّ→» وصل است.

گِلّـه‌ءُگْواهی gella o gwāhi (امصـ) گلایه و شکوه.

-**گِلّـه‌ءُگْواهی کنَـگ** kan-ag — (مصـل) گلایه‌کردن.

گَلّهـی gallah-i (صنـ) ۱-مربوط به گَلّـه، گندمی. «گَلّهی دَگار galah-i dagār مزرعهٔ‌گندم»، «گَلّهی دان galah-i dān دانهٔ گندم». ۲-آنچه از دانه یا آرد گندم درست کنند. «گَلّهی نان galah-i nān نانِ گندمی»

گَل‌ءُبـال gal o bāl (صـ)(مجاز) بسیار خوشحالش و شادمان. «مهگُلءُ مَهرَنگ اَچ گَل‌ءُبالءَ/ هپت بَران دَزدێم کنت میر مزَن‌ٹالءَ (گلخان۴: ۴۱۶) mah-gol o mah-raŋg ač gal o bāl a hapt bar-āŋ daz dēm kaŋt mir mazaŋ-ṭāl a دلدار خوش‌اندام و زیبا، از شدت خوشحالی، هفت مرتبه دست بر پیشانی خود زد و در برابر امیر پرافتخار نگاه داشت»

-**گَل‌ءَبال بیَگ** ba-y-ag — بسیار خوشحال بودن یا شدن.

گُلّ‌ءَگُلّ goll-ā-goll (صـ) =گُلّاگُلّ↑.

گِل‌ءُمود gel o mūd (ا) ۱- گِل و موی، مخلوط یا ملاط گِل و موی. ۲-نوعی شکنجه که در گذشته انجام می‌دادند، به‌گونه‌ای که بدن یا عضوی از آن را با ملاط گِل و موی می‌اندودند، این ملاط به مرور خشک می‌شد هرچه خشک می‌شد فشار آن بر بدن یا عضو بیشتر می‌گشت و فرد مورد شکنجه عذاب می‌کشید.

-**گِل‌ءُمود گِرَگ** ger-ag — کسی را با ملاط گِل و موی شکنجه کردن.

گِل‌ءُمید gel o mid (ا) =گِل‌ءُمود↑.

گَلـی gal-i (حامصـ) خوشحالی، شادی، شادمانی. «شُت آ زَمانءُ مۆسُم ء شادانی ءُ گَلی (روانبُد: ۳۶) šot ā zamān o mōsom o šād-ān-i o gal-i آن زمان و فصل شادی و خوشحالی و نشاط گذشت»

گَلّی gall-i (صنـ) آن غبغب یا زیر گلویش بزرگ و آویزان باشد.

گِلی gel-i (صنـ) ۱-مربوط به گِل. ۲-ساخته شده از گِل، از جنس گِل. «گِلی لۆگ gel-i lōg خانهٔ گِلی»

گُلی gol-i (صنـ) ۱-مربوط به گُل. ۲-به رنگ گُل. ۳- منقوش به نقش گُل.

گُلّی golli (ا) =گُلّک۲↑.

گلێـپ g[e]lēp (ا) ظرف دَردار مخصوص نگهداری نان.

گلیـدُر gelidor [انگـ: grader] (ا) ماشین راه‌سازی گریدر.

گِلی‌دیوال geli diwāl (ا) دیوار گِلی، چینه.

گَلّیر gallir (ا) =گلّوڑ↑.

گَلێر galēr (ا) =گلّوڑ↑.

گُلێر gōlēr (ا) =گلّوڑ↑.

گُلَیر golayr (ا) =لَپاٹ، گِلۆڈ، گِلۆر، گلۆری، گُلیر، تیرکمان. ابزاری که با گلوله‌های سنگی کوچک پرتاب کنند، تیرکمان، کمان‌گروهه.

گَلێربَنـد galēr-baŋd (ا) نوعی زیورآلات زنانه، گلوبند.

گُلیرُک golir-ok (امصغ) =گلوڑ↑.

گُلێـرکَشّ golēr-kašš (ا) نوعی دوخت در سوزن‌دوزی و گُل‌دوزی بلوچی به شکل هندسی خاص که بر روی پارچه و برخی از مدل‌های لباس زنانهٔ بلوچی انجام می‌گیرد.

گِلێم gelēm (ا) گلیم.

گَلێن galēn بن مضارع از گَلێنَگ↓.

گَلّێن gall-ēn بن مضارع از گَلّێنَگ↓.

گِلێن gel-ēn (صـ) ۱-آغشته یا آلوده به گِل، گِل‌آلود. ۲-ازجنس گِل.

گ

-گِلّیْن بیَگ ba-y-ag — گِل‌آلود شدن، به گِل آغشته بودن.

-گِلّیْن کنگ kan-ag — گِل‌آلود کردن، به گِل آغشتن.

گِلّیْن gell-ēn بن مضارع از گِلّیْنَگ.↓

گُلّیْن gol-ēn (ص) ۱-از جنس گُل. ۲-(مجاز) نازک، لطیف. ۳-دوست‌داشتنی. ۴-زیبا.

گُلّیْن goll-ēn بن مضارع از گُلّیْنَگ↓.

گَلّیْنت gall-ēnt بن ماضی از گَلّیْنَگ↓. «گَلّیْنتَ‌اَنت هَلوْ آزمانی (عابد:۱۹) gall-ēnt aŋt halō āzmān-i عقاب‌های بلندپرواز را راندم و دورکردم»

گِلّیْنت gell-ēnt بن ماضی از گِلّیْنَگ.↓

گُلّیْنت goll-ēnt بن ماضی از گُلّیْنَگ↓.

گَلّیْنتِن gall-ēnt-ēn (مصـمـ) =گَلّیْنَگ↓.

گِلّیْنتِن gell-ēnt-ēn (مصـمـ) =گِلّیْنَگ.↓

گَلیْنَگ galēn-ag (مصـمـ) فشار آوردن قضای حاجت بر کسی بویژه بچه‌ها. «اے چُکّۓ گیتّۓ گَلیْنتَگ ē čokk a gitt a gal-ēnt-ag دستشویی این بچه را فشار آورده است»

گَلّیْنَگ gall-ēn-ag (مصـمـ) ۱-کسی را از خود راندن و دور کردن. مثل: «نِگبهتی پَہ گَلّیْنَگ نَہ‌رَوت negbaht-i pa gall-ēn-ag na-rawt خوشبختی را نمی‌توان به زور فراری داد» ۲-تازاندن، به‌سرعت حرکت‌دادن به جلو. ۳-با دویدن و شتاب به دنبال کسی افتادن جهت دستگیری، ضربه زدن یا راندن او.

گِلّیْنَگ gell-ēn (مصـمـ مصـل:گِلّگ) فاسد کردن شیر با گذاشتن آن در فضای آزاد و اضافه نکردن مایهٔ ماست به آن.

گُلّیْنَگ[1] goll-ēn-ag (مصـمـ) آغشته کردن چیزی با آب یا مایعی دیگر.

گُلّیْنَگ[2] goll-ēn-ag (مصـمـ) باد کردن، متورم گردانیدن. «گْوَمزاں وارتَگ گُلّیْنتَگ gwamz-āŋ wārt-ag goll-ēŋt-ag زنبورها او را نیش زده و متورم گردانده‌اند»

گَلّیْنَگی gall-ēn-ag-i (ص) ۱-آن‌که سزاوار مطرود شدن و راندن از جایی است. ۲-آن‌که تصمیم دارند تا او را از خود برانند و دور کنند.

گَلّیْنوْک gall-ēn-ōk (صـفـا از گَلّیْنَگ) ۱-مطرودکننده، از خود راننده. ۲-دنبال‌کنندهٔ کسی به قصد دستگیری یا ضربه زدن به او. ۳-تازاننده. ۴-رانندهٔ ماشین و ابزارهای مشابه. «گَلّیْنوْکۓ ماشینۓ رواج سُست کرت (سیدهاشمی۱۰: ۷۵) gall-ēn-ōk māšin e rawāj sost kort راننده سرعت ماشین را کم کرد»

گَم gam [عر: غَمّ] (ا) ۱- غم، اندوه، غُصّه. «نَے که یَک تُشے پریشان اَت / نَے که گَم، جَن ءُ چُکّانی (عابد:۱۲۵) nay ke yak toš-ē parēšān at nay keg am jan o čokk-ān-i نه یک ذره پریشان است و نه به فکر و حامی زن و فرزندان است» ۲-دغدغه، نگرانی، پریشانی فکر. مثل: «بُز ءِ گم مِرَگ ءُ کساب ءِ گم گوْشت اِنت boz e gam mer-ag o kasāb e gam gōšt eŋt بز غصهٔ مردن و قصاب به فکر اندازهٔ گوشت آن است» ۳- یادی که همراه با اندوه و حسرت باشد. ←گم گیْجَگ.

-گم پر بیَگ per ba-y-ag — ۱- غصهٔ کسی یا چیزی را داشتن. ۲-به فکر کسی یا چیزی بودن. ۳-غصه‌مند بودن. «مارا یَک تُشے گم پر نیْست (عابد:۱۹۳) mā rā yak toš-ē gam per nēst ما ذره‌ای به فکر دیگران نیستیم»

-گم تالان بیَگ tālāŋ ba-y-ag — ۱- پراکنده شدن غصه‌ها. ۲- (مجاز) از بین رفتن غم‌ها. مثل: «پَہ نِشارانی نیادءَ گم تئی تالان نه‌بیت pa nešār-ān-i nyād a gam tai tālāŋ na-

bit با غمخواری عروس‌ها غم از دست دادن تو از بین نمی‌رود»

-گم تالان کنگ gam tālāŋ kan-ag پراکنده کردن اندوه و غم، زدودن غم‌ها با تفریح و تنوع و سرگرمی.

-گم کشّگ kašš-ag — (مصـل) تحمل کردن اندوه.

-گم کنگ kan-ag — ۱- غصه خوردن، دچار غم شدن. مثل: «پَہ بازیْں گل مَکن پَہ کمّیْں گم pa bāz-ēŋ gal ma-kan pa kamm-ēŋ gam از بسیار، خوشحال و از کم، ناراحت نباش» ۲-به فکر بودن، فکر و اندیشهٔ چیزی ذهن را مشغول کردن، دغدغهٔ خاطر داشتن. «تَبدءُ گوریچان گم مَکن بلبل / آکبت یَک روْچے بهار گیت (روانبُد: ۴۹۹) tabd o gūričč-āŋ gam ma-kan bolbol ākbat yak rōč-ē bahār kayt ای بلبل به فکر بادهای گرم و سرد نباش، سرانجام روزی بهار می‌آید»

-گم گیْجَگ gēj-ag — در اندوه افکندن، به یاد اندوهناک انداختن. «ما را زِرکوش تئی گماں گیْجایت (قاضی۵: ۸۱) mā ra zer-kawš tai gam-āŋ gēj-it نسیم دریا ما را به یاد تو می‌اندازد»

-گم ورَگ war-ag — غم خوردن، دچار غصه شدن.

-گمءَ وتی گوْنءَ برَگ gam a wat-i gōn a bar-ag تحت تأثیر غم و غصه قرارگرفتن و از آن رنج بردن.

-اِش گماں باربیَگ gam-āŋ gōŋ bār ba-y-ag ۱-از غم‌ها بار بودن، ۲-(مجاز) بسیار غصه خوردن.

-کسےء گماں بار بیَگ kas-ē y-e gam-āŋ bār ba-y-ag بار سنگین اندوه کسی را بر دوش داشتن و بر اثر آن سرگردان و حیران بودن. «تئی گماں گاراں منی رنگ تراِتَگ زردءُ زلور (سیدهاشمی۶ :۱۸) tai gam-āŋ gār-āŋ man-i raŋg tarr-et-ag zard zalūr بر اثر اندوه دوری تو سرگردانم و رنگم بسیار زرد گشته است»

-وتیءگمءَ کنَگ wat-i gam-a kan-ag ۱-غم خود خوردن، ۲-(مجاز) به فکر خود بودن، به حال خود دلسوزی‌کردن.

گُم gom (ص) =بیْگْواه، زیان، گار. ۱- گُم، ناپیدا، مفقود. ۲-گمراه، منحرف.

-گُم بیَگ ba-y-ag — (مصـل) گُم شدن. «گُم بَو gom baw گُم شو»

-گُم کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- کسی یا چیزی را از خود راندن و دورانداختن. ۲- گُمراه کردن.

گُمار gomār (اصو) =گُمبارَگ↓.

گماک gam-āk [عر:غم+ بلو:اک](ص) آن‌که غصه خورد، غمگین.

گم‌آماچ gam-āmāč (ص) مورد هدفِ غم‌ها، آماجِ غم و اندوه، سرشار از غم «گم‌آماچیْں شَپ (ساحر۳: ۱۳۰) gam-āmāč-ēŋ šap شبِ سرشار از غم و اندوه»

گُمان gomān (امصـ) ۱-گُمان، ظنّ. ۲-تصوّر، پندار، فکر. «هِجبر ما نه‌گِپت چوْشیْں گت / پَمّا تئی گماں اِیْش بیت (عابد:۶۳) hej-bar mā na-gept čōš-ēŋ gat pa-m-mā tai gomāŋ ēš bit هرگز گمان نمی‌کردیم که تو دربارهٔ ما این‌گونه فکر می‌کنی» ۳-شک و تردید. ۴-حدس ، تخمین.

-گُمان برَگ bar-ag — (مصـل) گمان بردن، پنداشتن. مثل: «کهبگ که کشّ‌ایت زُبان هِچ‌کس نه‌بارت توْدءُ گمان kahbag ke kašš-it zobāŋ heč-kas na-bārt tōd o gomāŋ قحبه که زبان‌درازی کند هیچ کسی دربارهٔ سخنانش گمان [بَد] نمی‌کند»

-گُمان رَوَگ raw-ag — (مصـل) گمان رفتن، تصور کردن.

-گمان کنگ kan-ag — (مصـل) گمان کردن، ظن بردن.

-گمانهٔ a — (ق) با حدس و گمان، تقریباً. «رهتـه مگـوْلءِ ڈُنـگءُ ڈار/ دَه‌سد گـمانءَ درشُمار (گلخان۱: ۶۲) rehta magōl e đoŋg o đār dah-sad gomān a dar šomār لشکر مغول‌ها حمله‌ور شدند، شمار آن‌ها تقریباً به هزار می‌رسید»

گمانی gam-āni (صـ) غمـزده، بسـیار اندوهگین.

گُمب[1] gomb (ا) ۱- =گُمبُد↓. ۲- =گُمبَک↓.

گُمب[2] gomb (ا) نوعی صدف دریایی که به آن «ٹاکوْر←» هم می‌گویند.

گُمب[3] gomb [سیـ: پتیْں لشتیْں سِینکـے ... کـه گُمبی لَیبءَ کارمرد بیت] (ا) سنگ صاف و گِرد و کمی بزرگ‌تر از کف دست است که در نوعی بازی سنگ‌بازی کاربرد دارد.

گمباد gam-bād (صـ) ۱-بسـیار آزرده و رنجیـده بـویژه بـر اثـر اذیـت و مزاحمـت دیگران[1]. ۲-بیزار و متنفر.

-گمباد بیَگ ba-y-ag — بیزار بودن، در رنج و آزار بودن.

-گمبادکنگ kan-ag — متنفر و بیزار کردن.

گمبادی gambād-i (امصـ) ۱-آزردگی، رنج و مزاحمت. ۲-بیچارگی ناشی از مزاحمت کسی. «اے آتْک پَه مئے گمبادی ē ātk pa may gambād-i این دوباره آمد بـرای بـدبختی و بیچارگی ما»

گمبار gam-bār (صـ) ۱-غمگـین، غـم‌بـار. ۲-غم‌انگیز.

گُمبار gombār (ا) =گُمبارگ↓.

۱-اگر اصل واژهٔ «گمباد» بلوچی را «غمباد» فارسی بدانیم، این واژه به معنی بیماری گواتر است که مبتلا به این بیماری را در بلوچی «گگی↑» گویند.

گُمبـارَگ gombārag (اصـو) =گوْنبـارَگ. ۱-صـدای تـوپ جنگـی، صـدای بُمـب هنگـام انفجار آن. ۲-صدایی کـه بـر اثـر وزش بـاد یـا انعکاس صداهای گوناگون در کوه می‌پیچد.

-گُمبارگ جَنگ jan-ag — فریاد کشیدن، با صدای مهیب فریاد زدن. مثـل: «تـو بـه‌جـن گُمبـارَه، مـن نیایـان دُمبـاره taw be-jaŋ gombāra man na-y-ā-y-āŋ dombāra هرچقدر فریاد بکشی من دوباره نمی‌آیم»

گُمبارَه gombāra (اصو) =گُمبارگ↑.

گُمبُد gombod (ا) =گُمبُز. ۱-گُنبد. ۲-(مجاز) امامزاده، مقبرهٔ اولیاءالله که سقف آن گنبدی باشد. ۳-=گُمبُدوْ↓. نوعی از زیـورآلات زنـان. ۴-(امصـ) (مجاز) پرشی که قـوس‌مانـنـد و طویـل باشد. «نکیـب چـه منَّـوءَ سبزءَ بِـه‌کنت دَر/ نرآسـکی گُمبـدان زورایـت تگـاور (شـعر کهـن بلوچی[2]) nakib ča mannaw a sabz a be-kaŋt dar nar-āsk-i gombod-āŋ zūr-it tag-āwar خـادم اسـب را از زیـر سـایه‌بـان بیرون می‌کشد، اسب تندرو همانند آهوی نـر شروع به پریدن مـی‌کنـد» ۵- گیاه سرسبز و انبوه که برآمده و گنبدمانند باشد. «جوْسری سَروے گُنبُد ءُ سبز ءُ سایَه‌ور (روانبُد: ۳۹۴) jō-sar-i sarw-ē gombod o sabz o sāya-war سروی جویبـاری اسـت کـه سرسـبز و سایه‌ور است» ۶- (صـ) (مجاز) =مُچ. ویژگی چند یا چندین چیز که در کنار هـم یـا روی هـم انباشته باشند. «من گوْشت که چاران گُمبدیْں پَوران/ عابد! چَم کپت چاردهی ماهءَ (عابد۱۰: ۷۴) man gwašt ke čār-āŋ gombod-ēŋ pawr-āŋ ābed čam kapt čārdah-i māh a ای عابد! گفتم که چند ستارهٔ کنارِ هم خوشهٔ پروین را نگاه کنم، نگاهم به ماه شب چهارده افتاد»

۲-فقیر شاد، چکاس‌رنگ:۴۱، شعر از عبدالرحمان میرواژی است.

-گُمبُدکنگ kan-ag — پرش طولی قوس‌مانند انجـام دادن. مثـل: «مـرد گـوَمءَ کَنْـت گُمبُـد کنت mard gwam a kaŋt gombod kaŋt مرد در صورت داشتن تعـادل بـدنی مـی‌توانـد بپرد»

گُمبُدآپ gombod-āp (ا) =بُلبُلـه. ۱- حُبـاب روی آب. ۲- (مجاز) آنچه عمـرش کوتـاه اسـت. «دُرگُل اے رَنگ گُمبُداپے، تـو پَـه رنگـءَ نـاز مـه‌کـن (عابـد۱۰: ۳۲) dorgol ē raŋg gombod-āp ē taw pa raŋg a nāz ma-kan ای دُرگل این قیافه حباب روی آب است، به آن نناز»

گُمبُدوْ gombod-ō (ا) نوعی زیـورآلات زنانـه کـه در دو سـوی صـورت کنـار یـا بـالاتر از گوشواره‌ها قرار دارد.

گُمبُدیْن gombod-ēn (صـ) ۱- آنچه هماننـد گنبـد باشـد. «گُمبُدیْں توپّان gombod-ēŋ tūppān توفـان بلنـد و گـرد ماننـد گنبـد» ۲- ←گُمبُد-۶.

گُمبراه gombrāh (صـ) =گُمراه↓.

گُمبُز gomboz (صـ امصـ) =گُمبُد↑.

گُمبَک gombak (ا) =ڈالِنگ، گُومبـک، نـرکّ. ۱-ساقهٔ صاف و بدون برگی که در وسط گیـاه پیاز رشد می‌کند و بالای آن گل و دانه‌های آن تولید می‌شوند. ۲- سرِ بادمجـان کـه بـه گیـاه وصل است.

گُمبَل gombal (صـ) بچـهٔ خُردسـالِ تُپُـل و چاق.

گمبیْلَه gambēla (ا) =کوْش‌جاه. جایگـاه ذبـح بر گردنِ جانوران حلال‌گوشت.

گم‌پراموش gam-parāmōš (صـ) ویژگـی آن که غم و غصه را فراموش می‌کند، آن که غصه نمی‌خورد.

گم‌پَرور gam-parwar (صـ) غم‌پرور، غمگین.

گم‌پـروْش gam-prōš (صـ) انـدوه‌شـکن، از بین‌برندهٔ غم‌ها.

گَمَّت gammat (ا) آب واردشـده از سوراخ‌های ریز و شکاف‌هـای لای تختـه‌هـای لنج به درون آن. «پَچِانت بوْجیگ چَه کلپاتان / که آپءُ گَمّتان پُرْ اِنـت (مـلا: ۱۷۹) pač-eŋt bōjig ča kalpāt-āŋ ke āp o gammat-āŋ porr eŋt درزهای قایق باز است آب درون آن جمع‌شده است»

گُمتام gomtām (ا) =گُمتان↓.

گُمتـان gomtān (ا) =پنـدوْل، پنڈوْک. جیـب بزرگ پیراهن زنانهٔ بلوچی کـه در جلـو و روی دامـن قـرار دارد و روی آن نقـش‌دوزی شـده است.

گَمّت‌چِن gammat-čen (ا) ظرفی است کـه بـا آن آب‌هـای جمـع‌شـده در لِـنج را بیـرون ریزند.

گُمتُک gomtok (امصغ از گُمتام) جیب کوچک پیراهن زنانه که بر روی دامن جلو قرار دارد.

گم‌توْس gam-tōs (صـ) ۱-از بین برندهٔ اندوه. ۲-کاهش‌دهندهٔ غم. «بیا نی سَیل بکن ڈاهیءَ / گالاں آئیءِ گم‌توْسیْں (عابد:۵۶) b-y-ā ni sayl be-kan đāh-y-a gāl-āŋ āyi e gam-tōs-ēŋ بیـا اکنـون بـه دانـای هُشداردهنده گوش بده، سخنان او غصه‌ها را کاهش می‌دهند»

گم‌تیْل gam-tēl (صـ) زدایندهٔ غم و اندوه.

گم‌جَت gam-jat (صـ) ۱- آن‌که بر اثر غـم و اندوه خسته و رنجیده است، غمزده. «زِنْد کَیا کُرتَگ زَوال پَه گمجتان / چـےگِلَگ کـه آ مَنـیْ همراه نَه‌بوت (طائر۲: ۶۴) zend ka-y-ā kort-ag zawāl pa gam-jat-āŋ čē gelag ke ā man-i hamrāh na-būt چه کسی زندگی را برای غمزدگان تلخ و نابود کرده است، هیچ گِله‌ای نیست از این‌که او با من همراه نشـد»

۲-سخنانِ غم‌انگیز. «نِند یَک دَمانے نَزّءُ گْوَر / مـئے گَمجَتـیّن گـالان بِـبَر (رِوانبُـد: ۳۲۸) neŋd yak damān-ē nazz o gwar may gam-jat-ēŋ gāl-āŋ be-bar لحظـه‌ای در کنـار مـا بنشین و سخنان غمگنانهٔ مرا با خود ببر»

گُمچَه gomča (ا) =گْرُمچَه، گْرمس↑.

گُمچَهیّن gomča-h-ēn (صـ) به شکل غنچه.

گَم‌چین gam-čin (صـ) غمگسار.

گَمـدل gam-del (صـ) آن‌کـه بسـیار غصـه خورد، غمین.

گَـم‌دۆسـت gam-dōst (صـ) غَـم‌دوسـت، غم‌پَرور.

گَمَر gamar (امصـ) رُشد و نموّ گیاه.

-گَمـر کنَـگ kan-ag — رشـد کـردن، شـکوفا شـدن. «خلیـلءِ کِشـتَگیّن سَـولءَ گَمَـر کُـت (رِوانبُد: ابْراهیم و اسماعیل) halil e kešt-ag-ēŋ sawl a gamar kot نهال کاشتهٔ خلیل رشد و نمو کرد»

گُمراه gomrāh (صـ) ۱- آن‌که راه را گُم کـرده است. ۲- گُمراه، منحرف. ۲-سرکـش، بـی‌بـاک. ۳-مغـرور، متکـبر. «ڈُنـگءُ دَزی گُمراهـان / کشّیّن چَه وتـی دَنـگءَ (گلخـان:۱۲۲) đoŋg o dar-i gomrāh-āŋ kašš-ēŋ ča wat-i daŋg a دزدان و متکـبران بیگانـه را از منطقـهٔ خـود بیرون می‌کنیم»

گَمـرَو gamraw (امصـ) =گَمَـر↑. «آ مـٹءُ مِلکیّن زمین اَنت که کش ئے گَمـرو کـن‌اَنـت (عابـد۱۰: ۳۴) ā maṭ o meḷk-ēŋ zamin aŋt ke kaš i gamraw kan aŋt زمین‌های آباد و با خاک‌های رُس هستند که در آن‌هـا گیاهـان رشد می‌کنند»

گُمرَه gom-rah (صـ) =گُمراه↑.

گَمز gamz (ا) =گْوَمز↓.

گُمْز gomz (ا) =گْوَمز↓.

گَمزار gam-zār (ا) جایگاه غصه و اندوه.

گَم‌زَد gam-zad (صـ) =گَم‌جَت↑.

گَم‌زَدَگ gam-zad-ag (صـ) =گَم‌جَت↑.

گَمـزدی gam-zadi (صـ) ۱- =گَـم‌زدیـگ↓. ۲-(امصـ) غم‌زده بودن، غم‌زدگـی. ۳-غمگینانـه. مَثَل: «پاهار کشّئے گمزدی، نۆٹءَ نـه‌گِنـدئے پنچسدی pāhār kašš-ay gam-zad-i nōṭ a na-geŋd-ay paŋč-sad-i [نشسـته و]آه غمگینانـه مـی‌کشـی، [در نتیجـه] اسـکناس پانصدی را نمی‌بینی (به‌دست نمی‌آوری)»

گَم‌زدیگ gam-zad-ig (صـ) =گَم‌جَت↑.

گَمزَدیّن gam-zad-ēn (صـ) =گَم‌جَت. غـم‌زده، غمگینانه. «شاعر دُرگَڑیّن لب‌شَکّر / بْیا مئـے گَمزَدیّن گالاں بَر(رِوانبُد: ۳۵۶) šā?er dor-gaŕ-ēŋ lab-šakkar b-y-ā may gam-zad-ēŋ gāl-āŋ bar ای خنیاگر دُرافشـان و خـوش‌آواز بیا، اشعار غمگینانهٔ ما را ببر»

گَم‌زور gam-zūr (صـ) =گَمزیـر. ۱- زداینـدهٔ غم‌ها، غمگسار. «هُدا مالکے گَم‌زورے (عنـبر: ۱۵) hodā mālek-ē gam-zūr-ē خداونـد مالک است و غم‌ها را می‌زداید»، «منی گموارِ ئے تَو، گمزور توئے (طـائر۲: ۹۲) man-i gam-wār-ay taw gam-zūr ta-w-ay تو غمخـوارّ و غمگسار من هستی» ۲-غمگین، غمزده.

گَمزَه gamza [عر: غَمزة] (امصـ) غمـزه، حرکـت چشـم و آبـرو بـرای جلـب توجـه دیگـری، چشمک.

-گَمزَه شانَگ šān-ag — به صورت ناگهـانی و سریـع بـا گوشـهٔ چشـم بـه سـوی کسـی نظـر انداختن، غمزه‌کردن.

گَمزیر gam-zir (صـ) =گَمزور↑. «کپتَگ منی گَمزیـریّن سرءَ وسـواسءُ هَیـال (رِوانبُـد: ۳۶۸) kapt-ag man-i gam-zir-ēŋ sar a waswās o hayāl وجود غمزدهٔ مـرا وسوسـه و خیال فراگرفته است»

گَم‌ساٹ gam-sāt (صـ) غَـم‌پرسـت، دوسـتدار غم و اندوه.

گَمسار gam-sār (صـ) غمگین، غم‌پرست.

گُمسـار gom-sār (صـ) ۱-گُـم و نـابود. ۲-مفقود. ۳-دربه‌در. ۴-گمـراه. «هسـت اِنـت چَه دیـنءَ غافـلءُ گُمسـار (رِوانبُـد: ۱۶۳) hast-eŋt ča din a gāpel o ga-sār از دیـن غافـل و گمراه است»

-گُمسار بیَـگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-گُـم و ناپیـدا بـودن. ۲-از میـان رفـتن، نـابود شـدن. «گَپچَلـے آهِر که کپ‌ایتءُ گُمسار بیت (رِوانبُد: ۴۰۲) gapčal-ē āher ke kap-it gom-sār bit سرانجام در مخمصه‌ای مـی‌افتـد و نـابود می‌شود»

-گُمسار کنَگ kan-ag — (مصـمـ) نابود کـردن، از میان بردن.

گُمسـاری gom-sār-i (حامصـ) ۱- سرگردانـی، دربــه‌دری، گُــم شــدن. ۲- نــابودی. «منــی گُمساریءِ پاسءَ ئـے پرچا / تئـی مِهرانـی ٹـاهءَ من جَناناں (علی‌بخش:۶۲) man-i gomsār-i e pās-ā yay par-čā tai mehr-ān-i ṭāh a man jan-ān-āŋ چـرا بـه فکـر نـابودی و دربه‌دری من هستی، منی که به فکر عشق تو هستم که کاری محال است»

گُمسَر gom-sar (صـ) =گُمسار↑.

گَم‌سْراچ gam-srāč (صـ) ۱- =گَم‌دۆسـت↑. ۲-غم‌ساز، ایجادکنندهٔ اندوه.

گُمِسـک gomesk (ا) پَشـم‌هـای کنـار دنبـهٔ گوسفند.

گَمشـاد gamšād (ا) نـام مردانـه، بـه نظـر می‌آید که با «جمشید» فارسی یکی است[1].

گَـم‌شـان gam-šān (صـ) زداینـده و پراکنده‌کنندهٔ اندوه و غم.

گَم‌شریک gam-šarikk (صـ) شریک غم‌هـای کسی.

گَم‌شۆد gam-šōd (صـ) شوینده و زدایندهٔ غم و غصه، آرامبخش، نام مردانه.

گَم‌کَش gam-kašš (صـ) غم‌کش، تحمل‌کنندهٔ انـدوه. «جَنـت وتـی گَـم‌کشّیّن سرءَ چَنگُـل (رِوانبُد: ۳۷۷) jaŋt wat-i gam-kašš-ēŋ sar a čaŋg-ol پنجه‌هایش را بر سر غـم‌دیـدهٔ خـود می‌زند»

گَم‌کُشت gam-košt (صـ) غم‌زدا، نابودگننـدهٔ اندوه.

گَمکین gamkin (صـ) غمگین.

گَمگُزار gam-gozār (صـ) غمگسـار، زداینـدهٔ غم.

گُـم‌گُـم gom-gom (صـ) =کِنْدمَـه‌کِنـد. ویژگـی کسی یا چیزی گاهی دیـده شـود و مـدتی بـه نظر نیاید.

گُمگُمار gomgomār (اصو) صـدای سـهمگین مانند صدای رعد، بُمب و تیر. «زُرتَـگ تُپنگـاں گُمگُمار (رِوانبُد: دادشـاه) zort-ag topaŋg-āŋ gomgomār تفنــگ‌هــا سردادنِ صــدای سهمگین خود را آغاز کردند»

گُمگُمارانـی gomgomār-āni (صـ) آشـفته، نـاآرام. «گـۆن هـاتِرءَ چِنْـدْر انـت گُمگمارانـی (شـهدادکاروانی) gōŋ hāter a čeŋdr eŋt

گ

۱-«گَمشاد» از نام‌های اصیل مردانهٔ بلوچی است، به نظـر نگارنده تلفظی دیگر از جمشید است و می‌توانـد تلفظـی دیگـر از بامشـاد هـم باشـد. در «گ و ج» و « ب و گ» ابـدال صـورت گرفتـه اسـت؛ همچنانکـه در کلماتـی مانند«گوهر وجوهر» یا «گهتر و بهتر» میـان ایـن حـروف ابدال صورت گرفته‌است. بنابراین گم با جم و شاد با شـید ابدال شده‌اند. جمشید در « اوستا «یما شیتا» بـه فـتح اول و فتح شین و یاء مجهول در پهلوی یمی شیت و شیت یـم ... ودر شاهنامه جمشید ...طبری جـم و جـم الشـاذ ضـبط کرده ... و جمعی دیگر از مورخین عـرب از قبیـل صـاحب اخبـارالطوال خمشـاد و جمشـاد نوشـته‌انـد (بهـار ،۱۳۷۱، ۲۱۶) » و« واژهٔ شید به احتمال زیاد از ریشهٔ xšā(y) در مفهوم توانایی و شاهوار اسـت... » (بـاقری، ۱۳۸۰، ۵۷) ۲-بسیاری این نـام را بـه صـورت غمشـاد مـی‌نویسـند وآن را ترکیبی از غم و شاد می دانند که اشتباه و بی‌معنی است.

gomgomār-āni در درون آشـــفتهٔ خـــود احساسی ناخوشایند دارم و دلم شور می‌زند»

گُمگُمَه gomgoma (ا) قُمقمه.

گُم‌گُمێن gom-gom-ēn (صـ) =گُم‌گُم↑.

گم‌گیر gam-gir (صـ) گرفتار غم‌ها.

گَمگین gam-gin (صـ) =گمکین↑.

گَمَـن gaman (ا) نـوعی پیـراهن یـا تـن‌پـوش ویژهٔ دختران کم‌سن و سال.

گُمنام gom-nām (صـ) همان گُمنـام فارسـی، بی‌نام و نشان.

گُمنامی gom-nām-i (حامصـ) همان گُمنـامی فارسی، بی‌نام و نشان بـودن. مثَـل: «گُمنـامی چَـه بنّـامی وش‌تِـر اِنـت gom-nām-i ča bannām-i waš-ter eŋt گُمنـامی از بـدنامی بهتر است»

گُمُنڈ gomoŋđ (صـ) مغرور.

گـم‌نیـاد gam-neyād (صــ) همنشـین غـم و اندوه، به‌مجاز اندوهگین.

گَموار gam-wār (صــ) ۱-غمخـوار، آن‌کـه بـه خـاطر رنـج دیگـران انـدوهگینِ اسـت. «منـی گموار ئـے تَو گمزور توئـے (طائر۲: ۹۲) man-i gam-wār-ay taw gam-zūr ta-w-ay تـو غمخوار و غمگسـار مـن هسـتی» ۲-غمگـین، اندوهگین. «آ شُمـے گموارێن گُهار چۆن اِنـت (روانبُد: ۳۴۳) ā šomey gam-wār-ēŋ gohār čōn-eŋt آن خـــواهر غمـــزدهٔ شـــما چطـــور است؟»

گَمـواری gam-wār-i (حامصــ) ۱-غمخــواری، تیمار. ۲-دلسوزی.

گَم‌هـال gam-hāl (صــ) آن‌کـه گرفتـار انـدوه است، اندوهگین.

گَمی gam-i (صنـ) =گَمیگ↓. «گُل گَمی بیتَگ کُپـرءِ گیـت‌گـزّءَ گَـل کُتَـگ (روانبُـد: ۱۵۱) gol gam-i bitt-ag kopr e git-gazz a gal kot-ag گُل غمگین اسـت و گَـزِ(گیـت‌گـزّ↓) کفـر شادی کرده است»

گَمێز gamēz (ا) =مێزَک. ادرار، پیشاب.

گمێزدان gamēz-dān (ا) =مێزک‌دان.

گَمیگ gam-īg (صنـ) غمی، غمین، غمگین.

گِنّ genn (ا) =گین↓.

گَن[1] gan [مخفف اَگَن، حرف شرط] =اَگاں. اگر.

گَن[2] gan (ا) چکش بزرگ.

گُن[1] gon (ا) =گُوَن. درخت و میوهٔ بنه.

گُن[2] gon (حا) =گۆن↓.

گُنا gon-ā =گُن+آ(او، آن)، بـاآن، بـا او. «گُنـا جَنێن gon-ā janēn با آن زن»، «گُنـا مردُمـان gon-ā mardom-āŋ با آن افراد»

گُن‌آپ gon-āp (ا) =گُوَن‌آپ↓.

گِنّار gennār بن مضارع از گِنّارَگ↓.

گِنـارْک genārk (صــ) حالـت بـین خُشـکی و تری، نه زیاد خشک نه زیاد تَر و خیس.

گِنّـــارَگ gennār-ag (مصـــلـــ) ۱- محکـــم نگه‌داشتن چیزی. ۲-کشیدن مهـار و افسـار یـا نگه‌داشتن آن جهت کنترل چارپا.

گُناس gonās (ا) =گُناه↓.

گِنّاشت gennāšt بن ماضی از گِنّارَگ↑.

گُناه gonāh (ا) ۱-گُناه، معصیت، کـار خـلافِ شرع و دین. «دْرۆگ گُناه اِنـت drōg gonāh eŋt دروغ گناه و خلاف شرع است» ۲- (امصـ) تقصیر، کوتاهی. «منی گُناه چـی‌اِنـت man-i gonāh či-eŋt گُناه مـن چیسـت؟» ۳-حالـت ترکیدن و بازشدن سطح یا سر غده و زخم زیر پوست بر اثر خراش برداشتن یا ضربه دیدن.

-گُناهـان آپ بیَـگ —āŋ āp ba-y-ag ۱- گناه‌های کسی آب شدن. ۲-(مجاز) بخشیده شدن گناهان و معاصی کسی.

-گناهـانءَ آپ کنَـگ —ān a āp kan-ag ۱- ذوب کردن گناهان کسی. ۲-(مجـاز) خداوند گناهانِ کسی را بخشیدن.

-گُناهـانءَ شـۆدَگ —ān a šōd-ag شسـتنِ گناهان، به‌مجاز از بین بردن گناهـان خـود یـا کسی با عبادت یا استغفار یا حَلالیت‌طلبیدن از مردم.

-گُنـاه‌کنَـگ — kan-ag ۱-گُنـاه کـردن، کـار خلاف شرع انجام دادن. ۲-باز شدن و ترکیدن سر یا سطح زخم تازه. «رێشءَ دَسـت مَـهجَـن گُنـاه کنـت rēš a dast ma-jan gonāh kaŋt زخم را دست نزن که می‌ترکد»

-کسـےءِ گُنـاه بیَـگ — ba-y-ag گنـاه کسـی بودن، تقصیر و کوتاهی کسی بودن.

گُناهکار gonāh-kār (صـ) ۱-گناه‌کار، مرتکب گناه. ۲- آن‌کـه گنـاه زیـاد انجـام داده اسـت، پُرگناه. ۳-مقصر، کوتاهی‌کننده. ۴-زن یا دخـتر بالغی که اندام او یا بخشی از اندام وی مانند موی و بدن به چشم نامحرم افتد.

-گُناهکار بیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) ۱-مرتکـب گناه شدن، گناه کردن. ۲-پُرگناه شدن. ۳-اندام یا بخشی از اندام زن یا دختر بالغی بـه چشـم پسر بالغ یا مردی نامحرم افتادن، چشم زن به پسری بالغ یا مردی نامحرم افتادن.

-گُناهکـــار کنَـــگ — kan-ag (مصـــمـــ) ۱-سبب‌شدن که کسـی گنـاه کنـد. ۲-کسـی را متهم بـه انجـام گنـاه‌کـردن، کسـی را مقصـر کردن. ۳-با نگاه کردن مرد یـا پسـری بـالغ بـه انـدام یـا عضـوی از انـدام زن یـا دخـتر بـالغِ نامحرم، او را به معصیت آلودن. «ما را مَه‌چار کـه گناهکـار کـن‌ئـے mā ra ma-čār ke gonāh-kār kan-ay به ما نگاه نکـن کـه بـه معصیت دچار می‌کنی»

گُناهکـاری gonāh-kār-i (حامصــ) گنـاه‌کـار بودن، عمل گناه‌کار.

گُنبُد gombod (ا) =گُمبُد↑.

گُنبُدآپ gombod-āp (ا) =گُمبُدآپ↑.

گَنتِر gan-ter (صـ تفضیلی) =گندتِر. بـدتَر. «اےِ هبَر مردءِ کُنّتءَ گَنتِر زْیاد کنت (روانبُد: ۴۰۴) ē habar mard e konnat ganter zyād kaŋt این سخن کینهٔ مرد را بدتر و بیشتر می‌کند»

گَنـــتِرێن ganter-ēn(صـــ عـــالی) =گَنـــدتِرێن. بدترین.

گِنث geŋţ (ا) سَنگ گِرد در بازی گِنثی↓.

گِنثُک geŋţok (ا) نام سـنگی اسـت در بـازی «لَپار←» که بـا سـنگی دیگـر بـه نـام «لَپـار» موردِ هدف قِرار می‌گیرد.

گِنثی geŋţ-i (ا) نوعی بازیِ که دو نفر با دو سنگ انجـام دهنـد، یکـی از سـنگ‌هـا گـرد و دیگری پهن است، در فاصلهٔ چندمتری چاله‌ای بکننـد و سـنگ گِـرد را بـا سـنگ پهـن نشـانه گیرند تا با خـوردن بـه هـدف در درونِ چالـهِ افتد.

گَنج gaŋj (ا) ۱-گَنج. مثَل: «گَنجءِ تا رَنج اِنـتِ gaŋj e tā raŋj eŋt گـنج و رنـج جفـتِ همدیگر هستند» ۲-ثروت بسیار. ۳-(صـ) آنچه بسیار ارزشمند اسـت. «گَنجێن مکُّـران gaŋj-ēŋ makkorān مَکّران گرامی و ارزشمند»

گُنج[1] goŋj (ا) =گِل‌گلانجوک، گۆنچ، گَنچ، گُچّ، کَل‌کُشتَگ. ۱-حنظل، هندوانهٔ ابوجهل. مثَـل: «آپِ مێن کنئـے گُنجءِ بَر، وهدءِ هاسِلءَ بَـژنـے بْوَر āp-mēn a kan-ay goŋj e bar wahd e hāsel a bažn-ē bwar بذر خنظـل را آبیـاری بکنـــی، هنگـــام برداشـــت محصـــول افســـوس می‌خوری» ۲-(مجاز) بسیار تلخ.

گُنج[2] goŋj (ا) =آپو. نـوعی جـانور دریـایی بـا پُرزهای بلند.

گُنج[3] goŋj (امصـ) گنجایش، ظرفیت.

گُـنج[4] goŋj [صـو: کرِشـک] (ا) =کـۆس، کُرِچـک. چین و شکن پارچه، چروک.

گَنجـانی gaŋj-āni (صــ) آنچـه ماننـد گـنج ارزشـمند باشـد، بسـیار ارزشـمند. «گُلـزمین گَنجانی زِنَگ زۆراں (عابـد۱۰: ۸۷) gol-zamiŋ

وطـن گرامـی و ganj-āni zet-ag zōr-āŋ
پرگنج را ستمگران از ما گرفته‌اند»
گُنجائش gonj-ā?eš (امص) =گُنجائشت↓.
گُنجائشـــت gonj-ā-ešt (امصـــ) گُنجــایش، ظرفیت.
گُنجایش gonjāyeš (امص) =گُنجائش↑.
گنج‌پراک ganjprāk (ا) =گنجی‌پراک↓.
گُنجَت gonjat (ا) ۱-درختچه‌ای است خودرو که در مسیل‌ها و دره‌ها مـی‌رویـد و ریشـه و چوب آن را به عنوان مسـواک اسـتفاده کننـد، درخت مسواک. ۲-مسواکی کـه از جـنس ایـن درخت باشد.
گُنجَـک gonjak (ا) مـاده‌ای چسـبناک کـه از شیرهٔ گیاه گـوَن گیرنـد و جنبـهٔ دارویـی دارد، سقز.
گَــنج‌گْــوار ganj-gwār (صـــ) گــنج‌بــار، نعمت‌بخش،
گُنجو gonj-ū [صو: کرِشکو] (ا) پرچین و شکن، چروک‌دار.
گُــنج‌وار gonj-wār (ا) نــوعی مرغـابی کــه خوراکش بیشتر عروس دریایی است.
گَنجــی[۱] ganj-i (صنـ) ۱-منسـوب بـه گـنج. ۲- نام زنانه، ارزشمند چون گنج.
گَنجی[۲] ganji (ا) =شَمبه. روز شنبه.
گَنجـــی‌پِـــراک[۱] ganjiperāk (ا) =هێـــدگِر. زیرپوش که زیر پیراهن پوشند.
گَنجی‌پراک[۲] ganjiperāk (ا) دو نوع ماهی از خــانوادهٔ هامورماهیــان. ۱- هــامور ســیاه. ۲- سَمَن‌آجُری.
گَنجــی‌گِپتَــگ ganji-gept-ag (صـــ) (مجـاز) شـــوم، بـــداقبال، بـــدطالع[۱]. «اوهءِ بـــات گنجی‌گِپتَگێن سۆرَگ‌تالَهءَ / پَه وتءَ کهر اِنت ءُ نه‌چارِایت دُمبالَـهءَ (دُرّا: ۳۳) ūh e bāt ganji-
gept-ag-ēŋ sōrag-tālah a pa wat a kahr
وای بـران eŋt o na-čār-it dombālah a
شخص شوم و بداقبال کـه از خـود بیـزار و بـه خانه و خانواده هم توجهی ندارد»
گَنجێن ganj-ēn (صـ) ۱-ارزشمند چـون گـنج. «بزان گَنجێن گُماں من باران / اَگاں تِنگاں من جَـورێن شَرابـاں (مـلا: ۱۹۰) be-zāŋ ganj-ēŋ
gam-āŋ man bār-āŋ agāŋ teng-āŋ maŋ
بدان که مـن از غـم‌هـای jawr-ēŋ šarāb-āŋ
ارزشـمند بـار هسـتم، اگـر شراب‌هـای تلـخ را بنوشم» ۲-پُرنعمت، آباد. «دِزّکءِ گَنجێن دَراں
دروازه‌هــای dezzak e gačj-ēŋ dar-āŋ
پرنعمت شهر دزّک، موسم‌ها و فصل‌های آباد شهر دِزّک»
گَنچ ganč (ا) =گُنج۱↑. هندوانهٔ ابوجهل.
گُنچَه gonča (ا) =گْرُمچَه، گْرمس. غُنچِه.
گَند gaŋd (ا) ۱-گَند، بوی بد. ۲-آشغالِ بـدبو. ۳-کثافــت. ۴- =گـو، گیـت. مـدفوع حیـوان و انسان. ۵- (صـ) پوسیده، متعفّن. ۵-بن مضـارع از گَندَگ↓.
-گَنـدکَنَگ — kan-ag (مصــلـ) ۱-گَنـد کـردن، بدبو کردن فضا. ۲-آشغال کردن و جمع کـردن آن‌ها. ۳-دستشویی کردن.
گِنـد geŋd ۱- بـن مضـارع از گِنـدَگ↓. بـین. ۲-(امصـ) دیدار. ←گِندءُنِند.
گُند goŋd (ا) =گُنڈ↓. گُند، بیضه، خایه.
-گُنـدکَنَگ kan-ag — پـررو بـودن، پررویـی کردن.
گَنـــــداپ zard-āp (ا) ۱-آب گندیــــده. ۲- =زردآپ. گــاهی آب دریــا گــاهی بــر اثــر عوامل طبیعی به رنـگ زرد یـا قرمـز و غلـیظ

[۱]-گنجی، به روز شنبه گویند، روز شنبه بویژه اگر همزمـان با روز شانزدهم ماه باشـد (شـوم‌شـانزده←)، در فرهنـگ بلوچی روز شومی بوده است، به همین دلیل گنجی‌گِپتَگ، آن‌که روز شنبه او را گرفتار کرده است، به‌مجـاز بـه کسـی گویند که بخت با او یار نیست.

درمی‌آید و ماهیان و بیشتر طوطی‌ماهیـان در آن می‌میرند.
گِندار geŋdār (ا) چوب قوسی‌شکل خیمه یـا اتاق‌های چوبی.
گَنداک gaŋd-āk (صـ) ویژگی آنچه بـوی گنـد دهد، بوگندو. مثَل: «چهبار سارت اِنت بلَـے بۆ ئی گنداک اِنت čāhbār sārt eŋt balay bō i
چابهار شـهری خنـک اسـت امـا gandāk eŋt
بوی گندی دارد»
گِنـدانْک geŋd-āŋk (امصـــ) ۱-قـدرت دیـد، بینایی. ۲-بصیرت.
گَنداکو[۱] gaŋdākū (ا) =اِسپَنتان. اِسپند. گیاه و دانهٔ دارویی معروف. این گیاه را معمولاً برای راندن جِنّ‌ها، ارواح خبیثه و دفع چشـم‌زخـم دود می‌دهند. «بۆسۆچءِ تها گنداکو سُچان‌اِتاں
bō-sōč e tah-ā gandākū soč- (دوستێن: ۵۰)
اسـپندها در اسـپنددودکن داشـتند ān-et-āŋ
می‌سوختند»
-جِنّءُگَنـداکو jenn o gandākū (صــ) جِــن و اسپند، به‌مجاز ویژگی دو تن که با هم سازگار نیستند.
گُنداگِرَک gondāgerak (ا) =گُندگْوَج↓.
گُندانگراک goŋdāŋgerāk (ا) =گُندگْوَج↓.
گُنداں‌گْوَجۆ goŋd-āŋ-gwaj-ō =گُندگْوَج↓.
گَندباک gaŋd-bāk (ا) =گَندَه‌باک↓.
گَنـدتِر gaŋd-ter (صــ) =گَنـتِر. بـدتر. «آ وشـتِر بوگءِ بدَلءَ گَنـدتِر بْـوان بـوت (پـرواز۲: ۳۵) ā
waš-ter b-wag e badal a gaŋd-ter bwān
او بــه جــای بهــتر شــدن، داشــت بــدتر būt
می‌شد»
گَندِتِن gaŋd-et-en (مصــلـ) =گَندَگ↓.
گَنـدزُبان gaŋd-zobān (صــ) آن‌کــه ســخنانِ عادی او پر از فحش و دشنام است.
گَنـدزُبانی gaŋd-zobān-i (حامصــ) بـدزبانی، دارای سخنانی فُحش‌آمیز بودن.
گِندِشت geŋd-ešt (امصــ) ۱-دیدار. ۲-بینایی، دید. ۳-دیدگاه. ۴-بصیرت.
گِندُک geŋd-ok (امصــ) ۱-دیـدار. «لال‌بکـش آتکـگ گِنـدُکءُ گشـتـےءَ (عابـد:۷۰) lāl-bakš
لال‌بخـش ātk-ag gend-ok o gašt-ē y-a
برای دیدار و تفریحی آمده بود» ۲-عیـادت از بیمار و مصدوم. ۳-صلهٔ رَحِم.
-گِندُک‌کَنَگ — kan-ag (مصــلـ) ۱-دیـدارکردن. «گِندُک کُرتَگ ئی سْیادءُ گوم (عابـد:۹۱) gend-
اقــوام و ok kort-ag i syād o kawm
خویشـاوندان را دیـدار کـرده بـود» ۲-عیـادت کردن. ۳-به صلهٔ رَحِم رفتن.
گِنـــدُکان geŋd-ok-ān (امصـــ) =گِنـــدُک↑. «گِندئـے الّاهءَ منءَ مُـرگـے کُتـێں/ گِنـدُکاں مـن آتـک اِتـاں بـالءَ تئـی (عابـد۱۰: ۲۳) geŋd-ay
allāh a man a morg-ē kot-ēŋ geŋd-ok-
ای کـاش āŋ man atk-et-āŋ bāl a tai
خداوند مرا پرنده‌ای می‌کرد، تا برای دیدار تـو پروازکنان می‌آمدم»
گِندُک‌جـاه geŋd-ok-jāh (ا) محـل دیـدار و عیادت.
گِنــدُکی geŋd-ok-i (صــ) ۱-آن‌کــه قابــل و شایستهٔ دیدار و عیادت است. ۲-آن‌که مصمم است که به دیدن کسی برود. ۳-هدیـه‌ای کـه برای کسی که او را عیادت کنند برند.
گَنـدَگ gaŋd-ag (مصــلـ بمــ:گَنـد، بمـا:گَنـدِاِت) ۱-گندیـدن، مـتعفن و بـدبو شـدن. ۲-(صــ) گندیـده، مـتعفن، پوسـیده و بـدبو. ۳- (صــ) پست و فرومایه، نااهل. مثَـل: «پَنـت گَنـدَگءَ شَرّ نه‌کنت، رێکـێں ڈگـار مَـرّ نـه‌کنـت paŋt
gaŋdag a šarr a na-kaŋt rēk-ēŋ đagār
انـدرز و نصـیحت، افـراد marr a na-kaŋt
فرومایــه و نااهــل را اصــلاح نمــی‌کنــد، [همچنان‌کـه] در زمـین ماسـه‌ای گیـاه خـوب

[۱] -بلوچی شرقی: گنداخو.

رشـد نمـی‌کنـد» ۴-بـداخلاق، بـدخو. مثَـل: «گَندَگءِ رێسَگ جتا اِنت gaŋdag e rēsag jetā eŋt خانه بـداخلاق جداست» ۵-ویژگی کاری که به بدترین شکل خراب و رها گردد.

-**گَندَگ بیَگ** ba-y-ag — ۱- گندیده و فاسد شدن. ۲- پست و فرومایه شدن. ۳- خراب شدن یا ناقص ماندن کاری. مثَل: «اِمرۆزءِ کار گَندَگ بیت، بلَے مَندَگ نَه‌بیت emrōz e kār gaŋd-ag bit balay mandag na-bit در این روزگار احتمال دارد کار خراب و ناقص شود، ولی معطل و بی‌تحرک نمی‌گردد»

گِندَگ geŋd-ag (مصـم بمـ:گِند، بما:دیشت، دیت) ۱- دیدن. «منی چَمّ نه‌گِندانت man-i čamm na-geŋd-aŋt چشـم‌هـایم نمـی‌بیننـد»، «کُنٹکـانی تَـهءَ گُـلاب گِنـدئے (طـانر۲: ۸۶) koŋṭak-ān-i tah a golāb gend-ay گل را در میان خارها مـی‌بینـی» ۲-مشـاهده کـردن. «اۆدا بـه‌چـار چـے گِنـدئے ōdā be-čār čē gend-ay آن‌جـا نگـاه‌کـن چـه مشـاهده مـی‌کنـی؟» ۳-ملاقـات کـردن، دیـدار کـردن. «آئیءَ کجا بـه‌گِنـدان؟ āyi a kojā be-geŋd-āŋ او را کجا ببینم؟» ۴-مشورت کردن با کسی یا افرادی. «آیانءَ به‌گِندێں بارێں چے گُش‌ایت ā-y-ān a be-geŋd-ēŋ bār-ēŋ čē goš-it با آن‌هـا مشـورت کنـیم کـه چـه مـی‌گویـد» ۵-سَنجیدن و ارزیابی کردن «من آیىءَ دیست که چۆنێں مـردے man āyi a dist ke čōn-ēŋ mard-ē من او را ارزیابی کردم که چگونه مردی است» ۶-تحمّل کردن. «مـن سَـکّی بـاز دیسـتَگ man sakk-i bāz dist-ag مـن سـختی بسـیار تحمـل کـرده‌ام» ۷-نظـر دادن، گفتن دیدگاه خود را دربـارهٔ چیـزی. «تَـو چـے گِندئے به‌رَوێں یا مَه‌رَوێں؟ taw čē geŋd-ay be-ra-w-ēŋ yā ma-ra-w-ēŋ تو چـه نظـری داری بـرویم یـا نَـرویم؟» ۸-(امصـ) دیـدار، ملاقات. «هِچ پَه گِندَگے هم نه‌آتْـک heč pa gend-ag-ē ham na-ātk اصلاً بـرای دیـداری هـم نیامـد» ۹-ظـاهر، قیافـه. «بـه‌وَر وَشّـێں وَراکءُ مۆٹراں گرد / وتءَ را گِندَگءَ چۆ بزگرءَ گَن (ساحر۱: ۱۰) be-war wašš-ēŋ war-āk o mōṭar-āŋ gard wat a rā gend-ag a čō bazger-a kan بهـترین غـذاها را بخـور و بـر بهـترین ماشـین‌هـا سـوار شـو امّـآ ظـاهرت را همانند کارگران و مردم عادی کن»

-**گِنـدَگ بیَـگ** ba-y-ag — دیـده شـدن، بـه چشم آمدن. «هِچ گِنـدَگ نَـه‌بئـے heč geŋd-ag na-bayt اصـلاً دیـده نمـی‌شـوی (پیـدایت نیست)»

-**گِندَگ‌کنَـگ** kan-ag — دیـدارکردن، ملاقـات کردن.

-**گِنـدئـے** gend-ay ۱- فعل مضارع اخبـاری دو شخص مفرد، می‌بینی. ۲- از ایـن فعـل گـاهی برای تاکید بـه مخاطـب مـی‌گوینـد. «گِنـدئـے چۆنێں کار ئی کُـت geŋd-ay čōn-ēŋ kār i kot می‌بینی (می‌فهمی) که چه کـاری کـرد؟» ۳- (مجـاز) ای کـاش مـی‌دیـدم کـه، افسـوس! «گِندئے الّاهءَ منءَ مُرگے کُتێں/ گِنـدُکاں مـن آتـک اِتـاں بـالءَ تئـی (عابـد۱۰: ۲۳) geŋd-ay allāh a man a morg-ē kot-ēŋ geŋd-ok-āŋ man atk-et-āŋ bāl a tai ای کـاش خداوند مرا پرنده‌ای می‌کرد، تا برای دیدار تـو پروازکنان می‌آمدم»

گِندگُش geŋd-goš [نۆکـ] (ا) =تلّیـزون، تلبـزون. تلویزیون.

گَنـــدَگَک gand-ag-ak (ا) =پوتـــارۆک. ۱- بدهضـمی غـذا کـه بـر اثـر آن شـکم نفـخ می‌کند و با آروغ کردن گازهای بدبو از دهـان خارج گردد. ۲-آن‌که به این بیماری مبتلاست.

گَنـــدَگ‌مـــات gand-ag-māt (صـــ) = گَندَه‌مات↓.

گُنـدگْوَج goŋd-gwaj (ا) =گُنـداں‌گـراک، گُنـداگرَک، گُنـڈاں‌گۆجـۆ، گُنـڈگْوَج، زیمگِـر. ۱- نوعی حشره شبیه عنکبوت ولی بزرگ‌تر از آن. ۲- رُتیـل. ۳-در برخـی از لهجـه‌هـا بـه عنکبوت (مۆکۆ↑) هم می‌گویند.

گُندگْوَجُک goŋd-gwaj-ok (ا) =گُندگْوَج↑.

گَنـدَگی gaŋd-ag-i (صـ) گندیـده بـودن، بدبویی.

گِنـدَگی geŋd-ag-i (صـ) ۱-آن‌کـه یـا آنچـه سزاوار یا قابل دیدن، ملاقـات یـا تماشـا باشـد. ۲-مصمم به دیدن یا مشاهدهٔ کسی یا چیـزی. «منءَ اے مرد، گِندگی اِنـت man a ē mard geŋd-ag-i eŋt می‌خواهم این مرد را ببینم»

گَندَگێن gaŋd-ag-ēn (صـ) =گَنـدَگ. گندیـده، فاسد و بدبو.

گَندَل gandal (ا) ۱- =پالام. پـالان خـر. مثَـل: «زامات وَسِرکـانی هَـر اَنـت، بـے گَنـدلءَ بـارءَ بَراَنـت zāmāt waserk-ān-i har aŋt bē-gandal a bār a bar-aŋt دامادها الاغ بارکش پدرزن‌ها هستند [و حتی بـرای آن‌هـا] بـدون پالان بار مـی‌کشـند» ۲- =نپـاد، لهێـپ. لحـاف، بستر خواب. «خالقءَ گْوَشتَگ که جَنێں جـانءِ گَندَل اِنـت (روانبُـد: ۴۰۰) hālek a gwašt-ag ke janēŋ jān e gandal eŋt پروردگـار گفتـه است که زن بسـتر (آرامـش) تـنِ مـرد اسـتّ» ۳- =لِزّی، بونڈُک. لحاف کهنه.

-**گَندلاں روَگ** raw-ag — (مصـلـ) ۱-بـه بسـتر خـواب رفـتن. ۲-(مجـاز) همبسـتری شـدن بـا همسر، آمیزش جنسی داشتن با کسی.

-**گَندَل بیَگ** ba-y-ag —(مصـلـ) آمـاده بـودن الاغ یا شتر بـرای سـواری یـا کـار گـرفتن از آن. «مَهـری تَیـارءُ گَنـدل اِنـت mahri tayār o gandal eŋt شـتر تیـزرو آمـاده بـرای سـواری است»

-**گَندَل‌کنَـگ** kan-ag — (مصـمـ) پـالان کـردنِ الاغ، پالان بر پُشت الاغ گذاشتن.

گَندل‌دۆچ gaŋdal-dōč (صـ) پالان‌دوز.

گَندُم gandom (ا) =گندێم↓.

گَندُم‌بهار gaŋdom-bahār (ا) =گندم‌کاه↓.

گَنـدُم‌کـاه gaŋdaom-kāh (ا) نـوعی علـف خـودرو و هـرز شـبیه گنـدم کـه در مـزارع می‌روید.

گَنـــدُم‌گـــۆن gandom-gōn (صـــ) = گندُم‌گۆنَگ↓.

گَنـــدُم‌گۆنَـــگ gandom-gōnag (صـــ) = گندێم‌گۆن↓.

گَندُمۆ gaŋdam-ō (ا) نوعی علـف هـرز کـه برگ‌ها و ظاهرش شبیه گندم است.

گِندمَه‌گِند geŋd-ma-geŋd (صـ) آن‌که گاهی دیده شود و مدتی به نظر نیاید.

گَنـدُمێن gandom-ēn (صـ) ازجـنس گنـدُم، آنچه از آرد گندُم پَزند. مثَل: «نان اِت مَه‌بیـت گندُمێں، سُهن اِت به‌بیت آدمێں nāŋ-et ma-bit gandom-ēŋ sohn-et be-bit ādam-ēŋ نانِ گندمی نداشته باشی ولی رفتار و سـخنت انسانی باشد»

گِندنِند geŋd-neŋd (امصـ) =گِندءُنِند↓.

گَندو gaŋdū (ا) =گُمبُد↑.

گُندو goŋd-ū (صـ) بز نر یا قـوچی کـه اختـه نباشد. [مقا: گْوَهتَگ]

گِنـدۆک geŋd-ōk (صـفا از گِندَگ) ۱-بیننـده. مثَل: «نادیستَگ پَـه آرمـاں، گِنـدۆک پَشۆماں nā-dist-ag pa armān geŋd-ōk pašōmān کسی که ندیده است در حسرت دیدار، آن‌کـه دیـده اسـت پشـیمان» ۲-آن‌کـه خواهـان یـا رزومند دیدار کسی است، ملاقات‌کننده. مثَل: «گِندۆک پَه آرماں، گِندۆک پَشۆماں gend-ōk pa armāŋ gend-ōk pašōmān آرزومنـد دیدار که گاه از دیدار هم پشیمان مـی‌شـود. ۳-دیدۆک←. چشم، دیده. ۳-مردمـک چشـم. ۴- =چشـمَه. عینـک. ۵- =چاریـگ. جاسـوس. «دُژمِن ءُ گِندۆکاں تَرا دیستَگ (حماسهٔ آدینَگ)

dožmen o gend-ōk-āŋ ta-r-ā dist-ag
دشمنان و جاسوس‌ها تورا دیده‌اند»

گندَه ganda (صـ) =گندَگ. ۱- گندیده. ۲- =سِل. کثیف. ۳- بد. مثَل: «شیاهاں که سُنٹ بْیاراَنت شرّءُ گندهءَ نَچاراَنت syāh-āŋ ke soŋṭ b-yār-aŋt šarr o gandah a na-čār-aŋt سیاه‌پوستان [دلیر و خشمگین] که هجوم بیاورند به خوبان و بدان توجه ندارند (همه را نابود می‌کنند)»

گندَه ganda (ص) ۱- خوب و عالی، متناسب. «اے گندَه مالے ē ganda māl-ē این جنس بسیار خوبی است» ۲-جزء پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی شدید. «گندَه‌کُلّگ↓».، «گندَه‌ریش↓»

گندَه‌باک ganda-bāk (ا، صـ) = گندَه‌باکارَگ↓.

گندَه‌باکارَگ ganda-bākārag (ا، صـ) =گندَگ↑.

گندَه‌بَگل ganda-bagal (صـ) ۱-آن‌که زیر بغلش بسیار بدبوست، گندِه‌بغَل. ۲-(مجاز) هر شخص کثیف و بدبو.

گندَه‌تَب ganda-tab (صـ) ۱-بدسلیقه. ۲-بداخلاق.

گندَه‌تِر ganda-ter (صـ) =گندتِر↑. «لال‌جان هم هما لال‌جان اِنت / اَنگت تو بِگُش گندَه‌تِر (عابد:۲۹) lāl-jān ham hamā lāl-jān eŋt angat´taw be-goš ganda-ter لال‌جان هنوز همان لال‌جان است و تازه بدتر هم شده است»

گندَه‌جَن ganda-jan (ص) ۱- زن پست و فاسد. مثَل: «گندَه‌جَنءِ زَهگ مَزار نَه‌بیت ganda-jan e zahg mazār na-bit فرزند زن فاسد، شیر(دلیر) نمی‌گردد» ۲- ویژگی زنی که به بهداشت خود و خانه و فرزندان نمی‌رسد و ظاهری کثیف دارد.

گندَه‌جَنین ganda-janēn (صـ) =گندَه‌جَن↑.

گندَه‌دان ganda-dān (صـ) جایگاه پر از کثافت و گند.

گندَه‌دَپ ganda-dap (ص) ۱-گنده‌دَپ، آن‌که دهانش بدبوست. ۲- (مجاز) آن‌که سخنانش پُر از دشنام و بدگویی است. مثَل: «رَوْچءَ جاک جَنت گنده‌دپ، شپ که بیت گرایت ئی تَپ rōč a jāk jaŋt ganda-tap šap ke bit ger-it i tap بددهان روزها دادوفریاد می‌کند، شب که می‌شود حالش خراب می‌گردد»

گندَه‌رَگ ganda-rag (صـ) (مجاز) بداصل، بدزات، بدجنس.

گندَه‌ریش ganda-rēš (ا) زخم شدید و کُشنده، غدهٔ سرطانی.

گندَه‌ریم ganda-rēm (ا) نام دیگر گیاه دارویی «سداپ←»، سداب.

گندَه‌زات ganda-zāt (ص) بدنژاد، بی‌اصالت.

گندَه‌سَسّا ganda-sassā (صـ) ویژگی آن‌که دارای اندیشه‌ای فاسد است.

گندَه‌کار ganda-kār (ص) =سِل‌کار. بدکار.

گندَه‌کرِچک ganda=karečk (صـ) =دیم‌تَهار. بسیار اَخم، اخمو.

گندَه‌گُه ganda-goh (صـ) بسیار نجس و کثیف.

گندَه‌مات ganda-māt (صـ) آن‌که مادر بدنامی دارد.

گندَه‌مَرد ganda-mard (ص) مرد بداخلاق و بدکار.

گندَه‌مُلّا ganda-mollā (صـ) ملا یا میرزای کم‌سواد.

گندَه‌نادراهی ganda-nā-drāh-i (صـ) بیماری سخت و جان‌فرسا.

گندَه‌هَتّ ganda-hatt (ص) بدخط.

گندَهی gandah-i (حامصـ) ۱- گند بودن، گندگی، گندیدگی. مثَل: «آپ چَه سارتی بَدیت، دل چِه گندَهی āp ča sārt-i bad-it del ča gandah-i آب از سردی منجمد می‌شود و دل از کثیفی و گندگی، منجمد (بیزار) می‌گردد» ۲- بیماری عفونی‌ای که بدن بر اثر آن زخم شود یا بوی می‌گیرد. «تَرا گندهی یے کُشات ta-r-ā gandah-i ē košāt الهی! بیماری عفونی و سختی تو را بکشد» ۳- =مؤلق. بیماری لقوه، پارکینسون. ۴- (ص) آن‌که به درد هیچ نخورد، ناکارامد.

گندَهێن gand-ah-ēn (صـ) ۱-گندیده و بدبو. ۲-(مجاز) بداخلاق و بدمعاشرت. ۳-فاسد و بدبو.

گِندءُچار geŋd o čār (امصـ) ۱-نظارت. ۲- دیدار. ۳-بازرسی و تفتیش. «ملانی کُرت اَنت گِندءُ چار (گلخان:۱۲۴) māl-ān-i kort-aŋt geŋd o čār اموالش را تفتیش داد»

گِندءُگِدار geŋd o gedār (امصـ) گردش و تفریح، دید و بازدید.

گِندءُگُزار geŋd o gozār (امصـ) =گِندءُگدار↑.

گندءُگَسَڈ gaŋd o gasađ (ا) =لَنش. آشغال.

گِندءُمَگِند geŋd o ma-geŋd (صـ) ویژگی آن‌که گاهی دیده می‌شود و گاه ناپیداست. مثَل: «گِندءُ مَگِندئے، هِجیرءِ پُل ئے geŋd o ma-geŋd-ay heŋjir e poll ay مانند گل انجیر ناپیدایی»

-گِندءُ مَگِند بیَگ ba-y-ag — گاه دیده شدن و گاه ناپیدا بودن، کمتر ظاهر شدن کسی؛ کم‌پیدا بودن.

گِندءُنِند geŋd o neŋd (امصـ) نشست و دیدار، مجلس و ملاقات.

-گِندءُنِندکَنگ kan-ag — در جایی گرد آمدن و همدیگر را دیدن یا دربارهٔ موضوعی سخن گفتن. «اگاں چارُمی سانگءَ دل تئی بەچوڑایت/ گُڈا گِندءُنِندے گوں میراشرفءَ کن (عابد:۱۱:۳۷) agāŋ čār-om-i sāŋg a del tai be-čūrr-it godā geŋd o neŋd-ē gōŋ mir ašrap a kan اگر دلت خواست زن چهارم را بگیری، پس از این تصمیم با میر اشرف مشورت کن»

گِندءُنیاد geŋd o nyād (امصـ) =گِندءُنِند↑.

گندێم gandēm (ا) =گَلّه. گندم. «پیر باں من داں گندێم رۆن بیت (مُلا:۱۶۹) pir bāŋ man dāŋ ،gandēm rōn bit تا زمان درو گندم برسد، من پیر می‌شوم»

گندێم‌چَک gandēm-čak (ص) =گندُم‌کۆنَک. آن‌که رنگ پوستش سفید و اندکی تیره باشد، گندم‌گون. «دِلمانَگ‌اَت گُرَکّی‌تَلءَ / گندێم‌چَکءُ نۆدیءشَلءَ (مُلا:۱۲۳) del-mān-ag at grakk-i tal a gandēm-čak o nōd-i šal a او به دلدار نازک‌اندام و زیبا و آرامبخش علاقه‌مند بود»

گندێم‌دْرۆشُم gaŋdēm-drōšom (صـ) =گندێم‌کۆنَک↓.

گندێم‌رَنگ gaŋdēm-raŋg (صـ) = گندێم‌کۆنَک↓.

گندێم‌کاه gandēm-kāh (ا) =کاسپێت، سیپْژ. ساقهٔ کوفته‌شدهٔ گندم یا کاه که با گل آمیزند وکاه‌گِل درست کنند.

گندێم‌گۆنَگ gandēm-gōnag (صـ) گندم‌گون، دارای رنگ پوست اندکی تیره.

گندێم‌لَڈ gandēm-lođ (صـ) آن‌که مانند ساقه‌های گندم که با وزش نسیم آرام تکان خورند، می‌خرامد، خوش‌خرام.

گندێمی gandēm-i (صنـ) ۱-مربوط به گندێم، گندُمی. ۲-ستاره‌ای است که با طلوع آن پس از غروب آفتاب، فصل کاشت گندم آغاز می‌شود.

گِنڈ[1] geŋđ (ا) =گِنٹ↑.

گِنڈ[2] geŋđ (امصـ) خشکی مدفوع، یبوست.

گ

گُنڈ gonḓ (ا) =گُند. خایه، بیضه.

-گُنڈ گُوَجَگ gwaj-ag — بیضه‌های دامِ نَر را از بیخ کندن و اخته‌کردن تا بر اثر مستی گوشتش بدبو و بدمزه نگردد.

-کسےءِ گُنڈ مَان چیر نه‌بیَگ māŋ čēr na- — kas-ē y-a ba-y-ag ۱-خایه در زیر نداشتن کسی. ۲-(مجاز) مرد نبودن، بسیار ترسو بودن.

-گُنڈءِگوک e gōk — =گوکءِ گُنڈ↓.

-گوکءِ گُنڈ gōk e gonḓ ۱-خایهٔ گاو. ۲-(مجاز) آن‌که دارای هیکلی تپل و زشت و ناموزون است.

گُنڈا gonḓā (صـ) ۱-لات، قلدر. ۲-نترس، باجرأت.

گُنڈار gonḓār (ا) =گوُنڈار↓.

گُنڈاگردی gonḓā-gard-i (حامصـ) لات‌بازی، قلدرمآبی.

گُنڈاں‌گُوَجو gonḓ-āŋ-gwaj-ō (ا) ۱- =گُندگُوَج↑. ۲- =تکس. خرچنگ.

گُنڈک gonḓ-ok (امصغ) خایهٔ کوچک.

گُنڈکَش gonḓ-kašš (صـ) اخته‌کنندهٔ بز یا گوسفند نر.

گُنڈگَژ gonḓ-gažž (امصـ) ورم بیضه.

گُنڈگُوَج gonḓ-gwaj (ا) =گُندگُوَج↑.

گُنڈو gonḓ-ō (صـ) بز یا قوچی که بیضه‌های بزرگی دارند.

گَنَرک genark (صـ) =گِناژک↑.

گَنژتی ganṙti (ا) =گژتی↑.

گَنش[1] ganš (ا) ۱- بوی ماهی یا گوشت گندیده. ۲-بوی بسیار بد و مشمئزکننده. ۳-گنشَگ↓.

گَنش[2] ganš (امصـ) =گـه. ۱-سرکشی و مقاومت الاغ از راه رفتن مطابق میل سوار. ۲-عصیان، سرکشی. ۳-ترک کردن کسی همراهان خود را با حالت قهر و عصبانیت.

گنشا ganšā (ا) =بتاک. لاف.

-گنشا جنگ jan-ag — لاف زدن. «آ نِشتگ ءُ گنشا جَنت ā nešt-ag o ganšā jant او نشسته و لاف می‌زند»

گنشتن ganš-et-en (مصـل) =گنشَگ↓.

گنشَگ ganš-ag (مصـل) فاسد و بدبو شدن گوشت و دیگر مواد غذایی.

گَنشی ganš-i (صـ) ۱-بدبو، متعفن، کثیف. ۲-(مجاز) بداخلاق و خشن. «گُشتگ‌اوں مَرچی اے سَگیں گنشی (روانبُد: ۱۷۶) gošt-ag-ōŋ marči ē sag-ēŋ ganš-i امروز به این سگ‌خوی کثیف و بداخلاق گفته‌ام»

گَنگ ganag(ا) =گُوَرک. بندی که بر دهانهٔ جوی بندند تا آب مسیر را تغییر دهد.

گَنگ geng (صـ) =زهرآمَد. حسود.

گُنگ[1] gong (صـ) آن‌که نتواند حرف بزند، گُنگ، لال. مثَل: «گُنگءِ زُبان گُنگءِ مات سرپَد بیت gong e zobāŋ gong e māt sar-pad bit زبان لال را مادر لال متوجه می‌شود»

-گُنگ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) لال شدن، لال بودن.

-گُنگ کَنگ kan-ag — (مصـل) ۱-لال کردن. ۲-مانند لال‌ها صحبت کردن. ۳-شکسته بسته حرف زدن. «آ گپ جنگءَ گُنگ کنت ā gap jan-ag a gong kaṇt او در حرف زدن زبانش می‌گیرد» ۴-ادای افراد لال را درآوردن.

گُنگ[2] gong (ا) =گُونگ،کوگ. پاجوش درخت خرما.

گُنگدام goŋgodām (ا) ۱-حیوان، جانور بویژه دام و چارپا. «که کُربانی نه‌لوٹاں گُنگدامءَ / به‌کُش بچّءَ ادا کن پیشی وامءَ (روانبُد: ۱۲۰) ke korbān-i na-lōṭ-āŋ goŋ-dām a be-koš bačč a adā kan pēš-i wām a که قربانی‌کردن دام را نمی‌خواهم پسرت را ذبح کن و وام پیشین را پرداخت کن»

۲-(مجاز) (صـ) ستمکش، مظلوم، بی‌کس. «گُنگدامیں سرزمین goŋgodām-ēŋ sarzamin وطن مظلوم و بی‌کس» ۳-بیچاره.

گُنگرو goŋgorū (ا) =ژلانگ. زنگوله.

گَنگ‌سَر gaŋg-sar [سیـ: هَیران، اباشکو] (صـ) سرگشته، حیران.

گَنگل ganga(o)l (امصـ) ۱-جَست وخیز از روی شادابی و نشاط. ۲- خوشی، نشاط، شادی.

-گَنگل‌کرگ ger-ag — (مصـل) شادی و نشاط کردن. «کوکو کُت کپوت الهان / کُلیانءُ گُلاں گنگل گپت (عابد:۵۷) kū-kū kot kapōt alhān koli-y-ān o gol-āŋ gaŋgal gept کبوتران با آواز خود کوکو کردند، بلبلان و گل‌ها به شادی و نشاط پرداختند»

گُنگلاسک goŋgalāsk (صـ) ۱-لال، گُنگ. ۲-آن‌که هنگام حرف زدن زبانش می‌گیرد.

گَنگل‌رواج gaŋgo(a)l-rawāj (صـ) ۱-آن‌که هنگام راه رفتن بر اثر شادی و نشاط جست و خیز می‌کند. ۲-حیوان یا بچه‌حیوانی که بر اثر نشاط و سیری پرتحرک است.

گُنگلو goŋgalū (ا) =شَلگم. شلغم.

گَنگلی gaŋgal-i (صنـ) =گَنگل↑؛ «دُرّءِ یکدانگ پُلءِ بوئیگیں گنگلی (روانبُد: ۳۷۵) dorr e yak-dān-ag poll o bō-?-ig-ēŋ gaŋgal-i مروارید یکدانه و گلِ‌خوشبوی بانشاط»

گنگنه gengena (ا) =کُرس. قُرص (دارو)

گُنگو gong-ū (صـ) ۱- ویژگی آن‌که زبانش می‌گیرد. ۲- گُنگ، لال. ۳- ←(بخش اعلام)

گَنگءُسَر gaŋg o sar(صـ) =گنگ‌سَر↑. «چِلءُ چاردهاں مُرتین‌آنت / مردُم چو نه‌آتءَ داگءُ دل / اِنچُک گمجَتءُ گنگءُسَر (عابد:۳۳) čell o čār-dah-āŋ mort-ēn-aṇt mardom čō na-at dāg o del / enčok gam-jat o gaŋg o sar [این‌ها بهتر بود] که در چهل یا چهارده روزگی می‌مُردند، تا مردم از دست آن‌ها این‌گونه غمزده و سرگشته نمی‌شدند»

گُنگی goŋg-i (حامصـ) گُنگ و لال بودن. «بُرت کیا گوئیاکءُ گُنگی دات منا (ساحر۱۱۰:۳) bort ka-y-ā gō-y-āk o goŋg-i dāt man-ā چه کسی گویایی را از من گرفت و گُنگی را به من داد»

گُنگیں goŋg-ēn (صـ) =گُنگ[1]↑

گِنّل gennal (صـ) =کِلّز. گِرد و کروی.

گِنوان genawān (شجـ) نکندکه! مبادا! «گنوان روچے نمک‌کوّر باں (منظومهٔ بی‌بگرهٔ گراناز) genawān rōč-ē nemak-kōr bāŋ با خوردن نمک(غذای) او مبادا روزی نسبت به او متعهد شوم»

گنوک[1] ganōk (صـ) ۱-دیوانه، مبتلا به دیوانگی. مثَل: «جِنّی گنوک په سار بیت اِشکءِ گنوک سارءَ نه‌بیت jenn-i ganōk pa-sār bit ešk e ganōk sār a na-bit دیوانهٔ جن‌زده هوشیار می‌شود و دیوانهٔ عشق هُشیار نمی‌گردد» ۲-(مجاز) آن‌که چون دیوانگان رفتار کند. ۳-(مجاز) خشن، تُندخو. ۴-(مجاز) بی‌عقل، بی‌خرد. «اَلّمءَ طائر نون گنوکئے که / نِشتگ چارئینے زاپُراں گوکاں (طائر۲۸:۳) allam a tā?er nūŋ ganōk-ay ke nešt-ag o čār-ēn-ay zāporāŋ gōk-ān ای طائر اکنون مطمئناً عقل خود را ازدست داده‌ای که نشسته و گاوها را در مزرعهٔ زعفران می‌چرانی» ۵-(مجاز) مُشتاق و بسیار علاقه‌مند. ۶-(مجاز) عاشق بی‌قرار. «گنوکاں من په مَهتوسیں سُبَک‌گامءَ (گلخان:۳۴) ganōk-āŋ

---

[1] -پهلوی: ganāgīh از ریشهٔ gan، به معنای از میان بردن و نابود کردن است. گناک در پهلوی، صفت فاعلی است و این صفتِ اهریمن و دیوان است.» (بهار مهرداد، ۱۳۸۱: ۹۷)

گ

man pa mah-tōs-ēŋ sobak-gām a من برای زیباروی خوش‌خرام و چالاک بی‌قرارم»

-گنۆک بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-دیوانه شدن، دیوانه بودن. «من گنۆکاۆں که چَه پْراهءُ دورپاندێں دریاءَ یَک گُٹّکے آپ لۆٹێں (عطا۱: ۷۲) man ganōk-ōŋ ke ča prāh o dūr-pānad-ēŋ daryā a yak goṭṭ-ok-ē āp lōṭ-ēŋ من دیوانه‌ام که از دریای فراخ و گسترده، [فقط]یک جرعهٔ کوچک آب می‌خواهم» ۲-به تنگ آمدن، از تحمل چیزی خسته شدن. ۳-شدیداً به کسی یا چیزی علاقه‌مند شدن. «پَر تَو گنۆکاں par taw ganōk-āŋ دیوانه‌ات هستم»

-گنۆک تَرّگ tarr-ag — (مصـل) =گنۆک بَیَگ↑.

-گنۆک‌کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-دیوانه کردن. ۲-(مجاز) شیفته کردن، به‌شدت علاقه‌مَند کردن. ۳-(مجاز) بر اثر مزاحمت، اذیت یا پافشاری، کسی را به تنگنا رساندن.

گنۆک‌آپ ganōk-āp (ا) (مجاز) توفان و سیل.

گنۆک‌چال ganōk-čāl (صـ) =گنۆکۆ↓.

گنۆک‌رَنگ ganōk-raŋg (صـ) آن‌که در ظاهر همانند دیوانه‌هاست، دیوانه‌نما، دیوانه‌خو، مست لایعقل. «کَیپ جُڑی بیت اَنت گْوَر منءُ بَنگاں... / داتگ منءَ سرمالے گنۆک‌رَنگاں (فاضل: ۷۵) kayp jor̀-i bitt aŋt gwar man o baŋg-āŋ dāt-ag man a sar-māl-ē ganōk-raŋg-āŋ کاسه‌های بَنگ دوتا شدند که آن دیوانه‌خویان کاسه‌ای لبریز را به من دادند»

گنۆک‌سار ganōk-sār (صـ) ۱-دیوانه. ۲-شیدا، شیفته. ۳-ناهُشیار.

گنۆک‌سُپّ ganōk-sopp (صـ) خُل، احمق.

گنۆک‌شِلّ ganōk-šell (صـ) ۱-دیوانه‌نما، خُل. ۲-(مجاز) احمق، نادان.

گنۆکُک ganōk-ok (امصـ) دیوانهٔ کوچک یا خُردسال.

گنۆک‌گْواپ ganōk-gwāp (صـ) هر نوع بافتنی بویژه حصیری که در بافتنش دقت نشود و تار و پود یا گوشه‌هایش ناراست باشد.

گنۆکۆ ganōk-ō (صـ) =نێم‌گنۆک. ویژگی آن‌که کاملاً دیوانه نیست ولی برخی از رفتارهایش همانند دیوانگان است.

گنۆکی ganōk-i (حامصـ) ۱-دیوانگی، دیوانه بودن. مثَل: «چُک پَه گنۆکی ءُ مُلک پَه کنِکّی دَور دیَگ نه‌بیت čok pa ganōk-i o molk pa kanekk-i dawr-da-y-ag na-bit فرزند را به خاطر دیوانگی‌اش و وطن را به خاطر دوری نمی‌توان، رها کرد» ۲- انجام دادنِ کارهای نامعقول.

-گنۆکیاں زۆرَگ ganōk-i-y-āŋ zūr-ag سر به دیوانگی زدن. «زاناں آئیءَ گنۆکیاں زُرت (طائر۱: ۱۳۳) zān-āŋ āyi a ganōk-i-y-āŋ zort می‌دانم که او سر به دیوانگی زد»

-گنۆکی کنَگ kan-ag — دیوانگی کردن، کارهای نامعقول انجام دادن.

-پَه گنۆکی pā ganōk-i دیوانه‌وار، از روی دیوانگی. مثَل: «بده‌ئے پَه گنۆکی، به‌گِر پَه هُژّاری be-day pa ganōk-i be-ger pa hožžār-i دیوانه‌وار ببخش و چیزی را با هوشیاری بپذیر»

-سَر پَه گنۆکی جنَگ sar pa ganōk-i jan-ag سر به دیوانگی زدن، به انجام کارهای نامعقول و نامتعارف اقدام کردن.

-کسےءَ گنۆکیاں گِرَگ kas-ē y-a ganōk-e-y-āŋ ger-ag دچار دیوانگی شدن، دیوانگی سراغ کسی آمدن، به‌مجاز بداخلاق و تندخو شدن. «تَرا گِپتَگ گنۆکیاں (ملا: ۱۴۷) ta-r-ā gept-ag ganōk-i-y-āŋ دیوانگی به سراغت آمده است»، «مَبۆ دِل‌رێش منی رَٹۆکیّءَ / مَرچاں گِتَگ منا گنۆکیّءَ (طائر۲: ۲۹) ma-bō del-rēš man-i raṭ-ōk-i y-a marč-āŋ gept-ag man-ā ganōk-i y-a از پرحرفی من ناراحت نباش، این‌روزها دیواگی سراغم آمده است»

گنۆکێن ganōk-ēn (صـ) =گنۆک↑. «گنۆکێں دل ganōk-ēŋ del دلِ دیوانه»

گنَهکار gonah-kār (صـ)=گُناهکار↑. «پرچیءَ گِلمید گِرات ناهکّ/ چے مَیار زُرتَگ اے گُنهکارءَ (عابد۱۰: ۱۳۸) parči y-a gelmid ger-et nāhakk čē mayār zort-ag gonah-kār a چرا به ناحق این گناه‌کار را شکنجه می‌دهید، به چه گناهی اعتراف کرده است؟»

گَنی gani [عر:غنیّ] (صـ) ثروتمند، غنی.

گَنّی ganni [سیـ: مزنێں ٹُکُر بلَے گۆشت یا ماهیکءِ کالک] (ا) تکهٔ بزرگ گوشت.

گِنیاس genyās بن مضارع از گِنیاسَگ↓.

گِنیاست genyāst بن ماضی از گِنیاسَگ↓.

گِنیاستِن genyās-et-en (مصـم) =گِنیاسَگ↓.

گِنیاسَگ genyās-ag (مصـم) دانه را کاه جداکردن، خاشاک و سنگریزه‌ها را از دانه‌های خرمن جداکردن.

گنی‌پُلّ gani-poll (ا) نوعی مرغ خانگی شبیه قرقاول که روی سرش عضو شاخ‌مانندی دیده می‌شود، مرغ شاخ‌دار.

گَو[1] gaw [کا] (ا) زمین پَست و گودال‌مانند که پیرامونش را ماسه پوشانده باشد.

گو[1] gū [کا] (ا) چوبی که کلفت و گِرد باشد.

گَو[2] gaw (ا) =گۆک↓.

گو[2] gū (ا) ۱- مدفوع، گُه. ۲-(مجاز) بسیار کثیف و بدبو.

-گو پُنڈَگ poŋđ-ag — (مصـل) ۱-در دست گرفتن مدفوع و به‌هم زدن آن. ۲-(مجاز) دیوانه شدن.

-گو رۆپَگ rōp-ag — (مصـل) ۱-جاروکردن و جمع کردن مدفوع. ۲-(مجاز) کُلفَتی کردن.

-گو کنَگ kan-ag — (مصـل) ریدن، مدفوع کردن.

-گو ورَگ war-ag — (مصـل) ۱-گُه خوردن. ۲-(مجاز)کار غلط انجام دادن. ۳-(مجاز) دیوانه شدن.

-وَتی گوءَ کُچکانءَ نَه‌دیَگ wat-i gū w-a kočak-ān a na-da-y-ag حتی مدفوع خود را به سگ‌ها ندادن، کنایه از بسیار خسیس بودن.

گۆ[1] gō [سرا] گُش، گْوَش. بن مضارع از گُشَگ↑.

گۆ[2] gō =گْرۆه. گوی که با چوگان زنند.

گوآلاٹ gū-ālāṭ (ا) فضلهٔ شکمبهٔ گاو گوسفند و بز.

گْواپ[1] gwāp (ا) به اندازهٔ یك بغل از چیزی بویژه بوته گندم، جو و برنج که همراه با خوشه باشند. این واژه با واژهٔ «بافه» فارسی یکی است «بافه : آن مقدار از ساقه‌ها و خوشه‌های گندم، جو و مانند آن‌ها که در بغل جا گیرد» (فر. بز. سخن) .گواپ در گذشته نوعی واحد اندازه‌گیری محصولات دروشده در کشاورزی بوده است. مجموعه‌ای از «گْواپ»ها (حدود ده عدد) که به‌طور منظم روی هم انباشته می‌شوند، « گْرام←» را تشکیل می‌دهد. «پنڈۆك مَه گْواپان پِشْگَران (روانبُد: منظومهٔ مگّران) peŋđ-ōk ma gwāp-āŋ peškar-āŋ دریوزه‌گر و گِدا، در بافه‌های گندم، در حال جستجو است. [تا خوشه‌های پس مانده را برای خود گِرد آورد]»

گْواپ[2] gwāp (امصـ) ۱-بافت، بافتن. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «گْوَپتَگ gwapt-ag» بافته‌شده. «دَست‌گْواپ dast-gwāp دست‌باف» ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی بافنده. «سَرگْواپ sar-gwāp مشاطه، آن‌که موهای زنان بویژه

نوعروسان را بافد و مرتب کند» ۴-شیوهٔ بافتن چیزی. «اے تگردءِ گْواپ سَک بْراهدارانت ē tagard e gwāp sak brāh-dār eŋt طرز بافتن این حصیر بسیار زیبا و چشم‌نواز است» ۵-طرز بافتن و مرتب کردن موهای بلند زنان بویژه نوعروسان. ۶-موهای بافته‌شدهٔ زنان. «مان گْواپانی بَزّیں کالْکان/ گُلابءُ اَنترءَ دْرَنزگ (مُلا:۹۷) māŋ gwāp-ān-i baz-ēŋ kālk-āŋ golāb o antar e draŋz-ag در رشته‌های ضخیم موهای بافته‌شده گُلاب و عطر پاشیدن»

-گْواپ کنگ kan-ag — بافتن. «بیکّان سَمنبر گْواپ کنت (روانبُد: ۴۵۱) bikk-āŋ samanbar gwāp kaŋt دلدار زیبا موهای بلندش را می‌بافد»

گْواپار gwāpār [سیہ دو ئار لکّ کن آنتءُ دْراجیءَ دار بند آنت، اِنْشیءِ سرءَ ماهوْر تاپءَ دیَنت، یا کہ همے رنگءَ دار بند آنت] (ا) تکیه‌گاه یا سکویی از چوب که تورهای ماهی‌گیری را روی آن می‌گذارند. این تکیه‌گاه از سه تیر چوبی تشکیل می‌شود دو چوب را در زمین می‌کارند و چوبی دراز را به عنوان سقف بر آن‌ها گذارند و مُحکم کنند.

گْواپتار gwāpt-ār (ا) شیوهٔ بافتن حصیر و هر چیز مانند آن، بافت.

گْواپیچن gwāpēčen (ا) =گْوات‌گیچن↓.

گْواپینچ gwāpēŋč (ا) =گْوات‌گیچن↓.

گْوات[1] gwāt (ا) ۱-باد. «گْوات کشّ‌ایت gwāt kašš-it باد می‌وزد» «امرۏزءِ گْواتءَ سرگْوَزیت / نے چه کسی بیمءَ هَزایت (ملا: ۸۴) emrōz e gwāt a sar-gwaz-it nay ča kas-i bim-a haz-it باد امروز با بی‌اعتنایی می‌وزد و می‌گذرد بدون این‌که از ترس کسی جایی پناه بگیرد» ۲-هوای بیرون از اتاق، هوای طبیعی. ۳- =گَزْ. آماس، ورَم. ۴-گاز و هوای درون معده و روده‌ها. ۵- =تِز، تُس. گازی که از مخرج خارج شود، گوز، چُس. ۶-نفس، دَم. ۷-(مجاز) بیهوده، هیچ و پوچ. ۸-=گْوات‌گِش، مۏلۏ. بیماری لقوه. ۹-=باد. نوعی بیماری روحی و روانی که ناشی از کمبودها و محرومیت‌های مادی و معنوی است، این بیماری بیمار را به مرور به خود معطوف و سرانجام گرفتار عقده‌های روانی می‌کند. ۱۰-نوعی وابستگی روحی برخی از افراد که شدیداً به موسیقی، بویژه موسیقی تند علاقه‌مند می‌شوند، و با حرکات تند دست و سر که اصطلاحاً مستی گویند، تشنگی درون خود را سیراب می‌کنند، برای درمان این‌گونه افراد، مُلّا یا دعاخوان وردی را معمولاً بر انگشتری می‌خواند و آن را به آن‌ها دهد تا دیگر تحت تأثیر قرار نگیرند.

-گْوات آیگ ā-y-ag — آمدنِ باد، وزیدن باد. «گْوات گیت تَرّیں پُتّوان رَندایت (روانبُد: ۳۷۵) gwāt kayt tarr-ēŋ poṭṭaw-āŋ rand-it باد می‌وزد و ابرهای آب‌دار را می‌زداید»

-گْوات ایْرآیگ ēr ā-y-ag — (مصـل)۱-فرو آمدن و کمتر شدن وزش باد. ۲-فرو آمدن آماس و ورم. ۳-فروکش کردن و کمتر شدن شدت بیماری گْوات.

-گْوات بَندگ band-ag — (مصـم) ۱-با ایجاد مانع از وزیدن باد جلوگیری کردن. ۲-با خواندن وِرد و طلسم کردن جلو وزیدن باد را گرفتن. ۳-با خواندن وِرد و جادوگری بیماری روانی کسی یا وابستگی شدید او را به موسیقی تند و درمان کردن.

-گْوات بیَگ ba-y-ag — (مصـل) باد شدن، پراز باد شدن.

گْوات جَنگ jan-ag — (مصـل) ۱-وزیدنِ باد. ۲-تماس وزش باد بر چیزی یا کسی مثَل: «نۏد شَنزایت مئے سَریگ نَمبیگ نَه‌بیت / گوش

۱ - بلو.شر: گواس gwās.

کشّ‌ایت مئےدلءَ گْواتءَ نه‌جَنت nōd šaŋz-it may sar-ig namb-ig na-bit kawš kašš-it may del a gwāt a na-jaŋt ابر آهسته می‌بارد ولی چادر ما را تَر نمی‌کند، باد ملایم می‌وزد ولی دل ما را خنک نمی‌کند» ۳-با بادبزن، کسی یا چیزی را باد زدن.

-گْوات دَرآیگ dar ā-y-ag — (مصـل) بیرون آمدن باد از چیزهایی مانندِ توپ، چرخ، بادکنگ، معده و روده‌ها.

-گْوات دنیایی donyā-u-i — (ا) باد دنیایی، اکسیژن، هوای آزاد.

-گْوات دیَگ da-y-ag — (مصـل) ۱-باد کردن، پُر از باد کردن. ۲-باد بیرون کردن، تخلیه کردن باد. ۳-گوزیدن، چُسیدن. ۴-به باد دادن خرمنِ کوفته‌شده. مثَل: «آ بےدانگیّں کاهان گْوات دَنت ā bē-dānag-ēŋ kāh-āŋ gwāt daŋt او کاه‌های بی‌دانه را باد می‌دهد، به‌مجاز کار بیهوده کردن» ۶-(مجاز) به باد دادن، نابود کردن، بی‌هدف مال و پول خود را خرج کردن. «من بچکنداِتءُ وتی گم گْوات دات‌اَنت (نذیر: ۲۹) maŋ bečkaŋd-et o wat-i gam gwāt dāt-aŋt من خندیدم و غم‌های خود را از بین بردم»

-گْوات سُرگ sor-ag — تکان خوردنِ باد، وزیدن باد.

-گْوات شیکّگ šikk-ag — وزیدنِ باد.

-گْوات کپَگ kap-ag — (مصـل) ۱- افتادن باد، به‌مجاز کم شدن یا ایستادن باد از حرکت و وزیدن. ۲-وزیدنِ باد در جایی بدون مانع.

-گْوات کشّگ kašš-ag — (مصـل) وزیدن باد.

-گْوات کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-باد کردن، پُر کردن محفظه‌ای از باد. ۲-باد تولید کردن با بادبزن، پَنکه و وسایل مشابه. ۳-(مصـل) =گَژّگ. آماسیدن، ورم کردن. ۴-(مجاز) جوگیر شدن.

-گْوات گَرْگ ger-ag — (مصـل) ۱-=گَژّگ↑. ورَم کردن عضو یا نقطه‌ای از بدن، متورم شدن. ۲- برآمده شدن چیزی، قُلمبه شدن. ۳-(مجاز) چاق و تُپُل شدن. ۴-(مجاز) مغرور شدن، تکبر ورزیدن. ۵-عصبانی‌شدن، خشم گرفتن.

-گْوات نۏشگ nōš-ag — هوا نوشیدن. ≐گْوات وَرگ↓. «گْوات نۏش‌آنت مان گْوَپشیّں بانگواهان gwāt a nōš-aŋt māŋ gwapš-ēŋ bāŋgwāh-āŋ (زرگر:۴۹) در سحرگاهان هوای خنک خنک می‌خورند (استشمام می‌کنند)»

-گْوات وَرگ war-ag — (مصـل) ۱- بادخوردن، استشمام کردن هوا، ۲-(مجاز) در فضای باز گشتن، تفریح کردن. مثَل: «شیرءُ شیلانچے نه‌بیت تَلسری گْواتے وَران šir o šilāŋč-ē na-bit tal-sar-i gwāt-ē war-āŋ اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد باد خنک بالای دشت را استشمام و از وزیدن آن لذت می‌بریم»

-گْوات وَیل‌کنگ wayl kan-ag — (مصـل) رها کردن باد، گوزیدن، چُس دادن.

-پَه گْوات زِندَگ بیَگ pa — zeŋd-ag ba-y-ag با باد زنده بودن، به‌مجاز بسیار فقیر و ندار بودن، چیزی در سفره نداشتن.

-کسےءِ گْوات جنگ kas-ē y-a — jan-ag بیماری روحی گْوات(باد) کسی را گرفتار کردن.

-کسےءِ گْوات چه وش کشّگ kas-ē y-e gwāt ča wašš kašš-ag باد کسی از جای خوشی وزیدن، (مجاز) وضع او خوب بودن.

-کسےءِ گْواتءَ بیَگ kas-ē y-e gwāt a ba-y-ag همراه با باد کسی بودن، به‌مجاز همراه و هم‌سطح بودنِ او. «آ مئے گْواتءَ نَه‌اِنت ā may gwāt a na-eŋt او هم‌سطح ما نیست»

-کسےءِ گْوات مان سَر بیَگ kas-ē ya gwāt māŋ sar ba-y-ag باد در سر داشتن، به‌مجاز

گ

به بیماری روحی گرفتار بودن. «نێست اِنت منءَ گْوات ماں سرءَ / پَمّن سرۆزءَ ساز مَه‌کَن nēst-eṇt man a gwāt māŋ sar a (ملا: ۱۵۹) pa-m-man srōz a sāz ma-kan من دچار بیماری روانی نیستم و تو هم برای [درمان]من سروز(قیچک) را آماده و کوک نکن»

-کسےءَ گْوات مُشک- kas-ē y-a gwāt moš-ag بیماری لقوه یا پارکینسون کسی را مبتلا کردن.

گْوات‌آپُس gwāt-āpos (صـ) چارپایی که به ظاهر آبستن است، اما آبستن نیست.

گْوات‌آپُسی gwāt-āpos-i (حامصـ) آبستنی کاذب.

گْواتام gwātām (ا) بادامِ کوهی، که درختچه‌ای است خودرو که در مسیل‌ها دره‌ها می‌روید، میوهٔ کوچک آن شبیه بادام و شامل پوسته‌ای صاف و سخت است که مغزی در درون دارد، این مغز به صورت خام بسیار تلخ است، آن را در آب‌جوش می‌جوشانند تا تلخی آن از بین برود، آماده‌شدهٔ این مغز را «وَشک←» گویند و بیشتر همراه با گندم بریان مانند آجیل مصرف کنند.

گْواتانی gwāt-āni (صـ) بادکردهٔ.

گْوات‌بَر gwāt-bar (ا) خاکهایی که آن‌ها را جریان باد در زیر درختان جمع می‌کند.

گْوات‌بَند[1] gwāt-baŋd (صـ) ۱- دعا و حرزی که با خواندن آن، افرادی را که شدیداً به موسیقی تند علاقه‌مند هستند درمان کنند. ۲- [نوکـ] ویژگی آنچه ضد آب یا مقاوم در برابر آن باشد.

گْوات‌بَند[2] gwāt-baŋd (صـ) جایی که باد نمی‌وزد یا کمتر می‌وزد. «گْوات‌بندءَ آس رۆک کنِات gwāt-baŋd a ās rōk kan-et آتش را در جایی که باد نمی‌وزد روشن کنید»

گْوات‌پُل gwāt-poll (ا) گُل یا شکوفه‌ای که دانه نمی‌شود و پرپر گردد.

گْوات‌جَت gwāt-jat (صـ) ۱- =گْوات‌جَن↓. ۲- آنچه در معرض وزش باد قرار گرفته است. ۳- اسب یا چارپای دیگری که بر اثر استشمام هوای بهاری سرمست و بانشاط است. «گْوات‌جَتێن بِرّاں چَرتگاِش سرتلّی بهار (زرگر:۸۳) gwāt-jat-ēŋ berr-āŋ čart-ag-eš sar-tall-i bahār اسب‌های سرکش و مست علف‌های تپه‌های سرسبز را چریده‌اند»

گْوات‌جَن gwāt-jan (صـ) ویژگی بیماری که هوای بیرون از اتاق با بدنش تماس پیدا کند و به شدت بیماریش افزوده شود، این نوع بیماران به تجویز پزشک سنتی تا مدتی نباید از اتاق استراحت خود خارج گردند.

گْوات‌چَنڈ gwāt-čaŋḍ (امصـ) ۱-وزش باد. ۲-(ا) بعدازظهر که خورشید رو به غروب رود و باد شروع به وزیدن کند. «دومی رۆچءِ گْوات‌چَنڈءَ دبیءَ سر بوتاں (سید: ۲۲۱) dowm-i rōč e gwāt-čāŋḍ a dabay y-a sar būt-āŋ بعدظهر روز دوم به شهر دُبی رسیدم»

گْوات‌چێنک gwāt-čēŋk (ا) =گْوات‌چێنَگ↓.

گْوات‌چێنَگ gwāt-čēnag (ا) دانه‌های خرمایی که بر اثر وزیدن باد از درخت پایین بیفتند.

گْوات‌دار gwāt-dār (ا) ۱- =گْوات‌دَر↓. ۲-(صـ) دارای باد، باددار.

گْوات‌دَر gwāt-dar (ا) جایی که راه باد باز است و بدون مانع می‌وزد.

گْوات‌درد gwāt-dard (ا) =پێژدرد. برجستگی بالاتر از شرمگاه زن.

گْوات‌دمّال gwāt-dammāl (ا) مراسم درمان بیمارهای روحی و جن‌زده با موسیقی و اذکار خاص.

-گْوات‌دمّال دیَگ da-y-ag — برای درمانِ بیمار روحی و جن‌زده، مراسم زار و باد که همراه با موسیقی و اذکار خاصی است، اجرا کردن.

گْوات‌دێم gwāt-dēm (ا) جایی که در مقابل وزش باد باشد.

گْوات‌راه gwāt-rāh (ا) منفذی که باد از طریق آن به درون خانه وزد، دریچه.

گْواترۆپ gwātorōp (ا) =رَیهان، نازبۆ. گیاه علفی و کاشتنی ریحان، که مصرف خوراکی دارد.

-هِنارءُ گْواترۆپ henār o — (ا) نوعی غذای ساده که از عصارهٔ انار تُرش و ریحان و آب و روغن درست کنند و با نان تریدشده می‌خورند.

گْوات‌رۆپ gwāt-rōp (ا) دارو، طلسم یا شیوهٔ درمانی که بتواند بیماری روحی «گْوات» (باد) را از تن خارج کند.

گْوات‌رێچ gwāt-rēč (ا) =گْوارێچ. بعدازظهر.

گْواتسَر[1] gwāt-sar (ا) میدان یا جایی گسترده که باد از هرسو وزد و مانعی نداشته باشد.

گْواتسَر[2] gwāt-sar (صـ) ۱- آن‌که باد غرور در سر دارد، به‌مجاز مغرور، متکبر، سبک‌سر. ۲-هنگام وزیدن باد معمولاً خنک که بعدظهر است.

گْوات‌شَلوار gwāt-šalwār (صـ) آن‌که شلوارش بادکرده و بزرگ است، به‌مجاز متکبر و مغرور.

گْوات‌شلواری gwāt-šalwār-i (حامصـ) (مجاز) غرور، تکبر.

گْواتک gwātk (ا) گیاهی است یک‌ساله، خودرو و خوراکی با برگ‌هایی شبیه شوید و مزهٔ مخصوص، که به صورت خودرو و در فصل بهار در دشت‌ها و مسیل‌ها روید، برگ‌های این گیاه را به صورت تر یا خُشک در ماست یا دوغ ریزند و مصرف کنند.

گْواتکّ gwātakk (ا) =گْواتک↑.

گْواتک‌آپ gwātk-āp (ا) نوعی غذای ساده که همراه با نان تریدشده می‌خورند. این غذا از آب گرم و گیاهِ کوبیده‌شدهٔ گْواتک و فلفل و روغن تشکیل می‌شود.

گْوات‌کپ gwāt-kap (ا) جایی که باد بتواند به آسانی و بدون هیچ مانعی بوزد، میدان فراخ و از هر سو باز.

گْوات‌کپت gwāt-kapt (ا) =گْوات‌کپ↑.

گْوات‌کچّ gwāt-kačč [نوکـ] (ا) بادسنج.

گْوات‌کشّ gwāt-kašš (ا) جایی که در معرض وزیدنِ باد است.

گْوات‌کوش gwāt-kawš (ا) باد «کوش←» که خنک است و از سوس دریا می‌وزد.

گْواتَگ gwātag (ا) =گْواتک↑.

گْواتگِر gwāt-ger (ا) =بادگیر، باجگیر. ۱-اتاقی که بر بالای بام منزل می‌ساختند و از چهار سو باز بوده است تا باد به آسانی در درون آن بوزد. ۲-اتاقکی مشبّک و از چهار سو باز که بر بالای بام منزل می‌ساختند تا باد خنک را به درون منزل هدایت کند، بادگیر. ۳-(مجاز) کوشک، کاخ. «نِشتَگ کمانْمیان ماں گْواتگِرے نَکشێن (فاضل:۹۸) nešt-ag kamān-myān māŋ gwāt-ger-ē nakš-ēŋ دلبر باریک‌میان در قصری زیبا نشسته است»

گْواتگریگ gwāt-ger-ig (ا) =گْواتگِر↑.

گْوات‌گِش gwāt-geš (ا) =کِش، مۆلۆ، گَندهی، بیماری لقوه، پارکینسون.

گْوات‌گْواران gwāt-gwār-ān (امصـ) بارشی که همراه با وزیدن باد باشد.

گْوات‌گْواسی gwāt-gwāsi (ا) بیماری بواسیر.

گْوات‌گۆل gwāt-gōl (ا) =لوڑ. گِردباد.

گْـواتگـێج gwāt-gēj (امصـ) ۱-تمیـز کـردن چیـزی یـا جـدا کـردن مـواد اضـافی از چیـزی بـه‌وسـیلهٔ وزش بـاد. ۲- الَـک‌کـردن داروهـای گیاهی.

گْــواتگــێچِن gwāt-gēčen(ا) =گْــواپێچِن، گْواپێنچ، گْواتۆک. بادبزن دستی.

گْـواتنـوانی gwāt-newān-i (ا) =کِلّـه‌دارو. مانعی که در یک لحظه برای روشن‌کردن آتش ایجاد کنند.

گْواتــۆ gwāt-ō (ا) ۱- =گْواتــۆک↓. ۲-(صــ) ویژگی چیزی که بر اثر فشار باد یا هوا تعادل خــود را از دســت بدهــد. ۳- =گْـواتگـێچِن. بادبزن. مثَـل: «پَنکـهءِ جـاهءَ گْواتـۆ نَـه‌گیپـت paŋka e jāh a gwāt-ō na-gipt بـادبزن جای پنکه را نمی‌گیـرد» ۴-(امصـ) ایجـاد بـاد یـا اکسیژن با تکان دادنِ بادبزن. ۵-(مجاز) مغـرور، سرکش. ۶- ویژگـی گوشـوارهٔ بلـوچی (دُرّ) کـه میلهٔ آن پُر از ماسه است. [مقا: رِهت]

-گْواتۆ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-آچه بـر اثـر وزیدن باد تعادل خود را از دست می‌دهد، یـا این‌که مقاومت خود را در برابر باد از دسـت مـی‌دهـد. ۲-ایجـاد کـردنِ بـاد بـا تکـان دادنِ بادبیزن. «یَکّـے پُه‌پُه‌ایت دارپیشّــے / یَکّــے تُـرّ وارت گْواتۆ کنْت (عابـد:۵۲) yak-ē poh-poh-it dār-pišš-ē yak-ē torr wārt gwāt-ō kaŋt یکی به دنبال بوته‌ای مـی‌رود و دیگـری می‌چرخد و بر آتش باد می‌زند»

گْواتـوار gwāt-wār (صــ) آنچــه بــاد بــر آن وزیده است. «ساوڑی گْوات‌وارێں جُڑاں زیراں کُـت مُجَـگ (دُرّا:۸۸) sāwaŕ-i gwāt-wār-ēŋ joŕ-āŋ zir-āŋ kot moj-ag ابرهـای دریـایی با وزیدن باد، فضار را تاریک کردند»

گْواتۆک gwāt-ōk (ا) =گْوات‌گێچِن↑.

گْواتءُگْــواران gwāt o gwār-ān (امصــ) =گْوات‌گْواران↑.

گْوات‌هَوار gwāt-hawār (صـ) ویژگی چیـزی که همراه با بـاد باشـد. «گْـوات‌هَـوارێں هَـور gwāt-hawār-ēŋ hawr بـارانی کـه بـا بـاد همراه باشد»

گْـواتی gwāt-i (صنــ) ۱-مربـوط بـه گْـوات، بادی. ۲-آن‌که به بیماری روحی گْوات. ←باد. مبتلاست، عامـل ایـن بـیماری بـه بـاور عـوام، ارواح خبیثه و برخی از جِنّ‌هاست، درمان این بیماری بیشتر با موسیقی انجام گیرد. ۳- آن‌که بــا شــنیدن موســیقی تنــد و هیجــان‌آور از خـودبی‌خـود مـی‌گـردد و بـا تکـان‌دادن سر و دست خود به اوج مستی و بی‌خودی می‌رسد، با نوازش موسیقی اگر جلو حرکات این فـرد را بگیرند به‌شدت بیمار می‌شود. ۴-ویژگی آن‌که چیزی را که مـیلش بکشـد بایـد بـرای او پیـدا کننـد یـا بخرنـد، در غیـر ایـن صـورت بـیمار مـی‌گـردد و درمـانش خریـدن یـا گیـر آوردن همان چیزی است که مـی‌خواهـد. ۵-هماننـد باد. «مردمانی کشءَ چـو گْواتیـگءَ شگْوَسـت اَنـت (صـبا۱: ۵۰) mardom-ān-i kaš a čo gwāt-ig a šagwast aŋt آن‌ها همانند باد از کنار مردم گذشتند»

-گْـواتی‌بیَـگ ba-y-ag — (مصــلـ) از خــود بـی‌خـود شـدن بـر اثـر شـنیدن آواز و صـدای موسیقی تند.

گْواتیگ gwāt-ig (صـ) =گْواتی↑. «چۆں الّمءَ گْواتیگ باں / هـررۆچ کـه ڈُهـلءُ چـاپ بیـت (مـلا: ۷۰) čōŋ allam a gwāt-ig bāŋ har rōč ke đohl o čāp bit هر روز کـه دهُـل و رقص اجرا می‌شود از خودبی‌خود می‌شوم»

گْواتێنک gwāt-ēŋk [نۆکـ] (ا) حـالتی از مـاده که شکل و حجم آن ثابت نیست، گـاز. [سَـنج: آپێنک، مایع؛ ترُندێنک: جامد]

گْواجــار[۱] gwājār (امصــ) ۱-گــواژه، طعنــه، سرزنــــش، بــــدزبانی[۱]. ۲- بــــن مضــــارع از گْواجارگ↓.

---

۱ -گْواجار بلوچی با گـواژهٔ فارسـی از یـک ریشـه هسـتند، «گواژه: زخم زبان، طعنه، ریشـخند، ایـن واژه از وَدواچَـک

-گْواجارآرَگ ār-ag — =گْواجارَگ↓.

-گْواجاردیَــــگ da-y-ag — (مصـــلـمـــ) =گْواجارَگ۲↓. مثَل: «جَلّو جنی ِمردے نَه‌اِنت مُپتءَ جناں گْواجار دَنْـت jallū jan-i mard-ē na-eŋt mopt-a jan-āŋ gwājār daŋt جلّو مردِی نیسـت کـه بـا زن زنـدگی کنـد، او بیهوده زنان را سرزنش می‌کند»

گْواجار[۲] gwājār (ا) =کوکار. ۱- فریاد، صدای بلنـد. ۲- تبلیغـات، اعـلان بـا صـدای بلنـد. «گْواجارءَ لَگّاِت دِگپَرءَ / گْوَشت ئی که مرداں اَنـتر اَنـت (عابـد۲: ۱۰۳) gwājār a lagg-et deg-par a gwašt-i ke mard-āŋ aŋtar aŋt بار دیگر با صدای بلند جار زد: که این‌ها عطر هستند»

-گْواجــارآرَگ ār-ag — ۱- اعــلام کــردن. ۲-خواستگاری کردن. «بادشـاهانی بچکـاں پَـه جَنِــکءَ گْواجــار آورتَــگ اَت (لاچــار: ۲۰) bādešāh-ān-i bačak-āŋ pa janekk a gwājār āwort-ag at پسران پادشـاهان بـرای دختر خواستگاری کرده بودند»

-گْواجارکنَــگ kan-ag — تعریــف کــردن، ستودن. «هر گْورے نِشتءُ کُرت وتی گْواجار (گلخان۴: ۴۲۰) har gwaṛ-ē nešt o kort wat-i gwājār در هـر سـو مـی‌نشسـت و از خـود تعریف می‌کرد»

گْواجـــارِتن gwājār-et-en (مصـــلـمـــ) =گْواجارَگ↓.

گْواجارَگ[۱] gwājār-ag (مصـمـلـ) ۱- با صدای بلند خـبری را اعـلان کـردن، فریـاد زدن. «مـن تئـی مـانِشءِ سرا اۆشـتانءُ آزادیءِ گْواجـاراں (صبا۱: ۱۵۴) man tai māneš a sar-ā ōšt-ān o āzād-i e gwājār-āŋ مـن روی قـبر تـو مـی‌ایسـتم و آزادی را فریـاد مـی‌زنـم»، مثَـل: «شَرێناں پَه گْوَرءَ گْـوازێن‌ئـے، جِشـتێناں مـنءَ گْواجـارئـے šarr-ēn-āŋ pa gwar a gwāz-ēn-ay ješt-ēn-āŋ man a gwājār-ay آنچـه خـوب اسـت بـه یـک سـو مـی‌بـری، و بـرای زشت‌ها مرا صدا مـی‌زنـی» ۲-پیشـنهاد دادن. ۳- خواستگاری کردن.

گْواجــــارَگ[۲] gwājār-ag ۱- طعنــــه زدن، سرزنش‌کردن. مثَل: «جَلّو جنی مردے نَه‌اِنـت مُپتـا جَنـاں گْواجارایـت jallū jan-i mard-ē na-eŋt mopt-ā jan-āŋ gwājār-it جلّـو مردی نیسـت کـه اهـل زنـدگی و همسرداری باشـد او بیهـوده زنـان را سرزنــش مــی‌کنــد» ۲- چیزی بخشیده را بـه رخ دیگـری کشـیدن. ۳- سـخن بیهـوده گفـتن. ۴- ریشـخند کـردن، مسخره کردن.

گْواجــارۆک gwājār-ōk (صــفــا ازگْواجــارَگ) فریادزننده.

گْواجَـت gwā-jat (صـ) =گْـوات‌جَـت↑. (صـ) «دل‌اۆں لَرزایـت چَـم‌ایـت چـۆ کـه / چَگِـردی گْـواجَتێں ٹـالاں (عابـد۷: ۵۷) del-ōŋ larz-it çam-it čō ke čagerd-i gwā-jat-ēŋ ṭāl-āŋ دلم می‌لرزد و می‌جنبـدماننـد شـاخه‌هـای درخت چگرد که از وزش باد بی‌قرار هستند»

گْواجَن gwā-jan (صـ) =گْوات‌جَن↑.

گـواْجِن gwājen(ا) وسـایل زنـدگی، امکانـات مالی.

گْواجێن gwāj-ēn بن مضارع از گْواجێنَگ↓،

گْواجێنــــت gwāj-ēŋt بــــن ماضــــی از گْواجێنَگ↓.

گْــــواجێنتِن gwāj-ēŋt-ēn (مصـــلـمـــ) =گْواجێنَگ↓.

---

wad-wāčag در پهلوی برآمـده اسـت و واچَـک wāčag که به معنی گفته و سخن است و معنای ریشه‌ای آن گفتهٔ بد و ناخوشایند است. سخنور دیرینه، بوشـکور بلخـی نیـز در آفـرین‌نامـهٔ خـویش گفتـه اسـت: گـواژه کـه هسـتش سرانجـام جنـگ یکـی خـوی زشـت اسـت از او دار تَنـگ» (کزازی: نامهٔ‌باستان، ج۴، ۳۵۴)

گْواجێنَگ gwāj-ēn-ag (مصـ‌لـ‌مـ) =گْواجارَگ↑

گْواچِن gwāčen (صـ) واقعی، امر مسلم و مستند، حقیقت. «راستءُ گْواچِنێں گپ اێش‌اِنت / ما را کمبرے پَکّار اِنت (عابد:۱۸۳) rāst o gwāčen-ēŋ gap ēš-eŋt mā ra kambar-ē pa-kkār eŋt سخن واقعی این است که ما به یک کمبر← نیاز داریم»

گْواچِن‌پسُند[1] gwāčen-pasoŋd (صـ) واقع‌گرا، رئالیست.

گْواچِن‌پسُندی gwāčen-pasoŋd-i (صـ) واقع‌گرایی، رئالیسم.

گْواچَنڈ gwāčaŋđ (ا) =گْوات‌چَنڈ↑.

گْواچِنی gwāčen-i (صنـ) حقیقی، واقعی، مستند.

گْواچی gwāči (ا) =ٹیکی. سوغات، تحفه، هدیه. «لالءُ گوهراں گێشێں بِلّ/ بِلّ آ ٹیکیءُ گْواچیّاں (عابد:۱۶۲) lāl o gawhar-āŋ gēš-ēŋ bell , bell ā ţiki o gwāči-y-āŋ لعل و گوهرهای اضافه را رها کن، هدیه‌ها و سوغات‌ها را بگذار»

-**گْواچی کنَگ** kan-ag — هدیه کردن.

گْوادرد gwā-dard (ا) =گْوات‌درد↓.

گْوادری gwādar-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر گْوادر. ۲-ساخته‌شده در گْوادر، محصول گْوادَر. «گْوادری هلوا gwādar-i halwā حلوای گْوادری که مشهور است» ۳-اهل گْوادر.

گْوادگِر gwād-ger (ا) =گْواتگِر↑.

گْوار[1] gwār =گْهار↓.

گْوار[2] gwār =گْهار↓.

گْوار[3] gwār ۱- بن مضارع از گْوارَگ↓. ۲-(امصـ) بارش. «چوٚن کناں بشّی رَگامءُ شَنزءُ گْوارءُ گْرَندگاں (ملا:۶۲) čōŋ kan-āŋ bašš-i ragām o šaŋz o gwār o graŋd-ag-āŋ باریدنِ رگبارها و باران‌های موسمی و رعدها را چه بکنم»

-**گْوارپَه‌گْوار** gwār pa gwār (امصـ) بارش پی در پی.

-**گْوارپَه‌گْوارکنَگ** kan-ag — پی در پی باریدن باران.

گْوارازی gwārāzi [کا] (صـ) =بێگاه. بعدازظهر.

گْواران gwār-ān (ا) =هَور. ۱-باران، بارش. ۲-(قـ) باران در حال باریدن.

گْوارْت gwārt بن ماضی از گْوارَگ↓. بارید.

گْوارتَگ gwārt-ag (صـ) =گْوارتگێن↓.

گْوارتَگێن gwārt-ag-ēn (صـ) باریده‌شده.

گْوارِتِن gwār-et-en (مصـلـ) =گْوارَگ↓.

گْوارچ gwārč (ا) ۱-از ابزارهای شکار پرنده، پارچه‌ای است همرنگ خاک و به اندازهٔ قد آدمی، در بالا دو سوراخ کوچک کنار هم دارد و صیاد پشت آن قرار می‌گیرد و در واقع خود را در برابر پرنده استتار می‌کند و از سوراخ‌ها پرندگان را می‌پاید و آهسته آهسته جلو می‌رود و پرندگان هم کم‌کم به سوی دامی که نصب است پیش می‌روند و گرفتار می‌شوند. «چتور مان اَنت ماں هَلکاں رامَگێں مُرگ / که زێداں هر کجا گْوارچی کتار اَنْت (ملا: ۷۱) če-tawr mān-aŋt māŋ halk-āŋ rāmag-ēŋ morg ke zēd-āŋ har-kojā gwārč-i katār eŋt پرندگان رام‌شده چگونه می‌توانند در کنار خانه‌های ما بمانَند، در حالی که گْوارچ‌های زیادی برای شکار آن‌ها ردیف هستند» ۲-(مجاز) فریب، حقه.

-**گْوارچ جنَگ** jan-ag — ۱-به کار انداختنِ گْوارچ↑ برای شکار پرندگان. ۲-(مجاز) خالی بستن، لاف زدن. «تَو اَنچوٚ گْوارچ جَنئے الّم نه‌ئے taw aŋčō gwārč jan-ay allam na-ay? تو همین‌گونه لاف می‌زنی و مطمئن نیستی»

گْوارِشت gwār-ešt (امصـ) ۱-بارش، باران. ۲- میزان بارش.

گْوارْک gwārk (ا) =گْوَرَک. برّه.

گْوارِک gwārek (ا) قطره‌های ریز باران که نرسیده به زمین تبدیل به یخ یا برف می‌شوند و می‌بارند.

گْوارَگ gwār-ag (مصـلـ بمـ:گْوار، بما:گْوارْت) ۱-باریدنِ باران، برف، تگرگ و شبنم. «به‌رُمب چوٚ دورسَرێں کورءَ / به‌گْوار چو موٚسُمی هَورءَ (بیدار۳:۷۷) be-romb čō dūr-sar-ēŋ kawr a be-gwār čō mōsom-i hawr a همانند رودخانه‌ای که سرچشمه‌اش دور است، جاری باش و چون باران‌های موسمی ببار» ۲- پی‌درپی فروریختن چیزی مانند سنگ، تیر، تیر و ... ۳-پی‌درپی فروریختن و نثار شدن پول و زر. ۳-(مجاز) (مصـمـ) نعمت بخشیدن، نفع رساندن، به سود کسی عمل کردن. «آ منی واستَه وشّ گْواریت ā man-i wāsta wašš gwār-it او برای به من خوب نعمت می‌بخشد» ۴-فروریختن شدید اشک. «هَرس گْوارَگ hars gwār-ag اشک باریدن»، «دیدَگاں مئے اَرسءِ گْوارگ هێل کُتَگ (طائر۲: ۱۱۴) didag-āŋ may ars e gwār-ag hēl kot-ag چشمان ما برای باریدن اشک خوی گرفته است»

گْوارَگی gwār-ag-i (صـ) ۱-باریدنی، قابل بارش. ۲-مصمم یا آماده برای باریدن. مثَل: «تئی بردستان گوارگی هور مان نێست tai bardast-ān a gwar-ag-i hawr māŋ nēst فال‌های تو نشان‌دهندهٔ باریدن باران نیستند»

گْواروٚپ gwārōp (ا) =گْواتروٚپ. ریحان.

گْواروٚک gwār-ōk (صفا از گْوارَگ) بارنده. «رِتکگ چو گْواروٚکێں رَگامءَ سَر (روانبُد:۲۷۴) retk-ag čō gwār-ōk-ēŋ ragām a sar سر مانند باران تند بارنده می‌ریخت»

گْوارێچ gwā-rēč (ا) =گْوات‌رێچ↑.

گْواریچک gwār-ičk (ا) ابری که باران‌زا نیست.

گْوارێزَگ gwārēzag (ا) موجی که در دریا بر اثر وزش باد پدید می‌آید.

گْوارێن gwār-ēn بن مضارع از گْوارێنَگ↓.

گْوارێنت gwār-ēŋt بن ماضی از گْوارێنَگ↓.

گْوارێنتِن gwār-ēŋt-en (مصـمـ)=گْوارێنَگ↓.

گْوارێنَگ gwār-ēn-ag (مصـمـ) باراندن، سبب بارش باران شدن.

گْواڑَگ gwāŕag (ا) =کْرومَک. غنچهٔ نشکفتهٔ گُل.

گْواز[1] gwāz (ا) =گْوانْز[1]↓

گْواز[2] gwāz (امصـ) =گْوانز[2]↓.

گْواز[3] gwāz (ا) =گْوانز. نوعی ماهی.

گْواز[4] gwāz (امصـ) وسعت، گستردگی. «بےگْواز bē-gwāz وسیع، دارای وسعت نامحدود»، «سَیل کن چوٚن کنت اُژناگِر / سبزێں ساوَڑءَ بےگْوازێں (عابد:۸۳) s̊ayl kan čōn kaŋt ožnā-ger sabz-ēŋ sāwaŕ a bē-gwāz-ēŋ ببین که شناگر در دریای نیلگون بی‌انتها چه می‌کند»

گْواز[5] gwāz (امصـ) =گْوَز. گذر، عبور.

-**گْوازکنَگ** kan-ag — (مصـلـ) گذرکردن، عبورکردن. «بلکێں پْرُش‌ایت بوٚجیگ دلءِ / مِهرءِ زِرءَ چوٚ گْواز مَکن (ملا: ۱۵۹) balkēŋ proš-it bōjig del e mehr e zer a čō gwāz ma-kan در دریای عشق این‌گونه عبور نکن، شاید قایقِ دل بشکند»

۱-گْواچِن‌پسُند و گْواچِن‌پَسُندی از واژه‌های جدیدی هستند که نویسندگان معاصر برساخته‌اند.

-**گُوازکَنَگ** kan-ag — =گُوَزَک. ۱-گذرکردن، گذشتن. ۲-طی کردن، درنوردیدن.

-**گُوازکَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) دباغی کردن پوست خام به‌وسیلهٔ پوست درختانی چون چِش و کهور.

گُواز۶ gwāz بن مضارع از گُوازِگ↓.

گـواز gawāz (ا) ۱-پوستهٔ بیرونی چوب درختانی مانند «چِش←»، «کهور←» که در گذشته از آن‌ها رنگ می‌گرفتند و در رنگرزی و دباغی استفاده می‌کردند. «یا که چو آشوپِن مَدَگ / نَے نار کِلّانت نَے که گواز yā ke čo āšōp-ēŋ madag nay (ملا: ۱۱۹) nār kell-aŋt nay ke gawāz یا مانند ملخ‌های هجوم‌آورنده که نه شکوفه و نه پوستهٔ گیاهان را باقی گذارند. ۲-پوست بدن انسان و حیوان. ۳- رنگی از پوستهٔ برخی از درختان مانند «چش» و «کهور» می‌گرفتند و در رنگرزی استفاده می‌کردند.

-**گُوازجَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) کندن و جداکردن پوستهٔ درختان، تراشیدن و برداشتن پوست درخت.

-**گُواز دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) رنگ کردن پارچه به‌وسیلهٔ رنگ‌های طبیعی که از پوستهٔ برخی درختان گیرند.

گُوازَک gwāzag (ا) =گُوازگ↓.

گُوازَگ۱ gwāzag (ا) =گُوازَک↓.

گُوازَگ۲ gwāz-ag (مصـمـ) انداختن ماهرانهٔ تور ماهی‌گیری «رُگ←» در آب به‌گونه‌ای که از هر سو کاملاً باز شود.

گُوازَلـوُک gwāz-al-ōk (ا) ۱- =شیگو. تاب (وسیلهٔ بازی مشهور). ۲- ویژگی چیزی که آویزان است و تاب می‌خورد. «گـوُشِءِ گُوازلوُکیں دُرّان (شعر عامیانه[1]) gōš e gwaz-al-ōk-ēŋ dorr-āŋ گوشواره‌های آویزان و تاب‌خوردهٔ گوش»

گُـوازی gwāzi (ا) =لَیب. بازی. «مَرگ یَک گُوازی یے مئے نزَّ (عابد:۱۸۲) marg yak gwāzi y-ē mey nazz a در نظر ما مرگ همانند یک بازی است»

-**گُوازی بَرگ** bar-ag — (مصـلـ) ۱-برنده شدن در بازی، ۲-(مجاز) پیروزشدن.

-**گُوازی چارَگ** čār-ag — (مصـلـ) تماشاکردن بازی.

-**گُوازی دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) کسی را در بازی راه دادن، کسی را همبازی خود کردن.

-**گُوازی کَنَگ** kan-ag — (مصـلـ) بازی کردن.

گُوازی‌جاه gwāzi-jāh (ا) =لَیب‌جاه. محل یا میدان بازی.

گُوازی‌گر gwāzi-ger (صـ) بازیگر، بازی‌کن.

گُوازِیں gwāz-ēn بن مضارع از گُوازِیَنگ↓.

گُوازِینـت gwāz-ēŋt بن ماضی از گُوازِیَنگ↓.

گُـــوازِیَنتِن gwāz-ēŋt-en (مصـــمـــ) =گُوازِیَنگ↓.

گُوازِیَنگ gwāz-ēn-ag (مصـمـ مصلـ:گُوَزَک) ۱-گذراندن. «کنڈگے بُرزیں که گُوازِینِیں دگه ڈَکّے رسایت (ساحر۳:۱۴۲) kaŋđeg-ē borz-ēŋ ke gwāz-ēn-ēŋ dega đakk-ē ras-it گردنه‌ای بلند را رد می‌کنیم و به گردنه‌ای دیگر می‌رسیم» ۲-عبور دادن. «ما گاڑیءَ چدا گُوازِینت mā gāŗi ya če-dā gwāz-ēŋt ما ماشین را از این‌جا عبور دادیم» ۳-سپری کردن، پیمودن. «وتی زِند اِت پَه وشی گُوازِینتگ wat-i zend et pa wašš-i gwāz-ēŋt-ag عمر خود را به خوشی سپری کرده‌ای» ۴-فروبردن چیزی نوک‌تیز در چیزی. «کارچ ئی ماں گوشت گُوازِینت kārč-i māŋ gōšt gwāz-ēŋt چاقو را در گوشت فرو برد» ۵-واردکردن چیزی در سوراخ. ۶- =رَمینِتَک. جلو افتادن از کسی در راه رفتن یا مسابقهٔ دومیدانی. ۷-سبقت گرفتن از کسی در چیزی قابل رقابت. ۸-کسی یا چیزی را در درون جایی بردن.

[1] ۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۷۸.

گُوازِیَنگی gwāz-ēn-ag-i (صـ) ۱- گذراندنی، عبورردادنی. ۲- آنچه سزاوار گذراندن یا سپری‌کردن باشد مانند عمر، زمان، مرحله.

گُوازِیـنـوُک gwāz-ēn-ōk (صـفا از گُوازِیَنگ) گذراننده، سپری‌کننده.

گُوّاس gawwās [عر:غوّاص] (صـ) غواص.

گُوآسپ gū-asp (ا) فضله و مدفوع اسب.

گُواسَر gwāsarō [کا] (ا) غذای عصرانه.

گُواسَگ gwās-ag (ا، مصـلـ) =گهاسَگ↓.

گُواسُنبَک gwāsombak [کا] (ا) دردِ پهلو.

گُواسی gwāsi (ا) =گُوات‌گُواسی. بیماری بواسیر.

گُـواش۱ gwāš (ا) جایی که گوسفندان و چارپایان دیگر را نگه دارند، آغُل.

گُواش۲ gwāš (ا) ۱- چَراگاهی که در دامنه و روی تپه‌های حاصلخیز باشد. ۲-زمین حاشیه و کنار رودخانه که از آب رود سیراب گردد و برای کشاورزی مناسب است. ۳-زمینی که در شیب قرار دارد و آب تپه‌ها و کوه‌هابه آن‌جا سرازیر گردد.

گُواش‌دیم gwāš-dēm (ا) دشت پر از آب و علفی که در شیب کوه یا آبراه‌های گوناگون قرار دارد.

گُواشَک gwāšak (ا) =گُواش۱↑.

گُواک۱ gwāk (ا) =گُوانک↓.

گُواک۲ gwāk (ا) تصمیم، اراده. «گوں گهیں گُواکءَ گیدی گوهرگُوار بیت (دُرا: ۱۴۷) gōŋ geh-ēŋ gwāk a gēdi gawhar-gwār bit با ارادهٔ قوی دنیا گُهربار می‌گردد»

گُواک۳ gwāk بن مضارع از گُواکگ↓.

گُوّاک gowwāk (امصـ) گویایی.

گُواکـگ gwāk-ag (مصـلـ) =راشَگ. عوعو کردن سگ، پارس کردن. مثَل: «داں کُچَک مَه‌گُواکیت، واجَه ئی نگن نَدنت dāŋ kočak ma-gwāk-it wājah -i nagan na-daŋt تا سگ پارس نکند صاحبش به آن غذا نمی‌دهد»

گُوال gwāl (ا) ۱-نوعی خورجین یا کیسه که از موی بُز بافند و سیاه‌رنگ است و آن را برای حمل اشیا بر پُشت شتر یا الاغ گذارند، جوال. مثَل: «جَن پَه همریش ءُ گُوال پَه هَم‌تَنگ jan pa ham-rišš o gwāl pa ham-taŋg زن باید هم‌طبقه و جوال با لنگهٔ خود هم‌وزن باشد» ۲-نماد سیاهی.

-**کَسےءَ گُوال پربیَگ** kas-ē ya gwāl per ba-y-ag ۱-جوال بر دوش یا سر کسی بودن. ۲-(مجاز) رسوا شدن، روسیاه گشتن.

گُـوّال gowwāl (صـ) گاوچران، چوپان و چراننده گلّهٔ گاو. «هر نیَمَگءَ بهارگاه اَت...گوالءُ ساربانان گَل کُتَگ‌اَت (پرواز۲: ۵) har nēmag a bahār-gāh at gwwāl o sārbān-āŋ gal kot-ag at فصل بهار و هر سو سرسبز بود، گاوبانان و شتربانان خوشحال بودند»

گُوالبند gwāl-baŋd (ا) خارک‌های رسیده‌ای که آن‌ها را به صورت طولی نصف کنند و در یک نخ بلند بکشند، تا خشک شوند و به مصرف خوراکی برسند.

گُوال‌پِڈ[1] gwāl-peđđ (امصـ) دختر یا بیوه‌زنی که او را به زور و تهدید خانواده‌اش به عقد خود یا کسی درآورده‌اند.

[1] ۱-این واژه در لفظ، ویژگی کسی است که جوالی سنگین بر شکم او گذاشته‌اند تا تکان نخورد، و اصطلاحاً به دختری اطلاق می‌گردد که این جوال را بر شکم پدرش گذاشته‌اند و او را به زور برده‌اند، این واژه بیشتر در روستای گُشتِ سراوان و مناطق اطراف آن رواج دارد.

گْوال‌دوْچ gwāl-dōč (ا) ۱-نوعی سوزن بزرگ که با آن پارچه‌های ضخیم مویین را به هم دوزند و جوال درست کنند. ۲-(صـ) جوال‌دوز، آن‌که جوال دوزد.

گْوالک gwāle[a]k (ا) =گْوال. جوال. مثَل: «گْوالک پَه رَجَگ رنگ نه‌بیت gwālak pa raj-ag raŋg na-bit جوال سیاه با رنگرزی رنگ نمی‌شود»

گْوالُک gwāl-ok (ا) ۱-جوال کوچک. ۲-خورجین ویژهٔ تَرک دوچرخه یا موتور که آن را از کتان یا نخ بافند.

گْوالَگ‌دوْچ gwālag-dōč (ا، صـ) =گْوال‌دوْچ↑.

گْوال‌هَلّین gwāl-hall-ēn (صـ) ویژگی آن‌که محتویات جوال را زود مصرف کند، به‌مجاز اسراف‌کننده، ولخرج.

گْوالی gwāl (صـ) مربوط به گْوال، جوالی.

گْوالیچ gwālič (ا) =اکالیچ. قارچ خودرو.

گْوالی‌سوچْن gwāl-i sūččen (ا) سوزن بزرگی است که با آن جوال و پارچه‌ها و حصیرهای ضخیم دوزند.

گْوام gwām [سحـ] (ا) =گام. قدم.

گْوامیچ gwāmič[č] (ا) گیاهی است که در گذشته از آن به‌عنوان صابون استفاده می‌کردند و خاصیت پاک‌کنندگی دارد، ساقه‌های این گیاه را در چاله‌ای دفن می‌کردند و پس از مدتی رنگ آن‌ها تغییر می‌کرد و به سیاهی می‌زد، پس از بیرون آوردن آن‌ها از خاک قالب‌قالب می‌کردند و برای شستن تن و لباس استفاده می‌کردند. ۲-صابونی که از این گیاه درست می‌کردند. ۳-این گیاه و صابون در فرهنگ بلوچی نماد کم‌ارزشی و ارزانی است.

گْوامیچ‌شُشْتَگ gwāmič-šošt-ag (صـ) ویژگی موی یا سری که با گوامیچ↑ شسته شده است.

گْوامیچْک gwāmičk (ا) =گْوامیچ↑.

گْوامێل gwāmēl ۱-بن مضارع از گْوامێلَگ↓. ۲-(امص) =گْوامێلَگ↓.

-**گْوامێل دیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) =گْوامێلَگ↓.

گْوامێلَگ gwāmēl-ag (مصـلـ) دست و پا زدن و غوطه‌ور شدن در آب از روی سرگرمی و نشاط.

گْوامێن gwām-ēn بن مضارع از گْوامێنَگ↓.

گْوامێنت gwām-ēnt بن ماضی از گْوامێنَگ↓.

گْوامێنَگ gwām-ēn-ag (مصـمـ) ۱- موضوعی را با جدیت و روشنی گفتن، تأکید کردن، اتمام حجت کردن. «من آئیءَ گْوَشْتَگءُ گْوامێنْتَگ بلّے وَت کار نَه‌کنت man āyi a gwašt-ag o gwām-ēnt-ag balay wat kār na-kaŋt من به گفته و اتمام حجت کرده‌ام، اما خودش کاری نمی‌کند» ۲-معین و مشخص کردن.

گْوان gwān (ا) =گْمان↑.

گْوانْز[1] gwāŋz (ا) واحد طول، از سر انگشتان یک دست تا سر انگشتان دست دیگر در صورتی که هر دو دست از هم باز باشد.

-**گْواز کَنَگ** kan-ag — (مصـلـ) چیزی مانندِ ریسمان و طناب را با واحد اندازه‌گیری «گْواز» اندازه‌گرفتن.

گْوانْز[2] gwāŋz (امص) ۱- =شیک. عمل تاب خوردن بر تاب که وسیلهٔ بازی است. ۲-تکان خوردن و به جلو و عقب رفتن گهوارهٔ آویزان. ۳-گام بلند و تاختن اسب یا الاغ. «مزارگْوانز mazār-gwāz اسبی که پرش‌های ببرگونه دارد»

-**گْوانز دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱-تکان دادن و به عقب و جلو حرکت دادنِ گهواره. ۲-حرکت دادن به جلو و عقب کسی را که بر تاب سوار است. ۳- به‌سرعت راندنِ اسب یا الاغ.

-**گْوانز زورَگ** zūr-ag — (مصـلـ) سرعت گرفتن اسب یا الاغ.

-**گْوانز کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) به‌سرعت تاختن الاغ به گونه‌ای که گام‌های بلند بردارد.

-**گْوانز ورَگ** war-ag — (مصـلـ) ۱-تاب خوردن روی تاب، خود را بر روی تاب حرکت دادن. ۲-تکان‌خوردن گهواره به جلو و عقب.

گْوانْز[3] gwāŋz (ا) =گْواز. نوعی ماهی دریای جنوب که در فارسی «راشگو» گویند، این ماهی چند نمونه است و برخی از آن‌ها می‌توانند تا دو متر رشد کنند. این ماهی از ماهیان ممتاز به شمار می‌آید. مثَل: «ماں بالاد بانز / پَه ورَگ گْوانز māŋ bālād bāŋz pa war-ag gwāŋz در بالا عقاب و از خوردنی‌های ماهی گْوانز [بهترین‌ها هستند]»

گْوانز gwāŋz (امص) =گْواز[4]↑.

گْوانزَک gwāŋzak (ا) =گْوازَک، گْوازَگ، گْوانزَگ. ۱-گهواره، مَهد. «اَنگتْ گْونڈُکءُ گوگا اَت / شاگێن گْوانزَگءِ باهوْتَ اَت angat gwaŋḍok o gawgā-at , šāg-ēŋ gwāŋzag e bāhōṭ at (عابد:۳۶) هنوز کوچک و خردسال و در پناه گهواره چوبی بود» ۲- =گْوانزَک‌گْواپ↓.

گْوانزَک‌گْواپ gwāŋzak-gwāp (ا) نقشی است به شکل مربع که روی حصیرهای محلی(تگرد←) بافند.

گْوانزَکی gwāŋzak-i (صنـ) ۱-مربوط بهٔ گْوانزَک، گهواره‌ای. ۲-طفلی که در گهواره می‌آرامد.

گْوانزَگ gwāŋzag (ا) =گْوانزَک↑.

گْوانزَگی gwānzag-i (صنـ) =گْوانزَکی↑. «نی گْوانزَگی تِبلاں هم گِرّے پَه گِلَگ گوْن اِنت ni gwāŋz-ag-i tebl-āŋ ham gerr-ē pa gelag gōn eŋt (ملا: ۱۶۶) اکنون طفل‌های گهواره‌ای هم جهت گِله و شکوه پیوسته می‌گریند»

گْوانزَلوْک gwāŋz-al-ōk (ا) =گْوازَلوْک↑.

گْوانَسَگ gwāŋs-ag (ا، مصـلـ) =گهاسَگ↓.

گْوانک[1] gwāŋk (ا) ۱-بانگ، فریاد، صدای بلند. ۲-سخن. ۳-صدا، آواز. «حقءِ آواز اِنت گْوانکءِ عبدللهٔ تَو اگاں وابێنَگ نهئے گوْش‌دار hakk e āwāz eŋt gwāŋk e abdollā taw agāŋ wāb-ēn-ag na-?-ay gōš dār (روانبُد: ۲۳۰) صدا و سخن عبدالله آواز حق اَست تو اگر خواب‌آلود نیستی به آن گوش بده!»

-**گْوانک پِرکَنَگ** per-ka-ag — صدا زدن با صدای بلند. «گْوانک ئی پِرکُت پَه شێرءِ جبّارءَ gwāŋk-i per-kot pa šēr e jabbār a (روانبُد: ۲۳۰) آن دلیر زورمند را بلند صدا زد»

-**گْوانک جنَگ** jaŋ-ag — (مصـلـ) ۱-فریاد زدن، بانگ زدن. ۲-صدا زدن. «گْوانک جَنت وَرناِیاں دمانِیءَ gwāŋk jaŋt warnā-y-āŋ damān-i y-a (روانبُد:) فوراً و در همان لحظه جْوانان را صدا می‌زند» ۳-خطاب کردن. «اَرشءِ واجَهءَ گْوانکاوں جَت: الله من تئی باهوْتاں arš e wājah a gwānk-ōŋ jat allāh man tai bāhōṭ-āŋ (عابد:۱۷۲) خطاب به خداوند عرش کردم و گفتم: خداوندا من به تو پناه می‌برم»

-**گْوانک دیَگ** da-y-ag — فریاد زدن. «گْوانک دَنت کبرانیٔ دَم‌توسێں تهاری gwāŋk daŋt kabr-ān-i dam-tōs-ēŋ tahār-i (عطا: ۶۹) تاریکی نفس‌گیر قبرها فریاد می‌زنند»

-**گْوانک‌کشَّگ** kašš-ag — (مصـلـ) فریاد کشیدن، صدای خود را بسیار بلند کردن.

-**گْوانک‌کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) فریاد کردن.

گْوانک[۲] gwāŋk (ا) دورهٔ چهارم صیدماهی که یک ماه است و پس از «سَیپان→» قرار دارد. این موسم معمولاً زمان شکار میش‌ماهی و در اواخر اردیبهشت و ماه خرداد واقع است.

گْوانْک‌گال gwāŋk-gāl (ا) =گْوانگال↓.

گْوانْکو[۱] gwāŋk-ū (ص) ۱-جارچی. ۲-فریادزننده. ۳-تلفن.

-**گْوانکو کَنگ** kan-ag — (مصـل) تلفن زدن، صحبت کردن با تلفن.

گْوانْکو[۲] gwāŋk-ū (ص) صیاد ماهری که بتواند صدای میش‌ماهی را در آب تشخیص دهد.

گْوانکی[۱] gwāŋki (صن) فریادزننده، جارچی.

گْوانکی[۲] gwāŋk-i (ا) نوعی تور ماهی‌گیری ویژهٔ شکار میش‌ماهی که چشمه‌های بزرگی دارد.

گْوانگال gwāŋ-gāl [سیـ: هما گال که پَه کسےءِ توار جنگءَ کارمَرد بیت] (ا) حرفِ ندا.

گْــــواه gwāh (ص) ۱-گواه، شاهد، گواهی‌دهنده. ۲-باخبر از کاری، آگاه از امری. ۳-آنچه به چشم دیده شود، نشان، ظاهر نمایان. «اُمر گْوَستِ نی تئی گْواه پێداگ اِنت omr gwast ni tai gwāh pēdāk (ساحر:۵۲) eŋt عمر گذشت، تازه داری نمایان می‌شوی» ۴-بن مضارع از گْواهَگ↓.

-**گْواه بَرگ** bar-ag — گواهی دادن.

-**گْواه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-گواه شدن، شاهد بودن. ۲-باخبر شدن. ۳-فاش شدن راز. «گْواه بئےِ gwāh bay رازت افشا می‌شود»

-**گْواه‌کَنگ** kan-ag — (مصـم) ۱-باخبر کردن، آگاه کردن کسی یا افرادی از چیزی یا رازی. ۲-اِفشا کردن. ۳-لو دادن. ۴-کسی یا افرادی را به عنوان شاهد ماجرا یا کاری مشخص کردن.

-**گْواه گیشّێنَگ** gišš-ēn-ag — شاهد گرفتن بر کاری یا رویدادی.

-**بےگْواه** bē-gwāh (ص) ناپیدا، دوراز نظر. «پَهْک بےگْواهئے pahk bē-gwāh-ay اصلاً پیدایت نیست»

گْواهبر[۱] gwāh-bar (ص) شاهد، گواه.

گْواهبُرتَگێن gwāh-bort-ag-ēn (ص) آنچه بر آن گواهی دهند، مشهود.

گْواهِتِن gwāh-et-en (مصـل) =گْواهَگ↓.

گْواهدی gwāhedi واژه‌ای است که همراه «شاهدی» می‌آید و احتمالاً «د» به تبعیت از شاهدی به آن اضافه شده است، «شاهدیءُ گْواهدی šāhed-i o gwāhedi شاهد و گواه بودن».

گْواهَگ gwāh-ag (مصـل مصـمـ: گْواهێنَگ) ۱-گواهی دادن. «دل نه‌گْواهیت del na-gwāh-it دل گواهی نمی‌دهد» ۲-خبر دادن. ۳-پیدا شدن، نمایان گشتن، موجود بودن. «بامے گْواهایت چه بێنَگێن رَکّان (بیدار۲: ۱۵۰) bām-ē gwāh-it ča bēnag-ēŋ rakk-ān لب‌های شیرینش مانند بامداد ظاهر می‌گردد»

گْواهِندگ gwāh-eŋdag (ص) گواه، گواهی دهنده، خبرکننده.

گْــواهی gwāh-i (امصـ) گواهی، شهادت، تصدیق درستی یا نادرستی امری.

-**گْواهی دیَگ** da-y-ag — (مصـل) گواهی دادن، تأیید کردن. «دل منی هِچ پَیمءَ نه‌دَنت گْواهی/ که من مُرادانی منزلاں گِنداں (ملا: ۵۰) del man-i heč-paym a na-daŋt gwāh-i ke maŋ morād-ān-i manzel-āŋ gend-āŋ دل من به هیچ‌وجه گواهی نمی‌دهد که به آرزوهایم برسم»

گْواهیگ gwāh-ig (امصـ) =گْواهی↑.

گْواهێں gwāh-ēŋ برای بیان تساوی دو یا چند امر یا تردید در انتخاب یکی از آن‌ها به‌کار رود، خواه...خواه... «گْواهێں آ بیَیت گْواهێں اے gwāh-ēŋ ā be-yayt gwāh-ēŋ ē خواه او بیاید خواه این» ۲- خواه ... . «گْواهێں بِرَو gwāh-ēŋ be-raw خواهی برو»

گْواهێن gwāh-ēn بن مضارع از گْواهێنَگ↓.

گْواهێنت gwāh-ēŋt بن ماضی از گْواهێنَگ↓.

گْواهێنتِن gwāh-ēŋt-en (مصـم) =گْواهێنَگ↓.

گْواهێنَگ gwāh-ēn-ag (مصـم) ۱-شاهد و گواه مشخص کردن، گواه آوردن. ۲- خبر دادن، مطلع‌کردن از امری.

گۆبَر gōbar (ص) ۱- =گْرۆهبر↑. ۲-چالاک، چست، تیزرفتار.

گْوَبز gwabz (ا) =گْوَمْز↓. «کےءَ گِپتَگ عسل گْوَبزءِ گِدانءَ (روانبُد:۱۰۰) ka-y-a gept-ag asal gwabz e gedān a چه کسی از لانهٔ زنبور زرد عسل گرفته است؟»

گۆبَک gōbak =بێگانَگ. (ص) بیگانه.

گۆبَلُک gōbalok (ا) نوعی قارچ خودرو که در فصل بهار می‌روید.

گۆبَند gō-baŋd [سیـ: پاگاپ] (ص) هکتار.

گوبی gūbi (ا) ۱-گیاه کلَم. ۲-گُلِ‌کلم ۳- برگ کلَم. ۴-خوراکی که از گُل یا برگ کلَم درست کنند.

گوبیچ gūbičč (ا) =گوبی↑.

گْوَپ gwap ۱-بن مضارع از گْوَپَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «گْوَپۆک gwap-ōk بافنده»، «سُندگْوَپ soŋd-gwap آن‌که سبد سُند→ می‌بافد» ۳- (امصـ) =چُرّ. شیوه‌ای است در صیدِ ماهی رودخانه‌ای، به گونه‌ای که در جایی که جریان آب کم است، بندی درست می‌کنند و راهی باریک باز می‌گذارند و در دهانهٔ آن راه، بوته یا توریِ بافته‌شده‌ای از ساقهٔ درخت نی می‌گذارند تا آب رد شود و با دست یا وسایلی که دارند ماهی‌ها را صید می‌کنند.

گۆپانْک gō-pāŋk [سیـ: گۆکانی شِپانک] (ص) =گۆال. گاوچران، نگهبان و چوپان گلّهٔ گاو.

گۆپانْگ gō-pāŋg (ص) =گۆپانْک↑.

گْوَپْت gwapt بن ماضی از گْوَپَگ↓.

گْوَپتار gwapt-ār (امصـ) =گُپتار. گفتار. «نَے گُداِش یَکّ اَنت نَے که گْوَپتاراِش (عابد:۹۸) nay god-eš yakk-ē nay ke gwapt-ār-eš نه لباس آن‌ها نه سخنانشان یکی است»

گْوَپتانْک gwapt-āŋk (ص) بافتنی.

گْوَپتَگ gwapt-ag (ص) بافته، بافته شده.

گْوَپتَگێن gwapt-ag-ēn (ص) بافته شده. «گْوَپتَگێن مود gwapt-ag-ēn mūd موهای بافته شده»

گْوَپتِن gwapt-en (مصـم) =گْوَپَگ↓.

گوپَچیسک gūpačisk (ص) بی‌ذوق، بدسلیقه.

گوپَس gū-pas (ا) پشکل و فضلهٔ بُز و گوسفند.

گْوَپْش[۱] gwapš ۱-بن مضارع از گْوَپشَگ↓. ۲-(ص) سرد، خنک. «گْوَپشێں شَپ gwapš-ēŋ šap شب سرد»، «گْوَپشێں بانگْواهے جَه‌جتَگ gwapš-ēŋ bāŋgwāh- بێلءُ سَنگّتاں (جامَک)

[۱] -سیدهاشمی در ترجمهٔ آیهٔ «و شاهدٍ و مشهود» (سورهٔ بروج) آورده است: ءُ گْواهبرءُ گْواهبرتگێنءِ (سیدهاشمی۴: ۳۰)

ē jah jat-ag bēl o saŋgat-āŋ بامداد خنکی دوستان و همراهان برخاستند»

گْوپش[۲] gwapš (صـ) تهیدسـت، فقیـر، نـادار. «ڈَڈّیـں مـردم آنـت ڈَنّءَ آنـت / گْـوَپشءُ وار نَـهآنـت مالـدار آنـت (عابـد:۱۱۳) đađđ-ēŋ mardom aŋt đann-ā-aŋt / gwapš o wār na-aŋt māl-dār aŋt مردمانی قوی و صاحب نفوذنـد کـه در خـارج هسـتند و تهیدسـت و نادار نیستند ثروتمندند»

گْوَپشـــــان gwapš-ān (ا) ۱- موســـمی در سال‌شـماری بلـوچی کـه تقریبـاً برابـر بـا مـاه بهمن شمسی است. ۲- برخـی گوینـد دی‌مـاه است.

گْوَپشتِن gwapš-et-en (مصـل) =گْوَپشَگ↓.

گوپِشُّـک gū-peššok (ا) مـدفوع و فضـلهٔ گربه.

گْوَپشَـگ gwapš-ag (مصــل) ۱-سرد شـدن، خنک گشتن. ۲-(مجاز) آرامـش یـافتن، شـادمان شدن. «دل‌اوْں گْوَپش‌ایـت del-ōŋ gwapš-it دلم خنک می‌شود (آرامش مـی‌یابـد)» ۳- (صـ) سرد و خنــک. «زِنــد وتــی گْوازێنــت پَــه جـوانمردی/ زانـت نئـے گـرم گْوَپشـگێں سردی (دیدار: ۹۸) zēŋd wāt-i gwāz-ēŋt pa jwān-mard-i zāŋt nay garm o gwapš-ag-ēŋ sard-i زندگی خود را به جـوانمردی گذرانـد و در این راه، گرمی و سردی را احساس نمی‌کرد»

گْوَپشـــو gwapšū (ا) ۱- =کمْــک. تَرقــوه. ۲- استخوان باریک دست.

گوپِشّی gū-pešši (ا) =گوپِشُّک↑.

گْوَپشـیگ gwapšig (ا) ظـرف یـا کیسـه‌ای کوچـک کـه از پشـم بافنـد و آن را بـرای نگه‌داری اشـیای گـران‌بهـایی ماننـد زیـورآلات استفاده کنند.

گْوَپُک gwap-ok (ا) موی بافتـه شـده و بـه صورت رشته درآورده شده.

گْوَپَگ gwap-ag (صــمـ بمـ: گْوَپ، بما: گْوَپت) ۱- بـافتن، در هـم تنیـدن نـخ و اليـاف بـرای درست کردن پارچه، حصیر، سبد و ... «تَچکێں تانجوْءِ شـتءُ پـوت / چوْنئـی گْوَپتَـگ آنـت هیرت‌هیرتءَ (عابد:۸۸) tačk-ēŋ tānjō o šatt o pūt čōn i gwapt-ag aŋt hirt-hirt a نخ‌های راست تار و پود را چگونه دقیق و ریز بافته است» ۲- در هم تنیدن و بافتن موهـای سر. «سَرگْـوَپ دلیـل‌بـازی مَگـن / بیگّـان پَـه الگاری بِـهگْـوَپ (منظومهٔ شـهداد و مهنـاز) sar-gwap dalil-bāz-i ma-kan bikk-āŋ pa algāri be-gwap ای مشاطه فریبکـاری نکـن و موهایم را با شتاب بباف (آرایش کن)»

گوپّگ gūppag (اصو) صدای ضربهٔ مُشت.

گوپُگُـل gū-pogol (ا) ۱-فضـله و مـدفوع قورباغـه. ۲-پوسـتهٔ حلـزون کوچـک کـه در جوی‌های آب و مرداب‌ها دیده می‌شود.

گـوپ‌گـوپّ gūp-gūpp (اصـو) صـدای شـعلهٔ آتش که باد بر آن بوزد.

گْوَپوْک gwap-ōk (صـفا از گْوَپگ) بافنده.

گوپّی gūppi (ا) =گُپّی↑.

گوْپیلّ gō-pill [سیـ: جناورے ... کانٹ ئی پـوْنزءِ سرءَ پر اِنـت، لهتـێنءَ دو کانـٹ بَنـت، بلـے هـر دو پـوْنزءِ سرءَ پُشت پَه پُشت آنت] (صـ) کرگدن.

گوپّێن gūpp-ēn بن مضارع از گْوَپّێنَگ↓.

گوپّێنت gūpp-ēŋt بن ماضی از گْوَپّێنَگ↓.

گوپّێنتِن gūpp-ēŋt-en (مصـمـ) =گْوَپّێنَگ↓.

گوپّێنَگ gūpp-ēn-ag [سیـ: مُشت‌جَنَگ] (مصـمـ) ضربه زدن با مشت، مُشت زدن.

گـوتّ gūtt (ا) =گیـٹ، گـو. مـدفوع و فضـلهٔ انسان و حیوان، گُه.

گوْتــاپ gōtāp (ا) چــرک و خــون بــه هــم آمیخته.

گْوَتْر gwatr (ا) ۱- پوسته‌های نازکی که بر اثر خشکی از پوسـت بـدن بـویژه از دسـت و پـا

جدا گردد. ۲- موی و پشـم ریـز کـه در حـین دباغی از چرم می‌زدایند.

گوتِرَّک gū-terr-ak (ا) =گیت‌رگ↓.

گوت‌رگ gūtrag (ا) =گیت‌رگ↓.

گوتِرَّگ gū-terr-ag (ا) (ا) =گیت‌رگ↓.

گْوتْــک gwatk =گْوَهــت. بــن ماضــی از گْوَجَگ↓.

گْوَتکـــــگ gwatk-ag (صـــ از گْوَجَـــگ) =گْوَهتَگ↓.

گـــوَتکگێن gwatk-ag-ēn (صـــ از گْوَجَـــگ) =گْوَهتَگێن↓.

گوْتَـل gōtal=گیتلـو. (ا) مِـه، ابرهـای نزدیـک سطح زمین.

گوتّلوْ gūttalō (ا) ۱-مِهِ صبحگاهی. ۲- =نَمب. شبنم.

گوتّو[۱] gūttō (ا) =گوتّلو↑.

گوتّو[۲] gūttō (ا) =ڈال. پرندهٔ لاشخور.

گـوَت‌واب gwat-wāb [کـا] (صــ) =جَـدواب. آن‌که به مدتی طولانی نخوابیده است، یـا بـه خواب نرود.

گوتوْلَگ gū-tōlag (ا) مدفوع و فضلهٔ شغال.

گوتوْلَگوْ gū-tōlag-ō (ا) =انگورتوْلَگ. گیاهی است شبیه گوجه‌فرنگی، ثمرش نیز شبیه گوجه فرنگـی ولـی بسـیار ریـز اسـت و بـه صـورت خودرو در مزارع روید.

گوتّی gūtt-i (صنـ) =گیتّی، گویی↓.

گـوتی‌گوْنــڈار gūtt-i gōŋđār (ا) =کـرْکْ. سرگین‌گردان.

گوتّێن gūtt-ēn (صـ) آلوده به گُه و مدفوع.

گْوَٹّگ gwațțeg [کا] (صـ) پارچهٔ پاره‌پاره.

گـــوَج gwaj ۱-بــن مضــارع از گْوَجَــگ↓. ۲-=گْوَجَگ↓. مثَل: «بَئـے نَه‌اِنت ننگارءُ گْـوَجءُ کِشتِن، سَک‌تِر اِنت پَلّءُ پَلچِنءُ نِشتِن bay na-eŋt naŋgār o gwaj o kešt-en sak-ter eŋt pall o pal-čen o nešt-en فقـط شـخم زدن، نشاکردن و کاشـتن، قبـول نیسـت، بندکشـی و پرچین و نگهبانی از مزرعه سخت‌تر است»

گـوْج gōj (صــ) ۱-سوســمار بــزرگ، بُزمجــه. ۲- =گانـڈو. تمسـاح. ۳-نـوعی از سوسـمار کـه بدنی صاف و رنگی متمایل به سرخـی دارد، از این رو نماد سرخی و سرخ‌رویی است.

گوْجار gōjār بن مضارع از گوْجارَگ↓.

گوْجارَگ gōjār-ag (مصـمـ) =گْواجارَگ↑.

گوْجـــارێن gōjār-ēn بـــن مضـــارع از گوْجارێنَگ↓.

گوْجارێنـــت gōjār-ēŋt بـــن مضـــارع از گوْجارێنَگ↓.

گوْجـــارێنتِن gōjār-ēŋt-en (مصـــمـــ) =گوْجارێنَگ↓.

گوْجارێنَـگ gōjār-ēn-ag (مصــمــ) تهمـت ناروای زنا را به کسی وارد کردن.

گْوَجّـاگْوَجّ gwajj-ā-gwajj (صــ) آن کـهٔ از شخصـی قهـر یـا رنجیـده باشـد و بـر اثـر آن مغرورانه و اخمو برخورد کند.

گوْجاوَک gōjāwak (ا) =گوْجاوَگ↓.

گوْجـاوَگ gōjāwag (ا) نـوعی گـردن‌بنـد کِـه تشکیل شده از دانه‌های گیاهی خوشبو مانند هِل، میخَـک اسـت. «گوْجـاوگـے مـن زِنچِـکءَ (انورصـاحب‌خـان: ۱۲۳) gōjāwag-ē maŋ zeŋček a گردن‌بندی در گردن [دارد]»

گْوَجائێنَـــــگ gwaj-ā-ēn-ag (مصـــمـــ) =گْوَجێنَگ↓.

گوجَک gūjak (ا) =کِتِّک. ملـخ کوچـک بـدون بال که جهت حرکت پرش می‌کند.

گوْجُک gōj-ok (امصغـ) ۱-بزمجـه و سوسـمار کوچک. ۲- =پچّوْک، لِڑّوْک. مارمولِک.

گْوَج‌کِش gwaj-keš (امصـ) بیرون آوردنِ بوتهٔ جوان گیاهانی مانند گوجه فرنگی، پیاز، بـرنج

و... از محلی غیر از محل اصلی رشد، و کاشتن آن‌ها در زمین اصلی که جای رشد دائمی آن‌هاست.

-گْوَج‌کش کنگ kan-ag — نشاکردن.

گْوَجْگ¹ gwajg (ا) =گجگ. ۱-جوانهٔ تازه‌روییدهٔ گیاه. مثل: «هَر مُرت گْوَجگ رُست har mort gwajg rost خر مُرد، جوانه‌ها ظاهر شدند» ۲-دندانی که تازه روییده است.

گْوَجْگ² gwajg [کا] (صـ) زمین راست و مسطح که بر تپه یا کوه باشد.

گْوَجَگ gwaj-ag (مصـمـ بـ: گْوَج، بما: گْوَهت) ۱- از بیخ کندنِ چیزی مانندِ گیاه از زمین، موی از سر و تن، دندان از لثه و آرواره و ... «دْرُوْشُم اِت چِو نه‌بیتگ‌آت کوردِیْم / کستءِ ولءَ چه دل به‌گْوَتْکِینِئی (ساحرا: ۶۴) drōšom-et čō na-bitt-ag-at kōr-dēm kast e wall ča del a be-gwatk-ēn-ay قیافه‌ات این‌گونه اخمو نبود اگر گیاه کینه را از دل می‌کَندی»، «گاهی سرءِ میدّان گْوَجایت / لُنْتان پَه دَنتان دَجایت (روانبُد: ۴۱۷) gāh-ē sar e midd-āŋ gwaj-it loŋt-āŋ pa dantān-āŋ daj-it گاهی موهای سر را می‌کند و گاهی لب‌ها را با دندان‌ها گاز می‌گیرد»، «آ هِضام ملعونءِ گْوجان گْوشءَ (روانبُد: ۲۰۰) ā hezām mal?ūn e gwaj-āŋ gōš a گوش هضام ملعون را می‌کنم» ۲- از جا کندن، با اقتدار از جا برداشتن. «هارءِ گْوَرگَند گِدانان مئے گْوجایت، چے به‌کنان (ساحرا: ۷۶) hār e gwar-geŋd gedān-āŋ mey gwaj-it čē be-kan-āŋ تنه و هجوم سیل سیاه‌چادرهای ما را از جا برمی‌کند چه بکنیم؟»، «دستِئی جَت ملعونءِ کمرپَتّءَ / گْوَتْکِئی چه بْوَرءِ چَندَنِیں زِیْنءَ (روانبُد: ۲۳۰) dast-i jat mal?ūn e kamar-patt a gwatk-i ča bōr e čandan-ēŋ zēn a دست بر کمربند ملعون زد و او را با قدرت تمام از زین چندنی اسب برکند» ۳-بیرون کشیدن چیزی که در جایی گیر کرده است. «پاد چَه جَنگءِ مُهکمێن مێنءَ گْوَتکگ آنت (روانبُد: ۲۴۶) pād ča jaŋg e mohkam-ēŋ mēn a gwatk-ag aŋt پای از میدان بسیار گِل‌آلود جنگ بیرون کشیدند» ۴-اخته کردن دامِ نر با کندن و برداشتن خایه‌های آن. ←گْوَهتگ↓.

گوجِنجِشک gū-jeŋješk (ا) فضلهٔ گُنجشک.

گْوَجَگی gwaj-ag-i (صـ) ۱-آنچه قابل کندن باشد. ۲-آنچه مصمم به کندنِ آن هستند.

گوج‌وار gōj-wār (صـ) سوسمارخور.

گْوَجوک gwaj-ōk (صـفا از گْوَجَگ) برکننده، از بیخ کننده.

گْوَجَه gwaja (ا) گوشت سینه، گوشت زیر پستان.

گْوَجءِکَش gwaj o keš (امصـ) =گْوَج‌کَش↑.

گْوَجێن gwaj-ēn بن مضارع از گْوَجێنگ↓.

گْوَجێنگ gwaj-ēn-ag (مصـمـ) ۱-چیزی مانند درخت، دندان و... را به کسی سپردن تا آن را از ریشه بیرون آورند. ۲-سبب شدن تا چیزی را از ریشه بکنند.

گْوَچّ¹ gwačč (صـ اِ) ۱- =بَچ. فرزند پسر. ۲-ماکیان جوان که هنوز تخم نگذاشته است. ۲-(مجاز) دختر جوان و تپُل. ۳- =گْوَرَک. برّهٔ گوسفند. ۴-بچهٔ آهو. ۵-بچهٔ گاومیش، گاومیش کم‌سن و سال. ۶-جوانه‌ای که بر شاخه یا کُندهٔ درخت ایجاد گردد.

-گْوَچّ جنگ jan-ag — جوانه زدن. مثل: «پَد چَه پیری چَه سْرێن گْوَچّ نَه‌جَنت pad ča pir-i ča srēŋ gwačč na-jaŋt پس از پیری از کمر جوانه نمی‌زند»

گْوَچّ² gwačč (ا) نوعی ریسمان محکم سه‌رشته‌ای.

گْوَچّ³ gwačč (ا) گیاهی دارویی است.

گوچان gōčān (ا) پارچه، کیسه یا بقچه‌ای که درون آن لوازم سفر و آذوقه را بپیچند.

گْوَچِرت gwačert (ا) زخم سطحی، خراشیدگی روی پوست بدن.

-گْوَچِرت دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) به طور سطحی زخم کردن یا پوست بدن را خراشیدن.

گوچَڑ gōčař (صـ) =گوچَل↓.

گْوَچَّڑ gwaččař (ا) نوعی در خت گز←، که برگ‌های دراز و باریکی دارد.

گوچَڑی gōčař-i (حامصـ) =گوچَلی↓.

گْوَچُّک gwačč-ok (امصغـ) ۱-ماکیان کوچک و فربه. ۲-نوعی پرنده که در آب زندگی کند.

گوچَل gōčal (صـا) ۱- =ڈَگ. حیله‌باز، حقه‌باز. «دُژمِن گوچَلے دْرۆهبازێں .... گْرانێں گپچَلان پِرێنایت (عابد: ۸۹) dožmen gōčal-ē drōh-bāz-ēŋ grān-ēŋ gapčal-āŋ per-ēn-it دشمن حقه‌بازی حیله‌گر است و افراد را در مخمصه‌های بسیار مشکل می‌اندازد» ۲-لاف‌زن، دروغ‌گو، چرب‌زبان. ۳-دورو، ریاکار.

گْوَچَّل gwaččal (صـ) افسرده‌خاطر، آشفته.

گْوَچَّلو gwaččal-ō (صـ) =گْوَچَّل↑.

گوچَلی gōčal-i (حامصـ) ۱-حیله‌گری، حقه‌بازی. «پَرچے وَر اِت درآمدءِ مالءَ پَه گوچَلی (روانبُد: شعر دنیا) par-čē war-et darāmad e māl a pa gōčal-i چرا مال افراد بیگانه را با حیله‌گیری می‌خورید و غارت می‌کنید» ۲- دورویی، نفاق، ریا. ۳-دروغ‌گویی، لاف‌زنی.

گود gawd (صـ اِ) ۱-گود، ژرف. ۲-چالهٔ عمیق، گودال.

گودان gōdān (ا) =جوجُک، جیجُک، گُوَر. ۱-پستان جانوران پستاندار ماده و انسان ماده. ۲- (مجاز) خویشاوندان مادری. «آیان پاگ آنت ءُ ما گودان ā-y-āŋ pāg aŋt o mā gōdān آن‌ها خویشاوندان پدری و ما خویشاوندان مادری هستیم»

-گودان ایردیَگ ēr da-y-ag — (مصـمـ) پایین آوردنِ بُز یا میش، پستان خود را در حین دوشیدن، که نشانهٔ رهاکردن شیر است.

-گودان‌کنگ kan-ag — (مصـلـ) آشکار شدن پستان جانوران ماده و سفت و بزرگ شدن آن، که نشانهٔ آبستنی آن‌هاست.

گودان gūdān (ا) چاه مستراح؛ چاله‌ای که فاضلاب مستراح در آن ریزد یا جمع گردد.

گودان‌بند gōdāŋ-baŋd (ا) =جوجک‌بند. پستان‌بند.

گوڈِرّ gōderr (ا) ۱-زنبور درشت قرمزرنگ. ۲-زنبور سیاه و درشت. «کپّک مان لَیب‌ءَآت کش‌ءُکِرّءَ / هِژمناک‌آت چو کوهی گوڈرّءَ (روانبُد: ۱۷۳) kippok māŋ layb-ā at kaš o kerr a hešm-nāk at čo kōh-i goderr a مارمولک در آن اطراف در حال جست و خیز بود و همانند زنبورکوهی خشمناک شده بود» ۳- نماد چسبندگی و سریش بودن.

گوڈِردان gōder-dān (ا) لانهٔ زنبور قرمز درشت.

گودرَنگ gawd-raŋg (صـ) =پُشکار. درخت خرمایی که دیرتر از همه خرمایش می‌رسد.

گْوَدم gwadm (ا) ماهی بزرگ.

گْوَدمرگ gwadmorg (ا) نوعی بیماری که شُتر به آن مبتلا گردد و فوراً میرد.

گودو gōdū [کا] (ا) =کوش. دامن پیراهن.

گودی gōdi (صـ) ۱-بانوی محترم و باشخصیت، خاتون. مثل: «مال پَه مالک، گِس پَه گودی māl pa mālek ges pa gōdi مال را صاحب مال، خانه را کدبانو نگه می‌دارد» ۲- خطاب مرد به همسرش، همسر ـ عزیزم.

۳- =جنێن. زن. مثَل: «گیس پَه گوْدی جْوان اِنت gis pa gōdi jwān eŋt گیسو برای زن برازنده است»

گوْڈ gōđ (ا) گرد و غبار، هوای غبارآلود. «مَرچی سَک گوْڈ اِنت marči sak gōđ eŋt امروز گرد و خاک شدیدی است»

گوْڈَکّ gōđekk (ا) نوعی صدف دریایی.

گوْڈَل gōđal (ا) =گاڈَل. ۱-سنگ صاف و درشت که بیشتر در کف رودخانه‌ها و مسیل‌های کوهستانی وجود دارد. ۲-(مجاز) سفت و صاف. ۳-(مجاز) =گوْنڈَل. تیر.

گوْڈَه[1] gōđa (ا) هر یک از تکه‌های کُندهٔ درخت خرما که به صورت طولی و به طور مساوی از هم جدا شده‌اند.

گوْڈی gūđi (ا) آشپزخانهٔ لنج.

گْور gwar (ا) ۱-پهلو، دو طرف شکم و سینه، فاصلهٔ زیر بغل تا گودی کمر. ۲- =سینَگ. سینه. ۳-=گوْدان. پستان. «گْوَران تْرَمپے شیر مان نێست (طائر۱: ۶۸) gwar-āŋ tramp-ē šir māŋ nēst پستان‌ها قطره‌ای شیر ندارند» ۴- =کِرّ. کنار، نزدیک، نزد. «گْوَر تَو آتککان باهوْٹی (حماسهٔ رند و لاشار) gwar taw ātk-ag-āŋ bāhōt̤-i برای پناهندگی نزد تو آمده‌ام» ۵- =جان. تَن. ←گْوَرکَنَگ. ۶-بغل، آغوش. «مان گْوَر گِرَگ māŋ gwar ger-ag در آغوش گرفتن» ۷-به اندازهٔ یک بغل از چیزی مانند بوتهٔ گندم. ۸- =گْواز↑. واحد اندازه‌گیری طول به اندازهٔ دو دست و سینه که از هم باز باشند. ۹-جهت، سو. «هَر گْوَر har gwar هر سو»، «اے گْوَر ē gwar این‌سو»، «چے گْوَر ē gwar از این طرف»، «چا گْوَر čā gwar از آن سو»، «بَهر اِنت هَر گْوَرَءِ زانْت‌ءِ گنج / تهنا ما بلوْچ بےبَهرێں (عابد:۱۲۰) bahr eŋt har gwar a zāŋt e gaŋj tahnā mā balōč bē-bahr-ēŋ گنج دانش در هر سو تقسیم شده است و تنها ما بلوچها از آن بی‌بهره‌ایم» ۱۰-گوشه، کُنج. «آ دێم یَک گْورے نِشْتَگ ā dēm yak gwar-ē nešt-ag آن‌سو در گوشه‌ای نشسته است» ۱۱-کناره، لبه. «جوْ ءِ گْور jō e gwar کنارهٔ جوی» ۱۲-جای خلوت، جایی نسبتاً دور. ۱۳-قسمت بالای شکم برآمدهٔ لنج از نمای بیرون. ۱۴-گردن. «سادے مان گْوَرَءَ لوْپ ئی دئے (عابد:۱۳۷) sād-ē māŋ gwar a lōp i day طنابی در گردنش حلقه کن»

-گْوَر بیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱- به تن شدن لباس، پوشیده شدن لباس. «اے پُچّان منی گْوَر نَهبَنت ē počč-āŋ man-i gwar na-baŋt این لباس‌ها برای تن من کوچک یا کوتاه هستند» ۲-در کنار کسی یا چیزی قرار داشتن. مثَل: «پنچے پُر اِت مان سر بیت، بلّے وَت‌مان‌وت اِت گْوَر مَه‌بیت peŋč-ē por et māŋ sar bit balay wat-māŋ-wat et gwar ma-bit مُشتی خاکستر بر سر خود بریزی، بهتر از آن است که خویشاوند و آشنایی در کنار باشد»

-گْوَر دیَگ da-y-ag — (مصم) ۱- پوشاندن لباس کسی. ۲-گذاشتن گردن‌بند یا هر چیز مشابه آن در گردن خود یا دیگر. «بانوْرَءَ هار گْوَر دَیَنت bānōr a hār gwar da-y-aŋt گردن‌بند طلایی را در گردن عروس می‌گذارند»، «کشت‌اَنت هَمبلان نوْٹءِ هار/ سالوْنکءِ گْوَرَءَ دات اَنت اِش (عابد:۷۲) kašt-aŋt hambal-āŋ nōt̤ e hār sālōŋk e gwar a dāt-aŋt eš دوستان گردن‌بند اسکناسی را کشیدند و در گردن داماد گذاشتند» ۳-(مصل) =جُپتَگ دیَگ. مسابقهٔ دو دادن. ۴-تُند راندن و به‌سرعت تازاندن اسب. «گْوَر دیان تازیءَ کلَم‌گوْشێں (گلخان:۱۵۸) gwar da-y-āŋ tāzi y-a kalam-gōš-ēŋ اسب تازی که گوش‌های تیز و باریکی دارد را می‌تازانم» ۴-کوبیدن. «مُشتءِ گْوَرْ دئے mošt-i gwar day با مُشتش بزن» ۵-پهلو گرفتن قایق، کشتی و وسایل مشابه در کنار اسکله یا ساحل. «اے گُرابءِ چهبارءَ هم گْور دات (سید۳:۲۷۷) ē gorāōb a čahbār a ham gwar dāt این کشتی در چابهار پهلو گرفت»

-گْوَرجنَگ jan-ag — (مصل) ۱-پهلو زدن، با پهلو و کنار خود به چیزی یا کسی ضربه زدن، تنه زدن. «ماشین زالَکءِ گْوَر جَت māšin zālak a gwar jat کنار ماشین با پیرزن برخورد کرده»، «نه‌گندان پْرشتگێں پَلْکے پَه ساهءِ / مَنءَ را گْوَر جتگ گْوَرمءُ ریامان (غلام‌بهار:۲۴) na-geŋd-āŋ prošt-ag-ēŋ palk-ē pa sāh a man a ra gwar jat-ag gwarm o reyām-āŋ تختهٔ شکسته‌ای را نمی‌بینم تا خود را از نجات دهم، امواج و صخره‌های دریا به من تنه زده‌اند» ۲-سنگین‌تر بودن بخش جلویی لنج نسبت به عقب آن.

-گْوَرکِجّگ kejj-ag — چیزی را بر پهلو یا کمر خود محکم کشیدن و بستن. «گْوَر کِجّاِت اوْں میری مَیان (روانبُد:۴۵۴) gwar kejj-et-ōŋ mir-i mayān کمر نیرومند خود را محکم بستم (آماده شدم)»

-گْوَرکنَگ kan-ag — (مصم) ۱-پوشیدن لباس، لباس به تن کردن. «نوْکێں پُچّانءَ گْوَر کنان nōk-ēŋ počč-ān a gwar kan-āŋ لباس‌های نو را تَن می‌کنم» ۲- =گْوَرَءَ کِجّگ. در گردن انداختن گردن‌بند یا هر چیز مشابه آن، زیور بَستن. ۳-رد شدن از کنار چیزی، از پهلوی چیزی گذشتن. «او کپوْت بالی لیاریءَ گْوَرگَن (ملا۳:۱۳۴) ow kapōt bāl-i lyāri ya gwar kan ای کبوتر پرنده از شهر لیاری بگذر» ۴-همراه کردن. «عقلءُ دلیلان گْوَر کنِاِت / مئے گْوَشتنان باور کناِت (گلخان:۱۸۰) akl o dalil-āŋ gwar kan-et may gwašt-en-āŋ bāwar kan-et عقل و هنرها را با هم همراه کنید و سخنان مرا باور کنید» ۵-در کنار گرفتن، به‌مجاز حمایت کردن.

-گْوَرگِرَگ ger-ag — در کنار کسی یا چیزی نشستن، به کسی پناه بردن، نزد کسی یا جایی آرام گرفتن. «پرواز ئی کُتَگ از پَنجر/ گپت ئی جَنّتی دْرَنگان گْوَر (روانبُد: ۳۶۰) parwāz-i kot-ag az panjar gept-i jannat-i draŋg-āŋ gwar [مرغ روحش] از پنجره[ی تن] پرواز کرد و در آسایشگاه‌های بهشتی آرام گرفت»

-گْوَرگێجَگ gēj-ag — (مصم) =گْوَرکَنگ↑.

-گْوَر مُشَگ moš-ag — (مصل) ۱-مالیدنِ تَن یا پهلو به کسی یا چیزی. ۲- تَنه زدن.

-گْور نِندَگ neŋd-ag — کنار کسی نشستن، همنشینی کردن.

-گْوَرورَگ war-ag — (مصل) از کنار کسی یا چیزی رد شدن و با آن برخورد کردن، به صورت خفیف با کسی یا چیزی برخورد کردن.

-گْوَرَءَ gwar-a (ق اِ حا) ۱- کنار، نزد، پهلوی. «وتی دوْستءِ گْوَرَءَ نِندیت (گلخان:۱۴۲) wat-i dōst e gwar a neŋd-it پهلوی دوستش می‌نشیند» ۲- از. «گُڈّی دستورءَ گرێں شاهءِ گْوَرَءَ (روانبُد: ۱۸۳) godđi dastūr a ger-ēŋ šāh e gwar a آخرین فرمان را از شاه می‌گیریم»

-گْوَرَءَ بیَگ a ba-y-ag — (مصل) =گْوَربیَگ↑. «یَکّےءَ گْوَرَءَ انت واسکوْٹے (عابد:۵۳) yakk-ē y-a gwar ā eŋt wāskōt̤-ē یکی از آن‌ها واسکوت (جلیقه)ای بر تن دارد»

ـ گْوَرَءَ پَد دیَگ a pad da-y-ag به عقب برگشتن.

۱-در گذشته کُندهٔ درخت خرما را با شکافتن به دو یا چهار قسمت مساوی به صورت طولی نصف می‌کردند و این تکه‌ها معمولاً در سقف اتاق‌ها به کار می‌رفته است.

-**گْورءَگێجَگ** a gēj-ag — (مصـمـ) =گْوَرکَنَگ↑. «گُـل گْـورءَ گـێجایـت کیمتـی سَـهتءُ زێـوران (روانبُد: ۱۸) gol gwar a gēj-it kimat-i saht o zēwar-āŋ دلـدار زیورهـای گـرانبهـا را بـر خود می‌بندد»

-**گْورے** gwar-ē ۱- ازیک سو، از سویی دیگر. «بەتُرس طـائر بـزان واهُـند جهـانءِ / گْـورے رحـمان گْـوَرے زۆراکـے کهـرے (طـائر۲: ۱۲۶) be-tors tā?er be-zāŋ wāhoŋd jehān e gwar-ē rahmān gwar-ē zōrāk-ē kahr-ē ای طائر از پروردگار جهـان بـترس، کـه از یـک سو بخشـنده و از سـویی دیگـر جبـار و قهـار اسـت» ۲- سـویی. «یَـک گْـوَرے رواں yak gwar-ē raw-āŋ به سویی می‌روم»

-**کسےءِ گْـوَراں پَـچ بیَـگ** kas-ē ye gwar-āŋ pač ba-y-ag پهلوهای کسی از هم باز بودن، مفاصل بازوها و تـن بـر اثـر انجـام دادن کـار سـنگین و کشـیدگی آن‌هـا درد گـرفتن. (ایـن اصطلاح به مجاز به صورت طنز و علاقهٔ تضاد کاربرد دارد)

گَور[1] gawr (ا) ۱-هندو، آن‌که مـذهب هنـدو دارد. ۲-گـبر، زرتشـتی. ۳-(مجـاز) نامسـلمان. ۴-(مجـاز) بقـال، تـاجر (در گذشـته تـاجران بلوچستان هندو بوده‌اند که از هندوستان کالا آورده و می‌فروختند، به همـین دلیـل «گـور» مجـازاً بـه معنـی تـاجر و بقـال اسـت) مثَـل: «مالءَ گَورءَ پُجّایت، گۆشـتءَ گـامێش māl a gawr pojj-it gōšt a gāmēš مال و ثروت را تاجر هندو تحمّل می‌کند، گوشت را گاومیش» ۵-(مجاز) بسیار پولدار و ثروتمند.

-**گَورءِ دَپتر** daptar — دفترچهٔ یادداشت تـاجر هنـدو کـه مبـالغ خریـد و فـروش و وام‌هـای داده‌شده را در آن می‌نویسد. مثَل: «گَـور کـه کُـٹّایـت، دَپـتَرءَ پَـٹّایـت gawr ke koṭṭ-it daptar a paṭṭ-it تاجر هندو کـه پـولش تمـام مـی‌شـود، دفـتر یادداشـت را تفتـیش و جسـت‌وجو می‌کند»، «منءَ را سـاٹ کـه تئـی گُڈّی هساباں / بەچار که گَورءِ کُوَهنێں دپتراں مـن (مـلا: ۱۱۰) man a ra sāṭ ke tai goďď-i hesāb-āŋ be-čār ke gawr e kwahn-ēŋ daptar-āŋ man به من توجه کـن کـه ماننـد مبلـغ بـاقی‌مانـدهٔ تـو هسـتم، بنگـر کـه مـن هماننـد دفـتر یادداشـتنم [و تـو]تـاجر هنـدو هستی»

-**گَورءِدُکّان** gawr e dokkān (ا) ۱-مغازهٔ تـاجر هندو. ۲-(مجاز) جایی کـه افـراد زیـاد و از هـر قشـری در آن رفـت و آمـد مـی‌کننـد. مثَـل: «جَنێں‌چُکّ گَورءِ دُکّان اِنت، سَـدءَ رَوت سـدءَ گَیت janēŋ-čokk gawr e dokkān eŋt sad a rawt sad a kayt دختر همانند مغازهٔ بقالی است، صد نفر [خواستگاری او] می‌آید و سـد نفر برمی‌گردد»

گَور[2] gawr (ا) =گورکَنَگ↓.

-**گَورکَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) پـرورش دادن، تربیت و تیمار کردن.

گۆر[1] gōr (ا) ۱-گـور، گـورخر. «اژدهـا کۆهـاں گۆر بۆرّێن‌اَنت / لۆگی دَپ‌چَـٹّ اَنـت کیپُّـکءُ کٹّار (روانبُـد: ۴۹۳) eždahā kōh-āŋ gōr bōr-ēn-it lōg-i dap-čaṭṭ aŋt kippok o keṭṭār اژدها در کـوه‌هـا گـورخر شـکار مـی‌کنـد، امـا مارمولـک در خانـه‌هـا چشـم بـه غذاسـت» ۲-گوزن جانور مشـهور. ۳-نـوعی آهـو بـدون شـاخ. ۴-مـاهی شـیر، شـیرماهی «(نـام علمـي Scombromorus cormmerson)، حداکثر اندازهٔ بدن ۲۲۰ و به طور متوسـط تـا ۹۰ سانتیمتر مـی‌رسـد. بـدن کشـیده و نسـبتاً فشرـده، فـک بـالا تـا حـدود قسـمت خلفـی حاشـیه حدقـهٔ چشـم مـی‌رسـد یـا بـه طـور محسوسـی از ایـن حـد تجـاوز مـی‌نمایـد. دندان‌های فکین قوی و فشرده مـی‌باشـد. ... رنـگ بـدن در پشـت آبـی خاکسـتری رنگین‌کمانی، پهلوها نقره‌ای با انعکاس آبی با نوارهـای عمـودی مـواج و نـازک متعـدد می‌باشد. (صـادقی، ۱۳۸۰: ۲۸۷). مثَـل: «گَلّـو پَـه گریـبءَ گـۆرے gallū pa garib a gōr-ē گربه‌ماهی بـرای فقیـر و تهیدسـت شـیرماهی است»

گـۆر[2] gōr (ا) تـاری از تارهـای سـاز قیچک(سْرۆد←) که از جنس رودهٔ گوسفند یا بز است.

گۆر[3] gōr (ا) =مـانِش. ۱- گـور، قـبر. ۲-(شجـ) نفرینی است به معنی «گور نصیبت باد، الهی بمیری!»

-**گۆربیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) دفن شدن.

-**گۆرجنَگ** jan-ag — (مصـمـ) حفر کردن گور.

-**گۆرکنَـگ** kan-ag — (مصـمـ) گـورکردن، دفن‌کردن، زیر خاک پنهان‌کردن.

-**گـۆرءِمَهرَم** gōr e mahram (ا) محـرمِ گـور، به‌مجاز آن‌که برای در قبر کردنِ زنی محـرم او باشد.

گْـوَرا gwar-ā (حـا، اِ) ۱-کنـار، پهلـو، نـزد. «مئےگْـوَرا بـه‌نِنـد may gwar-ā be-neŋd پهلوی ما بنشین» ۲-گوشه، حاشیه. «برو آنگۆ یَـک گْـورا بـه‌نِنـد braw āŋgō yak gwar-ā be-neŋd برو آن سو، یک گوشه بنشین»

-**گْوَراکپَگ** kap-ag — (مصـلـ) خود را با کسـی همراه کردن، به دنبال کسی حرکت‌کردن

-**گْوراکنَـگ** kan-ag — (مصـلـ) چیـزی را دِر گوشه یا حاشیه نهادن.

گْوراجیگ gwarā-jig (ا) =گْورجیگ↓.

گْوَراگ gwarāg (ا) کلاغ پرندهٔ مشهور. مثَـل: «توتی گۆں گْوراگ همبـاز نَـه‌بیـت tūti gōŋ gwarāg hambāz na-bit طـوطی و کـلاغ دوست و شریک نمی‌شوند»

گْـوراگ‌وشُّـک gwarāg wašš-ok (ا) کـلاغ سیاه، غراب.

گْوَراگو gwarāg-ū (ا) =گْوراگ↑.

گْـوراگی gwarāg-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه گْـوراگ، کلاغـی. ۲-رفتـار یـا خـوی و خصـلت کلاغی. «کپِنـڈ گُربَگیـگ‌اَنـتءُ سِـٹّگ گْـوراگی (روانبد: ۴۲۸) kapeŋď gorbag-ig aŋt o seṭṭ-gwarāg-i ag راه رفـتنِ همـراه بـا جسـت و خیـزش هماننـد گربـه و دویـدن و پریـدنش همچون کلاغ است»

گْورَامباز gwar-ambāz (امصـ) ۱- همـدیگر را به نشان مهر در آغوش گرفتن، هـم‌آغوشـی. «گـرمێں گْورَامبـازے تئـی / بـارت اِنـت منـی گْـرانێں تَـپءَ (عابـد۴: ۷۳) garm-ēŋ gwar-ambāz-ē tai bārt-eŋt man-i grān-ēŋ tap a هم‌آغوشی گرمی با تو، تبِ سنگین مـرا از بین می‌برد» ۲-آغوش. «بْیا گْوَرَامبـاز مـنءَ، بْیا منی تُـنّءِ اَجـل (قاضـی۲: ۳۲) b-y-ā gwar-ambāz man-i b-y-ā man-i ton e ajal بیـا در آغوش من بیا ای سیراب‌کنندهٔ من»

-**گْورَامباز گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) در آغـوش گرفتن.

-**گـۆں گْورَامبـاز رۆپـَگ** gāŋ — rōp-ag بـا آغوش گرفتن. «مان اول هـوّءَ گـۆں گْورَمبـازاں رُپتَـگ‌اَت... / بۆسـے چَـه هیـروارێں دپ ءُ سُنٹاں گِپتَگ‌اَت (روانبُـد: ۴۶۰) man awal-hū a gōŋ gwarambāz-āŋ ropt-ag-at bōs-ē ča hir-wār-ēŋ dap o soŋṭ-āŋ gept-ag-at در اقـدام نخسـت او را در آغـوش گـرفتم، از دهان خوشبو و لب‌های او بوسه‌ای گرفتم»

گْورَامبازی gwar-ambāz-i (حامصـ) همـدیگر را در آغـوش گـرفتن، معانقـه. «دسـتءُ دْرۆت گْورَامبـازی اِنـت / هالیـگ هِـچ نَـه‌اِنـت مِهـمان‌جـاه (عابـد:۵۳) dast o drōt gwar-ambāz-i eŋt hālig heč na-eŋt mehmān-jāh دسـت دادن و سـلام‌کـردن و همدیگر را در آغوش گرفتن [هر لحظه] انجام می‌گیرد و اتاق پذیرایی اصلاً خالی نیست»

گْورامپان gwar-ampān (ا) کیسـه یـا کیفـی که بر پشت گیرند و حمل کنند، کوله‌پشتی.

گ

گوران gwar-ān (ص) ۱- ویژگی آن‌که پهلوها و دو سوی بدنش بر اثر انجام دادن کار سنگین درد می‌گیرد. ۲-(ا) جمع «گُوَر» پهلوها، دو طرف بدن.

-کسےءِ گوران پَچ بیَگ kas-ē ye — pač ba-y-ag کشش پیداکردن عضلات شکم و پهلوهای کسی بر اثر انجام دادن کار سنگین.

-مان گوران بیَگ māŋ — gwar-āŋ بر پهلو حمل‌کردن بچهٔ خردسال. «آ وهد که مان گوران بوتّگ ā wahd ke māŋ — būtt-ag زمانی‌که بچهٔ خردسال بوده است»

گورانباز gwar-aŋbāz (امص) =گوراماز↑.

گورانداز gwar-andāz (ا) =هار. گردن‌بند. «تلاهێں مۆرتءُ شَش‌کالکێں گورانداز (روانبُد:۴۴۳) tlāh-ēŋ mōrt o šaš-kālk-ēŋ gwar-andāz [زیورآلاتی از قبیل] مۆرت→ طلایی و گردن‌بندی که شش رشته دارد»

گورانڈ gwarāŋđ (ا) =گرانڈ. گوسفند نَرِ بالغ اهلی یا کوهی، قوچ.

گورانڈانی راه gwarāŋđ-ān-i rāh (ا) ۱- راه قوچ‌ها. ۲- =کلکشان. کهکشان راه شیری.

گورانڈپرۆش gwarāŋđ-prōš (ص) =گرانڈپرۆش↑.

گورانڈهێز gwarāŋđ-hēz (امص) ۱- پرش قوچ کوهی. ۲-(ا) فاصله یا اندازه‌ای که طول آن به اندازهٔ پرش قوچ کوهی باشد. ۳- (ص) جانوری که بتواند به اندازهٔ قوچ کوهی بپرد.

گورانڈءِدَنز gwarāŋđ e daŋz (ا) غبار راه قوچ، به‌مجاز کهکشان راه شیری.[1]

گورانی gwar-āni (ص) طفلی که هنوز توان راه رفتن ندارد و بر پهلو و دوش مادر یا کسی حمل گردد.

گورانیگ gwar-ān-ig (ص) =گورانی↑.

گوراهِنگ gwarāhēŋg (ا) نوعی ریسمان محکم که از برگ درخت نخل وحشی(داز) می‌بافتند و در قدیم جهت کشیدن آب از چاه به کار می‌رفت.

گوراێر gwar-ēr (ا) ۱-حالت خم شدن کسی به شکل رکوع. ۲-پایین سینه.

گورباسک gwar-bāsk (ا) چوب طولی تخت‌خواب.

گوربام gwar-bām (ا) =بانگواه. ۱-بامداد، سحرگاه، سپیده‌دم. «چه واباءَ سارکُتگ وهدے / من چارات دان که گوربام اِنت (ملا:۹۵) ča wāb a sār kot-ag wahd-ē maŋ čār-et dāŋ ke gwar-bām eŋt هنگامی که از خواب بیدار شدم دیدم که سحر است» ۲-هنگام سپیده‌دم، هنگام سحر. ۳-=گوربامی. لحن و مقامی است در موسیقی سنتی بلوچی.

گوربامی gwar-bām-i (صنـ) ۱-مربوط به گوربام، سحرگاهی. ۲-لحن و مقامی حُزن‌آور از نوع زهیرۆک→ در موسیقی بلوچی.

گۆربان gōrbān (ا) ۱- تپه یا کوه بزرگی که بالای آن پهن است. ۲- دامنهٔ این نوع کوه.

گوربانگ gwarbāŋg (ا) =گوربام↑.

گوربُج gwar-boj (ا) =گورِجگ↓.

گوربُست[2] gwarbost (ا) نام گیاهی علفی و خوراکی که در گندمزارها می‌روید.

گۆربست gōr-bast (ص) =گۆربَند↓.

۱-به‌باور عامه، کهکشان غبار قوچی است که خداوند برای حضرتِ ابراهیم (ع) فرستاد تا به جای اسماعیل قربانی کند.

۲- شاید همان «گورگزگ→» باشد.

گۆربُن gōr-bon (ا) ۱-تهِ قبر. ۲-کنار قبر. ۳-(مجاز) (ص) ویژگی آن‌که عمرش به آخر رسیده است و به اصطلاح فارسی آفتابش به لب بام رسیده است.

گوربَند[1] gwar-baŋd (ا) ۱-سینه‌بند شتر، تسمه یا طنابی که رخت شتر را از دو سو با آن بندند تا به عقب کشیده نشود. مثل: «کارچءَ هَڈّءَ داریت، گوالکءَ گوربند kārč a hađđ a dār-it gwālak a gwar-baŋd کارد را استخوان [از بریدن] نگاه می‌دارد، جوال را طناب سینه‌بند شتر» ۲- =جوجُک‌بَند. پستان‌بند، کُرست.

گوربند[2] gwar-baŋd (ا) =گورِگ[2].

گوربند[3] gwar-baŋd (ا) کنارهٔ کوه، زمین یا محیط نزدیک به کوه، دامنهٔ کوهستان. «زی شکاران پہ مِسکێں گوربندے رَپتگاں (فاضل:۱۲۴) zi šekār-āŋ pa mesk-ēŋ gwar-baŋd-ē rapt-ag-āŋ دیروز بر کنارهٔ کوهستان برای شکار رفتم»

گۆربَند gōr-baŋd (ص) اسیر گور، مُرده، مدفون در قبر. مثل: «شَهرَبَند کَیت بلے گۆربَند نَییت šahr-baŋd kayt balay gōr-baŋd na-yeyt زندانی می‌تواند دوباره برگردد اما آن‌که مُرد دیگر برنمی‌گردد»

گۆربۆتی gōr-bōți (ا) تکهٔ ماهی شیر.

گۆربَها gōr-bahā (ا) هزینهٔ کندن قبر که به گورکن دهند.

گورپات gwar-pāt (ا) سبدی است که از الیاف نخل وحشی بافند و اندازهٔ متوسط که جهت حمل اشیا به کار می‌رود. ۲-نوعی حصیر که از الیاف نخل وحشی بافند.

گورپام gwar-pām (ا) جایگاهی که گلّه عادت دارد در آن‌جا استراحت کند، این جایگاه معمولاً در کنار چراگاه و بیرون از روستا قرار دارد.

گورپان gwar-pān (ا) ۱-همسایه. ۲-نگهدارنده و سپر سینه، سپر. «گورپانێں گێنڈێں اِسپران (گلخان:۶۶) gwar-pān-ēŋ gēŋđ-ēŋ espar-ān سپرهای محکمی که از سینه محافظت می‌کنند» ۳-کنار، نزدیک. ۴-نگهبان چیزی که در کنار آن ایستاده‌اند.

گورپانڈ gwar-pāŋđ (ا) ریسمانی است که به عنوان زانوبند و عقال با یک سرِ آن یک پای شتر سرکش را بندند و سر دیگر آن را از بالای گردن آن رد کنند و پای دیگر را ببندند تا نتواند تمرد و سرکشی کند.

گورپَن gwarpan (ا) چوبی است که به صورت عمودی در جلو دکلِ لنج نصب است.

گۆرپَٹّ gōr-pațț (ص) =گۆرکوچ. ۱- جستجوکننده در گور. ۲-(ا) جانوری پستاندار با بدن پهن، پنجه‌های قوی و تیز، پوزهٔ باریک و موهای خاکستری که در زیر زمین نقب‌هایی برای پنهان شدن حفر می‌کند. گویند شب‌ها در قبرها سوراخ ایجاد می‌کند تا به جسد مرده برسد و از آن تغذیه کند، گورکن، رودک.

گۆرپٹّک gōr-pațț-ok (ا) =گۆرپٹّ↑.

گورپَد gwar-pad (ا) واپس. برگشت.

-گورپد دیَگ da-y-ag (مصل) برگشتن، به عقب برگشتن.

گورپش gwarapš (ا) =تلِنگ، گۆلَپش، هۆلُمب. رشته‌های خوشهٔ خرما که دانه‌ها بر آن چسبیده‌اند.

گورپَنّو gwar-pannaw (ا) سطح صاف جلویی لنج.

گورپه‌گور gwar-pa-gwar (ص ق) کنارِ هم، پهلوبه‌پهلو.

گورت gwart بن ماضی از گوارَگ↑. بارید.

گْوَرتَرَّگ gwar tarr-ag (مصـل) از کنارهٔ راه به کسی پیوستن، از گوشه‌ای بیرون آمدن و به جایی رفتن یا دور زدن.

گورتَگ gūrtag (اصو) =ذْرانکگ. صدای گاو نر.

گْـوَرتِن gwart-en ۱- (مصـل) =گْـوارَگ→. ۲-(امص) بارش.

گْوَرتءُگْـوار gwart o gwār (امص) بـارش باران یا چیـزی مشـابه. →گْـوارَگ. «دیـدگانی ارسانی گْورتءُ گْوار بیت (ساحر۳: ۴۱) didag-ān-i ars-ān-i gwart o gwār bit بـارش اشک‌های چشم‌ها آغاز می‌شود»

گْـوَرتیر gwar-tir (ا) چـوب یـا تیـر چـوبی بلندی است که بر کنـاره‌هـای خیمـه یـا اتـاق سـقف چـوبی نصـب کننـد و چـوب‌هـای باریک‌تر بر آن قرار می‌گیرند.

گۆرَٹ gōraț (ا) باد و برف که با هم ببارند.

گۆرجاه gōr-jāh (ا) قبرستان، گور. «مـن دلءَ جَزماں زۆرسرێن زۆراک / گُڈسرءَ گۆرجاهءَ تئی دوار بیـت (عابد۴: ۳۰) man del a jazm-āŋ zōr-sar-ēŋ zōr-āk , god-sar a gōr-jāh tai dawār bit ای ستمگرِ زورگو مـن مطمـئن هستم که سرانجام جایگاهِ تو قبرستان است»

گْوَرِجْگ gwarejg (ا) =گْوَربُج. ۱-گوشت سینهٔ مرغ. ۲-گوشت بدون استخوان.

گْوَرجیگ gwar-jig (ا) چاک فوقانی پیـراهن کـه روی سـینه و پـایین گـردن قـرار دارد ، گریبان، یقه.

-**گْوَرجیگ پَه گْوَرجیـگ بیَـگ** — pa — ba-y-ag یقه به یقه بودن، دعواکردن.

گـورْچ gūrč (اصـو) ۱-صـدای چیـزی کـه در سـوراخی خـیس فـرو رود. ۲- بـن مضـارع از گورچَگ↓.

گْوَرْچ[1] gwarč (ا) =گْوارْچ↑.

گْوَرْچ[2] gwarč (اصو) =گْوَرچَگ↓.

گْوَرِچک gwarečk (ا) =گْوَرِجْگ↑.

گۆرچُـکّ gōr-čokk (ا) ۱-بچـهٔ مـاهیِ شـیر، بچـه‌شـیرماهی، شـیرماهی کوچـک. ۲-بچـهٔ گورخر. ۳-نـوعی مـاهی دریـای جنـوب شـبیه شیرماهی ولی کوچک‌تر از آن، ماهی قُباد.

گْوَرِچک gwarečk (ا) =گْوَرِجگ↑.

گْوَرچَـگ gwarčag (اصـو) صـدای فـرورفتن چیزی در سوراخی خیس و چرب.

گورچَگ gūrč-ag (مصـل) ۱-لِه شـدنِ چیـزی بویژه موجود زنده بر اثـر پاگذاشـتن بـر آن یـا به‌زیرآوردن آن. ۲-فرورفتن چیزی ماننـد چـاقو به‌طور کامل در درون بدن. ۳-صدای نوشیدن آب کـه مقـداری از آن را بـه یکبـاره نوشـند. ۴- (مجاز) نوشـیدن. «چیـنکسءَ گْـورچاِت زُلمءِ مارجینـاں (گْوادری۲: ۱۰۲) čiŋkas a gūrč-et zolm e mārjin-āŋ چقـدر زهرهـای سـتم را می‌نوشید» ۵- صدای فرورفتن چیزی نـوک‌تیـز مانند خار یا چاقو در چیزی.

گْـــوَرچیراپ gwar-čēr-āp (ا) نـــوعی صیدماهی، به‌گونه‌ای که تور نه در پـایین آب و نه کاملاً بالای آن است.

گورچێن gūrč-ēn بن مضارع از گورچێنَگ↓.

گورچێنت gūrč-ēŋt بن ماضی گورچێنَگ↓.

گــــورچێنتِن gūrč-ēŋt-en (مصــــمـــــ) =گورچێنَگ↓.

گورچێنَـگ gūrč-ēn-ag (مصـمـ) =پِلِگَـگ. بلعیدن.

گْوَرداگ gwar-dāg (ا) پرنده‌ای است شـبیه کبوتر به رنگ شِنی یا خـاکی کـه در دَشـت و صـحرا زنـدگی کنـد، دو خـط زردرنـگ و سیاه‌رنگ بر گلوی پرندهٔ نر وجود دارد و مادهٔ آن کاملاً شنی یا خاکستری است، باقرقره.

گْوَردَر gwar-dar (صـ) =لوشْت، جان‌دَرا. لخـت و عریان.

گْـوَردَرد gwar-dard (امصـ) =کـوْلِنج. درد شدید و پیوستهٔ احشای شکم بـر اثـر انقبـاض عضـلات صـاف روده‌هـا و مجـاری ادراری، قولنج، شکم‌درد.

گْوَرْدْرَمّ gwar-dramm (صـ) =ذْرَم‌گْوَر→.

گْوَردَگ[1] gwardag (صـ) ۱-خـر مـاده‌ای کـه به‌شدت خواهان و حریص جفت‌گیـری باشـد. ۲-(توهین‌آمیز) زنِ هوسران و حشری.

گْوَردَگ[2] gwardag (ا) گوشت ماهیچهٔ پا.

گْـوَردُلّی gwardolli (ا) تختـه‌ای اسـت در قسمت سینهٔ لِنج که سوراخی در وسط دارد و از آن بـه‌عنـوان انبـاری کوچـک اسـتفاده می‌گردد.

گْـوَردێم gwar-dēm (ا) ۱- جـایی کـه در روبرو قرار دارد، سمت جلـو. ۲-جلـو و دامنـهٔ کوه. ۳- شیب کوه.

-**گْـوَردێم کنَـگ** kan-ag — در روبـروی خـود نشاندن.

گْوَردیـوال gwar-diwāl (ا) نـوعی نخـل کـه خارک‌های زردرنگ و تنه‌ای باریک دارد.

گْوَررَنـگ gwar-raŋg (صـ) دانـهٔ خرمـای نارسی که یک طرف آن رنگ گرفته است.

گْـوَرز gwarz (امصـ) ←آرزءُگْـوَرز. «گـۆں تَـو نێست دگه آرزءُ گْـوَرز / لۆٹـاں یَـک «هَـوے» چَتّو بس (عابد:۱۱۷) gōŋ taw nēst dega arz o gwarz lōț-āŋ yak haw-ē ča-t-taw bas دیگر با تو سـخن و عرضـی نـدارم فقـط یـک «آره گفتنِ» از تو می‌خواهم»

گْوَرزاتْک gwar-zātk (ا) =گْهارزاتْک↓.

گَورس gawras (صـ) ۱- فریادرس، عدالت‌گـر. ۲- بن مضارع از گورَسَگ↓.

گَورسَگ gawras-ag (مصـمـ) به فریاد کسـی رسیدن، مشکل کسی را حل کردن.

گْوَرسـام gwarsām (ا) سردی و سرمـای بـاد گوریچ↓ کـه در زمسـتان وزد. «جتَـگ ناشـیءِ گْوَرسامءَ / که جانشو گیڑوءَ گرّ آنـت (ملا:۱۷۹) jat-ag nāš- e gwarsām a ke jāŋšū gēŕaw a gerr aŋt بـاد سرد ناشـی وزیـده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند»

گْوَرسـان gwar-sān (ا) رطوبـتِ کـم خـاک. «اے مَچّ گْوَرسانءَ پادآتکـگ ē mačč gwar-sān a pād ātk-ag این نخـل بـا رطوبـت کـم خاک رِشد کرده است»

گۆرِستان gōr-estān (ا) گورستان، قبرستان.

گْوَرسُمب gwar-somb (ا) =گْوَرسۆم↓.

گْوَرسِند gwar-seŋd (صـ) طفلـی کـه مـدت شیرخواری او از پستان مادر تمام شده است.

-**گْوَرسِـند کنَـگ** kan-ag — طفـل را از شـیر مادر گرفتن.

گَورسۆچ gawr-sōč (ا) محلی که در گذشـته هنـدوها جسـد مردگـان خـود را در آن‌جـا می‌سوزانیده‌اند.

گْوَرسۆچ gwar-sōč (امصـ) =گْوَرسۆچکِ↓.

گْوَرسـۆچْک gwar-sōčk (امصـ) =پوتیـارۆک. سوءهاضـمه، رودِل، یبوسـت مـزاج، اخـتلال دستگاه گـوارش و برگشـت غـذا از معـده بـه دهـان بـر اثـر خـوردن غـذاهای رنگارنـگ و پرادویه.

گْوَرسۆم gwar-sōm (ا) غده‌ای که بـر سـینه به‌وجود آید، سرطان سینه.

گورســی gawras-i (حامصـ) ۱-فریادرسـی، عـدالت. ۲-تـیمار، غمخـواری. «منـی گورسـی مۆلـدانی دسـتءَ بـوت، منـا اِش مـاسءَ کمـتِر نَه‌چارِات (عنبر: ۱۶) man-i gawras-i mōled-ān-i dast a būt man-ā eš māt a kam-ter na-čār-et غمخواری و تـیمار مـن بـه دسـت زنان خدمتکار افتاد، این‌ها مـرا کمـتر از مـادر نگاه نمی‌کردند»

گۆرســیم gōr-sim[m] (ا) دو نـــوع مــاهی کوچــک در دریــای جنــوب. ۱- از خــانوادهٔ

گ

«گیش‌ماهیان» گیش گوش‌سیاه. ۲- از خانوادهٔ تون‌ماهیان، طلال.

گوَرشاپ gwar-šāp (امصـ) حرکت نامنظم لنج یا قایق بر روی امواج که بالا و پایین می‌شود.

گوَرشان gwar-šān (ا) لُنگ یا پارچه‌ای بزرگ به اندازهٔ ملحفه که زیر خوشهٔ نخل نگه دارند و خوشه را تکان دهند تا خرماهای رسیده در آن افتند؛ یک سوی این پارچه را بر دوش بندند و سوی دیگر آن را زیر خوشه نگه دارند. ۲-پارچه‌ای که دو طرف آن با چوب بسته شده و خرما را از بالای نخل به‌وسیلهٔ آن با طناب به پایین می‌فرستند.

گوَرشاه gwar-šāh (ا) سطح صاف جلویی لنج که سوراخ سوراخ است.

گوَرشی gwarši (ا) ۱-نوعی باد است. ۲-پاروِ قایق.

گوَرک gwark (ا) =گوَرَگ. برّهٔ گوسفند. مثَل: «گوَرک اَنت که گوَرانڈ بَنت gwark aŋt ke gwarāŋđ baŋt برەها هستند که قوچ می‌شوند»

گوَرک gwark (ا) نوزاد یا جنین کوسه‌ماهی.

گوٚرکاه gōr-kāh (ا) نوعی علف خودرو که گورخر و آهو آن را با اشتها می‌خورد.

گوَرکَش gwar-kašš (ا) نوعی بیل در کشاورزی سنتی که طنابی به آن بسته‌اند و کسی آن را بر خاک زند و دیگری با طناب به سوی خود کشد تا با آن بندهای کرت‌ها و جوی‌ها را درست کنند.

گورکَش gōr-kašš (ا) نوعی ماهی که به عنوان طعمه بر قلاب بندند و با آن ماهی گوٚر(شیرماهی) صیدکنند.

گوٚرکُش gōr-koš (صـ) کُشندهٔ گورخر، صیاد گورخر یا آهو.

گوَرکنڈ gwar-kaŋđ (ا) انبار کوچک نگه‌داری تور و وسایل صیادی که در بخش جلو لنج یا قایق قرار دارد.

گوٚرکوٚچ gōr-kōč (ا، صـ) =گوٚرپَٹ↑.

گوٚرکوٚچی gōr-kōč-i (حامصـ) گور کندن، شکافتن گور.

گوٚرکوٚش gōr-kōš (ا، صـ) =گوٚرکوٚچ↑.

گوَرکوٚه gwar-kōh (ا) دامنهٔ کوه، کنارهٔ پیرامون کوه.

گوَرگ[1] gwarg (ا) =چوٚک. قطعه‌ای از چوب که تیز و محکم است و برای شکافتن چوب و کُندهٔ درختان به کار رود، گوِه.

گوَرگ[2] gwarg (ا) =گوَربَند، گوَرگ‌بَند. بندی که بر دهانهٔ کَرت یا جوی آب، به طور موقت ایجاد کنند تا مسیر آب در آبیاری عوض شود.

-**گوَرگ بَندَگ** baŋd-ag — بستن مسیر آب در آبیاری مزارع با ایجاد بند بر دهانهٔ کرت یا جوی آب.

-**گوَرگ پَچ‌کنَگ** pač kan-ag — باز کردن مسیر آب در آبیاری با برداشتن بندِ آب از روی دهانهٔ کرت یا جوی آب.

-**گوَرگ دَرکنَگ** dar-kan-ag — باز و بسته کردن بندهای موقت آب بر روی کرت‌ها و جوی‌های مسیر آب در آبیاری مزارع قبل از آن‌که آب در مسیر آید.

-**گوَرگ سِدَگ** sed-ag — از هم گُسستن بند آب موقت دهانهٔ جوی.

گوَرَگ gwarag (ا) =گوَرک. برّهٔ‌گوسفند، گوسفندی که هنوز به بلوغ نرسیده است.

گوٚرَگ gōrag (صـ) ۱-سرخ‌رنگ. ۲- آنچه رنگش متمایل به سرخی باشد. ۳-آن‌که رنگ پوستش بین سفیدی و سرخی باشد. ۴-اتاق زیبا و آراسته. «گوٚرَگێن کُلّ‌ءَ رَزێنان پَه کےءَ (ساحر۱: ۲۲) gōrag-ēŋ koll a raz-ēn-āŋ pa ka-y-a اتاق زیبا را برای چه کسی بیارایم»

۵-گوسفند یا بُزی که دست و پا و زیر شکمش سرخ‌رنگ باشد.

گورّگ gūrrag (اصو) ۱-صدای شتر. ۲-صدایی که از روی خودنمایی باشد.

-**گورگ جنَگ** jan-ag — ۱-آواز دادن شتر. ۲- از روی خودنمایی بلند حرف زدن، ادعاکردن.

گوَرگ‌بَند gwarg-baŋd (ا) =گوَرگ[2]↑.

گوَرگِزگ[1] gwargezg (ا) =کاوَک. گیاهی خودرو با گل های ریز و سفید مانند اسفناج که در فصل پاییز در گندمزارها و مزارع روید و آن را آب‌پز کنند و همراه با ادویه و روغن بپزند و به مصرف رسانند، در متون فارسی به آن برغِست گویند.

گوَرگِست gwargest (ا) =گوَرگِزگ↑.

گوَرگِشک gwargešk (ا) =گوَرگِزگ↑.

گوَرَگُک gwarag-ok (امصغـ) بره‌گوسفندِ کوچولو.

گوَرگ‌لاٹیگ gwarag-lāṭig (ا) نوعی گیاه خودرو و بوته‌ای با برگ‌های کوچک که بر ساقه‌های سبزرنگ پراکنده هستند و گل‌های ریز قرمزی که دارد.

گوٚرگُمبُز gōr-gomboz (ا) ۱-پرش بلند مانند پرش آهو و گورخر. ۲-(صـ) اسب تازنده و سریع. «گوٚرگُمبُزءَ بوتَگ سوار / گوانْک جَت پَه پیرێن بێلءُ یار (گلخان:۶۴) gōr-gomboz a būtt-ag swār gwāŋk jat pa bir-ēŋ bēl o yār بر اسب سوار شد و دوستان و همراهان را صدا زد»

گوَرگِند gwar-geŋd (ا) ۱-ضربهٔ تنه یا پهلو و سینه. «هارءِ گوَرگِند گِداناں مئے گوجایت، چے بەکناں (ساحر۱: ۷۶) hār e gwar-geŋd gedān-āŋ mey gwaj-it čē be-kan-āŋ تنه و هجوم سیل سیاه‌چادرهای ما را از جا برمی‌کند چه بکنیم؟» ۲-ضربهٔ آرنج هنگام راه رفتن در جمع شلوغ و به جلو یا عقب راندن کسی با آن.

-**گوَرگِند جنَگ** jan-ag — (مصـمـ) با تنه، آرنج یا سینه به کسی فشار آوردن یا ضربه زدن.

-**گوَرگِند دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) هُل دادن و کنارزدن کسی با فشار و ضربهٔ تنه، آرنج و سینه. «مَه‌دئے گوَرگِندءُ تِهلانکءَ /کپاں بلکێں من جُهلانکءَ (ملا: ۱۴۵) ma-day gwar-geŋd o tehlāŋk a kap-āŋ balkēŋ maŋ johl-āŋk a مرا تنه نزن و هُل نده که شاید در[چاه]ژرف بیفتم»

گوٚرگوات gōr-gwāt (ا) عارضهٔ ترش کردن معده.

گورّگورّ gūrr-gūrr (اصو) صدای شکم و روده‌ها در حالت گرسنگی یا حالتی که نفخ دارد. «منی لاپءَ چَه شُدءَ گورگور اِنت man-i lāp a ča šod a gūrr gūrr eŋt شکم من بر اثر گرسنگی صدا می‌دهد»

گوَرگوٚشت gwar-gōšt (ا) گوشت اضافه‌ای که در چشم ظاهر گردد و کم‌کم مردمک را پوشاند، ناخنک.

گوَرگی gwarag-i (ا) نوعی کوسه از نوع باله‌سیاه که گوشت نرمی دارد.

گوَرگێج gwar-gēj (ا) ۱-نوعی سبد که جهت حمل چیزی آن را بر دوش اندازند. ۲-توبره‌ای است که جهت حمل آذوقه در سفر بر دوش اندازند. ۳- =گوَرشان↑.

-**گوَرگێج بَیَگ** ba-y-ag — حمل بودن چیزی بر دوش. «هَمّێل شِل‌سَرێں تیرانی / گوَرگێج اِنت مُدام مردانی (عابد:۱۵۵) hamṃēl šel-sar-ēŋ tir-ān-i gwar-gēj eŋt modām

---

۱-بَرغست، گیاهی باشد خودروی شبیه به اسفناج ... و آن بیشتر در میان زراعت و کنارهای جوی آب روید. (برهان قاطع)... لغت گورغست، که در ابنیة (ص ۲۵۷) به کار رفته، تلفظی است از برغست.

mard-ān-i تیرهای نـوک‌تیـز بـر دوش مـردان حمایل است و حمل می‌شود»
-گۆرگێج کنَـگ kan-ag — آویخـتن چیـزی بـر پهلو یا دوش. «من وتاس گۆرگێج کُت (نثار:۴۹) man watās gwargēj kot کُلـت را بـر کمـر آویختم»
گۆرگێج gōr-gēj (صـ) ۱- شکارکنندۀ آهـو یـا گورخر. ۲- شکارگر ماهر که جانوران بـزرگ را شکار کند. ۳- =گُرگێج. ←(بخش آعلام)
گــــوَرْم gwarm (ا) ۱- =چَـــول. مـــوج آب. ۲- =گۆوَلم. استخر طبیعی آب کـه در رودخانـه‌های فصلی پدید می‌آید. مثَل: «لَنڈرءَ گِنـدئـے، گۆرمءَ دَور کن laŋđar a geŋd-ay gwarm a dawr kan اگـر آدم لاابـالی و لاتـی را دیـدی خود را در استخر آب بینداز[تا تـو را نبینـد]» ۳-آب استخر طبیعی.
-گۆرَم بیَگ ba-y-ag — پُرموج بودنِ دریا.
-گـۆرمءِ سرءَ هَـت(کِشـک) کشَّـگ e·sar a hat (kešk) kašš-ag — بر آب استخر خط رسم کردن، (مجاز) کـار بیهـوده کـردن. «تَـو مَکـش گۆرمـانی سرءَ هَـتّءَ (زرگـر:۸۰) taw ma-kăš gwarm-ān-i sar a hatt a تـو بـر روی آب استخر خط نکش (کار بیهوده یا محـال انجـام نده)»
گۆرُم gōrom (ا) گَلّۀ گاو.
گۆرماســـت gwar-māst (ا) =ایــدۆگ. شـــیر تازه‌ای که به ماست یا دوغ ترش اضـافه کننـد تا از شدت تُرشی آن کاسته گردد.
گۆرمال gwar-māl (ا) سـطح شـیبدار راهـی که از عرض کوه یا تپه رد شود.
گۆرَمباز gwar-ambāz (امصـ) =گۆرامباز↑.
گۆرِمپاد gwrempād (ا) =گُراپاد↑.
گۆرُم‌پان gōrom-pān (صـ) نگهبان گلۀ گاو.
گۆرمُش gwar-moš (امصـ) ۱- =گۆرمـۆش↓. ۲-بن مضارع از گۆرمُشَگ↓.

گۆرم‌شاپ gwarm-šāp (ا) حالتی کـه امـواج با شدت بر بدن یا سینۀ لنج برخورد می‌کنند.
گۆرمُشــان gwar-moš-ān (قـ) تنــه‌زنــان، ردشدن از مسیر راه یـا میـان جمـع شـلوغ در حالی‌که افراد را با تنـه بزننـد یـا فشـار و هُـل دهند.
گۆرمُشَــــگ gwar-moš-ag (مصــــمــــ) =گۆرمۆشَگ↓.
گۆرمۆش gwar-mōš (امصـ) ۱-مالیدن تن یـا پهلو به کسی یا چیزی. «هُشـتِرءَ وهـدے گـرّ گِرایت/ هُشتِرِ لَگّ اِیت گۆرمۆشءَ (عابد۱۰: ۸۹) hošter a wahd-ē garr ger-it hošter lag-it gwar-mōš a وقتی که شتر به بـیماری گـر یا جرس مبتلا می‌شود، پهلوی خود را به زمین یا چیزی مالن دیـوار مـی‌مالـد» ۲-ضربـۀ تنـه، سینه یا پهلو. ۳-عبور موقت و با وقفۀ بسـیار کوتاه از جایی یا از پهلوی کسی. ۴-بن مضارع از گۆرمۆشَگ↓.
-گۆرمــۆش دیَــگ da-y-ag — (مصــمــ) ۱- مالیدنِ پهلوی خود را بـه چیـزی یـا کسـی بویژه هنگام عبور از جمع شـلوغ. ۲-تنـه زدن به کسی یا چیزی، با سینه یا پهلو به چیزی یـا کسـی فشـارآوردن و ضربـه زدن. «آ مردُمـانءَ گۆرمـۆش دَنـتءُ گۆزیـت ā mardom-ān a gwar-mōš daŋt o gwaz-it او به افراد تنـه می‌زند و می‌گذرد» ۳-عبور کـردن در جـایی و وقفۀ بسیار کوتاه داشتن در آن‌جا یا نزد کسی. «کمّـے گۆرمۆش اۆں داتءُ گۆستاں kamm-ē gwar-mōš-ōŋ dāt o gwast-āŋ کمـی او را دیدم و گذشتم»
گۆرمۆشْــــت gwar-mōšt بــن ماضـــی از گۆرمۆشَگ↓.
گۆرمۆشَــــگ gwar-mōš-ag (مصــــمــــ) =گۆرمۆش دیَگ↑.
گۆرمێچ gwar-mēč (صـ) کـودکی کـه هنـوز شیر مادر می‌خورد، طفل شیرخوار.

گۆرّناک gūrranāk (صـ) =گروناک. ۱-مغرور. ۲- خشمگین.
گۆرِندَگ gwareŋdag (ا) =گۆرنَک↓.
گۆرِنڈ gwareŋđ (ا) جوانۀ گیاه.
گۆرِنڈُک gwareŋđ-ok (امصغـ) جوانۀ کوچک یا ریز.
گۆرنَــک gwar-nak (ا) ۱- =گۆلِنـگ، گۆرنـدَگ، گۆروئیگ، کشَـگی. پاجوش نخل کـه در میـان یـا بالای تنۀ نخل و فاقد ریشه اسـت. ۲-پـاجوش گیاهانی مانند ذرّت که در وسط ساقه بروید.
-گۆرنَک جنَـگ jan-ag — پـاجوش زدنِ نخـل در میان تنه یا بخش فوقانی. ۲-از بـین بـردنِ پاجوش‌های میانِ تنه یا بالای درخت خرما.
گۆرَنگ gwaraŋg (امصـ) بستن دو گوسفند یا بُز با یک طناب تا فرار نکنند و از جایگاه دور نشوند.
گۆرَنگ gwa-raŋg (صـ) =گۆررَنگ↑.
گۆرِنگ gwareŋg (ا) ضربۀ تنه یا فشار پهلـو و بازو کسی به چیزی یا کسی.
-گۆرِنگ جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) تنـه زدن، بـا پهلو و تنه به کسی یا چیزی ضربه زدن.
گۆرَنگی gwaraŋg-i (صنـ) گوسفندی کـه بـا گوسفند یا بُزی که با بُزی دیگر با یـک طنـاب بسته شده باشند و پاهای آن‌ها قید باشد.
گۆرِننــــد gwar-neŋd (صـــ) ۱-همنشـــین. ۲-(امصـ) نشستن کنار کسی.
-گۆرِننـد بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) در کنـار کسی نشستن. «بْیـا منـی گۆرِننـد بـئـے b-y-ā man-i gwar-neŋd bay بیـا در کنـار مـن بنشین»
گۆرِنندَگ gwar-neŋd-ag (مصـلـ) همنشـینی کردن.
گۆرِنــــــدگی gwar-neŋd-ag-i (حامصـــــــ) همنشینی، مصـاحبت. «اگـر بیتَـگ مـاں دَورءِ زندگیءَ / بدانی هۆریءُ گۆرِنندَگیءَ (روانبُد:۳۰) agar bitt-ag māŋ dawr e zendagi a bad-ān-i hōr-i o gwar-neŋd-ag-i y-a اگر در چرخـۀ زنـدگی خـود بـا بـدان همـراه و همنشین شده است»
گۆرِنــــــــــدی gwar-neŋd-i (حامصـــــــــ) =گۆرِنندَگی↑.
گۆرۆ gōr-ō (شجـ) ۱- ناسـزایی اسـت کـه بـه افـراد تنبـل و بیکـاره گوینـد بـه معنـی گـور نصـیبت بـاد، الهـی بمیـری. ۲-(صــ) تنبـل و بی‌کاره.
گۆروان gōrwān (ا) =گۆال. نگهبان یـا چوپـان گلّۀ گاو.
گـــورۆپ gū-rōp (صـــ) ۱-جاروزننـــده و جمع‌کنندۀ مدفوع انسـان و حیـوان. ۲-آن‌کـه آشـغال‌هـا و مـواد کثیـف را جمـع کنـد. ۳-(توهین‌آمیز) کُلفتِ خانه.
گـورۆپی gū-rōp-i (حامصــ) ۱-جـارو زدن و جمع‌کردن کثافت. ۲-(توهین‌آمیز) کُلفَتی.
گۆرّۆک gwarrōk (ا) =گۆار، کواٹ. پارچـه یـا لُنگـی کـه دو سـوی آن را بـر گـردن یـا دوش بندنـد تـا بـه شـکل ظـرف یـا سـبد درآیـد و علـف‌هـای بـرنج جمـع‌آوری شـده را در آن گذارند.
گۆروَنڈ gōrwaŋđ (صـ) ۱-ویژگی درختی کـه آن را هرس کرده‌اند و دوباره شاخ و برگ بزند و بشـکفد. ۲- ویژگـی درخـت، بـویژه درخـت کهـور کـه شـاخه‌هـایش پُرپُشـت و انبـوه و سرسـبز باشـد. «سـبزءُ گۆروَنـڈ اَنـت ڈاڈَرءِ پْراه‌لَمبێں کهیر (منظومۀ هانی و شَیمُرید) sabz o gōrwaŋđ aŋt đāđar e prāh-lamb-ēŋ kahir درختـان کهـور شـهر دادَر سرسـبز و پُرپُشت هستند»
گۆرۆئیگ gwar-ō-?-ig (ا) =گۆرنَک↑.

گۆرهَـدّ gōr-hadd (ا) =کـش‌گـۆر. لحَـدِ قـبر. «ڈیلّیٚں ماں گۆرهَدّی شَمے شیٚپتَگ / سَر مَـه سَرپۆشیگیٚں نَجاگاهے (منظومۀ للاوسازیٚن) -đill-ēŋ māŋ gōr-hadd-i šam-ē šēpt-ag sar ma sar-pōš-ig-ēŋ na-jājāgāh-ē جسـدش را در لحد قـبری گذاشـتیم و سرش را در درون پارچه (کفن) گذاشتینم»

گۆرهَر gōrhar (ا) گورخر.

گۆرَه‌گِل gōra-gel (ا) گِلِ نیمه‌خُشک که قبل از کاهگِل روی سقف یا دیوار مـی‌مالنـد و در زیر کاهگل قرار می‌گیرد.

گْوَرهَمپـــان gwar-hampān (ا) کیســـه یـــا توبره‌ای که بر دوش اندازنـد و در آن توشـه و آذوقۀ سفر را گذارند.

گـۆرءُکپُن gōr o kapon (ا) ۱-گـور و کفـن. ۲-هزینۀ کفن و دفن کردنِ مُرده.

گــوَرءُکِرّ gwar o kerr (ا) دور و اطــراف نزدیک.

گْوَرءُگیٚــگ gwar o gēg (ا) =گیٚــگ‌ءُگْوَر. ←گیٚگ. «پَتّرے گۆرءُ گیٚگ کن اِت pattar-ē gwar o gēg kan-et حصـیری را در جـایی مناسب پهن کنید»

گْوَری gwar-i (صـ) ۱-آنچه در گوشه و کنـار واقع یا به آن مربوط است، کناری. ۲- مربوط به گْوَر به معنی سینه، سینه‌ای. ۳- زیـورآلاتی که در گردن یا بر سینه آویزند.

گَــوری gawr-i (صــ) مربــوط بــه گَــور↑، هندویی، زردشتی. (هندوها به دلیـل تجـارتی که داشتند بسیار ثروتمند بودند) «گَوری مالءُ گـنج هِـچ‌کـسءَ نامـدار نَـه‌کنـت (فاضـل: ۶۷) gawr-i māl o ganj heč-kas a nām-dār na-kaŋt مـال و گـنج زیـاد کسـی را نامـدار نمی‌کند»

گوری gūri (ا) قوری که در آن چای دَم کنند.

گۆری[1] gōr-i (ا) نوعی ملخ بـه رنـگ سـیاه و کبود که در کوه و دشت زندگی کند.

گۆری[2] gōri (صـ) قربان، فدا. «من تئـی نَـدرءُ من تئی گۆری/ تَو منی شادِه ءُ تَـو شـان منـی (گلخان۴: ۸۷۳) man tai nadr o man tai gōri taw man-i šādeh o taw šān man-i مـن فدای تو شوم قربانت گردم، تو مایـۀ شـادی و شرف من هستی»

گَوری پِلپِل[1] gawr-i pelpel (ا) نوعی فلفـل ریز و سیاه‌رنگ و تند که مصراف خـوراکی و دارویی دارد، فلفل سیاه.

گوریچ [č]gūrič (ا) ۱- باد سرد زمستانی کـه از سوی شرق یا شمال وزد این باد اگـر شـدید باشد گیاهان و محصـولات را از بـین مـی‌برد. «تَبدءُ گوریچاں گـم مَکـن بلبـل / آکبـت یَـک رۆچـے بهـار گَیـت (روانبُـد: ۴۹۹) tabd o gūričč-āŋ gam ma-kan bolbol ākbat yak rōč-ē bahār kayt ای بلبـل بـه فکـر بادهای گرم و سرد نباش، سرانجـام روزی بهـار می‌آید» ۲- موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه بهمن شمسی است.

-**گوریچ جَنَگ** jan-ag — وزیدن باد گوریچ.

-**سَر ماں گوریچان دیَـگ** sar māŋ gūricc-āŋ da-y-ag سر به بادهای گوریچ دادن، به‌مجاز رو به زوال بـودن، ازبـین رفـتن، هـلاک شـدن. «شش ماه دِگـه زِنـدَگِ بـوت دات‌ئـی سر گُـڑا گوریچّـاں (عابـد۱: ۱۴۰) šaš māh a dega zendag būt dāt-i sar gořā gūričč-āŋ شش ماه دیگر زنده ماند و پس از آن مُرد»

گوریچـــان gūričč-ān (ا) ۱- زمـان و موســم وزیــدن بــاد «گــوریچ↑» ۲- طــرفِ شــمال. «شَگرِب، مَگربءُ گوریچّاں / زِربارءَ بِگِر چاریٚں گُنـڈ (عابـد:۱۵۳) šagreb magreb o gūričč-āŋ zerbār a be-ger čār-ēŋ konđ مشرق، مغـرب و شـمال و جنـوب هرچهـار سـو را در نظر بگیر»

1-این نوع فلفل را در گذشته تاجران هندی از هندوستان می‌آورده‌اند و گور به معنی هندو است.

گوریچ‌هـوا gūrič-hawā (ا) ۱-هـوای سردی که همراه با وزیدن باد باشد. ۲-هوای خنک.

گــوریچی gūričč-i (صـــ) ۱-مربــوط بــه گوریچ↑. ۲-شمالی.

گَوری‌کپَّگ gawr-i kappag (ا) نـوعی بـازی کپّـگ← کـه در گذشـته هنـدوهای سـاکن بلوچستان انجـام مـی‌دادنـد، گویـا ایـن بـازی سخت‌تر از کپّگ معمولی بوده است. ۲-(مجاز) کار سخت و آزاردهنده.

-**گَـوری کپّــگ پَرمایَــگ** gawr-i kappag parmā-y-ag ۱-کسی را وادارکردن تا به‌شـیوۀ هندوها بازی کپّگ را انجام دهد. ۲-(مجاز) به سختی و تنگنا افکندن، بسیار اذیت کردن.

گْوَریگ gwar-ig (صنـ منسوب بـه گْوَر) زیـوری که بر گردن گذارند.

گۆرّیگ gōrr-ig (صـ) ۱- =گـۆرۆ↑. ۲-(مجـاز) =کنجوسک. آن‌که حـاضر اسـت بمیـرد و چیـزی نبخشد، خسیس.

گـۆڑ[1] gōŕ (ا) =گیٚـڑ. هـوای بسـیار سرد. «وَش نَه‌اِنت دشت که هر سبَه نَمب اِنـت / گْـواتءُ گۆڑ اِنت گۆش منی دَمب اِنـت (شـعر عامیانـه) wāš na-eŋt dašt ke har sabah namb eŋt gwāt o gōŕ eŋt gōš man-i damb eŋt دشت خوشایند نیسـت چـون هـر صـبح هـوا مرطوب و باد و هوا بسـیار سرد و گـوش‌هـای من هم ناشنواست»

گۆڑ[2] gōŕ (ا) آن بخـش از شـلوار بلـوچی کـه نزدیک سجاف بند شلوار است و با برگرداندن این بخش از پشت بند، محفظه‌ای کیسه‌مانند درســـت گـــردد و در آن اشـــیای ســـبک مـــی‌گذاشـــتند. ←لانْــک جَنَــگ. «پُرپیــٹءُ نـیٚم‌پـاگیٚں نگَـن/ مَیـگءُ تئـی گـۆڑءَ اِت آنـت (حماسۀ بالاچ) porpiţ o nēm-pāg-ēŋ nagan mayg o tai gōŕ ā et aŋt نان‌هـای پختـه در لای گۆڑ من و تو بودند»

گۆڑ[3] gōŕ (ا) گرد و غبار.

گـوَڑپچ gwaŕapč (ا) غـار یـا سـوراخ بـزرگ درون کوه.

گْوَز gwaz ۱-بـن مضـارع از گْـوَزَگ↓، گـذر. ۲-(امصـ) گذر، عبور. «مهمان منی ناجائزءَ کتل ئـی کُـت آنـت مُپـتءَ گْـوَزءَ (روانبـد:۳۰۷) mehmāŋ man-i nā-jā?ez a katl i kot aŋt mopt a gwaz a مهمانان مرا به‌نـاروا در حال گـذر بـه قتـل رسـاند» ۳-(ا) محـل عبـور. ۴-سو، جهت. ۵-(امصـ) عبور، گذر.

-**گْوَز بیَگ** ba-y-ag ← گذشـتن، عبـور کـردن، سپری شدن. «شـادانیٚں دَور سـک زیـت، گْـوَز بَنـت (سیدهاشـمی۱۰: ۱۵) šād-āŋ-ēŋ dawr sak zit gwaz baŋt روزهـای خوشـی خیلـی زود سپری می‌شوند»

-**گْوَزکنَـگ** kan-ag — (مصـــلـ) عبـورکردن، گـذرکردن. «گْـوَز بکـن زیـتءَ ءُ مَـدار راپـچءَ (چمـل: ۵۱) gwaz be-kan zitt a o ma-dār rāpč a زود از این جا بگذر و در راپـچ درنـگ نکن»

گۆز[1] gōz (ا) علفـی اسـت خـودرو و مرتعـی شبیه «گۆماز↓» که خوراک دام است.

گۆز[2] gōz (صـ) مدفوع بزرگ یک فرد بـا یـک بار اجابت مزاج کردن.

گْوزان gwaz-ān (صـ) آنچه در حالِ گذشتن و سپری شدن است، گذرکنان. «زِندءَ گْوزان اِنت هردَماں / بےآسرءُ بےسیتّءُ نَـپ (طـائر۳: ۳۲) zend a gwaz-ān eŋt har damāŋ bē-āsar o bē-sitt o nap زندگی بدون نتیجه و سود و نفع، هر لحظه در حال گذشتن است»

گْوَزانْک gwaz-āŋk (صـ) گذرنده.

گْـوزانکی gwaz-āŋk-i (حامصــ قــ) گـذری، عبوری.

گـوْزد gōzd (صـ) بـزرگ و گُـنده. (ایـن صـفت بیشتر برای مدفوع بکار رود)

گْوَزراه gwaz-rāh (ا) گذرگاه.

گْوَزِشت gwaz-ešt (امصـ) گذر، عبور.

گْوَزِشتی gwaz-ešt-i (صنـ) مـوقتی، گُـذری، عبوری.

گْوَزَگ gwaz-ag (مصـلـ بمـ:گْـوَز، بمـا:گْوَسْـت، مصـمـ: گْوازێنـگ) ۱-گذشتن، عبورکردن. «هـانی چَه اے راه گْوَزایت hāni ča ē rāh gwaz-it هانی از این راه می‌گذرد»، «لشکرے گْرندانءَ گْوَزایت مثـلءِ جَمـبرءَ (روانبُـد: ۲۰۳) laškar-ē graŋd-ān a gwaz-it mesl e jambar a لشکری مانند ابر غرش‌کنان می‌گذرد» ۲-سپری شدن، طی‌شدن زمان. مثَـل: «ماهـاں گْوَسـتَگ اَنت رۆچاں هـم گْـوَز اَنـت māh-āŋ gwast-ag-aŋt rōč-āŋ ham gwaz-aŋt ماه‌هـا طـی شده‌اند و روزها هم می‌گذرنـد» ۳- بـه پایـان رسـیدن. «اِمـبری گْوَسـت embari gwast امسال گذشت» ۴-فرورفتن. «مِـه مـاں سِـنگءَ نَـه‌گْوَزایـت meh māŋ seŋg a na-gwaz-it میخ در سنگ فـرو نمـی‌رود» ۵-وارد شـدن در درون چیـزی. «آ مـاں کـۆٹی گْوَسـت ā māŋ kōṭi gwast او در درون اتـاق رفـت» ۶-جلـو افتادن و سبقت گرفتن در مسابقه دومیدانی و پیاده‌روی. «مُراد چَه آیی گْوَستَگ morād ča āyi gwast-ag مراد از او سبقت گرفته است» ۷- =دَرگْـوَز. گُذشـت کـردن، بخشـودن کسـی. «اێشاں چَه وتی هَـکّءَ نَـه‌گْوَزاَنـت ēšāŋ ča wat-i hakk a na-gwaz-aŋt این‌هـا از حـق خود نمـی‌گذرنـد (حـق خـود را نمـی‌بخشـند)» ۸-اتفـاق افتـان. «نَـه‌زانئـے چـے مـئـے سرا گْوَسـتَگ na-zān-ay čē may sar-ā gwast-ag نمی‌دانی که چه اتفاقی بر ما افتاده است»

گْوَزگـال gwaz-gāl [نۆکـ] (ا) کلمـهٔ عبـور، پاس‌ورد.

گْوَزَگ‌جاه gwaz-ag-jāh (ا) =اۆکێن. گذرگاه، محل عبور.

گْـوَزگی gwaz-ag-i (صـ) گذشـتنی، عبورکردنی.

گۆزَل gōzal (ا) ماده‌ای است که از ساقه‌های نوعی درخت گز ترشح شود و مصرف خوراکی دارویی دارد، گزاَنگبین. مثَـل: «اِش گـل گـۆزَل ریـت eš gal gōzal ritt بـر اثـر نشـاط و سرخوشی گۆزَل می‌ریَد، کنایه از بسیار شـاد و پُرنشاط بودن»

گۆزلی gōzal-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه گـۆزَل. ۲-نوعی درخت خرما و میوهٔ آن.

گْوَزَن gwazan (ا) ابزاری چوبی است کـه در کشـاورزی سـنتی بـا آن زمـین شـخم‌زده و بذرافشانی‌شده را صاف و هموار کنند.

گْوَزنـد[۱] gwazaŋd (ا) =نُکسـان. گزنـد، ضرر، زیان.

گْوَزند[۲] gwazaŋd (ا) کنارهٔ آسمان. «گِنـدارێں گْوَزند رۆژناگ اِنت (گلخان۴: ۴۵۲) geŋdār-ēŋ gwazaŋd rōžnāg eŋt کنارهٔ آسمان با قـوس قزح روشن است»

گْوَزۆر gwazōr [کا] (صـ) ناتوان، کم‌نیرو.

گْوَزۆک gwaz-ōk (صفـ) گذرنده.

گْـوزی gwaz-i (صــ) ۱-گذرنـده، گـذرا. ۲- =رَهگْوَز. عـابر، رهگـذر. ۳-غریبـه. مثَـل: «اِ گْوزی لُنڈے وَت‌بْراتے گِهتِرِانـت e gwaz-i loŋḍ-ē wat-brāt-ē geh-ter eŋt از پسـر غریبه، خویشاوند بهتر است»

گْوَزیگ gwaz-ig (صـ) =گْوَزی↑.

گۆژ gōž (ا) ریختی دیگر از «گۆش» (گـوش)، بویژه در برخـی از کلـمات مرکـب. «گـۆژبُن»، «گۆژ دار gōž dār بشنو، به گوش باش»

گۆژبُن gōž-bon (ا) =گۆش‌بُن↓.

گۆژد gōžd [کا] (ا) =گۆشت↓.

گۆژواره gōž-wāra (ا) =گۆشوارَه↓.

گَوس gaws [عر:غَوث] (صـ) ۱-غَوث، از نام‌ها و صفات الهی است، فریادرس. ۲- در تصوف، به معنی انسان‌کامـل، پیـر، قطـب. ۳- ←(بخـش اعلام)

گَوس‌بَکش gaws-bakš (صـ) آن‌کـه غـوث او را به پدر و مادر یا مردم بخشـیده اسـت، نـام مردانه.

گۆسـپَند gōspaŋd [فـار:گوسـفند] (ا) =اسپےپَس←.

گْوَسْـت gwast ۱-بـن ماضـی از گْـوَزَگ↑. ۲-گُـذر، عبـور. «مـن هـر مـدام گۆنـاں تئـی گْوَستءِ ساهِگءَ (میر:۱۲) man har modām gōn-āŋ tai gwast e sāheg a من هر لحظه با گـذر سـایهٔ تـو همـراه هسـتم» ۳- گذشـته. «دوبر بیارِایت مئے گْوَستءَ بلکێں/ دلءَ نـه‌زاناں ودار کئیگ اِنت (گْوادری۱۰: ۷۴) do-bar b-yār-it may gwast a balkēŋ dela na-zān-āŋ wadār ka-?-ig eŋt دوبـاره گذشـتهٔ ما تکـرار گـردد، نمـی‌دانـم دل در انتظـار چـه کسی است؟»

گْوَسـتانک gwast-āŋk (ا) ۱-زمـان گذشـته. ۲- =دپتر. دانـش ثبـت یـا بررسـی رویـدادهای گذشـته، تـاریخ. ۳- آنچـه در طـول زمـان بـر فردی، چیزی یا گروهی گذشته است.

گْوسـتانک‌زانـت gwast-āŋk-zāŋt (صــ) تاریخ‌دان.

گْوَستَگ gwast-ag ۱-فعـل ماضـی نقلـی از گْوَزَگ↓. ۲- (صـ) =گْوستَگێن↓. ۳- زمـانی کـه گذشته است، گذشته.

گْوَستَگێن gwast-ag-ēn (صـ) ۱-گذشته‌شده، سـپری‌شـده. «گْوَسـتَگێن‌رۆچ gwast-ag-ēn rōč روز گذشـته» ۲-درگذشـته، مُـرده. «مـنءَ گْوَسـتَگێنانی کبرانـی سـوگند / نَـه‌تُرسـاں مـن هجبر سَگارانی دێمءَ (ملا:۱۵۱) man a gwast-ag-ēn-ān-i kabr-ān-i sawgeŋd na-tors-āŋ man hejbar sagār-ān-i dēm a بـه قبرهای درگذشتگان سـوگند مـی‌خـورم کـه در برابر شمشیرها هرگز نمی‌ترسم»

گْوَستِن gwast-en (مصـلـ) =گْوَزَگ↑.

گوسَرا gūsarā [کا] (صـ) آن‌کـه در یـک گـروه مانند کـوه‌نـوردان، پیشـاپیش دیگـران حرکـت کند، جلودار.

-گـوسرا کنَـگ kan-ag — کسـی را هنگـام حرکـت از میـان جمـع برگزیـدن و بـه عنـوان راهنما یا احترام، تا جلوتر از جمع قـرار گیـرد، جلودارکردن.

گْوَسْـک gwask (ا) =گۆلـۆ، گـۆلَس. گوسـاله. مثَل: «نئـے بیتَگ ئی گۆکءُ گْوَسکـے نئـے زانت دۆشءُ مَنتـے nay bitt-ag i gōk o gwask-ē nay zāŋt dōš o mant-ē نـه گـاو کوسـاله‌ای داشـته اسـت و نـه دوشـیدن و کـرهٔ‌گـرفتن می‌داند»

گوسَگ gūsag (ا) فضله و مدفوع سَگ.

گۆسَو gōsaw (ا) =گْوَسْک↑.

گوسّـو gūssū (ا) نـوعی مـاهی از خـانوادهٔ «کوسه‌ماهیان درنده»، کوسهٔ چانه‌سفید.

گْوَش gwaš ۱-بن مضـارع از گْوَشَـگ↓، گـو. ۲-جزء پسین برخی کلمات مرکـب بـه معنـی «گْوَشـۆک gwaš-ōk (گوینـده)»، «وَش‌گْـوَش waš-gwaš گویندهٔ سخنان شـیرین» ۳-گفـتن. «گْوَشءُکند gwaš o kaŋd گفتن و خندیدن»

-گْـوَش‌ئـے gwaš-ay (قـ) گویـا، گـویی. «منـی ارسانی سَرگْواراں به‌چارِات / گْـوَش‌ئـے وشّـێں رگام‌اَنت جَمبرانـی (مـلا: ۶۷) man-i ars-ān-i sar-gwār-āŋ be-čār-et gwaš-ay wašš-ēŋ ragām aŋt jambar-ān-i بارش اشک‌های مـرا ببینیـد، گوَیـا بـاران اسـت کـه از ابرهـا می‌بارد»

گوشّ gūšš (صـ) بُزی که انـدازهٔ گـوش‌هـایش متوسط یا کوچک‌تر از متوسط باشد.

گوش gōš (۱) ۱-گوش (اندام شنوایی) ۲-کناره، لبه.

-گوشان تیر کنگ gōš-āŋ tir kan-ag (مجاز) برای شنیدن سخنان کسی تمرکز کردن و مخفیانه به دقت گوش دادن.

-گوشان ٹاپرینگ gōš-āŋ ṭapor-ēn-ag به‌مجاز هشیار بودن.

-گوشانءَ شُل‌کنگ gōš-ān a šol kan-ag ۱-گوش‌ها را شُل کردن. ۲- (مجاز) در برابر انجام کاری یا پذیرفتن امری اظهار بی‌میلی کردن. ۲- تسلیم شدن. ۳-شرمنده شدن. ۴-سکوت کردن.

-گوشانءَ پچ‌کنگ gōš-ān a pač-kan-ag ۱-گوش‌ها را بازکردن. ۲-(مجاز) با دقت گوش کردن، توجه‌کردن.

-گوشانءَ تیزکنگ gōš-ān a tēz kan-ag ۱-گوش‌ها را تیز کردن. ۲-(مجاز) برای بهتر شنیدن حواس خود را جمع کردن.

-گوشانءَ شُل کنگِ gōš-ān a šol kan-ag ۱- گوش‌ها را شُل کردن. ۲- (مجاز) خود را به بی‌خیالی زدن. ۳- نسبت به پذیرش چیزی یا انجام دادن کاری از خود ضعف نشان دادن و کنار کشیدن.

-گوش بیگ ba-y-ag — (مصـ.ل) گوش بودن، به‌مجاز دربرابر سخنان کسی فقط شنیدن و سخن نگفتن و اظهار نظر نکردن.

-گوش دارگ dar-ag — (مصـ.ل) ۱-گوش داشتن، گوش دادن. ۲-(مجاز) توجه کردن. «اے گپءَ گوش دار ē gap a gōš dār به این سخن گوش بده، توجه کن»

-گوش‌دیگ da-y-ag — (مصـ.ل) ۱-گوش دادن، گوش کردن. ۲-(مجاز) توجه کردن. ۳-سخنی یا پیشنهادی را پذیرفتن و به آن عمل کردن.

-گوش سُرینگ sor-ēn-ag — (مصـ.ل) ۱-تکان دادنِ گوش. ۲-(مجاز) اظهار وجود کردن.

-گوش سُمبگ somb-ag — سوراخ کردن گوش، به‌مجاز سوراخ‌کردن لاله یا کناره‌های گوش.

-گوش‌کشّگ kašš-ag — به دقت گوش دادن.

-گوش‌کنگ kan-ag — ۱-گوش کردن، گوش دادن. «عزیزاں گوش کنات متے گالءُ گُپتار (روانبُد: ۱۰۲) aziz-āŋ gōš kan-et may gāl o gopt-ār عزیزان! به نکته‌ها و سخنان ما گوش فرادهید» ۲- سخن کسی را پذیرفتن و به آن عمل کردن. ۳-طلوع کردن و ظاهر شدن سپیده‌دم. «سُهبءَ که بامءَ گوش‌کُتگ / ساد اوں چہ گُٹءَ بوٹکگاں (حماسهٔ بالاچ) sohb a ke bām a gōš kot-ag/ sād-ōŋ ča goṭṭ a bōtk-ag-āŋ صبح که سپیده‌دم طلوع می‌کرد، ریسمان را از گلویم باز کرده‌ام» ۴-طلوع کردن ماه، ستاره، خورشید. «گوش کنت روچ از گوشهٔ کُهسار (روانبُد: ۴۹۴) gōš kaŋt rōč az gōša y-e koh-sār خورشید از گوشهٔ کوه طلوع می‌کند» ۵- سر برآوردن کسی از پُشت مانع. ۶-رد شدن پرنده از بالای دیواره‌های بوته‌ای راه منتهی به دام و اسیر نشدنِ آن.

-گوش‌گِرگ ger-ag — ۱-گوش گرفتن. ۲-به‌مجاز توجه کردن، به سخن کسی گوش دادن. «آ هرچی گُوشت، تَو گوش مه‌گِر ā har či gwašt taw gōš ma-ger او هرچه گفت تو توجه نکن» ۳-توبه کردن، اندرزگرفتن. ۴-آموختن. «باید گوش‌گِرین هَریَکّ / ما چہ کمبرءِ سَرگُوَستءَ (عابد:۱۶۹) bāyad gōš ger-ēŋ har-yakk , mā ča kambar e sar-gwast ما باید به سرگذشت و واقعهٔ کمبر← یاد بگیریم»

-گوش گُور دیگ gwar-da-y-ag — ۱-گوش سپردن، بادقت به سخنی گوش دادن. ۲-(مجاز) توجه‌کردن. «آ هِچ گوش گُوَر نہ‌دَنت ā heč gōš gwar na-daŋt او اصلاً به حرف توجه نمی‌کند»

-گوشءُ نگوش بیگ gōš o negōš ba-y-ag استراق سمع کردن، دزدانه به سخنان دیگران گوش دادن.

-چہاے گوش اِشکُنگءُ چہ آ گوش دَرکنگ ča ē gōš eškon-ag o ča ā gōš dar-kan-ag ۱- از این گوش شنیدن و از گوش دیگر بیرون کردن. ۲-(مجاز) توجه نکردن به سخن کسی و زود آن را فراموش‌کردن.

-کسےءِ گوشان تاب دیگ kas-ē y-e gāš-āŋ tāb da-y-ag گوش‌های کسی را پیچاندن، به مجاز تنبیه کردن او.

-کسےءِ گوشانءَ بُرگ kas-ē ye gōš-ān a borr-ag ۱-گوش‌های کسی را بریدن. ۲-(مجاز) به‌شدت کسی را تنبیه کردن.

-کسےءِ گوشان بُرگی بیگ kas-ē ye gōš-āŋ borr-ag-i ba-y-ag ۱-گوش‌های کسی سزاوار بریدن بودن. ۲-(مجاز) مستحق تنبیه بودنِ کسی.

-کسےءِ گوشان کر کنگ kas-ē y-e gōš-āŋ kar kan-ag ۱- گوش‌های کسی را کر کردن. ۲-(مجاز) بلند حرف زدن، جیغ و فریاد کشیدن.

-کسےءِ گوشان نژنژکنگ kas-ē ye gōš-āŋ nažž-nažž kan-ag گوش‌های کسی بر اثر آسیب صدا دادن.

-کسےءِ گوش گُران بیگ kas-ē ye gōš grāŋ ba-y-ag ۱-گوش کسی گران بودن. ۲-(مجاز) کم‌شنوا بودن.

-کسےءِ گوش لِکّ بیگ kas-ē y-e gōš lekk ba-y-ag ۱- گوش‌های کسی برجسته شدن. ۲- (مجاز) به دقت و با تمام حواس سخنان کسی یا کسانی را گوش دادن.

-کسےءِ گوشءَ رسگ kas-ē ye gōš a ras-ag ۱- به گوش کسی رسیدن، ۲-(مجاز) باخبر شدن، اطلاع‌یافتن.

-کسےءِ گوشءَ تاب دیگ kas-ē ye gōš a tāb da-y-ag ۱-گوش کسی را جهت تنبیه پیچاندن. ۲-(مجاز) تنبیه کردن.

-کسےءِ گوشءَ رسینگ kas-ē ye gōš a ras-ēn-ag ۱-به گوش کسی رساندن. ۲-(مجاز) اطلاع دادن به کسی، آگاه کردن.

-کسےءِ گوشءَ کشّگ kas-ē ye gōš a kass-ag ۱-گوش کسی را گرفتن و به قصد تنبیه کشیدن. ۲-(مجاز) تنبیه کردن.

-کسےءِ گوشءَ مورے نہ‌ورگ kas-ē ye gōš a mōr-ē na-war-agt ۱-مورچه‌ای گوش کسی را نیش نزدن. ۲- (مجاز) بی‌اعتنا بودن، نسبت به واقعه یا کاری بی‌خیال بودن. معادل مَثَلِ فارسی: «ککی او را نمی‌گزد»، «من که شِزاران چہ تَرا / مورے تئی گوشءَ نہ‌وارت (ملا: ۸۷) man ke šezār-āŋ ča ta-r-ā mōr-ē tai gōš a na-wārt من از تو بیزارم و ولی تأثیری به حال تو ندارد»

-گوں هر دوئیں گوشاں آیگ gōŋ har dow-ēŋ gōš-āŋ ā-y-ag ۱-با هر دو گوش آمدن. ۲-(مجاز) با همان وضع قبلی رسیدن، با قیافهٔ پیشین رسیدن. «الُک بَندیءَ آجو بوت / آ آٹک هر دوئیں گوشاں گوں (عابد:۱۲۵) allok band-i y-a ājō būt ā atk har dow-ēŋ gōš-āŋ gōŋ الُک از زندان آزاد شد و با هر دو گوشش آمد»

-مان کسےءِ گوش وانگ māŋ kas-ē ye gōš wān-ag ۱-در گوش کسی خواندن. ۲-(مجاز) به کسی تلقین‌کردن، به کسی گفتن که چه بکند و چگونه برخورد کند.

-مان کسےءِ گوشءَ مُشگ māŋ kas-ē ye gōš a moš-ag ۱-بر گوش کسی مالیدن. ۲-(مجاز) فریب دادن، سر کسی کلاه گذاشتن.

-مان گوش گِرگ māŋ gōš ger-ag به گوش گرفتن، گوش دادن، توجه کردن.

-وتی گوشان رُوپَگ wat-i gōš-āŋ rōp-ag سخنی را شنیدن و در نظر خود تعبیر کردن که شاید درست نباشد.

-وتی گوشان گِرگ wat-i gōš-āŋ ger-ag ۱-گوش‌های خود را با دست گرفتن. ۲-به

نشانهٔ توبه یا اظهار انجام ندادن دوبارهٔ کاری، گوش‌های خود را با انگشتان دست گرفتن. «تَو منءَ اے رَندی بِه‌کن دَرگْوَز/ تَوبه اِنت دگه رندے گِران گۆشاں (عابد۷: ۱۲۱) taw man a ē raŋd-i be-kan dar-gwaz tawba eŋt dega raŋd-ē ger-āŋ gōš-āŋ تو این بار از من گذشت کن، بارِ دیگر توبه‌ام است و گوش‌هایم را می‌گیرم» ۳-(مجاز) توبه کردن از انجامِ کاری، اظهار برائت و بیزاری کردن از کسی یا چیزی یا کاری. «آئیءِ نامءِ سرا مردم وتی گۆشاں گِرآنت (شریف:۱۳۳) āyi e nām e sar-ā mardom wat-i gōš-āŋ ger-aŋt مردم با شنیدن نام او، از او بیزاری می‌جویند»

گۆشا gōš-ā (ق) =گُشا، گُش‌ئے↑.

گْوَشاد gwašād (ص) =گُشاد↑.

گْوَشادیگ gwašād-ig (ق) =گُشادیگ. تُند، سریع.

گۆشاں گِران gōš-āŋ gerān (ص) آن‌گوش‌هایش سنگین است، ناشنوا، کم‌شنوا.

گۆش‌بِڈّ gōš-beđđ (ا) لالهٔ‌گوش.

گۆش‌بُرّ gōš-borr (ا) ۱-بُرنده و قطع‌کنندهٔ گوش. ۲-(مجاز) حیله‌گر، کلاه‌بردار.

گۆش‌بُرّی gōš-borr-i (حامص) ۱-گوش‌بریدن. ۲-(مجاز) حُقه‌بازی، حیله‌گری.

گۆش‌بُن gōš-bon (ا) =بُن‌گۆش، بناگوش.

-**گۆش‌بُن رۆدێنَگ** rōd-ēn-ag — ۱-بناگوش را فربه کردن. ۲-(مجاز) خوردن و فربه شدن.

گۆش‌پَتائۆک gōš-patā-ōk (ا) =ماراگروش، ماران‌کۆشۆ، گۆش‌پتائۆک. هزارپا.

گۆش‌پِترۆک gōš-potr-ōk (ا) = گۆش‌پتائۆک↑.

گۆش‌پۆنز gōš-pōŋz (امص) ۱- گوش و بینی. ۲-(مجاز) بریدن گوش و بینی و اندام دیگری مانند لب‌های کسی، مُثله. ۳-برداشتن بخش‌ها یا تکه‌هایی از وجود اصلی چیزی.

-**گۆش‌پۆنز کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) مُثله کردن.

گۆش‌پَه‌گۆش gōš-pa-gōš (ص) ۱-گوش به گوش. ۲-(مجاز) پهلویِ هم، کنارِ هم. ۳- ویژگی دو یا چند تن که در راهپیمایی، مسابقهٔ دومیدانی، اسب‌سواری و شترسواری در رقابت نزدیک باشند.

گْوَشْت gwašt =گُشت. بن ماضی از گْوَشَگ↓. گُفت.

گۆشْت gōšt (ا) ۱-گوشت بدن جانداران. ۲-بخشی از میوه که دورتادور هسته قرار گرفته است.

-**گۆشت آرَگ** ār-ag — گوشت آوردن، فربه شدن.

-**گۆشت بندَگ** baŋd-ag — فربه شدن.

-**گۆشت رێچَگ** rēč-ag — فروریختن گوشت، به‌مجاز لاغر شدن.

-**گۆشتءِ ایْررِچَگ** e ēr-reč-ag — ۱-فروریختن و کم‌شدن گوشت بدن کسی. ۲-(مجاز) لاغر شدن.

-**کسےءِجانءِ گۆشت آپ‌بیَگ** kas-ē ye jān e gōšt āp ba-y-ag ۱-گوشت جانِ کسی ذوب شدن. ۲-(مجاز) لاغر شدن.

-**کسےءِ جانءِ گۆشت ایْرآیَگ** kas-ē ye jān e gōšt ēr-ā-y-ag ۱-گوشت بدن کسی کم شدن و فروریختن ۲-(مجاز) لاغر شدن.

گۆشتُک gōšt-ok (امصغـ) ۱-تکه‌گوشت کوچک. ۲-جوجهٔ پرندگان که تازه از تخم بیرون آیند. ۳-=زۆراندگار. قارچ خودرو و وحشی.

گْوَشتَگێن gwašt-ag-ēn (صـ) ۱-سخن گفته‌شده. ۲-سروده شده. «آوازے مئے گۆشاں کپیت / مئے گْوَشتَگێن شَئیرءَ گْوَشیت (گلخان:۱۹۸) āwāz-ē may gōš-āŋ kap-it may gwašt-ag-ēŋ šayr a gwaš-it آوازی به گوش ما می‌رسد، شعر سروده‌شدهٔ ما را می‌خواند»

گْوَشتِن gwašt-en (مصـمـ) ۱- =گْوَشَگ↓. ۲-(ا) سخن. «عقلءُ دلیلاں گْوَر کنِات / مئے گْوَشتِناں باور کنِات (گلخان:۱۸۰) akl o dalil-āŋ gwar kan-et may gwašt-en-āŋ bāwar kan-et عقل و هنرها را با هم همراه کنید و سخنان مرا باور کنید» ۳-(حامصـ) سخنوری، گویایی. مثَل: «جَنێں پَه نِشتِن، مردێں پَه گْوَشتِن janēŋ pa nešt-en mard-ēŋ pa gwašt-en معیار زن شایسته وقار و مرد شایسته گویایی و سخنوری است» ۴-(ا) جمله‌های حکمت‌آمیز، مثَل.

گۆشتِن gōšt-en (ا) حرکت لِنج، کشتی و قایق موتوری به سمت عقب، حالتی که این وسایل را به سمت عقب راند.

-**گۆشتن جنَگ** jan-ag — به عقب راندن کشتی، لنج و قایق موتوری.

گۆشتناک gōšt-nāk (صـ) =پَزۆر. پُرگوشت، فربه، چاق.

گْوَشتِنی gwašt-en-i (ص) =گْوَشگی↓.

گۆشتۆ gōšt-ō (ص) فربه و پرگوشت.

گۆشت‌وار gōšt-wār (ص) ۱-آن‌که به خوردن گوشت و غذاهای گوشتی بسیار علاقه‌مند است. ۲-گۆشت‌خوار، حیوانِ گوشت‌خوار.

گۆشت‌هوکّ gōšt-hūkk (ا) ۱-گوشتِ خوک. ۲-(مجاز) نجس، پلید. ۳-حرام. ۴-نوعی سوگند، چنانچه کسی بگوید، که چیزی خوراکی بر من گوشتِ خوک باشد، آن چیز دیگر بر او حرام می‌شود و استفاده از آن را جایز نمی‌داند. «اے ورگاں منءَ گۆشت هوکّ اِنت ē war-ag-āŋ man a gōšt hūkk eŋt این غذاها بر من حرام باد»

گۆشتی gōšt-i (صنـ) ۱-مربوط به گۆشت، گوشتی. ۲-پُرگوشت، فربه. ۳-حیوانی که آن را جهت استفاده از گوشت آن پرورش دهند. ۴-ماهی‌ای که گوشت آن زیاد و استخوان و خار آن کم باشد، مانند اسب‌ماهی، ماهیِ تُن. ۵-تهیه‌شده از گوشت، غذای گوشتی.

گۆشتێن gōšt-ēn (صـ) آلوده به گوشت، مُماس با گوشت حیوان ذبح‌شده.

گۆش‌دارۆک gōš-dār-ōk (صفـ) ۱-شنونده. ۲-گوش‌دهنده.

گۆش‌داشت gōš-dāšt (امصـ) گوش دادن، توجه. «چۆ مَه‌بیت گَپّان اِش مَه‌بَئیے گۆش‌داشت (ساحر۱: ۴۰) čō ma-bit gap-ān eš ma-bay gōš-dāšt این‌گونه نباشد که به سخنانشان گوش ندهی»

-**گۆشت‌داشت بیَگ** ba-y-ag — گوش دادن، توجه کردن.

گۆش‌دَرد gōš-dard (ا) دردِ گوش.

گۆش‌دُمب gōš-domb (امص) بریدن گوش و دُم الاغی که از الاغ دیگر در مقاومت و سرعت کمتر باشد.

گۆشرّان gōšarrān (ا) نوعی سنگ سفید شیشه‌ای‌مانند، در گذشته این سنگ را می‌ساییدند و زنان پودر آن را برای بی‌حس‌کردن پوست بر صورت می‌مالیدند تا موهای صورت بدون درد کنده شوند.

گۆش‌رَس gōš-ras (ص) ویژگی صدایی که بتواند به گوش رسد، صدایی که شنیده شود.

گۆشَرُّک gōšarrok (ا) نوعی سنگ سفید که در گذشته آن را می‌ساییدند و زنان از پودر آن به‌عنوان مادهٔ سفیدکننده، برای آرایش صورت استفاده می‌کردند.

گوشُّک gūšš-ok (ص) =گوشّ. بُزی که اندازهٔ گوش‌هایش متوسط و کوچک‌تر باشند.

گۆش‌کالَگ gōš-kālag (ا) اولین برگ از دو سوی شاخهٔ نخل وحشی(داز←).

گۆشکالی gōškāli (ا) =گۆشَلیگ. برگ‌های کناری شاخهٔ نخل وحشی(داز، پُرک) که کوتاه‌تر و باریکّ‌تر هستند.

گ

گۆش‌کپتَر gōš-kaptar (صـ) بُزی که بـر روی گوش‌هایش نقطه‌ها و خال‌هـای سـفید ریـزی باشد.

گۆش‌کرّۆک gōš-karr-ōk (ا) گوش‌پاک‌کُن.

گۆش‌کشّ gōš-kašš (صـ) گوش‌کنندهٔ سخن، آن‌که به سخنی که گویند توجه کند.

گْوَشکند gwaš-kaŋd (ا) ۱-لطیفـه، فُکاهـه. ۲-شوخی.

-پَه‌گْوَشکند — pa از روی شوخی.

گْوَشَگ gwaš-ag (مصـمـ بمـ:گْوَش، بما: گْوَشت) =گُشَگ↑. ۱-گفتن. «گِپتَگ گماں ارواه منـی / تَو گْوَش کیا کُشتَگ تَرا (طائر۱۲۱:۲) gept-ag gam-āŋ arwāh man-i taw gwaš ka-y-ā košt-ag ta-r-ā غـمهـا روحـم را مسـخر کرده‌اند، تو بگو چه کسی تو را کُشته اسـت» ۲-آواز خواندن. «آوازـے مئـے گۆشاں کپیـت / مـئـے گْوشـتَگیں شَـئیرءَ گْوَشـیت (گلخـان:۱۹۸) āwāz-ē may gōš-āŋ kap-it may gwašt-ag-ēŋ šayr a gwaš-it آوازی بـه گـوش مـا می‌رسد، شـعر سروده‌شـدهٔ مـا را مـی‌خوانـد» ۳- سـخن گفـتن، انـدرزدادن. مثَـل: «تیَـگ بےجَوهر سجّگاں آپدار نَه‌بیت، شَـپتَلءُ نـاداں پَه گْوَشـگ سرهـال نَـه‌بیـت tēg bē-jawhar sajj-ag-āŋ āp-dār na-bit šaptal o nādāŋ pa gwaš-ag sar-hāl na-bit شمشـیری کـه جوهردار نباشد با صیقل آبداز نمی‌شود، احمق و نـادان بـا انـدرز و سـخن دانـا و فهمیـده نمی‌شود»

گۆشَگ gōšag (ا) ۱-گوشه، کُـنج. ۲- =سروگ. زاویـه. ۳-(مجاز) جـایی دور. ۴-جـایی خلـوت. ۵-کناره، لبه.

گـۆش‌گْـوَری gōš-gwar-i (صـ) سـخنی کـه آهسته یا اشاره‌وار به گوش کسی برسد.

گۆش‌گْوَری رسَـگ ras-ag —— سخنی به گوشی کسی رسیدن.

گْوَشـگی gwaš-ag-i (صـ) ۱-آنچـه سـزاوار گفـتن باشـد، گفتنـی. ۲-آن‌کـه تـوان یـا اجـازهٔ گفتن چیزی را داشته باشد.

گۆشَگی gōšag-i (صنـ) ۱-مربوط به گۆشَـگ، گوشه‌ای. ۲-آنچه در گوشه نهاده شـده باشـد. ۳-آنچه از جایگاه اصلی دور باشد، کناری.

گۆشَل gōš-al (صـ) =گۆشو↓.

گۆشَلی gōš-al-i (ا) =گۆشَلیگ↓.

گۆشَلیگ gōš-al-ig (ا) =گۆشکالی↑.

گۆشُم gōšom (ا) ۱- عده یا گروهی از افراد. ۲-گروهی از افراد که حالـت هجـومی دارنـد، لشکر، سپاه. «زیراِت سْیاهیّں گۆشُمءَ / لُـٹّاِت پُلاِت چۆ ظـالِمءَ (گلخـان:۸۸) zir et syāh-ēŋ gōšom a loṭṭ et pol-et čō zālem a لشـکر انبوه را همراه شوید و مانند ستمگران چپـاول و غارت کنید»

گۆش‌مـالوم gōš-mālūm [گۆش+عـر: معلـوم] (صـ) باخبر، مطلع از سخن یا حادثه‌ای.

-گۆش‌مالوم بیَـگ ba-y-ag —— (مصـلـ) مطلـع شدن از حادثه‌ای یا خبری به طور مختصر.

-گۆش‌مالوم دیَگ da-y-ag —— (مصـمـ) کسی را از موضوعی یا خبری مختصراً خبر کردن، مطلع کردن.

-گـۆش‌مـالوم‌کنَـگ kan-ag —— (مصــمــ) = گۆش‌مالوم دیَگ↑.

گـۆش‌مــالومی gōš-mālūm-i [گـۆش+عـر: معلوم+بلو:ی] (حامصـ) اطلاع، باخبر شدن.

-گـۆش‌مـالومی دیَـگ da-y-ag —— (مصــمــ) =گۆش‌مالوم دیَگ↑.

-گـۆش‌مـالومی رسَـگ ras-ag —— (مصــلــ) خبریافتن، مطلع شدن، شنیدن جریـان خـبر یـا حادثه‌ای.

گۆش‌مالیم gōš-mālim [گۆش+عر: معلوم] (صـ) =گۆش‌مالوم↑.

گۆش‌مود gōš-mūd (ا) موی روی گوش.

گۆشَو gōšaw (ا) =گۆشَگ↑.

گۆشۆ gōš-ō (صـ) ۱-آن‌که گوش‌های بزرگ یـا پهنـی دارد. ۲- =تیرگـۆش. آن‌کـه گـوش‌هـای برجسته و متمایل به بیرونی دارد.

گۆشـــوارَه gōš-wāra (ا) =اِتِرینـــگ. هـــمان «گوشواره» فارسی.

گوشۆد gū-šōd (صـ) ۱-آن‌که کارش مواظبـت از کودکان یا بـیماران و شسـتن مـدفوع آن‌هـا است. ۲- (توهین‌آمیز) کُلفَت.

گْوَشۆک gwaš-ōk (صــفا از گْوَشَـگ) =گُشـۆک. گوینده، سخنگو، آوازخـوان. «گْوَشـۆکیں شـائر gwaš-ōk-ēŋ šā?er خنیاگر آوازخوان»

گۆش‌ءُپۆنز gōš o pōŋz (امصـ) =گۆش‌پۆنز↑.

-گۆش‌ءُپۆنز کنَگ kaṇ-ag —— (مصـمـ) گـوش و بینی کسی زنده یا مُرده را بریدن، مثله کردن. «دیـمءَ کُشـتَگـاِش وامـانی / رَنـدءَ کُرتَـگـاِش گۆشءُ پـۆنز (عابـد:۸۶) dēm a košt-ag-aš wām-ān-i raŋd a kort-ag-eš gōš o pōŋz جلوتر بـه‌خـاطر قـرض‌هـایی کـه داشـت او را کُشتند، سپس وی‌را مُثله کردند»

گْوَش‌ءُکَنـد gwaš o kaŋd (امصــ) گفـتن و خندیدن، معـاشرت. «کـه تَـو مَزارانـی پُشـپدءُ رَندئـے/ چیءَ گۆں رۆباهاں گْوَشءُ کَندئـے (ملا: ۱۰۷) ke taw mazār-ān-i poš-pad o rand-ay , či y-a gōŋ rōbāh-āŋ gwaš o kand-ay تو از نسل شیران هستی، چرا بـا روباهـان معاشرت می‌کنی»

گۆشـــی gōš-i (صنــ) ۱-مربــوط بــه گــوش، گوشی. ۲-گوشی تلفن. ۳- گوشی هدفون.

گْوَشیگءَ gwaš-ayg-a =گْوَشَیگاں↓.

گْوَشَیگاں gwaš-ayg-āŋ (قـ) گویا کـه، مثـل ایـن‌کـه. «آ گْوَشَـیگاں اِدءِ مـردمـے نـه‌اِنـت ā gwaš-ayg-āŋ ed e mardom-ē na-eŋt او گویا از اهالی این جا نیست»

گْـوَک[1] gwak (ا) ۱-خوشـهٔ نـارس گیاهـانی مانـنـد بـرنج و گـنـدم کـه درون غـلاف باشـد. ۲-خوشهٔ نارسی که تازه از ساقهٔ گندم یا بـرنج بیرون آمدَه باشد.

-گْوَک جنَگ jan-ag —— خوشه دادن گیاهـانی مانند برنج و گندم.

گْوَک[2] gwak (ا) ۱-چالهٔ کوچکی که در پشت گردن برخی از افراد وجود دارد. مثَل: «اِستِرَگ کُنٹ اِنت یـا گْـوَک کنـڈ اِنـت esterag koŋt-eŋt yā gwak kaŋđ eŋt تیـغ کُنـد اسـت یـا پُشـت گـردن ناراسـت و چالـه‌دار اسـت[1]» ۲- پُشت گـردن. مثَـل: «زُبـان گُهـے مَـه‌وارت، گْوَک لَپارَگ نَه‌وارت zobāŋ goh-ē ma-wārt gwak lapārag na-wārt زبـان گُـه نخـورد پشت گردن سیلی نمی‌خورد»

-وتی گْوَکءَ گِندَگ wat-i gwak a geŋd-ag پشت گردن خود را دیدن، به‌مجاز انجام کاری محال بودن. «اگاں وتی گْوَکءِ دیت، تَـو مـنءَ دیت agāŋ wat-i gwak e ditt taw man a ditt تـو اگـر پشـت گردنـت را دیـدی، مـرا می‌بینی»

گْوَکّ gwakk بن مضارع از گْوَکّگ↓.

گۆک gōk (ا) ۱-گاو (حیوان مشهور). ۲-(مجاز) احمق، نـادان. ۳-(مجاز) شـکمو، شـکم‌پرسـت. «لاپءِ گُلام اِنـت مثـلءِ گـۆک (روانبُد: منظومـهٔ مکّران) lāp e golām eŋt mesl e gōk ماننـد گاو بردهٔ شکم اسـت» ۴-(مجاز) آن‌کـه چـاق و زشت و بدقیافه باشد. مثَل: «گـوکی سرےاِت به‌بیت، بهتاِت بـه‌بیـت gōk-i sar-ē et be-bit baht-et be-bit کلّـه‌ات ماننـد کلّـهٔ گـاو زشت باشد [اشکال ندارد] ولی بخـت و اقبـال داشته باشی»

---

[1] -ایـن ضرب‌المثَـل، مـی‌گویـد: موهـای درون چالـهٔ پُشـت گردن اگر تراشیده نشده است، عیب از کُندی تیغ است یـا ناهمواری پُشت گردن.

-گۆکان کسےءَ جَنگ gōk-āŋ kas-ē y-a jan-ag گاوها کسی را شاخ زدن، به‌مجاز بسیار اخم و ترشرو بودن، حالت خشم و تهاجمی داشتن. «گۆکان جَتَگ ئے؟ gōk-āŋ jat-ag ay چرا اخم هستی»

-گـۆکءِ سری دنتـان e sar-i daŋtāŋ — دندان‌های جلوی گاو، به‌مجاز برابر و یکسان. (دندان‌های جلوی گاو یکسان و برابر هستند)

-جنۆکین گۆک — janōk-ēŋ گاوی که شاخ می‌زند، گاو سرکش.

گۆکأشتِر gōk-ošter (ا) =گۆکُشتِر↓.

گوکـاوَک gūkāwag (صـ) =گوآلاٹ. فضله و محتوای شکمبهٔ گوسفند و بُز.

گۆکپان gōk-pān (صـ) =گۆکپانک↓.

گـۆکپانـک gōk-pāŋk (صـ) =گوّال. نگهبانِ گلّهٔ گاو، شبان رمهٔ گاوان.

گۆکّتِن gwakk-et-en (مصـل) =گۆکّگ↓.

گـۆکجنگـی gōk-jaŋg-i (حامصـ) مسابقهٔ مبارزهٔ گاوها در برابر یکدیگر، گاو جنگی.

گۆکچارێن gōk-čār-ēŋ (صـ) گاوچران.

گوکُچَک gū-kočak (ا) =گوسَک↑.

گۆکچَمّ gōk-čamm (صـ) آن‌که چشم‌هایی درشت و فراخ، ولی بدقواره و ناموزون دارد، گاوچشم.

گۆکچین gōk-čin (ا) زمان یا موسم کوتاه کردن موی گاو-که چنین موسمی وجود ندارد، به‌مجاز کار یا اتفاقی که هرگز رُخ ندهد. «گۆکچین مـن چِدا رواں gōk-čin man čedā raw-āŋ زمان اصلاح موی گاو مـن از این جا می‌روم، به‌مجاز هرگز نمی‌روم»

گۆکدێم gōk-dēm (صـ) آن‌که صورتی شبیه به صورت گاو دارد، به‌مجاز زشت و بدچهره.

گوکُرت gūkort (ا) گوگرد.

گوکُڑت gūkoṙt (ا) =گوکُرت↑.

گۆکزُبـان gōk-zobān (ا) ۱-گیـاه گاوزبـان. ۲-نوعی علف خودرو با برگ‌های سبز و دراز و دارای بریدگی که بهارگاه در دشت‌ها و سیلاب‌ها می‌روید و آن را به صورت تازه و خام می‌خورند و مزهٔ آن کمی به تلخی می‌زند.

گۆکُشـتِر gōk-ošter [سیـ: جنگلی ساهتارے که سک بُرز اِنت، دێمءِ پاد ئی ڈراجءُ پُشپاد ئی گُوَنڈتر اِنت، گردن ئی سَک دراج اِنت و رنگ ئی زرد اِنت...] (ا) زرّافه.

گۆکُک gōk-ok (امصغ) گاوِ کوچک، گوساله.

گـۆکگُـش gōk-koš (صـ) ۱-کُشـنده یا ذبح‌کنندهٔ گاو. ۲- چاقوی بزرگی که با آن گاو را ذبح کنند. ۳-(سیـ: زمستانءِ هما هَور که شَنزآیَت که دلوت پَه چَرگ شُت نه‌کنآنت که چَه شُد مِر آنت) باران‌های زمستانی که پی‌درپی بارند و مانع چَرای دام‌ها گردند.

گۆکّگ gwakk-ag (مصـل) =گپّک. واق‌واق کردنِ سَگ.

گۆکگَردن gōk-garden (صـ) آن‌که گردنی ستبر مانند گردن گاو دارد.

گۆکلا gōkalā (امصـ)=گوکو. با چهار دست و پا راه رفتن بچهٔ خُردسال یا افراد دیگر. مثَل: «پَه گۆکلا ماں جنّتءَ نـه‌روانت pa gōkalā māŋ jannat a na-raw-aŋt در بهشت با چهاردست و پا نمی‌روند»

گۆکلایی gōkalā-i (حامصـ) =گۆکلا↑. مثَل: «هُشـتِردُزّیءُ گـۆکلایی hošter-dozz-i o gōkalā-i با چهاردست و پا رفتن نمی‌توان شتردُزدی کرد»

گوکلَک gūkalak (صـ) ویژگی گوسفند یا بُزی که آنچه نشخوار می‌کند از دهانش بیرون ریزد.

گۆکّگ gwakk-ag (مصـل) =وگّگ←.

گۆکگیتّ gōk-gitt (ا) =گوگۆک، سَگَن. فضله و مدفوع گاو.

گۆکمِهر gōk-mehr (صـ) ۱-آن‌که مانند گاو کم‌محبت و خشن است. ۲-(مجاز) بی‌مهر، کم‌محبت.

گۆکنا gōknā (ا) نوعی درخت خرما و میوهٔ آن.

گۆکۆ gōkō (امصـ) =گالۆ↑.

گوکو gōkū (ا) =گۆکێن. دُلفین (جانوردریایی)

گوکّو gūkkū (امصـ) حالت دراز کشیدن بر شکم.

-گوکّوکنَگ kan-ag — با شکم درازکشیدن و از جوی یا حوض آب خوردن.

گـۆکواب gōk-wāb (صـ) آن‌که خوابش طولانی است.

گۆکوال gōk-wāl (صـ) =گوّال. گاوچران.

گوکی gawk-i (صنـ) =گوکیگ↓.

گۆکی[1] gōk-i (صنـ) ۱-مربوط به گۆک، گاوی. «گۆکی شیر gōk-i šir شیرگاوی» ۲-همانند گاو. مثَل: «گۆکی وَرئے یَک رۆچ ورئے، مۆری ورئے هررۆچ ورئے gōk-i war-ay har rōč war-ay mōr-i war-ay har rōč war-ay مانند گاو بخوری یک‌روز می‌خوری [تمام می‌شود] مانند مورچه بخوری هر روز می‌خوری [و تمام نمی‌شود]»

گۆکی[2] gōki (ا) =کونزّگ. کوزه.

گۆکیزُبان gōk-i zobān (ا) =گۆکزبان.

گـۆکیشِـمش gōk-i šemš (ا) نوعی گیاه علفی و خودرو «شِمش←» که گاو آن را با اشتها خورد.

گۆکیکَڑُک gōk-i kaṙok (ا) نوعی سوسک که از مدفوع گاو تغذیه می‌کند.

گَوکیـگ gawk-ig (صنـ) موی پُشت گردن انسان.

گۆکێن gōkēn (ا) ۱- =گۆکو، ٹوشـۆک. دُلفین. ۲-نوعی دُلفین که صدایی شبیه صدای گاو دارد، گویند می‌تواند روی آب بایستد.

گۆگ gwag (ا) کِرم درازی است که به صورت انگل در معدهٔ انسان زندگی کند و برخی افراد به آن مبتلا گردند.

گۆگ[1] gōg (ا) میلهٔ کوچکی که در سازهای زهی دارد و انتهای زِه‌ها به دور آن پیچانده شده است و با کشیدن زه یا شُل کردن آن ساز کوک می‌شود، گوشیِ ساز.

گۆگ[2] gōg (ا) حشره‌ای است که آفت کتاب، کاغذ، چوب و... است و آن‌ها را می‌خورد یا از درون پوک می‌کند.

گوگا gawgā (صـ) ۱- طفل خُردسال. «اَنگت گُونڈُکءُ گوگاآت / شاگێن گُوانزگءِ باهوٹ آت angat gwaŋḍok o gawgā at (عابد:۳۶) šāg-ēŋ gwāŋzag e bāhōṭ at هنوز کوچک و خردسال و در پناه گهواره چوبی بود» ۲-(مجاز) نادان، ناآگاه.

گوگایی gawgā-i (حامصـ) زمان بچگی و خردسالی. «دَریگتێں گوگایی دو بَر بیاتکێں daraigat-ēŋ gawgā-i do-bar (بیدار۲: ۱۱۳) b-y-ātk-ēŋ ای کاش که زمان کودکی دوباره برمی‌گشت»

گۆگجاه gōg-jāh (ا) خانه لانهٔ کوک در ساز زهی مانند قیچک.

گۆکچُکّ gōk-čokk (ا) =گۆسک. بچه‌گاو، گوساله.

گوگُربَک gū-gorbag (ا) =گوپِشی. فضله و مدفوع گربه.

گوگُرت gūkort (ا) گوگرد.

گـوگُرتی gūgort-i (صنـ منسوب به گوگرت) ۱- گوگردی. ۲- نوعی سنگ سبز تقریباً نرم.

گۆگُرد gōgord (ا) لانه یا سوراخ لانهٔ زنبور سیاه.

گوگز gū-gaz (ا) =گه‌گز. نوعی درخت از انواع درختان «گز←».

گوگَڑا gū-gaŕā (ا) =کژک. سرگین‌گردان.

گوگلێنَک gūgalēnak (ا) سرگین‌گردان.

گْوَگو gwag-ū (ا) ۱- حشرهٔ ریزی است که آفت دانهٔ ماش بر گیاه است، این آفت مغز دانه را می‌خورد. ۲- برخی به کفشدوزک هم می‌گویند.

گوگۆک gū-gōk (ا) =گوگیت، سَکن. فضله و مدفوع گاو.

گْوَگی gwag-i (صن) ۱-مربوط به کرم گْوَگ. ۲-آن‌که کرم گْوَگ↑ در شکم دارد. ۳-(مجاز) لاغر و نحیف.

گوگیتّ gū-gitt (ا) =گوگۆک↑.

گۆل[1] gōl (ا، ص) ۱- =اَگۆل. غول. ۲-خُل. ۳-(ا) =گۆلاپ↓.

گۆل[2] gōl (ا) گول، کلَک، حیله.

-**گۆل دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) فریب دادن.

گۆل[3] gōl (امص) =گَردءُگۆل. ۱-تفریح، گشت و گذار. ۲-تاخت و تاز، هجوم. ۳-جزء پسین برخی کلمه‌های مرکب به معنی گردنده. «جهان‌گۆل jehān-gōl جهان‌گرد» ۴-بن مضارع ازگۆلَگ↓.

گۆل[4] gōl (ص) گِرد و مدور، کروی. «گۆل‌گۆلێں دانَگ (شریف۲: ۱۰۰) gōl gōl-ēŋ dānag دانه‌های کروی و گِرد»

گۆل‌آپ gōl-āp (ا) =گۆلاپ↓.

گۆلا gōlā (ص) ۱- تنومند، دارای هیکل یا جثهٔ بزرگ. ۲-کلفت و ستبر. «گۆلائێں لَٹّ gōlā-?-ēŋ laţţ چوب ستبر و کلفت» ۳-چوبدستیِ کلفت و ستبر. مثَل: «هَر پَه گۆلا آسپ نه‌بیت har pa gōlā asp na-bit الاغ با چوب و کتک، اسب نمی‌شود»

گۆلاپ gōl-āp (ا) =گۆل‌آپ، رێپ‌آپ، جِنّاپ، رداپ، آپ‌شَیتان. سَراب.

گولاپ gū-lāp (ص) =لاپَکی. شکمو، پُرخور.

گۆلاپَگ gōl-āp-ag (ص) =گۆلاپ↑.

گْوَلاگْوَل gwalāgwal (ص) ۱- ویژگی شکمی که فربه و برآمده است. ۲- شکمی که پر از آب یا غذاست.

گۆلاگیت gōlā-gitt (ص) ۱- آن‌که مدفوعش بسیار بزرگ و کلفت است. ۲- (مجاز) (اهانت‌آمیز) چاق.

گۆلان gōl-ān (ص) آن‌که مدام در حال تفریح و گردش است.

گۆلانی gōl-āni (ص) ۱-تازنده، تاخت و تازکننده. ۲-یورشگر، هجوم‌برنده.

گۆلاه gōlāh (ص) =گۆلا↑.

گۆلایی gōlā-i (ا) ۱-قسمت بالای شکم یا برآمدگی میان لِنج از نمای بیرون. ۲-چوبی است که بر لبهٔ قایق یا لنج نصب کنند.

گْوَلَپش gwalapš (ا) =گْوَرَپش↑.

گۆلَت gōlat (امص) =گُلَت↑.

گۆلِتِن gōl-et-en (مصـل) =گۆلَگ↓.

گۆلَڑ gōlaŕ (ص) =گۆلا↑.

گۆلَس gōlas (ا) =گْوَسک↑.

گۆلَسُک gōlas-ok (امصغ) گوسالهٔ کوچک و کم‌سّن.

گَولُک gawlok (ص) ۱- اهلِ دل، مرد خدا، عارف. ۲- دیوانه‌نما، مست عشق.

گۆلُک gōl-ok (ص) بچهٔ لوس و نُنُر.

گۆلَگ gōl-ag (مصـل) ۱-طی کردنِ راه، راه‌پیمایی کردن. «شْوانگیءِ برکتءَ من کُنڈکُنڈ گۆلِاِتَگ (دوستێن:۱ ۸) šwānag-i e barkat a man koŋđ-koŋđ gōl-et-ag به برکت چوپانی همه جا را گشته‌ام» ۲- گشتن، به این و آن سرزدن. مثَل: «بِل مێتَگانی گۆلَگءَ، چَرپێں دَپارءِ پِنڈَگءَ bel mētag-ān-i gōl-ag a čarp-ēŋ dapār e peŋđ-ag a رفتن و سرزدن به خانه‌های مردم و گدایی

کردن لقمهٔ چرب را رها کن» ۳-تفریح کردن، به گردش رفتن. ۴-جستجو کردن چیزی.

گْوَلْم gwalm (ا) =گْوَزم. استخر طبیعی آب که معمولاً در رودخانه‌های فصلی ایجاد گردد، در متون قدیم فارسی واژهٔ «بَرم» با این واژه یکی است.

گْوَلْم‌آپ gwalm-āp (ا) =گْوَلْم↑.

گْوَلْمُک gwalm-ok (امصغ) استخر کوچک طبیعی، برکه.

گْوَلِنگ gwaleŋg (ا) =گْوَرَنک↑.

گۆلَو gōlaw (امص) =گۆلَه۳↓.

گۆلۆ[1] gōlō (ا) =گْوَسْک↑.

گۆلۆ[2] gōlō (ا) مرغ مینا، که پرنده‌ای است شبیه سار که تقلید صدای انسان کند.

گۆلۆ[3] gōlō (ص) ۱-سیاحتگر، گردشگر. ۲-تاخت و تازکننده، یورشگر. «مُلک گۆلوان پرداتْک‌اَنت mol gōlō-āŋ pardātk-ag-aŋt هجوم‌برندگان شهر را غارت کرده‌اند»

گۆلۆک gōl-ōk (ص) =گۆلۆ۳↑.

گۆلَه[1] gōla (ا) =گۆلا↑، مثَل: «وشّێں هَنگور چَه تۆلَه اِنت، شَرّێں جَنێں چَه گۆلَه اِنت waššēŋ haŋgūr ča tōla eŋt waššēŋ janēŋ ča gōla eŋt انگور شیرین و رشیده به شغال، و زن خوب و خوشگل به مرد بدریخت می‌رسد»

گۆلَه[2] gōl-a (ص) در زندگی عشایری، شخصی که مأمور می‌شود تا چراگاه یا مرتع مناسبی را پیدا کند تا ایل به آن‌جا کوچ کند.

گۆلَه[3] gōla (امص) جستجو جهت پیداکردن مرتع یا جایی که آب باشد.

-**گۆلَه کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) جستن چراگاه با گشتن در جاهایی که مورد نظر است.

گۆلی gōli (ا) ۱-قُرص دارو. «مَندءَ مِهردِلءِ بچ مُرتَگ / کُشتَگ سیچنءُ گولیّان (عابد:۴۲) mand a mehrdel e bačč mort-ag / košt-ag siččen o gūli-y-āŋ در شهر مَند پسر مهردل مُرده است، او را آمپول‌ها و قرص‌ها کُشته‌اند» ۲-گلولهٔ تفنگ.

گولێٹ‌دَیۆک gū-lēţ-da-y-ōk (ا) =کرُک. سرگین‌گردان، جُعل.

گۆلێج gōlēj (ص) ۱- دام یا هر جانور اهلی که به گله‌ای غیر از گلهٔ خود وارد گردد. ۲-شتری که از میانهٔ راه با کاروان همراه گردد. ۳-پرنده‌ای که از سرزمین‌های دیگر به صورت مهاجر می‌آید. ۴-آن‌که زندگی عشایری دارد و مدام در حال کوچ است.

گۆلێنک gōlēŋk (ا) =گْوَنک. پاجوش درخت خرما.

گْوَم gwam (امص) =وار. ۱- فرصت، وقتِ مناسب برای انجامِ کاری. «بےگْوَم bē-gwam آن‌که فرصت و وقت ندارد» ۲- تعادل بدنی یا توان و نیروی مناسب برای انجام کاری. ۳-آماده، مهیا. ۴-شیوه، شگرد، قِلق. مثَل: «هرکس مَزانت گْوَمءِ کار، دائم بِمانیت چێر بار har kas ma-zāŋt gwam e kār dā?em be-mān-it čēr e bār هرکس قلق و شگرد کار را نداند، مدام زیر بار محنت می‌ماند» ۵-حالت، وضعیت. مثَل: «چۆ که من هَورانی گْوَمءَ گِنداں، کس اُمێتوار پَه مادگءُ زنکیگاں مَه‌بیت čō ke man hawr-ān e gwam a geŋđ-āŋ kas omēt-wār pa mādag o zaŋk-ig-āŋ ma-bit این‌گونه که من حالت ابرها را می‌بینم، کسی به آبستن شدن ماده‌گاوها و دیگر دام‌های ماده امیدوار نباشد»

-**گْوَم بیَگ** ba-y-ag — ۱-فرصت شدن. ۲-مهیا شدن. ۳-توان و نیرو داشتن برای انجام کاری فیزیکی، مثلاً شخصی چپ‌دست باشد و به او بگویند با دست راست چیزی را بردارد یا جابه‌جا کند، برای اظهار ناتوانی گوید:

«مـنءَ گْـوَم نَـه‌بیـت man a gwam na-bit نیروی آن را ندارم»

-گْـوَم دیَـگ da-y-ag — ۱-فرصـت دادن. ۲-مجال دادن.

-گْوَم‌کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-فرصت کردن. «ایْشیءَ هِچ گْوَم نه‌کنت ēši y-a heč gwam na-kaŋt این اصلاً فرصت نمی‌کند» ۲- فـراهم کردن توان و نیرو برای انجـام کـاری فیزیکـی، تعادل بدنی داشـتن. مثَـل: «مـرد گْـوَمءَ کنْـت گُمبُد کنـت mard gwam a kaŋt gombod kaŋt مـرد در صـورت داشـتن تعـادل بـدنی مـی‌توانـد بپـرد» ۳- (مصـمـ) مهیـا کـردن، راه انداختن. «بـرَو آپ‌ئی دَئـے کارءُ بارانی گْوَم کن braw āp-i day kār o bār-ān-i (روانبُد: ۴۲۸) gwam kan برو به او آب بده و کـار و بـارش را مهیا کن»

-گْـوَم‌گْـوَم — — بااحتیـاط. «گْـوم‌گْـوَمءَ بـرَو گاڑی تَـرا مَـه‌جَنـت gwam gwam a b-raw gāṙi ta-r-a ma-jaŋt با احتیـاط بـرو، ماشـین به تو برنخورود»

گْوَمّ gwamm ۱- (ص) =گْوَمب↓. «کـمان‌گْـوَمّ kamāŋ-gwamm خمیـدگیِ و قـوس کُـمان» ۲-بن مضارع از گْوَمّگ↓.

گْوما[1] gōm-ā (حر.اضا) =گوْنءَ. با «مبارکی کئی گوْمـا گپّـا اَت (شریـف۲: ۴۹) mobāraki kai gōm-ā gapp-ā aŋt مبـارکی بـا چـه کسـی حرف می‌زد»

گْوَما[2] gwamā مخفف «گوْن هما» با هـمان. «گْوَما مردماں شَـت اَنـت gwamā mardom-āŋ šot aŋt با همان افراد رفتند»

گوْمادران gōmādarān (ا) =بوْمادران→.

گوْمـار gōmār (امصـ) تـورم آلـت تناسـلی جاندار ماده با نزدیکی زمان زایمان.

-گوْمارکنَگ kan-ag — (مصـل) ورم کردن آلت تناسلی جاندار مـادهٔ آبسـتن بـا نزدیـک شـدن زمان زایمان.

گوْماز gōmāz (ا) نوعی گیاه دارویی که دانهٔ آن خوراکی است و در گذشته از آرد این دانه نان هم می‌پخته‌انـد و نمـاد بـی‌مزگـی اسـت. مثَل: «مـاں دَپـئـی هیـرـے وارتَـگ گوْمـازئی نَه‌پئـے māŋ dap-i hir-ē wārt-ag gōmāz-i na-pay در دهان خود دانهٔ هِل نهاده است و گوْماز را نمی‌خواهد»

گوْمازگ gōmāzg (ا) =گوْماز↑.

گوْمازی gōmāz-i (صنـ) از جنس گوْماز. مثَل: «من وتی گوْمازاں گُریزاناں، تَـو دگـه گوْمـازی نگـن پَتکـگ man wat-i gōmāz-āŋ goriz-ān-āŋ taw dega gōmāz-i nagan patk-ag من خود از گومازهای خـود گریـزان و بیـزارم، تو باز هم نان گومازی پخته‌ای»

گْوَمایی gw-am-ā-i مخفف «گوْن همایـی» با همان یکی. «گْوَمایی شُـت اَنـت gwamāi mardom-āŋ šot aŋt با همان فرد رفتند»

گْوَمـــب gwamb (صـــ) ۱-گـــج، منحنـــی. ۲-قوسی‌شکل. «تْروّلءِ جَنِک شَررنگیْں/ آسکی گردنءُ پوْنز گْوَمبیْں (شعر عامیانه[1]) trūwwal e janek šar-raŋg-ēŋ āski garden o pōŋz gwamb-ēŋ دختر زیبای خاله/ عمه، با گـردن لطیف آهوانـه و بینـی زیبـای قـوس‌داری کـه دارد» ۳- گُنبدمانند. ۴-فرورفتگی طـاقی‌شـکل دامنهٔ کوه که فراخ و سایه‌دار باشد. ۵-نخل یا هـر درخـت کجـی کـه بـالارفتن از آن سـخت باشد. ۶- بن مضارع از گْوَمبَگ↓.

-گْوَمب دیَگ da-y-ag — کج و قوس کـردن، حالـت دادن. مثَـل: «دارءَ تَـرّیءَ گْوَمـب دَئـے گْوَمب زیریت / چُکّءَ هُردیءَ هێل دئـے هێل زیریـت dār a tarr-i a gwamb day gwamb zir-it čokk a hord-i a hēl day hēl zir-it چوب را که هنوز تـر و تـازه اسـت می‌توان حالت داد و کج کـرد، اگـر بچـه را در

[1] ۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۹.

کودکی به چیـزی عـادت بـدهی بـه آن خـوی می‌گیرد»

-گْوَمـب زورَگ (زیـرگ) zūr-ag(zir-ag) — حالت گرفتن، به شکل قوس درآمدن.

گومبارَگ gūmbār-ag (اصو) =گُمبارَگ↑.

گْوَمباشْک gwambāšk (ا) =گْورَآمباز↑.

گْوَمبر gwam-bar (صـ) آنچه روی فرم باشـد، مرتب، منظم.

گْوَمبَک gwambak (ا) =گُمبَک↑.

گْوَمبَگ gwam-ag (مصـل) =گْوَمّگ↓.

گْوَمبوْ gwamb-ō (صـ) ۱-ویژگـی چیـزی کـه شـکلش قـوس یـا قـوس‌مانـنـد باشـد. ۲-آنچـه همانند گنبد است. مثَل: «کارانی دلیـر شـمبو انت، که پاگی مان سرء گْوَمبو انـت kār-ān-i delēr šambū eŋt ke pāg i māŋ sar a gwamb-ū eŋt جنگاور دلیر شمبو اسـت کـه عمامهٔ گُنبدشکلی بر سر دارد»

گْـــوَمبیْن gwamb-ēn بـــن مضـــارع از گْوَمبیْنَگ↓.

گْوَمبیْنـــت gwamb-ēŋt بـــن ماضـــی از گْوَمبیْنَگ↓.

گْوَمبیْنَـــگ gwamb-ēn-ag (مصـــمـــ) =گْوَمّیْنَگ↓.

گوْمپال gōmpāl (صـ) ستبر و کلُفت.

گْوَمتان gwamtān (ا) =گُمتان↑.

گـومُرگ gū-morg (ا) فضـله و پشـکل مُـرغ خانگی.

گومُرگـک gū-morg-ok (ا) فضـله و مـدفوع پرندگان.

گْوَمز gwamz (ا)۱- =دَنْدِسْک. زنبور زرد کـه نیشی سوزناک دارد. «زردُکیْں گْـوَمز zard-ok-ēŋ gwamz زنبور زرد» ۲- =گوْدِزّ. زنبور سُرخ و درشت. ۳-کمـر زنبـور در ادب بلـوچی نمـاد بـاریکی اسـت و شـاعران کمـر دلـداران را بـه تشبیه کنند.

گْـوَمزی gwamz-i (صنـ) مربـوط بـه گْـوَمز، زنبوری. «گْوَمزی مْیان gwamz-i myān کمـر زنبوری (باریک)»

گْوَمس gwams (ا) ۱- حلقهٔ بینی شتر یا تکـه چوبی که در بینـی شـتر گذارنـد و سر مهار و افسار را به آن بندند. ۲-چوب کوچکی کـه در پـرّهٔ بینـی شـتر مـی‌کردنـد و طتـابی بـه آن می‌بستندن، مهار.

-گْـوَمس جنَـگ jan-ag — (مصـمـ) ۱- بـا گذاشتن حلقه در بینی شتر سرکـش آن را مهـار کردن، مهـار بـه پـرّهٔ بینـی شـتر وصل کـردن. ۲- (مجاز) کنترل کردن، در اختیار گرفتن.

-گْـوَمس کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) =گْـوَمس جنَگ↑.

گومَشّ gū-mašš (ا) مدفوع مگس.

گوْمَش gōmaš (ا) حشره‌ای است ریـز شـبیه پشه.

گومُشْـــک gū-mošk (ا) مـــدفوع و فضـــلهٔ موش.

گومَکِسک gū-makesk (ا) =گومَشّ↑.

گْوَمّگ gwamm-ag (مصـل بمـ:گْوَمّ، بمـا: گْوَمّات) خمیدن، منحنی شدن.

گْوَمـے gw-am-ē مخفـف «گوْن همـے» بـا همین. «گْوَمـے مردماں شَـت اَنـت gw-am-ē mardom-āŋ šot aŋt با همین افراد رفتند»

گوْمیْز gōmēz (ا) =گُمیْز↑.

گْوَمیْشـــی gw-amēš-i مخفـــف «گـــوْن هَمیْشی» با همین یکی.

گوْمیْزگ gōmēz-ag (ا) =گُمیْز↑.

گْـــوَمّیْن gwamm-ēn بـــن مضـــارع از گْوَمّیْنَگ↓.

گْوَمّیْنـــت gwamm-ēŋt بـــن ماضـــی از گْوَمّیْنَگ↓.

گْـــوَمّیْنتِن gwamm-ēŋt-en (مصـــمـــ) =گْوَمّیْنَگ↓.

گْوَمّێنَگ gwamm-ēn-ag (مصـمـ) خـم کـردن. «دارءَ تَـرّیءَ گْـوَمّێنآنـت / هُشـکیءَ پْرش‌ایت هَپت جاهءَ (عابد:۸۱) -dār a tarr-i y a. gwamm-ēn-aŋt hošk-i y-a proš-it hapt jāh a چوب را هنگام تری خم می‌کننـد و با خشک بودن اگر خـم کننـد از هفـت جـا می‌شکنند»

گْوَن gwan (ا) ۱-درخـت و میـوهٔ بَنِـه، ایـن درخت به صورت وحشی در کوهسـتان‌هـا یـا دشت‌ها می‌روید، میوهٔ رسیدهٔ آن ریز، کروی، بـه‌طـور متوسـط ۵ میلـی‌مـتر و نـیم‌رس آن سرخ‌رنگ و رسیدهٔ آن دارای پوستهٔ سبز یا آبی آمیخته به ارغوانی اسـت. و جـدار اسـتخوانی سختی دارد که درون آن مغز خوراکی پرچربی است، مردم دانه‌های این درخت را به صـورت خام می‌خورند و از کوفته یا آردشـدهٔ آن چنـد نوع غذا و خوراکی درست کنند. ۲-دانهٔ گْـوَن نماد ریز یا کوچک بودن است. مثَل: «چِه مَنـے چِـه گْـوَنـے čе man-ē če gwan-ē چـه بـه اندازهٔ یک من چـه بـه انـدازهٔ یـک دانـهٔ بنـه، به‌مجاز چه زیاد چه کم»

گۆن[1] gōŋ =گۆن‌دارَگ↓.

-**گـۆن‌دارَگ** dār-ag — (مصـمـ) آتَـش زدن، شعله‌ور کردن.

-**گۆن دیَگ** da-y-ag —(مصـمـ)=گۆن‌دارَگ↑. مثَل: «دُزّءَ گۆن دئـے، نئـے کِسُءِ دپءَ dozz a gōŋ day nay ges e dap a دُزد را آتش بزن اما نه کنار درِ خانه»

گون[2] gōŋ (حر.اضا) =گـۆنءَ. ۱-حـرف اضـافه معادل «با» فارسی. «گۆن من هـبَر کـن gōn man habar kan بـا مـن سـخن بگـو»، «رَه‌گْوَزیگاں گۆن، ٹیکـیءَ آرسـاں گـۆن مَـه‌کـن (ساحر:۵۳) rah-gwaz-ig-āŋ gōŋ ṭiki y-a ars-āŋ gōŋ ma-kan با رهگذران اشـک‌هـای خود را بـه‌عنـوان ارمغـان نفرسـت» ۲- حـرف اضافه به معنی همـراهِ. «گـۆن مـن بْیـا gōŋ man b-y-ā با (همراهِ) من بیا» ۳-بـه‌وسـیلهٔ. «شَهمیر گۆن چَرک رَو یا کنـت šahmir gōŋ čark raw-yā kaŋt شـهمیر بـا (بـه‌وسـیلهٔ) دوچرخـه رفـت و آمـد مـی‌کنـد» ۴- دربرابـرِ، برضدِّ. «اَنچۆ کنـاں گـۆن دُژمِنـاں / بـانز گـۆن کپۆتی وَلُّراں (حماسهٔ بالاچ) ančō kan-āŋ gōŋ dožmen-āŋ bāz gōŋ kapōt-i wallor-āŋ در مقابل دشمنان آن‌گونه رفتـار مـی‌کـنم کـه عقاب در برابـر کبوتربچـه‌هـا مـی‌کنـد» ۵-بـا وجـودِ . «گـۆن اینچـو ورَگ هَنگَـت لاگَرانـت gōŋ inčo war-ag hangat lāgar eŋt بـا وجود خوردن این همـه غذا هنوز لاغر اسـت» ۶-طرفدارِ، هـوادارِ. «مردُمـاں گـۆن آئـی اِنـت mardom-āŋ gōŋ āyi eŋt مـردم طرفـدار او هسـتند» ۷-نـزدِ، کنـارِ. «چاکـه هیـرونءَ ماں‌شانتَگ / گۆن مـا کۆنـڈ جَتَـگ کـم‌بَهـتءَ (عابـد:۱۵۳) čā ke herwen a māŋ-šāŋt-ag gōŋ mā kōŋḋ jat-ag kam-baht a از زمانی‌که هروئین همـه جـا را فراگرفتـه اسـت این مادهٔ شوم نزد ما زانو زده است»

-**گـۆنءَ** gōn-a (حـر.اضـا) =گـۆن↑. بـا. «آ مـئـے گۆنءَ نَه‌یَیت ā may gōn a na-yeyt او با مـا نمی‌آید»

گۆن[3] gōŋ (صـ) (این واژه بیشتر همـراه همکـرد فعـل مرکـب سـازد یـا درجملـه کـاربرد دارد.) ۱- همـراه. «آ هم گۆن اِنت ā ham gōn eŋt او نیـز همـراه است» ۲-گاهی فعـل همکـرد حـذف گـردد و به‌تنهایی بـه معنـی «همـراه دارد» مـی‌دهـد. «تَرا چیےـے گـۆن؟ ta-r-ā či-yē gōŋ چِـه بـه همـراه داری؟»، «گـمـاں چـۆ جَمـبراں یَـک گْرَنـدگـے گـۆن/ گْـوَش‌ئـے کـه آزمـاں پَمَّـن رُجان‌اِنـت (مـلا:۴۶) gạm-āŋ čō jambar-āŋ yak grạŋd-ag-ē gōŋ , gwaš-ay ke āzmān pa-m-man roj-ān eŋt غصـه‌هـا در برابر من همانند ابرها هستند که صدای رعـد را به همراه دارنـد، آسـمان گویـا دارد بـر مـن

خراب می‌گردد» ۳-شریک، همدست. «تَو ماں اے جُرمءِ گۆن‌ئـے taw māŋ ē jorm a gōn-ay تو در این جُرم شریک هسـتی» ۴- پـس از نام برخی نخل‌ها می‌آیـد و نـام نخـل دیگـری است که شـبیه نخـل اصـلی اسـت. «مُزاتیـگ مضـافتی» (نخـل اصـلی)، mozātig «مُزاتیـگ‌گـۆن mozātig-gōn نخـل دیگـری است که شبیه مُضافتی است[1]»

-**گـۆن بیَـگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-همـراه بودن. «آ پچـے گۆن نه‌بیـت ā pačē gōŋ na-bit او چرا همراه نمی‌شود» «هرکس گۆن بیت گۆن دْرۆگءَ / دْرۆگ داں گَپّڑـے پَندئی بـارت (عابـد:۱۵۷) har kas gōn bit gōŋ drōg a drōg dāŋ gappaŕ-ē rāh-i bārt هر کس کـه بـا دروغ همـراه گـردد دروغ او را تـا راهـی طـولانی بـاخود مـی‌بـرد» ۲-شریـک بـودن، همدست شدن. «آیاں دُزّیءَ گـۆن بیتَـگ‌اَنـت ā-y-āŋ dozz-i y-a gōŋ bitt-ag aŋt آن‌هـا در دُزدی شریک بوده‌اند»

-**گۆن‌کپَـگ** kap-ag — (مصـلـ)همـراه شـدن، خـود را همـراه کـردن. «اێشـی مـئـے گـۆنءَ گۆن‌کپتَگ ēši may gōn a gōŋ kapt-ag این خود را همراه ما کرده است»

-**گـۆن‌کنَـگ** kan-ag — ۱-چیـزی یـا کسـی را همـراه کسـی فرسـتادن. «مـن تئـی پُچّـانءَ گۆن‌کُتَگ man tai počč-ān a gōŋ-kot-ag من لباس‌هایت را فرستاده‌ام» ۲- همراه کردن. «وتـی دُوا یّـں گـۆن‌کـن wat-i dwā ēŋ gōŋ kan دعایـت را همـراه مـا کـن» ۳-فرسـتادن. «کمّـے زرّ پَمّن گـۆن‌بکـن kamm-ē zarr pa-m-man gōŋ be-kan کمـی پـول بـرای مـن بفرسـت»، «رَه‌گْوَزیگـاں گـۆن، ٹیکـیءَ آرسـاں گۆن مَه‌کن (ساحر:۵۳) rah-gwaz-ig-āŋ gōŋ ṭiki y-a ars-āŋ gōŋ ma-kan بـا رهگـذران اشـک‌های خود را به‌عنوان ارمغان نفرست»

-**گـۆن‌گێجَـگ** gēj-ag — (مصـمـ) ۱-همـراه کـردن. ۲-بـه همـدیگر رسـاندن. ۳-قبـول و اجابت کردن دعا. ۴-زنده نگه داشتن کسی یـا نجات دادن او از مرگ. «هُدا وَت آئـیءَ گـۆن گـێجایـت hodā wat āyi y-a gōŋ gēj-it خداوند خود او را زنده نگه دارد»

گۆن[4] gōŋ گۆن‌جنَگ↓. (این واژه به تنهایی به کار نـرود و همـراه همکردهـای «جنَـگ»(زدن) و «گِـرَگ» (گرفتن) فعل مرکب سازد.)

-**گۆن‌جَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) ۱-بـا آرنـج یـا دسـت کسـی را از موضـوعی خـبر کـردن یـا اخطار دادن بـه او. ۲-زیـر و رو کـردن چیـزی مانند زغال‌هـای افروختـه بـا میلـه یـا چـوب. ۳-تحریک کردن زنبورها بـا وارد کـردن چـوب در لانهٔ آن‌ها، تحریک کردن هر جـانور مانـنـد آن. ۴-سربه‌سر گذاشتن کسی، با سخنان بی‌جـا و طنزآمیـز اعصـاب کسـی را بـه‌هـم ریخـتن. «گۆن مَه‌جـن اِنچُـک کـه اناگـاهءَ بلکـێں چـۆ بیست‌تیرءَ برۆک بوتـاں (عابـد۴: ۷۰) gōŋ ma-jan enčok ke anāgāh a balkēŋ čō bist-tir a bar-ōk būtt-āŋ مرا اذیت نکن که شاید ناگهان مانـنـد تفنـگ بیسـت‌تیـری بـه سـویت پرتاب کردم»

-**گۆن گِرَگ** ger-ag — =گۆن‌جنَگ↑.

گۆنا gōnā بن مضارع از گۆنایَگ↓.

گْوَنا gwan-ā مخفف «گۆن آ» با آن، همـراه با آن. «گْوَنا بچَک کُجا رَوئـے gwan-ā bačak kojā raw-ay با آن پسر کجا می‌روی؟»

گۆنـاب gōnāb (ا) =گۆنـاپ↓. «گۆنـاب گُل‌چکێں گیمُرتَگ / رَنگ چۆ زاپُرانءَ گشـتَگ (عابـد:۱۰۶) gōnāb gol-ček-ēŋ gimort-ag raŋg čō zāporān a gašt-ag رُخسار شاداب و بـاطراوت پَژمـرده و چـروک شـده و رنگـش چون زعفران [زرد] شده بود»

[1] ۱-برخی گویند که «گۆن» نخلی است کـه از هستهٔ نخـل دیگری روییده و شبیه آن شده است.

گۆناپ gōnāp (ا) ۱-لایهٔ نازکی از طلا بر روی چیزی، آب‌طلا، لایهٔ زَراندود. ۲-شستن و درخشان کردن فلزاتی چون طلا و نقره با مواد مخصوص. «سُهر منی پَیری داتگ‌انت گۆناپ زرگرءَ (زرگر:۹۵) sohr man-i payri dāt-ag aŋt gōnāp zar-ger a زرگر پریروز طلاهای مرا شسته و درخشان کرده است» ۳-چهرهٔ شاداب و باطراوت، چهره‌ای که آثار رفاه و نشاط بر آن نمایان است. مثَلِ سراوانی: «وَرگ مان لاپءُ گۆناپ اِر دێم war-ag māŋ lāp o gōnāp er dēm غذا در شکم می‌رود و نشاط و طراوت بر چهره ظاهر می‌گردد»

-**گۆناپ دیَگ** da-y-ag — لایه‌ای از طلا بر چیزی کشیدن، زراندود کردن، مطلّا کردن، آبِ طلا دادن.

گۆناپی gōnāp-i (صنـ) آنچه زراندود شده است.

گۆنات gōnāt بن ماضی از گۆنایَگ↓.

گۆنایَگ gōnā-y-ag (مصـم) آزار دادن. «یَکّو دِلءَ گۆنایَگ اِنت (محمدروانبُد:۸۴) yakkaw del a gōnā-y-ag eŋt مُدام دارد دل را می‌آزارد»

گۆنب gwaŋb (صـ) =گۆمب↑.

گۆنبارَگ gōŋbārag (اصو) =گُمبارَگ↑. «ساز کۆهانی پَر ما گۆنبارَگ / سَوت گۆرانی پَرما ژنبارَگ / گالی گۆواتانی پَرما هیژارَگ (عنقا:۲۴) sāz kōh-āñ-i par mā gōŋbārag sawt kawr-ān-i par mā žaŋbārag gāl-i gwāt-ān-i par mā hižārag صدایی که در کوه‌ها می‌پیچد ساز ماست، صدای آب رودخانه‌ها ترانهٔ ماست، صدای وزش بادها، سخنان ماست»

گۆنبَگ gwaŋbag (اصو) ۱- =گُمبارَگ↑. «جَه جتگ زِرگۆات شیکگءُ شۆرءَ/ گۆن زِرءِ چَولءُ گۆنبگاں هۆرءَ (گلخان۴: ۲۱۰) jah jat-ag zer-gwāt šikkag o šōr a gōŋ zer e čawl o gwaŋbag-āŋ hōr a آواز پرشور باد دریایی، همراه با صدای موج دریا برخاست» ۲- (مصـل) آواز مهیب سر دادن. «گۆنب‌اِتَگ گُرَند، اَچ کینگءُ کهرءَ (گلخان۴: ۲۱۰) gwaŋb-et-ag graŋd ač kinag o kahr a رعد از روی کینه و قهر آواز مهیب سر داد»

گۆن‌تاک gwan-tāk (ا) برگ درخت بَنه. (در گذشته از برگ‌های درخت بنه جهت دباغی استفاده می‌کردند)

گۆنجَت gōŋjat (ا) =گُنجَت↑.

گۆنجَتّ gwan-jaṭṭ (ا) =گۆنجَک↓.

گۆنجَک gwanjak (ا) صمغ درخت بَنه که مانند آدامس چسبان و کِشدار است و مصرف دارویی و خوراکی دارد، سقز.

گۆنچ[۱] gōŋč (ا) =گُنچ۱↑.

گۆنچ[۲] gōŋč (ا) =گۆنچان↓.

گۆنچان gōŋčān (ا) ۱-کیسه یا توبره‌ای که در آن مواد غذایی گذارند و در سفر همراه خود برند. ۲-نوعی کوله‌پُشتی بافته‌شده از برگ نخل وحشی (=داز) که اسباب و وسایل سفر را در آن گذارند. ۳-بقچه یا پارچه‌ای که اسباب و وسایل در آن گذارند و کناره‌هایش را که در دو یا چهار سو قرار دارند به هم گره زنند. ۴- نوعی کوله‌پُشتی که در گذشته به عنوان جعبهٔ تیر استفاده می‌کردند، ترکش تیردان.

گۆنچَل gōŋčal (صـ) =گۆچَل↑.

گۆنچَلی gōŋčal-i (حامصـ) =گۆچَلی↑.

گۆند gwaŋd بن مضارع از گۆندَگ↓.

گۆندِتِن gwaŋd-et-en (مصـل) =گۆندَگ↓.

گۆندَگ gwaŋd-ag (مصـل، بمـا: گۆندِات) ۱-زمزمه کردن دعا و آن را همراه با نفَس و دَم بر بیمار فوت کردن. ۲-زمزمه کردن و خواندن وِرد یا جمله‌های طلسم‌آمیز بر چیزی

یا کسی. ۳-زمزمه کردن و آهسته خواندن دعا یا متن یا آیاتی از قرآن کریم در برابر آتش یا آبی که متهمان را درون آن‌ها سوگند می‌دادند. ←وَر.

گۆندِن gwand-en (امصـ) =گۆندن↑.

گۆندو gwand-ū (ا) ۱- دعا یا سخنانی که روحانیِ سوگنددهنده بر آتش یا آبی که با آن‌ها سوگند اجرا کنند خواند. ۲-سخنانی که مُلّا یا روحانی خواند و متهمانی که سوگند آتش یا آب را اجرا کنند آن‌ها را تکرار کنند. ۳- دعا یا سخنانی که فالگیر بر چیزی که با آن فال گیرد یا کسی که برای او فال گیرد خواند و زمزمه‌کند. ۴-(مجاز) سوگندی که با آتش یا آب اجراکنند. ←وَر. ۵-دعا و آرزو. ۶-خیال، گُمان.

-**گۆندو دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =گۆندێنَگ↓.

گۆندۆچ gōŋ-dōč (ا) =سوچن‌گُوالی. سوزن بزرگی که با آن جوال، لحاف، حصیر و... می‌دوزند.

گۆندودیۆک gwandū-da-y-ōk (صـ) =گۆندێنۆک↓.

گۆندوه gwandūh (ا)=گۆندو↑.

گۆندیگ gwandig (ا) =گۆندو↑.

گۆندێن gwandēn بن مضارع از گۆندێنَگ↓.

گۆندێنت gwand-ēŋt بن ماضی از گۆندێنَگ↓.

گۆندێنتِن gwand-ēŋt-en (مصـمـ) =گۆندێنَگ↓.

گۆندێنَگ gwand-ēn-ag (مصـمـ، مصـلـ: گۆندَگ) ۱-متن سوگندنامه را در برابر آتش یا آبی که با آن سوگند اجرا کنند خواندن. ۲-تکرار کردن متن سوگند آتش به‌وسیلهٔ آن‌که سوگند خورد. ۳-زمزمه کردن دعا را خواندن و آن را همراه با نفَس بر بیمار فوت‌کردن. ← دَم. ۴-سوگند دادن.

گۆندێنۆک gwand-ēn-ōk (صـفا از گۆندێنَگ) مُلّا یا روحانی یا کسی که متهمان را سوگندِ آتش یا آب دهد.

گۆنڈ gwaŋḋ (صـ) =گسان. ۱-کوچک. [مقا: مَزَن] ۲-خُرد، ریز. ۳- =لُکّ. کوتاه. [مقا: دْراج] «اے جامَگ پَه تَو گۆنڈاِنت ē jāmag pa taw gwaŋḋ eŋt این پیراهن برای تو کوتاه است» ۴-کم‌سنّ و سال. «نماسَگ گۆنڈ اِت اَنت اَنگت دْرُست (عابد:۱۱۷) nomāsag gwaŋḋ et-aŋt angat drost هنوز همهٔ نوه‌ها کم‌سنّ بودند» ۵-کم‌اهمیت. «گۆنڈێن‌کار gwaŋḋ-ēŋ kār کار کوچک و کم‌اهمیت» ۶-دارای مدت یا استمرار کم. «گرماگی شَپاں گۆنڈ اَنت garmāg-i šap-āŋ gwaŋḋ aŋt شب‌های تابستانی کوتاه هستند» ۷-مختصر، خلاصه. «هَبرءَ گۆنڈ کَن habar a gwaŋḋ kan سخن را خلاصه کن» ۸- دارای مسافت کم. «اے راه گۆنڈ اِنت ē rāh gwaŋḋ eŋt مسافت این راه کم است» ۹-دارای وسعت کم. «گۆنڈێں مێتَگِ سبزآباد (عابد:۵۰) gwaŋḋ-ēŋ mētag-ē sabz-ābād سبزآباد محلهٔ کوچکی است»

-**گۆنڈ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-کوچک بودن. ۲-کوتاه بودن، کوتاه شدن.

-**گۆنڈ دارَگ** dār-ag — کوتاه نگاه داشتن. «دۆستیءَ گۆنڈ دار، بلّے آسر ئی بَر گۆن dōst-i y-a gwaŋḋ dār balay āsar i bar gōŋ مدت دوستی را کوتاه در نظر بگیری اشکال ندارد، اما آن را تا آخر ببر»

-**گۆنڈ کَنگ** kan-ag — (مصـم) ۱-کوتاه کردن. ۲-خلاصه شدن، خلاصه کردن. ۳-کوچک کردن. ۴-قطع‌کردن. «چاکرا! پَه هُدا چارءُ پِتنهاں گۆنڈ کن (حماسهٔ رِند و لاشار) čākar pa hodā čār o petnah-āŋ gwaŋḋ kan چاکرا! تو را به‌خدا فتنه‌ها را کوتاه و قطع‌کن»

-گۆنڈ کِرگ ger-ag — (مصـمـ) کوتاه کردن. «گۆنڈ بِگِر گالان بَزگێن ساحر/ که اثر بےزانتءَ نَهکنت شۆندات (ساحر۱: ۹۲) gwanđ be-ger gāl-āŋ bazzag-ēŋ sāher ke asar bē-zāŋt a na-kaŋt šōŋ-dāt ای ساحر! سخنان را کوتاه کن که راهنمایی و اندرز برای نادان تأثیری ندارد»

گونڈار gūŋđār =کِڑک. ۱- سوسک سیاه که در مزارع و خرابه‌ها زندگی می‌کند. ۲-=گولێٹ‌دَیۆک. سرگین‌گردان، جُعل. ۳-نمادی سیاهی و زشتی.

گۆنڈبالاد gwanđ-bālād (صـ) کوتاه‌قد، کوتاه.

گۆنڈک gwanđ-ak (امصغـ) کوچک، کوتاه، کم‌سن و سال.

گۆنڈک gwanđ-ok (امصغـ) =گۆنڈک↑. «اَنگت گۆنڈکءُ گوگا اَت/ شاگێن گوانزَگءِ باهوٹ اَت (عابد:۳۶) angat gwanđ-ok o gawgā-at šāg-ēŋ gwāŋzag e bāhōţ at هنوز کوچک و خردسال و در پناه گهواره چوبی بود»

گۆنڈگۆش gwanđ-gōš (صـ) ۱-جانوری که گوش‌های کوچکی دارد. ۲-آن‌که گوش‌های کوچک‌تر از حد معمول دارد.

گۆنڈل gwanđ-al (صـ) =گۆنڈک↑.

گۆنڈل gōŋđal (ا) ۱-آنچه گِرد و کروی باشد، گلوله. «گۆنڈلێن ڈۆک gōŋđal-ēŋ đōk سنگ گرد و کروی» ۲- گلوله، تیر تفنگ، فشنگ (در گذشته به تیرهای ساچمه‌ای که گرد بودند می‌گفتند.) «تَم کُت گۆنڈلانی شَنزان (ساحر۲: ۱۱۴) tam kot gōŋđal-ān-i šanz-āŋ بارش تیر قطع شد»

گۆنڈمُدّت gwanđ-moddat (ا) کوتاه‌مدت.

گۆنڈو gwanđ-ū (صـ) =گۆنڈ↑. ۱-بچهٔ خردسال. «جنکے دراتک گۆنڈوئے بَڈّا اِت ئی janekk-ē dar-ātk gwanđ-ū-ē (دوستین:۶۴) bađđ-ā-et-i دختری آمد بیرون در حالی که بچه‌ای در آغوش داشت» ۲-کوچولو. ۳-کوتاه.

گۆنڈی gwanđ-i (حامصـ) ۱-کوتاه یا کوچک بودن، کوچکی. ۲-زمان کوچکی و خردسالی، بچگی. «گۆنڈیءَ بِگِر دان هَنّی / دوستی مئےشُمے برجاه اِنت (عابد:۶۰) gwanđ-i y-a be-ger dāŋ hanni dōst-i may šomey bar-jāh eŋt از زمان بچگی تا اکنون دوستی ما و شما برقرار است»

گۆنڈێن gwanđ-ēn (صـ) =گۆنڈ↑.

گونَر gaw-nar (ا) =کاریگر. گاونَر.

گونَر[2] gawnar [انگـ: governor] (صـ) ۱-مهتر، خواجه، سردار. ۲-(مجـاز) بسیار ثروتمند و متمول[1]. «نِشتَگ دَنی چو گونَران / دستور دنت پہ چاکران (روانبُد:۴۷۱) nešt-ag dani čō gawnar-āŋ dastūr daŋt pa čākar-āŋ ارباب و صاحب‌کار، مانند مهتران (خواجه وش) نشسته است، [و] به نوکران و کارگران خود دستور می‌دهد»

گۆن‌رێسکا gōŋ-rēs-akā (امصـ) بافتنِ گروهی چیزی بافتنی مانند حصیر، گلیم، پارچه و... به‌وسیلهٔ چند بافنده.

گۆنشان gō-nešān [سیـ: گۆشتی نِشان که زَنڈ بیتءُ مَزن] (ا) خال بزرگ گوشتی.

گۆنَک gwanekk (ا) دکتر جوانشیر نام این درختچه را به صورت گونُک Gonok و وِنک Vanek با نام علمی .Vitex negundo L آورده است: «درختچه‌ای است بزرگ به ارتفاع تا ۳ متر، گاهی به اندازهٔ یک درخت کوچک

۱- واژهٔ «گونَر» در اصل انگلیسی governor است، که در این زبان به معنی‌های فرمانـدار، حاکم، حکمران، فرمانده، رئیس و... به کار می‌رود و در بلوچی از طریق زبان اردو وارد شده است < در زبان اردو gavarnar به معنی فرمانـدار است. (سروش، ۱۳۷۳: ۴۷۴)>

در می‌آید و به ۸ متر ارتفاع می‌رسد. پوست نازک و خاکستری است. شاخه‌ها باریک، چهاروجهی و سفید با کرک‌های ظریف و برگ‌ها مرکب پنجه‌ای و متقابل است. دمبرگ نوک‌باریک، برگچه میانی به طول ۵ تا ۱۰ سانتی‌متر و به عرض ۱/۶ تا ۳/۲ سانتی‌متر است. دمبرگچه‌ها به طول ۱ تا ۱/۳ سانتی‌متر است. برگچه‌های کناری کوچک‌تر و یا دمبرگچه‌ها خیلی کوتاه‌ترند. میوهٔ آن شفت، تقریباً کروی به قطر کمتر از ۶ میلی‌متر و هنگام رسیدن به رنگ سیاه است. این گونه در مسیل‌ها، کنار رودخانه و در نخلستان‌ها مشاهده می‌شود» (جوانشیر، ۱۲۷۸: ۱۵۴). از این گیاه درگذشته در رنگرزی استفاده و رنگ پشم را بور می‌کردند، ثمر این درخت به اندازهٔ ماش است و بخورِ برگ‌هایش برای افراد گرمازده مفید است.

گۆنَکّی gwanekk-i (صنـ) ۱-مربوط به درخت گۆنَک. ۲-به رنگِ آبیِ تیره.

گۆنگ gwaŋg (ا) ۱- =کوگ. پاجوش درخت خرما که از آن برای تکثیر در خرما استفاده می‌شود. «من تئی گۆنگانی کِشّۆک بوتان man tai gwaŋg-ān-i keš-ōk (عابد:۶۷) būtt-āŋ من نهال‌ها یا پاجوش‌های تو را کاشتم» ۲-درختِ خرمای بسیار جوان و کم‌سال. «تْرۆنگلێن آپءِ دێگ / سَولێن گۆنگانی رُدَگ (ساچر۱: ۴۴) trōŋgal-ēŋ āp e da-y-ag sawl-ēŋ gwaŋg-ān-i rod-ag آب زلال دادن، درختان جوان سرسبز روییدن» ۳-(مجاز) (صـ) آن‌که در زمان نوجوانی یا اوایل جوانی است. «گۆنگێن‌نهال gwaŋg-ēŋ nehāl درخت جوان. ۴-(مجاز) فرزند نوجوان.

گۆنَگ gōnag (ا) ۱-گونه، لُپ، برجستگی گوشتگی دو طرف صورت. ۲-گونه، قِسم، نوع. «اِدا هَر گۆنَگێن مردم کَیت edā har gōnag-ēŋ mardom kayt اینجا هر نوع آدمی می‌آید» ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مانند، گونه. «هَنجَرگۆنَگ ganjar-gōnag همانند خنجر کج یا تیز و بُرّان»، «ماه‌گۆنَگ māh-gōnag ماه‌گونه، زیبا و درخشان»

گۆن‌گێجَگ gōŋ-gēj-ag (مصـمـ) ۱-همراه کردن. ۲-چیزی را نزد کسی رساندن. «سُهرِنگ تَو منءَ گۆن‌گێجئے / اۆدا گۆن دلێرێن بێلان (حماسهٔ بالاچ) sohreŋg taw man a gōŋ gēj-ay ōdā gōŋ delēr-ēŋ bēl-āŋ ای سُهرنگ تو اگر مرا آنجا نزد دوستان دلاور برسانی»

گۆنۆ gōn-ō (صـ) ویژگی آن‌که خود را هرکجا همراه می‌کند، آن‌که هر کجا همراه است.

گونی gūni (ا) ۱-گونی، کیسهٔ بزرگی که برای حمل با استفاده کنند. ۲-پارچه‌ای زبر و خشن، که در قیرگونی ساختمان کاربرد دارد.

گۆه gwah (ا) =گۆاه↑.

گوه gūh (ا) =گو، گیٹ، گوٹ. گُه.

گۆه gōh (ا) =گُرۆه. گوی.

گۆهار gwahār (ا) =گُهار↓ «گْرانازێن گوهارءَ پیسک‌اَنت / دان که زندگ اَنت امرۆزءَ (عابد:۴۱) grānāz-ēŋ gwahār pisk-aŋt dāŋ ke zendag-aŋt emrōz a خواهران باوقار و نازنین تا در این دنیا زنده هستند می‌نالند»

گۆهارچُک gwahār-čokk (ا) =گُهارچُک↓.

گۆهارزَتک gwahār-zatk (ا) =گُهارزَتک↓.

گۆهارزَهت gwahār-zaht (ا) =گُهارزَهت↓.

گۆهارَک gwahār-ak (صـ) =گُهارَک↓.

گۆهارُک gwahār-ok (امصغـ) =گُهارُک↓.

گۆهارَکۆ gwahār-ak-ō (صـ) =گُهارَکۆ↓.

گۆهارۆ gwahār-ō (ا) =گُهارۆ↓.

گۆهاری gwahār-i (صنـ) =گُهاری↓.

گۆهال gōhāl (ا) =گوّال↑.

گْـوَهبَر gwah-bar [سیـ: گـواهی‌دیـوْک] (صـ)
شاهد، گواه.

گوهَبَر gū-habar (صـ) =گُه‌هبَر↓.

گْـوَه‌بُـن gwahbon (ا) نـوعی گیـاه دارویـی
بسیار تلخ، که در کنار درختان روید.

گْوَهْـت gwaht =گْوَتْـک. بـن ماضـی از
گْوَجَگ↑.

گۆه‌تاچ gōh-tāč (صـ) =گْرۆهتاچ↑.

گۆه‌تاچی gōh-tāč-i (صـ) =گْرۆهتاچی↑.

گْوَهتام gwahtām (ا) =گْواتام↑.

گْوَهتَـگ gwaht-ag (صـ) ۱-چارپـایی کـه
بیضـه‌هـایش را قطـع کـرده باشـند و نتوانـد
جفت‌گیری کند، اَختِه، خَصْی، بَختـه. ۲-(مجاز)
نامرد، ترسو و کم‌جُرأت. ۳-فعل ماضـی نقلـی
از گْوَجَگ↑.

گْوَهتِن gwaht-en (مصـمـ) =گْوَجَگ↑.

گْوَهتۆ gwaht-ō (صـ) گیـاهی کـه ضـعیف و
کم‌محصول باشد.

گْوَهْر[1] gwahr (ا) ۱-هوای سردی که همراه با
باد باشد. «گْـوَهْر اِنـت gwahr eŋt هـوا سرد
است» ۲-(امصـ) سرمـا، سردی هـوا..«گـۆن اے
گْـوَهر کُجـا رَوَئـے -gōŋ ē gwahr kojā raw
ay با این سرما کجا می‌روی؟»، «تامۆرێں شَپـے
سْـیَه‌لُنجـێں / گْـوَهرءُ گێـرَهءُ اَمْسـِرک اِنـت
tāmōr-ēŋ šap-ē syah-loŋj-ēŋ (عابـد:۱۲)
gwahr o gēŕah o amserk eŋt شبی بسـیار
تاریـک و ظُلمانـی اسـت و هـوا بسـیار سرد و
یخبنـدان اسـت» ۳- بـاد سرد. ۴- موسـمی در
سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر بـا مـاه دی
شمسی است.

-گْوَهر بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) سرد شـدن،
سرد بـودن. «زُمسـتان آتْـک ءُ گْـوَهر بـوت
zomestān ātk o gwahr būt زمسـتان
فرارسید و سرد شد»

-گْوَهر کنَگ kan-ag — (مصـلـ) احساس سرمـا
کردن. «منءَ گْوَهر کنْت man a gwahr kaŋt
سردم می‌شود، احساس سرما می‌کنم»

-کسـے یا چیزـےءَ گْوَهْر جَنَـگ kas-ē yā čizz-
ē y-a — jan-ag باد سرد کسـی یـا چیـزی را
آسیب رساندن.

گْـــوَهر[2] gwahr (ا) =گْهـار، وازک. خـــواهر.
«گْرێوآنـت تئـی هـم گْـوَهرءُ مـات (مـلا:۸۸)
grēw-aŋt tai ham gwahr o māt خـواهر و
مادر تو گریه می‌کنند..»

گَـــوهَر gawhar (ا) ۱- گـــوهَر، هریـــک از
سنگ‌های قیمتـی، ماننـد آلمـاس، زمـرد، لعـل،
یاقوت و ... ۲-(مجاز) اصـل و نسَـب. «بَـدگوهر
bad-gawhar بَـــدزات، بـــدنژاد» ۳-(مجـــاز)
سرشت و فطرت. ۴-(مجاز) جوهَرِ شمشیر، جـلا
و درخشـــندگی و اســـتحکام آن. ۵-ســـخن
ارزشمند و بلیغ. مثَل: «جاهلێں مردانی دێمءَ
گۆهرێں گالاں مَه‌گْـوار jāhel-ēŋ mard-ān-i
dēm a gawhar-ēŋ gāl-āŋ ma-gwār در
جلو مردم جاهل سخنان فصیح و بلیـغ نگـو»
۶- یکـی از شخصیت‌هـای تـاریخی و حماسـی
بلوچ. ←(بخش اعلام)

گوهَر gū-har (ا) فضله و مـدفوع الاغ. مثَـل:
«گوهَرءَ کپ کن دوێں کپّانی لانَـت gūhar a
kap kan dwēŋ kapp-ān-i lānat فضلهٔ خـر
را نصف کن، بر هر دو نصفش لعنت»

گوهرآپشـــــــــــان gawhar-apšān (ا)
۱- =گوهرشـان. گوهرافشـان. ۲-(مجـاز) بسـیار
سخاتمند، بخشنده. ۲-(مجاز) سخندان، سـخنور،
شاعر.

گْـوَهرام[1] gwahrām ۱-نـام مردانـهٔ بلـوچی،
معادل بهرام در فارسی. ۲- ← (بخش آعلام).

۱-گْـــــــوَهرام «در پهلـــــــوی wahrām و
دراوستا vərəəθrayna به معنای پیروزی است و معنای
واقعی آن کُشـندهٔ ورتـره اسـت [ورتـره نـام دیـوی اسـت]

گْـوَهرامی gwahrām-i (صنـ) منسـوب بـه
گْوَهرام↑.

گوهربار gawhar-bār (صـ) گُهَربار.

گوهُرْت gūhort (ا) =گوگُرت. گوگرد.

گْوَهْرتَـــپ gwahr-tap (ا) =تَـپ‌گْـوَهْر. تـبِ
مالاریا.

گوهرزانت gawhar-zāŋt (صـ) گوهرشناس.

گَوهرشان gawhar-šān (صـ) =گوهراپشان↑.

گْوَهرِک gwahrek (ا) گیـاهی اسـت خـودرو،
بیابانی و بهاری با بـرگ‌هـای باریـک و دراز و
گُـل‌هـای رنگارنـگ کـه انسـان و دام آن را
می‌خورند.

گوهَرگۆشْـــک gū-hargōšk (ا) فضـــله و
مدفوع خرگوش.

گْوَهرۆ gwahr-ō (صنـ) هـوایی کـه خنـک یـا
کمی سرد باشد.

گَوهری gawhar-i (صنـ) ۱-مربوط به گـوهر،
گوهری. ۲-جواهرساز.

گْوَهری gwahr-i (حامصـ) سردی هوا، سرما.

گْوَهری‌تَپ gwahr-i tap (ا) =تَپ‌گْوَهر←.

گْوَهریچْک gwahrīčk (صـ) ۱-ویژگی آن‌که
بـا کمـترین سردی هـو احسـاس سرمـا بکنـد،
سرمایی. ۲-(ا) ابرهـای تُنُـک و کوچـک کـه در
فصل زمسـتان در جهـت غـرب آسـمان ظـاهر
می‌گردند.

گوهُشتِر gū-hošter (ا) فضله و مدفوع شُتر.

گْوَهلێگ gwahlēg (ا) =گْوانَزک. گهواره. مثَل:
«جَن مان کِلَّه، زَهگ مان گْوَهلێگ جاه کیـت
jan māŋ kella zahg māŋ gwahlēg jāh
kayt زن در شـب حجلـه و بچـه در گهـواره
مشخص می‌شوند که چگونه‌اند»

گْوَهلێنگ gwahlēŋg (ا) =گْوَهلێگ↑.

بهرام [یا گوهرام] در ادبیات پهلوی بـا سـتارهٔ مـریخ برابـر
شده است.» (بهار مهرداد،۱۳۸۱: ۷۸)

گْوَهمان gwahmān (ضمـ) برای اشاره به هـر
شخص، جا، موضوع یا چیز مبهم و نامعین به
کار می‌رود، بهـمان، فـلان و بهـمان. ←پـلانءُ
گْوهمان.

گوهی gūh-i (صنـ) =گویی↓.

گْوَے gway (صـ) کج و منحنی.

گۆیاک gō-y-āk (صفـ) ۱-گویا، سخنگو. «بُرت
کیا گۆیاکءُ گُنگی دات منا (سـاحر۱۱۰:۳) bort
ka-y-ā gōyāk o góŋg-i dāt man-ā چـه
کسی گویایی را از مـن گرفـت و گُنگـی را بـه
من داد» ۲-رسا، فصـیح. «وَس کنـان گۆیـاکێں
زُبـان لِـلّاِنـت (عابـد آسـکانی) was kan-āŋ
gōyāk-ēŋ zobāŋ lell eŋt هرچه مـی‌کوشـم
زبان سخنور لال است» ۳- (امصـ) =گۆیاکی↓.

گۆیاکی gōyāk-i (حامصـ) ۱-گویایی. ۲-بلاغت
و فصاحت. ۳-سخنوری.

گْـوَےبُرّ gway-borr (امصــ) ۱-بُـرش کـج.
۲-برشی که قوسی‌شکل باشـد ماننـد بـرش سر
قلم‌نی.

گْـوےراه gway-rāh (ا) ۱-راهِ کـج. ۲-(صــ)،
گمراه، منحرف.

گْـوَےراهی gway-rāh-i (حامصــ) گمراهـی.
«ٹکّاٹـکْ گْـوے راهـی کنـت ṭekk-ā-ṭekk
gway-rāh-i kaŋt آشکارا گمراهی می‌کند»

گـویی gū-i (صنــ) =گیتّـی. ۱-آلـوده بـه گُـه،
گُهی. ۲-انسان یا حیـوانی کـه بسـیار مـدفوع
می‌کند و گاه و بی‌گاه مدفوعش بیرون گـردد.
۳-(مجاز) بسیار کثیف.

گـوییْن gū-y-ēn (صــ) =گیتّـێں. آلـوده بـه
مدفوع.

گَـه[1] gah (ا، قـ) =گـاه. وقـت، زمـان. «سر پَـه
جهـے جۆں پَه جهـے/ هچبر نـه‌دیسـت‌اَت مـن
گهـے (گلخان۴: ۴۲۱) sar pa jah-ē jōŋ pa
jah-ē hečbar na-dist-at maŋ gah-ē سر

آن جایی و تن جایی دیگر، هیچ‌گاه چنین چیزی را ندیده بودم»

گَه[۲] gah (ا) =گه‌نَل، میل. یکی از دو نیِ قلیان که نیمی از آن در درون مخزن قلیان و بر سر دیگرش ظرف ذغال گذارند.

گَه[۳] gah (امص) ۱-سرکشی و سرپیچی چارپایانی مانند اسب، شتر و الاغ از سوار خود مثَل: «هَزاری بوٚر پَه گهے کلپ نه‌بیت hazār-i bōr pa gah-ē kalp na-bit اسب نژاده با یک بار سرکشی کردن، بدجنس و بدنژاد نمی‌شود» ۲- =گَنش۲↑.

-گَه کنَگ — kan-ag (مصل) ۱-سرکشی کردن و سرپیچیدن الاغ یا شتر در برابرِ سوار خود به گونه‌ای که دریک جا می‌ایستد یا دور خود می‌چرخد و حرکت نمی‌کند. ۲- سرکشی کردن، عصیان کردن. «کیپاں گوٚں سراماد آت شَپ / گه کُت آسرءَ سَسّاءَ (عابد:۵۸) kayp-āŋ gōŋ sar-āmād at šap / gah kot āsar a sassā a شب با مستی و بی‌خودی می‌گذشت، سرانجام اندیشه این‌گونه تمرّدِ خود را نشان داد» ۳-بر اثر لجاجت در یک جا ایستادن و حرکت نکردن. «روٚچاں گه کُتَگ نیٚم‌راهءَ / کرن اِنت شَپِ گوَشئے دْراجیءَ (عابد:۱۹۷) rōč-āŋ gah kot-ag nēm-rāh a karn eŋt šap gwaš-ay drāj-i y-a روزها در نیمه‌را لج‌کرده و ایستاده‌اند، شب گویا از نظر درازی به اندازهٔ قرنی است»

-گَه گِرگ ger-ag — سرکشی کردن، طاغی شدن. «بلے نی هما کَس که گهـ گِپت[۱] balay ni hamā kas keg ah gept (سیدهاشمی۴: ۴۳) پس هر کس سرکش و طاغی شد»

گَه[۴] gah بن مضارع از گهَگ↓.

گِه geh (صـ) ۱-بِه، خوب، نیک. «گِهتِر geh-ter بهتر» ۲- بهتر، شایسته‌تر. «گِه نه‌زاناں من آچ وتءَ کسّءَ (گلخان۴: ۴۴۴) geh na-zān-āŋ maŋ ač wat a kass a من کسی را بهتر از خود نمی‌دانم» ۳-زیبا، آراسته. «گُشَئے اِستاراں شِروٚک دات‌آت گِهیٚں کُلّءَ منی (ساحر۳: ۵۰) goš-ay estār-āŋ šerōk dāt-at geh-ēŋ koll a man-i ستاره‌ها گویی کلبهٔ آراستهٔ مرا نورانی کرده‌اند» ۴-سالم، تندرست. ۵- نام قدیم شهر نیکشهر.

-گِه بیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱-بِه شدن، خوب بودن. ۲-تندرست شدن.

-گِه کنَگ kan-ag — (مصم) درست کردن، روبه‌راه کردن.

گُه goh (ا) =گو، گیث، گوث. گُه، مدفوع انسان یا حیوان.

-گُه وَرگ war-ag — (مصل) ۱-گُه خوردن، ۲-(مجاز) مرتکب کاری زشت یا خطا شدن. مثَل: «زُبان گُهے مَوارت، گوَک لَپارَگ نَوارت zobāŋ goh-ē ma-wārt gwak lapārag na-wārt زبان گُه نخورد، پشت گردن سیلی نمی‌خورد» ۳-حرف بی‌اساس زدن. ۴-اظهار ندامت کردن.

گِهار[۱] gehār (امص) ۱-شرم، حیا. ۲-ناز. ۳-آهستگی، نرم و آهسته. «پَه گِهار بْیا او چیٚگ‌چِنیٚں چاهی‌کُمبکی (شعرعامیانه) pa gehār byā ow čēg-čen-ēŋ čāh-i kombak-i ای کبوتر چاهی روستای کُمبک آرام و آهسته بیا»

-سَر پَه گِهار کشّگ sar pa gehār kašš-ag سر خود را با شرم و حیا بالاگرفتن، با شرم و حیا به کسی نگاه کردن.

گِهار[۲] gehār (امص) =گِهار. حسد، رَشک، کینه.

-گِهار ورَگ war-ag — (مصل) حسد ورزیدن، کینه گرفتن.

گِهار[۳] gehār (امص) مواظبت، هوشیاری.

ـ پَه گِهار بیَگ pa gehār ba-y-ag مواظب بودن، هوشیار بود. «پَه گِهار بئے pa gehār bay مواظب باش، هوشیار باش»

---

۱ - جمله ترجمهٔ آیهٔ ۲۷ سورهٔ نازعات است: «فأمّا مَن طغی»

گُهار[۱] gohār (ا) =گُوَهار، گْوار، وازْک. خواهَر. مثَل: «بْراتءَ بِه‌گِند گُهارءَ بِه‌گِر brāt a be-geŋd gohār be-ger برادر را ببین و خواهرش را [بر اساس اخلاق او] به زنی بگیر»

گُهار[۲] gohār (ا) ۱-نوعی گیاه لوبیا که علفی و کاشتنی و یکساله است، دانهٔ سبز این گیاه را همراه با غلاف آن می‌پزند و پختهٔ آن را همراه با نان می‌خورند. ۲-غذایی که از دانه‌های این گیاه بپزند. ۳-دانه و محصول این گیاه.

گُهاربْرات gohār-brāt (امص) خواهربرادر، رابطهٔ خواهری و برادری.

گُهاربَهر gohār-bahr (ا) ۱-سهم خواهر از ارث. ۲- (امص) تقسیم‌بندی میراث پدر و مادر مطابق احکام فقهی یا شرعی به گونه‌ای که دو خواهر به اندازهٔ یک برادر ارث می‌برند.

-گُهاربَهر کنَگ kan-ag — ارث را مطابق حکم فقهی بین خواهر و برادر تقسیم کردن، به گونه‌ای که خواهر به اندازهٔ نیمی از سهم برادر ارث می‌برد.

گُهارچُکّ gohār-čokk (ا) =گُهارزاتْک. بچهٔ خواهر.

گُهارزَاتْک gohār-zatk (ا) خواهرزاده. «مان زِرءَ اپسوٚز وَراَنت ماهیگ / پَه منی گهارزَاتْکءَ امیریٚنءَ (حماسهٔ رند و لاشار) māŋ zer a apsōz war-aŋt māhīg pa man-i gohār-zātk a amir-ēn a ماهی[ها] در دریا افسوس می‌خورند، برای خواهرزادهٔ بزرگوار من»

گُهارزَتْک gohār-zatk (ا) =گُهارزاتْک↑.

گُهارزَهْت gohār-zagt (ا) =گُهارزاتْک↑.

گُهارَک gohār-ak (صـ) ۱-آن‌که نسبت خواهری دارد. ۲-خواهرخوانده.

گُهارُک gohār-ok (امصغ) ۱-خواهر کوچک‌تر از خود. ۲-خواهر کوچولو یا کم‌سِنّ.

گُهارَکوٚ gohār-ak-ō (صـ) =گُهارَک↑.

گِهارگیر gehār-gir (صـ) آنچه شرم و حیا را از کسی بگیرد.

گُهارمَتّ gohār-maṭṭ (صـ) ویژگی دختر یا زنی که در برابر دیگری مانند خواهر او رفتار می‌کند، زنی که خواهر نیست، ولی رفتار، مهربانی یا جان‌فشانیش مانند خواهر است.

گُهاروٚ gohār-ō (صـ) ۱-ناخواهری، خواهرِ کسی از یک پدر و مادر دیگری (جِدمادر→)، خواهر کسی از یک مادر و پدر دیگری (جِدپدر→) ۲- =هَپوٚک. رابطهٔ دو زن که همسر یک مرد باشند، هوو.

گِهاروار gehār-wār (صـ) =زَهرآمد. حسود، کینه‌ورز. مثَل: «بهروار اِتِ باتِ، بلَے گِهاروار اِت مَبات bahr-wār et bāt balay gehār-wār et ma-bāt کسی باشد که نعمت و روزیت را بخورد، اما نسبت به تو کینه‌ورز مباد»

گُهاروَنڈ gohār-waŋđ (ا) =گُهاربَهر↑.

گُهارءُبرات gohār o brāt (امص) خواهر و برادر، رابطهٔ خواهری‌برادری.

گُهاری gohār-i (صنـ) ۱-مربوط به گُهار، خواهری. ۲-(حامص) خواهر بودن، خواهری. ۳-ارتباط خواهری.

-گُهاری کنَگ kan-ag — (مصل) خواهری کردن، مانند خواهر برخورد کردن.

گُهاریگ gohār-ig (ا) =گُهار. آن‌که نسبت خواهری دارد، خواهر.

گُهاریٚن gohār-ēn (ا) =گُهار↑.

گُهاری‌بْراتی gohār-i brāt-i (حامص) محبت، حق یا رابطهٔ خواهری برادری. «آیاں گُهاری بْراتی نَه‌زان‌اَنت āy-āŋ gohār-I brāt-I na-zān-aŋt آن‌ها رابطه و حق خواهری و برادری را رعایت نمی‌کنند»

گِهاس gehās بن مضارع از گِهاسَگ↓.

گِهاسِتِن gehās-et-en (مصـل) =گِهاسَگ↓.

گِهاسَگ gehās-ag (مصـل) =گُواسَگ، گْیاسَگ. ۱-خمیازه کشیدن. ۲-(ا)خمیازه، دهان‌دره.

-**گِهاسَگ آیَگ** ā-y-ag — (مصـل) =گِهاسَگ کِرَگ↓.

-**گِهاسَگ کَشَگ** kašš-ag — (مصـل) خمیازه کشیدن.

-**گِهاسَگ گِرَگ** ger-ag — (مصـل) احساس خمیازه کردن، دست دادن خمیازه به کسی.

گِهاسُوک gehās-ōk (صفـ) خمیازه کشنده، آن‌که زیاد خمیازه کشد.

گِهاسِێن gehās-ēŋ بـن مضـارع از گِهاسِێنَگ↓.

گِهاسِێنت gehās-ēŋt بـن ماضـی از گِهاسِێنَگ↓.

گِهاسِێنتِن gehās-ēŋt-en (مصـم) =گِهاسِێنَگ↓.

گِهاسِێنَگ gehās-ēn-ag (مصـم) سبب شدن تا کسی خمیازه کشد.

گَهانچ gahāŋč (ا) =گَهانڈ↓.

گَهانڈ gahāŋđ (ا) نوعی پرنده که رنگ آن خاکستری با لکه‌های سفید و سیاه است، دارای چنگال و نوکی قوی است و به شکار ملخ و حشرات می‌پردازد، اندازهٔ آن ۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر است.

گِهبان geh-bān (صـ) =پانک. نگهبان.

گِهبرے geh-bar (ق) گاهی.

گِهبود gehbūd (امصـ) ۱-تندرستی، بهبود. ۲-درستی، اصلاح.

گِهبودی geh-būd-i (حامصـ) بهبودی.

گُه‌پرِنچ goh-preŋč (امص) فشار بسیار زیاد چیزی.

گُه پَه نُه goh pa noh [عامیانه] (صـ) رسوا.

گِهت[1] geht بن ماضی از گیجَگ↓.

گِهت[2] geht بن ماضی از گیجَگ↓.

گُهت[1] goht بن ماضی از گُجَگ↑.

گُهت[2] goht (امصـ) ۱-غصه، غم، اندوه. ۲-آزردگی، رنجش.

گِهتِر geh-ter (صـ) =وَشتِر. ۱-بهتر، خوب‌تر. «گِهتِر اِنت که تَو مَه‌آیے geh-te-eŋt ke taw ma-ā-y-ay بهتر است که تو نیایی» ۲- سالم‌تر، تندرست‌تر، رو به بهبودی. «گِهتِر بـه‌بان کایان geh-ter be-bāŋ kā-y-āŋ سالم‌تر بشوم می‌آیم» ۳- زیباتر، قشنگ‌تر. «هر رۏچ گِهتِر بَیان اِنت har rōč geh-ter ba-y-ān eŋt هر روز زیباتر می‌شود» ۴-ارزشمندتر، دارای ارزش بیشتر. «زانْت چَه مال گِهتِرانت zāŋt ča māl geh-ter eŋt علم از مال ارزش بیشتری دارد» ۵-دارای کیفیتی بهتر. «اے گُد چَه آ گُد گِهتِرانت ē god ča ā god geh-er eŋt این پارچه از آن پارچه دارای کیفیتی بهتر است»

گِهتِرُک geh-ter-ok (صـ) کمی‌بهتر.

گِهتِرێن geh-ter-ēn (صـ عالی) بهترین. ←گِهتِر.

گَهتَگ[1] gah-et-ag (صـ ازگَهَگ) پوسیده، فاسدشده.

گِهتَگ[2] geht-ag (صـ کیجَگ) بیخته، غربال‌شده، الک‌شده.

گِهتَگ geht-ag (صـ از کیجَگ) سقط کرده‌شده.

گَهتگێن gah-et-ag-ēn (صـ) =گَهتَگ↑.

گِهتگێن[1] geht-ag-ēn (صـ) =گِهتَگ[1]↑.

گِهتگێن[2] geht-ag-ēn (صـ) =گِهتَگ[2]↑.

گَهَتگێن geh-at-ag-ēn (صـ) پوسیده، بوی‌گرفته بر اثر پوسیدگی.

گَهتِن gaht-en (مصـل) =گَهَگ↓.

گِهتِن[1] geht-en (مصـم) =گیجَگ↓.

گِهتِن[2] geht-en (مصـم) =گیجَگ↓.

گُهتِن goht-en (مصـم) =گُجَگ↑.

گَه‌دار gah-dār (صـ) حیوان سواری سرکش که سوار خود را اذیت کند.

گَهدَپ gah-dap (صـ) ۱- گندیده‌دهان. ۲- (مجـا) آن‌که سخنانش بسیار زشت و بی‌ادبانه باشند.

گُه‌دَپ goh-dap (صـ) دهان‌گندیده، به‌مجاز آن‌که سخنان رکیک و همراه با فحش می‌گوید.

گُه‌دُزّ goh-dozz (صـ) ۱-دزدِ پست و فرومایه. ۲-خطاب به برخی افراد جهت تنفر و بیزاری.

گُه‌دِل goh-del (صـ) ۱- بددل، ناراحت و غمگین. ۲-متنفر و بیزار.

گَهَڈ gahad (ا) =گاڈ↑.

گِهر gehr (ا) دفعه، نوبت، مرتبه. مثل: «آپ پَه گِهر āp pa gehr آبیاری به نوبت»

گُهر gohar (ا) گوهر، گُهَر.

گُهربار gohar-bār (صـ) ۱-گُهربار، گوهربار، گوهرافشان. ۲-(مجاز) فصیح.

گُهُرت gohort (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه دارای جثه و هیکلی بزرگ باشد، سنگین‌وزن، تنومند. ۲- پهلوان، گُرد. ۳-جوانمرد، دلیر، دلاور.

گُهرسنج gohar-saŋj (صـ) ۱- آن‌که سنگ‌های قیمتی را می‌سنجد و بهای آن‌ها را تعیین می‌کند، گُهرسنج. ۲-ویژگی سخن فصیح و رسا که الگوی فصاحت و رسایی باشند. «گالان گُهرسَنجێنان (عابد:۸۳) gāl-āŋ gohar-saŋj-ēn-āŋ سخنان فصیح»

گُهُرتی gohort-i (حامصـ) شجاعت، پهلوانی، جوانمردی.

گُهرگْوار gohar-gwār (صـ) =گُهَربار↑.

گَهز gahź (ا) =گاڈ↑.

گِهزات geh-zāt (صـ) دارای اصل و نسب عالی، نجیب‌زاده، بهزاد، نژاده.

گِهزَن gehzan (ا) گازن↑.

گِهسَر geh-sar (صـ) =شَرسَر. ۱-خوش‌چهره، ماه‌رخسار. ۲-(مجاز) زیبا، خوش‌اندام.

گُه‌کاری goh-kār-i (حامصـ) به مجاز کار بسیار ناشیانه و احمقانه، کثافت‌کاری، کار بسیار زشت.

گَهگ gah-ag (مصـل) پوسیدن، فاسد شدن، بدبو شدن بر اثر پوسیدگی، گندیدن. مثل: «ماهیگ گَه‌ایت واد ئی کَن‌اَنت، وادِ که گَه‌ایت چۏن ئی کَن‌اَنت māhig gah-it wād-i kan-aŋt wād keg ah-it čōn-i kan-aŋt ماهی که بگندد نمکش می‌زنند، نمک که بگندد چکارش بکنند»

گَه‌گِپتَگ gah-gept-ag (صـ) آن‌که دچار سرکشی و غرور شده است.

گُه‌گز goh-gaz (ا) یکی از انواع درخت گز. ←گز.

گُه‌گنۏک goh-ganōk (صـ) دیوانه‌ای که بر اثر دیوانگی زیاد بسیار کثیف باشد.

گَهگَه gahga (صـ) =گَهگیر↓.

گَهگی gah-ag-i (صـ) ۱-پوسیدنی، گندیدنی. ۲-در حال گندیدن.

گَهگیر gah-gir (صـ) ۱-اسبی که سوار را اذیت کند، چموش، گَه‌گیر. ۲-نترس، شجاع. ۳-مغرور.

گَهگیرانی gahgir-āni (صـ) بسیار شجاع و دلیر.

گَهگیری gah-gir-i (حامصـ) ۱-چموشی و سرکشی اسب. ۲-تهور، شجاعت.

گِه‌مَرد geh-mard (صـ) مرد خوب و خوش‌اخلاق.

گه‌مَرد gehmard (ا) گیاهی است دارویی که جهت درمان رُماتیسم به کار رود، آن را با پماد بیامیزند و بر موضع درد مالند.
گه‌نَل gah-nal (ا) =گه۲↑.
گهنیچ gehnič̌ (ا) ۱- گیاه گشنیز. ۲-دانهٔ گشنیز.
گهنیچ‌آپ gehnič-āp (ا) نوعی غذای ساده که از برگ گشنیز کوفته یا خُردشده و روغن و آب و فلفل درست کنند و همراه با نان تریده‌شده بخورند.
گهنیچُک gehnič̌-ok (امصغ) ۱-گیاه کوچک گشنیز. ۲-از زیورآلات ریز زنان که بر برخی زیورآلات دیگر وصل است.
گهوار goh-wār (ا) ۱-گُه‌خوار. ۲-(مجاز) آن‌که بسیار کثیف و گندیده است.
گهوانی geh-wān-i [نوک] (حامص) =وانِشت. مطالعه، خواندنِ عمقی.
گهواه geh-wāh (ص) نیک‌خواه، خیرخواه. [مقا: بَدواه]
گهواهی geh-wāh-i (حامص) خیرخواهی، نیک‌خواهی.
گه‌وایک geh-wāyak [کُتَ] (ص) نیمه‌خواب.
گهوَر geh-war (ص) ۱- =وَش‌وراک. خوش‌خوراک. ۲-(مجاز) شمشیر تیز و بران. «گہوَرێن تێگ‌ءُ اِسپَر اَنت ساڑی (ملاقاسم) geh-war-ēŋ tēg o espar-aŋt sāṙi تیغ بران و سپر آماده هستند»
گه‌هبَر goh-habar (ص) آن‌که حرفهایش سبک و زشت است، بدسخن.
گهی geh-i (حامص) ۱-خوبی، زیبایی. ۲-منسوب به شهر گه(نیکشهر)، نیکشهری.
گهیت gehit (ا) جریمه‌ای که صاحب مزرعه از مالک دامی که به مزرعه آسیب رسانده است، گیرد.

گهێٹ gehēṭ (ص) ۱- =گواتی↑. ۲-گهێڑ↓.
گهێڈ gehēḍ (ص) =گهێڑ↓.
گهێڑ geheŕ (ص) ۱- لَجباز، یکدنده، عنادکننده. ۲- بسیار مقاومت‌کننده.
گهێڑدوچ geheŕ-dōč (ص) ویژگی پارچه یا هرچیزی از قبیل آن، که دوخت‌ها و نقش‌دوزی‌هایش ناشیانه یا از روی بی‌دقتی باشد.
گهێڑگپ geheŕ-gap (ص) آن‌که سخنانی رُک و لجبازانه دارد.
گهێڑگواپ geheŕ-gwāp (ص) هر نوع بافتنی بویژه حصیری که در بافتنش دقت نشود و تار و پود یا گوشه‌هایش ناراست باشد.
گهێڑی geheŕ-i (حامص) لَجبازی، عِناد.
گهێڑێن geheŕ-ēn (ص) =گهێڑ↑.
گهێن gah-ēn بن مضارع از گهێنگ↓.
گهێن geh-ēn (صـ عالی از گه) بهترین، شایسته‌ترین.
گهێنت gah-ēŋt بن ماضی از گهێنگ↓.
گهێنتن gah-ēŋt-en (مصـم) =گهێنگ↓.
گهێنگ gah-ēn-ag (مصـم) پوساندن، سبب پوسیدن یا گندیدن چیزی شدن، فاسد کردن.
گهێنوک gah-ēn-ōk (صـفا از گهێنگ) فاسدکننده، پوساننده.
گئار ge?ār (ا) =گهار۲↑.
گئاروار ge?ār-wār (ص) =گهاروار↑.
گی gi (ا) ۱-خیال، تصور. ۲-گُمان.
گیاب gayāb (ا) دشت فراخ و گسترده که از راه دیم زراعت شود. مثَل: «پَه گَلّه‌ءِ سواب‌ءَ، آپ وارت گیاب‌ءَ pa galla e sawāb a āp wārt gayāb a با آبیاری گندم همهٔ گیاهان مزرعه آب می‌خورند».

گیابان gyābān (ا) بیابان، صحرا. «مُرگ هم مِرانت پَه بالءَ مئے سُتکگێن گیابان (ملا: ۴۵) morg ham mer-aŋt pa bāl a may sotk-ag-ēŋ geyābān در بیابان سوختهٔ ما پرندگان در حال پرواز هم می‌میرند»
گیابان‌چَر gyābān-čar (ص) ویژگی چارپایی که در صحرا می‌چرد، چارپای بیابانی.
گیابانی gyābān-i (صنـ) ۱-مربوط به گیابان، بیابانی. ۲- محصول بیابان. ۳-انسان یا حیوانی که در بیابان زندگی کند. ۴-(مجاز) وَحشی (در مقابل اهلی). «گُربَگ من جَت اَنت گیابانی gorbag man jat-aŋt gyābān-i (عابد:۱۹) گربه‌های بیابانی (وحشی) را زدم و به دور راندم» ۵-اهل منطقهٔ گیابان. [←بخش اعلام]
گیاسَگ gyās-ag (مصـل) =گهاسَگ↑. «شَپ اِنت چۆ رَستَرءَ گیاسیت (بیدار۲: ۵۹) šap eŋt čō rastar a gyās-it شب است و مانند جانور درّنده خمیازه می‌کشد»
گیاوان gyāwān (ا) =گیابان↑.
گیاوانی gyāwān-i (صنـ) =گیابانی↑.
گیب gayb [عر:غَیب] (ا) ۱- غیب. ۲-عالم غیب. ۳-پنهان، مخفی. ۴-آن‌که از غیب سخن گوید. ۵-(مجاز) مصیبت، بلای غیبی.
-کسےءِ گیب جنَگ kas-ē ya gayb jan-ag به مصیبت و بلایی که منشأ غیبی دارد، دچار شدن.
گیبانی gayb-āni (ص) ۱-مربوط به عالم غیب و غیرمادی. ۲- جن‌زده.
گیبَت gibat [عر: غیبَة] (امص) غیبت، بدگویی پشت سر دیگران.
-گیبَت‌کَنَگ kan-ag — غیبت‌کردن.
گیب‌زانت gayb-zāŋt (ص) ۱-غیب‌دان، آن‌که از غیب خبر دارد. ۲-خداوند غیب‌دان.
گیبی gayb-i (صنـ) ۱-مربوط به گیب، غیبی. ۲- واقعه یا پیشامدی که منشأش غیب است.

گیپت gipt (فعـ مضارع از گرَگ) =گرایت. می‌گیرد. مثَل: «دست دستءَ گیپت پادءَ نه‌گیپت dast dast a gipt pād a na-gipt دست دست را می‌گیرد، پای را نمی‌گیرد»
گیپّه gippa (ا) ۱- =کوپّه→. ۲-هر بخش از تنهٔ درخت خرما که در عرض یک سال رشد می‌کند.
گیتّ[1] gitt (ا) =گو، گوت. گُه، مدفوع.
گیتّ[2] gitt =گیپْت. فعل مضارع از گرَگ↑. می‌گیرد.
گێت gēt (ا) =بێد. درخت بید.
گیت‌پُنڈی git-poŋḍ-i (حامصـ) از روی دیوانگی یا مستی و ناهشیاری دست بر مدفوع زدن، به‌مجاز دیوانگی شدید.
گێتچک gētečkŋ (ا) نوعی گیاه دارویی که برگ‌هایش را بر آتش قلیان می‌گذارند و دود می‌کنند.
گیت‌دان gitt-dān (ا) =گودان. ۱-محل جمع شدن مدفوع، چاله یا چاهٔ مُستراح. ۲-شکمبهٔ جانوران.
گیت‌رگ git-rag (ا) =گوترک. عفونت و التهاب چرکی غده‌های چرکی پلک که باعث تورم پلک و درد چشم می‌گردد، گُل‌مُژه.
گیتکا gitkā (ا) =گیت‌کاه↓.
گیت‌کاه git-kāh (ا) =گوآلات. فضلهٔ شکم جانوران.
گیت‌گز git-gaz (ا) =گُه‌گز↑. «گُل گمی بیتگ کُپرءِ گیت‌گزّءَ گل کُتگ (روانبُد: ۱۵۱) gol gam-i bitt-ag kopr e git-gazz a gal kot-ag گُل غمگین است و گز(گیت‌گز↓) کفر شادی کرده است»
گیتّلۆ gittalō (ا) =گوتّلۆ↑.
گیتّی gitt-i (ص) =گویی. گُهی.
گیتّێن gitt-ēn (ص) =گوێن. آلوده به گُه و مدفوع. مثَل: «دارءِ دوێن سر گیتّێن اِنت dār

e dō-ēŋ sar gitt-ēn eŋt دو طرف چوب، گُهی است»

گێج[1] gēj بن مضارع از گێجَگ↓.

گێج[2] gēj (ا) سنگ سنگین و ستبری است که کُندهٔ درخت خرما را برای شکافتن یا شکستن روی آن می‌گذارند.

گێجال[1] gēj-āl (صـ) ۱- چارپایی که ناقص‌الخلقه است. ۲- گاهی برای انسان هم به کار رود.

گێجَگ gēj-ag (مصـ مـ بمـ: گێج، بما: گِتک، گِهت) ۱-سقط کردن جنین حیوان. ۲-تعبیه کردن یا نهادن چیزی مانند گردن‌بند بر گردن یا بستن زیورآلات بر سر و روی و گردن. «گُل گْورءَ گێجایت کیمتی سَهتءُ زێوران (روانبُد: ۱۸) gol gwar a gēj-it kimat-i saht o zēwar-āŋ دلدار زیورهای گران‌بها را بر خود می‌بندد»، «دستءَ مان مردءِ گردِنءَ گێجایت مثلءِ هار (روانبُد: ۴۰۸) dast māŋ mard e garden a gēj-it mesl e hār دست را همانند گردن‌بند در گردن مرد حلقه می‌کند» ۳-ایجاد کردن. مثل: «من هما گوْکءِ لاگرێن گوْشتان، بےرَهێن دردے مان دلءَ گێجان man hamā gōk e lāgar-ēŋ gōšt-āŋ bē-rah-ēŋ dard-ē māŋ del a gēj-āŋ من گوشت گاو لاغر هستم که[با خوردنم] درد سختی در شکم ایجاد می‌کنم» ۴-همکردی است که پس از اسم یا صفت می‌آید و فعل مرکب می‌سازد، مانند: «چێرگێجَگ←»، «بُن‌گێجَگ←»، «پَشت‌گێجَگ←»، «درگێجَگ←»، «سَرگێجَگ←»، «پێش‌گێجَگ←»، «اێرگێجَگ←»، «گْوَرگێجَگ←»، «یات‌گێجَگ←».

۱-واژهٔ مشتق «گێجال» صفتی از که از مصدر گێجَگ (سقط کردن حیوان چارپای ماده، جنین خود را) گرفته شده است.

گێجێن gēj-ēn بن مضارع از گێجێنَگ↓.

گێجێنت gēj-ēŋt بن ماضی از گێجێنَگ↓.

گێجێنتِن gēj-ēŋt-en (مصـ مـ) =گێجێنَگ↓.

گێجێنَگ gēj-ēn-ag (مصـ مـ) سبب سقط بچهٔ حیوان شدن، کاری کردن تا بچهٔ حیوان سقط گردد.

گیچ gič (صـ) ۱-گیج. ۲- حیران، سرگردان

گێچ gēč ۱-بن مضارع از گێچَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مفعولی، گِهتَگ (بیخته شده) «گُدگێچ↑» ۳-جزء پسین برخی کلمات مرکب در معنی فاعلی، «آرت‌گێچ ārt-gēč آن‌که آرد اَلَک می‌کند»

گێچَگ gēč-ag (مصـ مـ) جدا کردن اشیای ریز و درشت چیزی مانند آرد با ریختن آن در غربال و تکان دادن آن، بیختن، غربال کردن، الَک کردن.

گێچِن gēč-en (ا) =کمَک. غربال، پَرویزَن، الَک. مثَل: «آپ نَه‌اوْشت‌ایت گێچِنءَ āp na-ōšt-it gēčen a آب در غربال نمی‌ماند»

-**گێچِن‌کنَگ** kan-ag — الَک کردن، غربال کردن.

-**هُشترءُ گێچِن بیَگ** hošter o gēčen ba-y-ag ۱- مانند شُتر و غربال شدن، ۲-(مجاز) کاری را تا چند قدم به آخر، انجام دادن و سر باز زدن از آن و ناقص رها کردن[2].

گێچوْک gēč-ōk (صـ فا) ۱-غربال‌کننده، غربال‌گر. ۲-(صـ مف) هر آنچه که بعد از

۲ -این اصطلاح برگرفته از حکایتی است که می‌گویند، اسباب منزلی را بر شتری حمل می‌کردند، همهٔ اسباب را بارزدند صاحب منزل هنگام حرکت به یادش آمد که الَک را فراموش کرده است و گفت: بروید الَک را بیاورید، شتر چون این را شنید خوابید که بس است چقدر بارم می‌کنید، بارهای سنگین را حمل کرده بود و به‌خاطر یک الکِ سبُک حرکت نکرد.

الَک‌کردن در الَک باقی ماند، نخاله. ۳- =گْوات‌گێچِن↑.

گید gid [کا] (صـ) =گو، گوتَ، گیتَ. گُه. مدفوع.

گێدَر gēdar (ا) ۱- نوعی از انواع ماهیان تُن، که دارای بدنی کشیده و دوکی‌شکل است، و حداکثر می‌تواند تا دو متر رشد کند. ۲- بسیار دلیر و نیرومند. «ڈَڈهێن کوْهِنگ پاسپانیءَ / کوْه‌مزارےءُ گێدِرے لوْٹایت (گْوادری۱۰: ۱۴) đađđa-h-ēŋ kōheŋg pās-pān-i y-a kōh-mazār o gēder-ē lōṭ-it برای پاسبانی از از کوه‌های سرسخت و شکوهمند، به جنگاوران شجاع و نترسی نیاز هست»

گیدروْ gidrō (ا) =دێم‌شوْد. مُستراح.

گیدَگ gidag (ا) =گیدَه. ۱- بوته‌های یونجهٔ خشک‌شده و در هم پیچیده که غذای زمستانی دام است. ۲- علف‌های خشک‌شده که برای تغذیهٔ دام‌ها استفاده کنند.

گیدگز gid-gaz (ا) =گُه‌گز↑.

گیدَه gida (ا) =گیدَگ↑.

گیدی[1] gid-i (صنـ منسوب به گید) =گویی↑.

گیدی[2] gidi (ا) ۱-گیتی، دنیا. «نَوارتَه‌گیدیِ na-wārt-a gidi آن‌که در دنیا به آرزویش نرسیده است، ناکام» ۲-پهنهٔ کرهٔ زمین. ۳- ادبیات کهن و کلاسیک بلوچی که شامل اشعار و داستان‌های سنتی و قدیم است و سراینده و گویندهٔ بسیاری از آنها معلوم نیست. ۴-ادبیات عامیانهٔ بلوچی شامل مثَل‌ها و حکایت‌ها و چیستان‌ها و...

-**گیدی سَوت** sawt — آهنگ و آواز عامیانه.

-**گیدی کسّه** kessa — داستان عامیانه.

-**گیدی لبزانْک** labzāŋk — ادبیات عامیانه.

-**گیدی لچّه** lačča — شعر عامیانه.

گیدی[3] gidi (ا) نوعی پرندهٔ سیاه‌رنگ که در نزدیکی سطح آب پرواز می‌کند و بیشتر در دریا و دور از ساحل در حال پرواز است.

گیدیگ gid-ig (ا) =گیدی۲↑.

گێڈ[1] gēđ (ا) ۱-تنه و شاخه و برگ درخت نخل وحشی (داز، پُرک) ۲-مجموعهٔ کوچکی از نخل‌های وحشی روییده در کنار هم. «هُشتر گێڈءِ بُنءَ جُکّاِتَگ (گچکی:۱۸) hošter gēđ e bon a jokk-et-ag شتر در کنار نخل‌های وحشی زانو زده است» ۳-گیاه «کِکّ۱←» بسیار انبوه که می‌توان در میان آن مخفی شد.

گێڈ[2] gēđ (ا) =گێنڈ. ۱-کرگدن حیوان معروف. ۲-(مجاز) شجاع و دلیر. ۳- چرم کرگدن که در گذشته از آن سپر جنگی درست می‌کرده‌اند. ۴- سپر جنگی محکم. «گێڈێن اِسپَر gēđ-ēŋ espar سپر محکمی که از جنس چرم کرگدن است»

گێڈ gēđ (صـ) گرفتار.

-**گێڈکنَگ** kan-ag — گرفتار کردن. «آئیءَ شُدءَ گێڈ کُتَگ āyi na šod a gēđ kot-ag گرسنگی او را گرفتار کرده است»

گێڈه gēđa (صـ) لرزان بر اِثر سرما یا ترس.

گێڈی gēđ-i (صنـ) مربوط به گێڈ↑.

گیر[1] gir (ا) =بیر. صاعقه، آذرخش.

گیر[2] gir (صـ) =یات. ۱- یاد، حافظه، ذهن. ۲- خاطره. ۳-یادآوری.

-**گیرآرَگ** ār-ag — (مصـ لـ) به یاد آوردن، به خاطر آوردن. «گْوَهرام وتی پیشیگێن بَران گیر آر (حماسهٔ رِند و لاشار) gwahrām wat-i piš-ig-ēŋ bar-āŋ gir ār ای گْوَهرام دوران گذشته را به یاد بیاور»

-**گیرآیَگ** ā-y-ag — (مصـ لـ) به یاد آمدن، به یاد افتادن، ذهن را مشغول کردن. «بےوابی، گْوَستَگ نێم‌شَپءَ / گیرآیَگءَ اِنت دُرجدَپءَ (ساحر۱: ۵۹) bē-wāb-i gwast-ag nēm-šap gir ā-y-ag ā eŋt dorj-dap a تا نیمه‌شب با بی‌خوابی گذشته است، دلدار زیبا ذهنم را مشغول کرده است»

-گیر کَپَگ kap-ag — به یاد افتادن.

گیـر [۳] gir (صـ) ۱-گرفتـار، گیـر. «آ گـوْن اے کاران سَک گیرانت ā gōŋ ē kār-āŋ sak gir eŋt او بـا ایـن کارهـا سـخت گرفتـار اسـت» ۲-گرفتاری، مزاحمت. مثَل: «جامَگءَ چَه گیـر بوْڈان دَور نـهدَیَنـت jāmag a ča gir e bōđ-āŋ dawr na-da-y-aŋt پیـراهن را بـر اثـر مزاحمـت شـپشهـا نمـیاندازنـد» ۳-مسـدود، بسـته. «اے نَـل گیرانـت ē nal gir eŋt ایـن شیر آب مسدود است» ۴-گیره، ابـزار ضـمیمه کردن چند کاغذ به هم یا کاغذ بر روی چیزی دیگر. ۵-گیرهای کـه رخـتهـای شسـته شـدهٔ روی طناب را نگه مـیدارد. ۶-گیـرهٔ مـوی سر کـه موهـای جمعشـده را نگـه دارد. ۷-جـزء پسـین برخـی کلـمات مرکـب بـه معنـی «گِـروْک←»(گیرنـده)، جـاهگیـر jāh-gir جاگیرنده. ۸- جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی مفعولی، گرفتهشـده، موردمؤاخـذه. «هُداگیر hodā-gir آنکه مورد مؤاخذهٔ الهـی قرار گرفته شده است»

-گیـر آرَگ ār-ag — (مصـمـ) گیـر آوردن، بـه دست آوردن.

-گیر آیَگ ā-y-ag — (مصـلـ) گیـر آمـدن، بـه دست آمدن.

-گیـر بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-مسـدود شدن، بسته شدن مسیر. ۲-گرفتار شدن.

-گیـر کپَـگ kap-ag — (مصـلـ) گیـر افتـادن، گرفتار شدن.

-گیـر کنَـگ kan-ag — (مصـلـ) گیـر کـردن، گرفتار شدن. ۲-بند آمدن.

گیرّ girr (اِ، امصـ) =پَنچ. ۱-پنجهٔ دسـت را بـه نشان تنفر و نفرین بر سر کسی فشار دادن یا به سوی او نگه داشتن. ۲-نفرین. «گیر پَـه سر اِت girr pa sar-et نفرین بر تو باد»

-گیرّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =گیرّ↑.

گَیر gayr [عـر: غَیـر] (صـ) ۱- =دَرآمـد. شـخص بیگانه، غیرخودی، غیر. «گَیـرێن مـردُم gayr-ēŋ mardom آدم بیگانه»، «پَه مَن تَرا اوْسـت نَهبیت / گَیرانی گَپّاِت باوَر اِنت (سـاحر۱ :۷۸) pa-m-man ta-r-ā ōst na-bit gayr-ān-i gapp-et bāwar eŋt بـه مـن اعـتماد نـداری، سخن بیگانگـان را بـاور مـیکنـی» ۲-اندیشـهٔ خلاف، بدبینی. «آیـیءِ دلءَ گَیـر مـان نێسـت āyi e del a gayr māŋ nēst او خـلاف نمیاندیشد، بدبین نیست» ۳- (حا) بهجُز، غیرِ.

گێر gēr (ا) دندهٔ لِنج.

گیرا girā (ا) =کپوْت. فاخته (پرندهٔ معروف)

گیرا girā بن مضارع از گیرایَگ↓.

گیراچَگ girāčag (صـ) کثیـف، چـرک. «اے هیـران گیراچَـگ اِنـت ē hirāŋ girāčag eŋt این ظرف کثیف است»

گیراسْت girā-st بن ماضی از گیرایَگ↓.

گیراستِن girā-st-en (مصـمـ) =گیرایَگ↓.

گیراستَه girā-st-a (صـ) ۱-پیراسـته، پیـرایش داده شده. ۲-خوشگل، زیبا.

گیرام girām (امصـ) فراموشی.

-گیـرام بیَـگ ba-y-ag — فرامـوش شـدن. «منءَ گیرام نَهبَنت آ زَهـگ لـوْچێن (گلخان۴: ۱۸۷)-man a girām na-baŋt ā zahg lōč ēn آن بچـههـای برهنـه و فقیـر از یـادم نمیرود»

-گیـرام کنَـگ kan-ag — =شَمُشَـگ. فرامـوش کردن.

گیرایَـگ girā-y-ag (مصـمـ) ۱- برداشـتن و زدودن موهای صورت جهت زیبایی، پیراسـتن. ۲-پیرایش و اصلاح موی سر.

گَیـرَت gayrat [عـر: غَیـرَة] (امصـ) ۱- غیـرت، حمیـت، ناموسپرسـتی. ۲-جـرأت. ۳-نـاموس، حیا. «بےگَیرَت bē-gayrat بیحیا، بیناموس»

-گَیـرَت کنَـگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-غیـرت کردن، غیرت و تعصب داشتن. ۲-همّت کردن، با تمـام تـوان کـاری خداپسـندانه انجـام دادن. ۳-در برابر اهانت بر شرف و آبـرو ایسـتادن و درگیر شدن.

گیرت girt فعل مضارع اخباری از گِرَگ↑. «آ تئی دستءَ گیرت ā tai dast a girt او دستت را میگیرد»

گَیـرتبَــر gayrat-bar (صـ) آبروبرنـده، رسواکننده.

گَیـرَتدار gayrat-dār (صـ) ۱-متعصـب، باحمیّت، باغیرت، غیرتی. ۲- آنکه نسـبت بـه مسائل ناموسی و توهین بـه آن تعصـب دارد، باحیا. ۳-عفیف، باعفت.

گَیـرَتمنـد gayrat-maŋd (صـ) غیـرتمنـد، آنکه دارای احسـاس غیـرت و حمیـت اسـت، غیرتی.

گَیرَتی gayrat-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه گیـرت، غیرتـی. ۲-متعصـب، باحمیّـت. ۳- عفیـف، باعفت.

گیرَٹ giraţ (ا) سرمای شدید.

گێرِگ gēreg (ا) نـوعی سـبد حصـیری محکـم شبیه دَلو که برای خـالی کـردن خـاک چالـه و چاه به کار رود.

گیرّگ girrag (اصو) صدای موتوسیکلت.

گێرگوْشـتِن gēr gōšten (امصـ) جلـو و عقـب رفـتن لـنج یـا قـایق موتـوری، بـویژه هنگـام پهلوگیری.

گێروْت gērōt (ا) آپاندیس.

گیروْش [۱] girōš (امصـ) ۱-مشغول بـودن ذهـن کسی بـه خـاطره یـا یـاد کسـی، دلمشـغولی. ۲-(صـ) آنکـه ذهـن و خـاطرش بـه چیـزی مشغول است. «گیرءُ تَهتالاں دائم گیروْش ئـے (گـوادری۱: ۳۲) gir o tahtāl-āŋ dā?em girōš ay ذهنـت مُـدام بـه یـاد [دیگـران یـا خاطرهها] مشغول است»

گیروْشَگ girōš-ag (امصـ) =گیروْش↑.

-گیروْشـگ بیَـگ ba-y-ag — مشـغول بـودن ذهن کسی به چیزی یا موضوعی.

-گیروْشگی girōš-ag-i (حامصـ) =گیروْش↑.

گیروْک girōk (ا) =ٹَث. کیسهٔ بزرگ بافتهشده از رشتههـای ریسـمانی کـه مشـبّک و سـوراخ سوراخ است و در آن کاه نگاه دارند.

گیروْنک girōŋk (ا) =گیروْک↑.

گیره gir-a (امصـ) تصرف، محاصره.

-گیرهکنَگ kan-ag — تصرف کردن، محـاصره کردن.

گیرهوْش gir-hōš (صـ) ۱-آنکه حواسـش در یـک جـا متمرکـز نیسـت، حـواسپـرت. ۲- سرگشته، متحیر.

گیرهوْشَگ gir-hōš-ag (صـ) =گیرهوْش↑.

گیرّێن girr-ēn بن مضارع از گیرّێنَگ↓.

گیرّێنت girr-ēŋt بن ماضی از گیرّێنَگ↓.

گیرءُدار gir o dār (امصـ) گیـرودار، درگیـری، بحبوحهٔ جنگ، همهمهٔ جنگ. «گیرءُ ڈار بیتَگ هر دو کُهکندێن عسکران (روانبُـد: ۲۴۷) gir o dār bitt-ag har do koh-kand-ēŋ askar-āŋ هر دو لشکر نیرومند درگیر شدند»

گیرێنک girēŋk (صـ) چیزی کـه از آن در راه کسـی یـا بـرای رسـیدن بـه هـدفی صرفنظـر میکنند، فدا، قربان. «سَد جَـن دُرّلءِ گیرێنْـک اِنت / شَپروْچ بَـزّگءَ گُـد دوْتْکـگ (عابـد:؟) sad jan dorrol e girēŋk eŋt šap-rōč bazzag a god dōtk-ag صـد زن فـدای دُرّل باد که شبانهروز سوزندوزی میکند»

-گیرێنک بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) فدا شـدن، قربـان شـدن، صرفنظـر کـردن از چیـزی بـه خاطر کسی یـا بـرای رسـیدن بـه هـدفی، فـدا شدن.

۱ -این واژه به نظر میآید که همان گیرهوْش← است.

گ

-گیرێنک کنگ kan-ag — فدا کردن، ارزانی کردن.

گیرّێنگ girr-ēn-ag (مصـمـ) از خود جدا کردن.

گێڑ¹ gēŕ (ا)=گیڈ↑. ۱-تنه و بوتهٔ نخل وحشی (داز، پُرک) ۲-نخل، نخل وحشی، درخت گز یا درخت کهور که جوانه‌ها و پاجوش‌های زیادی بر پایین تنهٔ آن روییده شده باشد.

گێڑ² gēŕ (ا) =گێڈ. سپر ساخته‌شده از چرم کرگدن.

گێڑ³ gēŕ (امص) محاصره، هجوم.

-گێڑکنگ kan-ag — (مصـل) =گێڑگ. هجوم بردن، محاصره کردن. «لوڑِء پَیمءَ گێڑ کنان lūŕ e paym a gēŕ kan-āŋ (ملا: ۶۰) مانند گردباد هجوم می‌بریم»

گێڑگ gēŕ-ag (مصـل) =گێڑکنگ↑.

گێڑو gēŕaw (ا) =گێڑَه↓.

گێڑو gēŕaw (ا) =گێڑه۲↓. «جتگ ناشیءِ گُورسامءَ / که جانشو۔گیڑوءَ گرّ آنت (ملا:۱۷۹) jat-ag nāš- e gwarsām a ke jāŋšū gēŕaw a gerr aŋt باد سِرد ناشی← وزیده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند»

گیرۆش girōš (امص) در یاد چیزی بودن، به یاد چیزی فکر خود را مشغول کردن. «یکّێن مهلنجءِ گماں گیرۆشءِ بانڈارءَ مَکن yakk-ēŋ mahlenj e (انورصاحب‌خان: ۱۰۷) gam-āŋ girōš e bāŋdār a ma-kan اندوه دوری دوست را در انبار ذهن و خاطرت جای نده»

گێڑه¹ gēŕa [کا](ا) =جمبر. تودهٔ ابر، تکهٔ ابرِ بزرگ.

گێڑه² gēŕa (ا) ۱-هوای بسیار سرد. ۲-هوای بارانی. «تامۆرێن شَپے شیَه‌لُنجێن / گُوَهرءُ گێڑهءُ آمِسرکاِنت (عابد:۱۲) tāmōr-ēŋ šap-ē syah-lonj-ēŋ gwahr o gēŕah o amserk eŋt شبی بسیار تاریک و ظُلمانی است و هوا بسیار سرد و یخبندان است»

گێزارک gēzārak (صـ) =بێزاری←.

گێس gēs (ا) بُز مادهٔ بالغ که حداقل یک سال داشته باشد.

گیس gis (ا) =مَلگۆر. گیسو، زلفِ. مثل: «گیس پَه گۆدی جُوان اِنت gis pa gōdi jwān eŋt گیسو برای زن برازنده است»

گیسارت gi-sārt (ا) =گین‌سارت↓. «علی دْراجێن گیسارتے آرت (عنبر: ۱۷) ali drāj-ēŋ gisārt-ē ārt علی آه سرد کِش‌داری کشید»

گیست gist (ا)عدد بیست، ۲۰ .

گێسک gēsk (ا) =گێس↑.

گیسَگ gisag (ا) ۱-موی بلند زنان، گیسو. ۲-گاهی به زلف هم گویند.

گیسۆ gisō (ا) =گیسَگ↑.

گیسّی gissi (ا) واژه‌ای که همراه با «توبه» می‌آید و با هم به معنی توبهٔ برگشت‌ناپذیر و نشکستنی است؛ این واژه را گاهی جهت اظهار پشیمانی یا انصراف از کاری به تنهایی هم به کار برند. ←توبَه.

گێش¹ gēš (صـ قـ) ۱-بیش، افزون. «ماهے گێش نَه‌اِنت اے گپ‌ءَ... (عابد:۴۲) māh-ē gēš na-eŋt ē gap a از این خبر هنوز ماهی نگذشته است» ۲- زیاده بر، افزون‌تر، بیشتر. «چدا گێش مَه‌وَر če-dā gēš ma-war از این بیشتر نخور»، «زِندءِ بارَوءَ گێش چُرت مَه‌جَن žend e bāraw a če-dā gēš čort (صبا: ۱۴) ma-jan دربارهٔ زندگی بیشتر از این فکر نکن»

-گێش آرگ ār-ag — (مصـل) اضافه آوردن.

-گێش‌آیگ ā-y-ag — (مصـل) اضافه آمدن. «اِشاں گێش آهت‌آنت eš-āŋ gēš aht-aŋt این‌ها اضافه آمدند»

-گێش بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-اضافه شدن، اضافه بودن. ۲-اضافه آمدن. ۳-در

موقعیتی بهتر قرار گرفتن، نسبت به دیگری بهتر و برترشدن. ۴-فرصت کردن، برای انجام کاری وقت بیشتری پیداکردن. «اگاں گێش بوتاں گُڑا کایاں agāŋ gēš būtt-āŋ gořā kā-y-āŋ اگر فرصت کردم، بعد می‌آیم»

-گێش کپگ kap-ag — ۱- اضافه آمدن. «هر چی گێش کپت، وتی گۆنءَ بیار اِش har či gēš kapt wat-i gōn a be-y-ār eš هرچه اضافه آمد با خودت بیاور» ۲- از حد خود بیشتر شدن.

- گێش‌کنگ kan-ag — اضافه کردن، افزودن.

گێش² gēš [عَر: غِش] (امصـ) غل و غش، ناخالصی، تزویر، دورنگی.

گیش¹ gišš بن مضارع از گیشّگ↓.

گیش² gišš (ا) =جَور. درخت خَرزهره.

گێشاگێش gēš-ā-gēš (ق) حداکثر.

گیشتِر gišter (ا) =گیشّر↓.

گێش‌تر gēš-ter (صـ) ۱-بیشتر، افزون‌تر. ۲-اغلب، اکثر. «آ گێش‌تر اِداں نه‌اِنت ā gēšter edā na-eŋt او اغلب این‌جا نیست»

-گێشتر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بیشتر شدن، افزون‌تر شدن.

-گێشتِر کنَگ kan-ag — بیشترکردن، افزودن.

گێشتِری gēš-ter-i (صـ) گیشتریکّ↓.

گێشتریکّ gēš-ter-ikk (صـ) ۱- بیشترین؛ عدهٔ بیشتر. «گێشتریکّءَ گِستا کن gēš-ter-ikk a gestā kan بیشترین را جدا کن» ۲- (ق) اغلب، اکثراً. «گێشتریکّ شُت‌آنت gēš-ter-ikk šot-aŋt بیشترین رفتند»

گیشّتِن gišš-et-en (مصـل) =گیشّگ↓.

گیشَّر giššar (ا) درختچه‌ای است خودرُو، چندساله، و وحشی که در مسیل‌ها و درّه‌ها روید، دارای برگ‌های ریز و شاخه‌های سبزرنگ و باریک و کشیده است، در گذشته از این گیاه بیشتر جهت هیزم استفاده می‌کردند.

گیشرات gišrāt (ا) گیاهی دارویی است با گل‌های قرمز، که مصرف خوراکی هم دارد و همزمان با به ثمر رسیدن باقلا ثمر می‌دهد و برخی آن را همراه با باقلا می‌پزند. شیره و عصارهٔ این گیاه در شکسته‌بندی کاربرد دارد.

گیشران gišrān / gayšrān (ا) =گِشران↑.

گێش‌کپتگێن gēš kapt-ag-ēn (صـ) آنچه از حد خود بیشتر گردد. مثل: «گێش‌کپتگێن دۆستی، مردءَ کۆر کنت gēš-kapt-ag-ēŋ dōst-i mard a kōr kaŋt دوستی بیش از حد، مرد را کور می‌کند»

گیشّگ gišš-ag (مصـل) ۱-از هم جدا شدن، گسستن، متمایز گشتن. «چۆنءَ گیشّ‌ایت پِلپِلپُٹءِ گیوار؟ (روانبد: ۴۹۳) čōn gišš-it pelpel-poṭ e giwār خط فرق سر کسی که موهایش فرفری است، چگونه از هم باز و گسسته می‌شود» ۲-جدا شدن از همسر، طلاق گرفتن. ۳- خلاصی و رهایی یافتن از کاری، فراغت یافتن، فرصت یافتن، آمادگی گرفتن. مثَل: «جَنێنءِ گیشّگ، هُشترءِ زایَگ janēn e gišš-ag hošter e zā-y-ag فرصت یافتن زن، مانند زاییدن شتر [طولانی] است»

گیشناک giš-nāk (صـ) متمایز، جدا، ممتاز.

گیشِنگ gišeŋg (ا) =گانڈ. کلاف نخ که در هم پیچیده و سر آن پیدا نباشد.

گیشوار giš-wār (امصـ) ۱- تمایز، جدایی. ۲-تفصیل، تحلیل، شرح و بسط سخن.

-گیشوار دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) از هم جدا کردن، شرح دادن.

گیشواری giš-wār-i (حامص) تشریح، تفصیل.

گێشۆک gēš-ōk (صـ) =سراروَک. پس‌مانده یا پَس‌خوردهٔ آبی که کسی خورده است.

گێشۆگ gēš-ōg (صـ) =گێشۆک↑.

گیشّ‌ءُگیوار gišš o giwār (امصـ) =گیشوار↑. «بیت‌آنت گیشءُ گیوارے /

گ

پێداوَر بَنت پاکءُ پَلیت (ساحر۱:۷) bit-aŋt gišš o giwār-ē pēdā-war baŋt pāk o palitt اگر تمایز و تمییزی باشد، پاک‌ها و پلیدها آشکار می‌شوند»

-گیشءُ گیشوار کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-از هم جدا کردن، گسلاندن. ۲-شرح دادن، توضیح دادن.

گیشی gēš-i (حامص) ۱- افزونی، بیشی. ۲-زیاده‌روی.

-گیشی کنگ kan-ag — (مصـل) ۱-زیاده‌روی کردن. ۲-پای از گلیم خود درازتر کردن.

گیشێن gēš-ēn (صـ) ۱-اضافه‌مانده، اضافه بر مقدار معین. ۲-افراط، زیاده‌روی. ۳-تجاوز، تعدی. ۴-ناشکری.

-گیشێن کنگ kan-ag — (مصـل) ۱-زیاده‌روی کردن در کار یا رفتار خود. ۲-ناشکری کردن. ۳-حق کسی را ضایع کردن. ۴- از حد و اندازهٔ خود تجاوز کردن (پای از گلیم خود درازتر کردن)

گیشّێن gišš-ēn بن مضارع از گیشّێنَگ↓.

گیشّێنت gišš-ēnt بن ماضی از گیشّێنَگ↓.

گیشّێنتِن gišš-ēnt-ēn (مصـم) =گیشّێنَگ↓.

گیشّێنَگ gišš-ēn-ag (مصـم) ۱- از هم جدا کردن، متمایز کردن، تفکیک کردن. ۲-حل و فصل کردن. «گْرانێن مُشکلاں گیشّێنایت (عابد:۵۴) grān-ēŋ moškeḷ-āŋ gišš-in-it مشکلات بزرگ را حل و فصل می‌کند» ۳-مرز یا اندازهٔ چیزی را مشخص کردن. «منی بهرءَ بەگیشّێن man-i bahr a be-gišš-ēŋ اندازهٔ سهم مرا مشخص و جدا کن» ۴-دو یا چند تن را که با هم درگیر هستند و دعوا می‌کنند از هم جدا کردن. «ماتءَ دَورکُتَگ مْیانجیءَ / چُکّءُ پِتءَ گیشّێنایت (عابد:۴۴) māt a dawr kot-ag myānji y-a čokk o pet a gišš-ēn-it مادر خود را در میان آن‌ها می‌اندازد و فرزند و پدر را از هم جدا می‌کند». ۵-زن و شوهر را با طلاق از یکدیگر جدا کردن. «زال اِش هر دوئێن گیشّێنت آنت / سوگندءِ پدءَ سوالیءِ (عابد:۱۳۸)- zāl-eš har do-ēŋ gišš-ēŋt aŋt sawgend e pad a swāli y-e پس از سوگندی که سوالی خورد، هر دو زن او را با طلاق از وی جدا کردند»

گیکّو gikkō (ا) نوعی زیور زنانه که بر گردن تعبیه کنند.

گیگ gēg (ا) ۱-جا، مکان. مثل: «گیگءَ بِگند رَندا بِنند gēg a be-geŋd raŋd-ā be-neŋd نخست جایی برای خود ببین، سپس بنشین» ۲- =گْوَم. آماده، مهیا. «گیگ‌اَت پَه جَنگءَ مثلءِ گَرّ (روانبُد: ۳۳۵) gēg-at pa jaŋg a mesl e garr همانند مار گرزن برای جنگ آماده بود» ۳- =وار، گْوَم. فرصت. ۴-جاگرفته، قرار گرفته در جا یا موقعیتی مناسب. «تێگاوْں ماں پِیلّی پَنجگاں گیگ آت (روانبُد: ۲۶۸) tēg-ōŋ māŋ pill-i panjag-āŋ gēg-at شمشیر در پنجه‌های فیل‌مانندم جا داشت» ۵- رفتار، شیوهٔ راه رفتن. ←گیگءُگام.

-گیگ بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-جا شدن، جا گرفتن. «جاگه تَنک اِنت کسءَ گیگ نەبیت jāgah taŋk eŋt kas a gēg na-bit جا تنگ است کسی نمی‌تواند جا بگیرد» ۲-فرصت شدن. ۳-آماده بودن.

-گیگ دیگ da-y-ag — ۱- جا دادن، جا بازکردن برای چیزی یا کسی. «منءَ وتی کِرّءَ گیگ بەدئے man a wat-i kerr a gēg be-day مرا کنار خود جا بده» ۲-فرصت دادن. «زند نەدَنت گیگءُ مرگ نەیَیت رامءَ (ملا: ۶۸) zeŋd na-daŋt gēg o marg na-yayt rām a زندگی فرصت نمی‌دهد و مرگ رام نمی‌گردد»

-گیگ کنگ kan-ag — ۱-جاگرفتن، اشغال کردنِ فضا. «اینچو آپ ماں اے هیراں گیگ نەکنت inčo āp māŋ ē hirāŋ gēg na-kaŋt

این اندازه آب در این ظرف جای نمی‌گیرد» ۲-آماده کردن. «پهلوان هاشُم سرافرازێن / چَندێن شاگے گیگ بکن سازێن (روانبُد: ۳۱۴) pahlawāŋ hāšom sar-aprāz-ēŋ čandan-ēŋ šag-ē gēg be-kan sāz-ēŋ ای پهلوان هاشم سرافراز، سازی کوک‌شده از جنس صندل و ساج آماده بکن»

-گیگ نِندگ neŋd-ag — با آسودگی و خیال راحت نشستن.

-گیگءُگام gēg o gām رفتار، با ناز راه رفتن، خرامیدن. «گیگءُگاماں کَوتَری (گلخان: ۴۲) gēg o gām-āŋ kawtar-i رفتار و خرامیدن کبوترمانندش»

-گیگءُگْوَر gēg o gwar (صـ) مرتب و آماده.

-گیگءُگْوَر کنگ kan-ag — ۱-آماده و مهیا کردن، منظم و مرتب کردن. «چوتَّو من رَستءُ گیگءُ گْوَر کُرت آنت (عابد۲: ۹۸) čoṭaw man rast o gēg o gwar kort-aŋt من موهایم را شانه و مرتب کردم» ۲-چیزی را در جای خود قرار دادن. «آ کار ئی کُت آنت گیگءُ گْوَر (روانبُد: ۳۵۸) ā kār i kot aŋt gēg o gwar آن کارها را مهیا و مرتب کرد»

-گیگءُ گْوَم o gwal — =گیگءُ گْوَر↑. «زِه کمانیگ ئی گیگءُگْوَم کُرتَگ (روانبُد:۳۱۷) zeh kamān-ig i gēg o gwam kort-ag زِه کمان را بر جایگاهش قرار داد (برای تیراندازی آماده کرد)»

-کسےءِ کار گیگ بیگ kas-ē kār gēg ba-y-ag کار کسی رو به راه بودن، وضع کسی خوب بودن. مثل: «کار اوْں گیگ اِنت، که شاماوْں آرتونکءُ سُهبءِ رَگبند گستگءُ دوْگ اِنت kār-ōŋ gēg eŋt ke šām-ōŋ ārt-ōg sohb e rag-baŋd gastag o dōg eŋt وضعم خوب است که شامم خوردن آش و صبحانه‌ام خوردن سبزی با دوغ است»

گیگان gēg-ān (امصـ) =پنتانی. تقلید صدا و گفتار کسی به قصد تمسخر یا شبیه شدن به او.

-گیگاں کنگ kan-ag — (مصـل) تقلید کردن سخن یا صدای کسی.

-کسےءِ گیگانءَ گِرگ kas-ē y-e — a ger-ag ادای سخن و صدای کسی را درآوردن.

گیگ‌جاه gēg-jāh (ا) =جاه‌مَنند←. ۱-محل سکونت و اقامت. ۲- جای راحت و فراخ.

گی‌گز gi-gaz (ا) =گیت‌گز↑.

گیل[1] gēl (ا) سخن، صحبت. «وَش آنت تئی شاهی گَپءُ گیل جْوانێن (روانبُد: ۲۶۵) wašš-aŋt tai šāh-i gapp o gēl jwān-ēŋ سخنان ارزشمند و خوب تو دلپذیر هستند»

-گیل‌کنگ kan-ag —(مصـل) حرف زدن، سخن گفتن.

گیل[2] gēl [سیـ: چوْٹ، وهل] (صـ) کج، منحنی.

گیل gil [عر:قیر، معرّب از یونانی] (ا) ۱-قیر. ۲-(مجاز) بسیار سیاه

گیل‌جَن gēl-jan (صـ) =گیل‌جنوْک↓.

گیل‌جنوْک gēl-jan-ōk (ا) =هبَرَبر. بی‌سیمی که در لِنج و سفرهای دریایی کاربرد دارد.

گیلِن gaylen [انگـ: gallon] (ا) گالُن (ظرف پلاستیکی دردار برای نگه‌داری مایعات)

گیلِنک gaylen-ok (امصغـ ازگیلِن) گالُنِ کوچک.

گیلێن gil-ēn (صـ) آلوده به قیر، قیرآلود، قیری.

-گیلێن کنگ kan-ag — (مصـم) به قیر آلوده کردن. «وتی پُچّانءَ گیلێن مکن wat-i počč-ān a gil-ēŋ ma-kan لباس‌های خود را قیرآلود نکن»

گیم gēm (ا) ۱- ماهی‌های کوچکی از قبیل ساردین و سیم← که جهت طعمه برای صید ماهی به کار می‌روند. این ماهی‌ها هر کجا جمع گردند، می‌توانند ماهی‌های بزرگ‌تر را به سوی خود بکشند و ماهیگیر آن‌ها را شکار بکند. ۲-طعمهٔ شکار ماهی که بر قلاب بندند.

-گیمِ پَتلاپَگ patalā-y-ag — نوک‌های خود را به سطح آب بالا گرفتن گروه ماهی‌های طعمه که بر اثر آن آب تکان می‌خورد و ماهی‌های بزرگ با دیدنِ سفیدی و نور ماهی‌های کوچک، جهت شکار آن‌ها به آن‌جا کشیده می‌شوند و خود مورد شکار صیاد قرار می‌گیرند. ←پتلاپَگ.

-گیمءِبِرَمشگ e bramš-ag — بیرون از آب پریدن ماهی طعمه و سپس درون آب رفتنِ آن.

گیمار gim[m]ār (ص) ۱- زن حامله، آبستن. «اَنورءِ لوگ‌بانُک همے وهدی پَه سَیمُی چُک گیمار اَت (طائر۱:۴۸) anwar e lōg-bānok hamē wahdi pa sayom-i čok gimār-at زنِ انور در همین زمان برای بچهٔ سوم آبستن بود» ۲-بیمار، مریض.

گیماری gimār-i (حامص) ۱-حاملگی. ۲-زائو بودن. ۳-بیماری.

گیمپٹار gim-aṭār (ص) =گین‌پٹار↓.

گیمُر gimor بن مضارع از گیمُرَگ↓.

گیمُرتَگین gimort-ag-ēn (صـ ازگیمـرَگ) پژمرده‌شده.

گیمُرتِن gimort-en (مصـل) =گیمُرَگ↓.

گیمُرَگ gimor-ag (مصـل) ۱-پژمردن، از دست دادنِ گُل یا گیاه تازگی و طراوت خود را. «ورنایی پُلّے بـیّلان پُلّیت ءُ گیمُرایت (میراحمد دهانی) warnā-i poll-ē bēl-āŋ poll-it o gimor-it ای دوستان جوانی گلی است که می‌شکفد و پژمرده می‌شود» ۲- از دست دادنِ صورت و رخسار تازگی و طراوت خود را؛ چروک شدن پوست بدن. ۳-طراوت و تازگی چیزی از دست رفتن. «گیمُرتگیں زِند gimort-ag-ēŋ zeŋd زندگی بدون طراوت و نشاط» ۴-افسردن، اندوهگین شدن.

گیٖن gēn [سرا] =گِند. بن مضارع از دیستِن←. بین.

گـیـن gin[n] (ا) ۱-جـان، روح، روان. «آ وپاداراں گین وتی داتأنت پیّسَرءَ (ملافاضل) ā wapā-dār-āŋ gin wat-i dāt-aŋt pēsar a آن وفاداران پیش از این جان خود را دادند» ۲-دَم، نفَس. ۳-هوش. ۴-بینی، دماغ. ۵-آه. ←گین‌سارت.

-گین کشّگ kašš-ag —(مصـل) ۱-نفس کشیدن. ۲-با بینی و خیشوم صحبت کردن. (مانند معتادان) ۳- آه کشیدن. «سارتیں گینّے کَشّ اِتءُ گُوَشت ئی (سیدهاشمی۱۱: ۱۰۹) sārt-ēŋ ginn-ē kašš-et o gwašt i آه سردی کشید و گفت: ...»

-گین کنَگ kan-ag — (مصـل) به هوش آمدن، جان گرفتن.

-گینءِ گِرَگ a ger-ag — (مصـم) نفس کسی را گرفتن، جانِ کسی را گرفتن، کسی را کُشتن. «مَرچی پَه کُدرت حیدرءِ گیناں گِراں (روانبُد: ۲۴۶) marči pa kodrat haydar e gin-āŋ ger-āŋ امروز با قدرت تمام، جان حیدر را می‌گیرم»

-گین ماں‌چِنَگ gin māŋ čen-ag به‌طورِ ساختگی خروپُف کردن، خود را به خواب زدن.

-پَه‌گین هَبر کنَگ pa gin habar kan-ag با بینی حرف زدن، با خیشوم حروف و کلمات را ادا کردن.

-کسےءِ گین بدَگ kas-ē y-e gin bad-ag در بینی کسی آبِ بینی جمع شدن.

-کسےءِ گین بَند بیَگ kas-ē y-e gin baŋd-ba-y-ag سوراخ‌های بینی کسی بر اثر سرماخوردگی مسدود بودن.

گینّار ginnār بن مضارع از گینّارَگ↓.

گینّارتِن ginnār-et-en (مصـل) =گینّارَگ↓.

گینـارْک ginārk (صـ) =گِنـارْک. حالت بین خشکی و تَری.

گینّارَگ ginnār-ag (مصـل) نفس کشیدن.

گینبار bimbār (اصو) =گُمبارَگ↑. «توپّکءُ توپانی گونبگءُ گینبار (گلخان۴: ۴۶۵) tūppak o tōp-ān-i gwaŋbag o gimbār صدای مهیب تفنگ‌ها و توپ‌های جنگی»

گـین‌بکـش giŋ-bakš (صـ) زندگی‌بخش، جان‌بخش. «ساه سِدایت وهدے که تِجایت تْرانَگ/ پَه تئی گین‌بکشءُ گُلّیں نیاداں (عابد۱۰: ۵۳) sāh sed-it wahd-ē ke tej-it trānag pa tai giŋ-bakš o gol-ēŋ nyād-āŋ وقتی که به یاد همنشینی‌های جان‌بخش و دلنشین تو می‌افتم، روح از بدنم جدا می‌شود»

گـین‌بند gin-baŋd (امصـ) بسته بودن راه بینی بر اثر سرماخوردگی یا مرضی دیگر.

گـین‌بَنـدِلُک gin-baŋd-el-ok (ا) حـواس کسی را با شگردهای خاص پرت کردن. [سنج: چَم‌بَندِلُک]

گین‌پَتار gin-patār (ص) =گین‌پٹار↓.

گین‌پٹار gin-paṭār (امصـ ص) =گین‌پُشَک↓. «ساهارءَ سْیاه‌شَپ ئیگءَ / کندیل گین‌پٹار اَنت (گوادری۸: ۶۲) sāhār syāh-šap-ayg a kandil gin-paṭār aŋt از تر شب تاریک و ظلمانی، چراغ‌ها دم فروبرده و خفه هستند»

گـین‌پُشَک giŋ-pošak (امصـ) ۱- حالت خفگی یا مسدود شدن راه نفس بر اثر تراکم بوی بد و نامطبوع. ۲-(صـ) ویژگی آن‌که نفسش به سختی درآید، آن‌که حالت خفگی دارد.

گـین‌تۆسَگ giŋ-tōs-ag (ا، امصـ) =هیشک. بیماری نفس‌تنگی.

گیٖنڈ gēŋđ (ا) =گیڈ↑.

گینز gayŋz (ا، ص) =زَهر. قهر

-گینزگِرَگ ger-ag — قهر کردن، با قهر از کسی پشت کردن.

گینزگرۆک gerōk — (صـفا) =زهرگ. زودرنج.

گین‌سارت giŋ-sārt (ا) ۱-آه. ۲-آه سرد.

-گین‌سارت کشّگ kašš-ag — آه کشیدن، آهِ سرد کشیدن.

گینَک ginak (ا) مفاصل بین دوش و گردن.

-کسےءِ گینَکاں پَچ بیَگ kas-ē y-e ginak-āŋ pač ba-y-ag ۱-مفاصل گردن و دوش کسی از هم باز بودن. ۲-(مجاز) خسته و کوفته بودن بر اثر کار و تحرک زیاد.

گیٖنَک gēnak (پسـ) جزء پسین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی آلوده، دارنده. «واب‌گیٖنَک wāb-gēnak خواب‌آلود»

گین‌کَش gin-kašš (ص) یکی از دو نیِ ساز دونلی که سوراخ ندارد و فقط برای تنفس است.

گین‌کشّی giŋ-kašš-i (حامصـ) ۱-با بینی و خیشوم حرف زدن. ۲- مانند معتادان شمرده شمرده صحبت‌کردن.

گیٖنَگ gēnag (امصـ) =گیٖگان↑. «دَپ‌گیٖنَگ dap-gēnag تقلید صدای کسی»

گـین‌گِـر gin-ger(صـ) نفس‌گیر، بسیار خسته‌کننده و طاقت‌فرسا، کُشنده. «رهانی گین‌گِریں زهر بےشمارءَ (زرگر۴: ۱۱۴) rah-ān-i giŋ-ger-ēŋ zahr bē-šomār a دو طرف تیغهٔ شمشیر، زهردار و بی‌اندازه کُشنده هستند»

گین‌نَپَس gin-napas (امصـ) با بینی نفس کشیدن.

گینی[۱] gin-i (صـ) ۱-مربوط به گین. ۲-دارویی که از راه بینی استعمال گردد. ۳-آوایی که از راه بینی تلفظ گردد، خیشومی.

گینی[۲] gini (ا) سکهٔ طلا.

گینیچ geyničč (ا) =گِهنیچ↑

گیوار giwār (ص) ۱-خط فرق سر کسی که با شانه کردن موی به دو سو، در وسط ایجاد

گ

گردد. «چۆنءَ گیشّ‌ایت پلپل‌پُٹءِ گیوار؟
čōn gišš-it pelpel-poṭ e (روانبُد: ۴۹۳)
giwār خط فرق سر کسی که موهایش فرفری
است، چگونه از هم باز می‌شود» ۲-انفکاک،
تفکیک، جدایی بین دو یا چند چیز. ۳-بن
مضارع از گیوارَگ↓.

-گیوار پَچ‌کَنَگ pač kan-ag — با شانه کردن
موها به دو سوی چپ و راست، خط فرق سر
را مشخص کردن.

-گیوار ساپ کَنَگ a sāp kan-ag — خط فرق
سر را به زیبایی باز کردن، به‌مجاز آراستن و
شکل دادن موهای سر. مثَل: «آ زال که مردءَ
وَیل کنت، گیوارءَ ساپ کنت، پَه دگه مردءِ
مَیل کنت ā zāl ke mard a wayl kaṇt
giwār sāp kaṇt pa dega mard-ē mayl
kaṇt زنی که شوهرش را رها می‌کند، با
آراستن موها [و ظاهر]، شوهر دیگر را انتخاب
می‌کند»

-گیوار کَشّگ kašš-ag — =گیوار پَچ کَنَگ↑.

گیوارَگ giwār-ag (مصـ‌مـ) تفکیک کردن،
جدا کردن از هم، ممتاز کردن

گیواری giwār-i (صنـ) ۱-مربوط به گیوار.
۲-پولی که حاضرین مجلس عروسی هنگام
شانه کردن و آراستن عروس به عروس یا
خانوادهٔ او هدیه دهند.

گیواش giwāš بن مضارع از گیواشَگ↓.

-گیواش کَنَگ kan-ag — =گیواشَگ↓.

گیواشَگ giwāš-ag (مصـ‌مـ) تُنُک کردن یا
کم‌پُشت کردن گیاهانی که در نقطه‌ای از
زمین پُرپُشت و انبوه هستند.

گیوَر giwar بن مضارع از گیورَگ↓.

گیورتَگ giwart-ag (صـ از گیوارَگ) جداشده،
منفک.

گیوَرَگ giwar-ag (مصـ.ل) =گیوارَگ↑.

گیون gyūn (ا) نوعی توری که از برگ نخل
بافند و برای پوشش بالای کلبهٔ حصیری یا کپر
به کار برند.

گیهُر gihor (صـ) احمق و نادان.

گێهَل gēhal (صـ) ۱- زیبا، خوش‌قیافه.
۲- شایسته، پرافتخار. «مرچی منی سر
گێهلێن/ کپتگ تهاردێمێن مُجان (گلخان۴:
marči man-i sar gēhal-ēŋ kapt-ag (۱۴۰۱
tahār-dēm-ēŋ moj-āŋ امروز با زیبایی و
افتخار، گذرم به دشت‌های مه‌آلود افتاده»

ل

ل l هجدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای
بلوچی در این فرهنگ پس از «گ» و از نظر
آوایی نمایندهٔ صامت «دندانی، لثوی» لام.

ـَ ل al (پسـ) پسوندی است که در آخر برخی
از نام‌های کوتاه‌شده می‌آید. «نازل nāz-al
کوتاه‌شدهٔ نام زنانه نازان nāz-ān است»،
«نورَل nūr-al کوتاه‌شدهٔ نام مردانهٔ
نورمحمد»، «دۆستَل dōst-al کوتاه‌شدهٔ نام
مردانهٔ دۆستێن dōst-ēn یا دۆست‌محمد
dōst mahmad»

ـُ ل ol (پسـ) پسوندی است که در برخی از
نام‌های کوتاه‌شده می‌آید، مانند «رُکُل rokk-
ol کوتاه شدهٔ نام زنانهٔ رُکیَه rokya(رقیه)»،
«سَمُّل samm-ol کوتاه‌شدهٔ نام زنانهٔ سَمّی
sammi»

لاب۱ lāb (امصـ) فریب، حیله‌گری.

-لاب‌کنگ kan-ag — (مصـ.ل) حیله‌گری کردن.
«دنیا پریبءُ لاب کنت (روانبُد: منظومهٔ مکران)
donyā prēb o lāb kaṇt دنیا فریب می‌دهد
و حیله‌گری می‌کند»

لاب۲ lāb (امصـ) =رۆن. درو گندم یا دیگر
محصولات.

-لاب‌کنَگ kan-ag — (مصـ‌مـ) =رُنَگ. درو
کردن. «بست اَنتءُ آپ دات اَنت ڈگار/ هم
لاب کُرت اَنت هم کِشار (گلخان۱: ۱۲۴) bast
aŋt o āp dāt-aŋt đagār
ham lāb kort-aŋt ham keš-ār زمین‌های
زراعی را آبیاری و آن‌ها را درو و کاشت
کردند»

لاب۳ lāb (ا) =لاپ. شکم.

لابدار lāb-dār (صـ) =لاپدار↓.

لابشود lāb-šōd (صـ) =لاپشود↓.

لاپ lāp (ا) ۱-شکم که بخشی از بدن انسان
و دیگر جانوران است. مثَل: «لاپ چیرءِ
جامگ انت lāp čēr e jāmag eṇt شکم زیر
پیراهن است» ۲-بخش برآمدهٔ چیزی مانند
کوزه که شبیه شکم برخی از جانوران است.
۳ -(مجاز) داخل، درون. «بالاچ، لۆگءَ لاپءَ
وپتگ bālāč lōg e lāp a wapt-ag بالاچ
درون خانه خوابیده است» ۴- وسط، میان
چیزی. ۵-(مجاز) هر دفعه زایمان، یک «لاپ»
است. «شاری دان اے وهدءَ دو لاپ زاتگ
šāri dān ē wahd a do lāp zāt-ag شاری تا
این موقع دو بار [بچه] زائیده است»
۶ -(مجاز) رَحِم، زهدان. «شاریءَ چُک مان لاپ
انت šāri y-a čok maŋ lāp ent شاری
بچه در شکم (زهدان) دارد» ۷ -(مجاز) معده،
دستگاه گوارش. «لاپ ئی چه نان پُرّ بوتگ
lāp i ča nān por būtt-ag شکمش از غذا پر
شده است» ۸-(مجاز) بیماری اسهال،
مسمومیت غذایی. «آیانءَ لاپ گپتگ ā-y-
ān a lāp gept-ag آن‌ها دچار اسهال

شده‌انـد» ۹-(مجاز) خویشـاوندان و وابسـتگانِ مادری. [مقا: پُشـت] «تَـو لاپ ئـے مـا پُ‌ٯَت taw lāp ay mā pošt تو از اقوام مادری و ما از اقوام پدری هستیم» ۱۰- (مجاز) خرج شکم. «چکانی لاپءَ درکاران čokk-ān-i lāp a dar kār-ān [خرج] شکم بچه هـا را درمـی آورم» ۱۰- تغذیه. مثَل: «سبزگ په نمب، ساهدار پَـه لاپ sabzag pa namb sāh-dār pa lāp سبزه و گیاه با آب و نـم و جانـدار بـا تغذیـه زنده است» ۱۱- نمـاد پرخـوری و شـکمبارگی. «آ وتءَ پَه لاپ کُشـت ā wat a pa lāp košt او خود را به خاطر شکمبارگی کُشت»، «لاپءِ گُلام اِنت مِسلءِ گـوٚک (روانبُـد: منظومهٔ مکّـران) lāp e golām eŋt mesl e gōk او مانند گاو بنـدهٔ شـکم اسـت (بسـیار پُرخـوٚر اسـت)» ۱۲-دامنـهٔ کـوه. ۱۳- [مؤدبانـه] (مجـاز) مـدفوع، بویژه برای بچه بیشتر کاربرد دارد. «اے چُـک لاپ کُتَـگ ē čok lāp kot-ag ایـن بچـه دستشویی کرده است»

-لاپ پرّێنـگ perr-ēn-ag —(مصـمـ) (مجـاز) سِقط کردن بچّه.

-لاپ جنـگ jan-ag —(مصـلـ) شـکم زدن، شکم کسی بالا آمدن بر اثر چـاقی یـا مـوردی دیگر، چاق‌شدن.

-لاپ چارێنـگ čār-ēn-ag — (مصـمـ) شکم‌چرانی کردن، پرخوری کردن.

-لاپ درّگ derr-ag — (مصـمـ) دریـدن شـکم کسی به‌مجاز کُشتن او.

-لاپ دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) ۱-شـکم دادن، به‌مجاز رفتن یـا آمـدن بـه جـایی بـرای انجـام کاری یا رسیدن بـه نفعـی از روی طمـع و آز. «آئی په دپـارے نـان، چـه کجـا لاپ داتـگءُ آتکـگ āyi pa dapār-ē nān ča kojā lāp dāt-ag o atk-ag او بـه خـاطر لقمـه‌ای غـذا حریصانه از کجا آمده است» ۲- (مصـمـ) دچـار اسهال کـردن، سـبب اسـهال شـدن. ۳- (مجـاز) خرج شکم کسی را دادن. «من براتءِ چُکّـانءِ لاپءَ دَیـان man brāt e čokk-ān e lāp a da-y-āŋ مـن خـرج شـکم بـرادرزاده‌هـایم را می‌دهـم»

-لاپ روَگ raw-ag — (مصـلـ) رفـتن و روان بودن شکم ، به‌مجاز اسهال شدن.

-لاپ کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-اسهال کردن. «اگان کیٹگ بوران لاپ‌اون کنت agāŋ kiṭṭag b-war-ān lāp-ōn kaŋt اگر هندوانه بخـورم دچار اسهال می‌شـوم» ۲- بریـدن و تکـه تکـه کـردن مـاهی ۳- خـرج شـکم کسـی را دادن. ۴-(مصـلـ) (مجاز) دستشویی کردن بچه.

-لاپ گِرَگ ger-ag – (مصـلـ) اسـهال گـرفتن، دچار اسـهال شـدن. «تَـرا هِـچ لاپ نـه‌گرایـت tarā heč lāp na-ger-it تو اصلاً دچار اسـهال نمی‌شوی»

-لاپءِ بُجَگ e boj-ag — =لاپ رِچَگ↓.

-لاپءَ بُـرّگ a borr-ag — از شـکم خـود بریدن، به‌مجاز نخوردن و جمع‌کردن ثـروت و پول، بخل ورزیدن.

-لاپءَ پَچ‌کنَـگ a pač kan-ag — بـازکردنِ شکم، به‌مجـاز درمـان کـردن یبوسـت و دفـع کـردن مـدفوع. «اے دَوا لاپءَ پَـچ کنـت ē dawā lāp a pač kaŋt ایـن دارو یبوسـت را درمان می‌کند»

-لاپءِ پُرّ بیَگ e porr ba-y-ag — ۱-پُر شدنِ شکم. ۲-(مجاز) سیر شدن، پرخوری کردن. مثَل: «لاپ پَـه باجیـگ پُـرّ نَـه‌بیـت lāp pa bājig porr na-bit شـکم بـا غـذای نـذری سـیر نمی‌شود» ۳-(مجاز) حاملـه‌شـدن. «جنـێنءِ لاپ پُـر بـوت janēn e lāp porr būtt زن حاملـه شد»

-لاپءَ پُرکنگ por kan-ag — (مصـمـ) ۱- پُـر کردن معده از غذا. «وتی لاپ ئی پُرکُت wat-i lāp i por kot» شکم خود را پُر(سـیر) کـرد. ۲-پر کردن زِهدان به سـبب حـاملگی، حاملـه کردن.

-لاپءِ پـێچ ورگ e pēč war-ag — (مصـلـ) پیچ خوردن شـکم، دل‌پیچـه گـرفتن، دردگـرفتن روده‌های شکم بر اثر اسهال و مسـمومیت یـا علتی دیگر.

-لاپءِ رِچگ e reč-ag — (مصـلـ) (مجاز) اسهال شدن. «لاپ‌اوٚن رِچایت lāp-ōŋ reč-it اسـهال دارم»

-لاپءِ روٚدێنـگ e rōd-ēn-ag — (مصـمـ) ۱- فربه کردن و بـزرگ کـردن شـکم. ۲-(مجـاز) غذاهای چرب و نرم خوردن و آسوده و بی‌کار نشستن.

-لاپءَ سـک کنَـگ a sak kan-ag — سـفت کردن شکم، به‌مجاز سبب یبوست شدن.

-لاپءَ سِنگ بندگ seŋg baŋd-ag — (مصـلـ) سنگ بسـتن بـه شـکم بـه‌مجـاز تحمّـل کـردن گرسنگی.

-لاپءِ شـوٚدگ e šōd-ag — (مصـلـ) شُسـتن شکم، بـه‌مجـاز غـذاهای تـازه و چـرب و نـرم خوردن.

-لاپءِ کـار کنـگ kār kan-ag — (مصـلـ) ۱-کـارکردن شـکم. ۲-(مجـاز) یبوسـت نداشـتن، شـل بـودن مـدفوع هنگـام دفـع. ۳- [مؤدبانـه] (مجـاز) اسـهال داشـتن. «منـی لاپ کـار کنـت man-I lāp kār kaŋt اسهال دارم»

-لاپءَ کپَـگ a kap-ag — از شـکم(خـرج زندگی) افتادن، به‌مجـاز نتـوان خـرج شـکم را درآوردن.

-لاپءِ کشّـگ e kašš-ag — (مصـمـ) (کشّـگ : کشیدن) به‌مجاز خرج شـکم را درآوردن. «آ کـار کنتءُ وتی لاپءَ کشّایت ā kār kaŋt wat-i lāp a kašš-it او کـار مـی‌کنـد و خـرج شـکم خود را درمی‌آورد»

-لاپءِ گُـرّگ e gorr-ag — (مصـلـ) ۱-صـدا دادن شکم بر اثـر گرسـنگی یـا نفـخ. ۲-(مجـاز) گرسـنه شـدن. مثَـل: «لاپ کـه گُرّایـت دَنتـان سِـنگ بُرّایـت lāp ke gorr-it daŋtāŋ seŋg borr-it شکم که صدا بدهد دنتان سـنگ هـم می‌جود»

-لاپءِ گُـرَّگ e gorr-ag — صـدا دادنِ شـکم، به‌مجاز صدای روده‌ها بر اثر گرسـنگی. مثَـل: «لاپ که گُرّیت دنتاں سِنگ بُـرّ ایـت lāp ke gorr-it daŋtāŋ seŋg borr-it روده‌هـا صـدا بدهند، دندان‌ها سنگ هم می‌بُرند»

-لاپءَ لگت جنگ a lagat jan-ag – (مصـمـ) لگد زدن به شکم بـه‌مجـاز، پشـت پـا زدن بـه روزی یا بهره‌ای که نصیب گردد، رها کردن کار و معاش از روی عمد.

-لاپءَ لَهم کنَگ a lahm kan-ag — شـکم را نرم کردن، به‌مجاز مصرف غذا یـا دارویـی کـه سبب کـار کـردن شـکم و شـل شـدن مـدفوع گردد.

-لاپءِ هالیـگ بیـگ hālig ba-y-ag — (مصـلـ) خالی شدن معده، گرسنه شدن.

-لاپءَ هالیگ کنگ hālig kan-ag — (مصـمـ) خـالی کـردن معـده و دسـتگاهِ گـوارش، دستشویی رفتن.

-لاپءِ هـراب بیـگ e harāb ba-y-ag — (مصـلـ) خراب شدن شکم به‌مجاز اسهال شدن.

-په لاپ روگ pa lāp raw-ag (مصـلـ) با شـکم حرکت کـردن، شـکم را روی زمـین کشـیدن و رفتن.

-پَـه لاپ گـوٚں بیَـگ pa lāp gōŋ ba-y-ag (مصـلـ) به خاطر شکم همراه بـودن، بـه‌خـاطر خوراک، کسـی را یـاری‌کـردن. مثَـل: «آ یـارُک انت که په لاپ گوٚںٗ انـت ā yār-ok eŋt ke pa lāp gōn eŋt او ماننـد یـارُک[1] اسـت کـه برای سیرکردن شکم خود همراه است»

-پَه لاپ مِـرَگ pa lāp mer-ag بـه‌خـاطر شـکم مردن، به‌خاطر شکم تن به سخت‌تـرین کارهـا دادن.

۱-یارُک در فرهنگ عامیانهٔ بلـوچی نمـاد رفیقـی اسـت کـه فقط برای سیر کردن شکم خود همراه است.

-پَه لاپ وَپسَگ pa lāp waps-ag (مصـ) با شکم و سینه خوابیدن، خوابیدن به گونه‌ای که شکم و سینه بر سطح قرار گیرد، دمر خوابیدن.

-چَه لاپ جَنَگ ča lāp jan-ag (مصـ) ۱- از شکم خود زدن. ۲- (مجاز) ازخرج شکم خود کم کردن، اندک پول و سرمایهٔ خود را پس‌انداز کردن و خرج نکردن آن.

-چَه لاپ پِرّێنَگ ča lāp perr-ēn-ag =چَه لاپ دَور دیَگ↓.

-چَه لاپ دَوردیَگ ča lāp dawr da-y-ag از شکم انداختن، به‌مجاز نان و خرج شکم کسی را قطع‌کردن، کار یا شغل کسی را از او گرفتن.

-چه لاپ کپگ ča lāp kapag (مصـ) – از شکم افتادن، به مجاز محروم شدن ازخورد و خوراک.

-چه لاپ کُرّائینگ ča lāp korr-ā-ēn-ag (مصـم) از خرج شکم خود پس‌انداز کردن، سیر نخوردن و پس‌انداز کردن.

-کسےءِ لاپ پاد آیگ kas-ē ye — pād ā-y-ag (مصـ) بالا آمدن یا بزرگ شدن شکم کسی به سبب چاقی یا حامله شدن.

-کسےءِ لاپ پَچ بیَگ kas-ē y-e lāp pač ba-y-ag باز شدنِ شکم کسی به مجاز درمان شدن یبوست و دفع شدن مدفوع.

-کسےءِ لاپ پُرّ بیَگ kas-ē y-e lāp porr ba-y-ag ۱-شکم کسی پُر شدن یا پُر بودن، به‌مجاز سیر بودن، سیر شدن. ۲-(مجاز) حامله بودن، آبستن شدن. «لاڑێں لالیءِ لاپ پُرّ آت lāŕ-ēŋ lāli y-e lāp porr at (عابد: ۱۱۴) شکم لالیِ عزیز پُر بود (حامله بود)»

-کسےءِ لاپ سُچگ kas-ē ye — soč-ag (مصـ) ۱- سوزش دادن شکم کسی. ۲- (مجاز) بی قرار و ناآرام شدن بر اثر کینه یا حسادت و رشک.

-کسےءِ لاپ سیْر بیگ kas-ē ye — sēr ba-y-ag (مصـ) ۱- شکم کسی سیر بودن یا سیر شدن، به مجاز در رفاه بودن. «گوْں اِیْشاں نه لاپ سیْر بیت، نان‌که زندءَ آسراتی رس‌ایت (طائر۱: ۱۴۰) gōŋ ēšāŋ na lāp sēr bit nāŋ ke zeŋd e āsarāt-i ras-it با این‌ها نه شکم سیر می‌شود، نه زندگی به آرامش می‌رسد» ۲-(مجاز) بر اثر بی‌نیازی و ثروت، گستاخ و مغرور بود.

-کسےءِ لاپ سرێنءَ ڈُکّگ kas-ē y-e lāp srēn a ɗokk-ag شکم کسی به مهرهٔ کمر او چسبیدن، به‌مجاز بسیار گرسنه بودن، لاغر و نزار بودن.

-کسےءِ لاپ سَک بیَگ kas-ē ye lāp sak ba-y-ag شکم کسی سفت بودن، به‌مجاز یبوست داشتن کسی.

-کسےءِ لاپ لَهم بیَگ kaṣ-ē ye lāp lahm ba-y-ag شکم کسی نرم بودن، به‌مجاز کار کردن شکم کسی و یبوست نداشتن او.

-کسےءِ لاپ هراب بیگ kas-ē ye — harāb ba-y-ag ۱- شکم کسی خراب بودن. ۲-(مجاز) اسهال داشتن او.

-کسےءِ لاپءَ پُر کنَگ kas-ē y-e lāp a por kan-ag شکم کسی را پُر کردن، به‌مجاز حامله کردنِ او.

-کسےءِ لاپءَ جنَگ kas-ē y-e lāp a jan-ag شکم کسی را زدن، به‌مجاز نان و خرج کسی را قطع‌کردن.

-کسےءِ لاپءَ سیْر کَنَگ kas-ē ye — a sēr kan-ag (مصـم) شکم کسی را سیر کردن، به کسی تا حد سیری غذا دادن، خرج غذا و خوراک کسی را پرداختن.

-کسےءِ لاپءَ مُشگ kas-ē y-e lāp a moš-ag شکم کسی را ماساژ دادن، به‌مجاز گول زدن و فریب دادن او.

-ماں لاپ دیَگ māŋ lāp da-y-ag (مصـم) به‌مجاز آبستن کردن زن با همبستر شدن با او.

-ماں لاپ کَنَگ māŋ lāp kan-ag (مصـ) در شکم کردن، آبستن شدن زن با همبستری شدن با مردی.

-وتءَ پَه لاپ کُشَگ wat a pa lāp koš-ag خود را به خاطر شکم کُشتن، به خاطر شکم به سخت‌ترین کارها تن دادن.

لاپ‌بند lāp-baŋd (ا) شکم بند، تسمه یا پارچه‌ای که شکم را با آن بندند.

لاپ‌پُچ lāp počč (ا) ۱-شکم و لباس. ۲-(مجاز) خرج شکم و پوشاک.

-لاپ‌پُچ دَیَگ pač da-y-ag — (مصـم) (مجاز) خرج شکم و پوشاک کسی را دادن.

-لاپ‌پُچ کنگ pač kan-ag — (مصـم) (مجاز)خرج شکم و پوشاک کسی را دادن.

لاپ‌پُرّ lāp-porr (صـ) ۱- آنچه شکمش پُر است، شکم پُر. ۲- (مجاز) =آپُست. حامله، آبستن.

لاپرواه lā-parwāh (صـ) =ناپَرواه. بی‌پروا.

لاپ‌پُرّی lāp-porr-i (صـ) ۱- آن که شکم او پر است به مجاز زنِ حامله. ۲-(مجاز) سیری. مثَل: «پَه دری باجیگءَ نَه‌بیت لاپ‌پُرّی pa dar-i bājig a na-bit lāp-porr-i با غذای کمی که از خانهٔ دیگران می‌آید کسی سیر نمی‌شود»

لاپ‌تاچ lāp-tāč (صـ) ۱- مُسهِل، دارو یا چیزی که سبب اسهال گردد. ۲- بیماری یا حالت اسهال.

لاپ‌توْک lāp-tōk (ا) درون شکم.

لاپ‌تیر lāp-tir (ا) چوب به کار برده شده در سقف اتاق‌های سنتی که اغلب از کُندهٔ درخت خرما یا تنه درختانی مانند «گز→» و «چش→» استفاده می‌کنند.

لاپ‌جَت lāp-jat (صـ) ۱-آن‌که گرسنگی او را از پای درآورده است. ۲- آن‌که شکم‌پرور است و همهٔ دار و ندار خود را برای شکم خود یا دوستان خرج می‌کند، کُشتهٔ شکم. مثَل: «لشکرجت سبزیت، بلَے لاپ‌جت نه‌سبزیت laškar-jat sabz-it balay lāp-jat na-sabz-it شکست‌خورده از لشکر می‌تواند دوباره آباد شود اما آن‌که کشتهٔ شکم است آباد نمی‌گردد» ۳- (مجاز) آن‌که از دارایی خود برای خود یا دیگران خرج نکند، خسیس.

لاپ‌جتگ lāp-jat-ag (صـ) =لاپ‌جَت↑.

لاپ‌چبّ lāp-čabb (ا) پوست شکم، گوشت بدون چربی شکم.

لاپُچّ lā-počč (ا) =لاپ‌پُچّ↑. «ما را مئے مات لاپُچّ کنت (عابد۳: ۱۲۷) mā ra may māt lāp-počč kaŋt خرج شکم و پوشاک ما را مادر ما می‌دهد»

لاپ‌چارێن lāp-čār-ēn (صـ) آن‌که هر کجا سفره‌ای پهن است یا غذایی دهند، خود را می‌رساند، آن‌که خرج شکم را از جیب دیگران درآورد، شکمباره.

لاپ‌چارێنی lāp-čār-ēn-i (حامصـ) شکمبارگی.

-لاپ‌چارێنی کنَگ — kan-ag — شکمبارگی کردن، برای خوردن غذا به هر کجا رفتن.

لاپ‌چَر lāp-čar (صـ) =لاپَکی. شکمو، شکم‌چران.

لاپ‌چُرّ lāp-čorr (ا) عارضه‌ای که بر اثر آن، از بدن خُوْن و چرک خارج گردد، بیماری عفونی سخت.

لاپ‌دار lāp-dār (ا) ۱- =لاپ‌تیر→ ۲- تکه‌چوب پهن و منقّش و کنده‌کاری‌شدهٔ بخش فوقانی بدنه آلت موسیقی قیچک (سرود→) با دو سوراخ صوتی بزرگ. ۳-چوب‌های اسکلت‌مانند بدنهٔ درونی لنج یا قایق چوبی که تعادل‌کننده و نگه‌دارندهٔ تخته‌های بیرونی هستند.

لاپ‌دَر lāp-dar (صـ) آن‌که یا آنچه شکمش عریان است، به‌مجاز لخت، عریان.

لاپ‌درد lāp-dard (ا) شکم‌درد، دل‌درد.

لاپ‌دریگ lāp-darig (ا) طاقچه درون اتاق که به بیرون باز نیست و اشیاء را روی کف آن گذارند.

لاپ‌دست lāp-dast (ا) =لاپ‌رچ. اسهال.

لاپ‌دۆر lāp-dōr (ا) شکم‌درد.

لاپ‌رچ lāp-reč .(ا) =لاپ‌رۆ، لاپ‌رێچ. بیماری اسهال.

لاپ‌رۆ lāp-rō (ا) =لاپ‌رچ. بیماری اسهال.

لاپ‌رۆپ lāp-rōp (صـ) =لاپ‌شۆد. فرزند ته‌تغاری، آخرین فرزند خانواده.

لاپ‌رۆت lāp-rōt (ا) ۱- یکی از تارهای ساز قیچک(سُرۆد→) که از جنس رودهٔ آهو یا بُز است و وسط تارهای دیگر قرار دارد و از آن صدای بم برمی‌خیزد. ۲- (امصـ) =لاپ‌ءُرۆت↓.

لاپ‌رێچ lāp-rēč (امصـ) =لاپ‌رچ. بیماری اسهال.

لاپ‌سُچک lāp-soč-ak (ا) سوزشی که در درون شکم یا معده ایجاد می‌گردد.

لاپ‌سۆچ lāp-sō (صـ) سوزندهٔ شکم، به‌مجاز سخن یا رفتاری که کسی را عذاب دهد، اندرز یا طعنهٔ شدید و آزاردهنده. «شُگرءَ من گِران آ مردءِ / گپّءَ آئیءِ لاپ‌سۆچێن (عابد:۱۷۳) šogr a man ger-āŋ ā mard e gapp a āyi y-e lāp-sōč-ēŋ از آن مرد سپاسگزاری می‌کنم با سخنان(پندهای) پرطعنه و آزاردهنده‌اش»

لاپ‌سێر lāp-sēr (صـ) آن که شکمش سیر است.

لاپ‌سێری lāp-sēr-i (حامصـ) ۱- شکم‌سیری، سیری. [مقا: گژنگی] مثل: «مردم گِهتر اِنت که په لاپ‌سیری بمریت mardom geh-ter eŋt ke pa lāp-sēr-i be-mer-it . انسان بهتر است که با شکم سیر بمیرد»، مثل: «پوچّلێن جَنان، لاپ‌سێری سَگان pūččal-ēŋ jan-āŋ lap-sēr-i sag-āŋ با ریخت و پاش زنان شلخته، سگان هم سیر هستند» ۲- =سیرگانی. حدّ سیری.

-**لاپ‌سێری نَزانَگ** na-zān-ag — حد سیری را رعایت نکردن، پُرخوری و شکم‌چرانی کردن.

لاپ‌سنڈ lāp-sond (صـ) =لاپَکی. شکمو.

لاپ‌سیم lāp-sim (ا) شش سیم فرعی آلت موسیقی قیچک(سرۆد→) که با چهار سیم اصلی آن همراه هستند و لانه کوک آن‌ها کوچک‌تر است این شش سیم معمولا در زیر سیم‌های اصلی بسته می شوند و موجب طنین بیشتر و ازدیاد حجم صدای ساز می‌شوند.

لاپ‌شۆد lāp-šōd (ا) =لاپ‌روپ. ۱- بچه ته‌تغاری، آخرین فرزند خانواده. ۲- (مجاز) غذای چرب و تازه و انرژی‌زا.

لاپَک[1] lāp-ak (صـ) =لاپَکی. شکمو.

لاپَک[2] lāp-ak (ا) خرمای تازه‌ای که جهت نگهداری درون برگ پهن نخل وحشی(داز) قرار دهند. ←پیش‌بن.

لاپ‌کَش lāp-kašš ۱-(صـ) جانوری که با شکم راه رود مانند سوسمار، خزنده. ۲-(امصـ) با شکم خود را کشیدن و حرکت دادن، سینه‌خیز رفتن. مثل: «هُشتردُزّکا په لاپ‌کشّءَ نه‌بیت hošter-dozz-akā pa lāp-kašš a na-bit به سینه‌خیز رفتن نمی‌توان شُتر دزدید»

لاپ‌کنز lāp-keŋz (امصـ) =لاپ‌هِنز. با شکم روی زمین حرکت کردن، خزیدن.

لاپَکی[1] lāp-ak-i (صـ) =لاپَک، لاپو، لاپی. شکمو، پُرخور.

لاپَکی[2] lāp-ak-i (صـ) خرمایی که درون شاخهٔ پهن نخل وحشی(داز) نگه داشته‌اند. ←پیش‌بَند.

لاپگ lāp-ag (ا) نوعی سبد که از الیاف نخل وحشی بافند، شکل این سبد، پهن مانند تکه حصیر است، با گذاشتن چیزی روی آن،

لبه‌هایش را با تسمهٔ ریسمانی آن می‌کشند تا جمع گردد.

لاپ‌گار lāp-gār (صـ) ویژگی آن‌که برای سیر کردن شکم به هرجا رود.

لاپ‌گانڈ lāp-gāŋḍ (صـ) =لاپَکی. شکمو.

لاپ‌گۆر lāp-gwar (ا) ۱- درون، داخل. ۲- رو به داخل.

لاپ‌گۆشت lāp-gōšt (ا) ۱- گوشت شکم. ۲- گوشت زایدی که بر اثر چاقی بر شکم جانوران، بویژه بر شکم ماهی پیدا می‌شود.

لاپ‌لێٹ lāp-lēṭ (امصـ) ۱-غلتیدن یا حرکت کردن بر سطح، به گونه‌ای که بیشتر شکم بر خاک یا سطح، مماس باشد. ۲-سینه‌خیز رفتن. مثل: «هُشتردُزّکا په لاپ‌لێٹءَ نه‌بیت hošter-dozz-akā pa lāp-lēṭ a na-bit به سینه‌خیز رفتن نمی‌توان شُتر دزدید»

-**لاپ‌لێٹ جَنَگ** jan-ag — (مصـل) = لاپ‌لێٹ↑. «میران چه دردءَ مارءِ وڑءَ لاپ‌لێٹ جنَگءَ اَت mirān a dard a mār e waṛ a lāp-lēṭ jan-ag ā at میران از شدت درد، همانند مار با شکم غلت می‌زد»

-**لاپ‌لێٹ وَرگ** war-ag — =لاپ‌لێٹ جَنگ↑.

-**لاپ‌لێٹی وَرگ** lāp-lēṭ-i war-ag =لاپ‌لێٹ ورَگ↑.

لاپ‌لێٹکا lāp-lēṭ-ak-ā (ق) حالت حرکت کردن با غلتیدن شکم.

لاپ‌لێٹکایی lāp-lēṭ-ak-ā-i (ق) = لاپ‌لێٹکا↑. مثل: «هُشتردُزّیءُ لاپ‌لێٹکایی hošter-dozz-i o lāp-lēṭ-ak-ā-i شتردزدی با غلتیدن بر شکم!»

لاپ‌لێٹی lāp-lēṭ-i (حامصـ) =لاپ‌لێٹ↑.

-**لاپ‌لێٹی جنگ** lāp-lēṭ-i jan-ag =لاپ‌لێٹ جنگ↑.

لاپ‌مُش lāp-moš (امصـ) =لاپ‌مۆش↓.

لاپ‌من‌لاپ lāp maŋ lāp (صـ) =ته‌من‌ته. تودرتو.

لاپ‌مۆش lāp-mōš (امصـ) =لاپ‌لێٹ↑. مثل: «اُشترِدُزّی په لاپ‌مۆشءَ نه‌بیت ošter-dozz-i pa lāp-mōš a na-bit به سینه‌خیز رفتن غلتیدین با شکم نمی‌توان شُتر دزدید»

لاپو lāp-ō (صـ) ۱- =لاپَکی↑. ۲- =زَنڈلاپ. آن‌که شکم بزرگی دارد.

لاپ‌وار lāp-wār (صـ) آن‌که مخارج زندگی او به درامد کسی یا دیگران وابسته است، نان‌خور.

لاپ‌واری lāp-wār-i (حامصـ) نان‌خور کسی بودن.

لاپ‌وَرد lāp-ward (ا) ۱- خرجی، آن مقدار پول یا کالا که برای خورد و خوراک شکم خرج شده است. ۲- در عُرف اجتماعی، خرجی زنی است که شوهرش او را بدون این که طلاق دهد، ترک‌کرده است، این خرجی را معمولاً افراد یا خانواده‌ای که زن را سرپرستی کرده‌اند از شوهر دریافت می‌کنند، نفقه.

-**لاپ‌وَرد دَیَگ** da-y-ag — (مصـم) خرج خوراک کسی را دادن.

لاپ‌هِنز lāp-heŋz (امصـ) =لاپ‌کِنز↑.

لاپ‌ءُپچ lāp o počč (ا) ۱-شکم و پوشاک. ۲-(مجاز) خرج شکم و پوشاک.

لاپ‌ءُدل lāp o del (ا) اسهال و استفراغ، بیماری وبا که بر اثر آن فرد به اسهال شدید و استفراغ‌های پی‌درپی دچار می‌شود.

-**لاپ‌ءُدل بَیَگ** ba-y-ag — مبتلا به اسهال و استفراغ شدن.

-**لاپ‌ءُدل کَنَگ** kan-ag — (مصـم) به اسهال و استفراغ دچار کردن.

-**لاپ‌ءُدل گرگ** ger-ag — (مصـل) به بیماری وبا دچار شدن.

لاپ‌ءُرۆت lāp o rōt (صـ) ۱- حالتی از جانور زخمی یا لاشهٔ آن که روده‌هایش بیرون زند. ۲- حالت کسی سخت بخندد و بر اثر آن بی‌حال گردد؛ روده‌بُر.

-لاپ‌ءُرۆت بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) سخت خندیدن و از شدت آن بی‌حال شدن، روده‌بُر شدن از خنده.

-لاپ‌ءُرۆت کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) کسی را سخت خنداندن و از شدت آن، او را بی‌حال کردن. روده‌بُر کردن.

لاپ‌ءُلانک lōp o lāŋk (امصـ) شکم و کمر، به‌مجاز خرج شکم و پوشاک.

-لاپ‌ءُلانک کَنَگ kan-ag (مجاز) مخارج شکم و پوشاک کسی را پرداخت کردن.

لاپ‌ءُلرگ lāp o lerg (ا) شکم و محتویات آن.

-لاپ‌ءُلرگ شانگ lāp o lerg šān-ag (مصـمـ) غذای چرب و نرم خوردن، معادل با اصطلاح فارسی «شکمی از عزا درآوردن»

-لاپ‌ءِلرگ کَنَگ lāp o lerg kan-ag (مصـل) (مجاز) غذای چرب و نرم خوردن.

لاپ‌هُشک lāp-hošk (ا) ۱- یبوست. ۲- (صـ) آن‌که یبوست دارد.

لاپ‌هُشکی lāp-hošk-i (حامصـ) یبوست.

لاپی lāp-i (صنـ) ۱- مربوط به شکم. ۲-بچه‌ای که در شکم مادر است و هنوز متولد نشده است. «هست ات هردُکان لاپی چُکّ hast-at har dok-āŋ lāp-i okk (عابد: ۱۴۰) هر دو بچه در شکم داشتند» ۳- دعا یا تعویذی که زنانی که بچه‌دار نشوند از دعانویس گیرند و بر شکم خود بندند تا به باور خود بچه‌دار شوند. ۴-داروی اسهال. «لاپی دوا lāp-i dawā داروی اسهال» ۵- آنچه درون شکم است. ۶- شکمو.

لاپیکّ lāp-ikk (صنـ) =لاپی↑.

لاپیگ lāp-ig (صنـ) =لاپی↑.

لات[1] lāt (صـ) ۱-لات، ولگرد. ۲- فقیر، بی‌چیز.

-لات بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-لات شدن، ولگرد شدن.۲- جیب کسی بر اثر فضول‌خرجی یا قمار خالی شدن.

-لات کنَگ kan-ag — (مصـمـ) لات کردن، جیب کسی را در بازی قمار یا کلک زدن به او، خالی‌کردن.

لات[2] lāt (ا) =لَهت. «لاتے lāt-ē لختی، اندکی»

لاتَک lāt-ak (صـ) لات و اوباش، لاابالی، بی‌پروا.

لاتۆر lātōr (ا) رسوب و گل و لای حاصل از حفر و پاک‌سازی قنات.

لاتے lāt-ē (ضمـ مبهم) =لَهتے↓.

لاتی lāt-i (حامصـ) لاتی، لاابالی‌گری.

لاتیں[1] lāt-ēŋ (صـ) =لات↑. «لاتیں بچَک lāt-ēŋ bačak پسر لات»

لاتیں[2] lāt-ēŋ (ضمـ مبهم) =لَهتیں↓.

لاٹ lāṭ (صـ) =لانٹ↓.

لاٹۆر lāṭōr (ا) ابزاری است که جهت فراری دادن جانوران موذی از مزرعه استفاده گردد، این ابزار دست‌ساز است و از سه رشته ریسمان با سه اندازهٔ متفاوت تشکیل شده است سر این طناب‌ها به چوبی تقریباً بیست و پنج سانتی وصل است و آن را دور سر می‌چرخانند و بر هم می‌زنند و صدای بلندی از آن برمی‌خیزد.

لاٹۆر lāṭōr (ا) =لوڑ. ۱- گردو غبار ۲-دود سیاه و غلیظ. ۳-گِردباد.

لاٹۆری lāṭōr-i (صنـ) مربوط به لاٹۆر، گِربادی، همانند گردباد.

لاٹوگ lāṭūg (ا) =لاٹیگ۱↓.

لاٹی lāṭi (ا) نوعی درختچه با برگ‌های باریک که شتر آن را با اشتها می‌خورد و در دباغی کردن چرم و مَشک نیز کاربرد دارد.

لاٹی‌دان lāṭi-dān (ا) جایی که گیاه «لاٹی» زیاد روییده باشد.

لاٹیگ[1] lāṭīg (ا) =لاٹی↑. مثَل: «لاٹیگانءَ چاریں رندءَ کنڈگءَ گْوازیں lāṭig-ān a čār-ēŋ raŋd-ā kaŋđeg a gwāz-ēŋ نخست بوته‌های لاتیگ را به چَرا بده، سپس از گردنه عبور کن»

لاٹیگ[2] lāṭ-ig (ا) =لانٹیگ↓.

لاٹیگ[3] lāṭig (ا) درختچه‌ای خودرو است با برگ‌هایی شبیه برگ‌های شنبلیله، ولی بزرگ‌تر و ساقه‌های سبزرنگ که بیشتر در کوه می‌روید.

لاجورد lājaward (ا) ۱- نوعی سنگ قیمتی که در جواهرات کاربرد دارد. ۲- =نیل. رنگ لاجورد.

لاچ lāč بن مضارع از لاچَگ↓.

لاچار lāčār (قـ) ۱-ناچار، از روی ناگزیری. ۲-(صـ) ناگزیر. ۳- (مجاز) فقیر، تهیدست.

لاچاری lāčār-i (حامصـ) ناچاری، ناگزیری.

لاچَگ lāč-ag (مصـل) =لانچَگ↓.

لاد lād (صـ) بزرگ، بسیار پهن، وسیع. «سْوار اِت آنت بۆرانی من سرءَ بادیں/ مان کشءُ پهناتان لَه کُت آنت لادیں (گلخان۴: ۴۰۷) swār et aŋt bōr-ān-i maŋ sar a bād-ēŋ māŋ kaš o pahnāt-āŋ lah kot-aŋt lād-ēŋ بر پشت اسب‌های تندرو سوار بودند و در پیرامون میدان‌های باز و وسیع می‌تاختند»

لادن lādan (ا) =لَدَن. ۱- نوعی عطر و مادهٔ خوشبو که از ترکیب چند مادهٔ خوشبوی دیگر به‌دست می‌آمد، این ماده در قدیم بسیار کاربرد داشته است. ۲- نام مردانه.

لادنی laden-i (صنـ) ۱-مربوط به لادن↑. ۲-(مجاز) بسیار خوشبو و معطر. «بۆه زیریت گۆن لادنی مِسکان (منظومهٔ بی‌بگر) bōh zir-īt gōŋ lādan-i mesk-ān عطر و مشک‌های خوشبو می‌خرد»

لادوا lā-dawā (صـ) =بےدوا. بی‌درمان.

لاڈ lāđ (صـ) ۱- نازنین، دوست‌داشتنی. ۲-(امصـ) ناز. ۳-لطافت و ظرافت.

لاڈک lāđ-ok (صـ) ۱-نازک، لطیف. «لاڈکیں دست lāđok-ēŋ dast دست نرم و لطیف» ۲- نازنین، بسیار دوست‌داشتنی. «لاڈکیں بیبَگر lāđ-ok-ēŋ bibagr بیبگر نازنین»۳-زیبا و ظریف. ۴- نام زنانه.

لاڈکی lāđ-ok-i (صـ) نازنین و دوست داشتنی، نام زنانه.

لاڈکیں lāđ-ok-ēŋ (صـ) =لاڑُکیں. نازنین و دوست داشتنی.

لاڈو lāđō (ا) =لاڑو↓.

لاری[1] lār-i (ا) ۱- منسوب به لار که منطقه ای است در استان فارس. ۲- گونه‌ای شمشیر که گویا در گذشته منسوب به شهر لار بوده است. ۳- گونه‌ای تفنگ که در قدیم کاربرد داشته است. ۴- نوعی سکهٔ پول طلایی که در گذشته رایج بوده است. مثَل: «شوتگیں لاری ناپَکاران هلّء کن‌اَنت šūtag-ēŋ lāri nā-pakār-āŋ hall e kan-aŋt سکه‌های طلای برق‌زننده (پول) سبب انجام گرفتنِ کارهای سخت و محال می‌شوند» ۵-گونه‌ای قلیان سُفالی.

لاری[2] lāri (ا) اتوبوس، مینی‌بوس.

لاریگ lār-ig (ا) =لاری↑.

لاڑ[1] lāŕ (صـ) =لهڑ ↓ «دلگۆش بکن نَپْسءِ سمنڈ لاڑ مەزیرِات (سید۲: ۳۷) del-gōš be-kaŋ naps e samaŋđ lāŕ ma-zir-it مواظب باش که اسب نفس سرکشی نکند»

لاڑ[2] lāŕ (صـ) =لاڈ. ۱-نازنین و دوست داشتنی. ۲- (امصـ) ناز. ۳-لطافت و ظرافت.

-لاڑکنَگ kan-ag — (مصـل) نازکردن، خود را لوس‌کردن.

لاڑ[3] lāŕ (ا) پارگی‌ای که به درازا باشد.

لاڑام lāŕām (امصـ) ۱-سپردن چیزی به کسی تا به عنوان امانت از آن استفاده کند و دوباره برگرداند، قرض دادن چیزی به کسی بدون دریافت سود. ۲-کرایه دادن، سپردن چیزی به کسی تا از آن چیز استفاده کند و در قبال آن، وجه یا چیزی دیگر دریافت کند.

لاڑامی lāŕām-i (صنـ) آنچه به‌عنوانِ قرض به کسی سپارند. «چَه درءَ هاوندءِ مجید گَنجێن / ساه لاڑامی زُرتَگێن وامـے (گوادری۱۰: ۱۷) ča dar a hāwaŋd e majid gaŋj-ēŋ sāh lāŕām-i zort-ag-ēŋ wām-ē ای مجید! زندگی و عمر وامی از درگاه بی‌نیاز خداست، که باید دوباره آن را پس داد»

لاڑانی lāŕ-āni (صـ) نازنین، پرکرشمه.

لاڑک lāŕ-ok (صـ) =لَاڈکِ↑.

لاڑکی[1] lāŕ-ok-i (ا) نوعی تور ماهی‌گیری برای صید ماهیان کوچک در آب‌های کم‌عمق رودخانه.

لاڑکی[2] lāŕ-ok-i (حامصـ) نازنین بودن، لطافت وزیبایی.

-لاڑکی‌کَنَگ kan-ag — (مصـل) نازکردن، خود را لوس‌کردن.

لاڑکێن lāŕ-ok-ēŋ (صـ) =لاڈکێن↑.

لاڑو[1] lāŕō (ا) نوعی آواز دسته‌جمعی که توسط زنان و گاهی مردان در جشن عروسی می‌خوانند و در آن از زیبایی‌های عروس و رشادت‌های داماد یاد می‌کنند این نوع آواز بیشتر بدون موسیقی است و گاه با موسیقی هم خوانند.

-لاڑو جنَگ jan-ag (مصـل) آواز لاڑو را خواندن.

-لاڑو شِشگانی šeš-eg-ān-i — آوازی که در شب ششم زایمان زائو جهت آرامش مادر بچه و شادی تولد می‌خوانند.

-لاڑوکنَگ kan-ag (مصـل) =لاڑوجنَگ↑. «کاڑاں چاپ جَتءُ لاڑو کُت (عابد: ۵۷) kāŕ-āŋ āp jat o lāŕō kot زنان کف زدند و آواز خواندند»

لاڑو[2] lāŕō (ا) گردن‌بند شتر که از زیور آلات آن است.

لاڑوگ lāŕōg (ا) =لاڑو. ترانهٔ و آواز.

لاڑی lāŕ-i (صـ) =لَهڑی. ۱-نیرومند و قوی. ۲-هجوم‌برنده، سیل‌آسا.

لاڑیگ lāŕ-ig (صـ) =لاڑ. نازپرورده، عزیز، گرامی .

لاڑێن lāŕ-ēŋ (صـ) =لاڑیگ↑.

لاڑێن lāŕēn (صـ) =لهڑێن↓.

لاس lās (ا) ۱-نوعی مهرهٔ نامرغوب شبیه مروارید که در زیورآلات استفاده شود. «آشک مه‌بَئے په گُرےءُ لاسےءُ کچکلے (روانبُد) āšek ma-bay pa gorr-ē o lās-ē o kočkal-ē برای چیزهای نامرغوبی مانند صدف و لاس و خرمهره عاشق نشو» ۲-نوعی گوشواره از فلز نامرغوب مانند مس که شبیه طلا است، گوشوارهٔ بدل. ۳-ابریشم دغل و نامرغوب، نخ شبیه ابریشم، ابریشم بدل. ۴- نوعی پارچه . لاسُکێن گد lās-ok-ēŋ god پارچه‌ای که از ابریشم دغل باشد.

-لاسێن اَرس lās-ēŋ ars اشک زلال.

لاسُک lās-ok (ا) زیورآلات بدل بویژه گوشواره‌ای که شبیه طلاست.

لاسی lāsi (ا) نوعی شتر مخصوص جماز و سواری، شاید منسوب به قوم لاس ←(بخش اعلام) باشد.

لاش[1] lāš (ا) لاشه، جسد شخص مرده، میّت.

-لاش بیگ lāš ba-y-ag (مصـل) ۱ - مردن، تبدیل به لاشه شدن. ۲-(مجاز) بی‌حال و بی‌حرکت شدن.

-لاش‌کنگ lāš kan-ag (مصـم) ۱-کشتن، به لاشه تبدیل کردن. ۲- (مجاز) بی‌حال و بی‌حرکت شدن بر اثر خستگی یا فشار کارهای روزانه.

لاش[2] lāš (ا) =بُزگ. نوعی علف هرز شبیه گندم که در گندمزارها روید.

لاش[3] lāš (صـ) الاغی که تمایل به جفت‌گیری داشته باشد.

لاشاری lāšār-i (صنـ) ۱-منسوب به منطقهٔ لاشار. ۲- منسوب به قبیلهٔ تاریخی لاشار. ←(بخش اعلام)

لاشت lāšt (صـ) =لێشت. ۱- سگ ماده‌ای که بسیار خواهان و آزمند جفت‌گیری است و از ظاهر و رفتار آن هم مشخص است. ۲-به‌طور عموم به دیگر جانوران و به شکلی اهانت‌آمیزبه انسان هم گفته می‌شود. ۳- (مجاز) (توهین آمیز) ویژگی آن‌که سخت به کسی وابسته و چسبیده است.

لاشکاه lāš-kāh (صـ) هر گیاهی که با خارهایی که دارد بر لباس می‌چسبد.

لاشکۆر lāš-kōr [سیـ: هما مردم که پَه جْوانی مَیم نَه‌کنت، کۆرتۆ] (صـ) شخصی که به خوبی نبیند و بینایی چشم‌هایش ضعیف باشد.

لاشکۆری lāš-kōr-i (حامصـ) ضعیف بودن دید چشم.

لاشَگ lāšag (ا) ۱- لاشه، جسد، مردار. ←لاش. ۲- (مجاز) (صـ) تنِ بی‌توان و زخمی. «چۆ هَرءَ پنڈیگءُ لاگرءُ بارێن؛ لاشگ اِت زیرِایت سْیاه وپادارێن (گلخان۴: ۴۲۴) čō har a paŋđig o lāgar o bār-ēŋ lāšag- et zir-it syāh wapā-dār-ēŋ اسب سیاه وفادار، جسمت را که همانند الاغ کج‌پا و لاغر و زیر بار است، برمی‌دارد»

لاشَو lāšaw (ا) =لاشگ ↑.

لاشوار lāš-wār (صـ) =لاشیوار↓.

لاشور lāš-war (صـ) =لاشیوار↓.

لاشه lāša (ا) =لاشگ↑.

لاشه‌کشّ lāša-kašš (ا) تابوت.

لاشی[1] lāši (صنـ) مربوط به لاش، جسَدی.

لاشی[2] lāši (صـ) فرومایه.

لاشێن lāš-ēŋ (صـ) ۱-لاشه شده، مردارشده.۲-(مجاز) بی‌تحرک و بی‌حال.

لاشیوار lāš-i-wār (صـ) ۱-لاشخوار، پرندهٔ لاشخور، حیوان درنده ۲- (مجاز) آن که در خوردنِ غذا بهداشت را رعایت نکند، آن‌که هرچیز چه تمیز چه ناتمیز بخورد.

لاک lāk (ا) ظرف پلاستیکی.

لاک lāk بن مضارع از لاکگ↓.

لاکار lākār بن مضارع از لاکارگ↓.

لاکارِتن lākār-et-en (مصـل) =لاکارگ↓.

لاکارگ lākār-ag (مصـل) ۱- مبارزه طلبیدن، آمادهٔ پیکار بودن. «بَه رَسمءِ جاهلاں جنگءَ مَه‌لاکار (روانبُد:۱۰۵) bă rasm e jāhel-āŋ jaŋg a ma-lākār مانند جاهلان مبارزه‌طلبی نکن» ۲- برای آغاز جنگ و جدال دنبال بهانه بودن. «لاکارتگ ئی په جنگءَ lākār-et-ag i pa jang a برای دعوا کردن به دنبال بهانه است» ۳-آماده بودن برای انجام دادن کاری. ۴-پذیرفتن، قبول‌کردن.

لاکاروک lākār-ōk (صفـ) مبارزه‌طلب، جنگ‌طلب، بهانه‌جوینده برای آغاز جنگ و دعوا.

لاکٹ lākaṭ (ا) گردن‌بند.

لاکُٹک lākoṭk (ا) =لانکٹک↓.

لاکٹکک lākoṭk-ok (امصغ) =لانکٹکک↓.

لاکڑ lākaŕ (صـ) ۱-چوب دراز و بلند. ۲-قدبلند.

لاکگ lāk-ag (مصـلـ) =کَوَکَک. عوعو کردن سگ.

لاکُنت lākoṇt (ا) =لاکوّٹ↓.

لاکوّٹ lākōṭ (ا) =لاکُنت. ۱- هر چیز که به اندازه یک کف دست یا مشت باشد. به دو «لاکوّٹ» به هم چسبیده «چنک čaŋk» گویند. «مان رێچایت چَنکءُ لاکوّٹان گرءَ mān rēč-it čaŋk o lākōṭ-āŋ (روانبد:۱۸۹) gar a [بر دانه‌های گندم] مُشت می‌زند و در سوراخ آسیاب می‌ریزد» ۲- حالت کف دست و انگشتان، به شکلی که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به صورت ظرفی کوچک درآید.

لاکئی lāk?i (ا) فلامێنگو که نوعی مرغابی است.

لاکیٹ lākiṭṭ (ا) نوعی زیورآلات نقره‌ای یا طلایی از نوع گردن‌بند.

لاگ lāg (ا) ۱-خر نر [مقا: ڈێل đēl خر ماده] ۲- (مجاز) قوی‌هیکل، دارای جثه یا هیکل بزرگ. ۳-(مجاز) (اهانت‌آمیز) پسر یا مرد درشت هیکل و کریه. ۳ -(مجاز) احمق، نادان.

لاگالاگ lāg-ā-lāg (ق) (مجاز) در حالی‌که با هیکل بزرگی مانند نره‌خر باشند. «آ لاگالاگ ā lāg-ā-lāg زهگانءِ گۆنءَ گْوازی کنت zahg-ān e gōn-ā gwāzi kaṇt او با قد و هیکل بزرگش با کودکان بازی می‌کند»

لاگ‌جا lāg-jā (امص) گاز گرفتن الاغ نر.

-لاگ‌جا کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-مانند الاغ نر گازگرفتن. ۲-گازگرفتن به گونه‌ای که زخم آن بسیار عمیق باشد. ۳-(مجاز) به‌سختی آزار دادن. مثَل: «جی بات هما پێشی نِشارءَ که جائیت بلَے لاگ‌جا نه‌کنت ji bāt hamā pēš-i nešār a ke jā-?-it balay lāg-jā na-kaṇt آفرین باد بر عروس قبلی که آزار می‌دهد اما آزارش سخت نیست»

لاگر lāgar (صـ) ۱-لاغر، دارای اندام باریک و بدون گوشت زیاد وچربی. [مقا: ڈڈّ] ۲- نزار، نحیف، آن که از لحاظ جسم ضعیف و ناتوان است. ۳-باریک. [مقا: زنڈ] ۴- تُنُک، نازُک. مثَل: «لاگرین شێنکان کاهمێن دهکان کُشتگ آنت lāgar-ēŋ šēŋk-āŋ kāhem-ēŋ dehkāŋ košt-ag-aṇt ابرهای تُنُک دهقان‌های استوار را از پای درآورده است[1]» ۵-کوچک، خرد، کم‌ارزش. «لاگرێن اُرز lāgar-ēn orz عذر و بهانهٔ کوچک و کم‌ارزش. «تو taw ma-ōšt-ay مه اوشتے په لاگرێن ازری pa lāgar-ēŋ ozr-ē (حماسهٔ همّل) تو به سبب عذری کوچک و بهانه‌ای ناچیز متوقف نشوی»

-لاگر بیَگ lāgar ba-y-ag (مصـلـ) لاغر شدن، از دست دادن گوشت و چربی بدن، کم‌کردن وزن.

-لاگر کنگ kan-ag — (مصـم) لاغر کردن، کاستن وزن.

لاگربَند lāgar-baŋd (صـ) آن‌که به طور طبیعی یا ارثی لاغر و استخوانی است.

لاگردێم lāgar-dēm (صـ) ویژگی آن‌که صورتی لاغر و باریک و استخوانی دارد.

لاگرُک lāgar-ok (صنـ) ۱-آن که لاغر و نزار باشد.۲- کوچولوی لاغر.

لاگروسک lāgar-ūsk (صـ) بسیار لاغر و استخوانی.

لاگری lāgar-i (حامصـ) لاغر بودن، حالت لاغری. مثَل: «مالءَ پَه لاگری مَچار، مردءَ پَه واری māl a pa lāgar-i ma-čār mard a pa wār-i حیوان اهلی را از روی لاغر بودنش و مرد را با تهیدست شدنش از نظر نینداز (لاغری و فقر را معیار ارزش آن‌ها نکن)»

۱-برای توضیح این ضرب‌المثل، نگاه کنید به واژهٔ «شێنک»

لاگرێن lāgar-ēn (صـ) =لاگر. لاغر، نحیف، باریک.

لاگی[1] lāg-i (صنـ) مربوط به لاگ(خرنر)

لاگی[2] lāg-i (ا) نوعی طناب مورد استفاده در لِنج‌های بادبانی.

لال lāl (ا) ۱- لعل، گوهری است از سنگ‌های قیمتی به رنگ سرخ. لعل به رنگ‌های دیگر هم وجود دارد، ولی در ادبیات بیشتر به رنگ سرخ آن توجه دارند. «لالءِ لوٹّے سکّگێن lāl a lōṭ-ay sakk-ag-(روانبد) کوهان بکوچ ēn kōh-ān be-kōč [اگر] گوهر لعل را خواستار هستی کوه‌های سخت و سفت را بشکاف» ۲-(مجاز) سرخرنگ. «لال‌گل lāl-gol گل‌سرخ» ۳-(مجاز) معشوق زیبا و خوش‌اندام. «دوشی چه لالءِ اندُهان بازاوّن گریتگات dūši ča lāl ay andoh-ān bāz-ōŋ (روانبد) grēt-ag-at دیشب بر اثر اندوه‌های [دوری از] دلدار بسیار گریسته بودم» ۴-بن مضارع ار لاکگ↓.

لالا lālā (ا) =لالو، لالے، لالَه. ۱-برادر، بویژه به زبان خردسالان. ۲-برادربزرگ‌تر. ۳-نام مردانه.

لال‌بانو lāl-bānō (صـ) بانوی زیبا مانند لعل، نام زنانه.

لال‌بکش lāl-bakš (صـ) ۱- لعل‌بخش، نام مردانه به معنی آن که لعل «لعل شهباز» او-را بخشیده است. ۲- بخشندهٔ لعل.

لال‌تاک lāl-tāk (ا) =گُل‌سُهر. ۱- گل محمدی. ۲- برگ گل‌سرخ.

-کسےءِ لالتاکانءَ گْوات دیَگ kas-ē y-e lāl-tāk-ān a gwāt da-y-ag به باد دادن گل‌های زندگی کسی، به‌مجاز، به هم ریختن زندگی کسی. مثَل: «من تئی لال‌تاکان گْوات دَیان man tai lāl-tāk-āŋ gwāt da-y-āŋ گل‌های محمدی تو را به باد می‌دهم (من غنچهٔ زندگی‌ات را پرپر می‌کنم، زندگی‌ات را به هم می‌ریزم؟)»

لال‌جامگ lāl-jāmag (ا) ۱-پیراهن قرمز ۲-پیراهن عروس که در گذشته در بسیاری از مناطق بلوچستان به رنگ سرخ بوده است.

لال‌جنِک lāl-janekk (صـ) دختر زیبا.

لالچ lāleč (صـ) ۱- بسیار حریص و پرطمع، آزمند. ۲- (ا) رشوه و باج.

-لالچ بیَگ ba-y-ag — حریص و آزمند بودن.

-لالچ کنگ kan-ag — (مصـم) کسی را آزمند ساختن، کسی را به رشوه‌گیری عادت دادن.

لالچی lāleč-i (صنـ) ۱-حریص و پرطمع، آزمند. ۲-رشوه‌گیر، آن‌که با باج و رشوه، کار کسی را انجام دهد.

-لالچی کنگ kan-ag — آزمندی کردن، حرص ورزیدن.

لالچێن lālčēn (صـ) حریص و پرطمع، آزمند.

لال‌دان lāl-dān (ا) نوعی کیف دست‌باف که ویژه نگه‌داری جواهرات و مُهره‌های قیمتی است.

لال‌دروَر lāl-darwar (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه مانند لعل خوشرنگ است. ۲-(مجاز) گران‌بها، زیبا.

لال‌رَک lāl-rakk (صـ) ویژگی زن یا دلداری که لب‌های سرخرنگ و زیبایی دارد. «لال‌رکێن بهابدن بازانِت، بےوسێن دل کئےءَ را شوهاز اِنت lāl-rakk-ēŋ bahā-badan (عطا:۳۳۶) bāz eŋt bē-was-ēŋ del ka-y-a rā šōhāz eŋt روسپیان سرخ‌لب زیادند، دل بیچاره چه کسی را جستجو می‌کند»

لالَک lāl-ak (صنـ) ۱-سرخ، زیبا و خوشرنگ مانند لعل. ۲- گاهی به افرادی که بخشی از نام آن‌ها «لال(لعل)» باشد، خطاب می‌کنند.

لالُک lālok (امصغ) مصغر و مخفف نام‌های مردانه و زنانه‌ای که بخشی از آن‌ها

«لال(لعل)» باشد، مانندِ لال بکش: لعل بخش، لال محمد: لعل محمد، لالهان: لعل‌خان. لال‌بی‌بی: لعل‌بی‌بی، لال‌هاتون: لعل‌خاتون.

لالکۆ lālakō (ا) =لالَے↓. «تو کئی زهگ ئے، لالکۆ (عنبر: ۳۰) taw kai zahg ay lālakō برادر! تو فرزند چه کسی هستی؟»

لال‌کمیت lāl komayt (ا) اسب سرخ رنگ. مثل: «پِنڈُکی هێتان لال‌کُمیت پَزّۆر نَه‌بیت pend-ok-ē hēt-āŋ lāl-komayt pazzōr na-bit با علف‌های گدایی‌شده، کمیت فربه نمی‌گردد»

لال‌کیمتی lāl-kimat-i (ا) ۱-لعلِ گران‌بها. ۲-(ص) (مجاز) دلدار زیبا.

لالَگ lāl-ag (مصـل) ۱-سرخ شدن. ۲-(مجاز) بشاش شدن چهره، خوشحال شدن.

لال‌گُل lāl-gol (ا) =گُل‌سُهْر. ۱-گُلِ سرخ. ۲-(ص) (مجاز) دلدار زیبا.

لال‌گۆنَگ lāl-gōnag (ص) ۱-آن‌که زیباست، لعل‌گونه. ۲-آن‌که گونه‌های قرمز و زیبایی دارد، لعل‌رُخسار. ۳-(مجاز) دلدار.

لالَو lālaw (ا، ص) =لالا↑.

لالو lāl-ū (امصغ) مصغر و مخفف نام‌های مردانهٔ لال‌بکش: لعل بخش، لال‌محمد: لعل محمد، لال هان: لعل خان.

لال‌وکتی lāl-wakt-i (ا) نوعی مهرهٔ زینتی که در گوشهٔ آن سوراخی وجود دارد.

لالون lālūn (ا) ۱- نایلون، جنس نایلونی. ۲- کیسهٔ پلاستیکی.

لالونی lālūn-i (صنـ) منسوب به لالون (نایلون) نایلونی.

لالَه[1] lāla (ا) =لالا↑.

لالَه[2] lāla (ا) لاله، گلِ لاله. «لاله گۆن زرّێن کدّهءَ / چاڑ اِنت مه دیوانءِ تهءَ (روانبُد:۴۴۷) lāla gōŋ zarr-ēŋ kaddah a čāř eŋt ma diwān ay tah-ā لاله با قدح طلایی خود در مجلس [گُل‌ها] بانشاط و سرحال است»

لالَے lālay (ا) ۱- =لالا↑. ۲- خطاب به برادر یا آن که نقش برادر دارد. «منا بِلّ که منی جاه همیش انت، لالے (بهار:۳۳) man-a beḻl ke man-i jāh hamēš eŋt lālay ای برادر! مرا بگذار و رها کن که جای من همین جا است»

لالی[1] lāli (ا) =دُمبو. نوعی ملخ سبزرنگ و دُمدار که نمی‌تواند پرواز کند و جهت حرکت می‌پرد.

لالی[2] lāli (ا) ۱- نام زنانه به معنی زیبا مانند گوهر لعل. ۲-مخفف نام‌های زنانه ی لال‌بی‌ب: لعل‌بی‌بی، لال ملک: لعل ملک، لال هاتون: لعل خاتون. ۳- (صنـ) منسوب به لال، لعلی. ۴- به رنگ سرخ، سرخ‌رنگ. «بامءِ لالی bām e lāl-i سرخی سحر»

لالێن lālēn (صـ اِ) نام زنانه به‌معنی زیبا وخوش اندام مانند لعل.

لام lām (ا) جنگ و نبرد.

لامب lāmb (ا) =لَمب. شاخهٔ درخت.

لامبۆ lāmb-ō (ا) =شَلامَه. شعلهٔ آتش.

لامو[1] lāmō (ا) =لُٹیک، سیچُک. نام پرنده‌ای است به اندازهٔ گنجشک ولی چابک‌تر و تیزتر از آن، هر لحظه برای شکار حشرات به پرواز در می‌آید و دوباره به جای خود برمی‌گردد، بیشتر اوقات روی درختان کوتاه یا تیرهای برق و دیوارها می‌نشیند و صدایش تکرار «سی چُک سی چوچو» است.

لامو[2] lāmō (ص) =لاهو↓ .

لاموش lā-mōš (امص) =لاپ‌موش↑.

لامی lāmi (ا) رنگ و آهک مخلوط که در صنعت لنج‌سازی سر میخ را با آن می‌اندایند تا زنگ نزند.

لانت lāŋat [عر: لَعنَة] (ا) لعنت، نفرین.

لانت lāŋt (ص) =لانٹ[2]↓.

لانتک lāŋtk بن ماضی از لانچگ↓. «بلاهءَ وتی دوتێن آستینک لانتک آنتءُ ورگءَ لگّ اِت (نصیرعاقل:۳۲) balāh a wat-i dō-ēŋ āstiŋk lāŋtk-āŋt o war-ag a lag-et غول دو آستین خود را بالا زد و شروع کرد به خوردن»

لانتکگێن lāŋtk-ag-ēŋ (صـ مفـ از مصـ لانچگ) آستین، پاچه یا دامن بالازده شده.

لانٹ[1] lāŋṭ (ص) =لاڑ. ۱-عزیز، محبوب. «گُلی لانٹءُ لاڑے آت ماتءُ پِتانی / گُلی یکّێن ارمان آت بازێن دلانی. (عابد۳:۲۴) goli lāŋṭ o lāř-ē y-at māt o pet-āŋ-i goli yakk-ēŋ armān at bāz-ēŋ del-āŋ-i گلی عزیز و گرامی پدر و مادرش بود، گلی تنها آرزوی بسیاری از دل‌ها بود» ۲-زیبا و خوش‌ظاهر، زن خوش‌اندام.

لانٹ[2] lāŋṭ [سرا، سحر] (ص) =لٹ. حالت سفت و راست شدن آلت تناسلی، نرینه نعوظ.

-لانٹ بیگ ba-y-ag — (مصـل) سفت و راست شدن آلت نرینه.

-لانٹ کنگ kan-ag — (مصـم) سفت و راست کردن آلت تناسلی نرینه با تحریک جنسی.

لانٹ[3] lāŋṭ (ا) غضروف میان دو سوراخ بینی.

لانٹو[1] lāŋṭ-ō (ا) ۱-آنچه شق است. ۲- =لِک‌دُمب↓.

لانٹو[2] lāŋṭō (ص) =لانٹوگ↓.

لانٹور lāŋṭōr (ا) =لاٹور↑.

لانٹوری lāŋṭōri (ا) =لاٹوری↑. «دنز اِش چو لانٹوری روانت بُرزء (شعر همّل) daŋz eš čo lāŋṭōr-i raw-aŋt borz a گرد و غبار آن مانند گردباد به هوا می‌رود»

لانٹوگ lāŋṭūg (ا) نوعی گیاه که خوراک دام است. مثل: «کنڈگان گوازێن، رندا لانٹوگان چارێن kaŋḋeg-āŋ gwāz-ēŋ raŋd-ā lāŋṭūg-āŋ čār-ēŋ از گردنه‌ها بگذر، پس از آن لانتوگ‌ها را به چرای دام‌ها بده»

لانٹءُ لاڑ lāŋṭ o lāř (صـ) عزیز و دردانه، محبوب و گرامی.

لانٹی[1] lāŋṭi (ا) =لاٹی. نوعی درختچه و گیاه.

لانٹی[2] lāŋṭi (ا) =گرانزیگ. ۱- نوعی زیور آلات زنانه که بر غضروف وسط بینی آویزند. ۲- =ٹُومس. حلقه‌ای است که در بینی شتر گذارند و سرِ مهار را به آن بندند. مثل: «لانٹیءُ کُلندار بلّ آنت، مستێن لێڑوانءَ جلّ آنت lāŋṭi o koleŋdār ball aŋt mast-ēŋ lēřaw-ān a jall-aŋt دو ابزار لانٹی و کُلندار← جُفت هستند و شترهای مست را آرام می‌کنند»

لانٹیگ lāŋṭīg (ا) =لانٹی↑.

لانٹێن lāŋṭ-ēŋ (صـ) =لَٹ، لانٹ. آلت نرینهٔ سفت و راست.

لانچ[1] lānč (ا) لنج، قایق بزرگ موتوردار.

-کسےءِ لانچ مان دریاءَ بُڈگ kas-ē ye lāŋč māŋ daryā a boḋḋ-ag لنج کسی در دریا غرق شدن؛ کنایه از زیانی بزرگ به کسی رسیدن.

لانچ[2] lāŋč (امصـ) کوچ، جابه‌جایی در سفر. ←چنءُلانچ.

-لانچ کنگ kan-ag — (مصـل) =لَڈّ. کوچ کردن، جابه‌جا شدن از جایی به جایی دیگر. «لانچ کن چه اُمبوتێن مَنِندجاهءَ (ملافاضل: ۱۳۴) lāŋč kaŋ ča ombō-?-ēŋ ma-neŋd-jāh a از اقامتگاه آباد کوچ کن»

لانچ[3] lāŋč ۱-بن مضارع از لانچگ↓. بن‌ما: لانچات lāŋč-et و لانتک lāntk ۲-(امصـ) (مجاز) اقدام، همت. «هُدا زانت شاه اورنگێن

پَـه لانـچءَ (زرگـر:۱۱۴) hodā zāŋt šāh awrang-ēŋ pa lāŋč a خدا می‌داند که شاه اورنگ هنگام اقدام به کاری [چه می‌کند]»

-**لانچ‌کنَگ** kan-ag — (مصـل) =لانچَگ↓.

لانچِتن lānč-et-en (مصـل) =لانچگ↓.

لانچُک lānč-ok (امصغـ) لـنج کوچـک، قـایق موتوردار کوچک.

لانچـــگ lāŋč-ag (مصــــل) ۱- بــالا زدن آسـتین‌هـای پیـراهن. ۲-بـالا زدن پاچـه‌هـای شلوار. مثَل: «آپءَ بِه‌گِند شلوار بِه‌لانـچ āp a be-geŋd šalwār be-lāŋč آب را کـه دیـدی پاچه‌های شلوار را بـالا بـزن و درون آن بـرو» ۳- بالا زدن دامن پیراهن یا کناره‌هـای خیمـه. مثَـل: «دێـما بـه‌لانچـاں مـن مَیاریگـاں، پُشـتا به‌لانچاں مـن میاریگـاں dēm-ā be-lāŋč-āŋ man mayār-ig-āŋ pošt-ā be-lāŋč-ā man mayār-ig-āŋ اگـر دامـن جلـو را بـالا بـزنم مقصرم و اگر دامن عقب و پشتی را بالا بـزنم باز هم من مقصرم» ۴-برای انجام کاری آماده بودن، برای انجام کاری دنبال بهانه بودن.

-آســتێنگاں **لانچـــگ** āstiŋg-āŋ lānč-ag ۱-آستین‌هارا بـالا زدن. ۲- (مجـاز) آمـاده شـدن برای انجام کـاری. «آسـتێنگان لانـچءُ همـبلان شاکار (روانبُد) āsting-ān lānč o hambal-ān šākār [برای اقدام بـه کـار] آسـتین‌هـا را بـالا بزن و دوستان را [برای مشارکت] صدا بزن»

لانچی lāŋč-i (صنـ) ۱-مربوط به لانچ، لِنجی. ۲- هر نوع صید جانوران آبـزی کـه بـا لـنج و تور انجام گیرد.

لانـــدی lāŋdi [صــو: تباهــک←] (ا) گوشـــت خشک‌شده و نمک‌سود.

لانڈ lāŋđ [صو: لانڑ: زهیر] (ا) =ترانگ←.

لانْـک lāŋk (ا) ۱-آن بخـش از کمـر کـه در دورتادور آن شلواربند (آنجَگ) یا کمربند قرار می‌گیـرد. ۲- (مجـاز) (ا) کمربنـد، شـلواربند. (از شلواربند گاهی برای نگه‌داری یا حمل اشـیای سبک استفاده می‌کنند، چیز مورد نظـرماننـد خنجر، چاقو و داس را بر کنـار بنـد کمـر فـرو می‌بردند، یا بخش بالای شلوار را که چسـبیده به شلواربند است، به شـکل کیسـه‌ای کوچـک درمی‌آوردند و در آن چیزی می‌نهادنـد) مثَـل: «زرّ اِت مـاں لانْـکءَ اِنـت پکیرانـی، هَیـر نَـه‌گِنـدئـے مـاں گـۆرگێں کُـلّءَ zarr-et māŋ lāŋk ā eŋt pakir-ān-i hayr na-geŋd-ay māŋ gōrag-ēŋ koll a پول و دارایی فقیران را به همراه داری (تصرف کرده‌ای) و خیـر آن را در خانهٔ زیبای خـود نمـی‌بینـی» ۳- فاصـلهٔ میان کمر و کمربند، بند تنبان و پیجامه یا بند شـلوار بلـوچی، پَـرِ شـال. « آ زرّانءَ چَـه وتـی لانکءَ کشّاِت ā zarr-ān a ča wat-i lāŋk a kašš-et او پول‌ها را از پرِشال خود در آورد»

-**لانْـک بنـدگ** lāŋk baŋdag (مصــل) ۱ -کمـر بستن، کمربند یا تسمه و پارچـه‌ای را بـر کمـر بسـتن. ۲-(مجـاز) آمـاده بـودن یـا آمـاده شـدن جهت انجام کاری. «باید من به‌بنداں لانْکءَ / تا که سر بِباں کاروانءَ (عابد:۹۵) bāyad man be-baŋd-āŋ lāŋk a tā ke sar be-bāŋ kārwān a من باید آماده شوم تـا بـه کـاروان برسم»

-**لانْـک بۆجـگ** lāŋk bōj-ag (مصــمـ) ۱-بـاز کردن بند شلوار یا کمربنـد از کمـر. ۲-(مجـاز) (مودبانـه) دستشـویی‌کـردن، توالـت رفـتن. ← لانک‌بۆج.

-**لانْک پچ کنگ** lāŋk pač kan-ag (مصـمـ/ لـ) =لانک بۆجگ↑.

-**لانـک ترمایَـگ** rarmā-y-ag — ۱-کمـر را محکم بسـتن. ۲- (مجـاز) آمـاده شـدن. «لانـک ترمایَنتءُ بدواهءِ سَرءِ رۆنءَ رَوآنـت (گـوادری۱۰: ۱۶) lāŋk tarmā-y-aŋt o bad-wāh e sar e rōn a raw-aŋt کمرها را بسته و آمـاده بـرای درو سرهای دشمنان می‌روند»

-**لانْک جنگ** lāŋk jan-ag (مصـمـ) ۱ - چیزی را زیر شلواربند یا بند کمر پنهان کـردن یـا نگـه داشتن، پرِشال زدنِ چیـزی، در پرِشـال گذاشـتن چیزی. «آ چی یے لانـک جَـتءُ شُـت ā či-ē lāŋk jat o šot او چـه چیـزی را لای کمربنـد پنهـان کـرد و رفـت» ۲- کـالای دزدی را در پرِشال یا زیر کمربند یا بندِ شلوار پنهان کردن.

-**لانْک دیَگ** da-y-ag — =لانْک جنَگ↑. «تَـو کُجام شَرّێں کار کُتَگ بابُل / هر کسـی هـکّءَ لانـک دئـے نِنـدئـے (همـراز:۳۵) taw kojām šarr-ēŋ kār kot-ag bābol har kas i hakk a lāŋk a day neŋd-ay ای بابُـل چـه کار خوبی انجام داده‌ای؟ کـه حـق هـر کسـی می‌چاپی و می‌نشینی»

-**لانْـــک کنـــگ** kan-ag — (مصـــمـــ) = لانک‌جنگ↑.

-**چه لانک درکنگ** ča — dar kan-ag (مصـمـ) چیزی را از زیـر سـجاف و بنـدِ شـلوار بیـرون کردن.

-**مـاں لانـک جنـگ** māŋ — jan-ag (مصـمـ) =لانک جنگ↑.

-**مـاں لانـک کنـگ** maŋ — kan-ag (مصـمـ) =لانک کنگ↑.

لانک‌بند lāŋk-baŋd ۱- (ا) پارچه یا تسمه‌ای که بیشتر هنگام انجام کارهـای سـختی ماننـد حمّالـی، بـر کمـر بندنـد و در قـدیم بـه طـور عموم بـر کمـر مـی‌بسـتند. ۲-(صـ) کمربسـته، به‌مجاز آماده برای انجام کاری. ۳-(مجاز) لشکر آماده برای جنگ یا دفـاع از کسـی یـا چیـزی. ۴-کرتی است که در زمین‌هـای کشـاورزی، در عرض دیگر کرت‌ها درسـت کننـد و آب جـوی نخسـتین بـار در آن ریـزد سـپس بـه دیگـر کرت‌ها تقسیم شود.

لانک‌بندی lāŋk-baŋd-i (ا) =لانگ‌بندی↓.

لانک‌بـوج lāŋnk-bōj (امصـ) بـاز کـردن بنـد شلوار به‌مجاز دستشویی کردن.

-**لانــک‌بــۆج کنــگ** kan-ag — (مصــلــ) دستشویی کردن، توالت رفتن.

لانکُٹــک lāŋkoṭk (ا) =لَنکُـک، مۆردانــگ. ۱- انگشت پا. ۲-انگشت دست.

-**لانکُٹـک جنـگ** jan-ag — (مصــمـ) انگشـت زدن، سر انگشت را روی چیزی گذاشـتن یـا در چیزی فروکردن.

-**لانکُٹک ماں‌چمّ جنگ** ma čamm jan-ag — انگشت در چشم کسی زدن به‌مجاز به کسـی زیان رساندن.

-**چیزـےءَ په لانکُٹک چِست‌کنـگ** čizz-ē ya pa čest kan-ag — چیـزی را بـا انگشـت برداشتن، بـه‌مجـاز بسـیار سـبک‌وزن بـودن آن چیز.

لانکُٹکُــک lāŋkoṭk-ok (امصغــ) انگشــت کوچک، سر انگشت.

لانکٹکی lāŋkoṭk-i (صنـ) مربوط به انگشت.

لانکی lāŋk-i (ا) =لانکیگ↓.

لانکیــگ lāŋkīg (ا). ۱-مربـوط بـه لانْـک↑. ۲- =لُنگ، چادِر. دستار، لنگوته، لُنگ یا پارچه‌ای است که مردان بلوچ به همراه خـود دارنـد و بر سر می‌بندند یا اینکه بر شانه می‌گذارند[1].

لانگ (ا) =لانک↑.

لانگا lāŋgā (صـ) =لانگۆ↓.

لانگاهی lāŋgā-h-i (صنــ) =لانگوی↓. «اِشـتَه من بیبَگرءَ بِجَنْت شَیرءَ / زێمُراں لانگاهی بِه‌گردێنیـت (حماسـهٔ رِنـد و لاشـار) ešta-a man bibagr a be-jaŋt šayr a zēmor-āŋ lāŋgā-h-i be-gard-ēn-it مــن بیبگــر را گذاشته‌ام تا آواز بخواند و هماننـد رامشـگران ساز بنوازد»

لانگبند lāng-baŋd (ا) =لانکبند↑.

۱- در گذشته مردان بلوچ همانند کُردها این پارچـه را بـر کمر می‌بستند به همین خاطر به آن لانکـی (منسـوب بـه لانْک) می‌گویند.

لانگبنـــدی lāng-baŋd-i (ا) نــوعی کمــک نظامی که در قدیم افراد، بـویژه عشـایری کـه مـال و ثـروت یـا توانـایی پرداخـت مالیـات نداشتند، هنگام جنگ یا دفاع از شهر و قلعـه به کمک حاکم یا خان محلی می‌رفتند.

لانگــو lāngō/lāŋgaw (ا) کـولی، رامشــگر، آوازخوان و سازنواز دوره‌گرد.

لانگوی lāŋgaw-i/lāŋngō-i (صنـ) ۱-مربـوط به لانگو. ۲-شبیه به لانگو↑.

لانگَه laŋga (صـ) =لانگو↑.

لانگهی lāŋga-h-i (صنـ) =لانگوی↑.

لاوَر lāwar (ا) میدان، سطح وسیعی از زمین مسکونی یا زراعی.

لاوَک lāwak (ا) نوعی گهوارۀ حصیری سـاده که ویژۀ نوزاد است.

لاوو lāwō (صـ) =لاهوٚ. اهلی، رام.

لاه lāh ۱-بـن مضـارع از لاهَـگ↓. ۲- (امصـ) برآمدن، بلند شدن، طلوع.

-لاه آرگ ār-ag — (مصــلـ) حالـت بـه‌طـور ناگهانی و سریع برخاستن.

-لاه جَنَـگ jan-ag — (مصــلـ) ۱- ناگهـان برخاستن. ۲- طلوع کردن.

-لاه دیَـگ da-y-ag — (مصــلـ)حملـه آوردن، یورش بردن.

لاهتن lāh-et-en (مصـلـ) =لاهگ↓.

لاهِک lāhek =لایِک↓. «لاهک نئێں ما ءُ تَـو گُلاشـیءَ (زرگـر:۱۰۷) lāhek na-?-ēŋ mā o taw golāš-i y-a من و تو شایسته نیسـت تـا درگیر و گلاویز شویم»

لاهِکــی lāhek-i [عـر:لایـق+بلـو: ی] (حامصــ) =لایِکی↓.

لاهَــگ lāh-ag (مصـــلـ) ۱-برآمـدن، طلــوع کردن. (بام لاهتگ bām lāh-et-ag سـپیده‌دم طلوع کرده است»، «پادا اوٚ بیبگر کـه لاهِاِتـگ بـامءَ» (بیبگـر و سـدوٚ) pād-ā ow bibagr ke lāh-et-ag bām a ای بیبگر برخیـز کـه صـبح شـده اسـت» ۲ -ناگهـان از جـا بلنـد شـدن. ۳- (مجاز) همت کردن، انجام کاری را با همـت آغازکردن. ۴- (مصـمـ) =بُن دیَگ. روشـن کـردن، شعله‌ور کردن. ۵- به دست آوردن، به مقصـد رسیدن. مثَل: «یاں لاهگ اِنت یاں باهَگ اِنت، هَیسـی سرءِ چـڈّایگ اِنـت yāŋ lāh-ag eŋt yāŋ bāh-ag eŋt haysi sar e čađđā-y-ag eŋt یا به دست آوردن، یا باختن، در هـر حـال هــدف نجـات دادن سرِ ارزشــمند (زنــدگی، وجود) است»

لاهُم lāhom (امصـ) به گِل یا خاک نشستن یـا نشاندن لِنج. «لانچ لاهُـم اِنـت lāŋč lāhom eŋt لِنج به گِل نشسته است»

-لاهُم بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) به گِل نشستن لِنج یا قایق.

-لاهُم کنَگ kan-ag — (مصـمـ) به گِل نشاندن لِنج یا قایق.

لاهوٚ lāhō (صـ) =لامـوٚ، لاوو. رام، اهلـی شـده. مثَـل: «پیـرێں کپـوٚت لاهـوٚ نَـه‌بیـت pir-ēŋ kapōt lāhō na-bit کبوتر پیر رام نمی‌شود»

-لاهوٚکَنَگ kan-ag — (مصـمـ) =رامَگ. اهلی و رام کردن.

لاهوتی lāhūt-i [عر.بلو] (صـ) اهـل دل، مسـت عشق الهی.

لاهی lāhi [صو: جهلغ] (ا) شـیب رو بـه پـایین، پایین‌دست.

لائُر lā?or (ا) نوعی گیاه دارویی.

لائک lā?ek (صـ) =لایِک↓.

لائکێں lā?ek-ēŋ (صـ) =لایکێں↓.

لائَگ lā-?-ag (مصـلـ مصـمـ) =لاهَـگ↑. «هـر گوٚرءَ گردانَـت ءُ آچشـاں لائنـت (گلخـان۴: ۴۶۶) har gwar a gard-aŋt o āčeš-āŋ lā-?-aŋt در هـر سـو مـی‌گردنـد و آتـش [فتنـه] برپـا می‌کنند»

لاءُلشــکر lā o laškar (ا) لشــکر همـراه، گروهـی از مـردم کـه بـه قصـد خاصـی جمـع شده‌اند.

لائو lā?ō (صـ) =لاهو↑.

لائوسک lā?ūsk (صـ) شخص لاغر و بدقواره.

لائی lā?i (ا) مزدی کـه در ازای دروِ محصـول به دروکننده دهند.

لائی‌گر lā?i-gar (صــ) ۱-دروکننـدۀ محصـول گندم یا جو و... ۲-کارگری که جهـت دریافـت مــزد محصــول را درو کنـــد. ۳- =پلارچـــین. خوشه‌چین.

لائێن lā-?-ēn بن مضارع از لائێنَگ↓.

لائێنَـگ[1] lā-?-ēn-ag (مصــمــ) وصـل کـردن، چسباندن، پیوند دادن.

لائێنَگ[2] lā-?-ēn-ag (مصـمـ) بـردن امـوال یـا دارایی کسی را، زدودن از چیزی.

لایــک lāyek [عــر: لایــق] (صـــ) ۱- شایســته. ۲-شخص به‌دردبخور و بسیار کارآمد.

لایِکی lāyek-i [عر: لایق+ بلو:ی] (حامصـ) لیاقت، شایستگی.

لایِکـێں lāyek-ēn (صــ) =لایـک↑. «لایکـێں مرد: مرد شایسته»

لب[1] lab (ا) =لُنٹ↓.

لَب[2] lab (ا) خـوراکی کـه بـه حیوانـات اهلـی دهند.

لــبّ[1] labb (ا) =سرومـی. اصـطلاحی اسـت در بازی کعب‌بازی (مجول→)

لبّ[2] labb (امصـ) ۱- پول، طلا، ملک یا کـالایی که هنگام عقـد زوج بـه زوجـه مـی‌پـردازد یـا پرداخت آن در آینده تعهد میکند، مهریۀ زن. ۲- =جـوٚل. رشـوه، بـاج. مثَـل: «لبّـانِ کِـلات تڙّینیتـگ اَنـت labb-āŋ kalāt tarr-ēŋt-ag-aŋt رشــوهِ حــاکم و فرمــانروای قلعــه‌هــا و حکومت‌ها را تغییر داده است». ۳- آنچـه بـه کسـی یـا خـوراکی کـه بـه جـانوری دهنـد تـا همراه گردد و جلو بیاید.

-لبّ بندگ baŋd-ag — (مصـمـ) مشخص‌کردن مهریه و کابین زوجه پیش از عقـد یـا هنگـام عقد.

-لبّ دیگ da-y-ag — (مصــمــ) ۱-پـرداختن مهریه و کابین زن. ۲- رشوه دادن.

-لَـبّ زورَگ zūr-ag — (مصــمــ) رشـوه قبـول کردن.

-لَبّ گِرگ ger-ag — (مصـمـ) ۱-مشخص کردن مهریه و کابین هنگام عقـد یـا پـیش از عقـد. ۲-گرفتن مهریه توسط زوجه از زوج .۳- رشـوه گرفتن.

-بےلَبّ bē-labb (صـ) ۱- زنی که بدون مهریه بـه عقـد کسـی درآمـده اسـت. ۲- (قـ) بـدون دریافت مهریه.

-پَه لَب دارَگ pa lab dār-ag بـا بـاج و رشـوه کسی را نگاه داشتن.

لُبّ[1] lobb (صـ) ۱-میوۀ رسیده درخـت کُنـار. ۲- درخت کُنـاری گـه میـوه‌هـایش درشـت یـا رسـیده باشـند. «لُبّـێں کُـنَر lobb-ēŋ konar درخت کُناری که میوه‌هایش درشت یا رسـیده باشد» ۳- میوۀ درشت درخت کنار چه رسیده چه نارس. ۴- (مجاز) رسیده، پُخته. «لُبّـێں گـپ lobb-ēŋ gap سـخن پختـه و سـنجیده» ۵-درُشت. ۶- (مجاز) سر یا بخش کلفت‌تر آلـت تناسلی مردانه.

لُبّ[2] lobb (صـ) =لوشت. لخت و عریان.

لُــبّ[3] lobb (ا) نـوعی مـاهی کـه در آب‌هـای عمیق یا اقیانوس صید می‌گردد.

لَبـاب labāb (امصـ) مالیـدن زیـاد چیـزی بـر چیزی دیگر، مانند مرهم یا پماد بر زخم.

-لباب کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =لباب↑.

لبــاس labās (امصـ) ۱-نــوازش همــراه بــا همدردی. ۲- با زبان خوش بـه شـکل عـاطفی آرامش کسی را بدست آوردن.

-لَبـاس‌کنـگ labās kan-ag (مصــمــ) آرامـش دادن و کم کردن نـاراحتی و انـدوه کسـی بـا گفتار شیرین و همـدردی یـا نـوازش. «چـکّءَ لباس کن čokk a labās kan بچه را با نوازش و گفتار شیرین آرام کن.»

لِباس lebās [عـر:] (ا) =پُچّ، گُد. لباس، پوشـاک. «هنچوّ که مـاهءِ چـاردهءَ / سـیاهێن لباسـانی تها» (روانبُد) hančō ke māh e čār-dah a , syāh-ēŋ lebās-ān-i tah-ā او ماننـد مـاه شب چـارده در تـاریکیِ شـب، در لبـاس‌هـای سیاه جلوه‌گر بود»

لبّاهِنــگ labbāheŋg (صــ) ویژگــی آنچــه لایه‌ای از چیزی بر آن چسـبیده اسـت، آلـوده به چیزی. «آ رۆگِنءَ لباهِنگ اِنت ā rōgen a ļabāheŋg eŋt او آلوده به روغن است»

لبــایی labāi (امصــ) نــوازش‌هــای عاشــقانه، فشردن دست‌های همـدیگر از روی عشـق یـا هوس.

لبج labaj بن مضارع از لبَجَگ↓.

لبجتن labajten (مصـلـ) =لبجگ↓.

لِبجَک lebjak (صـ) =لِیچَک↓.

لَبَجَـگ labaj-ag (مصــلــ) ۱-قُرولُنـدکردن، آهســته ازروی خشــم ســخن گفـتن. «نــازی گریـوان اتءُ لبجَـگ ات nāzi grēwān at o labajag at نازی گریـه‌کنـان در حـال قُرولُنـد بـود» ۲- بیهـوده حـرف زدن، تُرّهـات گفـتن. «کاریت کِسّوان بےسیتێں / لَبجایـتءُ للایـت هر وهـد (عابـد:۱۴۶) kār-it kessa-w-āŋ bē-sitt-ēŋ labaj-it o lalā-it har wahd گـزارش‌هـای بـی‌فایـده مـی‌آورد و هـر لحظـه بیهـوده‌گـویی مـی‌کنـد و سـخنان بـی‌معنـی می‌زند»

لِبر leber (ا) خاشاک.

لبَّر labbar =لبَّرکنَگ↓.

-لبَّرکنَگ — kan-ag (مصـمـ) چیزی را بـر روی چیزی دیگر چسباندن، چیـزی را بـا چسـباندن چیزی پوشاندن؛ مانند مشتی گِل بـر نقطـه‌ای از دیوار.

لبران labrān (ا) ریسمان و طنـاب بلنـدی کـه نگـه‌دارنــده قســمت عقــب چــوب بادبــان «دور←» لنج است.

لَبَرگ labarg (صـ) آن‌کـه قدبلنـد و بـدریخت است.

لَبِرّوّ laberrō (صـ) آویخته و متصل.

-لَــبِرّوّ بیَــگ ba-y-ag — از روی اصرار و مزاحمت کسی را رها نکردن تـا کـارش انجـام گیرد.

لبڑ labbaŕ (ا. صـ) ۱-پلاستیک، هر چیز درست شده از پلاستیک. ۲-کفش پلاستیکی. ۳-تسمه پلاسـتیکی و کـش‌خورنـدۀ تیـرکمان کـه بـا آن سنگ پرتاب کنند و از جـنس تیـوب لاسـتیک دوچرخه یا موتوسیکلت و یا چیزهـای مشـابه است.

لِبڑ leberŕ (ا) ۱- =لِڈ. خاشـاک. ۲- (مجـاز) یـک ذره از چیـزی. «پلانـیءَ یَـک لبِـڑے اِداں هـم نێست اِنـت pelāni y-a yak leberŕ-ē edāŋ ham nēst eŋt فلانـی یـک ذره ایـن‌جـا هـم ندارد»

لَبّڑڈۆک labaŕ-đōk (ا) ۱-سنگ کـوچکی کـه با تیرکمان پرتاب کنند. ۲- =تیرکمان، کِلۆر، گُلَیـر، مُرگ‌جن. تیرکمانی که با آن سنگ‌هـای کوچـک پرتاب کنند، کمان‌مُهره، کمان‌گروهه.

لَبز labz (ا) ۱-زبان تکلّم. «منـی لَبـز بلـوچی انـت man-i labz baloč-i ent زبـان مـن بلوچی است. مثَل: «شهرءَ بِلّ لَبزءَ مَهِـلّ šahr a bell labz a ma-hell شــهر خــود را می‌خواهی رها کن ولیٰ زبانت را حفـظ کـن»

۲- گویش، لهجه. «بلوچیءِ کجام لَبز اِت لچـه گوشتگ؟ balōč-i y-e kojām labz et lačča gwašt-ag بـا کـدام گـویش بلـوچی شـعر گفته‌ای؟» ۳-نحوۀ سخن گفتن. «رامـێن ءِ لَبـز بـاز شـیرن انـت Rāmēn ay labz bāz širen ent نحوه سخن گفتن رامین بسـیار شـیرین و خوش است» ۴-کلمه، واژه. «اے لَبـزءِ بزانـت چی انت؟ ē labz ay bzānt če-y-eŋt معنـی ایـن کلمـه چیسـت؟» ۵- (مَجاز) قـول، عهـد و پیمان. «نێستاِنت ایشیءَ لَبز ءُ کبز (عابد:۱۶۵) nest eŋt iši y-a labz o kabz ایـن فـرد بـه قول و عهدش وفادار نیست»

-لَبز دیگ labz da-y-ag (مصـمـ) =زبان دیـگ. ←زُبان. قول دادن.

-لَبز رَوَگ labz raw-ag (مصـلـ) شکستن قول و پیمان، عمل نکردن به قول. مثَـل: «سَر بـرَوت لَبـز مَـه‌رَوت sar b-rawt labz ma-rawt سر(جان و زندگی) از دست برود ولـی قـول و پیمان برجا بماند»

-لَبزکنگ labz kan-ag (مصــلــ) عهـد و پـیمان کردن، قو ل دادن.

-لَبز ورَگ labz war-ag (مصـلـ) =زبان ورگ. بـه عهد و پیمان خود وفا نکردن. «مرد وتـی لَبـزءَ نَـوارت mard wat-i labz a na-wārt مـرد بدقولی نمی‌کند»

-لَبزءَپرۆشَگ labz a prōš-ag (مصــلـ) عهـد و پیمان را شکستن. «پَچے وتی لَبـز اِت پرۆشـت pačē wat-i labz et prōšt چرا پـیمان خـود را شکستی؟»

-لَبـزءِ سرءَ اۆشْـتَگ labz e sar a ōšt-ag بـر قول و پیمان خود ایستادن، وفادار مانـدن بـر عهد و پیمان خود.

-دپی لَبـز dap-i labz قـولی کـه زبـانی اقـرار کنند.

لِبـز lebz (ا) =تُـه، تُـک، لَـوز. آب دهـان، تُـف. مثَل: «لِبز که چَه دَپ درآتک، ایِربرَگ نَه‌بیـت lebz ke ča dap dar-ātk ēŕ-bar-ag na-bit تُف که از دهان بیرون آمد نمی‌توان دوباره آن را خورد»

-لِبـز جنـگ lebz jan-ag (مصــمــ) تـف زدن برچیزی، تف مالیدن.

-لِبـز دَوردیَـگ lebz dawr da-y-ag (مصــمــ) آب دهان انداختن بر زمین.

-لِبز کنگ lebz kan-ăg (مصــلــ) تـف کـردن، تف انداختن.

-لِبزءُلێتار lebz o lētār =گَجّءُبـورّ. (صــ) ۱-آب دهان و بینی که از محل خود بیرون ریخته و آویـزان اســت. ۲-آن‌کــه لــب‌هــا و دهــانش کف‌آلود است.

لَبزآور labz-āwar (صـ) سخندان.

لَبزانت lăbz-[z]āŋt (صـ) =لبززانت↓.

لَبزانــک labz-ānk (ا) ادبیـات، ادب و زبـان. «بلوچی لبزانک دیما روان انت balōč-i labz-āŋk dēm-ā raw-ān eŋt ادبیـات بلـوچی رو به رشد است»

لبزانکی labzānk-i (صنـ) مربوط بـه لَبزانْـک، ادبی. «بلـوچی لبزانکـی گـل balōč-i labz-āŋk-i gal انجمن ادبی بلوچی»

لبزبلـد labz-balad (ا) =بْزانـت‌بلـد. فرهنـگ لغت.

لَبْزرَهبنــد labz-rahbaŋd (ا) قواعــدِ زبــان، دستور زبان.

لَبززانــــت labz-zāŋt (صـــ) لغــت‌شــناس، واژه‌شناس، سخن‌شناس، ادیب.

لَبزشـۆن labz-šōn (صـ) راهـنمای تلفـظ یـا معنیِ واژه‌ها.

لَبُزَگ labbozag (صـ) کاری که سَمبل شـود و به درستی انجام نگیرد.

لَبُّزگ‌کار labbozag-kār (صــ) آن‌که کارهـا را سَـمبل و نـاقص و نیمـه‌تمـام رهـا کنـد. [مقـا: شَرکار] «لَبُّزگ‌کارے واجَهءُ شَرکار نه‌بیت (دُرا:

labbozag-kār-ē wājah o šar-kār na-(۴۱
bit آن‌که کارش را به خوبی انجام ندهد، سرور و درست‌کار نمی‌گردد»

لبزگَنج labz-gaŋj (ا) =لبزبلد. گنجینهٔ واژه‌ها، فرهنگ لغت.

لِبزو lebzō (صـ) نوعی درخت خرما که میوه آن زردرنگ است و هنگام رسیدن، شیره‌ای به شکل آب دهان از خود پس می‌دهد.

لِبزی lebz-i (صنـ) ۱-مربوط به لبز، تُفی. ۲- آن که زیاد تف می‌کند.

لِبزێن lebz-ēŋ (صـ) =لوزێن. ۱- آلوده به آب دهان ۲- تف‌مالی شده.

-لِبزێن بَیَگ lebz-ēŋ ba-y-ag (مصـلـ) به تف آلوده شدن، تف‌مالی شدن.

-لبزِێن‌کنگ lebz-ēŋ kan-ag (مصـمـ) چیزی را با تف مالیدن یا تف مالی کردن.

لَبَک labak (امصـ) =باهَند. خیزش.

-لَبَک دیَگ da-y-ag — با شتاب برخاستن.

لَبگ labbag (ا) =پُچێنک. وصلهٔ لباس، تکه‌ای از پارچه یا چرم یا... که بر روی پارگی لباس یا کفش و یا چیزهای دیگر دوزند.

-لَبَگ جَنَگ (مصـمـ) وصله زدن. «لَبَگ جَتَگێن پُچّ labbag jat-ag-ēŋ počč پارچهٔ وصله زده شده»

-لَبَگ مان دَیَگ labbag māŋ da-y-ag (مصـمـ) وصله زدن، وصله دوختن بر چیزی.

لَبَگی labbag-i (صـ) وصله زده شده.

لَب‌گیر lab-gir (صـ) رشوه‌گیر، باج‌گیر.

لَب‌گیری lab-gir-i (حامصـ) رشوه‌گیری، باج‌گیری. «زِند اِت وتی لَب‌گیریءُ شبدستیءَ گْوازێنت zeŋd et wat-i lab-gir-i (سید۲: ۶۳) šabdast-i a gwāz-ēŋt ، زندگی خود را با باج‌گیری و ولگردی گذراندی»

لَبَگێن labbag-ēŋ (صـ) پارچه یا هر چیز وصله زده شده.

لَبلبو lanlabū (ا) لبو، لبلبو.

لبنڈ labonđ (سحـ) (ا) سرین و باسن، کفل.

لب‌وار lab-wār (صـ) رشوه‌خور.

لب‌واری labb-wār-i (حامصـ) رشوه‌خوری.

لبوس labōs (صـ) دانهٔ خرمای صاف و تازه رسیده.

لبوسُک labōs-ok (صـ) بُزی که پوزه و دهان آن به رنگ سفید است.

لبّه labba (ا) =لبّگ. وصلهٔ لباس.

لُبّه lobba [گتـ] (ا) خرمای تازه‌رسیده، رُطبِ کاملاً رسیده که نرم و شیره‌دار باشد.

لبّی labb-i (صنـ) ۱-رشوه‌گیر. ۲-آن که بدون دریافت سودی کاری انجام ندهد. ۳- بخیل، خسیس پولدار.

لِبّی‌لِبا lebbi-lebā (صـ) لخت مادرزاد.

لبّێن labb-ēn بن مضارع از لبّێنَگ↓.

لَبّێنت labb-ēŋt بن ماضی از لبّێنَگ↓.

لَبّێنَگ labb-ēn-ag (مصـمـ جعلی از لبّ)کسی را با رشوه و باج به کاری تشویق یا وادار کردن.

لپّ[1] lapp بن مضارع از لپّگ↓.

لپّ[2] lapp (ا) آن مقدار از اشیا که در کف دست جای گیرد. (بیشتر برای جامدات به کاررود)

-لپّ جنگ jan-ag — (مصـلـ) با کف دست به اندازه‌ای که در آن جای گیرد چیزی را برداشتن، گودی کف دست و انگشتان را از آن پُر کردن. «آئی کُنچتانءَ لَپّءَ جَنْتءُ وارت āi končet-ān a lapp a jaŋt o wārt او به کنجدها مشت می‌زند و می‌خورد»

-لَپ‌لَپّ lap-lapp (قـ) حالتِ برداشتن چیزی با کف دست یا مُشت به صورت پی‌درپی.

لپّ[3] lapp (ا) =لَپّڑ. ردّ نیش پشه و تورم آن، دانه‌هایی که روی پوست بدن بر اثر حساسیت یا نیش حشرات پدید آید.

-لَپ‌لَپّ lap-lapp (صـ) پوست بدن که بر اثر گزش حشرات یا حساسیت دانه‌هایی بر آن ظاهر شده است.

لَپّ[۳] lapp [سیـ: رنگءِ یَک چپّڑے که گُدءِ سرءَ به‌بیت...] (ا) بخشی از چیزی که با رنگ اصلی آن فرق کند، مانند وصلهٔ ناهمگون لباس.

لِپّ lepp بن مضارع از لپّگ. بما: لِپّاِت lepp-et.

لُپّ lopp بن مضارع از لُپّگ. بما: لُپّاِت lopp-et.

لُپّ lopp (ا) ۱-گونه، لُپ. ۲- =لنٹ. لب. ۳- (مجاز) سخن، صحبت.

-کسےءِ لُپّ گوْن‌کسے نه کپگ lopp gōŋ kas-ē y-e ē na-kapag ۱- سخنان کسی با کسی دیگر جور درنیامدن. ۲- (مجاز) قهربودن، با هم حرف نزدن.

لِپاپو lepāpaw (ا) =لِپاپَه↓.

لپاپه lepāpa [عر: لِفافَة] (ا) پوششی از کاغذ که دور چیزی پیچند، پاکت نامه.

لَپاٹ lapāt (ا) =کِلوّڈ، گلوّری، گُلَیر، تیرکمان. تیرکمانی که با آن سنگ کوچک پرتاب کنند.

لَپار[1] lapār (صـ) ۱- پخش و پراکنده بر روی زمین. ۲-نخلی که خرماهای زیادی بر دور و اطراف آن ریخته‌است.

-لپاربَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) حالت آن نخلی که بر اثر وزش باد یا به‌طور طبیعی، دانه‌های خرمای زیادی پیرامونش ریخته شده باشد.

-لَپارکَنَگ kan-ag — (مصـلـ مـ) فروریختن دانه‌های خرما در پیرامون نخل. «اے مَچ لپار کُرتَگ ē mačč lapār kort-ag این نخل خرماهای زیادی پیرامونش ریخته است»

لپار[2] lapār (صـ) =لپارَگ. کفشِ سواس کهنه و مستعمل. ←سواس.

لَپار lapār (ا) نوعی بازی محلی، که نوعی سنگ‌بازی است، به گونه‌ای که سنگ پهن و صافی را -که لَپار نام دارد- و به اندازهٔ کف دست است برمی‌گزینند و با آن سنگی دیگر را به نام «کِنتُک» با فاصله یا فاصله‌هایی مشخص نشانه می‌روند و میزان پرت شدن سنگ کِنتُک، با ضربهٔ سنگ لپار، برنده را مشخص می‌کند.

لَپارَک lapārak (صـ) ۱- =سینڑ. پارچه‌ای که به صورت حلقه درآورند و بالای سر گذارند تا اشیایی را که با سر حمل می‌کنند روی آن گذارند. ۲- =گڈک‌چوّپ. پارچه‌ای که آن را همانند عمامه به صورت حلقه درآورند و هنگام کوبیدن هستهٔ خرما، هسته‌ها را در درون آن گذارند و کوبند تا هسته‌های خُردشده بیرون نپرند و پخش نشوند.

لپارگ lapārag (صـ) =لَپار۲↑.

لَپارێن lapār-ēŋ (صـ) =لپار۱. نخلی که خرمای زیادی پیرامونش ریخته باشد.

لَپاڑگ lapāŕag (ا) ۱- پارچه‌ای که در برابر آلت نرینهٔ بز نَر یا قوچ مست بیاوزیند تا با بزها و میش‌های رمه جفت‌گیری نکند. ۲- =لَپارک↑.

لپاش lapāš بن مضارع از لپاشَگ.

لپاشان lapāš-ān (قـ) لگدمال‌کُنان، در حال زیر گرفتن و زیر پا لِه کردن. «هنچوّ لَپاشان اِنت و روان اِنت hančō lapāš-ān eŋt o raw-ān eŋt همچنان در حال زیر گرفتن است و می‌رود»

لپاشْت lapāšt بن ماضی از لپاشگ↓.

لپاشتگێن lapāšt-ag-ēn (صـ) لگدمال شده.

لپاشتِن lapāšt-en (مصـمـ) =لپاشگ↓.

لپاشگ lapāš-ag (مصـمـ) =تْرَپّگ، لَپٹ‌کنَگ. ۱-لگدمال کردن، روی چیزی راه رفتن و پا گذاشتن. ۲- (مجاز) کاری را سرسری و بدون

دقت انجام دادن. ۳- زیرگرفتنِ ماشین و هر وسیله‌ای مانند آن، کسی یا چیزی را. « ماشین آ چُکَّءَ لپاشت māšin ā čokk a lapāšt آن بچّه را ماشین زیر گرفت»

لَپاشَگی lapāš-ag-i (ص) چیزی که درخور لگدمالی است، آنچه باید لگدمالی گردد.

لپاشـــوْک lapāš-ōk (صـفا از لپاشـگ) لگدمال‌کننده.

لُپـت lopt (ا) سخن، گفته. «یَک لُپتے هم مَه‌کن بِلّ ئی تَرا هر چی لوْٹ‌اِیت گوَشیت yak lopt-ē ham ma-kan bell i tarā har či lōṭ-it gwaš-it هیچ حرفی نزن، بگذار هر چه تو را خواهد بگوید»

لِپّتگ lepp-et-ag (ص) =لُپّتگ↓.

لُپّتگ lopp-et-ag (ص) ۱-له‌شده بر اثر فشار یا ضربه، مچاله‌شده. ۲-فعل ماضی نقلی از مصدر لُپّگ←.

لِپّتگیْن lepp-et-ag-ēn (ص) =لُپّتگیْن↓.

لُپّتگـیْن lopp-et-ag-ēn (ص) لـه‌شـده، مُچاله‌شده.

لِپّتِن lepp-et-en (مصـل) =لِپّگ↓.

لُپّتِن lopp-et-en (مصـل) =لُپّگ↓.

لپٹ lapaṭ (امص) ۱-لگدمالی. ۲- (ص) لگدمال کننده، ۳- (مجاز) ویژگی آن‌که کارها را سرسری و بدون تامل و دقت انجام دهد.

-لپٹ بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) لِه شدن زیر پا یا چیزی مانند چرخ ماشین، لگدمالی شدن.

-لَپَٹ دیَگ da-y-ag — (مصـم) ۱- لگدمالی کردن، زیر پا لـه کردن. ۲- (مجاز)کاری را سرسری و با شتاب انجام دادن.

-لَپٹ‌کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-لگدمال کردن، به زیر پا له کردن.۲- (مجاز) کاری را با عجله و بدون تامل و دقت انجام دادن.

لِیچ lepč (ص) لیز و لغزنده، لیز و چسبناک، لزج.

لِپچاک lepč-āk (ص) =لِپچناک↓.

لِپچانک lepč-āŋk (ص) =لِپچناک↓.

لِپچَک lepč-ak (ص) =لِپچناک↓.

لِپچُک lepčok (ا) نوعی گیاه بهاری خودرو، آن را در گذشته به خمیر دانهٔ ذرت خوشه‌ای اضافه می‌کردند تا حالت چسبندگی آن بیشتر گردد.

لِپچنـاک lepč-e-nāk (صـ) =لِچّاک، لِپچّک، لِچّناک. ۱-لغزنده و لیز، دارای سطح لغزنده. ۲-دارای حالتی لزج، لیز و چسبناک.

لِپچِنَک lepčenak (ص) =لِپچناک↑.

لَپرز laparz بن مضارع از لپرزگ↓. بن‌ما: لپرزِات laparz-et

لَپرزِتِن laparz-et-en =لپرزگ↓.

لَپرزگ laparz-ag (مصـل) ۱- ترسیدن، هراس داشتن. ۲- از ترس بر خود لرزیدن.

لَپَرزوْک laparz-ōk (صـفا از لَپَرزگ) ترسنده، لرزنده بر اثر ترس.

لپّڑ lappaŕ (ا) =لَپّ. ورم پوست یا گوشت بدن به صورت برجستگی‌ها و دانه‌های کوچک و بزرگ بر اثرِ گزش حشرات یا حساسیت.

لِپڑ lepeŕ (ص) =لِپڑوْ↓.

لِپڑُک lepeŕ-ok (ص) =لِپڑوْ↓.

لِپّڑو lepeŕ-ō (ص) کوتاه و کوتوله.

لَپز lapz (ا) =لَبز. زبان، سخن، قول و پیمان.

لپس laps (صـ) =لیْزگ. ۱- آن‌که از روی آز و طمع چشم‌انتظار چیزی باشد. «تَو چیءَ چُشیْن لَپسے یَئے taw či a čoš-ēŋ laps-ē y-ay تو چرا ای‌گونه حریص هستی» ۲- [سیـ چلوس] لوس، چاپلوس و متملق.

لَپسی laps-i (حامص) چاپلوسی، تملق.

-لَپسی‌کنَگ kan-ag — چاپلوسی کردن، لوسی کردن. «لَپسی مَه‌کن اوْدا بِه‌نِند laps-i ma-kaŋ ōdā be-neŋd لوسی نکن آن‌جا بنشین»

لپش lapš (صـ)۱-کم‌نیرو و ناتوان، سست. ۲- پخش و پراکنده، از هم گسسته. ۳ - یونجه یا هر علفی که زیاد زیر دست و پا بماند و حالت تازگی خود را از دست بدهد و احشام از خوردن آن امتناع کنند.

-لپش کنَگ kan-ag — پراکندن، نامرتب کردن. مثَل: «جَن که وتی مردءَ مه‌لوْٹ‌ایت، آئیءِ مالءَ لپش کنت jan ke wat-i mard a ma-lōṭ-it āyi e māl a lapš kaŋt زن چون مردش را نخواهد، ثروتش را پراکنده می‌کند و به باد می‌دهد»

لپشان lapš-ān (ق) تلوتلوخوران هنگام راه رفتن بر اثر ضعف یا موردی دیگر.

لَپَشْک lapašk (ص) شلخته و بی‌نظم.

لپْشـگ lapšag (صـ) ۱- کم‌نیرو، ضعیف و ناتوان. ۲- تهیدست و فقیر. «اِدا که سیْرکار هم سیْرلاپ نَیْن/ گُڈا کے لپشگءُ بیکار چاری edā ke sēr-kār ham sēr-lāp (محمد روانبُد) na-y-en godā kay lapšag o - čāri این‌جا که حتی آن که بسیار کار می‌کند، شکمش سیر نیست، پس چه کسی به افراد ناتوان (تهیدست) و بیکار توجه می‌کند»

لپَک lapak (ا) ضربه لگدی که با پشت پا و از پشت زده شود.

-لپَک جنَگ jan-ag — از عقب با پشت پا لگد زدن، لگد زدنِ الاغ. مثَل: «بانوْر وت کوْر اَت کرءَ لپَکے جَت bānōr wat kōr at kar a lapak-ē jat عروس خود کور بود، و خر هم به او لگدی زد»

لپُّــک lappok (ا) زایده پوستی سرِ آلت تناسلی پسرانی که ختنه نشده‌اند. این زایده را با ختنه بردارند.

لَپُّکی lapp-ok-i (ص) =پُچُکی. پسربچه‌ای که هنوز ختنه نشده است.

لپّگ[1] lapp-ag (مصـل) =لُپّگ↓.

لپّـگ[2] lapp-ag (مصـم) چیزی یا ماده‌ای خوراکی را یکباره با زبان برداشتن یا لیسیدن.

لَپّگ[3] lapp-ag =چیْربیَگ. پنهان شدن. «همِدا بِه‌لَپّ hamedā be-lapp همین جا مخفی بشو»

لِپّـگ lepp-ag (مصـل) =لُپّگ↓. «جَنگءَ نَه‌لِپّ‌ایت نامور (روانبُد:۲۹۴) jaŋg a na-lepp-it nām-war دلیر نامور در جنگ شکست نمی‌خورد»

لُپّگ lopp-ag (مصـل.مـ) ۱-مچاله شدن و تغییر شکل دادن اشیا بر اثر فشار وارده بر آن‌ها. ۲-فرورفتن قسمتی از دیواره یا سطح چیزی مانند ظروف بر اثر فشار یا له شدن و ضربه دیدن. ۳-(مجاز) شکست خوردن.

لَـپ‌لَـپ lap-lap (صـ) پُرحرف، زیاده‌گو، بیهوده‌گو.

لَپ‌لَپّ lap-lapp (ص) حالت پوست بدن که دارای دانه های متورم کوچکی باشد، این دانه‌ها بر اثر نیش حشرات یا حساسیت پدید می‌آید. «جان اوْن چه شاشکانی گَسَگ لَپ لَپّ اِنت jān-ōŋ ča šāšk-ān-i gas-ag lap-lapp eŋt تَنم بر اثر نیش پشه‌ها دانه‌دانه و متورّم است»

لَپنڈ lapađ (ص) =لپنگ↓.

لَپنگ lapeng (ص) لاابالی، لات و ولگرد.

لپنگـا lapeng-ā (صـ) =لپنگ↑. «وتی لپنگاهیْن سنگتانی کِرّا رَوت (نذیر: ۹) wat-i lapeŋgā-h-ēŋ saŋgat-ān-i kerr-ā rawt نزد رفیقان لات و لاابالی خود می‌رود»

لپنگه lapeng-a (ص) =لپنگ↑.

لپّو lapp-ū =لپولپّو↓.

-لپّولپّـو — — (قـ از مصدر لَپّگ۳) مخفیانه، پنهانی. «لَپولپّو اِدا چے بِرَو lapp-ū lapp-ū edā čē b-raw از این جا پنهانی برو»

لَپوچْک lapūčk (ص) =لَپوشْک↓.

لپۆر lapōr (امص) ۱- کشش چیزی بر سطح زمین به‌طوری که بخشی از آن بر سطح زمین تماس داشته باشد. ۲- به جلو یا عقب هُل دادن و فشار واردکردن بر چیزی به‌طوری که حرکت کند و با سطح زمین تماس داشته باشد. ۳-چیزی را طوری پرتاب کردن که بر سطح زمین غلت بخورد، سُر دادن چیزی بر سطح.

-**لپوردیَگ** da-y-ag — (مصـم) =لپۆر↑.

-**لپورورگ** war-ag — (مصـل) ۱-غلت خوردن بر روی سطح زمین. ۲- کشیده شدن بر سطح زمین. ۳- سُرخوردن چیزی بر سطح زمین.

لَپ‌وَرد lap-ward (امص) مُشت مُشت خوردن، خوردن با لقمه‌های پی‌درپی و دهان پُر. ←لَپ.

-**لَپ‌ورد کنَگ** kan-ag — بر خوراک یا غذایی مُشت زدن و خوردن.

لپۆرگ lapōrag (امص) =لپور↑.

لَپوشک lapūšk (ص) چروکیده و از حالت رفته.

لپونز lapūŋz (ا) ۱-پوزهٔ حیوانات که بخش پائینی صورت آن‌ها چانه و فک‌ها را شامل می‌شود. ۲- =سُنٹ. دهان و اطراف دهان انسان به معنی اهانت آمیز.

لپونزُک lapūŋz-ok (امصغ) ۱ -پوزهٔ کوچک ۲- (مجاز) اشاره با لب و فک و چانه.

-**لپونزُک‌کنگ** lapūŋz-ok kan-ag (مصـل) ۱- اشاره کردن با لب و فک و چانه. ۲- (مجاز) به سُخره گرفتنِ کسی با ایما و اشاره.

لپه lappa (ا) لپه، هر یک از دو قسمت دانهٔ نخود که مصرف خوراکی دارد.

لپّی lapp-i (صن) ۱-بُزی که تمام بدنش یک رنگ باشد و فقط لکه‌ای سفید بر سرش باشد. ۲-پارچه یا لباسی که وصله‌ای ناهمگون بر آن باشد.

لپیچ lapēč (امص) پیچ و تاب، پیچش.

-**لپێچ دیگ** lapēč da-y-ag (مصـم) پیچ دادن، تاب دادن.

-**لپێچ ورگ** lapēč war-ag (مصـل) پیچ خوردن، تاب خوردن.

لِپێن lepp-ēn بن مضارع از لپّێنگ↓

لُپّێن lopp-ēn بن مضارع از لُپێنگ↓.

لِپّێنت lepp-ēŋt بن ماضی از لپّێنگ↓

لُپّێنت lopp-ēŋt بن ماضی از لُپّێنگ↓

لُپپێنتِن lopp-ēŋt-en (مصـم) =لُپّێنگ↓

لِپپێنگ lepp-ēn-ag (مصـم) =لُپّێنگ↓

لُپپێنَگ lopp-ēn-ag (مصـم) ۱- بر چیزی مانند حلب یا پلاستیک و... با ضربه زدن یا فشار دادن و حالت فرورفتگی ایجاد کردن. ۲- مُچاله کردن چیزی مانند اشیای فلزی و پلاستیکی. ۳- لِه کردن.

لُپّێنۆک lopp-ēn-ōk (صف) مُچاله‌کننده، لِه‌کنندهٔ چیزی جامد مانند حلب.

لَتّ latt (ا) =لَٹ↓

لُتّ lott (ا) =لُٹّ↓

لَتار latār ۱- بن مضارع از لَتارگ↓. ۲- (امص) حرکت چیزی بر سطح با تماس ملایم و مداوم. ۳- مالِش.

-**لَتاردیگ** latār da-y-ag (مصـم) ۱- حرکت دادن چیزی بر روی سطح با تماس ملایم و مداوم. ۲- مالیدن خود یا چیزی را بر چیزی دیگر.

-**لَتار گرگ** latār ger-ag (مصـل) حرکت کردن بر سطح با تماس ملایم و مداوم.

-**لَتار وَرَگ** latār war-ag (مصـل) خود به خود حرکت کردن بر سطح با تماس ملایم و مداوم.

لَتارتن latār-et-en (مصـم) =لَتارَگ↓.

لَتارَگ latār-ag (مصـم) دست یا چیزی مانند آن روی چیزی گذاشتن و کشیدن، مالش دادن، مالیدن. «تو پچے وِتءَ منی گۆنءَ لَتارئے taw pačē wat a man-i gōn a latār-ay تو چرا خود را بر من می‌مالی؟»

لَتارۆک latārōk (صف از لَتارگ) ۱- مالش‌دهنده. ۲- ابزار مالش‌دهنده.

لَتارێن latār-ēn بن مضارع از لَتارێنگ.

لَتارێنت latār-ēŋt بن ماضی از لَتارێنگ↓.

لَتارێنتن latār-ēŋt-en (مصـم) =لَتارێنگ↓.

لَتارێنگ latār-ēn-ag (مصـم) خود یا چیزی دیگر را روی چیزی مالیدن.

لَتارێنۆک latār-ēn-ōk (صف از لَتارێنگ) مالش‌دهندهٔ دو چیزی که بر روی هم یا چسبیده به هم هستند.

لَتاڑێن latāŕ-ēn بن مضارع از لَتاڑگ↓.

لَتاڑتن latāŕ-et-en (مصـم) =لَتاڑگ↓.

لَتاڑگ latāŕ-ag (مصـم) =لَتارگ↓.

لَتاڑێن latāŕ-ēn بن مضارع از لَتاڑێنگ↓.

لَتاڑێنت latāŕ-ēŋt بن ماضی از لَتاڑێنگ↓.

لَتاڑێنگ latāŕ-ēn-ag (مصـم) =لَتارێنگ↑.

لتَّر latar (ا) کفش دست ساز «سواس←» «هاکمانءَ دیر به‌شان اِت چۆ که پادءِ لتّرءَ hākomān a dir be-šān-et čō ke pād e lattar a (گلخان۴: ۹۳) حاکمان [زورگو] را مانند کفش کهنهٔ پا دور بیندازید»

لُتُّر lottor (ص) [مُلا لُتر، لدو] ۱- نماد آن‌که ریش و موی بلند با ظاهری آشفته دارد. ۲- نماد ساده‌لوحی و بذله‌گویی. ۳- ← بخش اعلام.

لترم latarm (ص) تنبل و سست، بی‌حوصله.

لِتِر leter بن مضارع از لِترَگ↓.

لِتراکۆ letrākō [کُتـ] (ا) نوعی گیاه علفی هرز.

لِترگ leter-ag (مصـل) =شِترگ، لَکُشَک. سُرخوردن، لیزخوردن.

لَتّڑ lattaŕ [سیـ: لَکتمال، لکت‌جَنێن دلوت] (ص) =لکت‌مال. ۱-لگدمال. ۲-حیوان لگدپران.

لَتّڑێن lattaŕ-ēŋ (ص) =لَتڑ↑. «لگت کئیت لَتڑێن وهدءِ/ بُنءُبێهءَ منی گار کنت lagat kayt lattaŕ-ēŋ wahd e bon o bēh a man-i gār kaŋt (گوادری۱۰: ۶۵) زمانهٔ لگدپران لگد می‌زند و ریشهٔ مرا از بین می‌برد»

لَتَنز lataŋz (ص) مسخره‌کنندهٔ دیگران.

لتۆر latōr (امص) =لَتار، شتور. حرکت بر سطح با تماس ملایم و مداوم.

-**لتۆردیَگ** latōr da-y-ag (مصـم) =لَتاردیَگ. حرکت دادن چیزی بر سطح با تماس ملایم و مداوم، سُردادن.

-**لتۆرورگ** latōr war-ag (مصـل) =لَتۆرورَگ. حرکت کردن بر سطح با تماس ملایم و مداوم، سُرخوردن.

-**لتۆرگرگ** latōr ger-ag (مصـل) خود به خود حرکت کردن بر سطح با تمام ملایم و مداوم، سُرخوردن.

لَتّه latta (ا) =پَلیتَک. فتیله.

لَٹ laț بن مضارع از لٹگ laț-ag. بما: لٹات laț-et .

لٹّ lațț (ا) ۱- چوب، تکه بریده‌شده از شاخهٔ درخت. ۲- چوب‌دستی، عصا. «لٹّءَ گَے گِرایت نی کۆرءِ lațț a kay ger-it ni kōr e (عابد: ۷۱) اکنون چه کسی عصای کور را در دست می‌گیرد» ۳-چُماق. ۴-(مجاز) کُتَک، تنبیه بدنی. مثَل: «لَٹّے سَلاه اِنت لَٹّے بَلاه اِنت lațț-ē salāh eŋt lațț-ē balāh eŋt کُتک‌کاری گاهی به صلاح و گاهی مایهٔ بلا و زحمت است» ۵- (مجاز) واحد اندازه‌گیری طول. ۶- (مجاز) ضلع دیوار اتاق. ۷- بندِ مزرعه و کرت. ۸- (ص) =لانٹ. راست و سفت، شَق، حالت نعوظ آلت تناسلی نرینه. ۹- بخش سفت و ضخیم شکمبهٔ گاو که به شکل رگه‌های ضخیمی است. ۱۰- استخوان بینی.

-لٹ اوشتگ ōšt-ag — (مصـل) راست و بدون حرکت ایستادن و تکان نخوردن.

-لٹ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- راست و سفت شدن آلت تناسلی نرینه بر اثر تحریک جنسی.

-لـٹ بنـدگ band-ag — مشـخص کـردن بندهای مزرعه یا کرت‌های آن.

-لٹ جنگ jan-ag — (مصـم) ۱- با چوب بر کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲- کتک زدن با چوب و ترکه یا چُماق. مثَل: «لَٹ ئی مَـهـجَـن لَٹوار بیت، پَنت ئی بِدَئے سرکار بیت latt-i ma-jan lat-wār bit pant-i be-day sar-kār bit او را کُتک نزن که کُتک‌خور می‌شود، اندرزش بده تا سروری یابد»

-لٹ دیگ da-y-ag — (مصـم) =لٹ جنگ↑.

-لٹ شاپگ šāp-ag — (مصـم) چیزی یا کسی را پی‌درپی با چوب زدن.

-لٹ شانگ šān-ag — (مصـم) با چوب کسی را کتک زدن.

-لٹ‌کنگ kan-ag — سفت و شق کردنِ آلتِ تناسلی نرینه بر اثر تحریک جنسی، به حالت نعوظ درآوردن.

-لٹ ورگ war-ag — (مصـل) ۱-مورد ضربهٔ چوب قرار گرفتن. ۲-کتک خوردن. مثَل: «کُنار که بَر کنت، لَٹ ماں سر وارْت konār ke bar kant latt mān sar wārt درخت کُنار اگر ثَمر بدهد، چوب بر سر می‌خورد»

-لـٹ لوٹـگ lōt-ag — (مصـم) ۱- کتـک خواستن. ۲-(مجاز) آگاهانه کاری کردن که سرانجام آن کتک‌خوردن است.

-پوْنزِلَٹ pōnz e latt (ا) استخوان بینی.

-کسےءَ پہ لَٹ زورگ kas-ē y-a pa — zūr-ag کُتک زدن، کسی را با چوب و چماق راندن یا آسیب زدن. «علی منا پہ لَٹ زُرتا، گِسءِ سِنگ‌رێچ کُرتا ali man-ā pa lat zort-ā ges e seng -rēč kort-ā (عنبر: ۷) علی مرا کتک زده و خانه‌ام را سنگباران کرده است»

لُٹ[1] lott (ا) =لَٹ. ۱-چوب، ترکهٔ چوب. ۲-کُتک. ۳- چوب شاخهٔ درخت خرما.

لُٹ[2] lott (امص) ۱-غارت و چپاول. «تئی بادشاهی ءِ اسولِ الّاهی نام ءَ لُٹءُ هول tai bādešāh-i e osull allāh i nām a lott o hūll (گلخان: ۱۰۸) از اصول پادشاهی تو این است که به نام و بهانهٔ خداوند، غارت و چپاول بکنی» ۲-بن مضارع از مصدر لُٹّگ↓.

لَتار latār (ا) ۱-جوجهٔ تازه از تخم بیرون آمده که بی پر و بال باشد. ۲- (مجاز) لاغر و بدریخت، بچه‌ای که لاغر و لخت باشد.

لَتار latār =لَتار. بن مضارع از لتارگ. بما: لتارات latār-et

لِتار letār (ص) ۱-جوجه بی پروبال ۲-(مجاز) بچه لاغر و لخُت و بدریخت.

لِتّار lettār (ص)۱- =اِتّوانت. ویژگی نخلی که تنهاست و کنار پیرامونش نخل دیگری وجود ندارد. ۲- نخلی که بر اثر بی‌آبی باریک و کم‌شاخه است.

لُتار lotār (ص) ۱- قددراز. ۲- کنایه از احمق. ۳-لات و ولگرد. «پَشت نَه‌کپت مُلکءُ مێتگاں لُتارءُ لَوَند past na-kapt molk o mētag-ān lotār o lawand (روانبُد: ۱۵۴) در شهرها و محله‌ها لات و لابالی باقی نماند»

لتارتن latār-et-en (مصـم) =لَتارگ↓.

لِتارُک letār-ok (امصغ) نخل مُردنی و کم‌آب.

لتارگ latārag (مصـم) =لَتارگ↓.

لٹالٹ latt-ā-latt (ص) در حالت سفتی و شق بودن. «لٹالٹ اوشتاتگ latt-ā-latt ōšt-āt-ag راست و شق ایستاده است»

لٹاں‌گولی latt-ān-gōl-i (ا) =ڈبل، تلکی بازی؛ الک دولک.

لَـٹ‌بَسـت lat-bast (امص) بندکشی کـردن زمین کشاورزی.

لٹبندی lat-band-i (حامص) =لٹ‌بست↑.

لَٹ‌بها lat-bahā (ا) پول یا مالی که به سبب کتک‌کاری و ضرب و شتم به کتک‌خورده یا زیان‌دیده دهند، دیهٔ ضرب و شتم. «بِـه‌دئی سد زرّ که آئی لَٹ‌بها اِنت[1] be-da i sad zarr ke āyi lat-bahā ent یکصد سکه به او بده که دیهٔ کتک‌خوردن اوست»

لٹ‌بێر latbēr (ا) انتقامِ کتک خوری و ضرب و شتم.

-لٹ‌بێر گرگ latbēr ger-ag (مصـم) انتقام کتک خوردنِ خود یا کسی را گرفتن.

لٹ‌بێل lat-bēl (ا) =لٹ‌بێر↑.

لٹتن lat-et-en (مصـل) =لٹگ↓.

لٹ‌جنوک lat jan-ōk (صف) کتک‌زننده.

لـٹ‌چوپ lat-čōp (امص) ۱- کُتکی که با ضربهٔ چوب باشد. ۲-کتک، ضرب و شتم.

لٹر latar (ص) لات و لاابالی، ولگرد.

لُٹّر lottor (ص) ساده‌لوح، بی‌مایه. مثَل: «رَپت اَنت آ بلوچ نامدارێں، مَنت اَنت لُٹّر ءُ بُزچارێں rapt-ant ā balōč nām-dār-ēn mant-ant lottor o boz-čār-ēn بلوچ‌های نامدار مُردند و آنچه مانده است، بی‌مایه‌ها و چوپان‌هایی بیش نیستند»

لـٹ‌روزی lat-rūzi (حامص) ضرب و شتم، کتک.

-لٹ‌روزی‌کنگ latrūzi kan-ag (مصـم) سبب کتک خوردن خود یا دیگری شدن.

لَٹ‌شاپان lat-šāp-ān (امص) بر سر چیزی پی‌درپی کُتک‌زدن.

لٹشان latt-šān (امص) کتکی که با ضربه یا پرتاب چوب باشد.

۱- این مصراع از شعر کهن بلوچی‌ای است از شاعری گمنام، شعر به نام «سلطان محمود» مشهور است.

لـٹ‌شـانی latt-šān-i (حامص) کتک‌کاری، ضرب و شتم.

لٹاک latt-āk (ا) چوب خوشه درخت خرما بویژه درخت نر، که پش از بریدن خوشهٔ آن بر درخت باقی می‌ماند و برخی برای استفاده از مغز درخت خرما، آن را می‌کنند تا مغزش بیرون آید.

لٹک latt-ok (امصغ) ۱-تکه چوب کوچک. ۲- خار و خاشاک چوب درختان. ۳-خلال‌دندانِ چوبی.

لِٹک lettek (ا) =لِٹگ. ۱- دُم باریک و سفت جانورانی مانند بز و سگ. مثَل: «کُچَکءِ لِٹک اِنت، تَچک کنئے چوٹ بیت kočak e lettek ent tačk i kan-ay čōt bit مانند دُم سگ است که اگر راستش کنی دوباره کج می‌گردد» ۲- آخرین مهرهٔ ستون مهره‌ها. ۳-سرِ بادمجان که به گیاه چسبیده و شبیه دم است. ۴- (مجاز) سخن‌چین، خبررسان.

-لِٹک روْدێنگ rōd-ēn-ag — دُم درآوردن، به‌مجاز از حد خود تجاوز کردن، جسور شدن.

-لِٹکءَ ایرپْرۆشگ a ēr prōš-ag — دم خود را شکستن و پایین کردن، به‌مجاز دست برداشتن از خودنمایی و ادعا. مثَل: «وار نَه‌گِندئے لِٹکءَ ایرپْرۆش wār na-gend-ay lettek a ēr-prōš فرصت را مناسب نمی‌بینی، دست از ادعا و خودنمایی بردار»

-کسےءِ لِٹک چَرپ بیَگ kas-ē ye lettek čarp ba-y-ag (طنز) دُم کسی چرب شدن به‌مجاز به نان و نوایی رسیدن.

لِٹک letok [سیت: پَسءِ هما شیرمچێن شِنِک که بےواکءُ نزور اِنت] (ا) بزغاله شیرخوار لاغر و ضعیف.

لُٹک lotk (ص) قد بلند، قددراز.

لَٹ‌کُٹ lat-kott (ا) =لٹ‌ءُکُٹ↓.

لـٹ‌کَش latt-kašš (امص) ضرب و شتم، کتک‌کاری.

لـٹ‌کشّـان latt-kašš-ān (قـ) =لـٹ‌کشّـان کنگ↓.

-لٹ‌کشان‌کنگ latt-kašš-ān kan-ag (مصـم) ۱-کسی را کشان کشان و کتک زنان بُردن. ۲-کسی را پی‌درپی با چوب کتک زدن.

لِٹکو lettek-ū (صـ) بی‌پروا، لاابالی.

لَٹکی latt-ok-i (صنـ) ۱- مربوط به لَٹک↑. ۲- ابزار یا چیزی که در آن چوب یا چوب‌های باریک و کوچک به کار برده‌اند. ۳- آنچه به آن چوبی کوچک نصب است یا دسته‌ای از چوبی کوچک دارد. ۴- =لٹی. رقص چوب.

لِٹکی lettek-i (صنـ) دُمدار.

لَٹگ lat-ag (مصـل) حرکت کردن و راه رفتن کِرم بر زمین که به با شکم حرکت کند.

لِٹگ letteg (ا) =لِٹک↑.

لُٹّگ lott-ag (مصـل) =لوٹگ. غارت کردن، به یغما بردن.

لُٹمار lotmār (امصـ) =لوٹمار↓.

لَٹّو lattaw (ا) ۱- کنارهٔ طولی پارچه که فشرده بافته شده است، تا تار و پودش از هم نگسلد و نسبت به خود پارچه سفت‌تر است. ۲- (امصـ) عملِ تمیز کردن لولهٔ تفنگ‌های قدیمی با پارچه‌ای که با سیم به درون آن می‌بردند و با نیرو بیرون می‌کشیدند.

-لَٹّو کنگ — kan-ag (مصـم) تمیز کردن لولهٔ تفنگ‌های قدیمی با پارچه.

لَٹواجه lat-wāja (صـ) ۱-صاحب چوب یا چوبدستی. ۲-صاحب مزرعه یا بخشی از آن که حدود آن با بند مشخص است.

لٹوار lat-wār (صـ) کتک‌خور، ویژگی آنکه کتک و تنبیه بر اصلاح او تاثیری ندارد. مثل: «لَٹ ئی مَه‌جَن لَٹوار بیت، پَنت ئی بِدَئے سرکار بیت latt-i ma-jan lat-wār bit pant-i be-day sar-kār bit او را کُتک نزن که کُتک‌خور می‌شود اندرزش بده تا سروری یابد»

لٹور latōr (امصـ) =لتور↑. «آیـیءِ چمّان ارس لَٹّور گیت آنت (شریف۲: ۷۶) āyi e čamm-ān e ars latōr gept-ant اشک‌های چشمان او فروغلتیدند»

لُٹّوک lott-ōk (صـفا، از لُٹّگ) غارت‌کننده، چپاولگر.

لَٹ‌ءُبیر latt o bēr (امصـ) =بیَر. انتقام.

لُٹ‌ءُپُل lott o pol (امصـ) =پُل‌پانچ. غارت و چپاول.

لَٹ‌ءُچوپ latt o čōp (امصـ) =لَٹ‌ءُکُٹ↓.

لَٹ‌ءُشاپ latt o šāp (امصـ) =لٹ‌ءُکُٹ↓.

لٹ‌ءُکـُٹ latt o kott (امصـ) ضرب و شتم شدید. مثل: «زَهگ پَه لَٹ‌ءُکُٹ شیوار نه‌بیت zahg pa latt o kott šiwār na-bit بچه با کُتک هوشیار نمی‌گردد»

-لَٹ‌ءُکُٹ‌کنگ latt o kott kan-ag (مصـم) ضرب و شتم کردن.

لٹی[1] latti (ا) بخش ضخیم شکمبه گاو و گوسفند و بز.

لٹی[2] latt-i (صنـ) ۱-مربوط به لَٹ↑. ۲- ساخته شده از ترکه‌های چوب. ۳-رقص چوب، که نوعی رقص محلی است که به صورت گروهی با حلقه ای بزرگ انجام می‌گیرد، در میان حلقهٔ رقص، نوازندگان دهل و سرنا قرار دارند و در دست هریک از رقص‌کنندگان یک یا دو چوب قرار دارد و چوب‌های خود را برچوب‌های شخص جلویی یا عقب ضربه می‌زند و از آن‌ها آواز هماهنگی برمی‌خیزد. ۴- آنکه سزاوار کتک‌خوردن است.

-لٹی کنگ latt-i kan-ag (مصـل) خود را سزاوار کتک‌خوری کردن.

لُٹی lott-i (ا) پارچهٔ دست‌بافی که در قدیم از نخ کرباس(پنبه) می‌بافتند.

لُٹیک lott-īk (ا) =لاموٓ↑.

لٹینی lattēni (سحـ) (ا) =کشـلو. تخته‌ای که جسد مرده را با آن حمل کنند و به قبرستان برند.

لجّ lajj (امصـ) ۱-شرم، خجالت، خجلت. ۲-حیا و تعصب. مثل: «مال مان زرگوران بسیار اِنت، لج مان کُهسران برجاه اِنت māl māŋ zer-gwar-āŋ besyār eŋt , laj māŋ kōhsar-āŋ bar-jāh eŋt مال و ثروت در کنار دریا بسیار است و غیرت و تعصب در میان کوه‌نشینان جای دارد» ۳-آبرو، حیا. مثل: «یَک جَن سَد جنءِ لَجّءَ بارت yak jan , sad jan e lajj a bārt یک زن[ناباب] آبروی صد زن دیگر را می‌برد» ۴- (مجاز) غیرت، ناموس. ۵ – جوانمردی، مرام. ۶- (صـ) (مجاز) ویژگی زنی که محرم یا خویشاوند نزدیک کسی باشد.

-لج آیگ ā-y-ag — (مصـل) شرم آمدن، خجالت کشیدن.

-لَج باهێنگ bāh-ēn-ag — (مصـل) آبرو یا ناموس خود را به باختن دادن، بی‌آبرویی کردن.

-لج برگ bar-ag — (مصـم) از بین بردن شرم و حیا، آبرو بردن، رسوا کردن. مثل: «یَک جَنے سَد جنءِ لَجّءَ بارتءُ سَد جَن یَک جنءِ گیرێنک اِنت yak jan-ē sad jan e lajj a bārt sad jan yak jan e girēŋk eŋt یک زن با کردار بدش آبروی صد زن را می‌برد و [شایسته است که] صد زن فدای یک زن نیک باشد»

-لج‌کنگ kan-ag — (مصـل) ۱-شرم کردن، خجالت کشیدن. ۲- حیاکردن، غیرت نشان دادن.

-لَجّءِ پِرُشگ e proš-ag — (مصـل) رفع شدنِ شرم و خجالت.

-لَجّءِ پِرۆشگ e prōš-ag — (مصـم) شرم و خجالت را به کنار گذاشتن.

لُجات lojāt (صـ) =لجاد↓.

لُجاد lojād (صـ) ناقص، بی‌بهره. «چه همتءَ هستات لُجاد (روانب: منظومهٔ دادشاه) ča hemmat a hast-at lojād از جوانمردی بی‌بهره بود»

لُجاز lojāz (صـ) =لُجاد↑. «دور بَو تو بےپادێن لُجاز (میرواری: ۳۵۱) dūr baw taw bē-pād-ēŋ lojāz ای ناقص بی‌پا از این جا دور شو»

لَجّانی lajj-āni (صـ) ۱- بسیار با غیرت و متعصب. ۲- دارای آزرم و شرم، آزرمگین.

لج‌بر gajj-bar (صـ) ۱-از بین برندهٔ شرم و حیا، بی‌حیا. ۲-آبروبرنده، مایهٔ ننگ و بدنامی.

لج‌پال lajj-pāl (صـ) ۱- کینه‌ورز. ۲-غیرتی.

لجپالی laj-pāl-i (حامصـ) غیرت، جوانمردی. «میرهمّل پَه سرمچاریءُ لجپالی نام‌کپتگ‌اَت (گلخان۴: ۴۰۲) mir hammal pa sar-ma-čār-i o laj-pāl-i a nām kapt-ag-at میر همّل به شجاعت و جوانمردی مشهور شده بود»

لُجّر lojjar (ا) =لوجِر↓.

لَج‌شُشتگ laj šošt-ag (صـ) =لَج‌کپتگ↓.

لَج‌کپتگ laj kapt-ag (صـ) بی‌شرم، بی‌حیا.

لج‌گار laj-gār (صـ) ۱-آنکه شرم و حیایش گم شده است، بی‌شرم، بی‌حیا. ۲- ناجوانمرد. «باهوٹ شَرّ اِنت پَه سرداران/ نَے که چۆ تئێن لَجگاران (فاضل: ۱۶۰) bāhōt šarr eŋt pa sardār-āŋ nay ke čō ta-?-ēŋ laj-gār-āŋ پناهنده‌پذیری برای سرداران قدرتمند برازنده است نه برای ناجوانمردی چون تو»

لَجّو lajj-ō (صـ) =شرمو. خجالتی.

لِجّو lejjū (صـ) =لِجّور↓.

لِجّور lejjūr (صـ) لاغر و مردنی.

لَجوج lajūjj (صـ) =لجوز↓ .

لجـوز lajūz (صـ) =گـُدّک، کنجوشک. بخیل، خسیس. «ما شَکینێن لَجوزانی دِروازگءَ /

چرپێں چُنڈے دپارےءِ شوٚهازَگءَ (ساحر۳: ۸۸) mā šakin-ēŋ lajūz-ān-i darwāzag a carp-ēŋ čoŋđ-ē dapār-ē y-e šōhāz-ag a ما بر دروازهٔ افراد بخیل برای تکه‌ای نان و لقمه‌ای چرب، کرنش می‌بریم»

لجّی lajj-i (صـ) =شرمو. ۱-خجالتی. ۲-حیادار، باشرم.

لَجّیگ lajj-īg (صـ) =لَجّی↑.

لچ lač (ا) سبد بزرگی است که از الیاف نخل وحشی (=داز→) می‌بافند و برای حمل خاک و کود به کار می‌رود و گاهی جهت حمل اشیاء بر پشت الاغ یا شتر می‌گذارند.

لَچّ lačč بن مضارع از لچّگ.

لِچّ leč[č] ۱- بن مضارع از لِچّگ. ۲- (ا) گل و لای، زمین خیس و لغزنده، لزج.

لِچّ lečč (صـ) =لِنچ۱↓.

لُچّ[1] ločč (صـ) ۱- حقه‌باز، حیله‌گر، کلاهبردار. ۲- بدقول. ۳- بدچشم، بی‌حیا.

لُچّ[2] ločč (صـ) لَنگ، شَل. «پاد ئی هر دوان لُچّءُ لَنگ (عابد: ۱۴۲) pād-i har-do-w-āŋ ločč o laŋg هر دو پایش لنگ و شَل است»

لِچّانک lečč-āŋk (صـ) =لِیچِناک↑.

لچ‌بند lač-baŋd (ا) بند سبد «لَچ↑»

لِچ‌پان leč-pān (ا) گِلگیر ماشین، دوچرخه و ابزارهای مانند آن‌ها.

لَچّتگێن lačč-et-ag-ēn (صـ) چسبیده شده.

لِچّتگێن lečč-et-ag-ēn (صـ) =لَچّتگێن↑.

لُچّتگێن ločč-at-ag-ēn (صـ) آنچه بر اثر فشار، ضربه، یا لگدمال لِه یا کج و کوله شده است.

لَچّتِن lačč-et-en (مصـل) =لَچّگ↓.

لِچّتِن lečč-et-en (مصـل) =لِچّگ↓

لُچّتِن ločč-et-en (مصـل) =لُچّگ↓.

لَچَر lačar (ا) آشغال، زاید و به دردنخور.

لَچّر laččar (صـ) شتابی که پروانه خود را به آتش می‌زند، شتاب برای رسیدن به مرگ.

لِچّر leččar بن مضارع از لچّرَگ↓

لِچّرَگ leččar-ag (مصـل) =لیچّرگ↓

لَچری lačar-i =لَچری کنَگ↓.

-**لَچَری‌کنَگ** kan-ag — آشغال کردن، جایی را پر از آشغال کردن، کثیف کردن محیط و دور و بر خود.

لِچّرێنَگ leččer-ēn-ag (مصـم) =لیچرێنگ↓.

لِچّـڑ lečč-ař (صـ) ۱- چسبناک. ۲- ویژگیِ آن‌که به‌طور پیوسته دنبال کسی می‌افتد و او را رها نمی‌کند.

لچُک lač-ok (امصغ) سبد کوچک لَچ↑.

لِچ‌کار leč-kār (صـ) آن‌که کارِ گِل بکند، گِل‌کار.

لُچ‌کار loč-kār (صـ) =لُچّ. کلاهبردار، حقه‌باز.

لِچ‌کاری leč-kār-i (حامص) گِلکاری.

لَچ‌کشّ lač-kašš (صـ) آن‌که با سبدِ «لَچ↑» بار کشد.

لِچ‌کشّ leč-kašš (صـ) ۱-آن‌که گِل می‌کشد یا حمل می‌کند. ۲-ابزاری که با آن گِل جابه‌جا کنند.

لچّگ lačč-ag (مصـل) ۱- چسبیدن، متصل شدن و به هم پیوستن دو چیز با چسب یا چیزی دیگر. ۲-چسبیدن چیزی چسبناک به چیزی دیگر. ۳- قرارگرفتن تنگاتنگ دو چیز در کنار هم. ۵- (مجاز) همراه بودن با کسی و نگسستن از او. « شهداد گوٚن من لچّاِتگءُ هیچ دور نه بیت- šahdšd gōŋ man lačč-et-ag o heč dūr na-bit. شهداد [همواره] بامن همراه است و نمی‌گسلد»

-**پِر دَپ لَچّگ** per dap lačč-ag ۱-بر دهان چسبیدن. ۲-(مجاز) =همجواب. در برابر بزرگ‌تر از خود، با جسارت و گستاخی جواب‌های رُک دادن.

لِچّگ lečč-ag (مصـل) ۱- فرورفتن در گل و لای. ۲- چسبیدن به ماده‌ای لزج. ۳- لِه شدن «اے ناه، درو لِچّاِتَگ انت- ē nāh draw lečč-et-ag aŋt . این خرما[ها] همه له‌شده و به هم چسبیده‌اند»

لُچّگ ločč-ag (مصـل) ۱- لِه شدن چیزی بر اثر فشار وارد بر آن. ۲- خم شدن زانوان چارپا یا انسان بر اثر حمل بار سنگین. «هرءَ بازێن بار پِر کنئے لُچّایت har a bāz-ēŋ bār per kan-ay ločč-it [اگر]بر[پشت]خر بار زیادی بگذاری زانوانش خم می‌شود» ۳- جمع شدن و کوتاه شدن چیزی بر اثر فشار وارد برآن. ۴-خم شدن، دولا شدن.

لُچ‌لُچ ločč ločč (امصـ) حالت خمیده و لَنگان.

-**لُچّ‌لُچ‌کنگ** ločč-ločč kan-ag (مصـل) لنگان لنگان راه رفتن.

لِچّ‌مێن lečč-mēn (امصـ) =لچّءُمێن↓.

لِچناک leč-nāk (صـ) =لِیچِناک. ۱- چسبنده، لزج، لیز. ۲-پر از گل و لای.

لِچِندِر lečeŋder (صـ) =لوٚنج. آویزان، معلق.

لَچّوٚک lačč-ōk (صـ فا از لَچّگ) ۱-چسبنده. ۲-(مجاز) سمج، لجوج. ۳- (ا) =لگاکو↓.

لچّه lačča (ا) ۱- رشتهٔ مروارید، مُهره‌ها و جواهرات کشیده‌شده در یک رشته. ۲- نظم، سخن دارای وزن و قافیه. ۳- شعر، سخنی ادبی که بیانگر احساسات و عواطف و تخیّل گوینده باشد و با عناصری مانند وزن و قافیه شناخته شود.

-**لچّه بندَگ** baŋd-ag — (مصـم) شعر سرودن، به نظم آوردن سخن.

-**لَچّه‌گوٚشگ** gwaš-ag — (مصـم) شعر گفتن، شعر سرودن.

لُچّه ločč-a (صـ) =لُچّ۱↑.

لَچّه‌بند lačča-baŋd (صـ) شاعر.

لَچّه‌بندوٚک lačča baŋd-ōk (صـ) به نظم درآورندهٔ سخن ، شاعر.

لچّه‌دیوان lačča diwān (ا) مجلس شعر، شب شعر.

لچّه‌کار ačča kār (صـ) شاعر. «زانان یَک لَچّه‌کارے مَرچی/ وتی گوٚستءِ ترانگءَ کپت (گوادری۱۲: ۱۴۴) zān-āŋ yak lačča-kār-ē marči wat-i gwast e trānag a kapt می‌دانم که امروز شاعری به یاد گذاشته‌اش افتاد»

لَچّه‌کاری lačča-kār-i (حامص) شاعری، عمل شعر سرودن.

-**لَچّه‌کاری‌کَنگ** kan-ag — (مصـل) به شعر و شاعری مشغول بودن.

لَچّه‌گُش lačča-goš (صـ) =لَچّه‌گوَش↓.

لَچّه‌گوش lačča gwaš (صـ) شعرگو، شاعر.

لچّه‌گوشی lačča gwaš-i (حامص) شعرگویی، شعرسرایی.

لچّهی lačča-h-i (صنـ) مربوط به لَچّه. شعری. « لچّهی دپتر laččah-i daptar دفتر شعر»

لِچّءُمێن lečč o mēn (ا) گل و لای.

-**لِچّءُمێن‌کَنگ** kan-ag — (مصـل) گل و لای کردن.

لَچّی lačč-i (صنـ) ۱-مربوط به لچ (سبد ویژه حمل خاک و کود) ۲- آن که با لچ (=سبد حصیری) سر و کار دارد یا با آن کار می‌کند . ۳- (مجاز) شخص معمولی، کارگر و کشاورز.

لُچّی ločč-i (حامص) ۱- حقه‌بازی، حیله‌گری. ۲- بدقولی. ۳- بدچشمی، بی‌حیایی.

لَچّی‌داسی lačč- dās-i (صنـ) ۱- آن‌که لَچ و داس به همراه دارد. ۲-(مجاز) هر فرد معمولی و عام، روستایی.

لَچّێن lačč-ēn بن مضارع از لچّێنگ↓.

لِچّێن lečč-ēn (صـ) ۱-زمین خیس و پر از گل و لای. «سواس ئی هم لِچّێن اِت آنت (شریف: ۳۹) sawās i ham lečč-ēn et aŋt کفش‌هایش هم گِل‌آلود بودند» ۲-لزج، لیز و لغزنده.

لُچّێن[1]ločč-ēn (صـ) =لُچ. حقه‌باز، حیله‌گر، کلاهبردار ۲- بی‌حیا، بدچشم.

لُچّێن[2] ločč-ēn بن مضارع از لُچّێنگ↓.

لچّێنت lačč-ēŋt بن ماضی از لچّێنگ↓.

لُچّێنت ločč-ēŋt بن ماضی ازلچّێنگ↓.

لَچّێنتگـــێن lačč-ēŋt-ag-ēn (صـــ) چسبانده‌شده.

لچّێنتن lačč-ēŋt-en (مصـمـ) =لَچّێنگ↓.

لُچّێنتن ločč-ēŋt-en (مصـمـ) =لُچّێنگ↓.

لچّێنـگ lačč-ēn-ag (مصـــمـ) (مصــلـ: لَچّـگ) چسباندن، متصل کردن دو چیز با چسب یا چیزی دیگر. ۲- چیزی را با چیزی کاملاً مماس کردن.

لُچّێنـگ ločč-ēn-ag (مصـمـ/ مصــلـ: لُچّـگ) ۱- لِه‌کردن چیزی بر اثر فشارِ بر آن. ۲- خم کردن چیزی بر اثر فشار زیاد یا گذاشتن بار زیاد بر آن. ۳- دولا کردن، چیزی را از حالت مستقیم و راست به سویی دیگر متمایل کردن. ۴- آشتی دادن و همراه کردن دو نفر زن و شوهر که با هم قهر باشند.

لچّێنـــۆک lačč-ēn-ōk (صـــفـا، از لَچّێنــگ) چسباننده.

لَد lad (ا) ۱-جنگل، بیشه، زمینی که در آن گیاهان خودرو و درخت روئیده باشد. « بْواه‌ایت اگاں پاکێں هُدا / سۆج کنێں کۆه ءُ لَـدءَ (روانبُد:۳۰۸) b-wāh-it agāŋ pāk-ēŋ hodā sōj kan-ēŋ kōh o lad a اگر خدا بخواهد کوه و جنگل را جستجو می‌کنیم»

۲- گیاهان و بوته‌های خودرو و هرزی که در میان کشتزار به صورت خودرو سبز می‌گردند و کشاورزان آن‌ها را می‌کَنند.

-لَـدجَنَگ — jan-ag (مصـــمـ) گیاهان و بوته‌های هرز را کَندن و دورریختن.

-لـدءِ آس دیَـگ e ās da-y-ag — آتش در جنگل زدن، به‌مجاز زیان بزرگ رساندن، نابود کردن.

لَدجَن lad-jan (صفـ) از بین برندهٔ گیاهان و بوته‌های هرز.

لَدچَر lad-čar (صـ) ویژگی چارپایی که در بیشه می‌چرد.

لَددر lad-dar (ا) بیشه و جنگل، بیشه، درهٔ پر از درختان و گیاهان خودرو.

لَدکار lad-kār (صـ) آن که در جنگل و بیشه کار می‌کند.

لَدّر lad-dar (ا) =لددر↑.

لَدستان lad-estān (ا) =لَد. جنگل.

لَدّم laddam (ا) =ٹونٹ. ماهی هامور.

لَدّو[1] loddaw (صـ) =لدّه↓.

لُدّو[2] loddaw (ا) ستارهٔ سُهیل←.

لُدو lodū (صـ) =لُتُّر↑.

لُـدّه lodda (صـ) ۱- درشت‌هیکل، تنومند. «لُدّئێں شێراں، مں گریشگاں گردآنت/ گۆر پَتں‌ونگێں ءُ ٹیٹل اِش ورد آنت (گلخان۴: ۴۹۳) lodda-?-ēŋ šēr-āŋ maŋ griššag-āŋ gard-aŋt gōr pataŋ-waŋg-ēn i ṭiṭal eš ward aŋt شیرهای تنومند در جنگل‌ها می‌گردند، و خوراک آن‌ها گورهای فربه و آهو است» ۲- چاق و فربه. ۳-تن‌پَرور. ۴- دختر رسیده و بالغ.

لَدی lad-i (ا) =لدیگ↓.

لَدیگ lad-ig (صنـ) ۱-مربوط به لَد، جنگلی، جنگل، اهل جنگل. ۲- =گُراز. خوک، گُراز. ۳-(مجاز) پلید، نجس.

لـڈّ lađđ ۱- بن مضارع از لَـڈّگ lađđ-ag[بما:لـڈّات lađđ-et] ۲- (امصـ) کوچ. ۳-(امصـ) هر بار کوچ‌کردن و اسباب‌کشی از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر. ۴-هر مقدار بار که هنگام کوچ از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر می‌برند. ۵- (ا) =لَـڈّام. کاروان، قافله. «لَـڈّـے پێداگ اِنت lađđ-ē pēdāg eŋt کاروانی از راه دارد می‌رسد»

-لـڈکنگ kan-ag — (مصــلـ) =لَـڈگ. کوچ کردن. مثَل: «لَڈ کُتَگ مالانی هُدابُنداں، کپتَگ آنت بےمال ماں دواریگان lađ kot-ag māl-ān-i hodāboŋd-āŋ kapt-ag aŋt bē-māl māŋ dawār-ig-ān خداوندانِ گلّه‌ها کوچ کردند و بر جایگاه آنان افراد بی‌گله ساکن شدند»

-لَڈّءِ بندَگ e baŋd-ag — بار سفر را بستن، کوچ‌کردن.

-لَڈّءَ ماں‌کنَگ a māŋ kan-ag — آمادهٔ کوچ بودن. «بستَگ‌اَنت بارءُ ماں‌کُتَگ لَـڈّءَ / هرکسءَ کلّیگءُ کپات بَـڈّءَ (پسند) bast-ag aŋt bār o māŋ kot-ag lađđ a har kas a kallig o kapāt bađđ a بار را بسته و آمادهٔ کوچ هستند و هرکسی آب و آذوقهٔ خود را بر دوش دارد»

لِـڈّ[1] leđđ (ا) ۱- آشغال، زباله. ۲- مدفوع انسان، یا جانوران. مثَل: «لِڈّءَ رۆپءُ رَمَگ کن، رَمَگ نَه‌بیت leđđ a rōp o ramag kan ramag na-bit پشکل و سرگین دام‌ها را در یک جا بگذاری، تبدیل به گلّه نمی‌شود» ۳- اشیای خرد وریز، هر چیز بی‌ارزش.

-لِڈ ماں برۆتاں مُشَگ leđ māŋ barōt-āŋ moš-ag بر سبیل‌های خود مدفوع مالیدن، به‌مجاز کار بسیار بی‌شرمانه‌ای انجام دادن که سبب رسوایی و بی‌آبرویی شده باشد. «مهمان الّهارءَ کُشتَگ / لِڈّ ئی ماں برۆتاں مُشتَگ (فاضل:۱۶۴) mehmāŋ allahār a košt-ag , leđđ i māŋ barōt-āŋ mošt-ag الهار مهمان را کشته است و با این کار خود، در واقع بر سبیل‌های خود کثافت مالیده است (خود را رسوا کرده است)»

لِـڈّ[2] leđđ (ا) =مار. «پلانیءَ لِـڈّـے جَتَگ pelāni a leđđ-ē jat-ag فلانی را مار نیش زده است»

لُڈ lođđ بن مضارع از لُڈَّگ lođđ-ag.

لڈالَڈ lađālađ (صـ) =ذْراجگ. دراز، قددراز.

لڈّام lađđām (ا) کاروان کوچرو که در حال کوچ است.

لڈِتن lađđ-et-en (مصـلـ) =لَڈّگ↓.

لُڈِتن lođđ-et-en (مصـلـ) =لُڈّگ↓.

لـڈجام leđđ-jām (ا) آشغال‌دان، ظرف آشغال.

لِـڈرۆپ leđ-rōp (صـــ) ۱- =گوروپ. آن‌که پیشه‌اش جارو کردن و جمع کردن آشغال و سرگین است، رُفتگر. ۲- وسیله‌ای که با آن خاک و آشغال جمع می‌کنند، خاک‌انداز

لـڈّگ lađđ-ag (مصـــلـ) ۱- کوچ کردن، مهاجرت کردن از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر به قصد اقامت. ۲-اسباب‌کشی کردن از منزلی به منزلی دیگر. ۳- بارزدن. ۴- (مجاز)کاری را به عهده گرفتن، تعهد کردن.

-لَڈّگءُ بۆجَگ o bōj-ag — بار کوچ را بستن و بازکردن آن در جای دیگر، کوچ کردن از جایی و مقیم شدن در جایی دیگر.

-بار لڈّگ bār lađđ-ag اسباب‌کشی کردن، بار زدن بر ماشینِ باربر یا چارپای باربر.

لُڈّگ lođđ-ag (مصـلـ) ۱-خرامیدن، با ناز و ادا راه رفتن. ۲ -راه رفتن همانند شُتر. ۳- حرکت قایق در دریا یا روی امواج. ۴-تکان خوردن کسی در حالت نشسته یا سواره مانند تکان خوردن فرد سوار بر شتری که در حین راه رفتن یا جمازکردن است.

ل

لـــڈگانی lođđ-ag-āni (صـــ) خرامـــــده، خوش‌خرام.

لڈو leđđ-ū (ص) کثیف، چرکین.

لَڈوک lađđ-ōk (صفا) ۱- کوچ‌کننده. ۲-وسیله یا ابزاری که با آن اسباب و وسایل کوچ را حمل می‌کنند. ۳- باربند، طنابی که با آن اسباب وسایل را بر ماشین باری یا چارپای بارکش محکم می‌بندند. ۴- =تیل. طناب محکم و سفت.

لِـڈهاک leđ-hāk (ا) =ســمات، هــاک. کــود حیوانی.

لَڈءبار lađđ o bār (امصـ) ۱-کوچ، مهاجرت. ۲-.(ا) اسباب و وسایل کوچ.

-**لڈءبار کنگ** lađđ o bār kan-ag (مصــل) کوچ کردن، مهاجرت کردن

-**په لڈءبار رَوگ** pa lađđ o bār raw-ag رفتن و کوچ‌کردن با تمام اسباب و وسایل خانه.

لڈءبڈ (امص) =لڈءِ بار←.

لَـڈءبوج lađđ o bōj (امصـ) کوچ و اقامت، زندگی عشایری، در مکانی به‌طور موقت اقامت کردن و سپس به جایی دیگر رفتن. «رِند چه حلب درکپتگ انت / لَـڈان ءُ بوجـان بوتـگ انـت rend ča halab dar kapt-ag-āņt/ lađđ-ān o bōj-ān būtt-ag-aņt رند از شهر حلب بیرون آمدند و با کوچ خود [در مسیر] گاهی اقامت می‌کردند»

لڈءبوچ leđđ o būčč (ا) ۱-آشغال و زباله، خاکریزه. ۲- (مجاز) اشیاء خرد و ریزهٔ بی‌ارزش.

لڈءریچ lađđ o rēč (امص) کوچ همگانی، مهاجرت جمعی.

لڈءلوگ lađđ o lōg (امص) =لڈءریچ↑.

لـڈی lađđ-i (صـ) =لـڈوک. ۱- کـوچ‌کننده. ۲- =لڈیگ: طناب یا ریسمان ضخیم ویژه بستن بار، باربند.

لِـڈی[1] leđđi (صـ) مربوط به لِـڈ. ۱-کثافت، سرگین، آلوده به کثافت. ۲-آشغالی.

لِـڈی[2] leđđi (ا) نوعی بازی کودکان و نوجوانان. «دو ورنا لـڈی لَیـبءَ اِت اَنـت do warnā leđđi layb ā et aņt (سیدهاشمی۱۱: ۱۶) دو جوان مشغول بازی لڈی بودند»

لُڈی lođđi (ا) نوعی پارچهٔ دست‌باف، سنگین وزن.

لڈیگ lađđ-īg (ا) =لَڈی↑.

لَڈین lađđ-ēn بن مضارع از لَڈینگ↓.

لُڈین lođđ-ēn بن مضارع از لُڈ ینگ↓.

لَـڈینت lađđ-ēņt (مصـمـ) بـن ماضـی از لَڈینگ↓.

لُڈینت lođđ-ēņt بن ماضی از لُڈینگ↓

لَڈینتن lađđ-ēņt-en (مصـمـ) =لَڈینگ↓.

لُڈینتن lođđ-ēņt-en (مصـمـ) =لُڈینگ↓

لَـڈینگ lađđ-ēn-ag (مصـمـ) ۱- کوچاندن، کوچ دادن. ۲-کسی یا گروهی را برای اقامت به جایی دیگر بردن یا فرستادن. ۳- اسباب‌کشی کردن. مثل: «گِس لَـڈینگ بیت، دل لَڈینگ نَه‌بیت ges lađđ-ēn-ag bit del lađđ-ēn-ag na-bit وسایل منزل را می‌توان از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر برد، اما دل را نمی‌توان از جایی کند و به جایی دیگر برد» ۴- تشویق یا وادار کردنِ کسی به اسباب‌کشی از جایی یا منزلی دیگر. ۵- کاری یا صفتی را به نام یا شخص دیگری نسبت دادن. «هرچ کارے کنْت منی سر اِش لَڈینیت harč kār-ē kaņt man-i sar eš lađđ-ēn-it هر کاری که انجام می‌دهد، آن‌ها را به اسم من تمام می‌کند (نسبت می‌دهد)»

لُـڈینگ lođđ-ēn-ag (مصـمـ) ۱- راه رفتن به‌طرزی که شبیه خرامیدن باشد. ۲-تکان دادن کسی یا چیزی مانند تکان‌خوردن شخص سوار بر شتر.

لَر lar [صو: لامب، ٹال] (صـ) شاخهٔ گیاهان.

لَڑ larr (ا) خرمای نارس پژمرده یا خشک‌شده و پوک.

لِڑ lerr (امصـ) =لِبرّو↑.

-**کسےءِ گُٹءِ لِڑ بیَگ** kas-ē y-e got e lerr ba-y-ag طوق گردنِ کسی بودن، به گلوی کسی آویختن، به‌مجاز به کسی پیله کردن یا سریش شدن.

لُڑ[1] lorr (صـ) ۱- شکافته. ۲- لب شکری، آن‌که لبش به‌طور مادرزادی شکافی دارد.

لُڑ[2] lorr بن مضارع از لُڑگ↓.

لِرت‌پِرت lert-pert (ا) =لک‌پک. خرت و پرت، مجموعه از وسایل و خردوریزه‌های کم‌ارزش.

لُرد[1] lord (صـ) =لُڑ. ۱- آب گل‌آلود. مثـل: «آپ چه بُن لُـرد اِنـت āp ča bon lord eņt آب از سرچشمه گل‌آلود است» ۲- آب کدر ته‌نشین، دُرد. ۳- مایعاتی که صاف نباشند و رنگ آن‌ها کدر باشد.

-**لُرد کنگ** lord kan-ag (مصـمـ) گل‌آلود کردن آب، کدرکردن مایعات.

لُرد[2] lord (ا) مقدار کم، اندک، کمی از چیزی. ۲- (صـ) آن که خود را باخته و بر خود می‌لرزد. «آ تُرسءَ لُرد اِنت ā tors a lord eņt او از ترس می‌لرزد»

لُردآپ lord-āp (ا) آب آلوده و کدر.

لُردُک lord-ok (صـ) خیلی کم، بسیار ناچیز. «لُردُکے آپ lord-ok-ē āp کمی آب»

لُـردگ lord-ag (صـ) =لُـرد. ۱-حالتی بین جامد و مایع. ۲- آب گل آلود و کدر.

لُردو lord-ō (صـ) آب یا مایعات دیگری که رنگ آن‌ها متمایل به کِدری باشد، کمی خاک‌آلود.

لُـردین lord-ēn (صـ) =لُرد↑. مثـل: «کنـگءِ شێن مه لُردین آپ انـت kaņg ay šēn ma lord-ēn āp eņt شادی لک‌لک در آب گل‌آلود است»

لَرز larz ۱- بن مضارع از لرزگ↓. ۲-(امصـ) لرزش. ۳- جنبش پی‌درپی و مداوم اعضای بدن بر اثر بیماری یا ترس.

لرزان larz-ān (صـ) ۱-لرزان، مرتعش، لرزنده. ۲-(ق) در حال لرزیدن.

لرزتِن larz-et-en (مصـل) =لرزگ↓.

لَرزُک larz-ok (ا) نوعی از زیورآلات زنان که بر بینی گذارند، این زیور، کوچک و نازک است و بر زیور دیگری به نام پُلُک← وصل می‌شود. «لرزُک چو بیدءَ بیت دْرهان (روانبُد: گُل و نوروز) larz-ok čō bēd ą bit dřah-āņ لرزُک مانند برگ‌های درخت بید می‌لرزد»

لَرزگ larz-ag (مصـل) =دْرَهگ.-۱- لرزیدن، تکان خوردن مداوم چیزی یا کسی. «هاشمءَ تپ‌لرز گپتگءُ جانی لرزایت hāšom a tap-larz gept-ag o jān-i larz-it هاشم مبتلا به[بیماری] مالاریا شده است و [اعضای] بدنش می‌لرزد» ۲-(مجاز) به‌شدت ترسیدن. مثل: «مه دزّیت دست مه لرزیت دل ma-dozz-it dast ma-larz-it del دست ندزدد و دل نترسد»

-**لرزگ‌کپگ** — kap-ag (مصـل) لرزه افتادن، دچار لرزش شدن. «آ چه تُرسءَ لرزگے مان جان ئی کپت ā ča tors a larz-ag-ē māņ jān i kapt او از ترس لرزشی بر تنش افتاد»

-**لرزگ‌گرگ** — ger-ag (مصـمـ) دچار لرزه شدن. لرزیدن.

لَرزو larz-ō (صـ) لرزنده به صورت مداوم، بسیار لرزنده. «گوْن ترسءُ لرزوئین لنٹان گُوشت ئے gōn tors o larz-ō-ēn lonţ-ān gwašt i (صبا: ۱۵) با ترس و لب‌های لرزنده گفت...»

لَـرزوک larz-ōk (صـفا) ۱- لرزنده، لرزان. ۲-(ا) =لَرزُک. نوعی زیور. «نـدر پـه دیـدگان

آسکیگاں/ پۆنزءِ تَنگهێں لرزۆکءَ (عابد۱۰: ۱۱۰)
nadr pa didag-āŋ āsk-ig-āŋ pōŋz e
فـدای چشـم‌هـای taŋgah-ēŋ larz-ōk a
آهوانـه و زیـور طلایـی بینـی‌ات بشـوم»
۳- =بـوڻن. نـوعی مـاهی از خـانوادهٔ «
سپرماهیان برقی» سپَرماهی برقی ایرانی.

لَرزێن larz-ēn بن مضارع از لرزێنگ↓.

لَرزێنت larz-ēŋt بن ماضی از لرزێنگ↓.

لَرزێنتِن larz-ēŋt-en (مصـمـ) =لرزێنگ↓.

لَرزێنگ larz-ēn-ag (مصـمـ) ۱-لرزانـدن، بـه لرزه درآوردن. ۲- =دْرَهێنَگ. به جنبش درآوردن اعضای بدن به طور مـداوم بـر اثـر خشـم یا ترس و... «ناکۆ! تو پچے لرزێنئے؟ nākō taw pačē larz-ēn-ay عمو! توچرا [اعضای بـدن خود را] می‌لرزانی»

لَرزێنۆک larz-ēn-ōk (صفـ) ۱-لرزاننـده، بـه لرزه درآورنده. ۲-(مجاز) ترساننده.

لَرُّک larrok (ا) دانه خرمای نارس و خشـک و پوک.

لُرک lork (ا) تکه گوشت بدون استخوان.

لُرُک lorok (ا) =لُرڈک. مقـدار کـم و نـاچیز از چیزی.

لِرَگ lerag (مصـلـ) =لڑگ↑.

لِرگ lerg (صـ) ۱- پرنده یا مرغی کـه پرهـایش ریخته باشند. ۲- لخت و عریان.

لُرّگ lorr-ag (مصـلـ) =رُلَّگ←. «نـاکۆ نَگـدی پَه تۆشَگے لُرّات (عابـد۱۱: ۱۲۰) nākō nagdi pa tōšag-ē lorr-et عمو نقدی برای توشـه‌ای علاف بود»

لِرگُک lerg-ok (صنـ) لاغر و مردنی.

لَرّءُلور larr o lōr (صـ) در هم شکسته.

لِرّی lerri (ا) لحاف کهنه.

لریـا laryā [سیـ: یَلَـو، یلَـه‌چَـر] (صــ) آواره، بی‌خانمان.

لُرّێن lorr-ēŋ بن مضارع از لُرّێنَگ↓.

لُرّێنَگ lorr-ēn-ag (مصـمـ) =رُلّێنَگ←.

لڑ[1] laŕ (ا) ۱- مُهره‌های کشـیده شـده در یـک رشته، مانند دانه‌های تسبیح. ۲- هر چیز شبیه به رشتهٔ مروارید یا رشته تسـبیح. ۳- فهرسـت مطالـب کتـاب یـا مقالـه و نوشـته، فهرسـت عنوان یا نام و... ، ردیف.

لَڑ[2] laŕ بن مضارع از لَڑگ↓.

لِڑ leŕ بن مضارع از لِڑگ↓.

لُڑ[1] loŕ بن مضارع از لُڑگ↓.

لُـڑ[2] loŕ (صـ) =لُـرد. ۱- آب گـل‌آلـود و کِـدِر. «سۆر بَنت کنڈانی لُڑێں نۆک‌آپ (مـلا:۴۹) sōr baŋt kaŋđ-ān-i loŕ-ēŋ nōk-āp آب تازه‌باریده و گِل‌آلـود بـاران کـه در برکـه‌هـا و حوضچه‌ها جمـع شـده اسـت، سرانجـام شـور می‌گردد» ۲- دُرد، ته‌نشین مایعـات. ۳-کـدر و تیره. «زێملاں ترّێں چۆ لُڑێں اِستیناں بِـه‌گْـوار (روانبُـد: ۲۴۲) zēmel-āŋ tarr-ēŋ čō loŕ-ēŋ estin-āŋ be-gwār شـیوهٔ نـواختن سـاز را عوض کن و مانند ابر سیاه و تیره ببار»

لُڑ[3] loŕ (ا) =زَهْم، سِگار. شمشیر.

لُڑ[4] loŕ (ا) =پگـاه. صـبح زود میـان تـاریکی و روشنایی، پگاه.

لـڑآپ loŕ-āp (ا) =لُـردآپ. آب گـل‌آلـود یـا خاک‌آلود و کِدِر.

لِڑاک leŕ-āk =لِڑۆک↓.

لُڑان lođ-ān (صـ) موی در حال ریختن، گچ یـا گل در حال کنـده شـدن از دیـوار، پوسـت در حال لایه دادن.

لُڑ بُڑ loŕ-boŕ (ا) صبح زود هنگامی که هـوا بین تاریکی و روشنی باشد.

لڑبندی laŕ-baŋd-i (حامصـ) فهرست‌بندی .

-**لَڑبنـدی‌کَنَـگ** — kan-ag (مصـمـ) فهرست‌بندی کردن.

لِڑتک leŕ-et-ag (صـ از لِڑگ) ۱- آن‌که موهـای سر و رویش ریخته شده باشد، کچل. ۲- پرنده یا مرغـی کـه پرهـایش ریختـه شـده باشـد یـا پرهـایش را بکننـد. ۳- (مجـاز) بـدریخت و بدقواره.

لِڑتگێن leŕ-et-ag-ēn (صـ) =لِڑتک↑

لُڑتگێن loŕ-at-ag-ēn (صـ) =لِڑتگێن↑

لَڑتن laŕ-et-en (مصـلـ) =لَڑگ↑.

لِڑتن leŕ-et-en (مصـلـ) =لِڑگ↑.

لُڑتِن loŕ-et-en (مصـلـ) =لُڑگ↑.

لڑد loŕd (صـ) =لُـرد. ۱- آب گـل‌آلـود. ۲-دُرد، مایعات ته‌نشین.

لَڑگ laŕ-ag (مصـلـ) =لَٹـگ. جنبیدن و راه رفتن کرم و حشرات .

لِڑگ leŕ-ag (مصـلـ) ۱- ریخـتن مـوی بـدن بـر اثر بیماری یا چیزی دیگر. ۲-ریختن پر مرغـان و پرنـــدگان و پشـــم و مـــوی جـــانوران. ۳- فروریختن و جدا شدن گِل یا گچ یا لایـه‌ای از دیوار. ۴-جدا شدن پوست یا لایه‌ای از بدن.

لُڑگ loŕ-ag (مصـلـ) =لِڑگ↑.

لُڑلُڑ loŕ-loŕ (صـ) چیـزی کـه بـر اثـر حـرارت زیاد در آب‌جوش از هم گسسـته و تکـه تکـه شده است.

-**لُڑلُڑبیَگ** — ba-y-ag (مصـلـ) از هم گسسته و تکه تکه شدن.

-**لُڑلُڑکنَگ** — kan-ag (مصـمـ) گسستن و تکـه تکه کردن.

لِڑلِڑگ leŕ-leŕ-ag (مصـمـ) =لَٹـگ. جنبیـدن و راه رفتن کِرم.

لَڑو laŕū (صـ) ۱-چوب بلند و زمخت. ۲-(مجاز) فرد هیکلی و بدریخت.

لَڑۆ laŕō (صـ) مدهوش.

لِڑۆک leŕ-ōk (صـفا) ۱-مویی که زود می‌ریزد. ۲- گِل یا گچی که زود از دیوار کنده می‌شـود و می‌ریزد. ۳- =پچّۆک. مارمولک.

لُـڑۆک loŕ-ōk (صــفـا) ۱-مـــویی کـــه زود مـی‌ریـزد. ۲-گـل یـا گچـی کـه زود از دیـوار می‌ریزد و پایا نیست.

لَڑولاڑو laŕaw-lāŕaw (اصـو) ۱-کلماتی اسـت بدون معنی که همراه بـا آوازهـا و سرودهـای محلی بلوچی می‌آید و در واقـع ریـتم و وزن آن‌ها را مشخص می‌کند. هر خواننده با تکرار این کلمه‌ها آسـان‌تـر بـه وزن شـعر یـا سرود دسترسی پیدا می‌کند و سـاز آهنـگ‌نـواز هـم بهتر با آوازخوان هماهنگ می‌شود. بخشـی از یـک آواز محلـی: لاڑو لےلـڑو لَـے لاڑو/ مـن پمے ملّگێن سالۆنک‌جان / سیاهءُ و سْرومَگـێن چمانـی lāŕaw lay laŕaw laylāŕaw/ man pamē mall-ag-ēn sālōnk-jān / syāh o srūmag-ēn čamm-ān-i لاڑو لـے لـڑو لـے لاڑو/ مـن بـرای شـاه‌دامـاد خـوش‌خـرام / بـا چشم‌های سیاه و سرمـه‌گـۆن او... . ۲- ارکـان تقطیع عروضی شعر در زبان بلوچی از همین کلمات تشکیل شـده‌انـد و بسـیاری از نقـادان شعر بلوچی به جای افاعیل عروضی فارسـی و عربی از این کلمات استفاده مـی‌کننـد. لاڑے لڑو lāŕay laŕaw مسـتفعلن / لـے لـڑولا lay laŕaw lā فـاعلاتن /لـــڑو لاڑو lāŕaw مفـاعیلن / لـے لـڑو laylaŕaw فـاعلن/ لڑو لا laŕaw lā فعولن. ۳- هر آهنـگ کوچـه بازاری و عامه پسند. ←لاڑو.

لَڑۆنج laŕōnj (صـ) =لونج. آویزان، معلّق.

لڑۆنجان laŕōnj-ān (صـ) =لۆنجان↓.

لَڑونگے laŕūngay (صتـ) =لڑولاڑو↑.

لڑه laŕah (ا) تیر چـوبی دراز خیمـه کـه بـه صورت طولی نصب شده است.

لڑءُ بُڑ loŕ o boŕ (ا) =لڑبُڑ↑.

لژی laŕ-i (ص) ۱- آنچه همانند تسبیح در یک رشته کشیده شده باشند. ۲-(امص) تسلسل، سلسله.

لژی leŕi (ص) =بامژی. مرغ یاجوجه مرغی که همه یا بخشی از بدنش پَر ندارد.

لُژی loŕi (ا) اتاق مخصوص دام که تمام اجزای آن را از شاخ و برگ درخت خرما درست کنند.

لژێن leŕ-ēn بن مضارع از لژێنگ↓.

لُژێن loŕ-ēn بن مضارع از لُژێنگ↓ .

لُژێن loŕ-ēn (ص) =لُژ↑. گِل آلود.

لژێنت leŕēŋt بن ماضی از لژێنگ

لُژێنت loŕ-ēŋt بن ماضی از لُژێنگ

لژێنتن leŕ-ēŋt-en (مصـم) =لژێنگ.

لُژێنتن loŕ-ēŋt-en (مصـم) =لُژێنگ.

لژێنگ leŕ-ēn-ag (مصـم) ۱-کندن موی بدن و هرچیز مشابه آن. ۲- کندن پـر مرغـان و پرندگان، پر کندن. ۳- کندن گِل یا گچ روی دیوار. ۴- کندن لایه ای ازپوست.

لُژێنگ loŕ-ēn-ag (مصـم) =لژێنگ.

لژێنگو laŕingaw (اصو) =لژولاژ↑.

لـزّت lezzat [عر: لـذّة] (امص) ۱- لـذّت. ۲-خوشـی، شادمانی. «اوْدا لـزّت انت ōdā lezzat ent آنجا خوش می‌گذرد»

-لـزّت دیگ lezzat da-y-agb (مصـل) لـذت دادن، لذت‌بخش بودن.

-لـزّت‌کنگ lezzat kan-ag (مصـل) ۱- لـذت کردن ۲- خوش گذراندن.

لِزگ lezg (ص) چسبنده.

لُزگ lozg [سیـ: بِرَهنگ، ساپ، آزگ] (ص) لخـت و عریان.

لِژ lež (ص) کوچک، باریک و لاغرانـدام. مثـل: «سال که دُکّال اِنت، همکشءِ مالـدارءَ بِنند، لاگرءُ لژانی بُرءُ مِنّتَ ئی مَگر sāl ke đokkāl eŋt ham-kaš e māl-dār a be-neŋd lāgar o ležž-ān-i bor o mennatt i ma-ger اگـر سـال خشـک و قحـط باشـد در کنـار کسـی اقامت کن که گلهٔ دام دارد، دام‌هـای لاغـرش تا نمُرده‌اند ذبح می‌کند و بـی‌مِنّت از گوشـت آن‌ها استفاده کن»

لِژگ ležag (ص) =لِژو↓.

لِژو ležžū (ص) لاغر و مردنی.

لس las (ا) ۱-جمع، گروه بزرگ، طایفهٔ بزرگ. «لس مـردم las-mardom گـروه بـزرگ از افراد» ۲-عامهٔ مردم.

لَسّ lass (ص) =لسّا↓.

لسّا lassā (ص) =لسّه↓.

لِسان lesān [عر](ا) ۱-طریقه و طـرز صحبت کردن. «آیی لِسان سَک وَش اِنت āyi e lesān sak wašš eŋt برخورد زبانی او بسیار خـوب است» ۲- (مجاز) قول و عهد. «آییءَ لِسـان نـے āyi a lesāŋ nē او قول و عهد ندارد (بـدقول است)»

لسّائێن lassā?ēn (ص) =لسّا↑. «لسائێن آهـوگ lassā-ēŋ āhūg آهـوی صـاف و خوش‌منظر، آهوی جوان»

لَس‌باگ las-bāg (ا) پارک عمومی.

لِست lest بن ماضی از لێسگ↓. لیسید.

لِستگێن lest-ag-ēn (ص) لیسیده شده.

لِستِن lest-en (مصـم) =لێسگ↓.

لَس‌نام las nām [نوک] (ا) اسم عـام (اصـطلاح دستوری)

لسّو lassaw (ص) =لسّه↓.

لَس‌واجَهی las-wājah-i (ص) =اُلس‌واجَهی. مردم‌سالاری.

لسّون lasōn (ا) سطح.

-هم‌لسّون ham-lasōn (ص) هم‌سَطح، هموار.

لسّه lassa (ص) =لسّا↑. صاف و بـرّاق، بـدون پیچ و تاب و ناهمواری.

-لَسّهێن آهوگ lassa-h-ēŋ āhūg آهوی صـاف و زیبا.

-لَسّهێن گیوار lassah-ēŋ giwār خط فرق سر بانوان که صاف و زیبا باشد.

لَسّه‌کار lassa-kār (ص) ویژگی آن‌کـه کـارش تمیز و بی‌نقص است.

لَسّهێن lassa-h-ēn (ص) =لسّه↑.

لَش[1] laš (ا)

-لشـے بـالاد کشّگ laš-ē bālād kašš-ag هیاهو کردن، داد و فریاد کردن.

لَش laš (ا) =لاش↑.

لَشّ lašš (ا) داس.

لَشت lašt (ص) صاف و هموار.

لُشت lošt (ص) =لوشت. عُریان.

لَشک lašk (ا) سرمای شدید.

لشکر laškar (ا) ۱- گروه، عدهٔ بسیار. «اِشیءِ همراه یَـک لَشکـرے اِنـت eši y-e hamrāh yak laškar-ē eŋt همراهان ایـن مـرد بسـیار زیـاد هسـتند» ۲-گروهـی از سربـازان یـا جنگجویان، لشکر، فوج.

-لشـکر کشّگ — kašš-ag (مصـم) لشـکر کشیدن، جمع کردن لشکر برای انجام کاری یا هجوم بردن به جایی.

-لشـکر کَنگ — kan-ag (مصـل) ۱- فراهـم کـردن لشـکر. ۲- هجـوم بـردن ماننـد لشـکر، یورش‌آوردن.

-لشـکرءِ ایَردیَگ — e ēr da-y-ag (مصـل) هجوم آوردن لشکر، بـه یکبـاره حملـه کـردن لشکر.

-لشکرءِ پُرشَگ — e proš-ag شکست خوردنِ لشکر.

-لشـکرءِ پروشَـگ — e prōš-ag (مصـم) شکست دادن لشکر.

لشکران laškar-ān (ا) نام مردانه.

لشکرپروْش laškar-prōš (ص) ۱-لشکرشکن، شکست‌دهندهٔ لشکر. ۲- (مجاز) بسیار دلیر.

لَشکرجاه laškar-jāh (ا) لشکرگاه.

لشکرشـکن laškar-šekan (ص) =لشکرپروْش↑.

لشکرگری laškar-gar-i (حامص) لشکرکشی.

لشکری laškar-i (صنـ) مربـوط بـه لشـکر، لشکری.

لشکوْ lašk-ō (ا) مخفف و مصغر نام مردانـه لشکران.

لَشکو laškū (ا) منظرهٔ طبیعی زیبا و جـذاب کوه و دشت.

لَشی laš-i (ص) ناکارآمد، بِه‌دردنخُور.

لکّ lakk (ا) ۱- هر صدهزار یک «لکّ» است. مثَل: «دنیا یکّےءُ رنگے لکّ donyā yakk-ē y-o rang i lakk دنیا یکی است [اما] رنـگ و جلوه اش صدهزار [است]» ۲-(مجاز) بسـیار زیاد. ضرب‌المثل فوق را این‌گونه هم مـی‌توان معنـی کـرد: «دنیـا یکـی اسـت و رنـگ‌هـا و نمودهایش بسیار زیاد»

لِکّ lekk (ص) ۱ - ویژگی چیزی که ایستاده و شَق باشد. ۲- برجسته و بلنـدتر از سطح. ۳- =لَتّ↑. آلت نرینهٔ سفت و راست. ۴-بـن مضارع از مصدر لِکّگ↓.

-لِکّ اوشتگ — ōšt-ag (مصـل) راسـت ایستادن .

-لِکّ بَیَگ — ba-y-ag (مصـل) ۱- راسـت و شـق ایسـتادن. ۲- برخاسـتن، بلندشـدن. ۳-بالارفتن، بر سربالایی حرکت‌کردن. «تَچکءُ مادنێن راه ئی اِشت / لِک بوت په هتْراشکێن دْرنگان (عابد: ۴۳) tačk o māden-ēŋ rāh i ešt lek būt pa htrāšk-ēŋ draŋg-āŋ هـموار و مسـتقیم را رهـا کـرد و بـر روی کوه‌های صاف بالا رفت»

ل

-**لِک دیَگ** da-y-ag — (مصـل) بالارفتن از بلندی.

-**لِکّ‌کپگ** kap-ag — (مصـل) =سرکپّگ. ۱- بر بلندی قرار گرفتن، خیز برداشتن. ۲- بالارفتن، صعود کردن. «بارێں چینکس بَران همے کۆهءَ لِک‌کپتَگءُ ایّرکپتَگ (شریف۲: ۹۷) bārēŋ čiŋkas bar-āŋ hamē kōh a lekk kapt-ag o ēr-kapt-ag معلوم نسیت که چند مرتبه بر این کوه بالا رفته و پایین آمده است» ۳-ظاهر شدن، آشکار شدن. ۴- سوار شدن بر ماشین یا چارپای سواری.

-**لِکّ‌کنگ** kan-ag — (مصـم) بلندکردن، بالابردن.

-سرءَ **لِک‌کنگ** sar a lekk kan-ag سر را بلندکردن به مجاز ظاهر شدن در میان جمع.

-کسےءَ **لِک‌کنَگ** kas-ē ya lek kan-ag کسی را بالا بردن، کسی را برای کاری برجسته نامزد کردن.

لِک[۲] lekk بن مضارع از لِکّگ↓.

لُک[۱] lokk (صـ) ۱- کوتاه. «اے جامگ پر تو لُکّ انت ē jāmag par taw lokk eŋt این پیراهن برای تو کوتاه است» ۲-کوتاه‌قدّ، دارای جثه یا اندام کوتاه.

-**لُکّ بیگ** lokk ba-y-ag (مصـل) کوتاه شدن، کوتاه بودن.

-**لُکّ‌کنگ** lokk kan-ag (مصـم) کوتاه کردن.

لُک[۲] lokk گرمای شدید هوا، گرمی نور خورشید. «کدی گوّڑ ءُ گێڑه هۆنَک، کدی چاهڑ، لُک لوار بَنت (گوادری۸: ۱۵۲) kadi gōŕ o geŕa hōnak kadi čāhaŕ lok lewār baŋt گاهی سرد و یخبندان و خنک و گاهی بسیار گرم و بادهای داغ و سوزان است»

لُکّ[۳] lokk (ا) نوعی مار سمی.

لکّا lakkā [سیـ: کپۆدرءِ زاتے ایّشیءِ گردن مدام سُریت] (ا) نوعی کبوتر که سرش مدام در حال حرکت و تکان خوردن است.

لِکا lekā [عَر: لِقاء] (ا) ۱-لقا، دیدار. ۲- قیافه، اندام.

لِکاب lekāb (ا) ۱-پوشش صورت زنان با گوشهٔ چادر به‌گونه‌ای که همهٔ آن بجز چشم‌ها پوشیده باشد. ۲- =بُرگه. نقاب، بُرقع. «کےءَ چێرچادِری چار اِت، کےءَ لێٹێنت لِکاب بارێں (عابد۴: ۷۷) ka y-a čēr-čāder-i čār-et ka y-a lēṭ-ēŋt lekāb bārēŋ چه کسی از چادر نگاه کرد و معلوم نیست که چه کسی نقاب و پوشش چهره را برداشت»

لکاٹ lakāṭ (صـ) فرسوده و قراضه، لکنته.

لکاچ lekkāč (صـ) قدبلند بدریخت.

لُک‌آستیگ lok-āstig (صـ) ۱-آن‌که آستین‌های پیراهن یا تن‌پوشش کوتاه باشد، کوتاه‌آستین. ۲- پیراهن یا تَن‌پوشِ آستین‌کوتاه.

لَک‌اُمێت lak-omēt (صـ) آن‌که از او یا برای او، هزاران اُمید و آرزو دارند، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی.

لکب lakab [عر: لقَب] (ا) لقب.

لَک‌بَکش lak-bakš (صـ) آن‌که صدهزار سکهٔ طلا در یک جا می‌بخشد، به‌مجاز بسیار بخشنده و سخی.

لَک‌بها lak-bahā (صـ) آنچه قیمت یا ارزشش به اندازهٔ صدهزار سکه طلا باشد، به‌مجاز بسیار گران‌بها و ارزشمند.

لِکپاد lek-pād (امصـ) ایستادن بر پا و تکان نخوردن.

لَک‌پَتی lak-pati [اردو: لکھ پَتی] (صـ) پولدار، ثروتمند.

لکتاب lakatāb (صـ) =لکه‌تاب↓.

لکّتِن lekk-et-en (مصـم) =لِکّگ↓.

لکُچ lakoč (ا) ۱-خشتک شلوار ۲-جلو دامن.

لِکُچ lekoč (ا) آن بخش از پیچ مسیر رودخانه که آب نتوان بر آن طغیان بکند.

لِک‌دُمب lek-domb (ا) ۱-پرنده یا جانوری که دُمش شَق و بلند است. ۲- =شَےبازیز. پرنده‌ای است به اندازهٔ گنجشک با دُم دراز و قرمز که صدایش تکرار اسمش است، این پرنده دُمش را مدام بالا و پایین می‌برد.

لکر lakar (ا) ۱- زمین کشاورزی کوچک به اندازه یک کرت. ۲-زمین کشاورزی کوچکی که دهقان به بازیار می‌دهد تا برای خود زراعت کند و محصول آن کاملاً به بازیار اختصاص دارد.

لک‌راج lak-rāj (صـ) ۱- صاحب لشکر صدهزار نفری. ۲-(مجاز) آن‌که خویشاوندان و طرفداران بسیار دارد. ۳-فرد با حشمت و پرشکوه. ۴-بی‌نظیر، بی‌مانند. «زْیان مَه‌گِندات اِنت پَه لَک‌راجێں سرءَ (سید۶: ۴۷) zyāŋ ma-gend-āt eŋt pa wat-i lak-rāj-ēŋ sar a وجود بی‌مانند آن‌ها زیان نبیناد!»

لِکّرک lekkerk (ا) پرنده‌ای است خاکستری‌رنگ که زیر بال‌هایش سیاه است و هنگام پرواز نام خود را تکرار می‌کند.

لکڑ lakaŕ (ا) =لکر↑.

لکڑ[۱] lakaŕ (ا) هیزم یا زغال نیمه فروزان و نیم سوخته.

لکڑ lakaŕ (صـ) قطعه زمین کوچک. «اے لکڑءَ پیماز کِش آنت ē lakaŕ a pimmāz keš-aŋt در این قطعه زمین پیاز می‌کارند»

لکُّڑ[۱] lakkoŕ (ا) گره کور، گره محکمی که باز شدن آن سخت باشد.

لکُّڑ[۲] lakkoŕ [سیـ: سْیاه‌مۆرءِ زاتے...] (ا) نوعی مورچهٔ سیاه‌رنگ دارای سر و دم بزرگ و کمر باریک که در راه‌رفتن سریع است

لکّڑداگ lakaŕ-dāg (ا) نوعی داغ که بر یکی از دو سوی صورت شتر انجام دهند تا بر اثر این علامت مشخص شود و گم نگردد.

لُکّڑک lokk-aŕ-ok (صـ) =لُکّ. بسیار کوتاه، شخص کوتاه قد.

لکس lakas [کا] (امصـ) تکیه، اتکا.

-**لکس دیگ** lakas da-y-ag (مصـل) تکیه دادن، لَم دادن.

-**لکس‌کنَگ** kan-ag — تکیه کردن. مثَل: «گوّن کۆهءَ لکس کن نه گوّن پۆڑءَ gōŋ kōh a lakas kaŋ na gōŋ pōŕ a بر کوه تکیه بده نه بر تودهٔ کلوخ»

لکش lakoš بن مضارع از لکُشگ↓.

لکشاک lakoš-āk [کا] (صـ) =لَگُشکانْک↓.

لکشْانک lakoš-āŋk (صـ) =لَگُشکانک↓.

لکُشت lakošt بن ماضی از لکُشَگ↓.

لکُشگ lakoš-ag (مصـل) ۱- =لَگُشَگ. لغزیدن، لیزخوردن. ۲- =تَسَگ. رنگ چیزی مانند پارچه بر اثر شستشو یا تابش آفتاب... از بین رفتن.

لِکّو lekk-aw (ا) نشانه و علامتی که برای یافتن جایی گذاشته‌اند.

لِکّۆ lekk-ō (صـ) آنچه بر بلندی قرار دارد، آنچه برجسته و در دید باشد.

-**لِکّۆ بیَگ** ba-y-ag — بر پنجهٔ پا ایستادن و چیزی را نگاه کردن.

لِک‌وَڑ lek-waŕ [اردو-بلـوا] (ا) =نبیس‌وَڑ، سْیاهِگ←.

لُک‌هَدّ lik-hađđ [سحـ] (ا) استخوان ساق پا.

لِکءِسرێن lĕkk e srēn (ا) برجستگی مهره‌های کمر بر پشت، مهره‌های کمر.

لَگُشکانْک lagoš-kāŋk (صـ) =لَکُشاک، لَکُشانْک. لغزنده و لیز.

لِکّک lekkak (ا) =ملِک‌لِکّ. بیماری مخملک.

لُکُّک lokk-ok (امصغـ از لُکّ) ۱-بسیار کوتاه. ۲-کوتاه قد و دوست داشتنی.

لِکّکایی lekk-e-kāi (قـ) به صورت ایستاده، به حالت برخاسته.

لِکّگ[1] lekk-ag (صـ) برجستگی و تپه روی زمین، برجستگی روی سطح.

لِکّگ[2] lekk-ag [اردو: لِکهنا] (مصـمـ) =نبیسَگ. نوشتن.

لِکّگ[3] lekk-ag (مصـلـ) ۱- مخفی شدن، خود را از ترس کسی یا چیزی پنهان کردن. ۲-مخفیانه فرار کردن معمولا در جنگ. «آ دِگه مێدان لکّگے اومان کتگ. ā dege mēdān lekk-ag-ē ōmān kot-ag آن[گروه] دیگر [یعنی] ماهیگیران مخفیانه به فکر فرار افتادند» ۳-جیم شدن، به طور پنهانی جایی را ترک کردن. «چُشێن زالءِ جوْدءَ دگه هچ دوا نێست / بَه گیر اے که بانگواه بِه‌کنتءَ بِلِکّایت (روانبُد:۴۲۸) شوهر همچنین زنی چاره‌ای دیگر ندارد که صبح زود از دست او مخفیانه فرار کند» ۴-برخاستن جهت انجام کاری در آنِ واحد.

لکم lakam (ا) =لِکمب↓.

لَک‌مُراد lak-morād (صـ) ۱- آن‌که آرزوهای زیاد دارد. ۲- آن‌که افراد دیگر بویژه عزیزانش، برای او آرزوهای زیادی دارند.

لِکمب lekamb (ا) برگ‌های درخت نخل وحشی (داز) یا درخت خرما را به هم گره زنند و به‌عنوان طناب یا نخ استفاده کنند. «تو وتی گپانی لکمبان بَند، من اِش پرّێچان (لاچار: ۳۷) taw wat-i gap-ān-i lekamb-āŋ baŋd man eš pa-r-rēčč-ān تو ریسمان سخنان خود را بباف من آن‌ها را باز می‌کنم»

لکنڈ[1] lakoŋḍ (ا) =توپَک. تفنگ.

لکنڈ[2] lakoŋḍ (ا) کنده درخت، تکه‌ای از کنده درخت.

لکنڈگ lakonḍ-ag (ا) ۱- کُندهٔ درخت، تکه‌ای از کُندهٔ درخت. ۲- تکه چوب کلفت و کوتاه. ۳- چوبی که یک سویش در آتش و در جال سوختن و سوی دیگر آن بیرون از آتش است. ۴-(مجاز) حرف نشنو، بی‌ادب.

لکّو lakkaw (ا) =لکّه. ۱-اثر آلودگی برچیزی، لکّه. ۲-نشانه.

لِکّو lekk-ō (صـ) ۱-آنچه بلندتر از سطح قرار دارد. ۲-راست ایستاده، برجسته. ۳- =ذِرِکّ. حالت ایستادن بر پنجهٔ پا.

-لِکّوکنگ kan-ag — (مصـمـ) بلند کردن. «گردنءَ دْراج کشّایت و پادان لِکّو کنت (نثار: ۷۳) garden a drāj kašš-it o pād-āŋ lekk-ō kaŋt گردن را بالا می‌گیرد و پاها را بلند می‌کند»

لِکوڑ lek-waṛ (ا) =نبیس‌وَڑ، سیاهگ. رسم الخط.

لکوش lakōš بن مضارع از لکوشگ↓.

لکوشت lakōšt بن ماضی از لکوشگ↓.

لکوشک lakōšk (ا) مرحله‌ای از شکل‌گیری دانه یا میوهٔ گیاهان، هنگامی که گلبرگ‌ها می‌ریزند و گل به دانه یا میوه تبدیل می‌شود.

لکوشگ lakōš-ag [کـا] (مصـمـ) ۱- =لَکوشگ↓. ۲- از بین بردن رنگ یا کم‌رنگ کردن چیزی مانند پارچه و پلاستیک بر اثر شستشو یا تابش آفتاب.

لکّه lakka (ا) لکّه.

-لکّه‌کپگ lakkaw kap-ag (مصـلـ) لکّه شدن، لکّه گرفتن.

-لکّه‌کنگ lakka kan-ag (مصـمـ) ایجاد کردن لکّه برچیزی، لکّه کردن.

لکه‌تاب lakatāb =لونچ. آویزان، معلّق.

-لکه‌تاب‌کنگ lakatāb kan-ag (مصـمـ) =ذرنجگ. آویزان کردن.

لکّءِپاد lekk e pād (امص) روی پا ایستادن.

-په لکّءِپاد اوْشتگ pa lekk e pād ōšt-ag سر پا ایستادن، به‌مجاز سراپا در خدمت حاضران و جمع بودن.

لَکءُپک lak o pak (ا) خرت و پرت، اشیاء اضافه و زاید و کم ارزش.

لُکّءُترک lokk o trokk (صـ) کوتاه، کوتاه شده.

لِکّءُجِکّ lekk o jekk (صـ) ۱-آن‌که بر یک جا ایستاده است و تکان نخورد. ۲-(مجاز) مات و مبهوت.

لِکّءُلاپ lekk o lāp (صـ) آن‌که محتاج غذاست، بسیار تهیدست.

-لِکّءُ لاپ بیگ ba-y-ag — حاجتمند غذا بودن، تهیدست و بسیار گرسنه شدن. «لِکّءُ لاپ باتے (نگوری:۳۴) lekk o lāp bāt-ay الهی گرسنه و تهیدست شوی!»

لُکّءُمَترک lokk o matork (صـ) کوچک‌تر از اندازهٔ معمولی.

لکّی[1] lakk-i (صـ) ۱- آنچه قیمت آن صدهزار باشد، آنچه یا آن که صدهزار سکه ارزش داشته باشد. ۲-(مجاز) بسیار گرانبها و باارزش. ۳- نام زنانه.

لَکّی[2] lakk-i (صنـ) منسوب به کوه لَکّ. ←(بخش اعلام)

لُکّی lokki (ا) =بَکدی. شُتر کوتاه‌قد دوکوهانه.

لِکّێن lekk-ēn (صـ) =لِکّ←. «لِکّێن‌مود lekk-ēn mūd موهای ایستاده»

-لِکّێن پاد lekk-ēŋ pād (ا) ۱- پای ایستاده و استوار. ۲- حالت آن‌که برای انجام دادن کاری آماده و ایستاده است و نمی‌نشیند. «چاژگاهی دان هَنّی لِکّێن پاد اوْشتاتگ čāžgāh-i dāŋ hanni lekk-ēŋ pād ōšt-āt-ag از ظهر تا الان بر پای ایستاده است»

لِکّێن lekk-ēn بن مضارع از لِکّێنگ↓.

لُکّێن lokk-ēn (صـ) =لُکّ. کوتاه. «لُکّێن راه lokk-ēn rāh راه کوتاه، راه کم‌مسافت»

لِکّێنت lekk-ēŋt بن ماضی از لِکّێنگ↓.

لِکّێنگ lekk-ēn-ag (مصـمـ مصـلـ: لِکّ) ۱-مخفی کردن کسی یا چیزی. ۲-کسی را پنهانی فراری دادن.

لَگ lag (صـ) آنچه که در جای خود ثابت نیست، لَق، شُل و از جا دررفته.

لَگّ lagg بن مضارع از لگّگ↓.

لَگاش lagāš ۱- بن مضارع از لگاشگ. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مفعولی یا مصدری، «دست‌لگاش dast-lagāš آنچه با دست مالیده شده است»، «سَرلگاش sar-lagāš مالش روی یا سطح چیزی»

لَگاشت lagāšt بن ماضی از لگاشگ↓.

لگاشتن lagāšt-en (مصـمـ) =لَگاشَگ↓.

لگاشتگێن lagāšt-ag-ēn (صـ) مالیده‌شده، ماساژ داده شده.

لگاشگ lagāš-ag (مصـمـ) ۱- =لَتارگ. مالیدن. ۲- مالش دادن. ۳- =مُشگ. ماساژ دادن بدن یا جاهای ضرب‌دیدهٔ اندام‌های بدن مانند دست و پای شکسته یا دررفته. ۴- شغل استخوان‌بند، استخوان‌بندی. ۴- آلودن و اندودن چیزی به جایی مانند مالیدن گِل به دیوار. ۵- =تُرێگ، لپاشگ. به زیر آوردن چیزی.

لگاشوک lagāš-ōk (صفـ) مالش‌دهنده، ماساژدهنده.

لگاکو laggākō (ا) =لچوک. نوعی گیاه با برگ‌های پهن کوچک و دندانه‌دار و دارای سطحی زبر که خارهای ریزی بر آن‌ها قرار دارد، برگ‌های این گیاه بر لباس‌ها می‌چسبد.

لگام lagām (ا) لگام، افسار، دهنه.

-لگام بیگ lagām ba-y-ag (مصـلـ) ۱-لگام شدن. ۲-(مجاز) کنترل شدن.

-لگام ترّێنگ tarr-ēn-ag — ۱- عنان پیچیدن. ۲- (مجاز) روی‌گردان شدن.

-لگام جنگ lagām jan-ag (مصـمـ) ۱- لگام زدن. ۲-(مجاز) تحت اختیار خود درآوردن.

-لگام کنگ lagām kan-ag (مصـمـ) ۱-لگام کردن، لگام زدن. ۲-(مجاز) رام کردن و تحت اختیار خود درآوردن.

ل

لگانڈ lagāŋđ (صـ) ۱- دارای پیچ و تاب، سردرگم. ۲-کار ناقص، نیمه‌کاره. ۳- (مجاز) کِش‌خورده، قددراز.

لگانڈکار lagāŋđ-kār (صـ) کارخراب‌کن، آن‌که با رفتار، گفتار یا عکس‌العمل خود باعث انجام نگرفتن کار یا به هم زدن آن شود.

لگانڈو lagāndō (صـ) ویژگی کاری که با بی‌نظمی، ناقص رها شده است.

-لگانڈو کنگ kan-ag — کاری را با بی‌نظمی، ناتمام رهاکردن.

لگت lagat (ا) ۱-لگد، ضربهٔ پا، ضربه‌ای که با پا زده شود. ۲-ضربه قنداق تفنگ هنگام تیراندازی. ۳-لگدمالی، ضربهٔ پا که بر اثر آن چیزی له یا زیر پا مالیده شود.

-لگت بیگ lagat ba-y-ag (مصـل) ۱- درون چیزی رفتن، وارد شدن در درون چیزی. «دُزّ مان لوگءَ لگت بوت dozz māŋ lōg a lagat būt دزد وارد اتاق شد» ۲- لگدمال شدن، زیر پا قرار گرفتن.

-لگت پِردیگ lagat per da-y-ag (مصـم) لگدمال کردن، روی چیزی پا گذاشتن یا راه رفتن. «کتابان اِت لگت پِر دات ketāb-ān et lagat per-dāt بر کتاب‌ها پا گذاشتی»

-لگت جنگ lagat jan-ag (مصـل) ۱- لگد زدن، با لگد به کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲-(مجاز) دور انداختن، رهاکردن. «لَگَت جَن اے زلیلێن کٹّءُ نانءَ (روانبُد: ۱۰۰) lagat jan ē zalil-ēŋ kaţţ o nān a این درآمد و کار فرومایه را رها کن»

-لَگت دیگ lagat da-y-ag (مصـم) ۱- =لپاشگ. چیزی را لگدمال کردن، پا روی چیزی گذاشتن، چیزی یا کسی را زیرگرفتن. «بهرام گوْن ماشینءَ چکّ ئی لگت داتءُ جِست bahrām gōŋ māšin a čokk i lagat dāt o jest بهرام با ماشین، بچه را زیر آورد و فرار کرد» ۲- فروبردن چیزی در درون چیزی دیگر. «شاهو کارچءَ مان دزّءِ لاپءَ لگت دات šāhō kārč-a māŋ dozz ay lāp lagat dāt شاهو کارد را در شکم دزد فروبرد» ۳- چیزی یا کسی را به شتاب یا به زور داخل چیزی کردن یا هُل دادن. «شاهو زرّانءَ مه کیسّگ لگّت دات šāhō zarr-ān a ma kissag lagat dāt شاهو پول‌ها را به سرعت داخل جیب کرد» ۴- (مجاز) با بی‌اعتنایی از کنار چیزی یا کسی رد شدن.

-لگت شانگ lagat šān-ag (مصـل) لگد پراندن، لگد انداختن، پا را به شدت به سوی چیزی بردن و ضربه زدن. «لگت شان‌ایتءُ جِهیت lagat šān-it o jeh-it لگد می‌اندازد و می‌گریزد»

-لگت‌کنگ lagat kan-ag (مصـم) ۱- لگد کردن، لگدمال کردن، پا روی چیزی گذاشتن. «پچے ناهان اِش لگت کُرت pačē nāh-ān eš lagat kort چرا خرماها را لگدمال کردی؟» ۲- (مجاز) چیزی را مورد بی‌اعتنایی قرار دادن. ۳- فروبردن چیزی در درون چیز دیگر. ۴-چیزی را به زور وارد چیزی دیگر کردن.

-لگت ورگ lagat war-ag (مصـل) لگد خوردن، مورد اصابت ضربه لگد قرارگرفتن.

-په لگت جنگ pa lagat jan-ag (مصـل) ۱- با لگد زدن، با لگد از خود دفاع کردن؛ به‌مجاز چیزی را مورد بی‌اعتنایی قرار دادن.

-وتی بهتءَ په لگت جنگ wat-i baht a pa lagat jan-ag ۱- بخت خود را با لگد زدن، ۲-(مجاز) فرصت مناسبی را از دست دادن.

لَگت‌پْروْش lagat-prōš (صـ) آنچه بر اثر ضربه‌های لگد خرد و شکسته شده است.

-لَگَت‌پْروْش کنگ kan-ag — با ضربه‌های پی‌درپیِ لگد چیزی را شکستن.

لگت‌جاه lagat-jāh (ا) =دوْرَو. رکاب که اسب سوار کف پای بر آن جا گذارد.

لَگَت‌داتگێن lagat-dāt-ag-ēŋ (صـ) ۱-آنچه با زور و فشار در چیزی فروبرده‌اند. ۲- لگدمال شده.

لگت‌شان lagat-šān (صـ) لگد پران، لگدانداز. «لگت شانێن هر lagat-šān-ēn har خرِ لگدپران»

لَگَتَک lagat-ak (صنـ) ۱-ویژگی چیزی که آن را به زور در جایی چپانده باشند. ۲- (مجاز) هر کاری که سرسری و بی‌دقت انجام گیرد.

-لگتُک‌کنَگ kan-ag — (مصـل) سرسری و بی‌دقت انجام دادن.

لگتُک lagat-ok (امصغـ) ۱-لگدی که ضربه آن شدید نباشد. ۲- تکان پای بچه که بر زمین خوابیده باشد. ۳-تکان پای جانور هنگام ذبح یا کشتن.

-لگتُک جنگ jan-ag — (مصـل) به آرامی با نوک پا ضربه زدن.

لَگَتُّکی lagatt-ok-i (ا) =لَگَتُک↑.

لگت‌مال lagat-māl (صـ) ۱- لگدمال، پایمال، آنچه زیر پا له شده. ۲- (مجاز) مورد تحقیر قرار گرفته شده.

لگتّن lag-et-en (مصـم) =لگّگ↓.

لگتّو lagat[t]-ō (صـ) لگدمال‌شده.

لَگَت‌وار lagat-wār (صـ) آن‌که به ضربهٔ لگد خوردن عادت کرده است، کتک‌خور.

لَگَتی lagat-i (صنـ) ویژگی خرماهایی که برای جا دادن در سبد یا ظرفی که آن را تا مدت طولانی نگه دارد، با فشار کف پا فشرده کنند.

لِگَرگ legarg (ا) گیاهی است خودرو شبیه پیچَک که ساقه‌هایش را به دور ساقه‌های گیاهان دیگر می‌پیچاند.

لگڑ laggaŕ (صـ) بدعادت‌شده به چیزی، خوی‌گرفته.

لِگّڑ leggaŕ (صـ) =لنگڑی. ۱-. فقیر، تهیدست. ۲- آن‌که لباس کهنه و پاره بر تن دارد. ۳-بدبخت، بیچاره، خوار. ۴- =لێنگڑ↓.

لگُڑ logoŕ بن مضارع از لگڑگ↓.

لگڑا legaŕā (صـ) ۱- بدریخت، چندش آور. ۲-لخت، عریان.

لُگُڑَگ logoŕ-ag (مصـل) =لُڑَگ↑.

لگڑگردوْل legaŕ-gardōl (صـ) =دِرتَه‌پُچّ. آن‌که لباس کهنه و پاره بر تن دارد.

لُگُڑێن logoŕ-ēn بن مضارع از لگُڑێنَگ↓.

لُگُڑێنَگ logoŕ-ēn-ag (مصـم) =لُڑێنَگ↑.

لُگُز logoz (صـ) ۱-قدبلند و بدقواره، احمق. ۲-بدزبان، فحاش. ۳- کم‌ظرفیت، فرومایه.

لگَش lagaš (سحـ) (صـ) شلخته، دست و پاچلفتی.

لگُش lagoš بن مضارع از لَگُشَگ↓.

لَگُشانْک lagoš-ānk (صـ) =لگُشکانک↓.

لگُشْت lagošt بن ماضی از لَگُشَگ↓.

لگُشتگ lagošt-ag (صـ) ۱- لیز خورده شده، از جای خود لغزیده شده. ۲- رنگ و روی رفته. «گزّی گوْن وتی لگُشتگێن دزمالءَ وتی دێمءِ هێداں پهک کنان اَت (احمدابدال: ۲۵) gazzi gōŋ wat-i lagošt-ag-ēŋ dazmāl a wat-i dēm e hēd-āŋ pahk kan-ān at گزی با دستمال رنگ و روی رفتهٔ خود، عرق‌های صورتش را پاک می‌کرد» ۳-به‌مجاز هر شخص بی‌پروا و نترس.

لُگُشْتَگێن lagošt-ag-ēŋ (صـ) =لگشتگ↑.

لگُشْکانْک lagoš-k-ānk (صـ) ۱- لغزنده و لیز ۲- دارای سطح لیز و لغزنده. ۳- دارای حالت لزج. «اے راه سَک لَگُشْکانْک اِنت ē rāh sak lagoš-kāŋk eŋt این را بسیار لغزنده و لیز است»

لگُشْکانْکو lagoš-k-ānk-ō (ا، اِمصـ) ۱- نوعی ابزار بازی که دارای سطحی صاف و لغزان و شیب‌دار است، سُرسُره. ۲- سُرخوردن بر سرسره، بازی کردن بر سُرسُره یا زمین لیز و شیب‌دار.

-لَگُشکانکو کنگ lagoš-k-ānk-ō kan-ag (مصـل) سُرسُره بازی کردن، بر سُرسُره رفتن و روی آن لیز خوردن، به قصد بازی برزمین یا سطح لیز و لغزان سُرخوردن.

لَگُشَگ lagoš-ag (مصـل) ۱- لیزخوردن، سُرخوردن، لغزیدن. ۲-رها شدن از چیزی. «مراد چه مچءَ لگشتءُ کپت morād ča mačč a lagošt o kapt مراد از[بالای] نخل رها شد و [بر زمین] افتاد» ۳- به‌درستی ختنه نشدن پسران به گونه‌ای که بخشی از پوست زاید هنوز بر آلت باقی بماند. ۴- =تَسَگ← از بین رفتن رنگ یا کمرنگ شدن چیزی بر اثر تابش آفتاب یا شستشو و... ۵-فروریختن. مثَل: «اگان گوشتیں لَگُشتَگ، بلے هَڈّیں نَه‌لگُشتَگ agāŋ gōšt-ēŋ lagošt-ag balay haḍḍ-ēŋ na-lagošt-ag اگر گوشتمان فروریخته است، اما استخوانمان پابرجاست»

لَگُشوْنک lagoš-ōŋk (صف) لغزنده و لیز.

لگّگ lag-ag (مصـلـمـ) ۱- برخورد کردن، به هدف خوردن، اصابت کردن. «تیر مه سرءَ لگ اتْ tir ma sar a lagg-et تیر بر سر او برخورد کرد» ۲-فرورفتن چیزی نوک‌تیز در بدن. «کُنٹک مه پاد لگّتگ konṭak ma pāḍ lagg-et-ag خار در پایِ او فرورفته است» ۳- صدمه زدن. «لگ اِت منی باسکءَ تپر (شعر همل lagg-et man-i bāsk a tapar تبر بر بازوی من آسیب زد (تبر بر بازویم خورد و آن را قطع کرد)» ۴-آغازکردن. «لگّ اِتان په ورگ lagg-et-ān pa war-ag شروع کردم به خوردن»، «لگّت آنت په دژمان دیگ lagg-et-aŋt pa dožmān da-y-ag شروع کردند به فحش‌دادن» ۵- جور درآمدن، تفاهم داشتن. «اے دوێن جنءُ مرد وش گوْن همدگر لگّاِتَگ انت ē do-w-ēn jan o mard waš gōn ham-degar lagg-et-ag-aŋt این دو زن و مرد خوب با یکدیگر جور درآمده‌اند» ۶- مناسب و شایسته بودن، زیبنده بودن. «اے گوشان بلُکءَ وش لگّ انت ē ḳawš-āŋ ballok a wašš a lagg-aŋt این کفش‌ها خوب به مادربزرگ زیبنده هستند» ۷- دعوا کردن، بحث و جدل کردن». «بهرامءُ رامێن گوْن یکدگر لگّ اِتگ اِنت bahrām o rāmēn gōn yak-e-degar lagg-et-ag aŋt بهرام و رامین با یکدیگر دعوا کرده‌اند» ۸- زمان بُردن، طول‌کشیدن. «دو روْچ لگّیت داں اِدا بِه‌رس‌ایت do rōč lagg-it dāŋ edā be-ras-it دو روز طول می‌کشد تا به این جا برسد» ۹-به هدف یا نتیجه رسیدن. مثَل: «اَکلے جَتَگ‌اوْں اگاں بِه‌لَگّیت akl-ē jat-ag-ōŋ agāŋ be-lagg-it تدبیری اندیشیده‌ام اگر به نتیجه برسد»

لَگّل laggal =مُژدَه‌وار←.

لگّل‌وار laggal-wār [سیـ: مژده وار←]

لگّلی laggal-i (صـ) =مُژده‌وار←.

لِگن legen (ا) لگن، ظرفی که در آن لباس شویند.

لگناک lagn-āk (صـ) =لگّوْک. چسبنده و لزِج مانند شکر یا عسل که به دست چسبد.

لگوْر lagōr (صـ) ترسو، بزدل. مثَل: «لگوْر دَم‌پَه سَهتءَ مِریت / بهادر مَوتءَ یک رَندے چَشیت lagōr dam pa saht a mer-it , bahādorr mawt a yak rand-ē čaš-it ترسو هر لحظه می‌میرد، دلیر و نترس یک بار طعم مرگ را می‌چشد»

-لگوْر بیَگ — ba-y-ag (مصـل) ترسیدن، هراسان شدن .

لَگوْرزات lagōr-zāt (صـ) آن‌که از پدر و مادر یا نیای ترسو متولد شده است، ترسو، بزدل. مثَل: «مرد لگوْرزاتێں دائمءَ سردار نَه‌بیت mard lagōr-zāt-ēŋ dā?em a sardār na-bit مرد ترسو همواره سردار نیست»

لَگوْرمات lagōr-māt (صـ) ۱- آن‌که مادری ترسو و بزدل دارد و به دلیری و جنگاوری پرورده نشده است. مثَل: «لگوْرماتێں جنِک هاتون نه‌بیت lagōr-māt-ēŋ janek hātūn na-bit دختری که مادرش ترسو است، بزرگ و ورزیده نمی‌شود» ۲- (مجاز) بسیار ترسو.

لگوْری lagōr-i (حامصـ) ترس، بزدلی.

-لگوْری کنگ lagōr-i kan-ag (مصـل) بزدلی نشان دادن، هراسیدن.

لگوْرێن lagōr-ēn (صـ) =لگوْر. «لگوْرێں کس lagōr-ēŋ kas فرد ترسو»

لگوْش lagōš بن مضارع از لگوْشگ↓.

لگوْشت lagōšt بن ماضی از لگوْشَگ↓.

لگوْشتِن lagōš-et-en (مصـمـ) =لگوْشَگ↓ .

لگوْشْک[1] lagōšk (ا) نخ درست شده از کرباس(پنبه) که در قدیم از آن پارچه می‌بافتند.

لَگوْشْک[2] lagōšk (صـ) نوعی بازی محلی در بلوچستان، سُرسُره‌بازی.

لگوْشگ lagōš-ag (مصـمـ) ۱- لخت کردن، لباس از تن درآوردن. ۲- پایین کشیدن پوست لاشهٔ جانور ذبح شده. ۳- لباس و اموال کسی را به زور از او گرفتن و غارت کردن. «دُزّان میرانءَ لگوْشْتَگ dožž-ān mirān a lagōš-t-ag دزدها میران را لخت کرده‌اند (غارت کرده‌اند)»

لگّوْک lagg-ōk (صـفا) ۱-اصابت‌کننده، صدمه زننده. ۲ -چسبنده. ۳- به هدف‌خورنده،

لگێن lag-ēn (صـ) =لَگ. لَق.

لگّێن lagg-ēŋ بن مضارع از لگّێنگ↓.

لگّێنت lagg-ēŋt بن ماضی از لگّێنگ↓.

لگّێنگ lagg-ēn-ag (مصـمـ) ۱- چسباندن چیزی به چیزی دیگر. ۲-نصب کردن چیزی مانند پوستر بر دیوار.

لَلّ lall (صـ) =لِل↓

لِلّ lell (صـ) ۱- آن که دچار لُکنت زبان است و حروف را نمی‌تواند به خوبی ادا کند. ۲ - لال، گُنگ. «لِلّ بیت چالاکێں زُبان اوْدءَ سُست بیت (روانبُد: ۳۹۹) lell bit čālāk-ēŋ zobāŋ ōd a sost bit آن‌جا زبان چرب و چالاک، لال و سُست می‌گردد» ۳- (ا) نوکِ زبان.

-لِلّ بیَگ lell ba-y-ag (مصـل) ۱- لال شدن. «دروْگ‌بندءِ زُبان للّ بات drōg-baŋd ay zobān lell bāt زبان دروغگو لال باد!» ۲- بر اثر چیزی مانند اضطراب و ترس نتوان حروف و کلمات را به خوبی اداکردن. ۳- دچار لُکنت زبان شدن.

-للّ‌کنَگ lell kan-ag (مصـل) ۱- گیر کردن زبان. ۲- بر اثر چیزی مانند اضطراب و ترس نتوان حروف و کلمات را به خوبی ادا کردن. ۳- ادای لال‌ها را درآوردن، مانند لال‌ها صحبت‌کردن.

لُلّ loll (ا) ۱ – آلت نرینهٔ پسران خردسال. ۲- آلت نرینه به زبان بچه‌های خردسال.

لَلا lalā بن مضارع از لَلایگ↓

لـلّا lallā (صـ) =للّـو. ۱-باعزت، صاحب حشمت و جاه. ۲- گرامی، عزیز. «لَلّهێن جان lalla-h-ēŋ jān جان گرامی و ارزشمند» ۳- صفت شوهر. «لَلّهێن جوْد lalla-h-ēn jōd شوهر گرامی» ۴- نام مردانه. مثَل: «چه للا ءِ منّت، اللهءِ منت ča lallā e mennat allāh e mennat از اینکه منت للا را بکشی از خداوند بخواه بهتر است»

لَلات lalāt بن ماضی از للایگ↓.

للاتِن lalāt-en (مصـمـ) =لَلایگ↓.

للاهَگ lalā-h-ag (مصـل) =للایَگ↓.

للایگ lalā-y-ag (مصـل) ۱- قُرولُند کردن ۲- (مجاز) سخنان پوچ و بی‌معنی گفتن.

للّر lallar بن مضارع از للّرگ↓.

لَلّران lallar-ān (صـ) تلوتلوخوران.

للّرتِن lallar-et-en (مصـلـ) =للّرگ↓.

لَلَرّگ lallar-ag (مصـلـ) =للڑ گ↓.

لَلَڑ lalaŕ بن مضارع از للڑگ↓.

لِلـڑ lellaŕ (صـ) ۱- آن کـه بـا درآوردن نـوک زبان دیگران را مسخره کند. ۲- مسخره‌کننده.

لِلّـڑان lelleŕ-ān (صـ) تلوتلـو خـوران. «رَوت لِلّـڑانءَ ءُ گیـت اِنکسـانءَ (روانبُـد: ۴۳۰) rawt lelleŕ-ān kayt enkas-ān a تلوتلـو خـوران می‌آید و نفس‌زنان می‌رود»

للڑتن lallaŕ-et-en (مصـلـ) =للڑگ↓.

للڑگ lallaŕ-ag (مصـلـ) ۱- جنبیدن و حرکـت کـردن مانـنـد کـرم یـا حرکـت آهسـتهٔ مـار. ۲- تلوتلو خـوردن، بـه چـپ و راسـت حرکـت کردن.

للّک lell-ek (ا) =لِلُّک↓ .

لِلُّک lell-ok (ا) ۱- نوکِ زبان. ۲- زبان.

-لِلّک دیَگ da-y-ag — =للک‌کنَگ↓.

-لِلُّک رۆدێنَـگ rōd-ēn-ag — (مصـلـ) نـوکِ زبان را دراز کردن، به‌مجاز زبان‌درازی کردن.

-لِلُّـک‌کشّـگ kašš-ag — (مصـلـ) ۱-زبـان کشیدن. ۲- به‌مجاز زبـان درازی کـردن، داد و فریاد کردن.

-لُلُّـک‌کَنَـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-زبـان یـا نوک زبان را از دهان درآوردن، زبانـک کـردن. ۲- نوکِ زبـان را بـه نشـان مسـخره و تـوهین درآوردن.

لِـلّ‌لپَـرز lell-laparz (امصـ) لـرزش زبـان، بـه‌مجـاز اشـتباه زبـانی، سـخن اشـتباه. «یَـک لِلّ‌لپرزے سرءَ آریپێں ببـا دَنـت (سـید۲: ۶۱) yak lell-laparz-ē sar a ārip-ēŋ babā daŋt یک سـخن اشـتباه، جـانِ عزیـز را نـابود می‌کند»

لَلّو lallaw (صـ) =لَلّا ↑.

لُلُوم lolōm (صـ) =لُلوُمک↓.

لُلُومَگ lolōm-ag (صـ) ۱-آویـزان. ۲- آن‌کـه خود را همراه دیگران می‌کند بـدون آن‌کـه آن اشخاص از همراهی او راضی باشند. ۳- آن‌کـه دنبال و همراه کسی به جایی رود. ۴-طفیلی، آن کـه بـدون دعـوت، بـه همـراه کسـی بـه مهمانی رود.

لَلّه lalla (صـ) =للّا↑.

للهێن lalla-h-ēn (صـ) =لـلّا. عزیـز و گرامـی. «پَه لَلّهێں جوّدءَ زَراں (روانبُد: ۴۱۸) pa lallah-ēŋ jōd a zar-āŋ برای شوهر گرامی بـی‌قـرار هستم»

للی lalli-lelli (حامصـ) لال بـودن، گیـر کـردن زبان هنگام حرف زدن.

للّێن lall-ēn- lell-ēn (صـ) =للّ↑.

لَمّ lamm (ا) =لَمب۳↓.

لَمّا lammā (ا) =زِربار، جاندُم، دگّن. جنوب.

لَماگ lamāg (ا) =لاگ. خر نر.

لَمب lamb (ا) شاخهٔ درخت.

لَمب[۱] lamb (ا) ۱- شعله آتش. ۲-بن مضـارع از لَمبک↓.

لَمب[۲] lamb (ا) گوشه و کنارهٔ دستار، عمامـه، دامن یا چـادر و هـر چیـز شـبیه آن، گوشـه و کنارهٔ حصیر.

-چیزےءَ مان چادرءِ لَمبءَ بندَگ čiz-ē a māŋ čāder ay lamb a baŋd-ag. ۱- چیزی را به گوشه لنگ یا چادر بستن. ۲- (مجاز) آن چیـز را همیشـه بـه همـراه داشـتن. مثَـل: «پیـر ێـنءَ چادرءِ لَمبءَ بند pir-ēn a čāder a lamb a baŋd شخص پیر را بـر گوشـهٔ دسـتارت ببنـد (پندهایش را به همراه داشته باش)»

لِمب lemb بن مضارع از لِمبگ↓.

لُمب lomb بن مضارع از لُمبگ↓.

لُمب lomb [سیـ: بےپرواه] (صـ) لات و لاابـالی، دزد.

لُمبان lomb-ān (صـ) دیـوار یـا بنـایی کـه در حال فروریختن است.

لُمبتگ lomb-et-ag (صـ) ۱- دیوار فروریخته و خـراب. ۲- فعـل ماضـی نقلـی، فروریختـه است.

لُمبتگـێن lomb-et-ag-ēn (صـ) دیـوار فروریخته و خراب. «لُمبتگێن لـوّگ lomb-et-ag-ēn lōg خانهٔ فرو ریخته شده»

لَمبتن lamb-et-en (مصـلـ) =لَمبگ↓.

لِمبتن lemb-et-en (مصـمـ) =لِمبگ↓.

لُمبتن lomb-et-en (مصـلـ) =لُمبگ↓.

لَمبَر lámbar [انگـ: number] (ا) شماره، نمبر.

لُمبک lombok (ا) کمترین سهم در شراکت.

لَمبـگ lamb-ag (مصـلـ) شـعله‌ور شـدن، بالارفتن زبانه‌هـای آتـش. «آسءَ لَمبیـت ās a lamb-it آتش شعله‌ور می‌شود»

لِمبگ lemb-ag (مصـمـ) انـدودن، کنـاره‌هـای دیوار یا دیوارهٔ چیزی یا سطح زمین با مـوادی مانـنـد گِـل، کـاه، گِـل و گـچ بـا لایـهٔ ضـخیم پوشاندن.

لُمبگ lomb-ag (مصـلـ) ۱- فـروریختن دیـوار یا لایه و قسـمتی از آن، خـراب شـدن، ویـران شدن بنا و ساختمان. «اے دیـوال لُمـباِت ē diẃāl lomb-et ایـن دیـوار خـراب شـد» ۲- فروریختن دیوارهٔ چاه یا گـودال، فـروریختن پشــته، تونــل و ســقف و... «بےهُدابُنـدێں یادگارےآں / لُمباِتاں پْرُشتانءُ ڈُرۆک بوتـاں (عابـد۴: ۶۷) bē-hodāboŋd-ēŋ yādgār-ē y-āŋ lomb-et-āŋ prošt-āŋ đorōk būtt-āŋ بنای کهـن و بـی‌صـاحبی هسـتم، فـروریختم، شکستم و نابود شدم» ۳- (مجاز) شکستن قد و قامـت، خمیـده شـدن. «ڈِیـل منـی پْرُشـتگ لُمباِتَـگ بـالاد (چمـل: ۲۶) đil man-i prošt-ag lomb-et-ag bālād قامتم شکسته و خـم گشته است»

لُمبگی lomb-ag-i (صـ) بنا، دیوار یـا چـاهی که در حال فروریختن است.

لَمبو lambū (صـ) ۱-قدبلنـدِ بـدقواره. ۲-دراز بدریخت.

لِمبو limbō (ا) =لیمبو. لیمـو، درخـت و میـوه معروف که عـلاوه بـر مصرف معمـول، از آن نوعی ترشی به نام «هرّام→» درست کنند.

لَمبوس lambōs [سیـ: دپءِ تَـهءَ کُبّانی نێمَـک] (ا) بخـش داخلـی دهـان، گرداگـرد درون دهـان، لنبوس.

لَمبۆک lamb-ōk (صفـ) آتشی که شعله‌هایش بلند هستند، شعله‌ور، فروزان، مشّتعل.

لُمبۆک lomb-ōk (صفـ) فروریزنـده، ویژگـیِ دیـوار یـا بنـای سسـت بنیـاد کـه بـا ضربـه‌ای فروریزد.

لُمبێن lomb-ēn بن مضارع از لُمبێنگ↓.

لُمبێنت lomb-ēŋt بن ماضی از لُمبێنگ↓.

لُمبێنتِن lomb-ēŋt-en (مصـمـ) =لُمبێنگ↓.

لُمبێنتگـێن lomb-ēŋt-ag-ēn (صـ) دیواریـا بنای خراب شده، چاه خراب شده.

لُمبێنگ lomb-ēn-ag (مصـمـ) ۱-فـروریختن دیوار و بنا. «هَور، لوّگءِ سَهمءَ لُمبێنْت hawr lōg e sahm a lpmb-ēŋt باران سـقف خانـه را فروریخـت» ۲-فـروریختن کنـاره‌هـا و دیوارهای چاه و تونل. ۳-یکباره انداختن چیزی ماننـد درخـت. «دْرچکـی اَچ بُـنءَ لُمبێنتَـگ (روانبُد:۳۸۸) dračk-i ač bon a lomb-ēŋt-ag درخت‌گونه، آن را از تَه و ریشه انداخت»

لُمبێنگی lomb-ēn-ag-i (صـ) دیوار یـا بنـای سزاوار خراب کردن.

لُمبێنـۆک lomb-ēn-ōk (صفـ) فروریزنـده و خراب‌کنندهٔ دیوار و بنا یا چاه و پُشته.

لَمپ lamp (ا) =لپّ. به مقدار و انـدازهٔ یـک مشت دست.

لِمپ lemp (ا) آب بینی

-لِمپ‌گرگ ger-ag — (مصـمـ) گرفتن آب بینی، تمیزکردن بینی.

لِمپ‌چُرّ lemp-čorr (ا) =پَشانک. ریزش آب بینی.

لَمپش lampaš (ا) =هوشِنک. ۱-خوشه درخت خرما که همه دانه‌های خرما را از آن چیده باشند، خوشهٔ بدون خرما. ۲- خوشهٔ خشک درخت خرما که دانه‌های خرمای آن به مرور افتاده باشند یا به مصرف مردم وپرندگان برسند. ۳- (مجاز) شلخته و ناتوان.

لَمپش‌سۆچ lampaš-sōč (امصـ) ۱-سوختن خوشه‌های بدون خرمای نخل. ۲-موسم تمام شدن برداشت خرما که خوشه‌های بدون خرما را برای مصارف گوناگون می‌سوزانند. ۳- بادی است که در پایان فصل خرماپزان و پس از برداشت محصول خرما می‌وزد و همزمان با ماه نخست پاییز است. ۴- باد گرم و سوزانی که که چوب و تنهٔ خوشه‌هایی را که خرمای آن‌ها برداشت یا به حال خود رها شده است، می‌سوزانند و خشک می‌کند.

لِمپُشک lempošk (صـ) =لمپوشک↓

لَمپشو lampašō (ا) نوعی بیماری واگیر شبیه سُرخک که در قدیم بیشتر معمول بوده و بر اثر آن دانه‌های کوچکی بر پوست بدن ظاهر می‌شده است.

لِمپَک lemp-ak (ا) =لِمزیر↓.

لِمپُک[1] lemp-ok (امصغـ) قطرهٔ کوچک آب بینی.

لِمپک[2] lempok (ا) گیاهی است خودرو که بهارگاهان در کوه‌ها و تپه‌ها می‌روید، برگ‌هایش شبیه برگ تره و دارای پیازچه‌ای گرد و سفید است. آب برگ‌هایش لزج و چسبناک است. این گیاه را هم به صورت خام و هم پخته مورد استفاده خوراکی قرار می‌دهند.

لِمپک‌آپ lempok-āp (ا) نوعی غذای محلی که از برگ گیاه «لِمپُک» درست کنند وبا نان خورند.

لِمپو lemp-ō (صـ) آن‌که آب بینی‌اش همیشه بیرون است یا اینکه زیاد آب بینی بیندازد.

لِمپوسک lemp-ūsk (ا) =لِمپوشک↓

لِمپوشک lemp-ūšk (ا) =پشانک. ۱- بیماریِ ریزش شدید آب بینی، سرماخوردگی. ۲- (صـ) آن که به ریزش آب بینی مبتلاست.

-لِمپوشک بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) مبتلا شدن به ریزش آب بینی.

-لِمپوشک‌کنگ kan-ag — (مصـمـ) مبتلا کردن به ریزش آب بینی.

لِمپوشکی lemp-ūšk-i (صنـ) مربوط به لِمپوشک↑. «لِمپوشکی دوا lemp-ūšk-i dawā داروی ریزش آب بینی»

لِمپی lemp-i (صنـ) ۱- آن‌که آب بینی‌اش مدام می‌ریزد. ۲-(مجاز) شخص کثیف و کم ارزش.

لِمپین lemp-ēn (صـ) آلوده به آب بینی. «وتی کوش ءَ لِمپین مَکن wat-i kōš a lemp-ēn ma-kan دامن خود را آلوده به آب بینی مکن»

لِمز lemz (ا) =لیز، لوز. آب دهان.

لِمزیر lemzir (ا) =لِمپَک. درخت سپستان.

لِمش lemš (صـ) ماده‌گاوی که بسیار خواهان جفت‌گیری و طالب گاوِ نر است.

لُمش lomš (صـ) =لَمُشت↓.

لَمُشت lamošt (صـ) =لگشکانک. لزج، لیز و لغزنده.

لَمُشک lamošk (صـ) =لَمُشت↑

لَم‌لَم lam-lam (صـ) تکه تکه، پاره پاره.

لَموس lamōs بن مضارع از لَموسگ↓

لَموستن lamōs-et-en (مصـمـ) =لَموس↓.

لَموسَگ lamōs-ag (مصـمـ) بو کشیدن و زبان زدن نوزاد حیوانات علف‌خوار به علف‌ها که نشانهٔ آغاز سِنّ علف‌خوری آن‌هاست.

لموشاک lemōšāk (ا) =شترانکو. سُرسره.

لموک lam-ōk (صـ) تابنده، درخشان.

لَنب laŋb =لمب↑

لُنب loŋb =لُمب↑

لَنبگ laŋb-ag (مصـلـ) =لَمبگ↑

لُنبگ loŋb-ag (مصـلـ) =لُمبگ↑

لِنبو leŋbō (ا) =لَمبو↑

لَنبوک laŋb-ōk (صفـ) =لَمبوک↑

لُنبوک loŋb-ōk (صفـ) =لُمبوک↑

لنپ leŋp (ا) =لِمپ↑.

لنپُک leŋp-ok (ا) =لِمپُک↑.

لنپی leŋp-i (صنـ) =لِمپی↑.

لَنت lanţ (ا، صـ) =لَتّ↑.

لنت loŋţ (ا) ۱- لب. «گاهے سرءِ میدان گُوَجایت / لُنتان پَه دَنتانان دَجایت (روانبُد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-āŋ gwaj-it loŋţ-āŋ pa dantān-āŋ daj-it گاهی موهای سرش را می‌کند و لب‌هایش را با دندان‌ها گاز می‌گیرد» ۲- لبه و کنارهٔ نان، بویژه نان گرده. ۳-لبه و کنارهٔ ظروفی مانند دیگ و کاسه. مثَل: «منجل که لهڑ کنت وتی لُنتان سۆچیت manjal ke lahŕ kanţ wat-i loŋţ-ān a sōč-it دیگ که به جوش می‌آید لبه‌های خود را می‌سوزد» ۴- لبه و کنارهٔ هر چیز. «آپءِ لُنتءَ نِشت نلءَ دپءَ کُرت (عنبر: ۵۰) āp e loŋţ a nešt nal a dap a kort بر کنار آب نشست و نی را بر دهان گذاشت»

-لُنتان دجگ loŋţ-āŋ daj-ag ۱-لب‌ها را گازگرفتن. ۲-(مجاز) افسوس خوردن. «گاهے سرءِ میدان گُوَجایت / لُنتان پَه دَنتانان دَجایت (روانبُد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-āŋ gwaj-it loŋţ-āŋ pa dantān-āŋ daj-it گاهی موهای سرش را می‌کند و لب‌هایش را با دندان‌ها گاز می‌گیرد»

-لنتان ایرشُلینگ loŋţ-ān a ēr šol-ēn-ag =لُنتانءَ ایر دیگ↓.

-لُنتانءَ ایردیَگ loŋţ-ān a ēr da-y-ag (مصـلـ) ۱- لب‌ها را رو به پایین کردن. ۲- (مجاز) بسیار پریشان و ناامید شدن، اخم‌کردن.

-لنتانءَ گسَگ loŋţ-ān a gas-ag (مصـلـ) ۱- گازگرفتن لب‌ها. ۲-(مجاز) تأسف خوردن، پشیمان شدن.

-لُنت سُرینگ loŋţ sor-ēn-ag ۱-لب تکان دادن. ۲-(مجاز) حرف زدن. «لُنتان سُرێن گپّے بِه‌جَن / ندران پَه تئی دُرجێن دَپءَ (عابد۴: ۷۳) loŋţ-āŋ sor-ēŋ gapp-ē be-jan nadr-āŋ pa tai dorj-ēŋ dap a لب‌ها را تکان بده و سخنی بگو، فدای دهان پرگوهر و خوشبوی تو شوم»

-کسےءِ لُنتان جتگ kas-ē y-e loŋţ-āŋ jan-ag لب‌های کسی به طور ناگهانی و بدون کنترل تکان‌خوردن که مردم عوام آن را حمل بر این می‌کنند که خبر خوشی می‌رسد. «چمّان جتگ لُنتان جتگ / گار اِنت بلّے ماهێن اَمُل (همراز: ۷۰) čamm-āŋ jat-ag loŋţ-āŋ jat-ag gār eŋt balay māh-ēŋ amoll چشم‌ها و لب‌ها تکان می‌خورند، اما از دلدار زیبا خبری نیست»

-کسےءِ لنتان هُشک بیگ ka-ē e loŋţ-ān hošk ba-y-ag (مصـلـ) ۱-خشک شدن لب‌های کسی. ۲-(مجاز) ناامیدشدن، شرمنده شدن.

-وتی لُنتانءَ گٹ‌گرگ wat-i loŋţ-ān a gaţ ger-ag =لُنتانءَ گسَگ↑.

لُنتالُنت lpŋţ-ā-loŋţ (صـ) ۱-لبالب، کاملاً پُر. ۲- آن که لب‌هایش بر اثر ناراحتی، ناامیدی یا

شرمندگی آویخته یا رو به پایین است.
۳- (مجاز) بسیار ناراحت و ناامید.

لنٹ‌په‌لنٹ lonṭ pa lonṭ (صـ) =لنٹکان↓.

لنٹ‌شکر lonṭšakar (صـ) شیرین‌لب.

لُنٹُک lonṭ-ok (امصغـ) ۱- لب کوچک. ۲- اشاره‌ای که با لب انجام گیرد، تکان لب‌ها برای اشاره کردن به چیزی. ۳- تکان و باز و بسته شدن لب‌ها هنگام رخ دادن حالت گریه.

-لُنٹک‌کنگ — kan-ag (مصـل) ۱- با لب‌ها اشاره کردن، تکان دادن و کج کردن گوشه لب‌ها جهت اشاره‌کردن. ۲-تکان دادن یا باز و بسته کردن لب‌ها بر اثر رخ دادن حالت گریه.

-لُنٹکءُ لَپونزُک کَنَگ lonṭ-ok o lapūnz-ok kan-ag (امصـ) اشاره کردن با لب و چانه برای رساندن مقصودی.

-لُنٹءَ په لبز تَر کنگ lonṭ a pa lebz tarr kan-ag ۱-لب را با آب دهان خیس کردن. معادل مثل فارسی: «با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن» ۲-(مجاز) با مشکلات و کمبودها، ظاهر خود را خوب جلوه دادن.

-په لُنٹک زورگ pa lonṭ-ok zūr-ag ۱- کسی را با اشاره و ایما خطاب کردن. ۲- (مجاز) مسخره‌کردن.

لُنٹکان lonṭ-ok-ān (صـ) لبالب، کاملاً پُر.

-لُنٹکان بیَگ — ba-y-ag لبالب شدن، کاملاً پُر شدن. «لُنٹکان بات آنت هوٹگءُ کهنیگ lonṭ-ok-ān bāt-ant hōṭeg o kahnig (شوهاز:۲۱) الهی حوض‌ها و چشمه‌ها لبالب[از آب] شوند»

لُنٹ‌مان‌لُنٹ lonṭ-māŋ-lonṭ (صـ) سرشار، کاملاً پُر.

لنٹو lonṭ-ō (صـ) آن‌که لب‌های بزرگ و کلفتی دارد.

لُنٹی lonṭ-i (صنـ) ۱- مربوط به لُنٹ، لبی. ۲- ویژگی آن‌که لب‌های برجسته و بزرگی دارد. ۳-ویژگی آنچه لبه‌های بزرگی دارد. ۴- نوعی ماهی دریایی.

لُنٹی‌پتّر lonṭi pattar (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان» گیش طلایی.

لَنج lanj (صـ) رنگ و شکل.

لُنج[1] lonj (امصـ) ۱- تاریکی شدید. ۲-.ژرفنای دریا که آب به سیاهی زند. ۳-(صـ) بسیار تاریک. «لنجێن شپ lonj-ēŋ šap شب بسیار تاریک» ۴- عمیق و ژرف. «لنجێن زر lonj-ēŋ zer دریای ژرف» ۵-(مجاز) دریای عمیق وسط دریا. «رُسْت انت مان لُنجانی تَها rost-aŋt māŋ lonj-ān-i tah-ā شرتگ و توپان šartag o tūppān در[وسط] دریا توفان به پا خاست» ۶- طولانی، دراز. «لنجێن شپ lonj-ēŋ šap شب بسیار طولانی»، «لُنجێن تگرد lonj-ēŋ tagerd حصیر دراز»، مثل: «شپ زمستانی لنجءُ زۆراک اِنت، روّچ گرماگی تَبدءُ سۆچاک اِنت šap zomestān-i lonj o zōr-āk eŋt rōč garmāg-i tabd o sōč-āk eŋt شب زمستانی طولانی و مسلط است، روز تابستانی گرم و سوزنده است» ۷- وسیع و فراخ.

لُنج[2] lonj (صـ) =لۆنج ↓

لُنجار lonj-ār (صـ) =لُنج۱↑. «بےگْواز نه‌بیت بےوسیانی زرءِ لُنجار (سید۲:۴۷) bē-gwāz na-bit bē-was-i-y-ān-i zer e lonj-ār وسعت دریای بی‌کسی نامحدود نیست»

لُنجُم lonj-om (صـ) ۱- تاریک و ظلمانی ۲-عمیق و بسیار ژرف. «لنجمێن زِر lonj-om-ēŋ zer دریای ژرف»، «لُنجُمێن دِریا اِت بیرّێنان (مفاخرهٔ گوهرام و چاکر) lonjomēŋ daryā et be-perr-ēn-ān تو را در دریای ژرف می‌اندازم» ۳- پهناور و وسیع.

لنجمان lonj-om-ān (صـ) =لُنجُم↑.

لُنجمێن lonj-om-ēn (صـ) =لُنجم↑.

لنجو lonj-ō (صـ) ۱-توپُر، دارای درون آکنده. ۲-(مجاز) نیرومند، قوی. «پهلوانان گۆن لنجوێن کشان (؟) pahlawān-ān gōŋ lonj-o-ēn kašš-ān پهلوانان با پهلوها [و بازوها]ی نیرومند و قوی»

لُنجێن lonj-ēn (صـ) =لُنج↑. «درگیت چه شپءَ لنجێنءَ / رُژناءَ جژّکۆکێن روچ (؟) dar kayt ča šap a lonj-ēn a rožnā o jaṙakk-ōk-ēŋ rōč خورشید روشن و تابان از شب تاریک و ظلمانی بیرون می آید.

لُنجێنگ lonj-ēn-ag (مصـ جعلی از لُنج) ۱- تیره و تار کردن. «شَپ بیمناکءُ لُنجێن شَپےاَت، جمبران گێشتر لُنجێنتگ‌اَت šap bimnāk o lonj-ēŋ šap-ē at jambar-āŋ gēš-ter lonj-ēŋt-ag at (احمدابدال:۱۱۸) شب شبی بیمناک و تاریک بود، ابرها آن را تاریک‌تر کرده بودند» ۲- طولانی و وسیع کردن.

لنچ[1] lenč (امصـ) =لچ، لێنچ. ۱-حالت به هم چسبیدن دو سگ نر و ماده هنگام جفت‌گیری. ۲- دو درخت که از ریشه به هم چسبیده باشند بویژه درخت خرما.

-لنچ په لنچ leŋč pa leŋč (صـ) چسبیده به هم بویژه از پشت سر.

لِنچ[2] lenč (ا) ۱- رانِ پا. «مَشک ئی پُرّ اِنت آپ مان لِنچانی رِچیت (شعر عامیانه) mašk i porr eŋt āp māŋ leŋč-ān-i reč-it مشکش پُر است و آب‌های آن بر ران‌ها و پاهایش می‌ریزد» ۲-لِنگ، پا. ۳-زردپی پا که عضلهٔ ساق را به برجستگی پشت استخوان پا وصل می‌کند.

لُنچ lonč (ا) =لُنٹ. لب و لوچه.

لِنچُک leŋčok (صـ) =لچندر، لنچ. آویزان، معلق.

لِنچی lenč-i (صنـ) مربوط به لِنچ↑.

-لنچی رگ lenči rag (ا) زردپی پا.

-لنچی‌کنگ lenč-i kan-ag (مصـمـ) زردپی پای کسی را قطع کردن.

لَندَک land-ak (ا) غنچهٔ بازنشدهٔ گیاه پترونک← همراه با ساقهٔ آن.

لَندوری landōri (ا) نوعی تور ماهی‌گیری که بند یا طنابی که بویه‌ها به آن وصل هستند تا یک متر از بدنهٔ اصلی تور فاصله دارد و این سبب می‌شود تا تور در آب به اندازهٔ یک متر پایین‌تر قرارگیرد.

لَنڈ lanḍ (ا) =کیر. آلت نرینه مردانه، کیر.

-لنڈ بالاد کشگ lanḍ bālād kašš-ag (مجاز) فریاد و هیاهو راه انداختن، دعوا و ستیزه لفظی کردن.

-لَنڈجَنگ lanḍ jan-ag (مصـمـ) (توهین‌آمیز) (مجاز) کسی را رسوا کردن.

لنڈ lenḍ (ا) =گوسَک. فضلهٔ سگ.

لُنڈ lonḍ (صـ) ۱- پسر مجرد، پسر یا مرد که همسر ندارد. مثل: «اِ گْوزی لُنڈے، وَتبْراتے گهتراِنت e gwaz-i lonḍ-ē wat-brāt-ē geh-ter eŋt از پسر غریبه، خویشاوند بهتر است» ۲- مردی که تنها زندگی می‌کند.

لُنڈا lonḍā [صو: جُهل‌چَم] (صـ) بی‌حیا، بی‌شرم.

لَنڈر lanḍar (صـ) ۱- ولگرد، لات. ۲- لاابالی و بی‌پروا به مسائل اجتماعی. ۳-آن که با کوچک‌ترین بهانه‌ای داد و فریاد کند و با صدای بلند سخنان پست و سبک می‌گوید. مثل: «لَنڈرءَ گِندئے گْورمءَ دَور کن lanḍar a geŋd-ay gwarm a dawr kan اگر آدم لاابالی و لاتی را دیدی خود را در آب بینداز [تا تو را نبیند]»

لَنڈری lanḍar-i (حامصـ) لاتی و اوباشی، لاابالی‌گری.

لَنڈک lanḍ-ak (ا) =لَندَک↑.

لِنڈک leŋđek (ا) ۱- پشکل‌های به هم پیوسته و چسبیده به دُم یا موهای پُشت بُز. ۲- =لکه‌تاب، لۆنجان. آویزان. ۳- ویژگی چند یا چندین چیز که زنجیروار به هم وصل باشند یا از پشت سر به هم پیوسته و یکی بر دیگری سوار باشد. ۴- ویژگی لباسی که بیش از اندازه دراز باشد و بر زمین کشیده گردد. ۵- (مجاز) پست، فرومایه. «زیکێن کاسگ‌چَٹّ مَرچی قارون اِنت/ لِنڈکی مُردار، وهدءِ فرعون اِنت zikk-ēŋ kāsag-čaṭṭ marči (گوادری۱۱: ۱۹۴) kārūn eŋt leŋđak-i mordār wahd e per?awn eŋt گداهای دیروزی، امروزه مانند قارون و افراد پست و فرومایهٔ دیروز، امروز مانند فرعون هستند»

لُنڈک loŋđ-ok (امصغـ) پسرک مجرد، پسر مجرد تازه به بلوغ رسیده.

لَنڈو laŋđō (صـ) ۱- حیوان دم بریده. ۲- آنچه شبیه دُم از میان‌بریده باشد. ۳- =لَنڈر↑.

لَنڈۆر laŋđōr (صـ) ویژگیِ چیزی که دراز و آویزان باشد. مثَل: «کهوران لَنڈۆر، دِسکیان کونڈاگ kahūr-āŋ laŋđōr deski-y-āŋ kūŋđāg درخت کهور قدکشیده [و بی‌بر] نخل دِسکی← کوتاه با خرماهای شیرین»

لنڈهور laŋđahūr (صـ) لندهور، شخصی که دارای هیکل بزرگ و قد بلندی است.

لُنڈءُبانڈ loŋđ o bāŋđ (صـ) =لُنڈ. پسر- یا مردی که همسر ندارد، مجرد.

لَنڈی laŋđi (صـ) ۱- سگ نرِ دُم‌بریده. ۲- =لنڈو↑.

لُنڈی loŋđ-i (حامصـ) تجرّد، مجردی، تنها و بدون زن زندگی کردن. مثَل: «ٹٹوێن مرکبءِ هازءَ، کچیمبکێن جَنءِ نازءَ، منی لُنڈی گِه اِنت بـازءَ ṭaṭū-ēŋ markab e hāz a kačimbak-ēŋ jan e nāz a man-i loŋđ-i geh eŋt bāz a از تیمار اسب کوتاه و ناتوان، و ناز و اخم زن زبان‌دراز، مجردی برای من بهتر است»

لُنڈێن loŋđ-ēŋ (صـ) =لُنڈ↑. «لنڈێن چُکّ loŋđ-ēŋ čokk فرزند مجرد»

لَنش laŋš ۱- (صـ) آشغال، خاشاک. «جی منءُ کۆهءُ مُگیمێن شهکۆر / لَنشءُ لێگارێن لیاریگ نیـان (سید۱: ۲۹) ji man o kōh o mogēm-ēŋ. šah-kawr laŋš o lēgār-ēŋ leyārīg na-y-āŋ چه خوش است زندگی در کوه و کنار رودخانهٔ آباد و پُرگنج، من اهلِ زندگی در لیاریِ پر از آشغال و چرکین نیستم» ۲- (ا) خرت و پرت، اشیاء اضافی و کم‌ارزش.

لَنش‌رۆپ laŋš-rōp (صـ) =چُلۆپ‌کار. آن‌که زمین یا جایی را جارو زند و آشغال‌ها را جمع کند، رُفتگر.

لنشۆر laŋšōr (ا) =گسڑ، گند. آشغال.

لَنشءُبوچ laŋš o būčč (ا) =لَنشءُپَنش↓.

لَنشءُپَنش laŋš o paŋš (ا) =لَنش. خرت و پرت، اشیاء اضافی و کم‌ارزش.

لَنشءُدار laŋš o dār (ا) خار وخاشاک. مثَل: «دریا پَه لَنشءُدار بار نه‌بیت daryā pa laŋš o dār bār na-bit دریا با خار و خاشاک بار نمی‌گردد»

لَنکُک laŋkok (ا) =لانکُک. انگشت دست و پا. مثَل: «ڈگار پَه لَنکُک لَنگار نَه‌بیت đagār pa laŋkok laŋgār na-bit زمین با انگشت شخم زده نمی‌شود»

-**لنکک جنگ** jan-ag — انگشت زدن، سر انگشت راروی چیزی گذاشتن.

لنکُکی lank-ok-i (ا) =دست‌کلَه. انگشتانه، کلاهک فلزی که هنگام دوختن چیزی با دست و سوزن‌دوزی انگشت سبابه می‌گذارند تا از سوزن صدمه نبیند.

لُنکگ loŋkag (ا) =لُنکه↓.

لُنکه loŋka (ا) =دپار. ۱- لقمه، آن مقدار از خوردنی که یک بار در دهان گذارند. ۲-(مجاز) نان و نمک، غذا. مثَل: «لُنکه بُگمَهءَ نَیل‌ایت loŋka bogma a nayl-it نمک‌خوارگی بُغض و کینه را از بین می‌برد» ۲- (مجاز) غذا، خوراک. «پنڈۆک چه لۆگان لُنکهءَ زِنت peŋđ-ōk ča lōg-ān loŋka a zeŋt گدا ازخانه‌ها، غذا گدایی می‌کند»

-**لُنکه پِنڈگ** loŋka peŋđag (مصـمـ) گدایی کردنِ لقمه، گدایی کردن غذا.

-**لُنکه چِشت کنگ** loŋka čest kan-ag (مصـلـ) ۱- لقمه برداشتن. ۲- (مجاز) کاری متناسب با توانایی و ظرفیت خود انجام دادن. مثَل: «هنچێن لُنکه چِست به‌کن که مان گُٹّ اِت مَه‌گرایت hanč-ēŋ loŋka čest be-kaŋ ke māŋ goṭṭ et ma-ger-it لقمه‌ای را بردار که در گلویت گیر نکند؛ به‌مجاز کاری انجام بده که به اندازهٔ توان و وسع تو باشد»

-**لُنکه زنگ** loŋka zen-ag (مصـلـ) لقمه (غذا و خوراک) از دیگری پس‌گرفتن یا گدایی کردن.

-**لُنکه کنگ** loŋka kan-ag (مصـمـ) لقمه کردن، لقمه برداشتن. «آ نگَنءَ یک لُنکهے کُٹ ā nagan a yak loŋkah-ē kot او نان را یک لقمه کرد»

-**لُنکه گِرگ** loŋka ger-ag (مصـلـ) لقّمه گرفتن، از خانه دیگران غذا گرفتن و خوردن، به‌مجاز گدایی کردن.

-**لُنکه وَرگ** loŋka war-ag (مصـمـ) لقمه خوردن.

-**چرپێن لنکه** čarp-ēŋ loŋka لقمه چرب، به‌مجاز غذای چرب و گران‌بها.

لُنکه‌اَک loŋka-ok (امصغـ) لقمه خُرد و کوچک.

لُنکه‌پِنڈ loŋka-peŋđ (صـ) آن‌که لقمه و غذا گدایی می‌کند، به‌مجاز گدا.

لُنکه‌وار loŋka-wār (صـ) لقمه‌خور، آن‌که لقمه و غذای دیگران را خورد، به‌مجاز گدا.

لنگ laŋg ۱-(صـ) آن که یک یا هر دو پای او معیوب است و درست نمی‌تواند راه برود، لَنگ، شَل. ۲- نامطلوب، غیرعادی. «آیانءِ کار لنگ انت ā-y-ān e kār laŋg eŋt کار آن‌ها لنگ است» ۳- بن مضارع از لنگگ↓.

-**لنگ بیگ** ba-y-ag — (مصـلـ) لنگ شدن، لنگ بودن.

-**لَنگ جَنگ** laŋg jan-ag (مصـلـ) لنگیدن در حین راه رفتن.

-**لنگ کنگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱- لنگ کردن، در راه رفتن پا یا پاهای خود را بر اثر نقصی که دارند به درستی نگذاشتن، لنگیدن. «نورس، راه رَوگءَ لنگ کنت nūras rāh raw-ag a laŋg kaŋt نورس در راه رفتن می‌لنگد» ۲- ادای لنگ‌ها را درآوردن، پاهای خود را مانند افراد لنگ، گذاشتن و راه رَفتن. ۳- (مصـمـ) کسی را لنگ کردن، پای یا پاهای کسی را معیوب ساختن. ۴- کاری را لنگ کردن، به‌مجاز وقفه ایجاد کردن درکاری.

لِنگ leŋg (ا) لِنگ، پا ازبالای ران تا نوک انگشتان.

-**لِنگ چێردیگ** leŋg čēr da-y-ag =کش‌پاد دیگ. ←کش‌پاد.

-**کسءِ لِنگانءَ پرۆشگ** kas-ē ye leŋg-ān a prōš-ag ۱-پاهای کسی را شکستن. ۲- (مجاز) به شدت تنبیه کردن.

-**لنگءِ سگ پرۆشگ** leŋg e sag prōš-ag ۱-پای سگ شکستن. ۲-(مجاز) ولگردی کردن و کار بی‌حاصل انجام دادن.

-**لِنگانءَ پر(بر)چِنگ** leŋg-ān a per(ber) čen-ag (مجاز) پاچه‌های شلوار را بالا زدن، به‌مجاز برای انجام دادنِ کاری اقدام کردن.

-**لِنگانءَ زۆر پردیگ** leŋg-ān a zōr per da-y-ag (مصـلـ) ۱-به پاها فشاردادن. ۲-(مجاز) پیوسته و سریع راه رفتن.

-لنگانءِ مَیار بیَگ leŋg-ān e mayār ba-y-ag ۱-به پاهای خود پناه بردن. ۲-(مجاز) گریختن.

لُنگ loŋg (ا) =چادِر، لانکیگ. پارچه‌ای بلند به شکل مستطیل و گاهی مربع، به درازای یک تا دو یا سه متر است که مردان بلوچ بر شانه خود می‌اندازند و کاربردهای مختلفی مانند عمامه، دستار ملحفه، سفره، حوله و وسیلهٔ حمل چیزی و... دارد وبرخی به عنوان یکی از الزامات پوشاک بلوچی مردان آن را پیوسته به همراه دارند و بر شانهٔ خود می‌اندازند.

-لُنگ بندَگ band-ag — (مصـمـ) بستن لنگ بر سر به عنوان دستار یا عمامه، بستن لُنگ بر کمر.

-لُنگ پَچ‌کنگ pač kan-ag — (مصـمـ) باز کردن لُنگ از سر یا کمر.

-لُنگ سرکنگ sar kan-ag — (مصـل) لُنگ بر سر بستن.

لنگار laŋgār (ا) =ننکار. ابزار شخم زدن زمین با گاو، گاوآهن.

-لنگار بیَگ ba-y-ag — شخم زده شدن با گاوآهن. مثَل: «ڈگار پَه لَنکُک لنگار نَه‌بیت ḍagār pa laŋkok laŋgār na-bit زمین با انگشت شخم‌زده نمی‌شود»

لنگاربند laŋgār-band (ا) =ننگاربند→.

لنگارُک laŋgār-ok (ا) چاله و کانال کوچک حفرشده دور تا دورخیمه یا سیاه‌چادر عشایر، در این چاله آب باران جمع می‌شود و مانع نفوذ آن در خیمه می‌شود.

لنگارگرَنچ laŋgār-granč (ا) =ننگاربند→.

لنگارگرَنگ laŋgār-grang (ا) =ننگاربند→.

لنگارلوُپ laŋgār-lōp (ا) =ننگاربند→.

لَنگالَنگ laŋg-ā-laŋg (ق) لنگ‌لنگان.

-لنگالَنگ کَنگ kan-ag — (مصـل) لنگ‌لنگان راه رفتن.

لِنگالنگ leŋg-ā-leŋg (صـ) =لنگ‌پَه‌لِنگ↓.

لنگان laŋg-ān (ق) در حال لنگیدن.

لِنگ‌پَه‌لِنگ leŋg pa leŋg (صـ) =لِنگالِنگ. ۱- حالت آن‌که پای رو پای انداخته و نشسته یا خوابیده است، آن‌که در جایی با خیال تخت جا خوش کرده است. ۲- حالت دو شخص که پاهایشان را روی پاهای یکدیگر انداخته‌اند. ۳- حالت دو یا چند شخص که در کنار هم نشسته‌اند و زانوهایشان به هم چسبیده باشد.

لَنگِتِن laŋg-et-en (مصـل) =لنگگ↓.

لِنگ‌تَه‌لِنگ leŋg ta leŋg (صـ) ویژگی چیزی یا ابزاری که وسایل آن از هم گسیخته و تکه تکه شده باشد.

-لِنگ‌ته‌لنگ کَنگ kan-ag — (مصـمـ) وسایل ابزاری را ناشیانه بازکردن و از هم گسیختن.

لِنگ‌دْراج leŋg drāj (ا) لنگ دراز، آن که پاهای درازی دارد.

لنگر[1] laŋgar (ا) =ننگر. لنگر کشتی.

–لنگر پرِیِنَگ per-ēn-ag — ۱- لنگر انداختن. ۲- (مجاز) جا خوش کردن در جایی، تلپ شدن.

–لنگرجنَگ jan-ag — ۱-لنگر زدن، توقف کردن قایق، لنج یا کشتی با انداختن لنگر در آب. ۲- رخت افکندن و اقامت کردن کسی در جایی. «بازیں مهلوکے گُمبدءِ اے کشءُ آ کشءَ لنگراش جتگ (نصیرعاقل: ۲۱۰) bāz-ēŋ mahlūkk-ē gombod e ē kaš o ā kaš a laŋgar eš jat-ag مردمان بسیار در دو طرف گنبد رخت ساکن شده بودند»

–لنگر دَور دیَگ dawr da-y-ag — =لنگر پرِیِنَگ↑.

لَنگر[2] laŋgar (ا) =مُبده. ۱- آشپزخانه بزرگی که در آنجا برای افراد زیادی غذا پزند. این واژه را در قدیم برای آشپزخانه قلعهٔ خان یا خانه سرداران بزرگ به کار می‌بردند.

۲-زیارتگاه. مثَل: «رُوباهءَ هما وهدی کلام گراپیت که لَنگرءَ بِمیزایت rōbāh a hamā wahd-i kalām ger-it ke laŋgar a be-mēz-it روباه هنگامی که بخت بد یارش باشد، در زیارتگاه می‌شاشد»

لنگرجاه[1] laŋgar-jāh (ا) لنگرگاه کشتی.

لَنگرجاه[2] laŋgar-jāh (ا) جای جمع شدن مردم، پاتُق.

لَنگری[1] laŋgari (صنـ) ۱- آنچه به لَنگر۲ منسوب یا مربوط باشد. ۲- =هیران. ظرف.

لَنگری[2] laŋgari [سیـ: تکلمئیں ماهیکےءِ زاتے که مزن بیت] (ا) گونه‌ای از انواع ماهی حلوای سیاه که جثه‌اش بزرگ می‌شود.

لنگڑ laŋgaŕ (صـ) ۱- فقیر، تهیدست بیچاره. «آ سیر انتءُ من لنگڑ ā sēr eŋt o man laŋgaŕ او شخصی مرفه است و من تهیدست» ۲- =شُدیک. گرسنه. «من زیّیں سُهبیگاوں لَنگڑاوں (عنبر: ۱۸) man zi-y-ēŋ sohb-ig-ōŋ laŋgaŕ ōŋ من از دیروز صبح است که گرسنه‌ام»

لنگڑلاپ laŋgaŕ-lāp (صـ) =شُدیک. گرسنه.

لَنگڑی laŋgaŕ-i (حامصـ) ۱-فقر، تهیدستی، بینوایی. «نسیبءَ کارداری لَنگڑی اِنت / تَباهگ بْرتککیں، میرانی شام اِنت (گوادری۱: ۳۸) nasib a kārdār e laŋgaŕi eŋt tabāheg bretk-ag-ēŋ mir-ān-i šām eŋt فقر و بینوایی بهرهٔ خادم و کارگر است، گوشت خُشک پخته، شام اربابان است» ۲- شُد، گُژنگی. گرسنگی.

لنکش laŋk-aš (صـ) =لنگش↓.

لنگش laŋg-aš (صـ) آن که در راه رفتن می‌لنگد.

لنگُک laŋg-ok (امصغـ) شخص کم‌اهمیتی که لنگ باشد یا هنگام راه رفتن بلنگد.

لِنگُک leŋg-ok (امصغـ) ۱- پای کوچک. ۲-تکان و حرکت پاها هنگام جان دادن.

-لِنگُک‌کنگ kan-ag — (مصـل) ۱-تکان دادن پا هنگام جان دادن.

لنگ‌کش lang-kaš (صـ) آن‌که هنگام راه رفتن پای خود را بکشد و کمی بلنگد.

لنگگ langag (مصـل) ۱- لنگیدن، با پای لنگ راه رفتن. «بوهیر لنگگءَ انت bōhēr laŋg-ag-ā-eŋt بوهیر درحال لنگیدن است»

لِنگ‌لِنگ leŋg-leŋg (صـ) =لِنگ‌تَه‌لِنگ. ۱- شکسته و از هم وارفته، در یا پنجره یا هر وسیلهٔ دیگری که اعضای تنه آن از هم گسسته‌اند. ۲- اعضای مجزاشده و دانه دانهٔ چیزی. «اِے آزبابءَ مَه‌بوج لِنگ‌لِنگ مَه‌کن ē azbāb a ma-bōj leŋg leŋg ma-kan این دستگار را باز نکن و وسایلش را دانه دانه و جدا جدا نکن»

لَنگ‌لَنگان laŋg-laŋg-ān (قـ) در حال لنگیدن.

لنگوُ laŋg-ō (صـ) لنگ، آن که هنگام راه رفتن می‌لنگد.

-لنگوُکنگ kan-ag — (مصـل) ۱-لنگ‌لنگان راه رفتن. ۲-خود را به لَنگی زدن.

لِنگوُ leŋg-ō (صـ) آن‌که پاهای درازی دارد.

لُنگوُته loŋgōta (ا) =لُنگ. دستار، عمامه.

لَنگوُٹ laŋg-ōṭ (صـ) آن‌که بر یک پا راه رود، یا در راه‌رفتن یک پای خود را بر زمین می‌کشد، لَنگ.

لُنگوُٹه loŋgōṭa (ا) =لنگوُته↑.

لنگوُر langōr (صـ) لنگ، آن که هنگام راه رفتن می‌لنگد.

لنگه‌اُک laŋg-a-ok (صـ) بیماری رعشه که اعضای بدن از قبیل دست و چانه بی‌اختیار به‌طور مداوم می‌لرزند.

لنگهُک laŋga-h-ok (ا) =لنگه‌اُک↑.

لَنگهءُلاشه laŋga o lāša (صـ) لنگ و زمین‌گیر، ناتوان و بی‌تحرک.

لَنک‌ءُلاش lang o lāš (صـ) =لَنگَه‌ءُلاشَه↑.

لَنک‌ءُلُهـام lang o lohām (صـ) لنـگ و زمین‌گیر، فلج.

لنگـی lang-i (صنـ) مربـوط بـه لنـگ. ۲-(حامصـ) لنگ بودن.

لنگیْن lang-ēn (صـ) =لَنـگ↑. «لنگیْن هَـر lang-ēn har خر لنگ»

لَوّا lawwā (صـ) لات، لاابالی و بی‌پروا.

لِوار lewār (ا) =تَبْـد، دْرُشـک. ۱- بـاد گـرم و خُشک که تابسـتان در منـاطق گـرم و خشـک می‌وزد. «آتْـک‌اَنـت آ لِـوار نـاڈاهی / پیـردادءِ نهـال پیلّوْشْـتِ اَنـت (عابـد: ۱۱۹) ātk ant ā lewār nā-đāh-i pirdād e nehāl pillōšt ant بـاد گـرم و مهلـک ناگهـان از راه رسـید و درختان جوان پیرداد را سوخت و نـابود کـرد» ۲- موسمی در سال‌شماری بلـوچی کـه تقریبـاً برابر با ماه مرداد شمسی است.

-**لِـوارجنـگ** jan-ag — (مصـلـ) وزیـدن بـاد لوار.

-**لِوار کشّگ** kašš-ag — (مصـلـ) وزیـدن بـاد لوار.

-**لوار کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) =لوارکشّگ↑.

لِـوارتراش lewār-trāš (صـ) ویژگـی چیـزی مانند کوه، بنا و دیوار که بـر اثـر وزیـدن بـاد گرم و سوزان تابستان فرسوده شده است.

لوارجَـت lewār-jat (صـ) ویژگـی گیـاه یـا حیوانی که بر اثـر وزش بـاد گـرم و خشـک از بین رفته با ضعیف شده باشد.

لوارسوْچ lewār-sōč (صـ) =لوارجَت↑.

لواریگ lewārig (ا) =لوار↑.

لَواس lawās (ا) =لواسی↓.

لواسـی lawāsi (ا) چـوبی کـه هنگـام تعمیـر قایق زیر آن قرار دهند تا لِـنج کـاملاً از زمـین جدا باشد. مثَـل: «نگبهـت مـن مسیتّءَ نمـاز اِنت، شوم من نمبگان شوْهاز اِنت، که یگـدارءِ لواسـی گـار اِنـت negbaht man masitt a nomāz ent šūm man nambag-ān šōhāz ent ke yagdār e lawāsi gār ent نیکبخـت در مسجد نماز می‌خواند، بـدبخت در نمزارهـا جستجو می‌کند، که لواسی قایق گُم است»

لَواش lawāš (ا) =دَست‌پَچ. نان لواش.

لوْباری lōbāri (ا) ابزاری است کـهٔ در نجـاری و شکافتن تخته و چوب به کار رود، این ابـزار دارای سری گرد و صاف است.

لوْباریْن lōbār-ēn (صـ) گِرد همانند لوْباری↑. «ایْـر مَرَنـد لوْبـاریْن سرءِ بیکـان (منظومـهٔ لـلا و سازیْن) ēr ma-rand lōbār-ēn sar e bikk-ān موهای سر زیبا و گِردت را آراسته نکن»

لوبیا lūbeyā (ا) همان لوبیا فارسی.

لوْپ lōp (ا) ۱- =گْرَنچ، گْـرِهْن. گـره. ۲- حلقـه. ۳- حلقـه‌ای کـه از طنـاب درسـت کننـد و در گردن چارپایان سرکش اندازند تا فرار نکنند یـا در گـردن شخصـی کـه اعـدام شـود اندازنـد و استفاده‌های دیگری هـم دارد. «دوریءِ ترُنـدءُ تَمَردیْن دردءَ / پاهوءِ لوْپءَ منءَ دْرَتْک گُشئـے (ابـراهیم عابـد: ۲۸) dūr-i y-e trond o tamard-ēn dard a goš-ay pāhū e lōp a man a dr-atk goš-ay درد سرکـشِ دوری، گویا مرا بر حلقهٔ دار آویخـت» ۴- نـوعی دام بـرای شـکار پرنـده و حیوانـات. ۵-حلقـهٔ دام، طنـابی اسـت کـه آن را بـه صـورت حلقـه و شیوه‌ای خاص به کار گذارند تـا جـانور بـر آن پای گذارد و بـا تنـگ شـدن آن گرفتـار گـردد. ۶-حلقـه‌ای کـه بـر زمـین رسـم کننـد و در آن محـدوده، شـتر سرکـش را رام کننـد. ۷- سر پستان زن. ۸- راهی که مانندِ حلقه‌ای دور تـا دور دامنه یا کمر کوه باشد. ۹- چین و شـکن شلوارهای بزرگ بلوچی. ۱۰- دسـت‌هـایی کـه حلقـه شـده‌انـد و دور تـا دور آغـوش کسـی گیرند. ۱۱-(مجاز) تنگنا. ۱۲ - (مجاز) مصـیبت و بلا.

-**لوْپ بیگ** ba-y-ag — (مصـلـ) حلقـه شـدن، تبدیل به گره شدن. «لوْپ بنت گُـٹءَ آسـنین زنّـار (روانبُـد) lōp bant goṭṭ a āsen-ēn zonnār زنارهـای آهنـین بـر گـردنش حلقـه می‌شوند»

-**لوْپ جنـگ** jan-ag — (مصـلـ) ۱- گـره زدن. ۲- در آغوش گرفتن.

-**لوْپ دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱-گـره دادن، گره زدن. ۲- حلقه در گردن انداختن.

-**لوْپ کنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-حلقه طناب را در گردن کسی یا حیوانی انداختن وبه سوی خود کشیدن. ۲- حلقه طناب یا چیـزی ماننـد آن را به قصـد اعـدام یـا خودکشـی در گـردن کسـی انـداختن. ۳-(مجاز) خفـه کـردن. ۴- در تنگنا قـرار دادن. ۵- چـادر یـا پارچـه‌ای را در گـردن انـداختن و از کسـی تقاضـای عفـو و بخشـش کـردن کـه نـوعی زیـاده‌روی در عذرخواهی است.

-**لوْپ ماں گٹ دیـگ** lōp mān goṭṭ da-y-ag حلقهٔ طنـاب در گـردن کسـی انـداختن، خفـه کردن او.

-**لوْپ ورَگ** war-ag — (مصـلـ) گره خوردن.

-**لوْپءِ گٹءِ کسـے بیـگ** lōp e goṭṭ e kas-ē ba-y-ag ۱-بـر گلـوی کسـی هماننـد حلقـهٔ طنابی بـودن. ۲-(مجـاز) خـود را تحمیـل کسـی کـردن، سربـار شـدن، جـان کسـی را بـه لـب رساندن.

-**وتءَ لوْپ کنگ** wat a lōp kan-ag ۱- حلقهٔ طناب در گـردن خـود انـداختن، خـود را خفـه کردن. ۲- (مجاز) برای انجام دادن کاری، آخرین تلاش خود را کردن، بسیار اصرارکردن. «شـاری وتـءَ لوْپ کُت که منءَ ببر من نَـه‌آورت šāri wat a lōp kot ke man a be-bar man na-āwort. شاری هرچه تلاش و پافشاری کرد کـه مرا ببر، من او را نیاوردم»

لوپڑ lawpaŕ (صـ) احمق، خل.

لوپڑا lawpaŕā (صـ) =لوپڑ↑.

لوپڑایی lawpaŕā-i (حامصـ) حماقت.

لوْپُک lōp-ok (امصغـ) ۱- گرهِ کوچـک، حلقـه طناب کوچک. ۲ -نوک پستانِ زن.

لوْپـوْ lōp-ō (امصـ) ۱-عمـل خفـه کـردن بـا طناب و هرچیز مانند آن. ۲ - (صـ) خفـه‌شـده با طناب.

-**لوْپوْ بیگ** ba-y-ag — (مصـلـ) خفه شدن بـا طناب یا هرچیز مانند آن.

-**لوْپوْ کنـگ** kan-ag — (مصـمـ) خفـه کـردن کسی یا جانوری با طناب یا هر چیز مانند آن.

لـوت lūt (ا) ۱- بیابـان خشـک و بـی آب و علف. ۲- (مجاز) تشنگی شدید.

-**لوْت کپگ** kap-ag — (مصـلـ) ۱-گرفتار شـدن در بیابان بی‌آب و علف. ۲- (مجاز) بسیار تشنه شدن.

لوْت[1] lōt (ا) غـذا و طعـامی کـه در روز آخـر مراسـم جشـن عروسـی بـه عمـوم مـردم دعـوت‌شـده یـا تمـام افـراد محـل و حـاضریْن دهند.

-**لـوْت بهرکنـگ** bahr kan-ag — (مصـمـ) تقسیم کردن غذای مهمانی بزرگ عروسی.

-**لوْت چاریْنگ** čār-ēn-ag — (مصـمـ) ۱- غـذا دادن بـه مـردم در روز آخـر مراسـم عروسـی. ۲- (مجـاز) جشـن ازدواج و دعـوتی عروسـی را برپا کردن. «کد لوْت چـاریْن‌ئـے kad lōt čār-ēn-ay کـی غـذای دعـوتی عروسـی را مـی‌خورانی»

-**لوْت دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) غـذا و طعـام دادن به مردم در روز آخر مراسم عروسی.

لوْت lōt [سیـ: گُدءِ پیلک که چیز مـان‌کنـگـءُ کوپَـکـءَ درنجَگ بیت] (صـ) نوعی کیسهٔ پارچه‌ای که بـرای حمل اشیا به کار رود و مانند کولـه‌پشـتی بـر پشت گیرند. «پُر بـه‌کـن ڈوْمـبءِ دْراه تیـرگءُ لوْتان/ داد، چَه کهدائی گِهتریْن پوْتان (گلخان۴:

(۴۲۳ por be-kaŋ đōmb e drāh tirag o lōt-āŋ dād ča kahodā-i geh-ter-ēŋ pōt-āŋ کیسه‌ها و بقچه‌های آوازخوان را از صله و پاداش‌های فرزندان شایستهٔ کهدایی پر کن»

لۆتار lōtār (ا) چوبی است محکم و کلفت که صیادان با آن به ماهی‌ها ضربه زنند و شکار کنند. «اِیْشیَ په لۆتار بـه‌جنءُ بـه‌گلّیٖن ēši y-a pa lōtār e-jan o (سیدهاشمی:۱۱: ۷۳) be-gall-ēn این را با چوب لوتار بزن و از این جا بران»

لۆتاری lōtāri (ا) ۱- چند نوع ماهی از خانوادهٔ هامورماهیان. ۱-هامور معمولی. ۲-هامور مالاباری. ۳-هامور لکه‌زیتونی منقوط.

لۆت‌بهر lōt-bahr (ا) سهمیه غذای آن‌که در دعوت مراسم عروسی شرکت کند.

لۆت‌پۆت lōt pōt (ص) =لۆتءُپۆت↓.

لۆترنجان lōtraŋj-ān (ص) =لۆنترنجان↓

لۆتْرَنجکا lōtraŋj-akā (ق) =لۆنترنجکا↓

لۆت‌بهری lōtbahri (ا) =لۆت بهر↑

لوتو پوتو lūttū pūttō (ص) آن‌که در هر کاری فضولی کند، نخود هر آش.

لۆتءُپۆت lōt o pōt (ص) آن‌که وقتش را مدام در منازل مردم و آشنایان، بیهوده یا جهت وقت‌گذرانی می‌گذراند.

لوتی lūt-i (صن) ۱- مربوط به لوت، بسیار تشنه. ۲- آن‌که بر اثر تشنگی شدید جان داده است.

-**لوتی بیگ** ba-y-ag — (مصـل) بر اثر تشنگی در بیابان مردن.

-**لوتی کپگ** kap-ag — (مصـل) به تشنگی شدید گرفتار شدن و مُردن.

-**لوتی گرگ** ger-ag — (مصـل) به تشنگی مهلک دچار شدن.

لۆت[۱] lōṭ (ا) =لوت. غذای عروسی.

لۆت[۲] lōṭ ۱- بن مضارع از لۆتگ↓. ۲-(امصـ) درخواست، خواسته. «لـۆت مئے دائم گـۆن هُدا بیتگ (بوهیر: ۷۲) lōṭ ma?i dā?em gōŋ hodā bitt-ag همواره خواست ما از خدا بوده است»

-**لـۆت‌کنگ** kan-ag — (مصـمـ) =لۆتگ. خواستن، درخواست کردن. «وتی هَکّ اِت لۆت کُتیٖن (طائر۱: ۱۴۳) wat-i hakk et lōṭ kot-ēŋ حق خود را می‌خواستی»

لوت[۱] lūṭṭ ۱- بن مضارع از لوتگ↓.

لوت[۲] lūṭṭ (ص) ۱- بی‌پروا و نترس. ۲- جوانمرد، فتی. ۳- بزرگ‌هیکل و نیرومند[۱]. «جواب دات حضرتءَ با تَنزءُ اِنکار / هما لوتیٖن بُت اِنت بلکیٖن گُنَهکار (روانبُد: ۱۰۷) jwāb dāt hazrat a bā taŋz o enkār , hāmā lūṭṭ-ēŋ bot eŋt balkēŋ gonah-kār آن حضرت با طنز و تمسخر منکر شد و پاسخ داد که همان بُت بزرگ مقصر است» ۴- =مزن. بزرگ. «لوتیٖن دُکّان lūṭṭ-ēŋ dokkān مغازهٔ بزرگ»

لوت[۳] lūṭṭ (ا) =لوت. بیابان خشک، لوت.

لۆتا lōtā (ا) نوعی لیوان و ظرف آب که قسمت فوقانی آن فراخ‌تر از پایین است.

لۆثا lōṭ-ā بن مضارع از لۆثایَگ↓.

لۆثات lōṭ-āt بن ماضی از لۆثایَگ↓.

لۆتار lōṭār (ص) لات و لاابالی.

لۆثانْت lōṭ-āŋt =لۆثات↑.

لۆثائیٖن lōṭ-ā-ēn بن مضارع از لۆثائیٖنگ↓.

لۆثائیٖنت lōṭ-ā-ēŋt بن ماضی از لۆثائیٖنگ↓.

لۆثائیٖنتن lōṭ-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =لۆثائیٖنگ↓.

لۆثائیٖنگ lōṭ-ā-ēn-ag (مصـمـ) ۱-دعوت کردن کسی درجایی برای انجام کاری.

۱- واژهٔ لوت شاید با واژهٔ فارسی«لوتی» یکی باشد.

۲-بازخواست کردن. ۲- درخواست کردن چیزی از کسی.

لۆثائینۆک lōṭ-ā-?-ēn-ōk (صفا. از: لۆثائیٖنگ↑) دعوت‌کننده، درخواست‌کننده.

لۆثایَگ lōṭ-ā-y-ag (مصـمـ) =لۆثائیٖنگ↑. «لۆثانْتگ تَرا ما مَرچی/ تَوجیلے کنئے تو پَمّا lōṭ-āŋt-ag ta-r-ā mā marči (عابد: ۳۱) tawjil-ē kan-ay taw pa-m-mā ما امروز از تو خواسته‌ایم که بیایی و چاره‌ای برای مشکل ما بیندیشی»

لۆثتن lōṭ-et-en (مصـمـ) =لۆثگ↓.

لوتّن lūṭṭ-et-en (مصـمـ) =لوتگ↓.

لۆثک lōṭ-ok (ا) ۱-دعوت برای شرکت در مراسم عروسی یا جلسه و مجلسی دیگر. ۲- =دُوا. دعا. «بدیٖن لۆثُک bad-ēŋ lōṭ-ok دعای بد»

لۆتْک lōṭok (ا) =لۆتۆ↓.

لۆثکی lōṭ-ok-i (صن) ۱-پولی که جهت کمک به شخصی که ازدواج کند دهند. ۲-شخص یا اشخاصی که از طرف داماد یا عروس دیگران را به مراسم ازدواج یا برای صرف ناهار عروسی دعوت کنند، دعوت‌دهنده.

لۆثگ lōṭ-ag (مصـمـ) =پیَگ. ۱-خواستن. «لۆثئے که بَرئے باجءَ / سَرجَم کن وتی راجءَ lōṭ-ay ke bar-ay bāj a sar-jam (ملا: ۱۶۸) kaŋ wat-i rāj a اگر می‌خواهی موفق شوی قوم خود را متحد کن.» ۲-تقاضا کردن، طلب کردن، خواهان بودن. «چے لۆث ئے čē lōṭ-ay چه می‌خواهی؟»، مثل: «مَرَو اوْدا که سۆچّانت اِت، برَو اوْدا که لۆثانت اِت ma-raw ōdā sōč-aŋt et b-raw ōdā ke lōṭ-aŋt-et جایی نرو که تو را بسوزند و نابود کنند، جایی برو که خواهان و طالب تو باشند» ۳- فراخواندن کسی، دعوت کردن. «په وتی سیرءَ کے اِت لۆث اِت pa wat-i sir a ka-et lōṭ-et برای عروسی خود چه کسی را دعوت کردی؟» ۴- آرزو کردن. مَثَل: «زالءِ گنۆکی زمستان سۆپ لۆثی zāl e ganōk-i zomestāŋ sōp lōṭ-i دیوانگی [فلان] زن را ببین که در زمستان آرزوی سیب[۱] می‌کند» ۵-اراده کردن. «هرچے هُدا بلۆثایت هما بیت har či hodā bo-lōṭ-it hamā bit هر چی خدا بخواهد همان اتفاق خواهد افتاد» ۶- لازم داشتن. «من روان بازار چیءَ لۆثئے؟ man raw-āŋ bāzār či a lōṭ-ay من به بازار می‌روم چه لازم داری؟»، «په ایْشیءِ هیْل کنگءَ تَرا کَوّاسیٖن اُستازے لۆثیت (عنبر: ۲۴) pa ēši y-e hēl kan-ag a ta-r-ā kawwās-ēŋ ostāz-ē lōṭ-it برای آموختن این، استّادی ماهری لازم داری» ۷- فعل معین برای مستقبل: «لۆثان بْوانان lōṭ-āŋ b-wān-āŋ می‌خواهم بخوانم / لۆث ئے بْوان ئے lōṭ-ay b-wān-ay می‌خواهی بخوانی / لۆثایت بْوانایت lōṭ-it b-wān-it می‌خواهد بخواند/ لۆثیٖن بْوانیٖن lōṭ-ēŋ b-wān-ēŋ می‌خواهیم بخوانیم / لۆثاِت بْواناِت lōṭ-et b-wān-et می‌خواهید بخوانید / لۆثانت بوانانت lōṭ-aŋt b-wān-aŋt می‌خواهند بخوانند. ۸- مشتاق بودن، علاقه داشتن. «دل ترا لۆثایت چیءَ نَیایے ؟ del ṭa-r-a lōṭ-it či ya na-y-ā-y-ay دل به تو علاقه‌مند است چرا نمی‌آیی؟» ۹- ضرورت داشتن، بایسته بودن. «زانتجاهءَ رَوَگ لۆثایت zānt-jāh a raw-ag lōṭ-it رفتن به دانشگاه لازم است»

لوتگ lūṭṭ-ag [اردو: لوث+ بلوچی: ـَگ] (مصـمـ) غارت کردن، جیب زدن.

لوث‌مار lūṭmār [اردو] (امصـ) =لوثءُمار↓.

۱-منظور از سۆپ (سیب) در این مثل، سیب کوچک بهاری است که در اواخر فروردین و اردیبهشت به عمل می‌آید.

ل

لۆتو lōṭ-o (ا) لیوان یا ظرف آبخوری.

لۆتواهَگ lōṭ-wāh-ag (ا) خواسته، آرزو. «گلناز آئیءِ زِندءِ مستریّن لۆتواهَگ اَت (طائر۱: ۱۲۵) golnāz āyi e zeŋd e master-ēŋ lōṭ-wāh-ag at گلناز بزرگ‌ترین خواسته و آرزوی زندگی او بود»

لۆتۆک[1] lōṭ-ōk (صـفا از: لۆتَگ) ۱ -خواهان، خواستار. «مال من وتی لۆتۆکاں (عابد:۶۲) māl man wat-i lōṭ-ōk-āŋ من خواستار مال خود هستم» ۲- مشتاق، علاقه‌مند. ۳- نیازمند. ۴- در اصطلاح قضاوت به «شاکی» می‌گویند. [مقا: داروک]

لۆتۆک[2] lōṭōk (ا) ظرف. «دو لۆتۆک کاه بیارءُ اسپانی دێمءَ بدئے (لاچار: ۲۳) do lōṭōk kāh be-y-ār asp-ān-i dēm a day دو ظرف علف بیاور و به اسب‌ها بده»

لوٹ‌ءُمار lūṭṭ o mār [اردو: لوٹ: غارت، تاراج/ مارنا: غارت‌کردن] (امصـ) تاراج، یغماگری.

-لوٹ‌ءُمارکنَگ kan-ag — غارت کردن، به تاراج بردن. «مالءِ بَه تاراجی کنیّں پَهکءَ لوٹ‌ءُمار (روانبُد: ۲۴۴) māl e ba tārāj-i kan-ēŋ pahk a lūṭṭ o mār مال و ثروت آن‌ها را کاملاً به یغما می‌بریم»

لوٹی lūṭṭi (صـ) لوتی، جوانمرد.

لوٹی lūṭi (ا) =لوٹیا↓.

لوٹیّن lūṭṭ-ēŋ (صـ) =لوٹ. ۱- جوانمرد، فتی، لوتی. ۲- نیرومند و بزرگ‌جثه.

لۆچ lōj بن مضارع از لۆجَگ↓.

لۆجتن lōj-et-en (مصـمـ) =لۆجَگ↓.

لـوجر[1] lūjjar (ا) نـوعی ماهی از خانوادهٔ شگ‌ماهیان، ساردین روغنی، ماهی ساردین که انواع گوناگونی دارد و گونه‌ای از آن‌ها می‌تواند تا ۲۰ سانتی‌متر رشد کند، این ماهی علاوه بر داشتن مصرف خوراکی، طعمه خوبی برای قلّاب ماهی‌گیری است.

لوجر[2] lūjjar (صـ) جوجه‌پرنده‌ای که تازه از تخم درآمده و هنوز پلک‌های چشم‌هایش نترکیده است.

لـوجُرک lūjjar-ok (امصغـ) ماهی ساردین کوچک.

لـوجَڑ lōj-aŕ (ا) دارویی که مانند پماد بر اعضای بدن بمالند، ماده‌ای که به عنوان دارو بر پوست بدن مالند. «ما چو نَرشێراں په مڑءَ گـرداوں/ دائمءَ هۆنانی لـوجڑاں شُرداوں (گلخان:۴۴۷) mā čo nar-šēr-āŋ pa meŕ a gard-ōŋ dā?em a hōn-ān-i lōjaŕ-āŋ šord-ōŋ ما مانند شیرهای نر آمادهٔ جنگ هستیم؛ و تنِ ما مُدام آغشته به خون است»

لوجُک lūjjok (ا) نام مردانه.

لۆجَگ lōj-ag (مصـمـ) ۱- حنا بستن، مالیدن حنا بر دست و پای کسی. «دستان جوانان هِنیءَ لوجئے dast-ān e jwān-āŋ henni ya lōj-ay بر دست‌های جوانان حنا می‌بندی» ۲-گذاشتن یا مالیدن معجون درمانی یا مرهم بر زخم یا جایی از عضو که درد می‌گیرد.

لوچ lūčč (صـ) =لوشت. ۱- لخت و عریان، برهنه. «پُچّ اوں پدئے لوچ اوں (گچکی:۲۲) počč ōŋ be-day lōč ōŋ به من لباس بده که عریان هستم» ۲- عریان از مادیات، آن که به‌دنبال دنیا و تعلقات دنیوی نیست. «لوچیّن ملنگ lūčč-ēŋ malaŋg زاهدی که دنبال تعلقات دنیوی نیست» ۳- =وَیلانک. ولگرد.

لوڈ lūđ (ا) =لوڑ↓.

لۆڈ lōđ (ا) =گرام. مقداری از گندم درو‌شده که یک بسته را تشکیل بدهد.

لۆڈبند lōđ-baŋd (ا) ریسمانی است که با آن بسته‌های گندم درو‌شده را می‌بندند.

لوڈی (ا،صـ) =لوڑی↓

لوڈیجَن lūđi-jan (صـ) =لوڑیجَن↓.

لوڈیچه (ا) =لوڑیچه↓

لوڈی‌زد (صـ) =لوڑی زد↓

لوڈیگ (ا، صـ) =لوڑیگ↓

لـوڑ lōr (صـ) ۱- پرچین و چروک. ۲-کج و ناهموار.

-لوڑ بیگ ba-y-ag — (مصـل) چین و چروک شدن پوست بر اثر سوختگی یا چیز دیگر.

لوڑ lūŕ (ا) ۱- گردباد، دیوباد. ۲-(مجاز) بادی که همراه با گرد و غبار باشد. ۳-(مجاز) چست و چالاک، تند و سریع.

-لـوڑ بَندَگ baŋd-ag — برخاستن گردباد، برخاستن گرد و غبار بر اثر وزش باد.

-لوڑ بیگ ba-y-ag— (مصـل) ۱- برخاستن گردباد. «انچۆ که لوڑ بوت وتءَ چێر بەدئے ančō ke lūŕ būt wat a čēr be-day هر زمان گردباد برخاست خود را پنهان کن» ۳- برخاستن بادی که پر از گرد و غبار باشد.

-لوڑکَنگ kan-ag — (مصـل) گرد و غبار به پا کردن، باد وزیدن و پر از گرد و غبار شدن هوا. «مَرچی سراوانءَ لوڑ کُتگ marči srāwān a lūŕ kot-ag امروز[هوا در] سراوان گردباد و گرد و غبار به پا کرده است»

لـوڑ lōŕ (ا) ۱- آن مقدار علف که حیوان علف‌خوار یک بار در دهان گیرد. ۲- (صـ) مخلوط و درهم آمیخته. «هدێنکه ساز بیت سبز پَه شکارءَ... / کپ‌ایت ماں دُژمناں لوڑ ءُ هوارءَ (شعر کهن بلوچی[1]) hadēŋ-ka sāz bit sabz pa šekār a kap-it māŋ dožmen-āŋ lōŕ o hawār a زمانی که اسب برای شکار آماده می‌شود، خود را در میان جمع دشمنان می‌رساند»

لوڑبند lōŕ-baŋd (ا) =لۆڈبند↑.

لوڑپوڑ lūŕpūŕ (صـ امصـ) =هُل‌هُل. شتابزده، شتابزدگی.

۱- فقیر شاد، چکاس‌رنگ: ۴۱، شعر از عبدالرحمان میرواڑی است.

لوڑک lūŕ-ok (امصغـ) گردباد کوچک.

لوڑگ lōŕ-ag (صـ) =لوشت. لخت و عریان.

لوڑءُبوڑ lōŕ o bōŕ (صـ) =لوڑ ءُ گوڑ↓.

لوڑءُگوڑ lōŕ o gōŕ (صـ) در هم آمیخته.

لوڑی lūŕi (صـ) ۱- هنرمند سازنواز، مطرب. ۲-آهنگر. ۳- نجار. ۴-لوری، کولی. ۵-(ا) نوعی پرنده، دارکوب.

-دَپءِ لوڑی کنَگ wat-i dap a lōŕi kan-ag چیزی را بدون تعارف و احساس رودربایستی از کسی خواستن، همیشه از دیگران خواستن. «وهدے منءَ ئی جوڑی نەکُت / من هم دپءِ لوڑی نەکُت (عابد۶: ۱۲۶) wahd-ē man a i jōŕ-i na-kot man ham dap a lōŕi na-kot وقتی که او از من احوال‌پرسی نکرد، من هم از او چیزی نخواستم»

لـوڑی‌تراش lūŕi-trāš (صـ) هر نوع ابزار چوبی که آن را نجار ماهری تراشیده باشد.

لوڑیجَن lōđi-jan (صـ) =لوڑی‌زد. ویژگی زیورآلات طلایی یا نقره‌ای که زرگر آن را با دست بسازد.

لوڑیچه lūŕiča (صـ) =لوڑی↑.

لوڑی‌زد lūŕi-zad (صـ) =لوڑیجَن↑.

لـوڑی‌کُٹ lūŕi-koṭṭ (صـ) ابزارهای آهنی دست‌ساز مانند داس، چاقو و تبر که آهنگر آن‌ها را به دقت و با دست ساخته است.

لوڑیگ lūŕīg (صـ) =لوڑی↑. «لوڑیگ وَش‌گُوشێں چَنگءَ بیار / تاب دئے گُرۆهَگاں وار پَه وار (؟) lōŕīg waš-gwaš-ēŋ čaŋg a b-y-ār tāb day grōhag-āŋ wār pa wār ای نوازندهٔ ساز خوش‌صدایت را بردار و بیاور، سیم‌های آن را به ترتیب کوک کن»

لوڑیگ‌آپ lūŕīg-āp (ا) =گوّلاپ. سراب.

لوڑیگ‌زد lūŕīg-zad (صـ) =لوڑی‌زد↑.

لـوڑی‌مُرگ lūŕi-morg (ا) =دارٹکّوک. نوعی پرنده ، دارکوب.

ل

لۆڑێن lōṙ-ēn بن مضارع از لۆڑێنگ↓.

لۆڑێنتن lōṙ-ēnt-en (مصـم) =لۆڑێنگ↓.

لۆڑێنگ lōṙ-ēn-ag (مصـم) =لیڑێنگ↓.

لَـوز¹ lawz (ا) =لَبز. ۱- سـخن ، زبـان و گویش، واژه. ۲- قول و پیمان.

لَوز² lawz (ا) =لِوز، لِیز، تُـه، تُکّ، لِمز، گـَچ. آب دهان، تُف.

-لَوزکَنگ kan-ag — (مصـل) تُف‌کردن.

-لَوز دَوردَیگ dawr da-y-ag — (مصـم) تُـف انداختن.

لِوز lewz (ا) =لَوز۲↑.

لَوزانْک lawz-āŋk (ا) =لبزانْک↑.

لَـوزُک lawz-ok (امصغـ) ۱- تُـفِ کوچـک، ذرّه‌ای از آبِ‌دهـان. ۲- کفـی کـه شـبیه تـف باشد.

لوزی lawz-i (صنـ) آن‌که زیاد تف می‌اندازد.

لَـوزێن lawz-ēn (صـ) آلـوده بـه تُـف و آبِ دهان.

-لَوزێن بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) پُـر از تـف شدن، تُف‌مالی شدن.

-لَوزێن‌کَنگ kan-ag — (مصـم) به تـف‌آلـوده کردن، تُف‌مالی کردن. «منی پُچّان اِت لَـوزێن کُـت man-i počč-ān et lawz-ēŋ kot لباس‌های مرا پر از تُف کردی»

لۆس lōs (ا) ۱-لب بـزرگ و کلفـت انسـان و دیگـر جـانوران، لفـچ. ۲- لـب بـه معنـی اهانت‌آمیز.

لُـوس lūss (صـ) =چَلـوس. ۱- لـوس و نـنر ۲- پررو. ۳- چاپلوس. ۴- فضول.

-لوس بیگ ba-y-ag — (مصـل) لـوس شـدن، لوس بودن.

-لوس‌کنگ kan-ag — (مصـم) کسی را لوس کردن، پررو کردن، رو دادن.

لۆسالۆس lōs-ā-lōs (صـ) ۱- ویژگی آن‌که لب‌های آویخته و برجسته‌ای دارد. ۲- (مجاز) اخمو، ترشرو. ۳- آن‌کـه از شـدت نـاراحتی یـا عدم توجه به او اخم کرده است.

لوسَڑ lūs-aṙ (صـ) لوس، بی‌وقار.

لوسَڑی lūss-aṙ-i (حامص) لوسی و بی‌وقاری.

لۆسُک lōs-ok (امصغـ) ۱- لب کوچک، کُلفت، در معنی اهانت‌آمیز. ←لۆس. ۲- اشاره‌ای کَه با لب‌های دهان انجام گیرد.

-لۆسُک دیَگ da-y-ag — ۱- بـا تکـان‌دادن لب‌ها به چیزی یا موضوعی اشاره کردن. ۲- با اشاره و تکـان دادن لـب‌هـا کسـی را مسـخره کردن.

لۆسَنڈی lōsaŋḍi (صـ) آن‌که لب‌هـای کلفـت و بزرگی دارد.

لۆسۆ lōs-ō (صـ) کسی یا جانوری که لب‌های بزرگ و کلفتی دارد. ←لۆس.

لۆسی lōs-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه لـۆس↑. ۲- کسی یا جانوری که لب‌هـای کلفـت و بزرگـی دارد. «هیکّءَ لۆسیءُ آڈالێن (عابد:؟) hikk a lōs-i o āḍāl-ēŋ خوک [که دارای] لب (پوزه) بزرگ و پلیدْ [است]»

لَـوش lawš (ا) ۱- =تـرُک. خربـزهٔ کـال. ۲- هندوانهٔ کال. ۳- =تیجگ. خربزه. ۴-پوستهٔ خربزه و هندوانه. ۵-(صـ) ویژگی آن‌که بی‌حال و خسته دراز کشیده باشد.

لۆش lōš (ا، صـ) گِل پوسیده، لجن. ۲- آب گِل آلود و بدبو.

لوشت lūšt (صـ) =لوچ. لخت و عریان، برهنه.

-لوشت بیگ ba-y-ag — (مصـل) لخت شدن، لخت بودن.

-لوشت‌کنگ kan-ag — (مصـم) لخت کردن.

لوشـتکا lūštakā (قـ) درحالـت لُخـت و عریان. «آییءَ لوشتکا آپءِ تها دَور کُت āyi a lūšt-akā āp e tah-ā dawr kot او در حالی که لخت بود در آب پرید»

لوشْتُکایی lūšt-okā-y-i (قـ) =لوشتکا↑.

لوشتی lūšt-i (حامص) لُختی، عریان.

لوشتێن lūšt-ēŋ (صـ) =لوشـت↑. « لوشـتێن چُک lūšt-ēŋ čokk بچهٔ لخت»

لَوَک lawak (صـ) قددراز.

لُـوکّ lūkk (ا) =سرۆش، چـانگۆٹ، مُـک. سـاق دست.

لۆک lōk (ا) شتر جمّاز، شتر مخصوص سواری.

لۆکا lōkā (ا) =لۆکه→.

لۆکّار lōkār بن مضارع از لۆکارگ↓.

لۆکّارتن (مصـل) =لۆکارگ↓.

لۆکارگ lōkārag (مصـم) =لیکّارگ↓.

لَـوَک‌لـوَک lawak lawak (صـ) تکـه تکـه، پاره‌پاره.

-لوک‌لوک کنگ kan-ag — (مصـم) تکـه تکـه کردن.

لۆکه lōka (ا) =کرپاس. ۱- تارهای سفید غوزهٔ پنبه که پس ازجدا کردن دانـه‌هـا بـه مصـارف گوناگونی می‌رسد، پنبه. مثَل: «لۆکه گـۆن آس پَیم نَه‌بیت lōka gōŋ ās paym na-bit پنبـه با آتش سازگاری نـدارد» ۲- =پُنْک. پـس‌مانـدهٔ نخها و پُرزهای قالی‌بافی و... که لای لحاف یا بالشت و تشک می‌گذارند. ۳- (مجاز) سبـک و نرم.

لۆکه‌یی lōka-i (صنـ) منسـوب بـه لۆکه، از جنس پنبه، پنبه‌ای.

لـۆگ lōg (ا) =گـت، گِـس، دوار، میتـگ. ۱-منزل، خانهٔ مسـکونی. «کَد لـۆگ بنـدءِ؟ kad lōg a baŋd-ay کی خانـه مـی‌سـازی؟» «تئی لۆگ کجا اِنت ؟ tai lōg kojā ent خانه تو کجاست؟» مثَل: «لۆگ پَه مردُم، مـردم پَـه لۆگ lōg pa mardom mardom pa lōg خانه برای زندگی مردم است و هـر کـس نیـاز به خانه دارد» ۲-اتاق. «اِے سَراهءَ چُنت لۆگ مان اِنت ē serāh a čoŋt lōg mān eŋt این خانه چند اتاق دارد؟» ۳-(مجاز) =لۆگی. زوجـه. ۴- اتاقی است گرد و مدور کـه اسـکلت آن را از شاخ و برگ درخت خرما یا درختـانی ماننـد انـواع نـی درسـت کننـد و روی اسـکلت را بـا حصیر محلی (=تگرد←) می‌پوشانند. ایـن نـوع اتاق را می‌توان به‌طور موقت در هر کجـا کـه لازم بینند بسازند، مانند کنار مزرعه، درون باغ یا حیاط خانه، افراد وخانواده‌های فقیر نیز که توانایی سـاخت خانـه را ندارنـد در ایـن‌گونـه اتاق‌ها زندگی می‌کنند.

-لۆگ بندَگ baŋd-ag — (مصـم) خانه ساختن.

-لۆگ سُچّگ soč-ag — (مصـل) ۱- سـوختن منزل کسی. ۲-(مجاز) از بین رفتن زندگی کسی.

-لۆگ سۆچّگ sōč-ag — (مصـم) ۱-خانـه یـا خیمه را آتش زدن. مثَل: «لۆگءَ بسۆچ که پُـر هریـددار اِنـت lōg a besōč ke por herid-dār eŋt خیمهٔ خود را آتش بزن کـه خاکسـتر آن فروش خوبی دارد. (کنایه از کـار احمقانـه کردن)» ۲-(مجاز) زندگی را به باد دادن.

-لۆگ کنـگ kan-ag — (مصـل) ۱- اقامـت کردن در جایی، خانه سـاختن ۲- (مجاز) ازدواج کردن.

-لۆگ‌گِرگ ger-ag — (مصـم) خریدن یا اجاره کردنِ خانه.

-کسـءِ لۆگ تَهار بیَگ kas-ē y-e — tahār ba-y-ag خانهٔ کسی تاریـک شـدن یـا بـودن، به‌مجاز همسر یا فرزند نداشتن.

لۆگار lōgār (ا) موی بلند و دراز. «بێلی کیت منی کندانءَ، لۆگارءِ سَرءَ رنـدانءَ (شعرعامیانه) bēli kayt man-i kaŋd-ān a lōgār e sar a rand-ān a دوست من خنده‌کنان مـی‌آیـد در حالی‌که موهای بلندش را شانه می‌کند»

لۆگان lōg-ān (ا) =کتان، دواران. خانه، منزل. «لۆگان چـے هـال؟ lōg-ān čē hāl منـزل چـه خبر؟»

لـۆگ‌بانُـک lōg-bānokk (ا) =کـت‌بانُـک. کدبانو، بانویِ خانه.

لـۆگپـد lōg-pad (ا) ۱- رد خانـه و منـزل خراب‌شده که پایه یا نشانی از آن مانده باشد. ۲- رد اتـــاق حصـــیری از بـــین رفتـــه. ۳- =بُندات. پایهٔ ساختمان.

لۆگ‌په‌لۆگ lōg pa lōg (ق) خانه به خانه.

-لۆگ‌په‌لۆگ گردگ gard-ag — (مصـل) خانه به خانه سرزدن و گشتن.

لۆگ‌جاگه lōg-jāgah (ا) =لۆگ‌جاه↓.

لـــۆگ‌جـــاه lōg-jāh (ا) ۱-منـــزل، خانـــه. ۲- جایی‌که می‌خواهند خانه بسازند، زمینی که روی آن خانه می‌سازند.

لـۆگ‌دار lōg-dār (صـ) ۱- آن‌کـه خانـه دارد. ۲- (مجاز) مرد متأهل.

لۆگ‌دۆچ lōg-dōč (اِصـ) ۱- آن‌که حصیرهای اتـاق حصـیری (لـۆگ←) را بـه هـم دوزد ۲- نوعی سوزن کج کـه بـا آن حصیرها را بـه هم دوزند.

لۆگ‌رۆپ lōg-rāp (صـ) آن‌که خانه را جـارو زند، خدمتگزار خانه.

لۆگ‌کار lōg-kār (ا) ۱- کارخانه. ۲- کاری که در خانه انجام می‌گیرد. ۳- [نوکز] مشـق درسی که در خانه انجام دهند.

لۆگمان lōg-mān (ا) خانواده، افرادی کـه در یک خانه زندگی می‌کنند.

لۆگ‌مردم lōg-mardom (ا) ۱- افراد یـا فرد خانواده. ۲- بومی، مقیم دریک جا یا شهر.

لۆگ‌واجـه lōg-wāja (ا) ۱-رئیس و صاحب خانواده، پدر خـانواده. مثَـل: «دُزّ گُـش‌ایـت دَور کن، لۆگ‌واجهٔ گُش‌ایت سَمبال کن dozz a goš-it dawr kan lōg-wāja a goš-it sambāl kan به دُزد می‌گوید در خانه‌اش ببر و صاحب‌خانه می‌گوید مواظب [دُزد] باش» ۲-(مجاز) شوهر. «شاری! تئی لۆگ‌واجـه کـئـے انت šāri tai lōg-wāja kay eŋt شـاری! شوهر تو چه کسی است؟» ۳-صاحب‌خانه، صاحب منزل.

لـۆگی lōg-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه لـۆگ↑. ۲- =کتی. خانگی. «لـۆگی وَرگ lōg-i war-ag غذای خانگی»، «لۆگی مُرگ lōg-i morg مرغ خانگی» ۳- کدبانوی خانواده، مـادر خـانواده. ۴- =دواریگ. زوجه.

لـۆگی‌مُشـک lōg-i mošk (ا) نـوعی مـوش کوچک که بیشتر در خانه‌ها زندگی می‌کند.

لۆگیگ lōg-ig (ا) =لۆگی↑.

لول lōl [سیـ: تُنکانی زبانهٔ نوک] (صـ) نو بـه زبـان بچه‌های خردسال.

لولّ lūll (ا) جانور خزنده که با شکم راه رود.

لولّار lollār بن مضارع از لولّارگ↓.

لۆلار lōlār بن مضارع از لۆلارگ↓.

لولّارتن lūllār-et-en (مصـل) =لولّارگ↓.

لۆلارتن lōlār-et-en (مصمتـ.ل) =لۆلارگ↓.

لۆلارگ lōlār-ag (مصـل) آواز دادن بُـز نـر بـا نزدیـک شـدن آن بـه بـز مـاده، یـا هنگـام جفت‌گیری. مثَـل: «ڈاچی چـۆ لێـڑوٚ بوسـتار آنت، بُز چۆ پاچِنءَ لولاآنت đāči čō lēraw a būstār aŋt boz čō pāčen a lōlār-aŋt [زمانه به گونه‌ای است که] ماده‌شـترها مانند شتران نـر و مـاده‌بزهـا مانند بزهـای نـر آواز مستی دهند»

لولّارگ lūllār-ag (مصـل) =لۆلێنگ. ۱-لالایی خوانـدن مـادر بـرای بچـه تـا بخوابـد. ۲- خواباندن و آرام کـردن بچـه بـا لالایی خواندن.

لولـک lūllok (اِمصغـ از لـول↑) ۱- حشـره، هرگونـه حشـره از ریـز و درشـت. ۲-جـانور خزنده بـویژه از نـوع کوچـک آن‌هـا ماننـد مارمولک و عقرب. ۳- (مجاز) مار.

لولک‌وار lūlok-wār (صـ) ۱-جانور یا پرندهٔ حشره‌خوار. ۲- ویژگی چیزی مانند میوه و حبوبات، که حشرات بخشی از آن را خـورده باشند.

لولک‌ءُجوجـک lūlok o jūjok (صـ) موجوداتی که حشره هستند، حشرات.

لولو lūllū (ا) موجودی خیالی که بچه‌ها را از آن می‌ترسانند. شاید همان «لولک↑» است.

لۆلۆ lōlō (ا) لولؤ، مروارید.

لۆلۆانگێز lōlō-angēz (صـ) مرواریدافشـان، گهربار.

لۆلوڑا lōlorā (صـ) آشفته و پریشان.

لۆلۆس lōlōs بن مضارع از لۆلۆسگ↓.

لۆلۆسِتن lōlōs-et-en (مصـل) =لۆلۆسگ↓.

لۆلۆسَـگ lōlōsag (مصـل) چاپلوسی کـردن مانند سگ کـه دور کسـی گـردد و دُم تکـان دهد.

لولَه lūla (ا) لوله.

لولّـه lulla (ا) ۱- لولـو، مرواریـد. ۲- (مجـاز) سـپید و درخشـان. ۳- (مجـاز) ارزشـمند و گران‌بها. « دستان په گُوَرباسکان مَجن، منی لولهێن گبّءَ پرش انت (شهداد و مهناز) dast-āŋ pa gwar-bāsk-āŋ ma-jan mni lūlla-h-ēŋ gabb a proš-aŋt دسـت‌هـا را بـه بازوهـایم مـزن (فشـار نـده) کـه النگوهـا و دستینه‌های درخشان و ارزشمند می‌شکنند.

لوله‌ای lūla-i (صنـ) مربوط به لوله، لوله‌ای.

لولهێن lūlla-h-ēŋ (صـ) =لولّه‌ای↑.

لولی lūli (ا) =لیلو. لالایی.

-لولی دیَگ da-y-ag — بـرای بچـه لالایی خوانـدن. «پیـریءِ لولیـان مَـدَئـے بچّءَ/ بگـو، زهمجنءُ ڈاتارءُ سکی بـاتئـے[1] pir-i y-e lūli-āŋ ma-day bačč a bgō zahm-jan o đātār o saki bāt-ay در لالایی بـرای پسرت آرزوی پیری او نکن، بگو الهی دلیر و بخشنده و سخاوتمند باشی!»

لۆلێن lōl-ēn بن مضارع از لولێنگ↓.

لۆلێنت lōl-ēŋt بن ماضی از لۆلێنگ↓.

لۆلێنتِن lōl-ēŋt-en (مصـمـ) =لولێنگ↓.

لۆلێنـگ lōl-ēn-ag (مصـمـ) ۱- خوابانـدن و آرام‌کردن بچـه بـا خوانـدن لالایـی. ۲- لالایـی خواندن.

لۆمپ lōmp (ا) =لۆپ↑. «مـان گـۆرءِ لۆمـپ آنتِ کاسَـگ مِهرانـی / سَـیاه‌ڈلءُ ڈاکـان چـۆ اِزّتءِ دابءَ (بوهیر: ۶۴) māŋ gwar e lōmp aŋt kāsag mehr-ān-i syāh-đal o đāk-ān čō ezzat e dāb a حلقهٔ کاسهٔ محبت بـر گردنش آویخته و همانند عـزّت (ازّت←) بـر دشت‌های خشک و بیابان‌ها در تکاپوست»

لـۆن‌ترنجـان lōŋ-trnj-ān (صـ) =لۆترنجـان. آویزان و معلق.

لـۆن‌ترنجکا lōŋ-tranj-akā (ق) =لۆترنجکا: در حالت آویزان و معلق.

لونترنجکان lōŋ-tranj-akān (ق) در حالت آویخته، آویزان.

لۆنج lōŋj (صـ) =لکه‌کتاب. آویزان، معلق.

-لۆنج بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- آویـزان شـدن، آویـزان بـودن. ۲- =جَهلادیـگ. رو بـه سرازیری یا سراشیبی رها شدن یا حرکت کردن.

-لۆنج کنگ kan-ag — (مصـمـ) =دُرَنجَـگ.۱- آویـزان کـردن، آویخـتن. «زَهـمءُ اِسـپر ئـی اێرگتـگ / جـامێن کۆپـگ ئـی لـۆنج کُرتَـگ zahm o espar i ēr getk-ag (خماسهٔ بالاچ) jām-ēŋ kōpag i lōŋj kort-ag شمشیر و سپَر را [از جای آویخته‌شده] پایین آورد و بـر شانهٔ محکم خود آویخت» ۲- اعدام‌کردن بـا حلقهٔ طناب، دارزدن. ۳- (مجاز) به شدت تنبیه کردن.

لۆنجان lōŋj-ān ۱- (ق) در حالـت آویختـه. ۲-(ق) آویزان.

لۆنجکـــان lōŋj-akān ۱-(قـ) در حالـت آویخته. ۲-(صـ) آویزان.

[1] ۱-کتاب درچ، به کوشش فقیرشاد، چاپ دوم،۲۰۱۶

لۆنجکایی lōnj-o-kāi (ق) =لۆنجکان↑.

لـۆنج‌کنـۆک lōnj kan-ōk (صـ) =درنجـۆک. آویزنده، آویزان‌کننده.

لۆنجگ lōnjag (صـ) سطح شیبدار، سرازیری.

لۆنجێن lōnjēn (صـ) =لونج. آویزان، آویخته.

لوَند lawand (ا) تسمه‌ای است چرمی که بین لگام و سینه‌بند اسب بسته شده است، تا اسب نتواند سرش را بالا گیرد. مثَل: «اَسپءَ داریـــت تْرُنـــدێن لوَنـــد، ترنـــدێن سریءُ سینه‌بند asp a dār-it trond-ēn lawand trond-ēn sar-i o sina-band اسب سرکش را لوند↑ سفت و تسمه‌هایی که به سر و سینه‌اش نصب است نگاه می‌دارد»

لوَند lawand (صـ) ولگرد، بی سروپا.

لوَندَر lawandar (صـ) =لوّا↑.

لوَنڈ lawanḍ (ا) =ڈیل. ماده‌خر.

لۆنڈ lōnḍ (صـ) ۱ -مخروطی‌شکل. ۲-هر چیز گِرد و کروی‌شکل که کج و معوج باشد، به‌طوری که یک سوی آن بزرگ‌تر از طرف دیگر باشد. ۳- سر انسان که کج و کوله باشد به‌طوری که بخش بالایی بزرگ‌تر از بخش پایینی آن باشد، سرِ دراز و بدقواره. مثَل: «دینبۆگ که دو بِه‌بَنت چُکّءِ سر لۆنڈ بیت dinabōg ke do be-bant čokk e sar lōnḍ bit ماما که دو باشد سر بچه بدشکل می‌گردد» ۴- سر انسان که پشت آن برجسته باشد (در مقابل سری که پشت آن تخت و پهن باشد که در اصطلاح به آن «نشتگێن سر nešt-ag-ēn sar ←نشتگین»، یا در مقام تشبیه «لوهێن سر lōh-ēn sar ←لۆه» گویند. مثَل: «لۆنڈێن سرءَ نَه‌بْراهیت کُلاه lōnḍ-ēn sar a na-brāh-it kolāh کلاه بر سری که پشت آن برجسته و ناموزون است برازنده نیست» ۵- سنگ ناتراشیده و خارا که از بالای قله به پایین افتاده است. ۵-نوعی ماهی کوچک دریایی.

لۆنڈر lōnḍar =لۆنڈ. ۱-(ا) ۱-سنگ ناتراشیده، تخته‌سنگ. مثَل: «آ مرد که هۆنانءَ گِرانَت، تولءِ بدَل سبزێن سِک اِنت، سرجاهءِ سْیاهێن لۆنڈر اِنت ā mard ke hōn-ān a ger-ant tūl e badal sabz-ēn sek ent sar-jāh e syāh-ēn lōnḍar ent مردانی که به دنبال انتقام هستند، بستر خواب آن‌ها ماسه‌های آبی‌رنگ و بالش آن‌ها سنگ‌های سیاه است» ۲-از این نوع سنگ به عنوان تابه یا پایهٔ دیگ برای پختن غذا استفاده می‌کرده‌اند مثل: «هَرگۆشک ئی نَه‌گپتگ لۆنڈر مان آچِش‌کنت hagōšk i na-gept-ag lōnḍar mān āčeš kant خرگوش شکار نکرده و تابهٔ سنگی را بر آتش می‌گذارد» ۳- (صـ) سر دراز و بدقواره، سری که از لحاظ شکل ناهماهنگ و نامتناسب باشد.

لۆنـــڈُک lōnḍ-ok (ا) ۱- لیـوان آبخـوری مخروطی شکل. ۲- مصغر«لۆنڈ↑».

لۆنـڈُک‌سر lōnḍ-ok sar (صـ) =لۆنـڈۆسر↓. مثَل: «زالءَ مَچار لۆنـڈُک‌سرێن، بهتءَ بگۆ زۆرآوَرێن zāl a ma-čār lōnḍ-ok sar-ēn baht a be-gō zōr-āwar-ēn به زن نگاه نکن که زشت و بدریخت است، بخت نیرومندش را در نظر بگیر»

لوَنڈۆ lawanḍō (صـ) درازقدی که ناتراشیده و بی‌ریخت باشد.

لۆنڈو lōnḍ-ō (ا) =لۆنڈ. ۱- سنگ ناتراشیده. ۲- لیوان آبخوری مخروطی شکل. ۳- آن‌که سر دراز و نامتناسب دارد.

لۆنـــڈۆسَر lōnḍ-ō-sar (صـ) آن‌که سر مخروطی‌شکل یا دراز و بدقواره‌ای دارد.

لۆنڈی‌سَر lānḍ-i sar (صـ) =لۆنڈۆسر↑.

لۆنس lōns (ا) =لۆس↑.

لۆنسالۆنس lōns-ā-lōns (صـ) =لۆسالۆس↑.

لۆنسُک lōns-ok (امصغ) =لۆسُک↑.

لوَنگ[1] lawang (ا) لگام، دهنه افسار. «دَئی مان دپءَ لۆهێن لوَنگ (منظومهٔ میرکمبر) da i mān dap a lōh-ēn lawang دهنه افسار آهنی را بر دهانش تعبیه کن»

لوَنـگ[2] lawang (صـ) ۱-متکبر و مغرور. ۲- لاابالی، بی‌پروا.

لوَنگ[3] lawang (ا) نوعی عطر که در قدیم کاربرد داشته است.

لۆنهڑ lōnhaŕ (ا) نوعی کوسه ماهی.

لـۆه[1] lōh (ا) ۱-تخته، تختهٔ مشق. ۲- (صـ) تخت و پهن. ۳- (صـ) (مجاز) سر خوش‌ترکیب انسان. «لـۆهێن سر lōh-ēn sar در مقابل «لۆنڈ↑».

لۆه[2] lōh (ا) آهن، فولاد. «لۆهێن لونگ lōh-ēn lawang دهنهٔ افسار فولادی »، «لـۆهێن ننگر lōh-ēn nangar لنگر فولادی.[1]»

لۆه[3] lōh (صـ) ۱- ویژگی آنچه به‌طور ممتد یا زنجیروار رو به سرازیری یا سراشیبی است، مانند فروریختن ممتد باران، حرکت گروهی و زنجیروار پرندگان رو به سرازیری یا برکهٔ آب. «هَور لۆه اِنت hawr lōh ent باران به طور ممتد و یکریز می‌بارد»، «کَوگان لۆه اَنت، آپءَ اێرڕچَگءَ اَنت kawg-ān lōh ant āp a ēr-rečag-ā ant کبک‌ها گروه‌گروه و پشت سر هم رو به سرازیری به طرف آب می‌روند» ۲- خمیده، رو به پایین.

لۆهار lōhār (ا) =آهن‌کُت. آهنگر.

لۆهار lōhār (ا) شتر نر قوی و بزرگ جثه

لۆهڑ lōhaŕ (ا) ۱-موج بلند دریا. «سینه پُر گنجێن لوهڑاپشان انت زری (روانبُد:۴۳۵) sina por-ganj-ēn lōhaŕ apšān ent zer-i سینهٔ پر گنج همانند دریا[ی خروشان] موج افشان است» ۲-سیل خروشان. ۳-(مجاز) جوش و خروش.

لۆهی lōhi (ا) =لوهیگ↓.

لۆهیچُک lōhičok (ا) دیگچه، دیگ کوچک.

لۆهیگ lōhig (ا) =لوهی، مَنجَل. دیگ، بویژه دیگ بزرگ که در آن غذا پزند. مثَل: «لۆهیگ که جۆش کنت وتی لُنٹانءَ سۆچیت lōhig ke jōš kant wat-i lonṭ-ān a sōč-it دیگ که می‌جوشد لب‌های خود را می‌سوزاند»

لۆهیگُـک lōhig-ok (امصغ) دیگ کوچک، دیگچه.

لۆهیگی lōhig-i (صنـ) مربوط به لۆهیگ↑. دیگ‌فروش، دیگ‌ساز.

لۆهینگ lōhing (ا) =لۆهیگ↑.

لۆهێن lōh-ēn (صـ) =لۆه. ۱- آهنین، فولادی. ۲- سر انسان که پشت آن پهن و خوش‌ترکیب باشد.

لَه[1] lah بن مضارع از لَهَگ↑.

لَه[2] lah (امص) خیزشِ پر شتاب، همت و اراده محکم.

-**لَه جَنگ** jan-ag — (مصـل) ۱-یکباره برخاستن و خیز برداشتن، به پا خاستن. ۲- همت کردن برای انجام دادن کاری بدون توقف و وقفه. «مزن‌پاگان گپ اَنت مُپتءَ کدی بیت / که لَه جَنت سردرءَ یَک مردءِ کارے (روانبُد: ۵۰۱) mazan-pāg-ān gap ant mopt a kadi bit ke la jant sar-dar a yak mard e kār-ē ریش‌سفیدان و عمامه‌بزرگ حرف مفت می‌زنند، کی می‌شود که مردی بدون عمامه به‌پا خیزد و همت کند»

لَه[3] lah [عر:لَهو] (امصـ) مخفف لَهو، بازی و سرگرمی، لَهو و لَعِب.

لِه[1] leh (صـ) =لِهم. نرم و نازک. «لِهێن بیکان leh-ēn bikk-ān موهای نرم و لطیف»، «لِهێن اندام leh-ēn andām اندام لطیف»

۱-لۆه، در بلوچی شاید با روهینا فارسی از یک ریشه باشد.«ریختی دیگر از روهینا، رویینه و در پهلوی rōdēnag است که در معنی شمشیر سخت و سُتوار به کار رود» (کزازی، نامهٔ باستان، ج۱، ۳۷۹)

ل

لِه[۲] leh (ا) جرأت، جربزه.
-کسـےءِ لِـه روَگ kas-ē y-e leh raw-ag
جرأت و توانایی کسی از بین رفتن. «منی
دیت لِه ئی شُت man-i dit le hi šot تا مرا
دید جرأتش را از دست داد»

لُه loh (امص) سردی و سرمای شدید همراه با
باد. «کُجانگوْ رَوئے اے لُه ءُ کیرتءَ (عابد۴:
۱۰۸) kojāŋgō raw-ay ē loh o kirat a در
این سرمای بسیار سخت کجا می‌روی؟»

لِهاز[۱] lehāz (امص) ۱- رعایت. «آیان هِچ مئی
لِهازءَ نَکن اَنت ā-y-ān heč mai lehāz a
na-kan aŋt آنها اصلاً رعایت حال ما را
نمی‌کنند» ۲- (حا) برایِ، به‌خاطرِ. «منْ تئی
لِهازءَ اِدان آتکان man tai lehāz a edā atk-
ān من به خاطر تو این جا آمدم» مثَل: «لِهاز
بْراتانی، نَوکراں نِشارانی lehāz brāt-ān-i
nawkar-āŋ nešār-ān-i به خاطر برادران که
که نوکر همسرانِ آن‌ها هستم»

-لِهازدارگ dār-ag — (مصـل) رعایت حال
کسی کردن، احترام کسی را داشتن. «من تئی
لهازءَ داشتءُ تئی چکّ اون نه جت man tai
hehāz a dāšt o tai čokk-ōŋ na-jat من
رعایت احترام تو را کردم و بچه‌ات را نزدم»

-لِهازکنگ kan-ag — (مصـل) رعایت کردن
حال یا احترام کسی.

لَهت laht (ص) لَخت، آن‌که نسبت به مسایل
اخلاقی حسّاسیت ندارد، در برخی از
گویش‌های بلوچی بیشتر جهت تأکید همراه
با ناسزا و فحش می‌آید.

لِهت leht (ص) لِه.

لُهت loht (ص) ۱- =لوشت. لخت و عریان.
۲- (مجاز) بدون روکش. «لُهتێن سیم loht-ēŋ
sim سیم لخت»

۱-لِهاز شاید در اصل همان «لِحاظ» عربی باشد که
به معنی ملاحظه است.

-لُهتءُلباب loht o labāb (ص) لخت و عریان،
کاملاً برهنه.

لُهتَکا loht-akā (ق) =لوشتکا. درحالت عریان
و لُخت.

لَهتُک laht-ok (ق) تعدادی، کمی.

لهتُکے laht-ok-ē ۱- (ص) تعدادی، اندکی.
«لهتُکے مردم همدا اَنت ءُ لهتُکے
رپتگ‌اَنت laht-ok-ē mardom hamedā eŋt
laht-ok-ē rapt-ag-aŋt تعدادی از افراد
همین‌جا هستند و تعدادی رفته‌اند»
۲- (ضـمبهم) بعضی. «لَهتُکے پِرگشت اَنت
laht-ok-ē per-gašt-aŋt تعدادی برگشتند»

لَهِتن lah-et-en (مصـل) =لَهگ↓.

لَهتے laht-ē (ص) =لهتێن. برخی، بعضی.
«لَهتے راهان دور اِنت و لهتے نزّیک laht-ē
rāh-ān dūr eŋt laht-ē nazzik برخی از
راه‌ها دور هستند و برخی نزدیک»
۲- (ضـمبهم) برخی، بعضی. «لهتےءَ هچّءَ نه
تُرس انت laht-ē y-a hečč a na-tors-aŋt
برخی اصلا نمی‌ترسند» ۳- بخشی، پاره‌ای:
«هَپتگءِ لهتے روْچان من زرءَ روان haptag e
laht-ē rōč-ān man zer a raw-ān پاره‌ای
از روزهای هفته من به دریا می‌روم»

لهتێن laht-ēŋ (ضا/ ص) =لهتے↑.

لُهتێن loht-ēŋ (ص) =لُهت. لُخت.

لهداد lahdād نام مردانه، شاید مخفف
«الله‌داد» باشد.

لهدُک lahd-ok مخفف و مصغر نام مردانه
«لهداد↑»

لَهدو lahd-ū مخفف نام مردانهٔ «لهداد↑»

لَهدێن lahd-ēŋ مخفف نام مردانه
«لهداد↑»

لَهَر lahar =لوْگ. اتاق حصیری، کپَر.

-لهَرکنَگ kan-ag — (مجاز) =گِس‌کنَگ.
←گِس. ازدواج کردن.

لَهر lahr (ا) =لهڑ ↓.

لُهُر lohor (ص) =رێپکار، دْرۆه‌باز. حقه‌باز، مکار.

لهڑ lahaŕ (ا) =پَد. رد پا، پی.

لَهڑ[۱] lahŕ (ص) ۱- حالت جوش مایعات به
گونه‌ای که حباب‌هایی به طرف بالا حرکت
کنند. «آپان لهڑ انت āp-āŋ lahŕ eŋt آب‌ها
به جوش آمده‌اند» ۲- آبِ در حال جوش.
«من تَرا لَهڑانی تها گْراداں (روانبُد:۲۳۳) man
ta-r-ā lahŕ-ān-i tah-ā grād-āŋ من تو را
در آب جوشان می‌پزم»

-لَهڑ آرَگ ār-ag — به جوش آوردن مایعات.
مثَل: «مَنجل که لَهڑ کاریت وتی لُنٹانءَ
سوْچیت maŋjal ke lahŕ kār-it wat-i
loŋṭ-ān a sōč-it دیگ که آب را به جوش
می‌آورد لب‌های خودش می‌سوزد»

-لهڑآیَگ āyag — (مصـل) به جوش آمدن
مایعات.

-لَهڑ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) به نقطهٔ جوش
رسیدن مایعات. «آپان لهڑ بوت اَنت āp-ān
lahŕ aŋt آب‌ها به جوش رسیده‌اند»

-لَهڑجنَگ jan-ag — جوشیدن، قُل خوردن
مایعات بر اثر جوشیدن.

-لهڑدیَگ da-y-ag — (مصـم) ۱- جوشاندن
مایعات. ۲- در آب جوشاندن چیزی، آپ‌پز
کردن چیزی. «هَیکان اوْن لَهڑ داتَگ hayk-
ān-ōŋ lahŕ dāt-ag تخم‌مرغ‌ها را در آب
جوشانده‌ام»

-لَهڑ زورَگ zūr-ag — =لَهڑ زیرَگ↓.

-لَهڑ زیرَگ zir-ag — (مصـل) ۱- تند شدن
جریان آب. ۲- سرکشی کردن چارپای چوش.

-لهڑکنگ kan-ag — (مصـل) جوش کردن، به
جوش آمدن مایعات. «آپاں لَهڑ کُت āp-āŋ
lahŕ kot آب‌ها به جوش آمدند»

لَهڑ[۲] lahŕ (ا) =گوْرم. ۱- موج دریا. « بوْجیگے
زرءَ پێداگ اِنت / لَهڑانی سرءَ سِرّان اِنت
bōjīg-ē zer a pēdāg (منظومهٔ هانی شَیمُرید)
ent lahŕ-ān-i sar a serr-ān ent لِنجی
داشت می‌آمد / بر روی موج‌ها در حرکت
بود» ۲- آبِ جاریِ سریع و تند، آب خروشان
نهر یا رودخانه. «دوشی گوْر لهڑ بوتّگ dūšī
kawr lahŕ būtt-ag دیشب (جْریان آب)
رودخانه سریع بوده است» ۳- (ص) ویژگی
چشمه‌ای که میزان و فشار آب آن زیاد باشد.
۴- سفرهٔ زیرزمینی آب، آب تهِ چاه. « اِے
چات پَه لهڑ سر بوت ē čāt pa pa lahŕ sar
būt این چاه به آب رسید.» ۵- (مجاز) آن که
پُرجوش و خروش باشد. ۶-ویژگیِ زبان کسی
که تُند و چالاک باشد. مثَل: «لَهڑێن زُبان
روْچے کُنٹ بیت lahŕ-ēŋ zobāŋ rōč-ē
koŋṭ bit زبان تُند روزی کُند می‌شود»
۷-ویژگی دامی که شیر فراوان دهد. [مقا:
پَچُل] ۸- (مجاز) اسب تندرو و تازنده.

-لهڑ اێرآیگ ēr ā-y-ag — (مصـل) فروکش
کردن تندی و سرعت آب. «آپءِ لَهڑ
اێرنَه‌آتکگ āp e lahŕ ēr na-atk-ag سرعت
آب کم نشده است»

-لهڑ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- سریع بودن
جریان آب، خروشان بودن. ۲- پرموج بودن
آب دریا. ۳-(مجاز) خروشنده بودن کسی.
۴- بسیار چالاک بودن.

-لهڑ جنَگ jan-ag — به جوش آمدن آب و
مایعات دیگر.

لَهڑام lahŕ-ām (ا) =باپ، پاهار. بخار آب در
حال جوش.

لهڑانک lahŕ-āŋk (ص) ۱-خروشان، آب جاری
تند و پرخروش. ۲- (مجاز) هجوم برنده و
شجاع.

لهڑانی lahŕ-āni (ص) ۱-خروشان، پرجوش و
خروش. ۲-(مجاز) قدرتمند و قوی،
هجوم‌برنده و قوی در جنگ.

لهڑبَکش lahŕ-bakš (صـ) ۱- بسیار بخشنده و سخی، سخاوتمند. ۲- آن‌که در سخاوت و بخشش درنگ نمی‌کند و به محض درخواست چیزی از او، فوراً می‌بخشد.

لهڑبَکشی lahŕ-bakš-i (حامصـ) سخاوت و بخشش بسیار و بی‌وقفه.

لهڑجَن lahŕ-jan (صـ) ۱-جوشنده، جوشان. ۲- آتشین، سوزان. «لَهڑجنیں دل lahŕ-jan-ēŋ del دل پُرجوش و آتشین»

لهڑشان lahŕ-šān (صـ) =لهڑجَن↑. «مئے دلءَ لهڑشانیں، دمے سارێں (عابد۱۰: ۱۱۶) may del a lahŕ-šān-ēŋ dam-ē sār-ēŋ قلب پرآتش ما را دمی آرام کن»

لهڑگ lahŕ-ag (صـ) =لَهڑانی↑.

لهڑو lahŕ-ō (صـ) خروشان.

لهڑهۆن lahŕ-hōn (صـ) (مجاز) =گرم‌هوَن. آن‌که زود خشم گیرد.

لهڑی lahŕ-i ۱-(حامصـ) ۱-جوش و خروش. ۲- خروشان بودن. ۳- سرعت آب. «آپءِ لَهڑی دارَگ نه‌بیت āp e lahŕ-i dār-ag na-bit سرعت آب کنترل نمی‌شود» ۴- (صـ) =لاڑی. خروشنده، هجوم‌برنده، چست و چالاک در حمله و هجوم. «میرکمبر اُ لهڑی مزار، زهمءَ جَنءُ نامءَ درآ (حماسهٔ‌کمبر) mir kambar ow lahḋ-i mazār , zahm a jan o nām a da-rā میرکمبر! ای شیر خروشان شمشیر بزن و برای کسب نام برخیز»

لهڑێن lahŕ-ēŋ (صـ) =لهڑ↑« لهڑێن کور lahŕ-ēŋ kawr رودخانهٔ خروشان»، «لهڑێن مرد lahŕ-ēŋ mard مرد خروشنده و چالاک در هجوم»

لهڑێنک lahŕ-ēŋk (صـ) ۱- به‌جوش آمده. ۲- مایعات جوش داده شده.

لهک lahk بن مضارع از لهکگ↓.

لَهکگ lahk-ag (مصـلـ) =تِپَک، چمکگ. درخشیدن. «لهکاِتَگ زهمانءُ شیکاِتَگ تیران (گلخان۴: ۴۵۴) lahk-et-ag zahm-ān o šikk-et-ag tir-ān شمشیرها برق می‌زدند و تیرها به سرعت پرتاب می‌شدند»

لَهگ lah-ag (مصـلـ) ۱- غروب‌کردن خورشید، فرورفتن خورشید. «روچ لَهیت وهدے مان زرءَ لُنجێن rōč lah-it wahd-ē māŋ zer a lonj-ēn بالاخره خورشید در دریای ژرف، غروب می‌کند» ۲- =شمپگ. لاغر شدن، باریک شدن. ۳- =اِڑاَیَگ. کم شدن یا پایین آمدن شدت یا سرعت چیزی. «گورءِ آپ لَه‌اِتَگ kawr e āp lah-et-ag آب رودخانه پایین آمده است»، «پێسرءَ سَک زهر آت، هَنّی لَه اِتَگ pēsar a sak zahr at hanni lah-et-ag قبلاً خیلی عصبانی بود، اکنون آرام‌تر شده است» مثَل: «گُرکءَ به‌کنت یکّے سهیگ، نئے که پر آ سُهلءَ ٹهیت، نئے چالاکیءُ پَنتءَ لَهیت gork a be-kaŋt sahig nay ke parā sohl a ṭah-it nay čālāk-i o paŋt a lah-it اگر کسی گرگ را خبر کند، نه به صلح موافقت می‌کند نه با چاپلوسی و نصیحت از رأی خود پایین می‌آید»

لُهلُسار lohlosār بن مضارع از لُهلُسارگ↓.

لُهلُسارگ lohlosār-ag (مصـلـ) با وقت‌گذرانی کار را معطل کردن.

لَهم lahm (صـ) ۱- نرم، لطیف، دارای قابلیّت خم‌پذیری زیاد. «اے پُچّان چون لهم اِنت! ē počč-ān čōŋ lahm eŋt این لباس‌ها چه نرم و لطیف هستند!» ۲-نرم در مقابل سخت و سفت. «لهمێن نپادءِ سرءَ وَپسان lahm-ēŋ nepād e sar a waps-ān بر لحاف نرم می‌خوابم» ۳-دارای رفتار و اخلاق مهربان و ملایم در مقابل خشن. «کریم لهمێن مُرْدُمے، آئیءَ ویل مکن karim lahm-ēŋ mardom-ē āyi y-a wayl ma-kan کریم آدم مهربانی

است او را رها مکن» ۴-آهسته در مقابل تند و سریع. «ماشینءَ لهم لهمءَ به‌هلّاتێں māšin a lahm lahm rāh be-hall-ā-ēŋ ماشین را آهسته آهسته بران»، «لَهم لَهمءَ گپ بجَن lahm lahm a gap be-jan آهسته آهسته صحبت کن» ۵- سخن نرم و آرام و همراه حوصله و ادب. مثَل: «بُرزێں تَوار گوشان کرّ کنت، کاران، لَهمێں هبر شرّ کنت borz-ēŋ tawār gōš-āŋ karr kaŋt kār-āŋ lahm-ēŋ habar šarr kaŋt صدای بلند گوش‌ها را کر و سخن نرم و مودبانه کارها را پیش می‌برد» ۶- ویژگی شکمی که اجابت مزاج یا دفع مدفوع به راحتی انجام می‌گیرد. ←لاپ.

-لَهم بَیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) ۱-نرم شدن. ۲-(مجاز) جور درآمدن، پذیرفتن پیشنهاد یا دستور به آسانی.

-لَهم کنگ — kan-ag (مصـمـ) ۱- نرم کردن. ۲- (مجاز) کسی را با سخنان چرب و نرم یا به وسیله چیزی دیگر قانع و خشنود کردن.

لِهم lehm [عر: لحیم] (امصـ) لِحیم، آلیاژ یا فلزی که ذوب‌شدهٔ آن را برای بستن سوراخ یا درز یک سطح فلزی یا به هم وصل‌کردن دو قطعه فلزی به کار می‌رود، این فلز می‌تواند قلع یا سُرب و... باشد. ۲- (صـ) سطح فلزی که لحیم شده است.

-لِهم بیگ — ba-y-ag (مصـلـ) لحیم شدن.

-لِهم دیگ — da-y-ag =لِهم کنگ↓.

-لِهم کنگ — kan-ag (مصـمـ) لحیم کردن.

لهمت lahmat [عر: لَمحَة] (قـ) لحظه، زمان کوتاه.

لَهم‌رَواج lahm-rawāj (صـ) آن‌که آهسته راه رود.

لِهم‌کار lehm-kār (صـ) لحیم‌کار.

لِهم‌کاری lehm-kār-i (حامصـ) لحیم‌کاری.

لَهمَگ lahm-ag (صـ) ۱- =لَهم. -نرم و لطیف ۲-(مجاز) آن‌که تنبل و تَن‌پرور است و اهل کار یا جَنگ نیست. «گُوشتَگ لَهمَگێں وَرنایان... میران گۆنڈلاں سُرَهمێنتَگ (حماسهٔ رِند و لاشار) gwašt-ag lahm-ag-ēŋ warnā-y-āŋ Mirān gōŋḍal-āŋ srahm-ēŋt-ag جوانان تَن‌پرور گُفتند که تیرها میران را ترسانده‌اند»

لَهمَگُک lahm-ag-ok (صـ) نرم و لطیف.

لَهم‌گْوَر lahm-gwar (صـ) ۱- آن‌که سینه‌ای نرم و لطیف دارد. ۲- آنچه کناره‌هایش نرم و لطیف باشد. ۳- (مجاز) نرم. «زِرگوش کَش اِیت لَهم‌گْوَرێں (گوادری۱۰: ۳۲) zer-kawš a kašš-it lahm-gwar-ēŋ نسیم دریایی با وزشی نرم می‌وزد»

لَهمَگێن lahm-ag-ēŋ (صـ) =لَهمَگ. ۱- نرم و لطیف. «لَهمگێن بوپ lahm-ag-ēŋ bōp تُشک نرم» ۲-(مجاز) سُست و ناتوان. ۳- ویژگی آن‌که اهل پیکار و رزم نیست، ترسو. «لَهمَگێن ورنا lahm-ag-ēŋ warnā جوان ترسو و تن‌پرور که اهل رزم و پیکار نیست» ۴- ویژگی شخصِ پُرخُور و تن‌پرور که دارای بدنی نرم است.

لَهم‌لَهم lahm lahm (قـ) ۱- نرم نرم. ۲- آهسته آهسته.

لَهم‌لَهمُک lahm lahm-ok (قـ) آهسته آهسته، نرم نرمک.

لَهمۆ lahm-ō (صـ) نرم‌گونه، تقریباً نرم.

لَهمو lahm-ū (صـ) ۱- لهمۆ↑. ۲-(ا) نوعی خرچنگ دریایی پوست‌انداخته.

لَهمی lahm-i (ا) ماده‌ای است چسبنده که از رنگ و پودر سنگ درست کنند و در کشتی‌سازی کاربرد دارد.

لَهمێن lahm-ēn (صـ) =لَهم. «لَهمێن مردم lahm-ēŋ mardom آدم مهربان و انعطاف پذیر»، «لَهمێن سِک lahm-ēŋ sek ماسه نرم»، «لَهمێن مود lahm-ēŋ mūd موی نرم»، «لَهمێن جان lahm-ēŋ jān تن و بدن نرم»،

«لَهمێن هَبر lahm-ēŋ habar سخن نرم و آهسته»

لِهمێن lehmēŋ (صـ) =لِهم. لحیم خورده، لحیم زده شده. «لِهمێن تاس lahm-ēŋ tās ظرف مسی لحیم خورده»

لَهُند lahoŋd (ا، صـ) =لَهُنڈ↓.

لَهنڈ lahoŋđ (ا) ۱- کره‌خرِ نر. ۲- خر جوان. ۳-(صـ) (مجاز) پسر بدقواره و احمق.

لهێپ lahēp (ا) ۱- لحاف، نوعی رختخواب دوخته شده از پارچه و پنبه یا پارچه و پشم گوسفند. ۲- =نپاد. رختخواب. مثَل: «رۆچءَ گردایت پَه کهێب، شَپءَ گردایت پَه لهێپ rōč a gard-it pa kehēb šapard-it pa lahēp روزها آراسته و خرامان می‌گردد و شب‌ها به دنبال رختخوابی است که در آن بخوابد» ۳-(مجاز) بستر همسر، همسر. مثَل: «کهێب پَه لهێپ وش اِنت kehēb pa lahēp wašh eŋt ناز و کرشمه و آرایش برای لحاف (فقط دربرابر شوهر) زیبنده وخوب است»

-لهێپ پتایَگ patā-y-ag — (مصـمـ)جمع کردن لحاف و رختخواب.

-لهێپ چێرگیجگ čēŕ gēj-ag — (مصـمـ) انداختن و پهن‌کردن رختخواب جهت خوابیدن و استراحت.

-لهێپ چِستکنَگ čest kan-ag — (مصـمـ) جمع‌کردن لحاف و رختخواب، برداشتن رختخواب.

-لهێپ دَوردیَگ dawr da-y-ag — (مصـمـ) انداختن رختخواب جهت خوابیدن و استراحت کردن.

لهێپدۆچ lahēp-dōč (صـ) ۱- لحاف‌دوز، آن‌که شغل او لحاف‌دوزی است. ۲-سوزن مخصوص لحاف‌دوزی.

لهێپدۆچی lahēp-dōč-i (حامصـ) لحاف‌دوزی.

لهێپُک lahēp-ok (امصغـ) لحاف کوچک، رختخواب کوچک، لحاف بچه.

لهێپۆ lahēp-ō (ا) نوعی درخت خرما با میوه‌های درشت و دراز و به رنگ زرد و قرمز.

لهێپی lahēp-i (صنـ) مربوط به لهێپ↑. «لَهێپی‌گُد lahēp-i god پارچهٔ ویژهٔ لحاف» ۲-لحاف‌فروش. ۳- لحاف‌دوز.

لهێر lahēr [کتـ] (ا) =لهێپ↑.

لهێرُک lahēr-ok [کتـ] (امصغـ) =لهێپُک↑.

لَهێز lahēz (صـ) لات و لاابالی، اوباش.

لهێم lehēm (امصـ) =لِهم↑.

لهێمر lahēmer (ا) نوعی توفان دریایی.

لِهێن leh-ēŋ (صـ) =لِه. نازک و لطیف. «لِهێن اندام leh-ēŋ andām اندام لطیف و نازک. «لِهێن بیکّ leh-ēŋ bikk موی نرم و لطیف»

لئوز la?ūz [کتـ] (ا) =زنوک. چانه.

لَئی la?i (صـ) بلند و دراز. «سُرنا چُلُکّان اِنت لئی / نَزّیکءُ دور بیت‌اَنت سئی / دۆستێنءِ سرِانت بێگهی (گلخان۱: ۴۶) sorrnā čolokk-āŋ eŋt la?i nazzik o dūr būtt-aŋt sa?i dōstēn e sir eŋt bēgah-i سُرناهای بلند در حال آواز دادن بودند، افراد نزدیک و دور از مراسم جشن عروسی دوستین که بعدظهر است باخبر شدند»

لَیاز layāz (ا) =لهاز↑.

لَیب layb (ا) ۱- =گوازی. بازی. «وَپسَگ، ورَگ، لَیبءَ اَبێد / هِچّءَ دگه سُدّءَ مَه‌بێت (طائر۳: ۳۴) waps-ag war-ag layb a abēd hečč a dega sod a ma-bit غیر از خوابیدن و خوردن و بازی، به فکر چیز دیگری نیست» ۲- نوعی درمان روحی برای بیماری‌های مبتلا به زار و باد یا جن‌زدگی که از طریق موسیقی انجام می‌شود. بیماری که ارواح پلید در درون او رسوخ می‌کنند به اختلالات روانی شدیدی

گرفتار می‌شود، برای رفع این اختلالات از موسیقی استفاده می‌کنند؛ سازهایی که در این مراسم به کار می روند «سرود↔» و دُهُل است. بیمار با نواختن موسیقی، حرکاتی شبیه رقص انجام می‌دهد تا اینکه از خود بی‌خود می‌شود و به وجد می‌آید. این حرکات حالت وجد و بیخودی بیمار را «لَیب» گویند که توسط زنی به عنوان رهبر و مجری این مراسم که به او «گواتیءِ مات gwāti e māt مادر گواتی» می‌گویند، انجام می‌پذیرد. مادر گواتی با تکرار کلمات و جمله‌هایی به زبان‌های مختلف مانند عربی و فارسی و بلوچی و هندی سعی می‌کند به بیمار تلقین کند که در حال بیرون کردن «جنّ» اوست؛ «لیب» دارای درجاتی است که بستگی به شدت بیماریِ بیمار دارد. ۳ - (مجاز) تماشای همراه با لذت. «بْیا روێن کۆهءَ، اۆدا لَیب اِنت byā raw-ēŋ kōh a ōdā layb eŋt بیا برویم کوه، آن‌جا تماشایی است»

-لَیب بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- انجام گرفتن بازی. «گَرّءَ یَکزدێن لَیب بیت؟ (عابد:۹۳) garr a yak-zad-ēŋ layb bit می‌توان با گرزه‌مار بازی کرد؟» ۲-(مجاز) تماشایی بودن جایی یا چیزی. «مئے مُلک هَور بیتَگءُ لَیب بیتَگ may molk hawr bitt-ag o layb bitt-ag در شهر ما باران باریده و تماشایی بوده است»

-لَیب چارگ čārag — (مصـمـ) تماشاکردن بازی.

-لَیب دیگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- درمان کردن بیمار روحی «گواتی↔» با موسیقی و حرکات رقص مانند. ۲- بازی دادن، راه دادن شخصی در بازی.

-لَیب کنگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- بازی کردن. ۲- (مجاز) کاری را با لذت و علاقه انجام دادن.

-لَیبءِ برَگ e bar-ag — بازی را بردن، برنده شدن در بازی.

-لَیبءِ کٹّگ e kaţţ-ag — =لَیبءِ برَگ↑.

لێبار lēbār (ا) =لیمار↓.

لیباڈی libāŕi (ا) =ریباڑی. نوعی عروس دریایی بزرگ و سنگین با جثهٔ گِرد و تارهای بلند.

لَیب‌جاگه layb-jāgah (ا) =لیب‌جاه↓.

لَیب‌جاه layb-jāh (ا) جای بازی کردن، میدان بازی.

لَیب‌راه laybrāh (ا) مجموعه چیزهایی که خانواده داماد، قبل از مراسم ازدواج به خانه عروس می‌برند مانند لباس و کفش و زیورآلات و خرج جشن عروسی.

لَیب‌کنۆک layb kan-ōk (صنـ) بازی‌کننده، جست‌وخیز کننده.

لَیب‌لَچّه layb-lačča (ا) شعری که در حین بازی‌های محلی خوانند.

لیبۆ layb-ō (صـ) ۱- بازی‌کننده، جست‌وخیز کننده. ۲- =لَیبوسک. اسباب‌بازی. «گْوَشت ئی دَور دَےاِت لَیبوان (عابد:۷۴) gwašt i dawr da-y-et laybū-āŋ گفت که این اسباب‌بازی‌ها را دور بیاندازید» ۳-تازنده، تازان، بانشاط. «لیبوهێن بهان اِش آرتان/ گۆن نُه سِد زهم جنێن گازیان (حماسهٔ رند و لاشار) layb-ō-h-ēn behān-eš ārt-ān gōn nohsad zahm-jan-ēn gāzi-y-ān - اسب‌های تازنده و بانشاط را آوردند همراه با نهصد جنگجوی شمشیر زن.» ۴-آن‌که با حرکات و سخنان خود مایهٔ نشاط و خندهٔ مردم گردد، شوخ‌طبع، بذله‌گو.

لَیبوسْک layb-ūsk (ا) ۱-اسباب‌بازی. ۲- (صـ) بازیچه، آن که مورد مسخره و بازیچه دیگران است.

لیبۆک layb-ōk (صـ) =لَیبوسْک↑.

لێبءُدێب lēb o dēb [سحـ] (صـ) آدم بسیار ساده دل.

لَیبی layb-i (صنـ) ۱- مربوط به لیب↑. ۲- آن‌که توانایی بازی کردن دارد. «مروچی لیبی نیان maröči layb-i na-y-āŋ امروز نمی‌توانم بازی کنم» ۳- بازیکن، بازیگر. «بْیااِت چوریگان لَیبیگان/ بچّیءَ بَراِت گوْن لَیبءَ (شعر عامیانه[1]) b-y-ā et čūrig-āŋ layb-ig-āŋ bačč-i y-a bar-et gōŋ layb a ای پسران بازی‌کننده، بیایید پسرم را برای بازی ببرید»

لَیبیسک layb-isk (ا) =لَیبوشک↑.

لَیبیگ layb-ig =لَیبی↑.

لیپ lēp (ا) =لهیپ↑. «رَیٹهی لیْپءُ زال مَزَن‌دُرّیْن (حماسهٔ آدینگ) rayṭah-i lēp o zāl mazaŋ-dorr-ēŋ لحاف سرخ‌رنگ و بانوی آراسته به زیور»

لیپّ lipp (ا) وسط و میانه.

لیپّ lipp (ا) موسمی در سالشماری بلوچی، معادل با ماه تیر شمسی.

لیْپار lēpār (صـ) =نابود. ناکارآمد.

لیْپ‌دوْچ lēp-dōč (صـ) =لَهیْپ‌دوْچ↑.

لیْپڑ lēpaŕ بن مضارع از لیْپڑگ↓.

لیْپڑ lēpaŕ =لوْپڑ↑. (صـ) ۱- لات و لاابالی، اوباش و ولگرد. ۲-احمق، خل. مثَل: «لیْپَڑی همراهی سرءِ گاری lēpaŕ-i hamrāh-i sar e gār-i همراهی با احمق سر را به باد می‌دهد»

لیْپڑاِت lēpaŕ-et بن ماضی از لیْپڑگ↓.

لیْپڑائیْنَگ lēpaŕ-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) =لیْپَڑیْنَگ↓.

لیْپڑگ lēpaŕ-ag (مصـلـ) غلت خوردن بویژه بر خاک.

لیْپڑو lēpaŕ-ō (امصـ) =لیْوَڑوْ. ۱- غلتیدن روی خاک، آلوده شدن به خاک.۲-(صـ) غلتیده برخاک.

لیْپڑیْن lēpaŕ-ēn بن مضارع از لیْپڑیْنگ↓.

لیْپڑیْنت lēpaŕ-ēŋt بن ماضی لیْپڑیْنگ↓.

لیپڑیْنتن lēpaŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =لیپڑیْنگ↓.

لیْپڑیْنگ lēpaŕ-ēn-ag (مصـمـ) ۱- غلتاندن، بویژه برروی خاک. ۲-خاک‌آلود کردن، بویژه مواد خوراکی را .

لیْپش lēpaš (ا) ۱- شاخ و برگ درختان و خار و خاشاکی که در پایه و پایین درخت «گز←» بر اثر وزش باد یا جریان آب فرومی‌افتند و جمع می‌شوند. ۲- =پتار. آنچه از خار و خاشاک و پشکل حیوانات و... که جریان تند آب رودخانه هنگام سیلابی شدن آن با خود می‌آورد و در یک جا جمع می‌کند.

لیْپِشک lēpešk (ا) ۱-پوستهٔ دانهٔ جو. ۲-خوشه‌ها و دانه‌های نارس و سبز جو که پس از درو دسته‌دسته کنند و بر شعلهٔ آتش تفت دهند و پس از خشک شدن، آسیاب کرده و از آن خوراک درست کنند.

لیْپک lēpak (ا) =لیْپَگ↓.

لیْپَگ lēpag (ا) ۱- =پَتار. خار و خاشاک و اشیا خرد وریزه که در آب رودخانه افتند و آب آن‌ها را کم‌کم در کنار آب یا کنار درختان و بوته‌ها تلمبار کند. مثَل: «دریا وتی تها لیْپَگ نَه‌هِلّایت daryā wat-i tahā lēpag na-hell-it دریا در درون خود خاشاک نمی‌گذارد» ۲- مواد زاید و هرچیزی که در دریا افتد و آب آن‌ها را در کنار ساحل بیاورد. ۳- مُرده، نابودشده.

-**لیْپَگ‌کنَگ** kan-ag — جمع کردن سیلاب یا آب دریا خار و خاشاک را در ساحل یا کنار بوته‌ها و درختان. «زِرءِ مَوجان بِچار لیْپَگ کنان اَنت، گَندءُ گَجّان مَن تَیاب‌کِرّءَ (صدیق‌آزات) zer e mawj-āŋ be-čār lēpag kan-ān aŋt gaŋd o gajj-āŋ maŋ tayāb-kerr a نگاه کن که موج‌های دریا خار و خاشاک و آشغال‌ها را در کنارهٔ ساحل جمع‌کند»

لَیت layt [سیـ: لَیبوْئیں مردم] (صـ) بذله‌گو، آن‌که با سخنان شیرین و خنده‌آور خود باعث شادمانیِ دیگران شود.

لیْتار lētār (ا) ۱-آب دهان، کف دهان. ۲- (صـ) دهان پر کف یا کف آلود. ۳-آن‌که آب دهانش مدام می‌ریزد و ظاهرش زننده است. مثَل: «زندگءَ لیْتاراں رَند چَه مرکءَ سرداران zeŋdag a lētār-āŋ raŋd ča mark a sardār-āŋ تا زنده‌ام نامم لیتار است و پس از مرگم آقا و سرور می‌شوم» ۴- (مجاز) لزج و چسبنده.

لیِترک literk (ا) =آنیشک، آنشک. گیاه پیچک.

لیْٹ[1] lēṭ ۱- بن مضارع از لیْٹگ↓. ۲- (امصـ) غلتیدن، غلت خوردن.

-**لیٹ دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) =لیٹیْنگ. ۱- غلتاندن، غلت دادن. ۲- =تهلانک دیَگ. هول دادن.

-**لیْٹ زورگ** zūra-ag — شروع یا اقدام کردن به غلتیدن و چرخیدن. «نیلّگیْں چرخءَ زُرتَگ لیْٹءُ هَرکتے (روانبُد:۴۸۲) nillag-ēŋ čark a zort-ag lēṭ o harkat-ē آسمان نیلگون چرخش و حرکت خود را آغاز کرد»

-**لیْٹ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) برگشتن لبهٔ تیغهٔ شمشیر یا چاقو و کارایی نداشتن آن.

-**لیٹ گرگ** ger-ag — (مصـلـ) ۱-غلتیدن. ۲-شروع‌کردن به غلتیدن .

-**لیٹ ورگ** war-ag — (مصـلـ) ۱- غلت خوردن، غلتیدن، از یک پهلو به پهلوی دیگر چرخیدن. ۲- روده‌بُر شدن از خنده، ریسه رفتن، بر اثر خندهٔ شدید، پی‌درپی بر زمین غلت خوردن که معمولاً با حبس نفس همراه است. «مراد چه کندگان لیٹ وارتگ morād ča kaŋdag-ān lēṭ wārt-ag مراد از خنده زیاد غلت خورده است (با شدت تمام و از ته دل خندیده است)»

لیْٹ[2] lēṭ (صـ) لاغر و مردنی، رنجور. «لاگرءُ لیْٹانءَ کنان دلگوْش / پربهءُ شرّیْنان کنان اَنگار (روانبُد:۴۹۱) lāgar o lēṭ-ān a kan-ān del-gōš parbeh o šarr-ēn-ān kan-ān angār به لاغرها و رنجورها توجه می‌کنم و از فربه و بهترین‌های آن‌ها روی برمی‌گردانم»

لیٹ liṭṭ (ا) زخم زیر پوست که هنوز سوراخ یا ظاهر نشده است.

لیْٹاِت lēṭ-et بن ماضی از لیٹگ↓.

لیْٹار lēṭār (صـ) ۱- =لیٹ. لاغر و مردنی ۲- انسان یا حیوان کوچک و خرد و ریزه.

لیْٹان lēṭ-ān (صـ قـ) غلتان، در حال غلتیدن. «هَر سئے هوریءَ چِست بوت‌اَنت / لیْٹان تَتّراں چَپّءُ راست (عابد: ۶۵) har say hōr-i y-a čest būtt aŋt lēṭ-āŋ tattar-āŋ čapp o rāst هر سه با هم برخاستند، در حالی‌که به چپ و راست تلوتلو می‌خوردند»

لیْٹانْک lēṭ-āŋk (امصـ) =لیْٹ. غلتیدن.

لیْٹتن lēṭeten (مصـلـ) =لیْٹگ↓.

لیْٹ‌دیان lēṭ da-y-ān (قـ) در حال غلتاندن و از پهلویی به پهلوی دیگر چرخاندن.

لیْٹ‌دیوْک lēṭ da-y-ōk (صـ) غلطاننده.

لیْٹُکی lēṭ-ok-i (ا) پولی که در مراسم به حمام بردن داماد از مردم برای کمک به مخارج عروسی جمع می‌کردند.

لیْٹگ lēṭ-ag (مصـلـ) ۱-غلتیدن، غلت خوردن، از یک پهلو به پهلوی دیگر چرخیدن، پهلو به پهلو شدن. ۲-نقش بر زمین شدن، افتادن. «منصور چوْ چِشے گُڈّاِتگیْں/ لیْٹ‌ایت کپتگیْں جاگاهءَ (عابد:۶۵) mansūr čō češ-ē godđ-et-ag-ēŋ lēṭ-it kapt-ag-ēŋ jāgāh a منصور همانند درخت چِش→ که آن را قطع کنند، بر زمین می‌غلتد» ۳-دگرگون شدن، عوض شدن. «لیْٹاِت آ دَورءُ پْرُشْتَگ اَنت ماڑی بستَگیْن (محمدروانبُد: ۲۸۷) lēṭ-et ā

[1] ۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص۸۵ .

آن dawr o prošt-ag-aŋt māři bast-ag-ēŋ زمانـه دگرگونـه شـد و آن قصرهـای بنـاشـده، نابود شدند»

لێٹ‌گِران lēṭ gerān (قـ) در حـال غلتیـدن و غلتان بودن.

لێٹِنگ lēṭ-eŋg (ا) جای غلت خـوردن آهـو و جانورانی مانند آن.

لێٹۆ[1] lēṭ-ō (صـ) ۱-غلـت خورنـده، آنچـه بـا گذاشتن بر سطح می‌غلتـد. ۲ - (مجاز) چـاق و فربه، کلُفت. ۳-بازی با تـوپ یـا چیـزی شـبیه آن، به‌طـوری کـه تـوپ را بـه سـوی همـدیگر بغلتاننـد. ۴ - ابـزار آهنـی گِـرد، مِثـل رینـگ دوچرخه که بچه‌ها به عنوان اسباب‌بازی آن را برزمین می‌غلتانند.

لێٹۆ[2] lēṭō (ا) ظرف آب‌خوری فلزی.

لێٹ‌واری lēṭ-wār-i (ا) =لێٹُکی↑.

لێٹ‌وران lēṭ war-ān (قـ) غلتـان، در حـال غلت خوردن.

لێٹـۆک lēṭ-ōk (صفـ از لێٹـَگ) ۱- =لیٹـو۱↑. ۲-ویژگی لِنج یا قایقی که بسیار پهو به پهلـو شود و هدایت آن در دریا سخت است.

لێٹیگ lēṭ-ig (صـ) حیوان یا انسانی که بر اثـر لاغری و سُستی بر زمین افتد. مثَل: «گۆک پَـه لاگرءُ لێٹیگ‌ءَ، وتـی پۆسـادءَ نَـه‌وارت سـادێنءَ gōk pa lāgar o lēṭ-ig a wat-i pōsād a na-wārt sād-ēn a گـاو بـه خـاطر لاغـری و ناتوانی، ریسمان افسار خود را نمی‌خورد»

لێٹێن lēṭ-ēn بن مضارع از لێٹێنگ↓.

لێٹێنت lēṭ-ēŋt بن ماضی از لێٹێنگ ↓.

لێٹێنتن lēṭ-ēŋt-en (مصـمـ) =لێٹێنگ↓.

لێٹێنگ lēṭ-ēn-ag (مصـمـ) ۱-غلتانـدن، غلـت دادن، از یک پهلو به پهلوی دیگـر چرخانـدن. ۲- برگرداندن چیزی که بر سطح یا روی زمـین گذاشته شده باشد. «کـےءَ چێرچادِری چـارِت، کـےءَ لێٹێنت لِکاب بـارێن (عابـد۴: ۷۷) ka y-a čēr-čāder-i čār-et ka y-a lēṭ-ēŋt lekāb bārēŋ چه کسی از چادر نگـاه کـرد و معلـوم نیست که چه کسی نقـاب و پوشـش چهـره را برداشت» ۳- =تهلانک‌دیگ. هُل دادن. ۴-(مجاز) نظـر کسـی را در مـورد چیـزی عـوض کـردن. ۵- اصرار زیاد کردن. «هرچی من لێٹێنْت گْواه ئی نَه‌کُـت har či man lēṭ-ēŋt gwāh in a-kot هرچه اصرار کردم اعتراف نکرد»

لیجّر lijjar (ا) =لوجّر↑.

لێچ lēč (امصـ) =لێنچ↓.

لیچ ۱ ličč - بن مضارع از لیچّـگ↓. ۲- (صـ) لزج و چسبناک. ۳- =لچ. گل ولای.

لیچّتگ ličč-et-ag (صـ) لزج و له و چسـبان. «لیچتگـێن نـاه ličč-et-ag-ēŋ nāh خرمـای لِه‌شده و خراب‌شده»

لیچّتگێن ličč-et-ag-ēn (صـ) =لیچّتگ↑.

لیچّر liččer بن مضارع از لیچّرگ↓.

لیچّرِات liččer-et بن ماضی از لیچّرگ↓.

لیچرتگ liččer-et-ag (صـ) ویژگیِ دانـه‌هـای میوهٔ لزج و چسبنده‌ای مانند خرما که بـر اثـر فشار لِه شوند و به هم بچسبند و شـیره پـس دهند.

لیچّـــرتگێن liččer-et-ag-ēn (صـــ) =لیچّرتگ↓.

لیچّرتن liččer-et-en (مصـلـ) =لیچّرگ↓.

لیچّرگ liččar-ag (مصـلـ) لِه شدن و بـه هـم چسبیدن میوه‌هایی مانند خرما و انگور بر اثر فشار وارد بر آن‌ها.

لیچّـرۆک liččer-ōk (صـفا از لیچّرگ↑) و هـر چیز لزج و نرم که به راحتی و با فشاری ملایم له می‌شود مانند خرما، انجیر تازه.

لیچّـــرێن liččer-ēn بـــن مضـــارع از لیچّرێنگ↓.

لیچّرێنْـــت liččer-ēŋt بـــن ماضـــی از لیچّرێنگ↓.

لیچّرێنتن liččer-ēŋt-en =لیچّرێنگ↓.

لیچّرێنگ liččer-ēn-ag (مصـمـ) چیزی مانند خرما و انگور را با فشار یا لگدمالی لِـه و لـزج و چسبناک کردن.

لیچّـگ ličč-ag (مصـلـ) =لیچّـرگ↑. «سَر گْـوَش‌ئـے لـیچّ‌ایـت چـۆ سَـبزێن سـیمّرءَ (روانبُـد:۱۸۹) sar gwaš-ay ličč-it čo sabz-ēŋ simmor a سر گویا همانند خرمای نـرم و نارس لِه می‌شود»

لیچّ‌ءُگورچ ličč o gwarč (صـ) له‌شده و لـزج و چسبناک. «ناهانءَ لیچّ‌ءُ گورچ مَـه‌کَـن nāh-ān a ličč o gwarč ma-kan خرماهـا را [بـا فشار دادن] لِه نکن»

لیچّ‌ءُمێن ličč o mēn (صـ) =لچّ‌ءُمێن. ۱-گل و لای، زمـین خـیس و گـل‌آلـود. ۲- خـیس و لغزنده.

لێدگ lēdag (صـ) =بْرَهنَگ، لوشت. ۱- لخت و برهنه. ۲-لخت و بدریخت.

لیدَگ lidag (صـ) ۱- چوبی که بر اثر گذشـت زمان یا تابش خورشـید پوسـته‌اش را از دسـت داده است. ۲-نخلی که کُنده‌اش صاف است و کلمپۆگ← ندارد. ۳- مشکی که موهـایش بـه مـرور زمـان فروریختـه و کهنـه شـده اسـت. ۴- آن‌کـه موهـای سرش ریختـه‌انـد، کچَـل. ۵- ویژگی آن‌کـه زمـانی ثـروت و پـول داشـته است ولی در زمان حال همهٔ آن‌ها را از دست داده و وِرشکسته است. ۶- زمینی کـه بـر اثـر خشکسالی و بی‌آبی کاملا بدون گیاه اسـت و مستعد کشاورزی نیست، لم‌یزرع.

لێدگ‌ءُوار lēdag o wār (صـ) ویژگـی آن‌کـه زمانی ثروت و پول داشته است ولی در زمـان حال همهٔ آن‌ها را از دست داده و ورشکسـته است.

لێڈ lēḍ (اِ،صـ) =لیڑ↓.

لێر lēr (ا) کرمی رنگارنگ و چنـد سـانتی‌متری است با خطهـای سیاه و زرد و قرمـز کـه در بهار روی بوته‌ها ظاهر می‌گردد.

لَیرا layrā (ا) =لَیرا بازی↓.

لیرابازی layrā-bāzi (ا) نوعی بازی با تیله و گلوله شیشه‌ای به‌طوری که تیله‌ها را به اندازه افراد در چاله کوچکی می‌گذارند و هـر کـدام تیله‌ای را از فاصله‌ای مشخص بـه سـوی چالـه پرتاب می‌کند تا کدام به هدف بخورد و بـازی را ادامه دهد.

لیـرگ lirg (صـ) دشـتی کـه همـوار و صـاف است.

لیـڑ[1] liř (ا) =آبـرو. وال، بـزرگ‌تـرین جـانور پسـتاندار دریـایی کـه دارای جثـه‌ای بسـیار سنگین و طویل است.

لیڑ liř (ا) =لوڑ↑.

لێڑ[1] lēř (ا) ۱- بیماری خارش پوست بدن براثر حساسیت یا بیماری دیگری. ۲-خـارش پوسـت بدن بر اثر گزش حشرات. ۳- دانه‌هایی که بـر اثر حساسیت یا گزش حشرات بـر بـدن ظـاهر می‌شود. ۴-نوعی حشره کـه بـا نـیش زدن یـا تماس حاصل کردن بـا پوسـت، بـدن شروع بـه خـارش مـی‌کنـد. ۵-آن‌کـه بـدنش بـر اثـر حساسیت یا گزش حشرات یـا بـیماری خـارش دهد و دانـه‌هـای خارش‌دهنـده بـر پوسـتش ظـاهر گـردد. ۵-(مجاز) ویژگـی آن‌کـه بـر اثـر ناراحتی یا بـی‌قراری کنـترل خـود را از دسـت مـی‌دهـد و بـا عصـبانیت حـرف مـی‌زنـد. ۷-ویژگی پرنده‌ای که در برابر از دست دادن جوجه‌هایش بی‌قـرار و پُرسروصداست و دور خود مـی‌پرد و مـی‌چرخد. ۸- بـزی کـه لکـهٔ سفید دارد.

-**لێڑ بَیگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- مبـتلا شـدن بـه بـیماری خـارش پوسـت و حساسـیت. ۲- خارش دادن پوست. ۳- سروصدا کـردن و

بی‌قرار شدن پرنده یا مرغ بر اثر از دست دادن جوجه هایش یا دست‌زدن به آن‌ها. «جنجشک مارے دیتگءُ لێڑ اِنت jenjeśk mār-ē ditt-ag lēŕ eŋt گنجشک ماری دیده است و پُرسروصدا و بی‌قرار است» ۴- داد و فریاد و جَست و خیز کسی بر اثر خشم یا اعتراض به مسئله‌ای یا عکس‌العمل در برابر کاری خلاف میل.

-لێڑ کنگ kan-ag — (مصـم) ۱- سبب شدن تا پوست خارش دهد. ۲- هجوم بردن گروهی از حشرات به کسی یا چیزی و آسیب رساندن به آن شخص یا چیز. «مۆران منءَ لێڑ کُت mōr-āŋ man a lēŕ kot مورچه‌ها به من حمله‌ور شدند و نیش زدند»

-وتءَ لێڑ کنگ wat a lēŕ kan-ag سروصدا کردن و بی‌قرار شدن از روی خشم یا اعتراض به مسئله‌ای یا عکس‌العمل نسبت به آن.

لێڑ۲ lēŕ (امص) حالت جُفت‌گیری شتر ماده و نر.

-لێڑجنگ jan-ag — (مصـل) زانو زدن شتر بر زمین، برای انجام عمل جفت‌گیری.

لێڑو lēŕaw (ا) =لیڑه↓.

لێڑه lēŕah (ا) ۱-شتر نر بالغ و مست. مثَل: «لێڑه اگان مست انت، وتی واجهءَ پجا کاریت lēŕah agāŋ mast eŋt wat-i wājah a pajjā kār-it شتر نر اگر مست است اما صاحب خود را می‌شناسد» ۲- در اصطلاح مردم کوه‌نشین و بیابانگرد به‌مجاز، شخص شجاع و کاردان است. ۳- نوعی ماهی از خانوادهٔ پَتُّر→، مقواکوژپشت. ←هُشتر.

-لێڑهءِ بار lēŕah e bār ۱-بار شترِ نر. ۲- (مجاز) بار سنگین که حملش مشکل باشد. مثَل: «شومی لێڑهءِ بارے نه انت šūm-i lēŕah e bār-ē na-eŋt شومی که بار شتر نیست (به دست آوردنش سهل است)»

-کۆرێن لێڑهءِ سَودا kōr-ēŋ lēŕah e sawdā ۱- معامله و خرید شتر نرِ کور. ۲- معامله یا خریدی که به صورت ندیده انجام داد و با وجود ضرر نمی‌توان آن را به هم زد. «اے هم کۆرێن لێڑهءِ سَودا اِنت ē hamā kōr-ēŋ lēŕah e sawdā eŋt این که می‌گویی همان معاملهٔ شترِ کور است»

-ولوءِ لێڑه wallū e lēŕah شترِ ولو[1] (نام کسی است) ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که هرکجا و در هر جمع و گروهی همراه است.

لێڑی lēŕ-i (صـ) ۱- =لێڑیگ↓. ۲-بُزی که رنگ ظاهرش خال‌خالی و دارای لکه‌های سیاه و سفید باشد. «هُڑّے ماں نێست اِنت، لێڑیاں لَهڑێن (عابد۴: ۸۵) hoŕr-ē māŋ-nēst eŋt lēŕi-y-āŋ lahŕ-ēŋ این بزهای خال‌خالی که شیرده بودند، اکنون قطره‌ای شیر در پستان آن‌ها نیست»

لێڑیک lēŕ-ik (صـ) =لێڑیگ↓.

لێڑیگ lēŕ-īg (صـ) ۱- آن‌که همواره پوست خود را می‌خارد. ۲- داروی خارش پوست، ۳- بی‌قرار «برهان په بزءَ لێڑیگ اِنت (عابد: ۲۳) borhāŋ pa boz a lēŕīg eŋt برهان به خاطر [از دست دادن] بز بی‌قرار است»

لێز lēz (صـ) لیز، لزج، لغزنده و چسبان.

لێزگ lēzg (صـ) ۱-زمین لغزنده و لیز. ۲- =لێشک. چاپلوس، پررو. ۳- حریص به خوردن مال دیگری. ۴-آن‌که پرحرفی می‌کند، بیهوده‌گو. ۵- آن‌که پیوسته دنبال کسی افتد و او را رها نکند.

لێزگی lēzg-i (حامص) ۱- چاپلوسی، پررویی، حرص و طمع. ۲- پرحرفی، بیهوده‌گویی.

[1] ۱-گویند ولو کسی بوده و شتری داشته است و این شتر در هر کجا گله‌ای بوده، خود را در آن می‌آمیخته و همراه می‌شده است.

-لێزگی‌کنگ kan-ag — ۱- پُررویی کردن، چاپلوسی کردن. ۲- بیهوده‌گویی و پرحرفی کردن.

لێزگێن lēzg-ēŋ (صـ) =لیزگ↑.

لێزم lēzm (صـ) ۱- =لجّی، لجو، شرمو. آن که زیاد خجالت می‌کشد، خجول. ۲- آن‌که از انجام کاری ناشایست شرمنده است.

لێزۆک lēz-ōk (ا) =لگُشکانکو. سرسره.

لیس lis (ا) کیسه یا بستهٔ پلاستیکی که اشیای خریداری شده را در آن گذارند.

لَیس lays (صـ) ۱- سرِ تاس و بی‌مو. ۲-آن‌که سر او کاملا صاف و بی‌مو باشد، کچَل.

-لیس بێگ ba-y-ag — (مصـل) تاس شدن سر.

-لَیس کنگ kan-ag — (مصـم) تراشیدن موی سر با تیغ به‌طوری که صاف و بی‌مو گردد.

لێس۱ lēs ۱- بن مضارع از لێسگ↓. ۲-جزءِ پسین برخی کلمات مرکب به معنی لێسۆک (لیسنده). «کاسگ‌لێس kāsag-lēs کاسه‌لیس»

-لیس جنگ jan-ag — (مصـم) لیس زدن، لیسیدن.

لێس۲ lēs (امص) =رێس. ۱- ویژگی چیزی که بسیار چسبنده و کِش‌دار باشد. ۲- حالت چسبندگی و قابلیت قالب‌پذیری داشتنِ گِل که معمولا از آن برای ساختن دیوار گلی یا قالب‌گیری خشت استفاده می‌کنند. ۲- حالت چسبندگی خمیر آرد که بتواند به آسانی بر دیواره تنور بچسبد.

-لێس دیگ da-y-ag — (مصـم) ۱- =سُرشُک. خمیرکردن. ۲-ورز دادن و زیرورو کردن گِل یا خمیر آرد تا چسبناک‌تر شود. «نیست مُلّاءَ اے هبر که کئ / لێس دات هاک آدمءُ گِل کُت (ساحر۲: ۵۱) nēst mollā a ē habar ke ka y-a lēs dāt hāk ādam o gel kot. مُلّا از این خبر ندارد که چه کسی خاک آدم را به هم زد و گِل کرد» ۳-لِفت دادن سخن، طول و تفصیل دادن مطلبی. «سیمی جنێنءَ هبرءَ لێس دیانءَ گوشت:... (صبا۱: ۱۶۶) say-om-i janēn a habar a lēs da-y-ān a gwašt زن سوم در حالی که به سخن لفت می‌داد گفت»

-لێس‌پرلێس par — (امص) بر هم زدن پی‌درپی چیزی مانند خمیر آرد یا گِل.

-لێس‌پرلێس دیگ da-y-ag — ۱- =لێس‌پرلێس↑. ۲-سخن یا مطلبی را بسیار کِش دادن.

-لێس‌په‌لێس lēs pa lēs (امص) =لێس‌پرلێس↑.

لێساکۆ lēs-āk-ō (ا) نوعی گیاه شبیه سِمسور→ ولی خوردنی نیست.

لێسِتِن lēs-et-en (مصـم) =لێسگ↓.

لێس‌دار lēs-dār (صـ) ویژگی خمیر یا گِلی که چسبنده و کِشدار باشد.

لێسرۆ lēsarō (ا) درخت «لیوار→» یا میوهٔ این درخت.

لێسک lēsk (صـ) =لێزگ↑.

لێسُک lēs-ok (ا) ۱- نوعی حرکت در بازی چینڈ (یکقُل دوقُل) به گونه‌ای که با پرتاب کردن سنگ‌ها به هوا فوراً انگشت سبابه را بر زمین مالند و پس از آن سنگ‌ها را با دست بگیرند تا بر زمین نیفتند. ۲- =لَیس. کچَل.

لێسگ lēs-ag (مصـم) =چَٹَک. لیسیدن، مالیدن زبان بر چیزی به منظور خوردن یا پاک کردن آن.

لێسناک lēs-nāk (صـ) =لێس‌دار↑.

لێسۆک lēs-ōk (صف) لیسنده، آن که چیزی را می‌لیسد.

لێسۆنک lēsōŋk (صف) =لێسۆک↑.

لێسءُپَلێس lēs o pa-lēs (امص) = لێس‌په‌لێس↑.

ل

لێشت lēšt (امص) ۱-جفت‌گیری سگ نر با ماده‌سگ. ۲- خواهش و میل سگ ماده برای جفت‌گیری.

-**لێشت بَیگ** ba-y-ag — (مصل) به شدت خواهان جفت‌گیری بودن سگِ ماده.

-**لێشت دیگ** da-y-ag — (مصم) تشویق یا وادارکردن دو سگ نر و ماده برای جفت‌گیری، دو سگ نر و ماده را در کنار هم آوردن تا جفت‌گیری کنند.

لێشتی lēšt-i (صن) منسوب به لێشت. سگ ماده‌ای که سخت خواهان جفت‌گیری باشد.

لَیک lēk بن مضارع از لَیکگ↓.

لیک lik (ا) نشان، نقش، ردّ. «یَک رۆچے اے هۆنانی لیک آئیءِ کشءِ دیوالءَ رَوت سر بیت (شریف۲: ۴۰) yak rōč-ē ē hōn-ān-i lik āyi e kaš e diwāl a rawt sar bit روزی نقش این خون‌ها بر دیوار کنار او می‌رود و می‌رسد»

لیکار[1] likkār بن مضارع از لَیکّارگ↓.

لیکّار[2] likkār (ا) =کِشک. خط راست و مستقیم افقی. «اے ماشینءَ سئے لیکّار مان اِنت ē māšin a say likkār māŋ eŋt این ماشین دارای سه خط است»

لیکّارِات likkār-et بن ماضی از لیکّارگ↓.

لیکّارگ likkār-ag (مصم) =لۆکارگ. ۱- ساییدن یا نرم و خردکردن چیزهایی مانند ادویه غذایی با دو سنگ ویژه به نام‌های «وانک یا وانگ wāŋk wānag» و «مشتک moštek یا مشتگ mošteg» مُشتِگ را در دست گیرند بر ادویه‌ها که بر سنگ پهن «وانْک یا وانَگ» گذاشته شده‌اند می‌کوبند یا با فشار می‌مالند وبه نوعی کار آسیاب را انجام می‌دهد. ۲- عیار طلا و نقره را با کشیدن سنگ محک آزمایش کردن، محک زدن. «هر تَنگه‌چکێن چیزءَ چَکاسِنگءَ به لیکار (سید۲: ۴۰) har taŋga-čak-ēŋ čizz a čakāseŋg a be-likkār هر فلز ظاهراً طلایی را با کشیدن سنگ محک بر آن بیازمای» ۳- (مجاز) اصالت و ارزش کسی یا چیزی را تعیین کردن.

لَیکِتن lēk-et-en (مصل) =لَیکگ↓.

لێکُٹ lēkoṭ (ص) ۱- بی‌شرم، بی‌حیا. ۲- پست و فرومایه. مثَل: «جْوانێن جَنێن لێکُٹێن مَردءَ شاه کنت jwān-ēŋ jan-ēŋ lēkoṭ-ēŋ mard a šāh kaŋt زن خوب و شایسته مرد فرومایه و ندار را پادشاه می‌کند»

لێکگ lēk-ag (مصل) ۱- در نظر گرفتن، به شمار آوردن. «اے چُکّ وتءَ مزنێن مردے لَیکیت ē čokk wat a mazan-ēŋ mard-ē lēk-it این بچه خود را مرد بزرگی به شمار می‌آورد» ۲- پنداشتن، تصورکردن. «هِچ پَیم تو مَه‌لَیک اے جَنگءَ/ جنگءَ کلبلاءِ کمتِر (عابد: ۳۵) heč paym taw ma-lēk ē jaŋg a jaŋg a kalbalā e kam-ter این جنگ را هیچ‌گاه از جنگ کربلا کمتر ندان»

لیکۆ lēkō (ا) لیکه↓.

لیکّۆ likkō (ا) =زهیرۆک. نوعی آواز حُزن‌آور بلوچی که در فراق عزیزان خوانند، خواندن این آواز در قدیم ویژه زنان بوده که در فراق همسران خود می‌خواندند، اما اکنون نوعی آواز است که هم با موسیقی- با ساز قیچک (=سْرۆد→) و هم بدون موسیقی خوانده می‌شود. محتوای این آواز بیشتر در بیان غم‌های دوری از عزیزان و شکوه و شکایت از سنگدلی معشوق و بی‌وفایی اوست. این نوع آواز بیشتر در ناحیه سرحد و سراوان معمول است.

-**لیکۆجنگ** jan-ag — (مصم) لیکۆ خواندن. «هَیری لیکۆے جَت من گرێت hayri likkō-ē jat maŋ ger-ēt هَیری یک آواز «لیکۆ» خواند من گریه کردم»

-**لیکۆوانَگ** wān-ag — (مصم) آواز لیکۆ خواندن. «شاهیءِ گُٹّ پہ لیکۆ وانگ سکّ وش انت šāhi e goṭṭ pa likkō wān-ag sak wašš eŋt صدای شاهی برای خواندن «لیکۆ» بسیار مناسب است»

لیکۆیی likkō-i (صن) مربوط به لیکۆ↑.

لێکه[1] lēka (ا) تصور، خیال، پنداشت. «آ وتی لێکهءَ شَرّێن مردے ā wat-i lēka a šarr-ēŋ mard-ē او به خیال خود مرد خوبی است»

-**لێکه زورَگ** zūr-ag — به فکر افتادن، به فکر چیزی یا کسی بودن.

لێکه[2] lēka (امص) لیاقت، شایستگی.

لێگار[1] lēgār (ص) ۱- لاغر و مردنی. ۲- (مجاز) ناکارامد، به دردنخور.

لێگار[2] lēgār (ص) ۱-بن مضارع از لێگارگ↓. ۲- =لێگَر. چرگین، گندیده و کثیف. «جی منءُ کۆهءُ مُگَیمێن شهکۆر/ لَنْشءُ لێگارێن لیاریگ نَیان (سید۱: ۲۹) ji man o kōh o mogam-ēŋ šah-kawr laŋš o lēgār-ēŋ leyārīg na-y-āŋ چه خوش است زندگی در کوه و کنار رودخانه[های] آباد و پُرگنج؛ من اهلِ زندگی در لیاریِ پر از آشغال و چرکین نیستم»

لێگارگ lēgār-ag (مصل) کثیف کردن، آلوده کردن.

لێگارێن lēgār-ēŋ (ص) =لێگار↑.

لێگَر lēgar (ص) =لێگار↑.

لێگواش lēgwāš بن مضارع از لێگواشَگ↓.

لێگواشَگ lēgwāš-ag (مصم) =پِرمُشَگ. ۱-مالش دادن خود بر چیزی. ۲-مالیدن حیوان نر خود را بر ماده جهت اظهار تمایل به جفت‌گیری.

لیلّ lill (ص) =لال. قرمز، به رنگ سرخ.

لێلا lēlā (امص) ۱- سماجت، اصرار بیش از حد. ۲- منّت. «بچّیءَ هُدا دادانی/ چمدار نی مَکن سْیادانی/ سْیادانی دیَگ باجیگے/ باجیگ پہ منّتءُ لَیلا اِنت (شعر عامیانه[1]) bačči y-a hodā dād-āni čam-dār i makaŋ syād-ān-i syād-ān-i da-y-ag bājig-ē bājig pa mennat o laylā eŋt ای خدای بخشنده، پسرم را مُحتاج خویشاوندان نکن، بخشش خویشاوندان مانند دادن غذا به همسایه است که انتظار بخشش متقابل دارد، غذای همسایه با منت همراه است»

-**لێلاکنگ** kan-ag — (مصل) ۱- سماجت کردن، پافشاری کردن بیش از در خواستن چیزی. ۲- منّت کشیدن. ۳- بهانه آوردن و خود را از کارِ انجام‌داده تبرئه کردن. ۴- چانه زدن برای گرفتن تخفیف در خرید کالایی.

لَیلا laylā (ا) =دارلیلا→.

لَیلاپَیلا laylā payla (امص) بهانه، بهانه‌تراشی.

لیلار[1] lillār (ص) شیفته، عاشق. «دُرگُل من پہ تَو لیلاران/ نَے که تَو پہ من وازمندئے (عابد۱۰: ۱۸۵) dorgol man pa taw lillār āŋ nay ke taw pa man wāzmaŋd ay ای دُرگُل من شیفتهٔ تو هستم؛ ولی تو به من نیازی نداری»

لیلار[2] lillār بن مضارع از لیلارَگ↓.

لێلار lēlār بن مضارع از لێلارَگ↓.

لیلارِتن lillār-et-en (مصلم) =لیلارگ↓.

لێلارِتن lēlār-et-en (مصلم) =لێلارگ↓.

لێلارگ lēlār-ag (مصلم) ۱- =لۆلێنگ. لالایی خواندن. ۲-نوازش کردن. «بِه‌لێلار دُرنجادێن سومریءَ (منظومهٔ حیدر و سمنبر) be-lēlār dor-nejād-ēŋ sūmari ya دلبر نژاده و نجیب را نوازش کن»

لیلارگ lillār-ag (مصلم) =لێلارگ↑.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۴.

لیلام lillām (امصـ) ۱- فروختن چیزی با قیمت پائین‌تر از قیمت اصلی آن، حرّاج. «گُد اِدا لیلام اِنت پَه یَک نِهرےِ شارءُ شال (روانبُد: ۳۶۹) god edā lilām eŋt pa yak nehr-ē šār o šāl این‌جا پارچه حراج و شار(ابریشم) و شال(پشمینه) به یک نرخ است» ۲- ویژگی چیزی که به ارزان‌ترین قیمت فروخته شود.

-**لیلام بَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) حرّاج شدن.

-**لیلام کنگ** kan-ag — (مصـم) حراج کردن.

لیلامجنون laylā majnūn (ا) ۱- لیلی و مجنون دو دلداده بسیار مشهور. ۲- (صـ) (مجاز) زن و مردی که سخت مشتاق و عاشق هم هستند. «آ دویں لیلا و مجنون انت ā dow-ēŋ laylā o majnūn aŋt آن دو نفر با همدیگر لیلی و مجنون هستند (سخت عاشق هم هستند)»

لیلامی lillām-i (صـ) ۱-مربوط به لیلام↑. ۲- جنسی که پائین‌تر از حد قیمت اصلی خریده یا فروخته شده است. ۳- مغازه حرّاجی.

لیلامیں lillām-ēŋ (صـ) =لیلام↑. «لیلامیں پتو lillām-ēŋ patō پتوی حرّاجی»

لَیلائی laylā?i (امصـ) مقاومت لفظی، کل‌کل.

-**لیلائی کنگ** kan-ag — با کسی کل‌کل کردن، پاسخ‌های تند و بی‌پروا دادن.

لَےلڑو lay-lařaw (ا) =لڑے لاڑو↑.

لیلانبَلک lilāŋbalok (صـ) =لیلَمبَرُک↓.

لیلانپَکلو lillāŋ-pakkalū (ا) ثمر درختچهٔ «زیرُک→ zirrok» که رسیدهٔ آن سرخ‌رنگ است.

لیل‌پَکلو lill-pakkalū (ا) =لیلان‌پکلو↑.

لیلانگرّو lillāŋgarrū (ا) =لیل‌گرّو↓.

لَیل‌پَیل layl payl (امصـ) نابود. مثل: «استار زال، دان مَه گوال، استار سُهَیل، لَیل پَیل estār zāl dān ma gwāl estār sohayl layl payl با طلوع ستارهٔ زال → گندم در جوال می‌شود (آبادی می‌آید) با طلوع ستارهٔ سهیل→ محصول از بین می‌رود»

لیل‌گرّو lill-garr-ū (ا) حشره‌ای سرخ‌رنگ که ظاهرش نقطه نقطه است، کفشدوزک.

لیلُم lilom (ا) نوعی پارچه نخی و نرم.

لیلَمبر lilambar (ا) =لیلمبرُک↓. «تئی لیلمبریں لُنٹاں (نواب: ۶۲) tai lalambar-ēŋ loŋṭ-āŋ لب‌های سرخ‌رنگ تو»

لیلَمبَرُک lilambarok (ا) ۱- گیاهی است علفی و بهاری، دارای میوه‌های سرخ‌رنگ. ۲- نماد سرخی.

لیلَمبَلک lilambalok (ا) =لیلَمبرُک↑.

لیلوٚ lēlō (ا) =لولی. لالایی، آوازی که مادران هنگام خواباندن و آرام کردن بچه خوانند.

-**لیلوٚ دَیَگ** da-y-ag — لالایی خواندن، با لالایی خواندن از نوزاد تعریف و ستایش کردن. مثل: «ژینگیت پُری، لیلوٚ نَه‌دَنت žing-it pori lēlō na-daŋt پشه اگر صدا می‌دهد، لالایی نمی‌خواند»

لیلوک lēlōk (ا) =لیلوٚ↑.

لیلوک lēlōk (ا) ۱-جایی که گل زیاد باشد. ۲- گل‌افشان.

لیلون laylūn (ا) =نالون. پلاستیک، نایلون.

لیلهار lēlahār (صـ) ویژگی آنچه بر اثر بزرگ‌تر بودن از حد، آویخته یا بر زمین کشیده شود، مانند چادر بزرگی که بر سر کودکی باشد.

لَیله‌زار layla-zār (ا) جایی که سرسبز و آباد باشد.

لَیل ءُ پَیل layl o payl (صـ) بی‌محصول. مثل: «استار سُهَیل لَیل ءُ پَیل estār sohayl layl o payl ستارهٔ سهیل گیاهان و درختان کم‌محصول می‌گردند»

لیئنک lilēŋk (ا) گیاهی خودرو و بهاری خوشبو است، ساقه‌هایش ظاهراً برگ ندارند یا برگ‌هایش ریز هستند.

لَیم laym (امصـ) =لِهم. لحیم‌کاری.

لیمار lēmār (ا) ۱- عضو عروقی‌ای که در دوران آبستنی در رحم تشکیل می‌شود و کار آن رساندن مواد غذایی و اکسیژن به جنین و دفع مواد زاید از طریق بند ناف است. «لیمار» بیشتر برای حیوانات و برای انسان واژه «بلّ→» که از نظر لغوی و اصطلاحی معنی «جفت» می‌دهد، به کار می‌رود. ۲- (مجاز) هر چیز کثیف و گندیده.

لیمارچٹ lēmār-čaṭṭ (صـ) (مجاز) به شخصی می‌گویند که از خوردن مواد غیربهداشتی و گندیده ابایی ندارد.

لیماروار lēmār-wār (صـ) =لیمارچَٹ↑.

لیماڑ lēmāř =لیمار↑.

لیماڑچٹ lēmāř-čaṭṭ (صـ) =لیمارچٹ↑ .

لیماڑوار lēmāř-wār (صـ) =لیماروار↑.

لیمبُک limbōk [فنو] (ا) =زنوک. زنخدان، چانه.

لیمبوٚ lombō (ا) =لِمبوٚ. درخت و میوهٔ لیمو.

لیمبوٚه limbōh (ا) =لیمبوٚ↑

لیمُر lēmor بن مضارع از لیمرگ↓.

لیمُران lēmor-ān (صـ) ۱- پژمرده، نابود. «هچبر مَبات ئے لیمُران (روانبُد: منظومهٔ مگران) hečbar ma-bāt-ay limor-ān هیچ وقت پژمرده و نابود نشوی!» ۲- (مجاز) افسرده و غمگین. ۲- در حال پژمردن و نابود شدن. «سرے باگءَ بِجَن اِیرَهتءِ وکتءَ / گُلءُ پُلّانءَ گِندئے لیمُرانءَ (روانبُد: ۵۰۶) sar-ē bāg a be-jan ēr-aht wakt a gol o poll-ān a gend-ay lēmor-ān a هنگام پاییز سری به باغ بزن، می‌بینی که گل‌ها و شکوفه‌ها در حال پژمردن هستند»

لیمُرتگ lēmort-ag (صـ) ۱- پژمرده، بی‌طراوت و خشک. ۲- (مجاز) افسرده و غمگین. ۳- (فعل ماضی نقلی) پژمرده شده‌اند. «لیمُرتگ‌انت گجگیں نهال (روانبُد) lēmort-ag aŋt gajg-ēŋ nehāl درخت‌های جوان پژمرده شده‌اند»

لیمُرتگیں lēmort-ag-ēn (صـ) =لیمرتگ. پژمرده شده.

لیمُرتن lēmort-en (مصـل) =لیمرگ↓.

لیمُرگ lēmor-ag (مصـل) =گیمُرگ. ۱- پژمردن، پژمرده شدن. «کیگدءِ دیمءَ لیمُرگ زُرتگ/ اِ گُورءِ بُتک آنت هار هُراسانی/ اِ شپارگیں مُردانگاں مُندریک kēgad e dēma lēmorag zort-ag e gwar e botk-aŋt hār horāsān-i e šepārag-ēŋ mōrdānag-āŋ moŋdrik (شعرعامیانه[1]) همین‌که چهرهٔ بانوی زیبا پژمرده شده (مُرد)، گردنبند خراسانی را از گریبانش و انگشترها را از انگشت‌های بلند و کشیده‌اش درآوردند» ۲- (مجاز) افسرده شدن.

لیئنج lēŋj [سیـ: هَر لیبیےءِ بنگیچءِ جاگه] (ا) نقطهٔ آغاز بازی‌هایی مانند قاب‌بازی، هفت‌سنگ و...

لیئنچ lēnč (امصـ) حالت چسبندگی سگ نر و ماده به هنگام جفت‌گیری.

-**لیئنچ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) به هم وصل بودن یا چسبیده بودن سگ نر با سگ ماده هنگام جفت‌گیری.

لینچُک linčok (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «چسبک‌ماهیان» چسبک‌ماهی.

لَین‌دَین layndayn [اردو: لینادینا =داد و ستد] (امصـ) ارتباط دو یا چند تن با همدیگر، رفت و آمد، معامله.

۱-بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خوانده‌اند.

ل

- لَینءُدَین کنَگ kan-ag — (مصـل) با کسی همراهی یا رفت و آمد کردن، معامله کردن.

لَینادینا lanādaynā (امصـ) =لَین‌دَین↑.

لَینڈ layŋđ [سیـ: هسابداد] (امصـ) حساب‌رسی، حساب و کتاب.

لێنڈ[1] lēŋđ [سحـ] (ا) = بزگۆشت. ران.

لێنڈ[2] lēŋđ (ا) =گو،گیت. مدفوع، بیشتر به مدفوع خشک گویند.

لێنڈُک lēŋđ-ok (ا) فضله یا مدفوع بز یا گوسفند که بر موهای پشت آن‌ها چسبیده و آویزان باشند.

لێنڈی lēŋđi (ا) ۱- =لێنڈُک↓. ۲- (مجاز) هر شخص نالایق و پست، فرومایه.

لێنگا lēŋgā (ا) =لێنگه↓.

لێنگڑ lēŋgaŕ (ا) ۱- لباس و رخت کهنه و مصرف شده. ۲- لحاف و پتوی کهنه و مصرف شده.

لێنگه lēŋga (ا) پاجامه، پیجامه، پیژامه، شلواری که مردان در خانه پوشند.

لَیو layw (ا) =لَیب↑.

لێوا lēwā (ا) =لیوه↓.

لیوار liwwār (ا) نام درختی است با برگ‌های شبیه درخت لیمو ولی کوچک‌تر که میوه‌ای لزج و چسبناک دارد. «مِنج بنت سولءُ شاهءَ جنت لیوار (روانبُد:۴۹۵) menj a bit sawl o šāh a jaŋt liwwār درخت‌های جوان به ثمر می‌رسند و لیوار شاخه می‌زند»

لیوان liwān (ا) لیوان، ظرف آبخوری.

لیور liwar (امصـ) سرعت دادن به لِنج.

لێوَڑستَگ lēwaŕ-est-ag [سرا] (صـ) =کُهنَگ. کهنه.

لێوَڑۆ lēwaŕō (امصـ) ۱- اشیاء درهم برهم و قروقاطی. ۲-(صـ) غلت خورنده.

-لیوڑۆ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- با تماس به چیزی مانند خاک، به آن چیز آلوده شدن. ۲- غلتیدن در خاک.

-لیوڑۆ کنگ kan-ag — (مصـم) چیزی را با تماس یا غلتاندن به چیزی دیگر مانند خاک، به آن چیز آلوده کردن. «مان هاکان لیوڑۆ کنگ māŋ hāk-ān lēwaŕ-ō kan-ag [چیزی را] در خاک انداختن و غلت دادن، آلوده به خاک‌کردن»

لێوڑێن lēwaŕ-ēn بن مضارع از لێوڑێنگ↓.

لێوڑێنتن lēwaŕ-ēŋt-en (مصـم) =لیوڑێنگ.↓.

لێوڑێنگ lēwaŕ-ēn-ag (مصـم) =لیپڑێنگ. غلتاندن در خاک یا هرچیزی مانند آن.

لێوَه lēwa (ا) ۱- نوعی از انواع رقص‌های سنتی بلوچ، تعداد زیادی از مردم حلقهٔ بزرگی را تشکیل می‌دهند و در میانِ حلقه یک یا دو دُهل‌زن و یک سُرنانواز قرار می‌گیرد و با آغاز نواختن ساز، افراد حاضر در حلقه با نظم خاصی می‌رقصند. ۲- نوعی موسیقی درمانی. ۳- نوعی دُهل بزرگ ویژه رقص لیوه، این دهل را هنگام نواختن بر زمین گذارند.

-لێوه دیگ da-y-ag— (مصـم) =لَیب دیَگ. ←لَیب. به رقص آوردن جن‌زدگان و بیماران روانی را با موسیقی درمانی.

لێهانڈ lēhāŋđ (صـ) ۱- =لیهنڈ↓. ۲-دراز و سلسله‌وار، قطار.

لێهنڈ lēhaŋđ (سحـ) (ا) ۱- رودهٔ بزرگ حیوانات چارپا. ۲- (مجاز) قددراز ۳- (مجاز) خُل، احمق.

م

م m نوزدهمین نشانه نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ که پس از حرف «ل» و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت دولبی؛ م؛ میم.

مَ ma (پیشـ) =مَه. ۱- بر سر فعل امر آید و فعل نهی می‌سازد[1]. «مَبۆ ma-bō نباش»، «مَوَسْپ ma-wasp نخواب»، مثَل: «نۆک‌کیسّگءِ وامءَ مکن nōk-kissag e wām a ma-kan از نوکیسه (تازه به دوران رسیده) وام نگیر» ۲- بر سر فعل دعایی می‌آید و آن را منفی می‌کند. «مبات ma-bāt مباد، مَروات ma-raw-āt نرواد» مثَل: «بدواهءِ کسان په منزل مَرَسات bad-wāh e kas-ān pa menzel ma-ras-āt بدخواه مردم [الهی] به مقصود خود نرساد!» ۳-بر سر فعل جمله‌هایی که در معنی تاسف، آرزو، خشم، امید، شک و مانند آن‌ها هستند، می‌آید و آن‌ها را منفی می‌کند. «دریگتێن که من آئیءَ مَرنجێنتێن drigat-ēn ke maŋ āyi y-a ma-ranj-ēŋt-ēŋ ای کاش که او را نمی‌رنجاندم»، «هُدا بِکنت که آ مَیّیت hodā be-kaŋt ke ā ma-y-eyt خدا کند که او نیاید»

م m (پسـ) به عنوان نشانهٔ عدد ترتیبی به آخر عدد می‌چسبد. «سیُم say-om سوم. «پنچم panč-om پنجم»، «چِلّم čell-om چهلّم»

ما mā ضمیر شخصی منفصل اول شخص جمع، ما. «ما اِدانین mā edān ēn ما این‌جا هستیم»

ما[ه]،[ی] mā[h][y] بن مضارع از از مایَگ یا ماهَگ.

مابند mā-baŋd (ا) مخفّف ماهگ‌بند↓.

مابَندان mā-baŋd-ān (امصـ) =مان‌بندان↓.

مابی mābi (ا) نام زنانه. شاید مخفف «ماه‌بی‌بی» باشد.

ماپ māp (ا) اندازه، میزان، مقدار و درجه بزرگی و کوچکی چیزی.

-ماپ‌کنگ māp kan-ag (مصـم) اندازه کردن، اندازه گرفتن.

-ماپ‌گرگ māp ger-ag (مصـم) اندازه گرفتن. «اے گُدانءِ ماپءَ بِگر ē god-ān ay māp a be-ger این پارچه‌ها را اندازه بگیر»

ماپ māp [عر: معاف] (امصـ) =دَرگۆز. بخشش خطای کسی.

-ماپ‌کنگ māp kan-ag (مصـم) معاف کردن، بخشیدن خطای کسی، گذشت کردن.

ماپَر māpar (ا) =مهپَر. مُوِی بلند زنانه.

مات māt (ا) =ماس. ۱- مادر، زنی که فرزند زاید. مثَل: «ماتءُ پِت بےمَٹێن دْرَچک

---

[1] ۱-در رسم‌الخط بلوچی «م نهی» را بیشتر به صورت «مَه» می‌نویسند. «مَه‌وسپ ma-wasp نخواب»

آنت māt o pet bē-maṭṭ-ēŋ dračk aŋt مادر و پدر درختان بی‌همانندی هستند» ۲- جنس مادهٔ جانوری که بچه زاید. مثَل: «گوّلوّ که سِسْتگ مات وتی مِهتَک gōlō ke sest-ag māt e wat-i meht-ag گوساله که از بند رها شده، شیر مادر خود را خورده است [نه دیگری]» ۳- عنوان احترام‌آمیز برای زنان سالخورده. ۴- (مجاز) بخش اصلی یا سرچشمهٔ چیزی. ۵-رئیس، شخص اول گروه یا افراد جمع‌شده برای کاری. « دُزّانءِ مات dozz-ān ay mãt مادر دزدان، رئیس دزدان»

-مات بیگ mãt ba-y-ag (مصـل) مادر شدن، بچه‌دار شدن زن.

-مات‌چُکّان mãt čokk-ān (ا) مادربچّه‌ها، عنوانی احترام آمیز است که شوهران به زنان خود یا افراد دیگر به زنان بچه‌دار گویند.

-بےمات bē-mãt (صـ) ۱- بی‌مادر، آن‌که مادر ندارد، یتیم از جانب مادر. ۲- (شجـ) دعایی است که مادران جهت ابراز محبت زیاد به فرزندانِ خودِ خطاب کنند و به معنی «مادر فدایت شود» است.

-چکّانءِ مات čokk-ān ay mãt = مات‌چکّان↑.

-کسےءَ ماتّ دو بَر آرگ kas-ē y-a mãt do bar ār-ag کسی را مادر دو بار زادن، به‌مجاز محال بودن امری.

مات‌آپُست mãt-āpost (صـ) شتربچه، بزغاله، بره یا بچهٔ هر دامی که هنوز زمان شیر خوردنش تمام نشده مادرش آبستن گردد.

مات‌آسک mãt-āsk (ا) ماده آهو.

مات‌بْرات mãt-brāt (ا) برادری که فقط از طریق مادر برادر و پدرش کسی دیگر است، برادر مادری.

مات‌بُز mat-boz (ا) ماده‌بُز پیر.

مات‌بند mãt-baŋd (ا) رشته کوه. «مات‌بند و سبزیّن تیهُران (روانبُد: منظومهٔ مکُران) mãt-baŋd o sabz-ēŋ tihor-ān رشتهٔ کوه با قله‌های کبودرنگ»

مات‌بهر mãt-bahr (ا) ۱- سهم ارثی که از مادر به فرزند رسد. ۲- سهم ارثی که از جانب فرزند فوت‌شده به مادرش،-که در قید حیات است- می‌رسد.

مات‌پادَگ mãt-pādag (ا) ۱-پایهٔ اصلی. ۲- بزرگ‌ترین و اصلی‌ترین شاخهٔ چند رودخانه که به هم می‌پیوندند.

مات‌دار mãt-dār (ا) ساقهٔ اصلی درخت. مثَل: «مات‌دار مِرایت تیّجار جَنْت (بیدار۲: ۹۸) mãt-dār mer-it tējār jaŋt ساقهٔ اصلی درخت خشک می‌شود ولی از تَه دوباره جوانه می‌زند»

ماتِرک māterk (صـ) =ماتوّ. زن پدر.

مات‌رَگ mãt-rag (ا) رگِ مادر، رگِ بزرگ، شاهرگ. «چَه هوّنءِ رگان مات‌رگے هُشکءُ ژَند اِنت (عابد۳: ۱۰۸) ča hōn e rag-ān mãt-rag-ē hošk o žaŋd eŋt از میان رگ‌های خونی‌اش، یکی از شاهرگ‌هایش خشک و کوفته است»

ماتَرّگ mā-tarr-ag (مصـل) =مان‌ترّگ↓.

مات‌زات mãt-zāt (صـ) =مازات. ۱- شتربچه‌ای که مادرش برای دومین بار بزاید. ۲- شتر یک تا دو ساله. «آپسان بےلَگامءَ تاچیت.../ مات‌زاتیّن کوانٹ بےگْوَمسءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) aps-āŋ bē-lagām a tāč-it mãt-zāt-ēŋ kawāŋṭ bē-gwams a اسب‌ها و شترهای جوان را بدون مهار می‌تازاند»

مات‌سِند mãt-send (صـ) ۱- آن که از مادر جدا شده یا اورا جدا کرده‌اند . ۲- بچه شتر یا بچه هر حیوانی که قبل از موعد آن از شیر مادر محروم کنند.

مات‌سیاد mãt-syād (ا) خویشاوند مادری.

مات‌شاه mãt-šāh (ا) ۱- =مات‌گور↓. ۲-مادری که مسن و با تجربه است.

ماتَک[1] mãt-ak (ا) ۱- جنس مادهٔ پرندگان که مادر شده باشد. ۲- =نِکیّنک. ماکیان. ۳- (اهانت‌آمیز) مادر.

ماتک[2] mātak (ا) آن قسمت از ریسمان یا طناب که به میخ کاشته‌شده بر زمین یا دیوار وصل است.

ماتُک mãt-ok (امصـ) ۱- مادر کوچک. ۲- جنس مادهٔ پرندگان که مادر شده باشد.

مات‌گَور mãt-kawr (ا) ۱- شاخهٔ بزرگ‌تر و اصلی رودخانه یا رودخانهٔ مادر که بقیه شاخه‌های فرعی در آن می‌ریزند. ۲- رودخانهٔ بزرگ.

مات‌گَوم mãt-kawm (ا) خویشاوند مادری.

مات‌کوّه mãt-kōh (ا) کوهِ مادر، کوه بزرگ و بلندی که کوه‌های کوچک‌تر در پیرامون آن و به آن وصل هستند. مثَل: «تَو اگان نوّکیّن هَمبلے زُرتَگ، مئے دلءَ ماتکوّهی گرے بستَگ taw agāŋ nōk-ēŋ hambal-ē zort-ag may del a mãt-kōh-i gar-ē bast-ag تو اگر دوست جدیدی برگزیده‌ای، من بر دلم کوه و مانع بلندی گذاشته‌ام»

مات‌کهن mãt-kahn (ا) =بُن‌کهن، کون‌کهن. نخستین چاه قنات که سرچشمهٔ اصلی آن است.

ماتَکی mãt-ak-i مربوط به ماتک[1]↑.

ماتکی mãt-o[a]k-i (ا) انگشت شست دست.

مات‌کیگ mãt-k-ig (ا) سرگروه در بازی‌های گروهی که یارگیری می‌کند.

ماتکی‌موّردانَگ mãt-ak-i mōrdānag (ا) =ماتکی↑.

ماتکیّنُک mãtkēnok (ا) گیاهی است دارویی که می‌تواند تا نیم متر رشد کند دارای برگ‌های نسبتاً دراز و کوچک و همیشه سبز که رشد آن در فصل گرما بیشتر و دانه‌اش خوراک حیوانات علف‌خوار و پرندگان است، از این گیاه برای درمان دل‌درد و کلیه‌درد استفاده می‌کنند.

ماتکیّنَک mãtkēnak (ا) =ماتکیّنُک↑.

ماتِگانْ mãt-e-gān (صـ) =ماتیگان↓.

مات‌گْوَرْم mãt-gwarm (ا) موج بزرگ و بلند دریایی.

ماتل mātal (صـ) =مَهتَل↓.

ماتگان mãt-ag-ān (ا) =ماتکیگ↑.

مات‌گُهار mãt-gihār (ا) ۱- نسبت خواهری که فقط از طرف مادر باشد و پدرش کسی دیگر باشد، خواهرِ مادری. ۲- =ماتءِگُهار↓.

ماتَم mātam [ماتم] (ا) =پُرس، سوگ. عزا.

مات‌مَچّ mãt-mačč (ا) نخل مادر یا نخل اصلی که بر ریشه و تنهٔ آن پاجوش‌ها و نخل‌های دیگری روییده باشند.

ماتمر mātmer (ا) =کِٹِگ. نوعی ملخ کوچک با بال‌های ریز که قدرت پرواز ندارد و جهت حرکت می‌پرد.

مات‌مُرگ mãt-morg (ا) =ماکیان↓.

مات‌مکّهین mãt makkah-ēn (ا) مادر بسیار گرامی. ←مَکّه.

ماتَمیگ mātam-ig [عر:ماتَم+ بلو: ـیگ] (صـ) =پُرسیگ. عزادار.

ماتن mātan-māten [عَر: ماتَم] (ا) ماتَم، سوگ، عزا.

ماتن mãt-on- mãt-en (ا) =ماتوّ↓.

مات‌نهال mãt-nehāl (صـ) ویژگی نخلی که یک یا چند نخل دیگر که نهال‌هایش بوده‌اند از پایینِ تنه به هم چسبیده‌اند.

ماتوّ mãt-ō (ا) =ماسوّ ۱- نامادری، زنی غیر از مادر که با پدر کسی ازدواج کند. مثَل: «ماتوّ گْواهیّن ببیت ماتءِ گُهار یک رگِ ئی هست انت زهر مار mãt-ō gwāhēn be-bit mãt

ay gohār yak rag-i hast-eŋt zahr-mār نامادری اگر خواهر مادر هم باشد [ولی] یک رگ او [مانند] زهر مار [کُشنده] است» ۲- نماد حسادت و رشک شدید. مثَل: «پلانی نَه مات اِنت نه ماتۆ pelāni na māt eŋt na māt-ō فلانی نه مادر است [که مهربان باشد] و نه نامادری است [که حسادتش را آشکار کند]»

ماتۆشود māt-ō-šōd (امص) تمیز نشستن چیزی مانند این‌که نامادری حسود لباس و ظرف فرزند شوهر خود را که ناتنی است بشوید.

ماتۆک māt-ōk (ص) =ماتۆ↑.

ماتهَدّ māt-hadd (ا) =سُرین‌کرز. استخوان اصلی بدن، ستون مهره‌ها.

ماتءُگُهار māt o gohār (ا) ۱-مادر و خواهر ۲- (مجاز) ناموس، حیا.

-ماتءُ گُهار چارگ māt o gohār čār-ag به دیدار مادر و خواهر رفتن، صلهٔ رحم کردن.

-ماتءُگُهار نَه‌زانَگ māt o gohār na-zān-ag (مصـم) ۱-مادر و خواهر را تشخیص ندادن. ۲- (مجاز) بی‌ناموس بودن، فرق محرم و نامحرم را ندانستن.

ماتی māt-i (صنـ) ۱-مربوط به مات، مادری. «ماتی دُوا māt-i dowā دعای مادر»، «ماتی زاه māt-i zāh دشنام و فحش مادری»، «ماتی زبان māt-i zobān زبان مادری. «گرَز مئے هِدمت اِنت ماتی زُبانءَ (روانبُد:۹۹) garaz may hezmat eŋt māt-i zobān a هدف ما خدمت به زبان مادری است» ۲- نوعی بیماری که بیشتر بچه‌های خردسال بر اثر ترس و اضطراب شدید به آن مبتلا می‌شوند، بر اثر این بیماری مردمک چشم آن‌ها به سوی بالای حدقه می‌رود و به تب شدید گرفتار می‌شوند. ۳- آنچه در میان اشیای همانند خود بزرگ‌تر، ستبرتر یا شدیدتر است. «ماتی لَنکُک māt-i laŋkok انگشت شست»، «ماتیِن تَپ māt-i-ēŋ tap تب بسیار شدید»

-ماتی درآرگ dar-ār-ag — به بیماری «ماتی←» گرفتار شدن.

-ماتی کَنگ kan-ag — (مصـل) در حق کسی مادری کردن، مانند مادر رفتارکردن.

ماتیان māt-i-yān (ا) بیماری صرع.

ماتیک māt-ik (صنـ) =ماتیگان↓.

ماتیگ māt-ig (اصـ) =ماتی↑.

ماتیگان māt-ig-ān (صنـ منسوب به مات) کاپیتان تیم در برخی از بازی‌های گروهی، سرگروه.

ماتیگین māt-ig-ēn (صنـ) مادرانه، مادری.

ماتی‌لَنکُک māt-i laŋkok (ا) انگشت شست.

ماتین[1] māt-ēn (اصـ) ۱- =مات. مادر. ۲- کسی یا چیزی که در نقش مادر است. ۳- ماتی. مادری.

-ماتین وتن māt-ēn watan (ا) ۱- سرزمین و وطن مادری. ۲- وطن که مانند مادر گرامی است.

ماتین[2] māt-ēn بن مضارع از ماتینَگ↓.

ماتینک māt-ēŋk (صـ) آنچه نقش مادر را دارد.

ماتینُک mātēnok (ا) =ماتکینُک. نوعی گیاه دارویی.

ماتینَگ māt-ēn-ag (مصـم) =مادینَگ↓.

ماتیِن‌تپ māt-i-y-ēn tap (ا) ۱-تب مادر ۲- (مجاز) تب شدید و طولانی، که بر اثر کمبودهای زندگی و عقده‌های روانی ناشی از آن، یا بر اثر اضطراب و ترس شدید پیش می‌آید.

-مان ماتیِن تپان کپگ māŋ māt-i-y-ēn tap-ān kap-ag ۱- به تب‌های طولانی و شدید

مبتلا شدن ۲- (مجاز) بر اثر از دست دادن چیزی، بسیار ناراحت و اندوهگین بودن.

ماث māṯ (ا) نوعی حلوا و شیرینی که از آرد و روغن و شکر سازند.

ماثۆ[1] māṯō (صـ) شرمنده بر اثر رسوایی و آبروی رفته.

ماثۆ[2] māṯō (امصـ) =ماثی۱↓.

ماثی[1] māṯi (حامصـ) معطلی درکار، درنگ در کار.

-ماثی‌کنگ māṯ-i kan-ag (مصـمـ) معطل کردن و درنگ کردن در کار.

ماثی[2] māṯi (ا) ظرف بزرگ ویژهٔ نگهداری آب.

ماثیثۆ māṯiṯō (ا) گیاهی خودرو و دارویی است.

ماجِب mājeb [عر: مَواجِب] (ا) =پگار. حقوق و دستمزد ماهیانه. «ماجب په کارءُ هِزمت انت mājeb pa kār o hezmat eŋt (روانبُد:۴۸۳) دستمزد در ازای کار و کوشش بدست می‌آید»

-ماجب گِرگ mājob ger-ag (مصـمـ) حقوق گرفتن.

ماجُب mājob (ا) =ماجِب↑

ماجب‌گِروک gerōk — (صـ) حقوق‌بگیر.

ماجبی mājeb-i (صنـ) ۱- مسئول پرداخت حقوق. ۲- حقوق‌بگیر. ۳- در گذشته نام مردانه بوده است.

ماجون mājūn (ا) =ماجین↓.

ماجین[1] mājin (ا) =مارجین، ماجون. ۱- داروی گیاهی. ۲- مخلوطی از داروهای گیاهی برای درمان بیمار یا گذاشتن روی زخم. ۳-(مجاز) دارو و دوا. ۴- (مجاز) تلخ مزه، بسیار تلخ. «پَه لَهتے بێنَگ آنت ماجین طائر/ بلے بَهتءَ منی کُچّل گُبیت اِنت (طائر۴: ۱۰۲) pa laht-ē bēnag eŋt mājin tā?er balay baht a man-i koččal gobit eŋt برای برخی عسل بسیار تلخ و ناگوار است، ولی بخت مرا ببین که تلخی برای من بسیار شیرین است» ۵- مادهٔ مخدر بَنگ←. «چاڑێن‌اِیت ماجینان سر مَزن‌نامێن / سرمَه‌اَندێشءُ مستءُ هُدکامێن (ابراهیم حسن) čōṛ-ēn-it mājin-āŋ sar mazaŋ-nām-ēŋ sar-ma-andēš o mast o hod-kām-ēŋ سرور بلندآوازه بنگ‌های آماده را می‌خورد، آن‌که نترس و سرکش و مغرور است»

ماچلُس mačlos (ا) نوعی بازی محلی، که به صورت گروهی انجام می‌گیرد. بازی در حلقه‌ای مشخص و محدود که بر زمین کشیده شده است انجام می‌گیرد یک نفر در حالی‌که با یک پای می‌پرد و دست‌هایش آزاد هستند، به افراد داخل حلقه نزدیک می‌شود، هر کدام را که با دست لمس کرد یا ضربه زد، آن شخص بازی را باخته و باید از حلقه بیرون گردد.

ماد[1] mād (ا) ۱- مایهٔ ماست. ۲-جنس نر قوی و نژادهٔ گلّه، که آن را فقط برای جفت‌گیری با احشام ماده پرورش دهند.

ماد[2] mād (ا) هوش و عقل، خرد.

مادآسک mād-āsk (ا) =مات‌آسک↑.

مادر mādar (ا) =مات↑. مثَل: «دۆستی په مادران اِنت رندءَ په چوکران انت dōst-i pa mādar-ān eŋt rand-ā pa čūkkar-an eŋt مهر و محبت نخست به مادران، سپس به فرزندان است»

-جِدمادر jed-mādar (صـ) ویژگی آن‌که نسبت به برادر یا خواهر خود از مادری دیگر است. «منءُ مُراد براتاێن بلے آ جِدمادرے man o morād brāt-ēŋ balay ā jed-mādar-ē من و مراد برادریم ولی او از مادر دیگری است»

۱-ماجین، به نظر می‌رسد که همان واژهٔ عربی «معجون» باشد: «دارویی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه می‌شود» (فر.بز.سخن)

مادرزات mādar-zāt (صـ) =مادرزاتی↓.

مـادرزاتی mādar-zāt-i (صنـ) ۱- ویژگی عارضه، نابهنجاری یا خصوصیتی که با تولد همراه انسان باشد، مادرزادی. «نازُک مادرزاتی کر بوتگ nāzok mādar-zāt-i kar būtt-ag نازُک به طور مادرزادی «کر» بوده است» ۲- صفت یا ویژگی‌ای که از بدو تولد در وجود شخصی بوده است. «مادرزاتی هێل mādar-zāt-i hēl خوی مادرزادی» ۳-آن‌گونه که از مادر متولد شده است، کاملاً برهنه.

مادرزَهْت mādar-zaht (صـ) =مادرزاتی↑.

مادرموجود mādar-mowjūd [فا-عر] (صـ) ۱- صفت یا ویژگی‌ای که از بدو تولد در وجود شخصی بوده است. ۲-(ق) از آغاز تولد.

مـادگ mādag (ا،صـ) ۱- ماده، جنس مادهٔ جانوران. [مقا: نر.] «مـادگێن هر mādag-ēn har خر ماده»، «نرمادگ nar-mādag شخص یا حیوان دوجنسی که هم ویژگی‌های جنسی ماده و هم ویژگی جنسی نر را دارا باشد» ۲-گاو ماده. ۳-فلزی برنجی که بر روی سگّان لِـنج نصب شود. ۴- برخی از گیاهان در باورهای محلی نر و ماده دارند و مُردهی یا برگ‌های آن‌ها تقریباً فرق آنان را معلوم می‌کنند. «مـادگێن دانیچْک mādag-ēŋ dāničk گیاه اسفرزه ماده»

مادگو mādag-ō (صـ) ۱-ویژگی پسر یا مردی که رفتار زنانه داشته باشند. ۲-ویژگی حیوانات نری که صفات جنس ماده در آن باشد.

مادگی mādag-i (صنـ) مربوط به جنس ماده، ماده‌ای، مادگی.

مادگێن mādag-ēn (صـ) =مادگ←. «مادگێن گوک mādag-ēŋ gōk گاوِ ماده»

مـادگێن شِـمش mādag-ēŋšemš (ا) نوعی گیاه «شمش←» که بر میان برگ‌ها خط قرمز دارد.

مادل mādal (ا) مادر. ←مات.

مادَن mādan [عر: معدَن] (ا) معدن، کان.

مـادِن[1] māden (ا) ۱- راه بزرگ و راست، شاهراه. «اهل ملّت دینءِ هکّین مـادنءَ بیت انت گِسر- (روانبُد) ahl e mellat din ay hakk-ēŋ māden a bitt-aŋt gesar ملت و مردم از شاهراه حقیقت دین منحرف شدند» ۲- راهی که در آن عبور و مرور بسیار است.

-مـادنێن māden-ēŋ (صـ) شاهراه، «مـادنێن راه māden-ēŋ rāh راه راست و هموار»، «نَبیتگ مادنێن راهءَ کسے گار / روان من، هرکسءَ پهکءَ جواب اِنت (سیدهاشمی) na-bitt-ag māden-ēŋ rah a kas-ē gār , raw-ān man har kas a pahk a jwāb eŋt در راه راست کسی گم نشده است، من می‌روم، و تا آخر بر سخنم ایستاده‌ام»

-مـادِن‌کنگ māden kan-ag (مصـلـ) اقامت کردن،

مادِن[2] māden (ا) اسب ماده، مادیان[1]. مثَل: «آ مرد که کن آنت یاری، دار آنت مادِنءُ مَهری ā mard ke kan-aŋt yār-i dār-aŋt māden o mahri مردانی که یاری می‌کنند، اسب و شتر قوی و تندرو دارند»

مادِن[3] māden (ا) ۱-روستا، آبادی. ۲- محل اقامت.

ماده māda [سر] (ا) =مادگ↑.

مادَه‌گێج māda-gēj (صـ) ویژگی قوچی که با هر میشی جفت‌گیری کند، برهٔ ماده بزاید.

مادَه‌مُرگ māda-morg (صـ) =ماتْ‌مُرگ↑.

مادیان mādeyān (ا) ۱- مادیان، اسب ماده [مقا: نریان] ۲-به خر ماده هم می‌گویند.

۱-بلو.شر:ماذِن

مادێن mād-ēn بن مضارع از مادێنگ↓.

مادێنت mād-ēŋt بن ماضی از مادێنگ↓.

مادێنتن mād-ēŋt-en (مصـمـ) =مادێنگ↓

مادێنـگ mād-ēn-ag (مصـمـ) =بادێنگ. درست کردن ماست با اضافه کردن مایهٔ آن به شیر. مثَل: «سارتێن مـادنءُ چَپّێن زال، هوْنءَ مـان دلءَ مـادێن‌ایت sārt-ēŋ māden o čapp-ēŋ zāl hōn a māŋ del a mād-ēn-it اسب سواری کُند و سست و زن ناسازگار، خون را در قلب به شکل ماست و لخته می‌کند»

ماڈَل mādal (ا) =کاڈَل. ماسهٔ بزرگ و درشت، قلوه سنگ.

ماڈی māđi (ا) =ماڑی. قصر، بنا و ساختمان چندطبقه. «تـو هانـلءَ هِشـتءُ شُـتئـے / ماڈیءَ میرێن چـاکرءِ (گُلخان) taw hānol a hešt o šot-ay / māđi e mir-ēŋ čākar ay [ای شَیمرید] تو هانی را در قصر میرچاکر رها کردی»

مار[1] mār بن مضارع از مارگ↓.

مـار[2] mār (ا) مقامی در موسیقی است که بیشتر جهت موسیقی‌درمانی برای بیماران روحی اجرا می‌شود.

مار[3] mār (ا) ۱- مار جانور خزنده معروف که انواع گوناگونی دارد که نام برخی از آن‌ها عبارتند از: آپی‌مار←، سِتُوک←، زَردمار←، شێپ‌مار←، کوْرمار←، گرّ←، شیاه‌مار←، مُشکی‌مار←، دهگان‌مار← و... مثَل: «سْیاه‌مار کپتگ مان نُمبان آپی مار زهرآور اِنت syāh-mār kapt-ag māŋ namb-āŋ āp-i mār zahr-āwar eŋt مار افعی سیاه در نُمزار افتاده و مار آبی ادعای سمی بودن دارد» ۲-شاعران گردن دلدار و معشوق را در زیبایی و بلندی و کشیدگی به گردن مار تشبیه می کنند. «گزالی گردنءَ کشّایت چو مارءَ (روانبُد: کلم‌لولو) gazāl-i garden a kašš-it čo mār a گردن غزال‌گونهٔ خور را مار بالا می‌گیرد»

-مارگِرگ ger-ag — (مصـمـ) گرفتن و به دام انداختن مار.

-مارءِسَر e sar — سرِ مار، به‌مجاز بسیار مؤثر و کارآمد، بسیار خطرناک.

-چارسرێن مار čār-sar-ēŋ mār ماری که چهار سر داشته باشد، به‌مجاز مار بسیار خطرناک و کُشنده.

-کسےءَ مارجنگ kas-ē y-a mār jan-ag مار کسی را نیش زدن.

-کسےءَ مار ورگ kas-ē y-a mār war-ag مار کسی را خوردن (نیش زدن).

ماراپ mār-āp [سی: مارءِ زهر] (ا) زهرِ مار.

ماراگروشک mārāgorōšk (ا) =ماراگوْشوْ↓.

مـــاران‌گُلوشـــک mār-āŋ-golūšk (ا) = ماران‌گوْشوْ↓.

مـاران‌گُـروش mārāngrūš (ا) =مـاران‌گوشوْ↓.

ماران‌گوشو mār-āŋ-gōš-ō (ا) =ماران‌گروش، ماران‌گُلوشک، سواسو. هزارپا، که حشره‌ای دارای بدن دراز و بندبند است.

مارپـاس mār-pās (ا) نوعی درمان و دارو برای علاج بُزهایی که به بیماری «گر» مبتلا بوده‌اند؛ به گونه‌ای که تعداد زیادی مار «گرّ←» در درون ظرفی بزرگ از شیر می‌انداختند و تا چهارده روز می‌گذاشتند؛ سپس آن‌ها را از روی پارچه‌ای به عنوان صافی رد می‌کردند و به مقدار لازم از شیر باقیمانده را در دهان بزهای بیمار فرو می‌دادند و شفا می‌یافتند.

مارپوســت mār-pōst (ا) نوعی بند شلوار(آنجگ) شبیه پوست مار.

مارپێچ mār-pēč (صـ) ویژگی آنچه مانند مار پیچ در پیچ باشد. مثَل: «پلانی مارپێچێن پُچّے

pelāni mār-pēč-ēŋ počč-ē فلانی پارچه‌ای پیچ در پیچ است، به‌مجاز مکار و حیله‌گر است»

مارتُسَگ mār-tos-ag (امص) =مارتۆسَگ↓.

مارِتِن mār-et-en (مصـل) =مارگ↓.

مارتۆس mār-tōs (امص) =مارتۆسَگ↓.

مارتۆسگ mār-tōs-ag (امص) =تُزمارگ. حالت نیمه‌بی‌هوشی و از حال رفتن.

مارتین mārtin (ا) ۱-نام نوعی تفنگ که در گذشته معمول بوده است. ۲-(مجاز) تفنگ.

مارتینی mārrtini (ا) =مارتین↑.

مارجین mārjin (ا) =ماجین↑.

مارچژوک mār-čažžūk (ا) نوعی گیاه خودرو با ساقه‌های کُرک‌دار و برگ‌های کوچک.

مارچِژّیک mār-čažžik (ا) =مارچژوک↑.

ماردُزمان mārdozmān [سح] (ا) نوعی شَبَه ترسناک که در پیش افرادی که از تاریکی یا تنهایی می‌ترسند ظاهر گردد.

مارساز mār-sāz (ا) دُهُل بزرگ.

مارسر mār-sar (صـ) ۱- آنچه شبیه سر مار باشد. ۲- نوعی خلخال و پای برنجن (پادینک) که یک یا دو سر آن، مانند سر مار است.

مارسرێن mār-sar-ēŋ (صـ) =مارسر↑.

مارِشت mār-ešt (امصـاز مارگ↓) ۱- تیمار، نوازش. ۲- احساس، درک، دریافت. ۳- دانستن سرانجام کاری از روی ظواهر. ۴- =برداشت. تحمّل پایداری.

مارُک mār-ok (امصغـ) ۱- مار کوچک. ۲- چیزی که شبیه مار کوچک باشد.

مارگ mārg (ا) کوهی که رنگ و ظاهر آن توسی یا به سفیدی بزند یا این‌که سنگ‌های زیادی به همین رنگ داشته باشد.

مارَگ[1] mār-ag (مصـلـ) ۱- تیمارکردن. ۲- نوازش کردن جهت ترحم یا محبت، دست بر سر کسی از روی محبت یا ترحم کشیدن. ۳- احساس کردن، دریافتن. مثـل: «زانتکار ماریت اُگدَهَ / لَیب نَه‌کنت رۆدِءِ رَهَءَ zāŋt-kār a mār-it ogdah a layb a na-kaŋt rōd e rah a دانا وظیفهٔ خود را درمی‌یابد و در رودخانه بازی نمی‌کند» ۴- تحمل کردن. مثَل: «نِشار بیت وسّیگ ئی نه‌مار اِت، وسّیگ بیت نشار ئی نه‌مار اِت nešār bit wassig i na-mār-et wassig bit nešār i na-mār-et عروس شد مادرشوهر را نتوانست تحمل کند، مادرشوهر شد عروس را نتوانست تحمل کند»

مارَگ[2] mār-ag =مـرُگ. به حساب آوردن، به‌مجاز اهمیت دادن. مثَل: «نِشار بوت وتی وسّوگ ئی نه‌مارات، وسّوگ بوت وتی نشار ئی نه‌مارات nešār būt wat-i wassūg in a-mār-et wassūg būt wat-i nešār i na-mār-et عروس شد، مادرشوهرش را به حساب نیاورد، مادرشوهر شد به عروسش اهمیت نداد»

مارگر mār-ger (صـ) =ماروان. مارگیر، مارافسا. مثَل: «مارگرِءِ اَجَل مار اِنت mār-ger e ajal mār eŋt مار سبب مرگ مارگیر می‌شود»

مارگردن mār-garden (صـ) آن‌که بویژه زنی که گردنی زیبا و کشیده داشته باشد.

مارگۆج mār-gōj (ا) نوعی سوسمار شبیه مار.

مارگۆش mār-gōš (صـ) ویژگی آن‌که قدرت شنوایی‌اش بسیار زیاد و هرچقدر آهسته و اندک حرف بزنند می‌شنود. «گۆن تَو کِسّوان کاران من/ تُرسان من چِه مارگۆشءَ (عابد۱۰: ۹۰) gōŋ taw kessaw-āŋ kār-āŋ man tors-āŋ man ča mār-gōš a سخنانم را با تو می‌گویم، اما از کسی که آن‌ها را بشنود می‌ترسم»

مارگیر mār-gir (اصـ) =مارگر↑.

مارَم[1] māram (ا) =مامَ، مَلَم. ۱- دارویی که جهت درمان بر زخم مالند، مرهم. ۲-درمان.

-**مارَم‌کَنَگ** kan-ag — مرهم گذاشتن بر زخم، درمان کردن. «نیست چُشێن دۆستءُ مونسے عابد / که بِه‌کَنْت زَیمیگێن دلان مارَم (عابد۴: ۱۵) nēst čoš-ēŋ dōst o mūnes-ē ābed ke be-kaŋt zam-ig-ēŋ del-āŋ māram ای عابد چنین دوستی که دل‌های آزرده و بیمار را درمان کند وجود ندارد»

مارم[2] māram (صـ) =مَهرَم↓.

مارماهیگ mār-māhig (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «مارماهیانِ دریایی» مارماهی پوزه‌کند.

مارموت mārmūt (ا) =مارمورک↓.

مارموتک mārmūtk (ا) =مارمورک↓.

مارمورک mārmūrk (ا) گیاهی است دارویی با مزهٔ تلخ که به صورت شاخه‌هایی کوچک رشد می‌کند، این گیاه برای ریزش مو و دفع قولنج بچه مفید است و جنبه آرامبخشی و مسکن دارد. ساقهٔ این گیاه ترد و شکننده و گوشتی، و مزه آن تلخ است.

مارمُهرگ mār-mohrag (ا) مُهرهٔ مار، مهره‌ای که به اعتقاد عوام از دهان مار می‌افتد، افتادن این مُهره هنگام جفت‌گیری دو مار نر و ماده صورت می‌گیرد، هرکس این مهره را به همراه داشته باشد، گویند از چشم‌زخم در امان است و محبوب و دوست‌داشتنی می‌گردد.

-**کسےءَ مارمهرگ گون بیَگ** kas-ē ya mār-mohrag gōŋ ba-y-ag ۱-مهرهٔ مار همراه کسی بودن. ۲-(مجاز) بسیار دوست‌داشتنی بودن»

مارو mār-ō (صنـ) ۱-آنچه در ظاهر شبیه مارِ باشد ۲-(ا) نوعی نان که از آرد ذرت خوشه‌ای به دست آورند، خمیر را به شکل لوله کرده و مستقیماً بر آتش می‌پزند. ۳-خطی باریک به رنگ‌های سیاه و سفید در سوزن‌دوزی بلوچی.

مـاروار mār-wār (صـ) =ماروارتَگ↓. مثَل: «من هَما ماروارءُ کمبرێن رێزان man hamā mār-wār o kambar-ēŋ rēz-āŋ من همان مارگزیده در برابر ریسمان سیاه و سفید هستم»

ماروارتَگ mār-wārt-ag (صـ) آن‌که مار او را نیش زده باشد، مارگزیده. مثَل: «ماروارتَگ چه وتی ساهگءَ تُرسیت mār-wārt-ag ča wat-i saheg a tors-it مارگزیده از سایهٔ خود می‌ترسد»

ماروارتَگێن mār-wārt-ag-ēŋ (صـ) =ماوارتَگ↑. مثَل: «ماروارتگێن چِه سادءَ هَزیت mār wārt-ag-ēŋ ča sād a haz-it مارگزیده از ریسمان هم می‌ترسد»

ماروان mār-wān (صـ) آن‌که به‌راحتی و بدون ترس مارها را می‌گیرد و به باور مردم تنِ او به خاطرِ طلسمی که بر او شده است، زهر مار بر او اثری ندارد، مارگیر، مارافسا. «جان منی بَستءُ گُوَشت پدءَ ماروانءَ منءَ / که وتءَ پَهرێز واهَگءِ شَیَه‌مار بےدَم اِنت (عابد۴: ۲۹) jān man-i bast o gwašt pad a mār-wān a man a ke wat a pahrēz wāhag e syah-mār bē-dam eŋt مارگیر تَن مرا در برابر نیش مار با طلسم مقاوم کَرد و گفت مواظب باش که نیش افعیِ سیاه طلسم ندارد [و کُشنده است]»

ماری māri (صنـ) ۱- مربوط به مار. «ماری پۆچَک mār-i pōčak پوست مار»، «ماری رۆگن mār-i rōgen روغن مار» ۲- شبیه به مار، همانندِ مار.

ماری آلکۆ mār-i ālakō =آلکۆماریگ→.

ماریگ mār-īg (صنـ) ۱- =ماری↑.
ماری‌هالَکو mār-i hālakō =آلکوماریگ←.
ماڑ māŕ (ا) ۱- حصار، قلعه، ساختمان محکم. ۲- (صـ) محکم و پابرجا. «کدکدیں بیت دل هزارراڑیں/ ایمِنءُ وَشّان بیت، بُتءَ ماڑیں (گلخان۴: ۱۶۶۵) kad kad-ēŋ bit del hazār rāŕ-ēŋ ēmen o wašš-āŋ bit bot a māŕ-ēŋ کی می‌شود که دل شکسته و پاره‌پاره با جسم استوار، آشتی کند و آرام بگیرد»
ماڑی māŕi (ا) =ماڈی. ۱- کاخ ، قصر. ۲- ساختمان چند طبقه.
ماز māz (ا) =مازگ↓.
مازات mā-zāt (ا) =مات‌زات↑.
مازدار māzdār (ا) =مازه‌دار↓.
مازگ māzg (ا) نوعی گیاه و دانهٔ دارویی.
مازگ[1] māzag (ا) ۱-=مجْگ↓. مغز سر انسان جانوران. مثَل: «سَر گوں سِنگءَ سر بیت، مازگ ئی چَه گوشاں دربیت sar gōŋ seŋg a sar bit māza i ča gōš-āŋ dar-bit سر اگر با سنگ برخورد کند، مغزش از گوش‌ها بیرون ریزد» ۲- خوراکی که از مغز گوسفند و گاو و بز و... درست شود.
-کسےءِ مازگان لهڑ کنگ kas-ē ey māzagān lahŕ kan-ag ۱-مغز [سر] کسی به جوش آمدن. ۲-(مجاز) بسیار شکنجه دیدن.
مازگ[2] māzag (ا) = ماسَگ↓. «چے گُش‌ایت مازَگانی پُلّیں پال (قومی۱: ۱۲۳) čē goš-it māzag-ān-i poll-ēŋ pāl فال خوش ماسَگ‌ها چه می‌گوید»
مازگ‌بند māzag-baŋd (ا) =ماسگ‌بند↓.
مازمان māzamāŋ (صـ) =مانزمان↓.
مازِن māzen (ا) اسب ماده.
مازَو māzaw (ا) =مازَگ. مغز سر.
مازو māzū (ا) =نوک. ناودان.

مازَه māza (ا) =مازَگ۱↑.
مازَه‌دار māza-dār (ا) چوبی است در رخت شتر که دو سوی آن، جلو و عقب، را به هم وصل می‌کند.
ماس mās (ا) =مات↑. مثَل: «چتّی وتی ماسءِ بگلءَ وَپس‌ایت čatt-i wat-i mās e bagal a waps-it بزغاله در کنار مادر خود می‌خوابد»
ماست māst (ا) =بستگ، مَستگ. ماست.
ماستی māsti (صنـ) ۱-مربوط به ماسیت. ۲-ماست فروش. ۳-مغازه ماست فروشی.
ماستیں mašt-ēn (صـ) آلوده به ماست.
ماس‌کهن mās-kahk [سحـ] (ا) =مات‌کهن↑.
ماسگ[1] māsag (ا) =رینْک. ماسه.
ماسگ[2] māsag (ا) نوعی تفأل که با برگ‌های نازک درخت خرمای جوانی که هنوز ثمر نداده است انجام دهند، فالگیران ماهر که اغلب از زنان و پیرزنان جاافتاده هستند، هفت رشتهٔ باریک از برگ‌های درخت خرما را جدا کنند و با گره زدن سرهای آن‌ها نتیجهٔ فال را مشخص کنند. مثَل: «ماسَگ پیشّے نَه شوبَرے نَه شوآرے māsag pišš-ē na šū-bar-ē na šū-ār-ē ماسَگ برگی از درخت خرماست، نه توانایی بُردن شوهر را به سرزمینی دیگر دارد و نه می‌تواند آن را از آن‌جا بازگرداند»
-**ماسگ بندگ** māsag baŋd-ag (مصـمـ) گره زدن سرهای رشته‌های باریک برگ درخت خرما جهت پیش‌بینی کردن واقعه‌ای به عنوان فال ماسَگ. «دَربه‌گِتک پیرءُ هَرّگیں ڈیکے/ تَو بِبَند پَر من ماسگے وشّیں (حماسهٔ آدینگ) dar be-getk pir o harrag-ēŋ đēk-ē taw be-baŋd par maŋ māsag-ē wašš-ēŋ پیرزنی کهنسال و زیرک را پیدا کردم [و گفتم]: برای من «ماسگ» خوش‌فالی ببند!»

ماسگ‌بند māsag-baŋd (صـ) آن‌که در گرفتن فال ماسگ مهارت دارد.
ماسل māsel (صـ) پاسبان. «کار آنت ئی ماسل پَه مهار / دیمءَ دوءُ پُشتءَ چهار (گلخان۱: ۸۴) kār-aŋt i māsel pa mahār dēm a dō o pošt a čahār پاسبان‌ها دو جلو و چهار از عقب او را می‌آورند، در حالی که در غُل و زنجیر به جلو می‌کشند»
ماسُلک māsolok (ا) =سیرکو. نوعی ماهی کوچک دریایی است.
ماسو mās-ō (ا) =ماتو↑.
ماسولک māsūlk ۱- نی‌ای که در گذشته اگر کسی دندان‌درد داشت، برای این‌که آب به دندانش تماس نداشته باشد باعث درد بیشتر نگردد، با آن آب می‌خورد.
ماسولْک māsōlk (ا) نوعی کیف پارچه‌ای که درون آن وسایل گذارند.
ماسوم māsūm [عر: معصوم] (صـ) بی‌گناه و پاک.
ماسی māsi (ا) (صنـ) ۱-=ماتی. مربوط به ماس، مادری. ۲- عنوانی است که خطاب به زنان محترم و بزرگ‌سال گویند، حاج‌خانم. «هَو ماسی تَو وتی کِسّهءَ بْیار باریں (طائر: ۴۶) haw māsi taw wat-i kessa a b-y-ār bārēŋ بله حاج‌خانم تو نیز داستان زندگی‌ات را بیان کن» ۳-=ترو، ٹری. عمه، خاله.
ماسیت māsit (ا) گله، شکایت و شکوه.
-**ماسیت کنَگ** — kan-ag گله کردن، شکوه کردن. «اے وَژدِلیں دَمانءَ گِلَگ ماسیت مَکن (سیدهاشمی۷: ۲۹) ē waž-del-ēŋ damān a māsit ma-kan در این وقت خوش، گله و شکوه نکن»
ماش[1] māš (ا) ۱- همان ماش فارسی، گیاهی است یک‌ساله با گل‌های ارغوانی یا سفید و برگ‌های پیچنده. ۲- دانهٔ این گیاه که به رنگ سبز است و از حبوبات به شمار می‌رود و مصرف خوراکی دارد.
ماش[2] māš (ا) عقل، هوش و خرد. «خالِ سْیَه چو ساحِرءَ / بےماشءَ کَنْت گْرانیں سرءَ (روانبُد: ۴۵۰) hāl e syah čō sāher a bē-māš a kaŋt grān-ēŋ sar a خال سیاه دلدار سرهای گران و هوشیار را سبک و مست می‌کند»
ماش‌بٹ māš-baţţ (ا) =بٹ‌ماش. غذایی که از ماش و برنج تهیه شود، ماش پلو.
ماش‌برِنج māš-bereŋj (ا) =ماش‌بَٹّ↑.
ماش‌کنَگ māš-kanag (ا) ۱- =ماش‌بَٹّ↑. ۲-(صـ) سیاه و سفید، بویژه رنگ مو، جوگندمی. «یَک ماش‌کنَگ‌ریشّیں کماشیں مردے گوں وتی هَرُکءَ آتْک (نثار: ۴۳) yak māš-kanag-rišš-ēŋ kamāš-ēŋ mard-ē gōŋ wat-i har-ok a atk مردی میان‌سال با ریش‌های جوگندمی با خرَکِ خود آمد»
ماشکیدی māškēd-i (صنـ) ۱- منسوب به ماشکید ←(بخش آعلام). ۲- نوعی شتر قوی و تنومند که ویژهٔ حمل بار است، این شتر در پیمودنِ راه کُند است.
ماشکیلی māškēli (ا) نوعی خرما و درخت آن، خرماهای این درخت آمیخته‌ای از زرد و سرخ است.
ماشو[1] māšō (ا) =هوڑی. ۱-نوعی قایق کوچک. ۲- نوعی مرغابی.
ماشو[2] māš-ō (صنـ) به رنگ ماش، سبز ماشی.
ماشو māš-ū ۱- =ماشو۲↑. ۲-(ا) ثمر سبز و کال درخت کرَگ (انجیر معابد) که تازه شکل بگیرد.
ماشءُکنَگ māš o kan-ag (ا) =ماش‌بٹ↑. ۱-ماش و برنج، غذای ماش‌پلو. ۲- آن‌که موی سر و صورتش جوگندمی باشد. «ماشءُکنگیں ریش دلبندءِ سرا ایر آت آنت (احمدابدال: ۷۳)

māš o kanag-ēŋ rišš del-baŋd e sar-ā ēr at aŋt ریش‌های جوگندمی (سیاه و سفید) بر سینه‌اش ریخته بود» ۳-(مجاز) شخص میانسال. ۴-آمیخته و درهم.

ماشی māš-i (صن) ۱-مربوط به ماش. ۲-به رنگ ماش، سبز ماشی، سبز تیره. ۳- غذایی که در آن ماش بیفزایند.

ماشین māšin [فرانسه: machine] (ا) ۱- اتومبیل، ماشین، خودرو. ۲- دستگاه اصلاح موی.

ماشێنْک māš-ēŋk (ا) نوعی غذای خورشی که از ماش درست کنند و با نان خورند.

ماشینُک māšin-ok (اصغـ) ۱-ماشینِ کوچک. ۲- ماشین کوچک پلاستیکی یا از جنس دیگر که ویژه اسباب‌بازی بچه‌هاست.

ماشینی māšin-i (صن) ۱- مربوط به ماشین. ۲- ماشین‌دار. ۳- ماشین‌فروش. ۴- تهیه شده یا انجام شده توسط ماشین.

ماک[1] māk (ا) ۱- گیاه و دانه لوبیا. ۲- غذایی که از لوبیا درست کنند.

ماک[2] māk (ا) موریانه.

ماکُک mākok (ا) حشرهٔ لای برنج.

ماکیان mākeyān (ا) =نِکێنک. ماکیان، مرغ خانگی مادهٔ بالغ.

ماکیلی mākili (ا) نوعی درخت خرما با دانه‌های دراز و زردرنگ که بیشترین کشت آن در روستای «ناهوک» سراوان انجام می‌گیرد.

ماگوت māgūt (ا) نوعی حلوا که از نشاسته و شکر درست می‌کرده‌اند، ماقوت. «کُنچتیءِ کُمری سهن‌سازێن / ماگوت نوْشێن توتیءِ آوازێن (زرگر:۸۶) koŋčeti e komri sohon-sāz-ēŋ māgūt nōš-ēŋ tūti āwāz-ēŋ ای قمری سخن‌سنج کُنچتی، که خوراکت ماقوت و خوش‌آواز هستی»

مال[1] māl ۱-بن مضارع از مالَگ↓. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مالوک (مالَنده). «دزمال daz-māl دستمال.» ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مالیده‌شده، له‌شده. «پادمال pād-māl پایمال، زیر پا له‌شده»

مال[2] māl (ا) =مڈّی. ۱- مال، ثروت که قابل مالکیت باشد یا در تملک شخصی قرار گیرد، سرمایه، دارایی. مثَل: «مال مَچّ، چُک بچّ māl mačč , čokk bačč سرمایه نخل، فرزند پسر». مثَل: «بی‌مال په مال مه بیت، کلمانٹ په شو bē-māl pa māl ma-bit kalmāŋt pa šū بی‌مال (فقیر و بی‌چیز) مالدار نشود و دختر ترشیده و بزرگسال شوهردار» ۲- چهارپایانی مانند شتر و گاو و بز و گوسفند که جزو دارایی اشخاص به شمار می‌روند. «مال شپانک māl-šopāŋk چوپان گلّه شتر و...» مثَل: «مالءَ پَه لاگری مَچار، مردءَ پَه واری māl a pa lāgar-i ma-čār mard a pa wār-i حیوان اهلی (دام) را از روی لاغر بودنش و مرد را با تهیدست شدنش از نظر نینداز. ۳ - پولی که خانواده عروس از داماد یا خانواده او هنگام عروسی می‌گیرند، شیربها. «سالونکاِش چینچُک مال گپت sālōnk eš činčok māl gept از داماد چقدر شیربها گرفتند؟» ۴- (مجاز) هر چیز خوب و عالی یا زیبا و قشنگ. ۵- جنس، کالا. «بوهێر شُتگ مال جنت bōhēr šot-ag māl jaŋt بوهیر رفته است تا جنس و کالا [برای فروش] بیاورد» ۶- کار روزمره، سرگرمی. «اِشیءِ مال هُشکێن تَرَگ اِنتءُ وپسَگ eši e māl hošk-ēŋ tarr-ag eŋt o waps-ag کار این بیهوده گشتن و خوابیدن است»

-مال برگ māl bar-ag (مصـمـ) ۱- بردن مال به جایی. ۲-پول یا چیزی را به عنوان شیربها به خانهٔ عروس بردن.

-مال بَنْدَگ baŋd-ag — کالاها و اموال را بار زدن و برای فروش به جایی یا شهری دیگر بردن.

-مال‌جَنگ māl jan-ag (مصـمـ) ۱- بارزدن کالا و جنس بر ماشین یا هر سواری دیگر جهت حمل. ۲- چاپیدن و غارت کردن ثروت و دارایی مردم یک شهر با زور و ستم. ← مال‌جنگی.

-مال دیگ māl da-y-ag (مصـمـ) شیربها دادن داماد به خانوادهٔ عروس. «شهمیر مال داتءُ آروس بوت šahmir māl dāt o ārōs būt شهمیر شیربها داد و ازدواج کرد»

-مال گِرگ māl ger-ag (مصـمـ) ۱- شیربها گرفتنِ خانوادهٔ عروس از داماد یا خانواده او. ۲- خریدن جنس و کالا.

-مال گیشێنگ māl gišš-ēn-ag (مصـمـ) مشخص کردن مقدار شیربهای عروس توسط خانواده‌های عروس و داماد.

-مال وَرگ māl war-ag (مصـمـ) ۱-خوردن مال و دارایی کسی. ۲- (مجاز) غارت کردن یا تملک کردن دارایی کسی با زور یا ترفند.

-مال هُدا māl hodā (ا) ۱-مالِ خدا. ۲-(مجاز) آن‌چه فی‌سبیل‌الله است، نذرشده در راهِ خدا.

-مالءُ متاه māl o matāh (ا) مال و متاع، به‌مجاز هستی و دارایی، سرمایه.

-مالءُمَڈّی māl o maďďi =مالءُمتاه↑.

-کسےءَ هُدا وتی مال کنگ kas-ē a hodā wat-i māl kan-ag ۱- خداوند کسی را مال خود کردن. ۲-(مجاز) مُردن کسی.

-وتی مالءَ آپءِ دَپءَ دیگ wat-i māl a āp e dap a dā-y-ag مال خود را درون آب انداختن، به‌مجاز دارایی و هستی خود را نابود و نقصان کردن.

مالا mālā (ق) =مهلّا↓.

مالاپ māl-āp (ا) ۱-آبی که ویژهٔ نوشیدن دام یا گلّه است. ۲-ظرف آبی که آن را از کُندهٔ درخت خرما درست می‌کرده‌اند و ویژهٔ آب خوردنِ دام‌ها بوده است.

مال آر māl-ār (ا) =شپانک. چوپان. «گُشتگ مردوَرین بیبَگرءَ / جُستے ما کنین مال‌آرءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) gošt-ag mard-war-ēn bibagr a / jost-ē mā kan-ēŋ māl-ār a ببَیَگرِ مرداوژن گفت: ما از چوپان [موضوع را] می‌پرسیم»

مالپَشّانک māl-paššāŋk (ا) سرماخوردگی و ریزش آب بینی دام.

مالپُل māl-pol (صـ) غارتگر مال دیگران، چپاولگر. «سَرجَمءَ جوْهان گریبءِ مُشتَگێن/ مال‌پُلێن میرءُ گزیران بُرتَگ اَنت (گوادری۱۲: ۸۵) sar-jam a jōhān garib e mošt-ag-ēŋ māl-pol-ēŋ mir o gazir-āŋ bort-ag aŋt خرمن کوبیده و پاک‌شدهٔ [برزگران] بیچاره را کاملاً امیران و وزیران غارتگر بُرده‌اند»

مالتِن māl-et-en (مصـمـ) =مالَگ↓.

مال‌جَنگی māl-jang-i ۱-(امصـ) جنگی که هدف از آن تصرف و تملّک اموال و دارایی کسی یا طایفه و قومی است[1]. ۲-(ا) دارایی و مالی که در «مال‌جنگی» بدست می‌آوردند.

مالچارێن māl-čār-ēn (صـ) =شپانک. چوپان.

مالچارێنی māl-čār-ēn-i (حامصـ) =شبانکی. چوپانی.

مالِد māled (ا) دف که نوعی ساز ضربی شامل حلقه‌ای چوبی که بر یک دهانهٔ آن پوست نازکی کشیده شده است و آن را با ضربه‌های انگشت می‌نوازند. این نوع ساز را در بلوچستان بیشتر در حلقه‌های صوفیانه یا در مراسم مولودخوانی می‌نوازند.

۱-مال‌جَنگی در گذشته، پیشهٔ حاکمان ستمگر بوده است، نمونه آن جنگی است که علیه «میرکمبر ←» در جنوب بلوچستان صورت گرفت.

مالـدار māl-dār (صـ) ۱- =هزگار. مالـدار، ثروتمند، پولدار. مثَل: «شَرپ‌دار اِنت که مالدار اِنت šarap-dār eŋt ke māl-dār eŋt ثـروت و پـول شرف و اعتبـار را بـه همـراه دارد» ۲- صاحب گلهٔ دام، گلّه‌دار. مثَل: «سال که ڈُکّال اِنت، همکشءِ مالدارءَ بِنند، لاگرءُ لِژّانی بُرءُ مِنّت ئی مَگر sāl ke ḍokkāl eŋt ham-kaš e māl-dār a be-neŋd lāgar o ležž-ān-i bor o mennatt i ma-ger سال خشک و قحط باشد در کنار کسی اقامت کن که گلهٔ دام دارد، دام‌هـای لاغرش تـا مُـرده‌انـد ذبـح می‌کند و بی‌مِنّت از گوشت آن‌هـا اسـتفاده کن»

-مالدار بیَگ ba-yag — ثروتمند شـدن. مثَل: «مالوار، مالدار نَـه‌بیت māl-wār māl-dār na-bit حرام‌خور ثروتمند نمی‌گردد»

مالـداری māl-dār-i (حامصـ) ۱- تـوانگری، پولداری. ۲- دامداری، پرورش دام.

مال‌دۆست māl-dōst (صـ) ۱- آن‌که به جمع کـردنِ مـال حـریص اسـت. ۲- آن‌کـه مـال و دارایی خود را بیش از حد نگهداری و از کهنه شـدن و خـرجْ شـدن آن جلـوگیری مـی‌کنـد. ۳-(صـ) (مجاز) بخیل و خسیس.

مال‌دۆستی māl-dōst-i (حامصـ) مال‌دۆستی، علاقه‌مندی مُفرط بـه نگـه‌داری و جمع‌آوری مال و ثروت.

مالِدی māled-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه مالِد↑. ۲- نوازندهٔ دفِ مالِد.

مال‌رۆپ māl-rōp (صـ) آن‌که به جمع کـردن ثروت بسیار حریص است. «هال دئے گریبءُ واران / پَه هِکزیرێن مال‌رۆپان / پێداک اِنت آسءِ جۆهار (گوادری۸: ۱۰) hāl day garib o wār-āŋ pa hak-zir-ēŋ māl-rōp-āŋ pēdāk eŋt ās e jōhār بـه تهیدسـتان و مستضـعفان خـبر بـده کـه بـرای ظالمـان و ثروتمندان بی‌درد باران آتش دارد می‌آید»

مال‌ساهِب māl-sāheb (صـ) =مالواهُند↓.

مالِسـتَگ mālestag (ا) نـوعی نـان کـه در خمیر آن شکر آمیخته‌اند، نانِ شیرین.

مـال‌شُپانک māl-šopāŋk (ا) چوپـان گلّـه. ←شُپانک.

مالِشـت māl-ešt (امصـ از مالَگ) ۱- مـالش، مالیدن با دست. ۲- مُشت و مال، ماساژ.

-مالشت دَیَگ māl-ešt da-y-ag (مصـمـ) مالش دادن، ماساژ دادن.

-مالشت کنگ māl-ešt kan-ag (مصـمـ) مـالش دادن.

مالِـک mālek [عـر] (صـ) مالـک، صـاحب، صاحب اختیار چیـزی. «اے لۆگءِ مالک کـه اِنـت ē lōg ay mālek ka-y-eŋt صـاحب این خانه چه کسی است؟» ۲- صفت خداوند. مثَل: «الله دلانی مالک اِنت allāh del-ān-i mālek eŋt خداونـد مالـک دل‌هاسـت و بـر آن‌ها مسلط است» ۳-فرشتهٔ دربان و نگهبـان دوزخ.

مالگ[1] mālag (ا) ماله، ابزار بنّایی.

مالَـگ[2] māl-ag (مصـمـ) =مُشـگ، لَتـارَگ، لَگاشَگ. ۱-مالیـدن. مثَـل: «کیسَـگءَ دانکـے نداریت چادرءَ سابون مالیت kissag a dāŋk-ē na-dār-it čāder a sābūn māl-it پشـیزی در جیبش ندارد و چادرش را صابون می‌مالـد» ۲- مالیدن مسواک چوبیِ آرایشی بر لب‌ها و دندان‌ها.

-مُزواک مالگ mozwāk mālag (مُصـلـ) مسواک مالیدن.

مال‌گار māl-gār (صـ) آن‌که چیزی از وی گُـم شده است. مثَل: «مال‌گارءِ جان دۆزهـی اِنـت māl-gār e jān dōzah-i eŋt جــان مال‌گُمشده در عذاب است»

مال‌گْوَر māl-gwar (صـ) طوقی، طوق‌دار. «مـال‌گْـوَرێن چـاهی māl-gwar-ēŋ čāh-i کبوتر چاهی طوقی»

مالَم[1] mālam (ا) =مَلَم. ۱-مرهم، داروی درد یا زخم، دارویی کـه روی محـل درد یـا زخـم مالند. ۲-شفابخش. ۳-آنچـه متبرک بـه مکـان مقـدس یـا دم اولیـاءالله باشـد و شـفابخش دردهاست.

-مالَم‌کنگ mālam kan-ag (مصـمـ) ۱-مـرهم کردن، مرهم گذاشتن بر زخم. ۲- (مجاز) درمان کردنِ زخم. «گون وتـی دردان ٹپّان مالَم کَن gōn wat-i dard-ān ṭapp-ān a mālam kan (صبا:؟) بـا دردهـای خـود، زخم‌هـا را درمان کن»

مالَم[2] mālam (ا) صبح زود.

مالُم mālom (ا) ۱-مُـلّا، روحـانی، عـالِم دیـن. ۲- [سی: هما مردم که بۆجیگءِ ناهُداءِ رهدربریءَ کنت] ناخدا و راهنمای لنج.

مال‌مَت māl-mat (ا) مال و منال.

مال‌مَچار māl-ma-čār (صـ) آن‌کـه از خـرج کردن پول و مال نمی‌تَرسـد، دُسـت و دلبـاز. مثَل: «پَه جَنگءَ رَوانت سرمَچار، پَه سانگءَ رَوانت مال‌مچار pa jaŋg a rawaŋt sar-ma-čār pa sāŋg a raw-aŋt māl-ma-čār جنگاوران دلیر به جنگ می‌روند، کسانی که قصد ازدواج دارند از خـرج کـردن مـال و پـول نمی‌ترسند»

مال‌مدّی māl maddi (ا) مال و منال، هستی دنیوی.

مالِمِر māl-mer (صـ) ۱- آن‌که برای مال دنیا بسیار حریص است و مانند این است که برای کسب‌کردن یـا از دسـت دادن کوچـک‌تـرین چیزی حاضر است که جان بـدهـد. ۲- (مجاز) بسیار خسیس و بخیل.

مالِمرُک māl-mer-ok (صـ) =مالِمر↑.

مال‌مست māl-mast (صـ) ۱- مستِ مـال و هستی، مغرور به هستی دنیوی. ۲- ولخـرج، دست و دل‌باز.

مـال‌مَوارتُـک māl-ma-wārt-ok (صـ) = مال‌مَوَرُک↓.

مـال‌مَـوَرُک māl-ma-war-ok (صـ) آن‌کـه از پول و دارایی خود خرج نکند، خسیس، بخیل.

مالوار māl-wār (صـ) مال‌خور، ویژگی آن‌کـه مـال دیگـری را حیـف و میـل کـرده اسـت، مال‌خور. مثَل: «مالوار، مالدار نَـه‌بیت māl-wār māl-dār na-bit مـال‌خـور ثروتمنـد نمی‌گردد»

مـال‌واری māl-wār-i (حامصـ) مـال‌خـوری، متصرف شدن اموال و دارایی دیگران با زور و ستم یا ترفند و حیله.

مال‌واهُند māl-wāhoŋd (صـ) صاحبِ مـال. مثل: «دُزّ دُزّیءَ کنت مـال‌واهُنـد سئے گُنـاه dozz dozz-i y-a kaŋt māl-wāhoŋd say gonāh دُزد دزدی می‌کند و صاحبِ مال سه گناه»

مـال‌وَر māl-war (صـ) =مـال‌وار↑. «هـرچے زرنگءُ مال‌وَر اَنت / راجءِ کماشءُ مستِر اَنت» har-či zereŋg o māl-war-aŋt rāj e kamāš o master-aŋt (روانبُد: ۲۹۹) هرچه زرنگ و غـارتگر هسـتند بـه عنـوان ریـش‌سـفید و سرپرست قوم معین می‌شوند»

مـالۆک māl-ōk (صـفا از مالگ←) مالنـده، مالش‌دهنده.

مـالوم mālūm [عـر: مَعلوم] (صـ) =مـالیم. ۱- =سَهیگ. معلوم، باخبر، خبردار از موضوعی. «تَو مالوم ئے که جنگے بوتگ taw mālūm ay ke jang-ē būt-ag تـو خـبر داری کـه جنگـی رخ داده اسـت» ۲- آشکار، واضح. «مالوم نه انت چے کنت mālūm na-eŋt čē kaŋt معلوم نیست چه کار می‌کند»

-مـالوم بیـَـگ (مصـل) mālūm ba-y-ag
۱- معلوم شدن، آشکار شـدن، مشخص شـدن «مـالوم نـه‌بیـت mālūm na-bit معلـوم و مشـخص نمـی‌شـود» ۲- بـاخبر شـدن، مطلـع گشتن. «مالوم نئے مالوم بِه‌بَو mālūm na-ay mālūm be-baw [اگر]خبر نداری آگاه بـاش و بدان که ..»

-مـالوم کـنـگ (مصـم) mālūm kan-ag
۱- معلوم کردن، مشخص کردن، آشکار کـردن. ۲- خبر دادن، مطلع کردن. «هر وهد که اتـک ئـے مـنءَ مـالوم کـن har wahd ke atk -ay man a mālūm kan هر زمان که آمـدی بـه من خـبر بـده» ۳- نشـان دادن، ثابـت کـردن. مثَل: «دوپاد دو رۆچ ءُ چارپاد چـار رۆچ وتءَ مـالوم کنت do-pād do rōč o čār-pād čār rōč wat a mālūm kaŋt انسان دو روز و حیوان چهار روز خود را نشان می‌دهد»

مالوم‌دار mālūm-dār (صـ) =سهیگ، مطلـع، باخبر.

-مـالوم‌دار بیَـگ — ba-y-ag (مصـل) بـاخبر شدن، مطلع گشتن.

-مـالوم‌دار کنَـگ — kan-ag (مصـم) بـاخبر کردن، اطلاع دادن.

مـــالومیِّن mālūm-ēn (صــ) ۱- معلـوم و مشـخص. «مـالومیِّن گـپ mālūm-ēŋ gap سخن آشـکار و مشـخص» ۲- شـخص آگـاه و مطلع.

مالَه māla (ق) =مهلاّ↓

مالَـه[1] māla (ا) مالِـه، ابـزاری کـه در بنـایی کاربرد دارد برای صاف و همـوار کـردن مـلات گِل و سیمان و گچ به کار رود.

مالَـه[2] māla (ا) مُهره‌ای از مُهـره‌هـای بـازی مَچـوِّل↓ کـه آن را بـا مُهره‌ای دیگـر بـه نـام «گل←» نشانه می‌روند.

مالِ‌هُدا māl-hodā (ا) مالِ‌خدا، فی‌سـبیل‌الله، بخشی از محصول یا غذا که به‌عنوان نذری به فقیران دهند.

مال‌هَـرج māl-harj (صـ) ولخـرج، دسـت و دل باز.

مال‌هۆر māl-hōr (صـ) ویژگی دو یا چند تَـن که در اموال همدیگر شریـک هسـتن، شریـکِ مال.

مـال‌هـولّ māl-hūll (صـ) آنچـه بـی‌صـاحب باشد و همه برای چپاول به آن هجوم ببرند.

مالی[1] māli (اصـ) مربوط به مال↑، مالی.

مالی[2] māli (ا) طوقِ گردن کبوتر. مثَـل: «داں کپۆت مالیءَ مَگردێنیت گۆشـت مـنءَ مگریـد اِنـت کپۆتـانی dāŋ kapōt māli ya ma-gard-ēn-īt gōšt man a magrid eŋt kapōt-an-i تـا هنگـامی کـه طـوق گـردن کبوتربچه کامل نشود، گوشت [بچـه]کبـوتران برای من مکروه است»

مالی[3] māli [اردو] (صـ) =باگپان. باغبـان. «مـالی گۆں باگاں وَژدل اِنت بُلبل گۆں گُلاں (پَسند) māli gōŋ bāg-āŋ waž-del eŋt bolbol gōŋ gol-ān باغبـان بـه بـاغ، و بلبـل بـه گُـل خوشدل و شادمان است»

مالیات mālyāt (ا) مالیات، باج.

مالیـات‌گیـر mālyāt-gir (صـ) =دَهیَـک‌گیـر، مالیات‌گیرنده، مستوفی.

مالیـدگ mālidag (ا) =سی‌سِرک. نـوعی نـان روغنی که بر ساج یا تابه پزند و بیشتر به زنان زائو دهند. مثَل: «اگاں بهت مَه‌بیـت مالیـدگ دنتاں پرۆشیت agāŋ baht ma-bit mālidag dantāŋ prōš-it اگـر بخـت یـار نباشـد، بـا خوردن نان مالیدگ هم دندان‌ها می‌شکند»

مالیم mālim (صـ) =مالوم↑.

ماما māmā (ا) =مات. مادر.

ماما māmā (ا) در برخی از لهجه‌های بلـوچیِ شرقی به معنی «دایی» است.

ماماتاچ māmā-tāč (صـ) آن‌که از مادرِ خـود گریزان است.

ماماںَگ māmāŋag (صـ) معطل، بازمانـده از کار.

-ماماںَگ بیَگ māmāŋag ba-y-ag (مصـل) معطل شدن. بازماندن از کار به علت انتظار.

مامـاںَگی māmāŋag-i (حامصـ) معطلـی و بازماندن از کار به علت انتظار.

مامَل mām-al (ا) =مات. مادر.

مامو mām-ū (ا) =مات. مادر. مثَل: «بابو اگاں بـابوے بـوتیں مـامو پَسـانءَ نَـه بـوت bābū agāŋ bābū-ē būtt-ēŋ māmū gōŋ pas-ān a na-būt پدر اگر پدر بود مادر چوپانی بُزها را نمی‌کرد»

مامول māmūl (ا) =واهَگ. آرزو، امید.

مامه mām-a (ا) =مامَے. مادر.

مامَئے mām-ay (ا) ۱- =مات. مـادر. ۲- =اَمّا. خطاب بـه مـادر گوینـد. مـادر! [سـنج: لالَـے، دادَے، بـابَے] «مـامَے پِـت اوّن کُجـا انـت mām-ay pet-ōn kojā-eŋt مـادر! بابـایم کجاست»

مـامیر māmir (صـ) =کارمسـتر. امیـر، حـاکم، فرمانروا. (گلخان۴: ۵۰۰)

مان[1] māŋ ۱- بن مضارع از مانگ. ۲- (امصـ) درنگ، ماندن و بند بودن در چیزی.

-کسےءِ دل پَه چیزے یا کسے مان بیَگ kas-ē y-e del pa čiz-ē yā kas-ē mān ba-y-ag ۱- دل کسی برای چیزی یـا کسـی بنـد بـودن. ۲- (مجاز) علاقه‌مند بودن او نسبت به آن چیز یا کس. «سر منی شیدا ءُ دل پرێشان اِنت / پَه کمان‌میانءَ دل منی مان اِنت (ملا فاضل) sar man-i šaydā o del prēšān eŋt a kamān myān a del man-i mān eŋt آشفته‌خـاطر و پریشان‌دلم و به دلدار کمان‌میانم علاقـه‌منـد هستم»

مان[2] māŋ ۱- جزء پیشین بسیاری از کلمـات مرکب کـه بیشـتر معنـی «درون و تَـه» دهـد. «مان کنَگ، مان پۆشَگ↓» ۲- همراه با افعال ربطی و گاه با حذف آن افعال، معنـی فعلـی دهـد، دارای چیـزی بـودن، سرشـار از چیـزی بودن. «تئی نلءَ درد مان (زَیمی۱ :۵۹) tai nal a dard māŋ [آواز] نی تو پـر از درد اسـت»، «اے هیرانءَ چـے مـان اِنـت ē hirān a čē māŋ eŋt این ظرف دارای چه چیزی است؟» «هر چی کریمءِ کیسگءَ مان آت مـن درکُـت انـت har čē karim ay kissag a māŋ at maŋ dar kot-aŋt هـر چـی درون جیـب کریم بود من درآوردم»

مان[3] māŋ (حا) =مَه. ۱-حـرف اضافه معـادل «در» در زبـان فارسـی. «چُکّـان مـان لـۆگءَ وپتگ انـت čokk-āŋ māŋ lōg a wapt-ag-aŋt بچه‌ها درون خانه خوابیده‌اند» ۲-معادل حـرف اضـافهٔ «بَـر». «زَهـمءُ اِسـپرئی نێسـتَ دستءَ / پَنچ‌تیرءُ کلاش مان بَدُّءَ (عابد:۳۹) zahm o espar-i nēst dast a paŋč-tir o kalāš māŋ bađđ a شمشیر و سپر در دست ندارد و تفنگ پنج‌تیـر و کـلاش هـم بـر دوش ندارد»

مان‌آرَگ māŋ ār-ag (مصـم) پوشـاندن خـود یا چیزی با چادر یا پارچه‌ای مانند آن. «چادرءَ مـان آر čāder a māŋ ār چـادر را دور خـود بپیچ»

-مان نَـه‌آرَگ māŋ na-ār-ag (مصـم) از روی غرور یا احساس بزرگی و مقام بالاتر کسـی را مهم تلقی نکـردن یـا تحویـل نگـرفتن. «مهنـاز هچ‌کسءَ مـان نَیاریـت mahnāz heč kas a māŋ na-y-ār-it مهناز به هیچ کسی توجهی نمی‌کند»

مان‌آوُرد mān-āword (صـ) آنچه از انـدازه و وزن اصلی اضافه بماند.

مان‌آیَگ māŋ ā-y-ag (مصـل) ۱- جمع شدن و ترنجیدن چیـزی ماننـد پارچـه. ۲- مخالفـت کردن و ستیزه کردن با هم، به مقابله و مبارزهٔ

برخاستن. ۲-گیر کردن، گرهِ خوردن. «پاد ئی گوْن پادءَ مان‌گیت زایان مان‌ککرّ (روانبُد:۳۹۴) pād-i gōŋ pād a mān kayt zā-y-āŋ māŋ-kakarr اگر پایش بـه پـای دیگـرش گیـر کند دشنام می‌دهد»

-مان نه‌آیَگ māŋ na-ā-y-ag (مصـل) منفـی فعل مرکب «مان آیگ↑» (مجاز) ۱- بـا کسـی نجوشیدن و آشنا نشدن. ۲-به شـمار نیـاوردن کسی. «مان نَیاتْک کرّارءَ کدّءِ گکّـے (روانبُد: ۲۲۹) māŋ-na-y-ātk karrār a kadd e kakk-ē آن شـخص در نظـر حیـدر کـرار بـه اندازهٔ حشرهٔ کیکی به حساب نیامد»

مانـا[1] māŋā (امصـ) ۱- مواظبـت، نگهـداری، تیمار. ۲- توجه.

-مانا بیَگ māŋā ba-y-ag (مصـمـ) ۱- مراقبـت کردن از کسی یـا چیـزی. ۲- توجـه کـردن بـه چیزی یا کسی، پاییدنِ کسی.

مانـا[2] māŋā [مَعنیٰ] (ا) ۱- =بزانْـت، معنـی، مفهوم. «اے لبزءِ مانا چـی اِنـت؟ ē labz e māŋā či eŋt معنـی ایـن واژه چیسـت؟» ۲- تاویل و تفسـیر. «نـاصرءَ وتـی کِسـهءِ مانـا بیـان کُـتْ nāser wat-i kessa ay māŋā bayān kot ناصر تاویل و تفسیر قصـه خـود را بیان کرد» ۳- تعبیر خواب. «تئی وابءِ مانـا ایّـش اِنـت tai wāb e māŋā ēš eŋt تعبیـر خواب تو این است»

-ماناکنَگ —— kan-ag (مصــمـ) معنـی کـردن، تأویل کردن، تعبیر کردن.

مانا[3] mān-ā (امصـ) همانندی، یکسانی.

-... مانا ءُ .... مانا «منی کِرّءَ تئی مانـاءُ آئـیءِ مانـا یَکّـے man-i kerr a tai mānā o āyi e mānā yak-ē جایگاه تو و جایگاه او نـزد مـن یکسان است»، مثَـل: «چُکّـی مانـا تُرکی مانـا čokk i mānā tork i mānā بچـه در بی‌وفایی مانند ترک است»

مانـادار māŋā-dār (صـ) ۱- معنـی‌دار، دارای معنی و مفهوم. ۲- شعر یا داستان و مثَلی که علاوه بر معنـی ظـاهری، تاویـل و تفسـیر یـا پیام دیگری نیز دارد.

مانادار māŋā-dār (صـ) مواظب.

مانــاداری māŋā-dār-i (حامصــ) مراقبــت، مواظبت، توجه.

ماناداریْں māŋā-dār-ēŋ (صـ) =مانادار↑.

مان‌آڑگ māŋ aŕ-ag (مصــلـ) گیـر کـردن بـهٔ چیزی، گرفتار شدن در درون چیزی. «آئیءِ پاد گوْن پانچَکءَ مان آڑِاتءُ زمـینءَ کَپـت āyi e pād gōŋ pāŋčak māŋ aŕ-et o zamin a kapt پای او با پاچهٔ شـلوارش گیـر کـرد و بـر زمین افتاد»

مـان آڑیْنـگ māŋ aŕ-ēn-ag (مصــمـ) مـانعّ ایجاد کردن، گیر دادن.

ماناس māŋās بن مضارع از ماناسگ↓.

ماناسِات māŋās-et بن ماضی از ماناسگ↓.

ماناسگ māŋās-ag (مصـلـ) سـوار شـدن بـر قــایق یــا لــنج و شــناورهای دیگــر. «مــا ماناستَگیْں mā mānāst-ag-ēŋ مـا بـر شـناورِ سوار شده‌ایم»

ماناورد mān-āward [سیـ: دو من دان پَه کـشءُ توّر زورئـےءُ پَدءَ رَوئـے ایْشان کشْئـے داں کـه سیْرـے دان گـیْش اِنـت، همـے سیْرءِ دانءَ گُـش آنـت کـه «مانـاورد» اِنـت] (اِ) آن مقـدار از هـر چیـز کـه اضافه بر وزنِ مشخص آن باشد، مثلا یک کیلو گندم وزن‌شده را دوباره وزن کننـد، صـد گـرم اضافه بیاید، آن صد گرم را «ماناورد» گویند.

ماناءُ مانکار mānā o mān-kār (صـ) آن‌کـه از بیمار یا ناتوان پرستاری و مواظبت می‌کند.

-ماناءُمانکار بیَگ ba-y-ag مواظب بودن و تـر و خشک کردن بیمار و ناتوان.

-ماناءُمانکار کنَگ kan-ag —— پرستاری و تیمار کردن بیمار. «آئیءَ سَـهتـے کپتـگ ماناءُمانکـار ئـی کنـاں āyi a saht-ē kapt-ag mānā o maŋkār i kan-āŋ او گرفتـار بـیماری سـختی شده است، دارم پرستاری‌اش می‌کنم»

مان‌بُرّان māŋ-borr-ān (امصـ) =مان‌برّگ↓.

-مان‌بُراں کنگ māŋ borr-āŋ kan-ag (مصـمـ) =مان بُرّگ↓.

مـان‌بُـرّتن māŋ borr-et-en (مصــمـ) =مـان بُرّگ↓.

مان‌بُرّگ māŋ borr-ag (مصـمـ) ۱- چیـزی را از میان بریدن. ۲- کَندن و حفر کـردن زمـین. ۳- (مجاز) کاری را به شدت و با جدیت انجـام دادن.

مــان‌بســتِن māŋ bast-en (مصــمــ) = مان‌بندگ↓.

مان‌بَند māŋ-baŋd (امصـ) =مان‌بَنداں↓.

-مان‌بَندکنَگ kan-ag —— =مان‌بَنداں کنَگ↓.

مان‌بنداں māŋbaŋdān (امصـ) =مان بندگ↓.

-مـان‌بنـداں کنَـگ māŋ-baŋd-ān kan-ag (مصـمـ) ۱-(مجاز) کسی را شدیداً مورد عتاب و خطاب قرار دادن. ۲-چیزی یا کسی را مـورد هجـوم قـرار دادن. «آ را گوْکـاں پـه کانـٹ مان‌بنداں کُـرت (بهـار:۴۰) ā ra gōk-āŋ pa kāŋṭ māŋ-baŋd-ān kort او را گاوها با شاخ مورد هجوم و حمله قرار دادند»

مان‌بَندَگ māŋ baŋd-ag ۱- (مصـمـ) ۱-مـورد هجــوم قــرار دادن. «چــوْش کــه ایشــیءَ مــان‌بســتَگ / دَرکنْـت چَـه بُـنءَ مـئـے وَلّءَ (عابـد:۱۳۳) čōš ke iši-y-a māŋ-bast-ag dar kaŋt ča bon a may wall a این‌گونـه که ایـن هجـوم آورده اسـت، درخـت مـا را از ریشــه خواهــد کنــد» ۲- (مجـاز) کســی را به‌شدت مورد عتاب و سرزنـش قـرار دادن. «آ منءَ گوْن لَٹّاں مان‌بَسـت ā man a gōŋ laṭṭ-āŋ māŋ bast او مـرا مـورد هجـوم کُتـک و چـوب قـرار داد» ۳- (مصــلـ) آمـاده شـدن و کمربِسـتن بـر کـاری. «صـادق پَـه جنـگ مـان بستَگ sādek pa jaŋg māŋ bast-ag صادق بـرای جنـگ میـان بسـته و آمـاده اسـت» ۳- هجوم آوردن و باریدن ابرها با شدت تمام. «مروْچی هَوراں مـان بسـتَگ maröči hawr-āŋ māŋ bast-ag. امـروز ابرهـا بـه‌شـدت می‌بارند» ۴-چیزی را در میان پارچـه، بانْـد یـا هرچیز مشابه آن قَرار دادن، پوشاندن.

مان‌بوتن māŋ būtt-en (مصـل) =مان‌بیَگ↓.

مان‌بوگ māŋ būw-ag (مصـل) =مان‌بیَگ↓.

مـان‌بیَـگ māŋ ba-y-ag (مصــل) ۱- =پُترگ. وارد شدن به جایی مانندِ اتاق. «شاهوْ هچ نه چـارِاتءُ مـان بـوت šāhō heč na-čār-et o māŋ but شاهو اصلاً نگاه نکـرد و وارد شـد» ۲- دارا بـودن. مثَـل: «گـزءَ اگـاں روْک مـان بوتیْں، پـه وتـی مـان بـوت gaz a agāŋ rōk māŋ būtt-ēŋ pa wat-i mān būt درخت گَز اگـر دارای روشـنی و فـروغ بـود، خـودش را روشن می‌کرد»

مان‌پَتا māŋ-patā بن مضارع از مان‌پَتایَگ↓. «شَپ مان‌پَتـائیْں روْچءِ شَـهمانی واجَهئـے تَـو (عطـا۱: ۳۶) šap māŋ-patā-?-ēŋ rōč e šaḥm-ān-i wājah ay taw تـو صـاحب نورهای درخشان خورشید هستی کـه شـب را درهم می‌پیچانند»

مـان‌پَتـاتِن māŋ patāt-en (مصــمـ) =مـان پتایَگ↓.

مــان‌پَتایَــگ māŋ patā-y-ag (مصــمــ) پوشــاندن، خــود یــا چیــزی را درون چیــزی پیچاندن. «وسوسءُ هیـالان سـبزلءِ زِردءَ مـان پتاتـگ‌اَت waswas o hayāl-ān sabzal ay zerd a māŋ patāt-ag-at وسواس و گمان و شک، قلب سبزل را پوشانده بوْد»

مان‌پُترِتِن māŋ-potr-et-en (مصل) = مان‌پُترگ↓.

مان‌پُترگ māŋ potr-ag (مصل) وارد شدن به درون چیزی، داخل شدن.

مان‌پتۆشتِن māŋ patōš-et-en (مصم) =مان پتوشگ↓.

مان‌پتۆشگ māŋ patōš-ag (مصم) ۱- خود یا چیزی را لای چادر یا هرچیز مانند آن گذاشتن. ۲- خود را با چادر و پتو و یا... پوشاندن. «دَنّا گْوَهر اِنت وتءَ پتۆے مان پتۆش đann-ā gwahr eŋt wat-a patō-ē māŋ patōš بیرون سرد است خود را با پتویی بپوشان»

مان‌پۆشتِن māŋ pōš-et-en (مصم) =مان پۆشگ↓.

مان‌پۆشگ māŋ pōš-ag (مصم) ۱- پوشاندن چیزی با چیزی مانند پارچه، خاک و... «وتءَ مان‌پۆش‌اِتَگ لالءَ / گۆن زرّێن ادلَسءُ شارءَ (ملا: ۱۰۰) wat a māŋ pōš-et-ag lāl a gōŋ zarr-ēŋ adlas o šār a دلدار زیبا خود را با لباس‌های ابریشمی پوشانده است» ۲- مخفی کردن، پنهان کردن. «هَوران آزمانءَ مان پوش اِت hawr-ān āzmān a māŋ pōš-et ابرها آسمان را پوشاندند»

مان‌تَرّ māŋ-tarr ۱-بن مضارع و فعل امر از مان‌تَرّگ↓. ۲-(امص) =مان‌تَرّگ↓.

-مان‌تَرّ کَنَگ — kan-ag (مصم) جلو راه کسی را گرفتن، محاصره کردن، از میانهٔ جایی گذرکردن.

مان‌ترّتِن māŋ tarr-et-en (مصل) = مان‌ترّگ↓.

مان‌تُرّتِن māŋ torr-et-en (مصل) = مان‌تُرّگ↓.

مان‌تَرّگ māŋ tarr-ag (مصل) ۱- گیرکردن، به مانعی برخوردکردن. «جامَگ‌اِت گۆن دَر مان‌ترّاِت jāmag et gōŋ dar māŋ tarr-et پیراهنت بر در گیر کرد» ۲- به جایی متصل شدن، بند آمدن. ۳- گذرکردن از پیچ و خم. «چه اِداں مان‌تَرّ چَه آ دێم درآ ča ed-āŋ māŋ tarr o ča ā dēm dar-ā از این سو وارد شو و از آن سو بیرون بیا» ۴- گرفتار شدن. ۵- به زندان افتادن، حبس شدن. ۶- محصور شدن. «پری مان لۆگءَ مان تَرّاتَگ pari māŋ lōg a māŋ tarr-et-ag پری در اتاق محبوس شده است»

مان‌تُرّگ māŋ torr-ag (مصل) ۱- به یکباره از جایی گذرکردن. ۲- در میان جایی تفریح کردن، در لابه‌لای کوچه راه‌ها و محله‌ها گشت زدن و دَور زدن.

مان‌ترّێنتِن māŋ tarr-ēŋt-en (مصم) = مان‌ترّێنگ↓.

مان‌ترّێنگ māŋ tarr-ēn-ag (مصم) ۱- زندان کردن، محبوس کردن. ۲- چیزی را به چیزی وصل‌کردن مانند حلقه در را در جای خود. ۳- جلو کسی را جهت ایذا یا سرزنش او گرفتن. ۴- محصور کردن، دور تا دور چیزی مانع و حصار ایجاد کردن. ۵- کسی یا جانوری را درون محوطه یا اتاق بردن و در را بستن. «پسانءَ مان گواش مان ترّێن pas-ān a māŋ gwāš māŋ tarr-ēn گوسفندان یا بزها را در آغل ببر و در را بر آن‌ها ببند» ۶- کسی را در کوچه‌راه‌ها و راه‌های پر پیچ و تاب عبور دادن.

مان‌تگلتِن māŋ tagal-et-en (مصل) = مان‌تگلگ↓.

مان‌تَگَلگ māŋ tagal-ag (مصل) ۱- عوض شدن، جابجا شدن چیزی در میان اشیاءِ مشابه. «تئی کوشان گۆن منی کوشان مان تگلتَگ آنت tai kawš-ān gōŋ man-i kawš-ān māŋ tagal-et-ag-aŋt کفش‌های

تو با کفش‌های من عوض شده‌اند» ۲- گیر کردن زبان کسی به طوری که نتوانند کلمات و حروف را درست تلفظ کند. «وحید که هَبر کَنْت زُبان ئی مان تگلیت wahīd ke habar kaŋt zobān i māŋ tagal-it وحید که سخن می‌گوید زبانش گیر می‌کند»

مان‌تگلێنتِن māŋ tagal-ēŋt-en (مصم) =مان‌تگلینگ↓.

مان‌تگلێنگ māŋ tagal-ēn-ag (مصم) جابجا کُردن چیزی در میان اشیاء مشابه.

مان‌ٹَٹّگ māŋ-ṭaṭt-ag (ص) ۱-درهم تنیده. ۲-(مجاز) کلاف و سردَرگُم.

مان‌ٹَٹگ māŋ ṭaṭ-ag (مصل) ۱-در هم تنیده شدن. ۲-(مجاز) کلاف و سردرگُم شدن.

مان‌ٹَٹێنگ māŋ ṭaṭ-ēn-ag (مصم) ۱- تنیدن، درهم تنیدن. ←ٹَٹێنَگ. ۲-(مجاز) کلاف و سردرگُم شدن.

مان‌ٹگلگ māŋ ṭagal-ag (مصل) = مان‌تَگَلگ↑.

مان‌ٹگلێنگ māŋ ṭagal-ēn-ag (مصم) =مان‌تگلێنگ↓.

مانته mānte/ māŋta (ص) =مَنتگ. خسته و مانده.

مانجا mānjā (ص) پرحرف، بیهوده‌گو، فضولی که وسط حرف دیگران می‌پرد.

مانجائی māŋjā-y-i (حامص) پرحرفی، فضولی در سخن دیگران، بیهوده‌گویی.

-مانجایی کَنگ — kan-ag پُرحرفی کردن، بیهوده‌گویی کردن. «تَو گُش‌ئے شَرتر اِنت چَه آیءَ / بِل مَکَن گۆن من چُشێں مانجائیءَ (ساحر۳: ۸۵) taw goš-ay šar-ter eŋt ča āyi a bel ma-kan gōŋ man čoš-ēŋ mānjā-i a تو می‌گویی که از او بهتر است، این را رها کن و این‌گونه بیهوده‌گویی نکُن»

مانجاهی mānjā-h-i (حامص) =مانجائی↑.

مان‌جتن māŋ jat-en (مصم) =مان‌جَنگ↓.

مان‌جَنَگ māŋ jan-ag (مصم) فروبردن چیزی در چیزی دیگر مانند لقمه در خورش و غذای آبکی یا سوزن در چیزی.

مانجی māŋji (ا) =میانجی↓.

مانجێلی mānjēli (ا) نوعی گیاه که برای علوفهٔ دام به کار می‌رود.

مان‌چِتِن māŋ č-et-en (مصم) =مان‌چِنگ↓.

مانچَرّ māŋ-čarr (امص) هیاهو، گیرودار. «سردار گِپتَگ آت هنگرّءَ / جنگءِ چیهءُ مانچَرّءَ (پسند) sardār gept-ag-at haŋgerra jaŋg e čiha o māŋčerr a سردار در حین جنگ و فریادهای دلاورانه او را در محاصره گرفت»

مان‌چُرّ māŋ-čorr بن مضارع از مان‌چُرّگ↓.

مان‌چُرّگ māŋ-čorr-ag (مصل) وارد شدن و جریان یافتن آب در چیزی.

مان‌چُرّێن māŋ-čorr-ēŋ بن مضارعِ از مان‌چُرّێنگ↓.

مان‌چُرّێنت māŋ-čorr-ēŋt بن ماضی از مان‌چُرّێنگ↓.

مان‌چُرّێنگ māŋ-čorr-ēn-ag (مصل) وارد کردن یا جاری کردن آب در درون چیزی مانند کرتِ مزرعه.

مان‌چکرّتِن māŋ čakarr-et-en (مصل) =مان‌چکرّگ↓.

مان‌چکرّگ māŋ čakarr-ag (مصل) گشت زدن و تفریح کردن یا عبور کردن از راه‌های پُرپیچ و خم و کوچه پس‌کوچه‌ها.

مان‌چِنگ māŋ čen-ag (مصم) ۱ -درز دیوار یا سوراخ درست‌شده در آن را پُر کردن. ۲- بر هم گذاشتن خشت یا آجر و سنگ در قسمتی از بنا یا دیوار فروریخته یا خراب‌شده. ۳- (مجاز) بسیار غذا خوردن و لقمه‌های بزرگ برداشتن.

مان‌چین māŋ-čiŋ (صـ) ظرفی که بیش از اندازه در آن گذاشته‌اند.

-**مان‌چین کنَگ** kan-ag — ظرفی را پی‌درپی و بیش از اندازه پُرکردن.

ماندا māndā (صـ) =مَنتَگ↓.

مان‌داتن māŋ dāt-en (مصـمـ) =مان‌دَیَگ↓.

مان‌دارگ māŋ dār-ag (مصـمـ) ۱- = گوّن‌دارگ. آتش زدن. «مـن دارانءَ مان داشت man dār-ān a māŋ dāšt مـن هیزم‌ها را آتـش زدم»، «ڈونـڈان اوّگـارات هوّنـڈان مـان دارات / زهـردَپیّن جـیمّارءُ دَجُگّـانی (گـوادری:۲۷) đūŋđ-āŋ ōgār-et hōŋđ-āŋ māŋ dār-et zahr-dap-ēŋ jimmār o dajokk-ān-i لاشـه‌هـای گندیـده را از بـین ببرید، سوراخ‌های مارهای سمی و خارپشت‌ها را آتش بزنید» ۲-بـا شـدت و عتـاب بـا کسـی برخورد کردن و سخن گفتن. «گپّءَ گوّن مـنءَ مان‌داشت ئی / نَـے کـه مـن دپءَ زگّـگ کُـت (عابـد:۱۶۷) gap gōŋ man a māŋ-dāšt-i nay ke man dap a zokk-ag kot با من بـه شـدت، تنـد حـرف زد ولـی مـن کوچـک‌تـرین حرفی نزدم»

مان‌داشتن māŋ dāšt-en (مصـمـ) = مان‌دارگ↑.

مانـدَری mandari [صـو: مـارگروخ، جـوگی] (صـ) =ماروان. مارگیر.

ماندَگ māŋdag (صـ) =منتَگ. خسته، مانده.

ماندگار māŋdagār (صـ) ماندگار، پاینده.

ماندَه mānda (صـ) =ماندَگ↑.

مان‌دَیَگ māŋ da-y-ag (مصـلـ) ۱- وارد شدن در آب رودخانه یا جوی، راه رفتن در آب کم عمق. مثَل: «آ مرد که دریایان مان دیْنْت، هَـورانی تْرمپـانءَ نـه‌تُـرس آنـت ā mard ke daryā-y-ān māŋ da-y-ant hawr-ān-i tramp-ān a na-tors-aŋt آنـان‌کـه پـای در دریاهـا مـی‌گذارنـد از قطره‌هـای بـاران نمـی‌هراسـند» ۲- وسـط جمعیـت یـا مجلـس بدون ملاحظه راه رفتن یا جلـو رفـتن. «هَنچـوّ دیـوانءِ تـه ئـی مـان‌داتءُ گْوَسـت hančō diwān e tah i māŋ-dāt o gwast همـین طور وارد مجلس شد و عبور کرد» ۳- (مصـمـ) چیـزی را در درون چیـزی بـا فشـار و زور واردکردن ۴- پارچه یا چیزی مانند آن را وصله زدن. «اے گُد اوّن سُهریّن لبّگے مان داتگ ē god-ōŋ sohr-ēŋ labbag-ē mān dāt-ag این لباس را وصلهٔ قرمزرنگی زده‌ام» ۵- نخ در سوزن کردن. «اے سوچِنءَ بندیک مان دئے ē sūčen a baŋdik māŋ day این سوزن را نخ کن» ۶- هیـزم در تنـور گذاشـتن. «تـرون اوّن مـان دات، نانـانءَ پَـچ tarūn-ōŋ mān dāt nān-ān a pač تنـور را آتـش کـردم نـان‌هـا را بپز»

مانـڈل māŋđal (ا) داشـبورد ماشـین. «آئـیءِ دست گاڑیءِ مانڈلءَ شُـتءُ مهتـاک ئـی زُرت (سیدهاشـمی۱۰: ۷۵) āyi e dast gāŕi e māŋđal a šot o mah-tāk i zort او دسـتش را به سوی داشبورد برد و مجله را برداشت»

مانڈلی māŋđali [سیـ: پَرچنڈی، هـما تهتـگ کـه دیوالءِ دیّمءَ دْراجـیءَ جنـگ بیـتءُ سامان ایّرکنَـگ بنت] (ا) سکوی چوبین کـه تختـه‌ای اسـت بـر دیوار نصـب کننـد و روی آن اسـباب منـزل از قبیل ظروف گذارند.

مـان‌رُپـتن māŋ ropt-en (مصـمـ) = مان‌روّپَگ↓.

مان‌رِچَ māŋ reč (امصـ) =مان‌رِچَگ↓.

-**مان‌رِچَ مان‌رِچ کنَگ** kan-ag— — (مصـمـ) چیزی را در درون چیزی به یکباره و بی‌وقفـه ریختن.

مـان‌رِچَـگ māŋ reč-ag (مصـلـ) ۱ - بـه یکباره وارد شدنِ گروهی از مردم یـا جـانوران در مکانی. ۲- به یکباره هجوم بـردن گروهـی از مردم یا جانوران برچیزی یا در مکانی.

مان‌روّپ māŋ-rōp (امصـ) =مان‌روّپَگ↓.

-**مـان‌روّپ دیَـگ** māŋ-rōp da-y-ag (مصـمـ) =مان‌روپگ↓.

مان‌روّپان māŋ rōp-ān (قـ) در حـال جمـع کردن و به یکباره جارو کردن چیزی.

-**مان‌روّپان دَیَگ** māŋ rōpāŋ da-y-ag (مصـمـ) =مان‌روّپَگ. ۱- چیزهایی را به یکباره برداشتن و جـاروکردن. ۲- غـذا یـا چیـزی خـوراکی را به‌شتاب خوردن.

-**مـان‌روّپ مـان‌روّپ دَیَـگ** da-y-ag — — (مصـمـ) ۱- چیزهایی را پی‌درپی جمع‌کـردن یـا جـاروکردن. ۲- غـذا یـا چیـزی خـوراکی را پی‌درپی و به شتاب خوردن.

مان‌روّپگ māŋ rōp-ag (مصـمـ) ۱- چیزی یـا اشـیایی را بـه یکبـاره طـوری جمـع‌کـردن کـه ذره‌ای از آن بر زمین یا جـای اصـلی آن بـاقی نمانـد. ۲-دربرگـرفتن، تصرف‌کـردن. «شَـه‌زوّرءُ گْـوَنگیّن بـالاد / مـان‌رُپـت گـمان دوتَـل بیـت (سـاحر۱: ۸۱) šah-zōr o gwaŋg-ēŋ bālād / māŋ-ropt gam-āŋ do-tal bit غَم‌ها قامـت نیرومند و جوان او را دربرگرفتند و بـر اثـر آن خمیده شـد» ۳- (مجـاز) بـا دسـت لقمـه‌هـای بزرگ برداشتن و در دهان گذاشتن.

مان‌رِهتِن māŋ reht-en (مصـلـمـ) ۱- =مـان رِچگ↓. ۲-= مان ریّچگ↓.

مان‌ریّچ māŋ-rēč (ا) چوب‌هـا و شـاخه‌هـای درختانی مانند نخل، گز، گـرَک (اسـتبرق) و... که آن‌هـا را بـرای درسـت کـردن دیـوار بـاغ و کشتزار به کار می‌برند.

مـان‌ریّچـان māŋ-rēč-ān (قـ) چیـزی را در درون ظرف یا محفظه‌ای با شتاب و پی‌درپـی ریختن.

مان‌ریّـچ māŋ-rēč (امصـ) ۱- =مـان‌ریّچَـگ↓. ۲- (ا) نوعی سبد حصیری ویژهٔ نگهداری خرما، که خرما را بدون لِه‌کردن یا فشـاردادن، در آن ذخیره کنند.

-**مـان‌ریّـچ مـان‌ریّـچ‌کنـگ** māŋ-rēč māŋ-rēč kan-ag به سرعت و پی‌درپـی چیـزی را درون چیـزی ریخـتن، ماننـد ریخـتن گنـدم در کیسه‌گونی.

مان‌ریّچگ māŋ rēč-ag (مصـمـ) ۱- چیـزی را درون ظرف یا چیزی جادار ریختن. ۲- =ریّـچ دیَگ. فروریختن داروی مایع یا هرچیـز آبکـی در دهان جانورانی مانند بز و گوسفند.

مـان‌زبـرّان māŋ zabarr-ān (امصـ) = مان‌زَبَرّگ↓.

-**مـان‌زبـرّان دیَـگ** māŋ zabarr-āŋ da-y-ag (مصـمـ) ۱- (مجاز) کـاری را بـا شـدت و حِـدّت انجـام دادن. ۲- (مجـاز) شخصـی را بـه‌شـدت عتاب و سرزنش‌کردن.

-**مـان‌زبـرّان‌کنـگ** māŋ zabarr-āŋ kan-ag(مصـمـ) =مان‌زبرّان دیگ↑.

مـان‌زبَـرّگ māŋ zabarr-ag (مصـمـ) = مان‌زبرّان↑.

مان‌زورَگ māŋ zūr-ag (مصـمـ) چیـزی را در درون خود جای دادن، مانند دارویی که از راه شیاف یا واژن استعمال کنند.

مانزمـان māŋzamāŋ (صـ) =زمّـه‌وار. ضـامن، متعهد. «چیّدَگـءَ مِکّیّن نِشانان مَن / وَت وتی جِنـدءِ مانزمانـان مـن (بیـدار۲: ۱۵۶) čēdag a mekk-ēŋ čō nešān-āŋ man/ wat wat-i jeŋd e māŋzamān-āŋ man مـن هماننـد مجسمهٔ بین راهی انگشت‌نمـا هسـتم و خـود متعهد و ضامن خود هستم»

مـان‌سِرّتـن māŋ serr-et-en (مصـلـ) = مان‌سِرّگ↓

مـان‌سِرّگ māŋ serr-ag (مصـلـ) در میـان چیزی پریدن.

مانِش māŋeš (ا) =گوّر، گبْر. گور، قبر.

مان‌شاپان māŋ šāp-āŋ (امص) =مان‌شاپَک↓.

-مان شاپان دیگ māŋ šāp-āŋ da-y-ag = مان‌شاپَک↑.

-مان شاپان کنگ māŋ šāp-āŋ kan-ag (مصـل) =مان‌شاپَک↑.

مان‌شاپَگ māŋ šāp-ag (مصـل) کاری را به سرعت و بدون مکث انجام دادن، مانند به‌سرعت از جایی رد شدن و توقف نکردن.

مان‌شانتن māŋ šāŋt-en (مصـل) = مان‌شانگ↓.

مان‌شانگ māŋ šān-ag (مصـل) ۱- بدونِ ملاحظه و با حالتی هجومی در جایی وارد شدن. ۲- بدون ملاحظه و با حالتی قهر و رنجیده، جایی یا کسی را ترک کردن. ۳- پخش شدن، فراگیر شدن در فضا یا جایی. «تهاری مان شانت tahār-i māŋ šāŋt تاریکی فراگیر شد» ۴- هجوم آوردن. «منی ڈُکّال‌جَتێن ڈیهءَ پَدا ساچانءَ مان‌شانتگ (بیدار۲: ۵۳) man-i đokkāl-jat-ēŋ đēh a pad-ā sāčān a māŋ-šāŋt-ag ابرها دوباره بر سرزمین خُشک و قحطی‌زدهٔ من هجوم آورده‌اند» ۵- (مصـم) فراگیر کردن در فضا یا جایی، پخش کردن. «شپ وتی لُنجیءَ مان شانت (زَیمی۱: ۸۰) šap wat-i lonj-i y-a māŋ šāŋt شب تاریکی خود را پخش و پراکنده کرد»

مان‌شِپگ māŋ šep-ag (مصـل) فرورفتن چیزی نوک‌تیز در درون چیزی.

مانِشت mān-ešt (امص) بقا، ماندگاری.

مانش‌جاه māneš-jāh (ا) قبرستان، گورستان.

مانشوْل māŋšūl [نوک](ص) کرهٔ زمین، عالم. «بےکچّێن مانشوْلءِ ساهگے (داد:۵۸) bē-kečč-ēŋ māŋšūl e sāheg-ē سایهٔ بی‌نهایت عالَم»

مانشوْلی māŋšūl-i [نوک] (حامصـ) جهانی، عالم‌گیر.

مان‌شێپتگێن māŋ šēpt-ag-ēn (صـ از مان‌شێپگ) مخلوط شده با چیزی.

مان‌شێپتن māŋ šēpt-en (مصـل) = مان‌شێپگ↓.

مان‌شێپگ māŋ šēp-ag (مصـم) مخلوط کردن چیزی را در درون چیزی بزرگ‌تر یا مقداری بیشتر، مانند زهر در غذا یا هر خوراکی دیگر.

مان‌کایَگ māŋ-kā-y-ag (مصـل) = مان‌آیَگ↑.

مان‌کپتن māŋ kapt-en (مصـل) =مان‌کپگ↓.

مان‌کپگ māŋ kap-ag (مصـل) ۱- وارد شدن در چیزی یا مجلسی بیشتر به شکل هجومی و از روی بی‌ملاحظگی. ۲- خود را قاطی و همراه گروهی کردن. «من اِش گوْن وت نه‌بُرت، من وت مان‌کپتان man eš gōŋ wat na-bort maŋ wat māŋ kapt-āŋ مرا با خود نبردند، من خودم همراه آن‌ها شدم» ۳- شریک شدن با کسی یا گروهی در خوردن یا برداشتن چیزی به شکلی حریصانه.

مان‌کرّتن māŋ karr-et-en (مصـم) = مان‌کرّگ↓.

مان‌کُرتن māŋ kort-en (مصـم) = مان‌کنگ↓.

مان‌کرّگ māŋ karr-ag (مصـم) چیدن میوه از درخت باشتاب و بدون دقت و دلسوزی.

مان کشّتن māŋ kašš-et-en (مصـم) = مان‌کشّگ↓.

مان‌کشّگ māŋ kašš-ag (مصـم) ۱- سر نخ را در سوراخ سوزن گذراندن. «بندیکءَ مه سوچن مان‌کشّگایان bandik a māŋ sūčen māŋ kašš-ag-ā-y-ān دارم نخ را در سوراخ سوزن می‌گذارم» ۲- دانه‌های تسبیح یا مروارید و مهره‌های مانند آن را در یک رشته کشیدن.

مان‌کشّی māŋ-kašš-i [سیـ: موچیءِ دُرپش] (ا) دُرپش←، درفش کفاش.

مان‌ککرّ māŋ-kakarr بن مضارع از مان‌ککرّگ↓.

مان‌ککرّگ māŋ kakarr-ag (مصـل) =هَتَردِیگ. ۱-چیزی را با قدرت تمام پرتاب کردن. ۲-سخنی دروغ یا زشت را گفتن. «زا مان ککرّگ zā māŋ kakrr-ag پشت سرِ هم فحش دادن»، «آ دْرۆگے مان‌ککرّات ā drōg-ē māŋ kakarr-et او دروغ بزرگی گفت»

مان‌کنگ māŋ kan-ag (مصـم) ۱- چیزی را در درون چیزی ریختن. مانند آب در لیوان. «لوهیگءَ آپ مان‌کنئے؟ lūhig a āp māŋ kan-ay در دیگ آب می‌ریزی؟» ۲- چیزی را در درون چیزی گذاشتن مانند لقمه در دهان یا پول در جیب. «کیسگءِ چینچو زرّ مان‌کُتگ kissag e činčo zarr māŋ kot-ag درجیب [خود] چقدر پول گذاشته‌ای» ۳- واریزکردن پول در حساب بانکی.

مانگ māŋ-ag (مصـل) ۱- =پَشت‌کپگ. باقی ماندن. «چنچو زرّ مَنتگ čečo zarr maŋt-ag چقدر پول باقی مانده است»، مثل: «آچشءِ رَند پُر مانیت āčeš e raŋd a por mān-it پس از آتش خاکستر به جا می‌ماند» ۲- عقب افتادن. «آیان تیز رپت انتءُ من مَنتان ā-y-ān tēz rapt-aŋt o man maŋt-ān آن‌ها تند رفتند و من عقب ماندم» ۳- زنده ماندن. «اگاں مَنتان دگه سالے وتی لوْگءَ روان agaŋ maŋt-ān dega sāl-ē wat-i lōg a raw-ān اگر زنده ماندم سال دیگر به خانه خود می‌روم»، «مَمان‌ئے ma-mān-ay الهی بمیری فعل(دعائیه)» «مَمانان ma-mān-āŋ الهی بمیرم برایت، فدات شوم (فعل دعائیه)» ۴- اقامت کردن، ساکن شدن. «من مان همے مُلکءَ مانانءُ پر نگردان man māŋ hamē molk a mān-ān o per na-gard-āŋ من در همین شهر می‌مانم (ساکن می‌شوم) و برنمی‌گردم» ۵-متحیر ماندن، دودل شدن. «منتگان چوْن بکنان، بِروان یا مَروان maŋt-ag-āŋ čōŋ be-kan-āŋ b-raw-ān yā ma-raw-ān ماندم (دودل هستم) چه بکنم! بروم یا نروم!» ۶- چیزی که مانده و مصرف نشده است، چیزی که تازه نیست. «منتگێن نگن maŋt-ag-ēŋ nagan نان مانده» ۷- رَد شدن یا عقب افتادن در درس. «هاشم اِمبران چه وتی درسءَ منت hāšom embar-āŋ ča wat-i dars a maŋt . هاشم امسال-در درس خود عقب افتاد» ۸- جاماندن. «کتابان، ناکوْءِ لوْگءَ منت انت ketāb-ān nākō ay lōg a maŋt-aŋt کتاب‌ها در خانه عمو (یا دایی) جا ماندند» ۹- ادامه یافتن در وضعیتی خاص. «کار اِت چوْن بوت؟ هَنچوْ مَنتگ kār-et čōŋ būt / haŋčō maŋt-ag کارت چه شد؟ به‌همین صورت مانده است (ادامه دازد)» ۱۰-مانده شدن، خسته شدن. ←مَنتگ.

مان‌گِپتن māŋ gept-en (مصـم) =مان‌گِرگ↓.

مان‌گرگ māŋ ger-ag (مصـم) چیزی را لای چیزی گذاشتن، مانند تکه‌ای خوراکی در لقمهٔ نان.

مان‌گُمبتن māŋ gomb-et-en (مصـل) =مان‌گُمبگ↓

مان‌گُمبگ māŋ gomb-ag (مصـل) آرام شدن درد.

مانگوْ māŋgō (ا) =نیمون. بهانه.

-مانگوْ مان‌کنگ māŋ-kan-ag —— بهانه آوردن، به بهانه‌ای کاری را انجام ندادن یا ایراد گرفتن از چیزی.

مان‌گوَزان māŋ-gwaz-āŋ (صـ) آن‌که در میان جایی یا انبوه چیزی بی‌ملاحظه عبور کند.

مان‌گْوَزگ māŋ gwaz-ag (مصـل) یکباره و بدون ملاحظه واردشدن به جایی.

مان‌گْوَستِن māŋ gwast-en (مصـل) = مان‌گْوزگ↓.

مان‌گِهتِن māŋ geht-en (مصـمـ) = مان‌گێجگ↓.

مان‌گێجَگ māŋ gēj-ag (مصـمـ) ۱- وارد کردن، داخل کردن چیزی در درونِ چیزی. «بْیا نَدءَ راستی لَنکُکءَ مان‌گێج (علی‌بخش:۹۰) byā nad a rāst-i laŋkok a māŋ-gēj بیا قلم را در انگشتان دست راست بگذار» ۲- =کمایَگ. به رشته کشیدن دانه‌های تسبیح و هرچیز مانند آن. ۳- (مصـل) وارد شدن، هجوم آوردن. «چارَکگین تازی سوار / مان‌گِهتگ اَنت کِشتءُ کِشار (گلخان۱ :۶۲) čāŕakk-ag-ēn tāzi swār / māŋ geht-ag-aŋt kešt o keš-ār تازی‌سوارانِ آماده در میانِ کشتزارها هجوم آوردند»

مان‌گیشّ māŋ-giśś ۱- بن مضارع از مان‌گیشّگ↓. ۲- (امص) =مان‌گیشّگ↓.

مان‌گیشّتن māŋ giśś-et-en (مصـل) = مان‌گیشّگ↓.

مان‌گیشّگ māŋ giśś-ag (مصـل) ۱- در میان چیزی یا جایی گیر کردن. ۲- (مجاز) سر کسی شلوغ‌بودن

مان‌لَچّتن māŋ lačč-et-en (مصـل) = مان‌لَچّگ↓.

مان‌لِچّتن māŋ lečč-et-en (مصـل) = مان‌لِچّگ↓.

مان‌لَچّگ māŋ lačč-ag (مصـل) در میان چیزی چسبیدن یا فرورفتن مانند پای در گِل یا چیزی شبیه آن.

مان‌لِچّگ māŋ lečč-ag (مصـل) = مان‌لَچّگ↓.

مان‌لِچّۆنْک māŋ lečč-ōŋk (صـ) چسبنده به چیزی، فرورونده در چیزی آبکی و مرطوب. مثَل: «یک گۆک ریۆنک سد گوک مان‌لِچّۆنک yak gōk ri-y-ōŋk sad gōk māŋ lečč-ōŋk یک گاو مدفوع می‌کند، صد گاو دیگر در فضولاتش می‌چسبند و آلوده می‌گردند»

مان‌لَچّێنتن māŋ lačč-ēŋt-en (مصـمـ) =مان‌لَچّێنَگ↓.

مان‌لچّێنگ māŋ lačč-ēn-ag (مصـمـ) کسی یا چیزی یا حیوانی را در میان چیزی چسبناک مانند گِل چسباندن و گرفتارکردن.

مان‌لَگُشتِن māŋ lagošt-en (مصـل) = مان‌لگُشگ↓.

مان‌لگُشَگ māŋ lagoš-ag (مصـل) لغزیدن و لیزخوردن، از جای خود جابجا شدن یا سُرخوردن.

مان‌لگۆشتن māŋ lagōš-et-en (مصـمـ) =مان‌لگۆشگ↓.

مان‌لگۆشَگ māŋ lagōš-ag (مصـمـ) خود یا چیزی را در میان چیزی مانند چادر یا پتو و پالتو پوشاندن.

مان‌لۆجتن māŋ lōj-et-en (مصـمـ) = مان‌لۆجگ↓.

مان‌لۆجَگ māŋ lōj-ag (مصـمـ) آغشته کردن چیزی مانند دست با حنا. «شاهێن بازین هنێگے مان‌لۆجاتگ šāhēn bāz-ēn hennig-ē māŋ lōj-et-ag شاهین حنای زیادی [بر دست و پای خود] بسته است»

مان‌مُرتن māŋ mort-en (مصـل) = مان‌مِرگ↓.

مان‌مِرگ māŋ mer-ag (مصـل) لخته شدن خون در زیر پوست. «هۆنان پچے مان‌مُرتگ اَنت؟ hōn-āŋ pačē māŋ mort-ag-aŋt چرا خون‌ها زیر پوست سیاه و لخته شده‌اند»

مان‌مُشان māŋ-moš-ān (ق) تنه‌زنان. «مه دیوانءِ تۆکا گْوزیت مان مُشانءَ (روانبُد:۴۳۲) ma diwān e tōk-ā gwaz-it māŋ moš-ān a در مجلس و جمع مردم تنه‌زنان وارد می شود»

مان‌مُشتن māŋ mošt-en (مصـل) = مان‌مُشگ↓.

مان‌مُشَگ māŋ moš-ag (مصـل) مالیدن در میان چیزی.

مان‌مْیاتک māŋ-ma-y-ātk (صـ)= کس‌مَلَیک←. ۱-آن‌که از کسی پروا و ترسی ندارد، نترس. ۲- آن‌که از کسی دستور نمی‌گیرد و حاضر نیست که کسی بالاتر از خود را ببیند. ۳-مغرور، متکبر.

مان‌مْیاتکی māŋ-ma-y-ātk-i (حامص) تکبر و غرور، سر به هوا بودن.

مان‌مَیَتک māŋ-ma-y-atk (صـ) = مان‌مَیاتک↑.

مانِند māneŋd (صـ) ۱- شبیه، مانند. ۲-(ا) نظیر، همتا.

مان‌هَڑَگ māŋ haŕ-ag (مصـل) =مان‌اڑگ↑.

مان‌هورّگ māŋ hūrr-ag (مصـل) =مان هیرّگ↓.

مان‌هوشّتِن māŋ hūšš-et-en (مصـل) =مان‌هوشّگ↓.

مان‌هوشّگ māŋ hūšš-ag (مصـل) ۱- بدون اجازه و بدون ملاحظه در جایی وارد شدن. ۲- وسط حرف کسی پریدن.

مان‌هیرّگ māŋ hirr-ag (مصـل) داخل شدن همزمانِ چند تن در جایی بدون هماهنگی و اجازه گرفتن.

مان‌یارگ māŋ yār-ag (مصـمـ) =مان‌آرگ↑.

مان‌یاورتن māŋ yāwort-en (مصـمـ) = مان‌آرگ↑.

مانێنتن mān-ēŋt-en (مصـمـ) =مانێنگ↓.

مانێنکا mān-ēn-akā (امص) =چُپتَک. مسابقهٔ دومیدانی.

مانێنگ mān-ēn-ag (مصـمـ) =پَشت دیَک، رَمبێنَک. ۱- سبقت گرفتن و جلو افتادن از کسی در راه پیمودن، دویدن یا با وسایلی مانند ماشین. «من جِستانءُ آئی اون مانێنت man jest-ān o āyi-ōn mān-ēŋt من دویدم و بر او سبقت گرفتم» ۲- جلو اُفتادن از کسی در درس و درجه و...

مانێنۆک mān-ēn-ōk (صـفا از مانێنگ) سبقت‌گیرنده، جاگذارنده.

مان‌یَهتِن māŋ yaht-en (مصـل) = مان‌آیگ↓.

ماوَل māwal (صـ) ۱- سنگین، به‌مجاز باوقار و نجیب. ۲- خطرناک.

-**گْران‌ماول** grān-māwal (صـ) =ماولانی↓.

ماولانی māwal-āni =گْران‌ماوَل. (صـ) ۱-سنگین و باوقار. ۲-(مجاز) بسیار زیبا و خوش‌اندام. «بداراِت کِلّهءُ ساه ماولانی (منظومهٔ حیدر و سمنبر: ۳۸۸) be-dār-et kellah o sāh māwal-āni چادر و پرده را بر بانوی زیبا و نجیب نگاه دارید»

ماه māh (ا) ۱- ماه آسمان. مثَل: «ماهءَ نِندئے ماه بئے، دێگءَ نِندئے سْیاه بئے māh a neŋd-ay māh bay dēg a neŋd-ay syāh a bay اگر با ماه بنشینی ماه می‌شوی، اگر با دیگ بنشینی سیاه می‌شوی» ۲- واحد اندازه‌گیری زمان معادل ۲۹، ۳۰،۳۱ روز و هر سال دوازده ماه است. مثَل: «سالان اِت سگّ اِتگ، ماهانءَ هم بِه‌سَگّ sāl-ān et sagg-et-ag māh-ān a ham be-sagg سال‌ها صبر کرده‌ای ماه‌ها را هم تحمل کن» ۳- (مجاز) زیبا و دلنشین. «ماهێن جَنِک māh-ēŋ janekk دختر زیبا و دلنشین» ۴- (مجاز)

چهرهٔ زیبا و گرد. «مَـه‌دێـم mah-dēm آن‌کـه صورتش مانند ماه گرد و زیباست» ۵- (مجاز) دلبر، دلدار خوش‌اندام. ۶- =نۆک. ماه شب اول ماه قمری، ماه نو.

-ماه پربیگ ber ba-y-ag — = ماه پر بیگ↓.

-ماه پربیگ per ba-y-ag — (مصـل) آغاز شدن ماه قمری با دیدن ماه نو.

-ماه پُربیگ por ba-y-ag — (مصـل) کامل بودن قرص ماه. ←ماه‌پُر.

-ماه دَرآیگ māh dar-ā-y-ag (مصـل) طلوع کردن ماه.

-ماه گِندگ māh genḍ-ag (مصـمـ) هلال ماه نو را دیـدن بـویژه در غـروب آخـرین روز مـاه رمضان.

-ماه مان گنج بیَگ māh māŋ ganj ba-y-ag (مصـل) ماه در گنج بودن، مجازاً حلقه نورانی سفید یا رنگی دور مـاه را فراگرفتن، در هالـه بودنِ ماه.

-ماه مان وامان بیگ māh māŋ wām-āŋ ba-y-ag گرفتار وام و قرض بودنِ ماه، مجازاً ماه در خسـوف بـودن، بـه بـاور مـردم عـوام مـاه خسوف‌زده گرفتـار وام‌هـایی اسـت کـه پـس نداده است.

-ماهِ‌جۆهان[1] e jōhān — هالهٔ ماه.

-ماهِ‌گَبّ[2] e gabb — هالهٔ ماه.

-ماهِ‌گنج[3] e ganj — هالهٔ ماه.

-ماهِ نِندگ e neṇḍ-ag — غروب کردن ماه. مثَل: «اَنچۆ که مـاه نِـندیت، شـپ تهار بیت ančō ke māh neṇḍ-it šap tahār bit هنگامی که ماه غروب مـی‌کند شـب تاریـک می‌شود»

۱- جۆهـان بـه معنـی خرمن است، گردی هالـهٔ مـاه را خرمن فرض کرده‌اند.

۲- گَبّ به معنی النگوست، گردی هالهٔ دور ماه را النگوی آن فرض کرده‌اند .

۳- گردی هالهٔ ماه را گنجی فرض کرده‌اند که ماه در میان آن قرار دارد.

-ماهِ‌وت māh e wat نهمین ماه بـارداری زن حامله. «مـاهِ وتـی انـت māh wat-i eŋt در ماه نهم خـود اسـت [وضـعِ حمـل او نزدیـک اسـت]»، «مـان وتـی مـاه بَیَـگ māŋ wat-i māh ba-y-ag در ماه خود (ماه نهم) بودن»

ماهال māhāl (ق) =مهلا. صبح زود.

ماهان māh-ān (صـ) زیبا مانند ماه، زنـی کـه مانند ماه زیبا باشد.

ماهبانۆ māh-bānō (ا) بانوی زیبا مانند ماه، نام زنانه.

ماهبل māh-bal (صـ) =ماهبلی↓. «مـاهبلـے تْرنـداپ دَنـت (گـوادری۸: ۱۸۶) māh-bal-ē troṇd-āp daṇt زیبارویی شراب می‌دهد»

ماهبلی māh-bal-i (صـ) ۱-روشن و زیبا چون ماه، ۲-(مجاز) زیبارو.

ماه‌بی‌بی māhbibi (ا) =ماهبانۆ، نام زنانه.

ماهپر māh-par (ا) =مهپر. موی بلند و زیبای زن.

ماه‌پُر māh-porr (ا) ۱- یک ماه کامـل قمـری کـه ۳۰ روز باشـد بـه ۲۹روزه آن «کَلَنـڈ←» گویند. ۲- قرص کامل ماه در شب چهاردهم.

ماه‌پَران māh-par-ān (صـ) ۱- نام زنانه، زنـی که زلف‌ها یا موهای بلندی دارد. ۲- شـاید در اصل ماه‌پریان بوده است. ←ماه‌پَری.

ماه‌پَری māh-pari (صـ) ۱- نـام زنانـه، بـانوی بسیار زیبا و مـاه‌چهره. ۲- نـام نـوعی مـاهی دریای جنوب.

مـــاه‌پیکـــر māh-paykar [فـا] (صـــ) = ماه‌دْروشم↓.

ماهتاپ māhtāb (ا) مهتاب، نام زنانه. نـور و روشنایی ماه ←ماهکان.

ماهتاک māh-tāk (ا) مجله یـا نشریـه‌ای کـه ماهانه منتشر می‌شود، ماهنامه.

ماه‌تهار māh-tahār (صـ) =تهارماه. تاریـک و ظلمانی، شب تاریک.

ماه‌تهاری māh-tahār-i (حامصـ) =تهارماهی. تاریکی و ظلمت شب.

ماه‌دْراتک māh-drātk (ق) هنگام طلوع ماه.

ماه‌دْراتکی māh-drātk-i (ق) هنگام طلـوع ماه.

ماه‌بْرانز māh-brāŋz (ا) روشنی و تابش ماه، نور ماه.

مـاه‌دَرور māh-darwar (صــ) ۱-مـاه‌مانـنـد. ۲-(مجاز) زیبارو.

مـاه‌دروشـم māh-drōšom (صـ) مـاه‌پیکـر، زیبا مانند ماه، خوش‌قد و هیکل.

ماه‌دیـم māh-dēm (صـ) ماه‌رُخسـار، آن‌کـه چهره‌اش مانند ماه زیباست، نام زنانه.

ماه‌سَر māh-sar (ا) روز یا روزهای نخست و آغازین ماه.

ماهَک māh-ak =ماهُک↓

ماهُـک māh-ok (امصغـ) ۱- مـاهِ کوچـک. ۲- مخفف و مصغر نـام‌هـای زنانـهٔ مـاه‌بـانو، مـاه‌هـاتون و هـر نـامی کـه جـزءِ پیشـین آن «ماه» باشد.

ماهِکان māh-e-kān (ا، صـ) ۱- مهتـاب، نـور ماه. ۲- نام زنانه.

ماهْکـانی māh-kān-i (ا) ۱- شـب مهتـابی، شب روشن از نور ماه. «ماهکانیءَ شَپ رۆژنا بیت (طائر:۶۷) māhkāni a šap rōžnā bit در شب مهتابی فضا روشن می‌شود» ۲- نـور مهتـاب. مثَـل: «اشـکءَ نـه‌رَوت جـوانی رَوت، شپءَ مانیت ماهکانی رَوت ešk a na-rawt jawān-i rawt šap a mān-it māhekāni rawt عشق از بین نمی‌رود و جوانی مـی‌رود، شب برجا می‌ماند و روشنی مهتاب می‌رود»

ماه‌کَج māh-kaj (صـ) =مَه‌کَج. دلـدار زیبـا و لطیف.

ماهَگ māh-ag (مصـمـ) =ماێگ، ماڭگ، کماپگ، کماهگ. ۱-به رشته کشیدن دانه‌هـای مروارید و تسبیح یا هر چیز مانند آن. ۲-(مجاز) سـخن موزون و منظوم گفتن، سرودن شعر.

ماهِگ māheg (ا) ۱- =گۆدان. پستان بـزرگ و پُر از شیر جانوران پسـتاندار. ۲- (صـ) حیـوان آبستن. ۳- [اهانت‌آمیز] پستان زن.

-ماهِـگ‌کَنـگ kan-ag — برجسـته و بـزرگ شدن پستان دام به نشانهٔ آبسـتنی یـا نزدیـک بودن زایمان آن.

ماهِگان māh-e-gān (ا) =ماهْکان↓.

ماه‌گِر māh-ger (ا) خسوف، ماه‌گرفتگی.

ماه‌گُل māh-gol (صـ) ۱- (مجـاز) زیبا. ۲- دلبر. «ماهگُلانی تْهلءُ تَهرۆزءُ کماک/ زِندءِ شـاهێمءَ کدی تۆرَگ نه‌بَنت (گوادری۸: ۱۳۷) māh-gol-ān-i ṭahl o tahrōz o kamāk zeṇd e šāhēm a kadi tōrag na-baṇt فخر و اخم و ناز دلبران را، در ترازوی زندگی نمـی‌تـوان وزن کرد» ۳-نام زنانه.

ماه‌گنج māh-ganj (ا) هالهٔ ماه، نام زنانه.

ماه‌گو māh-gaw (ا) =ماه‌گِر↑.

ماه‌گْوَر māh-gwar (صـ) مـاه‌انـدام، زیبـارو، دلبر زیبا.

ماه‌گْوَری māh-gwar-i (صـ) =ماه‌گْوَر↑.

مـاه‌گۆنـگ māh-gōnag (ا) ۱- ماننـدِ مـاه، ماه‌گونه، ماه‌پیکر. ۲- نام زنانه.

ماهَل māhal (ق) =مهلا. صبح زود.

ماهَل[1] māhal (ا) =آهوگ، آسْک. ۱- آهو، غزال زیبا و خوش‌اندام. ۲- (مجاز) چـالاک و چابـک. ۳- تازنده (صـفت اسـب) ۴- (مجـاز) معشـوق زیبا. ۵- نام زنانه.

ماهَل[2] māh-al (صنـ منسوب به ماه) زیبـا ماننـد ماه، خوش‌اندام.

مـاهَلا māhalā (قـ) =مهـلا. صـبح زود، اول صبح.

ماه‌لِکا māh-lekā [ماه+ عر:لِقاء] (صـ) مـاه‌لِقـا، زیبارو.

ماه‌لِنج māh-leŋj (صـ) =ماه‌لُنج↓.

ماه‌لُنج māh-loŋj (صـ) (مجاز) دلبر زیبارویی که ماه در برابر او تاریک و نازیبا است.

ماهَلّو māhallaw (قـ) =مَهَلّا. صبح زود. «سُهبی اتکگان ماهلّو (عابد:۱۲) sohb-i atk-ag-āŋ māhallaw صبح زود و اول وقت آمده‌ام»

ماهلّه māhalla (قـ) =ماهلو↑. «سُهبءَ ماهلـه بلاه پاآتک (نصیرعاقل:۳۳) sohb a māhalla balāh pād-ātk غول صبح زود بیدار شد»

ماهَلێن māhal-ēn (صـ) چالاک و چابک، تند و سریع همانند آهو. «پْرۆشیتْ ماهَلێن گۆر مان هساران (حیدز ۆ سمنبر:۳۷۸) prōš-it māhal-ēŋ gōr māŋ hesār-āŋ گورخرهای تند و چالاک را در کوه‌ها شکار مُی‌کند»

ماه‌مُزّ māhmozz (ا) =مهمُزّ ۱- مزدْ ماهیانه، حقوق ماهیانه. ۲- دستمزد چوپان که مردم به نسبت تعداد گوسفند و چارپای خود به او پول یا کالا دهند.

ماه‌مُزد māh-mozd (ا) =ماه‌مزّ↑.

ماهناز māh (ا) =مهناز↓.

ماهۆ māh-ō (صنـ منسوب به ماه) ۱-مانندِ ماه، زیبا. ۲- مخفف نام زنانه مهناز. ←(بخش آعلام) ۳- (صـ) بُزی که بر پیشانی‌اش لکهٔ بزرگ و سفیدی باشد.

ماهواری māh-wār-i (ا) =بی‌نمازی. عادت ماهیانهٔ زنان، حیض.

ماهۆر māhōr (ا) تور ماهیگیری که دارای انواع مختلفی است.

-**ماهۆر رێچگ** rēč-ag — (مصـمـ) انداختن تور ماهیگیری در آب جهت صید ماهی.

-**ماهۆر کشّگ** kašš-ag — (مصـمـ) بیرون کشیدن تور ماهیگیری از آب.

ماهَور māhawr (ا) قطار ابرها پشت سر یکدیگر. «جێنهَڑان ماهور بَندِات نیلگۆنێن زِرءَ (منظومهٔ للا و سازێن) jeŋhaŕ-āŋ māhawr baŋd-et nilgōn-ēŋ zer a ای ابرهای سیاه پشت سر هم و به صورت انبوه، دریای نیلی را بپوشانید»

ماهۆری māhōr-i (صنـ) ۱-مربوط به ماهۆر. ۲- ماهی یا جانور آبزی‌ای که با تور صید کرده‌اند.

ماهوَل māhwal [سیـ زێن] (ا) =ماهپَل، مَهپل←.

ماهۆل māhōl [عر: ماحَول] (ا) دور و اطراف، پیرامون.

ماهیکان māhikān (ا) =ماهِکان↑.

ماهیگ māhīg (ا) ماهی.

-**ماهیگ کُشگ** koš-ag — (مصـمـ) صید کردنِ ماهی.

-**ماهیگ گِرگ** ger-ag — (مصـمـ) ۱-ماهی گرفتن از آب، صیدماهی. ۲- ماهی خریدن.

ماهیگ‌آپ māhig-āp (ا) غذایی که از ماهی شورکرده و نمک‌سود درست کنند، مواد اصلی این غذا روغن و آب و ادویه است.

ماهیگان māhig-ān [ماهیگ+ان (نسبت برای مکان)] ۱-جایی از رودخانه یا دریا که در آن ماهی باشد. ۲-(ان جمع) ماهی‌ها.

ماهیگ‌پَچ māhig-pač (ا) نوعی نان که در پختن آن خمیر آرد گندم را دولایه کنند و در لابه‌لای آن ماهی‌های کوچک رودخانه‌ای گذارند و در تنور بپزند.

ماهیگ‌چُکّ māhig čokk (ا) بچه‌ماهی.

ماهیگ‌چَمّ māhig-čamm (ا) ۱-چشم ماهی. ۲-نوعی نقش در سوزن‌دوزی روی پارچه.

ماهیگ‌چِنُک māhig-čen-ok (ا) پرنده‌ای است از راستهٔ سبزقبایانان، ماهی‌خورک.

ماهیگ‌سۆرێن māhig sōr-ēn (ا) ماهی شور و نمک‌سود.

ماهیگُک māhig-ok (امصغـ) ۱-ماهیِ کوچک. ۲- تکه کوچک وریز گوشت ماهی. ۳- بچه‌ماهی.

ماهیگ‌کُش māhig-koš (صـ) ۱- آن‌که ماهی صید کند، صیاد ماهی. ۲-قایق یا لنج مخصوص صیدماهی. «ماهیگ‌کُشێن دۆ سَے گالێتْ ئی هَست اَت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۵) māhig-koš-ēŋ dō say gālēṭ i hast-at دو یا سه قایق ماهیگیری داشت»

ماهیگ‌کُشی māhig-koš-i (حامصـ) صیدماهی.

ماهیگ‌کَوری māhig-kawr-i (ا) ماهی رودخانه‌ای، ماهی‌ای که در رودخانه زندگی کند.

ماهیگ‌گِر māhig-ger (صـ) =ماهیگ‌کُش. ماهیگیر، صیاد ماهی.

ماهیگ‌وار māhig-wār (صـ) ۱- ماهی‌خوار، پرندهٔ ماهی‌خوار. ۲- آن‌که غذای اصلی او ماهی است. ۳- آن‌که به خوردن ماهی بسیار علاقه‌مند است.

ماهیگی māhig-i (صنـ) ۱-مربوط به ماهی. ۲- ماهی‌فروش.

ماهیل māhēl (ا) =هَماهیل←.

ماهێن māhēn (ا.صـ) ۱- زیبا و دلنشین مانند ماه. «ماهێن جنک māh-ēŋ janekk دختر زیبا مانند ماه» ۲- نام زنانه.

مائکان mā?ekān (ا) =ماهِکان↑.

مائکانی mā?ekān-i (صـ) =مَهکانی↓.

مائگ mā-?-ag (مصـمـ) =ماهَگ↑. ۱- به رشته کشیدن مروارید و دانه‌های تسبیح و... ۲- (مجاز) سخن موزون و فصیح گفتن. «گپّان گوش بدار ڈاهیءِ / ماایت سندلءَ مروارِد (عابد:۱۵۰) gapp-āŋ gōš be-dār đāhi ye / mā-it sandal o morwāred. به حرف‌های ڈاهی(=شخص هشداردهنده) توجه کن[که] مرواریدها را در رشته ابریشمی می‌کشد (سخنان موزون و فصیح می گوید)»

مائگ mā?eg (ا) =ماهِگ↑.

مائۆمائو mā?ō mā?ō (اصو) صدای گربه، میاو میاو.

مائی mā?i [اردو: مادر، پیرزن] (ا) زن محترم، زنِ مسن.

مائیل māyil (ا) =مایێل↓.

مایَگ mā-y-ag (مصـمـ) =ماهَگ↑.

مایگ māyeg (ا) =ماهِگ↑.

مایَه māya (ا) =ماهِگ↑.

مایَه‌دۆر māya-dōr (ا) بیماری یا زخم پستان دام.

مایێل māyēl (ا) =اُمائێل، بردست. ۱-کتف دست. ۲-عضله کنار کتف یا بالای آن که براثر برداشتن چیزی سنگین یا کارکردن سخت آسیب می‌بیند و درد می‌گیرد.

-**مایێل گِرگ** ger-ag — (مصـمـ) ماساژ دادن عضله مایێل↑ آسیب‌دیده.

مبا ma-bā فعل دعائیه =مبات↓.

مبات ma-bāt (فعل دعائیه) مباد، [الهی] نابود شود، سربه‌نیست گردد. موجود مباد، هرگز وجود نداشته باشد. مثَل: «مبات دُرّے که گۆشان به‌چُلین‌ایت ma-bāt dorr-ē ke gōš-āŋ be-čol-ēn-it مباد گوشواره‌ای که گوش‌ها را پاره کند»، «هِچبَر مبات‌ئے لیمُران (روانبُد، منظومهٔ مکران) hečbar ma-bāt-ay limor-ān الهی هرگز مباد که افسرده و پژمرده شوی»

مبادا ma-bād-ā [فار](فعل دعائیه) مبادا، این طور نباشد.

مبارک mobāre(a)k (صـ) ۱-مبارک، بابرکت، فرخنده. ۲-(شجـ) مبارک باشد، فرخنده باد. «مبارک بیت mobārek bit مبارک باد»

-**مبارک بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) مبارک شدن.

-**مبارک‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) به کسی «مبارکباد» گفتن.

-**مبارک‌گُشَگ** goš-ag — (مصـمـ) مبارکباد گفتن.

مبارکی mobārak-i (حامصـ) ۱-مبارکی، مبارک بودن. ۲ -عمل مبارک گفتن به شخصی بویژه برای عروس و داماد. «کسےءِ مبارکیان روگ kas-ē e mobārak-i-ān raw-ag برای «مبارک گفتن» کسی، نزد او رفتن»

مبارکێن mobārak-ēn (صـ) بابرکت، خجسته، خوش‌یُمن. «مبارکین دست mobārak-ēŋ dast دست پُربرکت»

مُباه[1] mobāh (ا) ۱-بیماری وبا که واگیر است و سبب اسهال و استفراغ شدید و درد عضلانی و شوک می‌گردد ۲- هر نوع بیماری مُسری.

-**کسےءَ مباه جنگ** kas-ē ya mobāh jan-ag وبا کسی را از پای درآوردن.

-**مباه گرگ** geṛ-ag — (مصـلـ) به بیماری و با یا بیماری مسریٔ دیگری مُبتلا شدن.

-**مباه کپگ** kap-ag — (مصـلـ) ظاهر شدن بیماری و یا فراگیر شدن آن در جایی.

مُباه[2] mobāh (صـ) مبارک، فرخنده. «من وتی دلءِ مُراد دیستٔ آنت، نون منی زند مُباه اِنت man wat-i del e morād dist aŋt (عنبر: ۸۹) nūŋ man-i zeŋd mobāh eŋt من به آرزوهای قلبی‌ام رسیدم، اکنون زندگی من فرخنده و مبارک است»

مُبدا mobdā (ا) =لنگر، مبده. ۱- آشپزخانهٔ بزرگ که درآن برای تعداد زیادی از افراد غذا درست‌کنند و در قدیم بیشتر قلعه‌های امیران و فرمانروایان دارای چنین آشپزخانه‌ای بوده است. ۲-غذایی که به مقدار زیاد و برای افراد زیادی درست شود.

مُبدَو mobdaw (ا) =مُبدا↑.

مُبدَه mobda (ا) =مُبدا↑.

مُبدَه‌پان mobda-pān (صـ) رئیس و مسئول آشپزخانهٔ بزرگ امیرانه.

مُبدهی mobdah-i (صنـ) ۱- مربوط به مُبدا↑. ۲- =مبده‌پان↑.

مبدئی mobda-i (صنـ) =مبدهی↑.

مَبَرّ mabarr (ا) زمین بایر و غیرآباد.

مَبوّ ma-bō =مبے. فعل نهی از مصدر بیَگ←.

مَبی ma-bi (مخفف مَه‌بیت، فعل نفی از مصدر بیَگ=بودن) نباشد، پیش نیاید. «اگاں چوّن مَبی agāŋ čōŋ ma-bi اگر این گونه نباشد/ پیش نیاید»

مَبے/مَبئے ma-bay (فعل‌نهی از بیگ ba-y-ag) نباش، نشو. «همراه مبئے نادِلسِران (روانبُد، منظومهٔ مکران) hamrāh ma-bay nā-del-ser-ān با افراد گران‌جان و دون‌همت، همراه و متفق نباش»

مُپت mopt (صـ) ۱-مفت، رایگان، مجّانی، آنچه بدون بها و مزد و زحمت به‌دست آید. ۲-(مجاز) پوچ، بی‌معنی. «مپتێن هَبَرمه کن mopt-ēŋ habar ma-kan حرف مفت (پوچ وبیهوده) نزن»

-**مُپت دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) مفت دادن، چیزی را مفت بخشیدن.

مُپت هُدا hodā — (قـ صـ) ۱- مفت و رایگان، فی سبیل الله. «آ وتی مالءَ مُپت هُدا دات ā wat-i māl a mopt hodā dāt او کالاهای خود را رایگان یا به قیمتی بسیار پایین داد» ۲-(قـ) بی‌گناه، بدون تقصیر. «آیىءِ مُپت هُدا جَت āyi e mopt hodā jat او را در حالی که بی‌گناه بود کُتک زدند» ۳-بدون هدف یا دلیل مشخص. «مُپت هُدا من لٹ وارتَگ mopt hodā maŋ laṭ wārt-ag (طائر۱: ۳۳) من بدونِ دلیل کُتک خورده‌ام»

مُپتا mopt-ā (قـ) =مُپتکا. ۱- به صورت رایگان و مفت. ۲-بیهوده، از روی بیهودگی. مثَل: «جَلّو جنی مردے نَه‌اِنت مُپتا جَنان گْواجارِ دَنْت jallū jan-i mard-ē na-eŋt mopt-a jan-āŋ gwājār daŋt جلّو مردِ زن‌گرفتن نیست و بیهوده به زنان پیشنهاد ازدواج می‌دهد»

مُپتامُپت mopt-ā-mopt (قـ) ۱-به صورت مجانی و رایگان. ۲- الکی و بدون هدف. «مُپتامُپت منی جت mopt-ā-mopt man-i jat الکی و بدون آنکه مقصر باشم مرا کُتک زد»

مُپتائێن mopt-ā-?-ēn (صـ) =مُپتکائین↓.

مُپتکا mopt-akā (قـ) ۱ -به صورت مفت و مجانی، رایگان. «آ مُپتکا کار کنت ā mopt-akā kār kaŋt او مجانی و بدون مزد کار می‌کند» ۲-(مجاز) بیهوده و پوچ، بدونِ هدف یا دلیل، الکی. «هوران مُپتَکا پرێشان انت hūrān mopt-akā prēšān eŋt هوران بدون دلیل پریشان است»

مُپتکائێن mopt-akā-?-ēn (صـ) ۱-مجانی و رایگان. ۲- بیهوده و پوچ، الکی. «شاریءِ گرێوگان مُپتکائێن گرێوگ انت šāri y-e grēw-ag-ān mopt-akā-?-ēn grēw-ag aŋt گریه‌های شاری گریه‌های بی‌فایده و بیهوده‌ای هستند»

مُپت‌کلّزی mopt-a-kallazi (صـ) ۱-ارزان و مجانی. ۲-(قـ) الکی، از روی بیهودگی. ۳- بدون دلیل، بدون مناسبت.

مُپتُکی mopt-ok-i (صـ قـ) بیهوده، بدون هدف.

مُپت‌مُباه mopt mobāh (صـ قـ) مفت و بیهوده.

مُپتی[1] mopt-i (صـ) مفتی، رایگان.

مُپتی[2] mopti [عر: مُفتیّ] (صـ) روحانی‌ای که دورهٔ تخصص در فتوا را تحصیل کرده است، آن‌که صلاحیت فتوا دادن را دارد، مُفتی، فتوادهنده.

مپتێن mopt-ēn (صـ) =مُپتکائێن. ۱-مفت و رایگان. ۲-بیهوده و پوچ. «مُپتین کار mopt-ēŋ kār کار مفت و بدون مزد» «مپتێن کۆششت mopt-ēŋ kōš-est کوشش مفت و بدونِ سود»

مَپرُشوّ maprošō (ا) =ملبشو↓.

مُپرێل moprēl (ا) دستاری راه‌راه و کوچک است که مردان بر سر بندند.

مَت[1] mat (ا) ۱-هوش، استعداد. ۲-عقل، اندیشه. «بے مت bē-mat نادان»

مَت[2] mat (ا) =متاه. ۱- متاع. «مالءُ مت māl omat مال و منال» ۲- سرمایه. «چُک گلزمینءِ مالءُ مت / راجانی اوستءُ آکبت čok gol-zamin ay māl o mat/ (بیدار۱: ۳۹) rāj-ān-i ōst o ākbat فرزند، سرمایهٔ وطن، و امید و سرانجام [زندگی و پایداری] اقوام و ملت‌ها است»

مَتّ matt (ا) =سیرائیک. متّه که ابزار سوراخ‌کننده.

مِت met بن ماضی از مِنَگ↓.

مَتا[1] matā (ا) گردش بیهوده

-**متا دیَگ** da-y-ag — بیهوده و بدون هدف گردش کردن.

متا[2] matā (ا) مخفف متاه↓.

متابی motābi (ا) نوعی لیموترش.

مِتاچ metāč = (ا) =مِچاچ↓.

متّار mattār (ا) =پاد. طناب کنارهٔ پایینی تور ماهی‌گیری.

متّاری mattār-i (صف) آن‌که طناب «متار↑» را می‌کشد.

مُتاشا motāšā [عر: مشاطة] (ا) =مُشاتة↓.

متاه matāh [عر: مَتاع] (ا) متاع، مال و ثروت، سرمایه و اسباب زندگی، کالای خرید و فروش. مثل: «بترس‌ایت هَما دل که متاه داریت- bo-tors-it hamā del ke matāh dār-it آن دل بترسد که مال و ثروت همراه اوست [و از دست دزدان در امان نیست]»، «گل نـه‌کنـت کس پَه مُردَه‌مالءَ متے / متے مَتاه زِندءِ دردءِ میتّاپے (عابد۴:۹۳) gal na-kaṇt kas pa morda-māl a may/ may matāh zeṇd e dard e mittāp-ē هیچ‌کس برای مرده‌ریگ ما خوشحال نمی‌شود، متاع و مال به‌جامانده از ما، کشتزار درد و رنج است»

مَتَر[1] matar [عر: مَطَر] (ا) =هَور. ابر.

متراسنگ metrāseng (ا) مردارسنگ، ماده‌ای است به صورت جامد زرد تا قهوه‌ای مایل به سرخ و از داروهای محلی و سنتی به حساب می‌رود؛ این دارو از ترکیبات فلز سرب بدست می‌آید.

متراسی matrāsi (ا) ۱- نوعی پارچهٔ قرمز رنگ. ۲- (مجاز) (ص) به رنگ سرخ، سرخرنگ. ۳-ارغوانی.

مَتُرس ma-tors (ص) ۱- نترس، آن‌که نمی‌ترسد، شجاع و دلیر. ۲- (ا) هراس، بیم، تهدید.

-**مَتُرس دیگ** da-y-ag (مصـم) ترساندن، تهدید کـردن، بـیم افکنـدن. «میـران گـوْڈلان سْرهمینْتگ/ هِندیگان مَتُرسے داتگ (حماسهٔ رند و لاشار) mirān gōṇḍal-āŋ srahm-ēṇt-ag / hend-īg-āŋ ma-tors-ē dāt-ag تیرها میران را هراسانده‌اند و شمشیرهای بُرّان او را تهدید کرده‌اند»

مَترِکّه matrekka (ا) چکش کوچک کفاشی.

متروس matrūs (ص) پر و سرشار.

مِتک[1] metk ←مِتکِیْن.

مِتک[2] metk =مِهت. بن ماضی از مِچگ↑.

مُتک[1] motk (ا) رگ‌های واقع در گودیِ بالای شانه‌ها و دو سوی پایین گردن که گاهی بر اثر کار و فعالیت یا تحرک بیش از حد و خوابیدن بر بالشت نامناسب درد می‌گیرند.

-**کسےءِ مُتکان پادآیگ** kas-ē e motk-āŋ pād ā-y-ag برخاستن و برجسته شدن رگ‌های «مُتک↑»، درد گرفتن رگ‌ها و عضلات گردن و شانه.

-**کسےءِ مُتکانءَ گرگ** kas-ē e motk-ān a ger-ag (مصـم) گرفتن رگ‌های «مُتک↑»به این طریق که شخص وارد به این کار آن‌ها را با انگشتان دست پیدا می‌کند و مدتی کوتاه فشار می‌دهد تا درد آن‌ها یا اندام‌های وابسته ساکن گردد.

مُتک[2] motk (امصـ) =آسـدیمک. حساسیت چشم نسبت به نور که پس از قرارگرفتن در برابر اشعهٔ مستقیم نور آفتاب یا لامپ و چراغ روشنایی، اجسام در چند لحظه تاریک می‌شوند.

-**مُتک بیگ** motk ba-y-ag (مصـل) از دست دادنِ موقت بینایی بر اثر تابش مستقیم نورِ به چشم.

-**مُتک کنگ** motk kan-ag (مصـم) کم‌دید کردن چشم کسی بر اثر تابش مستقیم نور با چشمان او.

مُتکی moki (صف) آن که دایم یا بیشتر اوقات رگ‌ها و عضله‌های پایین گردن او درد می‌گیرد و نیاز به ماساژ دارد. ←مُتک.

مِتکِیْن metk-ēŋ ↓.

-**مِتکِیْن سَر** sar ــــ =مِکِیْن سر. ویژگی دو یا چند تَن که کاملاً به هم شبیه باشند. «پلانی

[1] ۱- واژهٔ مطر فقط در شعر بلوچی آمده است و در گفتار و نوشتار کاربرد ندارد.

پورَو تئی مِتکِیْن سر اِنت pelāni pūraw tai metk-ēŋ sar eŋt فلانی کاملاً شبیه توست»

مت‌کینک matkēnok (ا) ←ماتکینک.

مَتگ mateg (ا) =مدگ↓.

متَل matal (ا) =بَتَلک. مثَل سایر، ضرب‌المثل.

متلـب matlab [عـر: مَطلَب] (ا) ۱- مطلـب مقصد، مُراد ، قصد، خواسته. «چه اِدانءِ آیَگ تئی متلب چی اِنت؟ ča edān ay ā-y-ag tai matlab či-eŋt قصد و مـراد تـو از آمـدن بـه این‌جا چیست؟» ۲- مطلب، موضوع.

متلبـی matlab-i (صـ) ۱- آن کـه بـدون چشمداشت و توقع کاری انجام نمی‌دهد. ۲- (مجاز) حریص، آزمند. ۳- دوستی که مخلص و یکدل نیست.

متوْتـا matōtā (ا) مـاهی نمـک‌سـود و خشک‌شدهٔ کوچک.

متونْک matūŋk [کنـا] (ص) زن تنبل.

متـوْه matōh (ا) ۱ - جـنس و کـالا. ۲- کمک‌خرجی.

-**متوْه نـه‌دَیگ** matōh na-da-y-ag (مصـل) بخیلی کردن نسبت به دوْست و همـراه خـود در خرج پول.

مُتهَیر mothayr (ص) درمانده، پریشان.

مُتّی motti [کنـا] (ص) =دژمن. بدخواه، دشمن.

مَٹ[1] maṭṭ (ا) ۱- خاک رُس، خاک کوزه‌گری که بسیار نرم است. ۲- =کپل. سفال. ۳-نوعی ظرف سفالی دهان‌گشاد بزرگ‌تر از کوزه. ۴- بن مضارع از مَٹگ↓.

مَٹ[2] maṭṭ (ا) ۱- نظیر، مثل و مانند. «بےمٹ bē-maṭṭ بی‌نظیر، بی‌مثل و مانند»، «تئی مٹ نه اِنت مازندران (روانبُد: منظومهٔ مکران) tai maṭ na-eŋt māzendarān [ای مکـران] مازنـدران [در زیبـائی و تنـوع] همتـای تـو نیسـت. (تـو بهـتر هسـتی) ۲- هماننـد و یکسان. ۳- (ص) جفت، همراه. ۴- ویژگی دو گاو که در کنار هم و پیوسته به هم کار می‌کنند. ۵- دو چیز یا دو شخص که در صفتی یا از همه لحاظ مانند هم هستند و به همدیگر جور درمی‌آیند. ۶-حریف جنگی. «پَر گزَب شان‌ایت بَروْکِیْن نِشتَرءَ / چاک دَنْت مَٹّان چو کُهنِیْن چادِرءَ (روانبُد: ۱۸۵) par gazab šān-it bar-ōk-ēŋ neštar a čāk daṇt maṭṭ-āŋ čo kohn-ēŋ čāder a شمشیر بُرّان را از روی خشم می‌افشاند و حریفان را بـا آن مانند چادر کهنه‌ای چاک می‌دهد» ۷-حریف یا رقیب در بازی و قمار. ۸- رقیب. ۹-بدل، عوض. «موسم هم مدام مٹ بیت (عابد:۱۸۶) mōsom ham modām maṭṭ bit موسم طبیعت هم مدام عوض می‌شوْد» ۱۰-ویژگی دو تَن که در فن کُشتی بـا هـم برابَرْ بْاشند. «مَٹءُ مٹّیءَ دیْم پَه دیْم بیت آنت رِندءُ هان (ابراهیم حسن) maṭṭ o maṭṭ-i a dēm pa dēm bitt-aŋt rend o hān رند و خان با قدرت و نیروی یکسان در برابر هم قرار گرفتند» ۱۱- پس از اسم اضافه شود و صفت مرکب سازد. «بْرات‌مَٹ brāt-maṭṭ آن‌که بویژه خواهری که مانند برادر پشتیبان و همدل باشد»، «تپرمَٹ tapar-maṭṭ آنچه مانند تبر بُرّنده باشد»

-**مٹ بیگ** maṭṭ ba-y-ag (مصـل) ۱- عوض شدن، تغییر یافتن. «موْسُم هم مدام مٹ بیت (عابد:۱۸۶) mōsom ham modām maṭṭ bit موسم و فصل دایم تغییر می‌کند» ۲-مساوی و یکسان شدن در رقابت. ۳-حریف شدن. مثل: «بْراتءَ مَجن پَه لٹ، بلّ ئی که بیٹ دُژمنانی مَٹ brāt a ma-jan pa laṭṭ bell i ke bit dožmen-ān-i maṭṭ برادر را اگر خواستی تنبیه کنی او را کُتک نزن، بگذار که با دشمنان حریف گردد»

-**مٹ دیگ** maṭṭ da-y-ag (مصـل) رقابت کردن، مسابقه دادن.

-**مٹ کپگ** matt kap-ag (مصـل) با هم جور درآمدن، برای همدیگر مناسب بودن.

-**مٹ کنگ** matt kan-ag (مصـم) عوض کردن. «وتی گُد ئِے مَٹ کُت اَنت (شریف:۳۹) wat-i god i mat kot-aŋt او لباس‌های خود را عوض کرد»

-**مَـٹ‌ءِ پْرۆشَـگ** e prōš-ag — شکست دادن حریف در جنگ یا بازی.

-**کسے یا چیزے مٹ‌ء سر بیگ** kas-ē yā čiz-ē matt e sar ba-y-ag کسی یا چیزی عوض یا جفت سر کسی بودن، مجازاً آن چیز مساوی با مرگ کسی بودن. (نوعی نفرین که به کسی گویند که چیزی را گم و نابود کند)

-**مـٹ‌ءِ سر کنـگ** matt e sar e kas-ē kan-ag (مجاز) به‌مجاز چیزی را گم و نابود کردن.

-**مـٹ گردێنـگ** matt gard-ēn-ag (مصـم) انتقام گرفتن از حریف یا دشمن، مانند کشتن قاتل در برابر قتلی که کرده است.

مِٹ mett (ا) ۱-=مٹگ، چُچُل. برآمدگی گوشتی کوچکی در بخش بالایی شرمگاه زن، خروسک، چوچوله. ۲- به طور مطلق به شرمگاه زن هم گویند.

مُـٹ[1] mott (ا) ۱- دست گره‌کرده، مُشت. ۲- آن مقدار از چیزی، که در گودی میان کف دست و انگشتان به هم چسبیده می‌گنجد. ۳- =جَزک. جلق، استمنا، خودارضایی پسران.

-**مُٹ جنـگ** mott jan-ag (مصـل) جلق زدن، استمنا کردن.

-**مُٹ کنگ** mott kan-ag (مصـل) ۱-دست را به شکل مشت درآوردن. ۲-چیزی را در مُشت جای دادن.

-**مُٹ گرگ** mott ger-ag (مصـم) ۱- با مشت گرفتن، در مشت جای دادن. ۲-(مجاز) خاموش شدن و کوچک‌ترین حرفی نزدن. ۳- (مجاز) به چیزی محکم چسبیدن و علاقه داشتن.

-**ماں مُـٹ کنـگ** māŋ mott kan-ag در میان مشت جای دادن.

-**ماں مُـٹ گـرگ** māŋ mott ger-ag در میان مشتِ دست گرفتن.

مُـٹ[2] mott (ا) ۱- موهای بافته شده زنان که بیشتر به صورت یک یا دو رشته طناب مانند پشت سر آویزان هستند. «یَک‌مٹ yak-mott موهای بافته شده دریک رشته»، «دومُٹ do-mott موهای بافته‌شده در دو رشته». مثَل: «سرگْوپ‌ءِ سینگارگے نَه‌بوت، بانۆرءِ مُـٹّ ئی چَـه بُـنءَ گْوَتْک sar-gwap e siŋgār-ag-ē na-būt bānōr e mott i ča bon a gwatk آرایشگر، عروس را نه تنها به درستی آرایش نکرد، بلکه موهای بافته‌اش را از ته کند» ۲- رشته‌های بافته‌شدهٔ سیاه ابریشمی یا نخی شبیه موی که برخی از زنان -که موهای کوتاه دارند- به موهای خود هنگام بافتن آن‌ها وصل کنند.

مَٹّا mattā بن مضارع از مٹّایگ↓.

مُٹّا mott-ā (ا) دستهٔ برخی از ابزارها که در دست گیرند.

مٹّات mattāt بن ماضی از مٹّایگ↓.

مَـٹ‌اِت matt-et بن ماضی از مَٹّگ↓.

مٹاتن mattāt-en (مصـم) =مٹایگ↓.

مٹّار mattār (ا) =پێلُم. طناب لبهٔ بالایی تورِ ماهیگیری.

مُٹّارَو mottāraw (ا) مقداری از چیزی که در یک مشت جای گیرد. مانند مشتی از خرما، گِل و...

-**مُٹّارَو کنَـگ** kan-ag — در مشت گذاشتن. «گِـلءَ مٹـارَو کـنءُ دیـوال ئـی جَـن gel a mottāraw kan o diwāl i be-jan گِل را در مُشت بگیر و بر دیوار بزن»

مُٹاري mottāri (ا) سنگی که به اندازه یک مشت باشد.

مَٹّاں matt-ān (امصـ) جابه‌جا، عوض.

-**مٹّاں‌کنَگ** kan-ag — جابه‌جا کردن، عوض کردن. «ما دوار مَٹّاں کُتَـگ (شریف۲: ۹۷) mā dawār matt-āŋ kot-ag ما خانه را جابه‌جا کرده‌ایم»

مَـٹاهگ mattā-h-ag (مصـم) = مٹّایگ↓.

مٹائێن mattā-?-ēn بن مضارع از مٹائێنگ↓.

مٹّائێنْـت mattā-?-ēŋt بـن ماضـی از مٹائینگ↓.

مٹـائینتن mattā-?-ēŋt-en (مصـم) =مٹائینگ↓.

مٹّائینـگ mattā-?-ēn-ag(مصـم) ۱- عوض کردن لباس بر تن. «وتـی پُچّـانءَ بِـه‌مٹّـائین و بیا wat-i počč-ān a be-mattā-?-ēn o b-y-ā» ۲- عوض‌کردن چیزهای دیگر با هم.

مٹّایَگ mattā-y-ag (مصـم) ۱- طی کردن راه و طریق. ۲- گذشتن از سویی به سوی دیگر جایی. ۳- عبورکردن تیر از محل مورد اصابت و بیرون آمدن آن از سویی دیگر.

مُٹ‌بَنـد mot-band (ا) =مُچّ. مُشت دست، دست گره‌کرده.

مَٹّتِن matt-et-en (مصـم) =مَٹّگ↓.

مٹـر matar [اردو] (ا) =کـڑۆل، کـرۆل، کـرۆ. ۱-نخود سبز، نخود فرنگی. ۲- غذایی که از نخود سبز درست کنند.

مٹک matek (ا) =مَدَگ. ملخ.

مُٹک motk (ا) پیشانی به معنی اهانت آمیزِ آن.

مُٹّـک mottok (سحـ) (ا) استخوان گوشت‌دار دست گوسفند یا بز.

مُٹکا motkā (ا) =دوگان. بشکن.

مَٹّگ matt-ag (مصـم) جمع کردن سیل یا آبِ روخانه، گِل و آبرفت را در یک جا؛ درنوردین سیل یا رودخانه جایی را همراه با گِل‌ها و آبرفت‌هایی که با خود آورد و پخش کند. «آپ چـۆ تَیـابءَ رُمـب‌اِتَـگ / ... مکـران زمـین ئـی مَـٹّ‌اِتَـگ (روانبُد: شعر دادشاه) āp čo tayāb a romb-et-ag makrān zamin i matt-et-ag آب سیل همانند ساحل دریا خروشان شد و سرزمین مکران را با خاک‌ها و آبرفتی که به همراه داشت درنوردید»

مَٹگ mateg (ا) =مَدَگ. ملخ.

مِٹّگ[1] metteg (صـ) کوچک و خرد. «مٹگـین چم mett-eg-ēn čamm چشم کوچک»

مِٹّگ[2] metteg (ا) =مِٹ. چوچول.

مِٹّو mettū [اردو: مٹھو] (ا) =توتی. طوطی پرنده سخنگوی معروف.

مِٹورنـگ metturaŋg (صـ) آنچه به رنگ طوطی باشد، سبزرنگ.

مَٹوکّ matūkk (صـ) =مکوٹّ↓.

مَٹّۆک matt-ōk (صـ) آنچه در عوض چیزی داده‌اند.

مٹۆنڈ matōnd (ا) =ٹۆنڈ. نوعی ماهی کوچک رودخانه‌ای.

مٹونگ motūŋg (ا) تکه گوشت پخته‌شده‌ای استخوانش کم باشد.

مُٹّه motta (ا) کلاف نخ.

مٹّ‌ءُبدل matt o badal (امصـ) تعویض.

مَٹّ‌ءُسـٹّ matt o satt (صـ) ۱- همراه و با هم. ۲- (امصـ) =بدَل‌ءُسَدل.

مٹّ‌ءُمـار matt o mār (امصـ) =جُست‌ءُپُرس. جستجو، پُرس و جو.

-**مٹّ‌ءُمار کنـگ** kan-ag — (مصـم) جستجو کردن. «گُڈّا کـه مَلّـێن سـادیءَ هـۆشءُ سـار کُتَگ/ بێلءُ همراه ئی دْرُست وتی مَـٹّءُ مـار کُتَگ (پسند) goddā ke mall-ēŋ sa?di y-a hōš o sār kot-ag bēl o hamrāh i drost matt o mār kot-ag پس از این‌که سادی به به هوش آمد همهٔ دوستان و همراهان خود را جستجو کرد»

م

مَثّی matt-i (حامصِ) عوض شدن، جابه‌جا شدن. «رۆچ ءُ شَپانی مَثّی rōč o šap-ān-i matt-i جابه‌جا شدن روزها و شب‌ها»

مُثّی mott-i (ا) =مُثّیگ↓.

مَثّیگ matt-ig (صـ) =مَثّ. جفت و همراه، نظیر و همتا.

مُثّیگ mott-īg (ا) =مودیگ↓.

مَثّێن matt-ēŋ بن مضارع از مثّینگ↓.

مثّێنْت matt-ēŋt بن ماضی از مَثّێنَگ↓.

مثّێنتن matt-ēŋt-en (مصـمـ) =مثّینگ↓.

مثّێنگ matt-ēn-ag (مصـمـ) ۱- همراه کردن و جفت کردن دو چیز در کنار هم. ۲- همراه کردن و پهلوبه‌پهلوی همدیگر گذاشتن دو الاغ یا گاو هنگام شخم زدنِ زمین با گاو آهن.

مُج[۱] moj (ا) =دَنز. ۱- گرد و غبار. «دنیا مجءُ تاریک ءُ تنگ (روانبُد، منظومهٔ مکران) donyā moj o tārik o taŋg دنیا را غبار فراگرفت و تاریک و تنگ شد» ۲- ظلمت و تاریکی ناشی از گرد و غبار. «مُجءَ ایْرداتَگ، شَپ هم سَک تَهار اِنت (گْوادری۳: ۱۱۰) moj a ēr-dāt-ag šap ham sak tahār eŋt تاریکی فراگیر شده و شب هم تاریک است» ۳- (مجاز) ضعف قوهٔ بینایی. ۴- بن مضارع از مُجَگ↓.

-مُج‌کنگ moj kan-ag (مصـلـ) ۱- گرد و غبار به پا کردن. ۲-(مجاز) تاریک گردانیدن.

مُج[۲] moj (ا) ۱- صحرا، بیابان. ۲- دشت و زمین هموار. «سیداون چه مُجءَ تْراس داتان (حماسهٔ بالاچ) sayd-ōn ča moj a trās dāt-āŋ بز کوهی یا آهوان را از دشت فراری می‌دادم (به دنبال آن‌ها می‌افتادم)» ۳- ناحیهٔ دوردست.

مُجّ mojj بن مضارع از مُجّگ↓

مُجا mojā [سیـ: سک دیر] (صـ) بسیار دور.

مِجاز mejāz (صـ) ۱- مغرور. ۲- دلداری که به زیبایی خود مغرور است. ۳- (امصـ) ناز و کرشمه، غرور حُسن. ۴- غرور، تکبر. «گَندگێن مردمءِ مِجاز باز اِنت gaŋd-ag-ēŋ mardom e mejāz bāz eŋt غرور آدم‌های پست زیاد است»

مِجازی mejāz-i (صـ) مغرور.

مَجال mejāl [عـر:مَجال] (ا) =مۆه، وار. ۱- مجال، فرصت، امکان. ۲ -قوت و توانایی، نیرو.

مُجانی mj-āni (صنـ) دشتی، بیابانی. «کئی رَبّالو ئے چاهی مُجانی (شهداد کاروانی) ka-i rabbālaw ay čāhi moj-āni ای کبوتر چاهی بیابانی قاصد چه کسی هستی؟»

مجبور majbūr [عر] (صـ) مجبور، وادارشده به انجام کاری.

-مجبوربیَگ majbūr ba-y-ag (مصـلـ) مجبورشدن.

-مجبورکنگ majbūr kan-ag (مصـمـ) مجبور کردن.

مجبوری majbūr-i [عر: مجبور+ بلو:ی] (حامصـ) ۱- مجبوری، مجبور شدن. ۲- (قـ) به‌ناچار، از روی اجبار. «من پَه مجبوری اے کسَم وارتگ (حماسه آدینگ) man pa majbūr-i ē kasam wārt-ag من از روی ناچاری این قسم را خورده‌ام»

مجبورێن majbūr-ēn [عر: مجبور+بلو: ێن] (صـ) اجباری . «مجبورێن کار majbūr-ēŋ kār کاری که از روی اجبار باشد»

مَجِت majet (ا) =مسیت↓.

مُجّت[۱] mojjat (قـ) همیشه، همواره.

مُجّت[۲] mojjat [عر: مُجِدّ] (صـ) کوشا، مُجِدّ.

-مجّت بیگ mojjat ba-y-ag (مصـلـ) کوشا بودن. «مرد اگر عدلءُ جَن وتی کارءَ مُجّت اِنت / دائم آ لۆگءِ تَهءَ هَیرءُ برکت اِنت (روانبُد:۴۰۵) mard agar adl o jan wat-i kār a mojjat eŋt dā?em ā lōg e tah a hayr o barkat eŋt مرد اگر در برابر زنش با به عدل رفتار کند و زن نیز اگر در کارهای خانه کوشا باشد، در خانهٔ آن‌ها خیر و برکت می‌آید»

مُجتگ moj-et-ag (صـ) ۱- غبارآلود. ۲- تاریک بر اثر غبار و دود. ۳-(مجاز) عبوس و ترشرو، اخمو.

مُجتن moj-et-en (مصـلـ) =مُجَگ↓.

مُجّتِن mojj-et-en (مصـلـ) =مُجّگ↓.

مُجّتی mojjati (صـ) ۱-همیشگی، دائمی «مُجّتی همراه: همراه همیشگی» ۲-(قـ) همیشه، به طور دائم. «مردُم مُجّتی پْیادَگ نَه‌اِنت (عابد:۱۸۵) mardom mojjat-i pyādag na-eŋt انسان همواره پیاده نیست»

مجّد majjed [عر:مَسجِد] (ا) =مسیت↓.

مجّدری majjed-ri (صـ) آن‌که در مسجد دستشویی کند، مجازاً آن‌که با انجام کار بد، خود را به رسوایی مشهور و انگشت‌نما کند.

مجّدی majjed-i (صنـ) مربوط به مَجّد، مسجدی.

مُجرا mojrā (ا) =مُجْرَه↓.

مُجرَو mojraw (امصـ) =مُجره↓.

مُجره mojra (امصـ اِ) =مُزره. ۱- تعیین جهت مسیر یا مقصد با نشانی‌ای که از دور به نظر می‌آید. ۲- مسیر حرکت لِنج در دریا. ۳-قطب‌نما.

-مُجره کَنَگ — kan-ag (مصـمـ) تعیین کردن مقصد یا جهت مسیر با نشانی‌ای که از دور به نظر می‌آید. «آ کۆهءَ مُجره کَنءُ وتی راهءَ بِگّر ā kōh a mojra kan o wat-i rāh a be-ger آن کوه را نشانی کن و راه خود را ادامه بده»

مَجگ majg (ا) ۱-=مازگ، مێن. مغز سر انسان و جانوران که مهم‌ترین مرکز تنظیم فعالیت‌های بدن است. ۲-مغز استخوان که حفره‌های داخل استخوان را پُر می‌کند. ۳- بخش درونی برخی از هسته‌های میوه‌هایی مانند پسته، بادام و گردو. ۴-(مجاز) وسط، میان، مرکز. ۵- ذهن. «آئیءَ اے هبَر چَه وتی مجگءَ کشِاِت نَه‌کُت (طائر۱: ۱۳۰) āyi a ē habar ča wat-i majg a kašš-et na-kot او نتوانست این سخن را از ذهن خود بیرون کند»

مُجَگ moj-ag (مصـلـ) ۱- غبارآلود شدن هوا، ایجاد شدنِ گرد و خاک. ۲- ابری کردن، تاریک کردن ابرها هوا را. «ساوڑی گْوات‌وارێن جُڑان زیران کُت مُجَگ (دُرّا:۸۸) sāwaŕ-i gwāt-wār-ēŋ joŕ-āŋ zir-āŋ kot moj-ag ابرهای دریایی با وزیدن باد، فضار را تاریک کردند» ۳- (مجاز) اخم کردن، عبوس شدن.

مجگُک majg-ok (امصغـ) مغز کوچک، مغز کوچک برخی از هسته‌های میوه‌ها مانند بادام و گردو.

مَجگُل majgol (ا) =مَجگۆل↓. «آسِنێن باران سْرێن گْوَش‌ئے سِسْتَگ مَجگُلێن (روانبُد:۳۶۷) āsen-ēŋ bār-āŋ srēŋ gwaš-ay sest-ag majgol-ēŋ بارهای سنگین گویا استخوان کمر را شکسته است»

مُجگَل mojgal (صـ) استخوان درهم شکسته، خُردشده، تکه‌تکه شده.

-مُجگَل بیَگ ba-y-ag — درهم شکستن استخوان. «تێز مَرَو کپ‌ئے مُجگَل بئے tēz ma-raw kap-ay mojgal bay تند نرو بر زمین می‌افتی و استخوان‌هایت می‌شکند»

مِجگلُک mejgalok (ا) =مِثّ. چوچوله.

مجگۆک majg-ōk (ا) =زَرُّک. مغز هسته میوهٔ درخت کُنار یا سِدر.

مَجگۆل majg-ōl (ا) ۱- گوشت با استخوان. ۲- استخوان گرد لگن دام که گوشت زیاد دارد. ۳-=مکون. استخوان لگن. مثَل: «مجگۆلءَ پْرۆش‌ئے بےوارءَ / پَرچے دل‌شْیاهءَ کنئے

majgāl a prōš-ay bē-wār a parčē کُمبارۂ del-syāh a kan-ay kombār a استخوان لگنت را بی‌ملاحظه می‌شکنی، چرا [با این کار] شکسته‌بند را اذیت می‌کنی»

مجلس majles [عر] (ا) =دیوان. همان مجلس فارسی.

-**مجلس‌کنگ** majles kan-ag (مصـل) = دیوان‌کنگ. ←دیوان.

مجلسی majles-i (صنـ) =دیوانی→

مَجمگ majmag (ا) =مجمَه→

مجمه majma (ا) سینی بزرگ.

مجنا majnā (ا) =مجنون↓.

مجنون majnūn (ا) ۱- مجنون عاشق لیلی. ۲- (مجاز) عاشق و دلباخته.

مجو moj-ō (صنـ منسوب به مُج) هوای نسبتا غبارآلود.

مَجوس majūs (صـ) مجوس، پیرو دین زرتشت، زرتشتی.

مجوسر majūsar (ا) گیاهی است دارویی که در نمزارها و باتلاق‌ها روید و برای درمان یبوست به کار رود.

مُجوک moj-ōk (صـفا، از مُجَک) ۱- =مُجوّ↑. ۲- =دێم‌تهار. اخمو. مثَل: «زهگےاوں هست گِرّوکے، مهمانے رئوکے، شوّے مُجوکے zahg-ē ōŋ hast gerr-ōk-ē mehmān-ē ra-?-ōk-ē šū-ww-ē moj-ōk-ē بچه‌ای دارم که بسیار گریه می‌کند، مهمانی که دارد می‌رود و شوهری که آخم است»

مجوّل majōl (ا) ۱- استخوان کعب پا، قاپ، استخوان کوچکی در پاچه گوسفند و بز است که با آن بازی کنند، بجول، بژول. ۲- قاپ‌بازی.

-**مجوّل‌کنگ** majōl kan-ag (مصـل) قاپ‌بازی کردن.

-**مجوّلءِ ٹکارگ** ṭekk-ār-ag — مهرهٔ قاپ را در بازی پرتاب کردن.

مجوّل‌بازی majōl-bāz-i (حامص) قاپ‌بازی.

مَجوّلُک majōl-ok (امصغـ از مَجوّل) ۱-مُهرهٔ قاپ کوچک. ۲- =شُکُلُک. شتالنگ. ۳- کشکک زانو.

مجوّلی majōl-i (صنـ) ۱- مربوط به مجول↑. ۲- (ا) استخوان وسط پای شتر. ۳- =مجول‌بازی. قاب‌بازی.

مجیبر mojēber [عـر: مجاور] (ا) ۱- مقیم و معتکف زیارتگاه و آرامگاه امام‌زادگان و اولیاء الله، مجاور. ۲- نگهبان و خادم زیارتگاه. ۳- (مجاز) صوفی، زاهد.

مُجێن moj-ēŋ (صـ) ۱- غبارآلود، تاریک بر اثر گرد و خاک و غبار. ۲- بن.مضارع از مُجێنگ↓. ۳- (مجاز) اخم . «مُجێن مورک m0j-ēŋ mūrk پیشانی پُرگره و آخم»

مُجێنتن moj-ēŋt-en (مصـمـ) =مُجێنگ↓.

مُجێنگ moj-ēn-ag (مصـمـ) ۱- غبارآلود کردن، گرد و غبار به پا کردن. ۲-(مجاز) اخم کردن. ۳- (مجاز) تاریک گردانیدن هوا بر اثر گرد و غبار. «جنگےءَ سی سال مُجێنت دوستیءِ سِجا (دُرّا:۱۰۱) jaŋg-ē y-a si sāl moj-ēŋt dōst-i e sejā جنگی سی‌ساله زیبایی محبت را تیره و تار کرد»

مَچّ mačč =مُک. (ا) ۱-نخل، درخت خرما، میوهٔ این درخت خرما که در بلوچی به آن «نا» یا «ناه» یا «هُرماگ» گویند. مثَل: «مال مَچّ، چُک بچّ māl bačč čokk bačč سرمایه نخل، فرزند پسر» ۲- این درخت در بلوچستان دارای انواع گوناگون و با رنگ‌ها و طعم‌های مختلف است. برخی از آن‌ها عبارتند از: «مُزاتی، موسّلی، موزّ، ربئی، هَلینی، آبوّ، شَکری، بێگم‌جنگی، پیمازوّ، کُروّچ، گوازمال، زَردان، بَهْمَلدی، پُپّو، لَهێپوّ، هُشکیچ، شِندِشْکند، سبزوّ، کُدوّمی، وش‌کُنْک، کلّگی، روّگِنی، چَرپان، ماکیلی، کهربا، وَش‌نا، کمبری‌کُروّچ، دِشتاری، دِشْکی، جدگالی، کِنِشْکی، چِکِردی، تُرُپشوّ، نازُک، کنگُری، وزّوّد، نِگال، رَبئی‌دان، هَلیلَگی‌دان، هَردموّ و...

-**مَچ ایّوار دیَگ** ēwār da-y-ag — (مصـمـ) گردافشانی کردن نخل با قرار دادن رشته‌هایی از نخل نر(گُشن) بر خوشه‌های تازه از پوسته درآمدهٔ درخت خرما.

-**مَچءِ بُرّگ** e borr-ag — (مصـمـ) بریدن خوشه‌های نخل هنگام برداشت خرما.

-**مَچءِ بَندَگ** e baŋd-ag — (مصـمـ) بستنِ خوشه‌های نخل به تنه یا شاخه‌های آن به‌وسیله ریسمان، تا بار سنگین خوشه‌ها باعث شکستن آن‌ها نگردد.

-**مَچءِ رنگ دیَگ** e raŋg da-y-ag — (مصـل) رنگ شدن میوه‌های درخت خرما که پس از آن کم کم می‌رسند.

-**مَچءِ سُندکنگ** e soŋd kan-ag — (مصـمـ) درون سبد مخصوص گذاشتن خوشه‌های نخل بر درخت خرما تا از آسیب پرندگان و ریزش آن‌ها بر زمین جلوگیری شود. ←سُند.

-**مَچءِ شوّم‌جنَگ** e šōm jan-ag — (مصـمـ) شخم زدن زمین مزرعه یا کرتی که در آن نخل کاشته شده است.

-**مَچءِ کِشَگ** e keš-ag — (مصـمـ) کاشتن نهال (پاجوش) درخت خرما.

-**مَچءَ کوشّ‌کنَگ** a kūšš kan-ag — (مصـمـ) شکافتن بالاتنهٔ درخت خرما جهت درآوردن مغز آن. ←کوشّ.

-**مَچءِ کوَهْک بیَگ** e kwahk ba-y-ag — (مصـل) پوک و بدون هسته شدن خارک‌ها و دانه‌های خرما بر اثر نرسیدن گرد کافی به خوشه‌ها یا عدم گردافشانی آن‌ها.

-**مَچّءَ گُشّ کنَگ** gošš kan-ag — =مچ ایّوار دیَگ↑.

مَچ mačč بن مضارع از مچّگ↓.

مِچ meč ۱- بن مضارع از مِچَگ. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنیِ «مِچوّک =مکنده»، «شیرمِچ šir-mečš مکندهٔ شیر از پستان مادر، بچه‌ای که هنوز شیر مادر می‌خورد»

مُچّ[1] močč (ا) ۱- مُچ، مفصل استخوان‌های ساق دست و کف پا. ۲- دست در حالی‌که انگشتان را روی کف آن جمع کنند، مُشت، دست گره‌کرده. ۳- (مجاز) به اندازه یک مُشت. ۴- (مجاز) مسابقه مُچ‌اندازی.

-**مُچ دیگ** da-y-ag — مُچ انداختن، مُچ‌اندازی کردن.

-**کسےءِ مُچّءِ تها بیَگ** kas-ē y-e močč e tahā ba-y-ag در مشت کسی بودن، به‌مجاز در سیطره و اختیار کسی بودن.

مُچّ[2] močč (صـ) ۱- توده و انباشته از هر چیز، کود. «دارانءَ مُچ کن dār-ān a močč kan هیزم‌ها را بر روی هم انباشته کن» ۲- (قـ) فراوان، بسیار زیاد. «کار ته بگوشئے مُچّ انت kār ta be-gwaš-ay močč eŋt تا بگویی کار فراوان است»، «مان هامێنءَ هُرماگ مُچّ بیت māŋ hām-ēn a hormāg močč bitt در فصل خرما پزان(تابستان) خرما فراوان می‌شود» ۳- همه، مجموع افراد یا اشیاء مورد نظر. (در این معنی واژه بیشتر به صورت جمع به کار می‌رود) «مُچّ رپتگ انت močč rapt-ag-aŋt همه رفته‌اند»، «مچّانءَ بزور močč-ān a bo-zūr همه را بردار یا بخر» ۴- لب یا لبه‌های جمع‌شده و بسته کسی یا چیزی. مانند لب‌های جمع‌شدهٔ دهان انسان یا لبه‌های جمع نشده دهانهٔ کیسه و یا پلک‌های بسته‌شدهٔ چشم. «آئیءِ چمان مچّ انت āyi y-e čamm-āŋ močč eŋt چشم‌های او بسته است»، «دپءَ مچّ کن dap a močč kan دهانت (لب‌هایت) را ببند» ۵-بن مضارع از مُچّگ↓.

-**مُچّ بیَگ** močč ba-y-ag (مصـل) ۱- کود بودن، انباشته شدن، انباشته بودن. «هاکان

دیوالءِ کرءَ مُچّ اَنت hāk-āŋ diwāl ay kerr a močč-aŋt خاک‌ها کنار دیوار روی هم انباشته شده‌اند» مثَل: «مال پَه آڑءَ مُچّءَ نَه‌بیت، ساه پَه سرءِ پَهرێزَگءَ māl pa aŕ a močč a na-bit sāh pa sar e pahrēzag a ثروت با اختلاف و درگیری جمع نمی‌گردد و کسی با اهمیت دادن به تندرستی جاودان زنده نمی‌ماند» ۲-فراوان بودن، فراوان شدن، به فراوانی در دسترس بودن. «گورءِ تها ماهیگ مُچّ بیتّگ kawr ay tah-ā māhig močč bitt-ag در رودخانه ماهی فراوان شده است» ۳- بسته شدن و جمع شدن لب‌های دهان یا پلک‌های چشم یا هر سوراخ و دهانه‌ای که لبه‌ها یا کناره‌های آن به هم بچسبند یا جمع شوند. «هَوریءِ چمّان مُچّ انت آئیءَ واب گِپتگ hawri ye čamm-āŋ močč aŋt āyi ya wāb gept-ag چشم‌های هَوری بسته‌اند او را خواب گرفته است»

-مُچّ‌کنگ močč kan-ag (مصـمـ) ۱- روی هم انباشتن، کودکردن، روی هم جمع‌کردن در یک جا. «هاکانءَ هَمِدا مُچ کن hāk-ān a hamedā močč kan خاک‌ها را همین‌جا جمع کن» ۲- بستن لب‌های دهان یا پلک‌های چشم یا جمع کردن لبه‌های چیزی. «چمانءَ مُچّ کن čamm-āŋ a močč kan چشم‌ها را ببند»

-مُچّ‌گرگ močč ger-ag (مصـمـ) ۱- بستن و جمع کردن پلک‌های چشم یا لب‌های دهان و هر چیز همانند آن. ۲- (عامیانه) (مجاز) خاموش شدن، سکوت کردن و چیزی نگفتن. «تو مُچّ ئی گِر taw močč i ger تو ساکت باش»

مِچاچ[1] mečāč (ا) مژه، مویی که بر پلک می‌روید. مثَل: «چَم که دۆست اِنت مچاچ هم دۆست اِنت čam ke dōst eŋt mečāč ham dōst eŋt چشم عزیز باشد مژه هم عزیز است»

مَچّان گُڈّک mačč-āŋ godđ-ok (ا) = مچّان گڑیسک↓.

مچّان گَرَکی mačč-āŋ-garakk-i (ا) = مچّان گڑیسک↓.

مَچّان گڑێسک mačč-āŋ-gaŕēsk [سیـ: مُرگے ذراج‌گردنیں کدء کپینجرے بیت] (ا) نوعی پرنده با گردن دراز و به اندازهٔ بلدرچین.

مَچ‌ایـوار mačč-ēwār (ا) موسم و هنگام گرده‌افشانی درخت خرما. ←ایوار.

مُچانڈ močāŋđ (ا) =مُٹّارَو. مقداری از اشیا که در یک مُشت جای گیرد.

مَچ‌باز mač-bāz (صـ) =مَچ‌تَوان↓.

مَچ‌بُرّ mačč-borr (امصـ) ۱-عمل بریدن خوشه‌های درخت خرما از درخت هنگام برداشت محصول خرما. ۲- (ا) موسم و فصل برداشت محصول خرما که خوشه‌های درخت خرما را قطع می‌کنند.

مَچ‌بُرّان mačč-bořř-ān (ا) موسم و فصل بریدن خوشه‌های خرما از درخت، معمولاً در دو یا یک ماه آخر تابستان صورت می‌گیرد.

مَچ‌بستِن mačč bast-en (مصـمـ) = مچ‌بندگ ←مَچّ.

مَچ‌بُن mač-bon (ا) ۱-درخت نخل، یک اصله درخت نخل. ۲- کنار و پایین درخت نخل.

مَچ‌بند mač-baŋd (ا) موسم بستن خوشه‌های درخت خرما بر تنهٔ درخت تا از شکستگی آن‌ها جلوگیری شود؛ این موسم پس از دو یا سه ماه از زمان شکوفه دادن درخت صورت می‌گیرد.

مُچ‌بند močč-baŋd (ا) =اِشکێل. بستن دو پای جلوی شتر جهت جلوگیری از فرارکردن یا تندرفتن یا سرکشی کردن آن، شِکال، عِقال شتر.

[1] ۱-بلو.شَر: مشاش.

مَچ‌بُنی mač-bon-i (صـ) فرد یا افرادی که در کنار درخت خرما به جمع‌کردن خرماهای ریخته شده مشغول هستند.

مـچ‌پـان mač-pān (صـ) ۱-نگهبان نخل‌ها. ۲- =مچ توان↓.

مَچّتِن mačč-et-en (مصـل) =مَچّگ↓.

مَچ‌توان mač-tawān (صـ) =مَچ‌باز، مَچ‌پان، مَچ‌تۆن، ڈانک‌باز. آن‌که به‌راحتی و با مهارت بر نخل‌های مرتفع بالا می‌رود.

مَچ‌تۆن mač-tōn (صـ) =مچ‌توان↑.

مَچدَر mač-dar (ا) =مَچکدَگ. منطقه پر از درخت خرما، نخلستان.

مَچدَری mač-dar-i (ا) =مچکدگ. نخلستان.

مچّر maččar [اردو:مچھـر] (ا) =پَشّگ، مَش، مَکِسک، مَهِسک ،شاشک. مگس، پشه.

مُچُر močor (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «پنجزاری‌ماهیان» ۱-پنجزاری باله‌نارنجی. ۲-پنجزاری خال‌پُشت.

مَچ‌رنگ mač-rang (ا) موسم رنگ شدن دانهٔ خرما بر درخت.

مَچ‌رۆپ mač-rōp (صـ) ۱- آن‌که محصول خرما را از درخت برداشت می‌کند. مثَل: «مَچّ اِت مه‌بات، مَچ‌رۆپ اِت به‌بات mačč et ma-bāt mač-rōp et be-bāt نخل نداشته باشی، ولی کسی را داشته باشی که خرما را از درخت برداشت کند» ۲-موسم برداشت محصول خرما.

مُچُّڑ močč-oŕ (صـ) ویژگی اشیایی که در یک جا یا بر روی هم جمع هستند.

مُچُّڑ moččoŕ بن مضارع از مُچُّڑگ↓.

مُچُّڑَگ moččoŕ-ag (مصـل) =زهرکِن‌بیَگ. ۱- برآشفتن، خشم گرفتن. «دریا مُچُّڑ اِتَگ daryā moččoŕ-et-ag دریا آشفته و مواج است» ۲- به اوج رسیدن. «ساز مُچُّڑاِتگ اَنت آ مَست اِنت sāz moččoŕ-et-ag aŋt ā mast eŋt نوای ساز به اوج خود رسیده است و او از خود بی‌خود است»

مُچُّڑێن moččoŕ-ēn بن مضارع از مُچُّڑێنَگ↓.

مُچُّڑێنت moččoŕ-ēŋt بن ماضی از مُچُّڑێنَگ↓.

مُچُّڑَێنگ moččoŕ-ag (مصـمـ) =زهرکِن کنَگ. ۱- برآشفته کردن، عصبانی کردن. ۲- به اوج رساندن ساز. «سازانی مُچُّڑێنَگءَ هرکسءَ نَه‌زانت sāz-ān-i moččoŕ-ēn-ag a hark as a na-zāŋt به اوج رساندن سازها را هرکسی نمی‌داند»

مَچ‌سُند mačč-soŋd (ا) هنگام و موسم سُندکردن خوشه‌های درخت خرما، زمان پوشاندن خوشه‌های نخل با سبد مخصوص سُند←، این موسم زمانی است که خارک‌ها رنگ شده و در حال رسیدن هستند، این عمل سبب می‌شود تا خرماها از آسیب حشرات در امان باشند.

مَچُّک mačč-ok (امصغـ) نخل کوچک، نخل کوتاه.

مِچَک mečak (پسـ) =مِچْک↓.

مِچْک mečk (پسـ) =مِچَک. پسوندی است که به اسم می‌پیوندد و از آن صفت می‌سازد. - «شیرمِچک šir-mečk چیزی که مزهٔ شیر بدهد»

مُچُّک močč-ok (امصغـ) ۱-به اندازهٔ مُشتی کوچک. ۲-مقدار یا تعداد اندک بر رویِ هم انباشته‌شده از هر چیزی. ۳-کمی، مقدارِ کمی. ۴-مجموعهٔ سنگ‌ها در بازی چینڈ (یک‌قُل دو قُل) که در یک جا بر زمین قرار دارند و با یک حرکت از آن‌جا بردارند.

مُچُّکا močč-o-kā (قـ) ۱-حالت افرادی که در کنار هم جمع هستند. ۲-حالت اشیایی که بر روی هم انباشته هستند.

مَچ‌کِش mač-keš (ا) فصل کاشتن نِهال یا پاجوش نخل.

مچکدگ mač-kadag (ا) نخلستان.

مَچکَده mač-kada (ا) =مچکدگ↑

مَچ‌کێنُک mačkēnok (ا) =مات‌کینُک↑.

مَچّگ mačč-ag (مصـل) ۱- به پا خاستن، بلند شدن، برپا ایستادن. مثَل: «هَور که مَچّایت، گْوات دێم ئی نَه‌داریت hawr ke mačč-it gwāt dēm i na-dār-it ابرها که برخیزند (باران که شروع کند) باد جلو آن را نمی‌تواند بگیرد» ۲- برخاستن، بالا آمدن، برجسته شدن. ۳- رخ دادن، روی دادن. «تیر رتکگ چو که ترمپ، گویا کیامت مچّاتگ (ابابکر کلمتی) tir retk-ag čō ke tramp gōyā keyāmat mačč-et-ag تیر همانند قطره‌های باران می‌ریخت، گویا قیامت رخ داده است» ۴-آغاز شدن با شدت و حدّت. «مَچّاِت‌آنت مَردانی مِڑءُ ٹَکَّر (روانبُد:۱۷۲) mačč-et-aŋt mard-ān-i meŕ o ṭakkaṛ جنگ و نبرد مردان با شدت تمام آغاز شد» ۵-پخش شدن و بالا آمدن بو.

مِچگ[1] meč-ag (مصـمـ) [بما: مِتْک، مِهْت] ۱- خوردنِ شیر از پستان مادر. مثَل: «گۆلۆ که سِسْتگ، مات وتی مِهتَگ gōlō ke sest-ag , māt e wat-i meht-ag گوساله که از بند[آغل] رها شده، شیر مادر خود را خورده است» ۲- مکیدن. « اِشتاپی تچان ئے پُشتءَ / شۆمانی مِچ ئے اَنگُشتءَ (حماسهٔ بالاچ) eštāp-i tač-ān ay pošt a / šōmān-i meč-ay angošt-a این گونه تند و باشتاب فرار می‌کنی و عقب می‌نشینی [زمانی فرا می‌رسد] که از پشیمانی انگشت خود را بمکی (حسرت بخوری)»

مِچَگ[2] mečag (پسوند) =مِچْک↑.

مُچّگ močč-ag (مصـل) جمع شدن در یک جا، گِرد آمدن. «مُچّاِت آنت گِرداگِردیءَ آختر (روانبُد: ۱۹۳) močč-et-aŋt gerd-ā-gerd-i y-a aktar ستارگان دورتادور هم جمع شدند»

مَچ‌گُڈ mač-godđ (صـ) ۱- آن که تنهٔ نخل را می‌برد و قطع می‌کند. ۲- =دارِٹگۆک. دارکوب پرندهٔ مشهور.

مُچ‌گز moč-gaz (ا) واحد اندازه‌گیری طول، به اندازهٔ دست مُچ‌کرده تا آرنج.

مَچ‌گُشّ mač-gošš (ا) ۱- =مچ‌اێوار. موسم گرده‌افشانی نخل‌های خرما. ۲- =اێوار. عمل گرده‌افشانی درخت خرما.

مَچ‌کُنٹ mač-koŋṭ (ا) کُندهٔ درخت خرما.

مَچ‌گُنش mač-goŋš (ا) =مَچ‌گُش↑.

مِچَگی meč-ag-i (صـ) نوزادی که هنوز از پستان مادر شیر می‌خورد.

مَچَل mačal (صـ) =گچَّل. ۱- علیل، لَنگ، ناقص. ۲-چیزی یا پیشامدی که مانع انجام کار می‌گردد.

-کسےءِ کار مچل بَیَگ kas-ē ye kār mačal ba-y-ag پیشامدی رخ دادن تا کار کسی انجام نگیرد.

مِچل meč-ol/meč-al (ا) پستانک.

مَچَلَک mačalak (ا) =مَچَل↑.

مُچُلک močolok [سیـ: زمانـت، مانزمان↑.] (صـ) ضمانت، ضامن.

مِچلی mečli [سیـ: کسانیّں] (ا) زنگوله های کوچکی که بر پاچه‌های شلوار می‌بستند.

مَچَنڈ ma-čaŋđ (صـ) ۱- آن‌که یا آنچه نلرزد و تکان نخورد. ۲- (مجاز) =سرمَچنڈ. شجاع و دلیر.

مُچُنڈ močoŋđ (صـ) =مُنڈ، رُنڈ. آن‌که دست او از مچ یا بیشتر از آن قطع شده باشد.

مَچَنگَل mačaŋgal (صـ) شیر فاسد. «... که زْیاتیں گرمءَ کنت شیرءَ مَچَنگَل (مُنیب افشانی) ke zyāt-ēŋ gam a kaŋt šir a mačaŋgal گرمای زیاد شیر را فاسد می‌کند»

مُچّو moččaw (ا) =مُچّه↓.

مَچّو maččū (ا) نوعی قایق کوچک ماهیگیری که فقط در ساحل دریا می‌تواند ماهی صید کند. «مچّو گۆں آ ماهیگِران (روانبُد: منظومهٔ مکران) maččū gōŋ ā māhi-ger-ān قایق مچو با آن ماهیگران[ی که با آن ماهی صید کنند]»

مُچو[1] močč-ō (سرا) (ا) نوعی شلوار گشاد زنانه که دارای پاچه‌های تنگ و چسبیده به مچ پا است.

مُچو[2] moččō [سیـ: سُهرویں دانءِ یَک راستے] (ا) نوعی ذرت خوشه‌ای با دانه‌های درشت.

مُچّۆ[3] močč-ō (صـ) ویژگی آن‌که هنگام راه رفتن پاهایش را کج می‌گذارد.

مَچوان mač-wān (صـ) =مچ‌توان↑.

مِچۆک meč-ōk (صـفا از مِچگ) ۱- مکنده. ۲-بچه‌ای که از پستان مادر سیر خورد. ۳-پستانک بچه.

مُچّوگ močč-ūg (ا) =گبّ. النگو.

مُچّه močča (ا) =مِستاگ. مژده، نوید. ←مژده‌واری.

-مُچّه دیَگ da-y-ag — تحفه دادن، چیزی بخشیدن. «پلانی تَرا مُچّهاے نه دَنْت[1] pelāni tarā močča-ē na-daŋt فلانی به تو تحفه نمی‌دهد»

مچّ‌ءُکُنٹ mačč o konṭ (ا) نوعی شکنجه که در قدیم امیرانِ ستمگر بر رعایا انجام می‌دادند. پاهای شخص مورد شکنجه را در سوراخی که روی کندهٔ درخت خرما درست کرده بودند می‌گذاشتند و محکم می‌بستند، این شکنجه به شیوه‌های دیگری هم مرسوم بوده است.

مُچّ‌ءُمیڑی močč o mēŕi (ا) جمع و گروه افراد، جماعتی از مردم.

مَچّی mačč-i (صنـ) مربوط به مَچّ (درخت خرما) «مچّی کنٹ mačč-i koŋṭ کندهٔ درخت خرما»

مُچی močč-i (ا،امصـ) ۱- اجتماع، مجلس، گروهی از مردم که برای هدفی در یک جا جمع شده‌اند. ۲- (مجاز) وحدت، همدلی.

-مُچّی‌کنگ kan-ag — (مصـل) جمع شدن مردم در یک جا برای انجام دادن کاری.

مچے mačē (سرا) واژه‌ای است که به‌جای چیزی که به یاد نمی‌آید، گویند. واژه‌های دیگری معادل این واژه در لهجه‌های دیگر هم به کار می‌رود. مانند : امچے، هِن، چے و...

مچیچَگ mačičag (صـ) ضدّ، لج‌باز، عنادکننده.

مچی‌مدگ mačč-i madag (ا) نوعی ملخ که بیشتر در میان شاخ وبرگ نخل‌ها زندگی کند.

مَچّێن mačč-ēn بن مضارع از مَچّێنَگ↓.

مَچّێنت mačč-ēŋt بن ماضی از مَچّێنَگ↓.

مَچّێنَگ mačč-ēn-ag (مصـمـ) ۱-برخیزاندن، به‌پا کردن. ۲-پخش کردن بو.

مُدّ modd [عَر: مُدَّة] (ا) =مُدّت. هنگام، موقع، موسم، فصل. «کیٹّگءِ مُدّ گْوَستَگ kiṭṭag e modd gwast-ag موسم هندوانه گذشته است»، «بهارگاهءِ مُدّ اِنت (عنبر: ۵۰) bahār-gāh e modd eŋt فصل بهار است»

مَدار[1] madār (امصـ) تأخیر، درنگ، توقف. «کاپَرءِ جَنگ ئی هِچ نَه‌کت تاخیرءُ مَدار (روانبُد: ۲۴۴) kāpar a jaŋg i na-kot tāhir o madār در جنگ با کافر هرگز تاخیر و درنگ نکرد»

---

[1] ۱-این جمله را بیشتر از روی طنز به کسی گویند که اصرار همراهی با کسی را دارد.

مَدار[1] mā-dār (صـ) پیوسته، پی‌درپی.

-مَدار کنَگ kan-ag — پی‌درپی و پیوسته کاری را انجام دادن. «هَورءَ مَدار کُتَگ hawr a ma-dār kot-ag باران پیوسته می‌بارد»

مدارا modārā [عر: مداراة] (امصـ) مدارا، رفتار توام با مهربانی و گذشت.

مداری madāri [سیـ: هما کس که چه وتی چَم‌بندی رِپکان مردماں هَیران کنت] (ا) شعبده‌باز.

مُدام modām [عر] (قـ) =یَکّو. مدام، همواره، همیشه، به‌طور پی‌درپی.

مُدامی modām-i [عر، بلو] (قـ) برای همیشه. «شُتَگ مدامی پَه راجءِ دَئیناں / مَه‌کن پِرامـوّش تَ آ شَهیدءَ (بیدار۲: ۱۷۶) šot-ag modām-i pa rāj-e dayn-āŋ ma-kaŋ perāmōš taw ā šahid a آن شهید فدای قوم شد، تو او را فراموش نکن»

مَدان madān (قـ) آهسته.

-مَدان‌مَدان madāŋ madān (قـ) آهسته آهسته. «سِندءُ یَکّر کن زمزیلانی سَرُکان، مدان‌مدانءَ (داد:۱۳۷) seŋd o yak-ker kan zamzil-ān-i sarok-ān madāŋ madān a نوک زنجیرها را آهسته‌آهسته پاره کن و به سویی بینداز»

مُدبَه modbah ۱- =مُبدا↑. ۲- آشپزخانه، مطبخ.

-مُدبه شوّرائێنَگ šōr-ā-?-ēn-ag — (طنز) این اصطلاح را برای کسی به کار برند که ادعا کند وقت ندارد و به امور زندگی نمی‌رسد؛ به‌مجاز کسی که مهمان زیاد دارد.

مَدَت madat [عر: مَدد] (امصـ)= مَدد، کمک، یاری.

-مدت‌کنگ madat kan-ag (مصـمـ) کمک کردن، یاری رساندن.

مُدّت moddat [عر: مُدّة] (ا) مُدّت، هنگام، موسم.

مُدّتُک moddat-ok (امصغـ) مدتی کوتاه. «یَک مُدتکے اِداں نه‌بیتگاں yak moddat-ok-ē edāŋ na-bitt-ag-āŋ برای مدتی کوتاه این جا نبوده‌ام»

مَدَت‌کار madatkār (صـ) مددکار، کمک‌کننده، یاریگر.

مُدّتی moddat-i (صنـ) آنچه بر اساس موسم و زمان به عمل آید، موسمی.

مُدّتیگ moddat-ig (صنـ) =مُدّتی↑.

مَدد madad [عر] (ا) =مَدَت↑

مددگار madad-gār [عر.بلو] (صـ) کمک‌کننده.

مددگاری madad-gār-i [عر.بلو] (حامصـ) کمک، مدد. «چَه بازێن نالَهءُ زاری / کُت ئی مارا مددگاری (روانبُد: ۲۱۸) ča bāz-ēŋ nāla o zār-i kot i mā ra madad-gār-i به دلیل ناله و زاری بسیار، ما را کمک کرد»

مَدَر madar (ا) نوعی شیرینی یا حلوای محلی که از روغن و خرما درست کنند. «زَهرانءَ شێپ‌ایت ماں مدَر (روانبُد:۳۲۷) zahr-ān a šēp-it māŋ madar زهرهای تلخ را با حلوای مدر می‌آمیزد»

-مَدَرجنَگ jan-ag — درست‌کردن شیرینی مدَر↑. مثَل: «مَدَر جَن‌ئے چَه روّگِن مَه‌تُرس madar jan-ag ča rōgen ma-tors اگر می‌خواهی شیرینی مدَر درست کنی، از مصرف روغن نترس»

مَدِر mader [کتـ] (ا) طناب.

مِدرک mederk (ا) ۱- =مُدِرک↓. ۲- =هِکّیگ←.

مُدِرک moderk (ا) =مُهرَگ↓.

مُدری modri (ا) =مُدریگ↓.

مُدریگ modrig (ا) =مُنذریک. انگشتر.

۱-واژهٔ مَدار بلوچی است، مـ+دار (از مصدر داشتن)، ویژگی چیزی که نمی‌ایستد و پیوسته در تحرک است.

مَدَک madak (سرا) =مدگ↓.

مَدُک mad-ok مخفف و مصغر نام مردانه «مَدی» و نام زنانهٔ «مدینه»

مَدَگ madag (ا) =مِتَک. ۱- ملخ، حشره بالدارِ معروف که انواع گوناگونی دارد. مانند هُشتری، دُمبو، برنجی، برنجک، گرّی، مچّی‌مدگ، مستاگ، کٹگ و... مثَل: «مدَگءِ نشانی پِرّک اِنت madag e nešān-i perrek eŋt سنجاقک نشانهٔ وجود ملخ است» ۲- میگو جانور سخت‌پوست و بی‌مهره دریایی. = دریایی مدگ←.

-گزِّءِ مدَگ gazz e — ملخی که بر درخت گز نشسته و گرفتن آن آسان است، به‌مجاز چیزی که به آسانی به دست آید.

مُدّنی moddeni [سیـ: راست‌راست، بےکچّهی] (قِ) از روی بی‌ریایی، مخلصانه.

مدو madū نام مردانه.

مدولگ madūlag (ا) =کاپوّل. جمجمه سر.

مَدُه madoh (ا) گیاهی است سمّی و تلخ، اگر آن را در آب رودخانه یا حوض ماهی بیاندازند ماهی‌های موجود در آب بی‌هوش می‌شوند.

مدءُمهماں mad o mehmāŋ (امصـ) پذیرایی کردن از مهمان، مهمان‌داری.

مَدَئے ma-day (صـ) =کنجوسک، مُرّ، موزّی. آن‌که به گدا هیچ چیز ندهد، آن‌که بخشش نکند، بخیل، خسیس.

مُدی modi (قـ) ۱- مُدام، همواره. ۲- (صـ) همیشگی. «مُدی لوّگ modi lōg خانهٔ همیشگی»

مُدیر modir [عر] (ا) مُدیر، معلم، آموزگار.

مدیم modim (قـ) مدام، همواره، گاه و بیگاه. «وهدءُ مدیم wahd o modem گاه و بیگاه»

مُدیمی modim-i (صـ) دائمی، همیشگی.

مَڈّ mađđ (ا) مال و متاع، ثروت و دارایی.

مُڈّ mođđ (صـ) =مُنڈ↓.

مَڈُکّ ma-đokk (صـ از ڈُکّ) ویژگی چیزی یا آن که به دل نمی‌چسبد.

مُڈُکّ mođokk بن مضارع از مُڈُکّگ↓.

مُڈُکّان mođokk-ān (قـ) قُرقُرکنان، ژکان. «مات مُڈکانءَ لوّگءِ تها شُت (مُراد بهار:۱۲) māt mođokk-ān a lōg e tah-ā šot مادر قُرقُرکنان به خانه وارد شد»

-مُڈُکّاں بیَگ bå-y-ag — در حال قُرزدن، قرولندکنان، قُرقرکنان، ژکان بودن.

مُڈُکّگ mođokk-ag (مصـلـ) =گُرُنڈَگ. قُرقُر کردن، ژکیدن، قرولند کردن.

مُڈُکّوّک mođokk-ōk (اصـفا، از مُڈکّگ) قرقر کننده، قرقرو.

مَڈکه mađakka (ا) =لِمبوّ. لیموتُرش.

مُڈّوّ mođđ-ō (صـ) =مُنڈوّ↓.

مڈّی mađđi (ا) مال و متاع، ثروت و دارایی. مثَل: «دُنیاءِ مَڈّی پَه دُنیاءَ مانیت بسّ donyā e mađđi pa doyā a mān-it bass مال و متاع دنیا فقط برای دنیا می‌ماند»

مَر mar [سحـ] (ا) موجودی موهوم که به اعتقاد عوام بچه را درون شکم مادر می‌کشد.

مَرّ[1] marr (ا) کیسه تخمدان زنان.

مَرّ[2] marr (امصـ) ۱- سرکشی، تمرّد. ۲- لجبازی. مثَل: «مَرّے نَه‌اِنت که تَرا ماں اِنت marr-ē na-eŋt ke ta-r-ā mān eŋt چه لج‌بازی یا سرکشی‌یی در وجود توست» ۳- =ٹهل. ناز، کرشمه. ۳- =گمَر. رشد و نمو گیاه. ۴- بن مضارع از مُرّگ↓.

-مَرّکنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-لَج کردن، تمرُّد کردن. مثَل: «جَنێن‌چُک که مَرّ کنت، آرتءَ پَه روّگِن تَرّ کنت janēŋ-čokk ke marr a kaŋt

دختر که لج ārt a pa rōgen tarr kaŋt می‌کند، آرد را بـه جـای آب، بـا روغـن خمیـر می‌کند» ۲- رشد و نمو کردن گیاه. مثَل: «پَنت گَندَگ‌ءَ شَرّ نه‌کنت، رێکێن ڈگار مَرّ نـه‌کنـت paŋt gaŋdag a šarr a na-kaŋt rēk-ēŋ đagār marr a na-kaŋt انـدرز و نصـیحت افراد فرومایه را هدایت نمی‌کند، [همچنان‌که] در زمین ماسه‌ای گیاه خوب رشد نمی‌کند»

مَرّ[۳] marr (ا) ۱- واحـد شـمارش معـادل عِـدد ۱۰، هر ده تا را یک مرّ گوینـد. ۲- واحـد وزن معادل با پنجاه «مَـن→» بلـوچی، هـر «مـرّ» تشکیل‌شده از ده سنگ است و هر سنگ پنج «من» بلوچی است. «مَرّان سَٹ انـت بێکـران marr-ān a saţţ-aŋt (روانبُـد، منظومـهٔ مکـران) bē-karān محصـولات زیـادی را روی هـم می‌انبارند»

مَرّ[۴] marr (ا) گونه‌ای کیسهٔ حصیری کـه درون آن گندم نگاه می‌داشته‌اند.

مَرّ[۵] marr (ا) کلفتی و بمی صدا.

-**کسـےءِ گُٹ‌ءَ مَـرّ مـان بیَـگ** kas-ē e goţţ a marr māŋ ba-y-ag صـدای کسـی کلفـت بودن. «آ جَنێن‌ءِ گُٹ‌ءَ مَرّ مان اِنت ā janēn e goţţ a marr mān eŋt صـدای آن زن کلفـت است»

مِر mer بن مضارع از مِرگ↓.

مِرّ merr (امصـ) =مَرّ۲↑.

-**پـادءَ مِـر کنَـگ** pād a merr kan-ag از روی لجاجت بر یک جا ایستادن و حرکت نکردن.

-**گـۆشءَ مِـرّ کنَـگ** gōš a merr kan-ag بـرای گوش دادن صدای چیزی یـا حـرف‌هـای کسـی در یک جا ایستادن و تکان نخوردن، تیز بودن گوش کسـی. «گۆش اِش مِرّ اَنت پَه پادبْرَمشـے gōš eš merr eŋt pa pād-bramš- (شـفا: ۹۴) ē گوش آن‌ها برای شـنیدن صـدای پـای کسـی تیز است»

مُر mor بن مضارع از مُرگ↓

مُرّ morr (ا) ۱-نوعی گیاهِ دارویی بسیار تلخ. ۲- (مجاز) بسیار تلخ. ۳- (مجاز) بخیل، خسیس.

مِرّا merrā [صو: چوٹ‌چَمّ] (صـ) بی‌حیا، بی‌شرم.

مُـرا morā (امصـ) شـادکامی، آرزو. «بْـرنج‌رۆن مُرائـے شامگِران (روانبُد: شعر مکران) breŋj-rōŋ morā-ē šām-ger-ān فصـل درو بـرنج، بـرای دریوزه‌گران خوش‌کامی و روز خوشی به شمار می‌آید»

مُرّا morrā (صـ) دامی که گوش‌هـای کـوچکی دارد.

مُرّاٹ morrāţ (ا) =مُرّانٹ↓.

مُـــراد morād (ا) ۱-مـــراد، آرزو، خواســـت. «بےمـــراد bē-morād بـــه‌آرزو نرســـیده»، «نـــامُراد: ناکـــام» «هزارمـــراد hazār-morād آن‌کـــه هـــزار آرزو(آرزوهـــای بســـیار) دارد یـــا داشته است» ۲-(صـ) =مرادیگ. به آرزو رسیده.

-**مـراد لۆٹـگ** morād lōţ-ag (مصـــمـــ) آرزو خواستن. «وتی مرادانءَ چَه هُدا بلۆٹ wat-i morād-ān a ča hodā be-lōţ آرزوهای خود را از خداوند بخواه»

-**پـه مـراد بیَـگ** pa morād ba-y-ag بـه آرزو رسیدن، کامروا شدن. «اللّٰه کَنْـت کـه پَـه مُـراد بـئـے allāh kaŋt ke pa morād bay الهـی کامروا باشی»

-**په مراد رَسگ** pa morād ras-ag بـه مـراد و آرزو رسـیدن. «بـالاچ پَـه وتـی مـراد رَس اِتّ bālāč pa wat-i morād ras-et بـالاچ بـه آرزوی خود رسید»

-**پَـه مُـراد سَربیَـگ** pa morād sar ba-y-ag (مصـلـ) به مُراد رسیدن، به کام رسیدن. «من پَه مُراد سَر بیتگان man pa morād sar bitt-ag-ān به به آرزوی خود رسیده‌ام»

-**پـه‌مـراد کَنَـگ** pa morād kan-ag کـامروا کردن. «اللّٰه اِت پَـه مُـراد کَنْـت! allāh et pa morād kan-āt خداوند کامروایت کُناد!»

مُرادانی morād-āni (صـ) آرزومند.

مُرادبـات morād-bāt (امصـ) گفـتن اصـطلاح «پـه مـراد بـات ئـے pa morād bātay = بـه آرزوی [خود] برسی، کامروا باشی» به کسی.

مُرادبَنـد morād-baŋd (ا) تعویـذ یـا دعـای نوشـته‌ای کـه بـرای رسـیدن بـه آرزویـی از دعانویس یا روحانیان گیرند.

مُرادگال morād-gāl (ا) عبارت یا جمله‌ای که در آن چیزی را آرزو کننـد. ماننـدِ «چَـمّ چَـمّءِ مهتـاج مَبـات čamm čamm e mohtāj ma-bāt الهی چشم حتی محتاج چشم کناریِ خود مباد»

مرادبکش morād-bakš (صـ) آن‌که خواسـته و آرزوی کســی را بــرآورده کنــد، کــام‌بخــش، مرادبخش، به آرزورساننده. «دور منءَ پێشچار کُت مُرادبکشێن کێگدءَ (زرگر:۹۵) dūr man a pēš-čār kot morād-bakš-ēŋ kēgad a دلبر زیبا و کام‌بخش پیشاپیش من را می‌پایید»

مُرادی morād-i (صـ) =مرادیگ↓.

مُرادیگ morād-ig (صـ) ۱- آرزومند. هرکس پَه وتی چُکّءَ مُرادیگ اِنت har kas pa wat-i čokk a morād-īg eŋt هـر کـس بـرای فرزند خود آرزو دارد» ۲- دارای اشتیاق شدید به چیزی یا امری، مشـتاق رسـیدن بـه چیـزی. «گۆش مُرادیـگ اِنـت پَـه تئـی وَشّـێن زێمُـلءَ (عابد۴: ۵۲) gōš morād-ig eŋt pa tai wašš-ēŋ zēmol a گـوش بـرای شـنیدن موسـیقی صدای تو مُشتاق است»

مَراسا marāsā [سیـ: مَراگه‌ءِ سسا، بـزان چَـه کـارےءِ پێسر آنیءِ کَنَگءِ رهبندءِ سرءَ سسّا کَنَگ کـه چۆن کَنَـگ به‌بیت] (امصـ) مقدمات انجام کاری، نقشه‌کشـی برای انجام کاری.

مُراکـی morāki (ا) نـوعی مـاهی از خـانوادهٔ «خامه‌ماهیان» خامه‌ماهی.

مراگ marāg (ا) =مراگاه→.

مَراگاه marāgāh (ا) =دیوان. محفل، مجلس.

-**مراگاه‌کنگ** marāgāh kan-ag (مصـمـ) مجلس یا محفل برپا کردن.

مَراگـاهی marāgāh-i (صنــ) =دیـوانی. اهـل مجلس و همنشینی با بزرگان و ریش‌سفیدان.

مراگِش marāgeš (ا) =مراگاه↑.

مراگَه marāgah (ا) =مراگاه↑.

مِـران merān (قــ) در حـال مـردن، در حـال پژمردن.

مُرّان morrān (ا) =مُرّانٹ۱↓.

مُرّانٹ[۱] morrānţ (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «نیم‌منقارماهیان» نیم‌منقار جهنده.

مُرّانٹ[۲] morrāŋţ (صـ) بخیل، خسیس.

مِراند meraŋd [صو: مرک] (ا) مرگ و میر.

مِرانـک mer-āŋk (صــ) آن‌کـه در حـال مَـرگ است، مردنی.

مُراه morāh (امصـ) =مُرا. شادکامی.

مُراهی morāh-i (صـ) =مُراهیگ↓.

مُراهیـــگ morāh-ig (صـــ) ۱-آرزومنـــد. ۲-شادمان.

مَـــرّائین marr-ā-?-ēn بـــن مضـــارع از مرّائێنگ↓.

مَرّائێنـــت marŕ-ā-?-ēŋt بـــن ماضـــی از مرّائینگ↓.

مَـــرّائێنتن marr-ā-?-ēŋt-en (مصـــمـــ) =مرّائینگ↓.

مرّائێنـگ marr-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱- بـه حسـاب آوردن. ۲-(مجـاز) مهـم تلقـی کـردن. «هچ کسءَ نه‌مرّائینیت heč kas a na-marr-ā-?-ēn-it هـیچ کـس را بـه حسـاب نمـی‌آورد (مهم تلقی نمی‌کند)»

مُربَه morba (ا) =مُربَو. نوعی مـاهی کوچـک دریـایی کـه دهـانش پهـن ماننـد گربـه‌مـاهی است. این ماهی پولـک‌دار و کوچـک اسـت و

در آب‌های کم‌عمق زندگی می‌کند و از آن برای طعمهٔ قلاب استفاده کنند.

مُربَو morbaw (ا) =مُربَه↑.

مُرپد morpad (ا) =مُرگ‌پد↓.

مُرپُژّو mor-požž-ō (ا) نوعی گیاه دارویی که میوه یا دانه‌اش دارای پُرز است.

مُرپُلَه mor-pola (ا) =مُرگ‌پُلَه↓.

مُرپه morpa (ا) =مُرگ‌پد↓.

مَرت mart =مار اِت. بن ماضی از مارَگ.

مَرت‌ءُمار mart o mār (امص) شمارش، آمارگیری.

-مَرت‌ءُمار کَنگ kan-ag — آمارگرفتن، شمارش کردن.

مُرت mort بن ماضی از مِرَگ↓.

مُرتَگ mort-ag (ص) ۱-مُردَگ↓. ۲-فعل ماضی نقلی، مرده است.

مُرتگێن mort-ag-ēn (ص) ۱-مرده، درگذشته. مثَل: «وارتگێن وانءُ مُرتگێن مرد هچ یادءَ نه یَیت wārt-ag-ēn wān o mort-ag-ēn mard heč yād a ṅa-yayt غذای خورده‌شده و مردی که در گذشته است زود از خاطر محو می‌شوند و از یاد می‌روند» ۲-بی‌حس، بی‌حرکت. ۳-درخت یا گیاه پژمرده یا خشک‌شده. «مُرتگێن مَچ mort-ag-ēŋ mačč نخل خشک‌شده» ۴-آتشی که خاموش شده است، زغال یا خاکستر سردشده و خاموش. مثَل: «مُرتگێن پُرانءَ هُپّ کنت mort-ag-ēŋ por-ān a hopp kaŋt خاکسترهای خاموش را فوت می‌کند (کار بیهوده انجام می‌دهد)» ۴- (مجاز) بی‌خاصیت، ناکارآمد. «مُزتگێن مردم مؤسُماں چونزار نه‌بیت (دُرّا: ۴۵) mort-ag-ēŋ mardom mōsom-āŋ čūŋzār na-bit فرد بی‌خاصیت و نابکار در فصل[های] زندگی رشد نمی‌کند.

مَرّتن marr-et-en (مصل) =مَرّگ↓.

مُرِتن mort-en (مصل) =مِرگ↓.

مُرتنی mort-en-i (ص) =مِرگی. مُردنی.

مُرته morta (ص) =مُرتگ↑.

مُرتَه‌جان mort-a-jān (ص) ۱-مرده‌جان، آن‌که دلش نسبت به شادی‌ها و خوشی‌ها سرد است. ۲-آن‌که تن و جسم او بر اثر کار و کوشش فرسوده شده است، ضعیف و ناتوان.

مُرته‌دل mort-a-del (ص) دلمرده، افسرده، ناامید.

مُرتَه‌سَما morta-samā (ص) آن‌که هوش و ذکاوتش را از دست داده است.

مُرته‌سمائی morta-samā-?-i (حامص) از دست دادن هوش و حواس.

مُرته‌سِنگ mort-a-seng (ص) سنگ یا کوهٔ فرسوده که بر اثر تابش آفتاب سست شده و لایه لایه از آن جدا می‌شود.

مرت‌ءُمار mart o mār (امص) حساب، شمارش.

-مَرت‌ءُمارکَنگ kan-ag — شمردن، حساب کردن. «شَپءَ پساں واڑکَنگءَ ءُ پێسر- مرتءُ مار کنت (نصیرعاقل: ۴۲) شب، پیش از بردن گوسفندها به آغُل، آن‌ها را می‌شمارد»

مُرُٹّ moroṭṭ (ا) گیاهی است با برگ‌های ریز و باریک که در ساحل دریا می‌روید.

مُرج morj بن مضارع از مُرجگ↓.

مُرجان morj-ān (ص) عیب‌جویی کننده، سرزنش‌کننده.

مُرجتن morj-at-en (مصل) =مُرجگ↓.

مُرجَگ morj-ag (مصل) ۱- عیبجویی کردن، طعنه زدن، سرزنش کردن، غیبت کردن. «بْیا که راست بیت‌آنت واب عدوّانی / گَپّگءُ مُرجَگ پِتنَه‌جویانی (روانبُد: ۳۷۷) b-y-ā ke, rāst bitt-aŋt wāb adūw-ān-i gapp-ag o morj-ag petna-jū-y-ān-i بیا که خواب‌ها و رویاهای دشمنان و بیهوده‌گویی و سرزنش فتنه‌جویان واقعیت یافت» ۲- =نُرُنڈگ. قُرولُند کردن. ۳- آهسته و زیر لب کسی را نفرین کردن.

مِرچ merč (ا) =پلپل. فلفل، گیاه فلفل. «سُهرێن مرچ sohr-ēn merč فلفل قرمز»، «سْیاهێن مرچ syāh-ēn merč فلفل سیاه»

مِرچ‌آپ merč-āp (ا) =پلپل‌آپ↓.

مَرچان marč-ān (ق) ۱- امروزه، در این روزگار. ۲- دراین روزها، این روزها. «گارَئے! بے بلاه! مرچان تو (عابد:۱۲) gār ay bē-balāh marč-āŋ taw این روزها- دور از جان تو- ناپیدایی»

مرچک meč-ok (امصغ) ۱- فلفل کوچک و ریز. ۲- کوچولوی زبل.

مرچُک‌دوچ mečok dōč (ا) نوعی گُل‌دوزی بر پارچه که شبیه فلفل است.

مَرچی marči =مرچیگ، مرۆچی، مرۆزی. ۱- (ا) امروز، روزی که در آن هستیم. «مرچی آدینگ اِنت marči ādinag eŋt امروز جمعه است» ۲- (ق) در روزی که در آن هستیم. «مَرچی کتاب وانان marči ketāb wān-āŋ امروز کتاب می‌خوانم» ۳-(مجاز) این روزگار، این دوره و زمان. «مرچی مردمان بدل بیتَگ آنت marči mardom-ān badal bitt-ag-aŋt امروزه مردم عوض شده‌اند»

مرچی‌باندا marči baŋdā (ق) ۱-امروز و فردا ۲-(مجاز) همین روزها، به‌زودی. «مرچی باندا ترا گِنداں marči bāndā ta-r-ā gend-āŋ به زودی تو را می‌بینم»

-مَرچی باندا کنگ kan-ag — ۱- امروز و فردا کردن ۲-(مجاز) موکول کردن به زمانی دیگر، کاری را با تاخیر انجام دادن.

مِرچی merči (صن) ۱-مربوط به مِرچ، فلفلی. ۲-خوراک یا غذایی که در آن فلفل وجود دارد، فلفل‌دار.

مَرچیگ marčīg (ق) =مَرچی↑.

مِرچیگ merč-ig (صن) =مِرچی↑.

مرچیگێن marčīg-ēŋ (ص) ۱- مربوط به امروزی. ۲- مربوط به این زمان، باب روز. «مرچیگێن رۆچ marčig-ēŋ rōč این دور و زمانه»

مرچییێن marči-y-ēn (ص) =مرچیگین↑.

مرد[1] mard (ا) ۱- =مردێن. مَرد، جنس نرِ انسان. ۲- (مجاز) شوهر. «جنءُ مرد jan o mard زن و شوهر» ۳- (مجاز) انسان، شخص، فرد. مثَل: «هر مرد ءُ هر کار har mard o har kār کار هر شخص باید به اندازهٔ توانایی و شایستگی خودش باشد» ۴- (مجاز) شجاع، دلیر، نیرومند، باجرات. مثَل: «مرد تلاران راه کن‌آنت mard talār-āŋ rāh kan-aŋt مردان دلیر و نیرومند کوه‌های سفت را می‌تراشند و تبدیل به راه می‌کنند» ۵- (مجاز) جوانمرد، سخی. مثَل: «سال که جْوان اِنت مردءُ نامرد جْوان اِنت sāl ke jwān eŋt mard o nā-mard jwān eŋt سال که آباد باشد، مرد و نامرد خوش‌رفتار و بخشنده‌اند» ۶- (مجاز) شایسته برای انجام کاری. «شاهۆ کاری مردے نه انت šāhō kār-i mard-ē na-eŋt شاهو مرد کار نیست (توانایی یا شایستگی انجام کاری را ندارد)» ۷- =شوتَرون→. ۸- چوب بلندی که بر بالای گاوآهن قرار دارد و آن را هنگام شخم زدن در دست گیرند.

-مرداں‌مردی mard-āŋ-mard-i (ق) با مردانگی، جوانمردانه.

-مرد بیَگ ba-y-ag — ۱- مرد شدن، مرد بودن. ۲- بالغ شدن پسر. ۲- (مجاز) دلیر شدن، نترسیدن. «ماں پَسّو دَیَگءَ مرد بَو māŋ passaw da-y-ag a mard baw در پاسخ دادن مرد (دلیر) باش»

---

[1] -بلو.شَر: مَرْد

-مرد کنگ kan-ag — (مصـم) ۱- شـوهرکردن، شوهر انتخاب‌کردن. ۲-دلیرکردن. مثَل: «شِگام بَگا ءَ مـرد کنـت šegām bagā a mard kaŋt طعنه و سرزنش ترسو را دلیر می‌کند»

-مرد گِرگ ger-ag — (مصـم) شوهر کردن.

مردآزمان mard-āzmān (ا) غول، جنّ بیابان.

مُـردار¹ mordār (صـ) ۱-مـردار، لاشهٔ جـانور مـرده. ۲-(مجـاز) بسـیار مـتعفن و بـدبو. ۳- (مجاز) هر شخص به درد نخور و ناکارآمد.

-مُردار کنگ kan-ag — کُشتن. «باز ئی مُـردار کُت بےمُرادێں هَر (روانبُد:۱۷۱) bāz i mord-ār kot bē-morād-ēŋ har آن احمـقِ بدبخت، بسیاری را کُشت»

مُـردار mordār (ا) موسـمی اسـت در نـزد دهقانان بلوچ کـه در آن گنـدم و جـو خوشـه مـی‌دهنـد و پرنـدگان بـه کشـتزارها سرازیـر می‌گردند.

مُرداری mord-ār-i (صنـ) مربوط به مُردار↑.

مُرداریگ¹ mord-ār-ig (صـ) =مُرداری↑.

مُرداریگ² mordārig (ا) =هَر. الاغ، خر.

مُرداربُت mord-ār-poṭ (ا) موهای ریز و نرم پشت گردن.

مُرداروار mord-ār-wār (صـ) ۱-آن‌که گوشت مُردار می‌خورد، مردارخور. ۲-(مجاز) آن‌که مال حرام خورد.

مُرداسِنگ mordāseŋg (ا) ۱- =متراسِنگ→. ۲- نـوعی نخـل بـا خـارک‌هـای زردرنـگ و دانه‌های کوچک و گرد.

مرداک mordāk (ا) = پَرُند، تور، پَربُند→.

مَردانگ mardānag (صـ) مرد، جوانمرد.

مردان‌گێشی mard-āŋ-gēš-i [سیـ: ماں کارےءَ باز مردم کـه گلائێش بیت هرکس لوٹ‌ایت که گێشتر بکنت] (امصـ) رقابت.

مـردانگێن mard-ān-ag-ēŋ (صـ) ۱- (مجـاز) شجاع و دلیر. ۲- (مجاز) بـا شـجاعت و دلیـری، همراه با جـوانمردی. «مِسـکان مـردانگێن کـار کنـت meskān mard-ān-ag-ēŋ kār kaŋt مسکان کارهای جوانمردانه‌ای می‌کند»

مَردانی mardāni (صـ) جوانمرد و دلیر، نترس.

مرددل mard del (صـ) (مجاز) شـجاع و دلیـر، جوانمرد.

مـردَک mard-ak (ا) ۱- مـرد، جـنس نرینـه و بزرگسال انسان. [مقا: جَنَک] ۲- مـرد بیگانـه. ۳- مرد ناشناس. «اے شَشُمی رَندانت کـه تَـو منءَ جُستءَئے که آ مَردَک کے آت (طائر:۱۳۲) ē šašom-i raŋd-ā-eŋt ke taw man a jost-ā-ay ke ā mardak ka-y-at ایـن شـشمین بار است که تو از من مـی‌پرسـی کـه آن مـرد چـه کسـی بـود» ۴- مـرد معمـولی و غیرمتشخص. «چُنت مَـردک چـه اِدا گْوَسـت čoŋt mardak ča edā gwast چنـد مـرد از این جا رد شد»

مردکا mard-ak-ā (ا) ۱-مـرد در مقابـل زن. ۲- مـرد ناشـناس. ۳- مجـاز شـجاع و دلیـر، جوانمرد.

مَـردکُش mard-koš (صـفا) ۱-کُشـندهٔ مـرد. ۲-(مجاز) جنگجویِ ماهر و متهوّر. ۳- زنـی کـه سـبب کشـتن و از بـین بـردن شـوهر خـود می‌شود. ۴- ویژگی زنی کـه هـر شـوهری کـه بگیـرد پـس از مـدتی آن شـوهر مـی‌میـرد، سرخور.

مردکو mard-ak-ō (ا) ۱- مـرد معمـولی و غیر متشخص. ۲- مرد ناشناس.

مردکۆش maed-kōš (صـ) =مَردکُش↑.

مُردَگ mord-ag (صـ) ۱- مردهٔ بی‌جان. مثَل: «مُردَگ چۆنءَ مِرایت هنچێ مۆدانـت mord-ag čōn a mer-it hanč-i mōd-aŋt مُـرده چگونه بمیرد همانگونـه بـر آن مرثیـه و نوحـه خوانند» ۲- (مجاز) بسیار فرسوده و پیر، آن‌کـه بر اثر ناتوانی جسمی، هیچ کاری از دست او

ساخته نیست. ۳- آن‌کـه بـی‌خاصیت اسـت. مثَـل: « مَـردءَ مُـردگ مـه‌گْوَش، زهـمءَ پلگـر مه‌گْوَش mard a mordag ma-gwaš zahm a palgar ma-gwaš بـه مـرد، مُـرده (بی‌خاصیت) و به شمشیر، ناکارامد نگو»

-مُردگ اێردیَگ ēr da-y-ag — جسـد مُـرده را در درون قبر گذاشتن.

-مُردگ په دستءِ زندگ mord-ag pa dast e zend-ag مرده به دست زنده، به‌مجاز اختیـار کامل داشتن کـه هـر رفتـار و عملـی را انجـام دهد.

مُـردگ‌جـاه mord-ag jāh (ا) =مـانش‌جـاه. قبرستان.

مُردگ‌شۆد mordag-šōd (ا) =مُرده‌شود↓.

مُردگـانی mordag-ān-i (ا) ۱- =پاتیـاءِ شَـپ. شبِ بیست و هفتم ماه رمضان که مردم برای ارواح مردگان خود به فقرا یا همسایگان غذای نذری می‌دهند. ۲-شبِ نُهم مـاه ذیحجـه کـه مانند شب بیست و هفتم ماه رمضان نـذری دهنـد. مثَـل: «پلانـی ائیـد ءُ مردگـانی هـۆر اِنت pelāni a?id o mordag-ān-i hōr eŋt فلانی فقط در روز عید و شب بیست و هفتم و نهم ذیحجه به دیـدن و همراهـی مـی‌آیـد، به‌مجاز فقط هنگام خوشی و خورد و خـوراک همراه است»

مُردگی mord-ag-i (صنـ) ۱-مربوط به مُردگ. «مُردگی پچ mord-ag-i počč لباسـی کـه از شخص مرده بجا مانده است» ۲-(مجاز) لاغر و نزار.

مردلَپاش mard-lapāš (صـ) ۱-به‌زیرآورنـده و نابود کننـدهٔ مـردانِ سرکش. ۲-(مجاز) بسـیار دلیر و نترس.

مـردُم mardom (ا) ۱- انسـان، آدم، بشـر. «مردمـان: آدم‌هـا»، «یـک مـردمے آتـک yak maredom-ē ātk یـک شـخص آمـد» «مـردم نَه‌زانت چۆں بِه‌کنت mordom na-zāŋt čōŋ be-kaŋt آدم نمـی‌دانـد چـه کـار بکنـد» ۲- (مجاز) خویشاوند، قـوم و خـویش. «آ مـرد مئی مردم انت ā mard ma?i mardom eŋt آن مرد خویشاوند ماست» ۳- (مجاز) طرفـدار، پشـتیبان. ۴- انسـان شریـف و بزرگـوار. ۵- شـخص، فـرد. «هـچ مـردمے چـه اِدا نـه‌گْوَشـتگ heč mardom-ē ča edā na-gwast-ag هـیچ کـس از ایـن جـا رد نشـده اسـت»، «کـاپَرءِ چێـرءَ دو مـردُم نِشـتگ‌اَت kāpar e čēr-ā do mardom nešt-ag-at (دوستین:۵۳) زیـر سـایه‌بـان دو نفـر نشسـته بودند» ۶- اهلِ جایی. «آ گْوَشَیگاں اِدءِ مردمے نـه‌اِنت ā gwaš-ayg-āŋ ed e mardom-ē na-eŋt او گویا از اهالی این جا نیست»

مردم‌آز mardom-āz (صـ) مردم آزار.

مردم‌آزار mardom-āzār (صـ) مردم آزار.

مردم‌آزی mardom-āz-i (حامصـ) مـردم‌آزاری. «گُم کن اے مردم‌آزیان (بهار:۳۴) gom kan ē mardom āz-i-y-ān این مردم‌آزاری‌ها را رها کن»

مردمان mardom-āŋ (ا) جمع مردم، آدم‌ها، اشخاص، افراد.

مـردم‌دار mardom-dār (صـ) ۱- مـردم‌دار، خوش‌رفتار، خوش‌برخورد ۲- آن‌که خویشـاوند زیاد دارد. ۳- سخاوتمند. ۴- پرطرفدار.

مـــردم‌داری mardom-dār-i (حامصـ) ۱- مردم‌داربودن، خوش‌برخورد بودن با مـردم. ۲- سخاوتمند بودن. ۳- دارای خویشـاوند زیـاد بـودن ۴- پرطرفـدار بـودن کسـی از لحـاظ پشتیبانی و حمایت از او.

مـــردم‌دۆســـت mardom-dōst (صـ) مردم‌دوست، انسان دوست، آن‌کـه نسبت بـه مردم مهربان است.

مـــردم‌دۆســـتی mardom-dōst-i (حامصـ) انسان دوستی، مهربان بودن نسبت به مردم.

مــردم‌شُــماری mardom-šomār-i (حامصـ) آمارگیری جمعیت منطقه یا شهر.

مردمُک mardom-ok (ا) مردمکِ چشم.

مردمگِــــــری mardom-gar-i (حامصــــــ) ۱- انسانیث، صفات انسانی. «شُت از جهانءَ اے صفت / مردمگریّءُ معرفت (روانبُد: شعر دادشاه) šot az jehān a ē sepat mardom-gar-i o mārepat این صفت از دنیا رخت بربست: انسانیت و معرفت» ۲- دمکراسی، مردم سالاری.

مَردمَلَیک mard-ma-layk (صـ) =مان‌نیاروّک. آن‌که بر اثر قدرت یا غرور هیچ کسی را به حساب نمی‌آورد.

مــردُم‌وار mardom-wār (صـ) مـردم‌خـوار، درنده.

مردُمی mardom-i (صنـ) ۱- مربوط به مردم، مردمـی، انسـانی، بشری. ۲- هـر شـخص اجتماعـی و دارای خـوی معـاشرت بـا مـردم. «کـریم مردمـی مـردے نـه انـت karim mardom-i mard-ē na-eŋt کـریم فـردی اجتماعـی نیسـت (گوشـه‌نشـین و انزواطلـب است)» ۳- (حامصـ) مردم بودن، انسـان بـودن، دارای صفات انسانی بودن.

مردمیگ mardom-ig(صنـ) =مردمی. انسانی، بشری.

مُردنی mord-an-i (صـ) ۱-سخنی که راست یا دروغ بودن آن معلوم نیسث. ۲-به‌درستی، درواقع. «چوّ منا هوّش نَه‌کنت، مُردنی‌ئیّں من وتی ایمانءَ دات نَه‌کناں (شریف۲: ۶۸) čō man-ā hōš na kaŋt mord-an-y-ēŋ man wat-i imān a dāt na-kan-āŋ به یاد نـدارم، در واقـع نمـی‌تـوانم دروغ بگـویم و ایمانـم خدشه‌دار شود»

مــردوار mard-wār (صـ) ۱-(مجـاز) شـخص جنگجو و شجاع که مردان جنگی را بـا دلیـرّی می‌کشد. ۳- صفت شمشیر تیز.

مَردوَر mard-war (صـ)=مردوار↑. «او کُمَیـت پِشکوّنڈان جَن‌ئے میّهان / زهران شان‌ئـے چـوّ مردوریّں دیّهان (حماسۀ آدینـگ) ow komayt peškōŋđ-āŋ jan-ay mēh-ān zahr-āŋ šān-ay čo mard-war-ēŋ dēh-ān ای کُمَیت که [از روی بی‌قراری] با پاهای استوار میخ‌مانند خود زمین را می‌گنی/ مانند دیوهای مَردکُش، زهرهای خود را بیرون می‌افشانی»

مردوّزام[1] mard-ōzām (صـ) مـردی کـه زنـش مـرده و زن دیگـری نگرفتـه اسـت. [سَـنج: جَنوّزام]

مَــردوک mard-ūk (ا)=گُمبَـک، ڈالِنـگ. سـاقۀ وسط گیاه پیاز که گل و ثمر این گیاه بر بـالای آن قرار می‌گیرد.

مُردَه morda (صـ) =مُردَگ↑.

مُــــردهچــــمّ mord-a-čamm (صــــ) ۱-مرده‌چشم. ۲-(مجاز) بی‌حیا، بی‌شرم.

مُرده‌شام mord-a-šām (ا) غذایی کـه بـرای نذر به مُردگـان پزنـد و بـه تهیدسـتان دهنـد. «زندگاں من پَه سِرتگـے مُلّا / مُرتگ‌ئـے تـو پَـه مُـردَه‌شـامےءَ (عابـد۵: ۶۶) zend-ag-āŋ man pa sert-ag-ē mollā mort-ag-ay taw pa mord-a-šām-ē y-a ای مُلا من با غـذای سرد و فقیرانه‌ای هم زندگی می‌کنم اما تـو شـیفتۀ غذای نذری مردگان هستی»

مرده‌شوّد morda-šōd (ا) ۱- تخته یا سـنگی که جسد شخص مـرده را بـر آن مـی‌گذارنـد و غسل می‌دهند. ۲- (صـ) مرده‌شور، آن‌که مـرده غسل می‌دهد. «نَیاتْکگ پَه منی شوّدءُ سَوابءَ / وتی لاپءِ گَم‌اِنت اے مُردَه‌شوّدءَ (طائر۲: ۵۰) na-y-ātk-ag pa man-i šōd o sawāb a wat-i lāp e gam eŋt ē morda-šōd -a این مُرده‌شور بـرای غسـل میّـت مـن و امـر خیـر نیامده است، بلکه به فکر تـأمین خـرج شـکم خود است»

---

[1] ۱- احتمالاً این واژه را به قیاس از «جَنوّزام» ساخته‌اند.

مُــردَه‌شـیر mord-a-šir (ا) شـیر مـادری کـه فرزنـد شـیرخوارش پـیش از دوسـالگی مـرده است.

مُردَهک mord-ahk (صـ) ۱-جـانوری کـه در حـال مُـردن باشـد. ۲- گیـاهی کـه در شُرُف خشک شـدن باشـد، مُردنـی. «مُـردَهکیّں مَـچّ mord-ahk-ēŋ mačč نخلـی کـه در شرف مردن و خشک شدن باشد»

مُردَه‌مال morda-māl (ا) مال یا چیزی که از مرده به جای مانـده اسـت، مُـرده‌ریـگ. «گَـل نَه‌کنْت کس پَه مُـردَه‌مـالءَ مـئـے / مـئـے مَتـاه زِنـدءِ دردءِ میتّـاپـے (عابـد۴: ۹۳) gal na-kaŋt kas pa morda-māl a may may matāh zeŋd e dard e mittāp-ē هـیچ‌کـس بـرای مرده‌ریگ ما خوشحال نمی‌شـود، متـاع و مـال به‌جامانده از ما، کشتزار درد و رنج است»

مردی mard-i (حامصـ) ۱- مـرد بـودن، مـردی، رجولیت. ۲- (مجاز) شجاعت، دلیری. ۳- (مجاز) جـوانمردی، فتـوت. ۴- (مجـاز) نیـروی جنسـی مرد. ۵- (مجاز) =شاوات. منی، آب شهوت مرد.

مردیّن mard-ēŋ (ا) ۱- جـنس نرینـه انسـان، مرد. [مقا: جنیّن]. مثَل: «مَردیّں پَه کار، جنیّں پَـه زار mardēŋ pa kār janēŋ pa zār مـرد برای کار و زن بـرای زار زدن اسـت». «بانیـگ کپتگءُ چُکّ ئی مردینـے bān-īg kapt-ag o čokk i mard-ēn ē بانیگ وضع حمل کـرده و بچه‌اش پسر است» ۲- (مجـاز) شجاع و دلیر. ۳- (مجاز) اهل کار و کوشش.

مَردیّن‌بُرّ mard-ēŋ-borr (صـ) ویژگی زنی که در حـل و فصـل امـور روحیـۀ مردانـه دارد، شیرزن، زن شجاع و دلیر.

مـردیّن‌چُـکّ mard-ēŋ-čokk (ا) ۱- پسـر. ۲-فرزندِ پسر. [مقا: جنیّن‌چُکّ] «مـردیّں‌چُـکّ همـے یَـکّ اِنـت بَـسّ (عابـد:۴۳) mard-ēŋ-čokk hamē yakk eŋt bass فرزنـد پسـر فقط همین یکی است» ۳- پسربچّه.

مــردیّن‌رنــگ mard-ēŋ-raŋg (صــ) زن یـا دختری که قیافه یا ظاهرش شبیه مردان باشد.

مردیّن‌مٹّ mard-ēŋ-maţţ (صـ) زنـی کـه در شهامت و نیرو با مردان برابری کنـد، زن دلیـر و جسور.

مردینـوّ mard-ēn-ō (صـ) زنـی کـه گفتـار و رفتارش همانند مردان باشد.

مردیّنی mard-ēn-i (صنـ) مربوط بـه مـردان، مردانـه. «مردینـی‌گـوش kawš — کفـش مردانه»

مَـرَز maraz [نَک: مرَض] (ا) میرانـث، کـل، سَـلّه، نادراهی، مرض، بیماری.

مرز marz (ا) =سیمسر. مرز، سرحد.

مَــرز marz ۱- بـن مضـارع از مَـرزَگ↓. ۲- =مرزَن. ابزاری است که با آن زمـین شـخم زده را هموار کنند.

مِرز merz (ا) گردن اسـب. « تیـرے نکشّـایی جتین / سُهر رنگءِ مرزءَ لگّتـیّن (حماسـۀ بـالاچ) tir-ē na-kešš-ā-y-i jat-ēŋ sohreŋgi mezr i lagg-at-ēŋ تیـری بـی‌هـدف پرتـاب مـی‌کـردی و بـر گـردن سـهرنگ (اسـب دوّدا) برمی‌خورد»

مِرزا merzā (ا) میرزا، عنوانی احترام آمیز که در قـدیم افـراد باسـواد را بـا آن خطـاب می‌کردند.

مَرزبوم marz-būm (ا) =سیمسر. مـرز کشـور یا منطقه.

مرزِتن marz-et-en (مصـمـ) =مَرزَگ↓.

مــرزَد marzad (ا) گیـاهی اسـت خـوردْ وُ خوراک احشام، شاخ وبرگش را در کود حیوانی می‌ریزند و به کشتزارها دهند.

مرزُک marzok مصغر و مخفف نـام زنانـه «مرضیه یا مرضی».

مرزَگ marzag (مصـمـ) ۱- هموار کردن زمین کـه بیشـتر پـس از شـخم زدن آن صـورت مـی

گیرد. «پَل مرزگ pall marz-ag هموار کردن زمین شخم زدن» ۲- (مجاز) با مالش دست بر سر کسی او را نوازش کردن، کشیدن دست بر چیزی. «گوْن وتی لنکُکان آئیءِ انارکان مرزتین gōŋ wat-i laŋkok-āŋ āyi e (زیمی: ۷۴) anārk-āŋ marz-et-ēŋ با انگشتان خود گونه‌های او را نوازش می‌کرد» ۳-مالیدن چیزی مانند سبیل و کج‌کردنِ آن‌ها. مثَل: «برۆتانءَ مَرزئے چُنڈے نەآرزئے barōt-ān a marz-ay čoŋḋ-ē na-arz-ay سبیل‌هایت را می‌مالی، ولی ارزش یک تکه نان را هم نداری»

مرزن marzan (ا) =گوْزَن. ابزاری است چوبی که با آن زمین شخم زده را هموار کنند.

مرزۆن marzōn (ا) گیاهی است خودرو و بدون خار که بر شاخ و برگ درخت کنار می‌پیچد و برگ‌هایش هم شبیه برگ‌های درخت کنار است.

مرزی[1] marzi [عر: مَرضیّ] (امصـ) رضایت و اختیار. «تئی مَرزی انت که چوْن بکنے tai marzi eŋt ke čōŋ be-kan-ay مختار هستی که چه کار بکنی»

مَرزی[2] marzi (ا) =وشّی، شاوات. منی مرد.

مَرسان[1] ma-ras-ān [سیـ: هما که نەرسایت] (صـ) آنچه نرسد.

مَرسان[2] marasān (صـ) دارویی که مؤثر و کارساز است.

مَرسۆم marsōm (ا) =سۆم. غدهٔ بزرگ زیر پوست بدن.

مُرشد moršed (ا) ۱- مُرشد، ارشادکننده، راهنمایی‌کننده. ۲- پیر، صوفی یا عارفی که مراحل سیر و سلوک عرفانی را پشت سر گذاشته و به راهنمایی و رهبری سالکان طریقت می‌پردازد. ۳- (مجاز) سرپرست، رئیس گروه.

مرک mark (ا) =مَرگ، مَوت. ۱- مرگ، موت. مثَل: «پاریگین مرکءُ امبریگێن مۆتک pārig-ēŋ mark o embarig-ēŋ mōtk مرگ پارسال و مویه امسال» ۲- اجل، زمان مرگ. «آیانءِ مرک آتْک آت ā-y-ān-i mark atk-at مرگ آن‌ها فرا رسیده بود» ۳-ترک، رهایی.

-مرک‌کنگ kan-ag — (مصـمـ) رهاکردن، چیزی را به حال خود ترک کردن. «آ وتی چکّانءَ مرک کُتگ ā wat-i čokk-ān a mark kot-ag او فرزندان خود را رها کرده است»

-کسےءِ مرک آیگ kas-ē ye mark ā-y-ag مرگ کسی فرا رسیدن.

-کسےءِ مرک رسَگ kas-ē y-e mark ras-ag =کسےءِ مرک آیگ↑. مثَل: «هُشترءِ مرک که رسایت وتی کۆهنڈءَ دَپ جَنت hošter e marg ke ras-it wat-i kōhanḋ a dap jaŋt مرگ شتر که فرا می‌رسد کوهان خود را گاز می‌گیرد»

مُرک mork (ا) =مورک↓. «گندئے منءَ مُرکاتِ مُجیت / نَدران تئی بێزاریءِ (طائر: ۳۴ gend-ay man a mork et moj-it nadr-āŋ tai bēzār-i y-e مرا می‌بینی روی در هم می‌کشی، فدای بیزاری و پرهیزت که از من داری بشوم»

مَرکان mark-ān (صـ) ۱-جانداری که در حال مردن است. ۲-مردنی، خاموش شدنی. «اِنچو دْرۆگ ماںپۆش‌اِتگ، تئی راست مرکان اِنت enčo drōg māŋ-pōš-et-ag tai (داد: ۸۵) rāst mark-ān eŋt آنقدر دروغ همه جا را پوشانده است که راست تو مرده و از بین رفته است»

مرکب markab [عـر] (ا) ۱-مرکب، سواری مانند کشتی و ماشین. یا اسب و شتر. ۲- (مجاز) اسب. مثَل: «سکّیءِ رۆچءَ براتءُ مرکبءَ اۆشت آنت sakk-I e rōč a brāt o markab a ōšt aŋt در روزهای سخت برادر و اسب پشتیبان هستند»

مرکب‌دِرّ markabderr (صـ) ۱-تیری که شدت ضربه یا برخورد آن به هدف به گونه‌ایست که از سویی که وارد بدن می‌شود سوراخ کوچکی است و از دیگر سو که خارج می‌شود پارگی‌اش بزرگ و گشاده است. ۲- [سیـ: تُپنگ یا آئیءِ تیر] صفت تفنگ و گلوله آن که پاره کنندهٔ شکم یا جداره مرکب است.

مرکو markaw (ا) =مرکب↑.

مرکۆ merkō (ا) نوعی بیماری پرندگان که بر اثر آن فلج شوند و کم کم می‌میرند.

مرکۆه markōh (ا) =گیز. نوعی نفرین یا اظهار انزجار که پنجه دست را در مقابل کسی نگه دارند.

مَرکّه marakka (امصـ) پادرمیانی فرد یا افرادی برای آشتی بین دو نفر، رسم چنان است که افرادی از سوی یک طرف دعوا و اختلاف به خانهٔ طرف دیگر می‌روند و طلب آشتی یا بخشش می‌کنند. «مرکّهے شِشتات پَه همّلءَ میرێں/ شاترێں آپرنگ پرُشته دل‌گیرێں (گلخان۴: ۴۶۵) marakkh-ē šešt-āt pa hammal a mir-ēŋ šāter-ēŋ āpraŋg porōšta del-gir-ēŋ فرنگیان چالاک و شکست‌خورده و دل‌گیر، برای میرهمّل فردی را برای پادرمیانی فرستادند»

مرکّهی marakkah-i (صنـ) افرادی که برای مصالحه و آشتی به خانهٔ یکی از طرفین دعوا می‌روند.

مرک‌ءُزند mark o zend (امصـ) ۱- مرگ و زندگی. «انسانءَ مرک ءُ زند پر اِنت ensān a mark o zend per eŋt مرگ سراغ انسان می‌آید» ۲- دوران مرگ و زندگی.

-مرک‌ءُزند کنگ kan-ag — (مصـمـ) = نەمرکءَ نه زند کنگ↓.

-نه مرکءَ نه زند کنگ na mark o na zend kan-ag رهاکردن و قطع رابطه کردن به‌طوری که نه تنها در دوران زندگی، بلکه هنگام مرگ هم در تشییع جنازه و سوگواری هم شرکت نکنند.

مرک‌ءُمیر mark o mir (امصـ) مرگ و میر، موت، مرگ.

مَرکی marki (ا) بیمار، مریض. «دو رۆچ انت که مرکی بوتگان do rōč eŋt ke mark-i būtt-ag-āŋ دو روز است که بیمار بوده‌ام»

مَرگ marg (ا- امصـ) ۱- =مَرک↑. ۲-(مجاز) بسیار گرسنه. «اے وت مرگ اِنت تَرا چے دَنت ē wat marg eŋt ta-r-ā čē daŋt این خود به شدت گرسنه است به تو چه می‌دهد»

-کسےءَ مرگ زیرگ kas-ē y-a marg zir-ag مرگ سراغ کسی آمدن، اجل او فرارسیدن. مثَل: «کرۆسءَ که مرگ زیرایت، واجهءِ پادءَ چُمب چنت krōs a ke marg zir-it wājah e pād a čomb čeŋt اجل و مرگ خروس که فرارسد، پای صاحب خود را نوک می‌زند»

مَرّگ marr-ag (مصـمـ) =مرّێنگ↓.

مِرگ merg (ا) بیماری صرع که نوعی بیماری عصبی است و بر اثر آن نوعی حرکات غیر ارادی در بدن ایجاد می‌کند و باعث اختلال در دستگاه عصبی او می‌شود.

مِرگ mer-ag (مصـل) ۱- مُردن، از بین رفتن آثار حیاتی جانداران. «مردم آهِر پدءَ مِریت mardom āher-pad a mer-īt انسان سرانجام می‌میرد»، «مِراتان مَن مَبان زِندگ mer-āt-āŋ man ma-bāŋ (بیدار۲: ۱۲۸) zend-ag الهی بمیرم و زنده نباشم» ۲- کُشته شدن. «تیران اے شَپءِ ژلّێنان / ورناءُ کماشے مُرتگ tir-āŋ ē šap e žell-ēn-āŋ (عابد: ۱۵۴) warnā o kamāš-ē mort-ag بر اثر تیرهای نوک‌تیز آن شب، جوانی و پیرمردی کشته شد» ۳-خشک شدن نباتات، گیاهان و درختان سبز.

«مَچّان چه بےآپی مُرتگ انت mačč-ān ča bē-āp-i mort-ag-aŋt نخل‌ها از بی‌آبی خشک شده‌اند» ۴- به‌شدت شیفته یا حریص چیزی شدن یا بودن. (معادل جان دادن برای چیزی) «آ مرد په زر مُرتگ ā mard pa zarr mort-ag آن مرد شدیدا حریص پول است»، « مُرْتَگ بلوچ ننگ ءُ لجءَ (روانبُد، منظومهٔ مکران) mort-ag balōč naŋg o laj a بلوچان شیفتهٔ غیرت و مردانگی بوده‌اند» ۵-(مجاز) فدا شدن، جانفشانی کردن. مثَل: «آ که نَه‌بیت پَه ماتءَ، چۆنءَ مِریت پَه بْراتءَ ā ke na-bit pa māt a čōn a mer-it pa brāt a آن‌که با مادرش نمی‌سازد، چگونه برای برادرش جانفشانی می‌کند» ۶-(مجاز) خاموش شدن آتش. «آچش مُرت āčeš mort آتش خاموش شد» ۷-(مجاز) خاموش شدن چراغ، لامپ برق. ۸- (مجاز) به‌شدت خسته شدن و توان خود را از دست دادن. «مُرتان چَه بازین کاران mort-āŋ ča bāz-ēŋ kār-ān به سبب انجام کارهای زیاد خسته شدم» ۹- از بین رفتن آرزو و خواهش قلب. «مئی دل مُرتگ mai del mort-ag قلب ما مرده است. (آرزویی نداریم)» ۱۰- بسیار شرمنده شدن، از خجالت آب شدن. مثَل: «[آ گۆن منی گندگءَ] مُرت که زندگ نَبوت ā gōŋ man-i gend-ag a mort ke zend-ag na-būt او با دیدن من مُرد که زنده نشد (بسیار شرمنده شد و از جایش تکان نخورد)» ۱۱-صید شدنِ ماهی، در دام یا گیر قلاب افتادن ماهی. مثَل: «کِر پَه کُرَّگ کۆلگِر په بْرَمشَگ مِریت ker pa korr-ag kōlger pa bramš-ag mer-it میش‌ماهی با صدا دادن و کۆلگر با درخشیدن به صید می‌افتد»

-مِرئے یا نَه‌مِرئے mer-ay yā na-mer-ay بمیری یا نمیری. (این عبارت را به عنوان تأکید بر انجام کاری گویند یعنی، درهرحال، خواه ناخواه) «مِرئے یا نَه‌مِرئے اے چَه اۆدا پِرگَرد ča ōdā per-gard —— خواه‌ناخواه باید از آن‌جا برگردی»

مُرگ morg (ا) ۱-مرغ خانگی، خروس، ماکیان. ۲-پرنده، بویژه پرندهٔ بزرگ به پرندگان کوچک «مُرگُک↓» گویند. مثَل: «مُرگ پَه پرءُ بال، مرد پَه گپءُ گال morg pa par o bāl mard pa gap o gāl پرنده با پر و بالش و مرد با سخنوری‌اش زیباست» ۳- (مجاز) غذای خوراک مرغ، غذایی که از گوشت مرغ درست کنند.

-مُرگ‌جَنَگ jan-ag —— (مصـمـ) شکار کردن پرنده.

-مُرگ‌ءِشیر morg e šir شیر مُرغ، به‌مجاز امرِ غیر ممکن. «دُرگُل من پَتّو مُرگی شیر آوُرتِ / چۆن کناں رۆچاں گِپتَگ بےواراں (عابد۷: ۳۸) dorgol maŋ pa-t-aw morg-i šir āwort čōŋ kan-āŋ rōč-āŋ gept-ag bē-wār-āŋ ای دُرگل من برای تو شیر مرغ آوردم (ناممکن را ممکن کردم) چه کنم که روزگار رنجورم کرده و ناتوانم»

-مُرگ گِرادگ gerād-ag —— (مصـمـ) پختن گوشت مرغ.

-مُرگ گِرَگ ger-ag —— (مصـمـ) گرفتن مرغ، شکار کردن پرنده با تله یا دام.

-مُرگ ورگ war-ag —— (مصـمـ) خوردن گوشت مرغ.

مُرگ‌آپ morg-āp (ا) برکه یا حوضچهٔ طبیعی آب در کوهستان یا حاشیه رودخانه که پرندگان از آن آب خورند.

مُرگ‌آمین morg āmin (ا) مرغ آمین. پرنده‌ای خیالی و بزرگ است که به باور عوام هر کسی دعا بکند و این پرنده از بالای سر او رد شود، دعای آن شخص به اجابت رسد و نفرین او هم قبول گردد.

مَرگ‌اۆگار marg-ōgār (صـ) ازبین‌برندهٔ مرگ.

مُرگ‌بالی morg e bāli (ا) پرنده یا مرغی که قدرت پرواز دارد، مرغ هوا.

مَرگ‌بهر marg-bahr (صـ) ۱- آن‌که بهرهٔ مرگ است، مرده. ۲-(شجـ) نفرینی است، که اگر خطاب به کسی گویند، یعنی الهی بمیری!

مُرگ‌پانچ morgpānč (ا) ۱- پنجهٔ پای مرغ. ۲- نوعی گلدوزی و سوزن‌دوزی بر پارچه که شبیه چنگال مُرغ است.

مُرگ‌پد morg-pad (ا) =مُرپَد ۱- رد پای مرغ. ۲- درخت یا گیاه کرچک که برگ‌هایش شبیه رد پای مرغ است و دانه آن شبیه و اندازه لوبیا چیتی است.

مُرگ‌پلَو morg-polaw (ا) =مُرگ‌پُلَه↓.

مُرگ‌پُلَه morg-pola (ا) غذای استامبولی مرغ.

مُرگ‌جَن morg-jan (ا) =گُلیر، گلۆری، تیرکمان،کمانی که با آن مهرهٔ گلی پرتاب کنند.

مُرگِر mor-ger (صـ) =مُرگ‌گِر↓.

مُرگُک morg-ok (امصغـ) ۱- مرغ کوچک، جوجه مرغ. ۲- پرنده. ۳- جوجه‌پرنده.

مُرگُک morgok (ا) ۱- نوعی بیماری ویژهٔ جانوران که بیشتر بُز و گوسفتد را درگیر می‌کند، جانور بر اثر آن فلج می‌شود و نمی‌تواند بر پا بایستد. ۲-نفرینی است، شاید در اصل همان «مُرغوا» در فارسی باشد که به معنای فال بد است. «مُرگُک اِت بِجَنْت morgok et be-jaŋt الهی نابود شوی»

مُرگ‌گِر morg-ger (صـ) صیاد پرنده.

مَرگ‌لَپاش marg-lapāš (صـ) لگدمال کنندهٔ مرگ و نیستی، مسلط بر مرگ.

مَرگ‌ماهیگ marg-māhig (ا) نوعی گیاه خودرو با گل‌های کوچک زردرنگ که اگر آن را درون آب رودخانه بگذارند ماهی‌ها به حالت بی‌هوشی درمی‌آیند و به آسانی شکار می‌شوند.

مُرگموش morgmūš (ا) =مرگمیش↓.

مُرگمیش morgmiš (ا) نوعی مرهم و دارو که بر زخم یا غده بمالند تا آن را خشک کند، مرهم.

مرگۆ margō =مرکۆ. (ا) ۱-نوعی بیماری پرندگان. ۲-نوعی بیماری دام که آن را به کشتن دهد.

مَرگۆیی marg-ō-i (ا) =مَرگۆ↑.

مرگی margi (صـ) =مرکی. بیمار. «مات ئی مَرگی اِنت یَک‌مرگ بات (عابد:۱۲۶) māt i marg-i eŋt yag-marg bāt مادرش بیمار است الهی فوراً بمیرد»

مِرَگی meragi (صنـ) ۱- مردنی، در آستانهٔ موت، کسی یا جانداری که مرگش نزدیک یا در حال مردن است. ۲- (مجاز) بسیار ضعیف و لاغر. ۳- گیاه یا درختی که پژمرده یا در حال خشک شدن است.

مِرگی mergi (صـ) آن که به بیماری «مِرْگ→= صرع» مُبتلا است، صرعی، مصروع.

مرَلّ marell (صـ) شجاع و متهوّر. «گِپتَگان هارونءَ مَرَلّیْنءَ / گِپت منءَ دۆزواهی سرءُ باسکان (منظومهٔ للا و گراناز) gept-ag-āŋ hārūn a marall-ēn a gept man a dōz-wāh-i sar o bāsk-ān اما هارون دلیر مرا برگرفت / و از روی لطف و محبت مرا در میان بازوانش گرفت»

مَرَلّان marell-ān (قـ) با بی‌پروایی و دلیری، حالتی که ترس و بیم در آن نباشد. «رَپْتَگان ٹِلّانءُ مَرِلّانءَ (منظومهٔ بییگر و سَدو) rapt-ag-āŋ ṭell-ān o marell-ān a آشکارا و بدون ترس رفتم»

مُرمانٹ mormāŋṭ (صـ) =مۆرمانٹ↓.

مَرمَر marmar (ا) سنگ، آتش ضعیف یا نور ضعیف آن. «مِرمِرۆن آس mermer-ēŋ ās

آتش با شعله کوتاه و نور ضعیف» ۲- بن مضارع از مِرمِرگ↓.

مِرمِر mermer (ا) ۱-بن مضارع از مِرمِرگ↓. ۲- =مرمراک. «مـن کسانءُ ٹێبر ءُ گونڈاں / مِرمِرێں آسانی سرءَ نِندان (حماسهٔ بالاچ) man kasān o ṭēber o gwanḍ-āŋ mermer-ēŋ ās-ān-i sar a nenḍ-āŋ من بچهٔ کوچکی هستم که بر کنار آتش‌های کم‌فروغ و در حال خاموش می‌نشینم»

مِرمِراک mermer-āk (ص) آتش یا شعلهٔ ضعیفی که خاموش و روشن شود و در حال خاموشی است.

مِرمِران mer-mer-ān (ص) در حال مردن و خاموش شدن.

مِرمِرانک mermer-āŋk (ص) =مرمراک↑.

مِرمِرَگ mermer-ag (مصـل) سوسو زدن آتش یا چراغ که به منجر به خاموشی شود.

مِرمِری mermer-i (ص) =مِرمِرانک↑.

مرنجان marangān (ص) ویژگی اسب رهوار و خوش‌حرکتی که سوار خود را اذیت نکند. ریشهٔ این واژه شاید مصدر «رَنجَگ=رنجیدن» باشد. ۲- اسب مرنجانی، مرنجان نام شهری کهن در خراسان بزرگ یا افغانستان فعلی بوده است، خرابه‌های این شهر هم‌اکنون در اطراف کابل به نام تپهٔ مرنجان مشهور است. شاید منشأ این نمونه اسب از این منطقه بوده است. «سْوار بیت وَشگامێں مَرنجانءَ (ملاقاسم) swār bit waš-gām-ēŋ maranjān a بر اسب رهوار مرنجان سوار شد»، «داتگ ئے نریانے مَرنجانی / تێگ هما نوک‌سَجّێں سپاهانی (ملاقاسم، شعر للاءِ عباس) dāt-ag i naryān-ē maranjān-i / tēg hamā nōk-sajj-ēŋ sapāhān-i اسب رهوار مرنجانی و یک شمشیر تازه صیقل‌زدهٔ سپاهانی را به او بخشید»

مَرَند ma-raŋd [سرا] =مه‌رند. ۱- پشت سر، به دنبالِ. ۲- همراه با ضمیر یا فعل ربط می‌آید و پیش از فعل تام قرار می‌گیرد و معنیِ استمرار می‌دهد. «مَرند اِنت یَیت ma-raŋd eŋt yeyt دارد می‌آید» «مَرَند آت که رَوت ma-raŋd at ke rawt داشت می‌رفت»، «مرندێں که روێن marand-eŋ ke raw-eŋ داریم می‌رویم».

مِرنڈی mreŋḋi [سیـ: چَم‌جهل] (ص) بی‌حیا، بی‌شرم.

مُرُنگ moroŋg (ص) ویژگی آن‌که در گوشه‌ای خزیده و ساکت است.

مَرَو ma-raw فعل نهی از مصدر روگ←، نرو.

-**مَرَو کنگ** kan-ag — (مصـمـ) واژه «مَرو» را بر زبان آوردن و کسی را از رفتن به جایی نهی کردن که در باور عوام نوعی نوعی فال بد به شمار می‌رود.

مَرۆ marō (ا) =مرچی↑ امروز.

مُروا morwa (ا) فال نیک و خوش، مزوا. «بستگین کولءُ گِپتگین مروا bast-ag-ēŋ kawl o gept-ag-ēŋ morwa قول و عهد بسته‌شده و فال نیک گرفته‌شده» [مُروا در فارسی نیز به معنی فال نیک است و در مقابل مُرغوا قرار دارد]

-**مُروا گرگ** ger-ag — (مصـل) فال نیک گرفتن.

مَروار mar-war (ص) =مردوار↑.

مُروارد morwārd (ا) =مُروان. ۱- مروارید، لؤلؤ، دُرّ. ۲- در شعر و ادب بلوچی شاعران دندان‌های دلدار را به مروارید مانند می‌کنند. ۳- شاعران گاهی الفاظ را به مروارید مانند می‌کنند. «قلم جُتک اِنت گۆن آ هارێں زُبانءَ / تَچایت بر پُشت قرطاسءَ روانءَ / رِدێن مُرواردان کشّایت چه کانءَ (روانبُد:۱۰۱) kalam jotk eŋt gōŋ ā hār-ēŋ zobān a/

tač-it bar pošt e kertās a raw-ān a/ red-ēŋ morwārd-ān kašš-it ča kān a قلم با زبان فصیح همراه است و بر پشت کاغذ می‌تازد و واژه‌ها و حروف را مروارید‌وار از معدن اندیشه بیرون می‌کشد و در کنار هم می‌گذارد»

مُرواردێن morwārd-ēŋ (ص) ۱- همانند مروارید. «مرواردێن دنتان morwārd-ēŋ daŋtān دندان شفاف، منظم» ۲- از جنس مروارید «مُرواردێن هار morwārd-ēŋ hār گردنبند مروارید»

مُرواردۆ morwārd-ō (ا) نوعی علف بهاری و خودرو با برگ‌های کوچک و پهن و خاردار که در فصل بهار می‌روید.

مَروان marwān (ص) =کنجوشک، بهیل، کڈّک. خسیس، بخیل. «مَروان چه شُدءَ مان وتی جۆهانءِ بُنءَ مُرت (سید۲: ۵۶) marwāŋ ča šod a māŋ wat-i jōhān e bon a mort بخیل از شدت گرسنگی در کنار خرمن محصول خود مُرد»

مُروان morwān (ا) =مُروارد↑.

مُروبت[1] morūbat (ا) ۱-محبت، مدارا. ۲-مروت، جوانمردی.

مروبگ marūbag (ا) = مَرۆگ↓.

مرۆچ marōč (ا) =مرۆچی↓.

مرۆچان marōč-an (ق) =مرچان↑.

مرۆچی marōci (ق) =مرچی↑.

مَرۆچیگ marōčīg (ا) =مرچیگ↑.

مرۆزی marōzi (سرا) (ق) =مرچی. امروز.

مرۆشان marōšān (ق)=مرچان↑

مرۆشی marōši (ق) =مرچی. امروز.

مِرۆک mer-ōk (صـفا) میرنده، میرا، فانی.

مَرۆگ marōg (ا) =مروبگ، مرومَگ. پشّه بسیار ریزی است که در جاهای گرم و کنار مرداب‌ها زندگی و همیشه به صورت گروهی پرواز می‌کند. نیش این پشه بسیار سوزناک و سبب خارش پوست بدن می‌شود.

مَرومرو marū marū (اصو) =مائۆمائۆ↑.

مرومگ marūmmag (ا) =مرۆگ↑.

مُره morah =مَراه←(امصـ) شادی و نشاط، شادمانی.

مَرهَبا marhaba [عـر: مَرحَبا] (شجـ) =مَهربا. مرحبا، اَحسَنت، آفرین.

مُرهز morhaz [عـر: مرخَص] (صـ) =چُٹّی. مرخَص، اجازه داده شده.

مُرهزی morhaz-i [عـر: مـرخص+ بلوـ‌ی] (ا) مرخصی. «وهدےکه دو سال بیت پورَو / شَهدۆست گیت وَتی مُرهزیان (عابد:۱۰۳) wahd-ē ke do sāl bit pūraw šahdōst kayt wat-i morhazi-y-ān هنگامی که دو سال کامل شد، شهدوست به مرخصی‌های خود می‌آید»

مُرهَس morhas (ص) =مُرهَز↑

مُرهَسی morhas-i (ا) =مرهَزی↑.

مَرهم marham =مَلَم، مارم. (ا) مرهم، دارویی که بر زخم مالند این نوع دارو به شکل خمیر- یا پماد است.

مَرءُمار marr o mār (امصـ) =سابداد. حساب و کتاب.

مری mari (ا) نوعی بُز که از هر لحاظ یعنی گوشت و موی و شیر مرغوبیت دارد.

مَری[2] mari (ص) =مِرگی. مُبتلا به بیماری صرع، مصروع.

مرّی marr-i (صـ) سرکش، متمرّد.

مُرید morid (ا) مُرید، پیرو، آن از پیر یا مرشدی پیروی کند.

۱-این واژه شاید اصلاً «مُرُوَّة» عربی باشد، مروت.

مَریز mariz [عر: مریض] (صـ) =بیمار، مرکی، ناجۆڑ، نادراه. مریض، بیمار.

-**مریز بیَگ** ba-y-ag — مریض شدن یا بودن.

-**مریز کنَگ** kan-ag — مریض کردن، سرایت دادن بیماری.

مریزسال mariz-sāl [عر: مریض+ بلو: سال] (صـ) آن‌که یک سال است که در بستر بیماری است.

مریزۆ mariz-ō [عر: مریض+ بلو: ۆ] (صـ) آن‌که حالت جسمانی‌اش سالم نیست و احساس بیماری می‌کند.

مَریس marēs (ا) دردی که زانو به دلیلِ سخت بودن تولد بچه یا تأخیر در تولد آن کشد.

مریک[1] marik (صن) اهلِ طایفهٔ «مری←»

مَریک[2] marīk (ا) طنابی است که یکی از چوب‌های نگاه‌دارندهٔ بادبان کشتی به نام پلِمِن را نگه‌دارد.

مریز marizz [عر:مریض] (ا) =نادراه←.

مریزی marizz-i [عر: مریض+ بلو:ی] (حامصـ) بیماری.

مریَم marēm [سی: مریمء بلوچی گالوار] (ا) مریم به زبان بلوچی.

مریمی maryam-i (ا) نوعی گردنبند زنانه که پلاک و زنجیر بوده است[1].

مرّیَن marr-ēn بن مضارع از مرّینگ↓.

مرینا marinā [سی: شالێن چادر که جنێن‌آدم سرءَ کن آنتءُ وهدان مردێنان چۆ پاگءَ سرءَ گرتگ دو پێچءَ پتاهَگ بوتگ که‌دراج‌تر نه اِنت] (ا) نوعی چادر زنانه از جنس پشم که در قدیم گاهی مردان به عنوان دستار بر سر می‌پیچاندند.

مرّینت marr-ēŋt بن ماضی از مرّینگ↓.

مرّینتن marr-ēŋt-en (مصـم) =مرّینگ↓.

مرّینگ marr-ēn-ag (مصـم) به شمار آوردن، مهم تلقی کردن. «آ منءَ هچ نه‌مرّێن‌اێت ā man a heč na-marr-ēn-it او اصلاً مرا به حساب نمی‌آورد، و مهم تلقی نمی‌کند»

مَڑ[2] maŕ (صـ) دلیر، راد.

مـڑ meŕ (ا) ۱- جنگ، رزم. «مَچّێت آنت mačč-et-aŋt (روانبُد:۱۷۲) مَردانی مِڑءُ ٹکّر mard-ān-i meŕ o ṭakkar جنگ و نبرد مردان با شدت تمام آغاز شد» ۲- بن مضارع از مِڑگ↓.

مُڑ moŕ بن مضارع از مُڑگ↓.

مـڑا mara (امصـ) =منگه↓ ۱-عزّت نفس، مناعتِ طبع. «پُرمڑا =مڑادار» ۲- غرور، تکبّر. ۳- غیرت، تعصب. ۴-بزرگواری و شرف. «نِشت آنت په مڑا چارێن دۆست nešt-aŋt pa maŕā čār-ēŋ dōst (عابد:۵۵) آن چهار دوست از روی بزرگواری به‌احترام نشستند (جلسه گرفتند)» ۵-شرم، حیا. ۶- تعارف، تشریفات. «بےمڑا bē-maŕā آن که اهل تعارف و تشریفات نیست»

-**مَڑا کنگ** kan-ag — (مصـل) ۱- تعارف کردن، اهل تشریفات بودن. ۲-تکبر ورزیدن.

مڑادار maŕā-dar (صـ) ۱- دارای عزت نفس و مناعت طبع. ۲- محترم، باشخصیت. ۳-غیرتمند، متعصب. «گوَشتَگ آت آدینَگ gwašt-ag-at (حماسهٔ آدینَگ: ۵۰۲) مَڑادارێن ādinag maŕā-dār-ēŋ آدینگ غیرتمند گفت»

مڑاداری maŕā-dār-i (حامصـ) ۱- دارای عزت نفس بودن. ۲- تعصب، غیرت.

مـڑادارێن maŕā-dar-ēŋ (صـ) =مـڑادار←. «مـڑادارێن دۆست maŕā-dār-ēŋ dōst دوست باشخصیت و غیرتمند»

۱-وجه تسمیهٔ این گردنبند شاید به خاطر عکسی از حضرت مریم بر پلاک آن بوده است.

۲-واژهٔ مَڑ به نظرم در اصل با مَرد یکی است.

مڑاکنۆک maŕā kan-ōk (صـفا) تعارف‌کننده، اهل تشریفات.

مِڑاند meŕ-āŋd (ا) =مِڑ. جنگ و ستیز، نبرد.

مَڑاه maŕāh (امصـ)=مڑا↑ مثَل: «مرگءَ مڑاهے گوں کن marg a mŕāh-ē gōŋ kaŋ اگر می‌میری با مردانگی بمیر»

مَڑاهدار maŕah-dār (صـ) =مڑادار↑.

مَڑاهداری maŕah-dār-i (حامصـ) =مڑاداری↑.

مڑاهدارێن maŕāh-dār-ēn (صـ) =مڑادارێن↑.

مڑائی maŕa-i (حامصـ) =مڑایی↓.

مَڑایانی maŕā-y-ani (صـ) ۱- محترم و باشخصیت. ۲- غیرتمند و متعصب.

مِڑایانی meŕa-y-āni (صـ) جنگجو، مبارز.

مَڑایی maŕāi (صـ) ۱- آن‌که اهل تشریفات است. ۲- آن‌که از پذیرفتن چیزی یا انجام کاری بر اثر شرم یا تکبر، امتناع می‌ورزد. ۳- چیزی که به‌عنوان تعارف به کسی دهند یا از کسی گیرند و معمولاً رایگان است.

مِڑایی meŕā-i (امصـ) جنگ و ستیزه.

مِڑتن meŕ-et-en (مصـل) =مِڑگ↓.

مُڑتن moŕ-et-en (مصـل) =مُڑگ↓.

مُڑجان moŕjān [صو: پلپل، مِرچ] (ا) فلفل.

مڑجنگی meŕ-jaŋg-i (حامصـ) ۱-جنگ و ستیزه. ۲-[سی: هما لَچّه که جنگءُمِڑءُ داوایےءِ بارَءَ گوَشگ به‌بیت] شعر رزمی.

مَڑد maŕd (ا) =مرد.

مُـڑدار moŕdār [صو: پلیت، گندغین] (ا، صـ) مُردار، به‌مجاز پلید، نجس، بدبو.

مڑدانگی maŕd-ān-ag-i (حامصـ) مردانگی، شجاعت.

مِڑکا meŕ-aka (امصـ) جنگ و ستیز، مبارزه.

مڑکائی meŕ-akā-i (امصـ) =میّڑک↓.

مَڑَکّه maŕakka (امصـ) =مرَکّه↑.

مُڑَکّـه moŕakka (ا) =تُرُنج. درخت و میوهٔ تُرَنج.

مِڑگ meŕ-ag (مصـل) ۱- رزمیدن، جنگیدن. مثَل: «شێرءُ شێر مِڑآنت، رۆباه چێر تَرّایت šēr o šēr meŕ-aŋt rōbāh čēr tarr-it شیر با شیر می‌جنگند و روباه لگدمال می‌شود» ۲- درگیر شدن، دعوا کردن. «آ دوێن گوں همدِگه مِڑتَگ آنت ā dow-ēŋ gōŋ ham-dega meŕ-at-ag-aŋt آن دونفر با هم درگیر شده‌اند»

مُڑگ moŕ-ag (مصـل) پیچ خوردنْ هر یک از مفاصل بدن که موجب آسیب بافت مفصّلی می‌شود.

مِـڑوک meŕ-ōk (صـفا از مِـڑگ) =جنگـۆل. ۱-جنگجو، رزمنده. ۲- ستیزه‌گر. «ملا عثمان کنّهاں مَلّانی مِڑۆک (زرگر:۱۰۴) mollā osmāŋ kannah-āŋ mall-āni meŕ-ōk ملا عثمانْ که با ژست متکبرانه‌اش در جنگ‌ها ظاهر می‌شود» ۳- آن‌که در رزم و جنگ پشت به دشمن نمی‌کند و به سختی می‌جنگد. «هَملَهاں هێل‌دارآت مڑۆکێں نَر (روانبُد:۱۷۱) hamlah-āŋ hēl-dār at meŕ-ōk-ēŋ nar آن جنگاور نیرومند در حمله کردن مهارت داشت»

مِڑءُکُڑ meŕ o koŕ (امصـ) جنگ و ستیز، نزاع، کتک‌کاری.

مَڑی maŕi (ا) =مندَر. عبادتگاه هندوان.

مِڑێن meŕ-ēŋ بن مضارع از مِڑێنَگ↓.

مِڑێنت meŕ-ēŋt بن ماضی از مِڑێنَگ↓.

مِڑێنتن meŕ-ēŋt-en (مصـم) =مِڑێنَگ↓.

مِڑێنگ meŕ-ēn-ag (مصـم) ۱-با همدیگر درگیر کردن. مثَل: «سرءُ سِنگ مِڑێنَگی چیزے نَه اِنت sar o seŋg meŕ-ēn-ag-i čiz-ē na-

eŋt سر با سنگ چیزهایی نیستند که آن‌ها را با همدیگر درگیر کنند» ۲- سبب و باعث درگیری و دعوای افراد شدن. ۳- کسی یا کسانی را برای جنگ و درگیری تشویق یا وادار کردن.

مِڑینوک meŕ-ēn-ōk (صفا از مِڑینگ) ۱- تشویق‌کننده یا وادارکنندهٔ دیگران برای جنگ و دعوا. ۲- فتنه‌انگیز معرکه.

مِزّ mezz (ا) =مِزگ↓.

مُزّ mozz (ا) ۱- مزد ، دستمزد، اُجرتِ کار. «رَهشوّن وَهدے دُزّ بیت / ایمان بها پَه مُزّ بیت (بیدار۱: ۳۸) rah-šōn wahd-ē dozz bit imān bahā pa mozz bit هر زمان رهبرِ[قوم] دزد باشد، ایمان خریدوفروش می‌شود» ۲- پاداش.

-مُزّ دیگ da-y-ag — (مصم) مزد دادن، پاداش دادن در قبال انجام کار.

-مُزگرگ ger-ag — (مصم) مزد گرفتن. «مردءَ مَشکتءُ عمّانءَ / ماهے شستهزار مُزّ گِپتَگ (عابد:۱۲۲) mard a maškat o ommān a māh-ē šast-hazār mozz gept-ag آن مرد در مسقط عمان ماهی شصت‌هزار مزد گرفته است»

مَزا mazā (ا) ۱- =مِزّگ. مزه، طعم. ۲- (مجاز) شادمانی، سرخوشی.

-مَزا بیَگ ba-y-ag — (مصل) (مجاز) سبب عیش و عشرت بودن، لذت‌بخش بودن.

-مزا دیَگ da-y-ag — (مصم) ۱-مزه دادن. ۲-(مجاز) سبب شادمانی شدن.

-مزا کنَگ kan-ag — (مصل) (مجاز) شادمانی کردن، کیف کردن.

مَزا گِندَگ geŋd-ag — ۱- مزهٔ چیزی را احساس کردن، لذت بردن. ۲- بهره بردن. «اگاں تَو وتی دلءِ گپاں، اِش من ڈکّئے مزائے نَه‌گِندئے (عنبر: ۴۵) agāŋ taw wat-i del e gapp-āŋ eš man a đakk-ay mazā-?-ē na-geŋd-ay اگر تو حرف‌های دلت را از من پنهان بکنی، بهره‌ای نمی‌بری»

مُزاپَتی mozati (ا) =مُزاتی↓.

مَزارپوّت mazār-pōt (ص) فرزند پسر- دلیر، شیربچّه.

مُزاتی mozāti (ا) ۱- نخل مضافتی، میوه این نوع نخل مرغوب‌ترین خرمای بلوچستان است، دانه‌های آن درشت و سیاه و شیره‌دار هستند. ۲- خرمای مضافتی.

مُزاتی‌بُرّ mozāti-borr (ا) موسم و فصل برداشت خرمای نخل مضافتی.

مُزاتیگ mozātig (ا) =مُزاتی↑.

مزار mazār (ا) ۱- ببر، که جانوری است پستاندار و درّنده و گوشت‌خوار که روی پوستش نوارهای سیاه یا قهوه‌ای وجوددارد. قد نر بالغ آن به ۲/۵ متر و بلندی‌اش نزدیک به ۹۰ سانتی متر می‌رسد. مثَل: «دُژمِن اگر موّرے، مَزارے dožmen agar mōr-ē mazār-ē دشمن اگر موری هم باشد، ببر یا شیر است» ۲- برخی مَزار را به معنای شیر می‌دانند. ۳- (مجاز) بسیار دلیر و شجاع، نترس و متهور. ۴- نام مردانه.

-مزارءِ گوّشءَ بُرّگ mazār e gōš a borr-ag گوش ببر یا شیر را بریدن، به‌مجاز بسیار متهور و شجاع بودن.

مزاراوّگار mazār-ōgār (ص) آنچه بتواند ببر یا شیر را ببلعد، به‌مجاز بسیار خطرناک و کشنده.

مَزاربیم mazār-bimm (ا) آن که مانند ببر ترسناک و خطرناک است.

مزارتْراد mazār-trād (ص) آن‌که مانند ببر بپرد و سریع باشد، به‌مجاز بسیار دلیر و نیرومند.

مزارجوّد mazār-jōd (ا) محل اقامت ببر، به‌مجاز جایگاه زندگی دلیران.

مزارجوّش mazār-jōš (ص) ۱-آن‌که با هیبت ببر است. ۲-(مجاز) خروشان و هجوم‌برنده.

مزارِدل mzār-del (ص) ۱-آن‌که در جرأت مانند ببر است. ۲-(مجاز) دلیر و نترس، متهور.

مزاررنگ mazār-raŋg (ص) آن‌که به شکل ببر یا شیر باشد، به‌مجاز بسیار دلیر و شجاع، نترس. «همّلءَ آورت اَنت نیں مزاررنگءَ (گلخان۴: ۴۸۵) hammal a āwort-aŋt niŋ mazār-raŋg a پس از آن همل دلیر را آوردند»

مزارکاد mazār-kād (ا) ۱- رد نیش ببر بر اندام کسی. ۲- در توصیف شمشیر تیز و برنده به کار می‌رود که در بُرّندگی و آسیب‌رسانی مانند دندان‌های ببر است. «کار نه‌اِنت شیرازی مزارکادءِ (حماسهٔ بالاچ) kār na-eŋt širāz-i mazār-kād ay [کشتن او] کار شمشیر برنده نیست»

مزارکاه mazar-kah (ا) نوعی گیاه دارویی که خاردار است و شتر آن را با اشتها می‌خورد و به باور برخی از مردم برای تقویت نیروی جنسی مردان مناسب است.

مزارکوّد mazar-kōd (ص) ۱-آن‌که شانه‌هایش مانند شانه‌های ببر قوی و سفت باشد. ۲-(مجاز) نیرومند و قوی.

مَزارگاش mazār-gāš (ص) ۱-شیرکُش، کُشنده و نابودکنندهٔ شیر. ۲-(مجاز) دلیر، نیرومند.

مزارگْرانز mazār-grāŋz (ص) ۱- ویژگی جانوری که پوزه و دهانش به شکل پوزه و دهان ببر یا شیر باشد. ۲- (مجاز) اسب قوی و تندرو. «نکیب بوّج‌اَنت مَزارگْرانزءَ چَه نوّکءَ / گُلاب‌شوّد ئی کن‌اَنت، بانزی گروّکءَ (زرگر:۱۱۲) nakib bōj-aŋt mazār-grāŋz a ča nōk a golāb-šōd i kan-aŋt bāŋz-i gerōk a خادمان دوباره بند اسب ببرگونه را باز می‌کنند، آن عقاب آذرخش‌گونه (اسب تندرو) را با گُلاب شستشو می‌دهند»

مزارگْواز mazār-gwāz (ص) اسبی که پرش‌های ببرگونه دارد، اسب تازنده. «گمانءَ بهر کنت مستێں مزارگْواز (میرواری: ۲۴۹) gam-ān a bahr kaŋt masṭ-ēŋ mazār-gwāz اسب تازنده و قوی غم‌ها را درهم می‌شکند»

مزارگومز mazar-gwamz (ا) نوعی زنبور زردرنگ غیر از زنبور معمولی.

مَزارلانچ mazār-lāŋč (ص) ویژگی آن‌که مانند ببر یا شیر برمی‌خیزد و حمله می‌آورد، به‌مجاز جنگاور و دلیر. «منگهانی دادکریم مزارلانچێں (شعر عامیانه[1]) maŋgah-āni dādkarim mazār-lāč-ēŋ دادکریم دلاور و متهور»

مزاری mazar-i (صن) ۱-مربوط به مزار↑. ۲- نوعی گندم.

مَزاک mazāk (ا) =گپ‌شپ. مزاح، شوخی .

-مزاک‌کنگ kan-ag — (مصل) شوخی کردن، غیرجدّی بودن.

مَزانت ma-zaŋt (ص) =نزانت. نادان، بی‌دانش.

مُزاوَتی mozāwat-i (ا) =مُزاتی↑.

مَزجِد mazjed (ا) =مسیت↓.

مُزد mozd (ا) =مُزّ↑.

مِزدان mez-dān (ا) =مِسدان، میّزکدان↓.

مُزدپ mozdap (ص) ولگرد، لات و بی‌پول، لاأبالی.

مُزدور mozd-ūr (ا) مزدور، کارگری که با مُزد کار کند.

مُزدی mozdi (صن) مربوط به مُزد. «مزدی کارگر: کارگری که با مزد کار کند» ۲- کاری که آن را در قبال پرداخت مزد به دیگری واگذار کرده‌اند.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، چاپ اول، ص ۲۵۸.

مِزر mezr (ا) =پَهناد. بُعدی از هرجسم که در امتداد عمود آن باشد، پهنا.

مُزرو[1] mozraw (امص) =مُجره↑.

-بےمُزرَو bē-mozraw (صـ) مسیر یا سفری که مقصدش مشخص نیست.

مُزرَو[2] mozraw (ا) لذت، خوشی، مزهٔ خوش. «اشیءِ ورگءَ مُزرَوے مان اِنت eši e war-ag a mozraw-ē mān eŋt خوردنِ این لذتی دارد»

مُزروچ moz-rōč (ا) روز پاداش، به‌مجاز روز قیامت. «مُزروچءِ گِهیّن واجه اِنت بےجیڑهٔ بےتران moz-rōč e geh-ēŋ wājah eŋt bē-jēṛah o bē-trān (سید۲: ۶) خداوند بی‌گمان و بدون بحث و گفتگو مالک روز قیامت است»

مُزره mozra (امص) =مُجره↑.

مِـزری[1] mezr-i (ا) ۱- =مِسری. نوعی شکر. ۲- (صـ) بسیار شیرین. «مِزریّن آمب mezri-ēŋ amb انبهٔ شیرین» ۳- نوعی الاغ قوی و نژاده.

مِزریٔ[2] mezri (ا) نوعی خنجر که در گذشته ابزار جنگی بوده است. مثَل: «مِزری مان سوییّن نیپّگءَ / گُوات ئی مان چَپّیّن کوّپگءَ mezri māŋ sū-y-ēŋ nippag a gwāt i māŋ čapp-ēŋ kōpag a خنجر بر کمربند شُل آویخته و هنوز شانهٔ چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»

مُزکار moz-kār (ا) آن‌که در قبال مُزد کار می‌کند، کارگر، مزدور. «مراد یک مُزکارے ات morād yak moz-kār-ē at (زَیمی۱: ۲۸) مراد کارگری بود»

مَزّگ mazzag (ا) =مِزّگ↓.

مِزّگ mezzag (ا) =تام. مزه، طعم.

مِـزگ mezag (ا) مـزه، طعـم. مثَل: «پَسے کُشتاوّں دُمبگ ئی نیّست آت، دیّگے پهت اوّں مِزگ ئی نیّست آنت pas-ē košt-ōŋ dombag i nēst-at dēg-ē path-ōŋ mezzag- i nēst at قوچی ذبح کردم [از بدشانسی] دُنبه نداشت، غذایی پختم مزه نداشت»

مُزگ mozg (ا) ۱- پشت گردن، گوشت‌ها و چربی‌های پشت گردن که در افراد چاق برجسته و راه‌راه هستند. ۲- گـردیِ نیمکره‌ای‌شکلِ پشت سرِ بعضی از افراد.

مِزگ‌دار mezag-dār (صـ) مزه‌دار، خوشایند.

مِزّل mazzel (ا) =منزل. ۱- واحد مسافت برای پیمودن راه، فاصله بین دو اقامتگاه. ۲- اقامتگاه موقتی. ۳- محل استراحت گلّه که در نزدیکی خیمه‌های عشایری واقع است.

مُزمی mozmi (ا) نوعی سبد حصیری برای نگهداری خرما و مواد دیگر.

مَـزَن mazan (صـ) ۱- =ثوه. [مقا: کسان] بزرگ، دارای اندازه یا حجم یا وسعت زیاد. «مـزنیّن کوه mazan-ēŋ kōh کوه بزرگ»، «مـزنیّن کت mazan-ēŋ kat اتاق وسیع و بزرگ»، «مـزنیّن مود mazan-ēn mūd موی بلند و بزرگ» ۲- (مجاز) بالغ، به بلوغ رسیده. «تئی چُکّ مزن بوتگ tai čokk mazan būtt-ag فرزند تو بزرگ شده (به بلوغ رسیده) است» ۳- (مجاز) دارای اهمیت و مقام اجتماعی. «کدهُدا مزنیّن مردے kadhodā mazan-ēn mard-ē کدخدا مرد بزرگی (دارای مقام اجتماعی برجسته‌ای) است» ۴- بزرگ‌تر. «مزنیّن برات mazan-ēn brāt برادر بزرگ‌تر» ۵-(مجاز) برجسته، نمایان. «مـزنیّن کار mazan-ēŋ kār کاربزرگ و برجسته» ۶- بسیار زیاد. «بلُّکءِ عمر مزن انت ballok ay omr mazan eŋt عمر مادربزرگ زیاد است» ۷- بزرگوار، شریف. «مـزنیّن واجه mazan-ēn wāja خواجه بزرگوار.»

-مَـزن بیَـگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-بزرگ شدن. ۲- به بلوغ رسیدن.

-مَزن کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-بزرگ کردن. ۲- کسی را دارای موقعیت و مقام اجتماعی کردن. ۳- وسعت‌دادن.

-دلءَ مزن‌کنگ del a mazan kan-ag ۱-دل را بزرگ کردن. ۲-(مجاز) جُرأت پیداکردن.

مـزن‌آس mazaŋ-ās (صـ) ۱- آتش بلند و بزرگ. ۲- آنچه مانند آتش بزرگ، شعله‌ور و سوزان است. ۳- (مجاز) اسب سریع و جنگنده.

مزن‌آهُر mazaŋ-āhorr (صـ) چارپایی که دارای جثه‌ای تنومند است و در آغل معمولی جا نمی‌گیرد.

مـزن‌اُمـر mazaŋ-omr (صـ) ۱- بزرگسال. ۲- پیر، دارای عمر طولانی.

مزن‌اَنبوّ mazaŋ-ambō (صـ) بسیار انبوه و پرپشت.

مَزن‌اَندام mazaŋ-andām (صـ) بزرگ‌جثه، سنگین‌وزن.

مزن‌بار mazaŋ-bār (ا) بار بزرگ، بار سنگین.

مزن‌بازار mazn-bāzār (ا) بازار بزرگ.

مـزن‌بـال mazaŋ-bāl (صـ) دارای بال‌های بزرگ.

مـزن‌بـالاد mazaŋ-bālād (صـ) =دْراجَگ، بلندبالاد. قدبلند.

مـزن‌باسک mazaŋ-bāsk (صـ) ۱-آن‌ که دارای بازوان قوی و نیرومندی است. ۲-(مجاز) قوی، نیرومند.

مَزن‌بانگواه mazaŋ-bāŋgwāh (ا) روشنی پیش از سحر، صبح کاذب.

مزن‌بڈّ mazaŋ-baḍḍ (صـ) آن که دارای شانه های قوی و پهنی است.

مـزن‌بـرّ mazan-barr (صـ) بیابان وسیع و بزرگ.

مزن‌بُروان mazaŋ-borwān (صـ) ویژگی آن که‌دارای ابروهای بزرگ و پُرپُشت باشد.

مزن‌بروّت mazaŋ-barōt (صـ) سبیل‌کلفت، آن‌که دارای سبیل‌های کلفتی است.

مزن‌بَل mazaŋ-ball (صـ) آن‌که نیزه‌ای بلند و بزرگ همراه دارد.

مـزن‌بـُلّ mazaŋ-boll (صـ) ۱-پرنده یا هرچیزی که کاکُل بُزرگی داشته باشد. ۲- آن‌که تاج عمامه (زایدهٔ بالای عمامه) او بزرگ باشد، به‌مجاز آن‌که دارای جاه و مقام اجتماعی بالایی باشد. «گورُم چَه هارونءِ ردیّن کُلّان / پَر هَسَد رُمبیّنت آنت مَزن‌بُلّان gōrom ča hārūn e red-ēŋ koll-ān par hasad romb-ēŋt aŋt mazaŋ-boll-ān (فاضل:۱۶۵) آن افراد عمامه‌بزرگ گلهٔ گاو را از کنار خانه‌های ردیفی هارون حرکت دادند»

مزن‌بُن mazaŋ-bon (صـ) ۱-آنچه دارای بن و ریشه بزرگی است. ۲-درختی که پایین آن ستبر و کلفت باشد.

مـزن‌بَند mazaŋ-baŋd (صـ) مزرعه‌ای که دارای بندهای برگ و محکم باشد.

مزن‌بیم mazaŋ-bim (صـ) بسیار ترسناک و مَهیب.

مزن‌پاد mazaŋ-pād (صـ) بزرگ‌پا.

مزن‌پادگ mazaŋ-pād-ag (صـ) ۱-مزن‌پاد↑. ۲-آنچه پایه‌های بزرگ و ستبری دارد.

مـزن‌پـاگ mazaŋ-pāg (صـ) ۱-آن‌که دارای عمامه یا دستار بزرگ و کلفتی است. «سازاتگ دْروهے دُژمنان دُرگُل/ مهتران سردْرَنزءِ مزن‌پاگیّن sāz-et-ag drōh-ē dožmen-āŋ dorgol mehtar-āŋ sar-draŋz o mazaŋ-pāg-āŋ (عابد۱۰: ۸۷) ای درگُل دشمنانِ و امیران جسور با عمامه‌های بزرگی که بر سر دارند حیله‌گری کرده‌اند» ۲-(مجاز)

م

رئیس طایفه، ریش‌سفید. «سُهل کُتگ دیوانءِ مزن‌پاگان (عابد۴: ۱۶) sohl kot-ag diwān ay mazaŋ-pāg-ān افراد ریش‌سفید مجلس با هم صلح کردند»

مزَن‌پاند mazaŋ-pāŋd (صـ) بسیار وسیع و گسترده.

مـزن‌پـٹ mazaŋ-paṭṭ (ا) دشـت بـزرگ و هموار.

مزن‌پنجگ mazaŋ-panjag (ص) ۱-کسـی یا جـانوری کـه دارای پنجـه‌هـای بـزرگ و قـوی است. ۲-(مجاز) نیرومند و قوی.

مَزَن‌پَنگ mazaŋ-paŋg (صـ) ۱- آن خوشه از نخـل کـه بـزرگ و سـنگین باشـد. ۲-زنـی کـه موهای بافتهٔ وی ستبر و بلند باشند.

مـزن‌پَهـر mazaŋ-pahr (صـ) دارای افتخـار بـزرگ، مایـه فخـر و مباهـات، پـر افتخـار. «گُوَهرامءِ مزن‌پَهرێن بچّ / هَیپ اِنت پَـه شـما چۆشێن کار (عابد:۱۹۴) gwahrām e mazaŋ-pahr-ēŋ bačč hayp -ēŋt pa šomā čōš-ēŋ kār ای فرزنـدان پرافتخـار گـوهرام←، حیف است برای شما که این گونه کارهـایی را انجام دهید»

مـزن‌پهلـۆگ mazaŋ-pahlūg (صـ) دارای پهلوهای بزرگ، جثه‌مند.

مزن‌پهنات mazaŋ-pahnāṭ (صـ) دارای پهنا و عرض بزرگ و وسیع.

مزن‌تاک mazaŋ-tāk (صـ) ۱- گیاه یا درختـی کـه دارای بـرگ‌هـای بـزرگ و پهنـی اسـت. ۲- کتاب یا دفتری که برگه‌هایش بزرگ باشند.

مَـزَن‌تَهَمبُـل mazaŋ-tahanbol (صـ) آن‌کـه صـبر و حوصـله‌اش بسـیار اسـت. «میـران مـزن‌تَهمبُلـێن مـردـے آت (عنـبر: ۹) mirāŋ mazaŋ-tahambol-ēŋ mard-ē y-at میـران مردی با صبر و حوصلهٔ زیاد بود»

مـزَن‌ٹـال[1] mazaŋ-ṭāl (صـ) درختـی کـه شاخه‌های بلندی دارد.

مزن‌ٹال[2] mazaŋ-ṭāl (ص) =مزن‌ٹهل↓.

مزَن‌ٹاه mazaŋ-ṭāh (ص) ۱- آن‌که لاف بـزرگ می‌زند و دروغ‌های گُنده می‌گوید. ۲- پُرادعـا. ←ٹاه.

مزن‌ٹِبّ mazaŋ-ṭebb (ص) =مزن‌لاپ↓.

مـزن‌ٹـپ mazaŋ-ṭapp (صـ) ۱- زخـم یـا ردّ زخمی که بزرگ باشد. ۲- شمشیر یـا خنجـری که با یک ضربه، شکافی بزرگ بر بـدن ایجـاد کند.

مَزَن‌ٹَگّ mazaŋ-ṭagg (ص) حیله‌گر و حقه‌باز ماهر.

مَزَن‌ٹُلّ mazaŋ-ṭoll (ص) مرتفع و بلند.

مزن‌ٹهْـل mazaŋ-ṭahl (صـ) ۱- آن کـه زیـاد ناز می‌کنـد. ۲- آن‌کـه افتخـارات زیـادی دارد، پُرافتخار.

مزن‌جگـر mazaŋ-jagar (صـ) ۱-دارای جگـر بزرگ. ۲-(مجاز) بسیار باجرات و شجاع.

مـزَن‌جَـلّ mazaŋ-jall (صـ) آن‌کـه تحمـل و صبرش بسیار زیاد است.

مزن‌جنـگ mazaŋ-jaŋg (صـ) جنـگ بـزرگ، جنگ جهانی.

مَزَن‌جـۆ mazaŋ-jō (ا) =شَـهجۆ. جـوی بـزرگ، نَهر.

مزن‌جۆن mazaŋ-jōn (صـ) دارای تنه یا لاشه بزرگ و سنگین.

مزن‌چِرَک mazaŋ-čerak (ص) درخت یـا هـر چیز ریشه‌داری که دارای ریشـه‌هـای بـزرگ و طویل باشد.

مـزَن‌چُـگ mazaŋ-čog (صـ) آن‌کـه گردنـی کلفت و فربه دارد.

مزن‌چمّ mazaŋ-čamm (ص) ۱- ویژگی آن‌که دارای چشمان درشتی است. ۲- هـر موجـودی که چشمان درشت‌تر از معمول داشـته باشـد. ۳- نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان» پرو

چشم‌درشت. ۴- (مجاز) سخاوتمند، بخشـنده و سخی.

مَزَن‌چوڑ mazaŋ-čūṛ (ص) ۱-آن‌که پرّه یا تاج عمامه‌اش بلند و برجسته باشد. ۲-(مجاز) آن‌که دستار یا عمامه‌ای بزرگ بر سر دارد. ۳-(مجـاز) آن‌کـه از جایگـاه اجتماعـی بـالایی برخـوردار است، سرور.

مَزَن‌چیڑ mazan-čiṛ (ص) =مَزَن‌چوڑ↑.

مزَن‌داشت mazaŋ-dāšt (ص) =مَزَن‌جَلّ↑.

مزن‌دان mazaŋ-dān (صـ) ۱-ویژگـی خوشـهٔ نخـل یـا انگـور و هـر میـوهٔ ماننـد آن‌هـا کـه دانه‌های درشتی داشته باشـد. ۲- درختـی کـه دانه‌های درشتی داشته باشد.

مَزَن‌دانَگ mazaŋ-dānag (ص) =مَزَن‌دان↑.

مـزن‌دَپ mazaŋ-dap (صـ) ۱- دارای دهـان بزرگ و گشاد. ۲- (مجاز) آن‌کـه بلنـد صـحبت می‌کند یا تُن صدایش بلند است.

مزن‌دَپار mazaŋ-dapār (ص) ۱-آن‌که هنگـام غـذا خـوردن لقمـه‌هـای بـزرگ برمـی‌دارد. ۲-(مجاز) شکمو، پُرخور.

مَزَن‌دِرّ mazaŋ-derr (ا) درّهٔ بزرگ و عمیق.

مـزن‌دُرّ mazaŋ-dorr (صـ) زنـی کـه دارای گوشواره‌های سـنگین و بزرگـی اسـت. ← دُرّ. «آ مزن‌درّێن جَن ترا گِندیت (حماسهٔ همّل) ā mazaŋ-dorr-ēŋ jan ta-r-a geŋd-it آن همسرت که دارای گوشواره‌های بزرگـی اسـت تو را با این حال می‌بیند»

مزَن‌دْرِکّ mazaŋ-drekk =مزن‌گوانز. اسب یـا هر جـانوری کـه گـام‌هـا و پـرش‌هـای بلنـد و طویلی دارد، به‌مجاز تندرو. «سْیاه مزَن‌دْرِکّێن شُت هُرۆشـانءَ (گلخان۴: ۴۱۳) syāh mazaŋ-drekk-ēŋ šot horāš-ān a اسـب تازنـده و تندرو خروشان رفت»

مـزَن‌دَسـت mazaŋ-dast (صـ) ۱-آن‌کـه دست‌های بلندی دارد. ۲- آن‌کـه دسـت‌هـا یـا پنجـه‌هـای قـوی و توانـایی دارد. ۳-(مجـاز) سخاوتمند.

مزَن‌دگّ mazaŋ-dagg =مزن‌راه↓.

مزن‌دل mazaŋ-del (صـ) ۱-دارای دل بـزرگ ۲-(مجاز) شجاع و نـترس، جسـور و بـا جـرات. ۳-سخاوتمند و بخشنده.

مـزن‌دنتـان mazaŋ-daŋtān (صـ) ویژگـی شخص یا موجود دندان‌داری که دنـدان‌هـایش بیش از حد معمول بزرگ یا دراز باشد.

مـزن‌دێـم mazaŋ-dēm (صـ) آن کـه دارای صورتی بزرگ یا پهن و گوشتالو است.

مزن‌ڈڈر mazaŋ-đađar (صـ) ۱-دارای سینهٔ بزرگ. ۲-(مجاز) پرحوصله و دارای سعه صدر.

مزن‌ڈکّ[1] mazaŋ-đakk (ص) ۱- تـبر، شمشـیر یـا سـاطوری کـه ضربـه‌هـای مـوثر و شکاف‌دهنـده‌ای دارنـد. ۲-(ا) ضربـهٔ بـزرگ و موثر تبر، ساطور، شمشیر و ابزارهای مشابه.

مـزن‌ڈک[2] mazaŋ-đakk (ا) ۱- شرط بـزرگ. ۲- (ص) آن‌که شرط بزرگ می‌گذارد.

مزن‌ڈِکّ mazaŋ-đekk (ا) تپهٔ بزرگ.

مـزن‌راج mazaŋ-rāj (ا) ۱- طایفـه یـا قـوم بزرگ. ۲- آن که دارای قـوم یـا طایفـه بزرگـی است.

مزن‌راه mazaŋ-rāh (صـ) =مزن‌دگّ. بزرگـراه، شاهراه.

مـزَن‌ریمـب mazaŋ-rimb (صـ) =مـزن‌لاپ. شکم‌گُنده.

مـزن‌زات mazaŋ-zāt (صـ) ۱- بزرگسـال، ۲- نژاده، دارای نژاد بزرگ و بر جسته.

مـزن‌زانـت mazaŋ-zānt (صـ) علّامـه، بسیاردان، دانشمند، فیلسوف.

مزن‌زانتکار mazaŋ-zāŋt-kār (صـ) دانشمند بزرگ. «گزابیـک کـه آ چـه بُـنءَ رِنـدـے آت / مزن‌زانتکارءُ هبرسِندـے آت (عابد۲: ۱۸) gazā-

bēk ke ā ča bon a reŋd-ē at mazaŋ zāŋt-kār o habar-seŋd-ē at گزابیک که اصالتاً از طایفهٔ رِند بود، دانشمندی بزرگ و سخندان بود»

مزن‌زانگ mazaŋ-zān-ag (صـ) = مزن‌زانت↑.

مزن‌زُلپ mazaŋ-zolp (صـ) آن‌که دارای زُلف‌های بلند باشد.

مزن‌زَمب mazaŋ-zamb (صـ) =مزن‌دپار. آن‌که در غذا خوردن لقمه‌های بزرگ بر می‌دارد.

مَزن‌زَمبهۆل mazaŋ-zambahōl (صـ) بسیار بزرگ و درشت. «گْوَشئے چیژءُچاژ اِنت، گۆں یَک داگدجےءَ مزن‌زمبهۆلیں (عابد۱۱:۵۰) gwaš-ay čižž o čāž eŋt gōŋ yak dāg-daj-ē mazaŋ-zambahōl-ēŋ گویا با میله‌ای داغ و بسیار درشت در حال داغ کردن [پوست بدنم] است»

مزن‌زنوک mazaŋ-zanūkk (صـ) آن که دارای چانهٔ بزرگی باشد.

مزن‌زۆر mazaŋ-zōr (صـ) زورمند، پُرزور.

مَزَن‌زَهر mazaŋ-zahr (صـ) خشمناک، پُرغضب، به‌مجاز باشکوه، پُرهَیبت. «چۆں کُتَگ نامانی مَزن‌زَهرءَ (روانبُد:۲۳۱) čōŋ kot-ag nām-āni mazaž-zahr a آن دلاور نامدار و باشکوه این‌گونه کرد که...»

مزن‌زهرگ mazaŋ-zahrag (صـ) ۱-دارای زَهره بزرگ. ۲-(مجاز) خیلی جسور و باجرات.

مزن‌زهم mazaŋ-zahm (صـ) ۱- جنگاوری که دارای شمشیر بزرگی باشد یا با شمشیر بزرگ بجنگد. ۲- (مجاز) شجاع و جنگجو. «دُرّا مزن‌زَهم اِد نَه‌اِنت، حاجی‌حسن زِندگ نَه‌اِنت (حماسهٔ کمبر) dorrā mazaŋ-zahm ed na-eŋt hāji hasan zeŋdag na-eŋt دُرّای دلیر این‌جا نیست و حاجی‌حسن زنده نیست»

مزن‌سال mazaŋ-sāl (صـ) ۱-بزرگسال. [مقا: کسان‌سال] ۲- کهن‌سال، پیر، دارای سن زیاد.

مَزن‌سُبره mazaŋ-sobra (ا) سفره و خوان بزرگ و پرنعمت.

مزن‌سر mazaŋ-sar (صـ) ۱- دارای سر بزرگ. ۲- =زنڈسر. دارای سر یا نوک کلفت.

مزن‌سرگ mazaŋ-sarag (صـ) =مزن‌سر↑.

مزَن‌سَسّ mazaŋ-sass (صـ) =مزن‌سسّا↓.

مزن‌سسّا mazaŋ-sassā (صـ) اندیشمند، متفکر، دارای اندیشهٔ بلند.

مزن‌سُنٹ mazaŋ-soŋṭ (صـ) ۱- پرُنده‌ای که دارای نوک بزرگی باشد. ۲- جانوری که پوزهٔ بزرگ دارد. ۳-(توهین‌آمیز) آن‌که دندان‌ها و دهان و لب‌هایش برجسته‌تر از شکل معمول باشند.

مزن‌سِند mazaŋ-seŋd (صـ) =مزن‌سال↑.

مَزن‌سۆب mazan-sōb (ا) ۱-بهره و فایدهٔ بزرگ و بسیار. ۲-پیروزی بزرگ.

مزن‌سینَگ mazaŋ-sinag (صـ) =پْراه‌سینگ. کسی یا جانوری که دارای سینهٔ بزرگ و فراخی باشد.

مزن‌شاگ mazaŋ-šāg (صـ) دارای پرش بلند.

مزن‌شان mazaŋ-šān (صـ) بزرگ‌شأن، دارایِ مقام بلند و ارجمند.

مزَن‌شاه mazaŋ-šāh (صـ) ۱- =مَزن‌کانٹ↓. ۲- درختی که شاخه‌های بلندی دارد. ۳- گسترده و فراخ.

مزن‌شهر mazaŋ-šahpar (ا) شهر بزرگ، کلان‌شهر.

مزن‌شێپ mazaŋ-šēp (ا) ۱- آبراه بزرگ. ۲- رودخانه سیلابی بزرگ. ۳- شیب بزرگ.

مزَن‌کاد mazaŋ-kād (صـ) ۱- رد بزرگ زخمی که با گزش درندگان ایجاد گردد. ۲- رد بزرگ زخم ضربهٔ شمشیر. ۳- ویژگی شمشیری که تیغهٔ بلند و طویلی داشته باشد. «سْوار اِت اَنت بۆرانی من سرءَ بادێں/ اِسپر ءُ شیرازی لُڑ مزَن‌کادێں (گلخان٤: ٤٠٧) swār et aŋt bōr-ān-i maŋ sar a bād-ēŋ espar o širāz-i loŕ mazaŋ-kād-ēŋ بر پشت اسب‌های تندرو سوار بودند و سپر و شمشیر شیرازی بلند در دست داشتند»

مزن‌کالْک mazaŋ-kālk (ا) ۱- قاچ بزرگ، برش طولی بزرگ از چیزی مانند خربزه یا گوشت ماهی. «گۆر گۆں مزن‌کالکین کِران (روانبُد: منظومهٔ مکران) gōr gōŋ mazaŋ-kālk-ēŋ ker-ān شیرماهی با میش‌ماهی‌های بزرگ و پرگوشت» ۲- آنچه قاچ‌ها (برش‌های طولی)ی بزرگی داشته باشد.

مزَن‌کانٹ mazaŋ-kāŋṭ (صـ) جانوری که شاخ‌های بلندی دارد.

مزن‌کِرد mazaŋ-kerd (صـ) آن‌که کاری بزرگ انجام دهد یا دست به کاری بزرگ بزند.

مَزَن‌کُنڈ mazaŋ-koŋđ (صـ) ویژگی جایی که گوشه‌ها و کناره‌هایش گسترده و وسیع باشد. مثَل: «سپَر وَشّ اِنت جهازانی، مَزن‌کُنڈێں گُرابانی sapar wašš eŋt jehāz-ān-i mazaŋ-koŋđ-ēŋ gorāb-ān-i سفر با کشتی‌های بزرگ خوب است»

مزن‌کۆٹ mazaŋ-kōṭ (صـ) قلعهٔ بزرگ.

مزن‌کۆد[1] mazaŋ-kōd (صـ) ۱-ویژگی آن‌که دارای شانه‌های سفت و قوی است. ۲-(مجاز) نیرومند و قوی.

مزن‌کۆد[2] mazaŋ-kōd (صـ) =مزن‌کاد↑. «نَنگرێں مردانی همے دۆد اِنت/ لَئیب اِش گۆں آبدارێں مزَن‌کۆد اِنت (گلخان۴: ۴۸۴) naŋgar-ēŋ mard-ān-i hamē dōd eŋt layb eš gōŋ āb-dār-ēŋ mazaŋ-kōd eŋt رسم مردان قوی همین است، که با شمشیرهای آبدار بازی می‌کنند»

مزن‌کَور mazaŋ-kawr (ا) ۱-رودخانهٔ بزرگ، رودخانهٔ مادر که رودخانه‌های کوچک به آن می‌پیوندند.

مزن‌کَول mazaŋ-kawl (صـ) خوش‌قول، پایبند به عهد و پیمان.

مزن‌کۆه mazaŋ-kōh (ا) کوه بزرگ.

مزن‌کون mazaŋ-kūn (صـ) ۱- آن‌که دارای کون فربه و بزرگی باشد. ۲- ظرفی که پایین یا تَهِ آن بزرگ یا ستبر است.

مَزن‌کۆنڈ mazaŋ-kōŋđ (صـ) ۱-آن‌که زانوهای بزرگ و قوی دارد. ۲-چارپا بویژه شتری که زانوهای قوی و استواری دارد. مثَل: «بارءَ مَزَن‌کۆنڈێں لێڑواں زوراَنت، هِرّ ءُ هاشی پَه کْوارگءَ کایَنت bār a mazaŋ-kōŋđ-ēŋ lēŕaw-āŋ zūr-aŋt herr o hāši pa kwārag a kā-y-aŋt بار[های سنگین] را شتران نر قوی حمل می‌کنند، فریاد و نالهٔ بچه‌شترها با برداشتن آن بلند می‌شود»

مزن‌کۆه mazaŋ-kōh (ا) کوه بزرگ.

مزن‌گام mazaŋ-gām (صـ) آن‌که قدم‌های بلندی دارد.

مزَن‌گُبّ mazaŋ-gobb (صـ) آن‌که گونه‌ها و لُپ‌های چاق و برجسته‌ای دارد.

مزن‌گپ mazaŋ-gap (صـ) ۱- آن‌که سخنانش پر از طعنه و سرزنش است. ۲- آن که تونِ صدایش بلند است و به‌طور عادی بلندبلند صحبت می‌کند.

مزن‌گُٹّ mazaŋ-goṭṭ (صـ) ۱- آن‌که صدای بلندی دارد. ۲-آن‌که تُن صدایش کلفت است.

مزن‌گُرّ mazaŋ-gorr (صـ) ۱-آن‌که دارای گلوی بزرگ است. ۲-(مجاز) آن‌که بلندبلند صحبت می‌کند. ۳- آن‌که صدای بلند او از دور به گوش می‌رسد. ۴- آن‌که با تهدید و پرخاش سخن می‌گوید.

مزَن‌گْرانز mazaŋ-grāŋz (صـ) آن‌که بینی گِرد یا پهن و بزرگ دارد.

مزن‌گردن mazaŋ-garden (صـ) ۱-آن‌که دارای گردن بزرگ یا کلفتی است. ۲- گردن‌کلفت.

مزَن‌گُرّگ mazaŋ-gorr-ag (صـ) ۱-آن‌که با صدای بلند قُرقُر می‌کند. ۲-(مجاز) آن‌که ادعایش زیاد است.

مزن‌گُلگ mazaŋ-golg (صـ) =گُلگی. آن که دارای موهای بلندی است.

مزن‌گِند mazaŋ-geŋd (صـ) آن‌که دارای دید نظر بلند و وسیع است، و و به چیزهای بی‌اهمیت توجه ندارد، بلندنظر، بلندهمّت. (متضادِ تنگ‌نظر).

مزَن‌گِندی mazaŋ-geŋd-i (حامصـ) بلندنظری.

مزن‌گْواپ mazaŋ-gwāp (صـ) ویژگیِ بافتنی‌ای که ریزبافت نباشد.

مزن‌گْوات mazaŋ-gwāt (صـ) (مجاز) دلیر و دارای حشمت. «سرنتابێن ورنا مزن‌گْواتێن / نام ترا مردانی مُباح باتێن (روانبُد، ۳۲۳) -sar na-tab-ēŋ warnā mazaŋ-gwāt-ēŋ nām ta-r-a mard-ān-i mobāh bāt-ēŋ ای جوان جنگجو و دلیر، نام و صفت دلیری بر تو رواست»

مَزَن‌گْواز[1] mazaŋ-gwāz (صـ) آنچه طول یا عرض آن بلند و دراز باشد.

مزَن‌گْواز[2] mazaŋ-gwāz =مزَن‌گْوانز↓.

مزن‌گْوازێن mazaŋ-gwāz-ēn (صـ) = مزن‌گْوانز↓. «زێن بکن تائوسءَ مَزن‌گْوازێن (میرواری: ۲۵۲) -zēn be-kan tā?ūs a mazaŋ gwāz-ēŋ اسب زیبای دراز پیکر را زین کن»

مزَن‌گْوانز mazaŋ-gwāŋz اسب یا هر جانوری مانند آن، که پرش‌های بلندی دارد، به‌مجاز اسب بسیار تندرو. «چِست بوت مزَن‌گْوانزێن وَکاب/ گوْرگُمبزێن آهوشناب (گلخان۱: ۱۸۲) čest būt mazaŋ-gwāŋz-ēŋ wakāb gōr-gomboz-ēŋ āhū-šanāb اسب تازنده که مانند گورخر و آهو می‌پرید حرکت کرد»

مزن‌گوْش mazaŋ-gōš (صـ) دارای گوش بزرگ یا پهن.

مزَن‌گیتّ mazaŋ-gitt (صـ) =گوْلاگیتّ←.

مزن‌لاپ mazaŋ-lāp (صـ) =زنڈلاپ. شکم‌گُنده.

مزن‌لجّ mazaŋ-lajj (صـ) بسیار پُرشرم و خجالتی.

مزن‌لُنٹ mazaŋ-loŋṭ (ا) کسی یا جانوری که دارای لب‌های بزرگ و ضخیم باشد.

مَزن‌مار mazaŋ-mār (ا) ۱-مارِ بزرگ. ۲-نوعی مار سمی که گویند اگر جُفتش را بکشند، انتقام آن را از کُشنده می‌گیرد.

مزن‌مال mazaŋ-māl (صـ) ثروتمند، مرفه. «اُو اَمُل دابانی مزن‌مالێن/ مهبشءُ مسکانی زبادمالێن (گلخان۱: ۱۶۸) ow amol dāb-āni mazaŋ-māl-ēŋ mahbaš o mesk-āni zabād-māl-ēŋ ای بانوی نازنین و ثروتمند، که زیبا و خوشبو و باسلیقه هستی»

مزن‌ماهِگ mazaŋ-māheg (صـ) دامی که پستان‌های بزرگ و پرشیری دارد.

مزن‌مرّ mazaŋ-marr (صـ) باشخصیت، با شأن و شوکت.

مزن‌مَرد mazaŋ-mard (ا) مرد بزرگ، بزرگمرد، مرد شریف و برجسته.

مزن‌مردی mazaŋ-mard-i (حامصـ) بزرگ‌مردی، بزرگ‌منشی.

مزَن‌مَگّ mazaŋ-magg (صـ) بسیار مغرور و متکبر.

مزن‌ملگوْر mazaŋ-malgōr (صـ) زنی که دارای موهای بلند باشد.

مزن‌مود mazaŋ-mūd (صـ) آن‌که دارای موهای بلندی است.

مزن‌مَهپَر mazaŋ-mahpar (صـ) = مزن‌مَلگوْر↑.

مزن‌مید mazaŋ-mid (صـ) =مزن‌مود↑.

مزن‌نام mazaŋ-nām (صـ) دارای نام و آوازه بلند.

مزن‌نێش mazaŋ-nēš (صـ) ۱- نیش‌های بزرگ. ۲- دارای نیش‌های بزرگ.

مزَن‌واک mazaŋ-wāk (صـ) نیرومند، دارای قدرت و نیروی زیاد.

مزن‌وان mazaŋ-wān (صـ) ۱-دارای سفرهٔ بزرگ. ۲-(مجاز) بسیار مهمان‌نواز. «کانێن دِهکانءُ مَرد مَزَن‌وانێن (حماسهٔ رند و لاشار) kān-ēŋ dehkān o mard mazaŋ-wān-ēŋ دهقان بزرگ‌منش و سخاوتمند و مهمان‌نواز»

مَزَن‌وَنگ mazaŋ-waŋg (صـ) ویژگی چارپایی که فربه و بزرگ باشد. «کُشتَگ‌اَنت پابُندی مَزَن‌وَنگێن (منظومهٔ بیبگر و گراناز) košt-ag aŋt pāboŋdi mazaŋ-waŋg-ēŋ گوسفندهای فربه و پرواری را ذبح کردند»

مزَن‌هار mazaŋ-hāŋ (صـ) ۱-سیلاب بزرگ. ۲-رودخانهٔ خروشان.

مزن‌هَبر mazaŋ-habar (صـ) =مزن‌گپ↑.

مزن‌هڈّ mazaŋ-hađđ (صـ) ۱- دارای استخوان‌های بزرگ و کلفت. ۲-(مجاز) خوش‌نژاد، نژاده، اصیل از نظر خانوادگی.

مزن‌هَور mazaŋ-hawr (ا) ۱-باران طولانی و شدید. ۲-تودهٔ ابر بزرگ.

مزن‌هوْر mazaŋ-hōr (ا) خلیج بزرگ، خلیج فارس و دریای مکران (عمان).

مزن‌هوْش[1] mazaŋ-hōš (صـ) هوشمند، دارای هوش و حافظه، اندیشمند.

مَزن‌هوْش[2] mazaŋ-hōš (صـ) درخت خرمایی که خوشه‌های بزرگی دارد.

مزنی mazan-i (حامصـ) ۱- بزرگی، دارای اندازه، حجم یا وسعت زیاد. ←مَزَن. ۲- مقام و موقعیت اجتماعی. ۳- حشمت و جلال، شکوه. ۴- بزرگسالی.

مزنێن mazan-ēn (صـ) =مَزن»↑. «مزنێن ماهیگ mazan-ēn māhig ماهیِ بزرگ.» مثَل: «مَزنێنءَ اکلے، کسانێنءَ اکلے mazan-ēn a akl-ē kasān-ēn a akl-ē بزرگسال و کم‌سن و سال هر یک برای خود و عقل و تدبیری دارد»

مزنێن‌اَئید mazan-ēn aid (ا) ۱-عید بزرگ، عید اضحی. ۲- ماه هشتم هجری قمری، ذیحجه.

مُزواک mozwāk (ا) ۱- مسواک. ۲-چوب درخت مسواک که دندان‌ها را با آن تمیز کنند. ۳- پوستهٔ تنهٔ برخی از درختان که به‌عنوان مسواک استفاده می‌شود و دندان‌ها را سفید و لثه و لب‌ها را کمی سرخ‌رنگ می‌کند و از این لحاظ جنبهٔ آرایشی هم دارد. مثَل: «سْیاه پَه آمڑءُ مُزواک رَنگ‌دار نه‌بیت syāh pa āmaŕ o mozwāk raŋg-dār na-bit آن‌کهُ سیاه است با مصرف مواد آرایشی «آمَڑ←» و مُزواک آراسته نمی‌گردد»

-**مُزواک‌جنگ** m.jan-ag (مصـل) مسواک زدن.

-**مُزواک مالَگ** māl-ag — مالیدن مسواک بر دندان‌ها یا لب‌ها.

مزواکی mozwāk-i (صنـ) مربوط به مزواک (مسواک) ۱-مسواک‌فروش. ۲- آن که زیاد مسواک می‌زند.

مزوانْک mozwāŋk (ا) =مزواک↑.

مُزّور mozz-ūr (ا.صـ) مزدور، کارگر. مثَل: «مُزّور ستم‌زور mozzūr setam-zūr مزدور و کارگر ناچار است که زور و فشار زندگی را تحمل کند»

مُزّوری mozz-ūr-i (حامصـ) مزدوری، کارگری، شغل کارگری. مثَل: «بادشاهءِ بادشاهی رَوت، مُزّورءِ مُزّوری نه‌رَوت bādšāh e bādšāh-i rawt mozzūr e mozzūr-i na-rawt پادشاهی پادشاه از دست می‌رود ولی کارگری کارگر از دست نمی‌رود»

مِزّه mezza (امص) مَزّه. ←مِزّگ.

مَزهَب mazhab [عر: مَذهَب] (ا) ۱-مذهب، مسلک. ۲-=مهزب↓.

مُزّی mozzi (ص) = موزّی↓ بسیار خسیس.

مَژّ mažž (ا) نوعی گیاه خودرو و بهاری.

مُژّ možž (ا) گونه‌ای گیاه که در کوه می‌روید و دارای برگ‌های باریکی همانند برگ‌های ارزن است. این گیاه خوراک احشام است.

مُژدُمب mož-domb (ا) =مُشک‌دُمب↓.

مژدَو moždaw (ا) ۱- =مِستاگ. مژده، بشارت. ۲- =مِستاگی. مژدگانی. ۳-(مجاز) حرص، آز. مثَل: «سر پَه مُژدَو گار بیت sar pa moždaw gār bit انسان با آز و حرص نابود می‌شود»

مُژدوار moždawār (ص) =مُژده‌وار↓.

مژده možda (ا) = مُژدَو↑.

مـژده‌وار možda-wār (صـ) =لگَل، لگَل‌وار، اَموّچِک‌وار. ۱- آن‌که در جایی که برای او خوشایند است رود و رفت و آمد به آن‌جا را عادت کند. ۲-حیوان یا پرندهٔ اهلی‌شده. ۳- آن‌که نسبت به چیزی طمع دارد و پیوسته می‌خواهد به آن برسد، طمع‌کار. مثَل: «سگ چَه هرگوّشک وامے گِروّک نَه‌اِنت بلَے مُژده‌وار اِنت sag ča hargōšk wām-ē ger-ōk na-eŋt balay moždawār eŋt سگ اگر دنبال خرگوش می‌افتد با آن دشمن نیست و کینه ندارد، بلکه نسبت به آن طمع دارد»

-مُژده‌وار بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- عادت کردن به رفت و آمد در جایی یا انجام دادنِ کاری، برحسَبِ نفعی که به او می‌رسد. ۲- اهلی شدن پرنده یا حیوان.

-مُژده‌وار کَنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- کسی یا جانوری را عادت دادن به آمدن در جایی که دارای نفع و سودی است. ۲- اهلی کردن پرنده یا حیوان.

مـژده‌واری možda-wār-i (حامصـ) عادت کردن کسی یا جانوری در جایی که برای آن‌ها خوشایند و سودبخش است.

-مژده‌واری وَرَگ moždawāri war-ag همواره رفت و آمد کردن کسی یا جانوری در جایی که برای آن خوشایند و سود بخش است.

مـژده‌وارێن možda-wār-ēŋ (صـ) ۱- خوی‌گرفته، عادت‌کرده. ۲- اهلی‌شده.

مُژّک možžok (ص) =کنجوسک. موزّی. بخیل.

مَژگ mažg [صو: مغز] (ص) =مَجگ↑.

مَـژّگ mažžag (صـ) =بژگ. ویژگی خوشهٔ گندمی که دانه ندارد یا دانه‌اش پوسته و توخالی است.

مَـس mas (ا) ۱-مرکّب، مادهٔ نوشتنی سیاه‌رنگ. ۲- =مئو. ماهی مرکّب، که جانوری نرم‌تن و دریایی است با ده بازو در اطراف دهان که بوسیله آن‌ها شکار خود را بدست می‌آورد، هنگام خطر ماده‌ای تیره رنگ شبیه مرکب را از خود ترشح می‌کند و محیط آب را تیره می‌گرداند.

مِسّ mess (ا) =مێزک، گمیز. ادرار، شاش، پیشاب.

-مِس جَنَگ jan-ag — (مصـل) شاش‌کردن چارپایان نری مانند بز هنگامِ مستی و غلبهٔ شهوت.

-مِس رچگ reč-ag — (مصـل) ۱-ادرار کسی بی‌اختیار بیرون آمدن. ۲-(مجاز) بسیار ترسیدن.

-مِس کنگ mess kan-ag (مصـل) شاشیدن، پیشاب کردن.

مُس mos (ص) =بےتَوار. ۱- خاموش و بی‌سر و صدا. ۲- ناکارآمد، کُند، غیر قابل استفاده. «آیىءِ چَمّ مُس بیتَگ اَنت āyi̩ čamm mos būtt-ag aŋt چشم‌های او کار نمی‌کنند، (نابیناست)»

مَسّـا massā (صـ) =کُمبار، چالک‌کنوّک. ۱- شکسته‌بند. ۲- =سوّهَو. ماهر در کار.

مُساپ mosāp (ا) ۱-عهد و پیمان. ۲- =مُسام. سوگند و قسم.

-مُساپ‌کنگ kan-ag — (مصـل) عهد و پیمان کردن.

مُساپِر mosāper [عر: مُسافِر] (ا) =مسافر، آن‌که به سفر می‌رود.

مُساپِرجاه mosāper-jāh (ا) =مُساپِرهانَه↓.

مساپِرهانه mosāper hāna (ا) مسافرخانه.

مساپری mosāper-i (صنـ) ۱- مربوط به مسافر، مسافری ۲- (حامصـ) مسافر بودن، مسافرت. مثَل: «مُساپِری‌ءُکاپَری mosāper-i o kāpar-i مسافرت همانند کافر است (رنج‌آور و سخت است)»

-مساپری روگ raw-ag — (مصـل) به مسافرت رفتن.

-مساپری کنگ kan-ag — (مصـل) مسافرت کردن.

مُسار mosār (ا) چوبی محکم و شکاف‌دار است که نگه‌دارندهٔ چوب و تیز بادبان بوده است.

مُسارێن mosār-ēn بن مضارع از مُسارێنَگ↓.

مُسارێنت mosār-ēŋt بن ماضی از مُسارێنَگ↓.

مُسارێنَگ mosār-ēn-ag (مصـم) کاری را با آهستگی و کُندی انجام دادن، با تأنی و درنگ انجام دادن کاری و آن را به درازا کشاندن. «مُسارێنت ئی ءُ روّچ ئی بُرت mosār-ēŋt i o rōč i bort با کُندکاری روز را به پایان رساند»، «اینچو مَه‌مُسارێن iŋčo ma-mosār-ēŋ کار را این‌قدر لِفت نده»

مُسارێنوّک mosār-ēn-ōk (صـفا) آن‌که کارش کُند انجام دهد و آن را به درازا می‌کشاند.

مسال mesāl [عر: مِثال] همانند، مانند.

مساله masāla (ا) = آچاری، بزار. ادویهٔ غذایی از قبیل زیره و گشنیز و...

-مَسالَه جنَگ jan-ag — اضافه کردن ادویه به مواد غذایی، ادویه زدن.

مسالی mosāli (ا) طنابی که با آن پارو را به قایق می‌بندند.

مُسـام mosām (ا) ۱- قول، عهد و پیمان. ۲- سوگند، قسم. ۳-گُذَشت، از خود گذشتگی. ۴-مهلت، فرصت. «اے روّچ تَرا مُسام اِنت ē rōč ta-r-ā mosām eŋt امروز فرصت داری»

-مُسـام کَنَگ kan-ag — از خود گذشتن، گذشت کردن.

مُسـامیگ mosām-ig (صنـ منسوب به مُسام) قسم‌خورده به چیزی.

مَسـان masān [سیـ: گورانی سوّچَگءِ جاگه] (ا) محل سوختن جسد مردگان هندوها.

مس‌بند mes-baŋd (امصـ) =مێزک‌بند. طلسمی که جادوگران یا افراد وارد به طلسم با اجرای آن راه شاش و ادرار کسی را می‌بندند و بر اثر آن ادرار شخص مورد نظر بیرون نمی‌آید و عذاب می‌کشد.

مِس‌پِتّ mes-peţţ (امصـ) =مس‌پِتّک↓.

مِـس‌پِتّـک mes-peţţ-ok (امصـ) ریزش غیراختیاری ادرار بر اثر پیری یا بیماری.

مست mast (صـ) ۱- مست، حالت شخصی که بر اثر استفاده از مشروبات سُکرآور و الکلی از وضع طبیعی خارج شده است. ۲- از خود بی‌خود، ویژگی برخی از افراد که بر اثر گوش دادن به موسیقی تند و هیجان‌آور از خود بی‌خود شوند و تَن یا سر خود را به شدت تکان دهند و از حالت طبیعی خارج شوند. ←گُواتی. ۳- (مجاز) نترس و بی‌پروا، سرکش. ۴- (مجاز) اسب سرکش. «بلَے هَک

اِنــت گِــرَگ مســتءِ اِنــانءَ / کـه رپتـارءَ
مَـهپْـرۆش‌ایـت ناگهـانءَ (روانبُـد: ۱۰۰) balay
hakk eŋt ger-ag mast e enān a , ke
اما raptār a ma-prōš-it nagahān a
عنان‌گرفتن (کنترل کردن) اسب سرکش لازم
است، تا ناگهان بر خلاف جهت حرکت نکند»
۵- (مجاز) شتر مست. «ساربانءَ آگـان
هَست‌اِنت هۆش / مستءَ را مَـه‌بیت گۆش
مان گۆش (غلام‌حبیب کتکی)» sārbān a agāŋ
hast eŋt hōš / mast a ra ma-bit gōš
māŋ gōš ساربان اگر عقل و خرد داشته
باشد، نباید در کنار شتر مست بایستد»
۶-حالت طوفانی دریا که موج‌های سهمگین
از آن برخیزد. «دریا مَست اِنت daryā mast
eŋt دریا مواج و طوفانی است» ۷- مست
روحانی، مست الهی، آن که به سبب عشق به
خدا از خود بی‌خود است. ۸- کسی یا جانوری
که شدیداً خواهان اطفاء شهوت است و
نیروی جنسی بر آن فشار آورده است.
۹- کسی یا حیوانی که از لحاظ نیروی جنسی،
بسیار قوی است. ۱۰- =لانٹ. نعوظ، حالت
راست و سفت شدن آلت تناسلی مردان یا
برخی از حیوانات نر.

-مَست بَیَگ mast ba-y-ag (مصـل) ۱- مست
شدن، از خود بی‌خود شدن. ۲- شدیداً
خواهان اطفاء شهوت بودن. ۳- راست و
سفت شدن آلت تناسلی نرینه بر اثر تحریک
جنسی. ۴- (مجاز) بسیار مغرور و سرکش
شدن.

-مَست کنگ mast kan-ag (مصـم) ۱- مست
کردن، از خود بی‌خود کردن. ۲- شهوتی کردن.
۳- راست و سفت کردن آلت تناسلی نرینه بر
اثر تحریک جنسی.

-کسےءَ مَست کنگ kas-ē ya mast kan-ag
۱-کسی را مست کردن. ۲-(مجاز) تحریک
کردن کسی جهت آزاررسانی به دیگران یا
انجام کاری ناشایست.

مُستا msotā (ا) پارچه‌ای که جلوِ پالان خر
گذارند تا گردنش اذیت نشود.

مِستاگ mestāg (ا) ۱- مژده، بشارت،
خوش‌خبری. ۲- ملخ کوچک بالداری که
بهارگاهان در کشتزارها یا کوچه و برزن و
شب‌ها در کنار چراغ‌های روشنایی پیدا
می‌شود، این نوع ملخ در واقع مژده‌دهندهٔ
فرارسیدن بهار است.

-مستاگ دیگ — da-y-ag (مصـم) مژده
دادن. خبرخوش رساندن.

مستاگِر mestāg-er (صـ) مژده‌دهنده،
بشارت‌دهنده. «دَیان ساهءَ مِستاگی مِستاگِرءَ
/ من دُرگُل تئی بانۆریءِ درگَتءَ (عابد۴: ۱۱۰)
da-y-āŋ sāh a mestāg-i mestāger a
ای man dor-gol tai bānōr-i e dargat a
دُرگُل به خاطر عروس شدن تو، جانم را به
مژده‌دهنده هدیه می‌دهم»

مستاگ‌گِر mestāg-ger (صـ) =مستاگِر↑.

مستاگی mestāg-i (ا) ۱- مستاگ، مژده.
۲- مژدگانی، پول یا کالا یا هر چیز خوشایندی
که مژده‌دهنده در قبال دادن مژده دریافت
می‌کند. « شَیهءِ کس تَرا سۆجے دَنْت /
مِستاگی دَیَئے تَو چیّءَ (منظومه هانی و
شَیمُرید) šayh e kas ta-r-ā sōj-ē daŋt
[ای هانی] mestāg-i day-ay taw či y-a
اگر کسی از شیمرید خبر بدهد، مژدگانی چه
می دهی؟»

-مِستاگی دَیگ — da-y-ag ۱- مژده دادن.
۲- مژدگانی دادن.

-مِستاگی‌گِرگ — ger-ag (مصـم) مژدگانی
دریافت کردن.

مَستال mast-āl (صـ) =مست↑. «مستالێں
بلۆچ نامانی/ دائم سَرگَل آنت زَهمانی
mast-āl-ēŋ balōč nām-āni (گلخان۴: ۴۵۲)
بلوچ‌های dā?em sar-gal aŋt zahm-āni

نترس و نامدار، مُدام امیران شمشیرزنان
هستند»

مستان mast-ān (ا) نام مردانه.

مَستانْک mast-āŋk (صـ) ۱- سرکش و
بی‌پروا. ۲- کسی یا جانوری که از لحاظ نیروی
جنسی بسیار قوی است.

مَستانه mast-āna (صـ) ۱-مستانه، شاد و
سرخوش ۲- مست الهی. ۳- دیوانهٔ عشق.

مستر mas-ter (صـ) ۱- بزرگ‌تر (از لحاظ قد
و طول و مساحت و حجم و سن...) «اے
لۆگ چه آ لۆگ مستر اِنت ē lōg ča ā lōg
mas-ter eŋt این خانه از آن خانه بزرگ‌تر
است»، «ناهید چه تَو مستِر اِنت nāhid ča
taw mas-ter eŋt ناهید از تو بزرگ‌تر
است» ۲- بلندپایه‌تر، دارای مقام و موقعیت
بهتر. ۳-(مجاز) رئیس، مدیر. ۴-(مجاز) ولی،
سرپرست. ۵-(مجاز) حاکم، سردار. «هرچے
زرنگءُ مالوَر آنت / راجءِ کماشءُ مستِر آنت»
har-či zereŋg o māl-war-aŋt (روانبُد: ۲۹۹)
rāj e kamāš o master-aŋt هرچه زرنگ و
غارتگر هستند به عُنوان سردار و سرپرست
قوم تعیین می‌شوند» ۶- =پیرُک. نیا «زهم ءَ
جَن ءُ نام ءَ درآ / نام مَسْتِرانی نۆک بیت / گَبر
پیرُک ءِ هُمبۆه ءَ بیت (حماسهٔ گمبَر) zahm a
jan o nām a dar-ā nām mas-ter-ān-i
nōk bit kābr pirok e hombōh a bit
شمشیر در دست بگیر و برای کسب نام
بیرون بیا! نام و یاد بزرگان و نیاکانت تازه
می‌شود، گور نیایت روشن می‌شود.

-مَستِربَیَگ master ba-y-ag (مصـل) ۱-بزرگ‌تر
شدن ۲- دارای مقام و موقعیت بهتر شدن.
۳- رئیس و سرپرست کسی یا گروهی شدن.

-مَستِرکنگ master kan-ag (مصـم) ۱- بزرگ‌تر
کردن، چیزی را گسترش دادن یا به طول یا
عرض یا ارتفاع آن افزودن. ۲- به مقام و
موقعیت کسی افزودن. ۳- کسی را به عنوان
رئیس یا سرپرست بر گزیدن.

مُسترا mostarā [عر: مُستراح] (ا) =دیٚم شود .
مستراح، توالت .

-مُسترا روَگ — raw-ag (مصـل) به دستشویی
رفتن، برای دفع ادرار یا مدفوع به جایی رفتن.

-مُسترا کنگ — kan-ag (مصـل) (مجاز)
دستشویی کردن، ادرار یا مدفوع دفع کردن.

مُسترائی mostarā-i(صنـ) مربوط به مستراح.

مسترُک master-ok (امصغـ) کمی بزرگ‌تر از
دیگری.

مستِر وت master wat (صـ) آن‌که برای
انجام کاری، اختیار دست خودش است.

مِستری mesteri (صـ) مکانیک بویژه مکانیک
موتور لنج.

مَستریٚن mas-terēn (صـ) ۱- بزرگ‌ترین.
۲- برجسته‌ترین. ۳- سرپرست. ۴-ریش‌سفید و
دانای یک طایفه یا گروه.

مستریٚن‌آرواه master-ēŋ arwāh (ا) روح
بزرگ، خداوند بزرگ.

مستریٚنان mas-terēn-ān (صـ) ۱- بزرگ‌تران.
۲- ریش‌سفیدان. ۳- نیاکان.

مَسْتگ mastag (ا) =بَستَگ. ماست. «بندان
بَرَئے دَزْبَستَگءَ / هۆناناۆن رِیٚچ! چۆ مَستَگءَ
band-ān bar-ay daz-bast-ag (حماسه کمبر)
a hōn-ān-ōŋ rēč čō mastag a اگر اسیران
را دست‌بسته ببری، خون مرا مانند ماست [بر
زمین] بریز،[بعداً ببر]»

-مَستگ‌جنگ — jan-ag (مصـم) تکان دادن
مشک پر از ماست برای بدست آوردن کره.

مُستَگ mostag (ا) یک بستهٔ کوچک علف
یونجه.

مُستمند mostmaŋd (صـ) مستمند، نیازمند،
تهیدست.

مَستۆ mast-ō (صـ) =مَسْتانک. بسیار مست،
دارای نیروی جنسیِ قوی.

مستۆکڈ mastō-kađ (ص) =مستۆ↑.

مُستَه mosta (ا) =کۆنچ. پارچه به هم پیچیده‌ای که در بخش جلویی پالان خر دوزند، بخش برجستهٔ جلو پالان.

مستءِهُدا mast e hodā (ص) آن‌که مست خداست، عاشق الهی، درویش.

مُستَهَک mostahakk [عر: مُستَحَق] (ص) ۱-مستحق ، نیازمند. ۲- تهیدست.

مَستی mast-i (حامص) ۱- مستی، مست بودن. ۲- سرکشی، بی‌پروایی، غرور .مثَل: «هستیءَ کاریت مستی hast-i a kār-it mast-i هستی دنیوی سبب غرور و سرکشی می‌شود. ۳- شدت قوه شهوانی و نیروی جنسی.

-**مستی‌کنگ** mast-i kan-ag (مصـل) مستی کردن، تکبر ورزیدن.

مستێن mastēn (ص) =مست←. مستێن هُشتر mast-ēŋ hošter شتر مست و سرکش، شتری که در اوج هیجان جنسی است.

مُسْٹ masoṭ (ص) =مسۆٹ↓.

مَس‌دان mas-dān (ا) ظرف کوچکی که در آنْ مرکب ریزند، مرکب‌دان، دوات.

مِسدانْ mesdān (ا) =مێزک‌دان. مثانه.

مِسر mesr (ا) ۱- فلز مِس. ۲- (ص) آنچه از مِس ساخته‌اند.

مُسّر mossar (ا) دستار، عمامهٔ کوچک که بر سر پیچند.

مِس‌رچ mes-reč (امص) =مِس‌پِٹ↑.

مسری[1] mesri (ا) [این واژه در اصل «مصری» است] ۱-نوعی شکر مرغوب و سفید رنگ. ۲- نوعی قند سفید و مرغوب. ۳- نبات که از قند یا شکر درست کنند. ۴- الاغ تندرو. ۵- نوعی شمشیر جوهردار که گویا ساخت کشور مصر بوده است ۶- =سکار، زَهم. مطلقاً به معنی شمشیر. ۷- نام نوعی درخت خرما. ۸- نوعی نی کوچک که آن را می‌نوازند.

مِسری[2] mesr-i (صنـ) از جنس فلز مِس، مسی، مسین.

مَسِسک masesk (ا) =مش. مگس.

مِسک mesk (ا) ۱- مِشک، نوعی ماده روغنی بسیار معطری است که از کیسه‌ای در زیر پوست و در مجاورت اندام تناسلی نوعی آهوی نر به‌دست می‌آید. مشک تازه، قهوه‌ای رنگ است و پس از خشک شدن رنگ آن متمایل به سیاه می‌شود. مثَل: «مِسکءِ بۆیَک رۆچ انت، اِشک بۆ هر رۆچ انت mesk e bō yak rōč eŋt ešk e bō har rōč eŋt بوی مشک یک روز است [ولی] بوی عشق هر روز است» ۲- (مجاز) موی یا زلف سیاه رنگ، سیاهی و خوشبوی زلف دلدار را به مشک تشبیه کنند. «مِسکێن مَهپران mesk-ēŋ mahpar-ān موهای خوشبو وسیاه» ۳-(مجاز) ارزشمند و گران‌بها، عزیز. «مسکێن دَگار mesk-ēŋ dagār سرزمین ارزشمند و عزیز»

-**مسک چنڈگ** mesk čanđ-ag — مشک افشاندن، بوی مشک پخش کردن.

-**مِسک مێنَگ** mesk m-ēn-ag (مصـمـ) خیس‌کردن و آماده کردن مِشک برای مصرف.

مِسکاپ mesk-āp (ا) آب مِشک، آبی که در آن ماده خوشبوی مشک ریخته‌اند و به عنوان عطر استفاده کنند.

مِسکال meskāl (ا) واحد وزن، مثقال که معادل ۴/۵ گرم است.

مِسکان meskān (ص) نام مردانه، خوشبو مِشک.

مِسکانی mesk-āni (ص) مشک‌بو، بسیار خوشبو.

مِسک‌بۆ mesk-bō (ا) ۱-بوی مِشک. ۲-(ص) آنچه بوی مِشک دهد.

مِسک‌پُل mesk-poll (ا) =میشک‌پُل. موسمی است در سال.

مِسک‌پُل mesk-poll (ا) ۱-گُلی که مانند مِشک خوشبو باشد. ۲-گیاهی که گل‌های خوشبو دارد. مثَل: «باز بران هَوران پَه شمال گۆرتَگ، ڈاچیان مِسک‌پُلێن بَهار چَرتَگ bāz bar-āŋ hawr-āŋ pa šamāl gwart-ag đāči-y-āŋ mesk-poll-ēŋ bahār čart-ag خیلی از زمان‌ها پیش آمده است، که ابرها با وزیدن باد شمال بیارند و شتران علف‌های خوشبو را بچرند»

مَسکَرا maskarā [عر: مَسخَرَة] (امص) مسخره، مسخره‌بازی، شوخی.

-**مسکرا بَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) مسخره شدن.

-**مسکراکَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) مسخره کردن، سربه سر گذاشتن کسی.

مسکراباز maskarā-bāz (ص) شوخ‌طبع.

مَسکرائی maskar-ā-i (امص) =مَشکرائی. ۱- شوخی، سخن غیرجدی. ۲- (صنـ) مورد تمسخر.

-**مسکرائی‌کنگ** maskarā-i kan-ag غیرجدی سخن گفتن، شوخی کردن .

- **کسءِ مسکرائی بیگ** kas-ē-ye maskarā-i ba-y-ag مورد تمسخر کسی بودن.

مسکره mascara (امص) =مسکرا↑.

مِسکُک mesk-ok (امصغـ) ۱-ذره‌ای از مادهٔ خوشبوی مشک. ۲-(ص) بسیار کم، یک ذرّه.

مِسکل meskal (ا) سنگ آتش‌زنه.

مِسک‌مۆش mesk-mōš (ص) آنچه بر آن مادهٔ خوشبوی مشک مالیده باشند، به‌مجاز خوشبوی. ۲- آن‌که مادهٔ خوشبوی مشک را استعمال کند و بر خود بمالد، به‌مجاز بانوی خوش‌سلیقه.

مسکن maskan (ا) آهنی که در گذشته با آن آتش روشن می‌کردند، آتش‌زنه.

مِسکَه meska (ا) ۱- مسکه، کره ۲. -سرشیر.

مسکین meskin (ص) ۱-مسکین، تهیدست، فقیر. ۲- درویش. ۳-(مجاز) مظلوم و ستمدیده. ۴- (مجاز) آن‌که گوشه‌نشین است و کاری به کار کسی ندارد.

مِسکێن mesk-ēŋ (ص) ۱-آمیخته با مادهٔ خوشبوی مِشک. ۲- خوشبو مانند مِشک. «مِسکێن ڈگار mesk-ēŋ đagār سرزمین خوشبوی، گُل‌زمین»، «مِسکێن مَلگور mesk-ēŋ malgōr موی و زلف خوشبو و سیاه» ۳-سیاه و خوشبو مانند مشک. «مێنتَگێن سَربۆاں بەجَنْت مِسکێن ماپَرءَ (روانبُد: ۳۹۳) mēŋ-t-ag-ēŋ sar-bōw-w-āŋ be-jaŋt mask-ēŋ māpar a عطرهای آماده را بر موهای سیاه و خوشبوی بمالد» ۴-(مجاز) ارزشمند، عزیز. «مِسکێن زمین zamin — سرزمین عزیز و گران‌بها»

مَسَگّ ma-sagg (ص) ویژگی آن‌که تحمل درد، کار و ... ندارد، بی‌حوصله.

مِسل mesl [عر: مِثل] =انچو. مثل ، مانند.

مُسلّا mosallā [عر: مُصَلىّ] (ا) =نمازی. جانمازی، پارچه یا حصیری که بر آن نماز خوانند، مصلّی، سجاده.

مسلَت maslat =مسلهت↓.

مُسُلمان mosolmān [از عر] (ا) ۱- مُسلمان، پیرو دین اسلام ۲- (ص) راست‌کردار، انسان مخلص و صادق.

-**مسُلمان بیگ** mosolmāŋ ba-y-ag (مصـل) ۱- مسلمان شدن، ایمان آوردن به دین اسلام. ۲- (مجاز) توبه کردن، کردار و رفتار خود را از بدی‌ها اصلاح کردن.

-**مُسُلمان‌کنگ** mosolmān kan-ag (مصـمـ) ۱- مسلمان کردن، کسی را به زور یا با تبلیغ، به دین اسلام واردکردن. ۲- کسی را بر اثر تشویق یا به زور و تنبیه از بدی‌ها و کجروی‌های اخلاقی دور کردن.

مُسلمانی mosolmān-i (حامص) مسلمانی، مسلمان بودن.

مسلمانیں mosolmān-ēŋ (صـ) =مسلمان←. «مسلمانیں پت pet — پدر مسلمان»

مسَلَه masala [عر: مَسئلَة] (ا) ۱-مسئله، سؤال. ۲- موضوع، مطلب. ۳- کار مشکل.

مسلهَت maslahat [عر:مَصلَحَة] (ا) مصلحت، شَور، مشورت.

-**مسلهت بندگ** baŋd-ag — مصلحت بستن، مشورت کردن. «دیر نبوتگءُ ساهتے گْوستگ / من وتی بْراتان مسلهت بستگ (منظومهٔ آدینگ) dēr na-būtt-ag o sāhat-ē gwast-ag man wat-i brāt-āŋ maslehàt bast-ag دیری نگذشت و ساعتی بیش نبود [که] من با برادرانم مشورت کردم»

مُسمال mosmāl [سحـ] (صـ) ویژگی نابینایی که چشم‌هایش کاملاً بسته باشند.

مِسّو mess-ō (صـ) =مِسّی↓.

مُسواک moswāk (ا) =مُزواک↑.

مسوت masūţ (صـ) ۱- =نابلد. نادان، ساده‌لوح. «راجءِ آمیءُ پَهوالاں مسوتّیناں/ داں کُجا رُنگراهاں بَر اِت بارێں (گْوادری۱۲: ۸۷) rāj e ām-i o pahwāl-āŋ masūţţ-ēn-āŋ dāŋ kojā roŋg-rāh-āŋ bar-et bārēŋ معلوم نیست که این ساده‌لوحان و عوام قوم را به کدام کوره‌راه‌ها می‌برید» ۲-=سرمچار. بی‌پروا، نترس.

مسور masūr (ا) لپهٔ سرخ‌رنگ.

مِسّی mess-i (صف) =مێزکی. ۱-آن‌که ادرار او بی‌اختیار بیرون می‌آید. ۲-بچه‌ای که لباس‌هایش را با ادرار خیس می‌کند.

مُسّی mossi [سیـ: پاگاسءِ زاتءِ ماهیگے] (ا) نوعی کوسه ماهی.

مسیتّ masitt (ا) = مَجِت، مزجد، مَجِد. مسجد.

-**مسیتءِ دار** e dār ← چوبی که از اموال مسجد است، و این چوب را نمی‌توان به عنوان هیزم سوخت یا دور انداخت، به‌مجاز چیزی که به درد هیچ نخورد و بی‌مصرف است.

مسیتی masit-i (صن) ۱- مربوط به مسیت ۲- اهل مسجد، آن که نمازهایش را در مسجد خواند.

مسیر masir [عر] (ا) ۱-مسیر، گذرگاه، خط سیر. ۲- راه، جاده.

مسیریگ masir-īg [عر-بلو] (ا) مسیر، راه، جاده.

مَشّ mašš (ا) =مَسِک، مَکِسک، مَهِنْک. ۱- مگس، حشرهٔ بالداری که در همه جا موجود است و انواع گوناگونی دارد. مِثَل: «مَش نَکُش‌ایت بلے دل گَندَگ کَنْت mašš a na-koš-it balay del gaŋd-ag kaŋt مگس کسی را نمی‌کشد، ولی چندش‌آور است» ۲-انواع گوناگون مگس و حشرات مانند آن‌ها. ۳- زنبور عسل.

-**مش‌جَنگ** maš jan-ag ۱- (مصـمـ) ۱- مگس پراندن، ۲- (مصـلـ) (مجاز) بیکار بودن، به کاری مشغول نبودن.

-**سر مَش** sar mašš (ا) سرِ مگس، به‌مجاز اندازهٔ بسیار کم.

مُش moš بنِ مضارع از مُشَگ↓. [بما: مُشت]

مَش‌آسَل maš-āsal (ا) =مش‌بێنگ↓.

مُشاتا mošātā [عر: مَشاطَة] (ا) =مُشاتَه، متاشا. مَشّاطه، آرایش‌دهندهٔ عروس یا زن به طور عام.

مُشارین mošār-ēn بن مضارع از مُشارینگ↓.

مُشارینت mošār-ēŋt بن ماضی از مُشارێنگ↓.

مُشارینگ mošār-ēn-ag (مصـمـ) =مشائینگ↓.

مِشاش mešāš (صو: (ا) =مچاچ. مُژه.

مُشاگ mošāg [سیـ: دْرَچکءِ گْواز، مزواک] (ا) درختی که از پوستهٔ آن مسواک گیرند. ← مُزواک.

مُشان moš-ān (ق) ۱-در حال مالیدن. ۲- در حال کوبیدن خرمن. ←مُشَگ.

مَشاند mašānd [سیـ: تُرس، بیم] (امصـ) تَرس، بیم.

مُشائین mošā-?-ēn بن مضارع از مشائینگ↓.

مُشائینت mošā-?-ēŋt بن ماضی از مشائینگ↓.

مُشائینتن moša-ēŋt-en (مصـمـ) =مُشائینگ↓.

مُشائینگ mošā-?-ēn-ag (مصـمـ) کسی را وادار یا تشویق کردن تا چیزی یا عضوی از اندام را بمالد یا ماساژ دهد.

مُشب mošab (کا) (ا) =آس‌گیج. ابزاری است شبیه به بادبزن که با آن آتش را می‌افروزند یا باد زنند تا شعله‌ور گردد.

مَش‌بینگ maš bēnag (ا) =بێنگ‌مِکسِک، مَش‌آسَل. زنبور عسل.

مِشت mešt بن ماضی از مێزگ↓.

مُشت mošt بن ماضی از مُشَگ↓.

مُشت mošt (ا) ۱- مُشت، دستِ گره‌کرده. «وتی دستءَ مُشت کن wat-i dast-a mošt kan دست خود را مشت کن(گره کن)» ۲- (مجاز) =مُٹ. به اندازهٔ یک مشت. ۳- (مجاز) بسیار کم. ۴ - (مجاز) ضربهٔ مُشت. «مان یک جنگے منءَ مشتے لگّ‌ات māŋ yak jang-ē man a mošt-ē lagg-et در یک دعوا ضربهٔ مشتی به من اصابت کرد» ۵- (مجاز) دستهٔ شمشیر. «زرمُشت zar-mošt شمشیری که دسته‌اش طلایی باشد» ۶- =مُشتیک. دستهٔ چوبی گاو آهن که هنگام شخم زدن آن را در دست گیرند. ۷- هریک بار کشیدن نخ قُلّاب وقتی که ماهی به طعمه نوک بزند.

-**مُشت پچ‌کنگ** pač kan-ag — باز کردن مُشت گره‌کرده شده.

-**مُشت‌جنگ** jan-ag — (مصـمـ) با مشت به کسی یا چیزی ضربه زدن. «پچے مشت جنے pačē mošt janay چرا با مشت می‌زنی؟»

-**مُشت چوّپگ** čōp-ag — (مصـمـ) با مشت به کسی یا چیزی ضربه زدن.

-**مُشت کَنگ** kan-ag — (مفـمـ) جمع‌کردن انگشتان دست، دست گره کردن.

-**مُشت ورگ** mošt war-ag (مصـلـ) آسیب دیدن از ضربهٔ مشت، مُشت خوردن.

-**په مُشت بندگ** pa mošt baŋd-ag زیر ضربات مشت قرار دادن، پی‌درپی کسی یا چیزی را با مُشت ضربه زدن.

مُشت‌جَن mošt-jan (صـ) مُشت‌زن، بُکسور.

مُشت‌جنگی mošt-jaŋg-ī (حامصـ) ۱-جنگ و دعوای تن‌به‌تن و با ضربات مشت. ۲-ورزش یا مسابقهٔ بُکس.

مُشت‌جَنی mošt-jan-i (حامصـ) مُشت‌زنی، مسابقهٔ بُکس.

مُشت‌چوپ mošt-čop (صـ) آسیب‌دیده براثر ضربات پی‌درپی مشت.

مُشتُک mošt-ok (ا) ۱- =مُشتِگ↓. ۲-دستهٔ گاوآهن که هنگام شخم زدن در دست گیرند.

مُشتَگ mošt-ag (صـمفـ از مُشَگ) ۱- مالیده‌شده، ماسا‌ژداده شده. ۲- خرمنِ کوبیده‌شده. ۳- شمشیر صیقل داده شده و تیز یا هر ابزار مانند آن. ←مُشَگ.

-**مُشتَگ بیَگ** ba-y-ag — به هم مالیده شدن. مثَل: «دو پیل که گوّن هم مُشتَگ بَنت،

بازێں پَشّگے پَه نیام کُشتَگ بَنت do pill ke gōŋ ham mošt-ag baŋt bāz-ēŋ paššag-ē pa nyām košt-ag baŋt وقتی که دو فیل به هم مالیده شوند، در میان آن‌ها پشه‌های زیادی کُشته می‌شوند»

مُشتِگ mošt-eg (ا) =مُشتُک. سنگی است گرد و صاف و محکم به اندازه‌ای که بتوان آن را در مُشت جای داد و به‌وسیلهٔ آن کشک یا ادویه‌جات غذایی یا گیاهان دارویی را روی سنگ صاف و پهن دیگری به نام «وانْک→ wāŋk یا وانَگ→ wānag» می‌سایند یا می‌کوبند تا خرد و لِه گردند.

-دستءِ **مُشتِگ بیَگ** dast e mošteg ba-y-ag (مجاز) در سیطره و اختیار کسی بودن.

-**مُشتِگ سر رۆچ**[1] mošteg sar rōč (مجاز) بهانه‌گیر الکی.

مُشتَگێں mošt-ag-ēŋ (صـ، از مُشَگ) ۱- مالیده شده، ماساژ داده شده. ۲- خرمن کوبیده و پاک شده. «سَرجَمءَ جۆهان گریبءِ مُشتَگێں/ مالپُلێں میرءُ گزیران بُرتَگ اَنت (گوادری۱۲: ۸۵) sar-jam a jōhān garib e mošt-ag-ēŋ māl-pol-ēŋ mir o gazir-āŋ bort-ag aŋt خرمن کوبیده و پاک‌شدهٔ [برزگران] بیچاره را کاملاً امیران و وزیران غارتگر بُرده‌اند»

مُشتمال mošt māl (ا) =مُشتءُ موش↓.

مُشتمُکۆنڈی mošt mokōŋđ-i (امصـ) جنگ و دعوای تن‌به‌تن که با ضربات مشت همراه باشد.

مُشتمۆش mošt moš (امصـ) =مُشتءُموش↓.

مِشتِن mešt-en (مصـل) =مێزگ↓.

مُشتِن mošt-en (مصـمـ) =مُشَگ↓.

مُشتنگ moštong (ا) =مُسته. برجستگی و برآمدگی قسمت جلو پالان خر.

مُشتءُموش mošt o moš (امصـ) مشت و مال، ماساژ، مالیدن و آرام‌آرام فشُردن بدن کسی با دست و مشت، مُشت و مال مفصل پیچ خورده یا عضلهٔ آسیب‌دیده با دست.

مُشتی mošt-i (صنـ) مربوط به مُشت.

مُشتیگ mošt-īg (ا) دستهٔ چوبی گاوآهن که هنگام شخم زدن زمین، آن را در دست گیرند.

مَشدْرَنگ maš-draŋg (ا) =مَشکدْرَنگ↓.

مَشک mašk (ا) مشق، تکلیف شب دانش آموزان.

مَشک mašk (ا) ۱-مشک آب که از پوست دباغی‌شدهٔ برخی از حیوانات مانند بُز دُرست کنند و در آن آب نگه دارند. ۲-محفظهٔ پلاستیکی شبیه مَشک که ویژهٔ حمل موادّ گازوئیل و نفت سفید است.

-**مشکءَ آپ‌کنگ** a āp kan-ag — آب کردن مشک، مشک را پر از آب کردن.

-**مشکءَ رجَگ** a raj-ag — دباغی کردن پوست بز برای درست کردن مشک.

مُشک mošk (ا) ۱- موش، حیوان پستاندار و جوندهٔ کوچک که انواع گوناگونی دارد. مانند «ثال→، کۆرمُشک→» ۲- نوعی سفره‌ماهی. ۳- دو نوع ماهی از خانوادهٔ «گربه‌کوسه‌ماهیان»، گربه‌کوسه عربی، گربه‌کوسه لکه‌دار. ۴- نوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسه‌ماهیان عمقی»، کوسهٔ گورخری. ۵- ماوس کامپیوتر، موشواره.

مَشُّک mašš-ok (امصغـ) ۱-مگس کوچک. ۲-حشره‌های ریز شبیه مَگس.

مَشک‌آپ mašk-āp (ا) آب مَشک، آبی که در مشک نگه‌داری شود.

۱-این اصطلاح رایج برگرفته از این حکایت است که مردی بدخو همواره به دنبال بهانه‌گیری از همسرش بود، اما بهانه‌ای پیدا نمی‌کرد، بالاخره بهانه‌ای پیدا کرد که چرا سنگ هاون سنگی را بر آفتاب گذاشته‌ای.

مَشک‌بَند mašk-baŋd (ا) بندِ مشک که بوسیلهٔ آن مشک روی پایه می‌ایستد.

مشکتی maškat-i (صنـ) مربوط به شهر مشکت→. «مشکتی هلوا maškat-i halwā حلوا مسقطی»

مَشکدْرَنج mašk-draŋj (ا) =مَشکدرَنگ↓.

مَشکدْرَنگ mašk-draŋg (ا) =پَرکُٹی، کل‌مشکان→. ۱- جایگاه ویژهٔ آویختن مشکِ آب. ۲-چوبی که بر آن مشک آب را می‌آویخته‌اند.

مُشکدُمب mošk-domb (ا) ۱- دُم موش. ۲-نوعی گیاه که شاخه‌های گُل‌دارش همانند دُم موش دراز است. ۳-علامتی است که بر تورهای ماهی‌گیری زیر آب نصب کنند که ظاهراً شبیه دُم موش است.

مَشکرا maškarā (امصـ) =مسکرا↑.

مَشکرایی maškarā-i (حامصـ) =مَسکرایی↑.

مَشکُش maš-koš (صـ) ۱- مگس‌کُش، دارویی که با آن مگس‌ها را از بین ببرند. ۲- وسیله‌ای که با آن مگس‌ها را کشند.

مُشکک mošk-ok (امصغـ) موش کوچک.

مَشکُک mašk-ok (امصغـ) =کلَیگ. مَشک کوچک.

مَشک‌کشّ mašk-kašš (صـ) آن‌که مشک آب را حمل و جابه‌جا می‌کرده است.

مُشکگِر mošk-ger (ا) ۱- موش‌گیر. ۲- تله‌موش. ۳- نوعی مار که تغذیه‌اش شکار موش است.

مُشک‌گیرُک mošk-gir-ok (ا) نوعی پرندهٔ شکاری از نوع قرقی.

مُشکل moškel [عر] (ا) مُشکل، کار سخت.

-**مشکل‌کپگ** kap-ag — ۱- به کاری سخت دچار شدن، به مشکلی برخوردن. ۲- سخت، دشوار.

مَشکلُک mašk-al-ok (امصغـ) =مَشکُک. ۱-مَشک کوچک. ۲-آنچه شبیه مشک کوچکی باشد.

مشکلو moškal-ō (ا) نوعی اسباب‌بازی بچه‌ها که به شکل گاری است، حلبی را به عنوان چرخ و دسته‌هایی چوبی از شاخ درخت را به آن وصل کنند و برانند.

مشکلین moškel-ēn (صـ) =مشکل↑. «مُشکلێں کاراں کماشاں پێسر کنِات (ملافاضل) moškel-ēŋ kār-āŋ kamāš-āŋ pēsar kan-et در کارهای سخت از ریش‌سفیدان و افراد باتجربه مشورت و کمک بخواهید»

مَشک‌ماهِگ mašk-māheg (صـ) ۱-دامی که پستان‌های بزرگی دارد. ۲-(اهانت‌آمیز) زنی که پستان‌های بزرگ و آویزانی دارد.

مُشکو moškū (ا) نام نوعی ماهی که در فارسی به آن «شوریده » گویند.

مُشکول moškūl [عر: مشغول] (صـ) =گُلائێش. مشغول، سرگرم کاری.

مُشکولی moškōl-i (حامصـ) مشغول بودن، سرگرم کاری بودن.

مُشکونڈ mošk-ōnđ (ا) سوراخ لانهٔ موش.

مُشکۆیی moškū-i (صنـ) ۱-مربوط به مُشکو↑. ۲-توری که ویژهٔ شکار ماهی شوریده است.

مُشک‌هۆنڈ mošk-hōnđ (ا) =مشکونڈ↑.

مَشکی mašk-i (صنـ) مربوط به مَشک. «مَشکی آپ mašk-i āp- آب مَشک»

مُشکی mošk-i (صنـ) مربوط به مُشک→. «مُشکی دوا moški dawā داروی کشندهٔ موش، سم کشندهٔ موش»

مُشکی mošk-i (ا) [سیـ: پَهکءَ سْیاهێں اَپس] اسب کاملاً سیاه رنگ.

مُشَک moš-ag (مصـم) =لتارگ. ۱- مالیدن[1]. «دست اون مان سر ئی مُشت dast-ōn māŋ sar i mošt دست بر سرش مالیدم» ۲- صاف کردن و آراستن چیزی با مالیدنِ دست بر آن. «بیگّان مُشیت شیه‌مار کَنْت (ملافاضل) -bikk āŋ moš-it syah-mār kaŋt موها را می‌مالد و صاف می‌کند» ۳- مالش دادن و مُشت‌مال کردن مفاصل بر اثر دررفتگی و آسیب دیدن آن‌ها. ۴- ماساژ دادن بدن. ۵- خرمن‌کوبی کردن، جدا کردن دانه از کاه در خرمن‌کوبی. مثَل: «هرچی کِشئے همائیءَ مُشئے har či keš-ay hamā-i y-a moš-ay هرچه بکاری همان را [خرمن کرده و]حاصل می‌کنی» ۶- صیقل دادن شمشیر و خنجر و ابزارهای همانند آن. «تو کدی منکر سوهوین استادءَ مَه‌بَئے / چمءَ وت گِندایت مُشتگءُ زاگین هَنجرءَ (روانبُد، شعر توحید) taw kadi monkar sōhaw-ēŋ ostād a ma-bay / čamm a wat gend-it mošt-ag o zāg-ēŋ hanjar a تو هیچ وقت منکر آهنگر ماهر را مباش، چشم هرکس خود، خنجر صیقل‌داده و تیز را می‌بیند» ۷- شستن ظروف با مالیدن چیزی مانند اسکاچ بر آن‌ها. «آ نِشتَگ هیرانانءُ مُش‌ایت ā nešt-ag hirān-ān a moš-it او مانده است و ظرف‌ها را می‌شوید» ۸-[کُتـ] =رۆپَک. جارو زدن.

-جۆهان مُشَگ jōhān moš-ag خرمن کوبیدن.

-چیزےءَ مان‌کسےءِ سر، مُشگ čiz-ē y-a māŋ kas-ē e sar moš-ag ۱-چیزی را بر کسی مالیدن. ۲-(مجاز) چیزی را به کسی تحمیل کردن. «هیرۆن دُژمِنءَ آوُرتَگ / مُشتَگ مَئے سرءَ پَه زۆری (عابد:۱۹۰) herwen dožmen a āwort-ag moštag may sar a pa zōr-i هروئین ره‌آورد دشمن ماست که به زور بر ما تحمیل کرده است»

مشۆک moš-ōk =مشۆنک. ۱- (صـفا، از مُشگ) مالش‌دهنده، ماساژدهنده. ۲- (ا) = نسوار← تنباکوی سائیده‌شده و مخلوط‌شده با آهک و مواد دیگر؛ این ماده جزو مواد اعتیادآور است و آن را زیر زبان یا زیر لب می‌گذارند و پس از مدتی بیرون ریزند.

-مشۆک‌کنگ kan-ag — (مصـل) استعمال کردن مشوک↑.

-مشۆک ورگ war-ag — (مصـم) ۱- نَسوارخوردن. ۲-(مجاز) گذاشتن نَسوار در زیر زبان یا زیر لب.

مشوک mošūkk [سیـ: بهارکاهے، مَثرے که چه کڑولءَ کستر اِنت، پُلّ ئی سُهر اِنت] (ا) ۱- نوعی گیاه بهاری. ۲- نوعی گیاه از خانوادۀ نخود که گل‌های سرخ‌رنگی دارد.

مشۆکی mošok-i (صنـ) ۱- آن‌که مادۀ مشۆک↑ را استعمال کند. ۲- آن‌که «مشۆک↑» فروشد.

مشونز mašūnz (ا) =شونز. جُلبک که در آب های راکد رشد می کند.

مُشۆنْک moš-ōnk =مُشۆک↑.

مُشین mošin [فرانسه: machine] (ا) ۱- ابزاری که با آن موی سر اصلاح کنند. ۲- هر نوع ماشین یا دستگاه مکانیکی یا برقی.

-مُشین‌کنگ kan-ag — (مصـم) موی سر را ماشین کردن (اصلاح کردن با ماشین).

مَشّیں mašš-ēŋ (صـ) ۱-آلوده به مَگس. ۲-خوراکی یا غذایی که درون آن مگس افتاده یا این که روی آن مگس نشسته باشد.

مَک[1] mak (ا) ۱- ماده‌ای است سیاه‌رنگ که در دباغی به کار رود. مثَل: «رَنگ یَکّ اَنت مِسکءُ مَک raŋg yak aŋt mesk o mak رنگ مِشک و مَک یکی است[1]» ۲- (مجاز) بدمزه، به طعم گسِ زننده. ۳-(مجاز) بسیار سیاه.

مَک[2] mak (صـ) [سیـ: سک شُبَک] بسیار سبک‌وزن.

مَک[3] mak (صـ) زمین سخت و سنگلاخی.

مَکّ makk (صـ) ۱- اخمو و صورت درهم کشیده. ۲- مغرور، سرکش. ۳- ویژگی آن‌که نسبت به مردم دور و اطراف خود بی‌خیال و بی‌توجه است. «مَکّ اِنت پَه کِهیّب کاسَگ‌چَٹّ / بُروانان بَرءُ آر کنت (عابد:۱۴۷) makk-eŋt pa kehēb kāsag-čaṭṭ , borwān-āŋ bar o ār kaŋt آن متملق چاپلوس با حالتی گرفته و خوش‌باورانه با ابروانش اشاره می‌کند»

مِکّ mekk (صـ) ۱-کسی یا چیزی که راست و پابرجا ایستاده باشد. ۲-حالت، کسی که راست ایستاده باشد. ۳- انتهای ستون فقرات انسان، دُمچه.

-مِک بَیگ mekk ba-y-ag (مصـل) راست و پابرجا شدن یا بودن، برخاستن.

-مِک‌کنگ mekk kan-ag (مصـم) ۱- بالا بردن به صورت راست و استوار. «گردنءَ مِک کن garden a mekk kan گردن را راست و استوار کن» ۲- چیزی مانند چوب یا تیرچه را در زمین کاشتن و پابرجا کردن.

-مِکّءَمِکّ mekk-ā-mekk (صـ) راست ایستاده و استوار.

مُک mok (ا) =مَچ. درخت خرما، نخل.

مُک mok (ا) =گُپّ. برجستگی گلوله‌ای پشت کلّۀ برخی از مردم.

مُکّ[1] mokk (ا) =سوٹ. یک بار مکیدن سیگار یا سر نی قلیون، پُک.

مُکّ[2] mokk (ا) ۱- چوب با سنگی که ته لانۀ زنبور عسل(= کنذو) به آن چسبیده است. ۲- ته یا آن بخش از کندوی عسل که به چوب درخت یا سنگ چسبیده است. ۳- =سرۆش، هَنیچْک، مُکّی. آرنجِ دست. ۴- ته و آخر دستۀ داس که برجسته‌تر است. ۵- بالاترین بخش کلّۀ انسان. ۶- =کۆلُک. کشکک زانو.

-مُکّ جنَگ mokk jan-ag کج نگاه داشتن میلۀ ترازو و کم کردن از وزن چیزی.

مُکّ[3] mokk (صـ) ۱-بزرگ، سرور و رئیس. «میران گُشتگ‌آت گوّن مُکّءَ (حماسۀ رِند و لاشار) mirān gošt-ag-at gōn mokk a میران با رئیس و سرپرست [آن‌ها] گفته بود» ۲-مغرور، متکبر.

مُکّ[4] mokk بن مضارع از مُکّگ↓.

مُکابل mokābel [عر: مُقابل] (ا) =دیم په دیم. مقابل، روبرو.

-مُکابل بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- مقابل شدن، رودررو شدن. ۲- (مجاز) مبارزه کردن، رقابت کردن.

-مُکابل کنگ kan-ag — (مصـل) مبارزه کردن، مقابله کردن.

مُکابلَه mokābela [عر:مقابَلَة] (امصـ) مقابله، مقابلت، رقابت.

-مکابله کنگ kan-ag - (مصـل) مقابله کردن.

مکّار makkār [عر] (صـ) مَکار، بسیار حیله‌گر.

مَکاکو makākū (ا) نوعی گیاه خودرو و خوراکی که در شنزارهای نمناک و کنار بوته‌ها می‌روید.

مَکام[1] makām (ا) ۱- طرز، راه وروش. «اے چے مکامے ē čē makām-ē این چه روشی است» ۲- =مُکام↓

۱-مُشَگ به معنی مالیدن، با مُشتَن فارسی دری یکی است؛ «مُشتن بر وزن کُشتن به معنیِ مالیدن باشد اعم از آن‌که دست در چیزی بمالند یا چیزی را در چیزی دیگر» (بن خلف تبریزی،۱۳۶۲، ۲۰۱۲)

۱ مشک نماد گران‌بهایی و مَک نماد ارزانی است.

مَکـام[۲] makām (ا) =مـانش‌جـاه. قبرسـتان[۱]. «بالاچ مان سرءَ پێش بیتّگ / پێشءَ مان مکامءَ رَپتگ (حماسهٔ بالاچ: ۴۱۸) bālāč māŋ sar a pēš bitt-ag pēš a māŋ makām a rapt-ag بالاچ جلوتر از همـه حرکت کـرد و پیشـتر از همه روانهٔ گورستان شد»

مُکام mokām (ا) [عر: مَقام] ۱- مقـام، شـغل و موقعیت. ۲- درجه و پایه. ۳- =موکام. مُقام در موسیقی، دستگاه، آهنگ.

-مُکامءِجَنگ e jan-ag — آهنـگ و مقـام موسیقی را اجرا کردن.

مِکّامِکّ mekk-ā-mekk (صـ) =مِکّءَمِـکّ. →مِکّ.

مکان maḳān [عر] (ا) ۱-مکان، جا، فضا، محل. ۲- منزلگاه، جایگاه.

-مکان‌کنگ makān kan-ag (مصـل) مکـان کردن، اقامت کردن.

مَکانْت makānṭ (ا) =مَکُنْت↓.

مِکّائی mekk-āʔi (ق) رو به بالا، ایستاده.

مُکبر mokber [عـر: مُخبِر] (ا) مخبر، خبرچـین، جاسوس.

مُکبِری mokber-i (حامص) مُخبری، جاسوسی

مُک‌بند mok-baŋd (امص) =مچ‌بند↓.

مُـک‌پـاچ mok-pāč (امصـ) ۱- شـاخه‌هـای خشک خرما را کنـدن و آن را آراسـتن و هـرس کردن. ۲- حشرات و آفت‌های درخت خرمـا را از زیر شاخه‌ها درآوردن و کشتن.

مَک‌پِتُّک mak pett-ok (امص) رنگرزی کـردن با مادهٔ «مک↑»

مُکّتِن mokk-et-en (مصـل) =مُکّگ↓.

۱-مَکام در معنی قبرستان مطابق مثالی کـه دادیـم در منظومهٔ حماسی بالاچ آمده است، این کلمـه شـاید اصلاً «مَقام» عربی به معنی «محل اقامت، مکان» باشد، یـا این‌که «مکان» عربی باشد. مکام در معنی قبرستان را جایی دیگر ندیده و نشنیده‌ام.

مَکُتّ[۱] makott (ا) =مَکُنت→.

مَکُتّ[۲] makott (صـ) =مکوتّ↓.

مُـک‌جنـوّک mokk jan-ōk (صـفـا) فروشـنده‌ای کـه هنگـام معاملـه جـنس را بـه وزنـی کمـتر از وزن مـورد نظر و توافق‌شـده تحویل مشتری بدهـد، کـم‌فـروش. «اوّه کَشّءُ مَـنءَ مُـک‌جنـوّکێن رێپنوّکـانی سرءَ بـات[۲] (سیدهاشمی۴: ۳۴) ōh kašš o man a mokk-jan-ōk-ēŋ rēp-en-ōk-ān-i sar a bāt وای به حال کم‌فروشان فریبنده»

مَکر makr [عـر] (امصـ) =منذر. مَکر، فریـب، حیله، حقه.

-مَکرکنگ makr kan-ag (مصـل) مکر کردن، به کار بردن مکر و حیله.

مکـران‌دوّچ makkorān dōč (ا) نـوعی گُلدوزی و سوزندوزی بلوچی.

مکرانـی makkorān-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه مکران. اهل مکران. ←(بخش آعلام) ۲-گویش مکّرانی که از گویش‌هـای مهـم زبـان بلـوچی است و به نوعی گویش معیار به شمار آید.

مکرباز makr-bāz (صـ) مکار، حیله‌گر.

مُکُّر mokkoŕ (صـ) ویژگـی آن‌کـه قـدکوتاه و زشت است. «هـزار هیلّـه بـه‌کنت، سرگْوَپـے نه‌کنت مَلگوّر / مُکُّرێن موّلـدءِ کُرّان پَـه آپءُ روّگنءُ رێکءَ (مُنیب افشانی) hazār hilla be-kaŋt sar-gwap-ē na-kaŋt malgōr , mokkoŕ-ēŋ mōled e korr-āŋ pa āp o rōgen o rēk اگر زن سیاه‌پوست هزار هـنر و چاره بیندیشد و موهـای فِـر خـود را بـا آب و روغن و کتیرا بمالد، نمی‌تواند موهایش را ببافد و آراسته کند»

مُکُّرمید mokkoŕ-mid (صـ) آن‌کـه موهـایش بسـیار فـر اسـت و همـواره کوتـاه بـه نظـر می‌آیند.

۲ -این جمله ترجمهٔ آیهٔ نخست سورهٔ مطففین است: «ویلٌ للمطففین»

مکسـد maksad (ا) [عـر: مقصـد] ۱-هـدف، منظور. «چه اے گپ آئیءَ مکسد چی انت ča ē gap āyi e maksad če-y-eŋt او از این سخن چیست؟» ۲- مکانی که هدف رسیدن به آن‌جاست.

مکسک makesk (ا) =مَش↑.

مکسکک makesk-ok (امصغ) مگس کوچک.

مَکسـک‌گْرَنـد makesk-graŋd (امصـ) ۱- هجوم گروهی پشه‌ها که با صدای بال‌ها و پرواز آن‌ها همراه است. ۲- هجـوم گروهـی مگس‌ها کـه بـا صـدای بـال‌زدن آن‌هـا همـراه است.

مُکک mokok (ا) زگیل، برجستگی و برآمدگی کوچک و بدشـکل روی پوسـت بـدن و بیشـتر روی پوست دست که بر اثر عارضـهٔ ویروسـی بوجود می‌آید.

مِکّکا mekk-akā (قـ) حالـت ایسـتادن بـه صورت راست و استوار، عمودی.

مِکّکایی mekk-akā-i (ق) =مِکّکا↑.

مَکّـگ makk-ag (مصـل جعلی) سیاه شـدن مانند مادهٔ (مَک↑)

مِکّـگ mekk-ag (مصـل جعلـی) راسـت و استوار ایستادن، از جای خود برخاستن.

مُکّگ mokkag (مصـل) لُکنت زبـان داشتن، گیر کردن زبان هنگام سخن گفتن.

مِـک‌مِـک mek mek (اصو) ۱-صـدای بُـز نـر هنگـام مسـتی. ۲- سـخنی کـه آهسـته و بریده‌بریده باشد، تُپُق.

-مِک‌مِک‌کنگ kan-ag — ۱- آواز دادن بز نر هنگام مستی. ۲-بریده بریده و آهسته سخن گفتن، تُپُق زدن.

مکمِکی mekmeki (ا) [سیـ: گُرْـءِ زات اِنت که آئـیءِ پُشت سُـج سُـج اِنت] نـوعی صـدف دارای پوستهٔ زبر و ناصاف.

مکن ma-kan فعل نهی از کنگ←، نکن.

-مکن کنگ kan-ag — دستور دادن به کسی تا کاری را انجام ندهد. «ماتءَ ستَر مَکن کُت، بلّـے نِشارءَ... (صبا۲: ۲۹) māt a satar ma-kan kot... balay nešār a... هرچقدر که مادر او را منع کرد، ... اما عروس ...»

مَکُنْـت makonṭ (ا) =مُکـت، مکنتک.مکانـت. مکوّنت. نـوعی مورچـهٔ سـیاه کـه از مورچـهٔ کوچـک معمـولی بـزرگ‌تـر اسـت. ←موّر. ۲- (مجاز) زشت و بدقواره.

مکنـت‌دیـم makonṭ dēm (صـ) آن کـه چهره‌اش همانند سر مورچهٔ «مَکُنت↑» است، زشت‌رو.

مکنت‌سر makonṭ-sar (صـ) (توهین‌آمیز) آن‌که سرش سیاه و مانند مورچهٔ «مکنت↑» باشد، به‌مجاز، زشت و بدقواره.

مَکنتگ makoŋṭag (ا) =مَکُنت↑.

مکنـز ma-kanz (ا) ۱-نـام نـوعی تفنـگ. ۲-(مجاز) تفنگ.

مکـن‌گـال ma-kan-gāl (فـ) فعـل نهـی. « مَه‌وسپ ma-wast نخواب»، «مَیار ma-y-ār نیار»

مِکّوّ mekk-ō (صـ) آنچه برپای ایستاده است.

مُکّوّ mokk-ō (صـ) ویژگی چوب یا میله‌ای که شبیه گُرز است و یـک طـرف آن کلفـت‌تـر از طرف دیگرش باشد. «باز اِنت هَیزرانْک بـازارءَ / چَنگێنءَ گْوَشـے مُکّوّێن (عابد: ۲۵) bāz eŋt hayzerāŋk bāzār a čaŋg-ēn a goš-ay mokkō-ēŋ هر نوع عصای خیزرانی در بـازار زیاد است، خواه نوع کج یا گُرزمانند آن»

مکـوتّ makūṭṭ (صـ) ۱- بخیـل، خسـیس. ۳- حیله‌گـر و حقـه‌بـاز. ۳- یـک‌دنـده، لجباز. ۴- مقاوم در برابر سختی.

مُکـــورک mokūrk (ا) =مـــورک. زایـــدهٔ استخوانی‌ای که در کنار استخوان شکسته یا

مفصل پیچ‌خورده، بر اثر بی‌دقتی در گچ گرفتن یا باندپیچی به‌وجود می‌آید.

-**مُکورک جنگ** jan-ag — ایجاد شدن این زائدهٔ استخوانی.

مکۆنٹ makōnţ (ا) =مَکُنٹ←.

مکّه¹ makka (ص) ۱- لقب مادر به معنی محترم و بسیار گرامی. «مکّهێن مات makka-h-ēŋ māt مادر گرامی و ارجمند» «ماتی منی مات مکّهێن/ هکّان پَهل کن که رَوان (حماسهٔ کمبر) māt-i man-i māt makk-a-h-ēŋ hakk-āŋ pahel kan ke raw-āŋ مادر من مادر گرامی و محترم/ حقِ خود را بر من حلال کن که دارم می روم...» ۲- (مجاز) مادر. ۳- (مجاز) وطن، وطن گرامی. ۴- نام زنانه.

مَکّه² makka (ا) ۱- مکه، شهر مقدس مسلمانان که در سرزمین حجاز (عربستان سعودی) واقع است. ۲-(مجاز) حج، زیارت بیت الله. ۳- (مجاز) قبلهٔ مسلمانان. ۴- (مجاز) آن‌که مانند قبله محترم است.

-**مَکه روگ** raw-ag — ۱-به مکه رفتن. ۲-(مجاز) به حج رفتن.

مَکّه‌ای² makka-i (صن) ۱- مربوط به شهر مکه. ۲- اهل مکه، آن که در مکه زندگی کند.

مَکّه‌ای‌شوم makka-i šūm (ا) = مکهِ‌شوم↓.

مَکّه‌ای‌کنر makka-i kōnar (ا) نوعی درخت کنار (سدر).

مَکّهِ‌شوم makkạ a šūm (ص) ۱-شوم شهر مکه، بداقبالی که در شهر مکه زندگی می‌کند و در تمام عمر خود به حج نرفته باشد. ۲-(مجاز) بسیار بدبخت و بد اقبال.

مَکّه‌ای¹ makka-i (ا) ذرّت، گیاه ذرت و دانهٔ آن.

مَکّهی makkah-i (صن) =مکه‌ای↑.

مَکّهێن makka-h-ēn (ص) =مَکّه. بسیار محترم و ارجمند، صفت مادر.

مَکئے makay (ضمـمبهم) =مێکوّ↓.

مَکّئی makk-?-i (صن) =مَکّه‌ای↑.

مَکّئی‌شوم makka-i šūm =مکهِ‌شوم↑.

مَکّئی‌کُنر makka-i konar (ا) =مکه‌ای‌کنر←.

مَکّئێن makka-ēn (ص) =مکهێن↑.

مَک‌ءُپاس mako pās (امص) مخلوط کردن مادهٔ «مَک↑» با پوستهٔ میوهٔ انار که در رنگرزی و دباغی به کاررود.

مک‌ءُنیل mak o nill (ا) ۱- دو مادهٔ سیاه‌رنگ «مَک↑» و «نیل←» ۲- (مجاز) سیاه، تیره.

-**کسےء مکءُ نیلان گِرگ** kas-ē a mak o nill-āŋ ger-ag گرفتار مک و نیل‌ها شدن، به‌مجاز روترش‌کردن، اخم کردن، اَخمو بودن.

مَک‌ءُواد mak o wād (ا) ۱-واد (نمک) ۲- (مجاز) بسیار ریز و خرد مانند آرد.

-**مَکءُ واد بیَگ** ba-y-ag — ۱-مانند مَک و نمک پودرشدن ۲-(مجاز) نابود گشتن، له شدن.

مِکّی mekk-i (حامص) راست و استوار ایستادن.

مکّی¹ mokki (ا) لیمو شیرین.

مُکّی² mokk-i (ا) چوبدستی چوپان.

مُکّی³ mokki (ا) =هنیچک، سُرۆش، مُکّ. آرنج.

-**مُکّی‌جنگ** jan-ag — با آرنج به کسی ضربه زدن.

مُکیم mokim [عر: مقیم] (ص) ۱- مُقیم، ساکن. ۲- (ق) همواره، همیشه.

مُکیمی mokim-i [عر: مُقیم+بلو: ی] (ص) ۱-همیشگی، جاودانی. «مال ئی سُپێتێن جامَگے / رَوت پہ مُکیمی هانَگے (ملا فاضل) māl i sopēt-ēŋ jāmag-ē rawt pa mokim-i hānag-ē ثروت او جامهٔ سفیدی

است، که همراه با آن به خانهٔ همیشگی خود می‌رود» ۲- آن‌که در جایی ساکن است و شهروند آن‌جاست، مقیم.

مُکیمێن mokim-ēŋ [عر: مُقیم + بلو: یْن] (ص) مقیم، ساکن.

مِکّێن mekk-ēŋ ↓.

-**مِکّێن سَر** mekk-ēŋ sar =مِتکێن سر↑.

مِکّێن mekk-ēŋ بن مضارع از مِکّێنَگ↓.

مُکین mokk-ēn بن مضارع از مُکێنَگ↓.

مِکّێنت mekk-ēŋt بن ماضی از مِکّێنَگ↓.

مُکینت mokk-ēŋt بن ماضی از مُکینگ↓.

مِکّێنَگ mekk-ēn-ag (مصـم) ایستانیدن، افراختن. «هاترءَ هَکءِ مِکّێن اے گردنءَ (ابراهیم‌عابد۱: ۴۵) hāter a hakk e mekk-ēŋ ē garden a این گردن را به خاطر حق بیفراز»

مُکّینگ mokk-ēn-ag (مصـم) هنگام سخن گفتن کلمات و حروف را به خوبی ادا نکردن، با لُکنت زبان حرف زدن.

مَگّ magg (ص) ۱- =مَکّ↓. ۲- مغرور.

مُگ mog (ا) =مُک، نخل، درخت خرما. «مُلکءُ مُگءُ مال هجبر نه‌بنت پہ کسءَ پادار (سید۲: ۳۶) molk o mog o māl na-banţ pa kas a pādār شهر و نخل و ثروت برای هیچ کسی نمی‌ماند»

مُگار mogār (ا) مغار، گودال.

مُگان mogān (ا) =مَچکدگ. نخلستان.

مُگانی mogāni [عر:مُقنّی] (ا) حفر کنندهٔ قنات، مقنّی.

مُگ‌بُرّ mog-borr (ا) =مَچ‌بُرّ↑.

مُگ‌بَند mog-banḍ (ا) =مَچ‌بَند↑.

مَگّٹ ma-goţţ (ص) ماهی‌ای که پولک‌هایش را نزده و پاک نکرده‌اند.

مَگر magr (امص) =مکر↑

-**پُرمگر** por-magr (ص) =پرمکر↑.

مگر magar (ق) =مَگه↓.

مِگراز megrāz [عر: مِقراض] (ا) =چِناک، دوکارچ. مقراض. قیچی.

-**مگرازجنگ** megrāz jan-ag (مصـم) قیچی زدن، بریدن.

-**مگرازکنگ** megrāz kan-ag (مصـم) قیچی کردن، بریدن.

مِگرازداگ megrāz-dāg (ا) داغی که ضربدری و شبیه قیچی باشد. ←داگ.

مِگرازُک megrāz-ok (امصغ) قیچی کوچک.

مگرب magreb [عر: مَغرب] (ا) =رونشت، روله، روایرُشت، روبَرکت. ۱-مغرب، زمان غروب آفتاب. ۲-جهت غرب. ۳- سرزمین‌های غربی، اروپا. «سَوداگرے آچ مگربءَ/ مُلکءَ تئی کنگال‌اِتَگ (گلخان۴: ۷۱) sawdā-ger-ē ač magreb a molk a tai kaŋgāl-et-ag تاجری از مغرب‌زمین، سرزمین تو را غارت کرده است»

-**مگرب بیگ** ba-y-ag — (مصـل) غروب کردنِ آفتاب

-**رۆچءَ مگرب کنگ** rōč a magreb kan-ag روزرا به غروب رساندن.

مگرب‌تَهار magreb tahār (ا) زمان آغاز تاریکی پس از غروب آفتاب، کمی پس از غروب.

مگربءِنماز magreb e nomāz (ا) نماز مغرب که پس از غروب آفتاب تا آغاز تاریک شدن هوا خوانند.

مگرُم mogrom (ص) =دێم‌تهار. اخمو، عبوس. «اے سکّێن مُگرمێن مردے ē sakk-ēŋ mogrom-ēŋ mard-ē این مرد بسیار اَخمو و عبوسی است»

مگرم mogorm (ا) طبل جنگی.

مگرمان mogorman (ا) = مُگّلمانی. طبل بزرگ جنگی.

مگرمانی mogormāni (ا) =مگلمانی↓.

مگرود magrūd (صـ) =مگرید↓.

مگرید magrid (صـ) ۱- حرام، چیزی خوراکی که خوردن آن ناروا باشد. مثَل: «داں کپۆت مالیءَ مَگردێنیت، گۆشت منءَ مگرید اِنت کپۆتانی dāŋ kapōt māli ya ma-gard-ēn-īt gōšt man a magrid eŋt kapōt-an-i تا هنگامی که طوق گردن کبوتربچه کامل نشود، گوشت [بچه]کبوتران برای من حرام است» ۲- نوعی سوگند. «منءَ مگرید اِنت man a magrid eŋt حرامم باد» این جملهٔ دعائیه را برای چیزی حلال در قبال انجام کاری، بر زبان آورند.

مَگز magz (ا) =مجک،مازگ. ۱- مغز. ۲-(مجاز) مغرور، بی‌تفاوت نسبت به دیگران. «مُدام موجءُ مگز انت، نزیریت تئی سۆجان (روانبُد) modām mawj o magz eŋt na-zir-it tai sōj-ān همواره بی‌اعتنا و مغرور است و به پندهای تو توجهی نمی‌کند»

مَگسک magesk (ا) =مَش. مگس.

مِگِسکێں magesk-ēŋ (صـ) آلوده به مگس، چیزی که مگس روی آن نشسته باشد.

مگسی magasi (صنـ) ۱-مربوط به شهر و منطقهٔ مگس. ۲- اهل «مگس» اهل شهر مگس. ←(بخش آعلام)

مُگُل mogol (ا) ۱- مغول. ۲- نام مردانه. ۳- (مجاز) بسیار سنگدل و بی رحم. ۴-(مجاز) متجاوز، مهاجم تجاوزگر.

مُگُل‌رۆپ mogol-rōp (صـ) تجاوزگری که مانند مغولان همه چیز را به یغما برد.

مُگُل‌ساچ mogul-sāč (ا) ۱- آنچه ساختهٔ مغولان بوده است. ۲- اشیایی که شبیه نوع مغولی آن‌ها می‌ساختند، مانند زین اسب، شمشیر و سلاح‌های دیگر.

مُگُل‌سْراج mogol-srāj (ا) =مُگل‌ساچ↑.

مُگُل‌سْراچ mogol-srāč (ا) =مُگُل‌ساچ↑.

مُگُل‌گِند mogol-geŋd [سیـ: باز دورچارێنءُ جْوانێں مردم] (صـ) دوراندیش.

مُگلمان moglmān (ا) =مگُرمان. طبل بزرگ جنگی.

مُگلمانی mogolmān-i (ا) =مُگرمانی. طبل بزرگ جنگی.

مَگنا magnā (ا) =مهنا. نوعی چادر زنانه از جنس ابریشم.

مِگناس megnās [کتـ] (ا) تفریح و گردش.

مَگِند ma-geŋd (صـ) ↓.

-گِندمگِند geŋd ma-geŋd (صـ) کسی یا چیزی که گاهی یا بسیار کم در جمع حاضر می‌شود یا آشکارا کمتر دیده می‌شود. مثَل: «هَنجیر ءِ پُلّ ئے گِندءُ مَگِندئے henjir e poll-ay geŋd o ma-geŋd-ay همانند گُل درخت انجیر هستی که دیده نمی‌شوی»

مگند mogoŋd (ا) =مُگنڈ↓.

مُگُنڈ mogoŋđ (ا) =مُگون. ۱- استخوان لگن. ۲- سرِ گرد استخوان پا که به مفصل لگن وصل است. ۳-(مجاز) کفل، سرین. «تیر تئی شوگانی شمءَ گْوست انت / چه مُگُنڈانءِ نرمگێں جاهان (مفاخرهٔ چاکر وگوهرام) tir tai šōg-ān-i šam a gwast-aŋt ča mogoŋđ-ān e narm-ag-ēŋ jāh-ān تیرها از میان دو پایت گذر کردند و از میان جاهای نرم لگن»

مَگوز magōz/ magawz (صـ) =دلێر، سرمچار. شجاع، دلیر. «گۆں مرداں مَگوزێں درکپاں مں پَه جهاد (گلخان۴: ۱۲۰) gōŋ mard-āŋ magōz-ēŋ dar-kap-āŋ maŋ pa jehād همراه با مردان دلیر برای رفتن به جهاد خروج می‌کنم»

مگۆل mogōl (ا) =مُگُل. قوم مغول.

مُگون mogūn (ا) =مگینّ، مُگُنڈ. انتهای استخوان ران پای انسان که در گودی اسخوان لگن خاصره جای می‌گیرد.

مَگه maga (قـ) ۱-برای پرسش همراه با اعتراض به‌کار می‌رود. «مگه نه لوٹے بروِئے maga na-lōţ-ay b-raw-ay مگر نمی‌خواهی بروی؟» ۲- برای بیان استفهام انکاری. «مگه ما نزانێں maga mā na-zān-ēn مگر ما نمی‌دانیم؟» ۳- باشد که... «مگه که آچه اِدا بروت magā ke ā če edā b-rawt باشد که او از این‌جا برود»

مَگێر magēr (ا) نوعی گیاه خودرو که در آغاز فصل بهار در شنزارهای نمناک و کنار بوته‌ها می‌روید برگ‌هایش پهن و کوچک با لکه‌های قرمز است و ساقه‌های نرم و نازکی دارد، این گیاه را به صورت تازه‌خوری به عنوان سبزی با غذا به ویژه ماست و نان می‌خورند.

مگێرۆ magērō (ا) گیاهی است شبیه مگێر↑.

مگیل magēl (ا) ۱- شمشیر آبدار فولادین. ۲- (مجاز) دلیر.

مَگیلانی magil-āni (صـ) =زهمانی. شمشیرزن، جنگجوی تیغزن. «مجید داں نَبَے مۆهِرے مَگیلانی / هَک گُلێں ڈێهءِ تئی سرءِ وام آنت (گوادری۹: ۹) majid dāŋ na-bay mōher-ē magil-āni hak gol-ēŋ đēh e tai sar e wām eŋt ای مجید تا زمانی که [در دفاع از وطن] جنگاوری شمشیر زن نباشی، حق سرزمین گرامی بر گردنِ توست»

مُگێم mogēm (ا) ۱- جریان آب رودخانه و سیلاب. ۲-رودخانهٔ خروشان. ۳- صاحبِ گلّه‌های بزرگ دام. ۴- (مجاز) هستی‌مند، بسیار پولدار و ثروتمند.

مُگێمار mogēm-ār (صـ) هستی‌مند، دارا، مرفه.

مُگێمانی mogēm-āŋ-i (صـ) ۱- مالدار، صاحب گلّه‌های بزرگ دام. ۲-ثروتمند، دارا، مرفّه. مثَل: «او مُگیمانی بِرسرێں بَچّان؛ دَزرَسءَ بالادءَ مَه‌رَنجێنِ‌اِت ow mogim-ān-i ber-sar-ēŋ bačč-āŋ daz-ras a bālād a ma-raŋj-ēn-et ای فرزندان شیک‌پوش ثروتمندان، با ثروت خود خوشگذرانی کنید و بر خود سخت نگیرید»

مگین maginn (ا) =مُگون↑.

مگێو magēw (صـ) =مُگێم↑.

ملّ[1] mall (ا) ۱- اسب قوی. «رهروێں مَلّءِ مهپلءَ سْوار اِنت (روانبُد: ۱۶۶) rah-raw-ēŋ mall e mahpal a swār eŋt بر کجاوهٔ اسب رهوار سوار است» ۲- پهلوان، قوی و زورمند. «دێمءَ درآتکگ شێرشکار / جنگانی مَلّێن شهسوار (روانبُد: شعر دادشاه) dēm a dr-atk-ag šēr-šekār jaŋg-ān-i mall-ēŋ šah-swār آن پهلوان دلیر، جنگنده و شهسوار نیرومند به جلو حرکت کرد» ۳- بازیکنی که در بازی که در بازی ‹مولّ←› کنار حلقهٔ چاله می‌ایستد و مانع می‌گردد که گوی حریف وارد چاله شود. ۴-کُشتی‌گیر.

ملّ[2] mall (ا) ۱- خاک رُس، خاکی که سیلاب یا جریان آب رودخانه در جایی جمع کند. ۲- آنچه به رنگ سرخ کمرنگ است. «سْیاه‌مَلّ syāh-mall بُزی که دارای رنگی بین سیاه و سرخ است»

مَل[3] mall بن مضارع از مَلّگ↓.

مَل[4] mall- mal (ا) طوقِ گردن کبوتر. «مَل‌گْوَرێن کُمری بْیا تو الگارێن (ملا فاضل) mal-gwar-ēŋ komri b-y-ā taw algār-ēŋ ای کبوتر طوق و بلندپرواز بیا ...»

مِلّ[1] mell (ا) ۱- نشانه، علامت. ۲- جای مشخص‌شده‌ای که بازی یا مسابقه از آن‌جا آغاز می‌گردد یا به پایان می‌رسد. ۳- (مجاز) انگشت‌نما، رسوا.

-مِلّ ایرکنَگ ēr kan-ag — ۱-نشانه‌گذاری کردن بر قطعه‌ای از زمین جهت تصاحب یا

نشان مالکیت آن. ۲- (مجاز) نشان بدنامی و رسوایی را باقی گذاشتن. «پَه پتءُ پیران اێر کنت مِلءَ (زرگر:۶۱) pa pet o pir-āŋ ēr kaŋt mell a نام پدر و نیاکان خود را بد می‌کند»

-مِل جنَگ jan-ag — نشانه گذاشتن بر قطعه‌ای از زمین جهت تصاحب آن. «اے زمینءَ دلمراد مِل جتگ ē zamin a delmorād mel jat-ag دلمراد بر این زمین نشانه گذاشته است»

مِلّ² mell بن مضارع از مِلّگ↓.

مُل moll (امص) ۱-[سی: رواج، رَیتار، بها، کیمت] رفتار، شیوهٔ راه رفتن. ۲- (صو) قیمت، بها، ارزش. «گران‌مُل grāŋ-moll زن باوقار و متین»

مُلّا mollā (ا) ۱- آخوند، روحانی مذهبی. ۲- (ص) قرآن‌خوان، واعظ. ۳- مؤذّن مسجد. ۴- آن‌که به مکتب رفته و خواندن قرآن را یاد گرفته باشد. ۵- آن‌که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. «زرگر هم لوّٹی کمّێں ماشاالله / بێچاره هامی یے نه‌اِنت مُلّا (زرگر:۶۱) zargar ham lōṭ-i kamm-ēŋ māšallā bēčāra hām-i y-ē na-eŋt mollā زرگر هم می‌خواهد که به کمی ماشاالله بگویید، بیچاره بی‌سواد است و ملا نیست» ۶- (مجاز) پرهیزگار، پارسا. ۷- =مُلاٹک. پروانه. مثَل: «تَو وَت هما جُگّر ئے که بار چه مُلّایئے taw wat jogr ay ke bār ča mollā y-ay تو خود همان درخت جُگّر→ هستی که پروانه‌های زیادی بر آن نشسته باشند»

-مُلّا بیَگ ba-y-ag — مُلا شدن، عالم دین شدن، باسواد گشتن. مثَل: «پَه کتابءِ لڈّگءَ هَر مُلّا نه‌بیت pa ketāb e laḋḋ-ag a har mollā na-bit الاغ با حمل کتاب مُلا نمی‌شود.»

مُلّاک mollā-ok (امصغ) =مُلاٹک↓.

مُلّابانگ mollā-bāŋg (ا) ۱-هنگام اذان مُلا در اوّل نماز صبح. ۲-(مجاز) صبح زود» هنگام دمیدن سپیدهٔ سحر.

مُلّابُکی molāboki (ا) =باکس. کبریت.

مُلّاپاتّو mollā pātō (ا) =پاتو، مُلاٹک. پروانه.

ملاپه malāpa (ا) =آجرک. روانداز که بیشتر به هنگام خواب روی خود یا روی تشک یا لحاف اندازند، ملحفه.

مُلادْرۆشم mollā-drōšom (ص) مردی که ظاهر یا پوشش شبیه مُلاها و روحانیان است.

مَلار malār (ص) نشئه، مست از شراب و دیگر مشروبات الکلی یا موادی سُکر آور مانند بنگ. «بَنگ نۆشان مَلار بَلکێں بان/ چَه گمان رَستگار بلکێں بان (ساحر۳:۵۵) baŋg nōš-āŋ malār balkēŋ bāŋ , ča gam-āŋ rastagār balkēŋ bāŋ بَنگ می‌خورم تا نشئه و مست گردم و از اندوه‌ها رهایی یابم»

مَلّار[1] mallār (ص) =ماهیگُش، مێد. ماهیگیر.

مُلاژ malšź (سح) (ا) =بُروان. ابرو.

مَلاس malās بن مضارع از ملاسَگ↓.

مَلاسَگ malās-ag (مصل) =لهۆسَگ. آهسته و طولانی خوردن غذا بر اثر نداشتن دندان.

مُلاکات molākāt [عر: مُلاقاة] (امص) گِندءِگِندار. دیدار و رویارو شدن با کسی، مُلاقات بیمار در بیمارستان، مُلاقات زندانی در زندان.

-مُلاکات بیَگ ba-y-ag — (مصل) صورت گرفتن یا انجام گرفتن دیدار، همدیگر را دیدن. «باندا منءُ تئی ملاکاتءَ بیت bandā man o tai molākāt bit فردا من و تو همدیگر را می‌بینیم»

۱-شاید در اصل «ملاح» عربی باشد که به معنی دریانورد است.

-مُلاکات کنَگ kan-ag — (مصم) مُلاقات کردن، کسی را دیدن، بیماری را عیادت کردن.

مُلاکاتی molākāt-i (امص) =مُلاکات↑.

ملاکت malākat [از عر] (ا) ۱- =پرِنشتگ. فرشته. ۲- (مجاز) سرشت و فطرت. مثَل: «هرکس وتی ملاکتی چُکّ اِنت har kas wat-i malākat i čokk eŋt هر کسی فرزند فطرت خود است»

ملاکتی malākat-i (صن) ۱- مربوط به ملاکت↑. ۲- →جنّی‌ملاکتی.

مُلاگوْن mollā-gōn (ص) ویژگی آن‌که مُلا نیست، ولی ادای مُلاها را درمی‌آورد یا خودش را مُلا می‌نمایاند.

مُلال molāl (ا) =مچاچ. مژه.

ملام malām (امص) ۱- رشوه، باج. «گهێں وَرنا کلامانی / نه‌بَنت رامَگ مَلامانی (گلخان:۸۰) geh-ēŋ warnā kalām-āni na-baŋt rāmag malām-ān-i جوانان خوب و شایسته‌ای که عهد و پیمان کرده‌اند، هرگز در برابر رشوه و باج پیمان خود را نمی‌شکنند» ۲- جریمه، پول یا چیزی که در قبال نقصان یا تاوان چیزی پس‌دهند. مثَل: «گوْں وَت جَتءُ چُپت نه‌بیت، گوْں وَت مَلام گِپت نه‌بیت gōŋ wat jat o čopt na-bit gōŋ wat malām gept na-bit با خود [یا خودی] نمی‌شود زد و خورد کرد، از خود [یا خودی نمی‌توان جریمه گرفت]»

-مَلام پُرکنَگ por kan-ag — ۱-پرداخت کردن تاوان، جریمه. «چنچُک من مَلام پُر بِه‌کنان (عابد:۱۶) čeŋčok maŋ malām por be-kan-āŋ من چقدر جریمه پرداخت بکنم؟» ۲-جبران کردن تاوان.

-ملام کنَگ kan-ag — (مصم) دریافت کردنِ پول یا کالایی از کسی به عنوان رشوه و باج یا جریمه.

ملامت malāmat [عر: مَلامَة] (امص) ۱- سرزنش. ۲- (ص) =میاریگ. مقصّر. «تَو اے کارءِ تَهّا ملامت ئے taw ē kār e tah-ā malāmat ay تو در این کار مقصری»

-ملامت بیگ ba-y-ag — (مصل) مقصر بودن.

- ملامت کنگ kan-ag — (مصم) ۱- ملامت کردن، سرزنش کردن. ۲- مقصر کردن.

ملامتی malāmat-i (صن) آن‌که سزاوار سرزنش و تقصیر است.

مَلامَل mall-ā-mall (ص) حالت آن‌که با ناز و خرام راه می‌رود، خرامان.

مُلاموسایی mollā mūssā-i (صن) نوعی آواز و آهنگ که به شیوهٔ «مُلاموسا». →(بخش اَعلام)

مَلّان mall-ān (ص از مَلّگ) ۱- خرامنده، آن‌که با ناز و تکبّر راه رود. ۲- خروشان. ۳-(ق) در حال خرامیدن.

مَلّانک mallāŋk (ص) =مَلّگ. چرخیدن در هوا یا روی زمین به طوری که جای سرو پا عوض شود، معلّق.

-مَلّانک ورَگ war-ag — معلق خوردن، زیر و رو شدن. «ماشین سَے مَلّانک وارت māšin say mallāŋk wārt ماشین سه بار معلق خورد»

مُلّانک mollāŋk (ا) =پاتو، مُلاٹک. پروانه. «زردءُ سُهرێں مُلانک، پُلانی سرءَ چَهر کنَگءَ اِتان (عنبر: ۳۷) zard o sohr-ēŋ mollāŋk poll-ān-i sar a čahr kan-ag-ā et-aŋt پروانه‌های زرد و سرخ بر سر گل‌ها می‌چرخیدند»

مَلّانی mall-āni (ص) ۱-خوش‌خرام، خرامنده. ۲-آن‌که با تکبر و شکوه راه رود.

مُلاٹک mollā-ok (امصغ) ۱- مُلا یا طلبهٔ کوچک و خردسال. ۲- =پاتو. حشره‌ای که

دارای بال‌های پهن و رنگارنگ است، پروانه؛ این حشره در فرهنگ بلوچی حالتی تقدس‌گونه دارد و رسیدن آن در جایی پیام‌آور خوبی‌ها یا رسیدن کسی از سفر است.

مَلایی malāyi (ا) ۱- سرشیر که لایه‌ای از چربی که برروی شیر جوشیدهٔ سردشده به‌وجود می‌آید. ۲- نوعی خوراکی که از شیر و شکر و فراورده‌ای دیگر به همین نام درست کنند. این فراورده به صورت دانه‌های ریزی است که از برنج و نشاسته درست کنند.

مُلّایی mollā-y-i (صن) ۱- مربوط به مُلّا↑. آخوندی. ۲- (حامص) آخوندی، مُلّا بودن.

مُلبُت molbot (ا) [سی: مُلکی نکشه...] [مخففِ مُلکِ‌بُت] نقشهٔ جغرافیایی.

مَل‌بروت mal-barōt (صـ) ویژگی مردی که سبیل‌های بلندی دارد.

مَلبشو malbašū (ا) سفرهٔ قندی که روی آن قند شکنند و در آن قندهای شکسته‌شده را نگه دارند.

مَلبِشوّر malbešōr (ا) نوعی پارچه.

مُلبُک molbok (ا) نوعی ماهی دریای جنوب.

مَل‌پد mal-pad (ا) =مَلّ. ۱-ردّ سیلاب بر زمین یا سطح. ۲- زمینی که خاک آن رسی باشد. ۳-زمینی که زمانی بر آن سیلاب و رودخانه جریان داشته است.

مَل پَه‌مَلّ mal pa mall (صـ) خرامان. مثَل: «مَل پَه مَلّ اِنت، کیسّگ ئی چَلّ اِنت mal pa mall eŋt kissag i čall eŋt خرامان و متکبرانه راه می‌رود اما جیبش خالی است»

مَلّ‌تَری malltari (ا) =کمرزانیک، کمرزانوگ←.

-**ملّتری بندَگ** band-ag — =کمرزانیک بندَگ. ←کمرزانیک.

ملّتِن mall-et-en (مصـل) =مَلّگ↓.

مَلَڈ mallađ (ا) گونه‌ای حلوا که از ترکیب خرما و دانهٔ کوفته‌شدهٔ بنه (گْوَن←) درست کنند؛ دانه‌ها را به خوبی بکوبند و افشرهٔ آن‌ها را که حاوی روغن بنه است با خرما بیامیزند.

مِلس meles (ا) ۱- موی یا پشم شتر. ۲- =پلّژ. موی فرفری و در هم پیچیدهٔ انسان.

مَلسار malsār (ا) تودهٔ خاک رسی که روی آن مسطح باشد.

مَلَش malaš (صـ) زمین‌گیر، فلج، لَنگ.

مَلشان malšān (صـ) پهلوان نیرومند و قوی.

ملک malek (ا) ۱- مِلک، پادشاه. ۲- لقبی است برای سرداران، امیران. «کُشتگ‌اوّن نامانی ملک‌میران (حماسهٔ رند و لاشار) košt-ag-ōŋ nām-āni malek mirān سردار بزرگ، میران را من کُشته‌ام»

مِلک melk [عر] (ا) =مَتّ، مَلّ. ۱- خاک مرغوب برای کشاورزی که از سنگ و شوره و ماسه خالی است. ۲- خاک رس. ۳-زمینی که خاک آن رُس یا برای کشاورزی بسیار مفید باشد. ۴-زمین کشاورزی، باغ و مزرعه.

مُلک molk [عر] (ا) ۱- سرزمین، مملکت. «جی مئے وتی ملکِ کهن / میرێن بلوّچانی وطن (روانبُد، منظومهٔ مکران) ji may wat-i molk e kohan ān-i watan mir-ēŋ balōč- تو را ستایش می‌کنم ای سرزمین باستانی ما / سرزمین بلوچ‌های جوانمرد و نجیب» ۲- وطن، کشور یا شهر آبا و اجدادی یا محل اقامت. «شمئی مُلک کجا اِنت؟ šomai molk kojā eŋt شهر شما کجاست»، «ایشی اِت چه کجام مُلک آرتَگ ēši et ča kojam molk ārt-ag این را از کدام شهر (یا کشور) آورده اید؟»، «هم‌مُلک ham-molk همشهری»

-**مُلک‌گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) تصرف کردن شهر یا وطن.

-**مُلکءآدمواران** molk e ādam-wār-ān (ا) شهر و کشور آدم‌خواران، شهری خیالی و افسانه‌ای است که به اعتقاد برخی از عوام جایی است که خوراک مردمِ آن‌جا، گوشت آدمی است.

-**مُلکءَ پُرکنَگ** a por kan-ag — همه جا گفتن و شایع‌کردن. «آ مُلکءَ پُر کُتَگ که من گنوّکےاں ā molk a por kort-ag ke man ganōk-ē y-āŋ او همه جا تعریف کرده است که من دیوانه‌ام»

مُلک‌بَند molk-baŋd (صـ) آن‌که در شهر خود زندانی است و نتواند از آن بیرون رود.

مُلک‌پَه‌دَر molk pa-dar (صـ) ۱-آن‌که در شهر دیگری غیر از شهر اصلی‌اش زندگی کند. ۲- آواره، دربه‌در.

مُلکت molkat [عر:مُلکَة] (ا) =مُلکت، مال و منال.

مُلک‌ترّ molk-tarr (صـ) سیاح، آن که زیاد به مسافرت می‌رود، سیاحتگر.

مُلک‌چَرّ molk-čarr (صـ) =مُلک‌تَرّ↑.

مِلکدار melk-dar (صـ) زمین‌دار، صاحب باغ و مزرعهٔ بزرگ.

مُلک‌دار molk-dār (صـ) صاحب مُلک و شهر.

مِلک‌داری melk-dār-i (حامصـ) کشاورزی، زراعت، زمین داری.

مُلک‌داری molk-dār-i (حامصـ) مملکت‌داری.

مِلکستگ melk-estag (ا) [سی: هما زمین که مِلک اِنت] زمین یا جایی که خاک آن رُس باشد.

مُلک‌سوّچ molk-sōč (صـ) =جهان‌سوّچ. جهان‌سوز، فتنه‌گر.

مُلکک molk-ok (امصغـ) شهر یا کشور کوچک.

مُلک‌گِر molk-ger (صـ) =مُلک‌گیر↓.

مُلک‌گَرد molk-gard (صـ) =مُلک‌گشت↓.

مُلک‌گِری molk-ger-i (حامصـ) =مُلک‌گیری↓.

مُلک‌گَشت molk-gašt (صـ) =مُلک‌گرد، مُلک‌تَرّ، مُلک‌گوّل، شهرگوّل. جهان‌گرد، جهاندیده، به‌مجاز باتجربه.

مُلک‌گوّل molk-gōl (صـ) =مُلک‌گشت↑.

مُلک‌گیر molk-gir (صـ) جهان‌گشا، کشورگشا، تصرف‌کنندهٔ شهر و دیار مردم.

مُلک‌گیری molk-gir-i (حامصـ) کشورگشایی، تصرف شهر و دیار مردم.

ملک‌لِک maleklekk (ا) =ملیکو. بیماری مَخمَلک.

مُلک‌مردُم molk-mardom (ا) همشهری، هم‌وطن.

مَلکَموت malkamūt [عر: مَلِکُ‌المَوت] (ا) =ملکمیت. ۱- فرشتهٔ مرگ، ملک‌الموت، عزرائیل. مثَل: «مَلکَموت ساه ءَ نَه‌بکش‌ایت malkamūt sāh a na-bakš-it عزرائیل به هیچ کسی جان نمی‌بخشد» ۲- (مجاز) کُشنده، نابودکننده.

ملکموت‌چَنڈ malkamūt-čaŋđ (صـ) ۱- آن‌که عزرائیل او را تکان دهد و به‌مجاز روحش را بگیرد. ۲- (شجـ نفرین) الهی گرفتار عزرائیل شوی.

مُلمَه molma [سی: گوّن یَک کارےءَ گُلائێش یا دسگٹ بیَگ] (صـ) مشغول.

مَلکَمیت malkamit (ا) =مَلکَموت↑. «یکّێن دانگ اَت مردێن چُکّ / ناگه ملکمیتءَ چامپ‌اِت (عابد:۴۳) yakk-ēŋ danag at mard-ēŋ-čokk , nāgah malkamit a čāmp-et پسر او فقط همین یکی بود، که ناگهان عزرائیل او را قاپید و برد»

مِلک‌ناز malek-nāz (صـ) نام زنانه، بانویی که عزیز مِلک (امیر، حاکم) باشد، بانویی که بر حاکم یا پادشاه هم ناز کند.

ملِکّو malekkō (ا) =ملِکلِک↑.

مُلک‌ءِهُدا molk e hodā (ا) سرزمین خدا، جهان، هستی. مثَل: «مُلک هدا تنگ نه انت پادءِ پکیر لنگ نه انت molk e hodā taŋg na-eŋt pād e pakir laŋg na-eŋt دنیا تنگ و محدود نیست و پای درویش لنگ نیست».

ملکی maleki [فنو] (ا) نوعی گیوه.

مِلکی melk-i (صنـ) مربوط به مِلک. (زمین کشاورزی).

مُلکی molki (صنـ) ۱- مربوط به مُلک (شهر، وطن). ۲- بومی، محصول و فراوردهٔ بومی. «اے گورجه‌یان مُلکی اِنت ē gorja-y-ān molk-i aŋt این گوجه‌ها [محصول] بومی [این‌جا] هستند» ۳- =هم‌مُلکی. همشهری.

مُلک‌ءِیک‌پادان molk e yak-pād-ān (ا) سرزمین مردم یک پا، سرزمینی است موهوم که مردم عوام گویند که انسان‌های آن‌جا گوشت انسان می‌خورند.

مَلْگ malg (ا) مَرغ، سبزه، چمن. ←ملگزار.

مَلّگ[1] mallag (ا) [عر: مُعلق] =مَلّانک. حرکت نمایشی ورزشی به صورت چرخیدن روی هوا در جهت جابه‌جا شدن جای سر و پاها، معلق.

-**ملگ جنگ** — jan-ag معلق زدن، انجام دادن عمل معلق.

-**مَلّگ ورگ** — war-ag =ملّگ جنَگ↑.

مَلّگ[2] mall-ag (مصـل) ۱- =لُڈُگ. خرامیدن، با ناز راه رفتن. «مَلّیت چو کبگء کُهسری mall-it čo kabg e koh-sar-i همانند کبک کوهساری می‌خرامد» ۲- راه رفتن به گونه‌ای که در حین راه‌پیمایی دست‌ها بیشتر از حد معمول به عقب و جلو تکان بخورند. ۳- در قدیم معمول بوده است که مردم بویژه زنان آستین‌های پیراهن خود را درازتر از حد معمول امروزی درست کنند و هنگام راه رفتن به نشانهٔ نوعی تبختر و تفاخر آن‌ها را همراه با دست‌ها به عقب و جلو حرکت می‌دادند. مثَل: «مَلّگءَ زانان بلے آستینگان اوّن لُکّ اِنت mallag a zān-āŋ balay āstiŋg-ān-ōŋ lokk eŋt می‌توانم بخرامم ولی آستین‌هایم کوتاه هستند» ۴- سیلاب کردن رودخانه، جریان یافتن آب رودخانه. ۵-سیلاب، چیزی را با خود بردن. مثَل: «آ مَیارے که زیرُّک ئی جَلّیت، بِلّ ئی سبزیّن ساوَڑ ئی مَلّیت ā mayār ke zirrok i jall-it bell i sabz-ēŋ sāwaŕ i mall-it پناهنده‌ای که آن را درختچهٔ «زیرُّک» امان می‌دهد، بگذار که سیل رودخانه او را به دریا افکند»

مِلّگ[1] mell-ag (مصـل مصمـ: مِلّیَنگ↓) تنظیم شدن و سامان یافتن ابزار. «منی تُپنگ مِلّاِتگ تیر ئی رَد نَه‌بیت man-i topaŋg mell-et-ag tir i rad na-bit تفنگ من تنظیم و چِک شده است و تیرش به هدف می‌خورد»

مِلّگ[2] mell-ag [اردو: مِلنا] (مصـل مصمـ: مِلّیَنگ↓.) ۱-رسیدن، گیر آمدن. ۲-آمیختن.

مَلگِر malger (صـ) =گُستی‌گیر. کُشتی‌گیر، پهلوان.

مَلگرد malgard [کُتـ] (ا) =گواش. طویله، آغُل.

مُلگَرد mol-gard (صـ) =مُلْک‌گَرد↑.

ملگزار malgzār (ا) ۱- مَرغزار، سبزه‌زار. ۲- جای سرسبز و آباد.

مَلِگ‌شان mallag-šān (امصـ) حالت راه رفتن با ناز و خرام. ←مَلّگ[2].

مَلگوّر malgōr (ا) مرغول، زلف، گیسوی تابدار. «بیا دلبر که تئی دیْمءَ بگِنداں / ... بچاران تئی دو مَلگوّریْن کمنداں (رَوانبُد:۴۳۹) b-y-ā delbar ke tai dēm a be-geŋd-aŋ be-čār-āŋ tai do malgōr-ēŋ kamaŋd-āŋ ای دلبر بیا که چهرهٔ تو را ببینم و دو زلف تابدار و درازِ مانند کمندت را تماشا کنم»

-**کسےءِ مَلگوّرءَ چَنڈینَگ** kas-ē y-e malgōr a čaŋđ-ēn-ag موی کسی را در دست گرفتن و تکان‌دادن، شاید مجازاً به معنی توهین کردن و آسیب زدن باشد. مثَل: «داں شاه منی هست اِنت کس منی مَلگوّرءَ نَه‌چَنڈیْن‌ایت dāŋ šāh man-i hast eŋt kas man-i malgōr na-čaŋđ-ēn-it تا سرورم هست کسی به من توهین نمی‌کند»

مَل‌گْوَر mal-gwar (صـ) پرنده‌ای که طوق بر گردن دارد، کبوتر طوقی. «مَل‌گْوَریْن کُمری بْیا تو الگاریْن (ملا فاضل) mal-gwar-ēŋ komri b-y-ā taw algār-ēŋ ای کبوتر طوق‌دار و بلندپرواز بیا ...»

مُلگوّل mol-gōl (صـ) =مُلْک‌گوّل↑.

مَلّگی mall-ag-i (صـ) خوش‌خرام، خرامنده. «گنْت مَلّگی ڈیلّءَ زیان (روانبُد:۴۵۱) kaŋt mall-ag-i đill a zyān قامت خوش‌خرام خود را پنهان می‌کند»

مَلَم malam (ا) مرهم، پماد، دارویی که بر روی زخم یا نقطه‌ای از بدن مالَند.

-**مَلَم‌جَنَگ** — jan-ag (مصـمـ) پماد زدن، پماد مالیدن.

مَلّم mallam [عر: مُعلّم] (ا، صـ) معلم.

مُلما molmā (امصـ) =تاهیر. آرامش.

-**مُلما بیَگ** — ba-y-ag (مصـل) به آرامش رسیدن. «کمُّکے بوتگاں مُلما بَس اِنت (مُنیر۱: ۲۱) kamm-ok-ē būtt-ag-āŋ molmā bass eŋt همین‌که کمی به آرامش رسیده‌ام کافی است»

مَلمَل[1] malmal (ا) مرمر، سنگ مرمر.

مَلمل[2] malmal (ا) ململ، نوعی پارچهٔ نازک و مرغوب. «سِندی ٹَٹ‌گْواپیْں کِلّهے بستَگ مَلملیْں (زرگر:۹٦) seŋd-i ţaţ-gwāp-ēŋ kellah-ē bast-ag malmal-ēŋ چادری سندی‌باف با پارچه‌ای نازک برپاکرده بود»

مُلمَه molma (صـ) [سیـ: گوْن یک کارےءَ گلائیْش بیَگ] مشغول، سرگرم.

مَلّ‌میْڑی mall-mēŗ-i (ا) مسابقهٔ کُشتی.

مَلناز malnāz (صـ) خوشخرام، آن که زیبا و با ناز راه می‌رود .

مِلِنج meleŋj (ا) گونه‌ای گیاه خودرو که خوراک احشام است.

ملندر malaŋdar (ا) =ملندری↓.

ملندروّه malaŋdrōh (ا) ۱- بخش جلویی سینه. ۲- ضربهٔ سینه یا تنهٔ انسان و حیوان. ۳-حمله، یورش. «رَستَریْن رَنجانی مَلَندروّهاں/ کِل‌کِلءُ بَندبَندءَ کِرّوّک بوتاں (عابد۴: ۶۶) kel-ratar-ēŋ raŋj-ān-i malaŋdrōh-āŋ kel o baŋd baŋd a keŕ-ōk būtt-āŋ با حمله و هجوم رنج‌ها و بیماری‌هایی که مانند جانورانِ درّنده هستند، بندبند و مفاصل بدنم لاغر و نزار شد»

ملندری malaŋdar-i [صو: مژائی، جنگ] (صـ) جنگ و ستیز، نزاع.

مَلنڈ[1] malaŋđ (امصـ) ۱-مسخره، تمسخر. ۲- شوخی.

-**مَلَنڈ بندَگ** — baŋd-ag =مَلَنڈجنَگ↓.

-**مَلَنڈجَنَگ** — jan-ag (مصـمـ) مسخره کردن، سربه سر کسی گذاشتن.

-**مَلَنڈکنَگ** — kan-ag =مَلَنڈجنَگ↑. «مَهلوک منا مَلَنڈ کُرت (کچکی:۱۴) mahlūk man-ā malaŋđ kort مردم مرا مسخره کردند»

مَلَنڈ[2] malaŋđ (ا) گونه‌ای ظرف سفالی.

مَلَنگ malaŋg (صـ) ۱- درویش، صوفی دوره‌گرد. ۲- مست و خراب عشقِ الهی. ۳- دیوانه و سر به‌هوا. ۴- گدا.

مَلَنگی malaŋg-i (حامصـ) ۱- درویشی، دیوانگی. ۲-(صنـ) مربوط به ملنگ↑.

مُلوّ molō (ا) قلهٔ کوه، چکاد، بالاترین نقطهٔ بناها یا میل‌های مرتفع.

مُلوُڈگ moločdag (ا) =مُـک، گُـپ، لوُنـڈ. ۱-برجستگی پشت سر برخی از افراد. ۲- استخوان برجسته و کلفت دو طرف مفصل زانو.

مُلـــوُڈگ molūdg (ا) =مــورک. زائـدهٔ استخوانی‌ای که گاهی در کنار مفصل دررفتهٔ دست و پا یا استخوان شکسته‌شده پدید می‌آید.

مُلور molūr [عر:مَلول] (صـ) ۱-دلتنگ و ملول. ۲- خسته و بی‌حوصله. ۳- افسرده و غمگین. «تَو پَرچیءَ چوُ مُلورئے (طایر۱: ۴۲) taw par či y-a čō molūr ay تو چرا این گونه خسته و ملول هستی؟»

ملوُری malōri (ا) تَمِشک.

مَلوُک mall-ōk (صـفا از: مَلک) ۱- خرامنده، خوش‌خرام. ۲- آن که با ناز و تکبر راه می‌رود. ۳- خوش‌قد و قامت. «اے هما بیبگر اِنت ستاهانی / چاکرءِ مَلـوُکین گُهارزاتـک اِنت (منظومهٔ بیبگر و سدو) ē hamā bibagr eŋt satāh-āni/ čākar e mall-ōk-ēŋ gohār-zātk eŋt این همان بیبگر پُرآوازه، خواهرزادهٔ خوش‌خرام و خوش‌قامت میرچاکر است»

مَلوُک mallūk (ا) =ملیر، مَلوُگ، مَلیک. شاخهٔ کامل و کوفته و نرم شدهٔ نخل وحشی (داز←) که از آن کفش «سواس←» درست کنند؛ کاربردهای دیگری هم دارد.

مُلـــوُک molūkk [عـر، جمـع مَلِـک] ۱- (ا) پادشاهان، حـاکمان، امیـران. «مُـرت اَنـت مَیارجَلِّین مُلوکّ (روانبُد: منظومهٔ مکران) mort-aŋt mayār-jall-ēŋ molūkk امیرانـی کـه پناهندهٔ ستمدیگان بودند، مردنـد» ۲- (صـ) باشخصیت، اصیل، نجیب و بزرگوار. مَثَل: «هستی گُلامان شِرّ کنت / نِیستی مُلوگان گِرّ کَنت hast-i golām-āŋ šerr kaŋt nēst-i molūkk-āŋ gerr kaŋt دارایی و رفاه افراد پایین‌دست را رسوا می‌کند و نیستی و فقر نجیب‌ها و اصیل‌ها را را بـه گریـه وادار می‌کند» ۳- مؤدب، باوقار. ۴- نام زنانـه بـه معنی زنِ باوقار و نژاده.

مُلوک‌رواج molūk-rawāj (صـ) ۱- باوقار و سنگین. ۲- خرامنده.

مُلوک‌مهزَب molūk-mahzab (صـ) ۱-آن‌که رفتـاری شـاهانه دارد. ۲- نجیـب، نـژاده. ۳- باوقار.

مَلوُکین mallōk-ēŋ (صـ) =مَلوُک. خرامنـده و خوشخرام.

مُلـوکّین molūkk-ēn (صــ) =مُلوک، نـژاده و نجیب.

مَلوُگ mallōg (ا) =مَلوک↑.

مَلوگّ malūgg [سی:کسانیں کئور که درمان ئی مان کنانت] (صـ) سبد کوچک ویژهٔ نگهداری دارو.

مَلهـار malhar (ا) نـام مقـامی حُـزن‌آور در موسیقی بلوچی.

مُلهت moloht (ا) تپهٔ کوچک.

مَلهُر malhaŕ (ا) شیر و لبنیات.

مُلهُر molhoŕ (صـ) هـر شـخص بیکـاره و بـه درد نخور.

مَلهُروار malhaŕ-wār (صـ) آن‌که بـه خـوردن شیر و لَبنیات اشتها و علاقهٔ زیادی دارد.

مَلهلِـک malahlek (ا) =ملِکلِـک، بـیماری مخمَلک.

مِلی melli (صـ) دخترېچهٔ فضول.

ملیـر malīr [عـر:مَلول] (صــ) =مُلور. دلتنـگ، افسرده و غمگین.

مَلّیر¹ mallīr (ا) نوعی مرغابی کـه در فارسـی بـه آن «کاکایی» می‌گویند و چند نـوع از ایـن پرنده تیرهٔ «کاکاییان» را تشکیل مـی‌دهنـد. از جمله: «اِسپیتُک espēt-ok» (کاکائی نقره‌ای)، «گُرانـت gorrāŋt» (کاکـائی پشـت‌سـیاه)،

«شـیاه‌سَر syāh-sar» (کاکـائی بـزرگ)، کپوُتچُک kapōt-čokk (کاکائی سرسیاه). این پرنده در ادب بلوچی نماد پیام‌رسانی است. «او زِرءِ مَلّیران هـمَلءِ پیگامءَ بـر اِت ow zer e mallir-ān (حماسـهٔ همَـل) hammal e paygam a bar-et ای مِلّیرهـای دریا پیغام همّل را ببرید».

مَلّیـر² mallīr (ا) ۱- =مَلّـوک mallūk ↑ ۲- =پاتینک. موی بافتهٔ زنان.

مَلیرُو malērō (ا) نوعی گیاه علفی و بهـاری خودرو.

مَلّیری mallēr-i (ا) =ملّیرو↑.

مَلَیک ma-layk (صـ) [مَه (نشانهٔ نفی)+ لَیک (بـه شمار آوردن)]، کَس مَلَیک kas-ma-layk آن کـه هـیچ کـس بـویژه رقیبـان جنگجـو را مهـم نشمارد، متهور و شجاع.

مَلّیگ mallīg (ا) =مَلوک↑ mallūk.

مَلّین mall-ēŋ (صـ) =مَل. شجاع و دلیر.

مَلّین mall-ēŋ بن مضارع از مَلّینَگ↓.

مِلّین mell-ēn بن مضارع از مِلّینَگ↓.

مَلّینت mall-ēŋt بن ماضی از مَلّینَگ↓.

مِلّینت mell-ēŋt بن ماضی از مِلّینَگ↓.

مَلّینتِن mall-ēŋt-en (مصـم) =مَلّینَگ↓.

مَلینت malēŋt (صـ) ماده‌بُزی کـه شـیرش بـر اثر از دست رفتن بُزغاله‌اش، قطع گردد.

مَلّینـــگ mall-ēn-ag (مصـــب) ۱- ادای خرامیدن را درآوردن. ۲- شیوهٔ راه رفتن شیر را تقلید کردن. ۳- هنگام راه رفتن بیشـتر از حـد معمول دست‌هـا را بـه عقـب و جلـو بـردن. ۴- فراگرفتن رودخانـه یـا سـیلاب زمیـن‌هـای کشاورزی یا آبرفتی را.

مِلّینَگ¹ mell-ēn-ag (مصـم مصـل: مِلک↑) تنظیم یا چک کردن ابزار.

مِلّینَگ² mell-ēn-ag [از اردو: مِلنـا] (مصـمتـ) ۱-به‌هـم آمیختـن، مخلوط شـدن. ۲-بـه هـم رسـاندن، دو یـا چنـد تـن را بـه ملاقـات هـم رساندن. ۳-رساندن.

مَـم mamm (ا) ۱- خـرس. ۲- (مجـاز) (صـ) سنگین‌جثه . ۳- (مجاز) تُپلِ بدریخت.

مَمانَگ mamānag (صـ) =مامانگ↑.

مَمبر mambar (ا) ۱- سکو یا صـندلی بلنـدی که خطیب یا واعظ بـر آن نشـیند و سـخنرانی کند، منبر. ۲- سکو به طور عام.

مَمبَرُک mambar-ok (امصـغـ) منبر کوچـک، سکوی کوچک.

مَمیر mamir (ا) نوعی گیاه دارویی کـه بـرای درمان بیماری‌های چشم به کار می‌رود، ایـن دارو را مسـتقیماً یـا بـا سرمـه در چشـم می‌گذارند، درمان چشم، به‌مجاز روشنی و نُور چشم. «زوتـی بـه‌گِنـد لالهـانءِ میـر/ چایءَ بِه‌لوُٹ دیدءِ ممیر (گلخان:۴۲) zūtt-i be-gēnd lālhān e mir čā-y-a be-lōt did e mamir فوراً میرلال‌خانه را ببین و آن روشنیِ چشـم را خواستگاری کن»

مَمیرَه mamira (ا) =ممیر↑.

مَن¹ man (ضمـ) مَن، ضمیر اول شخص مفـرد. «منان man-āŋ من هستم»، «منـان سـهَیل man-āŋ sohayl مـن سـهیل هسـتم»، مـن وتی کارءَ کُت man wat-i kār a kot من کار خودم را کردم»

-منانءُ مَن man-ān o man من هستم و مـن، این عبارت مجازاً به‌معنی اظهار خودپسندی و خودنمایی و غرور است.

-مَن‌مَن کَنَگ kan-ag ——— (مصـل) ۱-مَن مَـن کـردن، لفـظ «مـن» را بسـیار تکـرار کـردن. ۲-(مجاز) تمجیـد کـردن از خـود، خودپسـندی نشان دادن.

مَن² man (ا) ۱- مَن، واحد وزن که مقدار آن در جاهـای گونـاگون فـرق مـی‌کنـد. در بلوچستان غالباً هر «مَن» ۲۴ کیـاس←و هـر

کیلو ۲۰ کیاس است[1]. ۲- واحد اندازه‌گیری مساحت زمین کشاورزی که بر پایهٔ میزان بذری است که در زمین بکارند. «بیست مَن تُهم زمین bist man tohm zamin زمینی که بیست مَن بذر برای کاشت آن کافی است» ۳- وزن، سنگینی. مثَل: «هرکس کس زانت که وت چُنت مَن اِنت har kas zāŋt ke wat čoŋt man eŋt هر کس می‌داند که خود چه اندازه وزن (به‌مجاز ظرفیت و توان) دارد»

-تبریزءِ مَن tabrēz e man =سَنگءِ تبریز. مَنِ تبریز که در گذشته واحد وزن بوده و سه کیلو است.

مَنّ[1] mann بن مضارع از مَنّگ↓.

مَنّ[2] mann (امص) باور، عقیده، نظر. «آ پَه وتی مَنّءَ مَزنیّن مردئے ā pa wat-i mann a mazan-ēŋ mard-ē او به باور خود مرد بزرگی است»

مِن men ۱- بن مضارع از مِنگ men-ag →.

مِـنّ menn ۱- بـن مضارع از مِنّگ↓. ۲-(امص) جوش و خروش. ۳- پرخاش.

-مِنّءُسَدّ menn o sadd (امص) =مِنگءُسَدّ. تشر، پرخاش، بیم و تهدید.

مَنا manā =مَنءَ. ضمیر مفعولی، من را، مَرا. «منا تهنّکا چوّن هِلّ ئے man-ā tahna-kā čōŋ hell-ay چگونه مرا تنها رها می‌کنی؟»

مُناپِک monāpek [عر: منافق] (صـ) منافق، ریاکار، ریاکار، دورو.

مُناپِکی monāpek-i (حامص) منافق بودن، نفاق، دورویی.

مُناپِکیں monāpek-ēŋ (صـ) = مناپِک↑. «مُناپِکیں مردُم monāpek-ēŋ mardom انسان یا هر شخص منافق و دورو»

مُناجاه monājāh (امص) حالت نشستن در جایی و تکان نخوردن و خاموش ماندن. (این واژه به نظر می‌آید در اصل مناجات باشد.)

منّار mann-ār (صـ) ۱-آن‌که سخنی یا واقعه‌ای را به راحتی باور کند، بسیار باورکننده. ۲- ایمان‌آورنده.

-منّار بیَگ ba-y-ag — باور کردن، ایمان آوردن. «هر رهگُوزی سرهالےءِ تو بوتّگ‌ئے منّار (سید۲: ۱۱) har rah-gwaz-i sar-hāl-ē a taw būtt-ag-ay mann-ār هر خبری که رهگذری آورده است تو آن را باور کرده‌ای»

مُنار monār =مُنارَگ↓.

مُنّار monnār بن مضارع از مُنّارَگ↓.

مُنارَگ monār-ag [عر:مَنارَة] (ا) ۱- بنایی است مرتفع و استوانه‌ای شکل در یک یا دو سوی مسجد سازند، مناره. ۲-علامت یا فانوس دریایی که راهنمای لنج‌ها هنگام نزدیک شدن به ساحل است.

مُنّارَگ monnār-ag (مصـمـ) داغ کردن، سوزاندن پوست کسی یا حیوانی با چیزی آهنین مانند میخ یا سیخ که داغ و سوزان باشد. داغ کردن در گذشته یکی از راه‌های درمان برخی از امراض بوده است و همچنین چارپایان را برای نشانی داغ می‌کردند تا از همدیگر بازشناخته شوند. ←داگ. «کس نه‌بیت شَیدائیں مُرید مِهرءِ بادشاه / گر سَتَر مُنّارایت وتءَ داگءُ تُرکُّلءَ (عابد۴: ۵۵) kas na-bit šaydā-?-ēŋ morid mehr e bādešāh gar satar monnār-it wat a dāg o trakkol a کسی مانند شَیمُرید پادشاه عشق نمی‌شود، اگرچه بدن خود را مانند او داغ کند»

منارَه monāra =مُنارَگ↑.

مُنّاڑی monnāṛi (ا) چوب‌های تعبیه‌شده بر بالای دیوارهٔ لنج که بر آن‌ها طناب پیچند.

[1] هر مَن در برخی از شهرها، سه کیلو و در برخی دیگر از مکان‌ها بیست کیلو است.

مَنّاک mann-āk (ا) ۱-باور، عقیده. ۲-(صـ) مغرور، خودپرست، خودخواه.

مِنّان menn-ān (ق) قُرولُندکنان.

مَنّانک mann-āŋk (صـفا) ۱-=مَنّوَک. پذیرنده، اعتراف‌کننده، ایمان‌آورنده. ۲-گواه، شاهد. ۳-دلیل.

مُناه monāh (امص) حالت چرکین‌تر شدن زخم یا غده و آبله بر اثر خراشیدن یا مالیدن و فشردن آن.

-مُناه‌کنَگ kan-ag — (مصـل) چرکین‌تر و بدترشدن زخم یا غده و آبله بر اثر مالیدن و فشردن یا خراشیدن آن.

منائی man-ā-i (امص) خودخواهی. مثَل: «منائی، کاسَگ گدایی man-ā-i kašag gadā-i با وجود تکبر و خودخواهی، گدایی می‌کند»

-منائی‌کنَگ kan-ag — من و من کردن، خود را بالاگرفتن، تکبر ورزیدن. مثَل: «منائی مَکَن پَه هَلکان، بَند گِرئے مان شَنکان man-ā-i ma-kaŋ māŋ halk-āŋ band ger-ay māŋ šaŋk-āŋ در شهر و میان مردم خود را بالا نگیر، که بر اثر آن در خارهای زندگی گیر می‌کنی»

منّائیں mann-ā-?-ēŋ بن مضارع از منّائیَنگ↓.

منّائینت mann-ā-?-ēŋt بن ماضی از منّائیَنگ↓.

منّائینتِن mann-ā-?-ēŋt-en =منّائیَنگ↓.

مَنّائینَگ mann-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) =منّیَنگ. ۱-چیزی را به زور و اجبار قبولاندن. ۲-کسی را با زور وادار به اعتراف کردن.

مَنایانی manā-y-āni (صـ) =مڑایانی. دلیر، نترس، باهمت.

منبَر menbar (ا) =ممبر↑.

منـت[1] maŋt ۱-بـن مضارع از مَنتگ↓. ۲-تکان دادن مشک شیر و کره گرفتن از آن. مثَل: «نئے بیتّگ ئی گوکءُ گُوَسکے نئے زانت دوّشءُ مَنتے nay bitt-ag i gōk o gwask-ē nay zāŋt dōš o mant-ē نه گاو و گوساله‌ای داشته است و نه دوشیدن و کره گرفتن می‌داند»

منت[2] maŋt ۱- بن ماضی از ماننگ↓. ۲- فعل سوم شخص مفرد از مصدر مانگ↑، ماند.

منّت mennat [عر:مِنّة] (امص) ۱- خواهش، تمنا. ۲- سپاس، شکر «منّت‌وار mennat-wār متشکر، سپاسگزار» ۳- کار نیک یا خدمتی که برای کسی انجام دهند.

-مِنّت ایرکنَگ ēr kan-ag — (مصـل) ۱- منت گذاشتن، منت نهادن، نیکی کردن. ۲- عمل انجام شده را به رخ دیگری کشیدن. «منیّ سرءَ مِنّت ایر مَکَن man-i sar a mennat ēr ma-kan بر من منت مگذار»

-مِنّت پرکنَگ per kan-ag — (مصـل) =مِنّت ایرکنَگ↑

-مِنّت‌کَشَّگ kašš-ag — (مصـمـ) ۱- سپاسگزاری کردن، شُکر گرفتن از نیکی‌های دیگران. ۲- مِنّت‌کشیدن، تقاضاکردن چیزی یا خواهش‌کردن از کسی برای انجام دادن کاری بدون میل و رضایت باطنی. «دان منی منّتءَ مَکَشّایت وشّان نبان dāŋ man-i mennat a ma-kašš-it wašš-āŋ na-bāŋ تا منت مرا نکشد آشتی نمی‌کنم»

-منّت‌کنَگ kan-ag — منت کشیدن، خواهش و تمنا کردن. «من آئیءَ باز منّت کُتءُ گُوشت (طائر۱: ۳۶) man āyi a bāz mennat kot o gwašt من از او بسیار خواهش کردم و گفتم»

-مِنّت گِرَگ ger-ag — (مصـل) =منّت کَشَّگ. منت گرفتن.

م

-منّت نادَگ nād-ag — (مصـمـ) منّـت نهـادن، منـت گذاشـتن. «کسـےءِ واسـتا آگـان وشّـیْن کارے کن ئے منّت مناد! kas-ē ye wastā agāŋ wašš-ēŋ kār-ē kan-ay mennat ma-nād برای کسـی اگـر کـار مفیـدی انجـام می‌دهی، منت نگذار»

-منّت هِلَگ hell-ag — (مصـلـ) منّـت نهـادن، منّت گذاشتن.

-کسےء منّت گْوات kas-ē e mennat gwāt ۱-منت کسی باد! ۲-(مجاز) بی‌توجه بـودن بـه خـواهش و تمنـا از کسـی، خـواهش و تمنـا از کسی مانند باد هوا هیچ و پوچ بـودن، کسـی ارزش منتْ کشیدن را نداشتن. «اگـان نَـه‌آتـک ئـے منّـت اِت گْـوات agān na-ātk-ày mennat et gwāt اگـر نیامـدی ارزش منـت کشیدن نداری»

منّت‌پـذیر mennatpazir (صـ) منـت‌پـذیر، شُکرگزار.

مَنتَر maŋtar (ا) منتَر، دعا یا طلسـمی کـه بـه هدفِ سحر و جادو خوانند. «مَـرگـءِ دَوا کُجـا پَـه دَمءُ مَنـترانءَ بیـت (روانبُـد:۷۶) marg e dawā kojā pa dam o mantar-ān a bit بـا وِرد و جـادو نمـی‌تـوان جلـوِ مـرگ را گرفـت» ۲- (امصـ) جادوگری، سِحر. ۳- (مجـاز) فریـب و حیله. «مردءَ پَه منتر واب کنْت (روانبُد، منظومهٔ مکـران) mard a pa maŋtar wāb kaŋt مـرد (شوهر) را با جادویِ فریبِ به خـواب غفلـت دچار می‌کند»

مِنّت‌کش mennat-kaš (صـ) منت‌کِش.

مِنّـــت‌کشـــی mennat-kaš-i (حامصـــ) منت‌کِشی.

مَنتَـگ[1] maŋt-ag (مصـــمـ) ۱- تکـان دادن مشک شیر برای به دست آوردن کرهْ و روغـن حیـوانی. «هینـزَکـءَ رَیهـانءِ حسـن مَنـت‌ایـت (مفاخرهٔ گـوهرام) hinzak a rayhān e hasan maŋt-it مشک شیر را ریهانِ‌حسن تکان مـی دهد تا کره بگیرد» ۲- کره گرفتن از شیر. مْثَل: «نَـه بیتَـگ مـیْشءُ مـادگـے، نَـه زانـان دوْشءُ مَـنـتَگـے na bitt-ag mēš o mādag-ē na zān-āŋ dōš o mant-ag-ē نـه مـیش و ماده‌گاوی داشته‌ام نه دوشـیدن و کـرهِ گـرفتن بلَدم[1]»

مَنتَـگ[2] maŋt-ag (صـ) ۱- مانـده، خسـته و کوفتـه. «منتَـگ مَـه‌بـئـے maŋt-ag ma-bay خسته نباشید»، مثَل: «مَنتَگیْن مَردءِ ریشّ هم بارے اِنـت maŋt-ag-ēŋ mard e rišš ham bār-ē eŋt بـرای مـرد خسـته، ریـش هَـم بـار اسـت» ۲- (صــمفـ) مانـده‌شـده، جامانْـده، عقب‌افتاده. ۳- فعـل ماضـی نقلـی از مَصـدر مانگ↑. «رامین یَک سالے منتَگ rāmēn yak sāl-ē maŋt-ag رامین یک سال مـردود شـده اسـت»

منتَگیْن maŋt-ag-ēŋ (صـ) =مَنتَگ۲↑.

مَنْتِن maŋt-en (مصـلـ) =مانَگ↑.

مَنِتِن men-et-en (مصـمـ) =مِنَگ↓.

منّتِن mann-et-en (مصـمـ) =مَنَّگ↓.

منَّتِن menn-at-en (مصـلـ) =مِنگ↓.

مَنِتِن man-et-en (مصـمـ) =مَنتَگ↓.

مِنّتـوْ mennat-ō (صـ) آن‌کـه منـت کسـی را کشد، منت‌کش.

منّــت‌وار mennatwār (صـــ) ۱- متشـکر، سپاسگزار» ۲- منّت‌کش . ۳- بسـیار مُصـِرّ در تقاضای چیزی.

-منّت‌وار بَیَگ ba-y-ag — (مصــلـ) سپاسـگزار بـــودن. «منّـــت‌واران mennat-wār-āŋ متشکرم، سپاس»

[1] -منتَگ، بلوچی با واژهٔ «سانسـکریت manth بـه معنـی تکان دادن و به هم زدن یکی است، اوسـتایی: مثْنَنَـه بـه معنی کره‌زدن، تکان دادن مشک بـرای گـرفتن کـره از دوغ است» (کزازی، نامهٔ‌باستان، ج۱، ۴۳۹)

-منّـت‌وار کنَـگ kan-ag — (مصــمـ) کسـی را مدیون خود کردن، سپاسگزار خود کردن، منت گذاشتن، لطف کردن. «مردءَ کُت منءَ مِنّت‌وار / دانکءَ کُچّلیْن آئیءَ (عابد:۱۶۸) mard a kot man a mennat-wār dāŋk a koččal-ēŋ āyi e آن مـرد بـا انـدرزهای تلـخ خـود، مـرا مدیون خود کرد»

منّت‌واری mennat-wār-i (حامصـ) ۱- تشکر، سپاسگزاری. ۲- منّت‌کشی.

مَنتوْک maŋt-ōk (صـفا از:منتَگ) آن‌کـه مشـک شیر را تکان می‌دهد تا کره بگیرد.

مَنتیْن maŋt-ēn بن مضارع از مَنتیْنَگ↓.

مَنتیْنت maŋt-ēŋt بن ماضی از مَنتیْنَگ↓.

مَنتیْنتِن maŋt -ēŋt-en =مَنتیْنَگ↓.

منتیْنَگ maŋt-ēn-ag (مصــمـ) ۱-جنبانـدن و تکان دادن مشک شـیر بـرای بـه‌دسـت آوردن کره. ۲- تکان دادن، پیچاندن، متشنج کردن.

مَنج[1] maŋj (ا) طناب‌هـایِ تنیـدهٔ روی تخـت که تشک یا زیرانداز بر روی آن‌ها قرار گیرد.

مَـنج[2] maŋj (ا) =سروگ، پهنـات. طـرف، سـو، گوشه، کُنج. «نـدر پَـه تئـی کوْهـانءُ کیچگـان بنجـیْن/ پَـه کـشءُ پهناتـان تئـی پْـراه‌مَنجـیْن (گلخـان٤: ٤١٩) nadr pa tai kōh-ān o kiččag-āŋ banj-ēŋ pa kaš o pahnāt-āŋ tai prāh-maŋj-ēŋ فدای کوه‌ها و دشت‌های شادی‌بخش و هر گوشـه و کـنج ایـن سرزمـین وسیع شوم»

مِـنج menj (ا) شـکوفه و گـل درخـت کهـور. «مِنج بَنت سَولءُ شاهءَ بنت لیوار (روانبُـد:۴۹۵) menj a baŋt sawl o šāh a baŋt liwār درخت جوان کهور شکوفه می‌دهد و درخـت لیوار← شاخه می‌زند»

مُنج monj ۱- بن مضـارع از مُنجَـگ↓. ۲- (ا) دستاورد.

مُنج monj [سیـ: سادءِ تُکّرے که بوْجیگ شوْدگءَ کـار دنـت] (ا) تکـه ریسـمانی کـه بـرای شسـتن و تمیزکردن قایق به کار می‌رود.

مَنجا manjā (ا) =مَنجَو↓.

مُنجار moŋjār (ا) =مُجیْـبِر. ۱-مجـاور، آن‌کـه در مکانی مقدس، مانند زیارتگاه یا در آرامگاه یکی ار اولیاءالله همیشه یا برای مدتی اقامـت می‌کند. ۲-سرپرسـت یـا مسـئول زیارتگـاه کـه همواره در آن‌جا حضور دارد. «کـبرءِ سرءَ گـوْن رنجءُ بیم / بیتَـگ چـو مُنجـاران مُکـیم (روانبُـد، ۴۱۵) kabr e sar a gōŋ ranj o bim / bitt-ag čo monjār-ān mokīm در کنار قـبر بـا ناراحتی و بیم، مانند مجاوران نشست»

مُنجار monjār بن مضارع از مُنجارگ↓.

مُنجارتِن monjār-et-en (مصـمـ) =مُنجارَگ↓.

مُنجـارَگ monjār-ag (مصـــمـ) تحقیـق و تفحص کردن.

منجاسر manjā-sar (صـ) =منجَوسر↓.

مُنجِتِن monj-et-en (مصـلـ) =مُنجَگ↓.

مُنجُر moŋjor (ا) نوعی حلوا یا شیرینی که از نان و روغن و شکر درست کنند.

مِنجِـک menjek (ا) =مَنجـوْک. گهـواره. مثَـل: «جنے نَه‌داریت پَه مِنجِکے گردیـت jaŋ-ē na-dār-it pa meŋjek-ē gard-it زن نـدارد دنبال گهواره می‌گردد»

مُنجَگ monj-ag (مصـلـ) ۱- مـات و مبهـوت مانــدن. «جــوابءَ مُــنجِاتَــگ آ مــردءِ اَیّــار (روانبُد:۱۰۶) jowāb a moŋj-et-ag ā mard e ayyār آن مرد عیار از شنیدن جـواب، مـات و مبهـوت مانـد» ۲-برنـده شــدن در قضـاوت قاضی.

مَنجَل manjal (ا) دیگ بزرگ غذاپزی. مثَـل: «منجـل کـه لهـڑ کنـت وتـی لُنٹان سـوچیت manjal ke lahř kaŋt wat-i loŋt-ān a sōč-it دیگ که به جوش می‌آید لبه‌های خود را می‌سوزد»

مِنجَـل menjal (ا) جایگـاه ویـژه‌ای کـه در جنگل یـا بیابـان مشـخص کننـد و هیـزم‌هـای

جمع‌شده را در آن‌جا گذارند تا دوباره از آن‌جا به جایگاه اصلی حمل کنند.

مَنجَلُک manjal-ok (امصغ) دیگچه.

مَنجَـو manjaw (ا) ۱- تختـی کـه روی آن نشینند. پایه‌ها و بدنهٔ ایـن گونـه تخت را در قـدیم از چـوب مرغـوب درخـت درسـت می‌کردند و سطح آن را با ریسمان می‌بافتند. ۲- تخت‌خـواب. ۳- (مجاز) صـاف و همـوار. ۴- (مجاز) سر موزون و زیبا. ←منجَوسر.

مَنجَوسر manjaw-sar (ص) ۱- ویژگی آن‌که شـکل و نمـای سر و رویـش بسـیار زیبـا و متناسب اسب است، بویژه ایـن‌که پشـت سر صاف و بدون برجستگی نـاموزون باشـد. ایـن صفت را در شعر بلوچی برای زنان زیبا به کار برند. [مقا: لوَنڈ] ۲- (مجاز) زن یـا دلـدار زیبـا، زیبارو و خوش‌اندام. «وَش‌چامَلین منجَـوسران waš-čāmal-ēŋ (روانبُـد، منظومـهٔ مکـران) manjaw-sar-ān خوش‌اندام‌های زیبارو»

مَنجـوُک menjōk (ا) ۱- =گـوانزگ. گهـواره. ۲- =منجو. تخت.

مَنجَه manja (ا) =مَنجَو←.

منجی menji (ا) توالت و دستشویی لِنج.

منچ menč (ا) نوعی بازی.

مَند[1] mand (پس) جزء پسین برخی از کلمات مرکـب بـه معنـی «دارنـده، صـاحب»، «هستی‌مند hasti-mand صاحب هسـتی و ثروت»

مَند[2] mand (ا) =منڈر. فریب و ترفند.

مَنڈر mandr (ا) حیله، ترفند، کلَک.

-مندرسازگ sāz-ag — (مصل) بـه کـار بـردن حیله و ترفند. «اے مَنڈرْ تَئی گُهارءَ سـازتَگ / زال گوْن ایسُپ ءَ پَیل بیتَگ (حماسهٔ بالاچ) ē maŋdr tai gohār a sāz-et-ag zāl gōŋ issop a payl bitt-ag ایـن نیرنگ را خـواهر تو به کار بـرده اسـت، زن ایسـپ ، بـا ایسپ یکدل نبوده است»

-مَنڈرکَنَگ kan-ag — (مصـل) بـه کـار بـردن مکر و حیله.

مَنْڈَر maŋdar (ص) =پَٹَک. کوتاه‌قـد. «هنچـوْ گـش اَنـت کـه آ(ملافاضـل) پَٹـکءُ منـدریْن مـردمے بوتَـگ (بشـیراحمد بلـوچ، شـپ‌چـراگ:۶) hančō goš-aŋt ke ā (mollā pāzol) paṭak o maŋdar-ēŋ mardom-ē būtt-ag این‌گونه می‌گویند که او (ملا فاضل) شخصی کوتولـه و کوتاه‌قد بوده است»

مَنڈَر maŋdar (ا) عبادتگاه هندوان.

مُنڈَر moŋdar (ا) ۱- سوراخ تبر که سرِ دسته، درونِ آن جا می‌گیرد. ۲- =مندرو. پُشت چارپا که زین بر آن گذارند. ۳-انگشت کنار انگشت کوچک دست که معمولاً حلقه در آن گذارند.

مُندرَو mondraw (ا) پُشت چارپا که زین بـر آن گذارند. «زیْن اِش پَـه پیلّـی مُنْدروان دات اَنت (مفاخرهٔ گوهرام و چاکر) zēn eš pa pill-i mondraw-ān dāt-aŋt زین را بر پُشت‌های پیل‌گونهٔ [اسبان] قرار دادند»

مَنڈری maŋdri (حامص) حیلـه، ترفنـد، مکـر. ←منڈر.

مُندری mondri (ا) =مُندریک↓.

مُنـدریک mondrīk (ا) =چَلّـه. انگشـتری. «مُندریک چـو اِسـتارءَ دْرَجَنـت (روانبُد: ۴۵۳) mondrīk čō estār a draj-aŋt انگشتری[هایش] همانند ستاره می‌درخشند»

مُندریگ mondrīg (ا) =مُندریک↑.

مَنڈُک maŋd-ok مخفف و مصغر نـام‌هـای مردانهٔ مَندوْست و محمد.

مَنـدَگ madag (ص) =مَنـدَه، منـدَو، مَنتَـگ. ۱-مانده، خسته. ۲-مانده، معطّل، عقب‌افتاده. ۳- درمانده، خوار، محتاج، نیازمند. مثَل: «چـه هُدا بِهلوْٹ بَنـدگ مَنـدگ اِنـت ča hodā be-lōṭ baŋdag mandag ęŋt از خـدا چیـزی را بخـواه کـه بنـده درمانـده و محتـاج اسـت»

۴- (امص) معطلی، توقف. ۵- (مصـل) معطـل کردن.

-مَنـدَگ بیَـگ ba-y-ag — ۱-خسـته شـدن. ۲-معطل شدن، درنگ کردن. مثَل: «اِمروْزءِ کار گَندَگ بیت، بلّـے مَندَگ نَه‌بیت emrōz e kār gaŋd-ag bit balay mandag na-bit در این روزگار احتمال دارد کار خراب و نـاقص شـود، ولی معطل و بی‌تحرک نمی‌گردد»

مَندَو maŋdaw (ا) =مندَگ↑.

مُنڈوْ maŋdō [سیـ: کنتراس] (امص) انجامِ کاری را به صورت کُنترات بر عهده گرفتن.

-مُنڈوْکَنَگ kan-ag — (مصـم) کنترات کردن.

مَنڈوْست maŋdōst (ا) نام مردانه.

مُنـڈوْکار mondō-kār (صـ) پـیمان‌کـار، کُنترات‌چی.

مَندَه maŋda (ا) =مَندَگ↑.

-پَـه وتـی هـالءَ مَنـدَه بیَـگ pa wat-i hāl maŋda ba-y-ag به حال خـود گرفتـاربودن. «منءَ بِلّ که مَن پَه وتی هال منده بیان man a bell ke man pa wat-i hāl maŋda-y-ān مرا بگذار که من به حال خود گرفتارم»

مَندی mand-i (صن) منسوب بـه شـهر مَنـد. ←(بخش آعلام)

مَندیل maŋdil (ا) =پاگ. عمامه، دستار.

مَندیلسر maŋdīlsar (ص) آن‌که مندیل↑ به سر دارد.

مَنڈ maŋđ (ا) بن مضارع از مَنڈگ↓.

مَنـڈ maŋđ (کا) (ا) شَـل مـادرزاد، آن کـه پاهایش به طور مادرزادی فلج هسـتند، ولـی می‌تواند به طور ناقص و لَنگان راه برود.

مِنـڈ[1] meŋđ (ا) ۱- مـاده سَـگ. [مقـا: نَـراز] ۲- (توهین‌آمیز) جنس زن.

-مِنڈمِنـڈچارَگ čar-ag — بـا بـی‌شرمـی خیره‌خیره نگاه کردن.

مِنـڈ[2] meŋđ [صـو: نِشـتغیْن جَنِـک] (ا) دخـتر. ←جَنِک.

مُنـڈ moŋđ (صـ) ۱- آن‌کـه دسـت یـا دست‌هایش از مُچ یا آرنج قطع شـده باشـند. مثَل: «مُنـڈءَ دسـتوْنک نـه‌بْراهیـت moŋđ a dastōŋk na-brāh-it النگو بر آن‌کـه دسـتش از مُچ قطع اسـت زیبنـده نیسـت»، «دسـتان هردوئیْن مُنڈ اِنت آ (عابد: ۱۴۲) dast-āŋ har dow-ēŋ moŋđ ęŋt ā او هر دو دستش قطع است» ۲- آن‌که دست یا دستانش کوتاه‌تـر از حد معمـول باشـند. ۳- آن‌کـه پـایش قطـع یـا کوتاه‌تر از پای دیگرش باشد. ۴- آن‌کـه دسـت یا دست‌هایش فلج و ناتوان هستند.

مَنڈتِن maŋđ-et-en (مصـم) =مَنڈگ↓.

مِنـڈُک meŋđ-ok (امصـغ) ۱- مـاده‌سـگ ۲- ماده سگ زشت و لاغر.

مُنڈُک moŋđ-ok (امصغ) =مُنڈ↑.

مَنڈگ meŋđag (مصـم) ۱- تلـه را زیـر خـاک یا علـف گذاشتن. «تَلکءَ مَنڈ talk a maŋđ تله را برای صید بگذار» ۲-تعبیـه کـردن دام. ۳- آماده کردن تفنگ برای تیراندازی. ۴-چیزی را با برجا کـردن، میخ‌کوب کردن. ۵-مجبـور کردن، به زور وادار کردن.

مِنڈو meŋđū (امص) =ذرِکّ. حالت ایستادن بر پنجهٔ پا.

-مِنڈو بیَگ ba-y-ag — برای بلندتر شدن قد بر پنجهٔ پا ایستادن. «مِنڈو بئے meŋđū bay بر پنجهٔ پا بایست»

مُنڈوْ moŋđ-ō (ص) =مُنڈ↑.

مِنڈی meŋđi (صن) مربوط به مِنڈ↑.

-مِنـڈیمِنـڈی چـارگ čār-ag — هماننـد مـاده‌سـگ نگـاه کـردن، از روی شرمنـدگی و خجالت به پایین نگاه کردن.

مُنڈی moŋđi (ا) نوعی مـاهی دریـایی شـبیه مینگ↓.

مِنڈیچَمّ menđ-i-čamm (صـ) =چَـمجهـل. ۱-آنکه نگاهش همانند نگاه ماده سگ است. ۲-(مجاز) بیشرم، بیحیا.

مَنڈێن manđ-ēŋ بن مضارع از مَنڈێنَگ↓.

مَنڈێنت manđ-ēŋt بن ماضی از مَنڈێنَگ↓.

مَنڈێنَگ manđ-ēn-ag (مصـمـ) =مَنڈَگ. تعبیه کـردن، چیـزی را بـر جـایی نصـب گـردن. «مَنـڈێنتَگآنـت ڻـۆپءُ تُپَنـگ (شـوهاز:۶۷) manđ-ēŋt-ag aŋt ţōp o topaŋg تـوپ و تفنگ را آماده و تعبیه کردهاند»

مِنزِل menzel (ا) ۱- منزل، نوعی واحد طـول مسـافت در قـدیم، فاصـلهٔ بـین دو اقامتگـاه. ۲- محـلِ سـکونت، خانـه. ۳- (مجـاز) مقصـد، هدف. ۴-بستر خواب، رختخواب.

-منـزل ایرکنَـگ ēr kan-ag — انـداختن یـا پهنکردن بستر.

-منـزلجَنَـگ jan-ag — (مصـلـ) طـیکـردن مسافت مورد نظر، یک منزل راه رفتن.

-منزلکَنَگ kan-ag — (مصـلـ) منـزل کـردن، اقامت کردن، جا خوش کردن.

منزلجاه meŋzel-jāh (ا) محل سکونت.

منسَب mansab [عـر:مَنصِـب] (ا) ۱-منصـب، مقام، درجه، رتبه. ۲-شغل اصلی و مهم.

منسبدار mansab-dār (صـ) منصـبدار، صاحب شغل و مقام.

منشا manšā (امصـ) ۱-خـواهش دل، رضـایت خاطر. ۲-مراد، مطلب. «اے تئی منشا اِنت ē tai manāsa eŋt این خواست و مراد توست»

منّشت mann-ešt (امصـ) منش، ایمان، باور.

مَنُکّ man-ok (امصـ) خودخواهی و غرور.

مِنْـک[1] meŋk (ا) زایـدهٔ گوشـتی کنـار مخـرج ماکیان که مانع تخمگذاری آن میگردد؛ بـرای رفـع ایـن بـیماری، ایـن زایـده را بـا بریـدن برمیدارند.

مِنک[2] meŋk (صـ) تلخ، دارای مزهٔ تلخ یا گس. «اے کُنَرءِ بَر نَهرستَگاَنت مِنک اَنت ē konar e bar na-rast-ag-aŋt meŋk aŋt این درخت کُنار نرسیده و تلخ هستند»

مِنُـک menok (ا) ۱- چـوب یـا تیرچـهٔ کاشتهشدهٔ خیمه و اتاقهای چوبی. ۲- چـوب و تیر اصلی خیمه یا سیاهچادر که نقش ستون را داراست. ۳- چوبهایی کـه در یـک ردیـف بر زمین تعبیه کنند و دیوار چوبی (پَلّ←) را تشـکیل دهنـد. ۴- چـوب راسـت و بلنـد. ۵- (مجاز) راست و استوار ایستاده.

مِنُک بَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) راست و استوار ایستادن. «جی منی گـۆلانی کمیت بـانزێن / اێر مَیا دَزواگان هریرێنان / تَو مِنُک بَوِ مه هر چهار پادان (حماسهٔ آدینگ) ji maṇ-i gōl-āni komayṭ bāŋz-ēŋ ēr ma-y-ā daz-wāg-āŋ harir-ēn-ān / taw menok bay ma har čahār pād-ān آفـرین بـر تـو ای کُمیـتِ عقابمانندِ مـن!/ بـا افسـار ابریشـمینَت آرام نگیر و/ بر هر چهار پایِ استوارِ خود بایست»

منکل mankal (ا) =منگل↓.

مِنکِن meŋken (صـ) =جَشـک. آنچه مزهٔ گـس دارد.

مِنکنۆ meŋken-ō (صـ) آنچه مزهاش مایل به گسی است یا به تلخی میزند.

مَنَّگ mann-ag (مصـمـ) ۱- خواسـتن، موافـق بودن. «تَـو مـنِ ئـے نَمَـنّ ئـے مـن اے لـۆگءَ زوران taw mann-ay na-mann-ay man ē lōg a zūr-ān تو چه بخواهی چـه نخـواهی من این خانه را میخرم» ۲- اعـتراف کـردن. «دُزّ آگان لٹّانءَ بْـوارْت، وتـی دُزّیـانءَ منّیـت dozz agāŋ laṭṭ-ān a b-wārt wat-i dozz-i y-āŋ mann-it دزد اگـر کُتـک بخـورد، دزدیهـای خـود را اعـتراف مـیکنـد.» ۳-تصدیقکردن، گـواهی دادن بـر انجـام دادن کاری. «پچے وتی کُرتگێن کـارانءَ نَـهمـنّ ئـے pačē wat-i kort-ag-ēŋ kār-ān a na-mann- ay چرا کارهایی را کـه انجـام دادهای تصـدیق نمـیکنـی» ۴- ایـمان آوردن، قبـول داشتن، ایمان داشتن. «هرکـه هُـدا ءَ بِـهمَنّیـت کامیـاب بیـت har-ka hodā a be-mann-it kāmyāb bit هـر کسـی بـه خداونـد ایـمان بیاورد، کامیاب میگردد»

-کسـےءَ منّـگ kas-ē y-a mann-ag کسـی را قبول داشتن، به توان یا شایستگی کسی ایـمان داشتن. «هاں، نی ترا منّـاں (سیدهاشـمی۱۱: ۳۴) hāŋ ni ta-r-ā mann-āŋ بله، اکنـون قبولـت دارم»

مِنَگ men-ag (مصـمـ بما:مِـت) ۱- فشـار دادن محتوای ظرف، تا مقـدار بیشـتری در آن جـای بگیرد. ۲- فشار دادن دانههای خرمـا در درون ظرف یا سبدی که ویـژهٔ نگـهداری خرماسـت. «اُمبـیێـں نـاهـے پَـه وتـی آژنـاگءَ مِـتاۆں (امـین:۱۰۰) omb-i-ēŋ nāh-ē pa wat-i āžnāg a met-ōŋ خرمایی است که در خمـره برای دوست نگه داشتهام»

مِنْگ[1] meŋg بن مضارع از مِنگَگ↓.

مِنگ[2] meŋg (ا) حالتی که با چوب یـا چـوب پارو قایق را هدایت کنند.

مِنّـگ menn-ag (مصـلـ) ۱- خروشـیدن، از روی خشم فریاد کشیدن. ۲- جهت ترساندن و تهدیـد دیگـران، بـا رفتـار خشـونتآمیـز برخوردکردن ۳- (امصـ) جرأت، همـت و تـوان. ۴- تهدید، خشم و غضب. «مِنّگءَ کایَنت چـه هَسـدّیگان / چـه منـی هۆنیگـان مِڑۆکێنـان (حماسـهٔ آدینـگ) menn-ag a kā-y-aŋt ča hasadd-ig-ān / ča man-i hōn-ig-āŋ meŕ-ōk-ēn-ān که بدخواهان مـن، غضـبناک و تهدیدکنان مـیآینـد، خونیـان و کینـهورزانِ جنگجو فرا میرسند» ۵- رجَزخواندن.

-مِنّگءُ سَڈّ o sađđ — بیم و تـرس، تهدیـد و تشر. «اِشکاِت اِش پیگامءَ نَوابَیـگءَ / مِنّـگءُ سَڈّاں جَورجوابَیـگءَ (حماسـهٔ رنـد و لاشـار: ۲۷۴) eškot-eš paygām a nawāb-ayg a menn-ag o ṣađđ-āŋ jawr-jawāb-ayg a آیا پیغام امیـر و تهدیـدهای صریـح و سـخنان بیمدهندهاش را شنیدید»

مُنْگ[1] moŋg (صـ) ابزار نوکتیزی کـه تیـزی آن از بینرفته و کُندشده باشد، مانند سوزنی کـه بر اثر کُندشدن در پارچه فرو نرود.

مُنگ[2] moŋg (ا) دو تیر چـوبی کـه در سـطح جلویی لنج تعبیه هستند، گوشگُرگی.

مَنگاڑی maŋgāŕi (ا) دیگ بزرگ و جادار.

مَنگال maŋgāl (ا) =هَرّگ. داس. مثَل: «وتیگ اگاں وردے نهدنت، منگال نهپْرۆشایت wat-ig agāŋ ward-ē na-daŋt maŋgāl na-prōš-it خوشاوند اگر محصولی نمیدهد، داس را نمیشکند»

مِنگِتَگـێن meŋgat-ag-ēŋ (صـ) غـذای فاسدشده بر اثر دست زدن یا دیر ماندن.

مِنگِتِن meŋg-et-en (مصـلـ) =مِنگَگ↓.

منگُڑ maŋgoŕ (ا) حشـرهای اسـت بـه رنـگ قهوهای مایل بـه قرمـز کـه از خـون برخـی از جانوران مانند مرغ تغذیه میکند، ساس.

مِنگَگ meŋg-ag (مصـلـ) فاسد شدنِ غـذا بـر اثـر دسـت زدن یـا دیـر مانـدن آن. «نارُشـتان مِنگَتَـگ اَنـت narošt-an meŋg-at-ag aŋt خورشها فاسد شدهاند»

مَنگَـل[1] maŋgal [از عـر: منقـل] (ا) منقـل، آتشدان.

مَنگَل[2] maŋgal (ا) ۱- حلقهٔ فلزی. ۲- دایـره. ۳- حلقهٔ فلزیای که نوک خیش را به گـاوآهن وصل مـیکنـد. ۴- (مجـاز) کـج و حلقـهمانـنـد. «چو جێلمارءَ گُشئے پێچءُ منگل اِنت (روانبُد) čo jēlmār a goš-ay pēč o maŋgal eŋt گویی مانند مار پیچدار و کج است» ۵- (مجاز) ناراسـت. «نـاداں چـیءَ چـۆ غافـل اِنـت / ... مانند مارءَ منگل اِنت (روانبُد: شعر دادشـاه) nā-

dān či ya čō gāpel eŋt mānenḍ e mār a انسان نادان چرا این‌گونه غافل mangal eŋt است ... و مانند مار کج و ناراست است»

-**منگلێن** mangal-ēŋ حلقه‌مانند، کج و قوس‌دار. «منگلێن بیکّ mangal-ēŋ bikk زلف حلقه حلقه.»

مَنگلیک maŋgalīk (ا) حلقه‌ای از جنس فلز یا شیشه و پلاستیک، که زنان برای زینت، در دست گذارند، النگو.

مَنگلیک‌جن maŋgalik-jan (صـ) النگوساز.

مَنگلیگ maŋgalīg =مَنگلیک↑.

منگـوْر mo[a]ŋgōr (صـ) غمزده، ملول، غمگین. (گلخان۴: ۴۸۶)

مِنگوْک meŋg-ōk (صفا از مِنگ) غذایی که زود فاسد شود.

مَنگـه maŋgeh (صـ) ۱- جوانمرد، فتی. ۲- دلیر، باشهامت، متهور و نترس. ۳- باشخصیت و نجیب.

مَنگهانی maŋgeh-āni (صـ) =مَنگه↑. «هوْت رحیم‌بکش، لب‌شکرکندءَ / منگهانی ټلێن هردمندءَ (روانبُد: ۳۷۹) hōt rahm-bakš lab-šakar-kaŋd a mangeh-āni ṭell-ēŋ herad-manḍ a هوت رحیم‌بخش خوش‌رفتار، جوانی برومند و خوش‌اندام و خردمند بود»

منگه‌دار maŋgeh-dār (صـ) آن‌که جوانمردی و نجابت در وجودش است و در این صفت ثابت است.

منگـــه‌داری maŋgeh-dār-i (حامصـ) =منگهی↓.

مَنگهـــی maŋgeh-i (حامصـ) ۱- شهامت. ۲- جوانمردی، فتوت. ۳- شخصیت، نجابت. مثَل: «جَن‌مُریدێن مرد، مَنگهی پاگے نه‌بَندیت jan-morid-ēŋ mard maŋgah-i pāg-ē na-baŋd-it مرد زن‌ذلیل، دستار بزرگی و شخصیت را بر سر نمی‌بندد (شخصیت‌دار نمی‌شود)»

مَنگهێن maŋgehēŋ (صـ) دلیر و با شهامت، بزرگوار و باشخصیت.

مُنگی moŋgi (ا) =کُومز، گوْدِڑ. زنبور.

مَنگیر maŋgīr (ا) ۱- پارچهٔ ضخیمی که از آن سایه‌بان درست کنند. ۲-خیمهٔ بزرگی که موقتاً در جایی نصب کنند و در آن مراسم جشن ازدواج را اجرا کنند. ۳- سراپرده. ۴- سایه‌بان بزرگ. «وشّیانی منگیران بات‌ئے (سید۳: ۱۷۵) wašš-i-y-ān-i maŋgir-āŋ bāt-ay در زیر سایهٔ خوشی‌ها باشی!» ۵- خیمه یا اتاق ویژهٔ داماد و عروس. «اَنچوْشءَ گُش اَنت نوْکسیر آت / بوْپءُ گَندَلءُ منگیر آت (حماسهٔ بالاچ) ančōš a goš-aŋt nōk-sir at bōp o gandal o mangir at چنین می‌گویند که تازه‌داماد بود و در اتاق دامادی خود بر لحاف‌ها و تشک‌های نرم نشسته بود»

مِنگێن meŋg-ēn بن مضارع از مِنگێنگ↓.

مِنگێنت meŋg-ēŋt بن ماضی از مِنگێنگ↓.

مِنگێنتِن meŋg-ēŋt-en (مصـمـ) =مِنگێنگ↓.

مِنگێـنَگ meŋg-ēn-ag (مصـمـ) فاسدکردنِ غذا بر اثر دست زدن یا دیر ماندن آن.

مُن‌مُنگ mon monag (اصو) =مُنومنو↓.

منِنجاه manenjāh (ا) =مَنندجاه↓.

مَنـند ma-nenḍ (ا) ۱- = هَنکێن← محل اقامت، اقامتگاه. «جَگین رَپت اَنت بپاتانی / مَنند پیشێن بلوْچانی (شعر کهن بلوچی) jagin rapt-aŋt bepāt-āni ma-nenḍ pēš-ēŋ balōč-ān-i به جگین آباد رفتند، اقامتگاه پیشین بلوچان» ۲- جایگاه، منزلگاه.

مَننـدجاه ma-nenḍ-jāh (ا) ۱- نشستنگاه، محل نشستن. ۲- اقامتگاه.

مَننـــدی ma-nenḍ-i (ا) ۱-=مَننـــدجاه↑. ۲-صندلی، کُرسی.

مَنّوْ mánn-ō (صـ) =منّوْک. ایمان‌آورنده، پیرو. «بلّے بےکتابے بدبهت / منّوْ ئی بلے سَک بازاَنت (عابد:۳۷) bell-ē bē-ketāb-ē bad-baht، mann-ō-i balay sak bāz aŋt بگذار که آن بدبخت، کتاب ندارد اما پیروانش بسیار زیاد هستند»

مَنّو mannaw (ا) =مَنّه↓. «نکیب چه منّوءَ سبزءَ بِه‌کنت دَر / نرآسکی گُمبدان زوراێت تگاور (شعر کهن بلوچی)[1] nakib ča mannaw a sabz a be-kaŋt dar nar-āsk-i gombod-āŋ zūr-it tag-āwar خادم اسب را از زیر سایه‌بان بیرون می‌کشد، اسب تندرو همانند آهوی نر شروع به پریدن می‌کند»

مَنّو mannū (ا) مینو، بهشت.

مُنوْ monō [صو: سه‌چپارکءَ پُرا] (صـ) ظرفی که کاملاً پُر نیست.

مُنّو monnaw (ا) =مُنّه↓.

منّوار menna-wār (صـ) =مِنت‌وار↑.

منوَر menwar (ا) کِشتی جنگی.

مَنّوْک mann-ōk (صفا از: مَنگ) ۱- پذیرنده، قبول‌کننده. ۲- اعتراف‌کننده. ۳- تصدیق‌کننده. «کس تئی گواهیءِ منّوْک نه‌اِنت (عابد:۱۷۰) kas tai gwāh-i y-e mann-ōk na-eŋt کسی گواهی و شهادت تو را تصدیق نمی‌کند» ۴- ایمان‌آورنده، مؤمن. «هُداءِ منّوْک hodā e mann-ōk ایمان آورنده به خدا»

مِنّوْک menn-ōk (صفا از: مِنگ) ۱- خروشنده، با جوش و خروش. ۲- متکبر و مغرور. ۳- تهدیدکننده. ۴- رَجَزخوان.

مَنّوْگر mannō-ger (صـ) =منوْک. ۱- مؤمن، ایمان آورنده. ۲- قبول‌کننده و پذیرنده. «بْوان کتابءَ ءُ کاتبءَ شاباشے بکن/ منشیءَ منّوگر بِه‌بئے وان ئے دپترءَ (روانبُد، شعر توحید) b-wān ketāb-ā o kāteb a šābāš-ē be-kan /monši ya mann-ō-ger be-bay wān-ay daptar a کتاب را بخوان و بر نویسندهٔ آن آفرین بگو، با خواندن دفتر باید قبول داشته باشی که کاتبی داشته است» ۳- معترف. «آ وتی گُناهءِ منّوْگر نه‌اِنت ā wat-i gonāh e mann-ō-ger na-eŋt او معترف گناه خود نیست»

-**منّوْگر بیَگ** ba-y-ag — ۱- ایمان داشتن، مؤمن بودن. ۲- پذیرفتن، قبول داشتن.

مُنومُنو monū monū (اصو) صدایی که از آهسته سخن گفتنِ دیگران به گوش می‌رسد، پچ‌پچ، نجوا. «سَولانءِ جَهلگءَ مُنومُنوے هست آت، منی هیالءَ همے بچَک بےبان (احمدابدال: ۲۵) sawlān e jahlag a monū monū-ē hast at man-i hayāl a hamē bačak be-bāŋ در پایین‌دست سَولان صدای پچ‌پچی می‌آمد، به گمانم همین پسرها باشند»

مَنّوێن manna-w-ēŋ (صـ) سایه‌دار. «مَنّوێن سَول — sawl درخت جوان و سایه‌دار»

مُنّوێن monnaw-ēŋ (صـ) ۱-آنچه داغ شده است، داغدار. ۲-پینه‌بسته. «مُنّوێن دستان گوْن رُناێت پُلّان (چمل:۶۹) monnaw-ēŋ dast-āŋ gōŋ ron-it poll-āŋ با دست‌های داغ‌شده و پینه‌بسته گل‌ها را می‌چینند»

مَنّه manna (ا) =منگیر↑. ۱- سایه‌بانِ بزرگ. ۲- سایهٔ خنک و دلنشین.

مِنّه menna [عر:مِنَّة] (امصـ) =منّت↑.

مَنِه maneh [عر:مَنع] (امصـ) منع، جلوگیری.

-**مَنه‌کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) منع کردن، جلوگیری کردن.

مُنّه monna (ا) =مُنّو. ۱- داغ بزرگ و پهن که با میخ آهنین بر پوست ایجاد کنند. ←داگ. ۲- = تلامبَر←. ابله، تاول.

منّه‌وار mennawār (صـ) =منّت‌وار↑. «کیت منی کُلّءَ گوْن دُنءُ بوْهان/ لال منءَ مرچی

۱- فقیر شاد، چکاس‌رنگ:۴۱، شعر از عبدالرحمان میرواژی است.

مِنّهوار کنت (ظفرعلی: ۱۱۲) kayt man-i koll a gōŋ don o bōh-āŋ lāl man a marči menna-wār kaŋt دلدار امروز با بوی خوش و عطر به کلبهٔ من می‌آید و بر من منت می‌گذارد»

مَنّهێن mannah-ēŋ (صـ) سایه‌دار. «مَنّهێن سَول mannah-ēŋ sawl درخت جوان و سایه‌دار»

مُنّهێن monnah-ēŋ (صـ) =مُنَّه←. «مُنّهێن داگ monnah-ēŋ dāg داغ بزرگ بر پوست بدن»

مَنی[۱] man-i (ضمـ) ضمیر مِلکی اول شخص مفرد که پیش از اسم می‌آید، مالِ من. «منی دل man-i del دل من»، «منی پِت man-i pet پدر من» گاهی در شعر و سخنان موزون پس از اسم قرار می‌گیرد: «رۆچ منی rōč man-i روز من، روزگار من»

مَنی[۲] man-i (حامصـ) (مجاز) خودپسندی، تکبر و غرور.

-**مَنی‌کَنَگ** — kan-ag (مصـل) تکبرورزیدن، به غرور رفتارکردن.

-**کسےءَ منیّان گِرَگ** kas-ē ya man-i-y-āŋ ger-ag خودپسندی و غرور سبب گرفتاری و مؤاخذت کسی شدن. «مَنی مَکن که منیّان تَرا گِر آنت man-i ma-kan ke man-i-y-ān tar ger-aŋt تکبر نکن که تکبر تو را به گرفتاری و بدبختی می‌کشد»

مَنیگ man-īg (صنـ) ۱- مربوط به من، مال من. «اِے لۆگ مَنیگ اِنت ē lōg manīg eŋt این خانه مال من است» ۲- (ضمـ) =منی[۱]↑. ضمیر ملکی، مال من.

مَنیگی man-īg-i (صنـ) ۱-مربوط به من، وابسته به من. «اگان منیگی بیت من نیایان agāŋ man-ig-i bit man na-y-ā-y-ān اگر مال من باشد یا هدف آن من باشم، من نمی‌آیم»، «آ مَرچی منیگی نَه اِنت ā marči man-ig-i na-eŋt او امروزه مربوط و وابسته به من نیست» ۲-(صـ) شایسته و سزاوار من. «اِے منیگی گَپ نَه‌آنت ē man-ig-i gap na-aŋt این سخنان شایستهٔ من نیستند» ۳-خویشاوند. مثَل: «منا نے منیگیءَ بات man-ā nē man-ig-i bāt من اگر ندارم، خویشاوندانم داشته باشند»

مَنّێن mann-ēŋ بن مضارع از منّێنَگ↓.

مَنّێنْت mann-ēŋt بن ماضی از منّێنَگ↓.

مَنّێنتِن mann-ēŋt-en (مصـمـ) =منّێنَگ↓.

مَنّێنَگ mann-ēn-ag (مصـمـ) ۱- اعتراف گرفتن، وادارکردنِ کسی تا اعتراف کند. «اگان مَه‌مَنّیت پَه زۆر منّێنانی agāŋ ma-mann-it pa zōr mann-ēn-ān-i اگر اعتراف نکند، به زور از او اعتراف می‌گیرم» ۲- باور یا عقیده‌ای را به زور تحمیل کردن.

منّێنۆک mannēnōk (صـفـا از: منّێنَگ) اعتراف‌گیرنده.

مَواب ma-wāb (صـ) آن‌که بیدار ماند و نخوابد. «مَوابێن چَمّ ma-wāb-ēŋ čamm چشم بیدار»، «مَوابێن کۆسان ma-wāb-ēŋ kōs-ān پِلک‌هایی که بسته نشوند»

مُواب mowāb [سیـ: هما که آئیءَ مونت پر نیست] (صـ) ویژگی آن‌که موظف به پرداخت مالیات نیست.

مَوابێن ma-wāb-ēŋ (صـ) =مَواب↑.

مُوارَک mowārak =مُبارَک↑.

مُوارکی mowārak-i (حامصـ) =مبارکی↑.

مُواڙ mwāŕ [سیـ: هما که پَه چیزےءَ ڻهلءُ سُنٹ به‌بیت] (صـ) آن‌که به خاطر دارا بودن چیزی، مغرور باشد.

مُواز mwāz [سیـ: مواڙ↑]

مَوال mawāl (صـ) ۱- لاابالی، بی‌سروپا. ۲- بیکاره. ۳- آشفته. «مَهرَنگءِ مَوالێن مَهپَر / بَشّامءِ نَگْوَرتێن جَمبر (بیدار۲: ۱۰۹) mahraŋg e mawāl-ēŋ mahpar baššām e na-gwart-ēŋ jambar موهای آشفتهٔ دلدار، همانند ابرهای انبوه تابستانی است» ۳- آزاد از هرچیز، رِند.

مَوالی mawāli (صـ) =موال↑.

مَوالێن mawāl-ēŋ (صـ) =مَوال↑.

موبَنگ mūbaŋg (ا) =مورگْوَنگ. دیلَمِ ویژهٔ کندنِ پاجوش از درخت خرما.

مۆپَلو mōpalū [کا] (ا) گیاهی خودرو و بهاری که بذرهایش بر ساقهٔ میانی است.

مَوت mawt [عـر] (امصـ) ۱- موت، مرگ، نیستی. ۲- اجل، زمانِ مرگ.

-**مَوت بیَگ** — ba-y-ag (مصـل) فوت شدن، وفات کردن، مُردن.

-**کسےءِ مَوت آیَگ** kas-ē ye mawt ā-y-ag اَجلِ و مرگ کسی فرارسیدن. «موت ئی آتْک‌اَت، مُرت mawt i ātk-at mort مرگش فرارسیده بود، مُرد»

-**کسےءِ مَوت بیَگ** kas-ē ye mawt ba-y-ag مرگ کسی بودن، مجازاً نتیجهٔ کاری سبب مرگ یا اشدّ مجازات کسی بودن. «اگان پرهات اِت جَت، تئی مَوت اِنت agāŋ parhāt et jat tai mawt eŋt اگر فرهاد را زدی، مرگت است، (به شدت، مجازات می‌شوی)»

-**کسےءِ مَوت رسَگ** kas-ē ye mawt ba-y-ag مرگ کسی فرارسیدن، «آیانءِ مَوت رسِات اَت āyān e mawt ras-et-at اجل آن‌ها فرا رسیده بود»

مَوتانی mawt-āni ۱- (قـ) ۱- در حالت احتضار، در آستانهٔ مرگ. ۲- (صـ) بسیار بیمار و ناتوان.

موتَبَر mowtabar [عَـر:مُعتبر] (صـ) ۱-دارای اعتبار، معتبر، دارای شأن و بزرگی. ۲-آن‌که در جامعه بین مردم اعتبار دارد.

مۆتْک mōtk (ا) =مۆدَگ. ۱- آواز اندوهگین و گریه‌آور که در مرگ عزیزان بویژه افراد جوانمرگ خوانند. «وشّءُ وشدلێن دیوان پْرُشت / مۆتْکءُ مۆدگءُ پوهار رُست (عابد:۷۴) wašš o waš-del-ēŋ diwāŋ prošt , mōtk o mōdag o pūhār rost مجلس شادی‌بخش از هم پاشید و صدای مویه و نوحه و زاری برخاست» ۲- مویه، گریه و زاری. ۳- مرثیه، گونه‌ای از انواع ادبی منظوم و آن شعری است که در مرگ کسی سرایند. ۴- نوحه، سخنان و اشعاری که در عزای از دست دادن کسی خوانند و محتوای آن‌ها ذکر صفات و خصلت‌های پسندیده شخص مرده یا کشته شده است. ۵- بن مضارع از مۆتکَگ↓ [بما: مۆتْک‌اِت]

-**مۆتْک‌آرگ** — ār-ag (مصـل) در برابر مرگ کسی مویه یا آواز غمگین خواندن.

-**مۆتْک پِربندَگ** — per baŋd-ag (مصـمـ) مرثیه سرودن.

-**مۆتک کارَگ** — kār-ag (مصـل) =مۆتْک‌آرَگ↑

-**مۆتْک‌کنَگ** — kan-ag =مۆتْک آرَگ↑. مثل: «داں کسے مَه‌مِریت مۆتک ئی نَه‌کن‌آنت dāŋ kas-ē ma-mer-it mōtk i na-kan-aŋt تا کسی نمیرد بر او مویه نخوانند»

مۆتْک‌آر mōtk-ār (صـفا) آن که در مرگ کسی با آواز غمگین و گریه‌آور شعر و سخنان موزون خواند، مرثیه‌خوان.

مۆتْک‌آرۆک mōtk-ār-ōk (صـفـا)= مۆتْک‌آر↑.

مۆتْکَگ mōtk-ag (مصـل) مرثیه خواندن. مثَل: «هرکس چۆن مِریت هنچ ئی مۆتْک آنت har kas čōŋ mer-it hanč i mōtk-aŋt هرکس همانگونه که بمیرد، همانگونه بر او مرثیه خوانند»

مۆتْک‌گِر mōtkger (صـ) =مۆتْک‌آر. مرثیه‌خوان، آن که در خواندن مرثیه مهارت دارد.

مۆتکی mōtk-i (صن) مربوط به مۆتک↑.

مَـوتی mawt-i =مَوتـانی. (ق) ۱-در حالـت احتضـار، در حـال جـان دادن. «زالَـک مَـوتی اِنت zālak mawt-i ent پیـرزن دارد جـان می‌دهد» ۲- (ص) ناتوان و سخت بیمار.

مـۆتی mōti [اردو] (ا) ۱- =مُـروارد. مروارید. «شکَلیں دَپ دُرجے یاکوتی / هُکّـهئے لالیں پُر جَز ءُ مۆتی (روانبُد: ؟) šakkal-ēŋ dap dorj-ē yākūt-i hokka-ē lāl-ēŋ por jaz o mōti دهان شیرینش دُرجی یاقوتی و حُقّه‌ای سرخرنگ پـر از مهره‌هـای جـزع و مرواریـد است» ۲-(مجاز) گوهر گران‌بها.

مـۆٹ mōṭ (ا) ۱- پیشـانی در معنـی اهانـت آمیـز آن. «سـیه‌مـۆٹ syah-mōṭ ۱- سیاه‌پیشـانی. ۲-(مجاز) رسـوا و انگشـت‌نمـا، سیاه‌بخت و بـداقبال». «چـارمۆٹ čār-mōṭ ویژگـی آن‌کـه از چهـار سـو یـا ازهـر طـرف انگشت‌نماست، رسوای عالَم» ۲- گوسفندی که لکه‌ای سیاه بـر پیشـانی آن باشـد. ۴- (مجاز) بدبخت، بداقبال. ۵- (مجاز) انگشت‌نمـا، رسـوا. «دائمءَ مان راجانی تها مۆٹ اِنت (روانبُد:۴۹۳) dā?em a mān rāj-ān-i tah-ā mōṭ ent او همـواره در میـان طوایـف و مـردم رسـوا و شرمنده است» ۶- (مجاز) شرمنده، خجالت‌زده.

-مۆٹ بیَگ ba-y-ag — ۱-رسوا و انگشت‌نما شدن. ۲-شرمنده شدن. «مـۆٹ بَنت مَـه‌پَیکر سمرکندی / نِندی گۆں دِلنازیں دِلے کندی (؟) mōṭ banṭ mah-paykar samarkanḍ-i nenḍ-i gōŋ del-nāz-ēŋ del-ē kand-i زیبارویـان سـمرقندی در برابـرش شرمنـده می‌شوند ولی او می‌نشیند و با حالتی پر از ناز و کرشمه می‌خندد»

-مۆٹ‌کَنَگ kan-ag — رسوا کردن. «دومی رۆچءُ منا شِرءُ مۆٹ کنئے (عنبر: ۴۳) dowm-i rōč a man-ā šerr o mōṭ kan-ay روز دوم مرا بدنام و رسوا می‌کنی»

موٹ mūṭṭ (ا) جادو و سِحر، طِلسم.

-موٹ‌کَنَگ kan-ag — (مصـم) جادو کردن.

موٹ‌جَن mūṭṭ -jan (ص) جادوگر.

مۆٹَر mōṭar (ا)=مۆٹَل↓. «بِهوَر وَشّیں وَراکءُ مۆٹَران گرد / وتءَ را گِندَگءَ چوٚ بزگرءَ کَن (ساحر۱: ۱۰) be-war wašš-ēŋ war-āk o mōṭar-āŋ gard wat a rā gend-ag a čō bazger-a kan بهترین غـذاها را بخـور و بـر بهترین ماشین‌هـا سـوار شـو امّا ظاهرت را همانند کارگران و مردم عادی کن»

موٹک mūṭk (ا) =موٹ. پیشانی.

موٹگر mūṭṭ-ger (ص) =موٹ‌جن↑.

مۆتَـل mōṭal [فرانسـه: moteur] (ا) خـودرو، ماشین.

مۆٹۆ mōṭ-ō (ص) =مـۆٹ. ۱-بـدبخت، بیچـاره. ۲- مردی که زنش مرده است.

مـوٹّی mūṭṭi (ص) ۱-جـادوگر. ۲-جـادوگری، سحر.

مۆٹی mōṭ-i =مۆٹ. رسوا، انگشت‌نما.

-مۆٹی‌کَنَگ kan-ag — رسوا کردن.

مۆٹیں mōṭ-ēŋ (ص) =مۆٹ↑.

مَوج mawj (ا) ۱- =لَهر، گُورَم. مـوج، جابجـایی و بـالا و پـایین آمـدن آب دریـا و رودخانـه و حوض و... ۲- (ص) توفانی، موّاج. «دریـا مَـوج اِنت daryā mawj ent دریـا توفـانی اسـت» ۳- شـور و هیجـان. ۴- (امصـ) عـیش و نـوش، نشـاط و شـادابی. ۵- (صـ) (مجـاز) آشـفته و پریشـان. «مَـوجیں دل mawj-ēŋ del دل آشـفته»، «مَـوجیں هـاتِر mawj-ēŋ hater خاطر آشفته» ۶- (مجاز) مغرور. ۷-=ڈگم. جعدِ موی. «شهمیر هما اِنت که مودان ئیءَ مَوج مـان اِنت šahmir hama ent ke mūd-an-i ya mawj mān ent شـهمیر همـان کسـی است که موهایش مجعد است»

-مَوج بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-موج بـودن، مـواج شـدن آب. ۲- آشـفته بـودن ۳- مجعـد بودن موی.

-مَوج کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-مَـوج کـردن. ۲-(مجاز) خوش گذراندن، شادی و عیش کردن.

-مَوج مان بَیَگ māŋ ba-y-ag — دارای مـوج بودن، ناهموار بودن. «منی مودانءَ مَوج مـان اِنت man-i mūd-ān a mawj mān ent موهای من مجعد است»

مَوجان mawj-ān (ص) =مَوجانی↓.

مَوجانی mawj-āni (ص) ۱- مـوّاج، توفـانی. «دل منی مَوجانی سُچایت بْراسان (گلخان:۱۵۸) del man-i mawj-āni soč-it brās-ān دل توفـانی مـن در فـراق بـرادران مـی‌سـوزد» ۲- (مجاز) آشفته و پریشـان. ۳-آن‌کـه بـر یـک قرار و رفتار نیست.

مَوجِب mawjeb (ا) =بَگار. مواجـب، حقـوق ماهیانه، دستمزد.

مَوجدار mawj-dār (ص) ۱-موجـدار، دارای موج، ناهموار، پر از فراز و نشیب. ۲- (مجاز) بی‌قرار و آشفته.

مۆجِر mōjer (ا) محجـب، باحجـاب، مسْتور. «مێتَـگءِ مرچـان مـۆجِریں مَهـوَش / شَـهرءِ دَمکان نـون بـےحجاب گْوَزَانـت (بیـدار۲: ۱۵۶) mētag e marč-āŋ mōjer-ēŋ mah-waš šahr e ḍamk-āŋ nūŋ bē-hejāb gwaz-anṭ زیبارویان مُحجّب محله امروزه بدونِ حجاب از کوچه‌ها می‌گذرند»

مـۆجِری mōjer-i (حامصـ) باحجـاب بـودن، مستوری. «مـۆجِری زانـان تئـی پَـدا مَهـوَش / شَـهرءِ بـازار کنـت وَدَگ مـارا (بیـدار۲: ۱۷۰) mōjer-i zān-āŋ tai padā mah-waš šar o bāzār kanṭ wadag mā rā مسـتوری و محجوبی تو ای دلدار زیبا مـی‌دانـم کـه مـا را آوارهٔ شهر و محله می‌کند»

مَـوجزَن mawj-zan (صـ) مـوجزن، مـوّاج، دارای موج.

مۆجَگ mōjag (ا) =مۆزَگ↓. «رِنـد نَـه‌تَتـک اَنـت گـۆں مـۆجَگی پـاداں / داشـتَگ اَنـت لُـڈۆکیں جنـی آهـداں (حماسـهٔ رِنـد و لاشـار: ۲۶۰) renḍ na-tatk-anṭ gōŋ mōjag-i pād-āŋ dāšt-ag anṭ loḍōk-ēŋ jan-i ahd-āŋ رِندان با پاهای پوشیده با کفش فـرار نکردنـد، آن‌ها را قسم‌هـایی کـه بـرای طـلاق همسـران خوش‌خرام خود خورده بودند، نگاه داشت»

مۆجَه mōja (ا) =مۆجَگ↑. «رِند نَه‌تَتک اَنت گۆں مـۆجئی پـاداں (مفـاخرهٔ گْـوهرام و چـاکر) renḍ na-tatk-anṭ gōŋ mōja-?-i pād-ān رِنـدها بـا کفـش‌هـایی کـه در پـا داشـتند نگریختند»

مَوجی mawj-i (ص) =مَوجیگ↓.

مَوجیـگ mawj-ig (صـ) ۱- پُرمـوج، مـوّاج. ۲- (مجـاز) آشـفته و پریشـان. ←مَـوج. «مَـوجیگیں سَراں ساسـار اَنـت (گلخـان۴: ۱۷۵) mawj-ig-ēŋ sar-āŋ sāsār-anṭ سرهـای آشفته را آرام می‌کنند»

مَوجیں mawj-ēŋ (ص) =مَوجیگ↑.

مۆچ[1] mōč (ا) سـخن، صـدا. «بےمـۆچ bē-mōč ساکت و خاموش»، «اێرمۆچ ēr-mōč خاموش و ساکت»

مۆچ[2] mōč (صـ) ۱- =ژَند. خسته و کوفتـه. ۲- هر شخص از کارافتاده و ناتوان، زمین‌گیر.

مۆچ[3] mōč (صـ) =مـوش. ۱- بـیش از حـد پخته‌شده در آب، پُخته‌شده مانندِ آش. «دل ... مۆچءُ بِریان اِنت جۆش جَنت مسلءِ منجَلءَ (روانبُد:۳۶۹) del ... mōč o beryān ent jōš jant mesl e manjal a دل سـوخته و کبـاب اسـت و ماننـد دیگ[پُر از آب] مـی‌جوشـد» ۲-تفالهٔ خرمایی که شیرهٔ آن را گرفته‌اند.

مۆچ[4] mōč (ا) =بَروَت. سبیل.

مۆچ[5] mōč بن مضارع از مۆچَگ↓. [بن‌ما: مۆچ اِت]

موچَر mūčar (ا) =موکش↓.

مۆچڑ[1] mōčaŕ (ا) =مۆزَک. کفش. «تَو دیت کـه دۆدا زهـرکِن اِنت / پَـیمءَ نَـه‌بیـت مـاں مۆچڑاں (حماسهٔ بالاچ: ۳۹۲) taw dit ke dōdā zahr-ken eŋt paym a na-bit māŋ mōčaŕ-āŋ تو دیدی که دودا خشمگین است، و بـا پوشیدن کفـش‌هـای [گران‌بها] سازگار نیست»

مۆچڑ[2] mōčaŕ (امص) =مُژده‌واری↑.

-**مۆچڑوَرَگ** war-ag — (مصـل) مُژده‌واری وَرَگ. ←مُژدَه‌واری.

مـۆچْکێن mōčkēŋ (ا) =آمۆچَک. جایگـاه نزدیک یا پیرامون دام شکار پرنـده کـه در آن دانه ریزند، تا پرنده به قصد خوردن دانه‌ها به سوی دام حرکت کند. «چێنکءَ مـۆچکێن ءِ مُژده‌وار ئـے تَو/ رێدَگێن دامـےءِ شکار ئـے تـو (ساحر، ۵۶) čēŋk a mōčkēn e moždawār ay taw/ rēdag-ēŋ dām-ē ye šekār ay taw تو بر چیدن طعمهٔ دام عادت هستی، [ولی در واقع] تـو شـکار دام نـرم و محکمـی هستی»

-**مۆچکێن‌چِنَگ** čen-ag — (مصـل) ۱- نزدیک شدن پرنده بـه دام بـه قصد خوردن دانـه و طعمه‌ای که پیرامون دام پاشیده‌اند. ۲- (مجاز) عادت کردن بـه جـایی جهت خوردن غـذای چرب و نرم. ←مُژده‌واری.

-**مـۆچکێن رێچَگ** rēč-ag — دانـه‌ریختن در کنار دام برای شکار پرنده.

مۆچَل mōčal (ا) =چێدَگ. مجسمه‌ای کـه بـا سنـگ‌هـای روی هـم چیـده شـده در مسیـر راه‌ها درست کنند.

موچِن mū-čen (ا) =موکش↓.

موچِنُک mū-čen-ok (ا) =موکش↓.

مۆچو mōč-ō (صـ) =بَرۆتـی. پسر یا مردِ سبیلو، سبیل‌دار.

مۆچی mōči (ا) =گوش‌دۆچ. کفاش، کفش‌دوز، آن که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند. مثَـل: «مۆچیءِ جنءَ گوش نـے، اُستاءِ جنءَ دُرّ نـے mōči jan a kawš nē ostā e jan a dorr nē زن کفاش کفـش نـدارد و زن زرگـر گوشـواره طلایی به گوش ندارد»

مۆچێنک mōčēŋk (ا) =مۆکێن↑.

مود[1] mūd/mūdd (ا) =میدّ. موی، مـو کـه بـر سـطح پوسـت بـدن برخـی از پسـتانداران از جملـه انسـان رویـد. «سرءِ مـود sar e mūd موی سر»، مثَل: «مودءُ دنتانءَ وپا نێست mūd o daŋtan a wapā nēst مـوی [بـا سـفید شدن] و دندان [با افتادن] وفایی ندارند. (زود پیر می‌کنند)»

-**مودانءَ تـاب‌کَنَگ** mūd-ān a ṭāb kan-ag موها را پیراستن و اصلاح کردن .

-**مود بُرَّگ** borr-ag — (مصـم) ۱- بریدن مـوی، قطع‌کردن یا چیـدن مـوی کسـی. ۲- کنایـه از آبروی کسی را بردن، رسواکردن او.

-**مود تراشگ** trāšag (مصـم) تراشیدنِ موی.

-**مـود تَـل‌کَنَگ** tal kan-ag — مـوی شـکافتن، به‌مجاز کاری بسیار دقیق انجام دادن.

-**مودچِنَگ** čenag (مصـم) مـوی چیـدن، بریـدن یا کوتاه کردن موی، اصلاح کردن موی.

-**مود دارَگ** dār-ag — (مصـل) نگاه داشتنِ موی، موی را گذاشتن تا بلند شود.

-**مود رِچَگ** reč-ag — (مصـل) ۱-ریخـتن مـوی سر. ۲-(مجاز) کچل شدن.

۱- موی سر و صورت، در گذشته نماد آبرو و شخصیت هـر مردی در میان قوم بلوچ بوده است، مردانْ موهـای سر و صـورت را بلنـد مـی‌گذاشـتند و گـاهی بـه آن‌هـا سـوگند می‌خوردند و ایـن رسـوم و باورهـا در شـعر کهـن بلـوچی مشهود است.

-**مود رَندَگ** rand-ag — (مصـم) =کرَّگ↓. شانه زدن موی. «قول اِنت پَه نامءِ خالقءَ /... مودءَ نَگِندأنت رَندَگءَ (روانبُد: مرد و جَن) kawl eŋt pa nām e hālek a mūd a na-geŋd-aŋt rand-ag a سوگند به نام خدا، ... که موهـایم شـانه زدن را نمـی‌بیننـد (موهـایم را شـانه نمی‌کنم)»

-**مود ساهَگ** sāh-ag — (مصـم) تراشیدنِ موی.

-**مود کَرَّگ** karr-ag — (مصـل) =مـود رَنـدَگ. شانه زدنِ موی.

-**مود گْوَپَگ** gwap-ag — (مصـم) بافتنِ موهای بلند به شکل ریسمان.

-**مود گْوَجَگ** gwaj-ag — (مصـم) موی کندن.

-**مود هِلَّگ** hell-ag — (مصـم) مـوی گذاشـتن، اصلاح نکردن موی. «مودانءَ بِلّ داں مَزَن بنت mūd-ān a bell dāŋ mazan baŋt موها را بگذار تا بلند شوند»

-**مودءِسَر** mūd e sar (ا) ۱-سرِ مـوی. ۲-(مجاز) به اندازهٔ بسیار کم.

-**کسـےءِجانءِ مود پادآیَگ** kas-ē pād ā-y-ag ye jān e mūd مـوی بـه تـنِ کسـی راسـت شدن. کنایه از بـه شـدت ترسـیدن و وحشـت کردن او.

-**کسـےءِ مـوداں تـاک‌کَپَگ** kas-ē ye mūd-ān tāk kap-ag نشانه‌های سفیدی مـو بـر سر و روی کسی ظاهر شدن. ←تاک‌کَپَگ.

-**کسـےءِ مـوداں تـاک مـاں کَپَگ** kaș-ē ye mūdān tāk māŋ kap-ag رشتـه‌هـایی از موهـای سـفید بـر موهـای سر و روی ایجـاد شدن، آغاز سفیدی موی.

-**کسـےءِ مود ءُ دَنتان یکّـے بیَگ** kas-ē ye mūd o daŋtāŋ yakk-ē ba-y-ag ۱-مـوی و دندانِ کسی یکی شدن، موهـای کسـی ماننـد دندان‌هایش سپید شدن. ۲- (مجاز) پیـر شـدن. «آئیءَ داں مودءُ دنتـان ئـی یَکّـے بِبَنت وَیـل نکنـان ā-y-i ya dān mūd o daŋtān-i yakk-ē be-baŋt wayl na-kan-āŋ او را تـا مـوی و دندانش یکـی شـود (تـا هنگـام پیـری) رها نمی‌کنم»

مـودانْ‌تنـک mūd-āŋ-taŋ-ak (ا) =مۆزکـۆ. عنکبوت.

مودبُرَّتَگ mūd-borr-et-ag (صـ) ۱- ویژگـی آن که موهایش را بریده‌اند. ۲- (مجاز) زن بی‌شرم، زن بی‌آبرو[1].

مودبند mūd-baŋd (ا) ۱- موبند، آنچه با آن موی یا گیسو را بندند. ۲- = مُٹ[2]. دستهٔ موی بافته‌شده. ۳- آنچـه بـا نـخ‌هـا یـا طناب‌هـای موین بسته یا ساخته شده است. «مودبندێن گِـداں mūd-baŋd-ēŋ gedān خیمـه یـا سیاه‌چادری که از جنس نخ‌هـا و پارچـه‌هـای موین باشد»

مـودتْراش mūd-trāš (صـ) آن‌کـه مـوی سر کسی را تراشد.

مـودچِن mūd-čen (ا) ۱- =مـوکش. مـوچین. ۲-پیرایشگرِ موی.

مـودسَر mūd-sar (ا) ۱- سرِ مـوی. ۲- بـه اندازهٔ سرِ موی، به‌مجاز بسیار کم.

مـودُک mūd-ok (امصغـ) ۱-مویچـه، مـوی کوچک. ۲-مقـدار انـدک مـوی. ۳- =مـودوارُک، موخوره.

مودکَشّ mūd-kašš (ا) =موکش↓.

مـودکماش mūd-kamāš (صـ) =کماش‌مـود. ویژگـی آن‌کـه موهـایش سـیاه و سـفید یـا جوگندمی باشد.

مۆدَگ ۱- mōd-ag (مصـم) ۱-خواندنِ نوحه و آواز انـدوهگین در مـرگ عزیـزان. مثَـل: «هرکس چۆن مِریت هنچ ئی مۆدأنت har

۱- در گذشته اگر زنی بی‌عفتی می‌کرد و بر او ثابت می‌شد موهایش را قطع می‌کردند.

م

هـر kas čōn mer-it hanč i mōd-aŋt شخص چگونه بمیرد، همانگونه برایش نوحه و مرثیـه مـی‌خوانند» ۲- (ا) =مۆتک. آواز اندوهگین و گریه‌آور که در مرگ عزیزان بویژه افراد جوانمرگ خوانند، مرثیه، نوحه. «وشّءُ وشدلێن دیوان پْرُشت / مۆتْکءُ مۆدگءُ پوهار رُست (عابد:۷۴) wašš o waš-del-ēŋ diwāŋ prošt mōtk o mōdag o pūhār rost مجلس شادی‌بخش از هم پاشید و صدای مویه و نوحه و زاری بلند شد»

-مۆدَگ آرگ ār-ag — مرثیه خواندن، همراه با خواندن نوحه و مویه گریستن.

-مۆدگ پربندگ per-baŋd-ag — (مصـمـ) مرثیه سرودن. «مۆدَگان پربنداں پَر وتی هـۆشءَ / شێرێن بْراهێمی بےگَتێن کـۆشءَ (ملا ابراهیم) mōdag-āŋ per baŋd-ān par wat-i hōš a / šēr-ēŋ brāhēm-i nāgat-ēŋ kōš a بر اساس هوش و استعداد خود مرثیه می‌سرایم، مرثیهٔ کشته شدن غیرمنتظرانهٔ براهیم دلیر را»

مۆدَگ‌جَن mōdag-jan (صـ) نوحه‌خوان.

مودگْواپ mūd-gwāp (صـ) آنچه از موی بز بافته شده باشد، بافته‌شده از موی. «مودگْواپێن گِدانّ mūd-gwāp-ēŋ gedān خیمه‌ای که پارچه‌اش از جنس موی بز باشد»

مودگْوَنڈ mūd-gwaŋđ (صـ) =میدگْوَنڈ↓.

مـودۆ mūd-ō (صـ) ۱- پسر یا مردی که موهای بلندی بر سر دارد، موبلند. ۲- ویژگی آن‌که بدنش موی بسیار دارد.

مودوارُک mūd-wār-ok (ا) موخوره، نوعی عارضهٔ موی که بر اثر آن، نوک موها شکافته و چند رشته می‌گردند و بر اثر آن موها شکننده می‌شوند.

مودوَرُک mūd-war-ok (ا) =مودوارُک↑.

مودی mūd-i (صنـ) ۱- مربوط به مود←. «مودی رنگ mūd-i raŋg رنگ موی» ۲- از جنس موی، موئین. ۳- =مودیگ↓ نوعی زیور. ۳-مودار، دارای مو.

مودیگ mūd-īg (ا) زیوری است از جنس نقره، ویژهٔ موهای بافته‌شدهٔ زنان. این زیور منقوش به مظاهر طبیعی از قبیل ماه و ستاره و شاخ و برگ درختان و از ناحیهٔ شکمّ بزرگ‌تر و فراخ‌تر است. زنان مودیگ‌ها را مانند دانه‌های تسبیح در موهای بافته شدهٔ خود می‌گذاشته‌اند.

مودێن mūd-ēŋ (صنـ) از جنس موی. «مودێن رێس mūd-ēŋ rēs ریسمان مویین»

مودێنْک mūd-ēŋk (ا) =مودیگ↓.

مـوڈ mūđ [انگـ: mood] (ا) حالت روحی و جسمی هر شخص، حال و حوصله.

-کسےءِ مـۆڈ بـرێبَر نَـه‌بَیَـگ kas-ē ye mōđ barēbar na-ba-y-ag وضعیت روحی کسی مناسب نبودن.

مۆڈ mōđ [سیـ: لاپءِ پێچ دیَگ] (امصـ) پیچش و درد شکم.

مـوڈانی mūđ-āni (صـ) آن‌که هر لحظه تصمیم یا رفتارش عوض می‌گردد. «تَو هِچ دلءَ مَیار، برکت مـوڈانی یے (نذیر: ۹) taw heč del a ma-y-ār barkat mūđ-āni y-e تو ناراحت نشو، برکت هر لحظه تصمیمش عوض می‌شود»

مۆڈێن mōđ-ēn بن مضارع از مۆڈێنَگ↓.

مۆڈێنْت mōđ-ēŋt بن ماضی از مۆڈێنَگ↓.

مۆڈێنتِن mōđ-ēŋt-en (مصـمـ)=مۆڈێنَگ↓.

مۆڈێنَگ mōđ-ēn-ag (مصـمـ) =مۆڑێنَگ↓.

مَور[1] mawr (ا) گونه‌ای گیاه دارویی با مزهٔ تلخ که جهت درمان اسهال و دل‌درد به کار می‌رود، بذر این گیاه طعمهٔ پرندگان است. «باگاں گێمُرێنئے مَوران (روانبُد:۳۸۵) bāg-āŋ gēmor-ēn-ay mawr-āŋ مَورها را در باغ‌ها پَژمرده می‌کنی!»

مَـور[2] mawr (ا) =جَمـو. ۱- رنگ بنفش. ۲- آنچه به رنگ بنفش است.

مـۆر[1] mōr (ا) ۱- مور، مورچه که حشره‌ای است دارای انواع گوناگون، مانند: «سُهرمور sohr-mōr مورچهٔ سرخ‌رنگ»، «سیاه مـۆر syāh-mōr مورچهٔ سیاه‌رنگ»، «مَکُنـٹ makoŋṭ نوعی مورچهٔ بزرگ»، «سَـکَک sakak نوعی مورچه با پاهای بلند» ۲- مورچه نماد صرفه‌جویی در مخارج زندگی است. مثَل: «موری ورئے هر رۆچ ورئے، گۆکی ورئے یَک رۆچ ورئے mōr-i war-ay har rōč war-ay gōk-i war-ay yak rōč war-ay اگر همانند مورچه بخوری هر روز می‌خوری، اگر مانند گاو بخوری، [فقط] یک روز می‌خوری»

-مۆرءَ پیل‌کنگ mōr a pill kan-ag ۱- مورچه را فیل کردن، ۲-(مجاز) کاری کوچک را بسیار بزرگ کردن، کاه را کوه کردن. ۳-(مجاز) ترسو یا ناتوانی را دلیر و جسور کردن.

-مـۆرءَ مـزار کنَـگ — a mazār kan-ag ۱-مورچه را شیر کردن، ۲-(مجاز) ترسو یا ناتوانی را دلیر و جسور کردن. ۳-(مجاز) کاری کوچک را بزرگ نمودن، کاه را کوه کردن.

-مورءِ پادشاهی mōr e pādšāh-i ۱-پادشاهیِ مورچه. ۲- قدرت و فرمانروایی موقت و زودگذر مانند آنچه که در فارسی به میرنوروزی اطلاق می‌گردد[1].

-کسےءَ مۆرے نَـه‌ورَگ kaṣ-ē y-a mōr-ē na-war-ag کسی را مورچه‌ای نیش نزدن، به‌مجاز، کوچک‌ترین پروا و اعتنایی نداشتن. مثَل: «بےهَیائێں مردمءَ نے مَشّءَ وارتءُ نئے مـۆر bē-hayā-?-ēŋ mardom a nay mašš a wārt o nay mōr بی‌حیا را نه مگسی نیش می‌زند نه مورچه‌ای»

-کسےءِ گۆشءِ پُشتءَ مـۆرے نَـه‌وَرَگ kas-ē e gōš ey pošt a mōr-ē na-war-ag ۱-پشت گوش کسی را مورچه‌ای نیش نزدن. ۲- (مجاز) به حال کسی تأثیر نداشتن، بی‌اعتنا بودن نسبت به واقعه یا خبری. معادل مثَلِ فارسی «کسی را ککی نگزیدن»، «من که شِزاراں چَه تَرا / مۆرے تئی گۆشءَ نه‌وارت (ملا: ۸۷) man ke šezār-āŋ ča tarā mōr-ē tai gōš a na-wārt من که از تو بیزار هستم، ولی به حال تو هیچ تأثیری ندارد»

مۆر[2] mōr (ا) =مۆرمُرگ↓

مور mūr [کُتیـ] (ا) =مود↑.

مۆربالۆ mōr-bāl-ō (ا) =مۆرپادشاه↓.

مۆرپادشاه mōr-pādšāh (ا) مورچهٔ بال‌دار که بیشتر زمان بارندگی ظاهر می‌گردد.

مۆرپُژۆ mōrpožžō (ا) نوعی گیاه دارویی با ساقه‌های پُرزدار که برای درمان دل‌درد به کار رود.

مۆرت[1] mōrt (ا) ۱- مورد: درختچه‌ای است بزرگ و همیشه سبز به ارتفاع تا ۳ متر. برگ‌ها متقابل، بیضی‌شکل، چرم‌مانند، به طول ۲/۵ تا ۴ سانتیمتر وبه عرض ۲ تا ۳/۵ سانتیمتر و بسیار معطر است. گل‌ها منفرد سفید به قطر ۲ سانتی‌متر. میوهٔ آن به رنگ قرمز تیره است که پس از رسیدن کامل متمایل به سیاه می‌گردد. (جوانشیر، ۱۳۷۸: ۹۴) ۲- پودر برگ خشک این درختچه را برای از بین بردن کرمک‌های انگل خردسالان در گذشته از راه شیاف به کار می‌بردند. ۳- (مجاز) بسیار سبز، سبز و آباد. ۴- (مجاز) دارو و هرچیز شفابخش.

۱-پادشاهی مور، اشاره به بال‌دار شدن برخی از مورچه‌ها پس از باریدن باران‌های تابستانی است. این مورچه با پرواز خود یا طعمهٔ پرندگان می‌شوند یا بال‌های آن‌ها پس از ساعاتی می‌ریزد و به شکل عادی درمی‌آیند. به هر صورت بال‌دار شدن آن‌ها به باور عوام کوتاه و زودگذر است.

-مؤرت‌کَنَگ kan-ag — (مصـم) شیاف کـردن بچه با پودر گیاه مورد، کـه در گذشـته انجـام می‌دادند.

-مـؤرت[۲] mōrt (ا) =مؤرچَـه. نـوعی گـردن‌بنـد ویژهٔ زنان، از زیورآلات آنان به شمار مـی‌آیـد. این گردنبند از دانه‌های مروارید و فیـروزه و قطعه‌های طلا تشکیل می‌گردد. «مؤرت گـۆن تلاهـێن ٹاسِـنءَ / بْـراه‌اَنـت گزالـی گـردنءَ mōrt gōŋ telāh-ēŋ ţāsen a (روانبُـد:۴۵۲) brāh-aŋt gazāl-i garden a مـورت و ٹاسِـن بـه گـردن محبـوب غـزال‌گونـه‌ام چـه زیبنـده است»

مـؤرتی mōrt-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه گیـاه مـؤرت[۱] ← «مـؤرتی تـاک mōrt-i tāk بـرگ درخت مؤرت» ۲- نوعی دارو که بر سر مالند. ۳- نام زنانه.

مؤرجُز mōr-joz (امصـ) =مؤرجُنز↓.

مـؤرجُنز mōr-joŋz (امصـ) حرکـت آهسـته مانند مورچه.

مؤرچَگ mōrčag (ا) =بۆمَه. سنگر.

مـؤرچِن mōrčen (ا) پرنـده‌ای اسـت کمـی بزرگ‌تر از گنجشک، کـه چنـد گونـه دارد و از مورچه تغذیه می‌کند.

مورچنـگ mōrčaŋg (ا) نـوعی سـاز کوچـک فلزی که سر آن را با دندان‌های جلویی گیرنـد و با انگشت وسط می‌نوازند.

مؤرچَه[۱] mōrča (ا) =مؤر. مورچه.

مؤرچَه[۲] mōrča (ا) =مؤرچَگ↑.

مؤرچَه[۳] mōrča (ا) =مؤرت[۲]. گونه‌ای گردن‌بنـد که از زیورآلات زنان است.

مـورچی mūrči (صـ) =دێـگ‌ـپْـراد، وَرَگ‌ـپْـراد. آشپز.

مؤردان[۱] mōrdān (ا) لانـهٔ مورچـه، سـوراخی که مورچه‌ها در آن لانه کرده‌اند.

مؤردان[۲] mōrdān (ا) =مؤردانَگ↓.

مؤردانکشّ mōr dān-kašš (ا) نوعی مورچـه کـه هرچـه بینـد و بپسـندد بـه دنبـال خـود می‌کشد، دانه‌کش.

مؤردانَــگ mōrdānag (ا) =لَنگُـک، لاکُتـک. ۱ - انگشت دست. ۲- گـاهی بـه انگشـتان پـا هـم مـی‌گوینـد. ۳- اصـطلاحی اسـت در زمـان‌سـنجی سـنتی آبیـاری مزرعـه و بـاغ کـه تقریباً معادل ۵۰ دقیقه تا یـک سـاعت اسـت. «ما را اے مچکدگ سئے مؤردانَگ آپ هست mā ra ē mač-kadag say mōrdānag āp hast مـا در ایـن نخلسـتان سـه موردانَـگ (حدوداً دو و نیم ساعت) آب داریم»

مؤردانی mōrdān-i (ا) =مؤردان۱↑.

مؤرسـلیمان mōr solaymān (ا) =سَـنْـکَک. گونه‌ای مورچـه بـا جثـه‌ای بـزرگ‌تـر و پاهـای بلندتر.

مؤرسـوابی mōrsawābi (ا) ۱- گونـه‌ای اَز حبوبات. ۲- عدسی، عدس آب‌پزشده.

مؤرشَنز mōr-šanz (امصـ) ۱-بارش نرم نـرم و ملایم باران. ۲-بن مضارع از مؤرشَنزَگ↓.

مؤرشَنزَگ mōr-šaŋz-ag (مصـلـ) آهسـته و نرم باریدن باران. «زِری نۆداں کـه مؤرشَـنزِات zer-i nōd-āŋ ke mōr-šaŋz-et (مُـلا:۹۸) ابرهای دریایی که آرام و آهسته می‌بارید...»

مورک[۱] mūrk (ا) ۱- زایدهٔ استخوانی‌ای کـه در کنار استخوان شکسته یا مفصل پیچ‌خورده، بر اثر بی‌دقتی در گچ‌گرفتن یا باندپیچی به‌وجـود می‌آید. ۲- ردّ برجسته و سـفت‌شـدهٔ زخـم یـا کوفتگی روی پوسـت کـه بـه صـورت غـده‌ای برجا می‌ماند. ۳- تکه‌ای چوب یا چیـز دیگـری که برای مسدودکردن سوراخ درسـت‌شـده روی مشک آب به کار مـی‌رود، ایـن تکـه چـوب را درون سوراخ تعبیه کنند تا بیرون نریزد.

-مـورک‌جَنَـگ jan-ag — (مصـلـ) رشـدکردن زایـدهٔ اسـتخوانی در کنـار اسـتخوان شکسـته شده.

مـورک[۲] mūrk (ا) =میـزْک. ۱-برجسـتگی روی برخی از پیشانی‌ها. ۲- آن بخش از پیشانی که در میان دو ابروست. ۳- (مجاز) پیشانی.

-مـورک مُجێنَـگ moj-ēn-ag — (مصـمـ) ۱- چـین و چـروک انـداختن بـر پیشـانی. ۲- (مجاز) اخـم‌کـردن. «مُجێن مـورک moj-ēŋ mūrk اخمو، ترشرو»

مؤرکـار mōr-kār (صـ) آن کـه ماننـد مورچـه آهسته و کُند کار می‌کند.

مؤرکُش mōr-koš (صـ) مورچه‌کُش، داروی از بین‌برندهٔ مورچه.

مورکو mūrk-ū (صـ) =دێم‌تهار. اخمو.

مورلو mōrlū (ا) ۱- نوعی ساز بادی قـدیمی، مولـو. ۲- نـوعی سـاز بـادی شـبیه نـی کـه مـارگیران بـا صـدای آن، مـار را بـه حرکـت درآورند.

مورَگ mowrag (ا) =مُهرگ. مُهره.

مورگْوَنْـگ mūr-gwaŋg (ا) دیلـم پهـن و درازی است که با آن پاجوش نخل را می‌کنند.

مؤرمانـٹ mōrmāŋţ (صـ) ۱- بـی‌اعتنـا و بی‌توجه به چیزی یا موضوعی مهم، بی‌خیـال. ۲- تودار، شخص مرموز.

مؤرمانٹی mōr-māŋţ-i (حامصـ) بی‌تـوجهی و بی‌خیالی.

مـؤرمُرگ mōr-morg (ا) طـاووس پرنـدهٔ مشهور.

مؤرمؤر mōr-mōr (امصـ) مورمـور، احساسـی است همانند آنچه بر اثر راه رفتن مورچـه بـر روی پوسـت بـدن پدیـد مـی‌آیـد، علـت آن بیماری، اضطراب یا بی‌حس شـدن نقطـه‌ای از بدن است.

-مؤرمؤرکَنَگ kan-ag — (مصـل) مورمورکردن.

مؤرمؤری mōr-mōr-i (امصـ) =مؤرمؤر↑.

-مؤرمؤربیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) دچار حالـت مورمور شدن.

مـؤروش mōrūš (ا) نـوعی داروی گیـاهی است.

مَـوری mawr-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه گیـاه دارویی مَور←. ۲- نام زنانه.

مـؤری[۱] mōr-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه مور(مورچـه). ۲- (حامصـ) ماننـد مـور بـودن. مثَل: «مؤری دِلاں مَزاری جَنگ نَه‌بیت mōr-i del-āŋ mazār-i jaŋg na-bit بـا دل کوچـک(جـرأت کـم) نمـی‌تـوان ماننـد شـیر جَنگید»

مؤری[۲] mōri (ا) =مِڑ. جنگ، نـبرد. «مـؤری وَڈّ mōri wađđ میدان نبرد»

موری mūri (ا) نوعی سبزی خوراکی که بـرگ و ریشهٔ آن را به صورت خام مصرف کنند.

مؤریچَه mōriča (ا) =مؤر↑. مورچه.

مؤریک mōr-ik (ا) ۱- =مـؤر[۱]. مورچـه. مثـل: «تو موریـکءَ مَـه‌تْـرَپّ گـٹّءَ نَـه‌گیپـت taw mōrik a ma-trap gaţţ a na-gipt مورچه را زیر نگیـر تـو را گـاز نمـی‌گیـرد» ۲- موریانـه، حشره‌ای اسـت کـه بـا آرواره‌هـای قـوی خـود اشیایی مانند چـوب و کاغـذ را مـی‌جـود و اَز بین می‌برد. ۳- زنگ آهن که به مرور آهـن را از بین می‌برد. ۴-=مؤرمؤر↑.

مؤریـک دیَـگ da-y-ag — =مؤرمـؤر کَنَـگ. ←مؤرمؤر.

مؤری‌مؤری mōri-mōri (امصـ) =مؤرمؤر↓.

مؤرێنک mōr-ēŋk (ا) =مؤریک↓.

مؤری‌مؤر mōri- mōri (امصـ) =مؤرمؤر↓.

مؤرێن[۱] mōrēŋ (صـ) آلوده بـه نـیش مورچـه، مادهٔ خوراکی که در آن مورچه افتاده باشد.

مؤرێن[۲] mōrēŋ بن مضارع از مؤرێنَگ↓.

مۆرێنت mōr-ēŋt بن ماضی از مۆرێنَگ↓.

مۆرێنتِن mōr-ēŋt-en (مصـمـ) =مۆرێنَگ↓.

مۆرێنْک mōrēŋk (ا) =مۆریک↓.

مۆرێنَگ[1] mōr-ēn-ag (مصـمـ) پرورش دادن، بزرگ کردن.

مۆرێنَگ mōr-ēn-ag (مصـمـ) =مۆڑێنَگ↓.

موڑ mūŕ (ا) =مۆڈ↑.

موڑ mōŕ (امصـ) درد و پیچش شکم.

-موڑ دَیَگ — da-y-ag (مصـمـ) درد کردن شکم و دستگاه گوارش.

مۆڑێنَگ[1] mōŕ-ēn-ag (مصـمـ) =مۆڈێنَگ↑.

مۆڑێنَـگ[2] mōŕ-ēn-ag (مصــمــ) ۱-=کـرَگ. چیدن یا کندن میوه از درخت یا خوشهٔ آن بـا بـی‌دقتـی و بـی‌ملاحظگـی.۲- (مجـاز) از زنـی استفاده یا سوءاستفادهٔ جنسـی کـردن. «پـاری تَرا مۆڑێنتَگ جـلال‌هـانءَ / آ کنـدهاری گنـده اَوگـانءَ (منظومـهٔ جـلال‌هـان) pāri ta-r-ā mōŕēŋt-ag jalāl-hān a ā kandahār-i ganda-awgān a پارسـال جـلال‌خـان، آن افغـانی کثیـف، بـا تـو همبسـتر شـده اسـت» ۳- مالیدن چیزی با دست، چیـزی را بـا فشـار زیاد مالیدن یا به هم زدن. ۴- پیچاندن، درهم شکستن.

مۆز mōz (ا) ۱- موز، میوهٔ گرمسیری معروف. ۲- درخت موز که دارای برگ‌های پهـن و دراز همواره سبز است میوه دهد.

موزّ mūzz (ا) گونه‌ای از گونـه‌هـای مختلـف درخت خرما. میوه‌های این نـوع نخـل شـبیه خرمـای مضـافتی اسـت، ولـی از نظـر انـدازه کوچک‌تر است و طعم آن فرق می‌کند.

مۆزَگ mōzag (ا) =مۆچَگ مۆچَڑ، گوش، پـازوار. ۱-موزه، کفش. «بۆرءِ سَول آنـت، مـۆزَگءِ دار آنت (حماسـهٔ رِنـد و لاشـار: ۲۵۸) bōr e sawl o mōzag e dār aŋt درختـان اسـب و شـاخهٔ درختان کفش‌هـای آنـان هسـتند» ۲- جـوراب پشمینی که در گذشته می‌بافتند.

مۆزَگ‌دۆچ mōzag-dōč (صـ) کفش‌دوز.

مۆزَه mōza (ا) =مۆزَگ↑.

مۆزَه‌پاد mōza-pād (صـ) گوسـفند سـفیدی که پاهایش سیه باشند.

موزّی mūzzi (صـ) =مُرّ، مَدئے، کنجوسـک، مُـزّی. بخیـل، خسیسـی کـه بـه جمـع کـردن پـول و ثروت، بسیار علاقه‌منـد اسـت و پـول خـود را می‌اندوزد و حتی بـرای خـود خـرج نمـی‌کنـد. مثَل: «مالءِ موزّی وَردءِ گـازی māl e mūzzi ward e gāzi مـال انسـان‌هـای خسـیس، سرانجام نصیب جنگجویان شورشی می‌گردد»

موژ mōž (ا) =مۆش. نوعی آش.

موس mūss (ا) =موزّ. گونه‌ای نخل.

موسّا mūssā (ا) موسی، نام مردانه.

موسار mūssār (ا) =مُسار↑.

موسبالو mūsbālū (ا) =موسـلی. نوعی درخت خرما.

موسُّک mūss-ok (امصغـ) مخفـف و مصـغر نام موسّا.

موسّـــلی mūssali (ا) =موســبالَو، میســبالو. ۱- نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهـای زردرنگ. ۲- نامی دیگر بـرای خرمـا و درخـت مضافتی. ←مُزاتی.

مۆسُم mōsom (ا) ۱- زمان، هنگام. «مۆسُمـے هَنچێن کسّهءِ آرَگ مُشکل اِنت (علی‌بخش:۱۲۶) mōsom-ē hančēŋ kessa e ār-ag moškel eŋt روزگاری چنین اسـت کـه گـزارش دادن از آن سخت است» ۲- زمان اتفاق افتادن چیزی. ۳- موسم، فصل. «زُمستانءِ مۆسُم‌آت، مـۆکلی رۆچـےآت (پـرواز۲: ۲۳) zomestān e mōsom at mōkal-i rōč-ē at فصـل زمسـتان و روز تعطیلـی بـود» «هـامێنءِ مۆسُـم hāmēn e mōsom فصـل خرمـاپزان»، «بَشّـانءِ موسُـم

bašš-ān e mōsom فصل باریدن بـاران‌هـای موسمی تابستان» ۴- =مۆسُـم‌دۆچ↓. ۴- آب و هوا. «مرچیگێن موسُم چۆن اِنت؟ marčig-ēn mōsom čōn eŋt آب و هوای امـروز چطـور است؟»

-مۆسُمءِ ترَّگ e tarr-ag — عوض شدن موسم و فصل.

-بےمۆسُم bē-mōsom (صـ) ویژگـی محصـولی که بر اثر گرمای زودهنگام هوا خارج از فصل خود گل و شکوفه یا ثمر دهد و دوباره بر اثـر گرمـا یـا سرمـا از بـین مـی‌رود. «بےمۆسُـمءَ پادآتکگان / سالءِ سرءَ بَربیتَگان (حماسـهٔ کمـبر) bē-mōsom a pād ātk-ag-āŋ sāl e sar a bar bitt-ag-āŋ زودهنگـام و خـارج از فصـل رشد کرده‌ام و اول سال و پـیش از موعـد ثمـر داده‌ام»

مۆسَمبی mōsambi (ا) پرتقال، نارنگی.

مۆسُم‌دۆچ mōsom-dōč (ا) گونـه‌ای نقـش در سوزن‌دوزی یـا گُـل‌دوزی بلـوچی کـه روی پارچه انجام می‌گیرد.

مۆسُم‌زانـت mōsom-zāŋt (صـ) هواشـناس. «مرچـی مۆسُـم‌زانتـانی جـارءِ رِدءَ سَـک هَـور بـوهگی ات (شریـف:۱۰۷) marči mōsom-zāŋt-ān-i jār e red a sak hawr bū-h-ag-i at امـروز مطـابق اعـلام هواشناسـان بایـد به‌شدت باران می‌بارید»

مۆسُـــم‌زانتـــی mōsom-zāŋt-i (حامصـ) هواشناسی.

مۆسُـمی mōsom-i (صنـ) موسـمی، ویژگـی چیزی که در یک زمان یا موسم خاص صـورت می‌پذیرد. «موسـمی تَرهَـوران mōsom-i tar-hawr-ān باران‌های آرام و ملایم موسمی»

مۆش[1] mōš (ا) لباسی که هنوز نو است و آن را به تن نکرده‌اند.

مۆش[2] mōš (ا) ۱- نوعی آش که از دانهٔ سـبز گندم (سبزِک→) که به صـورت نـارس خشـک کنند، می‌پزند. گندم‌ها را پس از خُردکـردن بـا افزودنی‌هایی همراه با آب می‌پزنـد. ۲-نـوعی خوراک شیرین شبیه به حلوا که از برنج یا آرد گنـدم درسـت کننـد و بیشـتر غـذایی بـرای زائوسـت. ۳- (مجـاز) بسـیار پختـه و نـرم. ۴- نوعی چسب که آن را از آرد گندم یا چیزی مشابه آن درسـت و بـرای چسـباندن چـرم یـا تارهای قالی در قالی‌بافی به کار می‌بردند.

-مـۆش‌جنَـگ jan-ag — حلـوا یـا خـوراک «مـۆش» را درسـت کـردن. «دَنتـان ئـی دپءَ نێست، مۆش ئـی جَننـت دیئےئے دگـه چیـز وارت نَـه‌کنـت (مرادبهـار:۲۱) daŋtāŋ i dap a nēst mōš i jan-aŋt da-y-ay dega čiz wārt na-kaŋt در دهان دندان ندارد، خوراک مۆش درست کنند و به او دهند چیـز دیگـری نمی‌تواند بخورد»

-مۆش‌گْرادَگ grād-ag — (مصـمـ) آش پختن.

مۆش[3] mōš (ا) گونه‌ای حلوای مُحلی که خود دارای نمونه‌های گوناگونی است، ماننـد مـوش ازگندی، مۆش سـوجۆ، مـۆش شـیرگی... مـواد عمـدهٔ ایـن‌گونـه حلواهـا آرد و روغـن و افزودنی‌های دیگری است.

مـۆش[4] mōš (امصـ) ۱-مـالش، مشـت و مـال. ۲-=مُشَگ↑. ۳-صیقل. مثَل: «دیر اِنت سۆهَه، پَه هَنسَگءِ مۆشءَ dir eŋt sōha pa hansag e mōš a آهنگر دور است تا ملاقـه را صـیقل دهیم»

-مۆش دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- =مُشَـگ. مالیدن. ۲- اندودن چیزی بر چیزی، مانند گـچ به دیوار. ۳-صیقل دادن فلز برای زدودن زنگ یا خاکستر روی آن‌ها.

مـۆش‌اِزگِنـدی mōš ezgend-i (ا) نـوعی حلوای محلی کـه از آرد بـرنج، آب، آویشـن و کمی شکر درست کنند و ویژهٔ بیمار و کودکان است.

مۆش‌بَند mōš-baŋd (امصـ) =مۆش‌بَندکنگ↓.

-**موٚش‌بَندکنَگ** kan-ag —— (مصـمـ) =دوٚنَگ، موٚش دَپَگ. اندودن دیوار با گل یا گچ.

موٚش‌سوٚجوٚ (ا) mōš sōjō نوعی حلوا که از آرد ذرت خوشه‌ای و شکر و روغن درست کنند.

موٚش‌شکری (ا) mōš šakar-i نوعی حلوای محلی که از شکر و آرد و هِل و روغن درست کنند.

موٚش‌شیرگی (ا) mōš širag-i نوعی حلوا که شیرهٔ خرما و آرد گندم و آب و روغن درست کنند.

موٚشک (ا) mōšk ۱- درد بی‌درمان، بیماری سخت و درمان‌ناپذیر. مثل: «پیری یَک موٚشکے که کیت پرا مردءَ / کمّ کنت زوٚرءُ کوٚتءُ وَردءَ piri yak mōšk-ē ke kayt par ā mard a kamm a kaŋt zōr o kūwwat o ward a پیری دردی بی‌درمان است که سراغ هرکسی بیاید از نیرو و خوراک او کم می‌کند» ۲- مصیبتِ بزرگ. ۳- بیمار و ناتوان بر اثر سوءتغذیه و قحطی. ۴- جانوری که بر اثر خشکسالی بسیار ناتوان و لاغر است. ۵-ویژگی تخم مرغی که ماکیان بدون لقاح خروس بگذارد.

-**موٚشک جَنَگ** jan-ag —— (مصـمـ) آسیب وارد کردن عارضهٔ موٚشک بر کسی یا جانوری.

-**موٚشک‌چِنَگ** čen-ag —— (مصـل) لاغر و نزار شدن بر اثر بیماری یا سوء تغذیه.

موٚشکوٚیی (ص) mōšk-ō-i دامی که بر اثر بیماری یا سوءتغذیه فربه و چاق نگردد.

موٚش‌گراد (ا) mōš-grād دیگی که در آن «موٚش²←» درست کنند.

موٚشن ۱-(ا) mōšen پودر برگ درختچهٔ موٚرت (مورد) که برای درمان برخی از بیماری‌های عفونی و انگلی نوزادان و کودکان از راه شیاف استفاده می‌کرده‌اند. ۲-(امص) درمان با این دارو از راه شیاف.

-**موٚشن‌کنَگ** kan-ag —— =موٚرت‌کنَگ. درمان موٚشن را از راه شیاف استعمال کردن.

موٚشن‌دان (ا) mōšen-dān ظرف مخصوص نگهداری داروی موٚشن↑.

موٚشنز (امص) mō-šanz =موٚرشنز↑.

موٚشنگن (ا) mōšengen تفنگ مسلسل، تیربار.

موٚشه (ص) mūša ۱- از رنگ‌های ترکیبی، مرکب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۲-خر سیاه. ۳- (مجاز) زن سیاه بدریخت.

موٚک (ا) mōk ۱-پول رهن که در قبال اجاره یا امانت به کسی دهند یا از کسی گیرند. ۲- = جوٚل←. رشوه، باج. «راجے که بیت گیرءِ گُلام / دَنْت موٚکءُ تاوانءُ مَلام (گلخان:۹۶) rāj-ē ke bit gayr e golām daŋt mōk o tāwān o malām قومی که نوکر دیگری باشد، باید رشوه و جریمه و باج بدهد» ۳- بن مضارع از موٚکّگ↓.

موٚکام (ا) mōkām ۱- مقام، که اصطلاحی در موسیقی است. «توالی بنیادین اصوات یا فیگورهای مشخص ملودی» (فرهنگ سخن) ۲- گونه‌ای ساز است که آن را در مراسم موسیقی‌درمانی می‌نوازند.

موٚکِتِن (مصـمـ) mōk-et-en =موٚکّگ↓.

موکَشّ (ا) mū-kašš موچین، ابزاری است شبیه انبر کوچک که برای کندن موی صورت و بینی به کار می‌رود.

موٚکُک (ا) mōkok زگیل، عارضهٔ ویروسی‌ای که روی پوست دست به صورت برآمدگی کوچکی بروز می‌کند.

موٚکّگ (مصـمـ) mōk-ag ۱- پس دادن امانت به امانت‌دهنده یا صاحب آن. ۲-پس دادن پول یا کالایی که به عنوان رهن به کسی سپرده‌اند یا از کسی گرفته‌اند. ۳- رشوه گرفتن. ۴- آزاد کردن، رهاکردن. «نئے منءَ تو پَه

کیمتے گْرانێن موٚکِتَّه (زرگر:۱۰۳) nay man a taw pa kimat-ē grān-ēŋ mōk-et-a نه این‌که تو مرا در برابر بهایی گران آزاد کرده‌ای» ۵- اداکردن وعده و قول، عمل به پیمان. «گدکدێن بیت من واده‌ءَ موٚکّان (حماسهٔ آدینگ) kad kad-ēŋ bit maŋ wādah a mōk-āŋ کی می‌شود که من پیمانم را عملی کنم»

موٚگل¹ (ا) mōkal¹ =موٚکوٚ↓. ۱- عنکبوت. ۲- =کِلّه‌موٚکوٚ. تار عنکبوت. «موٚگل بستگێن نوٚدان mōkal-bast-ag-ēŋ nōdān ابرهایی که مانند تار عنکبوت به هم تنیده‌اند»

موٚگل² (امص) mōkal² ۱- رخصت، اجازه. «منءَ موٚگل بدئے دان بروان man a mōkal be-day dāŋ b-raw-ān به من اجازه بده تا بروم» ۲- رها ، آزاد. «سرڈهوٚر بئے مان دورسرێن کُنڈان / انچوٚ که موٚگل‌داتگێن لُنڈان (مفاخرهٔ گوهرام وچاکر) sar-đahōr bay māŋ dūr-sar-ēŋ koŋđ-ān ančō ke mōkal dāt-ag-ēŋ loŋđ-ān الهی در سرزمین‌های دور مانند افراد مجردِ رها و سرگردان شوی» ۳- ترک‌کردن. ۴- دوٚره، زمان. «زندءِ موٚگل zeŋd e mōkal دورهٔ زندگی»

-**موٚگل بَیَگ** ba-y-ag —— (مصـل) اجازه داشتن. «ترا موٚگل انت برَو ta-r-ā mōkal eŋt b-raw تو اجازه داری برو»

-**موٚگل دَیَگ** da-y-ag —— (مصـمـ) اجازه دادن، رخصت دادن.

-**موٚگل رسَگ** ras-ag —— (مصـل) فرصت کردن، وقت پیدا کردن. «موٚگل نەرسیت که تئی گِندَگ بیایان mōkal na-ras-it ke tai gend-ag a b-y-ā-y-āŋ فرصتی نیست که به دیدارت بیایم»

-**موٚگل‌کنَگ** kan-ag —— (مصـمـ) ۱- رهاکُردن، ترک نمودن. «موٚگل ئی کُت نیلءُ سگار (روانبُد، شعر دادشاه) mōkall i kot nill o sagār کوه‌های نیل و سگار را رها کرد» ۲- کسی یا چیزی را به خود سپردن و اجازهٔ انجام دادن کاری را دادن. ←موٚگل².

-**موٚگل‌گِرَگ** ger-ag —— (مصـل) اجازه گرفتن.

-**موٚگل‌لوٚٹگ** lōṭ-ag —— (مصـمـ) اجازه خواستن.

موٚکلائێن mōkal-ā-?-ēn بن مضارع از موٚکلائێنَگ↓.

موٚکلائێنگ mōkal-ā-?-ēn-ag [صو: مرغ، ساه‌دیَگ] (مصـمـ) جان دادن، رهاکردن دنیا و پیوستن به آن دنیا.

موٚکلی (امص) mōkal-i ۱-اجازه، رُخصت. ۲-تعطیل. «زُمستانءِ موٚسُم آت، موٚکلی روٚچے آت (پرواز:۲۳) zomestān e mōsom at mōkal-i rōč-ē at فصل زمستان و روز تعطیلی بود»

موکَنڈ (امص) mūkaŋđ حالت از دست دادن تعادل جسمی و بر زمین افتادن.

موٚکوٚ (ا) mōkō عنکبوت، جانور بندپایی که دارای غده‌های تنندهٔ تار است و انواع گوناگونی دارد.

مَوکوب (ص) mawkūb معطل. «سُهبیگ اِنت ما اِداں موکوبێن sohb-ig eŋt mā edāŋ mawkūb-ēŋ از صبح تا الان در این معطل هستیم»

موٚکه [عر: موقع] (ا) mōka ۱- =موٚه. وقت، فرصت. «بے موٚکه bē-mōka نابهنگام» ۲- موسم، فصل.

-**موٚکه رَسَگ** ras-ag (مصـل) وقت کردن، فرصت کردن. «منءَ موٚکه نەرسیت که تئی کِرَّءَ بیایان man a mōka na-ras-i ke tai kerr a b-y-ā-y-ān فرصتی نمی رسد که نزد تو بیایم»

-**موٚکه دَیَگ** da-y-ag —— (مصـمـ) وقت دادن، فرصت دادن.

-**موٚکه کنَگ** kan-ag —— (مصـل) وقت کردن، فرصت یافتن.

مۆکءُمَلام mōk o malām (امصـ) ۱- باج و رشوه. ←مۆکّگ. ۲- پارتی‌بازی.

موگْوَنْگ mūgwaŋg (ا) =مورگْونگ↓.

مـــولّ[1] mūll (ا) =بُنــدَر. ۱-اصـــل، بنیـــاد. ۲- فطرت، سرشت.

-**مولّیّن** mūll-ēŋ (صـ) اصـلی، عمـده. «مـولّیّن مُراد mūll-ēŋ morād هدف اصـلی» «مـولّیّن تاواناں کـشّاِتءُ کاراں شَر کـناِت / مُشـکلیّن تَوجیلاں کماشاں پیّسَرکناِت (ملا پازُل) -mūll-ēŋ tāwān-āŋ kašš-et o kār-āŋ šar kan-et moškel-ēŋ tawjil-āŋ kamāš-āŋ pēsar kan-et با برطرف کردنِ زیان‌هـا و نقصـان‌هـا، کار خـود را بـه خـوبی راه بیندازیـد، و در راه حلّ مشکلات، ریش‌سفیدان و افراد باتجربـه را مشاور خود سازید»

مولّ[2] mūll (ا) ۱- نـوعی گـوی یـا تـوپ کـه از الیـاف نخـل درسـت کننـد و بـه عنـوان اسـباب‌بـازی خردسـالان بـه کـار مـی‌رود. ۲- نـوعی دیگـر در گذشـته در بـازی (مول‌بازی←) بزرگسالان به کار می‌رفته است، جـنس ایـن نـوع تَـهِ سـتبر شـاخهٔ خرمـا (کلَمپۆگ←) بوده اسـت، کـه آن را بـه شـکل گوی می‌تراشیده‌اند.

مولّ[3] mūll [سیـ: بها، کیمت] (ا) =مُلّ. قیمت، بها، ارزش.

-**مولّیّن تاوان** mūll-ēŋ tāwān (ا) تاوان بـزرگ، تاوانی که برای از دست دادنِ چیزی گران‌بها.

مولّ[3] mūll (ا) حس انجام کاری، حوصله.

-**مولّءُمُراد** mūll o morād (ا) تصـمیم و نیـت، هدف.

مۆل[1] mōl (ا) ۱- یار، دۆست. ۲- مـراد، آرزو. «اـے مکنـی دلءِ مـول نَـهاِنـت (عنـبر: ۵۸) ē man-i del e mūll na-eŋt ایـن آرزوی دل من نیست»

مـۆل[2] mōl (ا) ۱- =دپونکـه. نقـاب، روبنـد. ۲- گونه‌ای بسـتنِ عمامـه بـر سر، کـه معمـولاً هنگام جنگ می‌بسته‌اند. «زهـم‌جنـیّن مـرداں وتی پَچ کُت آنت مۆلاں (گلخان۴: ۴۷۰) -zahm-jan-ēŋ mard-āŋ wat-i pač kot-aŋt mōl-āŋ مردانِ شمشیرزن عمامـه‌هـای خـود را بـاز کردند»

مـۆل[3] mōl (امصـ) تـأخیری کـه از روی عمـد باشد.

-**مۆل دَیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) تأخیر کردن از روی عمـد در رفـتن بـه جـایی یـا انجـام دادن کاری.

مَـولا mawlā [عـر: مَـولیٰ] (ا) سرور، خداونـد، الله. «مَولا تْرا بیاریت mawlā t-r-ā b-y-ār-it خداوند تو را بیاورد»

مـۆلاک mōlāk (صـ) آنچـه در حـال نـابودی اسـت. «جـان اِش مـۆلاکءُ زهـرگ اِش لاپءَ رێـش بَنـت (دُرا: ۱۲۲) jān eš mōlāk o zahrag eš lāp a rēš baŋt جسمشـان در حال نابودی است و زَهرهٔ آن‌هـا در شکمشـان زخم می‌شود»

مَولانا mawlānā (عر) عنوان و لقب روحانیان مذهبی، آقای ما، سرور ما.

مولانَگ mawlānag (صـ) شیدا، مست عشـق الهی، دیوانه و سودازدهٔ عشق.

مولائی mawlā-?-i (صـ) =مولانَگ↑.

مۆلبازی mōl-bāzi (حامصـ) ۱- بازی کـردن بـا توپ «مولّ[2]» ۲- (ا) نوعی بـازی محلـی شـبیه چوگان یا هاکی که در گذشته در میـان مـردم بلوچسـتان رواج داشـته اسـت. هریـک از بازیکنـان چـوبی صـاف در دسـت داشـتند و تـوپ را بـا آن بـر زمـین مـی‌کشـیدند و در چاله‌ای مشخص بیاندازند.

مۆلِد mōled (ا) کنیز.

مۆلِـدۆ mōledō (ا) نـوعی مـاهیِ کوچـک رودخانه‌ای شبیه ماهیِ کیلکا.

مولَڑ[1] mūllaŕ (ا) ۱- گلولهٔ نخ درهـم ریختـه. ۲- پارچهٔ درهم برهم و پیچ در پیچ. ۳- (مجاز) بی‌سروسامان، آشفته.

مولّڑ mūllaŕ باخت در بازی محلـی «هشـتی یا چَوک»

-**مـولَڑ دیَـگ** da-y-ag — شکسـت دادن در بازی «هشتی یا چَوک»

-**مـولّڑ ورَگ** war-ag — بـاختن در بـازی «هشتی یا چَوک»

مـولَڑی mūlaŕi (ا) نـوعی نـی کـه مـارگیران دوره‌گرد آن را می‌نوازند و بـا آن مارهـا را بـه رقـص دراورنـد، ایـن نـوع نـی از یـک سـو ضخیم‌تر و به شکل گلوله است.

مۆلِش mōl-eš (امصـ) =مۆلِشت↓.

مۆلِشت mōl-ešt (امصـ) ۱- تأخیر، درنـگ. ۲- صبر. ۳- =دنزءُ دیت. غبار. «وَهدءِ مۆلِشتاں کُت آنت بـےگْواه (گْوادری۲: ۲۱۷) -wahd e mōlešt-āŋ kot-aŋt bē-gwāh غبـار زمانـه آن‌هـا را پنهان کرد»

-**مۆلِشت آرَگ** ār-ag — توقف کـردن، مانـدن، درنگ کردن.

-**مۆلِشت‌کَنَگ** kan-ag — (مصـلـ) تـأخیرکردن، درنگ کردن، عقب انداختن کـاری. «چـاکُر تـو وارتـگ جنـگءِ مَیـدانءَ / بـاز مَکـن مۆلِشـت سْـوار بَـو نَریـانءَ (حماسـهٔ ادینـگ) čākar taw wārt-ag jang e maydān a/ bāz ma-kan mōl-ešt swār baw naryāna چـاکر را در میدان رزم شکست خواهی داد، بیشتر از ایـن درنگ نکن بر اسب خود سوار شو»

مـۆلُم mōlom (ا) ۱- امیـد و آرزو. «مـن پَـه مُـراد و مـۆلُمـے / آتکـان کـه ساسـاران گمـے (روانبُـد،۴۴۶) man pa morād o mōlom-ē ātk-āŋ ke sāsār-ān gam-ē من بـا امیـد و آرزو، آمدم تا غم و اندوهی از خـود بـزدایَم» ۳- یاد عزیزان در فـراق. ←زهیـر. ۲- =مۆسُـم. موسـم، آب و هـوا. «بێگـاهءِ گْـوات پَـه مـۆلُم کشّـگ آت (صـبا۱: ۲۴) bēgāh e gwāt pa mōlom kašš-ag-at بـاد بعـدظهری مطـابق موسم خود می‌وزید»

مۆلُمان mōlomān (ا) ماه خرداد.

مـۆلمی mōlom-i (صنـ) ۱- کـاری کـه از روی امید و آرزو انجام گیرد. ۲- موسمی.

مۆلۆ mōlō (ا) ۱- بیماری سخت فلـج اعضـای بدن. ۲- =گندهی، کِش. نوعی بیماری عصبی کـه بر اثر آن مفاصل دهان کج مـی‌شـوند، لقـوه، پارکینسون. ۳-سـکتهٔ نـاقص مغـزی کـه سـبب کجی برخی از اندام بویژه دهان می‌گردد.

-**کسـےءَ مۆلـۆ جَنَـگ** kas-ē ya mōlō jan-ag بیماری مولۆ کسـی را آسـیب رسـاندن و از پـا انداختن.

مولـو mōlō/mūlū (امصـ) ۱- عمـل مالیـدن روغن‌های چرب بر دیوارهٔ لنج و قایق چوبی. ۲- عمل شستن و تمیزکردن دیوارهٔ لنج یا قایق.

-**مولو دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) مالیدن بخش بیرونـی لـنج یـا قـایق چـوبی بـا روغـن‌هـای مخصوص.

مَولَـوی mawlawi [عـر] (ا) عنـوان و لقـب روحانیـانِ درس‌خوانـده‌ای کـه در مـدارس حوزوی مراتب و مدارجی را طی کرده‌اند.

مۆلی mōli (ا) =موری↑. نوعی سبزی خوراکی.

مَولی māwli (ا) مخفف نام‌های مردانه‌ای که بخـش از آن‌هـا واژهٔ «مـولا» اسـت. ماننـدِ مولابکش، مولاداد.

مولّیّن mūll-ēŋ (صـ) گران‌بها، ارزشمند.

مـۆم mōm (ا) ۱- مـوم، نـوعی مـادهٔ نـرم و جامد به رنگ‌های زرد و قهوه‌ای که از منـابع گوناگون گیاهی، حیوانی یـا معـدنی بـویژه از ذوب و تصـفیهٔ شـانهٔ زنبـور عسـل بـه دسـت می‌آید. ۲- چرک گوش کـه شـبیه مـوم اسـت. ۳- (مجاز) نرم، لطیف.

-مۆم بیَگ ba-y-ag — (مصـمـ) ۱-مـوم شـدن. ۲-(مجاز) نرم شدن. «ناگهان ماه‌گـجءِ دل مـۆم بـه‌بیت چـۆش نَـه‌بیـت (عطاشاد) nāgahān māh-kaj e del mōm be-bit čōš na-bit ناگهـان دل محبـوبِ زیبـا، نـرم شـود، کـه نمی‌شود»

-مۆم‌کَنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-مـوم‌کـردن. ۲-(مجاز) نرم‌کردن.

مـۆم‌بتّـی mōm-batti (ا) شـمع، چراغـی کـه سوختش از موم است.

مـۆم‌دل mōm-del (صـ) ۱- آن کـه قلـبش مانند موم نرم است، نرم‌دل. ۲-(مجاز) مهربان، نازک‌دل.

مۆمَلائی mōmalā?i (ا) =مۆمنایی↓. «سِنگـے تَو مَبئـے، مَپرۆش دنتـان/ هـم نـرم مَبـئـے چـۆ مۆمَلائی (گلخان۴: ۱۴۷) seŋg-ē taw ma-bay ma-prōš daŋtāŋ ham narm ma-bay čō mōmalā?i سنگ نباش که دنـدان بشـکنی و مانند موم و مومیایی هم نرم نباش»

مۆمِن mōmen [عـر: مـؤمِن] (صـ) ۱-مـومن، آن کـه بـه خـدا و پیـامبرش ایـمان دارد. متـدین. ۲- (مجـاز) نیـک‌رفتـار، خـوش‌خُـلق. ۳- (مجـاز) بی‌آزار.

مۆمنـایی mōmenāyi (ا) مومیـایی، مـاده‌ای قهوه‌ای رنـگ اسـت کُـه بـه طـور طبیعـی در شکاف سنگ‌های برخی از کوه‌ها و صـخره‌هـا به دست می‌آید. این ماده نوعی هیـدروکربن معدنی است کـه در مجـاورت هـوا بـه شـکل شیره درآمده است و در طبِّ سـنتی و محلـی بـرای درمـان دردهـای مـزمن شکسـتگی استخوان و دررفتگی مفصل به کار می‌رود.

مۆن mōŋ [سرا] (ضمـ) =مَـن. ضمیر منفصل اول شخص مفرد، من.

مۆنْت mōŋt (ا) =سُنگ. مالیات، باج.

مۆنَـت mōnat (صـ) ۱- نیازمنـد بـه خـاطر بی‌کسی و نـاتوانی. ۲- زن بـی‌کـس و نـاتوان. ۳- (امصـ) بی‌کسـی، نیازمندی. «پَرجوانیّءَ کـس مَه‌بیت مَگرور / گَیـت اناگـاهءَ پیـریءِ مۆنَـت (؟) par jawān-i ya kas ma-bit magrūr / kayt anāgah a pir-i e mōnat نباید کسی بـه جـوانی خـود مغـرور باشـد، [بـالاخره] بی‌کسی و نیازمنـدیِ دوران پیـری ناگهـان فـرا می‌رسد»

مۆنْج[۱] mōnj (امصـ) اندوه، پریشانی.

مۆنج[۲] mōŋj بن مضارع از مۆنجَگ↓.

مۆنْجا mōnjā (صـ) ۱- سرگشته، پریشان، گیج. ۲- آشـفته‌حـال. ۳- غمگـین، انـدوه‌زده. ۴- کـم‌حـرف، سربـه زیـر. ۵-بـن مضـارع از مۆنجایَگ↓.

مۆنْجـات mōnjāt ۱- (صـ) =مۆنجـا↑. ۲-بـن ماضی از مۆنجایَگ↓.

مۆنْجـاتی mōnjāt-i (حامصـ) ۱- پریشـانی ۲- آشفتگی. ۳- دلگیری، ملالت.

مۆنْجان mōŋjāŋ (صـ)=مۆنجا↑. «آ مُدام تَهنا نِشـتَگ‌اَتءُ مۆنجـان اَت (نذردوسـت:۱۷) ā modām tahnā nešt-ag-at o mōŋjān at او پیوسته تنها نشسته و پریشان بود»

مۆنجائی mōŋj-i (حامصـ) =مۆنجاتی↑.

مۆنجایَـگ mōnjā-y-ag (مصـلـ) پریشـان شدن، آشفته گشتن.

مۆنجَر māŋjar بن مضارع از مۆنجَرَگ↓.

مـۆنجرگ mōŋjar-ag (مصـلـ) اخـم کـردن. «مرچی مۆنجرِاتگ ئـے marči mōŋjar-et-ag ay امروز اخم کرده‌ای»

مۆنجَـگ mōŋj-ag (مصـلـ) پرسـش و درخواست کسی را نتوان پاسخ دادن.

مۆنْچان mōnčān (صـ) تنبل و بیکاره.

مۆنْد mōnd [سیـ: کاهـے باز بُن جَنت] (صـ) نـوعی گیاه با ریشه‌های بسیار.

مۆنڈار mōŋđar (صـ) ۱- تنبل، کاهـل، آن کـه بـه هـیچ دلیـل تـن بـه کـار نمـی‌دهـد.

۲- گـران‌جـان، بدسـلیقه.۳- پریشـان‌حـالی، افسردگی. ۴-بن مضارع از مۆنڈارَگ↓.

-مۆنڈار دیَگ da-y-ag — با حال افسردگی و سر به زیر در کُنجی نشستن و ساکت بودن.

مۆنـڈارَگ mōŋđār-ag (مصـلـ) انـدوهگین شدن، افسردن، از شدت نـاراحتی و افسـردگی سر به پایین انـداختن. «مهـدیۆم بزکـار مۆنـڈار اِت / بهتءُ تالهءَ بربـاد کُـت (عابـد:۲۷) mah-dēm bazza-kār mōŋđār-et , baht o tālah a bar-bād kot مهـدیم بیچـاره در پریشـانی فـرو رفـت بخـت و اقبـال او را بـه نابودی کشاند»

مۆنـڈارۆ mōŋđar-ō (صـ) ۱- غمگـین، انـدوهگین. ۲- کسـی یـا جـانوری کـه سر بـه پایین انداخته و حالتی غمگینانه دارد، سر بـه زانو.

مۆنڈری mōŋđari (صـ) گیاهی است دارویـی با برگ‌های پهن که برای کمردرد مفید است.

مۆنڈۆر mōŋđōr (صـ) =مۆنڈار↑.

مـونّس mūnnas (صـ) پیـر و نـاتوان، از کارافتاده.

مـونِس mūnes [عـر] (صـ) مـونس، دوسـت صمیمی و همراز، آن که با آن انس گرفته‌انـد. «پانیگ ئی بَنْت چۆ مونِسءَ (ملافاضل) pānīg i baŋt čō mūnes a مانـنـد همـدم و همـراز در کنار او می‌نشینند»

مۆنْگَل mōŋgal (صـ) دست یا هـر عضـوی از بدن که بر اثـر سـوختگی خاصـیت خـود را از دست بدهد و پوست آن جمع شده باشد.

مۆنگلێنَگ mōŋgal-ēn-ag (مصـمـ جعلی از مۆنگل) سوختن عضوی از بـدن، بـه‌گونـه‌ای کـه پوست و گوشتش جمع شوند و کارآیی خود را از دست بدهند.

مۆنِـه mōneh (صـ) =نـابود. ناکارآمـد، بـه درد نخور.

مۆنهت mōneht (صـ) =مۆنِه↑.

مۆنهتی mōnahti (شجـ) =اَمبُشکی←.

مۆه mōh (امصـ) =وار. فرصت، مجال.

-مۆه بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) فرصت شـدن، فرصت پیداکردن. «منءَ مۆه نَـه‌بیـت man a mōh na-bit فرصتی پیدا نمی‌کنم»

-مـۆه دَیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-فرصـت دادن، مجال دادن. ۲- بـه کسـی اجـازهٔ انجـام دادن کاری دادن و مانع‌تراشی نکـردن. «آ پَـه ورَگـءَ هِچ کسءَ مۆه نَـدنت ā pa war-ag a heč kas a mōh na-daŋt او بـرای خـوردن به هیچ کس مجال نمی‌دهد»

-مـۆه رَسَـگ ras-ag — (مصـلـ) ۱- فرصـت رسیدن، فرصت پیداکردن. «آیءَ جگـرگءِ مـۆه رس‌اِتگ (عابد:۸۱) āya jegr-ag e mōh ras-et-ag فرصت فرار برای او فراهم شده است» ۲- وقت کردن. «آئیءَ هِـچ مـۆه نَرسـیت āyi ya heč mōh na-ras-it او اصـلاً فرصـت نمی‌کند»

-مۆه‌کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) فرصت کردن.

موه mūh (صـ) ابله، نادان.

مۆه‌چار mōh-čār (صـ) فرصت‌شمار.

مۆهِر mōher (صـ) جنگجویی که در جنگ بـا دشمنان پیشرو لشکر اسـت و زودتـر از همـه حمله می‌کنـد. «مجیـد دان نَـه‌بَئـے مـۆهِرـے مَگیلانی / هَک گُلێن ڈێهءِ تئـی سرءِ وام اَنـت (گـوادری۹: ۹) majid dāŋ na-bay mōher-ē magîl-āni hak gol-ēŋ đēh e tai sar e wām eŋt ای مجید تا زمانی کـه [در دفـاع از وطـن] جنگـاوری شمشـیر زن نباشـی، حـق سرزمین گرامی بر گردنِ توست»

مَـه ma =مـان. حـرف اضـافه برابـر بـا «در» فارسی. «تَـه مـه تَـه tah ma tah تـو در تـو»، «اـے زرّانءَ مَه کیسّگ کَـن ē zarr-āŋ a ma kissag kan این پول‌ها را در جیب بگذار» «آ

مَـه کـار اِنـت ā mā kār eŋt او در حـال کارکردن است»

مَه ma (نشانهٔ نهی و معادل «نَ» در فارسی.) ← مَ. ۱- «مَه» پیش از فعل امر مـی‌آیـد و فعـل نهی می‌سازد: «مَه‌رَو ma-raw نـرو» ، «مَـه‌وَر ma-war نخـور» ۲- پـیش از فعـل دعـایی می‌آید و آن را منفی می‌کند: «مَـه‌بـات ma-bāt مباد»، «مَه‌رَوات ma-rawāt نرواد!»

مَـه mah (ا) مخفـف مـاه↑. «مَـه‌دێـم mah-dēm ماه‌رخسار»، «مَه‌گِر mah-ger =ماه‌گِـر: خسوف، ماه‌گرفتگی»

مِه meh (ا) مێه↓ میخ .

-**مِه دیَگ** da-y-ag — (مجاز) فروبردن. «تَو پَـه مِهر کارچے مئے دلءَ مِه دات (عابد۲: ۷۹) taw pa mehr kārč-ē may del a meh dāt تو از روی مهر چاقویی در دل ما فروبردی»

مُه[1] moh (امص) =موّه. فرصت، مجال. «جَنـگ، گوّن شاهینءَ مُه نَه‌بیـت جِنـگـءَ (روانبُـد:۱۷۵) jaŋg gōŋ šāhin a moh na-bit jeŋg a گُنجشک با شاهین مجال جنگیدن ندارد»

مُه[2] moh (ا) =دێم. چهره، صورت. «اِشـیءِ مُـه چـارَگ نَـه‌بیـت eši e moh čār-ag na-bit صورتٔ او را نمی‌شود نگاه کرد (آخم است)»

مهـار mahār [عـر: مِهـار] (ا) ۱- =واگ. مهـار، ریسمان یا طنابی است کـه یـک سـوی آن بـه «گوَمْس←» یا «سَرَمْساد←» وصل می‌کننـد و سر دیگر در دست مهارکننده قرار مـی‌گیـرد، افسـار اسـب، شـتر و الاغ. ۲- (امصـ) (مجـاز) اختیار. ۳- (مجاز) کنترل کردن. ۴- طنابی که به حلقهٔ چوبی بالای تـور مـاهی‌گیـری «رُگ←» وصل است.

-**مهاربَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- مهـار شـدن، «اے اسـپ پَـه وشّـی مهـار بیـت ē asp pa wašš-i mahār bit این اسب به خوبی مهـار می‌گردد» ۲- کنترل شدن.

-**مَهـارجَنـگ** jan-ag — (مصـمـ) مهـار زدن، طنابِ مهار را بـر گـردن یـا پـرّهٔ بینـی یـا هـر چیزی که بر بینی یا سر و گـردن چارپا تعبیـه شده است، وصل کردن. «کُرت اِت منی بَـگّءَ شکار / رزمیگـءِ گـوَمسءِ جَـت مهـار (حماسهٔ هَمَّـل) kort-et man-i bagg a šekār razmig e gwams e jat mahār گلّهٔ شـتران مرا شکار کردی، بر ماده شتر جـوان مـن مهـار زدی»

-**مَهارکَنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- مهـارکردن، گرفتن افسار در دسـت و حیـوان را بـه دنبـال خود بردن.

-**مهارءِ سِـندَگ** e seŋd-ag — گسسـتن و پـاره کردن مهار. مثَل: «هُشترِ که مهـار سِسـت، پَـه دُمب دارگ نـه‌بیـت hošter ke mahār sest pa domb dār-ag na-bit شتر که مهـار خـود را پاره کرد، آن را نمی‌توان با دُم نگاه داشت»

مَهـارپێچ mahār-pēč (صـ) ۱-آنچـه افسـار اسـب را بـر آن پیچانـده‌انـد. ۲-ویژگـی اسـبِ سرکشـی کـه آن را بـر اثـر سرکشـی بـا افسـار محکم بسته‌اند.

مهـارکِش mahār-kašš (صـ) ۱- آن‌کـه مهـار اسـب، شـتر و... را در دسـت دارد و در جلـو حرکـت مـی‌کنـد. ۲-آن‌کـه هنگـام شـخم زدن زمین مهار شتر شخم‌زننده را در دست دارد.

مهـاری mahār-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه مَهار. ۲- =مَهری، نوعی شتر سواری تیـزرو. ۳-حیـوان سواری که به سن مهارشدن رسیده باشد.

مُهـاڑ moh-āŕ (صـ) =چاڑگـه. آمـاده. «جـزمءُ یکینءِ دوّزواه / پر تَو مهاڑێن شهسوار (عِنبر۱: ۱۷) jazm o yakin e dōz-wāh par taw mohāŕ-ēŋ šahswār دوستدار تـو بـر تـو ای شهسوار آماده و دلیر، اطمینان کامل دارد»

مهبـان mahbān (ا) مـه (مـاه)+ بـان(سـحر، بامداد)، ماه اول صبح که همـه جـا را روشـن می‌کند، نامِ زنانه.

مَهبانو mah-bānō (ا) نـام زنانـه، بـانوی زیبـا ماه.

مُهبَـت mohebbat - mohbat [مُحبّة] (امصـ) =مِهر، بوّدِشت، توّدُکیگ. محبت، مهر و دوستی.

مَهـبَش mahbaš (صـ) =مَهـوَش↓. «اُ اَمُـل دابانی مزن‌مالێن/ مهبشءُ مسکانی زبادمـالێن (گلخان۱: ۱۶۸) ow amol dāb-āni mazaŋ-māl-ēŋ mahbaš o mesk-āni zabād-māl-ēŋ ای بـانوی نـازنین و ثروتمنـد، کـه زیبـا و خوشبو و باسلیقه هستی»

مَهبَل mahbal (ا) =مهپَل↓.

مَه‌بَند mah-baŋd (امص) ۱- گونه‌ای طلسم و جادو که به‌وسیلهٔ آن، زن حاملـه نتوانـد بچـهٔ خود را به موقع (۹ماهه) بزاید و سـبب شـود که مادر یا نوزاد یا هر دو بمیرنـد. ۲- (صـ) زنِ حامله‌ای که این طلسم بر او اجرا شده است.

-**مَـه‌بَنـدکَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) طلسـم مَه‌بند↑را بر کسی اجراکردن.

مَه‌بی‌بی mah-bibi (ا) بانوی زیبـا مـاه، نـام زنانه.

مهپـارگ mah-pārag (صـ) مهپـاره، بـه‌مجـاز بسیار زیبارو. «ندراں پَتّو مَهپارگ/ مارا تَو کُت دلـوارَگ (عابـد۱۰: ۱۴۳) nadr-āŋ pa-t-taw mah-pārag mā ra taw kot del-wār-ag ای دلدار زیبا فدایت بشوم، تو مـا را پریشـان کردی»

مَهپَر mahpar (ا) =مـاپَر. مـوی بلنـد و زیبـای زن. «زمزیـلءُ گجگـێن مهپـران (روانبُـد، ۴۴۸) zamzill o gajg-ēŋ mahpar-ān موهـای پُرپُشت و زنجیر وار»

مهپرانـــی mahpar-āni (صـــ) بـــانویی کـــه موهایی بلند و زیبایی دارد.

مَهپَری mahpari (ا) زن بسیار زیبا ماه، نـام زنانه.

مَهپَـل mahpal (ا) =مَهبَـل. ۱- رخـت شـتر. ۲- محمل، کجاوه. ۳- شتر رخت‌کرده و آمـادهٔ سوار شدن. ۴-تابوت. «کوّپَگ‌اوّن جـامی چێـر نَه‌دات سانڈءِ مهپَلءَ/ دسـتءِ وَت جاگـاه‌اوّن نَه‌دات گُـڈّی منـزلءَ (روانبُـد:۳۷۰) kōpag-ōŋ jām-i čēr na-dāt sāŋđ e mahpal a dast e wat jāgāh-ōŋ na-dāt godđ-i maŋzel a [افســوس کــه] تــابوت آن دلیرمــرد را بــر دوش‌های محکم خـود نگذاشـتم و بـه دسـت خود او را به سوی منزل ابدی روانه نکردم»

مِهپَـل mehpal [عـر: محفـل] (ا) ۱- =دیـوان. محفل، مجلس. ۲- جشن.

-**مِهپَل‌کَنَگ** kan-ag — (مصـل) مجلـس کـردن، جمع شدن مردم در جایی جهـت انجـام دادنِ کاری خاص، بویژه جشن و شادمانی.

-**مِهپَل‌گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) ۱-محفل گرفتن، به پـا کـردن مجلـس و گردهمایـی. ۲- جشـن گرفتن، مجلس جشن برپا کردن.

مَه‌پیکَر mahpaykar (صـ) ۱- همان مَـه‌پیکـر فارسی. ۲-(مجاز) خوش‌اندام و زیبا.

مَهت math [عر:مَهْد] (ا) =گوانگ. گهواره.

مِهت meht =مِتْک. بن ماضی از مِچَگ↑.

مُهـت moht (امصـ) امیـد، آرزو، امیـدواری، خواهش دل.

مَهتـاپ mahtāp (ا) =ماهِکـان. ۱- مهتـاب. ۲- (صـ) روشن چون نـور مهتـاب، بسیار زیبـا. «مهتـاپێن هـانی mahtāp-ēŋ hāni هـانی بسیار زیبا»

مَهتـاک mah-tāk (ا) ماهنامـه، مجلـه یـا نشریه‌ای که ماهی یک بار منتشر می‌گردد.

مِهتَر mehtar (صـ) ۱- مِهتر، سرور، بزرگـوار. ۲- بزرگ‌تر. ۳- حضرت، عنوانی است کهُ پیش از نـام‌هـای پیـامبران بـرای بزرگداشـت آنـان می‌آورند. «مهتر موسی =حضرتٔ موسی»

مِهتَک mehtak (ا) =مێتَگ↓.

مِهتَگ[1] mehtag (ا) =مێتَگ↓. «پَه دەروّچـانی کـوّڑوءِ آیـشءَ / جُلگهـێن شـهرءُ مِهتگـان

سۆچ‌اَیت (گلخان:۱۳۴) pa dah rōč-ān-i kōŕaw e ayš a jolgah-ēn šahr o mehtag-ān sōč-it به خاطر عیش ده‌روزهٔ دنیای فانی، شهرهای بزرگ و خانه‌های مردم را می‌سوزد»

مِهتَگ[2] mehtag (صمف، از مِچّگ) ۱- =مِهتَگێن. پستان ماده حیوان یا زنی که بچه‌اش شیر آن را مکیده باشد. ۲- فعل ماضی نقلی از مصدر مِچّگ↑. شیر را از پستان مکیده است. مثَل: «گۆلۆ که سِستگ مات وتی مِهتَگ gōlō ke sest-ag māt e wat-i meht-ag گوساله که از بند رها شده، شیر مادر خود را خورده است نه گاو دیگری»

مِهتَگێن meht-ag-ēŋ (صمف، از مِچّگ↑) پستان ماده‌حیوان یا زنی که بچه‌اش شیر آن را مکیده باشد.

مَهتَل mahtal [عر: مُعطَّل] (ص) =ماٹانگ. معطّل، درنگ.

-مَهتَل بێگ ba-y-ag — (مصل) درنگ کردن، منتظر ماندن، ماندن در جایی. «مَن هِمدا مهتلان تو بیا man hamedā mahtal-āŋ taw b-y-a من همین جا منتظرم تو بیا»

-مَهتَل کَنگ kan-ag — (مصم) معطل کردن، منتظر گذاشتن. «منءَ گێشتِر مهتل مَکَن man a gēš-ter mahtal ma-kan مرا بیشتر معطل نکن»

-مَهتَل مانگ mān-ag — (مصل) معطل ماندن، منتظر ماندن، در جایی ماندن و درنگ کردن. «اِداں پَچے مَهتل مَنت ئے edān pačē mahtal maŋt-ay این جا چرا معطل شدی؟»

-مَهتَل‌مَهتَلءَ a — — آرام آرام، آهسته آهسته. «رۆچ سرءِ بانءَ اِنت اێرکیت مَهتل‌مَهتلءَ (عابد۴: ۵۶) rōč sar e bān a eŋt ēr-kayt mahtal mahtal a آفتاب بالای سر قرارگرفته و آرام‌آرام رو به غروب می‌رود»

مَهتَل‌کاری mahtal-kār-i (حامص) معطلی، درنگ و تأخیر.

مَهتَلی mahtali (حامص) معطلی، تأخیر و درنگ.

مَهتَلێن mahtal-ēŋ (ص) معطل مانده، به تاخیر افتاده. «مَهتَلێن کاران mahtal-ēŋ kār-ān کارهای معطل مانده»

مِهتِن meht-en (مصم) =مِچّگ↑.

مَهتۆس mah-tōs (ص) بانوی بسیار زیبا. آن که زیبایی ماه در برابر او کم‌رنگ است و به نظر نمی‌آید. «گنۆکان مَن پَه مَهتۆسێن سُبَک‌گامءَ (گلخان:۳۴) ganōk-āŋ man pa mah-tōs-ēŋ sobak-gām a من برای زیباروی خوش‌خرام و چالاک بی‌قرارم»

مَهتۆل mahtōl [کا] (ا) =مَیتین. دیلم.

مَه‌جَبین mah-jabin (ص) ۱-ماه‌جبین، ماه پیشانی، ویژگی آن که پیشانی‌اش ماه می‌درخشد. ۲-(مجاز) بسیار زیبا.

مَهچَمَر mahčamar [سح] (امص)↓

-مَهچَمَر کَنگ kan-ag — (مصم) کسی را در تنگنا قراردادن.

مَه‌دروَر mah-darwar (ص) همتای ماه، ویژگی آن‌که در زیبایی با ماه برابر است.

مَه‌دْرۆشُم mah-drōšom (ص) ماه پیکر، ویژگی آن‌که اندام او ماه می‌درخشد و زیباست.

مَهدِن mahden (ا) =مادِن۱↑.

مَه‌دئے ma-day (ص) =مَدَئے↑.

مَهدێم mahdēm (ص) ۱-ماه‌رخسار، ماهرو، ویژگی آن‌که چهره‌اش ماه زیباست. «هما اِنت دل منی تاهیر نَیاریت / چَما رۆچءَ که مَهدێمے چِدءَ گْوَست (علی‌بخش: ۸۸) hamā eŋt del man-i tāhir na-y-ār-it čā-mā az rōč a ke mah-dēm-ē čedā gwast

همان روز که زیبارویی از این جا گذشت، دل من همان است که آرام و قرار ندارد» ۲-نام زنانه.

مَهر[1] mahr (ا) ۱-شاخه‌های دراز و باریک درختانی مانند نخل و نی، که برای پوشاندن سقف خانه‌های سنتی روستائیان به کار می‌رود. این شاخه‌ها را پس از زدودن زواید، در فاصلهٔ تیرهای چوبی تعبیه می‌کنند. ۲- =کرز. شاخهٔ درخت خرما. ۳-بن مضارع از مَهرَگ↓.

مِهراس mehr ās (ا) آتش عشق، به‌مجاز بی‌قراری و ناآرامی ناشی از عشق. «عابد مَن آسان جهندمءِ تۆسان/ دل‌بُنێن مِهراسان چێتور بکنان (عابد۱۰: ۲۷) Ābed man ās-āŋ jehandam e tōs-āŋ del-bon-ēŋ mehr-ās-āŋ četawr be-kan-āŋ ای عابد من می‌توانم آتش دوزخ را خاموش کنم، اما آتش عشق که دل را کباب می‌کند چه کار بکنم»

مَهران mahr-ān (ا) آن سطح از سقف خانه‌های سنتی که درون اتاق است و چوب‌های باریک آن دیده می‌شود. «اے لۆگ دان مَهران پُرّ اِنت ē lōg dāŋ mahr-āŋ porr eŋt این اتاق تا سقف پر است»

مَهر[2] mahr (ا) =لَبّ. مَهریهٔ زن.

مِهر mehr (ا) ۱- مِهر، محبت، دوستی. مثَل: «مِهر پَه دیدار mehr pa didār دیدار دوستی و مهر را بیشتر می‌کند» ۲- عشق. مثَل: «دل کۆتَلی چیزے نه اِنت، مِهر په بها گِپت نَبیت del kōtali čiz-ē na-eŋt mehr pa bahā gept a na-bit دل چیزی نیست که بخواهی آن را [همانند شتر یا اسبی] مهار کنی، عشق را نمی‌توان با پول خرید» ۳- شوق، علاقه. ۴- خواهش و اشتیاق حیوان ماده بویژه شتر و بُز برای جفت‌گیری؛ ماده‌حیوان این اشتیاق را با عکس‌العمل‌ها و حرکات ویژه‌ای آشکار می‌کند.

-مِهر بُرگ borr-ag — (مصک) مهر بُریدن، قطع کردنِ محبت.

-مِهر دَیگ da-y-ag — (مصم) مهر دادن، محبت ورزیدن.

-مِهر کَنگ kan-ag — (مصم) مهر ورزیدن، با محبت برخوردکردن. مثَل: «سِهر ئی‌مَکَن مِهر ئی بِکَن sehr i ma-kan mer i be-kan با او مهر بورز، نیاز به جادو و سِحر نداری»

-مِهر گِندگ geŋd-ag — از کسی مهر و محبت دیدن. «هما چُک گُپ زوریت که مِهر گِندیت (نذیر: ۱۷) hamā čok gap zūr-it ke mehr geŋd-it همان فرزند به حرف گوش می‌کند که مهر و محبت ببیند»

مِهَر mehar (ا) =مێهَرّ↓.

مُهر[1] mohr (ا) یک پاس از روز، میان ظهر تا عصر.

مُهر[2] mohr (ص) محکم، بادوام، استوار، سخت و مقاوم. «دیوال سَک مُهر اِنت diwl sak mohr eŋt دیوار بسیار محکم و استوار است»، «مُهرێن کَوش mohr-ēŋ kawš کفش محکم و مقاوم»

- مُهر بێگ ba-y-ag — (مصل) محکم بودن، محکم شدن. «پێچ مُهر بوتگ پَچءَ نبیت pēč mohr būtt-ag pač a na-bit پیچ محکم شده است و باز نمی‌شود»

-مُهر بَندگ baŋd-ag — (مصم) محکم بستن. «درءَ مُهر بند dar a mohr baŋd در را محکم ببند»

-مُهر دارگ dār-ag — (مصم) ۱- محکم نگاه داشتن، به‌شدت حفاظت کردن. «مُهر ئی داران دان مَه‌جهیت mohr i dār-āŋ dāŋ ma-jeh-īt محکم نگاهش می‌دارم تا فرار نکند» ۲- به شدت پایبند بودن بهٔ چیزی. «رۆچگ ءَ مُهر بدار rōčag a mor be-dār روزه را محکم نگه دار»

-مُهر کَنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- محکم کردن. ۲- چیزی را به دقت نگه‌داری کردن و دور از چشم مردم قرار دادن. مثَل: «مال وتءَ مُهر کَنءُ همساهِگءَ دُزّ مَکَن māl e wat mohr kan o hamsāheg a dozz ma-kan از مال و دارایی خود حفاظت کن و همسایهٔ خود را دزد نکن» ۳- بستنِ روزنه یا سوراخی که بر چیزی باشد. «سولاهءَ مُهر بِه‌کن داں گْوات مَه‌یَیت sūllāh ōŋ mohr kot dāŋ gwāt ma-yayt سوراخ را مسدود کردم تا باد نیاید»

مُهر[۳] mohr (ا) =ٹپّه. ۱- مُهر، ابزاری است که با فشار دادن بر سطح چیزی مانند کاغذ، علامت، عنوان یا نام مورد نظر به سطح منتقل می‌شود. ۲- نقش مُهر بر چیزی. ۳- گونه‌ای نقش و نگار بر روی قالیچهٔ دستباف. ۴- انگشتری، خاتم که در قدیم از آن به جای مُهر استفاده می‌کردند. «مالَمی مُهر mālamī mohr انگشتری‌ای که به عنوان تبرک و شفا از جایی مقدس مانند خانهٔ کعبه به سوغات می‌آوردند» ۵- (امصـ) لاک و مُهر، پُلمپ، مُهر و موم. ۶- (مجاز) پردهٔ بکارت دختران. ۷- وسط، بیشتر میان پیشانی. «مُهرءِ پیشانیگ mohr e pēšānīg وسط پیشانی»

-مُهر بَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مُهر شدن، افتادن نقش مُهر برچیزی. ۲- سالم و دست‌نخورده بودن.

-مُهر جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) مُهرزدن، نقش مُهر را بر چیزی منتقل‌کردن.

-مُهر کَنگ kan-ag — (مصـمـ) مُهر کردن، مهر و لاک کردن، نقش مُهر را بر چیزی زدن.

-مُهر لَگّگ lagg-ag — (مصـلـ) مُهر خوردن، مُهر شدن.

-مُهر وَرَگ war-ag — (مصـمـ) مُهر خوردن، مُهر شدن.

-مُهرءِ پُرُشَگ e poroš-ag — (مصـلـ) ۱- شکستن مهر و لاک. ۲- (مجاز) پاره شدن پردهٔ بکارت دختری.

-مُهرءَ پرۆشَگ a prōš-ag — (مصـمـ) ۱- شکستن مهر و موم چیزی، پلُمپ چیزی را شکستن. ۲- (مجاز) پاره کردنِ پردهٔ بکارت دختری.

مُهر[۴] mohr (ا) =سَون. ۱- یک تا سه عدد از اشیاء کوچک مانند سکّه، سنگریزه، قطعه طلا و ... که مرد هنگام طلاق دادن، به سوی زنی که او را طلاق می‌دهد اندازد یا در دست او گذارد. ۲- (امصـ) طلاق. ۳- این واژه در ترکیبات بیشتر به صورت جمع (مُهران) به کار رود.

-مُهر دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- دادنِ شوهر، مُهر↑های همسرش را. ۲- (مجاز) طلاقِ دادن.

-مُهر زورگ zūr-ag — (مصـمـ) ۱- برداشتن و قبول کردنِ مُهر↑های شوهر به وسیلهٔ زن. ۲-(مجاز) پذیرفتن طلاق شوهر، رضایت دادن زن به این که طلاق داده شود.

-مِهر سِدَگ sed-ag — قطع شدن مهر و محبت.

-مِهر سِندَگ seŋd-ag — قطع کردن محبت و رابطهٔ دوستی.

-کسےءِ مُهراں کَپَگ kas-ē ye mohr-āŋ kap-ag (مصـلـ) ۱- افتادن «مُهر↑های» زن در پیش روی او. ۲- (مجاز) عملی شدن یا قطعی شدن طلاق زن.

-کسےءِ مُهرانءَ دَیَگ kas-ē ye mohr-ān a da-y-ag (مصـمـ) =مُهر دَیَگ↑.

-کسےءِ مُهرانءَ زورگ kas-ē ye mohr-ān a zūrag (مصـمـ) =مُهر زورَگ↑.

مُهر[۵] mohr [صو: بازیں پَس] (صـ) گلّهٔ گوسفند یا بُز.

مِهرآس mehr-ās (ا) ۱-آتش عشق. ۲- عشق آتشین.

مِهرآور mehr-āwar (صـ) آن‌که به آسانی دۆست شود، مهربان.

مِهراب[۱] mehrāb (ا) از نام‌های کهن ایرانی و بلوچی است[۱].

مِهراب[۲] mehrāb [عـر: مِحـراب] (ا) محـراب مسجد، جایگاه ایستادن امام جماعت در مسجد هنگام اداکردن نمازجماعت.

مِهرار mehr-ār (صـ) =مِهرآور↑. مهربان.

مُهرامُهر mohr-ā-mohr (قـ) به حالت محکم. «آئیءِ پاد، دستءُ مود ئی مُرامُهر داشت‌اَنت (پرواز۲ :۳۲) āyi e pād dast o mūd i mor-ā-mohr dāšt-aŋt پا و دست و موی او را محکم نگاه داشتند»

مَهرَبا mahraba [عـر: مَرحَباً] (شجـ) =مَرهبا. مرحبا، آفرین، بارک‌الله. «مَهربا بیلاں پَشّمئے شیری تَوکَلءَ (عابد۴: ۵۸) mahrabā bēl-āŋ pa-š-šomay šēr-i tawkal a آفرین بر نیروی شیرمانند شما ای دوستان»

مِهربان mehrobān mehrbān- (صـ) =مهروان↓. مهربان.

مِهربانی mehrbāni (حامصـ) مهربان، مهربان بودن.

-مِهربانی‌کَنگ kan-ag — (مصـمـ) مهربانی کردن، لطف کردن.

مِهربانێن mehrobān-ēŋ (صـ) =مهربان↑. «مهربانێن مات mehrobān-ēŋ māt مادر مهربان»

مِهربُرّ mehr-borr (امصـ) ۱- قطع رابطهٔ مهر و محبت. ۲- (صـ) آن‌که رابطهٔ دوستی و مهر را قطع کند.

-مِهربُرّ بیَگ ba-y-ag — قطع شدن مِهر و محبت. «چَه تَرا مِهربُرّ نَه‌باں دُرگُل (عابد۷: ۱۶۲) ča ta-r-a mehr-borr na-bāŋ dorgol ای دُرگُل! محبتم را از تو قطع نمی‌کنم»

-مِهربُرّکَنگ kan-ag — مهر و دوستی را قطع کردن. «پێسرءَ مِهر دات رندءَ مِهربُرّ کُتِ / ما را مهرسِندێن مهربانےءَ (عابد۵: ۸۱) pēsar a mehr dāt raŋd a mehr-borr kot mā ra merobān-ē y-a mehr-seŋd-ēŋ یاری مهربان و ناپایدار در دوستی، نخست به ما مهر ورزید و سپس مهرش را برید»

مُهربستَگ mohr-bast-ag (صـ) بنایی که محکم ساخته شده است.

مِهربکش mehr-bakš (صـ) بخشندهٔ مِهر، مِهرافزا.

مُهربُن mohr-bon (صـ) آنچه بنیاد آن محکم باشد.

مِهربی‌بی mehr-bibi (ا) بانوی مِهر، نام زنانه.

مُهربند mohr-baŋd (صـ) ۱- بند محکم و استوار. ۲- (امصـ) محکم بستن.

-مُهربَندکَنگ kan-ag — چیزی را محکم بستن.

مِهربۆ mehr-bō (صـ) آن‌که یا آنچه بوی مهر و محبت دهد. «مهربۆئێن یات mehr-bō-?-ēŋ yāt یادی که بوی عشق و مهر دهد»

مِهررێچ mehr-rēč (صـ) آنچه از آن مهر و محبت می‌بارد، مهرآمیز.

مِهرسِند mehr-seŋd (صـ) ویژگی آن‌که مهر و محبت و دوستی را قطع می‌کند، بی‌وفا.

مهرجان mehrjān (ا) ۱- مهرگان، پاییز. ۲- موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه مهر شمسی است.

۱-مِهر در این واژه به معنی خورشید است. دکتر معین در توضیح این واژه در کتاب برهان قاطع می‌آورد که: «دارمستتر mihrab را در ردیف سهراب و رودابه و سودابه و افراسیاب یاد می‌کند و جزء اخیر "آب" را به معنی ماه (عربی) نمی‌داند بلکه آن را پسوندی محسوب می‌دارد» بسیاری این نام ایرانی رابه صورت محراب نویسند که اشتباه است.

مِهرجَت mehr-jat (صـ) آن‌که کُشتهٔ عشق است، عاشقِ زار.

مِهرچَم mehr-čamm (صـ) آن‌که نگاهی مهرآمیز دارد.

مِهرچَمّی mehr-čamm-i (حامصـ) مهرچشمی، با نگاه مهرآمیز، چشم محبت. «آئیءَ گوْن مِهرچمّیءَ مُرادءَ را چارِت (زیمی۱: ۳۱) āyi a gōn mehr-čamm-i a morād a ra čār-et او مراد را با چشم محبت نگاه کرد»

مِهرزَدَگ mehr-zad-ag (صـ) گرفتار عشق، زخمیِ عشق، عاشقِ زار.

مِهَرسَر mehar-sar (ا) صاحب گلهٔ بزرگ گوسفند.

مِهرشان mehr-šān (صـ) پُرمهر، مهربان. «کئی مِهرشانێن دیدگانی تَوسیپءَ بِکنان (علی‌بخش:۸۱) kai mehr-šān-ēŋ didag-ān-i tawsip a be-kan-āŋ چشم‌های پُرمهر چه کسی را وصف بکنم»

مِهرُک mehr-ok (ا) ۱- مخفف و مصغر نام‌های زنانه‌ای که بخش نخست آن‌ها واژهٔ «مهر» باشد. مانند: مهربی‌بی، مهری و ... ۲- =مَیرُک. ←(بخش اَعلام)

مِهرکُش mehr-koš (صـ) آن‌که مهر و محبت را از بین می‌برد.

مُهرکَم mohrkam (صـ) محکم، استوار و مقاوم. ←مُهر۲. «ایمان مُهرکَم اِنت ایْشانی (عابد:۱۶۴) imān mohrkam eŋt ēšān-i ایمان این‌ها استوار است»

مَهرَگ mahr-ag (مصـم) درست‌کردن دیوار با شاخه‌های بلند درخت خرما یا نی و شاخه‌های همانند آن‌ها، به‌طوری که شاخه‌ها را به‌صورت ردیفی و عمودی می‌کارند و شاخه‌ای دیگر را به صورت افقی در میان آن‌ها گذارند و با طناب محکم کنند، به این دیوار «پَل» یا «سُپِن» گویند.

مُهرَگ mohrag (ا) =مِدرُک. ۱- مُهره، قطعه‌ای کوچک و بیشتر گوی‌مانند، از جنس سنگ‌های قیمتی یا پلاستیک و فلز و مانند آن‌ها که بیشتر در زیورآلات به کار می‌رود. هر کدام از «مُهره‌ها» سوراخ هستند و مانند دانه‌های تسبیح در رشته آیند و از آن‌ها دستبند و النگو و گردن‌بند و ... سازند یا این که در میان زیورآلات دیگری مانند گوشواره تعبیه می‌گردند. مُهره‌ها نام‌های گوناگونی دارند: سبز، مُروارِد، آکوت، گِسِت ، شَذر، گَهرُبا، جَز، تَلمَل و ... . ۲- دانهٔ تسبیح. ۳- مُهرهٔ مار. ۴- =گِلڑ. برجستگی حنجرهٔ مردان که به هنگام به بلوغ رسیدن روی گلوی آن‌ها نمایان می‌شود. ۵- نشانه‌گیر تفنگ، که در سر لولهٔ تفنگ قرار دارد. «مُهرگ‌اوْن داشتَگ یَکّےءِ بگَل‌توْکءَ (زرگر:۵۸) mohrag-ōŋ dāšt-ag yakk-ē y-e bagal-tōk a زیر بغل یکی [از بُزهای کوهی] را با تفنگ نشانه گرفتم»

-مُهرَگ کَمایَگ kamā-y-ag — (مصـم) مهره‌ها را در یک رشتهٔ نخ گذاشتن. مثَل: «کس مُهرَگ پَه نێمَگوْ نَه‌کمائیت kas mohrag pa nēm-ag-ō na-kamā-?-it هیچ کس مهره‌ها را به اجر یا پاداشِ نصف نصف به نخ نمی‌کشد»

-مُهرگ گِرگ ger-ag — (مصـل) نشانه گرفتن با تفنگ.

-مُهرگ مایَگ mā-y-ag — (مصـم) =مُهرَگ کمایَگ↑.

-مُهرَگ مان‌کَشَّگ mohrag māŋ kašš-ag (مصـم) =مهرگ کمایَگ↑.

-مُهرگءَ دارگ a dār-ag — نشانه رفتن با تفنگ.

مُهرگ‌بند mohrag-band (صـ) نخ یا رشته‌ای که در آن مهره درکشیده‌اند.

مُهرگْرَنچ mohr-granč (ا) گره محکم و سفت.

مُهرَگُک mohrag-ok (امصغـ) مهرهٔ کوچک.

مُهرَگ‌مار mohrag-mār (ا) ۱- مهرهٔ مار، زائده‌ای کوچک و نرم که در عقب سرِ برخی از مارها قرار دارد و پس از بیرون شدن از سر مار مانند سنگ سفت می‌گردد، این ماده خاصیت دارویی دارد. ۲- به باور عوام مُهرهٔ مار هنگام جفت‌گیری از سر آن خارج می‌گردد. مردم این مهره را بر بازو بندند و به باور آن‌ها، سبب جلب محبت دیگران یا رفع چشم‌زخم می‌گردد.

-کسےءَ مُهرگ مار گوْن بَیَگ kas-ē ya morag mār gōŋ ba-y-ag ۱-مهرهٔ مار به همراه کسی بودن؛ ۲-(مجاز) بسیار دوْست‌داشتنی بودن، در دل هر کس جای داشتن.

مُهرگی mohragi (صنـ) ۱- مربوط به مُهره، از جنس مُهره. «مُهرَگی دستوْنْک mohrag-i dast-ōŋk دستینه یا النگویی که از جنس مهره باشد» ۲- نوعی بازی دخترانه در مناطق ساحلی. «لَهتێن جَنِک مهرگی لَیبءَ اَنت (سیدهاشمی۱۱: ۱۸) lath-ēŋ janek mohrag-i layb ā aŋt بعضی از دختران دارند بازی مُهرگی را انجام می‌دهند»

مَهرَم mahram [عر: مَحْرم] (صـ) ۱- خویشاوندی که ازدواج با او حرام است. ۲- ویژگی آن که پوشیدنِ سر و روی در پیش او لازم نیست، مانند زن نسبت به شوهر خود یا خواهر نسبت به برادر خود. ۳- (مجاز) رازدار، محرم راز. ۴- پیک و قاصدی که مورد اعتماد باشد. ۵-دوْست بسیار صمیمی و مورد اطمینان.

-مهرَم بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) مَحرم شدن.

مَهرمی mahram-i (حامصـ) محرَمی، محرم بودن.

مَهرمێن mahram-ēŋ (صـ) محرم، رازدار. «مهرَمێن دوْست mahram-ēŋ dōst دوْست رازدار و محرم اسرار»

مَهرَنگ mah-raŋg (صـ) ۱- مانند ماه، ماه‌پیکر، زیبارو. ۲- (مجاز) دلبر زیبا و ماه‌رخسار. «گْوَش گوْن کَهربائێن هِنْگءَ / دابانی گُلێن مَهرَنْگءَ / پَرچے نِشتگ ئے دِلتَنگءَ (ملافاضل) gwaš gōŋ kahrabā-ēŋ heŋg-a /dāb-āni gol-ēŋ mah-raŋg a / par-čē nešt-ag-ay del-taŋg-a [برو و] به دلبر زیبایم بگو! / ای ماه چهرهٔ زیبا و خوش اندام!/ چرا این گونه دلتنگ نشسته‌ای»

مَهرو mah-rū (صـ) =مهدیم. ماه‌رخسار.

مِهروان mehrowān (صـ) مهربان.

مِهروانی mehrowān-i (حامصـ) مهربانی.

مهروْد mahrōd (صـ) ویژگی افراد یا جانورانی که در یک ردیف پشت سر هم حرکت می‌کنند. «رمَگ مهروْد اِنت جَهلاد اِنت ramag mahrōd eŋt jahlād eŋt دام‌های گلّه پشت سر هم به سوی سرازیری در حال حرکت است»

مِهروْز mehrōz (ا) =ثُراپ. ۱-موسمی است در سالشماری دهقانان بلوچ که پس از «بش←» می‌آید و به مدت ۷۰ روز است. ۲- بادی است که در نواحی ساحلی از جانب جنوب غربی آهسته وزد، برخی گویند همان «کوش kawš» است.

مِهرهَوار mehr-hawār (صـ) مهرآمیز، محبت‌آمیز. «مهرهوارێن چَمّ mehr-hawār-ēŋ čamm چشم یا نگاه محبت‌آمیز»

مَهری mahri (ا) =مَهرِی. نژادی از شتر که ویژهٔ سواری است، در راه رفتن تند است و سوار خود را اذیت نمی‌کند. این نوع شتر نسبت به شتران دیگر چابک‌تر و دارای اندامی لاغرتر است. «مَهری گون پُلّءُ پاکڑان (روانبُد: منظومهٔ مکران) mahri gōŋ poll o pākaṙ-āŋ شترهای مَهری با رخت‌های زیبا و پرنقش»

مِهری mehri (صـ) =مِهریگ↓.

مُهری[1] mohri (ا) ۱- نوعی کیسه که در آن اشیا نگه دارند و جهت حمل بالای خورجین یا چارپا گذارند. ۲- نوعی حصیر از جنس الیاف نخل وحشی. «درِءِ پَتّر پَچ آت مُهریءُ سِچکان (کلمتی۱: ۱۵۰) dar e pattar pač at mohri o sečkān حصیر ریزبافت مُهری و سچکان← پهن بود»

مُهری[2] nohr-i (حامصـ) محکم بودن، استوار بودن. ←مُهر[2].

مِهرێس mehrēs (ا) جولانِ اسب.

-**مِهرێس‌جنَگ** jan-ag — جولان کردن.

مِهریگ mehr-īg (صـ) دۆستدار، پرمِهر و محبت.

مُهرێن mohr-ēŋ (صـ) استوار و محکم. ←مُهر[2]. «مُهرێن لۆگ mohr-ēŋ lōg خانهٔ محکم و استوار»

مِهَڑ mehaŕׅ (ا) =مێهڑ. گلّهٔ گوسفند.

مَهڑی mahŕi =مَهری↑.

مَهزَب mahzab [عر: مذهب] (ا) ۱-مذهب، دین. «مَهزبان دْرُستێن دات کلۆه مِهرءُ واهَگءِ (عابد۴: ۱۰۳) mahzab-āŋ drost-ēŋ dāt kolōh mehr o wāh-ag e همهٔ ادیان پیغام مهر و محبت داده‌اند» ۲-رفتار، روش، اخلاق. «گْران مهزب grān-mahzab سنگین و باوقار، باشخصیت و نجیب»

مَهسَر mah-sar (ا) =ماهسَرـ روز یا روزهای نخست ماه.

مَهِسْک mahesk (ا) =مَکِسْک↑.

مَهِسک‌گْرَند mahesk-graŋd (امصـ) =مکِسک‌گْرَند↑.

مَه‌سورت mahsūrat (صـ) =مهدێم. ماه‌صورت، ماه‌رخسار.

مَهشور mahšūr [عر:مشهور] (صـ) مشهور، پرآوازه.

مَهشوک mahšūk [عر: معشوق] (صـ) معشوق، دلدار. «لالءِ هاترۆن بےسار اِنت / مهشوک دلبرءِ دینار اِنت (میرواری: ۲۴۵) lāl e hāter-ōŋ bē-sār eŋt mahšūk del-bar e dinār eŋt به خاطر یار از خود بی‌خودم، او معشوق و دلبر دینار است»

مَهشیر mahšir (صـ) =مَهشور↑.

مَه‌شیرین mah-širin (صـ) نام زنانه، زیبا و خوش‌رنگ.

مُهکامُهک mohkāmohk (صـ) =چارشانک. چهارشانه.

مَهکانی mahkāni (صـ) =ماهِکان. مهتابی، روشن از نور ماه. «انشَپی مَهکانی اِنت eŋšapi mahkāni eŋt امشب مهتابی است»

مَهکَج mah-kaj (صـ) زن زیبا و خوش‌اندام، نازک‌بدن. «نۆک‌اُمرێن مَه‌کجانی اے تْرَدّءُ تْرَسی سُچات (ساحر۳: ۱۰۵) nōk-omr-ēŋ mah-kaj-ān-i ē trdd o tras-i soč-āt سرکشی و ناز این زیبارویان نوجوان بسوزد»

مِه‌کَشّ meh-kašš (صـفا) =مێه‌کَش. میخ‌کِش، ابزاری است اهرمی، که با آن میخ کوبیده شده را دوباره بیرون می‌کشند.

مُهکَشّ mohkašš (صـ) آن‌که در میان جمع یا گروه، داناتر و واردتر به کار است، سرپرست یا رئیس گروه، سرگروه. «شیرێن مُهکَشّ آت پُلگُدێن/ ڈل ڈلّ اِت آنت کاری جَنێن (گلخان۱: ۱۲۴) širēn mohkašš at pol-god-ēn đal đall et aŋt kār-i janēŋ شیرین در درمیان گروه سرگروه بود و زنان کارکن دسته‌دسته بودند»

مَهکان‌چَک mahkān-čak (صـ) مهتاب‌گون، آنچه به رنگ شب‌های مهتاب‌های باشد.

مُهکَم mohkam [عر: مُحکم] (صـ) =مُهر[2] . محکم، استوار.

مُهکم‌دل mohkam-del (صـ) آن‌که قلبی استوار دارد، دلیر، باشهامت.

مَه‌کِنار mah-kenār (صـ) زیبا مانند ماه، به‌مجاز زیبارو، دلدار زیبا و جوان.

مَهگِر mah-ger (ا) =ماهگِر. خسوف، ماه‌گرفتگی.

مَه‌گُل mah-gol (صـ) زیبا ماه، زیبای دۆست‌داشتنی.

مَه‌گُلی mah-gol-i (صـ) =مَه‌گُل↑.

مَه‌گَنج mah-gaŋj (ا) ۱- هالهٔ ماه، عوام هالهٔ ماه را ببینند، می‌گویند که ماه در گنج است. ۲- نام معشوق و همسرـ همّل ←قهرمان حماسی بلوچان.

مَه‌گَو mah-gaw (ا) =مهگِر↑.

مَه‌گْوَر mah-gwar (صـ) آن‌که اندامی زیبا و سفید مانند ماه دارد، ماهرو، زیبا.

مَه‌گْوری mah-gwar-i (صـ) =مَه‌گْوَر↑.

مَه‌گۆنَگ mah-gōnag (صـ) =مهدێم. ماه‌گونه، ماه‌رخسار، ماه‌پیکر.

مَهگَوی mah-gawi (صنـ) =مهگئی. مربوط به مهگَو.

مَهگَه mah-ga (ا) =مهگِر. ماه‌گرفتگی.

مهگَهی mahga-h-i (صـ) =مَهگئی↓.

مَهگئی mahga-?-i [کا] (صنـ) ۱- مربوط به مهگَه↑. ۲- ویژگی شخصی که هنگام ماه‌گرفتگی متولد شده و مادرش او را از معرض خسوف پنهان نکرده است. به باور عوام این‌گونه افراد معلول و ناتوان بار می‌آیند. ۳-(مجاز) ناتوان و علیل.

مِهگێر mehgēr [کُتـ] (صـ) مواظب، نگهبان.

-**مِهگێر بیَگ** ba-y-ag — مواظب چیزی بودن، نگهبانی‌کردن از آن.

مَهَلّا mahallā =مَهلّه، مَهَلّو، ماهال، پَگّاه، مهال، ماهله. ۱- (قـ) پگاه، صبح زود. «باندا مهلّا چَه واب‌ءَ بُست بَو bāndā mahallā ča wāb a bost baw فردا صبح زود از خواب بیدار شو» ۲- زودتر از موعِد و وقت تعیین شده. «منی پِت مَرچی مهلّا چَه لۆگءَ درآتْک man-i pet marči mahallā ča lōg a dar-atk پدرم امروز زودتر از معمول از خانه بیرون آمد» ۳- زود. «هنگَت مهلّا اِنت، کُجا رَوئے hangat mahallā eŋt kojā raw-ay هنوز زود است، کجا می‌روی؟.»

مَهلَب mahlab (صـ) بُزغاله‌ای که بزرگ شده و در عین حال هنوز گاهی شیر مادر را می‌خورد.

مِهلَب[1] mehlab (ا) ۱- گونه‌ای مادهٔ خوشبو که از دانه‌ای روغنی به همین نام به‌دست آید. ۲- (مجاز) عطر، مادهٔ خوشبو. «چۆٹێل مهلبءُ پۆنز پُلّک (عابد:۱۳۳) čōṭēl mehlab o pōŋz pollok موهای مهلب‌زده و بینی‌ای که در آن زیور پُلّک← قرار دارد»

مِهلبانی mehlab-āni (صـ) =مهلبانیگ↓.

مِهلبانیگ mehlab-ānīg (صـ) آن‌که عطر یا مادهٔ خوشبوی محلب استفاده کرده است، خوشبوشده با مِحلب↑، خوشبو مانند مهلب.

مِهلَبێن melabēŋ (صـ) مهلب‌زده، خوشبوشده با مهلب↑، خوشبو مانند مهلب.

مُهلت mohlat [عر: مُهلَة] (امصـ) مهلت، زمان باقی‌مانده یا معین‌شده برای انجام کاری.

-**مُهلت دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) مهلت دادن، فرصت دادن.

۱-محلب، درختچه‌ای است پرشاخه که به حالت وحشی در جنگل‌های کم‌درخت یا حاشیهٔ جنگل‌ها و اماکن نظیر آن می‌روید. برگ‌های بیضوی دراز و گل‌های بسیار معطر سفیدرنگ دارد. میوهٔ آن کوچک، سیاه‌رنگ، دارای طعم تلخ و به بزرگی یک نخود کوچک است. گویا دانه‌های درون همین میوه برای عطرسازی به کار می‌رفته است» (انصاری،۱۳۸۱ :۴۷)

-**مُهلَت لوٹگ** lōṭ-ag — (مصـمـ) مهلت خواستن.

مَه‌لِکا mah-lekā مَه+[عر: لِقاء] (صـ) ۱- مَه‌لقا، ماه‌رخسار. ۲-(مجاز) زیبارو. « تئی مه‌لکائین دُهتَران (روانبُد، منظومهٔ مکران) -tai mah-lekā ēŋ dohtarān دختران ماهروی تو»

مهلگ mehlag (ا) =مِهلب→.

مَهلِنج mah-leŋj (صـ) =ماه‌لُنج↑.

مَه‌لُنج mah-loŋj (صـ) =ماه‌لِنج. ۱- زیباتر از ماه، ویژگی آن که ماه در برابر زیبایی او تاریک است. ۲- دلبر زیبا.

مَهَلّو mahallaw (قـ) =مَهلّا↑.

مِهلَو mehlaw (ا) =مِهلب→.

مهلوکّ mahlūkk (ا) مردم، رعیت. برخی اصل این واژه را «مخلوق» عربی می‌دانند. «مَهلوک منا مَلَنڈ کُرت (گچکی:۱۴) mahlūk man-ā malaŋđ kort مردم مرا مسخره کردند»

مَهَلّه mahalla (قـ) =مَهَلّا↑. مثَل: «پدیگیّن کِشار چه مهلّئیّن وامے گِه اِنت pad-ig-ēŋ kešār ča mahalla-?-ēŋ wām-ē geh-ter eŋt محصولی که دیر به عمل آید [و صبر بر آن]، بهتر از وام است اگرچه زود باشد.»

مَهلیّج mah-lēj (صـ) =مَه‌لنج↑.

مَهلیّنج mah-lēŋj (صـ) =مَه‌لنج↑.

مُهِم mohem[m] (ا) =مُهیّم. سفر دور و دراز. «کدی آسَر کناں زِندءِ مُهِمّءَ / اگاں راه کنڈگءُ تْرَشتیّن تَلارانت (ملا:۷۱) kadi āsar kan-āŋ zeŋd e mohemm a agāŋ rāh kaŋđeg o trašt-ēŋ talār aŋt راه زندگی را که پُر از گردنه و دشت‌های پهن و وسیع است چگونه به پایان برسانم»

-**مُهِم‌جَنَگ** jan-ag — سفر دور و دراز را به پایان رساندن. «جَت مُهِم مردانءُ واپس گِپتگ اِش راهءِ حجاز (روانبُد، جنگ بدر) jat mohem mard-ān o wā-pas gept-ag-eš rāh e hejāz مردان، سفر خود را به پایان رساندند و دوباره راه حجاز را پیش گرفتند.

مُهمات mohmāt [عر:مُهِمّات] (ا) مهمّات، ابزار جنگی، آلات جنگ. «جی منی راهانی تْرَسیّن سَوگات / نُگرهیّن سَنجءُ بستگیّن مُهمات (حماسهٔ آدینگ) ji man-i rāh-āni tras-ēŋ sawgāt/ nograh-ēn sanj o bast-ag-ēŋ momāt آفرین بر تو ای سوگات تیزرو و سرکش، زین و یراق نقره‌ای و سلاح‌های بسته شده، زیبندهٔ توست»

مِهمان mehmān (ا) ۱- همان مهمان فارسی. ۲- آن‌که از جانب شخصی دعوت شود و مورد پذیرایی قرار گیرد.

-**مهمان بَیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) مهمان شدن، از سوی کسی به عنوان مهمانی دعوت شدن.

-**مهمان دارَگ** dār-ag — (مصـلـ) مهمان داشتن.

-**مهمان کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) مهمان کردن، کسی را به عنوان مهمان پذیرفتن.

-**کسےءَ مهمان گْوَر بیَگ** kas-ē y-a — gwar ba-y-ag مهمان داشتن کسی، در خانهٔ کسی مهمان بودن. «منءَ مهمان گْوَر بیتَگ man a — gwar bitt-ag مهمان داشته‌ام»

مهمان‌پُدول mehmān-podūl (صـ) ۱- مهمانی که به طور سرزده به خانهٔ کسی آید و ماحضری نباشد. ۲- مهمانی که هنگامی که به خانهٔ میزبان رسد، غذا تمام شده باشد. ۳-ویژگی میزبانی که که نتواند مهمان را غذا بدهد یا غذایش به اندازهٔ مهمان نباشد.

-**مهمان پُدول بَیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) به سبب کمبود غذا یا امکانات پذیرایی، از عهدهٔ مهمان یا مهمانان برنیامدن.

مهمان‌پهاز mehmān-pahāz (صـ) = مهمان‌جلّ↓.

مهمان‌پهازی mehmān-pahāz-i (حامصـ) =مهمان‌جلّی↓.

مهمان‌جاه mehmān-jah (ا) جایگاه مهمان، اتاق ویژهٔ پذیرایی از مهمان. «هالیگ هِچ نَه اِنت مهمان‌جاه (عابد:۵۳) hālīg heč na-eŋt mehmān-jāh اتاق پذیرایی او اصلاً از مهمان خالی نیست»

مهمان‌جَلّ mejmān-jall (صـفا) ویژگی آن‌که مهمان خود را پیش خود نگه دارد، مهمان‌نواز.

مهمان‌جلّی mehmān-jall-i (حامصـ) مهمان‌نوازی.

مهماندار mehmān-dār (صـ) ۱- مهمان‌نواز. ۲- مهماندار، میزبان.

مهمانداری mehmān-dār-i (حامصـ) ۱- مهمان‌نوازی. ۲- مهمانداری، میزبان بودن.

مهمان‌دۆست mehmān-dōst (صـ) مهمان‌دۆست، مهمان‌نواز.

مهمان‌دۆستی mehmān-dōst-i (صـ) مهمان‌دۆستی، مهمان‌نوازی.

مهمان‌شۆن mehmān-šōn (صـ) ۱- راهنمای مهمان، ۲-مهمان‌نواز.

مهمان‌شۆنی mehmān-šōn-i (صـ) ۱- مهمان‌نوازی . ۲- پذیرایی از که در مسیر راه باشد و هنوز به مقصد اصلی که جایی دیگر است، نرسیده باشد.

مهمان‌کَنۆک mehmāŋ kan-ōk (صـفا) مهمان‌کننده، میزبان.

مهمان‌هانَه mehmāŋ-hāna (ا) = مهمان‌جاه. ۱- مهمان‌خانه، اتاق ویژهٔ پذیرایی از مهمان. ۲- مسافرخانه.

مهمانی mehmāni (حامصـ) مهمانی، مهمان بودن، ضیافت.

-**مِهمانی دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) مهمانی دادن، برگزارکردن مهمانی.

-**مهمانی رَوگ** raw-ag — (مصـمـ) مهمانی رفتن.

-**مهمانی کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) مهمانی‌کردن.

-**کسےءِ مهمانیءَ وَرَگ** kas-ē ye mehmān-i ya war-ag مهمانی کسی را خوردن، در خانهٔ کسی مهمان شدن.

مُهمدیگ mohmadig (ا) نوعی نخل با خارک‌های زرد و دراز و شیرین.

مَهمُزّ mah-mozz (ا) =پَگار. مزد ماهیانه، حقوق ماهیانه.

مَهمُزد mah-mozd (ا) =مَهمُزّ↑.

مِهمِز mehmez (ا) =مِهمیّز↓. «دات‌ئی مِهمزے جَومَستءَ / گشتانی بَلَه بردستءَ (روانبُد:۲۶۲) dāt-i mehmez-ē jaw-mast a gašt-āni balah bar dast a مهمیز را بر کتف آن اسب سرکش و تازنده و قوی فشار داد»

مَهمَل mahmal (ا) مخمل، پارچهٔ مخملی.

مَهمَل‌دۆچ mahmal-dōč (ا) ۱-نوعی گلدوزی روی پارچه، ۲- (صـ) مخمل‌دوزی شده.

مَهمَلی mahmal-i (صنـ) مربوط به مخمل، پارچهٔ مخملی.

مهمیّز mehmēz (ا) =گُڑی . ابزاری فلزی است که سوارکار به پاشنهٔ کفش خود تعبیه می‌کند و با فشردنِ آن به پهلوی اسب یا ضربه زدن با آن، اسب را وادار می‌کند تا تندتر بتازد.

-**مِهمیّز دیَگ** da-y-ag — نوکِ مهمیز را بر بدن اسب فشار آوردن.

-**مِهمیّز کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) تند راندن اسب، تازاندن اسب.

-**پَه مِهمیّز بندَگ** pa mehmēz baŋd-ag تحت فشار مهمیز قراردادن، به‌مجاز تندتاختن اسب.

مَهن mahn (ا) رودخانهٔ پُرآب. مثَل: «یا گْوَرءِ کهن یا گْوَرءِ مَهن بِه‌نِند yā gwar e kahn yā

gwar e mahn be-neŋd درکنار قنات یا رودخانه بنشین و اقامت کن»

مهنا mahnā (ا) =مگنا. نوعی چادر ابریشمی زنانه.

مهناز Mahnāz (صـ) ۱- نازکننده به ماه ، زیباتر از ماه. ۲- نام زنانه . ←(بخش اعلام)

مهنت mehnat [مِحنَة] (امصـ) ۱- محنت، رنج، سختی. ۲- کار سخت.

-**مِهنت‌کَنَگ** kan-ag —(مصـمـ) به سختی کار کردن.

مَهنُک mahn-ok (امصغـ) مخفف و مصغر نام زنانهٔ مهناز.

مَهنُل mahn-ol (ا) مخفف نام زنانهٔ مهناز.

مَهنُو mahn-ū (ا) مخفف نام زنانهٔ مهناز.

مَهوَش mah-waš (صـ) مهوش، زیبا مانندِ ماه.

مَهوَل mahwal (ا) =ماوَل↑.

مَهیر mahēr (ا) ۱- نوعی ملخ کوچک. ۲- نام جایگاهی است در جنوب غربی بلوچستان پاکستان.

مَهیری mahēri (صنـ) ۱- مربوط یا منسوب به مهیر↑. ۲-زن ثروتمند، بانوی قدرتمند. «گْوَشـتَگ مهێری گوهرءَ / اوْد پَه مُلوکێں چاکرءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) gwašt-ag mahēri gawhar a ōd pa molūkk-ēŋ čākar a بانوی ثروتمند،گوهر به امیرچاکر گفت: ...»

مهێز mahēz (ا) =مهمێز↑.

مُهـێم mohēm (ا) =مُهِم، سات. سفر دور و دراز.

-**مُهێمان** mohēm-ān سفرهای دور و دراز. « آ مُهێماں شُتَگ ā mohēm-āŋ šot-ag او به سفرهای دور و دراز رفته است»

-**مُهێم‌جَنَگ** jan-ag — سفر دور و دراز را به پایان رساندن.

مُهێمانی mohēm-āni (صـ) ۱-آن‌که بسیار به سفر رود. ۲-اسبی که در سفر دور و دراز خسته نگردد. «هار تئی اوْلاک آت مُهێمانی (حماسهٔ رِند و لاشار) hār tai ōlāk at mohēm-āni هار اسب سواری قوی و خستگی‌ناپذیرت بود»

مئو ma?ū (ا) =مَس. ماهی مرکّب.

مئومئو ma?ū ma?ū (اصو) =مائوْمائوْ↑.

مئے may (ضمـ) ضمیر مِلکی اولِ شخص جمع. مال ما، ۱- این ضمیر با اسم همراه است و اضافهٔ ملکی می‌سازد. «مئے مُلک may molk شهر ما»، «مئے روْچ may rōč روز یا روزگار ما»، «مئے لوْگ اِدان اِنت may lōg ed-ān eŋt خانهٔ ما این جاست» ۲- پیش از واژهٔ «جِند» به معنای خود می‌آید و معنی تأکید را می‌رساند. «مئے جِند may jeŋd خود ما»، « مئے جند نَزانت may jeŋd na-zāŋt خود ما نمی‌دانیم»

مئی ma?i =مئے↑

مَئێز ma?ēz (ا) =مَیمیچ. مویز، کشمش.

مئیگ ma?īg/ mayg (ضمـ) ۱- این واژه از دو بخش «مئے یا مئی←» و «یگ īg نسبت» تشکیل شده است و در جمله مستقل و بدون همراهی با اسم می‌آید و به معنی‌های «مال ما، مربوط به ما، مربوط به ما» کاربرد دارد. «آ باگ مئیگ بوتَگ ā bāg ma-īg būtt-ag آن باغ مال ما بوده است» ۲- مَئیگ mayg گاهی همراه با واژهٔ تئی←(مال تو) می‌آید و در این جا «گ» واج میانجی است و ربطی به واژهٔ پیشین ندارد. «مئیگءُ تئی کار نه اِنت mayg o tai kār na-eŋt کار من و تو نیست»، «هوْر اَنت مئیگءُ تئی مالءُ سَر / مُلکءُ مێتَگءُ بُن‌بُندَر (عابد:۳۱) hōr eŋt mayg o tai māl o sar molk o mētag o ban-boŋdar مال و زندگی، شهر، محله و ریشهٔ من و تو به‌هم آمیخته و یکی است»

مَے may (ضمـ) =مئے↑.

مَیا ma-y-ā فعل نهی از مصدر آیگ←(آمدن)، نیا.

میّا miyyā (صـ) ۱- =پِنڈوگِر. گدا، آن که زندگی‌اش را از راه گدایی می‌گذراند. «میّائے نه اِنت دان پِنڈێن/ ٹگّءُ دێولی سَرّاپے (منظومهٔ هانی شَیمُرید) miyyā-ē na-eŋt dāŋ-peŋđ-ēŋ ṭagg o dēwal-i sarrāp-ē این گدایی نیست که گندم گدایی کند. [بلکه] حیله‌گری زرنگ و دیولی است» ۲- درویش، دل از دنیا بریده.

مَیار mayār ۱- (امصـ) ۱- قانون پناهندگی و پناهنده‌پذیری[1]. ۲- =باهوْٹ. پناهنده، پناهگیر، آن که بر اثر انجام دادن کاری سترگ مانند قتل یا سرپیچی از حکم حاکم، برای گریز از انتقام و کینه‌ورزی خویشاوندان مقتول یا خشم حاکم، به شخص قدرتمندی پناه می‌برد تا از او پشتیبانی کند. پناهنده‌پذیر(مَیارجَل) هم بنا به این رسم دیرینه، پناهندگی او را می‌پذیرفت و تا حدِ مرگ از او پشتیبانی می‌کرد. ←مَیارجَلّی. ۳- تقصیر، کوتاهی در کار، گناه. «منءَ پَچے جَنئے منی مَیار چی اِنت man a pačē jan-ay man-i mayār či eŋt چرا مرا می‌زنی؟ گناه من چیست؟»، «بےمَیار اَنت آ که شانْک اَنت پَمّا ڈوْنک / تئی مَیارْ اِنت تَو کُتَگ ما را گنوْک (طائر۲: ۹۴) bē-mayār aŋt ā ke šāŋk-aŋt pa-m-mā đōŋk tai mayār eŋt taw kot-ag mā ra ganōk آن که به سوی ما سنگ پرتاب می‌کند، بی‌تقصیر است، تقصیر توست که ما را دیوانه کرده‌ای» ۴-= لَجّ←. شرم، خجالت. ۶- =مَڑا. تعارف و تشریفات. «تئی وتی لوْگ اِنت مَیار مَکَن tai wat-i lōg eŋt mayār ma-kan خانهٔ خودت است، تعارف نکن» ۷-منت‌کشی. مثَل: «اِ مَیاراناوْں گِهتِرِ اِنت تاوان e mayār-ān-ōŋ geh-ter eŋt tāwān از منت‌کشی، برای من تاوان و زیان بهتر است»

-**مَیار آرگ** ār-ag —(مصـلـ) پناه آوردن، پناهنده شدن.

-**مَیار بیَگ** ba-y-ag —(مصـلـ) ۱- پناه گرفتن نزد کسی برای پشتیبانی و حمایت از شرّ دشمنان و کینه‌ورزان. ۲- (مجاز) مدد خواستن، تکیه کردن. «آ وتّی پادانی مَیار بوت و جِست ā wat-i pād-ān-i mayār būt o jest او از پاهایش کمک خواست و گریخت» ۳- در پناه کسی بودن. «اللهِ ءِ مَیار بات ئے allāh ey mayār bāt ay در پناه خدا باشی!»

-**میار پِر بیَگ** per ba-y-ag — مقصر بودن. «تَو جنێنے‌ئے تَرا مَیار پِر نێست (سیدهاشمی۱۱: ۱۰۱) taw janēn-ē yey ta-r-ā mayār per nē تو زن هستی و تقصیری نداری»

-**مَیارجَلّگ** jall-ag —(مصـمـ) پذیرفتن و نگاه داشتن پناهنده نزد خود. «آ مرد که مَیاران جَلّ اَنت / نرموْچانءَ نَه‌وَپس اَنت کُلّان (حماسهٔ بالاچ) ā mard ke mayār-āŋ jall-aŋt

[1] ۱-در گذشته که حکومتِ ثابت و فراگیری در بلوچستان نبوده‌است، مردم برای این که از خود و طایفه و اموال خود دفاع کنند، هر قبیله و طایفه‌ای کوشش می‌کرد که مردان جنگجوی زیادی داشته باشد. طایفه‌ای نیرومندتر بود که از نظر نظامی و نیروی رزمی قدرتمند باشد. بنابراین طایفه‌های کوچک و یا کِسانی که دشمنی نیرومندتر از خود داشتند، برای این که از گزند دشمن در امان باشند، طبق یک قانون اجتماعی دیرینه، نزد کسی نیرومندتر از خود یا قویتر از دشمن خود «مَیار» می‌شدند. آن‌که دیگری نزد او پناهنده می‌شد، برای حفظ نام و ننگ خود پناهنده را در پناه خود می‌گرفت. مَیارجلّی (پناهنده پذیری) برای هر شخص و وابستگان او افتخاری بزرگ به شمار می‌آمد. قهرمانان و سردارانی که جویای نام بودند، به هیچ وجه پناهندهٔ خود را طرد نمی‌کردند. قهرمان حاضر بود که جان و زندگی و خانواده و همهٔ دارایی خود را از دست بدهد، ولی نام او در اوج و بلندی باشد.

nermōč-ān a na-waps-aŋt koll-ān
مردانی که پناهنده مـی‌پذیرنـد، نیمـروزان در
اتاق خود نمی‌خوابند»

-**مَیـار دَیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) پنـاه دادن،
درخواست پناهندگی کسی را قبول کردن.

-**مَیـار زورَگ** zūr-ag — (مصـلـ) ۱- برعهـده
گرفتن گناه و تقصیر، اعـتراف کـردن بـه انجـام
دادن گناه یا کوتاهی درکاری. «پرچیءَ گِلمیـد
گِراتِ ناهـکّ/ چـے مَیـار زُرتَـگ اـے گُنهکـارءَ
parči y-a gelmid ger-et (عابـد۱۰:۱۳۸)
nāhakk čē mayār zort-ag gonah-kār a
چرا به ناحق این گناه‌کار را شکنجه می‌دهید،
به چه گناهی اعتراف کرده است؟» ۲-در کاری
کوتاهی کردن، گنـاه کـردن. «تَهنـا بَـزّگیّں مـا
پَرچا؟ / لازم ما مَیارـے زُرتگ (عابد:۸۷) tahnā
bazzag-ēŋ mā parčā lāzom mā mayār-
ē zort-ag چـرا تنهـا مـا بیچـاره و بـدبختیم؟
حتماً در کاری کوتاهی کرده‌ایم»

-**مَیار کَنَگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱- تعارف کردن
و اهل تشریفات بودن. ۲- خجالت کشـیدن از
رفـتن بـه جـایی یـا انجـام دادن کـاری ماننـد
خوردنِ غذا در حضور دیگـران. مثَـل: «جَنِـک
مَیار بِه‌کنت اِزّت‌دار بیت، بچَک مَیار بِـه‌کنـت
آیبـدار بیـت janek mayār be-kaŋt ezzat-
dār bit bačak mayār be-kaŋt ayb-dār
bit اگـر دخـتر خجالـت بکشـد، مایـهٔ شرف و
نجابت اوست، اگر پسر خجول باشـد بـرای او
عیب به شمار می‌آید»

-**مَیـارءَ کسـےءِ سرءَ لَـڈّگ** mayār a kas-ē ye
sar a lađđ-ag تقصیر را به گردن کسی دیگر
انداختن.

-**بےمَیار** bē-mayār (صـ) بی‌تقصیر.

-**بےمَیـار اِت** bē-mayār et ایـن عبـارت را در
خطـاب بـه کسـی گوینـد کـه کـار یـا
عکس‌العملش رضایت‌بخش است بـه معنـی:
هیچ کوتاهی نکردی، کار را بـه خـوبی انجـام
دادی!

مَیاربـــــار mayār-bār (صــــ) مقصرـــــ
کوتاهی‌کننده. «دلءَ زانتِاِش که مـا هَسـتیّں
مَیاربـار (روانبُـد:۱۰۷) del a zāŋt-eš ke mā
hast-ēŋ mayār-bār در وجود خود دانسـتند
که مقصر هستند»

میارباری mayār-bār-i (حامصـ) تقصیر. «وتی
بےمیــــاری ءُ تئـــــی میاربـــــاریءَ منّیّنــــان
(سیدهاشـمی۱۰: ۱۵) wati bē-mayār-i o tai
mayār-bār-i y-a mann-ēn-āŋ بـی‌گنـاهی
خود و تقصیر تو را ثابت می‌کنم»

مَیاربند mayār-baŋd (صـ) پناهنـده، آن کـه
در پناه دیگری زندگی می‌کند.

مَیاربنـدی mayārbaŋdi (حامصـ) پناهـدگی،
پناهنده شدن.

مَیارجَـــــل mayār-jall (صــــ) ۱- آن کـــــه
پناهنده‌ای را نزد خـود نگـه دارد و پشـتیبانی
کنـد. «مُـرت‌آنـت مَیـارجَلّیّن ملـوک (روانبُـد،
منظومـهٔ مکـران) mort-aŋt mayār-jall-ēŋ
molūk امیرانـی کـه پشـتیبانِ سـتمدیدگان و
پناهنـدگان بودنـد از دنیـا رفتنـد و نشـانی از
آن‌هـا وجـود نـدارد» ۲- آن‌کـه بـه فریـاد
مددخواهی رسد.۳- فتی، جوانمرد.

مَیـــــــارجَلّی mayār-jall-i (حامصـــــــ)
پناهنده‌پذیری، نگه داشتن پناهنده نزد خود.

مَیــاردار mayār-dār (صــ) ۱- =مَیاربــار.
کوتاهی‌کننده، عاصی و گناهکـار. ۲- =میارجلّ.
آن‌کـه پناهنـده‌ای را در حمایـت خـود گرفتـه
است.

مَیارزور mayār-zūr (صـ) ۱-برعهـده گیرنـدهٔ
تقصیر و گناه. ۲- معترف به گناه و تقصیر.

مَیــــــارزوری mayār-zūr-i (حامصــــــ)
برعهده‌گیری گناه و تقصیر.

مَیارزیر mayār-zir (صـ) =مَیارزور↑.

مَیــــــارزیری mayār-zir-i (حامصــــــ)
=مَیارزوری↑. مثَـل: «دیـری دل‌گیـری، نَزّیکـی
مَیـارزیری dir-i del-gir-i nazzik-i mayār-
zir-i دوری سبب دلتنگی است، نزدیکی مایـهٔ
دردسر و زحمت است»

مَیـارکوّش mayār-kōš (صــ) ویژگـی آن کـه
پناهندهٔ خود را بکُشد.

مَیاروار mayār-wār (صـ) =مَیاربار↑.

مَیاری mayār-i (صـ) =مَیاریگ↓.

مَیاریــــگ mayār-īg (صــــ) مقصرـــــ
کوتـاهی‌کننـده در کـاری. مثَـل: «همـراه پَـه
همـراهءَ مَیاریـگ اِنـت، چـادر ئـی پوّلِنـگءُ
زَوالیـگ اِنـت hamrāh pa hamrāh a
mayār-ig eŋt čāder i pōleŋg o zawāl-ig
eŋt اگر رفیق در برابر حق رفیق کوتاهی کند،
چادرش آلوده و ضایع است (ننگ خیانـت بـر
وجود او خواهد ماند)»

-**مَیاریگ بَیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- مقصـر
شدن یا بودن. «تَو مَیاریـگ ئـے taw mayār-
ig ay تـو مقصـر یـا قابـل سرزنـش هسـتی»
۲- گناهکار شـدن. ۳- مـورد سرزنـش و عتـاب
مردم قرارگرفتن.

-**مَیاریگ‌کَنَـگ** kan-ag — (مصـمـ) مقصرـ و
گناهکـار تلقـی کـردن. «درسـتیّن مـردم آئـیءَ
مَیاریـگ کُـت drost-ēŋ mardom āyi y-a
mayār-īg kot همـهٔ مـردم او را مقصـــر
قلمداد کردند»

مْیــان myān (ا) =نیــام. ۱- میــان، وســط.
۲- فاصلهٔ زمانی یا مکانی دو چیز. ۳- درون و
داخل. ۴- =سْریّن. کمر.

-**میان کجّگ** kajj-ag — کمر را محکـم بسـتن،
به‌مجاز آماده شـدن. «جْوانـان کـجّاِتَـگ مْیـان
جَنگـی (روانبُـد: ۲۵۴) jwān-āŋ kajj-et-ag
myāŋ jaŋg-i جوانـان کمرهـا را بـرای جنـگ
محکم بستند»

میـــان‌اُســـتمانی myān-ostomān-i (صنــ)
جهانی، عام.

مْیان‌آئیدان myān aid-ān (ا) ماه ذوالقعده
که در میان دو عید رمضان و عید قربان قـرار
دارد.

مْیان‌تاک myān-tāk (ا) میان، وسط.

مْیانتــاکی myān-tāk-i (صــ) =نیــام‌تــاکی.
۱- فرزندی که به ترتیب زادن نفر میانی باشد.
۲- آن‌کـه از لحـاظ سـنی در میـان همراهـان
میانگین باشد. «تَرا وتی میان‌تاکی بچَکءَ گوّں
کنـان (لاچـار:۱۶) ta-r-ā wat-i myāŋ-tāk-i
bačak a gōŋ kan-āŋ من پسر میانی خود را
همراه تو می‌کنم»

مْیـــانجی myānji (ا) =مـــانجی، نیـــامجی.
۱- میـانجی، وسـط و میـان جایگـاهی. «مـن
دیـوانءِ میـانجیءَ نِشـتان man diwān e
myānj-i y-a nest-āŋ من در میـان مجلـس
نشستم» ۲- واسطه. ۳- فاصلهٔ میـان دو چیـز
یا دو زمان. «مـن تَـو هـر دویّـن همسـاهِگ /
نیّست اِنت مْیانجیءَ دگری‌یـے (عابد:۱۱۰) man
taw har dow-ēŋ hamsāheg nest-eŋt
myānji y-a degri y-ē مـن و تـو هـر دو
همسایه‌ایم و کسی در وسط و میان مـا قـرار
ندارد»

مْیانجین myānjin (ا) =میانجی↑.

مْیانجییّن myānji-y-ēn (صنـ) آن که یا آنچـه
در میان یا مرکز جایگاهی قرار دارد.

مْیــانڑ myāŋŕ (ا) =مْــان. ۱- میــان ، وســط.
۲- کمر.

مْیان‌کوّش myāŋ-kōš (ا) =نیام‌کـوّش. خشـتک
شلوار، بخش میانی شلوار، جایی که دو سـوی
شلوار به هم وصل شوند.

مْیانَـگ myānag (ا) ۱- میانـه، وسـط، مرکـز.
۲- رابطه، ارتباط میان دو یا چند نفر.

مْیانَه myāna (ا) =مْیانَگ↑.

مْیانی myāni (صنـ) میانی، وسطی، کسـی یـا
چیزی که در میان جایگاهی قرار دارد.

میّاه miyyāh (صـ) =میّا↑.

مْیائو myā?ō (اصو) صدای گربه، میومیو.

-مْیائوْمْیـائو کنَـگ kan-ag — میومیـو کـردن گربـه. مثَـل: «پِشّـی وتـی مـاتءَ گِنـدیت میائوْمیائو کنت pešši wat-i māt a geŋd-it myā?ō myā?ō kaŋt گربـه مـادرش را می‌بیند و میائومیائو می‌کند»

مَیپَـل maypal (ا) زیـن اسـب. «مـن وتـی هَژنـالءَ چِـداں بُتکـگ / پُشـتءِ وَش‌کشّـیں مَیپَـلءَ نِشـتاں (منظومهٔ بیبگر و سَدو) man wat-i hažnāl a čed-āŋ botk-ag pošt e waš-kašš-ēŋ maypal a nešt-āŋ مـن افسار اسب خود را باز کردم و بر پُشت زیـن محکمش نشستم»

میّت mayyet [مِیّة] (ا) =مَیَد، لاش. میّت، جسـد انسان مرده.

میتـاپ mittāp (ا) ۱- زمـین زراعتـی وسـیع. «گل نَه‌کنْت کس پَه مُـردَه‌مـالءَ مئـے / مئـے مَتاه زِندءِ دردءِ میتّاپـے (عابد۴: ۹۳) gal na-kaŋt kas pa mord-a-māl a may may matāh zeŋd e dard e mittāp-ē هـیچ‌کـس برای مرده‌ریگ ما خوشحال نمی‌شـود، متـاع و مال به‌جامانده از ما کشتزار درد و رنج است» ۲- چَراگاه، مرتع سرسبز، جـای سرسـبز و آبـاد. ۳- =سۆرَگ. بوسـتان پـر از درخـت خرمـا، بـاغ خرما.

میتّاپێن mittāpēŋ (صـ) سرسبز و آباد.

مێتَگ mētag (ا) =مِهتَـگ. ۱- محلـه، کـوی و برزن. «مێتَگـءِ مردم چه وابءَ جَه سِرّات آنت (طـائر:۲۹) mētag e mardom ča wāb a jah serr-et aŋt مـردم محـل از خـواب پریدند» ۲- (مجاز) افـرادی کـه در یـک محلـه زندگی می‌کنند. «دُرائێن مێتَگ گلءُ شاد آنـت (طـائر:۲۶) dorā-ēŋ mētag gal o šād aŋt همهٔ مـردم محلـه شـاد و خوشـحال هسـتند» ۳- =گِس. خانه، منزل. مثَـل: «گْوالَگـاں نێشـێں لێڑواں زیراَنت، مێتَگءَ هاتونێں جَناں داراَنـت gwālag-āŋ nēš-ēŋ lēŕaw-āŋ zir-aŋt mētag a hātūn-ēŋ jan-āŋ dār-aŋt بارهـای سنگین را شترها نر جوان برمی‌دارند و خانه‌ها را زنان کارکشته و باتجربـه مـی‌آراینـد و اداره می‌کنند»

مێتَگۆ mētag-ō (صـ) آن‌که در خانهٔ خود آرام ندارد و در خانه‌های مردم می‌گردد.

مَیتون maytūn (ا) =مَیتین↓.

مێتی mēti (ا) =آمبـاگ. شـنبلیله، نـوعی گیـاه دارای برگ‌های خوشبو و خوراکی است.

میتیـگ mitīg (ا) =مودیـگ. نـوعی زیـورآلات زنان.

مَیتین maytin (ا) =مَیتون. میلهٔ بزرگ آهنی‌ای که نـوک تیـزی دراد و بـا زمـین‌هـای سـفت و سخت را گنند.

مێٹ mēṭ (ا) گِل سرشور که نوعی خـاک رُس است.

مێـٹوار mēṭwār (صـ) زن حاملـه‌ای کـه بـه سبب داشتن ویار، گِل سرشور خورد.

مێج mēj (ا) =مێز. میز.

مَیجَر mayjer [انگ: major] (صـ) ۱- سرگـرد، ارشد. ۲- (مجـاز) پولـدار و مرفّـه. «سـیر آنـت گریب چو مَیجران (روانبُد، منظومهٔ مکران) sēr aŋt garib čō mayjar-ān نیازمنـدان ماننـد افراد مرفه و پولدار سیر هستند»

مێچ mēč =مِچ. بن مضارع از مێچَگ←. [بما: مِهت]

مێچڑ mēčaŕ (صـ) ویژگی دام ماده‌ای که بچهٔ شیرخوار خود را شیر ندهد.

میچّڑ miččaŕ (صـ) =میچّل↓.

میچّک miččak (صـ) =میچّل. خیس و آغشته.

مێچگ mēč-ag (مصـمـ) =مِچَگ. مکیدن شیر از پستان مادر.

میچّل miččal (صـ) ۱- خیس، آغشته. ۲- گِـل و لای. ۳- بـن مضـارع از میچّلَـگ↓. [بـن.مـا: میچّل اِت miččal et]

-میچّل‌کنَـگ kan-ag — خـیس کـردن. «آرس بانۆرءِ گُل‌دۆچێن جیگءَ میچّل کَنَگءَ اِت آنت (طـائر:۲۷) ars bānōr ay gol-dōč-ēŋ jīg a miččal kan-ag-a-et-aŋt [جریـان] اشـک یقـهٔ گُـل‌دوزی شـدهٔ عـروس را داشـت خـیس می‌کرد»

مێچَـل mēčal [کا] (ا) بزغالـه‌ای کـه مـادرش مرده و از ماده‌بز دیگری شـیر مـی‌خـورد و از لحاظ جسمی ناتوان و لاغر است.

میچّلَگ miččal-ag (مصـل) خیس شدن.

میچّلـێن miččal-ēŋ بـن مضـارع از میچّلێنَگ↓.

میچّلێنْـت miččal-ēŋt بـن ماضـی از میچّلێنَگ↓.

میچّلێنْـتِن miččal-ēŋt-en (مصـمـ) =میچّلێنَگ↓.

میچّلێنَـگ miččal-ēn-ag (مصـمـ) خـیس کردن، آغشته کردن چیزی به مواد مایع.

مێچۆنْک mēč-ōŋk (ا) زبـان کوچـک کـه بـه صورت مخروطی در عقب سقف دهان آویزان است، ملاز، ملازه، زبانچه.

مێچێن mēč-ēn بن مضارع از مێچێنَگ↓

مێچێنت mēč-ēŋt بن ماضی از مێچێنَگ↓

مێچێنتِن mēč-ēŋt-en (مصـمـ) =مێچێنَگ↓

مێچێنَـگ mēčēn (مصـمـ) [مصـلا: مِچَـگ] ۱- خوراندن شیر به کودک از پسـتان خـود یـا زنی دیگر. ۲- خوراندن شیر به بچّهٔ حیـوان از طریق پستان مادر، یا ماده‌حیوانی دیگر.

مَیَـد mayad [مِیّة] (ا) میّـت↑. «لهتێن مـردم یـک مَیَـدـے ءَ مـان گـۆرءَ اێردَیَـگءَ ات آنـت (زَیمـی۱: ۵۲) laht-ēŋ mardom yak mayad-ē y-a mān gōr a ēr da-y-ag-ā-et-aŋt برخی از مردم میّتی را داشتند در قـبری دفـن می‌کردند»

مێـد[1] mēd (صـ) مـاهیگیر، آن کـه شـغل او ماهیگیری است.

مێد[2] mēd (امصـ) مخفف اُمێد، امید. «مێد پَـه هُدا mēd pa hodā امید به خدا»

مید mīd (ا) =میدّ. مـوی. «گـاهـے سرءِ میـداں گْوَجایت / لُنٹـاں پَـه دَنتانـاں دَجایـت (روانبُـد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-āŋ gwaj-it loŋṭ-āŋ pa dantān-āŋ daj-it گاهی موهـای سرش را مـی‌کنـد و لُـب‌هـایش را بـا دنـدان‌هـا گـاز می‌گیرد»

میدّ[1] midd (ا) =مود↑.

میدّ[2] midd (ا) سیخ کبـاب. «پَهـکءَ سُچنْتءُ پیلُّش آنـت / چـو میـدءَ تـاپێن ملگـزار (بیـدار: ۱۲۶) pahk a soč-aŋt o pilloš-aŋt čo midd a tāp-ēŋ malgozār مرغزارهـای سرسـبز و وسـیع ماننـد سـیخ کبـاب همـه می‌سوزند و بریان می‌شوند »

میدّام middām (ا) نوعی درخت گرمسـیری. ←بیدام.

مَیـدان[1] maydan (امصـ) =دْرِکّ. ۱- دویـدن، دومیدانی. ۲-تاختن. «داں مه‌کنـت تْـردّءُ دَورءُ گلنازی / کَمُّکێں مَیدانءَ به‌بیت راضی (روانبُد: جنـگ یمامـه) dāŋ ma-kaŋt tradd o dawr o gal-nāz-i kamm-ok-ēŋ maydān a be-bit rāzi تا از روی سرکشی، پرش‌ها و خیزهای بلند برندارد و جست و خیز نکند و بـه کمـی تاختن راضی باشد»

-مَیـداں دَیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- = تچێنَگ← . دواندن، وادار بـه دویـدن کـردن، تازاندن. ۲- فراری دادن.

-مَیـداں‌کَنَـگ kan-ag — (مصـل) دویـدن. «مَیداں کَن maydāŋ kan بدو!»، «تهـارۆکیءَ من چَم دۆچَم کُتءُ پیٹی زُرت ءُ مَیـداں کُـت (طائر۱: ۳۷) tahār-ōk-i a man čam do čam

kot o pēṭi zort o maydāŋ kot در تاریکی با پرت کردن حواس افراد، صندوق را برداشتم و دویدم»

-مَیدان مَیدانءَ maydāŋ maydān a (قـ) با حالت دویدن، با شتاب. «مَیدان‌مَیدانءَ آئیءِ رندا برَو maydāŋ madān a āyi ye rand-ā b-raw با دویدن و شتاب به دنبال او برو.»

-پَه مَیدان رَوَگ pa maydān raw-ag (مصـلـ) دویدن و رفتن. «زوت زوت پَه مَیدان برَو zūt zūt pa maydān b-raw تند تند بدو و برو.»

مَیدان[2] maydān (ا) ۱- میدان، محوطه. ۲- میدان نبرد. «سوّب منءَ شاهیّن کادرءَ داتگ / چاکرءَ مَیدانءَ شکست وارتگ (حماسهٔ آدینگ) sōb man-a šāh-ēŋ kāder-a dāt-ag čākar a maydān a šekast dāt-ag اگر خداوند توانا یاری رسان من باشد، چاکر را در میدان جنگ شکست خواهم داد» ۳- میدانِ بازی. «مِهرءِ مَیدانءَ گْرُهبَرَگ سَکّ اِنت (مُلّا: ۶۱) mehr e maydān a groh bar-ag sakk eŋt در میدان عشق گوی راندن و جلوبردن سخت است» ۴-(مجاز) دستشویی و توالت در خانه‌های وسیع روستایی که دستشویی از خانه جداست.

-مَیدان رَوَگ raw-ag — (مصـلـ) ۱-میدان رفتن. ۲-(مجاز) به دستشویی رفتن در خانه‌های روستایی یا عشایری.

-مَیدانءَ ایّرکپَگ a ēr-kap-ag — ۱-از کوه، تپه یا زمین بلند به سرازیری یا دشت حرکت کردن. ۲-پای در میدان جنگ نهادن.

مَیدانُک maydān-ok (امصغـ) آهسته آهسته دویدن.

مَیدان‌کَنَکا maydān kan-akā (امصـ) با هم دویدن، مسابقهٔ دو.

مَیدانی maydān-i (قـ) =تچانی. با عجله و شتاب، در حالت دویدن. «مَیدانی شُتا پَه رَند ئی (منظومهٔ هانی شَیمُرید) maydan-i šot-āŋ pa rand i با دویدن به دنبالش رفتم»

میدبَند mid-baŋd (صـ) =مودبَند↑.

میدچِن mid-čen (صـ) ۱-سلمانی، کوتاه کنندهٔ موی. ۲- =موکشّ↑.

میدسر mid-sar (ا) =مودسر↑.

میدکَشّ mid-kašš (ا) =موکَشّ. موچین.

میدکُش mēd-koš (ا) استخوانی شبیه به قلاب که در پشت سر میش‌ماهی قرار دارد.

میدگْواپ mid-gwāp (صـ) =مودگْواپ↑.

میدگْوَنڈ mid-gwaŋđ (صـ) =مودگْوَنڈ. ۱-آن‌که موهایش کوتاه است. ۲-(مجاز) شتر. «بَون پَرا گوّکءُ دَلوتان شَرّاِنت / پیرّ پَرا میدگْوَنڈان هَزاریگان (حماسهٔ آدینگ:۴۵۶) bawn pa-r-ā gōk o dalwat-āŋ šarr eŋt pir pa-r-ā mid-gwaŋđ-āŋ hazār-ig-āŋ گیاه بَون← برای گاو و چارپایان خوب و گیاهٔ پیر← برای شتران ارزشمند است»

میدوّ mid-ō (صـ) =مودوّ↑.

مَیدَه mayda (ا) ۱- آرد سفید بدون سبوس. ۲- نانی که از این گونه آرد تهیه می‌شود.

میّدی mēd-i (صنـ) مربوط به میّد (ماهیگیر)←

میدّی midd-i (صنـ) ۱- مربوط به میدّ (موی)، مویی. ۲- =مودیگ←. ۳- نام نوعی لحن و مقام موسیقی در موسیقی سنتی بلوچی.

میدیگ midd-īg (ا) ۱- =مودیگ. ۱-نوعی از زیورآلات زنانهٔ بلوچی. ۲- مربوط به میدّ(موی)، ویژهٔ موی. «اے سابون میدیگ ئے ē sābūn midd-īg-ē این صابون ویژهٔ مو است»

میر[1] mīr (صـ) ۱- صفتی است که در قدّیم برای افرادی که بر اثر انجام کاری بزرگ و شایسته، مانند شجاعت در جنگ، سخاوت و بخشش، کمک به مردم و جا افتادن به عنوان

سرپرست آن‌ها، به‌دست می‌آمد[1]. ۲- امیر، فرمانروا، سردار، رئیس قوم. ۳- باتدبیر و دانا، رأی‌زن. ۴- دلیر و توانا. ۵- مهتر، نجیب‌زاده. ۶- باشخصیت، صاحب مقام و جاه، هر شخص محترم. ۷-رئیس، سرور، سرپرست. مثل: «هرکس وتی لوّگءِ میر اِنت har kas wat-i lōg e mir eŋt هر کسی رئیس خانهٔ خود است» ۸- (مجاز) سخاوتمند و مهمان‌نواز. مثَل: «میر هما اِنت که پیّشگاه ئی پْراه اِنت mir hamā eŋt ke pēš-gāh i prāh eŋt میر(سخاوتمند) همان است که حیاط منزلش فراخ و وسیع است» ۹- در گذشته عنوانی برای وزیران و مشاوران حاکمان محلی بوده است. ۱۰- نام هر یک از طوایف و فامیل‌هایی که امروزه خود را «میر» می‌خوانند. ۱۱- بلندّ، وسیع، بزرگ. «میرگِند mir-geŋd بلندنظر» ۱۲- میر در برخی از نام‌های ترکیبی بلوچی می‌تواند تحول یافتهٔ «مِهر» باشد، در این مورد واژه‌ای ایرانی است و ارتباطی با «امیر» عربی ندارد. مانند میرداد، میرو و میران.

-میر بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) میر شدن، محترم شدن، صاحب جاه و مقام شدن. مثَل: «پیر بَئے میر نه‌بئے pir bay mir na-bay پیر می‌شوی و میر(محترم و باتدبیر) نمی‌شوی»

-وتی دلءِ میر بیَگ wat-i del e mir ba-y-ag امیر دل خود بودن، به‌مجاز اختیار خود را داشتن.

میر[2] mir (ا) بخش اصلی توری که بوسیلهٔ آن بر درخت خرما بالا روند؛ و آن ریسمان کلفت و محکمی است که دور کمر بالارونده و تنهٔ درخت پیچیده می‌شود. به این تور «پَربُند←» یا «پَرُند←» می‌گویند.

میر[3] mir (امصـ) مرگ و میر.

میرات mirāt (ا) آنچه به ارث رسد، میراث. «اے کوّهءُ بندنءُ بیّوان میرات (عطا۳: ۳۵۷) ē kōh o banden i bēwān mirāt این کوه و بندر و بیابان میراپ ما هستند»

میراتی mirāt-i [کا] (صنـ) موروثی.

میراٹ mirāṭ [سیـ: موّرمانٹ↑]

میراس mirās [عـر:میراث] (ا) میراث، ارث، مرده‌ریگ.

میراسی mirās-i (صنـ) ۱- مربوط به میراث. ۲- موروثی، آنچه از پدرومادر به ارث رسد.

میران mirān (ا) ۱- مربوط به میر↑. ۲- این واژه می‌تواند در اصل «مهران» باشد. ←(بخش اَعلام)

میّرانٹ mērāŋṭ (ا) ۱-بیماری واگیر و مسری. ۲- =لاپ‌رِچ. بیماری اسهال.

-میّرانٹ کپَگ kap-ag — شایع شدن بیماریِ واگیر. «چَهبارءَ میّرانٹے کپتَگ čahbār a mērāŋṭ-ē kapt-ag در چابهار بیماری واگیری شایع شده است»

میرچاکر mir čākar (ا) =چاگر←.

میرچُکّ mir-čokk (صـ) بچهٔ پدر پولدار، آقازاده.

میرداد mir-dād (ا) ۱- داده و بخشیدهٔ میر[2]↑.

۱- این عنوان بیشتر اکتسابی بوده است و پس از آن برای فرزندان افراد به ارث می‌رسید. همچنانکه در این ضرب المثل‌ها می‌بینیم «زر بِدَئے که میر بَئے، میر که بوت ئے زر وتءَ کیت zar be-day ke mir bay mir ke būtt-ay zar wat a kayt پول بده (سخاوت کن) که بر اثر آن میر میشوی میر که شدی پول سراغ تو می آید»، «پیر بَئے میرنه بَئے pir bay mir na-bay پیر می‌شوی و میر نمی‌شوی (از روی طعن یا طنز به افراد تنبل و بی‌خاصیت گویند که همراه با رشد سِنّی، مؤدب‌تر وعاقل‌تر نمی‌شوی)»

۲ -به نظر این جانب، واژه «میرداد» در اصل با مهرداد و میلاد یکی است. جزء اول این واژه (میر) در اصل مِهر است که بدل به میر شده است.« مهر در اوستا miθra ودر پهلوی mihr است. مهرداد در اوستا miθradāta و در پهلوی mihrdād (باقری: ۳۵)» « اسم رایج مهرداد در

میردۆست mir-dōst (ا) خطاب محبت‌آمیز به آن که بخش اول نام او« میر» است، آن که میر را دۆست دارد.

مَیَـرز ma-y-arz (صـ) بـی‌ارزش. «هِـچ‌میَـرز heč-ma-y-arz آنچه هیچ ارزش ندارد»

مَیرُک mayr-ok (امصغـ) مخفف و مصغر نـام های زنانهٔ مریم و مَیرَم. ←(بخش آعلام)

میرک mirk (ا) =موڑک↑ mūrk.

میرکۆ mirkō =میرکۆه↓

میرکۆگ mirkōg =میرکۆه↓.

میرکـۆه mirkōh (ا، امصـ) =میرکـۆ، مِرکـۆه. ۱- سرزنش و گواژه. ۲- =گیڑ. عمل پنجه کـردن انگشتان دست و نگه داشتن آن در برابر کسی به نشانهٔ نفرین.

-میرکۆه دیَگ da-y-ag — پنجـهٔ دسـت را بـه کسی به نشانهٔ نفرین نشان دادن.

میرگ mirag (ا) =کوش. مغـز یـا پنیـر درخـت خرما.

میرگند mir-gend (صـ) ۱- دارایِ نظرِ بلنـد و وسیع، آن که تحمل شنیدن سخنان دیگـران را دارد.، بلندنظر. [مقا: تنگ‌نظـر] ۲- اصـل ایـن واژه شاید مهرگِنـد باشـد یعنـی آن کـه مهـر و محبت بسیار دیده است، نازپرورده.

مَیرَم mayram (ا) این واژه تلفظ بلوچی نام مریم است که جای « ر» و « ی » عوض شده است. نام زنانه.

میرمُرگ mirmorg (ا) نام نوعی پرنده شـبیه سبزقبا ولی کوچک‌تر از آن.

میرمهزب mir-mahzab (صـ) نجیـب و دارای رفتار و کردار پسندیده، سخاوتمند.

دورهٔ اشکانی که در لاتین میترادات است به معنی آفریـدهٔ مهر است. دادن یا داتـن بـه معنـی آفریـدن اسـت کـه در دادار و بامـداد و بغـداد مانـده اسـت (شمیسـا ، ۱۳۷۶: ۱۳۶)»

میرۆ mir-ō (ا) مربوط به میر[1].

میرَو miraw (ا) =میرَه↓.

میرونـڈی mir-waŋđ-i (ا) مِلـک، مـال، پـول و... که پدر در زمان حیـات خـود بـه یکـی از فرزندان خود ببخشد و جـزو سـهمیهٔ ارث بـه حساب نمی‌آید.

میرَه mira (ا) =دَپَهْک. سبد کوچک و مشـبکی است که هنگام خرمن‌کوبی بر دهان گاو، شتر یا الاغ می‌بسته‌اند تا محصولات را نخورد.

میـری[1] mir-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه میـر←. ۲- (حامصـ) میر بودن.

میـری[2] miri (ا) گوشـت پشـت مـاهی کـه چسبیده به باله‌های بالایی است.

میـــریْن mir-ēŋ (صـــ) نجیـــب و نـــژاده، باشخصیت، دلیر و از جان گذشـته، سـخاوتمند و مهمان‌نـواز. «میـریْن بلـۆچ mir-ēŋ balōč بلوچ نژاده و شجاع»

میْڑ[1] mēŕ (ا) =میْتَگ. ۱-محله، آبادی. «گُل‌میْه اُمیْتءِ من تئی میْڑءَ ٹۆک‌اِتـه (زرگـر:۱۰۳) gol-mēh omēt e man tai mēŕ a ṭōk-et-a میخ امید را در محله و سکونت‌گاه تـو کوبیـده‌ام» ۲- مجلس، محفل.

میْـــڑ[2] mēŕ (امصـــ) ۱- رو بـــه رو شـــدن. ۲- مقابلـــه، مبـــارزه. «جَنـــگءُ میْـــڑ کـــۆهیْن هاتِرے لۆٹ ایت (گوادری۱۰: ۱۴) jaŋg o mēŕ kōh-ēŋ hāter-ē lōṭ-it بـرای جنـگ و نـبرد عزمی استوار لازم است»

میْڑجاه mēŕ-jāh (ا) رزمگاه، میدان جنگ.

میْـڑَو[1] mēŕaw (امصـ) ۱-جنـگ و درگیـری، جـدال و سـتیزه، رزم. ۲-درگیـری بـا کـار و مشغله‌ای.

---

۱ - واژه «میرو» می‌تواند گونه‌ای تلفظ از مِهرو (منسوب به مهر) باشد، جان هینلز در کتاب شناخت اسـاطیر ایـران ص۱۲۷در توضـیح دو نقـش کوشـانی از مهـر واژهٔ« میـرو. miiro » را می‌آورد و آن را مهر معنی می‌کند.

-میْـڑَو آیَـگ ā-y-ag — (مصـلـ) بـه جنـگ برخاستن، اقدام به نبرد کردن. «گَر مـه اۆشـت ئـے ءُ میْڑَوءَ بْیا ئـے/ دیْم کن ئـے هۆل تَئی سَرءَ چۆپـان / پُشـت کـن ئـے ٹیٹـانءِ بـه گاڑیْنـان (حماسهٔ همّـل) gar ma-ōšt ay o mēŕaw a b-y-ā-ay /dēm kan-ay hōl a tai sar-a čōp-āŋ / pošt kan-ay ṭiṭ-ān e be-gāŕ-ēn-āŋ اگر اقدام کنی و بـه جنـگ مـن برخیـزی؛ اگـر جلـو بیـایی؛ [بـا گـرز و شمشـیر] بـر کـلاه جنگی‌ات می‌کـوبم و اگـر پشـت کنـی (فـرار کنـی؛ بـا شمشـیر) پاهایـت را از سـاق، قطـع می‌کنم»

میْڑَو[2] mēŕaw (ا) =میْڑه↓. «میْـڑوان بْراتـانی نِشت مدام جَنجیْن (گلخان۴: ۴۱۹) mēŕaw-āŋ brāt-ān-i nešt modām jaŋj-ēŋ همواره در مجالس شلوغ و گرم برادران می‌نشست»

میْڑَه mēŕa (ا) ۱- اجـتماع مـردم در یـک جـا. ۲- مجلس، محفل.

میْڑءُمڑگّـه mēŕ o maŕakka (ا) =میْـڑه↑. «مردُمـانی رُمـبءُ ریْـچ آت، میْـڑءُ مڑگّـه آت (شریف۲: ۶۲) mardom-ān-i romb o rēč at mēŕ o maŕakka at مردم سرازیر بودند و در یک جا جمع می‌شدند»

میْڑیْن mēŕ-ēn بن مضارع از میْڑیْنَگ↓

میْڑیْنت mēŕ-ēŋt بن ماضی از میْڑیْنگ↓.

میْڑیْنتِن mēŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =میْڑیْنَگ↓.

میْڑیْنَـگ mēŕ-ēn-ag (مصـــمـ) ۱- تحریـک کردن دو یا چند تن برای درگیر شـدن و دعـوا بین هم، به جان هم انداختن دو یا چنـد تـن با هم. «کینَگ تئی دلءَ رۆدیْـن‌ایـت / بْـراتءَ گۆن ترا میْڑیْن‌ایت (عابد:۸۹) kinag tai del a rōd-ēn-it brāt a gōŋ ta-r-a mēŕ-ēn-it در قلب تو کینـه مـی‌کارد و بـرادرت را وادار مـی‌کنـد تـا بـا تـو بجنگـد» ۲- جنگانـدن و تحریک کردن جانورانی مانند اسب و خـروس و گـاو جهـت مسـابقه و تفـریح. ۳- رسـاندن خود یا کسی را به دیدار کسی. «لازم تَو وتءَ یَک رۆچـے / مهرءِ منزلءَ میْڑیْن ئـے (عابـد:۱۶۳) lāzem taw wat a yak rōč-ē mehr e menzel a mēŕ-ēn-ay حتماً خود را یـک روز به منزل عشق می‌رسانی» ۴-(مصـلـ) رزمیـدن، نبرد کردن، درگیر شدن. مثَل: «شُدءَ مـرد گـۆن مَـزار میْڑیْنتَـگ šod a mard gōŋ mazār mēŕ-ēŋt-ag گرسنگی سـبب شـده اسـت کـه مرد حتی با شیر هـم بجنگـد[تـا خـود را سـیر کند]» ۵-برانگیختن، بیـدارکردن، بـه پاخاسـتن. مثَل: «مردـے تَوکـلءَ میْـڑیْن‌ایـت، کـاراں وت هُدا جۆڑیْن‌ایـت mard-ē tawkal a mēŕ-ēn-it kār-āŋ wat hodā jōŕ-ēn-it اگر مـردی بـا توکل و همـت برخیـزد، خداونـد خـود زمینـهٔ کارها را مساعد می‌کند»

میْڑیْنۆک mēŕ-ēn-ōk (صـفا) تحریـک‌کننـده برای جنگ و دعوا، به جان هم اندازندهٔ دو یا چند تن با هم.

میْز mēz بن مضارع از میْزَگ←. [بما: مِشت mešt]

میْز mēz (ا) میز.

میْـــزان mēzān (قـــ) در حـــال شاشـــیدن، ادرارکنان. «میْـزان اِنـتءُ رَوت mēzān eŋt o rawt در حال شاشیدن است و می‌رود»

میزان mizzān [عـر] (صـ) ۱- میـزان، متعـادل. ۲- روی اصـــول و قاعـــده. ۳- (قـــ) آهســـته. «میزاں گُشا بَشّی کۆکُرـے سر ئی کشـتَگ (؟) mizzāŋ gošā bašš-i kōkor-ē sari kašt-ag گویا ابری تابستانی است که آهسـته سرش را بالا گرفته است»

میزاں‌میزان mizzāŋ mizzān (قـ) =وش‌وش. آهسته آهسته. «ریْل‌گاڑی میزاں میزان رَوَگ ءَ آت (طـائر:۳۷) rēl-gŕi mizzāŋ mizzān raw-ag-ā-at قطـار آهسـته آهسـته در حـال رفـتن بود»

مَیزر mayzar (صـ) ۱- سرسبز و آباد، زمین پوشیده از گیاه و درخت با چشمه‌های روان. ۲- (مجاز) رنگارنگ و زیبا. «کُلّے بنداں مَیزرێن / اِش نا ءُ دان ئی پُر کنان (شعرعامیانه) koll-ē be-baŋd-āŋ mayzer-ēŋ / eš nā o dān i por kan-ān خانه‌ای رنگارنگ و زیبا می‌سازم / آن را پُر از خرما و گندم می‌کنم»، «مَیزرێن لسّائێن کپۆت سبزێن (منظومهٔ للا و سازێن) mayzer-ēŋ lassā-ēŋ kapōt sabz-ēŋ ای کبوتر زیبا و خوشرنگ.

مَیزران mayzer-ān (صـ) =مَیزر↑.

مَیزرێن mayzer-ēŋ (صـ) =مَیزر↑.

مێزَک mēzak (ا) [=مِسّ، گمێز، پێشاپ] ادرار، شاش، بول.

-**مێزَک‌کَنگ** kan-ag — (مصـلـ) =مێزَگ. شاشیدن، ادرارکردن.

-**دێم پَه مێزَک شۆدَگ** dēm pa mēzak šōd-ag ۱-صورت خود را با ادرار شستن. ۲-(مجاز) جادوگر بودن، کار سحر و ساحری کردن.

-**کسےءِ مێزَک بند بیَگ** kas-ē ye mēzak baŋd ba-y-ag دفع نشدن ادرار کسی.

-**کسےءَ مێزَک گِرگ** kas-ē ya mēzak ger-ag دچار فشار ادرار شدن، نیاز به دفع ادرار داشتن. «چُکّءَ مێزَک گِپتَگ čokk a mēzak gept-ag بچه نیاز به دفع ادرار دارد»

مێزُک mēz-ok (امصغـ) میز کوچک.

مێزُّکان mizzokān (قـ) =میزّان. آهسته.

مێزَک‌بَند mēzak-baŋd (امصـ) =مِس‌بند. ۱- طلسم یا جادویی که با آن راه ادرار کسی را بندند و شخص نمی‌تواند بشاشد. ۲- حبس‌البول، جمع شدن بیش از حد ادرار در مثانه و دفع نشدن آن.

-**مێزَک‌بند کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- به طلسم و جادو کاری کردن که ادرار کسی دفع نگردد. ۲- حاصیت خوراک یا دارویی که سبب دفع نشدن ادرار گردد.

مێزَک‌دان mēzak-dān (ا) =مِس‌دان. مثانه، کیسهٔ عضلانی که ادرار در آن جمع گردد و از آن‌جا از راه پیشاب دفع گردد.

مێزَکُک nēzak-ok (امصغـ) ادرارِ کم.

مێزَکی mēzak-i (صنـ) ۱-مربوط به مێزَک↑. ۲- شاشو، ویژگی آن که زیاد می‌شاشد. ۳- ویژگیِ آن که هنگام خواب در بستر بشاشد. ۴- (مجاز) کثیف و آلوده. ۵- آلوده به شاش.

مێزَکێن mēzakēŋ (صـ) آلوده به ادرار.

مێزَگ mēzag (مصـمـ بما: مِشْت) ادرارکردن، شاشیدن، بول کردن. ۲- (مجاز) به شدت ترسیدن.

-**وتی چێرءَ مێزَگ** wat-i čēr a mēz-ag ۱-زیر خود شاشیدن. ۲-(مجاز) به شدت ترسیدن.

مێزْگ mizg (ا) گونه‌ای گیاه با برگ‌های نازک و باریک که خوراک شتر است.

مێزَل mēz-al (صـ) آنچه خیس یا آلوده به ادرار باشد.

مَیزُنْک mayzoŋk (ا) گیاهی است خودرو و علفی که بیشتر در مزارع دیم می‌روید.

مێزۆک mēz-ōk (صـفا) ۱- ادرارکننده، شاش‌کننده، ۲- ویژگی شخصی که در بستر خواب می‌شاشد. ۳-(ا) حشره‌ای شبیه جُعَل است، که هنگام احساس خطر، از خود بوی بدی پس می‌دهد.

مێزێن mēzēŋ بن مضارع از مێزێنَگ↓.

مێزێنْت mēz-ēŋt بن ماضی از مێزێنَگ↓.

مێزێنتِن mēz-ēŋt-en (مصـمـ) =مێزێنَگ↓.

مێزێنَگ mēz-ēn-ag (مصـمـ) ۱- بر اثر شکنجه یا خوراندن چیزی، سبب شدن تا کسی ادرار کند. ۲-کسی را برای ادرار کردن به دستشویی بردن.

مێژ mēž (ا) تلفظی از واژهٔ «مێش» که بیشتر در ترکیبات این‌گونه می‌آید.

مێژمُرگ mēž-morg (ا) =میش‌مُرگ↓.

میسّ[1] miss ۱- (امصـ) =نَمْب. ۱-رطوبت، نَم. ۲-بن مضارع از میسَّگ↓. [بن ما میسّاِت miss-et]

-**میسّ پَچ دیَگ** pač da-y-ag — (مصـمـ) رطوبت دادن، نم پس دادن.

-**میسّ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) مرطوب کردن، در معرض رطوبت قرار دادن.

-**میسّ کَشَّگ** kašš-ag — (مصـلـ) نَم کشیدن، جذب‌کردن رطوبت.

-**میس‌کَنَگ** kan-ag — خیس‌کردن. «کلّیگءَ میس کُتگ‌اَت (نذردوست: ۱۳) kallig a mis kot-ag-at مشک او را خیس کرده بود»

میسّ[2] miss (امصـ) ۱- زور و نیرو. ۲- ویتامین، انرژی. «بے میسّ bē-miss بدون ویتامین»

میس‌بارۆ misbārō (ا) گونه‌ای درخت خرما با میوه‌های زردرنگ و دراز.

میس‌بالۆ misbālō (ا) =میس‌بالۆ↑

میسّتَگ miss-et-ag (صـ) مرطوب شده، نم‌گرفته.

میسّتَگێن miss-et-ag-ēŋ (صـ) مرطوب شده، نم‌گرفته.

میسّتِن miss-et-en (مصـلـ) =میسَّگ↓.

میسْک misk (ا) گونه‌ای گیاه که آن را در قدیم برای شستن لباس به کار می‌بردند. اِشنان.

میسْک‌پُلّ misk-poll (ا) ۱- گل گیاهِ میسک↑. ۲- موسمی است که در آن گیاه میسک به گل می‌نشیند.

میسَّگ miss-ag (مصـلـ) [مصـمـ: میسّێنَگ] ۱- خیس شدن، آغشته شدن به آب یا مایعی دیگر. ۲- نرم شدن چیزی مانند حبوبات بر اثر جذب کردن رطوبت.

مَیسوری maysūri (ا) نوعی نخل که خارک‌های قرمز و باریک دارد.

میسّێن miss-ēn بن مضارع از میسّێنَگ↓

میسّێنت miss-ēŋt بن ماضی از میسّێنَگ↓

میسّێنتِن miss-ēŋt-en (مصـمـ) =میسّێنَگ↓

میسّێنَگ miss-ēn-ag (مصـمـ) ۱- خیساندن، خیس کردن. ۲- چیزی را در آب یا مایعی دیگر گذاشتن تا خیس بکشد.

میسّێنۆک miss-ēn-ōk (صـفا، از: میسّێنَگ) خیساننده.

مێش mēš (ا) ۱- گوسفند مادهٔ بالغ، به نرِ آن «گُوَرانڈ→» می‌گویند. مثَل: «مَه‌مِر مێش که سال بهارگاه اِنت ma-mer mēš ke sāl bahār-gāh eŋt میش نمیر که بهار می‌آید» ۲- گونه‌ای کوسه‌ماهی بزرگ‌جثه که برجستگی‌هایی شبیه شاخ روی سر آن قرار دارد، کوسهٔ سرچَکُشی. ۳- =کِر. میش‌ماهی. ۴- = میشوار↓. نام ستاره‌ای است.

-**کسےءِ مێش، نَر آرَگ** kas-ē y-e mēš nar ār-ag میش کسی نَر زاییدن، به‌مجاز سود نبردن، نفع کسی دائمی نبودن. «باز تَو وَپتگ‌ئے بس اِنت واب/ پادا نَر کُتگ مێشءَ تئی (عابد:۱۷۸) bāz taw wapt-ag-ay bas eŋt wāb pād-ā nar kot-ag mēš a tai بسیار خوابیده‌ای خواب بس است، بیدار شو که میش تو نر زاییده است»

میشّت miššat (ا) قطعه‌ای از زمین کشاورزی که به صورت امانت به کسی دهند تا مدتی محدود برای خود زراعت کند، یا این که امانت‌گیرنده بخشی از محصول را به صاحب زمین برگرداند.

مێش‌چَمّ mēš-čamm (صـ) ۱-میش‌چشم. ۲-(مجاز) بی‌عرضه و بی‌خاصیت.

مێش‌چَمّی mēš-čamm-i (حامص) (مجاز) بی‌غرضگی، بی‌خاصیت بودن.

مێش‌چێن mēš-čēn (ا) موسم یا فصل چیدن پشم‌های گوسفندان.

مێش‌دار mēš-dār (ص) آن‌که صاحب گلهٔ میش است. «مێش‌دار اِت آنت ماں دَمدمان/ مێگړ ماں مِسکێں کهچَران (گلخان:۲۶) mēš-dār et-aŋt māŋ damdam-āŋ mēgaŕ māŋ mesk-ēŋ kahčar-ān صاحبان گله‌های میش با شأن و شرف بودند، گله‌های میش در مراتع آباد می‌چریدند»

مێش‌دُمبَگ mēš-dombag (ا) نوعی گیاه خودرو شبیه چمن، که گل‌های کوچکش شبیه دنبه است.

مێشَک mēšak (ا) میش، گوسفند مادهٔ بالغ.

مێش‌کاه mēš-kāh (ا) گونه‌ای گیاه علف خودرو که در شوره‌زارها می‌روید و گوسفند آن را با اشتها خورد.

مێش‌مُرگ mēš-morg (ا) پلیکان. نوعی مرغابی بسیار بزرگ و سنگین‌جثه و سفیدرنگ که دارای منقاری دراز و تقریباً زرد متمایل به نارنجی است. کیسه‌ای زیرگلو و پایین نوکش آویخته است.

مێشو mēš-o (ا) ۱- حشرهٔ کوچک و سفیدرنگ و نوک‌درازی است که هنگام احساس خطر خود را جمع می‌کند و تکان نمی‌خورد. ۲- =رَمّو. حشره‌ای که آفت چوب، کاغذ و... است. ۳-چوپان میش‌ها.

مێشوار mēš-wār [سیـ: اِستارےءِ نام اِنت که بێگاهءَ رۆبرکتءَ چه درستاں پێسر ـ گِندَگ بیت] (ا) نام ستاره‌ای است که هنگام غروب زودتر از همهٔ ستارگان دیده می‌شود و بسیار درخشنده است.

مێشی mēš (ص) مربوط به میش. «مێشی گۆشت mēš-i gōšt گوشت میشی»

میکّ mikk (ا) ۱- هریک از دو سوی استخوان بالای سر انسان، آهیانه. ۲- =میکّه↓. ۳- اصطلاحی است در قاب‌بازی (بازی مجوّل)، مُهرهٔ قاب به صورت کاملاً برجسته و آشکار قرار گیرد.

-میکّ وَرَگ war-ag — (مصـل) با سر و روی به شدت بر زمین افتادن.

مَیکدَگ maykadag (ا) میکده، شراب‌خانه. «چه مسیتءُ مَیکدگ دل باج بارت / هم نَمازءُ هم شَرابءِ جاگه اِنت (غلام بهار:۴۱) ča masitt o maykadag del bāj bārt ham nomāz o ham šarāb e jāgah eŋt دل از مسجد و میکده سبقت می‌گیرد چون هم جایگاه نماز و هم جایگاه شراب است»

مێکِر mēker (ا) نوع، گونه، مدل. «اے دگه مێکِرے ē dega mēker ē این مدلی دیگر است»

مێکۆ mēkō (ضمـمبهم) =مَکَئے، مێکئے. هنگام حرف زدن هرگاه نام کسی در خاطر نیاید، این لفظ را به جای آن، بر زبان آورند.

میکّه mikka (ا) =دِبزی. آخرین قسمت ستون مهره‌ها از پایین.

مَیکه mayka (ص) =مَیکه بێگ↓.

-مَیکه بێگ ba-y-ag — (مصـل) تکه تکه شدن.

مێکئے mēkay (ضمـمبهم) =مێکۆ↑.

مێگَڑ mēgaŕ (ا) =مێهَڑ. گلهٔ میش.

مێگَل mēgal (ا) =مێهَڑ↓.

مَیل mayl [عر] (امصـ) میل، خواست، رغبت.

-مَیل بێگ ba-y-ag — (مصـل) میل داشتن، خواستن، مایل بودن. «هربا تَرا مَیل بیت رَوگ / کوکو کنءُ بِلّءُ بیا (منظومهٔ کیّا و سَدّو) har-bā ta-r-ā mayl bit raw-ag kūkū kan o bell o b-y-ā هر وقت که خواستی بروی کوکو کُن [لانه‌ات] را رها کن و بیا»

-مَیل کَنَگ kan-ag — (مصـل) مایل بودن، رغبت داشتن. «هرجا که تَرا مَیل کَنت / تَرءُ اُلکهان سَیل کَن (حماسهٔ رند و لاشار) har jā ke tarā mayl kaŋt / tarr o olkah-āŋ sayl kan در هر کجا که مایل هستی، بگرد و آبادی‌ها را تماشا کن»

مَیل mayl تلفظی عامیانه از فعل نهی «مَهِلّ ma-hell» از مصدر هِلَگ←. نگذار، رها نکن. «مَیل اِیت دُژمِنءَ سۆب کنت (عابد:۱۹۴) mayl-ēt dožmen a sōb a kaŋt نگذارید که دشمن به پیروزی برسد»

مێل mēl (ا) =گُراب. کشتی بزرگ.

میلّ[1] mill (ا) ۱- میلهٔ آهنی. ۲- =شکّ. تکه سنگ درازی که در یک یا هر دو سوی قبر تعبیه کنند. ۳- چوب بلندی که در زمین کارند و روی آن دام شکاری را پیچند. ۳- چوب یا تنهٔ درختی که در گذشته بر زمین نصب می‌کردند و متهم به زنا را به آن می‌بسته‌اند و سنگسار می‌کردند. ۵- (امصـ) (مجاز) سنگسار، رَجم. ۶- واحد اندازه‌گیری ارتفاع. ۷- واحد مسافت. ۸- هر قطعهٔ بلند از چوب درخت نی. ۹- آن نی از قلیون که یک سوی آن درون مخزن قلیون و بر سوئ دیگر، سرِ قلیون قرار گرفته است. ۱۰-لولهٔ تفنگ. ۱۱- (ص) آن‌که یا آنچه ایستاده است.

-میلّ بێگ ba-y-ag — =اوْشتَگ. ایستادن.

-میلّ گِرَگ ger-ag — (مصـم) ۱- متهم به زنا را به میلّ بستن و سنگسار کردن. ۲- (مجاز) سنگسار کردن.

میلّ[2] mill (امصـ) دعوا، دست به یقه، گریبان‌گیری. «گۆں وَتی بَهتءِ سِیاهیءَ میلّاں (گوادری:۲۰۴) gōŋ wat-i baht e syāh-i y-a mill-āŋ با بخت سیاه خود دست و پنجه نرم می‌کنم»

-میلّ بێگ ba-y-ag — (مصـل) دست به یقه بودن، دعوا کردن.

-میلّ وَرَگ war-ag — (مصـل) برخورد کردن، به همدیگرچسبیدن.

مێلانک[1] mēl-āŋk (ص) ۱-ویژگی آن که راست ایستاده و تکان نمی‌خورد. ۲- ایستاده، بی‌تحرک. «وهد مێلانک اِنت نه‌جُنزایت پهک مجید (گوادری۱۱:۲۰۷) wahd mēlāŋk eŋt na-jonz-it pahk majid ای مجید روزگار کاملاً ایستاده و تکان نمی‌خورد»

-مێلانک بێگ ba-y-ag — ایستادن، پایدار بودن. «بدبهتیءِ ساهگ نه‌بیت مێلانک مُدامی (گوادری۱:۹۰) bad-baht-i e sāheg na-bit mēlāŋk modām-i سایهٔ بدبختی همیشه پایدار و ایستاده نیست»

مێلانک[2] mēlāŋk (ص) ویژگی آنچه نسبتاً کثیف باشد.

مَیلب maylab (ا) =مهلب↑.

مَیلبانی maylab-āni (ص) =مِهلبانی↑.

میلک milk (ا) ابزار اندازه‌گیری طول و عرض زمین.

مێلو mēlū (ص) ۱- جانور شاخداری که سرِ شاخ‌هایش رو به پایین است. ۲- الاغی که نوک گوش‌هایش رو به پایین است.

میلکی milki (ا) اولین تخته در بدنهٔ لِنج یا قایق که در کنار «زێراپ←» نهاده شود.

مَیم[1] maym [کا: mayam] (امصـ) =گِندِشت. ۱- دید، بینایی. ۲- حس بینایی. ۳- حواس و توجه به دیدن چیزی. «چَم گُشے کۆرمَیمێن نه بنت پُرنور (بیدار۱:۱۱۹) čam goš-ay kōr-maym-ēŋ na-baŋt por-nūr چشم‌های تاریک و نابینا، گویی پُرنور و بینا نمی‌گردند»

-مَیم بێگ ba-y-ag — در نظر آمدن، دیده شدن، آشکار شدن.

-مَیم کَنَگ kan-ag — (مصـم) توجه کردن به چیزی یا جایی از روی هوشیاری و دقت. «هَنچ اِنت که هچ مَیم نَکَنت hanč eŋt ke

م

heč maym na-kaŋt بـه گونـه‌ای اسـت کـه هوش حواس ندارد»

مَیم[۲] maym (امصـ) یـک بـار اجـاره کـردن یـا قرض گرفتنِ آب چشمه یا چـاه، جهـت آبیـاری مزرعه. این یک بار خواه یک سـاعت و خـواه یک شبانه‌روز باشد. اگر این اجاره چند ماه یـا مدتی محدود به صورت دوره‌ای مثلاً هفته‌ای یک بار باشد، به آن «زمان←» گویند.

میمـــروْ maymarō (ا) =جــاک. جیــغ و داد. «شما را چوْن اِنت یَکّو میمـروْ اِنـت čōn eŋt šomā ra yakkaw maymarō eŋt شـما را چه شده است که همواره داد و فریاد است»

مَیمَڑ maymaŕ (ا) =مَیمَن↓.

مَـیمش maym-eš (امصـ) ۱- دیـد و بینـایی. ۲- (ا) نگاه ظاهر. «دْرۆشُمء یَکّ اَنـت پیلـکءُ مـروارد مـیمشءَ (دُرّا: ۵۴) drōšom a yak aŋt pilk o morwāred maymeš a مروارید و سنگ سفید پیلک← در نگاه ظاهر همانند هم هستند»

مَیمَل maymal (ا) نام زنانه کـه مخفـف نـام ملک‌هاتون است.

مَـیمَن mayman (ا) ۱- نـام قـومی هنـدی و مسلمان است. ۲- (مجاز) مطلقاً هندو. ۳- تاجر هندی.

مَیمون maymūn (ا) =شادِیَک. میمون حیوان معروف.

مَیمیچ maymičč (ا) =مَئیز. کشمش[۱].

مـیّن[۱] mēn (ا) =مـازَگ. مغــز سر. «دل تهـا سُتکءُ میّن سرءَ گْرَست اَنت del tahā sotk o mēŋ sar a grast-aŋt دل درون[سـینه] سوخت و مغز در سر آن‌هـا بـه جـوش آمـد»، «رۆچـے آ کپ ایت سرمِکّی / میّنءُ مـازگ ئـی درکایَنـت (عابـد:۱۹۶) rōč-ē ā kap-it sar-mekk-i mēn o mazag i dar-kā-y-aŋt روزی او با سر بر زمین می‌افتد، مغزش بیـرون می‌آید»

میّن[۲] mēn ۱- بن مضارع از میّنَگ↓. ۲-(صـ) زمین خیس، گل‌آلود، خاک شل و آبکـی. «پـاد چَه جَنگءِ مُهکمیّن میّنءَ گْوَتکگ اَنت (روانبُد: ۲۴۶) pād ča jaŋg e mohkam-ēŋ mēn a gwatk-ag aŋt پای از میدان بسـیار گِـل‌آلـود جنگ بیرون کشیدند» ۳- (امصـ) گل‌آلود بـودن زمین، گِل و لای. ۳- فرو رفتن در جایی که نرم باشد مانند زمین ماسـه‌ای، تشـک نـرم و گِـل. ۴- (ا) هــر بــار آبیــاری کــردن مزرعــه «یَــک میّن yak mēn یک بـار آبیـاری» ۵-(صـ)آنچـه در گِل یا چیزی مانند آن فرورفتـه اسـت. «دل هیـالانی پـوزگِلاں مـیّن اِنـت (مـلا:۱۲۷) del hayāl-ān-i pūzgel-āŋ mēn eŋt دل در گل‌های پوسیدهٔ خیالات فـرو رفتـه اسـت» ۶- گرفتـار، گیـر. ۷- همـراه بـا «آپ» مـی‌آیـد و معنی آبیاری دهد. مثَل: «آپ‌میّن کنئـے گُـنجءِ بَر، وهدءِ هاسِلءَ بَـژنـے بْـوَر āp-mēn a kan-ay goŋj e bar wahd e hāsel a bažn-ē bwar بـذر خنظـل را آبیـاری بکنـی، هنگـام برداشت محصول افسوس می‌خوری» ۸- آلـوده یا آمیخته به چیزی.

-**مـیّن بَیـگ** ba-y-ag — (مصــلـ) ۱- خـیس و گِل‌آلود بودن زمین. ۲- آلوده یا آغشـته بـودن به چیزی.

-**میّن دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) فرو کردن.

-**میّن رَوَگ** raw-ag — (مصـلـ) =بُڈَّگ. فـرورفتن پـای یـا چیـزی دیگـر در جـایی نـرم. «ماشـین رینکـانءِ تهـا مـیّن رپـت māšin rēŋk-ān e tah-ā mēŋ rapt درون رودخانه رفتم ماشین فـرو رفـت»، «لاپءَ مـیّن شُـتَگ رَنـدءَ کـارچ

[۱] -«میم meym» نام درخت مو، رز، تـاک و انگـور اسـت که در روزگار ما منحصراً در خراسان در منـاطق انگـورخیز، درخت انگور را به این نام می‌نامند.... به نظر می‌رسـد کـه ظـاهراً بایـد واژهٔ «مـی mey» بـه معنـی شراب واژه‌ای برگرفتـه از نـام درخـت انگـور یعنـی «مـیم» باشـد. «صدری:۱۴۹-۱۵۱»

(عابـد:۱۱۴) lāp a mēŋ šot-ag raŋd a kārč سپس کارد در درون شکم فرورفت»

-**مـیّن‌کَنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) ۱-خیسـاندن زمین، گِل‌آلود کـردن. ۲-(مصــلـ) گیرکـردن در زمین گـل‌آلـود یـا ماسـه. ۳- آلـوده کـردن بـه چیزی. «پیرلءَ بوسُکی پَٹ‌پَٹّی پَشکـے گْوَرءَ که گوْں هاکاں میّن ئـی کُتَـگ اَت (سیدهاشـمی۱۱: ۱۲۸) piral a būsoki paṭ-paṭṭ-i pašk-ē gwar a ke gōŋ hāk-āŋ mēn i kot-ag at پیرل پیراهن نرم و خط‌داری بر تن داشت کـه آن را خاک‌آلود کرده بود»

ـُمیّن om-eŋ (پسـ) جزء پسین که به برخی از اعداد می‌پیوندد و صفت شمارشـی مـی‌سـازد. در فارسی نیز ـُ مـین اسـت. «پَنچُمـیّن paŋč-om-ēŋ پنجمین»

مَیِّن mayyan [عر:مُعیَّن] (صـ) معین، مشخص.

مَینا maynā [سیـ: چیزے که مین به‌بیت که هرچیـزءَ مین به‌کنت، بشْءِ کمّین هَـور] (صــ) ۱-خـیس‌کننـده. ۲- ابر یا باران نرم‌نرم که زمین را خـیس کنـد. «مَینـــائیّں هَـــورانی پـــدءَ کرکـــاوگ رُدآنـــت (گْوادری۱۰: ۹۳) maynā-?-ēŋ hawr-ān-i pad a karkāwag rod-it پـس از باریـدن ابرهـای پرباران، گیـاه کرکـاوَگ← (سـبزه) مـی‌رویـد» ۳- =وش‌رنگ. زیبا.

مینــابی mināba (صنــ) ۱- مربــوط بــه شــهر میناب. ۲- نوعی داس محکم که در قـدیم در میناب می‌ساختند، یا داسی که شـکل سـاخت آن همانند داس‌های میناب بوده است.

میّنْت mēŋt بن ماضی از میّنَگ←.

میّنْتَگــیّن mēŋt-ag-ēŋ (صــ) ۱- زمــین یــا مزرعهٔ آبیاری شده. ۲- مادهٔ خوشبو یا دارویی که آن را جهت مصرف با آب خیس کـرده‌انـد. «میّنتَگـیّں سَربـوّاں بـه‌جَنْـت مِسـکیّں مـاپَرءَ (روانبُـد: ۳۹۳) mēŋ-t-ag-ēŋ sar-bōw-w-āŋ be-jaŋt mask-ēŋ māpar a عطرهای آمـاده را بر موهای خوشبوی بمالد» ۲- حنـای خـیس کــرده شـــده. ←میّنَـــگ↓. ۴- آمیختـــه. «مِهرمیّنتَگیّں گالوار mehr-mēŋt-ag-ēŋ gāl-wār لحن محبت‌آمیز»

میّنْتِن mēŋt-en (مصـمـ) =میّنَگ↓.

میّنَگ mēn-ag (مصـمـ) ۱- آبیاری کردن زمین کشاورزی و مزرعه. «تَو مَچّانءَ کدی میّنتَـگ؟ taw mačč a kadi mēŋ-tag نخل‌هـا را کـی آبیـاری کـرده‌ای؟» ۲- آب زدن و خـیس‌کـردن حنا، داروی گیاهی و مواد خوشبو ماننـد عنـبر و مشک و زعفـران و... جهـت مصرف آن‌هـا. «گُل رنگ ءُ بوّان میّنَگ اِنت (روانبُد، گل‌و نوروز) gol raŋg o bōw-w-ān mēn-ag eŋt گـل دارد عطرها و رنگ‌ها را خـیس مـی‌کنـد.» ۳- آمیختن خاک و آب، گِل درست کردن. «اُستا بِه میّنیت هاک ءُ گِل / بار ئی دَیَنْت پَه جانءُ دل (ملا فاضل) ostā be-mēn-it hāk o gel bār i da-y-aŋt pa jān o del اوسـتا(بنـا) خـاک و گل را می‌آمیزد (خاک را گل می‌کند) و[مـرده] را با اطمینان دفن می‌کنند»

مینْگ ming (ا) نوعی ماهی پولـک‌دار دریـای جنوب، که به آن «شَـگراب»، «مُنـڈی»، «بِهـا» هم می‌گویند.

میّوار mēwār [سیـ: میّشانی گوّال] (ا) چوپان گلّـهٔ گوسفند.

میّوال mēwāl (ا) =میّوار↑.

میّوَگ mēwag =نیوَگ. میوه.

میوَه mēwa (ا) میوه.

میّهــ mēh (ا) =مِـه ،کـیلا. مـیخ، کـه انـواع گوناگونی دارد.

-**میّهـ بیَـگ** ba-y-ag — مـیخ شـدن، بـه‌مجـاز استوار ایسـتادن. «آئـیءِ پـاد یَـک بـرے میّهــ بوت اَنت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۴) āyi e pād yak bar-ē mēh būtt aŋt پاهای او به یکباره میخ شدند(در جا ایستاد)»

-میٖهـ جَنَگ jan-ag —(مصـمـ) مـیخ زدن، کوبیدن میخ بر چیزی.

-میٖهـ ءِ دل mēh e del (ا) ۱-مـیخ دل، مـیخ میانی. ۲-(مجاز) مرکز و وسط چیزی، اصل هـر چیـزی. «تَـو چهباریـانءِ میٖهـ ءِ دل ئـے taw čahbār-i-y-ān ay mēh e del ay تو مرکز و محور چابهاری‌ها هستی، تـو اصـل چابهـاری هستی»

-وتـی میٖـهءَ تَـرّءَ ٹُکّگ wat-i mēh a tarr a ṭokk-ag میخ خود را بر زمین تـر و مرطـوب کوبیدن، به‌مجاز از فرصـت مناسـب استفاده کردن.

میٖهـان mēhān (سحـ) این واژه با واژهٔ «شـیر» همـراه اسـت. «شـیرءُ میٖهـان šir o mēh-ān فرایند دوشیدن، ماست‌کردن، دوغ کردن»

میٖهچُکّـی mēh-čokk-i (ا) =شـاه‌میٖـه. نـوعی میخ مورد استفاده در صنعت لِنج‌سازی.

میٖهَـڑ mēhaŕ (ا) گلّـهٔ گوسـفند. «بُزگَـل گـوٚن میشءُ میهڑان (روانبُد: منظومهٔ مکران) boz-gal gōŋ mēš o mēhaŕ-ān بُزهـا و مـیش‌هـا بـا گلّه‌های بزرگ و مجزا»

میٖهڑی mēhaŕ-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه میٖهَـڑ↑. ۲- گوسفندچران.

میٖهُـک mēh-ok (امصغـ) ۱- مـیخ کوچـک. ۲- چوبی است بـه شـکل مـیخ کـه دو سـنگ آسیاب دستی را به هم متصل می‌کند.

میٖـه‌کُـٹ mēh-koṭṭ (ا) مـیخ‌کـوب، چکـش میخ‌کوبی.

میٖهکَشّ mēh-kašš (ا) =مِهکَشّ. میخ‌کش.

میه‌لانک mēh-lāŋk (صـ) آن‌کـه ماننـد مـیخ، راست و استوار ایستاده است.

میٖهی mēhi (ا) =گامیٖش. گاومیش.

ن

ن، نـ ، ـنـ ، ـن g بیستمین نشـانهٔ نوشـتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «م» و از نظـر آوایـی، نمـاینـدهٔ واج صـامت خیشومی لثوی دندانی نِ.

نَـ na (پیشـ) ۱-به اول فعل یا مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کنـد. « نَگُـش‌اَنـت na-goš-aŋt نمـــی‌گوینـــد»، «نزانَـــگ na-zān-ag ندانسـتن». (نَ نفـی را در رسـم‌الخـط بلـوچی بیشتر به صورت «نَه» می‌نویسند، «نَه‌گُشَ‌اَنت na-goš-aŋt »، «نَه‌زانَگ na-zān-ag ») ۲-به اول اسم می‌پیوندد و آن را بـه صـفت تبـدیل مــی‌کنــد. «نــزوٚر na-zōr نــاتوان، ضـعیف، سُسـت» ۳-بـه اول بـن مضـارع مـی‌پیونـدد و صفت منفی مـی‌سـازد. «نَمَـرّ na-marr آن‌کـه کسـی را بـالاتر از خـود بـه حسـاب نیـاورد، مغرور»، «نَلَڈّ na-laďď شـتری کـه هنـوز بـار نکشـیده اسـت» ۴-بـه اول صـفت مفعـولی می‌پیوندد و آن را منفی کنـد: «نَشُشـتَگ na-šošt-ag نشُسـته». ۵-بـه اول صـفت فـاعلی پیوندد و آن را منفی کنـد: «نَـوَروٚک na-war-ōk آن‌که زیاد نخورد»

ـِ ن en (پسـ) بـه آخـر بُـن ماضـی پیونـدد و مصدر سازد. (این نوع مصـدر در گـویش‌هـای سراوانی و سرحدی رایج است[1]) «پْرُشت+ ـِ ن، پْرُشتِن prošt-en شکستن»، نِشت+ـِ ن، نِشـتِن nest-en نشستن. ۲-به آخر بُن ماضی پیونـدد و اسم مصدر سازد. «گاتِن→»، «گُشتِن→»

ـِ ن en (پَسـ) ۱-به آخر بنِ مضـارع پیونـدد و اسم ابزار سـازد. «گـیٖچ+ـِـن= گـیٖچِن gēč-en الَـک، غربـال» ۲-بـه آخـر اسـم پیونـدد. «دادِن→»، «روٚدِن→»، «وَردِن→»

نا[1] nā (پیشـ) به اول برخی از واژه‌ها پیونـدد و آن‌ها را منفی کنـد یـا از آن‌هـا صـفت منفـی سازد، نا. «ناتاهیر nā-tāhir بـی‌قـرار، نـاآرام»، «نادْراه nā-drāh ناسالم، بـیمار»، «نـادل‌کشّـی nā-del-kašš-i بدون خواست و رضایت»

نا[2] nā (ا) =نـاه، هُرمـا. ۱- خرمـا، دانـهٔ خرمـا. ۲-میوهٔ رسیدهٔ درخت کرَگ→ (انجیر معابد)

نا[3] nā (قـ) =اِنّا، اِنّان، نَهَـے، نَـه. پاسـخ منفـی بـه پرسش کسی، نَه. «نَـے آوه کنت که شات کنان زِردءَ / نَـے نا ءَ کنت که هاترءَ پَلّان (شـعر کهـن بلـوچی[2]) nar awh a kaŋt ke šāt kan-āŋ zerď a nay nā a kaŋt ke hāter a pall-āŋ نه بله می‌گویـد، تـا دلم را خوشـحال کـنم، نـه می‌گوید نَه که خیالم آسوده شود»

ناآرام nā-ārām (صـ) =ناتاهیر. ناآرام، بی‌قرار.

ناآژناگ nā-āžnāg(صـ) ناآشنا.

ناآگاه nā-āgāh (صـ) ناآگاه، غافل، بی‌خبر.

۱- در گـویش مکرانـی کـه گـویش معیـار بلـوچی اسـت، ساختار مصدر «بن‌مضارع +ـَ گ» است مانند: نِنـد+ـَ گ= نِندَگ، شوٚد+ـَ گ= شوٚدَگ.→ ـَ گ.

۲- فقیرشاد، چکاس: ۱۲۲

نـاأُرود nā-orūd (صـ) نامناسـب، ناشایسـت. «ناأُرودێن پَنتان کُتَگ جِنداوْن دَرپَه‌در (سـید۷: ۷۰) nā-orūd-ēŋ pant-āŋ kot-ag jend-ōŋ dar pa dar تلقین‌های نامناسب مـرا دربـه‌در کرده است»

ناأُژناگ nā-ožnāg (صـ) آن‌کـه شـناکردن بلـد نیست.

ناأُستا nā-ostā (صـ) آن‌که در انجـام کـاری یـا فنی ناوارد به کاری، نابلَد.

نـااِلاج nā-elāj [نـا+عـر: عِـلاج] (صــ) =ناکـام. شخصی که ناگزیر به انجام کـاری اسـت و راه دیگری در پیش رو ندارد، ناچار، ناگزیر. «مـن چَه تَو نااِلاجاں nā-elāj-āŋ man ča taw من از تؤ ناگزیر هستم»

-نااِلاج بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ناگزیر شـدن، ناچار شدن. «نااِلاج بیتاں مَنتـاں nā-elāj bitt-āŋ mant-āŋ ناگزیر شدم ماندم»

-نالاج کنَگ kan-ag — (مصـم) ناگزیر کـردن. «مـنءَ هـم نـااِلاجی نـااِلاج کُتَـگ (طِـائر۱: ۴۴) man a ham nā-elāj-i y-a nā-elāj kot-ag مرا ناچاری و اجبار ناگزیر کرده است»

نااِلاجی kā-elāj-i (حامصـ) ناگزیری، ناچاری.

نااَمن nā-amn (صـ) نااَمن، پرخطر.

ناامنی nā-amn-i (حامصـ) ناامنی.

نااُمێــت nā-omēt (صــ) ناامیــد، مــأیوس. «میرجاں مِن نَیاں نااُمّێت (عابد:۱۷۸) mir-jāŋ nā-ommēt na-y-āŋ man میرجـان مــن ناامید نیستم»

نااُمێتی nā-omēt-i (حامصـ) ناامیدی، یأس.

ناانڈێش nā-andēš (صـ) نترس، بی‌پرواه.

ناانڈێم nā-andēm (صـ) آنچه پنهان نیسـت، آشکار.

ناانسـاپ nā-ensāp [نـا+عـر: انصـاف] (صـ) ناانصاف، بی‌انصاف، ستمگر.

ناانسـاپی kā-ensāp-i (حامصـ) بـی‌انصـافی، بی‌عدالتی.

نااۆمێت nā-ōmēt (صـ) =نااُمێت↑. «علی تَو چـۆ نااۆمێـت مَبَـو (عنبر: ۵۷) ali taw čō nā-ōmēt ma-baw علی این گونه ناامید نشو»

نااَهل nā-ahl (صـ) ۱- نااَهل، نالایق. «نااَهلءِ شکلءَ کس مَه‌گِند / آیءِ نِـوانءَ کـس مَـه‌نِنـد (روانبُد: منظومهٔ دادشـاه) nā-ahl e šekl a kas ma-geŋd ā y-e newān a kas ma-neŋd شـکل و قیافـهٔ شـخص نااَهـل و ناشایسـت را [بهـتر اسـت] کـه کسـی مبینـاد، و کسـی در [سایهٔ] پناه او ننشیند» ۲- فرزندی کـه خـلاف نظر نیک پدر و مادر رفتار کند، ناخلف.

ناب nāb (صـ) ناب، خالص.

نابالِک nā-bālek [نا+عر: بالغ] (صـ) نابالغ.

نابالِگ nā-bāleg (صـ) =نابالک↑.

نابــاوَر nā-bāwar (صــ) آن‌کــه سـخنی یـا موضوعی را به سختی باور کند یـا اصـلاً بـاور نکند، سخت‌باور.

ناباوری nā-bāwar-i (حامصـ) نابـاوری، بـاور نداشتن.

نابرابر nā-barābar (صـ) نابرابر، نامساوی.

نابرابری nā-barābar-i (حامصـ) نابرابری.

نابرۆبَر nā-barōbar (صـ) =نابرابر↑.

نابِزانْــت nā-be-zāŋt (صــ) ۱-نـادان، ابلَـه. ۲-بی‌سواد، ناآگاه.

نابزانْتکـــاری nā-be-zāŋt-kār-i (حامصــ) ناآگاهی.

نــابزانتی nā-be-zāŋt-i (حامصــ) ۱-نـادانی، جَهل. ۲-ناآگاهی.

نابکار nā-be-kār (صـ) =ناپَکار↓.

نابَگ nābag (ا) =نابَه. ظرف پهنـی اسـت کـه در آن گِـل گذارنـد و جابـه‌جـا کننـد و بـرای ساختن دیوار و بنای گِلی به کار رود، کپّه.

نابَلَد na-balad (صـ) نابلَد، ناوارد.

نابلَـدی nā-balad-i (حامصــ) وارد نبـودن یـا مهارت نداشتن در امری یا علمی، نابلدی.

نابلۆچ nā-balōč (صـ) آن‌که قـومیتی بلـوچی ندارد.

نابو nābū (ا) =نامبو↓.

نــابود nā-būd (صــ) ۱-سُسـت و تنبـل. ۲- ناسودمند. ۳- بدون کمال و همّت. ←بود.

نابین nā-bin (صـ) =نابینا↓.

نابینا nā-bin-ā (صـ) نابینا، کور.

ناپات nā-pāt (ا) =ناه‌پـات. سبد حصیری ویـژهٔ نگه‌داری خرما.

ناپـاک nā-pāk (صــ) ۱-ناپـاک، نجـس، پلیـد. ۲-کثیف، آلوده. ۳-آن‌که از نظر اخلاقی فاسق و فاسد است. ۴-جُنُب.

ناپاکی nā-pāk-i (حامصـ) ناپاکی، پلیدی.

ناپائدار nā-pā?edār (صـ) ناپایدار.

ناپچَه nāpča (ا) ناوچه.

ناپَرمان nā-parmān (صـ) آن‌که بـه حـرف یـا پند بزرگ‌تر از خـود گـوش نمـی‌دهـد، عاصـی، نافرمان، سرکش.

ناپرمانی nā-parmān-i (حامصـ) ۱-نافرمـانی، سرکشـی. ۲-سرپیچـی از قـوانین و دسـتورات شرع و الهی.

ناپَسُند nā-pasoŋd (صـ) ناپَسند، ناخوش‌آمد.

ناپَکــار nā-pa-kār (صــ) ۱- نابکــار، بــدکار. ۲-بی‌لیاقت. ۳-ناکارآمد، به‌دردنخـور. ۴-کـاری که انجام‌گرفتنش بسیار سخت یا محال باشـد. مثَل: «شوتگێن لاری ناپَکاراں هـلّء کـن‌اَنـت šūtag-ēŋ lāri nā-pakār-āŋ hall e kan-aŋt سکه‌های طـلای بـرق‌زنتـده (پـول) سـبب انجام گرفتنِ کارهای سخت و محال می‌شوند»

ناپَــگ[1] nāpag (ا) =نَهْــک. ۱- نــاف، نافــه. ۲- (مجاز) وسط و میان جایی یا چیزی.

-ناپَگ بُرَّگ borr-ag — (مصـم) بریـدن نـاف نوزاد پس از تولد.

-ناپَگءِتْرِنـگ e treŋg — چالـه و فرورفتگـی ناف. «شانت‌ئی نَیزه پَه ناپَگءِ تْرِنگءَ (روانبُـد: جنگ یمامه) šāŋt-i nayza pa nāpag e treŋg a. نیزه را به سوی چالهٔ نافش پرتاب کرد»

-ناپَگءِکَپَگ e kap-ag — ناف کسی افتـادن؛ به‌مجاز جابه‌جا شدن و صدمه دیـدن عضـلات ناف کسی بر اثر بلندکردن بار یا وزنهٔ سنگین.

-ناپَگءِکنڈ e kaŋđ — =ناپَگءِتْرِگ↑.

-ناپَگءِمُشَـگ e moš-ag — ماسـاژ دادن دورتادور نافه جهت رفع درد عضلات شکم.

-کسےءِ ناپَگءَ پَه کسےءَ بُرَّگ kas-ē y-e — a pa kas-ē ya borr-ag نـاف کسـی را بـرای کسی بریـدن، بـه‌مجـاز نـامزد بـودن کسـی بـا کسی دیگر از زمان نوزادی و تولد.

-کسےءِ ناپَگ جاهے کلّ بیَـگ kas-ē y-e — jāh-ē kall ba-y-ag ناف بریده‌شدهٔ کسی در جایی دفن بودن، بـه‌مجـاز متولـد شـدن او در همان‌جا.

ناپَــگ‌جــاه nāpag-jāh (ا) ۱-محـل نـاف، فرورفتگی ناف و اطـراف آن. ۲-(مجـاز) وسـط، مرکز، میان.

ناپَگی nāpag-i (صنـ) مربوط به ناف، نافی.

ناپَلگار nā-palgār (صـ) ناپاک، آلوده.

ناپورَو nā-pūraw (صـ) =ناپورَه↓.

ناپورَه nā-pūra (صـ) ناتمام.

ناپوه nā-pūh (صـ) =ناسرپد. ناآگاه، غافل.

ناپوهی nā-pūh-i (حامصـ) بی‌خبری، ناآگاهی، غفلت.

ناپُه nā-poh (صـ) =ناپوه↑.

ناپُهتَگ nā-poht-ag (صـ) =ناپُهتَه↓.

ناپُهتَه nā-pohta (صـ) ناپخته، خـام، بـه‌مجـاز کم‌تجربه.

ناپَهِلّ nā-pahell (صـ) نابخشوده، بحل‌نشده.

-ناپَهِـلّ بیَـگ ba-y-ag — حـلال نبـودن یـا نشدن حق کسی نسبت به کسی دیگر، مانـنـد

[1] ۱ -بلو.شَر: نافغ nāfaγ

شیر مادر به فرزند. «ماتءِ شیر تَرا ناپَهِلّ بیت māt e šir ta-r-ā nā-pahell bit آگان ... . agāŋ. شیر مادر بر تو حرام می‌شود اگر ... .»

-ناپَهِلّ‌کنَگ kan-ag —— حلال نکردن حق خود کسی را که حقی بر گردن دارد، مانند مادر فرزند خود را. «آ مات وتی چُکّءَ ناپَهِلّ کُتَگ ā mãt wat-i čokk a nā-pahell kot-ag آن مادر حق خود را به فرزند خود نبخشیده است»

ناپێداگ nā-pēdāg (صـ) =ناودی. ناپیدا، نهان از نظرها.

ناپیلَه nā-pila (صـ) =ناپورَه↑.

نات[1] nāt بن ماضی از نادَگ↓.

نات[2] nāt [عر: نَعت] (ا) ۱-شعر یا نظمی که در توصیف خدا و رسول و یارانش باشد، نَعت. ۲-آوازی که در وصف خدا و رسول و یارانش خوانند.

نات[3] nāt (ا) =بارکش. گونه‌ای ماهی از خانوادهٔ «زمین‌کن ماهیان» که دو نوع است: ۱-زمین‌کن خال‌باله. ۲-زمین‌کن دُم‌نواری.

ناتاگْوَر nā-tā-gwar (صـ) ویژگی دو لنگهٔ بار که با هم هم‌وزن نباشند.

ناتاهیر nā-tāhir (صـ) ناآرام، بی‌قرار، ناشکیب.

ناتاهیل nā-tāhil (صـ) =ناتاهیر↑.

ناتَب nā-tab (صـ) ویژگی آن‌که میل به انجام کاری ندارد، بی‌میل.

ناتپاک nā-to(e)pāk (صـ) افرادی که که متحد و همدل نیستند، نامتحد. «اے ناتپاکءُ هَسَدوارێں راج منی اِنت (بهار۱: ۳۳) ē nā-topāk o hasad-wār-ēŋ rāj man-i eŋt این قوم نامتحد و کینه‌ورز قوم من است»

ناتُپاکی nā-topāk-i (حامصـ) تفرقه، اختلاف.

ناتپاکێن nā-topāk-ēn (صـ) =ناتپاک↑. «ناتپاکێں راج nā-topāk-ēŋ rāj قومی که متحد و همدل نیست»، مثَل: «ناتِپاکێں لۆگءِ مَشک هُشک بیت nā-tepāk-ēŋ lōg e mašk hošk bit مَشک خانه‌ای که در آن اختلاف است خشک می‌شود»

ناتُرس nā-tors (صـ) نترس، شجاع، دلیر.

ناتَگێن nāt-ag-ēn (صـ) نهاده شده، گذاشته شده. «ناتَگێں زَرّ nāt-ag-ēn zarr پول نهاده شده، پسنداز شده»

ناتَم nātam [کا] (صـ) بی‌نظیر، بی‌مانند. (نام مردانه است).

ناتما nātamā [کا] (صـ) =ناتَم↑.

ناتَمام nā-tamām [بلو-عر] (صـ) =ناتُوام↓.

ناتمامی nā-tamām-i (حامصـ) ناتمام بودن، نقص.

ناتِن nāt-en (مصـمـ) =نادَگ↓.

ناتَوار nā-tawār (صـ) بی‌سروصدا، خاموش.

ناتوام nā-twām [نا+عر: تمام] (صـ) =ناتمام↑.

ناتوامی nā-twām-i (حامصـ) =ناتمامی.↑

ناتوان nā-tawān (صـ) ۱-ناتوان، عاجز، ضعیف. ۲-بی‌زور، بی‌نیرو.

ناتوانی nā-tawān-i (حامصـ) ناتوانی، عَجز.

ناتۆر nātōr (ا) نگهبان مزرعه یا باغ، ناطور.

ناٹک[1] nāṭek (صـ) ۱- آن‌که بویژه زن یا دختری که بسیار پرسروصداست، دختر یا زن لوس و سبک. ۲- =جاهل. لجوج، لجباز، یکدنده.

ناٹک[2] nāṭek (صـ) ۱-هم‌رَنگ، شبیه به دیگری، بدَل. «اے بَچَک وتی ناکۆزاتْکءِ ناٹکێں سرِانت ē bačak wat-i nākō-zātk e nāṭek-ēŋ sar eŋt این پسر کاملاً شبیه عموزادهٔ خود است» ۲- (امصـ) =گیگان. تقلید صدا یا رفتار کسی.

ناٹهی nā-ṭah-i (حامصـ) ناسازگاری، اختلاف.

ناجا nā-jā (صـ) =ناجات↓.

ناجات nā-jāt (صـ) آن‌که از اصالت و نسب مناسبی برخوردار نیست.

ناجائز nā-jā?ez [نا+عر: جائز] (صـ) ۱-ناروا، ناجایز. ۲-کار خلاف روال یا خلاف قانون.

-ناجائز کنَگ kan-ag —— کار خلاف قانون انجام دادن، ناروا کردن. «گۆں من تَو کُتَگ ناجائز (عابد: ۶۱) gōŋ man taw kot-ag nā-jā?ez تو با من به ناروا و خلاف عرف رفتار کرده‌ای»

ناجائزێن nā-jā?ez-ēn (صـ) =ناجائز↑.

ناجَنێن nā-janēn (صـ) زنی که در کار منزل و شوهرداری و مهمان‌داری سستی و بی‌رغبتی می‌کند، زن وظیفه‌نشناس. مثَل: «ناجَنێں زالءِ مرد، وشدلءُ وشنام نَه‌بیت nā-janēn zāl e mard waš-del o waš-nām na-bit شوهر زنی که وظیفه‌شناس و مهمان‌نواز نباشد، هرگز خوشدل و خوشنام نمی‌گردد»

ناجۆر nā-jōr (صـ) =ناجۆڑ↓.

ناجۆڑ nā-jōŕ (صـ) =ناوَش، نادْراه. بیمار.

ناچ nāč (ا) =سُهبَت. ۱- رقص، پای‌کوبی. مثَل: «ناچ نَه‌زانْت گُشئی زمین چۆٹ‌اِنت nāč na-zāŋt goš-i zamin čōṭ eŋt رقص بلد نیست و می‌گوید زمین ناهموار است» ۲-حرکات اندام بدن که شبیه به حرکات رقص باشد. ۳-بن مضارع از ناچَگ↓.

-ناچ دیَگ da-y-ag —— کسی را وادار یا تشویق کردن تا برقصد.

-ناچ کنَگ kan-ag —— (مصـل) ۱- رقص کردن، رقصیدن. «ناچ کُتَگ ناچوان نچّۆکێں (عابد:۷۲) nāč kot-ag nāčū-w-āŋ načč-ōk-ēŋ رقاص‌های ماهر رقصیدند» ۲- (مجاز) شادی کردن، خوشحال شدن. مثَل: «پَه دگرانی هستیءَ ناچ مکن pa degar-ān-i hast-i y-a nāč ma-kan برای هستی و دارایی دیگران شادی نکن» ۳- چرخیدن و رزمیدن اسبان در کارزار، جولان رفتن. «ناچ کُتَگ مَستءُ بےوَتێں بِرّان (روانبُد: جنگ یمامه) nāč kot-ag mast o bē-wat-ēŋ berr-ān اسبان مست و سرکش [در کارزار] جولان رفتند»

-ناچءَایْرآیَگ a ēr ā-y-ag —— (مصـل) آغاز کردن رقص، در صف یا گروه رقاصان قرارگرفتن، رقصیدن.

-ناچءَ ایْرکپَگ a ēr kap-ag —— (مصـل)-ناچءَ ایْرآیَگ↑.

-ناچ پَرمائێنَگ parmā-?-ēn-ag —— کسی را تشویق یا وادار کردن تا برقصد.

ناچار nāčār (صـ) ناچار، ناگُزیر.

-ناچار بیَگ ba-y-ag —— (مصـل) ناچار شدن، ناگُزیر بودن.

-ناچار کنَگ kan-ag —— (مصـمـ) ناچار کردن، ناگُزیر کردن.

ناچاری nāčār-i (حامصـ) =لاچاری. ناچار بودن، ناچاری.

ناچاک nā-čāk (صـ) =ناوَش. ناخوش، بیمار.

ناچ پَرمائۆک nāč parmā-?-ōk (صفـ)آن‌که کسی را وادار یا تشویق و خواهش کند تا برقصد.

ناچکار nā-če-kār (صـ) آن‌که کاری به کار کسی ندارد یا در کار دیگران دخالت نمی‌کند.

ناچَگ nāč-ag (مصـل جعلی از ناچ) =نَچّگ. رقصیدن، در حلقهٔ رقص وارد شدن. «ناچ‌اَنت وهدے پاتو / مَلّ‌اَنت چو وَش‌مَلّگێں سالۆنْک (علی‌بخش:۶۷) nāč aŋt wahd-ē y-a pātū mall aŋt čo waš-mall-ag-ēŋ sālōŋk پروانه‌ها هنگامی که می‌رقصند، همانند داماد خوش‌خرام می‌خرامند»

ناچَنڑ nāč-aŋŕ (صـ) =ناچو↓.

ناچو nāč-ū (صـ) آن‌که در رقصیدن مهارت دارد، رقاص.

ناچوگِر nāč-ū-ger (صـ) =ناچو↑.

ناچَوَنڈ nā-čawanḍ (صـ) =لاچَوَنڈ. ولگرد، هرجایی.

-ناچَوَنڈ بیَگ ba-y-ag — (صـ) ولگردی.

ناچی kāč-i (صنـ) ۱-مربوط به ناچ. ۲- =ناچو↑.

ناد nād بن مضارع از نادَگ↓.

نادار nā-dār (صـ) نادار، فقیر، تهیدست.

ناداری nā-dār-i (حامصـ) ناداری، تهیدستی، فقر. مثَل: «مردءَ پَه ناداری مه‌گِند mard a pa nā-dār-i ma-genḍ مرد را با فقرش قضاوت نکن»

نادان nā-dān (صـ) =نازانت. نادان، جاهل. مثَل: «نادان پَه هَبَر جوان نَه‌بیت کُهنَگ پَه پُچێنک nā-dāŋ pa habar jwān na-bit kohnag pa počēŋk نادان با اندرز و سخن اصلاح نمی‌شود [همچنانکه] لباس کُهنه و فرسوده با وصله درست نمی‌شود»

نادانی nā-dān-i (حامصـ) =نازانتی. نادانی.

نادانێن nā-dān-ēn (صـ) =نادان↑.

نادَر nā-dar (صـ) ۱- آن‌که چاره‌ای ندارد. ۲- بی‌کس، بی‌یار، غریبه، آواره.

-نادر بیَگ ba-y-ag — به راه و چاره‌ای نرسیدن، ناامید شدن.

-اِش دراں نادر بیَگ eš dar-āŋ nā-dar ba-y-ag =چه سد در نادر بیَگ↓.

-چه سد درءَ نادَر بیَگ ča sad dar a nā-dar ba-y-ag از هر چاره و تدبیری محروم و ناامید شدن.

نادْرانک nādrāŋk [کُـ] (ا) =هِناردان. اناردانه، دانه‌های خشک انار که به عنوان ادویهٔ غذایی مصرف شوند.

نادَرآوُرد nā-dar-āword (صـ) ۱- آن‌که در میان جمع یا جلوی دیگران نسبت به کاری کرده است یا به علت کمبود روحی یا ظاهر نازیبا خجل است و نمی‌تواند همنشین گردد یا همنشینی‌اش با دیگران سخت باشد. ۲-(مجاز) زشت و نازیبا.

نادْراه nā-drāh (صـ) ۱- =ناوَش. ۱-بیمار، مریض. «اَبّا ! زی مَن کمّے نادراه بوتگاں abbā maŋ kamm-ē nā-drāh bütt-ag-āŋ (طائر۱: ۴۳) ای پدر من کمی بیمار بوده‌ام» ۲- =گیمار. حامله، آبستن.

-نادراه بیَگ ba-y-ag — ۱-بیمار بودن، مریض شدن. ۲-حامله شدن، آبستن بودنِ کسی.

-نادْراه کَنگ kan-ag — بیمار کردن. «بازێن ورَگ نادْراه کنت bāz-ēŋ war-ag nā-drāh kaŋt بسیار خوردن بیمار می‌کند»

نادْرَه‌تهت nādrah-taht (ا) تخت مخصوص بیمار در بیمارستان یا به صورت سیار.

نادْرَه‌جان nā-drah-jān (صـ) =نادراه. بیمار.

نادْراه‌جاه nā-drāh-jāh (ا) بیمارستان.

نادراهێن nā-drāh-ēn (صـ) =نادْراه↑. «شاریِ نادْراهێنے šāri nā-drāh-ēn-ē شاری حامله است، شاری بیمار است»

نادرُست nā-drost (صـ) ناشناس، ناآشنا.

نادرُستی nā-drost-i (حامصـ) ناآشنایی، ناشناس بودن.

نادرکار nā-dar-kār (صـ) ناکارآمد.

نادْرَه nā-drah (صـ) =نادْراه↑.

نادْرَه‌تهت nādrah-taht =نادراه‌تَهت↑.

نادْرَه‌جان nā-drah-jān =نادراه‌جان↑.

نادره‌جاه nā-drah-taht =نادراه‌تَهت↑.

نادری nā-dar-i (حامصـ) بی‌کسی، آوارگی.

نادسترس nā-dast-ras (صـ) ۱- کم‌توان، عاجز، فقیر، نیازمند. ۲- آن‌که توان یا صدایش برای انجام کاری نمی‌رسد. ۳-آنچه یا آن‌که در دسترس نیست.

نادسترسی nā-dast-ras-i (حامصـ) ۱-فقر، نداری. ۲- نرسیدن توان یا فریاد کسی در انجام کاری. ۳-در دسترس نبودن.

نادُزّ nādozz (ا) دو نوع ماهی از خانوادهٔ «شانک ماهیان»، ۱-شانک زردباله. ۲-کوپَر.

نادَگ nād-ag (مصـمـ بمـ:ناد، بما:نات) ۱-نهادن، گذاشتن چیزی بر جایی یا روی چیزی. «کلیتاناِت کجا ناتگ kelitt-ān-et kojā nāt-ag کلیدها را کجا گذاشته‌ای؟» ۲-انبارکردن، ذخیره کردن، پس‌انداز کردن. «آ کٹّ‌ایتءُ نادایت ā katt-it o nād-it او کسب می‌کند و ذخیره می‌کند» ۳-برجا گذاشتن. «تَو گوَں اے کارءَ نامے نات taw gōŋ ē kār a nām-ē nāt تو با این کار نامی برجا گذاشتی» ۴-کنار گذاشتن. «منی واستا ناں بِناد man-i wāsta nāŋ be-nād برای من غذا کنار بگذار» ۵-تاب‌دادن رشته‌های ریسمان یا طناب، ریسیدن. ۶- =ناسَگ. بیرون کشیدن قایق از آب جهت تمیزکردن آن.

نادَگی nād-ag-i (صـ) ۱-نهادنی، قراردادنی. ۲-مصمم به گذاشتن یا نهادن چیزی در جایی. «مَنءَ اے زرّاں نادَگی اِنت man a ē zarr-āŋ nād-ag-i eŋt این پول‌ها را می‌خواهم بگذارم یا پس‌انداز کنم»

نادِلا nā-del-ā (صـ) =نادِلان↓.

نادِلان nā-del-ān (صـ) ویژگی آن‌که تمایل یا تصمیم به انجام کاری ندارد.

نادِلجَم nā-del-jam (صـ) نامطمئن.

نادلجمی nā-del-jam-i (امصـ) عدم اطمینان. «آ پَه نادلجمی پَسّو دات ā pa nā-del-jam-i passaw dāt او با عدم اطمینان پاسخ داد»

نادِلسِر nā-del-ser ۱-آن‌که همنشینی و سخن گفتنش بر دیگران ناگوار باشد، گران‌جان. مثَل: «اِش آدمءِ نادِلسِر تنها بِهتِر eš ādam e nā-del-ser tahnā behter از همنشینی یا همراهی با گران‌جان تنهایی بهتر است» ۲-نامطبوع، نادلپذیر.

نادِلسِری nā-del-ser-i (حامصـ) ۱-گران بودن در معاشرت، گران‌جانی. ۲-نامطبوع بودن.

نادِلکَش nā-del-kašš (صـ) نامطبوع، آنچه دل نمی‌کشد.

نادلکشی nā-del-kašš-i (حامصـ) ۱- از روی اجبار و نادلبخواهی. ۲-بی‌علاقه بودن، دوست‌نداشتن، مُشتاق نبودن. «چیِ‌ایت نادِل‌کشی، چیِ‌ایت دوّستی / پَرکءَ هَردُکانی شرّزاناں (ساحر۱: ۶۸) či-ēt nā-del-kašš-i či-ēt dōst-i park a man har-do-k-ān-i šarr zān-āŋ بی‌علاقگی چه هست، دوستی چیست: فرق هر دو را من خوب می‌دانم»

نادِلگوّش nā-del-gōš (صـ) بی‌توجه. مثَل: «جوّگی هرستَر دارایت جوّش، سْیاه‌مارءَ مه‌بیت نادلگوّش jōgi har satar dār-it jōš syāh-mār ma-bit nā-del-gōš مارگیر هرچقدر نیرومند باشد، نباید از مار افعی سیاه غافل و بی‌توجه باشد»

-نادلگوّش بیَگ ba-y-ag — (صـ) بی‌توجه بودن. «چه من نادلگوّش مَه‌بئے ča man nā-del-gōš ma-bay نسبت به من بی‌توجه نباش»

نادلگوّشی nā-del-gōš-i (حامصـ) بی‌توجهی.

نادَوا nā-dawā (صـ) ناچار. مثَل: «نادوایاں چه داتگێں کولءَ، یا وتی سیتّاں مال سَرءَ کایاں، یا وَتی دَیناں چێر تَرّاں nā-dawā-y-āŋ ča dāt-ag-ēŋ kawl a yā wat-i sitt-āŋ māŋ sar a kā-y-āŋ yā wat-i dayn-āŋ čēr tarr-āŋ ناچارم که به قولم عمل کنم، [که بر اثر آن] همراه با سود برمی‌گردم، یا زیر بار تاوان و زیان می‌روم»

نادوّد nā-dōd (صـ) آنچه مطابق با رسم جامعه نباشد.

نادۆدی nā-dōd-i (حامصـ) بی‌رسمی.

نادۆست nā-dōst (صـ) آنچه دوست‌داشتنی نیست، ناپسندیده.

-**نادۆست کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) نپسندیدن.

نادۆستی nā-dōst-i (حامصـ) بی‌مهری، بی‌علاقگی.

نادۆک[۱] nād-ōk (صفـ از نادَگ) نهنده، قراردهنده، پس‌اندازکننده، ذخیره‌کننده.

نادۆک[۲] nādōk (ا) تَهِ دهان نزدیک نای. مثَل: «نکّ ئی گۆن نادۆک هُشک اِنت nakk i gōŋ nādōk hošk eŋt تهِ دهانش خُشک است، به مجاز بسیار ناامید و مأیوس بر اثر شکست در کاری»

نادیتَگ nā-ditt-ag (صـ) =نادیستَگ↓.

نادید nā-did (صـ) آن‌که یا آنچه در نظر و دید واقع نشود، ناپیدا.

نادیدَگ ag-nā-did (صـ) ۱- =نادید↑. ۲-نادیستَگ↓. مثل: «نادانءَ جَن مَدئے نادیدگءَ مال nā-dān a jan ma-day nā-didag a māl به نادان زن نده، به ندیدبدید ثروت»

نادیست nā-dist (صـ) ۱-آنچه به چشم دیده نشود، غیب، پنهان از چشم. ۲- موجودات غیبی، از قبیل جن، فرشته.

نادیستُک nā-dist-ok (صـ) =نادیستَگ↓.

نادیستَگ nā-dist-ag (صـ) =نادیدَگ، نادیتَگ، هِچ‌ندیستَگ. ۱- آن‌که چیزی را ندیده است، نادیده. مثَل: «نادیستَگ پَه اَرمان، گِندۆک پَشۆمان nā-dist-ag pa armān geŋd-ōk pašōmān کسی که ندیده است در حسرت دیدار، آن‌که دیده است پشیمان» ۲-ندیدبدید. ۳-ساده‌لوح، دهاتی. ۴-=نۆک‌کیسَگ. تازه به دوران رسیده.

نادیستَگی nā-dist-ag-i (قـ) به صورت پنهانی و دور از انظار، ندیده، غیابی. «آییءُ نادیستَگی پَجّا کاران āyi a nā-dist-ag-i pajjā kār-āŋ او را ندیده می‌شناسم»

نادیستَه nā-dist-a (صـ) =نادیستَگ↑.

نادێن nād-ēn بن مضارع از نادێنَگ↓.

نادێنت nād-ēŋt بن ماضی از نادێنَگ↓.

نادێنتِن nād-ēŋt-en (مصـمـ) =نادێنَگ↓.

نادێنَگ nād-ēn-ag (مصـمـ) =نِندێنَگ. نشاندن، از کسی خواستن یا او را وادار کردن تا بنشیند. «سالۆک‌اِش بُرت بانۆرءِ گشءَ نادێنت (زَیمی۱: ۳۳) sālōk-eš bort bānōr e kaš-ā nād-ēŋt داماد را بردند کنار عروس نشاندند»، «جَن اَنت تهتے هما اینءَ / بِه‌نادێن اَنت نِگارینءَ (نورمحمد بم‌پشتی) jan aŋt that-ē hamā in a / be-nād-ēn-aŋt negār-in-a در همان دم، تختی را را بیارایند و دلدار زیبا را را بر آن بنشانند»

ناڈاه nā-đāh (صـ) ۱-بی‌خبر، ناآگاه. ۲-(قـ) به‌طور ناگهانی، ناآگاهانه.

ناڈاهی nā-đāh-i (قـ) ناگهانی، با غفلت و بی‌خبری. «من آئیءَ ناڈاهی گِپت man āyi y-a nāđāh-i gept او را ناگهانی گرفتم»، «آتْک‌اَنت آ لِوار ناڈاهی / پیردادءِ نهال پیلّۆشْت اَنت (عابد: ۱۱۹) ātk aŋt ā lewār nā-đāh-i pirdād e nehāl pillōšt aŋt باد گرم و مهلک ناگهان از راه رسید و درختان جوان پیرداد را سوخت و نابود کرد»

نار[۱] nār (ا) ۱-شکوفهٔ گیاه. «یا که چۆ آشۆپین مدَگ / نَے نار کِلّ‌اَنت نَے گواز (ملا: ۱۱۹) yā ke čō āšōp-ēŋ madag , nay nār kell-aŋt nay gawāz یا مانند ملخ‌های هجوم‌آور، برای درخت نه شکوفه می‌گذارند نه پوسته» ۲-گُلِ گیاهان بویژه گل بوته‌هایی مانند خربزه و هندوانه.

نار[۲] nār بن مضارع از نارَگ↓.

ناراز nā-rāz [نا+عر: راضیّ] (صـ) ناراضی، رنجیده‌خاطر.

-**ناراز بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ناراضی شدن یا بودن.

-**ناراز کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ناراضی کردن، رنجاندنِ کسی.

نارازَگ nā-rāz-ag [نا+عر: راضیّ+بلـ: ـَ گ] (صـ) =ناراز↑.

نارازَگی nā-rāz-ag-i (حامصـ) نارضایتی، مخالفت.

نارازی nā-rāzi ۱- [نا+عر: راضیّ] (صـ) ۱- ناراضی، رنجیده‌خاطر. ۲-[نا+عر:راضیّ+ بلـ:ی] (حامصـ) نارضایتی، رنجش خاطر. «آ منی نارازیءَ نَه‌لۆٹایت ā man-i nā-rāz-i y-a na-lōṭ-it او نارضایتی مرا نمی‌خواهد»

ناراست nā-rāst (صـ) ۱-ناراست، نابرابر، کج، منحنی. ۲-ناهموار. ۳-ریاکار، دورو. ۴-دروغ، خلاف واقعیت.

ناراستی nā-rāst-i (صـ) ۱-ناراستی، نابرابری، انحنا. ۲- ناهمواری زمین یا سطح. مثَل: «آپءِ گارگار چَه زمینءِ ناراستی انت āp ay gār-gār ča zamin e nārāst-i ent صدای آب جاری به سبب ناهمواری زمین است» ۳-ریاکاری، دورویی. ۴-دروغ، حیله.

ناراستێن nā-rāst-ēn (صـ) =ناراست↑.

ناراه nā-rāh (صـ) ۱- آن‌که راه و طریق درست را برنگزیده است، گمراه. ۲-نامناسب، ناشایست.

ناراهَت nā-rāhat [نا+ عر: راحَة] (صـ) =تپرکه، دل‌چَلّ، مۆنجان. ۱-ناراحت، آن‌که در آسایش نیست. ۲- پریشان، غمگین. ۳-آن‌که از موقعیت یا حالتی که در آن است در رنج و عذاب است. ۴-شرور، آشوبگر.

-**ناراهَت بیَگ** ba-y-ag — ناراحت شدن یا بودن.

-**ناراهت کنَگ** kan-ag — ناراحت کردن.

ناراهێن nā-rāh-ēn (صـ) =ناراه. ۱- گمراه، از راه به‌دَر، فاسد. «کپت گۆن هَمبلان ناراهێن / تَچکءُ مادِنێن راه ئی اِشت (عابد:۴۳) kapt gōŋ hambal-āŋ nā-rāh-ēŋ/ tačk o māden-ēŋ rāh i ešt با دوستان گمراه و فاسد همراه شد و راه راست و هموار [زندگی] را رهاکرد» ۲- کاری که مطابق عُرف یا شرع نباشد، نامشروع. «تَو سکّێن ناراهێن کارے کُتَگ taw sakk-ēŋ nā-rāh-ēŋ kār-ē kot-ag تو کار بسیار زشتی انجام داده‌ای»

نارِتِن nār-et-en (مصـلـ) =نارَگ↓.

نارزا nā-razā [نا+عر: رضا] (صـ) ۱- ناراضی، ناخشنود، نارضامند. ۲-رَنجیده‌خاطر، دل‌گران.

-**نارزا بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) رنجیدنِ از کسی، دلگران شدن. ۲-ناراضی شدن.

-**نارزا کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ناراضی کردن، رنجاندنِ خاطر کسی.

نارزایی nā-zazā-yi (حامصـ) نارضامندی، ناخشنودی.

نارَس nā-ras (صـ) کال، نارس.

نارُشت nā-rošt (ا) =هُرُشت. غذای پخته‌شدهٔ کمابیش آبکی که با نان یا پلو خورند، خورش، خورِشت.

-**نارُشت کنَگ** kan-ag — خورش درست‌کردن.

نارُشتی nā-rošt-i (صنـ) ۱-مربوط به نارُشت، خورشی. ۲-غذای خورشی.

نارْک nārk (ا) ۱-جوانهٔ گیاه که از تنه یا از شاخه‌ها بیرون زند. ۲-شاخه‌های باریک که از تنه یا شاخه‌های بزرگ‌تر رشد کنند.

-**نارک جنَگ** jan-ag — جوانه زدن گیاه از تنه یا شاخه‌ها، رشدکردنُ شاخهٔ باریک از شاخه‌های بزرگ‌تر.

نارَگ[۱] nār-ag (مصـلـ بمـ: نار، بما: نارِت nār-et) ۱-نالیدن بر اثر درد، بیماری یا غصه، بر زبان

آوردن ناله. «کشّایت گهے اُپّارَگان / آهءُ زئیپیّن نارَگان (روانبُد:۴۱۷) kašš-it gah-ē oppār-ag-āŋ āh o za?ip-ēŋ nārag-āŋ گاهی آه می‌کشد و گاهی ناله‌هایی با صدای آهسته سر می‌دهد» ۲-(ا) ناله، صدایی حُزن‌آمیز که بر اثر درد یا بیماری یا ناراحتی باشد. «پیرزالءَ پَه نارَگ منی جُستءِ پَسّو دات (طائر۱:۴۳) pirzāl a pa nār-ag man-i jost e passaw dāt پیرزن با ناله به پرسش من پاسخ داد»

نارَگ[۲] nāṛag [عر: نَعرَة] (ا) نعره، صدای بلند.

نارَگی nār-ag-i(ص) آن‌که توان نالیدن دارد. «یَک وَیلےءَ نوْکیّن گِپتَگ ساحر / نَے گریْتءُ نَے کندیت نَے نارگیِ اِنت (ساحر۳: ۱۵۱) yak waylē a nōk-ēŋ gept-ag sāher nay grēt o nay kand-it nay nār-ag-i eŋt ساحرْ به مرض جدیدی دچار شده است، نَه می‌گرید، نه می‌خندد و نه توانِ نالیدن دارد»

نارگیل nārgil (ا) =کوْپَڑا. نارگیل.

نارِنج nāreŋj (ا) نارِنج.

نارَند nā-raŋd (ص) =بےرَند. ۱-آن‌که بچه‌دار نیست و نسلی از او باقی نمانده است. ۲- بی‌نتیجه، بی‌فایده. «نارندیّن کار nā-raŋd-ēŋ kār کاری که بی‌نتیجه باشد»

ناروا nā-rawā (ص) ۱- ناروا، ناجایز. ۲- نامعتبر. مثَل: «زرّاوْن کلپ اِنت، هَبراوْن ناروا zarr-ōŋ kalp eŋt habar-āŋ nā-rawā پولم تقلبی و سخنم نامعتبر است»

ناروْپ nā-rōp (ص) اتاق یا هرجایی که جارو نشده و کثیف است. مثَل: «بےکاریّن جَنیّن نادْراه اِنت، لوْک ئی ناروْپءُ بےبُراه اِنت bē-kār-ēŋ janēŋ nā-drāh eŋt lōg i nā-rōp o bē-brāh eŋt زن تنبل بیمار است، خانه‌اش جارونشده و نازیباست»

نارَهبَند nā-rah-baŋd (ص) بدون قاعده. «نارَهبندیّن کار nā-rah-baŋd-ēŋ kār کاری که از روی نظم و قاعده نباشد»

نارێن nār-ēn بن مضارع از نارێنَگ↓.

نارێنت nār-ēŋt بن ماضی از نارێنَگ↓.

نارێنتِن nār-ēŋt-en (مصل م) =نارێنَگ↓.

نارێنَگ nār-ēn-ag (مصل م) ۱-نالیدن، آه و فریاد کشیدن بر اثر درد یا بیماری. ۲-صدایٔ ناله درآوردن. «بهادُرّءَ نارێنان گوْشت... (مرادبهار:۷۹) bahādorr a nār-ēn-āŋ gwašt بهادر ناله‌کنان گفت...»

ناڑ nāṛ (ا) =نار. ۱-شکوفهٔ درخت؛ ۲- =گُرُمچَه. غنچه. ۳-ثمر گیاه که تازه از گُل بیرون زند. ۴- نافهٔ نوزاد که پس از تولد ببرند.

ناڑی nāṛ-i [صو: نَڑجنوخ] (ص) =نَلی. نی‌زن، نوازندهٔ ساز نی.

ناز nāz (امص) =نَهل. ۱-ناز، کرشمه. مثَل: «ناز پَه کْروْس، کْروْس بانگ نَه‌دَنت nāz pa krōs krōs bāŋg na-daŋt ناز خروس را می‌کشند و خروس بانگ نمی‌دهد». ۲-بن مضارع از نازَگ↓.

-**نازکَنَگ** — kan-ag (مصل) ۱-نازکردن. ۲-با بی‌اعتنایی، از انجام کاری خودداری کردن.

-**نازگِرَگ** — ger-ag (مصل) دچار شدن، نازکردن. مثَل: «تَرا ناز گِپتَگ منءَ ناکام ta-r-ā nāz gept-ag man-a nā-kām تو ناز می‌کنی و ما ناچاریم [که طبق میلت رفتار کنیم]»

-**کسےءِ نازءَ هَرَّگ** kas-ē y-e nāz a harr-ag برآورده کردن خواست و ناز کسی. «گنوْک اِنت جوْد که هَرّیت جَنءِ هَمُک نازءَ (مُنیب افشانی) ganōk eŋt jōd ke harr-it jan e hamok nāz a شوهر اگر هر نوع ناز و خواسته‌های زنش را برآورده کند دیوانه است»

نازاک nā-zāk (ص) =نازَهْک↓.

نازاکێن nā-zāk-ēn (ص) =نازَهکێن↓.

نازان nāz-ān (ص) بسیار نازکننده.

نازانت nā-zāŋt (ص) ۱- جاهل، نادان. ۲-بی‌دانش، بی‌سواد. ۳-نامشخّص. «پیرمرد تچان‌اَت پَه نازانتێن منزلءَ (بهار: ۲۶) pirmard a tač-ān at pa nā-zāŋt-ēŋ manzel a پیرمرد به سوی جایگاه نامشخصی دوان بود»

نازانت‌کار nā-zāŋt-kār (ص) =نَزانت‌کار↓.

نازانی nāz-āni (ص) بسیار نازکننده، پرکرشمه.

نازانتی nā-zāŋt-i (حامص) ۱-بی‌دانشی، بی‌سوادی. ۲-نادانی، جهالت.

نازاهک nā-zāhk(ص) =نازَهْک↓.

نازبانُک nāz-bānok (ص) بانوی پرکرشمه.

نازبوْ nāzbō (ا) =گْوات‌روْپ. گیاه ریحان.

نازِتِن nāz-et-en (مصل) =نازَگ↓.

نازرُکّ nāzrokk (ص) ۱- =تَنَکّ. نازُک، دارای ضخامت کم. ۲-لطیف و نرم. ۳-تُرد و شکننده، ظریف. ۴-(مجاز) زودرنج.

-**کسےءِ دل نازرُک بیَگ** kas-ē y-e del nāzrokk ba-y-ag دل کسی نازک بودن، به‌مجاز احساساتی بودن، زود به گریه افتادن.

نازُرک nāzork (ص) =نازرُکّ↑. «گوْن هنّی‌رَتگکێن نازُرکێن دستانٔ/ بْوارێن کدّهے سرمال‌دیوْکێن (ظفرعلی: ۷۹) gōŋ henna-ratk-ag-ēŋ nāzork-ēŋ dast-āŋ b-wār-ēŋ kaddah-ē sar-māl-da-y-ōk-ēŋ با دست‌های نازک و حنابستهٔ خود، جامی لبریز را بنوشان»

نازُرک‌تَب nāzork-tab (ص) حساس، احساساتی.

نازرک‌جان nāzrok-jān (ص) نازُک‌تن، نازک‌بدن، نازُک‌اندام.

نازرُک‌دل nāzrok-del (ص) نازُک‌دل، زودرنج، احساساتی.

نازرُکّی nāzrokk-i (حامص) ۱-نازُکی، لطافت. ۲-ظرافت.

نازروچ nāz-rōč (ص) آن که درآسایش و رفاه پرورش یافته است، نازپرورده، دوست‌داشتنی.

نازُک nāzok (ص) =نازرُکّ↑.

نازُک nāzok (ا) =پِشّی، بیڑُک، گُربَک، پِشُّک. گُربه.

نازُک‌بدن nāzok-badan (ص) نازرُک‌جان↑.

نازَگ nāz-ag (مصل بما: نازِات nāz-et) ۱-نازکردن، خرامیدن. ۲-نازیدن، مباهات‌کردن، فخرکردن.

نازگَر nāz-gar (ص) ۱- =نازگَل↓. ۲- آن‌که در رعایت امر بهداشت بسیار وسواس دارد، وسواسی.

نازگَری nāz-gar-i (حامص) =نازگَلی↓.

نازگَل nāz-gal (ص) ۱-نازپَرورده. ۲- لوّس و نُنُر. ۳-نازکننده، پُرناز و کرشمه.

-**نازگَل بیَگ** — ba-y-ag (مصل) ۱-لوس و نُنُربودن یا شدن. ۲-نازپرورده بودن.

-**نازگَل‌کَنَگ** — kan-ag (مصم) ۱-لوس و نُنُر کردن. ۲-کسی را با مهربانی بیش از حد تنبل و خودخواه به بار آوردن.

نازگُل nāz-gol (ص) =نازگَل↑.

نازگَلی nāz-gal-i (حامص) ۱-نازپروردگی، در ناز و نعمت پرورش یافتن.

نازِن nāz-en (ص) آن‌که در ناز و نعمت است.

نازوْ nāz-ō (ص) پرناز و ادا.

نازَهْک nā-zahk (ص) ۱-نازپرورده. ۲- بسیار عزیز و نازنین. ۳-لطیف و ظریف، نازُک.

نازَهکێن nā-zahk-ēn (ص) =نازَهْک↑.

نازءُلاڑ nāz o lāṛ (تمص) ناز و کرشمه، عشوه.

نازءُنَکره nāz o nakra (امص) ناز و ادا.

-**نازءُنَکرَه کَنَگ** — kan-ag ناز کردن، ناز و ادا درآوردن.

نازێب nā-zēb (ص) نازیبنده، نازیبا.

نازێن nāz-ēn بن مضارع از نازێنَگ↓.

نازێنت nāz-ēŋt بن ماضی از نازێنَگ↓.

نازێنتِن nāz-ēŋt-en (مصـمـ) =نازێنَگ↓.

نازێنْک nāzēŋk (ا) ۱-آوازی است که آن را در جشن عروسی و هنگام به استحمام بردن داماد و تا بردنِ او به حجله خوانند، این آواز را معمولاً زنان به صورت دسته‌جمعی خوانند و محتوای آن دربارهٔ جوانمردی و مردانگی و توصیف شخصیت داماد است. ۲-آوازی که زنان به صورت دسته‌جمعی در کنار زائو خوانند ۳- =لیلو. لالایی.

-**نازێنْک جنَگ** jan-ag — آواز «نازێنْک» را خواندن.

نازێنَگ nāz-ēn-ag (مصـمـ) ۱-ستودن، افتخارات کسی را در قالب شعر و نظم توصیف کردن. «نازێناں وتی بَچّیگ (حماسهٔ بالاچ) nāz-ēn-āŋ wat-i bačč-īg a پسرم را می‌ستایم» ۲-توصیف کردن. «اَهدی شائران شَیر پِربَست / کاڑ اِش دْرَمگْوَرێں نازێنْت آنت (عابد:۱۳۳) ahd-i šā?er-āŋ šayr per-bast kāŕ-eš dram-gwar-ēŋ nāz-ēŋt-aŋt شاعران قدیم شعر سرودند و در اشعار خود دلبران زیبا را توصیف کردند» ۳-لالایی خواندن. «تۆلگی سْرَهمێنْک ئی بەسْرَهمێنِایت/ دل مئے ماتءَ چۆ نەنازێنتَگ (گوادری۱۰: ٥٤) tōlag-i srahmēŋk-ē be-srahm-ēn-it del ma?ay māt a čō na-nāz-ēŋt-ag او با تهدید شغالانه‌ای ما را بترساند! مادر برای ما این گونه لالایی نخوانده است»

ناس[1] nās (ا) ۱- خمیدگی و قوسی که در اساس و اوایل بافتن سبد (سُند←) به آن دهند تا حالت ظرف‌مانند به خود بگیرد. ۲-اساس و تَهِ سبد حصیری یا سبد بافته‌شده از برگ‌های نخل وحشی. «اے پاتءِ ناسءَ ترّێں ē pāt e nās a tarr-ēŋ مسیر بافت این سبد را تغییر بده» ۳- -عیب، نقص. مثَل: «ناس چَه باسکان انت که کمان تیر نَه‌بارت nās ča bāsk-ān eŋt ke kamāŋ tir na-bārt از این‌که کمان تیر پرتاب نمی‌کند عیب از بازوان است» ۲-قناس، کج و معوج، ناموزون و نامتناسب. ۳-بیماری. «نێں دمءُ بندءُ دکترءُ دارو / درنَبارت هچ کس اے دلءِ ناسءَ (چمل:۴۶) nēŋ dam o baŋd o doktor o dārū dar-na-bārt heč kas ē del e nās a نه تعویذ و دعا و دکتر و دارو، هیچ کس داروی این بیماری را نمی‌داند» ۴- بن مضارع از مصدر ناسَگ↓.

-**ناس‌چِنَگ** čen-ag — =ناس زورَگ↓.

-**ناس زورَگ** zūr-ag — (مصـلـ) کج شدن، عیب برداشتن، معیوب شدن. مثَل: «پاتءَ چَه بُنءَ ناس زُرتَگ pāt a ča bon a nās zort-ag سبد از پایه عیب برداشته و کج بافته شده است»

-**ناس گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) پایه و اساس سبدی که با برگ‌های نخل وحشی بافند گرفتن و همان را تا پایان ادامه دادن.

ناس[2] nās (ا) ۱- =نَسوار. پودر تنباکو که موادی دیگر به آن بیفزایند و به عنوان ماده‌ای مخدر در زیر زبان یا پُشت لب گذارند. ۲-نوعی گرد خاکستری که به عنوانِ نوعی انفیه آن را با هوای بینی بالا کشند و برخی بر اثر آن عطسه کنند.

ناس[3] nās (ا) پوستهٔ میوهٔ انار، برگ درخت بنه که هر دو در رنگرزی به کار می‌رفته‌اند.

ناس[4] nās (ا) ۱-بهانه، سبب. ۲-دلیل، علت. «ناس‌اۆں اِ سُنٹ اِنت مَه‌کناریَءَ (شهداد کاروانی؟) nās-ōŋ e soŋṭ eŋt mah-kenār-i y-a بیماری من به دلیل عشق دلبر زیباست»

ناس[5] nās (امصـ) توانایی، جربزه. «اے اِشیءِ ناسءِ کار نه اِنت هُشکا نیمّون کنت ē eši y-e nās e kār na-eŋt hošk-ā nimmūn kaŋt این کار در توانایی این نیست، بیهوده بهانه می‌آورد»

ناساز nā-sāz (صـ) ۱-ناساز، ناسازگار. ۲-آنچه موافق طبع و میل نیست. ۳-ناموزون، نامتناسب.

ناسِتَگێں nās-et-ag-ēŋ (صـ از ناسَگ۱) شکست‌خورده، معیوب.

ناسِتِن nās-et-en (مصـمـ) =ناسَگ↓.

ناسَر nā-sar (صـ) =بےسر. آن‌که ثباتِ ندارد و بر یک رفتار و گفتار پایدار نیست. مثَل: «چَه ناسرێں جۆد، بےجۆدی گێش اِنت ča nā-sar-ēŋ jōd bē-jōd-i gēš eŋt از شوهر بی‌ثبات، بی‌شوهری بهتر است»

ناسَرپَد nā-sarpad (صـ) ۱-نادان، جاهل. ۲-نابلَد، آن‌که به انجام کاری وارد نیست. ۳-ناهُشیار.

ناسَرجَم nā-sar-jam (صـ) پَخش و پلا، پراکنده، نامنظم. «هما ناسَرجمێں کِسَّه نَه آسر بیت نه بُندات اِنت (امین: ۴۳) hamā nā-sar-jam-ēŋ kessa na āsar bit na boŋ-dāt eŋt همان داستان نامنظم نه به پایان می‌رسد و نه آغاز آن مشخص است»

ناسَک[1] nāsak (ا) نمایندهٔ کسی در جایی، کارگزار، کاردار.

ناسَک[2] nāsak (صـ) =نازَهک. مایهٔ ناز، عزیز و نازپرورده.

ناسَگ[1] nās-ag (مصـمـ) =ناسێنَگ↓. «ناس اِت آنت شێران شرارالناس (روانبُد: جنگ یمامه) ħās-et-aŋt šēr-āŋ šaeāronnās دلیران افراد بد را شکست دادند»

ناسَگ[2] nās-ag (مصـمـ) ۱-بیرون کشیدن قایق از دریا جهت تمیز کردن و روغن‌مالی آن. ۲-آراستن، آرایش دادن. «چۆ دُتُّکێں بانۆرءَ تَرا ناشْتَگ (شوهاز:۹۲) čo dott-ok-ēŋ bānōr a tarā nāst-ag تو را همانند عروسی عروسک‌وار آراسته‌اند»

ناسَگ[3] nās-ag (مصـمـ) ۱-گذاشتن، نهادن. ۲-گذاشتن تیر در خشاب یا لولهٔ تفنگ. «ناسْت‌اَنت پێژدهاں توسکێں تیر (عابد:۷۲) nāst-aŋt pēždah-āŋ tūsk-ēŋ tir لوله‌های کُلت‌ها را از تیر پُرکردند»

ناسگر nās-ger (صـ) انگشت‌های اشاره و شست که با آن‌ها ناس یا نسوار← بردارند و در دهان گذارند. «گۆں دزمالءَ وتی ناسگرێں پِنچانی کِرّءُ گْور ئی پَهک کُرت (سیدهاشمی۱۱: ۱۴۷) gōŋ dazmāl a wat-i nās-ger-ēŋ peŋč-ān-i kerr o gwar i pahk kort با دستمال انگشت‌های اشاره و شست را که با آن‌ها ناس برداشته بود، پاک کرد»

ناسگیر nās-gir (صـ) ایرادگیر، عیب‌گیرنده.

ناسگیری nās-gir-i (حامصـ) ایرادگیری، عیب‌گیری.

ناسلێم nā-salēm (صـ) =ناسلێمَک↓.

ناسلێمَک nāsalēmak (صـ) =ناوَش. ناسالم، پژمرده.

ناسو nās-ū (صـ) ۱-دارای رنگ ناس، قهوه‌ای‌رنگ. ۲-چشم کم‌بینا.

ناسوار nā-swār (صـ) ۱- =پیادَگ. آن‌که سواره نیست، پیاده. ۲-آن‌که سوار ماهری نیست.

ناسور na-sūr (ا) ناسور، زخم عمیق. «وژدلی دنیاءِ دْرهێں پَتّو/ پمّن آلماسءُ شومکءُ ناسور (عابد۱۰: ۵۱) waž-del-i donyā e drah-ēŋ pa-t-taw pa-m-man ālmās o šūmmak o nāsūr تمام خوشدلی‌های دنیا مال تو، و تمام زخم‌ها و غده‌های سرطانی بی‌درمان نصیب من باد»

ناسۆر nāsōr (ا) عارضهٔ ناخنک چشم.

ناسَهی nā-sahi (صـ) =ناسَهیگ↓.

ناسَهیگ nā-sahīg (صـ) بی‌خبر، بی‌اطلاع، ناآگاه.

ناسئی nā-sa?i (صـ) =ناسَهیگ↑.

ناسی nās-i (صنـ) ۱-معتاد به مصرف «ناس↑» ۲-به رنگ قهوه‌ای، متمایل به قهوه‌ای.

ناسێن[1] nās-ēn (صـ) =ناس. قناس، کج و معوج، ناموزون.

ناسێن[2] nās-ēn بن مضارع از ناسێنگ↓.

ناسێنت nās-ēŋt بن ماضی از ناسێنگ↓.

ناسێنتِن nās-ēŋt-en (مصـمـ) =ناسێنگ↓.

ناسێنَگ nās-ēn-ag (مصـمـ) ۱-خم دادن، دولا کردن، خماندن. «من هَپ برءَ چَنڈێنتگ تئی بالاد / تَو یَک برے ناسێنتَگ منی بازیگ man hap bar a čaŋđ- (حماسهٔ رِند و لاشار) ēŋt-ag tai bālād taw yak bar-ē nās-ēŋt-ag man-i bāzig من هفت بار قامتت را لرزانده و تکان داده‌ام و تو فقط یک بار بازویم را خم کرده‌ای...» ۲- در آب گذاشتن و خیساندن برگ‌های نخل وحشی (داز، پُرک) تا نرم و انعطاف‌پذیر گردند تا برای بافتن مناسب باشند. ۳-(مجاز) شکست دادن.

ناش nāš (ا) ستاره‌ای است.

ناشات nā-šāt (صـ) =ناشاد↓.

ناشاد nā-šād (صـ) ۱-ناشاد، غمگین. ۲-(شجـ) خطاب به افراد جهت اظهار تنفر به معنی ناشاد باشی!

ناشائستَگ nā-šā?est-ag (صـ) ناشایست، نالایق.

ناشَپات nā-šapāt (صـ) بی‌حد و مرز.

-**شِرّءِ ناشپات** šerr e — (ا) مصیبت بزرگ و دامن‌گیر.

ناشتا nāštā (ا) غذای صبح، صبحانه.

-**ناشتاکَنگ** kan-ag — صرف کردنِ صبحانه.

-**ناشتا ورَگ** war-ag — صبحانه خوردن

ناشتایی nāštā-i (ا) =ناشتا↑.

ناشتَه nāšta (ا) =ناشتا↑.

ناشَر nā-šar (صـ) ۱-بدسیرت، بداخلاق. ۲-بدخواه. ۳-فتنه‌انگیز و آشوبگر. «بِل اے ناشَرێن کاران (بهار: ۳۴) bel ē nā-šar-ēŋ kār-āŋ این کارهای بد را رها کن»

ناشَری nā-šar-i (حامصـ) بدخلقی، شرارت.

ناشَرێن nā-šar-ēn (صـ) =ناشَر↑.

ناشُشتَکا nā-šošt-akā (قـ) درحالت و وضع نشسته، نشسته. «نیوَگ ئی ناشُشتَکا وارت niwag-i — wārt میوه را نشسته خورد»

ناشُک nāšok (ا) =مۆکُک. زگیل.

ناشُکر nā-šokr (صـ) ناسپاس، کافرِ نعمت.

ناشُکری nā-šokr-i (حامصـ) ناسپاسی، کفرانِ نعمت.

ناشُگر nā-šogr (صـ)=ناشُکر↑.

ناشَلتاک nāšaltāk (صـ) یکدنده، لجوج.

نَاشَمۆشکار nā-šamōš-kār فراموش نشدنی. «اے پَشکءِ دۆچ رابعهءِ دۆچکاریءِ ناشمۆشکارێن سَوگاتےاَت (زَیمی۱: ۱۸) ē pašk e dōč rābeye e dōč-kār-i e nā-šamōš-kār-ēŋ sawgāt-ē at این شیوهٔ دوخت این پیراهن هدیه‌ای فراموش‌ناشدنی از دوزندگی رابعه بود»

ناشُناس nā-šonās (صـ) ۱-ناشِناس، ناآشنا. ۲-بیگانه، غریبه.

ناشَوک kā-šawk (صـ) نازیبا، زشت.

ناشۆک nāšōk (ا) =ناشُک↑.

ناشی[1] nāši (ا) =گوریچ. باد سرد و خشکی که اوایل زمستان از طرف شمال شرق به سوی جنوب غرب وزد، دریانوردان و مردم ساحل‌نشین وزیدن این باد را از سوی ستارهٔ ناش↑ می‌دانند. «جتَگ ناشیءِ گۆرسامءَ / که جانشو گیڑوءَ گرّ اَنت (ملا:۱۷۹) jat-ag nāš- e gwarsām a ke jāŋšū gēŕaw a gerr aŋt باد سرد ناشی وزیده و جاشوان در این سرما گرفتار هستند»

ناشی[2] nāši [عر: ناشئ] (صـ) ناشی، بی‌تجربه.

ناک nāk (پسـ) جزء پسین برخی از واژه های که برای بیان دارندگی، وصف یا پدیدآورنده به کار رود. «تُرسناک tors-nāk»، «بۆدناک bōd-nāk»، «رۆناک rō-nāk»

ناکا nākā (ا) =ناکه↓.

ناکار nā-kār (صـ) ناتوان، سُست، ناکارآمد. «منی دستاں ناکار اَنت man-i dast-āŋ nā-kār-aŋt دست‌هایم سست و ناکارآمد است»

ناکارَه nā-kār-a (صـ) =ناکار↑.

ناکام nā-kām (قـ صـ) ۱-ناچار، از روی ضرورت. مثَل: «ناکام ڈَلگ شام nā-kām đalag šām از روی ناچاری است که ڈَلگ→ شام می‌شود» مثَل: «تَرا ناز گِپتَگ منءَ ناکام tarā nāz gept-ag man-a nā-kām تو ناز می‌کنی و ما ناچاریم [که طبق میلت رفتار کنیم]» ۲-ناکام، نامُراد، به‌آرزونرسیده. «ناکامێن دل nā-kām-ēŋ del دلِ به‌آرزونرسیده»

ناکامێن nā-kām-ēn (صـ) =ناکام↑.

ناکرار nā-karār (صـ) =بےکرار. بی‌قرار، ناآرام.

ناکَس nā-kas (صـ) ناکس، فرومایه، پست. مثَل: «ناکس رَد وارت، پَنت ئی بِدیَئے بَد بارت nā-kas bad bārt paŋt i be-da-y-ay bad bārt فرومایه اگر اشتباه کند و پَندش بدهی پرخاش می‌کند»

ناکسی nā-kas-i (حامصـ) پستی و فرومایگی.

ناکُل nākol (ا) مخفف ناکۆ↓.

ناکُن nākon (ا) =ناهُن↓.

ناکُن‌پاچ nākon-pāč (ا) =تگَس. خرچنگ.

ناکُن‌پُشت nākon-pošt (ا) =ناهُن‌پُشت. پُشتِ ناخُن.

ناکُن‌چِن nākon-čen (ا) =ناهُن‌چین. ناخُن‌گیر.

ناکُن‌چین nākon-čin (ا) =ناکُن‌چِن↑.

ناکُن‌رَنگ nākon-raŋg (ا) =ناهُن‌رَنگ. لاکِ ناخُن.

ناکُنُک nākon-ok (ا) =دست‌کلّه→.

ناکُنی nākon-i (صنـ) ۱-مربوط به ناکُن، ناخُنی. ۲-لاکِ ناخن.

ناکۆ[1] nākō (ا) ۱-برادرِ پدر، عمو. ۲-برادرِ مادر، دایی. مثَل: «ناکۆ په گُهارزاتکان جْوان انت، چو پلّین اسپرءَ دیمپان اِنتِ nākō pa gphār-zātk-āŋ jwān eŋt čo poll-ēŋ espar a dēm-pān eŋt دایی حامی خواهرزاده‌هایش و مانند سپر محافظ آن‌هاست» ۳- =وَسِرک. پدرزَن. ۴-پدرشوهر. ۵-عنوانی است در خطاب به مردان میانسال یا مُسِنّ بزرگ‌تر از خود. ۶-مردِ مُسنّ یا میان‌سال. ۷- =پِتۆ. ناپدری.

-**ناکۆ بیَگ** ba-y-ag — عمو یا دایی به شمار آمدنِ کسی. «گمشاد منی ناکۆ بیَت gamšād man-i nākō bit گمشاد عمو (یا دایی)ام به شمار می‌آید»

-**ناکۆ تَوارکَنگ** tawār kan-ag — عمو یا دایی صدا زدن یا خطاب کردن.

-**ناکۆکَنگ** kan-ag — عمو یا دایی خطاب کردن.

ناکو nākū (ا) =گُل‌باندار. نوعی لِنج که ظریف‌کاری‌های زیاد دارد.

ناکۆچُکّ nākō-čokk (ا) =ناکۆزَتْک↓.

ناکۆزات nākō-zāt (ا) =ناکۆزَتْک↓

ناکۆزاتْک nākō-zātk (ا) =ناکۆزَتْک↓. «نِمدی‌یے پَه وتی ناکۆزاتْکءَ... نبیسائێنت (طائر۱: ۳۶) nemdi-y-ē pa wat-i nākō-zātk a nebiss-ā-?-ēŋt نامه‌ای را برای عموزاده یا دایی‌زادهٔ خود گفت که بنویسند»

---

[1] -بلوچی‌شرقی: ناخۆ nāxō

ناکۆزاگ nākō-zāg (ا) =ناکۆزتّک↓.

ناکۆزتّک[1] nākō-zatk (ا) =نـاکۆزات، ناکۆزَهـت، نـاکۆزاگ، ناکۆچُـک. ۱-پسـرعمو. ۲- پسردایی. ۳- دخترعمو. ۴-دختردایی.

ناکۆزهت nākō-zaht (ا) =ناکۆزتّک↑.

ناکۆزهگ nākō-zahg (ا) =ناکۆزتّک↑.

ناکۆکوٹان[2] nākō kūṭṭ-ān (ا، صـ) ۱- عمـو کچل. ۲-(مجاز) رسوا، بدنام.

-**ناکۆکوٹان کنگ** kan-ag — کسـی را رسـوا و سبک کـردن، در جمـع یـا بـین مـردم خیط و خوار کردن.

ناکۆگ nākōg (ا) =ناکۆ↑. «نـاکۆگءِ سَـولێن دُتّـگ اِنـت (منظومهٔ هانی و شَیمُرید) nākōg e sawl-ēŋ — eŋt دختر زیبای عموست»

ناکه[1] nāka (صـ) =نِـزۆر. نـاتوان. «نـاکهێن همراه ئـی چَکرِّێنتَـگ (شـهدادکاروانی) nākah-ēŋ hamrāh i čakarr-ēŋt-ag همـراه نـاتوان را به هر سو گردانِید»

ناکه[2] nāka (ا) میوه و درخت گُلابی.

ناکه[3] nāka (ا) در اصـطلاح دریـانوردان بلـوچ نام ستاره‌ای است.

ناگ[1] nāg (ا) ۱- =چَمّگ. چشمه. ۲-[سیـ: تَرناک، نمب] خیس، مرطوب.

ناگ[2] nāg (ا) شیره و عصارهٔ چیزی.

-**ناگءِ درآیَگ** e dar-ā-y-ag — شـیرهٔ چیـزی بیرون آمدن، به‌مجاز خُشک شدن.

ناگان[1] nāgān(ق) =اناگت. ناگهان.

ناگان[2] nāg-ān (ا) جایی کـه چشـمه وجـود دارد.

۱ -بلوچی‌شرقی: ناخۆزاخت nāŋō-zāxt

۲- کوٹ، به معنی کچل است، در گذشته موی شرف مردان بلوچ بوده است و آن را کوتاه نمی‌کردند یا از ته نمی‌زدند، بنابراین موهای کسی را تراشیدن بـه‌مجاز رسوا کـردن او بوده است.

ناگپان nāg-pān (ا) مزرعـه، روسـتا یـا هـر جایی که در کنار چشمه واقع است.

ناگت nā-gat (ا، صـ) =اناگـت. ۱-بـه طـورِ ناگهانی، تصادفاً. ۲-بی‌گُمان. ۳-(صـ) ناگهـانی، حادثه یا خبرِ ناگهانی و بدونِ انتظار.

ناگتال[3] nāgat-āl (ا) خبر ناگهانی.

ناگتێن nāgat-ēŋ (صـ) ناگهانی. «ناگتێن مَرگ nāgat-ēŋ marg مرگِ ناگهانی»

ناگُشاد nā-gošād (صـ) ۱-نـاتوان، کـم‌نیـرو، ضعیف. ۲-(مجاز) =کم‌گُشاد. تهیدسـت، فقیـر و بی‌چیز.

ناگُشادی nā-gošād-i (حامصـ) ۱-ضـعف و سستی، ناتوانی. ۲-فقر و تهیدستی.

ناگُک nāgok (ا) سـوراخ‌هـایی کـه در کنـار عرشهٔ لنج درست کننـد تـا آب درون عرشـه از آن‌ها خالی گردد.

ناگُمان nā-gomān (قـ) ۱-ناگهـان. «نـاگمان چسـت بـوت زارءُ کوکـارے (عابـد۲: ۱۰۲) nā-gomāŋ čest būt zār o kūkkār-ē ناگهـان صدای فریـاد و زاری برخاسـت» ۲-بـی‌گُـمان، دور از انتظار. «اَلگار کُتَگ آ نـاگُمان (منظومهٔ سَسّی و پُنّو: ۲۸۶) algār kot-ag ā nā-gomān او غیر منتظرانه حمله کـرد» ۳-(صـ) مخلـص، خوش‌بین.

نـاگُمان‌پَـچ nāgomān-pačč (ا، صــــ) =شکارپَچ←.

ناگُمانی nā-gomān-i (ق) =ناگُمان↑.

نـاگُمانێن nā-gomān-ēŋ (صـ) =نـاگُمان↑. «ناگُمانێن‌آیَگ nā-gomān-ēŋ ā-y-ag آمدنِ ناگهانی و بدون انتظار»

ناگه nāgah (ق) ناگه، ناگهان.

نـاگوری nā-gwar-i (قـ) =انـاگتی. ناگهـان، ناگهانی. «ناگوری پَمَّـن پـدءَ اِشـکءَ سـگارے

۳ -این واژه اصلاً «ناگت(ناگهان) + آل(هال) است»

دْرَنزاتَگ (سیدهاشمی:۴۲) nā-gwar-i y-a pa-m-man pad a ešk a sagār-ē draŋz-et-ag عشق ناگهانی شمشیرش را به سوی من پرتاب کرده است»

ناگه nā-gah (صـ) ۱-ناگـاه، ناگهـان. ۲-(صـ) بی‌موقع.

ناگِه nā-geh (صـ) آنچـه خـوب و شایسـته نیست، ناخوب.

ناگهێن na-gah-ēŋ (ص) ناگهانی.

ناگێگ nā-gēg (ص) =نَکێگ↓.

نـال[1] nāl ۱-بـن مضـارع از نالَـگ↓. ۲-جـزء پسین برخی واژه‌های مرکب به معنی نـالۆک (نالَنده). «کپۆت‌نال ←» ۳-جزء پسین برخـی واژه‌هـای مرکـب بـه معنـی نالَـگ (نالـه). «زَهیرنال←»

نال[2] nāl (ا) ۱- قطعهٔ فلزی هلالی‌شکل که به سُـم اسـب کوبنـد، نَعـل. ۲-قطعـه آهنـی میخ‌مانندی است که به کف کفش کوبند تا از سـاییدگی آن جلـوگیری گـردد، نعلچـه. ۳- =نال‌داگ↓. ۴-قسمت پایینِ آلت موسیقی قیچَـک(←سُرۆد) کـه روی آن را بـا چـرم مـی‌پوشـانند. ۵- (مجاز) سـوگندِ آتـش کـه در فرهنگ بلوچی دارای چندین نمونه است، یکی از این انواع به‌وسیلهٔ نعل بهٔ عمل می‌آید. این فلز را طیِ اجرای مراسمی ویژه در درون آتش می‌گذاشتند تا داغ و تفتیـده شـود و مـتهم را ملزم می‌کردند تا آن را بـا دسـت بـردارد و تـا مـدتی معـین در کـف دسـت نگـه دارد و بـا برداشتنِ هفت گام، نشانیِ مشـخص شـده را طی بکند. اگر دستش آسیبی نمی‌دید، بی‌گنـاه بود و به حقش مـی رسید. ولـی اگـر دسـتش مـی‌سـوخت یـا نمـی‌توانسـت نعـل را بـردارد، گناهکـار بـه شـمار مـی‌آمـد و بـه سـزای کـارِ ناپسـندش مـی‌رسـید، شـیوه‌ای دیگـر از ایـن سوگند ملزم کردنِ متهم به لیسیدن نعـل داغ با زبان است، گناهکار بودن یا نبودن متهم بـا سوختن یـا نسـوختن زبـان مشخص مـی‌شـود. ۶- (مجاز) پوست سفت‌شدهٔ کف پای کسی که مـدام پابرهنـه گشـته و قـدم زده اسـت؛ پـای همچنین کسی در برابر گرمـا و سـنگ و خـار مقاوم است.

-**نال بَندَگ** band-ag — (مصـمـ) ۱- نعل بستن، نعل کردنِ اسب. مثَل: «آسپءَ نال بَست کدُّک هم نال بست asp a nāl bast kaḍok ham wat a nāl bast اسب بر پاهای خود نعل زد سرگین‌گردان هـم بـر پاهـایِ خـود نعـل زد» ۲-سـفت و زمخـت شـدنِ پوسـت کـف پـای کسی که مدام پابرهنه گشته است. «آئیءِ پاد نال بستَگ و گرمێن زمینءُ نَهسُچ اَنت āyi e pād nāl bast-ag o garm-ēŋ zamin a na-soč-aŋt کف پاهای او سفت و زمخـت شـده است و بر زمینِ داغ نمی‌سوزند»

-**نـال جَنگ** jan-ag — (مصـمـ) نعـل زدن، کوبیدنِ نعل بر سُمِ اسب.

-**نال چَتّگ** čaṭṭ-ag — (مصـل) ۱- زبان کشیدن بر نعل تفتیده و آتشین، هنگامِ اجرای ایـن نوع از سوگند مقدس، ۲- (مجاز) سـوگندِ گـران خوردن.

-**نـال دیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) نَعـل دادن، نال (نعـل) تفتیـده دادن بـه کسـی تـا جهـت ادای سـوگند، روی آن زبـان کَشـد یـا آنْ را در کف دست نگه دارد. به مجاز به کسی سوگند دادن، کسـی را ملـزم کـردن تـا سـوگند زبـان کشیدن بر نعل یا در دست گرفتن آن را انجام دهد.

-**نال کَنگ** kan-ag — (مصمـ) نعل‌کردن اسب.

-**نال وَرگ** war-ag — (مصـل) ۱- نعل‌خـوردَن، خوردنِ نعل. به‌مجاز زبانَ کشیدن روی نعـل تفتیده و آتشین. ۲-(مجاز) سوگند آتش خوردن.

-**کدُّک نال‌کَنگ** kaḍok nāl kan-ag ←کدُّک.

-**هُکّهێن نـال** hokka-h-ēŋ nāl توصـیفی دربـارهٔ سُـمِ اسـب اسـت، سُـم اسـب را در

ارزشمند بودن به حُقّه (صنوقچهٔ جواهرات) تشبیه کرده است.

نال[۳] nāl (ا) آن بخش از بدنهٔ قایق چوبی که اسکلت آن بر آن نهاده شده است و بالاتر از زیْراپ← قرار دارد.

نال[۴] nāl [صو: هُشکبیثغیں آولَه] (ا) آبلهٔ خشک شده.

نالان nāl-ān (صـ) نالان، نالنده.

نالانی nāl-āni (صـ) آن‌که بسیار یا پیوسته ناله کند. «نالانی کپۆت nāl-āni kapōt کبوتر نالنده»

نالانی nāl-ān-i (قـ) باحالت ناله و زار. «دنیا یَک باگے که اِدا هرکس / گیت پَه نازےءُ رَوت پَه نالانی (عابد۴: ۹۷) donyā yak bāg-ē ke edā hark as kayt pa nāz-ē o rawt pa nāl-ān-i دنیا باغی است که در این باغ هرکس با ناز و خرام می‌آید و با ناله و زاری می‌رود»

نالائک nā-lā?ek (صـ) =نالایک↓.

نالایِک nā-lāyek (صـ) نالایق، ناشایست، بی‌لیاقت.

نالایِکی nā-lāyek-i (حامصـ) بی‌لیاقتی، نالایق‌بودن.

نالایِکێن na-lāyek-ēn (صـ) =نالایک↑.

نال‌بست nāl-bast (صـ) ۱-کفشی که بر کف آن نعل کوبیده‌اند. ۲-اسبی‌که بر سُم نعل کوبیده‌اند.

نال‌بَستَگ nāl-bast-ag (صـ) =نال‌بَست↑.

نال‌بستێن nāl-bast-ēn (صـ) =نال‌بَست↑.

نال‌پْرۆش nāl-prōš (صـ) آنچه نعلِ اسب‌ها را بشکند، مانند راه ناهموار و سنگلاخی.

نالِتِن nāl-et-en (مصـل) =نالَگ↓.

نال‌داگ nāl-dāg (ا) نوعی داغ (←داگ) که با میلهٔ آهنی تفتیده‌ای انجام دهند، ردِّ این داغ به شکل نعل است و بر بدن و بیشتر بر گردنِ چارپایان، بویژه شتر گذارند تا بازشناخته شوند.

نالدان nāl-dān (ا) سبدی است مویین یا از جنس پَشم با اشکال گوناگون که آن را با ریسمانی از سقف آویزند و در آن اشیای مختلفی در آن نگه دارند. ۲- =لال‌دان. نوعی کیسهٔ کوچک کبف‌مانند که در آن زیورآلات بویژه مهره‌ها زینتی نگه دارند.

نال‌سایی nāl-sā-i (امصـ) ۱- ساییدن نعل، لَمس کردن یا در دست گرفتن نعل تفتیده و آتشین در سوگند آتش. ←نال. ۲- اصطلاحاً به مبلغی پول یا چیزی معادل آن می‌گویند که متهم پس از این که مراسمِ سوگندِ مقدس آتش یا آب را انجام داد و آسیبی به او نرسید، از طرف اتهام‌زننده دریافت می‌کند. این مبلغ در برخی از مناطق به اندازهٔ یک دیه کامل مرد و در برخی دیگر از مناطق به اندازهٔ نصف دیهٔ مرد است .

نالِشت nāl-ešt (امصـ) ۱-نالش، نالیدن. ۲-شِکوِه، گِله.

نالُک nāl-ok (امصغ) ۱-نعلِ کوچک. ۲-نوعی زیور زنانه، که حلقه‌ای کوچک و طلایی است و آن را در سوراخ‌هایی که دورتادور گوش ایجاد کنند گذارند.

نالَگ nāl-ag (امصـ) ۱-ناله. ۲- (مصـل) نالیدن، ناله کردن، بر زبان آوردنِ ناله. «نال‌آنت چو نُه‌بۆگێں نَلاں (روانبُد: ۲۸۷) nāl-aŋt čo noh-bōg-ēŋ nal-āŋ همانند نی‌های نُه‌گره می‌نالند» ۳-شِکوه کردن. «من نَه‌نالاں چَه دستءِ ڈنّیگاں/ ٹپ منءَ مان‌اِنت چَه وتی کاٹار (روانبُد: ۴۹۱) man na-nāl-āŋ ča dast e đann-ig-āŋ ṭap man a mān eŋt ča wat-i kāṭār من از دست بیگانگان نمی‌نالم و شکوه نمی‌کنم، زخم من از خنجر خودم است» ۴-تضرّع کردن.

نال‌گیر nāl-gir (ا) زمینی که نرم و ماسه‌ای یا از خاک بسیار نرم باشد و اسب و شتر هنگام راه رفتن در آن گیر کنند و قدم‌های آن‌ها سست گردد.

نالگێن ňālgēn (ا) =کۆپڑا. درخت و میوهٔ نارگیل.

نالگێنی nālgēn-i (صنـ) مربوط به نالگێن، نارگیلی.

نالَنگۆر nālaŋgōr (صـ) بی‌عرضه، بی‌خاصیت.

نالۆک nāl-ōk (صف از نالَگ) نالنده، نالان.

نالون nālūn [انگ: nylon] (ا) ۱-نایلون، چیزی که از جنس نایلون باشد، نایلونی. ۲-کیسهٔ نایلونی یا پلاستیکی.

نالێن[۱] nālēn (ا) =لهێپ. نهالین، نهالی، لحاف، پتو.

نالێن[۲] nāl-ēn بن مضارع از نالێنَگ↓.

نالێنت nāl-ēŋt بن ماضی از نالێنَگ↓.

نالێنتِن nāl-ēŋt-en (مصـم) =نالێنَگ↓.

نالێنَگ nāl-ēn-ag (مصـم) به ناله درآوردن، نالان کردن.

نالێنۆک nāl-ēn-ōk (صف از نالێنَگ) به ناله درآورنده

نام nām (ا) ۱-کلمه یا عبارتی که برای نامیدن و شناسایی کسی یا چیزی به کار رود، نام، اسم. ۲-نام، شهرت، آوازه. مثَل: «مرد پَه نام مِرایت نامرد پَه نان mard pa nām a mer-it nā-mard pa nān مرد به خاطر نام می‌میرد و نامرد برای نان» ۳-آبرو، شرَف. «زَهمءَ جَنءَ نامءَ درآ (حماسهٔ کمبر) zahm a jan o nām a dar-ā شمشیر بزن و برای حفظ آبرو شرف بیرون بیا (بجنگ)» ۴- افتخار. مثَل: «گرم‌سری نامے نَه‌اِنت، سُبَکّی بهادُرّی یے garm-sar-i nām-ē na-eŋt sobakk-i bahādorr-i y-ē تندخویی افتخار و بی‌وقاری دلیری نیست» ۵-لقب. ۶- بن مضارع از نامَگ↓.

-نام ایْرکنَگ ēr-kan-ag — ازخود نام برجای گذاشتن، با انجام دادنِ کاری نام خود را به بدی یا خوبی مشهورکردن.

-نام بَرَگ bar-ag — (مصـم) نام بردن، ذکر کردن.

-نام بَندَگ band-ag — (مصـم) ۱-نام بستن، نام نهادن. ۲-بر کسی لقب گذاشتن.

-نام پِربَندَگ per-band-ag — (مصـم) ۱-نام نهادن، نام گذاشتن. ۲-لقب نهادن برکسی.

-نام پْرُشَگ proš-ag — (مصـل)=کسےءِ نام پْرُشَگ↓.

-نام جَکسَگ jaks-ag — (مصـل) مشهور شدن، آوازهٔ کسی به هرجا رسیدن.

-نام دیَگ da-y-ag — (مصـم) نام دادن، نام خود را برای انجام دادن کاری یا عُضو شدن و... به کسی یا جایی گفتن تا یادداشت کنند.

-نام زورَگ zūr-ag — (مصـم) =کسےءِ نامءَ زورَگ↓.

-نام کپَگ kap-ag — (مصـل) شهرت یافتن، به نام یا لقبی مشهور شدن، آوازهٔ کسی به خوبی یا بدی بر زبان‌ها افتادن.

-نام کٹّگ kaṭṭ-ag — (مصـل) نام و شُهرت کسب کردن.

-نام کشّگ kašš-ag — (مصـل) نام کشیدن، به‌مجاز پرآوازه شدن، شُهرت یافتن.

-نام کنَگ kan-ag — (مصـم) نام کردن، نام نهادن، نامیدن.

-نام گِرَگ ger-ag — (مصـم) =کسےءِ نامءَ گِرَگ↓.

-نام مانَگ mān-ag — (مصـل) نام ماندن، نام کسی فراموش نشدن، به سبب انجام دادن کاری بزرگ یا مهم، نام کسی ماندگار شدن.

-نام نادَگ nād-ag ــــ (مصـمـ) ۱-نام نهادن، از خود نام نیک یا بد برجای نهادن. ۲-نام نهادن، نامیدن، نام گذاشتن.

-نام نِبیسّگ nebiss-ag ــــ (مصـلـ) نام نوشتن، نام‌نویسی کردن، ثبت‌نام کردن.

-نام هِلّگ hell-ag ــــ (مصـلـ) ۱-نام گذاشتن، نام و شهرت برجای گذاشتن. ۲-(مصـمـ) بر کسی یا چیزی نام گذاشتن، نامیدن.

-پَه نام بیَگ pa nām ba-y-ag به نام کسی شدن، ثبت شدن به نام او. به‌مجاز روزی یا قسمت کسی شدن، به مالکیت کسی درآمدن. «آییءَ لوّگ پَه نام نه‌بیت āyi y-a lōg pa nām na-bit او شانس خانه‌دار شدن ندارد»

-پَه نام جنَگ pa nām jan-ag شخصیت کسی را تخریب کردن، آبروی او را بردن. مثَل: «براتءَ په زهم بِه‌جن، په نام ئی مَه‌جن brāt a pa zahm be-jan pa nām i ma-jan برادر را با شمشیر بزن ولی آبرویش را نبر»

-پَه نام کنَگ pa nām kan-ag به اسم کسی تمام کردن، کسی را متهم به انجام کاری کردن، نسبت‌دادنِ کاری به کسی که آن را انجام نداده است.

-کسےءِ نام بُرز بیَگ kas-ē y-e nām borz ba-y-ag نام کسی بالارفتن، به مجاز خوش‌آوازه شدن، مشهور شدن.

-کسےءِ نام بَرَگ kas-ē y-e nām a bar-ag نام کسی را بردن، ذکر کردن نام او.

-کسےءِ نام بیَگ kas-ē y-e nām ba-y-ag نام کسی موجود بودن، ذکر کردن از او، به‌مجاز زنده بودن. «نام اِتّ مَبات nām-et ma-bāt نام تو نباد، به‌مجاز بمیری، الهی زنده نباشی»

-کسےءِ نام پْرُشَگ kas-ē y-e nām proš-ag نام و آوازهٔ کسی یر زبان‌ها افتادن، مشهور شدن، زبانزد عام و خاص شدن.

-کسےءِ نام پِرکپَگ kas-ē y-e nām per-kap-ag نامِ کسی برافتادن، به‌مجاز نابود شدن و از بین رفتنِ او.

-کسےءِ نام پیچَگ kas-ē y-e nām pēč-ag نام و آوازهٔ کسی بر زبان‌ها پیچیدنِ و منتشرشدن.

-کسےءِ نام زندَگ بیگ kas-ē y-e nām zeŋdag ba-y-ag نام کسی زنده بودن یا شدن، به نیکی یادکردن نام کسی که کاری بزرگ یا مهم انجام داده است.

-کسےءِ نام نوّک بیَگ kas-ē y-e nām nōk ba-y-ag نام کسی نو شدن، به‌مجاز با انجام دادن کاری بزرگ نام و آوازهٔ پیشین خود یا نیاکان را دوباره بر زبان‌ها انداختن.

-کسےءِ نامءَ بُرزکنَگ kas-ē y-e nām a borz kan-ag نام کسی را بالا بردن، مشهور کردنِ کسی به کاری شایسته یا نامی نیک.

-کسےءِ نامءَ بیَگ kas-ē y-e nām a ba-y-ag ۱- به نام کسی بودن، به نام او ثبت و سند شدن. ۲-به اسم کسی تمام‌شدن، متهم شدن کسی برای انجامِ کاری. «ما گُشتَگ بارێں تُنّے تَرا کُشیت، مئے نامءَ بئے (احمدابدال: ۲۶) mā gošt-ag bārēŋ ton-ē tarā koš-it may nām a bay ما گفتیم، معلوم نیست تو را تشنگی از بین ببرد، مرگت به نام ما تمام می‌شود»

-کسےءِ نامءَ زِندَگ‌کنَگ kas-ē y-e nām a zendag kan-ag نام کسی را زنده کردن، سبب یاد کردن و ذکر کردن نام کسی شدن پس از مرگ او.

-کسےءِ نامءَ زورَگ kas-ē y-e nām a zūr-ag نام کسی را برداشتن، نام کسی را بر خود یا فرزند خود نهادن.

-کسےءِ نامءَ کشِّگ kas-ē y-e nām a kašš-ag نام کسی را از فهرست بیرون یا حذف کردن.

-کسےءِ نامءَ کنَگ kas-ē y-e nām a kan-ag ۱- به نام کسی ثبت و سند کردن. «اے ماشینءَ منی نامءَ کن ē māšin a man-i nām a kan این ماشین را به اسم من ثبت و

سند کن» ۲-به اسم کسی تمام کردن و او را متهم کردن.

-کسےءِ نامءَ گار کنَگ kas-ē y-e nām a gār kan-ag نام کسی را گُم کردن، به مجاز فراموش کردن او.

-کسےءِ نامءَ گِرَگ kas-ē y-e nām a ger-ag ۱- نام کسی را گرفتن، از کسی یاد کردن. ۲-(مجاز) غیبت کردن از کسی، پشت سرکسی به بدی حرف زدن. مثَل: «هَلک ئی بِجَن، نام ئی مَه‌گِر halk-i be-jan nām-i ma-ger خانه‌اش را برانداز، ولی پشت سرش غیبت نکن»

نام‌آوَر nām-āwar (صـ) نام‌آور، نامدار.

نام‌آورێن nām-āwar-ēŋ (صـ) =نام‌آور↑.

نامانی nām-āni (صـ) نامدار، پرآوازه. «کُشتَگ‌اوّں نامانی مَلِک میران (حماسهٔ رندولاشار) košt-ag-ōŋ nām-āni malek mirān ملک میران نامدار را کُشته‌ام»

نام‌بَد nām-bad (صـ) =بَنام. بدنام. مثَل: «چَه نام‌بدێں جَنک، ماتءِ سَنٹی گِهتِرانت ča nām-bad-ēŋ janek māt e saŋṭ-i geh-ter eŋt از این دختر بدنام شود، نازاییِ مادر بهتر است»

نام‌بَدَل nām-badal (ا) [اصطلاح دستوری] ضمیر.

نام‌بُرزی nām-borz-i (حامصـ) شهرت، مقام، پرآوازه بودن، نامداری.

نامبو nāmbū (ا) دو نوع ماهی از خانوادهٔ هامورماهیان: ۱-هامور خال‌نارنجی. ۲-هامور مالاباری.

نام‌پْرُشت nām-prošt (امصـ) مشهور، پرآوازه.

نامِتِن nām-et-en (مصـلـ) =نامَگ↓.

نام‌توار nām-tawār (ا) شُهرت، آوازه.

نام‌تواری nām-tawār-i (صـ) =نامی‌تواری↓.

نامدات nām-dāt (ا) نوشته‌ای که در آن شرح تقدیم چیزی مانند کتاب به کسی آمده است، تقدیم‌نامه.

نامدار nām-dār (صـ) نامدار، مشهور.

-نامدار کنَگ kan-ag ــــ (مصـمـ) ۱-نامدار و مشهور کردن. ۲-زنده کردن نام و آوازهٔ کسی. «بْیا کنێں پیرێناں وتی نامدار (ملا:۱۳۷) b-y-ā kan-ēŋ pir-ēŋ-āŋ wat-i nām-dār بیا نام نیاکان خود را زنده کنیم»

نامداری nām-dār-i (امصـ) شهرت، آوازه.

نامدارێن nām-dār-ēn (صـ) =نامدار↑.

نام‌دَپ nām-dap (صـ) =دَپ‌نام. رسوا، انگشت‌نما در بدنامی.

نامُراد nā-morād (صـ) به‌کام نارسیده، ناکام.

نامُرادی nā-morād-i (صـ) ناکامی، نامرادی.

نامَرد nā-mard (صـ) ۱-نامرد، ناجوانمرد. ۲-(مجاز) ترسو. ۳-(مجاز) مردی که در انجام عمل جنسی ناتوان باشد. ۴- آن که اهل بخشش و سخاوت نیست، خسیس. مثَل: «سال که جْوان اِنت مردءُ نامرد جْوان اِنت sāl ke jwān eŋt mard o nā-mard jwān eŋt سال که آباد باشد، مرد و نامرد خوشرفتار و بخشنده‌اند»

نامَردی nā-mard-i (حامصـ) نامردی، ناجوانمردی.

نامردێن nā-mard-ēn (صـ) =نامَرد↑.

نامزد nām-zad (ا) ۱- =نام‌گِپت↓. ۲-ویژگی کاری که به طور کامل و درست انجام نگیرد، سمبَل.

-نامزد کنَگ kan-ag ــــ ۱-نام‌گِپت کنَگ↓. ۲- کاری را به صورت سطحی و بدون دقت انجام دادن. «اے کارءِ هَنچوّ نامزد کُتءُ سر ئی پِرّێنت ē kār e haŋčō nāmzad kot o sar i perr-ēŋt این کار سمبَل و خود را از دست آن رها کرد»

نام‌سۆچ nām-sōč (ا) ۱- نوعی طلسم برای یافتن دزد؛ به‌گونه‌ای که دعانویس ماهر به طرزی ویژه نام شخص متهم را بر برگه‌ای کاغذ یا چیزی دیگر که بتواند آتش بگیرد بنویسد و ورد مخصوص را بخواند و آتش زند، اگر کاغذ همراه با نام متهم سوخت، دزد را یافته‌اند، اگر نسوخت متهم بی‌گناه است. ۲-نوعی دیگر از طلسم برای پیدا کردنِ دزد، به گونه‌ای که نام افرادی را که مظنون هستند بر کاغذهای کوچکی بنویسند و هر کاغذ را در گلوله‌های کوچکی از خمیر آرد قرار دهند. دعاخوان وِرد مخصوص پیداکردن دزد را بر آن‌ها بخواند، همهٔ گلوله‌ها را در تشتی پر از آب بیاندازند، هر گلوله‌ای که بالا آمد و در تَه ننشست دزد به شمار می‌آید.

نام‌کٹّ nām-kaṭṭ (صـ) آن‌که به دنبال شهرت و نام است، جویای نام.

نام‌کٹّی nām-kaṭṭ-i (حامصـ) جویای نام بودن، شهرت جویی.

نامَگ nām-ag (مصـمـ) نامیدن، اسم گذاشتن. «ما آیی‌ءَ اکبر نام اِتگ mā āyi a akbar nām-et-ag ما او را اکبر نامیده‌ایم»

نامگال nām-gāl (ا) به اصطلاح دستوری «اسم».

نام‌گِپت nām-gept (صـ) ۱- =وَستار، دِشتار. نامزد. ۲-آن‌که انجام کاری را برعهده گیرد.

-**نام‌گِپت کَنَگ** kan-ag — نامزد کردن.

نام‌گِرۆک nām-ger-ōk (صـفا) نام‌گیرنده، آن‌که نام کسی را تکرار کند، یا همواره از او یاد کند. «باز اِنت تئی نامءِ گِرۆک / باز اِنت تئی نْیادءِ زرۆک (بیدار۳: ۶۵) bāz-eŋt tai nām e ger-ōk / bāz eŋt tai nyād e zer-ōk بسیارند کسانی که گیرندهٔ نام تو هستند (از تو یاد می‌کنند)؛ بسیارند که آرزومند همنشینی با تو هستند»

نامَگی nām-ag-i (صـ) =نام‌گِپت↑.

نامگین nām-gin (قـ صـ) =نیامگین، نیامجی، میانجی. وسط، میان.

نام‌نَه‌گِرۆک nām na-ger-ōk (صـ) آنچه بهتر است که نام آن را نگیرند، آنچه بر زبان آوردنِ نام آن بی‌ادبی است یا جنبهٔ تابو دارد.

نام‌نێک nām-nēk (ا) نامِ نیک، نامِ نیکو.

نامَو nāmaw (ا) =نامَه، نیمون. بهانه. «من زانان اے بێهالی تئی نامَوْ بیت (نگْوَری:۴۷) man zān-āŋ ē bēhāl-i tai nāmaw bit می‌دانم که این فراموشی بهانهٔ تو می‌شود»

ناموت nāmūt (ا) =ناموس. عزّت، شرف.

نامۆر nām-war (صـ) نامور، مشهور.

نامۆر nāmōr (صـ) =بےگْواه، گار. ۱- گُم، بی‌اثر، بی‌نشان، ناپیدا. ۲- نابود.

نامۆران nāmōr-ān (صـ)=نامۆر↑.

-**نامۆراں کَنَگ** kan-ag — نابود کردن. «هِروینءَ چُشێں بِستار هست / مارا اے بِه‌کنت نامۆران؟ (عابد:۱۸۹) herwin a čoš-ēŋ bestār hast , mā rā ē be-kaŋt nāmōr-ān آیا هروئین همچنین توانی دارد که ما را نابود و بی‌نشان کند؟»

نامۆری nāmōr-i (حامصـ) گمنامی، نابودی. «دات اِت دو بچَک هۆریءَ / رَکّێنْت منءَ نامۆریءَ (عابد۶: ۶۹) dāt-et do bačak hōr-i y-a rakk-ēŋt man a nāmōr-i y-a دو پسر با هم به من دادی و از گمنامی نجاتم دادی»

ناموز nāmūz (ا) =ناموس↓.

ناموس nāmūs [عر: ناموس، معرب از یونانی] (ا) ۱-ناموس، حیا، شَرم. ۲-عزت، شرَف. ۳-غیرت، تعصب خانوادگی. ۴-(مجاز) همسرے مادر، خواهر که حفظ حریم و حرمت آن‌ها وظیفهٔ هر مردی است.

ناموسی nāmūs-i (صنـ) ۱-مربوط به ناموس. ۲- آن‌که نسبت به آبرو و حیای خود و دیگران ارج می‌گذارد، غیرتی.

نامَه[1] nāma (ا) =نیمون. بهانه. «من پَه نامَه‌اے وتءَ بیمار کُت man pa nāma-ē wat a bimār kot من به بهانه‌ای خود را بیمار کردم»

-**نامَه کَنَگ** kan-ag — (مصـلـ) بهانه کردن، بهانه آوردن. «نامَه مَه‌کَن nāma ma-kan بهانه نیاور»، «نامَهءِ واب کَنءَ اۆدا بمان nāma e wāb kan o ōdā be-mān به بهانهٔ خواب آن‌جا بمان»

نامَه[2] nāma (ا) =کاگد، نِمدی. نامِه.

نام‌هُدا nām-hodā (شجـ) نام‌خدا، ماشاءالله، چشمِ بد دور. (این شبه‌جمله را هنگام تحسین از کسی یا چیزی، برای این‌که چشم بد به آن‌ها نرسد بر زبان آورند) «نام‌هُدا! چۆنێں وَشّێں زَهگے nām-hodā čōn-ēŋ wašš-ēŋ zahg-ē ماشاءالله! چه بچهٔ خوبی است»، «رنگءَ نام‌هُدا وَ تُرکے (عابد:۱۰۴) raŋg a nām-hodā wa tork-ē از نظر قیافه و ظاهر ماشاالله که تُرک (بسیارزیبا) است»

-**نام‌هُدا کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) در تحسین کسی یا چیزی یا با دیدن چیزی شگفت‌آور برای رفع آسیب چشم بد اصطلاح «نام‌هُدا» را بر زبان آوردن. «اے مَیزَرێں باگءَ نام‌هُدا کن ē mayzer-ēŋ bāg a nām-hodā kan به این باغ سرسبز ماشاالله بگو»

نامَه‌کنۆک nāma-kan-ōk (صفـ) بهانه آورنده، بهانه‌گیر.

نام‌ءُتَوار nām o tawār (ا) شهرت و آوازه.

نام‌ءُدَپ nām o dap (صنـ) =نام‌دَپ. رسوا، بدنام، انگشت‌نما. «بلّے بشیر نامءُ دَپ اِنت / تئی هاترءَ هرچی روا (بیدار:۳۱) bell-ē bašir nām o dap eŋt tai hāter a har či rawā بگذار که بشیر رسوا و بدنام است، به‌خاطر تو همه چیز رواست»

-**نام‌ءُدَپ بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) رسوا شدن، زبانزد بدنامی شدن. «بَلّے بشیر نامءُ دَپ انت / تئی هاتِرءَ هرچی روا (بیدار۱: ۳۳) balay bašir nām o dap eŋt tai hāter a har-či rawā اما بشیر رسوا و زبانزد است اما به خاطر تو همه چیز رواست»

-**نام‌ءُدَپ کَنَگ** kan-ag — رسوا کردن، آبروبردن، انگشت‌نما کردن. «مُلکءُ مێتَگءُ بازاران / مارا کُرتَگ ئی نامءُ دَپ (عابد:۲۲) molk o mētag o bāzār-āŋ mā ra kort-ag-i nām o dap در شهر و محله‌ها و بازارها ما را رسوا کرده است»

نام‌ءُنِشان nām o nešān (ا) نام و نشان، نشانی و آدرس. ۲-اثر. «هِچ نامءُ نِشانے نێست heč nām o nešān-ē nēst اصلاً نام و نشان و اثری نیست»

نام‌ءُنَنگ nām o naŋg (ا) نام و ننگ، عزت و شرف، آبرو و حیثیت. «بےنامءُ نَنگ bē nām o naŋg بی‌آبرو»

نامی nām-i (صـ) نامیگ↓.

نامیگ nām-ig (صـ) نامی، مشهور، پرآوازه.

نامێن nām-ēn بن مضارع از نامێنَگ↓.

نامێنت nām-ēŋt بن ماضی از نامێنَگ↓.

نامێنتَگێن nām-ēŋt-ag-ēn (صـ) نام‌نهاده‌شده.

نامێنتِن nām-ēŋt-en (مصـمـ) =نامێنَگ↓.

نامێنَگ nām-ēn-ag (مصـمـ) ۱-نام‌گذاری کردن، نام نهادن. ۲-به نام خود یا دیگری اختصاص دادن.

نامیێن nām-i-ēn (صـ) =نامیگ↑.

نان nān (ا) =نَگَن. ۱- ،خمیر آرد گندم، جو، ذرت، ارزن، برنج که در تنور یا بر روی چیز دیگری مانند ساج، تابه، سنگ، خاکستر داغ و... پخته شود، نان. ۲-(مجاز) غذا، خوراک. «نان اِت وارتَگ؟ nān-et wārt-ag غذا خورده‌ای؟» ۳-(مجاز) خرج زندگی، ۴-(مجاز) درآمد، حقوق.

-نان بُرّگ borr-ag — نان کسی را بریدن، به‌مجاز او را از کار و کاسبی انداختن، روزی او را قطع، کردن. «پَر گُنَه نانءَ نَه بُرّایت هچبرءَ par gonah nān a na-borr-it (روانبُد: ۱۸۰) hejbar a خداوند هرگز به خاطر گناه بندگان، روزی آن‌ها را قطع نمی‌کند»

-نان پَچّگ pač-ag — (مصـمـ) نان پختن. «داش مرچی نان نه‌پَچایت dāš marči nān na-pač-it نانوایی امروز نان نمی‌پزد»

-نان تریت‌کنگ trit kan-ag — نان ترید کردن، تکه‌های ریز نان را در غذای آبکی یا خورشی گذاشتن و خوردن.

-نان جَنگ jan-ag — (مصـمـ) ۱-چسباندن خمیر نان به دیوارهٔ تنور. ۲- =کسےءِ نانءَ جنگ↓.

-نان درآرگ dar-ār-ag — (مصـمـ) درآوردنِ نان، به‌مجاز روزی کسب کردن، کارکردن و درآمد داشتن.

-نان دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-نان دادن. ۲-غذا دادن به کسی. ۳-(مجاز) بخشنده و باسخاوت بودن، مهمان‌نواز بودن.

-نان زَنگ zen-ag — (مصـمـ) ۱-نان گرفتن از این و آن، گدایی‌کردنِ نان. ۲-برای خوردن شام یا ناهار به خانهٔ مردم رفتن.

-نان شوهاز کنگ šōhāz kan-ag — در جست و جوی نان بودن، به‌مجاز به دنبال کسب روزی یا کار بودن.

-نان‌کٹّگ kaṭṭ-ag — کسب کردنِ روزی، درآمد داشتن از کار.

-نان گرادگ grād-ag — غذا پُختن.

-نان گِرگ ger-ag — کندنِ نان از دیوارهٔ تنور.

-نان وَرگ war-ag — ۱-نان خوردن. ۲-(مجاز) غذا خوردن. ۳-(مجاز) شغل داشتن و از آن کسب روزی کردن، درآمد داشتن.

-پَتکگیں نان patk-ag-ēŋ nāŋ نانِ پُخته، به‌مجاز غذای آماده، روزیِ آماده.

-پَهتگیں نان — paht-ag-ēŋ =پَتکگیں‌نان↑.

-تینی نان — tin-i =تینیک. نانی که بر روی ساج پزند.

-جَوی نان — jaw-i نانِ جوین.

-دَست‌پَچیں نان — dast-pač-ēŋ نانِ لواش.

-رۆگِنی نان — rōgen-ēŋ نانِ روغنی.

-کسےءِ نان ماں رۆگِن بیَگ kas-ē y-e nān māŋ rōgen ba-y-ag نانِ کسی در روغن بودن، به‌مجاز کار او رونق داشتن و اوضاعش مناسب و طبق مراد بودن. مثَل: «نان ئی ماں رۆگِنان اِنت، بێنَگ ماں گزان nān i māŋ rōgen-ān eŋt o bēnag māŋ gaz-ān نانش در روغن است و عسل بر درخت گز»

-کسےءِ نانءَ بُرّگ kas-ē y-e nān a borr-ag نانِ کسی را بریدن، به‌مجاز سبب بیکار شدن او، یا مانع کسب و کار وی شدن.

-کسےءِ نانءَ جنگ kas-ē y-e nān a jan-ag نانِ کسی را زدن، به‌مجاز مانع از امرار معاش او شدن، راهِ درآمد و گذران زندگی او را از بین بردن، سبب شدن تا شغلش از دست برود.

-کسےءِ نانءَ کپ کنگ kas-ē y-e nān a kap kan-ag نانِ کسی را نصف کردن، درآمدِ کسی را با کارکردن در کنار او، یا مشغول شدن به کاری همانند او به نفع خود یا دیگری نصف کردن، یا بازار او را کساد کردن.

-کسےءِ نانءُ ناهُن همسر بیَگ kas-ē y-e nān o nāgon hamsar ba-y-ag نانِ کسی با ناخنش برابر بودن، به‌مجاز به نهایت فقر و تنگدستی رسیدن.

-گِردَگیں نان — gerdag-ēŋ نانِ گِرده، نانِ تافتون.

-گَلّهی نان — gallah-i نانِ گندمی.

-گَندُمیں نان — gandom-ēŋ =گَلّهی‌نان↑. مثَل: «نان اِت مَه‌بیت گندُمیں، سُهن اِت بِه‌بیت آدمیں nān-et ma-bit gandom-ēŋ sohn-et be-bit ādam-ēŋ نان گندم نداشته باشی که بدهی، ولی سخن و رفتارت مثل انسان باشد»

-هُشکیں نان hošk-ēŋ nān ۱- نان خشک، ۲-نانِ خالی و بدون خورش.

نان nāŋ (ق) =اِنّاں، نَه. ۱- نشانهٔ پاسخ منفی به پرسش، نَه، خیر. «تَو سَرءَ سارئے که نان؟ taw sar a sār-ay ke nāŋ (طائر۱: ۷۱) تو هوشیار هستی یا نه؟» ۲-(ا) پاسخی منفی و مخالفت‌آمیز. ←نان کَنگ. ۳-حرف ربط به معنی نفی. «ناں اِدا گیت، ناں اوْدا رَوت nāŋ edā kayt nāŋ ōdā rawt نه این‌جا می‌آید و نه آن‌جا می‌رود»

-نان کنگ kan-ag — پاسخ منفی دادن، نَه گُفتن.

نانا nānā (ا) نان یا غذا به زبان خردسالان.

نان‌آپ nān-āp (ا) ۱-نان و آب. ۲- (مجاز) غذا. ۳- (مجاز) مخارج زندگی. ۴-شب آخر از سه شب مراسم عروسی «دُزُکی←، راستُکی←، نان‌آپ»که آن شب یا فردای آن، ویژهٔ پذیرایی از مردم به صرف غذاست.

-نان‌آپ کَنگ kan-ag — (مصـمـ) غذا دادن، مخارج خورد و خوراک کسی را پرداختن، تیمار کردن.

نان‌آوَر nān-āwar (صـ) نان‌آور.

نانبا nānbā (ا) نانوا.

نانبایی nān-bā-i (ا) =داش. نانوایی.

نان‌بَند nāŋ-baŋd (ا) =نان‌پَچ. ابزاری است شبیه بالش ولی گِرد که روی آن خمیر را پَهن کنند و بر دیوارهٔ تنور چسبانند، در فارسی «پُشتی» می‌گویند. مثَل: «نان‌بندءَ داں دست ماں کون مه دَ اِنت کار نه‌کنت nāŋ-baŋd a dāŋ dast maŋ kūŋ ma-da-eŋt kār na-kaŋt تا دست در سوراخ پایین پُشتی (نان‌بند←) نگذاری کار نمی‌کند»

نان‌بَندِگ nāŋ-baŋd-eg (ا) =نان‌بَند↑.

نان‌بُرّ nāŋ-borr (صـ) ویژگی آن‌که سبب بی‌کاری کسی گردد، یا مانع کسب روزی او شود، نان‌بُر.

نان‌بُرّی nāŋ-borr-i (حامصـ) مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بیکاری او شدن، نان‌بُری.

نان‌پَچ nāŋ-pač (ا) ۱-=نان‌بَند↑. ۲-(صـ) نانوا، نان‌پَز.

نان‌پُرانیگ nān-poārnig (ا) =پُرانیگ←.

نان‌پُناریک nān-ponārik (ا) =پُرانیگ←.

نان‌پِنڈ nāŋ-peŋđ (صـ) آن‌که شام یا ناهارش را با گدایی در خانهٔ دیگران صرف کند، گدا.

نان‌تَرونی nāŋ tarūn-i (ا) نانِ تنوری، نانی که در تنور بویژه با آتش هیزم پزند.

نان‌تینیکّ nāŋ tinikk (ا) =تینیکّ←.

نان‌جَو nān-jaw (ا) نانِ جوین.

نان‌دان nān-dān (ا) ظرف یا کیسهٔ ویژهٔ نگهداری نان.

نان‌دِه nān-deh (صـ) =نان‌دَئے↓.

نان‌دئے nān-day (صـ) =نگَن‌شان. نان‌دِه، مهمان‌نواز، سخاوتمند. مثَل: «نان‌دئے وار بیت، بلے گار نه‌بیت nān-day wār bit balay gār na-bit سخاوتمند شاید بی‌چیز گردد اما نابود نمی‌شود»

نان‌زُرَت nān-zorat (ا) نانی که از آرد ذُرّت خوشه‌ای پَزند.

نان‌زوال nāŋ-zawāl (صـ) در خطاب شخص تنبل و بی‌مصرف گفته شود، حیف نان.

نان‌شَپ nān-šap (ا) نانِ شَب، شام. به مجاز غذای بخور و نمیر. مثَل: «زُهرَه گدایی شام‌شَپ ئی نے گَلّه پَه وام دَنت zohra gadā-i šām šap i nē galla pa wām daŋt

زُهره گدا، شب شام ندارد[که بخورد و به مردم] گندم قرض می‌دهد»

-**پَه شَپءِ نان مُهتاج بیَگ** pa šap e nān motāj ba-y-ag به نانِ شب محتاج بودن، به‌مجاز تنگدست و فقیر بودن.

نانَک nān-ak (ا) =نَگَنگ↓.

نانُک nān-ok (امصغـ) خرده‌ریزهٔ نان، تکهٔ کوچکِ نان.

نان‌کۆش nāŋ-kōš (ا) =نان‌گْوَج↓.

نانَگ nān-ag (ا) لکهٔ سیاه و گِرد و بی‌دردی است که بر پوست بدن ظاهر گردد.

نان‌گَلّه nān-galla (ا) =گَلّهی‌نان. ←نان. ۱- نانِ گندم ۲-غذای خوب و پرانرژی.

نان‌گْوَج nāŋ-gwaj (ا) ابزاری فلزی است به اندازهٔ ۳۰ تا ۵۰ سانتی‌متر، باسر پهن‌تر از بدنه و دُمی قلاب‌مانند که برای برگرداندن نانی که روی ساج در حال پختن به کار رود.

نانو[۱] nān-ū(ا) نان یا غذا به زبانِ خُردسالان.

نانو[۲] nānū (ا) عمو یا دایی به زبان خُردسالان.

نانۆ nānō (صـ) =نَنۆ. ساده‌دل.

نان‌وار nān-wār (صـ) ۱- نان‌خور، آن‌که مخارج خورد و خوراکش به دیگری وابسته است. ۲-روزی‌خور. ۳-آن‌که به خوردن نان بسیار علاقه‌مند و حریص است. ۴-(مجاز) انسان. [مقا: کاه‌وار] مثَل: «نان‌وارے‌ان، کاه‌وارے نَیان nān-wār-ē y-āŋ kāh-wār-ē na-y-āŋ انسان هستم و حیوان نیستم» ۵- خدمتکار، نوکر.

o nemak ۱- نان و نمک. ۲-رابطهٔ دوستی و محبتی که از روی باهم غذا خوردن یا در خانهٔ هم غذاخورن ایجاد شود.

-**کسےءِ نانءُ نمکءَ ورَگ** kas-ē y-e nān o nemak a war-ag نان و نمک کسی را خوردن، به‌مجازنسبت به آن کس تعهد اخلاقی داشتن و به او خیانت نکردن.

نانی nān-i (صنـ) ۱-مربوط به نان. ۲-غذایی که با نان خورند. ۳-(مجاز) کسی که به خاطر سود شخصی یا خرج شکم با کسی دوست است.

ناوار[۱] nā-wār (صـ) =هُرماوار. آن که به خوردنِ خرما بسیار علاقه‌مند است و از آن زیاد می‌خورد.

ناوار[۲] nā-wār =نَگّیگ↓.

ناوارتَگ nā-wārt-ag (صـ) ۱-نخورده، نچشیده. ۲-آن‌که لذت جوانی یا دنیا را نچشیده است، ناکام.

ناوارتَه‌جِهان nā-wārta-jehān (صـ) (مجاز) آن‌که لذت دنیا را نچشیده است، ناکام.

ناوانِندَگ nā-wān-eŋdag (صـ) درس ناخوانده، بی‌سواد.

ناوانِندگی nā-wān-eŋd-ag-i (حامصـ) بی‌سوادی.

ناوانِندَو nā-wān-eŋd-aw (صـ) =ناوانِندَه↑.

ناوانِندَوی nā-wān-eŋd-aw-i (حامصـ) درس نخواندن، بی‌سوادی.

ناوانِندَه nā-wān-enda (صـ) =ناوانِندَگ↑.

ناوَدی nā-wadi (صـ) ۱-نایاب، نادر، کم‌یاب. ۲-ناپیدا، کم‌پیدا.

ناوِرِش nāwereš (ا) =ناوِرِشت↓.

ناوِرِشت nāwerešt (ا) =نارُشت. خورِش.

ناوَڑ[۱] nāwaŕ (ا)۱-جایگاه روییدنِ نی‌های باریک که از آن‌ها حصیر و پرده درست کنند که معمولاً در کنار برکه‌ها و مرداب‌ها است. ۲-برکهٔ طبیعی آب که از آب باران درست شود.

ناوَڑ[۲] nā-waŕ (صـ) =بےڈَول. ۱-بی‌قاعده، نامرتب، بدونِ نظم و ترتیب. ۲-ناخوشایند.

ناوَس nā-was (صـ) =بےوَس. ناتوان، بیچاره.

ناوسی nā-was-i (حامصـ) =بےوسی. ناتوانی، بیچارگی.

ناوَشّ nā-wašš (صـ) =ناجۆڑ، نادراه. ۱-ناخوش، بیمار. «مراد ناوشّ اِنت چارگ ئی بْرَوێن- morād nā-wašš eŋt čār-ag i b-raw-ēŋ مراد ناخوش است عیادتش برویم» ۲-ناسازگار. ۳-بَد، ناخوشایند. ۴-نامناسب. مثَل: «چَمَکی چَمَک بلَد نَه‌ات گْوَشت ئی جاپاداۆن ناوشّ اِنت čamak-i čamak balad na-at gwašt-i jā-pād-ōŋ nā-waš eŋt رقص‌کننده رقص بلد نبود می‌گفت جای پایم مناسب نیست» ۵- (مجاز) نادراه↑. زنِ حامله. ۶-(مجاز) زنِ تازه زایمان کرده، زائو.

-**ناوش بیَگ** ba-y-ag — (مجاز) ۱- حال خوش نداشتن، بیمار بودن. ۲-زایمان کردن.

ناوَشّی nā-wašš-i (حامصـ) ۱-ناخوشی، بیماری. ۲-ناسازگاری. ۳-بدی، ناخوشایند بودن.

ناوَک nāwak (ا) ۱- تیری که با کمان پرتاب می‌کرده‌اند، ناوَک، پیکان. «ناوَک پَه آوازے شُت‌اَنت نَرّان (روانبُد:۱۷۲) -nāwak pa āwāz-ē šot-aŋt narr-ān تیرها با ایجاد کردن صدا و آواز رفتند (پرتاب‌شدند)» ۲-(مجاز) گلوله.

ناوَکت nā-wakt (ا) =ناوَهْد↓.

ناوَلّ nāwall بن مضارع از ناوَلّگ↓.

ناوَلّاِت nāwall-et بن ماضی از ناوَلّگ↓.

ناوَلّتِن nāwall-et-en (مصـلـ) =ناوَلّگ↓.

ناوَلّگ nāwall-ag (مصـلـ) ۱-صدا زدن پی‌درپی شخص خوابیده جهتِ بیدارکردن او از خواب. ۲-آواز دادن و آگاه کردن آن‌که در غفلت است. «ڈاهیءَ بِچار ڈاهانی / ورنایان چِتَور ناوَلّایت (عابد:۱۷۷) đāhi y-a be-čār đāh-āni , warnā-y-āŋ če-tawr nāwall-it به دانای هُشداردهندهٔ آگاه توجه کن که چگونه جوانان را آگاه می‌کند» ۳- داد و فریاد کردن، هوار کشیدن.

ناوَهد nā-wahd (ا) =بےوَهد. زمانِ نامناسب برای انجاک کاری، ناوقت، بی‌موقع، نابهنگام.

-**وَهدءُناوهد** wahd o nā-wahd گاه و بی‌گاه. مثَل: «مردءَ وهد ءُ ناوَهد نے mard a wahd o nā-wahd nē مرد برای مردانگی کردن موقع و بی‌موقع نمی‌شناسد»

ناه nāh (ا) =نا، هُرماگ. میوهٔ نخل، خُرما. مثَل: «نانے نَه‌بیت ناهے نه‌بیت، تَلّی‌سری گوشے بِه‌جَنت nān-ē na-bit nāh-ē na-bit tall-i sar-i kawš-ē be-jaŋt نانی اگر نیست و خرمایی نیست، [حداقل] باد خنکی از بلندی بوزد»

-**ناه چِنَگ** čen-ag — خرما چیدن از درخت. مثَل: «اۆهے منءُ زارءِ کُچِک، هامێن شُتءُ ما ناه نَه‌چِت ōh-ē man o zār e koček hāmēŋ šot o mā nāh na-čet وای بر حال من و سَگم که همراه من بود، فصل خرماپزان گذشت و خرمایی ذخیره نکردیم»

-**ناه رۆپَگ** rōp-ag — برداشتن کردن خرما از درخت، جمع کردن خرماهای رسیدهٔ نخل.

-**ناه کپَگ** kap-ag — رسیدن خرماهای نخل. «اے مَچ ناه کپتَگ ē mačč nāh kapt-ag خرماهای این نخل رسیده است»

-**ناه گڈّگ کنَگ** gađđag kan-ag — هسته کردن خرما، جدا کردن هسته از خرما.

-**ناه مِنَگ** men-ag — گذاشتن خرماها در ظرف، کارتن، حلب و .... و فشار دادنِ آن‌ها جهت ماندگاری بیشتر.

ناهار[۱] nāhār (ا) =رَستَر، جِنڈ. ۱-حیوانِ درّنده، حیوانِ بزرگ‌جثه و وحشی همانند خوک، گراز، کفتار. ۲-(صـ) (مجاز) وحشی و درّنده‌خو.

ناهار[۲] nāhār (صـ) ۱-آن‌که صبحانه نخورده است، ناشتا. «ماهلّو شُتگ ناهارءَ / لێٹانءُ کپان بیمّارءَ (پری آسکانی:۶۱) -māhallaw šot-ag nāhār a lēṭ-ān o kap-āŋ bimmār a

صبح زود صبحانه‌نخورده بیرون رفته است در حالی که [از گرسنگی] می‌افتاد و بیمار بود » ۲- =شُدیگ. گرسنه.

ناهارَکا nāhār-a-kā (امص) ۱-در حالت نخوردن صبحانه، ناشتا بودن. ۲- (ق) =گُژنکا←. در حالت گرسنگی.

ناهاری nāhār-i (ا) صبحانه، غذای صبح.

ناهَبَر nā-habar (ص) ۱- =بےهَبَر. آن‌که بیشتر اوقات ساکت است و سخن نمی‌گوید، کم‌حرف. ۲- جوابِ «نه» به اندرز و پیشنهاد کسی.

-کسےءِ هَبَرءَ ناهبَر کنَگ kas-ē y-e habar a nā-habar kan-ag به پیشنهاد و اندرز کسی جواب «نه» دادن و عمل نکردن.

ناه‌پات nāh-pāt (ص) سبد مخصوص حمل و نگهداری خرما که از الیاف نخل وحشی بافند.

ناهِچّ nā-hečč (ص) =بےهِچّ←. «چَه گُنگُداماں گیاباں ناهِچّ نَبیت (گِچکی:۱۸) ča goŋgodām-āŋ gyābāŋ nā-hečč na-bit بیابان بدون جانور نمی‌شود»

ناهُدا nāhodā (ا) ناخدای کشتی و لنج.

ناهرُشت nāhrošt (ا) =نارُشت↑.

ناهُژنود nā-hožnūd (ص) آن‌که قانع نیست، ناخشنود، ناسپاس، حریص.

ناهُشنود nā-hošnūd (ص) =ناهُژنود↑.

ناهَکّ nā-hakk [نا+عر: حقّ] (ص) ۱-ناحق، نادرست. ۲-ناروا. ۳-ستم، بی‌عدالتی. ۴-(ق) از روی بی‌عدالتی و ستم.

-ناهَکّ کنَگ kan-ag — (مصل) ستم کردن، با بی‌عدالتی برخورد و رفتارکردن.

ناهُکّ nāhokk (ا) تَهِ دهان نزدیک نای.

ناه‌کپتَگ nāh-kapt-ag (ص) نخلی که خرماهایش رسیده و آمادهٔ برداشت است.

ناهَکّکا nāhakk-a-kā (ق) به‌طور ناحق، از روی ستم.

ناهَکّی nā-hakk-i (حامص) ۱-ظلم، ستم. ۲-بی‌عدالتی، تبعیض، پارتی‌بازی.

ناهَکّیں nā-hakk-ēn (ص) ۱- ناحق، نادرست. ۲- (ا) بد و بیراه، دشنام.

-ناهَکّیں‌کنَگ kan-ag — بی‌عدالتی کردن، تبعیض قائل شدن.

-ناهکّیں گْوَشَگ gwaš-ag — بد و بیراه گفتن، توهین کردن. «مارا گْوَشتگ اِت ناهکّیں/ دربئیت تئی دپءَ الماسے (عابد۱۰: ۱۲۶) mā ra gwašt-ag et nā-hakk-ēŋ dar-be-eyt tai dap a almās-ē به ما بد و بیراه گفته‌ای، الهی غده و زخمی بر دهانت ظاهر گردد»

ناهُن nāhon (ا) =ناکُن، پِنچ. ناخُن.

-ناهُن‌چِنَگ čen-ag — ناخن گرفتن، اصلاحِ کردنِ ناخن.

-ناهُن چارگ čār-ag — ۱- ناخن‌های کسی را نگاه کردن. ۲- نوعی طلسم برای پیدا کردنِ دُزد، به گونه‌ای که دعاخوان و مُلّا با نگاه کردن بر ناخن‌های مظنون و خواندن وِردِ مخصوص آن، به باور خود عکس دزد را در آن‌ها می‌بیند.

-ناهُنءِ ترّگ e tarr-ag — آن بخش از ناخن که بر گوشت انگشت چسبیده است.

ناهُن‌پاگ nāhon-pāg (ا) =تگَس. خرچنگِ گِرد.

ناهُن‌پُشت nāhon-pošt (ا) ۱-پُشتِ ناخن. ۲-(مجاز) چیز اندک.

نَاهنجَگ nā-haŋj-ag (ص) نازیبا.

ناهَنجُم nāhanjom (ص) ۱- جُثه‌مند، هیکل‌دار، پرزور، نیرومند. «ناهَنجُمیں کاریگر nā-hanjom-ēŋ kārigar گاو نر قوی» ۲-بزرگ از نظر طول یا عرض. ۳-سرکش و رام‌نشدنی. ۴- متهور، دلیر.

ناهُن‌چوش nāhon-čūšš (ص) آن‌که ناخن‌های خود را می‌مکد، به‌مجاز خسیس، بخیل.

ناهُن‌چین nāhon-čir (ا) ابزار اصلاح‌کردن ناخن، ناخُن‌گیر.

ناهُن‌رَنگ nāhoŋ-raŋg (ا) رنگِ ناخن، لاکِ ناخن.

ناهُنُک nāhon-ok (امصغ) ناخن کوچک.

ناهُن‌هُشک nāhon-hošk (ص) ناخُن‌خُشک، به‌مجاز بخیل.

ناهُنی nāhon-i (صن) مربوط به ناهُن، ناخنی.

ناهۆ nā-hō (ا) =ناهوگ↓.

ناهودَگ nā-hūdag (ص) ۱-بیهوده، بی‌فایده. ۲-(ق) از روی بیهودگی، مُفت. ۳-بی‌معنی، پوچ. ۴-بی‌جهت، بدونِ دلیل. «چے بوت منی جسمءِ مَیار / ناهودگءَ داگءَ کن‌ئے (منظومهٔ شهداد و مهناز) čē būt man-i jesm e mayār nā-hūdag a dāg a kan-ay گناهِ تن من چیست که بی‌جهت آن را می‌سوزانی»

ناهودَگیں nāhūdag-ēn (ص) =ناهودَگ. بیهوده و پوچ.

ناهۆگ nāhōg (ص) =ناکۆ↑.

ناهۆگ‌چُکّ nāhōg-čokk (ا) =ناکۆزَتْک↑.

ناهی nāh-i (صن) ۱-مربوط به ناه، خُرمایی. ۲-خرمافروش.

ناهَیر nā-hayr [نا+ عر: خَیر] (ص) =بےهَیر→.

ناهَیال nā-hayāl [نا+عر: خیال] (ص) ۱-بدون اطلاع و آگاهی، بی‌خبر. ۲-(ق) در حالت بی‌خبری، ناآگاهانه.

ناهَیالَکا nā-hayāl-a-kā (ق) با بی‌اطلاعی، ناآگاهانه.

ناهَیالَکایی nā-hayāl-a-kā-i (ق) =ناهَیالَکا↑.

ناهَیالی nā-hayāl-i (ق) =ناهَیالکا↑.

ناهێل nā-hēl (ص) آن‌که به چیزی یا کاری خوی نگرفته است، نابلد.

ناهێمَک nāhēmak (ص) کاری که اتفاقی انجام گیرد.

ناهێمَکی nāhēmak-i (ق) اتفاقی. «مهنازءِ چَمّءُ بُروان پَه ناهێمکی دیتَگات انت (مرادبهار:۱۷) mahnāz e čamm o borwān pa nā-hēmak-i ditt-ag-at aŋt چشم و ابروان مهناز را اتفاقی دیده بود»

ناهێن nāh-ēn (ص) ۱-آلوده به خرما یا شیرهٔ خرما. ۲-درست‌شده از خرما.

-وتی دێمءَ ناهێں کنَگ wat-i dēm a nāh-ēŋ kan-ag صورت خود را به خرما مالیدن، به‌مجاز کار بسیار ناپسند و بدنام‌کننده انجام دادن، با انجام کاری رسوای عالم شدن.

نائلاج nā-elāj (ص) =نااِلاج↑.

نائوچَگ nā?ūčāg (ا) کمین‌گاه صیاد در کنار چشمه‌ها و برکه‌ها برای شکار پرنده، این کمین‌گاه از شاخ و برگ گیاهان ساخته شود.

نا ءُ نگن nā o nagan نوعی سوگند که در گذشته معمول بوده است، به گونه‌ای که سوگنددهنده یا مُلّا بر تکه‌ای نان یا خرما وِرد سوگند را می‌خواند و به شخص متهم می‌داد تا بخورد، اگر نان یا خرما در گلوی او گیر می‌کرد جرمش ثابت می‌شد.

نائی nā-?-i (صن) =ناهی↑.

نایاپت nā-yāpt (ص) نایاب، بی‌نظیر.

نایاپتیں nā-yāpt-ēŋ (ص) =نایاپت↑.

نَبا nabā (شج) (ق) ۱- میادا، نباید. ۲- شاید. «نبا که بِه‌یَیت nabā ke be-yeyt شاید بیاید»

-نباکنَگ kan-ag — کاری را هرگز انجام ندادن. «نَباکن‌ئے که اوْدا بِه‌نِندئے nabā kan-

ay ke ōdā be-neŋd-ay نکند که (مبادا که) در آن‌جا بنشینی»

نبابت na-bābat (صـ) ناشایست.

نبات nabāt (ا) =نباد↓.

نَبـاتچَـشّ nabāt-čašš (صـ) نبـات‌خـور، به‌مجاز شیرین‌سخن.

نبـاد nabād (ا) مـادهٔ خـوراکی شـیری کـه از جوشاندن شیرهٔ قند به‌دست آید، نبات. مثَـل: «وادءُ نبـاد همسر ـ نَـه‌بَنـت wād o nabād ham-sar na-baŋt نمـک و نبـات[از نظـر ارزش] برابر نیستند»

نبادا nabādā (شجـ) مبادا.

نباشَـد nabāšad (صـ) ۱- بـه‌دردنخـور، بی‌مصرف. ۲-تنبل، گران‌جان.

نِبالَگ nebālag (ا) ۱-زمین لم‌یزرعـی کـه در انتهای زمین‌های کشاورزی یا آبراهـه‌هـا قـرار دارد و در آن گیاهان خودرو روییده یا خشک و شوره‌زار است. ۲-لبه یا کنارهٔ رودخانه.

نَبُرّ na-borr (صـ) ۱-درختـی کـه هـرَس نشـده است. ۲-بی‌ریخت، بدقیافه. ۳-پسربچه‌ای کـه هنوز ختنه نشده است.

نبُرّتَگ na-borr-et-ag (مجاز) (صـ) ۱- پسر ـ یـا مردی که ختنه نباشد، ختنـه‌نشـده. ۲- (مجاز) غیر مسلمان.

نَبَرد nabard (ا) نبرد، جنگ.

نَـبرۆز nabrōz (ا) ۱-موسـم روزهـای آخـر زمستان و اوایـل بهـار، نـوروز. ۲-عیـدِ نـوروز. ۳-باد خنک و ملایم بهاری.

نَبرَه nabrah (ا) کار غیر ممکن و محال.

-**نـبرَه‌کنَـگ** kan-ag — ۱- کـار محـال انجـام دادن، به‌مجاز کـار بسـیار سـخت و شـبیه بـه محـال انجـام دادن. ۲- فـوق‌العـاده بـودن در انجـام کـاری. «آ سرۆدءِ جنَـگءَ نـبرَه کنـت ā srōd e jan-ag a nabrah kaŋt او در نواختن قیچک فوق‌العاده است»

نَبز[1] nabz (ا) (مجاز) =لَنڈ. آلت تناسـلی جـنس نر[1].

نَبز[2] nabz [عر:نَبض] (ا) نبض.

نِبِشت nebešt بن ماضی از نبیسَگ↓.

نِبشـتار nebešt-ār (ا) نوشـتار، مـتنِ نوشـته. «سوگند په آریپێن کتابـانی نبشـتار (سـید۲: ۶) sawgaŋd pa ārip-ēŋ ketāb-ān-i nebešt-ār سوگند به متن کتاب‌های [مقدس] گرامی»

نِبشـــتانْک nebešt-āŋk (ا) ۱-مقالـــه. ۲- نوشته، متن نوشته شده.

-نبشـتانک **نبیسَـگ** nebiss-ag —(مصـمـ) مقاله نوشتن.

نبِشت‌کار nebešt-kār (صـ) =نَدکار. نویسـنده، اهلِ قلم.

نبشت‌کاری nebešt-kār-i (حامصـ) =نـدکاری. نویسندگی.

نبِشتَگ nebešt-ag(ا) ۱- نوشته، متن نوشـته شـده. ۲-فعـل ماضـی نقلـی، نوشـته اسـت. ۳-(مجـاز) تقـدیر، سرنوشـت. مثَـل: «نِبِشـتَگ، گُدِشـتَگ نَـه‌بیت nabešt-ag godeštag na-bit تقدیر و سرنوشت به عقب برنمی‌گردد»

نبشتَگێن nebešt-ag-ēn (صـ) نوشـته شـده. «نبِشتَگێن‌نِمـدی nebešt-ag-ēn nemdi نامـهٔ نوشته‌شده»

نِبشتِن nebešt-en (مصـمـ) =نبیسَگ↓.

نِبشـتَه nebešt-a (ا) ۱- نوشـته، مـتن نوشـته شده. ۲-(مجـاز) سرنوشت، تقدیر، قسمت. مثَل: «نِبشتَه گُدِشتَه نَـه‌بیـت nebešt-a godešt-a na-bit سرنوشت به عقب برنمی‌گردد»

نَبَنـد na-baŋd (صـ) ویژگـی نخلـی کـه بـا گَردافشانی کم یا جُزئی ثمر مناَسب و مرغـوب

---

[1] ۱-نبز در اصل «نفس» عربی است، که در فارسی هم به مجاز در معنی آلت تناسلی جنس نر است. (فر.بز.سخن)

نمی‌دهد یا این‌که به آسانی کمتر یا بـه‌سـختی گردافشانی را می‌پذیرد.

نَبوتَگێن na-būtt-ag-ēn (صـ) کاری که انجام نگرفته است. «نبوتگێن گَپ na-būtt-ag-ēŋ gap سخنی که گفته نشده است»

نبود na-būd (امصـ) کمی و کاستی. «اۆدا هِچ نَبودـے گِنـدَگ نَـه‌بیـت ōdā heč na-bŭd-ē gend-ag na-bit آن‌جا هیچ کمبودی به نظـر نمی‌آید»

نبودی nabūd-i (حامصـ) کمبود، نداری، کمـی و کاستی.

نبیرات nabirāt (ا) نوه، نبیره، نوادگان.

نَبهان nabhān (صـ) =نوا. ساده‌لوح.

نَبَه‌رَنگ nabah-raŋg (صـ) بدریخت، زشت و بدقیافه.

نُبێـدَگ nobēdag (صـ) ۱-زشـت و بدقیافـه. ۲- نابکار. مـثل: «شَهرءِ شِرّءُ مُلکءِ نُبێدَگ اِنت šahr e šerr o molk e nobēdag eŋt لات شهر و فرد نابکار منطقه است»

نِبیس nebis[s] بن مضارع از نبیسَگ↓.

نبیسّـائێن nebiss-ā-?-ēn بـن مضـارع أز نبیسّائێنَگ↓.

نبیسّـائێنت nebiss-ā-?-ēŋt بـن ماضـی از نبیسّائێنَگ↓.

نبیسّـــائێنتِن nebiss-ā-?-ēŋt-en (مصـــمـ) =نبیسّائێنَگ↓.

نبیسّـــائێنَگ nebiss-ā-?-ēn-ag (مصـــمـ) کسـی را گفـتن یـا وادار کـردن تـا بنویسـد. «نِمدی‌یـے پَـه وتـی ناکۆزاتْـکءَ... نبیسـائێنت (طـائر۱: ۳۶) nemdi-y-ē pa wat-i nākō-zātk a nebiss-ā-?-ēŋt نامـه‌ای را بـرایِ عموزاده یا دایی‌زادهٔ خود گفت که بنویسند»

نبیسَـگ nebis[s]-ag (مصـمـ بمـ:نبیس، بما: نبشت) ۱- نوشتن. «چـے نبـیس‌ئـے čē nebiss-ay چه می‌نویسی»، «کـےءَ گون تنگهـێن آبـان نبشـــت پـــه واهگـــے پێشـــگال (عابـــد/ بیرمش۲۵۹) kaya gōŋ tangah-ēŋ āb-ān nebešt pa wāhag-ē pēš-gāl چـه کسـی ازروی میل و آرزو با حروف طلایی، مقدمه و دیباچه‌ای نوشـت» ۲-مقررکـردن، تقـدیرکردن. «هُدا نَبشتَگ که هَنچۆ بِه‌بێن hodā nebešt-ag ke mā hančō be-bēŋ خداوند مقررکرده است که مـا همـین‌گونـه باشـیم» ۳-ثبـت‌نـام کردن، ثبت کردن. «ماتءِ نـامءَ اۆن پَـه هَـجّءَ نبشـتَگ māt e nām-ā ōŋ pa hajj a nebešt-ag نام مادر را بـرای [رفـتن بـه] حـج نوشـته‌ام» ۴- (امصـ) نوشـته، نوشـتار. «اـے نبیسَگ منءَ پَسُند نَه‌بیت ē nebiss-ag man ā pasoŋd na-bit این نوشتهٔ مورد پسند مـن نیست»

نبیسّـــگی nebiss-ag-i (صـ) ۱-نوشـــتنی، شایسـتهٔ نوشـتن. «اـے نبیسَـگی گـال‌اَنـتْ ē nebiss-ag-i gāl aŋt این سـخنانی اسـت کـه شایستهٔ نوشتن هستند» ۲-مصـمم بـه نوشتن. «منءَ کتابـے نبیسّـگی اِنـت man a ketāb-ē nebiss-ag-i eŋt تصمیم دارم کتابی بنویسم»

نبـیس‌وَڑ nebis-waŕ (ا) رسـم‌الخـط، شـیوهٔ نوشتن خط.

نبیسۆک nebiss-ōk (صف. از نبیسَـگ) ۱-آن‌کـه مطلبی را نویسد، نویسنده، کاتب. ۲-نویسندهٔ کتاب، مؤلف کتاب.

نَپ nap [عر: نَفع] (ا) نفع، سود، بهره.

-**نَـــپ آرَگ** ār-ag — سـود آوردن، سـود آوربودن.

-**نَپ بَرَگ** bar-ag — سود بردن، فایده بردن.

-**نَپ دیَـگ** da-y-ag — نفـع دادن، بهـره‌منـد کردن.

-**نَـپ رسَـگ** ras-ag — سـود رسـیدن، بهـره بردن. «چَه اـے کار منءَ نپـے نه‌رس‌اِیت ča ē

kār man a nap-ē na-ras-it از این کار سودی به من نمی‌رسد»

-نَپ‌کَشّگ kašš-ag — فایده و سود حاصل کردن، سود بردن.

-نَپ‌کنَگ kan-ag — سود کردن، فایده بردن.

-نپ گِرگ ger-ag — سود گرفتن.

-نَپ ورَگ war-ag — سود خوردن، فایده بردن.

نِپاد nepād (ا) =گندَل، لِهێپ. رخت‌خواب، لحاف، تشک یا مجموعه‌ای از لحاف و پتو و ... که هنگام خواب زیر وروی خود گذارند.

نَپادار nā-pādār (صـ) ناپایدار، نااستوار، سُست.

نپادارگ na-pādār-ag (مصـ جعلی لـ) پایدار نبودن، برقرار نبودن. «دَورءَ گْوَر هِچ کَسّءَ نپادارتـه[1] dawr gwar e heč kass a na-pādār-ta دنیا نزد هیچ کسی پایدار نبوده است»

نِپادبَند nepād-band (ا) ۱- نوارهای آینه‌کاری‌شده و گلدوزی‌شدهٔ پهنی که بر لحاف‌های رویِ‌هم‌چیدشدهٔ درون اتاق گذارند تا زیباتر جلوه کنند. ۲- رختخواب‌پیچ.

نَپائُکی na-pā-?-ok-i =نپائوک↓.

نَپائوک na-pā-?-ōk (صـ) آنچه یا آن‌که که هیچ‌کس خواستار آن نیست، بی‌مصرف.

نَپت napt (ا) ۱-نفت، نفت چراغ، نفت سفید. ۲- =بیر، گیر. صاعقه یا آذرخشی که بر اثر نزدیک شدن به زمین به چیزی برخورد کند. ۳-بالاترین قسمت سر، فرقِ سر. «رۆچ مان سرءِ نَپتءَ اۆشتۆکَ‌اَت (دۆستێن:۶۳) rōč māŋ sar e napt a ōšt-ōk at خورشید بر بالای سر ایستاده بود» ۴-شرور، فتنه‌گر، سخن‌چین. ۵- =دُز. دُزد، سارق.

-نپت سۆچّگ sōč-ag — نفت سوختن، مصرف‌کردنِ نفت.

-نپت کپگ kap-ag — اصابت کردن آذرخش برزمین.

-نپت کنَگ kan-ag — نفت کردنِ چراغ و وسایل نفت‌سوز.

-کسءِ نپتے لَگّگ kas-ē y-a napt-ē lag-ag اصابت کردنِ آذرخش بر کسی. «نَپتے اِت بِه‌لَگّایت napt-ē et be-lagg-it الهی صاعقه‌ای بر وجودت بیفتد!(نفرین)»

نپتار napt-ār (صـ) آنچه مانند صاعقه سوزنده و درخشان باشد.

نَپت‌سۆچ napt-sōč (صـ) نفت‌سوز، دستگاهی که جهت سوخت نفت مصرف کند.

نَپتک[1] naptek (ا) =نتک، نثک. فرزند نوه، نتیجه.

-پـه نَپتک سَر بیَگ pa — sar ba-y-ag بچه‌دار شدنِ نوه یا نوه‌های کسی، به‌مجاز پیر شدن.

نَپتک[2] napt-ek (صـ) =دُز. دُزد، سارق.

نَپت‌گْوار napt-gwār (صـ) ۱-بارندهٔ آذرخش. ۲- (مجاز) آتش‌بار، قهار.

نپتی napt-i (صنـ) ۱-مربوط به نپت، نفتی. ۲-نفت‌سوز. ۳-نفت‌فروش.

نَپتێن napt-ēn (صـ) نفت‌آلود، آلوده به نفت.

نِپِت nepeṭ (صـ) ۱-منفور، نفرین شده. ۲-شوم، نجس، بدقدم.

نَپتِکّ napṭekk (ا) =نپتک↑.

نَپَر napar [عر: نفرا] (صـ) ۱-واحد شمارش انسان، نفر، تن. ۲-قاصد، پیک، پیغام‌برنده. ۳- =چِلوَّکار. خدمت‌کار.

-نَپَر بیَگ ba-y-ag — به عنوان قاصد پیغام کسی را به جایی یا کسی رساندن، قاصد شدن.

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، چاپ دوم، ۳۰۹.

-نپر پرکنگ per kan-ag — قاصد فرستادن.

-نَپَر دێم دیَگ dēm das-y-ag — قاصد فرستادن به جایی یا نزد کسی.

-نَپَرکنَگ kan-ag — کسی را به عنوان قاصد به جایی یا نزد کسی فرستادن.

نِپرَت neprat [عر: نَفرَة] (امصـ) نفرت، تنفر، بیزاری و کراهت از کسی یا چیزی. «منءَ نِپرَت اِنت man a neprat eŋt متنفرم»

نَپری napar-i (حامصـ) =کاسدی→.

نَپس naps [عر:نفس] (ا) ۱-نَفس، نفسِ امّاره، هواهای نفسانی. ۲-غرور، تکبر، نخوت. «پُرنَپس por-naps بسیار مغرور»، «آیءَ نَپس هست ā-y-i a naps hast او نخوت و غرور دار» ۳- =نبز. آلت تناسلی نرینه انسان.

-نَپس کنَگ kan-ag — تکبر ورزیدن، رفتار غرورآمیز داشتن.

-نَپسءِ کُشَگ koš-ag — نفس اماره را کُشتن، به‌مجاز بر هواهای نفسانی خود چیره شدن.

نَپَس napas [عر: نفس] (ا) =ساه. ۱-نَفس، دَم. ۲-تنفس. ۳-رمق، توان. ۴-بسیار گرامی و عزیز. ۵-زندگی.

-نَپس بَهرکنَگ bahr kan-ag — دم و نفس یا زندگی را بین هم تقسیم کردن، به‌مجاز همدیگر را تا حد فداکردنِ جان دوست داشتن. «اے جَنءُ مَرد نَپَس بهر کنَ‌اَنت ē jan o mard napas bahr kan-aŋt این زن و شوهر همدیگر را بسیار دوست دارند»

-نَپس پُرکنَگ porr kan-ag — پُر کردن ریه از نَفس و اُکسیژن، نفسِ عمیق کشیدن و خالی کردنِ آن. «ناگُمانءَ کمے نَپَس پُر کُتءُ گُوشت (طائر۱:۳۱) nāgomān a kam-ē napas porr kot o gwašt ناگمان نفس عمیقی کشید و گفت:»

-نَپس تازه کنَگ tāza kan-ag — نفس تازه کردن، رفع خستگی کردن با استراحت.

-نَپَس جنَگ jan-ag — نَفس زدن، نفس کشیدن.

-نَپَس کشّگ kašš-ag — نفس‌کشیدن، دَم زدن. ۲-در قیدِ حیات بودن، زنده بودن.

-نَپَس گِرگ ger-ag — ۱-گرفتنِ نَفسِ کسی، عزرائیل روح کسی را از جسمش جداکردن.

-نَپَس نَپَس جنَگ jan-ag — نفس نفس زدن، تندتند نفس کشیدن بر اثر خستگی یا دویدن و کاری مشابه آن.

-نَپَس نَه‌کشّگ na-kašš-ag — ۱-نفس نکشیدن. ۲-کوچک‌ترین سروصدایی نکردن.

-چه نَپَس کپَگ kap-ag — č از نَفس افتادن، به‌مجاز خسته شدن.

-کسءِ نَپَس بند بیَگ kas-ē y-e napas baŋd ba-y-ag راهِ نفس کسی مسدود بودن یا شدن، قطع شدن اکسیژن و هوا به ریه.

-کسءِ نَپَس پُرّ نه‌بیَگ kas-ē y-e napas porr na-ba-y-ag نفس کسی پُر نشدن، نتوان به‌خوبی تنفس کردن، به‌مجاز برا اثر فعالیت اندک هم خسته شدن.

-کسءِ نَپَس در نَه‌آیَگ kas-ē y-e — dar-na-ā-y-ag ۱- نفسِ کسی از جسم او درنیاهدن، نفس‌نکشیدن؛ به‌مجاز ساکت و خاموش بودن، کوچک‌ترین سروصدایی نکردن.

-کسءِ نَپَس راست بیَگ kas-ē y-e napas rāst ba-y-ag پس از مدتی استراحت، به‌راحتی یا معمولی نَفس کشیدن.

-کسءِ نَپَس مان بیَگ kas-ē ya — māŋ ba-y-ag نفس در جسم کسی بودن، زنده بودن و نفس‌کشیدن.

نَپسانَپسی naps-ā-naps-i =نپسان‌نپسی↓.

نَپسان‌نَپسی naps-āŋ naps-i [از نَفسِ عربی] (امصـ) خودبینی و خودخواهی.

نَپَس‌پرۆش napas-prōš (صـ) آنچه از تاب و نفس می‌اندازد، نفس‌گیر.

نپس‌تَنک napas-taŋg (ص) =هیسْک←.
نـپس‌تنگـی napas-taŋg-i (حامصـ) =هیسـک. نفس‌تنگی.
نپَس‌جاه napas-jāh (ا) =سْرُک. ملاج.
نَـپَس‌ڈُکّ napas-đokk (صـ) آنچـه جلـوی نفس را بگیرد، نفس‌گیر.
نپَس‌کشّ napas-kašš (ا) =گْز. نای.
نــپَس‌گیــر napas-gir (صــ) ۱-نفــس‌گیــر، طاقت‌فرسا. ۲- =مَلکموت. عزرائیل. ۳- قاتـل، کُشنده، نابودکننده.
نپس‌گیـری napas-gir-i (حامصـ) ۱- کشـتار، نابودی. ۲- آزار.
نَپ‌کشّ nap-kašš (ص) نفع‌جو، سودبرنده.
نَپ‌کشّی nap-kašš-i (حامص) سودجویی.
نپَس‌گوْنَک napas-gōnag (صـ) آنچـه مانـند نفَس و زندگی مهم و باارزش اسـت، بـه‌مجـاز بسیار عزیز و گرامی.
نپَس‌گیـر napas-gir (صـ) عزرائیـل کـه جـان انسان‌ها را می‌گیرد.
نپَسی napasi (ا) =ٹاسن←.
نَپسی‌نَپسی naps-i-naps-i =نپسان‌نپسی↑.
نَپْل napl [عر: نَفل] (ا) نمـاز نافلـه و مسـتحبی، نَفل.
نَـپ‌وار nap-wār (صـ) آن‌کـه در فـروختن یـا معاملـهٔ چیـزی یـا کـالایی نفـع فَـراوان بـرد، سودخور.
نَپـــواری nap-wār-i (حامصـ) ســـودخوری، نفع‌بری.
نَپَهْک napahk (ص) ناپاک، پلید، کثیف.
نپَهکـی na-pahk-i (حامصـ) ناپـاکی، پلیـدی، کثافـت. «زِرءِ مَوجـاں بچـار لیّپَـگ‌کنـاں اَنـت، گَنـدءُ گَجّـاں مـں تَیـاب‌کِـرّءَ، نَپهکـیءَ گنـدگی نَیل‌اَنت من دریـاءَ (صدیق‌آزات) zer e mawj-āŋ be-čār lēpag kan-ān aŋt gaŋd o gajj-āŋ maŋ tayāb-kerr a na-pahk-i gaŋd-ag-i nayl aŋt maŋ daryā a نگـاه کـن کـه مـوج‌هـای دریـا خـار و خاشـاک و آشغال‌ها را در کنارهٔ ساحل جمع‌کنـد، ناپـاکی و کثافت را را در دریا نمی‌گذارند»
نَپَهم na-pahm (ص) نفهم، کودن.
نَپیر napir (ا) =نُماسَک. ۱- نبیه، نوه. ۲- طفل، کودک. ۳-(مجاز) آن‌که عقلش کودکانه است.
َــ نــت aŋt -eŋt شناسـهٔ فعـل و فعـل ربطی. ←اَنت
ِــ نــت eŋt شناسـهٔ فعـل و فعـل ربطـی. ←اِنت.
نَتّ natt (ا) نـوعی زیـور زنانـه کـه بـر بینـی تعبیه کنند.
نَتاب na-tāb (ص) آنچه تاب نخورد یا نپیچد.
نتّاری -nattār (ا) لنگر بزرگ که در لنج‌های بزرگ یا کشتی‌ها به کار می‌رود.
نَتاهیر na-tāhir (ص) =ناتاهیر↑.
نَتَپس na-taps (صـ) = ویژگی آنچـه در برابـر گرما داغ نمی شود، عایق در برابر گرما.
نَــتّ‌پُــلّ nattepoll (صــ) =نازگــل، لاڑیــک. نازپرورده.
نَتّ‌ءُپُلّ natt o poll (ص) =نتّ‌پُلّ↑.
نَتُرس na-tors (ص) نترس، دلیر، شجاع.
نَتْک natk (ص) =کاٹِک، گْدْ. میوهٔ کال و نارس.
نَتِّک nattek (ا) =نَپتِک↑.
نَتُـکّ na-tokk (صـ) ویژگـی بـرگ‌هـای نخـل وحشـی (داز) کـه بـرای اسـتفاده از آن‌هـا در بافنـدگی حصـیر، سـبد و... از هـم جـدا و از زواید تمیز نشده‌اند. ←تُکّ.
نَتُّـک nattok (ا) عکـس‌العمـل عضـو تناسـلی مـاده هنگـام احسـاس لـذت جفـت‌گیـری یـا طلبیدن جفت؛ این عکس‌العمل با باز و بسته شدن این عضو صورت می‌گیرد.

-نتُّک دیَگ da-y-ag — (مصـل) تکـان خـوردن عضو تناسلی ماده در برابـر احسـاس لـذت از جفت‌گیری.
نَتوْه natōh (ص) ۱-کینه، بغـض. ۲-خشـم. «آ پَه نتـوْهءَ چارایـت ā pa natōh a čār-it او از رویِ خشم نگاه می‌کند»
نَٹّار naṭṭār (ا) ردیف، نظم و ترتیب.
-نَٹّاردیَگ da-y-ag — منظم کردن در یک یا چند ردیف.
نٹّک naṭṭek (ا) =نَپتِک↑.
نِج nej بن مضارع از نِجَگ↓.
نجات[۱] nejāt =نجاد↓.
نِجات[۲] nejāt [عر: نَجاة] (امصـ) =رَکّگ. نجـات، رهایی، رستکاری.
-نجـات دیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) =رکّینَـک. نجات دادن.
نِجاد nejād (ا) =زات. ۱-نژاد، نسَب. ۲-اصل، اصـالت. ۳-طایفـه. ۴-نسـل. «دُرنِجـاد dor-nejād آن‌که از نژاد و نسب بـالایی برخـوردار است»
نَجار najjār [عر] (ص) =دارتْراش. نجار، درودگر.
نجّـارتْراش najjār-trāš (صـ) هـر نـوع ابـزار چوبی که آن را نجـار مـاهری تراشـیدهٔ باشـد. «دستاں پَه نجارتْراشیّں چَنـدنیّں شـاگاں بَـرات (زرگــر:۶۵) dast-āŋ pa najjār-trš-ēŋ čaŋdaṇ-ēŋ šāg-āŋ bar-et دست‌ها را بـرای نواختن سـاز نجـارتراش کـه از چـوب مرغـوب درست شده است به سوی آن ببرید»
نِجِتِن nej-et-en (مصـل) =نِجَگ↓.
نَجِس najes (ص) نجس، پلیـد، ناپـاک از نظـر شرعی.
نِجَـگ nej-ag (مصــل) بـر همـدیگر فشـار آوردن دو چیـز مانـند دنـدان‌هـای فوقـانی و تحتانی برای جویدن یا خُرد کردن چیزی.
-دنتاں نِجَگ dantāŋ — (مصـل) به‌هم ساییدنِ دندان‌ها، دندان خاییدن، ۲-(مجاز) خشم گرفتن، اظهار خشم کردن.
نِجِل nejel [سیـ: لگو] (ا) نشانه، نشانه‌ای که در جایی یا بر چیزی گذارند تا آن‌جا یا مسیر را گُم نکنند.
-نِجِل کنَگ kan-ag — نشانی کردن، نشانی را در نظر گرفتن و به سوی آن رفتن.
نَجَــن na-jan (صــ) نســبتْ زن مطلقــه بــه شوهری که از او جدا شده است.
نِجوار nejwār (ا) =نِژوار↓.
نِجیّن nējēn بن مضارع از نِجیّنگ↓.
نِجیّنت nējēŋt بن ماضی از نِجیّنَگ↓.
نِجیّنتِن nēj-ēŋt-en (مصـمـ) =نِجیّنَگ↓.
نِجیّنَگ nēj-ēn-ag (مصـمـ) بر هم فشردن و فشار دادن دو چیز مانند دندان‌ها.
-دنتاں نِجیّنَگ dantāŋ — (مصـل مـ) دنـدان خاییدن یا افشاردن بر کسی به نشانهٔ تهدید یا خشـم. «دکـتر کـوْٹیءِ نیّمَـگءَ چـارَگءَ اَتءُ دَنتاں نِجیّنَـگءَ اَت (صـبا۱: ۲۲۳) doctor kōṭi y-ē nēmag a čār-ag ā-at o dantāŋ nejēn-ag-ā-at پزشک به طرف اتاق در حـالِ نگاه کردن بود و دندان‌ها را به نشـانهٔ تهدیـد و خشم بر هم می‌سایید »
نَچّ način ۱-بـن مضـارع از نَچّـگ↓. ۲-(امصـ) خرام، راه‌رفتنی که همراه با ناز و خرام باشـد. ۳-(صـ) لوس و نُنُر.
-نَچ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) لوس شدن.
-نَچ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) لوس کردن، لوس و نُنُر به بار آوردن.
نِچَپّ nečapp (صـ) آنچه مستقیماً در معـرض دید نباشد، آنچه غیر مسـتقیم و پُـر از پـیچ و خم باشد، آنچه سرراست نیست. «آئـیءِ لـوْگ نچپّ اِنت پمیّشکا گِندگ نـه‌بیـت āyi e lōg nečapp eŋt pamēškā geŋd-ag na-bit

خانهٔ او سرراست نیست، به همین علت دیده نمی‌شود»

نِچِپّی nečeppi (ا) حالت با سر افتادن و غلتیدن بر زمین.

-نَچِپّی ورَگ war-ag —— (مصـل) با سر بر زمین خوردن و غلتیدن. «بی‌بَگرءَ نچِپّی وارتَگ / ساںڈی گردن ئی ائِرکُرتَگ (حماسهٔ بالاچ) bibagr a načeppi wart-ag sāŋđ-i garden i ēr kort-ag بی‌بگر با سر بر زمین خورد و گردن قوی و نیرومندش سُست و شُل گردید»

نَچّتِن načč-et-en (مصـل) =نَچّگ↓.

نَچَسپ na-časp (صـ) ویژگی چیزی که به چیزی دیگر نچسبد، نچَسب.

نَچُّک načč-ok (صـ) =نازگل. لوس و نُنر.

نَچّگ načč-ag (مصـل) ۱-پای‌کوبی کردن، رقصیدن. «دۆستانی تْردّگءُ نَچّگ آت (زَیمی۱: dōst-ān-i tradd-ag o načč-ag at(۳۳ جست و خیز و پایکوبی دوستان بود» ۲-پای کوفتن روی چیزی، در جا پریدن. ۳-جست و خیز کردن.

نَچ‌نَچّ nač-načč (امصـ) خرام، راه رفتن با ناز و ادا.

-نَچ‌نَچ کنَگ kan-ag —— با ناز و ادا راه رفتن، خرامیدن.

نچورُک načūrok (ا) =نپتک‌ءِچُک. نوهٔ نوه، فرزند نوه‌زاده.

نَچّۆک načč-ōk (صـفا، از نچّگ) =ناچی↑.

نچورُک načūrok (ا) فرزندِ نتیجه، پُشتِ چهارُم، نبیره.

نَچّۆک načč-ōk (صفـ) رقاص ماهر. «ناچ کُتَگ ناچوان نچّۆکیّں (عابد:۷۲) nāč kot-ag nāčū-w-āŋ načč-ōk-ēŋ رقاص‌های ماهر رقصیدند»

نَچێرُک načēr-ok (ا) نوهٔ نوه.

نچّێن načč-ēn بن مضارع از نچّێنَگ↓.

نِچێن neč-ēn بن مضارع از نِچێنَگ↓.

نَچّێنت načč-ēŋt بن ماضی از نچّێنَگ↓.

نِچێنت neč-ēŋt بن ماضی از نِچێنَگ↓.

نَچّێنَگ načč-ēn-ag (مصـمـ) کسی را وادار کردن تا برقصد.

نِچێنَگ neč-ēn-ag (مصـل) رویِ هم چیدن اشیاً به نظم و ترتیب، مانند ساختن دیوار با چیدن سنگ‌ها بر روی هم.

نَـد nad (ا) ۱-نوعی درخت نی که از شاخه‌های آن قلم سازند. ۲-(مجاز) قلم. «بْیا نَدءَ راستی لَنکُکءَ مان‌گێج (علی‌بخش:۹۰) byā nad a rāst-i laŋkok a māŋ-gēj بیا قلم را در انگشتان دست راست بگذار»

-نَدجنَگ jan-ag — قلم زدن، به‌مجاز نوشتن. «کسےءِ لَچّهان آ نَد نَه‌جَنت (سید۳ :۱۹۷) kas-ē y-e laččah-āŋ ā nad na-jaŋt او بر اشعار کسی مطلب نمی‌نویسد»

نِد[1] ned بن مضارع از نِدَگ↓.

نِد[2] ned (امصـ) جمع‌آوری چیزی.

-نِدکنَگ kan-ag — (مصـمـ) جمع‌آوری کردن، در یک جا جمع کردن.

نَداد nadād (صـ) خوشگل، زیبا.

نَـدار na-dār (صـ) نادار، تهیدست، فقیر و بی‌چیز.

نِدار nedār (ا، امصـ) =ندارَگ↓.

نِـدارَگ nedār-ag [عـر: نظارَة] (مصـ) ۱-تماشا، نظاره. مثَل: «پَه داناٴ اِشارَگ، پَه نادان نِدارَگ pa dān-ā ešārag pa nā-dān nedārag برای دانا اشاره‌ای کافی است و نادان باید تماشا کند» ۲-(ا) منظره، تماشاگاه. «چۆنێں نِدارَگے جْوانێں čōn-ēŋ nedārag-ē jwān-ēŋ چه منظرهٔ زیبایی!» ۳- (صـ) (مجاز) انگشت‌نما، رسوا.

نِدارَگ‌کشّی nedārag-kašš-i (امصـ) تصویرسازی در گفتار و نوشتار.

ندارَه nedāra (ا، مضـ) =نِدارَگ↑.

نِداره‌کشّی nedāra-kašš-i (حامصـ) = ندارگ‌کشّی↑. «ناوَلءِ تَها نداره‌کشّی هم جْوانێں کارے (عنبر: ۴) nāwal e tah-ā nedāra-kašš-i ham jwān-ēŋ kār-ē تصویرسازی در رمان عملی مناسب است»

نـدارۆک na-dār-ōk (صـ) ویژگی آنچه در دست نمی‌ماند یا این‌که دست به دست می‌گردد. مثَل: «ندارۆکێں جِنترءَ بامگْواهءَ دْرُش‌آنت، رێچۆکێں مَشکءَ دارمورکے جَن‌آنت na-dār-ōk-ēŋ janter a bāmgwāh a drōš-aŋt rēč-ōk-ēŋ mašk a dār-mūrk-ē jan-aŋt آسیاب دستی‌ای را که در دست همه است، هنگام سحر دانه آرد می‌کنند، مشکی که سوراخ است، در سوراخ آن تکه چوبی گذارند»

نِـداریگ nedārig (ا، امصـ) ۱- =نِدارَگ↑. ۲-(صـ) تماشایی، شایستهٔ تماشا، دیدنی.

نَدامی nadāmi (ا) نوعی گندم.

نِدان nedān (ا) نوعی ذرّت خوشه‌ای.

نَدجام nad-jām (ا) قلمدان.

نَدجَنی nad-jan-i (حامصـ) قلم زدن، نوشتن.

نَدَر na-dar (صـ) آواره، غریب، بی‌کس.

نَـدْر nadr (صـ) =کولیگ، شَنک، گیرێنْک. ۱-آن چه که نثار شود، فدا، قربان. ۲-(مجاز) بیکاره، آن‌که به درد هیچ چیز نخورد.

-نَدْر بیَگ ba-y-ag —— (مصـل) ۱-فدا شدن، قربان شدن، سپر بلای کسی شدن. ۲-از دست رفتن جان یا مال کسی برای کسی یا چیزی یا رسیدن به هدفی. «ندر اِت بان nadr-et bāŋ فدایت شوم»، «کجائے ندر بان kojā-y-ay nadr bāŋ کجایی فدایت شوم!»

-نَدْر کنَگ kan-ag —— (مصـمـ) ۱-فدا کردن، قربان کردن. ۲-خود یا دیگری را سپر بلای کسی کردن.

نَدرد na-dard (صـ) به‌دردنخور، ناکارآمد.

نَدری nadr-i (صنـ) =ندریگ↓.

ندریشّ nadrišš بن مضارع از نَدْریشّگ↓.

نِدریشّان nedrišš-ān (صـ از ندریشّگ) ۱- شیری که می‌غُرّد. «شَپ پَه منَ نرشێر اِنت ندریشّانێں (عابد۱۰: ۳۳) šap pa man nar-šēr eŋt nedriššān-ēŋ شب در برابر مَن مانند شیر نرِ خشمگینی است» ۲- (مجاز) آن‌که از شدت خشم می‌غُرّد. «دێم پَرا دَینکاران نَدْریشّان اِنت نَرمَزار (رۆانبُد:۱۵۸) dēm pa-r-ā dayŋ-kār-āŋ nadrišš-ān eŋt nar-mazār آن دلیر به سوی دشمنان خشمگینانه جلو می‌رفت»

ندریشّتِن nadrišš-et-en (مصـلـ) =نَدْریشّگ↓.

ندریشّگ nadrišš-ag (مصـل)۱- غُریدن شیر. ۲- =گُرُنڈَگ، نُرُنڈَگ. قرولُندکردن، غُرغُرکردن، از روی خشم و آخم سخن گفتن. «تُشے آپ زیرایت پِچّانءَ شۆدایت / نَدْریشّ‌ایت: جَنێں بْیار منی چاه ءُ نانءَ (روانبُد: ۴۲۹) toš-ē āp zir-it pečč-ān a šōd-it ndrešš-it janēŋ b-y-ār man-i čāh o nān a کمی آب برمی‌دارد و چشمانش را می‌شوید و درحالی که غُرغُر می‌کند، می‌گوید: ای زن چایی و نان مرا بیاور»

نَـدریگ nadr-ig (صـ) =نَدْر. فداشونده، قربان‌شده، سپرِ بلای کسی شده.

-ندریگ بیَگ ba-y-ag —— (مصـل) فدا شدن. «پَر تَو نَدریگان par taw nadr-ig-āŋ فدای تو باشم»

نَدَک nadak (ا) =نَدَگ↓.

نَدکار nad-kār (صـ) اهلِ قلَم، نویسنده.

نَدکاری nad-kār-i (حامص) نویسندگی، اهلِ قلم بودن.

نَدکَش nad-kašš (صـ) ۱-خطاط، خطنویس. ۲-مُنشی.

نَـــدکُمَک nad-komak (صـــ) آنکـــه در نویسندگی به نویسندهٔ اصلی کمک می‌کند.

ـِندَگ endag (پسـ) به آخر بن مضارع، اسم یا صـــفت افـــزوده شـــود و صـــفت ســـازد. «وان+ـندَگ: وانِنـدَگ wān-eŋdag خواننـده، باسواد»، «شَرمِندَگ šarm-endag شرمنده».

نَـدَگ nadag (ا) =نَـدَک. گیـاهی خوشـبو، بـا بـرگ‌هـای دراز و باریـک اسـت؛ در گذشـته برگ‌ها و ساقه‌های این گیاه را همراه مرده در گـور دفـن مـی‌کردنـد. ایـن گیـاه دارای جنبـهٔ دارویی است و برای درمـان بـیماری رُماتیسـم کاربرد دارد، شاخ و برگ آن را در چاله‌ای می-گذارنـد و آتـش مـی‌زننـد، پـس از خـاموشِ شـدن آتـش، روی خاکسـتر گـرم آن، پوششـی مانند پارچه یا پتو می‌اندازند و بیمار را بـر آن می‌خوابانند.

نِدَگ[1] ned-ag [سیـ: مِنَگ] (مصـمـ) =مِنَـگ. فشـار دادن محتوای ظَرف، تا مقـدار بیشـتری در آن جای بگیرد. مانندِ فشار دادن دانـه‌هـای خرمـا در درونِ ظرفِ یا سبدی که بخواهند خرمـا را در آن نگهداری یا ذخیره کنند.

نِـدَگ[2] ned-ag [سیـ: گهَـک]، (مصـلـ) =پیسَّـک. پوسیدن.

نَـــدنام nad-nām (ا) نـــام مســـتعار در نویسندگی، تخلص.

نَدِه nadeh (ا) ریشه، اصل، بنیاد.

نَدئِے na-day (صـ) آن‌کـه اهـل داد و دهـش نیست، بخیل.

نَدی nadi (ا) چشمه، آب رودخانه، سیلاب.

نَدیٚه nadēh (ا) بنیاد، اصل. «مـن چَـه نَدیٚـهِءَ اِدءِ مـردُمـے نَیـان man ča nadēh a ed e mardom-ē na-y-āŋ من درِ اصلِ اهـل ایـن جا نیستم»

ندیدۆ na-did-ō (صـ) =نادیستَک↑.

ندیســـــتَگیٚن na-dist-ag-ēŋ (صـــ) = نه‌دیستَگیٚن↓.

نَــر nar (صــ) ۱-جـنسِ نَـر، [مقـا: مـادَگ]. ۲- (مجاز) نیرومند، دلیـر. ۳-(مجـاز) بـزرگ‌جثـه، تنومند. ۴-(ا) (مجاز) آلت تناسـلی نرینـه، کیـر. ۵-(امصـ) (مجاز) =لَٹ، لانٹ. حالت نعوظ و شـق شـدن آلـت نرینـه. ۶- برخـی از گیاهـان در باورهای محلی نر و ماده دارند و ثمردهـی یـا بـرگ‌هـای آن‌هـا تقریبـاً فـرق آنـان را معلـوم مـی‌کنـد. «نَـریٚن اِسـپنتان nar-ēŋ espaŋtān گیاه اسپند نر» ۷-جـزء پیشـین برخـی از واژه های مرکب به معنی جنس نَر، بـزرگ، شـدید. «نرآسک↓»، «نَرکَرّ↓»

-نَرکنَـگ ــــ kan-ag =لَٹکنَـگ. ←لَـٹ. شـق کردن و به حالت نعوظ درآوردن آلت تناسـلی نرینه.

نِر ner (ا) =ڈامب. ۱- سوراخی که بـر بنـدِ آب یـا سـد و بنـدِ گـرت ایجـاد شـده و از آن آب بیرون رود. ۲- سوراخ عمیقی که مـوش‌هـا یـا دیگر جوندگان در مزارع ایجاد می‌کننـد و آب از آن‌جا هدر می‌رود. ۳- مزرعه‌ای که موش‌ها در آن سوراخ‌های زیادی حفر کرده‌اند.

نَرّ narr بن مضارع از نَرَّگ↓.

نِرّ nerr (امصـ) =نَهِرّ↓.

نُــرّ norr (صــ) ۱-آن‌کـه یکـی از دو لـب او شکافته باشد، لب‌شکافته، سه‌لب، لب‌شـکری. ۲- =هَپّی. آن‌که دنـدان‌هـای پیشـین او افتـاده باشد.

نَــراز narāz (ا، صــ) ۱-سَـگِ نَـر. [مقـا: مِنـڈ]. ۲-(مجاز) (اهانت‌آمیز) پسر بـزرگ‌جثـه و تنومنـد. ۳- (مجاز) پلیـد، نجـس. «سـاهبءَ چیٚـر داتَـگ جگرجۆشـــیٚن دلگُـــداز / هنچـــو پـــیمازـے تْرُمس‌اِتَگ ناپاکیٚن نراز (روانبُـد: ۲۵۰) sāheb a čēr dāt-ag jagar-jōš-ēŋ del-godāz haŋčō pimmāz-ē troms-et-ag nā-pāk-ēŋ narāz آن بزرگوار، شمشیر تیـز کُشـنده را در زیر آن ناپاک پلید گرفت و مانند پیـازی او را تکه تکه کرد»

نَرآسْک narāsk (ا، صـ) =ساروان. آهوی نر.

نَرّان narr-ān (صـ) ویژگی چیزی که در حـالی که برّ اثر تماس با هوا صدا می‌دهد به سرعـت عبور کند، مانند تیر و هرچیز مثل آن. «نـاوَک پَه آوازـے شُت‌اَنت نَـرّان (روانبُـد:۱۷۲) nāwak pa āwāz-ē šot-aŋt narr-ān تیرهـا بـا ایجادکردن صدا و آواز رفتند (پرتاب شدند)»

نَرانڈ narāŋđ (صـ) ویژگـی آن‌کـه مطالـب را دیر می‌فهمد، نفهم.

نَرّانَـــرّ narr-ā-narr (صـــ) ۱- =نرکـــانَرک↓. ۲-بی‌پروا، لاابالی، گستاخ.

نَربگـا nar-bagā (ا) نـوعی مـاهی دریـای جنوب.

نَربَنـد bar-baŋd (ا) پـایین یـا انتهـای آلـتْ تناسلی نرینه که زیر بیضه‌ها قرار دارد.

نَربۆر nar-bōr (ا) اسب نر. مثَل: «کپتَگ اَنت نَربۆران، دْرِکّءُ دَور زُرتَگ هران kapt-ag aŋt nār-bōr-ān drekk o dawr zort-ag har-āŋ اسب‌های نر از تاختن افتاده انـد و الاغ‌هـا دارند می‌تازند»

نَرپُلنــگ nar-polaŋg (ا، صــ) ۱-پلنـگِ نَـر. «کپْتَ اَنت چه شاگانْ نرپلنـگ / دمّال کنـت روباه ءِ لنـگ (روانبُـد: ۴۸۷) kapt-aŋt ča šāg-āŋ nar-polaŋg dammāl kaŋt rōbāh e laŋg نَرپلنگـان از تاخـت و تـاز و پـرش‌هـای بلند فروافتادند روباه لنگ شروع بـه پـایکوبی کرد» ۲- به‌مجاز بسیار دلیر و نترس.

نَرپیل nar-pill (ا) فیلِ نر.

نَرتِرّ nar-terr (ا) =مَزنتِرّ. ۱- گوزی که صدای آن بلنـد باشـد. ۲-(صــ) ویژگـی آن‌کـه صـدای گوزهـایش بلنـد اسـت. ۳- (مجـاز) بـزرگ‌جثـه، تنومند.

نَرتۆل nar-tōl (ا) =نَرتۆلَگ↓.

نَرتۆلَگ nar-tōlag (ا) شغالِ نر.

نَرتوم nar-towm [نۆک] (ا) اِسپرم

نَرچِنڈ nar-čeŋđ (صـ) قحبـهٔ بسـیار مشـهور، روسپی انگشت‌نما.

نِردان ner-dān (ا) جایی که زمین‌ها یا مـزارع آن پـر از سـوراخ‌هـای عمیـق مـوش یـا دیگـر جوندگان است.

نردبـام nardbām (ا) =نردبِـان، پَـدک، پـدۆنک، پدیانک، پَدانک. نردبان.

نردُبان nardobān (ا) =نَردبام↑.

نَردُزّ nar-dozz (صـ) دُزد ماهر و چابـک، دزد بسیار قوی.

نردوان nardawān (ا) نردبان.

نَردَئوت nar-daūt (صـ) بسیار بی‌حیا.

نَردیٚـه nar-dēh (ا) ۱-دیـوِ نَـر. ۲-(مجاز) (صــ) بسیار زشت و خطرناک.

نَرَسان na-ras-ān (صـ) آنچه به دست نیایـد، کمیاب.

نَرسۆم nar-sōm (ا) غدّهٔ بـزرگ و سـفت کـه بر بدن پدید آید. ←سۆم.

نَرشــوم nar-šūm (صــ) ۱- بســیار شــوم و نحس. ۲-لجـوج، لجبـاز. «سـۆجءُ سرِ نَرشـومءَ نَه‌بیت کارگر (روانبُد:۳۹۶) sōj o sar nar-šūm a na-bit kārgar اندرز و نصیحت تأثیری بـه حال آدم شوم و لجباز ندارد»

نَرشیٚر nar-šēr (ا، صـ) شیرِ نَر. به‌مجاز بسـیار دلیر و نترس.

نَرْک nark (صـ) =نارْک↑.

نَرَکّ[1] na-rakk (صـ) آن‌که نتواند نجات یابد.

نَرَکّ[2] nar-akk (صـ) آن‌که زور و نیروی زیادی دارد، قوی، زورمند، پرنیرو.

نَرِکّ narekk (ا) ۱-آلتِ تناسلی نرینه. ۲-(صـ) شق و راست. ۳-=گُوَمبک. ساقهٔ صاف و بدون برگی که در وسط گیاه پیاز رشد می‌کند و بالای آن گل و دانه‌های آن تولید می‌شوند. ۴- (مجاز) دلیر، نیرومند. ۵-حیوان سرکش و پُرتحرّک. ۶-(مجاز) دختر یا زنی که رفتار مردانه‌ای دارد.

نُرُّک norr-ok (صـ) گوشت اضافه‌ای که بر مخرج ماکیان پدید می‌آید و مانع جفت‌گیری آن گردد.

نَرکاش nar-kāš (ا) نوعی گیاه کاش← که مردم آن را جنس نَر آن می‌پندارند.

نَرکانَرک nark-ā-nark (صـ) شق، سفت و راست.

نَرکَرّ nar-karr (صـ) ۱-آن‌که کاملاً ناشنواست و هیچ نشنود. ۲-(مجاز) آن‌که هیچ کس را به حساب نیاورد، قُلدُر، متکبر.

نُرکُنڈ norkoŋđ بنِ مضارع از نُرکُنڈَگ↓.

نُرکُنڈَگ norkoŋđ-ag (مصـل) =نُکُرّگ↓.

نَرِکّو nar-ekk-ū (صـ) ۱-آنچه تا حدودی سفت باشد، نیمه‌سفت. ۲- =دانکُلک، دانکِن، کیهُرّک. ویژگی حبوباتی مانند باقلا لوبیا و عدس که در میان مقداری که با هم آب‌پَز شوند دیرتر پزند یا اصلاً نپزند و همچنان سفت بمانند.

نَرّگ narr-ag (مصـل) ۱-برخاستن صدای شکستن چیزی مانند چوب. ۲-برخاست صدای چیزی که به سرعت عبورکند مانند تیر.

نَرگُراز nar-gorāz (ا) ۱-گُرازِ نَر، خوکِ وحشیِ نَر «شێرءُ مَزاری گُلُّڑءَ / گوْن نَرگُرازاں جَنگ بیت (ملا: ۸۴) šēr o mazār-i gollof a gōŋ nar-gorāz-āŋ jaŋg bit فرزندان شیرها و ببرها با گرازهای وحشی نر می‌جنگند» ۲-(مجاز) پلید و نجس، دشمنِ کافر.

نَرگوْر nar-gōr (ا) گورخرِ نَر.

نرگِهانچ nargehāŋč (ا) =نریانچ↓.

نَرَگی naragi (ا) دیوارهٔ دورتادور سقفِ بنا که از مسیر مشخصی پایین ریزد.

نَرلاگ nar-lāg (ا) =گُمبَک. ساقهٔ روییدهٔ وسط برگ‌های گیاه پیاز که تخم‌ها بر آن قرار دارند.

نَرم narm (صـ) =لَهْم←.

نَرمادَگ nar-mādag (صـ) ۱- دوجنسی، حیوان یا انسانی که ویژگی‌هایی از هر دو جنس ماده و نر دارد. ۲- ویژگی دانه‌های برنج که خوب پخته نباشد و هنوز کمی سفت باشند. ۳- حالت جفت‌گیری جانوران که نر بر پشت ماده قرار دارد. ۴- (مجاز) حالت طناب‌های باریکی که آن‌ها را در هم تنیده‌اند و بر اثر شل بودن بافت تارها بر روی یکدیگر قرار دارند.

نرمادگی nar-mādag-i (حامصـ) دوجنسی بودن.

نَرماسْک nar-māsk (صـ) بُزِی که دوجِنسی باشد.

نَرمانی narmāni (ا) نوعی کوسه‌ماهی، کوسه‌ماهی وحشی، این کوسه دارای بدنی نسبتاً باریک و دوکی‌شکل است، پوزهٔ آن نوک‌تیز و دهان آن در زیر سر و دارای دندان‌های بسیار قوی و به‌عقب‌برگشته است، رنگ پشتش آبی متمایل به سیاه و شکمی سفید است و می‌تواند تا چهار متر رشد کند. «ورۆکءُ کَیلءُ نَرمانی، منی هَڈّانی پاسءَ اِنت (ملا:۱۷۹) war-ōk o kayl o narmāni man-i hađđ-ān-i pās-ā-eŋt کوسه‌ماهی‌های وروک←، کیل← و نرمانی در کمین استخوان‌های تن من هستند»

نَرماۆسپان narm-ōspān (صـ) ویژگی آن‌که در جایی مستقر شود و بیش از حد معمول در آن‌جا بماند، آن‌که در جایی جا خوش کند.

نَرماوَگ narm-āwag (صـ) نرم و لطیف.

نَرمجاه narm-jāh (ا) =گُپت، کلوْڑ، کوْرچ. تُهی‌گاه، منطقهٔ پُشت و پهلوی تنه، بێن آخرین دنده و لَگن.

نَرمدل narm-del (صـ) نرم‌دل، مهربان. [مقا: سَک‌دِل]

نَرمَزار nar-mazār (ا، صـ) ببرِ نَر، نرّه‌شیر. به‌مجاز بسیار دلیر و نترس. «دێم پَرا دَینکاران نڈریشّان اِنت نَرمَزار (روانبُد:۱۵۸) đēm pa-r-ā đayŋ-kār-āŋ nadrišš-ān eŋt nar-mazār آن دلیر به سوی دشمنان خشمگنانه جلو می‌رفت»

نَرمک narm-ak (صـ) ۱-نرم و لطیف. ۲-آرام و ساکت.

نرمُک narmok (صـ) =نرمَک↑.

نَرمَگ[1] narm-ag (صـ) =لَهمَگ. ۱-نرم و لطیف. [مقا: سَکّگ] ۲-لحاف یا زیرانداز نرم.

نَرمگ[2] narmag (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای آب شیرین با پولک‌های کوچک و رنگ سفید متمایل به زرد، که می‌تواند تا بیست سانتی‌متر رشد کند.

نَرم‌گالوار narm-gāl-wār (صـ) ویژگی آن‌که آهسته و نرم سخن می‌گوید.

نَرموْ narm-ō (صـ) آنچه نرم است یا متمایل به نرمی است.

نِرموْچ nermōč (ا) =نێمروْچ. نیمروز، ظهر.

نَرمه‌اُک narma-ok (ا) =چَلَتُک. نرمهٔ گوش.

نَرمی narm-i (حامصـ) =لَهمی. نرمی.

نُرُنڈ noroŋđ بن مضارع از نُرُنڈَگ↓.

نُرُنڈپُرُنڈ noroŋđ poroŋđ (امصـ) =نُرُنڈپُرُنڈ↓.

نُرُنڈِت noroŋđ-et بن ماضی از نُرُنڈَگ↓.

نُرُنڈِتِن noroŋđ-et-en (مصـل) =نُرُنڈَگ↓.

نُرُنڈَگ noroŋđ-ag (مصـل) =گُرُنڈَگ. ۱-آهسته زیر لب از روی خشم یا اعتراض حرف زدن، قُرولُند کردن، ژکیدن. «آئیءِ پِت پَه آئیءِ ماتءَ نُرُنڈگءَ آت (طائر۱: ۱۲۷) pet pa āyi e māt a noroŋđ-ag-ā-at پدر او بر مادر او قرقر می‌کرد» ۲- (امصـ) غُرغُر، قُرولُند.

-**نُرُنڈَگ جنَگ** jan-ag —— قرولُند کردن، سخنی را از روی خشم گفتن. «منءَ که دیت ئی نُرُنڈگ ئی جَت man-ā ke ditt i noroŋđ-ag وقتی که مرا دید قرولند کرد»

نُرُنڈوْک noroŋđ-ōk (صفـ از نُرُنڈَگ) آن‌که همواره غُرغرکند، غرغرو.

نُرُنڈکُرُنڈ noroŋđ koroŋđ (امصـ) قُرقُر، قرولُند. «گُلناز چَه وتی ناکوْءُ تروءِ نُرُنڈکُرُنڈاں سهی آت (طائر۱: ۱۲۷) golnāz ča wat-i nākō o trū e noroŋđ koroŋđ-āŋ sahi at گلناز از قُرقُرهای عمو و عمهٔ خود باخبر بود»

نَرنَرّ nar-narr (اصو) صدای بلند و پی در پیِ گوز. «هموْدا که نِشتَگ نَرنَرّ ئی اِنت hamōdā ke nest-ag nar-narr i eŋt همان جا که نشسته است پی در پی می‌گوزد»

نَرِنک nar-eŋk (صـ) ویژگی درخت یا گیاهی که شکوفه می‌دهد اما گل‌های آن به دانه بدل نمی‌شوند و می‌ریزند.

نِروار nerwār [صو: دگءُ دستور، انصاف] (ا) ۱- قاعده، راه‌کار، قانون. ۲-(صـ قـ) آشکار، ظاهر. «پارسی هوْرءَ تن زِرگوَرێن چَهبار/ هر گوَرءَ بوْجیگ اِش بُن جَن‌اَنت نِروار (گلخان۴: ۴۳۸) pārsi hōr a taŋ zer-gwar-ēŋ čahbār har gwar a bōjig eš bon jan-aŋt nerwār از خلیج‌فارس تا بندر چابهار، در هر سو، لِنج‌ها را آشکارا آتش می‌زنند»

نروْنروْ norō norō (صـ) ویژگی صحبتی که آهسته و در کنار گوش کسی گفته شود، برای این‌که دیگران نشنوند، درگوشی.

-**نرۆنرۆ کنَگ** kan-ag —— درگوشی حرف زدن، آهسته و پنهانی صحبت کردن.

نـرّو narr-ū [صـو:نٹـو] (صــ) اسـب بـدنژاد و کوتوله.

نَـروَٹ nar-waṭṭ (صــ) ۱-بــزرگ، کُلُفــت. ۲-بزرگ‌جُثه، درشت‌هیکل. ۳-قوی، نیرومند.

نَرۆد narōd بن مضارع از نَرۆدَگ↓.

نَرۆدَگ narōd-ag (مصـل) =نُرُنـڈگ. ۱-قُرولنـد کردن، ژکیدن. ۲- نالیدن، مویه کردن.

نــروکّ nar-ūkk (صــ) نرینــه، جــنس نــر درشت‌هیکل.

نَرّوک narrūk (ا) گیاهی است که در گذشته از آن بـرای دبـاغی چـرم و مَشـکِ اسـتفاده می‌کردند.

نَروگـه narūka (امصـ) حالـت آبسـتن نشـدن شتر ماده پس از جفت‌گیری.

-**نَروگَه کنَگ** kan-ag —— (مصـل) =نَروگه↑.

نـرَه nara (ا) =مـردۆک، گُمبَـک. سـاقهٔ راسـت و بلندی که از وسط گیاه پیاز رشد کند و گـل و دانه این گیاه بالای آن شکل می‌گیرد.

نـرّه narra جـزء پیشـین برخـی از واژه هـای مرکــب، کــه بــه معنــی‌هــای نــر، قــوی، درشت‌هَیکل و بزرگ به کار رود. «نَرّه‌شیْر↓»، «نرّه‌هَر↓»

نَرهوکّ nar-hūkk (ا، صـ) خوکِ نر، بـه مجـاز به هر شخص پلید و بسیار نجس تلقی گردد.

نَرّه‌شیْر narra-šēr (ا، صـ) =نَرشیْر↑.

نَــرّه‌هَــر narra-har (ا) ۱- =لاگ. خــرِ نــر. ۲-(مجاز) (صــ) آن‌که درشـت‌هیکـل و بـدریخت است.

نَرّه‌هوکّ narra-hūkk (ا، صـ) =نَرهوکّ↑.

نَرهیز nar-hizz (صـ) بدچشم، بی‌حیا.

نَرهیک nar-hikk (ا، صـ) =نَرهوکّ↑.

نَری nar-i (حامصـ) ۱-نَر بودن، نَری. ۲-چُستی، چالاکی. ۳-مردانگی، شجاعت. ۴-آلت تناسـلی نرینه.

-**پَه نَری** pa-nar-i ۱-با مردانگی. ۲-بـا چُسـتی و چابکی.

نَریـان naryān (ا) ۱-اسـب نَـر. [مقـا: بِهـان، مادیان] ۲-خر نرِ قوی و تنومند.

-**نَریان تاچیْنَگ** tāč-ēn-ag —— اسـب تازانـدن، سوارکاری کردن با اسب.

نَریـان‌بَنـد naryāŋ-baŋd (ا) نــوعی بوتـهٔ خودرو با ساقه‌های باریک و دراز و محکـم و برگ‌های ریز.

نریـانچ naryāŋč [سیـ: پال‌مُرگے] (ا) پرنـده‌ای است که آمدن یا دیدن آن را به فال می‌گیرند و صدایش به این گونه است: «پلی‌لی‌پلی‌لـی» «کلی‌لی‌کلی‌لی»

نَریم narim (ا) نریمان، جد رستم زال.

نَـریْن nar-ēn (صــ) ۱-جـنسِ نَـر، مـذکّر. «نَـریْن‌پَـس nar-ēŋ pas گوسـفند یـا بُـزِ نَـر» ۲- فرزند پسر. مثَـل: «چَـه نَـریْنءَ بےدریْـنءَ چُک‌جَنیْنے گِهتِر اِنـت ča nar-ēn a bē-dar-ēn a čok-janēn-ē geh-ter eŋt از پسـر ولگـرد و نابکـار فرزنـد دخـتر بهـتر اسـت» ۳-(مجاز) قوی، نیرومند، دلیر. «آ نَـریْن مَـردے mard-ē ā nar-ēn او مـردی نـترس و دلیـر است» ۴- از روی مردانگی، مردانه، شـجاعانه. مثَل: «چَه بگائیْں هَوءَ نریْں جوابے گِهتر اِنـت ča bagā-?-ēŋ haw a nar-ēŋ jwāb-ē geh-ter eŋt از جـواب آری‌ای کـه از روی تـرس باشد، جواب نهِ شجاعانه بهتر است»

نَـریْں شِـمش nar-ēŋšemš (ا) نـوعی گیـاه «شمش←».

نَریْنک nar-ēŋk (صـ) ویژگی دانه‌های گیاهی مانند حبوبـات، کـه بـیش از حـد معمـول بـر ساقهٔ گیاهان بمانند و سفت شوند، مانندِ لوبیا سبز که سفت شود و قابل پخت نباشد.

نرینَگ nar-in-ag (صـ) نرینه، جنس نر.

نرینّو narinnaw (ا) گیاهی اسـت دارویـی و خودرو و خاردار است که گویند بـرای درمـان یرقان مفید است.

نَڑ naŕ (ا) =نَل↓.

نڑۆچ naŕ-ōč (ا) حلق که از آن غذا بـه درون شکم رود.

نَزّ nazz (امصـ) ۱-سخت در هم کشیده شدن، ترنجیدگی. ۲- چین و شکن. حالت بسته شدن چیزی مانند پلک‌های چشم. ۳- حالـت گلـوی کسـی کـه بـر اثـر زیـاد حـرف زدن یـا فریـاد کشـیدن یـا سرمـاخوردگی نتوانـد بـه درسـتی سـخن بگویـد و صـدا بگیـرد. ۴-جمـع‌آوری، گِـردآوری، تـألیف کتـاب. ۵-=نَزّیـک. نزدیـک، کنـار، نـزد. «مـرگ یَـک گْـوازی‌یـے مـئے نَـزّءَ marg yak gwāzi y-ē may nazz a (عابد:۱۸۲) نزد ما مرگ بازی‌یی بیش نیست»

-**نَزّ آرَگ** ār-ag —— (مصـمـ) ۱-در هـم فشـردن، چین و چروک کردن، ترنجیده کـردن. ۲-بسـتنِ پلک‌هـای چشـم. «وتـی چَـمّانءَ نَـزّ آرِ wat-i čamm-ān a nazz ār چشـمانت را ببنـد» ۳-جمع کردنِ اشـیای پراکنـده. ۴- گـردآوری و تألیف کردن کتاب یا مطالب گوناگون.

-**نزّ آیَگ** ā-y-ag —— (مصـل) ۱-ترنجیده شـدن، درهم فشرده شدن، ترنجیـدن، چیـن و چـروک پیدا کردن. ۲-صدای کسی گرفتن بر اثر گلودرد یا زیاد حرف زدن و فریاد کشیدن.

-**نـزّ بیَـگ** ba-y-ag —— (مصــل) ۱-ترنجیـدن. ۲- دست و پای خود را جمع کردن.

-**نَزچِنَگ** čen-ag —— (مصـمـ) =نَزکنَگ↓.

-**نـزّ کنَـگ** kan-ag —— (مصـــمــ) ۱-در هـم فشــردن و ترنجیــده کـردن. ۲-جمـع کـردن. ۳-بستن پلک‌های چشم. «نَـڑ مَـه‌کـن چَـمّانءُ مَه‌جا پۆڑءَ چۆ مَدَر naz ma-kan čamm-ān o ma-jā pōŕ a čō madar (روانبُد ۳۹۶) چشـمهـا را نبنـد و کلـوخ را ماننـدِ حلـوای خُرمایی نخور»

-**نَزّ گِرَگ** ger-ag —— (مصـمـ) =نزّکنَگ↑.

-**نزّءَ** nazz a (حا) به نظرِ، در نظرّ. «منی نَـزّءَ آ جْـوانیْں مـردے man-i nazz a ā jwān-ēŋ mard-ē به نظر من او مرد خوبی است»

نِزّ nezz (امصـ) =نَزّ↑.

نُز noz (ا) =نُس↓.

نَزات na-zāt (صـ) ۱-ویژگـی حیـوان ماده‌ای که آبستن نشـود، نـازا. مثـل: «نَـزاتیْں بُـزءِ دَوا کارچ اِنت na-zāt-ēŋ boz e dawā kārč eŋt چـارهٔ بُـز نـازا کـارد اسـت» ۲-سـترون، عقـیم. ۳-حیوانی کـه بـه بلـوغ رسـیده و سـنّی از آن گذشته و آبستن نشده است.

نزّار nazz-ār (صف) =نَزّآرۆک↑.

نَزارَه nazāra (امصـ) =نِدارَگ↑.

نَزانْت na-zāŋt (صـ) نادان، بی‌دانش.

نزانــت‌کــار na-zāŋt-kār (صــ) ۱-نــادان. ۲-نابلد، آن‌که به فنـی وارد نیسـت. ۳-ناآگـاه، بـی‌اطـلاع. «زُبیـدَه چَـرے گـپ نزانتکـار آت zobayda ča-r-ē gap na-zāŋt-kār at (زَیمـی۱: ۶۱) زبیده از این سخن ناآگاه بود»

نَزّآر nazz-ār (صف از نزّآرَگ) =نزّآرۆک↓.

نَــــزّآرۆک nazz-ār-ōk (صفــــ از نــــزّآرَگ) گردآورنده، مؤلف کتاب.

-**نزانتکار بیَگ** ba-y-ag —— خبر نداشـتن، آگـاه نشدن. «من چَـه اے تپاکءَ نزانتکـار بیتگـاں man ča ē tepāk a na-zāŋt-kār bitt-ag-āŋ من از این حادثه اطلاع نداشته‌ام»

نَزانتکـاری na-zāŋt-kār-i (حامصــ) نـادانی، نابلدی.

نَزانۆک na-zān-ōk (صـ) آن‌که نداند، نادان.

نُزبَت[1] nozbat (صـ) بدریخت، بدقیافه.

نُزبَت[2] nozbat (صـ) ۱-.بسیار دوست‌داشتنی، عزیـز و گرامــی، نـازنین. ۲-زیبـا و ظریــف.

۳-نـازپرورده. «منـی نزبـتءُ لاڑیٔـیّں بـچ درپَه‌در بیت (عنبر:۶) man-i nozbat o lāŕ-i-y-ēŋ bačč dar pa dar bit پسر نـازپرورده و نازنین من دربه‌در می‌شود»

نِزبُهت nezboht (ص) زشت و بدقیافه.

نَزّپْرِنچَگ naz-preŋč-ag (مصـم) چیـزی بـه حدی فشار دادن که جمع یا لِه گردد.

نَزَتْـک na-zatk (صـ) ۱- =نَـزات↑. ۲-دام یـا چارپایی که در موسم بارداری بار نگیرد.

نَزد nazd (امصـ) =نَزّ↑.

نَزدپْرِنچَـــگ nazd-preŋč-ag (مصـــمـــ) =نَزپْرِنچَگ↑.

نَزدهَبیّل nazd-habēl (ا) =نَزهبیّل↓.

نزدیک nazdik (صـ) =نَزّیک↓.

نزدیکی nazdik-i (حامصـ) =نَزّیکی↓.

نِزَر nezar [عر: نَظَـر] (ا) =چَـمّ. ۱- چشـمزخـم، چشم بد، چشم شور. ۲-عنایـت، توجـه. «اللهءِ نِـزَر اِتّ پِـر بـات allāh e nezar-et per bāt عنایت و توجه خداونـد بـر تـو بـاد» ۳-نگـاه، دید.

-**نزر بیَگ** ba-y-ag ــــ (مصـلـ) مـورد آسـیب چشم‌زخم قرار گرفتن.

-**نزَر کنَگ** kan-ag ــــ (مصـمـ) کسی یـا چیـزی را از اثر چشم بد آسیب رسانیدن، نظر زدن، با چشم صدمه زدن.

نِزَربُـرّ nezar-borr [عـر: نظـر + بلـو: بُـرّ] (صـ) ۱- دعا یا وِردی که به باورِ عامه بـرای درمـان چشم‌زخم بر آسیب‌دیـده خواننـد. ۲-نـوعی دعا و وِرد جهت درمان چشم‌زخم؛ به گونه‌ای که چند برگ از درخت خرمایی کـه هنـوز بـه ثمر نرسیده است را به تکه‌های برابر مـی‌برنـد و در یـک کاسـهٔ پـر از آب مـی‌گذارنـد و دعـاخوان دعاهـا و وردهـای ویـژهٔ درمـان چشـم‌زخـم را بـر آن‌هـا مـی‌خوانـد و فـوت می‌کند و به کسـی کـه از چشـم‌زخـم آسیب دیده است، می‌دهـد تـا چنـد جرعـه از آن‌هـا بنوشد تا شفا یابد.

نِزَربَند nezar-baŋd (ا) رشتهٔ نخی اسـت کـه دعـاخوان یـا کسـی کـه دعـای ویـژهٔ رفـع چشم‌زخم را بلد است، دعا یا وِرد ویـژه را بـر آن می‌خواند، پس از هر بار خواندن گرهی بر آن می‌زند، پس از هفـت بـار خوانـدن و گـرِه زدن، آن را بر گردن شخصی کـه مـورد آسـیب چشم‌زخم قرار گرفته است تعبیه می‌کننـد یـا بر بازوی او بندند تا آسیب رفع گردد.

نزرجــاه nezar-jāh [عـر: نظـر + بلـو: جـاه] (ا) ۱- محـل نظـر. ۲- (مجـاز) قـدمگاه اولیـاءالله. ۳- (مجاز) خانقاه و محل عبـادت اولیـاءَالله کـه در گذشـته مقـدس مـی‌شـمردند و بـه آن‌جـا متوسل می‌شده‌اند.

نزرشاد nezar-šād (صـ) خوش‌منظر.

نَزکار naz-kār (صـ) مؤلف کتـاب یـا مقالـه و ...، گردآورنده.

نزکُرّ naz-korr بن مضارع از نَزکُرّگ↓.

نزرکنۆک nezar kan-ōk (صـفا) چشم‌کننده.

نَزکُـرّگ naz-korr-ag (مصـــلـــ) =کُرونزبیَـگ. ←کرونز. خود را جمع کردن و در حالت کمین درآوردن.

نِزَرگر nezar-gar (صـ) ۱-آن‌که چشم او شـور است، اگر کسی را چشم کند آن شخص آسیب مـی‌بینـد. ۲-آن‌کـه دعـا و وِرد ویـژهٔ رفـع چشم‌زخم را بلد است و اگر بر کسی که مورد آسیب آن قرار گرفته بخواند مؤثر است.

نِـــزری nezar-i (صنـــ) مربـــوط بـــه نِـــزر (چشم‌زخم)

نِزْگ nezg (ا) رطوبت کم.

نزگْـوَر naz-gwar (ا) دور و اطـراف نزدیـک. «میّتَـگءِ نزگْـوَر mētag e naz-gwar دور و اطراف نزدیک محله یا خانه»

نَزَنک na-zaŋk (صـ) ویژگـی دام مـاده‌ای کـه آبستن نمی‌شود، سترون، نازا.

نِزۆر ne-zōr (صـ) ۱-کم‌زور، کم‌نیـرو، نـاتوان. «کـــۆشءَ پَـــه ایّردســـتءُ نِزۆرانـــی مُـــدام اۆشتاتگ‌اَنت (ساحر۱: ۳۲) kōš a pa ēr-dast o nezōr-ān-i modām ōšt-āt-ag aŋt همواره برای کُشتن و نابود کردن فرودسـتان و ضعیفان ایستاده‌اند» ۲-لاغر، ضعیف. «غـلامءِ سـیمی چُـک بیمارجـانءُ نِـزۆریّں بچکـے اَت (طائر۱: ۱۲۸) golām e saym-i čok bimār-jān o nezōr-ēŋ bačak-ē at فرزند سوم غلام پسری بیمار و لاغر بود» ۳-سُست. «آ په وتـی کـار سَـک نـزۆر اِنـت ā pa wat-i kār sak nezōr eŋt او بـرای کـار خـود بسیار سسـت اسـت» ۴-آرام و آهسـته. «آ نِزۆرنِـزۆر گــپ جَنـت ā neōr nezōr a gap jaŋt او آهسـته و آرام حرف می‌زند»

نِزۆرپــاد ne-zōr-pād (صــ) آن‌کـه پاهـایش بـرای راه رفـتن یـا ایسـتادن مقاومـت زیـادی ندارد، به‌مجاز سست و ناتوان.

نزۆرجان ne-zōr-jān (صـ) آن‌که تنی سسـت و نـاتوان دارد، بـه‌مجـاز سســت و نـاتوان، کم‌زور.

نِزۆردِل nezōr-del (صـ) ۱-سُسـت و نـاتوان. ۲-کم‌حوصله، ناشکیب، بی‌صبر. «مـن اِش تَـو زیات نزۆردل نـه‌اۆں (عنبر: ۱۶) man eš taw zyāt nezōr-del na-?-ōŋ مـن از تـو بیشـتر بی‌صبر و ناتوان نیستم»

نِزۆرکۆپَـــگ ne-zōr kōpag (صــ) آن‌کــه شـانه‌هـای سسـت و نـاتوانی دارد، بـه‌مجـاز ناتوان، کم‌نیرو.

نِزۆری ne-zōr-i (حامصـ) ۱-ناتوانی، کم‌زوری. ۲- لاغری، سستی، ضعفِ جسمانی. ۳-سُستی، کاهلی.

نَزهبیّـــــل naz-habēl (ا) دور و اطـــــراف، پیرامون نزدیک.

نُزهَند nozhaŋd (ا) =بِچکندَگ، نُسـهَند. لبخنـد، تبسم.

-**نُزهَندجنَگ** jan-ag ــــ لبخندزدن.

-**نُزهَندکنَگ** kan-ag ــــ تبسم کردن.

نُزهنـــدُک noz-hand-ok (امصغـــ) لبخنـــد کوچک.

نُزهندَگ noz-handag (ا)=نُزهَند↑.

نَزّیک nazzik (صـ) ۱-نزدیـک، دارای فاصـلهٔ کم از نظر مکـانی. «بَلُّـکءِ لـۆگ نزّیـک اِنـت ballok e lōg nazzik eŋt خانـهٔ پیـرزن نزدیـک اسـت» ۲- دارای فاصـلهٔ کـم از نظـر زمانی. «هامیّن نزّیـک اِنـت hāmēn nazzik eŋt فصـل خرمـاپزان نزدیـک اسـت» ۳-(مجـاز) خویشاوند، فامیل. «ما وَت‌پَه‌وت نَزّیکیّں mā wat pa wat nazzik-ēŋ مـا بـینِ خـود خویشـاوند هسـتیم» ۴-دارای رابطـهٔ خـوب. «من وتـی سـنگتءِ گـۆنءَ بـاز نزّیکـاں man wat-i saŋgat e gōn a bāz nazzik-āŋ مـن بـا رفیـق خـود رابطـهٔ بسـیار نزدیکـی دارم» ۵-کنار، نزد، پهلو. «بْیا منی نزّیکءَ بهٔنِند byā man-i nazzik a be-neŋd بیـا کنـار مـن بنشین»

-**نزّیـک بیَـگ** ba-y-ag ــــ ۱-نزدیـک شـدن، نزدیـک بـودن، فاصـلهٔ زیـادی نداشـتن. ۲-فـرا رسیدن. ۳-خویشاوند نزدیـک شـدن. ۴-رابطـهٔ خوبی برقرار شدن.

-**نَزّیـک رسَـگ** ras-ag ــــ (مصـلـ) نزدیـک رسیدن، نزدیک شدن.

-**نزّیک‌کنَگ** kan-ag ــــ (مصـمـ) نزدیک کردن، فاصله را کمتر کردن.

نزّیکـــان nazz-k-āŋ ۱-(قـــ) نزدیکـــی‌هـــا، فاصله‌ای نه چندان دور. «همـے نزّیکـاں ham-ē nazzik-āŋ همـین نزدیکـی‌هـا» ۲-زمـانی نـه‌چنـدان دور، بـه همـین زودی‌هـا. ۲-(جمـع نزّیک) نزدیکان، خویشاوندان.

نزّیک‌سْیاد nazzik-syād (صـ) خویشاوند نزدیک. [مقا: دورسْیاد]

نزیک‌سْیال nazzik-syāl (صـ) = نزّیک‌سیاد↑.

نزّیک‌گْوَر nazzik-gwar (قـ) پیرامونِ نزدیک، دور و اطراف.

نزّیک‌گِند nazzik-geŋd (صـ) ۱-نزدیک‌بین. ۲- (مجاز) آن‌که دوراندیش نیست.

نزّیکی nazzik-i (حامصـ) ۱-نزدیکی، نزدیک بودن. ۲-خویشاوند بودن، رابطهٔ نزدیک داشتن. ۳-(مجاز) رابطهٔ جنسی، جماع.

-**نزّیکی‌کنَگ** —— kan-ag (مصـل) ۱-نزدیکی کردن، خویشاوند شدن یا بودن. ۲-ارتباط جنسی پیداکردن، جماع کردن.

نَژّ nažž (اصو) ۱-بن مضارع از نَژّگ↓. ۲-صدای به‌سرعت رد شدنِ چیزی مانند تیر، باد تند و... ۳-صدایی که در گوش می‌پیچد. ←نَژنَژّ

نِژّ nežž بن مضارع از نِژّگ↓.

نِژّار nežžār (ا) صدایی که از جریان آب از مجرایی باریک برخیزد.

نَژّتِن nažž-et-en (مصـل) =نَژّگ↓.

نِژّتِن nežž-et-en (مصـل) =نِژّگ↓.

نَژّکی nažž-ok-i (ا) نوعی کفش دست‌دوز محلی که در گذشته از چرم گاو می‌ساخته‌اند، چند لایه از چرم را بر همدیگر می‌دوختند و بر آن بندهای سوزن‌دوزی‌شده تعبیه می‌کردند و هنگام راه رفتن صدای مخصوصی از آن برمی‌خاسته است.

نَژّگ nažž-ag (مصـل) ۱-وزیدنِ باد همراه با صدایی که از آن برمی‌خیزد. ۲-به‌سرعت رد شدنِ چیزی مانند تیر همراه با صدایی که از آن برخیزد. ۳-(امصـ) وزش بادی که همراه با صدا باشد. ۴-صدای چیزی که به سرعت رد شود. «تیرءَ نَژّگے مان اَت چِدا رَد بوت tir a nažžag-ē mān-at če-dā rad būt تیر با صدایی که می‌داد از این جا رد شد» ۴-صدای حرکت و جنب و جوش کسی یا چیزی. «نژّگے هم نئیت چَه تئی کُلّءَ / بےگْوَمێن مَرگےءَ دوچارئے تَو (ساحر۱: ۵۷) nažž-ag-ē ham na-yeyt ča tai koll a bē-gwam-ēŋ marg-ē a dočār-ay taw صدایی از اتاق تو به گوش نمی‌رسد، گرفتارِ مرگی سرکش هستی»

نِژّگ nežž-ag [سیـ: نِزوّرێن گْرێوگءِ تَوار] (مصـل) ۱-آهسته گریه کردن. ۲-(ا)گریهٔ آهسته.

نَژگِر naž-ger [عر: نَقش+ بلو:گِر] (صـ) =نَکّاش. ویژگی آن‌که در گُل‌دوزی و سوزن‌دوزی روی پارچه بسیار مهارت دارد، نَقش‌گَر.

نَژنَژّ naž-nažž (اصو) ۱-صدای وزیدن باد از میان چیزی مانند شاخ‌های درختان یا توری. ۲-صدایی که در گوش بر اثر عارضه می‌پیچد.

-**نَژنَژّکنَگ** —— kan-ag (مصـل) این صدا را ایجاد کردن.

نِژنِژ než-než (امصـ) حالت ناتوانی در حرف زدن.

نِژوار nežwār (ا) =نُشوّر، روّمُست، آشکاد، آروّد، گُلاث. نشخوار.

-**نِژوار کنَگ** kan-ag —— نشخوار کردن.

نژّوّک nežž-ōk (صـ) آن‌که آهسته می‌گرید و صدای آن به گوش رسد.

نِژءُنار nežž o nār (اصو) ادای ناله که بیمار درمی‌آورد، ناله و فریاد.

نَس[1] nas ۱- بن مضارع از نسَگ↓. ۲-(ا) عیب، نقطه ضعف. ۳-خراب، ناکارامد.

نَس[2] nas ۱- رگ←. «پلانیءِ دلءِ نَس، بَند اَنت plāni y-e del e nas baŋd aŋt رگ‌های قلب فلان مسدود هستند» ۲- (مجاز) =زاتءُ زُریات. نژاد، اصالت خانوادگی. «من وتی بێلانی نَسءَ زانان / کس‌مه‌لَیکانی آدتءُ هێلان (حماسهٔ رِند ءُ لاشار: ۲۵۸) man wat-i brāt-ān-i nas a zān-āŋ kas-ma-layk-ān-i ādat o hēl-āŋ من اصالت و جرأت همراهان خود را می‌دانم، عادت و خوی این دلیران نترس را»

نُس[1] nos (ا) ۱- گرداگرد دهان. ۲- =هاروک. لثه. «نُس‌هَند nos-haŋd لبخند»

نِسار nesār (امصـ) =آمپاس، هَمپاس. ۱-دعا یا طلسمی که برای محفوظ ماندن کسی یا چیزی از گزند ارواح خبیثه و اجنّه خوانند. ۲-دعا یا طلسمی که هنگام حرکت گلّهٔ چارپایان خوانند تا از گزند درّندگان در آمان باشند.

نسَب nasab [عر] (ا) ۱-نسَب، نژاد، تبار. ۲-نژاد والا.

نِسبَت nesbat [عر: نِسبَةٌ] (امصـ) نسبت، خویشاوندی، ارتباط.

نسَب‌دار nasab-dār (صـ) آن‌که دارای نژاد و نسب ارجمند و شناخته‌شده‌ای است، نسب‌دار، اصیل، بااصل و نسب.

نِسپ nesp [عر: نِصف] (ا) =نێم↓.

نَست nast بن ماضی از نسَگ↓.

نِست nest [سرا] بن ماضی از نِستِن↓.

نَستَگ nast-ag (صـ) =نَستَگێن↓.

نَستَگێن nast-ag-ēn (صـ) ۱- برگشته، نامطلوب. «نَستَگێن‌تالَه nast-ag-ēŋ tālah بختِ برگشته، شانس و اقبال بد» ۲-کُندشده. «آسِنا چوّن چوّن جات کنت دَنتان نَستَگێن (محمدروانبُد: ۲۸۸) āsen a čōŋ čōŋ jāt kaŋt daŋtāŋ nast-ag-ēŋ دندان‌های کُند چگونه می‌توانند آهن را بجوند» ۳-=بےبهت. شوم، بدشگون.

نِستِن nest-en [سرا] (مصـل) =نِندَگ↓.

نَسَک nasak (صـ) ۱- گندیده، چرکین و بدبو. ۲- بدریخت، بدچهره. ۳-ناکارآمد و به دردنخور.

نَسُک nasok [سیـ: درمانے] (ا) نوعی دارو.

نُسَک nosak (صـ) بدریخت، بدقیافه.

نَسکنتی naskaŋt-i (صنـ) مربوط به نسکنت←، اهلِ منطقهٔ نسکنت.

نُسکہ noska [عر: نُسخَة] (ا) نسخهٔ پزشک.

نَسَگ nas-ag (مصـل / متـ: ناسێنَگ، نَسێنَگ) ۱- کارایی خود را از دست دادنِ اشیایی مانند تور ماهی‌گیری، آلتِ شکار و ... . ۲-کُند شدنِ تیغه یا نوک اشیای تیز. ۳- بی‌حس شدن آنی دندان بر اثر خوردن مواد تُرش. ۴-بخت برگشتن، بداقبال بودن. «دادبَکشوّکءَ نَسیبے بَکشِت / کِردءُ کاران چَه بَدێن نَست پَدا (ساحر۳: ۱۳۵) dād-bakš-ōk a nasib-ē bakš-et kerd o kār-āŋ ča bad-ēŋ nast padā خداوند بخشنده به او بخت و قسمتی بخشید، اما اعمال بدش بخت و نصیبش را از بین بردند»، «منی بَهتءُ نسیبءَ بْیا بچار شومّێن کلَم نستَگ (ملا: ۶۰) man-i baht o nasib a byā be-čār šūmm-ēŋ kalam nast-ag بیا به بخت و قسمت من نگاه کن که به من پشت کرده است»

-**سرءَ نسَگ** sar a nas-ag ناکارامد بودن و به دردنخور بودنِ کسی که از نظر خانوادگی اصیل است. «عابد چَه بِهءُ بُندرءَ میرے/ آیبی بس ایْش اِنت که سرءَ نستَگ (عابد۱۰: ۶۸) ābed ča beh o bondar a mir ē aybi bas ēš eŋt ke sar a nast-ag عابد از نظر خون و نژاد اصیل و نجیب است؛ اما تنها عیبش این است که به دردنخور و ناگارآمد است»

نَسْل nasl [عر] (ا) نسل، نژاد. «یَک نَسلےءِ ما رێسَگێن (گلخان۱: ۳۸) yak nasl-ē y-e mā

[1] -این واژه درمتون کهن فارسی نیز به همین معنی است، بوسه‌ای چند به تزویر دهی بر نُس من (رودکی) (فر.بز.سخن)

rēs-ag-ēŋ ما همه از سلسلهٔ یک نژاد و نسل هستیم»

نُسَل nosal (امص) ارزش، عزت، شخصیت و آبرو.

-نُسَلءِ بَرَگ a bar-ag — (مصـم) آبروی کسی را بردن.

نَسوات naswāt (ا) توبهٔ محکم و غیرقابل شکستن[1]. «پنجاه مردمءِ دیوانءَ / گُوَشت ئی تَوبـهءُ نَسـوات اِنـت (عابـد:۱۳۵) panjāh mardom e diwān a gwašt i tawba o naswāt eŋt در برابر جلسه‌ای که پنجاه نفر در آن حاضر بود، گفت: توبهٔ ناشکستنی کردم»

نَسوار naswār (ا) =مُشوُک. ۱-نوعی مادهٔ اعتیادآور که از پودر تنباکو و مواد دیگر مانندِ آهک تشکیل شده است، آن را جهت مصرف در زیر زبان یا پُشت لب می‌گذارند و پس از مدتی بیرون می‌ریزند. ۲-برگ خُشک و خُردشدهٔ تنباکو که آن را با خاکستر بر خی از گیاهان بیامیزند و جهت مصرف زیر زبان یا پُشت لب گذارند.

-نسوار دَپ کَنَگ dap kan-ag — (مصـم) ۱-نسوار دُر دهان گذاشتن، نسوار در زیر زبان یا لب گذاشتن. ۲-استعمال کردن نسوار.

-نسوارکَنَگ kan-ag — (مصـم) استعمال کردنِ نسوار.

-نسـوار وَرَگ war-ag — (مصـم) نسـوار خوردن، به مجاز استعمال‌کردن نسوار.

نَسـواری naswār-i (صـ) ۱- آن‌کـه نسـوار مصرف می‌کند، معتاد به نسوار. ۲-مربوط به نسوار. «نسواری دَبُّک naswār-i đabb-ok قوطی مخصوص نگهداری نسوار» ۳-آن‌که نسوار می‌فروشد. ۴-قوطی کوچکی کـه در آن نسوار گذارند وبرای مصرف در جیب گذارند.

نُسَه nosa (صـ) =نُسَک↑.

نُسهَند nos-hand =نُزهَند. لبخند، تبسم.

-نُسهَندجَنَگ jan-ag — لبخند زدن.

-نُسهَندکَنَگ kan-ag — تبسم کردن.

نَـسـیب nasib [عـر: نصـیب] (ا) ۱-نصـیب، قسمت، بخت، طالع. «منی بَهتءُ نسیبءَ بِیا بچار شومِّین کَلَم نستَگ (ملا: ۶۰) man-i baht o nasib a b-y-ā be-čār šūmm-ēŋ kalam nast-ag بیا به بخت و قسمت من نگاه کن که به مـن پشت کرده است» ۲-سرنوشت، تقدیر. ۳-سَهم، بهره، حصّه.

-کسـےءِ نسیب بیَگ kas-ē y-e nasib ba-y-ag نصیب کسی شدن، در تملکِ کسی درآمدن، در سرنوشت کسی بودن.

نَسیَت nasyat [عـر: نصیحَة] (امص) =سرءُسوُج، پَنت. نصیحت، اندرز، پند. «ما چـه نَسیَتان دَرمنتیں (عابد:۱۴) mā ča nasyat-āŋ dar-maŋt-ēŋ مـا از نصـیحت و انـدرز خسـته شدیم»

-نسیَت کَنَگ kan-ag — نصیحت کـردن، اندرز دادن.

-نسیَت گِرَگ ger-ag — نصیحت پذیرفتن.

نَسـیَت‌کنـوُک nasyat-kan-ōk (صفـ) اندرزدهنده، نصیحت‌کننده.

نسیَت‌گِروُک ger-ōk — (صفـ) پندپذیرنـده، نصیحت‌پذیر.

نَسیر na-sēr (صـ) سیری‌ناپـذیر، حـریص بـه خوردن.

نَسیرَگ nasēr-ag (صـ) =نَسیر↑.

نَسیں nas-ēn ۱-بـن مضـارع از نَسـینَگ↓. ۲- (صـ) خراب، ناکارامد. «نسیں زِند nas-ēŋ zeŋd زندگی بیهوده» ۲- ویژگی چاقو یا هـر چیز مانند آن که کُند شده باشد.

[1] نسوات شاید برگرفته از واژهٔ «نصوح» باشد که در قرآن و متون نظم و نثر فارسی بـه معنی توبـهٔ ناشکستنی و قطعی و استوار است.

نسینت nas-ēŋt بن ماضی از نَسینَگ↓.

نسینتِن nas-ēžt-en (مصـم) =نَسینَگ↓.

نسینَگ nas-ēn-ag (مصـم) ۱-کُند گردانیدن تیغـه یـا نـوک اشـیای بُرَنـده و نـوک‌تیـز. ۲-برگرداندن بخت کسی، سبب بـدبختی او شدن، بی‌نصیب کردن. «... مَئے نسیب اِنت که گُشئے دائم نسینَگ بوتَگ (بیدار۲: ۱۶۸) may nasib eŋt ke goš-ay dā?em nasēn-ag būtt-ag این نصیب و قسمت ماست کـه آن را مُدام از ما برگردانده‌اند»

نِش neš (ا) ۱-عمیق‌ترین جا یا پایین‌تـر حـد بند یا سدّ آب که اگر آب رها شود سرعت آن شـدت بیشـتری دارد. ۲- آن مکـان از بسـتر رودخانه که آب زور و فشار بیشتری دارد.

نِشّ nešš (ا) =نیَش↓.

نِشا nešā (صـ) =نشاه↓.

نِشا nešā (صـ) =نِشَه↓.

نِشار nešār (ا) ۱- زنِ پسر، عروس. مثَل: «پَـه نِشارانی نیادءَ گم تئی تالان نه‌بیت pa nešār-ān-i nyād a gam tai tālāŋ na-bit بـا هم‌نشینی عروس‌ها، [ای پسر-] غـم از دسـت دادن تو از بین نمی‌رود»، مثَل: «نِشارِ بیت وسّیگ ئی نه‌مار اِت، وسّیگ بیت نشارِ ئی نـه‌مـار اِت nešār bit wassig i na-mār-et wassig bit nešār i na-mār-et عـروس شـد مادرشوهر را نتوانست تحمل کند، مادرشـوهر شـد عـروس را نتوانست تحمـل کنـد» ۲- زنِ برادر. مثَل: «هـاتِرءَ بْراتـانی نَـوکران نِشـارانی hāter a brāt-ān-i nawkar-āŋ nešār-ān-i به خاطر برادران است که نوکر زنِ هرکدام از آن‌هـا هسـتم» ۳-زنِ عمـو، زنِ دایـی. ۴- زن نسـبت بـه خـانوادهٔ شـوهرش. ۵-عنـوانِ احترام‌آمیز به زنِ یکی از اقوام و خویشاوندان یا همشهریان.

نِشارُک nešār-ok (امصغ) عـروس کم‌سـن یـا بی‌اهمیت.

نِشاری nešār-i (صنـ) مربوط به نشار↑.

نِشـان nešān (ا) ۱-نقطـهٔ تیره‌رنـگ بـر روی پوست بدن، خال. ۲-نشانی. ۳-نشانه، علامت. ۴- =ثَپ. اثر، رد. مثَل: «ثَپ وَش بیت، ثَپءِ نِشان مانیت tapp wašš bit tapp e nešān mān-it زخم خوب مـی‌شـود اما ردّ آن برجا می‌مانـد» ۵-هـدف و نشانهٔ تیـر در مسـابقهٔ تیرانـدازی، آمـاج. ۶- =نشـوّن↓. ۷-(مجـاز) انگشت‌نما، رسوا. «کاپَر چـو اِسـتینءَ پُرُشان بیتَگ / عاجزءُ رسواءُ نشان بیتَگ (روانبُد: جنگ یمامه) kāpar a čo estin a pros-ān bitt-ag ājez o roswā o nešān bitt-ag کافران مانند توده‌های ابر درهم شکستند [و از هـم پاشیدند] و عاجز و رسوا انگشت‌نما شدند»

-کسـےءِ نِشان پربیَگ kas-ē ya nešān per-ba-y-ag خال بر چهره یا اندام کسی بودن.

نِشـان‌دهـی nešān-dah-i (حامصـ) نشـانی دادن، آدرس دادن.

نِشانُک nešān-ok (امصغ) خالِ کوچک.

نِشـانَگ nešān-ag (ا) ۱-نشـانه، هـدف پـا علامتی که به سوی آن تیراندازی کنند. ۲-اشیا و هـدایایی کـه خـانوادهٔ دامـاد یـا خواستگار هنگام مراسم خواستگاری یا نامزدی به دختر یا خانوادهٔ دختر دهند، اشیایی از قَبیل لباس، چادر، انگشتر و ... ۳- نام و نشان، اثـر بـه‌جـا مانده. مثَل: «رَوت سالءُ زمانَگ، مان‌اِیت نامءُ نِشانَگ rawt sāl o zamānag mān-it nām o nešānag سال‌ها و زمانـه مـی‌گـذرد، آنچـه می‌ماند نام و اثر برجامانده است»

-نشانَگ بَرَگ bar-ag — (مصـم) نشـانهٔ بـردن خواستگار برای دختر در مراسم خواستگاری.

نِشـانَگ‌گـری nešānag-ger-i (حامصـ) نشانه‌گیری در مسابقهٔ تیراندازی یا شلیک تیر.

نِشـانَگی nešān-ag-i (صنـ) آنچـه را نشـانهٔ مسابقهٔ تیراندازی قرار دهند.

نِشـانَه nešna (ا) ۱- =نِشـانَگ↑. ۲-ردّ، اثـر. ۳-علامت، نشان.

نشانَه‌باز nešāna-bāz (صـ) =ٹک‌جَن. تیرانداز ماهر.

نِشـــــانی nešān-i (ا) ۱-نشـــــانی، آدرس. ۲-یادگاری، آنچه به یادگار نهند. ۳-علامت، نشانه.

-**نِشـانی بیَـگ** ba-y-ag — (مصـل) نشـانی شدن، مشخص شدن چیزی با علامتی که که بر آن نهاده‌اند یا در ذهن سپرده‌اند.

-**نِشانی دیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱-نشـانی دادن، آدرس دادن. ۲-برشمردن یـا ذکـر کـردن علامت یا علامت‌های چیزی یا جایی یـا کسـی را دادن. ۳-یادگاری دادن.

-**نِشانی کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) نشانی کردن، علامت گذاشتن.

-**نِشـانی گِـرَگ** ger-ag — (مصــمـ) ۱-نشـانی گرفتن، آدرس کسی یـا چیـزی را کسـی گـرفتن. ۲-علامـت یـا ویژگـی‌هـای چیـزی را از کسـی گرفتن.

نِشاه nešāh (ا) =کرَس. طنابی که لنگر کشـتی یا لنج به آن وصل است.

نِشپیل nešpil (ا) =آنجَک، آجِنَـگ. ۱-تسـمه یـا بندی از جنس نخ که در سجاف بالای شلوار یا پیجامه و پوشاک‌های همانند آن گذارند و به-وسیلهٔ آن شلوار یا هرچیز مانند آن را محکـم بندند، بندِ شلوار، بندتنبان. ۲-نیپّگ↓.

نِشت nest ۱- بن ماضی از نِندَگ↓. ۲-(امصـ) نشست، جلسه. ←نِشت‌ءنیاد.

نِشتار nest-ār (صـ) ۱-دختری که نـامزد دارد. ۲- =دِشتار←.

نِشتانجاه nest-ān-jāh (ا) =نِشتِنگ↓.

نِشـــــتانْک nest-āŋk (ا) ۱- =نِشـــــتِنگ↓. ۲-جایی که بر آن نشینند مانند زین اسـب یـا رخت شتر.

نِشتِر nešter (ا) چاقوی ویژهٔ حجامت، نیشتَر.

نِشتَکا nest-a-kā (ق) در حالـت نشسـتن، بـه صورت نشسته. «آ نِشتَکا نُماز کنت ā nest-a-kā nomāz kaŋt او نشسته نماز می‌خواند»

نِشتکایی nest-a-kā-i (ق) =نِشتَکا↑.

نِشـتَگ nest-ag (صـ) ۱-دخـتری کـه هنـوز ازدواج نکـرده و نـامزد هـم نـدارد. ۲-فعـل ماضی نقلی، نشسته است.

نِشـــتَگیں nešt-ag-ēn (صـــ) ۱-نشســـته. ۲-دختری که ازدواج نکرده و نامزد هم نـدارد. مثَل: «نِشتَگیں جَنِکءُ سِستَگیں بـوّرءَ هـرکس گُواجار دَنت nešt-ag-ēŋ janekk o sest-ag-ēŋ bōr a har kas gwājār daŋt دخـتری را که نامزد ندارد و اسبی را که مهارش پاره شده است، هر کسی به سراغش می‌رود»

نِشتِن nešt-en (مصـل) =نِندَگ↓. مثَل: «جَنیں پَه نِشتِن، مردیں پَه گُوَشتِن janēŋ pa nešt-en mard-ēŋ pa gwašt-en معیـار زن شایسـته وقار و مرد شایسته گویایی و سخنوری است»

نِشـتِن‌جـاه nešt-en-jāh (ا) ۱-محـل نشسـتن، مکانِ اقامت. ۲-آنچه بـر آن نشـینند، از قبیـل صندلی، زیرانداز. ۳- =نِشتِنگ↓.

نِشـتِن‌جَـه nešt-en-jah (ا) =نِشـتِن‌جـاه↑. «واجَهءُ میراں بِچار کـه پَـه وَتـی نِشـتِنجهاں / بَزّگانی لاشَواں چَه، بُـرزگـے پَرکوّتکـگ (سیدا: ۵۷) wājah o mir-āŋ be-čār ke pa wat-i nešten-jah-āŋ bazzag-ān-i lāšaw-āŋ ča borzag-ē par kōtk-ag به حـاکمان سـتمگر نگـاه کـن کـه بـرای جایگـاه نشسـتن خـود جسدهای بیچارگان بر روی هم انباشته‌اند»

نِشتِنک nešt-eŋk (ا) =نِشتِنگ↓.

نِشـتِنگ nešt-eŋg (ا) =نِشـتانْک، نِشـتِنک، نشـتێنک. ۱- نشـیمن‌گـاه، سریـن، باسـن. ۲- =مُکون. استخوان لَگن.

نِشتنی nešt-en-i (صـ) =نِندگی↓.

نِشتَه nešt-a (صـ) =نِشتَگ↓.

نِشت‌ءُناد nešt o nād (امصـ) =نِشت‌ءُنْیاد↓.

نِشت‌ءُنْیاد nešt o nyād (امصـ) ۱-مجلـس و محفل. ۲-همنشینی.

-**نِشـت‌ءُنْیاد کنَـگ** kan-ag — (مصـل) جلسـه گرفتن و همنشینی کردن.

نِشتێنْک nešt-ēŋk (ا) =نِشتِنگ↓.

نِشپیل‌کنۆک nešpil-kanōk (ا) =آنجگ‌کنـۆک، آنجَک‌کش. میلهٔ کوچک و باریک از جنس آهن، چوب یا پلاستیک بـه انـدازهٔ یـک انگشـت یـا کمی بزرگ‌تـر اسـت کـه بنـد شـلوار را بـه آن بندند و شلوار را بند کنند.

نَشُشتَکا na-šošt-a-kā (ق) نشسته. «سۆپءَ نَشُشتَکا مَه‌وَر sōp a na-šošt-a-kā ma-war سیب را نشسته نخور»

نَشُشـتَگ na-šošt-ag (صـ) آنچـه نشُسـته و کثیف است، چرکین، نشُسته.

نَشک našt [عر: نَقش] (ا) =نَکْش↓.

نِشَگ nešag (صـ ا) =نِشَه↓.

نشکنج naškaŋj (ا) =چونڈُک. نیشگون.

نِشکی neški (ا) نوعی گندم.

نِشَو nešaw (ا، صـ) =نِشَه↓.

نُشۆر nošōr [سحـ] (ا) =نِژوار↑.

نِشۆن nešōn (ا) ۱-نشانی، علامت. ۲-آدرس.

-**نِشۆن دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱-علامت‌ها و نشانی‌هـای چیـزی یـا کسـی را برشـمردن و گفتن. ۲- آدرس کسی یا جایی را دادن.

نِشۆنی kešōn-i (ا) =نِشۆن↑.

نِشَـه neša [عـر: نشـأة] (ا) ۱- حالـت مسـتی و سرخوشی‌ای که مصرف مواد مخدر یا خـوردن مواد مُسکِر پدید آید، نشئه. ۲- هر نوع مـادهٔ مخدر و اعتیـادآور از قبیـل تریـاک، هـروئین، سیگار که سبب اختلال دستگاه عصبی گـردد. ۳-هر نوع مواد مُسـکر و مسـت‌کننـده نظیـر شَراب. ۴-(صـ) آن‌کـه بـر اثـر اسـتعمال مـواد مخدر یا نوشیدن شَراب و مواد مُسکر، مسـت یا سرخوش است.

-**نِشَه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) نشـئه شـدن، مست و سرخوش شدن بر اثـر اسـتعمال مـواد مخدر یا نوشیدن مواد مُسکِر.

-**نِشَـه‌کنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) ۱-مسـت و سرخوش کردن، نشئه کردن. ۲- استعمال کردن مواد مخدر. ۳-مصرف مواد مُسکِر.

-**نشهءِ پُرشَگ** e porš-ag — (مصـل) شکسـتنِ نشئگی کسـی، بـه حالـت هوشـیاری و عـادی درآمدنِ کسی که نشئه بوده است.

-**نِشَهءِ پْرۆشَگ** e prōš-ag — (مصـمـ) نشئگیِ کسـی را شکسـتن، از بـین بـردن ناهشـیاری و نشئگی کسی.

نِشَـه‌ای neša-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه نِشَـه↑. ۲-اهـل نشـئه، معتـاد بـه مـوادِ مخـدر یـا سُکرآور.

نِشَه‌کنۆک neša-kan-ōk (صفـ) نشـئه‌کننـده، مُسکر.

نِشَهی nwša-h-i (صنـ) =نِشَه‌ای↑.

نِشَئی nwša-?-i (صنـ) =نِشَه‌ای↑.

نَک[1] nak مخفـف نَـه کِـه، مبـادا کـه! «نَـک پرگَـــردئے nak per-gard-ay نکنـــد کـــه برگردی!»

نَک[2] nak (ا) ۱- =نِکّ. دنـدانِ زایـدی کـه روی لثه و بالاتر از دندان‌های معمولی رُشد کند. ۲-عضو ارّه‌مانندِ ارّه‌ماهی کـه بـه شـکلِ ارّه‌ای طویل روی پوزهٔ آن قرار دارد.

نَکّ[1] nakk (ا) =بَلُّک. ۱-مـادربزرگ. ۲-جـدّه، مادرِ مادربزرگ.

نَکّ[2] nakk ۱- بـن مضـارع از نَکَّگ↓. ۲- (ا) بخش داخلی دهان. ۳- =نَکُّک↓.

-**نَـکّ جنَـگ** jan-ag — ۱- =نَکُّـک جنَـگ، ←نَکُّک. ۲- بسیار التماس کردن. «مـن تئـی

گُورءَ نَک جناں تَو هبَر نه‌زیرئے man tai gwar a nak jan-āŋ taw habar na-zir-ag من نزد تو دارم بسیار التماس می‌کنم و تو به حرفم گوش نمی‌دهی»

-نَکّ چِنَگ čen-ag — (مصـمـ) ۱-چیزی را حریصانه قاپیدن. ۲-چیزی را حریصانه بلعیدن. ۳-برای به دست آوردنِ چیزی جان دادن.

-نک‌نَکّ nak nakk (ا) التماس زیاد.

نِـکّ nekk (ا) ۱- دندانِ زاید روی لثه. ۲-(توهین‌آمیز) دندان.

نُکّ nokk (ا) ۱-بخش بالایی و سقف دهان بویژه قسمت عقب آن که در انتهای آن ملازه یا زبان کوچک قرار دارد، کام و سخت‌کام. «نُکّ ئی زهر بیت چو کُچّلێں کاتل (روانبُد: ۲۷۶) nokk i zahr bit čo koččal-ēŋ kātel دهانش همانند زهرِ بسیار تلخ و ناگوار، تلخ می‌گردد» ۲-عضوی کیسه‌مانند که شتر هنگام مستی و هیجان از دهان بیرون آورد.

-نُک دیَگ da-y-ag — ۱- شیر نوشیدنِ بچه با اشتهای تمام از پستان مادر. ۲-نوشیدن چیزی به یکباره و با ولَع تمام.

-نُـکّ هۆشـێنگ hōš-ēn-ag — ۱-خشک کردن دهان و گلو بر اثر فریاد زدن یا سخن گفتنِ بسیار. ۲-(مجاز) بسیار سخن گفتن بویژه برای کسی که گوش ندهد، فریاد زدن. «نمیراںءِ پِت تَو پَرچِیءَ وتی نُکّ هۆشێنتگ؟ (طائر۱: ۶۹) namirān e pet taw par-či y-a wat-i nokk hōš-ēŋt-ag ای پدر نمیران، تو چرا گلویت را خُشک کرده‌ای (این همه حرف زده‌ای)» ۳- بر اثر مزاحمت یا اصرار در چیزی، کسی را کلافه کردن و آزار دادن.

-نُکّءُ تْرُکّ o trokk — (صـ) ساکت و خاموش.

-نُکّءِ کپّگ e kap-ag — بر اثر فریاد و حرف زدنِ زیاد نتوان به خوبی سخن گفتن و کلمات را ادا کردن.

-نُکّءِ هۆشێنگ e hōš-ēn-ag — گلوی کسی را خشک کردن، به‌مجاز کلافه کردن.

-کسےءِ نُکّ تْرَکّگ kas-ē y-e nokk trakk-ag به‌مجاز سخن‌گفتن، شروع به حرف‌زدن کردن.

-کسےءِ نُکّ هُشک بیَگ kas-ē y-e nokk hošk ba-y-ag دهانِ کسی خشک بودن یا شدن، به‌مجاز بسیار تشنه بود.

-کسےءِ نُکّ گۆں نادۆک هُشک بیَگ kas-ē y-e nokk gōŋ nād-ōk hošk ba-y-ag دهان کسی با حلق او خشک بودن، به‌مجاز خسته شدن از صحبت کردن یا اصرار کردن بسیار جهت نصیحت کسی.

نَکاب nakāb [عر: نِقاب] (ا) نِقاب، روبند.

-نَکاب جَنگ jan-ag — (مصـلـ) نقاب زدن.

نَکاب‌پۆش nakāb-pōš ۱-آن‌که بر چهرهٔ خود نقاب زده است. ۲-(مجاز) مستور، پرده‌نشین. «ناں شَپ‌گردءُ شَراب‌نۆشاں / ناں دێم‌گیرءُ نکاب‌پۆشاں (بیدار۲: ۱۰۰) nāŋ šap-gard o šarāb-nōš-āŋ nāŋ dēm-gir o nakāb-pōšā-āŋ نه شبگرد و شراب‌نوش هستم نه پرده‌نشین و مستور(پارسا) هستم»

نکار nakār (صـ) =نَکارَه↓.

نَکارَه na-kār-a (صـ) ۱- آن‌که نمی‌تواند کار بکند، پیر، ناتوان. ۲- ناکارآمد، به‌دردنخور.

نَکّاش nakkāš [عر: نقاش] (صـ) ۱- زنی که در سوزن‌دوزی و نقش‌دوزی بر پارچه، مهارت دارد و با دست و نخ و سوزن نقش‌های زیبا می‌دوزد. ۲-نقّاش.

نَکّاشی nakkāš-i (حامصـ) ۱-سوزن‌دوزی روی پارچه. ۲-نقاشی.

نِکـان nekān (ا) ۱-پارچه‌ای که زیر سنگ زیرین آسیاب گذارند تا دانه‌های آسیاب‌شده روی آن ریزند. ۲-پارچه‌ای که بر آن خمیر گذارند و چانه کنند و سپس در تنور بپزند. ۳- =وان، پرزۆک. سفره. مثَل: «وَشّ اِنت وتی

شوْءِ نِکان، هر وهد دلءِ مَیلءَ وَراں wašš-eŋt wat-i šuww e nekān har-wahd del e mayl a war-āŋ سفره شوهرم خوب است هر وقت که خواستم از آن می‌خورم» ۴-(مجاز) نان، غذا. «همُک دَمْکءَ شُدیگءُ بےنِکاناں / گۆں هورکێں کاسَگاں پرچی نَه‌گِندئے (ساحر۱: ۲۷) hamok damk a šod-ig o bē-nekān-āŋ gōŋ hūrk-ēŋ kāsag-āŋ par-či na-gend-ay باکاسه‌های خالی در هر کوچه‌ای گرسنه و بدون غذا می‌گردم، چرا نمی‌بینی؟»

نِکاه nekāh [عر: نکاح] (ا) نکاح، عقدِ ازدواج.

-نِکاه بَندَگ band-ag — ۱- (مصـلـ) درست بودن عقد دو تن زوج و زوجه از نظر شرعی. «اے دۆێنانی نکاه بَندَگ نه‌بیت ē dow-ēn-ān-i nekāh band-ag na-it عقد این دو نفر از نظر شرعی درست نیست و بسته نمی‌شود» ۲- (مصـمـ) عقدکردن دو نفر مطابق شرع.

-نِکاه بیَگ ba-y-ag — نکاح شدن، عقد شدن. «آ بَچَکءُ اے جَنِکّ دوشی نکاه بیتگ‌اَنت ā bačak o ē janekk dūši nekāh bitt-ag-aŋt پسر و دختر دیشب عقد شده‌اند»

-نکاه دیَگ da-y-ag — صیغهٔ عقد را برای پسر و دختر یا زن و مردی خواندن و آن‌ها را به عقد هم درآوردن.

-نِکاه کنَگ kan-ag — عقدکردن، به عقد هم درآوردن پسر و دختر یا زن و مرد.

-بےنکاه bē-nekāh ۱- ویژگی زن یا مرد نامحرمی که بدون عقد با هم ارتباط نامشروع دارند. ۲-ویژگی بچه‌ای که بدون عقد شرعی پدر و مادرش متولد شده است، حرامزاده.

-بےنکـاهێں bē-nekāh-ēŋ =بےنکـاه↑. «بےنکاهێں زَهگ bē-nekāh-ēŋ zahg بچهٔ حرامزاده»

-کسےءِ نکاه بند بیَگ kas-ē y-e nekāh baŋd ba-y-ag عقد و ازدواج کسی بر اثر بختِ بد یا سِحر و طلسم صورت نگرفتن.

-کسےءِ نکاه پَچ بیَگ kas-ē y-e nekāh pač ba-y-ag باز شدن قفل یا گرهِ عقد و ازدواج کسی بر اثر بختِ بد یا سِحر و طلسم [قفل شده است]

-کسےءِ نِکاهءَ بَندَگ kas-ē y-e nekāh a band-ag با طلسم و جادو مانع عقدکردن دونفر شدن، یا از ازدواج و عقد کسی جلوگیری کردن.

نِکاه‌بَست nekāh-bast (صـ) آن‌که با سحر و جادو مانع‌شده‌اند تا ازدواج کند.

نکاه‌بند nekāh-baŋd (ا) سِحر و طلسمی که به‌وسیلهٔ آن مانع ازدواج کسی شوند.

-نکاه‌بندکنگ kan-ag — با سِحر و طلسم مانع ازدواج کردنِ کسی شدن، یا این‌که مانع شوند تا برای دختری خواستگار بیاید یا این‌که مرد یا پسری را برای دامادی بپذیرند.

نِکاه‌بَندی nekāh-baŋd-i (حامصـ) ۱-نکاح، عقد، ازدواج. ۲-مجلسِ عقد.

-نِکاه‌بندی کَنگ kan-ag — عقد کردن، مجلس عقد برپا کردن.

نکـاه‌دیـۆک nekāh-da-y-ōk (صفـ) عقدکننده.

نکاه‌کنۆک nekāh-kan-ōk (صف) عقدکننده.

نِکـاهی nekāh-i (صنـ) مربوط به نِکاح، نکاحی. «نِکاهی شیرِنی nekāh-i širen-i شیرینی عقد ازدواج»

نِکاهیان nekāh-y-ān (ا) جایی که مراسم و مجلس عقد برپاست.

نِکاه‌نامَه nekāh-nāma (ا) عقدنامه.

نِکاهێں nekāh-ēŋ (صـ) عقدشده. «نکاهێں جَنێں nekāh-ēŋ janēŋ زنِ عقدشده».

-بےنِکاهێں bē-nekāh-ēŋ ۱- ویژگی بچه‌ای که نامشروع است، حرامزاده. ۲- ارتباط زن و مرد نامحرم بدون آن‌که عقدی صورت گیرد.

ن

نُکُت nokot (ا) تکه، پاره، خرده و ریزهٔ چیزی مانند پارچه. «جَنێنءِ پشک نکت نکت آنت (سیدهاشمی۱۱: ۱۳۷) janēn e pašk nokot nokot aŋt لباس‌های زن پاره پاره بودند»

-**نُکُت‌نُکُت بیَگ** ba-y-ag —— تکه تکه شدن.

-**نُکُت‌نُکُت کنَگ** kan-ag —— تکه تکه کردن.

نُــکْ‌تْــرِکّ nok-trekk [سیــ: هـاموّش] (صــ) خاموش، بدون سرو صدا.

نُکتَگ noktag (ا) =نُکتَه↓.

نُکتَه nokta [عر: نُقطَة] (صـ) =تِکّ. نقطه.

نُکتَه nokta [عر: نُکتَة] (ا) نُکته، سخن پـر معنـا و حکیمانه.

نَکُتّوک na-kott̩-ōk (صـ) =نَه‌کُتّوک↓.

نِکَتّــی nekat̩t̩i (ا) غــذایی کــه در گذشــته دختران در روزهـای عیـد فطـر و عیـد قربـان درست و با هم صرف می‌کردند.

نَکجیر nakjir (ا) =نَکچیر↓.

نَکچیر nakčir (ا) نخجیر، شکار، صید.

نَک‌دَنتان nak-daŋtāŋ (صـ) =نِک‌دنتان↓

نِک‌دَنتان nek-dantāŋ (صـ) ۱-آن‌کـه عـلاوه بر دندان‌های معمولی دنـدان‌هـایی دیگـر بـر رویِ لثه‌ها دارد. ۲-آن‌که دارای دندان‌های کج و ناهماهنگ است.

نُکُرّ nokorr بن مضارع از نُکُرّگ↓.

نَکِرد na-kerd (صـ) کار ناروا.

نُکُرّگ nokorr-ag [سیـ: دنتان که کمّیّن کمّیّن دردء بُنکیّج بـه‌کنت] (مصــلـ) آغـاز شـدنِ آهسـتهٔ درد دندان.

نَکْرَه nakra (امصـ) ۱-بی‌اعتنـایی و خـودداری از انجام کاری. ۲-حالت بی‌میلی کسی نسـبت بـه کـاری کـه در حـال انجـام دادنِ آن اسـت. ۳- =نیمون. بهانه.

-**نَکرَه‌کنَگ** kan-ag —— (مصــلـ) ۱-کـاری را بـا بی‌مَیلی انجام دادن. ۲-بی‌اعتنا بـودن نسـبت به انجام کاری، نازکردن. ۳-بهانـه آوردن بـرای سرباززدن از انجام کاری.

نَکْس naks (صــ) ۱-شـوم، بـداقبال، بدقـدم. ۲-ناکس، بدجنس. «هرجاگِرێن نَکسءِ پـدءَ / رۆچـے کپ‌ایت پَه مئـے زَدءَ (روانبُـد: ۳۰۸) har jā ger-ēŋ naks e pad a rōč-ē kap-it pa may zad a در هرجـا رد پـای ایـن ایـن بدجنس را می‌گیریم، سرانجام در برابر هـدف تیر ما می‌افتد»

نُکس[1] noks (صـ) بدریخت، زشت و بدقیافه.

نُکس[2] noks (امصـ) نُقصان، زیان و ضرر.

-**نُکس‌کنَگ** kan-ag —— (مصـلـ) نقصان کردن.

نُکســان noksān [عـر: نُقصـان] (امصــ) نُقصـان، تــاوان، ضرر و زیــان، خســارت. «اے منــی نکسـان اِنـت ē man-i noksān eŋt ایـن بـه ضرر من است»

-**نُکسـان بیَـگ** ba-y-ag —— (مصــلـ) نقصـان شدن، ازبین رفـتن یـا کـم شـدن چیـزی بـدون استفادهٔ بهینه از آن.

-**نُکسـان کنَـگ** kan-ag —— (مصــلـ) نقصـان کردن، ضررکردن، خسارت دیدن.

-**نُکسان گِندَگ** gend-ag —— (مصـلـ) نقصـان و ضرر دیدن.

نُکســان‌بــار noksāŋ-bār (صــ) زیـان‌دیـده، متضرر.

نُکســان‌دَیــۆک noksān-day-ōk (صـــفـا) نقصان‌دهنده، زیان رساننده.

نکســـان‌کـــشّ noksāŋ-kašš (صـــفـا) = تاوان‌کش←.

نُکســان‌کنــۆک noksān- kan-ōk (صفــ) نقصان‌کننده، متضرر.

نُکســانی niksān-i (امصــ) خســارت، ضرر و زیان. «تَرا بـاز نکسـانی رساِتَـگ ta-r-ā bāz noksān-i ras-et-ag به بسـیار زیـان رسـیده است»

نُکسَــــه[1] noksa (صــ) =نُکْــس. بــدریخت، بدقیافه.

نُکسَــــه[2] noksa [عــر:نُســخَة] (ا) ۱-نســخه. ۲-نقشه. «نُکسهءَ دێمءَ کنءُ گُد بِدۆچ noksa a dēm a kan o god be-dōč نقشـه را جلـو، بگذار و بر پارچه گُلدوزی بکن»

نَکسی naks-i (حامصـ) ۱-شـومی و بدقـدمی. «نَکسیءَ دێر اِنت سَیل‌اِتَگ گۆن مـن/ وشّـیءِ وَهد اِنت که پَدءُ پێش اِنت (ملا: ۱۰۴) näksi a dēr-eŋt sayl-et-ag gōŋ man wašš-i y-e wahd eŋt ke pad o pēš eŋt شـومی و بدبیاری مدت‌هاست که همراه من می‌گـردد، وقت‌های خوش است که با مـن پَـس و پـیش است» ۲-ناکسی، بدجنسی.

نُکســی noks-i (حامصــ) بـدریخت و بدشـکل بودن.

نَکش nakš [عر:نَقش] (ا) ۱-نقش و نگار، نقش. ۲-شـــکل، تصـــویر. ۳-ردّ، اثـــر. ۴- =دۆچ. نقش‌هایی که روی پارچه دوزند. ۵-بن مضارع از نَکشَگ↓.

-**نکش بندَگ** baŋd-ag —— (مصـلـ) نقش بستن.

-**نکش بیَگ** ba-y-ag —— (مصـلـ) منقوش شدن، نقش بستن. «شمئـے دْرۆشُم آئـیءِ هـۆش‌دانءِ تـهءَ نکـش بیـت (نصـیرعاقل: ۲۰۱) šomey drōšom āyi e hōš-dān e tah a nakš bit قیافهٔ شما در حافظهٔ او نقش می‌بندد»

-**نَکش‌چِنَگ** čen-ag —— (مصـمـ) نقش گذاشتن، با کنده‌کاری بر چیزی سفت مانند سنگ نقش ایجاد کـردن. «سِنگاں پَـه نـاَلاں نَکش چِنـت (روانبُد: گُل‌ونـوروز) seŋg-āŋ pa nāl-āŋ nakš čeŋt [اسب با]نعل‌های [خـود] بـر سـنگ‌هـا نقش می‌گذارد»

-**نَکـش دۆچَـگ** dōč-ag —— (مصـــمــ) نقـش دوختن بر پارچه.

-**نکش دیَگ** da-y-ag —— (مصـمـ) نقـش دادن، نقش افزودن به سطح چیزی، نقاشی کردن.

-**نَکش کنَگ** kan-ag —— (مصـمـ) نقـش کـردن، نقش ایجاد کردن.

-**نکـشءُ نِگـار** kakš o negār (امصــ) نقـش و نگار.

نِکشّـایی nekaššāyi (صــ) ویژگـی تیـری کـه عمداً به هدف نزنند، بلکه به کنار یـا نزدیـک هدف پرتاب کنند.

نَکـــش‌کـــار nakš-kār (صـــ) ۱- =نکـــاش↑. ۲-نقاش ساختمان یا چیزی دیگر.

نَکش‌کاری nakš-kār-i (حامصـ) نقاشی، پیشهٔ نقش و نگارکردن چیزی.

نَکشَــگ nakš-ag [عـر: نَـش+ بلـو: ـَـگ] (مصــلــ جعلی، بما: نَکشرِات nakš-et) نقـش شـدن، نوشـته شدن، نقش‌بستن. «تئی لاڑءُ کساں‌سالی / چـو هَلـکءِ تَـژنءُ پیگـۆراں / منــی زَیمــێن دلءَ نَکشیت (عطا۱: ۹۱) tai lāř o kasāŋ-sāl-i čo halk e tažn o pigōr-āŋ man-i zaym-ēŋ del a nakš-it زیبـایی و کـم‌سِـن بـودنِ تـو همانند طعنه‌های مردم محله، بر قلب زخمی من نقش بسته است»

نکش‌گِر nakš-ger (صـ) =نگّاش↑.

نکشۆن nakšōn [نۆکـ] (ا) نمودار.

نَکشَه nakša [عر: نَقش +فار: ـِه] (ا) نقشه.

نکش‌ءُنِگار nakš o negār (ا) نقش و نگار.

نکشّی ne-kašš-i (صـ) =نکشّایی↑.

نَکشێن nakš-ēn (صـ) پرنقش و نگار، نقش و نگـــار شـــده. «نَکشـــێن بـــانزُلاں نـــوردْرَنزێن (عابـد: ۱۸) nakš-ēŋ bāŋzol-āŋ nūr-draŋz-ēŋ بال‌های پرنقش و نورافشان»

نَکُّــک nakk-ok (ا) عمـل بـاز و بسـته شـدن دهـان انسـان و حیـوان هنگـام جـان دادن یـا لحظهٔ پس از ذبح کردن جانوران.

-نَکُّک جَنگ jan-ag — (مصـل) ۱-باز و بسته کردنِ دهان هنگام جان دادن انسان که همراه با صدایی خفیف است، یا باز و بسته کردنِ حیوان دهان خود را در لحظهٔ پس از ذبح. ۲-(مجاز) در حال جان دادن، آخرین نفس‌های زندگی را کشیدن. «دُرّو ربئیءِ چیّرا کپتَگ نَکُّک جَنَگَءَ اَت (بهار: ۴۸) dorrū rana?i e čērā kapt-ag nakkok jan-ag-ā-at دُرّو زیر درخت خرمای ربئی← افتاده و در حال جان دادن بود»

نَکُّک‌جَن nakkok-jan (صـفا) جانداری در حال جان دادن است، به‌مجاز آنچه در حال از بین رفتن است.

نَکّگ nakk-ag [سیـ: پـه کـارءِ کسـیءَ پَدمانپَد ئوشَکْ: ....] (مصـل) ۱-پـی در پـی اصرار کردن بـرای انجـام کـاری یـا رسیدن بـه هـدفی. ۲-عاجزانه و پی در پی خواهش کردن. ۳-در حالـتِ بیماری و از رویِ بـی‌کسـی آه و ناله کردن.

نَکّکان nakk-ok-āŋ (ص) آن‌که در حال جان کندن است.

-نکّکان بیَگ ba-y-ag — آخرین لحظه‌های زندگی را گذراندن، در حال مرگ بودن.

نَکل¹ nakl (ص) ۱- =نَکلی. هـر چیـز کم‌ارزش کـه جانشین نـوع بـاارزش‌تـر آن شـود، بـدَل. ۲-قلابی. ۳-=کَپکان. تقلید گفتار یا رفتار کسی. ۴-فتوکپی صفحه یا چیزی.

-نَکل‌کَنگ kan-ag — تقلید کردن گفتار یا رفتار کسی یا جانوری.

نَکل² nakl [عر: نَقل] (امص) نقل قول، روایت.

-نَکل‌کَنگ kan-ag — (مصـم) نقـل کـردن، روایت کردن.

نُکُل nokol (ا) =نَکل. نُقل.

نَکلی¹ nakl-i (صنـ) ۱-قلابـی، تقلبـی، جعلـی [در مقابـل اصلـی] ۲- بسیار کم‌ارزش‌تـر از مشابه اصل و مرغوب آن، بدلی. «نَکلی سُهر nakl-i sohr طلای بدلی»

نَکلی² nakl-i (صنـ) آنچه نقل شود، روایتی، روایی. «نَکلی کِسّه nakl-i kessa داستانی که نقل یا روایت شده است»

نِکّو nekō (ص) نیکو، نیک.

نِکّور nek[k]ōr (ا) ۱-نفرین. مثَل: «دُژمن پَه نِکّور کـوّر نَـه‌بیت dožmen pa nekōr kōr na-bit دشـمن بـا نفـرین کـور نمـی‌شـود». ۲- =تُرّن، شگان. طعنه، سرزنش.

-نکّورجَنگ jan-ag — طعنه زدن.

نکّوزُریات nekō-zoryāt (ص) نیـک‌نـژاد، خوش‌نسَب.

نِکّول nekōl (ا) پرنده‌ای است شبیه تیهو و کمی کوچک‌تر از آن که در مُرداب‌هـا زنـدگی کنـد ایـن پرنـده دارای گردنـی باریـک و جثـهٔ پُرگوشتی است.

نِکّه nekah (ا) =نکاه↑.

نِکّـه‌بنــدی nekah-band-i (حامصـ) = نِکاه‌بندی↑.

نَکّی nak-i (صنـ) =نِکّی↓.

نِکّـی nekk-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه نِـکّ↑. ۲- آن‌کـه دنـدان‌هـایش دراز و ناهماهنـگ است.

نَکیب¹ nakib [عر:نقیب] (ا) ۱-قومی از اقوام بلوچ است که نیاکان آن‌ها در گذشته نگهبان قلعه‌های حاکمان و امیران بوده‌اند. ۲-(صـ) آن‌که بـه ایـن قـوم یـا طایفه مربـوط اسـت.

۱-اگر واژهٔ نکیب را همان نقیب عربی بدانیم که فارسی آن را به قرض گرفته است، در فارسی دارای چند معنی است: «الف: در دورهٔ صفوی تا قاجار، آن‌که بر نقالان، معرکه گیران، مداحان و مانند آن‌ها ریاست داشته داست. ب: معاون یا نایب کلانتر. ج: سرپرست و متصدی امور یک گروه خاص اجتماعی یا حکومتی». (فر. بز. سخن)

۳- گاهی اختصاصاً به نکیبو ←(بخش اَعلام) هم می‌گویند.

نِکیکـو nekēkō (ا) پرنـده‌ای اسـت از تیـرهٔ «یلوه‌ییان»، یلوهٔ آبی.

نَکیلُک nakēlok (ا) نوعی مرغابی.

نِکینـک nekēŋk (ا) ماکیـان، مـرغ خـانگی ماده. [مقا: کُرّوس: خروس] «نازیءِ نِکینک گوّن هَیکـان... درسـت ئـی دُزّاتـنـت یَـکـیَکّـءَ nāzi y-e nekēŋk gōŋ hayk-āŋ (عابد:۱۵) drost i dozz-et-aŋt yak yakk a ماکیان نازی با تُخم‌هایش، همه را یک‌به‌یک دزدید»

نِکیـه nekēh (ا) =نکاه↑.

نِگار negār (ا) ۱-نقش و نگار. ۲-نقش‌هـا و نقاشی‌هایی که بر روی صخره حک شـده‌انـد. ۳- نوعی درخت خرما که میوه‌هایش زردرنگ و درشت و زودرس هستند. ۴- نگار، دلدار، معشوق، دختر یا زن زیبـاروی. مثَـل: «مُشت وَرئـیِ مُشتءِ مَزارـے / تیر ورئـے تیرءِ نِگارـے mošt war-ay mošt e mazār-ē tir war-ay tir e negār-ē اگر ضربـهٔ مُشت مـی‌خـوری، بهـتر اسـت، پنجـهٔ شـیری باشـد، اگـر تیـر می‌خوری بهتر است تیر دلداری زیبا باشد»

نِگـارگُواپ negār-gwāp (صـ) هـر نـوع بـافتنی، بـویژه حصیر (تگـرد←)ی کـه آن را منقش بـه نقـش‌هـای گونـاگون و هنرمندانـه ببافند.

نِگال negāl (ا) =نِگار. نوعی درخت خرما.

نِگاوان negā-wān (ص) نگهبان.

نِگاه negāh (ا) =گِندِشت. نگاه، نظر.

نِگبَهـت negbaht (صـ) ۱- نیـک‌بخـت، سعادتمند، خوشـبخت. ۲-آن‌کـه دارای رفتـار و کرداری نیک است. «نِگبَهتیں چُکّ negbaht-ēŋ čokk فرزند نیک، فرزنـدی کـه از پـدر و مادرش به خوبی تیمار می‌کند»

نِگبهت‌پـاد negbaht-pād (ص) خوش‌قـدم، خوش‌یُمن.

نِگبهت‌سَر negbaht-sar (شجـ) ۱-در خطـاب افراد بیشتر از روی طنز گویند، نیک و درست باشی! ۲-(طنز) نیک و نیکبخت.

نِگبَهتـی negbaht-i (حامصـ) ۱-نیکبختـی و سعادت. ۲-نیک‌کرداری.

نِگبَهتیِن negbaht-ēn (ص) =نِگبَهت↑.

نِگبهسَر negbahsar =نِگبهت‌سر↑. «کشّ‌ایت هیروین نِگبَهسر (عابد:۱۱۵) kašš-it heyrewin negbahsar آن نیکبخت هـروئین می‌کشد»

نَگّت negott (ص) ۱-خاموش، بی سروصدا بـر اثـر ترس. «لوّگءِ مردُمان گپ نگُتّ کُتءُ بِےتُرکّءُ توَار بـوتّ آنـت (صبا۱: ۱۹۲) lōg e mardom-āŋ gap negott kot o bē-trekk o tawār būtt-aŋt اهـل خانـه سـخن را قطـع کـرده و خـاموش شـدند» ۲-گلـوگیر، خفـه‌کننـده. ۳-سست، بی‌همت. «نِگّتّ اِنت دِنگءُ شَهزوّر negott eŋt deŋg o šah-zōr (ساحرا: ۴۱) پهلوانان و زورمندان بی‌همت و سست شده‌اند»

نَگَتَک nagatak (ص) آنچه کاملاً پخته نشده است، نیم‌پُخته.

نَگد nagd [عر: نقد] (ص) ۱-پولِ آمادهٔ پرداخت و در دسترس، نقـد. ۲-نقـدْ در مقابـل وام و نسیه. ۳-(مجاز) سخنِ رُک، صریح و بی‌پرده. ۴- (امص) =شرگداری. نقد و نقادی سخن و آثار ادبی و... ۴- (ص) آن‌کـه یـا آنچه متناسب و موزون است، شایسته، ارزشمند. مثَـل: «یکّـے به‌بیت، نگـدے بـه‌بیـت yak-ē be-bit nagd-ē be-bit یکـی باشـد، ارزشـمند و مناسب باشد»

-نَگدکَنگ kan-ag — ۱-نقد کردن، پرداخت کردنِ پول. ۲-نقـد کـردن سخن و آثار ادبـی، هـنری و... ۳-کـاری را درست و منظم انجام دادن. «گَپّے گر بِه‌جَنت دیوانءَ / گَپّءَ نَگد

کنت دستءَ دَنت (عابد:۸۲) -gap-ē gar be
jaŋt diwān a gap a nagd kaŋt dast a
daŋt اگر در میان جمع سخنی بگوید، سخن
را حساب‌شده و پرمعنی می‌گوید»

نَگدانَگد nagd-ā-nagd (قـ) ۱-پرداخت پول به صورت نقد.۲- (مجاز) سخن گفتن به صورت رُک و صریح و بی‌پرده.

نَگدکار nagd-kār (صـ) نقاد، نقدکنندهٔ آثار ادبی، هنری و ...

نَگدگ nagdag (ا) داستان‌ها و اشعار متفرقه و جذابی که خنیاگران در میان آوازخوانی برای جمع می‌خوانند یا بیان می‌کنند. «اِشکرێن گال آنت نصیرءِ سَک سۆچانءَ روَ آنت/ زُرتَه گهگیرێن سرے پَه نگدگءُ بانگءُ تَوار (گلخان۴: ۱۲۱) eškar-ēŋ gāl aŋt nasir e sakk sōč-ān a raw aŋt zort-a gahgir-ēŋ sar-ē pa nagdag o bāŋg o tawār اشعار آتشین نصیر [قلب‌ها را] می‌سوزند و می‌روند و آن‌ها را جوانمردی برای بیان و فریاد و آواز برداشته است»

نُگدَه nogda [عر: نُکتَة] (ا) نُکتهٔ دقیق، سخن کوتاه و حاوی معانی باریک و دقیق.

نَگدێن nagd-ēn (صـ) =نَگد↑. «نَگدێن زَرّ nagd-ēn zarr پولِ نقد»

-**نَگدێن گْوَشَگ** gwaš-ag — (مصـلـ) رُک و صریح گفتن، بی‌پرده سخن‌گفتن.

نَگّر nagger (ا) =نَنگر. لنگرِ لنج یا کشتی.

نُگراب nogr-āb (ا) ۱-آبِ نُقره، لایه‌ای نازک و چسبنده از نقره که بر سطح جسم می‌نشانند. ۲-(مجاز) سفید نقراه‌ای، سفید. «نِمدی‌یے نُگرابێن نِبشت من پَه دُرگُلءَ (عابد۴: ۵۸) nemdi y-ē nogrāb-ēŋ nebešt man pa dorgol a من برای دُرگُل نامه‌ای با کاغذهای سفید نوشتم»

نَگِراد na-gerād (صـ) =دانکِن. ویژگی هر مادهٔ خوراکی مانند لوبیا که در دیگ نپزد یا به راحتی نرم نگردد.

نِگران negrān (صـ) ۱-نگران، پریشان. ۲-دل‌واپس.

-**نِگران بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) نگران شدن، پریشان بودن. «نِگران‌مَبَو negrān ma-baw نگران نباش»

-**نِگران کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) نگران کردن، دل‌واپس کردن.

نِگرانی negrān-i(حامصـ) نگرانی، پریشانی.

نِگرانێن negrān-ēŋ (صـ) =نگران↑.

نِگرِش negreš (امصـ) بخشش، سخاوت. «نگرشان نۆدبندگ سهی دنیاءِ زباد (دُرّا: ۷۰) negreš-āŋ nōdbaŋdag donyā e zabād در سخاوت و بخشش نام نودبندگ سخی در هر کجا به نیکی پخش است»

-**نگرش‌کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بخشیدن. «زِندے نۆک منءَ نِگرش کُت (عابد:۱۷۳) zeŋd-ē nōk man a negreš kot زندگیِ جدیدی به من بخشیدی»

نُگرَه nogra (ا) =زَرّ. ۱-نُقره. ۲-(صـ) نقره‌ای، از جنس نقره.

نُگره‌ای nogra-i (صنـ) ۱-نقره‌ای، ازجنسِ نقره. ۲-به رنگِ نقره.

نُگره‌بند nogra-baŋd (صـ) آنچه مزیّن به نقره باشد، آنچه لایه یا ورقه‌ای از نقره بر آن باشد، نقره‌کاری شده. «جَنگلاں آس‌دیۆک/ شُوانگءِ نُگره‌بندێن نَل اِنت (گْوادری۱۲: ۱۳۹) jaŋgal-āŋ ās da-y-ōk šowānag e nogra-baŋd-ēŋ nal eŋt آتش‌زنندهٔ جنگل‌ها [در واقع] نیِ نقره‌کاری‌شدهٔ چوپان است»

نُگرَه‌دْرَنز nogra-draŋz (صـ) نقره‌افشان، به‌مجاز ویژگی نور مهتاب که اشعه‌های نقره‌ای رنگ دارد.

نُگره‌دۆچ nogra-dōč (صـ) ۱-دوختی که با نخ‌های نقره‌ای باشد. ۲-دوختی که در آن نخ‌های نقره‌ای به کار برده باشند.

نُگره‌دێم nogra-dēm (صـ) دارای چهره‌ای سفید و زیبا، سیمین‌رو. «کدی بارێن، ودی بیت هورچامُل، نُگره‌دێمءُ هتّلی‌چهرگ (گْوادری۸: ۲۰۰) -kadi bārēŋ wadi bit hūr čāmol nogra-dēm o hattali-čehrag معلوم نیست که کی دلدار خوش‌خرام و خوش‌اندام و زیبارو خود را نشان می‌دهد»

نُگرَه‌رَنگ nogra-raŋg(صـ) نقره‌ای‌رنگ.

نُگرَهَگ nograh-ag (مصـلـ جعلی از نُگره). =تْرَپَگ. درخشیدن. «نۆک نُگره‌ایت (عابد۵: ۸۲) nōk nograh-it ماه نو می‌درخشد»

نُگرَهێن nograh-ēn (صـ) آنچه از جنس نقره باشد.

نُگل nogl (ا) ۱- نُقل. ۲- (مجاز) شایسته، زیبا، جذاب. «نُگلێن ورنا nogl-ēŋ warnā جوان شایسته و جذاب»

نُگل‌دَنتان nogl-dantān (صـ)۱-آن‌که دندان‌های سفیدی مانند نُقل دارد. ۲-آن‌که کم‌سنّ است، کودک، نوجوان.

نَگَن[1] nagan (ا) =نان↑.

نگَن‌بَند nagan-baŋd (ا) =نان‌بَند↑.

نَگَن‌پَچ nagaŋ-pač (اِ، صـ) =نان‌پَچ↑.

نَگَنتُک nagantok (ا) کندوی زنبور عسل.

نگَن‌دان nagan-dān (ا) ظرف ویژهٔ نگه‌داری نان.

نگِندانْک na-geŋd-āŋk (صـ) آنچه در دید نیست، ناپدید.

نَگَن‌دِه nagan-deh (صـ) =ناندِه↑.

نَگَن‌شان nagan-šān (صـ) ۱-مهمان‌نواز. ۲-سخاوتمند[2].

۱ =بلو.شر: نَغَن.
۲-نگَن‌شان بلوچی معادل «خوان‌پاش» فارسی است. «ناطق کامل چو خوان‌پاشی بود / خوانْش بَر، هرگونه آشی بوَد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۱۸۹۵)»

نَگَنَگ nagan-ag (ا) =نانَک ۱- =پُشت‌پان. بخش وسط و گِرد وسیلهٔ بالارونده بر نخل‌های مرتفع (تۆر، پَرُند، پَربُند) است که جایگاه تکیه دادن کمر بر آن، هنگام بالا رفتن از درخت خرماست. ۲- =نگَنتُک. کندوی زنبورِ عسل.

نَگَن‌وار nagan-wār (صـ) =نان‌وار↑.

نگَنی nagan-i (صنـ) ۱-مربوط به نگَن، نانی. ۲- ساخته شده از نان. ۳-غذایی که با نان خورند.

نَگْواران na-gwār-ān (ا) موسم یا سالی که باران نبارد، خشکسال.

نَگْواه na-gwāh (صـ) =بےگْواه. بی‌نام و نشان.

نگْواهی na-gwāh-i (صـ) بی‌نام و نشان بودن.

نِگْوَر negwar (ا) زمین حاصلخیزی که یک سوی آن را کوه فراگرفته باشد، زمینی که در دامنهٔ کوه باشد.

نِگْوَرپان negwar-pān (ا) ۱- =نگْوَردێم↓. ۲- =چَراگ‌جاه، زێد. چراگاه، مرتَع.

نگْوَرت ne-gwart (صـ) ابر باران‌زایی که هنوز نباریده ولی آمادهٔ باریدن است.

نگْوَردێم negwar-dēm (ا) دشت مسطح منتهی به کوه.

نِگۆش negōš بن مضارع از نِگۆشَگ↓.

نگۆشان negōš-ān (صـ) ۱- آن‌که سخنان را به دقت و حواس‌جمعی گوش می‌کند. ۲- (قـ) در حال به دقت گوش دادن سخنی.

نِگۆشِتِن negōš-et-en (مصـمـ) =نِگۆشَگ↓.

نِگۆشَگ[3] negōš-ag (مصـمـ) گوش دادن به سخن کسی با دقت و حواسِ جمع، گوش فرا دادن. «شیرێن منی گالاں نِگۆش (گلخان:)

۳-این مصدر با مصدر «نغوشیدن» و «نیوشیدن» فارسی یکی است و به یک معنی به کار رود.

ن

ای شیرین به siren man-i gāl-āŋ negōš سخنان من به‌دقت گوش بده»

نگوَم na-gwam (ص) =بی‌گُوم، نَگیک↓.

نگهبان negahbān (ص) =نگهپان↓.

نگهپان negah-pān (ص) =پانَگ←. نگهبان.

نگهپانی negahpān-i (حامص) نگهبانی.

نِگهوان negahwān (ص) =نگهپان↑.

نگهوانی negahwān-i (حامص) =نگهپانی↑.

نِگیز negiz (ا) =نگینزُ↓.

نِگیزوّ negizz-ō (ص)۱- آنچه شبیه دانهٔ عدس باشد. ۲-(ا) خال کوچک و زیبای روی پوست بویژه صورت. «پَه تئی مِسک‌بوّئیّن نِگیزّوّءَ / دل منی دْرَتْکگ، چَمّاں هوّشام اِنت pa tai mesk-bō-?-ēŋ negizz-ō a del man-i dratk-ag čamm-āŋ hōšām eŋt (عابد:۷/۱۰۹) برای خال زیبا و مشکین تو دلم بی‌قرار و چشمانم تشنهٔ [دیدنش] هستند»

نَگیگ na-gēg (ص) =ناگیگ، بی‌وار، بی‌گُوم. آن‌که به کاری گرفتار یا مشغول است و فرصت انجام کار دیگری را ندارد.

نگیگی na-gēg-i (حامص) گرفتاری، پرمشغله بودن، فرصت نداشتن.

نِگینز negiŋz (ا) گیاه و دانهٔ عدس.

نگینزآپ negiŋz-āp (ا) خوراکِ عدس که از عدس و آب و روغن و پیاز و ادویه تشکیل شده است و آن را با نان خورند.

نِگینزکاه negiŋz-kāh (ا) گیاهی است خودرو و بهاری که برگ‌هایش شبیه برگ‌های گیاه عدس است.

نگینزُو negiŋz-ō (ص) =نِگیزّو↑.

نگِین negin (ا) =نگینه↓.

نَگینگ nagēnag (ا) =نَگنَگ↑.

نِگینگ neginag (ا) =نگینه↓.

نِگینه negina (ا) ۱-سنگِ قیمتیِ نگین. ۲-انگشترِ نگین‌دار. ۳-(مجاز) =مُندریک. انگشتری. «سلیمانءِ نگینه solaymān e negina انگشتر حضرت سلیمان»

نَل[1] nal (ا) =کلَم. ۱- نی، که درخت چندساله است و ساقه‌هایی بلند و توخالی دارد و می‌تواند تا چند متر رشد کند. ۲- ساز بادیِ نی؛ که از چوب درخت نی یا خیزران سازند. این ساز در بین نوازندگان بلوچ به اندازه‌هائی گوناگونی است و می‌توان تا نزدیک به یک متر باشد، اندازهٔ این ساز را بر اساس بند مشخص می‌کنند، بند فاصلهٔ هرگره تا گره دیگری بر ساقهٔ درخت نی هست. ساز نی می‌تواند تا شش بند باشد ولی روانبُد از نیِ نُه‌بند هم نام برده است. «نالَانت چو نُه‌بوگّین نَلان hāl-aŋt čo noh-bōg-ēŋ nal-ān (روانبُد: منظومهٔ دادشاه) مانندِ نی‌های نُه‌بند می‌نالند» ۳- =نَل‌چلیم. نیِ قلیان. ۴- =نَلَک. نی‌ای که با آن تریاک یا مادهٔ مخدر دیگری را کشند. ۵-(مجاز) لولهٔ آن که شیر آب به آن وصل است، شیرِ آب. ۶-(مجاز) لولهٔ تفنگ.

-**نَل پاچگ** pāč-ag — زدودن و کندنِ پوستهٔ ساقهٔ درخت نی جهت استفاده‌های گوناگون.

-**نَل جنَگ** jan-ag — نواختنِ سازِ نی، نی زدن. «آ نلءِ جنَگءَ سَک بلدآت ā nal e jan-ag a sak balad at (زیمی:۱/۵۷) او در نواختنِ نی بسیار ماهر بود»

-**نَلءَ بندگ** nal a band-ag شیرِ آب را بستن.

-**نَلءَ پَچ‌کنگ** a pač kan-ag — بازکردنِ شیر آب.

-**نـلءَ نَـل** nal-ā-nal (ص) برافراشته مانند درخت نی.

نَـل[2] nal (ص) ویژگی بادبانی که از باد پُر است.

نَل‌بوّگ nal-bōg (ا) بند یا گره ساقهٔ نی.

نَلتوّک naltōk (ا) =توّلَک. شغال. (بیشتر به شغال نر گویند)

نَلتوّکی naltōk-i (صن) ۱-مربوط به نلتوّک، شغالی. ۲-آواز شغال که بیشتر شب‌ها سر می‌دهد. ۳-هر آواز شبیه آواز شغال.

-**نَلتوّکی جَنگ** jan-ag' — مانندِ شغال آواز سردادن.

نَل‌جَن nal-jan (ص) ۱-نی‌نواز، نوازندهٔ نی. ۲-ماهر در نواختن نی. «تَو شَرّیں نَل‌جنے ئے، تئی نل منا سَک دوّست بوت taw šarr-ēŋ nal-jan-ē y-e tai nal man-ā sak dōst būt (عنبر: ۳۹) تو نی‌نواز ماهری هستی، نی نواختن تو را خیلی دوست دارم»

نل‌جنوّک nal-jan-ōk (ص) =نَل‌جَن↑.

نَل‌چلیم nal-čelim (ص) هر کدام از دو نیِ قلیان، که در قلیون‌های سنتی و قدیمی از ساقهٔ درخت نی درست می‌کردند، روی یکی از آن‌ها سرِ قلیان قرار دارد و دیگری یک سوی آن به شکم قلیان و سر دیگرش به دهانِ کسی که آن را مصرف می‌کند قرار می‌گیرد.

نَلَدّ na-ladd (ص) شتر جوانی که هنوز برای حمل بار به کار گرفته نشده است.

نَلَک nal-ok (امصغ) ۱-درختِ نیِ کوچک. ۲-تکه‌ای کوچک از ساقهٔ نی. ۳-نی‌ای که با آن تریاک کشند که معمولاً از کاغذ درست کنند. ۴-لولهٔ باریک شیشه‌ای یا پلاستیکی که با آن آب‌میوه و نوشیدنی‌های دیگری نوشند. ۵-(مجاز) آلت تناسلی نرینه. ۶-استخوان قلم پا و دیگر اعضا. «دَنتاں رِچ‌آنت و سْرێن ئی بُریت مهره مُهرَگ‌ءَ / هَدّ پُر هاک و هر نَلُکے سرمَه‌دان بیت daŋtāŋ reč-aŋt srēn i bor-it mahrag-mohrag a hadd por-hāk o har nal-ok-ē sorma-dān bit (روانبُد: ۸۱) دندان‌ها می‌افتند و استخوان کمر مُهره به مُهره خُرد می‌شود و استخوان‌ها پرخاک و قلم استخوان‌ها مانند جاسُرمه‌ای پرخاک می‌شود»

نَل‌گه nal-gah (ا) نیِ قلیانی که سرِ قلیان بر آن قرار می‌گیرد.

نَلی nal-i (صن) ۱-مربوط به نَل، نی‌ای. ۲-از جنس نی، بافته‌شده از نی، درست‌شده از نی. ۳-نی‌نواز، نوازندهٔ ساز نی. ۴-نی‌فروش. ۵-استخوان مغزدار. ۶-استخوان دست بین بازو تا آرنج.

نَلیچک naličk (ا) ۱-نوعی گیاه نی خودرو که از نی معمولی کوتاه‌تر و ساقه‌هایش باریک‌تر است و در کنار جوی‌ها و مرداب‌ها می‌روید. ۲- نوعی پرده که از ساقه‌های این نوع نی بافند.

نَلینٹ nalēŋt (ص) ۱- =اِیوک. تنها و جدا از گروه یا جمع. ۲-برگزیده، بی‌همتا. ۳- =اِیوانٹ. درختِ خرمایی که تنها اسبْ و هیچ نخل یا پاجوشی در کنار آن نباشد.

نَم[1] nam بن مضارع از نَمگ↓.

نَم[2] nam (ا) =نَمب↓.

نُما nomā (ا) ۱-نَما، ظاهر. «وَش‌نُما waš-nomā خوش‌نَما» ۲-جلوه. ۳-(امص) زیباییِ ظاهری. ۴-زیبا، جلوه‌ناک. مثَل: «اگاں سْیاه اِنت، بلّے نُما اِنت agāŋ syāh eŋt balay nomā eŋt اگر سیاه است ولی زیبا و جلوه‌ناک است»

نُماچ nomāč (ا) =نُماز↓.

نُماچی nomāč-i (صن) =نُمازی↓.

نُمادار nomā-dār (ص) خوش‌نَما، خوش‌منظر، دارای زیبایی ظاهری.

نُماز nomāz (ا) نَماز.

-**نُماز پرکنگ** pēr-kan-ag — نماز گزاردن بر میّت.

-**نُماز دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ)۱-نماز دادن، بر میت و مُرده نماز خواندن. «مُردَگ اِش نُماز دات ءُ کَل کُت mord-ag-eš nomāz dāt o kall kot بر مردهٔ نماز خواندند و آن را دفن

کردند» ۲-پیش‌امام شدنِ گروهی که به صورت جماعت نماز می‌خوانند. «مُلّا مردمانءَ نُماز دَنت mollā mardom-ān a nomāz daŋt مُلّا مردم نمازخوان را پیش‌امامی می‌کند»

-**نُمازکَنَگ** kan-ag — (مصـل) نماز کردن، نماز خواندن، اقامه‌کردنِ نماز. «آ نُماز کنْت یا نَه‌کنت ā nomāz kaŋt yā na-kaŋt او نماز می‌خواند یا نمی‌خواند؟»

-**نُماز گَردێنَگ** gard-ēn-ag — (مصـمـ) نماز را دوباره خواندن.

-**نُماز وانَگ** wān-ag — (مصـل) نماز خواندن.

-**نُمازءَ کزا کنَگ** a kazā kan-ag — به‌موقع نخواندن نماز و فوت شدنِ آن. «هِجبر نُمازءَ کزا مَه‌کَن hejbar nomāz a kazā ma-kan هرگز نمازت را از دست نده»

-**اَسرءِنُماز** — asr e =نُمازآسر. نماز عصر.

-**بےنُماز** — -bē (صـ) ۱-بی‌نماز، آن‌که نماز نخواند. ۲-آن‌که بدن یا لباسش طاهر نیست. ۳-زن یا دختری که در دوران قاعدگی است.

-**دیگرءِنُماز** — digar e نمازِ عصر.

-**زُهرءِنُماز** zor e nomāz =نماز پیشیم. نمازِ ظُهر.

-**سُهبءِنماز** — sohb e =نماز سُهب. نمازِ صبح.

-**شاهءِنُماز** — šāh e =نُماز شاه. نمازِ عِشا.

-**سَباهءِنُماز** sabāh e nomāz =سُهبءِنُماز↑.

-**کسےءِ نُماز کزا بیَگ** -kas-ē y-e — kazā ba-y-ag نماز کسی قضا شدن، فوت دن و از دست رفتن نماز، نماز را در وقت معمول نخواندن. «بِه‌چار که نُماز اِت کزا مَه‌بیت be-čār ke nomāz et kazā ma-bit مواظب باش که نمازت قضا نشود»

-**مَگربءِنُماز** — magerb e =نماز مَگرب. نمازِ مغرب.

نُمازآیات nomāz-āyāt (ا) نمازِ آیات، نمازی دورکعتی است که هنگام مشاهدهٔ حوادثی مانند زمین‌لرزه، کسوف، خسوف و... خوانند.

نُماز آسْر nomāz-asr (ا) ۱- نَمازِ عصر، نمازی که هنگام عصر خوانند. ۲-هنگام نماز عصر، عصر. ←اسر.

نُماز اِشراک nomāz-ešrāk (ا) نَمازِ اشراق، نمازی مستحبی است که پس از طلوع آفتاب و تا مدتی کم پس از آن، خوانند و دو رکعت است.

نُمازاَئید nomāz-a?id (ا) نَماز عیدفطر، نماز عید قُربان، که هر دو دورکعتی و همراه با شش تکبیر اضافه هستند. ←ائید.

نُمازپَرز nomāz-parz (ا) نماز فرض، نمازهای فرض به اصطلاح فقه حنفی و واجب در فقه مذاهب فقهی دیگر، که در پنج نوبت خوانده شوند. ←پَرز.

نُمازپیشیم nomāz-piššim (ا) ۱- نماز ظهر، نماز پیشین. ۲-هنگام نماز ظهر. ←پیشیم.

نُمازترابی nomāz-tarābi (ا) نمازِ تَراویح، نمازی است که روزه‌داران در شب‌های ماهِ رمضان، به صورت جماعت یا تنها خوانند، این نماز بیست رکعت است، برخی آن را هشت‌رکعتی خوانند. ←ترابی.

نُمازجاه nomāz-jāh (ا) محل خواندنِ نماز، نمازخانه.

نُمازجُمَه nomāz-joma (ا) نمازِ جمعه.

نُمازجمائت nomāz-jamā?t (ا) نماز جماعت.

نُمازجَنازَه nomāz-janāza (ا) نماز میّت.

نُمازدیگر nomāz-digar (ا) =نُمازآسْر. نمازِ عصر. ←دیگر.

نمازسُنّت nomāz-sonnat (ا) نمازهای سُنّت، در اصطلاح فقه حنفی نمازهایی هستند که پیش یا پسِ نمازهای فرض(واجب) یومیه خوانند. ←سُنّت.

نُمازسُهب nomāz-sohb (ا) ۱-نماز صبح. ۲-هنگام نماز صبح.

نُمازشام nomāz-šām (ا) ۱-نماز مغرب. ۲-هنگام غروب.

نُمازشاه nomāz-šāh (ا) ۱-نمازِ عشا. ۲-هنگام نماز عشا که حدود یک و نیم ساعت پس از غروب آفتاب است.

نُمازمَگرب nomāz-magreb (ا) ۱-نمازِ مغرب. ۲-هنگام غروب آفتاب تا دقایقی پس از آن.

نُمازمیّت nomāz-mayyat (ا) نمازِ میّت.

نُمازنَپل nomāz-napl (ا) نماز نفل، نافله. ←نَپل.

نُمازوان nomāz-wān (صـ) نمازخوان، آن‌که نمازش را سرِ وقت می‌خواند و به آن پایبند است.

نمازوانی nomāz-wān-i (حامصـ) نمازخوانی، خواندن نماز.

نُمازوِتر nomāz-wetr (ا) نَماز وَتر که در فقه حنفی سه رکعت و واجب است و پس از نماز فرض عشا خوانند.

نُمازی nomāz-i (صنـ) ۱-مربوط به نُماز، نمازی. ۲-آن‌که به خواندن نماز پایبند است، نمازخوان. ۳-(مجاز) مسلمان. ۴-(مجاز) پاک و تمیز، طاهر. ۵- پارچه ، قالیچه، حصیر و... که روی آن نماز خوانند، سجاده، جانَماز.

-**نُمازی بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) پاک و طاهر شدن بدن یا لباس‌های کسی که برای نماز خواندن مناسب باشند. ۲-نمازخوان شدنِ کسی.

نُمازیگ nomāz-īg (صنـ) =نُمازی↓.

نُماسَگ nomāsag (ا) =چُک‌زاتْک، چُک‌زَهْت. فرزندِ فرزند، نوه. «منی دوێن نُماسَگاں چوّرَو بوت آنت (طائر۱: ۴۸) man-i dw-ēŋ nomāsag-āŋ čōraw būtt-aŋt هر دو نوهٔ من یتیم شدند»

نُماسَه nonmāsa (ا) =نُماسَگ↑.

نُماشام nomā-šām (ا) =نمازشام↑.

نُماه‌دار nomāh-dār(صـ) =نُمادار↑.

نَمب namb (ا) ۱-نَم، رطوبت، تَری. مثَل: «آپءَ دُزّئے نَمب ئی چوّن کن‌ئے āp a dozz-ay namb-i čōn kan-ay آب را می‌دزدی رطوبتش را چه‌کار می‌کنی» ۲-(صـ) خیس. ۳-(صـ) =پُهُم. هوای مرطوب و شرجی. «انشَپی نَمب اِنت eŋšapi namb eŋt امشب هوا مرطوب است» ۴-شبنم. ۵-زمینِ آبیاری‌شده و رطوبت‌دار که برای شُخم زدن آماده باشد. «کلّرءِ نمب پَه نَنگارءُ کِشَگ / یا نسیب که اے کِشار هزّام بیت. (ملا:۱۵۵) kallar e namb pa naŋgār o keš-ag , yā nasib ke ē keš-ār hazzām bit زمین خیس شوره‌زار برای شخم زدن و کاشتن، محال است که آباد و سرسبز گردد»

-**نَمب بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) خیس شدن، مرطوب بودن.

-**نَمب پَچ دیَگ** pač-da-y-ag — (مصـل) پس دادنِ رطوبت و نم، تراوش کردن نَم و رطوبت از چیزی.

-**نَمب جَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) نَم‌زدن، آب پاشیدن بر چیزی به صورت سطحی.

-**نَمب رِچَگ** reč-ag — (مصـل) نم ریختن، باریدن شبنم، مرطوب بودن هوا به گونه‌ای اشیا را پر از رطوبت کند.

-**نَمب کشّگ** kašš-ag —(مصـمـ) نَم کشیدن، جذب کردنِ رطوبت به سوی خود.

-**نَمب کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) مرطوب کردن، نفوذ کردنِ رطوبت در چیزی.

-**نَمب گْوارَگ** gwār-ag — (مصـل) باریدن نَم یا شَبنم، مرطوب شدنِ هوا.

-**نَمب ورَگ** war-ag — (مصـل) نم خوردن، نم کشیدن.

نَمب‌پان namb-pān (ا) =نمبی‌پان↓.

نَمب‌پاشی namb-pāš-i (حامصـ) آب‌پاشیِ سطحی بر زمین یا سطح چیزی.

نَمب‌چِن namb-čen (صـ) آنچه رطوبت را جذب کند.

نَمب‌شُشتگ namb-šošt-ag (صـ) آنچه رطوبت هوا آن را شسته یا مرطوب کرده است.

نَمب‌کار namb-kār (ا) موسمی است همزمان با اواخر زمستان که فصل کاشت آغاز می‌گردد.

نَمب‌کَش namb-kašš (صـ) آنچه رطوبت را جذب کند.

نَمب‌کَشِّک namb-kašš-ak (صـ) آنچه رطوبت را جذب کرده است، آنچه به دلیل رطوبت خیس شده است.

-نَمب‌کَشِّک بیَگ ba-y-ag — خیس یا مرطوب شدن بر اثر رطوبت.

نَمبَگ namb-ag (صـ)۱-زمین مرطوب. مثَل: «آپ پَه چمَّگ، سبزگ پَه نَمبگ āp pa čammag sabzag pa nambag چشمه با آب جاری است، و سبزه با رطوبت سبز می‌گردد» ۲-زمینی که آن را مرطوب کرده‌اند و برای شخم زدن آماده باشد. ۳-مرطوب، رطوبت‌دار. ۴-(ا) (مجاز) مرکز، وسط. «دلءِ نَمبَگ del e — مرکزِ دل، جایگاه احساس و عطوفت»

نَمب‌گُوار namb-gwār (امصـ) بارش نرم نرم باران، نم نَم باریدن باران.

نَمب‌نَمب namb-namb (ق) ۱-نَم‌نَم. ۲- بارش آهستهٔ باران.

-نَمب‌نَمب گُوارَگ gwār-ag —— (مصـلـ) نَم نم و آهسته باریدنِ باران.

نَمب‌نَمبُک namb-namb-ok (قـ) =نَمب‌نَمب↑.

نَمبو namb-ō (صـ) ۱-نمناک، کمی مرطوب. ۲-(ا) نوعی علف بهاری و خودرو و شورمزه که خوراک شتر است.

نَمبو nambū (ا) ابرهای مِه‌مانندی که پس از بارندگی بر بلندی‌ها و کوه‌ها آشکار هستند.

نَمب‌واد namb-wād (ا) =نَمب‌وَهد↓.

نَمب‌وَهد namb-wahd (ا) زمان یا موسمی که هوا مرطوب وشرجی است.

نَمب‌هوا namb-hawā (ا) هوای شرجی و مرطوب.

نَمبی[1] namb-i (حامصـ)۱-نَم بودن، رطوبت. ۲-(صـ) مرطوب، خیس. ۳- (ا) بادِ بارانْ‌زا و ملایمی که پس از گوریچ→ و پیش از شمال→ از سوی جنوب می‌وزد.

نَمبی[2] nambi (ا) نوعی پرنده.

نَمبیان namb-i-y-ān (ا، قـ) =نمبیگان. جنوب، سوی جنوب، به سویی که دریا واقع است.

نَمبیپان namb-i-pān [سیـ: هما مُلکءَ هنداءِ جاگه که هر وهد نمب بیت] (ا) منطقه یا سرزمینی که در آنجا هوا همواره مرطوب است.

نَمبیکان namb-ik-ān (صـ) مرطوب، هوای مرطوب و شرجی.

نَمبیگ namb-ig (حامصـ، صـ ا) =نَمبی۱↑.

نَمبیگان namb-ig-ān (ا، قـ) =نمبیان↑.

نَمبێن namb-ēn (صـ) ۱-مرطوب، پُررطوبت. «نَمبێن زمین namb-ēn̤ zamin زمینِ مرطوب» ۲-بن مضارع از نَمبێنَگ↓.

نَمبێنکان namb-ēnk-ān (صـ) =نَمبێکان↑.

نَمبێنَگ namb-ēn-ag (مصـمـ جعلی از نَمب) مرطوب کردن.

نَمپاشی nam-pāš-i (حامصـ) =نَمب‌پاشی↑.

نَمت nemat (ا) ۱- =ثَپر. نَمَد. ۲-پارچه‌ای نمدین که در زیر رخت و بالای کوهان شتر گذارند.

نَمت‌ریش nemat-rišš (صـ) مردی که ریش‌های انبوه و درهم پیچیده‌ای دارد. «تَو وتی چمّان زاهری دیست اَنت / پَر تئی دێمءَ رێتَوی بیت اَنت / کُشتان تئی لاشاری نمت‌ریشّان (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) taw wat-i čamm-āŋ zāher-i dist aŋt par tai dēm a rēṭaw-i bit aŋt košt-āŋ tai lāšār-i nemat-rišš-āŋ تو آن‌ها را با چشم‌های خود آشکارا دیدی، که در برابر تو به خون آغشته شدند، لاشاری‌های تو که ریش‌های انبوه و در هم پیچیده‌ای داشتند، آن‌ها را کشتند»

نَمتِن nam-et-en (مصـلـ) =نَمَگ↓.

نَمدا nameda (قـ) =هَمِدا→.

نَمدی[1] nemdi (ا) =کاگد. نامه.

-نَمدی دێم دیَگ dēm da-y-ag — نامه فرستادن. «آئیءَ نَمدییے دێم دات که تَو بیائیے (طائر۱: ۳۵) āyi a nemdi y-ē dēm dāt ke taw byā-y-ay او نامه‌ای فرستاد که تو بیایی»

نَمَرّ na-marr (صـ) ۱-آنکه بر اثر غرور کسی را به حساب نیاورد، پاساز، خودسر، سرکش. ۲-(مجاز) بسیار دلیر و نترس.

نَمِر na-mer (صـ) نمیران، نامیرا.

نَمُرد namord (ا) نوعی مُهرهٔ زینتیِ زردرنگ که در گذشته همراه با مهره‌های دیگر زیورآلاتی مانند گردنبند یا دستبند می‌ساختند.

نَمروز namrōz (ا) =نَیروز↑.

نَمِرءُنَه‌زند na-mer o na-zend (صـ) نه مرده نه زنده، نیمه‌جان.

نَمَرّێنُوک na-marr-ēn-ōk (صفـ منفی از مَرّێنَگ) ۱-آنکه هیچ کسی را به حساب نیاورد، دلیر. ۲-مغرور، متکبر.

نِمِشتَه nemešt-a (ا) =نِبشتَه↑.

نِمَک nemak (ا) ۱- =واد. نمک. ۲-(مجاز) طعام، غذا. ۳-ملاحت، زیباییِ ذاتی و طبیعی. «بدنمک bad-nemak بدقیافه، زشت»

-کسےءِ نمکءَ ورَگ kas-ē e — a war-ag نمک و طعام کسی را خوردن، باکسی حق نان و نمک داشتن.

نمک‌بَدحرام nemak-bad-harām (صـ) نمک‌به‌حرام، نمک‌نشناس.

نمک‌بدحرامی nemak-bad-harām-i (حامصـ) نمک‌به‌حرامی، نمک‌نشناسی.

نمک‌دار nemak-dār (صـ) دارای ملاحت و نمک.

نمک‌دان nemak-dān (ا) نمکدان، نمک‌پاش.

نمک‌وار nemak-wār (صـ) نمک‌خوار، آنکه نان و نمک کسی را خورده و مدیون منت اوست.

نمک‌هرام nemak-harām (صـ) = نمک‌بدهرام↑.

نَمَنّ na-mann (صـ از مَنّگ) آنکه هیچ‌کس را قبول ندارد یا به حساب نیاورد، متهور، دلیر.

نَمَنتُک namantok [سیـ: کاهے که چه شمشءَ تاکّ ئی اوورت تر انت، زمینءِ پُشتءَ پِراه رُوت...] (ا) نوعی گیاه علفی شبیه شمش→ با برگ‌های کوچک که به صورت گسترده بر سطح زمین رشد می‌کند.

نَمَنّگان na-mann-ag-āŋ (صـ) ۱- آنکه سخن یا پیشنهادی را نپذیرد. ۲-آنکه اصلاً اعتراف نکند.

-نَمَنّگان بیَگ ba-y-ag — ۱-پیشنهادی را اصلاً نپذیرفتن، ۲-اصلاً اعتراف نکردن.

نَمَنّوگِر na-mann-ō-ger (صـ) ۱- آنکه سخن یا چیزی را قبول ندارد. ۲-ناباور. ۳-نامعترف. ۴-آنکه به چیزی ایمان ندارد.

۱-این واژه از برساخته‌های سیدظهورشاه هاشمی است که در زبان و ادب بلوچی جاافتاده و استفاده می‌شود؛ این واژه ظاهراً مخفف «نیم دیدار» است که طبق گفته‌های پیشینیان، «نامه نیمی از دیدار» است.

ن

نُمونَگ nomūnag (صـ) بدریخت، بدقیافه.
نُمونَه nomūna (صـ) =نُمونگ↑.
نُمَه nomah (ا) =نُما↑.
نِمَهت nemaht (ا) =هتّ، هیزّ. پرتاب بـه سـوی چیزی به قصد ضربه زدن.
-**نِمَهت‌کنَگ** kan-ag —— ۱-پرتاب کردنِ چیـزی به سوی کسی به قصد زدنِ او. ۲- با شـدت و سرعت تمام مُشت را به کسی نشانه رفتن.
نَمَهتَل na-mahtal [نَـ + عـر: معطـل] (صــ) آن‌کـه درنگ نمی‌کند، عجول.
نَمهتلی na-mahtal-i (حامصـ) عجله و شـتاب، بدونِ درنگ.
نُمَه‌دار nomah-dār (صـ) =نمادار↑.
نَمیـر namir (صـ) ۱-جانـداری کـه بـه آسـانی نمیرد، سخت‌جان. ۲- =نمیران↓.
نَمیران namirān (صـ) نمیران، جاویـدان، زنـدهٔ جاوید.
نِمیسَّگ nemiss-ag (صـ) =نبیسَّگ↑.
نِمیسَّــــوْک nemiss-ōk (صفــــ از نمیسّــــگ) =نبیسّوْک↑.
نَنّ nann [سیـ: پَنّ] (صـ) پَهن.
نُنّ nonn [سیـ: کسان] (صـ) =گُوَنڈ. کوچک.
نِند neŋd بن مضارع از نِندَگ↓
نـنـدار neŋd-ār (امصــ) ۱- نشسـت، نشسـتن. ۲- تحملِ این‌که بـر جـایی بنشـیند. ۳- (مجاز) قرار و آرام. مثَل: «ڈگار ئی سْیاه اِنـت، نِنـدار ئـی نـے đagār i syāh eŋt neŋd-ār i nē مزرعه‌اش سیاه و بی‌محصول است، به همـین دلیل قرار و آرام ندارد»
-**نِندار بیَگ** ba-y-ag —— نشستن و آرام گرفتن. «پرچَه وتی جاگَهٔ نِندار مَه‌بیں (عنبر: ۷۰) -par čа wat-i jāgah a neŋd-ār ma-biŋ چـرا در جای خود ننشینم و آرام نگیرم»
نِنــــداریں neŋd-ār-ēŋ بــــن مضــــارع از نِندارینَگ↓.

نِنــــدارینت neŋd-ār-ēŋt بــــن ماضــــی نِندارینَگ↓.
نِنــــدارینتِن neŋd-ār-ēŋt-en (مصـــــمــــ) =نِندارینَگ↓.
نِندارینَگ neŋd-ār-ēn-ag (مصـمـ) نشـاندن، از کسی خواستن تا بنشیند، کسی را وادارکردن تا بنشیند.
نِنداشـت nend-āšt [سیـ: نِنـدگءِ سَـگّ] (امصــ) =نِندار. نشستن.
نِنــــدجاه neŋd-jāh (ا)۱- =بِنِنــــدجاه→. ۲-جـایی کـه بـر آن بنشـینند؛ نشسـتن‌گـاه. ۳- صندلی یا سکویی که بر آن نشینند.
نِندُک neŋd-ok (امصـ) نشستن در جایی.
نِندُکائی neŋd-o-ā-?-i (قـ) =نشتَکائی↑.
نِندُکی neŋd-ok-i (صـ) ویژگی طفلی کـه بـه سنی رسیده باشد که بتواند بنشیند.
نِنـدَگ neŋd-ag (مصــلـ بمـ: نِنـد، بمـا:نِشـت) ۱-نشستن. «بوْپءِ سرءَ نِشـتگان bōp e sar a neŠt-ag-āŋ روی تشـک نشسـته‌ام»، «گُـڈا بُرزگـےءِ سرا نِشتاں (پرواز۲: ۱۵) gođā borzag-ē y-e sar-ā nešt-āŋ پـس از آن بـر تپـه‌ای نشسـتم» ۲-سـاکن بـودن، اقامـت داشـتن. «وَشدل چهبار نِشتَگ wašdel čahbār nešt-ag وشـدل سـاکن چابهـار اسـت»، «تَـو کُجـا نِشتَگ‌ئـے (بهار:۲۵) taw kojā nešt-ag-ay تـو ساکن کجا هستی؟» ۳-غروب کـردن خورشـید یا ماه. «روْچ نِشت rōč nešt خورشید غـروب کرد» ۴-همنشین شدن، معاشرت کردن. مثَـل: «ماهءَ نِندئـے ماه بئـے دیْگءَ نِندئـے سْیاه بئـے māh a neŋd-ay māh bay dēg a neŋd-ay syāh a bay اگر با ماه بنشینی ماه می‌شـوی، اگر با دیگ بنشینی سیاه می‌شـوی» ۵-منتظـر ماندن. «هَمدا بِه‌نِند داں بْیایاں hamedā be-neŋd dāŋ byā-y-āŋ همـین‌جـا بنشـین تـا بیـایم»، «هَنگـه بِـه‌نِنـدیں اوْسـت پَـه هُـدا

بِه‌بنـدیں (عنـبر: ۷۳) hanga be-neŋd-ēŋ ōst pa hodā be-baŋd-ēŋ هنوز منتظر بمـانیم و به خدا امید ببندیم» ۶- =ایْرنِندَگ. فرونشسـتن. «هَوار گْواراِتگ و زمین نِشـتَگ hawr gwār-et-ag o zamin nešt-ag باران باریده و زمین فرونشسـته اسـت» ۷-فـرود آمـدن پرنـده بـر زمین یا چیزی. «بانز دْرَچکءِ سرءَ نِشت bāŋz dračk e sar a nešt عقـاب بـر درخـت نشسـت» ۸-فـرود آمـدنِ هـواپیما و ابزارهـای مشـابه. «بـالی سـاهتـےءَ رَنـد نِنـدایت bāli sāhat-ē a raŋd neŋd-it هواپیما پس از یک سـاعت فـرود مـی‌آیـد» ۹-(مجـاز) دستشـویی کردن. «بـےادبیں چُـک دیْـم‌شـوْد نـه‌رَوت ڈنّءَ نِنـدایت bē-adab-ēŋ čokk dēm-šōd na-rawt đann a neŋd-it بچـهٔ بـی‌ادب دستشــویی نمــی‌رود و بیــرون دستشــویی می‌کند» ۱۰-بیکار بـودن. «چـےکـن‌ئـے؟ هِـچّ! نِشـتَگاں čē kan-ay hečč nešt-ag-āŋ چـه مــی‌کنــی؟ هــیچ، بیکــارم» ۱۱- آرام گــرفتن، شیطنت نکردن بچه یا کسی دیگر. «اے چُکّ هِچّ نَه‌نِندایت، گْریْت ē čok hečč na-neŋd-it grēt این بچه اصلاً آرام نمی‌گیرد، می‌گرید»، «بِه‌نِند! bē-neŋd بنشین! آرام باش، شـیطنت نکـن» ۱۲-تَـه‌نشـین شـدن مـواد در آب یـا مایعات دیگر. «هاکاں نِندآنت آپ ساپ بیـت hāk-āŋ neŋd-aŋt āp sāp bit خـاک‌هـا تَـه‌نشـین مـی‌شـوند و آب صـاف مـی‌گـردد» ۱۳- جای گرفتن. «تئی گَپ مـاں دلءَ نِنـدآنت tai gap māŋ del a neŋd-aŋt سخنانِ تو در دل می‌نشینند» ۱۴-فرورفتن. «چو کاٹـارءَ دلءَ نِنـدآنت (گلخـان۱:۱۳۸) čo kāṭār a del a neŋd-aŋt مانند خنجر در دل فرو مـی‌رونـد» ۱۵- (مجاز) با بی‌خیالی یا بـی‌تـوجهی مشـغول کاری بودن یا کـاری را درسـت انجـام نـدادن. «آلّـمءَ طـائر نـون گَنـوْک ئـے کـه / نِشـتَگ چارێن‌ئـے زاپران گوْکـان (طـائر۳: ۲۸) allam a tā?er nūŋ ganōk-ay ke , nešt-ag čār-ēn-ay zāporāŋ gōk-ān ای طـائر اکنـون مطمئناً دیوانه هستی کـه بـا بـی‌خیـالی داری گاوها را در مزرعهٔ زعفران می‌چرانی»
-**نِنـدَگ‌ءُپاد آیَـگ** neŋd-ag o pād ā-y-ag (مصـلـ) ۱-نشستن و برخاستن. ۲-اخلاق و رفتار کسی در میانِ جمع یا در معاشرت با دیگـران. ۳-منتظر بـودن. «هـرچـے نُشـتانءُ پادآتکـاں آ نَـه‌آتـک har-čē nešt-ān o pād- atk-āŋ ā na-ātk هرچه منتظر ماندم او نیامد»
-**نِنــدگ‌ءُپادآیَگ** neŋd-ag o pād ā-y-ag ۱-نشســتن و برخاســتن. ۲-(مجـاز) رفتـار، آداب معاشرت، همنشینی.
-**وتی نِندَگ‌ءُ پادآیَگ‌ءَ زانَگ** wat-i neŋd-ag o pād ā-y-ag a zān-ag نشسـتن و برخاسـتن خود را دانستن، به‌مجـاز دارای ادب اجتماعـی بودن، در میانِ جمـع رفتـار و کـردار شایسـته داشتن. «آ وتـی نِنـدگءُ پادآیَـگءَ نَـه‌زانْـت ā wat-i neŋd-ag o pād ā-y-ag a na-zāŋt او ادب اجتماعـی نـدارد، رفتـار و اخلاقـش در میان جمع شایسته نیست»
نِنـدَگی neŋd-ag-i (صــ) ۱-جـایی کـه قابـل نشستن یا اقامت باشد. «امروْز نِنـدگی جـاهـے نَه‌اِنـت (عابـد:۱۲۸) emrōz neŋd-ag-i jāh-ē na-eŋt این دنیا جای ماندن نیست» ۲-آن‌کـه مصمم به نشستن یا اقامت در جایی است.
نِندنیاد neŋd-nyād (امصـ) =نِندءُنیاد↓.
نِندوْک neŋd-ōk (صف از نِندَگ) ۱-نشیننده بر چیـزی. ۲-مقـیم، سـاکن. «مـن بلوْچسـتانءِ نِنـدوْکاں (بهـار: ۲۷) man balōč-estān e neŋd-ōk-āŋ من مقیم بلوچستان هستم»
نِنــــدءُپاد neŋd o pād (امصــــــ) =نِندگ‌ءُپادآیَگ↑.
نِندءُپاداد neŋd o pā-dād (امصـ) عمل لقـاح و جفت‌گیری گاو و شتر.
نِندءُنْیاد neŋd o nyād (امصــ) ۱-همنشـینی، گردهمایی چند نفر در یک جا. «منی دوْسـت

کسان اِنت نَـه‌زانْـت نِـندءُ نْیادءَ (روانبُد: ۴۲۶) man-i dōst kasān eŋt na-zāŋt neŋd o pād a دوسـت مـن کـم‌سـن اسـت و آداب همنشینی را بلـد نیسـت» ۲- =دیوان. جلسـه، محفل.

-نِندءُنْیاد کنَگ kan-ag — (مصـلـ) بـا دیگـران همنشینی و معاشرت کردن.

نِندێں neŋd-ēŋ بن مضارع از نِندێنَگ↓.

نِندێنت neŋd-ēŋt بن ماضی از نِندێنَگ↓.

نِندێنتِن neŋd-ēŋt-en (مصـمـ) =نِندێنَگ↓.

نِندێنَگ neŋd-ēn-ag (مصـمـ) ۱- نشاندن، از کسی خواستن تا بنشیند، کسـی را وادار کـردن تا بنشیند. ۲-نشاندنِ داماد در کنار عروس در شب حجله. ۳-به کسـی جـا و مکـان دادن تـا مقیم شود. «واجَه گـے تَرا اِدا نِـندێنتَگ wāja kay tarā edā neŋd-ēŋt-ag آقا چه کسی تو را این‌جا جا داده است» ۴- شتر مـاده و نـر را تحریک کردن تا جفت‌گیری کنند.

نِنژگ neŋžag (اصو) =نِژّگ↑.

نُنُّک nonnok (ا) ۱-بچـهٔ خردسـال شـیرخوار. «نُـنُّکـےءِ گْرێـوَگءِ تَـوار آتْـک (صـبا۱: ۱۵) nonnok-ē y-e grēw-ag e tawār ātk صدای گریـه کـردنِ نـوزادی بـه گـوش رسـید» ۲-(صـ) (مجاز) آن‌که اخلاق و رفتارش چون بچـهٔ خُردسال است.

نُنُّکـی nonnok-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه نُنُّـک (بچـهٔ شـیرخوار)، بچـه‌گانـه. ۲-خردسـال و شـیرخوار بـودن. ۳-دورانِ خردسـالی و شیرخوارگی.

نَنـگ naŋg (ا) ۱-شرم، حیـا. «بےنَنـگ bē-naŋg بـی‌حیـا، بـی‌شرم» ۲-احسـاس شرم و خجلت. «منءَ ننگ کنت که اوْدا بْروان man a naŋg kaŋt ke ōdā b-raw-āŋ خجالـت می‌کشم که آن‌جا بـروم» ۳- نـام، آبـرو. مثَـل: «شُدیگێں لاپ سێر بیـت، بلَـے شُـتَگێں ننـگ نَـه‌یَیـت šod-ig-ēŋ lāp sēr bit balay šot-ag-ēŋ naŋg na-yeyt شـکم گرسـنه سـیر می‌شود اما آبروی از دست رفته برنمی‌گـردد». «کـول اِنـت پَـه بلـوچی ننـگءَ / گْـوَهرام یَـل نَه‌بیت اـے رَنگءَ (حماسـهٔ رِنـد و لاشـار) kawl eŋt pa balūč-i naŋg a gwahrām yal na-bit ē raŋg a قسم به آبرو و نـام بلـوچی، که گوهرام این گونه رها نمـی‌شـود» ۴- ننـگ، عار. «پَر تَو نَنگ اِنت که زاه بِه‌دیئـے par taw naŋg eŋt ke zāh be-da-y-ay برای تـو عـار است که فحش بدهـی» ۵-(مجاز) اندام تناسلی، عورت. ۶-(مجاز) شلوار.

-ننگ آیَگ ā-y-ag — ۱-ننگ آمدن، احسـاس شرم کردن، خجالت کشیدن. «منءَ ننگ آهـت تئی گوْنءَ گپ به‌جَناں man a naŋg aht tai gōn a gap be-jan-āŋ مـن خجالـت کشـیدم که با تو حرف بزنم» ۲-عار بودن. «آیـیءَ ننگ کیـت تئـی گـوْنءَ همـراه اِنـت āy-i a naŋg kayt tai gōn a hamrāh eŋt بـرای او عـار است که با تو همراه است»

-نَنگـاں گیـر بیَـگ naŋg-āŋ gir ba-y-ag رودربایستی گیر کردن.

-ننگ برَگ bar-ag — آبرو بردن، بدنام کردن.

-ننـگ بیَـگ ba-y-ag — ننـگ آمـدن، ننـگ بودن، عـار بـودن، مایـهٔ شرمسـاری و رسـوایی بودن.

-نَنگ کشَّگ kašš-ag — (مصـلـ) ۱-عـورت را ظاهر کـردن، درآوردن شـلوار در جلـوِ چشـم. ۲-آبروی خود را بردن، آبروریزی کـردن. مثَـل: «ملکموت ساه نَه‌بَکش‌ایت، کـس وتـی نَنـگءَ نَه‌کشّ‌ایت malkamūt sāh na-bakš-it kas wat-i naŋg a na-kašš-it عزرائیل جان را به کسی نمی‌بخشـد و هـیچ کـس آبـروی خـود را نمی‌برد»

-ننگ کنَگ kan-ag — ننـگ کـردن، خجالـت کشیدن، شرم کردن.

-ننـگءِ بوْجَـگ e bōj-ag — ۱-برهنـه کـردن خود یا کسـی. ۲-(مجـاز) آبـروِ کسـی را بـردن، رسواکردن.

-کسـےءِ ننـگءَ درکنَـگ kas-ē e naŋg a dar kan-ag آبروی کسی را بردن.

نِنگ neŋg [سیـ: هرچیـزے کـه وت جتـائیں دانکـے، هرچیز که بستک ءُ جتاجتا اِنت، رُستگینءُ رَس‌اِتگیں مردم] (صـ) ۱-آنچه کامل است و تکـه‌تکـه یـا نصـف نشده است، مانند یک عدد ماهی بدون آن‌که آن را تکـه تکـه کـرده باشـند. ۲- مـرد یـا زن بزرگسال.

نَنگار naŋgār (ا) ۱- وسـیلهٔ شـخم زدن زمـین که آن را به گاو یا تراکتـور روی زمـین کشـند، گاوآهن، خیش. «کلّرءِ نمب پَه نَنگارءُ کِشَـگ / یا نسیب که اـے کِشـار هـزّام بیـت. (مـلا:۱۵۵) kallar e namb pa naŋgār o keš-ag yā nasib ke ē keš-ār hazzām bit زمین خیس شوره‌زار برای شخم زدن و کاشتن، محال اسـت که آباد و سرسبز گردد» ۲-نَنگَر↓.

-نَنگار دیَگ da-y-ag — شخم زدن زمـین بـا گاوآهن.

-نَنگارجَنَگ jan-ag — =نَنگار دیَگ↑.

-نَنگار کنَگ kan-ag — =نَنگار دیَگ↑.

-نَنگارءِ مَرد e mard — چـوب بلنـدی کـه در بدنهٔ گاوآهن تعبیه است.

-نَنگارءِ مُشت e mošt — دسته‌ای که بر بدنهٔ گاوآهن تعبیـه اسـت و هنگـام شـخم زدن در دست برزگر قرار می‌گیرد.

نَنگاربنـد naŋgār-baŋd (ا) ۱- نـوعی گـره محکم که بر نخ یا ریسمان زنند و بازکردن آن سـخت اسـت. ۲-نـوعی بافـت دام تلـه کـه سوراخ‌های آن به شکل مربع یا مستطیل است و گره‌ها محکم و بازشدن دوبارهٔ آن‌ها سـخت است.

نَنگـارپْروْش naŋgār-prōš (ا) نـوعی علـف هَرز شبیه چـایر (شـێنز→) کـه سـاقهٔ خزنـده دارد و از طریق ریشـه تکثیـر مـی‌گـردد. ایـن گیاه را به عنوان گیاهی دارویـی بـرای درمـان یرقان هم مصرف می‌کنند.

ننگـــارجَتگێن naŋgār-jat-ag-ēn (صـــ) =ننگارداتگێن↑.

نَنگـــارداتَگێن naŋgār-dāt-ag-ēn (صـــ) زمینی که آن را با گاوآهن شخم زده‌اند.

نَنگـــارکُرتَگێن naŋgār-kort-ag-ēn (صـــ) =نَنگارداتگێن↑.

ننگارگْرَنچ naŋgār-graŋč (ا) =ننگاربند↑.

ننگارگْرَنگ naŋgār-graŋg (ا) =ننگاربند↑.

ننگارلوْپ naŋgār-lōp (ا) =ننگاربند↑.

نَنگاروْ naŋgār-ō (ا) نوعی درخت خرما.

نَنگاری naŋgār-i (صنـ) ۱-مربوط به نَنگار↑. ۲-گاوی که توان کشیدن گـاوآهن را بـر زمـین دارد.

نَنگـاں‌گِرِپـت naŋg-āŋ-gerept (امصـ) بـه دلیلِ شرم و خجالت‌کشیدن یا احترام به کسی از گفتنِ مطلبی خـودداری کـردن، شرم حضـور داشتن، رودربایستی.

-نَنگـاں‌گِرِپـت بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) =نَنگاں‌گرپت↑.

ننگـــاں‌گیـــر naŋg-āŋ-gir (امصـــ) = ننگاں‌گْرِپت↑.

نَنگَـر[1] naŋgar (ا) =نگَّـر. ۱- لنگـر کشـتی و لـنج. «دل چـو شکسـتێں بـوْجیءَ / اوْسـتءِ تَیابءَ نَنگراِنت (سـاحر۱: ۷۸) del čō šekast-ēŋ bōj-i y-a ōst e tayāb a naŋgar-eŋt دل همچون قایق شکسته‌ای بر ساحل آرزوهـا لنگر زده است» ۳-(صـ) (مجاز) استوار و پابرجا،

۱-در منطقـهٔ مکُـران، پـیش از آن‌کـه لنگرهـای فلـزی و شـاخ‌دار رایـج بشـوند، لنگـر از جـنس سـنگ بـوده اسـت، قطعـه سـنگ بزرگـی را از وسـط سـوراخ مـی‌کردنـد و در چوبی محکم در سوراخ می‌گذاشـتند و دو سـوی چـوب از هر دو طرف بیرون بود و طناب را به آن می‌بستند.

ن

مقاوم. «لشکر نَنگر آت گُوَهرامی (حماسهٔ رِند و لاشار) laškar naŋgar at gwahrām-i لشکر گُوَهرام استوار و پابرجا بود» ۴- (مجاز) شُجاع و دلیر. «نَنگرێن مَردان naŋgar-ēŋ mard-ān مردانِ دلیر»، «گُوهرام نَنگرێن جُوانے آت gwahrām naŋgar-ēŋ jwān-ē at (عابد:۴۱) گوهرام جوان دلیری بود» ۵- (مجاز) آن‌که بر نظر یا خواست خود مصرّ- است و پافشاری می‌کند، لجوج. ۶-(مجاز) آن‌که خانه‌اش همواره از مهمان و نیازمندان پُر است، سخاوتمند. ۷- نوعی قُلّاب ماهی‌گیری بزرگ و دوسر.

-نَنگر دَور دیَگ — dawr-da-y-ag ۱- لنگر انداختن کشتی یا لنج در آب. «نَزّیکءِ تَیاب ئی گِپتَگ / لۆهێن نَنگر ئی دَورداتَگ (منظومهٔ هانی و شَیمرید) nazzik e tayāb i gept-ag lōh-ēŋ nangar- i dawr dāt-ag در نزدیک ساحل کناره گرفت و لنگر آهنی را در آب انداخت» ۲-(مجاز) اقامت کردن.

-نَنگر کَشَگ — kašš-ag کشیدنِ و بیرون آوردنِ لنگر از آب.

-نَنگر وَردیَگ — war da-y-ag لنگر گیرکرده بر کف دریا را به لنج یا قایق بستن و با زور موتور آن‌ها کشیدن و آزاد کردن.

نَنگری naŋgar-i (صنـ) ۱-مربوط به ننگر↑، لنگری. ۲-بشقاب بزرگ.

نَنگرێن naŋgar-ēn (صـ) =نَنگر. استوار و پابرجا، دلیر و متهوّر.

نَنگءُ نام naŋg o nām (امصـ) ۱-آبرو، شخصیت. ۲-خوش‌نامی و بدنامی.

نُنّل nonnal (ا) =نُنّک↑.

نَنۆ nanō (صـ) ساده‌لوح.

نُنّو nonnū (ا) =نُنّک↑.

نِنّی nenni (ا) =نُنّک↑.

نو nū (قـ) =نوں↓. «نو مـن اێوکان (شریف۲:۵۴) nū man ēwok-āŋ حالا من تنها هستم»

نۆ nō جزء پیشین برخی از واژه‌های مرکب که مخفف «نۆک» به معنی نو، جدید و تازه است. «نۆجْوان nō-jwān جوان و دلیر»

نۆآستَگ nō-ās-et-ag (صـ) تازه طلوع کرده، به‌مجاز آنچه به‌تازگی آشکار شده است. «پَدَرانت نۆآستگێن ورنائی (شفا:۵۹) pa-d-dar eŋt nō-ās-t-ag-ēŋ warnā-?-i نشانه‌های جوانی که به‌تازگی آشکار شده‌اند، پیداست»

نَوا[1] nawā (ا) وسایل رفاه، دارایی، ثروت.

نَوا[2] nawā (صـ) ساده‌لوح، ساده‌دل.

نَواب[1] nawāb [عر: نُوّاب، جمع نایب] (صـ) ۱-سردار، خان و حاکم. ۲- عنوانی است که برای خان‌ها و سردارهای بزرگ بویژه سرداری که ریاست چند خان کوچک‌تر را به عهده دارد، به کار رود. «اِشکـاِت اِش پیگـامءَ نَوابیَگءَ / مِنگءُ سَدّاں جَورجوابیَگءَ (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۷۴) eškot-eš paygām a nawāb-ayg a menn-ag o sadd-āŋ jawr-jawāb-ayg a آیا پیغام امیر و تهدیدهای صریح و سخنان بیم‌دهنده‌اش را شنیدید»

نوابی nawāb-i (حامصـ) سرداری، سرداربودن.

نَوادَگ na-wād-ag (صـ) =آوادَگ، واذَک. غذا و خوراک بی‌نمک، یا کم‌نمک. مثَل: «چَه مردُم درآمد چے گِلَگ، چه دیگءِ نَوادَگ چے مِزَگ ča mardom e dar-āmad če gelag ča dēg e na-wād-ag če mezag از افراد بیگانه گله و شکوه‌ای نیست، همچنان‌که دیگ بی‌نمک مزه ندارد»

نَوار nawār (ا) نوارِ ضبط صوت.

۱-واژهٔ نواب در بلوچی مفرد است، عنوانِ نواب، بیشتر در ایالت بلوچستان شرقی معمول است و «در دورهٔ صفوی و قاجار عنوانی بوده که به شاهزادگان وگاهی به شاهان [ایرانی] داده می‌شد. (فر.بز.سخن)»

نَوارتَگ na-wārt-ag (صـ) ۱- آن‌که نخورده است. ۲-(مجاز) آن‌که از عمر خود یا نعمتی استفاده‌نکرده است. «نَوارتَه‌گیدی↓»

نَوارتَگ‌جهان na-wārt-ag-jehān (صـ) =نَوارتَه‌گیدی↓.

نَوارتَه‌جهان nȧ-wārt-a-jehān (صـ) =نَوارتَه‌گیدی↓.

نَوارتَه‌گیدی na-wārt-a-gidi (صـ) جهان نخوردن، به‌مجاز ویژگی کسی که به آرزوهایش نرسیده است، ناکام.

نُواسَگ nowāsag (ا) =نُماسَک↑

نَوالَگ nawālag (ا) پستی و بلندی اطراف و پیرامون رودخانه.

نواں nawāŋ [صو: نه که، مبادا] (شجـ) مبادا، نکند که...

نَوان nawān (صـ) =نَوا. ساده‌لوح.

نِوان newān (ا) ۱-پناه‌گاه، پناه، جای امن که از آسیب و خطر به‌دور باشد. «نااَهلءِ شکلءَ کس مَه‌گِند / آیءِ نِوانءَ کس مَه‌نند (روانبُد: منظومهٔ دادشاه) nā-ahl e šekl a kas ma-genḍ ā y-e newān a kas ma-genḍ شکل و قیافهٔ شخص نااهل و ناشایست را [بهتر است] که کسی مبیناد، و کسی در [سایهٔ] پناه او ننشیند» ۲-پشتِ دیوار یا هر مانعی که پناه‌گاه باشد. ۳-جای استراحت، جای امن، به‌مجاز خانه. مثَل: «نان نے نِوان هَست nān nē newān hast↑ اگر غذایی نیست [که به تو بدهم] ولی جایگاهی برای استراحت موجود است» ۴-پَنهان، نهان. ۵-مانعی که بتوان در پناه آن آتش افروخت تا آتش از وزش تند باد در امان باشد.

نِوان‌بَند newān-banḍ (ا) جایی که در معرض وزیدن باد نیست.

نوان‌جاه newāŋ-jāh (ا) پناه‌گاه، جای پنهان.

نَوانندَگ na-wān-eŋdag (صـ) درس‌نخوانده، بی‌سواد.

نِوانی newān-i (صنـ) ۱-مربوط به نِوان↑. ۲-مانع یا پناه‌گاهی که در پناه آن بتوان آتش روشن کرد تا آتش از وزش شدید باد در امان باشد.

نواهگ na-wāh-ag (امصـ) چیزی را نخواستن، نادلکِش.

نواهگی na-wāh-ag-i (حامصـ) نادلکشی، نادلبخواهی.

نَواهی na-wāh-i (امصـ) نخواستن، نپذیرفتن.

نَوبَت nawbat [عر: نَوبَة] (ا) =باری، باریک. ۱-نوبت، فرصت، موقعیت. «مَرچی منی نَوبت اِنت که بْیایاں marči man-i nawbat eŋt ke b-y-ā-āŋ امروز نوبت من است که بیایم» ۲- زمانه، روزگار. «گیر تَرا کایَنت رَپتگێن نَوبت (قاضی۲: ۱۵) gir ta-r-ā kā-y-aŋt rapt-ag-ēŋ nawbat روزگار گذشته به یاد تو می‌آید» ۳- =بَر. بار، دفعه. «آیان یَک نَوبتے اَتکگ‌اَنت ā-y-āŋ yak nawbat-ē atk-ag-aŋt آن‌ها یک بار آمده‌اند» ۴-کشیک. ۵- محل نواختن موسیقی بویژه دهل و سُرنا، مجلس ساز و موسیقی.

-وتی نوبتءَ جَنگ wat-i — a jan-ag نوبت خود را زدن، نوبت خود را به اتمام رساندن، زمان کشیک بودن خود را به آخر رساندن.

-کسےءِ نوبت بیَگ kas-ē y-e — ba-y-ag نوبت کسی بودن.

-نوبت دیَگ — da-y-ag (مصـمـ) ۱-نوبت دادن. ۲-وقت تعیین کردن برای انجامِ کاری.

-نوبت رسَگ — ras-ag (مصـلـ) نوبت رسیدن، دست دادن فرصت و موقعیت انجامِ کاری.

-نوبت گِرگ — ger-ag (مصـلـ) نوبت گرفتن، در صفِ نوبت ایستادن.

-پَه‌نَوبت — pa (قـ) به‌نوبت، از رویِ نوبت و ترتیب.

نَوبتی nawbat-i (صنـ) ۱-از روی نوبت، نوبتی. ۲-ویژگی کاری که با نوبت انجام گیرد.

نۆبَرۆت nō-barōt (ص) =نۆکبَرۆت↓.

نۆبهار nō-bahār (ا) نوبَهار، بهار تازه و سرسبز.

نۆبهارانی nō-bahār-āni (ص) آنچه همانند بهار سرسبز و رنگارنگ است.

نۆبَهر nōbahr (ا) =هَرَنج. ابتدای سرچشمهٔ قنات که نسبت به مسیر اصلی ژرف‌تر است و با بالا آمدنِ آب در در سلسلهٔ قنات یا نهر جریان می‌یابد.

نَوَت nawat (ا) =نَمت. نَمد.

نۆت nōt (ا) نوعی انگل یا کرم که در زیر پوست گاو رشد می‌کند و گاهی موجب زخم شدن پوست آن می‌شود.

نۆتان nōtān (صنـ) منسوب به نۆت، از خاندان نوت. ←(بخش آعلام)

نۆتانی nōt-ān-i (صنـ) منسوب به نۆت، از خاندان نۆت←.

نۆتَک nōtak (صنـ) نام مردانه و منسوب به نۆت←

نۆتَکی nōtaki (صنـ) منسوب به نۆتک←

نۆتی nōt-i (صنـ) منسوب به نۆت←

نۆٹ nōṭ [انگـ: note] (ا) =کاکَدی زرٌ. پول اسکناس. پاهار کشّئے گمزدی، نۆٹءَ نه‌گِندئے پنچسدی pāhār kašš-ay, gam-zad-i nōṭ a na-gend-ay panč-sad-i [نشسته و]آه غمگینانه می‌کشی، [در نتیجه] اسکناس پانصدی را نمی‌بینی (به‌دست نمی‌آوری)

-**نۆٹءِ هار** nōṭ e hār گردنبندی که از اسکناس باشد، به‌گونه‌ای که اسکناس‌های زیادی را چندلا کرده و در یک نخ فروکشند و به شکل گردنبند درآورند، این نوع گردن‌بند را معمولاً جهت شادباش در گردن داماد بگذارند. «کشت آنت هَمبلان نۆٹءِ هار / سالۆنکءِ گۆرءَ دات آنت اِش (عابد:۷۲) kašt-aŋt hambal-āŋ nōṭ e hār sālōŋk e gwar a dāt-aŋt eš دوستان گردنبندِ اسکناسی را کشیدند و در گردن داماد گذاشتند»

نۆجْوان nō-jwān (صـ) ۱-نوجوان. ۲-(مجاز) جوان. ۳- نیرومند، قوی.

نَوَد nawad (ا) عددِ نود، ۹۰.

نۆد[1] nōd (ا) =نۆک. ناودان.

نۆد[2] nōd (ا) ۱- ابری که باران‌زا نیست و در نزدیکی سطح زمین قرار دارد، اگر ببارد آهسته و نرم می‌بارد[1]. ۲-مِه صبحگاهی. ۳-گاهی مطلقاً به معنی ابر است. ۴- (صـ) (مجاز) زن خوش‌اندام و لطیف؛ دلبر و دلدار.

-**نۆد بُرَگ** bor-ag — زدوده شدنِ ابرها و مِه. مثل: «پَه زِرنۆداں کُلّءَ ماں تاهاپءَ مَبَند، نۆد بُرانتءُ کُلّ اِت ماں تاهاپءَ کپیت pa zer-nōd-āŋ koll a māŋ tāhāp a ma-baŋd, nōd bor-aŋt o koll et māŋ tāhāp a kap-it به خاطر مِه‌ها و ابرهای دریایی در بیابان خیمه نزن، ابرها و مه‌ها زدوده می‌شوند و خیمه‌ات بر زمین می‌افتد»

-**نۆد بَندَگ** band-ag — (مصـل) جمع شدن و توده شدن ابرها در آسمان یا نقطه‌ای از آن.

-**نۆد دَرَگ** drad-ag —(مصـل) =نۆدشَنزَگ↓.

-**نۆد شَنزَگ** šaŋz-ag — (مصـل) آهسته و نرم‌نرم باریدنِ ابرها. مثل: «نۆد شَنزایت مئے سَریگ نَمبیگ نَه‌بیت / گوش کشّایت مئے دلءَ گْواتءَ نه‌جَنت nōd šaŋz-it may sar-ig namb-ig na-bit kawš kašš-it may del a gwāt a na-jaŋt ابرها آهسته می‌بارند ولی چادر یا دستمال سر ما را تَر نمی‌کند، باد ملایم می‌وزد ولی دل ما را خنک نمی‌کند»

[1] -بلو.شر: نۆد

-**نۆد گْوارَگ** gwār-ag — (مصـل) باریدنِ ابر، آهسته‌باریدن ابرها. «چۆ زِری نۆداں یَک دَمانے گْوار (روانبُد: جنگ یمامه) čō zer-i nōd-āŋ yak damān-ē gwār همانندِ ابرهای دریایی لحظه‌ای ببار»

نۆدان nōd-ān (صنـ) ۱-منسوب به نۆد←. ۲- هوای مِه‌آلود. ۳-حالتی از هوا که ابرها به زمین نزدیک باشند و آرام و نرم نرم ببارند. ۴- موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه اسفند شمسی است. ۵- آنچه مانند بارش آرام ابر خوشایند و لطیف و خوش‌منظر باشد.

نۆدبَندَگ nōdbandag (صـ) ترکیبی است از: نود (ابر)+بندگ (بنده) در این صورت می‌توان آن را به چند گونه معنی کرد: الف: بندهٔ ابر. ب: آن‌که ابر بندهٔ اوست (این معنی بی‌اندازه بودن سخاوت و بخشندگی او را توصیف می‌کند چون که ابر نماد بخشندگی و نعمت است) ←(بخش آعلام)

-**نۆبندگیں** nōdbaŋdag-ēŋ آن‌که همانند نۆدبندگ سخاوتمند است، بسیار بخشنده و سخاوتمند.

نۆدپۆش nōd-pōš (صـ) آسمان که ابر آن را پوشانده باشد، آسمانِ ابری.

نۆدربر nō-dar-bar (صـ) =نۆکدربر↓. «دستءَ گِپتَگ‌آنت نۆدربر / چۆدءَ آرتَگ‌آنت اِسکول (عابد:۸۰) dast a gept-ag-aŋt nō-dar-bar čōd a ārt-ag-aŋt eskūl a نوآموزان را گرفته و از آن‌جا به مدرسه آورده است»

نۆدسا nōd-sā (ا) =ساچان. سایهٔ ابر.

نۆدساچ nōd-sāč (ا) ابرساز، پدیدآورندهٔ ابر.

نۆدساچان nōd-sāčāk (ا) سایهٔ ابر.

نۆدشَنز nōd-šaŋz (امصـ) =نۆدگْوار. ۱- آهسته و نرم باریدن باران، نَم نَم باران. ۲- =نۆدشَنز کَنگ↓. ۳-(صـ) آن‌که مانند بارش آهستهٔ باران خوشایند و آرامبخش است، به‌مجاز دلدار.

-**نۆدشَنز کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) پاشیدنِ قطره‌های ریز آب و مایعات بر چیزی.

نۆدگِدار nōd-gedār (صـ) آنچه مانند ابر در حال حرکت است. «نۆدگدارێں سمین (عطا:۳۴۰) nōd-gedār-ēŋ samin نسیمی که آهسته می‌وزد و مانند ابر در حال حرکت است»

نۆدگْوار nōd-gwār (امصـ) =نۆدشَنز↑

-**نۆدگْوار کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =نۆدشَنز کَنگ↑. «به‌پێچایت گیسواں یَک بار / زَباداں زوت کناێت نۆدگْوار (میرواری۱:۲۵۷) be-pēč-ēt giso-āŋ yak bār zabād-āŋ zūt kan-ēt nōd-gwār نخست گیسوانِ را بپیچید (ببافید) و زبادهای معطر را بر آن‌ها آهسته بپاشید»

نۆدنَمب nōd-namb (ا) هوای مرطوب همراهِ با مِه.

نۆدَنی nōdani (صـ) فرزند نخست خانواده.

نَوَدی nawad-i (صـ) نودی، نوَدتایی.

نۆدی nōd-i (صنـ) =نۆدیگ↓.

نۆدیشَل nōd-i šal (ا) ۱-بارش باران. ۲-(صـ)(مجاز) دلدارِ آرامبخش.

نۆدیگ nōd-ig (صنـ) ۱-مربوط به نۆد. ۲-آنچه مانندِ ابر آرام و آهسته ببارد. ۳- آنچه مانند بارش آرام باران خوشایند و لطیف باشد.

-**نۆدیگ گْوارَگ** gwār-ag — (مصـل) ۱-همانندِ ابر آهسته و نرم باریدن. ۲- (مجاز) باعث نشاط و شعف بودن، لذت‌بخش بودن. «کێگد که نۆدیگءَ دُرَدایت (روانبُد: ۴۵۰) kēgad ke nōd-ig a drad-aŋt دلبران که همانند ابر آهسته و نرم می‌بارند»

نَوَدێں nawad-ēn (ا) هرنَوَد تا.

ن

نَوَر na-war (صـ) ۱-آن‌که نخورد، کم‌خوراک. ۲- آن‌که پول و دارایی‌اش را مصرف نکند، بخیل.

نور nūr [عر] (ا) نور.

-**نور گْوارَگ** gwār-ag — نور باریدن، به‌مجاز نورانی بودن. «گُل نور گْوارِیت چۆ چِراگ gol nūr gwār-it čō čerāg (روانبُد: ۴۵۶) دلدار مانند چراغ نورانی است»

نۆر nōr (ا) =رِجکوک. راسو.

نوران nūr-ān (صـ) نورانی.

نورانَگ nūr-ānag (صـ) نورانی، درخشان.

نوربَکش nūr-bakš (صـ) نوربخش، آن‌که نور(خداوند) او را به پدر و مادرش بخشیده است.

نوربَند nūr-baŋd (صـ) آنچه مانع نور و روشنایی است.

نوربهت nūr-baht (صـ) نوربخت، آن‌که بخت و اقبالی نورانی و خوش دارد.

نورپاش nūr-pāš (صـ) =نوردْرَنز↑.

نورچَمّ nūr-čamm (ا) ۱-نورِچشم، بینایی. ۲-(صـ) (مجاز) عزیز و گرامی.

نورچمّی nūr-čamm-i (صنـ) نورچشمی، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی.

نوردْرَنز nūr-draŋz (صـ) نورافشان، درخشان. «نَکشێن بانزُلاں نوردْرَنزێں (عابد:۱۸) nakš-ēŋ bāŋzol-āŋ nūr-draŋz-ēŋ بال‌های پرنقش و نورافشان»

نوردید nūr-did (صـ) نورچشمی، به‌ماز بسیار عزیز و گرامی.

نورَس nūr-as (صـ) نورانی، زیبا، درخشان[1].

نورشَل nūr-šal (صـ) نوربارنده، نورافشان. «نورشلێں دْرینّ (عطا۳: ۳۴۰) nūr-šal-ēŋ drinn رنگین‌کمانِ نورافشان»

۱-نورَس، نامی زنانه است و ترکیبی از نور + ـَـ س (پسوند صفت ساز [قس : دْرَس→] است.

نورشَنز nūr-šaŋz (صـ) آنچه نور می‌بارد، به‌مجاز نورافشان، نورانی.

نورَل nūr-al (ا) نیم‌نام نامِ مردانهٔ نورمحمد.

نۆرۆ nōrō [سیـ: اسپێتێں چُن] (ا) آهک، نوره.

نَورۆز nawrōz (ا) =نَبرۆز↑.

نَوَرۆک na-war-ōk (صـ) آن‌که بسیار کم غذا خورد، کم‌اِشتها برای خوردن. مثَل: «نَورۆک چَمّءِ رۆک na-war-ōk čamm e rōk آن‌که نخورد روشنی چشم است»

نَورَه nawra (ا) =زرّ، نُکرَه. نقره.

نوری nūr-i (صنـ) منسوب به نور، نورانی ، پرنور.

نۆزدَه nōzdah (ا) عددِ نوزده، ۱۹

نَوَشّ na-wašš (صـ) ۱- =ناوَشّ. ۱- ناخوش، بیمار. «اے سرءَ نَوَشّ اِنت ē sar a na-wašš eŋt مُخ این پسر ناخوش است (دیوانه است)» ۲-نامطلوب، ناپسند. ۲-خراب، ناهموار، کج. «اے راه نَوَشّ اِنت ē rāh na-wašš eŋt این راه خراب است»

نۆش nōš بن مضارع از نۆشَگ↓.

-**نۆش‌کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) نوش کردن، با اشتها و لذت خوردن. «گْوات نۆش اَنت مان گْوَپشێں بانگْواهاں (زرگر:۵۰) gwāt a nāš-aŋt māŋ gwapš-ēŋ bāŋgwāh-āŋ در سحرگاهان هوای خنک می‌خورند (استشمام می‌کنند)»

نۆشاپ nōš-āp (ا) آشامیدنی، نوشابه، شربت.

نۆشاتِر[1] nōšāter (صـ) نُشادُر، نوشادُر، که ماده‌ای جامد و بی‌بو، به رنگ سفید و شورمزّه و زننده است و در مصارف دارویی، صنعتی و لحیم‌کاری کاربرد دارد.

-**نۆشاتِر مان کون دیَگ** māŋ kūŋ da-y-ag — نُشادُر در کون کسی یا چارپایی گذاشتن، به‌مجاز آن را پرجنب و جوش و فعال کردن.

نۆشاتِر[2] nōšāter (ا) بیماری یا زخم ناعِلاج و بی‌درمان مانند سرطان.

نۆشاترپۆنز nōšāter-pōŋz (صـ) آن‌که از با نفس کشیدن از بینی‌اش بوی بدی بیرون آید.

نۆشاتری nōšāter-i (صنـ) آن‌که به بیماری نۆشاتر مبتلاست.

نۆشانی nōš-āni (صـ) نوشین و گوارا.

نۆشائێن nōš-ā-?-ēn بن مضارع از نۆشائێنَگ↓.

نۆشائێنت nōš-ā-?-ēŋt بن ماضی از نۆشائێنَگ↓.

نۆشائێنتِن nōš-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =نۆشائێنَگ↓.

نۆشائێنَگ nōš-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) نوشانیدن. «من ئی تِنگے آپ نۆشائێنت man i teŋg-ē āp nōš-ā-?-ēŋt جرعه‌ای آب به من نوشانید»

نَوِشتانْک nawešt-āŋk (ا) =نبشتانْک↑.

نۆشتِن nōš-et-en (مصـمـ) =نۆشَگ↓.

نۆشَروان nōšarwān (ا) انوشیروان.

نَوَش‌زَنْک na-waš-zaŋk (صـ) ویژگی زنی که زایمان کردنش سخت است.

نۆشْک nōšk (ا) =چِشّک. عطسه.

-**نۆشْک جَنَگ** jan-ag — (مصـلـ) عطسه زدن. «پشّی نۆشکے جتَگ pešš-I nōšk-ē jat-ag گربه عطسه‌ای کرده است، به‌مجاز امری محال انجام گرفته است»

-**نۆشْک‌گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) دچارِ عطسه شدن، به عطسه افتادن.

نۆشَگ nōš-ag (مصـمـ) ۱- =تِنگگ. نوشیدن، آشامیدن. ۲-با اشتها و لذتِ خوردن. مثَل: «لُنکَه هما اِنت که مردُم ئی نۆش‌ایت، پۆشاک هما اِنت که مردُم ئی پۆش‌ایت loŋka hamā eŋt ke mardom-i nōš-it pōš-āk hamā eŋt ke mardom-i pōš-it غذا همان است که انسان می‌خورد، پوشاک همان است که می‌پوشد»

نۆشَنز nō-šaŋz (امصـ) =نۆدشَنز↑

نَوک[1] nawk (ا) ۱- کُندهٔ درخت خرما که بالا و میان آن را به صورت طولی خالی کرده و به شکل ظرفی طویل درآورده‌اند و از آن برای آب، غذا و علف دادن چارپایان استفاده کنند. ۲- کُندهٔ درخت خرما که به همین شکل درآورند و جهت آبراهه برای اتصال دو جوی آب به کار برند. ۳-=نۆک. کُندهٔ درخت خرما به همین شکل، که آن را بر بالای بام خانه و هر بنایی تعبیه کنند تا آب باران از طریق آن بر زمین ریزد، ناودان. ۴- کُندهٔ درخت خرما که به همین شکل درست کنند و ظرف غذاخوری چارپایان اهلی است. ۵- غذای مخصوصی که تشکیل شده از چند مادهٔ غذایی از قبیل خرما است که آن‌ها را با آب خمیر می‌کنند و به اسب می‌دهند.

نَوک[2] nawk (ا) =نُماسَک. نوه.

نۆک[1] nōk (ا) =نَوک. ناودان. مثَل: «هَورءِ سَرءُ نۆکءِ چێر hawr e sar o nōk ay čēr از باران به ناودان پناه بردن (کار احمقانه انجام دادن)»

نۆک[2] nōk (صـ) ۱-تازه، نو، جدیدْ[1]. [مقا: کْوَهْن]. مثَل: «زامات که نۆک اِنت وسّوگ گنۆک اِنت، شَش ماه ءُ آ دێم هردُک رَٹۆک اِنت zāmāt ke nōk eŋt wassūg ganōk eŋt šaš māh o ā dēm har-dok raṭ-ōk eŋt داماد که تازه و نو باشد، مادرزن دیوانهٔ اوست، اما شش ماه بعد، هر دو درگیر می‌شوند» ۲-به‌تازگی، جدیداً. «آ نۆک شُتَگ ā nōk šot-ag او به‌تازگی رفته است» ۳-هلال ماه نو، ماه شب اول.

---

۱ -بلو.شَر: نۆخ.

-نۆک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) نو بودن، تازه شدن. مثَل: «پَچ پَه پُچِن نۆک نَبیت poč pa počen nōk na-bit لباس با وصله زدن نو نمی‌شود»

-نۆک پر بیَگ per ba-y-ag — (مصـل) ماه و ظاهر شدن، حلول شدنِ ماه نو.

-نۆک‌کنَگ kan-ag — (مصـم) نو کردن، تازه کردن.

-اِش(اِژ) نۆک eš(ež) =چَه‌نۆک↓.

-چَه نۆک čā nōk (ص) از نو، دوباره. «نکیب بۆجَ‌آنت مَزارگرانزءَ چَه نۆکءَ / گُلاب‌شۆد ئی کن‌آنت، بانزی گرۆکءَ (زرگر:۱۱۲) nakib bōj-aŋt mazār-grāŋz a ča nōk a golāb-šōd i kan-aŋt bāŋz-i gerōk a خادمان دوباره بند اسب سرکش را باز می‌کنند، آن عقاب آذرخش‌گونه (اسب تندرو) را با گُلاب شستشو می‌دهند»

نۆک‌آپ nōk-āp (ا) =نۆکاپ. آب باران تازه باریده‌شده که در جایی تمیز بویژه در دشت یا بیابان جمع شده باشد.

نۆک‌آپُس nōk-āpos (ص) ویژگی دامی که به‌تازگی آبستن شده است. مثَل: «نۆک‌آپُسیّن گۆکءَ مَه‌دۆش nōk-āpos-ēŋ gōk a ma-dōš گاوی را که به‌تازگی آبستن شده است، ندوش»

نۆک‌آرۆس nōk-ārōs (ص) آن‌که تازه ازدواج کرده باشد، تازه‌داماد، نوعروس

نۆک‌آمَد nōk-āmad (ص) =نۆکامَد↓.

نۆکاپ nōk-āp (ا) =نۆک‌آپ↑.

نۆکاز nōk-āz (صـ) حاوی جدیدترین اطلاعات، روزآمد، به‌روز.

نۆکازَگ nōkāz-ag (مصـمـ جعلی) به‌روز کردن.

نۆک‌اُستا nōk-ostā (ص) آن‌که به‌تازگی در کاری مهارت پیدا کرده است، تازه‌وارد، ماهرِ کم‌تجربه.

نۆکامَد nōk-āmad (صـ) آن‌که به تازگی حرفه یا هنری را یاد گرفته است و تجربه‌ای در آن ندارد، تازه‌کار.

نۆک‌اُمر nōk-omr نۆک+ [عـر: عُمْـر] (صـ) نوجوان. «نۆک‌اُمریّن مَه‌گَجانی اے تُرّدءُ تُرسی سُچات (ساحر:۳: ۱۰۵) nōk-omr-ēŋ mah-kaj-ān-i ē trdd o tras-i soč-āt سرکشی و ناز این زیبارویان نوجوان بسوزد»

نۆک‌بال nōk-bāl (ص) جوجه‌پرنده‌ای که به تازگی می‌تواند پرواز کند.

نۆک‌بانگ nōk-bāŋg (ص) =بانگۆی. خروسی که به‌تازگی بانگ دادن را آغاز کرده است.

نۆک‌بانۆر nōk-bānōr (ص) نوعروس.

نۆک‌باهَند nōk-bāhaŋd (صـ) نوپا، تازه به‌راه‌افتاده.

نۆک‌بُرّ nōk-borr (صـ) ویژگی درخت خرمایی که به‌تازگی با بریدنِ خوشه‌ها خرماهایش را برداشت کرده‌اند.

نۆک‌بُروان nōk-borwān (ص) آن‌که ابروانی مانند هلالِ ماهِ نو دارد، کمان‌ابرو.

نۆک‌بَرۆت nōk-barōt (ص) پسری که تازه سبیل‌هایش رشد کرده‌اند، نوجوان. «سالۆنک نۆک‌بَرۆت اعظم‌جان (عابد:۷۲) sālōŋk nōk-barōt āzam-jān اعظم عزیز، جوانی که تازه سبیل‌هایش روییده بود»

نۆک‌بَند nōk-baŋd (ص) زمین کشاورزی‌ای که تازه کرت‌بندی شده و اولین کاشت آن صورت گرفته است.

نوک‌بندگ nōkbandag (ا) ۱- تلفظی دیگر از نودبندگ. [←بخش اَعلام] ۲- ترکیبی از نوک (ماه نو ، هلال ماه / نو ، تازه) و بندگ (بنده) ؛ بندهٔ ماه، بندهٔ نو .

نۆک‌پَتّاک nōk-pattāk (صـ) کاملاً نو، دست‌نخورده.

نۆک‌پُل nōk-poll (ص) ۱-ویژگی گیاهی که تازه شکوفه کرده و گُل داده است، نوشکفته. ۲-(مجاز) نوجوان، آن‌که در اوایل جوانی خود است. «پیرداد‌ءِ نهال نۆک‌پُلّیّن / سبزءُ مَیزر آت لَمبءُ شَمب (عابد:۱۱۹) pirdād e nehāl nōk-poll-ēŋ sabz o mayzer at lamb o šamb درختِ جوان نوشکفتهٔ پیرداد، سبز و آباد و پر از شاخ و برگ بود»

نۆک‌تاک nōk-tāk (صـ) ۱- گیاهی که تازه روییده است. ۲- درختی که پس از زمستان برگ‌های تازه رویانده است.

نۆک‌تِج nōk-tej (صـ) ۱- جوانه‌ای که تازه روییده است، جوانهٔ نو. ۲- گیاهی که تازه جوانه زده و شکفته است. «دیست بچکند تئی لُنٹانی / تْرانگ اوّں نۆک‌تِجیّں پُلّاں بوت (آزگ:۱۶۵) dist bečkaŋd tai loŋṭ-ān-i trānag-ōŋ nōk-tej-ēŋ poll-āŋ būt لبخند لبانت را دیدم، جوانه‌های خیالم شکفته شد»

نۆک‌ٹاپ nōk-ṭāp (صـ) آن‌که تازه سرش را اصلاح کرده است.

نۆک‌جَت nōk-jat (صـ) ویژگی زیورآلات نقره‌ای یا طلایی‌ای که آن را تازه قالب گرفته یا ساخته‌اند.

نۆک‌جۆ nōk-jō (ا) جوی یا نَهری که تازه حفر شده باشد.

نۆک‌جۆب nōk-jōb (ا) =نوک‌جۆ↑.

نۆک‌چَوانٹ nōk-čawāŋṭ (صـ) نوجوان، تازه‌بالغ.

نۆک‌چَهر nōk-čahr (صـ) ویژگی شمشیر، کارد، خنجر یا هر چیز مانند آن که تازه صیقل‌خورده یا تیز شده باشد.

نۆک‌دان nōk-dān (ا) =نۆک. ناودان.

نۆک‌دَربَر nōk-dar-bar (ص) نوآموز.

نۆک‌دَربُرتَگیّن nōk dar-bort-ag-ēn (صـ) نوآموز.

نۆک‌دْرۆشُم nōk-drōšom (صـ) آن‌که یا آنچه دارای شکل و قیافهٔ جدید و تازه‌ای باشد.

نۆک‌دَم nōk-dam (ص) تازه‌دَم، چایِ تازه‌دم.

نۆک‌ڈاه nōk-ḍāh (ا) خبرِ جدید، اطلاعیه یا آگهی جدید.

نۆک‌ڈَکّ nōk-ḍakk (ص) شمشیری که آهنگر آن را تازه ساخته و صیقل داده است، شمشیری که آن را برای نخستین بار به کار گیرند. «بِلّے کہ بْرَوت اِیْوکءَ / چَکّاسیت وتی نۆک‌ڈَکّءَ (فاضل:۱۶۱) bell-ē ke b-rawt ēwakk a, čakkās-it wat-i nōk-ḍakk a بگذار تا تنها برود و شمشیر تازه‌ساز خود را بیازماید»

نَوکر nawkar (صـ) ۱-نوکر، خدمتکار. ۲-کارمند. «دولتءِ نوکر dawlat e nawkar کارمندِ دولت»

نۆک‌رۆد nōk-rōd (ص) تازه‌روییده.

نۆک‌رُست nōk-rost (ص) =نۆک‌رُستَگ↓.

نۆک‌رُستَگ nōk-rost-ag (ص) ۱-نورسیده، تازه‌بالغ. ۲- =وَرنا. جوان. «اُ سرمَچَنڈیّں سومراں/ نۆک‌رُستَگیّں راج‌کُنگُراں (گواددری:۷۸) ow sar-ma-čaŋḍ-ēŋ sūmar-āŋ nōk-rost-ag-ēŋ rāj-koŋgor-āŋ ای دوستان دلیر، جوانانی که قهرمانان قوم هستید...» ۳-گیاهی که تازه رشد کرده است. مثَل: «دنیا چو بهاری نۆک‌رُستَگیّں کاه اِنت donyā čo bahār-i nōk rost-ag-ēŋ kāh eŋt دنیا مانند علف بهاری است»

نۆک‌رَنگ nōk-raŋg (ص) آنچه به‌تازگی رنگ شده است. ۲- چرمی که تازه دباغی شده است.

نۆک‌رۆچ nōk-rōč (ص) =نَبرۆز. نوروز، روز نو.

نۆک‌رۆد nōk-rōd (ص) نورُسته، تازه‌بالغ. «اقبال سَولے اَت نۆک‌رۆدێن (عابد:۴۳) egbāl sawl-ē at nōk-rōd-ēn اقبال درختی جوان و تازه‌به‌پاخاسته بود»

نۆک‌رَهت nōk-raht (ص) شُتری که تازه بر پشت آن رخت گذاشته‌اند و سواری شده است.

نَوکری nawkar-i (حامص) ۱-نوکری. ۲-کارمندی.

نۆک‌رێچ nōk-rēč (ص) محدوده و جایگاهی که آب‌های ناودان بر آن‌جا ریزند یا از آن‌جا گذر کنند.

نۆک‌رێچ nōk-rēč (ص) ۱-گیاه تازه به ثمررسیده. ۲-(مجاز) جواه بالغ که تازه به بلوغ رسیده باشد.

نۆک‌رِیش nōk-rišš (ص) پسری که تازه ریش‌هایش دمیده‌اند، نوریش.

نۆک‌رێن nōk-rēn(ص) ماکیانی که برای اولین بار تخم گذاشته است.

نۆک‌زێن nōk-zēn (ص) اسبی که تازه سواری شده است.

نۆک‌ساچ nōk-sāč (ص) نو ساخته‌شده، نوساز. «وهدءِ کالب همُک دَورءَ نۆک‌ساچ بیت (گوادری۸: ۱۳۲) wahd e kāleb hamok dawr a nōk-sāč bit قالب روزگار در هر دوره‌ای نوساز می‌شود»

نۆک‌سَجّ nōk-sajj (ص) شمشیر یا خنجری که آن را تازه صیقل داده‌اند، بسیار تیز و بُرّان. «دێم ئی چو نۆک‌سجّێن سگاران اِنت/ آپ ئی مان زرنکشێن بلۆران اِنت (شعر عامیانه[1]) dēm i čō nōk-sajj-ēŋ segār-ān eŋt āp i māŋ zar-nakš-ēŋ bolōr-ān eŋt چهره‌اش مانند شمشیر صیقل‌یافته درخشان است و در لیوان‌های بلوری زرنگار آب می‌خورد»

نۆک‌سَر nōk-sar (ص) ۱-آغاز، شروع ماه یا برج. «نۆک‌سرءَ تئی زرّان دیان nōk-sar a tai zarr-āŋ da-y-āŋ روز اول ماه پول‌های تو را می‌دهم» ۲-شب نخست هر ماه قمری. «نۆکءُ نۆکسرێن ماهے بات[2] nōk o nāk-sar-ēŋ māh-ē bāt الهی ماهی تازه و همراه با نشاط و برکت باد» ۳-اَبروی باریک و قوسی‌شکل.

نۆک‌سِند nōk-seŋd (ص)کم‌سنّ، دارای سنّ کم.

نۆک‌سوار nōk-swār (ص) نوسوار، آن‌که به‌تازگی سواری آموخته است.

نۆک‌سور nōk-sūr(ص) =نۆک‌سیر↓.

نۆک‌سۆهان nōk-sōhān (ص) ۱-ویژگی شمشیر، چاقو یا هر وسیلهٔ مانند آن که تازه تیز شده است. ۲- ویژگی ناوک یا تیرِ کمانی که آن را تازه سوهان زده و نوک‌تیز کرده‌اند.

نۆک‌سیر nōk-sir (ص) =نۆک‌سور، نۆک‌آرۆس. آن‌که تازه ازدواج کرده است، نوعروس، تازه‌داماد.

نۆک‌شَش nōk-šaš (ص) ۱-شترِ جوان و نیرومند. ۲-به دام‌های جوان دیگر نظیر گاو و گوسفند و بز نیز گویند. ۳-(مجاز) جوانی که در اوج جوانی و قدرت است.

نَوکَک nawkak [سحـ] (ا) =کۆچّ. جوجهٔ بزرگی که هنوز ماکیان نشده است.

نۆک‌کار nōk-kār (ص) آن‌که تازه کاری را شروع کرده است.

نۆک‌کُدام nōk-kodām ۱-نوآشیانه، پرنده‌ای که تازه آشیانه کرده است. ۲-آن‌که تازه صاحبِ منزل شده است.

نۆک‌کیسّگ nōk-kissag (ص) آن‌که تازه ثروتمند شده، تازه به دوران‌رسیده، نوکیسه.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، چاپ اول، ص ۲۷۶.

۲-این جملهٔ دعائیه را با دیدن ماه نو بر زبان می‌آورده‌اند.

مثَل: «نۆک‌کیسّگءِ وامءَ مَه‌کن nōk-kissag e wām a ma-kan از آدمِ نوکیسه قرض نگیر»

نوک‌کیسّگی nōk-kissag-i (حامص) نوکیسه بودن.

نۆک‌گام nōk-gām (ص) بچه‌ای که تازه راه رفتن را آموخته است.

نۆک‌گُل nōk-gol (ا، ص) =نوگُل↓.

نۆک‌گِند nōk-geŋd [سیـ: نۆک‌آمد] (ص) ۱- آن‌که برای اولین بار جایی را ببیند. ۲- آن‌که تازه کاری را شروع کند.

نۆک‌گْواپ nōk-gwāp (ص) بافتنی‌ای که آن را نو بافته‌اند.

نۆک‌گْوَر nōk-gwar (ص) دختری که تازه سینه‌هایش برآمده و برجسته شده‌اند، دختر نوجوان و تازه به بلوغ‌رسیده.

نۆک‌گۆشت nōk-gōšt(ا) =سُهریک. جوجه‌پرنده‌ای که تازه از تخم بیرون آید و پر ندارد.

نۆک‌گْوَمس nōk-gwams (ص) شتر جوانی که تازه به آن مهار زده‌اند. ←گْوَمس.

نۆک‌لَهڑ nōk-lahŕ (ص) تازه به جوش آمده. «نۆک‌لَهڑێن مَنجَل nōk-lahŕ-ēŋ maŋjal دیگ تازه به جوش آمده»

نۆک‌مِر nōk-mer (ص) آن‌که تازه مُرده است.

نۆک‌مَرگ nōk-marg (ص) ویژگی آن‌که تازه مرده است و مردم هنوز عزادار او هستند.

نۆک‌نا nōk-nā (ا) =نۆک‌ناه↓.

نۆک‌نال nōk-nāl (ص) اسبی که آن را به‌تازگی نعل کرده‌اند.

نۆک‌ناه nōk-nāh (ا) خرمای تازه.

نۆک‌ناهی nōk-nāh-i (ا) زمان و موسمی که آغاز رسیدن خرما بر درخت است.

نۆک‌نِند nōk-neŋd (ص) ۱- آن‌که تازه در جایی نشسته است. ۲- آن‌که در شهر یا محلّه‌ای به‌تازگی ساکن شده است. ۳- آن‌که به‌تازگی در مجالس و جمع افراد می‌نشیند. ۴-(مجاز) آن‌که آموختن حرفه یا کاری را تازه آغاز کرده است.

نۆک‌نِندی nōk-neŋd-i (حامص) تازه در جایی ساکن بودن.

نۆک‌نَنگار nōk-naŋgār (ص) ویژگی زمینی که بتازگی آن را با گاوآهن یا تراکتور شُخم زده‌اند.

نۆک‌نێش nōk-nēš (ص) شتری که چهار دندان بالا و چهار دندان پایینِ آن رشد کرده باشند.

نۆک‌واد nōk-wād (اص) ویژگی خوراک یا ماده‌ای که تازه به آن نمک زده‌اند.

نۆک‌وارد nōk-wāred (ص) آن‌که تازه مهارتی را آموخته است، تازه‌وارد.

نۆک‌وَرنا nōk-warnā (ص) آن‌که تازه به سن جوانی رسیده است، آن‌که در اوایل جوانی قرار داردِ، نوجوان.

نۆک‌هاسۆ nōk-ḥāsō (ص) =نۆک‌ورنا. نوجوان.

نۆک‌هَیک nōk-hayk(ص) =نۆک‌رێن↑.

نۆکی nōk-i ۱-(ق) به تازگی، جدیداً. «چَهٔ وابءَ نۆکی پاداَتکگ ئے (بهار: ۲۴) ča wāb a nōk-i pād-atk-ag-ay تازه از خوابِ بیدار شده‌ای» ۲-(امص) تازگی، نو بودن.

نۆکێن nōk-ēn (ص) =نۆک. نو، تازه، جدید. «اے نۆکێنے ē nōk-ēn ē این تازه و نو است»، «شیءِ پُچّان نۆکێن اَنت ši y-e počč-āŋ nōk-ēn aŋt لباس‌های این نو است»، «نۆکێن سال nōk-ēn sāl سالِ نو»

نۆگ nōg (ا) =نۆک. ناودان.

نۆگِشی nōgeši [فنو] (ص) نوبر.

نۆگُل now-gol (صـ) ۱-گلی که تازه شکفته است. ۲-(مجاز) کم‌سن و نوجوان، بویژه دختر نوجوان. «پیرمردءُ آجِزان اندر جهان پادار کنت / نَوگُلان گۆن نوجوانءُ نۆهَتان اۆگار کنت (ملا فاضل) pir-mard o ājez-ān andar jehāŋ pādār kaŋt nō-gol-āŋ gōŋ nō-jwān o nōhat-āŋ ōgār kaŋt پیرمردان و ناتوانان را در دنیا زنده نگه می‌دارد نوجوانان و افراد کم‌سن و سال را نابود می‌کند»

نۆگُلْگ nō-golg (صـ) نوجوان.

نۆگ‌ناه nōg-nāh (ا) =نۆک‌ناه↑.

نۆگْوَر nō-gwar (صـ) =نۆک‌گْوَر↑.

نَول nawl (ا) =کْرێه. مبلغی پول که جهت سوار شدن بر اتوموبیل، لنج و ... به صاحب آن پرداخت کنند، کرایه.

-**نَول‌کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) کرایه کردن وسیله‌ای برای رفتن یا بردن چیزی به جایی. «بۆجی گون لۆهین ننگران / نَول کن انت پاسِینجران (روانبُد: منظومهٔ مکران) bōji gōŋ lōh-ēŋ naŋgar-āŋ nawl kaṅ-aŋt pāsiŋjar-āŋ مسافران لِنج[ها] با لنگرهای آهنین را [آن‌ها را برای جابه‌جایی خود یا اشیاء خود] کرایه می‌کنند»

-**بےنَول** bē-nawl (صـ) آن‌که در میان راه بی‌پول و بدون کرایه مانده است، به‌مجاز تهیدست، فقیر، مسکین. «بازێن کسے بێکار بیت / بےنَول بیت وامدار بیت (دهانی: ۵۳) bāz-ēŋ kas-ē bē-kār bit bē-nawl bit wām-dār bit بسیاری از افراد بیکار می‌شوند، بدون کرایه در راه می‌مانند و مقروض می‌گردند»

نَوَلّ[1] nawall (ا) ثمر ریز هندوانه یا خربزه که تازه از گُل بیرون آید.

نَوَلّ[2] nawall (صـ) ۱- سرکش و قوی. «نَوَلّێن کاریگر nawall-ēŋ kārigar گاو نرِ سرکش و قوی» ۲-دختر یا زن چارشانه و قوی. ۳- =تَمَرد، زۆراک. پهلوانِ درشت‌هیکل، قوی، نیرومند.

نۆل[1] nōl (ا) =نۆر. راسو.

نۆل[2] nōl (ا) خرچنگی که هنوز در پوستهٔ خود است و پوست نیانداخته است.

نَولی nawl-i (صنـ) ۱-مربوط به نَول، کرایه‌ای. ۲-مسافری که با پرداخت کرایه به جایی سفر می‌کند. ۳-وسیلهٔ کرایه‌ای.

نَولیگ nawlig (صنـ) =نَولی↑.

نون nūŋ (قـ) =هَنّو، هَنّون، نی ، آنّی، انّو، هَنّی، هنّیک. اکنون، حالا، الان، در زمانِ حاضر. «نون بْروێن nūŋ braw-ēŋ اکنون برویم»، «نون بِگۆ بارێن (دۆستێن:۴۸) nūŋ be-gō bār-ēŋ اکنون بگو ببینم»

نۆوَه nōwat (ا) =نۆهَت↓.

نۆه nōh (ا) ۱- شاید تلفظی دیگر از «نۆد↑» باشد، ابر. ۲-(صـ) (مجاز) لطیف و آرامبخش. ۳- نوجوان، کم‌سنّ.

نَوه nawh (ا) طرف، جانب، سو. «پُرنۆکێن چاردهی ماه/ هر نَوهءَ پدّرا اِنت/ چو شدرءَ پَتّلا اِنت (گوادری۱۰: ۱۶۸) por-nōk-ēŋ čārdah-i māh har nawh a paddar-ā eŋt čō šadr a pattalā eŋt ماه کامل شب چهاردهم، در هر سو ظاهر است و مانند آلماس می‌درخشد»

نۆهان nōhān (ا) ۱- منسوب به نۆه، به مجاز به معنی جوان دلیر است. ۲- تلفظی دیگر از نۆدان↑. [←بخش اَعلام]

نۆهَت[1] nōhat (ا) ۱-ریش، ریش و سبیل، موی صورت مردان. ۲- در گذشته مردان ریش و سبیل خود را نگاه می‌داشتند و این نشانهٔ

۱-«نۆهَت» احتمالاً تلفظ بلوچی «نوخط» فارسی است، یکی از معانی خط در فارسی «موی تازه‌روییده در صورت بویژه کنار گوش یا پُشت لب و نوخط به معنی پسرِ تازه بالغ‌شده است.» (فر.بز.سخن)

شرف و آبروی آنان بوده است، حتی به ریش و سبیل خود قسم می‌خوردند و به این قسم نیز پایبند بودند. «وادَه پَه وتی نۆهتّان (حماسهٔ بالاچ) wādah pa wat-i nōhatt-ān به ریش و سبیل‌های خود قسم می‌خورم و پیمان می‌کنم» ۳-نوجوان و کم‌سن و سال. «پیرمردءُ آجِزان اندر جهان پادار کنت / نَوگُلان گۆن نوجوانءُ نۆهَتان اۆگار کنت (ملا فاضل) pir-mard o ājez-ān andar jehāŋ pādār kaŋt nō-gol-āŋ gōŋ nō-jwān o nōhat-āŋ ōgār kaŋt پیرمردان و ناتوانان را در دنیا زنده نگه می‌دارد نوجوانان و افراد کم‌سن و سال را نابود می‌کند»

-**نۆهتانءَ راست‌کنَگ** nōhat-ān a rāst kan-ag راست کردنِ ریش و سبیل، به‌مجاز حفظ کردن آبرو.

-**کسےءِ نۆهتاں شَنزَگ** kas-ē y-e nōhat-āŋ šanz-ag ریش و سبیل کسی تازه دمیدن و رُشد کردن، به‌مجاز به بلوغ رسیدن پسران.

نۆهَل nōhal (صـ) ۱-لطیف، نازک. ۲-جوانِ رشید.

نۆهَلُک nōhal-ok (امصغـ) ۱-نازک و لطیف. ۲-نوجوان و کم‌سِنّ.

نَه[1] na (قـ)۱- =اِنّا، اینّا، نان. نشانهٔ پاسخ منفیِ به سؤال، نَه، خیر. [مقا: بلّے، هَے] ۲-به صورت تکراری برای نفی و ربط می‌آید. مثَل: «نَه سَکءَ کار نَه سکءَ لاپ na sak a kār na sak a lāp نه به سگ غذا دهند و نه از آن کار گیرند»

نَه[2] na ۱-پیش از فعل یا مصدر آید و آن را منفی کند، معادل پیشوند «نـ» فارسی است، در رسم‌الخط بلوچی گاهی متصل و بیشتر جدا نویسند. «نَه‌رَوت na-rawt نمی‌رود»، «نَه‌وارتَگاِش na-wārt-ag-eš نخوردند» ۲-پیش از صفت آید و آن را منفی کند. «نَه‌وشّ na-wašš ناخوش» ۳-پیش از بن مضارع آید و از آن صفت منفی سازد، «نَه‌دار na-dār ندار» ۴-پیش از اسم آید و از آن صفت منفی سازد. «نَه‌زۆر na-zōr ناتوان»

نِه neh (ا) ۱-تیغهٔ تیز، نوکِ تیز. ۲-تیغهٔ کوه که باریک باشد.

نُه noh (ا) نُه، عداد ۹.

نِهاد[1] nehād (ا) ۱-بها، قیمت. ۲- =نِهر. نرخ. ۳-ارزش، اعتبار.

-**نِهاد آرگ** ār-ag — قیمت آوردن، ارزشمند شدن. «کےءَ گُمان آت که کئیت رۆچے / مئے کم‌نِهادی، نِهاد کاریت (ساحر۳: ۷۳) ka y-a gomān-at ke kayt rōč-ē may kam-nehād-i nehād kār-it چه کسی گمان می‌کرد که روزی می‌آید و کم‌قیمتی ما، قیمت‌دار و ارزشمند می‌شود»

-**نهاد اێرکنَگ** ēr kan-ag — قیمت گذاشتن، نرخ تعیین کردن.

-**نهاد نادَگ** nād-ag — =نهاد اێرکنَگ↑.

-**پُرنهاد** por-nehād (صـ) پرقیمت، ارزشمند.

نهاد[2] nohād-nehād (ا) =نِپاد. ۱-رختخواب، لحاف. ۲-زیرانداز، فرش.

نهاد[3] nehād (ا) انبار غلات کشاورزان.

نِهادَه nehāda (صـ) ۱-پنهان، مخفی. ۲- انبارشده.

-**نِهادَه‌کنَگ** kan-ag — انبار کردن چیزی دور از چشم افراد.

نِهادی[1] nehād-i (صـ) قیمتی، گران‌بها، باارزش.

نهادی[2] nehād-i (ا) =نهادیگ↓.

نهادیگ[1] nehād-ig (ا) =نِپاد، نهاد. رختخواب.

نهادیگ[2] nehādig (ا) ۱- انبار غلات و خرما. ۲- بازار تجاری: «مان نِهادیگءَ جْوان شَپے وَپتَگ (روانبد: ۳۷۸) māŋ nehādig a jwāŋ šap-ē wapt-ag شبی جوان در بازار تجاری خوابیده بود»

نَهار[1] nahār (ا، صـ) ۱-=ناهـار۲↑. ۲-=سُبارِگ. ناهار.

نَهار[2] nahār (صـ) =ناهار۱↑.

-بدنَهار bad-nahār (صـ) جـانور درنـدهٔ بسـیار خطرناک و کثیف.

نَهاری nahāri (ا) =ناهاری↑.

نِهار nehār (امصـ) شرم، حیا

-نِهارکنَـگ kan-ag — (مصــلـ) شرم کــردن، خجالت کشیدن. «نَدران چَه منءَ نِهار مهکـن / دسـتءَ دۆسـتیءِ شـهارهُ بـرَو (عابـد۷: ۱۶۴) nadr-āŋ ča man a nehār ma-kan dast a dōst-i y-e šahār o braw فـدایت بشـوم، از من شرم نکن، دست دوستی را [بـه سـو مـن] دراز کن و برو»

نِهال nehāl (ا) ۱-درخـت کوچـک نونشـانده. ۲-پاجوش درختانی مانند نخل، انجیـر و... کـه از جـای نخسـتین بکننـد و در جـای دیگـری کارند. ۳-درخت جوان . ۴-(مجاز) جوانِ کمسِنّ.

نَهاِلاج na-elāj (صـ) =نااِلاج↑.

نَهان na-h-āŋ (فعـ ربط. منفی) =نَیان↓.

نِهـان nehān (صــ) =چێـر، انـدێم. هـمان نهـان فارسی، پنهان.

نهـانگِنـد nehān-geŋd (صــ) آنچـه از نظـر پنهان است، پنهان، مخفی.

نَهبابت na-bābat (صـ) آنکه شایسته و اهـل نباشد، ناشایست. مثَل: «مال نَهبابتان کسگَڑ ءُ بےراه کنآنت māl na-bābat-āŋ kas-gaŕ o bē-rāh kan-aŋt مال و ثروت افـراد نااهـل را سرکش و بیراه میکند»

نَهبند na-baŋd (صـ) =نَبند↑. [مقا: وَشبَند]

نُهبَند noh-baŋd (صـ) =نُهبۆگ↓.

نُـهبۆگ noh-bōg (صــ) ۱-سـاقهٔ نـیای کـه دارای نُه گرِه باشد. ۲-ساز نیای که دارای نُـه بند یا گره باشـد. «پَـرواه مَبـات تئـی بلـبلان / کشّاَنـت پَـه سـۆزے زێمـلان / نـالَانـت چـو نُهبۆگێن نَلان (روانبُد: منظومهٔ دادشاه) parwāh ma-bāt tai bolbolān/ kašš-aŋt pa sōz-ē zēmel-ān nāl-aŋt čo noh-bōg-ēŋ nal-ān بُلبُلانت را پـروا مبـاد، کـه بـا سـوز و درد آواز میخوانند، و چون نیهای نُـهبند مـینالنـد» ۳-تیر بلند و درازی که چوبهٔ آن از جـنس نـی و دارای نُـه گـرِه باشـد، ایـن نـوع تیـر را در گذشته با کمان پرتاب میکـردهانـد، بـهمجـاز، تیـر بلنـد و دراز کـمان. ۴- ویژگـی عضـوی از اعضای برخـی از جانـداران کـه دارای نُـه بنـد باشــد،ماننــد دُم یـا پـایین شــکم برخــی از عقربهای بزرگ. مثَل: «چو نُهبۆگێن زیـمّ پَـه ڈنگءَ تَیـار ئـے čo noh-bōg-ēŋ zimm pa đaŋg a tayār ay ماننـد عقـرب بـزرگ بـرای نیش زدن آمادهای»

نَـهبـوَگی na-bow-ag-i (صــ) کـارِ نشــدنی، انجام نشدنی. «اے کار نَهبـوگی اِنـت ē kār na-bow-ag-i eŋt ایـن کـار انجـام نشـدنی است»

نُهبۆگی noh-bōg-i =نُهبۆگ↑. «نُهبۆگیتیـر noh-bōg-i tir تیر بلند و دراز»

نَهتَچکایی na-tačk-ā-i (صـ) غیر مستقیم.

نــهتْراشــتَگ na-trāšt-ag (صــ) نتراشــیده، بهمجاز بیریخت، بدشکل.

نُهٹۆپ noh-ţōp (صـ) (مجاز) آنکه بسـیار لاف زند و دروغگوید. ←ٹۆپ.

نَهجُنز na-joŋz (صــ) آنچــه تکــان نخــورد، بیحرکت.

نُهچَول noh-čawl (صـ) (مجاز) بسیار دروغگـو و لافزن. ←چَول.

نُهُد nihod (ا) =چَنه. نُخود.

نُهدارو[1] noh-dārū (ا) =نُهگڈگی، نُهدارَه. نوعی بازی.

نُهدارو[2] nohdārū (ا) نوعی گیاه دارویـی کـه در بهار به صورت خودرو میروید، برگهایش کوچک و گـرد و سـاقههـایش بـر زمـین پهـن میگردند، این گیاه به همراه چند گیـاه دیگـر معجونی برای رفع اسهال کودکان است.

نُهدارَه noh-dār-a (ا) =نُهدارو↑.

نُهدانگزی noh-dān-gaz-i (ا) نوعی نخل با خارکهای زرد که دانههایش نسبت بـه بقیـهٔ نخلها درازتر است.

نـهدیسـتَگێن na-dist-ag-ēŋ (صــ) آنچـه بـا چشــم سر دیــده نشــود، غیبــی. «زانــان نهدیسـتَگێن دسـتےءِ کمـکّ منـی همـراه اَت (سیدهاشــمی۴: ۴) zān-āŋ na-dist-ag-ēŋ dast-ē y-ekomakk man-i hamrāh at میدانم کـه کمـک دسـتی غیبـی همـراه مـن بود»

نَهر nahr (ا) نَهر، جوی.

نَهِــرّ naherr (امصــ) =هَکّـل. ۱- =گُـرّ. فریـادِ بلنـدی کـه از روی خشــم و بـرای اخطـار یـا ترسـاندن کسـی باشـد، نهیـب. مثَـل: «بـۆ سَگّاِتَگ شلوارءَ، هکّلءُ نهرّ کاردارءَ bō sagg-et-ag šalwār a hakkall o naherr kār-dār a بــوی بــد را شــلوار، و نهیــب و فریــاد خشمآلـود را خـدمتگزار تحمـل کـرده اسـت» ۲-سرزنش همراه با خشم. «گْوَشت ئی پَه نَهِرّ نورمحمـد (عابـد:۷۴) gwašt-i pa naherr nūrmahmad نورمحمـد بـا خشـم و عتـاب گفت»

-نهـرّان بنـدَگ naherr-āŋ baŋd-ag (مصــمــ) کسی را با صـدای بلنـد و خشـمآلـود سرزنـش کردن، داد زدن بر او.

-نَهِرّ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) با صدای بلنـد و خشمآلود کسی را مورد خطاب قرار دادن و سرزنش کردن.

-نَهِرّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =نَهِرّ کنَگ↑.

-نِهر nehr (ا) نِرخ، قیمت، بها.

-نِهر بندَگ band-ag — (مصـمـ) نـرخ بسـتن، تعیین کردنِ قیمت کالا.

نَهـراب nahrāb (شجــ) =نَهـرۆد. خطـاب بـه کسی بویژه کوچـکتـر از خـود جهـت اظهـار تنفر، بیمصرف! بهدردنخور.

نِهــرد neherd ۱- بــن مضــارع از نِهــردَگ↓. ۲- (ا) نَهِرّ↑.

-نِهرددیَگ da-y-ag — = نَهُر دیَگ↑. «دَنـت نهردے آ، چو جمّری ڈاهءَ (گلخان۴: ۴۱۴) daŋt neherd-ē ā čō jammar-i đāh a بـا غضـب تمام بر سر او مانند غرش ابر فریاد میکشد»

نِهــردان neherd-ān (قــ) بـا عتـاب و خشــم تهدیدکنان. «نهردانءَ اگاں پَمّن بِیَئت گم / که پَتّئی واهَگءَ دستاں شَهاراں (سیدهاشـمی۶: ۱۰) neherd-ān a agāŋ pa-m-man be-yayt gam ke pa-tai wāh-ag a dast-āŋ šahār-āŋ اگر غم بـر مـن خشـمگینانه هجـوم آورد، هنوز هم از عشق تو استقبال میکنم»

نِهـردَگ neherd-ag ۱- (امصــ)=نِهـرّ↑. «تئـی زِردءِ بےتوارێں نِهـردَگ، زانـێں کـۆٹءُ کلاتـاں جنبێناَنت (گچکـی:۱۵) tai zerd e bē-tawār-ēŋ neherdag zān-ēŋ kōţ o kalāt-āŋ joŋb-ēn-aŋt غرشها و عتابهای بـیصـدای قلب تو میدانم که قلعـههـا را مـیجنباننـد» ۲-(مصـلـ) با عتاب و خشـمِ حـرف زدن، تهدیـد کردن.

نهردۆک neherd-ōk (صـ) غُرّنده. «نهـردۆکێں گْرَند neherd-ōk-ēŋ graŋd رعدِ غُرّنده»

نهــرُم nohrom (صــ) زشــت و بــدریخت، پرعیب.

نَهرۆد nahrōd (صـ) =نَهراب↑.

نِهرّێن neherr-ēn بن مضارع از نِهرّێنَگ↓

نِهرّێنت neherr-ēŋt بن ماضی از نِهرّێنَگ↓

نِهرّێنتِن neherr-ēŋt-en (مصـمـ) =نِهرّێنَگ↓

نِهرّێنَگ neherr-ēn-ag (مصـمـ) =نِهرّدَیگ↑.

نەزنک na-zaŋk (ص) =نزنَک↑.

نُەشمبه noh-šambe (ا) نُـه‌شنبه، بـه‌مجاز زمانِ نیامدنی، زمانی کـه هرگـز نخواهـد آمـد چون نه‌شنبه وجود ندارد.

نَەزَتْک na-zatk (ص) =نَزَتْک↑.

نَهْک nahk (ا) =ناپَک. ۱-نـاف. ۲-بنـد نـاف نوزاد. ۳-(مجاز) وسط، میانهٔ چیزی.

-نَهْک بُرَّگ borr-ag — بریدنِ بند ناف نوزاد.

-کسےءِ نَهک تَرّ نەبیَگ kas-ē y-e nahk tarr na-ba-y-ag بند ناف کسی تَر نبودن، به‌مجاز متولد نشدن و از مادر زاده نشدن کسی؛ چون ناف نوزاد هنگام تولد تَر یا خیس است.

-کسےءِ نَهک، جاهے کَل بیَگ kas-ē y-e nahk jāh-ē kall ba-y-ag ۱- بنـد نـاف کسـی در جـایی دفـن بـودن، ۲-(مجاز) متولـد شـدن آن شخص در همان جا. «منی چُکّءِ نَهْک، چَهبار کَلِّاِنت man-i čokk e nahk čahbār kall ent نـاف بچـهٔ مـن در چابهـار دفـن اسـت، به‌مجاز در چابهار متولد شده است»

-کسےءِ نَهک کپَگ kas-ē y-e nahk kap-ag ناف کسی افتادن؛ بـه‌مجاز جابـه‌جا شـدن و صـدمه دیـدن عضلات نـاف کسـی بـر اثـر برداشتن بار یا وزنهٔ سنگین.

-کسےءِ نَهکءَ پَه کسے بُرَّگ kas-ē y-e nahk a pa kas-ē borr-ag بندِ نـاف کسـی را بـرای کسی بریدن، به‌مجاز آن دو نفر را -کـه دختـر و پسر هستند- در زمان تولد یا کودکی با هـم نامزد کردن.

-کسےءِ نَهکءَ گِرَگ kas-ē y-e nahk a ger-ag ناف کسی را گرفتن، به‌مجاز مُشت و مـال کـردن و ماسـاژ دادن اطـراف نـاف کسـی کـه عضله‌هـای ناف او جابـه‌جا شـده یـا آسـیب دیده‌اند. این کار را با دست یـا بـا تکـه چـوب صاف یا بادکش انجام دهند.

نَهکار nahkār (ص) بـی‌لیاقت، بـی‌خاصیت، بی‌سود. «چه وتیءِ زِندءَ وت کسے بیزار نه‌بیت / دژمِن واستیگءُ وتی نهکار نه بیت (دُرا: ۴۳) ča wat-i zeŋd a wat kas-ē bēzār na-bit dožmen e wāstig o wat-i nahkār na-bit هیچ کسـی از زنـدگی خـود [بـی‌دلیـل] بیـزار نمی‌شود، خواسـتار دشـمن و نسـبت بـه خـود بی‌سود و بی‌خاصیت نمی‌گردد»

نَهک‌بُرّی nahk-borr-i (حامص) ۱-بریدن بنـد ناف نوزاد، ناف‌بُری. ۲-(مجاز) نامزد کردن دختر و پسر از زمانِ نوزادی.

نَەکُتّۆک na-kott-ōk (ص) پایان‌ناپذیر.

نَهک‌دُرّاج nahk-dorrāj (ا) =دُرّاج. عضله‌های دو سوی ناف انسان.

-کسےءِ نهک دُرّاج‌کپَگ kas-ē y-e — kap-ag =کسےءِ نَهک کپَگ. ←نهک.

-کسےءِ نهک دُرّاج گِرَگ kas-ē y-e nahk dorrāj a ger-ag کسـےءِ نهـکءَ گِرَگ. ← نَهْک.

نِهَگ neh-ag (ص از نِه) بسیار تیز و بُرّان.

نُەگَدّگی noh-gaddag-i (ا) =نُەدارو↑.

نَهـل nahl (ا) ریشـهٔ پیـازی گیـاه علفـی پترونک←.

نِهـم nehem (ا) =آمبـا. سرود و آوازی کـه ماهی‌گیران هنگام صیدماهی می‌خوانند.

نُهُم noh-om (ص) نُهُم، در مرتبهٔ نهم.

نُـەماهَـگ noh-māh-ag (ص) ۱-نُـه‌ماهـه. ۲-جنینی که نُه ماه در شکم مادر باشد، جنین کامل.

نُەماهَه noh-māha (ص) =نُەماهَگ↑.

نهمَت no(a)hmat [عر: نَهمَة] (ا) اراده، نیـت، عزم، نهایت خواست و آرزو.

نُەمُجیگ noh-mojig (ص) غریبـه‌ای کـه از شهرهای دوردست آید.

نەمردنەجَـن na mard na jan (ص) ویژگی زوجی که از هم جـدا شـده و دیگـر همسـر یکدیگر نیستند.

نَەمنّـۆک na-mann-ōk (صـفا) ۱-آن‌کـه بـه خـدا ایـمان نیـاورد، کـافر. «بِگـوَش: اے نەمنّۆکاں[1] (سیدهاشمی۴: ۹) be-gwaš ay na-mann-ōk-āŋ بگـو: ای کـافران!» ۲- آن‌کـه امری را قبول نداشته باشد. ۳- آن‌که اتهامی را قبول نکند.

نُهُمیێن noh-om-y-ēn (ص) نُهُمین، درمرتبـهٔ نُهم.

نِهنـگ nehe(a)ŋg =واگـو. ۱-نهنـگ، جـانور پستاندار و بـزرگ دریـایی، وال. «مُرتَـگ مـاں دریاءُ نهنگ / کراکیت پُگُل بـر کسـدءِ جَنـگ (روانبد: منظومهٔ مکران) mort-ag māŋ daryā a nehaŋg krāk-it pogol bar kast e naŋg نهنـگ در دریـا مـرده و سـاکت شـده است و به جای آن قورباقه سروصدا و اظهـارِ وجود می‌کنـد» ۲-(صـ) (مجاز) نیرومنـد، قـوی. ۳-جنگنده، جنگاور، دلیر. مثَـل: «نیکـی گـوں نهنگاں جْوان اِنت، گوّں جۆنءُ جستگاں تاوان اِنت nik-i gōŋ neheŋg-āŋ jwān eŋt gōŋ jōn o jest-ag-āŋ tāwān eŋt نیکی بـرای افراد دلیر و باغیْرت ارزش دارد، و بـرای افـراد بـی‌عرضـه و فـراری زیـان اسـت» ۴-(مَجـاز) درشت‌هیکل، تنومند. «نِهنگیں سُرنا neheŋg-ēŋ sornā درشت‌هیکلِ احمق»

نهنگـام na-heŋgām (صـ قـ) ۱-بـی‌موقـع، بـی‌وقـت. ۲-نیمـه‌شـب، پس از نیمـه‌شـب. «دیدگاں واب نێست شَـپ نهنگـام اِنت/ نَـے زهیرانی زِرداوّں آرام اِنت (عابد۱۰: ۲۵) didag-āŋ wāb nēst šap na-heŋgām eŋt, nay zahir-āni zerd-ōŋ ārām eŋt چشـم‌هـایم خواب ندارند، شب از نیمـه گذشـته اسـت، و قلبم که مشتاق دیدار است آرام ندارد»

نهنگـــانی neheŋg-āni (صـ) نیرومنـــد و جنگنده چون نهنگ، جنگجو، دلیر.

نِهنگێن neheŋg-ēn (ص) دلیر و قـوی مانـند نهـنگ، بسـیار شـجاع. «دْرَتکَـگ تئـی لـۆگءَ مْیـانءِ شـیرازی / لـۆٹ‌آنـت وتـی وانـدکارءَ نهنگێنءَ (ملاابراهیم) dratk-ag tai lōg a myān e širāzi lōṭ-aŋt wat-i wāŋd-kār a neheŋg-ēn ... شمشیری که بـر کمـرت بـود، اکنـون بـر دیـوارِ خانـه‌ات آویختـه اسـت و صاحب دلیر خود را می‌جوید»

نُهۆ nohō (ا) نوعی بافت و طرز بافنـدگی در حصیربافی.

نَەوَش na-wašš (ص) =نَوَشّ↑.

نـەوش‌تـوار na-waš-tawār (صـ) صـدای زشت.

نَەءُنَکّ na o nakk (شج) =نەءُنَکّگ↓.

نَـەءُنَکّگ na o nakkag (شجـ) [=نَـەءنَک، نَەءُنَکمَـه] اصـطلاحی اسـت غیرمؤدبانـه در پاسـخ بـه کسـی کـه همـواره جـواب منفـی می‌دهد و «نَه» می‌گوید.

نَەءُنَکمَه na o nakma (شج) =نَەءُنَکّگ↑.

نَەءُنو na o nū (امصـ) بهانه و عُذرِ سرباز زدن از کاری.

-نَەءُنوکنَگ kan-ag — (مصـل) بهانـه آوردن و سرباز زدن از کاری، پیوسته جواب منفی «نَه» را دادن.

نَهی[1] nahī (شج) در جواب منفـی بـه پرسـش یا درخواست کسی گویند، نخیر.

نَهی[2] nahi [سیـ: نَهیگ۲↓].

نَهے[1] nahay (شج) =نهی۱↑.

نَهے[2] na-h-ay فعل منفی و مفـرد مخاطـب «نیستی» «تَو رۆچَگ‌نَهے taw rōčag na-h-ay تو روزه نیستی»

نِهێب nehēb (ا) ۱-فریاد بلند برای ترساندن، تَشَر، نَهیب. ۲-ترس، بیم.

-نِهێب دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) با فریاد بلند کسـی را ترسـاندن و تهدیـد کـردن. «منءَ پَـه

---

۱ -عبـارت ترجمـهٔ آیـهٔ نخسـت سـورهٔ کـافرون: «قـل یـا ایّهاالکافرون» است.

man a pa (صبا۳: ۱۴۶) نهێب دَیانءَ گْوَشت neheb da-y-ān a gwašt مرا با تهدید و خشم گفت»

-پَه نِهێب آرَگ pa — ār-ag بر کسی فریاد زدن و تهدید کردن. «میران لاڑُکیں زَهر گِپتَگ / مال‌آر ئی پَه نِهێب آرتَگ (حماسهٔ رِندءُ لاشار) mirān lāṙ-ok-ēŋ zahr gept-ag māl-ār i pa nehēb ārt-ag میران گرامی خشم گرفت و با فریاد بلند چوپان را تهدید کرد»

نِهێپَگ nehēpag (امص) =نِتهێپک، نێپَک، سرِدلان. ۱- حالت زنِ حامله در اوایل آبستنی که به برخی از خوراکی‌ها رغبت شدید پیدا می‌کند یا نسبت به بعضی بی‌رغبتی نشان می‌دهد که با استفراغ همراه است، ویار. ۲-(مجاز) خواهش و حرص شدید کسی نسبت به خوردن چیزی. ۳-(ص) آن‌که حالت ویار دارد. ۴-(ص) (مجاز) آن‌که نسبت خوردن چیزی شدیداً حریص است.

-نِهێپَگ بیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱-حالت ویار داشتن. ۲- (مجاز) نسبت به خوردن برخی از خوردنی‌ها به‌شدت حریص بودن.

نِهێپَگان nehēpag-ān (ص) =نِهێپَگ↑.

-کسےءَ نِهێپَگاں گِرَگ kas-ē ya — ger-ag ۱-دچار شدن زن آبستن به ویار. ۲-آبستن شدن زن.

نَهیگ[1] nahig (ا) =نئیگ↓.

نَهیگ[2] nahig [سی: ٹُپر، سُست] (ص) =نَهی. سُست و تنبل.

نِهیم nehim (ص) ۱-ناتوان، عاجز. ۲-ترسو، بزدل.

نئونئو na?ū-na?ū (اصو) ناله‌ای که از سر حسرت و ناامیدی باشد.

-نئونئو کنَگ kan-ag — (مصل) از روی حسرت و ناامیدی ناله و فریاد کردن.

نئی na?i (ا) =نئیگ↓.

نئیچک na?ičk (ا) =هَنیچک. آرنج دست.

نئیگ na?ig (ا)=نئی، نهیگ، چیردان، کُنڈِی. قُلّاب ماهی‌گیری. «چنگ اِنت چو نئیگءِ پَیمءَ čaŋg eŋt čo na?ig e paym a (عابد: ۱۳۶) همانند قلاب ماهی‌گیری کج است»

نی ni (ق) نون↓. اکنون، حالا.

نے nē (فعل منفی) ۱-وجود ندارد، موجود نیست، نیست. «اِداں هچ‌کس نے edā heč- kas nē این‌جا کسی نیست»، «دُکّانءِ تها آرت نے dokkān e tah-ā ārt nē در دکان آرد وجود ندارد» ۲- فعل مضارع منفی داشتن. «منءَ هچّی نے man a hečč-i nē من هیچ چیز ندارم»، «آیانءَ لوگ نے ā-y-ān a lōg nē آن‌ها خانه ندارند»، «ایشانءَ شاهد نے ēšān a šāhed nē این‌ها شاهد و گواه ندارند»، «تَرا زُبان نے tarā zobāŋ nē زبان نداری (بدقول هستی)»، «ما رءَ گاڑی نے mā ra gāṙi nē ما ماشین نداریم»، «شُمارءَ کار نے šomā ra kār nē شما کار ندارید»

نَے nay ۱- نشانهٔ نفی مؤکد. «تو بْیا نَے که من» taw byā nay ke man تو بیا نه من» ۲-حرف ربط که به صورت مکرّر می‌آید. «نَے منی گوْنءَ گیت نے تئی گوْنءَ nay man-i gōn a kayt nay tai gōn a نه با من می‌آید نه با تو»

نَیّات nayyāt (ا) ۱-خاندان، فرزند و نوه و نتیجه. ۲-اساس و بنیاد. «نَیّات پِرکپات تریاکءِ nayyāt per kap-āt taryāk e (عابد:۱۳۲) الهی اساس و آثار تریاک نابود گردد»

نیاد neyād (ا) =نِهاد. قیمت.

نْیاد nyād (ا) =دیوان. ۱- =نهاد. فرش، زیرانداز. ۲-مجلس، محفل[1]. ۳- (امص)

۱-به نظر می‌آید که «نیاد» در بلوچی با «نهاد» در فارسی یکی است، «نهاد در معنی پایگاه و جای ماندن و موطن به کار رفته است، آن چنان‌که در بیت زیر از فردوسی آمده است: «همان هفت کشور به شاهنشهی / نهاد بزرگی و تاج مهی» (کزازی، نامهٔ باستان، ج۳، ۴۱۱)

همنشینی و خوش‌صحبتی. «زْیادَهێں نْیادءَ دْرَمگْوَرانی بِلّ (ساحر۳: ۱۲۴) zyāḍah-ēŋ nyād a dram-gwar-ān-i bell همنشینی زیاد با زنانِ زیبارو را رها کن» ۴-(مجاز) غمخواری. مثَل: «پَه نِشارانی نْیادءَ گَم تئی تالان نه‌بیت pa nešār-ān-i nyād a gam tai tālāŋ na-bit با غمخواری عروس‌ها غم از دست دادن تو از بین نمی‌رود»

نیادی neyādi (ا) =نِهادیگ↑.

نیادیگ neyādig (ا) =نِهادیگ↑.

نْیادێن nyād-ēn بن مضارع از نْیادێنَگ↓.

نْیادێنت nyād-ēŋt بن ماضی از نْیادێنَگ↓.

نْیادێنَگ nyād-ēn-ag (مصـم) =نِندێنَگ↓. نشاندن. «واجَه مان زرءَ اێرکپتَگ / کشتیءِ تَهءِ نْیادێنتَگ (منظومهٔ هانی و شَیمُرید) wāja māŋ zer a ēr kapt-ag kešti y-e tah e nyād-ēŋt-ag آقا در دریا پای گذاشت و او را در مشتی نشاندن»

نْیاڑی nyāṙi (ا) (ص) ۱-دختر جوان بالغ.[1] «آرُوس داتَگ‌آنت هر سَے بچ / نْیاڑی هم سێیں سیریگ‌آنت (عابد:۳۰) ārōs dāt-ag-aŋt har say bačč nyāṙi ham sa-?-ēŋ sir-ig-aŋt به هر سه پسر زن داده است و دختران نیز به سن عروسی رسیده‌اند» ۲- دختر زیبا. ۳-دختر عشوه‌گر، پرکرشمه. ۴- (مجاز) بکر و تازه.

نیاز neyāz (ا) ۱-نیاز، احتیاج. ۲-پولی که به‌عنوانِ صدقه و نذر داده شود.

نیازمند neyāzmaŋd (ص) =وازمند. نیازمند.

نْیازمندَگ nyāz-mand-ag (ص) =نیازمند↑. «من نیازمندگاں عابد، داں زِندگاں (عابد۴: ۱۱۰) man nyāz-mand-ag-āŋ ābed dāŋ zeŋdag-āŋ ای عابد تا زنده هستم نیازمندم»

نیازمندی neyāz-mand-i (ص) =وازمندی. نیازمندی.

نْیاس nyās بن مضارع از نْیاسَگ↓.

نْیاستِن nyās-et-en (مصـم) =نْیاسَگ↓.

نْیاسَگ nyās-ag (مصـم) ۱- منظم کردن، آراستن. ۲- =نادَگ. نهادن.

نْیام nyām (ا) ۱- میان، وسط، مرکز جایی. ۲-وسط محدوده‌ای از زمان.

نْیامدَور nyām-dawr (ا) دورِ مرکز چیزی، وسط.

نْیامراه nyām-rāh (ا) راهی که از میان دو کوه ، تپه و.... رد شود، میان‌راه.

نْیامشۆک nyām-šōk (ا) =مْیان‌کۆش←.

نْیامکۆش nyām-kōš (ا) =مْیان‌کۆش←.

نْیامَت nyāmat [عـر: نعمَـة] (ا) ۱- نعمت، برکت، روزی. مثَل: «سُهرو هدای نْیامت انت، گون پِشّکءِ هم‌بابت انت sohrū hodā e nyāmat eŋt gōŋ peššak a ham-bābat eŋt نان سُهرو← نعمتِ الهی است، و با غذای کوسه‌ماهی مناسب است» ۲-(ص) نعمت‌دهنده، مایهٔ نعمت و برکت. مثَل: «سرهد جاگه انت گُرکانی، بُمپور نْیامت اِنت مُلکانی sarhádd jāgah eŋt gork-ān-i bompūr nyāmat eŋt molk-ān-i سرحد[1] جایگاه دلیران، و بمپور نعمت‌دهندهٔ شهرهای دیگر است»

نْیامتاکی nyām-tāk-i (ص) =مْیان‌تاکی←.

نْیامجی nyāmji (ا) =مْیانجی←.

نْیامجین nyāmjin (ا) =مْیانْجی←.

نْیامدار nyām-dār (ا) =مْیان‌دار←.

نْیامسَر nyām-sar (ا) وسط بالای سر، بالاترین نقطهٔ سر آدمی.

۱-در متون کهن فارسی« ناریه معنی زن است. (برهان‌قاطع)» در پهلوی ناریگ nārig بوده است. (کزازی: نامهٔ‌باستان،ج۲: ۲۳۳)»

ن

نْیـامشـۆک nyām-šōk (ا) =کُـٹ. خشـتک شلوار.

نْیامَگ kyāmag (ا) میانه، وسط، مرکز.

نْیامگۆر nyām-gōr (ا) قبری کـه مـرده را بـه جـای ایـن‌کـه در لحـد کنـارهٔ قـبر بگذارنـد در وسط آن می‌نهند.

نْیامَگێن nyām-ag-ēn (صـ) وسطی، آنچه در میان و وسط واقع است.

نْیامَه nyāma (ا) =نْیامَگ↑.

نیامهَڈ nyām-hađđ (ا) استخوان وسط بـدن ماهی، ستون فقرات ماهی.

نَیـان na-y-āŋ =نَهـان. فعـل ربطـی منفـی، نیستم. «میرجان من نَیـان نااُمّیـت (عابـد:۱۷۸) mir-jāŋ man na-y-āŋ nā-ommēt میرجـان من ناامید نیستم»

نْیانی nyān (صـ) =نْیاڑی↑.

نیباگ nibāg [نۆک] (ا) باغ میوه.

نیپُک nippok (ا) =نیپّگ↓.

نیبَگ nibag (ا) =نیوَگ. میوه. «وَڑوڑێن نیبَگ گۆن هـزار تـامءُ رنـگءُ بـۆ / تئـی دلءِ هُـبّءُ واهَگءَ وارێن‌ایت تَـرءَ (روانبُـد:۱۸) -wań-wań ēŋ nibag gōŋ hazār tām o raŋg o bō tai del e hobb o wāh-ag a wār-ēn-it ta-r-a انواع میوه‌ها بـا مـزه‌هـا و رنـگ‌هـا و بوهـای گونـاگون، تـو را بـر طبـق میـل و آرزویـت، می‌خوراند»

نَیپت na-yapt (صـ) =ناياپت↑.

نیپُّک nippok (ا) =نیپّگ↓.

نیپّـــگ nippag (ا) ۱-بخـــش تاشـــده و دوختـهشـدهٔ بـالای شـلوار بلـوچی کـه بنـد شـلوار(آنجَـگ) را از میـانِ آن مـی‌گذراننـد، سـجاف بـالای شـلوار بلـوچی و برخـی از شلوارهای دیگر. ۲-(مجاز) بندِ شلوار، بند تُنبان. مثَل: «مِزری ماں سوییێن نیپّگءَ / گْـوات ئـی مـاں چَپّێن کۆپَـگءَ mezri māŋ sū-y-ēŋ nippag a gwāt i māŋ čapp-ēŋ kōpag a خنجر بر کمربنـد شُـل آویختـه و هنـوز شـانهٔ چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»

نێپَگ nēpag (امصـ صـ) =نِهێپَگ↑.

نێپَگان nēpag-ān (صـ) =نهێپَگ. آن‌کـه حالـت ویار دارد. ۴-(مجاز) آن‌که نسبت خوردن چیـزی شدیداً حریص است.

نێپَگانی nēpag-āni (صـ) ۱-روزهای نخسـت حـاملگی زن کـه بـر اثـر آن حالـت ویـار روی می‌دهد. ۲-=نِهێپَگ↑.

نێپَگی nēpag-i (ا) نـوعی درخـت خرمـا کـه خرمایش شبیه به خرمای مضافتی است.

نیّت neyyat [عر: نیّة] (امصـ) نیّت، عـزم، اراده، قصد. «نیّـت سـاپ منـزل آسـان neyyat sāp manzel āsān نیت صاف و مخلصـانه باشـد، رسیدن به مقصد آسان است»

-**نیّت بندَگ** band-ag — نیت کـردن در آغـاز نماز یا هر عمل مذهبی دیگر.

-**نیّت ساپ‌کنَگ** sāp kan-ag — صـاف کـردنِ نیّت، به مجاز اخلاص داشتن در تصمیم انجـامِ کاری.

-**نیّت‌کنَگ** kan-ag — نیّت کردن، عزم کردن، قصد کردن.

-**نیّت گِرَگ** ger-ag — نیّت گرفتن، نیت کردن.

-**کسےءِ نیّـت ساپ بیَـگ** kas-ē y-e — sāp ba-y-ag نیت کسی صاف و مخلصانه بودن.

نیّـــت‌کنـــۆک neyyat-kan-ōk (صفـــ) نیّت‌کننده.

نیّـــت‌گِـــرۆک neyyat-ger-ōk (صفـــ) نیّت‌گیرنده.

نێـــٹ nēṭ (قـ) سرانجـام، عاقبـت. «تُـنّءِ هَلاهۆشـیءَ نێـٹ آ گـۆں مـرکءَ نزّیـک بیـت (صبـا۱: ۲۰۵) tonn e halāhōš-i e nēṭ ā gōŋ mark a nazzik bit او سرانجـام بـر اثـر بی‌قراری تشنگی شدید به لحظهٔ مرگ نزدیـک شد»

نَیر nayr (امصـ) تراوش آب از زیرِ بند.

-**نَیر کنَگ** kan-ag — (مصـل) تراوش کردنِ آب از زیر بند.

نیر nir (ا) ۱-شـعاع کـوچکی از نـور خورشـید که از میان ابرها بتابد. ۲-نور، روشنایی.

نیـــرّ nirr (ا) نـــوری اســـت در آســـمان کـــه دریـانوردان و ملاحـان آن را نشـانهٔ آمـدن یـا نیامدن توفان می‌دانند، البته بستگی دارد کـه کدام سو باشد.

نێرمۆچ nērmōč (قـ اِ) =نێمرۆچ↓.

نَیرۆز nayrōz (ا) =نَبرۆز↑.

نَیزَگ nayzag (ا) =بَلّ. نیزه.

نێزگـار nēzgār (صـ) تهیدسـت، فقیـر. [مقـا: هَزگـار] مثَـل: «ڈنّءَ گردگـاں سرداراں، لـۆگءَ نِشـتگاں نێزگـاراں đann a gard-ag-āŋ sardār-āŋ lōg a nešt-ag-āŋ nēz-gār-āŋ بیرون از خانه ظـاهراً سرور و پولـدار هسـتم، اما در درون خانه تهیدست و بی‌چیز هستم»

نێزگـاری nēzgār-i (حامصـ) تهیدسـتی، فقـر. [مقا: هَزگاری] مثَل: «گۆکءَ پَه لاگریءُ بْراتءَ پَه نێزگاری مَه‌چار gōk a pa lāgar-i o brāt a pa nēzgār-i ma-čār گاو را از روی لاغـری و برادر را از روی تهیدستی نبین»

نَیزَه nayza (ا) =بَلّ→.

نیزه‌بازی nayza-bāz-i (حامصـ) جنگیـدن بـا نیزه.

نیـژّگ nižžag (اصـو) صـدای آهسـتهٔ نالـه و گریه.

نێست nēst ۱-=نے↑nē. فعل مضارع منفی، «اِدا کـار نێسـت edā kār nest ایـن‌جـا کـار وجود ندارد»، «منءَ چُک نـے man a čok nē من بچه ندارم» ۲-(امصـ) نیستی، عـدم. ۳-(صـ) نیسـت و نـابود. ۴-آنچـه موجـود نیسـت. «هُسـتءُ نێسـت hast o nest هسـت و نیسـت» ۵- =نـدار. تهیدسـت، مستضـعف. «مـاڑیءُ بُـرزێں گْـوات‌گِـراں بَنـدآنت/ بـزّگءُ نێستانی سرءَ هندآنت (گُلخـان۱: ۱۵۶) māři o borz-ēŋ gwāt-ger-āŋ baŋd-aŋt bazzag o nēst-ān-i sar a haŋd-aŋt آن‌ها قصرهـا و بادگیرهـای بلنـد مـی‌سـازند و بـر بیچارگـان و مستضعفان می‌خندند»

نێستگار nēst-gār (صـ) =نێزگار↑.

نێستۆ nest-ō (صـ) مردنی، نابود شدنی.

نێســـتی nēst-i (حامصـــ) ۱-نیســـتی، مـــرگ. ۲-فقر، تهیدستی.

نێسگار nēs-gār (صـ) =نێزگار↑.

نـێش nēš (ا) ۱-دنـــدان نـــیش کـــه پـــس از دندان‌های پیشین و قبل از دندان‌های انسـان و برخی از جانوران قرار دارد و نسبت به بقیهٔ دندان‌هـا نـوک‌تیزتـر اسـت، در دهـان انسـان چهـار نـیش وجـود دارد. ۲- عضـوی اسـت در بدن برخـی از جـانوران گزنـده ماننـد عقـرب، مار، پشه و بسیاری از حشرات، کـه بـه‌وسـیلهٔ آن از خـود دفـاع کننـد یـا بـه شـکار پردازنـد. ۳-نوک اشیای نوک‌تیـز. ۴-(مجاز) دنـدان دراز. ۵-شتری که به سن رشـد کامـل رسـیده اسـت. =نێشێں↓.

-**نێشـاں سَـک‌کنَـگ** nēš-āŋ sak kan-ag نیش‌ها را محکم در چیزی فروبردن. «هر کُجـا نێشاں سَکّ‌کنت مَـردءَ کـاد کنـت (روانبُـد:۴۰۴) har-kojā nēš-āŋ sakk kaŋt mard a kād kaŋt در هر کجا نیش‌هایش را فرو مـی‌بـرد و مرد را گاز می‌گیرد»

-**نـێش جنَـگ** jan-ag — (مصـمـ) نـیش زدن، فروبردن نیش در چیزی.

-**نێش دْرُشّگ** drošš-ag — =دنتاں دْرُشّگ→. مثَل: «آ مرد که بێرانءَ گِرآنت، شَپ تـاں سباه نێش دْرُشّ‌آنت ā mard ke bēr-ān a ger-aŋt šap tāŋ sabāh nēš a droš-aŋt مردانـی کـه می‌خواهند انتقام بگیرند، شب تا صبح [بر اثر خشم] دندان بر هم فشرند»

ن

نێش‌پَه‌نێش nēš pa nēš (صـ) ۱-حالت دو جانور که در برابر هم حالت هجومی و حمله گرفته‌اند. ۲- (مجاز) ویژگی دو تن که در برابر هم برخاسته و قصد درگیر دارند، دشمن، مخالف.

نێشتَر nēštar (ا) نیشتر، کارد نوک‌تیز مخصوص حجّامی.

نێش‌جنۆک nēš-jan-ōk (صـ) نیش‌زننده.

نێشدار nēš-dār (صـ) نیش‌دار.

نێشک[1] nēš-ok (ا) ۱-نفوس بد، فال بد، بدشگونی. ۲-بدفالی و شگون بد در درخواست یا آرزوی چیزی به جِد یا مزاج.

-**نێشک زورَگ** zūr-ag —— (مصـل) نفوسِ بد زدن، فال بد زدن، پیش‌بینی کردنِ اتفاق بد.

نێش‌کُٹ nēš-koṭṭ (صـ) =نێش‌کُنٹ↓.

نیشکُن na-y-eškon (صـ از اِشکُنَگ) آن‌که گوش نمی‌دهد، بی‌توجه.

نێش‌کُنٹ kēš-konṭ (صـ) ۱-شتر پیری که دندان‌هایش کُند و فرسوده شده باشد. ۲-(مجاز) آن‌که پیر و فرتوت باشد.

نێش‌گُرکی nēš-gork-i (ا) ۱- دندان نیش. ۲- =گُرکی دندانی که پس از دندان نیش انسان قرار دارد.

نێشۆ nēš-ō (صـ) آن‌که دارای نیش‌های درازی باشد.

نێشی nēš-i (صـ) ۱- =نێشۆ↑. ۲- شتری که مُسن است.

نێشێن nēš-ēŋ (صـ) شتر جوانی که نیش‌هایش رشد کرده است. مثَل: «گْوالَگان نێشێن لێڑوان زیرآنت، مێتَگءَ هاتونێن جَنان دارآنت gwālag-āŋ nēš-ēŋ lēṛaw-āŋ zir-aŋt mētag a hātūn-ēŋ jan-āŋ dār-aŋt بارهای سنگین را شترها نر جوان برمی‌دارند و خانه‌ها را زنان کارکشته و باتجربه می‌آرایند و اداره می‌کنند»

نێک[2] nēk (صـ) ۱-نیک، نیکو. ۲-خوب، شایسته. «دَیان نێکێن پیامے پهلوانءَ (روانبُد: ۱۰۰) da-y-āŋ nēk-ēŋ payām-ē pahlawān a پیامی شایسته به خنیاگر می‌دهم» ۳-پرهیزگار، صالح.

نێک‌بَهت nēk-baht (صـ) نیک‌بخت، خوش‌بخت.

نێکدێمی nēkadēmi (ا) =نێکدینی↓.

نێکدێنی nēkdēni (ا) نوعی درخت خرما که خارکش زردرنگ و قرمز، و شبیه خرمای ربئی→ است.

نێکراج nēk-rāj (ا) قوم یا خاندان نژاده.

نێکراه[3] nēk-rāh (ا) ۱-راهِ نیک، راه درست و شایسته. ۲-دین، کیش. «اِسلامءِ نێکراه eslām e nēk-rāh دین اسلام»

نێکراهی nēk-rāh-i (صنـ) ۱-مربوط به راه نیک. ۲- دینی. «اول وتءَ پَلگارءُ شۆدءُ گپءَ بِجَن نێکراهیءِ (آزگ: ۴۱) awwal wat a palgār o šōd gap a be-jan nēk-rāh-i y-a نخست خودت را پک و تمیز کن، پس از آن از رفتار و کردار دینی سخن بگو»

نێک‌رَبّال nēk-rabbāl (صـ) آن‌که پیام‌های نیک آورد، پیغمبر، نبی.

نێکرۆچ nēk-rōč (ا) روز نیک و مبارک.

نێک‌زانتی nēk-zāŋt-i (حامصـ) دین‌شناسی.

نێک‌کار nēk-kār (صـ) نیکوکار.

---

۱ -کاری را که زیانبار یا نقصی برای جسم است به جِد یا شوخی به خود نسبت دادن، در فرهنگ بلوچ بدشگونی است، مثلاً آن‌که کور نیست خود را کور بپندارد یا ادای کوران را دربیاورد.

۲-بلوچی شرقی: نێخ nēx

۳ -نێکراه به معنی دین، از واژه‌های برساختهٔ سیدظهورشاه هاشمی است که در زبان و ادبیات بلوچی جا افتاده است.

نێک‌گْوَش nēk-gwaš (صـ) آن‌که گفتار و سخنش نیک و ارزشمند است.

نێکل nēk-al مخفف و نیم‌نام نامِ مردانهٔ نیک‌محمد.

نێکلیس nēklis (ا) زیوری است شبیه سینه‌ریز که آن را بر گردن آویزند.

نێکمَرد nēk-mard (صـ) ۱- مرد نیک، نیک‌مرد، پارسا. ۲- روحانی، مُلا.

نێکنام nēk-nām (صـ) نیک‌نام، خوش‌نام.

نێک‌نیّت nēk-neyyat (صـ) آن‌که دارای نیت نیک و مخلصانه‌ای است، مخلص، پاک‌نیت.

نێکو nēk-ū (ا) ۱- موجودی غیبی است که به باور عوام، اگر کسی در شب تاریک از مسیری دور به خانه برمی‌گشت و راه را گم می‌کرد، این موجود به صورت نوری نمایان مسیر درست را نشان می‌داد و به نوعی فرشتهٔ نجات تلقی می‌شد. ۲- فرشته‌ای امری پنهان را به کسی الهام کند، یا به صورت الهام حادثه‌ای را پیش‌بینی کند.

نێکه‌دینی nēkadini (ا) =نێکدێنی↑.

نیکهن nikehn [کُـ] (ا، صـ) =نهێنگ. ویار.

نێکی nēk-i (حامصـ) ۱-نیکی، نیک بودن، شایسته بودن. ۲-(صنـ) کار نیک، احسان.

-**نێکی کنَگ** kan-ag —— نیکی کردن، احسان کردن.

نیکی‌بدشناس nik-i-bad-sonās (صـ) آن‌که خوبی‌ها و نیکی‌های دیگران را نسبت به خود نادیده می‌گیرد، حق‌نشناس، نمک‌نشناس. «سَتَر تَو شَهدءُ سجّیے بْوارێن / نَه‌کنت هِچ کار نیکی‌بدشناس (ساحرا: ۸۶) satar ṭaw šahd o sajji-ē b-wār-ēŋ na-kaŋt heč kār nik-i-bad-sonās هرچقدر شهد و کباب به حق‌نشناس بدهی، برای تو هیچ کاری را درست نمی‌کند»

نێکی‌مَزانت nēk-i ma-zāŋt (صـ) =نیکی‌بدشناس↑.

نێکێن nēk-ēn (صـ) =نێک↑. «نێکێن چُکّ nēk-ēŋ čokk فرزند صالح»

نێگ nēg (ا) =نِکّ↑.

نێگراج nēg-rāj (ا) =نێکراج↑.

نێگراه nēg-rāh (ا) =نێکراه↑.

نێگوانک nēgwāŋk (صـ) خفه.

نێگی nēg-i (صنـ)=نکّی↑.

نَیل nayl مخفف فعل منفی مضارع از مصدر «هِلَگ→» «دان‌که زندگءُ هَستان مَن / نَیلان نورَلءَ تَنگیءَ (عابد: ۱۱۶) dāŋ-ke zendag o hast-āŋ man nayl-āŋ nūral a taŋg-i ya تا زمانی که زنده هستم، نمی‌گذارم که نورل احساس کمبود کند»

-نَیلان nayl-āŋ (نَه‌هِلان) نمی‌گذارم.

-نَیلے nayl-ay (نَه‌هِلے) نمی‌گذاری.

-نَیلایت nayl-it (نَه‌هِلایت) نمی‌گذارد.

-نَیلێن nayl-ēŋ (نَه‌هِلێن) نمی‌گذاریم.

-نَیلاِت nayl-et (نَه‌هِلاِت) نمی‌گذارید.

-نَیلانت nayl-aŋt (نَه‌هِلانت) نمی‌گذارند.

نیلّ nill (صـ) ۱- نوعی مادهٔ رنگی میان آبی و سیاه یا آبی سیر که از شیرهٔ گیاهی به همین نام به‌دست آید و در قدیم در رنگرزی به کار می‌رفت. ۲- در گذشته این رنگ را به نشانهٔ عزا بر ریش یا سبیل می‌مالیدند. «اوْمَر گمزدی پرگشتَگ / هَمگیرێن تَپےءَ گِپتَگ / نیلّئی مان بَروتان مُشتَگ (حماسهٔ رِند و لاشار) ōmar gam-zad-i per gašt-ag ham-gir-ēŋ tap-ē y-a gept-ag nill-i māŋ barōt-āŋ most-ag اوْمَر [باکُشتن میران] غمزده برگشت، تبی جانکاه وجودش را فراگرفت و بر سبیل‌های خود نیل مالید» ۳-رنگ آبیِ پُررنگ، کبود. ۴-دارای رنگ کبود و آبیِ سیر. ۵-ویژگی کشتزاری که سرسبز و آباد باشد.

ن

-**نیل بندَگ** baŋd-ag — رنگ نیل به خود گرفتن، سیاه شدن. «نیل بند آنت گمانی جَمبَر (عنبر۱: ۲۷) nil baŋd aŋt gam-ān-i jambar ابرهای غم دارند سیاه می‌شوند [تا ببارند]»

-**نیل چِنَگ** čen-ag — (مجاز) روسیاه شدن، بدنام و رسوا شدن.

نیلّاپ nill-āp (ا) آب استخر، دریا و... که رنگ آن آبی یا کبود باشد.

نیلّام nillām [اردو] (صـ) =لیلّام. حرّاج.

-**نیلّام‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) حرّاج کردن کالا.

نیلّامی nillām-i (صنـ) =لیلّامی. کالایی که به حراج گذاشته شده است.

نیلانپَر nillāŋpar (ا) =نیلپَر↓.

نیلبۆ nilbō (صـ) نیلبوم↓.

نیلبۆم nilbōm (صـ) آبی‌رنگ، به‌رنگِ نیل، لاجوردی، نیل‌گون. «چِست بیت نیلبومێن زِرءَ بایـے (عابد۴: ٦٢) čest bit nilbōm-ēŋ zer a bāp-ē بخاری از دریای نیلگون برمی‌خیزد»

نیلبۆه nilbōh (صـ) =نیلبۆم↑.

نیلپَر nilpar (ا) =نیلّه‌پرۆ. گیاه و گُلِ نیلوفر.

نیل‌پَر nil-par (ا) موی سیاه.

نیـل‌پُررنـگ nil-por-raŋg (صـ) رنگ سورمه‌ای.

نیل‌چَمّ nil-čamm (صـ) آن‌که چشمان آبی دارد، چشم‌آبی. «گال کُتَگ نیل‌چَمّێن آ مـزَن‌ٹـاهءَ (گلخان۴: ۵۰۱) gāl kot-ag nil-čamm-ēŋ ā mazaŋ-ṭāh a آن لافزن چشم‌آبی، سخن گفت»

نیل‌زِر nil-zer (ا) دریای نیلگون. «تْرمپـےیان نیل‌زِرءِ شۆهازیگاں (گوادری۱۱: ۱۲۲) tramp-ē-y-āŋ nil-zer e šōhāz-ig-āŋ قطره‌ای هستم که دریای نیلگون را جستجو می‌کنم»

نیل‌سَر nil-sar (صـ) =نیلّگ‌سر↓.

نیلّـگ nillag (ا) ۱-رنگ بین سیاهی و سفیدی یا سفید و کبود. «چۆ نیلّگێن بشّامی گۆن دْرَهکۆکێن شَلاں گْوار (سید۲: ۳۷) čō nillag-ēŋ baššām-i gōŋ drahk-ōk-ēŋ šal-āŋ gwār مانند ابرهای سفیدسیاه تابستانی به صورت رگبار و همراه با رعد ببار» ۲-(صـ) آن‌که موی سر و صورتش جوگندمی یا سیاه آمیخته به سفیدی باشد. ۳-اسب سفیدرنگ و نژاده. مثَل: «نیلّگءِ بندجاهءَ ٹَٹو بستَگ nillag e baŋd-jāh a ṭaṭū bast-ag در جایگاه اسب نژاده، الاغ کوتاه‌قد و ناتوانی را نگاه داشته‌اند» ۴- الاغ سفیدرنگ.

نیلّـگ‌ریـشّ nillag-rišš (صـ) آن‌که ریش‌هایش سفید یا جوگندمی باشد.

نیلّگ‌سَر nillag-sar (صـ) ۱-آن‌موهای سر و صورتش سفید یا جوگندمی باشد. ۲-پیرزن، پیرمرد.

نیلگُم nilgom (ا) درختی تزئینی است که گُل‌های زیبایی دارد.

نیلّـۆ nillō (ا، صـ) ۱- =نیلّـگ↑. ۲-نیلی، لاجوردی.

نیلوپَر nilūpar (ا) =نیلپَر↑.

نیلّه‌پَرۆ nillaparō (ا) =نیلپَر. نیلوپر. گیاهی خودرو است که در کشتزارها می‌روید و دارای برگ‌های پهن است، نیلوفَر.

نیلّی nill-i (صنـ) نیلی‌رنگ، لاجوردی.

نیلّێن nill-ēn (صـ) =نیلّی↑.

نێم nēm (ا) =کپّ. ۱- نیم، نصف. ۲- جزء پیشین برخی از واژه های مرکب به معنی نیمی از آن چیز. ۳-جزء پیشینِ برخی از واژه های مرکب به معنی ناتمام، ناقص. «نێم‌سێر nēm-sēr آن‌که کامل سیر نشده است» ۴- =نێمَگ. سو، طرف. «هر نێم به‌چارئـے آئیءَ گِندئـے har nēm be-čār-ay āyi a geŋd-ay هر سو نگاه کنی او را می‌بینی» مثَل: «بهت منی واب اِنت سۆرگێن چیلّءَ، چه کئی نێمءَ من کناں گِلّه baht man-i wāb eŋt sōrag-ēŋ čill a ča kai nēm a man kan-āŋ gella بخت من خود در شوره‌زار خفته است و از جانب چه کسی گله بکنم؟»

-**نێم بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) نیم شدن، نصف شدن، به دو قسمت مساوی تقسیم شدن.

-**نێم‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-نیم کردن، نصف کردن. ۲-به دو بخش یا نصف تقسیم کردن.

-**نێمءَ** nēm a (قـ) به‌سوی، به‌طرفِ. «مرادءِ منزلءِ دێمءَ روان اِنت (گوادری۱۲: ۸۴) morād e manzel e dēm a raw-ān eŋt به سوی منزل آرزو دارد می‌رود»

نێم‌آزمان nēm-āzmān (صـ) ویژگی پرنده یا وسیلهٔ پرنده‌ای که بسیار بالا پرواز می‌کند.

نێم‌اُمر nēm-omr (صـ) میان‌سال. «نێم‌اُمرێن مردُم nēm-omr-ēŋ mardom فرد میان‌سال»

نێمان nēm-ān (صـ) =نێمَگان↓.

نیمان nimān (ا) =نیمون↓.

نێم‌بار nēm-bār (ا) نیمی از بار.

نێم‌بال nēm-bāl (صـ) ۱-جوجه‌پرنده‌ای که هنوز رشد بال‌ها و پرهایش کامل نشده است. ۲-ویژگی پرنده‌ای که به سرعت درحال پرواز است، مانند عقاب که با راست‌کردن بال‌ها به سرعت حرکت می‌کند. ۳-(مجاز) هر وسیله‌ای که سریع و تند باشد. «اے که مُرگ که شَپاں نێم‌بال اِنت، بالاچءِ کمانءِ تیر اِنت (حماسهٔ بالاچ) ā morg ke šap-āŋ nēm-bāl eŋt bālāč e kamān e tir eŋt پرنده‌هایی که شب‌ها در حال پرواز هستند، تیرهای کمان بالاچ هستند»

نێم‌بُند nēm-boŋd (صـ ق) نیمکاره، ناقص و ناتمام، نیمه‌تمام.

-**نێم‌بُند کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) کاری را نیم‌کاره و ناقص رها کردن. «سَوتیءَ وَتی سَوت نێم‌بُند کُت (طائر۱: ۲۷) sawt-i y-a wat-i sawt nēm-bond kot آوازخوان، آوازخواندنِ خود را نیم‌کاره رها کرد»

نێم‌بُندَکا nēm-bond-a-kā (قـ) به صورت نیم‌کاره و ناقص.

نێم‌بُندَکان nēm-bond-ak-ān (قـ صـ) =نێم‌بُندَ↑.

نێم‌بُندَگ nēm-boŋd-ag (صـ) =نێم‌بُند↑.

نێم‌بُندۆ nēm-boŋd-ō (صـ قـ) =نێم‌بُند↑.

نێم‌بُنڈ nēm-boŋđ (صـ قـ) =نێم‌بُند↑.

نێم‌بَها nēm-bahā (صـ) ۱-آنچه به نصف قیمت فروشند. ۲-(امصـ) فروختن به نصف قیمت.

نێم‌بێل nēm-bēl (ا) یک‌چهارم از شبانه‌روز.

نێم‌پاگ nēm-pāg (صـ) آنچه کاملاً نپخته است، نیم‌پخته.

نێم‌پَچ[1] nēm-pač (صـ) =نێم‌پاگ↑.

-**نێم‌پَچ کنَگ** kan-ag — نیم‌پخته کردن.

نێم‌پَچ[2] nēm-pač (صـ) نیمه‌باز. «دروازَگ نێم‌پَچ اَت (شریف۲: ۴۰) darwāzag nēm-pač at دروازه نیمه‌باز بود»

نێم‌پُرّ nēm-porr (صـ) ویژگی ظرفی که تا نیمه پُر باشد.

نێم‌پَس nēm-pas (ا) =سیسّگ. طحال، سپرز.

نێم‌پَه‌نێم nēm-pa-nēm (صـ) تقسیم‌شده به دو نیم.

-**نێم‌پَه‌نێم کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) تقسیم کردن به دو بخش مساوی.

نێم‌تا nēm-tā (ا) یک نیمه از چیزی که آن را به دو نیم کرده باشند.

نێم‌تبیب nēm-tabib [نێم+ عر: طبیب] (صـ) پزشکی که در کار پزشکی مهارت ندارد. مثَل:

ن

«نێم‌تبیب دُژمِنءِ جان، نێم‌مُلّا دُژمِنءِ ایمان nēm-tabib dožmen e jān nēm-mollā dožmen e imān پزشک ناوارد دشمن زندگی و مُلّای بی‌سواد دشمن ایمان است»

نێم‌تمام nēm-tamām [نێم+ عر: تمام] (صـ) =نێم‌توام. ۱- نیمه‌تمام، ناقص. ۲-ویژگی بچه‌ای که نُه‌ماهه به دنیا نیاید، بلکه شش‌ماهه یا هفت‌ماهه باشد. ۳-(مجاز) لاغر و کم‌زور، بی‌دل و ترس. «گۆشتَگ لَهمَگێں وَرنایاں، ماتی نێم‌تمامێں بَچّاں، میران گۆنڈلاں سْرَهمێنتَگ (حماسهٔ رِند و لاشار) gwašt-ag lahm-ag-ēŋ warnā-y-āŋ māt-i nēm-tam-ēŋ bačč-ān Mirān gōŋđal-āŋ srahm-ēŋt-ag جوانان تَن‌پرور آن ناقص‌های بی‌دل و کم‌جُرأت گُفتند: که میران را تیرها ترسانده‌اند»

-**نێم‌تمامێں بَچ** nēm-tamām-ēŋ bačč ۱- پسرِی که شش‌ماهه یا هفت‌ماهی باشد، ۲-(مجاز) آن‌که بر اثر زودتر از موعد به‌دنیا آمدن، ناتوان و لاغر باشد. «گۆشتَگ لَهمَگێں ورنایاں / ماتی نێم‌تمامێں بَچّاں... (حماسهٔ رِند و لاشار) gwašt-ag lahmag-ēŋ warnā-y-āŋ māt-i nēm-tamām-ēŋ bačč-āŋ جوانان نازپرورده و سُست و ناتوان گفتند: ...»

نێم‌تمان nēm-tamān (صـ) =نێم‌تمام↑.

نێم‌توام nēm-twām (صـ) =نێم‌تمام↑.

نێم‌تۆس nēm-tōs (صـ) آن‌که در حالت نیمه‌بی‌هوشی قرار دارد.

نێم‌جان nēm-jān (صـ) ۱-آن‌که بر اثر بیماری یا وارد شدن ضربه توان زندگی خود را از دست داده است. ۲-(مجاز) بی‌رمق، لاغر و ناتوان.

نێم‌جیگ nēm-jig (ا) شیوه‌ای دوخت در سوزن‌دوزی و گُلدوزی پیراهن زنانهٔ بلوچی، به گونه‌ای که نقوش، تمام قسمت سینه را فرانگیرد، بلکه فقط پیرامون یقه باشد.

نێم‌چُرتَک nēm-čortak (صـ) نیمه‌تمام، ناقص.

نێم‌چَمّ nēm-čamm (ا) نیم‌نگاه، نگاه کوتاه، نگاهی که با گوشهٔ چشم باشد. «دم په دم نێم‌چم کنئے چارئے/ سُهرکُپ اِت گوْن اِنت مارا مان دارئے (عابد۱۰: ۵۴) dam pa dam nēm-čam kan-ay čār-ay sohrkop et gōn eŋt mā ra man dār-ay لحظه به لحظه با گوشهٔ چشم نگاه می‌کنی، شعله‌ای در دست داری و ما را آتش می‌زنی»

نێم‌چَمّی nēm-čamm-i (صنـ) نیم‌چشمی، به‌مجاز نگاهی که با گوشهٔ چشم باشد.

-**نێم‌چَمّی‌چارَگ** čār-ag — (مصـمـ) با گوشهٔ چشم نگاه کردن، دزدیده نگریستن.

نێم‌دێمان nēm-dēm-ān (صـ) =هَرجان. سپر بلا.

-**نێم‌دێمان بێگ** ba-y-ag — (مصـلـ) سپر بلا شدن، برای کسی یا چیزی به خود نقصان و ضرر رساندن.

-**نێم‌دێمان کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) چیزی را سپر بلا کردن، به کسی یا چیزی به نفع خود تاوان دادن. «اِشاں پلانیءَ پَهک وتی نێم‌دێمان کُت ešāŋ pelāni a pahk wat-i nēm-dēm-āŋ kot این‌ها فلانی را کاملاً سپر بلا و تاوان خواسته‌های خود کردند»

نێم‌راه nēm-rāh (ا) نیمهٔ راه، میانِ راه. مثَل: «بےوپا کوْهءِ سوْرَگێں پیش اِنت / مردُمءَ نێم‌راهءَ مُدام دْرۆه‌ایت bē-wapā kōh e sōrag-ēŋ pišš eŋt mardom a nēm-rāh a modām drōh-it بی‌وفا همانند برگ نخل وحشی است که رفیق و همراهش را در میان راه فریب می‌دهد و رها می‌کند»

نێمَرک nēm-mark (صـ) مخفف نێم‌مَرک↓. «تَو ما را نێمرک کُتَگ (مرادبهار:۱۱۵) taw mā ra nē-mark kot-ag تو ما را بی‌رمق و بسیار ناتوان کرده‌ای»

نێمرۆچ nēm-rōč (ا) =نێرمۆچ. ۱-هنگام ظهر، نیمروز. ۲-ظهر، وسطِ روز.

-**نێمرۆچ بێگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ظُهر شدن، نیمروز شدن. « نێمرۆچ بوت ءُ نَه‌آتکے nēm-rōč būtt o na-y-ātk-ay ظهر شد و نیامدی»

-**رۆچءَ نێمرۆچ کَنَگ** rōč a nēm-rōč kan-ag روز را به ظهر رساندن.

نێمرۆچ‌ٹاک nēm-rōč ţāk (ا) =رۆٹاک. وسط ظهر، آن بخش از روز که خورشید در وسط آسمان باشد و پس از آن رو به زوال رود.

نێمرۆچ‌کزا nēm-rōč kazā (ا) =زُهرکزا. آن زمان از روز که خورشید به زوال می‌رود، بعدظهر تا عصر.

نێمرۆچءِ‌جَل nēm-rōč ţāk (ا) =نێم‌رۆچ ٹاک↑.

نێم‌رَس nēm-ras (صـ) میوه‌ای که کامل نرسیده باشد، نیم‌رَس.

نێم‌زات nēm-zāt (صـ) آن‌که نه پیر نه جوان باشد، میان‌سال.

نێم‌سار nēm-sār (صـ) ۱-آن‌که کاملاً بی‌هوش نباشد، نیمه‌بی‌هوش. ۲-نیمه‌هُشیار.

نێم‌ساری nēm-sār-i (حامصـ) ۱-نیمه بی‌هوشی. ۲-نیمه‌هُشیاری.

نێم‌ساه nēm-sāh (صـ) نیمه‌جان.

نێم‌سُچّ nēm-soč (صـ) آنچه بر اثر حرارت کاملاً سوخته نباشد، نیمه‌سوخته.

نێم‌سَر nēm-sar (ا) سردردی که تنها یک نیمهٔ سر درد بگیرد.

نێم‌سلّه nēm-sella (صـ) ناقص.

نێم‌سِند nēm-seŋd (صـ) =نێم‌زات. میان‌سال. «لَهتے نێم‌سِندێں مَردێں رۆچءِ سرءَ کَتاراَنت (صبا۱: ۴۲) lath-ē nēm-send-ēŋ mardēŋ rōč e sar katār aŋt برخی از مردان میان‌سال در جایی که آفتاب می‌تابد ردیف بودند»

نێم‌سو nēm-sū (صـ) =نێم‌سۆن↓.

نێم‌سۆچ nēm-sōč (صـ) =نێم‌سُچ↓.

نێم‌سۆن nēm-sōn (صـ) آنچه مستعمَل باشد، کالای کارکرده و دست دوم. «تا کد کاڑێں گُهار گریب/ نێم‌سۆنێں گردۆ پَچ گِراَنت (گوادری۱۰: ۱۵۱) tā kad kāŕ-ēŋ gohār garib nēm-sōn-ēŋ gardō pač ger-aŋt تاکی خواهران نجیب بر اثر فقر، لباس کهنهٔ مستعمل گدایی کنند»

نێم‌سۆه nēm-sōh (صـ) =نێم‌سۆن↑.

نێم‌سُهت nēm-soht (صـ) =نیم‌سُچ↑.

نێم‌سێر nēm-sēr (صـ) ۱-آن‌که کاملاً سیر نشده است، نیمه‌سیر. ۲-(قـ) در حالت کاملاً سیر نشده.

نێم‌سێرَگ nēm-sēr-ag (صـ) =نێم‌سێر↑.

نێم‌شَپ nēm-šap (صـ) نیمه‌شب. «چَمّاۆں جَت اَنت بابءِ دپءَ / نورے دْرُکَش‌ایت نێم‌شَپءَ (روانبُد: ۴۵۶) čamm-ōŋ jat-aŋt bāb e dap a nūr-ē drokš-it nēm-šap a در اتاق را نگاه‌کردم، نیمه‌شب نوری می‌درخشید»

نێم‌شَپی nēm-šap-i (صنـ) مربوط به نیمه‌شب، نیمه‌شبی.

نێم‌شَلۆگ nēm-šalōg (صـ) =نێم‌شَلۆنگ↓.

نیمُشک nimošk (ا) =مِسکه، نێمگ. کره.

نێم‌شَلۆنگ nēm-šalōŋg (صـ) ویژگی ظرفی که نیمه‌خالی است یا کاملاً پُر نیست.

نێم‌شیر nēm-šir (صـ) کودکی که مدتی شیرخواری او از پستان مادر یک سال یا کمتر باشد، یا این‌که به دو سال نرسیده باشد.

نێمکارَه nēm-kār-a (صـ) نیمه‌کاره، کاری که ناقص انجام شده است.

نێم‌کَتَگ nēm-katag (صـ) =نێم‌گتک↓.

نێم‌کۆٹَگ nēm-kōţag (صـ) نیمه‌تمام، ناقص.

ن

نێم‌کۆر nēm-kōr (صـ) نیمه‌کور، آن‌که کاملاً کور نیست.

نێم‌کۆش nēm-kōš (صـ) آن‌که یا جانوری که تا حد مرگ ضربه دیده است، نیم‌کُشته.

نێم‌کیلۆ nēm-kilō (ا) ۱-وزنهٔ نیم‌کیلویی. ۲-(صـ) آنچه وزنش نیم کیلو باشد.

نێمَگ[1] nēmag (ا) ۱-نیمه، نصف. ۲-نیمهٔ خشت یا آجر. ۳- (قـ) سمت، جانب، سو. «اے نێمَگ ē nēmag این سو»، «آ نێمَگ ā nēmag آن سو»، «هَر نێمَگ har nēmag هرسو»

-نێمَگءَ nēmag-a (حا) به‌سویِ، جهتِ. «اے نێمَگءَ بِه‌چار ē nēmag a be-čār به این سو نگاه کن» «آتْکاِت اَنت شَهمانءَ گِرۆک پَیری / نێمَگءَ زِربارءِ گُروناکءَ (ساحر۱:۶۱) ātk-et-aŋt šahm-ān a ger-ōk payri , nēmag a zer-bār e gorūnāk a پریروز صاعقه، برق‌زنان به سوی ساحل مغرورانه آمده بود»

-هَر نێمَگءَ har nēmag a به هرسو، به هرجانب. «هر نێمَگءَ رُمباِت سُپاه har nēmag a romb-et sopāh (روانبُد:۲۹۷) از هر سو سپاه و لشکر حرکت کرد»

نێمَگ[2] nēmag (ا) =مِسکَه. مادهٔ خوراکی سفید یا زردرنگی که با تکان دادن و چرخش شدید ماست به دست آید، کره، روغنِ حیوانی. مثَل: «اے هینزَک ءَ نێمَگ مان نێست ē hiŋzak a nēmag mān nēst این مشک روغن ندارد»

نێمَگان nēmag-ān (صـ) =نێمان، نێمَیان. ۱-ویژگی ظرفی که تا نیمه پُر باشد. ۲-ظرفی که در حالت نیمه‌خالی باشد.

-نێمَگان بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) تا نیمه پُربودنِ ظرف.

-نێمَگان کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ظرف را تا نیمه پُرکردن.

نێم‌گَتَک nēm-gatak (صـ) نیمه‌کاره، ناقص، ناتمام.

-نێم‌گَتَک‌کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) کاری را ناقص و ناتمام رها کردن و به آخر نرساندن.

نێم‌گْراد nēm-grād (صـ) ویژگی چیزی که کاملاً نپخته باشد، نیم‌پَز.

نێم‌گِرد nēm-gerd (ا) نیم‌دایره.

نێم‌گَرم nēm-garm (صـ) آنچه نه سرد باشد نه گرم، نیم‌گرم، ولَرم.

نێم‌گَسَک nēm-gasak (صـ) ویژگی لقمه‌ای که جویده نشده و آن را از دهان بیرون اندازند.

نێم‌گنۆک nēm-ganōk (صـ) نیمه‌دیوانه، آن‌که کاملاً دیوانه نیست، خُل. «پَهکێں نێم‌گنۆکے، کُرباں (عابد:۱۲۱) pahk-ēŋ nēm-ganōk-ē korbāŋ آن ناکارآمد، به‌طور کامل خُل شده است»

نێمَگۆ[1] nēm-ag-ō (صـ قـ) =نێمَه‌ای. نصف نصف، کاری که انجام یا سود آن برای دو یا چند تن نصف نصف است. مثَل: «کس مَهرَگ پَه نێمَگۆ نَه‌کمائیت kas mohrag pa nēm-ag-ō na-kamā-?-it هیچ کس مهره‌ها را به اجر یا پاداش نصف نصف به نخ نمی‌کشد»

نێمَگۆ[2] nēmagō (صنـ) ۱- آنچه شبیه کرهٔ حیوانی است. ۲- (ا) نوعی گیاه خودرو با ساقه‌های باریکی که بی‌برگ به نظر می‌رسند، گل‌های کوچک زیادی دارد.

نێم‌گْوَمب nēm-gwamb (صـ) آنچه کاملاً خمیده یا قوس کامل نیست، نیم‌خمیده.

نێمَگۆیی nēm-ag-ō-i =نێمگۆ↑.

نێم‌گْواز nēm-gwāz (صـ) واحد طول از سر انگشت دست تا چانه به صورتی که دست کاملاً باز باشد، به اندازهٔ نصف واحد اندازه‌گیری «گْواز→»

نێم‌گْوانک nēm-gwāŋk (ا) بانگ یا فریادی که خیلی بلند نباشد.

نێمَگی[1] nēmag-i (صنـ) مادهٔ خوراکی یا غذایی که به آن روغن حیوانی یا مسکه اضافه کنند.

نێمَگی[2] nēmag-i (صنـ) =نێمه‌ای↓.

نێم‌مان nēm-mān (صـ) ۱-آنچه نیمی از آن مصرف شده و نیمی باقی مانده است. ۲-ظرفی که نیمی از آن پر و نیمی خالی است.

نێم‌مَرد nēm-mard(صـ) آن‌که در مردی کامل نیست.

نێم‌مُردَگ nēm-mord-ag (صـ) ۱-آن‌که در شرُف مرگ است، نیم‌مرده. ۲-(مجاز) بسیار ناتوان و بیمار، بی‌رَمق.

نێم‌مَرک nēm-mark (صـ) =نێم‌مُردَگ↑.

نێم‌مَرگ nēm-marg (صـ) =نێم‌مُردَگ↑. «چَه مردمانی بازێں جنَگءَ تُستءُ نێم‌مَرگ بوت (طائر۱: ۳۱) ča mardom-ān-i bāz-ēŋ jaŋ-ag a tost o nēm-marg būt از کُتَک‌های زیادی که مردم به او زدند بی‌هوش شد و به حالت مرده درآمد»

نێم‌مَست nēm-mast(صـ) آن‌که کاملاً مست نیست.

نێم‌مُلّا nēm-mollā (صـ) مُلّای کم‌سواد یا بی‌سواد، روحانی‌ای که به احکام شرع وارد نباشد. مثَل: «نێم‌تبیب دُژمِنءِ جان، نێم‌مُلّا دُژمِنءِ ایمان nēm-tabib dožmen e jān nēm-mollā dožmen e imān پزشک ناوارد دشمن زندگی و مُلّای بی‌سواد دشمن ایمان است»

نێم‌مان nēm-mān (صـ) نصفه، آنچه مصرف کرده‌اند و نیمی از آن باقی مانده است.

نێم‌مَن nēm-man (ا) ۱-وزنه‌ای که نیم مَن باشد. ۲-به اندازهٔ نیم مَن.

نێم‌منگَل nēm-maŋgal (ا) نیم‌دایره.

نێم‌نام nēm-nām (ا) مخفف نام افراد که در بعضی اسم‌های ترکیبی نصف نام است؛ مانند مُراد برای نام مردانهٔ «مُرادبَکش morād-bakš» و در برخی دیگر از اسامی، نصف نام +علامت نسبت یا تصغیر است. مانند: دِلُک del-ok برای دِلمُراد del-morād ، نازُک nāz-ok برای نازبی‌بی، مَجُک maj-ok برای مَجید.

نێم‌نَزّ nēm-nazz (صـ) ویژگی چشمی که نیمه‌باز باشد، خُمار.

نێم‌واب nēm-wāb (صـ) ۱-حالتِ چشمی که اندکی خواب‌آلود است و حالتی خوش و زیبا دارد که در زیباشناسی ادبیات عاشقانهٔ بلوچی مورد توجه شاعران است، چشمِ خُمار. «چَمّانی نێم‌وابێں نِزَر / وابءَ گُڑێن‌اَنت آشِکان (روانبُد:۴۵۰) čamm-ān-i nēm-wāb-ēŋ nezar wāb a goŕ-ēn-aŋt āšek-āŋ نگاه چشمان خمار [دلدار] خواب را از سر عاشقان می‌پراند» ۲- آن‌که در حالت بین خواب و بیداری است، نیم‌خواب. «کۆچَنڈاَنت چو نێم‌وابێں زالءَ (علی‌بخش:۶۷) kōčaŋđ-aŋt čo nēm-wāb-ēŋ zāl a همانند زنی خواب‌آلود چُرت می‌زنند» ۳-آن‌که خوابش کامل نیست و زودتر از موعد بیدار شده است.

نیمّون nim[m]ūn (ا) ۱-عُذر بی‌جا و ناپَسند یا علت دروغین و غیر موجه که برای انجام دادن یا ندادن کاری عنوان کنند، بهانه. ۲-مناسبت، ۳-علت، سبب. ۴-دست‌آویز. ۵- نوعی بیماری که سبب بی‌حسی عضو یا اعضای بدن گردد و گاهی به فلج منجر گردد، علاج این بیماری به باور مردم دعا و ورد یا طلسم است. «نیمّونءَ کُتَگ چَنگءُ چۆٹ (عابد:۱۶) nimmūn a kot-ag čaŋg o čōţ بیماری نیمون اعضایش را کج و خم کرده است»

-نیمون کنَگ kan-ag — بهانه آوردن. «دل کۆدکی نیمون کنت (روانبُد: ۴۵۶) del kōdak-i nimūn kaŋt دل بهانه‌های بچه‌گانه‌ای می‌آورد»

نێمَه nēm-a (ا) =نێمَگ. نیمهٔ خشت یا آجُر.

نێمَه‌ای nēma-i (صـ) ویژگی کاری که دو یا چند تَن آن را انجام دهند، هرکدام از افراد یا گروه‌ها نیمی از آن کار را انجام دهد، یا آن‌که سود آن کار بین افراد یا گروه‌ها نصف، نصف تقسیم گردد. «اے دَگارءَ نێمَه‌ای بِه‌کِش ē dagār a nēma-i be-keš در این زمین کشاورزی کن که نیم محصولش مال تو باشد»

نێمَه‌راگه nēma-rāga (ا) میانِ راه، نیمهٔ راه. «دان نێمَه‌راگه آیان dāŋ nēma-rāga ā-y-āŋ تا نیمه‌راه می‌آیم»

نێمَه‌کار nēm-a-kār (صـ) نیمه‌کاره و ناقص، ناتمام.

نێمَه‌کارَه nēm-a kār-a (صـ) ۱-=نێمَه‌کار↑. ۲-(ق) به صورت ناتمام و ناقص.

-نێمَه‌کارَه هِلَگ hell-ag — نیمه‌کاره و ناقص رها کردنِ کاری.

نێمَیان nēm-a-y-ān (صـ) =نێمَگان↑.

نێں nēŋ (ق) =نَه↑.

نینُک ninok (ا) =نُنُک. نوزاد.

نیوَگ niwag (ا) =نیبَگ. میوه.

نیـه nih (صـ) نیازمنـد، محتـاج، تنگدسـت. «مُرادءَ نیه نان اِنت morad a nih e nān eŋt مراد به تکه‌ای نان محتاج است، (بسیار فقیر است)»

-نیه نان بیَگ nān ba-y-ag — سخت نیازمند پاره‌ای نان بودن.

نێهپَگ nēhpag (صـ) =نهێپَگ↑.

نَیهَنگام nay-hangām (ق صـ)=نهنگام↑.

و

و، ـو w بیست‌ویکمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از حرف «ن» و از نظر آوایی، نمایندهٔ نیم‌مصوت دولبی «و». صورت نوشتاری «و» در وسط و پایان برخی از واژه‌ها نشانگر چند صدای دیگر هم هست: «و ū» مود mūd موی؛ «و ō» (و مجهول) گوشت gōšt که در این فرهنگ این نشانه را به صورت «ۆ» نوشته‌ایم.

و aw مصوت مرکب که در فارسی به صورت «ow» تلفظ شود، جَو jaw جو غلهٔ معروف، هَور hawr (ابر، باران)

و ū (پسـ) =ۆ↓[1]

ۆ ō (پسـ) ۱-پسوندی است که به اسم افزوده شود و از آن صفت سازد. «ریشۆ rišš-ō آن‌که ریش بلندی دارد» ۲-به آخر اسم اضافه شود و مصغر سازد. «مردکۆ mard-ak-ō مرد کم‌اهمیت» ۳-به آخر صفت اضافه شود و از شدت دلالت آن می‌کاهد. «وادَک wād-ak کم‌نمک، وادَکۆ wād-ak-ō غذایی که کمی کم‌نمک است» ۴- به بن فعل اضافه گردد و از آن صفت سازد. «گژّ gažž، گژّۆ gažž-ō آن‌که زود عصبانی گردد»، «لێٹ lēț، لێٹۆ lēț-ō چیزی که به‌راحتی بغلتد»

و o حرف عطف «و»، این حرف در رسم‌الخطِ بلوچی به صورت «ءُ» نوشته شود و تعداد معدودی از نویسندگان در گذشته به شکل «و» نوشته‌اند. «رۆچ‌ءُشَپ، رۆچ و شَپ rōč o šap روز و شب»

وَ wa (حر) «که» در مقام تأکید آید. «تَو وَ اِدان نَه‌ئے taw wa edā na-ay تو که البته این‌جا نیستی»، «مـن وَ آتکـان maŋ wa ātk-āŋ من که آمدم»، «اے هُدا ما وَ تَئی گُناهکارێں (طائر۱: ۶۵) ay hodā mā wa tai gonāh-kār-ēŋ ای خداوند ما که گناهکار تو هستیم»

وا wā (پیشـ) پیش از برخی کلمات آید و معنی «دوباره» دهد. «واپَد wā-pad ↓»، «واگشت↓»

وا wā مخفف فعل ماضی وارت(می‌خورد)

وا wā تکرار این کلمه برای تشویق و تحسین به کار رود. ←واوا.

واب wāb (ا، امصـ) ۱-خـواب، حالت خَوَاب. مثَل: «واب کلاتانی واجَهان بےسۆب کنت wāb kalāt-ān-i wājah-āŋ bē-sōb kaŋt خواب سبب می‌شود که امیران قلعه‌های خود را از دست بدهند» ۲-(صـ) آن‌که خوابیده یا درخواب است. [مقا: آگاه] «واب اِنت سَدۆ سنگین‌پَرێں / واب اِنت که آگاهءَ نَه‌بیت wāb eŋt sadō saŋgiŋ- (منظومهٔ کیا و سدو)

۱-پسوند «و ū» با پسوند «ۆ ō» یکی است، که هرکدام در برخی از گویش‌های بلوچی رایج است.

سدو par-ēŋ , wāb-eŋt ke āgāh a na-bit
خوش‌اندام خواب است، خوابیده است و
بیدار نمی‌گردد» ۳-(ا) آنچه هنگام خواب به
صورت غیر ارادی در ذهن مجسم می‌شود،
خواب، رویا. ۴-(مجاز) غافل، بی‌خبر. ۵-(صـ) هر
نقطه از بدن بویژه پاها که بر اثر ماندن در
زیر جسمی سنگین حالت کرختی و سنگینی
و تا حدودی بی‌حسی به خود گیرد. ۶-عنوانی
احترام‌آمیز برای جسدِ مرده. «دۆدا گۆں هَپتاد
کُنگُرءَ / واب اِنت مان سْیَه‌ڈَنّءِ سرءَ (حماسهٔ
dōdā gōŋ haptād koŋgor a wāb (بالاچ
eŋt māŋ syah-đann e sar a دودا با هفتاد
پهلوان بر دشت (گورستان) خواب هستند (در
گور آرام گرفته‌اند)» ۷- =واپێنَگ. خواب‌آلود.

-واب بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-به خواب
رفتن، خوابیدن. «چُک واب بوت čokk wāb
būt بچه خوابید» ۲-کرخت و بی‌حس شدن
عضوی از بدن بویژه پا بر اثر ماندن زیر
جسمی سنگین.

-واب ترّگ tarr-ag — =واب‌روَگ↓.

-واب جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) مدتی در
خواب بودن، درخوابی ژرف فرورفتن.

-واب دیَگ da-y-ag — خواب‌آور بودن.

-واب روَگ raw-ag — (مصـلـ) ۱-به خواب
رفتن، خوابیدن. «تَو پچے واب نَه‌روئے taw
pačē wāb na-raw-ay چرا خوابت نمی‌برد»
۲-کرخت و بی‌حس شدن عضوی از بدن بویژه
پا بر اثر ماندن زیر جسمی سنگین. «پاداۆں
واب رَپت pād-ōŋ wāb rapt پایم خواب
رفت (کرخت و بی‌حس شد)»

-واب‌کپَگ kap-ag — (مصـلـ)=واب‌روَگ↑. «آ
شپی تِو واب کپتئے من شُتاں ā šap-i taw
wāb kapt-ay man šot-āŋ آن شب تو به
خواب رفتی، من رفتم»

-واب کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =واپێنَگ.
خواباندن. «چُکّ اِت واب کُت čokk et wāb
kot بچه را خواباندی؟»

-واب گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) خواب گرفتن،
دچار خواب شدن. «منءَ واب نَه‌گِراِیت man
a wāb na-ger-it خوابم نمی‌گیرد»

-واب گِندَگ geŋd-ag — (مصـلـ) خواب
دیدن. «آ هَر شَپ واب گِندایت ā har šap
wāb geŋd-it او هر شب خواب می‌بیند»
مثَل: «وَپس‌ئی واب گِندئی، تَرّئی باز
گِندئی waps-i wāb geŋd-i , tarr-i bāz
geŋd-i اگر بخوابد خواب می‌بیند و اگر
بگردد زیاد می‌بیند»

-واب گێجَگ gēj-ag — (مصـلـ) ۱- خواب‌آور
بودن. ۲- (مصـمـ) خواب‌آلود کردن، خواباندن.
«اے دَوا مردُمءَ واب‌گێجِایت ē dawā
mardom a wāb gēj-it این دارو آدم را
خواب‌آلود می‌کند(خواب‌آور است)»

-واب گێجێنَگ gēj-ēn-ag — (مصـمـ) =واپێنَگ.
خواباندن.

-واب مانَگ mān-ag — (مصـلـ) خواب ماندن،
به موقع از خواب بیدار نشدن. «واب مَنتاں
کس منءَ آگاه نَه‌کُت wāb mant-āŋ kas
man a āgāh na-kot خواب ماندم کسی مرا
بیدار نکرد»

-واب‌ءَآیَگ a ā-y-ag — به خواب آمدن. «تَو
دوشی پَه منی واب‌ءَ آتکگ‌ئے taw dūši
man-i wāb a atk-ag-ay تو دیشب به
خواب من آمده‌ای»

-واب‌ءَ پَچ‌لرزَگ a pač-larz-ag — از خواب
جَستن، ناگهان از خواب بیدار شدن. «چادرءَ
اێرکشّ کَن به‌وَپس، واب‌ءَ پَچ مَه‌لرز (ساحر[1]:
čāder a ēr-kašš kan be-waps , wāb (٥٤
a pač ma-larz چادر را [برخود] بکش و
بخواب! و از خواب برنخیز»

-واب‌ءَ پِرّێنَگ a perr-ēn-ag — از خواب
پراندن.

-واب‌ءِ سرءَ پْرۆشَگ e sar a prōš-ag — سرِ
خواب را شکستن، به‌مجاز، یک بار در ساعات

نخست شب خوابیدن و ساعتی بعد یا نیمهٔ
شب، بیدار شدن.

-واب‌ءَ گُڑێنَگ goŕ-ēn-ag — از خواب
پراندن، خواب از چشم ربودن، بیدارکردنِ
ناگهانی از خواب. «چَمّانی نێم‌وابێں نِزَر /
واب‌ءَ گُڑێن‌اَنت آشِکان (روانبُد:۴۵۰) -čamm
ān-i nēm-wāb-ēŋ nezar wāb a goŕ-ēn-
aŋt āšek-āŋ نگاه چشمان خمار [دلدار]
خواب را از سر عاشقان می‌پراند»

-واب‌ءَگِندَگ a geŋd-ag — ۱- در خواب
دیدن کسی یا چیزی. ۲-(مجاز) به چیزی یا
کسی به‌طور واقعی یا عینی نرسیدن. «آ چیزءِ
واب‌ءَ بِه‌گِند ā čiz e wāb a be-geŋd آن
چیز را درخواب ببین»

-پَه واب آیَگ pa — ā-y-ag =واب‌ءَ آیَگ↑.

-پَه واب گِندَگ pa — deŋd-ag =واب‌ءَ
گِندَگ↑.

-چَه واب پادآیَگ pād-ā-y-ag — ča
برخاستن از خواب، بیدار شدن. «باندا پَگّاه
چَه واب پاد کیت bāŋdā paggāh ča wāb
pād kayt فردا صبح زود از خواب بیدار
می‌شود»

-چَه واب پَچ‌دْرهَگ pač-drah-ag — ča
=واب‌ءَ پَچ‌لرزَگ↑.

-چَه واب پَچ‌لرزَگ pač-larz-ag — ča
=واب‌ءَ پَچ‌لرزَگ↑.

-چَه واب گُڑَگ goŕ-ag — ča از خواب
پریدن. «چَه واب گُڑ اِت اَنت ča wāb goŕ-
et-aŋt از خواب پریدند»

-چَه واب گُڑێنَگ goŕ-ēn-ag — ča از خواب
پراندن. «دْرستان اِت چَه واب گُڑێنت drost-
ān-et ča wāb goŕ-ēŋt همه را از خواب
پراندی»

-سَر پَه واب دیَگ sar pa wāb da-y-ag
خوابیدن، به خواب رفتن.

-کسےءَ واب آیَگ kas-ē ya — ā-y-ag
احساس خواب کردن. «منءَ واب یَیت man a
wāb y-eyt خوابم می‌آید»

-کسےءِ واب پْرُشَگ kas-ē y-e — proš-ag
خواب کسی شکستن، خواب از چشم کسی
پریدن. «نَه‌وَپسان، واب‌اۆں پْرُشت na-waps-
āŋ wāb-ōŋ prošt نمی‌خوابم، خواب از
چشمم پرید»

-کسےءَ واب گِرَگ kas-ē y-a — ger-ag
خواب گرفتن کسی، تمایل و نیاز پیدا کردن به
خواب.

-کسےءِ واب گْواهی دیَگ kas-ē y-e —
gwāhi da-y-ag گواهی دادنِ خواب کسی،
دلالت کردن و تأویل شدن خواب کسی
برچیزی یا حادثه‌ای.

-کسےءِ واب‌ءَ بَندَگ kas-ē y-e wāb a band-
ag با سحر و جادو جلوِ خواب کسی را گرفتن.

-کسےءِ واب‌ءَ پْرۆشَگ kas-ē y-e — a prōš-
ag خواب کسی را شکستن، خواب از چشمِ
کسی ربودن.

واب‌آگاه wāb-āgāh (صـ) ۱-ویژگی آن که
در حالت بین خواب و بیداری است. ۲-(ا)
حالت بین بیداری و خواب.

واب‌بَند wāb-baŋd (ا) طلسمی که با آن
سبب می‌شود که کسی تا مدتی مدید در
خواب فرورود.

-کسےءَ واب‌بند کنَگ kas-ē y-a wāb-baŋd
kan-ag کسی را با سحر و طلسم سبب
شدن تا مدت زیادی خواب بماند.

واب‌پَرّک wāb-parr-ak (امصـ) ناگهان از
خواب پریدن.

-واب‌پَرّک بیَگ ba-y-ag — =واب‌پَرّک↑.

-واب‌پَرّک کنَگ kan-ag — کسی را از خواب
پراندن.

واب‌پْرۆش wāb-prōš (صـ) ۱-از بین برندهٔ
خواب. ۲-داروی ضد خواب. ۳-(امصـ)
بیدارکردنِ کسی که در خواب عمیق است.

-واب‌پْرۆش کنَگ kan-ag — خواب کسی را
شکستن، سبب شدن که کسی از وسط خواب
برخیزد.

واب‌جـاه wāb-jāh (ا) ۱-خوابگـاه، محـلِ استراحت. ۲-اتاقی که در آن استراحت کنند یا خوابنـد، اتـاق خـواب. ۳-بسـتر، رختخـواب. ۴-(مجاز) آرامگاه، قبر.

واب‌جَـت wab-jat (صـ) ویژگـی آن‌کـه یـا چشمی کـه مـدتی اسـت نخوابیـده و بـر اثـر بی‌خوابی رنجور است.

واب‌دیۆک wāb da-y-ōk (صـفا) خواب‌آور.

وابستَگ wā-bast-ag (صـ) وابسته، متعلق.

واب‌سَر wāb-sar (صــــ) =وابێنَـــــگ. ۱-خواب‌آلود. ۲-(مجاز) غافل، بی‌خبر.

وابُک wāb-ok (امصغـ) خـواب کوتـاه، چُـرت. «وابُکـــے جنـان wāb-ok-ē jan-āŋ چُرتـی می‌زنم»

وابُکـــێن wāb-ok-ēn (صــــ) =وابێنَـــگ. خواب‌آلود.

واب‌گانڈ wāb-gāŋđ (صـ) آن‌که دارای خوابی سـنگین و طـولانی اسـت، کسـی کـه بسـیار می‌خوابد.

واب‌گِنـدۆک wāb-geŋd-ōk (صفـ) آن‌کـه خواب بیند یا خواب دیده است.

واب‌گێج wāb-gēj (صـ) خواب‌آور.

واب‌گێنَک wāb-gēn-ak (صـ) =وابێنَگ↓.

واب‌گێنَگ wāb-gēnag (صـ) =وابێنَگ↓.

وابناک wāb-nāk (صـ) خواب‌آلود.

وابۆ wāb-ō (صـ) آن‌که بسـیار خوابـد، کسـی که که زود به خواب رود.

واب‌هَیـال wāb-hayāl [واب +عـر: خیـال] (صـ) =وابءُ هَیال↓. مقدار کمی از موضوع یا مطلبی که در ذهن مانده باشد.

وابءُآگاه wāb o āgāh =واب‌آگاه↑.

وابءُهَیـال wāb o hayāl [واب + ءُ + عـر: خیال] صـ) خواب و خیال، خیالات.

وابی wāb-i] (صنـ) مربـوط بـه واب، خـوابی. «وابی دَوا wāb-i dawā داروی خواب‌آور»

وابـێن wāb-ēn (صــ) ۱-خــواب، خوابیـده. ۲-(مجاز) غافل، بی‌خبر. «وابێن مردُم wāb-ēn mardom افراد خواب، غافلان»

وابێنَگ wāb-ēn-ag (صـ) =وابُکـێن، واب‌سر، واب‌گێنَک. ۱-خـواب‌آلـود، خوابنـاک. «هَـکّءِ آواز اِنـت گْوانـکءِ عبـدالله / تَـو اگـر وابێنَـگ نَـه‌ئـے گـۆش‌دار (روانبـد: ۴۹۶) hakk e āwāz-eŋt gwāŋk e abdollā taw agar wāb-ēn-ag na-hay gōš dār صدای بلند عبـدالله آواز حق اسـت، تـو اگـر خـواب‌آلـود نیسـتی آن را بشنو.» ۲-(مجـاز) غافل، بی‌خـبر. ۳- ویژگـی آن که چشمانش کمی خواب‌آلود و خـوش‌حالـت باشد، مسـت، خُـمار. «نـرگس گُشـئـے وابێنَـگ اِنـت (روانبُـد:۴۴۶) narges goš-ay wāb-ēn-ag eŋt گل نرگس گویا خمار است»

وابی‌هَیال wāb-i hayāl (صـ) =واب‌هَیال↑.

-**وابی‌هَیال آیَگ** ā-y-ag — (مصـلـ) بـه ذهـن رسیدن موضوعی از زمان قـدیم ولـی مطمـئن نبودن از آن. «منءَ وابـی‌هَیـال کیـت man a wāb-i hayāl kayt کمـی بـه یـاد دارم ولـی مطمئن نیستم»

واپا wāpā (قـ) =واپَس↓.

واپار wāpār (امصـ) =باپار. تجارت.

-**واپارکَنـگ** kan-ag — تجـارت کـردن. «هـر گْوَرءَ پُرسیتّێن نِهر کُت آنت واپار (گلخان۴: ۴۰۶) har gwar a por-sitt-ēŋ nehr kot-aŋt wāpār در هر سو تجارت پرسودی می‌کردند»

واپـــــاری wāpār-i (حامصـــــ) =باپــــاری. ۱- =سَـــوداکِری. تجـــارت، بازرگـــانی. ۲-(صنــــ) =سَوداکِر. تاجر، کاسب، بقال.

-**واپاری کَنگ** kan-ag — تجارت کردن.

واپَد wāpad (قـ) بـرای دومـین بـار، دوبـاره، دومرتبه.

واپُرس wā-pors (امصـ) پرسش، احوال‌پرسی.

-**واپُرس بیَگ** ba-y-ag — سؤال شدن، پرسیده شدن.

-**واپُرس کَنَگ** kan-ag — سؤال کردن، پرسیدن.

واپَـس wā-pas (قـ) ۱-=واپَـد↑. «واپـس بْیـا wā-pas byā دوبـاره بیـا» ۲-(صــ) برگَشـت داده‌شده، مستَرَد.

-**واپَـس دیَـگ** da-y-ag — پـس دادن، مسـترد کردن.

-**واپَـس‌کنَـگ** kan-ag — (مصـمـ) برگردانـدن، پَس دادن. «زرّانءَ واپَـس کـن zarr-ān a wā-pas kan پول‌ها را برگردان»

واپَـــــس‌کنـــــۆک wāpas-kan-ōk (صــــ) برگرداننده، پَس‌دهنده.

واپێن wāp-ēn بن مضارع از واپێنَگ↓.

واپێنت wāp-ēŋt بن ماضی از واپێنَگ↓.

واپێنتِن wāp-ēŋt-en (مصـمـ) =واپێنَگ↓.

واپێنَـگ wāp-ēn-ag (مصــمــ مصــلــ: وپسَـگ) ۱-خواباندن، سـبب شـدن تـا کسـی بخوابـد. ۲-کسی را تشویق یـا وادار کـردن تـا بخوابـد. ۳- بچـــه را بـــا خوانـــدنی لالایـــی و نـــوازش خواباندن. ۴- بـر زمـین زدن و شکسـت دادنِ کسی در کُشتی. ۵-کسی را کمک کردن تـا بـر زمین دراز بکشد. ۶-بستری کردن بیمار بـویژه در بیمارستان. ۷-خمانیدن یـا بـه شـکل افقـی قرار دادن چیزی مانند موی، ساقهٔ گیاه.

واپێنۆک wāpēn-ōk (صفـ) آن‌که می‌خوابانـد، خواباننده.

واتَـــرّ wā-tarr ۱-بـــن مضـــارع از واتـــرَّگ↓. ۲-(امصـ) برگشت، بازگشت.

-**واترّ بیَگ** ba-y-ag —(مصـلـ) =واتَرَّگ↓. «من زوت واتَرّ باں (زَیمـی۱: ۷۲) man zūt wātarr bāŋ من زود برمی‌گردم»

-**واتَرّکنَـگ** kan-ag — (مصــلــ) ۱-=واتَـرَّگ↓. «یَلَه مَه‌دئـے وهدیگێں همبراهءَ وتی / چۆ مَرَو واتَر پَدا کن باید اِنـت (ساحرا: ۸۳) yala ma-day wahd-ig-ēŋ hambrāh a wat-i čō ma-raw wā-tar pad-ā kan bāyed-eŋt دوست قدیمی خود را رها نکن این‌گونه نـرو، لازم اسـت کـه دوبـاره برگـردی» ۲- (مصــمــ) =واتَرّێنَـگ. برگردانـدن، بازگشـت دادن. «مـن دِلجَماں که تَو زرّانءَ واتَر کُت نَه‌کن‌ئـے (طائرا: ۵۲) man del-jam-āŋ ke taw zarr-ān a wā-tarr kot na-kan-ay من مطمئنم که تـو نمی‌توانی پول‌ها را برگردانی»

واتَرَّگ wā-tarr-ag (مصــلـ) =واتَـرّ بیَـگ، واتَـرّ کنَگ. برگشتن، بازگشتن.

واتَرّی wā-tarr-i (حامصـ) برگشت، بازگشت.

واتَرّێن wā-tarr-ēn بن مضارع از واتَرّێنَگ↓.

واتَرّێنــــت wā-tarr-ēŋt بـــن ماضـــی از واتَرّێنَگ↓.

واتَـــرّێنتِن wā-tarr-ēŋt-en (مصـــــمـــــ) =واتَرّێنَگ↓.

واتَرّێنَگ wā-tarr-ēn-ag (مصـمـ) برگرداندن، بازگشت دادن. مثَل: «هَنکاسءِ سیاهی ورنائی وانَه‌تَرّێن‌ایـت hankās e syāh-i warnā-i y-a wā-na-tarr-ēn-it موهای سفید را با رنـگ، سیاه کردن، جوانی را برنمی‌گرداند»

واج wāj [صــو: گیــغ، ڈول] (صـــ) ۱- نوبـــت. ۲-طریق، طرز.

-**واجےنَه‌واجے** wāj-ē na-wāj-ē هر گونـه کـه باشد، به هر طریق ممکن...

واجِب wājeb (صـ) ۱-واجِـب، لازم، ضروری. «اے کـار مئـے سرءَ واجِـب اِنـت ē kār mey sar a wājeb eŋt این کار بـر مـا لازم اسـت» ۲-عملـــی کـــه از نظـــر شرع انجـــام دادن آن ضروری اســت و تــرک آن گنــاه دارد. ۳-نمــاز واجـب کـه کـه در فقـه حنفـی غیـر از فـرض است، مانند نماز وِتر↑.

واجَداد wāja-dād (صـ) =واجَه‌داد↓.

واجَکـــار wājakār (صــ) مـــردِ محـــترم و باشخصیت، خواجه، سرور.

واجَـگ wājag (صـ) واجَـه↓. «ورنـائـے آَت دۆسـتێن پَـه نـام / نَےواجَگـے آَت نـے گُـلام (گلخان۱: ۳۰) warnā-ē-at dōstēŋ pa nām ney wājag-ē at ney golām جوانی بـه نـام دوستین بود، نه خان و نه برده بود»

واجو wājū (صـ) =واجَه. آدمِ پیر، پدربزرگ.

واجَو wājaw (صـ) =واجَه↓ «منی واجَو منـی پِت، کسِرکندءِ هێتءَ رواں (طائر۱: ۵۸) man-i wājaw man-i pet kaserkaŋd e hēt a raw-āŋ آقای من، پدر من، به روستای هیـت در قصرقند می‌روم»

واجَـه[1] wāja (صـ) ۱-لقـب خداونـد، سرور، صاحب، مالـک، حضرت. «واجَـه هُـدا wāja hodā حضرت حق» ۲-عنوانی احترام‌آمیز برای مردان، آقا. «واجَه، تَو چے کنئـے wāja taw čē kan-ay آقا، تو چه مـی‌کنـی؟» ۳-عنـوانی احـترام‌آمیـز بـرای بزرگـان دیـن و روحـانیون دینـی، عارفـان، اولیـاءالله، خواجـه. ۴-عنـوانی احــترام‌آمیــز بــرای پــدربزرگ. ۵-[سرا] (مجـاز) پـدربزرگ. «تئـی واجَـه کجـا اِنـت tai wāja kojā-eŋt پـدربزرگت کجاسـت؟» ۶- =واهُنـد. صاحب، مالِک. «اے باگءِ واجَه گـه‌اِنـت؟ ē bāg e wāja ka-eŋt صـاحب ایــن بــاغ کیست؟» ۷-(صـ) شخص محترم و دارای وقار و شخصیت. «تئی پِت، واجَهاے tai pet wāja-ē پـدر تـو آدم باشخصـیتی اسـت» ۸- لقـب مردان سرور، عزیز. «چۆنے منـی واجَـه čōn-ay man-i wāja آقای من چطوری؟»

-**واجَه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) سرور شدن.

-**واجه کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) کسی را سرور گردانیدن. مثَل: «دپ ترا واجَـه کنـت دپ تـرا مێڑێن اِیـت dap tarā wāja kaŋt dap tarā mēŕ-ēn-it دهان (زبـان) تـو را عزیـز و سرور مــی‌کنــد و همچنــین ســبب دعــوا و نــزاع می‌شود»

واجَه‌ای wāja-i (صنـ) =واجَهی↓.

واجَه‌داد wāja-dād (صـ) ۱- آن‌که خداوند او را به پدر و مادرش بخشیده اسـت، بخشـیدهٔ خداوند، خدابخش. ۲-آن‌کـه دعـای ولـی‌ای از اولیاءالله سبب شده است که خداوند او را بـه پدر و مادرش ببخشد.

واجَــه‌زَهــت wāja-zaht (صــ) خویشــاوند اجــدادی، نیــازاده، فرزنــد یکــی از بــرادران پدربزرگ.

واجَه‌کار wāja-kār (صـ) =واجَکار↑.

واجَه‌هِتْر wāja hetr (ا) خواجه‌خضـر، خضـر که زندهٔ جاوید است و گمشدگانِ در بیابان‌ها را راهنمایی کند.

واجَهی wājah-i (حامصـ) ۱-تصاحب، مالکیت. ۲-سروری، آقایی. مثَل: «بَچکی بِگَـنءُ واجَهـی بـور bačak-i be-kan o wājah-i bowr کارگری بکن و مانند ثروتمندان بخور و زندگی کن»

-**واجَهی کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-تصـاحب کردن چیزی. ۲-(مصـل) سروری و آقایی‌کردن.

واجَهیکّ wājah-ikk (حامصـ) =واجَهی↑.

واجَهـێن wājah-ēn (صـ) =واجَـه. سرور، آقـا، عزیـز، محـترم. «واجَهـێن اُسـتاد wājah-ēn ostād استاد محترم»

واجئی wāja-i (حامصـ) =واجَهی↑.

واجئیکّ wāja-?-ikk (حامصـ) =واجَهیک↑.

واجێنَگ wāj-ēn-ag (مصـمـ) =وَجّێنَگ↓.

واچ wāč (صـ) =پاچ، پَچ. باز.

-**واچ‌کنَگ** kan-ag — =پَچ‌کنَگ. ←پَچ.

واچار wāčār (امصـ) =واتَرّ↑.

-**واچارکنَـگ** kan-ag — (مصــلــ) برگشــتن، برگشت کردن.

واچَرّ wā-čarr بن مضارع از واچَرَّگ↓.

واچَرّتِن wā-čarr-et-en =واچَرَّگ↓.

[1] -بلو.شَر: واژَه.

واچَرَّگ wā-čarr-ag (مصـل) =واتَرَّگ. برگشـتن، بازگشتن.

واچَڑ wāčaŕ [صو: گْواتاوارێن هَور، زوراخـین هَـور] (ا) بارانی که شدید و همراه با باد باشد.

واد[1] wād (ا) ۱-نمکِ طعام. مثَـل: «دێـگ چـه بازێن واد، وَش‌تامءَ نـه‌بیـت dēg ča bāz-ēŋ wād waš-tām na-bit دیـگ بـا نمـک زیـاد خوشــمزه نمــی‌شــود» ۲-(صــ) (مجـاز) بســیار شـورمزه. «هَـنچ اِنـت کـه واد haŋč eŋt ke wād مانند نمک است، بسیارر شورمزه است» ۳- نمادِ شوری. «اے ورَگ اَنچ اِنت کـه واد ē war-ag anč eŋt ke wād ایـن غـذا ماننـد نمک است، بسیار شور است» ۴-نماد کـم‌ارزش بودن چیزی. مثَل: «وادءُ نباد هَمسر. نَـه اَنـت wād o nabād hamsar na-baŋt نمـک و نبات از نظر ارزش مانند هم نیستند»

-**واد بَندَگ** band-ag — جمـع شـدن نمَـک یـا شوره بر روی زمین، شوره زدن، شوره‌زار شدن.

-**واد بیَـگ** ba-y-ag —(مصــل) بسـیار شـور بودن

-**واد جَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) نمک زدن، نمـک پاشیدن بر چیزی.

-**واد رۆپَـگ** rōp-ag — جمـع کـردن نمـک در کنار دریا یا شوره‌زارها.

-**وادکنَگ** kan-ag — نمک زدن، نمک پاشـیدن بر چیزی. «دنیا گۆں هر دو دسـتاں دلءِ ٹپّاں واد کنـت (منیـر۲: ۷۰) donyā gōŋ har do dast-āŋ del e ṭapp-āŋ wād kaŋt دنیـا بـا هــر دو دســتانش بــر زخــم‌هــای دل نمــک می‌پاشد»

-**واد مان‌کنَـگ** māŋ kan-ag — اضافه کـردن نمک به چیزی مانند غذا، آب.

-**وادءُ شکر هـم‌سَـنگ بیَـگ** o šakar ham-saŋg ba-y-ag — نمــک و شــکر هــم‌قیمــت و دارای یک ارزش بودن، مجازاً عدالت و انصاف نبودن.

-**بـےواد** bē-wād (صــ) =آَوادَگ، وادَک. ویژگــی خوراکی که بی‌نمک یا کم‌نمک باشد.

وادا wādā [عر:وَعدَة] (امصـ) =وادَه. وعده، قـول، پیمان.

-**واداکنَـگ** kan-ag — (مصــل) پـیمان کـردن، عهدکردن، قول دادن.

واداپ[1] wādāp (ا) ۱- =هَتُک، نارُشت. خـورش، خورشت، غذای پخته‌شده و آب‌دار که همـراه با نان یا برنج خورند. مثَل: «نان ئـی چَـه وت انـتءُ واداپ چَـه پلانـی nān i ča wat o wādāp ča pelāni نـانش از خـودش اسـت و خورش از فلانی» ۲- آبگوشت، خورشِ گوشت. ۳-غذا. ۴- =سۆرآپَک، سۆرگ‌آپ. خارک یا خرمـای رنگ‌گرفتـه و نارسـی کـه آن را درون آب‌نمـک گذارنـد تـا پـس از چنـد سـاعت برسـد و نـرم گردد.

-**واداپ‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-غـذا را بـهٔ صورت خورش درست کردن. ۲-غذا پختن.

واداپ[2] wādāp (ا) شـکل، رنـگ، حالـت. «تَـو چَه پێسریگءَ بـاز لاگرتِـر ئـے، تـو پـورَو وتـی واداپاں نئـے (مرادبهار:۳۷) taw ča pēsar-ig a bāz lāgar-ter-ay taw pūraw wat-i wādāp-āŋ na-?-ay تو نسبت به قبل بسـیار لاغـرتری، تو کاملاً به شکل و رنگ قبلـی خـود نیستی»

واداپی wādāp-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه واداپ، خورشی. ۲-ظرفِ خورشی.

واداپێن wādāp-ēn (صـ) آمیخته یا آلـوده بـه خورش.

وادار wādār (صـ) وادار.

-**وادارکنَـگ** kan-ag — (مصــمــ) وادار کـردن، مجبورکردن، ناچارکردن.

وادجَتَگـێن wād-jat-ag-ēn (صــ) نمــک‌زده، چیزی که آن را نمک زده‌اند.

[1] -بلو.شَر: واذ

واددان wād-dān (ا) ۱-نمکدان. ۲-کیسه‌ای موبین یا پشمی که در گذشته با آن سنگ نمک حمل می‌کردند.

وادرۆپ wād-rōp (ص) ۱- آن‌شغلش درست کردن نمک از آب دریاست. ۲-آن‌که کنار دریا یا شوره‌زارها نمک جمع کند.

وادَک wād-ak (ص) =آوادَگ، هَوادَگ، بےواد. ۱-غذایِ بی‌نمک یا کم‌نمک. ۲-(مجاز) ویژگی چیزی که زیبایی‌اش ملاحت و لطف نداشته باشد.

-**وادَک بیَگ** ba-y-ag — کم‌نمَک یا بی‌نمَک بودن یا شدنِ غذا.

-**وادَک‌کنَگ** kan-ag — کم‌نمَک یا بی‌نمَک کردنِ غذا.

-**سد سال وادکێن نان ورَگ** sad sāl wād-ak-ēŋ nāŋ war-ag صد سال غذای بی‌نمک خوردن، به‌مجاز نهایت صرفه‌جویی را به کار بردن.

وادَکێن wād-ak-ēn (ص) =وادَک↑.

وادَگ wād-ag (ص) =وادَک↑.

وادگَزّ wād-gazz [سیـ: گزێں دْرَچکءِ زاتے] (ا) =سۆرگز. نوعی از انواع درختان گز←، شوره‌گز.

وادۆ wād-ō (ص) ۱-مانندِ نمک. ۲- =سۆر. شورمزه. ۳- (ا) =وادگز↑.

وادِنیگ wād-en-ig (ص) آنچه بر آن نمک زده‌اند، نمک‌زده، نمک‌دار.

-**وادنیگ‌کنَگ** kan-ag — نمک زدن، نمک پاشیدن بر چیزی.

وادۆک wād-ōk (ص) ۱-نمکین، خوش‌نمک، غذا یا خوراکِ نمکین و لذیذ. ۲-(مجاز) جذاب، دل‌چسب. «زُرتَگ جنّتی هوراں رَنگ / چه تئی دْرۆشُمءَ وادۆکێں (عابد۵: ۹۲) zort-ag jannat-i hūr-āŋ raŋg ča tai drōšom a wād-ōk-ēŋ حوران بهشتی زیبایی را از اندام زیبای و دلنشین تو برگرفته‌اند»

-**وادۆک کنَگ** kan-ag — به مقدار لازم در غذا نمک زدن، خوش‌نمک کردن.

وادَه wādah [عر: وَعدَة] (امص) ۱-وعده، قول، پیمان. «جی مئی تَلێں تازی تْرَسێں / تَو وادهاں مارا رَسێں/ گاماں بِگِر لالءِ گِسێں (روانبُد:٤٥٥) ji may tal-ēŋ tāzi tras-ēŋ taw wādah-āŋ mā ra ras-ēŋ gām-āŋ be-ger lāl e ges-ēŋ آفرین بر تو ای اسب سرکش و تندرو من، ما را طبق وعده و قول، برسان، گام‌هایت را سست کن که به خانهٔ دوست رسیدیم» ۲-قسم، سوگند. «وادَه پَه بلوچی ریشّاں (حماسهٔ بالاچ) wādah pa balūč-i rišš-ān به ریش‌های بلوچی[ام] سوگند می‌خورم» ۳-(مجاز) اجَل، زمان مرگ. مثَل: «رَوت هما سر که واده ئی آتکگ rawt hamā sar ke wādah i ātk-ag کسی می‌میرد که اجلش رسیده است»

-**واده آیَگ** ā-y-ag — اجل یا مرگ کسی فرارسیدن. «مَن نَکُشتَگ واده ئی آتکگ (حماسهٔ بالاچ) man na-košt-ag wādah i ātk-ag من او را نکشته‌ام، اجلش فرارسیده بود»، مثَل: «رَوت هما سَر که واده ئی آتکگ rawt hamā sar ke wādah-i ātk-ag همان کسی می‌میرد که زمان اجلش رسیده باشد»

-**وادَه کنَگ** kan-ag — پیمان‌کردن، قول و وعده دادن.

وادی wād-i (صنـ) مربوط به واد، نمکی، نمکی.

-**وادی کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) چشیدن ذره‌ای از غذا یا مادهٔ خوراکی برای سنجیدن میزان نمک آن. ←وَش‌واد کنگ.

وادیچک wād-ičk (ا) =وادۆ. شورمزه.

وادێن wād-ēn (ص) ۱- نمک‌زده، شور، نمکین. ۲-بن مضارع از واذێنَگ↓.

-**وادێن بیَگ** ba-y-ag — شور شدن، به نمک آلوده یا آغشته شدن.

-**وادێن کنَگ** kan-ag — به نمک آغشته یا آلوده کردن، نمکین کردن.

وادێنَگ wād-ēn-ag (مصـمـ جعلی از واد) نمک افشاندن، نمک زدن بر چیزی.

واڈ[1] wāđ (امصـ) نوعی روش در صید ماهی، به‌گونه‌ای که گلهٔ ماهی را محاصره کنند و تور را دورتادور آن اندازند.

واڈ[2] wāđ (ا) =واڑ↓.

واڈ[3] wāđ (ا) =جاک. ۱-سروصدا. ۲-سخنی که تُند و بلند باشد.

-**واڈکنَگ** kan-ag — با سختی و تندی و بلند حرف زدن.

واڈۆ[1] wāđ-ō (ص) آن‌که تند و بی‌پروا و بلند صحبت کند.

واڈۆ[2] wāđō [سیـ: سَرانَه، هماکه گِس‌اش نێست] (ص) خانه‌به‌دوش، آواره، بی‌کاشانه.

واڈَو wāđaw (ص) =واڈَه↓.

واڈَه wāđa (ص) ۱-نجّار، درودگر. «رِند رِتک اَنت چۆ اِسپری گْواپاں / تَل‌تَل بوت اَنت چۆ واڈئی شاگان (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) reŋd retk-aŋt čō espar-i gwāp-āŋ tal-tal būt aŋt čō wāđa-i šāg-āŋ رِندها مانند لایه‌های درهم تنیدهٔ سپرها هجوم آوردند و مانند تخته‌های نجاران شکافته و تکه‌تکه شدند» ۲-شکسته‌بند. ۳-کولی.

واڈئی wāđa-?-i (صنـ) مربوط به واڈه↑، نجاری.

واڈی wāđ-i (ص) آن‌که جواب سرسخت دهد، پاسُخ دهنده.

-**واڈی بیَگ** ba-y-ag — جواب دادن، پاسخ دادن، در برابر هم سؤال و جواب کردن.

وار[1] wār (امصـ) (مصـلـ) =گْوَم. ۱- =مۆه. فرصت، مجال. ۲- توان، طاقت.

-**وار بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) به دست آمدنِ فرصت، فرصت داشتن. «بلَے آ بازکارێں مردُمے آئیءَ وار نَه‌بیت (سید۳: ۳۳) balay ā bāz-kār-ēŋ mardom-ē āyi a wār na-bit او کسی است که سرش بسیار شلوغ است و فرصت ندارد»

-**وار پَه وار** wār pa wār به ترتیب، مرتباً، یکی پس از دیگری. «لۆڑیگ وَش‌گْوَشێں چَنگءَ بْیار / تاب دئے گْرۆهَگاں وار پَه وار (؟) lōŕig waš-gwaš-ēŋ čaŋg a b-y-ār tāb day grōhag-āŋ wār pa wār ای نوازنده! ساز خوش‌صدایت را بردار و بیاور، سیم‌های آن را به ترتیب کوک کن»

-**وار دیَگ** da-y-ag — فرصت دادن.

-**وار رسَگ** ras-ag — (مصـلـ) پیش آمدن فرصت، فرصت کردن.

-**وار کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱-فرصت کردن، مجال پیداکردن. ۲-از فرصت استفاده کردن.

-**وارءُسار** o sār — مجال و فرصت.

-**وارءُسارکنَگ** kan-ag — =وارکنَگ↑.

-**وارءُگێگ** o gēg — =وار۱↑.

-**وارءَ وشّ کنَگ** a wašš kan-ag — فرصت مناسب پیداکردن.

-**پَه وار** pa wār (قـ) در فرصت، از روی فرصت. «پَه وار تئی دیدارءَ کائین (عنبر: ۷۱) pa wār tai didār kā-?-iŋ در فرصت به دیدار تو می‌آیم»

-**کسےءَ وار رسَگ** kas-ē ya wār ras-ag فرصت کردنِ کسی، فراهم شدنِ موقعیت برای کسی.

-**کسےءِ وار روَگ** kas-ē y-e — raw-ag طاقت و توانِ کسی تمام‌شدن.

وار[2] wār (ا) =بَر. بار، دفعه[1].

-**وارپه وار** — pa — دفعه به دفعه، گاه و بیگاه.

---

۱ -در متون کهن فارسی، وار به معنی نوبت است. «وار آذر گذشت و شعلهٔ آن / شعلهٔ لاله را زمان آمد (رودکی)» (رودکی، شعار، ۷۰)

وار[3] wār (صـ) ۱- آن‌که زمانی ثروتمند و مرفه بود ولی در حال حاضر ندارد و فقیر شده است. مثَل: «وار آ نَه‌اِنت که نَه‌بوتگ ئی ءُ نێست ئی، وار آیی اِنت که بوتگ ئیءُ نێست ئی wār ā na-eŋt ke na-būtt-ag i o nēst-i wār āyi eŋt ke būtt-ag i nēst-i فقیر و تنگدست آن نیست که نداشته و ندارد، بلکه آن است که داشته و اکنون ندارد» ۲- تنگ‌دست، فقیر، تهیدست مثَل: «وَت وارءُ وارِس آباد wat wār o wāres ābād خود فقیر و خویشاوند مرفه» ۳- درمانده. ۴-بدبخت، بی‌چاره. ۵-بیزار.

-**وار بیَگ** ba-y-ag — ۱-فقیر و تنگدست شدن. ۲-درمانده و بیچاره شدن. ۳-بیزار شدن.

-**وار کنَگ** kan-ag — ۱-فقیر و تنگدست کردن. ۲-درمانده کردن. ۳-بیزار کردن.

وار[4] wār جزء پسینِ برخی از کلماتِ مرکب به معنی «ورۆک↓» خورنده. «هُرماوار hormā-wār آن‌که خرما بسیار خورد»، «لَٹ‌وار laṭ-wār کُتَک‌خور»

وار[5] wār (پسـ) با اسم ترکیب گردد و صفت یا اسم سازد: «گالوار gāl-wār لهجه، گویش»، «سِزاوار sezā-wār آن‌که از دست کسی یا مزاحمی در رنج است»، «دَشت‌وار dašt-wār اهل دشت، دشت‌نشین»

وارانی wār-āni (صـ) ۱-ویژگی آن‌که با خیال راحت و آسوده بسر می‌برد. ۲- آن‌که همواره در فرصت مناسب قرار دارد.

وارت wārt ۱-بن ماضی و فعل ماضی از ورَگ↓. خورد. ۲-فعل مضارع از ورَگ↓. می‌خورد.

وارتَگێن wārt-ag-ēn ۱-(صـمفـ) خورده شده. مثَل: «وارتگێن وانءُ مُرتگێن مرد هِچ یادءَ نَه‌ییت wārt-ag-ēŋ wān o mort-ag-ēŋ mard heč yād a na-y-eyt غذای خورده‌شده و مردِ فوت‌کرده هرگز به یاد نمی‌آیند (زود فراموش می‌شوند)» ۲-(صـفا) آن‌که مدام چیزی را خورده است. مثَل: «وارتگێن دَپ دلمانَگ اِنت wārt-ag-ēŋ dap del-mān-ag eŋt آن‌که چیزی خورده است، دلش پیوسته آن را می‌خواهد»

وارتِن wārt-en (مصـمـ) =وَرَگ↓.

وارِس wāres [عـر: وارث] (صـ) ۱-وارث، ارث برنده. ۲- =شیاد. خویشاوند، قوم و خویش. «تَو منی وارِس ئے taw man-i wāres ay تو قوم و خویش من هستی»، مثَل: «وَت وارءُ وارِس آباد wat wār o wāres ābād خود فقیر و خویشاوند مرفه»

وارِسی wāres-i [عـر: وارِث + بلـو:ی] (حامصـ) خویشاوندی، قوم و خویش بودن.

-**وارِسی کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) خویشاوندی کردن، خویشاوند شدن.

وارْک wārk (ا) =گُهار. خواهر.

وارکو wārk-ū (صـ) =گُهارو. ناخواهری.

وارگَٹّ wār-gaṭṭ (صـ) تهیدست، فقیر.

وارگڈال wār-gađāl (صـ) ویژگی آن‌که زمانی ثروت و پول داشته است، ولی در زمان حال همهٔ آن‌ها را از دست داده و ورشکسته است.

وارُم wārom (امصـ) خوراک، خوردن. «ناهءِ وارُم وَشّ اِنت nāh e wār-om wašš eŋt خرما خوردنیِ خوشمزه‌ای است»

وارمَرک wār-mark (صـ) آن‌که از شدت نداری و فقر مرده است یا در شُرف مرگ است، بسیار فقیر و ندار.

وارَند wā-raŋd (امصـ) برگشت از راهی که طی شده است.

وارَو wāraw (ا) کُتک پی در پی، ضرب و شَتم.

-**وارَوکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) پی در پی کُتک زدن، هجوم بردن به کسی تا او را کُتک بزنند. «وارَو ئی کُت گۆن شَهماتاں wāraw i kot gāŋ šahmāt-āŋ با سیلی‌های پی در پی به او هجوم برد»

وارۆ wār-ō (صـ) آن‌که فرصت و وقت کافی دارد، آن‌که گرفتار مصائب و مشکلات نیست.

وارَوَٹّ wār-waṭṭ [سیـ: واروش↓] (ا)

واروَشّ wār-wašš (ا) فرصت مناسب.

وارَووَٹّ wār-ō-waṭṭ (امصـ) کسی را گرفتن و به شدت کتک زدن.

واره wār-a (ا) =وار. نوبت.

وارَه‌ای wāra-i (صنـ) نوبتی.

-**واره‌ای تَپ** tap — (ا) تب نوبه، تبی که یک شب در میان پیدا می‌شود.

واری wār-i (حامصـ) ۱-فقر، تهیدستی، نداری. ۲-بدبختی، بیچارگی. مثَل: «مالءَ پَه لاگری مَچار، مردءَ پَه واری mal a pa lāgar-i ma-čār mard a pa wār-i دام را از روی لاغر بودنش و مرد را با تهیدست شدنش از نظر نینداز»

-**واری‌کشّگ** kašš-ag — (مصـلـ) ۱-تحمل کردن نداری و فقر. ۲-زندگی کردن با بدبختی و نداری.

-**واری گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) دچار فقر و تنگدستی شدن.

-**پَه‌واری** pā — (قـ) از روی بدبختی و فقر، به‌سختی.

وارێچ‌ءُپارێچ wā-rēč o pā-rēč (امصـ) بافتن و دوباره باز کردن، به‌مجاز درست کردن و خراب‌کردن.

وارێن wār-ēn (صـ) =وار[3]↑.

وارێن wār-ēn بن مضارع از وارێنَگ↓.

وارێنت wār-ēŋt بن ماضی از وارێنَگ↓.

وارێنتِن wār-ēŋt-en (مصـمـ) =وارێنَگ↓.

وارێنَگ wār-ēn-ag (مصـمـ) ۱-خوراندن، خوراک دادن. «وَڑوڑێں نیبَگ گۆں هزار تامءُ رنگءُبۆ / تئی دلءِ هُبّءُ واهَگءَ وارێنایت تَرءَ (روانبُد:۱۸) waŕ-waŕ-ēŋ nibag gōŋ hazār tām o raŋg o bō tai del e hobb o wāh-ag a wār-ēn-it ta-r-a انواع میوه‌ها با مزه‌ها و رنگ‌ها و بوهای گوناگون، تو را بر طبق میل و آرزویت، می‌خوراند» ۲-واداشتن کسی یا جانوری به خوردن چیزی. ۳-دادنِ خوراک یا چیزی دیگر به کسی یا جانوری که بخورد. «برێں تَرءَ چاهے وارێناں b-rēŋ ta-r-a čāh-ē wār-ēn-āŋ برویم به تو چایی می‌دهم تا بخوری»

وارێنۆک wār-ēn-ōk (صـفا) خوراننده.

واڑ wāŕ (ا) ۱-چهاردیواری. ۲-چهاردیواری‌ای که در آن دام‌ها و احشام را نگه دارند[1]. ۳-هالهٔ ماه.

واڑُک wāŕ-ok (امصغـ) چهاردیواری کوچک یا اتاق سربازی که مخصوص نگه‌داریِ دام است.

واڑَو wāŕaw (صـ) =واڑَه↓.

واڑَه wāŕa (صـ) ۱-نجار، درودگر. ۲- شکسته‌بند. ۳-کولی.

واڑی[1] wāŕi (ا) پالیز.

واڑی[2] wāŕi (ا) فن. «واڑیءِ اُژناگ زانئے تَو نه‌زانتَگ پێسرءَ (عابد۱۰: ۱۳۴) wāŕi e ožnāg zān-ay taw na-zāŋt-ag pēsar a فن شنا را بلد هستی و قبلاً بلد نبودی»

واز[1] wāz [سرا] (صـ) =پَچ، پاچ. باز، گُشاده. مثَل: «دَرے بستَگ، درے واز اِنت، اے رَوت دِگه باز اِنت dar-ē bast-ag dar-ē wāz eŋt ē

۱-واژه شاید با «ور» از یک ریشه باشد، «به گمان بسیار دیوار از ستاک باستانی ور war در سانسکریت و اوستایی برآمده است، به‌معنی گرد چیزی را گرفتن و چیزی را پوشانیدن» (کزازی: نامهٔ‌باستان، ج۱، ۲٦٨)

rawt dega bāz eŋt دری بسته و دری باز است، این می‌رود بجز این، بسیاری دیگر هستند»

واز[2] wāz (امص) ۱-خواست، آرزو. ۲-نیاز، احتیاج. ۳- نیازمند، آرزومند. «دل منی په کێگدءَ واز اِنت (شعر کهن بلوچی[1]) del man-i pa kēgad a wāz eŋt دلم آرزومند رسیدن به دلدار است»

واز[3] wāz (ا) ۱- وعظ، موعظه، خطابه‌ای که محتوای آن مسایل دینی، تعلیمی و امر به معروف و نهی از منکرات باشد. «جَنّتءِ شۆهازءَ کپتان دۆزَهءَ / گار منءَ مُلّا تئی وازان کُتگ (ملا: ۱۴۱) jannat e šōhāz a kapt-āŋ dōzah a gār man a mollā tai wāz-āŋ kot-ag برای جستجوی بهشت به دوزخ افتادم، ای مُلا موعظه‌های تو مرا گمراه کرده است» ۲-بن مضارع از وازّگ↓.

-**وازکنگ** kan-ag — وعظ کردن.

واز[4] wāz (ا) ۱- تعلیم و ریاضت جانوران بویژه شتر. ۲-(مجاز) کسی را به زور تنبیه تربیت کردن. «... که دَهرءِ زلّیں اُستادءَ منی واز آرگءَ دَم بُرت (مُنیب افشانی) ke dahr e zell-ēŋ ostād a man-i wāz ār-ag a dam bort اُستاد سختگیر روزگار از تربیت سختگیرانهٔ من خسته شد» ۳-حالت قرار و آرامش پس از جوش و خروش یا خشم یا مستی.

-**واز آرگ** ār-ag — (مصم) ۱- رام کردن شتر و چارپایان دیگر برای سواری یا حمل بار. ۲-روبه‌راه کردن، فرونشاندن از مستی یا خشم.

وازار wā-zār (ا) =واه‌ءُزار↓.

وازانَگ wāzānag (ا) بیماری عفونی سوزش ادرار.

۱-فقیرشاد، چکاس: ۱۲۱

وازانۆ wāzānō (ا) =وازانَگ↑.

وازدار wāz-dār (صـ) ۱-خواستار، طالب. ۲- =وَستار↓.

وازّگ wāz-ag (مصل جعلی از واز= عر: وَعظ) ۱- وعظ کردن. «هُداءَ چار او مُلّا بَس کن وازّگ / که تئی وازان جهانے اِنسرێتَگ (ملا:۱۰۰) hodā a čār ow mallā bas kaŋ wāz-ag ke tai wāz-āŋ jehān-ē ensr-ēŋt-ag ای مُلا خدا را در نظر بگیر و بیشتر از این وعظ نکن که وعظهای تو دنیایی را خاموش کرده است» ۲-مجلس و جمع مردم را با سخنان جذاب و فصیح گرم کردن. ۳- در میان جمع با صدای بلند و رسا سخن گفتن. «اے وَ مردمءَ وازّگ هم نَیل اِیت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲) ē wa mardom a wāz-ag ham nayl-it این که کسی را نمی‌گذارد که در میان جمع سخن بگوید»

وازمند wāz-maŋd (صـ) ۱-نیازمند، مُحتاج. «زاگءِ وازمند اِنت سگار سبزێں / وَهدءِ بَندیگان کمبرے لۆٹ ایت (گۆادری۱۰: ۱۴) zāg e wāz-maŋd eŋt segār sabz-ēŋ wahd e baŋd-ig-āŋ kambar-ē lōṭ-it شمشیر فولادین به صیقل نیازمند است، اسیران زمانه به دنبال کمبر←ی هستند (تا آن‌ها را نجات دهد)» ۲-آرزومند.

وازمَندگ wāz-maŋd-ag (صـ) =وازمند↑.

وازمنـدگی wāz-maŋd-ag-i (حامص) =وازمَندی↓.

وازمنـدی wāz-maŋd-i (حامص) نیازمندی، احتیاج.

وازی wāz-i (صنـ) ۱-مربوط به واز(وعظ). ۲-خطیب، واعظ.

واس wās (ا) =چوکّ، پَکّ. ۱-بوسه. ۲-لذت. «بیکّان تئی باسے چَتگ / لُنٹان تئی واسے چَتگ (؟) bikk-āŋ tai bās-ē čet-ag loŋt-

āŋ tai wās-ē čet-ag موهای تو خوشبو شده‌اند، لب‌های تو بوسه‌ای ربوده‌اند»

واسْت[1] wāst ۱-خواست، اراده. «جانیءِ بےهَیبێں مِرگ / کُهت اِنت منءَ دان مَهشَرءَ / زانان که واست آت کادِرءِ (ملاعِزّت) jān- y-e bē-hayp-ēŋ mer-ag / koht-eŋt man a dāŋ mahšar a zān-āŋ ke wāst at kāder e مرگ بی‌دریغ دلدار، تا قیامت مایهٔ افسوس من است، می‌دانم که این اراده و خواست ایزد بود» ۲-درخواست، طلب. ۳- آرزو، اُمید.

-**واست کنگ** kan-ag — خواستن، درخواست کردن.

واست[2] wāst =واستَه↓.

-**پَرواستءِ** par — e (حا) به‌خاطرِ، برایِ.

واست[3] wāst (ا) نوعی مار، کورمار[1].

واستار[1] wāst-ār (صـ) =وازدار. ۱- =لوٹوک. طالب، خواستار. ۲-طرفدار، پشتیبان. ۳- =وَستار. خواستگار. «واریءِ کُلّءَ رُستَگ‌اَنت کلمانٹ / کس نه اِنت واستار، آ جَنِکّانی (گۆادری۱: ۲۹) wār-i e koll a rost-ag aŋt kalmāŋṭ kas na-eŋt wāstār ā janekk-āŋ-i آن پیردختران در خانهٔ فقر رُشد کرده‌اند و کسی خواستگار آن‌ها نیست»

واستار[2] wāstār (صـ) آن‌که صاحب گلّهٔ بزرگ است، رَمه‌دار.

واستگار wāstegār (صـ) =واستار↑.

واستۆ wāstō (صـ) معترف، اقرارکننده، خستو.

-**واستۆ آیگ** ā-y-ag — (مصل) اعتراف کردن.

واستۆمَند wāst-ō-maŋd (صـ) =وازمند. نیازمند، مُحتاج.

واستی‌مند wāst-i-maŋd (صـ) =واستۆمند↑.

واستَه wāsta (حا) ۱-برایِ، واسهٔ. «منی واستَه نان بیار man-i wāsta nāŋ b-y-ār برای من غذا بیاور» ۲-به‌خاطرِ. «تئی واستَه نه‌آیان tai wāsta na-ā-y-āŋ به‌خاطرِ تو نمی‌آیم» ۳-به‌علتِ، به‌سببِ. «اے واستَه من نه‌آتکان ... ē wāsta man na-ātk-āŋ به این دلیل نیامدم که ... »

واستی wāst-i (صـ) =واستیگ↓.

واستیگ wāst-īg (صـ) =وازدار. ۱-نیازمند، محتاج. مثل: «چَم پرا چَم واستیگ مَبات čamm pa-rā čamm wāst-ig ma-bāt چشم محتاج آن چشم دیگر مباد» ۲- خواهان.

واستی‌مَند wasti-maŋd (صـ) =واستیگ↑.

واسدار wāsdār (صـ) =وازدار↑.

واسْرۆش wā-srōš (امص) دوباره ورز دادن و زیر و رو کردن خمیر پس از خمیرکردن و ورز دادن اولیه.

-**واسْرۆش‌کنـگ** kan-ag — (مصـمـ) =واسْرۆش↑.

واسکُٹ wāskaṭṭ [انگـ: waistcoat] (ا) لباس نیم‌تنه که روی پیراهن و زیر کت پوشند، جلیقه.

واسِلی wāseli (ا) وازلین.

واسلی‌دان wāseli-dān (ا) قوطی مخصوص نگه‌داریِ وازلین.

واسی‌دار wāsi-dār [سیـ: میزبان] (صـ) ۱- میزبان. ۲- آن‌که مهمان زیاد دارد.

واشکی wāšk-i (صنـ) =واشی↓.

واشی wāš-i (صنـ) ۱-مربوط به واش، خاشی. ۲-اهل شهر خاش. ۳-محصول این شهر.

واک wāk (امص) ۱-توان، نیرو، توانایی. «منوتی وَسءُ واکءَ کاربَندان (صبا۱: ۱۴) man wat-i was o wāk a kār band-āŋ من سعی و توانایی خود را به‌کار می‌بندم» ۲-حوصله، آمادگی برای انجام کاری.

۱-مار «واست» که نوعی کورمار است، به باور مردم بلوچ مایهٔ برکت روزی است و معمولاً در انبارهای غذایی خانه‌ها زیست می‌کند و غیر سمی است.

-واک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) نیرو و توانایی انجامِ کاری را داشتن. «تَرا واک بیت، چِدا بُـرزا بِـهرونَـے tarā wāk bit če-dā borz-ā b-raw-ay تـو مـی‌تـوانی از اینجـا بـالا بـروی» ۲-توانِ مقابله داشتن، «جَنگ کجا کـوْهـے واک بیـت کـاهءَ (روانبُـد: جنـگ یمامـه) jaŋg kojā kōh-ē wāk bit kāh a کاه چگونه می‌توانـد با کوهی مقابله کند»

-واک دیَـگ da-y-ag — (مصـل) زورآزمـایی کردن با بازی‌های مانندِ کُشتی. «آ تئـی گـوْنءَ واک نَهدَنت ā tai gōn a wāk na-daŋt او با تو زورآزمایی نمی‌کند»

-واک کنَـگ kan-ag — (مصـل) ۱-توانـایی داشـتن، توانسـتن. «آیـیءَ واک نَـهکنـت تَـرءَ بِـهجَنـت āyi y-a wāk na-kaŋt ta-r-a be-jaŋt او توانـایی آن را نـدارد کـه تـو را بزنـد»، «آیانءَ واک نَـهبـوت راه بـهرَوَنـت ā-y-ān a wāk na-būt rāh b-raw-aŋt آن‌هـا نتوانستند راه بروند»، «اِشیءَ هـر دابـیْن کـار واک کنْـت eši y-a har-dāb-ēŋ kār wāk kaŋt او مـی‌توانـد هـر نـوع کـاری را انجـام دهد» ۲-حوصله داشـتن. «مـنءَ واک نَـهکنـت man a wāk na-kaŋt حوصله ندارم»، «آیـیءَ کُجـا واک کنـت āyi y-a kojā wāk kaŋt او کجا حوصله دارد؟»

-چَـهکسـےءِ واک دربیَـگ ča kas-ē y-e wāk dar-ba-y-ag از توانایی و تحمل کسی خـارج بودن. «آ چَه منی واکءَ دَرانـت ā ča man-i wāk a dar-eŋt نمـی‌تـوانم آن کـار را انجـام دهم»

واکار wākār بن مضارع از واکارَگ↓.

واکـارگ wākār-ag [صـو: واکـارَغ: هگـل دئیـغ] (مصـم) همراه با خشم جواب یا خطاب کردن، نهیب زدن، تشَر زدن.

واکایی wākāyi (ا) بادِ شدیدی کـه در فصـل زمستان از جانب مشرق وزد و توفانی است و دریا را توفانی کند. «واکایی گنـوْکیْن گـواتـے / میْدان ئی جَتَگ شَهماتـے (شعر عامیانه) wākāi ganōk-ēŋ gwāt-ē mēd-ān i jat-ag šahmāt-ē واکـایی بـاد دیوانـه‌ای اسـت و بـه ماهیگیران آسیب رسانده است»

واک‌دار wāk-dār (صـ) فرمانروا، رئیس.

واک‌منـد wāk-maŋd (صـ) ۱- توانـا، قـوی. ۲- باحوصله. «آ اے کارءِ تها واک‌منـدتِر اِنـت ā ē kār e tah-ā wāk-maŋd-ter eŋt او در این کار تواناتر یا باحوصله‌تر است»

واکـوب wākūb [عـر: وَقـوف] (امصـ) =وَکـوب. ۱- آگاهی، شـناخت. «بےواکـوب bē-wākūb ناآگاه، نادان» ۲- آشنا، دوست.

-واکوبْ بیَگ ba-y-ag — آشنا بودن، همدیگر را شـناختن. «مـن شَر واکـوب نَیـان maŋ šar wākūb na-y-āŋ من به خوبی آشنا نیستم»

واکـوْس wākōs (امصـ) کجـی، خمیـدگی، ناهمواری.

واکـی wāki (قـ) بـه‌راسـتی، واقعـاً. «واکـی هَـنچُش اِنـت wāki hančoš eŋt واقعـاً همین‌طور است»

واکیات wākiyāt [عر: واقِعیّات، جمع واقِعیّة] (ا) حوادث، وقایع.

واکیَه wakeya [عر: واقعة] (ا) واقعه، حادثه.

واگ wāg (ا) ۱-بندی است از جنس چـرم، یـا ریسـمانی مـویین یـا ابریشـمین کـه بـه سر و گـردن اسـب یـا الاغ بندنـد، افسـار، مهـار. ۲-افسار اسب را دو بند تشکیل می‌دهد که از دو سـوی سر آن بـه لگـام وصـل اسـت و سر آن‌هـا در دسـت‌هـای سـوار قـرار مـی‌گیـرد. ۳-(مجـاز) اختیـار، کنـترل. «واگءَ ناهُـدا داران اِنـت/ نیلبـوْهیْن زِرءَ چـاران اِنـت (منظومـهٔ هـانی‌شَـیمُرید) wāg a nāhodā dār-ān eŋt nilbōh-ēŋ zer a čār-ān eŋt ناخـدا کنـترل لنج را در دست دارد و دریای نیگـون را نگـاه می‌کند»

-واگءَ بَـرز دارَگ borz dār-ag — ۱-مهـار اسـب را بلنـد نگـه داشـتن. ۲- (مجاز) سرافـراز بودن. ۳-تصمیم بزرگ گرفتن.

-واگءَ تَرّیْنَگ a tarr-ēn-ag — ۱- برگردانـدنِ مهـار. ۲- اسـب را در مسـیر دیگـری هـدایت کردن. ۳-(مجاز) مسیر را تغییر دادن.

-واگءَ چَنڈگ a čaŋd-ag — بـا تکـان دادن و کشـیدن افسـار، اسـب را وادار کـردن تـا بـه سرعت بتازد.

-واگءَ دارَگ a dār-ag — ۱-افسـار را در دسـت گـرفتن. ۲-(مجـاز) کنـترل کـردن، تحـت اختیار و کنترل خود درآوردن.

-واگءَ کشّـگ a kašš-ag — ۱-مهـار اسـب را به سـوی خـود کشـیدن. ۲-(مجاز) مـانع کسـی شدن تا کاری انجام دهد.

-واگءَ گِرَگ a ger-ag — ۱-در دسـت گـرفتنِ سرِ افسـار اسـب. «بِگِـر واگـانءُ شـوْریْن کُـهوکـابءَ (روانبُـد: ۴۶۵) be-ger wāg-ān o šōr-ēŋ koh-wakāb افسار اسب را در دست بگیـر و آن را بتـازان» ۲-(مجـاز) کنـترل کـردن، تحتِ اختیار خود درآوردن.

-واگءَ مُهر دارَگ a mohr dār-ag — ۱-مهـار اسب را محکم نگاه‌داشتن. ۲-(مجاز) بـه‌شـدت کنترل‌کردنِ کسی.

-واگءَ یَلَه دیَگ a yala da-y-ag — ۱-افسـار را رهـا کـردن. ۲-(مجـاز) کسـی را آزاد و رهـا گذاشتن، کنترل نکردن او.

-سْرومّگیْن واگ srūmmag-ēŋ — =سْریمّگیْن واگ↓.

-سْریمّگـیْن واگ srimmo(a)g-ēŋ — مهـارِ سُرمه‌ای‌رنگ، افسار سیاه‌رنگ. «شـاریءَ گیـت گوْن دَزگُهارَکّان / گیپت منـی بـوْرءِ سْریمّگـیْن واگءَ (حماسهٔ رِند و لاشـار) šāri y-a kayt gōŋ daz-gohār-akk-āŋ gipt man-i bōr e srimmog-ēŋ wāg a شـاری بـا دوسـتانش می‌آیـد و افسـار سُرمـه‌ای‌رنـگِ اسـب مـرا در دست می‌گیرد»

-کسـےءِ واگءَ دارَگ kas-ē y-e — a dār-ag افسار کسی را نگاه داشتن، به‌مجاز او را کنترل کردن.

-کسـےءِ واگءَ یلـه‌کنَـگ kas-ē y-e — a yala kan-ag افسار کسـی را رهـا کـردن، بـه‌مجـاز کنترل نکردن وی.

واگـان wāg-ān (ا) جمـعِ واگ↑، افسـار در واقع از دو بند تشکیل شده اسـت، کـه در دو سوی لگام اسب وصل هستند و سـوار هـر دو را باهم در دست گیرد. «بِگِـر واگـانءُ شـوْریْن کُـهوکـابءَ (روانبُـد: ۴۶۵) be-ger wāg-ān o šōr-ēŋ koh-wakāb افسار اسب را در دست بگیر و آن را بتازان»

واگ‌دار wāg-dār (صـ) ۱- آن‌که افسار اسـب در دست اوست. ۲- (مجاز) رهبر، سرپرست.

واگ‌داری wāg-d-i (حامصـ) (مجـاز) رهـبری، سرپرستی.

واگَرد wā-gard بن مضارع از واگَردَگ↓.

واگـردَگ wā-gard-ag (مصـل) =واتَـرّگ. برگشتن، بازگشتن.

واگَشـت wā-gašt (امصـ) ۱- =واتَـرّ. برگشـت، بازگشت. ۲-بن ماضی از واگردَگ↑.

-واگَشـت‌کنَگ kan-ag — (مصـل) برگشـتن، بازگشتن. مثَل: «هَر وتی آلیْـٹءَ پـدا واگَشـت کنت har wat-i ālēṭ a padā wā-gašt kaŋt الاغ از آن سو که غلتیده است، دوباره برعکس می‌غلتد»

واگَشتِن wā-gašt-en (مصـل) =واگَردَگ↑.

واگَشتی wā-gašt-i (امصـ) برُگشت.

واگو wāgū (ا) =گانڈو، نِهنگ. تمساح.

وال wāl (ا) واحد اندازه‌گیری طول، تقریباً ۹۰ سانتی‌متر.

والی[۱] wāli (ا) =والیگ↓.

والی[۲] wāli (ا) ۱-حـاکم، فرمـانروا. ۲-نماینـدهٔ حاکم یا پادشاه در روستا یا شهری.

والـی‌بـاڈی wālibāḍi (ا) نـوعی نقـش در سوزن‌دوزی و گل‌دوزیِ پارچه.

والێر wālēr (ا) لوبیا سبز.

والیگ wālig (ا) نوعی گوشواره ویژهٔ زنان.

والێن wāl-ēn بن مضارع از والێنگ↓.

والێنت wāl-ēṇt بن ماضی از والێنگ↓.

والێنتِن wāl-ēṇt-en (مصـمـ) =والێنگ↓.

والێنگ[1] wāl-ēn-ag (مصـمـ) رویانـدن، رشـد دادن، بزرگ کردن[1].

والێنگ[2] wāl-ēn-ag (مصـمـ) بـه کـار بسـتن چیزی بویژه لنج. «آ منی لانچءَ والێنـگءَ اِنت ā man-i lāṇč a wāl-ēn-ag-ā eṇt او لنج مرا به کار گرفته است»

-لاپ والێنـگ — lāp با پرخوری و رفاه شـکم را بزرگ کردن، شکم زدن.

وام wām (ا) ۱- وام، قـرض. مثـل: «لێـڑهءَ پَـه رێش مَه‌تُرسێن، مردءَ پَـه وام lēṛah a pa rēš ma-tors-ēṇ mard a pa wām شـتر نـر را از زخم نترسان و مرد را از قرض گرفتن» ۲-ذمّه یا حقی که برعهدهٔ کسی هست.

-وامـان گِـرگ wām-āṇ ger-ag =مـان وامـان بیَـگ↓.

-وام بربیَـگ ber-ba-y-ag — (مصـلـ) =وام پِربیَگ↓.

-وام برکنَـگ ber-kan-ag — (مصـمـ) =وام پِرکنَگ↓.

-وام پر بیَگ pere-ba-y-ag — (مصـلـ) وامدار بودن، مقروض شدن. «منءَ هچ وام پِرنَه‌بیتَگ man a heč wām per-na-bitt-ag من اصلاً مقروض نبوده‌ام»

-وام پِرکنَگ per-kan-ag — (مصـمـ) وامـدار کردن، مقروض کردن.

-وام پُرکنَگ porr-kan-ag — (مصـمـ) پرداختنِ وام خود را. «کئے آییءِ وامانءَ پُرّ کَنْت kay āyi e wām-ān a porr kaṇt چـه کسـی وام‌های او را پرداخت می‌کند؟»

-وام دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- وام دادن، قرض دادن. ۲-(مجاز) چیزی را به‌عنوان امانت به کسی سپردن.

-وام زورَگ zūr-ag — (مصـلـ) وام گـرفتن، قبول‌کردن وام.

-وام زیرَگ zir-ag — (مصـلـ) =وام زورَگ↑.

-وام کنَگ kan-ag — (مصـلـ) وام کردن، قرض کردن، وام گرفتن.

-وام گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) قرض گرفتن، وام کردن.

-وام لوٹَگ lōṭ-ag — (مصـلـ) قـرض خواسـتن، تقاضای وام کردن.

-وام مان کسےءِ گردنِ بیَگ māṇ kas-ē e garden ba-y-ag — ۱- وام بـر گـردنِ کسـی بودن. ۲-(مجاز) وام برعهده یا ذمهٔ کسی بـودن تا آن را بپردازد.

-وامءُ شَین wām o šayn (ا) قرض و قوله.

-وامءَ گرک بیَگ a gark ba-y-ag — غرق وام بودن، به‌مجاز بسیار مقروض و وامدار بودن.

-پَه وام برَگ pa — bar-ag چیزی را به‌عنوانِ قرض بردن.

-پَـه وام دیَـگ pa — da-y-ag چیـزی را بـه صورت قرض دادن.

-پَـه وام زورَگ pa — zūr-ag چیـزی را بـه صورت قرض خریدن.

-مـان وامـان بیَـگ māṇ wām-āṇ ba-y-ag ۱- درگیر قرض‌ها و بدهکاری‌های خود بـودن، در قرض‌ها گیرکردن. ۲-(مجاز) هرگاه دورتادور قرص ماه را هاله دربرگیـرد مـردم مـی‌گوینـد: «ماه مـان وامـان اِنـت māh māṇ wām-ān eṇt ماه در قرض‌هایش گیر کرده است»

وامـدار wām-dār (صـ) ۱-وام‌دار، مقـروض. مثـل: «مَگُـر وامـدارءَ بِگِـر زمانـدارءَ ma-ger

۱ -به‌نظر می‌آید که واژهٔ والێنَـگ، دراصل از ریشـهٔ «وال» باشد و با بالیدن فارسی یکی است.

wām-dār a be-ger zamān-dār وامـدار را رهاکن و کسی را که ضامن شده است، بگیر» ۲-مرهون، رهین.

-وامدار بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-مقـروض شدن، مقروض بودن. ۲-رهینِ کسی بودن.

-وامدار کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-مقـروض کردن. ۲-مرهون کردن.

وامـداری wām-dār-i (حامص) وام‌دار بـودنْ مقـروض بـودن. مثـل: «وامـداری سرءِ گـاری wām-dār-i sar e gār-i مفروض شدن سبب سرگردانی و آوارگی است»

وامدارێن wām-dār-ēṇ (صـ) =وامدار↑.

وام‌دَئے wām-day (صـ) =وام‌دَیۆک↓.

وام‌دیۆک wām-da-y-ōk (صـفا) وام‌دهنـده، قرض‌دهنده.

وام‌زور wām-zūr (صـفا) =وام‌زیرۆک↓.

وام‌زورۆک wām-zūr-ōk (صـــفـــا) = وام‌زیرۆک↓.

وام‌زیر wām-zir (صـفا) =وام‌زیرۆک↓.

وام‌زیرۆک wām-zir-ōk (صـفا) وام‌گیرنده.

وام‌کنۆک wām-kan-ōk (صفـ) قـرض‌کننـده، وام‌گیرنده.

وام‌گانـڈ wām-gāṇḍ(صـ) آن‌کـه بـه سـبب داشتنِ قرض زیاد، سردرگُم و گیج است، بسیار مقروض.

وام‌گانـڈی wām-gāṇḍ-i (حامصـ) بسـیار مقروض بودن، زیربار وام و قرض بودن.

وام‌گَند wām-gaṇd (صـ)=وام‌گانڈ↑.

وامءُشَین wām o šayn (امصـ) =وامءُکرز↓.

وامءُکرز wām o karz (امصـ) قـرض و قولـه، وام.

وامی wām-i (صنـ) ۱-مربوط بـه وام، وامـی. ۲-بـه‌صـورت وام و قـرض. «گـاڑیءِ اوّں وامـی زُرتگ gāṛi-ōṇ wām-i zort-ag ماشین را بـه صورت قرضی خریده‌ام» ۳-به صورتِ امانتی.

وان[1] wān (پسـ) =پـان، بـان. «نِگهـوان negah-wān نگهبان»

وان[2] wān (ا) ۱-نوعی ظـرف چـوبی بـزرگ و پهن که در قدیم برای مصارف گوناگون بـویژه صرف غذا به کـار مـی‌رفـت، طَبَـق. ۲-سـفره، خوان. ۳-(مجاز) غـذا و خـوراکی کـه در سـفره موجـود اسـت. مثـل: «وارتَگێن وانءُ مُـرتَگێن مرد هـچ یادءَ نَـه‌بیـت wārt-ag-ēṇ wān o mort-ag-ēṇ mard heč yād a na-y-eyt غذای خورده‌شده و مردِ فوت‌کرده هرگـز بـه یاد نمی‌آیند (زود فراموش می‌شوند)»

وان[3] wān ۱-بـن مضـارع از وانَـگ↓. ۲-جـزء پسـین برخـی از کلـمات مرکـب بـه معنـی «وانۆک» (خواننـده). «کُـراںوان korāṇ-wān قُرآن‌خوان»

واناک wān-āk (صـ) ۱-نوشـته یـا کتـابی کـه به‌راحتی خوانده شود. ۲-کتاب یا نوشته‌ای که قابل یا شایستهٔ خواندن باشد، خواندنی.

وانتکار wāṇt-kār (صـ) =وانڈکار↓. «داں کـه آ مَـه‌بیـت پَلۆگـت / کُلّءُ کُڈّکاں وانـت‌کـارءِ dāṇ ke ā ma-bit pallōgat koll (عابد:۱۰۵) o koḍḍ-ok-āṇ wāṇt-kār e تـا آن کـه [آن بُز] دوان دوان به آغُـل و خانـهٔ صـاحب خـود برگردد»

وانـٹ wāṇṭ(صـ) =اِتوانٹ. درخت خرمـایی کـه تنها باشد، درخـت یـا پـاجوش دیگـری بـه آن نچسبیده باشد.

وان‌جـاه wān-jāh (ا) جـایی کـه در آن غـذا تهیـه و صرف مـی‌شـود، سـفره‌خانـه. «چَـه بادشـاهی وان‌جـاهءَ ورَگءُ چـرگ اِش دات čā bādešāh-i wān-jāh a war-ag (لاچار:۲۴) eš dāt از سـفره‌خانـهٔ پادشـاه غـذا دادند»

وان‌جگ wānjeg (ا) =رزان. کاسهٔ چوبی.

واندکار[1] wāṇd-kār (صـ) =وانتکار. ۱-حریـف جنگی. ۲-کین‌خواه، انتقام‌جو. ۳-آن‌کـه مـورد

کینه یا انتقام کسی قرار گرفته است، آن‌که مورد تعقیب انتقام‌جویان است.»

واندکار[2] wāŋd-kār (ص) =وانتکار. صاحب، مالک، خداوند. «دْرَتکگ تئی لۆگءَ مْیانءِ شیرازی / لۆٹ‌ایت وتی واندکارءَ نهنگ‌ێنءَ (ملاابراهیم) dratk-ag tai lōg a myān e širāzi lōṭ-it wat-i wāŋd-kār a neheŋg-ēn ... شمشیری که بر کمرت بود، اکنون بر دیوار خانه‌ات آویخته است و صاحب دلیر خود را می‌جوید»

وانڈو wāŋđaw =وانڈه↓.

وانڈه wāŋđa (امص) ۱-چراندن گله به‌وسیلهٔ چوپان برای مدتی موقت به چراگاهی دور از محل زندگی ایل، چوپان به مدت چند یا چندین شبانه‌روز به همراه گله در چراگاه می‌ماند و سپس به جایگاه اصلی برمی‌گردد. ۲- اتراق شبانهٔ چوپان با گله در چراگاه. ۳-(مجاز) حیران، سرگردان. ۴-آواره. ۵-اقامت موقتِ در جایی.

-**وانڈه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-اقامت کردن موقتی در جایی مانند اقامت عشایر در چراگاه. «شوانگ هم کاێنت وانڈه بنت (نذردوست:۱۵) šwānag ham kā-y-aŋt wāŋđa baŋt چوپان‌ها هم می‌آیند و اقامت می‌کنند» ۲- ول بودن، بیهوده و بدون هدف گشتن و رفتن.

-**وانڈه کنگ** kan-ag — =وانڈه بیَگ↑.

وانڈه‌وار wāŋđa-wār (ص) ویژگی آن‌که برای خوردن غذا به خانهٔ مردم می‌رود.

وانڈهی wāŋđah-i (حامص) =وانڈه↑.

-**وانڈهی‌کنگ** kan-ag — اقامت کردن. «ادا هم مردمے نشتگ وانڈهی کُتگ (شریف۲: ۱۳۵) edā ham mardom-ē nešt-ag wāŋđah-i kot-ag اینجا هم کسی مانده و اقامت کرده است»

وانش wān-eš (امص) =وانشت↓.

وانشت wān-ešt (امص) مطالعه، خواندن.

وانک[1] wāŋk (ا) =گوانک. فریاد، بانگ. «بےوانک bē wāŋk خاموش، بی‌صدا»

وانک[2] wāŋk (ا) =وانِک، وانگ. ۱-سنگ پهن و صافی است، که بر روی آن مواد غذایی خشک، ادویهٔ غذایی، داروهای گیاهی خُرد می‌کنند یا می‌کوبند یا می‌سایند، سنگِ گِرد و کروی دیگری را که در مشت جا گیرد و به آن «مُشتِگ» گویند در دست گیرند و بر مواد می‌مالند یا می‌کوبند، در عربی و فارسی به سنگ پهن «صلایه» گویند. ۲-کوه سنگی یا صخره‌ای بزرگ که یکپارچه سنگ، و بالای مسطح داشته باشد.

وانَک wānak (ا) =وانک↑.

وانِک wānek ۱- =وانک۲↑. ۲- سنگ پهن و صافی که در درون حمام‌های سنتی می‌گذاشتند و هنگام استحمام بر آن می‌نشستند.

وانگ waŋg (ص) ۱- مبهوت، مات‌زده. ۲-سرگشته، بی‌آرام. ۳- ساده‌لوح. ۴- دیوانه‌نما.

وانگ[1] wāna(e)g (ا) ۱- =وانک↑. ۲- =وانِک↑. ۳- =وان[2] طبق، سفره.

وانَگ[2] wān-ag (مصـم) ۱-خواندن، قرائت کردن. «اے نمدیءَ بوان ē nemdi y-a bo-wān این نامه را بخوان» ۲-مطالعه کردن: «هر روچ کتاب وانان har rōč ketāb wān-āŋ هر روز کتاب مطالعه می‌کنم» ۳-تحصیل کردن، آموختنِ دانش. «منی بْرات زانت‌جاهءَ وانَگءَ اِنت man-i brat zāŋt-jāh a wān-ag-ā-eŋt برادرم در دانشگاه تحصیل می‌کند»، «دْرُستان ما شما هۆر وَنتَگ (عابد: ۶۱) drost-āŋ mā šomā hōr waŋt-ag ما همه هم‌کلاس بوده‌ایم» ۴-(امص) تحصیل درس و علم. «آئیءِ واهگ آمێش آت، وانگءَ رَند کارے رس‌ایت ئی (طائر۱: ۱۲۶) āyi e wāh-ag amēš at wān-ag a raŋd kār-ē ras-it i آرزوی او همین بود که پس از تحصیل کاری گیرش بیاید» ۵-آواز خواندن. «کمالان جنگی شئیر باز وَنتگ kamāl-ān jaŋg-i šayr bāz want-ag کمالان آواز حماسی بسیار خوانده است» ۶- ادا کردن، گزاردن نماز. «نماز اِت وَنتَگ nomāz-et want-ag نماز خوانده‌ای؟» ۷-زمزمه کردن، آهسته و زیر لب دعا خواندن یا اذکار الهی را ذکر کردن.

وانَگ‌جاه wān-ag-jāh (ا) =دربرجاه. آموزشگاه، مدرسه.

-**بُگێجی وانگ‌جاه** boŋ-gēj-i — [نوک] مدرسهٔ ابتدائی، دبستان.

-**مْیانجی وانگ‌جاه** myāŋji — [نوک] مدرسهٔ راهنمایی، متوسطهٔ اول.

-**بُرزی وانگ‌جاه** borz-i — [نوک] دبیرستان، متوسطهٔ دوم.

وانگَژ wāŋgaź (ا) =بتّاک. بادمجان.

وانگژی wāŋgaź-i (صنـ) ۱-مربوط به وانگژ، بادمجانی. ۲-رنگ بادمجانی.

وان‌گِس wān-ges [سیـ وانه‌گس، لائبریری] (ا) کتابخانه.

وانگو wāŋgō (ص) ساده‌لوح، ابله، زودباور.

وانَگی wān-ag-i (ص) ۱-شایستهٔ خواندن یا مطالعه کردن. «اے وانگی کتابے نه‌اِنت ē wān-ag-i ketāb-ē na-eŋt این کتاب شایستهٔ مطالعه نیست» ۲-ملزم به خواندن یا مطالعه کردن. «ترءَ اے کتابان وانگی اِنت ta-ra ē ketāb-āŋ wān-ag-i eŋt تو باید این کتاب‌ها را بخوانی» ۳-مصمّم به خواندن یا مطالعه کردن. «منءَ اے کتاب وانگی اِنت man a ē ketāb wān-ag-i eŋt من تصمیم دارم این کتاب را بخوانم» ۴- توانایی داشتن برای خواندن یا مطالعه. «اُستاد پیر اِنتءُ وانگی نه اِنت ostād pir eŋt i wān-ag-i na-eŋt استاد پیر است و نمی‌تواند کتابی یا چیزی را بخواند» ۵-(ا) کتاب. «اے کتاب‌جاهءَ هزار وانگی مان اِنت ē ketāb-jāh a hezār wān-ag-i mān eŋt این کتابخانه هزار کتاب دارد»

وانِندَگ wān-eŋd-ag (ص) ۱-درس‌خوانده، باسواد. ۲-تحصیل‌کرده.

وانۆک wān-ōk (صفا) ۱-خوانندهٔ کتاب یا هر چیز مانند آن، مطالعه‌کننده. ۲-آن‌که به خواندن و مطالعه بسیار علاقه‌مند است، کتاب‌خوان. «کتاب باز اِنت، وانۆک نێست ketāb bāz-eŋt wān-ōk nēst کتاب زیاد است کتابخوان نیست» ۳- درس‌خوان. ۳- آوازخوان، خواننده.

وانی wān-i (صنـ) ۱-منسوب به وان. ۲- طبل کوچک چوبی.

وانێن wān-ēn بن مضارع از وانێنگ↓.

وانێنت wān-ēŋt بن ماضی از وانێنگ↓.

وانێنتن wān-ēŋt-en (مصـم) =وانێنگ↓.

وانێنگ wān-ēn-ag (مصـم) ۱-متن، کتاب یا نامه‌ای را به کسی دادن تا با صدای بلند بخواند. ۲-کسی را آموزش دادن تا بتواند بخواند. ۳-کسی را وادار یا تشویق کردن تا مطالعه یا تحصیل کند. ۴-پیش‌امام شدن در نماز جماعت. «آئی مردمانءَ نماز وانێنایت āyi mardom-ān a nomāz wān-ēn-it او پیش‌امام مردم است»

وانێنگی wān-ēn-ag-i (ص) نوشته یا متنی که مصمم باشند که بهٔ کسی دهند تا بخواند.

وانێنۆک wān-ēn-ōk (ص) ۱-آن‌که آموزش خواندن دهد. ۲-آن‌که کسی را ملزم به خواندن کند.

واوا[1] wā-wā (شجـ) برای تحسین و تشویق دیگران به کار رود. «واوا تَرا wā wā tara آفرین بر تو، چه خوبی تو!»

و

واوا[2] wā-wā (شجـ) ۱-صـدای فریـاد و زاری.
۲-حسـرت. «آیـیءَ واوا اِنـت کـه وتـی گُهـارءَ
āyi y-a wā-wā eŋt ke wat-i بِـه‌گِنـدایت
gohār a be-geŋd-it او در حسرت است کـه
خواهر خود را ببیند»

واوُنـد wāwoŋd (صـ) =واهُنـد↓. «چَرائـیءِ
čа-r-āyi e (پـرواز۲: ۳۴) واوُنـدءَ جُسـتـے کُـت
wāwoŋd a jost-ē kot از صاحب آن پُرسید»

واوُندی wāwoŋd-i (حامصـ) =واهُندی↓.

واوو wāwū (ا) نوعی علـف و گیـاه دارویـی
که خوراک دام است.

واه[1] wāh ۱-بـن مضـارع از واهَـگ↓. ۲-جـزء
پسین برخی از کلمات مرکب به معنی واهوّک
(خواهنده، خواهان)، خواه. «بدواه bad-wāh
بدخواه»، «دوّزواه dōz-wāh و دوست‌خـواه»
۳-(امصـ) واهش، خواست.

-واه بیَـگ ba-y-ag —— خواسـتار بـودن،
خواستن. «اللهءَ واه بوتّـگ -allāh a wāh būtt
ag خدا خواسته است»

واه[2] wāh (شجـ) شـبه‌جملـه بـرای تحسـین و
اعجاب.

-واه واه ——— بَه‌بَه!

واه[3] wāh (ا) =واهی. فریاد، صدای بلند.

واهان wāh-ān (صـ) ۱-خواهان، علاقه‌منـد و
مُشـتاق. ۲-خواسـتار، طالـب. مثَـل: «دو دلءِ
واهـانءَ مَـه‌رَنجـیّن‌اِت، بسـتَگیّن سَـوداءَ
مَـه‌بجّـیّن‌اِت -do del e wāh-ān a ma-raŋj
ēn-et bast-ag-ēŋ sawdā a ma-bajj-ēn-et
دو دلی را که خواهان هم هستند نرنجانیـد و
معامله‌ای که انجام گرفته است فسخ نکنید»

واهِتِن wāh-et-en (مصـل) =واهَگ↓.

واهـــدار wāh-dār (صـــ) =واهَـــگ‌دار.
۱-خواهان. ۲-شیفتهٔ عشـق، عاشـق، دلباختـه.
«چوّ بِگُش واهداراوّں تئی دیستَگ / تئی گمءُ
آندوّهاں زَدَگ کُرتَگ (ابراهیم‌عابد۱: ۵۸) -čō be
goš wāh-dār ōŋ tai dist-ag tai gam o
andōh-āŋ zadag kort-ag این‌گونه بگو کـه
کسی را که خواهـان توسـت دیـده‌ام و غـم و
انـدوه‌هـای تـو او را بـیماری و زخمـی کـرده
است»

واهــداری wāh-dār-i (حامصــ) ۱-خواهــان
بـودن. ۲- دلبـاختگی. ۳-شـیفتگی، اشـتیاق.
«واهَـگ منـی پَـه شـادهی / نـوّکیّں گَـمءِ
واهداری اِنـت (آزگ: ۲۶) wāh-ag man-i pa
šādeh-i nōk-ēŋ gam e wāh-dār-i eŋt
خواستهٔ شادی‌بخش من، اشتیاق رسیدن به غم
جدید است»

واهَر wāhar (ا) =گُهار. خواهر.

واهِــر[1] wāher (ا) کمـک، مـدد، حمایـت و
پشتیبانی.

واهِر[2] wāher (صـ) =کمّڑ. ۱- ویژگی دریا کـه
آرام و بـدون مـوج باشـد. ۲-(امصــ) آرامـش و
سـکون دریـا. «شَرتَـگءُ گـاهُرّاں جتَـگ راجءَ /
شَلّمیّں آهِرّاں واهِرے لوّٹ ایـت (گـوادری۱۰:
۱۵) šartag o gāhorr-āŋ jat-ag rāj a
šallam-ēŋ āherr-āŋ wāher-ē lōṭ-it
توفان‌های شدید بر دریای مردم هجـوم بـرده
است، [پس از این] توفان‌هـای سرسـخت نیـاز
به آرامشی خواهد بود»

-واهِر بیَگ ba-y-ag —— آرام شـدن دریـا پـس
از توفان یا موّاج بودن.

واهَری wāhar-i (حامصـ) =گُهاری←.

واهِش wāh-eš (امصـ) =واهِشت↓.

واهِشـــت wāh-ešt (امصــ) آرزو، میـــل و
اشتیاق.

واهش‌مند wāh-eš-maŋd (صـ) خواهشمند.

واهَگ wāh-ag (مصـمـ) =لوّٹَـگ. ۱-خواسـتن،
طلـب کـردنِ چیـزی. ۲-(امصــ) خواسـت، آرزو،
میل و اشتیاق. «چی اِنت تئی واهَـگ (طـائر۱:
۵۲) či eŋt tai wāh-ag آرزوی تـو چیسـت؟»

۳-عشق و علاقهٔ مفرط. «کـےءَ گـون تنگهـیّن
آبــان نبشــت پـــه واهگـــے پیّشـــگال
(عابـد/بـرمش۲۵۹)-ka-y-a gōŋ tangah-ēŋ āb
ān nebešt pa wāh-ag-ē pēš-gāl» چـه
کسـی ازروی میـل و آرزو بـا حـروف طلایـی،
مقدمه و دیباچـه‌ای نوشـت» ۴-میـل شـدید
جهت ارضای شهوت جنسی.

-واهَـگ بیَـگ ba-y-ag —— (مصـل) ۱- بسـیار
مشتاق و علاقه‌منـد بـودن بـه چیـزی. ۲-میـل
شدید داشتن برای ارضای غریزهٔ جنسی.

واهَگانی wāh-ag-āni (صـ) دوسـت‌داشـتنی،
عزیز. «پمّـے واهَگانی زیّدءَ / هـر دوّ ٹیّلَگـانی
کرینـژات آنـت (عابـد:۱۸۰) -pa-m-may wāh
ag-ān-i zēd a har dō ṭēlag-ān i kriŋž-
āt-aŋt برای سرزمین دوست‌داشتنی مـا، الهـی
هــر دو چشــمش(دشــمن) از حدقــه بیــرون
بیایند»

واهَـگ‌دار wāh-ag-dār (صـ) ۱-علاقـه‌منـد،
مُشــتاق. ۲-طالــب، خواســتار. ۳-آرزومنــد.
۴-دلباخته، عاشق.

واهَگ‌کُش wāh-ag-koš (صـ) از بـین‌برنـدهٔ
آرزو.

واهَگــی wah-ah-i ۱-(صنــ) ۱-مربـوط بــه
واهگ، عشـقی، عاشـقانه. ۲-(صـ) علاقـه‌منـد.
«علی پَه نَلءَ سَک واهَگی اِنت (عنبر:۲۵) Ali
pa nal a sak wāh-ag-i eŋt علـی بـه نـی
بسیار علاقه‌مند است»

واهُـم wāhom (ا) ۱-حوصـله، صـبر، تحمّـل.
«مردُم پَـه واهُـم کـارے کنـت mardom pa
wāhom kār-ē kaŋt انسـان بایـد کـار را بـا
حوصله انجام دهد» ۲-=موّه. فرصت.

واهُند wāhoŋd (صـ) =هُدابُند. صاحب، مالک،
خداوند. «آس همـے دُکّـانءِ چراگیّـگ اِنـت /
سوّتکگ‌ئی واهُندءِ وتی آنبار (روانبُـد: ۴۹۰) ās
hamē dokkān e čerāg-ay-g eŋt sowtk-
ag i wāhond e wat-i anbār آتـش از چـراغ
همین مغازه است ولی انبـار صـاحب خـود را
سوخته است»

واهُندی wāhond-i (حامصـ) صاحب و مالـک
بودن چیزی یا جایی.

-واهُندی کنَگ kan-ag —— (مصـمـ) چیزی را به
تصرـف خـود درآوردن، بـه ملکیـت درآوردن
چیزی.

واهو wāhū (ا) =واهی↓.

واه‌واه wāh-wāh (شجـ) =واوا[1]↑.

واهوّک wāh-ōk (صنـ) ۱-خواهـان، خواسـتار،
طالب. ۲-آرزومند، آرزوکننده. مثَل: «واهوّکءَ
واهِات wāh-ōk a wāh-et بـرای آرزوکننـده
[خدا]می‌خواهد»

واهءُزار wāh o zār (امصـ) زاری و فریاد، ناله.

واهی[1] wāhi (ا) =کوکـار. فریـاد، صـدای بلنـد
کسی.

-واهی کنَگ kan-ag —— (مصـل) داد و فریـاد
کردن، فریاد کشـیدن. «بانـدا مـان بَـژنءُ دردءِ
گْیابانءَ / ما را پَه سوّزمان کنئـے واهی (عابد۴:
۲۶) bāŋdā māŋ bažn o dard e gyābān a
mā rā pa sōzmān kan-ay wāhi فـردا در
بیابان اندوه و دریغ، مـا را بـا سـوز و حسـرت
دل صدا می‌زنی»

واهی[2] wāhi (ا) =گْوَم. فرصـت. «مـات هـبرءَ
واهـی نَـه‌کپـت (مرادبهـار۲:۱۰۲) māt habar a
wāhi na-kapt مادر فرصت حرف زدن را پیدا
نکرد»

-واهـی بیَـگ ba-y-ag —— فرصـت داشـتن.
«واهی نَه‌باں گسی‌آں -wāhi na-bāŋ gasi-y
āŋ فرصت ندارم سرم شلوغ است»

واهیگ[1] wāhig (ا) =واهی۲↑.

واهیـگ[2] wāh-īg (صـ) ۱-خواهـان، مشـتاق،
علاقه‌مند. ۲-آرزومند.

وائر wā?er (ا) =واهِر↑.

واءُزار wāh o zār (ا) داد و فریاد، فریاد و زاری.

واءُزار wā o zār (ا) =واه‌ءُزار↑. «زندگ آت جُستے هم نه‌کُت کسءَ / مُرت هُدامُرزی واءُ زار اِش کُت (عابده: ۲۰) zeŋd-ag-āŋ jost-ē ham na-kot kass a mort hodā-morz-i wā o zār eš kot تا زنده بود کسی احوال او را نمی‌پرسید، حالا که خدابیامُرز مُرد، همه فریاد و زاری می‌کنند»

وائی wā?i (ا) =واهی↑.

وائیز wā?iz [عر: وَعظ] (سرا) (ا) =واز. موعظه، وعظ.

وائێل wā?ēl (ا) نوعی پارچه شبیه ساتن.

وای wāy (شجـ) ۱- برای نشان دادن آرزو و اشتیاق خود به چیزی به کار می‌رود، دریغا. مثَل: «وای وتنءُ هُشکێن دار wāy watan o hošk-ēŋ dār دریغا از وطن، اگرچه خشک و خشکسال باشد». ۲- برای نشان دادنِ حسرت و افسوس از نداشتن چیزی به کار می‌رود. مثَل: «هُشترِے دانکے، وای دانکے hošter-ē dāŋk-ē wāy dāŋk-ē قیمت هر شتر یک سکه، ولی افسوس همان یک سکه را ندارم»

وایے wā-y-ē (شجـ) وای، وای به حالِ، بدا به حالِ، چه بد است حالِ. «زۆراکءَ وتی ساه دَربُرت / وایے بےوَسءُ بےزۆران (عابد۱:۱۴۰) zōr-āk a wat-i sāh dar-bort wāyē bē-was o bē-zōr-āŋ زورمند جان خود را نجات داد وای به حالِ تهیدستان و ناتوانان»

وَبتَگ wabt-ag (صـ) =وَپتَگ↓.

وَبتَگێن wabt-ag-ēn (صـ) =وَپتَگێن↓.

وَبْک wabk (امصـ) پیچش و تاب.

-**وَبک دیَگ** da-y-ag ــــ تاب دادن.

وَپا wapā [عر: وفا] (امصـ) وفا.

-**وپا دارَگ** dār-ag ــــ (مصـل) وفا داشتن.

-**وَپاکنَگ** kan-ag ــــ (مصـل) وفا کردن، به‌جا آوردنِ قول و قرار، به پیمان خود پایبند بودن.

وَپات wapāt [عر: وفاة] (امصـ) وفات، فوت، مرگ.

-**وپات بیَگ** ba-y-ag ــــ از دنیا رفتن، فوت شدن، مردن.

-**وَپات کنَگ** kan-ag ــــ وفات کردن.

وَپادار wapā-dār (صـ) وفادار، باوفا.

وَپاداری wapā-dār-i (حامصـ) وفاداری، پایبند بودن به به عهد و پیمان.

وَپاهانی wapā-h-āni (صـ) =وپایانی↓.

وَپایانی wapā-y-āni (صـ) باوفا، وفادار.

وَپت wapt ۱-بن ماضی از وَپْسَگ↓. ۲-(امصـ) خوابیدن. ←وپت‌ءُواب.

وَپتکا wapt-akā (قـ) به حالت خوابیده. «آ وَپتَکا نان وارت ā wapt-akā nān wārt او خوابیده غذا می‌خورد»

وَپتکایی wapt-ak-i(قـ) =وَپتَکا↑.

وَپتَگ wapt-ag (صـ) ۱-خوابیده، خفته. ۲- فعل ماضی نقلی از وَپْسگ↓

وَپتَگێن wapt-ag-ēn (صـ) ۱-خفته، خوابیده. مثَل: «وَپتَگێن مردءِ مێش نَر کاریت wapt-ag-ēŋ mard e mēš nar kār-it میش مردِ خوابیده نَر می‌زاید» ۲-آنچه از حالت عمودی به افقی تبدیل شده است. «وَپتَگێن مود wapt-ag-ēn mūd موهای خوابیده یا خَم‌شده به صورت افقی» ۳-(مجاز) کم‌ارتفاع. «وَپتَگێن جُمپاں سر پدءَ بُرزا کشّاِتگ (روانبُد: ۱۵۱) wapt-ag-ēŋ jomp-āŋ sar pad a borz-ā kašš-et-ag تپّه‌های کم‌ارتفاع دوبارّه سر بلند کرده‌اند» ۴-(مجاز) بی‌خبر، غافل.

وَپتِن wapt-en (مصـل) =وَسپَگ↓.

وَپتۆک wapt-ōk (صـ) ۱-خفته، خوابیده. ۲-آن‌که بسیار خوابد.

وَپتءُواب wapt o wāb (امصـ) ۱-خفت و خواب، خوابیدن. ۲-(مجاز) هماغوشی، جماع.

-**وَپتءُ واب کنَگ** kan-ag ــــ به‌مجاز جماع کردن.

وَپس waps بن مضارع از وَپسَگ↓.

وپسار waps-ār (ا) =واب. خواب.

وَپسُکایی waps-ok-ā-i (قـ) =وَپتَکا↑.

وَپسَگ waps-ag (مصـل) =وَسپَگ. ۱-خوابیدن، به‌خواب رفتن. «چُک وَپتَگ آگاه ئی مَه‌کن cokk wapt-ag āgāh-i ma-kan بچه خوابیده بیدارش نکن» مثَل: «وَپس‌ایت واب گِندایت، تَرّایت باز گِندایت waps-it wāb geŋd-it tarr-it bāz geŋd-it اگر بخوابد خواب می‌بیند و اگر بگردد زیاد می‌بیند» ۲-دراز کشیدن، بدن را به حالت افقی بر سطح قرار دادن. «بْوَپس داں کسے تَرءَ مَه‌گِندایت b-waps dāŋ kas-ē ta-r-a ma-geŋd-it بخواب تا کسی تو را نبیند» ۳-از حالت برجسته و عمودی به حالت افقی درآمدن. «موданءَ کرّاں بلَے نَه‌وَپس‌اَنت mūd-ān a karr-āŋ balay na-waps-aŋt موها را شانه می‌کنم اما به حالت خوابیده و افقی درنمی‌آیند» ۴-شُل شدن و از حالت شق در آمدن آلت تناسلی نرینه. [مقا: لانٹ] ۵- (مجاز) جماع کردن. ۶-(مجاز) آرام گرفتن، فرونشستن. «درد وَپتَگ dard wapt-ag درد آرام گرفته است» ۷- (مجاز) بی‌تحرک بودن مرده در جایی که آن را گذاشته‌اند، مانندِ تابوت یا قبر، دفن بودن مُرده در قبر. «کشمهءِ ڈنّءَ کل جَت اَنت چاتێں / وَپتَگ اَنت ورنا پُلّءُ سَوگاتێں (حماسهٔ آدینگ) kešmah e đann a poll o sawgāt-ēŋ wapt-ag aŋt warnā poll o sawgāt-ēŋ در دشت کشمه گودال‌های چاه‌مانندی حفر کردند و جوانان گرامی در آن‌ها خوابیده‌اند (دفن هستند)»

-**هۆر وَپسَگ** hōr ــــ ۱-باهم خوابیدن، در یک بستر خوابیدن دو یا چند نفر. ۲-(مجاز) هم‌بستر شدن، جماع کردن.

وَپسَگی waps-ag-i (صـ) آن‌که در شُرُف خوابیدن است، آن‌که تصمیم دارد بخوابد.

وَپسۆک waps-ōk (صفـ) ۱-خوابنده، خواب شونده. ۲-آن‌که بسیار می‌خوابد. ۳-آن‌که زود به خواب می‌رود. ۴- (ا) =شَپ‌وَپس. موجود بسیار ترسناکی که در خواب یا رویا مشاهده شود، خود را به صورت جسمی سنگین روی سینهٔ آدمی می‌اندازد و بر اثر فشار و ترس ناشی از حالت خفگی و ناتوانی، وحشت پدید می‌آید، بختَک، کابوس. ۵-(صـ) زن هرجایی و فاسد.

وَپک[۱] wapk (ا) =گْرنچ. ۱- گره. ۲- خمیدگی. «اِشیءَ وَپکے مان اِنت ešiy-a wapk-ē mān eŋt این خمیدگی یا گرهی دارد»

وَپْک[۲] wapk [عر: وَقف] (ا) =وَکّ↓.

وَت[۱] wat حرف اضافه، ۱- =گۆن، گۆنءَ←. «با»، همراهِ. «وت تَو کایاں wat taw kā-y-āŋ همراه با تو می‌آیم» ۲-به‌وسیلهٔ. «مَن وت چَرک اَهتاں man wat čark aht-āŋ من به‌وسیلهٔ دوچرخه آمدم»

وَت[۲] wat (ضمـ) ۱- خود، خویشتن[۱]. «مَن وتءَ وَت گُشَگءَاۆں (طائر۱: ۴۱) man wat a wat goš-ag-ā-ōŋ من خود، به خودم می‌گویم» ۲-گاهی به صورت تأکید به‌کار رود. «تَو وَت بْیا taw wat b-y-ā تو خود بیا» ۳-برای تأکید در نفی به کار رود. (اگر در جواب سؤالی بیاید، حالت اهانت‌آمیز نسبت به سؤال‌کننده دارد) «پَچےکار نَه‌کنئے؟ وَت نَه‌کناں. pač-ē kār na-kan-ay , wat na-kan-āŋ چرا کار نمی‌کنی؟ خود نمی‌کنم (به تو

۱-بلو.شَر: وَذ.

چه! دلم می‌خواهد)» ۴-جزء پیشین برخی از کلمات مرکب که در نقش فاعل یا مفعول به‌کار رود. «وَت‌گلا wat-galā آن‌که از خود زیاد تعریف می‌کند»، «وَت‌واه wat-wāh خودخواه» ۵-به اول برخی از کلمات اضافه گردد و صفت سازد. «وَت‌سَر wat-sar خودسر»، «وَت‌واجه wat-wāja خودسالار» ۶-به آغاز برخی کلمات می‌آید و اسم مرکب سازد. «وَت‌بْرات wat-brāt برادرخودی و خویشاوند» ۷-(مجاز) خودی، خویشاوند. مثل: «گوْن وَت جَتءُ چُپت نَه‌بیت، گوْن وَت مَلام گِپت نَه‌بیت gōŋ wat jat o čopt na-bit gōŋ wat malām gept na-bit با خود [یا خودی] نمی‌شود زد و خورد کرد، از خود[یا خودی نمی‌توان جریمه گرفت]»

-**وَتءَ پێش دارگ** a pēs dār-ag —— خود را نشان دادن، خود نمایی کردن، پُز دادن.

-**وَتءُ وسَّر** o wa-s-sar —— (ق) خودسرانه، بدون دلیل. «آ وَتءُ وسَّر کَندێنایت ā wat o wa-s-sar kaŋd-ēn-it (نگوری:۴۳) او خودسرانه می‌خنداند»

-**پَه‌وَت** pa —— ۱-برای خود، به‌خاطر خود. ۲-(ق) با اختیارِ خود، خودسرانه.

-**پَه وَت نَگِرگ** pa wat na-ger-ag به خود نسبت ندادن، نپذیرفتن.

-**مان وَت بیَگ** māŋ wat ba-y-ag در درونِ خود بودن، به‌مجاز به کسی گویند که ظاهری آرام و بی سروصدا ولی باطنی پر از فتنه و حسد و شرّ دارد.

وتا wat-ā =وتءَ. ضمیر مشترک در نقش مفعولی، خود را.

وتاچ wat-āč (ا) =وَتاس↓. «دونێشێن هنجرءُ بلێن وتاچءَ (زرگر:۱۱۴) do-nēš-ēŋ hanjar o ball-ēŋ wat-āč a خنجر دوسر و تفنگ نیزه‌گوناه‌اش»

وتاس watās (ا) =وتاچ، پێژدَه. ۱-اسلحهٔ گرم کمری، کُلت، تپانچه. «گْرَند کُت وَتاسءُ توپّکان (روانبُد:۳۱۰) graŋd kot watās o tūppak-āŋ با تیراندازی، صدای هفت‌تیرها و تفنگ‌ها برخاست» ۲-=توپّک. تفنگ.

وَتاک watāk (ا) =کوْٹی. اتاق.

وَت‌اِلاجی wat elāj-i (حامص) خوددرمانی.

وَتاوَت wat-ā-wat (ق) ۱-به خودیِ خود، خودبه‌خود. ۲-به اختیار خود. ۳-به تنهایی و بدون تأثیرپذیری از دیگران.

وَت‌بَد wat-bad (ص) آن‌که فطرتاً بد است.

وَت‌بُرّ wat-borr (ص) =وَت‌گُرّ↓.

وَت‌بْرات wat-brāt (ص) برادر خودی، به‌مجاز خویشاوندِ نزدیک. مثل: «آ جنءَ میری سانگ کُتگ وت‌بْراتءَ نَه‌گیپت ā jan mir-i sāŋg kot-ag wat-brāt na-gipt آن زن که شوهری پولدار گرفته است با خویشاوندان ازدواج نمی‌کند»

وَت‌براتی wat-brāt-i (صن) ۱-مربوط به وَت‌بْرات↑. «رِندان وت‌براتی جێڑهے پَرما اڈ کُتگ (ملا قاسم) reŋd-āŋ wat-brāt-i jēŕah-ē par mā ađ kot-ag رِندان بین برادران همدل ما، جنگ و جدالی برپا کردند» ۲-(حامص) رابطهٔ خویشاوندیِ نزدیک.

وَت‌بْرێجی wat-brēj-i (حامص) خودآزاری.

وَت‌بودی wat-būd-i (حامص) خودکفایی.

وَت‌بَیسَه wat-baysa (ص) آن‌که اعتماد به نفس دارد.

وَت‌بَیسَه‌ای wat-baysa-i (حامص) خوداعتمادی.

وَت‌پَسُند wat-pasoŋd (ص) خودپسند، خودخواه.

وَت‌پَهر wat-pahr (ص) =وَت‌گلا. خودستا.

وَت‌پَه‌وَت wat-pa-wat (ص) ۱-خویشاوند، فامیل. ۲-ویژگی دو یا چند تن که روابط نزدیکی با هم دارند.

-**وَت‌پَه‌وت بیَگ** ba-y-ag —— خویشاوند بودن.

-**وَت‌پَه‌وت کَپَگ** kap-ag —— با هم درافتادن، نزاع کردن. مثل: «وَت‌پَه‌وت بِه‌کَپاِت دان پِرکَپاِت be-kap-et dāŋ per-kap-et —— اختلاف و نزاع درونی داشته باشید تا برافتید و از بین بروید»

وت‌پَه‌وتی wat pa wat-i (حامص) خویشاوندی.

وَت‌تْراپ wat-trāp (ص) =وَتّراپ↓.

وَت‌چار wat-čār (ص) خودبین، خودپسند، مغرور.

وَت‌دار wat-dār (ص) خویشتن‌دار.

وَت‌درمانی wat darmān-i (حامص) = وت‌الاجی↑.

وت‌دوائی wat-dawā-?-i (حامص) وت‌اِلاجی↑.

وَت‌دِل wat-del =وَدْل. (ص) ۱- ازخودراضی. ۲-سخن یا نظری که طبق خواستهٔ دل باشد.

وَت‌دِلکا wat-del-a-kā (ق) به‌اختیارِ خود، عمداً، بدونِ اجبار و تهدید. «آ وَت‌دِلکا آتْک ā wat-del-a-k ātk او به اختیار خود آمد»

وت‌دلێن wat-del-ēŋ (ص) =وَت‌دل↑.

وتر we(a)tr [عر: وَتْر: تنها، یگانه] (ا) نماز وتر که در فقه حنفی سه‌رکعت و واجب است و آن را هنگام نمازعشا و پس از چهار رکعت فرض و دو رکعت سنت خوانند.

وَتّراپ[1] wat-trāp (ص) =وَت‌تْراپ. سازی که صدای خوش و طبیعی داشته باشد. «شاگءِ زیرءُ بْیا وَتّراپێن (نورمحمد بم‌پشتی) šāg-ē zir o b-y-ā wat-trāp-ēŋ سازی خوش‌آهنگ بردار و بیا»

وَتّراپ wa-t-trāp (ص) مخفف وَش‌تْراپ↓. خوش‌صدا.

وت‌راجی wat-rāj-i (حامص) استقلال، خودمختاری.

وَت‌رُد wat-rod (ص) =ورّوْد↓.

وَت‌روْد wat-rōd (ص) =ورّوْد↓.

وَت‌رێپ wat-rēp (ص) آن‌که خود را بفریبد، خودفریب.

وَت‌رێپی wat-rēp-i (حامص) خودفریبی.

وَت‌رێچ wat-rēč (ص) ویژگی گیاهی که بدون آبیاری رشد کند و شکوفه دهد، خودرو. مثل: «کرێچ وَت‌رێچ بوتهٔ karēč wat-rēč کرێچ← خودروست و بدون آبیاری شکوفه دهد»

وت‌زانتی wat-zāŋt-i (حامص) خودشناسی.

وَت‌ساچ wat-sāč (ص) =وسّاچ↓.

وَت‌سار wat-sār (ص) =وَت‌ساڑ↓.

وَت‌ساڑ wat-sāŕ (ص) =وَت‌گلا. آن‌که از خود بسیار تمجید و تعریف کند، خودستا.

وَت‌سانگ wat-sāŋg (ص) همسری که از خویشاوندان باشد، همسرِ فامیلی.

وَت‌سانگی wat-sāŋg-i (حامص) ازدواج با خویشاوندان.

وَت‌سَتا wat-satā =وَت‌گلا، وَت‌ساڑ. خودستا.

وَت‌سَر wat-sar (ص) ۱-خودسر، آزاد، مستقل. ۲-آن‌که از دیگران دستور و فرمان نگیرد. «آ وت‌سرءُ وَت‌میر اِنت ā wat-sar o wat-mir eŋt او مستقل و امیر نفس خود است» ۳-خودسر. «سومار وتسرا هبرکنان آت sūmār wat-sar-ā habar kan-āŋ at (طائر:۱۴۴) سومار خودسرانه و بدون توجه به اطراف در حال حرف زدن بود»

-**وَت‌سَر بیَگ** ba-y-ag —— (مصل) ۱-آزاد و مستقل بودن. ۲-از کسی فرمان و دستور نگرفتن.

وَت‌سرَءَ wat-sar-a (ق) ۱- به صورت خودسر، خودسرانه، بدونِ هدف. «آ وَت‌سرءَ رَپِتان اِنت ā wat-sar-a rapat-ān eŋt (طائر۱:۱۳۳) او خودسر و بدون هدف حرف‌می‌زند» ۲- خودبه‌خود. مثل: «آس دان‌که رۆک مه‌بیت، دیت وَت‌سرءَ چست نه‌بیت ās dāŋ rōk ma-bit ditt wat-sar a čest na-bit تا آتش روشن نشود، دود خودبخود برنمی‌خیزد»

وَت‌سراوت wat-sar-ā-wat (ق) به خودی خود، خودبه‌خود.

وَت‌سری wat-sar-i (حامص) خودسری.

وَت‌سوتی wat-sūtt-i (حامص) دنبال نفع خود بودن و نفع دیگران را در نظر نگرفتن.

وَت‌سْیاد wat-syād (ص) خویشاوند نزدیک.

وت‌سْیادی wat-syād-i (حامص) خویشاوندی، فامیلِ نزدیک بودن.

وَت‌شَموش wat-šamōš (ص) آن‌که خود را فراموش کند.

وَت‌شناسی wat-šonās-i (حامص) خودشناسی.

وَت‌کار wat-kār (ص) ۱-آن‌که کار خویش را خود انجام دهد. «راج وتکار نه‌بیت اِنت اگان، شرکار نه بیت (سیدهاشمی) rāj wat-kār na-bit agāŋ šar-kār na-bit اگر قوم کار خود را خودش انجام ندهد به نتیجهٔ مناسبی نمی‌رسد» ۲-آن‌که به‌میل خود کاری را انجام دهد بدون آن‌که دیگران او را بگویند. ۳-خودکار، اتوماتیک.

وَت‌کُت wat-kot (ص)=وَت‌کِرد، وَت‌کردَه، وَت‌کردن. کاری زیانبار که کسی بدون مشورت با دیگران انجام داده است، خودکرده. «آ کے اِنت که وَت‌کُتیں کاران مروچی بَچّ‌اِتَگ ā ka eŋt ke wat-kot-ēŋ kār- (ساحرا: ۱۹) āŋ marōči bačč-et-ag آن کیست که امروزه به خاطر کارهای خودکرده نجات یافته است؟»

وَت‌کِرد wat-kerd (ص) ویژگی کاری که کسی بدون مشورت با دیگران انجام‌دهد و اغلب به زیان او تمام می‌گردد، خودکرده. مثل: «وَت‌کِردءَ دَوا نیست wat-kerd a dawā nēst خودکرده را تدبیر و درمان نیست، معادل مثل فارسی «خودکرده را تدبیر نباید»

وَت‌کِردَه wat-kerd-a (ص) =وَت‌کِرد↑.

وَت‌کردن wat-kard-en (ص) =وَت‌کِرد↑. مثل: «وَت‌کردنءَ اِلاج نیست wat-kard-en a elāj nēst برای خودکرده تدبیری نیست»

وَت‌کُشی wat-koš-i (حامص) خودکُشی.

-وت‌کُشی کنگ kan-ag — (مصل) خودکُشی کردن.

وَت‌کوش wat-kōš (امص) =وَت‌کُشی↑.

-وَت‌کوش کنگ kan-ag — خودکُشی کردن.

وَت‌کوشی wat-kōš-i (امص)=وَت‌کُشی↑. «بوتگ باز برءَ چوشیں کار / ورنایان کُتگ وَتکوشی (عابد:۷۷) bitt-ag bāz bar a čōš-ēŋ kār warnā-y-āŋ kot-ag wat-kōš-i چنین کارهایی بسیار اتفاق افتاده است، که جوانان خودکُشی کرده‌اند»

وَت‌گپ wat-gap (ص) ۱-ویژگی آن‌که بدون آن‌که از او بخواهند صحبت می‌کند. ۲- آن‌که با خود و بدون مخاطب خاصی حرف می‌زند.

وَت‌گڑیں wat-gaŕ-ēŋ (ص) آنچه خود آن را سازند، خودساخته. «یَک راستی‌یے چَمدیستیں / آزمانکے نه‌اِنت اِشکُتگیں / یا که وَت‌گڑیں داستانے (عابد:۷۹) yak rāst-i y-ē čam-dist-ēŋ āzmāŋk-ē na-eŋt eškot-ag-ēŋ yā ke wat-gaŕ-ēŋ dāstān-ē این واقعیتی است که با چشم دیده‌ام و قصه‌ای نیست که آن را شنیده، یا داستانی که آن را ساخته باشم»

وَت‌گُش wat-goš [سیـ: ریڈیو] (ص) =رادون. رادیو.

وَت‌گلا wat-galā (ص) آن‌که از خود بسیار تعریف می‌کند، خودستا. مثل: «وَت‌گلاءِ دَپ پیمازءِ بوءَ کنت wat-galā e dap pimmāz e bō a kaŋt دهان آدم خودستا بوی پیاز دهد»

وَت‌گلایی wat-galā-i (حامص) خودستایی.

وَت‌گند wat-geŋd (ص) =وَت‌چار. خودبین، مغرور.

وَت‌گندی wat-geŋd-i (حامص) خودبینی، غرور.

وَت‌ماں‌وَت wat-māŋ-wat (ص) = وَت‌مَه‌وَت↓.

وَت‌مر wat-mer (ص) جانوری که بدون بیماری و عارضه خودبه‌خود بمیرد.

وَت‌مستر wat-master (ص) خودمختار، خودسالار.

وَت‌مستری wat-master-i (امص) خودمختاری، استقلال.

وت‌مهار wat-mahār (ص) ویژگی اسب یا الاغی که بدون به کار بستنِ مهار و افسار، راه خود را بلد است و آن را می‌پیماید.

وَت‌مَه‌وَت wat-ma-wat (ص) =وَت‌پَه‌وَت↑. مثل: «پِنچے پُر اِت ماں سر بیت، بلّے وَت‌ماں‌وت اِت، گْوَر مَه‌بیت peŋč-ē por et māŋ sar bit balay wat-māŋ-wat et gwar ma-bit مُشتی خاکستر بر سر خود بریزی، بهتر از آن است که کسی آشنا و خویشاوند در کنار باشد»

وَت‌میر wat-mir (ص) آن‌که امیر خود است و از کسی دستور و فرمان نمی‌گیرد.

وَتَن watan [عر: وطَن] (ا) ۱-شهر یا دیاری که کسی در آن به‌دنیا آمده یا در آن زندگی کرده است، وَطَن، موطِن. «وشّیں وَتن مئے مَکُّران wašš-ēŋ watan mey (روانبُد: منظومهٔ مکران) makkorān سرزمین خوب و زیبای من مکُّران» ۲-کشوری که در آن زندگی کنند، میهن.

وَت‌نِبِشت wat-nebešt (ص) آنچه در بارهٔ خود نویسند مانند زندگی‌نامه.

وَت‌نبیس wat-nebiss (ا) خودنویس.

وتَن‌پال watan-pāl (ص) محافظ و پاسبانِ وطن. «دلیرءُ ننگریں بیران/ وتن‌پالیں پگزیران (گلخان۱: ۸۰) delēr o naŋgar-ēŋ bir-āŋ watan-pāl-ēŋ pagaz-zirāŋ دلیران نیرومند و جنگاوری که پاسبان وطن و نفع‌رساننده به آن هستند»

وَتَن‌روپ watan-rōp (ص) ۱- اشغال‌کنندهٔ وطن، استعمارگر. ۲-غارتگر، یغماگر. «رهت‌اَنت وَتن‌روپیں مُگُل (گلخان۱: ۶۶) reht-aŋt watan-rōp-ēŋ mogol مغول‌های غارتگر هجوم آوردند»

وَت‌نُما wat-nomā (ص) خودنما، خودستا.

وَت‌نُمایی wat-nomā-i (حامص) خودنمایی.

وَتَنی watan-i [عـر: وطَـن+بلو: ی] (صنـ) ۱-مربوط به وَتَن، وطنی. ۲-ویژگی آن که در کشوری تابعیت گرفته و اهل آن کشور است، شهروند.

وَتّو wat-ō (ص) آن‌که از خود بسیار تعریف و تمجید کند، خودستا.

وَت‌واجه wat-wāja (ص) خودمختار، مستقل.

وَت‌واجهی wat-wājah-i (ص) خودمختاری، استقلال، آزادی، صاحب اختیار خود بودن.

وَت‌وار wat-wār ویژگی آن‌که به‌تنهایی چیزی را خورد یا به منفعتی رسد و به دیگران ندهد یا آن‌ها را شریک خود نسازد، تنهاخور.

وت‌واری wat-wār-i (حامص) به‌تنهایی چیزی را خوردن و به مهمان یا افراد دیگر ندادن، در منفعت و خوشی خود دیگران را شریک نکردن.

وت‌واک wat-wāk (صـ) =وت‌واجَه↑.

وت‌واکی wat-wāk-i (حامصـ) =وت‌واجَهی↑.

وَت‌واه wat-wāh (صـ) خودخواه، خودپسند.

وَت‌واهی wat-wāh-i (حامصـ) خودخـواهی، خودپسندی.

وت‌هـوْن wat-hōn (امصـ) انتقـام خـون خویشاوند. مثَل: «آیان که وت‌هوْنءَ گرنت وابجاهءِ هشیْمانءِ سر اِنت ā-y-ān ke wat hōn a ger-ant wāb-jāh e hšēmān ay sar ent آنـان کـه مـی‌خواهنـد انتقـام خـون خویشاوندان را بگیرند، محل خواب آن‌ها بـر کوه‌های مرتفع است»

-وَت‌هـیْش wat-hēš (صــ) =وَت‌شـیاد. خویشاوندِ نزدیک. «ستر سِند ئی باز اَت نَه‌اَت سیْزده‌ءَ گیْش / هزارءَ هبر آرت چه وت‌هیْش چه دربیْش (عابد۳: ۲۳) satar send i bāz at na-at sēzdah a gēš hazār a habar ārt ča wat-hēš ča darbēš حداکثر سیزده سال بیشتر نداشت، بـا ایـن حـال هـزار تَـن چـه خویشاوند و چه درویش بـه خواستگاری‌اش آمده بودند»

وَتی wat-i (صنـ) =وتیک. ۱-مربـوط بـه وَت، خـودی. ۲-خودمـانی. ۳-خویشـاوند، فامیـل. [مقا: دَرآمَد] ۴-ضمیر مشترک، در معنی مالکیت چیزی. «وتی جان wat-i jān تنِ خود»، «وتـی مال wat-i māl مالِ خود»، «بْیا کنیْن پیریْنـاں وتی نامدار (ملا:۱۳۷) b-y-ā kan-ēŋ pir-ēŋ- āŋ wat-i nām-dār بیـا نـام نیاکـان خـود را زنده کنیم»

وَتیـکّ wat-ikk (صـ) ۱-خـودی، خودمـانی، مربوط به خـود. ۲-فامیـل، خویشـاوند. مثَـل: «آپ که دَرَیت اِر هانَه، وتیک وی بـه‌وارت اِر بیْگانَه[1] āp ke dar-ayt er hāna wat-ik i b-wārt er bēgāna آبـی کـه از خانه بیـروْن آیـد، بهـتر اسـت بـه خویشـاوند برسـد تـا بیگانگان» ۳-مالِ خود.

-وتیک بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) فامیل بـودن، خویشاوند شدن. ۲-خودمانی بودن.

-چیزےءَ وَتیک کنَگ čizz-ē y-a — kan-ag (مصـمـ) چیزی را تصرف کـردن و بـه مِلکیت خود درآوردن.

وتیکّی wat-ikk-i (صنـ) در تصرّفِ خود.

-وتیکّی کنَگ kan-ag — در تصرّف و مالکیت خود قرار دادن.

وتیگ wat-ig (صنـ) =وَتیکّ↑.

وَتیگان wat-ig-ān (صـ) ویژگی آن‌که به خُود مشغول است و به کسی یا چیزی توجه ندارد، هوشیار. «آ وَتیگان نَه‌اِنت ā-wat-ig-āŋ na-eŋt او توجهی بـه خـودش نـدارد، ناهُشیار و سربه‌هواست»

-وَتیگان بیَـگ ba-y-ag — حواس کسی جمع بـودن، هوشـیار بـودن. «نـیْم‌سِـندیْن مـردےـ کُوشےِ وَتیگان نَه آت (صبا۱: ۵۴) nēm-send- ēŋ mardom-ē gwaš-ay wat-ig-āŋ na-at مردی میان‌سالی گویـا ناهوشـیار و سربـه‌هـوا بود»

وَتّ[1] watt (ا) =پَلیْتـک. ۱- فتیلـهٔ چـراغ روشنایی. «ماهَل چراگءِ وَتّءَ کمے بُرز کن (طائر۱: ۶۷) māhal čerāg e watt a kam-ē borz kan ماهَـل، فتیلـهٔ چـراغ را بـالا بـبر» ۲- (مجاز) عمـل ادارکـردن. «مـن پَـه وتّےءَ دراهت‌اوْں (عنبر: ۲۰) man pa watt-ē y-a dar-āht-ōŋ مـن بـرای پیشـاب کـردن بیـرون رفتم»

-وَتّ گرَگ ger-ag — (مجاز)خشـک کـردن سر آلت نرینه با کلوخ پس از ادرار در جـایی کـه آب در دسترس نباشد.

-وتّ‌وتّ کنَگ kan-ag —— روشن و خاموش شدن شعلهٔ فتیلهٔ چراغ روشنایی براثرِ وزیـدن باد یا پربودن بیش از حد مخزن از نفت.

[1]-ایـن ضرب‌المثَـل سراوانـی اسـت و در شهرسـتان سراوان زبانزد است.

-وَتْ هوْشیْنَگ hōš-ēn-ag — =وتّ گِرَگ↑.

-وتّءَ هُشـک‌کنَـگ a hošk kan-ag — = وَتّ گِرَگ↑.

وَتّ[2] watt (صـ) ۱-شکرپخته‌شـده کـه پـس از جوشـــاندن غلـــیظ شـــود و از آن بـــرای درسـت‌کـردنِ شربـت و چیزهـایی ماننـد آن استفاده کنند. ۲-(مجاز) بسیار شیرین.

وَتُّک watt-ok (ا) نوعی چراغ روشنایی که از محفظه‌ای حلبی یا از جـنس صـدف، بـا نخی به‌عنوانِ فتیله درست می‌شد، چراغ موشی.

وَتّـی watt-i (ا) ۱-ظـرف کوچـک آب‌خـوری. «تُنَّگ ئـے وَتّی شَهدءُ شیرانی (منظومهٔ بیبگر و سدّو) tonnag-ay watti šahd o šir-ān-i اگر تشنه‌ای ظـرف پـر از شَـهد و شـیر در اختیـار توست» ۲-=وَتُّک↑.

وَجّ[1] waj[j] (ا) ۱-آنچـه در عـوض چیـزی بـه کسی دهند، مثلاً جهت پرداخت وام قطعه‌ای زمین بدهند. ۲-پول، ثـروت. ۳-خـرج زنـدگی. ۴- =پرداچ. آنچـه دامـاد پـیش از عروسـی بـه عروس یا خـانوادهٔ او دهـد، مخارج عروسـی. «هرچی من داتَـگ وَجّ ءُ مـال / بـات‌اَنت پَـه شـیرینءَ هـلال (گلخان۱: ۱۹۸) har-či man dāt-ag wajj o māl bāt-aŋt pa širin a helāl هرچه از پول و مال داده‌ام بـر شـیرین حلال باد»، «کجءِ وَجّءَ گِریْن کوْتَهءِ شهرءَ (شعر عامیانه[1]) kaj e wajj a ger-ēŋ kōta e šahr a وسایل عروسـیِ دلـدار زیبـا را از شـهر کویتـه می‌خریم»

وَجّ[2] waj[j] (ا) =گُوَم، گیْگ، موْه. ۱- فرصـت، مجال. ۲- مصلحت.

-وَج چارَگ čār-ag — مصلحت دیدن.

-وَج کنَگ kan-ag — فرصت کردن، فرصت را غنیمت شمردن. مثل: «وَت چاریت وَجّ کنـت، wat čār-it wajj a kaŋt من چاراں لَجّ کنـت man čār-āŋ lajj kaŋt خـودش در فرصـت مناسب مرا می‌پایـد و مـن کـه نگـاه مـی‌کـنم خجالت می‌کشد»

وجّـگ wajj-ag [صـو: توارکنـغ] (مصـلـ) صـدا دادن، به صدا درآمدن.

وَچّ wačč (ا) بچهٔ گاومیش.

وَچَـن wačan (ا) ۱-قـول، عهـد و پـیمان. ۲-قسم، سوگند[2].

وَدّ wadd بن مضارع از ودَّگ↓.

وَد wad ضمیر مشترکِ «وت↑» خـود. کـه در برخـی از ترکیبـات ایـن‌گونـه تلفـظ گـردد، وَدکار↓.

وَدار[3] wadār =رهچاری. ۱-انتظار، چشـم بـه راه بودن. «بے مُزّ نَه‌بَنت ودارانی شَـپ bē- mozz na-baŋt wadār-ān-i šap شـب‌هـای انتظار بدون مزد نیست» ۲-=رهچار. منتظـر، چشم‌به‌راه. ۳-بن مضارع از ودارگ↓.

-وداراں نِنـدگ āŋ neŋd-ag — بـه انتظـار نشستن. «وداراں کئی تَو اِدا نِشتَگ‌ئے (بوهیر: ۸۳) wadār-āŋ kai taw edā nešt-ag-ay تـو به انتظار چه کسی این جا نشسته‌ای؟»

-وَدار بیَگ ba-y-ag — منتظر بـودن، انتظـار کشیدن.

-وَدار کنَـگ kan-ag — ۱-(مصــمــ) منتظرکردن. ۲- (مصـلـ) منتظـر شـدن. «منـی ودارءَ مَه‌کن man-i wadār a ma-kan منتظر من نباش»

-ودارءَ نِنـدَگ wadār a neŋd-ag =وداراں نِندَگ↑.

[1]-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۲۰.

[2]-واژهٔ «وَچَن» بلوچی نیست، احتمالاً سِندی است.

[3]-واژهٔ «ودار» به نظر این جانب بـا «گُـدار» یکـی اسـت، گُدار در بلوچی به معنی گُذر فارسی یا محل عبـور اسـت، کسی که در انتظار است، ظاهراً بر گذرگاه آن‌که انتظـارش را می‌کشد می‌نشیند یا چشم به راه اوست.

و

ودارجاه wadār-jāh (ا) جایگاه یا محل انتظار.

ودارجَت wadār-jat (صـ) ویژگی آن‌که به دلیل انتظار زیاد، دچار رنج و زحمت گردد.

ودارشَنز wadār-šaŋz (صـ) آنچه از آن انتظار بارد، به‌مجاز ویژگی آن‌که سراسر وجودش انتظار باشد، بسیار منتظر.

وَدارگ wadār-ag (مصـلـ) منتظر بودن، انتظار کشیدن.

وداری dār-i (صـ) =وداریگ↓.

وداریگ wadār-īg (صـ) منتظر، چشم‌به‌راه. «وَهدءُ بےوهد تَئی وداریگان-wahd o bē wahd tai wadār-ig-āŋ گاه و بی‌گاه منتظر تو هستم»

-وداریگ بیَگ ba-y-ag — منتظر بودن.

-وداریگ کنَگ kan-ag — منتظر کردن.

ودان wadān (صـ) آباد، سرسبز.

وڈان wadd-ān (قـ) در حالِ افزایش یافتن. «گُشے نون گیّش.وَدّان اَنت / دلءِ وزواسءُ مئے بَش‌بَش (بیدار۱: ۶۲) goš-ay nūŋ gēš wadd-ān-aŋt del e wazwās o may baš-baš گویی وسواس دل و حسرت ما بیشتر از قبل در حال افزایش است»

وَدّائیّن wadd-ā-?-ēn بن مضارع از وداّئیّنگ↓

وَدّائیّنت wadd-ā-?-ēŋt بن ماضی از وداّئیّنگ↓

وَدّائیّنتن wadd-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =وداّئیّنگ↓

وَدّائیّنگ wadd-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) افزایش دادن، افزودن.

ودبُج wad-boj (صـ) وت‌گلا. خودستا.

وَدّتِن wadd-et-en (مصـلـ) =وڈگ↓.

ودگ wadag (صـ) ۱- آواره، سرگشته. ۲-دامی که چوپان ندارد و خودسر می‌گردد و می‌چرد.

-ودگ کنَگ kan-ag — آواره کردن، سرگشته کردن. «شَهرءُ بازار کنت ودگ مارا (بیدار۲: ۱۷۰) šahr o bāzār kaŋt wadag mā rā ما را در شهر و بازار آواره می‌کند»

وَدرێپ wad-rēp (صـ) =وتریپ↑.

وَدّگ wadd-ag (مصـلـ بمـ: ودّ، بمـا: ودّات- wadd-et) ۱-افزایش یافتن، بیشتر شدن. ۲-وسعت یافتن، گسترده شدن. «هَور رِچان‌اَت، تهاری ودّتگ اَت (شریف۲: ۱۲۶) hawr reč-ān-at tahār-i wadd-et-ag-at باران در حال باریدن و تاریکی همه جا را گرفته بود» ۳-سبقت گرفتن.

ودگان wadag-ān (صـ) =وَدَگ↑.

ودگز wad-gaź (صـ) =وسَاچ↓.

وَدگُش wad-goš (ا) =وَت‌گُش↑.

وَدِل wad-del (صـ) =وَت‌دل↑. «گُڈ چه وَدلیّن اے گپّاں / ارشءِ واجهءَ گوانک‌اوُں جَت (عابد: ۱۷۲) goď ča wad-del-ēŋ ē gap-āŋ arš ay wājah a gwāŋk-ōŋ jat پس از این سخنانی که از دلم برخاستند، خداوند عرش را صدا زدم»

وَدلیّن wad-del-ēŋ (صـ) =وَدل↑.

ودواس wadwās (ا) =وسواس↓.

ودی wadi (صـ) =پیداگ. ۱-آشکار، پیدا. ۲-(صـ) ویژگی آن‌که در حالِ آمدن است. «آ گه اِنت که ودی اِنت ā ka-eŋt ke wadi eŋt آن چه کسی است که دارد می‌آید؟»

-ودی بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) آشکار شدن، پیدا بودن. «من چراگ جاڑیّن شانتگ آت گُل بیتّگ ودی (ملافاضل: ۷۹) man čerāg jāŕ-ēŋ šāŋt-ag at gol bitt-ag wadi پیرامون خود نگاه کردم و دلدار نمایان شد»، «هِچ ودی نَه‌بئے heč wadi na-bay اصلاً پیدا نمی‌شوی» ۲-گیر آمدن، در دسترس بودن. «آپ هر کجا ودی بیت āp har kojā wadi bit

آب در هر کجا گیر می‌آید» ۳-متولد شدن، به دنیا آمدن. «چه سالے ودی بیتّگئے če sāl-ē wadi bitt-ag-ay در چه سالی به دنیا آمده‌ای؟»

-ودی کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-گیر آوردن، در دسترس قرار دادن ۲-به دنیا آوردن.

ودی‌جاه wadi-jāh (ا) محل تولد، مولِد.

ودیگ wadig (صـ) =ودی↑. «اندیّم جاگهے بنت، جاهے ودیگ بَنت (گوادری: ۱۰، ۱۸۹) andēm jāgah-ē baŋt jāh-ē wadig baŋt در جایی پنهان و جایی آشکار می‌شوند»، «بْراهیّم ودیگ اِنت brāhēm wadig eŋt ابراهیم در راه است، دارد می‌آید»

وڈیّن wadd-ēn بن مضارع از وڈیّنگ↓.

وڈیّنت wadd-ēŋt بن ماضی از وڈیّنگ↓.

وڈیّنتن wadd-ēŋt-en =وڈیّنگ↓.

وڈیّنَگ wadd-ēn-ag (مصـمـ مصـلـ:وڈگ) ۱-افزودن، اضافه کردن. ۲-زیاده‌روی کردن. ۳-کسی را جا گذاشتن و سبقت گرفتن.

وَڈّ wadd (ا) ۱-دشتِ هموار و بدون درخت. ۲-کوهی که بالای آن مسطح باشد و بتوان بر آن راه رفت.

وَڈال wadāl (ا) آنچه در برای جبرانِ زیان و ضرر یا تباهی‌های جنگ داده شود، تاوان، غرامت.

-وڈال دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) غرامت دادن، پرداختن غرامت.

-وڈال روَگ raw-ag — (مصـلـ) پرداخته شدنِ چیزی در برابر ضرر و زیانی که وارد می‌شود.

وڈالی wadāl-i (صـ) تباه، نابود در برابر کاری بی‌حاصل.

-وڈالی بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) از دست رفتن و نابود شدن در برابر کاری بی‌حاصل.

وَڈّگ waddag (ا) =وڈّ↑.

وَڈّم[۱] waddam (ا) ۱-شرف، عزت، آبرو. ۲- جایگاه و شایستگی در میان قوم و مردم.

وَڈّم[۲] waddam (صـ) =وزّم. بانشاط، مسرور.

وڈّهی waddahi [صو: رشوت] (ا) =جوّل. رشوه، باج.

وَڈّی wadd-i (صنـ) ۱- مربوط به وڈّ↑، دشتی. ۲- آن‌که در دشت ساکن است. ۳-آنچه در دشت به عمل می‌آید.

وڈّیر waddēr (صـ) =وڈّیرَه↓.

وڈّیرو waddēraw (صـ) =وَڈّیرَه↓.

وڈّیرَه waddēra (صـ) ۱-کدخدا، رئیس قوم یا روستا یا طایفه. ۲-آن‌که جاافتاده و کاردان و در حل مسائل اجتماعی فعال باشد.

وَر[۱] war ۱-بن مضارع از ورَگ. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «وَروَک↓» خورنده. «هُرماوَر hormā-war خُرماخورنده»

وَر[۲] war (ا) ۱-خاکسترِ داغ. ۲-چالهٔ پُر از زغال افروخته. ۳-سوگند آتش. ←نال، ←سوگند.

-وَر دیَگ da-y-ag — چیزی را بر خاکستر داغ نهادن مانند خمیر آرد برای پختن نوعی نان به نام پُرانیگ←.

وَرّ warr (ا) پیچ و تابی که در طناب یا ریسمان ایجاد می‌شود، که با وجود راست نگه داشتن پیچ می‌خورد. ۲-(امصـ) بی‌قراری و بر خود پیچیدن همراه با گریهٔ مداوم.

-وروَرّ war-warr (امصـ) گریهٔ و زاری.

-وروَرّکنَگ kan-ag — (مصـلـ) زارزار گریستن.

ورّا warrā (صـ) ۱-جسمی که به دلیل نداشتن کف مسطح یا عدم تعادل از دو سوی آن، بر سطح نمی‌ایستد و به یکی از دو جانب خم می‌گردد. ۲-حالت قایق یا لِنج که در خشکی باشد و به یک سو خم است.

-ورّا بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) به یک سمت خم شدن چیزی بر اثر عدم تعادل.

و

وَرّاب warrāb (امصـ) پرتاب.

-وَرّاب دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) انداختن، پرتاب کردن.

وَراک war-āk (ا) =وَردِن. خوراک، غذا. مثَل: «لاپ پَه وراک، بدن پَه پۆشاک lāp pa war-āk badan pa pōš-āk شکم برای خوردن و بدن برای پوشاک است»

وراکی war-āk-i (صنـ) ۱-مربوط به وراک، خوردنی. ۲-مواد غذایی.

وربپ warp [صو: ورف] (صـ) =کڑ. برف.

وَرچَر war-čar (امصـ) خورد و نوش. «هۆرءَ شام‌کُتَگ هر چاران / بوتَگ ورچرے آلکاپێن hōr a šām kot-ag har čār-āŋ (عابد:۷۰) būtt-ag war-čar-ē alkāp-ēŋ هر چهار تن با هم شام خوردند و حسابی خورد و نوش کردند»

وَرد[1] ward (ا) ۱-خورد و خوراک. «لاپ‌وَرد lāp-ward خوراک شکم، خرج شکم» مثَل: «وَشّێن گلۆ شگالءِ وَرد اِنت wašš-ēŋ galō šagāl e ward eŋt هندوانهٔ شیرین به خورد شغال می‌رود. ۲-(مجاز) نصیب، بهره. مثَل: «مالءِ موزّی وَردءِ گازی māl e mūzzi ward e gāzi مال انسان‌های خسیس سرانجام نصیب جنگجویان شورشی می‌گردد»

وِرد werd [عر: وِرد] (ا) ۱- دعا یا ذکری که برای حل مشکل یا شفای دردی خوانند. ۲-کلمات یا جمله‌ای که برای سحر و جادو می‌خوانند.

وَردات wardāt (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه خرداد شمسی است.

ورداد wardād (ا) =وردات↑.

۱-بلو.شر: وڑد waŕd

وَرداس wardās (ا) برخی نویسندگان این واژه را در معنای «تفصیل و توضیح» به کار برند.

وَردِش wardeš (امصـ) ورزش. مثَل: «اُژناگ وَردِش اِنت مردانی ožnāg wardeš eŋt mard-ān-i شنا ورزش مردان است»

-وردِش کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ورزش کردن.

وردِش‌جاه wardeš-jāg (ا) ورزشگاه.

وَردمان ward-mān [نۆکـ] (ا) تغذیه.

وَردِن ward-en (ا) ۱-خوراک، غذا. ۲-هر چیز خوردنی، خوراکی. «هَپتگے آپ ئی نَه‌وارتَگ وردِنءُ نانءُ وَراک (کلمتی: منظومهٔ دادشاه) haptag-ē āp-i na-wārt-ag ward-en o nān o war-āk یک هفته آب و خوراک و نان و غذا نخورده بود» ۳- (امصـ) خوردن. «نئے سرگ داریت نئے گردِن، دپے داریت پَه وردِن (چیستان) nay sar-ag dār-it nay garden dap-i dār-it pa ward-en نه سر دارد نه گردن، [ولی] دهانی برای خوردن دارد (ناخن‌گیر)»

وردنۆش ward nōš (ا) خوردنی و نوشیدنی، خورد و نوش.

وردِنی ward-en-i (صنـ) خوراکی.

وردءُوَراک ward o warāk (امصـ) خورد و خوراک، خوراک، مواد غذایی.

وَررێچ war-rēč (امصـ) خوردن و ریختن، خوردن و اسراف کردن.

وَرس wars [سیـ: درمانے که چو آلِگدارءَ زرداِنت] (ا) =وَلس. نوعی دارو که مانند زردچوبه زرد است.

ورُست wa-r-rost (ا) =ورّۆد↓.

وَرشُپت waršopt (ا) آبرُفت.

ورشُپتی waršopt-i (صـ) زمین آبرُفتی.

وَرشَه warša (ا) فلزی است مانندِ روی.

وَرک wark (ا) حالت فنری چیزی.

وَرَک[1] warak [عـر: وَرَق] (ا) =تاک. واحد شمارش قطعات کاغذ، یا برگ‌های کتاب، ورَق، برگه.

-وَرک جنَگ jan-ag — (مصـمـ) برگ زدن، تورّق کردن، برگرداندن برگهٔ کتاب یا هرچیز مانند آن.

وَرَک[2] warak (ا) نقطه‌ای از زمین یا مسیر سیل که آب در آن فرورود.

وَرَکا war-akā (امصـ) پذیرایی و خوردنی که تا مدتی جریان و استمرار دارد. «سیران وَرَکاءُ رَوَکا اِنت sir-āŋ war-a-kā o raw-a-kā eŋt در محل مراسم عروسی همه دارند می‌خورند و می‌روند»

وَرَک‌پۆش warak-pōš (صـ) پوشیده از برگ گُل، به‌مجاز نازک و لطیف.

وَرکِج war kejj (امصـ) خوردن و به دلایلی مانند غصه و حسرت فربه نشدن. مثَل: «کرگۆشک ڈُکّالءَ چَریت پَزّۆر بیت، بلَے بهارگاهءَ چَریت وَرکِج اِن ئی[1] kargōšk đokkāl a čaṛ-it pazzōr bit bahār-gāh a čar-it war-kejj en i خرگوش در خشکسالی می‌چرد، فربه می‌شود اما در بهار می‌خورد و لاغر می‌شود»

وَرکُک wark-ok (امصغـ) برگهٔ کوچک کاغذ.

وَرکۆت warkōt (ا) محل افروختن آتش برای پخت و پز، کوره. «کارچءِ شۆهازءَ کنت پُران دسکنڈ چۆ پسءَ / آسرءَ پَشّ اِیت الّمءَ وَرکۆتءِ جَسءَ (دُرّا: ۳۴) kārč e šōhāz a kaŋt por-āŋ daskaŋđ čō pas a āsar a pašš-it allam a warkōt e jas a همانند بُز با دست و پا زدن بر خاک کارد را بیرون می‌کشد و سرانجام قطعاً در آتش و خاکستر داغ اجاق پخته می‌گردد»

وَرَگ war-ag (مصـمـ بن‌مضـ: وَر. بن‌ما: وارْت) ۱-خوردن. «تَو نان وارتَگ taw nāŋ wārt-ag تو غذا خورده‌ای؟» ۲- =تِنگّ، نۆشَگ. نوشیدن. «برێن چاه ورێن b-rēŋ čāh war-ēŋ برویم چایی بخوریم» ۳-در دهان گذاشتن و فروبردن، بلعیدن. «مُرگ دان وارت morg dān wārt مُرغ دانه می‌خورد» ۴-(مجاز) مال و دارایی کسی را به‌ناحق تصرف کردن. «چۆرهءِ هَکّءِ ورَگ مَزنێن گُناهے čōra e hakk e war-ag mazan-ēŋ gonāh-ē حق یتیم را خوردن گناه بزرگی است» ۵-(مجاز) مصرف کردن. «اے دیوال هزار آجۆر وارت ē diwāl hazār ājōr wārt این دیوار هزار آجُر مصرف می‌کند» ۶-(مجاز) ساییده شدن تدریجی چیزی بر اثر تماس با چیزی دیگر، مانند طناب بندی را که بر آن بسته یا شاخه‌ای که بر آن وصل است. ۷-(مجاز) زنگ زدن و فرسودن تدریجی فلز. مثَل: «تِلاهءَ هاک نَه‌وارْت telāh a hāk na-wārt طلا را خاک هم نمی‌خورد (از بین نمی‌برد)» ۸-(مجاز) آسیب زدن چیزی زِبر پوست بدن را بر اثر سایش و تماس مداوم بر آن مانند پارچهٔ پشمی که بر بدن مماس باشد. «اے جامَگ منی جانءَ وارْت ē jāmag man-i jān a wārt این پیراهن تنَم را می‌خورد» ۹-(مجاز) امرار معاش کردن، خرج زندگی را درآوردن. «تَو وَ بێکارئے، چَه کُجا ورئے taw wa bē-kār-ay ča kojā war-ay تو که بیکار هستی از کجا امرار معاش می‌کنی؟» ۱۰-(مجاز) نیش زدن حشرات و جانوران. «آئیءَ مارے وارتگءُ مُرتَگ āyi a mār-ē wārt-ag o mort-ag او را ماری نیش زده و بر اثر آن مرده است»، «شاشْک سَک سِلّ وارت šāšk sak sell wārt پشّه به‌گونه‌ای بسیار بد نیش می‌زند»، مثَل:

۱-گویند خرگوش در بهار سرسبز می‌چرد و پشت سرش را نگاه می‌کند و می‌گوید من که هیچ نخورده‌ام و از تلقین این فربه نمی‌شود.

«مَکسکءِ وَرگءَ گامێشءَ چے بیت makesk e war-ag a gāmēš a čē bit مگس تاثیری بر گاومیش ندارد» ۱۱-(مجاز) گاز گرفتنِ جانوران درّنده. «اے کُچَک مردمءَ وارت ē kočak mardom wārt این سگ آدم را گاز می‌گیرد» ۱۲-به‌عنوان همکرد فعل مرکب لازم سازد. «لَٹ ورَگ latt war-ag کُتک خوردن»، «لێٹ ورَگ lēt war-ag غلتیدن»، «کارچ ورَگ kārč war-ag مورد ضربهٔ چاقو قرار گرفتن». ۱۳-(امصـ) =وَردِن↓. خوراک، غذا. «تئی ورَگ چۆن وَشّ اَنت tai war-ag čōŋ wašš-aŋt غذاهای تو چقدر خوشمزه است!» ۱۴- (ا) =ورۆک. حشره‌ای که آفت چوب، کاغذ، پارچه و ... است. ۱۵-استشمام کردن (باد و هوا). مثَل: «شیرءُ شیلانچے نه‌بیت تَل‌سری گُواتے وَران šir o šilāŋč-ē na-bit tal-sar-i gwāt-ē war-āŋ اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد، باد خنک بالای دشت را استشمام و از وزیدن آن لذت می‌بریم»

-**ورَگ کسےءِ گُٹّءَ اِیر نه‌روَگ** war-ag kas-ē y-e gott a ēr na-raw-ag غذا در گلوی کسی پایین نرفتن، به‌مجاز بدون حضور کسی نتوان غذا خوردن. «بَیدءِ نُماسَگان ورَگ آئیءِ گُٹّءَ ایر نه‌شُت bayd e nomāsag-āŋ war-ag āyi e gott a ēr na-šot (طائر۱:۱۲۷) بدون نوه‌ها غذا از گلویش پایین نمی‌رفت»

-**ورَگءُ چَرَگ** war-ag o čar-ag (ا) خورد و خوراک، غذا. «چه بادشاهی وانْ‌جاهءَ ورَگءُ چرگ اِش دات čā bādešāh-i wān-jāh a war-ag o čar-ag eš dāt (لاچار:۲۴) از سفره‌خانهٔ پادشاه غذا دادند»

وَرّگ warr-ag (اصو، مصـل) =گانژگ. ۱- صدای بُز، بع‌بع. ۲- صدا سر دادن بُز. «اے پَس باز وَرّ اِیت ē boz bāz warr-it این بُز زیاد صدا می‌دهد و بع‌بع می‌کند»

ورَگ‌جاه war-ag-jāh (ا) جایی که آن‌جا غذا خورند، سالن غذاخوری، رستوران.

ورَگ‌دان war-ag-dān (ا) ظرف مخصوص نگه‌داری غذا.

ورَگ‌گْراد war-ag-grād (صـ) آشپز.

ورَگ‌واری war-ag-wār-i (صنـ) ظرف ویژهٔ غذا خوردن، غذاخوری. [سنج: آپواری]

ورَگی war-ag-i (صنـ) ۱-آنچه قابل خوردن باشد، خوردنی. ۲- =حِلار. آنچه از نظر شرع خوردنش جایز باشد،حلال. ۳-خوراکی، مواد غذایی.

ورّم warram (صـ) ۱-بانشاط، شاداب و خوشحال. ۲-(صـ قـ) به اندازه و کیفیت مناسب و عالی. «کیسَگءَ ورّم زرّ مان‌کن kissag a warram zarr māŋ kan به اندازهٔ بسیار، در جیبت پول بگذار» ۳- =وش‌رنگ. زیبا.

وَرمِر war-mer (ا) ۱-آنچه به محض خوردن، خورنده را بکشد. ۲- زهر، سمّ کُشنده. ۳-شراب یا عرقی که سمّی است و آن را خوب به عمل نیاورده‌اند و هر کس با نوشیدنِ آن کور می‌شود یا می‌میرد. «بنگءُ سُتکه‌مَرگێن وَرمِر/ تالان اِنت جهانءَ هرجا (عابد:۳۸) baŋg o sotka-marg-ēŋ war-mer tālān eŋt jehān a har jā بنگ و شراب سمی در همه جای دنیا پخش است»

وَرمِن warmen (ا) نوعی درخت خرما که خارک آن سرخ‌رنگ و خرمایش سیاه می‌گردد و خرمایش شبیه خرمای مُضافتی ولی باریک‌تر است.

ورنا warnā (صـ) ۱-جوان، بُرنا. ۲-(مجاز) پرقدرت. ۳-کم‌تجربه.

-**ورنا بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-جوان شدن، جوان بودن. ۲-احساسِ جوانی کردن. «پیر اِنت که پدا ورنا بیت (عابد:۲۴) pir eŋt ke

padā warnā bit پیر است و دوباره جوان می‌شود»

ورناپکر warnā-pekr (صـ) دارای فکر و منش جوانی.

ورناجَوزه warnā-jawza (صـ) دارای جذبه و شکوه جوانی.

ورنایی warnā-i (حامصـ)۱-جوانی، جوان بودن. مثَل: «هَنکاسءِ سیاهی ورنائی وا نه‌ترّێن‌ایت hankās e syāh-i warnā-i y-a wā-na-tarr-ēn-it موهای سفید را با رنگ، سیاه کردن، جوانی را برنمی‌گرداند» ۲-زمانِ جوانی. مثَل: «وَرنایی سُرنایی warnā-i sornā-i جوانی و حماقت»

ورنائێن warnā-?-ēŋ (صـ)=وَرنا↑. «ورناوێن مَرد warnā-?-ēŋ mard مردِ جوان»

وَرِنداز warendāz ویژگی آن‌که برای خوردن اشتهای زیاد دارد و هر غذایی خورد.

وَرَندۆ waraŋdō (ا) نوعی بازی محلی که به‌وسیلهٔ دو گروه انجام گیرد، به‌گونه‌ای که هر شخص از موانعی که در میانِ میدان نهاده‌اند بگذرد، اگر حریفان او را گرفتند، بازی را باخته است.

ورِندَو war-endaw (صـ) =ورندَه↓.

وَرندوک waraŋdūk (صـ) برنده در بازی یا مسابقه، بویژه در بازی اِشکاتلی←.

ورنده war-enda (صـ) =ورۆک. ۱- آن‌که بسیار خورد، پُرخور، آن‌که اشتهایش برای خوردن زیاد است. ۲-چارپای علفخواری که علف بسیار خورد.

وَرندی warandi (ا) =پَسّو. پاسخ، جواب.

-**وَرندی دیَگ** da-y-ag — (مصـل) پاسخ دادن.

وَرنۆش war-nōš (امصـ) خوردن و نوشیدن.

وَرّۆ warr-ō (ا) نوعی نانِ کلفت که بر ساج (تین←) پزند.

وَرّۆد wa-r-rōd (صـ) ۱-گیاه یا درختی که کسی آن را نکاشته و خود از زمین رشد کرده است، خودرو. «باگانی وَرّۆدێن شَجر / سێراپءُ سبزێن گُل‌گَمَرّ (روانبُد:۳۲۹) bāg-ān-i warrōd-ēŋ šajar sēr-āp o sabz-ēŋ gol-gamarr درخت خودرو باغ که سرسبز و شاداب و در حال شکوفه دادن است» ۲-نخلی که با هستهٔ خرما رشد کرده و کسی آن را نکاشته است.

وَرّۆدی[1] wa-r-rōd-i (صنـ) مربوط به ورّۆد↑. «ورّۆدی نا wa-r-rōd-i nā خرمای نخل خودرو»

وَرّۆدی[2] warrōdi (ا) =ثالشُد. نوعی بازی گروهی محلی که دو گروه در میدانی خط‌کشی شده انجام می‌دهند.

وَرّۆدَگ warrōdag (ا) =ورّۆد↑.

وَروَر[1] warwar (ا) ۱-نوعی تفنگ. ۲- =توپَک. تفنگ. ۳-ابزار یا دستگاهی که با آن زمین سفت یا سنگلاخی را بکنند.

ورور[2] war-war (صـ) آن‌که به خوردن غذا اشتهای زیادی دارد و حواسش همواره به خوردن است.

ورور[3] warwar (اصو) صدای گریهٔ کودک.

-**وروركنگ** kan-ag — گریستن کودک.

وَروک warawk (ا) فرزندِ نوه.

وَرۆک war-ōk (صفـ از ورَگ) ۱-خورنده. ۲-کسی یا جانوری که بسیار خورد، شکمو. ۳-حشره‌ای که آفت چوب، کاغذ و... است. ۴-نوعی کوسه‌ماهیِ درّنده و وحشی که باله‌های آن پُرقیمت است؛ به این کوسه «کهناتی» و «بێچّن» هم می‌گویند، (وروک به معنی خورنده است، گویند که این کوسه، ماهی‌های صیدشده در تور ماهیگیران را به سرقت می‌برد و می‌خورد) «وروکءُ گیلءُ نَرمانی، منی هَدّانی پاسءَ اِنت (ملا:۱۷۹) war-

ōk o kayl o narmāni man-i hađđ-ān-i pās-ā-eŋt کوسه‌های وروک، کیل و نرمانی در کمین استخوان‌های تن من هستند» ۵-زخمی که به مرور زمان بزرگ‌تر و گسترده‌تر می‌گردد. ۶-زخمی که ناشی از سرطان باشد. ۷-حیوانِ درّنده یا هاری که گاز گیرد.

ورۆک‌وار war-ōk-wār (صـ) ویژگی آنچه خوره آن را آفت ورۆک↑ آن را خورده است.

ورۆکی war-ōk-i (صنـ) =ورۆک↑.

وَرۆنک war-ōŋk (صفـ) =ورۆک↑.

ورّۆئی warrō?i (ا) =ورّۆدی۲↑.

وَرءُوَپْس war o waps (امصـ) خور و خواب، خوردن و خوابیدن.

وری[1] war-i (صنـ) ۱-مربوط به وَر (خاکستر داغ). ۲- =پُرانیگ. نانی که در درون یا روی خاکستر داغ بپزند.

وَری[2] war-i [سیـ: ذْراجیّن دارآنت که بانانی سرءَ آنت] (صـ) هر کدام از تیرهای چوبی دراز و محکمی که روی سقف اتاق‌های سنتی گذارند.

ورّی warri (ا) نوعی بیماری که بر اثر آن بیمار هرچه خورد، در معده او نمی‌ماند و زودتر از وقت معمول به صورت اسهال از معده خارج گردد.

وَریام waryām (امصـ) تناسب، توازن.

وَرّیپ wa-r-rēp (صـ) =وَت‌ریّپ↑.

وَڑ wać (ا) =داب، ڈَول. ۱- شکل، فُرم. مثَل: «مردءُ نامردءِ ریش یَک وڑ رُدآنت mard o nā-mard e rišš yak wać rod-aŋt ریش مرد و نامرد به یک شکل می‌رویند» ۲-گونه. «دنیا هر وڑءَ من دیتَگ (عابد:۹۱) donyā har wać a man ditt-ag دنیا را به هرگونه‌ای دیده‌ام» ۲- روش، طرز. «اے‌وَڑ ē wać این‌گونه»، «هَروڑ har wać هرگونه، هر نمونه»

-وَڑےکنَگ wać-ē kan-ag راه حلی پیدا کردن، کاری را به هر گونهٔ ممکن انجام دادن. «اشیءَ وڑے کناں eši y-a wać-ē kan-āŋ برای این راه حلی پیدا می‌کنم»

وڑال waćāl (ا) =وڈال↑.

وڑالی waćāl-i (صنـ) =وڈالی↑.

وَڑالیگ waćāl-ig (صنـ) =وڈالی↑.

وڑا وڑا waćā waćā (امصـ) پرحرفی.

-وڑا وڑا کنَگ kan-ag — پرحرفی کردن.

وَڑَکّ waćakk ۱-بن مضارع از وڑگّگ. ۲-عوعوِ سگ.

وَڑگّگ waćakk-ag (مصـلـ) =کپّگ، وگّگ. عوعو کردنِ سگ، پارس کشیدن سگ.

وَڑوَڑ wać-wać (صـ) ۱-رنگارنگ، گوناگون. ۲-رنگ به رنگ، هر رنگ، هر نمونه.

وَڑوَڑیّن wać-wać-ēn (صـ) =وَڑوَڑ↑. «وَڑوڑیّں نیبَگ گوّں هزار تامءُ رنگءُ بوّ / تئی دلءِ هُبّءُ واهَگءَ وارێن ایت تَرءَ (روانبُد:۱۸) wać-wać-ēŋ nibag gōŋ hazār tām o raŋg o bō tai del e hobb o wāh-ag a wār-ēn-it ta-r-a انواع میوه‌ها با مزه‌ها و رنگ‌ها و بوهای گوناگون، تو را طبق میل و آرزویت، می‌خوراند»

وُڑے woćay (شجـ) =اُڑے→.

وَز waz [عر: عوض] (ا) مخففِ هوَز یا آوز. عوض، بدل.

وَزبَت wazbat (ا) ۱-شعر یا نوشته یا سخنی که در تعریف و ثنای پیامبر و یارانش باشد، نعت. ۲-تعریف، ثنا، ستایش. «اُ منی دوّستءُ بنگوێں زانتْکار / بْیا چِدءُ آ دیّمءَ نَه‌بیتْ وَزبَت (علی‌بخش:۹۵) ow man-i dōst o beŋgaw-ēŋ zāŋt-kār byā čed o ā dēm a na-bit wazbat ای دوست دلیر و دانای بزرگ، بیا و از این بیشتر نمی‌توان مدح و ثنا گفت» ۳-آواز دسته‌جمعی زنان که بدون ساز

است و هنگام تولد بچه به مدت شش روز در کنار زائو خوانند، محتوای بیشتر این آوازها در توصیف و ثنای پیامبر است.

-ماں وَزبتاں بیَگ māŋ wazbat-āŋ ba-y-ag ۱- کسی را در آوازهای شبانه و دسته‌جمعی زنان یاد کردن. ۲-(مجاز) مورد تعریف و ستایش مردم بودن.

وزّت wazzat (ا) فکر، خیال، مشغولیت ذهنی.

وزم wazm (ا) قاعده، روش.

وَزمانی wazm-āni (صـ) =کهیّبانی. خوش‌خرام.

وزمکاری wazm-kār-i (صنـ) روشمندانه.

وَزمَه wazma [عر: وَشْمَة] (ا) =انکاس. نوعی مادهٔ رنگی که برای رنگ‌کردنِ موها به کار رود، وَسمه، رنگِ مو.

-وَزمَه جنَگ jan-ag — (مصـمـ) استفاده کردن از رنگ موی، موها را رنگ کردن.

وَزمَه‌جتَگیّن wazma-jat-ag-ēn (صـ) موهای وسمه زده یا رنگ‌کرده.

وَزمهی wamah-i (صنـ)۱-مربوط به وزمَه↑. وسمه‌ای. ۲-موهایی که رنگ شده‌اند. «پَنگے گْوَپایت، وزمهی مودان کمند کنت (روانبُد:۳۸) paŋg-ē gwap-it wazmah-i mūd-āŋ kamaŋd kaŋt موهای رنگ‌کرده‌اش را می‌بافد و آن‌ها را به شکل کمند درمی‌آورد»

وَزمی wazmi (صـ) زخمی. «هر نِزوّریّں ما چُپتءُ وَزمی کُت (محمد روانبُد: ۲۰۴) har nezōr-ēŋ mā čopt o wazmi kot ما هر ناتوانی را مضروب و زخمی کردیم»

وَزنی wazni(صـ) لِه، خُرد و لِه‌شده

-وزنی کنَگ kan-ag — (مصـمـ) لِه کردن.

وزواس wazwās [عر: وَسواس] (امصـ) =وَزوَس↓ «گُشے نوں گیّش وَدّان آنت / دلءِ وزواسءُ مئے بَش‌بَش (بیدار۱: ۶۲) goš-ay nūŋ gēš wadd-ān-aŋt del e wazwās o may baš-baš گویی وسواس دل و حسرت ما بیشتر از قبل در حال افزایش است»

وَزوَس wazwas [عر: وَسواس] (امصـ) احساس تردیدآمیز برای انجام دادنِ کاری، وسواس.

-وَزوَس کنَگ kan-ag — (مصـلـ) وسواس کردن، دچار وسوسه شدن.

وزیپَه wazipa [عر: وَظیفَة] (ا) ۱-دعا، ذکر، عبادت. ۲-ریاضتِ صوفیانه. ۳-وظیفه.

-وَزیپَه کنَگ kan-ag — ذکر و عبادت کردن.

-وزیپه وانَگ wān-ag — ذکرهای صوفیانه را خواندن و تکرار کردن.

وزیر wazir (صـ) وزیر.

وَژ waž جزء پیشینِ برخی از کلمات مرکب که صورتی دیگر از «وَش↓» است، خوش، خوب، زیبا، عالی، زیاد. «وَژدل↓»، «وَژوَراک↓»

وَژآپ waž-āp (صـ)۱- ویژگی قلیونیٌ که آب مخزن آن به اندازه و مناسب است و به خوبی صدا ایجاد کند. ۲-(ا) آبِ خوش.

وَژاِهلاک waž-ehlāk [وَژ+عَر: آخلاق] (صـ) خوش‌اخلاق.

وَژبار waž-bār (صـ) =وَشبار↓.

وژبالاد waž-bālād (صـ) خوش‌قد و قامت.

وَژبَتّ waž-baṭṭ (صـ) ۱-برنجِ دم‌کشیده و خوشمزه. ۲-ویژگی دیگی که برنج را به خوبی دَم می‌دهد.

وَژبَر waž-bar (صـ) =وَش‌بَر↓.

وَژبُرّ waž-borr (صـ) =وَش‌بُرّ↓.

وژبَگل waž-bagal [سیـ: وَشدل] (صـ) خوش‌دل، خوشحال.

وَژبند waž-baŋd (صـ) =وَش‌بند↓.

وَژبوّ waž-bō (صـ) ۱- =وَشبوّ↓. ۲- (ا) نوعی برنج محلی خوشبو که بیشتر در منطقهٔ قصرقند (کسرکند→) به عمل می‌آید.

وَژبوُرُن waž-bō-ron (ا) زمان و فصل دروِ محصول برنج محلی «وژبوُ↑».

وَژبوُه waž-bōh (ص) =وَشبوُ↓.

وَژدِل waž-del (صـــ) =وَشـــدِل↓. «وشٔ وَژدِلیٖن دیوان پُرُشت / موُتکٔ موُدَگٔ پوهار رُست waš o waž-del-ēŋ diwāŋ (عابد:۷۴) prošt mōtk o mōdag o pūhār rost مجلس خوش و دلنشین از هم پاشید، مویه و نوحه و ناله برخاست»

وَژدی wažd- (ا) =وَیدی↓.

وَژرَند waž-raŋd (ص) =وَش‌رَند↓.

وَژرَنگ waž-raŋg (صـــ) =وَشرَنگ. ۱-خوش‌رنگ. ۲-خوش‌قیافه، خوش‌اندام. ۳-دارای ظاهرِ زیبا، قشنگ.

وَژرو waž-rū (ص) خوش‌رو، خوش‌اخلاق.

وَژرواج waž-rawāj (ص) =وَش‌رواج↓.

وَژگال waž-gāl (ص) =وَش‌گال↓.

وَژگپ waž-gap (صـــ) =وَش‌گپ. ۱-خوش‌سخن، شیرین‌سخن، خوش‌زبان. ۲-آن‌که در سخن گفتن ماهر است، سخنور. ۳-آن‌که سخنانش فصیح و پر از لطیفه و مثَل و حکایت است.

وَژگپی waž-gap-i (حامص) خوش‌سخن بودن، شیرین‌سخنی.

-وَژگپی‌کنگ kan-ag — (مصـــل) ۱-شیرین‌سخنی کردن، شوخ‌طبعی کردن. ۲-با چرب‌زبانی و پرحرفی خود را در میان جمع مطرح کردن.

وَژگٹ waž-goṭṭ (صـ) خوش‌آواز، دارای آوازی دلنشین.

وَژگٹی waž-goṭṭ-i (حامص) خوش‌آوازی.

-وَژگٹی‌کنگ waž-goṭṭ-i kan-ag (مصـل) ۱- با آواز خوش خواندن. ۲-به زعم خود خوش‌آوازی کردن.

وَژگوانک waž-gwāŋk (صـ) =وَش‌گوانک. خوش‌صدا، خوش‌آواز.

وَژگوانکی waž-gwāŋk-i (امص) =وَش‌گوانکی. خوش‌آوازی، خوش‌صدا بودن. «زُرتگ اِش چَتو ... / توتیان وَژگوانکی، رَواج کبگان کُهدرِء zort-ag-eš ča-t-taw ... tūti-y- (عابد۴: ۹۹) āŋ waž-gwāŋk-i rawāj kabg-āŋ koh-dar a طوطی‌ها خوش‌صدایی و کبگ‌های کوهسار راه رفتن را از تو آموخته‌اند»

وَژگوش waž-gwaš (ص) =وشگوُش↓.

وَژگوم waž-gwam (ص) =وَژگیگ↓.

وَژگیگ waž-gēg (ص) =وَش‌وار، وَش‌گوم، وش‌گیگ. ۱-آن‌که در جایی به‌راحتی نشسته است و در تنگنا نیست. «تو وژگیگئے گوُن وَژمَیاتکان منی / بِهِنِنداں تئی دیوانءَ چوُن شُهرتءَ (عابد۴: ۱۰۹) taw waž-gēg ay gōŋ waž-ma-y-ātk-āŋ man-i be-neŋd-āŋ tai diwān a čōŋ šohrat a تو با بدخواهان من راحت و آسوده نشسته‌ای، چگونه در مجلس تو با شرمندگی بنشینم؟» ۲-آن‌که در مکان مورد علاقه‌اش زندگی کند، خوش‌نشین. ۳-آن‌که دارای فرصت و مجالِ کافی است. ۴-چالاک و چابک.

وَژلَبز waž-labz (ص) آن‌که به قول و عهد خود پایبند است، خوش‌قول.

وَژمَیاتک waž-ma-y-ātk (ص) =وژنَیاتک↓.

وَژنالگ waž-nālag (ص) =وَش‌نالگ↓.

وَژنام waž-nām (ص) =وَشنام. ۱- خوش‌نام، روسفید، خوش‌آوازه. [مقا: بَنام] ۲- (ا) نام خوش، نام نیک، آوازه. «گوُن سرمچاری هَلمهاں راج‌دپترءَ/ نوُکیں وَژنامے بِه‌دْرَپشیٖن اِت وتی (گوادری۱۲: ۸۵) gōŋ sar-ma-čār-i halmah-āŋ rāj-daptar a nōk-ēŋ waž-nām-ē be-drapš-ēn et wat-i با حمله‌های دلیرانهٔ در تاریخ، نام و آوازه‌ای نو و نیک از خود آشکار بکنید»

-وَژنام بئے bay — (جملهٔدعائیه) خوشنام و روسفید باشی! (این جمله را معمولاً در پاسخ به خوش‌آمدگویی کسی گویند)

-وَژنام بیَگ ba-y-ag — (مصـل) خوش‌نام شدن، روسفید شدن.

-وَژنام کنگ kan-ag — خوشنام کردن، روسفید کردن.

وَژنامی waž-nām-i (حامص) [مقا: بدنام] ۱-خوشنامی، روسفیدی. مثَل: «چه وژنامی دان بَنّامی کدمے راه اِنت ča waž-nām-i dāŋ bannām-i kadam-ē rāh eŋt از خوش‌نامی تا بدنامی یک قدم راه است» ۲-همراه با خوشنامی. مثَل: «وَژنامیٖں مَرک، چه روسیاهیٖں زِند گِهتر اِنت waž-nām-ēŋ mark ča rū[-s]syāh-ēŋ zeŋd geh-ter eŋt مرگ توأم با خوشنامی بهتر از زندگی همراه با روسیاهی است»

-وَژنامی دیَگ da-y-ag — خوشنامی بخشیدن، خوشنام کردن. «ربّ دات منءَ وَژنامی (عابد:۱۷۳) rabb a dāt man a waž-nām-i خداوند به من خوشنامی بخشید»

وژنامیٖن waž-nām-ēn (ص) =وَژنام↑.

وَژنکّ waž-nokk (صـ) آن‌که غذاهای خوشمزه و با کیفیت عالی می‌خورد، خوش‌خوراک.

وَژنیاتک waž-na-y-ātk (ص) =وَش‌نَیاتک↓

وَژنیّت waž-neyyat (صـــ) =وَش‌نیّت. خوش‌نیّت، مخلص.

وَژواد waž-wād (صـ) ویژگی خوراک یا غذایی که به اندازهٔ مناسب نمک دارد. [مقا: وادَک]

-وَژواد بیَگ ba-y-ag — به‌اندازهٔ مناسب نمک داشتنِ غذا.

-وَژواد کنگ kan-ag — ۱-به اندازهٔ مناسب نمک ریختن در غذا. ۲-چشیدن مقدارِ کمی از غذا تا میزان نمک آن را بسنجند.

وَژوار waž-wār (ص) =وژنکّ. خوش‌خوراک.

وَژهال[1] waž-hāl (ص) =وشّال↓.

وَژهال[2] waž-hāl (صـ) آن‌که خبر خوشحال‌کننده آورد، خوش‌خبر.

وَژهالی waž-hāl-i (حامص) =وشّالی↓.

وَس was (امص) ۱-توان، نیرو. «منءَ دان که وسے هستِ‌اِنت / جَناں گیٖشتِر وتی پانکءَ (مُلا:۱۴۵) man a dāŋ ke was-ē hast-eŋt jan-āŋ gēš-ter wat-i pāŋk a من تا هنگامی که توان دارم بیشتر از خود مواظبت می‌کنم» ۲-کوشش، سعی. «من وتی وَسءُ واکءَ کار بَنداں (صبا:۱۴) man wat-i was o wāk a kār band-āŋ من سعی و توانایی خود را به‌کار می‌بندم» ۳-قدرتِ مالی. «بےوَس bē-was فقیر، بیچاره»

-وَس‌کنگ kan-ag — (مصـل) برای انجام کاری یا جلوگیری از رویدادی نهایتِ تلاش خود را کردن. مثَل: «دان زِندگان، وس کنان، مُرتان گدّا بس کنان dāŋ zeŋdag-āŋ wass a kan-āŋ mort-āŋ godā bass kan-āŋ تا زنده‌ام تلاش می‌کنم، هر وقت مُردم،از آن دست برمی‌دارم»

-وسءِ روَگ e raw-ag — موثر بودن توان، توانستن. «دان مردمءِ وسءَ رَوت، وتی جُهدءَ به‌کنت dāŋ mardom e was a rawt wat-i johd a be-kaŋt انسان تا می‌تواند تلاش بکند»

-وسءُ واک was o wāk قدرت و توان.

-وسءَ وس کنگ kan-ag — a — = وَس‌کنگ↑.

-پَه وس pa — با نهایت توان. مثَل: «شَرّیں جنیٖنءَ بِه‌ساٹ پَه وسءَ، وژنام اِت کنت گوُن هرکسءَ šarr-ēŋ janēŋ be-sāṭ pa wass a waž-nām-et kaŋt gōŋ har kass a تا نهایت توان به زن خوب برس، بر اثر آن در

برابـر هـر کسـی تـو را سربلنـد و خوشـنام می‌کند»

-کسـےِ وَس رسَـگ kas-ē y-e was ras-ag ۱-قدرت و توان کسی برای انجام دادن کاری کافی بودن. ۲-توان مالی داشتن برای انجامِ کاری.

-کسـےِ وَس روَگ kas-ē y-e was raw-ag توان داشتن کسی، رمق داشتن. «کولءِ سرءَ اوْشتاتگاں تان‌که منی وس رَوت (عنبر:۵۷) kawl e sar å ōšt-āt-ag-āŋ tāŋ-ke man-i was rawt به قول و پیمان خود پایبند هستم تا توان دارم»

-کسـےِ وَس نَه‌بیَگ kas-ē y-e was na-ba-y-ag زور کسی نرسیدن.

-وتیِ وسءَ کُتّینَگ wat-i was a koṭṭ-ēn-ag تا حد توان سعی کردن. «مَاتءُ پتءَ وَس کُتّینت / تاجو یَل نَه‌کنت ترِیاکءَ (عابد:۱۰۹) māt o pet was koṭṭ-ēnt tājū. yal na-kaŋt taryāk a مادر و پدر تا حد توان سعی‌کردند، اما تاجو تریاک را ترک نکرد»

وسّاچ wa-s-sāč (صـ) =وَت‌ساچ، وَت‌گـژ. ۱-آنچـه کسـی خـود آن را سـاخته اسـت، دست‌ساز. «مان آت کیسگـءَ یَـک پُرْیِـے / یَکّءُ دوْ نَلْـک وسّاچیں (عابد:۱۳۱) mān at kissag a yak pofi y-ē yakk o dō nal-ok wa-ssāč-ēŋ یـک‌بستهٔ کوچک هـروئین و یکی دو تا نـی کاغذی دست‌ساز در جیب داشت»۲-ساختگی، جعلی، مصنوعی. ۳-از خود راضی.

وَسّار wa-s-sār (صـ) =وَت‌ساژ. خودستا. «تَو وتی وَسّاریں دَپءَ گُشتَگ (حماسهٔ همّل) taw wat-i wa-s-sār-ēŋ dap a gošt-ag تـو بـا دهان خودستای خود گفته‌ای»

وَسّال wassāl [سنـ: چَنگِءِ سازِءِ مُکامے] (ا) نوعی مقـام در موسـیقی و نـواختن سـاز قیچَـک (سْرۆد←)

وَسـپ[1] wasp [عـر: وَصـف] (امصـ) وَصـف، توصیف، مدح، ستا.

وَسپ[2] wasp بن مضارع از وَسپَگ↓

وسپَگ wasp-ag (مصـلـ) =وَپسَگ↑.

وُستا wostā (صـ) =وُستاد↓.

وُستاد wostād(صـ) اُستاد، ماهر در کاری. «بَچّ آت سهاک لاشاریءِ / وُستاد آت جَنگءُ سْواریءِ (گلخان۱: ۳۰) bačč at sahāk lāšāri e wostād at jaŋg o swāri e او پسرِ اسحاق لاشـاری و در جنـگ و سـوارکاری مهـارت داشت»

وُستادی wostād-i (حامصـ) استادی و مهارت در کاری.

وَستار wastār (صـ) نسبت پسر یا مرد به نامزدش، پسر یا مرد «وَستار» (نامزد) دختر و دختر «دِشتار←» (نامزد) پسر است. «مریمءَ وَستار نیست maryam a wastār nēst مَـریم نامزد ندارد» مثَل: «چِه دَرآمدیں وَسـتار، وتـی نیزگار- ča darāmad-ēŋ wastār wat-i nēz-gār از نـامزد بیگانـه، خویشـاوند فقیـر بهـتر است»

وُستاز wostāz (صـ) =وُستاد↑.

وَسَّر wa-s-sar (صـ) =وَت‌سَر↑. «تـاجو وَسَّرءَ زهر گیتگ (عابد:۱۱۵) tājū wa-s-sar a zahr gept-ag تاجو خودسرانه عصبانی شده است»

وسَّراوت wa-s-sar-ā-wat (ق ـــــــ) = وت‌سراوَت↑.

وَسِر waser (ا) =وَسِرک↓.

وَسِرزاتْک waser-zātk (ا) وسِرک‌زَهت↓.

وَسِرزَتْـک waser-zatk (ا) =وَسِرک‌زَهـت↓. «سْوالیءِ وَسِرزَتْکِ ئے تَو (عابد:۱۳۷) swāli y-e waser-zatk ay taw تو برادرخـانم سـوالی هستی»

وَسِرزَهْت wser-zaht (صـ) =وَسِرک‌زَهت↓.

وَسِرک waserk (ا) ۱- پـدرزن، پدرشـوهر.[1] مثَل: «زامات وَسِرکانی هَر آنت، بےگَندلءَ بارءَ بَـر آنت zāmāt waserk-ān-i har aŋt bē-gandal a bār a bar-aŋt دامادها الاغ بارکش پدرزن‌ها هستند [و حتی برای آن‌ها] بدون پالان بار می‌کشند» ۲- =وسِرک‌زَهت. برادر همسر، برادرزن، برادرشوهر.

وَسِرکزات waserk-zāt (صـ) =وَسِرک‌زَهت↓.

وَسِرک‌زَهْت waserk-zaht (ا) =وسرزاتک. برادرِ همسر، برادرشوهر، برادرزن. مثَل: «پَه جنی سانگءَ هچ وَسِرک‌زهت بْرات نَه‌بیت pa jan-i sāŋg-ē heč waserk-zaht brāt na-bit از ازدواج با زن، برادرخانم، برادرِ شوهر نمی‌شود»

ـوسْک، وسْک üsk (پسـ) ۱- پسوندی است که بـه اسـم اضافه گـردد و صـفت سـازد. «هَدُّوسْک: هَدُّ (استخوان) +وسک hadđ-üsk استخوانی، لاغر» ۲-به صفت اضافه شود و از آن صـفت مبالغـه سـازد «لاگروسْـک" لاگر(لاغر)+وسک lāgar-üsk بسیار لاغر»

وَسلَت waslat [عر: وَصلَة] (ا) (مجاز) ۱- =سانگ. وصلت، پیوند ازدواج. ۲-وصلهٔ لباس. ۳-(مجاز) لباسِ وصله‌دار.

وَسـلَه wasla [عـر: وَصـلَة] (ا) ۱- وصـله. ۲- =سْرُک. ملاج.

وسّم wassam (صـ) ۱- آباد و سرسبز. ۲- (ا) =هَلک. آبادی، روستا.

وسمَه wasma (ا) =وَزمَه↑.

وَسّند wassaŋd (امصـ) عوض، بدل، معاوضه.

-وَسّندکنَگ kan-ag — معاوضه کردن، عوض کردن.

وَسّو wassaw (صـ) =وسّه↓. «وسّو وت پسّوءِ جِنـدءَ تئی دسـتءَ دَنْـت (سیدهاشمی۱۰: ۷۰) wassū wat passū e jeŋd a tai dast a daŋt سـؤال خـود پاسـخ را در دسـت تـو می‌گذارد»

وسّو wassū (ا) =وسّوگ↓.

وَسوس waswas (امصـ) =وَزوَس↑.

وسوَسَه waswasa (امصـ) =وَزوس↑.

وسّوگ wassūg (ا) =وسّیگ↓.

وسّه wass-a (ا) =جُست. ۱- سؤال، پرسش. [مقا: پَسّه] ۲-خواسته.

وَسی wasi [عر: وصِیّ] (صـ) ۱-آن‌که دربارهٔ او وصیت کنند وصی. ۲-وصیت‌کننده.

وَسّی wassi (ا) =وَسّیگ↓.

وَسیَت wasyat [عر: وصیّة] (ا) =سوْگه، سُپارش. وصیّت، سفارش.

-وَسیَت‌کنَگ kan-ag — (مصـلـ) وصیّت کردن، سفارش کردن.

وَسیَت‌نامَه wasyat-nāma (ا) وصیّت‌نامه.

وَسّیگ wassig (ا) =وسّوگ، وسّی، وسّو. مادرِ همسر، مادرزن، مادرشوهر. مثَل: «زامات که نوْک اِنت وسّیگ گنوْک اِنت، شَش ماه ءُ آ دیم هـردُک رَتّوک اِنـت zāmāt ke nōk eŋt wassig ganōk eŋt šaš māh o ā dēm har-dok raṭ-ōk eŋt دامـاد کـه نـو باشـد مادرزن شیفتهٔ اوست، شش ماه که بگذرد هر دو با هم درگیر می‌شوند»

وَسیلَه wasila [عر: وسیلَة] (ا) ۱-وسیله، ابزار. ۲- =اوْلاک. وسیلهٔ نقلیه، از قبیل خودرو.

وَش waš[š] (صـ) ۱-خوب، نیکو، پسندیده. «وَش اِنتِ wašš eŋt خوب است، نیکوست» ۲- =دْراه. سالم، تندرست. مثَل: «جـان وَشّءُ جِهان وَش اِنت jāŋ wašš o jehāŋ wašš eŋt تن سالم باشد زندگی خوش است»، «چوْنئے؟ وشّان wašš-āŋ čōn-ay چطوری؟ سالم

۱ -در برخی از مناطق بلوچستان بویژه منطقهٔ سراوان و سرحد و مرکزی، «وَسِرک» به پدرزن و پدرشوهر گویند و در جنوب بلوچستان و مناطق ساحلی به برادرزن یا برادرشوهر اطلاق می‌گردد.

هستم» ۳-خوش، خوشحال. «مرچی وشّاں کـه
تَرا گِنـداں -marči wašš-āŋ ke ta-r-ā geŋd
āŋ امروز که تو را می‌بینم خوشـحال هسـتم»
۴- =وشّگ. زیبا، قشنگ، خوشگل. مثَل: «کرۆس
په دُمبیک وش انت korōs pa dombik wašš
eŋt زیبایی خروس در دُم آن است»، «آ وشّیٚں
جَـنِگّـے ā wašš-ēŋ janekk-ē او دخـتری
زیباسـت» ۵- =شـیرکِن. شـیرین. «وَشّـیٚں هِنـار
wašš-ēŋ henār انار شـیرین» مثَـل: «وَشّـیٚں
گلۆ شگالءِ وَرد اِنت wašš-ēŋ galō šagāl e
ward eŋt هندوانـهٔ شـیرین بـه خـورد شـغال
می‌رود. ۶- خوشـمزه. «پَکّگـیٚں ماهیـگ سَـک
وَشّ اِنت pakk-ag-ēŋ māhig sak wašš eŋt
مـاهی پختـه شـده بسـیار خوشـمزه اسـت»
۷-مطبوع، ملایم. «چۆنیٚں وَشّیٚں گۆاتـے جَنـت
čōn-ēŋ wašš-ēŋ gwāt-ē jaŋt چـه بـاد
ملایم و مطبوعی مـی‌وزد!» ۸-گـوارا. «وشّـیٚں
آپ wašš-ēŋ āp آبِ گـوارا» ۹-لـذت‌بخـش.
«اۆژنـاگ وشّـیٚں وَردِشـے ōžnāg wašš-ēŋ
wardeš-ē شـنا ورزش لـذت‌بخشـی اسـت»
۱۰- دارای صـفات پسـندیده، خـوش‌اخـلاق.
«وشّـیٚن مـردُم wašš-ēŋ mardom انسـان
خوش‌اخلاق» ۱۱- دو یا چنـد تَـن کـه بـا هـم
ارتبـاط صـمیمانه و خـوبی داشـته باشـند.
«کارمستِر تئـی گـۆنءَ وشّ اِنـت kār-masteṛ
tai gōn a wašš eŋt رئـیس بـا تـو رابطـه‌ای
خــوب و صــمیمانه دارد» ۱۲-موافــق طبــع،
دل‌پســند. «وَشّ اِت اَنــت دَورءُ وشّ اِت اَنــت
باریـگ / وَشّ اِت اَنـت پیٚشـی دَور بلۆچـانی
(حماسهٔ رِنـد و لاشار) waš-et-aŋt dawr o
waš-et aŋt bār-ig waš-ēt-aŋt pēš-i
dawr balōč-ān-i چه خوش و دل‌پسـند بـود
روزگارها [یِ گذشته]، روزگار پیشـین بلـوچ‌هـا
موافـق طبـع و دل آن‌هـا بـود» ۱۳- متعـادل،
متناسـب از لحـاظ میـزان و انـدازه. «وَش‌واد
waš-wād غذایی که نمک آن به‌میزان اسـت»

۱۴- =وشّان. آشتی. «آ دویٚں هنّـو وَشّ اَنـت ā
do-w-ēŋ wašš aŋt آن دو با هـم در حالـت
آشتی هستند» ۱۵- (۱) هر چیز خـوب و مـورد
پسند. مثَل: «هر وشّـے پَه گِرءُ کشّ اِنـت har
wašš-ē pa ger o kašš eŋt هر چیـز خـوبی
بــا کشــمکش سر و کــار دارد» ۱۶- (شجــ)
خداحافظ، خیر پیش! «وَشّ! ما شُـتیٚں wašš
mā šot-ēŋ خـداحافظ مـا رفتـیم» ۱۷-(قـ)
به‌درستی، به روشِ مطلـوب. «اے بچَـک وَش
کار کنـت ē bačak waš kār kaŋt ایـن پسر-
بــه روشِ مطلــوب کــار مــی‌کنــد» ۱۸-(قـ)
باآسودگی، بـه‌راحتـی. «وَش بِـه‌نِنـد waš be-
neŋd با آسودگی بنشین»، «وش بـوَپس waš
bo-waps بـــا خیـــال راحـــت بخـــواب»
۱۹-خوش‌دل، راضی. «وَشّ اَنت چائیء مـاتءُ
پِت (عابـد:۱۰۸) wašš aŋt čā-?-i y-a māt o
pet مــادر و پــدر از او خوشــدل و راضــی
هستند»

-وشّ آیَگ ā-y-ag —— (مصـ)۱-لـذت بـردن،
احساس لذت کردن. «آیِیءَ چَـه اے کـار وَشّ
کیت āyi ča ē kār wašš kayt او از این کـار
لذت می‌برد» ۲-خوش آمـدن. «وَشّ آتْـک ئـے
wašš ātk ay خــوش آمــدی» ۳-حالــت
خوش‌آیند و مطلوب یافتن از کسی یـا چیـزی.
«منءَ چَه اے جَنِکّ وَشّ نَه‌یَیت man a ča ē
janekk wašš na-yeyt مـن از ایـن دخـتر
خوشم نمی‌آید»

-وَش بیَگ ba-y-ag —— (مصـ) ۱-خوب شدن،
مناسب بودن. «وشّ بوت آ نَه‌آتک waššbūtt
ā na-atk خوب شد او نیامد» ۲-التیام یـافتن،
شــفا یــافتن، درمــان شــدن. «اے ریٚــش وشّ
نَه‌بیت ē rēš wšš na-bit این زخـم درمـان
نمــی‌شـود» ۳-تعمیـر شـدن، درسـت شـدن.
«رادون هَراب اَت وش بوت rādūŋ harāb at
wašš būt رادیـو خـراب بـود، تعمیـر شـد»
۴-دارای رابطـهٔ خـوب و مسـالمت‌آمیـز یـا

صمیمانه بودن. «آ دویٚں ٹَکّ دُژمِـن اِت اَنـت،
بلَـے هنّـو وش بیـت اَنـت ā do-w-ēŋ ṭakk
dožmen at aŋt balay hannū wašš bitt
aŋt آن دو قبیله دشمن هم بودند، اما اکنـون
رابطهٔ خوبی دارند» ۵-=کسـےءَ وَش بیَگ↓.

-وَش‌کنَگ kan-ag —— ۱- خلق کردن، آفریدن.
«هُدا جهانءَ وَش کُتَـگ hodā jehān a waš
kot-ag خداونــد دنیــا را آفریــده اســت»
۲- درست کردن. «نان، چی اِت وَش کُتَگ nāŋ
či-et waš kot-ag غذا چه درست کـرده‌ای؟»
۳-شفا دادن، درمان کردن. «دوایـانءَ بـوَر وشّ
بـئـے dawā-y-ān a bwar wašš a bay
داروها را بخور درمان می‌شوی» ۴-کارِ درست
و مطلـوب انجـام دادن. «وشّ اِت کُـت کـه
نَـه‌شُـتئـے wašš-et kot ke na-šot-ay کـار
درستی کردی که نرفتی»

-وَش‌گْوَشَگ waš gwaš-ag خوش گفـتن، بجـا
گفـتن، سـخنی را مطـابق حـال و مقـام گفـتن.
«واجَه وشّءَ گْوَش‌ایـت wāja wašš a gwaš-
it آقا بجا می‌گوید»

-دلءَ وَش دارَگ del a waš dār-ag شــاد
شدن، مسرور و شادمان گشـتن. «دلءَ وَش دار
کـه دۆسـت پیٚـداگ اِنـت del a waš dār ke
dōst pēdāg eŋt شادمان و دل‌خوش باش کـه
یار دارد می‌آید»

-کسـےءَ وَش بیَـگ kas-ē ya waš ba-y-ag
احساس لذت کردن کسی، لذت بردن او. «تئی
گپاں منءَ سَک وشّ بَنت tai gap-āŋ man a
sak wašš baŋt از سخنان تو لذت مـی‌بـرم»،
«وَشّ ئی بیت وتی ساڑایَگ (عابد:۱۴۷) wašš i
bit wat-i sāṛ-ā-y-ag از خودسـتایی لِـذت
می‌برد»

وَش‌آبرو waš-ābrū (صـ) زیبارو، خوش‌چهره.

وش‌آپ waš-āp (۱) =وژآپ↑.

وَش‌آتْک waš[š]-ātk (امصـ) =وشّات، وَشامَد،
وش‌آهْت. ۱- سخنی که در استقبال از مهـمان
تازه‌رسیده یا کسی که تازه از راه رسد، گویند،
خـوش‌آمـد. «پَـه دپءِ وَشّـاتکـے رَزامَنـدئـے
(منـاظرهٔ هـوت و رِنـد) pa dap e waš-ātk-ē
razā-mand-ay بــرای یــک خوشــامدگویی
ظاهری راضی هستی» ۲-(مجاز) احوال‌پرسی از
مهمان تازه‌رسیده یا کسـی کـه تـازه در جـایی
وارد گردد.

-وَش‌آتْـک‌کنَـگ kan-ag —— خوشـامد گُفـتن،
خـوش‌آمـد گـویی کـردن. «آ نَـه‌آتْـکءُ مـارا
وَش‌آتکـے نَه‌کُت ā na-ātk o mā ra wašātk-
ē na-kot او نیامد و به ما خوش‌آمد نگفـت»
۲-عبارت «وَش‌آتک» را خطـاب بـهٔ مهـمان یـا
شخص تـازه‌وارد بـر زبـان آوردن. «زانـاں شـما
مَرچاں مِهماناں وَش‌آتْک نَـه‌کـنِ‌اِت (طـائر۶۲:۱)
zān-āŋ šomā marč-āŋ mehmān-āŋ
waš-ātk na-kan-et می‌دانم که شـما امـروز
مهمانان را خوشامد نمی‌گویی»

-وَش‌آتْک گْوَشَگ gwaš-ag —— خوشامد گُفتن.

-وش آتـک ئــے waš ātk-ay خـوش آمـدی!
«وَش‌آتـک‌ئــے یَلـیٚں نامـاور/ رِنـدانی کـماش
میرچاکر (حماسهٔ رِند و لاشار) waš-ātk-ay yal-
ēŋ nām-āwar rend-ān-i kamāš mir-
čākar رئـیس قبیلـهٔ رِنـد، ای پهلـوان نامـاور
خوش‌آمدی!»

-وَش‌آتْک‌اِت waš-ātk-et خوش‌آمدید!

-وَش‌آتْک‌ایٚت waš-ātk-ēt خوش‌آمدید!

-کسـےءِ وَش‌آتکاں آیَگ kas-ē e waš-ātk-āŋ
ā-y-ag برای خوشامدگویی اِزّ مهمان تـازه‌وارد
به اسـتقبال یـا مقـرّ او آمـدن. «آ پچـے مئـے
وش‌آتْکاں نَه‌آتْک ā pačē may wāš-ātk-āŋ
na-ātk او چرا برای خوش‌گویی ما نیامد»

-کسـےءِ وش‌آتکـاں رَوَگ kas-ē y-e wāš-ātk-
āŋ raw-ag برای خوش‌آمدگویی به استقبال یا
مقرّ مهـمان تـازه‌وارد رفـتن. «پَـه وتـی بـراتءِ
وشـاتکاں رَوَگءَ اِنـت pa wat-i brāt e waš-
ātk-āŋ rawag-ā- eŋt برای خوشامدگویی به
برادرخود، دارد می‌رود»

وش‌آتکی waš-ātk-i (حامص) ۱-خوش‌آمدگویی. ۲-تسلیت.

-وش‌آتکی روَگ ra-w-ag — ۱-به خوشامدگویی کسی رفتن. ۲-برای تسلیت به مجلس عزای کسی رفتن.

وَشّات wašš-āt (امص) =وش‌آتْک↑.

وشّاتْکی wašš-ātk-i (حامص) =وش‌آتْکی↑.

وُشاک wošāk [عر: عُشّاق، جمع عاشق] (ا) معشوق، معشوقه.

وشّال wašš-āl (صـ) ۱- خوشحال، شاد، مسرور، خوش‌وقت. «وشّالاں که تَرا گِنداں wašš-āl-āŋ ke tarā geŋd-āŋ خوشحالم که تو را می‌بینم» ۲-در حالِ خوشحالی. مثَل: «آییءَ وَشال کس نَه‌دیستِ که کٹّی نۆزدَه اِنت هَرجی گیست āyi a waššāl kas na-dist ke katt-i nōzdah eŋt harj-i gist شخصی که درآمدش نوزده و خرجش بیست باشد، هیچ‌کسی خوشحال و شادمان ندید»

-وشّال بیَگ ba-y-ag — خوشحال شدن، مسرور بودن. «باز وشّال بوتاں bāz wašš-āl būtt-āŋ خیلی خوشحال شدم»

-وشّال کنَگ kan-ag — خوشحال و شادمان کردن. «اے هالءِ اِشکُنَگءَ منءَ وشّال کُت ē hāl e eškon-ag a man a waššāl kot شنیدنِ این سخن مرا خوشحال کرد»

وَش‌اِلهان waš-elhā (صـ) =وش‌گُٹ. خوش‌آلحان، خوش‌آواز.

وشّان wašš-ān (صـ) ویژگی شخص یا اشخاصی که پس از نزاع یا آزردگی از کسی یا از همدیگر آشتی کنند، آشتی. [مقا: زَهر، زهران]

-وشّان بیَگ ba-y-ag — (مصل) آشتی کردن پس از نزاع و رنجش «اُستاد مَرچی زهر اِنت بَلے باندا وَشّان بیت (طائر۱: ۱۰۶) ostād marči zahr eŋt balay bāŋdā wašš-ān bit اُستاد امروز قهر است اما فردا آشتی می‌کند»

-وشّان کنَگ kan-ag — (مصم) آشتی دادن دو یا چند نفر که قبلاً قهر یا دشمن یکدیگر بوده‌اند. «برویں زَهریں جَنءُ مردانءَ وشّان کنیں b-raw-ēŋ zahr-ēŋ jan o mard-ān a wašš-āŋ kan-ēŋ برویم زن و شوهر قهرکرده را آشتی بدهیم»

وشّان‌کنۆک wašš-āŋ-kan-ōk (صف) آشتی‌دهنده.

وشّانی wašš-ān-i (صنـ) ۱-هدیه‌ای که آشتی‌کننده به کسی که با او آشتی کند، دهد. ۲-(امص) درحالت و وضع آشتی بودن. [مقا: زهری]

وَشّانیک wašš-ān-ik (صنـ) =وَشّانیک↑.

وَش‌اَهت waš-aht (امص) =وش‌آتْک↑.

وش‌اَهتی waš-aht-i (حامص) =وش‌آتْکی↑.

وَش‌اِهلاک waš-ehlāk [وَش+ عر: آخلاق] (صـ) =وَش‌رو. خوش‌اخلاق.

وَش‌بار waš-bār (صـ) وسیلهٔ نقلیه یا چارپای بارکشی که به خوبی و با ظرفیت بالا بار شده است. مثَل: «چَه دِگه مردءِ کِشار لیٓرَّه منی وَشبار نَه‌بیت ča dege mard e keš-ār lēŕah man-i waš-bār na-bit از مزرعهٔ مردی دیگر شتر من خوب بار نمی‌شود»

وَشباش waš-bāš (امص) خوش‌باش، ستایش و تعریف.

وش‌بال waš-bāl (صـ) ویژگی پرنده‌ای که به زیبایی پرواز می‌کند.

وَش‌بالاد waš-bālād (صـ) =وَژبالاد↑. «آ وش‌بالادیں ورنائے اَتءَ جنِکءَ دۆست بوت (لاچار: ۱۹) ā waš-bālād-ēŋ warnā-ē at janekk a dōst būt او جوان خوش‌قامتی بود، دختر از او خوشش آمد»

وَش‌بَٹّ waš-baṭṭ (صـ) =وَژبَٹّ↑.

وَش‌بَر waš-bar (صـ) درختی که بیش از حد انتظار ثمر دهد، پُرثمر.

وَش‌بُرّ waš-borr (صـ) خوش‌قیافه، خوش‌اندام.

وَش‌بَگَل waš-bagal (صـ) =وَژبَگل↑.

وش‌بَند waš-baŋd (صـ) ۱-نخلی که با گردافشانی جزئی هم به‌خوبی ثمر دهد. ۲-نخلی که دارای خوشه‌ها و دانه‌های بزرگ و درشت است. ۳- درخت پرثمر و خوش‌ثمر. ۴-خوش‌اندام، خوش‌هیکل، زنِ زیبا و خوش‌اندام.

وَشبۆ waš-bō (صـ) =وَشبۆه، وَشبۆد، وژبۆ. ۱-خوشبو، دارای عطر و بوی خوش، معطّر. ۲-(ا) (مجاز) عطر، مادهٔ معطر از قبیل مِشک، عبیر، اُدکُلُن و... «وشّیں وَشبۆانی بواں پَشّار اَت (لاچار: ۱۲) wašš-ēŋ waš-bō-ān-i bō-w-āŋ paššār at بوی خوش عطرها در فضا پخش بود»

-وَشبۆ جنَگ jan-ag — استفاده کردن از عطر و مواد خوشبو، عطر زدن.

وَشبۆد waš-bōd (صـ) =وَشبۆ↑.

وَشبۆه waš-bōh (صـ) =وَشبۆ↑.

وَش‌بَهت waš-baht (صـ) =نِگبهت. خوشبخت.

وَش‌بهتی waš-baht-i (حامص) خوشبختی.

وَش‌پاچ waš-pāč (صـ) =وَش‌پَچ↓.

وَش‌پاد waš-pād (صـ) ۱-آن‌که با وارد شدن به جایی خجستگی و برکت به همراه آورد، خوش‌قدم. ۲-ویژگی اسب، الاغ یا شتر خوش‌حرکت و راهوار.

وَشپاگ[1] waš-pāg (صـ) ۱- ویژگی نان یا غذایی که خوب و به نحو مطلوب پخته شده است. «پَتکگ من وَشپاگیں پُرانیگے (حماسهٔ بالاچ) patk-ag maŋ waš-pāg-ēŋ por-ān-ig-ē من نانِ پُرانیگ←، را خوب و به نحو مطلوب پختم» ۲-میوه‌ای که بر درخت به موقع می‌رسد.

وَش‌پاگ[2] waš-pāg آن دستار یا عمامهٔ تمیز خود را به طرز نیکویی بر سر بسته است.

وَش‌پَچ waš-pač (صـ) =وشپاگ[1]↑.

وَش‌پُشت waš-pošt (صـ) =زهوار. ویژگی اسب، الاغ یا شتری که سرکش و چموش نباشد، چارپایی که سوار خود را اذیت نکند.

وش‌تاریپ waš-tārip (صـ) آن‌که از کسی یا چیزی با زبانی چرب ونرم تعریف کند.

وش‌تاریپی waš-tārip-i (حامص) تعریف و ستایش خوش از کسی یا چیزی، به‌مجاز چاپلوسی و تملق.

وَشتام waš-tām [وَش: عر:طَعم] (صـ) خوش‌طعم، خوشمزه.

وَش‌تَب waš-tab (صـ) ۱-آن‌که در انتخاب چیزی ذوق و سلیقهٔ خوبی دارد، خوش‌سلیقه. ۲-خوش‌اخلاق، خوش‌برخورد. [مقا: سِل‌تَب] «مرۆچی آ اِش پیٓشءَ وش‌تَب‌تِر اِنت (عنبر: ۷۱) marōči ā eš pēš a waš-tab-ter eŋt او امروز نسبت به قبل، خوش‌اخلاق‌تر است»

وَش‌تپاک waš-tepāk (صـ) ویژگی دو یا چند تَن یا گروه و قوم که با هم به نحو مطلوب متحد و یکدل باشند. «منءَ چُشّیں وَش‌تِپاکیں راج بِهے نَه‌بوتَگ (بهار: ۳۱) man a čošš-ēŋ waš-tepāk-ēŋ rāj beh na-būtt-ag من چنین قوم یکدل و متحد اصلاً نداشته‌ام»

وَشتِر waš-ter (صـ تفضیلی از وَش) =شَرتِر. بهتَر، خوب‌تر، مناسب‌تَر، سالم‌تر، ←وش. «هوا مرچی وشتِرِ اِنت hawā marči waš-ter eŋt امروز هوا بهتر است»

-وَشتِرکنَگ kan-ag — کار یا اقدامی بهتر از قبل انجام دادن. «اے وتی منّءَ وشتِر کُت که آتْک ē wat-i mann a waš-ter kot ke ātk این به نظر خود کار بهتری کرد که آمد»

وَش‌تْراپ waš-trāp (صـ) =وَتراپ. آنچه دارای صدایی خوش و مطبوع باشد مانند ساز و ابزار موسیقی و صدای ریزش قطره‌های باران.

وَش‌ڑان waš-ṭrān (ص) =وَژگپ↑.

وَشتِرێن waš-ter-ēn (صـ عالی از وَش) بهترین، خوب‌ترین، سالم‌ترین، مناسب‌ترین.

وَش‌تَوار waš-tawār (صـ) خوش‌صدا، خوش‌آهنگ.

وَشتَواری waš-tawār-i (حامصـ) خوش‌صدا بودن.

وش‌توارێنَگ waš tawār-ēn-ag (مصـمـ) صدای مطلوب و خوشی ایجاد کردن. ←توارێنَگ.

وَش‌تَهمبُل waš-tahambol (صـ) ۱-آن‌که صبرش بسیار است. ۲-باظرفیت.

وَش‌تیر waš-tir (ص) لِنجی که آن را زیبا و باظرافت ساخته‌اند، خوش‌نما.

وَش‌تیلّ waš-till (صـ) =وَش‌بالاد. خوش‌قد، خوش‌اندام.

وَش‌ٹاپ waš-ṭāp (صـ) پسر- یا مردی‌که موهای خود را زیبا و شکیل اصلاح کرده و پیراسته است.

وَش‌جَمّاز waš-jammāz (صـ) شتر رهوار، شتری که سوار خود را اذیت نکند.

وَش‌جَنگ waš-jaŋg (ص) ویژگی زیورآلاتی که آن‌ها را با هنرمندی و نازک‌کاری درست کرده‌اند.

وَش‌چاڑ waš-čāṛ (ص) پُرنشاط، مسرور.

وَش‌چامَل waš-čāmal (صـ) ۱-خوش‌قد و قامت، خوش‌هیکل. ۲-خوش‌خرام. ۳-دلدار زیبا و خوش‌اندام.

وَش‌چانَگ waš-čānag (صـ) (مجاز) خوش‌اندام. ←چانَگ.

وَش‌چانَگ waš-čānag (صـ) خوش‌هیکل، خوش‌اندام.

وش‌چَمّ waš-čamm (صـ) آن‌که دارای چشم‌های زیبایی است.

وَش‌چێدَگ waš-čēdag (صـ) خوش‌قیافه، خوش‌اندام.

وش‌چیدن waš-čidan (ص) =وَش‌چێدَگ↑.

وَش‌داب waš-dāb (ص) ۱-آنچه روشی خوب و مناسب دارد. ۲-خوش‌خرام.

وَش‌دادگیر waš-dād-gir (صـ) =وَش‌سَودا. آن‌که در داد و ستد یا تجارت راه می‌آید و سخت‌گیر نیست.

وش‌دار waš-dār (ا) نوعی گیاه دارویی است.

وَش‌دَپ waš-dap (ص) خوش‌دهن، به‌مجاز آن‌که صدایی خوش دارد، خوش‌آواز.

وَش‌دَپار waš-dapār (ص) =وش‌وراک. به‌مجاز خوش‌خوراک.

وش‌دْرۆشُم waš-drōšom (ص) خوش‌اندام، خوش‌فرم.

وش‌دْرِپَّگ waš-drippag (صـ) ویژگی شتری که صدا و آوازش خوشایند باشد.

وَش‌دْرِکَّگ waš-drikk-ag (صـ) ویژگی چیزی که با برهم خوردن به چیز دیگری، از آن صدای خوش برخیزد، خوش‌صدا.

وَش‌دَست waš-dast (ص) ۱- آنچه در مشت به‌راحتی جاگیرد، خوش‌دست. ۲- هر نوع ابزار دستی که بتوان با آن به نحو مطلوب کار کرد. «وَش‌دستێن تَپَر waš-dast-ēŋ tapar تبری که خوش‌دست باشد»

وَش‌دل waš-del (صـ) =وژدل. خوش‌دل، شادمان، خوشحال. مثَل: «ناجَنێن زالءِ مرد، وشدلءُ وشنام نَه‌بیت nā-janēn zāl e mard waš-del o waš-nām na-bit شوهرِ زنی که خانه‌دار و مهمان‌نواز نباشد، هرگز خوشدل و خوشنام نمی‌گردد»

وَشدلی waš-del-i (حامصـ) خوشدلی، شادمانی. «آے هُدابُند وَش‌دلیّانی / زِند من لوٹاِت، ءُ اَجَل دات تَو (ساحر:۶) ay hodāboŋd waš-del-i y-ān-i zeŋd maŋ lōṭ-et ajal dāt taw ای خداوندِ شادی‌ها، من از تو زندگی خواستم، تو به من اَجَل دادی»

وَش‌دۆچ waš-dōč (صـ) پارچه یا لباسی که نقش‌ها و گُل‌دوزی‌های زیبایی دارد.

وش‌دِه waš-deh (صـ) آن‌که دَر بخشش و سخاوت دست نگاه نمی‌دارد.

وَش‌دید waš-did (ص) خوش‌منظر، خوش‌نما.

وَش‌دێم waš-dēm (صـ) خوش‌چهره، زیبا، خوشگل.

وَش‌دیوان waš-diwān (صـ) ویژگی آن که سخنانش شیرین و دلنشین هستند و همنشینی و هم‌مجلس بودن با او لذت‌بخش است، آن که حضور او در جمع یا جلسه، سبب مسرّت حاضران است، خوش‌محضر، خوش‌مجلس.

وَش‌ڈِلّ waš-đill (ص) خوش‌قد، خوش‌اندام.

وَش‌راه waš-rāh (ص) =وَشرَه↓.

وَش‌رَج waš-raj (ص) چرمی که خوب دباغی شده است. ←رجَگ.

وَش‌رَند waš-raŋd (ص) آنچه خوشی و لذت در پی دارد.

وَش‌رَنگ waš-raŋg (ص) =وَژرنگ↑.

وَش‌رو waš-rū (صـ) ۱- خوشرو، زیبارو. ۲- آن‌که اَخم نیست و چهره‌ای شاداب و خوشحال دارد. ۳-(مجاز) خوش‌اخلاق.

وَش‌رواج waš-rawāj (صـ) آن‌که راه رفتن وی زیبا و پر از ناز باشد، خوش‌خرام.

وَش‌رۆد waš-rōd (ص) ویژگی گیاه یا کشت و زرعی که به موقع رشد کند و ثمر دهد.

وش‌روئی waš-rū-i (حامصـ) خوشرویی، با چهرهٔ بشاش.

وَشرَه[1] waš-rah (صـ) ۱- =وَش‌رواج↑. ۲-چارپای سواری رهوار و خوش‌عِنان.

وَشرَه[2] wašrah [فنو] (ا) ۱-فلز روی که از آن ظرف سازند. ۲- ظرف ویژهٔ درست‌کردن یا نگهداری خمیر آرد.

وَش‌زات waš-zāt (صـ) =شَرزات. خوش‌نسَب، دارای نسب عالی، اصیل، نژاده.

وَش‌زَد waš-zad (ص) تفنگی که نشانه‌زنیِ آن دقیق و عالی است.

وَش‌زێمُر waš-zēmor (صـ) خوش‌صدا، خوش‌آواز. «وَش‌زێمُرێن ساز waš-zēmor-ēŋ sāz سازی که صدایی خوش و دلنشین دارد»

وَش‌زێمُری waš-zēmor-i (حامصـ) آوازخوانی.

وَش‌زێد waš-zēd، (صـ) ۱-دارای چشم‌انداز زیبا، خوش‌منظره. ۲-منطقه یا مکان سرسبز و آباد.

وَش‌سا waš-sā (صـ) ویژگی چیزی بویژه درخت که دارای سایهٔ خنک و مطلوبی باشد، خوش‌سایه. «وَش‌سائێن دْرَچْک waš-sā-?-ʹēŋ dračk درخت خوش‌سایه»

وَش‌سِکَّه waš-sekka (صـ) =شَرسِکَّه. دارای چهره‌ای زیبا و خوشایند، خوش‌قیافه.

وَش‌سَودا waš-sawdā (ص) آن‌که در تجارت و فروشندگی سخت‌گیر یا گرانفروش نیست. [مقا: سَک‌سَودا]

وَشّک[1] wašš-ak (ا) مغز بادام کوهی (گْواتام←) که پس از جوشاندن تلخی آن از بین می‌رود و آن را به‌عنوان آجیل به تنهایی یا همراه با گندم بریان مصرف کنند.

وَشّک[2] wašš-ak (امصـ) لذت.

-**وشّک‌آیَگ** — ā-y-ag (مصـلـ) لذت بردن، احساس خوشی و لذت کردن. «اَگان آیءِ پادانءَ پُنڈئے وَشّک ئی کیت agāŋ āyi e pād-ān a poŋđ-ay waššak-i kayt اگر پاهایِ او را مُشت و مال دهی لذت می‌برد (خوشش می‌آید)»

وشُّک wašš-ok (امصغـ) ۱- خوشـی و لـذت کوتاه‌مدت و موقتی. ۲- (ا) =وشُّک۱↑. ۳- نام مردانه.

-**وشُّک گِندگ** gend-ag — به خوشـی موقـت و کوتاه رسیدن.

وشکام waš-kām (ا) خوشکام.

وشکامی waš-kām-i (حامص) خوشکامی.

وَش‌کَدّ waš-kadd [وش+عر: قَدّ] (ص) =وَش‌بالاد، وَش‌ڈیل. خوش‌قد و قامت.

وَش‌کِرام waš-krām (ص) خوش‌خرام.

وَش‌کِسـمت waš-kesmat [وش+ عـر: قِسـمَة] (ص) خوش‌قسمت، خوش‌اقبال، خوشبخت.

وَش‌کَشّ[۱] waš-kašš (ص) محکم. «مـن وتـی هَژنـالـءِ چِـدان بُتکـگ / پُشـتـءِ وَش‌کشّـیَں مَیپَلءِ نِشتاں (منظومهٔ بیبگر و سَدو) man wat-i hažnāl a čed-āŋ botk-ag pošt e waš-kašš-ēŋ maypal a nešt-āŋ من افسار اسب خود را باز کـردم و بـر پُشت زیـن محکمـش نشستم»

وش‌کَشّ[۲] waš-kašš (ص) ویژگی آبـی کـه مایل به شورمزگی باشد.

وش‌کلام waš-kalām (ص) =وَژگپ↓.

وش‌کُلۆنٹ waš-kolōnṭ (ص) =وش‌کُنک↓.

وش‌کُمک waš-komk (ا) =وش‌کُنک↓.

وَش‌کندَگ waš-kaṇd-ag (ص) خوش‌خنده.

وَش‌کُنـک waš-koŋk (صـ) =وش‌کُمـک، وش‌کُلۆنٹ. ۱-نوعی نخل با خارک‌های قرمز و شیرین. ۲-نخلـی کـه خـارک‌هـای رسیده‌اش شیرین باشد.

وَش‌کوش waš-kawš (ا) باد نسیم، باد صبا. «نَـورۆزءِ وَش‌کوشـیَں هـوا / دردیَـں دلءَ بَکشایت دوا (روانبُد:۴۴۶) nawrōz o waš-kaš-ēŋ hāwā dard-ēŋ del a bakš-it dawā باد نسیم نـوروزی دل‌هـای بـیمار و آزرده را شفا می‌بخشد»

وَش‌کوش waš-kūšš (ص) نخلی کـه مغـز یـا پنیر آن شیرین و لذیذ است. ←کوش.

وَش‌کول waš-kawl (صـ) آن‌کـه بـه قـول و پیمانش پایبند است، خوش‌قول.

وَش‌کِهێب waš-kehēb (ص) آن‌که راه رفتن و حرکاتش زیبا و همراه با ناز باشد.

وشکی waški [عر: وحشیّ] (ص) جـانوری کـه اهلی نیست، وحشی.

وَشّـگ wašš-ag (صـ) ۱-زیبـا، خوشـگل، خوش‌قیافه. ۲- (امص) =وَشُّک[۲]↑.

وَش‌گال waš-gāl (ص) =وَش‌توار. خوش‌صدا، خوش‌آواز.

وَش‌گـالوار waš-gālwār (صـ) خـوش‌لهجـه، خوش‌ادا، فصیح.

وَش‌گالی waš-gāl-i (حامص) خوش‌آوازی.

–**وَش‌گالی کنگ** kan-ag — (مصـل) آواز خوش سردادن.

وَش‌گام waš-gām (ص) ۱- =رَهوار. اسب، الاغ یـا شـتری کـه سـوار خـود را اذیـت نکنـد، خوش‌رکاب. ۲-خوش‌خرام. مثَل: «پیریَں کپۆت رامَگ نَه‌بیت، اگاں بـه‌بیت وَش‌گام نَـه‌بیت pir-ēŋ kapōt rāmag na-bit agāŋ be-bit waš-gām na-bit کبوتر پیر رام نمی‌گردد، اگر رام شود خوش‌خرام نمی‌شود»

وَش‌گپ waš-gap (ص) =وَژگپ↑.

وش‌گپتار waš-gopt-ār (صـ) خـوش‌گفتـار، خوش‌سخن.

وش‌گپی waš-gap-i (حامص) =وَژگپی↑.

وَش‌گُٹ waš-goṭṭ (ص) =وَژگُٹ↑.

وَش‌گُٹی waš-goṭṭ-i (حامص) =وَژگُٹی↑.

وَش‌گدار waš-gedār (ص) خوش‌وقت، دارای اوقات خوش.

وَش‌گُش waš-goš (ص) =وَش‌گۆش↓.

وَش‌گُمبُر waš-gombor (ص) ویژگی آسیاب دستی که از به هم مالیده شدنِ سنگ‌های آن صدای خوش برخیزد.

وَش‌گـوات waš-gwāt (ا) ۱-بـاد خنـک و دلنشین، نسیم. ۲-بـادی اسـت کـه از جنـوب شرق به شمال غرب می‌وزد.

وَش‌گوانک waž-gwāŋk (ص) =وَژگوانک↑.

وَش‌گـــوانکی waž-gwāŋk-i (امصـــ) = وَش‌گوانکی↑.

وَش‌گۆش waš-gwaš (ص) =وژگُٹ، وش‌گُش، وَژگۆش. ۱- آن‌کـه صـدای خـوش و دلنشـینی دارد، خوش‌آواز. ۲- شیرین‌سخن، خوش‌سـخن. «وَش‌گۆشـاں دوشی مـاں دیـوانـءِ گُلێں/ نام گپتَگ هین په هینءَ مئیگءُ تئی (عابد۱۰: ۱۲۰) waš-gwaš-āŋ dūši māŋ diwān-ē gol-ēŋ nām gept-ag hin pa hinn a mayg o tai شیرین‌سخنان دیشب در مجلسی دلنشین، هر لحظه نام من و تو را بر زبان آورده‌اند»

وَش‌گـوَم waš-gwam (صـ) =وَژگیـگ↑. «دُشـمناں نِنـدێن‌ایـت بَگَـل‌کُچ ءَ وَش‌گـوَمءَ (روانبُـد: ۳۷۱) došmen-āŋ neŋd-ēn-it bagal-kočč a waš-gwam a دشـمنان را در کنار خود آسوده و راحت می‌نشاند»

وَش‌گۆنـاب waš-gōnāb (صـ) =وَژرنـگ. خوشگِل، زیبا، خوش‌اندام.

وَش‌گیگ waš-gēg (ص) =وَژگیگ↑.

وَش‌لَبز waš-labz (ص) =وَژلَیز↑.

وَشَّلُک wašš-al-ok (ق) آهسته، به‌آهستگی. «وشّـلک راه بْـرَو wašš-al-ok rāh braw آهسته حرکت کن»

وَش‌لِسـان waš-lesān [وَش+ عـر: لِسان] (ص) ۱-خوش‌لِسان، خوش‌زبان، خوش‌رفتار. ۲-آن‌که دارای گفتاری فصیح و دلنشین است. ۳-(مجاز) خوش‌آواز.

وش‌لبیس waš-lebis [وش+ عـر: لبـاس] (صـ) خوش‌لباس، خوش‌پوش.

وَش‌لَوز waš-lawz (ص) =وَش‌لَبز↑.

وش‌مجلـس waš-majles [وش+ عـر:] (صـ) =وش‌دیوان↑.

وَش‌مَـــلّ waš-mall (صـــ) =وَش‌رواج. خوش‌خرام.

وَش‌مَلّـگ waš-mall-ag (ص) =وَش‌مَـلّ↑. «نـاچ اَنـت وهـدےءَ پـاتو / مَـلّ‌اَنـت چـو وَش‌مَلّگیں سـالۆنک (علی‌بخش:۶۷) nāč aŋt wahd-ē y-a pātū mall aŋt čo waš-mall-ag-ēŋ sālōŋk پروانـه‌هـا هنگـامی کـه مـی‌رقصـند، هماننـد دامـاد خـوش‌خـرام می‌خرامند»

وَش‌مَنّ waš-mann (ص) خوش‌عقیده.

وَش‌مَنّی waš-mann-i (ص) ۱-عقیدهٔ درست و خـوب داشـتن. ۲- خلـوص نیـت، پـاک‌دلی. «دۆست پَه واهَگءُ وَش‌منّی / زْیارَتّ‌ئی کـنِ اَنت رُمب‌رُمبءَ (عابد:۳۷) dōst pa wāh-ag o waš-mann-i zyāratt-i kan-aŋt romb-romb a دوستان بـا میـل خـود و مخلصـانه، گروه‌گروه از او دیدار می‌کنند»

وَش‌مَهار waš-mahār (ص) خوش‌عِنان، چارپا (اسب یا الاغ)یی که چموش و سرکش نیست.

وَش‌مِهپَل waš-mehpal (صـ) ویژگی تخـت یا کجاوه‌ای که نشستن بـر آن دلنشـین اسـت، خوش‌نشین.

وَش‌مَیاتْـــک waš-ma-y-ātk (صـــ) = وَش‌نَیاتْـک↓. «مُلْـک گـوں وَش‌مَیاتکـاں رَهـن اِنت (عابد:۱۸۱) molk gōŋ waš-ma-y-ātk-āŋ rahn eŋt شهر و وطن در گرو بـدخواهان است»

وَش‌نـا waš-nā (صـ) ۱-نخلـی کـه دارای خرماهای شیرین و آب‌دار باشد. ۲-نخلـی کـه خارک‌هایش شیرین و لذیذ باشند.

وَش‌نالَگ waš-nālag (صـ) ۱-ویژگی آن‌که آواز غمگـین و خوشـایندی دارد. ۲-ویژگـی پرنده‌ای که ناله‌های خوشایندی دارد.

وَش‌نام waš-nām (صـ) =وَژنام↑.

وَشنامی waš-nām-i (حامصـ) =وَژنامی↑.

وَش‌نِبیس waš-nebis (صـ) خوش‌نویس، خطّاط.

وَش‌نبیسی waš-nebis-i (حامصـ) خوشنویسی.

وَش‌نَسیب waš-nasib [وش+ عر: نصیب] (صـ) خوش‌نصیب، خوش‌قسمت.

وَش‌نُکّ waš-nokk (صـ) =وَژنُکّ↑.

وش‌نِند waš-neŋd (صـ) آن‌که با خوشی و راحتی در جایی بنشیند یا مستقر شود.

وش‌نِندَگ waš-neŋd-ag (ا) =لاپرِچ. خوش نشستن، به‌مجاز اسهال.

وشنود wašnūd (صـ) خشنود، راضی.

-**وشنودکَنَگ** — kan-ag راضی کردن. «وتی دلءِ شادان ءُ وشنود کُت (لاچار:۱۳) wat-i del e šād-ān o wašnūd kot دل خود را شاد و راضی کرد»

وشنودی wašnūd-i (حامصـ) خشنودی، رضایت.

وش‌نۆش waš-nōš (صـ) خوش‌خوراک.

وش‌نۆشی waš-nōš-i (حامصـ) خوش‌خوراکی. «بے تَو جَور بَنت ما را شَهد/ وشّی، وژدلی، وش‌نۆشی (عابد۱۰: ۷۲) bē taw jawr baŋt mā ra šahd wašš-i waž-del-i waš-nōš-i بدون تو شهد، خوشی، خوشدلی و خوردنی‌های لذیذ، تلخ و ناگوار می‌شود»

وَش‌نَیاتْک waš-na-y-ātk (صـ) =وَش‌مَیاتْک. آن‌که از پیشرفت و موفقیت دیگران خوشش نیاید، بدخواهِ دیگران، حسود. «وَش‌نَیاتْکانی هاترءَ گۆں من زَهر مَه‌بئے (روانبُد: ۵۰۴) waš-na-yātk-ān-i hāter a gōŋ man zahr ma-bay به خاطر حسودان و بدخواهانَ با من قهر نباش»

وَش‌نیاد waš-nyād (صـ) =وَش‌دیوان. خوش‌محضر، خوش‌مجلس.

وَش‌نیّت waš-niyyat (صـ) خوش‌نیّت، مخلص.

وَش‌نَیَتک waš-na-yatk (صـ) =وَش‌نَیاتْک↑.

وَش‌واب waš-wāb (صـ) ۱-آن‌که در خواب خوش و عمیق فرورفته است، خوش‌خواب. «سردار بَزیں بۆپانی تَلءَ وَش‌واب اَت (بهار: ۹۷) sardār baz-ēŋ bōp-ān-i tal a waš-wāb at سردار در میان تشک‌های کلفت و بسترهای نرم در خواب خوش فرو رفته بود» ۲-آن‌که به‌راحتی خواب رود. ۳-بستر یا لحافی که خوابیدن بر آن خوشایند است.

وش‌وابی waš-wāb-i (حامصـ) آسوده خوابیدن. «مردم وش‌وابیءَ وَپت اَنت (نصیرعاقل: ۲۰۹) mardom waš-wāb-i y-a wapt-aŋt مردم در خواب خوش خوابیدند»

وَش‌واد waš-wād (صـ) =وَژواد↑.

وَش‌وار[۱] waš-wār (صـ) =وَش‌وراک↓. مثَل: «مالءِ ورَگءَ وَش‌وار ئے / کارءِ باریگءَ بےوار ئے māl e war-ag a waš-war-ay kār e bārig a bē-wār-ay هنگام خوردن مال و منال یا چیزی خوش‌خوراک هستی، اما هنگام کار می‌گویی فرصت ندارم»

وَش‌وار[۲] waš-wār (صـ) =وَژگیّگ↑. مثَل: «هالءِ آرَگءَ وَش‌وار ئے، کارءِ باریءَ بےوار ئے hāl e ār-ag a waš-wār-ay kār e bāri y-a bē-wār ay در خبرچینی چالاک هستی و موقع کار فرصت نداری»

وَش‌واری waš-wār-i (حامصـ) خوش‌خوراک بودن، خوش‌خوراکی.

وَش‌وَراک waš-warāk (صـ) =وَش‌وار، وَش‌نُکّ، وژنُک. آن‌که علاقه‌مند به خوردنِ غذاهای خوب و با کیفیت بالاست.

وش‌ورک waš-wark (صـ) آنچه حالت فنری خوشایندی داشته باشد، مانند برخی از تشک‌ها و مُبل‌ها.

وَش‌وَشّ waš-wašš (قـ) ۱-آهسته آهسته. «وش‌وش گپ بِه‌جَن waš-wašš gap be-jan آهسته حرف بزن»، «وش‌وش نان بْوَر waš-wašš nāŋ b-war آهسته غذا بخور» ۲-آرام آرام. «منصور چو چِشے گُڈّاِتگیں / وَش‌وَش شُژدَه‌ءَ ایْربیت (عابد:٦٥) mansūr čo češ-ē godđ-et-ag-ēŋ waš-waš šoždah a ēr-bit منصور همانند درخت چِش که آن را قطع کنند، آرام‌آرام بر زمین افتاد»

وَش‌وَشُّک waš-wašš-ok (قـ) =وَش‌وشّ↑.

وَش‌وَشَّلُک waš-wašš-al-ok (قـ) =وَش‌وشُّک↑.

وَشهال wašhāl (صـ) =وَشّال↑.

وَش‌هَبر waš-habar [وَش+ عر: خَبَر] (صـ) =وَژگپ↑.

وَش‌هَبَری waš-habar-i (حامصـ) =مِستاگ. خوش‌خبری، مُژده.

وَشَهْت waš-aht (امصـ) =وَش‌آتْک↑.

وَش‌هوا waš-hawā (صـ) خوش‌هوا.

وشّی wašš-i (حامصـ) ۱-خوبی، خوب بودن. ۲-سلامتی، تندرستی. ۳- خوشی، شادی و شادمانی. «وشّی اِت بات wašš-i et bāt شادی و شادمانی نصیبت باد» ۴-زیبایی، قشنگی. ۵-ملایمت، نَرمی. ۶-کار نیک، اخلاق و رفتار نیک و خوش. ۷- لذت. مثَل: «سَکّیان ما ءُ وشّیان بیگانگ ورآنت sakk-i-y-āŋ mā o wašš-i-y-āŋ bēgānag war-aŋt سختی‌ها و تنگدستی‌ها را ما تحمل می‌کنیم، لذت‌ها را بیگانگان می‌برند.» ۸-(صـ) =وَشّیک. میوهٔ شیرین بویژه انار. ۸- =شاوات. نطفهٔ مرد، مَنی.

-**وشّیانءَ ریچگ** wašš-i-ān a rēč-ag انزال کردن منی.

-**وشّی کنَگ** — kan-ag (مصـلـ) ۱-کار نیک انجام دادن، دارای اخلاق و رفتار خوش بودن. ۲-ملایمت و نرمی نشان دادن.

-**وشّیءِ رِچگ** e reč-ag — انزال شدن منیِ مردی.

-**کسےءِ وشّیان آیَگ** kas-ē y-e wašš-i-y-āŋ ā-y-ag خوش‌اخلاق بودن کسی در یک مقطع خاص. [مقا: کسےءِ سلّیان آیَگ ←سِلّی] «آئیءِ وشّیان اَهت اَت اَنت که تَرا ئی زر دات āyi e wašš-i-y-āŋ aht-at-aŋt ke ta-r-ā i zarr dāt اخلاق خوشش ظاهر شده بود که به تو پول داد»

-**پَه‌وشّی** pa — به‌خوبی، از روی نرمی و ملایمت. «گار پَه وَشّی دیْما رَوت kār pa wašš-i dēm-ā rawt کار با ملایمت و خوبی جلو می‌رود»

وَشّیک wašš-ik (صـ) انار شیرین.

وَشّیْن wašš-ēn (صـ) =وَشّ↑. [مقا: سِلّیْن←] «وشّیْن‌کار wašš-ēŋ kār کار دُرشت و مناسب»، «وشّیْن‌آپ wašš-ēŋ āp آب شیرین و گوارا»، «وشّیْن گپ wašš-ēŋ gap سخن دلنشین»، «وشّیْن جنِک wašš-ēŋ janěk دختر زیبا»، «وشّیْن هُدا wašš-ēŋ hodā خدای مهربان»، «وشّیْن هنار wašš-ēŋ hanār انار شیرین»

وَشّیْن‌تَپ wašš-ēŋ tap (ا) تبی که به آسانی علاج نمی‌شود، شاید تبِ حصبه.

وشّیْن‌کَرَگ wašš-ēŋ-karag (ا) =کَرَگ. درختِ انجیر معابد.

وشّی‌وار wašš-i-wār (صـ) =وش‌وار. خوش‌خوراک.

ۆک ōk (پَسـ) ۱-پسوند سازندهٔ صفت فاعلی که به بن مضارع می‌پیوندد. «جَنۆک jan-ōk زننده»، «وروۆک war-ōk خورنده»، «نِبیسّۆک nebiss-ōk نویسنده» ۲-گاهی با افزوده‌شدن به بن مضارع، صفت مفعولی می‌سازد. «شانۆک šān-ōk آنچه استفراغ شده است، قی»، «کرّۆک karr-ōk تَه‌دیگی» ۳-به برخی

از بُن‌های ماضی می‌پیوندد و صفت مفعولی سازد. «کپتۏک kapt-ōk زائو. از مصدر کپگ: افتادن، زایمان کردن»، «وَپتۏک wapt-ōk آن‌که در خواب است» ۴-به اسم اضافه می‌گردد و مفهوم شباهت را می‌رساند. «کاسَه+َـ ل + ۏک =کاسَلۏک kāsa-l-ōk لاک‌پُشت که پُشتش شبیه کاسه است» ۵-به اسم اضافه گردد و مفهوم نسبت را رساند. «سِنگ+ ۏک= سِنگۏک seŋg-ōk سنگدان مُرغ»

وک ūk (پس) به اسم اضافه گردد، و صفت سازد. «سْیاه+وک syāh-ūk دوده»

وَکّ wakk [عر: وَقف] (ا) =وَپْک. ۱-مال وقف که در راه خدا، برای مردم فقیر و تنگدست نذر کنند. ۲-(ص) (مجاز) رهاشده، بدونِ مالک. ۳-زنِ ولگرد و هرجایی.

-وکّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-وقف شدن در راه خدا. ۲-ولگرد و هرجایی شدن.

-وکّ کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-وقف کردن. ۲-چیزی را مُفت و رایگان در اختیار مردم قرار دادن.

وَکاب wakāb (ا) =باز، هلۏ. ۱-پرندهٔ شکاری عقاب. ۲-(مجاز) اسب تندرو و تازنده. «چِست بوت مزَن‌گْوانزێن وکاب/ گۏرگُمبزێن آهوشناب (گلخان۱: ۱۸۲) čest būt mazaŋ-gwāŋz-ēŋ wakāb gōr-gomboz-ēŋ āhū-šanāb اسب تازنده که مانند گورخر و آهو می‌پرید حرکت کرد»

وکابـبال wakāb-bāl (صـ) ۱-سریع و تندپرواز چون عقاب. ۲-(مجاز) اسب تندرو و تازنده. «بۏران گۏن وَکاب‌بالێنان / دِنگێن دُژمِن اِش بۏرێنت اَنت (عابد:۱۰۱) bōr-āŋ gōŋ wakāb-bāl-ēŋ-āŋ deŋg-ēŋ dožmen eš bōr-ēŋt aŋt با اسب‌های سریع و تازنده دشمن غارتگر را شکست دادند»

وَکابشست wakāb-šast (صـ) اسب تازنده‌ای که بسیار سریع است. «جی منی راهانی کُمیت مستێن / رهرَوءُ پُرشَۏکءُ وکاب‌شستیێن (؟) ji man-i rāh-āni komayt mast-ēŋ rah-raw o por-šawk o wakāb-šast-ēŋ آفرین بر تو ای کمیت رهوار و سرکش! که خستگی‌ناپذیر و چُست و تیزگام هستی»

وکابشیلّ wakāb-šill (صـ) اسب تند و تازنده‌ای که هنگام تاختن مانند این است که پرواز می‌کند.

وَکابی wakāb-i (صنـ) مربوط به وکاب، عقابی.

وَکابێن wakāb-ēŋ (صـ) عقاب‌مانند، به‌مجاز تیزپر، تند و سریع. «تازی وَکابێن بال کَنت tāzi wakāb-ēŋ bāl kaŋt (روانبُد: گل و زیور) اسب تازی مانند عقاب به پرواز درمی‌آید»

وَکّار wa-k-kār (صـ) =وَتکار↑.

وَکّاوَکّ wakk-ā-wakk (صـ) =گْوَکّاگْوَکّ. فربه و چاق.

وَکپ wakp [عر: وَقف] (ا) =وکّ↑.

وَکت wakt (ا) =وَهد↓.

وکّتِن wakk-et-en (مصـل) =وَکّگ↓.

وَکس waks[روسی] (ا) واکس.

وَکشی wakši [عـر: وحشیّ] (صنـ) وحشی، درّنده.

وکشیگ wakšig (صـ) =وکشی↑.

وَکّگ wakk-ag (مصـل) ۱-عوعو کردنِ سَگ، پارس کردن. مثَل: «کُچَک وَکّایت کاروان پَه وتی راهءَ رَوت kočak wakk-it kārwāŋ pa wat-i rāh a rawt سگ عوعو می‌کند و کاروان به راه خود می‌رود» ۲-(مجاز) بیهوده داد و فریاد کردن. ۳-(اصـو) صدای افتادن جانداری از بالای چیزی بر زمین.

وکّلۏ wakk-al-ō (ا) ناله و فریاد.

-وکّلۏ جنَگ jan-ag — فریاد زدن.

وَکّۏک wakk-ōk(صـ فا، ازوکّگ) سگ عوعو کننده.

وَک‌وَکّ wak-wakk (اصـو) ۱-عوعوِ سَگ، پارسِ سَگ. ۲-(مجاز) (توهین‌آمیز) اصرار یا داد و فریاد بیهوده و بی‌نتیجه.

وَکّءُپِکّ wakk o pekk (امصـ) اصرار و پافشاری. «منءَ وکّءُ پِکّ اِنت که بْیا بلَی نَه‌یَیت man a wakk o pekk eŋt ke b-y-a balay na-yeyt بسیار اصرار می‌کنم که بیا، نمی‌آید»

وَکّءُودَگ wakk o wadag (صـ) ۱-آن‌که کمتر در خانهٔ خود آرام می‌گیرد، گاه و بی‌گاه در خانه‌های مردم رفت و آمد می‌کند، ولگرد. ۲-هرجایی.

وکّءُوَیرانَه wakk o wayrāna (صـ) =وَکّءُودَگ↑.

وکّءُوَیلانَه wakk o waylāna (صـ) =وَکّءُوَدَگ↑.

وَکیل wakil [عـر] (صـ) وکیل، آن‌که از سوی دیگری مأمور انجامِ کاری است.

ۏگ ōg (پس) گاهی «ۏک↑» به این شکل هم تلفظ گردد، «شیکّ+ۏگ šikk-ōg تاب»

وَگر wagr (ا) آبرو، عزت، حیثیت. «وگرءِ بامردءُ اِزّتءِ ماتکۏهێن هَسار (دُرّا:۱۱۵) wagr e bāmard o ezzat e māt-kōh-ēŋ hasār قهرمان آبرومند و حصار محکم غیرت و شأن»

ولّ wall (ا) ۱-بوتهٔ گیاهانی از قبیل هندوانه و خربزه که شاخه‌های آن‌ها به صورت گسترده روی زمین رشد می‌کند. ۲-مزرعهٔ گیاه خربزه یا هندوانه. مثَل: «تَو تێجَگ بور تَرا چِه کارءِ ولّ اِنت taw tējag bowr tar-a če kār e wall eŋt تو خربزه بخور چه‌کار داری که از کدام مزرعه است» ۳-(مجاز) گیاه، بوتهٔ گیاه. «اے دْرو یَکّێن ولّءِ بَرِانت ē draw yak-ēŋ wall e bar-eŋt این‌ها همه ثمرهای یک درخت هستند» ۴- وسط تور ماهیگیری که بینِ کنارهٔ بالا و پایینِ آن قرار دارد. ۵-واحد اندازه‌گیری تور ماهی‌گیری، «مَزن‌ولّ mazaŋ-wall توری که از نظر ارتفاع عرضی بلند است»، «کسان‌وَلّ kasāŋ-wall توری که از نظر ارتفاع عرضی کوتاه است» ۵- (مجاز) نسل، فرزندان و نوادگان. «نۏهانءِ وَشّێن ولّءِ بَر / گردنکِشێن سرمان‌مَتَرّ (روانبُد: ۳۳۱) nōhān e wašš-ēŋ wall e bar garden-keš-ēŋ sar-māŋ-ma-tarr از نسل اصیل نوهان، بسیار متهور و دلیر است»

ولانگ walāŋg (ا) =بَنڈارو. خوردن غذای نذری در مراسم موسیقی‌درمانی.

وَلایَت walāyat [عر: وِلایَة] (ا) کشور یا شهری که غیر از کشور یا شهر خود باشد.

ولایتی walāyat-i (صنـ) ۱-مربوط به ولایت. ۲-اهل کشوری دیگر یا شهری دوردست.

ولایتی‌کُنَر walāyat-i konar (ا) =انّاب. میوهٔ عناب.

ول‌پَتا wal-patā (امصـ) ۱-پیچشی که مانند پیچیدن بوتهٔ هندوانه دور چیزی باشد. ۲- (مجاز) چپاول و تاراج، غارت و استعمار.

-ول‌پتاکنَگ kan-ag — (مجاز) غارت کردن، استعمارکردن.

وَلپَٹ walpaṭ [سیـ: درمانکاهےکه رێشءَ پرئی‌کن‌ئے ترَکّێن‌ایت ئی] (ا) دارویی گیاهی است که روی زخم مالند تا آن را بترکاند و چرک‌هایش بیرون ریزند.

وَلَد[1] walad [سیـ: چالاک، شَیتان] (صـ) ۱- چالاک، تخس و پُرتحرک. ۲- مکار، حقه‌باز.

وَلَد[2] walad [عر] (ا) =چُکّ، زَهْگ. فرزند.

وَلّر[1] wallar (ا) ۱- جوجهٔ پرندگان بویژه جوجهٔ کبوتر. «هَنچۏ کناں گۏں دُژمِناں / بازءَ کُتَگ گۏں ولّراں (حماسهٔ بالاچ) haŋčō kan-āŋ gōŋ dožmen-āŋ bāz a kot-ag gōŋ wallor-āŋ با دشمنان به گونه‌ای رفتار

می‌کنم که عُقاب با جوجه‌کبوترها کرده است» ۲-گروه جوجه پرندگان. ۲- صف یا جمعی از افراد. ۴- [صو: کڑدے، چندے] چند تن، برخی یا اندکی از افراد. «مردءُ نریان بوت اَنت سرءَ/ پُلیّن پْیادگ ولّرءَ/ جنگءَ پَه درکپت اَنت درءَ (گلخان۱: ۶۶) mard o naryāŋ būt-aŋt sar a poll-ēŋ pyādag wallar a jaŋg a pa dar-kapt-aŋt dar-a مردان سواره و پیشرو، همراه با گروهی از پیادگان، برای رزم بیرون آمدند»

ولّر[۲] wallar [صو: چکرّ] (امصـ) پیچ و تاب.

-ولر ورَگ war-ag — ۱- پیچ و تاب خوردن. ۲- (مجاز) از شدت خشم به خود پیچیدن.

وَلس wals (ا) =وَرس↑.

وَلَشت walašt [سیـ: آدت، هیّل] (امصـ) عادت، خوی.

-وَلَشت کنَگ kan-ag — عادت کردن.

وَل‌کنڈ wal-kaŋđ (صـ) ۱-زمینی که هر سال در آن محصول نکارند، یک سال یا دو و بیشتر سال در میان، کشت می‌شود. ۲- [سیـ: هما کنڈ که آئیءِ تهءَ کیٹگءُ تیجَک کِشانت] زمینی که در آن هندوانه یا خربزه کاشته‌اند و پس از برداشت محصول رها شده و چیزی در آن نکاشته‌اند. ۲- (مجاز) رهاشده و بدون استفاده.

ول‌گْوَج wal-gwaj (امصـ) ۱-ریشه‌کنی. ۲- (صـ) ریشه‌کن شده. ۳-(صـ) (مجاز) =چُک‌چین. نسلی یا کسی که آن را از ریشه نابود کرده‌اند، نابود، تباه.

-وَل‌گْوَج کنَگ kan-ag — ریشه‌کن کردن.

وَلَندَر walaŋdar (ا) نوعی تفنگ قدیمی.

وَلۆزولۆز walōz-walōz (اصو)=ولوسک وَلوسْک↓.

وَلوسْک‌ولوسْک walūsk-walūsk (اصو) ۱- صدای نالهٔ سگ هنگامی که آن را با سنگ زنند یا اذیت کنند. ۲-صدای نالهٔ توله‌سگ.

-ولوسْک ولوسْک کنَگ kan-ag — — (مصـلـ) صدا سردادنِ سگ یا توله‌سگ هنگامی که آن‌ها را اذیت کنند یا مورد ضربهٔ چیزی قرار گیرند.

وَل‌وَل walwal (صـ) ۱- شوق و اشتیاق. «پَه واهَگے پَه ولولے / ما مگّهءَ داشت هوٹلے (عابد۶: ۶۲) pa wāhag-ē pa walwal-ē mā makkah a dāšt hōṭal-ē ما با آرزو و اشتیاق در هُتلی در مکّه اقامت کردیم» ۲- =ناتاهیر، تکانسر. بی‌قرار.

وَلهَر walhar (ا) لشکر.

وَلَهْک‌ولَهْک walahk-walahk (اصو) صدای ناله یا گریهٔ کسی که برای طلب کردنِ چیزی یا خواهش کردن از کسی برای انجام کاری سر دهد. ۲-حالت زار و گریان بودن کسی برای اشتیاق رسیدن به کسی یا دیدن او.

وَلی wali [عر: ولیّ] (صـ) ولی، ولیِ خدا، پیرِ، مرشد.

ولید walid [عر: فرزند، زاده] (صـ) پسربچه‌ای که در لِنج به عنوان خادم کار کند.

وَلیگ walig (صـ) =ولی↑.

وَلیّن wal-ēn بن مضارع از ولیّنَگ↓.

وَلیّنت wal-ēŋt بن ماضی از ولیّنگ↓.

وَلیّنتِن wal-ēŋt-en (مصـمـ) =ولیّنَگ↓.

وَلیّنَگ wal-ēn-ag (مصـمـ) =والیّنَگ↑.

وَن wan (ا) =گْوَن. درخت بنه و ثمر آن.

ون ūn (پَسـ) نوعی پسوند که پس از اسم آید مکان را نشان می‌دهد. «سرون sar-ūn جایی از رختخواب که سر بر آن قرار می‌گیرد»، «پادون pād-ūn جایی از رختخواب که پاها بر آن قرار گیرند»

ۆن ōn =اۆن. ضمیر متصل و شناسهٔ فعل، معادل «ـَ م» یا «ام» فارسی که بیشتر آن را به صورت «اۆن» نویسند. «آتْک‌اۆن، آتکۆن ātk-ōŋ آمَدَم»، «جان‌اۆن، جانۆن jān-ōŋ بدَنم، تَنم»

ونت waŋt بن ماضی از وانگ↑. خواند.

وَنتُکی wantoki [سرا] (ا) =لۆٹُکی. ۱-پولی که خانواده‌های دعوت شده به جشن عروسی، به خانوادهٔ داماد یا عروس دهند. ۲-دعوت از خانواده‌ها برای شرکت در مراسم عروسی، در گذشته این دعوت با رفتن به تک‌تک خانه‌ها به‌وسیلهٔ چَند خانم انجام می‌گرفت.

-وَنتُکی روَگ raw-ag — برای دعوت به شرکت در مراسم عروسی به تک‌تک خانه‌ها رفتن.

-وَنتُکی گَردَگ gard-ag — =وَنتُکی روَگ↑.

-وَنتُکی گِرَگ ger-ag — گرفتن مبلغ پولی که دعوت‌شدگان به مراسم عروسی جهت کمک به خانواده‌های داماد یا عروس دهند.

-مُلکءَ وَنتُکی‌گردَگ molk a — gard-ag مردم شهر یا روستا را به مراسم عروسی دعوت کردن، به‌مجاز خبر یا موضوعی را به گوش همه رساندن.

وَنتِن waŋt-en (مِصـمـ) =وانَگ↑.

وَنج wa(e)ŋj (ا) یک یا دو میله، چوب یا تختهٔ محکم متکی بر تکیه‌گاه، برای آسان‌تر کردن انجام برخی از کارها، اهرُم.

وِنچ wenč (ا) جرثقیل کوچک مورد استفاده در لِنج.

وَند waŋd ۱- بن مضارع از وندَگ↓. ۲- طرز، سبک. ۳- مقام یا شیوه‌ای در نوازش ساز که ویژهٔ موسیقی کلاسیک پهلوانی است

-وند دیَگ da-y-ag — طرز دادن سخن، آهنگین کردن.

وِند weŋd (ا) =ایّوَند→.

وندر waŋdar (ا) =بندن. بندر.

وندگ wand-ag (مصـلـ) آواز خواندنِ آوازخوان بویژه خوانندهٔ اشعار حماسی و پهلوانی.

وَندَه[۱] wanda (امصـ) ۱- =بیّر. انتقام، کین‌خواهی، کینه‌کشی. ۲-مسابقهٔ زورآزمایی یا ورزشی مانند کُشتی.

-وَندَه دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) انتقام پس دادن، تقاص پس دادن.

-وَندَه گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) انتقام گرفتن، تلافی کردن. «من وتی وندهءَ چَه تَو گِران man wat-i wanda a ča taw ger-āŋ من انتقامم را از تو می‌گیرم»

وَندَه‌گِرۆک wanda-ger-ōk (صفـ) انتقام‌گیرنده، تلافی‌کننده.

وندی[۱] wandi (ا) آواز و موسیقی حماسی و پهلوانی[۲].

وَندی[۲] wandi (صـ) آن‌که در دانش یا کاری نخبه است، نخبه، فرهیخته.

وندی wand-i/ woŋd-i (حامصـ) =واوُندی، واجَهی. تصاحب.

-وندی کنَگ kan-ag — (مصـمـ) تصاحب کردن.

وَنڈ waŋđ (ا) ۱-سَهم، حصه، هر بخش از چیزی که آن را به چند بخش تقسیم کرده‌اند. «چَه اے زمینءَ منءَ هم وَنڈے رَسِایت ča ē zamin a man a ham waŋđ-ē ras-it از این زمین حصه‌ای به من هم می‌رسد» ۲-بهره و حصهٔ هر کسی از نذری که تقسیم کنند. مثَل: «وارتگیّن وَنڈءُ مُرتگیّن مرد هِچ یادءَ نَه‌ییت wārt-ag-ēŋ wāŋđ o mort-ag-ēŋ mard heč yād a na-y-eyt نذری

۱-واژهٔ «وندَه»، بیشتر در شهرستان‌های سراوان و سیب و سوران و مهرستان رایج است.

۲ این نوع موسیقی را خنیاگران برای بیان افتخارات قومی و اشعار بلند حماسی به کار می‌برند، و معمولاً خنیاگر را قیچک‌زن و تنبورنواز همراهی می‌کنند. از میانِ بزرگ‌ترین آوازخوانانی که آثاری از آن‌ها در این نوع موسیقی باقی مانده است می‌توان از کمالان هوت، غلامقادر رحمانی، قادربخش، شهداد و لال‌بخش نام برد.

و

خورده‌شده و مردِ فوت‌کرده هرگز به یاد نمی‌آیند (زود فراموش می‌شوند)» ۳-(مجاز) قوم، طایفه. «وَنڈے که نام گپت‌اَنت بلوچانی / راهءِ نیمءَ کپت یَک‌برءَ بیت گار wanđ-ē ke nām gept-aŋt (روانبُد: حق‌ءآواز) balōč-ān-i rāh e nēm a kapt yak bar a gār bit قومی که بلوچ نام گرفته‌اند، در میان را افتاد و یکباره گُم شد»

-**وَنڈ دیَگ** da-y-ag — به کسی حصهٔ او را دادن.

-**وَنڈ زورَگ** zūr-ag — =وَنڈ زیرَگ↓.

-**وَنڈ زیرَگ** zir-ag — ۱-حصه گرفتن از چیزی. ۲-کسی را که جزء طایفه‌ای دیگر باشد با ازدواج، خویشاوند کردن.

-**وَنڈکنَگ** kan-ag — ۱-تقسیم کردن چیزی به تکه‌ها و قطعه‌های کوچک‌تر. ۲-تقسیم کردن چیزی و هر تکه‌ای از آن را به کَسی دادن.

-**وَنڈگِرَگ** ger-ag — حصه گرفتن از کسی.

وَنڈبَهر (ا) wanđ-bahr بهره و حصهٔ کسی، از چیزی که آن را تقسیم کرده‌اند.

وَنڈوار (ص) wanđ-wār ۱-حصه‌دار، حصه برنده. ۲-آن‌که با خوردنِ غذای نذری زندگی خود را می‌گذراند.

وَنڈوَنڈ (ص) wanđ-wanđ حصه‌حصه.

-**وَنڈونڈکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) به چند حصه به بخش تقسیم کردن چیزی.

وَنڈءُگُڈ (امص) wanđ o gođđ چیزی را با قطع کردن، به چند تکه یا بخش تقسیم کردن.

وَنگ (ص) waŋg =سُرِیں‌هَڈّ. ۱- استخوان کمر. ۲- پشت کمر. «همّلءَ آورت آنت نیں مزاررنگءَ/ دست ئی من زمزیران بسته من وَنگءَ (گلخان۴: ۴۸۵) hammal a āwort-aŋt niŋ mazār-raŋg a dast i maŋ zamzir-āŋ basta maŋ waŋg a پس از آن همل دلیر را آوردند، و دست‌هایش با زنجیر در پشت کمر بسته شده بود. ۳- آن بخش از استخوان کمر چارپایان حلال‌گوشت که نازک‌تر و همراه با غضروف و چربی است.

وَنّی wanni [صو: بانوُر] (صـ ا) ←بانوُر.

ووُر wōr [سحـ] (صـ) =هوُر→.

ووُش wōš [سحـ] (ا) =هوُش→.

ووُشـــتاتِن wōšt-āt-en [سحـــ] (مصـــلــــ) =اوُشتَگ→.

ووُلیّم (ا) wōlēm =گوُره‌گِل. گِلِ نیمه‌خُشک که قبل از کاهگِل روی سقف یا دیوار می‌مالند و در زیر کاهگل قرار می‌گیرد.

-**ووُلیّم دیَگ** da-y-ag — (مصـم) مالیدن گِل نیمه‌خشک به دیوار یا سقف که پس از آن، بلافاصله کاهگِل می‌مالند.

وَه[1] wah (اصو) جهت اظهار شگفتی بر زبان آورند.

وَه[2] wah [کُتـ] (ا) =گُهار. خواهر.

وهار (ص) wahār پشتیبان، مددکار. «زاناں شپ اِنتءُ بےوهار/ دشمِن سَرءَ رِیهته تیار (گلخان۱: ۶۴) zān-āŋ šap eŋt o bē wahār došmen sar a reћta tayār می‌دانم که شب فرارسیده است و نیروی کمکی و پشتیبانی نیست و دشمن بر سر ما ریخته و هجوم آورده است»

وهاری (ص) wahār-i نیروی کمکی، مددکار، پشتیبان.

وَهپَه (ص) wahpa ۱- ویژگی آن‌که نسبت به امور زندگی بی‌خیال است. ۲- غافل، بی‌خبر.

وهپئیَن (صـ) wahpa-?-ēn =وهپَه↑. «آس بدئے عابد وهپئیں وابءَ (عابد۱۰: ۴۰) ās be-day ābed wahpa-?-ēŋ wāb a ای عابد خواب غفلت‌آور را از خود دور کن»

وَهد (ا) wahd ۱- وقت، زمان، موقع، هَنگام. «نُمازءِ وَهد nomāz e wahd هنگامِ نَماز»

۲- فرصت «تَرا دو روُچ وَهد هست که بِه‌رَوئے ta-r-ā do rōč wahd hast ke be-ra-w-ay تو دو روز فرصت داری که بروی» ۳- ساعت. «وَهد چَند اِنت wahd čoŋt eŋt ساعتِ چند است» ۴--دوره، عهد. «نیکیءِ وَهد شُتَگ niki y-e wahd šot-ag روزگار نیکی گذشت»، «مَرچی هرکسءَ زَر هَست‌انت / وَهدءِ حاکُم اِنت آ مردُم (عابد: ۱۱۴) marči hark as a zar hast eŋt wahd e hākom eŋt ā mardom امروزه هر کسی پول داشته باشد، آن شخص حاکم زمانه است» ۵- روزگار، زمانه.

-**وهد برَگ** bar-ag — زمان بردن، صرف کردنِ وقت.

-**وَهد چارَگ** čār-ag — ۱-ساعت را نگاه کردن. ۲-مواظب وقت و گذشتن آن بودن.

-**وَهد دیَگ** da-y-ag — وقت دادن، مهلت دادن.

-**وَهد رسَگ** ras-ag — رسیدن وقت یا زمان چیزی.

-**وَهد کنَگ** kaћ-ag — وقت کردن، فرصت کردن.

-**وَهد وهدے** ē —— (ق) گاه‌گاهی.

-**وَهدءُ بےوَهد** o bē —— (قـ) گاه و بی‌گه، چه در وقت مناسب چه در نامناسب.

-**وهدءُ ناوَهد** — nā — (ق) =وهدءُ بےوهد↑.

-**وَهدءُ ناوهد** wahd o nā-wahd (قـ) گاه و بی‌گاه. مثَل: «مردءَ وهدءُ ناوَهد نے mard a wahd o nā-wahd nē مرد برای مردانگی کردن موقع و بی‌موقع نمی‌شناسد»

-**آ وَهد** ā — آن زمان، آن موقع.

-**اے وَهد** ē — این زمان، این موقع.

-**کسےءَ وهد جنَگ** kas-ē y-a wahd jan-ag روزگار کسی را آسیب زدن، گرفتار بلاهای زمانه شدن. مثَل: «اگاں وهد تَرا جت، وتی بیَرءَ چه زمینءَ گِر agāŋ wahd tarā jat wat-i bēr a ča zamin a ger اگر روزگار تو را آسیب زد، انتقام آن را از زمین بگیر (هیچ کاری نمی‌توانی بکنی)»

-**هِچ وَهد** heč — هیچ وقت، هیچگاه.

-**هر وَهد** har — هروقت، هرزمان.

-**هَمُگ وَهد** hamog — هروقت، همیشه.

-**پَه‌وَهد** pa — مطابق وقت، به‌موقع.

-**پَه‌وَهد بیَگ** pa — ba-y-ag به موقع بودن یا انجام گرفتنِ کاری.

-**چیزےءِ وَهد آیَگ** čizz-ē y-e wahd ā-y-ag فرا رسیدن زمانِ چیزی یا کاری.

-**چیزےءِ وَهد رَسَگ** čizz-ē y-e — ras-ag هنگام یا وقت چیزی رسیدن.

وَهدار (ص) wah-dār =واهگدار. ۱-خواهان، آرزومند، مشتاق. ۲-آن‌که گرفتار عشق است، عاشق. «داں کدیگءَ اے گمجَتیں وَهدار / مَلکمیتءَ گوُں هم‌جواب بیت (عابد:۱۸۴) dāŋ kadig a ē gam-jat-ēŋ wah-dār malkamit a gōŋ ham-jwāb bit این عاشق غمزدهٔ تو تا کی با عزرائیل بیهوده جرّوبحث کند و درگیر شود»

وَهدان (ا) wahd ۱-روزگاران، دوره‌ها و زمان‌ها. ۲-زمان‌های قدیم.

وهدانَه (صـ) wahd-āna آنچه مربوط به زمان‌های کهن باشد، قدیمی، باستانی.

وهدجَت (صـ) wahd-jat ویژگی آن‌که روزگار و اوضاع زمانه با او یار نیست، اسیر آسیب‌های زندگی.

وَهدچار (ا) wahd-čār دستگاه معلوم کردن وقت و اندازه‌گیری زمان، ساعت.

وهدزوال (ص) wahd-zawāl آن‌که وقت و فرصت را از بین می‌برد و ضایع می‌کند.

وهدزوالی (حامصـ) wahd-zawāl-i وقت‌کُشی، فرصت‌سوزی.

وهدسیّر (قـ) wahd-sēr همیشه، همواره. «تَو وهدسیّر بازارءَ تَرئے taw wahd-sēr

تو همواره در بازار bāzār a tarr-ay می‌گردی»

وهدشامان wahd-šām-āŋ (ا) هنگام پس از غروب عشاء.

وهدگوازی wahd-gwāz-i (حامصـ) وقت‌گذرانی.

وَهدمُدیم wahd-modim (ق) =وَهدسیّر↑.

وهدی wahd-i (ا) زمان، موقع. «آ وهدی ā wahd-i آن‌زمان»، «اے وهدی ē wahd-i این موقع»، «هر وهدی har wahd-i هر زمان، هر موقع.»

وَهدیگ wahd-ig (ا) =وَهدی↑.

وهدیگێن wahd-ig-ēn (صـ) مربوط به زمان‌های دور و گذشته، قدیمی. «یَلَه مَەدئے وهدیگێن همبراهءَ وتی / چۆ مَرَو واتَر پَدا کن باید اِنت (ساحر۱: ۸۳) yala ma-day wahd-ig-ēŋ hambrāh a wat-i čō ma-raw wātar padā kan bāyed-eŋt دوست قدیمی خود را رها نکن این‌گونه نرو، لازم است که دوباره برگردی»

وَهر wahr (امصـ) =گُوَرِدَگ. ۱-خواهش و نیاز شدید جنس مادهٔ چارپایانی مانند بز، گوسفند، شتر و الاغ، برای جفت‌گیری، این میل شدید زمینه‌ای است برای آبستن شدنِ آن‌ها. ۲-(صـ) ویژگی حیوان ماده‌ای که شدیداً خواهان و مشتاق جفت‌گیری است. ۳-(اهانت‌آمیز) زن شهوانی و حشری.

-وهر کنگ kan-ag — نیاز پیدا کردن حیوان ماده به جفت‌گیری و آبستنی.

وَهری wahr-i ۱- =وَهر↑. ۲-(صنـ) ویژگی چارپایی که به سن آبستن شدن رسیده است.

وَهشی wahshi [عر: وحشیّ] (صـ) =وکشیگ. وحشی، سرکش و رام‌نشدنی.

وهَگ wah-ag [سیـ: دوست بیَگ] (مصـلـ) =واهَگ→.

وَهل[1] wahl (صـ) =وَهر↑.

وَهل[2] wahl (صـ) آنچه متمایل به کجی است، کج، خمیده.

وَهلۆ wahl-ō (صـ) ویژگی آنچه یا آن‌که دارای قامتی خمیده و کوژ باشد.

وَهم wahm (ا) وَهم، ظنّ، گُمان، تصوّر.

-وهمءِ برگ bar-ag — (مصـلـ) ۱-فراموش کردن. ۲-گمان بردن، پنداشتن.

-وهمءِ روگ raw-ag — (مصـلـ) فراموش شدن. «وهم‌اۆں رپتگ wahm-ōŋ rapt-ag فراموش شده‌ام»

وَهوَه wah-wah (اصو) صدای دهل و هر صدایی که مانند آن باشد. «گُرگ‌اَت ڈُهلانءُ دمامَوان وَهوَه اَت (فاضل:۶۱) gorr-ag at đohl-ān o damāmaw-āŋ wah-wah at صدای بلند دُهل‌ها برمی‌خاست و طبل‌های جنگی می‌خروشیدند»

وَهی wahi (صـ) =سِند. سنّ و سال، مدت عمر. «منی وهی هپتاد سال‌اِنت man-i wahi haptād sāl eŋt عمر من هفتاد سال است»

وَئے way (شجـ) برای اظهار شگفتی و عکس‌العمل در برابر سخنی تعجب‌آور به کار برند. «وئے چینچو نان وارت way činčow nān wārt وای چقدر غذا می‌خورد»

وِیر wir (ا) =گیر. فکر، یاد.

وێر wēr (ا) ۱ -جای امن و ایمن. ۲-حصار، دژ. ۳-حیاط، محوطه.

وێران wērān (صـ) =بێران. ویران.

وێرانَگ wērān-ag (صـ) ویرانه، خرابه.

وَیرندان wēran-dān (صـ) ۱- =بێران. ویران. ۲-زمینی که آباد نباشد. ۳-(ا) ویرانه، خرابه.

وێرَنـدانی wēraṇ-dān-i (حامصـ) ویرانی. «مَەگِنداتاں بهارگاهءَ چُشێنءَ / دِلاپاں من که

وێرندانیے بیت (عطا۱: ۷۱) ma-geŋd-āt-āŋ bahār-gāh a čoš-ēn a del-āp-āŋ man ke wēran-dān-i y-ē bit چنین بهاری را بهتر است نبینم، ترسم از آن است که ویرانی پیش بیاید»

وێرندگان wēraŋdagān (صـ) =وێرندان↑.

وێرندگانی wēraŋdagān-i (صـ) =وێرندانی↑

وێرَه wēra (ا) =وێر↑.

وێڑ wēŕ (ا) ۱- =وێر↑. ۲- بن مضارع از وێڑگ↓.

-وێڑکنگ kan-ag — (مصـمـ) =وێڑێنَگ↓.

وێڑگ wēŕ-ag (مصـمـ) =وێڑێنَگ↓.

وێڑَه wēŕa (ا) =کمپان. چهاردیواری، محدودهٔ مشخص خانه یا جایی که با دیوار یا اشیایی نشانه‌گذاری شده است.

وێڑێن wēŕ-ēn بن مضارع از وێڑێنَگ↓.

وێڑێنت wēŕ-ēŋt بن ماضی از وێڑێنَگ↓.

وێڑێنگ wēŕ-ēn-ag (مصـمـ) محاصره کردن. «نێں گۆں بلۆچ پێڑێنتگ اَنت/ چُنت بَر تیاب وێڑێنتگ اَنت (گلخان۴: ۴۵۷) nēŋ gōŋ balōč pēŕ-ēŋt-ag aŋt čoŋt bar tayāb wēŕ-ēŋt-ag aŋt چند بار با بلوچها درگیر شدند و ساحل را محاصره کرده‌اند»

ویژ wižž (اصو) صدای به‌سرعت ردشدنِ چیزی مانند خودرو و موتوسیکلت.

وَیک wayk (اصو) ۱- برای اظهار شگفتی و عکس‌العمل در برابر عملی شگفت به کار رود. ۲-برای اظهار ناراحتی در برابر شخصی یا واقعه‌ای بدفرجام بر زبان آورند.

وَیکان‌وَیک wayk (اصو) اصطلاحی است که بچه‌ها برای خبر دادن از کاری بد مانندِ دزدی که در حال انجام دزدی است، با صدای بلند تکرار می‌کردند، «وَیکان ویکان وَیک وَیک پلانی دُزّی کنت wakān waykān wayk pelāni dozzi kaŋt وای وای ای وای فلانی دارد دزدی می‌کند»

وَیل[1] wayl (صـ) ۱-وِل، رها، یله. ۲-ولگرد. ۳-(مجاز) بی‌صاحب. ۴-هرجایی، بدراه و فاسد. ۵-آزاد از حبس یا اسارت.

-وَیل بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ)۱-وِل شدن، رها شدن. ۲-آزاد شدن از زندان یا اسارت «قادر کد وَیل بیت kāder kad wayl bit قادر کی آزاد می‌شود؟» ۳-ترک شدن. «نبا که نماز وَیل بیت nabā ke nomāz wayl bit مبادا که نماز ترک شود»

-وَیل دیگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- رها کردن. «منی دست وَیل دئے man-i dast a wayl day دستم را رهاکن» ۲-طلاق دادن. «آ وتی جَنءَ وَیل داتگ ā wat-i jan a wayl dāt-ag او زن خود را طلاق داده است» ۳-ترک کردن، ترک دادن. «تریاکءَ وَیل دئے taryāk a wayl day تریاک را ترک کن»

-وَیل کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- وِل کردن، رها کردن. ۲-ترک کردن. «آیاں دُرو چلیمءَ وَیل کُرتگ ā-y-āŋ draw čelim a wayl kort-ag آن‌ها همه قلیان را ترک کرده‌اند» ۳-آزاد کردن از بند یا اسارت و زندان.

وَیل[2] wayl (ا) بیماری، مرض مسری. «یَک وَیلےءَ نۆکێں گِپتگ ساحر / نَے گُرێتءَ نَے کندیت نَے نارگی اِنت (ساحر۳: ۱۵۱) yak waylē a nōk-ēŋ gept-ag sāher nay grēt o nay kand-it nay nār-ag-i eŋt ساحر به مرضی جدید دچار شده است، نه می‌گرید، نه می‌خندد و نه توانِ نالیدن دارد»

ویلاگ wayl-āg (صـ) =وَیل۱↑.

-وَیلاگ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) = وَیل‌دیگ↑.

-وَیلاگ کنگ kan-ag — (مصـمـ) =وَیل‌کنگ↑

ویلاگێن wayl-āg-ēn (صـ) =وَیل۱↑.

ویلان wayl-ān (صـ) =وَیلانک↓.

ویلانک wayl-āŋk (صـ) ۱-آزاد، رها، متروک. ۲-(مجاز) هرجایی، زن بدکاره. ۳-ولگرد، لاابالی.

وَیلانکێن waylāŋk-ēn (صـ) =وَیلانْک↑.

وَیل‌کَنڈ wayl-kaŋđ (صـ) زمین رهاشده و غیرِ آباد. «زانان که هِچ دردءَ نَه‌وارت وَیل‌کنڈێن ڈگار (روانبُد: ۴۰۷) zān-āŋ ke heč dard a na-wārt wayl-kaŋđ-ēŋ đagār می‌دانم که زمین غیرآباد و ویران اصلاً به درد نمی‌خورد»

وَیل‌ءُدَیل wayl o dayl (صـ) شُل و وِل، بی‌سروسامان.

وَیل‌ءُودَگ wayl o wadag (صـ) ۱-رها، آزاد. ۲- ولگرد.

-وَیل‌ءُوَدَگ بیَگ ba-y-ag — ولگرد بودن یا شدن.

ه

ه ه ه ﮪ h بیست و دومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی . واز نظر آوایی نمایندهٔ صامت چاکنایی «هِ» این حرف در رسم الخط بلوچی «سیدهاشمی←» به جای حرف «ح» و در بیشتر موارد به جای حرف «خ» هم نوشته می‌شود. چون در گویش بلوچی مکرانی، واج‌های «ح » و «خ» را به گونه‌ای که در عربی و فارسی هستند، تلفظ نمی‌شوند. هوْن hōn خون / هَندگ handag خنده / هُشک hošk خشک / هاجی hāji حاجی / هاکم hākom حاکم.

ه ه a (پسـ) جزء پسین برخی از کلمات مرکب که برای ساختن اسم، صفت، اسم مصدر به کار می‌رود و معادل « ه h». این پسوند در زبان بلوچی در بیشتر موارد به صورت « ـَ گ ag» تلفظ می‌شود. اگرچه در برخی از گویش‌ها مانند گویش سراوانی به صورت «ه، ه a» هم تلفظ می‌شود. بندگ baŋdag، (سراوانی بنده baŋda) بنده/ دانَگ dānag، (سراوانی دانَه dāna) دانِه/ روچگ rōčag (سراوانی روزَه rōza) روزه. / اندازگ andāzag (اندازه andāza).

ها hā (فعـ) مخفف فعل «هست←» (مقا: نـ)

ها hā [کا] (پَسـ) =کا. نشانهٔ قید، زندها-zend-a-hā.

هابو hābū (ا) =چَری. کرت زمین زراعتی که دارای عرض کم و طول زیاد باشد، کرتی که کنار بندهای آن هندوانه یا خربزه کارند ازاین نوع است.

هابی hābi (ا) شیوه‌ای است در صید کردن ماهی؛ به گونه‌ای که مقداری از شاخ و برگ درخت را در درون یا کنار دامی مخصوص جای دهند و در عمق آب دریا گذارند تا ماهی‌های کوچک در آن‌جا جمع شوند و ماهی‌های بزرگ هم برای شکار ماهی‌های کوچک در آن‌جا روند و بدین‌وسیله به دام افتند.

هاپِز hāpez [عر:حافظ] (صـ) ۱-حافظ، حافظ کل قرآن.۲- (مجاز) کور روشن‌دل و مُتّقی.

هات hāt (امصـ) =هاتی↓.

هاتاپگ hātāpag (صـ) =تاهاپ. زمین خشک و بدون آب، بیابان.

هاتِر hāter (ا) [عر.خاطر] ۱- ذهن، ضمیر. ۲- فکر، خیال. «موجین هاتر اوْن اندێش اِنت (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۲۲) mawj-ēŋ hāter-ōŋ andēš eŋt فکر آشفته‌ام نگران است» ۳- عزم، اراده. «جَنگءُ مێڑ کوْهێن هاتِرے لوْٹ ایت (گوادری۱۰: ۱۴) jaŋg o mēŕ kōh-ēŋ hāter-ē lōṭ-it برای جنگ و نبرد عزمی استوار لازم است»

هـ

-هاتِرءَ پَلّگ a pall-ag — جلو خواهش دل را گرفتن، نسبت به خواسته و آرزویی بی‌خیال شدن. «نَے آوه کنت که شات کناں زِردءَ / نَے ناءَ کنت که هاترءَ پَلّاں (شعر کهن بلوچی[1]) nar awh a kaŋt ke šāt kan-āŋ zerd a nay nā a kaŋt ke hāter a pall-āŋ نه بله می‌گوید، تا دلم را خوشحال کنم، نه می‌گوید نَه، که بی‌خیال شود و به آن فکر نکند»

-هاترءَ جَم دارَگ jam dār-ag — (مصـمـ) خیال خود را راحت کردن، مطمئن شدن، خاطر جمع شدن.

-هاترءَ شۆدگ hāter a šŏd-ag (مصـمـ) خاطر خود را شُستن، از ضمیر و ذهن خود پاک کردن، چیزی را فراموش کردن، بی‌خیال شدن نسبت به چیزی یا کسی.

هاتِرجم hāter-jam (صـ) خاطرجمع، آسوده‌خاطر، مطمئن.

-هاترجم بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) مطمئن شدن. «هاترجم بو hāter-jam baw مطمئن باش»

-هاترجم کنگ kan-ag — (مصـمـ) مطمئن کردن .

هاترءَ hātera (حا) ۱- برایِ، به‌خاطرِ. مثَل: «هاترءَ بْراتانی نَوکراں نِشارانی hāter a brāt-ān-i nawkar āŋ nešār-ān-i به‌خاطر برادرانم است که در خدمت همسرانشان هستم» ۲- به‌علت، به‌سببِ «آ تئی روگءِ هاترءَ نه اتک ā tai raw-ag e hāter a na-ātk او به علت رفتن تو، نیامد»

هاتون hātūn (ا) [در اصل واژه ای سُغدی است[2]] خاتون، زن محترم و نجیب. «پارۆدِ گۆں هاتونێں جَنان (شعر کهن بلوچی) pārōd gōŋ hātūn-ēŋ jan-āŋ روستای پارود با زن‌های نجیب و محترمش»

-هاتون بیَگ ba-y-ag — محترم و نجیب شدن زن. مثَل: «لگۆرماتێں جَنِک هاتون نه‌بیت lagōr-māt-ēŋ janek hātūn na-bit دختری که مادرش ترسو است، محترم و نجیب نمی‌شود»

هاتونءِجنّت hātūn e jannat خاتونِ بهشت، لقب حضرت فاطمه(ع).

هاتونءِکیامت hātūn e kyāmat خاتون قیامت.

-هاتونءِ کیامت کنگ kan-ag — خاتون قیامت کردن، به‌مجاز مردی زن خود را بدون آن‌که طلاق دهد، رها کند، و دیدار را به روز قیامت محوّل کند.

هاتون‌مهزب hātūŋ-mahzab (صـ) زن محترم و نجیب.

هاتونین hātūn-ēŋ (صـ)=هاتون↑. «هاتونیں جن hātūn-ēŋ jan زن محترم و نجیب، زن ورزیده در کارهای خانه»

هاتی hāti (ا) =هاٹی↓.

هاتین hātin (صـ) =هاتون↑.

هاٹ hāṭ =هاٹی↓.

هاٹی hāṭi (امصـ) =زهکت، پَزَه. ۱- زور، نیرو، توان. ۲- همت، ارادهٔ محکم. «بےهاٹی bē-hāṭi کم‌نیرو، ناتوان، بی‌همت»

هاٹیگ hāṭīg (ا) =هاٹی↑.

هاج[1] hāj (امصـ)↓

-هاج کنگ hāj kan-ag (مصـمـ) بر روی خود یا دیگری پتو یا لحاف انداختن.

هاج[2] hāj (ا) نوعی خاک که از آن سفال سازند. ←هاجگِل.

هاج[3] hāj بن مضارع از «هاجگ↓»

هاجانی hāj-āni (صـ) آن‌که حج گزارده است، حاجی.

هاجِت haj-et بن ماضی از «هاجَگ↓»

۱- فقیرشاد، چکاس: ۱۲۲

۲-(فر.بز.سخن)

هاجت hājat [عر: حاجة] (ا) حاجت، نیاز.

هاجتمند hājat-maŋd (صـ) نیازمند.

هاجِتگێں hāj-et-ag-ēn (صـ) خالکوبی شده. «هاجتگێں لنکُک hāj-et-ag-ēn lankok انگشت خالکوبی شده»

هاجِتِن hāj-et-en (مصـمـ) =هاجَگ↓.

هاجَتی hājat-i (صـ) =هاجت‌مَند↑.

هاجَگ[1] hāj-ag (مصـمـ) خالکوبی کردن، فروبردن پی‌درپی نوک سوزن بر نقطه‌ای از بدن که روی آن ماده‌ای رنگی مانند خاکستر یا سرمه گذاشته‌اند تا آن نقطه سیاه گردد یا نقاشی‌های مورد دل‌خواه درست شود. این عمل برای زیبایی یا نوشتن یادگاری و نشانی روی پوست به کار می‌رود، یا اینکه استفادهٔ دارویی دارد، جنبه دارویی آن بیشتر روی بندها و مفصل‌های پیچ‌خورده و از جا دررفتهٔ دست و پا و یا روی اعضای گرفتار بیماری رماتیسم (=باد→) کاربرد دارد.

هاجگ[2] hājag (صـ) =آزگ. زخم تازه و دردناک که با کوچک‌ترین تماس جسمی با آن به‌شدت درد می‌گیرد

هاجگ[3] hājag [=هَجَک، هاجگِل] (ا) نوعی خاک رُس که از گِل آن اشیاء و ابزارهای سفالی سازند .

هاجگ[4] hājag (صـ) =تاجگ. خام و نپخته .

هاجگاه hājgāh (ا) جایگاه انباشت و تودهٔ کود حیوانی و انسانی.

هاجگل hāj-gel (ا) =گِل‌هَجَک. گِلی که از آن اشیا و ابزارهای سفالی درست کنند، گِلی که از خاک رُس درست کنند.

هاجی hāji [عر: حاجی] (صـ) =هاجانی. آن که حج گزارده است، حاجی.

هاچ hāč (ا) =آچ،آچِش، آس. آتش.

هادۆ hādō (ا) نام اسب «میر چاکر رند→».

هادِر hāder (ا) موسم و فصلی از سال است که گویا مطابق با رسیدن محصول خرماست. مثَل: «هادِر ناه ماں چادِر hāder nāh māŋ čāder فصل هادِر که برسد خرما را بچین و در چادُر بگذار»

هادِرت hādert (ا) زمین صاف و مسطح.

هاڈ hāđ (صـ) =هاڑ↓.

هاڈار hāđār (ا) =هانڈار↓.

هاڈر hāđar (ا) =هاڈار↑.

هار[1] hār (ا) ۱-=لَهڑ. سیلاب رودخانه، آب جاری و سریع رودخانه هنگام باریدن باران. «کور هار کرتگ kawr hār kort-ag رودخانه طغیان کرده است»، «هار اتکگ hār atk-ag سیلاب رودخانه فرارسیده است» ۲-(مجاز) رودخانه. ۳- (مجاز) گلّه یا رمهٔ بزرگ و انبوه که هنگام حرکت مانند جریان سیلاب رودخانه است. «هارێں گۆرم hār-ēŋ gōrom گلّهٔ بزرگ گاو» ۴-(مجاز) لشکر انبوه و بزرگ که هنگام حرکت شبیه جریان سیلاب است. «هارێں لشکر hār-ēŋ laškar لشکر انبوه و بزرگ» ۵ -(مجاز) خیلی حریص. ۶- (مجاز) سریع و فراگیر. ۷- (مجاز) اسب تند و تازنده. ←(بخش آعلام) ۸-(مجاز) گریهٔ شدید و جریان اشک بر گونه‌ها. ←هارهار. ۹-(مجاز) فصیح و روان. «قلم جُتک اِنت گوں آ هارێں زُبانءَ / تچایت بر پُشت قرطاسءَ روانءَ / ردێں مُرواردان کشّایت چِهٔ کانءَ (روانبُد: ۱۰۱) kalam jotk eŋt gōŋ ā hār-ēŋ zobān a/ tač-it bar pošt e kertās a raw-ān a / red-ēŋ morwāred-āŋ kašš-it ča kān a قلم با زبان فصیح همراه است و بر پشت کاغذ می‌تازد و واژه‌ها و حروف مرواریدوار را از معدن اندیشه بیرون می‌کشد و در کنار هم می‌گذارد»

-هارآیَگ ā-y-āg — (مصـلـ) فرارسیدن سیلاب رودخانه از جایی به مکانی دیگر.

-هارکَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-سیلاب کردن، جاری شدن آب سیل یا زمین‌های اطراف رودخانه. «کورءَ چه هۆناں هار کُتَگ (میرکمبر) kawr a ča hōn-āŋ hār kot-ag رودخانه‌ای از خون جاری شد»، مثَل: «رُمبۆکێں آپ، هار کنت romb-ōk-ēŋ āp hār kaŋt آب جاری می‌تواند به سیل تبدیل‌گردد» ۲- اشک فراوان ریختن. «پیرزالءِ چماں چو کورءَ هار کت (طائر[1]: ۴۷) pir-zāl ay čamm-āŋ čo kawr a hār kot چشمان پیرزن مانند سیلاب رودخانه اشک فروریخت»

-کسےءِ زُبان هار بیگ kas-ē ye zobāŋ hār ba-y-ag ۱-زبان کسی مانند سیل بودن. ۲-(مجاز) در سخن گفتن، فصیح و روان بودن.

هار[2] hār (ا) گردن‌بند که بیشتر از جنس طلاست.

-هار گُوَر دَیگ hār gwar da-y-ag گردن‌بند را در گردن کسی گذاشتن.

-هار گُور کنگ hār gwar kan-ag گردن‌بند را بر گردن آویختن.

هار[3] hār (ا) ۱- =کنٹک. خار. ۲-ناخن نوک‌تیزی که روی زایدهٔ پشت پای خروس، نزدیک پنجهٔ آن قرار دارد. ۳- [سیـ: یَک مزنێں سوچنے که کتابءِ تُنگ کنَگءَ کارمرد بیت، درفش] نوعی سوزن بزرگ که با آن کتاب سوراخ کنند، درفش.

هار[4] hār بن مضارع از «هارگ↓»

هارآماچ hār-āmāč (صـ) آنچه در آماج سیل بوده است، آسیب‌دیده از سیلاب.

هارا hārā (ا) ۱-خارا، سنگ خارا. ۲-(مجاز) سفت و سخت.

هاراپ hār-āp (ا) سیلاب.

هارِت hār-et بن ماضی از «هارَگ↓»

هارانی[1] hārāni (ا) نوعی شتر که از لحاظ جثه، اندازهٔ متوسطی دارد.

هارانی[2] hār-āni (صـ) گردنی که مزیّن به گردنبند طلایی یا نقره‌ای است. «یاد اِنت منءَ لالءِ دیّم چُلُمبانی / لَسّهێں گْرێهءُ گردن هارانی (شعر کهن بلوچی[1]) yād eŋt man a lāl e dēm čolomb-āni lassah-ēŋ grēh o gardeŋ hār-āni رخسار پر از زیور، گردن صاف و زیبا و گردنبنددار دلدار از یادم نمی‌رود»

هارائێں hār-ā-?-ēŋ بن مضارع از هارائێنَگ↓.

هارائێنْت hār-ā-?-ēŋt بن ماضی از هارائێنَگ↓.

هارائێنتِن hār-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =هارائێنَگ↓.

هارائێنَگ hārā?ēnag (مصـمـ) نابود کردن، به باد دادن. «هارائێنْت منی بالادءَ / هێشءُ زَهم‌جَنێں وَت‌سْیادءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) hārā-?-ēŋt man-i bālād a hēš o zahm-jan-ēŋ wat-syād a وجود را نابود کردن، خویشاوند نزدیکم...»

هاربادام hār-bādām (ا) نوعی گردن‌بند طلایی همراه با فیروزه‌ها و یاقوت‌های بزرگ و کوچک تعبیه‌شده در آن که نوع بزرگ آن‌ها شبیه دانهٔ «بادام» است، برخی از این نمونه گردن‌بندها دارای مروارید نیز هستند.

هاربُرد hār-bord (صـ) آنچه سیلاب آن را بُرده یا درهم شکسته است.

هاربێٹ hār-bēţ (ا) خاک‌ها و گِل‌هایی که بر اثر سیلاب در یک جا جمع شده است.

هارپتار hār-patār (ا) =پتار. آنچه از خار و خاشاک و... که سیلاب رودخانه با خود آرد و در یک جا جمع کند.

هارِتِن hār-et-en (مصـل) =هارَگ↓.

۱- فقیرشاد، چکاس: ۱۲۰

هارجَت hār-jat (صـ) آنچه بر اثر سیلاب آسیب دیده است.

هارروۆپ hār-rōp (ا) =پتار. آنچه جریان سیلاب رودخانه با خود آورد و در یک جا جمع کند، آبرُفت.

هارِس hāres [عر: حارص] (صـ) حریص، آزمند. مثَل: «سابر په نانے، هارِس پَه جِهانے sāber pa nān-ē hāres pa jehān-ē آدم قانع به نانی قناعت می‌کند و حریص را جهانی سیر نمی‌کند»

هارشان hār-šān (صـ) ویژگی بارانی که توفانی و سیلابی باشد.

هارشانی hār-šān-i (حامصـ) بارندگی شدید که منجر به سیلاب شود.

هارِشت hār-ešt (امصـ) خارش، خارش پوست بدن.

-هارشت دیگ da-y-ag — (مصـل) خاریدن، تحریک شدن پوست بر اثر حساسیت نسبت به چیزی یاعاملی که موجب تمایل به خاراندن آن می‌شود.

هارَک hārak (ا) =هارگ، آرگ. خارک خرمای مضافتی که آن را در آب جوشانند و گذارند تا خشک شود و بعد به مصرف می‌رسد. مثَل: «هارک رِشک نَه‌گیپت hārak·rešk na-gipt خارک شپشک نمی‌زند»

هارَک‌رنگ hārak-raŋg (صـ) به رنگ «هارَک↑»، قهوه ای رنگ.

هارَک‌گراد hārak-grād (ا) زمانِ پختن «هارک↑» که همزمان با رسیدن محصول خرماست.

هارکنڈ hār-kaŋđ (ا) سیلابی که از دره سرازیر می‌شود.

هارَکی hārak-i (صنـ) ۱-مربوط به هارَک، خارکی. ۲-خارک فروش. ۳-=هارک‌رنگ↑.

هارَگ[1] hārag (ا) =هارَک↑.

هارَگ[2] hārag (مصـل) ۱-تحریک پوست بدن بر اثر حساسیت نسبت به چیزی یا عاملی که در نتیجهٔ آن میل به خاراندن ایجاد شود، خاریدن. ۲- (مجاز) تمایل پیدا کردن، میل داشتن. «منی دل نه هاریت man-i del na-hār-it دلم میل نمی‌کند» ۳- (امصـ) =هارشت. خارش.

-هارگ دیَگ da-y-ag — (مصـل) خارش دادن، خاریدن.

-کسےءِ جان هارگ دیَگ kas-ē ye jāŋ hārag da-y-ag تن کسی خاریدن، به‌مجاز تمایل داشتن کسی به اینکه کتک بخورد یا مورد آزار قرارگیرد.

هارگ‌رنگ hārag-raŋg =هارک‌رنگ↑.

هارگ‌گْراد hārag-grād (ا) =هارک‌گراد↑.

هارگْوات hār-gwāt (ا) باد طوفانی و تندی که سبب رگبارهای شدید گردد.

هارگی hārag-i(صنـ) =هارکی↑.

هارگێج hār-gēj (صـ) ۱-موسمی که باران‌های سیل‌آسا می‌بارد. ۲- ویژگی ابری که مستعد باریدن باران‌های سیل‌آساست. ۳- باران سیل‌آسا.

هارلێپَگ hār-lēpag (ا) خار و خاشاک و اشیا خرد وریزی که آن‌ها را سیلاب کم‌کم در کنار درختان و بوته‌ها تلمبار کند.

هارمٹ hār-maţţ (ا) ۱- =هارمل. زمینی که خاک آن رُسی است و سیلاب رودخانه در آن‌جا جریان می‌یابد، زمین آبرفتی. ۲- خاک رُس.

هارمَل hār-mall (ا) ۱- زمین یا جایگاهی که سیل بر آن گذشته است. «هارمَلێں جَگَرد hār-mall-ēŋ jagard کف رودخانه که پر از قلوه‌سنگ است و سیلاب رودخانه به تندی و سرعت از آن گذشته است» ۲- =هارمٹ↑.

۳-رودخانه یا سیلاب جاری. «وَهد نَه‌اۆشت‌اَنت هَلهَلیں / رُمب‌اَنت چو کورے هارمَلیں (عابد۶: ۱۷۶) wahd na-ōšt-aŋt halhal-ēŋ romb-aŋt čo kawr-ē hār-mal-ēŋ اوقات زودگذر توقف نمی‌کنند، و مانند رودخانه‌ای سیل‌آسا جریان دارند»

هارمنگڑا hārmaŋgaŕā (ا) نوعی کوسه ماهی.

هارۆد hārōd (صـ) =آرۆد۱→.

هاروک hārūkk (ا) =هاریک، آروگ، هاروگ، هاریگ، هارونک. لثه.

هاروکی hārūkk-i (صن) لثه‌ای.

هاروگ hārūg (ا) =هاروک↑.

هارونک hārūŋk (ا) =هاروک↑.

هارَه hāra (ا) بازار، محلّه.

هارهار hār-hār (قـ) گریه‌ای که همراه با اَشک فراوان باشد، زارزار.

-**هارهارگْریوگ** hār-hār grew-ag (مصـل) زارزار و با اشک فراوان گریه کردن، با اندوه و ناراحتی گریستن.

هارءُپَتار hār o patār (ا) ۱-سیلابی که همراه با آبرفت و خاشاک باشد. ۲- =هارپَتار↑.

هارءُهیروپ hār o hirrōp (ا) سیل، سیلاب.

هاری hāri (ا) دهقان، برزگر. کشاورز.

هاریا hāryā (امص) =آریا. سقوط.

-**هاریا بیَگ** ba-y-ag — =کپّگ. افتادن.

هاریپ hārip [براهـ] (ا) =کوهِی پاچِن. پازن، کل.

هاریک hārikk (ا) =هاروک↑.

هاریگ[1] hārig (ا) =هاروک↑.

هاریگ[2] hār-īg (صـ) مانند سیلاب، شبیه جریان سیل. «هاریگءَ ملّیت شَمپلان (روانبد:۴۵۵) hār-ig a mall-it šampal-āŋ [اسب] مانندسیلاب، دامنهٔ کوه‌ها را می‌پیماید»

هارین hārin (ا) تلفظی دیگر از نام مردانهٔ هارون.

هارێن[1] hārēn بن مضارع از هارێنَگ↓.

هارێن[2] hār-ēn (صـ) ۱- انبوه وبه هم فشرده. ۲-جمعیت بسیاری که دریک جا جمع شوند یا اینکه در یک مسیر به صورت فشرده حرکت کنند. «هارێن لشکر hārēn laškar لشکر انبوه و پرتعداد» ۳-گلهٔ بزرگ احشام و حیوانات که حرکت همزمان همه شبیه جریان سیلاب است. «هارێن گۆرم hār-ēŋ gōrom گلهٔ بزرگ گاو» ۴- (مجاز) زبان فصیح و روان، زبان سخنگویی که در فصاحت و بلاغت بسیار جذاب باشد. «هارێن زبان hār-ēŋ zobāŋ زبانی که در سخن گفتن فصیح و چالاک است.

هارێنت hār-ēŋt بن ماضی هارێنَگ↓.

هارێنتن hār-ēŋt-en (مصـم) =هارێنَگ↓.

هارێنَگ hār-ēn-ag (مصـم) سر ناخن یا هر چیز شبیه به آن را پی درپی روی پوست کشیدن، خاراندن. «منی پادءَ به هارێن man-i pād a be-hār-ēŋ پایم را خارش بده»

-**دست هارێنَگ** dast — ۱- دست‌ها را بر هم مالیدن. ۲-(مجاز) بسیار افسوس و دریغ خوردن. «دست هارێنان بش‌بشانیّءَ (روانبد:۳۷۸) dast hār-ēn-āŋ baš-baš-āni ya از روی افسوس و ناراحتی دست‌های خودرا به هم می‌مالم»

هارێنوک hār-ēn-ōk (صـفا از هارێنَگ) خاراننده، چیزی را خارش دهنده.

هاڑ hāŕ (صـ) شریک، انباز. «کے تئی گونءَ هاڑ اِنت kay tai gōn a hāŕ eŋt چه کسی با تو شریک است؟»

هاڑۆ hāŕ-ō (صـ) ویژگی دو یا چند تن در کاری یا موضوعی، هم‌بسته، همفکر یا شریک هستند.

هاز hāz (امص) =آز. ۱- آرایش. ۲-شانه کردن موی. ۳-تیمار. مثل: «ٹٹوێں مرکبءِ هازءَ، کچیمبکێں جَنءِ نازءَ، پارَوءُ لُنڈی گِهِ اِنت بازءَ ṭaṭū-ēŋ markab e hāz a kačimbak-ēŋ jan e nāẓ a paraw o loŋḋ-i geh eŋt bāz a از تیمار اسب کوتاه و ناتوان، و ناز و اخم زن زبان‌دراز، پیاده بودن و مجردی برای من بهتر است»

-**هازکَنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱-آراستن. ۲-شانه کردن موی. «هاز کنت ملگوران جنِک ماهێن (ملا فاضل) hāz kaŋt malgōr-ān janek māh-ēn دختر زیبا و موها [یش] رامی‌آراید» ۳-تیمار کردن اسب و چارپا.

هازر hāzer بن مضارع از هازرگ↓.

هازر hāzer [عر: حاضر] (صـ) =جریدگ، تیار. حاضر، آماده.

هازرات hāzer-āt [عر: حاضر+ پسوند بلوچی «ات»] (امص) حاضر شدن.

-**هازرات کنگ** kan-ag — در حضور طلبیدن اجنّه و نیروهای غیبی با سحر و جادو که به‌وسیلهٔ مُلا یا جادوگر انجام می‌گیرد.

هازرِت hāzer-et بن ماضی از هازرگ↓.

هازرانْک hāzer-āŋk (صـ) =آزگ. زخمی که با کوچک‌ترین تماس چیزی با آن، به شدت درد می‌گیرد.

هازرتن hāzer-et-en (مصـل) =هازرگ↓.

هازِرجواب hāzer-jwāb [عر: حاضر+ عر:] (صـ) حاضرجواب.

هازرجوابی hāzer-jwāb-i [عر: حاضر. عر.بلو] (حامص) حاضرجوابی.

هازِرَگ hāzerag (مصـل) آسیب دیدن یا به شدت درد گرفتن زخم روی یا زیر پوست، بر اثر برخورد به چیزی یا فشار وارد کردن بر آن. «آ رێش هازرتگ آتءُ هونێں آت ā rēš hāzer-et-ag at o hōn-ēn at آن زخم آسیب دیده و پرخون بود»

هازِری hāzer-i [عر: حاضر. بلو] (صـ) حاضری، آماده، موجود.

هازرێن hāzer-ēn بن مضارع از هازرێنَگ↓.

هازرێن hāzerēn [عر: حاضر + بلو: ێن] (صـ) حاضر و آماده .

هازرێنت hāzer-ēŋt بن ماضی از هازرێنَگ↓.

هازرێنتن hāzer-ēŋt-en (مصـم) =هازرێنَگ↓.

هازرێنَگ hāzer-ēn-ag (مصـم) آسیب زدن به زخم روی یا زیر پوست بر اثر فشار وارد کردن یا ضربه زدن بر آن، تازه کردن زخم، زخمی راکه روی به بهبودی است دوباره خراشیدن یا تازه‌کردن.

هازگ[1] hāzag (صـ) =آزگ→.

هازگ[2] hāzag (صـ) گوشت خالص و بدون استخوان و چربی.

هازگێن hāzag-ēŋ (صـ)=هازَگ[2]↑. «هازگێن گۆشت hāzag-ēŋ gōšt گوشت خالص و بدون چربی»

هاژگۆر hāžgōr (ا) =آژگور، هاژگول. استخوان دهان، آرواره، فک .

هاژگۆل hāžgōl (ا) =هاژگور↑.

هاس hās [عر: خاص] (قـ) =هاسکار. فقط . «آیاں هاس په گردَگ اتکگ اَنت ā-y-āŋ hās pa gard-ag atk-ag-aŋt آن‌ها فقط برای گردش آمده‌اند»

هاسر hāṣar (قـ) =آسر. پایان، انجام.

-**هاسر کنگ** hāṣar kan-ag (مصـم) به پایان رساندن .

هاسرا ḫāsarā =هاسره↓.

هاسرات hasarāt =هاسره↓.

هاسره hāsara (امص) =آسره. ۱- درنگ، تاخیر، مکث. «آکارءَ هچ هاسره مَه‌کن ā kār

در آن کار اصلا a heč hāsarā ma-kan
درنگ نکن (آن را به تاخیر نیانداز)» ۲-ملاحظه، توجه، عنایت، خوشرفتاری با کسی. «پلانی چدان اے دێم من تئی هاسرهٔ نَکنان plāni čedān ē dēm man tai hāsara y-a na-kan-ān فلانی! از این پس دیگر ملاحظهٔ تو را نمی‌کنم»، «هچ ئی هاسره مکن hečč i hāsara ma-kan » اصلاً ملاحظهٔ حال او را نکن (فورا آن کار را انجام بده در آن درنگ نکن)

هاسکار hāskār (ق) فقط، منحصراً، مخصوصا، بویژه. «من ایشیءَ هاسکار په تئی چارگءَ آورت man iši y-a hāskār pa tai čār-ag a āwort من این را فقط برای دیدن تو آوردم»

هاسکارێن hāskār-ēŋ (ص) مخصوص، ویژه.

هاسُمی hāsomi (ا) =آسمی. یاسمین، گل یاسمن.

هاسُمی پُلّ hāsomi poll (ا) ۱- گل یاسمن. ۲- (مجاز) دلدار زیبا. « کائێنت پَه گنجێن کلمتءِ کُلّان / هم‌هبر بَنْت گوْن هاسُمی پُلّان kā-y-aŋt pa ganj-ēŋ kalmat e koll-ān ham-habar baŋt gōŋ hāsomi poll-ān (منظومهٔ للا و سازێن) آن‌ها به خانه‌های آباد شهر کلمت می‌آیند و به دلبران زیبای خود هم‌سخن می‌شوند»

هاس‌ءُکار hās o kār (ق) =هاسکار↑.

هاسێن hās-ēŋ (ص) ۱- خاص و ویژه. ۲- خصوصی. «هاسێن مردم hās-ēŋ mardom فرد خصوصی، دوست یا خویشاوند صمیمی و نزدیک»

هاش hāš (ا) هریک از پنج دندان عقب آواره‌های افراد بزرگسال، دندان آسیا، دندان کرسی.

هاشا hāšā (امص) =هاشه←.

هاشگوْر hāšgōr (ا) =آشگوْر، آژگوْر، کلاگر. استخوان فک پائین صورت که دندان‌های پائینی روی آن هستند.

هاشه hāša (امص) =هاشه‌کنگ↓.

-**هاشه کنگ** kan-ag — (امص) با زبان چرب و نرم یا با دلایل دروغین انجام کاری را انکار کردن یا نسبتی را نپذیرفتن.

-**پَه دپ هاشه‌کنگ** pa dap hāša kan-ag =هاشه کنگ↓.

هاشی hāši (ا) دندان آسیا. ←هاش.

هاک[1] hāk (ا) ۱- خاک. «اے کُلّ چه هاک پرانت ē kall ča hāk porr-eŋt این چاله پر از خاک است» ۲- سرزمین، دیار. «بلوْچانی هاک balōč-ān-i hāk سرزمین بلوچان»، «یارمحمد جدگالی تَو مَجَن جاکءَ .../ من تَرا نَیلان باهوءِ هاکءَ (جنگ باهو) yārmahmad jadgāl-i taw ma-jan jāk a man ta-r-a nayl-ān bāhaw e hāk a ای یارمحمد جدگالی حرف بیهوده نزن، ... تو را من در سرزمین باهو نمی‌گذارم» ۳- (مجاز) گور، قبر. «مئی زِند همدا بیتگ مئی هاک هم هَمِدان اِنت may zend hamedā bitt-ag may hāk ham hamedān eŋt زندگی ما در این‌جا بوده و خاک (گور) ما هم همین جاست» ۴- (مجاز) هیچ، پوچ «پلانی هاک نه زانت plāni hāk na-zāŋt فلانی هیچ چیز بلد نیست»

-**هاک بیگ** hāk ba-y-ag (مصل) خاک شدن،به خاک تبدیل شدن.

-**هاک دیگ** da-y-ag — ریختن خاک بر چیزی. مثَل: «هر کس وتی بَندءَ هاک دَنت hark as wat-i baŋd a hāk daŋt هر کسی بر بند خود خاک می‌ریزد»

۱ -بلو.شر: هاخ.

-**هاک‌کشّگ** hāk kšš-ag (مصم) ۱- خاک کشیدن، حمل کردن خاک. ۲- بالا کشیدن خاک از درون چاه.

-**هاک‌کنگ** hāk kan-ag (مصم)۱- خاک کردن، به خاک تبدیل کردن. ۲- به خاک کردن، دفن کردن.

—**هاک مان کاسگ** hāk māŋ kāsag آن‌که در کاسه‌اش جُز خاک چیزی نیست، به‌مجاز محروم، بی‌نصیب.

-**هاک نه‌زانگ** hāk nazān-ag (مصل) به‌مجاز، هیچ ندانستن، اصلاً بلد نبودن.

-**هاک ورگ** hāk war-ag (مصم) ۱- خاک خوردن بچهٔ خردسال. ۲-خاک چیزی را خوردن، به‌مجاز ازبین بردن آن چیز.

-**هاک‌ءُپُر** hāk o por (ا) ۱- خاک و خاکستر. ۲- (مجاز) هیچ و پوچ. «آ هاک ءُ پُر نَه‌زانت ā hāk o por na-zāŋt او هیچ نمی‌داند»، «مُرادءَ هاک ءُ پُر نے morād a hāk o por nē مراد هیچ چیز ندارد»

-**کسےءَ هاک آرگ** kas-ē ya hāk ār-ag خاک کسی را آوردن. به‌مجاز سرنوشت کسی به‌گونه‌ای باشد که پس از سال‌ها دوری از شهر خود، دوباره برگردد و در آن‌جا بمیرد.

هاک[2] hāk (ا) قارچ خودرو و سمی‌ای که کنار گیاهان، بویژه درجایی که کود حیوانی ریخته‌اند رشد کند.

هاک[3] hāk (ا) =سمات، کتم. کود حیوانی که از فضولات حیوانی و انسانی و پرندگان تهیه شود و برای جبران کمبود مواد غذایی گیاهان و درختان به زمین کشاورزی اضافه کنند.

-**هاک بَیگ** ba-y-ag — (مصل) به کود حیوانی تبدیل شدن.

-**هاک چِنگ** čen-ag — (مصم) ۱- جمع‌آوری کردن کود حیوانی از گذرگاه یا محل چرای دام‌ها. ۲- جذب کردن خاک. « تئی گُدان باز هاک چِن اَنت tay god-āŋ bāz hāk čen-aŋt لباس‌های تو خاک زیاد جذب می‌کنند»

-**هاک ورَگ** war-ag — (مصم) مصرف کردن درخت و گیاه کود حیوانی را.

-**هاک دیگ** da-y-ag — (مصم) ۱- خاک دادن. ۲- اضافه کردن کود حیوانی به زمین کشاورزی یا پیرامون درختان.

هاک‌آپ hāk-āp (ا) اولین آبی که به مزرعه یا زمین آمادهٔ کِشت دهند.

هاک‌انداز hāk-andāz (ا) =لِڈروْپ. وسیله‌ای که با آن خاک و آشغال جمع می‌کنند، خاک‌انداز.

هاک‌بوْهَر hāk-bōhar (ا) =بوْهَر←.

هاک‌پاد hāk-pād (ا) =هامَکان. آن بخش از زمین ساحل دریا که ماسه‌ای باشد.

هاک‌په‌سر hāk pa sar (ص) خاک بر سر، به‌مجاز خوار و زبون، درمانده.

هاک‌جاه hāk-jāh (ص) ۱-مزار و قبر کسی، تُربت. ۲-جایی که خاک زیاد است. ۳-جایی که کود حیوانی زیادی انباشته شده است، آغُل.

هاک‌چَمّ hākčamm (ص) =هاک (خاک)+چم (چشم) به‌مجاز ذلیل، پست و خوار.

هاکدان hāk-dān (ا) ظرفی که جهت استفاده‌های گوناگون در آن، خاک گذارند.

هاک‌روْپ hāk-rōp (ص) آن‌که خاک و خاشاک جارو زند، جاروکش.

هاکسار hāk-sār (ص) خاکسار، خوار و زبون، بیچاره و درمانده.

هاکسَر hāk-sar (ص) =هاک‌په‌سر. خاکسار، خوار وزبون، بیچاره و درمانده.

هاک‌شانی hāk-šān-i (حامص) خاک افشانی، خاک افشاندن بر چیزی.

-**هاکشانی کنگ** kan-ag — (مصم) افشاندن خاک توسط اسب با پاهای خود بر اثر تاختن و سرکشی کردن. « جُلگهان بوْران تئی

هاک‌شانی کتگ (ساحر، ۶۹) jolgah-āŋ bōr-
hāk-šān-i kot-ag āŋ tai اسب‌های تو در دشت‌ها خاک‌افشانی کرده‌اند»

هاکشیر hākšir (ا) گیاه خاکشیر که دارای گُل‌های زرد و دانه های ریزی است، دانه‌های آن نارنجی یا سرخ رنگ هستند و مصرف خوراکی دارند.

هاکشوْد hāk-šōd (امص) شستن ظروف یا چیزی دیگر با آب و خاک در صورتی که مواد پاک‌کنندهٔ دیگری مانند صابون در دسترس نباشد.

هاک‌کاسَگ hāk-kāsag (ص) ۱-بی‌نصیب، بدشانس. ۲-تنگدست، بی‌چیز. مثَل: «هَسدَّی hasadd-i hāsed- هاسدان هاک‌کاسَگ آنت āŋ hāk-kāsag aŋt حسودانِ کینه‌وَرز، سرانجام بی‌نصیب هستند»

هاک‌کوْت hāk kōt (ا) =هاکُوت↓.

هاک‌لیت hāk-lēt (امص) =آلیت. غلتیدن بر خاک.

هاکوْش hākōš (ا) بیلچه، بیل کوچک ویژهٔ باغچه.

هاکم hākom [عر: حاکِم] (ص) ۱- حاکم، فرمانروا. مثَل: «هاکُم پَه هَکّ hākom pa hakk حاکم واقعی آن است که عادل باشد» ۲- آغاز کنندهٔ بازی در بازی ورق(پِتّا).

هاک‌مان‌سَر hāk-māŋ-sar (ص) = هاک‌پَه‌سر↑.

هاک‌مان‌کاسَگ hāk-māŋ-kāsag (ص) =هاک‌کاسَگ↑.

هاکمی hākom-i (حامص) ۱- حاکم بودن. ۲-حاکمی، مربوط به حاکم.

هاکوْ hāk-ō (امص) بازی کردن در خاک، خاک‌بازی.

-**هاکوْکنگ** kan-ag — (مصل) در خاک بازی کردن، خاک‌بازی کردن بچه‌های خُردسال.

هاک‌وار hāk-wār (ص) خاک‌خور، بچه‌ای که خاک خورد.

هاکوت hākōṭ (ا) =هاک‌کوت. کود حیوانی انباشته‌شده در یک جا.

هاکوْچ hākōč بن مضارع از هاکوْچگ↓.

هاکوْچگ hākōč-ag (مصم) =هاکوْشگ↓.

هاکوْش hākōš ۱- بن مضارع از هاکوْشگ↓. ۲- وجین.

-**هاکوْش‌کنگ** kan-ag — =هاکوْشگ↓.

هاکوْشِات hākōš-et بن ماضی از هاکوْشگ↓.

هاکوْشِتِن hākōš-et-en (مصم) =هاکوْشگ↓.

-**هاکوْشگ** hākōš-ag (مصم) =آکوْشگ. کندنِ گیاهان هرز و معمولاً بیرون آوردنِ آن‌ها از ریشه، وجین‌کردن.

هاکی hāki (صن) ۱- منسوب به هاک (خاک)، خاکی. ۲- از جنس خاک. ۳- به رنگ خاک، قهوه ای روشن.

هاکی‌رنگ hāk-i raŋg (ص) خاکی رنگ، به رنگ خاک، قهوه‌ای روشن.

هاکیده hākida (ص) آنچه مانند خاک شود، نرم مانند خاک.

هاکیگ hāk-ig (صن) =هاکی↑.

هاک‌ءُپر hāk o por (ا) خاک و خاکستر، به‌مجاز هیچ چیز، چیز بی‌ارزش. «پلانیءَ هاک‌ءُپر نه‌زانت plāni hāk o por na-zāŋt فلانی هیچ چیز بلد نیست»

هاکی‌مار hāk-i mār (ا) نوعی مار.

هاکین hāk-ēŋ (ص) ۱- خاک آلود. «وتی wat-i počč- a hāk-ēŋ پچانءَ هاکین مَه‌کن ma-kan āŋ لباس‌هایت را به خاک آلوده نکن» ۲- مانندِ خاک. ۳- از جنسِ خاک. «هاکین بند hāk-ēŋ baŋd بند خاکی»

هاگ hāg (ا) =هاک. کود حیوانی.

هاگه hāga (ص) =آگاه. آگاه، بیدار از خواب.

هال[1] hāl (ا) ۱- خبر، گزارش. «چِے هال če hāl چه خبر!» ۲- نشان، اثر. «آ گار بوتگ ءُ ā gār būtt-ag o hečč-i هچ ئی هال نیست hāl nēst او گم شده است و هیچ اثری از او نیست» ۳- اتفاق، رویداد. «چه یک هالے ča yak hāl-ē sahi būtt-ag-āŋ سهی بوتگان از رویدادی با خبر شده‌ام» ۴-احوال، حالات. مثَل: «بْرات بْراتءِ هالءَ سَهیگ اِنت brāt e hāl a sahīg eŋt brāt برادر از احوال برادر باخبر است»

-**هال آرگ** hāl ār-ag (مصم) خبر آوردن، خبر رساندن، خبرچینی کردن. «اودءِ هالانءَ بیار ōd e hāl-ān a b-y-ār از آن‌جا اخبار را بیاور(برسان)» مثَل: «هالءِ آرگءَ وَشوار ئے، کارءِ باریءَ بےوار ئے hāl e ār-ag a waš-wār-ay kār e bāri y-a bē-wār ay در خبرچینی چالاک هستی و موقع کار فرصت نداری»

-**هال برگ** hāl bar-ag (مصم) خبرآوردن، خبر رساندن

-**هال پُرشگ** hāl porš-ag (مصل) شایع شدن خبر.

-**هال پرِّینگ** perr-ēn-ag — [سحـ] شایعه کردن.

-**هال تَرّگ** hāl tarr-ag (مصل) پخش و شایع شدن خبر، به همه جا رسیدن خبر.

-**هال دیگ** hāl da-y-ag (مصم) خبر دادن، اطلاع دادن. «هالان بدَے hāl-ān be-day اخبار را بازگو کن»

-**هال جَکسَگ** jaks-ag — منتشر شدن ناگهانی و فوریِ خبر یا فاش شدن موضوعی بین مردم. «هالے مان کُنڈان جَکس‌اِتگ، hāl-ē māŋ koŋḍ-āŋ jaks-et-ag hānol morid a هانُل، مُریدءَ بَکش‌اِتگ (؟) bakš-et-ag خبری ناگهانی بین مردم پخش شده است که شَیمُرید هانی را بخشیده است»

-**هال رَسَگ** hāl ras-ag (مصل) خبر به گوش کسی رسیدن. «اے هال همُگ جاگه رس اِتگ ē hāl hamog jāgah ras-et-ag این خبربه همه جا رسیده است»

-**هال رسینگ** hāl ras-ēn-ag (مصم) خبر رساندن، خبر به گوش همه رساندن، اطلاع دادن، خبر آوردن.

-**هال‌کپگ** hāl kap-ag - شایع شدنِ خبر. «هالے کپتگ hāl-ē kapt-ag خبری شایع شده است»

-**هال‌گرگ** hāl ger-ag (مصل) خبر گرفتن، کسب اطلاع کردن، احوالپرسی. «بیا برِیں یک هالے گرِیں بارِیں (روانبُد) byā ber-ēŋ yak hāl-ē ger-ēŋ bār-ēŋ بیا برویم، باری خبری بگیریم (کسب اطلاع بکنیم)»

-**هال‌ءُهَوال** hāl o hawāl (امص) احوالپرسی.

هال[2] hāl (ا) قسمت تحتانی بدنی ساز قیچک (=سُرُوْد→).

هال[3] hāl [عر:حال] (ا) حال، احوال، وضع روحی یا جسمی کسی. «کسےءِ هالءَ جُس کَنگ kas-ē ye hāl a jos kan-ag حال کسی را پرسیدن، از کسی احوالپرسی کردن»

-**چه هالءَ دربیَگ** ča hāl a dar-ba-y-ag به حال خود گرفتار بودن. «آیی بےزرّیءَ چه هالءَ دَر اِنت āyi bē-zarr-i a ča hāl a dar eŋt او بر اثر بی‌پولی گرفتار حال خودش است»

هال[4] hāl (ا) ۱- نقطهٔ پایان بازیِ «چم‌چیرکا→» و بسیاری از بازی‌های دیگر که بازیکن پس از طی مسیرهای مختلف در صورت دست زدن به آن‌جا، بدون آنکه عقب بیفتد یا گرفتار حریف شود، برنده به شمار می‌آید و یک دورِ بازی به انجام می‌رسد.

۲- نقطه‌ای که در مسابقهٔ دومیدانی نفر اول به آن‌جا دست می‌زند و برنده محسوب می‌شود. ۳- =نِشان. خال.

-هال‌کنگ kan-ag — (مصـل) دست زدن به نقطهٔ «هال» و برنده شدن در بازی.

-هال هال hāl hāl (امص) سبقت در مسابقه.

هال⁵ hāl (ا) هوش و حواس.

-بےهال bē-hāl (ص) فراموش.

-پَه هال بیگ pa hāl ba-y-ag سرزنده و بانشاط بودن.

هال⁶ hāl (ا) آل، موجودی خیالی افسانه‌ای که به عقیده برخی از عوام، جِنّی است که به سراغ زن زائو یا زن حامله رود و به او آسیب زند.

-کسےءِ هال گُوَر جنگ kas-ē ya hāl hwar jan-ag موجود خیالی «آل» زنی حامله یا تازه زایمان‌کرده را آسیب رساندن.

هال⁷ hāl (ا) =نگنک. کندوی عسل.

هال‌آر hāl-ār (صفا) خبررسان.

هالات hālāt [عر: حالات، جمع حالت] (ا) حالت، وضعیت، رخداد، احوال.

هالاٹ hālāṭ (امص) =آلیّٹ←.

هالان hāl-āŋ (ا) جمع «هال↑»، اخبار.

هالان‌هالی hāl-āŋ hāl-i (امص) =جُپِتَک. مسابقه.

-هالان‌هالی کنگ kan-ag — =جُتک دیَگ. مسابقه دادن.

هال‌بَر hāl-bar (صفا) ۱- آن‌که خبر می‌برد، قاصد. ۲- خبرچین.

هال‌پُرسی hāl-pors-i (حامص) = هال‌شۆنی↓.

هال‌پْرۆش hāl-prōš [سی: هما هال که پَه دگه هالےءِ پْرۆشَگءَ بزان دْرۆگبند کنگءَ شنگ کنگ بیت] (ص) خبری که علیه شایعه به اطلاع رسانده می شود، تکذیب‌کنندهٔ شایعه.

هالَت hālat [عر: حالَة] (ا) =جاوَر، ڈول، وَڑ. حالت.

هالتاک hāl-tāk (ا) خبر، روزنامه یا نشریه‌هایی که اخبار روز را به اطلاع می‌رساند.

هالتاک‌نبیس hāl-tāk-nebis (ص) روزنامه‌نگار.

هال‌تْران hāl-trān (امص) =گِندءُنِند، گلگِدار. مصاحبه، گفتگو.

هال‌جاه hāl-jāh (ا) نقطهٔ پایان بازی چم‌چیْرکا (قائم‌موشک) و مسابقهٔ دوومیدانی.

هال‌چۆنی hāl-čōn-i (حامص) احوال‌پُرسی. مثَل: «پَه دَپءِ هال‌چۆنی نَه‌بیت جان‌دْراهی pa dap e hāl-čōn-i na-bit jān-drāh-i با احوالپرسی ظاهری [بیماری کسی] درمان نمی‌شود»

هال‌رسان hāl-ras-ān (ص) رسانندهٔ خبر، خبررسان.

هال‌رسانی hāl-ras-ān-i (حامص) خبررسانی.

هال‌شۆنی hāl-šōn-i (حامص) احوال‌پرسی.

هالَک hālak (ا) عکس‌العمل احساس نیاز خر ماده به جفت‌گیری، که آن را با باز و بسته کردن دهان خود نشان دهد .

-هالَک چوپگ hālak čōp-ag (مصـل) ۱ - باز و بسته کردن خر ماده دهان خود را، که نشان‌دهندهٔ نیاز شدید آن به جنس نر و جفت‌گیری است. ۲- (مجاز) (اهانت آمیز) بسیار مشتاق بودنِ زنی به ارضای شهوت جنسی.

هال‌کِسّه hāl-kessa (ا) گزارش حال.

هالکو hālakō (ا) =آلکو←

هالگ hālg (ا) نوعی میوهٔ گوشتی شیرین و درشت، هلو .

هالگ‌تاک hālg-tāk (ا) برگ درخت هلو که مصرف دارویی دارد.

هالگِر hāl-ger (ص) آن‌که از جایی به جایی یا از کسی برای کسی کسب خبر می‌کند، خبرگیر.

هالگیر hāl-gir (ص) =هالگِر↑.

هالۆ¹ hālō (ا) =هَلو. پرنده شکاری، شاهین.

هالۆ² hālō (ا) =لاڑو. نوعی موسیقی و آواز شاد ویژهٔ جشن عروسی.

-هالۆکنگ hālō kan-ag (مصـل) سر دادن آواز شاد .

-هالۆهالۆ —— خواندن این نوع آواز.

-هالۆهالۆءَ a —— (مجاز) به همین سادگی. «شَیَه‌شَپے هالۆهالۆءَ بامسار نَه‌بیت (بسمل۲: ۳۵) syah-šap-ē hālō hālō a bām-sār na-bit شب سیاه و طولانی به همین سادگی صبح نمی‌شود»

-پَه هالۆهالۆ pa —— =هالۆهالۆءَ↑.

هالۆ³ hāl-ō (ص) =سُلا. سخن‌چین، خبرچین.

هالۆ⁴ hālō مخفف نام مردانهٔ هالِگداد (خالقداد).

هالور hāl-war (ا) ۱- سخن، بحث و گفتگو. ۲- اطلاع.

هاله¹ hāla (ا) ۱- سختی، مصیبت، رنج. ۲- مشکل، سخت و دشوار. مثَل: «هالهءِ وهدءَ مردءَ نامرد پاشک بیت wahd a mard hāla ay o nā-mard pāšk bit هنگام سختی و مصیبت مرد نامرد مشخص می‌شوند» ۳- بیماری سخت.

هاله² hāla (ق) ۱- از روی جدیت، واقعاً. ←پَهْلَه. ۲-(ص) جدی، واقعی.

-پَه هاله pa hāla (ق) جدی، واقعاً. «پَه هاله گُشان pa hāla gwaš-āŋ جدی می‌گویم»

هال‌هبر hāl habar (ا) ۱- گفتگو، سخن. ۲- خبر.۳- سخنانی که همراه با سرزنش هستند.

-هال‌هبر کنگ kan-ag — کسی را سرزنش کردن.

هالَهی halah-i =هالَ۱↑.

هالَهیگ halah-ig (ا) =هالَه۱↑. «تَرا هالَهیگے لیٹێنات tarā hālah-ig-ē lēṭ-ēn-āt الهی بیماری سختی تو را بر زمین بزند»

هال‌ءُاِهوال hāl o ehwāl (امص) =هال‌ءُهوال↓.

هال‌ءُهبر hāl o habar (امص) ۱- اخبار، خبر و رویداد. «چے هالءُ هبر če hāl o habar چه خبر؟» ۲- سرزنش و سرکوفت.

-هال‌ءُهبر کنگ hāl o habar kan-ag (مصـم) ۱- سرزنش‌کردن کسی. ۲- بد و بیراه گفتن به کسی.

هال‌ءُهَوال hāl o hawāl (امص) احوال‌پرسی.

-هال‌ءُهَوال کَنگ kan-ag — (امص) احوالپرسی کردن، احوال همدیگر را پرسیدن.

هالَئی hāla-i (ا) =هالَه۱↑. مَثَل: «پیری یَک مۆشکے که کیت پرا مردءَ / اَنچۆ گِر اِیت که هالئی دردءَ piri yak mōšk-ē ke kayt par ā mard a anĉō ger-it ke halah-i dard a پیری دردی بی‌درمان است، همانند بیماری سخت مبتلا می‌کند»

هالَئیگ hāla-ig (ا) =هالَه۱↑.

هالی¹ hāl-i (ص) خبر رسان، پیام رسان، پیام آور.

هالی² hāli (ص) =هالیگ↓.

هالیٹ hālēṭ (امص) =آلیّٹ←.

هالیگ¹ hālig (ص) =هالی¹↑.

هالیگ² hālīg [عر: خالی] (ص) =هورک. (ص) خالی، تهی، آنچه پُر نیست [مقا: پُرّ] «کیسگاۆں هالیگ انت kissag-ōŋ hālig eŋt جیبم خالی است»

-هالیگ بیگ hālig ba-y-ag (مصـل) خالی شدن، به صورت خالی و تُهی درآمدن.

-هالیگ‌کنگ hālig kan-ag (مصـم) خالی‌کردن، تهی‌کردن.

هالیگ‌بار hālig-bār (صـ) خودرو یا کامیونی که از بار خالی باشد.

هالیگ‌جاه hālig-jāh (ا) تُهی‌گاه.

هالیگکا hālig-akā (قـ) بـه صـورت خـالی و تهی. «لوگ‌ءَ هالیگکا مه هِلّ lōg a hālig-akā ma-hell خانه را خالی نگهدار»

هـــالیگێن hālig-ēŋ (صــ) =هالیــگ↑. «هـالیگێن هیـران hālig-ēŋ hirāŋ ظـرف خالی»

هـام[۱] hām (صـ) =هامـگ. ۱- خـام، نپختـه. مثَل: «آدمی شـیر هـام وارتـگ ādami šir e hām wart-ag انسان شیر خام خورده است» ۲- آهنی که آبـدار نباشـد. «اے آسِـن هـامے پَمێش تێز نَه‌بیت ē āsen hām-ē pamēš tēz na-bit این آهن آبدیده نیست، به ایـن دلیـل تیز نمی‌شود»

هام[۲] hām (صـ) مـردم بـی‌سـواد و عـامی، در مقابل «مُلّا و روحانی».

هام[۳] hām (ا) نوعی کوسه ماهی بزرگ.

هــام hām (ا) اصــطلاحی اســت در بــازی «هَشتی↓»

-هـام‌کنَـگ — kan-ag (مصــلـ) اصـطلاحاً در بـازی «هشـتی↓»، شروع مجـدد ایـن بـازی توسط بازیکنی که بازی را تمام کرده است در حالی که سه نفر دیگر در حال بازی هستند.

هـام‌تمـاه hām-tamāh (صــ) آن‌کـه بیهـوده طمع می‌کند، خوش‌باورِ ساده‌لوح.

هامِچْـک hāmečk (صــ) ویژگـی چیـزی کـه مـزه‌اش خـام باشـد، کـال، دارای مـزهٔ گــس، خام‌گونه.

هام‌دپ hām-dap (صـ) (مجاز) آن‌که سخنانش خام و نسنجیده باشد. «بس کـن‌اِت اوٚ ڈێکـی هام‌دَپێن بَچّان bas kan-et ow đēk-i hām-dap-ēŋ bačč-ān (حماسهٔ همّل) ای کسانی کـه فرزند مادران نـادان هسـتید، سـاکت شـوید و ...»

هامدَه‌کـاری hāmda-kār-i (حامصـ) ویژگـی کار یا عکس‌العملی کـه از روی ظاهرسـازی و فریب باشد.

هـامُرگ hāmorg (ا) =آمـرگ، اِسـپێدَگ، هَیـک، تخم مرغ.

هامَک hāmak (صـ) =هامَگ↓.

هام‌کـار hām-kār (صــ) آن‌کـه در کـار پُختـه نیست، بی‌تجربه.

هامـگ hāmag (صــ) ۱- خـام و نپختــه. ۲- =کاٹِگ. کـال و نـارس. ۳- (مجـاز) نسـنجیده. ۳- (مجاز) بی‌تجربه.

هامگان hāmagāŋ (ا) ساحل ماسه‌ای و نـرم دریا، ماسهٔ نرم ساحل دریا.

هامگ‌دپ hāmag-dap (صـ) =هام‌دپ↑.

هامَگ‌کار hāmag-kār (صـ) =هام‌کار↑.

هامَــگ‌لـوٚڑ hāmag-lōŕ (صــ) نــیم‌پختــه، نیمه‌خام.

هامگ‌وار hāmag-wār (صـ) ۱- ویژگی آن‌که برخی از مـواد غـذایی ماننـد گوشـت را نیمـه پخته می‌خورد ۲- خام‌خوار.

هـامَگواری hāmagwāri (حامصــ) خـوراک برخی از مواد غذایی مانند گوشت به صـورت نیمه پخته.

هامَگ‌هبر hāmaghabar (صـ) (مجـاز) ویژگـی آن‌که سخنانش نسنجیده و خام است.

هامگ‌هشت hāmag-hešt (ا) خشت خام.

هامگێن hāmag-ēŋ (صـ) خام و پخته، کال و نارس.

هـاموٚش hāmōš (صــ) ۱- خـاموش، آنچـه روشنایی آن از بین رفته باشد، فاقد روشـنایی. «چـراگ هـاموٚش اِنـت čerāg hāmōš eŋt چـراغ خـاموش اسـت»، «گُلُـپ‌ءَ هـاموٚش مـه کـن golop a hāmōš ma-kaŋ لامـپ را خاموش نکن» ۲- ماشین یا موتور یا ابزارهایی که روشن یـا در حـال کـار نباشـد. ۳- سـاکت، بـی‌صـدا. «امـام‌بخـش هـاموٚش بـوت (طـائر[۱]: ۵۵) emāmbakš hāmōš būt امـام بخـش ساکت شد»، «رادونءَ پچے هـاموش نَـه‌کنـے rādūn a pačē hāmōš na-kanay چرا رادیو را خـاموش نمـی‌کنـی (چـرا صـدای رادیـو را نمی‌بندی)؟»

هاموٚشــی hāmōš-i (حامصــ) خـاموش بـودن، خاموشی.

هـــامون hāūŋ (ا) ۱- ریگـــزاری کـــه آب رودخانـه در آن‌جـا فـرو مـی‌رود. ۲- دشــت هموار.

هامَه‌لوٚڑ hāma-lōŕ (صـ) =هامگ‌لوٚڑ↑.

هامی[۱] hām-i (حامصـ) خام بودن، خامی.

هامی hām-i (صـ) =هام۲↑. «زرگر هم لـوٚٹی کمّێن ماشالله / بێچاره هامی یـے نـه‌اِنـت مُـلّا (زرگـر:۶۱) zarğar ham lōṭ-i kamm-ēŋ māšallā bēčāra hām-i y-ē na-eŋt mollā زرگـر هــم مـی‌خواهـد کـه بـه کمـی ماشالله بگویید، بیچاره بـی‌سـواد اسـت و مـلا نیست»

هامێن[۱] hām-ēŋ (صـ) =هامگێن. خام و نپخته.

هـــامێن[۲] hāmēŋ (ا) ۱- فصـــل خرمـــاپزان، زمانی‌که خرما بر درخت می‌رسـد، ایـن فصـل در هر کدام از مناطق بلوچسـتان بـا اخـتلاف انـدکی فـرق مـی‌کنـد. زمـان آن در شهرسـتان سراوان از نیمهٔ دوم مرداد شروع می‌شود و تـا نیمــهٔ دوم مهــر ادامــه دارد و در شــهرهای جنوبی و ساحلی استان، یک ماه زودتـر شروع مــی‌شــود و تــا اواخــر شــهریور ادامــه دارد . ۲- (مجاز) زمان سیری و نعمت. ۳- (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابـر بـا مـاه شهریور شمسی است.

-هامێن ایرآهت بَیَگ ēr āht ba-y-ag — تمـام شدن فصل خرماپزان.

-هامێن بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) رسیدن خرما بر نخل‌ها، فرارسیدن فصل خرماپزان . «هامێن کدی بیت hām-ēŋ kadi bit فصل خرمـاپزان کی فرامی‌رسد»

-هامێن روگ raw-ag — (مصــلـ) گذشـتن یـا تمام شدنِ فصل خرماپزان. «هامێن رپـتءُ مـا، نـائـے نـه وارت hām-ēŋ rapt o mā nā-?-ē na-wart فصل خرمـاپزان گذشـت و خرمـایی نخوردیم»

-هامێن کنَگ kan-ag — (مصـلـ) فصل هامێن را آغاز کردن. «ما وتی مُلکءَ هامێن کُتَگ mā wat-i molk a hāmēn kot-ag مـا در شـهر خودمان فصل هامێن را آغاز کرده‌ایم»

-هامێن کٹّگ koṭṭ-ag — (مصــلـ) تمـام شـدن فصـل خرمـاپزان. «هـامێن کُـٹّ اِت hām-ēŋ koṭṭ-et هـامێن تمام شد»

-هامێنءِ آیگ ā-y-ag — (مصـلـ) فـرا رسـیدن فصل خرماپزان. «هـامێن آتکـگ hām ātk-ag هامێن فرارسیده است»

-هامێنءِ ایرآیگ ēr ā-y-ag ← ۱- تمام شدن فصل خرماپزان، ۲- (مجـاز) تمام شدن زمان سود دهی و وفور نعمت. ←ایرهتَ.

-هـامێنءِ بُلَیـده hāmēŋ e bolayda (ا) (سرا) فصــل خرمــاپزان در شــهر بلیــده. بــه‌مجــاز منفعت و سود موقت، نعمتـی کـه در زمـانی محــدود بــه کســی رســد. «هـامێن ءِ بلیــده ایراهـت hāmēn e bolayda ēr aht زمـان خرمادهی نخلستان‌های شهر بلیده تمـام شـد، به‌مجاز، زمان سوددهی و منفعت تمام شد»

هامێنــان hāmēn-āŋ (قــ) زمـان و موســم «هامێن↑».

هامێنی hāmēŋi (صنـ) منسـوب یـا مربـوط به هامێن↑.

هـــان[1] hāŋ (شجـ) ۱- =هَـو. در پاسـخ بـه سؤال،برای تصدیق و تأیید بـه کـار مـیرود، بلی، آری. «تـرءَ چِلّ سـال بیـت؟ هـان مـنءَ بیـت ta-r-a čel sāl bit hāŋ man a bit آیـا چهل سالت میشود؟ بله چهل سالم می شود» ۲-برای تاکید در پرسش گفته مـیشـود. «آئـی چے گوشت هان؟ āyi čē gwašt hāŋ او چـه گفت هان؟» ۳- هنگام به یادآوردن چیزی کـه فراموش شده است، میگوینـد. «هـان! زانـت اوّن کجا بوتگ ئے hāŋ! zāŋt-ōŋ kojā būtt-ag-ay هان! دانستم کجا بودهای»

-هـان کنـگ hāŋ kan-ag (مصـلـ) = هان گْوَشَگ↓.

-هـان گْوَشـگ hāŋ gwaš-ag (مصـلـ) گفـتن «هان» آری، تصدیق کردن.

هــان[2] hān [تُـر: خـان] (صـ) =کـان. ۱-لقـب احترامآمیز برای سران قبایل و مالکان. ۲-خان، حاکم، رئیس قوم. ۳-(صـ) مهتر، بزرگوار. ۴-جزءِ پیشین یا پسـین برخـی از نـامهـای مردانـه و زنانه. هانبیبی (نام زنانه)، هـانمحمـد (نـام مردانه)، شیرهان(نام مردانه)

هان[3] hāŋ (قـ) =همَه، هَم. همچنین، نیز.

هـانبلـئـے hāŋ balay [سرا] (شجـ) ۱- جهـت اظهار تعجب از سخن ناباورانهٔ کسـی گوینـد، معـادل اصـطلاح فارسـی «نـه بابـا!» ۲- آری چنین است.

هانـــدان hāndāŋ (ا) =کُـــتُم. ۱- خانـــدان، دودمـــان، مجموعـــهٔ خویشـــاوندان. ۲-(صـــ) =هانواده. باشخصیت، آبرودار، عفیـف. ۳- (صـ) نژاده، اصیل.

هانڈار hāŋđār (ا) =هاڈار، آنڈار. ۱- سـوراخ بـزرگ و گشـاد. ۲- دهانـهٔ غـار، غـار. ۳- درهٔ عمیق. ۴- اصطبل، آخور. ۵-(صـ) عمیق، ژرف. ۶- باز و گشاده مانند سوراخ بزرگ.

-کسـےءِ دَپ هانـڈار بیَـگ kas-ē y-e dap hāŋđār ba-y-ag دهان کسی بر اثر تعجب و بُهت باز شدن.

هانڈۆ hāŋđō (ا) نوعی ظرف از جنس روی کـه در آن آب نگـه دارد کـه دارای دهانـهای تنگ و شکمی فراخ وبزرگ است. «هانـڈۆے سرءَ کنت، کُـلّءِ پێژگـاهءَ گْوزایـت (احمدابـدال: ۴۵) hāŋđō-ē sar-ā kaŋt o koll e pēžgāh a gwaz-it ظرف هانڈۆ را بر سر میگـذارد و از جلو اتاق رد میشود»

هانُک hān-ok ۱- مصغر و مخفف نـامهـای ترکیبی مردانه یا زنانهای که جزء پیشین آنهـا «هان» باشد، مانند هـانبـیبـی، هـانمحمـد. ۲- مخفف و مصغر نام زنانهٔ «هانی←» شاعر در منظومهٔ هـانی و شَـیمُرید از هـانی← بـه عنـوان هانُـک نـام مـیبـرد: «لـوٹێں تلاهـێں هانُکءَ / مِسکءُ زبادێں بانُکءَ (منظومهٔ هانی شَیمرید) lōţ-ēŋ telāh-ēŋ hān-ok a / mesk o zabād-ēŋ bānok a مـا خواسـتار هانُـک (هانی) عزیز هستیم؛ بانویی که مانند مشـک و زباد خوشبو است»

هان کلات hān kalāt (صـ) خان کلات، عنـوان خوانین قدرتمند بلوچ که بر بلوچستان شرقـی، به مرکزیت شـهر کـلات حکومـت مـیکردنـد، مشـهورترین آنهـا «نـوری نصـیرخان» اسـت. ←بخش اَعلام. مثَل: «آ جَنێں که بےبرات اِنت چَه دانکے کمتِرِ اِنت، آ که بْراتانی بانُک اِنـت چَـه هـانکـلاتءَ مَسـتِرِ اِنـت ā janēŋ ke bē-brāt eŋt ča dāŋk-ē kam-ter eŋt ā ke brāt-ān-i bānok eŋt ča hān kalāt a master eŋt زنی که برادر ندارد پشیزی ارزش ندارد، زنی که صاحب بـرادران اسـت از خـان کلات هم نیرومندتر است»

هانَگ hānag (ا) =هانَه↓. «مال ئـی سُـپێتێں جامَگـے / رَوت پَه مُکیمی هـانَگـے (مـلا فاضـل) māl i sopēt-ēŋ jāmag-ē rawt pa mokimi hānag-ē ثـروت او جامـهٔ سـفیدی است، که همراه با آن به خانهٔ همیشگی خود میرود»

هانِگ hāneg (ا) کپر، کلبه.

هانگُـل han-gol (ا) ۱- مخفـف هـانیگُـل، هانی زیبا. ۲- خطاب محبتآمیز به نـامهـای زنانهٔ هانی یا هانبیبی.

هانگۆش hāŋ-gōš (ا) موی بغل گوش.

هانُـل hān-ol ۱- نـام زنانـه. ۲- مخفـف و مصغر نامهای زنانهٔ «هانی» و «هـانبـیبـی» ۳- از معاشیق داستانهای عاشـقانهٔ بلـوچی. ←(بخش اعلام)

هانُم hānom (ا) ۱- خانم که خطاب دخـتران یا زنان گفته میشود. ۲- زن و دختر. ۳- زن یا دختر ایرانـی غیـر بلـوچ، بـویژه ایـنکـه دارای قومیت «فارسی» باشد.

هانوادَگ hānwādag (ا، صـ) =هانوادَه↓.

هـانواده hānwāda (ا) ۱- خـانواده، خـانوار. ۲- (صـ) نجیب، باشخصیت. «هانوادهێں مردم hānwādah-ēŋ mardom انسان باشخصـیت و نجیـــب» ۳- (صـــ) آبـــرودار، عفیـــف. «هـانوادهێں جنـێں hānwādah-ēŋ jan-ēŋ زن عفیف و آبرودار»

هانوار hānwār (ا) خانوار، خانوّاده.

هانـه hāna (ا) =لـۆگ، گـت، گِـس، دَوار. خانـه، منزل. مثَل سراوانی: « آپ که درییت اِر هانـه وَتیک ئی بْوارت اِر بیگانه āp ke dar yeyt er hāna wat-ik i b-wārt er bēgāna آبی کـه ازخانه بیـرون مـیآیـد [بهـتر اسـت]کـه آن را افـراد نزدیـک وخویشـاوند بخورنـد تـا افـراد بیگانه»

هانَهپرامـۆش hāna-perāmōš (صـ) ویژگـی زنی که از کارهـای خانـه و شـوهرداری غافـل است.

هانَــهجَنگــی hāna-jaŋg-i (حامصـ) نــزاع خانوادگی، اختلاف و درگیری بین اعضای یـک خانه یا خاندان.

هانهزات hāna-zāt (صـ) خـدمتکاری کـه در خانهٔ ارباب خود متولد شده است، خانهزاد.

هانههراب hāna-harāb (صـ) خانهخراب، آن که دچار مصیبتی بزرگ شده است.

هانههُـدا hāna hodā (ا) خانـهٔ خـدا، خانـهٔ کعبه.

هانهءِهدا hāna ye hodā (ا) =هانَههُدا↑.

هــانءُهوم hān o hūmm (امصـ) واژهٔ «هان↑» را مکرر بر زبان آوردن. مثَل: «هانءُ هـومّ ئـی، هشـتری زنکـے hān o hūmm i hošter-i zaŋk-ē جـواب دادنـش بـه انـدازهٔ زایمان شتر است (بسیار طولانی است)»

هانءُهون hān o ūnn =هانءُهوم↑.

-هانءُهون کَنَـگ — kan-ag (مصـلـ) ۱- در پاسخ به سخنان کسی فقط «هان ↑» را مکرر گفتن و نقـد و نظـری نـدادن. ۲- پاسـخ دادنِ مثبت به درخواست کسی ولی از روی جدّیت نباشد.

هانی hāni (ا) نام زنانه، ریشهٔ ایـن نـام کهـن بلـوچی از لحـاظ لغـوی بـه درسـتی معلـوم نیست؛ فقط میتوان از میان لغات موجود در بلـوچی، چنـد ریشـه بـرای آن نظـر گرفـت: ۱- هان در بلوچی بـه معنـی «بلـه» اسـت و هانی به معنی کسی است کـه توانـایی گفـتن بلـه را در مقابـل پـذیرش کـاری بـزرگ دارد. ۲- هـان تلفـظ بلـوچی واژهٔ «خـان» و هـانی منسوب به همین واژه است .(خـان در اصـل واژهای ترکی است و به معنی رئیس و مالـک دِه و عنوانی معمول برای حاکمان محلی بوده است) ۳- هانی مخفف نام زنانهٔ هانبیبی← اسـت. ۴-«هـانی» در عربـی نـامی مردانـه و «هانیـه » نـامی زنانـه اسـت، هـانی و هانیـه عربـی بـا «هـانی» بلـوچی ارتبـاطی نـدارد. ۵- هانی از معشوقههای داستانهای عاشقانهٔ

بلوچی است و در ادب بلوچی مجازاً به معنی دلبر زیبارو و وفادار است. ←(بخش اعلام)

هانێن han-en (ص) =هان. خان، سرور، سردار.

هاون hāwan (ا) =هاوَنگ↓.

هاوند hāwaŋd (ا) ۱- خداوند، پرودگار، الله . ۲- (ص) سرور، امیر.

هاوندگ hāwaŋdag =هاوند↑.

هاوندزادگ hāwaŋd-zādag (ص) امیرزاده، شاهزاده.

هاونگ hāwaŋg (ا) =جوگن. ظرفی معمولاً برنجی که در آن با دسته‌ای سنگی یا چوبی یا فلزی، موادی از قبیل ادویه‌جات غذایی را کوبند یا سایند، هاون.

هاها hāhā (اصو) گفتن یا تکرار این واژه نشانه یا ادای خنده است.

های haye (سح) (ا) شور و آشوب.

-**های بیگ** hāye bā-y-ag حادثه‌ای رخ دادن.

هَبّ habb (ا) حبّه، واحد شمارش قطعهٔ کوچکی از بعضی چیزها، قرص.

هُبّ habb [عر:حُبّ] (امص) ۱- دوستی، علاقه، اشتیاق. ۲- خواهش قلبی، مِیل. «دلءِ هُب del ay hobb آرزوی قلبی»

-**هُب کنگ** hobb kan-ag (مصـل) ۱- میل داشتن، اراده کردن. ۲- هوس کردن، خواستن. «منی دلءَ هُب کت که اِدا بمانان man-i de al hobb kot ke edā be-mān-āŋ دلم هوس کرد (یا خواست) که اینجا بمانم»

-**کسےءَ هُب بیگ** kas-ē ya hobb ba-y-ag علاقه‌مند بودن کسی، مشتاقانه میل داشتن او به انجام کاری.

-**کسےءِ دل هُب‌کنگ** kas-ē ye del hobb kan-ag ۱- دل کسی آرزوکردن. ۲- خواستن، میل داشتن.

هَبدَه habdah (ا) =هَپدَه. عدد هفده.

هبده‌دانگ habdah-dānag (ا) =هپده دانگ↓.

هبر habar [عر: خَبر] (ا) ۱- سخن، گفتار، گپ. «اے هبْر راست آت (صبا: ۲۳) ē habar rāst at این سخن راست و درست بود» ۲- اطلاع، آگاهی. «چه میران هِچ هبرے نے ča mirān heč habar-ē nē از میران هیچ گونه اطلاعی در دست نیست» ۳- سخن بی‌اساس، سخنی که به آن عمل نمی‌شود. «اے هنچێن هبر انت ē hanč-ēŋ habar aŋt اینها سخنانی بی پایه و بی‌اساس هستند» ۴- رخداد، حادثه و اتفاق. «اودا چے هبرے بوتگ ōdā če habar-ē būtt-ag آنجا چه اتفاقی رخ داده است» ۵- مشاجره، بحث و جدل. ←هُبرمَبر. ۶- سرزنش، نکوهش، سخن توبیخ آمیز. ←هبر دیگ. ۷- پند، اندرز. مثل: «اسپءَ چابکے بسّ انت، مردءَ یک دانءِ هبر asp a čābok-ē bass eŋt mard a yak dān habar برای اسب یک ضربه شلاق کافی است [تا سرکشی نکند] و برای مرد یک بار اندرز گفتن»

-**هبرآرگ** ār-ag — (مصـم) ۱- خبر آوردن، خبر رساندن به کسی یا جایی. ۲-برای خواستگاری آمدن. «ستر سِند ئی باز آت نَه‌آت سێزدهءَ گێش / هزارءَ هبر آرت چه وت‌هێش چه دربێش (عابد۳: ۲۳) satar send i bāz at na-at sēzdah a gēš hazār a habar ārt ča wat-hēš ča darbēš حداکثر سیزده سال بیشتر نداشت، با این حال هزار تن چه خویشاوند و چه درویش به خواستگاری او آمده بودند»

-**هبران جایگ** habar-āŋ ja-y-ag جویدنِ سخنان، به‌مجاز فکر کردن و پس از آن حرف زدن.

-**هبر بَرگ** bar-ag — (مصـم) خبر بردن، خبر رساندن. «من وتی هبرءَ بران بلکێن کوٚرءِ چَگل

بیت لگّت (مُرادبهار:۲۶) man wat-i habar a bar-āŋ balkēŋ kōr e čagal bit lagg-et من سخن و خواستهٔ خود را به او می‌گویم، مانند پرتاب کور است شاید به هدف خورد»

-**هبر بند دیگ** baŋd da-y-ag — سخن مسجع یا منظوم گفتن، فی‌البداهه سخنان سجع‌دار یا موزون گفتن.

-**هبربندگ** baŋd-ag — =هبربندی. به توافق رسیدنِ خانواده‌های عروس و داماد پس از خواستگاری.

-**هبر بیگ** ba-y-ag — (مصـل) با خبر شدن، اطلاع یافتن..«منءَ هبْر بیتگ man a habar bitt-ag باخبر شده‌ام، اطلاع یافته‌ام»

-**هبرپُرشگ** proš-ag — (مصـل) (مجاز) شایع شدن سخن و مطلبی در میان مردم. «اے هبر چارکُنڈءِ دهان پُرشتگ / باهوءِ ورنایان پلنگ کُشتگ (روانبُد: شعر پلنگ) ē habar čār-koŋḍ e deh-āŋ prošt-ag bāhaw e warnā-y-āŋ polaŋg košt-ag این خبر در چارسوی شهرها پخش شد که جوانان باهو پلنگ کشته‌اند»

-**هبر تاب دیگ** tāb da-y-ag — (مصـل) جریان بحث و گفتگو را عوض کردن. «هبرءَ تاب مَه‌دئے habar a tāb ma-day حرف [اصلی] را عوض نکن»

-**هَبر چست بَیگ** čest ba-y-ag — (مصـل) ۱- منشأ گرفتن خبر. «اے هَبر چَه کجا چِست بوتگ؟ ē habar ča kojā čest bitt-ag این خبر از کجا منشأ گرفته است» ۲- پخش شدنِ خبر، به گوش همه رسیدن خبر.

-**هبرچِنگ** čen-ag — (مصـل) خبرچینی کردن، سخن‌چینی کردن. «آ زالک هبر چِنتءُ بارت ā zālak habar čeŋt o bārt آن پیرزن سخن می‌چینید و می‌برد (سخن‌چینی می‌کند)»

-**هبر دارگ** dār-ag — =هبرءِ دارَگ↓.

-**هبردَرآرگ** dar-ārag — (مصـل) شایع کردن مطلبی نادرست، حرف درآوردن.

-**هُبرْدُزگ** dozz-ag — (مصـل) حرف دزدیدن به مجاز جاسوسی کردن، استراق سمع کردن، سخنان افراد را گوش کردن و برای دیگران بازگو کردن.

-**هَبر دَور دَیگ** dawr da-y-ag — ۱- سخن گفتن بدون آن‌که بر آن فکر کنند. ۲-در وسط سخن کسی پریدن.

-**هبَر دیگ** da-y-ag — (مصـم) ۱-خبر کردن، به اطلاع رساندن. ۲- =نهرَ، هَکَل. با خشم و عتاب با کسی برخوردِ کردن، سرزنش کردن.

-**هبررسگ** ras-ag — خبر رسیدن. «اے هبر په درستانی گوش رس اتگ ē habar pa drost-ān-i gōš ras-et-ag این سخن به گوش همه کس رسیده است»

-**هبررسێنگ** ras-ēn-ag — (مصـم) خبررساندن.

-**هبرزانگ** zān-ag — (مصـل) ۱- دانستن و وارد بودن به فن سخنوری و سخندانی. ۲- آن‌که در سخن گفتن یا قانع کردن حریف با سخن، کم نمی‌آورد.

-**هبرزورگ** zūr-ag — (مصـل) عمل کردن به حرف و اندرز کسی. «مستریناںءِ هبرءَ بزوْر master-ēn-ān ay habar a be-zūr به حرف و اندرز بزرگتران گوش بده و به آن عمل کن»

-**هبرزیرگ** zir-ag — =هبرزورگ↑.

-**هَبَر سرءُچێر کنگ** sar o čēr kan-ag — (مصـل) در بارهٔ موضوعی بسیار سخن گفتن، موضوعی را مکرراً تعریف کردن.

-**هَبرسِندگ** send-ag — =هبربندگ↑.

-**هَبر شِنگ بَیگ** šeŋg ba-y-ag — (مصـل) پخش شدنِ خبر،

-**هبر کپ کنگ** kap kan-ag — (مصـم) =کسےءِ هبرءَ کپ کنگ↓.

-**هبرکشگ** kašš-ag — (مصـم) خبر کشیدن، به‌مجاز جاسوسی کردن، خبرکشی کردن، سخن‌چینی‌کردن.

-هبرکنگ kan-ag — (مصل) صحبت کردن، حرف زدن. «آ پچے هبر نه کنت ā pačē habar na-kaŋt او چرا حرف نمی‌زند؟»

-هبرگردێنَگ gard-ēn-ag — (مصم) =هبر تاب دَیگ↑.

-هبرگِرَگ ger-ag — (مصم) ۱- خبرگرفتن، کسبِ خبر کردن. ۲- سخن کسی را متوجه شدن.۳- گوش‌دادن و عمل کردن به حرف و اندرز کسی.

-هبر ورَگ war-ag — (مصم) مورد عتاب و سرزنش دیگری قرارگرفتن.

-هـبَرءَ ایْربـرَگ a ēr bar-ag — ۱- خوردن و بلعیدن سخن، ۲- (مجاز) سخن خود را نگاه داشتن و چیزی نگفتن. «میران وتی هبرءَ ایْربُرت، هِچّ ئی نه‌گْوَشت mirān wat-i habar a ēr-bort hečč i na-gwašt میران سخن خود را نگه داشت و هیچ نگفت»

-هـبرءِ پْرۆشَگ e prōš-ag — =کسےءِ هبرءَ پْرۆشَگ↓.

-هَـبَرءَ ترّێنَگ a tarr-ēn-ag — =هبر تاب دیَگ↑.

-هَبرءَ چَه یکّےءِ دَپ گِرَگ habar a ča yakk-ē y-e dap ger-ag سخن را از دهان کسی گرفتن، به‌مجاز قطع کردن سخن او و خود سخن گفتن.

-هـبَرءِ دارَگ e dār-ag — خبرچینی نکردن، سخنان کسی را به کسی دیگر نگفتن، راز نگاه داشتن. «آ هِچ هَبر نه‌دارِیت ā heč habar na-dār-it او اصلاً راز نگاه نمی‌دارد»

-هـبَرءَ لـێس (رێس) دیَگ habar a lēs(rēs) da-y-ag لفت دادنِ سخن، پرحرفی کردن، وراجی کردن.

-هبرء سرءَ پچ کنگ ay sar a pač kan-ag — بحث و سخن را به بهانه‌ای آغاز کردن.

-هبرءِ گُڈّگ e godđ-ag — قطع کردن رشتهٔ سخن. «چاکرءَ مئے هَبر گُڈّ اِت (نثار: ۸۰) čākar a may habar godđ-et چاکر سخن مرا قطع کرد»

-هبرءِ گیشێنَگ e gišš-ēn-ag — خبر قطعی را مشخص کردن.

-بےهـبر bē-habar (صـ) آن‌که عادت به حرف‌زدن زیاد ندارد، کم‌حرف.

-په هبر دارگ pa — dār-ag (مصم) ۱- کسی را وادار یا تشویق کردن تا حرف بزند یا به کاری اعتراف کند. ۲- کسی را با حرف زدن معطل یا سرگرم کردن تا کار دیگری را انجام ندهد. «دان من بْروانءُ پِرگردان تو آییءَ په هبر بدار dāŋ maŋ b-raw-ān o per-gard-āŋ taw āyi y-a pa habar be-dār تا زمانی که من بروم و برگردم تو او را با حرف زدن نگاه دار(سرگرم کن)»

-پَـه هَـبر کَپَـگ pa habar kap-ag به حرف افتادن، حرف زدن را آغازکردن.

-چَه تَو هـبَر چێـر نَـه‌اِنـت ča taw habar čēr na-eŋt معادل اصطلاح فارسی: از تو چه پنهان...

-چَه کسے هَـبر کَشّـگ ča kas-ē habar kašš-ag از کسی حرف کشیدن، با زرنگی یا چاپلوسی یا تهدید کسی را وادار کردن تا سخن یا مطلبی را اقرار کند.

-کسےءِ هبَرءَ پرۆشگ kas-ē e habar a prōš-ag سخن کسی را شکستن، به‌مجاز در میان سخن‌های کسی پریدن، با کسی کل‌کل کردن.

-کسےءِ هـبرءَ کـپ کنـگ kas-ē ye habar a kap kan-ag حرف کسی را قطع کردن، در حرف کسی پریدن و حرف او را ناتمام گذاشتن.

-کسےءِ هـبرءَ گـۆش کَنَـگ kas-ē ye habar a gōš kan-ag ۱-حرف کسی را گوش کردن. ۲-(مجاز) پند و اندرز او را پذیرفتن.

-کسےءِ هَـبَر یکّـے بَیَـگ kas-ē ye habar yakk-ē ba-y-ag حرفِ کسی یکی بودن، نسبت به سخن و پیمان خود وفادار ماندن. «منی هبر یکّ ئے man-i habar yakk-ē حرفم یکی است، از نظر و سخنم بر نمی‌گردم»

-منءَ هـبرے نـے man a habar-ē nē من حرفی ندارم، مخالفتی ندارم.

-وتی هبرءِ سرءَ اۆشتگ wat-i habar ay sar-ā ōšt-ag (مصل) برحرف خود ایستادن، به قول خود وفادار ماندن.

-هُشکێن هـبر hošk-ēŋ habar (ا) سخنی که عمل در آن نباشد، فقط حرف.

هبرآر habar-ār (صـ) خبرآور، قاصد، پیک.

هبربَر habar-bar (صـ) ۱-خبربرنده، رسانندهٔ خبر. ۲-دستگاه بی‌سیم.

هبربَرۆک habar-bar-ōk (صفا) =هبربَر↑.

هبربَنـدی habar-baŋd-i (حامص) ۱- مراسم پیش از ازدواج برای مشخص کردن مهریه و شیربها یا تعیین شروط و شنیدن پاسخ مثبت یا منفی از خانوادهٔ عروس، بله‌بران. ۲- خواستگاری. «گُـڈ چَـه اے هَبَربنـدیءَ / ابدۆستاِش چِتءُ آرۆس کُت (عابد: ۱۱۷) godđ ča ē habar-baŋd-i y-a abdōst eš čet o ārōs kot پس از این خواستگاری، مراسم ازدواج اَبدوست را برگزار کردند»

-هبربندی بیگ ba-y-ag — (مصل) برپا کردنِ مراسم خواستگاری و بله‌بران. «انّا منی ماتی! اے هبربندی بوت نه کنت (زیمی[1]: ۲۲) ennā man-i māti ē habar-baŋd-i būt na-kaŋt نه مادر! مراسم خواستگاری و بله‌بران نمی‌تواند صورت بگیرد»

-په هبربندی روگ pa habar-baŋd-i raw-ag برای بله‌بران یا خواستگاری نزد خانوادهٔ دختر رفتن.

هبَرجـۆش habar-jōš (صـ) آن‌که ظاهراً می‌غُرّد و با خشم و تهدید سخن می‌گوید.

هـبرچِن habar-čen (صـ) خبرچین، خبرکش، جاسوس.

هـبردار habar-dār (صـ) ۱- خبردار، باخبر. ۲-(شجـ) خبردار! ساکت باش! مخالفت نکن!

هـبردان habar-dān (ا) عضوی موهوم و کنایی که سخن از آن بیرون می‌آید.

-کسےءِ هـبردان پٹّـگ kas-ē ye habardāŋ paţţag خبردانِ کسی ترکیدن، به‌مجاز بسیار حرف زدن، پرحرفی کردن.

هبرراست habar-rāst (صـ) راستگو، حقگو. «دانا هبرراستین گوشیت (گلخان[1]: ۹۴) dānā habar-rāst-ēŋ gwaš-it دانای حقیقت‌گو می‌گوید»

هبرزان habarzāŋ (صـ) =هبرزانت↓.

هبرزانت habar-zāŋt (صـ) دانا، سخندان.

هبرزور habar-zūr (صـ) ۱- آن‌که به پند و اندرز گوش فرامی‌دهد و عمل می‌کند. ۲- آن‌که به حرف بزرگ‌تران یا افراد داناتر از خود، عمل می‌کند.

هبرزیر habar-zir (صـ) =هبرزور↑.

هبرسِند habar-seŋd (صـ) آن‌که با سخنان پرمعنی و شیرین خود اختلاف افراد در حضور آن‌ها حل می‌کند، سخندان. «گزابیک که آ چه بُنءَ رِندےاَت / مزن‌زانتکارءُ هبرسِندے اَت (عابد۲: ۱۸) gazā-bēk ke ā ča bon a reŋd-ē at mazaŋ zāŋt-kār o habar-seŋd-ē at گزابیک که اصالتاً از طایفهٔ رِند بود، دانشمند بزرگ و سخندانی بود»

هبرسِندی habar-send-i (حامص) =هبربندی↑.

هـبَرُک habar-ok (امصغ) سخن و حرف کوتاه، سخن آهسته.

-هَبَرُک‌کنَگ kan-ag — آهسته و درگوشی سخن گفتن. «بیا اِدا هبرُک کنێن b-y-ā edā habar-ok kan-ēŋ بیا این جا با هم آهسته سخن می‌گوییم»

هبرکپی habar-kapp-i (حامص) وسط حرف زدن کسی پریدن و سخن او را قطع کردن.

هبرکش habar-kašš (صـ) خبرکش، خبرچین .

هبرمبر habar-mabar (ا) ۱- سخن بی‌پایه و بی‌اساس. ۲-قُرولُند. ۳- داد و فریادی که از روی عتاب یا اعتراض باشد.

-هبرمبرکنگ habar mabar kan-ag (مصـل) قُرولُند کردن، داد و فریاد کردن جهت اعتراض یا نکوهش و سرزنش.

هبرنگ habraŋg (صـ) =هپرنگ↓.

هبرنگی habraŋgi (ا) =هبرنگی↓.

هبرو habar-ō (صـ) =رٹوک. پرحرف.

هبروار habar-wār (صـ) =هکل وار. آن که به شنیدن قُرولند و داد و فریاد ناشی از عتاب عادت دارد.

هبرهال habar-hāl (ا) ۱ -قُرولُند، عتاب، سرزنش و پرخاش. ۲- (امصـ) گفتگو، حرف زدن.

-هبرهال کنگ kan-ag — با هم گفتگو کردن. «یک زنڈین ساهتےءَ سالونک و بانورءَ نشتءُ هبرهال کت. (زیمی[1]: ۳۳) yak zaŋđ-ēŋ sāhat-ē ya sālōŋk o bānōr nešt o habar-hāl kot یک ساعت کامل (مدتی مدید) داماد و عروس با هم نشستند و گفتگو کردند»

هَبرءُهال habar o hāl (ا) سخن، گفتگو.

-هبرءُ هال کنگ kan-ag — (مصـل) ۱-حرف زدن، با هم سخن گفتن، با سخن گفتن سرگرم شدن. ۲- (مصـم) تهدید کردن، با سخنان رُک و تُند با کسی برخورد کردن.

هبری habar-i (صنـ) ۱-مربوط به هبر، خبری. ۲- ویژگی آن‌که توانایی حرف زدن دارد. «هبری نیان habar-i na-y-āŋ نمی‌توانم حرف بزنم»

هبش habaš (امصـ) ۱- حبشه، سرزمین سیاه‌پوستان. ۲- حبشی، سیاه‌پوشت.

هبَک habakk (قـ) =هبکه↓.

هبکا habakkā (قـ) =هبکه↓.

هبکه habakka =ابَکّه، آجَکّه. (صـ) ۱- مات و مبهوت. ۲-متعجب و حیرت‌زده، ۳- گیج. ۴- (قـ) حیرت زده، بهت‌زده. «سیاهێں مرد هیران ءُ هبکّه پیرمردءَ چارَگاآت (بهار[1]: ۳۲) syāh-ēŋ mard hayrān o habakka pir-mard a čār-ag-ā-at مرد سیاه‌پوست باحیرت و بهت‌زدگی در حال نگاه کردن به پیرمرد بود»

-هبکه بیگ ba-y-ag — (مصـل) =بهے مانگ. ۱-حیرت‌زده شدن، مات و مبهوت ماندن. «پچے چۆ هبکه یے pačē čō habakka ay چرا این گونه مات و مبهوت مانده‌ای» ۲-حیران و سرگردان شدن. مثَل: «بِدئے سدَکّه، داں مَبئے هبَکّه be-day sadakka dāŋ ma-bay habakka صدقه بده تا حیران نشوی»

-هبکه‌کنگ habakka kan-ag (مصـم) ۱- حیرت‌زده کردن، مات و مبهوت کردن. ۲- گیج و سرگشته کردن.

-هَبَکّه مانَگ mān-ag — حیران و مبهوت ماندن.

هبکّی habakki (قـ) =هبکه→ «پیرزال په هبکی گوشت (طائر[1]: ۴۴) pir-zāl a pa habakki gwašt پیرزن با بهت زدگی گفت»

هبگُم habgom (صـ) =ابگم. ۱-گُم، ناپیدا، مفقود. ۲-بسیار دور.

هَبلَک hablak (صـ) =ابلک. ۱-ابلق، به رنگ سیاه و سفید مخلوط. ۲- رنگارنگ.

هَبَّند habbaŋd (قـ) =هَکبَند، سَرجَم، یَکجاهی. درمجموع، جمعاً، روی‌هم‌رفته. «اے چیزانءَ من هبّندءَ بکشاتگ اَنت ē čizz-ān a maŋ habbaŋd a bakš-āt-ag-aŋt من همهٔ این اشیا را جمعاً بخشیده‌ام»

هب‌هب hab-hab (اصو) =گپ‌گپ. ۱- آواز سگ، واق‌واق. ۲- آواز سگ که از روی خشم و تهدید باشد. ۳- (مجاز) داد و فریاد بیهوده‌ای که از روی ستیز و عتاب باشد.

-هَب‌هَب کنگ kan-ag ——— (مصـل) واق واق کردنِ سَگ.

هبۆر habōr (ا) نوعی گیاه بهاری که به صورت ساقه‌ای دراز و نسبتاً کلفت از زمین می‌روید و دو یا چند برگ باریک بیشتر ندارد، مزهٔ آن بسیار تلخ است و دام‌ها آن را نخورند.

هبۆشک habōšk (صـ) آن‌که از شدت پیری زشت و بدشکل شده است، بسیار پیر و زشت.

هَبێتْک habētk (صـ) =آبێتْک. خلوت. «هَلک هَبێتْک اِنت که تَو چِدا لَڈِّت (عابد۷: ۱۲۷) halk habētk eŋt ke taw čedā lađđ-et تو که از این‌جا رفتی روستا و محله خلوت شد»

هبیر[1] habir [عر: عبیر] (ا) نوعی مادهٔ خوشبو که از ترکیب چند مادهٔ خوشبوی دیگر مانند مشک و گلاب به‌دست می‌آید، عبیر.

هبیر[2] habir (ا) کوه بزرگ و گسترده.

هبێر habēr (ا) ۱- ضربه‌ای که با سیلی یا مشت زیر گوش زنند. ۲- =بێر. هجوم، حمله. ۳-سخت‌گیری و تأکید کسی در انجام دادنِ کاری.

-هبێربرَگ bar-ag — (مصـل) حمله بردن.

-هَبێرجنَگ jan-ag — ۱-کتک زدن کسی با مشت و سیلی. ۲- کسی را با ضربه‌های مشت و سیلی از جایی به جایی بردن. ۳- پرخاش کردن، از روی خشم داد و فریاد کردن. «هبێر ئی مَه‌جَن بلّ ئی وت وتی کارءَ کنت habēr i ma-jan bell i wat wat-i kār a kaŋt بر او فریاد نزن، بگذار خودش، کارش را انجام دهد»

-هبێرکشّگ kašš-ag — ۱- کسی را با پرخاش و فریاد تهدید کردن. ۲- کسی را با سیلی یا مشت محکم ضربه زدن.

هبێرکشّ habēr-kašš (ا) ضربه‌ای که شدید و بسیار سریع باشد؛ ضربهٔ مُشت، لگد یا هر چیز مانندِ آن.

-هبێرکشّ کنَگ kan-ag — ضربه‌ای را به سرعت و شدت وارد کردن. «هبێرکشّ ئیکُت کارچے پهناتءَ habēr-kašš i kot kāeč-ē pahnāt چاقویی را با شدت تمام بر پهلویش وارد کرد»، «هبێرکشّ ئی کُت ڈۆکے habēr-kašš i kot đōk-ē سنگی را با شدت تمام به پرتاب کرد»

هبیس habiss [عر: خبیث] (صـ) ۱- بدجنس، بدزات، شریر. ۲- پلید.

هُبَیس hobays (امصـ) ۱- تماشا و نظاره. ۲-(مجاز) شادی و نشاط. «هیّا هُبیس اِنت hayyā hobays eŋt بشتابید که شادی و تماشاست»

هَبیشک habišk (اصو) صدای عطسه.

-هبیشک‌کنَگ kan-ag — (مصـل) =جَکّگ. عطسه کردن. «عاشَه هبیشک کُرت، عِلی پچ‌لرزِات (عنبر: ۵۱) āša habišk kort ali pač larz-et عایشه عطسه کرد و علی از جا پرید»

هبێل habēl (ا) =آبێل. ۱- حدود، ناحیه. ۲- اطراف، نزدیک. ۳- چهاردیواری یا جایگاهی که ویژهٔ نگه‌داری اسب باشد، اصطبل. «بستَگ مَه هبێلءِ لاپءَ / هپتاد ئی بَرانت پَه آپءَ (حماسهٔ رند و لاشار) bast-ag ma habēl e lāp a haptād i bar-aŋt pa āp a [آن اسب] در اصطبل است و هفتاد تن فقط آن را برای خوردنِ آب کنار چشمه می‌برند»

هَبێلان habēl-ān (ا) اطراف، پیرامون، چارسو، محدوده، منطقه. «آ مرد پَه اے هبێلانءَ نَیَیت ā mard pa ē habēl-ān a na-yeyt آن مرد این طرف‌ها نمی‌آید»

هبیلی habēl-i (ا) ۱- =کمپان. محوطه، حیات. ۲- منتطقه، سرزمین. «ڈاڈرءُ سێبیءِ ڈل منا دۆست اِنت، که دور اِنت چه تُرکانی هبێلیگان (شعر عامیانه) đāđar o sēbi y-e đal man-ā dōst aŋt ke dūr eŋt ča tork-

ān-i habēl-ig-ān شهرهای ڈاڈر→ و سیبی→ را بسیار دوست دارم، به این دلیل که از منطقهٔ تُرکها دور است»

هُبێنَگ hobēnag (ا) =اُبێنَگ→.

هَپ hap مخفف هپت (عدد هفت) که بیشتر در ترکیبات به این شکل می‌آید. «هپ‌پُشت→»

هَپ¹ happ (ص) ویژگی آن‌که چند دندان جلوی او کنده شده باشد. (=هَپّی↓).

-**کسےءِ دَپ هَپّ بیَگ** kas-ē ye dap ba-y-ag دهان کسی «هَپ» بودن، دندان‌های جلویی دهان کسی افتاده بودن.

هَپّ² happ (ص) =هَپو↓.

هُپ hopp (اصو) ۱- هوایی که از دهان و از میان دو لب با فشار به بیرون رانده شود، فوت. مثل: «جِنّ پَه چوپّےءُ سِنگ پَه هُپّے دور نَه‌بنت jenn pa čūpp-ē o seŋg pa hopp-ē dūr na-baŋt جنّ با وِرد، و سنگ با فوت کردن کنار نمی‌روند» ۲-(مجاز) هیچ و پوچ.

-**هُپ کنگ** kan-ag — (مصـم) ۱- فوت کردن بر چیزی. مثل: «سُتکگ شَشَگان، هُپّ کنت پنێران sowtk-ag šešag-āŋ hopp kaŋt panēr-āŋ آغوزهای داغ [دهان] او را سوخته است، دارد پنیرها را فوت می‌کند» ۲- پُر کردن جسمی تو خالی با فت کردن در آن.

هِپاز hepāz [عر: حفاظ] (ا) =نِوان، اندیم. مانع، دیوار، پرده.

هُپاهُپ hopp-ā-hopp (ص) بادکرده و متورم.

هپ‌بند hap-baŋd (ا) هپت‌بند↓.

هپ‌پشت hap pošt (ا) =هپت‌پشت↓. «هَپ‌پُشتءَ بلوچءِ هانے (حماسهٔ رند و لاشار) hap-pošt a balōč e hān-ē پدر و نیاکان او(چاکر) از هفت پُشت خان بوده‌اند»

هپ‌پشتگی hap-pošt-ag-i (ص) مربوط به هفت پشت پیش، خویشاوند همخون تا هفت جد. «ماتءُ گُهار آنت دْرَه منی / هوْنءُ رَگ آنت هَپ‌پُشتگی (حماسهٔ کمبر) māt o gohār aŋt drah man-i hōn o rag aŋt hap-pošt-ag-i [این افراد] همه مادر و خواهر من و همه تا هفت جد خویشاوندان همخون من هستند»

هَپت hapt (ا) عدد هفت (۷)، «هپت دانگ hapt dānag هفت عدد»، «هپت روچ hapt rōč هفت روز» ۲- به تعدادِ هفت، هفت عدد. «هپت نان بُزور hapt nāŋ bo-zūr هفت عدد نان بخر» ۳- (مجاز) روز هفتم مرگ کسی. «مروچی هُدامُرزیءِ هَپت اِنت marōči hodāmorzi e hapt eŋt امروز روز هفتم مرگ خدابیامرز است»

-**کسےءِ هپتءَ جنگ** kas-ē ye hapt a jan-ag مراسم شب یا روز هفتم مرگ کسی را اجرا کردن.

هِپت¹ hept (ا) حادثه ناگوار، اتفاق، واقعه‌ای بزرگ و پر از مصیبت، سختی و رنج.

-**په کسے هپت کپگ** pa kas-ē hept kap-ag برای کسی اتفاقی افتادن یا به مصیبتی گرفتار شدن.

-**کسےءِ هپتے گِرگ** kas-ē ya hept-ē ger-ag حادثه‌ای ناگوار برای کسی پیش آمدن.

هِپت² hept (ص) نیمه‌خشک.

-**هِپت تَرّگ** tarr-ag — نیمه‌خُشک شدنِ چیزی مانند گِل.

هپتاد haptād (ا) عدد هفتاد (۷۰) . «منی وَهی هپتاد سال اِنت (بهار: ۲۷) man-i wahi haptād sāl eŋt عمرم هفتاد سال است»

هپتادان haptād-ān (ا) هفتاد تا. «هر هپتادان پر گشت آنت har haptād-ān per gašt-aŋt هر هفتاد تا برگشتند»

هپتادی haptād-i (ص) ۱- هفتادتایی، هفتادعددی، هفتادکیلویی. ۲- هندوانهٔ بزرگ و سنگین.

هپتادین hapt-ēŋ (ا) هفتادتا، هفتاد عدد مشخص.

هَپتار haptār (ا) ۱- جانوری است پستاندار و گوشت‌خوار شبیه سگ که دارای دمی کوتاه و سری بزرگ است. پاهای جلویی آن از پاهای عقبی بلندتر است و هنگام راه رفتن خیز بر می‌دارد و در شب به شکار می پردازد یا از گوشت حیوانات مرده تغذیه می کند، کفتار. «بے شپانکءَ که رَوت رمگ ڈنّءَ / تَو بزان وت که سوْب کنت هپتار (روانبُد:۴۸۸) bē-šepāŋk a ke rawt ramag đann a taw be-zāŋ wat ke sōb kaŋt haptār [از این که] گلّه بدون چوپان به بیرون می‌رود، تو بدان که کفتار [از کشتن و خوردن دام‌های گلّه] لذت می‌برد» ۲- (مجاز) وحشی و بدریخت. ۳- (مجاز) (اهانت‌آمیز) پرخور، شکمو. ۴- کفتار در فرهنگ عوام بلوچ، حیوانی است که جادوگران با آن سروکار دارند و در سحر و ساحری خود از آن بهره می‌برند.

هَپت‌اناش hapt anāš (ا) هفت ستاره.

هَپت‌بند hapt-baŋd (ا) نوعی تعویذ که دارای هفت گره یا هفت رنگ است.

هَپت‌پُدومی hapt-podūm-i (ا) نوعی بازی محلی، بازیگر هفت بار دور خود می‌چرخد و هربار پشکل یا سنگی کوچک‌تر که در دست دارد می‌اندازد، اگر حالت و کنترل خود را از دست بدهد باخته است.

هَپت‌پُشت hapt-pošt (ا) ۱- پُشتِ هفتم، نیای هفتم پدری. ۲- هفت نسل. «مانیت دانِ هَپت‌پُشتءَ شگان سربار (روانبُد: ۴۹۳) mān-it dāŋ hapt-pošt a šegān sar-bār طعنه و گواژهٔ مردمان تا هفت نسل برجا می‌ماند» ۳- (مجاز) اصل و ریشهٔ نژادی کسی، نژاد.

هَپت‌پُشتگی hapt-pošt-ag-i (ص) = هَپ‌پُشتگی↑.

هَپت‌تل hapt-tal (ص) هفت لایه، دارای هفت لایه.

هَپت‌جد haptjadd (ا) =هپت‌پُشت. جَدّ هفتم.

هپت‌جَنگ hapt-jaŋg (ص) ویژگی زیوری طلایی که هفت بار آن را ذوب کرده و هر بار از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن به این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل شده به زیور، پس از آن هفت بار دیگر ذوب شده و هر بار مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ←جنگ۲.

هَپت‌ڈهل hapt-đahl (ا) =هپ‌ڈهل↑.

هَپت‌رنگ haptraŋg =هپرنگ↓.

هَپت‌رنگی hapt-raŋg-i (ا) =هپرنگی↓.

هپت‌روْک hapt-rōk (ا) آتش فروزان با شعله‌های بلند، آتش بزرگ که خاموش کردن آن سخت است.

هَپت‌شاهی‌گوارنڈ hapt-šāh-i gwarāŋđ (ا) هپ‌شاهی‌گوارنڈ↓.

هَپت‌شبندان hapt-šabond-āŋ (ا) = هُپ‌شبندان↑.

هپتک hapt-ek (ا) یک هفتم از چیزی.

هَپت‌کار haptkār (ص) =هَپکار↑.

هَپتگ hapt-ag (ا) واحد اندازه گیری زمان، هفت شبانه روز، هفته.

هَپتگان haptag-āŋ [سیـ: پَه کارر یا چیزےءِ هپتمی روْچ که پَه وشیءُ وَڑدلی گْوازێنگ به‌بیت] (ا) روز آخر هفته که معمولاً تعطیل است در نزد مسلمانان، روز جمعه.

هپتگ‌تاک haptag-tāk (ا) نشریه‌ای که هفته‌ای یک بار چاپ و نشر گردد، هفته‌نامه.

هَپتگُل hapt-gol (ا) =هپته‌گل. نوروز، آغاز فصل بهار.

هـ

هَپتگُم hapt-gom (ص) ۱-بسیار دور و غیر قابل دسترس. «هُشکءَ کنت مگزان، گارکنت پِکرءَ هَپتگُمءَ (روانبُد:۳۷۱) hošk a kaŋt magz-āŋ gār kaŋt pekr a hapt-gom a مغزها را خُشک و افکار را دور می‌اندازد» ۲- ویژگی مفقود، نابود و غیر قابل دسترس.

هَپتگ‌هوا haptag-hawā (ص) ویژگی آن‌که هر لحظه نظر خود را عوض می‌کند و بر یک عادت و خُلق یا عقیده و باور پایبند نیست، بوقلمون صفت.

هَپتَگی hapt-ag-i (صن) مربوط به «هپتگ↑» هفته‌ای، کاری که هفته‌ای یک بار انجام می‌گیرد .

هَپ‌تَل hap-tal (ص) =هپت‌تل↓.

هَپتُم hapt-om (ص) هفتم.

هَپتُمی hapt-om-i (ص) هفتم.

هپتمین hapt-om-ēŋ (ص) هفتم. «هپتمین روچ hapt-om-ēŋ rōč روز هفتم»

هپت‌ناش hapt-nāš =هپت‌اِناش↓.

هپتو hapt-ō (صن منسوب به «هَپت») ۱- بچه‌ای که هفت ماه در شکم مادر باشد و متولد شود و به نُه ماهگی نرسد. ۲- آن‌که هفت‌ماهه به دنیا آمده است. مثَل: «آ هَپتوٓے پَمیّش ئی اِشتاپ اِنت ā hapt-ō ē pa-mēš i eštāp eŋt او هفت‌ماهه به دنیا آمده است، به همین دلیل در کارها شتاب دارد» ۳-بزغاله یا برّه‌ای که پیش از موعد به دنیا آید.

هَپتۆک[1] hapt-ōk (ص) =هَپتو↑.

هِپ‌توٓک[2] hap-tōk (ا) هفت لایه درونی. مثَل: «هپوٓکی، هپ تلءُ هپ‌توٓکءَ سوٓچایت hapōk-i hap-tal o hap-tōk a sōč-it هوویی هفت لایه درونی تَن را می‌سوزد»

هپته hapta (ا) =هَپتگ↑.

هَپتَه‌پَچ hapta-pač (ص) ویژگی میوه‌ای در یک هفته می‌رسد.

هپتـه‌گـل hapta-gol [سحـ] (ا) به روزهای اوایل فصل بهار گویند که مراسم گُل دادن و شکوفه کردن گیاهان بهاری است.

هپتیر hap-tir (ا) =پیژده، وَتاس. هفت‌تیر، سلاح کمری.

هپتیک hapt-ikk (ا) ۱- مراسم هفتمین روز پس از ازدواج که داماد به همراه عروس از خانهٔ خانواده عروس به منزل خانوادهٔ داماد یا خانهٔ داماد روند. چون در گذشته، این مراسم پس از هفت روز بوده، «هپتیک» نام گرفته است. ولی امروزه، این مراسم پس از سه روز انجام می‌گیرد. ۲- نام روز هفتم پس از ازدواج در قدیم و نام روز سوم پس از ازدواج در زمان حاضر.

-په هپتیک برگ pa hapt-ikk bar-ag عروس و داماد را به جهت مراسم «هپتیک↑» بردن.

هپتیکی hapt-ikk-i (صن) هدیه‌ای که در روز سوم پس از ازدواج که مراسم «هپتیک↑» انجام می‌گیرد به عروس و داماد دهند.

هَپت‌هَیکَل hapt-haykal (ا) وردی است که در دعانویسی و جادوگری کاربرد دارد.

هپ‌جَدّ hap-jadd (ا) =هپت‌پشت↑.

هپده hapdah (ا) =هبده. عددهفده (۱۷)

هَپده‌دانگ hapdah-dānag (ا) هفده دانه، اناری که مزهٔ آن ترش و شیرین باشد، میخوش.

هپ‌دَهْل hap-dahl (ا) =هپ‌ڈهل↓.

هپ‌ڈهل hap-đahl (ا) هفت غذا یا مادهٔ خوراکی مختلف که در شب قدر(بیست و هفتم ماه رمضان) بر سفره چینند و میل کنند.

هَپَرپُشت hapar-pošt فرزند نتیجه، نوهٔ نوه.

هپررُشت hapar-rošt نوهٔ نتیجه، نوهٔ نوهٔ نوه. «چُکءُ چُک‌زَهتءُ هپَرزهتءُ هپَرپُشتءُ

هپَررُشت به‌کنات ئے (دعای نیک برای افزایش طول عمر و اولاد[1]) čokk o čok-zaht i haparzaht o hapar-pošt o hapar-roš الهی صاحب بچه و نوه و نتیجه، فرزند نتیجه و نوهٔ نتیجه بشوی [و همه را ببینی]»

هَپَرزَهت hapar-zaht (ا) فرزند نوه، نتیجه.

هَپُرس hapors (ا) نوعی درختچه و گیاه دارویی که در کوه روید.

هَپَرّک haparrok (ا) =کُڑاسگ، هپرزَهت↑.

هپرنگ hap-raŋg (ص) ۱- چیزی که دارای هفت رنگ باشد، هفت رنگ. ۲- نوعی پارچهٔ رنگارنگ.

هَپرنگی hap-raŋg-i (ا) نوعی زیلو و زیرانداز رنگارنگ.

هَپروٓک haprōk (ص) ویژگی آتش تند و شعله‌ور. «آسے وَت منی ایٓوَکّی / آسان‌اوٓن مَکن هَپروٓکّین (عابد۵: ۹۲) ās-ē wat man-i ēwakk-i / ās-ān-ōŋ ma-kan ēwakk-i تنهایی من خود آتشی است، تو آتش مرا تندتر نکن»

هَپرَه haprah (ص) هفت‌راه، به‌مجاز دارای پیچ و تاب یا راه‌های پیچ‌درپیچ.

هَپسد hap-sad (ا) عدد هفصد(۷۰۰)

هپ‌شاهی‌گْوَرانڈ hap-šāh-i gwarāŋđ (ا) =زامر. نوعی جانور پستاندار و غیراهلی، گوزن.

هپ‌شبندان hap-šaboŋd-ān (ا) بارانی که هفت شبانه روز پی در پی ببارد.

هَپُّشت hap-pošt (ا) =هپت پیشت↑.

هِپک hepk (ص) ویژگی آنچه نیم‌خُشک باشد و رطوبت آن به طور کامل بیرون نیامده است.

هپکار hap-kār [سیـ: هما مردم که هرکار انت] (ص)آن‌که هفت فن بلد است.

هُپکار hop-kār (ا) =هُپ. فوت.

هَپگُم hap-gom (ص) =هَپت‌گُم↑.

هپ‌لال hap-lāl (ص) ویژگی زیورآلاتی از قبیل انگشتری و «پُلّک→» که هفت تکهٔ لعل در آن تعبیه شده باشد، هفت لعل. «پونزءِ پلک ئی هپلالی (عابد: ۲۱) pōŋz e pollok i hap-lāl-i پُلّکی هفت لعلی که در بینی‌اش بود»

هپ‌لالی hap-lāl-i (ص) =هپ‌لال↑.

هَپَن hapan (ا) خاک‌هایی که در پشت سد یا بند تلمبار شده است.

هَپّو happū (ص) پنهان (به زبان خردسالان)

-هَپّوکنگ kan-ag — ۱-خوردن به زبان خُردسالان. ۲-پنهان کردن.

هپوتَگ hapūtag (ا) =هپیتَگ↓.

هَپوٓک hapōk (ا) =گْهاروٓ. زنی که با زن یا زنان دیگری دارای یک شوهر مشترک باشند، هوو.

هُپّوٓک hopp-ōk (ا) ۱-بادکنک. ۲- به «کاندوم یا کاپوت» از آن جهت که شبیه بادکنک است هم می‌گویند.

هَپوٓک‌زادَگ hapōk-zād-ag (ص) هووزاده، فرزند هوو. مثَل: «هپوٓک‌زادَگ دوٓست نَه‌بیت hapōk zād-ag dōst na-bit فرزند هوو دوست واقعی نمی‌شود»

هَپوٓکی hapōk-i (حامص) هووبودن. مثَل: «هپوٓکی هپ‌تَل و هپ توٓکءَ سوٓچایت hapōk-i hap-tal o hap-tōk a sōč-it هوویی هفت لایه درونی تَن را می‌سوزد»

هَپوٓگ hapōg (ا) =هپوٓک. هوو.

هَپوگی hapōg-i (حامص) =هپوٓکی↑.

هُپوٓنک hapōŋk (ا) =هَپوٓک. هوو.

هُپوٓنک hopp-ōŋk (ا) =هپوٓک. بادکنک.

۱-این دعا بیشتر در مناطق بِنت و دهان رایج است.

هَپَه hapa (ص) ۱-آن‌که دچار خفگی شده است. ۲- (مجاز) ساکت، خاموش.

-**هَپَه بیگ** ba-y-ag — (مصـل) خفه شدن، مردن بر اثر خفگی.

-**هَپَه بو** baw — خفه شو، مجازاً ساکت باش!

-**هپه‌کنگ** kan-ag — (مصـم) خفه کردن، کشتن با خفگی.

هَپ‌هپ hap hap (اصو) =گپ‌گپ. واق واق سگ.

هَپّی happi (ص) ویژگی آن که دندان‌های جلویی او افتاده باشند و جای آن‌ها خالی باشد.

هَپیتگ hapittag (ا) =اَپیتگ گیاهی است خودرو و خوراکی که در فصل بهار روید و دارای برگ‌های ریزی است، ساقه‌هایش آبدار و کمی ترشمزه است، این گیاه را به صورت خام می‌خورند.

هَپّی‌دَپ happi-dap (ص) =هَپّی↑.

هپیر hapir (ا) =هپیری↓.

هپیری habiri (ا) =اپیری. گیاه خودرو و بهاری که در شنزارها و کنار دیگر بوته‌ها روید.

هپین haoyan (ا) افیون، تریاک.

هَت hat (فعـ) =آت. مخفف «هست» یا «اَست». «هَت آت hat-at موجود بود، وجود داشت» «چےِ هَت آت čē hat at چی وجود داشت»، «مان اے لوَگ هرچیز هَت آت mān ē lōg har čiz hat at در این خانه همه چیز وجود داشت»

هَت hat (ا) ۱-نوعی درخت که در ناحیه کوهستانی روید و دارای شاخه‌های سفت و محکمی است و آن‌ها را برای دسته بیل و کلنگ و... به کار برند و گویند ثمر نمی‌دهد و برگش را مانند چای دم کنند و اعتیادآور است. ۲-نوعی رخت یا پالان شُتر.

هَتّ hatt (ا) ۱- =کِشک. خط. ۲- =نِمدی، کاغذ. نامه .

هتا hatā [عر: خطا] (ا) =ردی، رَد. خطا.

هَتازور hatā-zūr (ص) خطاکار، گناهکار.

هَتازیر hatā-zir (ص) =هَتازور↑.

هتاکار hatā-kār (صـ) =گناهکار. خطاکار، خاطی.

هَتام hatām (ا) لگام، بندی است چرمین که به سر و گردن اسب یا الاغ بندند، و ریسمانِ مهار یا افسار به آ ن وصل شود.

هَتائی hatā-?-i (ص) =هَتائیگ↓.

هَتائیگ hatā-?-ig (ص) =هَتاکار↑.

هَت‌بَروّت hat-barōt [عر: خط+ بلو:] (ص) پسری که سبیل‌هایش تازه رشد کرده باشد، نوخط.

هُتبه hotba (ا) ۱-خطبه نماز جمعه.۲-خطبه عقد.

-**هُتبَه وانگ** wān-ag — (مصـم) خواندنِ امام جمعه دو خطبهٔ عربی نمازجمعه را قبل از نماز.

هتر[1] hatar [عر: خطَر] (ا) خطر.

هتر[2] hatar (ا) ۱- ضربهٔ کف و پنجهٔ دست، سیلی. ۲- (امص) هُل دادن.

-**هتَر بندَگ** band-ag — (مصـم) پی‌درپی کسی را مورد ضربهٔ سیلی قرار دادن.

-**هتَر دیَگ** hatar da-y-ag (مصـم) هُل دادن، پرت کردن. «تاب دنت دیَمءَ یَک‌کشءَ وانءَ دنْت هتَر (روانبُد: ۳۹۶) tāb a danṯ dēm a yak kaš a wān a danṯ hatar به سوی دیگر رو برمی‌گرداند و ظرف غذا را هُل می‌دهد»

-**هتَرکَشّگ** kašš-ag — (مصـم) =هتر بندَگ↑.

-**هتر گاشێنگ** gāš-ēn-ag — (مصـم) کسی را به‌شدت و با ضربه‌های پی‌درپی کُتک زدن.

هِتْر hetr (ا) =هِدر ↓.

هُتراشک htrask (ص) صاف و هموار، بدونِ مانع. «تَچکءُ مادِنێن راه ئی اِشت / لک بوت پـه هتْراشکین دْرنگان (عابد: ۴۳) tačk o māden-ēŋ rāh i ešt lek būt pa htrāšk-ēŋ draŋg-āŋ راه هموار و مستقیم را رها کرد و بر رروی کوه‌های صاف بالا رفت»

هترکشّ hatar-kašš (امص) پرتاب.

-**هترکش‌کنگ** kan-ag — (مصـم) =دَوردیَگ، هیرّدیَگ. پرتاب کردن.

هَترمال hatar-māl (امص) =شهمات. ضربهٔ سیلی.

-**هَترمال دیَگ** da-y-ag — (مصـم) کسی را با ضربه‌های سیلی کُتک زدن و مضروب کردن.

هتُک hatok (ا) =آتُک، نارُشْت. ۱- خورشت ۲- آبگوشت، خورشت گوشت. ۳- (مجاز) غذا. مثَل: «نان چه وتیءُ هَتُک چه دگران nān ča wat-i hatok ča degar-ān نان از خودش و خورشت از دیگران»

هتُک‌وار hatok-wār (ص) ویژگی آن‌که بیشتر، غذاهای آبکی را دوست دارد که با نان بخورد.

هتُکی hatok-i (صـ) خورشی، ظرف ویژهٔ خورشت.

هتّلی hattali (ا) ۱- نوعی دستبند بچه‌گانه ویژهٔ پسران. ۲- نوعی ریسمان باریک دست‌باف که برای بند «سواس←» - که نوعی کفش محلی است - استفاده کنند. ۳- زنان زیبا و باریک‌اندام و ظریف. مثَل: «هَتّلی ماهێن پَه گُشّگ پۆلنگ نَه‌بیت hattali māh-ēŋ pa goš-ag pōleŋg na-bit بانوی زیبا و پاکدامن به گفتهٔ دیگران آلوده‌دامن نمی‌شود» ۴- دلبر رعنا و عشوه‌گر. ... «هوشءَ چه اَهمَکانی سرا بارت چو هتّلی (روانبُد/ شعر دنیا) ōš a ča ahmak-ān-i sar a bārt čo hattali [دنیا] مانند زن رعنا و عشوه‌گر، هوش و شعور انسان‌های احمق را می‌برد»

هتّلی‌چهرگ hattali-čehrag (صـ) = هتّلی‌دیْم↓. «کدی بارێن، ودی بیت هورچامُل، نُگره‌دیْمءُ هتّلی‌چهرگ (گوادری۸: ۲۰۰) kadi bārēŋ wadi bit hūr-čāmol nogra-dēm o hattali-čehrag معلوم نیست که کی دلدار خوش‌اندام و زیبارو خود را نشان می‌دهد»

هَتّلی‌دست hattali-dast (ص) آن‌که دستبند «هتّلی↑» در دست دارد.

هتّلی‌دیْم hattali-dēm (ص) زیبارو، به‌مجاز دلدار زیبا. «ساه‌اوّن اێرجیگ اِنت هتّلی‌دیْمءِ (گوادری۱۱: ۱۸۴) sāh-ōŋ ērjig eṇt hattali-dēm e جانم فدای دلدار زیباروست»

هتَم[1] hatam [عر: ختَم] (ا) =آسَر. پایان، انجام.

هتَم[2] hatam (ا) =هـزّام. ۱- فصل بهار، بهارگاه. ۲- سبزه‌هایی که به صورت خودرو در آغاز فصل بهار سبز می‌شوند.

هتّم hattam (ا) =هَتَم. بهار.

هتُّم hattom (ا) =واگ، مَهار. افسار الاغ.

هَتَم‌بو hatam-bō (ص) ۱-آن‌که یا آنچه بوی گل یا سبزهٔ بهاری دهد. ۲-(مجاز) خوشبو. «اے هُمارچمّءِ هَتَم‌بوهێن بدن (عطا۱۱: ۹۰) ē homār-čamm e hatam-bōh-ēŋ badan بدن خوشبوی این دلدار زیبا»

هتمن hatman [عر] (ق) =هَروبَرو. حتماً.

هتمنی hatman-i (صـ) کار بسیار ضروری که لازم است انجام گیرد.

هَتَم‌وار hatam-wār (ص) =آتَم‌وار. خورندهٔ هَتَم[2]. جانوری که علف‌های بهاری خورد و فربه گردد.

هتّی hatti (ا) ابزاری است از جنس چوب یا فلز به اندازهٔ نیم متر (۵۰ سانتی متر) که برای اندازه‌گیری طول بویژه برای پارچه به‌کار رود.

هـ

هُتّی hotti (ا) =تیلانک←.

هتینّا hatinnā [سیـ: سکّیں تیلانک چو که گُوررگِندءَ] (امصـ) فشار و نیروی شدیدی که به کسی یا چیزی وارد کنند تا به طرف جلو حرکت کند یا پرت شود.

هتینّو hatinnaw (امصـ) =هتینّا↑.

هتینّه hatinna (امصـ) =هتینّا↑.

هَٹ[1] haṭṭ (ا) =شوْک. ۱-فاصله دو پا که در عرض هم باز باشد. ۲-هریک از دو پا که در عرض هم باز باشد. ۳-بن مضارع از هَـٹّگ↓.

-هٹّانءَ پچ‌کنگ haṭṭ-ān a pač kan-ag پاها را به صورت عرضی از هم بازکردن، فاصلهٔ پاها را به صورت عرضی زیاد کردن.

-هَٹ پَچ‌کَنگ haṭṭ pač kan-ag فاصله پاها را به صورت عرضی زیاد کردن، پاها را به صورت عرضی گشوْدن.

-هَـٹ‌جَنگ haṭ jan-ag (مصـل) به صورت عرضی گام زدن.

-هَٹ‌کنگ haṭ kan-ag (مصـل) نشستن و وارد شدن در میان جمع بدون ادب و اجازه از افراد حاضر.

-هـٹ‌هـٹ روگ haṭ haṭ raw-ag (مصـل) به صورت عرضی راه رفتن.

-کسےءِ دپ هـٹ بیگ kas-ē ye dap haṭ ba-y-ag به‌مجاز دهان کسی باز بودن یا باز شدن، به‌مجاز شرمنده شدن، بر اثر شرمندگی دربرابر سوال یا پاسخ کسی حرف نزدن و هاج و واج ماندن.

هَٹ[2] haṭṭ (صـ) پارچه‌ای که طول و عرض یا تار و پود آن ناهماهنگ و نامرتب باشد و آن را از روی نابلدی و بدون مهارت بافند.

هِـٹ[1] heṭṭ (امصـ) =هیـٹ. ۱- نفـرین. ۲- =گیرّ←girr

هِٹ[2] heṭṭ (صـ) ویژگی میخی که بر جایگاه و محل کوبیده‌شده استوار و پایدار نباشد.

هِٹ[3] heṭṭ (صـ) شرمنده و رسوا.

-کسےءِ دپ هِٹ بیگ kas-ē ye dap heṭ ba-y-ag به‌مجاز بر اثر شرمندگی و رسوایی نتوان صحبت خود را ادامه دادن.

هُٹ hoṭ =اُٹّ ← (امصـ) ۱- ایستادن و حرکت نکردن به سبب اضطراب و رُعب و وحشت. ۲- ایستادن و حرکت نکردن به سبب سرکشی یا لجاجت. ۳- (صـ) ویژگی مهرهٔ قاب (مجوّل←) که به مهرهٔ دوم برنخورد. ۴-تیری که به نشانه برنخورد. ۵-بن مضارع از هُٹّگ↓.

-هُـٹ‌کنگ kan-ag ۱- (مصـل) =هُـٹ↑. ۲-برنخوردن مهرهٔ کعب (مجوّل) به مُهرهٔ دوم. ۳- اصابت نکردن تیر به هدف.

هَٹ‌ات haṭṭ-et بن ماضی از هَٹّگ↓.

هُٹ‌ات hoṭṭet بن ماضی از هُٹّگ↓.

هَٹّار haṭṭār (ا) واسطهٔ بین خریدار و فروشنده در تجارت کالا، دَلّال. «دهگان که جانشوْد اِنت وتی هیْدان / چائیءِ محصول کٹّ کنت هَٹّار (روانبُد:۴۸۹)-dehgāŋ ke jāŋ šōd eŋt wat-i hēd-āŋ čā-i y-e mahsūl kaṭṭ a kaŋt haṭṭār دهقان که تمام وجود او را عرق فراگرفته است [در واقع] فایدهٔ اصلی محصول او را دلّال می‌برد»

هَٹّائیں haṭṭā-?-ēŋ بن مضارع از هٹّائیْنَگ↓.

هَٹّائیْنت haṭṭ-ā-ēŋt بن ماضی از هٹّائیْنَگ↓.

هٹّائیْنگ haṭṭ-ā-ēn-ag (مصـمـ) چیزی را از سر خود رد کردن.

هَٹّتن haṭṭ-et-en (مصـل) =هٹّگ↓.

هَٹ‌دَپ haṭ-dap (صـ) ۱-هاج و واج، مات. ۲- شرمنده، خجل.

هِٹُک heṭṭok (ا) =اِٹُک. زردپی‌ای که پشت استخوان پا را به عضلهٔ ساق آن وصل می‌کند.

هَٹّگ haṭṭag (مصـل) از جای خود تکان خوردن، فاصله گرفتن از جایی. «پدکنزکایی هـٹ‌اِتـگ (روانبُـد: ۴۷۹) pad-kenz-akā-i haṭṭ-et-ag عقب‌نشینی کرده است»

هُٹَّگ hoṭṭ-ag (مصـل) =اُٹّگ. به هدف نخوردن استخوان مجول(کعب) در بازیِ «مَجوّل (کعب)» ۲- کنایه از به هدف نرسیدن.

هٹنگ haṭaŋg (صـ) =آٹنگ. ۱- ویژگی دو رقیب دریک بازی که به هیچ وجه همدیگر را شکست ندهند. ۲- (مجاز) جدال بر سر تصاحب چیزی. ۳- فتنه، آشوب. ۴- (مجاز) جدال بر سر تصاحب چیزی. ۵- ویژگی هرکدام از دو یا چند تَن که بر سخن ونظر خود پافشاری می‌کنند. ۶- ویژگی چیزی که بر چیزی تعبیه یا آویخته و امکان افتادن و جداشدنش بسیار زیاد است.

-هٹنگ بیَگ — ba-y-ag ۱- همدیگر را شکست ندادن در رقابت و بازی. ۲- به‌مجاز بر مسئله‌ای جدال داشتن. ۳-آویخته یا تعبیه بودن چیزی به گونه‌ای که بر جای خود محکم نباشد.

هَٹو haṭṭ-ō (صـ) ویژگی آن‌که هنگام راه رفتن فاصلهٔ پاهایش به صورت عرضی زیاد است و گشاده گشاده راه رود.

هَـٹ‌هَـٹ haṭ-haṭṭ (صـ) ویژگی آن‌که در ایستادن یا راه رفتن دو پایش به صورت عرضی از هم فاصله دارند.

هِٹ‌ءُپِـٹ heṭṭ o peṭṭ (امصـ) ۱- نفرین. ۲- سرکوفت و سرزنش.

-هِٹ‌ءُپِٹ کَنگ heṭṭ o peṭṭ kan-ag (امصـ) ۱- نفرین کردن. ۲- سرزنش کردن.

هِٹ‌ءُکُٹ heṭṭ o koṭṭ (امصـ) نفرین کردن و کتک زدن. «گون اینچو هِٹ‌ءُکـٹ‌ءَ تَرک نه دنت gōŋ inčo heṭṭ o koṭṭ a tark na-daŋt با این همه نفرین و کتک زدن، ترک نمی‌دهد»

هُـٹّ‌ءُهُجّ hoṭṭ o hojj (امصـ) خودداری از انجام دادن کاری یا حرکت‌کردن از جای خود، مانند اسبی که از جای خود تکان نخورد و حرکت نکند.

هَٹّی haṭṭ-i (صـ)۱- =هٹّوْ↑. ۲- آن‌که به سختی و تحمل رنج راه رود.

-هٹی‌کنگ haṭṭi kan-ag (مصـل) گشاده راه رفتن به‌طوری که فاصلهٔ پاها به صورت عرضی از هم زیاد باشد.

هجّ hajj [عر:حجّ] (ا) زیارت خانهٔ کعبه.

-هَج روگ __ raw-ag (مصـل) به حج رفتن

-هج کَنگ — kan-ag (مصـل) حج کردن، به زیارت خانهٔ کعبه رفتن.

هُـجّ hojj (امصـ) ۱- لجاجت، یک‌دندگی، خیره‌سری، پافشاری بر نظر یا حرف خود؛ ۲ - =هُجت ← hojjat . امر لازم و ضرّوری، لازم‌الاجرا. «هُج اِنت که من بروان hojj-eŋt ke man b-raw-āŋ آیا حتماً لازم است که من من بروم؟» ۳-(قـ) ناچار، ناگزیر، بالضروره. «گُلگُلیْں آرساں ایْر بِه‌بَر هُـجّءُ ناگُزیر (روانبُد: ۳۷۴) golgol-ēŋ ars-āŋ ēr be-bar hojj o nā-gozir اشک‌های درشتت را به‌ناچار نریز و ظاهر نکن»

-هُجّ‌کنگ — kan-ag (مصـل) بر حرف یا نظر خود پافشاری کردن، یکدنگی کردن.

هِجا hej-jā (قـ) (مخفف هِچ جا) هیچ جا.

هجاه hej-jāh (قـ) (مخفف هِچ جاه) هیچ جا.

هِجالت hejalat (امصـ) =لَجّ←. ۱- خجالت، شرمندگی. ۲- (صـ) شرمنده.

هجّام hajjām [عر:حجّام] (ا) آن که موهای مردم را تراشد یا کوتاه کند، سلمانی، حجام.

هجّامی hajjāmi (حامصـ) سلمانی کردن، شغل سلمانی.

هِجبر hejbar (قـ) =هچ بر←، اصلا، به هیچ وجه. «هُدا ایشانی حجانءَ هچبر کبول نـه کنت (طائر۱: ۶۹) hodā ēšāni hajjān a heč-bar kabūl na-kaŋt خداوند حج‌های این‌ها را به هیچ وجه قبول نمی‌کند»

-**هِجبرانی هجبر** hejbar-ān-i hejbar (قـ) ابداً، هرگز، به هیچ وجه ممکن.

هجبران hejbar-āŋ (قـ) =هجبر↑.

هجبه hejba (قـ) =هجبر↑.

هُجت hojjat (امصـ) =هُج hojj↑.

-**هُجـت‌کنـگ** kan-ag — (مصـلـ) = هُجّ‌کنَگ.←هُجّ.

هجده hajdah (ا) عدد هجده.=هژده↓.

هجـده‌تـار hajdah-tār (ا) =هـژده‌تـار. ابـزار موسیقی رباب←.

هجدهی hajdahi (صنـ) =هژدهی↓.

هجک hajak =گِل‌هجک←. گِلی که آن را از نوعی خاک رُس درست شـود، ایـن نـوع گِـل رطوبت را تا دیـر نگـه دارد و همچنـین زمـان بیشتری طول می کشد تا رطوبت و آب جذب خاک گردد. در قدیم از گِل شُـل و آبکـی ایـن نوع خاک برای اندودن دیوارهـای درون اتـاق استفاده می‌کردند.

هجُـک hajok مخفـف و مصـغر نـام زنانـهٔ «خدیجه».

هُجُک hojok (ا) =جوزگ، کُنُّت←. ۱- غصه، اندوه ناشی از حسد یا ناتوانی. ۲-کینه، حسد.

-**کسـےءَ هُجُـک جنَـگ** kas-ē y-a hojok jan-ag از شدت حسد، حرص و جوش خوردن.

هجکه hajakka (صـ) =هبکه↑.

-**هجَگّـه ورَگ** war-ag — جـا خـوردن. مثَـل: «مهنازءَ یَک بـرـے هجَگّـه وارت (مرادبهـار:۹۳) mahnāz a yak bar-ē hajakka wārt مهنـاز به یکباره جا خورد»

هجکئی hajakka-i (قـ)↓.

-**په هجکئی** pa hajakka-i (قـ) ازروی بهت و مـات‌زدگـی. «ورنـا پـه هجکئـی جُسـت کـرت (بهـار۱: ۲۲) warnā pa hajakka-i jost kort جوان از روی بُهت‌زدگی پرسید»

هَجـگ hajg (ا) =آَجـگ، گجْـگ. ۱- سـاقهٔ تازه‌رُستهٔ گیاه. ۲- (مجاز) (صـ) لطیـف و نـازک. ۳-جـوان و بُرنـا. «پێڑاتَـگ درداں مسـتءُ گُمـراهێں / هَجگـێں بـالادءَ مـئے تمـردێنءَ (علـی‌بخـش:۷۴) pēŕ-et-ag dard-āŋ mast o gom-rāh-ēŋ hajg-ēŋ bālād a may tamard-ēn a دردهـا و رنـج‌هـای سرکـش بـا قامـت نیرومنـد و جـوان مـن درآویختـه‌انـد» ۴-پستان نورُستهٔ دختران.

هِجگ hejg (صـ) =هَجْگ↑.

هجگـین hajg-ēŋ (صــ) =هَجْـگ↑. نـازک و لطیف مانند ساقهٔ نورُستهٔ گیاه.

هجَـل hajal [عـر: اجَـل] (ا) آجـل، مـرگ، زمـان مرگ.

هجَـل‌جـاه hajal-jāh [عـر: اجَـل، بلـو: جـاه] (ا) شقیقه.

هچ hačč (صـ) =هِٹ↑. شرمنده و رسوا.

-**کسـےءِ دپ هـچّ بیـگ** kas-ē ye dap hačč ba-y-ag دهان کسی «هچ» شـدن، بـه‌مجـاز بر اثر شرمندگی و رسوایی نتوان صحبت خود را ادامه دادن.

هِچ hečč (صـ) ۱- هیچ. «هِچ مردمـے چشـین کار نه‌کنـت heča mardom-ē čoš-ēŋ kār na-kaŋt هیچ شخصـی چنـین کـاری را انجـام ندهد» ۲- کـم‌ارزش، بـدون ارزش. «اے منـی واسته هچ نـه اِنـت ē man-i wāsta heč na-eŋt این برای مـن فاقـد ارزش اسـت» ۳- (قـ) اصلاً، هرگز. «اے مرد آتْکگءُ هچءَ نه رَوت ē mard atk-ag o hečc a na-rawt ایـن مـرد آمده است و اصلاً نمی‌رود»، «هِـچءَ نـه زانـان چون کنـان hečč a na-zān-āŋ čōŋ kan-āŋ اصلاً نمی‌دانم چـه کـار کـنم» ۴- (ضـ) چیـزی. «من هچ نه گْوَشت maŋ heč na-gwašt من هیچ نگفتم»، «منءَ هچ گـوْں نێسـت man a heč gōŋ nēst مـن هـیچ چیـزی بـه همـراه نـدارم» ۵- انـدکی، کمـی. «آبـے هـچ پِـر نـه گشـت ā bē-hečč per na-gašt اوبـدون اندکی یا چیزی اندک برنگشت (کمی یا جزئی از چیز مورد نظر را با خود آورد) ۶- (صـمبهم) هر. «ماں هچ کارـے اشتاب مَه کن māŋ heč kār-ē eštāp ma-kaŋ در هـر کـاری عجلـه نکن»

-**هِـچ نـه‌بیـگ** heč naba-y-ag هـیچ اتفـاقی نیفتادن، هیچ‌کـاری انجـام نشـدن. «مـه تُـرس هچّءَ نه بیت ma-tors hečč a na-bit نـترس هیچ اتفاقی نمی‌افتد» مثَـل: «منـی هَـو کنَـگ هِچّ نَـه‌بیـت man-i haw kan-ag hečč na-bit با بله گفتن و تصدیق‌کردن من هیچ کـاری پیش نمی‌رود»

-**هِچ نه‌زانَگ** heč na-zān-ag اصـلاً ندانسـتن، به‌مجاز بسیار ناوارد یا نادان بودن.

-**هچ نه‌کنگ** heč na-kan-ag ۱- هیچ کاری نکـردن. ۲- هــیچ کـاری نتـوان انجـام دادن. ۳- هیچ کاری به کسی یا چیزی نداشتن. «آ تَرا هـچ نـه کنـت ā ta-r-ā hečč a na-kaŋt او هیچ کاری به تو ندارد»

هِچان hečč-āŋ جمع «هِچ↑»، هیچ کدام از آن‌هـا. «هِچـانءَ نـه گِنـدان heča-ān a na-gend-āŋ هیچ کدام از آن‌ها را نمی بینم»

هچبر hečbar (قـ) =هجبر↑.

هِچ‌په‌هچ heč pa heč (قـ)(هیچ به هـیچ)، برابر، مساوی، بـدون اختـلاف در حسـاب یـا دارایی چیزی.

هِچ‌جا heč jā (قـ) =هِجّاه. هیچ جا.

هِچ‌جاگاه heč-jāgāh (قـ) هیچ جـا، در هـیچ جا. «چُشین لوگ هچ جاگـاه نـے čoš-ēŋ lōg heč jāgāh nē همچنـین خانـه‌ای هـیچ جـا وجود ندارد»

هِچ‌جاگه heč-jāgah (قـ) =هچ‌جاگاه↑

هِـچ‌چیـز heč-cīzz (ا) =هچـی. هـیچ چیـز، هیچی.

هِچ‌رَنْگ heč-raŋg (صـ) هیچ‌گونه.

هِچ‌رَنـگءَ heč-raŋg a (قـ) بـه هُـیچ وجـه، هرگـز. «گِلَـگ چَتّـو مـن هِـچ‌رَنـگءَ نَـه‌داراں (سیدهاشمی۶: ۱۰) gelag ča-t-taw man heč-raŋg a na-dār-āŋ من بـه‌هـیچ وجـه، از تـو گله‌ای ندارم»

هِچـک hečk (ا) گیـاهی اسـت یـک‌سـاله بـا گُل‌های زرد و دارای برگ‌هـای بیضـی‌ماننـد و بی‌دندانه. این گیاه مصرف دارویـی دارد و در ادویه‌های غذایی هم به کار می‌رود، گل‌هـای آن ظـاهراً شـبیه زعفـران وحـاوی مـوادرنگی است. گُلرنگ، کاجیره، کاژیره.

هِچ‌کاره heč-kāra (صـ) هیچ‌کاره.

هِچکـاه heč-kāh [سیـ: کـوْهی هِچـک] (ا) گیـاه گلرنگ وحشی، خار ندارد و خوراک دام است.

هِچ‌کجا heč-kojā (قـ) =هـچ جاگـه. هـیج جـا. «آیِیءَ هچ‌کجا نـه نگنـدـے āyi a heč kojā na-gend-ay اورا هیچ جا نمی‌بینی»

هِچ‌کجام heč-kojām (ضـ) هیچ کدام، هـیچ یک.

هِچ‌کدَر heč-kadar (قـ) =هجبر. هرگز، اصلاً.

هِچ‌کس heč-kas (ضـ) هیچ‌کس .

هچ‌که heč-ka (ضـ) =هِچ‌کـس↑. هـیچ کـس، هیچ شخصی.

هچگ haččag (ا) تیرهای کُوچـک و چـوبی زیر کناره‌های خیمه یا «گِدان←».

هِچگَر hečgar (قـ)=هجبر↑. هرگز، هیچ‌گاه.

هِــچ‌مَدیســت heč-ma-dist (صــ) = هِچ‌ندیستَگ↓.

هِچمزانت heč-ma-zāŋt (صـ) هـیچمـدان، آن‌که هیچ چیز بلد نیست، نادان.

هِـــچنـــدیتَگ heč-na-ditt-ag (صـــ) = هِچندیستَگ↓.

هِـــچنَدیســـتَگ heč-na-dist-ag (صـــ) =نادیستَگ. ندیدبدید.

هِچوهد heč-wahd (قـ) هیچ گاه، هرگـز. «آ هچ وهد نه ییـت ā heč wahd na-yeyt او هیچ‌گاه نمی‌آید»

هِچّی hečči (ضـ) ۱- هیچ چیز، هـیچ چیـزی، هیچـی. «مـن هِچّـیءَ سـئی نـه‌اون (زیمـی[۱]: ۲۳) maŋ hečč-i y-a sayi na-y-āŋ مـن از هیچ چیز خبر ندارم»، «هِچّی وتـی گـونءَ مـه یار hečč-i wat-i gōn a ma-y-ār هیچ چیـز همراه خود نیاور» ۲- (شجـ) هیچی، هیچ چیز، هـیچ کـار! «چـے ورـے؟ هچـی! čē war-ay ! hečč-i ! چه می‌خوری؟ هیچی!»

-هِچّـی نـه‌بیَـگ hēcc-i na-ba-y-ag هـیچ اتفاقی رخ ندادن، هیچ کاری انجام نیافتن.

-هِچّی نـه‌کنـگ hečč-i na-kan-ag ۱- کـاری نکردن، کاری انجام نـدادن. «دان آ نـه اتکـگ هِچی مـه کـن-dāŋ ā na-atk-ag hečč-i ma kaŋ تـا او نیامـده اسـت هـیچ کـاری نکـن» ۲- کاری به کار کسی یا چیزی نداشتن، دسـت نزدن به چیزی، به کار نگرفتن چیزی. ۲- کـاری به کار کسی یا چیزی نداشتن، دست نـزدن بـه چیزی، به کار نگرفتن چیزی. «منءَ هچـی مـه کـن man a hečč-i ma-kaŋ کـاری بـه مـن نداشته باش (به من آسیب نرسان)»

هچیگ hečč-īg =هچی↑. «منءَ را هۆن تو هچ ئیگ (هچیـگ) نـه‌کـنئـے (زیمـی[۱]: ۵۰) man a rā hōŋ taw hečč-īg na-kan-ay تو هم، کاری به من نداری؟»

هـدّ[۱] hadd [عـر: حـد] (ا) =هـدّات. ۱- انـدازهٔ مشخص، مقدار. «هر چیزءَ هَدّـے هست har čizz a had-ē hast هرچیـز حـد و انـدازه‌ای دارد» ۲- مرز، سرحد. ۳- سرزمین، ناحیه.

هَدّ hadd (ا) =گۆرهَدّ. لَحدِ قبر.

هُـد hod (ا) =هُـدگ. فایـده، سـود، هـوده. «بےهُد bē-hod بیهوده»، « بےهُدین کار-bē hod-ēŋ kār کار بیهوده »

هُدا hodā (ا) خدا، خداوند، الله. «پـرداءَ هُـدا مـالوم انـت (عابـد: ۱۹۸) pardā-a hodā mālūm eŋt [فقـط]خداونـد از قیامـت خـبر دارد»

-هُدا بزانت hodā b-zāŋt خدا بهتر می‌داند. «هُدا بزانـت کـه هَـور کـدی کیـت -hod a b zāŋt ke hawr kad-i kayt خـدا بهـتر مـی داند که باران کی می آید»

-هُدا بکنت hodā be-kaŋt (جملهٔ دعائیه) خـدا کند، الهی این گونه باشد. «هُـدا بکنـت کـه آ زندگ ببیت-hodā be-kaŋt ke ā zendag be bit خدا کند که او زنده بماند»

-هُدا بْواهیت hodā b-wāh-it خـدا بخواهـد، اگرخدا بخواهد، ان‌شاءالله.

-هُدا رَهم‌کنـگ hodā rahm kan-ag خداونـد [بر کسی] رحم و شـفقت کـردن. «هُـدا وت مئی سرا رحم بکنـت hodā wat may sar-ā rahm be-kaŋt خداوند خودش بـر مـا رحـم کند!»

-هُدا مـه‌کنـت hodā ma-kaŋt (جملـهٔ دعائیـه) خدا نکند! خدای ناکرده!

-هُـدا واهَـگ hodā wāh-ag خـدا خواسـتن، خواست خدا بودن .«زانـان هُـدایءَ واهتـگ / ڈیهان دری این کسـمت انـت (اشرف سربـازی) zān-āŋ hodā ya wāh-et-ag đēh-āŋ-dar-i-ēŋ kesmat eŋt مـی‌دانـم کـه خواسـت خداست که آوارگی و دربه‌دری، سرنوشـت مـا باشد»

-هُدا هُدا کَنَگ — kan-ag خـدا خـدا کـردن، واژهٔ «خدا» را بـه طـور پیوسـته تکـرار کـردن، به‌مجاز مصرّانه از خداوند چیزی را خواستن.

-هُداءَ چار hodā a čār ۱- تو را قسم به خـدا ! ۲- خدا را در نظر گیـر! « هُـداءَ چـار مئـی لوگ مَیا ما گریبێن مردمێن (طائر[۱]: ۴۵) hodā a čār may lōg a ma-y-ā mā garib-ēŋ mardom-ēŋ تو را به خدا، به خانهٔ ما نیا مـا افراد بی‌کس و فقیری هستیم»

-هُـداءَ منَّـگ dā a mann-ag (مصــمـ) ایـمان داشتن به خدا و دستورات الهی.

-هُـدا ئـی بـه‌جنـت hodā i bejaŋt (جملـهٔ دعاییه) خدا او را بزند، خدا او را بـه قهـر خـود گرفتار کند.

-هُدای ئی بیامرزایـت hodā i b-y-āmorz-it (جملهٔ دعاییه) خدا او را بیامرزد، خدا گناهانش را عفو کند.

-په هُدا pa hodā ۱- برای خدا، فی‌سبیل الله، در راه خدا. ۲-(مجاز) مفت و رایگان.

-پـه هُـدا چـارگ pa hodā čār-ag منصـفانه قضاوت کردن، خدا را در نظر گرفتن.

-په هُدا سُپارگ pa hodā sopār-ag کسـی یـا کاری را به خدا سپردن، به خدا حوالـه کـردن، در امان خدا گذاشتن. «ترا په هُدایءَ سُـپاران ta-r-ā pa hodā a sopār-āŋ تـورا بـه خـدا می‌سپارم»

-کسـےءَ هُـدا بَـرگ kas-ē ya hodā bar-ag ۱- خدا کسی را بردن، تقدیر خداوندی کسی را از جـایی دورکـردن یـا بـه جـا و سرزمینـی دیگـر بردن. ۲- خداوند کسـی را بـه خـاطر کارهـای بدی که انجام مـی‌دهـد از گـروه نیکـان جـدا کردن، از راه راست به درافتـادن. «پِـت وَ نـی هُداءَ بُرتَگ / شَیتانءَ رَدێں رد داتگ (عابد: ۳۰) pet wa hodā a bort-ag šaytān a rad-ēŋ rad dāt-ag پـدر نیـز از راه راسـت بـه در افتــاده و شــیطان مــردود او را فریــب داده است»

-کسےءَ هُدا په مراد کنگ kas-ē ya hodā pa morād kan-ag خداوند کسی را بـه آرزوی خود رساندن. «هُدا اِت په مُـراد کنـت hodā-et pa morād kaŋt خداوند تو را به آرزویت برساند»

-کسـےءَ هُـدا جنـگ kas-ē ya hodā jan-ag خداونـد کسـی را زدن، خداونـد کسـی را در پنجهٔ قهر خود گرفتار کردن.

-کسـےءَ هُـدا رد کنـگ kas-ē ya hodā rad kan-ag خداوند کسی را گمراه کردن.

-کسـےءَ هُـدا گِـرگ kas-ē ya hodā ger-åg خداوند کسـی را گـرفتن، خداونـد کسـی را در پنجهٔ قهر خود گرفتار کردن.

-کسـےءَ هُـدا مـاں دل دیـگ kas-ê ya hodā māŋ del da-y-ag خداوند بـه کسـی توفیـق انجـام کـاری دادن، خداونـد بـه کسـی الهـام کـــردن. «مـــنءَ هُـــدا مـــاں دل داتـ کـــه بـه‌نِنـدان-hodā man a māŋ del dāt ke be neŋd-āŋ خداونـد بـه مـن توفیـق داد کـه بنشینم»

-کسـےءَ هُـدا مـالءِ وت کَنَـگ kas-ē ya hodā māl e wat kan-ag ۱-خداوند کسی را از آنِ خـود کـردن. ۲-(مجـاز) مُـردن یـا کشـته شـدن کسی، بویژه اگر آن شخص درستکار و نیگ یـا جوان باشد. «آئیءَ هُدا مالءِ وت کُت āyi ya hodā māl e wat kot او را خداونـد مـالِ خود کرد (مُرد یا کشته شد)»

هُدابُرت hodā-bort (صـ) =هُدابُرتگ↓.

هُـــدابُرتَگ hodā-bordag (صـــ) خـــدازده، بدبخت، بیچاره.

هُدابُردگ hodā-bort (صـ) =هُدابُرتگ↑.

هُـــدابکش hodā-bakš (صـــ) خـــدابخش، بخشودهٔ خداوند.

هُدابُند hodā-boŋd (ا) ۱- =واهُنـد. خداونـد، صـاحب، مالـک. «تَـو نَـه‌اـے ایّـوَک کـه دلءَ بْیارئـے / تَو هزار بْراتانی هُدابُنـدئـے (مُلّا: ۱۰۸) taw na-ay ēwak ke del a b-y-ār-ay , taw hazār brāt-āni hodābond ay تو تنهـا

نیستی که اندوهگین گردی، بلکه صاحب هزار برادر و دوست هستی» ۲- خداوند، الله.

هُدابُندی hodā-boŋd-i (حامص) مالکیت.

-هُدابُندی کنَگ kan-ag — مالک شدن، ادعای مالکیت کردن.

هُداپۆل hodā-pōl (ص) خُداجو.

هُداپۆلی hodā-pōl-i (حامص) خداجویی.

هَدّات haddāt (ا) ۱- ناحیه، منطقه. ۲- سرزمین. ۳- مرز، سرحد.

هداتُرس hodā-tors (ص) خداترس، پارسا، پرهیزگار.

هُداجت hodājat (ص) =هُداجتگین↓.

هُداجتگ hodā-jat-ag (ص) =هُداجتگین↓. مثَل: «هُداجَتگءِ پۆنز نانءِ سرءَ بُجِایت hodā-jat-ag e pōŋz nān e sar a boj-it بینی خدازده و بدبخت، بر سفرهٔ غذا خون می‌آید»

هُداجتگین hodā-jatag-ēŋ (ص) خدازده، به‌مجاز بدبخت، بیچاره، شوم.

هُدادات hodādāt (ص) خداداد، عطا شده از جانب خدا.

هُداداد hodā-dād (ص) =هُدادات↑.

هُدادوست hodā-dōst (ص) ۱-خدادوست، دوستدار خدا. ۲- پارسا، پرهیزگار.

هُدازَدگ hodā-zad-ag (ص) =هُداجَتَگ↓.

هَدار hadār (ا) =آدار. لحظه.

هدارُکی hadāroki (ص) =آدارکی. موقّت.

هُدازانتی hodā-zāŋt-i (حامص) خداشناسی.

هُداگِند[1] hodāgend (ا) =آزمان‌گند. زمین دیْمی که در مسیر آبراه و سیلاب است و بند بر آن بسته‌اند تا آب باران در آن جمع شود و محصولات را سیراب کند.

هُداگِند[2] hodā-geŋd (ص) خدابین، حقیقت‌بین.

هُداگیر hodā-gir (ص) ویژگی آن که بر اثر ستم یا نافرمانی از قوانین الهی و گناهانی مانند غیبت، دچار قهر و غضب یا کیفر خداوند شده است، خُداگیر.

-هُداگیر بیگ hodā-gir ba-y-ag (مصل) بر اثر ستم یا غیبت مردم، دچار قهر و غضب خدا شدن.

هُدامُرز hodā-morz (ص) خدابیامُرز، مرده، فوت‌شده.

هُدامُرزی hodā-morz-i (ص) خدابیامرز، شادروان، مرحوم. «زندگ آت جُستے هم نه‌کُت کسءَ / مُرت هُدامُرزی واءُ زار اِش کُت (عابد۵: ۲۰) zeŋd-ag-āŋ jost-ē ham na-kot kass a mort hodā-morz-i wā o zār eš kot تا زنده بود کسی احوال او را نمی‌پرسید، حالا که خدابیامُرز مُرد، همه فریاد و زاری می‌کنند»

-هُدامُرزی بیَگ ba-y-ag — مُردن، فوت کردن. «منی بلُّکءَ بیت پنجاه سال که هُدامُرزی بوتگ (احمدابدال:۵۱) man-i ballok a bitt panjāh sāl ke hodāmorzi būtt-ag پنجاه سال می‌شود که مادربزرگ فوت کرده است»

هُدامُرزیێن hodā-morz-i-ēn (ص) (این واژه پیش از نام کسی آید که وفات کرده است) خدابیامرز، شادروان، مرحوم. «هُدامُرزیێن بهرام bahrām hodā-morz-i-ēn مرحوم بهرام»، «منی هُدامُرزیێن مات man-i hodā-morz-i-ēn mat مادر مرحوم من»

هُدامنّی hodā-mann-i (حامص) ایمان به خدا، ایمان داشتن به وجود خداوند.

هُداوند hodawand (ا) ۱- خداوند، الله. ۲- =هُدابُند. صاحب، مالک.

هُداهاپِز hodā-hapez هُدا+[عر:حافظ](شج) خداحافظ.

هُداهاپِزی hodāhapezi (حامص) خداحافظی.

هُدائگی hodā-?-eg-i (ق) =هُدائیگی↓.

هُدائی hodā-i (صن) ۱- مربوط به خدا، خدایی. «اے هدائی کارے ē hodā-i kār-ē این کاری خدایی است» ۲- آنچه خداوند به کسی بخشیده است. بخشودهٔ خداوند. ۳- (حامص) خدایی، ربوبیت. ۴- (شج) قسم به خدا، به خدا ! ۵- (ص) به مجاز رایگان، مفت.

هُدائی‌کْرۆس hodā-i krōs =شاپی‌کرۆس، توت‌سلیمان. هُدهد.

هُدائیگ hodā-ig (صن) =هُدائی. ۱- آنچه خداوند به کسی بخشیده است، بخشودهٔ خداوند. ۲- (ص) به‌مجاز رایگان، مفت.

هُدائیگی hodā-ig-i (شج) به خاطر خدا، تو را به خدا. «هُدائیگی ادا هِچ مَیا hodā-īg-i edā heč ma-y-ā به‌خاطر خدا این‌جا اصلاً نیا»

هُدایی hodā-y-i =هُدائی↑.

هِدْر hedr (ا) =هِتْر، واجه هِتر. خضر که طبق باورهای مذهبی و اسطوره‌ای زنده جاوید و راهنمای گمشدگان بیابان‌ها و دریاهاست.

-هدرءِکاگد e kāgad — نامه یا دستخط خضر.

-کسےءَ هِدرءِ کاگد گۆن بیَگ kas-ē y-a hedr e kāgad gōŋ ba-y-ag نامهٔ خضر- همراه کسی بودن، به‌مجاز عمر بسیار داشتن، نمُردن.

هدرک hedrek (ا) =هردک. سنجاب.

هَدرَند had-raŋd (ا) خط مرزی بین دو زمین مسکونی یا کشاورزی.

هدریش hedriš (امص) حالت استفراغ و تهوع.

هُدک hodok مخفف و مصغر نام‌های مردانهٔ هُداداد (خداداد) هُدابکش(خدابخش).

هُدکار hodkār (ا) خودکار، قلم.

هُدکام hodkām [فار: خودکام] (ص) خودکامه، بسیار مغرور.

هُدگ hodag (ا) فایده، سود. «بےهُدگ bē-hodag بیهوده، بی‌فایده»

هُدّگ hoddag (ا) =هُدُّگ↓.

هُدن hodan (ا) =هدهد↓.

هدنگ hadaŋg (ا) خدنگ، به‌مجاز تیرِ کمان‌های قدیم[1].

هَدَنگ‌گْوار hadaŋg-gwār (مجاز) (ص) کمانی که پی در پی تیر خدنگ می‌بارد.

هَدَنگ‌گْواری hadaŋg-gwār-i (حامص) بارش و پرتاب پی در پی تیر با کمان.

هُدنمیس hodnemiss (ا) خودنویس، قلمی که در آن مرکب گذارند و نویسند.

هُدنبیس hodnebiss (ا) =هُدنمیس↑.

هُدوسکگ hodūsk-ag (اصو) =هُلوسکگ. صدای هَق‌هق گریه. «مَهگَنج هدوسکگا لَگّاِت (گجکی: ۲۰) mahgaŋj hodūskag a lagg-et مهگنج هق‌هق گریه را شروع کرد»

هُدۆک[2] hodōk (ص) ۱- =هدوناک. خواهان، سخت مشتاق و علاقه‌مند. «پر تَو هدۆکاں par taw hodōk-āŋ سخت مشتاق و خواهان تو هستم» ۲- دوستدار، مُحب. «نه هدۆکے پمّنءَ آتک/ نه زیم‌چینێں مَهرمے آتک (گْوادری۱۲: ۱۲۸) na hodōk-ē pa-m-

---

۱-خدنگ در اصل« درختی با چوب سخت و محکم که از آن نیزه، تیر، زین اسب، و مانند آن می‌ساختند: پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ (نظامی۴: ۶۷۹)» (فرهنگ عمید)

۲-این واژه با واژهٔ «خدوک» فارسی دری یکی است: «خدوک بر وزن سلوک، پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم و به معنی رشک و حسد - و قهر و خشم و خجلت و شرمساری نیز آمده است و به معنی آزردگی و غصهٔ بیجا خوردن هم هست» (بن خلف تبریزی، ۱۳۶۲: ۷۲۰)

man a ātk na zaym-čin-ēŋ mahram-ē ātk برای من نه دوستداری و نه محرم آرام‌بخش آمد» ۳-(امصـ) شوق و اشتیاق، علاقه. «هُدۆک زیادهێن گنۆک کنت دلءَ hodōk zyādah-ēŋ ganōk kaŋt (عطا:۱: ۴۵) del a شوق و علاقهٔ بسیار دل را دیوانه می‌کند»

هُدۆکی hodōki (حامصـ) اشتیاق، خواهان بودن.

هُدۆناک hodō-nāk (صـ) =هُدۆک↑.

هدێن hdēŋ (قـ) زمانی، وقتی.

هَدێن‌که hadēŋ-ka (قـ) هنگامی که. «هدێن‌که ساز بیت سبز پَه شکارءَ... / کپ‌ایت ماں دُژمناں لوڑ ءُ هوارءَ (شعر کهن بلوچی[1]) hadēŋ-ka sāz bit sabz pa šekār a kap-it māŋ dožmen-āŋ lōŕ o hawār a زمانی که اسب برای شکار آماده می‌شود، در میان جمع دشمنان وارد می‌شود»

هُده hoda (ا) =هدگ↑.

هُدهُد hodhod [عر] =توت سلیمان، کۆهی‌کرۆس، شاپی‌کروس، هُدائی‌کُرۆس، سلیمانیک. (ا) هُدهُد، شانه‌به‌سر، مرغ سلیمان.

هدّی hadd-i [عر: حد+بلو: ی] (صـ) =پُجّگی. هم‌اندازه، متناسب با چیزی یا کسی. «آ مئے هدّی نَه‌اِنت ā may hadd-i na-eŋt او هم‌اندازهٔ ما نیست»

-هدّی نَه‌بیَگ na-ba-y-ag — بر اثر غرور در پوست خود نگنجیدن، بر اثر ثروت یا جایگاه مغرور بودن و کسی را به حساب نیاوردن. «تئی سیاد هدّی نَه‌انت tai syād hadd-i na-aŋt خویشاوندان تو حد خود را رعایت نمی‌کنند»

هدیجه‌اُک[2] hadija-ok (صـ) =شیلانچُک. کفش‌دوزک.

هَدّیگ hadd-ig (صـ) =هدی↑.

هدّیگی hadd-ig-i (صـ) =هدّی↑. «آ هدّیگی نَه‌اِنت ā hadd-ig-i na-eŋt او بر اثر غرور کسی را تحویل نمی‌گیرد»

هدیره hadira [عر: حظیرَة] (ا) روضه، مقبره، ضریح.

هَدێنکه had-ēŋ-ke =وهدےکه. وقتی که، هر زمان که. «هدێنکه هێز کنت بانزێن شکاری / پَه پَلگۆرءَ جهانءَ تَنگ کاری (زرگر:۱۱۶) had-ēŋ ke hēz kaŋt bāŋz-ēŋ šekār-i pa palgōr a jehān a taŋg kār-i عقاب شکاری (اسب تندرو) زمانی که خیز برمی‌دارد، با تاختن خود جهان را تنگ می‌کند»

هڈ hađđ (ا) ۱- بخش اصلی کالبد مهره داران، استخوان. مثَل: «آپءَ بند داریت کارچءَ هڈ āp a baŋd dār-it kārč a hađđ بند و سد آب را نگه می‌دارد و کارد را استخوان» ۲- =گڈک. هستهٔ میوه‌هایی مانند خرما، انگور و انار. ۳- (صـ) استخوانی، چیزی که ازجنس استخوان باشد. ۴- (صـ) لاغر و کم‌عضله. ۵- =هَڈک. اناری که دانه‌هایش آب‌دار نباشد و فقط پوسته‌ای نازک هستهٔ دانهٔ آن را پوشانده باشد. ۶- (مجاز) =جات، زات. نژاد، اصالت خانوادگی. «مزن هڈ mazaŋ hađđ نژاده، اصیل»، «آ مئے هَڈ نه‌اِنت، آ سردارے ما بزکار (عنبر: ۶۰) ā may hađ na-eŋt ā sardār-ē mā bazkār او هم‌طبقهٔ ما نیست، او خانزاده و ما دهقانیم» ۷- (ا) =کُنٹک. خارِ ماهی.

۱-فقیر شاد، چکاس‌رنگ: ٤١، شعر از عبدالرحمان میرواڑی است.

۲- این حشره در شهر گُشت و حومهٔ آن به این نام مشهور است.

-هڈچۆنڈگ hađđ čōŋđ-ag (مصـمـ) ۱- گاز زدن و خوردن استخوانی که روی آن گوشت چسبیده است. ←چۆنڈگ. ۲- (مجاز) خوردن غذای دعوت عروسی کسی. «کدی هڈ ے به چۆنڈین؟ kadi hađđ-ē be-čōŋđ-ēŋ کی می‌شود گوشت پختهٔ استخوانی را گازبزنیم و بخوریم، به‌مجاز کی غذای عروسی را بخوریم؟ کی عروسی می‌کنی؟» ۳- =کسےءِ هڈانءَ چۆنڈگ↓.

-هَڈ کشّگ kašš-ag — قد کشیدن، بلند شدن قد.

-هَڈُءُهۆڈ hađđ o hōđ (صـ) =لاگر. لاغر و استخوانی، تکیده.

-کسےءِ هَڈّاں بیَگ kas-ē y-e hađđ-āŋ ba-y-ag به‌مجاز غیبت کردن. «شما بارێں کئی هڈّاں اِت šomā bārēŋ kai hađđ-ān et شما معلوم نیست از چه کسی غیبت می‌کنید»

کسےءِ هڈانءَ جایَگ kas-ē y-e hađđ-ān a jā-y-ag استخوان‌های کسی را جویدن، به‌مجاز غیبت‌کردن.

-دو هڈ بیگ do hađđ ba-y-ag دو استخوان بودن کسی یا جانوری، به‌مجاز بسیار لاغربودن آن.

-کسےءِ هڈّانءَ چۆنڈگ kas-ē ye hađđ-ān a čōnđ-ag استخوان‌های کسی را گاز زدن و خوردن به‌مجاز غیبت کردن، پشت سر کسی سخنان ناروا گفتن.

-یک‌هڈ yak-hađđ صـ) چارشانه.

هڈال[1] hađāl (ا، صـ) =هڑال↓.

هَڈال[2] hađāl (صـ) ویژگی آن‌که بسیار گرسنه است، آن‌که غذا یا خوراکی دیگری را با اشتهای زیاد می‌خورد.

هڈّاں‌شُلُت hađđ-āŋ-šolot (ا) = هڈک‌چلوس↓.

هڈّاں‌گُڈّی hađđ-āŋ-gođđ-i (ا) =هڈاں‌گُڈی. نوعی بازی محلی که با استخوان سر ماهی در شب‌های مهتابی انجام می‌گیرد، به‌گونه‌ای که استخوان را دور یا دور از چشم بازیکنان می‌اندازند، چند بازی‌کن دنبال استخوان می‌گردد، هرکدام که استخوان را یافت باید بردارد و تا جایگاهی مشخص به نام «هال←» برساند. اگر بقیهٔ بازی‌کنان قبل از رسیدن به «هال» استخوان را از او گرفتند باخته است و گرنه برنده است.

هَڈَب hađab (ا) قسمت پایین استخوان فک.

-کِسےءِ هڈَب درآیَگ kas-ē y-e hađab dar-ā-y-ag از شدت لاغری استخوان فک کسی ظاهر بودن، بسیار لاغر بودن. «آ هڈب ئی دَرآتکّگ آنت ā hađabb i dar-ātk-ag aŋt آرواره‌های پایینش [از شدت لاغری] بیرون زده‌اند»

هڈبند hađ-baŋd (صـ) ۱- =کُمبار. آن‌که در جا انداختن استخوان‌های شکسته ماهر است، استخوان‌بند، شکسته‌بند. ۲-دارویی که برای درمان شکستگی استخوان، استخوان‌درد، کمردرد و آسیب‌های عضلانی به کار رود، این دارو ترکیبی از داروهای گیاهی است.

هَڈَپّ hađapp (صـ) ۱- توخالی. ۲- گشاده شده، ازحالت معمولی یا تنگی درآمده.

هَڈپْرۆش hađ-prōš (صـ) ۱- استخوان‌شکن. ۲- هر نوع بیماری که سبب خستگی و استخوان‌درد شود.

هڈپْرۆشی hađ-prōš-i (حامصـ) ۱- مسابقهٔ شکستن استخوان پای بز یا گوسفند با زور دست که جوانان معمولاً در مراسم جشن عروسی پس از صرف شام یا ناهار انجام دهند. این استخوان را پس از خوردن گوشت پختهٔ آن می‌شکنند. ۲- (مجاز) طایفهٔ خود را رها کردن و پیوستن به طایفه‌ای دیگر از طریق ازدواج، و به این طریق خود را به طایفهٔ جدید منسوب کردن.

هَـڈچار had-čār (صـ) فـال‌گیـری کـه بـا استخوان کتف بُز فال می‌گیرد.

هَـڈچاری had-čār-i (حامصـ) فـال‌گیـری بـا استخوان کتف بُز.

هَڈدرد had-ard (ا) استخوان‌درد.

هَڈشـکن had-šekan (صـ) اسـتخوان‌شـکن، به‌مجاز بسیار سنگین و دردآور.

هَـڈَک hadd-ak (صـ) انـاری کـه دارای هسته‌های درشت و دانه‌های کم آب باشد.

هـڈَک haddek (صـ) ۱- =هَـڈَک↑ haddak. ۲- لاغر و استخوانی.

هَڈَک hadd-ok (امصغ) ۱-استخوان کوچـک، تکه‌ای کوچک از استخوان. ۲- استخوان جناغ مرغ که به شکل «v» است و شکستن آن توسط دو نفر به طور هم‌زمان به معنی قطعی شدن خرید و فروش چیزی است. «هَڈک پروشگ↓»۳- نوعی بازی که معمولاً در شب‌های تاریک یا مکانی تاریک انجام می‌پذیرد، به‌گونه‌ای که شخصی، استخوان کوچک را در تاریکی می‌اندازد و به بازیکن یا دیگر بازیکنان اجازه می‌دهد تا زمانی مشخص، آن را پیداکنند و برنده شوند. این بازی به‌گونه‌ای دیگر هم انجام می‌شود، به‌طوری که شخصی استخوانی کوچک را در زیر دامن یا پاها پنهان می‌کند و به حریف اجازه می‌دهد که با یک بار دست زدن آن را بیرون آورد و برنده شود.

-هَـڈک پرۆشگ hadd-ok prōš-ag (مصـل) شکستن استخوان جناغ مرغ، به‌مجاز قطعی‌کردن پایان معامله یا خریدوفروش چیزی که ظاهراً با شکستن استخوان جناغ مرغ توسط طرفین، معامله به‌طور هم‌زمان انجام می‌گیرد.

-هَـڈک جایَگ jā-y-ag — ۱- جویدن استخوان‌های ریز و نرم گوشت پخته‌شده. ۲- (مجاز) غذای دعوتی خوردن. «پوشی واجَه تئی گْوَرَءَ کایان/ کایان هـڈک مـڈکـے جایان pūši wāja tai gwar a kā-y-āŋ (عابد۱۰:۱۸) , kā-y-āŋ hadd-ok maddok-ē jā-y-āŋ پس‌فردا برای صرف غذا نزد تو می‌آیم»

-هـڈک کۆش دیگ hadd-ok kōš da-y-ag نوعی بازی و سرگرمی که در قدیم انجام می‌دادند به گونه‌ای که شخصی استخوانی کوچک را زیر دامن پنهان می‌کرد و به حریف اجازه می‌داد که با یک بار دست زدن آن را پیدا کند و برنده شود.

هـڈکّا hadakkā (صـ) =هڈکّه↓.

هَـڈکچلوس hadd-ok čalūss (ا) نوعی بازی و سرگرمی نوجوانان، به‌گونه‌ای که کسی استخوانی را در تاریکی پرتاب می‌کند و به کسی یا گروهی می‌گوید تا آن را پیدا کنند.

هـڈکَش had-kašš (ا) =جـان‌کـش. حالت گشادن و کشیدن دست‌ها به طرف بالا یا دو سوی بدن همراه با گشادن سینه که بر اثر خستگی یا بی‌خوابی و خمیازه انجام می‌پذیرد.

هَڈکّگ hadekkag (اصو) =هیسکگ↓.

هَڈَکّو hadd-ak-ō (صـ) =هَڈَک↑.

هـڈکّـه hadakka (صـ) بسیار حریص به خوردن چیزی.

هَـڈکی hadd-ok-i (ا) ۱-نوعی بازی و سرگرمی، به‌گونه‌ای که استخوانی کوچک را در زیر خود پنهان کنند و از کسی خواهند تا آن را پیدا کند. ۲- گونه‌ای دیگر از این بازی به این قرار است که استخوانی را در شب تاریک به گوشه‌ای می‌انداختند و بازی‌کنان برای پیداکردن آن اقدام می‌کردند.

هَـڈگ hadd-ag (صـ) ۱- دام لاغر و استخوانی. ۲-استخوانی که گوشت ندارد یا کم دارد. ۳-زمین بسیار سفت.

هُـڈگ hoddag (ا) ۱- سبد بزرگ و پهن و گشاده‌ای که از برگ نخل وحشی (=داز←) بافند. ۲- (مجاز) بسیار گشاد و فراخ. ۳- (مجاز) تنبل، آن‌که تن به کار ندهد، کون‌گشاد.

هَڈگُڈ had-godd (صـ) ۱- کارد بزرگ یا ساطوری که با آن استخوان دام ذبح‌شده را تکه تکه کنند. ۲-(امصـ) =هڈگُڈ کَنگ↓.

-هَڈگُڈکَنگ kan-ag — (مصـمـ) شکستن و بریدن استخوان‌های کسی یا حیوانی با ضربه‌های تبر یا کارد.

هُڈنگ hodoŋg (صـ) =هانڈار. سوراخ بزرگ و گشاد.

هَڈۆ hadd-ō (صـ) =هڈک↑hadd-ak.

هڈوسک hadd-ūsk (صـ) =هڈیسک. بسیار لاغر و کم‌عضله.

هڈونگ hadūŋg (صـ) =سولاه. سوراخ.

هَڈویگ haddowig (ا) غده یا زخمی است که در تَه دهان شتر پدید می‌آید.

هَـڈهَرام had-harām [هَـڈ+ عر: حَرام] (صـ) بسیار حقه‌باز، بدذات.

هڈءُبنـد hadd o baŋd (ا) استخوان و مفاصل، اسکلت و چارچوب بدن.

هـڈءُپلّ hadd o pall (ا) استخوان، اسکلت استخوانی.

هڈءُکارچ hadd o kārč (ا) استخوان و کارد.

-هڈءُ کارچ مان کسـےء دست بیَگ hadd o kārč māŋ kas-ē ye dast ba-y-ag استخوان و کارد در دست کسی بودن به‌مجاز اختیار کامل داشتن بر انجام دادن کاری.

هـڈءُهۆن hadd o hōn (امصـ) استخوان و خون، به‌مجاز خویشاوندی و نسبت فامیلی. «مئے هـڈءُ هـۆن یکّـے may hadd o hōn yakk-ē ما خویشاوندیم، نسبت خویشاوندی داریم»

هَڈّی[1] haddi (ق) =هِجبر. هرگز، اصلاً. «من هڈّی پلانیءَ نه‌دیستَگ man haddi pelāni y-a na-dist-ag من فلانی را اصلاً ندیده‌ام»

هَـڈّی[2] hadd-i (صـ) ۱- منسوب به هَـڈ، استخوانی. ۲-لاغر و استخوانی. ۳- نوعی درخت خرما و خرمای آن.

هڈیسک hadd-isk (صـ) =هڈوسک↑.

هَڈیسک هڈیسک hadisk hadisk (اصو) =هُلوسک هُلوسک. صدای گریه.

هَـڈّین[1] hadd-ēn (صـ) استخوانی. «هـڈّین بالاد hadd-ēŋ bālād قامت استخوانی»

هَڈّین[2] hadd-ēn بن مضارع از هڈّینَگ↓.

هڈّین[3] hadd-ēn بن مضارع از هڈّینَگ↓.

هڈّینت hadd-ēŋt بن ماضی از هڈّینَگ↓.

هڈّینَگ hadd-ēn-ag (مصـمـ) چیزی را مد نظر قرار دادن، چیزی را جهت تصاحب نشانی کردن. «اے چیزءَ مـن هَـڈّینتگ تَو پچـے زُرتَگ ē čizz a maŋ hadd-ēŋt-ag taw pačē zort-ag این چیز را من تصاحب و نشانی کرده‌ام تو چرا آن را برداشته‌ای»

هڈّینَگ hadd-ēn-ag (مصـمـ) =اڈّینَگ←.

هَر[1] har (صـ) به عنوان صفت پیشین به همه عضو های یک مجموعه دلالت دارد. «هرکار»، «هررۆچ har rōč هر روز»، «هر مردم har mardom هر شخص»

هَر[2] har =کر. (ا) ۱- خر، الاغ، درازگوش. مثَل: «گُرکان گلے کُت جعفر هَرے زُرت gork-āŋ gal-ē kot jāpar har-ē zort گرگ‌ها خوشحال شدند که جعفر الاغی خرید» ۲- (مجاز) احمق، نادان، کله‌پوک. ۳- (مجاز) ویژگی آن‌که دوراندیش و عاقبت اندیش نیست. مثَل: «هَر مَبو سُرُمبءَ مچار هُشترِ بِبَو دورءَ بچار har ma-baw soromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār مانند الاغ نباش که

با راه رفتن به سُم‌های خود می‌نگرد، شتر باش کِه دور نگاه می‌کند» ۴- نام مُهره‌ای است در بازیِ «مَجوِّل←» ۵- جزء پیشین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی درشت، بزرگ و بسیار. «هَرکار har-kār خرکار، آن‌که در کار کردن دوام دارد و خسته نمی‌شود»، «هَرداگ har-dāg داغ بزرگ» ۶- خرچنگ دراز دریایی. ۷- نام چند نوع ماهی از چند خانوادهٔ مختلف: الف: از خانوادهٔ «تَک‌خارماهیان» تَک‌شاخ‌ماهی خاکستری. ب: از خانوادهٔ «زَروک‌ماهیان» زَروک. ج: از خانوادهٔ «سه‌خارماهیان»، سه‌خارهٔ خال‌طلایی. د: از خانوادهٔ «بادکنک‌ماهیان چهاردندانی»، بادکنک‌ماهی صاف. هـ: از خانوادهٔ «سه‌خارماهیان»، سه‌خاره پوزه‌کوتاه.

-هَر بَیگ har ba-y-ag (مصل) خر شدن به‌مجاز احمق و نادان شدن.

-هر بےواجه har bē-wāja =هرِ بےواجه↓

-هَرچارێنگ har čārēnag (مصم) خر چراندن، خرچرانی کردن.

-هَر کَنگ har kan-ag (مصم) خرکردن به‌مجاز با چرب‌زبانی و تملق کسی را فریب دادن.

-هَرءَ بارکَنگ har a bār kan-ag بار بر خر گذاشتن.

-هرءَ گندَل کَنگ har a gandal kan-ag خر را پالان‌کردن، پالان بر پشت خر گذاشتن.

-هرءَ گون بار نه گِندگ har a gōŋ bār na-gend-ag خر را با بار ندیدن به‌مجاز کم‌بینا بودن، ندیدن چیزی، هرچند که آن چیز بزرگ و آشکار باشد.

-هرءِ بے واجه har e bē-wāja (ا) الاغ بدون صاحب، به‌مجاز به شخصی گویند که از او مانند الاغی که صاحب ندارد کار کشند.

-هَرءُ هَپتار hár o haptār خری که در برابر کفتار است، به‌مجاز ناتوان و بی‌دفاع.

-چه هرءِ مُردَه پالان کَشّگ ča har e morda pālān kašš-ag از خر مرده پالان کشیدن، به‌مجاز بسیار طمع‌کار بودن، بسیار بدبخت و نیازمند بودن. مثَل: «آ وت هر کجا هرے مُرتگ پالانیءَ کشّیت ā wat har kojā har-ē mort-ag pālān-i y-a kašš-it او خود هر کجا خری مرده است، پالانش را می‌کشد و برمی‌دارد»

-کسےءِ گونءَ هر بدل نه کنگ kas-ē ye gōn a har badal na-kan-ag با کسی حتی خر هم عوض نکردن، به‌مجاز کوچک‌ترین رابطه‌ای با کسی ایجاد نکردن.

-کسےءِ هر بیگ kas-ē ye har ba-y-ag خر کسی شدن، خر کسی بودن. به‌مجاز تابع و مطیع او شدن، مانند خر برای کسی کارکردن. مثَل: «زامات وسِرکانی هَر اِنت zāmāt waserk-ān-i har eŋt داماد خانه خر پدرخانم‌هاست»

-کسےءَ هرءِ بے واجه کَنگ kas-ē ya har e bē-wāja kan-ag (ا) با کسی مانند خرِ بی‌صاحب رفتار کردن، در کار کشیدن از کسی سخت‌گیری کردن.

هَرّ harr (ص) بزرگ، درشت هیکل، سترگ.

هِرّ herr (ا) بچه شتر نابالغ. مثَل: «هِرّ هموّدا جُکّایت که مات ئی جُکّاتگ herr hamōdā jokk-it ke māt i jokk-et-ag بچهٔ شتر در جایی زانو می‌زند که مادرش زانو زده است»

هُر[1] horr (ا) ۱-، فتق. نوعی بیماری که بر اثر آن بیضه‌های پسران یا مردان ورم می‌کند و سبب می‌شود که شخص با پاهای گشاده و غیر معمول راه رود. ۲-(ص) آن که به بیماری هُر(فتق) گرفتار است.

هُرّ[2] horr (اصو) =هُرْ↓. ۱-صدای دوشیدن شیر از پستان چارپایان. ۲-هر بار فشار دادن پستان چارپا که شیر بیرون بیاید یک هُرّ است. مثَل: « هُرّے هُرّے کاسگے پُرّے

horr-ē horr-ē kasag-ē porr-ē نتیجهٔ اندک اندک دوشیدن شیر کاسه‌ای است که پُر می‌شود» ۳-(مجاز) قطرهٔ شیر. «هُرّے مان نێست اِنت لێڑیاں لَهڑێں (عابد۴: ۸۵) horr-ē māŋ-nēst eŋt lēṛi-y-āŋ lahṛ-ēŋ این بزهای خال‌خالی که شیرده بودند اکنون قطره‌ای شیر در پستان آن‌ها نیست»

هراب harab [عر: خراب] (ص) ۱-نابود، ویران، در هم شکسته، «هرابێں دیوال harab-ēŋ diwal دیوار خراب و فروریخته » ۲- =سڑتگ. گندیده، فاسد، پوسیده. ۳-دارای فساد اخلاقی، بدنام. ۴- نابسامان، آ شفته. ۵- فاقد ساختار اصلی و طبیعی. «هرابێن گاڑی harāb-ēŋ gāṛi ماشین خراب»

-هراب بیگ harāb ba-y-ag (مصل) ۱- خراب شدن، فروریختن. « لوگ هراب بوتگ lōg harāb būtt-ag خانه خراب شده است» ۲- =سڑگ. گندیدن، فاسد شدن. «نیوگان هراب بیتگ اَنت niwag-āŋ harāb bitt-ag-aŋt میوه‌ها خراب شده‌اند» ۳- از کار افتادن ابزار یا وسیله‌ای. «چَرْک هراب اِنت راه نه روت čark harāb eŋt orāh na-rawt دوچرخه خراب است و حرکت نمی‌کند» ۴- نابه‌سامان شدن، آشفته شدن. «موسُم هراب انت mōsom harāb eŋt هوا نابسامان است»

-هراب‌کنگ harāb kan-ag (مصم) ۱- خراب کردن، فروریختن. ۲- از کار انداختن. ۳- نابه سامان کردن.

-کارانءَ هراب‌کنگ kār-ān a harāb kan-ag کارها را خراب کردن، نظم و روال طبیعی یا جریان کاری را به هم زدن و مانع شدن از رسیدن به مقصد.

-کسے ءِ لاپ هَراب بیگ kas-ē ye lāp harāb ba-y-ag شکم کسی خراب بودن، به‌مجاز دچار اسهال شدن.

-کسے ءِ دل هراب بیگ kas-ē ye bdel harāb ba-y-ag دل کسی خراب شدن، به‌مجاز به‌هم خوردن حال کسی و حالت تهوع و استفراغ داشتن او.

هراب‌کار harābkār (ص) ۱- خراب‌کار، آن که روال و نظم انجام گرفتن کاری را به هم زند. ۲- فاسد و بدکردار. ۳- آشوبگر.

هراب‌کاری harābkāri (حامص) ۱- =کارهرابی. خرابکاری. ۲- فساد اخلاقی.

هراب‌کارێن harāb-kār-ēŋ (ص) =هراب‌کار ↑«شَیطانءَ هَراب‌کارێنءَ شَهدءُ شَکّلاں جَور مان‌کُت (عابد: ۷۴) šaytān a harāb-kārēn a šahd o šakkal-āŋ jawr māŋ kot شیطان خراب‌کار در شهد و شکرها گیاه تلخ و سمی جَور← ریخت»

هرابگ harāb-ag (ص) خراب‌شده، ناقص.

هرابَو harāb-aw (ص) ۱- ابزار یا چیزی که کمی خراب است. ۲- ابزاری که زود خراب شود.

هَرّابَو harrābaw (ص) تندمزاج.

هَرابَه haraba (ص) =کلێنگ. خرابه، ویرانه.

هَرّابَه harrāba (ص) =هرّابَو↑.

هرابی harāb-i (حامص) ۱- خراب بودن، خراب شدن، خرابی. ۲- ویرانی، تباهی.

-هرابی آرگ — ārag (مصل) خرابی آوردن، خرابی به بار آوردن.

-هَرابی دَیگ — da-y-ag (مصم) خرابی دادن، خرابی و تباهی دادن. «زمین‌جُمب هرابی نه‌داتگ zamiŋ-jomb harāb-i na-dāt-ag زلزله خرابی به بار نیاورده است»

-هَرابی کَنگ — kan-ag (مصل) خرابی کردن، خرابیَ به بار آوردن. «هَور بازێن هرابیے کُرتگ hawr bāz-ēŋ harāb-i ē kort-ag باران خرابی‌های بسیار به بار آورده است»

هَـــرابین harāb-ēŋ (صـــ) =هــراب↑. «هــرابێن‌کــار harāb-ēŋ kār کـارِ خـراب و ناروا»

هَرّاپ[1] harrāp (ا) داس بزرگ دهقانان.

هرّات harrāt (ا) ابزاری که با آن چوب بُرنـد، ارهٔ بزرگ نجاری. «تَو منءَ بُرّات دو کـپ کُـت گَمءِ هـرّاتءَ گـوْن (ساحر۳: ۱۴۱) taw man a borr-et do kap kot gam e harrāt a gōŋ تو مرا با ارّهٔ اندوه بریدی و دو نیم کردی»

-**هرّات کنگ** kan-ag ــــ بریدن چـوب بـا ارهٔ بزرگ نجاری.

هَـــرّاج harrāj (امصـــ) =لـیلام، نـیلام. حـراج، فروریختن کالایی بـه قیمـت ارزان‌تـر از بهـای اصلی آن.

-**هرّاج‌کنگ** kan-ag ــــ (مصــمـ) حـراج کـردن کالا.

هرّاجی harrāj-i (صـ) حراجی، کـالایی کـه آن را ارزان‌تر از قیمت معمول بخرند.

هرّاد hairād (ا) نوعی کوسه که زرد و دراز و شبیه به «ارمنگرا↑» است.

هُراک horāk (ا) =وَراک→.

هرام harām [عـر: حـرام] (صـ) ۱- حَـرام. [مقـا: هِـلار] ۲- ناجـایز و نـاروا از لحـاظ شرع و قوانین دینی و مـذهبی. ۳- ضـایع، تبـاه، غیـر قابل استفاده. مثَل: «مَچّ بـےگُنش بیت، نا ئـی هرام اِنـت mačč bē-goŋš bit nā i harām eŋt خوشهٔ نخل، اگر بدون گردافشـانی باشـد، خرمـایش ضـایع و تبـاه مـی‌گـردد» ۴- آنچـه استعمال آن حلال باشد، ولی با خوردن سوگند ممنوع و ناروا گردد.

-**هرام بیگ** harām ba-y-ag (مصـلـ) ۱- حـرام شدن، حرام بودن . ۲- ناروا شـدن ازدواج زنـی با مردی بر اثر محرم شدن یـا خـواهر و بـرادر رضاعی شـدن آن دو. ۳- حـرام و نـاروا شـدنِ استفاده کردن از چیزی حلال با ادای سوگند و قسم. «گفتن فعل دعائیه «هرام بـات harām bāt حرام باد» در فرهنگ بلوچ نوعی سوگند بـه شـمار مـی‌آیـد و شخصـی کـه آن را گویـد برخـود روا نمـی‌دانـد کـه از چیـز مـورد نظـر استفاده کند، مگـر بـا انجـام دادن نـذری کـه سوگند را جبران کند. «هرام‌اوْن بـات harām-ōŋ bāt حرامم باد[که از آن استفاده کنم یا بخورم]» «هرام‌اوْن اِنـت harām-on eŋt بـر مـن حـرام باشـد» «مـا را هـرام بیـت mā ra harām bit برمـا حـرام بـاد» ۴- بـر اثـر سهل‌انگاری یا عاملی دیگر غیـر قابـل مصرف شدن چیـزی. ۵- مُـردن حیـوان حـلال گوشـت قبل از آنکه ذبح شود.

-**هـرام کنـگ** kan-ag ــــ (مصــمـ) ۱- حـرام کردن، ضایع کردن. ۲- استفاده از چیزی را بـر خود یا دیگـری ممنـوع کـردن. ۳- اسـتفاده از چیـزی را بـا گفـتن عبـارت «هـرام اوْن بـاِت harām-ōŋ bāt حـرامم بـاد» بـر خـود حـرام کردن که نوعی سـوگند بـه حسـاب مـی آیـد. ←هرام بیَگ. «من آ ماشین ءِ سـواریءَ هـرام کُرتگ maŋ ā māšin ay swār-i ya harām kort-ag من سوار شدن بـر آن ماشـین را بـر خـود حـرام کـرده‌ام» ۴- سربریـدن یـا کُشـتن حیوان حلال‌گوشت به‌طوری کـه از روی ذبـح شرعی نباشد.

-**هرام وَرَگ** harām war-ag (مصــمـ) حـرام خوردن، کسب‌کردن معشیت از راه نامشروع.

هَرّام harrām (ا) نوعی چاشنی و ترشـی کـه از لیمـوی تـازه و فلفـل و ادویـه‌هـایِ غـذایی درست کنند.

هــرام‌رَگ harām-rag (ا) ربــاط درون ران گوسـفند کـه معمـولاً بیـرون اندازنـد و آن را نخورند.

---

[1] ۱-واژهٔ «هرّاپ» فقط در برخی از لهجه‌های بلـوچی بـویژه مردم شهر »پروم» رواج دارد.

هرام‌زادگ harām-zād-ag (صـ) ۱- =کوْڑـگ، کیهُـر. بچـهٔ نامشـــروع، حرامـزاده. ۲- (مجـاز) حیله‌گر، حُقه‌باز.

هـــرام‌زادگـــی harām-zādag-i (حامصـــ) حرام‌زادگی.

هرام‌زاده harāmzāda (صـ) =هرام‌زادگ↑.

هـرام‌زنـد harām-zeŋd (صــ) زنـدگی‌ای کـه بیهوده گذشته است.

هرام‌زندی harām-zeŋd-i (حامصـ) زنـدگی‌ای که همراه با بیهودگی باشد.

هــرام‌کُتَگــێن harām-kot-ag-ēŋ (صـــ) حرام‌کرده شده، چیزی حلال که کسی آن را به سببی بر خود حرام کند.

هــرام‌کــوْر harām-kōr (صــ) =هــرام‌وار↓. «داتگ ئی هَکَلّے هرامکوْرءَ / چو مَیا یَک کِرّءَ بـدار بـوْرءَ (روانبُـد، شـعر هضـام‌شـاه) dāt-ag i hakkall-ē harām-kōr a čō ma-y-ā yak kerr a be-dār bōr a آن شـخص بـدجنس خشمگینانه خطاب کرد که این‌گونه جلـو نیـا، اسب را در گوشه‌ای نگه دار»

هـــرام‌کـــوری harām-kōri (حامصــ) = هرام‌واری↓.

هــرام‌کــوْش harām-kōš (صــ) ۱- جـانور حلال‌گوشـتی کـه از روی قـوانین شرعـی ذبـح نشده است. ۲- جانور حلال گوشتی که مـرده باشد و آن را ذبح کنند.

هرام‌گوشت harām-gōšt (صـ) حرام گوشت. ←هرامی.

هـرام‌مـود harām- mūd (ا) موهـای ریـز و تنُکی که بر صورت افراد نابالغ روید.

هرام‌وار harām-wār (صـ) ۱- حـرام‌خـور، آن که معاش و خـرج زنـدگی خـود را از راه‌هـای نامشـروع بـه‌دســت آورد. مثَـل: «کـلام‌وارءُ هَـرام‌وار بْـرات آنـت kalām-wār o harām-wār brāt aŋt آن‌که سـوگند دروغ مـی‌خـورد، با کسی که مال حرام می‌خورد برادر هسـتند» ۲- (مجاز) حُقّه‌باز، حیله‌گر، بدجنس.

هـــرام‌واری harām-wār-i (حامصـــ) ۱-حرام‌خواری. ۲- (مجاز) حیله‌گری.

هرامءُهرشت harām o hareštِ (امصـ)↓

-**هرامءُ هَرِشتِ کنَگ** harām o harešt kan-ag (مصـمـ) =هرام‌کنگ. ←هَرام. چیـزی حـلال را به سـببی ماننـد ادای سـوگند، بـر خـود حـرام کردن.

هــرام‌هــور harām-hōr (صــ) =هــرام‌وار. حرامخور .

هرامی harām-i (صـ) ۱-حیوانِ حرام گوشت. «پِشـی هرامـی سـاهدارـے pešši harām-i sāh-dār-ē گربه جانور حـرام‌گوشـتی اسـت» ۲- (مجاز) حُقه‌باز، حیله‌گر. ۳- دزد، راهزن.

هرامێن harām-ēŋ (صـ) ۱- حرام، حرام‌شـده. « هـرامێن وَراک harām-ēŋ war-āk خـوراک حرام یا حـرام‌شـده» ۲- حیـوان حـرام‌گوشـت. «هرامێن ماهیگ harām-ēŋ māhīg ماهی‌ای که خوردن آن از لحاظ شرعـی حـرام و ناجـایز باشد»

هَرّان‌بوست harrānbūst (صـ) ویژگی آن کـه کار بیهوده انجام می‌دهد.

هــــرّان‌ســـــورّو harrāŋ-sūrrū (ا) = هَران‌سْوارۆ↓.

هَـران‌سْـوارۆ har-āŋ-swār-ō (ا) =اێربـوْجی، هیمَکوْ. بازی الاکُلنگ.

هــران‌سْــیاهلُک har-āŋ syāh-al-ok (ا) =سْیاهلو→.

هَرَب harab [کا] (صـ) پیرخرف.

هربا[1] harbā (قـ) حـتماً، بـه‌طـور حـتم. مثَـل: «داتگێن دستءُ دست‌بدلیان، هربا که روْچـے دَیگـی اِنـت dāt-ag-ēŋ dast o dast-badal-y-āŋ harbā ke rōč-ē da-y-ag-i eŋt

چیزهایی که از دیگران دریافت کرده‌ای به‌طور حتم باید پس بدهی»

هربا[۲] har-bā (ق) =هروهد. هر وقت، هر زمان.

هرباب har bāb (ا) هر گونه، هر نمونه. «هر بابیّن مردم har bāb-ēŋ mardom هر نمونه مردم»

هربابیّن harbāb-ēŋ (ا) =هرباب↑.

هربار har-bār (ا) بارِ خر، به اندازهٔ یک بار خر، باری که خر می‌تواند آن را حمل کند. «اے کاهان یک هربارے بنت ē kāh-āŋ yak har-bār-ē baŋt این علف‌ها به اندازهٔ یک بار خر می‌شوند»

هربڈّ harbađđ (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان» نوعی ماهی گیش که خط‌هایی به صورت عمودی بر بدن دارد.

هربڈّ harbađđ (ا) بنایی که سقف آن مانند پشت خر باشد و آب باران به راحتی از دو سو فرو ریزد.

هَرَب‌زدَگ harab-zad-ag [کا] (ص) =هَرَب↑.

هْربُزگ harbozag (ا) =تیجَک. خربزه.

هربُزه harboza (ا) =هربُزگ↑.

هربَه harba (ق) =هروهد. هربار، هرمرتبه، هروقت.

هِرِپ herep (ص) ۱- شخصی که بر اثر پیری هوش و حواس خود را از دست داده است، خرف. ۲- شخص بسیار پیر. ۳- =گنوّک. دیوانه.

هرپَد har-pad (ا) رد پای خر.

هِرپد her-pad (ا) ۱- رد پای بچه‌شتر. ۲- نقشی است که برحصیر محلی «تگرد→» بافند. ۳-نوعی گیاه خودروی بهاری که برگ‌هایش گرد و شبیه رد پای بچه‌شتر است.

هِرپَدُک her-pad-ok (ا) =هِرپَد↑.

هرپزدگ herep-zad-ag (ص) شخص پیری که هوش و حواس خود را از دست داده است، کندذهن، خرف.

هِرپ‌زده herep-zada (ص) =هرپ‌زدگ↑.

هْرپُشت har-pošt (ا) کلبه یا اتاق ساده‌ای که از شاخ درخت خرما سازند و سقف آن را به‌گونه‌ای که از دو سو شیب باشد، درست کنند.

هَرپَهْک har-pahk (ضمـ مبهم) هر همه[۱].

هرپَهکان har-pahk-āŋ (ضمـ مبهم جمع) همهٔ آن‌ها.

هـرپَیم harpaym (ق) =هـرداب، هـرڈول. هرگونه، هرطور، هرجور. «آئیءَ هرپیم که بوتگ وتی گونءَ بیار āyi y-a har paym ke būtt-ag wat-i gōŋ a b-y-ār او را هر طور که مانده است با خود بیاور»

هـرپَیمیّن har paym-ēŋ (ص) =هـردابیّن. هرگونه، هر نمونه، جور و اجور، گوناگون، دارای گونه‌ها و شکل‌های مختلف. «آئی ءِ لوگ هر پَیمیّن مردمءَ کیت āyi y-e lōg har paym-ēŋ mardom a kayt به خانه او هر جور آدم می‌آید»

هُرت hort (ص) =هُرد. خرد و کوچک.

هرتاوَگ har-tā-w-ag (ا) دو کفش که جفت هم نباشند ولی یک شخص آن‌ها را بپوشد یا با هم به فروش روند، معمولاً یکی از کفش‌ها بزرگ‌تر یا گشاده‌تر از دیگری است.

هُـرت‌چـاری hort-čār-i (حامصـ) = هورت‌چاری↓.

هرُتک harotk بن ماضی از «هرُجگ↓»

هرج harj (ا) =هرچ. ۱- پولی که برای رفع مایحتاج زندگی صرف کنند، خرج، هزینه.

۱-چون دولت عاشقی برآمد / این هر همه از میانه برخاست (سنایی، در اقلیم روشنایی، شفیعی‌کدکنی،۱۷)

۲-نفقه، مال یا پولی که برای صرف هزینهٔ کسی، مانند مادر، همسر پرداخت کنند.

-هرج بیگ harj ba-y-ag (مصـل) خرج شدن، هزینهٔ مصرف شدن. «اے دْرو زرّ هرج بیت انت ē draw zarr harj bitt-aŋt این همه پول مصرف شدند»

-هرج برَگ harj bar-ag (مصـل) هزینه بردن، صرف شدن، خرج برداشتن. «شُمئے کار چینچو هرج بارت šomey kār čiŋčo harj a bārt کار شما چقدر خرج و هزینه دارد؟»

-هرج درآرَگ harj dar-ār-ag (مصـم) درآوردن خرج و هزینهٔ زندگی. «آ وتی هرجءَ در آریت ā wat-i harj a dar ār-it او خرج و هزینهٔ زندگی خود را در می‌آورد»

-هرج درآیَگ harj dar ā-y-ag (مصـل) فراهم شدن خرج و هزینهٔ زندگی. «منی هرج په اے کار در نه یَیت man-i harj pa ē kār dar na-yeyt خرج و هزینهٔ زندگی من با این کار فراهم نمی‌شود»

-هرج دَیگ harj da-y-ag (مصـم) خرج دادن، هزینه و خرج زندگی کسی را پرداخت کردن. «ایّشان وتی مات ءِ هرجءَ دینت ēšāŋ wat-i māt ay harj a da-y-aŋt این‌ها خرج و هزینه زندگی مادر خود را پرداخت می‌کنند»

-هرج گِرَگ harj ger-ag (مصـم) گرفتن خرج و هزینهٔ معاش خود از دیگری.

-هرج ورَگ harj war-ag (مصـل) صرف شدن پول برای انجام کاری، هزینه برداشتن. «زاهدان ءِ رَوَگ پانسد هزار تُمُن هرج وارت zāhedān ay raw-ag pāŋsad hazār tomon harj wārt رفتن به زاهدان پانصد هزار تومان هزینه بر می‌دارد»

هَرُج haroj بن مضارع از «هَرُجگ↓»

هُرج horj بن مضارع از «هُرْجگ↓»

هرجا har-jā =هرجاگه↓.

هرجـاب harjāb (ا) =ارجـاب. داد و فریاد، هیاهو، سرو صدا.

هُرجِات horj-et بن ماضی از «هُرجَگ↓»

هرجاگه har-jāgah (ا) هرجا، همه جا. «هر جاگه بروئے من کایان har-jāgah be-raw-ay man kā-y-āŋ هرجا بروی من می‌آیم»

هرجـان harjān (ص) ۱- آن که بر اثر حادثه‌ای جان خود را ناخواسته از دست بدهد، قربانی. «هرجان اِنت بلوّچ هیرویںءِ harjān eŋt balōč harwin ay (عابد: ۱۸۸) بلوچ قربانی هروئینْ است» ۲- آن‌که یا آنچه که به سبب حوادث یا محیط نامناسب دچار مشکل شود. ۳- نقصان، تاوان.

-هرجان بیگ — ba-y-ag (مصـل) نقصان شدن، بیهوده و مفت جهت چیزی خرج شدن و سودی از آن نیافتن، برای چیزی ازبین رفتن و نابود شدن، برای کاری یا هدفی بیهوده قربانی شدن. «اکبر وتی نَکُتَگیّن گناهانی هرجان بیت (صبا[۱]: ۲۱) akbar wat-i na-koṭ-ag-ēŋ gonāh-ān-i harjāŋ bit اکبر قربانی گناهان انجام ندادهٔ خودشد»

-هرجان جنگ — jan-ag (مصـم) ۱- نقصان دادن، زیان رساندن. «هرجان جَت وتی بےزاتءَ (عابد: ۲۳) harjāŋ jat wat-i bē-zāt a آن شخص بدذات [آن چیزرا] برای خود بیهوده خرج کرد» ۲- نابود کردن، از بین بردن. «آ واهَگءُ مهرءُ وفا / وهدءَ وتی هَرجان جَت اَنت (پیرل:۷۷) ā wāh-ag o mehr o wapā wahd a wat-i harjān jat-aŋt آن آرزوها و مهر و محبت را روزگار از بین برد»

-هرجان‌کنَگ — kan-ag (مصـم) بیهوده خرج کردن، چیزی را بیهوده در برابر چیزی یا کاری خرج کردن، ضرر رساندن.

هرجاوک har-jā-w-ak (ص) آن‌که از جایی دیگر آمده یا از طایفه و قومی دیگر است، بیگانه.

هَرجاه¹ har-jāh (ا) =هرجاگه↑.

هَرجاه² har-jāh (ا) جای خر، طویله.

هُرجِتِن horj-et-en (مصـل) =هُرجگ↓.

هَرُجگ haroj-ag (مصـل) ۱- فروریختن بنا، ویران شدن. ۲- باز شدن عمامه و دستار بسته‌شده بر سر.

هُرجگ horj-ag (مصـل) ۱- بیرون آوردن شمشیر از غلاف و بالا بردن آن به قصدِ زدن. «هُرج اِت انت الماس مَکّهی سْواران (ملاابراهیم / شعر محمد حنیفه) horj-et-ant almās Makkah-i swār-ān شمشیرهای الماس‌گونهٔ خود را از غلاف بیرون کشیدند»، «په هسَد لانکءِ گوهَریّن تیگ ئے هُرجاِتگ (حماسهٔ همل) pa hasad lāŋk e gawhar-ēŋ tēg ay horj-et-ag از روی کینه شمشیر آبدار را از [غلاف] کمر خود بیرون کشید» ۲- آمادگی انجام کاری را گرفتن. «آ هُرجاِتگ که بـرَوت ā horj-et-ag ke b-rawt او آمادگی گرفته است که برود» ۳- هجوم آوردن یا هجوم بردن برای انجام کاری. «آ هُرج اِت که منءَ به جنت ā horj-et ke man a be-jaŋt او هجوم آورد که مرا بزند» ۴- =ژِنْگ. به سوی خود کشیدن مانند کشیدن طنابی که در دست دیگری است یا به جایی وصل است. «هُرجاِت آنت دار مَن مؤلِدءِ هَنچؤ / اَچ هما هاکان، هاکتِرءَ بیت آنت (حماسهٔ آدینک: ۴۶۶) horj-et aŋt dār maŋ mōled e haŋčō ač hamā hāk-āŋ hāk-ter a bitt-aŋt طناب هیزم‌های کنیز را به گونه‌ای محکم کشیدم که هیزم‌ها مانند خاک پودر شدند»

هُرجَل horjal (صـ) چیزهای زاید و ریز و پس‌مانده، خرت و پرت.

هُرجَم horjom (امصـ) =باهند. هجوم، خیزش.

هُرجَن horjan بن مضارع از «هُرجَنگ↓»

هُرجنگ horjan-ag (مصـمـ) ۱- =ژِنْگ. به یکباره کشیدن چیزی به سوی خود، مانند دست را از دست کسی؛ محکم کشیدن چیزی مانند طناب یا ریسمانی که بار را با آن بندند. «اَڑتگیّن بندیک پَه هُرجنگ نه‌گیشّاِیت (سید۹: ۵۹) aŕt-ag-ēŋ baŋdik pa horjen-ag na-gišš-it نخ کلاف و درهم پیچیده با کشیدن از هم جدا نمی‌شود» ۲- تلاش کردن و زورزدن برای نگه داشتن چیزی که در حال رها شدن است. «تَو وَتی ساهءَ په هُرجنگ داشتگ (حماسهٔ رند و لاشار) taw wat-i sāh a pa horjan-ag dāšt-ag تو[ای چاکر] نَفَس و زندگی خود را با تلاش و کشمکش حفظ کرده‌ای»

هَرجوار harj-wār (صـ) ویژگی آنچه خریدن، ساختن یا همراهی و وجود آن خرج زیادی بر می‌دارد.

هُرجءُ هارج horj o hārj (امصـ) =هُرجنگ. کشاگش، گیرودار، کشمکش.

هرجی harj-i (صـ) پولی که ویژهٔ خرج‌کردن برای معاش روزانه است، خرج، خرجی.

هُرجین horjīn (ا) دو کیسهٔ چسبیده به هم که آن‌ها را از موی و پشم جانوران بافند و روی چارپایان بویژه شتر برای حمل بار گذارند، خُرجین، خورجین.

هُرجیّن horj-ēn بن مضارع از هُرجیّنگ↓.

هُرجیّنت horj-ēŋt بن ماضی از هُرجیّنگ↓.

هُرجیّنتِن horj-ēŋt-en (مصـمـ) هُرجیّنگ↓.

هُرجینک horjin-ok (ا) خُرجین کوچک که روی دوچرخه گذارند.

هُرجیّنگ horj-ēn-ag (مصـمـ) =ژِنْگ. چیزی را به سختی به سوی خود کشیدن.

هُرجین‌گُنڈ horjin-gonđ (صـ) ویژگی آن‌که خایه‌هایش مانند خُرجین بزرگ و گنده باشند. مثَل: «چَه دوستی اِت گُشان هُرجین‌گُنڈ ča

dōst-i et goš-āŋ horjiŋ-gonđ از روی مهر و دوستی تو را هُرجین‌گُند می‌گویَم (قصدی غیر از شوخی ندارم)»

هـرچ¹ harč (ا) =هـرج. خـرج، هزینه. مثَل: «هَرچ پَه کچّ harč pa kačč خرج خوب است اما به اندازه»، «تمام لوگءِ هرچءَ که تریاک ئی گیش اِنت / نزانت بےخرد، جنّدءِ نفع ءُ زیانءَ (روانبُد، مرد نالایق) tamām lōg e harč a ke taryāk i gēš eŋt na-zāŋt bē-herad jeŋd e nap? o zyān a خرج تریاکش از خرج تمام منزل بیشتر است، آن بی‌خرد نفع و زیان خود را تشخیص نمی‌دهد»

هرچ² harč (ضمـ) =هـر. هر «هرچ پیم harč paym هرگونه، هرجور»

هرچار har-čār (صـ) آن‌که نگاه و دیدش مانند نگاه الاغ است که هنگام راه رفتن جلوی پای خود را نگاه می‌کند و به‌مجاز دوراندیش نیست. مثَل: «هر مَبَو سُرمبءَ مَچار هُشتر بِبَو دورءَ بِچار har ma-baw sromb a ma-čār hoštar be-baw dūr a be-čār مانند الاغ نباش که سُم پای خود را نگاه می‌کند، شتر باش [که هنگام راه رفتن] دور نگاه می‌کند»

هَرچاریّن har-čār-ēŋ (صـ) خرچران.

هرچُنت har-čont (قـ) ۱- هرچند، هر اندازه. ۲- (حر) اگرچه، با وجود آن‌که.

هرچند har-čand =هرچُنت↑.

هرچون harčōŋ (قـ) هرگونه، هرچون، هرطور. «هرچوْن که آیئے بْیا har-čōŋ ke ā-y-ay b-y-ā هر طور که می‌آیی بیا»

هَـرچءُدَرچ haeč o darč (ا) =هَرچ. خرج و هزینه.

هرچے har-čē =هرچی↓.

هرچی har-či (ضمـ) ۱- هر چیز که، همه چیزهایی که، هرچه. ۲- (قـ) هر اندازه که. «هر چی گیشتر وشتر har-či gēš-ter waš-ter هرچه بیشتر بهتر!»

هُرد¹ hord (صـ) =هورت. ۱- خُرد، کوچک. ۲- =کسان. کم سن و سال. ۳- =گونڈ. کوتاه. ۴- =هُردگ. پول خُرد.

-هُرد بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- خرد و کم سن و سال بودن. ۲- خُرد شدن، کوچک شدن، به قطعات کوچک‌تر تقسیم شدن. ۳- خُرد شدن پول.

-هُردکنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- خرد کردن، کوچک کردن، ۲- خُرد کردنِ پول.

هُرد² hord (ا) =اُرد←.

هرداب har-dāb =هرپیم↑.

هرداس hardās (ا) =ارداس. نوعی ابزار که برای پهن و صاف کردن چرم در کفاشی و دباغی به کار رود.

هرداگ hardāg (ا) داغ بزرگ. ← داگ.

هَردُک har-dok (ا) هردو تا، هردو. «چی اِیّت نادل‌کشّی، چی‌اِیّت دوّستی / پَرکءَ من هردُکانی شَر زانان (ساحرا: ۶۸) či ēt na-del-kašš-i či ēt dōst-i park har do-k-ān-i šarr zān-āŋ نادلبخواهی چیست، دوستی چیست؟ فرق هر دو را خوب می‌دانم»

هُردُک hord-ok (امصغـ) ۱- خُرد، کوچک. ۲- بسیار کم سن و سال.

هـردِک herdek (ا) ۱-جانور کوچک پستانداری که دارای دُمی پشمالو است و روی درختان زندگی کند و به شکار بپردازد، سنجاب. ۲ - (مجاز) چالاک و چُست.

هُردکار hord-kār (ا) نقش ظریف‌کاری شده در سوزن‌دوزی بر پارچه، ظریف‌دوزی.

هردُکان har-do-k-āŋ (ا) =هردُک. هر دو تا، هر دوان. «هردُکانءَ کار به گِر har-do-k-ān-a kār be-ger از هر دو تا کار بگیر»، «آ سَدوّ آت گوْن شیّریّن کیّاءَ / هردُکان گول بست پَر وتی ساهءَ (ملا فاضل) ā sadō at gōŋ šēr-ēŋ kiyyā a har-do-k-ān kawl

هـ

آن سدّو با کیّا دلیر، bast par wat-i sāh a هر دو در برابر جان خود پیمان بستند»

هردُکین hardok-ēŋ (ق) هر دو، هر دو تا، هر دوان. (هردُکیں آتک انت har-do-k-ēŋ ātk-aŋt هر دو آمدند)

هُردُکین hord-ok-ēŋ (صـ) خرد و کوچک، کوچولو. «هُردُکین بَچّ hord-ok-ēŋ bačč پسر کم سن و سال»

هُردَگ[1] hord-ag (صـ) پول خُرد، خُرده. «هُردَگین زر: پول خرد»

هُردَگ[2] hordag (امصـ) =هیردَگ↓. «دوّچایت هریرءُ ادلسان / چمّانی رێچایت هُردَگان (بیدار: ۱۲۰) dōč-it harir o adlas- āŋ čamm-ān-i rēč-it hordag-āŋ بر پارچه‌های ابریشمی گُل‌دوزی می‌کند و با آن نور و بینایی چشمانش را از دست می‌دهد»

هَردل hardal (ا) نوعی گیاه بهاری و خودرو با برگ‌های پهن که مصرف خوراکی دارد.

هُردُل hord-ol (صـ) خُرد و کوچک، کوچولو.

هُردَلُک hord-al-ok (امصغ) =هُردُل↑.

هردم har-dam (ا) =هردمان↓.

هردَماگ har-damāg (صـ) ۱-خردماغ. ۲-(مجاز) آن‌که زود خشم گیرد و در خشم نتواند خود را کنترل کند.

هردمان har-damān (ا) هر لحظه.

هردمو har-dam-ō (ا) گونه‌ای نخل با خارک‌های زردرنگ.

هردو har-dō (ا) هردو تا.

هَردُوان har-dow-ān (ا) =هردُکان. هر دوتا.

هُردَه[1] horda (ا) =زهگل. رمهٔ بُزغاله.

هُردَه[2] hordag (ا) =هُردَگ↑1.

هَردَهلاش hardahlāš [کا] (صـ) ویژگی آن‌که کارش را به خوبی انجام دهد.

هَردی haradi [فنو] (ا) آخرین دندان‌ها قبل از دندانِ آسیاب.

هردێم hardēm (ا) هر سو، هر طرف، هرجانب.

هَردێن hardēn (ا) ۱- هر موقع، هر وقت. «هردێن‌که har-dēn-ke هر وقت که، هر زمان که» ۲- هربار، هر مرتبه. «هَردێں شکار کنتءُ بیئت/ من دورءَ درکپان ئی دێمءَ (شعر عامیانه[1]) hardēŋ šekār kaŋt o b-yeyt maŋ dūr a dar-kap-ān i dūr a هر زمان که پس از شکار برگردد، من از دور به استقبالش می‌روم»

هُردێن hord-ēn (ا) ۱- خُرد و کوچک. «هُردێن لوگ hord-ēŋ lōg خانهٔ کوچک» ۲- کم سن و سال. «هُردێن چُک hord-ēŋ čokk بچهٔ خردسال»

هرڈول harđawl (ا) هر شکل، هر صورت، هر طور.

هرڈولین har đawl-ēn (صـ) هر شکلی، هر رنگی. «اِدا هَر ڈولێن مردُم هست edā har đawl-ēŋ mardom hast اینجا هر نوع آدم وجود دارد»

هررَنگ har raŋg (ا) هر شکل، هر صورت.

هررنگین har-raŋg-ēn (صـ) هر گونه. مثَل: «توپانـے بِه‌بیت هر رنگێں / ماتکوّءَ نَه‌کِنزیت زَنڈێں tūppān-ē be-bit har-raŋg-ēŋ māt- kōh a na-keŋz-it zaŋđ-ēŋ هر گونه توفانی باشد این کوه بزرگ و ستبر از جا تکان نمی‌خورد»

هَرروچ har rōč (ق) ۱- هر روز. ۲- (مجاز) همواره، هر زمان.

هرز[1] harz بن مضارع از هَرزَگ↓.

هرز[2] harz (صـ) ۱- ویژگی ارّه یا داسی که دندانه‌های آن سائیده و فرسوده شده باشد. ۲- ویژگی پیچ یا مُهره‌ای که دندانه‌های آن

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۷۴.

سائیده شده باشند و پیچ در جایگاه خود محکم نمی‌شود.

هَرز[3] harz (امصـ) از خواب پریدن، به‌طور ناگهانی از خواب بیدار شدن.

هرز[4] harz [عر: عرض] (امصـ) خواست.

هَرَز haraz (ا) حساسیت غذایی. «بانکلێنکءَ هرَز هَست اِنت bāŋkalēŋk a haraz hast eŋt باقلا ایجاد حساسیت می‌کند»

هرزات harz-et بن ماضی از هَرزَگ↓.

هرزبند haraz-baŋd (ا) ۱- صبحانهٔ مختصر. ۲- خوراک کمی که پیش از صبحانه خورند. «هَرَزبند کنت، حبّه‌یے زهر نوْشیت / روان اِنت پَه بازارءِ راهءَ تچانءَ (روانبُد: مرد نالایق) haraz-baŋd kaŋt habba-ē zahr nōš-it/ raw-ān eŋt pa bāzār e rāh a tač-ān a صبحانهٔ مختصری می‌خورد و حبه‌ای تریاک نوش جان می‌کند و شتابان به سوی بازار روانه است»

-**هَرزبند کَنگ** kan-ag — (مصـلـ) خوردن صبحانه↑.

هرزشت harz-ešt (امصـ) =ارزشت. ارزش، اهمیت.

هرزگ harz-ag (مصـلـ) آزردن، رنجیدن، آزرده شدن. «دلاوْن هَرز اِت del-ōŋ harz- et دلم رنجید»

هرزُن harazon (ا) =گاورز. گیاهی است با دانه‌های ریز و براق و خوراکی که در قدیم از آن نوعی نان می‌پختند، گاوَرس، ارزن. مثَل: «هَرزُنءِ آرت اِنت جَم نَه‌بیت arzon e ārt eŋt jam na-bit آردِ ارزن است که جمع نمی‌شود و وامی‌رود»

هرزێن haraz-ēn (صـ) ۱- ویژگی ارّه یا داس یا پیچی که دندانه‌هایش فرسوده و ساییده شده باشد. ۲- بن مضارع از هرزێنَگ↓.

هرزێنت harz-ēŋt بن ماضی از هَرزێنَگ↓

هرزێنتن harz-ēŋt-en (مصـمـ)=هَرزێنَگ↓

هرزێنَگ harz-ēn-ag (مصـمـ) آزردن، آزار دادن، رنجاندن. «تو پَچے منی دلءَ چو هَرزێنئے taw pačē man-i del a čō harz-ēn-ay تو چرا دلم را این‌گونه می‌رنجانی؟»

هرزێنوک harz-ēn-ōk (ص.فا) آزارده‌نده، رنجاننده.

هُرژُپ horžopp (امصـ) ۱- کشمکش، گیرودار، کشاکش. ۲- کشش. ۳- بنِ مضارع از هُرژُپَگ↓.

-**هُرژُپ‌کَنگ** kan-ag — =کشگ، کچاپگ. به سوی خود کشیدن.

هُرژُپَگ horžapp-ag (مصـمـ) =ژپگ. با فشار و زور زیاد به سوی خود کشیدن.

هَرس hars (ا) =آرس. اشک چشم.

-**هَرس آیگ** ā-y-ag — (مصـلـ) اشک آمدن، اشک‌آلود شدن چشم، درآمدنِ اشک. «گُلگُلێن هَرس اَنت که آیَنت چمّانـی (منظومهٔ شهدادِ و مهناز) golgol-ēŋ hars aŋt ke ā-y-aŋt čamm-ān-i قطره‌های بزرگ اشک هستند که از چشمانش جاری اند»

-**هَرس پِلێنَگ** pettel-ēn-ag — (مصـمـ) اشک ریختن.

-**هَرس رِچَگ** reč-ag — (مصـلـ) ریختن اشک، جاری شدن اشک، گریستن. «تئی هَرسان رِتْک اَنت، گُڈا من زانت که تو گْرێوئے tai hars-ān retk-aŋt godā man zāŋt ke taw grew-ay اشک‌های تو ریختند، بعد من دانستم که تو گریه می‌کنی»

-**هَرس رێچگ** rēč-ag — (مصـمـ) اشک ریختن، اشک جاری کردن. «مهرَنگ گُلێن مهرَنگ گُلێن / مرواردێن آرسانِ مَه‌رێچ (پیرل: ۵۸) mahraŋg gol-ēŋ mahraŋg gol-ēŋ morwāred-ēŋ ars-ān ma-rēč دلبر گُلم، دلبر گُلم، اشک‌های چون مرواریدت را این گونه نریز»

-هَرس شَلَگ šal-ag — (مصـل) جاری شدن اشک از چشم.

-هَرس شَلَێنَگ šal-ēn-ag — (مصـم) جاری کردن اشک، اشک بسیار ریختن.

-هَرس گْوارَگ gwār-ag — (مصـل) ۱-اشک باریدن. ۲-(مجاز) بسیار گریه کردن.

هِرس[1] hers (ا)=مَمّ←. ۱- خرس. ۲- (مجاز) بدشکل و بدریخت.

هِرس[2] hers [عر: حرص] (امص) حِرص، آز، طمع.

هرسْرُمب har-sromb ۱ - (ا) سُمِ خر. ۲-(مجاز) (صـ) آن که پاهای کلفت و زمختی دارد. ۳- (مجاز) آن که پاهای بزرگ و بدریختی دارد. ۴- =هَرچار. (مجاز) ویژگی آن‌که دوراندیش نیست و در ظاهر مانند الاغ است که هنگام رفتن به جلوِ پای خود نگاه می‌کند. مثَل: «هر مَبو سْرمبءَ مَچار هُشتر بِبَو دورءَ بِچار har ma-baw sromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār مانند الاغ نباش کّه سُم پای خود را نگاه می کند، شتر باش [که هنگام راه رفتن] دور نگاه می‌کند»

هَرسِک harsek (ا) =ارسِک. نوعی زیرانداز و گلیم که در فارسی «خرسک» گویند و نوعی قالی درشت‌باف و ضخیم و بدنقشه است.

هرس‌گْوار hars-gwār (صـ) ۱- اشکبار، چشم گریان و اشک‌ریزان. ۲-(مجاز) بسیار گریان.

هُرسَند horsaŋd (صـ) خرسند، خشنود، قانع. «هـرکس واب نه‌اِنت آگاه اِنت / بهر ئی گِپتَگءُ هُرسند اِنت (عابد: ۱۶۲) har kas wāb na-eŋt āgāh eŋt bahr i gept-ag o horsaŋd eŋt هر کس خواب نیست و بیدار است، سهم خود را گرفته و خرسند است»

هرَسو harasū (صـ) ویژگی بچه‌ای که شیفته و حریص چیزی است.

هرسوار har-swār (صـ) خرسوار، سوار برخر.

هرسواری har-swār-i (حامصـ) ۱-خرسواری، سوار شدن بر خر و تاختن. ۲- مسابقهٔ خرسواری.

هَرسی hars-i (صـ) =هَرسیگ↓.

هَرسی harsi / harassi (ا) نوعی تور ماهی‌گیری با نخ‌های کلفت و محکم و چشمه‌های بزرگ که برای شکار میش‌ماهی یا کوسه‌ماهی به‌کار رود.

هرسیگ hars-īg (صـ) ۱- اشک‌آلود، اشک‌بار، پر از اشک. «شاریءِ چَمان هَرسیگ بوت اَنت šāri ye čamm-ān hars-īg būtt-aŋt چشمان شاری اشک‌آلود شدند» ۲- گریان، گریه‌کنان.

هُرش horoš (امصـ) =اُرُش. یورش، هجوم و حمله.

هرشُپانک har-šopāŋk (ا) خَرچران، چوپان خرها.

هُرشت[1] horošt (ا) =نارُشت. خورش.

هُرُشْت horošt (امص) =هُروشْت↓.

هرُک har-ok (امصغـ) ۱-خرَک، خرِ کوچک، خر کوتاه‌قد. ۲- کُرّه‌خر. ۳- مجسمه‌های کوچک که شکل خر درست شوند. ۴- عروسکی که به شکل خر باشد. ۵- پایه‌های چوبی کوچکی که در سطح فوقانی برخی از سازها مانند قیچک قرار دارد و تارهای ساز برای حفظ تعادل و انتقال صوت به کاسه، روی آن قرار دارند. ۶- نوعی خرچنگ دراز دریایی. ۷- خر دجّال. ۸- نوعی حشره که پس از باریدن باران ظاهر می‌گردد، این حشره با رنگ‌های سفید و سیاه و دارای نوکی دراز است. ۹- رورَوَک چوبی.

هِرُّک herr-ok (ا.مصغ هِرّ) شتربچهٔ خردسال.

هُرک hork بن مضارع از هُرگَگ↓.

هُرکاپ horkāp بن مضارع از هُرکاپَگ↓.

هُرکاپَگ horkāp-ag (مصـم) چیزی را محکم بستن، بستن دست‌ها.

هُرکاِت hork-et بن ماضی از هُرگَگ↓.

هرکار har-kār (صـ) ۱- آن‌که با الاغ کار می‌کند. ۲- آن‌که مانند الاغ کار می‌کند، ۳- (مجاز) آن که از کار خسته نمی‌شود. ۴- آنچه از کار کشیدن زیاد خراب نمی‌شود.

هرکاره harokāra (صـ) هرکاره، همه‌کاره، همه فن حریف.

هَرُک‌بازی har-ok-bāzi (ا) بازی کودکانه‌ای که کودکان خود را به صورت الاغ در می‌آورند و سوار می‌شوند.

هرکپّ har kapp (ا) =هردێم. هر سو، هر طرف.

هرکت harokat [عر: حرکة] (امصـ) ۱- حرکت، جنبش. ۲- رفتار، عمل. ۳- همّت، جدیت در انجام دادن کاری. ۴- اقدام، کوچک‌ترین اقدام. ۵- گستاخی، بی‌ادبی.

-هَرکَت کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-حرکت کردن، روانه شدن. ۲- همّت کردن. ۳- اقدام کردن.

هُرکِتِن hork-et-en (مصـل) =هَرگَگ↓.

هرکجا har-kojā (قـ) هرجا، هرکجا.

هَرکُجام har-kojām (ا) هر کدام، هریک.

هَرُک‌جُڈّال harok e jođđāl (ا) خر دجال.

هَرکَچ har-kač (ا) =گَچ. دو سبد به هم چسبیده که از الیاف نخل وحشی (داز←) بافند و بر پُشت الاغ گذارند و برای حمل اشیا، بویژه خشت و خاک به کار می‌رود.

هرکدَگ har kadag هر اندازه، هر مقدار. «هرکدگ به‌لۆٹئے هست har kadag be-lōţ-ay hast هر اندازه بخواهی موجود است»

هرکدی har-kad-i (قـ) =هروهد. هر موقع.

هرکدێن har kad-ēŋ =هرکدی↑.

هَرکرّگ har-kerrag (ا) =کێران‌هَرۆ. نوعی گیاه خودرو که ساقه‌ای کلفت با برگ‌های ریز چسبیده به آن دارد، این گیاه در فصل بارش بهاری مانند قارچ از زمین سر می‌کشد.

هَرکس har kas (ا) ۱- هر کس، هر شخص، هر فرد. ۲- هر جور آدم. «هر کس ادانءَ گیت har kas edān a kayt هرجور آدم این‌جا می‌آید»

هرکسۆ har-kas-ō (صـ) آنچه مورد استفادهٔ عموم است، یا هرکس به آن دستبرد زند.

هَرکُش har-koš (ا) نوعی رُتیل که جثه‌اش بزرگ‌تر از نوع معمولی است.

هُرگَگ hork-ag (مصـل) =گُرّگ. خروپف کردن، خُرناس کشیدن.

هَرکَه harka (ضمـ) هرکس.

هَرُکی haroki (صـ) خرچران، خربنده.

هَرّگ[1] harrag (ا) ۱- داس، ابزار درو کردن گیاه و بریدن شاخه‌های درختان. ۲- ارّه. ۳- (مجاز) پیرزن چالاک و حقه‌باز، پیرزن حسود.

-هَرّگ هرّگ —— (صـ) ویژگی آنچه مانند تیغهٔ ارّه ناهموار و دندانه‌دار باشد. چیستان: «سُهرسُهر اِنت چۆ آسءَ، هَرّگ هرگ اِنت چۆ داسءَ sohr sohr eŋt čō ās a harrag harrag eŋt čō dās a مانند آتش بسیار سُرخ و مانند داس دندانه دندانه است (تاج خروس)»

هَرّگ[2] harrag (ا) ۲-بارانی که پی‌درپی و پیوسته باشد. ۲- این واژه با کلمهٔ هَور همراه است، هَورءُ هرّگ[1]

۱-در فارسی «خَره به معنی گل و لای است، ریخت کهن واژه در پهلوی خرّگ xarrag می‌توانسته است بود هنوز کردان گل و لای را خرّگ می‌گویند» (کزازی: نامهٔ باستان، ج۲، ۴۱۷)

هَرّگ harr-ag (ص) ۱-پذیرفتن شرط یا شروط کسی. «من تئی ڈکّانءَ هَرّان man tai đakk-ān a harr-āŋ من شرط‌های تو را می‌پذیرم» ۲-برآورده کردن خواست و ناز کسی. «گنوّک اِنت جوّد که هَرّیت جَنءِ هَمُک نازءَ (مُنیب افشانی) ganōk eŋt jōd ke harr-it jan e hamok nāz a شوهر اگر هر نوع ناز و خواسته‌های زنش را برآورده کند دیوانه است»

هُرّگ horr-ag (مصـل) از هم باز شدن دو بخش از یک چیز به هم چسبیده یا نزدیک به هم.

هَرگـاڑی har-gāŕi (ا) خرگاری، ارابه‌ای که بوسیلهٔ الاغ حرکت می‌کند.

هرگانی har-gāni [سرا] (ق) هربار، هر نوبت. «هرگانی که تَو یائیے منِ اِداں نَهاں har gāni ke taw yā-y-ay man edāŋ na-hāŋ هربار که تو می‌آیی من این‌جا نیستم»

هَرّگ‌ٹَپّ harrag-ţapp (صـ) آن‌که پیشه‌اش کوبیدن آهن و درست‌کردنِ داس است.

هُرگردێن har-gard-ēŋ (امصـ) مجموعهٔ چند الاغ که روی خرمن می‌چرخند تا آن را بکوبند و کاه از دانه جدا گردد.

هَـرّگ‌سَر harrag sar (صـ) ۱- (مجاز) پیرزن چالاک و حقه‌باز. ۲- پیرزن دلال و چرب‌زبان که کار او فریفتن زنان و دختران است. مثَل: «مارءُ مَزارءُ مَلکمیٹ، هـرّگ‌سرءِ مگـرءُ دلیل mār o nazār o malkamit harrag-sar e magr o dalil مکر و حقهٔ پیرزن زبل در نابودی و شرارت، مانند مار و شیر و عزرائیل است»

هِرّگل herr-gal (ا) گلّهٔ شتربچه‌ها.

هَرّگوّ harrag-ō (صـ) ۱- ویژگی آنچه مانند ارّه دندانه‌دار یا بُرنده باشد. ۲- (ا) نوعی گیاه خودرو که برگ‌هایش شبیه تیغهٔ داس است.

هَرگْوَر har-gwar (قـ) =هـردیٌم. هر سو، هر طرف.

هَرگـوّر har-gōr (ا) ۱- گـورخر. ۲- نـوعی ماهی دریای جنوب شبیه شیرماهی، ولی مزهٔ گوشت آن مانند ماهیِ تُن است.

هَرگوّشْـک hargōšk (ا) =کرگوّشک. خرگوش که جانوری است پستان‌دار و علف‌خوار با گوش‌های دراز.

هَرگوّشَکا hargōš-a-kā (ا) = هرگوّشک‌کاه↓.

هَرگوّشـکُک hargōšk-ok (امصغـ) خرگوش کوچک، خرگوش‌بچه.

هَرگوّشْـک‌کـاه hargōšk-kāh (ا) گیاهی است خودرو و بهاری، با برگ‌ها و ساقه‌های نازک و باریک که در کنار بوته‌ها و در میان زمین‌های شنی می‌روید و به مصرف انسان و حیوانات علف‌خوار می‌رسد.

هَرگوّشک‌واب hargōšk-wāb = کرگوّشـک‌واب. ۱- (ا) حالتی از خواب، که چشم‌ها نیم‌باز باشد، یا این‌که که بین خواب و بیداری باشد. خواب خرگوشی. ۲- (صـ) ویژگی آن‌که کاملاً خواب نیست و در خواب خرگوشی فرورفته است.

هُرم horm (ا) ۱- گرمیِ بخار آب. ۲- گرمی و تف آتش. ۳- =هێسام. بخور، بخار آب‌جوش همراه با دارویی که در آن نهاده‌اند. ۴- =هیدءُ هُرم. عرق بدن. ۵-بدنی که بوی عرق دهد. ۶-بوی بد، بوی پوسیدگی. ۷- بن مضارع از هُرمَگ↓.

-هُرم دیَگ da-y-ag — بخار دادن، در معرض گرمای بخار قرار دادن.

هُرّم horram (صـ) خرّم، آباد و سرسبز.

هُرمـا hormā (ا) =هُرماگ، ناه. میوهٔ درخت خرما که با توجه به نوع نخل به اندازه‌ها و رنگ‌های مختلفی است. مثَل: «شیرءُ هُرما دلءَ آزار نَه‌کنت، هِلارێن بچّ پِتءَ بازار نَه‌کنت šir o hormā del a āzār na-kaŋt helār-ēŋ bačč pa pet a bāzār na-kaŋt خرما را اگر با دوغ یا ماست بخوری، دل را نمی‌زند، حلال‌زاده با پدر درگیر نشود»

-هُرما بیَگ ba-y-ag — (مصـل) رسیدن خرما بر درخت. «کلوّنٹان هُرما بوتگ اَنت klōŋţ-āŋ hormā būtt-ag-aŋt خارک‌ها رسیده و خرما شده‌اند»

-هُرمـا جـاه‌کَنَـگ jāh kan-ag — (مصـمـ) خرماها را پس از برداشت، جهت نگه‌داری در حلب یا کارتن یا ظرفی گذاشتن و فشردن؛ این کار با دست انجام می‌پذیرد.

-هُرما چِنَـگ čen-ag — (مصـمـ) ۱- چیدن خرما از درخت، برداشت خرما. ۲- جمع کردن خرماهایی که در پایین نخل افتاده‌اند.

-هُرما دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) خرما دادن، ثمر دادن درختِ خرما. «اے مَچّ هرسال هُرما دَنت ē mačč har sāl hormā daŋt این نخل هرساله خرما می‌دهد»

-هُرما شانَگ šān-ag — (مصـمـ) برداشت خرما با تکان دادن خوشه‌های درخت.

-هُرما کَنَگ kan-ag — (مصـل) خرما کردن، خرما دادن، ثمر دادن نخل، تبدیل کردن خرمای کال به خرمای رسیده.

-هُرماءِ گـڈگ کنَـگ e gađđag kan-ag — هستهٔ خرماها را جدا کردن.

هُرمـابرێز hormā-brēz [فنو-گتـ] (ا) نوعی خوراک که از آرد و خرما و روغن درست کنند.

هَرمار har-mār (ا) نوعی مار.

هُرما ربئی hormā rabayi (ا) خرمای ربّی. ←ربئی.

هُرماشان hormā-šān (صفـ) برداشت کنندهٔ خرما با تکان دادن خوشه‌های نخل.

هُرماشانُک hormā-šān-ok (ا) نوعی پرندهٔ خرماخور که جثهٔ آن کمی کوچک‌تر از کبوتر است، جنس نرِ آن دارای شکمی زرد و مادهٔ آن با شکمی نقره‌ای رنگ است.

هُرمـاگ hormāg (ا) =هُرما↑. مثَل: «چَه دستانی بندگءُ نِندَگ، هُرماگءِ گـڈّگ کنَگ گِهتر اِنت ča dast-ān-i baŋd-ag o neŋd-ag hormāg e gađđag kan-ağ geh-ter eŋt از دست روی دست گذاشتن و نشستن، هسته‌های خرماها را جداکردن بهتر است»

هُرماگ‌وار hormāg-wār (صـ) ۱- خرماخور، ویژگی آن‌که به خوردن خرما علاقهٔ زیادی دارد، آن‌که خرما زیاد می‌خورد. ۲- (قـ) فصل و موسم خرماخوری.

هُرماگی hormāgi (صنـ) =هُرمائی↓.

هُرماگێن hormāg-ēŋ (صـ) =هُرمائێن↓.

هُرمـا مُزاتـی hormā mozāti (ا) خرمای مضافتی. ←: مُزاتی.

هُرماوار mormāwār (صـ) =هُرماگ‌وار↑.

هُرمـاوران hormā-war-ān (ا) ۱- جمع هرماوَر←. خرماخورها. ۲- فصل خرماخوری.

هَرماهیـگ har-māhīg (ا) =هَـر←. نوعی ماهی در دریای جنوب.

هُرمـائی hormā-?-i (صنـ) ۱- خرمایی، منسوب و مربوط به خرما. «هُرمائی کارتُن hormā-?-i kārton کارتن ویژهٔ نگه‌داری خرما» ۲- خرمافروش. ۳- آن که شغلش خرید و فروش خرماست.

هُرمائێن hormā-?-ēŋ (صـ) آلوده یا آغشته به خرما. «تئی دستان هُرمائێن اِنت tai dast-āŋ hormā-?-ēn eŋt دست‌های تو آغشته به خرما است»

هُرمت hořmat (قـ) بسیار زیاد، بی‌اندازه. «گیر کاریت دل هُرمتءَ مرچی / ڈاڈرءُ سیبیءِ یَلێن رِنداں (عابد۷: ۶۳) gir kār-it del

hormat a marči đađar o sibi y-e yal-ēŋ reŋd-āŋ دل بی‌اندازه رندان جوانمرد ڈادر→ و سیبی→ را به یاد می‌آورد»

هَرمَجگ har-majg (صـ) =هَردماگ↑. ویژگی آن‌که زود خشم گیرد و نتواند خشم خود را کنترل کند.

هَرمَست har-mast (صـ) ۱- خرَمست. ۲-(مجاز) آن که بسیار مست است. ۳-(مجاز) ویژگی آن‌که دارای نیروی جنسی بسیار قوی است. ۴-(مجاز) مغرور، متکبر.

هَرمَکِسک har-makesk (ا) مگس بزرگ، خرمگس.

هُرمَگ horm-ag (مصـل) فاسد شدن، بوی فاسد شدن دادن. «اے بَتّان کَمّکے هُرماِتَگ اَنت ē baṯṯ-āŋ kamm-ok-ē horm-et-ag aŋt این برنج‌ها کمی فاسد شده و بوی می‌دهند»

هَرمَگَز har-magaz (صـ) =هرمَجگ، هردماگ↑.

هُرمه horma [سرا] (ا) هُرما↑.

هُرمَه‌ای horma-?-i (صنـ) هُرمائی↑.

هُرمَه‌وار hirma-wār (صـ) =هُرماوار↑.

هَرِن haren (ا) ابزاری است چوبی که در کشاورزی سنتی برای درست کردن بندِ کرت‌ها به‌کار می‌رود. ۲- =کِین. تیغهٔ تراکتور که با آن بند سازند و خاک جمع کنند.

-هَرِن کَنگ kan-ag — (مصـمـ) درست کردن بند کرت‌ها با ابزار هرِن↑.

هَرَنج haraŋj [سحـ] (ا) =نوبهر. ابتدای سرچشمهٔ چشمه یا قنات که کمی ژرف است و آب در آن انباشته گردد.

هرند horaŋd [فنو] (ا) =رَند. دنبال.

هرۆ har-ō (امصـ) گونه‌ای بازی و سرگرمی خردسالان، شخصی بزرگ‌تر خود را به شکل چهار دست و پا مانند الاغ درمی‌آورد و بچه‌ها برپشتش سوار می‌شود.

-هَرۆ کَنگ kan-ag — (مصـل) بازی «هَرو↑» را انجام دادن.

هرَنگ har-raŋg (ا) =هَررَنگ↑.

هَرواجَه har-wāja (ا) صاحب خر.

هَروار har-wār (ا) خروار.

هِروار her-wār (ا) نوعی پرندهٔ لاشخور.

هَروبَرو harū barū (قـ) خواه ناخواه، حتماً، بدون چون و چرا. « هَروبَرو تَو بِرَو harū barū taw b-raw تو بدون چون و چرا برو»

هُروپ horūp [عر: حروف] (ا) حروف، حرف‌ها. «هروپان رِد بِه‌کَنئے چو دُرِّ شهوار (روانبُد: ۴۳۸) horūp-ān red be-kan čo dorr e šahwār حرف‌ها را مانند مرواریدهای گران‌بها در کنار هم و در یک رشته بچین»

هُروت horūt (ا) ۱- قروت، نوعی کشک بسیار تُرش. ۲- (مجاز) بسیار ترش، نماد مزهٔ ترشی زیاد. «هَنچ اِنت که هُروت hanč-eŋt ke horūt مانند قروت است، بسیار ترش است»

هَرۆتک harōtk =هَرۆهْت، آرۆتک. بن ماضی از هَرۆجَگ↓.

هَرۆتکِن harōtk-et-en (مصـمـ) =هَرۆجَگ↓.

هَرۆتکگِین harōtk-ag-ēŋ (صـ از هَرۆجَگ) ویران شده.

هَرۆج harōj بن مضارع از هَرۆجَگ↓.

هَرۆجَگ harōj-ag (مصـمـ)۱- ویران کردن، خراب کردن و فروریختن چیزی مانند بنا. ۲- بازکردن عمامهٔ بسته شده بر سر. «میرشَیهَکءَ هَیسی سرءَ / پاگ ئی هَرۆتگگ چه سرءَ (حماسهٔ رند و لاشار) Mir Šayhak a haysi sar a pāg i harōtk-ag ča sar a

میرشَیهک از سر پرافتخار خود عمامه را باز کرد»

هَرۆجَگی harōjagi (صـ) ۱- سزاوار فروریختن یا خراب کردن. ۲- آماده یا در شرُف خراب شدن. «اے دیوال هَرۆجَگی اِنت ē diwāl harōj-ag-i eŋt این دیوار در شرُف فروریختن است، این دیوار سزاوار خراب کردن است»

هرۆچ har-rōč (قـ) =هررۆچ. هر روز.

هَرۆد harōd [سیـ: سَک دوست داروک] (ا) دوست‌داشتنی و محبوب. «زندمءِ ساتءِ رهدگءِ دْراجیّن/ بییت هرۆدےءُ بِه‌بیت دمساز (گوادری۱۰: ۱۷۹) zeŋd-om e sāt e rah-dag e drāj-ēŋ b-y-yet harōd-ē o be-bit dam-sāz در سفر راه دراز زندگی، کاش دوستی صمیمی می‌آمد و دمساز می‌شد»

هُرود horūd (ا) ۱- =هُروت. قروت. ۲- نماد بسیار ترش بودن.

هَرۆدناک harōd-nāk (صـ) دوست‌داشتنی، جذاب.

هَرۆدناکی harōd-nāk-i (حامصـ) =هَرۆدی↓.

هَرۆدی harōd-i [سیـ: هَرۆدناکی](حامصـ) محبوبیت، جذابیت.

هَروَڑ har waŕ =هر داب. هر نمونه، هر شکل.

هَروَڑین har-waŕ-ēŋ (صـ) هرنمونه، هرشکل. هررنگ.

هُرۆش horōš (امصـ) جوش و خروش، فریاد، نعره.

-هُرۆش زورگ zūr-ag — (مصـل) خروش برآوردن، خروشیدن، بانگ و فریاد زدن از روی خشم. «سُهرنگءَ هُرۆشے زُرتگ (حماسهٔ بالاچ) sohreŋg a horōš-ē zort-ag سُهرنگ (اسب دوّدا) خروشی برداشت»

هُرۆشان horōš-ān (صـ) خروشان. «سْیاه مزَن‌دْرکّین شُت هُرۆشانءَ (گلخان۴: ۴۱۳) syāh mazaŋ-drekk-ēŋ šot horāš-ān a اسب تازنده و تندرو خروشان رفت»

هُروشت horūšt (امصـ) ۱- سفیدی بامداد که نشانهٔ برآمدن آفتاب است. ۲- روشنایی، فروغ. روشنایی سحر. ۳-(مجاز) بینایی. «چَم‌هروشت čam-horūšt بینایی چشم»

هُروشتی horūšt-i (ا) نور.

هَرّوک harrūk (ا) =هاروک. لثه.

هَرّوک harrūkk (صـ) درشت‌هیکل، گنده و بزرگ.

هَرۆهت harōht =هَرۆتک: بن ماضی از هَرۆجَگ↓.

هِروین herwin [فرانسه: héroine] (ا) هروئین، گرد سفیدرنگ و بی‌بو و سمّی و اعتیادآوری است که از مُرفین به دست می‌آید.

-هِروین کَشّگ kašš-ag — (مصـمـ) هروئین کشیدن، مصرف کردن هروئین. ۲- معتاد بودن به هروئین.

-هِروین کَنگ kan-ag — (مصـل) مصرف کردن هروئین.

هِروینی herwin-i (صـ) معتاد به هروئین.

-هروینی کَنگ kan-ag — (مصـمـ) کسی را به هروئین معتاد کردن.

هَرُهت haroht =هَرُتک. بن ماضی از هَرُجَگ↑.

هَرّه harra (ا) =هرگ۱↑.

هَرّه‌تَپ harra-ṯapp (صـ) =هَرّگ‌تَپ↑.

هَرهِچک har-hečk (ا) نوعی گیاه با برگ‌های دراز و خاردار، در سطح برگ‌ها به موازات خارها خط‌های سفیدی قرار دارد، غنچه و غلاف این گیاه گِرد و پر از خار است.

هَرهَرّ har-harr (اصو) صدای گریهٔ بلند و مداوم.

-هَرهَرَة گْرِیْوَگ grē-w-ag — زار زار گریستن.

هَرهَرْک harhark [کا] (امص) =گُرِک. خروپف، خُرناس.

هِرّءُکَپِّرْ herr o kaperr (اصو) ۱- صدای از راه رسیدنِ ناگهانیِ کسی. ۲- (ق) بی‌ادبانه به جایی وارد شدن.

هَری har-i (صن) =هَریک. ۱-مربوط به «هَر، خری. «هَری گوْشت har-i gōšt گوشت خر» ۲- صاحب خر. ۳- خرسوار. «یَک هری یے چه اِدا گْوَست yak har-i-ē ča edā gwast خرسواری از این جا گذر کرد» ۴- خرفروش. ۵- (مجاز) بسیار درشت، گنده و بدریخت. «هری دنتان har-i daŋtān دندان بزرگ و بدریخت» ۶- مانند خر. ۷- (حامص) خر بودن، خری.

هَرّی harri (اصو) =هِرّی↓

هِرّی herri (اصو) گفتن یا تکرار این واژه برای راندن و فراری دادن گوسفند به کار می‌رود.

هُرّی horri (صن) پسر یا مردی که بیضه‌هایش ورم کرده و مرض فتق دارد و راه رفتن برای او سخت است. ←هُرّ.

هرێب harēb (ا) =هرێو. ←(بخش أعلام)

هرێب‌کار hrēb-kār (ا) ۱- نوعی طرح ویژهٔ زیورآلات که در اصل کار زرگران هراتی بوده است. ۲- زیورآلاتی که ساخت شهر هرات است. ۳-آنچه در شهر هرات ساخته شده است.

هَرید harid (امص) ۱- عمل خریدن، خرید. ۲- ارزش، بها. «منءَ شُمئے گْوَرءَ هرید نے man a šomay gwar a harid nē من نزد شما ارزشی ندارم» ۳-=هریددار↓.

-هَریدکَنَگ — kan-ag (مصم) خریدکردن.

هِرید herid (ص) =هَرید↑.

هِریدار herid-ar (ص) =هریددار↓.

هریددار herid-dār (ص) ویژگی کالایی که مشتری زیاد دارد و با قیمتی بالا به فروش می‌رسد. مثَل: «لوْگءَ بسوْچ که پُر.هریددار اِنت lōg a besōč ke por herid-dār eŋt خیمهٔ خود را آتش بزن که خاکستر آن فروش خوبی دارد.(کنایه از کار احمقانه کردن)»

هَریڈَنگ har-i ḍaŋg (ا) حشره‌ای است مانند مگس، ولی بدنش درشت و دراز است و بیشتر روی الاغ یا اطراف آن می‌نشیند.

هَریر harīr [عر: حریر] (ا) پارچهٔ ابریشمی حریر.

هَریرگْواپ harir-gwāp (ص) پارچه‌ای که در بافتن آن نخ‌های ابریشمی به کار رفته باشد، حریرباف.

هریز harēz [سحـ] (ا) علف هرز که به صورت خودرو در کشتزار روید.

هَری سَنْڈ hari saŋḍ (ا) گونه‌ای قارچ خودرو و خوراکی که به صورت عمودی رشد کند.

هریسوْ haris-ō [عر: حریص+ ؤ] (ص) آزمند و حریص، آن که رفتاری آزمندانه دارد.

هریسوْ harissō (ا) =اَریسوْ→.

هَری‌سیاهلُک har-i syāh-al-ok (ا) =سْیاهلو→.

هَریشرک harēšark (ا) =اِیْشرک→.

هریَکّ iar yakk (ص- ضمـ) هریک، هر کدام، هر شخص.

هَریَکّے har yakk-ē (صـ- ضمـ) هریکی، هرکدام.

هریگ har-īg (صن) ۱- =هَری→. ۲- مانند خر، خرگونه. «هریگءَ سَرّگ har-īg a sarr-ag مانند خر عرعر کردن»

هری گوْش har-i gōš (ا) نوعی گیاه خودرو بهاری.

هَریْنز har-ēŋz (ا) =هَرێز↑. علف هرز.

هَڑ۱ haŕ (امص) =اَڑ. درگیری و اختلاف.

هَڑ۲ haŕ (ا) =هڑکّه↓. مثَل: «مال پَه هَڑءَ مُچّ نه‌بیت māl pa haŕ a moćč na-bit ثروت با حرص و طمع جمع نمی‌گردد.»

هَڑال haŕāl (ا) =آڑال. آشغال، کثافت.

هَڑال‌وار haŕāl-wār (ص) اشغال‌خور، ویژگی آن‌که در خوراک و غذا بهداشت را رعایت نکند و خوراک غیربهداشتی خورد.

هَڑَپ۱ haŕapp بن مضارع از هَڑَپّگ↓.

هڑپ۱ haŕapp (ص) ویژگی ظرفی که دهانهٔ آن گشادتر از درِ آن است و در رویِ آن چفت نشود.

هَڑَپّگ۱ haŕapp-ag (ص) =هَڑَپ↑.

هَڑَپّگ۲ haŕapp-ag (مصـم) چیزی را به یکباره خوردن.

هَڑس haŕs (ا) =آرس. اشک.

هِڑک heŕekk بن مضارع از هِڑکّگ↓.

هَڑکّا haŕakkā (ص) =هڑکّه↓.

هِڑکّتِن heŕekk-et-en (مصـم) =هِڑکّگ↓.

هِڑکّگ heŕekk-ag (مصـل) ۱- بریده بریده گریه کردن، هق‌هق کردن. «بێل! مَجن زار روْچءُ شَپ مَهِڑکّ (؟) bēl! ma-jan zār rōč o šap ma-haŕekk ای دوست! روز و شب زار زار گریه نکن» ۲- با صدای بلند خندیدن. «شما را چوْن اِنت اِدا هِڑکّگءَ اِت šomā ra čōn eŋt edā heŕekk-ag ā et شما را چه شده است که اینجا با صدای بلند می‌خندید؟»

هَڑکّه haŕakka (ا) =هَلَه. ۱- بیماری هاری. ۲- سگِ هار. ۳- (ص) مبتلا به بیماری هاری. ۴- (مجاز) حریص در خوردن چیزی، سیری‌ناپذیر، گرسنه. مثَل: «پاگءُپَڑکّه لوْگءَ هڑکّه pāg o paŕakka lōg a haŕakka [در بیرون با] ظاهر آراسته و توانمند، در خانه گرسنه»

-هَڑکّه‌کَشْگ — (مصـل) هار شدن سگ یا جانور دیگری. ۲-مبتلا کردن دیگران به بیماری هاری با گازدن. «هیروینءَ هڑکّه کشتگ / دَپ جَنت بُندرءَ آ یکّے (عابد: ۴۰) hirwīn a haŕakka kašt-ag dap jaŋt bondar a ā yakk-ē هروئیْن در واقع، مانند سگی هار شده و هر کدام را گاز می‌گیرد [و مبتلا می‌کند]» ۳- آن‌که در خوردن بسیار اشتها دارد و با ولَع می‌خورد.

هَڑکّه‌ای haŕakkai (حامص) هاربودن.

هَڑکّهی haŕakkah-i (حامص)=هڑکّه‌ای↑.

هَڑکّیگ haŕkk-ig (ص) =هڑکّه↑. «مێتگے پُرّێن چوْن به‌پهرێزان/ چه هڑکّیگێن بینگی دپ‌کادان (عابد۱۰: ۵۳) mētag-ē porr-ēŋ čōŋ be-pahrēz-āŋ ča haŕakk-ig-ēŋ biŋg-i dap-kād-āŋ محله‌ای پر از جمعیت را چگونه در بارهٔ گزش سگ‌های هار بپرهیزم»

هُڑُمب hoŕomb ۱-(ا) سوراخ فراخ و بزرگ. ۲- چالهٔ فراخ. ۳- (ص) گشاد و فراخ.

هُڑوْ hoŕō (اصو) صدا و فریادی که برای راندن و فراری دادن پرندگان سر می‌دهند.

-هُڑوْکنگ kan-ag — با صدا و داد و فریاد پرندگان را راندن.

هُڑوسکگ hoŕūskag (امصـ) =گُلوْتُک، هلوسکگ. ۱- صدای هق‌هق گریه. ۲-(مجاز) گریه.

هُڑوسک هُڑوسک hoŕūsk hoŕūsk (امص) تکرار صدای هق‌هق گریه.

-هُڑوسک هُڑوسک کَنَگ — — kan-ag (مصـل) با هق هق و بریده بریده گریستن.

هُڑوْکار hoŕō-kār (اصو) =هُڑوْ↑.

هُڑومب hoŕomb =هُڑُمب↑.

هُڑوْنگ hoŕōŋg =هڑمب↑. مثَل: «هرءِ پاد دو بر مان مُشکءِ هڑوْنگءَ نه‌رَوت har e

pād do bar māŋ mošk e hafōŋg na-rawt پای الاغ هیچگاه دو مرتبه در سوراخ موش فرو نمی‌رود»

هَڑهَڑ hafo haf (امص) غوغا و قشقره.

هَڑی hafi (ص) =هڑگه. ۱-مبتلا به بیماری هاری. ۲-آن‌که شدیداً گرسنه است و در خوردن غذا بی‌قراری می‌کند. ۳- بسیار حریص.

هڑیسکگ hafisk-ag (مصـل) =هِڑّگ↓.

هَـز haz (امصـ) ۱- ترس، هراس. ۲- دوریِ پرنده یا جانور از محل خطر، بویژه از دام و تله یا انسان و حیوان‌های شکاری. ۳- بن مضارع از «هَزَگ↓»

-هَـز کَـنگ kan-ag — (مصـل) =هَـزَگ. دور شدن پرنده یا جانور از محلی که احساس می‌کند که برای آن خطرناک است. «کپوّدران رامَگ انتِ هِچ هَز نَکن آنت kapōdār-ān rāmag eŋt heč haz na-kan aŋt کبوترها رام هستند و اصلاً کنار نمی‌کشند»

-هَز ورَگ war-ag — (مصـل) رم خوردن، رم کردن.

هَزاب hazāb [عر: عذاب] (امص ص) =ازاب↑.

هز اِت haz-et بن ماضی از هَزَگ↓.

هـــزار[1] hazār (ا) ۱- عـدد هِـزار، ۱۰۰۰. ۲-(مجاز) بسیار زیاد.

هزار[2] hazār [فار] (ا) هزار، هزاردستان، بُلبل.

هزاراُمیت hazār-omēt (صـ) آن‌که از او یا برای او، هزار اُمید و آرزو دارند، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی.

هزاران hazār-ān (ا) ۱ - هِـزاران. ۲- هزارتا، هزار عدد. «آ هَزاران اِت کَیءَ دات ā hazār-ān et kay a dāt آن هزارتا را به که دادی؟» ۳- (مجاز) بسیار زیاد.

هـــزاران‌هـــزار hazār-ān hazar (ا) ۱- میلیون‌ها. ۲-(مجاز) بسیار بسیار زیاد.

هزاربَند hazār-band (ا) نوعی سبد یا کیسهٔ مشبک تنیده با نخ مویین یا پشمین که در گوشهٔ اتاق آویزند و ظرف‌ها و وسایل آشپزخانه را درون آن گذارند.

هزاربـــوم hazār bōm (صـــ) هزاررنـگ، رنگارنگ.

هزارپاد hazār-pād (ا) =ماران‌گوشوّ→.

هَزارپهر hazār-pahr (صـ) ۱-آن‌که شایستهٔ افتخار است، فخرآور. ۲-آن‌که نسبت به خود یا دیگری بسیار فخر می‌ورزد.

هزارپیچ hazār-pēč (ص) (مجاز) راه پرپیچ و خم.

هَزارچرّ hazār-čerr (صـ) آن‌که هزار ترفند و چاره بلد است، ترفندباز، حیله‌گر.

هزارتَهر hazār-tahr (ص) آنچه دارای نمونه‌ها و شکل‌های گوناگون و متنوع است. «سبزءُ میتاپءُ مَیـزریّن بـاگءَ / تـرَپ آنـت پُـل هزارتَهریّن (علی‌بخش: ۶۵) sabz i mittāp o mayzwe-ēŋ bāg a trap aŋt poll hazār-tahr-ēŋ در باغ سرسبز و آباد، گل‌های رنگارنگ می‌درخشند»

هـزارداب hazār dāb (صـ) ۱-هـزار شیوه. ۲-(مجاز) آن‌که هر لحظه رنگ عوض می‌کند و به یک اندیشه یا رفتار پایبند نیست.

هزاردابیّن hazardāb-ēŋ (ص) =هزارداب↑.

هزارراڑ hazār-rāf (ص) آنچه دارای تَرَک‌ها و پاره‌های بسیار باشد، پاره پاره. «دل هزارراڑیّن del hazār-rāf-ēŋ دل پاره پاره»

هزارراگ hazār-rāg (ص) (مجاز) رنگارنگ.

هزارشان hazār-šān (صـ) بسیار پرافتخار. «مُرتضا گشتانی هزارشانیّن سرپراز (روانبُد: ۲۴۹) mortazā gašt-āni hazār-šān-ēŋ sar-parāz مرتضای پرافتخار و سرافراز، [در میدان جنگ] پیوسته در حال حرکت است»

هزارکار hazār-kār (ص) آن‌که هزار کار دارد، به‌مجاز آن‌که کار بسیار انجام دهد.

هزارگنج hazār-ganj (ص) ۱- پُرگنج. ۲-(مجاز) آباد. «شهر هَزارگنجیّن ظاهر اِنت مُلکءِ ماهءِ من (روانبُد، جی‌گلستان) šahr hazār-ganj-ēŋ zāher eŋt molk e māh e man شهر آباد دلبر من ظاهر است و دیده می‌شود»

هزارگنجیّن hazārganjēn (ص) =هزارگنج↑.

هزارگوَبز hazārgwabz (ا) نوعی زنبور به رنگ سیاه و قرمز.

هَزارمُراد hazār-morād (ص) ۱-ویژگی آن‌که هزار آرزو دارد. ۲-(مجاز) بسیار جوان. ۳- (مجاز) جوانی آرزومندی که ناکام از دنیا رفته است.

هزارمنزل hazār manzel (ص) ۱-مسیری که به اندازهٔ هزار منزل راه باشد. (هر منزل در گذشته به اندازهٔ یک روز راه به صورت پیاده یا با چارپا بوده است) ۲-(مجاز) بسیار دور.

هزارناز hazār-nāz (صـ) ۱-دلبر یا محبوب بسیار نازکننده، پرناز و ادا، باکرشمه. «کایَنت منی دیمءَ کاڑ هزارنازیّن (فاضل:۷۲) kā-y-aŋt man-i dēm a kāf hazār-nāz-ēŋ زنان زیبا جلوی من ظاهر می‌شوند» ۲-عزیز و گران‌بها. «امرۆزءَ هزارنازیّنءَ دردءُ مهنتان گُوازیّن ئے (پیرل: ۸۱) emrōz a hazār-nāz-ēn a dard o mehnat-ān gwāz-ēn-ay دنیا و عمر عزیزت را [چرا] با درد و محنت می‌گذرانی؟»

هزارنازیّن hazār-nāz-ēn (ص) =هزارناز↑.

هزارنالَگ hazār-nālag (ص)۱-ویژگی کسی یا پرنده‌ای که آواز بسیار دلنشین مانند بلبل دارد. ۲-ویژگی کسی یا پرنده‌ای که آوازهای دل‌انگیز گوناگونی سر می‌دهد. «بیا کپوّت باگانی هزارنالَه (روانبُد: شعررحیم‌بخش) b-y-ā kapōt bāg-āni hazār nāla ای کبوتر خوش‌آواز بوستانی بیا و...»

هَزاری[1] hazāri (صنـ) ۱- اسکناس هزارتومانی، هِزاری. ۲- ویژگی چیزی که قیمت و ارزش آن هزار تومان باشد. «اے سرۆپان هزاری انت ē srōp-ān hazār-i eŋt این هزار تومانی (کیلویی هزار تومان) هستند» ۳- هزارتایی. ۴- ویژگی زنی که در قدیم مهریهٔ او هزار سکّهٔ طلا یا نقره یا مثقال طلا بوده است، معمولاً زنان زیبا و نژاده از این خصوصیت بهره‌مند بوده‌اند. چنانچه در گذشته «هزاری» نام زنانه نیز بوده است و امروزه نیز برخی از زنان این نام را دارند. ۵- (ص) صفت هزاری به معنی گران‌بها به چیزهای دیگری مانند شمشیر و تفنگ و ... هم نسبت داده می‌شود. «هزاری نیاد hazār-i nyad مجلس ارزشمند» ۶-(مجاز) اسب گران‌بها که قوی و تندرو بوده است. «هَزاری بۆر↓»

-هَزاری آسپ asp — (ا)=هزاریِ بۆر↓.

-هَزاری بۆر bōr — (ا) اسب هزاری. «اسبی که ارزش و قیمت آن هزار سکهٔ طلا بوده است» مثَل: «اسپ هَزاری چَه لاگری مَه دست تَرّیت asp e hazār-i ča lāgar-i ma dast tarr-it اسب ارزشمند و گران‌بها به سبب لاغری در دسترس هر شخصی قرار می‌گیرد»

هَزاری[2] hazāri (ا) هزاردستان، بلبل.

هزاریار hazār-yār (ص) (مجاز) ویژگی آن که دوستان بسیار زیادی دارد.

هَزاریگ hazār-īg =هزاری↑.

هـــزاریّن hazārēn (صـ) هزارتایی، هزار عددی. «هر هَزاریّنان مُرت آنت har hazār-ēn-ān mort aŋt هر هزارتا مُردند»

هَزّام hazzām (ا) =اَزّام. ۱- آغاز فصل بهار که درختان گل کنند و شکوفه دهند، فصل بهار. ۲-سرسبز و آباد. «کلّرءِ نَمبءَ پَه نَنکارءُ کِشّگ / یا نسیب که اے کِشار هَزّام بیت

kạllar e namb a pa naŋgār o (مُلا:۱۵۵) keš-ag , yā nasib ke ē keš-ār hazzāṃ ḅit شوره‌زار با شخم زدن و کاشتن محال است که سرسبز و آباد گردد» ۳- =مِنج. شکوفه و گل درخت کهور←.

هزامَگ hazzām-ag (مصـل جعلی از هـزّام) سبز شدن و شکوفه دادن گیاهان با آغاز فصل بهار.

هَزامێنَگ hazzām-ēn-ag (مصـم جعلی از هزّام) سرسبز و آباد گردانیدن مانند بهار.

هَزانَگ hazān-ag (ا) ۱-خزانه، گنج. ۲- (مجاز) =ارزشمند و گران‌بها.

هَزانَو hazānaw (ا) =هزانَگ↑.

هَزانَه hazāna (ا) =هزانَگ↑.

هَزِتِن ḥaz-et-en (مصـل) =هَزَگ↓.

هُزر hozr [عر:عُذر] (امصـ) =اُزر←.

هزرات ḥazarāt (صـ) فراوان، بسیار، مقدار زیاد. «اے هـزرات نیوگ تـو مـا را تُشـے نَه‌دیئَے ē hazarāt niwag taw mā ra toš-ē na-da-y-ay این همه میوهٔ بسیار، تـو کمی به ما نمی‌دهی»

هـزران hezrān (ا) =هَیـزران، هَزرانْـک، هَیزَرانْک. ۱- درخت خیزران. ۲- چوب درخت خیزران. ۳- (مجاز) شلاق یا چوبی که از شاخهٔ ایـن درخـت گیرنـد. ۴- (مجاز) عصایی کـه از شاخهٔ این درخت درست کنند.

هَزرت hazrat [عر:حَضرَة] (ا) =مِهتر. حضرت.

هزریـل hezril [عِبری: عِزرائیـل] (ا) =ملکـموت. ملک‌الموت، عزرائیل.

هَزَگ hazag (مصـل) ۱- دوری کردن پرنده یا جانور از خطر، رمیدن. مثَل: «تَـو شَـپ‌چَرئـے، رُژنٔ هَـزئـے taw šapčar ay rožn a haz-ay تـو خفـاش هسـتی کـه از نـور مـی‌گریـزی» ۲- ترسیدن، هراس داشتن از نزدیک شدن به خطر. مثَل: «ماروارتگێن چَه سادهٔ هَزیت mār wārt-ag-ēŋ ča sād a haz-it مارگزیده از ریسمان هم می‌ترسد»

هُـزگ hozg (ا) =پَیـکّ. چـوب نـوک‌تیـز و میخ‌مانندی که با آن کُندهٔ درختان را به صورت طولی شکاف دهند.

هَزگـار haz-gār (صـ) =هسـتومند. پولـدار، متمول، ثروتمند. [مقا: نێزگار] «اے مُلک اِنت امیرانی/ هَزگـارێن پکیرانـی (بیدار۲:۴۲) ē moḷk eṇt amira-ān-i hazgār-ēŋ pakir-ān-i این سرزمین امیران و فقیران ثروتمند است»

هَزگاری haz-gār-i (حامصـ) =هستومندی. تموّل، پولدار بودن. [مقا: نێزگاری]

هَزگارێن hazgār-ēŋ (صـ) =هستومند. پولدار، ثروتمند.

هَزگُم hazgom بن مضارع از هَزگُمَگ↓.

هُزگُمَگ hozgom-ag (مصـل) =هُزگُمَگ. ۱- از شدت ترس یا اضطراب به لرزه افتادن. «دێمٔ کنت کلام‌الله / وان‌ایت هُـزگُم‌ایـت هیگارایت (عابد:۲۸) dēm a kaṇt kalāmollā wān-it hozgom-it hikkār-it قرآن را جلو مـی‌گیـرد و مـی‌خوانـد و مـی‌لـرزد و آرام مـی‌گریـد» ۲-=هیکّارَگ. بریـده بریـده گریه کردن، هق‌هق گریستن.

هِزگند hezgeṇd (ا) =اِزگند←.

هِزگێن hezg-ēn (ا) =هیسک. بیماری آسم و نفس‌تنگی.

هَـزم¹ hazm (ا) =آزم. ۱- محـرم و سرپرست دختر یا زن که شامل پدر و برادر و عمو و

۱-واژهٔ «هَـزم» بلـوچی بـه معنـی سرپرست و خویشـاوند نزدیک دختران و زنان است و فقط به پدر و برادر و عمو و دایی آنان اطلاق می‌گردد. در شعر کهن بلوچی به کار رفته است و امروزه هم کاربرد دارد. این واژه با واژهٔ خصم فارسی یکی است، در این بیت سنایی: «گفتا که به گرد کوی ما خیره مگرد / تا خصم من از جانِ تو برنارد گرد.»

دایی است. (شوهر و داماد هـزم بـه شـمار نمی‌آید) ۲- نمایندهٔ و وکیل عـروس در مراسم عقد که معمولاً مـردی از محـارم یـا نزدیکـان اوست. ۳- نگهبان، پاسبان. «گێـدرێن هَزمانی بۆهرێن بـالاد / پیتیـان کُبـل بنـتءُ کـبر بنـت مَرچان (گوادری۱۰: ۱۸) gēdar-ēŋ hazm-ān-i bōher-ēŋ bālād pēti-y-āŋ kobl baṇt o kabr baṇt marč-āŋ نگهبانـان دلیـر بـا قامت‌های ورزیده و گرامی، در تابوت‌های محکم کرده و در گور گذاشته شوند»

-بےهَـزم bē-hazm (صـ) ۱- ویژگـی زن یـا دختری کـه سرپرسـت نـدارد. ۲- (مجاز) زن یـا دختر ولگرد و هرجایی.

-کسےءِ هَزم بَیَگ kas-ē ye hazm ba-y-ag ۱- محـرم و سرپرسـت کسـی(زن یـا دختـری) بـودن، بغیـر از شـوهر. ۲- در مراسـم عقـد نمایندهٔ و وکیل عروس شدن.

-کسےءَ هَزم کنَگ kas-ē ya hazm kan-ag کسـی را بـه عنـوان وکیـل و نماینـدهٔ دختـر یـا خواهر خود در مراسم عقد ازدواج برگزیدن.

هِزم¹ hezm [سحـ] (ا) =هَزم↑.

هِزم² hezm (ا) =اِزم←.

هِزمت hezmat [عر: خِدمَة] (امصـ) ۱- خدمت. ۲- شغل، کار.

-هِزمـت کنَـگ kan-ag — (مصـل) ۱-خـدمت‌کـردن، کـار و کوشـش کـردن ۲- مراقبت کردن از کسی.

-کسےءِ هِزمت بَیَگ kas-ē ye hezmat ba-y-ag در خـدمت کسـی بـودن، کسـی را همراهی کردن.

دکتر شفیعی کدکنی در توضیح این واژه می گوید: « خصم در اینجا به معنی دشمن نیست، بلکه خاطرخواه و عاشق است و در مورد کنیزکان، مالکِ آنهـا. در ادبیات کهن فارسی خصم بـه معنـی نـامزد، عاشق و شـوهر اسـتعمال می‌شده‌است... (شفیعی کدکنی ۱۳۷۳: ۲۷۸)»

هزمتکـار hezmat-kār (صـ) خـدمتکار، مستخدم، خادم.

هِزمت‌کنۆک hezmat-kan-ōk (صف) خادم، خدمت‌کننده.

هزمگِری hazm-ger-i (صنـ) پول یا مِلکی که داماد موظف بوده است که به پدربزرگ یا یکی از نزدیکان عروس (پدر، برادر، عمو، دایی) بدهد.

هزنـدَه hazenda (صـ) ۱-ویژگی پرنده یا جانوری که با یک بار روبرو شدن با خطری مانند تله یا دام یا انسان و جانور شکاری از نزدیک شدن به آنها پرهیز کند و به محض رو به رو شدن با آنها برمد. ۲- (مجاز) وحشی. ۳- اجتناب‌کننده از کاری. ۴- گریزان، هراسان.

-هَزِندَه بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) گریزان و هراسان بودن.

-هزنده کَنَگ kan-ag — (مصـم) رمانـدن، گریزاندن پرندگان و جانوران با ایجاد ترس. «هَز کُتَگ کبگان کۆهساریگان (منظومهٔ شهداد و مهناز) haẓ kot-ag kabg-āŋ kōh-sār-ig-āŋ کبک‌های کوهساری رمیده‌اند»

هَـزۆک haz-ōk (صف از هَـزَگ) =هَزنـدَه↑. «بدوپائیءِ مـن نَـه‌کُـت گِلّـو / نـے چَـه تئی اندۆهان هزۆک بوتان (عابد۴: ۶۵) bad-wapā-i y-e man na-kot gellaw nay ča tai andōh-āŋ haz-ōk būtt-āŋ گله نمی‌کنم و از غم عشق تو نیز گریزان نیستم»

هَزۆل haz-ōl (صـ) =هزندَه↑.

هَزێنت haz-ēṇt بن ماضی از هَزێنَگ↓.

هَزێنتِن haz-ēṇt-en (مصـم) =هَزێنَگ↓.

هَزێنَگ hazēn-ag (مصـم) رماندن، رَم دادن، ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند آهو و پرندگان وحشی. «دلان چَه بیمان مُدام هَزێنان (بیدار۲: ۶۷) del-āŋ ča bimm-āŋ

haz-ēn-āŋ modām مـدام دل را از بـیم می‌رمانم»

هَزینَه hazina (ا) خزینه، خزانه، انبار.

هَژ haž (ا) =هَشت. عدد هشت که بیشتر در ترکیبات بـه ایـن صـورت تلفظ مـی‌شـود. «هَژنال←» «هَژگرد←»

هُژ hož (اصو) صدای دوشیدن شیر از پستان بز و گاو و...

-هُژجَنگ jan-ag — (مصـل) دوشیدن شیر از پستان دام.

هُـــژّار hožžār (صـ) =شـیوار. ۱- هشـیار، هوشیار. ۲- =دَاه. آن‌که حواس او کـاملاً جمع است.

-هُـژّار بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) هوشیار بودن، حواس کسی جمع بودن.

هُـژّاری hožār-i (حامصـ) هوشـیاری. مثـل: «بهدئـے پَه گنوکی، بهگِر پَه هُـژّاری be-day pa ganōk-i be-ger pa hožžār-i دیوانه‌وار ببخش و چیزی را با هوشیاری بپذیر»

هُژّارێن hožār-ēŋ (صـ) =هُژّار↑.

هُـــژّان hožž-ān (امصـ) صـدای پـی درپـیِ دوشیدن شیر از پستان دام. ←هُژ.

-هُژّان‌جَنگ jan-ag — (مصـل) دوشیدن شیر از پستان دام.

هَژَبـــر hažabr [فـا](ا، صـ) ۱- =شـیّر. شـیر حیـوان معـروف. «کُهسـاری هژَبـر گُـرّوکێن koh-sār-i hažabr gorr-ōk-ēŋ (روانبُد:۲۵۵) شیر غُرّندهٔ کوهساری» ۲-بسیار دلیر و نترس.

هُژبُــرّ hožborr (ا) ریسـمان خشـــک و کم‌دوامی که از برگ نخـل وحشـی(داز←) یـا درخت خرما بافند. مثَل: «بارءَ پَه هُژبُرّءَ مَهبند lāŋk a pa hožborr a ma-baŋd بار را بـا ریسمان هُژبُرّ نبند»

هَژدَر¹ haž-dar (صـ) دارای هشت در، کاخ یا حصاری که دارای هشت در باشد.

هَژدر² haždar (ا) =نُه‌کُدگی. نوعی بازی شبیه شطرنج، دوزبازی.

هَژدر³ haždar (صـ) =هژدری↓.

هَژدَری haždari (صـ) لازم، ضروری.

هَژده haždah (ا) عدد هجده.

هَــژده‌پَهلــوگ haždah-pahlūg ۱- [سیـ: بوْجیـگ] (ا) قـایق، (ایـن قـایق شـاید دارای ۱۸ تخته بوده است) ۲- (مجاز) آن‌که هیکلی بلنـد و چهارشانه دارد، تنومند و نیرومند.

هَـــژده‌پَهلیـــگ haždah-pahlig = هژده‌پهلوگ↑.

هَژدَه‌تار haždah-tār (ا) =رباب. نـوعی ابـزار موسیقی. «شَـپرّێن کـولَّڑے دازی مَـه دَسـت هَژدَه‌تارے نَهبیت (مُنیب‌افشانی) šaperr-ēŋ kūllaŕ-ē dāz-i haždah-tār-ē na-bit اگر ساقهٔ خوشهٔ نخل وحشی را بر چیـزی بکشـی، صدای رباب از آن برنمی‌خیزد»

هَژده‌تاری haždah-tār-i (ا) =رباب←.

هَژدَه‌دَر haždah-dar (ا) نوعی بادبان بـزرگ ویژهٔ لنج.

هُژدَه‌هلاک hožda-halāk (صـ) تشنه‌ای کـه به شدت گلویش خشک باشد.

هَژدیـا haždeyā (ا) اژدهـا، مـار افسـانه‌ای بسیار بزرگی است که از دهانش آتش برآید.

هَژگ hažg (صـ) =هَجَگ↑.

هَژگـرد haž-gerd (ا) ۱- نـوعی طنـاب یـا ریسمان محکم و کلفت کـه از هشـت رشـته بافند. ۲- طناب یا ریسمان هشت‌رشته‌ای کـهٔ به عنوان مهار و افسار استفاده مـی‌کرده‌انـد. «جوْنگـانی هَژگـردێن مهـار (منظومهٔ شهداد و مهناز) jōŋg-ān-i haž-gerd-ēŋ mahār مهار هشت‌رشته‌ای شترهای نرِ قوی» ۳- نوعی بنـد شلوار محکم که از هشت رشته بافته می‌شده است.

هَژگِـردی hažgerdi (صـ) =هَـژدری، الزامـی، ضروری.

هَژگَرگ haž-garag [سیـ: کاهـی هوْشـاپان رُدایـت چو پتروْنکءَ اِنت، ورآنت ئی] (ا) نوعی گیـاه خـودرو و خوراکی شبیه «پترونک←» که در دشت‌هـا روید.

هَژگُم hažgom (صـ) آنچـه در جـایی بسـیار دور قرار دارد، ناپیدا.

هُژگُم hožgom بن مضارع از هُژگُمَگ↓.

هُژگُمَگ hožgom-ag (مصـمـ بم: هُژگُم اِت) =هُزگُمگ. ۱- به لرزه افتادن اندام بدن بر اثر تـرس یـا اضـطراب یـا ابـراز خشـم و تنفـر. ۲- =هیگارَگ. هق‌هق کردن در گریه.

هِـژم hežm (امصـ) =گِژ. خشـم، عصـبانیت، غضب.

-هِژم زورَگ zūr-ag —، احساس خشـم کـردن، با عصبانیت درون مواجه شدن.

-هِژم گِرَگ ger-ag — (مصـل) خشم گرفتن.

-هِژم وَرَگ war-ag — (مصـل) خشـم خـود را خـوردن، بـروز نـدادن خشـم. «مُلکـاتونءَ هِژم‌ورانءَ گْوَشـت (صبا: ۱۰۶) molkātūn a hežm-war-ān a gwašt مُلکـاتون در حـالی که خشم خود را فرو می‌خورد، گفت»

-پَـه هِـژم آرَگ pa hežm ār-ag بـه خشـم آوردن، خشـمگین کـردن، بـرانگیختنِ خشـم کسی.

-پَه هِژم آیَگ pa hežm ā-y-ag ۱-بـه خشـم آمـدن. خشـمگین شـدن. ۲- چهـرهٔ کسـی غضبناک بودن.

هُژمار hožmr بن مضارع از هُژمارَگ↓.

هُژمـار اِت hožmār-et بـن ماضـی از هُژمارَگ↓.

هُژمـارِتِن hožmār-et-en (مصــل) =هُژمارَگ↓.

هُژمـارَگ hožmār-ag (مصـل) =اُشـمارَگ. شـمردن، سـنجیدن و فکـر کـردن. «مـن چـوْ چارِاَتگ هُژماراَتگ / سسّاءِ کمیت‌اوْن تاتکگ (عابد: ۱۹۵) man čō čār-et-ag hožmār-et-ag / sassā e komayt-ōŋ tātk-ag من نگاه کردم و فکر کردم و اسب اندیشه را تاختم»

هَژمب hažamb (صـ) درخـت انبـوه و پـر از شاخ و برگ.

هَژمَلو hažmalaw (صـ) تنومند، هیکل‌دار.

هِژمِن hežm-en (امصـ) ۱- حالـت قهـر زن و شوهری که با هم اختلاف دارند و زن به خانهٔ پدر یا یکی از محارم مانند پدر یـا بـرادر رود. ۲- حالت عصبی و خشمناکی.

هِژمنـــاک hežm-nāk (صـــ) خشـــمناک، خشمگین.

هُژناگ hožnāg (ا) =اُژناگ، آشنا. شنا. «پِکرءُ هیالءِ زِرءَ هُژناگءَ لَگّ اِت (صبا: ۱۱۷) pekr o hayāl e zer a hožnāg lagg-et در دریای فکر و خیال شنا کرد»

هَژنال haž-nāl (صـ) ۱- اسبی که برپاهای آن بـه جـای چهـار نعـل، هشت نعـل کوبنـد. ۲- (مجاز) اسب تندرو و قوی. «هَمّلءِ هَژنالءِ پَـدان گِنـد اِت (حماسهٔ همّـل) hammal e haž-nāl e pad-ān gend-et شما رد پاهای اسب همّل را می‌بینید»

هَژنگ hažaŋg =اژدهار، هژدیا. اژدهـا. «زهـم منی گروْکـے، هنجرءُ کاتار آنت هژنگ (گلخان:۴۲۷) zahm man-i gorōk-ē hanjar o kātār aŋt hažaŋg شمشیر مـن صـاعقه و خنجرو کتاره‌ام همانند اژدهاست»

هُـژّو hožžō (اصو) ایـن صدا یـا تکـرار آن را برای تحریک کردن سگ بـه کـار برنـد تـا بـه دنبال شکار راه بیفتد یا کسی را گاز بگیرد.

هُژّوکار hožžō-kār (امصـ) =هژّو↑.

-هُژْوْکار کَنگ kan-ag — (مصـم) تحریک کردن سگ تا به دنبال شکار بدود.

هَس has ۱- بـن مضـارع از هَسَگ→. ۲- (اصو) =هَنس. صدای نفس کشیدن هنگامی که تندتند باشد.

هَس has [عر:خَسّ] (ا) =کائو. گیاه کاهو.

هَسا hasā [عر:عصا] (ا) =آسا→.

هُسا hosā [کُرد] (ا) =شیلانچ. کشک.

هِسـاب[1] hesāb [عـر: حسـاب] (ا) =سـاب. ۱-شمار. ۲-(امص) شمارش.

-هساب بیَگ ba-y-ag — شـمرده شـدن، به شمار آمده.

-هساب‌کَنگ kan-ag — شمردن.

-پَر هِساب par hesāb (ق) از روی شـمارش، دقیقاً. «من پاچنێن سَیدانی جلَب دیستَه / کم‌تَه‌کم هژده نۆزده تَن بیستءَ / پر هساب بُزْگل سےسرءَ گْوستَه (زرگر:۵۱) man pāčen-ēŋ sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taŋ bist a / par hesāb boz-gal say-sar a gwast-a من گلهٔ بزهای نرِ کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند، دقیقاً بزغاله‌ها سه برابر بودند»

هِساب[2] hesāb (ا) نوعی نخل که خارک‌های قرمز دارد و میوه‌اش دیررس است.

هِساب‌گِر hesāb-ger (ص) شمارشگر، آن‌که بشمرد.

هِسار hesār [عر: حصار] (ا) ۱- قلعه، دژ، حصار. ۲- مانع و حفاظ محکم مانند دیوار، چهاردیواری. ۳- کوه بلند و دیوارمانند. مثَل: «شـێر کـه پیـر بیت چـه هساران اێرکپیت، گوردپاں کۆچءُ جنگلاں باگاژ گیپت šer ke pir bit ča hasār-āŋ ēr kap-it kawr-dap-āŋ gōj o jaŋgal-āŋ bāgāŕ gipt شیر که پیر مـی‌شـود از کـوه پـایین مـی‌آیـد و در کنـار رودخانه‌ها و جنگل‌هـا بـه شـکار سوسـمار و بزمجه می‌پردازد»

هِسار‌برزێن hasār-borz-ēn (ا) ۱- حصار و دژ مرتفع و بلند. ۲- (مجاز) محکم و پابرجا.

هَسـان has-ān (قـ) نفس‌زنـان. «آ هَسـانءَ کائێنت ā has-ān a kā-y-aŋt آن‌ها نفس‌زنان می‌آیند»

هِسّـان hessān (ا) =اِسـتان، هنسـک. ملاقـه، کفگیر.

هَسَـب hasab [عـر: حَسَـب] (ا) فضیلت‌هـای اکتسابی. مثَـل: «هَسـب بـالا نَسـب hasab bālā nasab حسب از نسب مهمتر و بـالاتر است»

هَسْپ hasp (ا) =آسپ. اسب.

هَسْت hast (فعل سوم شخص مفرد «هست»). ۱- وجـود دارد، موجـود اسـت. «هُـدا هَسـت hodā hast خـدا وجـود دارد»، «مـن هَسـتاں man hast-āŋ مـن وجـود دارم»، «هرچـی هست، آیانءَ بِبَر har či hast ā-y-ān a be-bar هرچـه موجـود اسـت، آن‌هـا را بـبر» ۲- دارد، داراست. «آئیءَ مزنێن لۆگـے هَسـت āyi a manaz-ēŋ lōg-ē hast او خانهٔ بزرگی دارم»، «تـرءَ مـزنێن لـۆگـے هسـت ta-r-a mazan-ēŋ lōg-ē hast تـو خانـهٔ بزرگـی داری»، «آیانءَ مزنێن لۆگـے هست ā-y-ān a manaz-ēŋ lōg-ē hast آن‌هـا خانـهٔ بزرگـی دارنـد» ۳-(صـ) زنـده. «مـراد هَنگَـت هسـت اِنت؟ morād hangat hast-eŋt مـراد هنـوز زنده است؟» ۴- (امص) هستی، دارایی.

-هستءُپَست o past — [پست از توابع است] (امص) هستی و دارایی.

-چـه هستءُپَست کپَـگ ča — kapag از هستی و دارایی و زندگی افتادن، به نیستی و نداری دچار شدن.

هَستَ‌اَت hast-at (فعل معـادل «بـود» فارسی در معنی تام آن) وجود داشت، موجود بود. «لۆگاں کئے هستَ‌اَت lōg-ān kay hast-at در خانه چه کسی یا کسانی بودند»

هِستال hestāl (ا) =اِستار→.

هَسـتَگ hastag (صـ) ۱- مجـروح، زخمـی. ۲- خسته. «ڈیل اِت مَگندان هَستگءَ (حماسهٔ گمبر) đill et ma-gend-ān hastag a وجـودت را خسـته و فرسـوده (یـا مجـروح، زخمی) نبینم»

هَستگار hastgār (صـ) =هَزگار↑.

هَستمند hast-maŋd (صـ) =هستومند↓.

هَسِتِن haset-en (مصـل) =هَسَگ↓.

هستۆ hast-ō (ا) اندک موجـودی یـا دارایـی. مثَل: «چه نێستیءَ هَستۆ گه اِنت ča nēst-i y-a hast-ō geh eŋt نسبت به هـیچ، انـدک موجودی بهتر است»

هســـتومند hast-ū-maŋd (صــ) =هزگـار. ثروتمند، پولدار.

هَستۆمندی hast-ū-maŋd-i (حامص) دارایی، رفاه.

هستون hostūn (ا) =اِستون→.

هَستءُنێست hast o nēst (امص) هسـت و نیسـت، دار و نـدار، کـل دارایـی، همـه چیـز. «آئیءِ دلءَ هستءَ نێست/ تهنا بس همـے دنیـا اِنـت (عابد: ۱۹۸) āyi y-e del a hast o nēst tahnā bas hamē donyā eŋt در نظـر او همه چیز همین دنیای امروز ست»

هَستی hast-i (ا) ۱- هستی، وجـود، زنـدگی. ۲- جهان، عالم. ۳- دارایی، ثروت، مال و منـال. مثَل: «هستیءَ آریت مستی hast-i ya ār-it mast-i ثـروت و پـول مسـتی و غـرور و بی‌خبری از خدا را به همراه دارد»

هَستی‌دار hast-i-dār (صـ) ثروتمند، مرفه.

هَستیگ hast-īg (ا) =هَستی↑.

هستی‌مند hast-i-maŋd (صـ) =هستومند↑.

هَستێن hast-ēŋ (صـ) ۱- آنچه موجود اسـت. ۲- زنده. «هستێنان hast-ēn-ān زندگان»

هَسَدّ hasadd [عـر: حسَـد] (امصـ) ۱- حسـادت، رشـک. ۲- غیـرت، تعصب. ۳- کینـه و بغـض. «هَسدّی بچّ has add-i bačč فرزند غیرتی»، «پـه هسـدّ pa hasadd از روی غیـرت و تعصب»

هسدّۆ has add-ō (صـ) =هسدی↓.

هَسَـدوار hasadwār (صـ) =زهرآمـد. حسـود، بـدخواه. «اے ناتپـاک هَسـدوارێن راج منـی اِنت (بهار۱: ۳۳) ē nā-tepāk o hasad-wār-ēŋ rāj man-i eŋt این قوم نامتحد و حسود از آنِ من است»، مثَـل: «هسـدوار وتءَ وارت hasad-wār wat-a wārt حسـود خـود را نابود می‌کند»

هسـدواری hasad-wār-i (حامصـ) ۱- کینـه، بغض. ۲-حسادت.

هَسدّی hasadd-i (صـ) ۱- غیرتمند، متعصـب. مثَل: «چه دودانکی ماتِ هَسدّیِ بچّ پێداگ نه‌بیت ča do-dāŋk-i māt hasadd-i bačč pēdāg na-bit از مادر ناتوان و رنجور پسـر غیرتمند و قـوی متولـد نمـی‌شـود» ۲- حسـود. ۳- لجوج.

هَسَدّیگ hasadd-īg (صـ) =هسدّی↑. «تُرّند کناں گامگێجاں هسدّیگءَ (ساحر۱: ۶۲) troŋd kan-āŋ gām-gēj-āŋ hasadd-ig a گام‌هـای غیرتمندانهٔ خود را تند و محکم برمی‌دارم»

هَسَرۆ hasarō (صـ) سرگشته، گیج، حیران.

-هَسرۆ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) سرگشـته شدن، گیج شدن.

-هَسرۆ کَنگ kan-ag — (مصـم) سرگشـته کردن، گیج کردن.

هَسْک hask (ا) =هَنسک، هَسْگ، اِستان. ملاقه.

هَسُک has-ok (ا) =هَسُکی↓.

هِسْکار heskār بن مضارع از هِسکارگ↓.

هِسکاران heskār-āŋ (صـ) گریـان، هـق‌هـق کنان. «من هِسکاران بانءُ چَرائیءِ کرءَ نگلاں

(پرواز۲: ۱۹) man heskār-āŋ bān o ča-r-ā-i e kerr a ṭagal-āŋ من گریان و هق‌هق کنان از جلو او می‌گذرم»

هِسکارات heskār-et بن ماضی از هِسکارگ↓

هِسکارَگ heskār-ag (مصل) ۱- گریستن به درد. ۲- هق‌هق کردن هنگام گریستن.

هِسکَگ hesk-ag (مصل) =هِکّگ↑.

هَسُکی hasoki (ا) =هَس‌هَس. صدای تندتند و پی‌درپی نفس.

-هَسُکی جَنَگ jan-ag — (مصل) تندتند و پی در پی نفس کشیدن، بر اثر خستگیِ ناشی فعالیت فیزیکی بدن.

هَسَگ has-ag (مصل) ۱- نفس کشیدن پی در پیِ جانوران بویژه سگ بر اثر تشنگی یا گرما که بر اثر آن زبان خود را بیرون می‌آورد. ۲- تندتند و پی در پی نفس کشیدن، بر اثر خستگی ناشی از فعالیت جسمانی. مثَل: «هَر چِنکه بِهَسَئےُ بِتُسئےُ پِلانیءَ نَه‌رسئے har čeŋka be-has-ay o be-tos-ay pelāni y-a na-ras-ay هر چقدر نفس‌زنان بدوی و خسته شوی، به فلانی نمی‌رسی»

هَسَّگ hassag (ا) =هَسُکی↑.

هِسَّگ hessag [عر: حصّة] (ا) =بَهر، وَنڈ. حصه، بهره، سهمیه.

هَسگار has-gār (ص) =هَزگار. ثروتمند و پولدار.

هسۆکی has-ōk-i (ا) =هَسُکی↑.

هَس‌هَس has has (اصو) صدای نفسی که تندتند و پیاپی بر اثر فعالیت شدید بدنی بیرون می‌آید.

-هَس‌هَس‌کنَگ kan-ag — (مصل) = هس‌هس↑.

هَس‌هسان has has-ān (ق) نفس‌زنان، در حالِ نفس‌زدن.

هُسینی hosayni (ا) ۱- =هسینی کروچ↓. ۲-ماه محرم، ماه شهادت امام حسین.

هُسینی‌کُروچ hosayni koroč (ا) نوعی درخت خرما از خانوادهٔ کروچ←، که ثمر آن زودتر از نخل‌های دیگر می‌رسد.

هَش haš (ا) در برخی از ترکیبات به جای «هَشت» می‌آید. عدد ۸.

هَشّ hašš (ا) =جِنتِر. ۱- هر کدام از دو سنگ مُدوّر و گِرد آسیاب که برای آرد کردن غلات به‌کار می‌روند. مثَل: «گَلّهءِ جاه، هَشّءِ گر اِنت gallah e jāh hašš e gar eŋt جایگاه گندم در سوراخ سنگ آسیاب است» ۲- آسیاب دستی و خانگی که تشکیل شده از دو سنگ مدور و گِرد است و برای آرد کردن غلات و چیزهای دیگری مانند اناردانه و... به کار می‌رود. ۳- دندان آسیا، هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگ‌سالان.

-هَشّءِ دْرُشّگ e drošš-ag — کارکردن با آسیاب دستی، آرد کردن دانه‌ها با آسیاب دستی. مثَل: «اِشتاپ نَه‌بَنت جْوانێن کار، هَشّءِ دْرُشّگءُ پیلّءِ بار eštāp a na-baŋt jwān-ēŋ kār hašš e drošš-ag o pill e bār کارهای خوب، با عجله انجام نمی‌گیرند، کارهایی مانند آرد کردن دانه‌ها با آسیاب دستی و بار بردن فیل»

-هَشّ‌کنَگ kan-ag — (مصم) آسیاب کردن، تبدیل به آرد کردن غلات با سنگ‌های آسیاب.

هُش۱ hoš (ا) مخفف هۆش↓.

هُش۲ hoš (ا) خوش و خوشحال.

هُش۳ hoš (ا) بن مضارع از «هُشَگ↓».

هُش۴ hoš (ا) شقیقه، گیج‌گاه، قسمت بالایی دو طرف سر از بالای صورت میان گوشهٔ چشم تا کنار حفرهٔ گوش.

هُش۵ hoš (ا) مخفف واژهٔ «هُشک←» که در برخی از ترکیبات می‌آید. خشک.

هُشّ hošš (شج) این واژه یا تکرار آن را برای متوقف کردن الاغ یا نشاندن و خواباندن شتر به کار برند.

-هُشّ‌کنَگ kan-ag — (مصم) با تکرار صدای «هُشّ» الاغ را متوقف کردن یا شتر را تحریک کردن تا زانو بزند.

هشابَه hašāba (ا) روبند، نقاب.

هُش‌اِت hoš-et بن ماضی از هُشَگ↓.

هُشار hošār (ص) =هُژار، شیوار. هشیار، هوشیار، آن که حواسش جمع است. مثَل: «هَر گنۆکے پَه وتی کار هُشار اِنت har ganōk-ē pa wat-i k hošār eŋt هر دیوانه‌ای برای انجام کار خود هوشیار است»

هَشاش۱ hašāš (ا) نوعی قایق ساده که از شاخه‌های بلند درخت خرما می‌ساخته‌اند.

هَشاش۲ hašāš (ا) =کُکنال، کۆکنار. گیاه خشخاش، تریاک از این گیاه به‌دست آید.

هَشاش۳ hašāš (ا) نوعی نقش در سوزن‌دوزی روی پارچه.

هَشان hašān (ا) ابزار یا آسیاب ویژهٔ پوست‌گیری دانه‌های برنج.

هُشبُرّ hošborr (ا) =هُژبُرّ↑.

هُشبند hošbaŋd [سیـ: کُرتِچءَ سَک تُرَند کشَگ] (امص) سخت‌کشیدن گره و سفت بستن آن.

هُشپاد hošpād (ص) =هُشکپاد↓.

هُشپارَه hoš-pāra [فار: خشک‌پاره] (ا) تکه نانِ خشک.

هَشپانچ haš-pāŋč (ا) =هشت‌پانچ↓.

هَشت hašt (ا) ۱- عدد هشت. ۲-اصطلاحی است در بازی محلی چَوک←؛ در این بازی اگر هر چهار چوب بازیکن به پُشت بیفتند، امتیاز چهار است و چهار خانه را طی می‌کند و اگر دوباره چوب‌ها را بیندازد و همان‌گونه بیفتند، امتیاز هشت است. مثَل: «جَنێن هَشت، کپیت کۆر jan-ēŋ hašt kap-it kōr مهره را می‌اندازیم که امتیاز هشت را بگیریم، اما عدد یک که همان کۆر است به‌دست آید، (بخت و اقبال نداریم)»

-هشتان hašt-ān هشت تا «هشتانءَ بیار hašt-ān a byār هشت تا را بیاور»

-هشتێنان hašt-ēn-ān (ص) هشت تائی ها، هشت تایی که مشخص است. «آ هشتێنان اِت چۆن کُت ā hašt-ēn-ān et čōŋ kot آن هشت را چه کار کردی؟»

هِشت hešt بن ماضی از هِلَگ↓.

هِشت hešt (ا) ۱- خشت، خشت خام. ۲- واحد وزن طلا برابر با چهل مثقال. ۳- یکی از نقش‌های چهارگانه در بازیِ ورق.

-هِشت جَنَگ jaŋ-ag — (مصل) خشت زدن، درست کردن خشت با ریختنِ گِل در قالب.

-پَه هِشت بندگ pa hešt baŋd-ag با خشت خام ساختن.

-پَه هِشت مان‌چِنَگ pa — māŋ čen-ag با خشت سوراخ یا روزنه‌ای را مسدود کردن.

هُشت hošt بن ماضی از هُشَگ↓.

هِشتاپ heštāp (ا) =اِشتاپ←.

هشتاد hastād (ا) عدد هشتاد.

هَشتادان haštān (ا) هشتاد تا، هشتاد تایی که مشخص است. «هر هشتادانءَ پَچ بگِر har haštād-ān a pač be-ger هر هشتاد تا را پس بگیر»

هَشتادێن haštād-ēŋ (ص) هشتاد تای مشخص و معلوم. « هشتادێن کتابانءَ بوان haštād-ēŋ ketāb-ān a b-wān آن هشتاد کتابْ را بخوان»

هَشتان‌چَوکی hašt-āŋ-čawk-i (ا) =چَوک. نوعی بازی محلی.

هَشت‌پانچ hašt-pāŋč (ا) ۱- [سیـ: کِتِکءِ نَمونگی، رَنگءِ باز بیت...] نوعی حشرهٔ پهن و

کوچک که هشت پا دارد، نیش آن سوزناک و خارش‌آور است. ۲- هشت‌پا.

هَشت‌پَر hašt-par (ا) ۱- گونه‌ای تیر که دارای هشت پَرّه بوده و با کمان پرتاب می‌شده است. ۲- (مجاز) تیرِ کمان.

هِشت‌جَن hešt-jan (صفا) هشت‌جنۆک↓.

هِشت‌جنۆک hešt-jan-ōk (صفا) آن‌که خشت می‌زند.

هِشت‌چَنڈ hešt-čaŋđ (ص) آن‌که در کار بنّایی، خشت در دست بنّا می‌گذارد یا به بالا پرتاب می‌کند.

هَشت‌دَر hašt-dar (ص) ویژگی قلعه یا حصار یا اتاقی است که هشت در دارد.

هُشتِر hošter (ا) ۱- شُتر. مثَل: «هشتر په کالۆ سیرنه‌بیت hošter pa kālō sēr na-bit شتر با پیمانهٔ سیر نمی‌گردد» ۲- =لیّژَه. گونه‌ای ماهیِ «پَتّر←»، «از خانوادهٔ گیش‌ماهیان، Carangidae و به نام "مقوا گوژپشت" با بدن مرتفع و خیلی فشرده که با افزایش رشد کشیده‌تر می‌شود. سطح بدن ظاهراً لخت، فلس‌ها کوچک و در پوست فرورفته. رنگ بدن اکثراً نقره‌ای در پشت با یک هاله سبز مات می‌باشد. پیشینهٔ درازی بدن: ۱۵۰ سانتی‌متر بوده است. (اسدی، ۱۳۷۵: ۸)

-هُشتِر بَیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱-شتر شدن، شتر بودن. ۲-(مجاز) دوراندیش و عاقبت‌نگر بودن. (شتر در بلوچی نماد دوراندیشی و عاقبت‌نگری است) مثَل: « هَر مَبَو سْرُمبءَ مچار هُشتِر بِبَو دورءَ بچار har ma-baw sromb a ma-čār hošter be-baw dūr a be-čār مانند الاغ نباش که با راه رفتن به سُم‌های خود می‌نگرد، شتر باش که دور نگاه می‌کند»

-هُشتِر پَه کلُک آپ دیَگ hošter pa kalok āp da-y-ag شتر را با ظرف کوچک آب دادن، به‌مجاز برای کسی یا چیزی که ظرفیتش بالاست سهمی کوچک در نظر گرفتن.

-هُشتِر جۆکێنَگ jōk-ēn-ag — (مصم) وادار کردن شتر را تا زانو بزند.

-هُشتِر چارێنَگ čār-ēn-ag — (مصم) شترچرانی کردن، به چرا بردن گلهٔ شتر.

-هُشتِر زائێنَگ zā-?-ēn-ag — زایاندنِ ماده‌شتر، به‌مجاز تاخیر طولانی کردن در کاری.

-هُشترِءِ زایَگ e zā-y-ag — بچه زاییدنِ شتر، به‌مجاز کاری که طول بکشد. مثَل: «جَنێنءِ گیشّگ، هُشترِءِ زایَگ janēn e gišš-ag hošter e zā-y-ag فرصت یافتن زن، مانند زاییدن شتر [طولانی] است»

-هُشتِر وَش‌مهار waš-mahār — شتر خوش‌مهار به‌مجاز آن‌که مطیع و حرف‌بشنو است.

-هُشترِءِ جُکّگ e jokk-ag — (مصل) زانو زدن شتر بر زمین. مثَل: «هُشتِر که نَه‌جُکّایت پادانیءَ نَه‌گُڈّانت hošter ke na-jokk-it pād-ān-i y-a na-gođđ-aŋt شتر که زانو نمی‌زند، پاهایش را قطع نمی‌کنند»

-هُشترِءِزَنک hošter e zaŋk ۱-زایمانِ شتر. ۲- (مجاز) کاری که انجام آن طولانی گردد. مثَل: «هانءُ هومّ ئی، هشتری زنکے hān o hūmm i hošter-i zaŋk-ē جواب دادنش به اندازهٔ زایمان شتر است (بسیار طولانی است)»

-هُشترِءِ شیر وَرگ hošter e šir war-ag ۱- شیر شتر خوردن. ۲- مجازاً به کسی گویند که دارای قد بلندی است، عوام اعتقاد دارند که هرکس شیر شتر بخورد، قدش بلند گردد.

-هُشترءُ کَمَک بَیَگ o kamāk ba-y-ag — شتر و غربال بودن؛ مجازاً به معنی این است که در به پایان‌رساندنِ کاری که به مرز پایانی رسیده است، تحمل نداشته باشند که آن را به پایان رسانند[1].

۱-گویند: چون وسایل منزل را بر شتر بار کردند، تا خواستند حرکت کنند به یادشان آمد که غربالی را فراموش کرده‌اند تا برگشتند که غربال را بردارند شتر بر زمین زانو زد و از رفتن باز ایستاد که بارش سنگین است تا دیگر بر آن نیفزایند.

-ولوءِ هُشتر wallū e — شترِ ولّو[1]. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که هر کجا و در هر جمع و گروهی همراه است.

هُشتِربُگدَو hošter bogdaw (ا) =هشتربُگدی↓

هُشتِر بُگدَه hošter bogda (ا) =هشتربُگدی↓

هُشتِر بُگدی hošter bogdi (ا) شتر دوکوهانه.

هُشتر بَودی hošter bawdi (ا) =هشتربُگدی↑

هُشتِرچارێن hošter-čār-ēn (صف) شترچران.

هُشتِردار hošter-dār (ص) شتردار، صاحب شتر.

هُشتِررواج hošter-rawāj (ص) ویژگی آن‌که مانند شتر راه برود یا قدم بردارد.

هُشتِرسوار hošter-swār (ص) شترسوار.

هُشترسواری hošter-swār-i (حامص) شترسواری.

هُشتِرَک hošterak (ا) =انگۆزه. شیره یا صمغی است که از گیاهی به نام «پَتِرک (انغوزه)» گیرند و مصرف دارویی دارد.

هُشتِرُک hošter-ok (امصغ) ۱- شتر کوچک، بچه‌شتر. ۲- مجسمهٔ گِلی کوچک شتر. ۳- عروسکی که به شکل شتر باشد.

هَشت‌رکاتی hašt-rekāt-i (صن) هشت‌رکعتی، ویژگی فردی که مطابق عقیده‌اش هشت رکعت نماز تراویح (ترابی←) بخواند. نماز تراویح معمولاً بیست رکعت است و در شب‌های ماه رمضان پس از نماز عشاء خوانند.

هُشتِرکاه hošter-kāh (ا) =شِنز. علف خار شتر.

هُشتِرکَش hošter-kašš (ص) آن‌که شغلش بارکشیدن یا مسافربردن با شتر است.

هُشتِرمار hošter-mār (ا) =اشترمار. شترمار.

هُشتِرمدَگ hošter-madag (ا) =هُشتری مدَگ↓.

هُشتِرمُرگ hošter-morg (ا) پرنده ای است بزرگ با سرو گردن و ران‌های بدون پَر، این پرنده نمی‌تواند پرواز کند ولی در دویدن تند است، شترمرغ.

هُشتِرمۆر hošter-mōr (ا) نوعی مورچه، که پاهای بلندی دارد.

هُشتِرۆ hošter-ō (امص) ۱- نوعی بازی و سرگرمیِ کودکانه، به‌گونه‌ای که خود را به شکل شتر درمی‌آورند و بر پشت همدیگر سوار می‌شوند. ۲- (مجاز) هم‌بستری و جماع، آمیزش جنسی.

-هُشتِرۆ کَنَگ kan-ag — (مصل) ۱- بازی و سرگرمی هشترۆ↑را انجام دادن. ۲- (مجاز) جماع کردن، آمیزش جنسی داشتن.

هُشتِری hošter-i (صن) منسوب به هُشتِر←. شتری. «هُشتری کینَگ hošter-i kinag کینهٔ شتری»

هُشتری کِتِگ hošter-i keteg (ا) نوعی حشرهٔ انگل که بر پوست بدن شتر می‌چسبد و خون می‌مکد.

هُشتری کُتێنَگ hošter-i koṭēnag (ا) نوعی قارچ که پس از مدتی به رنگ قهوه‌ای گردد.

هُشتری مَدَگ hošter-i madag (ا) نوعی ملخ به رنگ‌های زرد و سبز و دارای جثه‌ای باریک و پاهای بلند است و در کشتزارهای گندم و سبزه‌های دیگر زندگی می‌کند.

هَشتَک[1] hašt-ak (ا) یک‌هشتم از چیزی،

۱-گویند ولّو کسی بوده و شتری داشته است و این شتر در هر کجا گله‌ای بوده، خود را در آن می‌آمیخته و همراه می‌شده است.

هشتَک[۲] hašt-ak (ا) بهره، سهم. ←هَکّ‌ءُ هَشتَک.

هِشتُک hešt-ok (امصغـ) ۱-خشت کوچک. ۲-حبه‌ای که به شکل خشت باشد.

هِشتَگ hešt-ag ۱- فعل ماضی نقلی از مصدر «هِلَگ←»، «من هِشتَگ man hešt-ag من گذاشته‌ام»، «اِشان هِشتَگ eāšŋ hešt-ag این‌ها گذاشته‌اند» ۲-(صـ از هِلَگ) رها شده. ۳- زنی که شوهرش او را طلاق داده است، مُطلّقه؛ این زن «هِشتَگ»ِ شوهرِ سابقش به شمار می‌آید.

هُشتَگ hoš-[e]t-ag (صـ) خشک شده، خوشیده. «هُشِتَگێن کهنان hoš-et-ag-ēŋ kahn-ān قنات‌های خشک‌شده»، «هُشتگێن رَکّان hoš-et-ag-ēŋ rakk-ān گونه‌های لاغرشده و نحیف»

هَشت‌گِرد hašt-gerd (ا) =هژگِرد↑.

هَشت‌گَرَک hašt-garag (ا) =هژگَرَگ، گَلپِر. نام سبزی و گیاهی است خودرو و خوراکی.

هِشتَگێن hešt-ag-ēŋ (صـ از هِلَگ) رهاشده، جاگذاشته شده.

هُشتگێن host-ag-ēn (صـ از مصدر هُشَگ) خشک‌شده.

هِشتمال hešt-māl (صـ) خشتمال، آن که شغلش خشت زدن است.

هِشت‌مالی hešt-māl-i (حامصـ) ۱-خشت‌مالی، خشت زدن. ۲- شغل خشت‌مالی.

هِشتِن hešt-en (مصـمـ) =هِلَگ↓.

هُشتِن hoš-et-en (مصـلـ) =هُشَگ↓.

هَشت‌نال haš-nāl (ا) =هژنال↑.

هَشتۆ hašt-ō (صـ) جنین هشت‌ماهه که به دنیا آید. [سنج: هَپتۆ]

هِشتَه hešt-a (صـ) =هِشتَگ↑.

هَشتی hašt-i (صنـ) ۱- منسوب به عدد هشت. هشت تایی، هشت‌نفری. ۲- =چیتّی، چَوک. نوعی بازی محلی و گروهی و چهارنفره.

هِشتی hešt-i (صنـ) ۱- مربوط به خِشت. ۲- بنای ساخته‌شده از خشت خام.

هَشدَر haš-dar (صـ) =هَشتدَر↑.

هَش‌دْرۆش haš-drōš (امصـ) آسیاب کردن دانه‌ها با آسیابِ دستی.

هَشده hašdah (ا) =هَژدَه. عدد هجده.

هَشَر hašar (امصـ) حشَر، کمک و یاری دسته‌جمعی جهت انجام دادن کاری.

-هَشَرکَنَگ — kan-ag (مصـلـ) گِرد آمدن در یک جا، برای انجام دادن کاری دسته‌جمعی.

-هَشَرءُکُمَک hašar komak (امصـ) =هَشر↑.

هُشُر hošor (ا) =اُشُر. بادی که در نوروز وزد و مدت وزیدنِ آن تقریباً ۲۰ روز است.

هَشریگ hašar-ig (صنـ) هریک از افرادی که با هم به صورت دسته‌جمعی کاری را به رایگان و فقط جهت یاری و کمک، انجام دهند.

هُشک[۱] hošk (صـ) ۱- خشک، بدون رطوبت. [مقا: تَرّ] مثَل: «آس که کپیت، هُشکءُ تَرّءَ نَه‌زانْت ās ke kap-it tarr o hošk a na-zāŋt آتش که بیفتد، تر و خشک نمی‌داند. (همه را می‌سوزاند)» ۲- فاقد آب. «اے چات هُشک اِنت ē čāt hošk eŋt این چاه خشک و فاقد آب است» ۳- فاقد سرسبزی و طراوت. «دْرَچْک هُشک بوتگ dračk hošk būtt-ag درخت خشک شده است» ۴- غیر آباد، فاقد سبزه و گیاه. «هُشکێن دگار hošk-ēŋ dagār زمین خشک و غیر آباد» ۵- (مجاز) بی‌حس، فلج. «آئیءِ دستءُ پاد هُشک آنت āyi e dast o pād hošk aŋt دست و پای او بی‌حس یا فلج هستند» ۶- (مجاز) خشک و خالی، بدون همراهی چیزی مانند فایده و سود. «هُشکێن سلام hošk-ēŋ salām سلام خشک و خالی»، «هُشکێن نِندَگ hošk-ēŋ neŋd-ag نشستن خشک و خالی، بدون آن که کار انجام گیرد» ۷- تُرد و شکننده. « نگَن، پچے هُشک بوتگ اَنت nagan pačē hošk būtt-ag aŋt نان‌ها چرا خشک شده‌اند» ۸- ساکت و خاموش، بدون واکنش. «من نَه‌نندان هُشکءُ هامۆشءَ man na-neŋd-āŋ hošk o hāmōš a (حماسهٔ همّل) من ساکت و خاموش یا بدون واکنش نمی‌نشینم» ۹- مات و مبهوت. « دۆستێن هُشکءُ هَیران بوت (زیمی[۱]: ۵۰) dōst-ēŋ hošk o hayrān būt دوستین مات و مبهوت بود» ۱۰- (مجاز) مفت و بیهوده. «هُشک تَرَّگ hošk tarr-ag مفت و بیهوده گشتن و تفریح کردن»۱۱- (مجاز) خشک در مقابل چرب. مثَل: «هُشکێن دست چَٹّگ نَبیت hošk-ēŋ dast čaṭṭ-ag na-bit دست خشک لیسیدن ندارد»

-هُشک اۆشتَگ — ōšt-ag (مصـلـ) ساکت و مبهوت و بدون تحرک ایستادن.

-هُشک بیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) ۱-خشک شدن، رطوبت خود را از دست دادن. «شُشتَگێن پُچّان هُشک بوت اَنت šošt-ag-ēŋ počč-āŋ hošk būtt-aŋt لباس‌های شسته شده، خشک شدند» ۲- پَژمردن و خشک شدن گیاهان و درختان. «مَچّان چَه تُنَگی، هُشک بیَگءَ اَنت mačč-ān ča tonn-ag-i hošk ba-y-ag ā aŋt نخل‌ها بر اثر تشنگی، دارند خشک می‌شوند» ۳-قطع شدن ترشح طبیعی چیزی مانند آب چشمه، شیر از پستان مادر و... . ۴- بی‌حس و فلج شدن. « پادان اۆن چَه سردیءَ هُشک بوت اَنت pād-ān-ōŋ ča sard-i y-a hošk būtt-aŋt بر اثر سرما پاهایم بی‌حس شدند» ۵- مات و مبهوت ماندن. «آ گۆن منی گِندَگءَ هُشک بوت ā gōŋ man-i gend-ag a hošk būt او با دیدن من مبهوت شد»

-هُشک پَچّگ hošk pač-ag (مصـمـ) چیزی را خشک و تُرد کباب کردن. «ماهیگان هُشک پَکّ اِتَگ اَنت māhīg-ān hošk pakk-et-ag aŋt ماهی‌ها خشک و ترد کباب شده‌اند»

-هُشک کَنَگ — kan-ag (مصـمـ) ۱- خشک کردن، رطوبت یا آب چیزی را گرفتن. «وتی دێمءَ گۆن هَولهءَ هُشک کَن wat-i dēm a gōŋ hawla a hošk kan صورت خود را با هوله خشک کن»۲- از بین بردن سرسبزی و طراوت چیزی. «گْوَهْر دْرَچکانءَ هُشک کُتَگ gwahr drack-ān a hošk kot-ag سرما درختان را خشک کرده است» ۳-چیزی مرطوب را در برابر آفتاب، گرما، هوای آزاد و... گذاشتن تا رطوبت آن از بین برود.

-هُشکءُتَرّ hošk o tarr (امصـ) ۱-خشک و تر، خشکی و تری. ۲-(ا) آن بخش از ساحل دریا که ماسه‌های خشک و مرطوب به هم پیوسته‌اند. ۳-(مجاز) غذا چه ساده چه رنگارنگ. مثَل: «شُد نَه‌زانت هُشکءُ تَرّ، وابءَ نَه‌زانْت بۆپءُ بَزم šod na-zāŋt hošk o tarr wāb a na-zāŋt bōp o bazm گرسنگی غذای ساده و رنگارنگ نمی‌شناسد، خواب لحاف نرم و تشک را نمی‌شناسد» ۴- وسیلهٔ قرعه‌کشی، یک سوی سنگی پهن و کوچک را با آب دهان خیس می‌کنند و سوی دیگر آن خشک است و آن را مانند سکهٔ شیر و خط می‌اندازند تا قرعه به نام چه کسی شود.

-کسےءِ گُٹ هُشک بیَگ kas-ē ye goṭṭ hošk ba-y-ag ۱- گلوی کسی خشک شدن. ۲- (مجاز) بسیار تشنه شدن. «منءَ آپ بِه‌دَئے که گُٹ‌اۆن هُشک اِنت man aāp be-day ke goṭṭ-ōŋ hošk eŋt به من آب بده که گلویم خشک است (تشنه‌ام)»

-کسےءِ گُٹءَ هُشک کَنَگ kas-ē ye goṭṭ a hošk kan-ag ۱- گلوی کسی را خشک کردن. ۲-(مجاز) کسی را بر اثر پافشاری در

امری یا درگیری در موضوعی اذیت کردن. «اے چُکّ، گوْں وتی کاران منی گُٹ ئی هُشک کُتگ ē čokk gōŋ wat-i kār-āŋ man-i gotṭ i hošk kot-ag این بچه با کارهای خود، مرا بسیار اذیت کرده است»

هُشک[2] hošk (ا) دهانهٔ نای که مجرای اصلی عبور هوا و بین حنجره و ریه قرار دارد.

-**ماں هُشکءَ گِرَگ** māŋ hošk a ger-ag در دهانهٔ نای گیرکردن چیزی، اندکی غذا یا آب در اثرِ اخلال در کُنش اغصابِ بلعیدن، وارد دهانهٔ نای (هشک) شود و معمولاً با سرفه همراه است. «نان ماں هُشکءَ گِپتاں nāŋ māŋ hošk gept-āŋ [کمی] غذا وارد دهانهٔ نای من شد»

-**میاں هُشک رَوَگ** māŋ hošk a raw-ag در درون هُشک (دهانهٔ نای) رفتن، وارد شدن کمی از غذا در دهانهٔ نای بر اثر اخلال در کُنش اعصاب بلعیدن.

هُشکا hošk-ā (ق) =هُشککا↓.

هُشکاپ hoškāp بن مضارع از هُشکاپَگ↓.

هُشکاپِت hoškāp-et بن ماضی از هُشکاپَگ↓.

هُشکاپِتِن hoškāp-et-en (مصـمـ) =هُشکاپَگ↓.

هُشکاپَگ hoškāp-ag (مصـمـ) چیزی را با مکیدن از راه بینی وارد بدن کردن.

هُشکار hoškār [سیـ ۱-چَه هَورءَ پیْسر زمین ننگار دیَگءُ بنداں برابر کنَگ، ۲- چَه هَوراں پیْسر زمینءَ ننگار دیَگءُ شاهَگ مُشکهوْنداں کِرَگءُ پَه هَورءَ جریده کنَگ ۳- دُکّال، بےهَوری] (امصـ) ۱-شخم زدن و گرت‌بندی زمین دیم پیش از باریدن باران. ۲- پیش از باریدنِ باران زمین را شخم زدن و سوراخ‌های موش را پُرکردن و از بین بردن. ۳-خشکسالی.

هُشکان hošk-ān (صـ) خُشک و بی‌آب. «اوْستءِ سرزمین هُشکان اِنت ōst e sar-zamiŋ hošk-ān eŋt (علی‌بخش:۲۸) سرزمین امید خشک و بی‌آب است»

هُشکاوَگ hoškāwag (صـ) ۱- زمین خُشک و خال از سبزه و گیاه. ۲- خشک و بدون طراوت و لطافت. ۳- خشک و سفت ۴- =هوْشاپ↓.

هُشکاهُشک hošk-ā-hošk (ق) ۱- خشک و خالی، دست خالی. «هُشکاهُشک آتْکگ‌ئے hošk-ā-hošk ātk-ag-ay با دست خالی آمدی» ۲- در حالت خشکی. «نانان ئی هُشکاهُشک وارت nān-ān i hošk-ā-hošk wārt نان‌ها را در حالت خشکی خورد» ۳-(صـ) کاملاً خشک. «هُشکاهُشکیْن زمین hoš-k-ā-hošk-ēŋ zamin زمین کاملاً خشک و بدون آب»

هُشکایی hošk-ā-y-i (ق) =هُشککایی↓.

هُشک‌پاد hošk-pād (صـ) (مجاز) ویژگی آن‌که هر کجا پا بگذارد با بدشانسی روبرو گردد. [مقا: تَرپاد]

هُشک‌پَچ hošk-pač (صـ) مادهٔ خوراکی‌ای که به صورت خشک و ترد برشته شده باشد.

-**هُشک‌پَچ کَنَگ** — kan-ag (مصـمـ) کبابْ یا چیزیْ دیگر را به گونه‌ای پختن که تردْ و خشک باشد.

هِشکُت heškot بن ماضی از هِشکُنَگ↓.

هِشکُتِن heškot-en (مصـمـ) =هِشکُنَگ↓.

هَش‌کُٹّ haš-kotṭ (صـ) =جنترِتْراش→.

هُشکِچ hoškeč (صـ) خشک، تُرد، بی‌طراوت. «هُشکِچیْن نَگَن hošk-eč-ēŋ nagan نان خشک»

هُشک‌چَنْڈ[1] hošk-čaŋḍ (امصـ) پاشیدن بذر برنج یا گیاهی دیگر به صورت خُشک در خاک مزرعه. [مقا: تَرچَنْڈ]

۱ -بذر برخی از گیاهان مانند برنج را چند روز در آب می‌گذارند تا خیس بکشد و گاهی جوانه هم می‌زنند، پس از آن، آن را در زمین آماده می‌پاشند و این مرحله گاهی برای بذرهایی چون باقلا اجرا می‌گردد. به ندرت پیش می‌آید که بذر برنج را به صورت خشک در زمین بپاشند.

هُشکِچیْن hošk-e-čēŋ (صـ) =هُشکِچ↑.

هُشک‌دست hošk-dast (صـ) خشک‌دست، خشک‌ناخن؛ مجازاً خسیس، بخیل.

هُشک‌دَنزَگ hošk-daŋz-ag (ا) = هُشک‌کُلّگ↓.

هُشک‌سال hošk-sāl (ا) خشک‌سال، سال کم‌باران.

هُشک‌سالی hošk-sāl-i (حامصـ) =دُکّال. خشک‌سالی.

هُشککا hošk-akā (ق) ۱- در حالت خُشکی. «موْدانءَ هُشککا مَه‌سا mūd-ān a hošk-akā ma-sā موها را در حالی که خشک است، نتراش!» ۲- خشک و خالی، بدون همراهی کسی یا چیزی مکمل. «مروچی نانان هُشککا اَنت marōči nān-āŋ hošk-akā aŋt امروز غذا، نان خشک و خالی است. (خورشی به همراه دارد)»، «پچےٗ هُشککا پِرگشت ئے pačē hošk-akā per gašt-ay چرا خشک و خالی (بدون ان که کسی همراهت باشد) برگشتی؟»

هُشک‌کار hošk-kār (صـ) زمین خشکی که پیش از آبیاری یا باریدن باران کرت‌بندیْ و بذرپاشی شده است.

هُشک‌کاری hošk-kār-i (حامصـ) آماده کردن و شخم زدن زمین زراعی خشک پیش از آبیاری.

هُشککایی hošk-akā-y-i (قـ) در حالت خشکی، بدون آن‌که مرطوب یا خیس باشد.

هُشک‌کَچَگ hošk-kečag (ا) خارش خشک، خارش پوست بدن که بدون ترشح چرک یا خون باشد.

هُشک‌کِش hošk-keš (امصـ) کشت دیم، دیمکاری.

هُشک‌کُلّگ hošk-kollag (ا) ۱-سرماخوردگی خشک. ۲-(مجاز) سرماخوردگی‌ای که همراه با سرفه‌های صدادار و بدون خلط باشد.

هُشک‌کَن hošk-kan (صـ) خُشک‌کُن، هوله.

هُش‌کُلّگ hoš-kollag (ا) =هُشک‌کُلّگ↑.

هِشکُن heškon ۱-بن مضارع از هِشکُنَگ. ۲- فعل امر از مصدر هِشکُنَگ→، بشنو.

هُشکنات hošk-en-āt [سیـ هُشکیءِ پهنات، هما مُلک که تیاب‌کِرّءَ دور اِنت] (ا) شهْر یا سرزمینی که در خشکی است و از ساحل دریا دور است.

هُشکِنَک hošk-enak (صـ) خشک‌گونه، متمایل به خشکی. [مقا: تَرکِنَک]

هِشکُنَگ heškonag (مصـمـ) =اِشکُنَگ. ۱- شنیدن، با حس شنوایی سخن را دریافتن. «بِه‌هِشکُن که چے گوْشاں be-heškon ke čē gwaš-āŋ بشنو که چه می‌گویم» ۲-آگاه شدن از رویدادی به وسیلهٔ گوش. «من هِشکُتَگ که تهران رَپتگ ئے man heškot-ag ke taw tehrāŋ rapt-ag-ay من شنیده‌ام (خبر یافته‌ام) که تو به تهران رفته‌ای»

هُشکُنَگ hoškon-ag (ا) =اُشکُنَگ→.

هِشکُنَگی heškon-ag-i (صـلیاقت) شنیدنی، شایستهٔ شنیدن.

هُشکوْ hošk-ō (صـ) ۱-ویژگی آنچه کاملا خشک نشده است. ۲-ویژگی بیماریی که مریض را لاغر می‌کند. ۳-بیماری سفت شدن مفاصل دست و پا.

هُشکوْیگ hošk-ō-īg (صـ) =هُشکوْ↑.

هُشکءُتَرّ hošk o tarr (امصـ) ← هُشک۱.

هُشکءُهَیران hošk o hayrān (صـ) =هبَکّه. مات و مبهوت، حیران و سرگردان.

هُشکی hošk-i (حامص) ۱- خشکی، خشک بودن. [مقا: تَری] ۲- قسمت خشک کرهٔ زمین.

هُشکیچ hošk-ič (ا)۱- =شندشکند. نوعی درخت خرما با خارک‌های زردرنگ و سفت. ۲- خرمای نخل هُشکیچ که زردرنگ و سفت است. ۳- (ص) تُرد و شکننده.

هُشکێن hošk-ēn (ص) ۱- =هُشک. «هُشکێن نان hošk-ēŋ nān نان خشک. ۲- بیهوده، بی‌ثمر. «هُشکێن نِندَگ hošk-ēŋ neŋd-ag نشستن و مانده بیهوده در جایی» «چه هُشکێن نِندَگ، ناهءِ کَڈّگ کَنَگ شرترانت ča hošk-ēŋ neŋd-ag nāh e gaḍḍag kan-ag geh-ter eŋt از نشستن بیهوده، جدا کردن هسته از خرما بهتر است» ۳- خالی. «هُشکێن دست hošk-ēŋ dast دست خالی» ۴-بن مضارع از «هُشکێنَگ↓»

هُشکێنت hošk-ēŋt بن ماضی از هُشکێنَگ↓.

هُشکێنتِن hošk-ēŋt-en (مصـمـ) =هُشکێنَگ↓.

هُشکێنَگ hošk-ēn-ag (مصـمـ) خشکاندن، خشک‌کردن.

هُشَگ hošag (مصـلـ) =هوّشَگ. ۱- خشکیدن، خوشیدن، فرورفتن آب در زیر زمین و از میان رفتن رطوبت از سطح زمین. مثَل: «تالَه که مه‌بیت دریا هم هُش‌ایت tālaḥ ke ma-bit daryā ham hoš-it بخت و شانس که نباشد دریا هم خشک می‌شود» ۲- خشک شدن آب و رطوبت بر اثر حرارت، بخار شدن. «منجَلءِ آپان چه بازێن جوّشێنَگءَ هُش‌اِتَانت manjal e āp-āŋ ča bāz-ēn jōš-ēn-ag a hoš-et-aŋt آبهای دیگ از بسیار جوشیدن خشک شدند» ۳-خشک شدن آب و رطوبت چیزی. «گرێوگان بازێن دیدگاوّں هُشک اِنت/ دل که ارسانی بُنزه اِنت، هُشتَگ (عابد۱۰: ۵۰) grēw-ag-āŋ bāz-ēŋ didag-ōŋ hošk eŋt deḷ k ears-ān-i bonzeh eŋt hošt-ag بر اثر گریه‌های زیاد، اشک چشم‌هایم خشک است، دل که سرچشمهٔ اشک است، خشکیده است» ۴- لاغر شدن.

هَشگرد hašgerd (ا) =هَژگِرد↑.

هَشَم hasam (ا) =کتَم. کود حیوانی از نوع گوسفند و بز.

هِشم hešm (ا) =هِژم. خشم.

هُشمار hošmār بن مضارع از هُشمارَگ↓.

هُشمارت hošmār-et بن ماضی از هُشمارَگ↓.

هُشمارتِن hošmār-et-en (مصـلـ) =هُشمارَگ↓.

هُشمارَگ hošmārag (مصـلـ) =هُژمارَگ. با هم فکر کردن و تصمیم گرفتن. «شَرّیءَ بچار شَر هُشمار (عابد: ۱۴۳) šarr-i y-a be-čār šar hošmār با دقت ببین و خوب فکر کن»

هَشنال hašnāl (ص) =هَژنال↑.

هشَنگل hašaŋgal (ا) جمعیت یا گروه بزرگی از مردم یا گله‌ای از جانوران که در یک جا جمع هستند.

-هشَنگل‌کنَگ kan-ag — شلوغ کردن، سروصداکردن گروهی.

هُشنود hošnūd (ص) خشنود، راضی، قانع.

هُشنودێن hošnūdēn (ص) =هُشنود↑.

هُشو hošū [سیـ: سِکێن دیگ، شوّر دیگ کَپِشتر پَه کُچَک] (اصو) این واژه را برای تحریک کردن سگ جهت حمله کردن به کسی به کار برند.

-هُشو دیَگ da-y-ag — =هشو کنَگ↓.

-هُشو کنَگ kan-ag — تحریک کردن سگ برای حمله به شکار یا کسی با تکرار کلمهٔ «هُشّوَ»

هُشّوَ hošš-ō (ا) =کُرّو. ۱- الاغ در زبان کودکان. ۲-(امصـ) نوعی بازی و سرگرمی کودکانه؛ کودکان خود را به شکل الاغ در می‌آورند و بر هم سوار می‌گردند.

-هُشّوکنَگ kan-ag — (مصـلـ) با «هُشّوَ↑» خود را سرگرم کردن.

هُشور hošūr [عر: عُشور، جمع عُشر] (ا) =ده‌یَک. ۱- یک دهم از محصولات زمین‌های زراعتی، که به عنوان زکات پرداخت می‌شد. مثَل: «مال پَه هُشور کَمّ نَه‌بیت māl pa hošūr kamm a na-bit مال و دارایی به دلیل پرداخت زکات کم نمی‌شود» ۲- ده‌یَک، مالیات.

هشوَرّ hašūrr (ا) نوعی ماهی در دریای مکران.

هُشهال hošhāl (ص) =وشّال. خوشحال، شادمان.

هُشهالی hošhāli (حامص) =وشّالی←.

هَشی haši (ا) =هَشێم. کوه بلند.

هَشّی hašš-i (صنـ) ۱-مربوط به هَش(سنگ آسیاب) ۲- دندان آسیا.

هُشی hoš-i (حامص) خوشی، شادمانی.

هُشی‌دان hoši-dān (ا) شقیقه، گیجگاه. ←هُش.

هَشّی‌دنتان hašš-i daŋtān (ا) دندان آسیاب، دندان کرسی، هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگسالان.

هشّیگ hašš-ig (صنـ) =هشّی↑.

هَشێم hašēm (ا) کوه مرتفع و بلند. مثَل: «آیان که وت هوّنءَ گرنت وابجاءِ هشێمانءِ سر اِنت ā-y-ān ke wat hōn a ger-ant wāb-jāh e hšēmān ay sar ent آنان که می‌خواهند انتقام خون خویشاوندان را بگیرند، محل خواب آن‌ها بر کوه‌های مرتفع است»

هشێم‌نِند hašēm-neŋd (صـ) آن‌که بر کوه‌های بلند سکونت دارد.

هُشێن hošēn (ص) خوش و شاداب. «هُشێن مردم hoš-ēŋ mardom فرد شاداب و خوش»

هُشێن hoš-ēn بن مضارع از هُشێنَگ↓.

هُشێنت hoš-ēŋt بن ماضی از هُشێنَگ↓.

هَشێنتِن hoš-ēŋt-en (مصـمـ)=هُشێنَگ↓.

هُشێنَگ hoš-ēn-ag (مصـمـ) =هوّشێنَگ. خوشاندن، خشکاندن، با حرارت آب یا رطوبت را به به تخار تبدیل کردن.

-هێد هُشێنَگ hēd hoš-ēn-ag (مصـمـ) ۱-عرق خشک کردن. ۲- (مجاز) به سختی کار کردن، بسیار زحمت کشیدن.

هَک hak (ا) خاکستر سفید حاصل از سوختن صدف دریایی (کرکێنک←) که در قدیم برای رنگ کردن پارچه‌های بادبان کشتی و تورهای ماهی‌گیری به کار می‌رفت و آن‌ها را به رنگ سفید درمی‌آورد.

-هَک دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) رنگ کردن تور ماهیگیری یا بادبان کشتی با «هَک↑»

-هَک‌کنَگ kan-ag — سوزاندن و حرارت دادن صدف‌های دریایی و تبدیل آن‌ها به پودر سفید «هَک↑»

هَکّ hakk [عر: حقّ] (ا) ۱- راست و درست، حقیقت. [مقا: ناهَکّ] مثَل: «هوّن پَه هَکّءَ بْرِچ اِیت، هاکءِ تها بێگْواه نَه‌بیت hōŋ pa hakk a b-reč-it hāk e tah-ā bē-gwāh na-bit خونی که در راه حق و راستی بریزد، اثرش در خاک گُم نمی‌شود»، «هَکّءِ آواز hakk e āwāz آواز حقیقت»، «تئی گپان هَکّ اِنت tai gap-āŋ hakk eŋt سخنان تو

راست است و حقیقت دارد» ۲- حق، خداوند، الله. ۳- حق‌الناس. مثَل: «مردمءِ هَک گِران اِنت mardom e hakk grān eŋt حق مردم سنگین است» ۴- سهم هر کس از چیزی. مثَل: «هَرکَه پَه هکّ ئی har ka pa hakk i هر شخص به حقش (سهم هر کسی به خودش برسد)» ۵- سزاوار، شایسته، لازم. «تَرا هَکّ اِنت که نادراه ببئے ta-r-a hakk eŋt ke nā-dorāh be-bay سزاوار است که بیمار شوی.» ۶-لازم، ضروری. مثل: «سال اگاں سَکّ اِنت سلاه هکّ اِنت , sāl agāŋ sakk eŋt salāh hakk eŋt اگر خشکسالی و قحط است اما تعارف کردن مهمان لازم است» ۷- سخن راست در مقابل دروغ. مثَل: «مَوری هَکّیں هبر ئی تَوری mawri hakk-ēŋ habar i tawr-i مَوری از سخن راست بیزار است» ۸- دَین، تعهد اخلاقی شخص برای جبران خدمت یا نیکی کسی نسبت به او. «پِتءُ ماتءِ هَکّ pet o māt ay hakk حق پدر و مادر، دَینی که از پدر و مادر بر گردن فرزندان است» مثَل: «مادر ئی هکّان سیصدءُ شست اِنت تا کیامت مئی گردنءَ هست‌اِنت mādar i hakk-āŋ sēŋsad o šast eŋt tā keyāmat may garden a hast-eŋt حقوق مادر سیصد و شصت مورد است و تا قیامت (زنده‌ایم) بر گردن(ذمّهٔ) ماست» ۹- عدل و انصاف. «هبرَءَ پَه هک بکن habar a pa hak be-kan از روی انصاف صحبت کن» مثَل: «گَلّه نیّم اِنت، داں ما هَکّ بِزانیّں galla nēm eŋt dāŋ mā hakk a be-zān-ēŋ دانهٔ گندم از وسط خطی دارد، بدین معنی تا ما بدانیم حق و عدل چیست» ۱۰- (مجاز) قبله.

-هَکّاں hakk-āŋ (جمع هَکّ) حق و حقوق‌هایی که بر ذمهٔ کسی است. «منی هکّان اِت پَهِلّ اِنت man-i hakk-ān et pahell eŋt حق من حلالت باد»

-هکّانءَ پَہِل کَنَگ hakk-ān a pahel kan-ag =هَک‌پَہِلی. حق و حقوق خود را حلال کردن، بحل کردن حق خود. «ماتی منی مات مکّهیّں / هَکّ اوّں پَہِل کن که چےبرءَ (حماسهٔ کمبر: ۵۶۰) māt-i man-i māt makkah-ēŋ hakk-ŋ pahel kaŋ čē bar a ای مادر گرامی، حقت را از به بعد بر من حلال کن...»

-هَکّ پَچ‌دیَگ pač da-y-ag — پس دادنِ حق کسی، کیفر دیدن از ستمی که بر دیگران روا دارند.

-هَک پَه جانءِ کسے بیَگ hak pa jān e kas-ē ba-y-ag حق جانبِ کسی بودن، برای انجام کاری حق داشتن، حق‌دار بودن. «آئیءَ هَک پَه جان اِنت که مَهییت āyi ya hak pa jān eŋt ke ma-y-eyt او حق دارد که نیاید»

-هَک دَیَگ hak da-y-ag (مصـمـ) ۱-حق کسی را دادن. «منی هَکّءَ بدئے man-i hakk a be-day حق (سهم) مرا بده» ۲-گناه داشتن، مرتکب گناه شدن. «اے بَندیگ اِنت هک دنت (نگْوَری:۳۳) ē baŋd-ig eŋt hakk daŋt این اسیر است، گناه دارد»

-هَکّ کَنَگ hakk kan-ag (مصـل) ۱- حق کردن، به عدل و انصاف برخورد کردن. ۲- کار حق کردن، راه درست را برگزیدن و پیمودن.

-هَکّ گْوَشَگ gwaš-ag — (مصـل) حق گفتن، حقیقت را گفتن، حرف حق زدن. «هکّءَ گْوَشان چُپتءَ نبان hakk a gwaš-āŋ čopt a na-bāŋ حق می‌گویم و سکوت نمی‌کنم»

-هکءُ اوّبال hakk o ōbāl ۱-دَین، تعهد اخلاقی شخص برای جبران خدمت یا نیکی کسی نسبت به او. ۲- حق‌الناس.

-هَکّءُ هَشتَک hakk o hašt-ak (ا) بهره و سهمی که حق کسی است.

-هکءُ هِلار hakk o helār (صـ) حلال و بدون شبهه.

-چَه کسےءِ هکّان رَکّگ ča kas-ē ye hakk-āŋ rakk-ag از حق و حقوق کسی رها شدن، حق کسی را برعهده نداشتن. «کجا زالءُ چُکّانی هکّان رکّ اِیت / نه وردے ماں لاپءَ نه پُچّے ماں جانءَ (روانبُد) kojā zāl o čokk-ān-i hakk-āŋ rakk-it , na ward-ē māŋ lāp a na počč-ē māŋ jān a کجا می‌توان از حق و حقوق فرزندانش رهایی یابد، که نه خوراکی در شکم و نه لباسی بر تن دارند»

-کسےءِ دیّم هکّءَ بیَگ kas-ē y-e dēm hakk a ba-y-ag روی کسی به سوی قبله بودن (نوعی قسم است) «منی دیّم هکّءَ اِنت، اگاں زُباں تاب بەدیاں man-i dēm hakk-ā-eŋt agāŋ zobāŋ tāb be-deyāŋ روی من به سوی قبله است اگر دروغ بگویم»

-کسےءِ هَکّءَ زورَگ kas-ē ye hakk a zur-ag حق کسی را خوردن، حق کسی را تصاحب کردن. از سهم کسی بدون اجازهٔ او استفاده کردن. ←هَک‌زوری.

-کسےءِ هَکّءَ مَه گردِن کَنَگ kas-ē ye hakk a ma garden kan-ag حق کسی را خوردن و تصرف کردن، حق کسی را ندادن و به حساب قیامت گذاشتن.

-کسےءِ هَکّءَ وَرَگ kas-ē ey hakk a war-ag حق کسی را خوردن، به حق کسی تجاوز کردن.

هِکّ hekk بن مضارع از هِکّگ↓.

هِکاپَگ hokāp-ag (صـ) =تُنَگ. تشنه.

هِکّاِت hekk-et بن ماضی از هِکّگ↓.

هِکّار hekkār بن مضارع از هِکّارَگ↓

هِکّارِتِن hekkār-et-en (مصـل) =هِکّارَگ↓.

هِکّارگ hekkār-ag (مصـل) حرکت دادن و به جلو راندن چارپا بویژه الاغ با تکرار صدای «هَی هَی» و صداهای مشابه دیگر که نوعی تشویق و تحریک برای تند رفتن آن است. مثَل: «هَر وتی بارءَ وتءَ بارت، بلے هِکّارگ ئی هَکّ اِنت har wat-i bār a wat a bārt balay hekkār-ag i hakk eŋt الاغ بار خود را خواه ناخواه می‌برد، ولی هی‌هی کردن لازم دارد»

هکّانی hakk-āni [عر: حق+ بلو] (صـ) به‌حق، حقیقی. «منا شرّیءَ دلجمی بوت که تئی دوستی هکّانی اِنت (عنبر: ۷۰) man-ā šarr-i y-a del-jam-i būt ke tai dōst-i hakk-āni eŋt من کاملاً یقین پیدا کردم که دوستی تو واقعی و حقیقی است»

هِکّاهِکّ hekk-ā-hekk (صـ) ۱- مغرور، متکبر. ۲- سرخوش از مال و منال دنیوی. «گمشادءَ زَرّ هست، هکاهِک اِنت Gamšād a zarr hast hekk-ā-hekk eŋt گمشاد از این که پول دارد، مغرور است»

هَکَّب hakab (ا) =آگب. رشته‌ای که در قدیم بر کمر می‌بسته‌اند.

هَک‌بَر hak-bar (صـ) =هَک‌زور↓.

هَکبَند hakbaŋd (قـ) =هبَند↑.

هِکّ‌پِکّ hekk pekk (امصـ) جنب و جوش، تحرک و فعالیت زیاد.

-چَه هِکّ پِکّان کَپَگ ča hekk pekk-āŋ kap-ag از جنب و جوش باز ایستادن.

هَک‌پَہِلّی hak-pahell-i (حامصـ) حق همدیگر را بحل کردن، حلالیت طلبیدن، حلال کردن و بخشیدن حق همدیگر بویژه در روزهای عید فطر و عید قربان یا حلالیت طلبیدن از کسی پس از زحمت دادن به او. ←پَہِلّ.

-هَک‌پَہِلّی کَنَگ hak-pahell-i kan-ag (مصـل) حلالیت طلبیدن از همدیگر.

هَک‌پیّشی hak-pēš-i (امصـ) اتمام حجت، اظهار تصمیم نهایی خود با هشدار.

هَک‌جاه hak-jāh (ا) =هَگ‌جاه↓.

هَک‌جَن hak-jan (ا) ظرفی که در آن مادهٔ رنگی «هَک↑» می‌ریختند و درون آن تور ماهیگیری یا بادبان کشتی را رنگ می‌کرده‌اند، این ظرف در گذشته از جنس سنگ بوده است.

هَک‌دار hak-dār (صـ) صاحب حق، آن‌که حق به جانب اوست. حق‌دار، مُحِق.

هَکرَب hakrab [عـر: عقـرب] (ا) =اکـرب. ١- =زوم. کژدُم، عقرب جانور بندپای مشهور. ٢- (مجاز) هر شخص بدجنس و بدطینت، موذی. ٣- ماه عقرب، که برج هشتم از برج‌های دوازده‌گانه برابر با آبان است. این ماه در فرهنگ و ادب بلوچی بویژه روز شانزدهم آن نحس است. «شمبه آت رۆچ‌ءُ ماه هما شومّێن هکرب آت / شمبه‌ءِ رۆچ‌ءَ همّل‌ءَ شاگے نَول کُتَگ (حماسهٔ همّل) šambeh at rōč o māh hamā šūmm-ēŋ hakrab at/ šambeh e rōč a hammal a šāg-ē nawl kot-ag روز شنبه و ماه نحس عقرب بود که در همان روز شنبه، همّل لنجی را به کرایه گرفته بود»

هَک‌رَس hak-ras (صـ) آن‌که به حق یا شکایت کسی برسد، حق‌رس.

هَک‌رسی hak-ras-i (حامصـ) به حق، داد، یا شکایت کسی رسیدن، حق‌رسی.

هَک‌زور hak-zūr (صـ) آن‌که حق دیگران را می‌خورد، متجاوز به مال دیگران.

هَک‌زوری hak-zūr-i (حامصـ) حق‌خوری، تجاوز به حق دیگران.

هَک‌زیر hak-zir (صـ) =هَک‌زور↓.

هَک‌زیری hak-zir-i (حامصـ) =هَک‌زوری↓.

هَکُّسرـ hakkosar (قـ) هرچند، به هرحال، مسلماً. «هَکُّسرـ تَو کائَیے من پَچے بیایان hakkosar taw kā-y-ay man pač-ē b-yā-y-āŋ مسلماً که تو می‌آیی، من چرا بیایم»

هَک‌شناس hak-šonās [عـر:حـق+ بلـو] (صـ) آن‌که قدر نیکی و محبت دیگران را می‌داند، سپاس‌گزار،حق‌شناس.

هَک‌شناسی hak-šonās-i [عـر: حـق+ بلـو] (حامصـ) ادای حق، حق‌شناسی. «مَکّهێں ماتءِ هَک‌شناسیءَ / پَه وتءَ پَش‌گێجِات یَلاں نامے (گـوادری۱۰: ۱۷) makkah-ēŋ māt e hak-šonās-i y-a pa wat a paš gēj-et yal-āŋ nām-ē برای ادا کردنِ حق مادر خود، ای دوستان دلیر از خود نام و آوازه‌ای برجا گذارید»

هِکُّک hekkok (ا) ١- =هِکّگُک. ١-سکسکه، صدای سکسکه. ٢- نوعی بیماری که شتران به آن مبتلا می‌گردند، شیوهٔ درمان آنان، داغ کردن با آهن تفته بر سینهٔ آنان است.

-**هِکُّک جَنَگ** jan-ag — (مصـلـ) سکسکه کردن.

هِکّگ hekkag (مصـلـ) ١- سکسکه کردن، دچار سکسکه شدن. ٢- (ا) سکسکه. ٣- صدای بریده بریدهٔ گریه، هق‌هَق. ۴- بریده بریده گریه‌کردن، هق‌هق کردن. «منی دۆستءَ چۆن اِنت مرۆچی که هِکّی / من زانان که زهر اِنت که گْرێتءُ هِڑکّی (روانبُد: ۴۲۴) man-i dōst a čōn eŋt ke hekk-i maŋ zān-āŋ ke zahr eŋt ke grēt heŕekk-i دوستم را چه شده است که امروز هق‌هق می‌کند می‌دانم که با من قهر است که این گونه می‌گرید»

-**هِکّک جَنَگ** jan-ag — (مصـلـ) سکسکه کردن.

-**کسےءِ جانءِ هِکّگ کَپَگ** kas-ē jān e hekk-ag kap-ag (مجاز) تا آخرین لحظه، در طمع چیزی بودن؛ در خواستن و گرفتن چیزی لحظه‌شماری کردن.

هِکّگُک hekk-ag-ok (ا) =هِکُّک↑.

هِکّگءُ پِکّگ hekk-ag o pekk-ag (مصـلـ) کاری را به حداقل ممکن از روی اجبار و عدم

رضایت قلبی انجام دادن. «آیی‌ءَ هِکّاِتَگءُ پِکّاِتَگ همے چُنڈُک ئی داتَگ منءَ āyi a hekk-et-ag o pekk-et-ag hamē čoŋđ-ok-i dāt-ag man-a او به اجبار و عدم رضایت، همین تکهٔ کوچک را به من داد»

هَک‌گْوَشی hak-gwaš-i (حامصـ) حق‌گویی.

هَکّل hakkal (ا) =نَهِرّ. سخنی که همراه با خشم و خشونت باشد، تشَرـ پرخاش. «ذلّت مَکش چۆ جانَور / هکّلءَ سگّایت گۆکءُ هَر (روانبُد: ۳۳۵) zellat ma-kaš čō jānawar hakkall a sagg-it gōk o har مانند حیوان خواری و ذلت را قبول نکن، خشونت و تشر را گاو و خر تحمل می‌کند»

-**هَکّل دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) کسی را با سخن خشم‌آلود و همراه با اعتراض خطاب کردن، تشَر زدن. «داتگ ئی هَکّلے حرامکۆرءَ / چو میا یَک کِرّءَ بدار بۆرءَ (روانبُد: ۲۲۸) dāt-ag i hakkall-ē harāmkōr a čo ma-y-ā yak kerr be-dār bōr a آن شخص بدجنس، خشمگینانه خطاب کرد که این گونه نیا و اسب را در گوشه‌ای نگه دار»

-**هَکّل کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =هکل دَیَگ↑.

-**هَکّل ورَگ** war-ag — (مصـمـ) مورد خطاب خشم‌آلود قرار گرفتن.

هَکّلّ hakkall بن مضارع از هکّلّگ↓.

هَکّلّاِت hakkall-et بن ماضی از هکّلّگ↓.

هَکّلّتِن hakkall-et-en (مصـلـ) =هکّلّگ↓.

هَکّلّگ hakkall-ag (مصـلـ) ١- چارپایی را با هَی‌هَی و فریاد به جلو راندن یا تازاندن. ٢- با زور و تهدید و تشرـ کسی را از خود دورکردن.

هَکّلءُهَمبس hakkall o hambas (امصـ) =هَکّلءُ هَوبَت↓.

هَکّلّءُ هَوبَت hakkall o hawbat (امصـ) سخن درشت و پرخاش‌جویانه. توپ و تشرـ «کاران پَه هکّلءُ هَوبت وشّ نَه‌بَنت pa hakkall o hawbat wašš a na-baŋt kār-āŋ کارها با توپ و تشر درست نمی‌شوند»

-**هَکّلءُ هَوبَت کَنَگ** kan-ag —— بر کسی پرخاش کردن و سخن درشت گفتن.

هُکّلی hokkali (ا) =کُکّلی. نوعی خرچنگ کوچکِ دریایی که بیشتر در ساحل می‌زید و لانه می‌سازد.

هُکّلی‌تروکو hokkali trūkū (ا) نوعی خرچنگ بزرگ و قرمز رنگ دریایی.

هُکم hokm [عر: حُکم] (ا) دستور، فرمان.

-**هُکم دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) دستور دادن، فرمان دادن.

-**هُکم کَنَگ** kan-ag — حکم کردن، دستور دادن.

-**کسےءِ هُکم چَلَگ** kas-ē ye hokm čal-ag فرمانروایی یا ریاست کسی بین زیردستان جاری بودن.

هُکمانی hokm-āni (صـ) آن‌که فرمان دهد، حکمران، امیر و فرمانده.

هُکم‌نامَه hokm-nāma (ا) نامه‌ای که محتوای آن دستور و فرمان باشد، فرمان‌نامه.

هِکّو hekkū (ا) =هِکّی↓.

هِکّۆ hekkō (ا) =هِکّگ. سکسکه.

هُکّو hokkaw (ا) =هُکّه↓.

هَک‌واهُند hak-wāhoŋd (ا) =هَک‌دار. حق‌دار، صاحب حق، حق به جانب.

هُکّوسْرُمب hokkaw-sromb (صـ) = هُکّه‌سرُمب↓.

هُکّونال hokkaw-nāl (صـ) =هُکّه‌نال↓.

هِکّۆک hekk-ōk (صـفا از هِکّگ←) ١- ویژگی آن‌که بسیار سکسکه می‌کند. ٢- آن‌که هنگام گریستن هق‌هق می‌کند. ٣- (ا) =هِکّی. حنجره.

هِکّۆگ hekk-ōg (صف) =هِکّۆک↑.

هُکّه hokka (ا) ۱- صندوقچهٔ جواهرات و مواد خوشبو و عطر، ظرف کوچکی است که در آن جواهرات و زیورآلات یا مواد خوشبو و عطر نگه دارند، حُقّه. ۲- در ادب بلوچی، دهان معشوق را از آن جهت که دندان‌های جواهرمانند و خوشبویی دارد، به حُقّه مانند کنند. «شکّلیّن دَپ دُرجے یاکوتی / هُکّه‌ئے لالیّن پُر جَز ءُ موتی (روانبُد: ؟) šakkal-ēŋ dap dorj-ē yākūt-i hokka-ē lāl-ēŋ por jaz o mūti دهان شیرینش دُرجی یاقوتی و حُقّه‌ای سرخ‌رنگ پر از مهره‌های جزع و مروارید است»

هُکّه‌سْرُمب hokka-sromb (ص) ویژگی اسبی که سُم‌های هُکّه (حقه) مانندی دارد، اسب ارزشمند و گران‌بها.

هِک‌هِکّ hek-hekk (اصو) هق‌هق گریه.

-هِک‌هِک کَنَگ kan-ag — (مصـل) هق‌هق کردن هنگام گریه.

هُکّه‌نال hokkanāl (ص) =هُکّه‌سْرُمب↑.

هُکّهیّن hokka-h-ēn (ص) ویژگی آنچه همانند صندوقچهٔ جواهرات خوشبو یا آراسته باشد، مجازاً ارزشمند.

هِکّ‌ءُپِکّ hekk o pekk (امص) جنب و جوش و فعالیت.

-چه هِکّ‌ءُ پِکّان کَپَگ ča hekk o pekk-āŋ kap-ag از جنب و جوش و تلاش باز ایستادن.

-کسےء دل چه هِکّ‌ءُ پِکّان کَپَگ kas-ē ye ča hekk o pekk-āŋ kap-ag ۱- دل کسی از جنب و جوش و تلاش باز ایستادن. ۲-(مجاز) در انتظار رسیدن به چیزی یا به‌دست آوردنِ آن لحظه‌شماری کردن و موفق نشدن.

هَکّ‌ءُچَکّ hakk o čakk (ا) [هَکّ: حق+ چَکّ: پشت گردن]حقی که بر گردنِ کسی باشد.

-هَکّ‌ءُچَکّ کَنَگ kan-ag — نبخشیدن و حلال نکردن حق‌دار، کسی را که تعهدی اخلاقی بر عهدهٔ او باشد و آن را انجام ندهد، مانند پدر و مادر بر فرزندان.

هَکّ‌ءُهَشْتَک hakk o hašt-ak (ا) بهره و سهمی که حق کسی باشد. ← هَکّ، ←هَشْتَک.

هَکّی hakki (ص) راستین، حقیقی، از روی حقیقت.

هِکّی hekki (ا) =هِکّیگ، هِکّو. گودی پایین گردن از سمت جلو که بین دو استخوان ترقوه قرار دارد.

-هِکّیءِ گْوَپْشو e gwapšū — استخوان ترقوه.

هَکیر hakir [عر: حقیر] (ص) ۱- ویژگی آن‌که مورد توجه قرار نگیرد ۲- دل‌شکسته. ۳- بی‌کس.

-هَکیر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- بر اثر بی‌توجهی دل‌شکسته شدن. ۲- بر اثر بی‌توجهی احساس حقارت کردن.

-هکیر کَنَگ kan-ag — (مصـم) مورد بی‌توجهی قرار دادن

-دلءَ هَکیر کَنَگ del a hakir kan-ag احساس حقارت کردن.

هَکیری hakiri (حامصـ) ۱- حقارت، بی‌توجهی. ۲- بی‌کسی.

هَکّ‌ءُناهَکّ hakk o nāhakk (امص) حق و ناحق.

-هکّ‌ءُ ناهک کَنَگ kan-ag — (مصـل) بی‌عدالتی کردن، دست بردن در حق کسان.

هَکیک hakik (ا) ۱- نوعی کانی به رنگ‌های گوناگون که در جواهرسازی کاربرد دارد، عقیق. ۲- شاعران لب دلداران را به عقیق سرخ مانند کرده‌اند. «لالءَ لَبان مُرواردیّن / مثلءِ هکیکءَ رنگ کنت (عزت پنجگوری) lāl a lab-āŋ morwed-ēŋ mesl e hakik a raŋg kaŋt دلدار لب‌های شفاف خود را همانند عقیق سرخ می‌کند»

هَکیکت hakikat [عر: حقیقة] (ا) حقیقت، راست، درست، امر مسلّم.

هَکّیگ hakk-īg (ص) ۱- حقیقی، راستین، واقعی. ۲- حقدار، صاحب حق.

هِکّیگ hekkīg (ا) =هِکّی↑.

هَکّیگیّن hakk-ig-ēŋ (ص) ۱-راستین، حقیقی، واقعی. ۲- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تَنی. «هکّیگیّن برات hakk-ig-ēŋ brāt برادر تَنی» ۳- ویژگی خویشاوندانی که نسبت نسبی با هم دارند. «هکّیگیّن ناکو hakk-ig-ēŋ nākō عمو یا دایی تنی و واقعی»

هَکیم¹ hakim (ا) شکوفه و خوشهٔ نورستهٔ درخت خرما بویژه درخت خرمای نر(گُشن←) که نرم و نازک است، خوشه را پیش از آن که خود را کاملاً بالا بکشد، بر تنهٔ درخت از ته، می‌کَنند و به صورت خام خورند.

-هَکیم کَنَگ kan-ag — (مصـم) خوشهٔ نورسته و نرم و نازک درخت خرما را از تنهٔ آن بیرون کشیدن.

هَکیم² hakim [عر: حکیم] (اص) پزشک سنتی، داروساز یا پزشکی که بیماران را با داروهای سنتی معالجه کند.

هَکّیّن hakk-ēŋ (ص) ۱- راستین، درست، حقیقی. «اے گپان هَکّیّن اَنت ē gap-āŋ hakk-ēn aŋt این سخنان راست و درست هستند»، «هَکّیّنءَ جُست کن ئے آ مَنی برات اِنت hakk-ēn a jost kan-ay ā man-i brāt eŋt حقیقت را بخواهی او برادر من است» ۲- ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر و مادر هستند، تنی. «هر دوْ بوتگ اَنت برات هَکّیّن (عابد: ۶۹) har dō būtt-ag-aŋt brāt hakk-ēŋ هر دو برادر تنی هستند» ۳- ویژگی خویشاوندانی که نسبت نسبی با هم دارند.

-هَکّیّن کَنَگ kan-ag — (مصـل) انصاف کردن، به عدالت رفتار کردن.

-هَکّیّن گْوَشَگ gwaš-ag — (مصـم) حقیقت را گفتن.

هِکّیّن hekk-ēn بن مضارع از هِکّینَگ↓.

هِکّینت hekk-ēŋt بن ماضی از هِکّینَگ↓.

هِکّینتِن hekk-ēŋt-en (مصـم) =هِکّینَگ↓.

هِکّینَگ hekk-ēn-ag (مصـم) ۱- دچار سکسکه کردن. ۲- ادای سکسکه درآوردن.

هِکّیءِگْوَپْشو hekki ye gwapšō [اسیـ: دلءِ کُنْک که یَک سرے مان کوپگانی سرءَ اِنت ءُ دوُمی مان هِکّیءَ] (ا) =کُنْک. استخوان ترقوه.

هِکّییّن hakki-y-ēn (ص) =هَکّیگیّن↑.

هَگّ hagg (ا) =زوْر، هاٿی. زور، نیرو.

هَگازی hagāzi (ا) =اگازی، مطرب، نوازندهٔ ساز، آوازخوان.

هَگَت hagat (ق) =هنگت. هنوز، تا این زمان.

هَگجاه hag-jāh (ا) جایگاه حق و انصاف، دادگاه.

هُگم hogm (ا) =هُکم. ۱- دستور، فرمان، حُکم. «هُگم که مئے وتی دستءَ بیت / جَکس ایت نام مئے دنیاءَ (عابد: ۱۷۹) hogm ke may wat-i dast bit jaks-it nām may donyā y-a اگر حکم و اختیار ما دست خودمان باشد، آوازهٔ ما در دنیا می‌پیچد» ۲- حکومت.

هِگمَت hegmat [عر: حِکمَة] (امص) حکمت.

هَگوْل hagāl (ص) =آگوْل←.

هَگوْلو hagōl-ō (ص) =آگوْلو←. «آ هگوْلو بوت که چے بگشاں (نذردوست: ۱۸) ā hagōl-ō būt ke čē bo-goš-āŋ او حیران شد که چه بگوید»

هَگَه haga (ق) =هَگَت↑.

هَل hal بن مضارع از هلَگ↓.

هَلّ hall بن مضارع از هَلّگ↓.

هِلّ hell بن مضارع از هِلّگ↓.

هُل hol (ا) =هوّل۱↓.

هُـلّ holl (ا) ۱- =گُـوَرم. مـوج آب. ۲- =هَـول. (مجاز) حالت تهوع. ۳- خواهش دل، میل.

-هُلّ بَنڈگ baŋd-ag — موج افشاندن، مواج شدن رودخانه و سیل یا دریا. «دل گنوک اِنت که رَپتگ از سارءَ / هُلّ بندیت چو دیرسرێن هارءَ del ganōk eŋt ke rapt-ag az sār a , holl baŋd-it čō dir-sar-ēŋ hār a (روانبُد:۳۸۱) دل دیوانه است که از هوش و حواس رفته است، و مانند رودخانهٔ پرآب و طوفانی موج می‌افشاند»

-هُلّ شانگ šān-ag — (مصـل) موج افشـاندن، مواج بودن دریا و رودخانه. «دریا مزنێن هُـلّ شانیت daryā mazan-ēŋ holl šān-it دریا موج‌های بلندی می‌افشاند»

-هُل کَنگ kan-ag — میـل کـردن، خواسـتن، حُب داشتن. «هر مردێنےءَ که نازُکءَ دیستگ اَت آئیءِ دلءَ په اێشیءِ سانگءَ هُل کُتگ اَت har mardēn-ē y-a ke nāzok a dist-ag-at āyi e del a pa ēši y-e sāŋg a hol kot-ag-at (سیدهاشمی:۱۱:۱۴۶) هر مردی که نازُک را دیده بود، دلش برای خواستگاری او میل کرده بود»

-دلءِ هُل del e holl خواهش و میل دل.

-کسےءِ دل هُـل شانگ kas-ē y-e del hol šān-ag دل کسی آشوب شـدن، حالـت تهوع پیدا کردن کسی.

هلا halā [سیـ: نارُشت←] (ا) غذایی کـه همـراه با غـذایی دیگـر ماننـد نـان یـا بـرنج خورنـد، خورش.

هِـلاپ helāp [عـر: خـلاف] (امصـ) ۱- خـلاف، ناسـازگاری، مخالفـت. ۲- (صـ) کـار خـلاف و ناچیز. ۳- مخالف، ضد. «شی منی هلاپءَ گپ جَتَگ ši man-i helāp a gap jat-ag ایـن علیهِ من سخن گفته است» ۴- جـنس بـدَل و تقلبی.

-هِلاپ کَنگ kan-ag — (مصـم) خلاف کردن، کار خلاف انجام دادن.

هَلّاِت hall-et بن ماضی از هَلّگ↓.

هِلّاِت hell-et بن ماضی از هِلّگ↓.

هِلاپ helāp [عـر: خِلاف] (ا، صـ) ۱-خـلاف، ضـد. ۲- کار بد، گناه.

هلاپکـار helāp-kār [عـر: خـلاف+ کـار] (صـ) خلافکار.

هلاپکاری helāp-kār-i (حامص) خـلاف‌کـاری، کار بد.

هِلار helār [عر: حلال] (صـ) ۱- حلال، روا، جایز. ۲-ویژگی مـادهٔ خـوراکی‌ای کـه از نظـر شرع، خوردن آن جایز باشد. [مقا:هرام] مثَل: «گۆلۆ هِلار اِنت، آپِشک ئی هرام؟ gōlō helār eŋt āpešk i harām [آیا می‌شود که] پرنـدهٔ سـار گوشـتش حـلال باشـد و آبگوشـتش حـرام؟» ۳- ویژگـیِ کـاری کـه انجـام دادن آن از نظـر شرع روا باشد. ۴-ویژگی مال یا ثروتی کـه از راه حلال و مشروع بـه دسـت آیـد. ۵- (امصـ) ذبح شرعیِ جانور حلال‌گوشت. مثَل: «داں کـه من نکُشتگ هلار نـه اِنـت dāŋ ke man na-košt-ag helār na-eŋt تـا مـن ذبحـش نکـرده‌ام، ذبحـش مطـابق شرع نیسـت» ۶-حلال‌زاده. مثَل: «هِلارێں بَچ پَه پِتءَ بـازار نَـه‌کنت helār-ēŋ čok pa pet a bāzār na-kaŋt پسر حلال‌زاده با پدر درگیر نمی‌شود»

-هِـلار بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- حـلال شدن، حلال بودن چیزی. ۲- (مجاز) ذبح شـدن حیوان حلال گوشت. ۳- (مجاز) بریده شدن سر کسی.

-هِـلار کَنگ kan-ag — (مصـم) ۱- حـلال کردن، استفاده از چیزی را روا کردن. ۲- (مجاز) ذبـح کـردن حیـوان حـلال‌گوشـت مطـابق دستورهای شرعی. مثَـل: «پَسانءَ کئے هِـلار کُرتَگ pas-ān a kay helār kort-ag گوسـفندان را چـه کسـی ذبـح کـرده اسـت؟» ۳- (مجاز) بریدن سرِ کسی.

هِلارزادگ helār-zād-ag (صـ) حلال‌زاده.

هِـلاروار helār-wār (صـ) آن‌کـه مخـارج زندگی‌اش با درآمد حلال باشد و حرام نخورد، حلال‌خور.

هِـلارَه helār-a [عـر: حَـلال]+ه (امصـ) ازدواج مردی با زنی کـه سـه بـار از شـوهر سابقش طلاق گرفته یا سه‌طلاقـه شـده اسـت؛ در ایـن صـورت زن بـه واسـطهٔ ازدواج بـا مـرد دوم و طلاق گرفتن از او، می‌تواند مجدداً بـا شـوهر نخسـت خـود ازدواج کنـد. شـوهر دوم را در فقه «محلِّل» گویند.

- هلاره کَنگ kan-ag — حلال کـردنِ مُحلِّـل، زن سه‌طلاقه را برای تزویج بر شوهر اول.

هلارَه‌کنوک helāra kan-ōk (صـ) مُحلِّل.

هِـلاری helār-i (صـ) جـانوری کـه خـوردن گوشت آن از لحاظ شرعی رواست، حلال.

هِلارێں helār-ēŋ (صـ) =هـلار←. «هلارێـن مال helār-ēŋ māl مال حلال.» مثَل: «دُزُّکی مال، هِلارێنءَ گوں وت بارت dozz-ok-i māl helār-ēn a gōŋ wat bārt مـال دزدی، مـال حلال را هم از بین می‌برد».

هَـلاس halās [عـر: خـلاص] (صـ) ۱- آزاد، رهـا. ۲- نقطهٔ پایان و تمـام شـدن چیـزی. ۳- (مجـاز) ناتوان و علیل، فاقد نیرو و توان جوانی.

-هلاس بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-تمام شدن چیزی. «اے دُکّانءِ نیوگ هلاس بوت اَنـت ē dokkān e niwag halās būtt-aŋt میوه‌های این مغازه تمام شدند» ۲- به پایـان رسیدن کاری. «آ کار هَلاس بوت ā kār halās būt آن کار به پایان رسید» ۳- به پایان رسیدن کار یا جریانی که ادامه‌دار بوده اسـت، ماننـد مطالعهٔ کتاب، تماشای فیلم و... « کتاب هلاس بوت ketāb halās būt کتاب به پایان رسید» ۴- رها شـدن، آزاد شـدن. «مُـراد چَـه زیـدانءَ هلاس بوت morād ča zēdān a halās būt مراد از زندان رهایی یافـت» ۵- (مجاز) مُـردن، جان دادن. «آ زهرءِ ورگءِ رَند هـلاس بـوت ā zahr e war-ag e raŋd halās būt او پـس از خوردن سمّ جان داد»

-هلاس دیَگ da-y-ag — (مصـم) رها کردن.

-هلاس کنائێنَگ kan-ā-?-ēn-ag — (مصـم) ۱-رها گردانیدن. «من مرادءَ چَه زێدان هَـلاس کنائێنت man morād a ča zēdān halas kan-ā-?-ēŋt مـن مـراد را از زنـدان رهـا گردانیدم» ۲-به اتمام رساندن. «کے اے کارءَ هـلاس کنائێنتگ kay ē kār a halās kan-ā-?-ēŋt-ag چـه کسـی ایـن کـار را بـه اتمـام رسـانیده اسـت»

-هـلاس کَنگ kan-ag — (مصـم) ۱- تمـام کردن، به پایان رساندن. «تو وتی درسءَ بوانءُ هـلاس کن taw wat-i dars a b-wān o halas kan درس خـود را بخـوان و بـه پایـان برسـان» ۲- آزاد کـردن، خـلاص کـردن، نجـات دادن. «مـن وتءَ چَـه آیـانی دسـتءَ هـلاس کُرت man wat a ča ā-y-ān-i dast a halas kort من خودم را از دست آنان خلاص کردم»

هُلّاس hollās بن مضارع از هُلّاسَگ↓.

هُلّاسِت hollās-et بن ماضی از هُلّاسَگ↓.

هَلاست halāst (صـ) =هَلاس. تمام.

هُلّاسِتِن hollās-et-en (مصـل)=هُلّاسَگ↓.

هُلّاسَـگ hollās-ag (مصـل) =هولّاسَـگ. ۱- زوزه کشیدنِ گرگ، فریاد کشیدن گرگ.

۲- =هولّایَک. زوزه کشیدن و آواز دادن حیواناتی دیگر نظیر شغال و سگ.

هَلاسَگی halās-ag-i (صـ) ویژگی چیزی یا کاری که رو به اتمام است. «آ کار هَلاسگی اِنت ā kār halās-ag-i eŋt آن کار رو با پایان است»

هَلاسی halās-i (صـ) ۱- ویژگی کاری که رو به پایان است. ۲- ویژگی آن‌که در حالِ مُردن یا در شُرف مرگ است. ۳-(حامصـ) نجات، رهایی. «آ پَه وتی هلاسیءَ کۆشست کَنْت ā pa wat-i halās-i y-a kōš-est kaŋt او برای نجات خود کوشش می‌کند»

هلاسێن halās-ēŋ (صـ) =هلاس. به پایان آمده، تمام شده. «هلاسێن کار halās-ēŋ kār کار تمام شده»

هلِاک helāk [عر: هَلاک] (صـ) ۱- هلاک، نابود، تباه. ۲-اذیت، خسته. «اگاں هلاک نه‌بئے، داں اۆداں بْیا گۆں (عنبر: ۲۹) agāŋ ḥalāk na-bay dāŋ ōdāŋ b-y-ā gōŋ اگر اذیت نمی‌شوی تا آن‌جا همراه شو»

هَلامَو halāmaw (ا) =هَلامَه↓.

هَلامۆر halāmōr (ا) =سَلْوات، جگّا، کوکار. فریاد، سروصدا، غوغا. «پَه وتی مُلکءَ اِش بُرت اَنت شازۆرءَ/ همّلءِجیندءَ گۆں هلامۆرءَ (گلخان۴: ۴۷۷) pa wat-i molk ā eš bort aŋt šā-zōr a hammal e jiyaŋd a gōŋ halāmōr a ستمگران همّلِ جیَند را با غوغا و فریاد، به کشور خود بردند»

هلامَه halāma [عـر: علامَة] (ا) ۱-نشان. ۲- =بوچ. بویه، که بر تور ماهیگیری گذارند تا خود را در آب نگه دارد، و همچنین مشخص می‌کند که تور در کجای آب انداخته شده است.

هلانچ halānč (ا) پرش بلند اسب، تاخت و تاز اسب.

-بۆر مان هلانچان بَیَگ bōr māŋ halāŋč-ān ba-y-ag در تاخت و تاز بودن اسب. «بۆر هلانچان اِنت شِگروی آری (ملا ابراهیم، شعر باگێن بشکرد) bōr halānč-ān eŋt šegraw-i ār-i اسب در حالی‌که در تک و تاز است، شیهه می‌کشد»

-بۆرءَ مان هلانچان بندگ bōr a māŋ halāŋč-ān baŋd-ag سریع تاختن اسب.

هَلاں‌ٹیرت halāŋ-ṭirt (ا) =کلاں‌ٹیرت. سیاه‌سرفه.

هلاهِل halāhel (ا) =هلاهێل↓.

هَلاهوپ halāhūpp (امصـ) (ا) =هلاهوت، آلاهوپ. داد و فریاد، قشقره.

هلاهوت halāhūtt (امصـ) =هلاهوپ↑.

هَلاهۆش halāhōš (صـ) ۱- بسیار تشنه، ویژگی آن‌که بر اثر تشنگی سخت بی‌قرار باشد. «چاکرءِ شَیهَک چَه شکاران بِرگَشتَگ اَت / آ، هَلاهۆش اَت سرسرێن تُنّءَ زُرتَگ اَت (هانی و شَیمُرید) čākar e šayhak ča šekār-ān ber-gašt-ag-at / ā halăhōš-at sarsar-ēn tonn a zort-ag-at چاکر پور شَیهک، از شکار برگشته بود، تشنگی شدید و بی‌حالی ناشی از آن، وجودش را فراگرفته بود» ۲-(مجاز) =بےتاهیر. بی‌قرار. ۳-(مجاز) ویژگی آن‌که در خوردن غذا و خوراک بسیار حریص است و با عجله می‌خورد.

هَلاهۆشی halāhōš-i (حامصـ) تشنگی بسیار شدید و بی‌قراری ناشی از آن. «آ گۆں هلاهۆشیءَ آ جاگهءَ چَه تچان بوت (صبا۱: ۱۰۰) ā gōŋ halāhōš-i y-a ā jāgah a ča tač-ān būt او با تشنگی شدید از آن جا فرار کرد»

هلاهێل halāhēl (ا) ۱- زهری که به محض رسیدن به بدن انسان را بکشد. ۲- هلاهل، گیاهی است که در فارسی به آن بیش می‌گویند. «بیش گیاهی هم‌خانواده با

تاج‌الملوک که ریشهٔ غده‌ای آن، زهر هلاهل است» (فر.بز.سخن) ۳- (مجاز) بسیار تلخ.

هَلّائێن hallā-?-ēŋ بن مضارع از هلّائێنَک↓.

هَلّائێنْت hallā-?-ēŋt بن ماضی از هلّائێنَک↓.

هَلّائێنتِن hallā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =هلّائێنَک↓.

هَلّائێنَک hallā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱- با تشویق یا تحریک حیوانی را به جلو راندن. ۲- راندن ماشین و وسایل مانند آن.

هلَب halab (ا) =هلَپ↓.

هَلباش halbāš (ا) فریاد، هوار، داد.

-هلباش کنَگ kan-ag — ناگهان فریاد کشیدن، هوار زدن.

هلَبُک halabok (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ تون‌ماهیان، بچه‌زرده.

هَلَپ halap [عر علَف] (ا) =اَلپ۲→.

هَل‌پَل hal-pal (صـ) ۱- =هَلِنگ دَلِنگ↓. ۲- =شَلێمَک. ناتوان در کار و فعالیت، دست و پا چلفتی.

هُل‌پۆش hol-pōš (صـ) =هۆل‌پۆش↓.

هِلّت hellat [عر: عِلّة] (ا) علت، مرض، بیماری.

هَلّتَگێن hall-et-ag-ēn (صـ) تمام شده، به پایان رسیده.

هَلِّتِن hall-et-en (مصـلـ) =هَلّگ↓.

هِلِّتِن hell-et-en (مصـمـ) =هِلّگ↓.

هُلّ‌ٹۆل holl ṭōl (ا) =هُلّءُ ٹۆل↓.

هِلدار heldār (ا) =هَلگدار↓.

هَلّڑ hallaŕ (صـ) ۱- چُست و چالاک، فرز. ۲- ویژگی آن‌که در سخن گفتن فرز و چالاک است.

هَلَس halas (امصـ) =هلاس↑.

-هَلَس بَیَگ ba-y-ag (مصـلـ) رها شدن، آزاد شدن.

-هَلَس دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) رها کردن. «زربانۆ پشکءِ دامُن ئی هلَس دات (طائر۱: ۵۴) zarbānō pašk e dāmon i halas dāt زربانو دامن پیراهنش را رها کرد»

-هَلَس کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) رها کردن. «بلکێن بجار هیروینءِ بدێن عادتءَ هَلَس کنت (طائر۱: ۵۲) balk-ēŋ bejjār hirwin ey bad-ēŋ ādat a halas kaŋt شاید بِجّار عادت زشت استعمال هِروئین را رها کند»

هُلُس holos (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ تون‌ماهیان، زرده.

هَلْک۱ halk (ا) ۱- جایگاه مسکونی عشایر که شامل چند یا چندین سیاه‌چادر است. ۲- افراد و خانواده‌هایی که در هلْک↑ زندگی می‌کنند. «من نه‌تُرساں تئی وارسءُ هێشءُ / هلکءِ ٹاکۆرءُ مرگءِ اندێشءَ (ملافاضل: ۱۱۰) man na-tors-āŋ tai wāres o hēš a halk e ṭākōr o marg e andēš a من از اقوام و خویشاوندان تو نمی‌ترسم، طعنهٔ مردم و ترس مرگ نیز مرا از این کار باز نمی‌دارد» ۲- =مێتَک. خانه. ۳- آبادی، روستا.

-هَلْکءِ جَنَگ e jan-ag — (مصـمـ) غارت کردن و چپاول آبادی و اقامت‌گاه مردم بویژه عشایر. «هلْکءِ ملۆرانءِ جَتَگ (حماسهٔ کمبر) halk e malōrān e jat-ag آبادی ملوران را غارت کرده‌اند»

-هلْکءِ رۆپَگ e rōp-ag — (مصـمـ) غارت کردن روستا و آبادی و به یغما بردن کلیهٔ دارایی و اموال آن جایگاه.

-هَلْکءِ لَڈّگ e lađđ-ag — (مصـلـ) کوچ کردن همهٔ مردم آبادی یا روستای عشایری که در یک جا اقامت دارند.

-هَلْکءِ لَڈّێنَگ e lađđ-ēn-ag — (مصـمـ) کوچ دادن همهٔ مردم آبادی یا روستای عشایری .

-کسےءِ هَلْکءَ جَنَگ kas-ē ye halk a jan-ag روستا یا آبادی کسی را غارت کردن. مثَل: «هلک ئی بجنءُ نام ئیءَ مَگِر halk i be-jan o nāmi ya ma-ger خانه و زندگی‌اش را چپاول کن ولی پشت سرش غیبت نکن»

هلک halk-holk [عر: حلق] (ا) حلق، گلو.

هَلَک¹ halak (صـ) ۱- =هلَـه. سـگ هـار و وحشی. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که مانند سگ هار نسبت بـه مـردم حالـت هجـومی دارد. ۳- واژه‌ای کـه هنگام دور کـردن سـگ گفتـه شود، چخ.

هَلَک² halak (امص) مَنع.

-هَلَک دیگ da-y-ag (مصـمـ) — منع کـردن. «وتـی چُکّءَ چـه اے کـار هلَـک دئـے taw wat-i čokk a ča ē kār halak day فرزندت را از این کار منع کن»

هُلَکّ holokk (اصو) ۱- صدای برخورد کـردن مایعات در ظرف بـا دیـوارۀ ظـرف. ۲- سرریـز شـدن مایعـات از ظـرف. ۳- بـن مضـارع از هُلَکّگ↓.

-هَلَـک گِـرَگ ger-ag — سرازیـر شـدن. «چَرائیءِ چمّان، آرس هَلَک گِپت آنت (نثار:۴۰) čarā-i y-e čamm-āŋ ars halokk gept-aŋt اشک از چشمان او سرازیر شد»

هَلکا halkā (صـ) =آلکا. نادرست. «هَلکائین کـار مکَـن halkā-?-ēŋ kār ma-kan کـار نادرست انجام نده»

هَلکـاپ halkāp (صـ) =الکـاپ. ۱- خـوب و پسندیده، عالی. ۲- زمین سرسبز و آباد، وسیع.

هُلکاپ holkāp بن مضارع از هُلکاپگ↓.

هُلکـاپِـت holkāp-et بـن ماضـی از هُلکاپگ↓.

هُلکاپـان holkāp-ān (قـ) کشان‌کشـان، در حال به سوی خود یا جایی کشیدن.

هُلکاپِتِن holkāp-et-en (مصـمـ) =هُلکاپگ↓.

هُلکاپگ holkāp-ag (مصـمـ) ۱- =زُنگ، ژُنگ. چیـزی را در دسـت گـرفتن و بـه یکبـاره و بـا شدت به سوی خود کشیدن. ۲- چیـزی را بـه شـدت کشـیدن و از بـیخ و بـن برکنـدن. ۳- مکیدن و کشیدن چیـزی بـا نیـروی نفـس مانند دود از نـیِ قلیـون. ۴- حمـل کـردن، بـر دوش نهادن و رفتن.

هلکار halkār (ا) نـوعی ظـرف تابَـه‌مانـند و جادار و بدون در، دارای دو دسته است و در آن خـوراکی‌هـای سرخ‌کردنـی یـا نـان روغنـی پزند.

-کسےءِ دل مـاں هلکار بیَگ kas-ē ye del māŋ halkār ba-y-ag ۱-دل کسی در هلکـار بودن. ۲- (مجاز) بسیار بی‌آرام و بی‌قرار بودن.

هلکاری¹ halkār-i (صـ) =هلکالی. ۱- نوعی نـان روغنـی کـه آن را در ظـرف «هَلکـار↑» بپزند. ۲-هـر مـادۀ خـوراکی کـه در «هلکـار» بپزند.

هلکـاری² halkāri (ا) نـوعی طنـاب کـه در کنارۀ قایق بندند.

هلکالی halkāli (ا) =هلکاری۱↑.

هلکان halk-ān (ا) ۱- محل اقامت و جایگاه مسکونی عشـایر کـه شـامل چنـد یـا چنـدین سـیاه‌چـادر(گـدان←) اسـت. ۲- =هنکـێن. اقامتگاه، محل سکونت، آبادی.

هُلکّـان holokk-ān (صـ) =سررێـچ. آنچـه از مایعات که بر اثر پُر شدنِ ظرف از آن بیـرون ریزد، سرریز، مالامال.

هَلکَت halkat (ا) =مهلوک. مردم.

هِلکَت helkat (صـ) =اِلکت. ۱-درشت‌هیکل، بسیار بزرگ، غول‌آسا. ۲- بسیار وسیع.

هَلکَٹ halkaṭ (صـ) =پَدَر. آشکار، پیدا.

هلکج halkaj (ا) زور، فشار.

هَلِکـدار halekdār (ا) =دازرد. ۱- زردچوبـه. غدۀ زیرزمینیِ زردرنگـی اسـت کـه از گیـاهی علفی و پایا از خانوادۀ زنجفیل به دست آیـد و آن را بـه عنـوان ادویـۀ غـذایی اسـتفاده می‌کنند. مثَل: «مُشکءَ هَلِکدارے چِت، تبیب بوتءُ نِشت mošk a halekdār-ē čet tabib būt o nešt مـوش زردچوبـه‌ای پیـدا کـرد، خودش را طبیب جـا زد و نشسـت» ۲- (مجاز) بسیار زردرنگ.

هَلْکدار halk-dār (صـ) کدخـدای روسـتا و آبادی.

هَلِکـــداری halekdār-i (صنـ) ۱- مانـنـد زردچوبه، زرد مانند زردچوبه. ۲- خوراکی کـه در آن زردچوبه ریزند. ۳- ضماد یا دارویی کـه در آن از زردچوبه استفاده شده است.

هلکسوچ halk-sōč (صـ) آنچه شهر و دیـار را بسوزاند و نابود کند، خانه‌برافکن.

هَلکگوُل halk-gōl (صـ) =هلکه‌گوُل↓.

هُلکُم holkom [عر: خلقوم] (ا) =کُٹ. گلو.

هَلکَو halk̓aw [عر: خلقه] (ا) =هَلکَه. حلقـه، دایره.

هلکَو holkaw (ا) =هُلکَه. شهر، دیـار، آبـادی، محله. «مردے دَسـپَچّین میرمنصـور / هرجـا هُلکَوان نامدار اِنت (عابد: ۵۴) mard-ē das-pač-ēŋ mir mansūr har-jā holkaw-ān nām-dār eŋt میرمنصـور مـردی سـخی و بخشـنده اسـت، و هـر جـا در هـر شـهر و محله‌ای پرآوازه و نامدار است»

هَلکه halka [عر:حَلقة] (ا) ۱-حلقـه‌ای کـه بـر گوش می‌گذاشـته‌انـد و نشـانۀ بنـدگی اسـت. ۲- حلقۀ ازدواج. ۳-حلقۀ فلزی نصب شده در کناره‌های عرشۀ لنج برای بسـتن طنـاب‌هـا بـر آن.

هلکَه halka- holka (ا) =هُلکَو. شهـر، آبـادی، محلـه. «هُلکهـان دُرَد کُـت گِـردُکِین تُرَمپـان holkah-āŋ drad kot gerd-ok-ēŋ tramp-āŋ (ساحر۱: ۶۲) قطره‌هـای درشـت بـاران در شهرها و آبادی‌ها تند باریدند»

هَلکـه‌دَپ halka-dap (صـ) ویژگـی چیـزی مانند دیگ که در آن حلقوی باشد.

هلکه‌گوُل holka-gōl (صـ) آن‌که منطقـه بـه منطقه و شهر به شهر می‌گردد، شهرگرد.

هِلِک‌هِلِک halek haleķ (اصو) ۱- صـدای چیـزی کـه در جایگـاه اصـلی خـود محکـم و چفت نباشد و با تکان دادن یا وزیدن باد صدا دهـد. ۲- (مجـاز) چیـزی کـه پابرجـا و اسـتوار نباشد.

هَلَکءُهَیران halak o hayrān [سحـ] (صـ) سرگردان، آشفته و حیران.

هَلکی halk-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه هَلـک↑. ۲- آن‌که در هَلک سکونت دارد.

هَلکـینّ halkinn (ا) =آلکـینّ. هـر کـدام از تخته‌هایی که در دو سوی اسکلت قایق یا لِنج بـه صـورت عمـودی و تو قـوس‌دار اسـت و تخته‌های اصلی را به همدیگر وصل می‌کند.

هَلگ halg (ا) شاخۀ درخت.

هَلَگ¹ halag (ا) ۱- خوراکی‌ای کـه هرچـه از آن خورنـد، اشـتها بـرای خـوردن بیشـتر شـود، مانـنـد تـنقلات و آجیـل. مثَـل: «پَلَـگ هَلَـگ ئے palag halag-ē بلالِ گندم چیزی است که هرچـه خورنـد بیشـر نشـوند» ۲- (صـ) سیری‌ناپذیر. ۳-=هلَه. بیماری هاری، آن که به بیماری هاری گرفتار است.

هَلَگ² halag [سیـ: گرادگی چیز که گُردایت نی آسءَ کم ئی کنانت کهٔ لهُژ مَهبیت، بلکے کم‌کمّیں باپاءِ سرءَ آنگت بهٔگردایت.] (ا) غذایی که بر شعلۀ بسیار کم و با بخار بپزد، بخارپز.

هَلگ hal-ag (مصـلـ) ۱- نـرم شـدن بـر اثـر پخته شدنِ زیاد. «ماش کوهَـل آنـت، بِـلّ اِش آسءِ سرءَ هَل آنـت māš kōhal aŋt bell eš ās e sar a hal aŋt ماش‌های آب‌پـز شـده‌انـد

بگذار تا بر آتش کاملاً نرم و له شوند»
۲- هضم شدن.

هَلّگ[1] hall-ag (مصـل) ۱- تمام شدن. «داشءِ نگن هلّ اِت اَنت dāš e nagan hall-et-aŋt نان‌های نانوایی تمام شد» ۲- به پایان رسیدن. [مقا: بَچَّک] «اے ماه هَلّ اِت ē māh hall-et این ماه تمام شد». ۳- منجر شدن، نتیجه گرفتن. «درآمدءِ دۆستی پَه دُژمنی هَلّ‌ایت darāmad e dōst-i pa dožmen-i hall-it سرانجام دوستی با بیگانه، به دشمنی منجر می‌شود»

هَلّگ[2] hall-ag (مصـل) اجرا شدن حکم و دستور کسی مانند رئیس یا آن که دارای مقامی باشد.

هِلّگ hell-ag (مصـم) ۱- اجازه دادن برای انجام دادنِ کاری، هِشتن، گذاشتن، مانع نشدن. «منءَ بِلّ که بِرَوان man a bell ke b-raw-ān مرا بگذار که بروم». «آئیءَ مَهِلّ که چه اِدان بِرَوت ayi y-a ma-hell ke čedān b-rawt به او اجازه نده که از این جا برود» ۲- =نادگ. در جایی قرار دادن، نهادن. «اِشانءَ هَر کجا هِل ئے بلّ ešān a har kojā hel ay bell این‌ها را هر کجا می‌گذاری، بگذار» ۳- باقی گذاشتن. «آ چه وت آدگارے هِشتگ ā ča wat ādegār-ē hešt-ag او از خود یادگاری به جا نهاده است» ۴- رها کردن. «تو پاری چُکّانءَ تهنا هِشتگ اَت taw pāri čokk-ān a tahnā hešt-ag-at تو پارسال بچه‌ها را تنها رها کرده بودی» ۵- صبر کردن. «بلّ اِت که سُهب بیت bell-et ke sohb bit صبر کنید که صبح شود» ۶- امانت گذاشتن. «من وتی کتابانءَ تئی کِرّءَ هِلّان، کس اِش مَدئے man wat-i ketāb-ān tai kerr a hell-āŋ kas eš ma-day من کتاب‌های خود را نزد تو به امانت می‌گذارم، آن‌ها را به کسی نده» ۷- جا گذاشتن و رفتن. «تو پَچے وتی دۆستانءَ هِشتءَ دیما شُتئے taw pačē wat-i dōst-ān a hešt o dēm-ā šot-ay تو چرا دوستان خود را جاگذاشتی و جلو رفتی»

هَلگار halgār (امصـ) =هلگَز↓.

هَلگاس halgās (ا) =آلگاس، آرۆد، نِزوار، گُلاٹ، رۆمُست. نشخوار.

هَلگاش halgāš (ا) =آلگاش. دادِ و فریاد، قشقره.

هَلگچ hagač (امصـ) پرتاب.

-هَلگچ دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) پرتاب کردن، پرت کردن.

-هلگچ کنگ kan-ag — =هلگچ دیَگ↑.

هَلِگدار halegdār (ا) =هَلِکدار. زردچوبه. «زرد زرد چو هلِگدارءَ آت (عابد: ۱۳۷) zard zard čo halegdār ā at مانند زردچوبه بسیار زرد بود»

هَلگداری halegdār-i (صنـ) =هَلکداری↑.

هَلگر halgar (صـ) =آلگر. سرگش و مست، دلیر و متهور.

هلگره halgara (امصـ) =الگار. حمله، یورش.

-هلگره کنگ kan-ag — حمله کردن، یورش بردن.

هَلگردۆ halgardō [سیـ: الگردۆ] (صـ) ولگرد، لاابالی.

هَلّگی hall-ag-i (صـ) ۱- تمام‌شدنی، پایان‌یافتنی. ۲- در شُرف تمام شدن، در حال به پایان رسیدن. «اے چاتءِ آپ هَلّگی اِنت ē čāt e āp hall-ag-i eŋt آب این چاه در حال تمام شدن است»

هِلّگی hell-ag-i (صـ) ۱- گذاشتنی، رهاکردنی. ۲- نهادنی. «اے هلّگی چیزے نَه اِنت ē hell-ag-i čizz-ē na-eŋt این چیزی رها کردنی یا نهادنی نیست» ۳- در حال رها کردن و ترک کردن. «آ وتی کارءَ هِلّگی ءُ رَوگی اِنت ā wat-i kār a hell-ag-i o raw-

ag-i eŋt او در حال رهاکردنِ کار خود است و می‌خواهد برود»

هلگیاش halgeyāš (ا) =هلگاش. فریاد و قشقره.

هَلگیاشی halgeyāš-i (امصـ) داد و فریاد، قشقره.

-هلگیاشی کنگ kan-ag — داد و فریاد کردن.

هَلماس hamās (ا) =الماس. نوعی بیماری دام است، که بز را بیشتر درگیر می‌کند، بر اثر این بیماری غدهٔ بزرگ و چرکینی بر بدنش ظاهر گردد.

هُلمُت holmot (ا) =تیلانک، دلهنگ. فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا به جلو راندی کسی بر او وارد کنند، هُل.

-هُلمُت دیَگ da-y-ag — هُل دادن.

هُلمُتُک holmotok (ا) رفتار خشن همراه با خشم برای تهدید یا ترساندن دیگران.

-هُلمُتُک دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) کسی را با رفتار خشونت‌آمیز تهدید کردن.

هَلمله halmala (ا) =کچۆ. خورجین حصیری الاغ.

هَلمَه[1] halma (امصـ) =کَرام، داب، خرام، رفتار و راه رفتنی که توأم با ناز و کرشمه باشد. «کَرام کنت کبگی کاڑ هزارنازێن / هَلمهان دُرست اِنت دُرّێن دُرداںگ (عابد۴: ۲۲) krām kaŋt kabg-i kāṛ hazār-nāz-ēŋ halmah-āŋ drost eŋt dorr-ēŋ dordānag بانوی پُرکرشمه همانند کبک می‌خرامد، این خرامش‌ها چقدر برازندهٔ این دلدار زیباست»

هَلمَه[2] halma [عر: حملة] (ا) حمله، یورش، هجوم.

هلنج halaŋj (صـ) =هلنجۆ↓. «نون دل‌تپرکءُ بےوسان/ پهکءَ هلنجءُ گُژنگان (گوادری۱۰: ۳۳) nūŋ del-tapark o bē-was-āŋ pahk a halaŋj o gožnag-āŋ اکنون مضطرب و بیچاره و بسیار گرسنه و فقیر هستم»

هَلنجۆ halanjō [سیـ: هـژگێن، سـگێن شُـد] (ا) گرسنگی بسیار شدید.

هَلَنجه halanja (صـ) =هلنجۆ↑.

هُلُنچ holoŋč بن مضارع از هُلُنچگ↓.

هُلُنچان holoŋč-ān (صـ از هُلُنچگ) ۱- ویژگی آنچه هر لحظه آب بر آن ریزد. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که به‌شدت در حال عرق کردن است. «آ هێدءَ هلنچان اِنت ā hēd a holoŋč-ān eŋt او دارد به‌شدت عرق می‌کند»

هُلُنچُک holoŋčok (ا) عمل هُلُنچگ↓.

هُلُنچگ haloŋč-ag (مصـمـ) =شُلُنچگ، سُرُنچگ. خالی کردن آب حوض یا چالهٔ و ... با دست، آب را با کف یا کنارهٔ کف دست به جلو هُل دادن. مثل: «دریا پَه هلنچگ هُشک نَه‌بیت daryā pa holoŋč-ag hošk na-bit دریا با کف دست خالی نمی‌گردد»

هَلَنگ halaŋg (ا) =آلَنگ→.

هَلِنگ‌دَلِنگ haleŋg-daleŋg (صـ) ۱- ویژگی ابزاری که وسایلش شُل و درهم شکسته باشند. «اے چَرک هَلِنگ دَلِنگ اِنت ē čark haleŋg daleŋg eŋt این دوچرخه درهم شکسته و وسایل و پیچ‌هایش سست است» ۲- شل و سست.

هَلۆ[1] halō (ا) =بانز. عقاب. «شش ماهءَ شپانک بوتان تئی / گلێنتان هلۆ آزمانی (عابد: ۱۹) šaš māh a šopāŋk būtt-āŋ tai, gall-ēŋt-āŋ halō āzmān-i به مدت شش ماه همانند چوپانی مراقب تو بودم، عقاب آسمانی را از کنار تو می‌راندم»

هَلّۆ[2] hallō (ا) =آلّا. خواب به زبان کودکان.

هُلّو hollaw (ا) ۱- بز جوان. ۲-گوشت بُز جوان. «داتّگ ئی نانءُ هُلّوی بریان (؟) dāt-ag i nān o hollaw-i beryān به او نان و کباب گوشت بز جوان داده است»

هَلو halū (ص) =هَلَه. هاری.

هَلوا¹ halwā [عر: حلواء] (ا) نوعی مادهٔ خوراکی که انواع گوناگون دارد از جمله: ۱- خوراکی که از خرما و روغن و آرد درست کنند. ۲- نوعی خوراکی که از آرد و روغن و شکر درست کنند. ۳- خوراکی که از سبزی‌هایی مانند کاوَک← یا اسفناج و روغن و ادویه‌جات درست کنند. مثل: «توْلَگان هولْ‌اَنت، هَلوا نَه‌لوْٹ‌اَنت tōlag-āŋ hull-aŋt halwā na-lōṭ-aŋt شغال‌ها با آواز دادنِ خود، حلوا نمی‌خواهند»

-هلوا جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) درست کردن حلوا. مثل: «گومءِ جَن هلوا بِجَن، گومءِ شو، دژمنءِ دورو kawm e jan halwā be-jan kawm e šū dožmen e do-rū برای خویشاوندان زن حلوا درست کن و اقوام شوهر همه دورو هستند»

-هلواکَنگ kan-ag — مواد خوراکی ویژه را به حلوا تبدیل کردن. « هما هُرماگانءَ بیار دان هلوا اِش کنێن hamā hormāg-ān a b-y-ār dān halwā eš kan-ēn همان خرماها را بیاور تا از آن‌ها حلوا درست کنیم»

-مشکتی هلوا maškat-i halwā (ا) هلوا بَرّی↓. «تَماهءَ مَشکتی هلواءَ طائر / چَه هێتءِ روْگِنی چانگالءَ کپتان (طائر۲: ۵۶) tamāh a maškat-i halwā a tā?er čā hēt e rōgen-i č-āŋgāl a kapt-āŋ از روی طمع بدست‌آوردن حلوای مسقطی، از چانگال روغنی هێت محروم شدم»

هَلوا² halwā (ا) =هَلوائو. ماهی حلوا که دارای چند نمونه است.

هَلوا اِزگَندی halwā ezgend-i (ا) نوعی حلوا که از آرد برنج، آب، آویشن و کمی شکر درست کنند و ویژهٔ بیمار و کودکان است.

هَلوا بَرّی halwā barri (ا) =مشکتی هلوا. حلوایی که نوع مرغوب آن را در گذشته در شهر مسقط کشور عمّان درست می‌کرده‌اند. حلوای مسقطی.

هلوادان halwā-dān (ا) ظرف ویژهٔ نگه‌داری حلوا.

هَلوا دوْگی halwā dōgi (ا) نوعی حلوای محلی که از روغن حیوانی و خرما و دانه‌های خردشده ذرت خوشه‌ای درست کنند.

هَلوا سوْجو halwā sōjō (ا) نوعی حلوا که از آرد سفید و شکر و روغن درست کنند.

هلوا شکری halwā šakar-i (ا) نوعی حلوا که از شکر و آرد و هِل و روغن درست کنند.

هلوا شیرگی halwā širag-i (ا) نوعی حلوا که شیرهٔ خرما و آرد گندم و آب و روغن درست کنند.

هَلوا گُوادری halwā gwādar-i (ا) نوعی حلوای مرغوب مسقطی که در شهر گُوادر← درست می‌کنند.

هلوا مَشکَتی halwā maškati (ا) =هلوا برّی. حلوای مسقطی.

هَلوان halwān (ا) =آلوان. بُز نر کم سن و سال که گوشت آن برای خوردن مناسب است.

هَلواه halwāh (ا) =هَلوا↑.

هَلوا هُرمائی halwā hormā-y-i (ا) حلوایی که بخش عمدهٔ آن را خرما تشکیل می‌دهد.

هَلوائُک halwā-?-ok (امصغـ) ۱- نوعی شکلات کوچک که شکر جوشانده و کره و افزودنی‌های دیگر درست کنند، تافی. ۲- تکه حلوای کوچک.

هَلوائو halwā-?-ū (ا) ماهی حلوا که دو گونه است: ۱- تَگِلم tagelm (حلوای سیاه) ۲- پیتو pittō (حلوای سفید)

هلوائی halwā-y-i (صنـ) مربوط به حلوا. ۱- حلوافروش. ۲- از جنس حلوا. ۳- آن‌که حلوا درست‌کند. ۴- ظرف یا بسته‌ای که ویژهٔ نگه‌داری حلوا است. ۵- خوراکی که به شکل یا به مزهٔ حلوا باشد. ۶- مواد ویژهٔ تشکیل‌دهندهٔ حلوا.

هَلوائێن halwā-?-ēŋ (صـ) آغشته به حلوا. «تئی دَپ هلوائێن اِنت tai dap halwā-?-ēn eŋt دهانت آغشته به حلوا است»

هلوپّگ holūppag (اصو) =هلوشت↓.

هَلوْپَه halōpa (ا) =چَلوْپَک. زباله، آشغال.

هلوْپَه‌کار halōpa-kār (صـ) =چلوْپَک‌کار. ۱- خدمتگزار، کلفت. ۲- آشغالی، آشغال‌جمع کن.

هَلوت halwat [عر: خَلوة] (صـ) ۱- جایی که خالی از ازدحام و شلوغی است، خلوت. ۲-(امصـ) تنهایی. ۳- جایی که بیگانه‌ای در آن حضور ندارد. ۴- =هلوَتُک↓. مثل: «پَه هلوتءُ سُک‌سُک نَه‌بیت سانگ‌بندی pa halwat o sok-sok na-bit sāŋg-baŋd-i با درگوشی حرف زدن، خواستگاری و ازدواجی صورت نمی‌گیری»

هَلوَتُک halwat-ok (امصغـ) سخنی که آهسته و دم گوشی باشد، پچ‌پچ.

-هَلوَتُک کَنگ kan-ag — (مصـلـ) با هم آهسته و درگوشی حرف زدن.

هَلور halōr (ا) =الور، الهوْر. نوعی ماهی از خانوادهٔ «منقارماهیان» منقارماهی شکارچی.

هُلوسکگ holūsk-ag (اصو) صدای هَق‌هق گریه.

هُلوسک‌هُلوسک holūsk holūsk (اصو) ۱- صدای هق‌هق گریه. ۲-(مجاز) گریه. «آئیءَ هلوسک هلوسک اِنت āyi y-a holūsk holūsk eŋt او دارد گریه می‌کند» ۲- صدای نالهٔ سگ هنگامی که آن را اذیت کنند.

-هُلوسک‌هُلوسک کَنگ kan-ag — (مصـمـ) هق‌هق کردن، گریستن.

هُلوشت holūšt (اصو) صدای بلعیدن چیزی بزرگ، قورت.

-هلوشت کشَگ kašš-ag — بلعیدن، قورت دادن. «بچار مەور ئی ءُ هلوشت ئی مەکش (نصیرعاقل: ۳۳) be-čār ma-war-i o holūšt i ma-kašš مواظب باش که آن را نخوری نبلعی»

هُلوشت هلوشت holūšt holūšt (اصو) ملچ ملوچ، صدای دهان هنگام خوردن چیزی.

-هُلوشت هلوشت کَنگ kan-ag — (مصـلـ) ملچ ملوچ کردن، هنگام خوردن چیزی از دهان خود صدا درآوردن.

هَلّوْک hall-ōk (صـفا، از هلگ) تمام‌شدنی.

-نەهلّوْک na-hall-ōk (صـ) تمام‌نشدنی، پایان‌ناپذیر.

هُلوْک holōk (اصو) ۱- صدای برخوردکردن مایعات بر دیوارهٔ ظرفی که در آن هستند. ۲- بن مضارع از هُلوْکگ↓.

-هُلوْک دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) تکان دادن ظرف یا شیشه‌ای که در آن آب یا مایعی دیگر وجود دارد.

-هُلوْک گَرَگ ger-ag — (مصـلـ) جاری شدن، سرریز گشتن. «آسێن آرس هُلوْک گپت‌اَنت گُلگُلءَ (عابدـ۴: ۵۳) ās-ēŋ ars holōk gept-aŋt golgol a قطره‌های درشت اشک جاری شدند»

-هُلوْک وَرَگ war-ag — (مصـلـ) ۱-تکان خوردن آب یا مایعی دیگر در ظرف. ۲- تکان خوردن آب یا مایعات دیگر در ظرف و سرریز شدن آن.

هُلوْکاِت holōk-et بن ماضی از هولوکگ↓.

هُلوکِتِن holōk-et-en (مصـل) =هولوکگ↓.

هُلوکَگ holōk-ag (مصـل) ۱-تکان خوردن آب یا مایعی دیگر در ظرف. ۲- تکان خوردن آب یا مایعات دیگر در ظرف و سرریز شدن آن.

هَلوکَه halōka (ا) =هالو. آواز شاد، هلهله.

هُلولو holūlū (ا) =هلوکه↑.

هَلونگ halōŋg ۱-ویژگی ظرفی که درِ آن شُل و لَق باشد. ۲-وسیله‌ای که در جای خود محکم و کیپ نباشد و هر لحظه امکان جدا شدن یا افتادنِ آن باشد.

-کسےءِ دل هلونگ بیَگ kas-ē e del halōŋg ba-y-ag معدهٔ کسی خالی بودن، گرسنه بودن. «منی دل هلونگ اِنت man-i del halōŋg eŋt معده‌ام خالی است»

هَلوهالو halō hālō (اصو) ۱- سر و صدای همراه با شور و شوق. ۲- =هالو، لاڑو. آوازی که هنگام عروسی خوانند.

-هَلوهالو کَنَگ — kan-ag (مصـل) اظهار شادمانی و سرور کردن، همراه با سر و صدای بسیار. «هلَو هالَو کنِت میرءَ منیءَ/ پریّان تُک جَتءُ نام‌هُدا کُت (شعر عامیانه[1]) halaw hālaw kan-et mir a man-i y-a pari-y-āŋ tok jat o nām-hodā kot سرور من را بستایید و هلهله کنید، پری‌ها دعای رفع چشم‌زخم خواندند و بر او فوت کردند و ماشاءالله گفتند»

-پَه هَلوهالو pa halō hālō (ق) به‌آسانی، به‌راحتی. «اے کار پَه هلوهالو شَرّ نَبیت ē kār pa halō hālō šarr a na-bit این کار به آسانی درست نمی‌شود»، «گڑتی مکن من پَه هلوهالَو رئیسءِ بَگَلءَ نَه‌بین (عنبر: ۵۷) garti ma-kan man pa halaw hālaw ra?is e bagal a na-biŋ غصه نخور من به این آسانی در آغوش رئیس نمی‌روم»

هُلّوی hollaw-i (صنـ) منسوب به هُلّو↑.

هَلَه hala =هڑکه. ۱- (ا) بیماریِ هاری که از حیواناتی مانند سگ به انسان سرایت می‌کند. ۲- (صـ) آن‌که به بیماری هاری مبتلاست. ۳- (مجاز) به معنی توهین‌آمیز، ویژگیِ آن که در غذا خوردن بسیار حریص است، سیری‌ناپذیر.

-هَلَهَ دراَرَگ — dar-ār-ag (مصـل) ۱- دچار شدن به بیماری هاری. ۲- (مجاز) حریصانه خوردن چیزی.

هَلَه hala (شجـ) ۱- بشتاب، تلفظ یا تکرار واژهٔ «هلَه» برای تشویق کسی برای انجام کاری به کار رود. ۲- برای راندن سگ به کار رود.

هَلَه‌باش halabāš (شجـ) بشتاب، برای تشویق کسی برای انجام دادن کاری تکرار کنند.

هَلْهَت halhat (ا) ۱- لباس یا جامه‌ای فاخر که به کسی هدیه دهند، خلعت. ۲- (مجاز) هدیه، پاداش.

هَلَه‌جورّ halajūrr (ا) از گیاهان دارویی، درختچه‌ای است که ثمرش شبیه ثمر باقلا است و برای از بین بردن سرخی چشم به کار رود.

هَلْهَل[1] halhal (امصـ) ۱-جوش و خروش، شور و آشوب. «جنگءِ هلهل jaŋg e halhal جوش و خروش جنگ» ۲- هلهله و شادی. «گوں هَلهلاں گے بهبهیں دیوانءِ سپاه اِنت (سید۲: ۴۳) gōŋ halhal-āŋ kay bahbah-ēŋ diwān é sepāh eŋt چه کسی با هلهله‌های خود صفای مجلس را فراهم آورده است»

هَلْهَل[2] halhal (ا) =پادیک. خلخال، زیوری است نقره‌ای که زنان بر مچ پا تعبیه می‌کرده‌اند.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، چاپ اول، ص ۲۳۱.

هَلهَل[3] halhal (صـ) تُندرو، سریع، زودگذر. «وَهد نَه‌اوشت اَنت هَلهَلیں / رُمب‌اَنت چو کورے هارمَلیں (عابد۶: ۱۷۶) wahd na-ōšt-aŋt halhal-ēŋ , romb-aŋt čo kawr-ē hār-mal-ēŋ اوقات زودگذر توقف نمی‌کنند و مانند رودخانه‌ای سیل‌آسا جریان دارند»

هُل‌هُل holhol (صـ) ۱- آن‌که صبور نیست و کارهایش را با شتاب و عجله انجام می‌دهد. ۲-زِبل، چالاک، فرز.

هَلهور halhōr (ا) =الهور. نوعی منقارماهی.

هُلّءُٹول holl o ṭōl (ا) =اُلّءُٹور. همهٔ افراد جمع یا خانواده. «آیان گوں هُلّءُ ٹول آتکَ‌اَنت ā-y-ān gōŋ holl o ṭōl ātk-aŋt آن‌ها با همهٔ افراد خانواده چه کوچک و چه بزرگ آمده‌اند»

هُلّءُجَپا holl o japā (امصـ) درد و رنج، سختیِ تیمارداری از کسی.

-کسےءِ هُلّءُ جَپا زورَگ kas-ē ye holl o japā ya zūr-ag سختی حمایت از کسی را تحمل کردن، سرپرستیِ کسی را پذیرفتن و به پاس سختی‌های آن ایستادن.

هِلّءُگِچ hell o geč (امصـ) =هِلّءُ گِش→.

هِلّءُگِش hell o geš (امصـ) چون و چرا، چند و چون، بهانهٔ بی‌جا.

-هِلّءُگِش آرگ — ār-ag (مصـل) بهانه آوردن، چون و چرا کردن. «گُشتَگ نکیبو چاوَشءَ / بالاچ مَیار هِلّءُ گِشءَ (حماسهٔ بالاچ) gwašt-ag nakibō čāwaš a bālāč ma-y-ār hell o geš a نکیبو پسر- چاوش گفت: ای بالاچ بهانه نیاور و چون و چرا نکن»

هُلّءُهید holl o hēd (ا) کار و تلاشی که همراه با سختی و عرق باشد. مثَل: «کسے بِه‌کنت پَه هُلّءُ هید، کسے بِه‌وارت پَه وشّءُ بود kas-ē be-kaŋt pa holl o hēd kas-ē bo-wārt pa wašš o būd افرادی به سختی کار می‌کنند و افرادی بدون زحمت می‌خورند و لذت می‌برند»

هلیپ helēp (امصـ) تقلّب، حقه.

هَلیپه halippa [عـر: خلیفة] (ا) ۱- جانشین مرشد و رئیس صوفیان در مراسم خانقاه. ۲- رهبر و رئیس جلسهٔ مراسم موسیقی درمانی و راندن ارواح پلید. ←گوات.

هَلیر halir (ا) =هَریر↑.

هلیسُک halēsok (ا) =هلیسه↓.

هلیسه halisa (ا) ۱-نوعی حلوای محلی. ۲- نوعی آش یا حلیم که از بلال خشک‌شدهٔ گندم سبز (سبزک→) یا بلغور آن درست کنند، هریسه. مثَل: «زرّ اِت مان کیسَه، روئے پیشءِ هلیسَه zarr et māŋ kisa raw-ay pēš e halisa پول در جیب داشته باشی سپس نزد [دیگ] هریسه بروی»

هَلیل halil (ا) =هریر↑.

هلیلَگی halilagi (ا) =هلینه، هلینَگ، هلینی. ۱- نوعی درخت خرما با خارک‌های زردرنگ و گِرد و شیرین. خارک‌های این نوع نخل دیرتر از همهٔ نخل‌ها می‌رسند و گاهی تا اواسط فصل زمستان، روی درخت باقی می‌مانند. ۲- خرمای این نخل.

هلیلگی‌دان halilagi-dān (ا) نوعی درخت خرما با میوه‌هایی شبیه «هلیلگی↑» با دانه‌های گوچک.

هلّین hall-ēn بن مضارع از هَلّینَگ↓

هلّینت hall-ēŋt بن ماضی از هَلّینَگ↓

هلّینتِن hall-ēŋt-en (مصـم) =هَلّینَگ↓

هَلینَگ[1] halēnag (ا) نوعی گیاه دارویی به رنگ‌هایی چون زرد و سیاه. شاید همان «هلیله» فارسی باشد، که میوه‌اش از خانوادهٔ بادامِ کوهی است.

هَلینَگ[2] halēnag (ا) =هَلیلَگی↑. مثَل: «چَه دوریں هلینَگ، لوگءِ دپءِ کُروچ گِهتر اِنت ča

dūr-ēŋ halēnag lōg e dap e krōč geh-ter eŋt از نخلِ هلینیگی که دور باشد، نخل کروچ→ کنار خانه بهتر است»

هَلّینَگ hall-ēn-ag (مصـم) به پایان رساندن، تمام کردن، به نقطهٔ پایان رساندن.

هَلینَو halēnaw (ا) =هَلیلَگی↑.

هَلینَه halēna (ا) =هَلیلَگی↑.

هَلینَه‌گوْن halēna-gōŋ (ا) نوعی نخل شبیه «هَلیلَگی↑»

هلینی halēni (ا) =هلیلَگی↑.

هَم[1] ham ۱- (قـ) =همَه. همچنین، نیز. «آئیءَ هم بیارانت وشترانت āyi y-a ham b-y-ār-aŋt waš-ter ēŋt او را نیز بیاورند، بهتر است» ۲- (پیش) پیشوندی است که بر سر اسم می‌آید و معنی مشارکت و همراهی می‌دهد. «همنام : هم‌اسم» «همزُبان ham-zobān هَمزَبان»، «هَم‌تَب ham-tab هم‌سلیقه»

هَم[2] ham (پیشـ. نفی) =آم→. «هَمشام ham-šām آن‌که بدون شام است یا شام نخورده است»

هم‌آپ ham-āp (صـ) زمینی یا مزرعه‌ای که سراسر آن را بـه طـور یکسان آب فراگرفته است.

هَم‌آواز ham-āwāz (صـ) =هماواز↓.

هَما hamā ۱ (صـ) =همان. همراه اسم آید و به شخص یا چیزی اشاره می‌کنند. «هما کار hamā kār همان کار»، «اکبر هما دَمانءَ گُوشت (صبا[1]: ۱۷۸) akbar hamā daman a gwašt اکبر همان لحظه گفت» ۲- (ضمـ) بدون اسم به تنهایی در جمله یا عبارت آید و ضمیر است و در این صورت جمع بسته می‌شود: «کتاب چوْن بوت؟ همایان بُرت ketāb čōŋ būt hamā-y-ān bort کتاب چه شد؟ همان‌ها بردند»، «هما که من دیت کجام اِنت hamā ke man dit kojam eŋt همان که من دیدم کدام است؟» ۳- به عنوان جزء پیشین برخی از کلمات آید و صفت یا قید سازد. « هما شپ hamā šap همان شب»، «هما جاگه hamā jāgah همان جا»، «هما دیم hamā dēm همان طرف» ۴- =هَکُسر. در جمله‌های مرکب، در اول جملهٔ پیرو آید و معنی همانا، مسلماً، قطعاً دهد. «هما که تو روئے من پچے مَه‌یایان hamā ke taw raw-ay man pačē ma-ā-y-ān همانا که تو می‌روی من چرا نیایَم؟»

هماپ ham-āp (ا) =هم‌آپ↑.

همادا hamā-dā (قـ) =همؤدا. همان‌جا. [مقا: همِدا]

همادیم hamā dēm (قـ) =همانگُر. همان سو، همان طرف.

هُمار homār (صـ) ۱ - کسالت ناشی از استعمال مواد مخدر، خُمار. ۲- =وابیّنگ. چشم خواب‌آلود و نیمه‌باز.

هُمارچَمّ homār-čamm (صـ) ویژگی آن‌که چشم‌هایش خمار و نیمه‌باز است، خُمارچشم.

همّاز hammāz (صـ) =همباز. آغوش، بغل. «یک هَمّازے کاه yak hammāz-ē kāh یک بغل علف»

-همّازکَنگ kan-ag — (مصـم) بغل کردن، در آغوش کردن.

هَماشکه hamāška [سحـ] (قـ) =همادیم. همان طرف.

هماکَپّ hamā kapp (قـ) =هما کپّ. همان طرف، همان سو.

همّال hammāl [عر:حمّال] (صـ) بارکش، آن که جهت دریافت مزد، بار کشد.

همّالی hammāl-i (حامصـ) حمّالی، بارکشی، کارگری.

هـمّام hammām [عـر: حـمّام] (ا) =جانشـوْد. حمّام.

همانا[1] hamā-nām-a [سیـ: هـما رنـگ] (قـ) ۱- بـه آن گونـه، بـه آن طریـق. ۲- بـالاخره. «پلانیءَ همانامـا هـبر زُرت pelān-i hamānām a habar zort بالاخره فلانی گوش به حرف داد[2]»

همانگُر hamāŋ-gor (قـ) =همادیم. همان سو، همان طرف.

همانگوْ hamāŋ-gō (قـ) همان سو، همان طرف.

هَماواز ham-āwāz (صـ) هم‌آواز، هم‌صدا، به‌مجاز هم‌فکر، متحد.

هم‌اوْست ham-ōst (صـ) ویژگی دو یا چند تن که دارای یک امید و خواسته باشند.

همائی hamā-?-i (ضمـ) همان یکی، همان شخص، همان فرد. «همائی کجا اِنت hamā-i kojā eŋt همان شخص کجاست؟»

همائیءَ hamā-?-i y-a (ضمـ) همان فرد را، همان چیز را. «همائیءَ بچار hamā?i y-a be-čār همان را ببین»

همائیءِ hamā-?-i y-e (ضمـ) مال همان یکی، مال همان شخص، مال همان چیز. «همائیءِ چُکّ hamāyi ye čokk فرزند همان شخص»

هَمائیل hamā?ēl [عر: حمائل، جـ. حِمالَة] (ا) ۱- بند یا نواری پهن که از بالای شانهٔ چپ می‌آورند و دو سر آن را در پهلوی راست به هم می‌بندند. ۲- کوله یا کیسه‌ای که هنگام حمل بر پشت یا کنار خود گیرند. ۳- =همّیل. قطار تیر که بر شانه حمایل می‌کردند.

-همائیل کَنگ kan-ag — (مصـم) حمایل کردن، چیزی را به شانه یا پهلو آویزان کردن.

همایی hamā-y-i (ضمـ) =همائی↑.

هُمب homb (ا) خُنب، خُم، ظرف سفالی بزرگ ویژهٔ نگه‌داری آب.

هُمب homb (صـ) =هُمبؤ. سرسبز و آباد.

هَمبا hamba (ا) =اَمبا. آوازها و سرودهایی که ماهیگیران هنگام ماهیگیری در دریا خوانند.

هم‌باب ham-bāb (صـ) ۱-همجنس، دو یا چند یا گروهی از افراد که ویژگی‌های مشترکی دارند. ۲- ویژگی دو یا چند چیز که مکمل یا برازندهٔ هم هستند.

هم‌بابت ham-bābat (صـ) =هم‌باب↑. مثل: «سُهرو هدای نیامت انت، گون پشّکءِ هم‌بابت انت sohrū hodā e nyāmat eŋt gōŋ peššak a ham-bābat eŋt نان سُهرو→ نعمتِ الهی است و با غذایِ کوسه‌ماهی مناسب است»

همبار[1] hambār (ا) =امبار. ۱- اتاق یا جایی که ویژهٔ انبارکردن اشیاء است، انبار. ۲-(صـ) انباشته بر روی هم، کوت.

-همبار کَنگ kan-ag — (مصـم) انبارکردن، انباشتن.

همبار[2] ham-bār (صـ) =هم‌تَنک. ویژگیِ دو لنگهٔ بار که از لحاظ وزن با هم مساوی باشند.

هَمبارجاه hambār-jāh (ا) =امبارجاه→.

هَمباری ambār-i (ا) =امباری→.

همباز[1] hambaz ۱- (امصـ) =گلائیش. هم‌آغوشی، عمل در بغل گرفتن همدیگر. ۲- آن مقدار از چیزی که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد.

۱-این واژه به نظر می‌آید معادل «همانا»ی فارسی است، که قید است و برای تأکید و تأیید چیزی گفته می‌شود و در این معنی‌ها کاربرد دارد: به‌درستی که، یقیناً شاید، به‌هیچ وجه.

۲-مثال به‌کاررفته، به نقل از سیدگنج است.

-همباز آرگ ār-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن. «تنکێن همبازءَ آرتگان دابانی گَجءَ (شعر اومر کیلگوری) tank-ēŋ hambāz a ārt-ag-āŋ dāb-āni kaj a آن دلبر نازک‌اندام را در آغوش تنگ خود گرفتم»

-همباز کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن. « بُگزءُ هسدّ ئی باز کُتَگ / مـن رُپتَگ ءُ همباز کُتَگ (حماسهٔ همّل) bogz o hasadd i bāz kot-ag man ropt-ag o hambāz kot-ag هیجان و انگیزهٔ مرا بیشتر کرد، من هم او را در آغوش گرفتم»

-همباز گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن.

همباز[2] hambāz (صـ) انباز، شریک. «بےهَمباز bē-hambāz بی‌انباز، بدون شریک»، مثَل: «توتی گوْن گُوراگ، همباز نَه‌بیت tūti gōŋ gwarāg hambāz na-bit طوطی و کلاغ دوست و شریک نمی‌شوند»

همبازی ham-bāz-i (صـ) همبازی، حریف، هر یک از افرادی که با هم بازی کنند.

هـمباسـک ham-bask (صـ) ۱- هماورد، حریف جنگی، مبارز. ۲- هم‌عضو، افرادی که اعضای یک انجمن یا گروه را تشکیل می‌دهند

هم‌باسْکی ham-bāsk-i (حامصـ) ۱- مبارزه، هماوردی، رقابت. ۲- هم‌عضو بودن.

همباگ hambāg (ا) =آمباگ→.

هم‌بالاد ham-bālād (صـ) =همسر. هم‌بالا، هم‌قدّ.

هَمباه hambāh (ا) =همبا↑.

هَمبَر hambar (صـ) =همبَل. دوست، رفیق.

هَمبُر hambor (ا) =اَمبُر. انبُر.

هَمبُرّ ham-borr (صـ) هم‌قالب، هم‌شکل.

هـمـبرا hambrā (صـ) =همـبراه→. « همـبرا شـیربیمءُ مـڑادارێن (روانبُـد، جنـگ یمامـه) hambrā šēr-bimm o mařā-dār-ēŋ همراهان او دلیر و خُنیده بودند»

هم‌برابر ham-barābar (صـ) در کنار هم. مثَل: «چَه پِتی کوماں دۆست بِدار جِدبْرادرءَ، سگّیءِ رۆچءَ اۆشـتیت هـم‌برابـرءَ ča pet-i kawm-āŋ dōst be-dār jed-brādar a az sakk-i y-e rōč a ōšt-it ham-barābar a اقوام پدری، با برادر ناتنی دوستی کن که در هنگام سختی در کنار تو می‌ایستد»

هَـم‌بْـراه[1] ham-brāh (صـ) ۱-ویژگی دو یا چند چیز که زیبندهٔ هم هستند، یا به همدیگر می‌آیند. ۲- مجموعه‌ای هماهنگ و همخوان یا هم‌رنگ، سِت.

همبراه[2] hambrāh (صـ) همراه. «آئیءَ منءَ همبراهءَ کُت (طائر: ۳۶) āyi y-a man a hambrāh a kot او مرا [با خود] همراه کرد»

همبراهی hambrāh-i (حامصـ) همراهی.

همبراهێن hambrāh-ēŋ (صـ) همراه.

هـمـبُرێن hamborēn (ا) =دوکارچ. گونه‌ای قیچی که با آن پشم گوسفندان و موی بزها را می‌چینند.

هم‌بْزانت ham-bzāŋt (صـ) هم‌معنی، دو یا چند واژه که دارای یک معنی باشند. «هُرماگءُ نا هـم‌بزانت اِنت hormāg o nā ham-bezāŋt eŋt هُرماگ و نا (خرما) هم‌معنی هستند»

هم‌بِستری ham-bester-i (حامصـ) خوابیدن با کسی به قصد انجام عمل جنسی، هم‌بَستری، جماع.

هم‌بُشک hab-bošk (صـ) همراه، هم‌رکاب.

هَم‌بُشکی ham-bošk-i همراهی، هم‌رکابی.

هَمبُشکی hamboški (اصو) برای اظهار تنفر به کار رود، خاک‌برسر!

هَمبَل hambal (صـ ا) ۱- دوست، رفیق، یار. «بْیا اِت منی بێلءُ یَلان / زِردءِ مُکیمی هَمبلان (حماسهٔ کمبر) b-y-ā-et man-i bēl o yal-ān zerd ey mokim-i hambal-ān بیائید ای دوستان و جوانمردان، ای دوستانی که در قلب من جای دارید» ۲- دوست صمیمی. «دل پراگیگ اِنت کـه کُـج اِنت بێلـی همبلێن (روانبُد:۳۶۷) del perāk-ig eŋt kē koj eŋt bēli hambal-ēŋ دل در فراق بی‌قرار است که رفیق همراه من کجاست» ۳- =بَل. جفت. ۴- همراه. ۵- شریک.

هَمبَلانی hambal-āni (صـ) دوست بسیار صمیمی.

هَمبلو hambal-ū (صـ) رفیق، همدم.

هَم‌بُن ham-bon (صـ) ۱- هم‌ریشه، هم‌تبار. ۲-ویژگی دو یا چند تن که در کاری منفعت یکسانی دارند.

هم‌بَند[1] ham-baŋd (صـ) ۱- ویژگی دو زمین کشاورزی که در کنار هم و دارای یک بند مشترک هستند. ۲- ویژگی دو کشاورز که زمین‌های کشاورزی آن دو در کنار هم و دارای یک بند مشترک هستند.

-هم‌بَندءَ ham-baŋd a (ق) در کنار هم. باهم، دریک ردیف. «یَکّے پَش نَکَپْت پدرێچءَ / مُرتِ‌آنت هورىءُ هِمبندءَ (عابد۱ :۲۳) yakk-ē paš na-kapt pad-rēč a, mort-aŋt hōr-i y-a ham-baŋd a یکی از آن‌ها برای آینده باقی نماند، همه با هم و در کنار هم مردند»

هـمـبَنـد[2] ham-baŋd (صـ) کامل، دست‌نخورده. «اے چیز هم‌بندءَ تَئیگ اِنت ē čiz ham-baŋd a ta-?-ig eŋt این چیز کاملاً مال توست»، «گار اِنت مئے رمَگ همبندءَ/ مُلّا بیا به کن آمپاسے (عابد۱۰: ۱۲۶) gār eŋt may ramag ham-baŋd a mollā byā be-kan ampās-ē گلّهٔ ما کاملاً گم شده است، ای ملای دعاخوان بیا ورد و دعای پیدا شدن آن را بخوان»

هَم‌بُندر ham-boŋdar (صـ) ۱-ویژگی افرادی که از یک اصل و ریشه هستند. ۲- ویژگی افرادی که محل زندگی آن‌ها در یک جا بوده است.

هم‌بندی ham-baŋd-i (حامصـ) ۱-دارای بند مشترک بودن دو یا چند مزرعه یا زمین. ۲-هم‌بستگی. ۳-تعلق، وابستگی.

هُمبۆ homō (صـ) =هُمبۆه↓.

هُمبۆچۆتُو hombō-čōṭaw (صـ) مردی که براثر مالیدن مواد معطر، موهای خوشبویی دارد.

هُمبۆه homōḥ (صـ) ۱- دارای بوی خوش، خوشبو، معطر. ۲- (مجاز) آباد و سرسبز با گیاهان معطر.

-هُمبۆه بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) معطر شدن، خوشبو شدن. «نام مَستِرانی نـوک بیت / کَبْر پیرُکءِ هُمبۆهْ بیت (حماسهٔ کمبر) nām mas-ter-ān-i nōk bit kabr pirok é homōh bit نام بزرگتران تازه می‌شود، و گور نیاکان تو معطر می‌گردد»

-هُمبۆه کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) معطر کردن، خوشبو گردانیدن.

هُمبـۆئێن homō-?-ēn (صـ) =هُمبـۆ. ۱- خوشبو، معطر. ۲-(مجاز) آباد و سرسبز.

هَم‌بهر ham-bahr (امصـ) تقسیم چیزی به صورت مساوی.

هُمبی homb-i (صنـ) ۱-مربوط به هُمب، خُنبی. ۲-آنچه در خُمره نگه دارند یا بپرورانند، مانند خرمایی که در این ظرف نگه دارند.

هَمبیر hambir (امصـ) ریزش ناگهانی چیزی مانند دیوار که به‌یکباره صورت صورت گیرد.

-هَمبیر گِرَگ ger-ag — به‌یکباره فروریختن.

هم‌بێل ham-bēl (صـ) همراه، رفیق.

هـ

هَمپاد ham-pād (صـ) همپا، همگام، همراه.

همپادی ham-pād-i (حامصـ) همراهی.

-همپادی روَگ raw-ag — (مصـلـ) همراه هم راه رفتن.

هَمپاروٚ hampārō (امصـ) رفت و برگشت آب دریا در خلیج و خور.

هَمپاس hampās (ا) =امپاس. ۱- دعا یا طلسمی که جهت محفوظ ماندن خود یا کسی از گزند ارواح پلید و اجنّه خوانند. ۲- دعا یا طلسمی که چوپان یا دامدار به هنگام حرکت گلّه خواند تا احشام از گزند درّندگان در امان مانند، یا دام‌ها راه خود را گم نکنند و سالم به محل اصلی برگردند.

-همپاس کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- خواندن دعا و طلسم همپاس↑. ۲- چیزی یا کسی یا حیوانی را با خواندن دعا و طلسم همپاس↑ از گزند و آسیبْ حفظ کردن.

هم‌پاگون ham-pāgūn (صـ) ویژگی دو یا چند نفر که دارای درجه و مرتبه یکسانی باشند.

هَمپان hampan (ا) =هنپانْ↓.

هَمپاهَمپ hampāhamp (صـ) ۱- ویژگی آن‌که بر اثر سرماخوردگی راه بینی‌اش مسدود و بسته است. ۲- کاملاً پُر.

هم‌پَت ham-pat (صـ) ویژگی دو یا چند نفر که با هم همدل و متفق باشند.

هَم‌پِت ham-pet (صـ) نسبت دو یا چند برادر یا خواهری که از یک پدر باشند. [مقا: جدپدر]

هَم‌پَتک ham-patk (صـ) =هَم‌پَت↑.

هم‌پَد ham-pad (ق) همزمان.

هم‌پدر ham-pedar (صـ) ویژگی دو یا چند فرزند که از یک پدر باشند. [مقا: جدپدر]

هم‌پِس ham-pess (صـ) =هم‌پِت↑.

هَمپُس hampos بن مضارع از هَمپُسَگ↓.

هَمپُس‌اِت hampos-et بن ماضی از هَمپُسَگ↓.

هَمپُستِن hampos-et-en (مصـلـ) =هَمپُسَگ↓.

هَمپُسَگ hampos-ag (مصـلـ) =اَمپُسگ. ۱- فروریختن و خراب شدن کنارهٔ دیوار، کوه، تونل، چاه و هر چیز مانند آن. «سوْرگ نَه‌اِنت که هَمپُس‌ایت / مِکّ‌ءُ مُدامی ریْدگ اِنت sōr-ag na-eŋt ke hampos-it (بیدار۲: ۱۰۵) mekk o modām-i rēdag eŋt خاک شوره نیست که فرومی‌ریزد، بلکه مدام ایستاده و محکم است» ۲- تند باریدن باران، که در ظاهر مانند آن است که ابرها یکباره دارند فرومی‌ریزند.

هم‌پُشت hampošt (صـ) هم‌پُشت، دو یا چند تن که پشتیبان همدیگر باشند.

هم‌پَلّ hampall (صـ) ویژگی دو یا چند شخص که خانه‌های آن‌ها در کنار هم و با دیوار مشترک باشد، همسایهٔ دیوار به دیوار.

هم‌پَنت ham-paŋt (صـ) =هم‌شور، هم‌پت↑.

هم‌پنجَگ ham-panjag (صـ) ۱-هم‌پنجه. ۲-(مجاز) متحد، همدل و همدست.

هم‌پیم ham-paym (صـ) هم‌شکل، همرنگ، هم‌روش.

هَمپین hampin [کا] (صـ) کور و نابینا.

هِمّت hemmat (امصـ) ۱-همّت، اراده، انگیزه. ۲- جوانمردی. ۳- جهد و کوشش.

-همّت کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) همت کردن، با ارادهٔ قوی به کاری پرداختن، کوشش کردن.

-بی‌همّت bē-hemmat (صـ) بی‌همت، بی‌اراده، ناتوان.

هَمتا hamtā (صـ) همتا، نظیر، جفت.

هَمتام ham-tām (صـ) ویژگی دو یا چند چیز که دارای یک مزه و طعم باشند.

هم‌تان ham-tān (صـ) ویژگی زمینی که دارای سطحی یکسان باشد و آب در آن هم‌طراز ایستد.

همتاه hamtāh (صـ) =همتا↑.

هم‌تَب ham-tab (صـ) هم‌سلیقه، ویژگی دو یا چند تَن که دارای سلیقهٔ مشترکی هستند. «هم‌تَبیْن دوْست ham-tab-ēŋ dōst دوست هم‌سلیقه»

هَم‌تبَک ham-tabak (صـ) هم‌طبقه، هم‌گروه.

هم‌تبی ham-tab-i (حامصـ) هم‌سلیقه بودن.

هم‌تپاک ham-tepāk (صـ) همدل، یکدل، متفق و متحد. «همتپاکیْن براتان ham-tepāk-ēŋ brāt-ān برادران همدل و متفق»

هم‌تراز ham-tarāz (صـ) همان هم‌تراز فارسی، هم‌شکل، هم‌اندازه، هم‌سطح، هم‌پایه.

هم‌ترّان ham-trān (صـ) =هم‌شور. ۱- یکدل و متحدالقول. ۲- همدم، رفیق.

هم‌ترازیگ ham-tarāz-ig (صـ) =هم‌تراز↑.

هَم‌ترِکّ ham-trekk (صـ) متصل به هم، گره زده به هم.

هم‌تنگ ham-taŋg (صـ) ۱- ویژگی دو یا چند شخص یا چیز که در کنار هم باچسبیده به هم باشند. ۲- =همباز. هم‌آغوش. ۳- ویژگی دو لنگهٔ بار گه از لحاظ وزن با هم مساوی باشند. مثل: «جَن په همریشءُ گوال په هَم‌تَنگ jan pa ham-rišš o gwāl pa ham-taŋg زن باید هم‌طبقه و جوال با لنگهٔ خود هم‌وزن باشد»

هم‌تنگی ham-taŋg-i (حامصـ) ۱-هم‌وزن بودن، توازن. ۲- با چسبندگی و فشار در کنار هم بودن.

هم‌توار ham-tawār (صـ) ۱- هم‌صدا، دارای صدای یکسان. ۲- (مجاز) هم‌فکر و متحد، هم‌قول.

هم‌تواری ham-tawār-i (حامصـ) ۱- همصدایی. ۲-هماهنگی و اتحاد.

هَم‌توْر ham-tōr (صـ) هم‌وزن.

هم‌توْرَو ham-tōraw (صـ) =هم‌توْرَه↓.

هم‌توْرَه ham-tōra (صـ) همدل، همفکر.

هم‌تَهر ham-tahr (صـ) همانند، یکسان.

هم‌تیر ham-tir (صـ) ویژگی دو یا چند شخص، جانور یا نشانه، که در یک ردیف و یک ستون باشند و با یک تیر بتوان همهٔ آن‌ها را نشانه گرفت.

هم‌تیلّ ham-till (صـ) =همسر. ویژگی دو یا چند تن که از لحاظ سن یا اندازهٔ قامت برابر باشند. «گسترِ مسترءُ همتیلّان / دائم پیش‌سلام اِنت شهدوْست (عابد: ۱۰۴) kas-ter mas-ter o ham-till-ān dā?em pēš-salām eŋt šahdōst شهدوست در برابر کوچکتر و بزرگتر و همسالان، دایم سلام می‌دهد»

هم‌جُپت ham-jopt (صـ) همراه.

هَم‌جُتک ham-jotk (صـ) =هم‌جُپت↑.

همجرات ham-jerāt (ا) نسبت دو یا چند زن که شوهران آن‌ها با هم برادر باشند، جاری.

همجِراتی ham-jerāt-i (حامصـ) با هم نسبت جاری داشتن دو یا چند زن.

-چیزءِ همجراتی بهر کَنَگ čizz-ē y-a bahr kan-ag ham-jerāt-i مانند جاری‌ها چیزی را بین هم تقسیم کردن، نهایت رقابت و همچشمی داشتن.

هَمجَگّر ham-jagarr (ص) ظرفی که سوراخ است و مواد آن یکریز در حال ریختن هستند.

هَم‌جِنس ham-jens (ص) همجنس، هم‌نژاد. « گُلبدن همجنسءِ پریّان اِنت (ملا ابراهیم، شعر باگیّن بشکرد) gol-badan ham-jens e pari-y-ān eŋt آن گُلبدن در زیبایی همجنس پری‌هاست»

هم‌جَنگ ham-jaŋg (ص) ویژگی دو یا چند زیورآلات طلایی یا نقره‌ای که قالب آن‌ها یکی باشد. ← جَنگ.

هم‌جواب ham-jwāb (ص) ویژگی آن‌که در برابر شخصی دیگر که معمولاً بزرگ‌تر است، از نظر لفظی درگیر شود و بیهوده جر و بحث کند و با لجاجت و بی‌شرمی، در برابر امر و نهی او پاسخ منفی دهد.

-هم‌جواب بیگ ba-y-ag — بیهوده جرّ و بحث کردن با کسی بویژه بزرگ‌تر از خود. «داں کدیگءَ اے گمجَتیں وَهدار / مَلکمیتءَ گوْں هم‌جواب بیت (عابد:۱۸۴) dāŋ kadig a ē gam-jat-ēŋ wah-dār malkamit a gōŋ ham-jwāb bit این عاشق غمزدهٔ تو تا کی با عزرائیل بیهوده جرّ و بحث کند و درگیر شود»

هم‌جوابی ham-jwāb-i (حامص) درگیری لفظی با بزرگ‌تر از خود و لجاجت کردن در پاسخ منفی به اوامر و نواهی او.

-هم‌جوابی کَنگ kan-ag — (مصـل) با بزرگ‌تر از خود یکی به دو کردن. «آ بچک وتی پتءَ ماتءِ گوْںءَ هم‌جوابی کنت ā bačak wat-i pet o māt e gōn a ham-jwāb-i kaŋt آن پسر با پدر و مادر خود یکی به دو می‌کند»

هَم‌جوژّه ham-jōđa (ص) ویژگی دو یا چند تَن که دارای جایگاه اجتماعی یکسانی باشند، هم‌طبقه.

هم‌چاپ ham-čāp (ص) ۱- ویژگی دو یا چند تَن که از لحاظ کف زدن و رقص محلی هماهنگ باشند. ۲- (مجاز) هماهنگ.

هم‌چاپی ham-čāp-i (حامص) ۱-هماهنگی در کف زدن. ۲-(مجاز) هماهنگی.

همچُش hamčoš (ق) =هَنچُش↓.

هم‌چِلک ham-čelek (ص) هم‌وزن، یکسان.

هم‌چَم ham-čamm (ص) ۱-هم‌چشم. ۲- (مجاز) آن‌که نسبت به دیگری هم‌چشمی می‌کند.

هم‌چَمّانی ham-čamm-āni (حامص) هم‌چشمی، رقابت منفی، رقابتی که همراه با حسد باشد.

-هم‌چمّانی بیَگ ba-y-ag — (مصـل) رقیب بودن، همچشمی داشتن. «اے دوئیں گوْں یَکدگه همچمّانی اَنت ē dow-ēŋ gōŋ yak-dega ham-čamm-āni aŋt این دو تن با همدیگر رقابت و همچشمی دارند»

هم‌چَمّی ham-čamm-i (حامص) =هم‌چمّانی. همچشمی، رقابت.

هم‌چوژ ham-čūŕ (ص) ویژگی دو یا چند خیمه که طناب‌های آن‌ها به هم وصل است، هم‌ردیف. «گوردپاں هم‌چوژ اَنت گِداں شیاهیں (زرگر:۴۹) kawr-dap-āŋ ham-čūŕ aŋt gedāŋ syāh-ēŋ خیمه‌ها بر کنار رودخانه‌ها در یک ردیف برپا هستند»

همِد hamed (ق) =همِدا↓.

همِدا hamedā (ق) همین‌جا، همین مکان. «بیا همِدا b-y-ā hamedā بیا همین‌جا»

هم‌داب ham-dāb (ص) شبیه به هم، دارای یک شیوه.

همِدان hamedān (ق) =همدا. همین‌جا، همین مکان. «شپ هَمِدان گُوازیّنان (بهار: ۴۰) šap hamedāŋ gwāz-ēn-āŋ شب را در همین‌جا می‌گذرانم»

هم‌دَپ ham-dap (ص) [هم+ دپ (دهان)] ۱- (مجاز) ویژگی دو یا چند تن که هم‌سنّ و سال باشند. ۲- ویژگی ظرف و درِ ظرفی دیگر که بتوانند با همدیگر جور دربیایند و چفت شوند. ۳- (مجاز) هم‌صدا، متحد و یکدل

-هَمدَپ کَپگ kap-ag — (مصـل) جور درآمدن و چفت شدن درِ ظرفی با ظرفی دیگر غیر از ظرف اصلی.

هَم‌دَرْچ ham-darč (ق) همزمان.

همدرد ham-dard (ص) همدرد، شریک درد، عمخوار.

همدردی ham-dard-i (حامص) همدردی، غمخواری.

هم‌درور ham-darwar (ص) ویژگی دو یا چند تَن یا هرچیز دیگر که در کاری یا صفتی برازنده و شایستهٔ هم باشند. ← درور. مثَل: «گُرز هَم‌درورءِ پهلوانٗ gorz ham-darwar e pahlawān گُرز هر پهلوان متناسب با نیروی اوست»

هم‌دْرُوشم ham-drōšom (ص) هم‌شکل، هم‌قیافه.

هم‌دَرونْت ham-darwaŋt (ص) هم‌سبق، هم‌درس.

همدست ham-dast (ص) ۱-همدست، متحد، شریک در انجام دادن کاری. ۲- هموار، صاف، بدون برجستگی.

همدستی ham-dast-i (حامص) ۱- همدستی، اتحاد، شراکت در انجام دادن کاری. ۲- همواری، بدون برجستگی.

هَمدُکا hamd-ok-ā (ق) در همین نقطه، در همین‌جا.

همدگر ham-degar (ضم) همدیگر، یکدیگر.

همدگه ham-dega (ضم) همدیگر، یکدیگر. «ما گوْں همدگه سَک وشّیْن mā gōŋ hamdega sak wašš-ēŋ ما با همدیگر رابطهٔ بسیار خوبی داریم»

همدل ḩam-del (ص) همدل، یکدل. مثَل: «دو همدلیْن براتءِ دریاءَ سْرُهْتَگ do hamdel-ēŋ brāt daryā a sroht-ag دو برادر همدل آبِ دریا را با کف دست خالی کرده‌اند»

همدلی ham-del-i (ص) همدلی، یکدلی.

همدَم ham-dam (ص) همدم، همنشین.

هم‌دَنتان ham-daŋtān (ص) [هم+ دنتان (دندان)] (مجاز) همسِنّ و سال،

هَم‌دَور ham-dawar (ص) هم‌عصر، همزمان.

همدَوره ham-dawra (ص) هَمدَوْره، همزمان.

هَمدی ham[e]d-i (ص) اهل همین جا، همین‌جایی.

هَمدیگ hamd-īg (ص) هَمدی↑. «میرو کُجائیگے؟ همدیگے mirō kojā-?-īg-ē hamd-īg-ē میرو اهل کجاست؟ اهل همین‌جاست»

همدیْم ham-dēm (ص) ویژگی دو یا چند تَن یا چیز که در برابر هم باشند، روبه‌روی هم. «هنچو همدیْم بروْ، دان برس‌ئے زانْت‌جاهءَ hančō ham-dēm b-raw dāŋ bras-ay zāŋt-jāh a همین‌طور روبرو برو تا به دانشگاه برسی»

هم‌دین ham-din (ص) هم‌دین، هم‌مذهب.

هم‌دیوان ham-diwān (ص) ویژگی دو یا چند کس که در مجالس با هم بوده و همنشین بوده‌اند.

-هم‌دیوان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) هم‌نشست شدن، هم‌مجلس بودن.

هم‌دیوال ham-diwāl (ص) هم‌دیوار، همسایه.

همڈَول ham-đawl (صـ) =همداب↑.

هَمڈِیکّ ham-đikk (صـ) ۱- روبروی هم، در برابر هم. ۲- (امصـ) ملاقات، رودرو.

همــراز ham-rāz (صــ) همــراز، دوســت صمیمی.

همرازی ham-rāz-i (حامصـ) همـراز و محـرم اسرار یکدیگر بودن.

همـراه hamrāh (صــ) =همـبراه ۱- همـراه، آن‌کـه همـراه بـا دیگـری حرکـت مـی‌کنـد. ۲- (مجاز) متحد و یکدل، هـم‌صـدا. ۳- =جُپـت. عضوی اسـت کـه در دوران آبسـتنی در درون رحِم، جفت.

-همراه بَیَـگ ba-y-ag — (مصــلـ) ۱- همـراه شدن، در کنار کسی بودن و به جایی رفتن «ما همراه بوتگێن mā hamrāh būtt-ag-ēŋ ما همراه شده‌ایم»

-همراه کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) همراه کردن. «منءَ گوّن وتءَ همراه کَن man a gōŋ wat a hamṙāh kan. مرا با خود همراه کن»

-همـراهءَ هِلَّـگ hamrāh a hell-ag (مصــمـ) همــراه را در میــان راه رهــا کــردن. «آ وتــی همـراهءَ هِشـتءُ شُـت ā wat-i hamrāh a hešt o šot او همـراه خـود را رهـا کـرد و رفت»

همراه‌داری hamrāh-dār-i (حامصـ) همـراه داری، وفاداری نسبت به همـراه، رهـا نکـردن همراه.

هَمراه‌هِلَّـی hamrāh-hell-i (حامصـ) همـراه خود را جاگذاشتن.

-همراه‌هلّی کَنَـگ kan-ag — (مصــلـ) همـراه خود را جا گذاشتن.

همراهی hamrāh-i (حامصـ) همراهی، همراه شدن.

-همراهی رَوَگ raw-ag — (مصـلـ) به همـراه کسی رفتن.

-همراهــی کنَــگ kan-ag — (مصــمــ) ۱- همراهــی کــردن، بــا کســی همــراه شــدن. ۲- (مجــاز) کســـی را در کـــاری یـــاری دادن. ۳- (مجاز) همـدل و متحـد بـودن بـا کسـی در کاری.

همــراهێن hamrāh-ēŋ (صــ) =همــراه→. «همـراهێن مـردم hamrāh-ēŋ mardom شخص همراه»، «تئـی همـراهێن زَرّ چینچُـک آنـت tai hamrāh-ēŋ zarr čiŋčok aŋt چقدر پول به همراه داری؟»

هَمرَپیکّ ham-rapikk [هـم+ عـر: رفیـق] (صــ) دو یا چند تن که با هم رفیق همدل باشند.

همـرِد ham-red (صــ) ۱- همردیـف، دو یـا چند چیز یا کس که در یـک ردیـف یـا سـتون قرار گرفته‌اند. ۲-(مجـاز) متحد، یکدل، یکدست و یک‌صدا. «آ وتی بْراتانءِ همرِد اِنت ā wat-i brāt-ān e ham-red eŋt او با برادران خود متحد و یکدل است»

-همرِدکَنَگ kan-ag — (مصـمـ) در یک ردیـف گذاشتن.

همرَکاب ham-rakāb (صـ) هم‌رکاب، همراه، همرزم.

همرَگ ham-rag (صــ) =هم‌هوّن. ویژگی دو یا چند تن که از یک طایفه یا نیا باشند.

هَمرُمان ham-romān (صـ) =هَمرُوان. ویژگـی دو یـا چنـد تَـن کـه در غـم و درد همـدیگر شریک هستند، شریک درد و غمِ کسی.

همرَنگ ham-raŋg (صـ) ۱- همرنگ، ویژگـی دو یا چند کس یا چیز که دارای رنـگ یکسـان باشند. «اـے گُـدان همرنـگ آنـت ē god-ān ham-raŋg aŋt ایـن پارچـه‌هـا دارای رنـگ یکسان هستند» ۲- (مجاز) هم‌قیافه، هم‌شـکل. «اـے دوێـن مـاتءُ دُهـت، همرنـگ آنـت ē dow-ēŋ māt o doht ham-raŋg aŋt ایـن دو مـــادر و دخـــتر هـــم‌قیافـــه هســـتند»

۳- همسان، همگون. «پَمّا وتی رسـم ءُ رواج / شَرّ اِنت تئی اِچ تهـتءُ تـاج / همرنـگءِ گـوّن آمّــے مِـزاج (گلخـان۱: ۱۰۶) pa-m-mā wat-i rasm o rawāj šarr eŋt tai eč taht o tāj ham-raŋg e gōŋ ammay mezāj بـرای مـا رسم و فرهنگ خودمان، بهـتر از تـاج و تخـت شاهی اسـت، [چـون فرهنـگ مـا] بـا طبـع و سرشت ما یکسان است»

همرَنگێن ham-raŋg-ēŋ (صـ) =همرنـگ→. «همـرنگێن مـردم بـاز آنـت ham-raŋg-ēŋ mardom bāz aŋt افراد هم‌قیافه بسیارند»

هَمرَو ham-raw (صـ) همراه.

هم‌رواج ham-rawāj (صــ) ویژگی دو یا تـن که طرز راه رفتن آن‌ها همانند هم باشد.

هَم‌روان ham-rawān (صـ) همراه با هم.

هَمروان hamrowān (صـ) =هَمرُمان↑.

هَمروّچ ham-rōč (قـ) =هرروّچ. هـر روز، هـر زمان. «همروّچ تئی دمبل دَنز کنت ham-rōč tai dombal daŋz kaŋt تـو هـر روز در ایـن جا ظاهر می‌شوی»

هم‌رَهِش ham-raheš (صـ) ویژگی افرادی که همدیگر را در امور کمک می‌کنند.

هم‌رێز ham-rēz (صـ) =همرێزَگ↓.

هـــم‌رێـــزَگ ham-rēzag (صـــ) =هَـــمرِد. هم‌ردیف.

هم‌رَیش ham-rayš (صـ) ویژگی دو یـا چنـد تن که از نظر اجتماعی دارای طبقـهٔ هـم‌سـان هستند، هم‌طبقه.

هم‌رَئِش ham-ra?eš [سیـ: همکار، هم‌تَـب] (صــ) همکار، هم‌سلیقه.

هَم‌ریش ham-rišš (صـ) (مجـاز) ۱- همسـن و سـال. ۲-همـریش، بـه‌مجـاز هـم‌طبقـه، دارای جایگـاه اجتماعـی یکسـان. مثَـل: «جَـن پـه همـریش ءُ گْـوال پَـه هَـم‌تَنـگ jan pa ham-rišš o gwāl pa ham-taŋg زن باید هم‌طبقه و جوال با لنگهٔ خود هم‌وزن باشد»

هـم‌زات ham-zāt (صــ) ۱- همسـن و سـال. «سِند هم دوێن همـزاتێن (عابـد: ۳۱) send a ham dō-ēŋ ham-zāt-ēŋ از نظر سن مـا دو همسن هستیم» ۲- دارای یک نژاد و خون.

همزامات ham-zāmāt (ا) هم‌زلف، باجنـاق، نسـبت دو یـا چنـد مـرد کـه همسـران آن‌هـا خواهر هستند.

همزان hamzān (صـ) =هم‌زانی↓.

هم‌زانت ham-zāŋt (صــ) هم‌معنـی، ویژگـی دو یا چند واژه که دارای یک معنی باشند.

همزانو ham-zānū (صـ) =هم‌زانی↓.

همزانی ham-zān-i (صــ) ویژگـی دو یـا سـه تَن که در کنار هم و زانو به زانـو و چسـبیده به هم نشسته باشند. «مهنازءَ گِنـدان اوّمَـرءَ / همزانـی آنـت گْوَرپَـه گْـوَرءَ (منظومـهٔ شـهداد و مهناز) mahnāz a gend-āŋ ōmar a / ham-zān-i aŋt gwar pa gwar a مهناز و اومَـر را می‌بینم که در کنـار هـم و چسـبیده بـه هـم نشسته‌اند»

هم‌زانیگ hamzānīg (صـ) =هم‌زانی↑. مثَل: «هوّنیـگ همزانیـگ نـه‌بیـت hōn-ig ham-zānig na-bit بـا کسـی کـه قاتـل یکـی از نزدیکان است، نمی‌شود همنشین شد»

هم‌زُبان ham-zobān (صـ) همزبـان، ویژگـی افرادی که دارای زبان مشترک هستند.

هم‌زُبانی ham-zobān-i (حامصـ) همزبانی.

هم‌زِرد ham-zerd (صـ) همدل.

هم‌زِردی ham-zerd-i (حامصـ) همدلی.

هَم‌زُلپ ham-zolp (صـ) =هم‌زامات↑.

همزمانَـگ ham-zamānag (صــ) همزمـان، هم‌عصر.

هم‌زۆر ham-zōr (ص) ویژگی دو یا چند تن که از نظر نیرو و زور یکسان هستند.

هم‌زیلّ ham-zill (ص) هم‌آهنگ.

هم‌زێمِر ham-zēmer (ص) هم‌صدا، هم‌آواز.

هم‌سات ham-sāt (ص) همسفر، همراه. «گۆن چێرآندرێن رِپکان وتی/ ڈُنگانی همسات بوتَگ اَنت (گوادری۱۰: ۴۴) gōŋ čēr-aŋdar-ēŋ repk-āŋ wat-i đoŋg-ān-i ham-sāt būtt-ag-aŋt با ترفندهای پنهانی خود همراه و رفیق دزدها بوده‌اند»

همساده hamsāda (ا) =همساهِگ↓.

هم‌ساز ham-sāz (ص) هماهنگ، موافق.

همسال ham-sāl (ص) =هم‌سِند. همسال.

هم‌سانْگ ham-sāŋg (ص) ۱- نسبت دو مرد که هر کدام خواهر دیگری را به زنی گرفته باشد. ۲- کسانی که خویشاند سببی هم هستند.

همسانْگی ham-sāŋg-i (حامص) نسبت دو مرد که خواهران همدیگر به همسری داشته باشند.

همساهِگ hamsāheg (ا) همسایه. «مَرچی نێست چُشێن همساهِگ / امبی ساهِگے میر سۆبان (عابد: ۲۲) marči nēst čoš-ēŋ hamsāheg amb-i sāheg-ē mir sōbān امروزه همسایه‌ای چون میر سوبان وجود ندارد، وی همچون سایهٔ درخت انبه آرامبخش و مثمر است»

همساهِگی hamsāheg-i (ا) همسایه بودن، همسایگی.

همسائگ hamsāʔeg (ا) =همساهِگ↓.

همسائگی hamsāʔeg-i (ا) =همساهِگی↑.

هم‌سُبارَگ ham-sobārag (ص) آن که ناهار نخورده و گرسنه است. [سَنج: همشام]

هَم‌سَپَر ham-sapar (ص) همسفر.

هم‌سَبَک ham-sabak (ص) =هم‌دَرونت. هم‌سبق، همدرس.

هم‌سِتْک ham-setk (ص) مخلص، دوست یکدل، ویژگی دو یا چند تن که نسبت به همدیگر اخلاص دارند.

هم‌سِتکی ham-setk-i (حامص) اخلاص، همدلی. «بْیا منی جَنگانی نَکیب شۆهێن / همدلءُ هم‌سِتکی رَوێن بارێن (حماسهٔ بالاچ) b-y-ā man-i jaŋg-āni nakib šōh-ēŋ ham-del o ham-setk-i raw-ēŋ bār-ēŋ ای نکیب جنگاور و دلیر بیا با همدلی و اخلاص همراه شویم و برویم»

همسَر ham-sar (ص) ۱- یکسان، ویژگی دو یا چند چیز که از لحاظ اندازه، وزن، طول، زور، مساحت و... برابر باشند. «منیءُ تئی زمینان همسرـ اَنت man-i o tai zamin-ān ham-sar aŋt زمین‌های من و تو یک اندازه است»، «بیتَگ گۆن پَوجءَ ایْوَکاءُ همسرءَ (روانبُد) bitt-ag gōŋ pawj a ēwak-ā o ham-sar a او در برابر لشکر تنها، ولی برابر بود» ۲- =هم‌سِند. هم‌سِنّ، ویژگی دو یا چند تَن که سن آن‌ها برابر است. «همسرێن بێل ham-sar-ēŋ bēl دوستان همسِنّ» ۳- هم‌قد، دو یا چند تن که از نظر قد و قامت برابر باشند. «منءُ تَو همسرێن man o taw ham-sar-ēŋ من و تو همسِن یا هم‌قد هستیم» ۴- (مَجاز) دوستِ همسن و سال. «آ تێوُک اِنت هانی گُلێن/ گۆن همسران هۆرءَ نبیت (منظومه هانی و شَیمرید) ā tēwok eŋt hāni gol-ēn gōŋ ham-sar-ān hōr a na-bīt هانی نازنین تنهاست / به دوستان و همراهانش مانند نیست (از آن‌ها زیباتر است)» ۵-(مجاز) همراه. مثَل: «سر بےهَمسرءُ بار بےتَنگ نَه‌بیت sar bē hamsar o bār bē taŋg a na-bit زندگی بدون همراه، و بار بدون باربند سازگار نیست»

-همسَربیَگ —— ba-y-ag (مصـل) یکسان بودن، برابر بودن، یک اندازه بودن «شمئے نمره‌یان همسرـ بوتگ اَنت šomey nomra-y-ān ham-sar būtt-ag-aŋt نمره‌های شما یک اندازه شده‌اند»

-همسرکَنگ —— kan-ag (مصـمـ) ۱- برابر کردن، یکسان کردن. ۲- اندازه گرفتن قد خود با چیزی.

-وتءَ دگرےءِ گۆنءَ همسرـ کَنگ wat-a degar-ē y-e gōn a ham-sar kan-ag خود را با دیگری برابر کردن، خود را با دیگری همسن و سال تلقی کردن. «شرم نَکنت بَلُّکءَ وتءَ منی گۆنءَ همسرـ کنت šarm a na-kaŋt ballok a wat a man-i gōn a ham-sar kaŋt پیرزن خجالت نمی‌کشد که خود را با من همسِنّ می‌داند»

هَمسِر hamser بن مضارع از هَمسِرَگ↓.

همسِرات ǩamser-et بن ماضی از هَمسِرَگ↓.

همسِرِتن hamser-et-en (مصـل) =همسِرَگ↓.

همْسِرْک، hamserk =همسِرَک↓

هَمسِرَک hamserak (ا) ۱- آب منجمد، یخ. ۲- (ص) منجمد. ۳- (مجاز) بسیار سرد.

-هَمسِرَک بیَگ —— ba-y-ag (مصـل) =بَدَگ. یخ زدن، منجمد شدن، به یخ تبدیل شدن. «آپان همسِرَک بوت اَنت āp-āŋ hamserak būtt-aŋt آب‌ها منجمد شدند»

-هَمسِرَک‌کَنَگ —— kan-ag (مصـمـ) =بادێنَگ. منجمد کردن آب، به انجماد رساندن.

هَمسِرَکی hamserak-i (صن) منسوب به یخ. یخ‌فروش. ۲- ظرف مخصوص یخ.

هَمسِرَکێن haserak-ēŋ (ص) =هَمسِرَک←:

هَمسِرَگ hamser-ag (مصـل) ۱- یخ‌زدن، منجمدشدن. ۲- سرمازده شدن، در معرض سرمای شدید قرار گرفتن. « دوشی چه سردیءَ منی دستان هَمسِرآت اَنت dūši ča sard-i y-a man-i dast-āŋ hamser-et-aŋt دیشب از سرما دست‌هایم یخ زدند»

همسرۆ hamsar-ō (ص) =همسَرۆگ↓.

همسرۆک hamsar-ōk (ص) =همسرۆگ↓.

همسرۆگ hamsar-ōg (ص) ۱- همسِن و سال. ۲- دوست همسن و سال. «دێر اِنت وتی همسرۆگان اۆن ندیتَگ dēr eŋt wat-i hamsar-ōg-ān-ōŋ na-ditt-ag دیری است که دوستان همسن و سالم را ندیده‌ام»

-همسرۆگ بیَگ hamsarōg ba-y-ag (مصـل) هم سن وسال بودن دو چند تن.

همسرۆگی hamsar-ōg-i (حامص) همسن و سال بودن.

همسرۆگێن hamsar-ōg-ēŋ (ص) =همسرۆگ↓.

هم‌سَسّا ham-sassā (ص) هم‌فکر، افرادی که دارای فکر و ادیشهٔ همانند هستند.

هم‌سَنّت ham-sannat (ص) =هم‌شَور. ویژگی دو یا چند تن که در کاری یا سخنی با هم متفق باشند.

هم‌سِند ham-seŋd (ص) همسنّ و سال.

هم‌سَنگ ham-saŋg (ص) ۱- هم‌وزن. «باران تۆر بِکَن پَه همسَنگ (حماسهٔ بالاچ) bār-āŋ tōr be-kan pa ham-saŋg بارها را از روی برابری و یکسانی وزن بکن» ۲-ویژگی دو یا چند چیز که دارای یک قیمت یا ارزش باشند. «سْرُپ مَرچان هم‌سَنگءِ زر بیتَگ (ساحر۳: ۱۲۶) srop marčāŋ ham-saŋg e zar bitt-ag امروزه سُرب با طلا و نقره دارای یک ارزش هستند»

هم‌سَنگار ham-saŋgār (ص) ویژگی دو یا چند لنج که در سفر دریایی همراه هم هستند و در کنار هم حرکت می‌کندد.

هَم‌سَهْر ham-sahr (صـ) آن‌که سحری نخورده است.

هم‌سیم ham-sim (صـ) =هم‌سیمسر↓.

هم‌سیمسر ham-sim-sar (صـ) هم‌مرز.

هم‌سینَگ ham-sinag ویژگی دو تن که با چسباندن سینه‌ها همدیگر را می‌رانند.

-هم‌سینَگ بیَگ ba-y-ag — کُشتی گرفتن، زورآزمایی کردن. «هم‌سینَگ مَه‌بئیے گوْن پیلّءَ/ پَشپاد روئے مان چیلّءَ ham-sinag ma-bay gōŋ pill a pašpād a raw-ay māŋ čill با پیل زورآزمایی نکن، که بر اثر آن عقب عقب در دره می‌افتی»

همْش hamš (ضمـ) =همێش. همین. «همْش اِنت hamš eŋt همین است»

همشام ham-šām (صـ) ۱- =بےشام. آن که شام ندارد بخورد. ۲- (مجاز) گرسنه. «چُک پَه دپارے نان تَلْوَس اَنتءُ پدا همشام وپس اَنت (بهار[۱]: ۳۶) čok pa dapār-ē-nān talwas-aŋt o pad-ā ham-šām waps-aŋt بچه ها برای لقمه‌ای نان بی‌قرار می‌شوند و پس از آن گرسنه می‌خوابند»

همشامی ham-šām-i (حامصـ) بدون شام ماندن، گرسنه بودن.

همشامێن ham-šām-ēŋ (حامصـ) بدون شام مانده، گرسنه.

همْشان hamšān (ضمـ) =همێشان. همین‌ها. «همْشان اِنت hamšān eŋt همین‌ها هستند»

هَم‌شان hām šān (صـ) هم شأن، هم‌مرتبه.

هَمشپ ham-šap (قـ) =همُک‌شَپ. هرشب. «رفیق ابدال همشپ منی گِندگءَ آتکگ اَت (طائر۱: ۲۳) rapik abdāl a ham-šap man-i geŋd-ag a ātk-ag at رفیق ابدال هر شب برای دیدن من آمده بود»

هَم‌شریک ham-šarik (صـ) نسبت دو یا چند تن به یکدیگر که در کاری یا مالکیت چیزی شریک باشند.

هم‌شَور ham-šawr (صـ) =هم‌سَنَت. ویژگی دو یا چند تن که دارای رأی و نظر یکسان باشند، متحد.

همشهر ham-šahr (صـ) =هم‌جهانی. بارانی که در همه جا یکدست ببارد یا این که همه جا را فرا گیرد.

همشهری ham-šahr-i (صـ) =هم‌مُلکی. همشهری.

هم‌شهمات ham-šahmāt (امصـ) برخورد امواج بزرگ آب دریا که به سوی ساحل روان هستند با امواجی که در حال برگشت هستند.

-هم‌شهمات بیَگ ba-y-ag — (مصـمـ) برخورد کردن امواج سهمگین دریا که از آن‌ها صدای مهیب برخیزد.

همشی hamši (ضمـ) =همیشی. همین یکی، همین. «همْشیءَ بزور hamši y-a be-zūr همین یکی را بردار»

همشیر ham-šir (صـ) هریک از دو یا چند تن که در نوزادی از پستان یک زن شیر خورده و برادر یا خواهر شیری هم شده‌اند.

همشیرْک ham-širk (صـ) شیر به شیر، ویژگی هر یک از دو بچه که به فاصلهٔ کمتر از دو سال از یک مادر متولد شوند؛ به گونه‌ای که هنوز نوبت شیرخوریِ دوسالهٔ فرزند نخست تمام نشده، فرزند دوم متولد شود. «هَمشیرکێن چُک ham-širk-ēŋ čokk بچهٔ شیر به شیر»

همشیرَگ ham-šir-ag (ا) ۱- نسبت فرزندانی که از یک پدر و مادر باشند. «بیگانه اَنت تْروّ ءُ نشار/ همشیرگین بْراتءُ گُهار (روانبُد، منظومهٔ مکران) bēgāna aŋt trūw o nešār ham-šir-ag-ēŋ brāt o gohār امروزه [محارمی مانند] خاله و عمه و عروس بیگانه به شمار می‌آیند [همچنین] برادر و خواهر واقعی (که از یک پدر و مادرهستند) ۲- گاهی برخی با توجه به معنی همشیره در فارسی، همشیرگ را نیز به معنی خواهر به کار برند.

هَمُک[۱] hamok (ا) نوعی جغد (بوم→) که به باور عوام پرنده‌ای شوم است و گویند قاصد جادوگران است.

همُک[۲] hamok (صـ مبهم) ۱- هر، به عنوان صفت پیشین نشانگر حکمی است که شامل یکایک اعضای یک گروه یا یک مجموعه می‌شود. «همُک وهد hamok wahd هر وقت»، «هَمُک شَپ hamok šap هر شب»، «همُک مردُم hamok mardom هر شخص» ۲-(ضمـمبهم) همه. «هَمُکّءَ دَنت دلءِ رازءَ (عابد۱۰: ۳۸) hamokk a daŋt del e rāz a راز دل را به همه می‌دهد»

همکار hamkār (صـ) همکار.

همکاری hamkār-i (حامصـ) همکاری، کمک کردن به یکدیگر.

هم‌کاسَگ ham-kāsag (صـ) هم‌کاسه، ویژگی هر کدام از افرادی که در یک کاسه یا بر یک سفره غذا خورده‌اند. ۲- (مجاز) رفیق و همنشین.

-هم‌کاسَگ بیَگ ba-y-ag — (مصـمـ) ۱- با کسی در یک کاسه غذا خوردن، با کسی بر یک سفره غذا خوردن. ۲- (مجاز) با هم صمیمی بودن.

هم‌کالب ham-kāleb (صـ) ۱-ویژگی دو یا مجموعه‌ای از اشیا که قالب آن‌ها یکی باشد. ۲- هم‌شکل، هم‌قیافه.

هم‌کَتار ham-katār (صـ) دو یا چند نفر که در یک ردیف یا ستون ایستاده‌اند، همراه، شریک، همردیف، هم‌مرتبه.

هم‌کُتُم ham-koṭom (صـ) هم‌طایفه، هم‌قوم.

هم‌کَچّ ham-kačč (صـ) =هم‌کِساس. هم‌اندازه.

هم‌کَدّ ham-kadd (صـ) =هم‌بالاد. هم‌قدّ.

هَم‌کدَم ham-kadam (صـ) همراه، هم‌قدم.

هم‌کِساس ham-kesās (صـ) =هم‌کَچّ. هم‌اندازه.

همکَش ham-kaš (صـ) ۱- ویژگی هر یک از افراد یا چیزهایی که در کنار هم قرار دارند. ۲-(قـ) در کنار، نزد. «دوْستءِ همکشءَ نشتان dōst e ham-kaš a nešt-āŋ در کنار دوست نشستم»

همکَشێن ham-kaš-ēŋ (صـ) =همکَش→. «وتی همکشێن همراهاوْن گْوَشت wat-i ham-kaš-ēŋ hamrāh ōŋ gwašt به همراه کنار خود گفتم»

هم‌کُمَک hamkomak (صـ) یاری‌کنندهٔ همدیگر، متحد.

هم‌کنار ham-kenār (صـ) ویژگی هریک از افراد که در کنار هم نشسته یا ایستاده‌اند، یا اشیائی که در کنار هم چیده شده‌اند.

هم‌کِنِک ham-kanekk (صـ) ویژگی دو تن یا افرادی که در کنار هم باشند یا در کنار هم زندگی کنند.

هم‌کوْپَگ ham-kōpag (صـ) ۱- ویژگی هر کدام از افرادی که در کنار هم و شانه به شانه ایستاده‌اند، هم‌دوش، هم‌شانه. ۲- (مجاز) متحد و یک‌صدا.

هم‌کوْپَگی ham-kōpag-i (حامصـ) هم‌دوش بودن، شانه به شانه. «ورنا کسان‌زاتءُ وهی/ چاپءُ چَل اَنت هم‌کوْپَگی (گلخان۱: ۴۶) warnā kasāŋ-zāt o wahi čāp o čal aŋt ham-kōpag-i جوانان کم‌سن و سال، شانه به شانه در حال پایکوبی هستند»

هَمُگ hamog (صـ) =هَمُک←. «هَمُگ رۆچ hamog rōč هر روز»، «هَمُگ پَیم hamog paym هر شکل، هر طور»، «هَمُگ مردم hamog mardom هر کس»

هم‌گال ham-gāl (صـ) =هم‌گێل. هم‌سخن.

همگام ham-gām (صـ) ۱- همگام، هم‌قدم، همراه. «منا کُنٹ‌گامیءِ تژنءَ مَجن که / بَیان من گۆن تَرا همگام، جَزمان (طائر۲: ۱۲۷) man a konṭ-gām-i y-e tažn a ma-jan ke ba-y-āŋ man gōŋ ta-r-ā ham-gām jazm-āŋ مرا به دلیل کُند رفتن طعنه نزن، مطمئنم که می‌توانم با تو هم‌قدم شوم و از تو عقب نیفتم» ۲- (مجاز) همدل.

هم‌گُٹّ ham-goṭṭ (صـ) ۱- =هم‌توار. همصدا، یکصدا. ۲- (مجاز) متحد و متفق. ۳- گروه کُر، گروهی که با هم آواز خوانند.

هم‌گُٹّی ham-gpṭṭ-i (حامص) ۱- همصدایی. ۲-(مجاز) اتفاق و متحد. ۳- آوازخوانی به صورت گروهی.

هَم‌گْرَنچ ham-graŋč (صـ) ۱- دو یا چند چیز که با هم در یک چمدان یا بقچه قرار گیرند. ۲- دو یا چند چیز که با هم گره زده شده‌اند. ۳- ضمیمه، پیوست. ۴- (مجاز) خویشاوند، هم‌خانواده.

هَم‌گْرَنچی ham-graŋč-i (حامص) (مجاز) خویشاوندی و ارتباط.

-**هم‌گْرنچی کَنَگ** kan-ag — (مصل) با هم خویشاوند بودن، مرتبط بودن.

هم‌گْرونچ ham-grūŋč (صـ) =هم‌گْرَنچ↑.

هم‌گْرونچی ham-grūŋč-i (صـ) = هم‌گْرَنچی↑.

هَمگڑانی ham-gaŕ-āni (صـ) =آمگڑانیگ↓.

هَمگڑانیگ ham-gaŕ-ānig (صـ) ویژگی دو یا چند تن که همسن و سال باشند و در بهترین زمان عمر قرار گرفته باشند.

هم‌گِس ham-ges (صـ) هم‌خانه، هم‌اتاق.

هم‌گَنگَل ham-gaŋgal (صـ) ویژگی دو یا چند کودک یا بچه که با هم بازی کنند، همبازی. ۲-(مجاز) دوستِ دوران کودکی. «جاهی ساه دیَنت هرچارێن / دۆستءُ همدلێن هم‌گَنگَل (عابد: ۶۵) jāh-i sāh da-y-aŋt har cāŕ-ēŋ , dōst o ham-del-ēŋ ham-gaŋgal هر چهار دوست که از دوران کودکی با هم دوست و همدل بودند، درجا فوت می‌کنند»

هم‌گْوا ham-gwā [کا] (صـ) =هم‌گُٹّ. ۱- همصدا. ۲- گروه کُر، گروهی که با هم آواز خوانند.

-**هم‌گوا بَیَگ** ba-y-ag — (مصل) با هم آواز خواندن، گروه کُر را اجراکردن.

هم‌گْواپ ham-gwāp (صـ) ویژگی دو یا چند بافتنی که دارای یک طرز بافت باشند.

هم‌گْوَر ham-gwar (صـ) پهلو، همبَر، ویژگی هر کدام از افراد یا اشیایی که در کنار هم قرار گرفته‌اند. «همگْوَرێن اِستال شگربءَ چارانت (گْوادری۱۰: ۱۷۹) ham-gwar-ēŋ estāl šagreb a čār-aŋt ستاره‌هایی را که در کنار هم هستند به سمت شرق نگاه می‌کنند»

-**هم‌گْوَرکَنَگ** kan-ag — در کنار هم نهادن. «اۆدا که روئے گبرِستان / یَکجاهءَ دو گبر همْگْوَر کَن (حماسهٔ بالاچ) ōdā ke raw-ay kabr-estān yak jāh a do kabr ham-gwar kan آنجا که به قبرستان می‌روی، در یک جا دو قبر را در کنار هم حفر کن»

هم‌گۆش ham-gōš (صـ) ۱- ویژگی هر یک از افراد یا حیواناتی که در کنار هم گوش به گوش ایستاده‌اند. ۲- ویژگی هر کدام از اشیایی که به صورت یکسان در کنار هم چیده شده یا قرار گرفته‌اند. «چَنگءَ دربکن چَه پۆشءَ / تاب دئے گْرۆهَگان هم‌گۆشءَ (عبدرحمانِ عباس) čaŋg a dar be-kaŋ ča pōš a / tāb day grōhag-āŋ ham-gōš a ساز قیچک را از جلد بیرون بیاور و کوک‌های همردیف آن را بپیچان»

همگۆنَگ ham-gōňag (صـ) هم‌شکل.

هم‌گِهر ham-gehr (صـ) ۱- هم‌نوبت. ۲- دو فرد یا افرادی که در کنار هم هستند. «گُرکءُ مێش سُهلی سَنّتان هم‌گِهر نَه‌بَنت (دُرّا: ۵۶) ǵork o mēš sohl-i sannat-āŋ ham-gehr na-baŋt گرگ و میش با صلح و آشتی در کنار هم قرار نمی‌گیرند»

همگیر ham-gir (صـ) ۱-قطع‌نشدنی، مداوم. ۲- شدید و سخت، جانکاه. ۳- گرفتارکننده. «اۆمَر گمزدی پِرگشتَگ / همگیرێن تپےءَ گِپتَگ (حماسهٔ رند ولاشار) ōmar gaṃ-zad-i per-gašt-ag ham-gir-ēŋ tap-ē y-a gept-ạg اۆمَر اندوهگنانه برگشت و وجودش را تبی جانکاه فرا گرفت»

هم‌گێل ham-gēl (صـ) هم‌سخن، همنشین.

همّل[1] hammal (ا) ۱- =همبَل. دوست صمیمی، رفیق. واژهٔ همّل می‌تواند با «همال» فارسی و «hamahl» پهلوی از یک ریشه باشد و به معنی انباز، شریک، دوست و رفیق است. این نام در بلوچی، به صورت همبل hambal هم تلفظ می‌شود. با این حال می‌تواند با «هَمبر» فارسی که به معنی همراه و رفیق یا نظیر و شریک است، یکی باشد. برخی این نام را به صورت «حمّل» می‌نویسند که اشتباه است. ←(بخش اعلام)

همّل[2] hammal (ا) خرمای نارس نرم که مصرف خوراکی دارد.

هم‌لاپ ham-lāp (صـ) گرسنه، شکم‌خالی. [سنج: همشام] «تَو وَت گُژنگیّءَ تاپ ئے/ دائم کَپتَگ ئے هم‌لاپ ئے (اسماعیل پُلّ‌آبادی) taw wat gožnag-i y-a tāp ay/ dā?em kapt-ag ay ham-lāp-ay تو خود از گرسنگی برخود می‌پیچی و مدام افتاده‌ای و گرسنه هستی»

هم‌لَبز ham-labz (صـ) هم‌زبان،

هم‌لبزی ham-labz-i (حامص) همزبانی.

هم‌لٹّ ham-laṭṭ (صـ) ۱- همراه، همرزم. «ڈیک دئے گۆن مِڑۆکێن مَٹان / هالانءَ بِبَر هم‌لٹان (حماسهٔ بالاچ) đikk day gōŋ meŕ-ōk-ēŋ maṭṭ-āŋ / hāl-ān a be-bar ham-laṭṭ-āŋ با حریفان جنگی خود به مقابله برخیز [وپس از آن] احوال خود را به همراهان و همرزمان خود برسان» ۲- =هم‌بند. دو یا چند مزرعه که بند آن‌ها مشترک باشد.

هملَس ham-las (صـ) =هملَسۆن↓.

هم‌لِسان ham-lesān [هم+عر:لِسان](صـ) ۱-همزبان. ۲-(مجاز) همدل، دوست. «اگان آچِش گۆن پینّۆک هم‌لِسان بیت...گُڈ من‌تئی سُهلءُ تْران بیت (ملارگام) agāŋ āčeš gōŋ pinnōk ham-lesān bit gođ man-tai sohl o trān bit اگر آتش و پنبه با هم دوست و همزبان گردند من و تو آشتی و گفتگو می‌کنیم»

هملَسۆن ham-lasōn (صـ) هموار، دارای سطح یکسان، صاف و بدون برجستگی.

هملَه hamla (امص) =هۆرِچ. حمله.

هملهانی hamlah-āni (صـ) ۱-بسیار حمله کننده. ۲-(مجاز) دلیر و متهور.

همّلۆ hammal-ō (ا) =پَپُک. خرمای نارس ولی نرم و خوردنی.

هم‌لَیب ham-layb (صـ) همبازی.

هَم‌مات ham-māt (صـ)نسبت دو یا چند برادر و خواهری که از یک مادر باشند. [مقا: جِدمادر←]

هم‌مادر ham-madar (صـ) ویژگی دو یا چند تن که فرندان یک مادر باشند. [مقا: جِدپدر]

هم‌ماس ham-mās (صـ) =هم‌مات↑.

هم‌مجلس ham-majles (صـ) =هم‌دیوان↑.

هَم‌مکسد ham-maksad [هم+عر:مَقصَد] (صـ) ویژگی دو یا چند تن کـه دارای یـک هـدف و مقصد باشند، هم‌مقصد.

هَم‌مَٹ ham-maţţ (صـ) =هم‌درور↑.

هم‌مُلک ham-molk (صـ) همشهری. «مهران منـی هـم‌مُلـک اِنـت mehrān man-i ham-molk eŋt مهران همشهری من است»

هـم‌مُلکـی ham-molk-i (صـ) همشـهری، هم‌وطن. هر یک از افرادی که در یک شهر یا سرزمین زندگی می‌کننـد یـا محـل تولـد آن‌هـا یک شهر یا سرزمین است.

هم‌مِهر ham-mehr (صـ) ویژگـی دو فـرد یـا افرادی که به همدیگر محبت دارنـد. «مـردمءُ شیَه‌مار تـاں آبـد هـم‌مِهـر نـه بَنـت (دُرّا: ۵۵) mardom o syah-nār tāŋ abad ham-mehr na-baŋt انسـان و افعـی هرگـز بـا همدیگر دوست نمی‌شوند»

هم‌مێتَـگ ham-mētag (صـ) هـم محلـه‌ای، هم‌روستایی.

همنام ham-nām (صـ) آنچه یا آن کـه نـامش با دیگری یکی باشد، همنام، هم‌اسم.

همنـامێن ham-nām-ēŋ (صـ) =همنـام→. «همنـامێن مـردُم بـاز اِنـت ham-nām-ēŋ mardom bāz eŋt افـراد همنـام بسـیار هستند»

هم‌نان ham-nān (صـ) ویژگی دو یا چند تـن که از سفره غـذا خورنـد، یـا خـورد و خـوراک آن‌ها از یک جا تأمین می‌شود.

هم‌نپَس ham-napas (صـ) هم‌نفس، مونس.

همُنْک hamoŋk (ا) =هَمُک. نوعی جغـد کـه به باور عوام مظهر شومی است.

همنکا hamenkā (ق) =همینکا. همین قدر.

هـم‌نِکـان ham-nekān (صـ) ۱- ویژگـی هـر یک از افراد، بویژه زنانی که در یک جـا جمـع هستند و بـه نـان پخـتن مشـغولند. ←نکـان. «هم‌نِکان بئِـے تو[گوّں] مێتَگـءِ هاتونێن جَنان (شـعر اومـر کیلگـوری) ham-nekān bay taw gōŋ mētag e hātūn-ēŋ jan-āŋ بـا زنـان محله که در حال پختِن نان هستند، همنشـین شوی» ۲- هم‌سفره، هریک از افرادی که باهم بر یک سفره غذا خورند.

همنگر hamenkar =همینگر. همین قدر.

همِنگس ham-enkas =همینکا. همین اندازه.

هَمِنگســێن ham-enkas-ēŋ (صــ) همــین اندازه.

همِنگوّ ham-engō (ق) =همینگوّ↓.

هم‌نِهر ham-nehr (صـ) ویژگـی دو یـا چنـد چیـز کـه دارای یـک قیمـت باشـند، هـم‌نـرخ. «گڈّلوک هـم‌نِهـر اِنـت گُنـا دُرّی دانَگـاں (دُرّا: ۳۱) gađđalūk ham-nehr eŋt gonā dorr-i dānag-āŋ [امـروزه] هسـتهٔ میـوهٔ کنـار بـا دانه‌های مروارید دارای یک نرخ هستند»

هــم‌نیــاد ham-nyād (صــ) همنشــین، هم‌مجلس.

-**هم‌نیاد بیَگ** ba-y-ag — (مصــلـ)همنشـین شدن، هم‌مجلس بودن.

هـم‌نیـادی ham-nyād-i (امصـ) همنشـینی، مجالست.

-**هم‌نیادی کَنگ** kan-ag — (مصـلـ) همنشـینی کردن، مجالست.

هموان ham-wān (صـ) ۱-ویژگی دو یا چنـد تَن که بر یک سـفره غـذا خورنـد، هـم‌سُـفره. ۲-(مجاز) رفیق، دوست.

هَمــوّچ hamōč (ا) =آموّچْــک، مــوّچکێن، هموّش. ۱- محلی که صیاد، برای عـادت دادنِ پرندگان و جانوران برای آمدن به آن‌جا، دانه و طعمـه ریـزد تـا در فرصـت مناسـب آن‌هـا را شکار کند. این مکان معمولاً در کنار کمین‌گاه یـا در نزدیکـی و کنـار دام یـا تلـه اسـت.

۲- دانه‌ها و طعمه‌هـایی کـه صـیاد در جـایی مشـخص ریـزد تـا پرنـدگان و جـانوران بـرای خوردن آن‌ها به آن‌جـا آینـد و صـیاد آن‌هـا را شکار کند.

-**همـوّچ چَنـڈگ** čađ-ag — دانـه یـا طعمـه ریختن بر شکارگاه یا نزدیکی دام و تله.

-**هموّچ رێچَگ** rēč-ag — =هموّچ چَنڈَگ↑.

هَموّچک hamōčk (ا) =هموّچ↑.

هَمـوّچ‌وار hamōč-wār(صــ) =همـوّش‌وار. ۱- پرنــده‌ای کــه طعمــهٔ صــیاد را بخــورد. ۲- =هنوّش‌وار. (مجاز) آن‌که با آمدن در جـایی مناسب، برای کسب بهره و نفـع یـا خـوردن و نوشیدن غذای چرب و نرم عادت کرده است.

هموّد hamōd (ق) =هموّدان. همان‌جا.

هموّدا hamōdā (ق) =هموّدان. همان‌جا.

همـوّدان hamōdān (قـ) هـمان‌جـا. «بـرو همـوّدان کـه چَـه اوّدا آتکَـگ ئــے b-raw hamōdān ke ča ōdā ātk-ag-ay بــه همان‌جا برو که از آنجا آمده‌ای»

هموّش[1] hamōš [سیـ: چیزے که کسےءَ نه‌دیستَگ، هما زمین یا کهچر کـه دنیگـا لگـتمـال نَـه‌بیتَـگ] (صــ) ۱- تازه و نـو، آکبنـد، آنچـه دسـتکاری نشـده است. ۲-زمین یا چَراگاهی که لگـدمال نشـده است.

هموّش[2] hamōš (صـ) =هموّچ↑.

هموّش‌وار hamōš-wār (صـ) =هموّچ‌وار↑.

هموّنک hamōŋk (ا) نوعی خفاش.

هم‌وَهی ham-wahi (صـ) =هم‌سند↑.

هَمَه hama (ق) هم، همچنین، نیز. «تَو همَـه بـرَو taw hama b-raw تو هم برو»

هَم‌هبَر ham-habar (صـ) هم‌سخن.

-**هَم‌هبَر بیَگ** ba-y-ag — هم‌سخن شدن، بـا هـم حـرف زدن دو یـا چَنـد تَـن. «کایَنْـت پَـه گنجـێن کلمـتءِ کُـلّان / هـم‌هـبَر بَنْـت گـوّں هاسُمی پُلّان (منظومهٔ لـلا و سـازێن) kā-y-aŋt pa ganj-ēŋ kalmat e koll-ān ham-habar baŋt gōŋ hāsomi poll-ān آن‌هـا به خانه‌های آباد شـهر کلمـت مـی‌آینـد و بـه دلبران زیبای خود هم‌سخن می‌شوند»

هم‌هَرج ham-harj(صـ) =هم‌هرچ↓.

هم‌هَـرچ ham-harč (صــ) هـم‌خـرج، دو یـا چند تَن که مایحتاج زندگی را با هم می‌خرند.

هم‌هوّن ham-hōn (صـ) همخون، خویشاوند نسبی.

هــم‌هَیــال ham-hayāl (صــ) هــم‌خیــال، هم‌فکر، هم‌عقیده.

همـے hamaē ۱-(صـاشاره) ۱-همین ...، این ... . «همـے لـوّگ hamaē lōg همـین منـزل»، «همـے روّچ hamē rōč همین روز» ۲- (ضمـ اشاره) همین، این. «تُرسان که منی دُژمِن همـے بیـت tors-ān ke man-i dožmen hamē bit می‌ترسم که دشمن من همین باشد»

-**همـےکـه** hamē ke (قـ) همـین‌کـه، هنگـامی که...، به محض این‌که... «همـے که آ آتک من کایـان hamē ke ā ātk ma kā-y-ān همـین که او آمد من می‌آیم»

هَمّـے hammey (ضـ) =آمّـے. مـال مـا. «داگ داتگ‌اَنِت همّـے دِلاں/ زُلمءَ گـوّں آنگـارءُ جَـلاں (گلخـان[2]: ۵۴) dāg dāt-ag-aŋt hammey del-āŋ zolm a gōŋ angār o jal-āŋ دل‌هـای ما را با آتش ستم خود داغ داده‌اند»

همـےپَـیم hamē paym (قـ) همـین طـور، همین گونه، همین جور، همین طور. «همـے پَیم که هست ئـے بِبَو hamē paym ke hast-ay be-baw همین گونه که هستی، باش»

همــےداب hamē dāb (قـ) همـین گونـه. «همــے داب شَرّ اِنـت hamē dāb šarr eŋt همین گونه خوب است»

همـےدێمی hamē dēm-i (صـ) آنچه یا آن‌که در همین سو قرار دارد.

همےڈول hamē đawl (قـ) =همےداب↑.

هَمیر hamir (صـ) ۱-ویژگی خمیر آرد گندم یا غلات دیگر، که پس از اضافه کردن مایهٔ خمیر و ورز دادن آن، مدتی بماند تا برای پختن آماده گردد. ۲- (ا) مایهٔ خمیر، خمیر ترش که برای ورآمدن خمیر به‌کار رود.

-همیربیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) خمیر شدن، آماده شدن خمیر برای پخت، ورآمدن خمیر.

-همیرکَنگ kan-ag — (مصـمـ)خمیرکردن، اضافه‌کردن مایهٔ خمیر به خمیر و ورز دادن آن.

هُمیر homir (ا)=هَمیر↑.

هَمیرَگ hamirag (ا) مایهٔ خمیر، خمیر ترش و مانده که برای ورآمدن خمیر به‌کار می‌رود. مثَل: «تئی همیرگ، مود داریت tai hamirag mūd dār-it در مایهٔ خمیر تو موی هست (ایرادئ داری)»

همےرَگ hamē rag [سحـ](قـ) همین‌گونه، همین‌طور.

همێش hamēš (ضمـ اشاره) همین. «همێش اِنت hamēš eŋt همین است»

همێشان hamēš-ān (ضمـ . جمع) همین‌ها. «همێشان اِت بُرت hamēš-ān et bort همین‌ها را بردی»

همێشکا hamēš-kā =همێشکه↓.

همێشکه hamēš-ka [سحـ](قـ)=همےدێم. همین سو، همین طرف.

همێشَگ hamēšag (قـ) همیشه، همواره.

همێشَه hamēša (قـ) همیشه، همواره.

همێشی hamēši (ضمـ) همین، همین یکی. «همێشیءَ بِچار hamēši y-a be-čār همین یکی را ببین»، «چَه درستان همێشی شَرتر اِنت ča drost-āŋ hamēši šar-ter eŋt از همه همین یکی بهتر است»

همےکَپ hamē kap (قـ) =همےدێم. همین سو.

همّێل hammēl (ا) نواری معمولاً از جنس چرم که در آن تیر تعبیه کنند و قطار تیر را تشکیل دهد و آن را از بالای شانه آورند و سرِ آن را در پهلو به هم بندند. «همّێل شِل‌سرێن تیرانی / گْوَرگێج اِنت مدام مردانی (عابد: ۱۵۵) hammēl šel-sar-ēŋ tir-ān-i , gwar-gēj eŋt , modām mard-ān-i قطار تیرهای نوک‌تیز همواره بر شانهٔ مرد حمایل بود»

همینچُک haminčok (ا) =همینچو↓.

همینچو haminčo (ا)=آمینچُک، همینگه، همینگر، همِنگر، همینچُک. همین اندازه، همین قدر. مثَل: «چِنکه تئی کاهءُ کدیم، همینچو منی بۆر ءُ بۆرتاچی čeŋka tai kāh o kadim haminčo man-i bōr o bōr-tāč-i همان اندازه که به من اسب می‌دهی و علفش را تهیه می‌کنی، به همان اندازه تاختن من را در نظر بگیر»

همینکر haminkar (ا) همین اندازه، همین قدر.

همینکس ham-in-kas =همینکر↑.

همینگۆ hamingō (قـ)=همےدێم. همین سو، همین طرف.

همێهی hamēhi [کا] (ضمـ) =همێشی. همین یکی.

هَن haŋ (قـ) =هَم←. «من هن آتکان man haŋ ātk-āŋ من هم آمدم»

هِنّا hennā [عر: حِنّاء] (ا) =هِنّی، هَنّیگ←.

-وتی دستانءَ هِنّا کَنگ wat-i dast-ān a hennā kan-ag ۱- دست‌های خود را حنا بستن. ۲- (مجاز) شادی کردن، خوشحال شدن. (این جمله بیشتر کاربرد طنز و طعنه دارد) «چَه ایشی که من لَنگ بوتان تَو برو وتی دستانءَ هِنّا بِکَن ča ēši ke man laŋg būtt-ān taw b-raw wat-i dast-ān a hennā kān از این که من فلج شدم، تو برو دست‌هایت را حنا بمال (شادی کن)»

هِنّابَند henna-baŋd (ا) =هنّاءِ شَپ. ۱- شب حنابندان. که در آن شب بر دست‌ها و پاهای داماد و عروس حنا می‌بندند و افرادی که در مراسم شرکت کرده‌اند نیز بر خود حنا می‌بندند. ۲-آن‌که بر دست و پای او حنا بسته شده است.

هِنّابندی henna-baŋd-i (حامصـ) =حنابندان.

هنّات hannāt (ا) نوعی طناب یا ریسمان محکم و سه‌رشته‌ای که برای بستن یوغ و گاوآهن به کار برند.

هَنار hanār [سحـ] (ا) بُزی که اطراف چشم و بینی آن به رنگ سرخ باشد.

هنار hanār/ henār (ا) ۱- میوهٔ خوراکی آنار. مثَل: «هِنار یَکّے ءُ سد بیمار henār yakk-ē y-o sad bimar انار یکی است و صد بیمار (یک مویز و چهل قلندر)» ۲- درخت انار که دارای برگ‌های براق و گُل‌های قرمزرنگ است.

-هِنار دان کَنگ dān kan-ag — (مصـمـ) دانه کردن انار، جدا کردن دانه‌های انار از پوست آن.

-تْرُشێن هِنار tropš-ēŋ — (ا) ۱- انار تُرش. ۲- انار نارس و کال.

-وشّیکّێن هِنار wašš-ikk-ēŋ — =انار شیرین.

-وَشّێن هِنار wašš-ēŋ — (ا) وشّیکّێن هنار↑

هِنّار hennār (صـ) =هینّار. تشنگی بسیار شدید، خشکی.

هِنارپُلّ henār-poll (ا) گل درخت انار.

هِنارپۆچَک henār-pōčak (ا) =هِنارپۆست↓.

هِنارپۆست henār-pōst (ا) پوستهٔ میوهٔ انار.

هنارتاک henār-tāk (ا) برگ درخت انار.

هِنارتْرِکّۆک henār-trekkōk (ا) نوعی پرندهٔ ریز و کوچک از خانوادهٔ «سسْکیان» که بیشتر بر درختان انار نشیند و لانه سازد و تغذیهٔ آن از حشرات و دانهٔ میوهٔ انار است، این پرنده در بلوچستان دارای چند نوع است.

هِنارچَمبُل henārčambol (ا) نوعی درخت.

هِناردان henār-dān (ا) ۱- دانهٔ میوهٔ انار. ۲- دانهٔ خشکیده و ترش میوهٔ انار که پودر خُرد شدهٔ آن به عنوان چاشنی و ادویهٔ غذایی استفاده گردد، اناردانه.

هِناردانَگ henār-dānag (ا) =هِناردان↑.

هِناردانی henār-dān-i (صنـ) منسوب به هناردان↑، غذایی که در آن به جای موادی مانند گوجه از اناردانه استفاده کنند، مانند آبگوشت.

هِناردْرۆشُم henār-drōšom (صـ) ویژگی آن‌که مانند انار سرخ و زیبا و لطیف است، زیبا و خوش‌اندام.

هِنار سُهَیلی henār sohayli (ا) اناری که پس از فصل اصلی این میوه، بر درخت برسد. این میوه‌های سهیلی معمولاً کوچک هستند و از این جهت به آن‌ها سهیلی گویند که بهِ باور عوام ستارهٔ سهیل بر آن‌ها تابیده و نور آن بر آن‌ها تأثیر گذاشته و کوچک و سرخ شده‌اند.

هَنارْک hanārk (ا) =آنارْک←.

هِنارُک henār-ok (امصغـ) ۱-درخت کوچک انار. ۲- میوهٔ کوچک انار.

هِنارگْرُوهَگ henār-grōhag (ا) =تیتۆک. گُل درخت انار، غنچهٔ انار.

هِنّارَنگ henna-raŋg (ا)- ۱رنگ حنا. ۲- (صـ) به رنگ حنا، قرمز مایل به قهوه‌ای.

هِنـاروار henār-wār ۱- (ا) موسـم و فصـل رسیدن میوهٔ انار. ۲- (صـ) انـارخور، آن‌کـه بـه خوردن میوهٔ انار بسیار مشتاق است.

هِنارَه henāra (ا) =هِنّا↑.

هِناری henār-i (صنـ) ۱- منسوب به میوه یا درخت هِنار، آناری. «هناری تاک henār-i tāk برگ درخت انـار» «هنـاری دار henār-i dār هیزمی که از درخت انار باشد» ۲- غذایی کـه به آن اناردانه بیفزایند. ۳- =هِناریکّ↓.

هِناریکّ henār-ikk (ا) ۱- چوب درخت انار. ۲- شاخهٔ باریک و محکـم درخـت انـار، ترکـهٔ انار. ۳- (صنـ) =هِناری↑

هنّام hannām (ا) =آنّام. ۱-اثـر شکسـتگی یـا تَرَکی که بر اشیاء شکستنی مانند ظروف ماند. ۲- شکسته و از جا دررفته. «شرابان کـه جَگـر سـوّتکّگ / دلءِ هربنـد هنّـام اِنـت (مُلّا: ۹۵) šarāb-āŋ ke jagar sowtk-ag , del e har baŋd hannām eŋt شراب‌هـا کـه جگـر مـرا سوزانده‌اند، قلبم تکه تکـه و شکسـته اسـت» ۳- هر مفصل از مفاصل اندام بدن. «هَر رَگءُ هَنّـامءَ تَـوئـے جاگـاه (عابدہ: ۷۱) har rag o hannām a taw-ay jāgāh تـو در هـرگ و مفصلی جای داری» ۵- نقطهٔ اتصال دو سـوی خط دایره یا وسیله‌ای که دایره‌ای‌شـکل باشـد، مانند حلقهٔ فلزی که دو سوی آن به هم لحیم یا چسبیده شده‌اند.

-**هنّام کَنگ** — kan-ag (مصـمـ) ۱- دو یا چنـد تکـهٔ شکسـته و از هـم جـدا یـا تـرک‌برداشـتهٔ چیزی را به هم وصل کردن. ۲-پیوست کـردن، چسباندن.

هِنّام hennāra (ا) =هِنّا↑.

هِنّـــامبَنــدی hennām-baŋd-i (حامصـــ) حنابندان.

هَنّامَگ hannāmag (مصـمـ) =هنّام‌کنگ↑.

هِنّــائی henna-i (صنـ) مربــوط بــه هِنّــا. ۱- حنــایی، بــه رنــگ حنــا. ۲- حنــافروش. ۳- =هنّابنــد←. ۴- مبلغـــی پـــول کـــه شرکـت‌کننـدگان در شـب حنابنـدان و هنگـام حنابسـتن عـروس و دامـاد بـه خـانوادهٔ آنـان دهند، دادن این پول و شاباش اختیاری است.

هِنّائیگ henna-īg (صـ) =هِنّائی↑.

هِنّــائیّن hennā?-ēŋ (صـ) ۱- دسـت یـا پـا و مویی که به حنا مالیـده شـده‌انـد. «سـالوّنک گـوّن هنّـائیّن دسـتان آتـک sālōŋk gōŋ hennā-ēŋ dast-āŋ ātk داماد با دست‌هـای حنامالیده آمد» ۲- آغشـته یـا آلـوده بـه حنـا. «تئی گُدان هِنّائیّن اَنـت tai god-āŋ henna-ēn aŋt لباس‌هایت آغشته به حنا شـده‌انـد» ۳- حنایی، به رنگ حنا.

هُنب homb (ا) =هُمب↑.

هنبل hambal (صـ) =هَمبَل↑.

هُنبوّه hombōh (صـ) =هُمبوّه↑.

هُنُپ honop (امصـ) =اُنُپ. ۱- =منذر. مکـر و حیله. «زِرد اِنت که سَهرّیّنَگ نَه‌بیـت / بـازیّن گلایَـگ پَـه هُنُـپ (ساحر۱: ۶۰) zerd eŋt ke sahŕ-ēn-ag na-bit bāz-ēŋ gala-y-ag pa honop قلـب اسـت کـه بـا کلـک زدن و حقه‌بازی‌های بسیار، آرام نمی‌گیرد» ۲- تهمت، بهتان. ۳- تهمت و بهتـانی کـه از روی مکـر و فریب باشد.

-**هُنُـپ چِنَـگ** — čen-ag (مصـمـ) بـا مکـر و حیله کسی را به عملی زشـت و نـاروا تهمـت زدن.

هَنپاس hanpās (ا) =همپاس↑.

هنپان hanpān (ا) =همپان. ۱-انبـان، کیسـهٔ چرمی که از پوست دباغی‌شده درست کنند و برای نگه‌داری توشه و اشیاء دیگری مانند پول به کار می‌برند. مثَل: «وتی مال مـان هَمپـانءَ دِگَـرءِ مـال مـان دَنتـانءَ wat-i māl māŋ hampān a degar e māl māŋ daŋtān a مال خود را در کیسه نگه‌داری می‌کنـد و مـال دیگـران را در دهــان گــذارد و مــی‌خــورد» ۲- =دموّک. دمِ آهنگران، کیسهٔ چرمی آهنگران که دارای دسـته‌ای چـوبی اسـت و هـوا را در خود جمع می‌کند و به کـورهٔ آتـش مـی‌دمـد. ۳- =پیّلک. کیسه. ۴- نوعی ظرف سفالی که در گذشته برای نگه‌داری اشیا بـه کـار مـی‌رفـت. ۵- کولـه‌پشـتی‌ای کـه در آن وسـایل سـفر را گذارند. ۶- ویژگی آن‌که از شدت خسـتگی بـا صدای بلند نفـس مـی‌کشـد، بسـیار خسـته و نفس‌زنان. «گزّی... هنپانءَ اتکءُ نـاکوّ پکیـرءِ نزیکءَ نِشت (احمدابدال: ۲۴) gazzi haŋpān a atk nākō pakir e nazzik a nešt گزّی نفس‌زنان آمد و کنار عمو پکیر نشست»

هُنُپ‌باز honop-bāz (صـ) حقه‌باز، حیله‌گـر. «هُنُپ‌بازیّن اے دهرءِ دهکان‌کـارءَ / زمـینءَ سوّرَگیّن ما را کِشان‌کُت (ساحر۳: ۱۲۹) honop-bāz-ēŋ ē dahr e dehkāŋ-kār a zamin a sōrag-ēŋ mā ra keš-āŋ kot کشـاورز حقه‌باز این روزگار، مـا را در زمینـی شـوره‌زار کاشت»

هَنت haŋt (ا) =آنت. راز درون، اسرار دل.

هِنـت heŋt (ا) هـوش و حـواس. «اے مـردءَ هِنـت نـے ē mard a a heŋt nē ایـن مـرد هوش و حواس ندارد»

-**بےهِنت** bē-heŋt (صـ) دیوانه، ناهُشیار.

هَنتا haŋtā (ا) هوش.

—**چـه هَنتـا روَگ** ča hanta raw-ag از هـوش رفتن، بی‌هوش شدن. «چَه هَنتاء رَوت نـی کـه درمان ئی کُتّایت (روانبُد:) ča hanta a rawt ni ke darmān i koŧŧ-it هنگـامی کـه داروهایش تمام می‌شود از هوش می‌رود»

هنتُکی hantoki (صـ) =وَنتُکی. دعوت شـدگان به عروسی.

هَنج[۱] hanj (ا) مرغ ماهیخوار.

هَنج[۲] hanj (ا) ریسمان یا طناب کلفتی اسـت که به‌وسیلهٔ آن بادبان کشتی را می‌چرخانده و بالا و پایین می‌کشیده‌اند.

هَنج[۳] hanj =کُٹ. سجاف بالای شلوار که بنـد یا کِش در آن‌جا قرار می‌گیرد، خشتک شـلوار. مثَـل: «چَـه دَپ کـه کـپ‌ایـت، هَـنجءِ سرءَ بِه‌کپ‌ایـت ča dap ke kap-it hanj e sar a be kap-it [لقمه] از دهان که مـی‌افتـد بهـتر اسـت کـه بـر دامـن خـود بیفتـد (خویشـان و نزدیکان در اولویت هستند)»

هَنج[۴] haŋj =هَنگ. آویزان. «زال گوّن زیّـوران هَنجیّنان (حماسهٔ رِند و لاشار) zāl gōŋ zēwar-āŋ haŋj-ēn-āŋ زنان با زیورهـای آویختـه [از اعضای بدن آنان]»

هَنج[۵] haŋj (صـ) زیبا، خوش‌اندام. «پُسّـگ اِت سَول اِنتءِ دُهتَـگ اِت هَنجیّن (گلخان۴: ۴۱۹) possag et sawl eŋt o dohtag et haŋj-ēŋ پسرانت خوش‌اندام و دخترانت زیبا هستند»

هِنج henj [سی: سبزهٔ آباد] (صـ) آباد و سرسبز.

هنجَر hanjar (ا) خنجر، دشنه.

هِنجِر henjer (ا) =هِنجیر↓.

هَنجرباز hanjar-bāz (صـ) آن‌کـه در خنجـر کشیدن و جنگیدن بـا آن بسـیار مهـارت دارد، به‌مجاز جنگاور.

هَنجَرزبــرّ hanjar-zabarr (صــ) آن‌کــه در خنجرکشی و جنگیـدن بـا آن مـاهر و چـالاک است، به‌مجاز جنگجوی ماهر. «جَـوریّن دلاور کُـه‌جگَـر / دریـادلءُ هنجَرزبـرّ (روانبُـد: ۳۳۲) jawr-ēŋ delāwar koh-jagar daryā-del o hanjar-zabarr دلاور نیرومنـد و دلیـر، کـه دریادل و جنگجو بود»

هَنجرگُجّ haŋjar-gojj (صـ) آن کـه خنجـر یـا کارد بر گردنش گذاشته‌اند.

هَنجگ hanjag (ا) =آنجَگ. بند شلوار بلوچی کـه نـوار یـا رشـته‌ای محکـم از جـنس نخ یـا

ابریشم به طول یک و نیم تا دو متر است، ازاربند.

-هَنجَگ بَندَگ band-ag — (مصـمـ) بند شلوار را بستن.

-هَنجَگ بوٚجَگ bōj-ag — (مصـمـ) باز کردن بند شلوار.

-هَنجَگ پَچ‌کَنَگ pač kan-ag — بند شلوار را باز کردن

-هَنجَگ کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) بند کردن شلوار، بند شلوار را در سجاف بالایی شلوار قرار دادن.

هنجِنَگ hanjenag (ا) =هَنجَگ↑.

هَنجَه hanja (ا) دارِ اعدام.

-هَنجَه کشَّگ kašš-ag — به دار کشیدن، اعدام کردن. «دُزّءَ اِش هَنجَه کشّاِت dozz ā eš hanj a kašš-et دُزد را اعدام کردند»

هِنجیر henjir (ا) ۱- درخت انجیر. ۲- میوهٔ انجیر.

-هنجیرءِ پُلّ henjir e poll (ا) ۱- گل درخت انجیر. (گل این درخت کمتر به نظر می‌آید و به نظر مردم قابل دیدن نیست) ۲-(مجاز) ویژگی آن‌که کمتر در انظار عموم کمتر ظاهر می‌گردد و اگر هم حضور دارد کمتر کسی می‌تواند او را ببیند. مفهوم این اصطلاح نزدیک مفهوم «ستارهٔ سهیل شدن» در فارسی است. مثَل: «گِندءُ مَگِندئے هِجیرءِ پُلّئے gend o ma-gend-ay henjir e poll ay مانند گل انجیر ناپیدایی»

هنجیر پُلّ henjir-poll (ا) =هنجیرءِ پُلّ↑.

هنجیرتاک hejir-tāk (ا) برگ درخت انجیر.

هنجیرُک henjir-ok (امصغـ) ۱- درخت انجیر کوچک. ۲- دانهٔ انجیر کوچک.

هنجیرکوٚپیسک henjir kōpisk (ا) =کوٚپیسک→.

هِنجیسّ henjiss (ا) =اِنجیسک→.

هِنجیسک henjisk (ا) =اِنجیسک→.

هَنچ hanč (صـ) ۱- همراه با فعل‌های ربطی «ان ān، ئے ey ، اِنت eŋt، ئیٚن -ēŋ ، اِت et ، اَنت aŋt » می‌آید؛ شبیه است، مانند است. «هَنچاں که کوٚه hanč āŋ ke kōh مانند کوه هستم »، «هَنچ ئے که پُلّ hanč ey ke poll مانند گل هستی»، «هَنچ اَت که بیٚنَگ hanč at ke bēnag مانند عسل بود»، «هَنچ یٚن که پُر hanč ēŋ ke por مانند خاکستر هستیم»، «هَنچ اِت که روٚچ hanč et ke rōč مانند خورشید هستید»، «هَنچ انت که هُروت hanč aŋt ke horūt مانند قروت [بسیار تُرش] هستند» ۲- همین‌گونه، همین‌طور «هَنچ اِش بَر اِت hanč eš bar-et آن‌ها را همین گونه ببرید» «آ هنچَ اَت ā hanč at او همین طور بود» ۳- پیش از فعل ربطی آید و به معنی «ایجاب می‌کند، در حالتی بودن» به کار رود. «هَنچ اِنت که بروان hanč eŋt ke b-raw-ān ایجاب می‌کند که بروم» ۴- با فعل ربطی «اِنت» آید و فراوانی را رساند. «هنچ اِنت کُچَک hanč eŋt kočak سگ چه بسیار است» ۵- (قـ) =هنچکا↓.

هَنچا hančā =هنچوٚ. ۱- همین‌گونه، همین‌طور. ۲-سخن یا کاری که جدی و قاطع نباشد. «تَرا ما که وتی ارواهءُ گین گُشت / پَه هنچاءَ نَه‌گُشت جزمءُ یکین گُشت (ساحر۳: ۱۱۶) ta-r-ā mā wat-i arwāh o gin gošt pa hančā a na-gošt jazm o yakin gošt ما تو را روح و نفس خود خطاب کُردیم، این خطاب از روی شوخی و غیرجدی نبود، بلکه یقیناً گفتیم»

هنچاهنچ hančā-hanč (قـ) همان‌گونه.

هَنچائیٚن hančā-ēn (صـ)=هنچیٚن↓. «تَنِنگه هنچائیٚن گپے باریٚن ... (عنبر: ۵۷) taneŋga hačā-?-ēŋ gap-ē bārēŋ تا هنوز که در حد حرف است»

هَنچُش hančoš (قـ) ۱- =هنچوٚ. همین‌گونه، همین‌طور، آن‌گونه. «هَنچُش اِنت که تَو گُشئے hančš eŋt ke taw goš-ay همین‌طور است که تو می‌گویی» ۲- به‌گونه‌ای، به‌طرزی. «هَنچُش اِنت که هِچ ورَگ نَه‌بیت hančoš eŋt ke heč war-ag na-bit به گونه‌ای است که آن را اصلاً نمی‌شود خورد» ۳- =هنچ. شبیه، مانند. «اے جَنیٚن هَنچُش که منی مات اِنت ē janēn hančoš ke man-i māt eŋt این زن مانند مادر من است»

هَنچُشکا hančoš-kā (قـ) =هَنچَکا↓.

هَنچُشیٚن hančoš-ēŋ (صـ) =هَنچیٚن، اَنچیٚن، اَنچُشیٚن. ۱- این گونه‌ای، این‌چنینی. «هَنچُشیٚن کار مَکَن hančoš-ēŋ kār ma-kan کارهای این‌چنینی انجام نده» ۲- این واژه گاهی برای تأکید بر صفت افزوده گردد. «هَنچُشیٚن وشّیٚن مردُم ئے hančoš-ēŋ wašš-ēŋ mardom ē بسیار آدم خوبی است» «هَنچُشیٚن شومّ ئے hančoš-ēŋ šūmm ē بسیار آدم بدبختی است»

هَنچَکا hanč-akā (قـ) ۱- همین‌طور، به این گونه، این‌طور. «هَنچَکا بوپس b-waps — همین‌طور بخواب» ۲- به رایگان، مفت. «منیِ واستا هنچَکا کار بِکَن man-i wāsta hanč-akā kār be-kan برای من مفت و رایگان کار بکن» ۳- همین‌طوری، بدونِ دلیل.

هَنچَکائی hanč-akā-y-i (قـ) همین‌جوری، بدون دلیل.

هَنچَکائیٚن hanč-akā-?-ēŋ (صـ) مفت و رایگان.

هَنچَگ haŋčag (ا) =هنیچَگ↓.

هَنچُنا hančo-n-ā (قـ) مانند، مثلِ. «بیرگءَ چمّ ئی هَنچُنا آهوءِ تتار (روانبُد: جی‌گلستان) birag a hančonā āhū e tatār چشم‌هایش کاملاً مانند چشمان آهوی تاتار بود»

هَنچُنائیٚن hančonā?-ēŋ (صـ) =هنچکائیٚن↓.

هَنچوٚ hančō (قـ) =انچوٚ. ۱- همین‌گونه، همان‌گونه، همین‌طور، همین شکل. «هنچوٚ بْیا که هِچ کسے تَرا مَه‌گِندیت hančō b-y-ā ke heč kas-ē ta-r-ā ma-gend-it همان‌گونه بیا که هیچ کسی تو را نبیند»، «آئیءَ هنچوٚ بگْوَش که ... āyi y-a hančō be-gewaš ... او را این گونه بگو که ...» ۲- (صـ) مانند، شبیه. «دوٚستناک ئے هنچوٚ تَو چمّاں منی (ساحر۳: ۸۲) dōst-nāk ay hančō taw čamm-āŋ man-i تو همانند چشمانم عزیز هستی»، «آ هَنچوٚ شُت که لوڑ ā hančō šot ke lūŕ او مانند گردباد (تند و چالاک) رفت» ۳- (قـ) هنگامی که. «هنچوٚ که منءَ زرّ بوت لوٚگے زوران hančō ke man a zarr būtt lōg-ē zūr-ān هنگامی که پول‌دار شدم خانه‌ای می‌خرم»

-هنچوٚ ... هَنچوٚ ... hančō ... hančō (قـ) با تکرار «هنچو» در یک جمله یا عبارت، معنی یکسان و همانندی را بین عمل دو کس می‌رساند. «گَشّ‌اَنت هر سئیٚنءَ هیروین / هنچوٚ نماسگءُ هنچوٚ چُک (عابد: ۳۱) kašš aŋt har sa-?-ēn a hirwin , hančō nomāsag o hančō čokk هر سه با هم هروئین می‌کشند، نوه و فرزند [هم مانند پدر] هستند»

هَنچوٚش hančōš (قـ) =هنچوٚ↑. «دوٚست اِنت چُک منءَ تئی هَنچوٚش / چُکّان چو وتی جِندَئیگان (عابد: ۱۹۵) dōst eŋt čok man a hančōš čokk-āŋ čo wat-i jend-ayg-āŋ بچه‌های تو نزد من عزیز هستند، همان‌گونه که بچه‌های خودم را دوست دارم»

هَنچیٚن hanč-ēŋ (صـ) =هَنچُشیٚن↑.

هَند[1] hand (ا) ۱- منطقه، ناحیه. ۲- محل زندگی، اقامت‌گاه. ۳- گور، قبر، چالهٔ قبر. «ایٚر

نی دَیْنت گوّرِی تهءَ / نادآنت نی مان هندءِ
ēr i da-y-aŋt gōr e tah a (ملا فاضل) بُنءَ
nād-aŋt i mān hand e tah a او (مُرده) را بـه درون گـور مـی‌فرسـتند و در تـهِ آن می‌گذارند»

-هَند کَنگ kan-ag — (مصـمـ) دفـن کـردن مرده.

هَند[2] hand بن مضارع از هَندگ[2]↓.

هِند hend (ق) =اِند. همین لحظه، الان.

هِنداد hendād (ص) آن‌که در کارهای کوچک و معمول به دیگری کمک کند، دست‌کمک.

هَندام handām (ا) اندام، پیکر.

هَنـدان hand-ān (قـ) ۱- خنـدان، در حـالِ خندیدن. «هَندان اِنتءُ پیداگ اِنت hand-ān eŋt o pēdāg eŋt در حـالی کـه مـی‌خندد می‌آید» ۲- (ص) خندان، شادمان، آن کـه زیـاد مـی‌خندد. «هنـدانێن بَچَـک handān-ēŋ bačak پسر خندان»

هَنـدائێن hand-ā-?-ēn بـن مضـارع از هَندائێنگ↓.

هَنـدائێنت hand-ā-?-ēŋt بـن ماضـی از هَندائێنگ↓.

هَنـدائێنگ hand-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) =هَندێنگ↓.

هَندِتِن hand-et-en (مصـل) =هَندگ[2]↓.

هَندَک handak (ا) ۱- خندق، گـودال عـریض و عمیقـی است کـه بـه منظورهـای دفـاعی، دورتادور شهر یـا قلعـه حفـر و درون آن را از آب پُر مـی‌کردنـد. ۲- (مجاز) گـودال عـریض و عمیق.

هَنڈُکی hand-ok-i (ص) آن‌که مورد تمسخر و خندهٔ دیگران است. «مـن تئـی هَنڈُکی نَیـان man tai hand-ok-i na-y-āŋ مـن بازیچـه و مورد تمسخر تو نیستم»

هَنـدَگ[1] handag (امصـ) =گنـدَگ. خنـده. [مقا:گُرئوگ]

-هَندگ آیَگ ā-y-ag — (مصـل) حالت خنده دست دادن. «منءَ تئی سادگیءِ سرءَ هندگ گیت man a tai sādag-i y-e sar a handag kayt مرا به خاطر سادگی تو خنده می‌آید»

-هَندَگ جَنَگ jan-ag — (مصـل) خندیدن، پوزخند زدن، خندهٔ کوتاه و بلند سر دادن. «هر گپے بِه‌جن ئے آ هندگ جنت har gap-ē be-jan-ay ā handag jaŋt هـر سـخنی بگویی او خنده سر می‌دهد»

-هَندگ گِرَگ ger-ag — (مصـل) کسی را خنده گرفتن، حالت خنده دست دادن. «منءَ هندگ گیپـت man a handag gipt خنـده‌ام می‌گیرد»

-چه هَندگ لێٹ وَرَگ ča handag lēţ war-ag ۱- از شـدت خنـده بـر زمـین غلـط خـوردن. ۲-(مجاز) بـا شـدت تمـام و از تـهِ دل خندیـدن، روده‌بُر شدن از خندیدن بسیار.

هَنـدَگ[2] handag (مصـــل) =گنـدَگ. ۱- خندیدن، خنده سر دادن، با حالت خنده شـادی خـود را نشـان دادن. مثَـل: « دُژمـنءَ گنـدئے بـه‌هَنـد، دوُسـتءَ گِنـدئے بگِرـے dožmen a gend-ay be-hand dōst a gend-ay be-ger-ē دشـمن را دیـدی بـا او بخنـد و دوسـت را دیـدی بـا او گریـه کـن» ۲- (مجاز) مسخره کردن، بـا خنـده کسـی را یـا چیزی را مسـخره کـردن. «تَـو پَرچا منی سرءَ هندئے taw pa-rčā man-i sar-ā hand-ay تو چرا بر من می‌خندی (مسخره می‌کنی)

هَندَگُک handag-ok (امصغ) خندهٔ کوچـک، خندهٔ کوتاه و آهسته.

هَنـدَگی handag-i (صـ) ۱- خنـده‌آور. «هَنـدگی گـپ handag-i gap سـخن خنده‌آور» ۲- خنده‌دار، مسخره‌آمیز. «هندگی ڈِیل handag-i đill قیافهٔ خنده‌دار» ۳- توانا

برای خندیدن. «هنُون هندگی نَیـان hannūŋ handag-i na-y-āŋ الان توانایی خندیـدن را نـدارم» ۴-ویژگی کسـی یـا چیـزی کـه مایـهٔ تمسخر و خندهٔ دیگران باشد.

-کسـےءِ هَندگی بَیَگ kas-ē y-e handag-i ba-y-ag بازیچهٔ خنـدهٔ کسـی بـودن، دلقـک کسی بودن. «من تئی هندگی بیتان man tai hanadg-i bitt-ān من مورد خنده و تمسخر تو قرار گرفتم»

هَنـدُل handol (صـ) ۱- خنـده‌رو، خـوش‌رو، دارای لب‌های پر از لبخند. ۲- ویژگی آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای خنده سر می‌دهد.

هِندو hedū (ا) ۱- هندو، دارای آیـین هنـدو. ۲- اهل هند.

هَندۆک haŋd-ōk (صف) خندان، آن کـه زیـاد می‌خندد.

هِنـدۆل heŋdōl (ا)'=پینگـۆ. گهـوارهٔ فلـزی بزرگ.

هِندی hendi (صنـ) =هِنـدیگ. ۱- مربـوط بـه کشـور هنـد، هِنـدی. ۲- اهـل هنـد. «هنـدی گوش hend-i kawš کفش هندی» ۳- نـوعی شمشیر تیز و فـولادین کـه در قـدیم در هنـد می‌ساختەاند. ۴- (مجاز) شمشیر تیز و فولادین.

هِنـــدیگ hend-īg (صنــــ) ۱- =هنــــدی↑. ۲- شمشـیر تیـز و فـولادین. «میـران گـوڈّلان سْرَهمێنتگ / هندیگان مَترسـے داتـگ (حماسهٔ رند و لاشار) mirān gōŋdal-āŋ srahm-ēŋt-ag / hend-īg-āŋ mators-ē dāt-ag تیرهـا میران را هراسانده‌اند و شمشیرهای بُرّان او را تهدید کرده است»

هَندێم handēm (ص) =اندێم. آن‌کـه یـا آنچـه پشـت چیـزی یـا مـانعی پنهـان اسـت، نهـان، پنهان، دور از آنظار.

هَندێن hand-ēn بن مضارع از هَندێنگ↓.

هَندێنت hand-ēŋt بن ماضی از هَندێنگ↓.

هَندێنِتن hand-ēŋt-en (مصـمـ) =هَندێنگ↓.

هَنـدێنَگ hand-ēn-ag (مصـمـ) =گنـدێنَگ. خنداندن، کسی را وادارکردن تا بخندد، سبب شدن تا کسی بخندد.

هَنـدێنۆک hand-ēn-ōk (صفـ) خنداننـده، ویژگی آن‌که دیگران را می‌خنداند.

هِنـڈ[1] heŋđ (ا) ۱- دو پـای عقـب سـگ. ۲- =مِنڈ. سگ مادە. مثَل: «هِنڈ آگـان هڈّـے جاایت وتی دپءِ پراهیءَ چاریت heŋđ agāŋ hađđ-ē jā-it wat-i dap e prāh-i y-a čār-it سگ ماده اگر استخوانی می‌جود بـه میـزان ظرفیت دهان خود هم توجـه دارد» ۳- (مجاز) زن بددهان.

-هِنڈجَنگ jan-ag — (مصـل) ۱- نشستن سگ روی دو پای خود. ۲- نشستن انسان به شکلی که سگ می‌نشیند.

-هِنڈے پَچ لگۆشگ heŋđ-ē pač lagōš-ag با صدای بلند سرو صدا کـردن، داد و فریـاد کردن.

هِنـڈ[2] heŋđ از اتباع واژهٔ «پِنڈ» است. ← پِنڈءُ هِنڈ.

هَنـــڈار haŋđār (ا) ۱- درّهٔ فــراخ و ژرف. ۲- (مجاز) فراخ و گشاد. ۳- (مجاز) چـاق، فربـه، آن که دارای شکم بزرگی است.

هَنڈاری haŋđār-i (ا) ۱- کـارد بـزرگ یـا تبر بزرگی کـه از انـدازهٔ معمـول بزرگ‌تـر باشـد. ۲- کاردی که استفاده شده و کُند است.

هُنـڈال hoŋđāl =آهُنـڈ، چـرَک، رۆتَـک، ریشگ. (ا) ۱- ریشـه. «کَشّ اِت چـه هُنڈالءَ بدێن شێزءَ (روانبُد، جنگ یمامه) kašš-et ča hoŋđāl a bad-ēŋ šēz a علف هرز بد را از ریشه بیرون بُکشید» ۲- اصل، منشأ.

-هُنڈال‌جَنگ jan-ag — (مصـل) ریشه زدن.

-چه هُنڈالان کُوَجَگ ča hoŋđāl-ān gwaj-ag از ریشه و بُن برکندن.

هـ

هِنڈل heŋđel [انگ : handle] (ا) هندل، ابزار راه‌اندازی دستی موتورهایی که با استارت برق روشن نمی‌شوند.

-هِنڈل جَنگ jan-ag — (مصـم) هندل زدن، با هندل روشن‌کردن موتور.

هُنڈُک hoŋđok (ا) =سُهْک. سیخولک. مثَل: «هَرءَ چِه کُجا بد کیت، چِه اوْداں که هُنڈُک ئی دیَنت har a ča kojā bad kayt ča ōdāŋ ke hoŋđok i da-y-aŋt الاغ از کجا بدش می‌آید؟ از جایی که سیخولکش زنند»

هِنـڈل heŋđel [انگـ: handle] (ا) وسـیلهٔ راه‌اندازی دستی موتورهایی که استارت برقی ندارند، این وسیله به شکل میلهٔ کمرشکسته یا کج است.

-هِنڈل جَنگ jan-ag (مصـل) چرخاندن یا فشاردادن هندل جهت روشن کردن موتور، هندل زدن.

هَنڈل‌بروْت heŋđel-barōt (صـ) مردی که سبیل‌های کلفت و کجی دارد.

هِنڈی heŋđ-i =مِنڈی. منسوب به هِنڈ (سگ ماده)

هِنڈی‌هـڈّ heŋđ-i hađđ (صـ) ۱- استخوانی که سگ در دهان گرفته است. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که اگر صاحب چیزی شود، آن را به همه نشان می‌دهد.

هُنَر honar (ا) ۱- هنر، فضیلت. ۲- کار بزرگ و قابل توجه. «بیْکاری هنر داری bē-kār-i honar dār-i بیکار سبب انجام دادن کارهای بزرگ و قابل توجهی می‌شود. ۳- چاره و تدبیر. ۴- =رِپْک. مکر، فریب. «عـزّتءَ مردئیگـءَ نزانْـت زالءِ پُـرهنر (روانبُد. جنـیْنءٔ مردیْنءِ حق؛ ezzat a mard-ayg a na-zāŋt zāl e por-honar زن حیله‌گر احترام شوهر را به جا نمی‌آورد»، ۵- کارایی، توان. مثَل: «اگاں بیْلءَ هُنرے بوتیں، دْراجیں دستگے تهـ ئی نـه‌بوت agāŋ bēl a honar-ē būtt-ēŋ drāj-ēŋ dastag-ē tah i na-būt اگر بیل [بـه‌تنهایی] کارایی داشت، در درون خود دستهٔ درازی نداشت»

-هنرسازگ sāz-ag — ۱-بـرای فـریفتن کسی چاره‌ای اندیشیدن. ۲-مکر کردن. «پَر مئی ٹگّیْنگءَ سازئے تو هرگوْنیْں هُنر (روانبُد: ۲۳۹) par mai ṭagg-ēn-ag a sāz-ay taw har gōn-ēŋ honar تو برای فریفتن ما دست به هر ترفند و چاره‌ای می‌زنی»

-هُنرکَنگ kan-ag — (مصـل) ۱- کار بزرگ و قابل توجه انجام دادن. ۲- کاری را به بهترین وجه انجام دادن. ۳- مکر کردن، با فریب رفتار کردن.

هُنرباز honar-bāz (صـ) مکّار، حیله‌گر.

هُنرزانْت honarzāŋt (صـ) هـنردان، صاحب فن و هنر، هنرمند.

هُنرساز honar-sāz (صـ) ۱-فن‌کار. ۲-(مجاز) مکار، حقه‌باز.

هُنرکار honar-kār (صـ) ۱- آن که کار را بهٔ بهترین نحو و ترتیب انجام دهد. ۲- صاحب فن و هنر.

هُنرگر honar-ger (صـ) =ازم‌گر. هنرمند. «بزاں تو سَکّیْں هنرگرے ئے (عنبر: ۳۹) be-zāŋ taw sakk-ēŋ honar-ger-ē y-ay یعنی تو هنرمند بزرگی هستی»

هَنز hanz (ا) =اَنْز. ماسه یا خاک نرمی که آب رودخانه یا سیل در یک جای مشخص که معمولاً در کنار بندی که درست کرده‌اند، جمع کند و در آن نهال درخت خرما کارند.

هِنز henz بن مضارع از هِنزَگ↓.

هِنزات henz-et بن ماضی از هِنزَگ↓.

هِنزار henzār (امصـ) =اِنزار. ۱- پرش بلند و سریع. ۲- خیزش و برخاستن. ۳- هجوم و حملهٔ تند و باشتاب. ۴- (مجاز) تاختنِ روان و سریع اسب،

-هِنزار بندَگ baŋdag — (مصـل) پرش بلند و سریع برداشتن، در برابر کسی به حالت هجومی پریدن.

-هِنزار دَیگ da-y-ag — (مصـل) تاختن، هجوم بردن.

-هِنزار کَنگ kan-ag — (مصـل) =هنزار بندگ↑

هِنزتن henz-et-en (مصـل) =هِنزَگ↓.

هُنـزُک honzok (امصـ) =هـونزُک. جنبش و حرکت پی درپی انسان و برخی از جانوران در حین جماع و جفت‌گیری.

-هُنزُک جَنگ jan-ag — (مصـل) جنبیدن و بالا و پایین حرکت کردن هنگام جماع و جفت‌گیری.

هِنزَگ henz-ag (مصـل) =کِنزَگ. ۱-حرکت کردن با کشیدن جسم یا بدن خود بر زمین. ۲- حرکت‌کردن و جابه‌جا شدن از جای خود.

هِنزیر[1] henzir [عـر: خِنزیر] (ا) ۱- خنزیر، خوک. ۲- (مجاز) پلید، نجس. ۳- (مجاز) شخص بی‌دین و بی‌توجه به مسایل دینی و شرعی.

هِنزیر[2] henzir (ا) نوعی درخت.

هَنس hans (اصو) =هَس. صدای نفس، نفس صدادار.

-هنس هنس کَنگ kan-ag ——— با صدای بلند نفس کشیدن، نفس نفس زدن.

هَنسات hansāt [سحـ] (ا) ظرف یا مَشک ویژهٔ نگه‌داری کره و روغن حیوانی.

هَنْسَگ hansag (ا) =اَنْسَگ، اِستان، هَشک. ابزاری است به صورت قاشقی بزرگ که برای جابه‌جایی غذا از ظرفی به ظرف دیگر یا از دیگ به ظرف به کار رود، ملاقه. مثَل: «چوْ هَنسَگءَ ماں هر کسی دیگءَ مَرَو čō haŋsag a māŋ har kas-i dēg a ma-raw همانند ملاقه نباش که در دیگ هر کسی می‌روی»، مثَل: «پَه هَنسگے پیْچءَ مَرَو کیْچءَ pa hansag e pēč a ma-raw kēč a برای یک ملاقه آب برنج، به شهر دوردست کیچ→ نرو»

-کسےءِ دیْمءَ پَه هَنسَگ کَرَگ kas-ē y-e dēm a pa hansag karr-ag ۱- صورت کسی را با ملاقه خراشیدن. ۲-(مجاز) کسی را شکنجهٔ سخت دادن.

هَنسَگ‌چَٹ haŋsag-čaṭṭ (صـ) ۱-آن‌که غذای چسبیده به ملاقه را با انگشت یا زبان بلیسد و بخورد. ۲-(مجاز) گدا. ۳-چاپلوس.

هَنسیگ hansig (ا) =آنسیگ، سیسَگ، طحال، سپرز.

-هنسیگ بیَگ ba-y-ag — مانند طحال نرم شدن. «آرت بنت تئی استُهاں هنسیگ بنت (روانبُد: ۲۴۰) ārt baŋt tai ostohān hansig baŋt استخوان‌های تو مانند آرد نرم و پودر می‌شوند»

هَنش hanš نفس‌های عمیق و تندی که پس از دویدن یا انجام فعالیت سخت از شش‌ها بیرون آید.

هَنشان hanš-ān (صـ) آن‌که بر اثر دوندگی یا فعالیت سخت نفس‌های تند و عمیق می‌کشد.

هُنش honš (اصو) =هونْش↓.

هَنشُک hanšok (ا) =چَمچُک. قاشق.

هُنشکنَگ honškonag (ا) =هُشکنگ. چکش.

هَنشَگ hanšag (ا) نوعی گیاه خودرو که خوراک احشام است.

هَنشَگو hanšag-ō (ا) نوعی گیاه خودرو که مزهٔ آن متمایل به شوری است و الاغ آن را با اشتها می‌خورد.

هَنشـوْن hanšōn (ا) =آنشـوْن. سـه‌شاخه، چهارشاخ، افشان، ابزار چنگال‌مانند سه‌شاخه یا چهارشاخی که در خرمن‌کوبی سنتی برای باد دادن خرمن کوبیده‌شده به‌کار رود.

هَنک[1] haŋk (ا) ۱- توانایی و شایستگی انجام کاری، برش. ۲- شیوهٔ انجام کار.

هَنک[2] haŋk (ا) بخش معینی از یک مجموعه، درصد، سهم.

هُنَک honak (ص) =هۆنَک↓.

هُنِک honek (ص) =هۆنَک↓.

هَنکاپ hankāp بن مضارع از هَنکاپَگ↓.

هُنکاپ honkāp بن مضارع از هُنکاپَگ↓.

هَنکاپ اِت hankāp-et بن ماضی از هَنکاپَگ↓.

هُنکاپ اِت honkāp-et بن ماضی از هُنکاپَگ↓.

هَنکاپَگ hankāp-ag (مصـل) ۱- فشردن، تحت فشار قرار دادن. ۲- سفت شدن زمین بر اثر باریدن باران و فشرده شدن خاک که مانع رشد جوانه‌های برخی از گیاهان می‌گردد.

هُنکاپَگ honkāp-ag (مصـم) =ژَپَّگ. به‌شدت و سرعت کشیدن چیزی مانند طناب به سوی.

هَنکاپی haŋkāp-i (صن) ویژگی جوانه‌ای که با سفت شدن زمین نتواند رُشد کند و سر از خاک بیرون آرد. «بَلکێن هَنکاپی بهارے پَدا تێجار بِه‌کنت (بسمل۲: ۲۶) balkēŋ haŋkāp-i bahār-ē padā tējār be-jaŋt شاید جوانهٔ گرفتار در خاک سفت دوباره بروید»

هَنکِل hankel (ا) ۱- =انکِل←. ۲- [کا] تکمهٔ لباس و چیزهای مشابه آن. ۳-زلفین در یا صندوق که قفل بر آن قرار می‌گیرد. مثَل: «هالیگێن پێٹی، هنکل نَه‌لۆٹی hālik-ēŋ pēṭi haŋkel na-lōṭ-i صندوق خالی زنجیر قفل نمی‌خواهد»

هَنکێن hankēŋ (ا) =اَنکێن، دوارجاه، هَلْک. ۱- اقامتگاه و جایگاه مسکونی عشایر که تشکیل شده از چند سیاه‌چادر(گدان) است. ۲- جایگاه اصلی و محل اقامت کسی. مثَل: «سر بےهَنکێن مَبات sar bē-haŋkēŋ ma-bāt کسی بدون خانه و کاشانه مباد» ۳- اطلال و دمن، نشانه‌های زندگی مردم که ردّ خیمه‌ها و بناها هنوز پابرجای باشد. مثَل: «مالءِ درد هنکێنءَ مانیت، مردمءِ درد ماں دلءَ māl e dard haŋkēn a mān-it mardom e dard māŋ del a درد [از دست دادن] دام در سکونت‌گاه آن می‌ماند و درد افراد در دلشان» ۴-سرزمین. «مِهرءِ هَنکێن mehr e haŋkēn سرزمین عشق» ۵- (امصـ) اُتراق، اقامت در جایی.

-**هَنکێن کَنَگ** kan-ag — (مصـل) اقامت کردن در جایی.

هَنگ haŋg ۱- بن مضارع از هَنگَگ↓. ۲- (ص) =لۆنج. آویزان.

هِنگ[1] heŋg (ا) ۱- خِنگ، اسب سفید. ۲- (مجاز) سفیدرنگ. ۳- در شعر کهن بلوچی به‌مجاز در معنی دلبر زیبا و خوش‌اندام هم به کار می‌رود. « گْوَش گۆں کَهربائێن هِنگءَ / دابانی گُلێن مَهرَنگءَ / پَرچے نِشتگ ئے دِلتَنگءَ (ملا فاضل) -?-gwaš gōŋ kahrabā ēŋ heŋg a /dāb-āni gol-ēŋ mah-raŋg a / par-čē nešt-ag-ay del-taŋg a [برو و] به دلبر زیبایم بگو! / ای ماه چهرهٔ زیبا و خوش اندام!/ چرا این گونه دلتنگ نشسته‌ای»

هِنگ[2] heŋg (ا) =اَنگۆزه. آنغوزه، صمغی است زردرنگ با بوی تند که از گیاهی خودرو و بهاری به نام «پَترِک ←» به دست آید و مصرف دارویی دارد. «[تَو] ساپ کُتَگ نُکءُ دَپ وتی رُپتَگ / هِنگ بدبۆھے تئی دَپاۆن چُپتَگ (مفاخرهٔ رند و هوٌت) [taw]ˌsāp kot-ag nokk o dap wat-i ropt-ag/ heŋg e bad-bōh-ē tai dap a čopt-ag تو اطراف دهان را صاف و درون آن را شسته‌ای، من هِنگ بدبویی را بر دهان تو وارد کرده‌ام»

هنگ‌اِت hang-et بن ماضی از هَنگگ↓.

هَنگار hangār (امصـ) =آنگار↓.

هَنگارَگ hagār-ag =آنگارَگ↓.

هنگـام hangām (ا) ۱- نوبت آبیاری هر کشاورز که مدت زمان آن با توجه به نوع آبیاری- که از قنات، چشمه یا موتورپمپ باشد- می‌تواند ۲۴ یا ۱۶ یا ۱۲ یا ۱۳ باشد؛ ولی معمولاً آب قنات یا چشمه ۲۴ ساعت بوده است و به ۱۲ ساعت از آن، نێم‌هَنگام← می‌گویند. ۲- مدت زمان یک روز یا یک شب (۱۲ ساعت) بویژه در آبیاری. «هنگاماں به‌زیر تهنا تَو/ ما را آپ به‌دئے یَک تاسے (عابد۱۰: ۱۲۶) haŋgām-āŋ be-zir tahnā taw mā ra āp be-day yak tās-ē همه مدت آبیاری مال تو، به ما فقط یک ساعت از آن را بده» ۳- نَهر یا جوی آبی که دوازده ساعت پیوسته دِر یک مزرعه یا باغ بزرگ آبیاری کند. «نێست منءَ مِلک که گم بِه‌کناں عابد / پْرَه‌دَپێں هَنگاماں چتور بِه‌کناں (عابد۷: ۱۱۱) nēst man a melk ke gam be-kan-āŋ ābed , pṛah-dap-ēŋ haŋgām-āŋ četawr be-kan-āŋ ای عابد کشتزاری ندارم که در فکر آن باشم، نهرهای بزرگ آب به چه درد من می‌خورد» ۴- موسم، فصل. ۵- موسمی است در سالشماری دهقانان بلوچ که پیش از «زَهراپ←» می‌آید و به مدت ۱۱۰ روز است، فصل سرما در همین موسم می‌آید. ۶- باران موسمی، بویژه بارانی که در همین موسم و فصل زمستان می‌بارد و حبوبات را هم‌زمان با آن می‌کارند. ۷- یک پاس← از چهار پاسِ شب، که پیش از نیمه‌شب است. ۸- وقت، موقع. [مقا: نَیهنگام]

هَنگام‌واجَه hangām-wāja (ص) ۱- =میرآپ. آن‌که مسئول تقسیم آب مزارع و باغ‌هاست، میر آب. ۲- کشاورزی که یک یا چند هنگام← آب دارد.

هُنگانی hong-āni (ص) ۱- لاابالی، بی‌پروا. ۲- شخص بی‌مهر و بدمعاشرت.

هَنگت hangat (ق) =انگت، هنگه، هَگت. ۱- هنوز، تا این زمان، تا آن زمان. «هنگت همۆدا اۆشتاتگ hangat hamōdā ōšt-āt-ag هنوز همان جا ایستاده است»، «آ وهدان تو هنگت کَسان اَت ئے ā wahd-āŋ taw hangat kasān at-ay در آن روزگاران تو هنوز کم سن و سال بودی» ۲- با وجود این که، با این همه. «هرچی من سَوگند وارت تو هنگت باور نَکُت harči man sawgaŋd wārt taw hangat bāwar na-kot هرچه من سوگند خوردم تو باور نکردی»

-**هنگت که هنگت اِت** hangat ke hangat eŋt هنوز که هنوز است، با وجود این که مدت‌ها گذشته است. «هنگت که هنگت اِنت زرّاں ئی نَداتگ hangat ke hangat eŋt zarr-āŋ i na-dāt-ag هنوز که هنوز است پول‌ها را نداده است»

هَنگتا hangat-a (ق) =هَنگت↑.

هَنگتان hangat-āŋ (قـ) تا این زمان‌ها، تااکنون.

هنگِتِن hang-et-en (مصـم) =هَنگگ↓.

هَنگر hangar (ا) =آنگر، اِشکر. اخگر، زغال سرخ و افروخته. «دل منی سُتْکَگ هَنگرءَ رۆک اِنت (شعر عامیانه) del man-i sotk-ag haŋgar a rōk-eŋt دلم سوخته است و همانند اخگر فروزان و آتشین است»

هَنگرّ hangerr (امصـ) =آنگرّ. محاصره. «حکم ئی دات فوجءُ هے کن اِت مردان / حیدرءَ هنگرّءَ گِر اِت گِردءَ (روانبُد: شعر هضام‌شاه) hokm i dāt pawj a hay kan et mard-āŋ haydar a haŋgerr a ger et gerd a به لشکر دستور داد که ای مردان شتاب کنی و حیدر از چهار سو محاصره کنید»

-هَنگِر کَنَگ kan-ag — محاصره کردن، کل وجود کسی را فراگرفتن. «دردان منءَ هَنگِر کُتَگ (روانبُد: گل و نوروز) dard-āŋ man a haŋger kot-ag دردهای[اشتیاق] وجودِ مرا فراگرفته بود»

-هَنگِرگِرَگ ger-ag — (مصـمـ) محاصره کردن

هَنْگَگ hang-ag (مصـمـ) =دْرَنجَگ. آویختن، آویزان کردن، آهنجیدن.

هَنگلاسکی haŋgalāski (ا) =انگلاسکی. نوعی بازی محلی و گروهی و دوتیمی.

هِنگَلوْ hengalō (صـ) رنگارنگ.

هِنگلوْه hegalōh (صـ) =هِنگلو↑.

هُنگوَ hongwa [کا] (شجـ) =بزان. یعنی این که، چنین است، مرادم این است. «هُنگوَ من تَرا گْوَشتَگ hongwa man tara gwšt-ag یعنی من تو را گفته‌ام...»

هَنگور hangōr (ا) درخت و میوهٔ انگور.

-هنگور بندَگ baŋd-ag — (مصـمـ) گذاشتن شاخه‌های طویل درخت انگور بر ریسمان‌های تنیده شده‌ای که پیرامون درخت تعبیه کرده‌اند، تا شاخه‌ها بر زمین نیفتند و میوه‌ها بهتر در دسترس باشند.

-هنگورچِنَگ čen-ag — (مصـمـ) انگور چیدن، برداشت کردن انگور.

-هنگورسِندَگ send-ag— (مصـمـ)کندن خوشهٔ انگور از درخت.

-هنگورءَ سورکَنَگ a sūr kan-ag — (مصـمـ) هَرس کردن درخت انگور.

-هوْل هنگور hōl hangūr (ا) خوشهٔ انگور. مثَل: «پَه هوْلے هنگور باگے زمان کَنَگ pa hōl-ē haŋgūr bāg-ē zamāŋ kan-ag برای خوشه‌ای انگور، باغ انگوری را کرایه کردن، به‌مجاز کار احمقانه کردن»

هَنگورآپ hangūr-āp (ا) ۱- آب انگور، عصارهٔ انگور. ۲- =کوْرَک‌آپ. نوعی غذا که از غورهٔ انگور درست کنند.

هَنگوردان hangūr-dān (ا) =هنگوردانگ↓.

هَنگوردانَگ hangūr-dānag (ا) دانهٔ انگور.

هنگورُک hangūr-ok (امصغـ) ۱- درخت کوچک انگور. ۲- دانه یا خوشهٔ کوچک انگور.

هنگوروار hangūr-wār (ا) ۱- فصل رسیدن انگور. ۲- (صـ) ویژگی شخصی که به خوردن انگور بسیار علاقه‌مند است.

هَنگوری hangūr-i (صنـ) ۱- مربوط به هنگور↑. انگوری. «هنگوری تاک haŋgūr-i tāk برگ درخت انگور» ۲- انگورفروش.

هَنگوریْن hangūr-ēŋ (صـ) مالیده یا آلوده به انگور.

هَنگَه hanga (قـ) =هنگت. هنوز. «هنگه تَو منا گْوَش ئے دُزّی مَه‌کناں (بهار[1]: ۳۷) hanga taw man-ā gwaš-ay dozz-i ma-kan-āŋ هنوز تو به من می‌گویی دزدی نکنم»

هَنگیر hangir (ا) =هنگور. انگور.

هنگیْن haŋgēn (ا) =هَنکیْن↑.

هَنّو hannū (قـ) =هنّون↓.

هِنّو hennū (ا) دو نوع ماهی از خانوادهٔ سنگسرماهیان. ۱-خنّو خاکستری. ۲-خنّو زردباله.

هنوْش honōš-hanōš ۱- بی‌هوش. «نزانان که واب اِنت شَپءَ یا هنوْش اِنت (روانبُد: شعر مرد نالایق) na-zān-āŋ ke wāb eŋt šap a yā hanōš eŋt نمی‌دانم که شب‌هنگام خواب است یا بی‌هوش است» ۲- ویژگی آن‌که بر اثر خوردن یا استفاده کردن مواد مُسکر یا مواد مخدر مَست و سرخوش است، نشئه. «رابُک... بےسُدّءُ هنوْش آت (صبا[1]: ۲۰۳) rābok bē-sodd o hanōš at رابُک از خود بی‌خود و مست بود»

هنوْشان hanō̤š-ān (صـ) =هَنوْش↑.

هَنوْش‌وار hanōš-wār (صـ) =مُژدَه‌وار→.

هَنوْشی hanōš-i (حامصـ) ۱- بی‌هوشی، مدهوشی. ۲- نشئه بودن، مَست.

هَنوْشیْن hanōš-ēŋ (صـ) =هنوْش↑.

هنّون hannūŋ (قـ) =هَنّی. اکنون، الان.

هنّونیگ hannūnīg (صـ) =هنّیگیْن↓.

هَنَه[1] hana (شجـ) این طور نیست؟ این گونه است یا نه؟ «ما رویْن اوْدا، هَنَه؟ mā raw-ēŋ ōdā hana ما آن‌جا می‌رویم، این طور نیست؟»

هَنّه hanna (شجـ) مخفف «هان نَه» بله یا نه؟

هنهوش hanhōš (صـ) =هنوْش↑.

هَنّی hanni (قـ) =هَنّو، هنّون، هنّنیگ، اَنّی، انّون، نون. ۱- الان، اکنون. ۲- زمانی‌که در آن هستیم. «هَنّی تَو کُجا روئے hanni taw kojā raw-ay اکنون تو کجا می‌روی؟»

-هَنّی نَه هَنّی — na — ناگهان در زمان حال. «منی هَیالءَ گُشے هنی نه هنی کپوْت کوکو کنت (نگْوَری:۴۵) man-i hayāl a goš-ay hanni na hanni kapōt kūkū kaŋt به این فکر بودم که کبوتر الان ناگهان کوکو کند»

هِنّی henni [عر: حِنّاء] (ا) =هِنّا، هِنّام، هِنّیگ. ۱- حنا، گرد سبزرنگ و نرمی که از برگ خشکیدهٔ درخت حنا به دست آید و از خیس‌کردهٔ آن برای رنگ کردن پوست و مو و پشم جانوران استفاده کنند. ۲- درخت حنا که دارای گُل‌های سفید و خوشبوست و در مناطق گرمسیر می‌روید.

-هنّی جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) حنا بستن، حنا گذاشتن بر پوست یا مو، حنا مالیدن. «آ زالَک، وتی میدانءَ هنّی جَنْت ā zālak wat-i mid-ān a henni jaŋt آن پیرزن موهایش را حنا می‌زند»

-هنّی کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) حنا کردن (بستن)، حنا مالیدن. «بانوْرءِ دستءُ پادانءَ هِنّی کَن اَنت bānōr e dast o pād-ān a henni kan-aŋt دسته و پاهای عروس را حنا می‌کنند»

-هنّی میْنَگ mēn-ag — (مصـمـ) خیس کردن پودر حنا. «منءَ دلبَڈّی ئی داتَگ / که پَه تو هنّیان میْنان (مُلّا: ۹۶) man a del-bađđ-i i dāt-ag ke pa-t-taw henni-y-āŋ mēn-āŋ مرا دلداری می‌داد که برای تو حنا خیس و آماده می‌کنم»

-هِنّی ءِ شپ e šap — (ا) شب حنابندان. ←هِنّابند.

-هِنی شُردیْنَگ šrd-ēn-ag — (مصـمـ) =هِنّی میْنَگ↑.

-وتی دستانءَ هِنّی کَنَگ wat-i dast-ān a henni kan-ag ۱- دست‌های خود را حنا بستن. ۲- (مجاز) شادی کردن، خوشحال شدن. (این جمله بیشتر کاربرد طنز و طعنه دارد) «چَه ایشی که من لَنگ بیتان تَو برو وتی دستانءَ هِنّی بِکَن ča ēši ke man laŋg bitt-ān taw b-raw wat-i dast-ān a henni kān از این که من فلج شدم تو برو دست‌هایت را حنا بمال (شادی کن)»

هِنّی‌بَند henni baŋd (ا) =هِنّابند↑. «هِنّی‌بَند بانءُ گْوَرکناں شارءَ (حماسهٔ آدینَگ: ۴۹۸) henni-baŋd bān o gwar kan-āŋ šār a دست و پای خود را حنا می‌کنم و لباس ابریشمی را به تن می‌کنم»

هِنّی‌بوْ henna-bō (صـ) آنچه بوی حنا دهد.

هَنیچْک hanīčk (ا) =سْروْش. آرنج، مرفق، مفصل بین استخوان‌های بازو و ساعد.

-هنیچک‌جَنَگ hanīčk jan-ag آرنج بر زمین زدن، با آرنج بر زمین یا سطح چیزی تکیه دادن.

[1]- این واژه شاید در اصل «هان یا نه» به معنی بله یا نه باشد.

-پَه هنیچک جَنَگ pa haničk jan-ag با آرنج کسی را ضربه زدن.

هِنّی‌چَک henna-čak (صـ) آنچه در رنگ، یا مزه و رنگ مانند حنا باشد، حناگونه.

هَنیچَگ haniččag (ا) =آنیچَگ، پێشانیگ. پیشانی.

هِنّی‌چوْپ henna-čōp (امصـ) آسیاب کردنِ برگ‌های حنا پیش از مراسم جشن عروسی، که در گذشته از مراسم عروسی بوده است.

هِنّی‌رَتکگ henna-ratk-ag (صـ) آنچه با حنا رنگ شده است. «گوْن هنّی‌رَتککێن نازُرکێن دستان/ بْوارێن کدّهے سرمال‌دیوْکێن (ظفرعلی: ۷۹) gōŋ henna-ratk-ag-ēŋ nāzork-ēŋ dast-āŋ b-wār-ēŋ kaddah-ē sar-māl-da-y-ōk-ēŋ با دست‌های نازک و حنابستهٔ خود، جامی لبریز را بنوشان»

هِنّی‌رَج henna-raj =هِنّی‌رَتکگ↑.

هَنێزی hanēzi (ا) نوعی نخل با خارک‌های قرمز و شیرین.

هنیشَگ hanišša͏g (ا) =هنیچَگ←.

هَنّیگ hannīg (قـ) =هَنّی↑.

هِنّیگ hennīg (ا) =هِنّا. حنا.

هَنّیگی hannig-i (صنـ) مربوط به هَنّیگ←. مربوط به زمان حال.

هَنّیگێن hannig-ēŋ (صـ) مربوط به زمان حال، زمان کنونی. «هَنیگێن دَور hannig-ēŋ dawr روزگار کنونی»، «هَنّیگێن مردم hannig-ēŋ mardom مردم این روزگار»

هَو haw (شجـ) =اَو، اَوه، هان. ۱- آری، بله، در پاسخ به سؤال کسی جهت تصدیق و تأیید به کار می‌رود.[مقا: اِنّا] «وحید: کریم تئی لوْگ همدا اِنت؟ کریم: هَو هَمدا اِنت wahid: karim tai lōg hamedā eŋt karim: haw hmedā eŋt وحید: کریم خانهٔ تو همینجاست؟ کریم: آری همین‌جاست»، «... هَو من نِزوْران (صبا[1]: ۱۵۲) haw man ne-zōr-ān بله! من ناتوان هستم» ۲- (ا) پاسخ آری. «لوْٹان یَک هَوے چَتّو بَسّ (عابد: ۱۱۷) lōṭ-āŋ yak haw-ē ča-t-taw bass از تو فقط یک گفتن هَو را می‌خواهم»

-هَو کَنَگ — kan-ag (مصـلـ) ۱-گفتن«هَو»، آری گفتن. ۲-(مجاز) تصدیق کردن. مثَل: «منی هَو کَنَگ هِچّ نَه‌بیت man-i haw kan-ag hečč na-bit با بله گفتن و تصدیق کردن من هیچ کاری پیش نمی‌رود»

-هَوهَو haw haw آری آری. «هَوهَو! ناکوْ بلَے تَو چَه کُجا پێداگ ئے (طائر۱: ۶۱) haw haw nākō balay taw ča kojā pēdāg ay بله بله ! عمو تو از کجا داری می‌آیی؟»

هـو hū (شجـ) برای صدا کردن آن که در فاصله‌ای دور قرار دارد، با فریاد بلند پس از اسم او آورند تا صدا را راحت‌تر بشنود. «حسَن هو ...»

هَوا hawā [عر: هواء] (ا) ۱- هوا، گاز بی‌رنگ و بوی که اطراف کرهٔ زمین را فراگرفته است و بیشترِ آن شامل اکسیژن و نیتروژن است و لازمهٔ زندگی جانداران است. ۲- هوا، وضعیت جوّی از لحاظ دما، باد، باران و رطوبت و... «هوا چوْن اِنت hawā čōn eŋt هوا چطور است؟» ۳- (مجاز) بالا، آسمان.

-هوا پُرشَگ — porš-ag (مصـلـ) شکستن هوا، تغییر یافتن وضعیت جوّی.

هوا hawā (ا) خواست، آرزو، میل.

-پَه گَلءُ هوا بَیَگ ba-y-ag — خوشحال و سرحال بودن.

هْواب hwāb (ا) =واب. خواب.

هوابازی hawā-bāzi (حامصـ) هواخوری، گردش و تفریح. «ما روێن مَرچی جنگلءِ سَیلءَ / پَه هوابازیءُ شکارمَیلءَ (روانبُد، شعر پلنگ) mā raw-ēŋ marči jaŋgal e sayl a pa hawā-bāzi o šekār-mayl a ما امروز برای تفریح به جنگل و برای هواخوری و شکار می‌رویم »

هَوات hawāt (امصـ) =هَواد، شێوان. ۱- بردن و سوق دادن گلّه پس از چَرا در جایی مشخص برای دوشیدن ماده‌بزها و گوسفندهای ماده. این عمل را هنگام بعدظهر یا صبح زود پس از چَرای سحرگاهی انجام دهند. ۲- نسیم صبحگاهی. «روْچ نَوبتءِ که پِرکپ‌اِیت/ سارتێن هَوات تبدگْوات بیت (گوادری۱۰: ۷۷) rōč nawbat e ke per-kap-it sārt-ēŋ hawāt tabd-gwāt bit مدت عمر که تمام می‌شود، نسیم صبحگاهی تبدیل به باد گرم تابستانی می‌شود»

-هوات آرگ ār-ag — چوپان در طول شبانه روز، که به چرای بزها و گوسفندان مشغول است، گله را هنگام ظهر نزدیک محل مسکونی عشایر می‌آورد که ماده‌ها را بدوشند.

-هَوات بَرَگ hawāt bar-ag گلّه را صبحگاهان به چَرا بردن.

هواد hawād (ا) =هوات↑.

هْواد hwād [سحـ] (ا) =واد. نمک.

هَواد ĥawād (صـ) =هوادَگ↓.

هْواداپ hwādāp [سحـ] (ا) =واداپ، هَتُک، نارُشت. خورش، غذای آبکی.

هوادار hawā-dār (صـ) ۱- مغرور ۲- شنگول و مست، سرحال.

هوادَگ hwādag (صـ) =وادَک، آوادَگ. غذا یا هر مادهٔ خوراکی بی‌نمک یا کم‌نمک. مثَل: «چَه آدمءِ بێگانه چے گِلَگ، چَه دێگءِ هوادَگ چے مِزَگ ča ādam e bēgāna če gelag ča dēg e hwādag če mezag از آدم بیگانه گله‌ای نیست، همچنان‌که دیگ بدون نمک مزه‌ای ندارد»

هوار hawār (صـ) =هوْر. ۱- آمیخته، قاطی و مخلوط. ۲- (مجاز) متحد و یکدل. ۳- (قـ) به صورت جمعی و گروهی، همه با هم.

-هوار بَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- در هم آمیختن، قاطی شدن. «هێدءُ هاک، آپءُ دان بَنت هَوار / اَچ اِشاں سبز بَنت جهانءِ کِنِک (ساحر۱: ۳۰) hēd o hāk āp o dān baŋt hawār , āč eš-āŋ sabz baŋt jehān e kanek عرق و خاک و آب و دانه همه با هم می‌آمیزند و از آن‌ها اطراف جهان سرسبز می‌گردد» ۲- (مجاز) متحد شدن.

-هَوار کَنَگ kan-ag— (مصـمـ) قاطی کردن، در هم آمیختن.

هَواران hawār-ān (ا) ۱- جایی که دو رودخانه به هم می‌پیوندند و مسیر آن‌ها یکی می‌شود. ۲-جایی که دو راه به هم می‌پیوندند و مسیر یکی می‌شود.

هَواربوْ hawār-bō (ا) آمیخته‌ای از مواد معطر مانند مشک، عنبر و ... .

هوارتوار hawār tawār (صـ) =هوْر توْر. قاطی و در هم آمیخته.

هَوارۆ hawārō (صـ) ویژگی آنچه آمیخته شده یا ترکیبی از چند چیز است.

هَواری hawār-i (حامصـ) ۱- آمیزش، اختلاط. ۲- اتحاد و یکدلی. ۲- (صـ) مخلوط، آمیخته. «هواری وَرَگ hawār-i war-ag غذای آمیخته»

هَوارێن hawār-ēŋ (صـ) =هوار↑.

هَوارێن hawār-ēŋ بن مضارع از هَوارێنَگ↓.

هَوارێنت hawār-ēŋt بن ماضی از هَوارێنَگ↓.

هَوارێنتِن hawār-ēŋt-en (مصـمـ) =هَوارێنَگ↓.

هَوارێنَگ hawār-ēn-ag (مصـمـ) آمیختن.

هوارٌ hawāŕ [صو: لوار] (ا) باد گرم و سوزان.

هْوازَنشت hwācanešt [کِتـ](ا) سرماخوردگی.

هَواگَرد hawā-gard (صـ) آن‌که هرجا دلش خواهد رود.

هَـوال hawāl (ا) ۱- خبر، اخبار. ۲- احوال. «گۆں من بِکن تَو گپ‌ءُگال / زِردءِ بِه‌دَئـے گۆں مـن هَـوال (گلخان۱: ۳۸) gōŋ man be-kan taw gap o gāl zerd e be-day gōŋ man hawāl با من حرف بزن و احوال دلت را به من بگو»

-هوال دارَگ dār-ag —— (مصـمـ) خبری با خود داشتن، خبر رساندن.

هـوال‌وشّ hawāl wašš ۱-(ا) خبر خوش. ۲- (شجـ) با شنیدن صدای پرنده‌ای به نام تیتیاشک→ جهت خوش‌فالی یا دفع خبر بد گویند، خوش‌خبر باشی!

هَواناک hawā-nāk (صـ) ۱- نازکننده، دلبر مغرور. ۲- سرکش و مست، اسب سرکش.

هَواناکی hawā-nāk-i (مصـمـ) ۱- غرور . ۲- ناز و ادا. ۳-سرکشی و مستی، هوسناکی.

هَوانَگ hawānag (ا) =وانک. سنگ پهن و سفت و صافی است که همراه با سنگ گرد و صاف دیگری (مُشتِگ→) ویژهٔ ساییدن و خردکردن ادویه‌جات و کشک خشک است.

هواون hawāwan (ا) =هاونگ. هاون.

هـوائی hawā-y-i (صنـ) مربوط به هوا، هوایی، مربوط به هوا.

هوب hūb [فا :خوب] (صـ) خوب.

هَوبَت hawbat (ا) ۱- اندازه، ظرفیت، توان. ۲-این واژه بیشتر با واژهٔ «هکلّ→» همراه است؛ تشر و پرخاش.

-کسـےءِ هَوبَت نَه‌بیَگ kas-ē y-e hawbat na-ba-y-ag در حد توان و تحمل کسی نبودن. «آ تئی هَوبَتـے نَه‌اَت ā tai hawbat-ē na-at آن را نمی‌توانستی تحمل کنی (قدرت یا جذبه‌اش بیشتر از ظرفیت یا تحمل تو بود)»

هـۆبیس hōbis (صـ قـ) یکسره، مُداوم، پیوسته.

هَوپ[1] hawp [عر: خوف] (امصـ) ۱- خوف، ترس و بیم. مثَل: «مال گُلامانءَ کم‌گَم و بےراه کنت، ڈاچی مردانءَ چَه سری هَوپان بَرَانت mãl golām-ān a kam-gam o bē-rāh kaŋt đāči mard-ān a ča sar-i hawp-āŋ bar-aŋt مال و ثروت افراد کم‌اصل را بی‌اندوه و گمراه می‌کند، همچنان‌که ماده‌شتر قوی ترس را از سر مردان برطرف می‌کند» ۲- شکوه، عظمت.

-هَـوپ مـاں بیَـگ hawp māŋ ba-y-ag ۱- ترسناک بودن. ۲-وجود کسی یا چیزی دارای شکوه و هیبت بودن. «مسیتءَ هَوپ مان اِنت maṣitt a hawp mān eŋt مسجد دارای شکوه و هیبت است»

هَوپ[2] hawp (امصـ) ۱-بیماری سخت و واگیر و کشنده. مثَل: «هَوپءَ پهرێز لشکرءَ گُرێز hawp a pahrēz laškar a gorēz از بیماری سخت و واگیر بپرهیز و از لشکر [دشمن] بگریز» ۲-(مجاز) بلا، مصیبت. «مشکلـے درگیشّاں چَرـے هَوپءَ / کپتَگاں مهرءِ رێدَگێں تندءَ (علی‌بخش: ۱۴۷) moškel-ē dar-gišš-āŋ ča-r-ē hawp a kapt-ag-āŋ mehr e rēdag-ēŋ taŋd a من که در دام محکم عشق گرفتار هستم، مشکل است که از این بلا رهایی پیداکنم»

هَوپَت hawpat (ا) =هَوبَت↑.

هَوپناک hawpnāk (صـ) خوفناک، ترسناک، مهیب.

هَوپی[1] hawp-i (صـ) آن که به بیماری سخت و واگیری دچار شده است.

هَوپی hawpi (ا) اندازه، ظرفیت، توان

-کسـےءِ هَوپی نَه‌بیَگ kas-ē y-e hawp-i na-ba-y-ag =کسـےءِ هَوبَت نَه‌بیَگ↑

هْوَت hwat (ضمـ .مشترک) =وت. خود.

هۆت hōt (ا) ←(بخش اَعلام)

هوتّ hūtt (امصـ) هوٹ↓

هۆتان hōt-ān (ا) ۱- مربوط به هۆت→، آن که منسوب به قبیلهٔ بزرگ و تاریخی هوت→ است. ۲- جمع هۆت، هوت‌ها.

هۆتَک hōtak (ا) نام مردانه منسوب به هوت (قبیلهٔ بزرگ و تاریخی بلوچستان) ←هۆت.

هۆتمان hōtmān (ا) هۆت+مان، نام مردانه[1].

هۆتی hōt-i (صنـ) ۱- مربوط به هۆت، آن‌که به قبیلهٔ هۆت منسوب است. ۲- بزرگمرد، شجاع و دلیر.

هوتّی hūtt-i (امصـ) =تهلانک. هُل، فشاری که برای حرکت دادنِ چیزی یا کسی به جلو وارد کنند.

-هوتّی دَیَگ da-y-ag —— (مصـمـ) هُل دادن.

هۆتێں hōt-ēŋ (صـ) آن‌که به طایفهٔ هۆت→ نسبت دارد.

هوٹ hūţţ (امصـ) پرش، پریدن.

-هـوٹ دیَـگ da-y-ag —— (مصـمـ) کسی را وادار یا تشویق کردن تا بپرد.

-هـوٹ کَنَـگ kan-ag —— (مصـلـ) پریدن، پرش‌کردن.

هوٹُک hūţţ-ok (امصغـ) پرش کوچک.

هۆٹَگ hōţag (ا) آب‌انباری که در مناطق کم‌آب درست کنند و آن بندی است که در مسیر آب باران سازند.

هوٹۆ hūţţ-ō =هوٹۆ دیَگ↓.

-هوٹۆ دیَگ da-y-ag —— کسی را به این سو و آن سو هُل دادن.

هۆجریـک hōjrīk (ا) =اۆجریک. غذای شکمبه، سیرابی.

هۆجَگ hōjag (صـ) ۱- خصی، خواجه، عنین. مردی که توانایی جنسی ندارد، یا این که نیروی جنسی او بسیار ضعیف است. ۲- (مجاز) ترسو، بزدل. ۳- (مجاز) زیبارو، سفیدچهره.

هۆجَگۆ hōjag-ō (صـ) ۱- مردی که رفتار و ظاهرش مانند افراد خصی و خواجه است. ۲- خصی، عنین. ۳- (مجاز) ترسو و بزدل.

هۆجَگی hōjagi (حامصـ) ۱- ناتوانیِ جنسی، خواجه بودن. ۲- (مجاز) ترسو بودن.

هَوچُست hawčost (امصـ) =هَیچُست↓.

هۆچءُمـۆچ hōč o mōč (صـ) ساکت و خاموش.

هَود hawd (صـ) شکستگی.

-هَود بیَگ ba-y-ag —— =پرُشَگ. شکستن. «سر ئی هَود بوت sari hawd būt سرش شکست»

هود hūd (ا) فایده، سود و نفع.

-هودءُ ناهود hūd o nā-hūd (صـ) خوب یا بد، همه چیز چه خوب چه بد.

هۆد hōd (قـ) =اۆد. آ»جا.

هۆدا hōdā (قـ) =اۆدا. آن‌جا.

هودگ hūdag (ا) =هود، هُدَگ↑. «بےهودَگ bē-hūdag بیهوده»

-هودگءُناهودگ hūd o nā-hūd =هودءُناهود↑.

۱- مان پسوندی است که در معنی های مختلفی به کار رود. برخی از آن معانی با زبان فارسی مشترک هستند. «الف: مان=من؛ از اوستایی manah و پهلوی man-itan (اندیشیدن) [بلوچی مَنَّگ mann-ag / منّتِن mann-et-en (پذیرفتن، ایمان آوردن)] مانند پشیمان [بلوچی: پشومانpašōmān] دُشمن [بلوچی دُژمِن dožmen] ب: مان از ریشهٔ demāna (گاتها) و nemāna (دیگر بخش‌های اوستا، پهلوی mān به معنی خانه) دودمان. (معین[1]، ۱۳۶۲) » هوتمان نام مردانه است.

هَودَه hawda [کا] =هپده. عدد ۱۷.

هۆڈ[1] hōđ (ا) =هۆنڈ↓.

هـۆڈ[2] hōđ (صـ) احمـق، نـادان. «مـن نَیـان هۆڈے بےمتءُ بےسار (روانبُد، حقءآواز) man na-y-āŋ hōđ-ē bē-mat o bē-sār مـن احمقی نادان و بی‌خرد نیستم»

هۆڈی hōđ-i (حامصـ) حماقت، نادانی.

هۆڈێن hōđ-ēŋ (صـ) =هۆڈ↑. «هۆڈێن بَچَک hōđ-ēŋ bačak پسر نادان»

هَور hawr (ا) ۱- بـاران، قطـره‌هـای آبـی کـه پیاپی از ابر بارند. مثَل: «هَور پَه گْوات مرد په بْـرات hawr pa gwāt mard pa brat قـدرت باران زمانی است که همـراه بـا بـاد و نیـروی مرد زمانی است که برادر داشته باشد»، «اداں هَور اِنت edān hawr eŋt این‌جا باران اَست» ۲- ابـر، تـودهٔ بخـار آبَ کـه در آسـمان بـه رنگ‌های گُوناگون دیده مـی‌شـود. (ابـر انـواع گوناگونی دارد از جملـه: نـۆد، جمـبر، شـێنْک، استین) مثَل: «رۆچ مُدام هَورءِ چێرءَ نمانیـت rōč modām hawr e čēr-ā na-mān-it آفتاب مدام زیر ابر نمی‌ماند»

-هَـورانءِ اَولـی تْرَمپـان hawr-ān e awal-i tramp-ān قطره‌های نخست باران، بـه‌مجـاز آغاز کـار. «هَـورانءِ اَولـی تْرَمـپ انـت تَـو دَم بُـرْت؟ hawr-ān e awal-i tramp-ān eŋt taw dam bort هنـوز آغـاز کـار اسـت تـو خسته شدی؟»

-هَوران بَنْدَگ hawr-āŋ baŋd-ag (مصـلـ) بـه هم پیوستن ابرهـا و آمـاده شـدن آن‌هـا بـرای باریـدن. «هَـوران شَر بَسـتگ hawr-āŋ šar bast-ag ابرها به خوبی به هم پیوسته‌اند»

-هَوران روسَّگ hawr-āŋ rūss-ag (مصـلـ) کنار رفتن ابرها از سطح آسمان، صاف شدن آسـمان از ابر. «هَوران روسّ اِت اَنت hawr-āŋ rūss-et-aŋt ابرها کنار رفتند، آسمان صاف شد»

-هَور بَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) بـاران باریـدن. «مَرچـی چَهبـار هَـور بوتَـگ marči čahbār hawr būtt-ag امروز در چابهار باران باریده اسـت» مثَـل: «شـمال مَـه‌بیـت هَـور نَـه‌بیـت šamāl ma-bit hawr na-bit باد شمال نـوزد، باران نمی‌بارد»

-هَـور تَـم جَنَـگ hawr tam jan-ag متوقـف شدن باران. ←تَم.

-هَـور کَنَـگ hawr kan-ag (مصـلـ) بـاران باریدن. «دوشی کۆهءَ هَور کُرتَگ dūši kōh a hawr kort-ag دیشب در کوه بـاران باریـده اسـت»

-هَـور گْـوارَگ hawr gwār-ag (مصـلـ) بـاران باریدن. مثَل: «هَور که گْواریت بهیـل دسـت چێـر داریـت hawr ke gwār-it bahil dast čēr dār-it باران که می‌بارد، بخیل دست زیر می‌گیرد»

-هَور ماں بَندگ hawr mān baŋd-ag (مصـلـ) هجوم آوردن ابرها و به شدت باریـدن بـاران. «هَور که ماں بست، رَوَگ سـهت انـت hawr ke māŋ bast raw-ag saht eŋt بـاران کـه شدید بارید، رفتن سخت است»

-هَورءِ اێردَیَـگ e ēr da-y-ag — شروع کـردنِ باران به باریدن.

-هَـورءِ بُجَـگ e boj-ag — (مجاز) فـروریختن شدید باران. «هَور چۆ مشکانیءِ دَپءَ بُتکاَنت (زرگر:۷۷) hawr čō mašk-ān-i dap a botk-aŋt بـاران ماننـد آبـی کـه از دهانـهٔ مشـک فروریزد، به شدن بارید»

-هَورءِ دْرَدَگ hawr drad-ag (مصـلـ) به شدت باریدن باران.← دْرَدگ.

-هَـورءِ رِچَـگ hawr reč-ag (مصـلـ) ریخـتن باران، باریدن باران. «هَور رِچَگءَ اِنت hawr reč-ag-ā-eŋt باران در حال باریدن است»

-هَـورءِ شَـلَگ hawr šal-ag (مصـلـ) باریـدن باران. ←شُلَگ.

-هَورءِ شَنزَگ hawr šanz-ag (مصـلـ) آهسته و نرم نرم باریدن باران. ←شـنزَگ. مثَـل: «هَـور شَـنزیت مـئـے سریـگ نَمبیـگ نَـه‌بیـت hawr̦ šaŋz-it may sar-ig namb-ig na-bit بـاران آهسته می‌بارد اما روسری ما را خیس نمی‌کند»

-بےمۆسُمێں هَـور — bē-mōsom-ēŋ بـارانی کـه بـه موسـم نبـارد، بـاران بـی‌موقـع. مثَـل: «بےمۆسُـمێں هَـور بهارگـاهءَ نـه‌بیـت bē-mōsom-ēŋ hawr bahār-gāh a na-bit بـا باران نابهنگام و غیر موسمی، بهار نمی‌شود»

-ماں کسےءِ دَپ هَور گْوارَگ māŋ kas-ē y-e dap hawr gwār-ag ۱-باران در دهان کسی باریدن. ۲-(مجاز) لال و گنگ شدن[1]. «ماں دپ اِت هَـورے بِگْواریـت mān dap et hawr-ē be-gwār-it در دهانت قطره‌ای بـاران ببـارد (الهی لال شوی!)»

-مۆسُـمی هَـور mōsomi hawr (ا) بـاران موسمی، هرکدام از باران‌هایی که در فصل یـا زمانی خاص از سال می‌بارد، مانند بشّ←.

هَوَر hawar [فنو] (صـ) =آگاه. بیدار از خواب.

هـور hūr [عـر:جمـع اَحـوَر و حـوراء](ا) ۱- حـوْر، حوری، زن سیاه‌چشم بهشـتی. ۲- (صـ) (مجاز) زن یا دختر زیبا و خوش‌اندام.

هـۆر[1] hōr (صـ) ۱- =هـوار. درهـم آمیختـه، مخلوط. ۲- شریک، همدست. «تَو گـۆں دُزّان هـۆر ئـے taw gōŋ dozz-āŋ hōr ay تـو بـا دزدهـا همدسـت هسـتی» ۳- همـراهْ. «هـۆر گـۆں آئـیءَ آتکـان hōr gōŋ āyi y-a ātk-āŋ همراه با او آمدم» ۴-(ق) به همراه هم، باهم، درکنـار هـم. «زِنـدے ماشـما هـۆر گْوازێنـت zeŋd-ē mā-šomā hōr gwāz-ēŋt ما و شـما عمری را با هم زندگی کردیم»، «شـما دُرُسـتان هۆر راه بِـرَو اِت šomā drost-ān hōr rāh b-raw-et شما همه باهم قدم بزنید» ۵- (مجاز) متحد، یکدل. ۶- شب حجله که داماد را پـیش عروس برند. ۷- حجلـه، در کنـار هـم نشسـتن عروس و داماد در شب حجله. ←هۆرکَنَگ.

-هـۆر بَیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- مخلـوط شـدن، در هـم آمیخـتن. مثَـل: «گْـوالءُ تـورَگ سِستَگ‌اَنت، گلّهءُ جَو هۆر بوتّگ‌اَنت gwāl o tūrag sest-ag aŋt gallah o jaw hōr būtt-ag aŋt جوال و توبره پاره شده و گندم و جـو بـا هـم آمیختـه شـده‌انـد»، «آپءُ نپـت هـۆر نَه‌بنْت āp o napt hōr na-baŋt آب بـا نفـت مخلوط نمی‌شوند» ۲- شریکِ شدن. «ما مـاں اے باپاری هۆرێن mạ māŋ ē bāpār-i hōr-ēŋ مـا در ایـن تجـارت شریـک هسـتیم» ۳- متحـد شـدن. «ما هـۆر بـوتێن دُژمـنێـن جَـت mā họr būtt-ēŋ dožmen-ēŋ jat ما متحـد شـدیم و دشـمن را شکسـت دادیـم» ۴- بـه حجلـه رفـتن دامـاد، رفـتن دامـاد پـیش عروس در شب حجله. «سـالۆک اِنشپـی هـۆر بیت sālōk enšapi hōr bit داماد امشب به حجلـه مـی‌رود» ۵- ارتبـاط دوسـتانه برقـرار کـردن، زود آشـنا شـدن، زود صـمیمی شـدن، خـوش‌برخـورد بـودن. «شـهداد گـۆں هـرکسءَ هـۆر بیـت šhdād gọŋ har kạs a hōr bit شهداد با هرکسی زود آشنا می‌شود»

-هۆر تَرَگ tarr-ag — =هۆربیَگ↑.

-هـۆر جَنَـگ jan-ag — (مصـمـ) ۱- در هـم مخلـوط کـردن، قـاطی کـردن، آمیخـتن. «آپءُ وادءَ هۆر بِجَن āp o wād a hōr be-jan آب و نمک را بیامیز» ۲- همراه کردن، چیزی را به چیزی افزودن. «مـن وتءَ آیـانءِ گـۆنءَ هـۆر جَـت man wat a ā-y-ān e gōn a hōr jat من خودم را با آن‌ها همراه کردم»

-هـۆر کَنَـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- در هـم آمیخـتن، مخلـوط کـردن. ۲- همـراه کـردن.

۱-به باور عوام بچهٔ خردسال را نباید زیر باران نگه داشت، چون به اعتقاد آن‌ها اگر قطره‌ای بـاران در دهـان او افتـد، دیگر نمی‌تواند سخن‌گفتن را بیاموزد.

«اِشـیءَ گۆن وت هـۆر گـن eši ya gōŋ wat hōr kan این را با من همراه کُن» ۳- شریـک کردن. ۴- متحد کردن. ۵- داماد را بـه حجلـه بردن، داماد را در شب حجله در کنـار عـروس نشاندن. «بانداشپ سالۆنْکءُ بانۆرءَ هـۆر گـن اَنـت bāndā-šap sālōŋk o bānōr a hōr kan-aŋt فرداشب داماد و عروس را در کنـار هم می‌نشانند»

-هـۆر وَپسَـگ waps-ag — (مصـل) بـا هـم خوابیدن، درکنار هم خوابیدن، دو یا چند نفر در یک بستر یا پتو خوابیدن. «جَنءُ مَرد هـۆر وَپس‌اَنـت jan o mard hōr waps-aŋt زن و شوهر در یک بستر می‌خوابند»

-هۆر وَرگ war-ag — (مصـل) با هم خـوردن، با هم و هم‌زمان در یـک کاسـه غـذا خـوردن، هم‌کاسه شدن. «آ دوان هۆر بـوَر اَنـت ā do-w-ān hōr b-waŕ-aŋt آن دو بـا هـم غـذا بخورند» ۲- دو یا چند نفر بر یک سـفره غـذا خوردن. ۳- (مجاز) با هم و به صـورت شریکـی از چیزی سود بردن.

-کسےءِ دل گۆن کسے هۆر بیَگ kas-ē ye del gōŋ kas-ē hōr ba-y-ag دل کسی با کسـی آمیختن. (مجاز) با کسـی اُخـت شـدن، از کسـی خوش آمدن. «منی دل آئیءِ گـۆنءَ هِـچ هـۆر نَـه‌بیـت man-i del āyi y-e gōn a heč hōr na-bit دلم با او اُخت نمی‌شود، (از او خوشـم نمی‌آید)»

-وتءَ هۆر کَنـگ wat a hōr kan-ag ۱- خـود را قاطی‌کردن، خود را ملحق‌کـردن، «هـرکسءَ کـه گـندیت وتءَ هـور کنـت har kas a ke gend-it wat a hōr kaŋt هرکـه را کـه مـی‌بینـد خـود را قـاطی مـی‌کنـد» ۲-(مجـاز) مداخله کردن، دخالت کردن.

هۆر[۲] hōr (ا) ۱- دهانهٔ رود در محل تلاقی بـا دریا. ۲- پیشرفتگی وسیع آب دریا در خشکی، خلیج، خور.

هــورّ hūrr (اصـو) صـدای پـرواز زنبورهـا و حشرات مانند آن‌ها.

-هـورّ دیَـگ da-y-ag — پرانـدن زنبورهـا و حشرات مانند آن‌ها.

-هورّکَنَگ kan-ag — پـرواز کـردن زنبورهـا و حشرات مشابه آن‌هـا کـه همـراه بـا سروصـدا باشد.

هَوراپ hawr-āp (ا) آب باران.

هَــوران hawr-ān (ا) ۱- جمـع هَـور، ابرهـا، بـاران‌هـا. ۲-(ص، هَـور+انِ نسـبت) زیبـا و لطیف چون باران، نام زنانه.

هوران hūr-ān (ا) ۱- جمع هور(حـور)، زنـان سیاه‌چشم بهشتی، مجـازاً زیبارویـان. ۲- (صنـ) زیبا مانند حوری، نام زنانه.

هَورانی مـاتۆ hawr-ān-i māt-ō (ا) حشرهٔ سرخرنگی است که پس از باریدن باران ظاهر می‌شود.

هوربانُک hūr-bānokk (ص) ملکهٔ حوری‌ها، بانوی بسیار زیبا.

هۆربند[۱] hōr-baŋd [سیـ: دریاءِ آپ کـه هـۆرءِ تـهءَ بیلّ کیت وهدے که آلاڑ بیـت هـۆر دپءَ مـاهۆرے بَنـد اَنت که ماهیگ که هۆرءِ تَهءَ آتکگ اَنـت پَـدءَ شُـت مَکـن آنت؛ اے ماهۆرءِ چِندءَ هـم هۆربنـد گـۆش اَنـت] (امصـ) شـیوه‌ای صـیدماهی، مـاهیگیر هنگـام مَـدّ و پیشروی آب دریا به ساحل تورش را می‌انـدازد تا در جزر و برگشت آب، ماهی‌هـا اسـیر تـور گردند. ۲- دامی که در این نوع صیدماهی بـه کار بندند.

هۆربَند[۲] hōr-baŋd (ص) متحد، هم‌دل.

هۆربَنـــدی hōr-baŋd-i (حامصــ) اتحـــاد، یکپارچگی.

هَورپَد hawr-pad (ا) ردّ بارش باران.

هورت hūrt (ص) =هیرت. ۱- خُـرد، کوچـک، دارای حجـم کـم یـا انـدازه‌ای کوچـک، ریـز. ۲- کم‌سن و سال. «آ جَنِک باز هـورت اِنـت ā janek bāz hūrt eŋt آن دختر بسیار کم‌سـن و سـال اسـت» ۳- (قـ) بـه دقـت. ←هـورت هـورت. ۴- =شِـنِک. بزغالـه. ۵- =گْـوَرَگ. بـرّهٔ گوسفند. ۶- گلّهٔ بزغاله. ۷- گلـهٔ بـرّه‌گوسـفند. ۸- =هـورتی. بزغالـه یـا بـرّه‌ای کـه بـه عنـوان دستمزد هرچند ماه یا سالی یک بار به چوپان دهند.

-هـورت بیَـگ ba-y-ag — (مصـل) تکـه تکـه شدن، به تکه‌های ریز تبدیل شدن.

-هـورت کَنَـگ kan-ag — (مصــمـ) تکـه تکـه کردن، به تکه‌های ریز تبدیل کردن.

-هـورت چارَگ čār-ag — (مصــمـ) بـه دقـت نگریستن.

-هورت‌هورت ——— (صـ) ریز ریز، بسیار ریز.

-هـورتءُپرۆش o prōš — اسـباب یـا اشـیای شکسته و ریز.

هورت‌پَد hūrt-pad (صـ) ۱-حصیر ریزبافـت. ۲-آنچه دارای رد پاهای ریز و کوچک است.

هــورت‌چــار hurt-čār (صــ) باریــک‌بــین، موشکاف، دقیق.

هورت‌چاری hurt-čār-i (صـ) باریـک‌بینـی، موشـکافی، توانـایی دیـدن و درک نکتـه‌هـای ظریف و دقیق.

هــورت‌چــارێن hurt-čār-ēn (صــ) چوپـان بزغاله‌ها یا برّه‌های گوسفندان.

هورت‌چَمّ hurt-čamm (صـ) =هیرت‌چَمّ↓.

هــــورت‌چَمّــگ hurt-čamm-ag (صــــ) = هیرت‌چَمّگ↓

هــــورت‌دانَــــگ hurt-dānag (صـــ) = هیرت‌دانگ↓.

هورت‌دَپ hurt-dap (صـ) =هیرت‌دَپ↓.

هورت‌دۆچ hurt-dōč (ا) =هیرت‌دۆچ↓.

هورتُک hurt-ok (امصغـ) بسیار خرد، ریز.

هورتُکێن hurt-ok-ēŋ (صـ) بسیار ریز.

هورت‌گال hūrt-gāl (ا) از نظر برخی از اهل زبـان، در اصـطلاح دسـتوری معـادل «حـرف» است، مانند حروف اضـافه، ربـط، نشـانه و...، «آیـیءَ بچار āyi a be-čār او را نگاه کـن» در ایـن جملـه، «ءَ a» حـرف نشـانهٔ مفعـول و معادل «را»ی فارسی است.

هورت‌گِند hūrt-geŋd (صـ) ۱- آن‌کـه اشـیاء ریز و کوچک را بـه آسـانی مـی‌توانـد ببینـد. ۲- باریک‌بین، مُوشکاف. ۳- ذره‌بـین. ۴-[نۆکـ] (ا) میکروسکوپ.

هـــورت‌گْـــواپ hurt-gwāp (صــــ) = هیرت‌گْواپ↓.

هورت‌گۆش hurt-gōš (صـ) =هیرت‌گۆش↓.

هۆرتَلۆر hōr-talōr (صـ) =هۆرتەهۆر↓.

هۆرتۆر hōr-tōr (صـ) =هۆرتەهۆر↓.

هۆرتۆری hōr-tōr-i (حامصـ) =هۆرتَەهۆری↓.

هۆرتَهۆر hōr-ta-hōr (صـ) =هۆرتەهۆر↓.

هـورت‌هـورت hūrt hūrt (قـ) بـه‌دقـت، موشکافانه.

-هورت‌هوررت چارَگ čār-ag ——— به دقـت و موشکافانه چیزی را نگـاه کـردن یـا پاییـدن. «هورت‌هـورت ... چارگـا آت'(بهار۱: ۲۴) hūrt hūrt čār-ag-ā-at بـه دقـت در حـال نگـاه کردن و پاییدن بود»

هــــورت‌هورتُــــک hūrt hurt-ok (صــــ) تکه‌تکه‌های بسیار ریز.

هۆرتەهۆر hōr-ta-hōr (صـ) ۱- در هم و بـر هم، درهم ریخته. ۲- در هم آمیخته، مخلوط. ۳- ویژگـی افـرادی کـه از نظـر خویشـاوندی سببی یا نسبی به هم نزدیک هستند.

هۆرتـەهـۆری hōr-ta-hōr-i (حامصــ) درهـم بودن، درهم ریختگی، باهم، همراهِ هم.

هورتی hurt-i (حامصـ) =هیرتـی. ۱- کـوچکی، کم‌حجم بودن، خردی، ریزبودن. ۲- کم‌سـن و

سـال بـودن. ۳- دوران کـم‌سـن و سـالی، خردسالی. ۴- (ا) برّه یا بزغاله‌ای که به عنوان دستمزد به چوپان دهند.

هــورتیءَ hūrti ya (قـ) از روی دقـت. «هـورتیءَ بچاری hurt-i y-a be-čār i به دقت او را نگاه کن»

هورتێن hurt-ēŋ (ص) =هورت. کم سن وسال، کوچک و ریز، مثل: «هـورتێن جـنءُ بـڑێن گوانٹ هچ بندگ ئی روزی مَبات hūrt-ēŋ jan o berr-ēŋ kawāŋt heč baŋdag i rūzi ma-bāt زن کم سن و سال و شتر سرکش نصیب هیچ بنده‌ای مباد»

هورّچ hūrreč (امص) حمله و هجوم گروهی به چیزی یا کسی، یورش.

-هورّچ کَنگ kan-ag — (مصـم) هجوم بردن گروهی به چیزی یا کسی، حمله کردنِ گروهی، یورش‌بردن. «گوَمزان منی سرءَ هـورّچ کُت gwamz-ān man-i sar a hūrreč kot زنبورها بر من هجوم آوردند»

هورچامُل hūr-čāmol (ص) آن‌که مانند حوری می‌خرامد، خوش‌خرام. «کدی بارێن، ودی بیت هورچامُل، نگره‌دێمءُ هتّلی‌چهرگ kadi bārēŋ wadi bit hūr-čāmol nogra-dēm o hattali-čehrag (گوادری:۸: ۲۰۰) معلوم نیست که کی دلدار خوش‌خرام و خوش‌اندام و زیبارو خود را نشان می‌دهد»

هوّرچوّپ hōr-čōp (ا) ۱- آمیخته‌ای از دانه‌ها و داروهای گیاهی که آن‌ها را باهم در هاون کوبند. ۲- گونه‌ای غذای بیمار که ترکیبی از برنج و افزودنی‌های دیگر است و آن‌ها را با هم بپزند و به بیمار دهند.

هوَرد hward (ا) =وَرد. خورد و خوراک، غذا. «تئی هوَرد مان گچێنی سُبْرَهان اِنت (منظومهٔ حیدر و سمنبر) tai hward māŋ gečēn-i sobrah-ān eŋt غذای تو در سفره‌های جداگانه چیده شده است»

هَوردَر hawr-dar (ا) هر یک از موسم‌های باریدنِ باران.

هوردْرۆشم hūr-drōšom (ص) آن‌که اندامی مانند حوری دارد، به‌مجاز بسیار زیبا و خوش‌اندام.

هَـوَردگ hawardag (صـ) درهـم آمیختـه، مخلوط، قاطی‌پاطی.

هـوَردگ hwardag (ا) خاک مزار بزرگان و اولیاءالله که برخی از معتقدان آن‌ها بر بدن خود جهت توسّل یا شفای بیماری‌ها مالند.

هوردگ[1] hūrdag (امص) روشنایی و بینایی چشم. «چمّانی هوردگ čamm-ān-i hūrdag روشنایی چشمان»

هـوردگ[2] hūrdag (ا) ۱- نیم‌دانه‌ها و دانه‌های شکستهٔ برنج. ۲- آنچه پس از غربال کردن درون غربال به جا می‌ماند، مانند سبوس آرد.

هوردگ[3] hūrdag (ا) تعداد چند یا حدود ده بز یا گوسفند که مجموعاً یک «هوردگ» هستند.

هـوردگ‌دان hwardag-dān (ا) کیسهٔ کوچکی است که خاک مزار بزرگان را جهت توسل و برکت در آن نگاه دارند.

هوّرده hōrda (ص) متصل.

هَورریچان hawr-rēč-ān (ا) موسمی کوتاه در فصل زمستان که در آن باران بارد.

هَورَس hawras بن مضارع از هَورَسَگ↓.

هورَس hūr-as (ص) زیبا و خوش‌اندام مانند حوری بهشتی.

هَورْسا hawr-sā (صـ) ۱- =هَوریک. هوای ابری، آسمان ابرآلود. «هَورسا اِنت hawr-sā eŋt هوا ابری است»

-هَورسا بَیگ ba-y-ag — (مصـل) ابری شدن. «هوا چوّن وشّ اِنت، هَورسا بوتگ hawā čōŋ

waššeŋt hawr-sā būtt-ag هوا چه خوب است، ابری شده است»

-هَورسا کَنگ kan-ag — (مصـم) ۱- ابری‌کردن هوا. ۲- (مصـل) ابری شدن هـوا. «آزمان هَورسا کُرتگ āzmān hawr-sā kort-ag آسمان ابری شده است»

هوّرسا hōrsā (ا) درّهٔ تنگ و باریک و عمیق.

هَـورَسات hawras-et بن ماضی از هَورَسَگ↓.

هَورسال hawr-sāl (ا) سال پرباران.

هَورساهێل hawr-sāhēl (ص) =هَورسا. هوای ابری.

هَورَسگ hawras-ag [کا] (مصـل) ۱- گیر کردن چیزی مانند خار درخت به لباس یا ریسمان و طناب بر سنگ و موانع دیگر. ۲- (مجاز) درگیر شدن، نزاع کردن، مقابله کردن.

هَورشَل hawr-šal (امص) بارش باران.

هَورشَنز hawr-šaŋz (ص) ابر یا بارانی که آرام می‌بارد.

هَورُک hawr-ok (امصغـ) ۱- تکه ابر کوچک. ۲- بارانَک، باران کم، بارانی که زود متوقف شود. «هَورُک تَو مَگوار، پِتاوّن رَپتگ کهن‌مگار ...(شعرعامیانه و کودکانه) hawr-ok taw ma-gwār pet-ōŋ rapt-ag kahŋmagār ای بارانک ای بارانک تو نبار، پدرم به کهن‌مگار رفته است»

هوّرُک hōr-ok (امصغـ) خور کوچک، خلیج کوچک.

هورْک[1] hūrk (ص) ۱- تهی، خالی، چیزی که درون آن خالی است. [مقا: پُرّ] مثَل: «هورکێن کونزّگ توار کَنت hūrk-ēŋ kūŋzag tawār kaŋt کوزهٔ خالی صدا می‌دهد» ۲- ویژگی آنچه چیزی به همراه ندارد. «هورکێن بْرنج hūrk-ēŋ brenj برنج خالی و بدون خورش یا غذای مکمل»

هوّرَکا hōr-a-kā (ق) ۱- به صورت مخلوط و درهم، باهم، همراهِ هم. «آپانءُ دوایانءَ هوّرَکا بوَر āp-ān o dawā-y-ān a hōr-a-kā b-war آب‌ها و داروها را با هم بخور»، «چُکّءُ مات هوّرَکا وَپتگ اَنت čokk o māt hōr-a-kā wapt-ag-aŋt بچه و مادر با هم خوابیده‌اند» ۲- (مجاز) به صورت متحد و یکدل.

هوّرَکایی hōr-akā-y-i (ق) =هوّرَکا↑.

هورْک‌دست hūrkdast (ص) ۱- دست خالی، بدون همراه داشتن چیزی که مورد نظر باشد. ۲- تهیدست، فقیر.

هورْکَکا hūrkakā (قـ) در حالی که دست‌خالی است. «تو پچے هورکَکا آتْکگ ئے taw pačē hūrk-a-kā ātk-ag-ay تو چرا دست‌خالی آمدی؟»

هورکێن hūrk-ēŋ (ص) =هورک←. «هورکێن لاپ hūrk-ēŋ lāp شکم خالی»

هــورگ hwarag [سحـ] (ا) =وَرگ. خوره، موریانه.

هوّرگ hōrg (ص) =هورک. خالی، تهی.

هـورّگ hūrrag (اصو) صدای خندهٔ بلند، قهقهه.

-هورّگ جَنَگ jan-ag — (مطـل) با صدای بلند خندیدن، قهقهه کردن.

هـورّگ hūrrag (امصـ) صدای خندهٔ بلند، قهقهه.

-هورّگ جَنَگ jan-ag — (مصـل) با صدای بلند خندیدن.

هوّرگـال hōr-gāl (ا) گروه در اصطلاح دستوری و زبانشناسی، عبارت، اصطلاح.

۱-بلو.شر: هورغ hūry.

هورگ‌دست hūrg-dast (صـ) = هورک‌دست↑.

هَورگْوات hawr-gwāt (ا) ۱- باد خنک و ملایمی که پس از باریدن باران می‌وزد. ۲- باد بارانزا. «تاں مَه‌جَنت هَورگْواتے نَه‌بیت اُمّیَت جمبرءَ (دُرّا: ۱۱۰) tāŋ ma-bit hawr-gwāt-ē na-bit ommēt jambar a تا باد بارانزایی نوزد امید ابر را نکش»

هَورگْوار hawr-gwār (امصـ) بارش باران.

هَورگواران hawr-gwār-ān (امصـ) موسم بارش باران، بارش باران.

هَورگوارش hawr-gwār-eš (امصـ) =هَورگْوارشت↓.

هَورگوارشت hawr-gwār-ešt (امصـ) بارش باران.

هورگْوَر hūr-gwar [عر: جمع اَحوَر و حوراء + بلو: گْوَر] (صـ) زیبا و خوش‌اندام. مثَل: «اوْدا که زال اَنت هورگْوَرێں، مرد اِش بَگا اَنت چامپَٹ‌سرێں ōdā ke zāl a eŋt hūr-gwar-ēŋ mard eš bagā aŋt čāmpaṭ-sar-ēŋ هر کجا زنان زیبا هستند، شوهرانشان ترسو و توسری‌خور هستند»

هورگۆنَگ hūr-gōnag (صـ) زیبا و خوش‌اندام مانند حوری.

هُوَرَم hwarram [کُـ](صـ) =ورَم. زیبا.

هَورنگ hawraŋg (ا) =اَورَنگ→.

هۆرۆ hōr-ō (صـ) ۱- زودآشنا، ویژگی آن‌که با دیگران زود ارتباط دوستانه برقرار می‌کند. ۲- =گۆنۆ. ویژگی آن‌که خود را همواره همراه دیگران می‌کند.

هۆروان hōr-wān [نوکـ] (امصـ) آموزش مختلط دختر و پسر.

هۆرۆنک hōr-ōŋk (صـ) هم‌بازی، همراه.

هۆرءُ تۆر hōr o tōr (صـ)=هۆرته‌هۆر→. «شستے چُک بنْت کمّءُ گێش / جنک اَنتءُ بچّک هۆرءُ تۆر (عابد: ۷۹) šat-ē čok baŋt kamm o gēš janekk aŋt o bačak hōr o tōr کم و بیش شصت بچه‌اند، دختر و پسر باهم هستند»

هۆرءُتۆری hōr o tōr-i (حامصـ) = هۆرته‌هۆری↑.

هَورءُگْوات hawr o gwāt (ا) باران و باد.

هَورءُگواران hawr o gwārān (ا) ابر و باران.

هَورءُهار hawr o hār (ا) بارانِ همراه با توفان.

هَورءُهَرّگ hawr o harrag (ا) باران شدید، بارانی که با رعد و برق همراه باشد.[1]

هَورءُهیرّ hawr o hirr (ا) =هَورءُ هَرّگ↑.

هَورءُهیرّۆپ hawr o hirrōp (ا) =هَورءُهَرّگ↑.

هَوری hawr-i (صنـ) ۱- مربوط به باران، ۲- =هَوریگ. هوای بارانی و ابری. ۳- نام زنانه.

هۆری hōr-i (حامصـ) =هۆریگ. ۱- آمیختگی، درهم شدن. ۲- (مجاز) اتحاد و یکدلی. «کار پَه هوری وشّءَ بَنْت kār-āŋ pa hōr-i wašš a baŋt کارها با اتحاد و یکدلی سامان می‌یابند» ۳- با هم بودن، درکنار هم بودن. ۴-شراکت، شریکی. ۵- (قـ) در حالت با هم بودن. «هوری بِرَو اِت هۆری بْیا اِت hōr-i be-raw et hōr-i b-y-ā-et با هم بروید با هم بیایید.» ۶-(قـ) به صورت شریکی. «آیان اے لۆگءَ هۆری زُرتَگ ā-y-āŋ ē lōg a hōr-i zort-ag آن‌ها این خانه را شریکی خریده‌اند»

هورێچ hūrrēč (امصـ) =هورّچ↑.

---

[1] ۱-در فارسی «خَره به معنی گل و لای است، ریخت کهن واژه در پهلوی خرّگ xarrag می‌توانسته است بود هنوز کردان گل و لای را خرّگ می‌گویند» (کزازی: نامۀباستان،ج۲، ۴۱۷)

هَوریچْک hawr-ičk (صـ) ویژگی آسمان هنگامی که ابرها تکه‌تکه و جدا از هم هستند.

هَوریگ hawr-īg (صنـ) =هَورسا. ابری، ابرآلود، هوای ابری. «هوا مَرچی هَوریگ اِنت hawā marči hawr-īg eŋt امروز هوا ابری است»

هۆریگ hōr-īg (قـ) =هۆری. باهم، همراهِ هم.

هۆریگءَ hōr-īg a (قـ) =هۆری→ «به‌اۆشتێت که هۆریگءَ رۆێن be-ōšt-ēt ke hōr-īg a raw-ēŋ بایستید که با هم می‌رویم»

هۆریگان hōr-īg-ān (قـ) با هم، همراه هم.

هۆریگێن hōr-īg-ēŋ (صـ) متحد و یکدل.

هۆرێن hōr-ēŋ (صـ) =هۆر→. «هۆرێن مردم hōr-ēŋ mardom مردم متحد»

هورێن hūr-ēn (صـ) =هور. زیبا مانند حوری، زیبارو. «هورێن جَنِک hūr-ēn janek دختر زیبا»

هۆریءَ hōr-i y-a (قـ) =هۆریگءَ. به همراهی هم، با هم. «هر دو رَند په رَند هوریءَ / لۆگءَ مان شُتءُ دیوان کُت (عابد: ۱۳) har do raŋd pa raŋd hōr-i y-a lōg a māŋ šot o diwān kot هر دو به دنبال هم و همراه هم به درون خانهِ رفتند و جلسه گرفتند»

هۆڑو hōṛū (ا) =ملند، پیگۆر. مسخره، تَمسخر.

-هۆڑو کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) مسخره کردن، به ریشخند گرفتن. «هر گْوَرءَ کاتک‌اَنت کیل در کیلءَ/ هوڑو اِش کُرت اَنت پَه دلءِ مَیلءَ (گلخان۴: ۴۵۵) از هر سو گروه گروه آمدند و آن‌ها با میل دل مسخره کردند»

هۆڑۆ hōṛ-ō (ا) =هۆڑی↓.

هۆڑی hōṛi (ا) قایق کوچک.

هَوز hawz [عر: حوض] (ا) =تَکّش. حوض آب.

هَوَز hawaz [عر: عوض] (امصـ) ۱- عوض. ۲- انتقام، تلافی.

-هَوَزگِرَگ ger-ag — (مصـلـ) عوَض گرفتن، انتقام گرفتن.

هۆز hōz [کا] (ا) شیلنگ پلاستیکی ویژهٔ آب.

هوزگُم hūzgom بن مضارع از هوزگُمَگ↓.

هوزگُمَگ hūzgom-ag (مصـلـ) =هُزگُمَگ↑.

هَوَزگیر hawaz-gir (صـ) =اَوَزگیر. انتقام‌گیرنده، کین‌ورز.

هۆزم hōzm (ا) =هیۆز. نوعی جانور درنده از تیرهٔ گربه‌سانان، و شبیه پلنگ ولی کوچک‌تر و چالاک‌تر از آن، رنگش نیز از پلنگ روشن‌تر است، یوزپلنگ.

هوژ hūžž (اصو) ۱- =هونژ. صدای سوختن چیزی بویژه این که مرطوب باشد. ۲- هر چیز داغ وَ سوزان (به زبان خردسالان) ۳- ←هوژکَنَکا. ۴- =هِژم. خشم.

-هوژگَرگ ger-ag — (مصـلـ) ۱- آتش گرفتن. ۲-(مجاز) زود خشم گرفتن.

هوژکَنَکا hūž kan-akā (امصـ) نوعی بازی گروهی که دو یا چند نفر آن را انجام دهند، هر یک از بازیکنان چوبی بلند در دستَ گیرد و سعی می‌کند که سر چوب را به بدن حریف مماس کند. هنگامی که سر چوب به حریف برخورد کرد بازیکن برنده می‌گوید «هوژ». بازیکنان برای دور شدن از تَماس با چوب حریف بر دیوارهای بلند و دَرختان انبوه روند.

هوژّگ hūžžag (اصو) صدای سوختن چیزی بویژه این که مرطوب باشد.

هۆژناگ hōžnāg (ا، صـ) =اۆژناگ→.

هَوَس hawas [عر] (امصـ) ۱- هوس، خواهش نفس، آرزوی زودگذر و غیرجدی.

۲- خوش‌گذرانی، عیش و نوش، هوس‌بازی. مثَل: «هَوَس هست ءُ بس هست hawas hast o bas hast هوس‌بازی به‌ناچار وجود دارد، ولی باید به‌اندازه باشد» ۳- شوق و اشتیاق. «سُهبءِ سرا کُرتَگ هَوَس / سیلے شُت اوّن در بۆستان (روانبُد: گل و نوروز) sohb e sar-ā kort-ag hawas sayl-ē šot-ōŋ dar bōstān هنگام صبح مشتاق شدم که برای تماشا به بوستان بروم»

-هَوَس کنگ kan-ag — (مصـل) هوس کردن، تمایل پیدا کردن به انجام کاری. ۲- آرزو کردن. «آ هر دابیّن هَوَسءَ کنْت ā har dāb-ēŋ hawas a kaŋt او هرگونه هوس و آرزو می‌کند»

هۆسا hōsā (ا) =اۆسا←.

هۆسار hōsār بن مضارع از هۆسارَگ↓.

هۆسارِات hōsār-et بن ماضی از هۆسارَگ↓

هۆسارِتِن hōsār-et-en (مصـم) =هۆسارَگ↓

هۆسارَگ hōsārag (مصـم) =اۆسارَگ←.

هۆسام hōsām (ا) =اۆسام←.

هۆسپان hōspān (امصـ) =اۆسپان. توقف و ایستادن گلّه در یک جا جهتِ استراحت چوپان و دام‌ها.

هوست hūst (ا) =هۆنڈ. سوراخ و حفرهٔ درندگان، سوراخی که درندگان در آن آشیانه کرده‌اند.

هۆسْت[1] hōst (ا) =اۆست. اطمینان، باور.

هۆست[2] hōst بن مضارع از هۆسْتَگ↓.

هۆستات host-āt بن ماضی از هۆسْتَگ↓.

هۆستاتِن host-āt-en (مصـل) =هۆسْتَگ↓.

هۆستَگ host-ag [سرا] (مصـل) =هۆشْتَگ. ایستادن.

هَوَسدار hawas-dār (صـ) =هوَسناک↓.

هَوَسناک hawas-nāk (صـ) ۱- هوسناک، هوسباز، هوس‌ران. ۲- (مجاز) سرکش و نافرمان. ۳- (مجاز) اسب سرکش و تندرو. ۴- بسیار مشتاق و آرزومند برای انجام دادن کاری. «ڈیل هوَسناکیّن تئی لیّٹ بْوارت هاکءَ/ چِڈ گۆن هۆنان، مَن بْرهنگیّن ڈاکءَ (گلخان۴: ۴۲۴) đil hawas-nāk-ēŋ tai lēṭ b-wārt hāk a čeđ gōŋ hōn-āŋ maŋ brahnag-ēŋ đāk a تنِ آرزومندت در دشت برهنه در خاک خون‌آلود بغلتد»

هَوَسناکی hawas-nāk-i (حامصـ) ۱- هوسناک بودن. ۲- سرکشی و تمرّد. «پَه هوسناکی رهوریّن سْیاهءَ گرّاتگ (روانبُد: جی‌گلستان) pa hawas-nāk-i rah-war-ēŋ syāh a garr-et-ag اسب با سرکشی شیهه کشید»

هَوَسّو hawass-ō (صـ) آن‌که هر لحظه هوسی می‌کند، پرهوس.

هْوَسّو hwassū [سحـ] (ا) =وسّوگ←.

هَوَسی hawas-i (صـ) ۱- پُرهوس، هوسباز. ۲- بسیار مشتاق و آرزومند.

-هوسی بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- هوسناک شدن، حریصانه خواهان چیزی هوس‌انگیز شدن. ۲-مشتاق شدن برای انجام دادن کاری.

-هوسی کَنگ kan-ag — (مصـم) هوس کسی را برانگیختن، هوسناک کردن.

هَوَسّیگ hawass-īg (صـ) =هوسی↑.

هْوَشّ hwašš (صـ) =وشّ←.

هۆش[1] hōš (ا) ۱- حافظه، یاد. «بےهۆش bē-hōš فراموش»، «هۆش اِت هست یا نه hōš et hast yā na به یاد داری یا نه؟» ۲- =سار. هوش، آگاهی ذهن نسبت به دریافت‌های حسی. «پَه هۆش pa hōš هُشیار» ۳- خرد، عقل. «هۆشءَ پُلیت از عاقلان (روانبُد: گل و نوروز) hōš a pol-it az ākel-ān [دلبر] از خردمندان عقل و هوش را می‌رباید»

-هۆش بیَگ ba-y-ag — (مصـل) به هوش بودن، هشیار بودن. «هۆش بَو hōš baw به هوش باش»

-هۆش دیَگ da-y-ag — [سحـ] (مصـل) به یاد آوردن.

-هۆش‌کَنگ kan-ag — (مصـل) ۱- فکر کردن، اندیشیدن. «باریّن هۆش کَن تَو کَیے bār-ēŋ hōš kan taw ka-y-ay خلاصه فکر کن چه کسی هستی؟» ۲- به فکر فرورفتن، فکر کسی به مسئله یا چیزی متمرکز شدن. «کمُّکے هۆش کَن تئی یاتءَ نه یَیت؟ kamm-ok-ē hōš kan tai yāt a na-y-ayt کمی فکر کن به یادت نمی‌آید؟» ۳- در حالت اندوه فرو رفتن و فکر کردن. «آ هوش کنت که برات ئی گار اِنت ā hōš kaŋt ke brāt i gār eŋt او اندوهگنانه فکر می‌کند، چون که برادرش گم شده است»

-هۆشءَ آیَگ hōš a ā-y-ag (مصـل) به هوش آمدن، هشیار شدن. «تچک اِنت ءُ نَه وارت آپءُ تام / ... ٹۆهیّن ئے سَتَر هۆشءَ نئیت (عابد[1]: ۲۱) tačk eŋt o na-wārt āp o tām ṭōh-ēn a-i satar hōš a na-yt بر زمین افتاده و آب و غذا نمی‌خورد، هر چقدر بیدارش کنی به هوش نمی‌آید»

-هۆشءَ بَرگ a bar-ag — ۱-هوش و حواس کسی را پرت کردن؛ فکر کسی را مشغول کردن. ۲-(مجاز) بیزار کردن.

-هۆشءَ بیَگ a ba-y-ag — به‌هوش بودن، هشیار شدن.

-هۆشءِ رَوگ e raw-ag — (مصـل) هوش و خرد کسی رفتن (زایل شدن). مثَل: «جۆشءَ گیت، هۆشءَ رَوت jōš a kayt hōš a rawt خشم که بیاید عقل می‌رود»

-پَه‌هۆش pa hōš (صـ) به هوش، هوشیار. «اے گنۆکے پَه هۆش نه اِنت ē ganōk-ē pa-hōš na-eŋt این دیوانه است و هوشیار نیست»

-پَه‌هۆش آرگ pa hōš ārag به هوش آوردن.

-پَه هۆش آیَگ pa hōš ā-y-ag (مصـل) ۱- به هوش آمدن پس از بی‌هوشی. «من یَک برے تُستان بلے پدا پَه هۆش آتْکان man yak bar-ē tost-āŋ balay pad-ā pa hōš ātk-āŋ من یک مرتبه بی‌هوش شدم ولی دوباره به هوش آمدم» ۲- هشیار شدن.

-چَه هۆش رَوگ ča hōš raw-ag ۱- =تُسَگ. از هوش رفتن، بی‌هوش شدن. ۲- از یاد رفتن. «آ گپ چَهِ منی هۆشءَ رپتَگ ā gap ča man-i hōš a rapt-ag آن سخن از یاد من رفته است»

-کسےءِ هۆش آیَگ kas-ē y-e hōš ā-y-ag هوش کسی آمدن، به هوش آمدن. «گاهے باوتءُ بَوشار اِنت / گاهے هۆش ئی گیت آپے وارت (عابد: ۲۸) gāh-ē bāwat o bawšār eŋt gāh-ē hōš i kayt āp-ē wart گاهی حواس‌پرت و سربه‌هوا ست و گاهی به هوش می‌آید و آبی می‌خورد»

-کسےءِ هۆش بال کَنگ kas-ē y-e hōš bāl kan-ag هوش و خرد یا حواس کسی پریدن، به‌مجاز حواس کسی پرت شدن، تمرکز خود را از دست دادن، هشیاری خود را از دست دادن. «پَرّ اِتگ عقل ءُ بال کُتگ هۆش از دماگ (روانبُد: جی‌گلستان) parr-et-ag akl o bāl kot-ag hōš az damāg خرد از دست رفت و هوش و خرد از سر پرید»

-کسےءِ هۆش چَه سرءَ رَوگ kas-ē y-e hōš ča sar a raw-ag ۱- هوش از سرِ کسی پریدن. به‌مجاز هوش و حواس خود را با تمرکز بر چیزی از دست دادن. «من که دابانی هتّلی لالیّن دیتگ اَت / هۆش‌اۆن چَه سالۆنکی سرءُ ڈیلّءَ رپتَگ اَت (روانبُد: جی‌گلستان) maŋ ke dāb-āni hattali lāl-ēŋ ditt-ag-at hōš-ōŋ ča sālōŋk-i sar o đill a rapt-ag-at من که قامت نازنین دلبر زیبا و پرکرشمه‌ام را دیدم، هوش از سرم پرید و محو دیدار او گشتم»

-کسےءَ هۆش بیَگ kas-ē y-a hōš ba-y-ag در حافظهٔ کسی ماندن، به یاد آمدن. «مَنءَ هِچ هۆش نَه بیت man a heč hōš na-bit اصلاً به یادم نمی‌آید»

-**کسےءَ هۆش مان نہ بیَگ** kas-ē ya hōš māŋ na-ba-y-ag خرد و عقل در وجود کسی نبودن، بی‌خرد بودن. «اَیب ئی ابدُکءِ درست گُوَشت‌اَنت / گُوَشت ئی اَبدُکءَ هۆش مان نیَست (عابد: ۱۱۵) ayb i abdok e drost gwašt-aŋt gwašt i abdok a hōš māŋ nēst همهٔ عیب‌های آبدُک را گفت، که ابدُک عقل و خرد ندارد»

هۆش[2] hōš (ا) =هۆشگ، هوشَگ. ۱-. خوشهٔ گیاهانی مانند گندم و ذرت. ۲- خوشهٔ درختانی مانند نخل. «آ مَچّءَ سئے هۆش پِر اِنت ā mačč a say hōš per eŋt آن نخل سه خوشه دارد» ۳- نوعی زیور زنانه که شبیهِ خوشه است.

هوش[1] hūšš (ا) جمعیت انبوه یا تعداد بسیار حشراتی مانند مورچه.

-**هوش جَنَگ** jan-ag — (مصـل) موج زدن جمعیت.

هوش[2] hūšš بن مضارع از هوشَگ↓.

هـوش[3] hūšš (اصو) =هوشت. صدای بینی هنگام تمیز کردن آن.

هوش[4] hūšš (صـ) تُند، سریع. «جابگءِ تیراں چَہ درچتگ هوشیّن (گلخان۴: ۲۱۵) jābag e tir-āŋ ča dar-čet-ag hūšš-ēŋ از میان تیرهای جعبه(تیردان) چند تیر تیزبال برگزیدم»

هۆشاپ hōšāp (ا) =هُشکاوگ، آزمان‌گِند. ۱- زمینی که در پشت بندی که جهت جمع شدن آب باران و سیل ساخته‌اند، قرار دارد و برای کشت دیم به کار رود. ۲- نوعی زمین کشاورزی که در مسیر سیلاب یا آبراهه‌ها قرار دارد و برای کشت دیم به کار رود.

هۆشاپی hōšāp-i (صنـ. منسوب به هۆشاپ↑) «هۆشاپی گَلّہ hōšāp-i gallah گندمی که در زمین دیم (هۆشاپ) کاشته و برداشت کرده‌اند»

هۆشاپی‌شمش hōšāp-i šemš (ا) نوعی گیاه شمش←که در زمین‌های دیم روید.

هۆشاپیّن hōšāp-ēŋ (صـ) =هوشاپ↑. «هۆشاپیّن زمین hōšāp-ēŋ zamin زمین دیم»

هوشِات hūšš-et بن ماضی از هوشَگ↓.

هوشار hūššār (اصو) صدای مار.

-**هوشارجنگ** jan-ag — (مصـل) =هوشارگ↓.

هوشارگ hūššār-ag (مصـل) ۱- آواز دادن مار هنگام خطر. ۲- (اصو) صدای مار.

هوشاک hōšāk (ا) =هوشاگ↓.

هۆشاگ hōšāg (ا) =گوریچ. باد سردی که در زمستان وزد.

هۆشال hwašāl [کُـ] (صـ) =وشال. خوشحال.

هۆشام hōšām (امصـ) ۱- تشنگی و عطش بسیار شدید. ۲- عطشی که هرچه آب خورند، پایان نیابد، استسقا.

هۆشام‌پرۆش hōšām-prōš (صـ) آنچه تشنگی شدید را از بین ببرد.

هۆشامی hōšām-i (صنـ) بسیار تشنه.

-**هۆشامی بیَگ** ba-y-ag — به شدت تشنه شدن.

هۆشانک hōšāŋk (ا) مقدار کم یا باریکه‌ای از آب که هنگام آبیاری از زیر بند جوی آب یا گرت خارج گردد.

هۆش‌بَر hōš-bar (صـ) از هوش‌برنده، بی‌هوش‌کننده.

هۆش‌بُرّ hōš-borr (ا) موسم و فصل برداشت خرما که خوشه‌های نخل‌ها را از درخت قطع کنند.

هۆش‌بند hōš-baŋd (ا) خوشهٔ کامل نخل.

هۆش‌پاگ hōš-pāg (ا) نوعی نان که از آرد گندم بر ساج (تین) پَزند.

هۆش‌پۆش hōš-pōš (صـ) از بین برندهٔ هوش و خرد. «گیپان کپتگ آت هوش‌پۆشیّن (عابد: ۶۰) kayp-āŋ gept-ag-at hōš-pōš-ēŋ مشروبات الکلی که زدایندهٔ خرد هستند، وجودش را مسخر کرده بود»

هوشت[1] hūšt [سیـ: مست، جوش، هاره اولی زوُر] (امصـ) ۱- جوش و خروش. ۲- جریان تند سیل و رودخانه در نخستینَ ساعت‌های طغیان.

هوشت[2] hūšt [سیـ: لێژه که مست بیت پَہ آنیءِ دَرپێنِتگءَ گُوش آنت] (شجـ) برای متوقف کردن و آرام‌کردن شتر به کار رود.

هوشت[3] hūšt (اصو) صدای بینی هنگام تمیزکردن آن.

-**هوشت کشَگ** kašš-ag — (مجاز) قورت دادن، بلعیدن، بالاکشیدن.

-**هوشت کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) تمیز کردنِ درون بینی با دمیدن هوا از درون.

هۆشت hōšt بن مضارع از هۆشتگ↓.

هۆشتات hōšt-āt بن ماضی از هۆشتگ↓.

هۆشتاتکا hōšt-āt-akā (قـ) به صورت ایستاده. «هۆشتاتکا نان مَہوَر hōšt-āt-akā nān ma-war ایستاده غذا نخور»

هۆشتاتکائی hōšt-āt-akā-i (قـ) =هۆشتاتکا↑.

هۆشتاتگ hōšt-āt-ag فعل ماضی نقلی از مصدر هۆشتگ↓، سوم شخص مفرد، ایستاده است.

هۆشتاتگیّن hōšt-āt-ag-ēŋ (صـ) ایستاده، پابرجا.

هۆشتاتِن hōšt-āt-en (مصـل) =هۆشتگ↓.

هۆشتارێن hōšt-ār-ēn بن مضارع از هۆشتارێنگ↓.

هۆشتارێنت hōšt-ār-ēŋt بن ماضی از هۆشتارێنگ↓.

هۆشتارێنتِن hōšt-ār-ēŋt-en (مصـمـ) =هۆشتارێنگ↓.

هۆشتارێنگ hōšt-ār-ēn-ag (مصـمـ) =اۆشتارێنگ. متوقف گردانیدن.

هۆشتارێنۆک hōšt-ār-ēn-ōk (صفـ) متوقف کننده.

هۆشتُک hōšt-ok (امصـ) =اۆشتُک←.

هۆشتُکا hōšt-okā (قـ) =هۆشتاتکا↑.

هۆشتُکایی hōšt-o-kā-i (قـ) =هۆشتاتکا↑.

هۆشتکی host-ak-i (قـ) =هۆشتاتکا↑.

هۆشتگ hōšt-ag =اۆشتگ، اۆستگ، هۆستگ. ۱- (مصـل) ایستادن، سرپا ایستادن. «گُلی دیوالءِ کرَّءَ هۆشتاتگ goli diwāl e kerr a hōšt-āt-ag گُلی کنار دیوار ایستاده است» ۲- توقف کردن در جایی. «هۆشتئے دان مَن بیایان hōšt-ay dāŋ maŋ b-yā-y-āŋ می‌ایستی تا من بیایم؟» ۳- منتظر ماندن در جایی. «دان تَو بیایے مَن هَمِدا هۆشتاتگان dāŋ taw b-y-ā-ay man hamedā hōšt-āt-ag-āŋ تا تو بیایی من همین‌جا منتظرم» ۴- پایبند بودن، بویژه برای قول و نظر. «مَن وتی زُبانءِ سرءَ هۆشتاتگان man wat-i zobān e sar-ā hōšt-āt-ag-āŋ من بر قول خود پایبندم» ۵-آماده بودن برای انجام دادن کاری یا اجرای دستوری. «بهمنءَ هر کارے بگُوشے هۆشتاتگ bahman a har kār-ē b-gwaš-ay hōšt-āt-ag هر کاری را به بهمن بگویی، برای انجام دادن آن آماده است» ۶- رقابت کَردن در مسابقه یا رأی‌گیری. «رحیمی پَہ نمایندگیءَ منصوریءِ دیَمءَ هۆشتاتگ rahimi pa nomāyandagi y-a mansūri y-e dēm a hōšt-āt-ag رحیمی برای رقابت در نمایندگی در برابر منصوری

رقابت می‌کند» ۷- آبستن شدن دام[1]. «اے بُزَک پاچِن وارتَگءُ هۆشتاتَگ ē bozak pāčen wart-ag o hōšt-āt-ag این ماده‌بز با جفت‌گیری با بزِ نر، آبستن شده است»

هۆشتَگی hōšt-ag-i (صـ) آن‌که توانایی ایستادن را دارد، ایستادنی. ۲- آن‌که میل ایستادن دارد. «اے وت هۆشتَگی نه‌اِنت ē wat hōšt-ag-i na-ēŋt این خود میل به ایستادن را ندارد»

هوشتُم hūštom (ا) =هێشتُم↓.

هوشِّتِن hūšš-et-en (مصـل) =هوشَّگ↓.

هوشتو hūšt-ū (صـ) =برانزگروک، هونژسر. آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.

هـۆش‌دان hōš-dān (ا) حافظـه. «شـمئے دُروشُم آئیءِ هـۆش‌دانءِ تـهءَ نکش بیت šomey drōšom āyi e hōš-dān e tah a nakš bit (نصیرعاقل: ۲۰۱) قیافهٔ شما در حافظهٔ او نقش می‌بندد»

هـۆش‌سر hōš sar (ا) ۱- هـوش و حـواس. ۲- حافظه، استعداد یادگیری. ۳- عقل و خرد.

-کسےءِ هـۆش سر آیَگ kas-ē ye hōš sar ā-y-ag هـوش و حـواس کسـی جمـع شـدن، هشیار شدن.

-کسےءِ هـۆش سر رَوَگ kas-ē y-e hōš sar raw-ag هوش و حواس کسی رفتن، هشـیاری خود را از دست دادن.

-کسےءِ هـوش سرءَ بـرَگ kas-ē y-e hōš sar a bar-ag هوش و حواس کسی را بردن، حواس کسی را پرت کردن.

هۆَشک hwašk (اصو) صدای عطسه.

هۆشَّک hwašš-ak [سحـ] (امصـ ا) =وَشَّک←.

هۆشک hōšk (ا) خوشهٔ گیاهانی مانند گندم و جو و ذرت.

-هۆشک جَنَگ jan-ag — (مصـل) شکوفه زدن، شکوفه دادن گیاهانی مانند گندم و جو و ذرت .

-هۆشک چِنَگ čen-ag — (مصـمـ) ۱- خوشه چیدن، خوشه کندن. ۲- خوشه‌چینی کردن از مزارع برداشت‌شدهٔ گیاهانی مانند گندم.

-هۆشک کَنَگ kan-ag — (مصـل) خوشه کردن، شکوفه کردن گیاهانی مانند گندم و جو.

هوشُّک huššok (ا) جمعیت انبوه حشـراتی که در کنار هم می‌زیند و در حال لولیدن و جنبیدن هستند.

هوشکار hūš-kār (ا) =هکّل، نهرّ. فریادی که از روی خشم باشد، پرخاش.

هۆشک زال hōšk zāl (ا) خوشهٔ گندمی که هم‌زمان با طلوع ستارهٔ «زال←» به ثَمر می‌رسد و پرمحصول و با دانه‌های درشت است. مثَل: «هۆشک زال دان مَه گُوال hōšk e zāl dān ma gwāl خوشهٔ زال جوال‌ها پر از گندم[می‌شود]»

هۆشک سُهَیل hōšk sohayl (ا) خوشهٔ گندمی که هم‌زمان با طلوع ستارهٔ «سُهیل←» به ثمر می‌رسد و کم‌محصول و با دانه‌های ریز است. مثَل: «هۆشک سهیل لیل ءُ پَیل hōšk sohayl lal o payl خوشهٔ سهیل کم‌محصول است»

هۆش‌کَش hōš-kašš (ا) سبد بزرگی است که در آن خوشه‌های محصولات را حمل کنند.

هۆشکُک hōšk-ok (امصغـ) خوشهٔ کوچک گندم و جو و گیاهان همانند آن‌ها.

هۆشَگ hōšag (ا) ۱-=هۆشک↑. خوشهٔ گیاهانی مانند گندم و جو ذرت خوشـه‌ای. مثَل: «شـهرءَ روان هۆشَگ نـے، لۆگءَ آیان تۆشَگ نے šahr a raw-āŋ hōšag nē lōg a āyān tōšag nē به مزرعه و نخلستان می‌روم خوشه‌ای نیست، به خانه می‌آیم توشه‌ای نیست» ۲- خوشهٔ درختانی مانند نخل. «چنگ اِنت چو هُشکێن هۆشَگءَ / راستءَ نبیت بےپْرۆشَگءَ (روانبُد: ۴۱۲) čang eŋt čo hošk-ēŋ hōšag a rāst a na-bit bē-prōš-ag a مانند خوشهٔ خشک نخل کج است و بغیر از شکستن راست نمی‌گردد»

---

[1] ۱-هۆشتگ یا اۆشتگ به معنی آبستن شدن دام می‌تواند با «اوشته: به کام‌آمده، به‌خواهش‌رسیده (پورداوود۱ :۹۵)» یکی باشد.

هوشَّگ hūšš-ag (مصـل) ۱- خشک شدن رطوبت و آب، خشکیدن، خوشیدن، فرورفتن آب در زمین. ۲- =هُشَّگ. بخار شدن آب بر اثر گرما. ۳- خالی شدن باد توپ یا بادکنک و ... ۴- جمع شدن و کوچک شدن آلت تناسلیِ نرینه پس از نعوظ.

هوشَّگ hūššag (اصو) ۱-صدای برخورد موج دریا با جای خالی دیوارهای صخره‌ای ساحل دریا. ۲-صدای مار هنگام مواجه شدن با خطر.

-هوشَّگ جَنَگ jan-ag — صدا درآوردن مار هنگام مواجه شدن با خطر.

هۆشـگال hwašgāl (ا) نخلـی اسـت بـا خارک‌ها و رطب زردرنگ.

هۆش‌گۆش hōš gōš (ا) گوش هـوش، ذهـن متمرکز، هوشیاری، «پَه هـۆش گـۆش pa hōš gōš از روی هشیاری و حواس‌جمعی»

هۆشُم hōšom (ا) =اوشُم. هر کدام از دو چوب بلند که در دو سوی یوغ قرار دارند.

هۆشمند hōš-maŋd (صـ) هوشمند، باهوش.

هۆشِنَک hōšenak (ا) =لَمپش. خوشهٔ عریان و بـدون خرمـای نخـل کـه خرماهـای آن را برداشت کرده یا به دلیلی از بین رفته باشند.

هَوشَنگ hawšaŋg (ا) هوشنگ (نام مردانه)

هوشۆک hūššōk (ا) ۱- سوراخ نسبتاً تنگی است که بر سطح برخی از ساحل‌های صخره‌ای کنار دریا وجود دارد، زیر این صخره‌ها خالی است، بر اثر برخورد شدید موج‌ها، آب از درون این سوراخ‌ها به بیرون فواره می‌زند. ۲- تلمبهٔ سمپاشی.

هوشۆکی hūššōki (صـ) ۱- ویژگی آن که بسیار می‌چُسد. ۲- آن‌که سمپاشی کند.

هـوش‌هـوش hūšš hūšš (اصو) ۱- صـدای نفـس برخـی از افـراد بـویژهٔ افـراد چـاق. ۲- صدای مار هنگامی که با خطر مواجه شود.

هوش‌ءُبوش hawš o bawš (صـ) آشـفته و مبهوت.

هوش‌ءُسار hōš osār (ا) =هۆش سر. هـوش و حواس.

هۆشءِ سَر hōš e sar =هۆش سر↑.

هۆشی hōš-i (صـ) بهوش، هوشیار.

هۆشـێن hōš-ēŋ (صـ) هوشـمند، بهـوش. «هۆشـێن سَر hōš-ēŋ sar سری کـه بهـوش باشد»

هۆشێن hōš-ēŋ بن مضارع از هۆشێنَگ↓

هۆشێنت hōš-ēŋt بن ماضی از هۆشێنَگ↓

هۆشێنتِن hōš-ēŋt-en (مصـمـ) =هۆشێنَگ↓

هۆشێنَگ hōš-ēn-ag (مصـمـ مصـل: هوشَّگ) خشـک کـردن، خشـکاندن، خوشـاندن. مثَـل: «چَمّ چَمَّگءَ هۆشێن‌ایت čamm čammag a hōš-ēn-it چشم بد می‌تواند چشمه را خشک کند»

-نُکّ هۆشێنَگ hōš-ēn-ag — گلوی خود یا کسی را خشک کردن، به‌مجاز بسیار سخن گفتن و داد زدن..

-هێد هۆشێنَگ hēd hōš-ēn-ag خشـکاندن عـرق، کنایـه از کـار سـخت انجـام دادن، در تکاپو بودن.

هوکّ hūkk (ا) =هیکّ. ۱- خـوک. ۲- (مجاز) بدجنس، بدزات. ۳- (مجاز) پلید، نجس.

-هوکّءِ گُلّژ hūkk e gollor̄ بچه‌خوک. «وت گُش ئے هوکّ اَنت، چُک گُش ئے هـوکّءِ گُلّژ اَنت (حماسهٔ همَل) wat goš-ay hūkk aŋt čok goš ay hūkk ay gollor̄ aŋt [فرنگیان] خود گویا خوک و بچه‌هایشان گویا بچه‌خوک هستند»

-هـوکّءِ گوشت hūkk e gōšt ۱- گوشـت خوک. ۲-(مجاز) بسیار پلید و نجس.

-چیزے، کسےءِ واستا گوشت هوک بیَگ čiz-ē kas-ē ye wāsta gōšt e hūkk ba-y-ag چیزی بـویژه خوراکی بـرای کسی بـه منزلهٔ گوشت خوک بودن. حرام بـودن، نـوعی قسم است که که در قبال چیزی یـاد کنند. « اے وَرگان منءَ گوشتءِ هوکّ اِنت ē war-agān man a gōšt e hūkk eŋt ایـن خـوراک‌هـا برای من گوشت خوک باد (حرام باد)»

-نَرهوکّ nar-hūkk (ا) ۱-خـوک نـر. ۲-(مجاز) بسیار بدجنس، بسیار پلید.

هـوْک hōk (امصـ) صـدای اسـتفراغ یـا حالت بالاآوردن آنچه خورده‌اند که معمولاً با صدای گلو همراه است.

-هوْک کَنگ kan-ag — (مصـل) =هوْکارگ↓.

هَوکار hawkār (صـ) ویژگی آن‌کـه در مقابل هر امر یا کاری «هَو←(بله)» می‌گوید. [مقا: اِنّار]

هوْکار hōkār بن مضارع از هوْکارَگ↓.

هوْکارِت hōkār-et بن ماضی از هوْکارَگ↓.

هوْکارِتِن hōkār-et-en (مصـل) =هوْکارَگ↓.

هوْکـارَگ hōkār-ag (مصـل) ۱- بـالا آوردن آنچه خورده‌اند از راه گلو و دهان. «بَرے چه زوْرءَ دردانـی / گُشـئے کـه هـوْن هوکاریـت bar-ē ča zōr dard-ān-i / goš- (بیدار۲: ۵۸) ay ke hōn hūkkār-it گـاهی بـر اثـر فشار دردهـا گویـا دارد خـون اسـتفراغ مـی‌کنـد» ۲- (امصـ) استفراغی که همراه بـا صـدای گلو

باشـد. ۳- صـدایی همـاننـد صـدای اسـتفراغ درآوردن.

هَوکـاری haw-kār-i (حامصـ) بلـه گفـتن در برابر امری.

هوکّی hūkk-i (صنـ) مربوط به هوکّ، خوکی. «هوکّی گوشت hūkk-i gōšt گوشت خوک»

هـــوکّی‌مُشـــک hūkk-i mošk (ا) = هیکّی‌مُشک↓.

هوْکین hōkēn (ا) =اوْکین←.

هـوْکین hōkēn (امصـ) ۱- تیزکـردن سـنگ آسیاب. ۲-عمـل آمـاده کـردنِ آسیاب دسـتی (=دستاس) برای آرد کردن دانه‌های گندم و ... ۳-(ا) اندازه‌ای از گندم یا جـو و... کـه در یـک نوبت با آسیاب دسـتی آرد کننـد، ایـن انـدازه شاید به انـدازهٔ مصـرف روزانـهٔ یـک خـانواده باشد. ۴-جایی از رودخانـه کـه محـل عبـوز و مرور است. ۵-جایی از رودخانه یا چشمه کـه دام‌ها و احشام از آن‌جا آب خورنـد، آبشـخور. ۶-نوبـت بـرای آردکـردن دانـه‌هـا بـر آسـیاب دسـتی یـا برداشـتن آب از چشـمه یـا چـاه. ۷- نوبت.

-هـوْکین‌کنگ kan-ag — ۱-تیزکـردن شـنگ آسـیاب. ۲-آمـاده کـردن سـنگ‌هـای آسـیاب دستی برای آردکردن.

هـوکّین hūkk-ēŋ (صـ) ۱- همـاننـد خـوک «هوکّین دیْم hūkk-ēŋ dēm صورت همچـون صـورت خـوک» ۲- (مجاز) بـدذات، بـدجنس. ۳- (مجاز) پلید، نجس. «هوکّین مَردک hūkk-ēŋ mardak مرد پلید»

هوگّ hawwag (شجـ) آخ، بـرای نشـان دادن درد بر زبان آورند.

هوگلـوْ hū-galō (صـ) ۱- خـوش‌آواز، آن کـه صدای خوشی دارد. ۲- خواننده‌ای که آوازهای خود را بدون موسیقی و ساز خواند.

-هوگلو کنگ kan-ag — شعر را با آواز بلند و خوش خواندن.

هَـول hawl (ا) =هُـل. ۱- =کُـوَرم. مـوج آب. ۲- حالت استفراغ و تهوع. ۳- حالت آن‌که در خوردن خوراک بسیار باولع و حریص است.

-هَـول جَنَگ jan-ag — (مصـل) مـوج زدن، درست شدن موج بر سطح آب.

-هَـول شـانَگ šān-ag — (مصـل) ۱- مـوج افشاندن دریا. ۲- حالت استفراغ داشتن کسی، بـه‌هـم خـوردنِ حـالِ کسـی. «دل اوْن هَـول شـانیت del-ōŋ hawl šān-it دلم حالـت استفراغ دارد، حالم به‌هم می‌خورد»

-هَول‌کَنگ kan-ag — (مصـل) ۱- مـواج شـدن دریا. ۲- قبول نکردن معده غذا را بر اثر تهوع و اسـتفراغ داشـتن، بـالا آوردن غـذای خـورده شده از راه گلو و دهـان، حـالِ کسـی بـه‌هـم خـوردن. ۳- =چَرّکشّـگ. ←چَـرْ. آن‌کـه در خوردن بسیار اشتها دارد و با وَلَع می‌خورد.

-کسےءِ دل هَـول کَنگ kas-ē ye del hawl kan-ag حال کسی از چیزی بـه هـم خـوردن، دل کسی آشوب شدن. «آیـیءَ گِنـدان دل اوْن هَـول کنت āyi a geŋd-āŋ del-ōŋ hawl kaŋt او را می‌بینم حالم به هم می‌خورد»

هوْل[1] hōl (ا) ۱- کلاه خود، مغفر، کلاه فلـزی یا فولادی جنگی. ۲- جوشن، لباس رزم.

هوْل[2] hōl بن مضارع از هوْلگ↓.

هوْل[3] hōl (ا) خوشهٔ انگور. مثَل: «پَه هـوْلے هنگور باگے زمـان کَنـگ pa hōl-ē hangūr bāg-ē zamān kan-ag به خاطر یک خوشـهٔ انگور، باغ انگوری را اجاره‌کردن(کار احمقانـه کردن)»

هـول hūl (امصـ) پـرش، پریـدن از ارتفـاع بـه سوی پایین.

-هـول‌کَنگ kan-ag — پریـدن از بلنـدی بـه پایین.

هولّ hūll (امصـ) ۱- =پُل. غارت، چپاول. «تـئـی بادشـاهـی ءِ اسـولّ/ الّاهـی نـام ءَ لُـٹءُ هـولّ tai bādešāh-i e osull allāh i (گلخان۱: ۱۰۸) nām a lotț o hūll از اصول پادشاهی تو این است که به نام و بهانهٔ خداوند، غارت بکنی» ۲- هجوم، حملهٔ دسته‌جمعی به سـوی چیـزی یا کسی. ۳- شورش. ۴- =کُوَرم، هُل. مَـوج دریـا. ۵-بن مضارع از هولّگ↓.

-هـولّ کَنـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- =پُلّـگ. غـارت کـردن، بـه یغـما بـردن. ۲- شـوراندن. «سیاه چوْ وکابءَ شولّ کنت/ پَٹءَ نرآسـکان هولّ کنت (گلخان۴: ۴۲۲) syāh čō wakāb a šūll kaŋt paţţ a nar-āsk-āŋ hūll kaŋt اسب سیاه چـون بتـازد مانند عقـاب سرعـت می‌گیرد و آهوان نر را در دشت می‌شوراند»

-اوّل‌هولّءَ awal hūll a (ق) ابتدائاً، در آغاز، در اقـدام اول. «اوّل هـولّءَ اوّل ڈاهءَ / همـے مردءَ / منءَ امباز کُت گوْشت ئـے (عابد۳: ۶۶) awal hūll awal ḋāh a hamē mard a man a ambāz kot gwášt i نخسـتین بـار همین مرد مرا در آغوش گرفت و گفت: ...»

هولّ[2] hūll بن مضارع از هولّگ↓.

هـولّا hūllā (امصـ) =دْریمبکوْ. بـازی کـردن یـا بازیگوشـی کـردن در آب بـه گونـه‌ای کـه بـا دست بر خود یا دیگران آب بریزند.

هولّاّ hūllā بن مضارع از هولّایَگ↓.

هولِّت hull-et بن ماضی از هولّگ↓.

هوْلِت hōl-et بن ماضی از هوْلگ↓.

هولّات hūll-āt بن ماضی از هولّایَگ↓.

هولّاتِن hūll-āt-en (مصـل) =هولّایَگ↓.

هولّاس hūllās بن مضارع از هولّاسَگ↓.

هـــولّاسِت hūllās-et بـــن ماضــــی از هولّاسَگ↓.

هولّاسِتِن hūllās-et-en (مصـل) =هولّاسَگ↓.

هولّاسَـگ hūllās-ag (مصـل) =هولّایَـگ. ۱- آواز سر دادن جانورانی مانند روباه، شغال و گُرگ، زوزه‌کشیدن. مثَل: «میْشان گوْن کپئے

بار، گُرکان گۆن کپئے هولاس mēš-āŋ gōŋ kap-ay bārr , gork-āŋ gōŋ kap-ay hūllās اگر در میان میش‌ها رفتی همراه با آن‌ها بع‌بع کن، اگر در میان گُرگ‌ها رفتی، همراه با آن‌ها زوزه بکش» مثَل: «تۆلَگءِ بهت که کپیت، مێتَگءَ هولاسیت tōlag e baht ke kap-it mētag a hūllās-it چنانچه بخت از شغال پشت کند در محله آواز سر می‌دهد»، ۲- پارس کشیدن سگ. ۳- (مجاز) (اهانت‌آمیز) گریه و زاری کردن با صدای بلند.

هۆلام hōlām (ا) موج آرام دریا.

هولانسَگ hūllāŋs-ag (مصـل) =هولاسَگ↑. «جناورجاهێن گْیابانءَ / آناگاه گُرکے هولانسیت (بیدار۲: ۵۹) janāwar-jāh-ēŋ gyābān a anāgāh gork-ē hūllāŋs-it در بیابان پر از جانور گویا گُرگی زوزه می‌کشد»

هولایَگ hūllā-y-ag (مصـل) =هولاسَگ↑.

هولائوک hūllā-ōk (صفـ از هولایَگ) ۱- زوزه کشنده، سگ پارس‌کننده. ۲- (مجاز) (اهانت‌آمیز) آن‌که با صدای بلند می‌گرید.

هۆل‌پۆش hōl-pōš (صـ) آن‌که کلاه جنگی بر سر نهاده است.

هۆل‌دِرّ hōl-derr (صـ) پاره‌کنندهٔ کلاه جنگی، شمشیر تیز.

هولکانی hawl-ak-āni (قـ) ۱- هـولکی، باشتاب، از روی دستپاچگی. ۲- (صـ) عجله‌کار، عجول.

-هَولکانی بیَگ ba-y-ag — (مصـل) هولکی بودن، دست‌پاچه بودن. «آ مان وتی کاران هَولکانی اِنت ā māŋ wat-i kār-ān hawl-ak-āni eŋt او در کارهای خود دست‌پاچه و عجول است»

هَولکی hawl-ak-i (صـ) =هَولکانی↑.

هولَگ[1] hūll-ag (مصـم) =پُلَگ. غارت کردن، به یغما بردن، چپاول کردن.

هولَگ[2] hūll-ag (مصـل) =هولایَگ→. مثَل: «تۆلَگان هولّ‌اَنت هلوا نَه‌لۆٹ‌اَنت tōlag-āŋ hull-aŋt halwā na-lōṭ-aŋt شغال‌ها آواز سر می‌دهند و حلوا نمی‌خواهند»

هۆلَگ hōl-ag [سیـ: گۆن بےکارێن چیزے یا بےآسرێن دست‌کَنّیءَ وتی وهدءَ بیا دیَگ...] (مصـل) مشغول شدن به کاری که نتیجه‌ای دربر ندارد یا انجام دادن آن تلف‌کردنِ وقت است.

هۆلُمب hōlomb (ا) =تُرُنج، تِلنگ. هر کدام از رشته‌هایی که بر آن‌ها دانه‌های خرما چسبیده است، هر خوشهٔ خرما شامل چندین هۆلُمب است.

هۆلُنب hōlonb (ا) =هۆلُمب↑.

هولولاسک hūlūlāsk (اصو) صدای شغال و روباه، پارس سگ.

هَوله hawla (ا) پارچهٔ نرم و پرزداری که بدن یا دست و صورت شسته شده را خشک می‌کنند هوله، حوله.

هولی hūli (ا) =هولیگ↓.

هولیگ hūlīg (ا) پارو، ابزاری است معمولاً از جنس چوب با دسته‌ای بلند و صفحه‌ای مسطح که برای حرکت دادن قایق بر روی آب به‌کار می‌رود، پاروی سمت راست را «باردان» و پاروی سمت چپ را «دَشت» می‌گویند.

هۆلێن hōl-ēn بن مضارع از هۆلێنَگ↓.

هۆلێنت hōl-ēn بن ماضی از هۆلێنَگ↓.

هۆلێنتِن hōl-ēnt-en (مصـم) =هۆلێنَگ↓.

هۆلێنَگ hōl-ēn-ag (مصـم) وقت خود را به بیهودگی و انجام دادن کارهای بی‌نتیجه گذراندن.

هۆم hōm (ا) گیاهی است خودرو و بیابانی با برگ‌های سبز فراوان و گل‌های زرد که جنبهٔ دارویی دارد و برای زخم معده و کمردرد و شکستگی استخوان مفید است و برای دباغی کردن پوست هم به کار می‌رود.

هومّ hūmm (صتـ) صدای هوم یا تکرار آن در خواب یا بیماری.

-هوم‌هوم کَنَگ kan-ag — (مصـل) صدای هوم↑ را تکرار کردن.

هومّار hūmmār بن مضارع از هومّارَگ↓.

هومّارِت hūmmār-et بن ماضی از هومّارَگ↓.

هومّارِتِن hūmmār-et-en (مصـل) =هومّارَگ↓.

هومّارَگ hūmmār-ag (مصـل) ۱- صدا و صفیری که صیاد از تهِ گلو و با لبان بسته به صورت «هوم (با م کشیده)» ایجاد کند و با آن پرندگانی مانند هُدهد را به سوی تله می‌کشاند. ۲-با صدای خفیف ناله‌کردن. ۳-تشویق یا تحریک کردن.

هۆمان hōmān (ا) =اوْمان→.

هۆمُشت hōmošt [کا] (حامص) سلامتی.

-هۆمُشتءَ hōmošt a (قـ) به سلامتی، با تندرستی. «آ هومُشتءَ شُت ā hōmošt a šot او به سلامتی و تندرستی رفت»

هۆمُک hōmok (ا) بوتهٔ گیاه هۆم↑.

هۆن hōn (ا) ۱- مادهٔ سرخ‌رنگی که در قلب و رگ‌های بدن جاری است، خون. ۲- (مجاز) خون‌بها، دیه. ۳- (مجاز) قتل و کشتار. مثَل: «هۆنءِ بدل هۆن اِنت hōn e badal hōn eŋt کیفر و انتقام قتل، قصاص است» ۴- (مجاز) وابستگی قومی و نسبی. «هم‌هۆن ham-hōn هم‌خون، هم‌نژاد» ۵-وابستگی روحی. مثَل: «هۆنءِ کسے پَه دلءِ کسے hōn e kas-ē pa del e kas-ē وابستگی یا علاقهٔ درونی و روحی هر فردی نسبت به دیگری فرق می‌کند»

-هۆن آرَگ ārag — (مصـم) جاری کردن خون از عضوی، سبب شدن تا خون از عضوی جاری گردد.

-هۆن آرێنَگ ār-ēn-ag — (مصـم) سبب شدن تا خون از از بدن جاری گردد. «تَو منی پۆنزءَ هۆن آرێنت taw man-i pōŋz a hōn ār-ēŋt تو سبب شدی که از بینی من خون‌دماغ شوم»

-هۆن آیَگ ā-y-ag — (مصـل) خون آمدن، جاری شدن خون از عضوی، خون‌آلود شدن. مثَل: «هر کسی دستءَ بُرّئے هۆن کَیت har kas-i dast a borr-ay hōn kayt هرکسی را ببُری خون می‌آید»

-هۆن پالایَگ hōn pāl-ā-y-ag خون پالودن، به‌مجاز خون استفراغ کردن.

-هۆن چِکَّگ čekk-ag — (مصـل) خون چکیدن. «چه کُلُپانی هۆن چکّیت ča kolopp-ān i hōn čekk-it از لُپ‌هایش خون می‌چکد، به‌مجاز بسیار سرخ‌رو و زیباست»

-هۆن دماگءَ آرَگ hōn damāg a ār-ag خون به دماغ آوردن، به‌مجاز خسته کردن، کلافه کردن.

-هۆن دَیَگ da-y-ag — (مصـم) ۱- خون دادن. ۲- (مجاز) دیه و خون‌بهای کسی را دادن. ۳- (مجاز) کشته دادن. ۴- ذبح کردن جانوری جهت نذر و گوشت آن را به تهیدستان دادن.

-هۆن رِچَگ reč-ag — (مصـل) ۱- ریختن خون. ۲- (مجاز) قربانی شدن، ذبح شدن جانور حلال‌گوشت.

-هۆن رێچَگ rēč-ag — (مصـم) ۱- خون ریختن. ۲- (مجاز) جنگ و جدال و خونریزی به پا کردن. ۳- (مجاز) قربانی کردن جانوری حلال‌گوشت با ذبح کردن آن.

-هۆن کَشَّگ kašš-ag — (مصـم) خون کشیدن، با سرنگ یا ابزاری دیگر از رگ‌های کسی خون بیرون آوردن.

-هۆن کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-خون کردن. ۲-(مجاز) کسی را به ناحق کشتن. مثَل: «مردے

که هپتاد هۆن کنت / لۆگءُ ڈگاراں چۆن کنت mard-ē ke haptād hōn kaŋt lōg o đagār-āŋ čōn kaŋt مردی که هفتاد را کشته است نمی‌تواند در مزرعه و خانهٔ خود بنشیند»

-هۆن گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) ۱- از رگ‌های کسی خون بیرون کشیدن، خون گرفتن. ۲- (مجاز) انتقام خون کسی را گرفتن. «آ مرد که هۆنانءَ گِرَانت / آنگارءِ زالانءَ گَن اَنت ā mard ke hōn-ān a ger-aŋt (حماسهٔ بالاچ) angār e zāl-ān a kan-aŋt افرادی که می‌خواهند انتقام خون[عزیز خود] را بگیرند، زن [و فرزند و تعلقات] را رها می‌کنند» ۳- (مجاز) خون‌بها یا دیهٔ شخصی مقتول یا مضروب را از قاتل یا ضارب گرفتن.

-هۆن‌گریۆگ gerēw-ag — (مصـمـ) ۱-خون گریه کردن. ۲-(مجاز) به شدت گریستن.

-هۆن میزێنَگ mēz-ēn-ag — کاری کردن که کسی خون ادرار کند، به‌مجاز شکنجهٔ سخت دادن.

-هۆنءِ بند بَیَگ e baŋd ba-y-ag — (مصـلـ) قطع شدن جریانِ خون از زخم یا خراشیدگی. «تئی ٹپّءِ هۆن بند بوت tai ţapp e hōn baŋd būt خون زخم تو قطع شد»

-هۆنءَ بندکَنَگ hōn a baŋd kan-ag بند آوردن خون زخم یا خراشیدگی. «اے دوا هۆنءَ بند کاریت ē dawā hōn a baŋd kar-it این دارو خون را بند می‌آورد»

-هۆنءَ بند کَنَگ baŋd kan-ag — به بند آوردن خونی که دارد می‌ریزد.

-هۆنءِ تنّیگ e tonn-ig — تشنهٔ خون، به‌مجاز آن‌که به‌شدت خواهان برای خون کسی است.

-هۆنءِدل hōn e del (صـ) خونین‌دل، بسیار غمزده و آزرده.

-هۆنءِدل کنَگ kan-ag — کسی را به‌شدن آزردن و مزاحم او شدن.

-هۆنءَ هۆن شۆدیت hōn a hōn šōd-it ۱-خون را خون می‌شوید. ۲-(مجاز) انتقام و تلافی خون مقتول فقط قصاص و کشتن قاتل اوست.

-پَه کسےءِ هونان تُنّگ بَیَگ pa kas-ē ye hān-āŋ tonnag ba-y-ag ۱-تشنهٔ خون کسی بودن. ۲-(مجاز) به شدت نسبت به او کینه داشتن.

-کسےءِ هۆناں لَهڑ زورَگ kas-ē y-e hōn-āŋ lahŕ zūr-ag خون‌های کسی به جوش رسیدن، به‌مجاز خشم گرفتن، کینه‌ور شدن.

-کسےءِ هۆنانءَ ورَگ kas-ē y-e hōn-ān a war-ag خوردن خون‌های کسی به دلیل کینهٔ سرسخت، به‌مجاز به دلیل کینهٔ سرسخت کسی را کُشتن. «بلّ اِت من ایشیءَ کُشاں من ایشیءِ هۆناں وراں (طائر۱: ؟) bell et man ēši y-a koš-ān man ēši y-e hōn-āŋ war-āŋ بگذار من این را بکشم و خون‌هایش را بخورم»

-کسےءِ هۆن بند بیَگ kas-ē ye hōn baŋd ba-y-ag خون کسی بند آمدن، بند آمدن خون زخم یا خراشیدگی بدن کسی.

-کسےءِ هۆن تَهْل بیَگ kas-ē ye hōn tahl ba-y-ag ۱-خون کسی تلخ بودن. ۲-(مجاز) به کسی گویند که با اخلاق کسی نمی‌جوشد و در معاشرت و برخورد با مردم ناسازگار و بدعنق است. ←هۆن‌تَهل.

-کسےءِ هۆن رَنگ آرگ kas-ē ye hōn raŋg ār-ag ۱- خون کسی رنگ آوردن، رنگین شدن خون کسی. ۲- (مجاز) کینه و انتقام کسی هر روز و به مرور زمان بیشتر شدن.

-کسےءِ هۆن شیرِن بَیَگ kas-ē ye hōn širen ba-y-ag ۱-خون کسی شیرین بودن. ۲-(مجاز) خوش‌معاشرت بودن او، در محبت جذاب بودنِ او. (مقا: کسےءِ هۆن تَهْل بَیَگ)

-کسےءِ هۆن گرم بَیَگ kas-ē ye hōn garm ba-y-ag خون کسی گرم بودن، حالت

جسمانی شخصی که در لحظه‌های نخستین ضربه خوردن یا شکستن استخوان عضوی از بدن، احساس درد نکند. «آئیءِ پاد پرُشتگ بلے هنگت هون ئی گرم اِنت ءُ درد نَه‌کشّیت āyi e pād prošt-ag balay hangat hōn i garm eŋt o dard na-ķašš-it پای او شکسته است ولی هنوز خونش گرم است و درد نمی‌کشد»

-کسےءِ هۆن گۆں دگرےءِ جۆش نَه‌ورَگ kas-ē y-e hōŋ gōŋ degar-ē y-e jōš na-war-ag ۱- خون‌های کسی با خون دیگری باهم نجوشیدن. ۲- (مجاز) نسبت خویشاوندی و همخونی نداشتن.

-کسےءِ هۆن گۆں کسےءَ سُرَگ kas-ē ye hōn gōŋ kas-ē ya sor-ag ۱- [رگِ]خون کسی در برابر کسی جنبیدن و تحریک شدن. ۲-(مجاز) با کسی خویشاوند و آشنا بودن، با کسی احساس دوستی و همخونی کردن. «منی هۆن گۆں تَو سُریت، من تَرا کُجا دیتَگ man-i hōn gōŋ taw sor-it man ta-r-a kojā ditt-ag رگ خون من در برابر تو می‌جنبد، من تو را کجا دیده‌ام»

-کسےءِ هۆن کسےءِ گۆنءَ هۆر بیَگ kas-ē ye hōn kas-ē e gōn a hōr ba-y-ag ۱- خون کسی با کسی قاطی شدن (جور درآمدن) ۲- (مجاز) خوش آمدن کسی از کسی، سازگاری داشتن با او (معادلِ خون کسی با خون کسی جوشیدن) «منی هۆن آئیءِ گونءَ هِچ هۆر نَبنت man-i hōn āyi e gōn a heč hōr na-baŋt خون من با خون او اصلاً نمی‌جوشد»

-کسےءِ هۆنءَ زورَگ kas-ē ye hōn a zūr-ag پرداخت خون‌بهای کسی را بر عهده گرفتن.

-کسے ءِ هۆنءَ ماں گردِن کَنَگ kas-ē ye hōn a māŋ garden kan-ag ۱-خون کسی را به گردن گرفتن. ۲-(مجاز) کسی را کشتن و خون ناحق را برعهده گرفتن.

-کسےءِ هۆن هُشک بیَگ kas-ē y-e hōŋ hošk ba-y-ag خون کسی خشک شدن، به‌مجاز از دست کسی یا کاری بسیار آزار دیدن و خسته شدن.

-کسےءِ هۆنءَ هُشک‌کنَگ kas-ē ye hōŋ a hošk kan-ag خون کسی را خشک کردن، به‌مجاز با رفتار خود کسی را به‌شدت اذیت کردن و به او آزار رساندن.

هۆن hōŋ (قـ) =هم←. «ادبءَ هون، ادب‌دارێن چُکّے (زیمی: ۱۹) adab a hōŋ adab-dār-ēŋ čokk-ē از نظر ادب نیز بچهٔ مؤدبی است»

هۆناک[1] hōn-āk (صـ) ۱- =هۆنێن. خونین، آلوده یا آغشته به خون. ۲- به رنگ خون. ۳- پُرخون.

هۆناک[2] hōnāk (صـ) =هۆنک↓.

هۆن‌بست hōŋ-bast (ا) خون‌بست. آنچه که قاتل یا خانوادهٔ او به عنوان دیه و خون‌بها، به خانواده یا خویشاوندان مقتول دهد تا جلو انتقام گرفته شود یا از شدت آن کاسته گردد؛ خون‌بست در بسیاری از طوایف به صورت به عقد درآوردن دختر قاتل به پسر مقتول یا یکی از خویشاوندان نزدیک او، اجرا می‌گردد.

هۆن‌بند hōŋ-baŋd (صـ) خون‌بند، دارویی که خون زخم را به بند می‌آورد.

هۆنبها hōŋ-bahā (ا) خون‌بها، دیه.

هۆن‌بێر hōŋ-bēr (ا) انتقام خون کسی. ←بێر.

-هون‌بێر گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) با کشتن قاتل یا همدستان او، انتقام خون کسی را گرفتن.

هۆن‌ترَمپ hōŋ-tramp (ا) قطرهٔ خون.

هۆن‌تِنگ hōŋ-teŋg (صـ) ۱- خون‌آشام، خون‌خوار. «هۆن‌تِنگێن زَهم hōŋ-teŋg-ēŋ zahm شمشیر خون‌آشام، به‌مجاز بسیار برنده..» ۲- (مجاز) بسیار سنگدل و کینه‌ورز.

هون‌تَهْل hōŋ-tahl (صـ) آن که خون او تلخ است، به‌مجاز ویژگی آن‌که بدعنق و دارای چهره‌ای اخم است، اخمو، ناسازگار، بدمعاشرت.

هۆن‌تَهلی hōŋ-tahl-i (حامصـ) (مجاز) ناسازگاری و بدعنقی.

هۆن‌جۆش hōŋ-jōš (صـ) آن‌که زود به خشم آید.

هۆن‌چُرّ hōŋ-čorr (ا) خون‌ادراری، بیماری‌ای که بر اثر آن ادرار خونی گردد.

-هۆن‌چُرّ گِرگ ger-ag — به خون‌ادراری مبتلا گشتن.

هۆن‌چَک hōŋ-čak (صـ) آنچه در طعم، رنگ یا اثر مانند خون باشد، خون‌مانند.

هۆن‌چِک hōŋ-ček (صـ) ۱-ویژگی عضوی از بدن مانند چشم که از آن خون بچکد. ۲-آنچه از آن خون چکد مانند شمشیر.

هۆن‌چَکُرّ hōŋ-čakorr (امصـ) ۱- = هۆن‌چُرّ↑. ۲- ویژگی آن‌که خون از زخم ایجادشده بر بدنش فوران می‌کند.

هۆن‌چَمّ hōŋ-čamm (صـ) آن‌که چشمانی پر از خون یا سرخ‌رنگ دارد.

هۆن‌چوسّ hōŋ-čūss (صـ) ۱- پشه یا هر جانداری که خون می‌مکد، خونخوار. ۲- (مجاز) آن‌که مال دیگران را به ناحق خورد. «من کنان آیدام کومءِ هۆن‌چوسّءَ (عابد۱۰: ۱۳) man kan-āŋ aydām kawm e hōŋ-čūss a من خونخوار مردم را اعدام می‌کنم»

هۆن‌چوشّ hōŋ-čūšš (صـ) =هۆن‌چوسّ↑.

هۆن‌دل hōn-del (صـ) =دل‌هۆن←.

هۆنڈ hōŋđ (ا) ۱- سوراخ بزرگ، حفره. ۲- حفره و سوراخ بزرگی که در زمین یا کوه و تپه قرار دارد و جانوران در آن لانه کنند. «ڈونڈان اۆگارِات هۆنڈان مان دارِات / زهردَپێن جیمّارءُ دَجُکّانی (گْوادری[1]: ۲۷)-đūŋđ āŋ ōgār-et hōŋđ-āŋ māŋ dār-et zahr-dap-ēŋ jimmār o dajokk-ān-i لاشه‌های گندیده را از بین ببرید، سوراخ‌های مارهای سمی و خارپشت‌ها را آتش بزنید». ۳-(مجاز) آشیانهٔ درندگان و جوندگان. مثَل: «هَپتارءِ هۆنڈ بےهڈ نَه‌بیت haptār e hōŋđ bē-hađđ na-bit لانهٔ کفتار بدون استخوان نیست»

-هۆنڈجَنَگ jan-ag — (مصـمـ)سوراخ زدن، سوراخ درست‌کردن.

-هۆنڈکَنَگ kan-ag — (مصـمـ) سوراخ کردن، چیزی را به شکل سوراخ درآوردن، گشاد کردن.

هۆنڈُک hōŋđ-ok (امصغـ) سوراخ کوچک.

هۆنڈێن hōŋđ-ēn (صـ) ۱- سوراخ شده، ۲- ویژگی چیزی که سوراخ فراخ و گشادی داشته باشد.

هۆن‌رنگ hōŋ-raŋg (صـ) خون‌رنگ، به رنگ خون.

هۆن‌رێچ hōŋ-rēč (صـ) ۱-خونریز، قاتل. ۲-(مجاز) آن‌که از ریختن خون ابائی ندارد، بسیار سنگدل و بی‌رحم. ۳- آنچه از آن خون بیرون می‌ریزد.

-هۆن‌رێچ کَنَگ kan-ag — بیرون زدنِ خون از چیزی. «مارءِ سجئێن جۆن کُچَکءِ چانکُرّان هۆنءُ هۆن‌رێچ کُتَگ‌اَت (نصیرعاقل: ۲۰۷) mār e sajja?ēŋ jōn kočak e čāŋkorr-āŋ hōn o hōŋ-rēč kot-ag-at تمام پیکر مار را پنجه‌های سگ خونین کرده و از آن خون بیرون می‌ریخت»

هۆن‌رێچی hōŋ-řēč-i (حامصـ) خونریزی، قتل، کشتار.

هونزُک hūnzok (امصـ) =هُنزُک↑.

هونژ hūŋž (اصو) =هوژ←. «هونژ کِپتَگێن گَپّان (زیمی۱: ۸۶) hūŋž hept-ag-ēŋ gap-ān سخنان تند و آتشین»

هونژسَر hūŋž-sar (صـ) =گرمسر. ویژگی آن‌که زود خشم می‌گیرد، آن‌که زود کنترل خود را از دست می‌دهد.

هونژۆ hūŋž-ū (صـ) =هونژسر↑.

هوَنس hawaŋs (ا) =هوَس↑.

هونش hūŋš (اصو) صدای بینی هنگام تمیزکردن آن.

-هونش‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) صدا ایجادکردن با دمیدن هوا از راه بینی به قصد تمیزکردن آن.

هۆن‌شَریک hōn-šarik (صـ) ویژگی دو یا چند تن که نسبت به هم خویشاوند نسبی هستند.

هونشَگ hūŋšag (اصو) =هونش↑.

هۆن‌شَنز hōŋ-šaŋz (صـ)ویژگی عضوی از بدن که از آن خون فراوان بیرون می‌ریزد، «هۆن‌شَنزێن دل hōŋ-šaŋz-ēŋ del دل پرخون»

هۆنَک hōnak (صـ) ۱- خنک، سرد و ملایم. «او نکیب کم‌عزت مَکَن سْیاهءَ / بند ئی مان هۆنَکّێن چِشءِ ساهءَ (منظومهٔ همّل) ōw nakib kam-ezzat ma-kan syāh a baŋd i māŋ honakk-ēŋ češ e sāh a ای نقیب (خدمتکار) اسب را تیمار کن و آن را در زیر سایهٔ خنک درخت چِش جای بده» ۲- هۆنَک نام مردانه نیز هست.

هۆنُک hōn-ok (امصغـ) ۱- کمی از خون، لخته‌ای کوچک از خون، قطرهٔ خون. ۲-خونی اندکی که پس از سقط جنین بُز یا گوسفند در اوایل آبستنی از مجرای آن ترشح شود.

هۆنَکّێن hōnakk-ēŋ (صـ) =هۆنَک↑.

هونگ hūŋg (اصو) صدای ناله.

هونگار hūŋgār (ا) نالهٔ ناشی از درد.

هۆن‌گرم hōŋ-garm (صـ) ۱- =گرم‌هۆن←. ۲-آن‌که زود به خشم آید.

هۆن‌لاپ hōŋ-lāp (صـ) ۱- سخت بیمار، مبتلا به بیماری خونین. ۲- اسهال خونی. ۳-(مجاز) رنجور. ۴- گرفتار مصیبت و رنج. «چۆشێن زِند کُجام دردءَ وارت/ مردم دائمءَ هۆن‌لاپ اِنت (عابد: ۱۹۷) čōš-ēŋ zeŋd kojām dard a wārt mardom dā?em a hōŋ-lāp eŋt این چنین زندگی‌ای به چه درد می‌خورد که انسان دایم گرفتار درد و مصیبت باشد»

هۆن‌مێچ hōŋ-mēč (صـ) ۱-آن‌که به جای شیر، خون می‌مکد. ۲-خون‌خوار.

هۆن‌وار hōŋ-wār (ضـ) ۱- خونخوار، خون‌خورنده. ۲- (مجاز) بسیار سنگدل و بی‌رحم. «دْرۆه‌بازءُ هۆن‌وارێن دگل (گلخان۱: ۶۸) drōh-bāz o hōŋ-wār-ēŋ dagal [مغول] دروغگو و حیله‌گر خونخوار»

هۆن‌وَر hōŋ-war (صـ) =هۆن‌وار↑.

هۆن‌هَوار hōn-hawār (صـ) آمیخته به خون، خون‌آلود. «دیدگاں کایَنت هۆن‌هوارێن آرسّ/ شِل‌سرێن اندۆهاں جگر سِستگ (ظفرعلی: ۸۸) didag-āŋ kā-y-aŋt hōn-hawār-ēŋ ars šel-sar-ēŋ andōh-āŋ jagar sest-ag اشک‌های خون‌آلود از چشم‌ها فرومی‌ریزند، اندوه‌های بُرّنده بَندِ جگر را پاره کرده‌اند»

هۆنءُکۆش hōn o kōš (امصـ) خون و کشتار، درگیری و جنگی که به خونریزی و قتل منجر گردد. «آیانءِ نیامءَ هۆنءُ کۆش بوتگ ā-y-ān e nyām a hōn o kōš būtt-ag میان آن‌ها خونریزی و کشتار به پا شده است»

-هۆنءُکۆش کَنَگ kan-ag — (مصـلـ)خون و کشتار به پا کردن، سبب جنگ و ستیز شدن.

هۆنءُمُنت hōn o moŋt (ا) =هۆن‌بها. خون‌بها، دیه، «اے مرد اگاں کُشَگ بوت، هۆنءُ مُنت ئی نے ē mard agāŋ koš-ag būt hōn o moŋt i nē این مرد اگر کشته شد، دیه‌ای ندارد»

هۆنءُهَنس hōn o hans (صـ) مضروب و خون‌آلود.

هۆنی hōn-i (صن) =هونیگ↓.

هۆنیگ hōn-īg (صـ منسوب بـه هـوْن) ۱- مربوط به هوْن، خونی. ۲- =هوْنێن↓. ۳- به رنگ خون، مانند خون. «تئی گُد هوْنیگ اَنت tai god hōn-ig ant لباس‌های شما خون‌آلود است» ۴-علاقه‌مند به ریختن خون. «هونیگێں بدواه hōn-ig-ēŋ bad-wāh دشمن خونی» ۵- آن‌که کسی یا کسانی را به ناحق کشته است، قاتل. «هوْنیگے نَه‌اَت دَیندارێں (عابد: ۱۸۳) hōn-ig-ē na-at dayŋ-dār-ēŋ او قاتل نبود که خون کسی بر گردنش باشد» ۶-به باور عامه مار سیاهی که جفتش را کشته‌اند و در پی انتقام آن از قاتل است.

هۆنێن hōn-ēn (صـ) خونین، آغشته به خون، آلوده به خون، خون‌آلود.

هوۆگ hawōg (صـ) =هپوْگ↑.

هوونـد hōwand (صـ) =اِیْوَند. ریسمان یا طناب محکمی است که با آن خوشه‌های بریده‌شده را آرام آرام از بالای نخل به پایین فرستند.

هۆهِنگ hōheŋg (صـ) =اوْهِنگ. ۱- آویخته مانند خوشهٔ انگور. ۲- =لوْنج. آویزان.

هویلی hawili (ا)هبیلی↑.

هوئےهوئے hō?ē hō?ē (شجـ) =هویےهویے→.

هویےهویے hōyē hōyē (شجـ) ۱-آه، افسوس. ۲- ای کاش. «هویےهویے که سوْب منی بوتێن / من هُمْک راجءَ بێر وتی گِپتێن (مفاخرهٔ گوهرام و چاکر) hōyē hōyē ke sōb man-i būtt-ēŋ man hamok rāj a bēr wat-i gept-ēŋ ای کاش که به آرزویم می‌رسیدم و انتقام خود را از هر قوم و قبیله‌ای می‌گرفتم»

هِهی hehi (اصو) =کِکی. صدای خنده.

هئے hay (شجـ) =هَےْ↓.

هئید haid [عر: عید] (ا) =آئید→. «هَکّ اِنت که منءُ پوْدئے گر هئیدءَ منی دستءَ (زرکر:۱۱۹) hakk eŋt ke man a pōd-ay gar haid a man-i dast a شایسته است که اگر روز عید دست مرا بگیری»

هئیدگاه haid-gāh (ا) =ائیدگاه→.

هَئی¹ hai (اصو) صوتی است که برای حرکت دادن و به جلو راندن چارپا به کار می‌رود.

-**هئی‌کَنگ** kan-ag — (مصـ) به جلو راندن چارپا با تکرار واژهٔ «هئی»

هئی² hai (شجـ ق) بله، آره. «هئی شهرءِ مردم گُش اَنت نلءُ ما پهوال گُشان شیپوْل (عنبر: ۲۴) hai šahr e mardom goš-aŋt nal o mā pahwāl goš-āŋ šaypōl بله مردم شهری می‌گویند نی، و ما کوه‌نشینان می‌گوییم شیپول»

هَے¹ hay (شجـ) ۱- برای هشدار به‌کار می‌رود. «هَے کُجا روَئے hay kojā raw-ay هـے کجا می‌روی؟» ۲- =اِے. حرف ندا. ۳- شتاب و عجله.

-**هَےکَنگ** kan-ag — (مصـل) شتاب کردن. «هَے کَن مَه‌دار که بےوهد اِنت hay kan ma-dār ke bē-wahd eŋt شتاب کن! معطل نشو که نابهنگام است»، «حکم ئی دات فوجءَ هے کن اِت مردان / حیدرءَ هنگرّءَ گِر اِت گِردءَ (روانبُد، شعر هضام‌شاه) hokm i dāt pawj a hay kan-et mard-āŋ , haydar a haŋgerr a ger-et gerd a به لشکر دستور داد که ای مردان شتاب کنید و حیدر از چهارسو محاصره کنید»

-**هَے گْوَشَگ** gwaš-ag — با گفتن یا تکرار واژهٔ «هَے» هُشدار دادن. مثـل: «پَه هَیادار هَےگْوَشگے هم بازانت pa hayā-dār hay gwaš-ag-ē ham bāz eŋt به آبرومند «هَی» هم بگویی کافی است»

هَے² hay (شجـ) =هـان، هَیـر، بلـے، هَـو. ۱- هنگام پذیرفتن و قبول کردن به‌کار رود، خُب، باشه! «آیانءَ وتی گوْنءَ بِبَرا هَے بَران اِش ā-y-ān a wat-i gōn a be-bar. hay ba-rān-eš آن‌ها را با خود ببر! باشه می‌برمشان» ۲- برای تأکید بیشتر به عنوان تکیه‌کلام به‌کار رود. «هَے دِگه چوْن بوت hay dega čōŋ būt خب دیگر چه شد؟» ۳- در برخی گویش‌ها به جای «هان» و در معنی بله برای قبول و ایجاب به کار می‌رود.

هَےکَنگ kan-ag — (مصـل) جواب بله دادن، پذیرفتن

هَیا hayā [عر: حَیاء] (امصـ) ۱- حیا، حالت احساس شرم. ۲- (مجاز) مادر، خواهر و همسر مرد که حُرمت و آبرو و عزت آن‌ها به دست اوست، ناموس. ۳- آبرو، حیثیت، حمیت. مثَل: «سر بِروَت هَیا مَه‌رَوت sar b-rawt hayā ma-rawt سر برود حیا از بین نرود»

-**هَیاکَنگ** kan-ag — (مصـل) ۱- حیا کردن، شرم داشتن. ۲- انجام دادن کاری یا خودداری کردن از اجرای کاری از روی جوانمردی یا احترام به بزرگ‌تران. «کمّے هَیا کَن وتی پِتءَ آنگار مَکَن kamm-ē hayā kan wat-i pet a angār ma-kan کمی حیا کن و پدرت را رها نکن»

-**بےهَیا** bē-hayā (صـ) ۱- بی‌حیا. ۲- (مجاز) بی‌آبرو، چشم‌چران. [مقا: هَیادار] ۳- ویژگی آن‌که به بزرگ‌تران بویژه خویشاوندان نزدیک مانند پدر و مادر احترام نمی‌گذارد یا توجهی به آن‌ها ندارد.

هَیّا hayyā (شجـ) ۱- برای راندن و به جلو بردن چارپا بویژه الاغ به کار رود. ۲- عجله، شتاب.

-**هَیّاکَنگ** kan-ag — (مصـمـ) شتاب کردن. «هَیّا کَن برێن hayyā kan be-r-ēŋ عجله کن برویم»، «هیّا کَن اِت مردان تیار (گلخان: ۶۲) hayyā kan-et mard-ān tayār ای مردان! شتاب کنید خود را آماده سازید»

هَیابان hayābān [فا: خیابان] (ا) =سرْکّ→.

هَیات hayāt [عر: حَیاة] (امصـ) حیات، زندگی.

-**مان هَیات بَیَگ** māŋ hayāt ba-y-ag در حیات بودن، زنده بودن. «تئی واجّه هنگت مان هَیات اِنت؟ tai wāja hangat māŋ hayāt eŋt پدربزرگ تو هنوز در حیات است؟»

هَیادار hayā-dār (صـ) ۱- باحیا، پُرشرم. [مقا: بےهَیا] «لال هَیادارێن بیتگ آت از شرمءَ (روانبُد: جی‌گلستان) lāl hayā-dār-ēŋ bitt-ag-at az šarm a šarm-sār شرمسار دلدار شرمگین از شرم و حیا خجالت‌زده شده» ۲- غیرتمند، غیرتی، دارای احساس تعصب و غیرت نسبت به ناموس خانواده.

هَیاداری hayā-dār-i (حامصـ) ۱-دارای شرم و حیا بودن، حمیت ۲- غیرت، غیرتی بودن.

هَیادارێن hayā-dār-ēn (صـ) =هیادار↑.

هَیار hayār (ا) گیاه و میوهٔ خیار.

هَیارچَمبَر hayār čambar (ا) خیار چمبر.

هَیار سَبز hayār sabz (ا) خیار سبز.

هَیارُک hayār-ok (امصغ) خیار کوچک.

هَیارێن hayār-ēŋ (صـ) آنچه در شکل، رنگ، بو، مزه و... شبیه خیار باشد.

هَیال hayāl [عر: خیال] (ا) ۱- خیال، تصور. ۲- حدس و گمان. «منی هَیالءَ تَو ادءِ مردمے نَئے man-i hayāl a taw ed e mardom-ē na-ay به گمان من تو اهل این جا نیستی» ۳- =ترانگ، تهتال. یاد. مثـل: «سْیال پَه هَیال syāl pa hayāl خویشاوند باید به یاد خویشاوند باشد»، «آ تئی گپءَ هَنگت مَن هَیالان ā tai gap a hangat maŋ hayāl-āŋ آن سخن تو را هنوز به یاد دارم» ۴- ملاحظه، توجه، عنایت. «دلجم بَو تئی هَیال هَستان

هـ

del-jam baw tai hayāl hast-āŋ مطمئن باش که به فکر تو هستم (به تو توجه دارم)» ۵-آرزو. مثَل: «هَیال دور اِنت و آجَل نزّیک hayāl dūr eŋt o ajal nazzik آرزوی انسان دور و دراز، و زمان مرگ او نزدیک است» ۶-فکر، اندیشه.

-هَیال دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) به یاد انداختن، یادآوری کردن.

-هَیال‌کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- خیال کردن، تصور کردن. ۲- فکر کردن برای یادآوری چیزی. «بالاچ هَیال کَن نیکیان bālāč ! hayāl kan niki-y-ān (حماسهٔ بالاچ) ای بالاچ! نیکی‌های من را به یاد آور» ۳- چاره اندیشیدن، به فکر چاره و راهی بودن.

-کسےءَ هَیالان زورَگ kas-ē y-a hayāl-āŋ zūr-ag وجود کسی را یاد کسی یا عزیزی فراگرفتن، به خیال و یاد کسی متمرکز شدن. «تئی هَیالان زُرتگان tai hayāl-ān zort-ag-āŋ یاد تو وجودم را فراگرفته است»

-کسیءِ هَیال پْرُشَگ kas-ē y-e hayāl proš-ag رشتهٔ فکر کسی از هم گُسستن.

-کسےءِ هَیالءَ پْرۆشَگ kas-ē y-e hayāl a prōš-ag رشتهٔ فکر کسی را گسستن و او را از ادامهٔ فکر بازداشتن. «جمبرءِ کٹاکگءَ آئیءِ هیال پْرۆشت (نذردوست:۱۳) jambar e kaṭākag a āyi e hayāl prōšt صدای رعد رشتهٔ فکرش را از هم گُسست»

-کسےءِ هَیالءَ بَیگ kas-ē ye hayāl a ba-y-ag ۱- به یاد کسی بودن. «چۆن تئی هَیال بان! تَو که منءَ جُستءَ نکن ئے čōŋ tai hayāl bāŋ taw man a jost na-kan-ay چگونه به یاد تو باشم، تو که احوال مرا نمی‌پرسی» ۲- ملاحظهٔ کسی را داشتن.

-کسےءِ هَیالءَ دارَگ kas-ē ye hayāl a dār-ag ۱- به فکر کسی بودن، ملاحظهٔ کسی را داشتن. ۲- از کسی مواظبت کردن. «وتی پِتءِ هَیالءَ بدار wat-i pet e hayāl a be-dār به فکر پدرت باش (از او مواظبت کن)»

-کسےءِ هَیالءَ کَپّگ kas-ē ye hayāl a kap-ag به فکر کسی افتادن، به یاد کسی افتادن، فراموش نکردن کسی. «هِچبر وتی سنگتانی هَیالءَ نَه‌کَپ ئے heč-bar wat-i sangat-ān e hayāl na-kap ay هیچ‌وقت به یاد دوستان خود نمی‌افتی»

-بےهَیال bē-hayāl (صـ) بی‌خیال، فراموش. ←بےهَیال.

هَیالانی hayāl-āni (صـ) ۱-خیال‌پَرور. ۲- آن‌که به یاد چیزی است، یا این‌که کسی یا چیزی را فراموش نمی‌کند. مثَل: «پَه تئی بانجیگءَ دوکیاسێنءَ لێڑهی کۆهانکے نه‌رۆدێنان بلے هاتراۆن وش بیت هَیالانی pa tai bāŋjig a do-keyās-ēn a lēđah-i kōhāŋk-ē na-rōd-ēn-āŋ balay hāter-ōŋ wašš bit hayāl-āni با غذای کم تو که به من می‌دهی مانند شتر کوهان بزرگ نمی‌کنم و چاق نمی‌شوم، اما خاطرم به واسطهٔ لطف تو خوشحال می‌گردد و آن را فراموش نمی‌کند»

هَیالداری hayāl-dār-i (حامصـ) ۱- مواظبت، تیمار. ۲- به فکر چیزی یا کسی بودن.

-هیالداری کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- مواظبت کردن، تیمارکردن. «چُکّانءَ هیالداری بکَن čkk-ān a hayāl-dār-i be-kan از بچه‌ها مواظبت کن» ۲- ملاحظهٔ حال کسی را کردن.

هَیال‌مَند hayāl-maŋd (صـ) آن‌که در فکر یا خیال چیزی است. «مرد دلءِ تهءَ هیال‌مَند اَت (نصیرعاقل: ۲۰۳) mard del e tah a hayāl-maŋd at مرد در دل خود خیال می‌کرد»

هَیّاهُبَیس hayyā hobays (قـ) =جَلدی‌جلدی. باشتاب، سریعاً.

هیاهوت hayāhūt (ا) داد و فریاد، سر و صدای بلند.

هَیّاهَے hayyāhay (شجـ) =هَیّا↑. «دوشی راه داتگ نپر، دۆستءَ که هیّاهَے بِه‌رس (عابد۱۰: ۱۳۴) dūši rāh dāt-ag napar dōst a ke hayyāhay be-ras دیشب دوست قاصدی فرستاد که خود را زودتر برسان»

هَیب hayb [عر:عَیب] (ا) =آیب←.

هیب hib (ا) =میتین. نوعی دیلم، میلهٔ آهنی درازی است که دارای سری پهن و تبز است و برای گندن زمین و ... به کار می‌رود.

هیبّ hibb (ا) درختچه‌ای است با شاخه‌های باریک و دراز و بدون برگ یا با برگ‌های ریز، درون شاخه‌ها پوک و خالی است.

هَیبت haybat [عر: هَیبة] [امصـ] ۱- هیبت، ترس، شکوه. ۲- (مجاز) =گُڑی. مهمیز اسب.

هَیبتان haybat-ān (صـ) پرهیبت، شکوهمند.

-هَیبتانءِ بَگّ e bagg — گلهٔ شتر هَیبتان. (←بخش اَعلام) به مجاز آنچه به جایی پیوست و برگشت‌ناپذیر باشد. مثَل: «گۆن هَیبتانءِ بَگ گۆن کپتَگ gōŋ haybatān e bagg gōŋ kapt-ag ۱- وارد گلهٔ هیبتان شده است. ۲- (مجاز) دیگر برگشت‌پذیر نیست و از آن باید بی‌خیال شد»

هَیبَر haybar (ا) ۱- ←(بخش آعلام) ۲- استعاره از قلعه و حصار محکم. «کیلّگ چو نیلّین هَیبران (روانبُد، منظومه مکران) killag čo nill-ēŋ haybar-ān مزارع و بوستان‌های آباد و پرمحصول [در سرسبزی و بلندی درختانش] مانند حصارهای نیلی‌رنگ، جلوه‌گر هستند»

هێبَک hēbak (صـ) =ایوک. تنها.

هێبَکی hēbaki (حامصـ) =ائیوکی. تنهایی.

هیپ hayp (شجـ) =دریگتێن. برای نشان دادن تأسف به کار رود، حیف، دریغ، افسوس. «گْوَهرامءِ مزن‌پَهرێن بچّ / هَیپ اِنت پَه شما چۆشێن کار (عابد: ۱۹۴) gwahrām e mazaŋ-pahr-ēŋ bačč hayp-ēŋt pa šomā čōš-ēŋ kār ای فرزندان پرافتخار گوهرام←، (ای بلوچان) حیف است برای شما که این گونه کارهایی را انجام دهید»

-بےهَیپی bē-hayp-i (قـ) بدون آن که دریغ و افسوسی در کار باشد، «زۆراک آتکگ انت هروهدءَ / بے زۆر کُشتَگ اِش بےهَیپی (عابد: ۱۹۰) zōr-āk atk-ag-aŋt har wahd-a bē-zōr košt-ag eš bē-hayp-i ستمگران هر زمان آمده‌اند ناتوان را در حالت مظلومیت، بدون آن که دریغی به حالش بخورند، کشته‌اند»

هیت hitt (ا) ۱- خوید، بوتهٔ سبز و نارس گندم یا جو. ۲- (مجاز) شاخ و برگ سبز و نازک گیاهان دیگری مانند یونجه. مثَل: «هیتّانءَ گۆر ورآنت؛ هَرانی گۆشءَ بُرّ آنت hitt-ān a gōr war-aŋt har-ān -i gōš borr-aŋt سبزه‌ها را گورخران می‌خورند و گوش خرها را می‌برند»

هَیت[1] hayt (ا) نوعی رخت شتر که قسمت جلویی آن برجسته‌تر است و برای جمازسواری کاربرد دارد.

هَیت[2] hayt (امصـ) به‌یکباره و فوراً از زمین و جایی که نشسته‌اند برخاستن بر اثر شنیدن سخنی یا دیدن اتفاقی. «آ گۆن هَیتءَ شُت ā gōŋ hayt a šot او بدون وقفه فوراً برخاست و رفت»

هَیّت hayyat (ا) =هَیت↑.

هَیتاهوت haytā-hūtt (ا) =جاکءُ سلوت، سلواتءُ سیره. داد و فریاد، سروصدا.

هیتچَر hit-čar (صـ) =هیت‌وار↓.

هێتَم hētam [عر: خاتَم] (ا) =مُندریک. خاتَم، انگشتر.

هیت‌وار hit-wār (صـ) ۱-ویژگی دامی که علف سبز خورده و فربه شده است. ۲-اسب نیرومند و فربه.

هیت¹ hiṭṭ (ق) روبرو، رویارو، به صورت مستقیم.

هیت² hiṭṭ (امص) بیزاری و تنفری که علیه آن که کاری خجالت‌آور و ننگین انجام داده است، اظهار کنند، این اظهار با گفتن واژهٔ «هیت» انجام گیرد.

-هیت کَنَگ kan-ag — (مصـم) اظهارکردن بیزاری و نفرت خود علیه آن‌که کاری ننگین و شرم‌آور کرده است. «هیت اِت کن اِنت hiṭṭ et kan-eṇt تفو بر تو، تف بر تو، خجالت بکش!»، «هیت ئی کَن اِنت که وتی مات ئی زاه داتَگ hitt i kan-eṇt ke wat-i māt i zāh dāt-ag ننگش باد که به مادر خود دشنام داده است»

هیت¹ hēṭ [سیـ: ساهگی کُلاه که آئیءَ دیمءُپُشتءَ ساهگ پر اِنت] (ا) کلاه لبه‌دار.

هیت² hēṭ (ا) ظرف چوبی‌ای که در آن به دام‌ها آب دهند، این ظرف از کُنده‌درخت ستبری درست کنند، به‌گونه‌ای که به درازا شکمش را خالی کنند که خود به شکل ظرف درمی‌آید.

هیتار hēṭār (ا) =ایتار↑.

هیتو hiṭṭ-ō (امص) =هوتّو↑.

هَیچُست hayčost (ق) =هَیچُستءَ↓.

هَیچُستءَ hayčost a (ق) بدون درنگ و معطلی، باعجله و شتاب. «من هم دِه دِهءُ هَیچُستءَ / جَه جَت چه وتی جاگاهءَ (عابد: ۱۲) man ham deh-deh o hayčost a / jah jat ča wat-i jāgāh a من هم با شتاب و بدون درنگ از جای خود برخاستم»

هیّد hēd (ا) عرق بدن، خوی. «هیّدءُ هاک، آپءُ دان بَنت هَوار / آچ اِشان سبز بَنت جهانءِ کَنِک (ساحر: ۳۰) hēd o hāk āp o dān banṭ hawār , āč ešāŋ sabz banṭ jehān e kanek عرق و خاک و آب و دانه همه با هم می‌آمیزند و از آن‌ها اطراف جهان سرسبز می‌گردد»

-هیّدانءَ چَکُرّچَکُرّ بیَگ hēd-ān a čakorr čakorr ba-y-ag عرق تن کسی پی در پی ریزان بودن.

-هیّد رِچَگ reč-ag — (مصـل) ریختن عرق. «تئی هیّد پچّے چوُ رِچ اَنت؟ tai hēd pačē čō reč-aṇt عرق‌های تو چرا این گونه می‌ریزند»، «چه بازیّن راه رَوَگ هیّدان اوّن رِهت اَنت ča bāz-ēŋ rāh raw-ag hēd-ān-ōŋ reht-aṇt از راه رفتن بسیار عرق‌هایم ریختند»

-هیّد ریچگ rēč-ag — (مصـم) ۱- عرق ریختن. ۲- (مجاز) بسیار کارکردن، به سختی کارکردن.

-هیّدکَنَگ kan-ag — (مصـم) عرق کردن، عرق ریختن. «هید اِت کُرتَگ hēs et kort-ag عرق کرده‌ای»

-هیّد هوشینَگ hōš-ēn-ag — عرق خشکاندن، به‌مجاز استراحت کردن پس از کار سخت.

-هیّدءُ هُرم بیَگ hēd i horm ba-y-ag (ق) عرق ریزان بودن.

-هیّدے گیتءَ هیّدے رَوت hēd-ē kayt o hēd-ē rawt ۱-عرقی می‌آید و عرقی می‌رود. پی درپی عرق می‌کند. ۲- (مجاز) بر اثر فعالیت زیاد بسیار عرق می‌کند.

-وتی هیّدانءِ تَها اوژناگ بیَگ wat-i hēd-ān e tah-ā ōžnāg ba-y-ag در عرق‌های خود غوطه‌ور بودن. «کےپه کےءَ / هر کس وتی هیّدان اوژناگ‌اَنت / دهرءِ تها (قاضی) kay pa kay a har kas wat-i hēd-ān ōžnāg aṇt dahr e tah-ā. کسی به کسی نمی‌رسد، هرکس در این روزگار در عرق‌های خود غوطه‌ور است»

هیّدار hēd-ār [سیـ: همّا درمان که چه آئیءِ ورگءَ مردم هیّد کنت] (ص) عرق‌آور، دارویی که سبب عرق بسیار می‌گردد.

هیّدُپچ hēdopč (ا) =گُوانزَک. گهواره.

هَیدرَک haydarak (ا) گونه‌ای پرندهٔ بزرگ‌تر از گنجشک که دارای سری بزرگ و منقاری کلفت و قلاب‌مانند است؛ این پرنده، حشره‌خوار و دارای حالتی تهاجمی است؛ به این پرنده در فارسی «سنگ‌چشم» می‌گویند.

هیّدریچی hēd-rēč-i (حامص) ۱-عرق‌ریزی. ۲- (مجاز) کار و کوشش.

هیدّگ hiddag [سیـ: بےحساب] (ص) =بےحساب، بےشمار. بی‌اندازه، بی‌حساب.

هیّدگر hēd-ger (ا) =گنجی‌پراک. عرق‌چین، زیرپوش.

هیّدو hēdō (ا) ۱- لباس پشمی، پُلیور. ۲- (ص) ویژگی آن‌که بسیار عرق کند.

هیّدوگ hēdōg (ا) =ایدوگ. دوغی که در درون آن شیر تازه ریزند تا از ترشی آن کاسته گردد. مثل: «اے هما دوگ اَنت که نَه‌بَنت هیّدوگ ē hamā dōg aṇt ke na-baṇt hēdōg این دوغ‌ها از بس که تُرش هستند، هرچقدر شیر در آن‌ها بریزی، ترشی آن‌ها از بین نرود»

هیّدءُهُرم hēd o horm (ا) ۱- عرق زیاد بدن بر اثر گرما و فعالیت بدنی شدید. ۲-(ص ق) آمیخته و آغشته به عرق، درحال عرق ریختن. «هنچو هیّدءُ هُرم اِنت که گوَشئے جان ئی شُشتَگ hančō hēd o horm eṇt ke gwaš-ay jān i šošt-ag آن قدر عرق ریخته است که گویی تنش شسته شده است»

هَیر¹ hayr (شجـ) =هَے. خُب، باشه. هنگام پذیرفتن و قبول کردن کاری گویند.

هَیر² hayr [عر: خَیر] (امص) ۱- خیر، احسان، نیکی، کار خیر. ۲- نفع و سود، کاری که توأم با موفقیت است. «وتی هَیرءُ دگرانی هیرءَ بِه لوٹ wat-i hayr o degar-ān-i hayr a be-lōṭ موفقیت خود و موفقیت دیگران را خواهان باش» ۳- همت، توان، جُربُزه. ۴- (شجـ) (این واژه را معمولاً نیازمندان و گدایان هنگام اظهار نیاز بر زبان آورند) خیر کن، بده در راهِ خدا.

-هَیرکَشّگ kašš-ag — واژهٔ «هَیر» را جهت اظهار نیاز بر زبان آوردن. «سُهبءُ بیگَه هَیر کشّان، من تئی دادبَکشیّن دَرءَ (عابد: ۷: ۱۵۰) sohb o bēgah hayr kašš-āŋ man tai dād-bakš-ēŋ dar a تمام روز برای اظهار نیاز در برابر درگاه بخشنده‌ات، واژهٔ هَیر را تکرار می‌کنیم»

-هَیر کَنَگ kan-ag — (مصـل) نیکی کردن، کار خیر انجام دادن. مثل: «هَیر کن ئے هَیران نَه‌بَئے hayr kan-ay hayrān na-bay اگر کار خیر و نیکی بکنی، سرگردان نمی‌شوی»

-هَیر گِندَگ gend-ag — (مصـل) خیر دیدن، نفع و سود یافتن از کسی یا چیزی، مواجه شدن با امر خیر و اتفاق نیک. «هَیر بِگِندَئے hayr be-gend-ay خیر ببینی!»، مثل: «زرّ اِت مان لانکءَ اِنت پکیرانی، هَیر نَه‌گِندئے مان گوَرگیّن کُلّءَ zarr-et māŋ lāŋk ā eṇt pakir-ān-i hayr na-geṇd-ay māŋ gōrag-ēŋ koll a پول و دارایی فقیران را تصرف کرده‌ای، و خیر و برکت آن را در خانهٔ زیبای خود نمی‌بینی»

-هَیر لوٹگ lōṭ-ag — (مصـم) خیر خواستن، انتظار داشتن کار خیر، شایستگی و خوبی از کسی یا چیزی. مثل: «کمبریّن گوکءَ هَیر مَه‌لوٹ، اِسپیتیّن جَنءَ hayr ma-lōṭ kambar-ēŋ gōk a espēt-ēŋ jan a از گاوی رنگش سیاه و سفید است و زنی رنگ پوستش بسیار سفید است، انتظار شایستگی نداشته باش»

-هَیرءَ چه کوریّن حیدرءَ لوٹئے hayr a ča kōr-ēŋ haydar a lōṭ-ay (مثل) از «حیدرِ کور» انتظار همت یا کار خیر داری؟ به‌مجاز از کسی که توانایی انجام کارِ خیر ندارد،

انتظار داری که کاری مثبت و نیک انجام دهد.

-پَه هَیر گْوَزَگ pa hayr gwaz-ag به خیر گذشتن. «مَرچی پَه هَیر گْوَست marči pa hayr gwast امروز به خیر گذشت»

-پَه هَیر گْوازێنَگ pa hayr gwāz-ēn-ag به خیر و موفقیت گذراندن، با موفقیت به پایان رساندن.

-چیزے یا کسےءَ هَیر مان بێگ čiz-ē yā kas-ē y-a hayr māŋ ba-y-ag ۱- چیزی یا کسی داری خیر و فایده بودن. ۲- دارای همت بودن، توانایی انجام دادن کاری را داشتن. «هَیرات مان اِنت یا نه؟ hayr et mān eŋt yā na توانایی داری یا نه؟»

-بےهَیر bē-hayr (صـ) بی‌خیر، تنبل، ناتوان، بی‌همت.

هیر[1] hīr (ا) هِل، دانهٔ نوعی گیاه گرمسیری که دارای بویی خوش است و به عنوان چاشنی و ادویه در برخی از مواد غذایی و خوراکی کاربرد دارد. دانهٔ هِل در گذشته از مواد خوشبوکنندهٔ دهان بوده است. «نِشتَگ ناهُدا چو میرءَ / ورد ئی پۆپَل اِنت ءُ هیرءَ (منظومهٔ هانی و شَیمرید) nešt-ag nāhodā čō mir a ward i pōpal eŋt o hir a ناخدا همانند امیری نشسته است و خوراکش فوفل و هیر است»

-هیرجایَگ jā-y-ag — (مصـل) جویدن هِل که در قدیم برای خوشبو کردن دهان به کار می‌رفته است.

-هیر ورَگ war-ag — (مصـم) هِل خوردن. =هیر جایَگ↑.

هیر[2] hir [عر: حور جمع احور و حوراء] (ا-صـ) =هور. ۱- حوری، زن زیبا و سیاه‌چشم بهشتی. ۲-(مجاز) زن بسیار زیبا. «گْوَشتَگ گوهرءَ هیرێنءَ / اۆدا گۆن چاکرءَ میرێنءَ (حماسهٔ رند و لاشار) gwašt-ag gawhar a hir-ēn a ōd gōŋ čākar amir-ēn a گوهر زیبارو آن‌جا به میرچاکر گفت»

هیر[3] hir (ا) گونه‌ای از اسب نژاده.

هیرّ hirr (امص) پرتاب.

-هیرّ دَیَگ da-y-ag — (مصـم) =دَور دَیَگ. پرتاب کردن، انداختن چیزی به هوا یا از جایی به جایی. «مردمانی دێمءَ سِنگ هیرّ مَدئے mardom-ān-i dēm a seŋg hirr ma-day جلو مردم سنگ پرتاب نکن.»

هیرّاب hirrāb (صـ) پرهیاهو، پرشکوه، سهمگین. «اۆدا که جمبر سَیلی اَبرست آنت / هَر گْوَرءَ هیرابێن رگام رُست آنت (روانبُد، جنگ یمامه) ōdā ke jambar sayl-i abrost-aŋt har gwar a hirrāb-ēŋ ragām rost-aŋt آن‌جا که ابرها همانند سیل هجوم آوردند، از هر سو رگبارهای سهمگین باریدن را شروع کردند»

هیرّابَه hirrāba (امص) =هیرّ. پرتاب.

-هیرّابَه دَیَگ da-y-ag — =هیر دَیَگ← هیرّ.

هَیرات hayrāt [عر: خیرات، جمع خَیرَة] (ا) ۱- پول یا هر چیزی که جهت نذر و برآورده شدن حاجات یا شکرگذاری از حاجات روا شده یا برای کسب اجر اخروی به مردم بویژه به نیازمندان دهند. ۲- (امص) عمل نذر کردن چیزی در راه خدا جهت برآورده شدن حاجت یا شکر گذاری از حاجت رواشده. ۳- (صـ) چیزی که برای نذر در نظر گرفته‌اند. ۴- (صـ) حیوان حلال‌گوشتی که برای قربانی و نذر در نظر گرفته‌اند. ۵- (مجاز) هر شخص تنبل و سربار دیگران، بی‌عُرضه. مثَل: «چه هَیراتێن مرد ءُ کچل‌پُشتێن هر، پیادگیءُ بےشویی گێهتَر اِنت ča hayrāt-ēŋ mard o kačal-pošt-ēŋ har pyādag-i o bē-šū-i geh-ter eŋt از شوهر بی‌عرضه و الاغ جرب، پیاده بودن و بی‌شوهری بهتر است»، «اے بَچَک پَهکێن

هَیرات ئے ē bačak pahk-ēŋ hayrāt ē این پسر به طور کلی تنبل و به دردنخور است»

-هَیرات بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) نذر شدن، قربانی شدن در راه خدا.

-هَیرات چارێنَگ čār-ēn-ag — (مصـم) نذرکردن چیزی در راه خدا.

-هَیرات دَیَگ da-y-ag — (مصـم) نذری دادن، چیزی را به عنوان نذر به نیازمندان دادن.

-هَیرات کَنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- نذر کردن، چیزی را به عنوان نذر و صدقه میان نیازمندان تقسیم کردن. ۲- جانوری حلال‌گوشت را ذبح کردن و گوشت آن را میان نیازمندان تقسیم کردن. ۳- وقف کردن چیزی مانند مزرعه و درخت ثمردهنده در راه خدا تا عموم بتوانند از آن استفاده کنند.

-کسےءَ هَیرات پربێگ kas-ē ya hayrāt per ba-y-ag واجب شدن یا واجب بودن ادای نذر یا خیرات بر کسی. «آئیءَ یَک هَیراتے پرانت āyi a yak hayrāt-ē per eŋt او نذری بر عهده دارد»

هَیرات‌دَیۆک hayrāt da-y-ōk (صفـ) خیرات‌دهنده، نذردهنده.

هَیرات‌کَنۆک hayrāt kan-ōk (صفـ) خیرات‌کننده، نذرکننده.

هَیراتی hayāt-i (صنـ) چیزی که آن را جهت کسب اجر معنوی و اخروی یا سپاسگزاری از حاجت رواشده نذر یا وقف کرده‌اند.

هَیران hayrān [عر: حَیران] (صـ) =بهمان. ۱- سرگردان، سرگشته، مبهوت. ۲- دودل، مردد، در حالت تردید. «هَیرانان چۆن بکنان، بروان یا مَروان! hayrān-ān čōn be-kan-āŋ b-raw-āŋ yā ma-raw-ān حیرانم (دودلم) که چه کار کنم، بروم یا نروم»

-هَیران بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) =بهمانَگ. ۱- حیران و سرگردان شدن. « مثَل: «هَیر کن ئے هَیران نَبئے hayr kan-ay hayrān na-bay اگر کارخیر و نیکی بکنی حیران نمی‌شوی» ۲- مبهوت شدن. ۳- دودل ماندن، مردد شدن.

-هَیران کَنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- حیران کردن، سرگردان کردن. ۲- مات و مبهوت کردن.

هیران hirān (ا) ظرف غذاخوری.

-هیران مُشَگ moš-ag — ظرف ساییدن، مالیدنِ ظرف، به‌مجاز شستن ظرف.

هێران hērān (ا) =اێران. باد بارانزا که معمولاً از جانب شرق یا جنوب شرقی وزد.

هیرّانپ hirrāŋp (ا) =اِشکرانی، اشکهنی، اشکرانزیگ، اِشکرانکی، اشکناروک. ابزار سنگ‌اندازی که با آن پرندگان را از مزارع فراری دهند، فلاخن؛ این ابزار را معمولاً از برگ‌های نخل یا نخل وحشی می‌بافند.

هَیرانَگ hayran-ag (صـ) =هَیران↑.

هَیرانگی hayrān-ag-i (حامص) =هَیرانی↓.

هیران‌مُش hirān-moš (ا) لیف ظرفشویی، اسکاچ.

هَیرانَگی hayrān-ag-i [عر: حَیران+ـَگ + ی] (قـ) از روی حیرانی، با بُهت و شگفت‌زدگی. «دوشَمبےءَ اے دێمءُ آ دێم پَه هَیرانگی چار اِت (نثار:۵۱) došambe y-a ē dēm o ā dēm pa hayrān-ag-i čār-et دوشنبه با [آقای] بُهت و شگفت‌زدگی به این سو و آن سو نگاه کرد»

هَیرانی hayrān-i (حامصـ) حیرانی، سرگشتگی، بُهت.

هیرانی hir-āni (صـ) ویژگی آن‌که همانند هِل خوشبو است، معطر و خوشبو، شاعران در توصیف دلدار به کار برده‌اند.

هَیرانێن hayrān-ēŋ (صـ) =هَیران. حیران، سرگشته، مبهوت. «هَیرانێن دل hayrān-ēŋ del دل سرگشته»

هیرْت hirt (صـ) =ایرت، هورت↑. «کوهءِ گۆرگِنـدان هیـرت بیـت نـابودێن سـفال kōh e gwargeŋd-ān hirt (روانبُد،جنگ یمامه) bit nā-būd-ēŋ sopāl سفال سست و ناتوان در برابر ضربه‌های تنهٔ کوه، تکه‌تکه می‌شود»

-هیرت هیرت hirt hirt (صـ) ۱-بسیار ریز. ۲-دوخت یا بافتنی که هنرمندانه و ریزنقش باشد.

هیرت‌پَد hirt-pad (صـ) =ایرت‌پَد. ویژگی چیزی یا آن‌که ردِّ پایش کوچک و خرد است.

هیـرت‌پْـرۆش hirt-prōš (ا) =ایـرت‌پْـرۆش. اسباب و وسایل ریز خانه، خرت و پرت.

هیرت‌چار hirt-čār (صـ) =ایرت‌چار. خـردبین، دقیق، ریزبین.

هیرت‌چاری hirt-čār-i (حامص) =ایرت‌چاری. دقت، ریزبینی و خردبینی.

هیرت‌چارێن hirt-čār-ēn (صـ) =هورت‌چارێن. چوپان بزغاله‌ها یا برّه‌های گوسفندان.

هیـرت‌چَـمّ hirt-čamm (صـ) =ایـرت‌چَـمّ، هورت‌چَمّ. ویژگی کسی یا جانوری کـه چشـم‌های کوچکی دارد.

هیـرت‌چَمّـگ hirt-čamm-ag (صـ) ویژگـی تور یا دامی که سوراخ‌هایش ریز باشد.

هیـرت‌دانَـگ hirt-dānag (صـ) گیـاهی کـه دانه‌هایش ریز باشد، ریزدانه.

هیرت‌دَپ hirt-dap (صـ) ۱- ویژگی کسی یـا جـانوری کـه دارای دهـانی کوچـک باشـد. ۲- ویژگی چیـزی کـه دارای دهانـه‌ای کوچک باشد.

هیرت‌دْرۆش hirt-drōš (صـ) ویژگی آنچه به تکه‌های بسیار ریز آسیاب شده است. «تَهلێن دهرءِ آسیابءَ/ زَندءَ هیرت‌دْرۆش بِهـ مـه‌کـن tahl-ēŋ dahr e āseyāb a (گُوادری۱۲: ۱۶۴) zeŋd a hirt-drōš ma-kan در آسـیاب روزگار ناگوار، زندگی را اصلاً این گونـه بسـیار ریز آسیاب نکن»

هیـرت‌دۆچ hirt-dōč ۱- (ا) سـوزن‌دوزی و گلدوزی ریز و دقیق. ۲- (صـ) ویژگیِ پارچه یـا لباسـی کـه دارایِ سـوزن‌دوزی و گُـل‌دوزی ریزنقش و دقیقی است.

هیرتُک hirt-ok (صـ) بسیار ریز.

هیرتُکێن hirt-ok-ēŋ (صـ) بسیار ریز.

هیرت‌گِلّو hirt-gellaw (صـ) ویژگی آن‌که بـا کوچک‌ترین رنجشی شکوه و گله می‌کند.

هیرت‌گِند hirt-geŋd (صـ) =هورت‌گِند↑.

هیـرت‌گْـواپ hirt-gwāp (صـ) ویژگـی بـافتنی‌ای مانـند حصیر کـه تـار و پـود آن باریک‌تر و نزدیک‌تر به هم باشند، ریزبافت.

هیرت‌گۆش hirt-gōš (صـ) ویژگی کسـی یـا حیـوانی کـه گـوش‌هـایش کوچـک‌تـر از حـد معمول باشد.

هیرتی hirt-i (حامص) =هورتی↑.

هێرِج hērej (ق) =اێرِج→.

هیرچَر hir-čar (صـ) ۱- آن‌که دانهٔ خوشـبوی هِل بجود تـا دهـانش خوشـبو گـرد. ۲- (مجاز) آن‌که دهانی خوشبو دارد.

هیـرِدَگ hirdag (امصـ) روشـنایی و بینـایی چشم.

-چَمءِ هیرِدَگ رِچَگ čamm e hirdag reč-ag ریختن روشنایی و بینایی چشم، به‌مجاز نابینـا شدن.

هیرک hirk بن مضارع از هیرکگ↓.

هَیرکار hayr-kār (صـ) آن‌که کـار خیـر انجـام دهد، خیّر، نیکوکار.

هَیرکاری hayr-kār-i (حامص) کار خیر، نیکی.

هیرکُـرَّگ hir-korrag (ا) کـره اسـب نـژاده. «دێـما بْیـا پـادانِ مَـدار / هیرکُرّگـان تْراسێـن بچار dēm-ā b-y-ā pād-ān (گلخان: ۱۴۸) ma-dār hir-korrag-ān trās-ēŋ be-čār بیا جلو و درنگ نکن کـره‌اسـب‌هـای نـژاده را نظاره کن»

هیرکگ hirk-ag (مصـل) هق‌هق گریه کردن.

هیـرَّگ hirrag (اصو) ۱-هیـاهو، سرو صـدا. ۲- صدای عبـورکردن چیـزی کـه سریـع باشـد. ۳- (مجاز) خودنمـایی. ۴- رجزخـوانی. مثـل: «رَنـدگێن هیـرَّگ درد نـه‌وارت raŋd-ag-ēŋ hirrag dard na-wārt رجزخـوانی پـس از جنگ به درد نخورد»

-هیرَّگ جَنَگ jan-ag — (مصـل) ۱-هیاهو کـردن، سرو صـدا راه انـداختن. ۲- (مجـاز) خودنمایی کردن.

هیرگْـوار hir-gwār (صـ) ۱- آن‌کـه دانـهٔ خوشبوی هِـل نثار کنـد و بیفشاند. ۲-(مجاز) آن‌که یا آنچه فضا را خوشبو گرداند.

هیرَو hiraw (ا) =هیرَه↓.

هیـرّو hirrū (صـ) =ایـرّو. ۱- مسـخره. ۲- =سبالو. آن‌که بچه‌هـا بـرای سرگرمـی یـا از روی شیطنت سر به سرِ او می‌گذارند، بازیچه.

-هیرّو دارگ dār-ag — دنبـال کـردن و بـه مسخره و بازیچـه گـرفتنِ بچـه‌هـا دیوانـه یـا شخصی ناتوان را.

-هیرّوکنگ kan-ag — مسخره کردن، سربه سر گذاشتن.

-هیرّۆ hirrō (اصو) برای صدا زدن و رانـدن و وادار کردن رفتن شتر به کار رود.

هیـرو hirū (ا) نـوعی مـاهی از خـانوادهٔ سرخوماهیان، سرخو حَرا.

هیروار hir-wār (صـ) ۱- ویژگی آن که مـدام هِل می‌خورد. ۲- (مجاز) دهان خوشبو، دهـان خوشـبوی یـار. «بۆسـے چـه هیـروارێن دَپءَ سُـنْتان گِپتگـآت (روانبُد: ۴۶۰) bōs-ē ča hir-wār-ēn dap-ōŋ gept-ag بوسه‌ای از دهـان خوشبوی و لب‌هایش گرفتم»

هَیرواه hayr-wāh (صـ) خیرخواه.

هَیرواهی hayr-wāh-i (حامص) خیرخـواهی. «دائـم مـنءَ ریپێنـت تئـی / گـپءُ هـبر هَیرواهیءِ (آزگ: ۴۱) dā?em man a rip-ēŋt ta?i gap o habar hayr-wāh-i e سخنان ظاهراً خیرخواهانهٔ تو مدام مرا فریفته است»

هێرۆپ hērōp (ا) =هار. سیل، سیلاب.

هیروِن hayrwen (ا) =هیروین↓.

هیـروین hayrwin (ا) =هِـروین. هـروئین. «هیـروین ملکمیـتءِ جِنـدِانت (عابـد: ۱۹۹) hayrwin malkamit-e jend eŋt هـرویین خودِ عزرائیل است»

هیره hira (ا) نوعی مادهٔ غذایی که همراه بـا خرمـا میـل کننـد. ایـن مـاده؛ آردِ دانـه‌هـای گندمی است که آن‌ها را مـدتی در دوغِ تـرش خیسانده‌اند و پس از خشک شدن بـا آسیاب دستی آرد کنند، آرد هیره را بـا آب بخیسـانند تا به شکل خمیـر درآیـد و دانـه‌هـای خرمـا را همانند لقمهٔ نان در آن بزنند و بخورند.

هیرءُدْراپ hirr o drāp (امصـ) هیـاهو، دادو فریاد.

-هیرءُ دْراپ کَنَگ kan-ag — (مصـل) سرو صدا کردن، هیاهو به راه انداختن.

هیرءُگَبیـرّ hirr o gabirr (امصـ) جـار و جنجال، هَیاهو.

هیرءُهار hirr o hār (اصو) =هیرءُ دْراپ↑.

هَیری hayr-i (صـ) ۱- آن‌که کـاری را بـه نحـو احسـن انجـام دهـد، مصـمم، بـااراده. ۲- نـام زنانه.

هیری hir-i (صنـ منسوب به هیر hir) ۱- هِـل‌دار، غـذا یـا مـادهٔ خـوراکی‌ای کـه درون آن هِـل بریزند. «هیری چاه hir-i čāh چایِی هِل‌دار» ۲- (مجاز) خوشبو.

هَیرے hayrē (شجـ) خُب، باشه! قبول است. ← هَیر[۱].

هـ

هیرێن hayrēn (صـ) خیر، نیکو، کار نیک. «هَیرێن کار hayrēŋ kār کار خیر»

هێز[1] hēz [کا] (ا) =ڈۆل. دَلو، سطلی که با آن از چاه آب کشند.

هێز[2] hēz (امصـ) =کُپّ، سِتّ، هوٹ. خیز، خیزش، پرش. «تئی بۆر نجَنت اِنت گرَگءَ / هێزے نَکَنت سرپرَگءَ (حماسهٔ آدینک) tai bōr na-jaŋt eŋt garrag a hēz-ē na-kaŋt sar-parrag-a اسب تو شیهه نمی‌کشد و از بلندی‌ها خیز برنمی‌دارد»

-**هێز دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱- پراندن، خیزاندن. ۲- =شیگّگ. تکان دادنِ تاب.

هیزّ hizz (صـ) ۱- نامرد، مردی که خاصیت مردی و مردانگی در او نیست، هیز. ۲- (مجاز) ترسو، بزدل. ۳-بی‌حیا، بدچشم.

هَیزران hayzarān [عر: خیزُران] (ا) ۱- گیاهی است پایا از تیرهٔ گندمیان، ویژهٔ مناطق مرطوب و گرمسیر، با ساقه‌های بلند و محکم و برگ‌های دراز؛ از ساقهٔ این گیاه عصا و چوبدستی درست کنند، خیزران. ۲- (مجاز) عصای از جنس خیزران.

هَیزرانک hayzarāŋk (ا) =هَیزران↑.

هیزَک hizzak (ا) =هینزَک↓.

هێزَگ hēzag (صـ) آماده برای انجام دادن کاری.

هیزَلۆک hizzalōk (ا) =هینزَک. مشک ویژهٔ شیر و دوغ.

هێزُم hēzom (ا) =دار. هیزم.

هیزّی hizz-i (حامصـ) ۱-هیزی، نامردی. ۲-بی‌حیایی. ۳-ترس، بزدلی. مثَل: «دُزّی گوْن هیزّی نَه‌بیت dozz-i gōŋ hizz-i na-bit دزدی با ترس انجام نمی‌گیرد»

هیژ hižž (اصو) صدای رد شدن سریع چیزی.

هیژاب hižžāb (اصو) ۱- صدای پرتاب تیر، صدای تیری که در حال پرتاب است. ۲- صدای جریان سریع آب. ۳- صدای آنچه به سرعت رد شود. «آئیءَ هیژابءَ گْوَست āyi a hižžāb a gwast او به سرعت رد شد»

هیژار hižžār (اصو) صدای وزش تند باد.

هیژارگ hižžār-ag (اصو) =هیژار↑.

هیژگ hižžag (اصو) ۱-صدای رد شدن سریع چیزهایی مانند تیر، آب و باد. ۲-صدای رسیدن ناگهانی و سریع کسی. مثَل: «تێگِنءِ چیژگ، مُحتاجءِ هیژگ tēgen e hižžag mohtāj e hižžag صدای جیزجیز تابهٔ داغ، و رسیدنِ [آقای] محتاج»

هیژۆک hižžōk (ا) نوعی قایق موتوری تندرو.

هێس hēs (ا) ۱- =باپ. بخار مایعات. ۲- =تَرّ. خیس و مرطوب. ۳-(امصـ) =هێسام. بخور.

هَیس hays (صـ) خالص و ناب.

هێسار hēsār =واب. خواب. «تَو یَکّو هَمِدا هێسار ئے taw yakkaw hamedā hēsār ay تو پیوسته در این جا خواب هستی»

هێسُک hēs-ok (ا) =شونزُک. کپَک.

هێسُک آرگ ar-ag — کپَک زدن.

هێسام hēs-ām (امصـ) بخور، بخار آب جوش یا برخی مایعات دیگر که همراه با برخی از داروها، بویژه داروهای گیاهی است و معمولاً بیماران برای رفع بیماری خود، آن را استنشاق می‌کنند یا این که آن را در معرض تماس بدن خود قرار می‌دهند.

-**هێسام دَیگ** da-y-ag — (مصـمـ) بخور دادن.

هێسْپ hēsp (ا) ۱- بخاری که از چیزی مرطوب برخیزد و تبدیل به آب شود. ۲- =هێد. عرق تَن، خوی. ۳- بویی که از عرق تن خیزد.

-**هێسپ آرگ** ār-ag — بخار کردن، پس دادنِ بخار، مرطوب شدن بر اثر بخار آب. «نگَن کاگدءَ اَنت هێسپ آرَانت nagan kāgad ā aŋt hēsp ār-aŋt نان‌ها در مشما هستند بر اثر بخار، رطوبت می‌گیرند»

هێسپناک hēsp-nāk (صـ) ۱- تنی که آلوده به عرق و بدبو باشد. ۲- آنچه بوی بد رطوبت و نموری دهد.

هێسرُپ hēsrop بن مضارع از هێسْرُپَگ↓.

هێسْرُپَگ hēsrop-ag (مصـلـ) =سْرُپّگ. ۱-سکوت کردن، خاموش شدن. ۲- آرام گرفتن بچه پس از گریهٔ ممتد. «اے دمانءَ کلَهُکے هێسرپتَگ ē damān a kalah-ok-ē hēsropt-ag این لحظه کمی سکوت کرد یا آرام گرفت»

هێسُرم hēsorm (ا) =هێسپ↑.

-**هێسُرم‌کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱- بخار پس دادن، بخار کردن. ۲- بر اثر بخار آب مرطوب شدن.

هیسْک hisk (ا) ۱- بیماری نفس‌تنگی یا آسم. ۲- (صـ) آن که بر اثر خستگی ناشی از فعالیت فیزیکی بدن مانند دویدن، تندتند نفس کشد و نفس‌هایش صدادار باشد.

-**هیسک بَیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- به بیماری نفس‌تنگی یا آسم دچار شدن. ۲- خسته شدن و تندتند نفس کشیدن بر اثر فعالیت زیاد بدنی. «چَه بازێن جِهَگان هیسک بوتان ča bāz-ēŋ jeh-ag-ān hisk būtt-ān بر اثر دویدنِ بسیار نفسم تنگ آمد (خسته شدم)»

-**هیسک کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- به بیماری آسم یا نفس‌تنگی دچار کردن. ۲- بسیار خسته کردن فعالیتی بدنی مانند دویدن و بالارفتن از بلندی که بر اثر آن نفس تندتند بیرون آید.

هیسکار hiskār ۱- بن مضارع از هیسکارَگ↓. ۲- =هیگّار→.

-**هیسکاردیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) =هیسکارَگ↓.

هیسکارِات hiskār-et بن ماضی از هیسکارَگ↓.

هیسکارِتِن hiskār-et-en (مصـلـ) =هیسکارَگ↓.

هیسکارَگ hiskār-ag (مصـلـ) =هیکارَگ. با صدای بریده بریده و با هق‌هق گریستن. ۲- (امصـ) =هیکّار. هق‌هق.

هیسکُک hiskok (ا) صدای بریدهٔ گریه.

-**هیسکُک جَنَگ** jan-ag — (مصـلـ) با صدای بریده گریستن، هق‌هق زدن.

هیسکَگ hiskag (ا) ۱- =هیسکُک→. ۲- نفس تند تند و صدادار که بر اثر خستگی ناشی از فعالیت بدنی پدید آید.

هیسکءُهمپان hisk o hampān (صـ) بسیار خسته همراه با نفس‌های تند و صدادار و پی‌درپی.

هیسکی hisk-i (صنـ) ۱- منسوب به بیماری آسم. «هیسکی دوا hisk-i dawā داروی آسمی» ۲- ویژگی شخصی که به بیماری نفس‌تنگی دچار است.

هێسۆ[1] hēs-ō (امصـ) پُختِ بخارپَز .

-**هێسۆکَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بخارپَز کردن.

هێسۆ[2] hēsō =اێسۆ→.

هَیسی haysi (صـ) نایاب، چیزی که بدل و جفت ندارد و اگر از دست رود، جایگزینی برای آن نیست.

-**هَیسی چۆٹو** čōṭāw — (ا) ۱- موی بی‌بدل و بی‌مانند هر مرد که اگر از دست رود و جایگزینی ندارد، آبروی شخص.[1] ۲-(مجاز)

۱-موی سر و صورت در گذشته نماد مردانگی مردان بلوچ بوده است و آن‌ها را نمی‌تراشیدند، تراشیدن آن‌ها برابر با از دست دادن شرف و عزت بوده است، به همین دلیل در

زندگی و جوانمردی. «نازێنان وتی بَچّیکءَ / بچّیگ چَه دوءَ یَکّے کَنت / [یا] هَیسی چوّٹوان زیان داریت / [یا] گوّکان سرجَمیکءَ کاریت. (حماسهٔ بالاچ) nāz-ēn-āŋ wat-i bačč-īg a , bačč-īg ča dow a yakk-ē kaŋt , haysi čōṭaw-ān bāz-ēn-it , gōk-ān sar-jam-īg a kār-it پسرم را می‌ستایم، پسرم از دو کار یکی را برمی‌گزیند: یا زندگی و جوانی خود را از دست می‌دهد یا گاوهای [غارت‌شده] را کاملاً باز می‌گرداند»

-هَیسی سر haysi sar (ا) سر هر شخص که زندگی به آن وابسته است و اگر از دست رود جایگزینی برای آن نیست. «هَیسی سرءِ پرواه مَبات (منظومهٔ کیّا و سَدوّ) haysi sar eṭ parwāh ma-bāt ذره‌ای درد و رنج به سر ارجمند و بی‌مانندت نرساد!»

هَیسیگ haysig (ص) =هَیسی↑.

هیشّ hišš (اصو) برای راندن بز و گوسفند به کار رود.

هێش[1] hēš (ا) =شیاد. خویش و خویشاوند، قوم و خویش. مثَل: «مَبات هێشے که بدان گێش اِنت ma-bāt hēš-ē ke bad-āŋ gēš eŋt مباد خویشاوندی که از بدخواهان بدتر باشد»

هێش[2] hēš (ا) مزاج، وضعیت جسمی یا روحی. «میرانءِ هێش وش نَه‌اِنت (مرادبهار:۵۲) mirān e hēš waš na-eŋt حال میران خوب نیست»

هیشت hišt (امص) شادی و سرور[1].

-مان هیشت بَیَگ māŋ hišt ba-y-ag غرق شادی و سرور بودن کسی که به آرزوی خود رسیده است.

هێشتُم hēštom (ا) ۱- هوش و حواس. ۲- فکر و اندیشه. «آ راج منزلءَ چوّن سَر بیت؟ / جندءِ هێشتُمءُ هوّشءَ نه‌اِنت (عابد: ۱۴۷) ā rāj manzel a čōŋ sar bit jend ay hēštom o hōš a na-eŋt آن قوم چگونه به مقصد می‌رسد که به فکر و اندیشهٔ خود نیست»

هیشکوّ hiškō (اصو) شبه‌جمله که برای راندن و صدا زدن گاو به کار رود.

هَیشی hayši (ص) =هیسی↑.

هَیک hayk (ا) ۱- =هامُرگ، اِسپێدَگ. تخم مرغ. ۲- تخم انواع ماهی که در بدن آن‌ها قرار دارد. ۳- تخم حشراتی مانند ملخ . ۴- تخم جانداران. ۵- =گُنڈ. خایه، بیضه.

-هَیک بَندَگ — baŋd-ag (مصـل) شکل گرفتن تخم‌های ماهی یا جانوران مشابه در شکم آن‌ها که به صورت رشته‌ای طویل درآید.

-هَیک دَیَگ — da-y-ag (مصـم) تخم دادن، تخم گذاشتن. مثَل: «مُرگے که هرروّچ هَیک دَنت، یَک روّچے شَم کنت morg-ē ke har rōč hayk daŋt yak rōč-ē šam kaŋt مُرغی که هر روز تخم می‌گذارد، گاهی پیش می‌آید یک روز فاصله بیندازد و ندهد»

-هَیک ڈلێنَگ — đalēn-ag شکستن تخم و بیرون آمدن جوجه از آن، تخم‌ها را جوجه کردن. «نکێنکءَ کُڑک اِنت ءُ اَنگت هَیکان ئی نه ڈلێنتَگ nekēŋk kořokk eŋt o aŋgat hayk-ān in a-đalēŋt-ag ماکیان کُرُک است و تخم‌ها را هنوز جوجه نکرده است»

-هَیک رێگ — ri-yy-ag تخم ریدن، به‌مجاز تخم گذاشتن. مثَل: «کُکُڑ هَیکے ریت، مُلکءَ گُڑێنیت kokkoř hayk-ē ritt molk-a goř-ēŋt ماکیان تخمی گذاشت و همه را از جا پرانید»

آن زمان به ریش یا موی سر قسم می‌خوردند و هنوز در مثل‌ها وجود دارد که گاهی مردان به نشانهٔ قسم مثلاً می‌گویند: «اگر آن کار را نکردم ریش من را بتراشید.»

۱-به نظر می‌رسد که واژهٔ «هیشت» بلوچی، با واژه‌های اوستایی«iš» و سانسکریت«ēšā و išti» همریشه باشد.«این واژه‌های اوستایی و سانسکریت به معنی خواستن و آرزوبردن است» (کزازی، نامهٔباستان،ج۱: ۲۰۴)

-هَیک کَنَگ — kan-ag (مصـم) تخم کردن، تخم گذاشتن مرغ و جانوران تخم‌گذار.

هیکّ[1] hikk (ا) =هوکّ. خوک. «هنچوّ کنان گوّن دُژمنان / هیکّءَ کُتَگ گوّن هَرزُنان (حماسهٔ بالاچ) haŋčō kan-āŋ gōŋ dožmen-āŋ hikk a kot-ag gōŋ dožmen-āŋ با دشمنان آن گونه رفتار می‌کنم که خوک با بوته‌های ارزن می‌کند» ۲- (مجاز) بدجنس، پلید و نجس.

-چارسری هیکّ čār-sar-i hikk خوک چهارسر، به‌مجاز بسیار بدجنس، بسیار پلید. «تَو منی چَمّءَ چارسری هیکّے یے (صبا۱: ۱۴۷) taw man-i čamm a čar-sar-i hikk-ē ay تو نزد من خوک چهارسر (بسیار پلید و بدجنس) هستی»

هێکا hēkā (ق-ص) =اێوک. تنها.

هیکّار hikkār ۱- بن مضارع از هیکّارَگ←. ۲- (ا) هق‌هق گریه، صدای بریده‌بریدهٔ گریه.

-هیکارجَنَگ — jan-ag (مصـل) هق هق زدن، بریده بریده گریستن.

هیکّارِت hikkār-et بن ماضی از هیکّارَگ↓.

هیکّارِتن hikkār-et-en (مصـل) =هیکّارَگ↓.

هیکّارَگ[1] hikkār-ag (مصـل) =هیسکارَگ. هق هق گریستن، بریده بریده گریستن. «دێمءَ کنت کلام‌اللهءَ / وان‌ایت هُزگُم‌ایت هیکّارایت (عابد: ۲۸) dēm a kaŋt kalāmollā wān-it hozgom-it hikkār-it قرآن را جلو می‌گیرد و می‌خواند و می‌لرزد و آرام می‌گرید»

هیکّارَگ[2] hikkār-ag (مصـم) ۱- صدا زدن ساربان شتر را به سوی خود. ۲- حرکت دادن و راندن الاغ، هی کردن الاغ. مثَل: «هَر وت، وتی بارءَ بارْت بلے هیکّارگ ئی شَرت اِنت har wat wat-i bār a bārt balay hikkār-ag i šart eŋt الاغ خود بار خودش را می‌برد، اما لازم است که آن را هَی‌هَی کنی»

هَیک‌پَچ hayk-pač (ا) ظرف ویژهٔ پختن نیمرو، ماهی‌تابه.

هَیک‌دان hayk-dān (ص) ۱-کیسهٔ بیضه، بیضه‌دان. ۲-تخمدان.

هیکُّک hikkok (ا) =مورکُک. زگیل.

هَیگَل[1] haykal (ا) نوعی نخل با خرمای زردرنگ و دیررس شبیه خرمای خلیلی.

هَیگَل[2] haykal (ص) =آیگل←.

هَیکل[3] haykal (ا) =گُنڈ. خایه.

هێکل hēkal (ا) ۱-نوعی زیور زنانه به صورت جعبه‌ای کوچک به اندازهٔ قوطی کبریت از جنس نقره که درون دعا و تعویذ گذارند و بر گردن آویزند، این زیور نسبت به زیورهای آویخته بر گردن بزرگ‌تر و برجسته‌تر است. ۲-(مجاز) برجسته‌ترین فرد در میانِ گروهی، در فارسی معادلِ اصطلاح «واسطةالعقد» است. «هَیکلءُ تاج اِنت کُلّێن بْراتانی (شهداد کاروانی) haēkal o tāj eŋt koll-ēŋ brāt-ān-i از میان برادران و یاران برجسته‌ترین است»

هیکُل haykol (امصغ) مصغر هَیک←. تخم‌مرغ کوچک.

هَیکَلُک haykalok (امص) روشی در بسته‌بندی و نگه‌داری خرما، به‌گونه‌ای که هسته را از خرما جدا کرده و در معرض آفتاب قرار دهند تا خوب نرم گردد، پس از چند روز آن را با دست نرم و خمیر کنند و برخی به آن دانهٔ کنجد افزایند تا آمادهٔ مصرف یا بسته‌بندی گردد.

هَیکلی haykali [کا] (ا) روز یکشنبه.

۱-بلو.شَر: هیخ hix

هێکُم hēkom (ص) =اێکُم. شاید در اصل واژهٔ حاکم باشد، امیر، سخاوتمند، بخشنده.

هێکُم‌داد hēkom-dād (ص) نام مردانه، شاید در اصل حاکم‌داد باشد که به معنی بخشیدهٔ حاکم است.

هێکیم hēkīm (ص) =اێکیم. ناامید، مأیوس.

هیک‌مُشک[1] hik-mošk (ا) نوعی موش بزرگ که بیشتر در مزارع زندگی می‌کند و آفت درختان و گیاهان است.

هیکّی‌مُشک hikk-i mošk (ا) = هیک‌مُشک↑.

هیکّێن hikkēn بن مضارع از هیکّێنَگ↓.

هیکّێنْت hikk-ēŋt بن ماضی از هیکّێنَگ↓.

هیکّێنتِن hikk-ēŋt-en (مصـمـ) =هیکّێنَگ↓.

هیکّێنَگ hikk-ēn-ag (مصـمـ) =هیسکارَگ. هق هق و بریده بریده گریستن.

هێل[1] hēl (ا) ۱- خوی، ویژگی‌های روانی و رفتاری شخص که به صورت فطری در وجود اوست، برخلاف عادت که اکتسابی است. ۲- سرشت، نهاد، فطرت. ۳- گاهی به معنی «عادت» هم به کار می‌رود.

-هێل دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) عادت دادن، خوی دادن. مثَل: «دارءَ تَرّیءَ گْوَمب دَئے گْوَمب زیریت / چُکّءَ هُردیءَ هێل دئے هێل زیریت dār a tarr-i a gwamb day , gwamb zir-it čokk a hord-i a hēl day hēl zir-it چوب را که هنوز تر و تازه است می‌توان حالت داد و کج کرد، اگر بچه را در کودکی به چیزی عادت بدهی به آن خوی می‌گیرد»

-هێل روَگ raw-ag — (مصـلـ) ترک شدن خوی و عادت. مثَل: «رَوت هێل نَه‌رَوت آدت rawt hēl na-rawt ādat خوی و خصلت از بین می‌رود ولی عادت از وجود کسی نمی‌گسلد»

-هێل کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- خوی کردن. «تِنگ ستَر زَهر اَنت کیپءُ نوْشانی / هێل کُتَگ من چه کُچّلێن تامءَ (مُلّا:۶۸) teŋg satar zahr aŋt kayp o nōš-ān-i hēl kot-ag man ča koččal-ēŋ tām a اگرچه شراب و باده‌ها تلخ هستند، بنوش، من به مزهٔ تلخ عادت کرده‌ام» ۲- (مصـمـ) آموختن. «په اێشیءِ هێل کَنَگءَ تَرا کوّاسێن اُستازے لوْٹیت (عنبر:۲۴) pa ēši y-e hēl kan-ag a ta-r-ā kawwās-ēŋ ostāz-ē lōṭ-it برای آموختن این استادی ماهری لازم داری»

-هێل گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) خوی گرفتن.

هێل[2] hēl (ا) نما و سیاهی شهر و آبادی از دور، سواد.

هێلاک hēlāk (ص) ۱- =هێل‌دار. خوی‌گرفته. ۲- مأنوس، عادت‌کرده به چیزی. «هێلاک پَه جنگ ئێن ما / چاڑکّهءُ شنگ ئێن ما (گلخان۱:۱۲۰) hēlāk pa jaŋg ēn mā čāṙakkah o šaŋg ēn mā ما به جنگیدن و رزم خوی گرفته‌ایم و همواره با روحیه و توان هستیم»

هێلام hēl-ām (ص) اهلی، رام.

-هێلام‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) اهلی کردن، رام کردن.

هێلاوند hēl-ā-waŋd (ص) =هێل‌وَند↓.

هیلّت hillat (امصـ) =هیلّه. ۱- کوشش، جهد. مثَل: «هیلّتان مالءُ کینگاں بْرات باز نَه‌بیت hillat-āŋ māl o kinag-āŋ brāt bāz na-bit فقط با جهد و کوشش ثروت، و با کینه و دشمنی، دوست و حامی زیاد نمی‌شود» ۲- شتاب.

-هیلّت کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-کوشش کردن. ۲- شتاب کردن. «هیلّت کَن اِت که پَشت کَپتێن hillat kan-et ke pašt kapt-ag-ēŋ بشتابید که عقب ماندیم»

[1] -به این نوع موش، شاید از این جهت هیک = خوک، می‌گویند که ظاهراً شبیه خوک باشد.

-پَه هیلّت pa hillat (ق) ۱- با کوشش فراوان. «پَه هیلّتے من وتءَ رکّێنْت pa hillat-ē man wat a rakk-ēŋt به هزار زحمت و کوشش خود را رهانیدم» ۲- در حالت نامطلوب و آزاردهنده. ۳- به سختی، از روی ناچاری.

هیلّت‌بلا hillat ، balā (قـ) ۱- در حالت کوشش و جهد، با زحمت. ۲- در حال شتاب و گریز. ۳- با وضع نامطلوب و آزاردهنده. ۴-به هرحالت و وضع.

هێل‌دار hēl-dār (صـ) =هێلاک. ۱- خوگر، خوگرفته. ۲- مأنوس. «هملَهاں هێلدار اَت مِڑوْکێن نَر (روانبُد:۱۷۱) hamlah-āŋ hēl-dār at meŕ-ōk-ēŋ nar آن جنگجوی دلیر با حمله‌ها مأنوس و خوی‌گر بود»

هێلَگ hēlag (ص) ویژگی آن‌که زود دلبستهٔ چیزی گردد. «آ پَهکێن هێلَگے ā pahk-ēŋ hēlag-ē او زود به چیزی یا کسی دل می‌بندد»

هێل‌مال[1] hēlmāl (ا) اصطلاحی است که ماهی‌گیران حین صیدماهی، زمانی بالاکشیدنِ تور پر از ماهی، به صورت ملحون و دسته جمعی تکرار می‌کرده‌اند.

هێلوْ hēl-ō (ص) آن‌که زود خوی گیرد.

هێل‌وند hēl-waŋd [صو:] (ص) امیدوار.

هێلِنگ hēleŋg (امصـ) =اێلِنگ→.

هێلِنگی hēleŋgi (امصـ) =اێلِنگی→.

هێلێ hēl-ē (ص) آن‌که بر چیزی خوی گرفته است، خوی‌گر.

هیلّه hilla (امصـ) =هیلّت↑. مثَل: « چَه تَو هیلّه چَه مَن وسیلّه ča taw hilla ča man wasilla از تو کوشش از من امکانات»

هیلّه‌بلا hilla-balā (قـ) =هیلّت‌بلا↑.

هیلّه‌بلّه hilla-bala (قـ) =هیلّت‌بلا↑. «امروْزءَ هیلّه‌بله دێما کِنزێنگااِنت (شریف:۱۳۵) emrōz a hilla-bala kenz-ēn-ag-ā eŋt روزگار را در هر حال می‌گذراند»

هَیلێنک[2] halēŋk (ق) زیاد، خیلی.

هَیم haym (امصـ) هزم غذا.

-هَیم کنَگ kan-ag — (مصـمـ) هزم کردن غذا.

هێم hēm (امصـ) ۱- آرامش و ساکت شدنِ درد. ۲-تأثیر چیزی بر چیزی مانند دارو بر درد. ۳-خوی، عادت.

-هێم بیَگ ba-y-ag — آرام شدن درد. ۲- خویگر شدن، عادت کردن. ۳- سازگار شدن، جور درآمدن.

-هێم کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- تأثیر گذاشتن، مؤثر بودن. ۲-رام شدن، خوی گرفتن. ۳-آرام کردنِ درد، درمان کردنِ زخم. «گَے بِه‌کنت هێم ڈێهءِ زَیمیگێن دلءَ (گوادری:۱۰:۳۸) kay be-kaŋt hēm đēh e zaym-ig-ēŋ del a چه کسی قلب زخمی سرزمین را درمان کند»

هێما hēmā بن مضارع از هێمایَگ↓.

هێمات[1] hēmāt بن ماضی از هێمایَگ↓.

هێمات[2] hēmāt (امصـ) جُرأت، همت.

-هێمات کَنَگ kan-ag — جُرأت کردن. «اگاں مَن هێمات بِه‌کناں چیزے بِه‌گُشاں (مرادبهار:۲۷) agāŋ man hēmāt be-kan-āŋ čiz-ē be-goš-āŋ اگر جرأت کنم و چیزی بگویم...»

هێمائێن hēmā-?-ēn بن مضارع از هێمائێنَگ↓.

هێمائێنت hēmā-?-ēnt بن ماضی از هێمائێنَگ↓.

[1] -این اصطلاح بیشتر بین ماهی‌گیرانِ شهر جاسک و مناطق ساحلی آن‌جا رواج داشته است.

[2] -این واژه بیشتر در منطقهٔ ایرندگان رایج است.

هێماتێنَگ hēmā-?-ēn-ag (صـ) حرکت دادن، جابه‌جا کردن.

هێمایَگ hēmā-y-ag (مصـل) حرکت کردن، رفتن، آمدن، جابجا شدن. «پَر منی چارکُلّ‌ءَ نَه‌هێماتَگ (شهداد و مهناز) par man-i čār-koll a na-hēmāt-ag به طرف اتاق من نیامده است»

هێمِد[1] hēmed (صـ) =ائِیمِد→.

هێمِد[2] hēmed (صـ) =بگا. مخنث. به‌مجاز ترسو، بزدل، بی‌عرضه.

هێمِدی hēmed-i (قـ) =ائِیمِدی→.

هیمَکّو himakō (ا) نوعی بازی و سرگرمی برای کودکان، بزرگتران به پشت بر زمین دراز کشند و پاها را جمع کنند، بچه را روی پاها گذارند و او را مانند حرکت الاکلنگ و جماز شتر تکان دهند.

هێمِل hēmel (صـ) =ائِیمِل. ۱- دشمن، بدخواه. ۲- حریف. ۳-آنکه وام خود را طلبکار است و به دنبال بدهکار می‌گردد.

هێمِن[1] hēmen (صـ) ایمن، آسوده‌خاطر، در امان، آرام.

هێمنیگ hēmanīg (صـ) در امان، ایمن.

-**هێمَنیگ‌ءَ** a — با آسودگی خاطر. مثل: «دِهنگ نِهنگان داشتَگ اَنت، کاڑ هێمنیگ‌ءَ وَپتَگ اَنت dehnag neheŋg-āŋ dāšt-aag-aŋt kāṛ hēman-ig a wapt-ag aŋt قهرمانان دلیر از شهر پاسبانی می‌کنند که زنان در آرامش خوابیده‌اند»

هَیمَه hayma (ا) ۱- =تمبو. خیمه. ۲-جایی که ویژهٔ اجرای مراسم موسیقی‌درمانی بیماران روحی است.

هـین hinn (قـ) هنگام، لحظه، دَم، موقع. «تَوبه کَن همے هینّ‌ءَ تَو (عابد:۱۷۱) tawba kan hamē hinn a taw تو همین الان توبه کن»

-**هین پَه دمان** hin pa damān (قـ) =هین پَه هین↓. «هین په دمان کُچکءَ وتی چَم پچ کُت اَنت (نصیرعاقل:۲۰۲) hin pa damān kočak a wat-i čam pač kot-aŋt هر لحظه سگ چشم‌هایش را باز می‌کرد»

-**هین پَه هین** hin pa hinn (قـ) لحظه به لحظه، هر لحظه. «وَشگوَشان دوشی مان دیوانے گُلّیں/ نام گپتَگ هین په هینّءَ مئیگءَ تئی (عابد۱۰: ۱۲۰) waš-gwaš-āŋ dūši māŋ diwān-ē gol-ēŋ nām gept-ag hin pa hinn a mayg o tai شیرین‌سخنان دیشب در مجلسی دلنشین، هر لحظه نام من و تو را بر زبان آورده‌اند»

-**هینّءُدَمان** hinn o damān (قـ)= هین پَه هین↑.

هینّار hinnār (صـ) ۱- انسان یا جانوری که به تشنگی بسیار شدید گرفتار است. ۲- انسان یا جانور سخت تشنه‌ای که آب کافی به آن نرسیده و سیراب نشده است. ۳- زمین خشک و بی‌آب.

-**هینّاربَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) در عین تشنگی شدید سیراب نشدن، با نوشیدن کمی آب تشنگی رفع نشدن، تشنه ماندن.

هینّارجَگر hinnār jagar (صـ) شخصی که سخت تشنه است و از تشنگی جگرش می‌سوزد.

هینّارگ hinnār-ag (صـ) =هینّار↑.

هینّاری hinnār-i (حامصـ) تشنگی. «زُمزُمءُ زِندآپاں نَه‌رَوت هیناری منی (عابد۴: ۵۲) zomzom o zend-āop-āŋ na-rawt hinnār-i man-i تشنگی من با آب زمزم و آب حیات از بین نمی‌رود»

هینّارێن hinnār-ēŋ (صـ) =هینّار↑.

۱-اگر این واژه اصلاً «ایمن» باشد، از عربی و ممال «اَمِن» است.

هێنٹ hēŋṭ (امصـ) =هیٹ. بیزاری و تنفری که علیه کسی که کاری ننگین و خجالت‌آور انجام داده است، اظهار کنند.

هینـز hiŋz (صـ) ویژگی آنکه چاق و شکم‌گُنده است.

-**هینزءَهینز** —— (صـ) شکم‌گُنده و تُپُل.

هێنز hēŋz (صـ)-=هێز. ترسو، بزدل.

هینزاهینز hiŋz-ā-hiŋz (صـ) ویژگی آنکه تُپُل و فربه و تنبل است.

هینزَک hiŋzak (ا) مشک ویژهٔ نگه‌داری شیر و دوغ که با آن کره هم می‌گیرند. مثل: «اے هینزَکءَ نێمَگ مان نێست ē hinzak a nēmag mān nēst این مشک روغن ندارد»

-**هینزک جَنَگ** jan-ag — (مصـم) =منتگ. تکان دادن سریع و متوالی شیر جهت به دست آوردن کره.

هینزَک‌بَند hiŋzak-baŋd (ا) =هینزکبوّج↓.

هینـزَکبـوّج hiŋzak-bōj [سیـ: هینزکبند] (ا) گرهی که به آسانی باز شود، مانند دهانهٔ مشکِ شیر که بازکردن آن راحت است.

هینزَکُک hiŋzak-ok (امصغ) مشک کوچک ویژهٔ نگه‌داری شیر یا دوغ.

هینزَکی hiŋzak-i (صنـ) شیر یا دوغی که در مشک نگه دارند، کره‌ای که آن را با مشک به دست آورده‌اند.

هینزَکین hiŋzak-ēŋ (صـ) مانند هینزَک↑. «هینزکین لاپ hiŋzak-ēŋ lāp شکم همانند مشک»

هینـژ hiŋž (اصو) =هیژ. ۱- صدای عبور سریع چیزی مانند باد و آب. «تو هر کجا هینژ کُتگ / من چه تَرا پێشدست اِتان (حماسهٔ بالاچ) taw har kojā hiŋž kot-ag man ča ta-r-a pēš-dast- et-ān تو در هر کجا که به سرعت رد می‌شدی، من از تو جلوتر بودم» ۲-(امصـ) خیزش، برخاستن. ۳- (مجاز) خشم.

-**هینژکَنَگ** kan-ag — (مجاز) ۱- به سرعت عبور کردن. ۲-(مجاز) با قوّت و سرعت تمام برخاستن. ۳-خشم گرفتن.

-**هینژگِرَگ** ger-ag — (مصـل) (مجاز) عصبانی شدن.

-**هینژهینژ** —— صدای درون گوش بر اثر آسیب دیدنِ آن. «منی گوّش هینژهینژ کَنَگ‌ءَ اِنت (لاچار:۲۳) man-i gōš hiŋž hiŋž.kan-ag ā eŋt گوش‌های من صدا می‌دهند»

هینـژاپ hinž-āp (ا) =هیـژاپ. صدای عبور سریع باد یا جریان تند آب.

هینژگ hinž-ag (ا) =هیژگ↑.

هینـژوک hinž-ōk (صـ) ۱- چیزی که به سرعت عبور کند و صدایی شبیه «هینـژ» داشته باشد. ۲- نوعی قایق موتوری.

هَیـوان haywān [عـر: حَیَـوان] (ا) ۱-حیـوان، جانور. ۲-(صـ) نادان، احمق. ۳-ساده‌لوح.

هیوز hyōz (ا) =هوّزم. یوزپلنگ.

هێوَک hēwak (صـ) =ائێوَک. تنها. «گردئے تو هێوَکءَ ڈهوّر (گلخان[1]: ۳۶) gard-ay taw hēwakk o đahōr تو تنها و سرگردان می‌گردی»

هَیَّه hayya (شجـ) برای به جلو راندن و شتاب گرفتن الاغ به‌کار می‌برند.

-**هَیَّه‌کَنَگ** kan-ag — (مصـم) الاغ را به شتاب رو به جلو راندن.

هینشپ hiŋšp [فنو] (قـ) =انشپی. امشب.

هینّی hinni (ا) =هنّی. حنا.

هَیهات hayhāt [عر] (ا) افسوس و دریغ. «تَو نیائے تئی بژنءُ هَیهاتاں چوّن کناں (عابد۱۰: ۷۱) taw na-y-ā-ay tai bažn o hayhāt-āŋ čōŋ kan-āŋ تو نمی‌آیی و دریغ و افسوس تو را چه کنم»

هَیهـاتی hayhāt-i (قـ) هیهـات‌گویـان، دریغاگویان. «میر پَه منجلءَ وژبٹێن / هیهاتی سرءَ چنڈێن‌ایت (عابد: ۲۰) mir pa manjal a waž-baṭṭ-ēŋ , hayhāt-i sar a čaŋḍ-ēn-it میـر بـرای از دست دادن دیـگ خـوش‌پخـت [خود] دریغاگویان سرش را تکان می‌دهد»

هیهۆز hihōz (ا) =هیۆز↑.

هی‌هی hi hi (اصو) صدای خنده.

-هی‌هی کَنگ kan-ag — (مصـلـ) بـا صـدای بلند خندیدن.

هَےواللہ haywallā [عر: ای‌والله] (شجـ) ای‌والله، برای بیان تحسین و تشویق به کار می‌رود.

هَےهَــے hay hay (شجـ) ۱-آه، افسـوس، یادش بـه خیـر. ۲-(اصو) صـدای رانـدن اسـب. ۳- فریاد، پرخاش. مثَل: «چَه هَےهَـے میـران مَتُرس، چَه آه پکیراں بِـتُرس ča hay hay mir-āŋ ma-tors ča āh e pakir-āŋ be-tors از فریاد امیران نترس از آه درویشان بترس»

ئـ

ئـــ ء

ء بیست و سومین نشانهٔ نوشتاری از الفبـای بلوچی که به چند شکل نوشته می شود. (ء، ءَ ،ءُ ، ءِ)

ـئـ a علامـت فتحـه‌ای است کـه پیـش از مصوت‌های « ی» و «و» آید و با هر کـدام از این دو مصـوت، مصـوت‌هـای مرکـب «ay» و «aw» را تشکیل مـی‌دهـد کـه نمـود آن‌هـا در فارسـی امـروزی بـه صـورت «ey» و «ow» است[1]. «پئیری payri پریـروز»، «شـئیر šayr شعر»، «سئیل sayl تماشا»، «مئـے may مـالِ مـا»، «پئــوج pawj فــوج»، «هئوشــنگ hawšaŋg هوشنگ»، «کئور kawr رودخانه».

ء e این علامت به سه گونـه نوشـته و تلفظ می‌گردد «ءَ ، ءِ ، ءُ»↓

ءَ a ۱- نشانهٔ مفعول، معادل (را)ی فارسـی. «وتءَ پیش دار wat a pēš dār خود را نشان بـده»، «آئـی روچءَ گـوازێن‌ایـت āyi rōč a gwāz-ēn-it او روز(روزگـار) را سـپری می‌کند» ۲- (حا) حرف اضافهٔ «به». «لوگءَ برو lōg a b-raw به خانه بـرو»، «آئـیءِ نێمـگءَ āyi ye nēmag a به سـوی او»، «چـے دردءَ وارت čē dard a wārt بـه چـه درد می‌خورد؟»، «کارءَ لـگّ اِت kār a lagg-et بـه کـار مشـغول شـد» ۳- در، درون. «زرءَ ائیـر بُکّ‌اتان zer ā ēr bokk-et-āŋ (صبا۱: ۴۱) در دریا فـرو رفتم» ۴- گـاهی پـس از فاعـل یـا همراه با مسندالیه می‌آید «آئیءَ گُوشت āyi a gwašt او گفت»، « اکبرءَ په زهـر دراێنْت akbar a pa zahr darr-ā -ēŋt (صبا۱: ۱۲۲) اکبر با عصبانیت گفت:» ۵- بـر، روی. «بـزمءِ سرءَ نشتان bazm e sar a nešt-ān (صبا۱: ۴۱) بـر روی تُشـک نشسـتم» ۶-همـراه بـا قیـد می‌آید. جهلءَ jahl a به پایین؛ ائۆکءَ ēwok a فقط؛ همِدءَ hameda همین‌جا؛ پدءَ ṗad a دوباره ؛ اناگتءَ anāgat a ناگهان. ۷- پـس از صفت می‌آید و قید می‌سازد. «مپتءَ کـار مَکن mopt a kār ma-kaŋ مفـت و رایگـان کار نکن» ۸- به‌خاطرِ. «هـداءَ چـار چـه اِدان مَـرَو hodā a čār ča edāŋ ma-raw به‌خاطر خدا مواظب باش و از ایـن جـا نـرو» ۹- پیشِ، نزد. «آئیءَ گرنچ زُرتءُ دُرنازءِ سرونءَ اێرکُرت (صبا۱: ۱۶۰) āyi y-a granč zort o dornāz ay sar-ūnn a ēr kort. او بقچه را برداشت و در کنار بـالێن درنـاز گذاشـت»، «آ روچ تئیءَ آهتان ā rōč tai a aht-āŋ آن روز نزد تـو آمـدم» ۱۰- بـرایِ. «نـون لالێنءَ دگه راهـے نێسـت ات (صبا۱: ۱۶۰) nūŋ lāl-ēn a dega rāh-ē nēst-at حـالا بـرای لالێن راه

۱ - «ay- ey» و «aw- ow» را بسیاری از زبانشناسان به عنوان مصوت مرکب، قبول ندارند و هر کدام را ترکیبی از دو واج می‌دانند.

دیگری نمانده بود» «...آئیءَ کاگدے رس اِت
(صبا۱: ۲۰) āyi y-a kāgad-ē ras-et برای او
نامه‌ای رسید» ۱۱- حرف اضافهٔ «از».
«میرشَیهَکءَ، هَیسی سرءَ / پاگ ئی هَرۆتکگ
چَه سرءَ (حماسهٔ رند و لاشار) Mir šayhak a
haysi sar a pāg i harōtk-ag ča sar a
میرشَیهک از سر پرافتخار خود عمامه را باز
کرد» ۱۲- به‌عنوانِ. «رَه‌گْوَزیگاں گۆں، ٹیکیءَ
آرساں گۆں مَه‌کن (ساحر:۵۳) -rah-gwaz-ig
با āŋ gōŋ ṭiki y-a ars-āŋ gōŋ ma-kan
رهگذران اشک‌های خود را به‌عنوان ارمغان
نفرست» ۱۳-همانندِ. «رۆچءُ شَپ چَم کدّهءَ
کیل‌آنت (ساحر: ۱۶) rōč o šap čamm
kaddah a kayl aŋt روز و شب چشم‌ها
همانند جام[ی پُرآب از اشک] پُر است»

ءَ ā ۱-(حا) حِرف اضافهٔ «بر»، «لهتے گونڈو
وتی ماتانی بڈّءَ ات (صبا۱: ۴۱) laht-ē
gwaŋḏū wat-i māt-ān-i baḏḏā at
تعدادی از بچه ها بر دوش مادرانشان بودند»
۲- حرف اضافهٔ «در»، «چاشُکءَ چلیم
دپءَات (صبا:۱۵۸) čāšok a čelim dapā-at
[نی]قلیون در دهان چاشُک بود» ۳ - موافقِ،
مطابقِ. «منی واهگءَ اِنت man-i wāh-ag-ā
eŋt موافق خواست ماست» ۴- نشانهٔ
استمراری در فعل. «آ ورگءَ اِنت ā war-ag-ā
eŋt او در حال خوردن است» ۴- پس از اسم
می‌آید و نشانهٔ استمرار کاری است، به معنی
در حالِ. «آ کارءَ انت ā kār-ā eŋt او در حال
کارکردن است»، «تو هبرءَ اِت ئے که ... taw
habar ā at ay ke... تو در حال حرف زدن
بودی که ...»

ءِ e /ey/ ay نشانهٔ اضافه، معادل کسرهٔ
اضافه در فارسی. «زندءِ آدینک zend ay
ādēŋk آیینهٔ زندگی»، «آئیءِ لوگ āyi ey lōg
خانهٔ او»، «ارسءِ ترمپ ars ey tramp قطرهٔ
اشک»، «شپءِ نیّم šap ey nēm نیمهٔ شب»

ءُ o ۱- برای عطف دو کلمه به کار رود و
معادل «و» عطف فارسی است. «پتءُ مات
pet o māt پدر و مادر»، « وتی سرءُ جانءَ
بشۆد (صبا۱: ۱۴۶) -wat-i sar o jān a be
šōd سر و تن خود را بشوی»، « وشّءُ وشدل
باتئے wašš o waš-del bāt-ay خوش و
شادمان باشی» ۲-برای عطف دو جملهٔ
همپایه به کار رود. «مهگنج چاراِتءُ جوڑگءَ
لگ اِت (صبا۱: ۱۵۱) mahgaŋj čār-et o
jawař-ag a lagg-et مَهگنج نگاه کرد و
شروع کرد به قُرولُندکردن»، «بوراِتءُ
بوسپاِت bo-war-ēt o b-wasp-ēt بخورید
و بخوابید»

ئے[۱] ey - ay (شناسه) (به همراه بن مضارع و
بن ماضی می‌آید و شناسهٔ فعل دوم شخص
مفرد ماضی و مضارع و امر و معادل شناسهٔ
«ی» فارسی است) ۱-فعل مضارع اخباری:
«تو چے گِندئے taw čē gend-ay تو چه
می‌بینی؟»، «کُجا جِه‌ئے kojā jeh-ay کجا
فرار می‌کنی؟» ۲- فعل ماضی ساده. «کُجا
جِستئے kojā jest-ay کجا فرار کردی»، «تَو
نه‌نِشتئے شُتئے taw na-nešt-ay šot-ay
تو نماندی رفتی» ۳- فعل امر: «منءَ موکل بِه-
دَئے (صبا۱: ۱۴۶) man a mōkal be-day به
من اجازه بده».

ئے[۲] ey - ay فعل دوم شخص مفرد مضارع،
معادل «ی» یا «ای» فارسی است، به معنی
«هستی» که منفی آن در زبان بلوچی «نه‌ئے
na-ay یا نه‌هے na-h-ay به معنی نیستی»
است. «تو مزن‌ئے taw mazan ay تو بزرگ
هستی»، «تو مزن نه‌ئے taw mazan na-ay
تو بزرگ نیستی»، «تو شیّرے ئے taw šēr-ē
ay تو شیری هستی (بسیار دلیر هستی)»
«هُداءِ میار ئے hodā ay mayār ay در امان
خدا هستی»، «آ بچّک تَوَ آت ئے ā bačak
taw at-ay آن پسر تو بودی»

ئِـے i (ضمیر سوم شخص مفرد) او، آن. (این واژه
در رسم‌الخط بلوچی سیدهاشمی، همراه با
کسره بالای دندانه و در زیر همزه می‌آید (ءِ)،
این گونه نوشتن در فونت‌های فارسی و فونت
مورد استفاده در این فرهنگ به نگارش در
نمی‌آید، برخی از نویسندگان، کسره را زیر
همزه و پایین دندانه به صورت «ئِـے» نویسند
و در این صورت با «ئـے» اشتباه گرفته
می‌شود. بنابراین نگارنده، این ضمیر را به
صورت «ئی i» می‌نویسم) ۱- پس از اسم
می‌آید و معنی مفعولی دارد. « ... میران ئِـے
دیر دارِایت (صبا۱: ۱۲۷)mirān-ai dēr dār-it
میران او را دور نگه دارد» ۲- پس از اسم
می‌آید و معنی مضاف‌الیهی دارد. «دل ئِـے
پرشت del i prošt دلش شکست» ۳- پس از
ضمیر می‌آید و معنی فاعلی دارد. «من ئِـے
جَت man i jat او مرا زد»، «منءَ ئِـے وتی
همراهیءَ برت (صبا۱: ۴۰) man ā i wat-i
hamrāh-i y-a bort او مرا به همراه خود
برد» ۴- پس از ضمیر می‌آید و معنی مفعولی
دارد. «آیی ئِـے پجاه نَیاورت-āyi i pajjāh na
y-āwort او وی را نشناخت» ۵- پس از فعل
می‌آید و معنی فاعلی می‌دهد. «نِمدی ونت
ئِـے nemdi want i او نامه را خواند» ۶- پس
از مسند آید و نقش مسند الیه دارد. «وشّ ئِـے
بیت wašš i bit خوشش می آید (او را خوش
می آید)» ۷- برای او. «کار ئِـے کپیت kār i
kap-it برای او کاری اتفاق می افتد» ۸- به
او. «گوشت ئِـے که به یَیت-gwašt i ke be-y
ayt به او گفت که بیاید» ۹- پس از حرف
اضافه می‌آید و نقش متممی دارد. «گون ئِـے
به رو gōn i be-raw با او بِرَو»، «پر ئِـے اِت
چے کُتگ r i et čē kot-ag برای او چه کرده
است» ۱۰- پس از اسم می‌آید و معنی فاعلی
دارد. «وتی گُد ئِـے مَٹ کُت آنت (شریف:۳۹)
wat-i god i maṭ kot-aŋt او لباس‌های خود
را عوض کرد»

ئی i =ئِـے↑i

ئیگ ayg (پس) پس از اسم یا ضمیر آید و
مالکیت و نسبت را رساند. «آئی‌ئیگ اِنت
āyi-ayg eŋt مال اوست»، «منی‌جِندئیگ
انت man-i jend-ayg eŋt مال خودم است»،
«مِهرءَ تو بچار مات ئیگءَ (عابد: ۴۶) mehr a
taw be-čār māt-ayg a تو به مهر مادری
توجه کن»

ے

ے ē بیسـت و پنجمـین نشـانهٔ نوشـتاری ازالفبای بلوچی، یای مجهول. این واج در زبان بلوچی، اگربه به صورت مستقل یا پیوسـته در آخر واژه باشد، به شکل (ـے) نوشته می‌شود. ولی اگـر در میـانِ کلمـه قرارگیـرد،ماننـد «ی معلـوم» نوشـته مـی‌شـود. ولـی بهـتر اسـت، همچنان‌که در این فرهنگ نوشته شده اسـت، بـه صورت «یٚـ یٚـ» نوشـته شـود تـا از «ی معلــوم» مشــخص باشــد. در آخــر کلمــه: «کارے kār-ē کاری، کتابے ketāb-ē کتابی» در میان کلمه: «دیٚگ dēg دیگ غذا، قابلمه / دلیٚر dlēr / چیٚر čēr مِخفی، نهان»

ے ē (پس) ۱- برای بیان نکره بودن (ناشناخته بودن) اسم بـه‌کـار مـی‌رود، معـادل «ی نکـرهٔ فارسـی» «جـنـےُ مـردے چـه اِدان‌ گْوَسْـت آنت jan-ē ō mard-ē ča ed-āŋ gwạst-aŋt زنی و مردی از این‌جا گذشتند» ۲- بـرای بیـان وحدت و یکی بودن چیـزی بـه کـار رود، یـای وحدت. «گلاسے آپ galās-ē āp لیوانی آب، یک لیوان آب»

ی

ی یـ یـ y i بیست و چهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی. این نشانهٔ نوشـتاری از نظـر آوایی گاهی نمایندهٔ واج صامت کـامی اسـت، چنـان‌کـه در «یَـکّ yak»، «سْـیاد syād خویشاوند»، «دیَگ da-y-ag دادن» و گـاهی نمایندهٔ یای مجهول[1] است، چنـان‌کـه در میـان کلمـه بیایـد ماننـد «شـیر šēr شـیر (حیـوان جنگل)»، «رینْک rēŋk ریگ» و گاهی نمایـندهٔ مصوت «i» است، چنـان‌کـه زی zi (دیـروز)، جیگ jig (یقه)، هیر hir (هِل)»

ی[1] i =یگ ig (پسوند بیان نسبت که در فارسی نیـز «ی» است) ۱- برای بیـان نسـبت فـاعلی بـه‌کـار می‌رود. «کاری kār-i اهل کار»، «جـوّلی jōl-i رشـوه‌گیـر»، «هـوّنی hōn-i خـونی، قاتـل» ۳- بیـان‌کننـدهٔ نسـبت شخصـی بـه خـانواده، خانـــدان و فامیـــل، قـــوم و طائفــه. «بلوّچی balōč-i»، «رِندی reŋd-i منسوب به قـوم رنـد←» ۴- بیـان‌کننـدهٔ شـغل و کـار و فعالیت شخصی یا چیزی. «ماهیگی māhig-i ماهی‌فروشی»، «مُرگی morg-i مـرغ‌فـروش»، «ڈُهلـی đohl-i دهـل‌نـواز» ۵- بـرای سـاختن صـفت لیاقـت بـه‌کـار رود. «ورگـی warag-i خوردنی، شایسته و سزاوار خُوردن»، «چارگی čārag-i سـزاوار نگـاه کـردن» ۶- بـرای بیـان نسبت به توانا بودن شخص برای انجام کـاری، به کـار رود. «هـبری habar-i آن‌کـه توانـایی صـحبت‌کـردن دارد. «هـچ هـبری نیٚـان heč habar-i na-y-ān اصلاً نمی‌توانم حرف بزنم»، «گردَگـی gard-ag-i آن‌کـه تـوانِ راه رفـتن دارد» ۷- نسبت علاقه‌مندی و اهلیتِ کسیِ را به چیزی بیـان کنـد. «دیـوانیِ diwān-i اهـل مجلس و محفل» ۸- بیان‌کنندهٔ جنس چیـزی. «آسِـــنی āsen-i آهنـــی» «پُچّـــی počč-i پارچه‌ای» ۹- بیـان‌کننـدهٔ دارنـدگی و اتصـاف. «مـودی mūd-i آن‌کـه موهـای بلنـدُی دارد»، «کلاهی kolāh-i «کلاهی، آن‌کـه کـلاه بـه سر دارد» ۱۰-بـرای بیـان نسـبت آن‌کـه مصـمّم و آمـاده یـا در حـال انجـام دادن کـاری اسـت. «روگی raw-ag-i، آ مرد روگـی اِنـت ā mard raw-ag-i eŋt آن مـرد آمـاده یـا مصـمم بـه رفتن است»، «رِچگی reč-ag-i ، دیوال رچگـی انـت diwāl reč-ag-i eŋt دیـوار در حـال فروریختن یا آمادهٔ فروریختن است» ۱۱- بـرای بیان اختصاص‌داشتن چیزی به کسی یـا چیـزی دیگر به‌کار رود. «پسی سوچن pas-i sūččen آمپول یا سرنگ ویژه گوسفند و بز» ۱۲- بـرای بیان شباهت چیزی به چیـزی دیگـر، همانـنـدِ. «دائـم آسـیابی تَـرّئے (روانبُـد:۳۸۵) dā?em āseyāb-i tarr-ay [ای فلک] همواره همانند

۱-مـا در ایـن فرهنـگ یـای مجهـول را در میـان واژه بـه صورت« یٚـ» یـا« یٚـ» نوشـته‌ایـم تـا از یـای معلـوم قابـل تشخیص باشد. البته در پایان واژه آن را به شکل معمول آن، بـه صورت «ـے» می‌نویسند.

سنگ آسیاب می‌چرخی» ۱۳- برای ساختن قید به اسم یا صفت افزوده می‌شود. مانند واژهٔ زاهِری (زاهر+ی= ظاهراً) «تَو وتی چَمّان زاهِری دیست اَنت (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) taw wat-i čamm-āŋ zāher-i dist aŋt تو آن‌ها را با چشم‌های خود آشکارا دیدی»

ی[۲] i =ءِ. نشانهٔ اضافه، فکّ اضافه، که بین مضاف و مضاف‌الیه، به مضاف‌الیه اضافهٔ می‌شود. «ی یا کسرهٔ اضافهٔ» فارسی «ایشانی مات ēšān-i māt مادرِ این‌ها »، «همساهِگی لوگ hamsāheg-i lōg خانهٔ همسایه».

ی[۳] i (پس) برای ساختن حاصل مصدر به‌کار رود. «تُنگی tonnag-i تشنگی، تشنه بودن»، «گُژنگی gožnag-i گرسنگی»، «وشی wašš-i خوبی، سلامتی، زیبایی»

یا[۱] yā (حرف ربط) یا. «یا تئیگ انت یا منیگ انت yā ta-ig eŋt yā· man-ig eŋt یا از توست یا مال من است»

یا[۲] yā (حرف ندا) یا . «یا اللّه»

یاپت yāpt (امص) ۱- یافت، یافتن و رسیدن به چیزی . ۲- (ص) پیدا، یافتنی. «ناپایت nā-yāpt نایاب، چیزی که نظیر آن یافت نشود»

یات yāt (ا) ۱- =تهتال، ترانک. یاد، خاطره، یادبود. ۲- حافظه، استعداد، توانایی ذهن جهت یادآوری یا نگه‌داری آموخته‌ها و مطالب.

-یات آیگ yāt ā-y-ag (مصل) به یاد آمدن، به ذهن رسیدن. «گُوستگیّن هالان منءَ یات آهت اَنت gwast-ag-ēŋ hāl-āŋ man a yāt aht-aŋt واقعه‌های گذشته به یاد من آمدند»

-یات بیگ yāt ba-y-ag =به یات بیگ↓.
«منءَ یات اِنت man a yāt eŋt به یاد من است، به یاد دارم»

-یات دارگ dār-ag — به خاطر داشتن.

-یات دیگ da-y-ag — (مصم) یاد دادن، آموختن. «آ ترا چے یات داتگ ā tar a čē yāt dāt-ag او به تو چه آموخته است؟

-یات کپگ kap-ag — (مصل) به یاد افتادن. «کپان وهدے تئی یاتان/ وتءَ پهکءَ شَموشان من (ملا:۱۴۲) kap-āŋ wahd-ē tai yāt-āŋ , wat a pahk a šamōš-āŋ man هرگاه که به یاد تو می‌افتم، خودم را کاملاً فراموش می‌کنم»

-یات کنگ kan-ag — (مصم) ۱- یاد کردن، ذکرکردن. ۲- یادآوری کردن، به یاد آوردن. ۳- حفظ‌کردن، در ذهن گماردن، از بر کردن.

-یات گرگ ger-ag — (مصم) ۱-یادگرفتن، فراگرفتن، آموختن. ۲- به‌خاطر سپردن، از بر کردن.

-یاتءَ گیجگ a gēj-ag — (مصم) به یاد کسی انداختن، یادآوری‌کردن.

-یاتءَ روگ a raw-ag — از یاد رفتن، فراموش شدن.

-په یات آرگ pa — ār-ag به یاد آوردن، ذکرکردن، به خاطر آوردن.

-چه یات روگ ča — raw-ag =یاتءَ روگ↑.

یاتک yātk (فعل ماضی) =آتک. آمد.

یاتگار yātgār (ا) =یادگار↓.

یاتگاری yātgār-i (صن) یادگاری.

یات‌گیج yāt-gēj (ص) یادآور، یادآوری‌کننده.

یات‌گیر yāt-gir (ا) =یات. یاد، حافظه.

یات‌گیری yāt-gir-i (حامص) یادگیری.

یاتی yāt-i (ص) =یادی↓.

یاد yād (ا) =یات↑.

یادان‌مَروٚ yād-ān-marō (ق) تاکنون ، تابه امروز، تا این زمانه.

یادان‌مَروٚچ yād-ān-marōč (ق) = یادان‌مَروٚ↑.

یادگ yādag (قص) مخفف پیادگ→، پیاده، در حالت پیاده.

یادگار yādgār =یاتگار. ۱- یادگار، آنچه از کسی به یادگار می‌ماند. ۲-(مجاز) بناهای کهن و باستانی که از پیشینیان به یادگار مانده است. «بےهُدابُندیّن یادگارےآں / لُمب‌اِتان پُرُشتانءُ ڈُروک بوت‌آں (عابد:۴: ۶۷) bē-hodābond-ēŋ yādgār-ē y-āŋ , lomb-et-āŋ prošt-āŋ ḍor-ōk būtt-āŋ بنای کهن و بی‌صاحبی هستم، فروریختم، شکستم و‌نابود شدم»

یادگاری yadgār-i (ا) =یاتگاری↑.

یادی yād-i ۱- (ص) =یادیگ↓. ۲-(حامص) به یاد آوردن.

-یادی هُدا hodā — یادکردن خدا بر اثر مشاهده یا احساس چیزی شگفت.

یادیگ yād-ig (ص) ۱- آن‌که یاد می‌گیرد یا یاد گرفته است. ۲-آنچه موجب یادآوری خاطرات می‌شود، یادگاری. «اے مُندریک یادگے منی‌دستءَ اِنت ē moŋdrik yād-ig- ē man-i dast ā eŋt این انگشتر که در دستم است، یادگاری است» ۳-یادآوری.

-یادیگ کنگ kan-ag — ۱- یاد دادن، آموزش دادن. «شَهداد ترا یادءَ دَیان / اَنچو منءِ یادیگ کُتگ (شهداد و مهناز) šahdād tarā yād a da-y-ā ančō man-et yād-ig kot-ag ای شهداد به تو یاد می‌دهم، همانگونه که به من یاد دادی» ۲- به خاطر آوردن، یادآوری کردن.

یار yār (ا) =همبل، سنگت. ۱- دوست، یار، رفیق، همدم. ۲- رفیق و دوست نامشروع زن که مرد باشد. ۳- رفیق و دوست نامشروع مرد که زن باشد. ۴- معشوق، معشوقه، آن‌که به او عشق ورزند. ۵- همسر. ۶- کمک‌کننده، یاور. ۷-همراه. مثَل: «رێنکءِ جُزّگءُ پیریّن یار، ورناءِ سرءِ سارءَ بارت rēŋk e jozz-ag o pir-ēŋ yār warnā e sar e sār a bārt راه رفتن در ریگزار، همراه با شخصی پیر، جوان [بی‌حوصله] را خسته و درمانده می‌کند»

-یار بیگ ba-y-ag — یار شدن، دوست شدن.

-یار کنگ kan-ag — یارکردن، یار برگزیدن.

یار yār =آر. بن‌مضارع از مصدر «یارگ↓»

یارت yārt بن ماضی از مصدر «یارگ↓»

یارتگین yārt-ag-ēn (ص) =آرتگین. آورده‌شده، آنچه آورده‌اند.

یارتن yārt-en (مصم) =یارگ↓.

یارُک yār-ok ۱- مخفف و مصغر نام مردانهٔ یارمحمد. ۲- نماد شخصی طفیلی است که فقط برای سیر کردن شکم خود وغذا خوردن از سفرهٔ دیگران با آن‌ها همراه یا دوست است. مثل: «آ یارک انت که په لاپ گون اِنت ā yār-ok eŋt ke pa lāp gōn eŋt او مانند یارُک است که برای سیرکردن شکم خود همراه است»

یارگ yār-ag (مصم) =آرگ→.

یاری yār-i (حامص) یاری، کمک. مثل: «بهت که مکنت یاری، چه کئے گلگ داری baht ke ma-kaŋt yār-i ča kay gelag dār-i بخت و شانس که یاری نکند از چه کسی گله می‌کنی»

یازده yāzdah عدد یازده، ۱۱.

یاژدگان yāždagān [فنسو] (ا) جای مشخص‌شده با بندهای کوتاه میان خیمهٔ عشایر که جهت اجاق خوراک‌پزی استفاده می‌کردند.

یاسُمی yāsomi (ا) =آسمی، آسمیّن. یاسمن که درختچه‌ای است زینتی، دارای گل‌های درشت و معطر به رنگ‌های سفید و زرد و قرمز. ۲- (مجاز) لطیف و نرم. ۳- (مجاز) دلبر، معشوقه.

یاسُمی‌پُلّ yāsomi poll (ا) =آسُمی‌پل. گل یاسمن.

یاسین yāsin (ا) ۱- نام سورهٔ سی و ششم از قرآن کریم. ۲- نام مردانه .

یاش yāš [فنو] (ا) =آش، نارُشت. خورش آبکی.

یاش‌گوشت āš-ōšt [فنو] (ا) =آش‌گوْشت→.

یاکوب yākūb (ا) نام مردانه، یعقوب.

یاکوت yākūt (ا) =آکوت. ۱- یاقوت. ۲- (مجاز) لب سرخ، لب معشوق را به آن تشبیه کنند.

یاکوتی yākūt-i (صن) یاقوتی، به شکل یا رنگ یاقوت، از جنس یاقوت.

یاکوتیں yākūt-ēŋ (ص) به رنگ یاقوت، به شکل یاقوت.

یاگی yāgi [تُرکی: یاغی] (ص) ۱- یاغی، آشوبگر، نافرمان. ۲- جنگجویی که در حال جنگ یا در حالت آماده‌باش برای جنگ یا گرفتن انتقام است.

یال[1] yāl (ا) یال، موهای بلند و پُرپُشت روی گردن اسب.

یال[2] yāl (سحـ) خاطر، یاد، خیال. «یال[1] به‌کنت ورنایاں کلات‌گیرێں (گلخان۴: ۳۴) yāl be-kaŋt warnā-y-āŋ kalāt-gir-ēŋ جوانان دلیر و جنگاور را به خاطر آورد»

یاں yāŋ (حرف ربط) =یا↑. مثَل: «یاں نَر بیت، یاں دَر بیت yāŋ nar bit yaŋ dar bit یا مردانه می‌ایستد، یا فرار می‌کند»

یامال yāmāl (ا) =گور، هار. رودخانه.

یاور yāwar (ص) یاور، یاری‌دهنده.

یاوُرت yāwort =آورت، آرت. بن ماضی و فعل ماضی مطلق از مصدر «یارَگ↓»

یاوُرتِن yāwort-en (مصـمـ) =آرگ→.

یاه yāh (اصو) برای اظهار شگفتی و تعجب به کار رود.

یاهت yāht (فعل ماضی) =یَهت↓.

یاهَگ yā-h-ag (مصـل) =آیَگ→.

یائیشْک yā?išk (ا) =آئیشک. گیاه عشَقه.

یایگ yā-y-ag (مصـل) =آیگ→.

یبّر ya-b-bar مخفف «یَک بَر» به معنی یک‌بار، یک‌مرتبه .

یبرے ya-b-bar-ē (ا) =یبّر↑.

یَپّارَگو yappāragū (قـ) =یَکپارَگی↓.

یَپّارگی yappāragi (قـ) =یَکپارَگی↓.

یتیم yatim [عر] (ص) =اَتیم، چوْرَه، سێوَگ. همان یتیم عربی و فارسی.

یچْک/ سیچْک ičk (پسـ) پسوندی است که با اسم یا صفت ترکیب گردد و اسم یا صفت سازد. «کُلّیچک koll-ičk برگ و ساقهٔ گیاه کُلّ (گیاهی است خانوادهٔ نی که دارای شاخه‌های باریک و دراز است)»، «دُمبیچْک domb-ičk دُم پرندگان»، «هَوریچک hawr-īčk هوای ابری»

یَدار yadār (قـ) =یَکّو. همیشه، پیوسته.

یَدّار ya-d-dār (ا) =یکدار↓.

یَدَّر yaddar (صـقـ) یکباره، به طور کامل، پیوسته و بدون توقف. «کشّوکءِ اُمێتءُ آرمان / دوتّ آنت یَدّرءُ سبزسبزێں (عابد:۱۴۹) kašš-ōk e omēt o armāŋ dūtt aŋt yaddar o sabz-sabz-ēŋ آرزو و امید استعمال‌کننده[ی هروئین] کاملاً دود تیره است»

یَڈّول ya-đ-đawl (ص قـ) =یَک‌ڈَول↓.

یَراں[1] yarāŋ (قـ) واقعاً. «یَراں تَو گپے جَت (عنبر: ۴۴) yarāŋ taw gap-ē jat واقعاً، تو حرفی زدی»

یَراں[2] yarāŋ [تلفظ این واژه با کشیدن ā ولحنی ملایم همراه است] (شجـ) افسوس.

۱- شاید مخفف «هَیال: خیال» باشد.

یزک yazak [تُر] (ا) نگهبان، پاسبان.

یزَک‌دار yazak-dār [تُر. بلو] (ص) سردار و فرماندهٔ سپاه و لشکر.

یَسَّر ya-s-sar (قـ) =یکسر↑.

یسْک/ سیسْک isk (پسـ) پسوندی است که به اسم اضافه گردد و صفت سازد. «هڈیسْک: هڈّ (استخوان)+یسک hađđ-isk استخوانی، لاغر»

یک ik (پسـ) این پسوند گاهی به صورت مشدّد هم کاربرد دارد. ۱- با اسم یا صفت ترکیب گردد و صفت سازد: «شُدیک šod-ik گرسنه (شُد: گرسنگی)»، «وَشّیک wašš-ik شیرین (صفت انار شیرین)»، «تْرُپشیک tropš-ik میوهٔ تُرش و کال، بویژه انار تُرش»، «بندیک baŋd-ik نَخ، رشته»، «دیمیک dēm-ik اصلاحِ و پیرایش صورت زنان (دیم: صورت)» ۲-با اسم ترکیب گردد و اسم سازد: «دُمبیک domb-ik دُم پرندگان»، «پادیک pād-ik خلخال، پای‌برنجن. (پاد: پا)» ۳- گاهی معادل پسوند نسبت «ی i» است که به اسم یا صفت افزوده شود و صفت نسبی سازد: «وَتیک wat-ik خودی، خویشاوند».

یک yakk ۱- عدد یک (۱) ۲- (ص) یک عدد. «یک مردم yak mardom یک شخص» ۳- جزءِ پیشین برخی از کلمات مرکب به معنی «هماهنگی و همسانی در کارها» «یَک‌دل yak-del یک‌دل» ۵- هیچ. «یَک مردمے چه اِدا نه‌گوَشت yak mardom-ē ča edā na-gwast هیچ شخصی از این‌جا عبور نکرد» ۶- (ص) یکی، یک. «پیرێں چه بُنءَ یَکّ آنت مئے (عابد:۳۱) pir-ēŋ ča bon a yakk aŋt may نیاکان ما در اصل یکی هستند»

-یَکّءَ yakk a (قـ) به یکباره، ناگهانی. «گْوانک‌اوْں تئی بالادءَ جَتَگ یَکّءَ (حماسهٔ بالاچ) gwāŋk-ōŋ tai bālād a jat-ag yakk a ناگهان بر تو بانگ زدم»

یَکّا[1] yakkā (قـ صـ) =ایْوک. ۱- تنها. ۲- تک، یک‌دانه. ۳- تک‌خال در بازی پاسور.

یَکّا[2] yakkā (قـ) =یکّو. همواره، پی‌درپی.

یَکّایی yakkā-i (قـ) همواره، یکریز.

یَک‌اناگه yak anāgah (قـ) ناگهان.

یَک‌اندازگ yak-andāz-ag (صـ) دارای یک اندازه، هم‌اندازه.

یَک‌بار yak-bār (قـ) =یک‌بر. یک‌بار، در یک نوبت.

یَک‌بر yak-bar (قـ) =یک‌رند. یکبار، یک‌مرتبه، در یک نوبت.

یَک‌بُرّ yak-borr (صـ) ۱- هم‌شکل، دارای قالب‌های هماهنگ. ۲-گوسفند ماده.

یَک‌بْرات yak-brāt (صـ) آن‌که فقط یک برادر دارد.

یَک‌بَرءَ yak-bar-a (قـ) =یَک‌بَر↑.

یَک‌بَرے yak-bar-ē (قـ) =یَک‌رند. یک‌مرتبه، یَک‌بار. «یک برے بچار yak bar-ē be-čār یکبار نگاه کن»

یک‌بُن yak-bon (ص) هم ریشه، دارای یک بن و ریشه.

یک‌بند yak-baŋd (ص) ویژگی دو مزرعه که بند مشترک داشته باشند.

یَک‌بێل yak-bēl (صـ) ۱-ویژگی آنچه فقط در یک زمان مشخص انجام می‌گیرد. ۲- یک شیفت، دارای یک نوبت.

یَکپاد yak-pād (صـ) ۱- دارای یک پای، آن‌که دارای یک پای است. ۲- هرچیز پایه‌داری که دارای یک پایه باشد. ۳- نوعی انسان موهوم یک‌پا که به باور عوام در سرزمین‌های دور زندگی می‌کند و خوراک او گوشت آدم است. «مُلْکء یکپادان molk e yak-pād-ān سرزمین آدم‌های یکپا»

یَکپار yakpār (ق) =یَکپارگی↓.

یکپـــارگی yak-pārag-i (قــ) =پَربـــاری. ۱- به‌یکباره، به‌کلّی، همه با هم. «آ دْرُسـتانءَ یَکپارَگی به‌ریچ ā drost-ān a yak-pārag-i b-rēč» همه را به یکباره و بـه صـورت کلّـی بریز»، «دْرستانی یَکپـارَگی وارت drost-ān-i yak-pārag-i wārt به‌یکبـاره همـه را خـورد» ۲- ناگهـانی، ناگهـان. «مـن نِشـتَگ‌اِتـانءُ آ یَکپـارگی رَس اِت man nešt-ag-at-ān o ā yak-pārag-i ras-et من نشسـته بـودم و او ناگهان رسید»

یَکپاریگ yak-pār-ig (ق) =یَکپارَگی↑. «نَماز کنـێن یَکپاریـگءَ رَنـدءَ چـاه ورێـن (بانُـل:۱۰۴) nomāz kan-ēŋ yak-pār-ig a čāh war-ēŋ نَماز می‌خوانیم و پس از آن همهٔ با هم چـایی می‌خوریم»

یَک‌پَتّ yak-patt (صـ) ۱- ویژگی دو یـا چنـد شخص کـه دارای یـک نظـر هسـتند، هَـم‌رأی. ۲- متحد، همدل.

یَک‌پَشم yak-pašm (صـ) شتر یک‌ساله.

یَک‌پَلّ yak-pall (صـ) =هم‌پـلّ. ویژگـی دو یـا چند شخص یا خانواده که خانـه‌هـا یـا مـزارع آن‌ها مشترک-یا دیواربه‌دیوار باشد.

یَک‌په‌یَک yak pa yakk (قــ) ۱- یک‌بـه‌یـک، یکی پس از دیگری. ۲- همگی، همه.

یَک‌پَیم yak-paym (صــ) ویژگـی دو یـا چنـد شخص یا چیزی که ظاهراً شبیه هم باشـند یـا کارکرد آن‌ها مثل هم باشد، هم‌شکل، همانند.

یَک‌تاب yak-tāb (ق) به‌سرعت، تُند.

-**یَـک‌تـاب روَگ** raw-ag — رفـتن و توقـف نکردن.

یک‌تاک yak-tāk (صـ) ویژگـی حصـیر یـا هـر چیزی مانـند آن اسـت کـه آن را از یـک بـرگ نخل یا داز→ بافته‌اند.

یک‌تان yak-tān (صـ) ویژگی آب جاری‌ای که میزان یکسان است و کم نمی‌گردد.

یَکتار yak-tār (صـ) =همرِد. ویژگی چند تن یـا چیز که در یک ردیف قرار گرفته‌اند.

یَکتـاک yak-tāk (صــ) ۱- دارای یـک بـرگ . ۲- نوعی حصیر از نـوع «تگـرد→» کـه نـازک است.

یک‌تَب yak-tab (صـ) ۱- ویژگـی دو یـا چنـد تَن که دارای سلیقه مشترک باشند، هم‌سلیقه. ۲- همگون، هماهنگ. «باریگ نه اوْشت آنت یَک‌تـبءَ (گْـوادری۱۰: ۱۰۵) bārig na-ōšt-aŋt yak-tab a روزگار یکسان نمی‌ایستد»

یَـک‌تَـل yak-tal (صــ) ۱- یـک‌لایـه، ویژگـی چیزی که یـک‌لایـه یـا دارای یـک لایـه باشـد. ۲- (مجـاز) یکرنگ و یکـدل. ۳-(مجـاز) صـمیمی، یکدل.

یَک‌تَلی yak-tal-i (ا) نـوعی پارچـه بـا بافـت سنتی بلوچی که در قدیم می‌بافته‌اند.

یَک‌تَوار yak-tawār (صــ) یک‌صدا، هماهنگ، متحد.

یَک‌تَـواری yak-tawār-i (حامصــ) هماهنگـی، اتحاد.

یک‌تَوش yak-tawš (صـ) =یک‌پَیم↑.

یَک‌تَهر yak-tahr (صـ) یکسان.

یَک‌تیر yak-tir (صــ) ویژگی دو یا چند هدف که با یک تیر زده شوند، مانند دو پرنده یا دو جانور که با یک تیر شکار شوند.

یَک‌ٹال yak-ṭāl (صــ) ویژگی چیـزی رشـته‌دار که دارای یک رشـتهٔ یـا نـخ باشـد. ۲- گیـاه یـا علفی که دارایِ یَکْ جوانه یا شاخه باشد.

یَـک‌ٹانـگ yak-ṭāŋg (صــ) یـک‌پـا. مثَـل: «یَـک‌ٹـانگێن کـرۆسءَ تـوت پِـر نێسـت yak-ṭāŋg-ēŋ krōs a tūt per nēst کسـی خـروس یک‌پا را با گفتن کلمهٔ «توت→» نمی‌راند»

یَک‌ٹِکّ[1] yak-ṭekk (صـ) =یک‌ءُٹّک↓.

یَک‌ٹّـک[2] yak-ṭekk (صــ) ویژگـی چیـزی کـه دارای یک خال یا علامت خال‌مانند باشد.

یَکجا yak-jā =یَکجاه↓.

یَکجاه yak-jāh (ا) ۱- یک‌جای. ۲- شب آخـر مراسم عروسی که داماد را پیش عروس برند و به حجله نشانند، شبِ حجله.

-**یکجاه بیـگ** ba-y-ag — (مصــلـ) ۱- در یـک جای قرار گرفتن. ۲- در حجله رفتن، رفتنِ داماد پیش عروس در شب حجلهٔ.

-**یکجـاه کنـگ** kan-ag — (مصــمـ) ۱- بـردن داماد نزد عـروس در شـب آخـر عروسـی، بـه حجله بردن داماد در خانهٔ پدر و مادر عروس. ۲- در یک جا یا مکان نشاندن.

-**شَپءِ یَکجاه** šap e yak-jāh شب آخر مراسم عروسی که داماد به حجله رود.

یَکجاهی yak-jāh-i (حامصـ) ۱- در یک جـای یا مکان بودن. ۲- (قــ) فلّـه‌ای، بـه طـور کلّـی، تخمینی. «من سوْپانءَ یَـک‌جـاهی زُرْت man sōp-ān a yak-jāh-i zort من سیب‌ها را بـه صورت فله‌ای و تخمینی خریدم»

یَـک‌جَنـگ yak-jaŋg (صــ) ویژگـی زیـوری طلایی کـه یـک بـار آن را ذوب کـرده و از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن بـه ایـن گونه است: خشت طلا، سپس تبدیل‌شـده بـه زیور، پس از آن یـک بـار دیگـر ذوب شـده و مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ←جنْگ۲.

یَـک‌جـواب yak-jawāb (صــ) ویژگـی آن‌کـه پاسخ او یکی است، به‌مجاز سَمِج.

یَـک‌جِهـانی yak-jehān-i (صنــ) آن‌کـه بـه قیامت اعتقادی ندارد و توجه او فقط به ایـن دنیا است.

یَکجـی yak-ji (قــ) یکسرـه، همـواره، مُـدام. «کپوْت یکجیءَ کوکوءَ آت (نگْـوَری:۳۴) kapōt yak-ji y-a kūkū ā at کبـوتر یکسرـه کوکـو می‌کرد»

یکچال yakčāl (ا) =یهچال→.

یَک‌چِـکّ yak-čekk (صــ) بـه‌یکبـاره، بـدون دقت و مکث.

-**یَـک‌چَـکّ کنَـگ** kan-ag — (مصــلـ) کـار را یکسره‌کردن، یکباره و بـدونِ معطلـی انجـام دادن.

یک‌چـم yak-čamm (صــ) یـک‌چشـم، دارای یک‌چشم .

یک‌چین yak-čin (صـ) ویژگی بُز، یا گوسـفند یا شتری که فقط یک بـار مـوی یـا پشـم آن را چیده‌اند.

یــک‌داب yak-dāb (صــ) دارای یــکِ روش ، ویژگی دو یاچند چیز که دارای یـک شـکل یـا یک روش باشند.

یَکدار[1] yak-dār (ا) شناور کوچـک مخصـوص ماهی‌گیری یا حمل و نقل بر روی آب، قایق.

یَکداشــت yak-dāšt (قــ) بــدونِ توقــف، پی‌درپی، به‌طور متوالی.

یَکدانگ yak-dānag (صـ) ۱- یـک‌دانـه، یـک عدد. ۲- ویژگـی فرزنـدی کـه از پـدر و مـادر خـود یکـی اسـت. ۳- ویژگـی پسری کـه تنهـا پســر پـدر و مـادر خـود اسـت. ۴- ویژگـی دختری که تنها دخـتر پـدر مـادر خـود اسـت. ۵-(مجـاز) ارزشـمند، گـران‌بهـا. «دُرِّءِ یکـدانَگ dorr e yak-dānag دُرِّ یکدانه، مرواریدی که در صدف تنها و یکی باشد، مروارید گران‌بها»

یَکدپ yak-dap (صـ) ۱- =یَک‌توار. یک‌دهـان، بـه‌مجاز یکصـدا. ۲- بـه‌مجـاز ویژگـی آن‌کـه حرف و قولش یکی باشد.

یَک‌دَج yak-daj (صـ) =یَکزَد. ۱-ویژگی جانور نیش‌زننده‌ای که که با یک بار نیش زدن شکار

---

۱ - یکدار = یَک+دار (درخت، چوب)؛ از این رو بـه قـایق یکدار مـی‌گوینـد، در قـدیم قـایق را از تنـهٔ کلفـت برخـی درختان درست می‌کردند، بـه‌گونـه‌ای کـه میـان تنـه را بـه صورت طولی خالی می‌کردند و قایق درست می‌شد.

ی

خود را هلاک می‌کند. ۲-(مجاز) بسیار زهردار و کُشنده.

یَکدر yak-dar (صـ) ۱- مانندِ هم، هم‌شکل، یکسان. ۲- هم‌اندازه. ۳-یکسره، یک‌راست.

یَکدرد yak-dard (صـ) ویژگی دو یا چند تَن که دارای مشکل همسانی باشند، هَمدرد، یک‌درد.

یَکدست yak-dast (صـ) ۱-ویژگی آن‌که دارای یک دست باشد. ۲-(مجاز) یکدَست، همسان، هماهنگ، یک‌نواخت. ۳- هموار، صاف. ۴- هَمدست به‌مجاز مُتّحد و همدل.

یَکدَستی yak-dast-i (حامصـ) ۱- هماهنگی، همسانی، همدستی. ۲ -انجام دادنِ کاری با یک دست. «هَوشَنگ یَکدَستی کار کنت hawšang yak-dast-i kār kant هوشنگ با یک دست کار می‌کند»

یکدگر yak-degar (ضم) یکدیگر، همدیگر.

یکدگه yak-dega (ضم) =یکدگر↑.

یَکدَم yak-dam (قـ) همواره، مُدام، بِدونِ درنگ. «پدا یَکدم وتی هیال بدلیّنت (پرواز:۱۵ padā yak-dam wat-i hayāl badal-ēnt او دوباره مُدام فکر خود را عوض می‌کرد»

یَکدل yak-del (صـ) ۱- یکدل، هَمدل. ۲-(مجاز) متحد، موافق.

یَکدلی yak-del-i (حامصـ) یکدلی، همدلی، اتفاق و اتحاد .

یَکدَم yak-dam (ق) در یک لحظه، لحظه‌ای.

یَکدمان yak-damān (ق) در یک لحظه، زود و سریع.

یَکدیم yak-dēm (قـ) ۱-یک‌سو، به یک طرف. ۲- (صـ) دارای یک سو .۳- کج، ناراست.

یَکڈَک yak-đakk (صـ) ۱- یک‌ضربه، ویژگی شمشیر تیز و برنده‌ای که با یک ضربه هدف را قطع کند. «وحشی گوْن یَکڈَکّیں جگرشنگءَ (روانبد:۱۷۵ wahši gōŋ yak-đakk-ēŋ jagar-šeŋg a وحشی با شمشیر کُشنده که در دست داشت» ۲- به‌مجاز شخص سمج و لجوج، یک‌دَنده.

یَکڈَنگ yak-đaŋg (صـ) ۱- نیشی که جانور آن را با یک بار فروبردن در بدن شکار، آن را نابود می‌کند. ۲- (مجاز) آن‌که کارش را سریع و بدون توقف انجام دهد. ۳- یک‌دنده، لجباز.

یَکڈِنگ yak-đeŋg (صـ) =ڈِنگ. ۱- گستاخ. ۲-یک‌دنده، لجوج.

یَکڈول yak-đawl (صـ) =یَکداب↑.

یَکِر yak-ker [مخفف یَک‌کِرّ] (ق) یک سو، یک طرف، به سویی، در کنجی، گوشه، کُنج. «سِندءُ یَکِر کن زمزیلانی سَرکان، مدان‌مدانءَ (داد:۱۳۷ seŋd o yak-ker kan zamzil-ān-i sarok-ān madān madān a نوک زنجیرها را آهسته‌آهسته پاره کن و به سویی بینداز»

یَکراست yak-rāst (قـ) =تچک. ۱- مستقیم. ۲- صاف و هموار. ۳- یک‌نواخت.

یَکراه yak-rāh (صـ) دارای یک راه و روش.

یَکرد yak-red (صـ) ویژگی دو یا چند چیز که در یک ردیف و مرتبه باشند.

یَکرَشت yak-rašt [سپ: هما یکیں دمانءَ زوت] (صـ) سریع، فوری.

یَکرند yak-raŋd (ق) یک بار، یک مرتبه.

یَکرنگ yak-raŋg (صـ) ۱- یکرنگ، همرنگ، دارای رنگ مشترک. ۲- (مجاز) همدل، صادق و مخلص.

یَکرنگی yak-raŋg-i (حامصـ) یک‌رنگی، همدلی، اخلاص.

یَکرو yak-rū (صـ) ۱- یکرو، دارای یک سو. ۲-(مجاز) صادق، مخلص و بی‌ریا. ۳- (مجاز) رُک.

یَک‌رۆچک yak-rōč-ag (ا) کلّ شیر یا کره‌ای که عشایر آن‌ها را در یک روز مشخص از سال حاصل کنند و آن‌ها را طبق رسمی دیرینه به مردم تهیدست دهند، این عمل فقط یک بار در سال‌های آباد انجام گردد.

یَکره yak-rah (صـ) =یکراه↑.

یَک‌رَیش yak-rayš (صـ) =یَک‌داب↑.

یَک‌زُبان yak-zobān (صـ) ۱- هَمزبان، دارای زبان مشترک. ۲- ویژگی آن‌که قول و حرف او یکی است.

یکزد yak-zad (صـ) ۱- ویژگی آن‌که با یک تیر یا یک ضربهٔ شمشیر جان دهد. ۲- ویژگی شمشیر یا هر ابزاری مانند آن، که با یک ضربه مضروب را هلاک یا هدف را قطع کند. ۳- ویژگی ماری که با یک نیش شکار خود را از پای درآورد. «دردے تو گوشئے سَهگیریں/ چۆ که یَکزدیں شَیَه‌مارءَ (عابد:۱۷۷ dard-ē ke taw gwaš-ay sah-gir-ēŋ , čō ke yak-zad-ēŋ syah-mār a دردی است که مانند مار افعی سیاه که با یک نیش هلاک می‌گرداند»

-**یَکزد بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- با یک ضربهٔ شمشیر یا تیر هلاک شدن. ۲- با یک نیش جانوری مانند مار هلاک شدن.

-**یَکزدءُ یَک‌مرک بیَگ** yak-zad o yak-mark ba-y-ag با یک ضربهٔ شمشیر یا تیر یا با یک نیش افعی، در جا مردن و هلاک شدن.

یَک‌زَراب yak-zarāb (قـ) ۱- پی‌درپی و بدونِ توقف، بهٔ طور متوالی. «یَکزَرابءَ وارت yak-zarāb a wārt بدون توقف می‌خورد» ۲- فشار متداوم، هجوم پی‌درپی.

یَک‌زَنک yak-zaŋk (صـ) ویژگی جانور بچه‌زایی مانند بز یا گوسفند که فقط یک بچه زائیده باشد.

یَکسَد yak-sad (ا) یکصد، عدد ۱۰۰.

یَک‌سَر yak-sar (صـ) ۱- ویژگی آن‌که تنها باشد. ۲- آن‌که به اختیار خود است و از کسی دستور نمی‌گیرد. ۳-(ق) مستقیم، راست. ۴- (ق) به‌کُلی، کاملا. ۵- همگی.

-**یَکسرءُ یَکشاه** yak sar o yak šāh (صـ) تنها، مجرد.

یَکسَره yak-sar-a (قـ) ۱- یکسره، پیوسته، بدون توقف و انقطاع. ۲- مستقیماً.

یَک‌سِند yak-send (ضـ) =هَمسَر- همسن و سال.

یَک‌سِند yak-seŋd (حامصـ) به یکباره و با یک ضربه چیزی را از جا کندن.

-**یَکسِند بیگ** yak-seŋd ba-y-ag به یکباره و با یک ضربه از جا کنده شدن چیزی.

-**یَکسِند کنگ** yak-send kan-ag (مصـمـ) به یکباره و با یک ضربه چیزی را از جا کندن.

یَکسونگ yak-sōnag (قـ) =یَکسرَه↑.

یَکَّش yak-kaš (قـ) ۱- همیشه، مُدام، همواره، پی‌درپی. ۲- (صـ) ویژگی چیزی که بر اثر نامیزانی وزن به یک سوی کج یا خمیده شدهٔ باشد. ۳- (ق) به‌صورت خمیده و کج در یک‌طرف بر اثر نامیزانی وزن. ۴-(ا) کناره، گوشه. ۵- یک‌سو، یک‌طرف.

-**یَکّشا** yakkaš-a (قـ) =یَکّشءَ↓. «یکّشا کس نَه بیت هامۆش مُدام (آزگ:۱۷۸ yak-kaš a kas na-bit hāmōš modām هیچ کس به طور پیوسته و همواره خاموش نمی‌شود»

-**یَکّشءَ** yak-kaš-a (قـ) ۱- همواره، به طورِ پیوسته. ۲- به طور یکسان.

یَک‌شاه yak-šāh (صـ) ۱-دارای یک شاخ یا شاخه. ۲- =اِیْوانث. تنها.

یَک‌شَپَگ yak-šap-ag (صـ) ۱- آنچه عمر یا دوام آن به مدت یک شب است، یک‌شبه. ۲- ماه یک‌شبه. مثَل: «نۆکءِ یَکشَپَگ ماهے نه‌اِنت، کُلمیر پَه هرءَ کاهے نه‌اِنت nōk yak-

šap-ag māh-ē na-eŋt kolmir pa har a kāh-ē na-eŋt ماه نو یکشبه ماه نیست، گیاه گُلمیر← برای الاغ علفی نیست»

یَک‌شَپَه yak-šap-a (ص) =یَک‌شَپَک↑.

یَک‌شَل yak-šal (ق) ۱- پی‌درپی، بدونِ توقف. ۲- بارانی که زیاد طول بکشد و توقف نکند. «هَور یَک‌شَل رِچّایت hawr yak-šal reč-it باران به‌طور مداوم می‌بارد»

یَک‌شَلانی yak-šal-āni (ق) ۱- پی‌درپی، بدون توقف. ۲- مستقیماً. «شُت پما بُمپور یک‌شلانیَ (ملا ابراهیم) šot pamā bompūr yak-šal-āni a مستقیماً و بدونِ توقف به سوی بمپور رفت»

یَک‌شَلوار yak-šālwār (ص) فرزندان یک نیا.

یَک‌شمبے yak-šambe (ا) روز یکشنبه.

یَک‌شَور yak-šawr (ص) ویژگی افرادی که با هم متحد و هم‌فکر باشند.

یَک‌شیک yak-šikk (ق) ۱- به‌طور متوالی رفتن و رفعِ خستگی نکردن. ۲- به یکباره، به طور کلّی.

یَک‌شیکی yak-šikk-i (ق) ۱- به یکبارگی، به‌صورت کلّی. ۲- بدون توقف، به‌طورِ متوالی.

یَک‌کالب yak-kāleb (ص) ویژگی دو یا چند و چندین چیز که قالب آن‌ها یکی باشد.

یَک‌کَپ yak-kapp (ق) ۱- یک‌طرف، یک سو. ۲- یک نصف، یک نیمه. ۳- =یَک‌کَپّکا↓.

یَک‌کَپّکا yak-kapp-akā (ق) ۱-ویژگی چیزی که بر اثر متعادل نبودن وزن به یک سوی کج شده باشد. ۲- (ص) یک‌طرفه، یک‌سویه.

یَک‌کَچّ yak-kačč (ص) هم‌اندازه.

یَک‌کَدّ yak-kadd (ص) =هَمسر. هم‌قد.

یَک‌کِرّ yak-kerr (ق) به یک سو، در گوشه‌ای. «داتگ ئی هَکّلّے حرامکوّرءَ / چو میا یَک‌کِرّءَ بِدار بوّرءَ (روانبد، ۲۲۸) dāt-ag i hakkall-ē harāmkōr a , čo ma-y-ā yak kerr be-dār bōr a آن شخص بدجنس خشمگینانه خطاب کرد که این گونه جلو نیا را و اسبت را در گوشه‌ای نگه دار»

یَک‌کَرار yak- karār (ق) یکریز، پی‌درپی و بدونِ توقف.

یَک‌کُرت yak-kort (ا) ساده‌ترین شیوهٔ بافتن حصیر و سبد و بافتنی‌های مانند آن که از برگ درخت نخل وحشی (داز) بافند؛ در این شیوه فقط یک لایه برگ به کار برند و بافتنی یک‌لایه و تُنک می‌شود.

یَک‌کَش yak-kaš (ص ق) =یَکّش↑.

یَک‌کَم yak-kamm (ا) به تعداد یا مقدارِ کم.

یَک‌کَمُّک yak- kamm-ok به تعداد یا مقدار کم.

یَک‌کوّش yak-kōš (ص) ویژگی کسی یا هر جانداری که با یک ضربهٔ حربه در جا کشته می‌شود.

-**یَک‌کوّش بیگ** ba-y-ag — (مصل) با یک ضربه درجا مُردن.

یَک‌کوّش‌کَنگ kan-ag — (مصم) کسی یا جانداری را با یک ضربه در جا کشتن.

یَکَّگ yakk-ag (ص) ۱- یکی، آن‌یکی. «آ یَکَّگ اِدان نه انت ā yakag edāŋ na eŋt آن یکی این‌جا نیست» ۲- تنها، مفرد، یگانه.

یَک‌گَپ yak-gap (ص) هماهنگ و دارای یک نظر و یک سخن.

یَک‌گُتّ yak-gott (صب) (مجاز) =یَک‌توار. یک‌صدا.

یَک‌گوَر yak gwar (ق) یک‌گوشه، به یک سو. «یک گوَر بَو yak gwar baw برو کنار، برو به گوشه‌ای»

یَک‌گوّنَگ yak- gōnag (ص) هم‌گونه، هم‌شکل، هم‌روش.

یَکُّل yakk-ol (ص) ۱- تنها، یگانه. ۲- یک‌دانه، فرزندی که از پدر و مادر خود یکی باشد. «یَکُّلیں بَچّ yakk-ol-ēŋ bačč پسر یک‌دانه»

یَک‌لَتّ yak-latt (ص) ۱- = یَک‌بند↑. ۲-گونه‌ای نواختن دُهُل.

یَک‌لَس yak-las (ص) =همِلَسوّن. هموار، صاف و یک‌دست.

یَک‌نَل yak-nal (ص) ۱- آنچه دارای یک لوله است. ۲- تفنگ تک‌لول.

یَک‌مَتّ yak-matt (ص) =یک‌داب. دو یا چند تن که همراه و همدل باشند.

یَک‌مُتّ yak-mott (ص) ۱- به مقداری که دریک مشت جای گیرد. ۲- موهای بافته‌شده‌ای که در یک رشته بافته شده باشند.

یَک‌مَردَگ yak-maed-ag (ص) یک‌مرده، به اندازهٔ یک مرد. ۲-به‌تنهایی.

یَک‌مرگ yak-marg (ص) =یَک‌مَرگ. ویژگی آن‌که به یکباره و فوراً بمیرد و به پزشک نرسد.

یَک‌مُشت yak-mošt (ص) به مقدار یک مشت.

یَک‌مَن yak-man (ا) ۱-به اندازهٔ یک «من←» ۲-وزنهٔ یک‌مَنی.

یَک‌نپره yak-napara (ص) یک‌نفره .

یَک‌نَپَری yak-napar-i (ص) یک‌نفری .

یَک‌نَر yak-nar (ص) ۱- قوی‌ترین بُز یا گوسفند نر در میان گلّه، که آن را برای جُفت‌گیری با جنس ماده پرورش می‌دهند. ۲- (مجاز) پسر تنها و مجرد.

یَک‌نِهاد yak-nehād [سیء هما چیز که آئیء نهاد میّن اِنت کم‌ءُکیّش کنگ نه‌بیت] (ص) =یَک‌نِهر. قیمت مقطوع کالا یا چیزی فروختنی که اضافه و کم نشود.

یَک‌نِهر yak-nehr (ص) =یک‌نهاد↑.

یَکّو yakk-ū (ص) =ایّوک. ۱- تنها. ۲- یکتا، یگانه .

یَکّو yakk-aw (ق) ۱-ناگهان، به‌طور ناگهانی. ۲-مُدام، همیشه، پی‌درپی. «یَکّو دِلءَ گوّنایگ اِنت (محمد روانبد: ۸۴) yakkaw del a gōnā-y-ag eŋt مُدام دارد دل را می‌آزارد»

یَک‌وَڑ yak-waṛ (ص) شبیه، هم‌شکل.

یَک‌وَهد yak wahd (ق) یک وقت، یک زمان، هنگامی. «یک وهد شپ yak-wahd e šap زمانی از شب»

یَک‌وهدے yak wahd-ē (ق) ۱-لازمانی، موقعی. ۲- زمانی نامشخص. «آیان یَک وَهدے رَوانت ā-y-ān yak wahd-ē raw-aŋt آن‌ها یک موقعی می‌روند»

یَکّوئی yakk-o-i (حامص) ۱- تنهایی، تجرُد . ۲- یگانگی، یکتا بودن. ۳- وحدت، همدلی.

یَکّه yakk-a (ص) ۱- =ایّوک. تنها. «مَن یَکّهاں بدواه‌اوں گیّش (گلخان: ۱۹۲) maŋ yakkah āŋ bad-wāh-ōŋ gēš من تنها هستم و دشمنانم زیاد» ۲- =یَکّو. یگانه.

یَک‌هَبَر yak-habar (ص) آن‌که حرف او یکی است، سَمج.

یَک‌هَڈّ yak- hadd (ص) ویژگی آن‌که دارای استخوان‌بندی مناسب و شانه‌های پهن است، چهارشانه.

یَکهو yak-haw (ق) به‌طور ناگهانی.

یَکّءُتِکّ yakk o tekk (ص) کاملاً مؤثر، عمل فوری و درجا . (بویژه برای دارو به کار رود.) «اے دَوا کُلَگءِ واستا یَکّءُ تِکّ اِنت ē dawā kollag e wāstā yakk o tekk eŋt این دارو برای سرماخوردگی کاملاً و فوری مؤثر است»

یَکَ‌ءُدگه yakk o dega (ضم) همدیگر.

یَکَ‌ءُدۆ yak o dō (امص) جروبحث، مشاجره، بگومگو، یکی‌به‌دو. «دُژمِن اِت زنگی‌سر اِنت، تَو گۆن منءَ یَکَءُ دۆ ئے (عابد۱۰: ۱۳۲) dožmen et zaŋg-isar eŋt taw gōŋ man a yak o dō ay دشمنت قوی و بر تو مسلط است، چرا با من بگومگو می‌کنی»

-یَکَءُ دۆ کَنگ kan-ag — (مصل) مشاجره کردن، جروبحث کردن، یکی‌به‌دو کردن.

یَکَ‌ءُدوئی yak o dō-i (امص) =یَکَءُ دۆ↑.

یَکَ‌ءُنیم yakk o nēm (ا) =دی‌دی. یک و نیم، سازی است از خانوادۀ نی که مانند «دونَلی↔» دارای دو نی است.

یَک‌ءُیک yakk o yakk (ص) =یَک‌یَک↓.

یَکَ‌ءُیَکّی yakk o yakk-i (ق) یکی یکی. «یَکّءُ یَکّیءَ کمّءَ تَرّێنایت مئے گُرُپ (زوانبَد: ۲۰۸) yakk o yakk-i y-a kamm a tarr-ēn- it may gorop یکی‌یکی از گروه ما کم می‌کند»

یَکّی yakk-i (حامص) =اِیُوکی. ۱- یکی بودن، تنهایی، یگانگی. ۲- اتحاد و همدلی.

یَکّے yakk-ē (ا) ۱- یک، یک عدد. «یکّے yakk-ē، دو dō، سے say، چار čār، پنچ pañč... یک، دو، سه، چهار، پنج، «یکّےءُ کپّے yakk-ē o kapp-ē یکی و نصفی» ۲- (ض) کسی، یک نفر، شخصی. «اِداں یَکّے کار کنت edāŋ yakk-ē kār kaŋt این‌جا کسی کار می کند»، «یَکّے منءَ جیکّارَگ اِنت / دردے دِگّه چۆ آرَگ اِنت (چمل:۱۷۲) yakk-ē man a jikkār-ag eŋt dard-ē dega čō ār-ag eŋt یکی مرا صدا می‌زند، درد دیگری این‌گونه برای من می‌آورد» ۳- (ص) متحد، همدل. «گهتِر اِنت که ما دُرُستان یَکّے به‌بێن geh-ter eŋt ke mā drost-āŋ yakk-ē be-bēŋ بهتر است که ما همه متحد شویم»

۴- ویژگی خویشاوندانی که دارای نیا یا نسب مشترک باشند. «ما شما یَکّے یێن mā šomā yakk-ē yēŋ ما و شما خویشاوندیم»

یکّے yakk-ē (جمله) یکی است، یک دانه یا یک عدد است. «اێشی یکّے ēši yakk-ē این یکی است»، «هُدا یَکّے hodā yakk-ē خدا یکی است»

یَکّےچه‌یَکّے yakk-ē ča yakk-ē یکی از دیگری، یکی نسبت به دیگری. «یَکّےچه یَکّے شَرترانت yakk-ē ča yakk-ē šar-ter- eŋt یکی از دیگری بهتر است»

یَک‌یَک yak yak (ص) ۱- پخش و پراکنده، جدا از هم. «کوشان ءَ یَک‌یَک مَه‌کَن kawš-ān a yak yak ma-kaŋ کفش‌ها را پراکنده مکن» ۲-(ق) شمرده شمرده، دانه دانه، به صورت جداگانه. «اِشانءَ یَک‌یَک بِه‌کَش ešāŋ a yak yak be-kašš این‌ها را دانه‌دانه و به صورت جداگانه وزن کن»

-یَک‌یَک بیَگ ba-y-ag — پراکنده شدن.

-یَک‌یَک کَنگ kan-ag — پراکنده کردن.

یَک‌یَکّک yak-yakk-ok (ص) =یَک‌یَک↑.

یَک‌یَکّی yak-yakk-i (ق) شمرده شمرده، دانه دانه، به صورت جداگانه، تَک تَکی. «بِه‌گوَش که یَک‌یَکّی تَها بیا آنْت be-gwaš ke yak-yakk-i tah-ā be-y-ā-aŋt بگو که تک‌تکی و به صورت جداگانه به داخل بیایند»

یَکّێگ yakk-ēg (ص) آنچه یا آن‌که یک عدد است، یکی.

یکیم yakim (ص) =دِلجَم. مطمئن. (مقا: ایکیم)

-یکیم بیَگ ba-y-ag — (مصل) مطمئن شدن.

یکین yakin [عر: یقین] (امص) ۱- باور. «منءَ یکین اِنت man a yakin eŋt باورم است، یقین دارم!» ۲- ایمان. ۳-(ص) مطمئن.

-یکین کَنگ kan-ag — یقین‌کردن، باورکردن، مطمئن شدن.

یکّێن yakk-ēn (ص) ۱- یگانه، بی‌همتا. «یَکّێن هُدا yakk-ēŋ hodā خدای یگانه» ۲- یک‌دانه، یکی. «اللهٔ منءَ دُرُست داتَگ / اولاداوں همے یَکّێن اِنت (عابد: ۱۱۶) allāh a man a drost dāt-ag awlād-ōŋ hamē yakk-ēn eŋt خداوند همه چیز به من داده است، ولی فرزندم همین یکی است» ۳- یکی، تنها. «پاتو سردارءِ دوّمی زهگءُ یَکّێن جَنِکّ اَت pātō sardār ay dōm-i zahg o yakk-ēŋ janekk at پاتو فرزند دوم سردار و تنها دختر او بود» ۴- آن یکی، آن شخص، آن چیز، دیگری. «یَکّێن اوّن بُرت یَکّێن اوّن نات yakk-ēn ōŋ bort yakk-ēn-ōŋ nāt [آن] یکی را بردم و [آن] یکی را گذاشتم»

یَگ yag (ا) گاهی در ترکیبات و اضافات به جای «یک yak» آید «یگجاه yag-jāh یکجاه↔» «یَگدانگ yag-dānag : یَکدانگ↔»

-یگ īg (پس) در اغلب موارد به جای «ی» نسبت» به کار رود. «مچّیگ mačč-ig آنچه به مَچّ (نخل) مربوط است»، «جنێنیگ janēn-ig زنانه، مربوط به زنان» ۱- برای بیان نسبت به مکان. «چَهباریگ čahbār-ig چابهاری»، «ایرانیگ ērān-īg ایرانی» ۲- برای نسبت شغلی به کار رود. «شیریگ šir-ig شیرفروش» ۳- برای بیان جنس چیزی به‌کار رود. «رۆگنیگ rōgen-ig روغنی، ازجنس روغن» «رێشْمیگ rēšom-ig ابریشمی، از جنس ابریشم» ۴- برای بیان شباهت و مانندی به کار رود. «هَریگ har-īg مانند خر(الاغ)» «هاریگءَ مَلّ ایت شَمپلان (روانبد: گل‌وزیور) hār-ig a mall-it šampal-āŋ [اسب]مانند سیلاب دامنۀ کوه‌ها را می‌پیماید» ۵- به عدد اضافه شود و صفت سازد. «سَدیگ sad-ig صدی، صدتومانی، صدتایی» ۶- به اسم اضافه شود و صفت سازد. «ائیدیگ a?id-ig عیدی، پولی که روز عید به کسی دهند»، «بَژنیگ bažn-ig آن‌که افسوس و دریغ خورد»، «آرمانیگ armān-ig آرزومند»، «هریگ har-ig بسیاربزرگ (هَر: خَر)». ۷- برای بیان نسبت خویشاوندی یا فامیل و فرزندی ونوه و نتیجه بودن به‌کار رود. «رِندیگ rend-ig رِندی، اهل طایفۀ رِند↔»، «هَمّلیگ hammal-ig فرزند یا نواده یا خویشاوند همّل (اسم خاص)» ۸- برای بیان نسبت به معنی ویژۀ چیزی به‌کار رود. «سَریگ sar-ig روسری، پارچه ویژه‌ای که بر سر گذارند» ۹- برای بیان نسبت فاعلی به‌کاررود. «کاریگ kār-ig کارکن ،پرکار»، «هۆنیگ hōn-ig (خونی، قاتل)» ۱۰- برای بیان تصغیر و کوچکی به‌کار رود. «دَریگ dar-ig پنجره (درکوچک)»، «کهنیگ kahn-ig (کَهْن: قنات) چشمۀ خودجوش و کوچک کنار رودخانه یا استخر آب» ۱۱- برای بیان نسبت مفعولی به‌کار رود. «دوستیگ dōst-ig آن‌که او را دوست دارند، یار، همسر»، «بندیگ band-ig اسیر، گرفتار» ۱۲- با اسم ترکیب شود و اسم سازد: «سَریگ sar-ig (نوعی چادر زنانه)»، «کهنیگ kahn-ig چالۀ کوچک و کم‌عُمقی است که در کنار استخر طبیعی آب در رودخانه حفر کنند و از کناره‌های آن آب تراوش کند، رهگذران از آب آن نوشند، در متون فارسی معادل آن «خانی» است. (کَهْن: قنات)»

یَگان yagān (ص) یگانه، بی‌همتا.

یَگدار yag-dār (ا) =یَکدار↑.

یَگزَد yag-zad (ص) =یَکزَد↑.

یَگ‌مَرگ yag-marg (ص) =یک‌مَرگ↑. «مات ئی مَرگی اِنت یَگ‌مرگ بات (عابد:۱۲۶) māt i

marg-i eŋt yag-marg bāt مـادرش بـیمار است، الهی فوراً بمیرد»

یل¹ yal (صـ) ۱-یَل، پهلوان، شجاع. «یَلیّن ورنا yal-ēŋ warnā جوان دلیر» ۲- دوست، یار، رفیق.

یل² yal (صـ) یله ، رها، ول.

-یل دیگ yal ďayag (مصـمـ) یله دادن، رها کردن. «راهءَ یل نه‌دنت شیتانءِ (عابد:۱۴) rāh a yal na-daŋt šaytān ay راه شیطان را رها نمی‌کند»

-یَل‌کَنگ yal kan-ag (مصـمـ) رها کردن، وِل کردن.

یلّا yallā (شجـ) مخفف یاالله ! برای فرمان دادن کسی بر انجام دادن کاری فوری به‌کار رود.

یَلانی yalāni (صـ) پهلوان، جنگنده و دلیر.

یلُک yal-ok مصغر و مخفف نام مردانهٔ یَلی↓.

یَلَگ yal-ag (صـ) یله، رها، آزاد، ول .

-یَلَگ دَیگ dayag — (مصـمـ) یله کردن، رها کردن.

یَلَو yalāw (صـ) =یَل، یَلو، وَیلاگ، یلَگ. یله، رها ، وِل، رها. «مَن ایشیءَ تَهنا یَلو دات نه‌کنان man iši ya tahnā yalaw dāt na-kan-āŋ (طائر۱: ۴۴) من این را تنها نمی‌توانم رهاکنم»

یَلوَزیت yalaw-zayt (صـ) بچه‌ای که بدون توجه خانواده، رها و ولگرد است.

یَلوی yalaw-i (حامصـ) یله بودن، رهایی.

یَلَه yala (صـ) =یَلَو↑.

-یلَه دیگ dayag — (مصـمـ) یله دادن، رها کردن. «نَزانان آ کار چوّن یَلَه دِیگ بوتَگ na-zān-āŋ ā kār čōŋ yala da-y-ag būtt-ag (سیدهاشمی۳: ۱۳) نمی‌دانم آن کار چگونه رها شده است»

-یله کنگ kan-ag — (مصـمـ) رها کردن، آزاد گذاشتن.

یَلَه‌چَر yala-čar (صـ) رها، آزاد.

یَلَه‌دَپ yala-dap (صـ) آن‌که نتواند زبان و سخنش را کنترل کند.

یَلَه‌دِل yala-del (صـ) =دل‌یلَه←.

یَلَه‌سَر yala-sar (صـ) =یَلَه‌چر↑.

یَلَه‌گرد yala-gard (صـ) ولگرد.

یَلَه‌مچ yala-meč (صـ) ویژگی بزغاله، برّه یا گوساله‌ای که برای خوردن شیر از پستان مادرش منعی ندارد و هر وقت میل بکند بخورد.

یَلَهیّن yalah-ēŋ (صـ) =یَلَو↑.

یلی yali (صـ) ۱- مربوط به یل←. پهلوانی. ۲- نام مردانه. ۳- تحول‌یافتهٔ نام علی.

یلیّن yal-ēŋ (صـ) یل، شجاع و دلیر، جوانمرد.

یّن ēŋ / yēŋ (پسـ) ۱- در ترکیب وصفی به صفت اضافه شود. «سارتیّن آپ sārt-ēŋ āp آب سرد»، «یَلیّن ورنا yal-ēŋ warnā جوان دلیر»، «تُرسُوکیّن بَچّ tors-ōk-ēŋ bačak پسر ترسو»، «جُهلانکیّن زِر johl-āŋk-ēŋ zer دریای ژرف» ۲- به صفت اضافه شود و معنی تأکیدی دارد. «سُهریّنءَ بچار sohr-ēŋ a· be-čār قرمز رنگ را نگاه کن» ۳- به قید اضافه شود و صفت سازد. «اَناگتیّن مَرک ánāgat-ēŋ mark مرگ ناگهانی» ۴- برای بیان نسبت آلوده بودن به چیزی به کار رود. «آپیّن āp-ēŋ آلوده به آب، خیس»، «هاکیّن hāk-ēŋ خاک آلود»، «نپتیّن napt-ēŋ آلوده به نفت» ۵- برای بیان نسبت و مشخص کردن جنس چیزی به‌کار رود. «تَنگویّن táŋgaw-ēŋ طلایی، از جنس طلا، به‌مجاز ارزشمند»، «شیشگیّن گبّ šišag-ēŋ gabb النگوی شیشه‌ای» ۶- برای بیان نسبت و مفهوم شباهت به‌کار رود. «سِنگیّن

seŋg-ēŋ del دل مانند سنگ»، «گُل کُرام کنت ٹیٹل هزیّن» (روانبد: گُل‌وزیور) krām kaŋt ţiţal haz-ēŋ gol گل(دلبر) همانند آهو می‌خرامد» ۷- به صفت اضافه شود و نقش تاکیدی دارد. «پُرُشتَگیّن prošt-ag-ēŋ شکسته شده» «وارتگیّن wārt-ag-ēŋ خورده شده» «بَستَگیّن bast-ag-ēŋ بسته شده»

یّن ēn / yēn (شناسه) به همراه بن‌مضارع و ماضی آید و نشانهٔ اول شخص جمع است و معادل «یم im» فارسی. «رویّن raw-ēŋ می‌رویم»، «رَپتیّن rapt-ēŋ رفتیم»، «آتْکگیّن atk-ag-ēŋ آمده ایم» «ورگءَیّن war-ag-ā-ēŋ درحال خوردن هستیم»

یّن yēn- ēn فعل اول شخص جمع مضارع به معنی « هستیم» که منفی آن «نه ئیّن na-ēŋ» یا «نَهیّن na-h-ēŋ (نیستیم) است»، «ما بلوچیّن mā balōč-ēŋ ما بلوچ هستیم» «ما هَنگت ورنائیّن mā hangat warnā-ēŋ ما هنوز جوان هستیم»، «جی مئی تَلیّن تازی تُرسَیّن... گاماں بِگر لالءِ گِسیّن (روانبد: ۴۵۵) ji may tal-ēŋ tāzi tras-ēŋ , gām-āŋ be-ger lāl e ges-ēŋ آفرین بر تو ای اسب سرکش و تندرو من، گام‌هایت را سست کن که در خانهٔ دوست هستیم»

یُوُکّ yowokk (صـ) =ایوک. تنها، یکی.

یُوُکّا yowokk-ā (ق) =ائِوُک. تنها، تک و تنها.

یَه ya (حر) =یا↑.

یهت yaht =آتک. بن ماضی از مصدر آیگ←، آمد.

یهتگ yaht-ag =آتکگ. فعل ماضی نقلی از مصدر آیگ، آمده است.

یهتن yaht-en (مصـل) =آیگ. آمدن.

یے yay (اصو) هنگام تعجب از سخن و کلام ناباورانهٔ کسی ابراز کنند.

آعلام[1]

آدینگ[1] ādinag یکی از قهرمانان حماسی و تاریخی بلوچ که در انتقام‌گیری از دشمن زبانزد است. ←گُنگو.

آسکان āskān نام چند منطقه یا روست در بلوچستان.

آسکانی āskān-i نام طایفه‌ای بزرگ از قوم بلوچ که خود را شاخه‌ای از قبیلهٔ «رند» می‌دانند، بیشتر افّراد این قبیله در شهرستان‌های سیب و سوران، مِهرستان و سرباز زندگی می‌کنند.

آشار āšār دهستان و منطقه‌ای است در جنوب شرقی «سوران←» و نزدیک «اێرپشان←» واقع است.

آشال āšāl شهری است که در شعر کهن بلوچی محل اقامت «شَیهَک↓» و محل تولد پسر او «میر چاکر↓»است، این دو از سرداران بلوچ و بلوچستان هستند. «شیهک نشتگ‌اَت آشالءَ پیر و آجز اَت چو ڈالءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) šayhak nest-ag at āšāl a pir o ājez at čo đāl a شیهک در آشال ساکن بود و مانند ڈالءَ (پرندهٔ لاشخور پیر) ناتوان و پیر بود»، «چاکر چو چراگێن لالءَ / پێداگ بوتگ‌ات آشالءَ / پێش چه بانڑی سَیے سالءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) čakar pēdāg būtt-ag-at āšāl a pēš ča bānaŕi say sāl a چاکر مانند لعل زیبا / در شهر آشال به‌دنیا آمد/ سه سال پیش از [خواهرش] بانلی←»

آشه āša ۱- تلفظ بلوچی نام زنانهٔ «عایشه» ۲- نام همسر پیامبر اسلام.

آلی āli فرزند «ڈگار đagār» از قهرمانان اصلی داستان حماسی آدینَگ؛ کینهٔ او و فرزندش «آدینگ» نسبت به حاکم ستمگر زمان «چاکر کولواهی» مشهور است.

ابابکر abābakr ابوبکر صدیق، اولین نفر از چهاریار پیامبر و خلیفهٔ اول از خلفای راشدین.

ابابگر abābagr =ابابکر↑.

ابراهێم ebrāhēm ۱- ابراهیم پیامبر الهی. ۲- ابراهیم پور حسن، مشهور به ابراهیم راسْکی و یا ابراهیم باهویی و یا ملاابراهیم. از شاعران بزرگ قرن سیزدهم و چهاردهم هـ.ق. است. از تاریخ دقیق به‌دنیا آمدنش اطلاعی در دست نیست. وفات وی در سال ۱۳۳۷هـ‍ق رُخ داده وآرامگاه او در شهر راسک، مرکز شهرستان سرباز است. ابراهیم، شاعری خوش‌قریحه است. او کسی بود که سردار سَیَدخان نارویی حاکم محلی و نمایندهٔ حکومت ایران در مکران، به او سخت علاقه‌مند بود و مورد حمایت او قرارداشت، او جنگ‌ها و پیروزی‌ها و عشرت‌های خان را به زبان شعر توصیف می‌کرد. اشعار زیادی از این شاعر بزرگ، باقی نمانده است، چون در گذشت زمان به علت عدم ثبت آن‌ها، به فراموشی سپرده شده است. آنچه از اشعار وی باقی است منظومه‌ها و قطعاتی است که خنیاگران و راویان علاقه‌مند در حافظهٔ خود سپرده و به دیگران انتقال داده‌اند. شاهکار بی‌مانند وی منظومهٔ ماندگار «باگێن بشکرد bāg-ēŋ baškard» است. گفتنی است که پسر این شاعر «ملاموسی» و نوه‌اش «غلام‌قادر» از بزرگ‌ترین خنیاگران بلوچستان بوده‌اند.

[1] ۱-آعلام یا نام‌های خاص مذکور در این‌جا، بیشتر شامل نام‌هایی است که در شعر و ادبیات کلاسیک بلوچی، مشهور یا ناماور هستند و شامل همهٔ اعلام و ناماوران بلوچ و بلوچستان نیستند.

اِزّت ezzat عزت پسر للّا، معروف به ازّتِ للّا از اهالی دِهان یا پنجگور بلوچستان. از شاعران کلاسیک ادبیات بلوچ است، وی عاشق دختری به نام مَیرُک بود و به سبب این عشق و نرسیدن به وصال -که بر اثر فوت معشوق بود- با از دست دادن حالت عادی خود به شهرهای دوردست رفت و نشانی از او یافت نشد.

اُزمان ozmāŋ ۱- نام عربی عُثمان، یکی از چهاریار پیامبر و خلیفهٔ سوم مسلمانان. ۲- عثمان مروندی. ←شهباز.

اژرَپءِدُرّا ažrap e dorrā یکی از خنیاگران بزرگ بلوچ در دوران گذشته. وی در شهر کێچ← زندگی می‌کرده است و مقام یا مقام‌هایی را در موسیقی و آواز «زَهیریگ←» به وجود آورده است که به «اژرپ دُرّائی» مشهور است.

اِسپَکّه espakka نام شهری تاریخی است که مرکز منطقهٔ لاشار به شمار آید.

آشرَپ‌دُرّا ašrap e dorrā =اژرپ‌دُرّا↑.

آلب alab =هَلپ←.

آلبُرز alborz نام رشتهٔ‌کوه‌های شمالی ایران که بلندترین قلهٔ آن دماوند است. البرز یا بُرزکوه در حماسه‌های قومی بلوچ جایگاهی است که بلوچان، مدتی در آن‌جا زیسته‌اند. «البرزءِ کنارءَ نِشت آنت / کُهبندێن گلات اِش بَست آنت (حماسهٔ رِند و لاشار) alborz e kenār a nest-aŋt koh-baŋd-ēŋ kalāt eš bast-aŋt در کنار البرز اقامت گزیدند و قلعه‌های محکمی ساختند»

الّو allū نام مردانه، یکی از استادان ماهر در درست‌کردن ابزارهای موسیقی قیچک(سرۆد) و تنبور که در شهر کراچی می‌زیسته است. ابزارهای ساخته‌شدهٔ این استاد با نام «الّوتْراش» مشهور هستند

آلّهار allahār ۱- نام مردانه که اصلاً الله‌یار است. ۲- نام یکی از پهلوانان غارتگر در حماسهٔ کمبر←. ۳- نام شخصی است که در ادب و فرهنگ بلوچی نماد ناجوانمردی است. گویند شخصی در گریز از دشمنان خود به خانهٔ الّهار می‌آید و پناه می‌گیرد، ولی برخلاف رسم پناهده‌پذیری (مَیار←)، می‌رود دشمنان او را خبردار می‌کند و آن‌ها نیز می‌آیند و پناهنده را می‌کشند. بنابراین الّهار به عنوان نماد ناجوانمردی مشهور شد. «مهمان الّهارءَ کُشتَگ / لِڈّ ئی مان برۆتان مُشتَگ (فاضل:۱۶۴) mehmāŋ allahār a košt-ag leđđ i māŋ barōt-āŋ mošt-ag الهار مهمان را کشته است و با این کار خود در واقع بر سبیل‌های خود کثافت مالیده است (خود را رسوا کرده است)»

اورماڑه ūrmāŕa بندری،است بر کنارهٔ دریای مکّران (عمان) و ایالت، بلوچستان پاکستان که در غرب رودخانهٔ هِنگول در میان بندرهای گْوادر و کراچی واقع است، فاصلهٔ آن تا شهر کیچ، ۷۵ مایل است.

آوگان awgān =اپگان، پٹان. افغان، قوم افغان، قبیله‌ای ایرانی ساکن در سرزمین افغانستان. مثَل: «هِچ وَپا نێست مردءِ آوگانءَ، کلّرءِ تُهمءُ

پِنڈْکی نانءَ heč wapā nē mard eawgān a مرد kallar e tohm o peṇḍ-ok-i nān a افغانی، بذر شوره‌زار و نانِ گدایی‌شده وفا ندارند و پایدار نیستند»

آوگانِستان awgān-estān =اَپگانِستان. کشور افغانستان که در شرق ایران واقع است.

اؤمَـر ōmar [عر.عُمَر] ۱-عُمَر بن خطاب صحابی بزرگ پیامبر اسلام و خلیفهٔ دوم مسلمانان. ۲- نام چندین تن از قهرمانان و پهلوانان و سرداران بزرگ و نام‌آور بلوچ در سده‌های گذشته که بسیاری از آن‌ها حماسه‌ساز بوده‌اند و در داستان‌های حماسی و روایی جایگاه ویژه‌ای دارند، از میان اؤمرِ نوْهان از همه مشهورتر است. [نک:نوْهان] ۳- از عشاق معروف در ادب بلوچی، وی نماد وفاداری و عمل به پیمان نسبت به دلدار است. ←اؤمَرءُ ماهوْ .

اؤمرءُماهوْ ōmar o māhō نام دو دلداده در ادبیات بلوچی که هر دو نماد وفاداری و عشق راستین هستند، از ماجرای این دو، داستانِ مفصل و منظومه‌ای قابل توجه در دست نیست. ولی در تلمیحات و امثال شاعران و مردم جایگاه خود را دارا هستند. سوگندی در ادب بلوچی به نام این دو دلداده وجود دارد که جنبهٔ مثَل پیدا کرده است: «کَول اِنت منءَ چوْ اؤمَر، چوْن اؤمَرءَ کول اِنت منءَ.. kawl eṇt man a čōŋ ōmar a ... čōŋ ōmar a kawl eṇt man a همانند اؤمر،پیمان می‌کنم و مؤکداً پیمان می‌کنم که ....»

ایْرانشـهر ērānšahr نام یکی از شهرهای بلوچستان ایران که نام پیشین آن «پَهرَه» بوده است.

ایسُّپ issop =جیسُپ←. ۱- تلفظ بلوچی نام مردانهٔ یوسف، حضرت یوسف(ع). ۲- یکی از قهرمانان داستان حماسی بالاچ که اشتباهاً به دست بالاچ کشته شد.

باجوْ bājō باجوْبوْهیر (باجو پسر- بوْهیر) شخصی است که در فرهنگ و ادب بلوچی نماد خیانت به رفیق و همراه است، گویند وی با دوستش از راهی می‌گذشت، دشمنان با دوستش درگیر می‌شوند، ولی او به جای دفاع از همراهش، او را رها می‌کند و می‌گریزد. «باجوان دْروْه اِت راج مزن‌مرّین / چَنّوان کُشت‌اَنت سر مرْاهدارین/ (گوادری۴: ۱۱۳)- bājo-w-ān drōh-et rāj mazan-marr-ēn čanno-w-ān košt-aṇt sar maŕāh-dār-ēŋ افرادی امثال باجو، قوم دلیر را فریب دادند و افرادی چون «چنّو←» همراهان آبرومند خود را به کشتن دادند.

باڑو bāŕaw نام روستایی است در پیرامون رودخانهٔ باهَو و شهر نگور، برخی گویند که نام قدیم باهو نیز بوده است.

باگاڑجـاه bāgāŕjāh جایگاهِ باگاڑ؛ نام گورستانی است که در دوازده کیلومتری شهر «پیشین» (از توابع شهرستان سرباز) قرار دارد. در حماسه‌ها و اسطوره‌های قومی بلوچی نماد پناهنده‌پذیری (میارجَلّی←) است. باگارجاه، آوردگاهی است که یکصد و ده تن از سپاهیان دو قبیلهٔ بلوچ در آن‌جا کشته شدند. این کشتار در نتیجهٔ کشته شدنِ سوسماری، رخ داد. گویند که سوسماری برای فرار از دست کودکانی که او را دنبال کرده بودند، وارد خیمهٔ (سیاه چادر) یکی از خانواده‌های کوچ نشین می‌شود. زیر گهوارهٔ نوزادی که مادرش در حال خواباندن و آرام کردن او بود، پنهان می‌شود. کودکان با رفتن به درون خیمه، موفق می‌شوند سوسمار را از زیر گهواره بیرون کشند و بکُشند. مادر کودک و افراد خانوادهٔ او بر اثر این رخداد به شدت رنجیده می‌شوند که سوسمار «مَیار» بچهٔ ما بوده –

یعنی به او پناه آورده - است و کشتن آن بزرگ‌ترین توهین نسبت به ماست. نخست، خانوادهٔ کودکان سوسمارکش و خانوادهٔ بچه‌ای که سوسمار در خانهٔ آن‌ها پناه آورده بود، درگیر می‌شوند و کم کم از هرسو، گروه‌هایی از مردم گرد می‌آیند و درگیری و ستیز به اوج می‌رسد. سرانجام بر اثر این درگیری، یکصد و ده تن، از یک سو شصت و از سوی دیگر پنجاه تن، کشته می‌شوند. اشعاری در بارهٔ این رخداد، موجود است. دو مصراعی که جنبهٔ مَثَل یافته اند، عبارت هستند از: چےگورءَ شصتءُ چا گورءَ پنجاه/ دُرُست هما باگاڑءَ کُتَنت یکجاه čē gwar a šast o čā gwar a penjāh // drost bāgāŕ a kot ant yakjāh ازاین سو شصت ازآن سو پنجاه نفر، همان سوسمار همه[ی جسدهای آن‌ها] را در کنار هم گذاشت (سبب شد تا آن‌ها کشته شوند

باگێن‌بَشکرد bāg-ēŋ baškard بشاگردِ آباد، نام منظومه‌ای مشهور از ابراهیمِ حسن است که در توصیف بشاگرد و زیبایی خانهٔ معشوق سردار سیّدخان شیرانی سروده است.

بالاچ bālāč ۱-بالاچ پور حسن معروف.به بالاچِ بیرگیر bēr-gir (کین‌خواه، انتقام‌گیر) برادر کوچک‌تر دوْدا← است. هنگامی که دوْدا رهسپارِ میدان جنگ بود، بالاچ دوازده سال داشت. او نیز به دنبال برادر راه افتاد اما دوْدا، به سببِ کودک بودن بالاچ، او را از همراهی با خود بازداشت. بالاچ پس از رسیدن به سی‌سالگی با یاری «نکیبو » از «بیبگر» که سردستهٔ متجاوزان و قاتل برادرش بود، انتقام گرفت. ۲- بالاچ درادب بلوچی نماد شخصی است که در جهت خونخواهی و انتقام از پای نمی‌نشیند و سخت کینه‌جو و بسیار دلیر است. در بلوچی گاهی بالاچ صفت می‌شود و به معنی خونخواه و بسیار کین‌خواه معنی می‌دهد و پیش از نام موصوف می‌آید. مانند «بالاچێن بهرام-bālāč-ēŋ bahrām بهرام دلیر و کین‌خواه». سیدظهورشاه هاشمی می‌گوید: «دان که په سمّیان پیداک نه بیت دوْدایے / په تئی دوْدایان کدی بیرگرین بالاچ نه بیت dāŋ ke pa sammi-y-āŋ pēdāk na-bit dōdā-ē pa tai dōdā-y-āŋ kad-i bēr-ger-ēŋ bālāč na-bit تاهنگامی که برای [دفاع از] افرادی مانند سمّی، دودایی پیدا نشود، برای دودای تو نیز بالاچ انتقام‌گیری پیدا نمی‌شود.» در بارهٔ ریشهٔ این واژه می‌توان گفت: الف: ریختی دیگر از واژهٔ «بلوچ» باشد. ب: می‌تواند تحول‌یافتهٔ «بلاش» باشد که نام‌های کهن ایرانی و نام چند پادشاه اشکانی است. ج: پلاشان در شاهنامه نام یکی از دلاوران تورانی است. این نام از پلاش و«ان» نسبت تشکیل شده‌است. «بَلاشان هم دگردیسهٔ فارسیِ نام پارتیِ وَلاگَش (Walāgaš)=بلاش است» (کویاجی،۱۳۸۳، ۱۹۴)

بامری bāmari نام طایفه‌ای بزرگ و اصیل از بلوچان که مردم آن بیشتر در شهرستان‌های ایرانشهر و خاش و شاخه‌ای از آن در سیستان زندگی می‌کنند. ۳- تلفظی دیگر از بانڑی←.

بانڑی bānaŕi [به ریخت‌های بانڑی bānaŕi ، بانَلی bānali وبامڑی bāmaŕi نیز تلفظ می‌شود.] بانلی‌شیهک (بانلی دختر شیهک) از زنان بسیار نام‌آور و مشهور داستان‌های حماسی بلوچی. وی خواهر میرچاکر← و مادر میران← و زنی بسیار دلیر و جنگاور و شمشیرزنی بسیار ماهر بود. در یکی از اشعار کُهنِ حماسی بلوچی، به نام « جنگ دهلی» شخصی است که به شکل مردانِ لباس رزم می‌پوشد و علیه دشمن، بسیار رشادت از خود نشان می‌دهد و لشکر بلوچان را از شکست نجات می‌بخشد. و سرانجام با کمک پسرش

میران، شاه دهلی را - درحالی که تا آخرین لحظات نمی‌دانست حریف جنگی او زن است- دستگیر می‌کند. وقتی که شاه دهلی متوجه می‌شود که او زن است ، گفت: «تو زن هستی ازراه من کنار برو / بانلی شیهك این گونه جواب داد / خطاب به همان شاه از روی خشم گفت: / اگر زن هستم ولی از زن تو بالاترم (زنی مانند زن تو نیستم) / زن [آن گونه که تو فکر می کنی] آن است که در خانه هایشان می نشینند / [خود را] با [چیزهایی مانند] پـنّ و مُـزواك(دو مادهٔ آرایشی) می‌آرایند و موهایشان را شانه می زنند و آراسته می کنند. / و با شوهرانشان در عیش و نوش هستند / من[آن‌گونه] زن‌ها را در مجلس خود رٰاه نمی‌دهم.» بانَری در ادبیات بلوچی در بسیاری از جهات به بانوی جنگاور شاهنامه، «گُردآفرید» شبیه است که: زنی بود بر سان گُردی سوار/ همیشه، به جنگ اندرون نامدار / کجا نام او بود گردآفرید/ که چون او زمادر نیامد پدید. (فردوسی، نامه باستان ج ۲ : ۱۲۰)

بانُل bān-ol (ص) سیده نازبی‌بی معروف به بانل دشتیاری، فرزند سیدملنگ‌شاه از زنان شاعر و نویسندهٔ بلوچ، متولد ۱۳۴۴ هجری قمری و ساکن شهر کراچی بوده است؛ ایشان نویسندهٔ داستان مشهور «بلُو کپوت» به زبان بلوچی است.

بانَلی bānali =بانڑی↑.

بانَلی شَیهَک bānal šayhaki (ا) =بانڑی↑.

بـاهَڑ bāha نام پدر بیبگر⟵ از قهرمانان داستان‌ها و منظومه‌های حماسی و عاشقانهٔ بلوچی.

باهَو bāhaw نام منطقه‌ای کهن و تاریخی است که امروزه در کنار منطقهٔ دشتیاری در شرق شهرستان چابهار واقع شده است، رودخانهٔ باهو در این سرزمین جریان دارد.

باهَه bāha =باهَو bāhaw↑.

بَرّ[3] barr نام طایفه‌ای از بلوچان که بیشتر در شهرستان سرباز زندگی می‌کنند.

بْراهویی brāhōi (ا) نام قومی بزرگ از اقوام بلوچ که در بلوچستان و سیستان ساکن است. برخی از مردم این قوم علاوه بر تکلم با زبان بلوچی به زبانی دیگر به نام براهویی سخن می‌گویند.

بِردی berdi نام طایفه‌ای است از قوم بلوچ که بیشتر به صورت عشایری زندگی می‌کنند.

بِردیگ berdīg =بِردی↑.

بَرّی barr-i لقب شاعری به نام عیسی که اطلاعات زیادی از او در دست نیست.

بُزدار boz-dār نام طایفه‌ای بزرگ از بلوچان است که بیشتر در بلوچستان شرقی زندگی می‌کنند.

بَسوُل basōl نام منطقه و رودخانه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان، نام این منطقه در شعر کهن بلوچی آمده است.

بشّام[2] baššām شادروان بشّام دشتی، یکی از خُنیاگران پهلوانی در زمان معاصر.

بَشـكَرْد baškard بشاگرد، نام منطقه‌ای است در غرب بلوچستان و شرق استان هرمزگان.

بَکّر bakkar بَکّرِ رامین(بکر پور رامین) نام یکی از قهرمانان داستان‌های حماسی بلوچی. بَکّرِ رامین (بکر پور رامین) و رامین پور گوهرام لاشاری است. به روایتی دیگر «پور گوهرام» است. در جنگ دهلی فرماندهٔ سپاه است و کاخ شاهی را با یاری بانو «بانَری⟵» و «میران⟵» فتح کرد.

بَگابند bagāand نام رشتهٔ کوهی است در شهرستان نیکشهر.

بُگتی bogti یکی از طوایف بزرگ و تاریخی بلوچستان که افراد آن بیشتر در شمال و شرق

ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کنند، این طایفه با گویش شرقی بلوچی سخن می‌گویند.

بَگـداد bagdād شهر بغداد که امروزه پایتخت کشور عراق است، این شهر به دلیل این‌که مدفن شیخ عبدالقادر گیلانی است، نزد صوفیان و علاقه‌مندان به تصوف در بلوچستان، شهری مقدس به شمار می‌آید. مثَل: «چِه بگداد هم گناه آتکگ ča bagdād ham gonāh ātk-ag گناه از بغداد[که جای مقدسی است] هم سر زده است»

بـلار blār تلفظ بلوچی بلال، صحابی پیامبراسلام (ص).

بلّو ballū دَر روایت‌ها و داستان‌های بلوچی یکی از فرزندان جلال‌هان که نیای افسانه‌ای برخی از بلوچان است.

بلـوّچ balōč قوم بلوچ، واژه‌شناسان و واژه‌نامه‌نگاران، در بارهٔ واژهٔ بلوچ، چندین معنی ارائه داده اند: الف- علامتی که بر تیزی طاق و ایوان نصب کنند. ب- تاج خروس ج- صفحهٔ نازکی که بروی ساقهٔ عمودی در جایی مرتفع آن را قرار دهند و آن به سهولت گردش می‌کند و معبر باد را نشان می‌دهد. (فرهنگ معین) برخی از مردم بلوچ می گویند: بلوچ، در بنیاد «بَرلوّچ barlōč » است به معنی دشت و بیابان لخت. چون آنها در دشت و بیابان زندگی می کردند این نام منسوب به بیابان است. برخی از پژوهشگران، بَرلوّچ را به معنی کسی می‌دانند که سینهٔ او برهنه و بدون پوشش باشد. «یادمان نرود سینهٔ برهنهٔ مردان پارتی که در مجسمهٔ شاهزادهٔ پارتی هنوز نمایان است، با شلواری چین‌دار چون شلوارهای بلوچی یا سیستانی و افغانی» (خمک محمدی، ۱۳۷۹: ۷۷) واژهٔ « بلوچ» با نام «بلاش» پادشاه اشکانی، می‌تواند هم‌ریشه باشد. در ضمن نام «بالاچ» که از نامهای مردانهٔ رایج بین بلوچان است؛ از نظر واژگان با بلوچ و بلاش همانند است و می‌تواند از نظر ریشه نیز با آنها پیوند داشته باشد. هرتسفلد نام بلوچ را برگرفته از رویهٔ مادی واژهٔ »برازا ـ واچیا« VACHIYA -BRAZA (فریاد بلند) که در زبان پارسی باستان نیز بدین‌گونه است، می‌داند و مُکلِر آن را برگرفته از واژهٔ گدروسیا GEDROSIA در زبان یونانی کهن. بلیو نام بلوچ را برگرفته از واژهٔ »بالاچـا« BALAECHA دانسته و گیلبرتسن آن را برآمده از واژهٔسانسکریت «مالچا» MALECHA به معنی دون‌دین می‌داند. علی‌اکبرجعفری واژهٔ بلوچ را برآمده از به هم پیوستن دو واژهٔ »پَهل» (پهلوان) فارسی و «اوچ» (بلند)سنسکریت به معنی پهلوان بُرز و بلند بالا دانسته و نوشته که جَت‌ها که در زمان ساسانیان به بلوچستان‌آمدند و باشندهٔ این دیار شدند آن گاه که تازه از راه رسیدگانی بلند بالاتر از خود را دیدند آنان را بلوچ‌نامیدند. (پرتو، ۱۳۸۸) به نظر نگارندهٔ این سطور، واژهٔ بلوچ با گدروزیا همریشه است. گدروزیا نام کهن سرزمین مکران و بلوچستان است و یونانیان در نوشته‌های تاریخی خود این واژه را برای این سرزمین، به کار برده‌اند. در زبان بلوچی، صامت‌های ب و گ در بسیاری از واژه‌ها ابدال شده‌اند. گِه geh در بلوچی، همان «بِه» فارسی است که به معنی خوب است. گدتِر gadter در بلوچی همان بَدتَر پارسی است. گِتِسم getesm بلوچی همان «بدست» پارسی است که به معنی وجب است. صامت‌های «ر» و «ل» در زبان‌های پارسی و بلوچی قابل ابدال هستند گُوَرْم gwarm و گُوَلْم gwalm در بلوچی، هر دو به معنای استخر طبیعی آب (بَرْم درّ پارسی دری) یا موج دریا هستند که «ر» و «ل» ابدال شده‌اند. صامت‌های «ز» و « چ» نیز قابل ابدال هستند؛ روچ rōč در

بلوچی به معنای روز یا خورشید است که «ز» و «چ» ابدال گشته اند. بنابراین اگر گدروزیا را «بدروچیا» بخوانیم، امکان تبدیل آن به این واژه وجود دارد. با وجود این، برخی از مردم عامهٔ بلوچ اصل واژهٔ بلوچ را بَدروُچ می‌دانند، یعنی آن که به روزهای بد و سختی گرفتار است یا آن که دارای سرنوشت بدی است. بلوچها مَثَلی هم دارند و می‌گویند: «بلۆچ بدروۆچ balōč bad-rōč» بلوچ همواره به روزهای سخت و سرنوشت بد، گرفتار است. مردم بلوچ در حال حاضرعلاوه بر سه استان اصلی و هم مرز خود در ایران و پاکستان و افغانستان و در استان‌های کرمان و گلستان و خراسان و فارس (داراب و فسا) و در ایالت‌های سند و پنجاب پاکستان، زندگی می‌کنند. بخش عمده‌ای از جمعیت کشور عمان را بلوچها تشکیل می‌دهند که در زمان‌های گذشته بر اثر خشکسالی‌های مکرر یا در نتیجهٔ سخت‌گیری و جور امیران ستمگر، از سرزمین اصلی خود به آن‌جا مهاجرت کرده‌اند. همچنین جمعیت نسبتاً زیادی از بلوچها در کشورهای حاشیهٔ خلیج فارس و ناحیهٔ ماری (مرو)کشور ترکمنستان ودر برخی از کشورهای آفریقایی از جمله تانزانیا زندگی می‌کنند. مِثَل: «وشِاِت آنت دَورءُ وش اِت آنت باریگ، وشِاِت آنت پێشی دَور بلۆچانی wašš et aŋt dawr o wašš et aŋt bārig wašš et aŋt pēš-i dawr balōč-ān-i زمان‌ها و ادوار گذشتهٔ بلوچها چه خوب بود»

بلۆچستان balōč-estān سرزمین بلوچستان. امروزه در دو کشور ایران و پاکستان استان‌هایی به این نام داریم. الف: بلوچستان ایران، بامساحت بیش از ۱۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع درجنوب شرقی کشور ایران واقع است و از نظر تقسیمات کشوری همراه با منطقه سیستان، استان سیستان و بلوچستان را با وسعت ۱۸۱۵۷۸ کیلومتر مربع تشکیل می‌دهند. بلوچستان ایران از لحاظ تقسیمات محلی و در میان مردم بلوچ به دو بخش تقسیم می‌شود : ۱- سرحدّ ۲- مَکران. سرحد شامل بخش شمالی و شهرستان‌های زاهدان و خاش است و مکران ایران. به بخش جنوبی و شرقی استان سیستان و بلوچستان شامل شهرستانهای ایرانشهر، سرباز ، سراوان، سیب سوران، زابلی، نیکشهر و چابهار و کُنارک اطلاق می‌شود. «بلوچستان بزرگ‌ترین ایالت، از چهار ایالت پاکستان است. کل قلمرو این استان ۳۴۷۱۹۰ کیلومتر مربع است. خطوط ساحلی آن ۷۵۸ کیلومتر وخطوط مرزی آن ۲۰۰۱کیلومتر است، ۱۱۶۴کیلومتر با افغانستان و ۸۳۷کیلومتر با ایران مرز دارد. در زمان ایجاد پاکستان، بلوچستان اساساً به دو بخش تقسیم‌شد: ۱- بلوچستان انگلیس شاملِ کویته، پیشین، ژوب، لورلای[لورالآیی] ۲- بلوچستان بومی شامل کلات، خاران، مکران و لس‌بیله» (طاهری۱۳۸۳: ۲۱) برخی از شهرهای مهم و تاریخی بلوچستان پاکستان، عبارتند از: **کویته** koweyṭa مرکز ایالت بلوچستان است. نام کهن این شهر شال بوده است. کویته در نزدیک مرز افغانستان و شهر قندهار است. **کلات** kalāt مرکز حکومت خان‌های بلوچستان، پیش از آنکه بلوچستان به کشور پاکستان بپیوندد. **هُزدار** hozdār : نام کنونیِ شهر تاریخی قصدار یا قزدار که جایگاه زندگی نخستین زن شاعر فارسی رابعه قصداری بوده‌است. **کیچ** kēč : از شهرهای تاریخی است. در متون کهن فارسی از آن به عنوان کیز یا کیج، یاد می‌شود. به این شهر اکنون تربت هم می‌گویند. کیچ در گذشته مرکز مکران بوده‌است و این سرزمین را کیچ و مکران می‌گفتند. در حدود العالم آمده است:

«پادشاه مکران به شهر کیج نشیند» (سیدسجادی،۱۳۷۴ :۴۳)

پَنجگور panjgūr :در متون تاریخی فارسی به نام فَنزبور شناخته شده است و در گذشته از شهرهای اصلی مکران به شمار می آمده‌است. این شهر در نزدیکی مرز ایران و شهرستان سراوان قرار دارد.

بُلند boland شادروان پهلوان بلند زنگشاهی از نوازندگان و خنیاگران بزرگ و معاصر بلوچ.

بُلَیدَه bolayda ۱- نام شهری است، نخلستان‌های این شهر گویا پرمحصول بوده‌اند. ۲- نام طایفه‌ای است که در بلوچستان ساکن است.

بَم‌پُشت bampošt منطقه‌ای تاریخی است در شرق شهرستان سراوان. این شهر محل زندگی شاعر پرآوازهٔ بلوچ «نورمحمد بم‌پشتی» است.

بُمپور bompūr شهری تاریخی در بلوچستان است که در نزدیکی شهر ایرانشهر قرار دارد نام قدیم این شهر بُن‌پهل یا بُن‌فَهل بوده است.

بِنت beŋt نام شهری است در بلوچستان و در غرب شهرستان نیکشهر .

بۆلان bōlān دره‌ای مشهور که فاصلهٔ آن حدوداً پنج مایل است و رودخانهٔ بولان از آن عبور می‌کند، این دره و درهٔ مولَه، مناطق سراوان و کچی بلوچستان پاکستان را به هم وصل می‌کند.

بَهرِن bahren کشور بحرین. «سَرڈهۆرانت مان مشکتءُ عینءُ بهرِنءَ (روانبد:۳۹۸) sar-đahōr eŋt māŋ maškat o ayn o bahren a سرگردان به سوی مسقط و عین بحرین می‌رود»

بیبرگ bibarg =بیبَگر↓.

بیبَگر bibagr از قهرمانان داستان‌های رزمی و بزمی بلوچی، وی خواهرزادهٔ میرچاکر و پور باهَر یا بَهاران است. پدر وی از سران قبیلهٔ رند در زمان میرچاکر→بود. بیبگر از کسانی است که در زیبایی و مردانگی و عمل به قول و پیمان، مثل بوده است. ماجرای عشق بازی بیبرگ با گراناز→، دختر ذوالنون (حاکم قندهار)، و سَدو، دختر لاشاری، در بین بلوچها مشهور است.۲- بیبرگ بلیده‌ای حاکم ستمگری که گاوهای «سمّی→» را به غارت برد و دودا→ مدافع و پشتیبانِ «سمی» را کشت. بالاچ→ برادر دودا به انتقام خون برادرش برخاست و او را پس از ماجراهای گوناگونی به قتل رساند. این نام به چند گونهٔ دیگر نیز تلفظ می‌شود: بیورگ، بیورغ، بیبگر.. بیبرگ یا بیورغ در اصل شاید با « بیورد» که از نام‌های کهن ایرانی است یکی باشد . بیورد نام چند تن از نامداران و مبارزان ایرانی وتورانی در شاهنامه است از جمله «فرمانروای کرمان در زمان هرمزد و خسروپرویز. (شهیدی مازندرانی، ۱۳۷۷،۱۹۷) » بسیاری این نام را در اصل بی‌بکر (=ابوبکر) می‌دانند که قلب شده‌است.

بیرک birk =کُه‌بیرک. نام کوه و رشتهٔ کوه معروفی است در شهر مگَس(مهرستان)

بێرگر bēr-ger لقب بالاچ→.

بیلَه bēla لس‌بیلَه، شهری است در بلوچستان پاکستان. لَس‌بیلَه، شاید به معنی شهر لَس‌ها باشد، لَس نام قومی در بلوچستان و سند است. «بیل که در ریخت ویل نیز به کار رفته است، به معنی.شهر است و در پارهٔ بعضی از نام‌های جغرافیایی کاربرد پساوندی یافته است. مانند شهرهای اردبیل، هرزویل» (کزازی، نامهٔ باستان، ج۳، ۵۹۲)

پارۆد pārōd شهری است در کنارهٔ رودخانهٔ سرباز.

پـــازُل pāzol ملافاضـــل از شـــاعران بـــزرگ بلوچی- که بلوچها نامش را ملاپازُل mollā pāzol تلفظ می‌کنند، وی فرزند چاوَش است. از تاریخ دقیق به دنیا آمدنِ او خبری در دست نیست. ولی تاریخ فوت وی بر سنگ گور او ۱۲۷۰ ق، نوشته شده‌است. محل زندگی او در شهر مَنْد mand یکی از شهرهای تاریخی بلوچستان، بوده است. ملافاضل مشهورترین شاعر مَکُران و بلوچستان جنوبی و غربی است و اشعار او وِرد زبان مردم شعردوستِ بلوچ و خنیاگران است. در بارهٔ زندگی و شاعر شدن او داستان‌ها و افسانه‌هایی ساخته‌اند و این داستان‌سازی خود نشانگر نفوذ شعر و شخصیت او در میان مردم بوده است. ملا فاضل در میان شاعران دیگر از مقام و جایگاهی برتر برخوردار بوده است: حتی شاعران بزرگی چون عبدالله روانبُد و سیّد ظهورشاه هاشمی در برابر او سر تسلیم فرود آورده‌اند. مولوی عبدالله روانبد، پس از سرودن قصیده‌ای بلند و غرّا در بارهٔ دنیا، در پایان آن قصیده، گفته است: عبدالله! اے بتاکءُ متاکان چِیءَ جَن ئے/ نیست اِنت ترا بلاغتءِ گفتارءِ فاضلی. abdolla ē batāk o matākān čeya janay/nēst eṇt tara balāgat e goptār e pāzoli ای عبدالله! چرا این همه گزاف‌گویی می‌کنی، تو بلاغتِ گفتار فاضلی را نداری. سیدظهورشاه هاشمی، از سخن‌سنجان و شاعران بزرگ معاصر، در قصیدهٔ ۵۴۶ بیتی «گِسِدگُوار» ملا فاضل را سالار کاروان شاعران بلوچ، در همهٔ دوره‌ها می‌داند: «چـه بُنگشءَ دان آسرءَ هـر باریگءُ دَور/ پازُل مـان گِهێن لَچّه گُشان کاروان سالار/بے‌جێڑهءَ شاهانی شَه اِنت لَچّه گُوشانی /بےشُهبَوءُ بےشَکّءُ گُمان مَنْءُ مَه جُمبار / پازُل که گِهءُمَنگهءُبےدرورێن روچ اِنت/ ساڑایان گِهێن لَچّه گُوشان ماه آنتءُ اِستار(هاشمی۵، ۲۰۰۵ : ۱۴) ča bongeš a dāŋ āsar a har bārīg o dawr / pāzol māŋ gehēŋ lačča gošān kārwāŋ sālār / bējēṛah a šāhāni šah ent lačča gwašāni / bēšobaw o bēšakk o gomān mann o majombār / Pāzol ke geh o mangah o bēdarwarēŋ rōč ent / sāṛāyāŋ gehēŋ laččagwašān māhanto estār. -در همهٔ دوره ها از آغاز تا انجام، / ملا فاضل سالار کاروان شاعران برتر است. / درمیان شاعران، به باور همگی، شاهِ شاهان است. / این سخن را بدون آن‌که شکی در میان باشد، بپذیر!/ فاضل که بهترین و برترین شاعران است، همچون خورشید بی‌مانند است./ می‌ستایم اورا که شاعران برجستهٔ دیگر در برابر او ماه وستاره‌اند»

پُرکی porki نام طایفه‌ای از بلوچان است که بیشتر در شهرستان‌های سیب و سوران و مهرستان زندگی می‌کنند.

پُـژ požž نام طایفه‌ای از طوایف کهن بلوچستان است.

پَسـابندر pasābaŋdar بندری است در آخرین نقطهٔ مرز آبی و خشکی ایران با پاکستان.

پَسابندَن pasābaŋdan =پَسابندَر↑.

پَسّنی passeni شهری است بندری بر ساحل دریای مکران و در حوزهٔ شهرستان گوادر که در ایالت بلوچستان پاکستان واقع شده است. مثَل: «چه پسّنی سیتّان گُوادرءِ تاوان گِهتر اِنت ča passeni e sitt-āŋ gwādar e tāwān geh-ter eṇt از فایده و سود شهر پسّنی ضرر شهر گوادر بهتر است»

پَنجگور panjgūr نام شهرستانی است در ایالت بلوچستان پاکستان که هم‌مرز با شهرستان سراوان در ایران است، نام این شهر در متون کهن فارسی «فنزبور» است.

پَنسنی paŋseni =پسّنی↑.

پُنّـو ponnū نام یکی از دو قهرمان اصلی داستان عاشقانهٔ سسی و پُنّو است، وی عاشق دختری هندو به نام سسی می‌گردد و پس از حوادثی که رخ می‌دهد در راه عشق جان می‌سپرد. برای آگاهی بیشتر از این داستان عاشقانه نگاه کنید به کتاب «منظومه‌های عاشقانه بلوچی» تالیف نگارنده، انتشارات معین،۱۳۹۰

پَنّوْ pannō =پَنّوْج↓.

پَنّوْج pannōj =پَنّوْ، پَنّوْچ. فنوج، نام شهر و شهرستانی است در بلوچستان که در کنار کوه‌سفید قرار دارد.

پَنّوْچ pannōč =پنوج↑.

پَهـرَو pahraw =پَهرَه↓. «لاشار نِشتگ آت لاشارءَ/ رِند مان پَهرَوءِ بازارءَ (حماسهٔ رند و لاشار: ۱۶۲) lāšār nešt-ag-at lāšār a reŋd māŋ pahraw e bāzār a قبیلهٔ لاشار در منطقهٔ لاشار و قبیلهٔ رِند در پَهرَو اقامت کردند»

پَهرَه pahrah نام قدیم شهر ایرانشهر.

پُهل pohl به قولی و مطابق برخی از اشعار کهن، نام اسب نوْدبندگ↓ است.

پیـربَکش pir-bakš نام اصلی شَیمُرید→ عاشق مشهور در ادبیات بلوچی.

پیـردان pir-dān ۱- دره یا جایگاهی که درخت «پیر↑»زیادی رشد کرده باشد، جنگل درخت پیر[۲]. ۲-نام روستایی است بر کنارهٔ درهٔ رودخانهٔ سرباز، که محل زندگی و آرامگاه «مَیرُک→» معشوقهٔ مشهور ادب بلوچی بوده است.

پێروز pērōz پیروْزگِلوْ (پیروز پسر گِلو) نام پدربزرگ میرچاکر→ سردار نامی بلوچ.

پَیـزُک payz-ok ۱-مصغر و مخفف نام مردانهٔ «فیض‌محمد» ۲-فیض‌محمد بلوچ مشهور به ناکو فیض‌محمد یا پَیزُک، از خوانندگان و خنیاگران مشهور بلوچ، وی اصالتاً اهل شهر قصرقند است و در این شهر در سال ۱۲۹۰ یا ۱۲۹۱ شمسی متولد شده است، ولی بیشتر زندگی خود را در شهر کراچی گذراند و به سال ۱۳۶۱شمسی در همانجا فوت کرد. «همےپیمءَ کمان‌میان اِنت / گُوَشئے چوْ پَیزُکءِ چنگءَ (ملا:۱۴۸) hamē paym a kamān-myān eṇt gwaš-ay čō payz-ok ay čaŋg a به گونه‌ای باریک‌میان است، گویی چنگ(تنبور) پیزک است.»

پیشِـن piššen نام شهری تاریخی در مرز ایران و پاکستان و از توابع شهرستان سرباز است، این شهر زادگاه مولوی عبدالله روانبُد پیشنی، شاعر پرآوازه و معاصر بلوچستان است، نام این شهر در نقشهٔ رسمی کشور «پیشین» است.

تپتـان taptān =دپتان→ کوه آتشفشانی تفتان.

تُربَـت torbat [عر:تُربَة به معنی خاک] ۱- آرامگاه، مقبره. ۲-نام شهری تاریخی است در ایالت بلوچستان پاکستان، نام اصلی این شهر کێچ kēč است که در منابع تاریخی «کِیز» هم آمده است.

تُرک tork ۱- نام قومی از اقوام آسیایی که به زبان تُرکی سخن می‌گویند. مثَل: «چَه لشکران تُرک، چَه رَستران گُرک ča laškar-āŋ tork ča rastar-āŋ gork از میان لشکرها تُرک‌ها و از میان درندگان گرگ‌ها[قوی‌ترند]» ۲-(مجاز) اقوام مهاجم و غارتگری که در گذشته بر بلوچها حمله می‌آوردند و دست به تاراج می‌زدند.، این اقوام، مغول یا سربازان تُرک پادشاهان ایران بوده‌اند. «ڈاڈرءُ سێبیءِ ڈل منا دوْست آنت، که دور اِنت چه تُرکانی هبێلیگان (شعر کهن بلوچی) đāđar o sēbi y-e đal man-ā dōst aṇt ke dūr eṇt ča tork-ān-i habēl-ig-ān دشت‌های ڈاڈر→

و سیبی← را بسیار دوست دارم، به این دلیل که از منطقهٔ تُرک‌ها دور است»

تُمپ tomp ۱-تپهٔ باستانی که در زمان‌های گذشته شهر یا قلعه‌ای معمور و آباد بوده است. ۲- نام منطقه و شهری است در مکُران و در کنار رودخانهٔ نهنگ، این شهر اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان واقع است.

تَنک taŋk بندری است در شهرستان کنارک.

توران tūrān سرزمینی است که تورانی‌ها بر آن حاکم بوده‌اند در شاهنامه و آثار کهن به محدوده‌های آن‌سوی آمودریا (جیحون) اطلاق می‌گردد.

تَوکلی tawkal-i ۱-پرهمت، بااراده. ۲- نام یکی از شاعران بزرگ بلوچی. توکلی متخلص به «مست» از شاعران بزرگ و عاشق‌پیشهٔ بلوچ و از طایفهٔ مری← در قرن نوزده میلادی، او بی‌سواد بود و بر اثر عشق به زنی به نام « سَمُّو← sammaw» و هجران و دوری او از معشوق، اشعار سوزناک و عاشقانه ای سرود و در یکی از اشعارش می‌گوید: «سمو یک شیشگے شرابانی / سمو یک سروانے تلارانی / سَمُّو یک شُهرپُلّےانارانی sammaw yak šišag-ē šarāb-ān-i sammaw yak sarwān-ē talār-ān-i sammaw yak sohr-poll-ē anār-ān-i سَمُّو شیشه ای پر از شراب است/ سَمُّو آهویی کوهی است / سَمُّو گل زیباو سرخ رنگ اناراست» توکلی در سال ۱۸۹۲ فوت کرد.

تیس tēs بندر تیس که به صورت «طیس» هم نویسند، از شهرهای کهن ایران و بلوچستان که در ده کیلومتری شمال شهر چابهار قرار دارد، نام این شهر باستانی در متون کهن فارسی «تیز» است و در طول تاریخ یکی از شهرهای مهم و حکومت‌نشین مکران بوده است.

ٹالپُر ṭālpor =ٹالپوُر. قبیلهٔ تالپور که از قبایل بزرگ بلوچ است و بیشتر آن‌ها در ایالت سِند پاکستان زندگی کنند.

ٹَٹّه ṭaṭṭa =ٹَهٹه↓.

ٹَهٹَه ṭahṭa =ٹٹّه. نام شهری است در سرزمین یا ایالت سِند که در قدیم هنرهای دستی آن مشهور بوده است.

جاڑُک jōṛok از خوانندگان مشهور آوازهای عامیانهٔ بلوچی.

جاڑُو[۲] jāṛō ۱-نام مردانه، معمولاً بر کسی گذارند که دوقلو یا چندقلو به دنیا آمده است. ۲- جاڑُو فرزند جلَب، نام یکی از قهرمانان حماسی بلوچ در حماسهٔ رِند و لاشار؛ وی نماد عمل کردن به عهد و پیمان است حتی به قیمت از دست دادن عزیزترین شخص او باشد.

جاشک jāšk شهر بندری جاسک، که بر ساحل دریای مکران واقع شده و از شهرهای استان هرمزگان به شمار می‌آید، مواد معطر یا مهلب← جاسک در ادب بلوچی معروف است.

جالک jālk شهری باستانی و هم‌مرز با کشور پاکستان است که در شرق شهرستان سراوان واقع شده است.

جام jām ۱- لقب سرداران و امیران شهر لَس‌بیله (Lasbēla) در قدیم. این شهر هم اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان واقع است. ۲- نام طایفه‌ای از بلوچان و جدگالان است. ۳-جام دُرَک فرزند کرمو Karamō یکی از شاعران بزرگ بلوچستان در قرن هجدهم میلادی و از طایفهٔ ڈومکی ḍūmaki است، وی به زبان بلوچی و به طرزی شیوا و فصیح شعر سروده‌است. تاریخ تولد و فوت او به طور دقیق مشخص نیست.

جَتّویی jattōyi طایفه‌ای بزرگ و کهن از بلوچان، که امروزه بیشتر در ایالت بلوچستان پاکستان و ایالت سند زندگی می‌کنند.

جَدگال jadgāl نام قومی است در بلوچستان که بیشتر در منطقهٔ دشتیاری و چابهار زندگی می‌کنند، برخی از طوایف و جمعیت این قوم در ایالت سند پاکستان نیز اقامت دارند، مردم این قوم با زبان جدگالی سخن می‌گویند و در عین حال بلوچی نیز می‌دانند. واژهٔ جدگال از دو بخش تشکیل شده است: جد (جدا) + گال(سخن ، گویش)؛ به معنی قوم یا کسی که زبان و سخنش جدا است و با زبان دیگران فرق می‌کند. «جد» در زبان بلوچی در ترکیبات به کار رود و معنی «جدا» می‌دهد (سنج: جد مادر = دو شخص که پدر آن‌ها یکی و مادر آن‌ها یکی نیست. جدپدر: دو شخص که مادر آن‌ها یکی و پدر آن‌ها فرق می‌کند. واژهٔ «جد» در پهلوی به صورت jut یا yut به کار رود.

جُڈّال joḍḍāl [عر: دجّال] طبق روایات مذهبی و عامیانه مردی فریب‌کار و دروغ‌گو و یک‌چشم است که هنگام نزدیکی رستاخیز و آخرزمان ظهور می‌کند و قصد گمراهی مردم را دارد، دَجّال.

جَزید jazid یزید خلیفهٔ ستمگر اموی.

جَگین jagin نام منطقه‌ای است در سی کیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه‌های بشاگرد سرچشمه می‌گیرد، این منطقه در گذشته دارای مرتع‌های سرسبز بوده است و امروزه در استان هرمزگان و در مرز بلوچستان قرار دارد، در حماسه‌های بلوچی این منطقه جایگاه زندگی بانوی حماسه‌ساز «گوهر←» است. «ٹَکّرتَگ‌اَنت لاشار ءُ رِند / هَدّءِ جگین تا رۆدءِ سِند (روانبد: شعرداد‌شاه) ṭakkart-ag-anṭ lāšār o reṇd hadd e jagin tā rōd e seṇd قبایل لاشار و رِند از منطقهٔ جگین تا رود سِند در مقابلهٔ هم برخاسته‌اند»

جامَک jāmak نام شاعری است که به زبان بلوچی شعر سروده است.

جلَب jalab نام پدر جاڑو از قهرمانان حماسی داستان‌های بلوچی.

جُلّی[۲] jolli نام شمشیر میرهَمَّل قهرمان تاریخی و اسطوره‌ای بلوچان. «جُلّی منی لانکءَ کُلکُچیت ماری (حماسهٔ همَّل) jolli man-i lāŋk a kolkoč-it mār-i [همل گفت: شمشیرم] جُلّی بر کمرم مانند مار تکان می‌خورد»

جوان‌سال جوانسال بُگّی bogṭi — شاعری مشهور است که اشعارش به زبان بلوچیِ شرقی است، نام اصلی این شاعر ابراهیم است.

جیلانی jilāni شیخ عبدالقادر جیلانی مراد و مرشد صوفیان قادری که در شعر و ادب کلاسیک بلوچ جایگاه والایی دارد، وی در سال ۱۹۶۵ میلادی از دنیا رفته است

جیمُڑی jēmoṛi نام قدیم بندر جیونی↓.

جیونی jiwani نام بندری است بر ساحل دریای مکران در ایالت بلوچستانِ پاکستان و از توابع شهرستان گوادر که در نزدیک مرز ایران واقع شده است.

چابار čābār نام قدیم چابهار.

چاکر čākar امیر چاکرخان رِند فرزند شَیهَک مهم‌ترین و متشخص‌ترین قهرمان حماسی و رهبر قومی بلوچ در سده‌های گذشته به شمار می‌آید؛ وی در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی می‌زیست. چاکر در سیاست و تدبیر، جنگاوری و شجاعت، عفت و پاکدامنی زبانزد است، بیشترین بخش ادبیات کلاسیک و سنتی بلوچ را حماسهٔ چاکری تشکیل می‌دهد که

شامل جنگ‌ها و رشادت‌ها و سیاست‌مداری‌های وی با اقوام مختلف بلوچ بوده است. چاکر رئیس قبیلهٔ بزرگ رِند؛ قسمت عمدهٔ عمر خود را در جنگ‌های داخلی، بویژه با رقیب دیرینهٔ خود «گوهرام←» گذراند. ماجرای چاکر با هانی دختر دینار، از مهم‌ترین رویدادهای زندگی اوست که چندین شعر و منظومه در بارهٔ آن به زبان بلوچی سروده شده است، چاکر پایان زندگی خود را در ناحیهٔ سَتگهڑ satgaṛ واقع در ایالت پنجاب پاکستان گذراند و در آن‌جا چشم از دنیا فروبست، مقبرهٔ او در آن‌جا واقع است. یکی از امتیازات شخصیت چاکر نسبت به امیران و قهرمانان دیگر این است که قریب به اتّفاق اقوام بلوچ، نژاد و نسب خود را به طریقی به او نسبت می‌دهند و به آن افتخار می‌کنند. مثَل: «چاکر آگاں چِل‌هزار رِندءِ سَرانت، شَئے هم بَدیں مردے نَهاِنت čakar agāŋ čel- hazār reŋd e sar eŋt šay ham bad-ēŋ mard-ē na-eŋt اگر سردار چهل‌هزار تن از قبیلهٔ رند است، شیمُرید هم آدم بدی نیست»

چاکرکولواهی čâkar e kōlwâhi یکی از شخصیت‌های داستان‌های حماسی بلوچ است وی مطابق این داستان‌ها از خوانین و زورگویان زمان خود بوده است. قهرمانانی مانند میرهمَل ← و آلی← و آدینگ ← علیه او برخاستند و سرانجام به دست آدینگ کشته شد.

چانپ čāŋp شهری کهن و خوش آب و هواست که در ۵۰ کیلومتری شرق جاده نیکشهر - ایرانشهر قرار گرفته است، این روستا ۱۱۷۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، خرمای مرغوب و چشمهٔ آب معدنی این شهر مشهور است.

چاوَش čāwaš ۱- نام پدر ملافاضل←. ۲-نام پدر نکیبو←.

چاهبار čāhbār =چهبار↓.

چَلّی čalli چَلّی یا شَئےچَلّی مردی است که در حکایت‌های عامیانه و طنزآمیز بلوچی معادل کسی مانند ملانصرالدین است.

چَنّو čannū نام پدر «گَزّی» گزیِ‌چَنّو، این نام که اضافهٔ بنوّت است در ادب بلوچی گاهی مخفف شود و فقط نام پدر را می‌برند، گزی یا چنو کسی بوده است که مهمان خود را به کشتن داده است و نماد بی‌وفایی و خیانت است.

چَهبار čahbār =چابار. شهر بندری چابهار.

حسَن رِند hasan rend =حسن مَولانگ↓.

حسن مَولانگ hasàn mawlānag حسن مَولانگ (مَولانَغ) یا حسنِ رِند؛ از عشّاق معروف داستان‌های بلوچی؛ وی اصالتاً اهل مکران؛ ولی ساکن شهر سیویْ← بود و در زمان میرچاکر می‌زیست و از مردانِ نامدار آن زمان بود. حسن عاشق بانویی ثروتمند و زیبا به نام «شَلی» و شَلی نیز دلباختهٔ او بود. هر دو توصیف همدیگر را غیابی شنیده و همدیگر را ندیده بودند. شَلی به حسن مولانگ پیغام می‌دهد که به وصال و دیدارش برود. حسن مَولانگ رقیبی به نام حسن موڈا mōđā داشت که وی نیز عاشق شَلی بود؛ اما شلی او را دوست نداشت. مَولانگ با رسیدن پیغام شَلی به همراه برادرش بار سفر به دیار دلدار بست، موڈا از جریان عاشقانهٔ مولانگ و شَلی باخبر می‌شود، بنابراین با سوءاستفاده از این موضوع، خود را زودتر از مَولانگ نزد شَلی می‌رساند و خود را حسن مولانگ معرفی می‌کند، شلی اگرچه محبوب خود، مولانگ را ندیده بود، اما اوصاف و نشانه‌هایش را از طریق پیغام شنیده بود.

یکی از عادات مَولانگ این بود که بر سفره، استخوانِ گوشت‌ها را نمی‌جوید. با انداختن سفره، شَلی به کنیزش سفارش کرد که ببیند این مهمان چگونه غذا می‌خورد، کنیز متوجه شد که مهمان استخوان‌ها را پس از خوردنِ گوشت‌ها می‌جود، بنابراین خبر به گوش شَلی رساند و او دریافت که این مرد مولانگ نیست، بنابراین شَلی شب کنیزش را نزد حسن موڈا می‌فرستد با این حساب که وی شَلی است، حسن موڈا پس از دیدار و وصال، روز بعد به شَلی پیغام می‌دهد که من مولانگ نیستم، ولی به وصالت رسیدم و از این به بعد ما محبوب همدیگر هستیم، شَلی هم پیغام می‌دهد آن‌که دیشب به دیدارت آمد نیز من نبودم و کنیزم بود. حسن موڈا این حرکت از شَلی را به دل می‌گیرد و به انتقام آن، راه بر حسن مولانگ و برادرش می‌بندد و آن‌ها را می‌کُشد. بنابراین حسن مولانگ به دیدار و وصال دلدار باوفای خود نمی‌رسد و شلی به سوگ می‌نشیند و تا مدتی بعد که برادر مولانگ انتقام خون مولانگ را از موڈا می‌گیرد او و بسیاری از همراهانش را می‌کشد. این داستان دارای چند منظومهٔ کوتاه است[۱].

دبئی daba?i شهر دُبی که در کشور امارات عربی متحده قرار دارد.

دْرابوّل drābōl منطقه و کوهی است که در جنوب ایالت بلوچستان پاکستان واقع شده است.

دُرپشان dor-pešān لقب و تخلص شاعر فارسی‌گوی بلوچ قرن ۱۱هجری «شَی‌محمد درفشان»

دُرّک dorr-ak جام دُرّک فرزندکرمو karamō یکی از شاعران بزرگ بلوچستان در قرن هجدهم میلادی و از طایفهٔ ڈومکی đūmaki، که به زبان بلوچی و به طرزی شیوا و فصیح شعر سروده‌است. تاریخ تولد و فوت او به طور دقیق مشخص نیست. ۳- صاحب ملا دُرّک از صوفیان و عارفان نامدار بلوچ که در روستای گورناگان gwarnāgān سوران سکونت داشته است.

دُرگُل dor-gol نام معشوق شعری عابدآسکانی شاعر معاصر بلوچ. «کس نَزانت چنچوْنءُ چتَور عابد / دُرگُلءِ دوْستیءَ هُدوْک بوتان (عابد۴: ۷۰) kas na-zāŋt ceŋčōn o četawr ābed dorgol e dōst-i a hodōk būtt-āŋ کس نمی‌داند که چگونه خواهان عشق دُرگُل شدم»

دْریشک drišk نام طایفه‌ای از بلوچان است.

دِزّک dezzak نام روستا و قلعه‌ای تاریخی و کُهن در نزدیکی و شرق شهر سراوان است که در گذشته محل حکمرانی خوانین و حُکّام محلی بوده است.

ڈگار đagār نام مردانه و نام پدر آلی← و جدّ آدینگ← قهرمان حماسی ادبیات بلوچی. «آلی ڈگار āli đagār (اضافهٔ بنوّت) آلی پسر ڈگار»

دِلّی delli شهر دهلی که در هندوستان واقع است.

دوّدا dōdā ۱- دودا فرزند حسن و برادر بالاچ ←، از قهرمانان حماسی بلوچ است. ۲-دوّدا در فرهنگ و ادب بلوچی نماد پناهنده‌پذیری و حمایت از مظلوم و جوانمردی است. «دان که په سمّیان پیداک نه بیت دوّدایے / په تئی دوّدایان کدی بیرگرین بالاچ نه بیت (سیدهاشمی) dāŋ ke pa sammi-y-āŋ pēdāk na-bit dōdā-ē pa tai dōdā-y-āŋ kad-i bēr-ger-ēŋ bālāč na-bit تا هنگامی که برای [دفاع از] افرادی مانند سمّی، دودایی پیدا نشود، برای

۱-توضیحات برگرفته از کتاب گارین گوهر، ص ۲۳۷ تألیف محمد حیات مَری است.

دودای تو نیز بالاچ انتقام گیری پیدا نمی‌شود»
طبق روایت‌های شفاهی و اشعار به جا مانده از ایام کهن، دوّدا در ناحیهٔ مکران و شهری به نام گرماپ به سر می‌بُرد، در آن هنگام بیوه زنی ثروتمند به نام « سمّی← » از بیم متجاوزان و رهزنان و طوایف یاغی به او پناه برده و او هم بنا بر رسم پناهنده‌پذیری [مَیار←]-که از اصول فرهنگی بلوچ‌ها بوده است - آن زن را تحت حمایت و پشتیبانی خود قرار داده بود. افراد متجاوز به سرکردگی شخصی به نام بیبرگ← به محلّ اسکان سمّی حمله می‌برند و اموال و احشام او را غارت می‌کنند . سمّی عرض حال را به دودا می‌رساند؛ دودا تازه ازدواج کرده بود و درحالی که هنوز لباس‌های عروسی بر تن داشت، گفت: «آن مردان که پناهنده می‌پذیرند، نیمروزان با زنان زیبا[ی خود] در خانه نمی‌خوابند» دودا که با اشارهٔ مادر از موضوع باخبر شد، فوراً بر اسب خود - که سُهْرنگ← نام داشت - سوار شد و همراه با هفتاد نفر از جنگجویان ایل خود به نبرد با تجاوزگران رفت. دودا با همراهانش پس از نبردی سخت و نابرابر شکست خورد و با همگی همراهانش کشته شد و پس از این حادثه « بالاچ» برادر دوّدا برای انتقام وخونخواهی برادرش قیام کرد و به یاری دوست و همراهش «نکیبو←» به هدف خود رسید و بیبرگ متجاوز را از پای درآورد.

دۆستێن dōst-ēŋ نام یکی از قهرمانان حماسی و عشّاق داستان‌های بلوچی که عاشق شیرین بود.

دَهمَرْدَگ dah-mard-ag نام طایفه‌ای بزرگ از قوم بلوچ است که در ایالت بلوچستان پاکستان و استان نیمروز افغانستان و سیستان و بلوچستان زندگی می‌کنند.

دِهوار dehwār نام روستایی تاریخی در نزدیکی شهر سراوان است.

دِهواری dehwār-i (صنـ منسوب به دهوار) نام طایفه‌ای مشهور از قوم بلوچ است، منتسبین به این طایفه در شهرستان سراوان زندگی می‌کنند.

دینار dinār نام مردانه، نام پدر هانی← از معاشیق داستان‌های بلوچی.

دیْوَل dēwal نام شهری است در کشور پاکستان که به داشتن گاومیش‌های نژاده مشهور است.

ڈاتار đāţār ۱-لقب علی بن عثمان جُلابی هجویری از عارفان بزرگ ایرانی قرن پنجم، وی مؤلف کتاب مشهور کشف‌المحجوب است که که دربارهٔ عرفان و تصوف است. ۲- مقبرهٔ این صوفی که در شهر لاهور پاکستان واقع و زیارتگاه مردم است. « بُرتَگ یَک برے ڈاتارۓ / سے بر سێونءِ شهبازۓ (عابد:۲۹) bort-ag yak bar-ē đāţār a say bar sēwan e šahbāz a یک او را به مقبرهٔ داتار و سه مرتبه به آرامگاه شهباز← در شهر سێون برده‌ام»

ڈاڈَر đāđar نام منطقه و شهری قدیمی است که اکنون در بلوچستان شرقی کشور پاکستان است، این شهر در شمال کچّی و بین مستۆنگ و سیبی و در کنار درهٔ رودخانهٔ بولان واقع است؛ نام این شهر بیشتر با نام شهر سیبی می‌آید و این دو شَهر محل حکمرانی امیران بلوچ در چند قرن پیش بوده است، در شعری کهن از قول این امیران آمده است: «ڈاڈرءُ سیْبیءِ ڈل منا دۆست اِنت، که دور اِنت چه تُرکانی هبێلیگان đāđar o sēbi y-e đal man-ā dōst aŋt ke dūr eŋt ča tork-ān-i habēl-ig-ān شهرهای ڈاڈر و سیبی را بسیار دوست دارم، به این دلیل که از منطقهٔ تُرک‌ها دور است»

ڈَمّن đammen دامِن، نام رودخانه و منطقه‌ای است در حاشیهٔ همین رودخانه که در شمال شهر ایرانشهر واقع شده است.

ڈَنڈار đaŋđār نام شهری در بلوچستان شرقی واقع در کشور پاکستان است، طلا و زیورآلات این شهر در گذشته مشهور و مرغوب بوده است.

ڈومبَکی đūmbaki نام طایفه‌ای است از بلوچان که بیشتر در بلوچستان شرقی زندگی می‌کنند.

راپچ rāpč منطقه‌ای بوده است که امروزه به «زرآباد» مشهور است، در شرق این منطقه رودخانهٔ «بلَـک» و در غرب آن رودخانهٔ «کاروان» قرار دارد. رودخانهٔ راپچ از کوه‌های منطقهٔ فنوج سرچشمه می‌گیرد.

راسک rāsk نام شهر و مرکز شهرستان سرباز، این شهر در کنار رودخانهٔ سرباز واقع است.

رخشان raxšān =رَکشان↓.

رخشانی raxšāni =رکشانی↓.

رُستُم rostom رُستم پهلوان بزرگ ایران و شاهنامه.

رَکش rakš رخش، نام اسب رستم.

رَکشان rakšān رخشان، نام رودخانهٔ بزرگی است که شهر تاریخی پَنجگور در کنار آن قرار دارد.

رَکشانی rakšān-i =رخشانی. ۱-مربوط به رودخانه یا منطقهٔ رکشان(رخشان). ۲-نام قبیله‌ای بزرگ از قوم بلوچ است که «بیشتر در خاران، چاغی و مکران زندگی می‌کنند. این قبیله دارای دو شاخهٔ رخشانی سیاهانی که در خاران و دامنه‌های غربی کوه راسکوه ساکن هستند و رخشانی‌های نوشکی خود را رخشانی جمالدینی می‌گویند. گروه‌هایی از این قبیله در سیستان و خراسان ایران و همچنین در ترکمنستان زندگی می‌کنند» (پیکولین: ۷۵) ۳- گویشی از زبان بلوچی است که سخن‌گویان آن، در نواحی فوق زندگی می‌کنند.

رَگام ragām مُلا رگام واشی، از شاعران مشهور بلوچ است که اهل شهر خاش بوده و در قرن سیزده قمری می‌زیسته است.

رمی rami مُلا رمضان مشهور به رمی، از آوازخوانان بزرگ و خوش‌صدای بلوچستان که در شهر گوادر gwādar زندگی می‌کرده است.

رِند reŋd نام یکی از قبیله‌های تاریخی و شجاع در بلوچستان رزم‌ها و حماسه‌های این قبیله به رهبری چاکر← با قبیلهٔ لاشار← بخش بزرگی از داستان‌های حماسی بلوچی را تشکیل می‌دهد.

روانبُد rawān-bod شاعر و فقیه معاصر و بلندآوازهٔ بلوچستان، مولوی محمد عبدالله روانبُد پیشینی، متوفی ۱۳۶۷ شمسی.

رۆبار rōbār منطقه‌ای است در استان کرمان، از غرب به کهنوج و از جنوب به قلعه‌گنج و از شرق به شهر دلگان و از شمال به بم و جیرفت محدود می‌شود. در گذشته شترهای رودباری مشهور بوده‌اند.

رۆدبار rōdbār -رۆبار↑.

رێکی rēki از قبیله‌ها و طوایف بزرگ بلوچ که افراد آن در بیشتر مناطق بلوچ‌نشین بویژه در شمال بلوچستان و سیستان زندگی می‌کنند.

رێگی rēgi =رێکی↑.

رَئیس raʔīs نام قبیله‌ای بزرگ از بلوچان است که افراد آن در سرتاسر بلوچستان و مکان‌هایی که بلوچ‌ها هستند زندگی می‌کنند. رئیس در متون فارسی، واژه‌ای دیوانی است و آن مقامی حکومتی، که واسطهٔ میان مردم و دیگر مقامات حکومتی مانند عامل و شحنه و

ناظر بر اعمال آنان بوده است. (فرهنگ بزرگ سخن)

زابُل zābol شهر زابُل که در سیستان و شمال بلوچستان و هم‌مرز با افغانستان است.

زامُران zāmorān منطقه‌ای است در بلوچستانِ پاکستان که در مرز پاکستان و ایران واقع شده است.

زاهدان zāhedān شهر زاهدان، که از شهرهای بزرگ بلوچستان در ایران است، نام قدیم این شهر دُزّاپ بوده است.

زَرزوال zar-zawāl لقب یکی از شخصیت‌های تاریخی و داستانی بلوچ‌ها به نام «نوّدبندگ←» که بسیار بخشنده بوده و در ادب بلوچی همانند حاتم‌طائی در ادب عربی و فارسی، نماد بخشندگی و سخاوت است.

سازین sāz-ēn نام زنانه و نام یکی از شخصیت‌های داستانی در داستان عاشقانهٔ هانی و شَیمرید. وی کسی بود که با ترفندهای زیرکانه هانی را ترغیب کرد تا از شَیمرید دست بکشد و به میرچاکر روی آورد؛ سازین در ادب بلوچی نماد حیله‌گری است.

سامَرّی sāmaři سامری، نام جادوگری است در زمان حضرت موسی، گوسالهٔ زرّینی ساخت و مردم را به گوساله‌پرستی دعوت کرد و گروهی از بنی‌اسرائیل به گرویدند.

ساهِب sāheb [عر: صاحب] طایفه‌ای از مردم بلوچ که در شهر سراوان و شهرها و روستاهای پیرامون آن زندگی می‌کنند، بیشتر مردم این طایفه خود را از سادات می‌دانند و در گذشته، عارفان و صوفیان بزرگی از میان آن‌ها ظهور کرده است.

سِب seb نام شهر و منطقه‌ای تاریخی و کهن در بلوچستان و در پنج‌کیلومتری شرق شهر سوران.

سَبزَل sabz-al خوانندهٔ پرکار و پرآوازهٔ بلوچ که در روستای سامی در نزدیکی شهر کیچ در ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کند، ترانه‌های او عامه‌پسند و عاشقانه هستند. او دارای سبکی مخصوص خود است که تعدادی از خوانندگان دیگر از او تقلید کرده‌اند .

سپاهان sapāhān نام قدیم شهر اصفهان که در ادب بلوچی به داشتن شمشیرهای تیز و فولادین مشهور است.

سُپاهی sopāh-i نام طایفه‌ای در بلوچستان که بیشتر در شهرستان سراوان و شهرهای نزدیک آن زندگی کنند.

سَدو sadō نام معشوق کیا، و یکی از دو قهرمان مهم داستان «کیا و سدو» .سدو از ساکنین شهر « بیله bēla» کیا او را در آن‌جا می‌بیند عاشق می شود. ←کیا.

سَدیچ sadēč روستایی است در بیست کیلومتری شهر لیردف و هشتادکیلومتری شرق شهرستان جاسک و رودخانه‌ای که از کوه نیلگ سرچشمه می‌گیرد.

سَدیچک sadēčk =سدیچ↑.

سَراوان sarāwān شهری است تاریخی و مَرزی در بلوچستان که نام قبلی آن «شَستون» بوده است، این شهر شرقی‌ترین شهر در بلوچستان ایران است. ۲-منطقه‌ای است در شهر تاریخی کلات نورمحمد گنجابوی در منظومهٔ خود -تحفةالنصیر- می‌گوید: دو قسم است اهل براهوئیان /سرابانیان اند و هم جهلیان/ نفهمی اگر معنی این سخن/ شنو معنی این سخن را ز من/ به دست یمین است سرابانیان/ ز قلات و از دست چپ جهلیان (گنجابوی، ۱۹۹۰: ۵۰)

سَرباز sarbāz ۱- منطقه و شهرستانی است در بلوچستان که از یک سو به مرز ایران و پاکستان و از سویی دیگر به شهرستان‌های

ایرانشهر و نیکشهر هم‌مرز است. ۲-رودخانه‌ای است که در این شهرستان واقع شده و پس از جریان در مسیری طولانی به دریای مَکُران(عمان) می‌ریزد.

سِرکان serkān سِرکان یا سرکن یا سرکند از نام‌های اصیل بلوچی و نام مادر میرگوهرام ←لاشاری، سردار نامی بلوچستان در قرن شانزدهم میلادی است.

سِرکند serkand نام مادر سردار نامی بلوچ گوهرام←لاشاری.

سِرگان sergān روستایی است در سی کیلومتری، شمال غرب شهر کنارک و رودخانه‌ای به همین نام که از کوه‌های میش‌مُنت سرچشمه می‌گیرد.

سَرهَد sar-hadd بخش شمالی بلوچستان ایران، شامل شهرستان‌های زاهدان و خاش و میرجاوه و توابع آن‌ها.

سسو sassū =سسّی↓.

سَسّی sassi ۱-در ادبیات بلوچی، یکی از معاشیق است، معشوق پُنّون←. ۲- نماد معشوق و دلدار باوفا. «سسّی وپائیْن دلبرءَ / بُرتگ منءَ مان اندرءَ / نِشتگ دَمانے مئے گُورءَ / درمانءِ دلِ آرامءِ جان (روانبد: گُل و زیور) Sasasi wapā-?-ēŋ delbar a bort-ag man a māŋ andar a nešt-ag damān-ē may gwar a darmān e.del ārām e jān دلدار من که در وفاداری مانند سسّی بود، مرا در جایی خلوت و پنهان برد، لحظه‌ای چند، در کنارم نشست، او درمان دل و آرامش جانم بود» سسی یا سسّو sassū به روایت برخی از مردم واژه ای هندی و به معنی «ماه» است. در روایت‌های بلوچی، از پدر و مادر سسّی، فقط آن اندازه معلوم است که آنان، از طبقهٔ امیران و خانواده‌ای هندومذهب (برهمن) بوده‌اند. ولی نام و نشانی از آن‌ها در دسترس نیست. آن‌ها با باورِ پیشگوییِ پیشگویان که گفته بودند «سسی سرانجام به همسری پسری مسلمان در می آید و دین آنها را می پذیرد» او را در صندوقی کردند و در رودخانهٔ سِند، رها کردند و با این کار می خواستند، به باور خود از ننگ او رهایی یابند؛ تا او با مسلمان شدن خود، مایهٔ بدنامی خاندانِ آن‌ها نگردد. وی سرانجام به دست گازری که مشغول شستن رخت‌ها در کنار آب بود می‌افتد و در خانوادهٔ او پرورش می‌یابد و پس از رسیدن بلوغ به ازدواج عاشقانهٔ پنون درمی‌آید که البته هردو ناکام می‌مانند. (جهاندیده، منظومه‌های عاشقانهٔ بلوچی، ۱۳۹۰)

سَمنبر samanbar قهرمان یکی از داستان‌های عاشقانهٔ ایرانی(حیدربیک و سمنبَر) که به نظم بلوچی هم در آمده است.

سمندر samandar میرسمندرخان ازخوانین کلات که از سال۱۶۹۷ تا ۱۶۹۸حکومت کرد.

سَمّو sammaw نام معشوقِ توکلی‌مست شاعرِ عاشق‌پیشهٔ بلوچ، مست در بیشتر اشعارش از سمّو نام می برد. ←: توَکلی.

سمّی sammi در روایت‌ها و داستان‌های بلوچ، بیوه‌زن ثروتمندی است که گلّهٔ بزرگ گاو او مشهور است وتحت حمایت «دودا←» زندگی می‌کرد. غارت‌شدن گلهٔ گاو او بهِ‌دست متجاوزان و دفاعِ دودا از او، حماسهٔ دودا وبالاچ و بیبرگ را بوجود آورد. ←دوْدا.

سَنجرانی sanjarānī از طوایف اصیل بلوچ که بیشتر در ناحیهٔ سرحد(شمال سیستان و بلوچستان) و ایالت بلوچستان پاکستان زندگی کنند.

سَنجی sanji از زنان خنیاگر و آوازخوان مشهور بلوچ ساکن منطقهٔ کیچ↓ بوده است، وی آوازهایش را به شیوهٔ پهلوانی و حماسی می‌خوانده است. تاریخ تولد و وفات این خنیاگر معلوم نیست.

سِند seŋd سرزمین سِند که امروزه بخشی از خاک کشور پاکستان است.

سـوّران sōrān شهری است در شرق بلوچستان ایران و در جنوب غربی شهر سراوان.

سورَت[۲] sūrat نام شهری است که گویا در سرزمین هند واقع و در گذشته بافتنی‌های این شهر مشهور بوده است. «چَنڈی کشمیری سورتی جُلّءَ (منظومهٔ باگِین بَشکرد) čaŋđ-i kešmir-i sūrat-i joll a گلیم کشمیری و سورتی را می‌تکاند»

سَوگات sawgāt نام اسب چاکر کولواهی←.

سُهرِنگ sohreŋg نام اسب دوّدا←. پهلوان حماسی ادبیات بلوچی که به همراه خودش در جنگ با دشمن کشته شد.

سَهیت sahit پدربزرگ مادری میرچاکر←. معروف به «چَنگانی سهیت» که در ادب بلوچی و حماسهٔ رند و لاشار نماد حقه‌بازی و نیرنگ است.

سیاه syāh نام اسب همّل← قهرمان حماسی بلوچ. نام اسب همّل شیاه و اسب گْوَهرام← نیز شیاه‌گْوات است، در شاهنامهٔ فردوسی اسب سیاوش نیز سیاه نام دارد: «شَبرنگی و سیاهی اسب سیاوش نشانهٔ نژادگی و آرزومندی اوست. در روزگاران گذشته، اسب سیاه ارج و ارزشی ویژه داشته است و آن را خجسته و بشگون می‌دانسته‌اند» (کزازی: نامهٔباستان ،ج۳، ۲۷۲)

شیاه‌گْوات syāh-gwāt نام اسبسردار نامی بلوچی میر گْوَهرام لاشاری←.

سیبی sibi نام شهری تاریخی است که اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان قرار دارد، این شهر محل تاخت و تاز و اقامت موقتی میرچاکر سردار نامی بلوچ بوده است.

سید sayad =سیدهاشمی↓.

سَیَدهاشُمی sayad-hāšomi سیدظهورشاه هاشمی فرزند سیدمحمدشاه (متولد۲۱ اپریل ۱۹۲۶) شاعر، زبانشناس، نقّاد و نویسندهٔ بزرگ بلوچ زبان که در معرفی‌کردن زبان و ادبیات کلاسیک و رشد ادبیات معاصر بلوچ، نقشی بسزایی داشته و بیشتر عمر خود را روی تحقیقات و پژوهش‌های فرهنگی و زبانی و ادبی بلوچ گذرانده است. وی تالیفات زیادی به شعر و نثر دارد. نیاکان سیدهاشمی از سادات منطقه دشتیاری واقع در شهرستان چابهار هستند، ولی وی زندگی خودرا در شهر گوادر ایالت بلوچستان پاکستان گذراند و در چهارم مارچ ۱۹۷۸در شهر کراچی پاکستان درگذشت.

سیمک simo[a]k از زنان مشهور ادبیات بلوچی که همسر و دلدار نتّا← بود؛ نتا در جنگی به دست دشمن کشته می‌شود و سیمک بر اثر این واقعه سر به دیوانگی می‌زند و تا آخر عمر بر گور او معتکف می‌شود. اشعاری منسوب به سیمک موجود است که بیشتر آنه مرثیه‌های سوزناکی است که در فراق دلدار و همسر خود سروده است از جمله: « شه مُجان استینے سرءَ کشّ ایت / برز چه مارانءِ کمیّن کوّهان/ کوّکُر چو نتّاءِ بیّرمیّن پاگ انت/ شپگروّگ میانءِ گوهریّن تیّگ انت/ دریـنّ چـو ملّءِ سیمُریّن واگ‌انت. ša moj-āŋ estin-ē sar a kašš-it // borz ča mārān ay kam-ēŋ kōhān / kōkor čo nattā ay bēram-ēŋ pāg eŋt šap-grōg myān ay gawhar-ēŋ tēg eŋt .drinn čo mall ay simor-ēn wāg ent از بیابان‌ها، ابری آشکار می شود/ از بالای کوه‌های پیچ در پیچ ماران / آن ابر مانند عمامهٔ سفید نتا است / آذرخشِ (صاعقه) شبانه مانند شمشیر تابان و صیقل دادهٔ اوست/ رنگین کمان مانند افسار رنگارنگ اسب اوست»

سیوا siwā نام شهری در هندوستان است که در گذشته کمان‌های سیوایی در مرغوبیت و استحکام مشهور بوده‌اند.

سیّوَن sēwan شهری است در ایالت سِند پاکستان که آرامگاه عارف نامی «قلندر لال شهباز» در آن‌جا واقع است.

سیّوی sēwi =سیّبی←.

شادی‌کور šadi-kawr رودخانه‌ای فصلی است که از جنوب کوه‌های تُربت (کیچ) سرچشمه گرفته و در کنار شهر پسّنی به دریا می‌ریزد.

شال[۲] šāl نام قدیم شهر کویته، مرکز ایالت بلوچستانِ پاکستان، که هنوز رایج است.

شالکوّٹ šālkōṭ =شال↑.

شِلِنگ šeleŋg نام شُتُر «کیّا↓» قهرمان داستان منظوم کیا و سدوّ.

شَلی šali از بانوان و معاشیق داستان‌های عاشقانهٔ بلوچی، وی معشوق «حسن مولانگ↑» بود که البته به وصال وی نرسید.

شـوّران šōr-ān ۱- شوران یا شولان از نام‌های کهن مردانهٔ بلوچی است که هنوز هم معمول است. ۲-: مُلّا شوران، قدیم‌ترین شاعر حماسه‌سرای ادبیات بلوچی است که نام او برجا مانده است وی حماسهٔ رِند و لاشار و جنگ‌های سی‌سالهٔ آن‌ها را در چند قرن پیش به رشتهٔ نظم کشیده است که برخی نام این شعر را «گوهرءِهِرّان gawhar ay herr-ān بچه شتران گوهر» نام نهاده‌اند.

شوّلان šōl-ān =شوّران↑.

شَهبانز šah-bāŋz لقب عرفانی «عُثمان مروَندی» عارف ایرانی قرن ششم که مورد احترام مردم بلوچ است، آرامگاه این صوفی در شهر سیوَن ایالت سِند پاکستان قرار دارد. «گَولءُ واده‌اش یَک کُرت‌اَنت / شهبانزءِ سرءَ اُرد بیت‌اَنت (حماسهٔ بالاچ) kawl o wādah eš yak kort aŋt šahbŋāz e sar a ord bitt-aŋt [آن دو] هم‌پیمان شدند و در کنار آرامگاه شهباز اقامت گزیدند»

شَهداد šahdād ۱- دادهٔ شاه، بخشیدهٔ سید یا ولی خدا. ۲-شهدادِ چاکر که برخی نام او را شهزاد می‌دانند؛ در ادبیات بلوچ شخصیت شهداد بیشتر به‌عنوان همسر‌ـ وعاشق دلسوختهٔ مهناز← مطرح است. داستان شهداد و مهناز از داستان‌های حماسی و عاشقانهٔ بلوچ است؛ شهداد یکی از دو شخصیت اصلی این داستان عاشقانه است. بیشتر راویان به این شخصیت، هویت تاریخی می‌دهند و او را همان شهدادِچاکر (شهداد پورِ چاکر) می‌دانند که در قرن شانزدهم میلادی می‌زیست. شهداد در این داستان، شخصیتی عجول و بدبین و خشن است و در عین این که نسبت به مهناز عشق می‌ورزد و او را بسیار دوست می‌دارد، اما پردهٔ شک و بدبینی، دیدهٔ واقع‌بین او را می‌پوشد و بدین‌وسیله، مهناز را به گونه‌ای بسیار بد و نامعقول، رها می‌کند و در نتیجهٔ آن، مورد کین‌خواهی سخت مهناز قرار می‌گیرد و زندگی مصیبت‌باری را برخود تحمیل می‌کند.

شَهدادشَکر šahdād e šakar شادروان شهداد فرزند شکر، از آوازخوانان پهلوانی و حماسی معاصر، وی منسوب به طایفهٔ بزرگ جدگال← و ساکن دشتیاری← بوده و در آوازخوانی سبک خاص خود را داشته است.

شهدادشَهدوّست šahdād šahdōst شهداد فرزند شَهدوست، از شاعران معاصر بلوچ که به گویش کاروانی شعر سروده است، عاشقانه‌های این شاعر در بین مردم بویژه مردم زرآباد و کاروان مشهور است، وی در سال ۱۳۸۳ وفات کرد.

شَے šay =شَےمُرید↓.

شَیراز šayrāz نام کوهی است در بلوچستان پاکستان هم‌مرز با منطقهٔ پیشین ایران.

شیرێن‌دوکُرم širēn-do-korm رودخانه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان که به اعتقاد زکری‌ها، معجزهٔ رهبر مذهبی آن‌ها، یعنی جوشان شدن دو چشمه شیر، در آن اتفاق می‌افتد.

شَـےکهیری šay-kahir-i در داستان‌های کهن بلوچی صوفیانی بوده‌اند که در گذشته به باور عوام، دارای کرامات بوده‌اند.

شَـیمُرید šaymorid عاشق دلسوختهٔ «هانی←»، برخی گویند که نام اصلی او پیربکش(بخش) بوده است و به نام‌های «شَیمرید، شه‌مرید، شیه‌مرید، شیه، مرید» مشهور شده است. طبق روایت‌ها و حکایت‌های مردم بلوچ او در دورهٔ میرچاکر←(قرن شانزدهم میلادی) می‌زیست. شَیمرید مشهورترین عاشق از میان عشّاق بلوچ است و جایگاه او در ادبیات بلوچ، مانند جایگاه مجنون در ادبیات فارسی است. عشق پاک این مرد، از وی شخصیتی اسطوره‌ای ساخته است.

شَیهٔ šayh ۱-نام طایفه‌ای است از بلوچان که اجداد آن‌ها از صوفیان بلوچستان بوده‌اند. ۲=شَیمُرید←: «کُجایێـے گُـل کهێبانی / مَناں شَیهٔ تَو ئـے هانی (ملا:۹۶) kojā-y-ay gol kehēb-ān-i man-āŋ šayh o ta-w-ay hāni ای دلبر خوش‌خرام کجایی؟ که من چون شَیمرید و تو چون هانی هستی»

شَیهَک šayhak نام پدر میرچاکر←، که از نام‌آوران حماسه‌های بلوچی است.

شَـیهکی šayhak-i (صنـ) ۱-منسوب به شیهک↑. ۲-یکی از طوایف مشهور بلوچ که بیشتر در شهرستان ایرانشهر و نرماشیر استان کرمان زندگی می‌کنند.

شَیه‌مُرید šahmorid شَیمُرید↑.

عُثمان osmān =اُزمان↑.

عُمَر omar =اوّمَر↑.

علـی ali علی، یکی از چهار یار پیامبر و چهارمین خلیفهٔ رسول‌الله.

غلام‌قادر golāmkāder از خنیاگران نام‌آور بلوچ (متوفی۱۳۸۴) فرزند مُلّا موسی↓ و از اهالی منطقهٔ سرباز و شهر راسک است؛ وی در خنیاگری و آواز پهلوانی و سنتی بلوچ دارای سبک خاص خود است.

فیض‌محمد payz-mahmad =پَیزُک↑.

قادربخش kāderbakš یا قادرداد، معروف به کادُک، متولد ۱۳۱۳ و متوفی۱۳۸۷، از خنیاگران نام‌آور بلوچ و از اهالی منطقهٔ سرباز و شهر راسک است؛ وی در خنیاگری و آواز پهلوانی و سنتی بلوچ دارای سبک خاص خود است.

کاجَه kāja رودخانه‌ای است که از منطقهٔ چامپ و ارتفاعات ناحیهٔ آهُران و کوه‌های غرب سرباز سرچشمه می‌گیرد و به قصرقند می‌رسد و پس از عبور از ناحیهٔ دشتیاری و تقسیم شدن به چند شعبه و پیوستن به رودخانهٔ سرباز به دریای مکّران (عمان) می‌ریزد.

کاروان kār-wān ناحیه‌ای است در جنوب بلوچستان و منطقهٔ زرآباد و غرب رودخانهٔ راپچ و دارای چند روستا و آبادی. این منطقه در حال حاضر جزو شهرستان کُنارک به شمار می‌رود، مردم این منطقه به یکی از گویش‌های مهم زبان بلوچی به نام کاروانی سخن می‌گویند.

کارون kārūn قارون.

کاشان kāšān نام شهر و منطقه‌ای است در بلوچستان پاکستان.

کاشانی kāšān-i ۱- اهل شهر کاشان. ۲-نام طایفه‌ای از بلوچان است که بیشتر در بلوچستان پاکستان و منسوب به شهر کاشان بلوچشتان هستند.

کِبلَه kebla بخش غربی بلوچستان ایران که هم‌مرز با استان هرمزگان است، از مهم‌ترین نواحی این منطقه، کاروان و زرآباد هستند. «گُل‌محمد منی همساهِگ / بێـه‌ئی کِبلَهءِ هاکءَ اِنت (عابد:۱۴۸) golmahmad man-i ham-sāheg bēh-i kebla e hāk a eŋt همسایهٔ من گل‌محمد که در اصل از اهالی کِبلَه است»

کِچ keč تلفظی از «کێچ↓» -شهر باستانی بلوچستان- در متون کهن فارسی.

کِرمان kermān شهر کرمان. (در قدیم کاغذ و ظروف مسی کرمانی معروف بوده است)

کَرَمـوْ karam-ō نام پدر جام دُرّک شاعرنامدار بلوچ .←دُرّک.

کِسرکَند kaserkaŋd شهر قصرقند، که از شهرهای کهن مکّران است و در ۷۰ کیلومتری شرق شهر نیکشهر قرار دارد.

کسو kasū در فرهنگ و ادب بلوچی نام زنی است که نسبت به برادران خود خیانت ورزید و آن‌ها را اسیر دست دُشمن کرد. این زن نماد بی‌وفایی و خیانت است.

کلات kalāt نام شهری است در بلوچستان پاکستان که در گذشته مرکز فرمانروایی امیران و خوانین بزرگ، از جمله نصیرخان نوری بلوچ بوده است.

کلبا kalbā نام شهری که گویا در کشور عمان است، تنباکوی این شهر مشهور است.

کلکلـی kalkali طایفه‌ای تاریخی در بلوچستان است.

کلمَت kalmat نام شهری در ساحل دریای مکران است که بین بنادر پسّنی passeni و اورماره ūrmāra قرار دارد؛ این شهر اکنون در بلوچستان پاکستان قرار دارد.

کَلَندَر kalaŋdar ۱-لقب و عنوان صوفی قرن ششم و هفتم عثمان مروندی(قلندر لعل شهباز) که بسیار مورد احترام بلوچان است. بلوچ‌ها نام کلندر (قلندر) را به خاطر همین صوفی بر خود گذارند. [نک: شهباز] ۲- مقبره و آرامگاه قلندر لعل‌شهباز که در شهر «سێون» در ایالت سِند پاکستان قرار دارد. مثل: «کۆرانی جاگه کُجا اِنت؟ کلندر kōr-ān-i jāgah kojā eŋt kalaŋdar جایگاه کوران کجاست؟ آرامگاه قلندر».

کَلّوْاوْمَر kallō ōmar نام کسی است که در مثل‌ها و میان مردم نماد دروغگویی است، دروغ‌های او در شعر علمیانه جایگاه ویژه‌ای دارد.

کمالان kamāl-ān زنده‌یاد کمالان هوت، مشهور به ملاکمالان، فرزند مراد از مشهورترین خوانندگان و آوازخوانان سنتی و پهلوانی بلوچی است. ایشان در سال ۱۳۲۰ شمسی متولد شده و زندگی خود را در شهر چابهار گذرانده است. هیچ شخصی از اهالی بلوچستان و دوستداران فرهنگ بلوچ نیست که با نام و صدای سحرانگیز این شاعر و آوازخوان آشنا نباشد؛ ملاکمالان شعر هم می‌سروده و بسیاری از شعرهای کهن را نیز تصحیح و بازسرایی کرده‌است.

کمبر[۲] kambar میرکمبر، فرزند سلیمان، امیر جوانمرد بلوچ است، وی در ادبیات بلوچی، شخصیتی از جان گذشته و نماد فداکاری و ایثار است. رزم وی با دشمنان و ستمگران یکی از جذاب‌ترین حماسه‌های بلوچی را تشکیل می‌دهد، وی سرانجام به دست متجاوزان کشته می‌شود و آرامگاه او در شهر «دِهان» نیکشهر واقع است. از داستان میرکمبر سه شعر در دسترس است که در طول

زمان‌های گذشته سروده شده‌اند و برای ادبیات حماسی بلوچ سرمایه ای بزرگ به شمار می‌آیند. کمبر به معنای نام خاص، می‌تواند در اصل «قنبر» باشد و در این صورت عربی است یا این‌که به معنای رنگارنگ، دورنگ باشد و در این شکل بلوچی است.

کندَهار kandahār شهر قندهار که امروزه در کشور افغانستان واقع شده است، این شهر نماد شهر بزرگ و آباد است. مثَل: «پَه دِلکش کُزور کندهار نه‌بیت pa del-kaš kozūr kandahār na-bit روستای دورافتادهٔ کزور به دلخواه هرکسی قندهار نمی‌شود»

کُنَرک konarak شهر کُنارک، که بر حاشیهٔ دریای مکران و غرب شهر چابهار واقع شده است.

کورد kūrd ۱-کُرد، یکی از اقوام ایرانی. ۲-طایفه‌ای در بلوچستان است که بیشتر در شهرستان‌های خاش و مهرستان زندگی می‌کنند. ۳-در منطقهٔ شرق بلوچستان به قوم براهویی← می‌گویند.

کوْه‌بیرک kōh-bīrk کوه بلندی است در نزدیکی شهر «مَگَس←» در شهرستان مهرستان.

کوْه‌مُراد kōh morād نام کوهی است در شهر کیچ← واقع در بلوچستان پاکستان، این کوه محل زیارت و عبادت و مراسم مذهبی معتقدان به مذهب «زگری←» است.

کُه‌بیرک koh-birk =کوْه‌بیرک↑.

کهیر kahir نام روستایی است در شمال غرب شهر چابهار و نیز رودخانه‌ای که از کنار این روستا می‌گذرد.

کهیری kahir-i صوفیانی بوده‌اند که در حماسهٔ رند و لاشار نقش دارند و صاحب کرامات بوده‌اند. ۳-طایفه‌ای که از اعقاب صوفیان کهیری است.

کیّا keyyā یکی از عشّاق در ادبیات عاشقانهٔ بلوچی، طبق منابع شعری و روایت‌های شفاهی مردم؛ او طی مسافرتی به شهر بیله bēla با دیدن زنی به نام «سدو ←sadō عاشق او » می‌شود. پس از عاشق شدن، سدو را از خانوادهٔ او خواستگاری می‌کند و با هم نامزد می‌شوند. پس از آن، ماجراها و موانعی رُخ می‌دهد که هستهٔ اصلی داستان را تشکیل می‌دهند، آن دو سرانجام به وصال یکدیگر می‌رسند.

کیچ kēč نام شهری باستانی در بلوچستان است، در متون کهن فارسی از این شهر به عنوان «کیز»، «کیژ» و «کیچ» یاد شده است، این شهر در طول تاریخ ایران بعد از اسلام بارها مرکز منطقهٔ مکران بوده است و نام آن گاهی همراه با مکران می‌آید: مثَل: «پَور که آس اِت آنت بانگواهَ کیچ‌ءُمکُّران هامێن اِنت pawr ke ās-et-aŋt bāŋgwāh a kēč o makkorāŋ hāmēn eŋt خوشهٔ پروین که سحر طلوع کردند، نشانهٔ این است که در کیچ و مکّران فصل رسیدنِ خرماست» این شهر اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان قرار دارد و به اسم «تُربت» مشهور و زیارتگاه افراد معتقد به مذهب «زگری←» به نام «کوْه مُراد» در حوالی این شهر واقع است. سوزن‌دوزی‌ها، چکن‌دوزی‌ها و نقش‌دوزی‌های روی پارچه کیچ مشهور است و انعکاس آن در شعر و ادب بلوچی نیز آمده است. «من سرءَ سْیاهێن پێلهے پێچاں / تَو گُنا کێچی کِرمِزێن دوْچاں (حماسهٔ آدینَگ) man sar a syāh-ēn pēlah-ē pēč-āŋ taw gon-ā kēč-i kermez-ēŋ dōč-āŋ من بر سر خود پارچهٔ سیاه پنبه‌ای می‌پیچم و تو با ابریشم‌های نقش‌دوزی‌شدهٔ کیچی باش»،

«کێچی چَکن‌دوْچێن گُدان kēč-i čakan-dōč-ēŋ god-ān پارچه‌های چکن‌دوزی‌شدهٔ شهر کیچ»

کیها kihā =کیّا↑.

گَجَر ۲ gajar قجر، ایل قاجار.

گُجرات gojrāt منطقه‌ای است در کشور هند، گُجَرات.

گچکی gejki از طوایف بزرگ و تاریخی بلوچستان که منسوب به منطقه‌ای به نام کِچک در بلوچستان پاکستان است، این طایفه جایگاه اجتماعی بالایی داشته است. مثَل: «پَه شوتروءَ کسے گچکی نه‌بیت pa šū-trūw a kas-ē gečki na-bit با شوهرِ گچکیِ خاله یا عمه، کسی گچکی نمی‌شود»

گِدروزیا gedruzeyā نام باستانی سرزمین مکران و بلوچستان. به نظر نگارنده، واژهٔ بلوچ با گدروزیا همریشه است. گدروزیا نام کهن سرزمین مکران و بلوچستان است و یونانیان در نوشته‌های تاریخی خود این واژه را برای این سرزمین، به کار برده‌اند. در زبان بلوچی، همخوان‌های ب و گ در بسیاری از واژه‌ها ابدال شده‌اند. گِه geh در بلوچی، همان «بِه» فارسی است که به معنی خوب است. گدتِر gad-ter در بلوچی همان بَدتَر پارسی است. گِتِسم getesm بلوچی همان «بدست» پارسی است که به معنی وجب است. همخوان‌های « ر » و «ل» در زبان‌های پارسی و بلوچی قابل ابدال هستند گُوَرْم gwarm و گُوَلْم gwalm در بلوچی، هر دو به معنای استخر طبیعی آب (بَرْم در پارسی دری) یا موج دریا هستند که « ر » و « ل » ابدال شده‌اند. همخوان‌های «ز» و « چ» نیز قابل ابدال هستند؛ روْچ rōč در بلوچی به معنای روز یا خورشید است که «ز» و « چ» ابدال گشته اند. بنابراین اگر گدروزیا را «بدروچیا» بخوانیم امکان تبدیل آن به این واژه وجود دارد. با وجود این، برخی از مردم عامهٔ بلوچ اصل واژهٔ بلوچ را بَدروْچ می‌دانند، یعنی کسی که به روزهای بد و سختی گرفتار است یا کسی که دارای سرنوشت بدی است. و بلوچان مَثَلی هم دارند و می‌گویند: «بلوْچ بدروْچ balōč badrōč » بلوچ همواره به روزهای سخت وسرنوشت بد،گرفتار است.

گدروشیا gedrūšeyā =گِدروزیا↑.

گَراناز grānāz ۱- نام مادر میرکمبر که در ادب بلوچی نماد شجاعت و از فداکاری است. ۲- نام محبوب و همسر للا←. ۳-نام معشوق بی‌برگ پهلوان داستان‌های حماسی و عاشقانهٔ بلوچی. داستان و منظومهٔ «بی‌برگ و گَراناز» مشهور است.

گُرگێج gōrgēj ۱- از طایفه‌های بزرگ و کهن بلوچ که در بلوچستان که بیشتر در شهرستان‌های چابهار و سرباز و زاهدان و خاش و سیستان و ایالت‌های بلوچستان و سند پاکستان و استان نیمروز افغانستان و کشور ترکمنستان و جاهای دیگر زندگی کنند. ۲- کسی که از این طایفه باشد. واژهٔ گُرگێج به شکل‌های دیگری هم تلفظ یا نوشته می‌شود(گورگێچ gōrgēč؛ گورگیج gōrgēj گُرگیج gorgēj گورگیژ gōrgēž گُرگِژ gorgēž) و می‌توان چند اشتقاق را در نظر گرفت: الف: گوْر+گیچ ؛ گور gōr (نوعی آهو) که در گذشته از شکارهای معمول در بلوچستان بوده است. «گیچ gēč » بن مضارع از مصدر «گێچگ gēč-ag » که یکی از معنی‌های آن سقط‌کردن بچه توسط جانوران بچه‌زا بویژه دام است. «گیچ gēč » در این واژه کوتاه شدهٔ «گیچوک gēč-ōk » صفت فاعلی از مصدر مذکور است. بنابراین گورگیچ به معنی کسی است که بچه گورخر را سقط کند. افراد این خاندان در قدیم گورها را به

قصد شکار دنبال می‌کردند و چون در دویدن بسیار تند و سریع بودند به‌راحتی و مهارت شکار خود را بدست می‌آوردند. گورهای ماده و آبستن بر اثر ترس و جست و خیز زیاد بچه‌های خود را سقط می‌کردند. در این صورت این واژه مجازاً به این معنی‌ها به کار می‌رود : ۱- فردی که در دویدن بسیار تند و سریع است. ۲- شکارکنندهٔ آهو، شکاری ماهر. ۳- لقب «حسن» پدر دوّدا که آهوان را با دوندگی خود شکار می‌کرده است. ۳-شجاع و دلیر، نیرومند و مقاوم. همچنانکه «گورکُش gōr-koš» به معنی کُشنده یا شکارکنندهٔ گورخر یا آهو و به‌مجاز بسیار شجاع، صفت مشهور یکی از پهلوانان حماسی بلوچ به نام «آلی→» است. در این اصطلاح کُش مخفف کُشوك koš-ōk (کشنده)است و یکی از معانی مصدر کُشّگ koš-ag (کُشتن) شکارکردن است که در ماهی‌گیری بیشتر کاربرد دارد. بالاچ bālāč → از دیگر پهلوانان نامی و حماسی بلوچ از طایفهٔ گورگیچ، برای گرفتن انتقام خون برادرش «دودا dōdā →» در مقبرهٔ لعل شهباز → دعا می‌کند که خداوند نیرویی به او بدهد که بتواند آهوان بیابان را با دویدن شکارکند. ب: به این لحاظ واژه« گورگیچ» از نام‌های باستانی بلوچ و طایفهٔ‌گورگیچ از طوایف کهن و اصیل بلوچی است علاوه بر معانی مذکور می‌توان آن را با واژهٔ « قوربیج» یکی دانست. (که یکی از نام‌های مانی پیامبر است . (ملک‌الشعرابهار: بهار و ادب فارسی ص۷۳) «ق و گ» و «ب و گ» نسبت به هم قابل ابدال هستند. ج : در جایی(؟) خواندم که استاد کامبوزیا «گورگیچ» را ترکیبی از گور+گیچ ؛ گور(گورgawr گبْر= زرتشتی)+گیچ (در اصل کیش= مذهب و مسلك) می‌داند؛ یعنی کسی که دارای کیش زرتشتی است. این وجه اشتقاق اگر صحیح باشد، این را می‌رساند که مردم این طایفه درقدیم زرتشتی بوده‌اند.

گِلو[1] gelō نام پدر پیروز pērōz نیای میرچاکر→.

گنجابوی ganjābawi =نورمحمد گنجابوی↓.

گنجابه ganjāba این شهر به گنداوَگ هم مشهور است، و در منابع تاریخی و جغرافیایی کهن فارسی و عربی از این شهر به عنوان قندابیل یاد می‌شود. «شهر قندابیل شهری بزرگ و مهم و مرکز بازرگانی ناحیهٔ بدهه بوده است و بدهه زمینی هامون است در میان طوران و مکران و مولتان. (اصطخری، ۱۳۶۸ :۱۵۰) کچ یا کچی، بزرگ‌ترین ناحیهٔ بلوچستان به مرکزیت کلات بوده است، این منطقه از نظر طبیعی بی‌نظیر و دارای زمین هموار و گرمای طاقت‌فرسایی است، مرکز سیاسی کچی، گنداوه (گنجابه) بوده است که در مسیر درهٔ «مولا» واقع و اهمیت آن به این است که اقامت‌گاه زمستانی خان‌کلات بوده است. (جی‌پی‌تت، بی‌تا: ۱۲۴)

گنداوگ gāŋdāwag ۱-نام منطقه‌ای وسیع و آباد در بلوچستان شرقی است، گنجابه↑. ۲-نام قدیم شهر و منطقهٔ قصرقند. ← کسِرکند.

گُنگو goŋg-ū لقب «آدینگ→» از قهرمانان حماسی داستان‌های بلوچی.

گْواتْر gwātr =گْوَتر↓

گْوادَر gwādar شهری است بندری بر ساحل دریای مکران و ایالت بلوچستان پاکستان.

گْـوَتْر gwatr روستایی است در شرق شهر چابهار و مرز ایران و پاکستان، جنگل‌های

[1] ۱-گِلو نامی ایرانی است و احتمالاً با «گیلو» یکی است، که از جمله نام وزیر و قهرمانی است در منظومهٔ ویس ورامین

«حرا» اطراف آن از مناظر دیدنی و گردشگری است.

گورگیْج gorgēj =گُرگیج↑.

گـوْس gaws [عر:غوث] غوث، لقب شیخ عبدالقادرگیلانی(۵۶۱/۴۷۱ هـ)، از بزرگان صوفیه و مشایخ طریقت و موسس فرقهٔ قادریه در عرفان اسلامی است. ایشان از بزرگانی است که در فرهنگ و ادب بلوچی جایگاهی بالا دارد و مَردم هم از او به عنوان «بگدادِ واجه bagdād ay wāja خواجهٔ بغداد»، «حضرت گوس(غوث) gaws» و... یاد می‌کنند. بسیاری از صوفیان بلوچ در طریقت پیرو او هستند.

گـوْکپروْش gōkprōš نام جنگی معروف است که جنگاوران بلوچ در محلی به همین نام[1]، در برابر مهاجمان استعمارگر فرنگی انجام دادند، این جنگ در ژانویهٔ سال ۱۸۹۸ رخ داد و بسیاری از قهرمانان بلوچ از جمله بلوچ‌خان و مهراب‌خان کشته شدند، گویند دلیل شکست بلوچ‌ها، سلاح‌های پیشرفته فرنگیان بود. «هاکَ پَه وتی مسکیْنءَ/ شیْران چوْن کُت گوْکپروْشءَ (عابد۱۰: ۸۸) hāk a pa wat-ī mesk-ēn a šēr-āŋ čōŋ kot gōkprōš a دلیران برای خاک گرامی و ارزشمند خود، در جنگ گوکپروش چه جانفشانی‌هایی که نکردند»

گوهَر[2] gawhar گوهر دختر رادو rādō →، در تاریخ شفاهی و داستان‌های حماسی بلوچ وی را مسبب اصلی جنگ‌های سی‌سالهٔ داخلی بین رِند ولاشار (چاکر وگوهرام) می‌دانند. او بیوه‌ای مال‌دار و دارای گلّه‌ای بزرگ از شُتران بود. وی نخست در منطقهٔ «جگین» - که اکنون در استان هرمزگان واقع است - زندگی می‌کرد و از پشتیبانی و حمایت میرگوهرام→ رئیس قبیلهٔ لاشار بهره می‌برد، پس از چندی با اختلافی که با گوهرام پیداکرد، منطقهٔ گوهرام را پنهانی ترک کرد و به میرچاکر رئیس قبیلهٔ رِند پناهنده شد، به علت این گستاخی او، گروهی از جوانان لاشاری به جایگاه او هجوم می‌برند و خرابی‌هایی به بار می‌آورند، جوانان رِند نیز در تلافی این به لاشاریان حمله می‌برند و در ادامه جنگ‌های خونینی رُخ می‌دهد.

گْـوَهرام gwahrām ۱-نام مردانهٔ بلوچی، معادل بهرام در فارسی. ۲- میرگوهرام پسر نوْدبندگ رئیس قبیلهٔ بزرگ لاشار در سده‌های پانزدهم و شانزدهم میلادی می‌زیست. وی پس از پدرش به سرداری رسید. سرداری او همزمان با به سرداری رسیدن میرچاکر→ رئیس قبیلهٔ رِند→ بود. درتاریخ و ادبیات بلوچی نام گوهرام همواره در کنار نام میرچاکر می‌آید. علت آن این است که این دو به عنوان رؤسای دو قبیلهٔ بزرگ و مشهور بلوچ در کسب رهبری و امیری کل بلوچ‌های آن زمان، رقابت داشتند. گویند که در مدت سی سال حدود بیست و پنج جنگ بین این دو سردار درگرفت و از میان آن‌ها سه جنگ مهم‌تر و پرفاجعه‌تر بودند. یکی از اتفاقات مهم در زندگی و دوره سرداری گوهرام کوچ «گوهر↑» به‌شیوه‌ای توهین‌آمیز از محدودهٔ حکومت وی به منطقهٔ فرمانروایی چاکر است. این کوچ مخفیانه و بدون اجازهٔ گوهرام صورت گرفت و سبب شد که آتش خشم گوهرام شعله‌ور شود و پیامدهای آن جنگ‌های خونینی بود که بین اقوام بلوچ اتفاق افتاد و در نتیجهٔ آن، هزاران نفر به کام مرگ فرورفتند. پس از آن که در آخرین جنگ بزرگ بین رند و لاشار، گوهرام و لشکریانش از میرچاکر شکست خوردند، او به اتفاق

[1] ۱-گوْکپروْش، اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان و منطقه‌ای بین پنسنی و تربت و کولواه است.

اقوام تحت تابعیت خود به گجرات هندوستان مهاجرت کرد. گُوهرام «در پهلوی wahrām و دراوستا vərəθrayna به معنای پیروزی است و معنای واقعی آن کُشندهٔ [دیو] ورتره است بهرام در ادبیات پهلوی با ستارهٔ مریخ برابر شده است» (بهار مهرداد،۱۳۸۱، ۷۸)، در بسیاری از کلمات بلوچی "گ " و "ب" با هم ابدال شده اند. (مانند گیابان gyābān= بیابان، گِهتر= بهتر) و این ابدال در مورد گوهرام و بهرام نیز صورت گرفته است.

لاسی lāsi نام یکی از طوایف بزرگ بلوچ است که بیشتر درمنطقهٔ «لس‌بێله» زندگی می‌کنند؛ زبان اکثریت آنان جدگالی است.

لاشار lāšār نام قبیله‌ای بزرگ و تاریخی از بلوچهاست که خود از طوایف بزرگ و کوچک زیادی تشکیل شده است. افراد این قبیله در سرتاسر بلوچستان و ایالت‌های سِند و پنجاب پاکستان زندگی کنند. اوج قدرت و نفوذ این قبیله در سده‌های پانزدهم و شانزدهم میلادی با ریاست گُوهرام لاشاری بوده است، جَنگ‌های این قبیله با قبیلهٔ مشهور دیگر بلوچ که به «رِند←» مشهور است، مهم‌ترین حماسه‌های قومی بلوچ را تشکیل می‌دهد. «ٹَکرتَگ‌اَنت لاشارءُ رِند / حدّءِ جگین تا رۆدءِ سِند (روانبد:۳۰۴) ṭakkar-at-ag-anṭ lāšār o reṇd hadd e jagīn tā rōd e seṇd قبایل لاشار و رِند از منطقهٔ جگین تا رود سِند با همدیگر مقابله و مبارزه کرده‌اند» ۳- نام منطقه‌ای است در بلوچستان که بین شهرستان‌های نیکشِهر و ایرانشهر قرار دارد. چند منطقه و شهر دیگر نیز در بلوچستان پاکستان به همین نام مشهور هستند.

لال lāl لقب صوفی بزرگ ایرانی‌الاصل، عثمان مروندی معروف به قلندر لعل شهباز، مقبرهٔ این شخصیت در ایالت سند پاکستان است و مورد احترام مردم، بویژه بلوچهاست. «بالاچ←» قهرمان حماسی بلوچ به مدت شش سال به این صوفی نامدار در کنار مزار او متوسّل می‌شود تا به آرزویش -که کشتن و از بین بردن قاتل برادرش بود- برسد. عنوان «لعل شهباز» مقام والای او را نشان می‌دهد، چون لعل، گوهری گران‌بها و شهباز پرنده‌ای بلندپرواز و جای آن بر اوج آسمان است. ←کلندر.

لالێن lālēn به روایتی نام مادر«دودا←».

لُتُّر lottor مردی ظریف و ساده‌لوح که به بذله‌گویی مشهور است، احوالش با افسانه‌ها آمیخته و حکایات و امثال و نوادر بسیار در افواه به او منسوب است. حکایت‌هایی که از ساده‌لوحی و حماقت و ظرافت وی نقل کرده‌اند یادآور ملانصرالدین و جوحی است. حکایت‌های بسیاری نیز در طول زمان به سبب مناسبت با رفتار و گفتار او، به وی منسوب گشته است.

لُتُر lottor =لُتُّر↑.

لَتّی laṭṭ-i =لَٹیگ↓.

لَٹیگ laṭṭig از طوایف سلحشور و شجاع بلوچ است که در قدیم بیشتر در باهو و دشتیاری و گویا در منطقه‌ای به نام «لَٹ» ساکن بوده‌اند، علاوه بر مناطق مذکور، اکنون بسیاری از آن‌ها در ایالت سند و ایالت بلوچستان پاکستان نیز زندگی می‌کنند.

لَسّا lassā شهر لَحسا. این واژه در شعر شاعران کهن بلوچی بسیاری آمده است، اگر دقت کنیم این شاعران بیشتر ساکن کشورهایی مانند عراق هستند یا به حج رفته‌اند و خُطاب آن‌ها به کبوتری است که در منطقهٔ لحسا و در نزدیکی آن‌هاست.«مَیزرێن لَسّائی کپۆت سَبزێن (منظومهٔ للا و سازێن) mayzer-ēŋ lassā-?-i kapōṭ sabz-ēŋ ای کبوتر چاهی لحسا ...»

لس‌بێله lasbēla نام منطقه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان، که ساکنان آن را طوایف گوناگون بلوچ مانند «جدگال»، «لاسی» تشکیل می‌دهند. شهر بزرگ این منطقه «بیله bēla» است.

لَکّ lakk نام کوهی بلند در نزدیکی منطقه «لس‌بێله lasbēla» است که اکنون جزء ایالت بلوچستان پاکستان به‌شمار می‌آید. این کوه در ادبیات و افسانه‌های بلوچی، جایگاه ویژه‌ای دارد. در این داستان‌ها «فرهاد» در عشق «شیرین» کوه لکّ را کنده و همانجا جان داده است. در این کوه دو گور منسوب به فرهاد و شیرین وجود دارد که زیارتگاه مردم است. «پرهاتءَ لکّ برّ اِت/ کوهءَ چے شیر ئی کَش اِت (شعرعزت و میرک) parhāt lakk a borr-et kōh a čē šīr-i kašš-et فرهاد [کوه] لکّ را برید و شکافت و[از آن] کوه، [جوی] شیر کشید» «من چو پرهاتءَ بُرّاتَگ لکّ/ من چو منصورءَ گُشت انالحق (بیدار۱: ۶۹) man čō parhāt a borr-et-ag lakk a man čō mansūr a gošt analhakk من مانند فرهاد کوه لکّ را بریده‌ام، من مانند منصورحلاج انالحق گفته‌ام»

لَلّا lallā ۱- نام یکی از قهرمانان عشقی و حماسی داستان‌های بلوچی است که شوهر «گرانـاز grānāz » بود؛ شجاعت این دو دلباخته در ادبیات بلوچی مشهور است. ۲- نام پدر عزّت که عاشق «مَیرُک mayrok ←» بود و یکی از شاعران کلاسیک و مطرح زبان بلوچی است «عزتِ لَلّا ezzat e lallā عزت پسر للا»

لُنڈ[2] lonḍ نام طایفه‌ای از بلوچان است.

لۆتیا lōṭiyā نام طایفه‌ای است که اصالت هندی داشته‌اند و در قدیم شغل آن‌ها تجارت بوده است.

لَیلا laylā لیلی معشوق مجنون.

ماشکێد māškēd رودخانه‌ای است که از ارتفاعات و کوه‌های اطراف شهر مِهرستان(=مگس←) و کوه بلند «بیزگ←» سرچشمه می‌گیرد و پس از پیمودن دامنه‌های شمالی منطقه «بمپُشت←» به طرف شرق جریان پیدا می‌کند و وارد خاک ایالت بلوچستان کشور پاکستان می‌شود و در آن‌جا به رودخانه بزرگ سیلابی «رکشان←» می‌پیوندد و پش از عبور از جلگهٔ «هاران←» به داخل هامون «ماشکید» می‌ریزد.

ماشکێل māškēl =ماشکێد↑.

ماگی māgi نام زنانه و نام یکی از زنان خواننده مشهور بلوچ که درگذشته در ایالت سِند پاکستان زندگی می‌کرد. او مادر «بلاول بیلجم blāwal bēljam» بنجوناز مشهور است.

ماهۆ māh-ō یکی از قهرمانان داستان‌های عاشقانهٔ بلوچی. او معشوق «اۆمر» بوده و هر دو در ادب بلوچی نماد «وفاداری» هستند. ←اۆمر.

مبارکی mobārak-i نام یکی از طوایف بزرگ بلوچستان که بیشتر در جنوب استان زندگی می‌کنند.

مدی madi ۱- نام مردانه و زنانه. ۲- به روایتی نام خواهر «میر چاکر←» و مادر «نۆدبندگ←»

مَری[1] mari نام طایفه‌ای بزرگ در بلوچستان که افراد آن بیشتر در بخش شرقی ایالت بلوچستان پاکستان زندگی کنند، مردم این طایفه دارای یکی از گویش‌های مهم بلوچی که در کتاب‌های مطالعات زبانی به «بلوچی شرقی» مشهور است، هستند. ۲- گویش مری که یکی از گویش‌های مهم زبان بلوچی است.

مُرید morid نام عاشق «هانی» در داستان‌های عشقی حماسی بلوچی. ← شَیمرید.

مزارزهی mazār-zahi نام طایفه‌ای از طوایف عشایری بلوچ است که بیشتر در شهرستان‌های خاش و سراوان و حومهٔ آن‌ها ساکن هستند، نام جدّ مردم این طایفه «مَزار» بوده است.

مزاری mazar-i نام طایفه‌ای است از طوایف مختلف بلوچ.

مست mast تخلص «تَوکلی مست←» یکی از شاعران صوفی مسلک بلوچ.

مَستُنگ mastoŋg =مستونگ. نام شهری در ایالت بلوچستان پاکستان و در نزدیکی شهر کویته مرکز آن ایالت.

مَشکت maškat ۱- مسقط، شهری است در کشور عمان و پایتخت آن کشور. ۲- شهر مشکت در ادبیات و فرهنگ بلوچی به محل سِحر و جادوگری مشهور است.

مَکُران makkorān سرزمینی است واقع در ضلع جنوب شرقی فلات ایران که مرزهای آن از حدود سِند در پاکستان تا کرمان امتداد دارد، این سرزمین در ایران شامل نواحی مرکزی و جنوبی بلوچستان و غرب استان هرمزگان است، دریایی که در بخش جنوبی این ناحیه قرار دارد در نقشه‌های جغرافیایی به نام دریای عمان و به اعتبار همجواری با این ناحیه، دریای مکران نیز نامیده می‌شود، نام این سرزمین در دوره‌های مختلف تاریخی گوناگون بوده و در کتیبه‌های دوره هخامنشیان به شکل «ماکا» یا «مِکا» ضبط شده است و یونانیان آن‌جا را «گدروزیا» و مسلمانان «مکران» می‌نامیده‌اند. واژهٔ «مکران» نیز دارای چند تلفظ است، بومیان این منطقه «makkorān»، و در متون قدیمی فارسی به شکل‌های mokrān یا makrān یا makorān، نیز آمده است.

مگس magas نام شهر و منطقه‌ای است در بلوچستان که در تقسیمات کشوری شهرستان است و به آن «مهرستان» می‌گویند. این منطقه در نزدیکی و مجاور کوه بلند «بیرگ» قرار دارد. مَگَس شهر و منطقه‌ای کهن در بلوچستان است، نام این شهر در متون کهن فارسی نیز آمده است، میر جلال‌الدین کزازی در بررسی واژهٔ گنج و شهرهایی که با این واژه مرتبط هستند به نکات جالب و مهمی دست یافته است به نظر این‌جانب می‌توان گمان برد که واژهٔ مگس نیز با گنج مرتبط است. «ریخت تازیکانهٔ (عربی) گنج، کنز است، ریختی دیگر از این واژه غَزن است که از غَنز برآمده است. این ریخت را در غزنه و غزنین می‌توانیم یافت که ریخت‌هایی دیگر از گنجه و گنجین اند، به معنی گنج‌خانه و جایی که گنج در آن هست. می‌انگارم که ریختی دیگر از گنج در مخزن و خزینه به کار رفته است، واژهٔ مخزن یا ریخت جمع آن، مخازن به اروپا برده شده است و در ریخت magasin در فرانسوی، magazin در آلمانی، almacēn در اسپانیایی، در معنی فروشگاه بزرگ که هرکالا را در آن می‌توان یافت یا هفته‌نامه‌ای که از هر در سخنی در آن هست کاربرد یافته است. این واژه که سرگذشتی شگفت داشته است، از اروپا دیگر بار در ریخت مغازه به خاستگاه خویش بازگشته است. (کزازی، نامهٔ باستان، ج۱: ۲۱۷)»، مگس شهری آباد و پُرآب و به مناسبت همجواری با قلهٔ بلند بیرک خوش‌آب و هوا بوده و محصولات زیادی در آن‌جا به عمل آمده است، به این دلیل بعید نیست که به عنوان شهر پُرگنج مطرح نگردد، نام شهر دیگری در بلوچستان نیز «گنجابه» است که با گنج مناسبت دارد.

مگسی magasi نام طایفه‌ای بزرگ از بلوچان در ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کنند.

مُگُل mogol ۱- مغول، قومی زرد پوست ساکن آسیای مرکزی.

مگوُل mogōl = مُگُل↑، قوم مغول .

مَل mall به روایتی نام اسب میرچاکر← بوده است.

مُلاپازِل mollā pāzol = مُلا فاضل. ←پازُل.
«گُوستگ اَنت بازیں هبرزانت نَے چو ملاپاژُلءَ / گُڈسری مُلا مَنان که بےتواراں چے کنان
gwast-ag-aŋt bāz-ēŋ habar- (مـلا: ۳۴)
zāŋt nay ke čōŋ mollā pāzol a goḍ-sar-i mollā man-āŋ ke bē-tawār-āŋ čē kan-āŋ
سخنداناں بسیاری درگذشته‌اند ولی مانند ملافاضل نبوده‌اند، آخرین مُلا من هستم ولی بی‌صدا و خاموشم، چه کنم؟»

مُلاموسی moll mūssā مُلا موسی پسر مُلا ابراهیم یکی از شاعران و خوانندگان اشعار حماسی بلوچ، که ساکن شهر راسک و پس از آن در شهر کراچی پاکستان بوده است. برخی از اجداد و پسران وی نیز از خوانندگان شهیر اشعار و آوازهای پهلوانی و حماسی بلوچی هستند که مشهورترین آن‌ها شادروان «غلام‌قادر» است. مُلا موسا در شهر کراچی فوت کرد و آرامگاه وی در آن‌جاست.

مُلالُتّر mollā lottor =لُتّر↑.

مَند mand شهر و منطقه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان و نزدیک شهر پیشین در ایران، این منطقه در قدیم سکونتگاه قوم «رِند←» بوده است. آرامگاه ملا پازُل← شاعر نامدار بلوچستان در این شهر واقع است.

ملک malek طایفه‌ای است در بلوچستان که بیشتر در شهرستان‌های سراوان و فنوج زندگی می‌کنند.

مَندِش mandeš نام یکی از طوایف قبیلهٔ بزرگ «رِند←» این طایفه در منطقهٔ مَند↑ زندگی کنند.

مَندَو mandaw به قولی نام پدر «هانی←» معشوق « شَیمُرید←»

مولاّ mūllā مولی. نام دره‌ای آباد و تاریخی در بلوچستان. این درّه امروزه در خاک بلوچستان پاکستان قرار دارد.

مَولانگ mawlānag =حسنِ مَولانگ↑.

مولی mūlli =مولاّ↑.

مهناز Mahnāz نام معشوقه و همسر شهداد←. مهناز در داستان «شهداد و مهناز» زنی پاکدامن بود و از جانب هَووی خود متهم به رابطهٔ نامشروع با شخصی به نام «اومری ōmari» شد. او برای اثبات پاکدامنی خود داوطلبانه، همانند سیاوش در شاهنامه فردوسی - که اتهامی مشابه داشت- سوگند آتش (آیین ور) را اجرا کرد و به سلامت از آتش بیرون آمد . مهناز در فرهنگ و ادب بلوچی بیشتر از هرچیز به کینه‌ورزی مشهور است، انتقام اتهام خود را از شهداد با شدت هرچه تمام‌تر گرفت و سبب مرگ شهداد گردید.

مِید mēd نام طایفه‌ای از بلوچان است که در ساحل دریای مکران زندگی کنند و شغل نیاکان آن‌ها در گذشته ماهیگیری بوده است.

میران mirān میران قهرمان بزرگ داستان حماسی رِند و لاشار و خواهرزادهٔ میر چاکر رند←. میران جوانمردترین قهرمان داستان حماسی چاکر و گوهرام است، جوانمردی و شجاعت او به حدی بود که در فرهنگ و ادب بلوچ به صورت اسطوره درآمده است. او مخالف برادرکشی و جنگ‌های داخلی بین چاکر و گوهرام بود. مطابق داستان حماسی چاکر و گوهرام، طعنهٔ همرزمان او نسبت به

شرکت نکردن او در جنگ، سبب شد که متهورانه شجاعت خود را در خط مقدم یکی از جنگ‌های بزرگ داخلی نشان دهد و پس از دلاوری‌های چشمگیر به دست نؤهان← کشته شد. کشته شدن او در واقع شکست چاکر بود و گوهرام با طعنه و طنز به چاکر گفت: «من کشتگ تئی نامانی ملک میران / من پروشتگ رِندءِ کاهمین دیوان man košt-ag tai nām-āni malek mirān / maŋ prōšt-ag rend ay kāhem-ēŋ diwān من ملک میران مشهور و نامدار تو را کشته‌ام [باکشتن او] دیوان‌ها و مجالس با شکوه رِندان را شکسته‌ام»، «پیش ءَ ترا دربُرتگ تَلیّن ملّءَ / میران تئی راجءِ آسنیّن پلّءَ / نون شُبانکی دَزلَٹے بکن دستءَ pēš a ta-r-ā dar-bort-ag tal-ēŋ mall a/ mirāŋ tai rāj e āsen-ēŋ pall a/ nūŋ šobānag-i daz-laṭ-ē be-kan dast a پیش از این تو را پهلوان شایسته(ای مانند میران) نجات داده است / میران دیوار آهنین قبیلهٔ تو بود / اکنون [که او کشته شِدِه است] چوبدستی‌ای در دست بگیر و چوپانی کن (جایت در میدان جنگ نیست).

میرجـــتّ mirjatt از طوایــف تــاریخی بلوچستان. گوهر← بانوی حماسه‌های بلوچی از این خاندان بود.

مَیـرُک mayr-ok از معاشیق داستان‌های عاشقانهٔ بلوچی. طبق روایت‌های شفاهی و منظوم بلوچی، مَیرُک دختر سُوالک swālok به قولی شاه محمد، حدود یک و نیم قرن پیش در منطقهٔ «سرباز» و روستای « پیردان»، زندگی می‌کرد. وی در زیبایی و نجابت مشهور و نامزد عزت پنجگوری از شاعران مشهور مکران بود، اما پیش از آن‌که این دو دلداده به هم برسند، مَیرُک فوت می‌کند و عزت دیوانه می‌شود و در فراق او مرثیه‌های سوزناکی می‌سراید. مقبرهٔ مَیرک در کنار درهٔ رودخانهٔ سرباز و روستای پیردان واقع است.

میرگَمبر mir kambar از قهرمانان حماسی بلوچی. ←کمبر.

میرگْوهرام mir-gwahrm =گوَهرام←.

میرهمّل mir-hammal =همّل←.

میری mir-i قلعهٔ میری که از قلاع محکم و کهن بلوچستان در شهر کیْچ← و محل حکم‌رانی حاکمان مکران بوده است. «میری پُرّ آت چَه کرگزءُ هاتونیّن جَنءَ / مِهلبءُ مِسکءُ چوّهو گُدکیّجیّن دُنءَ (زرگر:۱۰۳) mir-i porr-at ča kargaz o hātūn-ēŋ jan a mehlab o mesk o čōhaw god-gēj-ēŋ don a قلعهٔ میری از بانوان خوش‌اندام و نژاده و مواد خوشبوکننده‌ای چُون مهلب، مشک چوهو و دُن← پُر بود»

میناب mināb شهر میناب از شهرهای استان کرمان که بخشی از جمعیت این شهر را بلوچ‌ها تشکیل می‌دهند.

مِیْنگل mēŋgal از طوایف بزرگ بلوچ که شاخه‌ای از ایل بزرگ براهویی است.

نَتّا nattā از قهرمانان داستان‌های عاشقانه و حماسی بلوچ، او عاشق و شوهر « سیمَک←» بود. نتا در جنگی به دست دشمن کشته می‌شود و سیمَک براثر ائن واقعه سر به دیوانگی می زند و تا آخرعمر برگور او معتکف می‌شود. ←سیمُک.

نتّو nattō–nattaw جد و نیای بزرگ طایفهٔ نتّوزهی در بلوچستان.

نَسکنت naskaŋt نام روستا و منطقه‌ای است در شمال شهرستان سرباز و در کنار رودخانهٔ سرباز.

نَسکند naskaŋd =نَسکنت↑.

نصیرخان nasir-hān نصیرخان نوری(۱۷۱۶-۱۷۹۴م.) مشهورترین و باقدرت‌ترین حکمران از خوانین کلات بلوچستان است. بنا به نقل بیشتر تاریخ‌نویسان، جد بزرگ خاندان خوانین کلات،- که به احمدزئی مشهور هستند- قنبر بوده است. در بارهٔ نسب و قبیلهٔ این خاندان نیز قریب به اتفاق تاریخ‌نویسان آن‌ها را از قوم براهویی و طایفهٔ کمبرانی می‌دانند. وی در سال ۱۷۹۵م. در شهر گنداوه فوت کرد و او را در کلات دفن کردند.

نَکیبوّ nakibō نکیبو چاوُش (نکیبو پسر چاوش) از قهرمانان حماسی بلوچ در داستان حماسی «دودا← و بالاچ←» . وی همسنّ و همبازی و خدمتگزار بالاچ بود. هنگامی که دودا←برادر بالاچ بدست دشمنان متجاوز کشته شد؛ تنها کسی بود که جهت خونخواهی دودا؛ دوشادوش بالاچ همراه بود. آن دو با این که کم سنّ و سال (دوازده ساله) بودند ولی با اراده‌ای قوی و به تحریک کینهٔ سختی که نسبت به قاتل دودا داشتند، پس از تمرینات سخت جسمی و بدنی و ورزیده شدن در راه‌پیمایی و دویدن و رزمیدن، به درگاه صوفی نامدار عثمان مروندی (قلندر لعل شهباز←کلندر) متوسل شدند که علاوه بر قدرت جسمانی که داشتند به آن‌ها قدرت روحانی و اراده‌ای قوی بخشد. پس از مدت‌ها اعتکاف و ریاضت در مقبرهٔ این صوفی، سرانجام به آن‌ها الهام شد که آمادگی و توانایی آن را دارند که برزمند و از دشمنان انتقام گیرند؛ نکیبو و بالاچ سرانجام توانستند انتقام دودا را از بیبرگ و سپاهیانش بگیرند. نکیبو سرانجام در طی حادثه‌ای غمناک به دست همرزمش بالاچ کشته شد.

نَلی nal-i جنگ مشهور و تاریخی بین دو قبیلهٔ بزرگ رِند←ولاشار← که در حدود پانصد سال پیش در منطقه‌ای به نام نلی اتفاق افتاد، جای دقیق این منطقه اکنون نامعلوم است، برخی گویند در بلوچستان شرقی در ایالت بلوچستان پاکستان است و به حدس بعضی دیگر در نواحی اطراف قصرقند بلوچستان ایران بوده است، در این جنگ هزاران نفر کُشته شدند

نؤبندیان nōbaŋdeyān =نؤگبندی. نام شهری تجاری در ۷۰ کیلومتری شرق چابهار است.

نؤدبَنـدَگ nōdbandag ۱-نام شخصیتی است که در فرهنگ و ادب بلوچ به بخشندگی و سخاوت معروف است. (مانند حاتم ظایی در ادبیّات عرب و فارسی) این شخص از بس که بخشنده بود به او لقب «زرزوال zar-zawāl (کسی که از خرج کردن پول باکی ندارد)» داده‌اند. مثَل: «گرّءَ دوبَر گرّءَ نَه‌بیت، نؤدبَندَگءَ زَرّءَ نَه‌بیت garr a do-bar garr a na-bit nōdbandag a zarr a na-bit مبتلا به بیماری گر دوباره به این مرض مبتلا نمی‌شود و پول در کف نودبَندگ هم نمی‌ماند» بیشتر راویان تاریخ و داستان‌های بلوچی این شخصیت را پدر« گُوهرام←» می‌دانند و برخی دیگر وی را خواهرزادهٔ میرچاکر← می‌پندارند.

۲- نودبندگ در لغت، ترکیبی است از: نود(ابر تنک نزدیک سطح زمین، مِه) + بندگ (بنده/بستن) در این صورت می‌توان آن را به چند گونه معنی کرد: الف.:بندهٔ ابر. ب:آن‌که ابر بندهٔ اوست (این معنی بی‌اندازه بودن سخاوت و بخشندگی او را توصیف می‌کند چون که ابر نماد بخشندگی و نعمت است.)

نورَل nūr-al از آوازخوانان بسیار مشهور و صاحب سبک بلوچ که نام اصلی ایشان نورمحمد است. وی هم‌اکنون در شهر کراچی پاکستان زندگی می‌کند و آهنگ‌ها و ترانه‌های بلوچی را به طرزی خاص می‌خواند که مخصوص اوست.

نورمحمد بَمپُشتی nūr-mahmad bampošt-i مُلّا نورمحمد بمپشتی، از

شـاعران بـزرگ و نـام‌آور بلوچسـتان و از چهره‌های مطرح در شعر کلاسیک بلوچی در قرن سیزدهم هجری است. او و ملا پازُل (فاضل←) هم‌عصر هستند و با هم مکاتبه داشته‌اند از زندگی او اطلاعات زیادی در دسترس نیست. آن قدر معلوم است که او از طایفهٔ دُرّازهی بوده و در بم‌پشت از دهستان‌های تابعهٔ شهرستان سراوان و در زمان علم‌خان حاکم محلی دِزَک (سراوان) زندگی می‌کرده است. شعر او مانند شعر ملاپازُل پر از اندرز و حکمت و مضامین تاریخی و مذهبی است و اشعار عاشقانهٔ وی نیز مشهورند.

نورمحمد گنجابوی nūr-mahmad ganjābawi از شاعران فارسی‌گوی بلوچستان که در ایران گمنام است؛ وی فرزند قاضی‌عبدالله معروف به «کلهورا» است. تاریخ تولد و وفات وی در هیچ‌کدام از منابع موجود نیامده است، آن‌قدر معلوم است که «وی در دوران حکمرانی نصیرخان نوری(۱۷۴۹تا ۱۷۹۴) قاضی‌القضات دربار و یکی از سه عضو حاکم شرع در وزارت مذهبی بلوچستان بوده است.» (احمدزئی،۱۹۹۴: ۲۹۲) تا آن‌جا که خود در کتاب جنگ‌نامه آورده است، سال ۱۱۷۸هـ‌ق (تاریخ ختم کتاب) زمان پیری وی بوده است. (گنجابوی،۱۹۹۰: ۱۷۵) در بارهٔ مرگ وی گفته‌اند: «مجاهد بوده و در برابر دشمن متجاوز جنگیده و شهید شده است» (دهوار،۱۹۸۵: ۷۲۵)، برخی از کلیات زندگی وی را می‌توان از مثنوی جنگ‌نامهٔ تحفه‌النصیر او دریافت کرد. از نورمحمد گنجابوی جنگنامه‌ای به نام تحفةالنصیر باقی مانده است که در وصف و بیان جنگ‌های میرنصیرخان نوری است و آن را در سال‌های ۱۷۶۳ و ۱۷۶۴ در بحر متقارب (فعولن فعولن فعولن فعَل) سروده است. این منظومه حدود ۴۷۰۰ بیت دارد و با این ابیات شروع می شود:به نام خدای جهان آفرین / زمین وزمان و انس و جان آفرین / خدای عظیم و علیم وخبیر / هوالله تحکی کل شی قدیر / خدایی که خلق جهان آفرید/ کزو گشت صنع الهی پدید.

وی نسب خود را در اصل عرب و از خاندان عباسی می‌داند و می‌گوید همهٔ اجداد وی عالمان دین بوده و منصب قضاوت داشته‌اند، و خود نیز همین پیشه را بر عهده داشته است.

همی‌دانم این از نسب و از حسب/که در گنجه‌ام قاضی از جدّ و اَب

زِ روی نسب نیز عباسیم/ز فضل و هنر گنجه را قاضیم

چو از بهر مردم گُهَر سفتنی است/ز احوال خود هم سخن گفتنی است.(گنجابوی، ۱۹۹۰ :۳۲)

.... پدرپیشه‌ام است قاضی‌گری/به قاضی‌گری ضم بُده شاعری

من اول به گنجابه قاضی بُدَم/در آشغال آن امر راضی بُدم

که هفتاد پُشت از آب و جد مرا/به موروثه می‌آمده این قضا (همان:۳۳)

نوری nūr-i (صن) لقب و نام خانوادگی برخی ازحکام و امیران بلوچ که محل حُکمرانی آنها شهر کلات بوده که اکنون در بلوچستان پاکستان واقع است. میرنصیرخان نوری اول مشهورترین آن‌هاست که از سال ۱۷۵۰ تا ۱۷۹۴ حکومت کرد:

نوگبندی nōgbandi نام دیگر شهر نوبندیان.

نوهان nōhān ۱-نوهان یا نوهانی از طوایف بزرگ و تاریخی بلوچستان این طایفه شاخه از قوم رِند← است این طایفه در

جنگ‌های قبیله‌ای چاکر و گوهرام نقش بزرگی داشت. ۴- نوّهان یا اومر نوهان خواهرزادهٔ میرچاکر از حامیان مؤثر گوهرام در جنگ با چاکر و از قهرمانان حماسهٔ منظوم رند و لاشار است. وی در ادب بلوچی نماد توجه به پناهنده (مَیار←) و پشتیبانی بدون چون و چرا از اوست.

نوّهانی nōhān-i (صن) منسوب به نوّهان↑. از طوایف مشهور و تاریخی بلوچ که افراد آن از اعقاب نوّهان هستند. «چانگوٚ آتکگ‌اَنت لاشاری / پَوجانی سَرآت نوّهانی (حماسهٔ رند و لاشار) čāŋgō ātk-ag-aŋt lāšār-i pawj-ān-i sar-at nōhān-i از آن سو لشکر لاشار وارد شد، صفِ نخست آن‌ها را نوهانی‌ها تشکیل می‌دادند»

نِهنگ nehe(a)ŋg رودخانه‌ای است در ایالت بلوچستان پاکستان که منطقه و شهر تاریخی «تُمپ» در آن‌جا قرار دارند.

نیلّگ nillag نام کوهی است در نزدیکی شهر فنوج که سنگ‌هایش سفیدرنگ یا متمایل به سفیدی است.

هار hār نام اسب «میران←» قهرمان خوشنام و جوانمرد داستان‌های حماسی بلوچی .«...تو آگان آزمانءِ پدگ بندے / هارءِ میرانءَ په گِدار گندئے (مفاخرهٔ رند و لاشار) taw agāŋ āzmān a padag baŋd-ay hār o mirān a pa gedār geŋd-āy اگر نردبان بر آسمان بزنی، هار و میران را دوباره زنده می‌بینی»

هاران hārāŋ نام منطقه ای است دربلوچستان کشور پاکستان، خاران.

هاش hāš =واش. خاش شهری است در بلوچستان.

هالی hāli =آلی. نام یکی از شخصیت‌های داستان‌های حماسی بلوچی که فرزند «دُگار» بود.

هانُل hān-ol ۱- از معاشیق داستان‌های عاشقانهٔ بلوچی. ←هانی. ۲- معشوقهٔ شعری سیدظهورشاه هاشمی شاعر و نویسندهٔ بزرگ بلوچستان و زبان بلوچی. ←سید.

هانی hāni ریشهٔ این نام کهن بلوچی از لحاظ لغوی به درستی معلوم نیست؛ فقط می‌توان از میان لغات موجود در بلوچی، چند ریشه برای آن نظرگرفت: ۱- هان در بلوچی به معنی «بله» است و هانی به معنی کسی است که توانایی گفتن بله را در مقابل پذیرش کاری بزرگ دارد. ۲- هان تلفظ بلوچی واژهٔ «خان» و هانی منسوب به همین واژه است (.خان در اصل واژه‌ای ترکی است و به معنی رئیس و مالک ده و عنوانی معمول برای حاکمان محلی بوده است.) ۳- هانی مخفف هان‌بی‌بی←است. ۴-«هانی» در عربی نامی مردانه و« هانیه » نامی زنانه است ، هانی و هانیه عربی با «هانی» بلوچی ارتباطی ندارد. ۵- هانی از معشوقه‌های داستان‌های عاشقانهٔ بلوچی است و در ادب بلوچی مجازاً به معنی دلبر زیبارو و وفادار است. ۶- هانی دختر دینار، از زنان نام‌آور و مشهور ادبیات بلوچ است. او نامزد، سپس معشوق شَیمُرید ← بود و سرانجام همسر او شد. هانی در ادبیات بلوچ، جایگاهی والا دارد و از لحاظ زیبایی و عفت، وفاداری و شجاعت ، هوشیاری و فراست زبانزد است. وی از کودکی و تولد، طبق رسوم آن زمان، نامزد پسرعمویش شَیمُرید بود. پس از آن‌که به بلوغ رسید میرچاکر← سردار نامی بلوچ در طی دیداری تصادفی شیفتهٔ هوش و ذکاوت وی گردید و ازدواج با او را خواستار شد. ←شَیمُرید.

هانیءِدینار hāni ye dinār هانی فرزند دینار. ←هانی.

هَب habb نام منطقه‌ای است در بلوچستان که در مرز ایالت سند پاکستان قرار دارد.

هتَن hotan منطقه‌ای در ترکستان چنین که آهوی مشکین و مشک آنجا مشهور بوده است، خُتَن.

هرِیب harēb =هریو. شهر هرات. نام هَرِیب در حماسهٔ رند و لاشار آمده است و پایتخت حکومت «شاه حسین» است که به کمک میرچاکر آمد و سپاه لاشار را شکست داد.

هَلَپ halap شهر «حلب» در سوریه، برخی از بلوچان بویژه قبیلهٔ «رِند←» در داستان‌ها و اسطوره‌های قومی خود، اظهار می‌کنند که قرن‌ها پیش و به عقیدهٔ بعضی در زمان امام حسین(ع) در این شهر ساکن و از هواداران او بوده‌اند و پس از شهید شدن آن حضرت، دوباره به سرزمین مکران برگشته‌اند.

هِمَّل hammal یکی از پهلوانان حماسه‌ساز بلوچستان در قرن شانزدهم میلادی. هِمّلِ جیند(همل پسر جییند) از قهرمانان گمنام تاریخی و حماسی بلوچستان در سدهٔ شانزدهم یا هفدهم میلادی است. طبق شواهد شعری و روایت‌های مردم، وی از طایفهٔ بزرگ «کلمتی kalmati » بوده است، همّل در مردانگی و شجاعت و قدرت زبانزد و از لحاظ ظاهر هم بسیار زیبا و جذاب بوده‌است. او علاقهٔ مفرطی به جنگیدن با خصم و مقابله با جانوران درنده‌ای چون شیر و پلنگ داشت. به همین سبب به او لقب‌های شیرکُش šēr-koš (کشندهٔ شیر) و گورکُش gōr-koš (شکارکنندهٔگور) و زهم‌جن zahmjan » (شمشیرزن) داده بودند. از اتفاقات مهم زندگی همل، دو جنگ طولانی او با استعمارگران پرتغالی و با حاکمی محلی به نام «چاکرِکوّلواهی» بود.

همّلی hammal-i نام طایفه‌ای در بلوچستان که بیشتر در شهرستان سرباز زندگی می‌کنند.

هنگول heŋgūl رودخانه‌ای است در نزدیکی اورماڑه، از ارتفاعات خضدار سرچشمه گرفته و به دریای مَکّران (عمان) می‌ریزد، این رودخانه شاخه‌های متعددی دارد و در بعضی از مناطق خضدار به آن «نال‌ندی» و در منطقهٔ آواران «نال» هم می‌گویند.

هوّت hōt ۱- از اقوام کهن بلوچ ساکن در بلوچستان، بویژه در بلوچستان جنوبی و ساحل. قوم هوت در تاریخ و حماسهٔ بلوچستان از اقوام دلیری است که قهرمانان و پهلوانان نامداری از آن مانند همّل← و پُنّو← برخاسته‌اند. با توجه به قدمت این قوم به نظر می‌آید که ریشهٔ آن به دوران پیش از اسلام برسد. واژه‌های مشابهی در اوستا و زبان پهلوی دیده می‌شود که بی‌ارتباط با «هوت» نیست. مانند هوتخشان که در اوستا، یکی از طبقات مهم اجتماعی است. «در یسنا از گروه چهارمی به نام هوتخشان (پیشه وران و تودهٔ مردم) نام برده است. ظاهراً گروه اخیر (هوتخشان) در اصل با گروه برزیگران یک طبقه را تشکیل می‌داده‌اند. (رجبی ج۵ ۱۳۸۳: ۴۳۲) »، «هوتخش hūtoxsh پهلوی، مرکب از دو جزء؛ جزو اول به معنی خوب است وجزء دوم از (توخشیتن- تخشیدن) به معنی کوشیدن و ورزیدن است، هوتخش یعنی خوب ورزنده، نیکوکوشنده و مراد از آن طبقهٔ صنعتگر است. (معین،۱۳۶۳: ۱۳۷) در گزارش پهلوی هوئی‌تیش از ریشهٔ هوئیتی hūiti آمده است، این کلمه معناً با هوتخش پهلوی مترادف ولی از حیث ریشه با آن فرق دارد چه خودْ هوئیتی از مصدر hu به معنی به کاربستن و آماده ساختن و فشردن (در مورد هوم) و پختن و جوشاندن و راندن و

زادن» (همان ،۱۳۴). توخشیتن پهلوی برابر با «تُکشگ tokšag یا تُکشِتِن tokšeten» بلوچی است که به معنی کوشیدن و تلاش‌کردن به کار می‌رود. "هوتانه" از نام‌های دورهٔ هخامنشی است.«هوتانه پسر ثوخرا نجیب‌زادهٔ فارسی در کتیبهٔ بیستون که هرودت او را مردی مستقل، درست و راستگو توصیف می‌کند.» (بروسیوس۱۳۸۹: صص ۷۵و۷۸) « هوتئُسا - هوتئوسا (در پهلوی: هوتُس) همسر گشتاسب (ویشتاسب) کیانی است، که در منابع متأخر خواهر و همسر او خوانده شده است. این نام در یونانی به صورت آتُسا (آتوسا) درآمده است... از هوتئوسا در رام یشت به صورت "هوتُس دارندهٔ برادران بسیار از خاندان نوذر" یاد شده است. (رجبی ج۱، ۱۳۸۳، ۴۳۱)» .

هوتان hōtān از نام‌های مصطلح بلوچی در زمان حال و گذشته است که در لغت منسوب به هوّت است و به نظر می‌آید که با "هوتن" فارسی یکی باشد که از نام‌های کهن ایرانی است و « نام فرماندار ساحلی در روزگار داریوش (حاجی‌زاده،۱۳۸۰) » است؛ با توجه به این که قبیلهٔ هوت بیشتر در نواحی ساحلی بلوچستان و واستان هرمزگان زندگی می‌کنند؛ هوت و هوتان و هوتن می‌توانند از یک ریشه باشند. ۲- هوت، عنوان کسی است که از این قوم باشد، بیشتر به اول نام‌های افراد متشخص این قوم اضافه کنند، مانند « هوّت همّل ←» . ۳- به عنوان صفت هم به کار می‌رفته‌است؛ ویژگی کسی بوده که کاری مهم و بزرگ مانند دلیری در جنگ انجام داده است.

هَیبتان haybat-ān نام یکی از قهرمانان حماسه‌های بلوچی در دورهٔ «چاکر←» هیبتان نماد کسی است که بر قولش استوار ایستاده است. مثل: «گوّن هَیبتانءِ بَگ گوّن کپتگ gōŋ haybatān e bagg gōŋ kapt-ag وارد گلهٔ هیبتان شده است. (مجاز) دیگر برگشت‌پذیر نیست و از آن بی‌خیال شوی» میر هَیبتان در مجلس بزرگان رند بلوچ در زمان حکومت میرچاکر، قول کرد و شرط گذاشت که شتر هرکسی اگر در گلّهٔ شتران من وارد شد، شترش برگشت‌پذیر نیست. و به قول و شرطش پایبند ماند.

هَیبَر haybar ۱-خیبر قلعهٔ یهودی‌نشین نزدیک مدینه در زمان پیامبر اسلام(ص)، در غزوهٔ خیبر حضرت‌علی(ع) با زور و قوت خداداد، در مستحکم این قلعه را از جا کند.

منابع

منابع فارسی

۱. ابوالقاسمی، محسن (۱۳۸۲) زبان فارسی و سرگذشت آن، چاپ دوم، تهران، انتشارات هیرمند.
۲. —— (۱۳۷۳) ماده‌های فعل‌های فارسی دری، تهران، انتشارات ققنوس.
۳. —— (۱۳۷۴) ریشه‌شناسی، تهران ، انتشارات ققنوس.
۴. —— (۱۳۷۵) دستور تاریخی زبان فارسی، انتشارات سمت.
۵. اخوان زنجانی، جلیل (۱۳۶۹) پژوهشی در واژه‌های سُریانی در زبان فارسی، بی‌نا
۶. ارانسکی، ای.م: (۱۳۷۸) زبان‌های ایرانی، ترجمهٔ علی اَشرف صادقی، انتشارات سخن.
۷. اسدی هدایت و دهقانی پشترودی (۱۳۷۵) اطلس ماهیان خلیج فارس و دریای عمان، سازمان تحقیقات و آموزش شیلات ایران.
۸. اصطخری (۱۳۶۸) مسالک و ممالک، به اهتمام ایرج افشار، چاپ سوم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.
۹. اکبرزاده، داریوش (۱۳۸۲)، کتیبه‌های پهلوی اشکانی(پارتی)، مؤسسهٔ فرهنگی انتشاراتی پازینه، تهران.
۱۰. انصاری شهره (۱۳۸۱) تاریخ عطر در ایران، انتشارات فرهنگ و ارشاد اسلامی.
۱۱. انوری حسن (۱۳۸۱) فرهنگ بزرگ سخن، تهران، انتشارات سخن.
۱۲. انوشه،حسن و غلامرضا خدابنده‌لو (۱۳۹۱) فارسی ناشنیده، انتشارات قطره، تهران.
۱۳. آذرنوش آذرتاش (۱۳۸۳) فرهنگ معاصر عربی-فارسی،چاپ چهارم، تهران، نشر نی.
۱۴. آموزگارژاله، احمدتفضلی (۱۳۷۴) اسطورهٔ زندگی زردشت، تهران، نشر آویشن.
۱۵. آیدانلو سجاد(۱۳۹۰) دفتر خسروان، تهران، انتشارات سخن.
۱۶. بارتولد. و. (۱۳۵۸) تذکرهٔ جغرافیای ایران، ترجمهٔ حمزهٔ سردادور، انتشارات توس.
۱۷. باقری مهری (۱۳۸۰) واجشناسی تاریخی زبان فارسی، نشرقطره.
۱۸. بروسیوس ماریا (۱۳۸۹) زنان هخامنشی، ترجمهٔ هایده مشایخ ، تهران انتشارات هرمس.
۱۹. برومند سعید،جواد (۱۳۸۳) ریشه‌شناسی و اشتقاق، کرمان، انتشارات دانشگاه باهنر کرمان،
۲۰. بندهِشن (۱۳۸۵) گزارنده: مهرداد بهار، تهران، انتشارات توس.
۲۱. بهار مهرداد (۱۳۸۱) پژوهشی در اساطیر ایران، نشر آگاه، چاپ چهارم، تهران.
۲۲. پاشنگ مصطفی (۱۳۷۷) فرهنگ پاشنگ، تهران، انتشارات محور.

۲۳. پرتو افشین (۱۳۸۸) گیلان خاستگاه کوچ و بلوچ، فصلنامه گیلان ما، بهارِ سال نهم، شماره۱پیاپی ۳۳.
۲۴. پورداوود ابراهیم (۱۳۷۸) گاتها، تهران، انتشارات اساطیر.
۲۵. پورنامداریان، تقی (۱۳۹۵) «مشکلات فرهنگ‌نویسی با نگاهی به فرهنگ جامع و فرهنگ شاهنامه» فصلنامهٔ نقد کتاب ادبیات، بهارِ سال دوم، شمارهٔ ۵.
۲۶. ترجانی‌زاده، احمد (۱۳۸۲) شرح معلقات سبع، انتشارات سروش.
۲۷. جان هینلز (۱۳۷۵) شناخت اساطیر ایران، ترجمهٔ ژالهٔ آموزگار و احمد تفضلی، نشر آویشن، نشر چشمه.
۲۸. جوانشیر کریم، رستنی های منطقهٔ بشاگرد، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۷۸
۲۹. جهاندیده عبدالغفور (۱۳۹۰) منظومه‌های عاشقانه بلوچی، تهران، انتشارات معین.
۳۰. —— (۱۳۹۰) حماسه‌سرایی در بلوچستان، تهران، انتشارات معین.
۳۱. —— (۱۳۸۹) شرح منظومهٔ مکران، کوله‌پشتی، تهران.
۳۲. —— (؟) اصطلاحات صید و صیدماهی و نام‌های انواع ماهیان در گویش بلوچی نواحی ساحلی مکران، فصلنامهٔ نامهٔ فرهنگستان، ویژه‌نامهٔ گویش‌ها و زبان‌های ایرانی.
۳۳. —— (؟) واژه‌ها و اصطلاحات مربوط به شکار و شکارگری در زبان بلوچی، فصلنامهٔ نامهٔ فرهنگستان، ویژه‌نامهٔ گویش‌ها و زبان‌های ایرانی.
۳۴. —— (۱۳۹۴) واژه‌های بلوچی در متون کهن فارسی، دومین همایش فرهنگ‌نویسی علامه دهخدا، تهران.
۳۵. حسن‌دوست محمد (۱۳۸۳) فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، زیر نظر بهمن سرکاراتی، انتشارات فرهنگستان زبان و ادب فارسی
۳۶. حق‌شناس علی‌محمد (۱۳۹۰) فرهنگ معاصر هزاره، فرهنگ معاصر، تهران.
۳۷. حییم سلیمان (۱۳۶۹) فرهنگ کوچک فارسی-انگلیسی، تهران: فرهنگ معاصر.
۳۸. خرمشاهی، بهاءالدین (۱۳۷۱) حافظ نامه، انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، چاپ چهارم،
۳۹. خلف تبریزی، محمدحسین (۱۳۶۱) برهان قاطع، به‌کوشش مجیمدمعین، ۵ جلد، تهران: انتشارات امیرکبیر.
۴۰. خمک محمدی جواد (۱۳۷۹) فرهنگ سکزی، تهران، انتشارات سروش.
۴۱. دولتشاهی عمادالدین (۱۳۷۷) ، رستم و سهراب به روایت اوستا، نشر خیام.
۴۲. دَولتی بخشان عبدالعزیز (۱۳۸۸) فرهنگِ نام‌های بلوچی، تهران، نشر پازینه.
۴۳. —— (۱۳۸۹) پیرانِ زمانگ، تهران: انتشارات مهر تابان.
٤٤. دهخدا علی اکبر، لغتنامه، انتشارات دانشگاه تهران،
۴۵. رجبی پرویز (۱۳۸۳) هزاره‌های گمشده، جلد پنجم ، انتشارات توس ، چاپ دوم.
۴۶. رنگچی، غلامحسین (۱۳۷۲) گل و گیاه در ادبیات منظوم فارسی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)

۴۷. روانبُد محمدعبدالله (۱۳۸۴) دیوان روانبد، به تصحیح و توضیح عبدالغفور جهاندیده، زاهدان، انتشارات بام دنیا.

۴۸. ــــ (۱۳۹۶) منظومهٔ مکُران، مقدمه، ترجمه، توضیح: عبدالغفور جهاندیده، تهران.

۴۹. رودکی سمرقندی (۱۳۷۹) دیوان رودکی، جواد برومند سعید،کرمان انتشارات عمادکرمانی.

۵۰. ــــ (۱۳۶۹) گزیدهٔ اشعار رودکی، به کوشش جعفر شعار، تهران، موسسهٔ انتشارات امیرکبیر.

۵۱. سایکس سرپرسی (۱۳۶۳) سفرنامهٔ ژنرال سایکس، ده‌هزار میل در ایران، ترجمهٔ حسین سعادت نوری، انتشارات لوحه،

۵۲. سپاهی محمداکبر، اسحق میربلوچزهی (۱۳۹۱) ضرب‌المثل‌های بلوچ، انتشارات تفتان، زاهدان.

۵۳. ستاری، مسعود و مؤلفان (۱۳۸۳) ماهی‌شناسی (جلد۲) رشت، انتشارات حق‌شناس.

۵۴. سروش، سید نصرالله (۱۳۷۳) فرهنگ اردو فارسی، انتشارات دانشگاه اصفهان.

۵۵. سعدی شیرازی (۱۳۷۲) بوستان، غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم.

۵۶. سنایی غزنوی (۱۳۷۴) حدیقه الحقیقه، مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ چهارم.

۵۷. سیدسجادی سیدمنصور (۱۳۷۴) باستانشناسی و تاریخ بلوچستان، انتشارات میراث فرهنگی.

۵۸. شارپ رَلف نارمن (۱۳۸۸) فرمان‌های شاهنشاهان هخامنشی، نشر پازینه، چاپ سوم.

۵۹. شریفی محمد (۱۳۸۸) فرهنگ ادبیات فارسی، انتشارات معین و فرهنگ نشر نو، چاپ سوم.

۶۰. شفیعی کدکنی محمدرضا (۱۳۹۰) دراقلیم روشنایی، چاپ یازدهم، تهران:نشر آگه.

۶۱. ــــ (۱۳۸۶) قلندریه در تاریخ، تهران، انتشارات سخن.

۶۲. ــــ (۱۳۷۳) در اقلیم روشنایی، تهران، انتشارات آگه،

۶۳. ــــ (۱۳۸۶) مصیبت نامه عطار نیشابوری (تعلیقات) چاپ دوم، تهران: انتشارات سخن.

۶۴. شمیسا سیروس (۱۳۷۶) طرح اصلی داستان رستم و اسفندیار، تهران، انتشارات میترا.

۶۵. شهیدی مازندرانی حسین (۱۳۷۷) فرهنگ شاهنامه ، نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور.

۶۶. گنجابوی، نورمحمد (۱۹۹۰) تحفةالنصیر، بـه کوشـش آغا نصیرخان احمدزئی بلـوچ، دانشـگاه بلوچستان، کویته، پاکستان.

۶۷. صادقی سیدناصر (۱۳۸۰) ماهیان جنوب ایران، انتشارات نقش.

۶۸. صدری مهدی، چند نکته در باب دستور و اشتقاق و پسوند چند واژهٔ فارسی، نامهٔ پارسـی سـال چهارم، شماره ۳

۶۹. صفرزایی عبدالله (۱۳۸۷) «جغرافیای تاریخی ایالت مکا/مکران در دورهٔ هخامنشیان»، مجموعـه مقالات همایش گذری بر تاریخ بلوچستان صص۳۸۸ تا ۴۰۲، زاهدان، انتشارات فاروق اعظم.

۷۰. طاهری محمدرضا (۱۳۸۳) دیدگاه‌های سیاسـی قبایـل بلوچسـتان پاکسـتان، انتشـارات دانشـگاه سیستان و بلوچستان.

۷۱. طباطبائی، محمد محیط (۱۳۷۰) کرمان و کرمان شناسـی، مجلـهٔ کیهـان فرهنگـی، سـال هشـتم، آبان‌ماه، ش ۵

۷۲. عطار نیشابوری، منطق الطیر (۱۳۸۳) مقدمه، تصحیح، توضـیحات: محمدرضـا شـفیعی کـدکنی، انتشارات سخن.

۷۳. عفیفی رحیم (۱۳۷۲) فرهنگ‌نامهٔ شعری، تهران، انتشارات سروش،

۷۴. غلامرضایی محمد (۱۳۸۹) سی قصیدهٔ ناصرخسرو، چاپ ششم، تهران: نشر جامی.

۷۵. فرخی سیستانی (۱۳۶۳) دیوان حکیم فرخی سیستانی، به تصحیح محمددبیر سیاقی، چاپ سوم.

۷۶. فره‌وشی بهرام (۱۳۸۱) فرهنگ فارسی به پهلوی، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم.

۷۷. قرشی امان الله (۱۳۸۰) آب و کوه در اساطیر ایرانی، انتشارات هرمس.

۷۸. ــــ (۱۳۸۰) ایران نامک، تهران، انتشارات هرمس، ویراست دوم.

۷۹. کُرد دُرمحمد (۱۳۸۸) تحقیقی در امثال و حکم زبان بلوچی، تهران، نشر نقد افکار.

۸۰. کریمی هادی (۱۳۷۴) اسامی گیاهان ایران، مرکز نشردانشگاهی.

۸۱. کزازی میرجلال‌الدین (۱۳۸۴) نامهٔ باستان، (ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسـی) هشـت‌جلـدی، چاپ دوم، انتشارات سمت.

۸۲. ــــ : (۱۳۸۴) آب و آیینه، انتشارات آیدین.

۸۳. کلباسی، ایران (۱۳۷۱) ساخت اشتقاقی واژه در فارسـی امـروز، مؤسسـهٔ مطالعـات و تحقیقـات فرهنگی (پژوهشگاه.)

۸۴. کویاجی جهانگیرکورجی، (۱۳۸۳) بنیادهـای اسـطوره و حماسـهٔ ایـران، گـزارش و ویـرایش جلیـل دوستخواه، تهران، نشر آگه.

۸۵. گرامی بهرام (۱۳۸۹) گل و گیاه در هزار سال شعر فارسی، انتشارات سخن، چاپ دوم

۸۶. ماهیار نوابی یحیی(۱۳۶۳) درخت آسوریک، انتشارات فروهر، چاپ دوم.

۸۷. ــــ (۱۳۷۷) مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی، به اهتمام محمود طاووسی.

۸۸. ــــ (۱۳۷۴) یادگارزریران، انتشارات اساطیر.

۸۹. محقق، مهدی (۱۳۶۸) تحلیل اشعار ناصرخسرو، انتشارات دانشگاه تهران،

۹۰. مددی ظهراب (۱۳۵۷) واژه‌نامه زبان بختیاری، انتشارات آیات.

۹۱. مرادی غیاث‌آبادی رضا، (۱۳۹۱) فرهنگنامه ایران باستان، تهران، پژوهش‌های ایرانی.

۹۲. مسعودیه، محمدتقی (۱۳۶۴) موسیقی بلوچستان، انتشارات سروش.

۹۳. مشکور محمدجواد (۱۳۷۱) جغرافیای تاریخی ایران باستان، دنیای کتاب، تهران.

۹۴. معینّ مَحمد، (۱۳۷۱) فرهنگ فارسی معین (۶جلد) انتشارات امیرکبیر.

۹۵. معین، محمد(۱۳۶۲) (حواشیِ) برهان قاطع، انتشارات امیرکبیر.

۹۶. معین، محمد، (۱۳۶۳)مزدیسنا و ادب فارسی (دو جلد) انتشاراتُ دانشگاه تهران.

۹۷. مکنزی، د. ن.(۱۳۷۳) فرهنگ کوچک زبان پهلوی، ترجمهٔ مهشید میرفخرایی، پژوهشـگاه علـوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

۹۸. منصوری جمشید (۱۳۷۹) راهنمای صحرایی پرندگان ایران، تهران، نشر ذهن‌آویز.

۹۹. منصوری یدالله (۱۳۸۴) بررسی ریشه‌شناختی فعـل‌هـای زبـان پهلـوی، فرهنگسـتان زبـان و ادب فارسی.

۱۰۰.مولوی، جلال‌الدین بلخی (۱۳۷۸) مثنوی معنوی (دفتر چهارم) کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، چاپ سوم، تهران.

۱۰۱.میرصادقی میمنت (۱۳۸۵) واژه‌نامهٔ هنر شاعری،نشر کتاب مهناز، چاپ سوم ، ویراست سوم.

۱۰۲.نجفی، ابوالحسن (۱۳۷۸) فرهنگ فارسی عامیانه، انتشارات نیلوفر، تهران

۱۰۳.نزاری قهستانی (۱۳۷۱) دیوان حکیم نزاری قهستانی، مظاهر مصفا، انتشارات علمی.
۱۰۴.نصرالله منشی (۱۳۶۶) ، کلیله و دمنه، به‌کوشش مجتبی مینوی، امیرکبیر.
۱۰۵.نظامی‌گنجوی (۱۳۷۰) خسرو شیرین، به کوشش عبدالمحمد آیتی، کتابهای جیبی (ندا)
۱۰۶.نظامی‌گنجوی (بی‌تا) کلیات نظامی گنجوی، مطابق نسخهٔ وحید دستگردی، تهران، انتشارات نگاه.
۱۰۷.نوشین عبدالحسین (۱۳۶۳) واژه‌نامک، تهران، چاپ سوم، انتشارات دنیا.
۱۰۸.هتورام رای بهادر (۱۹۸۸) بلوچی‌نامه، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
۱۰۹.یاحقی محمدجعفر (۱۳۷۵) فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، انتشارات سروش، چاپ دوم.

منابع اردو

۱۱۰.احمدزئی میر نصیرخان (۱۹۹۴) تاریخ بلوچ و بلوچستان، جلد پنجم، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
۱۱۱.پیکولین.م.ک (۱۹۹۵) بلوچ، ترجمهٔ اردو: شاه محمد مَری، انتشارات تخلیقات لاهور.
۱۱۲.جی‌پی‌تت (بی‌تا) قدیم بلوچستان، مترجم اردو: پروفسور انور رومان، انتشارات گوشهٔ ادب، کویته، پاکستان.
۱۱۳.دهوار ملک محمدسعید (۱۹۸۵) بلوچستان، کویته، پاکستان.

منابع بلوچی

۱۱۴.آزگ، اصغرعلی (۲۰۰۹) واهَگانی پُرس، اکادمی عباس‌علی زَیمی، کراچی.
۱۱۵.ابرار، چاکرعلی (۲۰۰۸) گُلیّن میتاپ، انتشارات باج، بحرین.
۱۱۶.ابراهیم عابد (۱۹۹۵): نمیران، ملا فاضل اکادمی، کراچی.
۱۱۷.اثیر عبدالقادر شاهوانی (۲۰۱۰) بلوچی دودهٔ ربیدگ، اکادمی بلوچی:کویته.
۱۱۸.احمدابدال (۲۰۱۶) چمانی پیژگاهءَ کپتگیّن واب، کوه‌ڈگار لبزانکی مجلس مَکسر، پاکستان.
۱۱۹.امین،لیاقت (۲۰۱۳) دریا ارسی کدّهے، ناشر: باقی‌بلوچ، پاکستان.
۱۲۰.انورصاحب‌خان (۲۰۰۵) چوتار، ناشر: ازمکارلبزانکی فورم، پسنی پاکستان.
۱۲۱.اے.آر.داد (۲۰۱۰) تهارگءِ وهد، اکادمی بلوچستان تربت، پاکستان.
۱۲۲.آزات جمالدینی عبدالواحد (۱۹۸۵) رُژن، چاپخانهٔ المخزن، کراچی.
۱۲۳.آزات جمالدینی (بی‌تا) مستین توار، اکادمی سنگت بلوچستان (پاکستان)
۱۲۴.امین لیاقت (۲۰۱۴) رُژن آپ آبله، انتشارات گِدار، پسنی پاکستان.
۱۲۵.بارکزئی اکبر (۱۹۸۸) روچا گے کُشت کَنت، اکادمی آزات جمالدینی، کراچی.
۱۲۶.بانُل دشتیاری (۲۰۱۴) بَلُو کپوت(صص۶۰-۱۴۷) اُمیّتانی تَیاب، به‌کوشش عاصم زبیر، انتشارات سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، ملیر کراچی.
۱۲۷.بزدار، واحد (۲۰۰۱) ڈیْهی دروشُم ، اکادمی بلوچی کویته، پاکستان.
۱۲۸.بسمل[۱]منظور (۲۰۰۳) هُشکیں‌کانیگ، نشر آتراپ، کیچ، پاکستان.

۱۲۹.بسمل[۲]منظور(بی‌تا) دیدبامیّن بُرمَش، اکادمی بلوچستان، کیچ، پاکستان.
۱۳۰.بسمل[۳]منظور (۲۰۱۳) پیرزالءَ را چے سَما اِنت، نشر سِچکان، گوادر، پاکستان.
۱۳۱.بسمل[۴]منظور(۲۰۰۹) سانجارو، بلوچی ادبی مجلس (بام)، کراچی.
۱۳۲.بلوچ عبدالحالق (۱۹۹۶) انجیرءِ پُل، بلوچی اکادمی کویته، پاکستان.
۱۳۳.بلوچ عبدالقیوم (۱۹۹۷) بلوچی بومیا، اکادمی بلوچی کویته پاکستان.
۱۳۴.بلوچ غلام‌فاروق (۲۰۱۱) بتل‌گنج، سیدهاشمی‌ریفرینس کتابجاه، کراچی.
۱۳۵.بوهیر عطا (۲۰۱۵) گنجانی در، انتشارات بلوچی دودءِ ربیدگی مجلس: پاکستان.
۱۳۶.بهار گوس (۱۹۸۸) زرگوات، بی‌نا، تسپ پنجگور پاکستان.
۱۳۷.بیدار بشیر (۱۹۹۰) هَزّام، انجمن پژوهش‌های فرهنگی بلوچ، کراچی.
۱۳۸.بیدار[۱] بشیر (۱۹۹۹) کریاب، انتشارات بام، مسقط عمان.
۱۳۹.بیدار[۲] بشیر (۲۰۱۱) ماهکان، گام پبلیشر، گوادر.
۱۴۰.پرواز[۲]غنی (۲۰۰۷) شَپ‌جَتیّں راهی، اکادمی بلوچستان، تربت پاکستان.
۱۴۱.پرواز[۳]غنی(۲۰۱۱) مهرءُ همراهی، جمشید پبلیکیشنر، تربت پاکستان
۱۴۲.پرواز[۴]غنی، (۲۰۰۸) بندین چَم که پچ بنت، بلوچستان اکیدمی تربت.
۱۴۳.پری آسکانی(۲۰۰۶) بریّن چادِر، گردآورنده: عابد آسکانی، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۱۴۴.پَسابندنی لَعل‌محمد (۱۹۹۹) دولاب، انتشارات هنگام، پیشکان، پاکستان.
۱۴۵.پیرل، پیربخش (۱۹۹۵) سرسِند، چاپخانهٔ ویل کراچی.
۱۴۶.تَوکلی مَست (۱۹۶۹) تَوکلی مست، به کوشش مٹهاخان مری، بلوچی اکادمی کویته، پاکستان.
۱۴۷.جام دُرّک (۱۹۶۳) دُرچین، به کوشش بشیراحمدبلوچ، اکادمی بلوچی کویته.
۱۴۸.حسن‌آبادی، حفیظ (۲۰۰۴) ٹپی‌ئیں گُوربام، اکادمی بلُوچی، کویته پاکستان.
۱۴۹.حقانی آدم(۱۹۸۷) درون (دفتراشعار) اکادمی آزات جمالدینی، کراچی.
۱۵۰.حقانی عبدالحق (۲۰۰۶) زندءِ حق، گوربام، نیوز، پنجگور پاکستان.
۱۵۱.حماسهٔ آدینَگ (۱۳۹۰)، حماسه‌سرایی در بلوچستان صص۳۲۲-۳۴۰، عبدالغفورجهاندیده، تهران، انتشارات معین.
۱۵۲.حماسهٔ بالاچ (۱۳۹۰) —— —— (صص: ۳۷۲-۴۲۸)
۱۵۳.حماسهٔ رندولاشار (۱۳۹۰) —— —— (صص: ۳۲۲-۳۴۰)
۱۵۴.حماسهٔ کمْبر (۱۳۹۰) —— —— (صص: ۵۵۲-۵۷۸)
۱۵۵.حماسهٔ لَلا (۱۳۹۰) —— —— (صص: ۵۲۰-۵۳۴)
۱۵۶.حماسهٔ همَّل (۱۳۹۰) —— —— (صص: ۲۹۸-۳۴۶)
۱۵۷.خاموش اسحاق (۲۰۱۴) بلوچی‌لبزبلد، انتشارات آتار کراچی، پاکستان.
۱۵۸.داد، اےآر (۲۰۱۰) تهارگءِ وَهدءَ، اکادمی بلوچستان، تربت پاکستان.
۱۵۹.درازئی، م.ی (۲۰۱۱) جدیّں گُوربام، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۱۶۰.دشتیاری علی‌بکش (۲۰۰۷) تْرانگءِ شَهجو، نشر گام، گوادر پاکستان.
۱۶۱.دشتی،کریم (۲۰۱۵) دل زریت بولان، چاپ دوم، بلوچی اکادمی کویته، پاکستان.
۱۶۲.دوستین اسلم، سوتکال، انتشارات گام، گوادر پاکستان.

۱۶۳.دهانی، احمد (۲۰۰۰) میرگنج، بلوچ اتحاد اکادمی، کراچی.
۱۶۴. ـــ (۲۰۰۲) گارئِن کاروان، اکادمی بلوچ اتحادیه، کراچی.
۱۶۵.دیدار جمیل (۲۰۱۰) پنیربادیں شَپ، ناشر: کتابخانهٔ عمومی سنج، کیچ، پاکستان.
۱۶۶.رخشانی ولی‌محمد (۲۰۱۵) بلوچی دودهٔ ربیدگهٔ پهلوانی ادب، نشر چمگ، ناصرآباد، ؟
۱۶۷.رَخشانی[1] ولی‌محمد (۱۳۸۳) بلوچی متل و گالوار، چاپخانهٔ دارالسلام، کابُل.
۱۶۸.روانبُد محمد (۲۰۱۴) ایرهت و بهارگاه، ناشر: محمدسلیم پسند، کراچی پاکستان.
۱۶۹.روانبُد محمدعبدالله (۲۰۱۰) حقِ‌ءآواز، به کوشش غنی پهوال، انتشارات دوزواه کراچی پاکستان.
۱۷۰.زرگر حسن (۲۰۱۵) گوناپ، به کوشش محمدیوسف گچکی، کویته،پاکستان، چاپ دوم.
۱۷۱.زبیرانی پیرمحمد، ریتکیں لال، اکادمی بلوچی کویته، ۱۹۷۱ کویته (پاکستان)
۱۷۲.زیمی[1]عباس‌علی(۱۹۹۱) اوبال، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۱۷۳.ساحر مراد۳، (۱۹۹۵) زرءِ مُروارِد، کویته، پاکستان
۱۷۴.ساحر[1]مراد (۱۹۸۷)چیهال، اکادمی سیدهاشمی، کراچی پاکستان.
۱۷۵.ساحر[2]مراد (؟) پاهار، پاکستان.
۱۷۶.ساکم، یارمحمد (۲۰۰۴) سِتک، اکادمی ملافاضل، تربت، پاکستان.
۱۷۷.سجاد برکت‌علی (۲۰۰۷) منی که مدّی انت تیاب، نگور لبزانکی مجلس، بَل‌نگور پاکستان.
۱۷۸.سربازی، اشرف (۱۹۹۱) مکرانءِ شعر(به زبان بلُوچی) اکادمی بلوچی کویته، کویته (پاکستان).
۱۷۹.سنج (مجموعه ای از مقالات و شعر و داستان و مطالب ادبی فرهنگی از نویسندگان مختلف به زبان بلوچی) نشر اکادمی سیدهاشمی، کراچی۱۹۸۵
۱۸۰.سیدهاشمی ظهورشاه (۱۹۹۰) بلوچی سیاهگءِراست نبیسگ، اکادمی سیدهاشمی،چاپ سوم، کراچی
۱۸۱.سیدهاشمی ظهورشاه (۲۰۰۰) سیدگنج ، اکادمی سید هاشمی، کراچی.
۱۸۲.سیدهاشمی[1]ظهورشاه (۱۹۸۸) شکلیں شهجو، اکادمی سیدهاشمی، کراچی.
۱۸۳.سیدهاشمی[2] ظهورشاه (۲۰۰۵) کِسدگْوار، اکادمی سیدهاشمی ، کراچی.
۱۸۴.سیدهاشمی[3]ظهورشاه (۱۹۹۳) سید گمدی، اکادمی سیدهاشمی کراچی.
۱۸۵.سیدهاشمی[4]ظهورشاه (۲۰۱۴) ترجمهٔ عم‌جز، اکادمی سیدهاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۸۶.سیدهاشمی[5] ظهورشاه (۱۹۸۵) سِچکانیْں سَسّا، اکادمی سیدهاشمی، کراچی.
۱۸۷.سیدهاشمی[6]ظهورشاه (۲۰۰۹) انگرءِ تْرۆنگل، اکادمی سیدهاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۸۸.سیدهاشمی[7]ظهورشاه (۲۰۰۹) بُرتکگین بیر، اکادمی سیدهاشمی،کراچی، چاپ دوم.
۱۸۹.سیدهاشمی[8]ظهورشاه (۲۰۰۹) تْراپکْنیں تْرَمپ، اکادمی سیدهاشمی، کراچی، چاپ دوم.
۱۹۰.سیدهاشمی[9]ظهورشاه (۲۰۱۵) سستگیں دستونک، اکادمی سیدهاشمی، کراچی، چاپ سوم.
۱۹۱.سیدهاشمی[10] ظهورشاه (۲۰۱۶) میرگِند، اکادمی سیدهاشمی، گْوادر، چاپ دوم.
۱۹۲.سیدهاشمی[11] ظهورشاه (۱۹۷۶) نازُک، نشر نَدکار، کَراچی.
۱۹۳.شریف حنیف (۲۰۱۴) تیران‌دَسک، اکادمی بلوچستان، تربت پاکستان.
۱۹۴.شریف[2]، حنیف (۲۰۱۰) چگرد پُلّ اِنت، پاکستان، کیچ: نشر ساربان.
۱۹۵.شفا بلوچ(۲۰۰۹) بیْنگ متکگ‌اَنتدُگالءَ، انتشاراَت بام، کراچی.
۱۹۶.شوهاز،غلامحسین (۱۹۹۴) جالبار، اکاڈمی سیدهاشمی گوادر، پاکستان.

۱۹۷.شَـےتگری پیرَل (۱۹۹۳) پَلگاریْں دروت، نشر بهارگاه، کراچی.
۱۹۸.شےسید (۲۰۱۵) تْرۆنگلیْں تَلمل، نشر آتار، کراچی.
۱۹۹.شَےسید (۲۰۱۶) هیالءِهلک، نشر آتار، کراچی.
۲۰۰.صابر، غوث‌بخش (۱۹۹۶) گوهرءِ درپش، چاپخانهٔ قلات، کویته پاکستان.
۲۰۱.صبا دشتیاری(۲۰۰۳) بلوچی زبان ءُ لبزانک، سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.
۲۰۲.صبا[1]دشتیاری(۱۹۹۴) هون هوشام، اکادمی عزت، پنجگور، پاکستان.
۲۰۳.صبا[2]دشتیاری(۲۰۰۱) ترانگانی بُنزه، سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.
۲۰۴.صبا[3]دشتیاری(۲۰۰۲) بےتَواریءِدریا، سیدهاشمی ریفرنسْ کتابجاه، کراچی.
۲۰۵.صبا[4]دشتیاری (۱۹۹۶) گنگدامین سرزمین،سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.
۲۰۶.صبادشتیاری (۱۹۹۰) گُل کارءُ چَکن کار، نشر بهارگاه، کراچی.
۲۰۷.طائر[1]تاج‌محمد (۲۰۰۰) واهگ مرگ، سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.
۲۰۸.طائر[2]تاج محمد (۲۰۰۴) تهتال، اکادمی ادبیات پاکستان.
۲۰۹.طائر[3]تاج‌محمد (۲۰۰۷) روزرد، هامین شنگءُچاپ، پاکستان.
۲۱۰.طائر[4]تاج‌محمد (۲۰۱۰) هجگیْں‌کِشار، سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.
۲۱۱.ظفرعلی ظفر (۲۰۱۶) همبوئیں دروت، اکادمی بلوچی، کویته، پاکستان.
۲۱۲.عابد[1]آسکانی (۲۰۰۴) میرجنگی ءُمیرزنگی،انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۳.عابد[2]آسکانی (۲۰۰۰) چشیْں شوم ءُ شانزده، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۴.عابد[3]آسکانی (۲۰۱۰) چشیں نیک و نگبهت، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۵.عابد[4]آسکانی (۲۰۰۴)شْریمگیں بازار، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۶.عابد[5]آسکانی (۲۰۰۹)مسکیں مَیدان، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۷.عابد[6]آسکانی (۲۰۱۴) مکّهءِ دربَندءِکپوت، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۸.عابد[7]آسکانی (۲۰۱۴) رَنگءِ گواهی، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۱۹.عابد[8]آسکانی (۲۰۰۸) دادشاه، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۰.عابد[9]آسکانی(۲۰۰۶) بی‌بی سازینءِ نامءَ، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۱.عابد[10] آسکانی، (۲۰۱۶) سساءِ بهارگاه، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۲.عابد[11] آسکانی، (۲۰۱۶) منی نوکیا، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۲۲۳.عطاشاد (۱۹۶۸) بلوچی‌نامه، ناشر: دارکتر مرکزی اردو بورڈ، کراچی.
۲۲۴.عطاشاد[1] (۱۹۹۶) روچ‌گر، بلوچی اکادمی، کویته.
۲۲۵.عطاشاد[2] (۱۹۹۶) شپ سحار اندیم، اکادمی بلوچی کویته پاکستان.
۲۲۶.عطاشاد[3] (۲۰۱۵) گُلزمین، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
۲۲۷.علی‌دوست بلوچ (۱۹۹۹) ابیْتکیں رَهسر، کویته، پاکستان.
۲۲۸.عنبر، فقیرمحمد (۲۰۰۱) نلءِ تَوار، بلوچی اکادمی، کویته، پاکستان.
۲۲۹.عنبر[1] پنجگوری فقیر محمد (۱۹۸۷) شوهاز، انتشارات لبزانکی سرچمگ، تُربت پاکستان.
۲۳۰.عنقا، محمدحسین (۱۹۸۶) تَوار، اکادمی ازات جمالدینی، کراچی.
۲۳۱.غلام‌بهار (۲۰۰۷) رُژْنءِ سپر، انتشارات گام، گوادر، پاکستان.
۲۳۲.غلام فاروق بلوچ (۲۰۱۱) بتل‌گنج، نشر سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.

۲۳۳.غمشاد بلوچ، اکبر (۱۹۹۸) کُهنیْن شاعری، انتشارات دِلجَم، پنجگور، پاکستان.
۲۳۴.غوث بخش صابر (بی‌تا) حانی شیمرید لوک وِرثه، اسلام آباد.
۲۳۵.فقیرشاد (۲۰۰۳) دُرج، انتشارات ؟، پاکستان.
۲۳۶. ــــ (۲۰۱۶) دُرج انتشارات فاضل ادبی کارون، چاپ دوم، مَند، بلوچستان، پاکستان.
۲۳۷. ــــ (۲۰۰۸) میراث، انتشارات اکادمی آل بلوچستان، کراچی.
۲۳۸. ــــ (۲۰۱۱) چگّاس‌رَنگ، انتشاراتِ اکادمی تربت، پاکستان.
۲۳۹.قاضی[1]مبارک (۱۹۹۰) زرنوشت، مکتبه رشیدیه، کراچی.
۲۴۰.قاضی[2] مبارک (۲۰۰۳) ، شاگ مان سبزیْن ساوڑَء، انتشارات دُرَد، گْوادر پاکستان.
۲۴۱.قاضی[3]مبارک (۲۰۱۰) منی عهدءِ غمءِ قصّه، نشر گام، گوادر، پاکستان.
۲۴۲.قاضی[4]مبارک (۲۰۱۲) چولان دریا یَل داتگ ، نشر نور، پسنی، پاکستان.
۲۴۳.قاضی[5]مبارک (۲۰۱۶) جنگل چینچو زیبا اِنت، انتشارات نور، پسنی پاکستان.
۲۴۴.قومی[1]، عنایت‌الله (۱۹۹۰) دلءِ توار، عزت اکادمی پنجگور پاکستان.
۲۴۵.قومی[2]عنایت‌الله (۱۹۸۵) زِردءِآرمان، عزت اکادمی، پنجگور،پاکستان.
۲۴۶.کلمتی ابابگر[1](۲۰۰۶) اِستِین، نشر هنگام، پیشکان پاکستان.
۲۴۷.کلمتی ابابگر[2] (۲۰۰۶) ملّین‌مَتُرس، نشر هنگام، پیشکان پاکستان.
۲۴۸.گچکی نعمت‌الله (۲۰۱۱) شکل و زهراب، اکادمی بلوچستان تربت، پاکستان.
۲۴۹.گلخان[1]نصیر (۱۹۸۸) دوستین‌شیرین، ادارهٔ ثقافت بلوچستان کویته پاکستان.
۲۵۰.گلخان[2]نصیر (۱۹۹۰) هپت‌هیکل، مکتبه رشیدیه، کراچی.
۲۵۱.گُلخان[3] نصیر(۱۹۹۳) گلگال، اکادمی سیدهاشمی کراچی.
۲۵۲.گُلخان[4]نصیر (۲۰۱۴) چاربندیان (رباعیات) به کوشش یوسف گچکی، اکادمی بلوچستان، تربت، پاکستان.
۲۵۳.گلخان[5] نصیر (۲۰۱۴) تیر گال کاریت، اکادمی بلوچی، کویته پاکستان.
۲۵۴.گْوادری[1]عبدالمجید (۲۰۰۲) ترانج، اکادمی سیدهاشمی، کراچی.
۲۵۵.گوادری[2]عبدالمجید (۲۰۰۴) سوسنین گیوار، بی‌جا، پاکستان.
۲۵۶.گْوادری[3]عبدالمجید (۱۹۸۹)گُلیْن باندات، اکادمی سیدهاشمی، کراچی.
۲۵۷.گوادری[4]عبدالمجید (۲۰۰۷) جَزءُتَلمل، ناشر دلمراد عثمان‌البلوشی، مسقط، عمان.
۲۵۸.گْوادری[5]عبدالمجید (۲۰۰۱) نپتین سگار، اکادمی سیدهاشمی کراچی.
۲۵۹.گوادری[6]عبدالمجید (۲۰۱۴) اِیرله، ناشر نائله اقبال‌البلوشی، مسقط، عمان.
۲۶۰.گوادری[7]عبدالمجید (۲۰۱۱) ابدمان، ناشر انور مجید گوادری.
۲۶۱.گوادری[8]عبدالمجید (۲۰۱۳) زیچان، ناشر عذرا اقبال‌البلوشی، مسقط، عمان.
۲۶۲.گوادری[9]عبدالمجید (۲۰۱۲) اناش، ناشر دلمراد رباب اسکندرالبلوشی.
۲۶۳.گوادری[10]عبدالمجید (۲۰۰۵) شَند، ناشر: عارف و غالب.
۲۶۴.گوادری[11]عبدالمجید (۲۰۰۹) شدرءُارجل، ناشر دلمراد عثمان‌البلوشی، مسقط، عمان.
۲۶۵.گوادری[12]عبدالمجید (۲۰۱۶) هوات، ناشر میر عبدالغفور کلمتی، گوادر، پاکستان.

۲۶۶.لاچار عبدالکریم (۲۰۱۵) سوداگِر، گردآورنده: علی جمعه زامرانی، انتشارات میراث، کیچ پاکستان.
۲۶۷.متهاخان، صورتخان (۱۹۷۰) بلوچی‌اردو لغات، بلوچی اکادمی، کویته پاکستان.
۲۶۸.مَری شیرمحمد (۱۹۷۰) بلوچی کهنین شاحری، اکادمی بلوچی، کویته (پاکستان).
۲۶۹.مَری، محمدحیات (۱۹۸۷) گارئِن گوهر، اکادمی بلوچی، کویته (پاکستان)
۲۷۰.مری، شیرمحمد (۱۹۷۰) بلوچی کهنین شاحری، بلوچی اکادمی، کویته.
۲۷۱.مُلا، جی آر (۱۹۸۱) بژن، پازل اکادمی، کراچی پاکستان.
۲۷۲.ملاچمِل (۲۰۱۵) ملوکین سُهب، کراچی: نشر عبدالغنی نقش.
۲۷۳.ملافاضل(؟) شپ‌چراگ، به کوشش بشیراحمدبلوچ، اکادمی بلوچی، کویته.
۲۷۴. ــــ (۲۰۰۲) درپشوْکیْن سهیل (دیوان شعر) به کوششِ فقیرشاد، انتشارات آزات جمالدینی، کراچی.
۲۷۵. ــــ (۲۰۱۳) شهلچه‌کار، به کوشش سیدظهورشاه هاشمی، اکادمی سیدهاشمی گْوادر، پاکستان.
۲۷۶.ملاقاسم (۱۹۸۷) پهکیْن اشرپی، به کوشش بشیر احمد بلوچ، انتشارات بلوچستان، کویته.
۲۷۷.منظومهٔ بیبَگر و سدو (۱۳۹۰) منظومه‌های عاشقانهٔ بلوچی (۲۲۸-۲۴۳) عبدالغفور جهاندیده، تهران، انتشارات معین.
۲۷۸.منظومهٔ بیبگر و گراناز (۱۳۹۰) ــــــ (۲۴۴-۲۵۹).
۲۷۹.منظومهٔ حیدر و سمنبر (۱۳۹۰) ــــــ (صص:۳۶۸-۳۷۸)
۲۸۰.منظومهٔ سسی و پنون (۱۳۹۰) ــــــ (صص:۲۶۰-۲۷۶)
۲۸۱.منظومهٔ شَهدادومهناز (۱۳۹۰) ــــــ (۱۸۶-۲۰۰)
۲۸۲.منظومهٔ عزت و مَیرُک (۱۳۹۰) ــــــ (صص:۳۹۸-۴۰۲)
۲۸۳.منظومهٔ کیا و سَدوّ (۱۳۹۰) ــــــ (صص:۳۴۳-۳۴۸)
۲۸۴.منظومهٔ للا و سازیْن (۱۳۹۰) ــــــ (صص۳۲۲-۳۴۰)
۲۸۵.منظومهٔ مست و سمو (۱۳۹۰) ــــــ (صص۲۹۲-۲۹۴).
۲۸۶.منظومهٔ هانی و شَیمُرید (۱۳۹۰) ــــــ (صص۳۲۲-۳۴۰).
۲۸۷.مُنیب افشانی عبدالغنی، اسلامَے آدینُک (دیوان اشعار، نسخهٔ خطی)
۲۸۸.منیرعیسی (۱۹۸۹م) نودی شَل، انتشارات نوای وطن، کویته پاکستان.
۲۸۹.منیرمومن (۱۹۹۹) نگاهءِ باطنءِ سفر، نشر میراث، پسنی پاکستان.
۲۹۰.منیرمؤمن[1] (بی‌تا) پاس‌جنان انت شپ، انتشارت زُبان، بحرین.
۲۹۱.مهر، رحیم بخش و هَیبتان عمر (۲۰۱۵) بلوچ ربیدگی راهبند، اکادمی بلوچی، کویته، پاکستان.
۲۹۲.میرواری[1]ملک‌دینار (۱۹۹۰) زری نوّد، به کوشش وپژوهش یوسف گِچکی، اکادمی بلوچی، کویته، پاکستان.
۲۹۳.میرواری[2] عبدالکریم (۲۰۰۱) یاتانی دَریگ (دیوان اشعار) به کوشش یوسف گِچکی، اکادمی بلوچی کویته، پاکستان.
۲۹۴.ناگُمان (۲۰۱۱) نوکاز، سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی.

۲۹۵.نثاراحمد (۲۰۱۰) بےزُبانیّں کِشک، انتشارات آتار،کراچی.
۲۹۶.ندوی خیرمحمد (۱۹۷۰) کچکوْل ، ناشر مکتبۀ سوغات،کراچی.
۲۹۷.ندوی خیرمحمد (۲۰۰۰) بلوچی معلم، ناشر مکتبۀ سوغات، کراچی.
۲۹۸.نذردوست (۲۰۱۳) کوه تَوارۂ اِنت، نشر سِچکان، گوادر، پاکستان.
۲۹۹.نصیرعاقل رند (۲۰۱۶) سوداگر۲، گردآورنده: علی جمعه زامرانی، انتشارات بهارگاه، کراچی.
۳۰۰.وفاحکیم (۱۹۹۹) اُرجین، چاپخانۀ حنیف، کراچی پاکستان.
۳۰۱. همراز، بابُل (۱۳۹۰) سُهبءِ سمین، نشر رئیسی، کراچی.